[illegible]

این کتاب [illegible]

بخاری [illegible]

[illegible] شد

این کتاب [illegible] ارکان [illegible]

[illegible]

ل   لی شعات خاه قوطة ادوتای

دلووح ماساح لعینی ادونای

۱

...خنی که سلطان محمود را همچو ایوان دولت و مهر چهر انوار شمع شبستان او و مرحبا مجلسی که طوطیان شکرخای کلام و بلبلان خوش نوای نظم در
...است و گلستان بلاغت بتکلم و ترنم در آیند و نغمات دلکش و ترنمات خوش مرغ جان را ربایند مصداق این مقال جشن فرح بخش محمود است که مجمع سیارات سعدی
...ی زمان سلطان کردین بود و آفتاب ایشان حکیم فردوسی و قمر عنصری و منوچهری متحیر فرخی و رودکی و عسجدی و خرمی و زینتی بود و سلطان عاقبت محمود



...باره بشارت خرمی داد و چون این نظم خلعتی فاخر بود که در خیاط خانه ازل آن از برای جامه حکیم فردوسی دوخته بود و بر قد وی راست آمده حکیم مر
...نمود قبول این امر از نصیب الدین سلطان و سلطان را سخن آن حکیم مودی بر دوخت تا بسبب این نظم نام سینه بر صفحه روزگار بماند

بسم الله الرحمن الرحیم

بهترین کلامی که اهل کمال مطلع سخن سازند و خوبترین حدیثی که سخن پردازان بدان پردازند حمد ملکی است
که در نظام عالم محتاج وزیر و مشیر نیست و ملکی که سریر دانشش قابل فتور و بنای عظمتش خلل پذیر نه جمع اهل تخت و تاج محتاج درگاه
لطف بی غایتش و تمام اصحاب علم و درایت در سایه حمایت عنایتش ملاک ملوک و اساطین روی نیاز بر آستان
جلالش نهاده و اعیان خاقانان چشم امید بر خوان احسانش گشاده پادشاهی که پادشاهان را پادشاهی از فیض نعمت و دست
هرگز هر چه هست در عالم ذره ای از آفتاب رحمت اوست غبار حوادث از دامان عزتش دور و تبدل
و انتقال و تزلزل و اختلال از ساحت عظمتش مهجور پیش از بی پایان او کیان پیشدادیان در آید و نزد جلالش کیان
سطوه اشغانیان و ساسانیان نیاید وقت بود که کاف و نون کونین را بوجود آورد و هنگام انتقام عالمی را
یکدم بعالم عدم فرستد

و درود خجسته و رود بران خلاصه امتزاج عنصری و خاتم نبوت و پیغمبری جمشید سریر فردوسی خورشید فلک
خرمی و فرخی صاحب المقام المحمود و من الحب للعالم هو المقصود سردار سپاه امام کونین
سلطان سریر قاب قوسین گوهر غبار خاک راهش ملک و ملکت در پناهش صلی الله و سلم علیه و علی
آله العلی شانه الجلی برهانهم الی یوم الخلد و زمان الموعود از اصحاب تواریخ چنین منقولست که
ملوک عجم خصوصا ساسانیان و از ایشان پیما پادشاه عادل انوشیروان میل تمام بجمیع اخبار گذشتگان داشته
و بدین سبب ارباب روایات این حکایات جمع مینمودند و بخزاین ایشان می سپردند و چون زمام روزگار بقبضه
اختیار یزدجرد شهریار رسید دانشور دهقان را فرمود تا تمامی آن تواریخ از ابتدای کیومرث تا انتهای سلطنت
خسرو پرویز بترتیب جمع کرد و آنچه از موبدان در هر باب شنیده بود تحقیق کرده و در زمانی که سعد وقاص خزانه
یزدجرد را بتصرف خود آورد این تاریخ در میان بود بر خلیفه عرض کرد و او فرمود که مجموع را بزبان عربی ترجمه
نمودند و چون مشتملات آن بر آتش پرستان و صابیان و مثل حکایت زال و سیمرغ درمیان بود مستبعد اول شده

و بلغت اهل اسلام نخست و در قسمت غنایم اصل نسخه که جمع دانشور دهقان بود و بمردم حبشه رسیده بود و ملک
حبشه نیز فرمود که آنرا ترجمه کردند آن ترجمه در میان ایشان و هندیان متداول شد و در وقتی که دولت بآل لیث صفار رسید یعقوب
لیث آن ترجمه بهندوستان فرستاد و این نسخه باز آورد و بفرمود ابو منصور عبد الله را که آنچه دانشور بزبان پهلوی
جمع نموده بپارسی نقل کند و احوال خسرو پرویز تا ختم کار یزدجرد شهریار بآن الحاق نماید ابو منصور ترجمه پس آن نامه
ساخته و در سنه ۲۶۰ اتمام این کتاب کردند و نسخ آن منتشر ساختند و بعد از ایشان آل سامان که والی زمان شدند دقیقی
شاعر را فرمودند که این مجموع را نظم کند و او مشغول بنظم آن بود که غلام او ویرا شهید ساخت و سلطان محمود
چون نشو و نما در زمان سامانیان یافته بود اقتدا بایشان مینمود و شعرا را فرمود که آنرا منظوم میباید کرد
و از کتابی که از سیحان نزد او آورده بودند یا از نسخه که خور فیروز نام که از نژاد انوشیروان بود و بواسطه
حوادث گردون بآن ناحیه افتاده بود بخزانه سلطان رسید شعرا آنرا بنظم مینمودند و در جمعی که ملک کرمان
تحفه نزد سلطان فرستاده بود نظر میفرمودند و این جمع آذر برزین که از پس شاپور ذوالاکتاف رو کرده
بود و سرو آزاد نام که از آل سام نریمان در مرو متوطن بود و ضبط اخبار سام و زال و رستم کرده بود و بملازمت
حاضر گشته تحقیقات مینمودند بالجمله گویند سلطان این سیر و تواریخ ملوک را بهفت شاعر داد که هریک داستانی
نظم کنند عنصری فرخی زینتی عجدی خرمی رودکی سجک خشت زن این سیارات سبعه بامتثال امر
سلطان سمعنا و اطعنا گویان هر یک بنظم داستانی مشغول شدند و حکیم فردوسی که نام او منصور و کنیتش ابوالقاسم
و نام پدرش مولانا احمد بن مولانا فرخ بوده در اثنای این حال و اشتغال باین اشغال بغزنین رسید
چنین آورده اند که مادر او خوابی دید که منصور پسرش بر بالای بامی رفت و از چهار طرف نعره زد و آوازی آمد
معبر که تعبیر نجیبی بدو منسوب است عرض این نمود گفت پسر تو سخنگوی باشد که در چهار رکن عالم آوازه فصاحت او
برسد و بقول سخنان او ملتی و اقبال کنند چون بسن تعلیم رسید همیشه مکان او کنار آب روان که از رود طوس
بآن جوی آمده بودی و هر وقت که سیل بند آن آب را امیر دار زدی میکرد که این بند که بر خار و خاشاک استحکام میپذیرد اگر
در سنگ و آهک ریخته محکم سازد و گاهی که حکایات میل سلطان بنظم تواریخ ملوک سابقه و وقایع سالفه میشنود
اندیشه میکرد که شاید که او این کار تواند کرد و این مقصودش ازین میسر تواند شد اما چون این تاریخ نداشت این آرزو در تعویق
روزی دوستی از دوستان مشفق او که نامش محمد لشکری بود تاریخ ملوک عجم بدو داد و بطریق مشاورت نزد
شیخ محمد معشوق طوسی که از زمره اولیاء الله بوده رفت عرض حال خود کرد و غرض خود ازین نظم بعرض رسانید
و استمداد همت نمود شیخ فرمود که منصور میان بر بند و زبان بگشا که بمقصود رسی ناب ... فردوسی عازم
و جازم شد و بعضی از جنگ فریدون و ضحاک نظم کرد و آن شعری که از جمله مولوی سلطان بود و چون استماع آن

نظم نمود و او را نوازش بسیار فرمود و التزام کفایت و مؤنات او کرد و اندک زمانی گذشت که آشفتگی در گذشت

و مرثیه او بعد از ذکر محمد لشکری در شاهنامه مسطور است

جوان بود و از گوهر پهلوان — خردمند و بیدار و روشن روان
مرا گفت اگر من چه باید همی — که جانت سخن برگراید همی
بدین نامه من دست بردم فراز — بفرمان آن مهتر سرفراز
یکی نامور بود با فر و نام — بگیتی ز پیشین نیکی بنام
خداوند رای و خداوند شرم — سخن گفتن خوب و آوای نرم
بچیزی که باشد مرا دسترس — بگیتی نیازت نیارم بکس

بعد از سلطان محمود ارسلان حاجب نام را بحکومت

طوس فرستاد و چون نام فردوسی در مجلس فردوسی آیین سلطان شنوده بود و گویند امر سلطان باحضار فردوسی نیز شده بود ارسلان او را بخواند و کیفیت حال باز راند از رفتن غزنی او استعفا نمود و در تقاعد بمقدار توسل جست اما مفید نیامد چنین تقریر کنند که چون فردوسی متوجه غزنی شد بدیع الدین که منشی سلطان و صاحب دیوان بود با عنصری و رودکی گفت اشارت نظم کتاب بفردوسی موجب تقصیر شما بلکه تمامی طایفه است که ملازم آستان سلطان اند و اگر او نیز از عهده بیرون نیاید خجالت مضاعف شود عنصری و رودکی حیله اندیشیدند و قاصدی بفردوسی فرستادند که چون خلوص اعتقاد ما معلوم دارد آنچه نوشته ایم بسمع قبول تلقی خواهی نمود و از آن مدت باز که امر سلطان باحضار آن عزیز صادر شده دیگر یاد او نفرموده و ذکر او نگذشته چون فردوسی مطلع شد ملول و متردد خاطر گشت و در سرای ابوبکر وراق متواری شد ناگاه مخالفت در میان بدیع الدین کاتب و عنصری و رودکی پیدا شد او جهت توقیف فردوسی هراسان شد رقعه نوشت که هر حکایت که بد رسیده و مانع آمدن او گشته کذب و خلاف واقع بوده اگر بسخن با عنصری و رودکی بر می آیی مسارعت لازم است فردوسی در جواب او مکتوبی و این ابیات در آن مکتوب مندرج بود

چو سنجد بمیزان من عنصری — دلم کج کو هر زبان اژدهاست — بهوش از سر دشم بی مزد هاست
که رای فردوسی زنده رود — ز بی دانشی باشد و کودکی — کیا چون کند پیش گلبن سری

بعد از آن متوجه غزنین شد داستانها یافته که فردوسی را از عامل طوس ظلمی رسیده بود و بتظلم بغزنین در آمده — که بعد از آن زحمت در نجح را او

کند جای در سایه عدل شاه — در آن ایام بموجب حکم سلطان محمود هر یک از شعرای سبعه داستانی نظم میفرمودند و عنصر بیکر آن نظم بنظام قبول سلطان بر محک امتحان تمام عیاری داشتند اتفاقا جهت استنشاق هوا عنصری و فرخی و عسجدی هر یک با غلامی خوب صورت از حریفان گریخته در مجلس انس بیکدیگر آمیخته بودند که فردوسی به پردن غزنین رسیده و در آن حوالی نزول نمود بر امید آنکه شاخ نهال امیدش از طبعت ایشان بارور شود و حدیقه خاطرش از بدایع صحبت ایشان بهره ور ایشان گفتند این غریب عجب وقت ما منغص خواهد کرد هر یک در رد او دفعی اندیشید و قرار تدبیر عنصری دادند گفت که هر یک مصراعی گوییم و التماس رابع کنیم در قافیه مشکل اگر بگوید صحبت را شاید والا عذری باشد و چون پیامد و در صحبت در آمد صورت حال با او تقریر کردند در جواب گفت اگر توانم بگویم والا از زحمت رم

عنصری

عنصری گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن فرخی گفت مانند رخت گل نبود در گلشن عسجدی گفت مژگانت همی گذر کند از جوشن
فردوسی گفت مانند سنان گیو در جنگ پشن چون یاران از استفسار جنگ آن سرهنگ نمودند تقریری خوش و بیانی دلکشا
نمود وقتی او را امتحان ببدیهه نمودند فردوسی ببدیهه چو کشتی با سب بدیهه سوار برآوردی از خیل فکرت دمار برمح سخن در صف
ارتجال شکستی بیکحمله قلب رجال از آن جهت در هر قسمی بر ایشان غالب شد چاره جز این ندیدند که راه مداخلت مجلس
سلطان و مرافقت حجاب آستان مسدود دارند چون مدتی بدین گذشت فردوسی را با ماهک که از ندمای
خاص مجلس سلطان بود طریقه خدمت و صحبت اتفاق افتاد و بمقامی رسید که او را در مجلس خود جای داد و بعد
از خدمت سلطان هر شبی داد عیش با او میداد روزی با ماهک التماس کرد که او را ذره وار مسامحه خورشید درخشان
سلطان در آورد تا بدستیاری زمین بوس پادشاه پای رفعت بر تارک اقران نهد ماهک گفت که سلطان امروز
بسبب نظم داستان رستم و سهراب که عنصری نظم کرده بود و این دو بیت گفته جهت آنکه چون رستم بر سهراب
ظفر یافت سهراب را اندیشه آن بود که من او را زنهار داده بودم او نیز چنین خواهد کرد و رستم کارد بر کشید سهراب
گفت عنصری هر آنگه که تشنه شدی دل بخون بیالودی آن خنجر آبگون زمانه بخون تو تشنه شود براندام تو موی دشنه شود
حکم کرد که اتمام نظم شاهنامه عنصری نماید فردوسی باندک زمانی داستان رستم و اسفندیار نظم داد
چنانکه ماهک واقف نشد و با ماهک گفت سیر الملوک را پیشتر نظم داده اند باساسی محکم و نزد من یک داستان
از آن هست و آن را حاضر ساخت فردوسی عروسی درخشنده چون آفتاب نهان لیک در چادر مشکناب چو روح القدس بکر پس انوری
ز از عالم عنصر و عنصری درخشان ز زیر نقاب مداد چو آب خضر در میان سواد ماهک آن داستان را بسمع سلطان
رسانید فرمود که این کوکب ثاقب فلک فصاحت از منازل کدام روشن رای طلوع کرد و این دراری رخشان از بروج
افکار که درخشان گشته ماهک گفت شخصی بواسطه ظلم و تعدی از مسقط الراس خود سیر به ذروه درگاه سلطان کرده
و بحکم تاثیرات سیارات و ثوابت خصوصا طوالع بنده را با او ملاقات و موانست واقع شده و او گفت این
حکایات را بسیاق نظم نموده اند و این داستان از آنست سلطان او را طلب نمود بعد از حضور فردوسی
داستکشاف و استفسار از حقیقت نظم و ناظم فردوسی صورت ظلم که بدیشان رسیده و پناه بپایه خدا
آورده بعرض رسانید و گفت این نظم منست سلطان محمود سوال از مولد و وطنش نمود گفت طوس سلطان فرمود طوس
از بناهای کیست در جواب به بیانی صواب بعرض رسانید که طوس پسر نوذر از کیخسرو در توران منهزم فرستاد او را از راه کلات
زنهار داد و گفت برادرم فرود پسر سیاوش آنجاست و از جنون خالی نیست نشاید که فتنه در میان درآید آخر طوس
از قبول نصیحت تخلف نمود و در میان ایشان جنگ واقع شد و فرود پسر سیاوش کشته شد کیخسرو از این سبب غضب بر طوس
کرد که برادرش کشته شد بدین موضع که حالا طوس است این شهر بنا کرد و بنام خود موسوم کرد که تا این شهر باقیست

بود نام او بخاری بود و اورا از قهر کنجیره ماوا سی بود چون سلطان مهارت اورا در اطراف تواریخ از کلمات
استنباط کرد فرمان داد تا شعرا را حاضر ساختند و نظم او در میان انداختند عنصری که درج وجودش از گوهر
گرانمایهٔ انصاف مملو بود از سپر انصاف بر قدم اعتذار ایستاده طلب اذعان نموده بر دست ابوالقاسم منصور
زد و این ستایش کرد

سخن گر چه آمد ز چرخ بلند | تو بالاش بردی ایا هوشمند
تو دادی درین عرصه داد سخن | که باشی ستوده بهر انجمن
نموده هنر عنصرت بی شمار | بماند چو نامت سخن یادگار
تو شایسته ملک نظمم دری | به بندد به پشت کمر عنصری
به پیشش سراسر بپا خاستند | زبان را بمدحش بپار استند

پس آنگاه سلطان مالک رقاب مفوض باو کرد نظم کتاب
دران مجلس ایاز حاضر بود و سخن در وصف خط او بود ابوالقاسم فردوسی گفت

سنبت بنا چشم تو تیر بدست | بکس که زیر چشم مست تو نخفت
گر پوشد عارضت زره عذر هست | کز تیر ترسد همه کس خاصه ز مست

سلطان از کثرت بهجت فرمود مجلس ما امروز فردوس آیین شد منصور بدین سبب تخلص فردوسی کرد سلطان اورا
انواع نوازش و تربیت نمود و در منازل خاصان او را قرار داد و بصیقل عنایت زنگ جفا از آیینه ضمیرش
بزدود و سلطان میفرمود نظم فردوسی در تقریر رزم تهور و شجاعت می افزاید و در بزم سماحت و مروت می
انگیزد و در مقام ضعف نحول و رقت و تحزن می آورد و در همه حال تسکین طبیعت و تمهید هموم و تسخیر خاطر دارد و القصه
هریک ازین دو روایت که واقع باشد سلطان چون قرار بر نظم او فرموده خواجه حسن احمد را مقرر داشته که هر هزار بیت صد
مثقال طلا بدو دهد فردوسی بنظم مشغول شد و جایزه مقرر نمی گرفت و غالبا جهت بنای بند موقوف میداشت و در
اختلاط با تمامی اعیان دولت شرایط صحبت مرعی میداشت سوی خواجه حسن میمندی که وزیر بزرگ
بود که ملتفت او نشدی گویا جهت تشیع فردوسی و خروج خواجه حسن این مخالفت و معادات در میان بود و از جمله ابیات
اوست

بدل هرکه بغض علی کرد جای | ز مادر بود ورای آن تیره رای
ز میمندی این مردی مجو | ز نام و نشانش نکبت و جوی
قلم بر سر نام او زن چو من | که کم باد نامش بهر انجمن
نه بنده که زمبادی فطرت بوده ام | مایل بمال هرگز و طامع بجاه نیز
سوی در وزیر عجب ملتفت شوم | چون فارغم ز بارگه پادشاه نیز

خواجه حسن بواسطه این عداوت تحریک مینمود و بعضی طعنه
اعتزالش میکردند

ببینندگان آفریننده را | نبینی مرنجان دو بیننده را

که از این ترشح عدم رؤیت
الهی استفاده است و بعضی بفلسفه او را نسبت کردند بواسطه امثال این ابیات گفت

نگه کن که این گنبد تیز گرد | که درمان از وست و زوست درد
نه زو دان فزونی و هم زو نیاز | در و زار گردی و زو سرفراز

و بعضی او را از دادی دهریان
داشتند که گفت

نگشت زمانه بفرسایدش | نه از رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی | نه چون ما تباهی پذیرد همی

و بواسطه نظر عداوت نگاه بدان نکردند که از مخصصات شعرا ادای معانی مجازی و سخن
پردازیست و امثال این طور بر محمول نیست و چون فردوسی بواسطه فسحت میدان سخن اطناب در اوصاف آبا و اجداد

551

سلاطین محمود و نکوهش کم اصلان میکرد و بر مزاج سلطان موافق نمی آمد که حجاب میداشت که تنبیه او کند و نیز هر داستان
که فردوسی نظم کردی بهمه کس دادی و باکناف بلاد فرستادی چنانکه گویند داستان جنگ اسفندیار و رستم نزد
رستم بن فخر الدوله دیلمی بردند هزار مثقال طلا جهت فردوسی و پانصد دینار جهت آنکس که برده بود داد و این از موجبات
ملال خاطر سلطان میشد و اظهار مینمود خصوصا که سلطان را با دیالمه عداوت در میان بود و دیگر چون سلطان جهت
امتحان تصرف فردوسی در بسط و اطناب سخن او را امر نمود که جنگ رستم و اشکبوس نظم کن و او درین مقام داد
سخن آرائی داد و بشرحی نظم داد که تحسین و آفرین از مستمعین بلکه از ملایکه مقربین شنود و شب رستم را بخواب دید که گفت
عذر تو نمیتوان خواست طوق طلا از گردن دشمن بیرون کرده ام و در زیر خاک بر در دروازه مکنا با واست و آن محل بفردوسی
در خواب نمود و تیری بران انداخت بعد از مدتی که سلطان بآنجا رفت فردوسی خواب خود باایاز گفت بشرط آنکه اظهار
نکند تا حمل بر ضعف عقل و ادراک نکند ایاز چون طریقه پدر فرزندی داشت بعرض سلطان رسانید که چون این موضع
بسیار نیکو و نزول موکب همایون مستعد میگردد رخصت فرمایند که درین مقام منزلی سازم و بعد از اجازت سلطان
تعجیل بسیار نمود تا حقیقت خواب فردوسی ظاهر شود ناگاه طوق طلا ظاهر شد طوق را نزد سلطان بردند و خواب
فردوسی باز گفت سلطان حمل بر طمع فردوسی کرد و بدان ارزانی داشت فردوسی گفت صله سخنوری بر تمامی سخن
وران قسمت باید و چنان کرد سلطان ازین نیز متغیر خاطر شد و کراهتی از این افعال فردوسی در خاطر میداشت
و چون فردوسی تمامی شصت هزار بیت نظم کرده تمام نظام نظم شاهنامه نمود بعرض سلطان رسانید عظیم مستحسن
و مقبول طبع پادشاه شد خواجه حسن را فرمود که پیلواری زر باو دهند و مشهور آنکه شصت هزار مثقال طلا که اول مقرر
فرموده بود امر نمود که بی تعلل بدو رسانند احمد حسن گفت هرچند پیلواری طلا در میزان احسان پر پشه نسنجید
اما اعوذ بالله این صله دفعة بدو رسد بلا شک از غایت فرح مقتضی بهلاک او شود سلطان فرمود ابقاء مهجه او
بر کمال مرجح است این صله بتدریج بدو رسانند و مشهور آنکه خواجه حسن گفت درین سال بواسطه وقایع کمی خراج و منال
شصت هزار مثقال نقره بدو رسانیم و تتمه در سالی دیگر سلطان ابا نمود و منع نفرمود بالجمله خواجه حسن شصت
هزار درهم بفردوسی فرستاد و فردوسی بیست هزار درهم بفقاعی که بر در حمام دکان داشت داد و بیست هزار بحمامی و بیست هزار
دینار بغلام سلطان که جایزه آورده بود داد و با غلام گفت باید که حضرت پادشاه بداند که رنجی که درین کار کشیده ام نه از
بهر اکتساب درم و دینار متوهم بود در هنگامی که چراغ ضمیر بآتش فکرت برافروخته ام باضعاف آن شمع معنبر سوخته ام
چون این احوال بسمع سلطان رسانیدند با احمد حسن خطاب و عتاب آغاز کرد و گفت اگر مشتی خاک غلامان سلطان
بدو فرستادندی بجای توتیا بایستی کحل الجواهر ساختی ازین نوع ترهات و کلمات بسیار گفت آخر چون میمندی
سواد بی قلت مبالات فردوسی بطریق مباسطت در خاطر سلطان متمکن گردانید سلطان فرمود که بامداد آن

آن قرمطی را در پای پیل اندازم و عقوبت او را عبرت سپاهیان سازم چون این حکایت غضب سلطان
بفردوسی رسانیدند متحیر شد بامداد که سلطان بباغچه درآمد چون وثاق فردوسی در حریم بارگاه بود
بیرون آمد و در قدمهای سلطان افتاد و گفت جهود و گبر و ترسا در مملکت با بسطت سلطان هست بنده را
بقول حاسدان و طاغیان یکی از آن طایفه شمارند و خطاب قتل از جان ناتوان بردارند و اشعهٔ لطف بروزگار
تیره مس اندازند التهاب نایرهٔ غضب سلطان بزلال لطف کلماتش منطفی گشت گویند فردوسی بخانه بازگشت
و اشعار بسیار که به بیاض نقل نموده بود پاره پاره ساخت و نیت سفر کرد و چون عازم شد بمسجد جامع غزنین
رفت و در موضعی که سلطان می نشست این دو بیت بر دیوار نوشت خجسته درگه محمود زاولی دریاست چگونه دریا کازا کرانه پیدا نیست
چه غوطها که زدم اندرو ندیدم در گناه بخت منست این گناه دریا نیست و در روز آخر که روانه می شد با ایاز که رتبه مونست داشت
گفت این مکتوب بعد از بیست روز هنگام فرح و سرور سلطان بعرض رسان ایاز بمیعاد فردوسی مکتوب را بعرض رسانید

واین ابیات نوشته بود	سر رشته خویش گم کرده است	بجیب اندرون مار پرورده است	درختی که تلخ است وی را سرشت
گرش در نشانی بباغ بهشت	ور از جوی خلدش بهنگام آب	به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب	سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوه تلخ بار آورد	بعنبر فروشان اگر بگذری	همه جامه تو شود عنبری	وگر بگذری سوی انگشت گر
نیاید ازو جز سیاهی دگر	ز بدگوهران بد نباشد عجب	سیاهی نشاید بریدن ز شب	ز بد اصل چشم بهی داشتن
بود خاک در دیده انباشتن	چو پروردگارش چنین آفرید	نیابی تو بر بند یزدان کلید	ز ناپاک زاده مدارید امید
که زنگی بشستن نگردد سفید	ازان گفتم این بیتهای بلند	که تا شاه گیرد ازان کار پند	کزان پس بداند چه باشد سخن
براندیشد از پند پیر کهن	دگر شاعر از اینها زار او	همان حرمت خود نگهدار او	چو شاعر برنجید گوید هجا
بماند هجا تا قیامت بجا	بنالم بدرگاه یزدان پاک	فشاننده بر سر آگنده خاک	که یا رب روانش بآتش بسوز

دل بنده مستحق برفروز چون فردوسی بحوالی ممالک خراسان رسید این قصه اشتهار یافته بود و بر زبانها
منتشر گشته ناصرالدین محتشم که والی قهستان بود و حقوق بسیار بیگانگی داشت استقبال فردوسی کرد و احترام
و اعزاز و اکرام زیادت از تصور فردوسی بجا آورد و او را از بدگویی سلطان گدازانید و صد هزار درم بدو داد
و التماس کرد که دیگر بد او نگوید و اشعاری که در شکایت گفته بشوید و با سلطان عرضه داشت کرد که بعد از
سی سال لایق رتبت سلطنت نبود که با فنا و حسا و تا انتهای ایام بدنامی خود باقی دارند و دشمنان بداستانهای
در قرنها بزبان عیب و طعن بازگویند فردوسی از خوف اعدا و دشمنان بمازندران رفت در وقتی که والی
آنجا از فرزندان شمس المعالی قابوس بود که قابوسنامه تصنیف پسر اوست و ابیات بسیار مشتمل بر مدح
والی آنجا گفت و اضافه کتاب کرد و او چون داماد سلطان بود اول خواست که فردوسی را اخراج کند چون مذهب او

830

وقبول او از ناصر الدین محتشم شنید رضا بتوطن او داد و او را صله و عطای سنگین داد
اندک وقتی آنجا ماند و بعد از آن ببغداد رفت در آن زمان القادر بالله بود و وزیرش فخر الملک
و در مدح خلیفه چند بیتی اضافه شهنامه کرد شصت هزار درهم بدو داد و او جهت کفارت نظم اخبار
ملوک عجم و آتش پرستان قصه حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام نظم کرد خلیفه را خوش
آمد و در تربیت او افزود سلطان که این احوال معلوم کرد مکتوبی بدار الخلافه فرستاد و اساس
بر قاعده تهدید و وعید نهاد یعنی اگر آن قرمطی فردوسی را نفرستی مملکت بغداد بپای پیلان
آورم خلیفه فرمود که بر ظهر کتابت بنویسند الف و لام و میم والسلام ارباب فطنت و کیاست
که در مجلس سلطان بودند از حقیقت جواب متعجب و متأمل ماندند جوابی نگفت خلیفه در جواب تهدید
فیل نوشته و این حروف ثلثه اشارت بصورت
الم است آورده اند که سلطان را بعد از مدتی داعیه محاربه با غور در خاطر افتاد منشی را فرمود
که کتابتی باغوان نویس و یکی از وزرا گفت در کتابت با ایشان از تهدید چه نویسد وزیر گفت
آنچه فردوسی گفت اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب سلطان فرمود که آن
تیره روزگار را از اشعه انوار عطای ما پرتوی از شبستان آمال منعکس نگشت پس فرمود که شصت
هزار دینار طلای سرخ با خلعتی فاخر بوی فرستند فردوسی چون از سپا فراز استخبار میکرد
و آثار ملاطفت سلطان استماع مینمود و محبت دختری که داشت در سر داشت از بغداد
باطوس معاودت کرده بود در روزی که مرغ روحش از قفس قالب طیران کرده
ببال ارجعی روی بفضای الی ربک آورده بود در هنگامی که کالبدش بمقبره میبردند
جایزه سلطان بشهر طوس در آوردند و آن صله نزد دخترش بردند قبول نکرد صرف خانقاه و مزارش
و اوقاف و سفره و وفات او کردند و بعضی گویند خواهرش عایشه نام در اتمام بند طوس
که بدین آرزو عمر فردوسی مصروف شده بود صرف کرد و آن بند را اکنون بند عایشه فرخ
خوانند و حکیم ناصر خسرو در سفرنامه آورده که رباط چاهه که در راه سرخس بطوس واقع است
از وجه صله فردوسی ساخته اند و شیخ ابو القاسم کرکانی را نقل کنند که بنماز فردوسی
حاضر نشد و گفت عمر خود در مدح آتش پرستان و مجوسان صرف کرد و حکایات لاطایل و افسانهای
باطل نظم نمود و گویند بهشت را آن شب در خواب دید و در آن فردوس اعلی قصری رفیع عظیم البنا
از یاقوت و فردوسی در آنجا نشسته برخاست و بدو سلام کرد و گفت چندین فرشتها بر من نماز کردند

و مرا این مرتبه بخشیدند بواسطه یک بیت — جهان را بلندی و پستی توئی — ندانم چه هر چه هستی توئی
و شیخ فریدالدین محمد عطار این داستان را نظم نموده و چون شیخ ابوالقاسم بیدار شد برهنه
و گریان بمرقد فردوسی روان شد و بر قبر او نماز کرد و بعد از آن بزیارت او رفتی
و ارسلان جاذب قبه ساخته بود بر مرقد فردوسی و تا زمان منکو قاآن آسیبی نیافته
بود و در آن ایام خراب شد و در زمان غازان خان طوس جا بجای خواست متصل بمرقد او بنا نماید
هنوز با تمام نرسیده بود که وفات یافت و بعد از شاهنامه کتابهای دیگر نظم کرده
مثل گرشاسف نامه و بهمن نامه و دارا نامه و سکندر نامه و سلجوق نامه و شهنامه و کتابی که علی
بن احمد قاینی بنام سلطان ملکشاه تصنیف کرده و مبوب ساخته و در هر بابی از
ابیات شاهنامه سطری اما شاهنامه با وجود تقدم تاریخ آنهاست و هر یک از شعرا در مدح
فردوسی ابیات گفته اند — آفرین بر روان فردوسی — آن همایون نهاد فرخنده — او نه استاد بود و ما شاگرد
او خداوند بود و ما بنده — در خواب شب دوشین من با شعرا گفتم — از طایفه تازی و زان انجمن فرسی — آواز بر آورد
یکروی همی گفتند — فردوسی و شهنامه شهنامه و فردوسی — شمع جمع هوشمندانست در دیجور غم — نکته از خاطر فردوسی
طوسی بود — زادگان طبع پاکش جملگی حوران اند — زاده حوراوش بود چون دختر فردوسی بود — سکه کاندر سخن فردوسی
طوسی نشاند — تا نه پنداری که کس از جمله فرسی نشاند — اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن — او دگر بارش ببالا برد
بر کرسی نشاند — ای تازه و محکم از تو بنیاد سخن — هرگز نکند چون تو کسی یاد سخن — فردوس مقام
بادت ای فردوسی — انصاف که نیک داده داد سخن — و حکیم فردوسی را سوای شاهنامه
اشعار بسیار هست اما اشتهار ندارد

قلم در کف تیر بشکستمی

کلاه از سر ماه بربودمی
جمال تو گر زانکه من دارمی
به بیچارگان رحمت آوردمی

شبی در برت گر برآسودمی
بقدر از نهم چرخ بگذشتمی
بجای تو گر زانکه من بودمی
هر ماندگان بر بخشودمی

سر از فخر بر آسمان سودمی
بر پی فرق گردون بغر سودمی

وفات حکیم فردوسی علیه الرحمه
در شهور سنه ست و عشر و اربعمایه
بوده والصلوة
علی خیر خلقه محمد
و آله اجمعین

بنام خداوند فکر و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند جان و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیوان و گردان سپهر / فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارندهٔ بر شده گوهرست

به بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی

ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشهٔ سخته کی گنجد او

بدین آلت و رای و هوش و روان / ستود آفریننده را چون توان
بهستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی

توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
پرستنده باشی و جوینده راه / بفرمانها ژرف کردن نگاه

ازین پرده برتر سخن راه نیست / ز هستی هر اندیشه آگاه نیست
کنون ای خردمند وصف خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد

خرد بهتر از هر چه ایزدت داد / ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد بهر دو سرای

کسی کو خرد را ندارد به پیش / دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه خواند ورا

ازوی بهر دو سرای ارجمند / گسسته خرد پای دارد ببند
خرد چشم جانست اگر بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری

نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و حمد و سپاس
سپاس تو گوش است و چشم و زبان / کزین سه بود نیک و بد بی گمان

ز هر دانشی چون سخن بشنوی / ز آموختن یکزمان نغنوی
خرد را و جان را که یارد ستود / و گر من ستایم که یارد شنود

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود

گفتار اندر ستایش خرد

چو دیدار یابی به شاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن
تویی کردهٔ کردگار جهان / ببینی همی آشکار و نهان
بدان و ز دانندگان راه جوی / بگیتی بپوی و بهر کس بگوی
از آغاز باید که دانی درست / سر مایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آمد پدید
وزو مایهٔ گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک / میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هرگونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو / شگفتی نماینده نو به نو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دادن آمد پدید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بر دمید / سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکزی تیره بود و سیاه
همی برشد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / بزیر اندر آمد سراشان ز بخت
خور و خواب و آرام جوید همی / ازو زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خاک و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان
چو زین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست بر شد چو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند / بچندین میانجی بپرورده‌اند
اگر مردمی خیره دانی همی / جز این را نشانی ندانی همی
نخستین فطرت پسین شمار / تویی خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین / که کاری بیابی ازین به گزین
برنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن بدانش سزاست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری بدام بلا
نگه کن بدین گنبد تیزگرد / که درمان ازویست و زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش / نه از رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی وزو هم شمار / بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود / نه از باد و آب و نه از گرد و دود
روان اندرو گوهر دلفروز / ازو روشنایی گرفتست روز
بچندین فروغ و بچندین چراغ / بیاراسته چون بنوروز باغ
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب رسد / ز مشرق شب تیره سر بر کشد
نگیرند هر یک دگر را گذر / نباشد ازین یک روش راست‌تر
ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بود ار که بر من نتابی همی

چراغیست مر تیره شب را بسیچ — ببد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا — درو روز و شب بیشتر ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد — چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید — هم اندر زمان زو شود ناپدید

بگفتار پیغمبرت راه جوی — دل از تیرگیها بدین آب شوی

گواهی دهم کین سخن راز اوست — تو گویی دو گوشم بر آواز اوست
علی را چنین گفت و دیگر همین — کزیشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و علی همچو ماه — بهم بستی یکدگر راست راه
منم بنده اهل بیت نبی — ستاینده خاک پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد — برانگیخته موج ازان تند باد
چو هفتاد کشتی برو ساخته — همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس — بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی — همه اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید — کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کان موج خواهد زدن — کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و علی — شوم غرقه دارم دو یار ولی
همانا که باشد مرا دستگیر — خداوند تاج و لوا و سریر

همه حکمت باید آغاز کرد — چو با نیک نامان توی همنبرد
ازین در سخن چند رانی همی — همانا کرانش ندانی همی

یکی نامه بود از گه باستان — فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی — ازو بهره‌ای برده هر بخردی
یکی پهلوی بود دهقان نژاد — دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهنده روزگار نخست — گذشته سخنها همه بازجست
ز هر کشوری موبدی سالخورد — بیاورد کین نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان — ازان نامداران فرخ یلان
که گیتی به آغاز چون داشتند — که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری — بدیشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان — سخنهای شاهان و گشت زمان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن — یکی نامور نامه افگند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان — برو آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی — همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان — همان بخردان نیز هم راستان
جوانی بیامد گشاده زبان — سخن گفتنی خوب و طبعی روان
بشعر آرم این نامه را گفت من — ازو شادمان شد دل انجمن
برفت او و این نامه ناگفته ماند — چنان بخت بیدار او خفته ماند
الهی ببخش خطایی ورا — بیفزای در حشر جای ورا
دل روشن من چو برگشت ازوی — سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم — ز دفتر بگفتار خویش آورم

بپرسیدم از هر کسی بیشمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست / همین رنج را کس خریدار نیست
سخن سار جز من بگیتی بس اند / ولیکن چو من سربسر بی کس اند
بپرو جهان نامداری بجوی / چو آمد بدین بیت اندر جستی بگوی
درین [illegible] ماند و بود دم نژند / ولی بر سخن مانده لهابه بند
بشهرم یکی مهربان دوست بود / که با من تو گفتی بیک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو / به نیکی خرامد همی پای تو
نوشتم من این دفتر پهلوی / به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروانی بگوی / بدین جوی نزد مهان آبروی
بدین نامه چون دست بردم فراز / یکی مهتری بود گردن فراز
خداوند تاج و خداوند تخت / دلفروز و بیدار و پیروزبخت
جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و دانا و روشن روان
خداوند هوش و خداوند شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه باید همی / که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد ترا دسترس / بگیتی نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب / که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / ازان نیک پی مهتر ارجمند
بچشمش همان خاک و هم سیم و زر / کریمی بدو یافته نام و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن / چو در باغ سرو سهی از چمن
نه [illegible] وان کرده گاه / دریغ آن کیی برز و بالای شاه
نه زو زنده بینم نه مرده نشان / بدست نهنگان مردم کشان
گرفته بدو دل شده ناامید / توان لرز لرزان بکردار بید
یکی پند از شاه یاد آورم / روان و خرد سوی داد آورم
مرا گفت کین نامهٔ شهریار / گرت گفته آید بشاهان سپار
کنون من بگفتار آن نامجوی / همیجویم از خسروان آبروی
برو شاهی بدست آورم / برانگونه خسروی نشست آورم
چو خورشید بر گاه بنمود تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
بدی که خورشید تابان کجا بود / کزو روشنایی در جهان فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت / نهاد از بر تاج پیروزه تخت
که تا ایزد یزدان جهان آفرید / چنو شهریاری نیامد پدید
ستم باد بر جان تان ماه و سال / که شد بر تن و جان او بدسگال
زخاور بیاور بپارست تا باختر / بدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
مرا بخت کامد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
باندیشهٔ شهریار زمین / بخفتم شبی لب پر از آفرین
خیال و بیهوشی روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شده لاجورد / ازان شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بسان کلاه
رده برکشیده سپاهش شتر و پیل / بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وزان زنده پیلان و چندان سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / ازان نامداران بپرسیدمی
که این تاج ماه است یا گاه شاه / ستاره به پیش اندرش با سپاه
مرا گفت کاین شاه روم است و هند / ز قنوج تا مرز دریای سند
ز ایران و توران ورا بنده اند / برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد / بپرداخت ازان تاج بر سر نهاد

جهاندار محمود شاه بزرگ / به آبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین

چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای / بدو نام جاوید جوینده‌ای

نپیچد کسی سر ز پیمان اوی / نیارد گذشتن ز فرمان اوی
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چه مایه شب تیره بودم بپای

بران شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخست / که دیدار او در جهان فرخ است

ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پرنگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم

بایران همه خوبی از داد اوست / همه شاد و گیتی بدو شاد اوست
بزرم اندرون آسمان وفاست / برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست

تن زنده پیل و بجان جبرئیل / بهمت ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم اوی / چو دینار شد خوار در چشم اوی

نه کبر آوری کم ورا زنام و گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس که دارد ز پرورده گان / از آزادگان و خداوندگان

جهان آفرین تا جهان آفرید / چنین مرزبانی نیامد پدید
نخستین برادرش کهتر بسال / که در مردمی کس ندارد همال

ز گیتی پرستنده فر نصیر / زید شاد در پایه شاه عصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود / سر تخت او تاج پروین بود

دو دیگر سپهدار دلاور طوس / که در جنگ با شیر دارد فسوس
ببخشد درم هرچه یابد ز دهر / همه آفرین خواهد از دهر بهر

بیزدان بود خلق را رهنمای / سر شاه خواهد که باشد بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد / همیشه بماناد جاوید و شاد

همیشه تر آباد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
سخن گوی چه گوید نخست / که تاج بزرگی بگیتی که جست

که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس از روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک از پدر

که نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود برتر ازان پایه بیش
پژوهنده نامه باستان / که از پهلوانان زند داستان

پادشاهی کیومرث اول ملوک عجم سی سال بود

چنین گفت کین تخت و مهر و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه

چو آمد برج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آیین و آب

بتابید ازان سان ز برج بره / که گیتی جوان گشت ازان یکسره
کیومرث شد در جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای

سر تخت و بختش برآمد ز کوه / پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش

بگیتی برو سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی

دد و دام و هر جانور کش بدید / بگیتی بنزدیک او آرمید
دوتا می شدندی بر تخت او / ازان بر شده فره و بخت او

برسم نماز آمدندیش پیش / وز آنجایگه برگرفتند کیش
پسر بد مر او را یکی خوب روی / هنرمند و همچون پدر نامجوی

سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود / که بس بارور شاخ و بنیاد بود

بجانش بر از مهر بریان بدی / ز بیم جداییش گریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار / فروزنده شد دولت شهریار

بگیتی نبودش کسی دشمنان / جز اندر جهان بدمنش آهرمنان
برشک اندر آهرمن بدسگال / همی رای زد تا بیاکند بال

یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاهی بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم از شاه جست
جهان شد بر آن دیو بچه سیاه / ز بخت سیامک وزان جایگاه
همیگفت با هر کسی راز خویش / جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث ازین خود کی آگاه بود / که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش / پری او بسان پلنگینه پوش
بگفتش زدی این سخن با پدر / که دشمن چه سازی همی با پسر
سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه برآمد بجوش / سپاه انجمن کشت و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ / نبد جوشن و خود و آیین جنگ
پذیره شدش دیو را جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک برآمد برهنه تنا / بیاویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ ناگاه دیو سیاه / دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک / بچنگال کردش کمرگاه چاک
سیامک بدست خروزان دیو / تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی برو شد تباه
فرود آمد از تخت ویله کنان / زنان بر سر و دست و بازو کنان
سپه سربسر زار و گریان شدند / بران آتش تیز بریان شدند
دو رخساره پر خون و دل سوگوار / دژم کرده بر خویشتن روزگار
نشستند سالی چنین سوگوار / دژم کرده بر خویشتن روزگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آر هوش
بیامد برش لشکر نامدار / کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرد پیروزه رنگ / دو چشم ابر خونی دو رخساره رنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه / برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری ز درد / ز درگاه کی شاه برخاست گرد
سپه ساز و برکش بفرمان من / برآور یکی گرد از آن انجمن
ازان بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان / برآورد و بدخواست بر بدگمان
بران برتری نام یزدان براند / بخواند و بپالود مژگانش را
ازان پس بکین سیامک شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
سیامک یکی پر هنر پور داشت / که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بنزد نیا یادگار پدر / نیا پروریده مر او را ببر
نیایش بجای پسر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو / که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپاه دد و دام و مرغ و پری / سپهدار پرکین و کنداوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی آسمان بر پراکنده خاک
بهم در فتادند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید چون شیر هوشنگ چنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال / سپهبد برید آن سر بی همال
بپای اندر افکند و بسپرد خوار / دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار / سرآمد کیومرث را روزگار
برفت از جهان مردمی ماند ازو / نگر تا کرا نیز ماند آب روی

جهان سربسر چون فسانه است بس / نماند بد و نیک بر هیچکس
جهان فریبنده را گرد کرد / ره سود بنمود و خود مایه خورد

پادشاهی هوشنگ پسر سیامک چهل سال بود

جهاندار هوشنگ با رای و داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از رای دل
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشاه / بهر جای پیروز و فرمان روا
بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش تنگ بستم کمر
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ / که آتش ز آهن جدا کرد سنگ
سرمایه کرد آهن آبگون / ازان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / ز آهنگری اره و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت / ز دریا بهامون اندر شناخت
بجوی و برود آب را راه کرد / بفرخندگی راه کوتاه کرد
چراگاه مردم بدین برفزود / پراکندن تخم و کشت و درود
بورزید پس هر کسی نان خویش / بسنجید و بشناخت سامان خویش
ازین پیش کین کارها شد بسیج / نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی ببرگ / که پوشیدنیشان همه بود برگ
بدانگه بدی آتش خوبرنگ / چو مر تازیان راست محراب سنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید / کزو در جهان روشنی گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند کس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون

آشکارا شدن آتش بدست هوشنگ

نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ / گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی رهانید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد / همان و همین سنگ بشکست خرد
نشد مار کشته ولیکن ز راز / ازین طبع سنگ آتش آمد فراز
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
هرآنکس که بر سنگ آهن زدی / ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین / نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد / همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه

اندر کیفیت جشن سده

یکی جشن کرد آنشب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند اینچنین یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی بنیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فر و جاه کیان / ز نخچیر و گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسپند / بورز آورید آنچه بد سودمند
جهاندار هوشنگ با هوش گفت / بدارید شان این جدا جفت جفت
بدیشان بورزید و زیشان خورید / همی باج را خویشتن پرورید
ز پویندگان هرچه مویش نکوست / بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم / چهارم سمورست کش موی گرم
برین گونه از چرم پویندگان / بپوشید بالای گویندگان
ببخشید و گسترد و خورد و بپوشید / برفت و بجز نام نیکو نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار / بافسون و اندیشه بیشمار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مردمی ماند و تخت مهی

زمانه ندادش

زمانه ندادش زمانی درنگ   شد از رنج هوشنگ با هوش و سنگ
نه پیوسته خواهد جهان با تو مهر   نه نیز آشکارا نمایدت چهر

پادشاهی طهمورث سی سال بود

پسر بد مر او را یکی هوشمند   گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد به تخت پدر بر نشست   به شاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند   بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه   مرا زیبد این تاج و آیین و گاه
جهان از بدیها بشویم به رای   پس آنگه کنم در کیی گاه پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو   که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند   کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی   برید و به رشتن نهادند روی
بکوشش ازو پوشش آورد رای   بگستردنی بود هم رهنمای
ز پویندگان هر چه بد نیک رو   خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید   سیه گوش و یوز از میان برگزید
به چاره بیاوردش از دشت و کوه   به بند آمدند آنکه بد زان گروه
ز مرغان همان را که بد نیک تاز   چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت   جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم   نخوانندشان جز به آواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس   کجا بر خروشد گه زخم کوس
بیاورد و یکسر به مردم کشید   نهفته همی سودمندی گزید
چنین گفت کین را ستایش کنید   جهان آفرین را نیایش کنید
که او دادمان بر دد و دام دست   ستایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود   که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده به هر جای شهرسپ نام   نزد جز به نیکی به هر جای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب   به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست   نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بد اختر شاه را   در بسته بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی به شاه   همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی   که تابید ازو فره ایزدی
برفت اهرمن را به افسون ببست   چو بر تیز رو بارگی بر نشست
زمان تا زمان زینش برساختی   همی گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار اوی   کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر   که پردخته مانند ازو تاج زر
چو طهمورث آگه شد از کارشان   برآشفت و بشکست بازارشان
به فر جهاندار بسته میان   به گردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران   برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیشرو   همی به آسمان بر کشیده غو
سوی قیرفام و زمین تیره گشت   دو دیده در او ماند و خیره گشت
یکایک بیاراست با دیو جنگ   نبد جنگشان را فراوان درنگ
جهاندار طهمورث با فرین   بیامد کمربسته رزم و کین
ز یک سو خود آتش و دود دیو   ز یکسو دلیران کیهان خدیو
از ایشان دو بهره به افسون ببست   دگرشان به گرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار   به جان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر   بیاموزی از ما کت آید به بر
کی نامور دادشان زینهار   بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند اوی   بجستند ناچار پیوند اوی
نبشتن به خسرو بیاموختند   دلش را به دانش برافروختند

نبشتن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی / نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازان بیشتر / چگونه پدید آوریدی هنر
چو دستور باشد چنین کاردان / تو شو ورا نیز بر پیاردان
برفت و سرآمد برو روزگار / همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را بچرخ بلند / سپاریش ناگه بخاک نژند

پادشاهی جمشید هفتصد سال بوده

گرانمایه جمشید فرزند اوی / کمر بسته یکدل پر از پند اوی
برآمد بران تخت عاج پدر / برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بسته با فر شاهنشهی / جهان سربسر گشته او را رهی
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرهٔ ایزدی / همم شهریاری و همم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدان اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد / بدان اندرون نیز پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندش / همی نام نیساریان خواندش
کجا شیرمردان جنگ آورند / فروزنده لشکر و کشورند
کز ایشان شده تخت شاهی بپای / وزیشان بدی نام مردی بجای
بسودی دگر مان گره را شناس / کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سرآزاده و ژنده‌پوش / ز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی / برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخوشی / همان دست‌ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرین نیز پنجاه نیز / بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازهٔ خویش را / ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود پس دیو ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد / نخست اندرش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار / همی کرد ازو روشنی خواستار
بدست آمدش چند گونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید
دگر بویهای خوش آورد باز / که دارند مردم ببویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
همین رازها کرد نیز آشکار / جهان را نیامد چنو خواستار

به فر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمان روا
جهان انجمن شد بر تخت او / شگفتی فرومانده از بخت او
بجمشید بر گوهر افشاندند / مران روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فوردین / برآسوده از رنج تن دل ز کین
بنوروز نو شاه گیتی فروز / بران تخت بنشست فیروز روز
بزرگان بشادی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار / بماند ازان خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
نیارست کس کرد بیکاریی / نبد دردمندی و بیماریی
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
بدارو و درمان جهان گشت راست / که بیماری مرگ را کس نکاست
جهان بد بآرام وزان شاه کام / ز یزدان بدین نو بنو بد پیام
بفرمانش مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان شد پر آوای نوش
چو چندی برآمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از کردگار
ز گیتی سر شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / بروی زمین گشت پیراستم
شما را ز من هوش و جان در تنست / بمن نگرود هر که آهرمنیست
همه موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون

آغاز داستان

چو این گفته شد فر یزدان ازوی / بگشت و جهان شد پر از گفتگوی
منی چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش / چو خسرو شوی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز / همیکشت ازو فر گیتی فروز
ازو پاک یزدان چو شد خشمناک / بدانست و شد شاه با ترس و باک

داستان ضحاک با پدرش بالش مرداس تازی

همیداشت زو فره ایزدی / برآورد بر وی شکوه بدی
یکی مرد بود اندران روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد / ز ترس جهاندار یزدان پر درد
که مرداس نام و گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای
همان گاو دوشان بفرمانبری / همان تازی اسپان همچون پری
بز و اشتر و میش را همچنین / بدوشندگان داده بد پاک دین
بشیر آنکسی را بدی نیاز / بدان خواسته دست بردی دراز
پسر بد مر این پاک دین را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همان بیوراسپش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود در زبان دری ده هزار
از اسپان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از راه کین

چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی / نه آگه که بد زشت کردار اوی
بدو داد جان و دل هوشناک / پراگند بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد / بر افسانش گر گشت نهار شاد
همی گفت دارم سخنها بسی / که آن را جز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی چندی مپای / بیاموز ما را تو ای نیک رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیک دل بود سوگند خورد / چنان چون بفرمود فرمانش کرد
بابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر نگذری زین سخن / نتابی ز سوگند و پیمان من
بباید گرفتت سوگند و بند / شوی خوار ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره بر من بگوی / چه برد نیست و راه بهانه مجوی
بکشتش تو خواهمش همی باتن بس / نباید مرا یاری از هیچ کس
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا
مر آن پادشه را در آن مهتر سرای / یکی بوستان بد گرانمایه جای
گرانمایه شبگیر برخواستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با او ببردی چراغ
بر آورد ابلیس وارونه بند / یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس بی ره سر ژرف چاه / یکایک نگون شد سر تخت شاه
بهر نیک و بد شاه آزاد مرد / بفرزند بر ناز ده باد سرد
بجاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیک دل مرد یزدان پرست
چنان بدگهر شوخ فرزند او / بجست از پدر شرم فرزند او
همی پروریدش بناز و برنج / بدو بود شاد و بدو داد گنج
که فرزند بدگر بود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
بخون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدم من این داستان
سبک مایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت جای پدر
اگر در جهانش سخن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست
بسر بر نهاد افسر تازیان / بدیشان ببخشید سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند بد را نو افگند بن
بدو گفت اگر سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی / نپیچی سر از راه و پیمان کنی
جهان سربسر پادشاهی تراست / دد و دام و هم مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت / یکی چاره کرد از شگفتی شگفت
چو آمد ترا راست از خویشتن / سخن گوی و بشناد دل ور زن
همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش بجز آفرین گفتگوی
بدو گفت اگر شاه را در خورم / یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانه پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش
چو از رستنیها نخوردند چیز / ز هر چه از زمین سر بر آورد نیز
پس اهریمن بدکنش رای کرد / بدل کشتن جانور جای کرد
بجوشش سرورد بسان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان داشتش یکزمان تندرست
بخورد و بدو آفرین کرد سخت / مزه یافت زان خواندش نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که جاوید بادا و گردن فراز

سه سالش پدروار زان گاو شیر / همی داد هشیار زنهار گیر
نشد سیر ضحاک از آن جستجوی / شد از گاو گیتی پر از گفتگوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهار خوار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست / که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان / روم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / برم خوب رخ را به البرز کوه
چو گفت این سخن خوب رخ را ببرد / زبس داغ ازو خون دل می سپرد
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بران کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین / منم سوگواری از ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او / پدروار لرزنده بر جان او
پذیرفت فرزند او نیک مرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد به ضحاک یک روزگار / از آن گاو برمایه و مرغزار
بیامد از آن کینه چون پیل مست / مر آن گاو برمایه را کرد پست
همان هرچه دید اندرو چارپای / بیفکند و زیشان بپرداخت جای
سوی خانهٔ آفریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فگند / ز پای اندر آورد کاخ بلند
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد به دشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر / کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم من بدین انجمن / یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا مر مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادو پرست / از ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم / چه مایه به بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرده پیش تو روشن روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآمد ز مردم دمار
سر بابت از مغز پرداختند / همان اژدها را خورش ساختند
بیامد بکشت آن گرانمایه خوار / تبه کرد بر ما چنین روزگار
سرانجام رفتم بدان بیشه / که کس را نبد هیچ اندیشه
یکی گاو دیدم چو باغ بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش / نشسته به بیشه درون شاه‌فش
بدو دادمت روزگار دراز / همی پروریدت بناز و نیاز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ / برافراخته چون دلاور نهنگ
سرانجام کاو ان مرغزار / یکایک خبر شد بر شهریار
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان مهربان بی زبان دایه را
ز بیشه ببردم ترا ناگهان / گریزان از ایران و از خان و مان
از ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد و کرد آن بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و جان پر ز کین / ز خشم اندر ابرو درآورد چین
بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو او خواهد از کشوری صد هزار / کمر بسته او را کند کارزار

جوانیست گوید و آیین و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
ترا ای پسر پند من یاد باد / جز از گفت مادر مکن ایچ یاد
چنین بد که ضحاک را روز و شب / بیاد فریدون گشادی دو لب

اندیشه مند شدن ضحاک از فریدون و کیفیت کاوه آهنگر با ضحاک تازی و چگونگی آن

بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شاد و خرم مباد
بران برز و بالا ز بیم نشیب / شده ز آفریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
وز آن پس چنین گفت با موبدان / که ای پر هنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است
بسال اندکی و بدانش بزرگ / گوی بد نژادی دلیر و سترگ
اگر چه بسال اندکی راستان / بدین کار موبد زدش داستان
که دشمن اگر چه بود خوار و خرد / نباید که او را بوی در سپرد
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار
بترسم که گیرد ز من در جهان / کند مر مرا از دل کل نهان
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم برآویختن
بباید بدین بود هم داستان / که من ناشکیبم بدین راستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان
بدان محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که ای شه منم کاوه دادخواه
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شمارت بمن باید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمارت برآید پدید / که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
بماران تو مغز فرزند من / همی داد باید ز هر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش کین سخنها شنید
شکوهی بدلش اندر آمد ز روی / بر مردمان مرد بیداد جوی
بدو باز دادند فرزند اوی / بخوبی بجستند پیوند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد بران محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی / ز ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوه خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همی محضر ما و پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت / چه گویی که عهد فریدون گرفت
شه نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود

میان من و او

میان من و او ز ایران درست
یکی کوه آهن تو گیتی پرست

همیدون چو بر زد و بسر بر دو دست
سگالش مر او را دل اندر نهفت

ندانم چه شاید بدن زین سپس
که از آسمانی ندانست کس

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
برو انجمن گشت بازارگاه

همی بر خروشید و فریاد خواست
جهان را سراسر سوی داد خواست

ازان پوست کآهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای

همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
همانگه ز بازار برخاست گرد

خروشان همی رفت نیزه بدست
که ای نامداران یزدان پرست

کسی کو هوای فریدون کند
سر از بند ضحاک بیرون کند

بپویید کین مهتر آهرمنست
جهان آفرین را بدل دشمنست

به پیش فریدون فرخ شویم
بجان و تن و چیز یکتا شویم

بدان بی بها ناسزاوار پوست
پدید آمد آوای دشمن ز دوست

همی رفت پیش اندرون مرد گرد
سپاهی برو انجمن شد نه خرد

بدانست خود کافریدون کجاست
سر اندر کشید و همی رفت راست

نشانی همی جست و رفت از برش
که یابد سرانجام سالار خویش

بیامد بدرگاه سالار نو
بدیدندش از دور و برخاست غو

چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
به نیکی یکی اختر افکند پی

بیاراست آنرا به دیبای روم
ز گوهر برو پیکر زر و بوم

بزد بر سر خویش چون گرد ماه
یکی فال فرخ پی افکند شاه

فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش
همی خواندش کاویانی درفش

ازان پس هر آنکس که بگرفت گاه
بشاهی بسر بر نهادی کلاه

بدان بی بها چرم آهنگران
برآویختی نو بنو گوهران

ز دیبای پرمایه و پرنیان
بر آنگونه گشت اختر کاویان

که اندر شب تیره خورشید بود
جهان را ازو دل پر امید بود

بگشت اندرین نیز چندی جهان
همی بودنی داشت اندر نهان

فریدون چو گیتی بر آنگونه دید
جهان پیش ضحاک وارونه دید

سوی مادر آمد کمر بر میان
بسر بر نهاده کلاه کیان

که من رفتنی‌ام سوی کارزار
ترا جز نیایش نباید بکار

ز گیتی جهان آفرین برترست
ابروزن بهرکار کاید بدست

فرو ریخت آب از مژه مادرش
همی آفرین خواند گرد اندرش

بیزدان همی گفت زنهار من
سپردم ترا ای جهاندار من

بگردان ز جانش بد جادوان
بپرداز گیتی ز نابخردان

فریدون سبک ساز رفتن گرفت
همی نیک و بد را نهفتن گرفت

برادر دو بودش دو فرخ همال
که هر دو بد آزاده مهتر بسال

یکی بود ازیشان کیانوش نام
دگر بود پرمایه و نیک نام

فریدون برایشان سخن برگشاد
که خرم زیید ای دلیران و شاد

که گردون نگردد مگر بر بهی
بما باز گردد کلاه مهی

بیارید داننده آهنگران
یکی گرز فرمود باید گران

چو بگشاد لب هر دو بشتافتند
ببازار آهنگران تاختند

هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی
سوی آفریدون نهادند روی

جهانجوی پرگار بگرفت زود
وزان گرز پیکر بدیشان نمود

نگاری نگارید بر خاک پیش
همیدون بسان سر گاومیش

بدان دست بردند آهنگران
چو شد ساخته کار گرز گران

به پیش جهانجوی بردند گرز
فروزان بکردار خورشید برز

پسند آمدش کار پولادگر
ببخشیدشان جامه و سیم و زر

بسی کردشان نیز فرخ امید
بسی دادشان مهتری را نوید

که گر اژدها را کنم زیر خاک
بشویم شما را سر از گرد پاک

جهان را همه سوی داد آوریم
چو از نام دادار یاد آوریم

شما را دهم پایه مهتری
که آهنگران برد هم برتری

فریدون بخورشید بر برد سر
کمر تنگ بستش بکین پدر

کیانوش پرمایه بر دست شاه — چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد — سری پر ز کینه دلی پر ز داد

رسیدند بر تازیان نوند — بجایی که یزدان پرستان بدند
پس آمد بران جایگاهان فرود — فرستاد نزدیک ایشان درود

چو شب تیره‌تر گشت ازانجایگاه — خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی — بکردار حور بهشتیش روی

سروشی بدان آمده از بهشت — که تا باز گوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری — نهانی بیاموخت افسونگری

که تا بندها را بداند کلید — گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست — نه از راه بیکار و دست بدیست

شد از شادمانی رخش ارغوان — که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش — یکی پاکخوان از در مهترش

چو شد نوش خوارش شتاب آمدش — گران گشت سر سوی خواب آمدش
به بیداری و خواب دلبست اوی — که دولت ورا باشد و جست جوی

بدان ایزدی روشن کار او — بدیدند آن بخت بیدار او
برادرش را مرد و برخواستند — تبه کردنش را بیاراستند

همانگه که بد شاه خفته براز — شده یکزمان از شب دیریاز
یکی کوه بود از برش برز کوه — برادرش هر دو نهان بر کوه

بکه بر شدند آن دو بیدادگر — وز ایشان نبد هیچکس را خبر
زخارا بکندند سنگی گران — ببندند بر کار بد دل گران

بدیدند بر کوه و کندند سنگ — گران تا بکوبند سرش بیدرنگ
وزین کوه غلطان فرو داشتند — مران خفته را کشته پنداشتند

بفرمود یزدان سر خفته مرد — خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش — ببست و نه غلطید یک ذره پیش

برادر بدانست کان ایزدیست — نه از راه بیکار و راه بدیست
همانگه کمر بست و اندر کشید — نکرد آن سخنها بدیشان پدید

برآمد بدش کاوه پیش شاه — برافراز رانده ازان جایگاه
برافراشته کاویانی درفش — همایون همان چیره وایی بنفش

نهادند یکسر بتازنده روی — چنان چون بود شاه دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان — بتازی تو اروند را دجله خوان

سیم منزل آن شاه آزادمرد — لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود — فرستاد زی رود بانان درود

چو کشتی و زورق اندر شتاب — گذارید یکسر برین روی آب
مرا با سپه هم بدانسو رسان — ازیشان کسی را بدینسو ممان

چنین داد پاسخ که شاه جهان — چنین گفت با من سخن در نهان
نیاورد کشتی نگهبان رود — نیامد بگفت فریدون فرود

که مگذار یک پشه را تا نخست — جوازی نیابی بمهر درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک — ازان رود و دریا نیامدش باک

هم آنگه میان کیانی ببست — بران باره شیر دل بر نشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را — بآب اندر افکند گلرنگ را

بران بادپایان زر افسرین — بآب اندرون غرق کردند زین
ببستند یارانش یکسر کمر — همیدون بدریا نهادند سر

بآب اندرون تن برآورده یال — چنان چون شب تیره بازی خیال
بخشکی رسیدند سر کینه جوی — به بیت المقدس نهادند روی

که بر پهلوانی زبان راندند — همی گنگ دژ هوختش خواندند
بتازی زبان خانهٔ پاک دان — برآورده ایوان ضحاک دان

چو از دشت نزدیک شهر آمدند — کزان شهر جوینده بهر آمدند
زیک میل کرد آفریدون نگاه — یکی کاخ دید اندران شهر شاه

که ایوانش برتر ز کیوان نمود — تو گفتی ستاره بخواهد ربود
فروزنده چون مشتری بر سپهر — همه جای شادی و آرام مهر

541

همی گفت

بدانست کان خانه اژدهاست / که جای بزرگی و جای بلاست
بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک / برآرد چنان برز جای مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان / یکی راز دارد همی در نهان
نباید که ما را بدین جای تنگ / شتاب آید اندر گه جای درنگ
گران گرز برداشت از پیش زین / تو گفتی همی در نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
بزاندر آمد ز کاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش آسمان برفرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید / که آن جز بنام جهاندار دید
وزان جادوان کاندر ایوان بدند / همه نامور نره دیوان بدند
یکی گرزه گاو پیکر بر سرش / زدی هر که او آمدی هم برش
سرانشان بگرز گران کرد پست / نشست از بر کاخ جادوپرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای / به پیروزی و رای بگرفت جای
ز هر سو بایوان او بنگرید / نشانی ازو هیچگونه ندید
سراسیمه برسان مستان بروی / برون آورید از شبستان اوی
سراسیمه برسان مستان بدند / که پرورده بت پرستان بدند
برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه موی خورشید روی
ره داور پاک بنمودشان / ز آلودگیها بپالودشان
بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان پس از تیرگیها بشست
پس خواهران جهاندار جم / ز نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بدین از تو ای نیکبخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی / ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما به بد / ز کردار این جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ز اهرمنی کیش و دو اژدها
ندیدیم کس کاینچنین زهره داشت / گزین پایگه از هنر بهره داشت
کش اندیشه گاه او آمدی / دگر آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که تخت / نماند بکس جاودانه نه بخت
منم پور آن نیک دل آبتین / که بگرفت ضحاک از ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون جهان بی زبان چارپای / چه آمد بر آن مرد ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگ اوی / از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزه گاوچهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها چو بشنید ازو ارنواز / گشاده شدش بر دل آن پاک راز
بدو گفت شاها فریدون توی / که ویران کنی تنبل و جادوی
ترا ماه و دادار بر پای کرد / بدان تا برآری ازین مرز گرد
کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشایش جهان را کمربست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک
همی جفت ما خواند چون جفت مار / چگونه توان بود ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آوردشان / که گر چرخ دادم امان از فراز
بشوییم تیمار اکنون گفت پاک / ببرم پی اژدها را ز خاک
بباید شمار اکنون گفت راست / که آن بی بها اژدها فش کجاست
بر او خوبرویان گشادند راز / مگر کاژدها را سر آید بگاز
بگفتند از سوی هندوستان / بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بیگناهان هزار / هراسان شدست اندر روزگار
ز هول تو روز و شب اندر هراس / همی باشد ای شاه نیکی شناس
ز بیمت یکی تنبل آرد بدست / مگر زان تواند رهیده برست
کجا گفت بودش یکی پیش بین / که پردخته ماند ز تو این زمین
دگر کس نگیرد سر تخت او / چگونه فرو پژمرد بخت او

ولیکن زان بوده فال بد است همان بدگمانی بر او ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون شود فال اخترشناسان نگون
بدین کار شد سوی هندوی بنوروز کار و در خرمی
جهانبان از آن کار با ربد و گفت ز رنج درازست مانده شگفت
از این کشور آید بدین کر شود ز رنج دو مار سیه نغنود
که آمد کنون وقت باز آمدش که جایی نباشد فراز آمدش
گشاده بکار جگر خسته راز نهاده بدو گوش گردن فراز

آمدن کندرو پیش فریدون و رفتن از آنجا پیش ضحاک و چگونگی

چو کشور ز ضحاک بوده تهی یکی مایه ور بد بسان رهی
که او داشتی تخت و گنج و سرای شگفتی بدل سوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام بتندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه چو سرو بلند از برش گرد ماه
ز یکدست سرو سهی شهرناز بدست دگر ماه روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی که هستی سزاوار شاهنشهی
همان هفت کشور ترا بنده باد سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش بکرد آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آور و رامشگران را بخوان بیاور بجام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست برامش همان دلگشای منست
بیار انجمن کن بر بخت من چنان چون بود درخور تخت من
سخن را چو بشنید از کدخدای بکرد آنچه گفتش بدو رهنمای
می روشن آورد و رامشگران همان درخورش با گهر مهتران
فریدون چو می دید و رامش گزید شبی کرد جشنی جهان چون سزید
چو شد بامدادی دوان کندرو برون آمد از پیش سالار نو

خبر یافتن ضحاک از آمدن فریدون

نشست از بر بارگی راه جوی سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد به پیش سپهبد رسید سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت ای شاه گردنکشان بر گشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری بیامد دمان از دگر کشوری
از آن سه یکی کهتر اندر میان ببالای سرو و بچهر کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه همی تابد اندر میان گروه
باسب اندر آمد بایوان شاه دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کئی بر نشست همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از بار یکسر فرو ریختشان همان مغزها خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک چندین منال که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو چه کارست اندر شبستان تو
بیکدست گیرد رخ شهرناز بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ شنید این سخن آرزو کرد مرگ

520

بدشنام

بدشنام زشت و بآوای سخت / شگفتی بشورید با شوربخت
بدو گفت هرگز تو در گاه من / ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار
گران بخت هرگز نبینی تو بهر / بمن چون دهی کدخدایی شهر
کسی را بده در مدار و مده جای / همی گفت در ده منم کدخدای
برو اشترا مهی در گله / بهر روی شو ادیم گیتا همه
چو بی بهره باشی ز کار مهی / مرا کار سازندگی چون دهی
چرا بر نسازی همی کار خویش / که هرگز نیامد چنین کار پیش
ز گاه بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهترا چاره گیر
جهاندار ضحاک زین گفت گوی / بجوش آمد و زود بنهاد روی
بفرمود تا بارها بند زین / بدان بادپایان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران / همه نره دیوان جنگ آوران

آمدن ضحاک از راه و چگونگی آن

ز بی راه مر کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند / همی سوی آن بام بی ره شدند
ز اسپان جنگی فرو ریختند / وز انجای تنگی بر او ریختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهره بود
همه در هوای فریدون بدند / که از درد ضحاک پر خون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند / چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند / ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز فرمان او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را / مر آن اژدهادوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون همگروه
ازان شهر روشن یکی تیره خاک / برآمد که گم گشت خورشید پاک
پس از رشک ضحاک شد چاره جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن / بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد بران بام کاخ بلند / بدست اندرون شست بازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادوی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب / گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی / رهایی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرش آبگون دشنه بود / بخون پری چهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه بگرفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد / بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزهٔ گاوسر دست برد / بزد بر سرش ترگ بشکست خرد
بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند اوی / نیاید برش خویش و پیوند اوی
فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
ببندی ببستش دو دست و میان / که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین اوی / بیفگند ناخوب آیین اوی
بفرمود کردن بدر بر خروش / که ای نامداران بسیار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / نباید که جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور / بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و دگر گرزدار / سزاوار هر کس پدیدست کار

چو او کار زان جو بدان کاروان
تماوی بماند و خرّم نبود
برفتند با رامش و خواسته
همی بند بنشان داد و کرد آفرین
که یزدان پاک از میان گروه
چو بخشایش آرد ز فرمان دمنش
وگر نه من این در همی بودمی
همه شهر دیده بدرگاه بر
دمادم برون رفت لشکر ز شهر
ببردند ضحاک را بسته زار
بیفکند از این کوه تا شیرخوان
همی راند اورا بکوه اندرون
که این بسته را تا دماوند کوه
بیاورد ضحاک را چون نوند
بکوه اندرون جای تنگش گزید
فرو برد و بستش بران کوهسار
بپا تا جهان را بد بسپریم
همان گنج و دینار و کاخ بلند
فریدون فرخ فرشته نبود
فریدون ز کاری که کرد ایزدی
دو و دیگر گیتی ز ناخردان
دو و دیگر چندان پسر نامدار
بکمتر کنجا آفریدون چه کرد
جهانبان جهان دیگر ای پسر
جستیم یکسر که و مه

سراسر پر آشوب کرده جهان / ببندد اندر ستم انکه ناپاک بود
برامش سوی ورزش خود شوند / وزاین پس همه نامداران شهر
همه دل بفرمانش آراسته / فریدون فرزانه بنواختشان
همی یاد کرد از جهان آفرین / همی گفت کین جایگاه منست
بیاورد مار از البرز کوه / بدان تا جهان از بد اژدها
بجاکی بیاید سپردن رمش / منم کدخدای جهان سر بسر
بسی با شما سال همی بودمی / همه پیش او خاک دادند بوس
خروشان بر آز و کوتاه تر / که تا اژدها را برون آورید

بردن فریدون ضحاک را در کوه دماوند و بند کردن

جهان را چنین بشنوای پر خون / بدانگونه ضحاک را بسته تخت
همی خواست کردن سرش را نگون / سما که بیاید خجسته سروش
بر همچنین تازیان بی گروه / نگهبان او را که مگریز دست
بکوه دماوند کردش ببند / چو بندی بران بند بفزود نیز
که غاری ... نابدید / بیاورد مسمارهای گران
تا بماند بدان سختی زار / ببستش بران کوه ناانجمن
بکوششش همه دست نیکی برم / بباشد همین نیک و بد پایدار
نخواهد بدن مر ترا سودمند / سخن ماند از تو همی یادگار
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود / بداد و دهش یافت آن نیکوی
نخستین جهان را ز اشتب از بدی / یکی بیشتر بند ضحاک بود
برون جست و بستند نابخردان / سه دیگر که کین پدر باز خواست
بکشت آفریدون از آن شهریار / جهان تا چه بد بهره و بد گیری
که از بیم ضحاک ملکت برد / بپرداز جهان پنج صد سال شاه

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

جهاندار گردار او پاک بود
کسی کش پدر نام و از گنج بهر
ز راه پدر پاکه بساختشان
ز فال اختر نوپیستان و نشست
بفرمان گرز من آید رها
نشاید نشستن بیکجای بر
ز درگاه برخواست او ای گو
به بندی کمندی خبا چنین سپرند
وزان شاه نو یافته شهر بهر
بپیشت هیونی بر افکنده خوار
سوی شیرخوان برجد و سبیحه
بجربی بگی راز گفتش بگوش
بهنگام سختی بر بیژوت
شود از بد بخت پاینده چیز
بجایی که مغزش سر و اندرا
وزان خون دل بر زمین ریخته
همه به که نیکی بود یادگار
سخن را همی خوار مایه مدار
تو داد و دهش کن فرشته بولی
که ناپارسا بود و ناپاک بود
جهان زه به رخوشتن کرد راست
که خود پروانی و خود شکری
آهن شد و ماند ازو جایگاه
تنجه جستی و در و خبری نبرد
تو خواهی ستبان ناش و خوبی ارده

519

فریدون چو بند

فریدون چو شد بر جهان کامگار ... ندانست جز خویشتن شهریار
زمانه بی‌اندوه گشت از بدی ... گرفتند هر کس ره ایزدی
به رسم کیان تاج و تخت مهی ... بیاراست با کاخ شاهنشهی
به روز خجسته سر مهر ماه ... بسر بر نهاده کیانی کلاه
دل از داوریها بپرداختند ... به آیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام ... گرفتند هر کس ز یاقوت جام
می روشن و چهرهٔ شاه نو ... جهان نو ز داد از سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند ... همان عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست ... نماز شب و روزه آیین اوست
ورا بد جهان سالیان پنج صد ... نیفکند یک روز بنیاد بد
وگر یادگارست از ماه و مهر ... بکوشش برنج ایچ منمای چهر
جهان چون نماندش برو ای پسر ... تو نیز از شوی سود انده مخور
نماند چنین دان جهان بر کسی ... وزو شادمانی بپیچی بسی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر ... بمادر که فرزند شد تاجور
نیایش کنان شد سر و تن بشست ... بپیش جهاندار آمد نخست
فرانک نه آگاه بد زین نهان ... که فرزند او شاه شد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی ... سر آمد برو روزگار مهی
نهاده سرش پست بر خاک بر ... همی خواند نفرین بضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار ... بدان شاه و آن گردش روزگار
ازان پس هر آنکس که بودش نیاز ... همی داشت بر خویشتن بر راز
نهانش نوا کرد و کس را نگفت ... همی راز او داشت اندر نهفت
بیک هفته زین گونه بخشید چیز ... چنان شد که درویش نشناخت نیز
دگر هفته مر بزم را ساز کرد ... سر بدرهای درم باز کرد
بیاراست چون بوستان خان خویش ... مهان را همه گرد مهمان خویش
ازان پس همه گنج آراسته ... فراز آورید آن نهان خواسته
در گنجها را گشادن گرفت ... نهاده همه راه دادن گرفت
گشادن در گنج را گاه دید ... درم خوار شد چون پسر شاه دید
همه جامه و گوهر شاهوار ... همان تازی اسپان بزرین عمار
همه جوشن و خود و روشن تیغ ... کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد ... دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز ... زبانی پر از آفرین داشت نیز
چو آن خواسته دید شاه زمین ... بپذرفت و بر ماه کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند ... بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس ... ستایش مر او را ازو دان سپاس
چنین روز روزت فزون باد و بخت ... بد اندیش را سر نگون باد تخت
همه روز گوهر بر آمیختند ... بتخت سپهبد همی ریختند
همان مهتر و کهتر از کشورش ... بدان فرخی صف زده بر درش
ز یزدان همه خواستند آفرین ... بران تاج و تخت و کلاه و نگین
همه دست برداشته باسمان ... همی خواندندش بنیکی گمان
که جاوید بادا چنین شهریار ... برومند بادا گزین روزگار
وزان پس فریدون بگرد جهان ... بگردید و دید آشکار و نهان
ز هر چیز کز راه بیداد بود ... هران بوم و بر کان نه آباد بود
بداد و بآباد دستش ببرد ... چنان چون بباید بشاهان سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت ... بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد ... نشست اندران نامور بیشه کرد
کجا کز جهان کوش خوانی همی ... جز این نیز نامش ندانی همی
ز سالش یکی پنجه اندر گذشت ... سه فرزندش آمد گرامی بدست
ببخت جهاندار هر سه پسر ... سه فرخ سرافراز در تاج ور
ببالای سرو و برخ چون نگار ... بهر چیز مانندهٔ شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز ... یکی کهتر از خوب چهر ارنواز

پدر نوز ناکرده از ناز نام
بدو گفت برگرد گرد جهان
بخوبی سزای سه فرزند من
یکایک ز ایران سر اندر کشید
خردمند روشن دل و پاک تن
نشان یافت جندل مر او را درست
خرامان بیامد بنزدیک سرو
زمین را ببوسید و نیز بستود
چو پیغام داری چو فرمان دهی
از ایران یکی کهترم چون شمن
ترا آفرین از فریدون گرد
همیشه تن آزاد بادت ز رنج
که شیرین‌تر از جان و فرزند چیز
گرامی‌تر از دیده آراستم
که پیوند کس را نیاراستم
که خرم مردم بود روزگار
سه فرزند شایسته تاج و گاه
مر این سه گرانمایه را در نهفت
کنون زین گرامی سه مایه گهر
کنون داستان نیز بر ساخت نغز
فریدون پیام بدین گونه داد
همی گفت اگر پیش بالین من
مرا روز روشن شود تیره شب
فرستاده را زود جای گزید
فراوان ازان دست نیزه وران

همی پیش پیلان نهادند گام
سه دختر گزین از نژاد مهان
چنان چون بشاید بپیوند من
پژوهیده هر گونه گفت و شنید
بیامد بسوی سرو شاه یمن

داستان پیغمبر آفریدون بشاه یمن

بر آن مهتر آفرین بر فزود
فرستاده با گرامی مهی
پیام آوریده بشاه یمن
بزرگ آنکسی کو بدانش خرد
پراکنده رنج و پراکنده گنج
همانا نباشد دگر چیز نیز
که دیده ز دیدنش دارد سپاس
اگر کس ز خویشتن خواستم
نه نیکو بود بی سپه شهریار
خردمند و با دانش و دستگاه
بباید همی شاهزاده سه جفت
بباید بر آمیخت با یکدگر
چنان چون بباید شنید آواز مغز
تو پاسخ مکن یاد بت واد
نه بیند سپه ماه این جهان من
بباید گشادن بپاسخ دو لب
پس آنگه که کار اندرون بنگرید
ز خویش خواند آزموده سران

کجا نام او جندل راهبر
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز
نهفته بجستی همه رازشان
که پیوسته آفریدون سزید

بجندل چنین گفت شاه یمن
بدو گفت جندل که جرم بدی
درود فریدون فرخ دهیم
مرا گفت شاه یمن را بگوی
بدان ای سر مایه تازیان
بسی گر کس اندر جهان دیده است
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز
خرد یافت مردم ز نیکی سگال
مرا پادشاهی آباد هست
نه هر کام و هر خواسته بی نیاز
مر این هر سه را بود ناکرده نام
کنون نام سه فرخ نژاد
سه پوشیده روی دهیم
پیامش چو بشنید شاه یمن
گشاده بر ایشان سخن وار من
نشاید شتابید زپاسخ کنون
بیامد در بار دادن نشست
نهفته برون آورید از نهفت

بهر کار دلسوز بر شاه بر
پری چهره و پاک و خسرو گهر
زبان چرب و شایسته کار نغز
شنیدی همه نام و آوازشان
ز دهقان پرمایه کس را ندید
سه دختر نهان چون فریدون بجست
زشادی بجوشید گل اندرو
که بی آفرینت مبادا زمن
ز تو دور باد آتش و دست بدی
سخن هرچه پرسیم پاسخ دهیم
که درگاه تا مشک بوید بود
که اختر تویی جاودان میزبان
دو دیده بود مر مران دیده است
کجا داستان زد ز فرزند نغز
همی دوستی آنچه جوید همال
همان گنج و مردان بی وی دست
بهر آرزو دست ایشان دراز
چو بشنید آن شد دلم شادکام
خواند ز خور آید نکرد هیچ یاد
ابا هم سه اوار بی کیستی
بپژمرد چون ز آب کنده سمن
بهر تنگ و بد آید انباز من
مرا چند رازست پاسخ کنون
با نبوه اندیشگان در نشست
همه راز با پیش ایشان بگفت

518

که ما را ز گیتی به پیوند خویش / سه شمعند رخشنده بر نور بیش
همی کرد خواهد ز چشمم جدا / یکی رای خواهیم زدن با شما
فریدون فرستاد و در پیش بام / نگسترد چشم کی چون دام
گراینده مهر و پیوند تو / بسر روی پوشنده فرزند تو
فرستاده گوید همی گفت شاه / که ما را سه شاه است با تاج و گاه
وگر آرزوها سپارم بدوی / وگر سر بپیچم ز گفتار اوی
اگر گویم آری و دل زان تهی / دروغ آنچه اندر خورد با شهی
نه نیکو بود شهریار زمین / ز بخت بد او سگالید کین
مرا پیمان شود دل آزار اوی / شود دل پر آتش پر آزار بوی
ازین داستان هر جهان هست یاد / سراسر یمن بر بباید گشاد
شنید این سخن مردم راه جوی / که ضحاک را زو چه آمد بروی
که نکمان این پیش بینم رهای / که مر باور آید بچیزی بجای
جهان آزموده دلاور سران / گشادند یکسر بپاسخ روان
سخن گفتن و بخشش آیین ماست / عیان و نهان با هم آیین ماست
اگر شد فریدون چنین شهریار / نه ما بندگانیم با گوشوار
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند / سر پرده بگشای و لب را ببند
بخنجر زمین را میستان کنیم / ز نیزه هوا را نیستان کنیم
وگر چاره با زخواهی همی / بترسی ازین پادشاهی همی
ازو آرزوهای پرمایه جوی / که کردار ازان ناپسند بروی
چو بشنید ازان کاردانان سخن / نه سر بود پیدا مر او را نه بن

شنیدن سخنهای شاه یمن و فرستاده فریدون پسران را

فرستاده شاه را پیش خواند / فراوان سخنها بچربی براند
که من شهریار ترا کهترم / بهر چه او بفرماید فرمان برم
بگویش که هرچند هستی بلند / سه فرزند تو بر تو هست ارجمند
پسر خود گرامی بود شاه را / بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هرچه گفتی پذیرم همی / ز دختر من اندازه گیرم همی
که گر پادشا دیده خواهد ز من / وگر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش / نیم هم بکام با بیست خویش
اگر شاه را ایدون است کام / نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من / شود روشن این شهریار یمن
شود شادمان دل بدیدارشان / روانها بتن هم پدیدارشان
پس آنگه که روشن جهان بین خویش / بدیشان سپارم بآیین خویش
که ترسم که دلشان بر آرد ز دست / ز زنهارشان دست گیرم بدست
چو آید پدیدارشان نیاز / فرستم سبکشان سوی شاه باز
سراینده چندان چو پاسخ شنید / ببوسید تختش جهان چون سزید
پر آفرین لب ز ایوان اوی / سوی شهریار جهان کرد روی
چو زانجایگه نزد فریدون رسید / بگفت آنچه او گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته برون آورید از نهان
ز پرسیدن خندان و رای خویش / سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت پس شهریار یمن / سر انجمن سرو سایه فکن
چو ناسفته گوهر سه دخترش بود / نبودش پسر دختر افزونش بود
سروش ار بیاید ازیشان عروس / وزان پیش آن هر سه ام خاکبوس
ز بهر شما از پدر خواستم / سخنهای بایسته آراستم
کنون تا بیاید بر او شدن / بهر بیش و کم رای فرخ زدن
سراینده با شنید و بسیار هوش / بگفتار او بر نهادند گوش
بجز این سخنهاش پاسخ دهید / چو پر شد سخن رای پاسخ نهید
از ایرا که پرورده پادشا / نباید که باشد کم از پارسا
سخن گوی و بینا دل و پاک تن / سر او ستوده بهر انجمن
یکی ژرف بین است شاه یمن / که چون او نباشد بهر انجمن

همش گنج بسیار و هم افسر است | همش دانش و رای و هم لشکر است | بباشند که باشد شمار از تو بن | هر کار او مرد دانا فسون
بروز نخستین یکی بزمگاه | بیاراد و ستار او پیشگاه | سه خورشید رخ چون چراغ بهار | بیاراسته رز رنگ و نگار
نشاید بران فرش بنشستنی | سه پوشیده رخ را چو سرو سهی | ببالا و دیدار هر سه یکی | که از نه بدانند باز اندکی
ازان هر سه کهتر نه و پیش رو | مهین باز پس در میان نو | نشینید یکی نزد مهتر پسر | مهین باز زن دیگر تا چور
میانه نشیند هم اندر میان | بران گشت نو و هم زد آتش زبان | بپرسد شما را که زین سه کمال | کدامین شناسید مهتر بسال
میانه که امیست و کهتر کدام | ببایید بدین گونه تان بر دو نام | بگویید کین برترین کهتر است | مهین بر انشستن اندر خور است
میانه خواهد میانیست راست | برآمد ورا کام بر کام ماست | گرانمایه و پاک هر سه پسر | نهاده همه دل بگفت پدر

زپیش فریدون برون آمدند

رفتن پسران فریدون نزد شاه یمن برای آوردن عروسان

برازنده دانش و پر فسون آمدند
بجز دانش و رای اندر خورند
کسی را که چون نان پدر پرورند

برفتند هر سه بیاراستند | ابا خویشتن موبدان خواستند | کشیدند با لشکری چون سپهر | همه نامداران خورشید چهر
که چون زآمدن شان شد آگاه سرو | بیاراست لشکر چو پر تذرو | شدند آن سه پرمایه اندر یمن | برون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند | همه مشک با می برآمیختند | همه یال اسپان پر از مشک و می | پراکنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت | زر و سیم افکنده در جای خشت | به دیبای رومی بیاراسته | چو بایه درم اندرون خواسته
فرود آوریدند زان جای شاد | چو بشب روز شد شاه شان بار داد | فریدون جهان چون گل اول بگفت | سه مه رخ برون آوریدند از نهفت
چو خورشید برزد سر از کوه | بیامد سبک مرد افزون پژوه | سه دختر بیارید شاه یمن | ببالای سرو سهی بر چمن
بنزدیک آن سه پسر شادمان | بدیدار خورشید و چهر کیان | نشانیست گرون بدینسان نگاه | ندیدار هر یک چو تابنده ماه
نشستند هر سه بدان هم نشان | که گفتش فریدون بدان سرکشان | ازین سه کدامین بهست و مهست | گرین سه ستاده کدامین کهست
بگفتند زینگونه کامو خشند | سبک چشم هر یک بر او خشند | بدانست شاه گرانمایه زود | گرامیش زین رنگ نامد پسود
چنین است کاری همینست که | که مه را به مه داد و که را به که | بدانگه که پیوسته شد کار شان | بهم برکشیدند بازار شان

سه افسر در آن پیش شه تاجور

مهمان داشتن پسران آفریدون را شاه یمن و جادویی کردن برایشان

که رخشان پر از رنگ شرم پدر
سوی خانه رفتند با طرب و نرم
پر از رنگ رخ لب پر آوای نرم

سرتازیان سرو سیا نکین | می آورد و میخواره کرد انجمن | برامش چارا ست تکشاد لب | همی خورد تا تیره گشت شب
سه پور فریدون سه دلداده بی | بخوردند می زر که او ابداوی | بدانگه که رخ چهره شد پر خرد | کجا خواب و آسایش اندر خورد
سبک ربر بر اکیری کلاب | بفرمود تاشان ساختش جای خواب | ببالین ایشان گل افشان درخت | بخفتند این سه آزاده نیکبخت
سرتازیان شاه افسونگران | یکی چاره اندیشه کرد اندران | برون آمد از گلشن سروی | بیاراست آرایش جادویی

برآورد دم

برآورد پرمایه و دودمان / بدان هر سه را روز بدشان گمان
جهان شد که سرما بهامون و راغ / بسر بر بیاراست پر زاغ
سه فرزندان شاه افسون گرای / بجستند زان سخت سرما بجای
بران ایزدی فر و فرزانگی / بافسون شاهان و مردانگی
بدان بند و جادو نشستند راه / نکرد ایچ پیرامنشان نگاه
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه / بیامد سبک مرد افسون پژوه
فسرده ز سرما و برگشته کار / سه دختر بمانده برا و یادگار
چنین خواست کردن بدیشان نگاه / بر آرزو گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دیده چون ماه نو / نشسته بر آن خسروی گاه نو
بنزد سه دانای آزاد مرد / که بیند رخانشان شده لاجورد
بدانست کافسون نیاید بکار / نباید شمردن بدان روزگار
نشستنگهی ساخت شاه یمن / همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای گهر کرد باز / گشاد آنچه بودش نهفته براز
که بد ز آفریدون نهاد یمن / زکینه بدل گفت شاه یمن
بپیش همه موبدان سرو گفت / که سه شاه با ماه گشتند جفت
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت / که موبد صنوبر چو ایشان نکشت
ابا تاج و با گنج ناروده رنج / نگر لفغان و مد رنج سنج
بیاورد هر سه بدیشان سپرد / که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
نکو اخترش وا گر دخترست / چو دختر بود روشن اختر بست
بدانید کین سه جهان بین من / شمارا سپردم بآیین من
زگوهر بتن گشت افروخته / عماری یک اندر دگر دوخته
چو فرزند دربایسته آیین / سوی عقل باشند چه باده چه زن
بسوی فریدون نهادند روی / جوانان بینا دل و راه جوی
عماری و اسپ ستوران مست / جهان چون بود یار آیین پرست

ابا یال و با خواسته شاهوار / همیشه بکار اندرون تنگ بار

رفتن پسران فریدون با پسر آن صورت ناشناخت

چو از باز گردید این سه شاه / شد آگه فریدون بیامد براه
بدان داستان خواست کآگه شود / ز بدها که اندیشه کوته شود
بیامد بسان یکی اژدها / کزو شیر گفتی نیابد رها
خروشان و جوشان بجوش اندرون / همی آتش آمد ز کامش برون
چو هر سه پسر را بنزدیک دید / گرد اندرون کوه تاریک دید
برانگیخت اسب اندر آمد بجوش / جهان گشت از آواز او پر خروش
بیامد از ایشان بمهتر پسر / که او بود با مایه و تاجور
پسر گفت از اژدها روز جنگ / نه پیچد خردمند پای از درنگ
بسوی برادرش بنهاد روی / سبک پشت بنمود و بگریخت زوی
میانه برادر چو او را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
چنین گفت گر کارزار است کار / چه شیر دمنده چه جنگی سوار
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید / خروشید کان اژدها را بدید
بدو گفت کز پیش ما باز شو / نهنگی تو بر راه شیران مرو
گرت نام شاه آفریدون بگوش / رسیدست با ما بدینسان مکوش
که فرزند اوییم هر سه پسر / همه گرزداران پرخاشخر
که از راه و بیراه یکسو شوی / وگرنه ز بیم افسر بدخوی
فریدون فرخ چو دید و شنید / هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد دگر باره پیش / چنان چون سزا بد به آیین خویش
چو دیدند پرمایگان روی شاه / پیاده دمان برگرفتند راه
برفتند و بر خاک دادند بوس / برفتند و بر جای پیلان و کوس
بر دست بگرفت و بنواختشان / بر اندازه بر جایگه ساختشان
چو آمد به کاخ گرانمایه باز / ز بس جانداور آمد فراز
همی آفرین کرد بر کردگار / که دید او بد و نیک و بد روزگار

وزانپس جهاندیدگان را بخواند — بتخت گرانمایگان برنشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم — کجا خواست گیتی بسوزد بدم

پدر مر که جست از شما مردمی — چو بشناخت برگشت با مردمی
کنون نامتان ساختم نغز نغز — جهان چون بباید سزاوار مغز

تو گر مهتری سلم نام تو باد — بگیتی پراکنده نام تو باد
که جستی سلامت ز خنگ نهنگ — بگاه گریزش نکردی درنگ

دلاور که نندیشد از پیل و شیر — تو دیوانه خوان و مخوانش دلیر
میانه کز آغاز تیزی نمود — ز آتش مر او را دلیری فزود

ورا تور خوانیم شیر دلیر — کجا زنده پیلش نیارد بزیر
هنر خود دلیریست بر جایگاه — که بد دل نباشد سزاوار گاه

دگر کهتر آن مرد با هنگ و جنگ — که او با شتابست و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید — چنان کز ره نامداران سزید

دلیر و جوان خو که هشیار بود — ز گیتی نباید جز او را ستود
کنون ایرج اندر خورد نام وی — بمهتری باد فرجام اوی

بنام پری چهرگان عرب — کنون برگشاییم شادی دو لب
بران کو ز آغاز تیزی نمود — بگاه درشتی دلیری نمود

زن سلم را نام کرد آرزوی — زن تور را ماه آزاده روی
زن ایرج پاک خو را سهی — کجا بد ز خوبی سهیلش رهی

پس از اختران کرد کار سپهر — که اختر شناسان نمودند چهر
نشسته بیاورد و بنهاد پیش — بدید اختر نامداران خویش

بسلم اندرون جست ز اختر نشان — سبب مشتری دید و طالع کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر — خداوند خورشید سعد دلیر

چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه — کشف دید طالع خداوند ماه
ز اختر بر ایشان نشانی نمود — که آشوبش و جنگ بایست بود

شد اندوهگن چونکه اختر شنید — یکی باد سرد از جگر برکشید
بر ایرج بر آشفته دیدش سپهر — ندید ازکاری ابا او بمهر

باندیشه بود و روشن روان — بگردد دگرگون مر این را مکان
چو انجم بدید گردان برج — گر و ایرجش را نبودی چو رنج

بخش کردن فریدون عالم بر پسران و عداوت گرفتن ایشان میان از جهت پادشاهی

یکی روم و خاور یکی ترک و چین — سیم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید — همه روم و خاور مر او را سزید

بفرمود تا لشکری برگزید — گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای — همی خواندندیش خاور خدای

دگر تور را داد توران زمین — ورا کرد سالار ترکان چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه — کشید آنگهی تور لشکر براه

بیامد بتخت شهی برنشست — کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند — جهاندار توران شهش خواندند

هم ایران و هم دشت گندآوران — همان جای شاهان و تخت کیان
مر او داد کو را سزاوار دید — همان مهر و گاه همان تخت عاج

سزا را که به هوش و فرهنگ و رای — مر او را خواندند ایران خدای
بر آمد برین روزگاری دراز — زمانه بدل در همی داشت راز

فریدون فرزانه شد سالخورد — بباغ بهار اندر آورد گرد
بر آنگونه گرد او و سر آمد سخن — شود سست نیرو چو گردد کهن

چو آمد بکار اندرون تیرگی — گرفتند بر پاکان خیرگی
نبودش پسندیده بخشش پدر — که داد او بکهتر پسر تخت زر

دل پر ز کین شد برخ پر ز چین — فرسته فرستاد سوی شاه چین
که جاوید زی خرم و شادکام — فرستاد نزد برادر پیام

بگفت آنچه در دلش اندر بود — فرستاده را اول آهنگ و زو
زبیل زبان کرده گوشی شنند — منش پست و بالا چو سرو بلند

نیندازد از دل پاک این داستان / گر ایچ گونه بشنید با داستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما به آمد به بخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای پادشاه
جو ایران و دشت یلان و یمن / بایرج دهد روم و خاور بمن
سزد گر بمانیم هر دو دژم / کز ایشان پدر کرد بر ما ستم
سپارد بر ادست ترکان چین / که از ما سپه کرد ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست / بمغز پدر اندرون رای نیست
هیونی فرستاد و بگذارد پای / بیامد بنزدیک خاور خدای
بیامد بنزد وی توران زمین / بنزد سپهدار ترکان چین
بگوی شنیده همه یاد کرد / سر تور بی مغز پر باد کرد
چنین داد پاسخ که ای شهریار / بگو این سخن همچنین یاد دار
که ما را بگاه جوانی پدر / بدینگونه بفریفت ای دادگر
درختیست این خود نشانده بدست / کجا آبش از خون و بارش کبست
ترا با من اکنون بدین گفتگوی / بباید بدین در آورد روی
زدن رای و هشیار کردن نگاه / هیونی برافگند نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از جهان / فرستاد نزدیک شاه کیان
بدو گفت از من بگو این پیام / که ای شاه بنیاد دل نیکنام
بجای ز نوبی و جای فریب / نباید که یابد دلاور شکیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ / کجا آید آسایش اندر بسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه شد از روی پوشیده راز
برفت آن برادر ز روم آن زمین / زهر اندر آمیخته انگبین
رسیدند پیش یکدیگر فراز / سخن راندند آشکار و دراز
گزیدند پس موبدی تیزویر / سخن گوی و بینا دل و یادگیر
ز بیگانه پرداخته کرده جای / نهالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیدگانش بشست
فرستاده را گفت ره را نورد / نباید که باد اندر آید بگرد
برو زود نزد فریدون چو باد / بجز راه رفتنت کاری مباد
چو آیی بکاخ فریدون فرود / نخستین ز هر دو بده درود
دو دیگر بگویش که ترس خدای / بباید که باشد بهر دو سرای
جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همی آرزو ساختی رسم و راه / نکردی بفرمان یزدان نگاه
نجستی جز از کژی و کاستی / نکردی بخشش اندرون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد / بزرگ آمده تیز بیدار و خرد
ندیدی هنر با یکی بیشتر / کجا دیگری را فرو برد سر
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را بر اندر افراختی
یکی تاج بر سر ببالین تو / بدو شاد گشته جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کهتریم / نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ایا دادگر شهریار زمین / مبین داد و هرگز مبا آفرین
اگر تاج از آن تارک بی بها / شود دور و یابد جهان زو رها
بسیاری بدو گوشه از جهان / نشیند چو ما از تو خسته روان
وگرنه سواران ترکان چین / هم از روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشکری گرزدار / از ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت
برانسان ز زین اندر آورد پای / که از باد آتش نجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید / برآورده دید سر اندر پدید
بابر اندر آورده بالای او / زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدرها گرانمایگان / بپرده درون جای پرمایگان
بیکدست بر بسته شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ
ز خندان گرانمایه مرد دلیر / خروشی برآمد بآوای شیر

سپهریست پیدا نه ایوان و جای / همی لشکری گردش اندر بپای
فرستنده بیدار کارآگهان / بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه / یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند / باسپ اندر از درش بگذاشتند
چو چشمش بروی فریدون فتاد / یکی شاه دید او پر از فر و داد
ببالای سرو و چو خورشید روی / چو کافور گرد گل سرخ موی

شنیدن جوابهای درشت فریدون از پسران و اندیشه‌مند شدن از کار ایشان

دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم / کیانی زبان پر ز آوای نرم
فرستاده چون دید سجده نمود / زمین را ابر بوسه بسپود
نشاندش فریدون همانا ز پای / سزاوار او دش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست / که هستند شادان دل و تندرست
دگر گفت کین زشت راه دراز / شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای خردمند شاه / که بی تو مبیناد کس پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند / همه پاک زنده بنام تواند
منم بنده شاه را ناسزا / چنین ز تن خویش ناپارسا
پیام درشت آوریدم بشاه / فرستنده برخشم و من بیگناه
بگویم چو فرمان دهد شهریار / پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود تا این زبان برگشاد / شنیده همه سر بسر کرد یاد
فریدون بدو بهره بگشاد گوش / چو بشنید مغزش درآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار / ز ترس و نبودش نباید بکار
که من چشم خود ز امید داشتم / همی در دل خویش بنگاشتم
که آن دو ناپاک بیهوده را / دو اهرمن مغز پالوده را
ز بینم من آن مغزشان شد تهی / همی از خردشان نیامد بهی
نه دارند شرم و نه ترس خدای / شما را همه آخرانیست رای
مرا پیش از ایشان بگون بود موی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز / نشد پشت و گردان بجایست هور
شما را چه ماند همان روزگار / نماند چو پاینده نیست پایدار
بدان برتری نام یزدان پاک / درخشنده خورشید و تاریک خاک
بتخت و کلاه و بخورشید و ماه / که من بد نکردم شما را نگاه
بسی روزگاران شدست اندرین / نکردم بیداد بخشش زمین
همه راستی خواستم زین سخن / ز کژی نه سر بود پیدا نه بن
همه ترس یزدان بد اندر نهان / همه راستی خواستم در جهان
چو آباد داد او به گیتی بمن / بجستم پراکندن انجمن
مگر همچنان گفتم آباد بخت / سپارم به سه دیده نیکبخت
شما را کنون گر دل از راه من / تباری و کژی گزیند اهرمن
بترسید تا کردگار بلند / چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید / همان بر که کارید آن بدروید
چنین گفت با ما سخن رهنمای / خرا انیست جاوید ما را سرای
بتخت خرد برنشست از زمان / مرا شد چنین دیو انباز مان
بترسم که در چنگ این اژدها / روان یابد از کالبدتان رها
مرا جو ز گیتی که رفتنیست / نه هنگام تیزی و آشفتنست
ولیکن چنین گوید آن پیر خرد / که بودش سه فرزند آزاد مرد
که چون آز گردد ز دلها تهی / همان خاک و آن گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک / سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون شما دید و بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه دانید از کردگار / بود در رستگاری بروز شمار
بجویید و آن توشه ره کنید / نکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی / زمین را ببوسید و برگشت روی
ز پیش فریدون چنان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت

فرستاده سلم چون بازگشت   شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند   همه بودنی پیش او باز خواند
بدو گفت کان دو پسر جنگجوی   ز خاور سوی ما نهادند روی
ز اختر چنین است‌شان بهره خود   که باشند شادان بکردار بد
دگرشان ز دو کشور آبشخورست   که آن نوبهار از درشتی برست
برادرت چندان برادر بود   کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو   نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری   سرت گردد آسوده داد آوری
دو فرزند من از دو گوشه جهان   از ایشان گشادند بر من زبان
گرت سر بکارست بنسیج کار   در گنج بگشای و بربند بار
تو گر چاشت را دست یازی بجام   وگرنه خورند ای پسر از تو شام
نماند بگیتی ترا یار جفت   تو آرایی ار آشتی یار نیست
نگه کرد پس ایرج پرهنر   بران مهربان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار   نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمرد اندر رخ ارغوان   کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنجست و فرجام رنج   ابی ایرج رفتن ز جای سپنج
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت   درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد   تنش چون خوزد بار کین آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین   چو با بد بد بسیار ماند زمین
ازان تاجور نامداران پیش   ندیدند کین اندر آیین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار   همی بگذرانم بهر روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه   روم پیش ایشان دوان بی‌سپاه
بگویم که ای نامداران من   جهان چون گرامی تن و جان من
بگویم که ای شهریار زمین   مدارید خشم و مدارید کین
بگیتی که دارید چندین امید   نگر تا چه بد کرد جمشید
دل کینه‌ورشان بدین آورم   سزاوارتر زانکه کین آورم
بدو گفت شاه ای خردمند پور   برادر همی رزم سازد تو سور
ولیکن چو جان سری بی‌بها   نهد بر خرد در دم اژدها
که از آفرینش چنین است بهر   چه پیش آیدت زین خرد آید بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای   برآرای کاری بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه   بفرمای کایند با تو براه
ز درد دل اکنون جوان نامهٔ من   نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم ترا تندرست   که روشن روانم بدیدار تست

نامه فرستادن فریدون نزد پسران و رفتن ایرج بسوی ایشان

یکی نامه بنوشت شاه زمین   میان کیان چون درفشان نگین
چنین گفت کین نامهٔ پند من   برزد و خورشید گشته بلند
دو سنگی دو جنگی و شاه زمین   یکی شاه خاور دگر شاه چین
جز آنکس که هرگونه دیده جهان   شده آشکارا بر او بر نهان
گزاینده گرز و تیغ گران   فروزنده نام و داد آفرین
نماینده شب بروز سپید   گشاینده گنج پیش امید
کنون رنجها گشته آسان بروی   بر و جملگی گیتی در آورده زیر
نخواهم همی خوابستین را کلاه   نه آگنده گنج و نه تخت و کلاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز   از آن پس که بردم بسی رنج دراز
برادر کزو بود دلتان بدرد   و گر چه زمین بر کسی باد سپرد سپاه
دوان آمد از بهر آزارتان   همان آرزومند دیدارتان
بیفگند و شاهی شمار آگند   جهان گر زه نامداران بزید
ز تخت اندر آمد بزین بر نشست   برفت و میان بندگی را ببست
بران کو بسال از شما کهترست   بمهر و نوازندگی درخورست

گرامیش دارید و نوشه خورید / چو پرورده شد تن روان پرورید
چو از نو دلش بگذرد روز چند / وُ ستیزه نزد منش ارجمند

نهادند بر نامه بر مهر شاه / بر ایران بر ایرج گزین کرد راه
بشد با تنی چند برنا و پیر / چنان چون بود راه او ناگزیر

چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان / نبد آگه از راه تاریکشان
پذیره شدندش به آیین خویش / سپه پیشباز رفتند پیش

چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه تر برگشادند چهر
دو پرخاشجوی و یکی نیکخوی / گرفتند پرسش بر آرزوی

دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند هر سه بپرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه

بر آشتی شد دل از مهر اوی / دل از مهر بر دیده بر چهر اوی
سپاه پراگنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت

که این شد سزاوار شاهنشهی / جز این را مبادا کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از نهان / سرش گشت ازان کار لشکر گران

بلشکر که آمد دلی پر ز کین / دلش پر ز خون و روان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن

سخن شد پژوهنده از هر دری / ز شاهی و از تاج هر کشوری
به تور از میان سخن سلم گفت / که یک یک سپاه از چه گشتند جفت

بهنگام بازگشتن ز راه / همانا بلشکر نکردی نگاه
سپاه دو شاه ایدر نیره شدن / دگر بود و دیگر سپاه آمدن

که چندان کجا راه بگذاشتند / یکی چشم زایرج نه برداشتند
از ایرج دل ما همی تیره بود / بر اندیشه اندیشگان بر فزود

سپاه دو کشور چو کردم نگاه / ازین پس جز او را نخوانند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای / ز تخت بلند اوفتی زیر پای

برین گونه از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده زمین آفتاب / سپیده برآمد بپالود خواب

دو آلوده را دل بدان کار گرم / که دیده بشویند هر دو ز شرم

برفتند هر دو گرازان ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای

رفتن تور و سلم برای کشتن ایرج و کشته شدن او

چو از خیمه ایرج بره بنگرید / پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون / سخن بیشتر از چرا رفت و چون

بدو گفت تور ار تو از ما کهی / چرا برنهادی کلاه مهی
برادر که مهتر بخاور برنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج

کنون بخششی کان جهانجوی کرد / همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی پاکتر پاسخ افکند بن

بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه / نه نام بزرگی نه ایران سپاه

من ایران نخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست / بدان برتری بر بباید گریست

مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین / مدارید با من شما نیز کین

مرا با شما نیست ننگ و نبرد / نباید بمن نیز دل رنجه کرد
زمانه نخواهم بآزارتان / وگر دور مانم ز دیدارتان

سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشت است بالین تو
جز از کهتری نیست آیین من / نباشد جز از مردمی دین من

چو بشنید تور این همه سربسر / بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند / نبد راستی نزد او ارجمند

ز کرسی به خشم اندر آورد پای / همی گفت و برجست مردم ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن گران کرسی زر به دست
بزد بر سر خسرو تاجدار / ازو خواست ایرج به جان زینهار
نیامدْت گفت ایچ ترس از خدای / نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار / بپیچاند از خون من کردگار
مکش مورکی را که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل / چو خواهد که موری شود تنگدل
پسنده کنم زین جهان گوشه‌ای / به کوشش فراز آورم توشه‌ای
جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر
سخن هرچه بشنید پاسخ نداد / همان خشم بودش و آن سر پر باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید



سر تاجور را از تن سروار / بخنجر جدا کرد و برگشت کار
فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمرگاه شاهنشهی
روان خون از آن چهره ارغوان / شد آن نامور شهریار جهان
جهانا بپروردیش در کنار / وزان پس ندادی به جان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست / بدین آشکارا بباید گریست
تو نیز ای به خیره خرف گشته مرد / ز کار جهان دل پر از رنج و درد
چو ناگه آن نیک چهره خبر / ازین دو ستمگاره اندازه گیر
بیاگند مغزش به مشک و عبیر / فرستاد نزد جهاندار پیر

چنین گفت ایشان سران بی نیاز — که تاج نیاکان نو گشت باز
کنون خواه آتش بجای تخت — شدان تازه شاخ شاه ور درخت

چو گشتند بازان دو بیداد شوم — یکی سوی چین و دگر سوی روم
فریدون نهاده دو دیده براه — سپاه و کلاه آرزومند شاه

پدر زین سخن خود نه آگاه بود — چو هنگام برگشتن شاه بود
پذیره شدن را بیاراستند — همی رود و رامشگران خواستند

تبیره برآمد و پیل از درش — ببستند آذین همه کشورش
بر آن آرزو بود شاه و سپاه — یکی گرد تیره برآمد ز راه

هیونی برون آمد از تیره گرد — نشسته برو سوگواری بدرد
خروشی برآورد دل سوکوار — یکی زر تابوتش اندر کنار

ز تابوت زر تخته برداشتند — که گفتار او خیره پنداشتند
یکی سنگدل پرنیان برکشید — بریده سر ایرج آمد پدید

نهادند پیش آفریدون خاک — ز اسپ اندر سپه جامه کردند چاک
سیه شد رخان دیدگان شد سپید — که دیده دگرگونه بودش امید

چو خسرو بر [illegible] آمد ز راه — چنین بازگشت از ندیده سپاه
دریده درفش و نگون کرده کوس — رخ نامداران برنگ آبنوس

تبیره سیه کرده و روی نیل — پراگنده بر تازی اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه — پر از خاک سر برگرفتند راه

خروشیدن پهلوان بر درد — کمان کرده باره بران زاد مرد
برنگ نو کرده چو بر ماه سپهر — نخواهد ربودن چو بنمود چهر

یکی بنده گویم ترا من درست — دل از مهر گیتی بباید بشست
سیه داغ دل شاه با های و هوی — سوی باغ ایرج نهادند روی

بروز کجا رزم شاهان بدی — وزاشتر جشنگاه آن بدی
فریدون سر شاه پور جوان — بیامد ببر بر گرفته نوان

بران تخت شاهنشهی سنگ بد — سر شاه زانیز بی تاج دید
سر حوض شاهان و سرو سهی — درخت گلستان و بید و بهی

تهی دست ز آزادگان جشنگاه — بکیوان برآورد گرد سیاه
همی سوخت باغ و همی جست روی — همیکند موی و همیریخت سنگ

میارا ز بار خوی و بست — فگند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکنده سروان بسوخت — بیکبارگی چشم شادی بدوخت

نهاده سر ایرج اندر کنار — سر خویش کرده سوی کردگار
همیگفت کای داور دادگر — برین بیگنه کشته اندر نگر

بخنجر سرش خسته در پیش من — تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد از انسان بسوخت — که هرگز نبینند جز تیره روز

بداغی جگرشان یکی اژدها — که بخشایش آورد بر ایشان ز دون
همی خواهم ای روشن کردگار — که چندان امان یابم از روزگار

که از تخم ایرج یکی نامور — [illegible] کین جسته کمر
چو دیدم چنان بینش شایدم — کجا خاک بالا دهد یادم

بگفت این و بگریست چندان بزار — همی تا کنارش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او — شده تیره روشن جهان بین او

در بارگه بسته گشاده زبان — همیگفت ز آری بر ده جوان
کس از تاجداران بدینسان نمرد — که تو مرد ای نام بردار کرد

سر تست را بریده براز اهرمن — تنت را نشده کام شیران کفن
خروش مغانی و چشم پر آب — ز مرگ [illegible] بر ده آرام و خواب

سراسر همه کشورش مرد و زن — بهر جای کرده یکی انجمن
همی دیده پر آب و دل پر ز خون — نشسته بتیمار مرگ اندرون

برآمد چنین تیر یک خدگاه — شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان سراسر بگشت — بدان ماه رویان همی برگذشت

یکی خوب چهره پرستنده دید — کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج بدو مهر بسیار داشت — قضا را کنیزک ازو بار داشت

که فردات زانگونه سازم خورش   کزو آیدت سر به سر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت   که فردا ز خوردن چه سازد شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد   برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید   بسازید و آمد دلی پرامید
شه تازیان چون بخوان دست برد   سر کم خرد مهر او را سپرد
خورش کرد و گفت کای پادشا   همیشه بدی شاد و فرمان روا
سیم روز خوان را بمرغ و بره   بیاراست خوان از خورش یکسره
بروز چهارم که بنهاد خوان   خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب   همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد   شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی   چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
مرا دل سراسر پر از مهر تست   همه توشهٔ جانم از چهر تست
چو ضحاک بشنید گفتار اوی   نهانی ندانست بازار اوی
یکی حاجتم هست کشاه شاه   وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی   ببوسم بمالم برو چشم و روی
بدو گفت دادم من این کام تو   بلندی گزین گر نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت اوی   همی بوسه دادی همه کفت اوی
ببوسید و گشت از جهان ناپدید   کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست   همی گشت و از هر کسی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کفت   سزد گر بمانی تو اندر شگفت
چو شاخ درختان دو مار سیاه   برآمد دگرباره از کتف شاه
بزرگان فرزانه گرد آمدند   همه یک به یک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند   مرآن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس رفت   بفرزانگی نزد ضحاک تفت
بدو گفت کین بودنی کار بود   بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد   نباید جز این چاره نیز کرد
بجز مغز مردم مده شان خورش   مگر خود بمیرند ازین پرورش
نگر نره دیوان ازان جست و جوی   چه جست و چه دید اندرین گفتگوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان   که پردخته گردد ز مردم جهان
وز ایشان برآمد ز ایوان خروش   پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید   گسستند پیوند جمشید و شید
بدو تیره شد فرهٔ ایزدی   بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی   یکی نامجوی ور هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساختند   دل از مهر جمشید پرداختند
یکایک برآمد ز ایران سپاه   سوی تازیان برگرفتند راه

اندر کیفیت تباه شدن جمشید

شنودند کانجا یکی مهتر است   پر از هول شاه اژدها پیکر است
سواران ایران همه شاه جوی   نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند   ورا شهریار زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد   بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری   گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی   چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو   بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه   نهان گشت گیتی برو شد سیاه
سپرده بضحاک تخت و کلاه   بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید   برو نام شاهی و او ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین   پدید آمد آن شاه ناپاک دین
نهان بود چند از بد اژدها   نیامد بفرجام ازو هم رها
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ   یکایک ندادش زمانی درنگ

به اره مر او را به دو نیم کرد   جهان از او پاک بی بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه   زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو بیش بر تخت شاهی نبود   بران رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد   پدید آوریده همه نیک و بد
چه باید همه زندگانی دراز   که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراند بشهد و بنوش   جز آواز نرمت نیارد بگوش
یکایک که گویی که گسترد مهر   نخواهد نمودن ببد نیز چهر
یکی نغز بازی برون آورد   بدلت اندر از درد خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج   خدایا مرا زود برهان ز رنج
جهانا چه بدمهر و بدگوهری   که خود می پرانی و خود بشکری

خواب دیدن

چو ضحاک بر تخت شد شهریار   برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو باز گشت   برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت آیین فرزانگان   پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند   نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز   به نیکی نبودی سخن جز به راز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید   برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بدند   سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز   دگر ماه رویی بنام ارنواز
به ایوان ضحاک بردندشان   بران اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادوی   بیاموختشان کژی و بدخوی
ندانست خود جز بد آموختن   جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان   چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان اوی   همی ساختی راه درمان اوی
بکشتی و مغزش بپرداختی   مران اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشا   دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نام ارمایل پاک دین   دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم   سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیداد و گر شاه و از لشکرش   وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری   بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی چاره ای ساختن   ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون   یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند   خورشها باندازه بشناختند
خورش خانهٔ پادشاه جهان   گرفت آن دو بیدار دل در نهان
چو آمد بهنگام خون ریختن   بشیرین روان اندر آویختن
ازان روزبانان مردم کشان   گرفته دو مرد جوان را کشان
زنان پیش خوالیگران تاختند   ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر   پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین   ز کردار بیداد شاه زمین
ازان دو یکی را بپرداختند   جزین چاره ای نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند   بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت   نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر   ترا از جهان دشت و کوهست بهر
بجای سرش زان سری بی بها   خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان   ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست   بران سان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش   سپردی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد   که آباد ناید کنونش بیاد
بود خانه‌شان سر بسر پلاس   ندارند در دل ز یزدان هراس

پس آیین ارونه و بد این خوی / چنان بد که چون می بدی آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی که با دیو برخاستی

خواب دیدن ضحاک و پرسیدن موبدان ازا

چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا به سر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیرباز / بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو روان و فر کیان
کمربستنی و رفتنی شاهوار / بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دوان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همان گرد کهتر بسال / ز سر تا بپایش کشیدی دوال
بران زه دو دستش ببستی چو سنگ / نهادی بگردنش بر پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس او گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / شدش پاره از هول گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون / که لرزان شد از جا صد ستون
بخسپید خورشیدرویان ز جای / بدان غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه بودت بگوی براز
زمین هفت کشور بفرمان تست / دد و دام و مردم نگهبان تست
جهان را سراسر بشاهی تراست / سر ماه تا پشت ماهی تراست
بخورشیدرویان سپهبد بگفت / که چونین شگفتی بباید نهفت
که این داستان گر بما نشنوید / شود جانتان از بنه ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره را / که بیچاره نیست پتیاره ره
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت / همه خواب یکیک بدیشان بگفت
چنین گفت با ماه خوبروی / که بگذار این راه را چاره جوی
مگر زانکه سر تخت تست / جهان نامور روشن از بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و دام جنی و انس و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتری / ز اختر شناسان و افسون گری
سخن سر بسر موبدا را بگوی / پژوهش کن و راستی را بجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم شمار از دو بد بر است
چو دانسته شد چاره سازیم آن / بخیره مترس از بد بدگمان
شه خوش منش را خوش آمد سخن / کزان سرو بن بیخ افکند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / همانگه سر از کوه برزد چراغ
ز گیتی که هر کشوری را چو گرد / که بستر خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد مهتری / سخن دان و بیدار دل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید / بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
بخواند و یک جای شان گرد کرد / وز ایشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را بسوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار / بد و نیک از گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر / گر ایدون شد این تاج و تخت و کمر
که آن راز بر من بباید گشاد / دگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر
که با بودنی باز گویید راست / بجانست یکار و جان بی بهاست
دگر نشنود گفتنیها درست / بباید همی دون ز جان دست شست
سه روز اندرین کار شد روزگار / سخن کس نیارست گفت آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه / بران موبدان بانهیب و زار
که گر زنده تان دار باید بسود / دگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سر فکنده نگون / بدو نیمه شان دید دل پر ز خون
ازان نامداران بسیار هوش / یکی بود بینادل و تیزهوش
خردمند و بینادل و نیکنام / کزان موبدان او زدی پیش گام

دلش ساخته گشت و بی باک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد
اگر باره آهنینی بپای / سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو / بخاک اندر آرد سر و بخت تو
کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نیامد که پرسش از سرد باد
چو او آید از مادر پر هنر / بسان درختی بود بارور
بجایی رسد برکشد سر بماه / کمر جوید و تخت و تاج و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز فولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاو روی / ببندت وارد ز ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بندد م با منش چیست کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی / کسی بی بهانه نسازد بدی
بیاید بدست تو هوش پدرش / ازان درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو برمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
بدین کینه بر سر زند گاو سر / تبه گردد آن هم بدست تو بر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه آن پیش تخت بلند / بپاید دلی پر ز بیم و گزند
چو آمد دل تاجور باز جای / بتخت کیی اندر آورد پای
نشانه فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بود و نه خواب و نه خورد / شده روز روشن برو لاجورد
برآمد بدین روزگار دراز / که شد اژدهافش بتنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد

اندر زادن فریدون پسر آتبین از مادر

بیالید برسان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی / روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام برمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر / بهر موی بر گونه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پر گفت و گوی / بگرد جهان هم بر آن جست و جوی
فریدون که بودش پدر آتبین / شده بر آبتین را ز زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / برآویخت ناگاه با کام شیر
ازان روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / برو سر برآورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او بر جهان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود / ز مهر فریدون دل آگنده بود
چو آگاهی شوی بشنید زن / ز بیداد با سرش آمد بتن
دوان داغ دل خسته روزگار / همی رفت پویان بدان مرغزار
کجا نام آن گاو برمایه بود / که بایسته بر تنش پیرایه بود
بپیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار / ز من روزگاری بزنهار دار
بپروردگارش ز مادر بپذیر / وزین گاو نغزش بپرور بشیر
دگر باره خواهی روانم ترا / گروگان کنم جان بران کت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو / بباشم پذیرنده پند تو

پری چهره را بچه بد در نهان / ازان شاد شد شهریار جهان
ازان خوب رخ شد دلش پر امید / بکین پدر داد دل را نوید
چو هنگام زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش

تو بردن دختر ایرج را فریدون و تولد شدن منوچهر و پروریدن فریدون او را و فرستادن بکینهٔ ایرج

مران ماه رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو برجست و آمدش هنگام شوی / چو رو شد آن روی و چون قیر موی
نیا نام زد کرد شویش پشنگ / مر او داد و چندی برآمد درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود / نژاد گرانمایه گوهرش بود
مرادش بدان نامبردار شوی / چو یک چند گاهی برآمد برو
چو یکچند بر گشت چرخ کبود / ببر بر شگفتی مگر چون نمود
یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چه گویم سزاوار تخت و کلاه
سبک تاختندش بر پادشا / چو از مادر مهربان شد جدا
برفته بمژده و گفت ای تاجور / یکی شاد کن دل بایرج نگر
جهانبخش را لب پر از خنده گشت / تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
نهاد آن گرانمایه را بر کنار / نیایش همی کرد بر کردگار
همی گفت کین پور فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد
فریدون چو روشن جهان را بدید / بچهر نوآمد سبک بنگرید
چنین گفت کز ما و مام و پدر / یکی شاخ شایسته آمد ببر
می روشن آورد و پرمایه جام / مر او را نهادش منوچهر نام
چنین پروریدش که باد و هوا / بدو بر گذشتن ندیدی روا
بپای اندرش مشک سارا بدی / روان بر سرش چتر زرین بدی
چنین تا برآمد برین سالیان / نیامدش ز اختر زمانی زیان
هنرها که بد پادشا را بکار / بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد / سپه نیز با او هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران / مر او داد افسر و زر تاج سران
کلید در گنجهای گهر / همه تخت و دیهیم و هم تاج سر
سراپرده و دیبه از رنگ رنگ / بروی اندرون خیمهای پلنگ
چو اسبان تازی بزرین ستام / چو شمشیر هندی بزرین نیام
چه از جوشن و ترگ و رومی زره / گشادند مر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / سپرهای چینی و زوبین جنگ
بدینگونه آراسته گنجها / بگرد آمده بد بسی رنجها
همه پهلوانان لشکرش را / همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند / همه با دلی کینه جوی آمدند
قبایی برآو آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
بجشنی بدان بود روزی بزرگ / شده در جهان میش همراه گرگ
سپهدار چون قارن کاردان / سپه کش چو شیروی و چون ساروان
چو شد ساخته کار لشکر همه / برآمد سر شهریار رمه
بسلم و بتور آمد این آگهی / که شد روشن آن تاج شاهنشهی
چو آگه شدان هر دو بیدادگر / ز حال منوچهر و کار پدر
دلی هر دو بیداد شد پر نهیب / که اختر همی شد بسوی نشیب
نشستند هر دو پر اندیشگان / شده تیره روز جفاپیشگان
یکایک بران ایشان شد درست / کزان روشنان چاره بایست جست
که سوی فریدون فرستند کس / بپوزش کجا چاره اینست و بس
بجستند از آن انجمن مرد دان / یکی پاک دل مرد چیره زبان
بدان مرد با رای و با هوش و نرم / بگفتند با لابه بسیار گرم
بدیدند سود از نشیب و فراز / در گنج خاور گشادند باز
ز گنج کهن تاج زر خواستند / همه پشت پیلان بیاراستند

چو زرین طبقهای مشک و عبیر — چو دیبا و دینار و خز و حریر
ابا پیل کردن کش و کوس و بوی — ز خاور بر ایران نهادند روی
هرآنکس که بد بر در شهریار — یکایک فرستادشان یادگار
چو بر دو شه شان شد دل از خواسته — فرستاده آمد بر آراسته
چو آمد بنزد فریدون پیام — نخست از جهاندار بردند نام
که جاوید بادا فریدون گرد — که فرخنده کی ایزد او را سپرد

پیغام گذاردن سلم و تور نزدیک فریدون انجمن شاه ایری

پشیمان شده داغ دل پر گناه — همه سوی پوزش بجویند راه
پیامی گذارم ز هر دو رهی — برآیین درگاه شاهنشهی
از ایران کجا خشم ایشان شود — که گفتند شان کس تواند شنود
چو گفتند گفتند کای پر خرد — هرآنکس که بد کرد کیفر برد
بماند به تیمار دل پر ز درد — چو ما مانده ایم ای شه رادمرد
نوشته چنین بود بان از نوش — بر سیم نوش اندر آمد روش
ز هر جان سوز از اژدها — ز دام قضاشان نیامد رها
و دیگر که ناپاک بی باک دیو — بریده دل از دست کیهان خدیو
بیار جهان تیره شد رای او — که مغز دو فرزند شد جای او
همی چشم داریم از آن تاجور — که بخشایش آرد بما بر مگر
اگر چه بزرگیست ما را گناه — نباد آشتی بر نهند پیش گاه
و دیگر بهانه سپهر بلند — که گاهی پناهست و گاهی گزند
سیم دیو کاندر میان چون نوند — میان بسته دارد بهر دو گزند
اگر پادشا را سر از کین بها — شود پاک روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاه گران — فرستند نزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده به پیشش بپای — بباشیم جاوید و اینست رای
مگر کان درختی که از کین برست — بآب دو دیده توانیم شست
بپوییم تا آب و رنگش دهیم — چو تازه شود تاج و تختش دهیم
فرستاده آمد ولی پر سخن — سخن را نه سر بود پیدا نه بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته — بدرگاه شاه اندر آراسته
بشاه فریدون رسید آگهی — بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند — کلاه کیانی بپیراستند
نشست از بر تخت فیروز شاه — چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار — جهان چون بود در خور شهریار
خجسته منوچهر بر دست شاه — نشسته نهاده بسر بر کلاه
دو رویه بزرگان کشیده رده — بطوق و بزنجیر زرین زده
بزرین عمود و بزرین کمر — زمین کرده چون خورشید گون سر بسر
یکی دست بربسته شیر و پلنگ — بدست دگر ژنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاپور گرد — فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه — پیاده دوان اندر آمد ز راه
چو نزدیک شاه آفریدون رسید — سر و تاج و تخت بلندش بدید
زبالا فرو برد سر پیش اوی — همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای — بکرسی زر پیشش آورد جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین — که ای تازش تخت و تاج و نگین
زمین گلشن از پایه تخت تست — هوا روشن از پایه بخت تست
همه بنده و خاک پای توایم — همه پاک زنده برای توایم
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر — فرستاده پیشش بگسترد مهر
گشاده زبان بود و بسیار هوش — بدو داد شاه جهاندار گوش
پیام دو خونی بگفتن گرفت — همه راستیها نهفتن گرفت
بگفتش بدان شاه کشته پسر — پیام دو فرزند بیداد گر
که ما بنده و خاک پای توایم — ستاده بیک سر برای توایم
بکردار بد پوزش آراستن — منوچهر را نزد خود خواستن

میان بستن او را بپیمان رهی سپردن بدو تاج و تخت مهی
خریدن ازو باز خون پدر بدو پاد و دینار و تاج و کمر

فرستاده گفت و سپهبد شنید فرابنده پاسخ آمد پدید
چو بشنید شاه جهان کدخدای پیام دو فرزند ناپاک رای

یکایک بمرد گرانمایه گفت که خورشید را چون توانی نهفت
نهانی دل آن دو مرد پلید ز خورشید روشن تر آید پدید

شنیدم همه هرچه گفتی سخن نگه کن که پاسخ چه آید به بن
بگو آن دو بی شرم ناپاک را دو بیداد بی مهر بی باک را

ازین در سخن چند رانیم نیز که گفتار خیره نیرزد پشیز
اگر زو منوچهرتان مهر خواست تن ایرج نامورتان کجاست

که کام دد و دام بود و بس نهفت سرش را بکی تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بپرداختند بخون منوچهر بر ساختند

نه پیچند رویش مگر با سپاه ز آهن بسر برنهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش زمین گشته از نعل اسپان بنفش

سپهدار چون قارن رزمخواه چو شاپور و نستور پیش سپاه
چو سام نریمان و سرو یمن و پیش سپاه اندرون رای زن

درختی که از خون ایرج برست بخون برگ و بارش بخواهیم شست
ازان تا کنون کین او کس نخواست که چشم زمانه ندیدند راست

نه خوب آمدی با دو فرزند خویش که من جنگ را کردمی دست پیش
کنون زان درختی که دشمن بکند بدو بند شاخی بر آید بلند

بباید کنون چون هژبر دمان بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران ایران بهم چو سام نریمان و گرشاسب جم

سپاهی که از کوه تا کوه جای بگیرند و کوبند کیهان بپای
و دیگر که گفتند باید که شاه دل از کین بشوید بپخشد گناه

که بر ما چنین گشت گردان سپهر خرد تیره شد خیره شد جای مهر
شنیدم چنین گفتن نابکار که گفت از جهان بخوی تاج و بار

که هرکس که تخم جفا را بکشت نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
که آمرزش ایزد دادار پاک شما را ز خون برادر چه باک

هرآنکس که دارد روانش خرد گناه آن سگالد کز آتش برد
ز روشن جهاندار تا نیست شرم سیه دل زبان پر ز آوای نرم

مکافات این بد بهر دو جهان بباید و با هم بماند نهان
سه دیگر فرستادن تخت و تاج برین زنده سلمان مرود عاج

بدین بدرها و کهن کو کین نجوییم کین و نجوییم خون
که گوید که جان گرامی پسر بهانی کند بر گسسته پدر

بدین خواسته نیست ما را نیاز سخن چند گوییم چندین دراز
پدرتان بود زنده با تاج سر ازین کین نخواهد گشادن کمر

پیامت شنودم تو پاسخ شنو یکایک بگیر و بزودی برو
فرستاد کان هول گفتار دم نشست و منوچهر سالار دم

پسر مرده را خواست ارزان بجای تا که برین اندر آورد پای
بیامد بکردار باد دمان سر پر ز پاسخ ولی بدگمان

بدیدار چون خاور آید پدید بهامون کشیده سراپرده دید
دو شاه دو کشور نشسته براز بکشند کامد فرستاده باز

بیامد بهمانگاه سالار بار فرستاده را بر در شهریار
نشستنگه نو بیاراستند زشاه نو آیین خبر خواستند

بجستند هرگونه ای آگهی ز رو سیم و از تخت شاهنشهی
بزرگان که امد دو دستور کیست چه باید شبستان و گنجور کیست

سپهدارشان چند سالار هست بجنگ اندرون نام مردار هست
فرستاده گفت اگر روشن بهار نه بیند و بنهند در شاه وار

بهارست خرم نه اندر بهشت همه خاک و عنبر همه زر خشت
سپهر برین خاک میدان او بهشت برین روی خندان او

ببالای ایوان او راغ نیست / به پهنای میدان او باغ نیست
چو رفتیم نزدیک ایوان / از پشت پیلانش زنجیر تنگ
بیکدست پیل و بیکدست شیر / جهانی بتخت آوریده بزیر
سرش تا ستاره همی گفت راز / ز گوهر همه طوق شیران نر
تبیره زنان پیش پیلان بپای / بهر سو خروشیدن کره نای
تو گفتی که میدان بجوشد همی / زمین زاسمان بر خروشد همی
یکی تخت فیروزه دیدم بلند / خرامان شدم نزد آن ارجمند
نشسته برو شهریاری چو ماه / ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دل آزرم جوی و زبان راستگوی
جهان را ازو دل پر از ترس و امید / تو گفتی مگر زنده جاوید
منوچهر چون زاد سرو بلند / بکردار طهمورث دیو بند
نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی زبان و دل پادشاست
زاسکران کاوه پرهنر / به پیشش یکی رزم دیده پسر
کجا نام او قارن رزم زن / سپهدار چندو لشکر شکن
چو شاه یمن سرو دستور شاه / چو پیروز گرشاسب گنجور شاه
شمار و در گنجها ناپدید / کسی در جهان این بزرگی ندید
همه گرد و اوران و روی سپاه / بزرین عمودی بزرین کلاه
مبارز چو شیروی درنده هم / چو شاپور نل زنده پیل دلیر
چو نیست بر کوهه پیل کوس / زمین گرد و از گرد چون آبنوس
گرانیده زین ناجنبد گروه / شود که چو هامون و هامون چو کوه
همه دل پر از کین و پرچین بروی / چو از جنگشان نیست پیچ آرزوی
برایشان همه برشمرد آنکه بود / سخن نیز گزاو فریدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل زدرد / بپیچید و شد روی چون لاجورد
نشستند و جستند مر او نژاد / سخن راند و سر بود پیدا نهای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت / که آرام و شادی بباید نهفت
از آن پرهنر پیر چون بود بود / که آموزگار منش فریدون بود
نبیره چو شد رای زن نابجست / از آنجا که بر بد کمیبا
بباید بسنجید با رای جنگ / شتاب آوریدن بجای درنگ
ز لشکر سر از آرون تا خجند / ز چین و ز خاور سپه با حسیند
فتادند در آن بوم و در گفتگوی / سپاهی بدیشان نهاده بدروی
سپاهی که از اکرانه بنود / بدان بد که اختر چه آید بود
سپه چون بنزدیک ایران رسید / همانگه خبر سوی ایران رسید
که لشکر ز خاور بایران رسید / وز ایشان که دو تخت شد ناپدید
بفرمود پس تا منوچهر شاه / ز پهلو به پهلو کداز و سپاه
یکی داستان رو جهان دیده کی / که مرد جوان چون بود بیکتنی
بدانم اندیش تا کالبد میش / نبیکی ازو نیست و صیاد منش
شکیبائی و هوش و رای و خرد / بفرزند تا باز آمد آورد
و دیگر ز دم مردم بدکنش / نه فرجام روزی بپیچد منش
بپاداش اکنون بشاید همی / که تفسیده آهن بتابد همی
منوچهر گفت ای سرافراز شاه / که آید بنزدیک تو کینه خواه
مگر بد سکالد بر و روزگار / بجان و تن خود بخورد و زنهار
من اینک نیاز آورم رزم / ببندم که تنگ آیم از تن گره
بکین جستن از دشت آوردگاه / برآرم بخورشید گرد سپاه
وزان انجمن کس ندارم بمرد / کجا جست باید با من نبرد
بفرمود تا قارن جنگجوی / ز پهلو بدشت اندر آورد روی
سراپرده شاه بیرون کشید / درفش همایون بهامون کشید
بشد رفت لشکر گروها گروه / چو دریا بجوشید هامون و کوه
جهان تیره شد روز روشن بگرد / تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور بر آمد سراسر خروش / همی کر شدی مردم تیز گوش
خروشیدن نای و اسبان دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت

ز لشکرگه پهلوان تا دو میل / کشیده دو رویه رده زنده پیل
ببست از بر پشتشان تخت زر / بزد اندرون چند گونه گهر
چو سیصد هزار نیزه‌ور نامدار / چو سیصد هزار از در کارزار
همه نامداران و جوشن‌وران / برفتند با گرزهای گران
دلیران که یک یک چو شیر ژیان / همه بسته بر کین ایرج میان
درفش اندرون کاویانی درفش / بجنگ اندرون تیغهای بنفش
همه زیر برگستوان اندرون / نبدشان جز از چشم از آهن برون
سراپرده شاه بیرون زدند / ز تمیشه لشکر به هامون شدند
سپهدار چون قارن کینه خوا / سواران جنگی چو سیصد هزار
منوچهر با قارن رزم زن / برون آمد از بیشه نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت / بیاراست لشکر بر آن پهن دشت
چپ لشکرش را به گرشاسب داد / ابر میمنه سام یل با قباد

رزم منوچهر با تور و سلم و کشته شدن تور بر دست منوچهر

رده برکشیدند یکسر سپاه / منوچهر چون سرو در قلبگاه
همی رفت چون مه میان گروه / و یا مهر کان دم بر آمد ز کوه
سپهبد چو قارن مبارز چو سام / سپه تیغها برکشید از نیام
طلایه به پیش اندرون با قباد / کهن ورد چون گرد نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس / بشیران جنگی و آوای کوس
به تور و به سلم آگهی تاختند / که کین آوران جنگ را ساختند
گزیدند لشکر به دشت نبرد / سواران جنگی ز مردان مرد
دو خونی جهان ابر سیاهی چو گرد / کشیدند لشکر بدشت نبرد
کمر بر طلایه بر آمد قباد / چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بیامد بگفت از منوچهر شو / بگویش که ای بی‌پدر شاه نو
اگر دخت آمد ز ایرج نژاد / ترا تیغ و گوپال و جوشن که داد
ولیکن چو اندیشه کرد دراز / خرد با دل تو نشیند براز
بدانی که کارت بسی سست پیش / بترس از بن زشت کردار خویش
اگر برشمارد روز و شب دام و دد / همی گردی هستی بسی عجب
که از بیشه نارون تا بچین / سواران جنگ اند و مردان کین
درفشیدن تیغهای بنفش / چو بستند با کاویانی درفش
بدرّد دل و مغزتان از نهیب / بلندی ندانید باز از نشیب
قباد آنکه آمد نزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی / که چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار سرو و جان / شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آریم سر / شود آشکارا تبار و گهر
بزرف خداوند خورشید و ماه / که خندان نیامد ورا دستگاه
که برهم زند چشم زیر و زبر / که بی‌تن بلشکر نمائیش سر
بخواهم از او کین فرخ پدر / کنم باد شاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستند و رود و می خواستند
بدانگه که روشن جهان گشت سره / طلایه پراکند بر گرد دشت
به پیش اندرون قارن رزم زن / ابا رای زن سرو شاه یمن
بیفکند کین جنگ اهرمنست / همه روز جنگست و کین جستن است
خروشی بر آمد ز پیش سپاه / که ای نامداران و گردان شاه
میان بسته دارید و بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید
کسی کو شود کشته در رزمگاه / بهشتی شود شسته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر روم و چین / بریزند خون اندرین دشت کین
همه نیک نامید تا جاودان / بمانید بر و فره موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت / ز سالار سروزه و تاج و تخت
چو پیدا شود چاک روز سپید / دو بهره به پیماید از دور شید

ز بیدار پیر میان یلی ... ابا گرز و با خنجر کابلی
برآرید یکسر همه جای جوش ... که از کید گر پای مهتر بپیش

سران سپه نامداران دلیر ... کشیدند صف پیش سالار شیر
به آواز گفتند ما بنده‌ایم ... خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم

چو فرمان دهد ناامیدون کنیم ... زمین را ز خون رود جیحون کنیم
چو گفتند آن پیروان دلیر ... از آنجای رفتند بر سان شیر

سوی خیمه خویش باز آمدند ... همه با دلی کینه ساز آمدند
سپیده چو از جای خود بردمید ... میان شب تیره اندر چمید

سپهبد برون آمد از بارگاه ... ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
[illegible] ... [illegible]

پر از خشم سر ابروان پر ز چین ... همی بر نوشتند گیتی زمین
چپ و راست قلب و جناح سپاه ... بیاراست لشکر چو بایست شاه

زمین شد بکردار کشتی بر آب ... تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
برو میمنه بر کوه زنده پیل ... زمین گشت جنبان چو دریای نیل

همان پیش پیلان تبیره زنان ... خروشان و جوشان چو پیل دمان
یکی رزمگاه است گفتی بجای ... ز شیپور و ز ناله کرنای

برفتند از جای یکسر چو کوه ... دمادم برآمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست ... تو گفتی ز روی زمین لاله رست

پی ژنده پیلان بخاک اندرون ... جهان چون ز رخ باده بر آبنوس
همه خیره کی با منوچهر بود ... که از فر گیتی پر از مهر بود

چنین تا شب تیره سر بر کشید ... درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه به یکسان ندارد درنگ ... گهی مهر و نوش است و گاهی شرنگ

دل تور و سلم اندر آمد بجوش ... براه شبیخون نهادند گوش
چو شب تیره شد کس نیامد بجنگ ... دو جنگی گرفتند ساز درنگ

چو از روز رخشنده بهری برفت ... دل هر دو جنگی ز کینه بتفت
بتدبیر با یکدگر ساختند ... همه راه بیموده انداختند

که گر شب بود ما شبیخون کنیم ... همه دشت و هامون پر از خون کنیم
سپاهش گرفته سراسر جهان ... چو آمد شب و روز شد در نهان

دو بیداد لشکر بیاراستند ... شبیخون همی آرزو خواستند
چو کار آگهان آگهی یافتند ... دوان از منوچهر بشتافتند

خنیده به پیش منوچهر شاه ... بگفتند تا بر نشاند سپاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش ... سوی چاره با مرد بسیار هوش

کمینگاه را جای بشناسته بود ... سواران جنگی و بایسته دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار ... بیامد کمر بسته کارزار

[illegible] ... بپیوسته تیر و کمان آختند
[illegible] ... [illegible]

جز از جنگ و پیکار چاره ندید ... خروشی میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا گشت میغ ... چو برق درخشنده پولاد تیغ

هوا را تو گفتی ز بر زد بجست ... چو الماس روی زمین را بخست
بمغز اندرون آهن پولاد خواست ... بابر اندرون آتش و باد خواست

ره تور و شاه از کمینگاه سر ... ببند تور را از دو رویه گذر
عنان را بپیچید و برگاشت روی ... بر آمد ز لشکر یکی های و هوی

508

دمان

دمان از پس اندر منوچهر شاه | رسید اندر آن مور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی | نگونسار شد خنجر از مشت اوی



ز زین برگرفتش بکردار باد | بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را هم آنگه ز تن باز کرد | دد و دام را از پش ساز کرد
بماند لشکر که خویش باز | بدید آن نشان نشیب و فراز
بشاه آفریدون یکی نامه کرد | ز نیک و بد روز کار آن زد

فتح نامه فرستادن منوچهر نزد فریدون و چگونگی آن

نخست آفرین جهاندار کرد | که بر جهان جفت بیدار کرد
سپاس از جهاندار فریادرس | بنیرو و بسختی جز او یار کس
که او رستمانیست و او داوری | که جاوید باشد همیشه بجای
وز آفرین بر فریدون برز | خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و هم فیست و هم فر و هی | همش نام و هم گنج شاهنشهی
رسیدیم بخوبی بتوران زمین | سپه بر کشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در دو روز | چه در شب چه ناهور گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین | کشیدیم و جستیم هم کوه کین

شنیدم که سالارشان چون برفت   ز بیچارگی ساز افسون گرفت
کمین ساختم وز پس پشت او   پی اندر گرفتم رسیدم بدو
بغلتانش از نیزه که بر داشتم   بیاوردم از پیش برداشتم
بیفکندمش چون سگی اژدها   بریدم سرش چون بدو [illegible]
فرستادم اینک بنزد نیا   نبازم کنون سلم را کیمیا
جهان چون سر ایرج شهریار   تنا بوت زر بود [illegible]
برو بر نبخشود و سرش بر گذاشت   جهان آفرینم بر او بر گماشت
بریدم سرش همچنان زار او   چو دیدار گنجم بوم ارجمند
نیامد درون چون همه کرد یاد   سیوم نیز بر آشفته برسان باد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم   دو چشم از فریدون پر آزرم
که چون برد خواهد سر شاه چین   بریده سر شاه ایران زمین
که او روز جستن بپیچد ز زین   بسوزد همی کش پدر دل بکین
که نامش گران بود و پوزش نبرد   وگر آنکه کین خواه نو بود و گرد
بیامد فرستاده شوخ روی   پسر تور را دید و در پیش اوی
فریدون که بر منوچهر بر   ببین آفرین خواست از داد گر
به سلم آگهی رفت از آن رزمگاه   از آن تیرگی کامد اندر سپاه
پس پشت اندر یکی حصن باز   که بودش نشان از نشیب و فراز
پس آنگه منوچهر از آن کار گرد   که برگاشته سلم روی از نبرد
الانی دژش باشد آرامگاه   سر و گردن و بر کشیده برآه
که چون حصن دریابد از رای او   کسی نیک بالا ز زین پای او
یکی جای دارد سر اندر سحاب   همه مرغ برآورده از روی آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای   برو بفکند سایه پر همای
مرا رفت باید بدین چاره رو   رکیب و عنان را بیاید بسود
چو اندیشه گردان بقارن بگفت   کجا چیز و آزارها در نهفت
چو قارن شنید این سخنها ز شاه   چنین گفت کای مهتر نیکخواه
بخواهیم کنون چاره ساختن   سپه را بخصم اندر انداختن
من و گرد گرشاسب این تیره شب   برین راز بر هیچ کس نگشای لب
چو روی سوی گشت چون آتش   نهادند بر کوه چه پیل کش
همه نامداران پرخاشجوی   ز خستگی بدرها نیاید بدو
سپه را بشیروی بسپرد و گفت   که من خویشتن را بخواهم نهفت
شوم سوی دربان به پیغمبری   نمایم بدو مهر و انگشتری
چو بر در شوم بر فرازم درفش   درفشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی در نهید   چو من بر خروشم و دید و دهید
چنین گفت کز نزد تور آمدم   بنزد تو و نامک زمان آمدم
مرا گفت رو نزد دربان بگوی   که روز و شب آرام و خفتن مجوی
تو با او به جنگ و به پیکار با   نگهبان در باش و بیدار باش
گر آید درفش منوچهر شاه   سوی در فرستید هم با سپاه
شما یار باشید و نیرو کنید   که گردان سپاه ورا افکنید
چو دربان چنان گفتها را شنید   همان مهر و انگشتر آمد پدید
همانگه که در دژ گشاده بباز   بدید آشکار اندرونست راز
بگرما سخن گوی دهقان چه گفت   که راز دل آن که او در نهفت
مرا دژ را بندگی پیشه باد   ایا پیشها نیز اندیشه باد
به نیک و به بد مرد شاید بدن   همه دوستانها بیاید زدن
چو در دار با قارن رزمجوی   یکایک بر از اندر او دو روی
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد   بداد از گزارنده پیر و زیاد
چو شب روز شد قارن رزمخواه   درفشی بر انگیخت چون گرد ماه
خروشید و بنمود پیکان نشان   بشیروی گردان و گردنکشان
چو شیروی دید آن درفش کیی   به پی روی بنهاد مردان کیی
در حصن بگرفت و سر در نهاد   سر از خون بر افسر نهاد
بیکدست قارن بیک دست شیر   بسر بر ز تیغ آتش و آب ریز

چو خورشید بر تیغ گنبد رسید / نه در بود پیدا نه دربان بدید / نه در بود کشتی نه دریا پایاب / کمی دود دیدار و سر اندر سحاب
درخشیدن آتش و آب خواست / خروش اسیران و فریاد خواست / چو خورشید تابان ز گنبد گذشت / نهان در نمود و نهان نهر دشت
بکشتند از ایشان ده و دو هزار / همه دود و آتش بر آمد ز کار / همه روی دریا شده قیرگون / همه روی صحرا شده تیره گون
وزانجا که قارن کینه خواه / بیامد بنزد منوچهر شاه / بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد / ازان کردش روز کار نبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین / تو زاید بر رفتی بیامد سپاه / نو آیین یکی کینه و رزم خواه
نبیره سپهدار ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود / یکی تاختن کرد با صد هزار / سواران گردکش نامدار
نگشت از دلیران من چند مرد / که بود بد شیران روز نبرد / کنون سلم را رای جنگ آمدست / که بارش در سوی لنگ اندرست
کمی و تو چگیست گوید بیست / گه رزم ناپاک و بی باز زدست / هنوز اندر آورد پیش و میش / مگر ز دلیران نه بیمو و مش
ازین بار کامد سوی ما بجنگ / همی بر گرایم ببیمش بسنگ / بدو گفت قارن که ای هوشیار / که آید به پیش تو در کارزار

کشتن منوچهر سلم را و تاج و تخت فریدون بدو دادن

کدامست کالوی و کاکوی جفت / هم آورد تو در جهان مرد کیست
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ / بدرد بر و پوست از باد جنگ
چو بر خواست آواز شیپور و نای / بتعلب اندرون شاه کز بد جای / چنین گفت قارن بشاه جهان / که بر آشکارا و اندر نهان
من اکنون بهوش دل و پاک مغز / کمی چاره سازم بر این کار نغز / کزین پس ربار در سوخت گنگ / چو کاکوی بشنیده آمد بجنگ
بدو گفت بس نامور شهریار / که دل از کاکوی غمگین مدار / تو خود رنجه گشتی برین تاختن / سپه برد و کینه را ساختن
کنون کاه جنگ من آمد فراز / تو دم بر زن ای کرد گردن فراز / بکوشید و از آرش بیور روای / بر آمد ز هر پرده پیرای
خروش سواران و آواز کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس / تو گفتی که الماس جان دارد / تمان گرز و نیزه زبان دارد
و ماه و همه جوش آمد و وار و گرد / هوا وام کرکس شد از بیم تیر / فسرده ز خون تیغ از دست / چکان قطره خون ز باریک تیغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / ور و موج بر اوج خواهد زد / برانگیخته یکدیگر سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
سماکه و مان کرد کاکوی شیر / به پیش سپاه اندر آمد دلیر / میان دو صف شاه ازرم جوی / تمان کرد کاکوی بر دست اوی
برون رفت کاکوی و بر زد غو / بر او بخت با شاه چون زره / تو گفتی دو پیل اند مرد و تورپایان / گشاده بر و دست و میسنه میان
کمی نیزه زد و بر کمر بند شاه / بجنبید بر پشت رومی کلاه / برزه باکمر بند او بر در بد / زاهن تن نا کش آمد بدید
کمی تیغ زد و شاه بر گردنش / همه خاک شد جوشن اندر تنش / دو جنگی بر بنگونه تا نیمروز / که گشت از بر پشت گیتی فرود
همی چون پلنگان برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند / چو خورشید تابان ز گنبد گذشت / بخون تشنه شد کوه و دریا و دشت
همه کشته بر خون و بر کوه دشت / از اندازه آویزش اندر گذشت / دل شاه در جنگ برگشت تنگ / بیفشردن و بیازید جنگ
بگرند کاکوی بگرفت خوار / ز زین بر گرفتش تن پیل وار / بپیچید خسته بران گرم خاک / بشمشیر کرده بر و سینه چاک

شد آن مرد تازی ز تری بباد | چنان روز بد را ز مادر نزاد
چو او کشته شد پشت چاچ و خدای | شکسته شد و بگریس آمد ز جای

تهی شد ز کینه سر کینه دار | گریزان همی رفت سوی حصار
هم اندر سپاه منوچهر شاه | دمان و دوان برگرفتند راه

چنان شد ز بس کشتگان روی دشت | که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و از کینه سالار نو | نشست از بر جرمه تیز رو

بیفکند برگستوان و بتاخت | بگرد سپه حربه اندر بساخت
نشست اندکی در شاه روم | خروشید کای مرد بیداد شوم

بکشتی برادر ز بهر کلاه | کله یافتی چند پویی براه
کنون تاج یابی و هم شاه تخت | ببار آمد آن خسروانی درخت

ز تاج بزرگی گریزان مشو | فریدونت گاهی بیاراست نو
درختی که پروردی آمد ببار | ببینی هم اکنون برش در کنار

چو در تنگ گور اسپ و آب کفند | همه نیک و بد در کنار رسند
گرش بار خارست خود کشته‌ای | وگر پرنیانست خود رشته‌ای

همی تاخت اسب اندر آن گفتگوی | کیانی به تندی رسید اندر اوی
یکی تیغ زد بر بن گردنش | بدو نیم شد خسروانی تنش



بفرمود تا سرش برداشتند | به نیزه بدار اندر افراشتند
بماندند لشکر شگفت اندر اوی | ازان برز و بالای و آن کندآوری

همه لشکر سلم همچون رمه | که ویران کند روزگار ...
برفتند یکسر گروها گروه | ازان کنده در دشت غار و کوه

زنهار خواستن سپاه توران از منوچهر

یکی مرد جوینده با فر و مغز | که بودش زبان برز گفتار نغز
بگفتند تا زی منوچهر شاه | شنود گرم و باشد زبان

بگویند که کفتند ما کهتریم | زمین جز به فرمان او نسپریم
گروهی خداوند مخار بدی | گروهی خداوند گشت و ورز

بپای بدین رزمگاه آمدیم | نه از آرزو نزد شاه آمدیم
کنون شاه را سربسر بنده ایم | دل و جان بمهر وی آگنده ایم

کسی رای جنگست و خون ریختن
نداریم نیروی آویختن
پیران سپه پیش شاه آوریم
همانا همه یکسره آوریم

برآید همه کام کو راستست
ازیرا که بر جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش
سپهدار خیره بدید و داد او گوش

چنین داد پاسخ که من کام خویش
بخاک افکنم بر نبشتم نام خویش
بران چیز کان نزد ایزد بدست
همه راه اهرمنیست و بدست

سراسر ز دیدار من دور باد
بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دار منید
وگر دوستدارید یار منید

چو پیروز گردیدم آن دستگاه
گنه کار شد زین سپه بی گناه
کنون روز دادست بیداد شد
سراز از کشتن سرآزاد شد

همه مهر جویید و افسون کنید
ز تن آلت جنگ بیرون کنید
بد از از بد و دست کوته کنید
همه موبدان رنجوره کنید

خردمند باشید و پاکیزه تن
وز آفت همه پاک بیرون تن
بجای که تان هست آباد بوم
اگر بوم چینست و گر مرز روم

بروشن روان باد تان جایگاه
همه نیکویی باد تان دستگاه
خروشی برآمد ز پرده سرای
که ای پهلوانان فرخنده رای

ازین پس بنخبره فر فریدون
که بخت جهان بینتان شد نگون
وز آن پس همه جنگجویان چین
یکایک نهادند سر بر زمین

همه آلت لشکر و ساز جنگ
ببردند نزدیک پور پشنگ
ببردند پیشش گروها گروه
یکی توده کردند برسان کوه

همه جوشن و ترک و برگستوان
جز این پاک و چه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواختشان
باندازه بر پایگه ساختشان

فرستاد پس پیش او گرد گرد
سر شاه خاور مر او را سپرد

نامه فرستادن منوچهر نزد فریدون و از عقب رفتن

یکی نامه بنوشت نزد نیا
جدا از جنگ و ز چاره کیمیا

نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر یاد کرد از شه نامدار
سپاس از جهاندار پیروزگر
کزو هست پیروزی و هم هنر

همه نیک و بد زیر فرمان اوست
کلید همه درد و درمان اوست
کنون بر فریدون سرازاو
خردمند و بیدار شاه زمین

گشاینده بندهای بدی
همش رای و هم فره ایزدی
بنیروی شاه آن دو بند گران
گشادیم بر دست افسونگران

سرانشان بریدم بشمشیر کین
ببستیم پولاد روی زمین
من اینک بسر نامه بر سان تاج
بیایم کنم هرچه رفته زبان

سوی قارن فرستاده شتی
جوانمرد و گرد و جهانجوی را
بفرمود کان خواسته بر کرای
که کین همه هرچه بابی رجای

بمیدان کرد و کش ار خواسته
بر مادر شاه آراسته
بفرمود تا کوس رویین و نای
بیارند در پیش پرده سرای

سپه را ز دریا بهامون کشید
ز حسن و ز سر آفریدون کشید
چو آمد بنزدیک تمیشه باز
نیا را بدیدار او شد نیاز

برآمد ز در ناله کره نای
سر اسپ سپه لشکر ز جای
همه پشت پیلان بزر و به تخت
بیاراست سالار بیدار تخت

همه مهد زرین و دیبای چین
بگوهر بیاراسته هم چنین
چو با گونه گونه درفشان درفش
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

ز دریای گیلان چو ابر سیاه
دمادم بشادی رسیدند شاه
بزرین ستام و بزرین کمر
بسیمین رکیب و بزرین سپر

ابا گنج و پیلان و با خواسته
پذیره شدن را بیاراسته
چو آمد بنزدیک شاه سپاه
فریدون پیاده بیامد براه

همه کنک مردان چو شیر یله
ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان
دلیران بزرگی چه شیر ژیان

به پیش سپاه اندرون پیل و کوس — پس زنده پیلان و پیلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید — سپاه منوچهر صف برکشید

پیاده شد از اسپ سالار نو — درخت نوآیین پر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین — بدان تاج و تخت و کلاه و نگین

فریدونش فرمود تا برنشست — ببوسید و بستر و رویش بدست
بیامد بگاه و فرستاد کس — بر سام نیرم که زو دای بیس

که سام آمده بد ز هندوستان — بغرید آن رزم جادوستان
بیاورد باخود بسی خواسته — ابا انکه زو شاه بد خواسته

که تنها همه نیستش داد دستار — چو او را بدیدش جهان شهریار
سپردم بگفت این پسر را بتوی — که من زین سپنجی گذشتم همی بنگجوی

تو او را بهر کار شو یار و ور — جهان کن که از تو بماند هنر
پس آنگه سوی آسمان کرد روی — که ای دادگر داور راست گوی

تو گفتی که من دادگر داورم — بسختی بپیچیده را یاورم
همم داده دادی و هم یاوری — همم تاج دادی و هم انگشتری

همم کام دل دادیم ای خدای — مرا زین کنون تا بدیگر سرای
ازین بیشتر اندرین جای تنگ — نخواهم که ماند روانم درنگ

سپهدار شیروی آن خواسته — بدرگاه شاه آمد آراسته
ببخشید آن خواسته بیشمار — چو دو روز مانده هم از مهر و ماه

بفرمود پس با منوچهر شاه — نشست اندر تخت زر با کلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد — ببستی ببند و اندرز کرد یاد

چو این کرده شد روز برگشت بخت — بپژمرد برگ کیانی درخت
گرانمایه بد او در تاج گاه — نهاده بر خود سران سپاه

همی بر زمان زار بگریستی — بدبستوار حالی همی نیستی
سوده درون مرزبانی براز — چنین گفت کای نامور شهریار

که بگذشت و تاریک شد روز من — ازان شد دل افروز دلسوز من
بزاری چنین گشته در پیش من — بکام نکامیش ماندیش من

هم از بد خویی هم دگر دو ارجمند — بروی جوانان چنین بد رسید
ببرد فرمان من لاجرم — جهان گشته بر سر سه تار دم

بر از خون دل پر ز گریه دو روی — سمان تا زمان کش سرآمد بروی
فریدون فشد نام ازو ماند باز — برآمد چنین روزگار دراز

همه نیک نامی بد و راستی — اگر گو ببر بود و گر کاستی
منوچهر بنهاد و تاج کیان — بزنار خونین ببستش میان

برآیین شاهان یکی دخمه کرد — چه از زر سرخ و چه از لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج — براو بخستند از بر عاج تاج

بدرود کردنش رفتند پیش — چنان چون بود رسم و آیین و کیش
در دخمه بستند بر شهریار — شد آن ارجمند از جهان زار و خوار

یکی هفته با سوگ بد شهریار — ازو شهر و بازار بد سوگوار
جهانا سراسر فسوسست و باد — بتو نیست مرد خردمند شاد

کمر وارهای تو چون بنگرم — فسوس است و بازی نماید برم
یکایک همی پروری شان بناز — چه کوتاه عمر و چه عمر دراز

اگر شهریاری و گر زیر دست — چو از تو جهان این نفس در ببست
همه درد و خوشی او شد چو خواب — بجاوید ماندن دلت را بتاب

پس آنگه یکی هفته بگذاشتند — همه ماتم و سوگ او داشتند

بهشتم بیامد منوچهر شاه — بسر برنهاد آن کیانی کلاه

پادشاهی منوچهر صد بیست سال بود

در جادو و پیها با فسون بست — بر و سالیان انجمن شد درست
همه پهلوانان روی زمین — برو یکسره خواندند آفرین

خرد نهیم شاهی بسر بر نهاد — جهان سراسر همه مژده داد
بداد و دهش هم بمردانگی — به نیکی و پاکی و فرزانگی

چنین گفت با سربسر لشکرش / گروهی که بودند در کشورش
منم گفت بر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست هم داد و مهر
زمین بنده و بخت یار منست / سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فرهٔ ایزدی / همم بخت نیکی و دست بدی
شب تار جوینده کین منم / همی آتش تیز برزین منم
خداوند خورشید و زرینه کفش / فرازنده کاویانی درفش
فرازنده کاه و برنده تیغ / بکین اندرون جان ندارم دریغ
گه بزم دریا دو دست منست / دم آتش از برز شست منست
بد اندازم بد دست کوته کنم / زمین را ز کین رنگ دیبه کنم
گرازنده گرز و نماینده تاج / فرازنده ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام / جهان آفرین را ستاینده ام
همه دست بر روی گریان زنیم / همه داستانها ز یزدان زنیم
براه فریدون فرخ رویم / نیاکان کهن بود اگر ما نویم
کزو تاج و تخت و ز دیهیم سپاه / ازویم سپاس و بدویم پناه
برافراشتن سر به بیشی و گنج / برنجور مرد و نماینده رنج
همه نزد من سربسر کافرند / وز اهرمن بدکنش بدترند
بدین و ری گونه بر دین بود / ز یزدان و از منش نفرین بود
[illegible] / سر کشور از کینه [illegible]
همه پهلوانان روی زمین / منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو این دیده داد / ترا داد آیین و تخت و کلاه
ترا داد جاوید این پشت گاه / که شایسته تاج و بازو و گاه
جهان پهلوان سام بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
ز شاهان مرا دیده بر دیده تست / ز تو داد و از من پسندیده تست
پدر بر پدر شاه ایران توی / گزین سواران و شیران توی
دل ما یکایک بفرمان تست / همه جان بر زیر پیمان تست
ترا باد جاوید تخت و روان / همان تاج و هم فره موبدان
تن و جانت [illegible] نگهدار باد / دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی / بتخت کیی بر کار منی
برزم اندرون شیر پاینده / برزم اندرون شید تابنده
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
تو شستی بشمشیر هندی زمین / بآرام بنشین تو رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تختست و پیوسته بزم
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن ببند آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم راحت و مهر و رای تو داد
برو کرد بس آفرین شهریار / بسی دادش از هدیه شاهوار
پس از پیش تختش گرانمایه سام / بپیش پهلوانان نهاد و بکام
خرامید و شد سوی آرامگاه / همیگشت گیتی برین راه

تولد شدن زال و خشم کردن سام و انداختن زال را در کوه

کنون پرشگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویان دلارام را
نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نگاری بد اندر شبستان او / ز گلرخ که رخ داشت و مشکین موی
ازان ماهش امید فرزند بود / که خورشید و برومند بود
ز سام نریمان همو بار داشت / ز بار گران پیش آزار داشت
ز مادر جدا شد بران چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره چنین بود بر سان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بدینگونه زاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آخر و کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت

یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد بر پهلوان مژده داد / زبان برگشاد و آفرین کرد یاد
دل بدسگالان او کنده باد / که بر سام یل روز فرخنده باد
مراد آنچه از ایزد همی خواستی / همه جان برین خواهش آراستی
پس پرده تو ای نامجوی / یکی پاک پور آمد از ماهروی
مگر بچه پهلوان شیردل / بماند برین خرد کی چیز دل
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپید است موی / چنین بود بخشش تو ای نامجوی
مرین بخشش کرد باید سپاس / نباید که داری دلت دردمند
بترسید سخت از پی سرزنش / شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست / ابا کردگار او بپیکار خواست
که ای برتر از کژی و کاستی / بمن زان فزاید که تو خواستی
اگر من گنه کردنی کرده ام / وگر کیش آهرمن آورده ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در تنم خون گرم
ازین بچه چون بچه اهرمن / سیه چشم و مویش بسان سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان / بپرسند ازین بچه بدنشان
چه گوییم کین بچه دیو چیست / پلنگ دو رنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان / ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم برین بوم و بر آفرین
یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدان جای سیمرغ را خانه بود / بران خانه آن خرد بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برین روزگار اندر دراز
جهان پهلوان زاده بیگناه / ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفکند خوار / جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین نره شیر / کجا کرده بد بچه آن پیر شیر
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس آنچه بر برت بنهادمی
که تو خود مرا زنده همچون ولی / دلم بگسلد گر زمین بگسلی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بپرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخوار خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یافتی ز آفتاب
خداوند مهری بسیمرغ داد / نکرد او بخوردن ازان خورد یاد
فرود آمد از ابر سیمرغ چنگ / بزد بر گرفتش ازان گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه / که بودش در آنجا کنام و گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان ناله زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / کجا بودنی داشت اندر بهش
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فکندند مهر / بماندند خیره بران خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مزید
برین گونه تا روزگار دراز / برآورد دارنده بگشاد راز
چو آن کودک خرد پر مایه گشت / بران کوه بر کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش کوه سیمین و میانش چو غرو

خواب دیدن سام و اندیشه مند شدن از جهت زال و رفتن بطلب زال

نشانش پراکنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی / ازین نیک پی پور با فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسپی دوان

فراز آمدی

برانداز ایشان خلعت آراستند / همه پایه برتری خواستند
جهاندیدگان را ز کشور بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین است فرمان هشیار شاه / که لشکر همه اندر آید براه
دل و جانم اندر بماند همی / مژه خون دل برفشاندی همی
بسر داد و یزدان پسند آختم / ز بی دانشی ارج نشناختم
بپرورد تا شد چو سرو بلند / مرا خوار بد مرغ را ارجمند
شما را سپردم بیاموختن / روانش از خرد باد و افزون
گرامیش دارید و پندش دهید / همه راه و رای بلندش دهید
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و مان بجوی
ترا جان و مان باید آباد تر / دل و پشتنات بدو شاد تر
بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من اندر نوان
جدا اشتر زن کجا داستی / مرا دم که آمد که آشتی
که کامم نشست اندرو مرغ یار / مرا آنکه بودم ز مرغان شمار
ز گل بهرهٔ من بجز خار نیست / بدین با جهاندار پیکار نیست
ستاره بشمر مرد اختر آرای / چنین رای زد اختر تنگ رای
که زین نیست بر حکم گردان سپهر / هم اندر بیامد گستر و چهر
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی مستی
خروشیدن زنگ و هندی درای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
ببستند زال و ما او دو منزل راه / بران بار چون گذارد و سپاه
همی زال را دید بر تخت شاند / برخ بر همی خون دل برفشاند
بیامد بر اندیشه و دستان سام / که خود چون کند تا شود شادکام
ابا یاره و گرزهٔ گاو پیکر / ابا طوق زرین و زرین کمر
ستاره شناسان و دین آوران / سواران جنگی و کین آوران
جهان گشت وار نبس امیدخستی / که گفتی ستاره برافروختی
سواریش چون آن مه در جهان / گرو داستانها ره وندی مهان

پس آنگاه سام از پی پور جست / هنرهای شاهان برآورد گشت
چنین گفت با موبد بخردان / که ای پاک هشیار دل موبدان
سوی کرگسار و مازندران / همی اندر خواهم سپاه گران
بگاه جوانی و کند آوری / یکی بهره دیدار خشم داوری
گرانمایه سیمرغ پرورداشتش / همان آورنده شان داشتش
چو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار یزدان بمن داد باز
ماند یکی یادگار منست / بنزد شما زینهار منست
که من رفت خواهم بفرمان شاه / سوی دشمنان با سران سپاه
چنان دان که زابلستان خاست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
کلید در گنجها پیش تست / دلم شاد و غمگین کلم و پس نیست
کسی بچه کز مادر بزاد / من آنم سزد گر براید ز داد
کهی زیر چنگال مرغ اندرون / چمیدن بخاک و چمیدن چو خون
کنون در رمه زیر ورد کار / چنین پروراندم اروزگار
بدو گفت بر داشتن زین رواست / بپرداز و بر گوی هر چت هواست
که اندر ترا باشد آرامگاه / هم اندر سپاه و هم اندر کلاه
کنون گرد خویش اندر آور گروه / سواران و مردان دانش پژوه
بگفت این و برخاست آواز کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی ساخته لشکر جنگجوی
پدر زال را تنگ در بر گرفت / تو گفتی خروشید اندر نهفت
بفرسود تا باز گردد ز راه / سوی شاه دل سوی تخت کلاه
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
ز هر کشوری موبدی را بخواند / پژوهنده گیش هر چیز راند
شب و روز بودند با او بهم / زدودی همه رای پرسش و کم
برای و بدانش بجایی رسید / که چون خویشتن در جهان کس ندید
ز خوبیش خیره شده مرد و زن / چو دیدی شدندی برو خیره انجمن

هر کس که نزدیک و دور بود / کمان مشک بردند و کافور بود
چنین هم بگشت گرد آن سپهر / از سام و بر زال گسترد مهر
برون رفت با ویژه گردان خویش / که با او یکی بودشان رای و کیش
چنان شد که روزی جهان کرد رای / در پادشاهی بجنبید جای
سوی کشور هندوان کرد روی / سوی کابل و دمبر و مرغ و بوی
بهر جای کاهی بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افکنده رنج / برآیین و رسم سرای سپنج
ز زابل بکابل رسید آن زمان / گرازان و خندان و دل شادمان

آمدن مهراب کابلی بدیدن پیام با مال و اسباب تمام

یکی پادشا بود مهراب نام / زبردست و با گنج گسترده کام
ببالا بکردار آزاده سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت مغز ردان / تو گفتی یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی / زکابل همه شهر و بر داشتی
همه راد و مهر سال بر سام داد / که با او برزمش نبد ایچ تاو
چو آگه شد از زاد دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسبان آراسته / غلامان و هر گونه خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
سران هر چه بد از در کابل سپاه / بیاورد با خویشتن رو براه
چو آمد به دستان سام آگهی / که زیبا مهی آمد اندر رهی
پذیره شدش زال و بنواختش / بآیین یکی جایگه ساختش
گشاده دل و بزم ساز آمدند / سوی تخت پیروزه باز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان / که بنشست بر خوان او فرخان
گسارنده می می آورد و جام / نگه کرد مهراب بر پور سام
خوش آمد همانا ش دیدار او / دلش تیزتر گشت در کار او
ازان دانش و رای مهراب کرد / نگفت انکه این زاده مرگ خرد
چو مهراب برخاست از خان زال / نگه کرد زال اندران کفت و یال
چنین گفت مهراب را زال زر / که زیبنده تر زین کمند دگر
بچهر و ببالای او مرد نیست / کسش گوی او را هم آورد نیست
یکی نامدار از میان مهان / چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید روشن تر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالای ساج
بران سیب سیمین و مشکین کمند / سرش گشته چون حلقه پای بند
دهانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناروان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / برو توز پوشیده از مشک ناز
بهشتیست سرتا بسر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
برآورد مر زال را دل بجوش / چنان شد کزو رفت آرام و هوش
که از نیکوی مرد اندرون بود / بخوبی ازین زاده خود چون بود
شب آمد در اندیشه بنشست زال / بنادیده بر شد غمان سگال
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید / چو کافور شد روی گیتی سفید
در بار بگشاد دستان سام / برفتند گردان زرین ستام
در پهلوان را گشادند بار / چو بالای بر بارگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خیمهٔ زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکی بارگاه / خروش آمد از درگه گشاد راه
به پهلوان اندرون رفت گو / بسان درختی پر از بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش / وزان انجمن سر برافراختش
بپرسید از من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای شاه / سرافراز و پیروز و فرمان روا

مرا آرزو در زمانه یکیست
که آن آرزو بر تو دشوار نیست
که آیی به شادی سوی خان من
چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که رای این نیست
بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان
همان شاه چون بشنود داستان
که ما میگساریم و مستان شویم
سوی خانهٔ بت پرستان شویم
جز این هرچ گویی تو پاسخ دهم
همه آرزوی تو فرخ نهم
چو بشنید مهراب کرد آفرین
بدان زال خواندش ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت اوی
همی آفرین خواند بر بخت اوی
چو دستان سام از پسش بنگرید
ستودش فراوان چنان کش سزید
ازانگونه هم دین و هم راه بود
زبان از ستودنش کوتاه بود
برنگیش چشم نگاشتن
مراو را ز دیوانه پنداشتن
چو روشن دل پهلوان آرزوی
جهان گرم دیدند با گفت و گوی
مراو را ستودند یکسر مهان
همان ازپس پرده پوشش نهان
ز بالا و دیدار و آهستگی
ز بایستگی هم ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت
خرد دور شد عشق همخانه گشت
سپهدار تازی سر راستان
بگوید برین بر یکی داستان
که تا زنده ام حرم جفت منست
همه چرخ گردان نهفت منست
عروسیم نباید که رعنا شوم
بنزد خردمند رسوا شوم
ز اندیشگان زال شد خسته دل
بران کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفتگوی
مگر بر کرددش زین آب روی
همی گشت پیچنده گردان سپهر
دل زال زر تا سر افکنده مهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه
برفت و بیامد ازان خانگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش
دو خورشید دید اندر ایوان خویش
دو خورشید بد اندر ایوان او
چو سیندخت و رودابهٔ ماه روی
بیاراسته هم چو باغ بهار
سراسر پر از رنگ و بوی نگار
به دیبا و گوهر بیاراسته
بسان بهشتی پر از خواسته
شگفتی بر رودابه اندر بماند
جهان آفرین را بدو بر بخواند
یکی سرو دیدار بر شکل ماه
نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بپرسید سیندخت مهراب را
ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز چون آمدی
که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردیست این پیر سر پور سام
همی تخت یاد آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی
پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی
که ای سرو سیمین بر ماه روی
بگیتی بر از پهلوانان گرد
بپی زال را کس نیارد سپرد
چو دست عنانش به ایوان نگار
نبیند بزین بر چنین کس سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل
دو دستش بکردار دریای نیل
بکین اندرون چون نهنگ بلاست
بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشاننده خاک در کین بخون
فشاننده خنجر آبگون
از آهو همان کش سپیدست موی
نجوید سخن مردم عیب جوی
سپیدی مویش بزیبد همی
تو گفتی که دلها فریبد همی

داستان زال و مهراب پادشاه کابل

چو بشنید رودابه این گفتگوی
برافروخت گلنار گون کرد روی
دلش گشت پر آتش مهر زال
ازو دور شد رامش و خورد و حال
چو بگرفت جای خرد آرزوی
دگرگونه تر شد به آیین و خوی
چه نیکو سخن گفت آن رای زن
ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو راهست جای
ز گفتار باشند جوینده رای
ورا پنج ترک پرستنده بود
پرستنده و مهربان بنده بود

بدان بندگان خردمند گفت | که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یک بیک رازدار منید | پرستنده و غمگسار منید
پر از مهر زالست روشن دلم | بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
همان جان من پر ز مهر اوست | شب و روز اندیشه‌ام چهر اوست
نداند کسی راز من جز شما | همه بنده و همه یار پارسا
کنون این سخن را چه درمان کنید | چه خوانید با من چه پیمان کنید
یکی چاره باید کنون ساختن | دل و جانم از رنج پرداختن
پرستنده را آن شگفت آمد این | که بدکاری آید ز دخت شهان
همه پاسخش را بیاراستند | چو اهرمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان | سرافراز بر دختران مهان
ستوده ز هندوستان تا ختن | میان شبستان چو روشن نگین
ببالای تو در چمن سرو نیست | چو رخسار تو تابش خور نیست
که آزرم بنهاده‌ای از پدر | تو خواهی که او را بر آغوش بر
ترا خود بدیده درون شرم نیست | پدر را بنزد تو آزرم نیست
که کار از تو جو قنوج رای | فرستند همی سوی خاور خدای
که پروردهٔ مرغ باشد بکوه | نشانی شده در میان گروه
کس از مادرش پیر هرگز نزاد | وز آنکس که زاید نیابد نژاد
چنین سرخ رویی ابا سرخ موی | شگفتی بود گر بود پیر جوی
جهانی سراسر پر از مهر تست | بر ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالا و موی | ز چرخ چهارم فرود آیدت شوی
وز آن پس بخشم و بروی دژم | بابرو بخشم اندر آورد خم
چنین گفت کای خام پیکارتان | شنیدن نیرزید گفتارتان
دل من چو شد بر ستاره تباه | چگونه توان شاد بودن بماه
گل ار شکر و آنکه او گل خور است | اگرچه گل از گل ستوده تر است
گرا سرکه دارو بود در جگر | شود زانکه بین درد او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین | نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سامست زال | ابا بازوی شیر و با کفت و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان | مرا او بجای تنست و روان
جز او هر که اندر دل من مباد | از او جز بر من میارید یاد
مرا مهر او دل بدیده گزید | که آن دوستی اشنیده گزید
برو مهربانم نه بر روی و موی | بسوی سرشتش مهر جوی
پرستنده آگه شد از راز او | چو بشنید دل خسته آواز او
بآواز گفتند ما بنده‌ایم | بدل مهربان و پرستنده‌ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان کنی | نماند بفرمان تو جز بهی
یکی گفت از ایشان که ای سرو بن | نگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد | خرد زآفرینش روای تو باد
سپه برکیانت پر از شرم باد | رخانت همیشه پر آزرم باد
اگر جادوی باید آموختن | به بند و فسون چشمها دوختن
بپریم با مرغ جادو شویم | بپوییم و ز چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم | بنزدیک تو بایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پرخنده کرد | رخان معصفر سوی بنده کرد
که این بنده را گر بوی کاربند | درخت برومند کای بلند
که سرو روز یاقوت بار آورد | برش بار آن در کنار آورد
پرستنده بر جست از پیش اوی | بران چاره بیچاره بنهاد روی
به دیبای رومی تن آراستند | سر زلف بر گل بپیراستند
برفتند سر پیچ پرورده بار | ز سر بوی او رنگ چون نوبهار
برفتند و هر سو همی گل چدند | سراپرده را چون بر آراستند
مه فرودین و سر سال بود | لب رود لشکر که زال بود
ازان روی رود آن کنیزک شدند | ز دستان همی داستانها زدند
همی گل چدند از لب رودبار | رخان چون گلستان و گل در کنار

کمر کرد دستان

نگه کرد دستان ز رخش بلند   بپرسید کین گل پرستان کیاند
چنین گفت گوینده با پهلوان   که از کاخ مهراب روشن روان
ز دستان و کار اسوی گلستان   فرستد همی ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بردمید   ز بس مهر بر جان ز بار رسید
پیاده همی شد ز بهر شکار   چو هشیار دید اندران مرغزار
ز آواز رخش آور و گردان فروز   کمان خوش ورا سوی ایران روز
ز ترک آگهی گفت را سو گذر   چو آور توان مرغ افکند
بکشتی گذر کرد و ترک سترگ   خرامید زی و پرستنده ترک
پرستنده با او یکی پهلوان   سخن گوی بگشاد و روشن روان
که این شیر باز و کو پیل تن   چه مرد است و شاه کدام انجمن
کمان ترک کاخ بره نهاد   به بست جهان پهلوان برنهاد
که بگشاد زین گونه تیر از کمان   چه سنجد به پیش اندرش در کمان
ندیدیم ز بیننده بر زین سوار   به تیر و کمان انجمن کامکار
سبک خنده دندان لب برنهاد   مکن گفت از ینگونه بر شاه یاد
شه نیمروز است و فرزند سام   که دستانش خوانند شاهان بنام
نگردد فلک بر چنو یک سوار   زمانه نپسند چنو نامدار
پرستنده با کودک ماه روی   بخندید و گفتش که چندین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای   بیک سر ز شاه تو برتر بپای
ببالای ساج است بر سر ز عاج   یکی ایزدی بر سرش مشک تاج
دو زلفش پر از خم و نرگس دو جم   ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمند   سر زلف چون حلقه پای بند
دو جادوش پر خواب پر ابروی   بر از لاله رخسار و بر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست   چنو در جهان نیز یک ماه نیست
پرستندگان هر کمی انگار   همی کرد وصف رخ آن نگار
برین چاره ما آن لب لعل فام   کنند آشنا با لب پور سام
بسوی سکی چون جهان رای کرد   دل هر کسی مهر را جای کرد
چه خواهد پیوستن بابدس گفت   که بر دوستی جفت را آلوده جفت
کمستش بنداوس نهان   مهی آن ده این و خوی جهان
دلاور چو بر سر چو بد رخشت   بماند تا بیابانی اندر نهفت
مدان آتش و شر نباشد زبن   نباید شنیدنش بیکی سخن
چنین گفت مر جفت را با ربر   چو بر جایه نشست و گستر ور بر
گزین جایه بر مایه بیرون کنیم   ز لبیت مر جایه بیرون کنیم
از ایشان چو برگشت خندان غلام   بپرسید ازو نامور پور سام
که بودند با تو سپهی ار گفت   بیایدت با من همی تا گفت
که با تو چه گفت آنکه خندان شدی   گشادی لب و سیم دندان شدی
بگفت آنکه بشنید با پهلوان   ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با او گل ماه روی   که رو آن پرستنده کار الگوی
که از گلستان که زمان بگذرند   مگر با گل از باغ گوهر برند
نباید شدن شان سوی کاخ باز   مدان تا پیامی فرستم براز
درم خواست با زر و گوهر ز گنج   گرانمایه و بیای زربفت پنج
بغر مو و کین نزد ایشان برند   کسی را مگوید و پنهان برند
ز ربفتند زی ماه رخسار بخ   ابا گرم گفتار و پیاو کهج
بر ایشان بسیر وند زر و گهر   پیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه و بد ار گفت   که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن   ستون با نهانست و چار انجمن
بگوید ای خردمند با لگر رای   سخن گر نزار است تا با بهرای
پرستنده گفتند با یکدگر   که آمد به دام اندرون شیر نر
بیاید سیه چشم گنجور شاه   که بود اندران کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید از آن دلنواز   همی گفت پیش سپهدار باز
سپهبد خرامید تا گلستان   بامید خورشید کابلستان

به پیروی کاخ بستان طراز / برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن / ز بالا و دیدار آن سرو بن

بکژی مگر نگسلید ایچ بن / بگویید با من یکایک سخن
اگر راستی تان بود گفتگوی / بنزدیک من تان بود آبروی

ز گفتار و دیدار و روی و خرد / بدانم که با او کسی در خورد
اگر هیچ کژی گمان تان برم / پذیره بپیلان تان بسپرم

رخ لاله رخ گشت چون سندروس / بپیش سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت کز مادر اندر جهان / نزاید چو تو در میان جهان

بدیدار سام و ببالای او / بپاکی دل و دانش و رای او
دگر چون تو ای پهلوان دلیر / بدین برز و بالا و بازوی شیر

همی می چکد گویی از روی تو / عبیرست یکسر مگر بوی تو
سه دیگر چو رودابه ماه روی / یکی سرو سیمین برنگ و ببوی

ز سر تا بپایش گلست و سمن / چو سرو سهی بر سهیل یمن
ازان گنبد سیم سر بر زمین / فرو هشته بر گل کمند گزین

بمشک و بعنبر سرشته تنش / بیاقوت و گوهر سرش تا شه
سر زلف و جعدش چو مشکین زره / فگنده تو گویی گره بر گره

بانگشت ریسمان سیمین قلم / بر او کرده از غالیه صد رقم
بت آرای چون او نبیند چنین / بر او ماه و پروین کنند آفرین

سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین بآوای نرم
که اکنون چه چاره ست با من بگوی / یکی راه جستن بنزدیک اوی

که ما را دل و جان پر از مهر اوست / همه آرزو دیدن چهر اوست
درخشنده آتش بخاموش خاک / که ما با وای پاکان و جانهای پاک

پرستنده گفتا چو فرمان دهی / گذاریم تا سوی سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز گفتار و دیدار روشن روان

فریبیم و گوییم هر گونه رای / میان اندرون نیست دار و درای
سر مشکبویش بدام آوریم / لبش زی لب پور سام آوریم

خرامد مگر پهلوان با کمند / بنزدیک دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره / شود شیر شاد از شکار بره

برفتند خوبان و برگشت زال / شب دیر یاران ببالای سال
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ / بدست اندرون هر یکی دسته شاخ

که گر دربان بیاراست جنگ / زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که یک یک بدرگاه بیرون شوید / شگفت آیدم تا شما چون شوید

بتان پاسخش را بیاراستند / تنگی دل از جای برخواستند
که امروز روزی دگرگونه نیست / بره کلان دیو را راه نیست

بهار آمد از گلستان گل چنیم / بدشت اندرون شاخ سنبل چنیم
نگهبان دژ گفت کامروز کار / نباید گرفتن بدان هم شمار

که زال سپهبد بکابل بود / سراپرده شاه زابل بود
اگر تان ببیند چنین گل بدست / کند بر زمین تان همه کاه پست

نشستند اندر ایوان تابان طراز / نشستند با ماه و گفتند راز
نهادند دیبا و گوهر به پیش / بپرسید رودابه از کم و بیش

که چون بود تان کار با پور سام / بدیدن به است او ز آورد نام
پری چهره هر پنج بشتافتند / چو با ماه جای سخن یافتند

که مردی است بر سان سرو سهی / همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش قد و رنگ و همش بوی و شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ

دو چشمش چو دو نرگس آبگون / لبانش چو بسد رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر / هیون ران و موبد دل و شاه فر

سراسر سپیدست مویش برنگ / از آهو همانست وین نیست ننگ
سر و جعد آن پهلوان جوان / چو سیمین زره بر گل ارغوان

که گویی همی خود چنان بایدی / وگر نیستی مهر نفزایدی
بدیدار تو داده بشست نوید / ز ما بازگشتست دل پر امید

کنون چاره ...

کنون چارهٔ کار مهمان بساز / بفرمای تا بر چه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سرو بن / که دیگر شدستی به رای و سخن

همان زال کو مرغ پرورده بود / جوان پیر پژمرده بود
پدیدار شد چون گل ارغوان / سهی قد و زیبا رخ و پهلوان

رخ چون بهشتش بیاراستند / بگفتار و رامش بیاراستند
همی گفت و یک لب پر از خنده داشت / رخان همچو گلنار آگنده داشت

پرستنده با بانوی ماه‌روی / چنین گفت کاکنون همی چاره جوی
که یزدان بر آن بخت همواره داد / سرانجام این کار فرخنده باد

یکی خانه بودش چو خرم بهار / ز چهر بزرگان بر او بر نگار
به دیبای چینی بیاراستند / طبقهای زرین بپیراستند

عقیق و زمرد بر او ریختند / می و مشک و عنبر برآمیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان / سمن شاخ سنبل به دیگر کران

همه زر و پیروزه بد جایشان / به روشن گلاب اندر آبشان
ازان خانه دخت خورشیدروی / برآمد همی تا به خورشید بوی

گفتار اندر دیدن زال رودابه را

چو خورشید تابنده شد ناپدید / در حجره دربست و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام / که شد ساخته کار بگذار گام

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی / چنان چون بود مردم جفت‌جوی
برآمد سیه‌چشم گلرخ به بام / چو سرو سهی بر سرش ماه تام

چو از دور دستان سام سوار / پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد / که شاد آمدی ای جوانمرد شاد

درود جهان‌آفرین بر تو باد / که هستی فزون زانچه گویند یاد
ز دولت همیشه دلت شاد باد / روانت ز درد و غم آزاد باد

پیاده بدین‌سان ز پرده‌سرای / برنجیدت آن خسروانی دو پای
سپهبد کزان باره آوا شنید / نگه کرد و خورشیدرخ را بدید

شده بام آن گوهرستان کام / ز عکس رخش سرخ یاقوت فام
چنین داد پاسخ که ای ماه‌چهر / درودت ز ماه آفرین از سپهر

به یاد شب تیره اندر سماک / خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان / نماید مرا رویت اندر نهان

کنون شاد گشتم به آواز تو / بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چارهٔ راه دیدار جوی / چه پرسی تو بر باره من به کوی

پری‌روی گفت سپهبد شنود / سر از لعل گفتار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند / که از مشک زانسان نپیچد کمند

خم اندر خم و مار بر مار بود / بر آن غبغبش نار بر نار بود
بدو گفت بر تاز و برکش میان / بر شیر بگشای و چنگ کیان

بگیر این سر گیسو از یک سوم / ز بهر تو باید همی گیسوم
نگه کرد زال اندر آن ماه‌روی / شگفتی بماند اندر آن روی و موی

چنین داد پاسخ که این نیست داد / چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره بر جان زنم / برین خسته دل تیز پیکان زنم

کمند از رهی بستد و داد خم / بیفگند خوار و نزد هیچ دم
به حلقه درآمد سر کنگره / برآمد ز بن تا به سر یکسره

چو بر بام آن باره بنشست باز / بیامد پری‌روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان به دست / برفتند هر دو به کردار مست

فرود آمد از بام کاخ بلند / به دست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند

بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای و در پیش حور
شگفت اندرو مانده بد زال زر / بدان روی و آن موی و بالا و فر

همان گردن و غبغب و گوشوار / ز دینار و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر چمن / سر جعد و زلفش شکن بر شکن

همان زال با فرستاده شهی / نشسته بر ماه با فرهی
همی بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت کای ماه روی / سهی سرو سیمین تن مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان / نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برارد خروش / کف اندر همی از من آید بجوش
ولیکن سپرده‌ست جانست و تن / همه خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادار داورم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان نیایش کنم / چو ایزدپرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین / بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من / مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین / پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا / جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر / که با تخت و تاجست و با گرز و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود / خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای / تبیره برآمد ز پرده‌سرای
پس آن ماه را شاه بدرود کرد / بر خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب / زبان برگشادند بر آفتاب
ز بالا کمند اندر افکند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه همگروه
بدیدند مر پهلوان را پگاه / وز آنجایگه برگرفتند راه
سپهبد فرستاد خواننده را / که خوانند بزرگان داننده را
خرد دستور و داننده با موبدان / سرافراز گردان و هم بخردان
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور راد و داد / دلی دارد از ترس و امید یاد
بخشایش امید و ترس از گناه / خداوند گردنده خورشید و ماه
ستوده مر او را جهان جوان / شب و روز بودن به پیشش روان
بدو هست گیهان و خرم بپای / هم او داد داور بهر دو سرای
بهار آرد و تیرماه و خزان / برآرد بر آن میوه دار و روان
جوان داردش گاه با رنگ و بوی / کهن بسپرد زرد کرده روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بودنیها رقم
جهان از فزایش ز جفت آفرید / گشاده ز راز نهفت آفرید
کمی نیست جز داور کردگار / که او را نه جفت و نه انباز یار
مرا جفت افزونست جفت اوفتد / که از طاق ماند فزونی پدید
ز چرخ بلند اندر آمد سخن / سراسر همینست گیتی ز بن
زمانه بهم در شد از آخشیج / وز ایدر گیرد همه جوانشته
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان
دو دیگر که بی جفت دین خدای / ندیدیم مردی جوان را بجای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / چو بی جفت باشد بماند سترگ
ز پشت گو از پهلوان جهان / که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زالست و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت / از آن رفته نام و بدین مانده تخت
کنون این همه داستان منست / گل و نرگس و بوستان منست
دل من ز مهرست و رفته خرد / بگویید کین را که درمان برد
بگفتم من این تا نگشتم غمی / بمغز و بخرد در نیاید کمی
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت با دخت سیندخت رام / که خویشی باشد بدین رام سام

شود تیزگوی منوچهر شاه — چه بالای کانی برد یا گناه
چه مهتر چه کهتر چو بشنید گفتگوی — بتابد ز دین از پی کام روی

بدین در خرد را ابی جنگ نیست — اگر کام جوید جهان تنگ نیست
چه گویید ای موبدان اندرین — که هم راه دانید و هم پیش بین

ببستند لب موبدان و ردان — سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا — دل شاه ازیشان پر از کیمیا

گشاده سخن کس نیارست گفت — که نشنید کس زهر با نوش جفت
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن — بجوشید و رای نو افگند بن

که دانم که زین چون پژوهش کنند — بدین راه من بر نکوهش کنند
بجای شما من کنم در جهان — که با کهتران آن بکرد از مهان

همه موبدان پاسخ آراستند — همه کام و آرام او خواستند
که ما پاک یکسر ترا بنده‌ایم — نه اندر شگفتی فرو مانده‌ایم

که بودست ازین کمتر و بیشتر — زن پادشا رانه گاه و کمر
هنرمند مهراب ازین مایه نیست — بزرگیست و خرد و شایسته نیست

نمانست گر گوهر ازدهاست — وگر نه هنر پرور پادشاست
اگر شاه را بد بگردد گمان — نباشد ازو ننگ بر دودمان

یکی نامه باید سوی پهلوان — چنان چون توانی بروشن روان
ترا خود خرد زان ما بیشتر — روان و گمانت باندیشتر

بگو تا یکی نامه نزدیک شاه — فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر هم رای سام سوار — نه بر دار دارد نه بدین مایه کار

سپهبد نویسنده را پیش خواند — دل آگنده بودش همه برفشاند

یکی نامه فرمود نزدیک سام — سراسر نوید و درود و پیام

نامه نوشتن زال بسام پدر خود جهت خواستاری رودا

چو خط نخست آفرین گسترید — بدان دادگر کو زمین گسترید
ازو دید شادی و زو جست زور — خداوند ناهید و کیوان و هور

خداوند هست و خداوند نیست — همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود — خداوند شمشیر و گوپال و خود

چماننده دیزه هنگام گرد — چراننده کرکس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه — فشاننده تیغ از ابر سیاه

نماینده تاج و زرین کمر — گشاینده بخت بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته — خرد از هنرها بر افراخته

من او را پسان یکی بنده‌ام — بمهرش روان و دل آگنده‌ام
ز مادر بزادم بدانسان که دید — ز گردون بمن بر ستمها رسید

پدر بود در ناز و خرم پرند — مرا برده سیمرغ در کوه هند
نیازم بدان کو شکار آورد — چو با بچه‌ام در شمار آورد

همی پوست از باد بر من بسوخت — زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام — بر اورنگ بر سام و من در کنام

چو یزدان چنین راند اندر بوش — چنین بوده بخشش آوریدم و کش
کس از داد یزدان نیابد گریغ — اگرچه بنیزه برآید بمیغ

سنان از بدندان بخاید دلیر — بدرد ز آواز او چرم شیر
نماند چو فرمان یزدان بود — وگر چند سندانش دندان بود

یکی کارم آمد دل شکن — که نتوان ستودن بر انجمن
چه فرماید اکنون جهان پهلوان — گشاییم ازین رنج و سختی میان

اگرچه دلم دید چندین ستم — نخواهم زدن جز بفرمانت دم
بدانگه که فرزانه سام سوار — شد این بنده رانده ز خوار

به پیمان چنان گفت پیش گروه — چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو در دلت نشکنم — فدای تو دارم روان و تنم

ز پیمان نگردد سپهبد پدر — بدین کار دستور باشد مگر
که تا دخت مهراب را جفت خویش — کنی راستی را بآیین و کیش

نویسنده چون نامه پیشش بخواند / سپهبد بدان نامه گوهر فشاند
سواری بکردار آذرگشسب / فرستاد سوی پدر بر دو اسب

بفرمود و گفتا بماند کمی / نیامد ترا دم زدن اندکی
باسب دگر اندر آورد پژوه / بریشان همی تاز تا پیش کوه

فرستاده از پیش او بازگشت / برین اندرش چرخ پولاد گشت
چو نزدیکی کرکساران رسید / که ای کزو روشن سپهبد پدید

همیگفت منشی که گو پیش دار / جهاننده یوز و مهنده نگار
چنین گفت با غمگساران خویش / بدان کار دیده سواران خویش

که آمد سواری دمان کابلی / جهان زنده او چه بر مرد املی
فرستاده زال آمد درست / ازو آگهی جست باید نخست

ز دستان و ایران و از شهریار / همیکرد یاد سخن خواستار
چو اندر زمان پیش او شد سوار / بدو بست اندرش نامه نامدار

فرود آمد و خاک را بوسه داد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد ازو نامه سام / فرستاده گفت آنچه بودش پیام

سپهبد چو بگشاد از نامه بند / فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان که یک یک بخواند / بدو ژرف و بر جای خیره بماند

بیندیش نیاید جهان آرزوی / دگرگونه بایستش او را بخوی
چنین گفت با آنچه آمد پدید / سخن هرچه از گوهر بد بمزید

چو مرغ ژیان باشد آموزگار / چنین کام دل جوید از کارزار
ز نخچیرگه سوی خانه باز / بدل اندر اندیشه آمد دراز

همی گفت اگر گویم این نیست رای / مکن داوری سوی آتش گرای
دل شهریاران سر انجمن / بیارار و از مهر و بستان زمین

که پیمان شکستی بگشتی ز راه / نجستی تو آزرم فرزند و گاه
همی زال را دل برآید بجوش / برآرد بگیتی فغان و خروش

وگر گویم آری و کامت رواست / بپرواز دل را بد اختر سزاست
ازین مرغ پرورده پور اوبار / ندانم چه گونه برآید نژاد

سرش گشت ز اندیشه دل گران / بخفت و برآسود و گشت اندر آن
سخن هرچه بر بنده دشوارتر / ولیکن خسته زان و بنیش نازتر

گشاده تر آن باشد اندر نهان / چو فرمان و بدکرد کار جهان
گشاد اندرین سخن بر ستاره شمر / که در جام این برچه باشد مگر

دو گوهر چو آب و چو آتش بهم / برآمیختن باشد از من ستم
همانگه که باشد بروز شمار / فریدون و ضحاک را کارزار

بدیدند و با خنده پیش آمدند / که دو دشمن از بخت خویش آمدند
اسام زمان ستاره شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر

ز رامژده از دخت مهراب زال / که گردند هر دو ز فرخ همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان / بیاید به بند و بمردی میان

جهانی بپای اندر آرد به تیغ / نهد تخت شاه از بر پشت میغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک

نه بیکار ماند نه آزندران / زمین اندر شوید که زگران
بخواب اندر آرد سر انجمن / ببندد در جنگ و راه سخن

بی باره گو حمله بجنگ / ببالد بروی جنگی پلنگ
خنک پادشاهی که هنگام او / زمانه بشاهی برد نام او

چو بشنید گفتار اختر شناس / بخندید و مدروفت از ایشان سپاس
چو بشنید شان بیکران زر و سیم / بدارش بدیشان بهنگام هم

فرستاده زال را پیش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بکشتش که با او بخرمی بلی / کزین آرزو راند پیش ترو روی

ولیکن چو پیمان بد و بد نخست / بهانه نباید ببند اجست
من اینک بشبگیر ازین رزمگاه / سوی شهر ایران گذارم سپاه

فرستاده را داد چندی درم / بدو گفت خرم مرن سیج دم
بشدند ازان کرکساران هزار / پیاده هزاری گشتند خار

دو بهره ز تیره شب اندر گذشت / خروش سواران برآمد ز دشت
سپهبد سوی شهر ایران کشید / سپه را بزد و دلیران کشید
گرفت آفرین زال بر کردگار / بران بخشش شادمان روزگار
میان سپهدار با سرو بن / زنی بود گوینده شیرین سخن
سپهدار دستان مر او را بخواند / سخن هرچه بشنید با او براند
سخن چون به تنگی و تلخی رسید / وانجش را زود بینی کلید
بسی گفت و چو بشنید از دستان / سرانجام گشتست همداستان
بنزدیک رودابه آمد چو باد / بدین شادمانی ورا مژده داد
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر / شده زر همه ناپدید از گهر
فرستاد نزدیک دستان سام / بکرسی زر پیکرش بنشاند
زن از بیم او گشت چون سندروس / بر سمند و روی زمین داد بوس
زمان تا زمان پیش من بگذری / بحجره درآیی و من بنگری
بدو گفت زن من یکی چاره‌جوی / همی تا فراز آورم چند روی
بیاوردمش افسر پرنگار / یکی حلقه پر گوهر شاهوار
سپردم برودابه گفتش این دو چیز / فزون خواست اکنون نیارمش نیز
درم گفت فرداد بد ماه روی / بهانا بیایم تو از من مجوی
بیاید بجستش بر راستی / همه دید ازو کژی و کاستی
در کاخ زر خویشتن بر ببست / ز اندیشگان شد بکردار مست
دو گل راند و نرگس خواب داد / همی شست تا شد گلاب آب داد
چه ماند ازو نمود داشتن در جهان / که آن نیست آشکار و نهان
که این زن زنیش که آمد همی / بنزدت ز نهر چه آید همی
ز گنج بزرگ افسر تازیان / همانا بدینسان بسیار سود و زیان
زمین دید رودابه و پشت پای / فرو ماند از شرم مادر بجای
بمادر چنین گفت کای پرخرد / همی مهر جان مرا بشکرد
سپهدار دستان کابل بماند / چنین مهر او بر من آتش فشاند

همان ناله کوس با کره نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
فرستاده آمد دمان سوی زال / خرامان و شادان و فرخنده فال
درم داد و دینار درویش را / نوازنده مر دم خویش را
پیام آوریدی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی پیر و روان
بدو گفت نزدیک رودابه شو / بگویش که ای نیک دل ماه نو
فرستاده باز آمد از پیش سام / زبانی پر از خوب و فرخ پیام
سبک پاسخ نامه زن را سپرد / زن از پیش او رفت و نامه ببرد
یکی شاره سرخ پیش آورید / شده تار و پودش بزر ناپدید
یکی جفت پیرایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری
شب از حجره در ایوان رسید / نگه کرد سیندخت و او را بدید
پر اندیشه شد جان سیندخت ازوی / بآواز گفت از کجایی بگوی
دل روشنم بر تو شد بدگمان / نگویی مرا تا رسی با گمان
بدین حجره رودابه پر آخواست / همان کو مران گرانمایه خواست
بدو گفت سیندخت بنمای زود / در بسته ز اندیشه بگشای زود
بها گفت بگذار بر چشم من / یکی آب زن بر سر خشم من
همه گرد و انست گفتار اوی / بهار است و لاله گلنار اوی
چو آن جامهای گرانمایه دید / هم از دست رودابه پیرایه دید
بیفرمود تا دخترش رفت پیش / همی رفت و میزد رخسار خویش
برودابه گفت ای سزاوار ماه / گزین کردی از ناز بر گاه چاه
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی / همه راز تا پیش مادر بگوی
سخن هرچه بایست وین مرد کیست / که زیبای سر بند و انگشتریست
برین نام را داد خواهی بباد / چو من زاده ام دخت هرگز مباد
فرو ریخت از دیدگان آب مهر / بخون دو نرگس بیاراست چهر
مرا مام فرخ نژادی بزن / ز زفتی ز من نیک باید سخن
چنان تنگ شد بر دلم بر جهان / که گریان شدم آشکار و نهان

بپیچکار

نخواهم بدین زنده بی روی او
جهانم نیرزد به یک موی او
بدان کو مرا دید و با من نشست
به پیمان گرفتیم و پیش ببست

بگفتم چیزی که بایست گفت
نباشد مگر جز مرا زال جفت
فرستاده شد نزد سام بزرگ
فرستاد پاسخ بزال سترگ

زنانی به پیچید و دستور بود
سخنهای شایسته گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز
شنیدم همه پاسخ و پیام نیز

مدبست من زن که کمتر شنودمی
ز روی بر من و شیدی و
فرستاده از نزد ما مه بود
مرا پاسخ نامه این جامه بود

فرو ماند سیندخت از آن گفتگوی
بیاید آمدش زال زر جفت اوی
چنین داد پاسخ که این خود نشست
چو دستان ز پرمایگان گره شست

زر گشت پور جهان پهلوان
همش نام و هم رای روشن روان
هنرها همه هست و آهو یکی
که گر زو همه پیش او اندکی

شود شاه گیتی از این خشمناک
ز کابل برآید بخورشید خاک
نخواهم که اختر ما بر زمین
کسی پای خود اندر آرد و زن

رها کرد زن را و شد با آتش
نیابد که بیداگه شناختش
بدان تا بدین داستان در جهان
کسی شنود ار ما در نهان

بیامد ز تیمار گریان بخفت
از آن نیک و بد نیز با کس نگفت
بیامد ز درگاه مهراب شاد
گر او کرده بد زال بسیار یاد

گرانمایه سیندخت را خشم دید
رخش زرد و مژه دل آشفته دید
بپرسید و گفتش چه بودت بگوی
چرا پژمریدی چو گلبرگ روی

چنین پاسخش داد سیندخت باز
که اندیشه در دلم شد دراز
ازین کاخ آباد و این خواسته
وزین تازی اسپان آراسته

وزین دودگان سپهبد سرست
وزین باغ و این خسروانی نشست
وزین چهره و سرو بالای ما
وزین نام و زین دانش و رای ما

مدین امداری و این راستی
زمان تا زمان آیدش کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد
همه رنج ما باد باید شمرد

یکی سخت صندوق از بهر ماست
درختی که تریاک او زهر ماست
بکشتیم و دادیم آتش به رنج
بیاویختم از درش تاج و گنج

چو بر شد بجوشید شد سایه دار
بخاک اندر آید سر مایه دار
همین است انجام و فرجام ما
ندانم کجا باشد آرام ما

بسیندخت مهراب گفت این سخن
نو آوردی و نو گرد و کهن
سرای سپنجی از انسان بود
خرد یافته زو هراسان بود

یکی اندر آمد یکی بگذرد
گذر نه گرد جش همی بسپرد
یکی دل اغم نکرد و دگر
همین نیست بیکار با داوگر

مدو گفت سیندخت کین داستان
بروی دگر باشد از راستان
خرد یافته مردم نیکبخت
نفرزند دستان در خت

ز دم دا ایستانی ز راه خرد
سپهبد بگفتار من ننگرد
فرو برد سر و سهی دا و خم
بنرگس گل سرخ را داد نم

که گردون بسر بر جهان بگذرد
که ما را همی بدسرای بر خورد
جهان را که رودابه بر پور سام
نهانی نهاد و پسر گونه دام

ببر دست روشن دل او ز راه
یکی چاره مان کرد باید نگاه
بسی داستان بند و سودی نکرد
دلش خیره شد بیم همی روی زرد

چو بشنید مهراب از جای جست
نهاد از بر دست شمشیر دست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد
رازخون جگر لب پر از باد سرد

همی گفت رودابه را زود خون
بروی زمین برکنم هم کنون
چو آن دید سیندخت بر پای جست
کمر کرد بر گرد گاهش دو دست

چنین گفت کز مهتر اکنون یکی
سخن بشنو و گوش دار و یکی
ورا پیش مهراب که رای بد
روان و خرد رهنمای آیدت

به پیچید وشد سخت او اندبست
خروشی برآورد چون پیل مست
ورا گفت چون زن ز چیز آید بد
بیاسایدش اندر زمان سر به بند

نگشتم ز رستم براه هبا / چنین ساخت بر من کنون کیمیا
پسر کو براه پدر بگذرد / دلیرش ز پشت پدر نشمرد

یکی داستان بُد برین بر پلنگ / بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا کارزارست گفت آرزوی / پدر از نیا همچنین داشت خوی

نشان پدر باید اندر پسر / روا باشد ار کم گزارد هنر
مرا نیم جانست و نیم جای تنگ / چرا بازداری پسرم را ز جنگ

اگر پای سام یل با منوچهر شاه / نپایند با ما یکی دستگاه
ز کابل برآید بخورشید دود / نه آباد ماند نه کشت و درود

چنین گفت سیندخت با مرزبان / کزین در مگردان بخیره زبان

کنون آگهی یافت سام سوار / مدل ترس و تیمار چندین مدار

آشکارا کردن سیندخت راز رودابه را بر مهراب کابلی

وی ار گشت پیدا ازین کینه باز / گشادست اکنون سخن بست راز
چنین گفت مهراب کای ماه روی / سخن با من اکنون مگر بی مگوی

چنین خود که اندر خورد با خرد / که مرباد را خاک فرمان برد
مرانیستی دل بدین در مبند / اگر ایمنی یابمی از گزند

که باشد که پیوند سام سوار / نخواهد ز تاتار تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بگفتار کژیم مپا و انیاز

گزند تو پیدا اگر نیست نیست / دل دردمند تو بد نیست
چنین است و زینم دلم شد درست / همین مر کمان من اندر نخست

اگر باشد این بیت اندر شگفت / که چندین بداندیشه باید گرفت
فریدون بسر برهمی گشت شاه / جهانجوی دستان همین و بدراه

که از آتش آب وز باد و خاک / شود تیره روی زمین تابناک
مر آنگه که بیگانه شد خویش تو / شود تیره رای بداندیش تو

پسرو ببین دخت مهراب کوس / ولی پر ز کینه سری پر ز جوش
چنین گفت سیندخت را نامدار / که رودابه را خیره پیش من آر

بترسید سیندخت ازان تیز مرد / که او راز در و اندر آرد بگرد
بدو گفت بیمانت خواهم نخست / که او را سپاری بمن تندرست

ور او چون بهشت برین گلستان / مگر دو تهی مرز کابلستان
بدو گفت بشکر که شاه زمین / سر از ما کند زین سخن پر زکین

نماند ز بوم و آرام و خواب / ز رودابه ماند زدوده روان
چو بستند سیندخت برخاست اوی / فرو برد در خاک و بنهاد روی

بر دختر آمد پر از خنده لب / گشاده رخ و روز گون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ / ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ

کنون رو تو پیرایه بگشای و رو / به پیش پدر شو بزاری سو
بدو گفت رودابه پیرایه چیست / بجای سرمایه بی مایگیست

روان مرا پور سامست جفت / چرا آشکارا بباید نهفت
به پیش پدر شد چو خورشید شرق / بیاقوت و زر اندرون گشته غرق

بهشتی بد آراسته پر نگار / چو خورشید تابان بنوبهار
پدر چون ورا دید خیره بماند / جهان آفرین را نهانی بخواند

بدو گفت کای شسته مغز از خرد / ببد گوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری / که خود تاج بادت کی انگشتری

گر از دست قحطان بیک مارگیر / شود میغ مسارس کشتن متین
سیه مژه چون زه کمان دژم / فرو خوابنیده بزرد بسنج دم

پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ / همی رفت غران میان پلنگ
سوی خانه شد شهر دل شده / رخان معصفر بزه آرزده

بیزدان گرفتند سرو و پناه / هم از دل شده ماه و هم پیشگاه
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز مهراب و دستان و سام سترگ

ز پیوند مهراب و از مهر زال / وزان نامداران بد ان با جمال
سخن گفت هر گونه با موبدان / به پیش سرافراز شاه ردان

چنین گفت با بخردان شهریار / که بر ما شود زین دژم روزگار
نباید که بر خیره از مهر زال / همال سرافکنده گردد همال
چو از دخت مهراب و از پور سام / برآید یکی تیغ تیز از نیام
یکی سو نه از گوهر ما بود / که تریاک با زهر همتا بود
اگر باز گردد سوی مادرش / ز گفت پدر اگنده گردد سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج / بدو باز گردد مگر تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند / ورا خسرو پاک دین خواندند
که از ما بسر اسپر تو و اتاری / بیا بیستهار توانا رتی
همانگه بجا آنچه درخورد / دل اژدها را خرد بشکرد
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ابا نامداران و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش دستان سام / بپرسیش کو چون آمد از من پیام
چو دیدش بگفتش که ایدر گرای / ز نزدیک ما کن سوی جاندرای
همه نامداران پذیره شدند / چو با زنده پیل و تبیره شدند
رسید او بنزدیک سام سوار / بزرگان ابا نوذر نامدار
پیام پدر شاه نوذر بداد / بدیدار او سام یل گشت شاد
چنین گفت پاسخ که فرمان کنم / بدیدار او رامش جان کنم
نهادند خوان و گرفتند جام / نخست از منوچهر بردند نام
بشادی برآمد شب دیر باز / چو خورشید رخشنده بگشاد راز
خروش تبیره درآمد ز در / سپون غلاو در آورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه / بفرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی / بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش / چو دریای جوشان برآمد بجوش
ببستند آیین زرین وران / برفتند با خشتهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد / سپر در سپر بافته سرخ و زرد
ابا کوس و با نای زرین سنج / ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
از آن گونه لشکر پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
چو آمد بنزدیک آن بارگاه / پیاده شد و راه بگشاد شاه
چو شاه جهاندار را نمود روی / زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج / زیاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاختش / جهان چون سزا بود بنواختش
چو آمد بنزد یکی تخت شاه / بپرسیدش از تخت شاه و سپاه
وزان جنگیاران بازند زن / وزان راه دیوان جنگ آوران
بپرسید بسیار و تیمار خورد / سپهبد سخن سر بسر یاد کرد
که شادان زی شاه تا جاودان / ز جان تو شادان دل بخردان
برفتم بدان شهر دیوان نر / چه دیوان که شیران جنگی ببر
که از تازی اسپان تگاور ترند / ز گردان ایران دلاورترند
سپاهی که سگسار خوانندشان / پلنگان جنگی کمانندشان
ز من چون بدیشان رسید آگهی / ز آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون نعره برداشتند / وز آن پس همه شهر گند آشتند
همه پیش من جنگجوی آمدند / جهان خیره از بوی بوی آمدند
سپهی چنان شد که کوهسار / پس اندر پدید آمد و پیش غار
نبیره جهاندار سلم سترگ / به پیش سپاه اندر آمد چو گرگ
جهانجوی را نام گرگوی بود / یکی سیر و بالا و کاروی بود
به مادر ز پیوند ضحاک بود / سر سروران پیش او خاک بود
سپاهی بکردار مور و ملخ / نبد دشت پیدا نه خاک و نه شخ
من این گرز یک زخم برداشتم / سپه را همانجای بگذاشتم
چو خواستند آن لشکرکش گرد / رخ نامداران ما گشت زرد
خروشی خروشیدم از پشت زین / که چون آسمان شد از ایشان زمین
دل آمد سپه را همی باز جای / سراسر سوی رزم کردند جای
چو بشنید گرگوی آواز من / جهان زخم گوپال بیزار من

۴۹۶

درآمد بنزدیک من جنگ ساز
چو پیل ژیان با کمند دراز
مرا خواست کارد بخم کمند
چو دیدم چو جمشید زراه گزند

کمان کیانی گرفتم بچنگ
به پیکان فولاد و تیر خدنگ
عقاب تکاور برانگیختم
چو آتش برو تیر بر ریختم

کمانم چنان بد که زو بر سرش
که شد دوخته ترگ با مغفرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست
بیامد یکی تیغ هندی بدست

چنان آمدم ای شهنشه گمان
کزو کوه زنهار خواهد بجان
وی اندر شتاب و من اندر درنگ
همی جستمش تا کی آید بچنگ

چو آمد بر مرد جنگی فراز
من از خنجر جنگ کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر
ز زین بر گرفتم بکردار شیر

زدم بر زمین بر چو شیر ژیان
بر آهن بر و دست کردم میان
چو افکنده شد شاه از آنکوه خوار
سپه روی برگاشت از کارزار

نشیب و فراز و بیابان و کوه
بهر سو شدند انجمن گروه
سوار و پیاده ده و دو هزار
فکنده همه آمد اندر شمار

سپاهی و شهری و جنگی سوار
همانا که بودند سیصد هزار
که سنجید اندیشه با بخت تو
بپیش پرستنده بخت تو

چو بشنید سالار گفتار شاد
بر افراخت تا ماه فرخ کلاه
می و مجلس آراست شد شادمان
جهان پاک دید از بد بدگمان

بیکماه کوتاه کردید شب
بیاد سپهبد گشادند لب
چو شب روز شد پرده بارگاه
گشادند و دادند ره شاه را

بیاد سپهدار سام سترگ
بنزد منوچهر شاه بزرگ
چنین گفت با سام شاه جهان
که آید بر و با گزیده مهان

نهند و بپیشان آتش اندر فراز
همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید که او یابد از بد رها
که او ماند از تخمه اژدها

زمان تا زمان زو برآید خروش
نشود رام گیتی از جنگ و جوش
هر آنکس که پیوسته او بدند
بزرگان که در بسته او بدند

سر از تن جدا کن زمین را بشوی
ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
چنین داد پاسخ که ایدون کنم
که از کین دل شاه بیرون کنم

بپوشید تخت و بمالید روی
بدان نامور مهر و انگشت اوی
سوی خانه شد و سر با سپاه
بران باد پایان چو بیننده راه

بمهراب و دستان رسید این سخن
که شه با سپهبد چه افکند بن
خروشان ز کابل برفت زال
فرو شسته لفج و برآورده یال

بگفت اگر اژدهای دژم
بباید بگیتی بسوزد بهم
چو کابلستان را بخواهد بسود
نخستین سر من بخواهد درود

بپیش پدر شد پر از خون جگر
پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
چو آگاهی آمد بسام دلیر
که آمد بر بچه نره شیر

همه لشکر از جای برخاستند
درفش فریدون بیاراستند
ابا نای و کوس و تبیره شدند
سپاه و سپهبد پذیره شدند

همه پشت پیلان بزرین درفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان بدید آمد از دور سام
همان نامداران زرین ستام

بزرگان پیاده شدند از دو روی
چه سالار خواه و چه سالار جوی
زمین را ببوسید زال دلیر
پدر نیز با او سخن گفت دیر

نشست از بر تازی اسپ دلیر
چو زرین درخشنده کوه بلند
بزرگان همه پیش او آمدند
به تیمار و با گفت و گو آمدند

که آزرده گشتست از تو پدر
بپوزش گرای و مکش تیغ سیر
چنین داد پاسخ کزین باک نیست
مرا نیز جای جز از خاک نیست

پدر گر بمغز اندر آرد خرد
همانا کاو بر سخن بنگرد
مگر تا زبان باز گشایم بخشم
من اندر ز شرم و او در زخشم

چنین تا بدرگاه سام آمدند
گشاده دل و شادکام آمدند
فرود آمد از اسپ سام سوار
همه اندر زمان زال را داد بار

چو زال اندر آمد به پیش پدر
زمین را ببوسید گسترده بر
کمر آورم گرد دستان گرد
وز آب دو نرگس گل تر سترد

که بیدار دل پهلوان شاد باد … روانش گراینده داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود … زمین روز جنگ تو گریان شود
کجا دیده تو چه روز جنگ … شتاب آید اندر سپه بیدرنگ
سپهری کجا باد و گرز تو دید … بجاند ستاره نیارد کشید
زمین سپر و شیر با باد تو … روان و خرد گشته بنیاد تو
ز انصاف و داد تو جهان بهره مند … نشستم ز ازدیت تو بر پای بند
من ارچه ز پیوند تو شهره ام … ز داد تو همواره بی بهره ام
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد … ز گیتی مرا نیست با کس نبرد
مرا آنکه سام ملستم پدر … وگر هست با این نژاد و گهر
ز مادر بزادم پسند اختی … بکوه اندرم جایگه ساختی
سپردی به تیمار و غم بنده را … فگنده بخاک این تن زنده را
مرا با جهان آفرین بود جنگ … که از چه سپید و سیاه است رنگ
وگر چه پدر از کسی کم بیم … سزای غم و رنج و ماتم بیم
ابا تخت و با گنج و گرز گران … سپاه بزرگان سر سروران
چو زاید پدر رفتی بفرخنده روز … سپردی مرا کشور نیم روز
نشستم بکابل بفرمان تو … نگه داشتم راه و پیمان تو
که گر کینه جویی بکار آمدیت … وگر شاخ کشتی ببار آمدیت
بوم پهلوا از غلام وری … نگاری اگر ایچ فرمان دهی
رها در پدر بدیه این ساختی … هم از گیساران مدین ساختی
که ویران کنی خان آباد من … چنین داد خواهی همی داد من
من اینک به پیش تو استاده ام … دل و دیده خشم ترا داده ام
بیاره میانم بدو نیم کن … ز کابل نپیمای با من سخن
سپهبد چو بشنید گفتار زال … برافروخت گوش و فرو برد یال
بدو گفت آری همینست راست … زفانت برین ره گیتی بر گواست
همه کار من بر تو بیداد بود … دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرزو خود همی خواستی … ز تنگی دل از جای برخواستی
مشو تیره تا چاره کار تو … بیارم کنم تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه … فرستم بدست یکی نیکخواه
سخن هرچه بایدش یاد آورم … روان و دلش سوی داد آورم
اگر یار باشد جهاندار ما … بدین آرزو رسته شود کار ما
نویسنده را پیش بنشاندند … ز هر در سخنها همی راندند

نامه نوشتن سام نزد منوچهر شاه

سر نامه کرد آفرین خدای … کجا هست و باشد همیشه بجای
ازویست نیک و بد و هست و نیست … همه بنده ایم و ایزد یکیست
هر آنچیز کو ساخت اندر نوشش … برافشت چرخ روان از روش
خداوند کیوان و خورشید و ماه … وزو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک سوز … ببزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز و گشاینده شهر … ز شادی بهر کس رساننده بهر
کشیده درفش فریدون بچنگ … کشنده پر آواز گیتی نهنگ
همان از دل داد با گبر و کیش … بآبشخور آرد همی گرگ و میش
یکی بنده ام من رسیده بجای … بمردی شست اندر آورده پای
همی کرد کافور گیرد بسرم … چنین داد خورشید و ماه افسرم
ببستم میان زاکی بنده وار … بر جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و اسب افکن و نیزه دار … چو من کس ندیدی بگیتی سوار
ببند آب گردان مازندران … چو من دست بردم بگرز گران
بسی گاه شد تا ز گرد گشتن … نگردی منم در میانه نشان
نه هنگام کین داشت کس پای من … نگرفت کس در جهان جای من
اگر رانم از مردی خود سخن … بعمری نیاید ز سر تا به بن
چنان اژدها کو ز رود کشف … برون آمد و کرد گیتی کشف

زمین شهر

زمین شهر تا شهر بالای اوست   همان کوه تا کوه پهنای اوست
جهان را ز او بود دل در هراس   همه ایستندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز تابنده کان   همان روی کشور ز درندگان
ز تفش همی پر کرکس بسوخت   زمین زیر زهرش همی بر فروخت
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب   ندیدم در کشیدی ز گردون عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای   جهان جمله او را سپردند جای
چو دیدند گاه از جهان کس نبود   که با او همی دست یارد بسود
بزور جهاندار یزدان پاک   بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند   نشستم بر آن پیل پیکر سمند
زین اندرون گرزه گاو سر   به بازو کمان و بگردن سپر
برفتم بپیکان نهنگ دژم   مرا تیز جنگ و ورا تیز دم
مرا کرد بدرود هر کان شنید   که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش دیدم چو کوه بلند   کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درخت سپیدار   ز نیر باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیری پر از خون دو چشم   مرا دید و غرید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار   که دارد مر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود   برابر سپه بر شده تیره دود
زبانش بلرزید روی زمین   ز زهرش جهان شد چو دریای چین
بروبر زدم بانگ بر سان شیر   چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ   بچرخ اندرون راندم بیدرنگ
زدم بر یکی تیر پیغوز او   بدان زخم تاریک شد روز او
چو بردوخته یک کران دهانش   بماند از شگفتی برون با زبانش
هم اندر زمان دیگری هم چنان   زدم بر دهانش بپیچید از آن
سه دیگر زدم بر میان زفر   بر آمد همی جوشش خون از جگر
چو تنگ اندر آورد با من زمین   برآهیختم آن گاو سر گرز کین
به نیروی یزدان کیهان خدای   بر انگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزه گاو چهر   بر او کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل   فرو ریخت زو زهر چون آب نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست   ز مغزش زمین گشت تا کوه راست
کشف رود پر خون و زرداب گشت   زمین جای آرامش و خواب گشت
جهانی بر آن جنگ نظاره بود   که از اژدها دشت پتیاره بود
چنین و چنین هر چه بودم برای   سر از اسر آوردمی زیر پای
گرو باز گشتم تن روشنم   برهنه شد آن نامور جوشنم
فرو ریخت از باره بر ستوان   وزین هست هر چند رانم زبان
بر آن بوم تا سالیان بر نبود   جز از سوخته خار و خاور نبود
مرا سام یکرخ از آن خواندند   مهان زر و گوهر بر افشاندند
کجا من چرانیدمی با دو پای   بپرداختی شیر درنده جای
کنون چند سالیست تا پشت زین   مرا تختگاه است و افسر زین
در آباد و ویران نماند است جای   که از او من باز کردم بپای
همه گرگساران و مازندران   شدم رایت گرد مگرز گران
نکردم زمانی بر آن بوم یاد   ترا خواستم شاه و بهروز و شاد
کنون این برافراخته یال من   همان زخم کوبنده کوپال من
بر آنم که بودی بمانند همی   بیک روز کارم جهاند همی
کمندی بپیچ لخت از شصت شست   زمانه مرا با شکوه نیست
ببردم کنون جای خود زال را   گشاید مگر بند کوپال را
یکی آرزو داد دل اندر نهان   نباید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان نبردم نکوست   کجا بنگوی زیر فرمان اوست
ازین آرزو گر چه خیره دید او   ز اصل و پیوند و نسل و نژاد
نکردیم بر راه شاه بزرگ   که بنده نباید که باشد سترگ
همانا که با زال همیان ما   شنیدست شاه جهانبان ما

که هر آرزو کان کوی سرفراز / کنند دارم آزاده دو بیت باز
بر من سوی کرگساران پیام / فرستاد از بهر این ویژه کام

زمانه زبان من بدین کار باز / کشیدم بر شاه گردن فراز
بدیدم بدین آرزو راه را / ندادم ز شرم آگهی شاه را

چو برگشت از درگه شهریار / بر زال آشفته دل و سوگوار
به پیش من آمد پر از خون رخان / همی چاک چاک آمدش استخوان

مرا گفت بردار آمل کنی / سرانزکه آهنگ کابل کنی
چو پرورده مرغ باشد بکوه / فکنده بد دور از میان گروه

جوان با سپهبد به کابلستان / چو سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت / ازو شاه را کین نباید گرفت

کنون رنج و مهرش بجایی رسید / که نجایش آرد مرا کش بدید
ز بس درد کو دید مرکی بناه / مرا روز اندوه او شد سیاه

کسی کردمش با دل مستمند / چو آمد بدان بارگاه بلند
همان کن که با مهتری درخورد / ترا خود بیاموخت باید خرد

فرستادن زال پیام نزد منوچهر شاه

چو نامه نوشته شد و شد رای راست / ستد نامه دستان و برجست راست
بیامد ز بن اندر آورد پای / برآمد خروشیدن کره نای

ز زال [illegible] رخ با ایران نهاد / دلی پر ز اندوه و سر پر ز باد
ز کابل جوان دستان فاش گشت / سر مرزبان پر ز پرخاش گشت

برآشفت [illegible] سیندخت را پیش خواند / همه خشم رود اندر روی براند
بدو گفت کاکنون جز این رای نیست / که با شاه گیتی مرا پای نیست

بیارمت ای دخت ناپاک تن / گشتم ز ارتان بر سر انجمن
مگر شاه ایران ازین خشم و کین / برآشوبد و رام گردد زمین

چو بنشست سیندخت بشنید پست / دل راه جوی اندر اندیشه بست
همه روز تا شب در اندیشه بود / دلش از بس اندیشه چون پیر بود

دگر روز چون خور بر آمد بلند / جهان سر بسر گشت ازو ارجمند
بر گرد مهراب شد چاره جوی / بر ان چاره دل لب پر از گفتگوی

چنین گفت کای شاه خورشید فش / همه شهر بی مرادی محتش
ز من بشنو از ابتدا یک سخن / وز آن پس گرت رای آید بکن

ز خواسته گر ز بهر منست / ببخش و بدان کین سپ ا نبست
اگر چند باشد شب دیر باز / برو تیرگی هم نماند دراز

شنوده روز چون هور رخشان شود / زمین چون نگین بدخشان شود
چنین گفت مهراب کز باستان / مزن رهبان ملاد داستان

بگو آنچه دانی و چاره اکنوش / وگر جای در خون تن در بپوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بدو گفت گنجم نیاید نیاز

مرا رفت باید همی پیش سام / کشیدن مرا تیغ را از نیام
ز من جان و رنج تن و خواسته / سپردن بمن گنج آراسته

بدو گفت مهراب کانیک کلید / غم گنج هرگز نباید کشید
پرستنده اسب و تخت و کلاه / بفروزنم خویشتن ره براه

مگر شهر کابل بسوزد بما / چو پژمرده شد بر فرو زد بما
بدو گفت سیندخت کای نامدار / بجای روان خواسته خوار دار

نباید که چون من شود چاره جوی / نور روداوه راستی آری بروی
مرا در جهان اندهٔ روی اوست / کنون با توام روز پیمان اوست

یکی سخت پیمان شد زو نخست / پس آنکه بد آتش بر چاره جست
بیاراست تن را به دیبا و زر / بدر و بیاقوت پیرایه تر

پس از گنج خانه ز بهر نثار / فرو ریخت دینار چون صد هزار
ده اسپ گرانمایه با ساز زر / پرستنده پنجه بزرین کمر

بزرین ستام آوریدند سی / از اسپان تازی و از پارسی
اطباق زرین پرستنده اسپ / یکی جام مر مرکی را بدیست

پر از مشک و کافور و یاقوت و زر — یکی پر شفشه یکی پر شکر
چهل رزمه دیبای بگزیده زر — طرازش همه گونه گونه گهر
زرینه قبضه دو صد تیغ هند — چو روسی ز بر آب داده پرند
صد اشتر همه ماده و سرخ موی — صد استر همه بارکش راه جوی
یکی تاج پر گوهر شاهوار — ابا یاره و طوق و با گوشوار
نشان سپهری یکی تخت زر — برو کرده ترکیب بی مر گهر
برش چون خرد پیش پهنای او — یکی تیر پرتاب بالای او
وز آن ژنده پیلان جنگی هزار — همه جامه و فرش کردند بار
چو بر خواست کار اندر آمد باسپ — چو گردی بکردار آذرگشسپ
بیامد گرازان بدرگاه سام — نه آواز داد و نه برگفت نام
بکارآگهان گفت تا ناگهان — بگویند با سرفراز جهان
که آمد فرستاده کابلی — جهان خیره زیرا وز آلی
ز مهراب گرد آورید پیام — بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار — بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از رخش سیندخت و رفت — به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین — ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسپ و پیل — رده برکشیده ز ره تا دو میل
نگارین همه پیش سام آورید — سر پهلوان خیره شد کان بدید
پر اندیشه بنشست بر سان مست — بکش کرده دست و سر افکنده پست
که جایی کجا مایه چندین بود — فرستادن زن چه آیین بود
گر این خواسته رو پذیرم همه — ز من گردد آزرده شاه و رمه
و گر باز گردانم از پیش زال — برآرد بکردار سیمرغ بال
برآورد سر گفت کین خواسته — غلامان و پیلان آراسته
شوید و بگنجور دستان دهید — بنام مه کابلستان دهید
پری روی سیندخت در پیش سام — زبان کرده گویا و دل شادکام
سه بت روی با او بیکجا بدند — سمن پیکر و سرو بالا بدند
گرفته یکی جام هر یک به بر — پر از سرخ یاقوت و در و گهر
به پیش سپهبد فرو ریختند — همه یک بدیگر برآمیختند
چو با پهلوان کار برساختند — ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان — که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند — بتو تیرگیها برافروختند
بمهر تو شد بسته دست بدی — بگرز تو گشاده ره ایزدی
گنه کار اگر بود مهراب بود — ز خون دلش دیده سیراب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد — کجا اندر آورد باید بگرد
پرستنده خاک پای تواند — همه سال زنده برای تواند
از آن ترس کو هوش و زور آفرید — درخشنده ناهید و هور آفرید
نباید چنین کارش از تو پسند — میان را بخون ریختن بر مبند
بدو سام یل گفت با من بگوی — هر آنچت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری یا همال — بر آن دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد — بمن گوی تا با که اندر خورد
ز بالای و دیدار و فرهنگ اوی — بر انسان که دیدی یکایک بگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان — سر پهلوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست — که لرزان شود زو بر و بوم و رست
که از تو نیاید بجانم گزند — نه آنکس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست — مرا گنج و خویشان بسیار هست
چو ایمن شوم هر چه گویی بگوی — بگویم بجویم بدین آبروی
بهفته همه گنج کابلستان — بگوشم رسانم بزابلستان
گرفت آن زمان سام دستش بدست — همه عهد و سوگند و پیمان ببست
چو بشنید سیندخت سوگند او — همان راست گفتار و پیوند او
زمین را ببوسید و بر پای خاست — بگفت آنچه اندر نهان بود راست

ز من خویش بشنو کنون ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان
همان مام رودابهٔ ماه روی / که دستان همی جان فشاند بروی
همه دوده مان پیش یزدان پاک / شب تیره تا برکشد روز چاک
همی بر تو خوانیم آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست / ز کابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنهکار و بدگوهریم / بدین پادشاهی نه اندر خوریم
من اینک به پیش توام مستمند / بکش کشتنی بستنی را ببند
دل بیگناهان کابل مسوز / که بس روز روز اندر آید بروز
سپهبد چو بشنید ازان پهلوان / زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانش چو موی و برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من / درستست گر بگسلد جان من
تو با کابل و هرچه پیوند تست / بمانید شادان دل و تندرست
بدین نیز همداستانم که زال / ز گیتی چو رودابه جوید همال
شما گرچه از گوهر دیگرید / همان تاج و اورنگ را درخورید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست / که با کردگار جهان جنگ نیست
یکی را فراز و یکی را نشیب / یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی از فزایش دل آراسته / ز کمی دلی دیگر آن خواسته
یکی نامه بالابه دلپسند / نبشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر / چنان شد که گفتی برآورد پر
بزین اندر آمد که زین را ندید / همان نعل اسپش زمین را ندید
بدین زال را شاه پاسخ دهد / چو خندان شود رای فرخ نهد
که پرورده مرغ بیدل شده / زآب مژه پای در گل شده
عروس ار بمهر اندرون همچو اوست / سزد گر برآنم هر دو نکوست
یکی روی آن بچهٔ اژدها / مرا نیز بنمای و دستان رها
که بالا چنین باشد و روی و موی / همان هم برآورده تو بجوی
بگردیدن او پسند آمدم / که دیدار او سودمند آمدم
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / کنی شاد و رامش دهی روشن روان
چماند بکاخ من اندر سمند / سرم بر شود تا بچرخ بلند
بکابل خرامان شهریار آوریم / همه پیش او جان نثار آوریم
لب سام سیندخت پر خنده دید / همه کینه از دل پراکنده دید
نوندی بکابل بکردار باد / ز سیندخت مهراب را مژده داد
که اندیشه بد مکن هیچ هیچ / دلت شاد کن کار مهمان بسیج
من اینک پس نامه اندر دوان / بیایم بجویم بره بر دمان
چو روز دگر چشمهٔ آفتاب / بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی / بنزدیک سالار دیهیم جوی
روارو برآمد بدرگاه سام / مهین بانوان خواندندش بنام
بیامد بر سام و بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
مر سیندخت را بازگشتن بجای / شدند شادمان پیش کابل خدای
دگر ساختم کار مهمان نو / نمودم بدانا دهیمان نو
وز آنپس بسام یل گفت برگرد و رو / برو آنچه دیدی بمهراب گو
بیاراست او خلعت آراستن / ز گنج آنچه بر مایه پر خواستن
یکایک دگر سام هرچه بود / ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی / ز گستردنی هم ز پوشیدنی
بسیندخت بخشید و دستش بدست / گرفت و یکی تازه پیمان ببست
بپذیرفت مر دخت او زال را / خداوند شمشیر و گوپال را
سرافراز گردی و مردی دو نیست / بدو داد و گفتش که اکنون مایست
بکابل بباش و بمان شادمان / ازین پس مترس از بد بدگمان
شکفته شد ارزوی پژمرده ماه / بنیک اختری برگرفتند راه
پس آگاهی آمد سوی شهریار / که آمد ز ره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان / که بد بند در پادشاهی نشان

چو آمد بنزدیکی بارگاه
چو نزدیک شاه اندر آمد چنین
زمانی همی داشت رخ خاک روی
بفرمود تا رویش از خاک خشک
که چون بودی ای پهلوان زاده مرد
چو برخواند پاسخ چنین داد باز
اگرچه دلم هست ازین در دژم
برآمد خوالیگران خوان زر
چو از خوان خسرو بپرداختند
برفت و بیامد ببالای شب
برو آفرین کرد شاه جهان
کشید انجمن پیش تخت بلند
سه روز اندران کارشان شد درنگ
چنین آمد از چرخ و اختر پدید
بود زندگانیش بسیار رم
کجا باره او کند موی تر
کی بزم و بالا بود زورمند
چنین گفت پس شاه کردن فراز
بدان تا بپرسند ازو چند چیز
بپرسید مر زال را موبدی
ازان بر یکی برزده شاخ سی
دگر موبدی گفت کی سرفراز
شتابنده مرد و بر یخ اندر اند
یکی را شود باز چون بشمرد
بر ایشان یکی مرغ دارد کنام

آمدن زال با پیام پیش شاه منوچهر

برو داد دل شاه آزرم روی
ببردند شادان سوی کرد منگ
بدین راه دشوار با باد و گرد
که رنجی فزودی بدل در دراز
ز بهرت نبینیم ازین بیش هم
شهنشاه بنشست با زال زر
بتخت دگر جای پرداختند
پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
چو برگشت و بنشست اندر نهان
بکار سپهری پژوهش کنند
برفتند با زیج رومی بچنگ
که این آب روشن بجوید دو ده
همش زور باشد همش هوش و فر
شود خشک هم رزم او را جگر
همه شیر گیرد بخم کمند
گزین سر بگفتند و آید براز
سخنهای پوشیده در چند چیز (از پرده نیز)
ازین پرسش نامور بخردی
نگردد کم و بیش از بار سی
دو اسپ گرانمایه و تیزتاز
همه سال بر ضد یکدیگر اند
همان سی شود راست چون بنگرد
نشیمنش بود بر بصبح و شام

چو زانسان همی بود و افتاده ده
بیامد بر تخت شاه ارجمند
ازو بستد آن نامه پهلوان
ولیکن بدین نامه دلپذیر
انبازم برآرم همه کام تو
بفرمود تا نامداران انجمن
چو می خورده شد نامور پور سام
بیامد شب تیره بسته کمر
بفرمود تا موبدان و ردان
برفتند و بردند رنج دراز
چهارم برفتند زین شهریار
ازین دخت مهراب و ز پور سام
همش گوشش باشد همش گفت و بال
عقاب از بزرگی او نگذرد
بر آتش یکی گور بریان کند
بخواند از میان زال را شهریار
نشستند بیدار دل بخردان
که آن راه دو تای سرو سهی
کجا رسته و از کدامین چمن
یکی زو نگردد در بای قار
سه دیگر چنین گفت کان نی سوار
چهارم چنین گفت کان مرغزار
ازو چون ببرد شود برگ خشک

سبک زو شاهش گشادند راه
زمین را ببوسید و کرد آفرین
دلش از نیایش همی گشت سیر
بپرسید ازو شهریار بلند
بخندید و شد شاد و روشن روان
که بنوشت با درد دل سام
که فرجام ازینت آرام تو
نشستند بر خوان شاه و مه
ببردند بالای سپهبد بشام
بپیش منوچهر سپهبد ز گر
ستاره شناسان هم بخردان
که تا با ستاره چه دارند راز
که گردیم با چرخ گردان شمار
گوی پر منش آید و نیکنام
ببزم و برزمش نباشد همال
سران جهان را کسی نشمرد
کمر بسته شهریاران کنند
گزو خواست کردن سخن خواستار
همان زال با نامور موبدان
که شاداب و رستند با فرهی
نگوهر ازان انگهی بچمن
دگر چون بلور تر آب دار
کجا گذرانند بر شهریار
ز دریای با موج برسان غره
بران بر نشینند و بوید مشک

گهی زین دو باشند مدام آبدار / گهی پژمریده دگر سوگوار
بپرسید پس چم که بر کوهسار / یکی شارسان یافتم استوار
خرامنده مردم از آن شارسان / گرفته همه همچو گی خارسان
از آن شارسان گر بدل بگذرد / کس از ما سخن نشمرد
یکی گرد برخیزد از ناگهان / بر و بوستان را کند در نهان
بدان شارسان آن بناز آورد / هم اندیشگار در از آورد
بپرسم گفت بر کوی کان مرغزار / کدامست بر کوی رنگ و نگار
گیاهان بدو اندرون تر و خشک / که آید ازو بوی کافور و مشک
گهی زین دو باشند مدام آبدار / گهی پژمریده بود سوگوار
بپرسید پس چم که بر کوهسار / یکی شارسان یافتم استوار
بماند یکی مرد با دانش تیز / بکوهی که دارد بدل در ستیز
زمانی نیاساید و نغنود / همه تر و خشک از گیا می‌درود
مرا دوستی این سخنها بجوی / به پیش روان آشکارا بگوی
کزین راز ما آشکارا کنی / ز خاک سیه مشک پیدا کنی
زمانی در اندیشه شد زال زر / برآورد بال و بگسترد پر
وز آن پس چنین پاسخ زبان برگشاد / همه پیش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند / که هر یک همی شاخ سی برکند
بسالی ده و دو بود ماه نو / چو شاه نو آیین ابر گاه نو
شب و روزه را بسراید شمار / بدینسان بود گردش روزگار
کنون از نیام این سخن برکشیم / که مرغی که دو سر دارد او نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان / همه تیرگی دارد اندر نهان
چو برد او ز ترازو گرد هم نهاد / جهان زاد گرگونه گردد دهاد
چنین باز گردد بجای شود / پر از تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو تازان چرخ بلند / کزو نیمه شاداب و نیمی نژند
همه مرغ پرنده خورشید دان / چهار از در ترس و امید دان
دگر آن دو اسب سپید و سمند / کز ایشان چهار است هم …
شب و روز گیتی است کان می‌برد / یکی اندر آید یکی بسپرد
همان سی سوار است سی روز ماه / که ناقص شود در یکی گاه گاه
چو اعداد و نظمش منظم شود / نه در وی فزاید نه زان کم شود
چو گردون همیشه گیتی فزود / چه حاصل شود شش صد …
دگر شارسانی که بر کوهسار / سرای درنگست و جای قرار
همان خارسان این سرای سپنج / که هم ناز و گنجست و هم درد و رنج
نه دم زدن بر تو بر بشمرد / هم او هم برآید هم او بشکرد
برآید یکی باد با زور لرزه / زگیتی برآرد خروش …
همه رنج ما ماند با خارسان / گذر کرد باید سوی شارسان
کسی دیگر از رنج ما برخورد / بیاید بدو نیز هم بگذرد
همان مرغزار و بر عاقبت است / که چون بار بینی خوش و خرم است
گیا خشک و تر جانور گونه گون / ز هر جنبش و نوعی جنبش فزون
فنا حیث از مردم داس وار / که باشد تر از خشک پاس دار
چنین رفت آغاز گیر سخن / چنین باشد و این نگردد کهن
نه روباه بر هر روانش شر / چه بد دل چه زیرک او چه دلیر
بهر کس همی هیچ گون نگردد / چو وقت آید اندر آید همه مرد
دروغ چون زمانست و ما چون گیا / سمانش نیره سمانش بیا
تر و خشک یکسان همی می‌درود / دل‌آرام سازی سخن نشنود
به پیر و جوان ننگرد چرخ پیر / همی خلق را آن بشکرد ناگزیر
نباشد بجز دانش ایزد / همی تا توانی ز دانش گزید
چو کس شناسای رب العباد / ز میدان خود آلهی وز معاد
بتحقیق ایشان شوی بهره‌مند / که اخبار جوینده و انواع چند
اگر حاصلیست انقدر مایه است / بر این چرخ باشد که فن مایه است
چو زین نگشای کلو کبر کاخ / رسید روح پاکت بفردوس شاخ

بپویی بیکاه بلند آن سرای — بدان حضرت ارجمند آن سرای
ولی زنده بر چرخ نتوان گذشت — بمرگ آن ره پاک نتوان نوشت
جهان را چنین است ساز و نهاد — که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید بدان بگذرد — زمانه برو دم همی بشمرد
همه انجمن ماند ازو در شگفت — شهنشاه گیتی زبان برگرفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه — یکایک بیامد بدرگه سپاه
کشیدند می تا جهان تیره گشت — سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد بالای خواه — یکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست — گرفته همه دست دیگر بدست
چو برزد زبانه ز کوه آفتاب — سر نامداران درآمد ز خواب
بیامد کمربسته زال دلیر — به پیش شهنشاه چون نره شیر
بدستوری بازگشتن ز در — شدن نزد سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نیکخوی — مرا چهر سام آمدست آرزوی
ببوسیده پایه تخت عاج — دلم گشت روشن بدین فر و تاج
بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد — یک امروز نیزت بباید شمرد
ترا بویه دخت مهراب خاست — دلت را هوس چهره زآب خاست
بفرمود تا سنج و هندی درای — بمیدان گرایند با گرز و نای
ابا نیزه و تیر و گرز و کمان — برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ — نشانه نهادند چون روز جنگ
بسیجید هر یک بچربی عنان — بگرز و بتیغ و بتیر و سنان
درختی کهن بد بمیدان شاه — گذشته برو بر بسی سال و ماه
کمان را بمالید دستان سام — برانگیخت اسب و برآورد نام
بزد بر میان درخت سهی — گذاره شد آن تیر شاهنشهی
سپر برگرفتند ژوبین‌وران — بگشتند با خشتهای گران
سپر خواست از ریدک ترک زال — برانگیخت اسب و برافراخت یال
کمان را بیفگند و ژوبین گرفت — بژوبین نگار نو آیین گرفت
بزد خشت بر سه سپر نامدار — گذشت و بدیگر سو افگند خوار
بگردنکشان گفت شاه جوان — که با او که جوید نبرد از گوان
یکی برگراییدش اندر نبرد — که از تیر و ژوبین برآورد گرد
همه برکشیدند گردان سلیح — بدل خشمناک و زبان پر مزیح
بآورد رفتند پیچان عنان — ابا نیزه و آبداده سنان
چنان شد که مرد اندر آمد بمرد — برانگیخت زال اسب و برخاست گرد
نگه کرد تا کیست زیشان سوار — سنانش بپیچ و گرد و کش و نامدار
ز گرد اندر آمد میان یلیک — گرفتش کمربند او را ببند
چنان شد که بر پشت زین برگرفت — که شاه و سپه ماند ازو در شگفت
بآواز گفتند گردنکشان — که مردم نبیند کسی زین نشان
هر آنکس که با او بجوید نبرد — کند جامه مادرش لاجورد
ز شیران نزاید چنین نیز گرد — چو گردان نهنگانش باید شمرد
برو آفرین کرد شاه بزرگ — همه نامور مهتران سترگ
بزرگان بسوی کاخ شاه آمدند — کمربسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان — سزاوار آزادگان و مهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر — چه از یاره و طوق و زرین کمر
همان جامه‌های گرانمایه نیز — زرینشده و اسب و هرگونه چیز
پس از نامه سام پاسخ نوشت — شگفت سخنهای فرخ نوشت
که ای نامور پهلوان دلیر — بهر کار پیروز و برسان شیر
ز شیری که باشد شکار پلنگ — چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ
ز کابل ترا هر چه خود رای بود — همان زال را رای آرای بود
همه آرزو را سپردم بدوی — بدو روز فرخ شمردم بدوی
برون رفت با فرخی زال زر — ز گردان لشکر برآورد سر
نوندی برافگند نزدیک سام — که برگشتم از شاه دلشاد کام

باخلعت خسروانی و تاج — همان یاره و طوق و هم تخت عاج
جهان شاد شد زین سخن پهلوان — که با پر پسر شد منوچهر جوان

سواری بکابل برافگند زود — بمهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان — وزان شادمانی گرفت از جهان

من اینک چو دستان زرین رسید — گرانیم هر یک چنان چون سپرد
جهان شاد شد شاه کابلستان — بپیوند خورشید زابلستان

که گیتی همی جان برافشاند — ز هرجای رامشگران خوانند
چو مهراب بشنید شاد و روشن روان — ببرگشت خندان چو مرد جوان

گرانمایه سیندخت را پیش خواند — بسی چرب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای — همی رفت از فر تو تیره جای

شباخی زدی دست کاندر زمین — ز رو شهریاران کنند آفرین
چنین هم کجا ساختی از نخست — ببایدمران سر انجام جست

همه گنج پیش تو آراستست — اگر بخت کاخ است وگر خواستست
چو بشنید سیندخت از و گفت باز — برو دخت آمد سرانیده راز

همی مژده دادش بمهر از زال — که چون باشی تو که باید همال
بدو گفت رودابه کای شاه زن — سرای ستایش بها انجمن

من از خاک پای تو آیین کنم — ز دو باخت آرایش دین کنم
ز تو چشم اهرمنان دور باد — دل و جان تو خانه سور باد

چو بشنید سیندخت گفتار اوی — بر آرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوانها چون بهشت — گلاب و می و مشک و عنبر سرشت

بساطی بیفکند خیمه بزر — ز زر جد بر و بافته با گهر
دگر جایگه در خوشاب بود — که هر دانه قطره آب بود

یکی ایوان برآورد تخت زر نهاد — بآیین وار آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود — بپایه که بد نقشها کنده بود

زیاقوت هر تخت را پایه بود — که تخت کیان بود و پرمایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت — بخورشید بر جادو و بهاد پشت

نشاندند در خانه زرنگار — کسی را بر او هم نداد بار
همه کابلستان شد آراسته — زان رنگ و بوی و زر خواسته

همه پشت پیلان بیاراستند — ز کابل رسیدند کان خواستند
کجا بر فشانی تو مشک و عبیر — همی گستراندند خز و حریر

فشاندند بر سر همه مشک و زر — چو شد بر گلاب از زمین خاکتر
همه زال و دستان گزیده شتاب — چو پرنده مرغ و چو کشتی بر آب

کسی را نبد زاندرش آگهی — پذیره برفتند با فرهی
خروشی برآمد ز پرده سرای — که آمد ز ره زال فرخنده رای

پذیره شده پیام یل شادمان — همیداشت اندر برش بیکران
چو شد روز مهراب زال بوسید خاک — بگفت آن کجا دید و بشنید پاک

سخنها ز سیندخت گفتن گرفت — چو شد لعلش خندان نهفتن گرفت
چنین گفت کامد ز کابل پیام — سام بر زنی بود سیندخت نام

ز من خواست پیمان و دادم زمان — که هرگز نیاستم بر روزگان
بهر چیز کز من بخوبی بخواست — سخنها بر آن بر نهادیم راست

نخست آنکه با شاه زابلستان — شود جفت خورشید کابلستان
فرستاده آمد از نزد اوی — که شد ساخته کار فرزند اوی

چنین داد پاسخ که ای پهلوان — گرامی دون به بینی بر بوستش روان
بسی رای و ما پاسخ بر شنویم — بگوییم ازین در سخن بشنویم

به پیمان نگه کرد فرخنده نام — بدانست کو را ازینست کام
سخن هر چه از دخت مهراب هست — شب تیره مر زال را خواب نیست

بفرمود تا زنگ و هندی درای — ز دو بند و گشید بدر پرده سرای
هیونی برافگند گرد دلیر — بدان تا شود نزد مهراب شیر

بکوبید کامد سپهبد ز راه — ابا زال و پیلان و چندین سپاه
بزد نای و بر بست مهراب کوس — بیاراست لشکر چو چشم خروس

ابا زنده پیلان

ابا زنده پیلان و رامشگران
زمین شد بهشت از کران تا کران

ز بس گونه گون پرنیانی درفش
چه سرخ و سپید و چه زرد و بنفش

چه آواز تازی و آوای چنگ
خروشیدن کوس و آوای زنگ

تو گفتی مگر روز انجامش است
کی رستخیز است و آرامش است

همی رفت زینگونه تا پیش سام
فرود آمد از اسب و بگذارد گام

گرفتش جهان پهلوان در کنار
بپرسیدش از گردش روزگار

شه کابلستان گرفت آفرین
بر سام و بر زال بر همچنین

نشست از بر تازی نیز رو
چو از کوه سر بر زند ماه نو

یکی تاج زرین نگارش گهر
نهاد از بر تارک زال زر

بکابل رسیدند خندان و شاد
سخنهای دیرینه کردند یاد

همه شهر از آوای هندی درای
ز نالیدن بربط و چنگ و نای

تو گفتی در و بام رامشگر است
زمانه بآرامش دیگر است

پس یال اسب از کران تا کران
براندوده مشک و می زعفران

همه پشت پیلان از کوس و بوق
براندوده از مشک و عنبر خلوق

برون رفت سیندخت با بندگان
میان بسته سیصد پرستندگان

بران هر یکی را یکی جام زر
بدست اندرون پر ز مشک و گهر

همه سام را آفرین خواندند
پس از جام گوهر برافشاندند

بران جشن هر کس که آمد فراز
شد از خواسته یک بیک بی نیاز

بخندید و سیندخت را سام گفت
که رودابه را چند خواهی نهفت

بدو گفت سیندخت هدیه کجاست
اگر دیدن آفتابت هواست

چنین داد پاسخ بسیندخت سام
که از من بخواه آنچه آیدت کام

برفتند تا خانه زرنگار
کجا اندرو بود خرم بهار

نگه کرد سام اندران ماه روی
کجا یک نگاهی بماند اندروی

ندانست کش چون ستاید همی
بر و چشم را چون گشاید همی

بفرمود تا رفت مهراب پیش
ببستند عهدی بآیین و کیش

بیک تختشان شاد بنشاندند
عقیق و زبرجد برافشاندند

سر ماه با افسر نامدار
بر شاه با تاج گوهر نگار

بیاورد پس دفتر خواسته
همه نسخه گنج آراسته

بر و خواند از گنجها هرچه بود
که گفتی نیارست گوشش شنود

برفتند از آنجا بجای نشست
ببودند یک هفته با می بدست

وز ایوان سوی کاخ رفتند باز
سه هفته بشادی گرفتند ساز

ندانست کش چون ستاید همی
بر و چشم را چون گشاید همی

بزرگان کشورش با دستبند
کشیدند بر پیش شاخ بلند

سر ماه سام نریمان برفت
سوی سیستان روی بنهاد تفت

عماری و بالای هودج بساخت
یکی مهد تا ماه را در نشاخت

برفتند شادان و دل پر منش
پر از آفرین لب ز نیکی دهش

سپرد آن زمان پادشاهی بزال
برون برد لشکر بفرخنده فال

سوی کرگساران سوی باختر
درخت خجسته برافراخت سر

شنوم گفت کان پادشاهی جداست
دل و دیده بابدار بدراست

بترسم ز آشوب بدگوهران
بویژه ز کردار مازندران

بسی برنیامد برین روزگار
که آزاده سرو اندر آمد ببار

شکم گرد فربه و تن شد گران
شد آن ارغوانی رخش زعفران

زادن رستم زال از رودابه

بدو گفت مادر که ای جان مام
چه بودت که گشتی چنین زردفام

چنین داد پاسخ که من روز و شب
همی برگشایم بفریاد لب

همانا زمان آمدستم فراز
وزین تاب بیرون نیابم جواز

تو گویی بسنگ آستم آگنده پوست
دگر زآهنست این پراگنده پوست

چنین تا گه زادن آمد فراز
بخواب و بآرام بودش نیاز

چنان شد که یکروز ازو هوش رفت
ز ایوان دستان برآمد خروش

خبر شد به سیندخت فرخنده روی / بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
یکایک به دستان رسید آگهی / که پژمرده شد برگ سرو سهی
به بالین رودابه شد زال زر / پر از آب رخساره خسته جگر
جوان پر سیمرغش آمد بیاد / بخندید و سیمرغ را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وز آن پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا / پدیدار آن مرغ فرمان روا
چو ابری که بارانش مرجان بود / نه مرجان که آرایش جان بود
چنین گفت با زال کین غم چراست / به چشم هژبر اندرون نم چراست
کزین سرو سیمین بر ماه روی / یکی شیر باشد ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر / نیارد گذشتن به سر برش ابر
از آواز او چرم جنگی پلنگ / شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
هر آن باره دز که گوپال او / ببیند بر و بازوی و یال او
از آواز او اندر آید ز پای / دل مرد جنگی در آید ز جای
بجای خرد سام سنگی بود / به خشم اندرون شیر جنگی بود
به بالای سرو و به نیروی پیل / به آورد خشم افکند بر دو میل
نیارد ز گیتی ز راه و روش / بفرمان دادار نیکی دهش
بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد بینا دل پرفسون
تو منگر که بینا دل افسون کند / ز صندوق تا شیر بیرون کند
نخستین به می ماه را مست کن / ز دل بیم و اندیشه را پست کن
بکافد تهیگاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی
وز آن پس برو هر کجا کرده چاک / ز دل دور کن ترس و آرام و باک
گیاهی که گویمت با شیر و مشک / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بپای و بمالای بر خستگی / ببینی همان روز پیوستگی
بر و مال از آن پس یکی پر من / خجسته کن از سایه فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن / به پیش جهاندار باید بدن
که او دادت این خسروانی درخت / که هر روز نو بشکفاند بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار / که شاخ برومندت آمد به بار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند / فکند و به پرواز بر شد بلند
بشد زال و آن پر او برگرفت / برفت و بکرد آنچه گفتی شگفت
بدین کار نظاره بد یک جهان / همه دیده پر خون و خسته روان
فرو ریخت سیندخت از مژه خون / که کودک ز پهلو کی آید برون
بیامد یکی موبد چرب دست / مر آن ماهرخ را به می کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه / بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید / که کس در جهان آن شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیرفش / به بالا بلند و به دیدار کش
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن / که نشنید کس بچه پیلتن
شبانروز مادر ز می خفته بود / ز می خفته و هوش رفته بود
چو از خواب بیدار شد سرو بن / به سیندخت بگشاد لب بر سخن
بر او زر و گوهر برافشاندند / جهاندار را آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند / بسان سپهرش برافراختند
بخندید از آن بچه سرو سهی / بدید اندرو فر شاهنشهی
یکی دوخته کرد کی از حریر / به بالای آن شیر ناخورده شیر
بدو اندر افکنده موی سمور / برخ بر نگاریده ناهید و هور
به بازوش بر اژدهای دلیر / به چنگ اندرش داده چنگال شیر
هیونی تکاور برانگیختند / بفرمان برو بر درم ریختند
مر آن صورت رستم گرزدار / ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان / ز زابلستان تا به کابلستان
همه دشت پر باده و نای بود / به هر کنج صد مجلس آرای بود
ز زابلستان از کران تا کران / نشسته به هر جای رامشگران
نبد کهتر از مه کسی بر فزود / نشسته چنان چون بود تار و پود

پس آن پیکر رستم شیرخوار / چو بردند نزدیک سام سوار
درم ریخت تا بر سرش گشت راست / ابا سام یل موی برپای خواست

بشادی برآمد ز درگاه کوس / بیاراست میدان چو چشم خروس
می آورد و رامشگران را بخواند / بخواستند کان هم درم رفت نیز

بیاراست جشنی که خورشید و ماه / نظاره شدند اندر آن بزمگاه
پس آن نامهٔ زال پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت

نخست آفرین کرد بر کردگار / بدان شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را / خداوند شمشیر و کوپال را

پس آنگه بدان پیکر پرنیان / که بال یلان داشت و فر کیان
بفرمود کین بچهٔ ارجمند / مدارید کز دم نیاید گزند

نیایش همیکرد ماه اندر نهان / چنین جستم از کردگار جهان
که زنده به بیند جهان بین من / ز تخم تو گردی بآیین من

کنون شد ترا و مرا پشت راست / نباید جز از زندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان / بر زال روشن دل شادمان

چو بشنید زال این سخنهای نغز / که روشن جهان اندر آمد بمغز
فشادیش بر شادمانی فزود / بر افروخت گردن بچرخ کبود

همیگشت ازینگونه بر سر جهان / برهنه شد آن روزگار نهان
چو بر رستم بنمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت

چنان شد که رخ چون ستاره بود / جهان پر ستاره نظاره بود
تو گفتی که سام یل استی بجای / ببالای و دیدار و فرهنگ و رای

چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شد پور دستان بمانند شیر
کس اندر جهان کودک نارسید / بدان شیر مردی و گردی ندید

بجنبید مر سام را دل ز جای / بدیدار آن کودک آمدش رای
سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهاندیدگان را ببرد

چو مهد سوی پور دستان رسید / سپه را سوی زابلستان کشید
چو زال آگهی یافت بربست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس

خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدن را نهادند رای
برآمد ز هر سو دم و دار و رو / بزد مهره بر جام و برخاست غو

یکی لشکر از کوه تا کوه مرد / زمین قیرگون شد هوا لاجورد
خروشیدن تازی اسبان و پیل / همی رفت آوای برنیج و پیل

یکی زنده پیلی بیاراسته / بر او تخت زرین بیاراستند
نشست از بر تخت بر پور زال / ابا قد سرو و با کفت و یال

بسر برش تاج و کمر بر میان / پرستش و در دست گرز گران
چو از دور دستانش آمد پدید / سپه بر دو رویه رده بر کشید

فرود آمد از اسب مهراب و زال / بزرگان که بودند بسیار سال
بکایک نهادند سر بر زمین / ابا سام یل پهلوان آفرین

چو گل چهرهٔ سام یل بشکفید / چو بر پیل زرینه شیر دید
خبان همش بر پیل پیش آورید / همه گرد و با تاج و تختش بدید

یکی آفرین کرد سام دلیر / که تنها هزبرا بزی شاد دیر
بپرسید رستمش بخت آنگهی گفت / نیا را یکی نو ستایش گرفت

که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ اوم من تو بنیاد باش
یکی بنده ام نیرم سام را / نشان خورد و خواب و آرام را

همه پیش ... خواهم و درع و خود / همه تیر ناوک بیستند رود
بسحن تو ماند همه چهره ام / جوان تو باشد همه زهره ام

از آن پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستور دست
همه بر سر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس

بکو آب اندر نهادند روی / همه راه شادان و با گفتگوی
همه کاخها تخت زرین نهاد / نشستند خوردند بودند شاد

برآمد برین کار ها ماه شش / بخی نشستند روزی میان
یک گوشه تخت دستان نشست / دگر گوشه رستم کانی بدست

به پیش اندرون سام کیهان خدای / فروهشته از تاج فر همای
برستم همی در شگفتی بماند / بر او بر همی نام یزدان بخواند
بران بازو و یال آن گرد شاه / میان چون قلم سینه و بر فراه
ز زال آنگهی گفت تا صد نژاد / بپرسی نیارد کسی این بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند / بدین بچگی چاره چون آورند
بدین خردرویی بدین گفت و یال / بگیتی نباشد کس این همال
بدین شادمانی کنون می خوریم / همی جان اندوه را بشکریم
که گیتی بسنجیدست با رای دور / کهن زانکی دیگر آرند نو
همی دست بردند و مستان شدند / ز رستم سوی زابلستان شدند
همی همچو مهراب خندان بدید / که چون خویشتن در جهان کس ندید
همی گفت هر کس که از زال زر / نه از زال و نه شاه با تاج و زر
من و رستم و اسب شبدیز و تیغ / نیارد بدو سایه گسترد میغ
ز بازوی او تازه شد روز من / همان اختر عالم افروز من
که دارد بگیتی کنون پای او / همان چهره عالم آرای او
کنم زنده آیین ضحاک را / پی مشک سازم کنم خاک را
پر از خنده گشته لب زال سام / ز گفتار مهراب دل شادکام
پسر ماه نو مرغ مهر و ماه / بران تخت فرخنده بگزید راه
چنین گفت مر زال را کای پسر / نگر تا نباشی جوان دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرده بر خواسته
همه سال شسته دو دست از بدی / همه روی جسته زده بخردی
که من در دل اندرون کام همی / که آید بسنگی زنام همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت / که این بندها را نباید نهفت
بر آمد ز درگاه رستم نوای / ز پیلان خروشیدن کرنای
سوی زابل آمد گردش سپید روی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند او / پر از آب رخ دل پراگنده او
گرد مید چون گلستان سام یل / فزوده بنزدیک شه شان محل
ازان رای زال سپهبد زرا / سوی سیستان بر زبر وار با
شب و روز با رستم شیرمرد / همه شادی و رسم و باده خورد
جهان مه که یک روز با دوستان / همی باده خوردند با دوستان
خروشید گشته دل زیر و بم / شده شادمان نامداران بهم
می لعلگون در بجام بلور / بخوردند تا در سر افتاد شور
چنین گفت فرزند زال زر / که ای نامور پور خورشید فر

کشتن رستم پیل سپید را بگرز

دلیرانت را خلعت و باره ساز / کسی را که باشند گردن فراز
ببخشید رستم بسی خواسته / ز خوبان و اسپان آراسته
ورا نیز پراکنده شد انجمن / بسی خواسته یافتند تن بتن
سپهبد سوی شبستان خویش / بیامد بدانسان که بد رسم و کیش
تهمتن همیدون سرش پر شتاب / بیامد گرازان سوی جای خواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش / خروشیدن مردم اندر برش
که پیل سپید سپهبد ز بند / رها گشت و آمد بمردم گزند
وزو کوی و برزن بجوش آمدست / ز مستی چنین سخت گوش آمدست
تهمتن ز خواب اندر آمد چو باد / ز مردم پر اسپید کردند یاد
چو زانگونه گفتار آمد بگوش / دلیری و گردی برکرد جوش
دوان رفت و گرز نیا برگرفت / برون آمد و راه اندر گرفت
کسانی که بودند بر درگهش / همی بسته کردند بر وی رهش
که از بیم اسپهبد نامور / چگونه گشاییم پیشت تو در
شب تیره و پیل جسته ز بند / تو بیرون شوی کی بود این پسند
تهمتن شد آشفته از گفتشان / یکی مشت زد بر سر و گردنش
بدانسان که شد سرش مانند گوی / سوی دیگران اندر آورد روی

رمیدند از آن پهلو نامور / دلاور درآمد بنزدیک در
بزد گرز و بشکست زنجیر و بند / چنین زخم از آن نامور بد پسند
برون آمد از در نگهدار باد / بدست اندرش گرز و سر پر ز باد
همی رفت تازان سوی ژنده پیل / خروشید مانند دریای نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید / زمین زیر او همچو جوشنده دید
زبان و بداران نامداران ز ترس / در اپشانگه همی سرخ کرکس
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر / برسید و آمد بر او دلیر
چو پیل دمنده مر او را بدید / بکردار کوهی بر او بردمید
برآورد خرطوم پیل ژیان / بدان تا برستم رساند زیان





تهمتن یکی گرز زد بر سرش / که خم گشت بالای او پیکرش
ببر زد بر چو که بیستون / بزخمی چنان گشت خوار و زبون
بیفتاد پیل دمنده ز پای / تهمتن بیامد سبک بازجای
بخفت و چو خورشید زد خاوران / برآمد بیابان ز بخت دلیران
بزال آگهی شد که رستم ز کرد / ز پیل دمنده برآورد گرد
بیک گرز بشکست گردنش را / بچنگال اندر فکندم تنش
سپهبد چو بشنید زیشان سخن / که چون بود آغاز کردار بن
بگشاد و بنیاد جهان زنده پیل / که بودی چو گردنشان بکردار پیل
بسا رزمها کان چو پیل ست مست / بحمله یکی پالک بر هم شکست
اگر چند در رزم بر دو ... / ببینی ... رستم نامور
نفرمود تا رستم آمد برش / ببوسید با دست یال و برش
بدو گفت کای بچهٔ شیر نر / برآورد چنگال و گشته دلیر
مرین کودکی هست همتای تو / بفر و برودی و بالای تو
کنون پیشتر زانکه آواز تو / برآید و زان بگسلد راز تو
بخون از زیان میاسا ز کین / برو تا زیان تا کو بشنید
یکی کوه بینی سر اندر سحاب / که بر وی نپرید پران عقاب

رفتن رستم با سپند دز بخون جستن نریمان

حصاریست و سنگ بالای کوه / پر از سبزه و آب دور از گروه
همیدون حصاریست پنهای / بسی اندر و مردم و جانور
درختان بسیار با کشت و ورز / کسی خود ندیدست از آنگونه برز
سرش گام در ... دار / در او آفریدست یزدان کار

کی را و بروی دژی ساخته   میان سپهری برافراخته
نریمان که گوی از دلیران ببرد   بفرمان شاه آفریدون گرد
بسوی حصاری درآورد رای   وزان رای او گشت پرچینه جای
شب و روز بودی برزم اندرون   همیدون گهی چاره گاهی فسون
بماند اندرون رزم سالی فزون   سپاه اندرون و سپهبد برون
سرانجام سنگی بینداختند   جهان را ز پهلو بپرداختند
سپه بی سپهدار گشتند بار   مرمیت بشاه گردون فراز
چو آگاهی آمد بسام دلیر   چو شیر دلاور شد از بیشه سیر
خروشید بسیار و زاری نمود   همی هر زمان ناله بر فزود
یکی هفته بد با سوگ و درد   سر هفته پهلو سپه گرد کرد
بسوی حصار و در اندر کشید   بیابان و باره سپه گسترید
نشست اندر آنجا بسی سال و ماه   سوی باره دژ نبد اسپ راه
ز دروازه در یکی تن برون   نیامد برون و نشد اندرون
که حاجت نبدشان بیک برگ کاه   اگر چند در بسته بد سال و ماه
سرانجام نومید برگشت سام   بجوین پدر نارسیده بکام
کنون ای پسر گاه آنست چون   که سازیم یکی چاره و افسون
برو شاد و دل با یکی کاروان   بدانسان که نشناسدت ساروان
تن خود بکوه سپند افکنی   بن و بیخ آن بدرگان برکنی
که اکنون نداند کسی نام تو   ز زوبین برآمد مگر نام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم   مر آن درد را زود درمان کنم
بدو گفت زال ای پسر گوش گیر   سخن هرچه گویم ز من درپذیر
برآرای تن چون یکی ساروان   شتر خواه از دشت یک کاروان
ببار شتر در نمک وار و بس   چنان رو که نشناسدت هیچکس
که بار نمک هست آنجا عزیز   بقیمت ازان به ندارند چیز
چو باشد حصار گران در برش   بود بی نمک شان خور و پرورش
چو بینند بار نمک ناگهان   پذیره شوندت کهان و مهان
چو بشنید رستم برآراست کار   چنان چون بود درخور کارزار
بجای نمک در نهان کن دو گرز   برافراخته پهلوی یال و برز
زخویشان تنی چند با خود ببرد   کسانی که بودند هشیار و گرد
ببار شتر در سلاح گران   نهان کرد آن نامور پهلوان
لب از چاره خویش در جهد چید   چنین تا بنزدیک کوه سپند
رسیدند و زو دیدبانش بدید   بنزدیک سالار مهتر دوید
بدو گفت کامد یکی کاروان   بنزدیک دژ با بسی ساروان
کمانم که باشد نمک بارشان   اگر پرسد مهتر از کاربان
فرستاد و مهتر یکی راه‌دان   بنزدیکی مهتر کاروان
بدو گفت بنگر که تا چیست بار   بیاورد مرا آگهی ده زکار
بدان تا بنزدیک مهتر شوم   بگویمش گفتار وی بشنوم
بپاسخ چنین گفت رستم بدوی   که رو نزد آن مهتر نامجوی
همین گو بیش از گفته مردمک   که در بار ما هست یکسر نمک
فرستاده برگشت و آمد فراز   بنزدیک آن مهتر سرفراز
چو آگاه شد رستم جنگجوی   ز رستی ببالا نهادند روی
چو آمد بنزدیک دروازه تنگ   پذیره شدندش همه بیدرنگ
چو رستم بنزدیک مهتر رسید   زمین بوس کرد و آفرین گسترید
ز بار نمک بود بیشش بسی   همی آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت مهتر که یزدان سپاس   ابا [illegible] یکی شناس
درآمد سبا دار مرد جوان   بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو بر او گرد شد انجمن   چه از کودک خرد و از مرد و زن
یکی داد جامه یکی زر و سیم   خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم جنگجوی   برآراست ابا بدان بجنگ
چو مهتر بیاورد رو در روی   بسوی دلیران رخ آشتجوی

چو آگاه شد کوتوال حصار / بر آویخت با رستم نامدار
تهمتن یکی گرز زد بر سرش / که زیر زمین شد سر و مغفرش
همه مردم دژ خبر یافتند / سوی رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده / زمین هم چو لعل بدخشان شده
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون / تو گفتی شفق زآسمان شد نگون
تهمتن بگرز و بتیغ و کمند / سران دلیران سر اسپر فکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت / جهان ازدری تازیا گرفت
بدز در یکی تن ز بند زان گروه / چه کشته چه از رزم برگشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند / بگشتند مر گرا یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ / برآورده دید او دران جای تنگ
یکی در ز آهن برو ساخته / تهمتن پس آنگونه پرداخته
بزد گرز و افکند در را ز جای / پس آنگه سوی خانه بگذارد پای
یکی گنبد از ماه بر افراشته / بدینار بر تا بسر انباشته
فرو ماند رستم چو آنگونه دید / ز راه شگفتی لب اندر گزید
سخن گفت با نامور سرکشان / گزین کرده هر گه که دارد نشان
همانا کان اندرون زر نماند / بدریا درون نیز گوهر نماند
گزینان همی زر برآورده اند / درین جایگه در بگسترده اند

فتح نامه رستم پیش زال که بگرفتن سپید دز

یکی نامه بنوشت نزد پدر / زکار و ز کردار خود سر بسر
نخست آفرین بر خداوند هور / خداوند مار و خداوند مور
خداوند خورشید و ناهید و مهر / خداوند این برکشیده سپهر
ازو آفرین بر سپهدار زال / یل زابلی پهلوی بی همال
پناه گوان پشت ایرانیان / فرازنده اختر کاویان
نشاننده شاه و ستاننده گاه / دوان گشته فرمانت بر مور و ماه
بفرمان رسیدم بکوه سپند / چه کوهی بسان سپهر بلند
بپایان آن کز فرود آمدم / همانگه ز مهتر درود آمدم
بفرمان مهتر برآراستم / برآمد بر آن سان که من خواستم
شب تیره با نامداران جنگ / بدز در یکی را ندیدم درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریخته / ز تن شان گنه فرو ریخته
همانا ز خروار پانصد هزار / بود نقره ناب و زر عیار
ز پوشیدنی و ز گستردنی / ز هر چیز کان باشد آوردنی
همانا ندانم شمارش کسی / ز تاج و زر و زر شمارد بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان / که فرخنده تن باد و روشن روان
فرستاده آمد چو باد دمان / رساینده نامه بر پهلوان
چو برخواند نامه سپهدار و گفت / که با نامور آفرین باد جفت
ز شادی جهان شد دل پهلوان / تو گفتی که خواهد شد از سر جوان
یکی پاسخ نامه افکند بن / نگفته برو بر فراوان سخن
سر نامه بود آفرین خدای / دگر گفته کان نامور کدخدای
به پیروزی و خرمی خوانده ام / ز شادی برو جان برافشانده ام

پاسخ نوشتن زال با رستم و طلبیدن او

ز تو پور شایسته زیبد نبرد / سزد زانکه هستی شیوار مرد
روان نریمان برافروختی / چو دشمنش را جان و تن سوختی
چو نامه بخوانی بیا برنشین / که پیروی تستم اندر کمین
ز اشتر همانا هزاران هزار / بنزدت فرستادم از بهر بار
شتربار کن زانکه باشد گزین / پس آنگه بدز در زن آتش بکین
چو نامه بنزد تهمتن رسید / فرو خواند و شادمانی گزید
ز هر چیز کان بود شایسته تر / ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
هم از لؤلؤ و گوهر شاهوار / هم از دیبه چین سراسر نگار

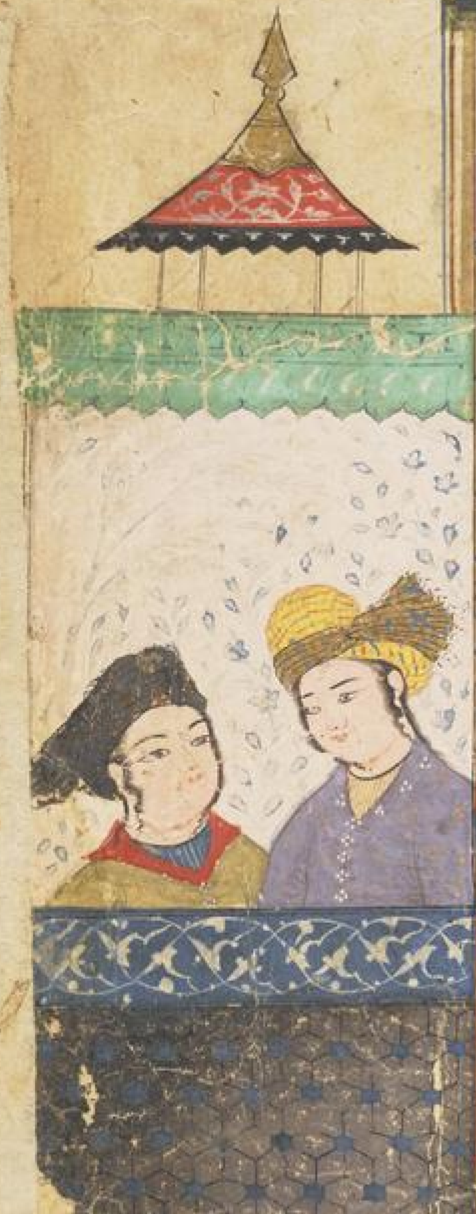
بکوه سپند اندر آتش فکند	که دودش برآمد بچرخ بلند
وزانجای برگشت دل شادمان	نهاده سر خویش زی پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیمروز	که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدن را چو برخاستند	همه کوه و برزن بیاراستند
برآمد خروشیدن کره نای	همان صنج با بوق و هندی درای
همیشد براه اندرون زال زر	شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید	فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند خود در کنار	گرفت و بفرمود کردن نثار
وزانجا بایوان دستان سام	بیامد سپهدار جوینده کام
بنزدیک رودابه آمد پسر	بخدمت نهاد از بر خاک سر
ببوسید مادر دو یال و برش	همی آفرین خواند بر پیکرش
بمژده بنزدیک سام سوار	فرستاد نامه یل نامدار
بنامه درون سربسر نیک و بد	نموده مر آن پهلو پرخرد
همی داد با نامه هدیه بسی	بنزد سپهدار گردش بسی
چو نامه بر سام نیرم رسید	ز شادی رخش همچو گل شکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار	ز پس شادمانی کو نامدار
فرستاده را خلعت و باره داد	ز رستم همی داستان کرد یاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز	بنزدیک فرزند کردن فراز
بنامه درون گفت کز نره شیر	نباشد شگفتی که باشد دلیر
همان بچه شیر ناخورده شیر	ستاید یکی موبدی تیرتر
من او را در آرم میان گروه	چو دندان برآرد شود در ستوه
ابا آنکه دیدست دستان سام	بجوید بدو بازگردد بنام
عجب هست از رستم نامور	که دارد دلیری چو دستان پدر
که هنگام گردی و کند آوری	ازو شیر خواهد همی یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد	فرستاده را خواند و او را سپرد
فرستاده آمد بر زال زر	ابا خلعت و نامه نامور
وزو شادمان شد دل پهلوان	ز کردار آن نور دیده جوان
جهان نو پر امید شد یکسره	ز روی زمین تا ببرج بره

وفات منوچهر و پادشاهی نوذر

چو سال منوچهر شد بر دو شصت	ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند	همه زاسمان داستانها زدند
ندیدند روزش کشیده دراز	ز گیتی همی گشت بایست باز
مرا بود زان روز تلخ آگهی	که تیره شد آن فر شاهنشهی
که رفتن آمد بدیگر سرای	مگر نزد یزدان به آیدت رای
گرتاه باید کنون ساختن	بباید که مرگ آید و تاختن
سخن چون ز داننده بشنید شاه	ببیم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان و ردان را بخواند	همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا رفت نوذر به پیش	ورا پندها داد اندازه بیش
که این تخت شاهان فسونست و باد	برو جاودان دل نباید نهاد
هزار و صد و بیست شد سالیان	برنج و بسختی ببستم میان
چنانم که گوئی ندیدم جهان	شمار گذشته شد اندر نهان
نیرزد همی زندگانی بمرگ	درختی که زهر آورد بار و برگ
ازان پس که بردم بسی درد و رنج	سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنان دان که خوردی و بر تو گذشت	بجستن زمان باز نایدت گشت
کنون نو شود در جهان داوری	که موسی بیاید به پیغمبری
تو بنگر که از دین یزدان بود	نگه کن بر آن تا چه فرمان بود
تو هرگز مگرد از ره ایزدی	که نیکی از اویست و هم زو بدی
ز کارهای درشتت به پیش	کهت گرگ باید بدن کام خویش
ازین پس بیاید ز ترکان سپاه	نهند از بر تخت ایران کلاه



بگفت و فرو آمد از پیش اوی | همی زار بگریست نوذر بروی | دو چشم کیانی بهم بر نهاد | بپیچید و برزد یکی سرد باد





شد آن نامور پر هنر شهریار | بگیتی سخن ماند ازو یادگار | چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت | ز کیوان کلاه کیی بر فراشت
بجست منوچهر بر باد داد | بخواند انجمن را و بنیاد داد | بر این بر نیامد بسی روزگار | که بیدادگر شد سر شهریار
ز گیتی بر آمد بهر جای غو | جهان را کهن شد سر از شاه نو | چو او رسمهای پدر در نوشت | ابا موبدان و ردان سر بگشت
ره مردمی نزد او خوار گشت | دلش بنده گنج و دینار گشت | کدیور یکایک سپاهی شدند | دلیران سزاوار شاهی شدند
چو از روی کشور بر آمد خروش | جهانی سراسر بر آمد بجوش | بترسید بیدادگر شهریار | [illegible]
یکی نامه با لابه و دلپسند | نویسنده از شهریار بلند | نوشت و فرستاد نزدیک سام | نخست از جهان آفرین کرد یاد
خداوند بهرام و کیوان و هور | که هست آفریننده مار و مور | خداوند عقل و خداوند جان | خداوند گردنده شمع آسمان
نه دشوار برتر ز چیزی ز روش | بآسانی از اوست آمد بروش | همه با توانائی او هست | بزرگست بسیار ناید بگفت
کنون از خداوند خورشید و ماه | درودی بجان منوچهر شاه | سمان پهلوان جهاندیده را | سرافراز گرد پسندیده را

که تا شاه ترکان بهم برنهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
هم اندر زمان پشت گرمی بدوست / که هم پهلوانست و هم شاه دوست

نگهبان کشور بهنگام شاه / وزو گشته رخشنده تخت و کلاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت

اگر بر نگیرد دمان گرز کین / ازین تخت برچشمه گردد زمین
کمی لشکری راند از گرد چار / که دریای سبز اندرو گشت خوار

چو نوذر که ایران کشید آن سپاه / پذیره شدندش بزرگان براه
پیاده همه پیش سام دلیر / برفتند و گفتند مر گو دلیر

ز بیدادی نوذر تاجور / که بر خیره گم کرد راه پدر
جهان گشت گیتی ز بیداد اوی / که سیری نمودند از بیداد اوی

بگردد همی از ره بخردی / ازو دور شد فره ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند برین تخت روشن روان

جهان کرد و آباد با داد اوی / برو بیست ایران و بنیاد اوی
همه بنده باشیم و فرمان کنیم / روا از ره پیمان گروگان کنیم

مر ایشان چنین گفت سام سوار / که این کی پذیرد ز من کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان / بتخت کیی بر کمر بر میان

بشاهی مرا تاج باید بسود / محالست این کس نیارد شنود
خود این گفت یارد کس اندر جهان / خود این زهره دارد کسی از مهان

اگر دختری از منوچهر شاه / بران تخت زرین شدی با کلاه
نبودی جز از بندگی پیشه ام / ز چاره نبودی خود اندیشه ام

بپیشش همی خاک بالین من / وزو شاد گشتی جهان من
دلش چون ز راه پدر گشت باز / بدین بر بیامد زمانی دراز

هنوز آتشش نیست زنگار خورد / که رخشنده و تیغ دستانش گرد
فراز آن فر برگشته باز آورم / جهان را بمهرش نیاز آورم

شما زین گذشته پشیمان شوید / نبوی ز مهر از پیمان شوید
که بستند و این از شما کرد کار / بپاید ازین مالش روزگار

گر آموزش کرد کار سپهر / نباید که نوذر بوید سپهر
بدین گیتی اندر بود خشم شاه / برگشتن آتش بود جایگاه

بزرگان زگفتن پشیمان شدند / یکایک ز مهر باز پیمان شدند
بفرخ پی نامور پهلوان / جهان سربسر شد ز نو بی جوان

چو آمد بدرگاه سام سوار / پذیره شدش نوذر شهریار
بیاورد و بر تخت خویشش نشاند / بسی آفرین کیانی بخواند

سخن کرد نوذر برو آشکار / که لشکر چه کردند و چون بود کار
جهان پهلوان گفت کای شهریار / همیشه جهان را بشادی گذار

اگر شاه آزرده گشت از سپاه / ببخشای هر چند بدشان گناه
بپوزش همه پیش نوذر شدند / بجان و بدل ویژه کهتر شدند

برافروخت نوذر ز تخت مهی / نشست اندر آرام با فرهی
برآمد بدین روز و خورد و دمی / ز شادی و رامش نهاد و دلی

برون رفت با خلعت نوذری / چه تخت و چه تاج و چه انگشتری
ببود اندر بزم و رامش سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز

جهان پهلوان پیش او بر بپای / که دستوری بازگشتن بجای
بران نیز بگذشت چندی سپهر / نیا نوذر آرام بود دشمن دهر

وز ایشان ز مرگ منوچهر شاه / بشد آگهی تا بتوران سپاه
ز نارفتن کار نوذر همان / یکایک بگفتند با بدگمان

خبر یافتن پشنگ از مرگ شاه منوچهر

چو بشنید سالار ترکان پشنگ / جهان خواست کاید بایران بجنگ
بسی یاد کرد از پدر زادشم / هم از تور بر زد یکی تیز دم

ز کار منوچهر و از لشکرش / ز گردان سالار و از کشورش
همان نامداران لشکرش را / بخواند و بزرگان کشورش را

چو از خوان گرسیوز و بارمان / چو کلباد جنگی هژبر دمان
سپهبدش چون ویسهٔ تیز چنگ / که سالار بد بر سپاه پشنگ
سخن راند از تور و از سلم گفت / که کین زیر دامن نشاید نهفت
سر ایرجی مغز جوشیده شد / برو بر چنین کار پوشیده شد
که با ما چه کردند ایرانیان / همه بر بپیچید یکیک میان
کنون روز تیزی و کین جستن است / رخ از خون دیده که شستن است
ز کفت مر مغز افراسیاب / بر آمد ز آرام و ز خورد و خواب
ز پیش پدر شد گشاده زبان / دل آگنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم / هم آورد سالار بزرگان منم
اگر زادشم تیغ برداشتی / جهان را به کین ایچ بگذاشتی
کنون هر چه مانده بود از نیا / ز کین جستن گنج وز کیمیا
گشادنش بر تیغ تیز است / که سوزش و رستخیز نیست
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب / چو دیدان سهی قد افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم زور پیل / وزو سایه گسترده بر چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ / چو دریا دل و کف بارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ / بایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته دید پسر / سر دیگر برآورد بخورشید سر
پس مرگ باشد سرای بجای / از ایرا ابیسر نام و رسمای
به پیش پدر شد پر اندیشه دل / که اندیشه دارد همی شسته دل
چنین گفت کای کار دیده پدر / ز ترکان بمردی برآورده سر
منوچهر از ایران اگر کم شد است / سپه را بسر سام نیرم شدست
چو گرشاسپ و چون قارن رزم زن / خزانه مداران آن انجمن
تو دانی که بر سام و نوذر نگه / چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ
ازین در سخن هیچگونه نراند / بار آم بر نامه کین نخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود / کزین جنبش آشوب لشکر بود
پسر را چنین داد پاسخ پشنگ / که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی تیز زلست بروز نگار / یکی پیل جنگی گهی کارزار
نبیره که کین نیا را نجست / نبرد گر نباشد تراوش درست
ترا نیز با او بباید شدن / بهر پیش و کم رای فرخ زدن
چو از دامن کوه نم کم شود / بیابان ز باران پر از نم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت / بهر جای شو اند اسپان گذشت
جهان سبز گردد سراسر چو بید / بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد با سبزه و گل برید / سپه را بسوی آمل برید
دهستان و گرگان همه زیر نعل / بکوبید و از خون کنید آب لعل
چو نوذر از آنجایگه جنگجوی / بکینه سوی کین نهند تیز روی
سپه را چو او مست ز ایران گسیخت / بدو پایدار آنچه تا گاه شاه
بکوشید تا قارن رزم زن / دگر گرد گرشاسپ از انجمن
مگر دست یابید در دشت کین / برآور بر او از گردان چنین
روان نیاکان ما خوش کنید / دل بد سگالان بر آتش کنید
چنین گفت با نامور نامجوی / که من خون کین اندر آرم بجوی
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان / ببستند گردان و گردان میان
سپاهی بیامد ز ترکان چین / که هم از گرزداران خاور زمین
که از اسپان دگر آید نبود / همان تخت نوذر جوانه نبود

آمدن افراسیاب بایران و حرب کردن با نوذر

چو لشکر بنزدیک جیحون رسید / خبر نزد پور فریدون رسید
براه دهستان نهادند روی / سپهدارشان قارن رزمجوی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی / جهانی سراسر پر از گفتگوی
چو لشکر به پیش دهستان رسید / جهان شد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر ... بار / کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان بیارست جنگ / زمین برنتابید فراوان درنگ

که افراسیاب اندر آمد [illegible] / دو سالار کرد از بزرگان [illegible]
شماساس و دیگر خزروان گرد / ز لشکر سواران بدیشان سپرد

ز جنگ آوران مرد چون سی هزار / ز رزمنده شایسته کارزار
سوی زابلستان نهادند روی / به کینه به دستان نهادند روی

خبر بد که سام نریمان بمرد / همی دخمه سازد ورا زال گرد
ازان سخت شاد آمد افراسیاب / بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب

بیامد چو پیش دهستان رسید / برابر سراپرده بر کشید
سپه را که دانست کردن شمار / تو شو چار صد بار بشمر هزار

چو بشنید گفتی همی ریگ و شخ / بیابان سراسر چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار / شمار آنکه بودند جنگی سوار

نگه کرد لشکرگه افراسیاب / هیونی برافکند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت سوی پشنگ / که جستیم نیکی و آمد بجنگ

همه لشکر نوذر از بیش و کم / شکارست از آن همه لشکرم
دگر سام رفت از پس شهریار / همانا نشاید بدین کارزار

سپهدار ایمن ازوش زال زر / ندارد کس این جنگ را پای بر
همانا شماساس در نیمروز / نشستست با سام گیتی فروز

بهر کار هنگام جستن نکوست / زدن رای با مرد هشیار دوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار / ازین پیش باید چنین روزگار

همیون کاور آورده پر / ببندد ز دو سالار خورشید فر
سپیده چو از کوه سر بر دمید / طلایه به پیش دهستان رسید

یکی ترک بد نام او بارمان / همی جفت بر گفت بیدارمان
همان دو لشکر دو فرسنگ بود / همه پاک زور آیین جنگ بود

بیامد سپه را همی بنگرید / سراپرده شاه نوذر بدید
ببند نزد سالار توران سپاه / نشان داد از آن لشکر و بارگاه

وز آن پس به سالار لشکر بگفت / که ما را هنر چند باید نهفت
به دستوری شاه من شیروار / بجویم از آن انجمن کارزار

ببینند از من کنون دستبرد / خرد از من کسی را نخواهند کرد
چنین گفت اغریرث شیر مرد / که کی سیر گردد شجاع از نبرد

چنین گفت اغریرث هوشمند / که گر بارمان را رسد زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود / بر این انجمن کار بسته شود

یکی مرد بی نام باید گزید / که گر کشت از آنپس نباید مرید
پر آژنگ شد روی پور پشنگ / ز گفتار اغریرث آمدش ننگ

بروی دژم گفت با بارمان / که جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بر آن انجمن سرفراز / به انگشت و دندان نباید نیاز

ببند بارمان تا بدشت نبرد / سوی قارن کاوه آورد گرد
گزین لشکر نوذر شهریار / که آید که با من کند کارزار

نگه کرد قارن بمردان مرد / ازان انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامداران پاسخ نداد / مگر پیر گشته دلاور قباد

دژم گشت سالار بسیار هوش / ز گفت برادر برآمد بجوش
ز خشمش سرشک اندر آمد بروی / از آن لشکر گشن پرخاشجوی

که چندان جوانمردم جنگجوی / یکی پیر جویا همی جنگجوی
دل قارن آزرده گشت از قباد / میان دلیران زبان برگشاد

که سال تو اکنون بجایی رسید / که از جنگ دستت بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان / جوان و گشاده دل و شادمان

سواری که دارد دل شیر نر / همی بر فرازد بخورشید سر
تو بی مایه ور کدخدای سپاه / همی بر تو گردد همه رای شاه

بخون گر شود لعل ریش سپید / شوند این دلیران همه ناامید
شکست اندر آید بدین رزمگاه / پر از درد گردد دل نیکخواه

نگه کن که با قارن رزم زن / چه گوید قباد اندر آن انجمن
بدان ای برادر که تن مرگ راست / سر رزم زن سودن ترگ راست

یکی زنده بر آسمان گرد زد / نگارست گرکش همی شد کرد
تنش کرگس و شیر درنده راست / سرش نیزه و تیغ برنده راست
یکی را بپیشتر برآید زمان / همی رفت باید زتن بیگمان
نگه کرد جنگی منوچهر شاه / ازین روز بودم همی در گمان
اگر من روم زین جهان فراخ / برادر بجا نیست با برز و شاخ
یکی دخمه خسروانی کنند / پس فرستم مرا نی کنند
سرم را بکافور و مشک و گلاب / تنم را بدان جای جاوید خواب
بگفت این و بگرفت نیزه بدست / بیاورد که رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان / که آورد خشم سرت را زمان
نبایست ماندن که روزگار / همی کرد با جان تو کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد / که گیهان گیتی مرا داد داد
بجای تو آن مرد کامد زمان / بیاید زمان کی زمان بیگمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را / بداد از تهیدن دل تیز را
زنش بگیر با سایه گستر و / همی این بر آن این بر آن گرد دور
بغرید چون پور شد بارمان / بمیدان جنگ اندر آمد زبان
یکی خشت زد بر بر قباد / که بند کمرگاه او برگشاد

ز اسب اندر آمد نگونسار سر
بشد بارمان نزد افراسیاب

کشته شدن قباد بر دست بارمان

شد آن شیردل پیر سالار سر
شکفته ده و در چاره با جاه

یکی خلعتش داد کاندر جهان / کسی نستد از مهتران جهان
چو او کشته شد قارن رزمجوی / سپه را بیاورد تا بهاد روی
دو لشکر بسان دو دریای چین / تو گفتی که شد جنبش جهان زمین
درخشنده شمشیر الماس گون / شده لعل و آهار داده بخون
بگردید اندرون سپه چو ابر بلا / که تا سرگرفت باد بر آفتاب
پر از ناله کوس شد مغز میغ / پر از آب شنگرف شد روی تیغ
بهر سو که قارن برافکند اسب / همی یافت آمو چو آذرگشسب
تو گفتی که الماس مرجان فشاند / چه مرجان که از کین او جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید / بر آن اسب و لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب برآمد کبود / بگردید و نامد دل از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه / بیاورد چین و نپستان سپاه
بر نوذر آمد به پرده سرای / بخون برادر شده دل بجای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب / ازان فره سیر نادیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار / ندیدم روا زافگنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد / تر از جهان جاودان بنده باد
به پرواز نرمان جان خارست / زمین را لجوار کور گهوار است
چنین گفت قارن که تا زاده ام / تن پر هنر مرگ را داده ام
فریدون نهاد آن کلاه بسرم / که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمربند نگشاده ام / همان تیغ پولاد ننهاده ام
برادر شد آن مرد بیباک و حر / سرانجام من هم بدین بسپرد
انوشه بدی تو که امروز جنگ / بجنگ اندر آورد پور پشنگ
چو از لشکرش گشت لختی تباه / ازآسوده کان خواست جنگی شاه
مر او را بدی با گرزه گاو روی / بیامد بنزد یکی مرد جنگجوی
بروشن ... اندر شدم / که تا دید کاش برادر شدم
یکی جادوی ساخت بهمن بجنگ / که تا چشم روشن نماند آب رنگ
شب آمد جهان ... گشت / مرا با ز واز کوفتن در گذشت
تو گفتی زمانه سرآمد همی / هوا زیر خاک اندر آید همی
ببایست برگشتن از رزمگاه / که گرد سپه بود و شد بر سپاه
برآسود پس لشکر از هر دو سوی / برفتند روز دگر جنگجوی
رده برکشیدند ایرانیان / خبان چون بدید بازجنگ کیان

چو افراسیاب آن سپه را بدید   بزد کوس رویین و صف برکشید
جهان شد ز گرد سواران جهان   که خورشید گیتی شد اندر نهان
دمادم برآمد ز هر دو گروه   بیابان ندید ایچ پیدا ز کوه
بر آنسان سپه در هم آویختند   چو رود روان خون همی ریختند
به هر سو که قارن شدی رزمجوی   فرو ریختی خون ز دریا بجوی
کجا خوی بستی گرد افراسیاب   همه خون شدی دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه   بیامد ز نزدیک او رزمخواه
چنان نیزه بر نیزه بر ساختند   که از یکدگر باز نشناختند
نه پیچید رستم بدانگونه تاب   شهان را جهان کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد به تنگ   برو چیره شد دست توران پلنگ
از ایشان سپه بیشتر کشته شد   وز آن روی بیکار برگشته شد
به بیچارگی روی برگاشتند   به هامون پراگنده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد شد   که تاجش ز اختر پر از گرد شد
چو از دشت بنشست آوای کوس   بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم با او بهم   لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنچه در دل مر او را بدست   یکی گفت چندی و چندی گریست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد   رخان از خون جگر لب پر از باد کرد
که گفته بد او که از ترک چین   بیاید سپاهی به ایران زمین
از ایران ترا دل شود دردمند   سر سرکشان تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان   فراز آمد از روزگار کشان
کس آن نامه نامداران نخواند   که چندین سپه کس به ایران براند
شما را سوی پارس باید شدن   شبستان بیاوردن و آمدن
وز آنجا کشیدن سوی راوه کوه   بر آن کوه البرز بردن گروه
از ایدر بره سپاهان روید   وز این لشکر خویش پنهان روید
ز تخم فریدون مگر یک دو تن   برد جان از این بیشمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جز این   یکی امروز [illegible]
شب و روز دارید کارآگهان   بجویید هشیار کار جهان
از این لشکر اندر دمید آگهی   شود تیره آن فر شاهنشهی
شما دل مدارید ازین مستمند   که ماند چنین بود چرخ بلند
یکی را به جنگ اندر آرد زمان   یکی با کلاه مهی شادمان
که آن مرده با کشته یکسان شود   طپد یک زمان باز آسان شود
گرفت آن دو فرزند را در کنار   فرو ریخت آب از مژه شهریار
بشد طوس و گستهم و نوذر بهم   لبان شان پر از باد و دل پر ز نم
سوی پارس شد کرد با کس کسی   ز لشکر نبود آگه ایچ کسی
وز آنسو سپه دو لشکر دو روز   سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز
نبد شاه را روزگار نبرد   به بیچارگی جنگ بایست کرد
ابا لشکر نوذر افراسیاب   چو دریای جوشان بر آورد آب
خروشیدن آمد ز پرده سرای   ابا ناله بوق و هندی درای
تبیره برآمد ز پرده پگاه   نهادند بر سر ز آهن کلاه
زمین کوس تا کوس جوشن سران   کسی را نیامد همی برگ آن
همه شب همی لشکر آراستند   همه تیغ و ژوبین پیکار آستند
بیاراست قارن ابا قلب اندرون   برفتند با گرزهای گران
ندید ایچ پیدا نه کوه و نه تیغ   ز دریا بدریا کشیدند تیغ
ز شبگیر تا خور ز گردون نشست   که تا شاه با شد سپه زیر دست
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
دل تیغ لعلی همی بالد همی   زمین زیر اسپان بنالد همی
[illegible]   [illegible]
تو آمد بخت اندرون تیرگی   گرفتند ترکان برو چیرگی
[illegible]   پراگنده شد [illegible]

همی بود تا پور تا گشته شد / سر بخت ایران بپیچیده شد
از انبوه ترکان پر از جنگجوی / بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند از ایشان حصار / ببین باز بودش سپه را گذار
شب و روز کردند پویه به جنگ / برآمد برین نیز چندی درنگ
چو نوذر فرو هشت بی در حصار / بر و بسته شد راه جنگی سوار
سواران بیاراست افراسیاب / گرفتش ز جنگ درنگی شتاب
یکی نامور ترک را کرد یاد / سپهبد کرای گرد فرخ نژاد
سوی پارس فرمود تا بر کشند / براه بیابان سر اندر کشند
کز آنسو بدارید ایشان بنه / بجویید بسیار مردم بنه
چو قارن شنود آنکه افراسیاب / کسی کرد لشکر بهنگام خواب
شد از ننگ جوشان و دل گرد تنگ / بر نوذر آمد بپیمان جنگ
که توران نشست آن [illegible] مرد / کمین کن که با شاه ایران گرد
بسوی روی پوشیدگان سپاه / سپاهی فرستاد بی مر سپاه
شبستان اگر بدست آورند / برین نامداران شکست آورند
بننگ اندرون سر نشو بایدم / نیاچار لشکر بباید کشید
تراجور دینی هست و آب روان / سپاهی بمهر تو داده روان
همی باش و دل را مکن هیچ / که از شهریاران دلیری سزد
مر او گفت نوذر که این رای نیست / سپاهی چو تو لشکر آرای نیست
ز بهر شه رفت گستهم و طوس / مرا تکیه بر خواب است آواز کوس
همی رفت واندر شبستان سپهبد / کنند ساز ایشان جهان چون سزد
نشستند بر خوان و می خواستند / زمانی دل از غم بپیراستند
پس آنگه سوی خوان قارن شدند / همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فکندند هرگونه بن / بر آن بر نهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید / نباید بدین جای هیچ آرمید
چو پوشیده رویان ایران سپاه / اسیران شوند از در کینه خواه
زن و زاده در بند ترکان شوند / ابی جنگ دل بزنگان شوند
که گیرد بدین دشت تیره نشست / گرا باشد آرام و جای نشست
چو شیدوش و کشواد و قارن بهم / زدند اندرین رای بر بیش و کم
چنین تا گذشت از شب دیرباز / دلیران برفتن گرفتند ساز
بدین روی در زوار بد گژدهم / دلیران سپهدار با او بهم
وز آن روی در بارمان با سپاه / ابا پیل و گردان نشسته براه
گرو قارن گرد دل خسته بود / بخون برادر کمر بسته بود
بر او بخت چون شهریار ما زمان / سوی چاره جستن روانش امان
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگسست پیوند و پیوند اوی
سپه یک بیک دل شکسته شدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا لشکر نامور جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت / دمان از پسش روی بنهاد تفت
همی تاخت گر روز بد گر زده / سپهرش بکر روزی بیز
چو افراسیاب آگهی یافت زوی / که سوی بیابان نهادند روی
سپه انجمن کرد پویان برفت / چو شیران سوی شان روی بنهاد تفت
چو تنگ اندر آمد سوی شهریار / همش تاختن دید و هم کارزار
بدهستان که آمد همی جست راه / که با تیر بارد همی با کلاه
شب تیره تا شد بلند آفتاب / همیگشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران هوا تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد

گریختن لشکر ایران و گرفتار شدن نوذر بدست افراسیاب

چو او نامداران هزار و دو بست / تو گفتی که شان بر زمین راه بست
بسی راه جستند و بگریختند / ز دام بلا تا در آویختند
چنین لشکری را گرفته به بند / بیاورد با شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز / همه از کشش او نیابی جواز

همی تاج و تخت و بلندی دهد / همه تیرگی و نژندی دهد
به دشمن بسی ماند و هم به دوست / گهی مغز یابی ازو گاه پوست

سرت گر بساید به ابر سیاه / سرانجام خاکست ازو جایگاه
وز آنپس بفرمود افراسیاب / که از غار و کوه و بیابان شتاب

بجوشید تا قارن رزم زن / رهایی نیابد ازین انجمن
چو بشنید کو دوش ازرفته بود / ز کار سپاهان برآشفته بود

چنین گفت با ویسه پس نامور / که دل سخت گردان مگیر ای پدر
که چون قارن کاوه جنگ آورد / همی جنگ را سنانش در چنگ آورد

ترا رفته باید به پیش پدر / یکی لشکری ساخته پر هنر
بشد ویسه سالار توران سپاه / ابا لشکر نامور کینه خواه

ازان پیشتر تا بقارن رسید / گرامیش را کشته افگنده دید
دلیران و گردان توران سپاه / بسی نیزه با او فگنده براه

دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس
ز ویسه بقارن رسید آگهی / که آمد غمی روزی و فرهی

ستوران تازی سوی نیمروز / کسی کرد و خود رفت گیتی فروز
چو از پارس لشکر بهامون کشید / ز دست چنین لشکر آمد پدید

ز گرد اندر آمد درفش سیاه / سپهدار ترکان بهش سپاه
رده برکشیدند از مرد و روی / برفتند گردان برخاش جوی

ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تخت و تاج بزرگی بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان / همان تا در بست زابلستان

همه سربسر پاک در جنگ ماست / بر ایوانها نقش نیرنگ ماست
کجا جست خواهی تو آرام گاه / نه روی هوا ماند روشن نه ماه

سپه یک بدیگر برآمیختند / چو رود روان خون همی ریختند
برو ویسه شد قارن رزم جوی / ازو ویسه در جنگ برگاشت روی

فراوان ز جنگ آوران کشته شد / برادر چو ویسه سرگشته شد
خبر برد ویسه آمد ز اختر شکن / برفت از پیش قارن رزم زن

نشد ویسه تا پیش افراسیاب / ز درد پسر زرد و رخ پر ز آب
دگر آنکه از شهر ارمان بماند / بکینه سوی زابلستان شدند

شماساس تا پیش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
سواران و از تیغ زن سی هزار / ز ترکان بزرگان خنجر گزار

برفتند بیدار تا هیرمند / ابا گرز و با تیغ و تخت بلند
ز مهر پدر زال با سوگ و درد / بالبرز کوه اندرون دخمه کرد

بشهر اندرون گرد مهراب بود / که روشن روان بود و بیخواب بود
فرستاده آمد بنزدیک اوی / بسوی شماساس بنهاد روی

به پیش سراپرده آمد فرود / ز مهراب و دستش مر او را درود
که بیدار دل شاه توران سپاه / بمانند تا جاودان با کلاه

ز ضحاک تازیست ما را نژاد / بدین پادشاهی نیم سخت شاد
به پیوستگی جان خرم همی / جز این نیز چاره ندیدم همی

کنون این سرای نشست منست / همه زابلستان به دست منست
از ایدر چو دستان بشد سوی سام / ز بهر ستوران سام سوار

دلم شادمان شد ز تیمار او / بر آنم که هر گونه پیمش روی
امان خواستم از نامور پهلوان / بدان نامور فرستم سوی دودمان

یکی مرد بینادل پر شتاب / فرستم بنزدیک افراسیاب
مگر کز نهان من آگه شود / سخنهای گوینده گو بشنود

گر آید و گه گوید به نزد من آی / جز از پیش تختش نباشم بپای
همه پادشاهی سپارم بدوی / همیشه دل آرام دارم بدوی

تن پهلوان را نیارم به رنج / فرستمش هر گونه آگنده گنج
ازینسو دل پهلوان را بجست / وز آنسو در چاره باید بجست

تو دیدی بر افکند ز تاک زال / مدار ایچ تا شود نیز با پر و بال
که دو پهلوان اندر آید بجنگ / ز ترکان سپاهی چو دشت پلنگ

چو برگشت بیدار زی مهربند به تیمارشان پای کردم سپید
الوزامدن دم زنی یک زمان برآمد همه کام بدگمان
فرستاده نزدیک دستان سپید بکردار آتش دلش بردمید
سوی کرد مهراب بنهاد روی همی تاخت با لشکر جنگجوی
چو مهراب را پای بر جای دید بسرش اندرون دانش و رای دید
بدو گفت کاکنون شکر ره باک به مشتی خزروان چه گم گشت خاک
به مهراب گفت ای هشیوار مرد پسندیده باید همه کار کرد
کنون من شوم در شب قیرگون که بدست یازم بایشان کنون
شنودم که از من که باز آمدم دل آگنده و کینه‌ساز آمدم
کمانی برآورد و افکند سخت یکی تیر بر بان شاخ درخت
کمر کرد تا جای گردان کجاست خدنگی به چرخ اندرون اندر است
بینداخت سه جای سه چوبه تیر برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز شد انجمن ساختند بدان تیره بیدند و می باختند
بیفکند کین تیر الیست بس برآمد چنین در کمان تیر کس
شماساس گفت از خزروان سر گسستی چنین رزم خیره بخیر
نه مهراب ماندی به لشکر نه گنج نه از زال دیدی بدین روی رنج

حرب کردن زال با لشکر افراسیاب کابلیان

خزروان چنین گفت کین گفتنست ز اهرمنیست و نه از اختنست
چو خورشید تابان ز بالا بگشت اگر کین که آرم من او ز جنگ
نوا ز جنگ او دل برایخ تنگ خروشش ز تیره بر اندر گذشت
ز شهر اندرون کوس با کرّه‌نای خروشیدن زنگ و هندی درای
برآمد سپه را بهامون کشید بهر بره و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آورد پیش سپاه شد از دو در هامون چو کوه سیاه
خزروان دمان با عمود و سپر همی تاختن کرد با زال زر
عمودی بزد بر سر روشنش کی سه شدن با مور جوشش
چو شد تا قفا شاه زابلستان برفتند گردان کابلستان
یکی گرز پوشید زال دلیر بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بهیبت اندرون داشت گرزی بدر سرش گشت پر کین و خسته جگر
بزد بر سرش گرزهٔ گاو رنگ زمین شد بکردار پشت پلنگ
بیفکند و بسپرد و رو درگذشت ز پیش سپاه اندر آمد به دشت
شماساس پنداشت کامد نبرد نیامد برون کس بجوشید خون
بگرد اندرون یافت کلباد را بگردن در آمد پولاد را
میانش باکوه زین بدوخت سپه را کلباد بر دل بسوخت
چنین دو سر افکنده بد در نبرد شماساس شد بیدل و زردگی
شماساس و آن لشکر رزمساز پراکنده از رزم گشتند باز
پس اندر دلیران زابلستان برفتند با شاه کابلستان
جهان پیش چشمش شد و تنگ گاه که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر گشاده سلیح و گسسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید ز ره قارن کاوه او را بدید
گذار لشکر و بیمه برگشته بود بجاری گرامیش برگشته بود
بهم باز خوردند مرد و سپاه شماساس با قارن رزمخواه
بدانست قارن که ایشان که اند ز زابلستان تاخته بر چه اند
ز دونای روئین و بگرفت راه به پیش سپاه اندر آمد سپاه
ز ترکان بسی خسته و بسته کرد بخورشید تابان برآورد گرد
گریزان شماساس با چند مرد برفتند از آن تیره گرد نبرد
سوی شاه ترکان رسید آگهی گران نامداران جهان شد تهی
دلش گشت پر آتش و درد و غم دو رخ را بخون آن جگر کرد و دم
برآشفت پس گفت نوذر کجاست گروه سپه هم همی کینه‌خواست
سپهدار نوذر چو آگاه شد بدانست کان روز کوتاه شد

سپاهی پر از غلغل و گفتگوی / سوی شاه ایران نهادند روی
گرفتند بازوش مانند تنگ / کشیدندش از جای پیش نهنگ
چو از دور دیدش زبان برگشاد / ز کین نیاکان همی کرد یاد
بدو گفت مرگت اکنون رواست / بگفت و برآسود و شمشیر خواست
بزد گردن خسرو تاجدار / تنش را بآنجایگه افکند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه / تهی ماند ایوان و تخت و کلاه
ابا دانشی مرد بسیار هوش / همه جادو از مندی بپوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
کلاه کیانی بسر برنهاد / بد بنیاد و داد اندر گشاد
رسیدی بجایی که بشتافتی / سر اندر گذر روی برتافتی
چو خواهی ازین تیره خاک نژند / که هم باز گردی ملامت مند
اگر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
بس آنست کار آنکه جواز شنید / سمان خواستن یک یک زینهار
چو اغریرث آمد بجای شکری / سپارست تا با مور و آوری
که چندین سرافراز گرد و سوار / نه با ترگ و جوشن نه با کارزار
نمرد گرفتاری بجانشان گزند / نیاری من تا بدارم پسند
بر ایشان یکی غار زندان کنم / نگه دارشان هوشمندان کنم
بخواری و زاری برآرند هوش / تو از خون بکش دست و دشمن مکوش
بفرمودشان تا بساری برند / بغل و به بند و بزاری برند
بپیش و پسستان سوی ری / رهانیدن بلخ و بتنگی کشید
کلاه کیانی بسر برنهاد / ابا بنیاد و داد اندر گشاد
نگشتم و طوس آمد این آگهی / که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سر تاجدار / بپرید زاری و برگشت کار
بکندند روی و بخستند موی / از ایران برآمد یکی های و هوی
سر سرکشان گشت پر خاک و گرد / همه دیده و رخ شده لاجورد
سوی زابلستان نهادند روی / زبان شاه گوی و روان شاه جوی
سوی زال رفتند با سوگ و درد / رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
که زال ای سپهبد شه و داورا / کجا تاجدار آمد ای مهترا
نگهبان ایران و پشت مهان / سر تاجداران و شاه جهان
سر تخت افسر ز خاک خود همی / زمین خون شاهان ببوید همی
کبابی ندیده ایران بوم و بر / نگون کرد از خون خور شد سمند
همی داد خواهیم و زاری کنیم / بخون بدر سوگواری کنیم
نژاد فریدون ز تو زنده بود / زمین نعل اسب ترا بنده بود
بزاری و خواری سرش را ز تن / بریدند با داد ار انجمن
همه تیغ زن ز آب گون برکشید / بکین جستن تاب دشمن کشید
همانا بر این سوگ بار سپهر / ز دیده فرو بارد خون مهر
همه تیز دندان پر از خون کنید / همه جامه تا زیر و رون کنید
که با کین شاهان نباید که چشم / پر از خون نباشد ز روان پر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
چنین گفت دستان که تا رستخیز / نبینند تا هم مرا تیغ تیز
جهان جره و زین تخت نشست / سنان و ارسره درخت نشست
رکاب است پای مرا جایگاه / یکی ترک بر سر مرا هم کلاه
برین کینه آرامش و خواب نیست / همانا که چشمم بجوی آب نیست
روان جوان شهریار جهان / درخشنده بادا میان مهان
شمار اند ازو جهان آفرین / دل آرام بادا دو بدین
ز ما در همه مرگ را زاده‌ایم / بر اینیم و گردن بر او داده‌ایم
چو گردان سوی خیمه بشتافتند / بسیاری سران آگهی یافتند
از ایشان نشد خواب و آرام و خورد / پر از ترس گشتند از ان گرم و درد
وز ایشان با غریرث آمد پیام / که ای پرهنر مهتر نیکنام
بگیتی ز گفتار تو زنده‌ایم / همه یک بیک مر ترا بنده‌ایم

بدیها

تو دانی که دستان ز زابلستان
بجایست با شاه کابلستان
چو برزین و چون قارن رزم‌زن
چو خراد و کشواد لشکرشکن
بمانند با جنگهای دراز
ندارند از ایران چنین دست باز
چو تابند گردان ز نیزه عنان
بخشم اندر آرند نوک سنان
ازان تیره گردد روان افراسیاب
دلش گردد از بستگان پرشتاب
سر یکسره مردم بیگناه
بخاک اندر آرد ز بهر کلاه
اگر بیند اغریرث هوشمند
مران بستگان را گشاید ز بند
پراکنده گردیم گرد جهان
زبان برگشاییم پیش مهان
ز پیش بزرگان ستایش کنیم
همان پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث هوشمند
کزان بستگان را گشایید بند
ز من آشکارا شود دشمنی
بجویند بیمر مرد اهرمنی
یکی چاره سازم دگرگونه زین
که با من برادر نگردد بکین
گرایدونکه دستان بخود در جنگ
یکی لشکر آرد بر ما بجنگ
چو آرد بنزدیک ساری بنه
بدستان سپارم شمار انبه
بپردازم اما نیایم بجنگ
سرم را ز نام اندر آرم بننگ
بزرگان ایران ز گفتار او
بروی زمین برنهادند روی
چو از خویش بیزار آشفته‌اند
نبودی ز زنهاری برون ما جسته‌اند
بشوید بنزدیک دستان سام
بیامد ازین نامداران پیام
که بخشود بر ما جهاندار ما
شد اغریرث پرخرد یار ما
یکی سخت پیمان فگندیم بن
زبان برنهادیم با او سخن
گرایدونکه دستان ازو بهره برد
بیاید بجوید ابا او نبرد
گرانمایه اغریرث نیک‌پی
از آمل سپه را گر آید بری
نمیرند از جنگ آن اژدها
تن پهلوانان مردم آرد رها
چو بوینده در زابلستان رسید
سراینده در پیش دستان رسید
بزرگان و جنگ‌آوران را بخواند
پیامی یلان پیش ایشان براند
بگفتش که ای نامدار گوان
یلیکان جنگی و نام‌آوران
کدامست گردی که با رنگ و دل
بمردی بسنده کرد در جنگ دل
خریدار این جنگ و این تاختن
بخورشید گردن برافراختن
بهرزد بران کار کشواد دست
منم گفت یازان بدان کار دست
برو آفرین کرد فرخنده زال
که خرم بوی تا بود ماه و سال
سپاهی ز گردان پرخاشجوی
ز زابل بیاران نهادند روی
ز پس گرازه برون شد سپاه
خبر شد با اغریرث نیکخواه
همه بستگان را بسیاری بماند
برونای رویین و لشکر براند
چو کشواد فرخ بساری رسید
پدید آمد آن بندها را کلید
یکی اسپ مر هر یکی را براند
ز آمل سوی زابلستان رساند
چو آمد بدستان سام آگهی
که برگشت کشواد با فرهی
یکی گنج ویژه بدرویش داد
سراینده را جامهٔ خویش داد
چو کشواد بر پیک کابل رسید
پدید آمد آن بندها را کلید
مران بستگان زال گربست زر
کجا بسته بودند در جنگ بر
پس آن نامور نوذر شهریار
بسر خاک بر کرد و بگریست زار
بشهر اندر آوردشان ارجمند
ز راه است او بیهای بند
چو اغریرث آمد ز آمل بری
وزان بستگان آگهی یافت کی
بدو گفت کاین چیست کانگیختی
که با شهد حنظل برآمیختی
بفرمود تا کین بد از آتشش
که جای خرد نیست هنگام خشش
نباید بدانش سر جنگجوی
نشاید بجنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد
که نیامیخت کین با خرد
چنین داد پاسخ بدو افراسیاب
که گنجی بباید بسی شرم و آب
مر آنگه که آید بدو دست رس
ز یزدان بترس و مکن بد بکس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی
نخواهد شدن رام با هر کسی
یکی پر ز آتش یکی پر خرد
خرد را اسیر هوا کی در خورد
سپهبد برآشفت چون پیل مست
بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان را بزد بر دو نیم کرد
جهان مر سر نامشنوا ز مرد

چو از کار اغریرث نامدار / خبر شد بر زال سام سوار
ز دو رای روشن ورگشت کوس / بهار است لشکر چو چشم خروس
شتابان سوی پارس بنهاد روی / همی رفت پر خشم و دل کینه جوی
ز دریا بدریا همه مرد بود / رخ ماه و خورشید پر گرد بود
چو بشنید او اسباب این سخن / که دستان جنگی چه افکند بن
بیاورد لشکر سوی خاوری / بیاراسته و بیفشارد لی
طلایه شب و روز در جنگ بود / تو گفتی که گیتی برو تنگ بود
مبارز همه کشته شد بر دو روی / همه نامداران پرخاشجوی
شبی زال نشست هنگام خواب / سخن گفت بسیار از افراسیاب
چه از رزم آن نامداران خویش / ستوده دلاور سواران خویش
همی گفت هر چند از پهلوان / بود بخت بیدار روشن روان
بباید یکی تاج خسرو نژاد / که دارد گذشته سخنها بیاد
مگر دار گشتاسپ کار سپاه / هم آتش باد و هم باد مان تخت شاه
اگر دار دی طوس و گستهم فر / سپاه است و گردان بسیار مر
ز پیوند ایشان همی تاج و تخت / بباید همی شاه بیدار بخت
که باشد بر و فره ایزدی / تابد از و فره بخردی
ز تخم فریدون و جمشید چند / کی تخت نشاند زیبای بلند
ندیدند چیزی بر طهماسب زو / که فر کیان داشت و هنگ
ببند قارن و موبد و مرزبان / گروی هنرپیشه و جوشنان
یکی مژده بردند نزدیک زو / که تاج فریدون بتو گشت نو
سپهدار دستان و گنج سپاه / برا خواسته شد ی هزار و گاه
برون شد همانکه زو نیکبخت / بیامد بر آمد بر افراز تخت
بشاهی برو آفرین خواند زال / نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بود بر زال هشتاد مرد / بجوئی جهان را همی تازه کرد
سپه را ز کار بدی باز داشت / که با پاک یزدان یکی راز داشت
گرفتن نیارست و گشتن کسی / وزان پس ندیدند گشته کسی
همان به که تنگی بد اندر جهان / شده جنگ خاک و کنار او نهان
نیامد همی ز آسمان ای نم / همی بر کشیدند نان یا درم
دو لشکر بدانگونه تا هشت ماه / بروی اندر آورده روی سپاه
بکردند یکروز جنگ گران / که زور یلان بود و روز سران
ز تنگی چنان شد که چاره نماند / ز لشکر همی بود و تا ر نظار
سخن رفتشان یک بیک پیک نرمان / که از مایت بر آید آسمان
ز مرد و ستور سپه خوار فتاد و غو / فرستاده آمد بنزدیک زو
که از شهر ما زین سرای سپنج / نخواهد بدن جز غم و درد و رنج
بیا تا ببخشیم روی زمین / سرانجام نیک بد کرد آفرین
سر نامداران تهی شد ز جنگ / ز تنگی ببند روزگار درنگ
بران بر نهادند یکسر سخن / که در دل ندارند کین کهن
ببخشند گیتی بر سم و بداد / ز کار گذشته نیارند یاد
ز زابل همی تا بسر مرز تور / ازان بخشش گیتی بنزدیک و دور
روا دارو چنین تا بچین و ختن / سپردند شاهی بدان انجمن
ز مرزی کجا رست خرگاه بود / ز دو زال از دست کوتاه بود
بدین روی ترکان بچو نیدر / چنین بخشش کردند تخت و کلاه
سوی زال لشکر برون راندند / همی زال را آفرین خواندند

برون زال لشکر را بر رستم

سوی زابلستان نشد زال زر / جهانی گرفتند مرکب ببر
پر از غلغل و رعد شد کوهسار / زمین شد پر از رنگ و بوی نگار
جهان چون عروسی رسیده جوان / پر از چشمه و باغ و آب روان
چو مردم ندارد نهان و ملک / نگردد زمانه برو تار و تنگ
جهان از همه انجمن کرد زو / بداد اربر آفرین خواند نو

ز ناخن که آمد ز تنگی پدید / جهان آفرین داند ار راز چند
بهر سو همی لشکر آراستند / دل از کین و نفرین بپرداختند

سخن تا برآمد برین سال و پنج / نبود آگه کس از درد و رنج
زمانه همانا شد از داد سیر / جهان خواست کاید بچنگال شیر

چو سال اندر آمد بهشتاد و شش / پسر مرد سالار خورشید فش
بد بخت ایرانیان کند رو / شد آن دادگستر جهاندار زو

بترکان خبر شد که زو در گذشت / بدانست که بد بخت بی شاه گشت
بیامد بجاری افراسیاب / بجنبش گیتی بگذاشت آب

بیاورد یک تن درود بیک / سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ
دلش خون ز تخت و کلاه قبید / ز تیمار اغریرث آشفته دید

همی گفت اگر بخت را سر بدی / چو اغریرثش یار درخور بدی
تو خون برادر بریزی همی / ز پرورده مرغی گریزی همی

مرا با تو تا جاودان کار نیست / نبردت همه راه پیکار نیست
بر آواز شد کوس الکهی / که بیگانه شد تخت شاهنشهی

بجای بیامد بر پشنگ / بافراسیاب آن دلاور نهنگ
گذار از جیحون و برگشت آب / همان تا کسی برنشیند بگاه

ترا سوی دشمن فرستم بجنگ / همی بر برادر کی زور تنگ
همی لشکری ساخت افراسیاب / ز دشت سپیداب تا رود آب

که گفتی زمین شد سپهر روان / همی باره دان تیغ هندی سنان
بیکایک بایران رسید آگهی / که آمد خریدار تخت مهی

سوی زابلستان نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفتگوی
بکشتند با زال چندی درشت / که گیتی تن آسان گرفتی بمشت

پس سام تا تو شدی پهلوان / نبودی یکی روز روشن روان
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید / که شد آفتاب از جهان ناپدید

اگر چاره سازی مرین را بساز / که آمد سپهبد بتنگی فراز
سخن گفت با مهتران زال زر / که تا من ببستم بمردی کمر

سواری جوشن ای در زرین کلاه / کسی گرز و تیغ مرا بر نداشت
بجایی که من پای بفشاردم / عنان سواران ببندی بدم

کنون چنبری گشت پشت یلی / نماند همی خنجر کابلی
کنون گشت رستم چو سرو سهی / فراز در بور کلاه مهی

همی اسب جنگش نباید همی / کزین تازی اسپان بباید همی
بجوید یکی باره پیلتن / بخوانم ز هر سو که هست انجمن

بخوانم برستم برین داستان / که هستی برین کار همداستان
که بر کینه خنجر ازو دشمن / نه شندی بسیان و بنا بسی

همه شهر ایران ز گفتار او / ببودند شادان و دل تازه روی
ز هر سو همی تکاور بتاخت / سلیح سواران جنگی بساخت

برستم بگفت ای گو پیلتن / ببالا و سر برتر از انجمن
همی کار شبست و ریخ دراز / گرو نفر خورد و آرام ساز

ترا نوز پور گهی بزم و نوشست / چه یارم که بسکالم بزم نیست
هنوز از لبت بوی شیر آیدت / ز جعدت همی مشک تیز آیدت

چه گونه فرستم بدشت نبرد / ز رایش شیران ازین کین و درد
چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی / که جفت تو با ماهی و مهی

چنین گفت رستم بدستان سام / که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و بر چنگهای دراز / نه والا بود پرور مدبر نیاز

اگر دشت کین آید و دشت جنگ / بود یار یزدان بنام و ننگ
ببینی که در جنگ من چون شوم / که با تو ز کالرح در خون شوم

همی ابر دارم بجنگ اندرون / که بیند تن آب و آتش چو خون
همی آتش افروزد از گوهرم / همی مغز پیلان بساید سرش

مرا گه که جوشن در بر کشم / زمانه برآرد سر از ترکشم
مران باره را کو زخم گوپال من / ببندگران باز و یال من

نترسید چو او دو منجنیق　　نگهبان نباید ورا جاثلیق
یکی باره باید چو پیل بلند　　جهان جوی چون من آرم بخم کمند
که با من یکی دارد او روز جنگ　　ستایش نیابد بروز درنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه　　گه آید به پیشم ز توران گروه
گراینده گرزی کند بی سپاه　　که خون بارد او بر اندر آوردگاه
چنان شد ز گفتار او پهلوان　　که گیتی بر افشاند خواهد روان
گله هرچه بودی بر زابلستان　　بیاورد لختی ز کابلستان
همه پیش رستم همی راندند　　بر و داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش　　به پشتش بر افشاردی دست خویش
به نیروی او پشت کردی بخم　　نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا ز کابل بر آمد ز رنگ　　قسیله همی تاخت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ　　برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار　　بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس به بالای کوه　　سرون و برش هم به پهنای کوه
سیه چشم و او راشته گاودم　　سیه خایه و تند بالا و سم
تنش پر نگار از کران تا کران　　چو داغ گل سرخ بر زعفران
همی رخش خوانیم بور ابرش است　　بخوی آتشی و برنگ آتش است
چو رستم بران مادیان بنگرید　　مران کره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم　　که آن کره را باز گیرد ز رم
به رستم چنین گفت چوپان پیر　　که ای مهتر اسپ کسان را مگیر
بپرسید رستم که این اسپ کیست　　که از داغ روی دو رانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی　　کزین هست هر گونه گفتگوی
خداوند این را ندانیم کس　　همی رخش رستمش خوانیم و بس
سه سالست تا او بزین اندرست　　به چشم بزرگان گزین آمدست
چو مادر ببیند کمند و سوار　　چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند　　سر رخش را در آورد تا که ببند
بیامد چو شیر ژیان مادرش　　همی خواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان　　از آواز او خیره شد مادیان
بشد باد و در جست ز آواز او　　بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشارد ران رستم زورمند　　برو تنگ تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردان بزور　　بیفشارد یک دست بر پشت بور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی　　تو گفتی ندارد همی آگهی
چنین گفت کین بر نشستن منست　　چنین کار کردن بدست منست
ز چوپان بپرسید کین اژدها　　بچند است و این را که خواهد بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی　　بدو راست کن روی ایران زمین
مر این را بر و بوم ایران بهاست　　برین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد همچو شید　　همی گفت نیکی ز یزدان امید
بزین اندر آورد گلرنگ را　　سرش تیز شد کینه و جنگ را
گشاده زنخ کرد رستم تیرگ　　بدیدش که دارد دل و تاب و تک
کشد جوشن و خود و کوپال او　　تن پیل دارد و زور و یال او
چنان گشت ابرش که هر شب سپند　　همی سوختندش ز بیم گزند
چپ و راست گفتی که جادو شدست　　به آورد تازنده آهو شدست
سرین نرم و کف افکن و پاک فش　　زنخ کرد و اسپ افکن و کامجو
دل زال زر شد چو خرم بهار　　ز رخش نو آیین و فرخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد　　مرا امروز و فردا نیامدش یاد
زدند مهره بر جام و بربست پیل　　وز آن زور بر شد آواز تا چند میل
خروشیدن کوس با کره نای　　همه زنده پیلان هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز　　زمین خفته را بانگ برزد که خیز
بپیش اندرون رستم پهلوان　　پس پشت او سالخورده گوان
جهان پر ز لشکر در و دشت و راغ　　که بر سر نهادست پر زاغ

پر و ره ندیدی بسی جست جای — جهان را نه سر بود پیدا نه پای
بهنگام بشکوفهٔ گلستان — بیاورد لشکر ز زابلستان
ز زال آگهی یافت افراسیاب — بیامد از آرام و از خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی رود ری — بران مرغزاران پر آب و نی
وز ایران بیامد دمادم سپاه — ز راه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند — سپهبد جهاندیدگان را بخواند
مر ایشان چنین گفت کای بخردان — جهان دیده و کار دیده ردان
همی در بسی لشکر آراستیم — بسی برتری و مهی خواستیم
پراگنده شد رای بی تخت شاه — همه کار بی روی و بی سر کلاه
چو بر تخت بنشست فرخنده زو — بگیتی همی آفرین خواست نو
یکی باید اکنون ز تخم کیان — بتخت کئی بر کمر بر میان
نشان داد موبد بما فرخان — کئی شاه با فر و بخش جوان
ز تخم فریدون یل کیقباد — که با فر و برز است و با تخت و داد
برستم چنین گفت فرخنده زال — که بر گیر گوپال و بفراز یال
برو تازیان با البرز کوه — گزین کن یکی لشکر هم گروه
ابر کیقباد آفرین کن یکی — مکن پیش او بر درنگ اندکی
بدو هفته باید که ایدر روی — کزو پیک از تاختن نغنوی
بدو گوی لشکر ترا خواستند — همان تخت شاهی بپیراستند
کمر بر میان بست رستم چو باد — بیامد گرازان بر کیقباد
بنزدیک زال آوریدش بشب — بآمد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یکهفته با رای زن — شدند اندران موبدان انجمن
بهشتم بیاراستند تخت عاج — بیاویختند از بر عاج تاج
بشاهی نشست از برش کیقباد — همان تاج و گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران آن انجمن — چو دستان و چون قارن رزمزن
چو خراد و کشواد و برزین گو — فشاندند گوهر بدان تاج نو
قباد از بزرگان سخن بررسید — چو افراسیاب آن سپه را بدید
دگر روز برداشت لشکر ز جای — خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلیح نبرد — چو پیل ژیان شد چو برخواست گرد
رده برکشیدند ایرانیان — ببستند خون ریختن را میان
بیکدست مهراب کابل خدای — دگر دست گستهم جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزم زن — ابا گرد کشواد لشکر شکن
پس پشتشان زال با کیقباد — بیکدست آتش بیکدست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش — جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
چو کشتی بدر آمده روز کین — کجا موج خیزد ز دریای چین

نشستن کیقباد بپادشاهی و حرب کردن با افراسیاب

سپه در سپه تا به دشت و راغ — درفشیدن تیغها چون چراغ
جهان پیر سرگشته دریای آب — برافروخته شمع ازو صد هزار
ز نالیدن بوق و گرد سپاه — تو گفتی که خورشید گم کرد راه
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد — چه گونه بود ساز و جنگ و نبرد
بپیش پدر شد سپهدار نوی — که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن دلاور چه مرد — کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش — که پیداست چندین درفش بنفش
من امروز بندم کمرگاه اوی — بگیرم کشانش بیارم بروی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار — یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست — دمان تیغ و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاه است خفتان سیاه — ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر — درفش سیه بسته بر خود بسر
ازو خویشتن را نگهدار سخت — که مرد دلیر است و بیدار بخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان — تو از من مدار ایچ رنجه روان

جهان آفریننده یار منست دل و تیغ و بازو حصار منست
برانگیخت آن رخش رویینه سم برآمد خروشیدن گاودم

چو او پیش بیاید بهامون نبرد بدید اندر آن کودک نارسید
ز گرد آن پر سپید کین اژدها گرفتند کوه از بنه گرد و ره

کدامست کین را ندانم بنام همی گفت کین پور دستان سام
ز بینی که با گرز سام آمدست جوانست و جویای نام آمدست

به پیش سپه آمد او بی‌پایاب تو گفتی که موجش در آمد بتاب
چو رستم و را دید بفشارد ران بگردن برآورد گرز گران

به تنگ اندر آورد با او برین ز کوهه گرزگران از زین
به بند کمرش اندر آورد چنگ جدا کرد دستش از زین پلنگ

همیخواست بردندش پیش قباد دو هر دو ز جنگ نخستش بیاد
کمند سپهدار جنگی سوار نیامد دوال کمرش استوار

گسسته بخاک اندر آمد سرش سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از جنگ رستم بجست نجاید رستم همی نیست و بست

خبر گفت نگرفتمش زیرکیش همی بر کمر ساختن بند فش
چو آواز جنگ آمد از پشت پیل خروشیدن کوس بر خند میل

کی مژده بردند نزدیک شاه که رستم بدرید قلب سپاه
چو رستم بر شاه ترکان رسید درفش سپهدار شد ناپدید

گرفتش کمربند و افکند خوار خروشی برآمد ز ترکان نزار
ز جای اندر آمد چو آتش قباد بجنبید لشکر ز دریا چو باد

برآمد خروشیدن دار و گیر درخشیدن خنجر و زخم چوب
ز ران ترک زرین و سیمین سپر عنان شد دل از جای خاک پیر

تو گفتی که ابری برآمد ز کنج ز بس کشته از تیغ زد بر تریج
هزار و صد و شصت گرد دلیر بیک زخم کشتند از جنگ سیر

برفتند ترکان ز گلستان معان کشیدند لشکر سوی دامغان
وزانجا بجیحون نهادند روی خلیده دل و با غم و گفتگوی

گسسته سلیح و شکسته کمر ز بوق و ز کوس و ز نای و ز بر
برفت از لب رود تا رزم تنگ زبان از گفتار کوتاه جنگ

بدو گفت کای نامور پادشاه ترا بود و از این جهان جستن
یکی آنکه بودن شکستن ز شاه بزرگان بپیشش بدیدند راه

بداد از تخم ایرج زمین پاک شد نه زهر گزاینده تریاک شد
یکی کم شود و دگر آید بجای جهان را انجام ندین که جدای

قباد آمد و تاج بر سر نهاد بکینه یکی نو در اندر گشاد
سواری بدید آمد از تخم سام که دستانش رستم نهادست نام

در آمد بسان نهنگ دژم که گفتی که گیتی بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب همی رزم و گرز و تیغ و رکیب

بیرزید جانم بیکشت خاک همی برزد و بالای من گرد باد
همه لشکر با هم برو بر دمید کسی در جهان آن شگفتی ندید

درفش مرا دید بر یک کران بزین اندر افکند گرز گران
چنان بر دریدم ز زین پلنگ که گفتی ندارم بیک پشه سنگ

کمربند بگسست و بند قبای ز جنگش فتادند یکسر بپای
بدان روز هرگز نباشد هژبر دو باشیش بخاک اندرون سر برابر

سواران جنگی همه همگروه کشیدند هم از جهان آن بکوه
تو دانی که شاهی و دل و جنگ من بجنگ اندرون روز آهنگ من

همه دست وی اندر یکی پیشه بوم وزان آفرینش بر اندیشه ام
یکی پیلتن دیدم و شیر جنگ نه هوش و نه رای و نه دانش و سنگ

نتازد سپردم بدان گرگ مست همش کوه و هم غار و هم راه بست
همانا که با او سیصد هزار ز وندی بران ترک ترک دار

تو گفتی که زآهن بتش کرده اند بروی و بسنگش برآورده اند
نه دریا بپیشش چه بر بیان چه درنده شیر و چه ببر بیان

همی تاخت یکسان چو روز شکار / ببازی همی آمدش کارزار

چو او گر بدی سام را دستبرد / ز ترکان نماندی سرافراز گرد

خرد را ستی جستن رای نیست / که با او سپاه ترا پای نیست

جهانجوی پشت سپاهست هم / بدشواری اندر پناهست هم

نمانده است با او مرا تاو ایچ / مدارای زن آشتی را بسیچ

زمینی که ماند از فریدون گرد / که آنکه بتور دلاور سپرد

مرا داده بود و ببخشید راست / ترا کین پیشین نبایست خواست

ز جنگ ایران چه بازی بود / ربایی سمه را دراری زرود

بگو تا چه بایدت تا ام پدر / همان ترگ زرین و زرین کمر

همان تیغ هندی و زرین ستام / همان تازی اسپان و زرین لجام

ازین نامداران و مردان گرد / قباد اندر آمد بخواری سپرد

تو زین همه نام و ننگم بگشت / شکستی که هرگز نبایدش بست

گر از من سر نامور گشته شد / که اغریرث از من کشته شد

جوانی بد و نیکی روزگار / وز امروز و دی برگرفتی شمار

گرت دیگر آید بدل آرزوی / بگرد اندر آید سپه چارسوی

بیکدست رستم که تابنده هور / که رزم با او نشاید بزور

بروی و گر قارن رزم زن / که خشمش نداند سر انجمن

سه دیگر چو گشواد زرین کلاه / که آمد بابل نبرد سیاه

چهارم چو مهراب کابل خدای / که سالار شاه است و زابل خدای

سپهدار ترکان دو دیده پر آب / شگفتی فرو ماند از افراسیاب

یکی مرد با هوش را برگزید / فرستند بایران چنان چون برید

یکی مرد بگزید دانا پشنگ / سخن گوی و دانا و با رای و سنگ

دبیر نویسنده را گفت شاه / که پیش آر قرطاس و مشک سیاه

یکی نامه بنویس ارژنگ وار / برو کرده صد گونه رنگ و نگار

نامه نوشتن پشنگ بشاه کیقباد و آشتی خواستن

بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد او را چنین دستگاه

یکی بر روان فریدون درود / کزو دارد این تخم ما تار و پود

هم از تور بر ایرج نیکبخت / رسید اندر آن تاج شاهی و تخت

بران برنهادیم باید سخن / نباید که پرخاش ماند کهن

گر این کینه از ایرج آمد پدید / منوچهر را آن سپر از کشید

برانیم که کرد آفریدون نخست / کجا راستی بیشش آمد درست

ازین گفتم اینها که تا شهریار / ز ما بر دل خود ندارد غبار

جوان ماند را خواند فرخ قباد / در گنجهای کهن برگشاد

درم داد و دینار و تیغ و تبر / گرا بود در خور کلاه و کمر

ازانجا سوی پارس لشکر کشید / که در پارس مر گنجها را کلید

نشستنگه آنکه باسطخر بود / که ایرانیان را بدان فخر بود

جهانی سوی او نهادند روی / که او بود سالار دیهیم جوی

بتخت کیان اندر آورد پای / مرا او و با من فرخنده رای

چنین گفت با نامور مهتران / که گیتی مرا از کران تا کران

اگر پیل با پشه کین آورد / همی رخنه در داد و دین آورد

نخواهم همی جز ره راستی / ز خشم خدا آورد کاستی

تن آسانی از درد و رنج بهست / کجا آب و خاکست و گنج هست

سپاسی بهتری مرا کشور است / همه پادشاهی ازین لشکر است

همه در پناه جهاندار به / خردمند بیدار آزاده به

هرانکس که دارد خورید و دهید / سپاسی نخوردن بمن بر نهید

هرانکس کجا باز ماند ز خورد / ندارد همی توشه کار کرد

چراگاهشان بارگاه منست / هرانکس که اندر سپاه منست

ازان رفته نام او زان یاد کرد / مراد او ببخش گیتی آباد کرد

بدینگونه صد سال شادان بزیست / مگر تا چنین در جهان شاه کیست

پسر بد مر او را خردمند چار / که بودند ازو در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین / کی آرش دوم بد سیم کی پشین
چهارم که آرمین بود نام / سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت / سرانجام تاب اندر آمد به بخت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ / بپژمرد خواهد همی سبز برگ
سر ماه کاوس کی را بخواند / ز داد و دهش چند گونه براند
مرا گفت باید نهادیم رخت / تو بسپار تابوت و بردار تخت
چنانم که گویی ز البرز کوه / کنون شادمان آمدم با گروه
چو بر بخت بر آگهی کمذ راه / پرستنده مرگ را اندر خرد
تو گر دادگر باشی و پاک رای / بیابی بر بش را بهر دو سرای

پیری شدن روزگار کیقباد و پادشاهی کیکاوس صد سال بود

اگر آز گیرد سرت را بدام / برآری یکی تیغ تیز از نیام
بگفت این و رفت از جهان فراخ / گزین کرد تابوت بر جای کاخ
درخت برومند چون شد بلند / گر آید ز گردون برو بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید درست
چو از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نوآیین دهد جای خویش
مر او را سپارد گل و برگ و باغ / بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک / وگر کی تراشد کسی سیخ تیک
پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
گر او کم شود راه آموزگار / سزد گر ببیند ازوش روزگار
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
چو بر بسپرم هش ز بد اندکی / نخواهد که ماند برین در بسی
چو بگرفت کاوس جای پدر / مر او را جهان بنده شد سربسر
همان تازی اسپان آگنده یال / بگیتی ندانست کس را همال

بر تخت نشستن کاوس شاه

چنان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای / نشسته برو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم / چو رای زدی شاه از بیش و کم
چو رامشگری دیو زی پرده دار / بیامد که جوید بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را / گشایم بر تخت او راه را
برفت از بر پرده سالار بار / خرامان بیامد بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است / ابا بربط و نغز خنیاگر است
همی گوید از شهر مازندران / رسیدم بدرگاه شاه جهان
بفرمود تا پیش او خواندند / بر رود سازانش بنشاندند
به بربط چو بایست برساخت رود / برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است / بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / همیشه بر و بوم آن جویبار
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جفت جوی / همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجوی اندرون / همه شاد گردد ز بویش جهان
دی و بهمن و آذر و فرودین / همه ساله پر لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار / بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته / ز دیبا و دینار و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر / همه نامداران بزرین کمر
کسی کاندران بوم آباد نیست / بکام از تن و جان خود شاد نیست

چو کاوس بشنید از این سخن / یکی تازه اندیشه افگند بن
دل رزم جویش ببست اندر آن / که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم / که ما دل نهادیم یکسر به بزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر / نگردد ز آلودن کام سیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد / فزونم بفر و ببخت و بداد
فزون بایدم نیز از ایشان هنر / جهانجوی باید سر تاجور
سخن چون بگوش بزرگان رسید / از ایشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی / که کس جنگ دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست گفت / روانش پر از غم بد و درد جفت
چو طوس و چو گشواد و گودرز و گیو / چو گرگین و خراد و فرهاد نیو
بآواز گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
از آن پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر / که از بخت ما را چه آمد بسر
مگر شهریار این سخنها که گفت / بمی خوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران برآید هلاک / نماند برین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با فر و انگشتری / بفرمانش مرغ و دد و دیو و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد / نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون با دانش و با فسون / سخن ارزو را اندر ستون
اگر شایدی بودن این مهتر / ببردی و گنج و بنام و گهر
منوچهر زد بی بدین کار دست / نکردی بدین همت خویش بست
مرین چاره باید کنون دستگاه / نهانی یکی کرد باید نگاه
چنین گفت پس طوس با مهتران / که ای رزم دیده دلاور سران
مرین بنده را چاره اکنون یکیست / نبازیم و این کار دشوار نیست
هیونی تکاور سوی زال سام / بباید فرستاد و دادن پیام
که گر سر بگل داری از گل مشوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
بگوید که گر شاه کاوس کی / که بر سر کاری نو افکند پی
که آخر پشیمانی آید از وی / نباید کنون تیره بر گاشت روی
که آن مرز را اهرمن داد داد / در دیو هرگز نباید گشاد
مگر کو گشاید یکی سودمند / سخن بر دل شهریار بلند
مگر زالش آرد ازین گفته باز / وگرنه سرآید نشیب و فراز
سخنها ز هر گونه برساختند / هیونی تکاور برون تاختند
رونده برفت تا نیمروز / چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین داد از نامداران پیام / که ای نامور با گهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / گرانجایش اندازه باید گرفت
مرین کار اگر تو نه بندی کمر / ز تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
یکی شاه را در دل اندیشه خاست / بپیچدش اهرمن از راه راست
برنج نیاکانش ار اوستان / نخواهد همی بود همداستان
همی گنج بی رنج نگزایدش / همی گاه مازندران بایدش

نامه نوشتن بزرگان ایران بزال

اگر هیچ سر خاری از آمدن / نهفته همی زود خواهد شدن
همه رنج بود داد خواهد بباد / ز بروی در آغاز با کیقباد
تو با رستم سر نا خورده شیر / ببستی میان را چو شیر دلیر
کنون این همه باد شد پیش او / بپیچد گمان بد اندیش او
چو بشنید دستان بپیچید سخت / که شد زرد برگ کیانی درخت
همی گفت کاوس خودکامه مرد / نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
کسی کو بود در جهان پیشگاه / مه و بگذرد سال خورشید و ماه
نباید که از تیغ او در جهان / بلرزند یکسر کهان و مهان
نباشد شگفت ار بمن نگرود / شود خیره گر پند من نشنود
ور این رنج آسان کنم بر دلم / ز اندیشه شاه می نگسلم

نوازش سپهبد و جهان آفرین
وگر تیز گردد کشاده دست راد
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه
که دستان نزدیک ایران تنگ
چو دستان سام اندر آمد به
هم او گفت طوس ای گو سرفراز
همه سر به سر نیکخواه توایم
همه پند پیرانش آید بیاد
ز پند و خرد گر بگردد سرش
همه یکسره نزد شاه آمدند
چو کاوس را دید دستان سام
چنین گفت کای کدخدای جهان
همه روز پیروز بادی و شاد
شه نامبردار بنواختش
بپرسیدش از رنج و راه دراز
همه شاد و خندان بتخت توام
که بر سر مرا روز خندان گذشت
منوچهر شد زین جهان فراخ
ابا لشکر گشن و گرز گران
مران شهر را هیچ شو آگهیست
سپه را نباید بدانسو کشید
هوا از خون چندین سر نامدار
چنین پاسخ آورد کاوس باز
همان از منوچهر و از کیقباد
چو بر دو آشتی شد گشاده جهان

نه شاه و نه گردان ایران زمین
نشستن همی اندر آید با کلاه
بزرگان پذیره شدند با او براه
درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش همه بیدرنگ
کشیدی چنین رنج راه دراز
ستوده بهر کلاه توایم
توانیش وگر چرخ گردانش داد
بشیمانی آید بگیتی برش
بر نامور تاج و گاه آمدند
نشسته بر اورنگ بر شاد کام
سرافراز و مهتر میان مهان

سوم گوش پیش هرچه باید شنید
بر اندیشه بود آن شب دیر باز
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو
پذیره شدندش سران سپاه
برو سرکشان آفرین خواندند
ز مهر بزرگان ایران زمین
ابا نامداران چنین گفت زال
نباید که گیریم از و پند باز
بآواز گفتند ما با توایم
همی رفت پیش اندرون زال زر
بکش کرده دست و سر افکنده پست
چو بر تخت بنشسته افسر بدید

نصیحت کردن زال کاوس را و قبول نا کردن

ز گردان و از رستم رزمیار
سرافراخته سر به بخت توایم
سپهر دلفروز چندی بگشت
ازو ماند اندر بسی گنج و گاه
نکردند آهنگ مازندران
بگنج و بافسون نیاید بدست
[illegible]
ز مهر فزونی درختی مکار
گر اندیشه تو بیم بی نیاز
که مازندران را نکردند یاد
بدین چه دارم کین نهان

چنین گفت مر زال زر شاه را
درانیش یکی داستان برگشاد
چنین گفت کای پادشاه جهان
پیش از وی همان نوذر و کیقباد
که آن خانهٔ دیو افسونگر است
[illegible] کس انجا شدن
از این نامداران تو کهتر اند
که با رزم و ملبند پیش نفرین بود
ولیکن مرا از فریدون و جم
سپاه و زر و گنج افزون تر است
شوم شان یکایک براه آورم

زمین گر پذیره شود سود نیست
چو خورشید بنمود تاج از فراز
بفرمود دیگر کین گردان نیو
سر گوشه پهلوان
سوی شاه با او همی
بر آسایش این گردی
که هر کس که او از فر سود سال
که از پند ما نیست خود بی نیاز
ز تو بگذرد و پند کس نشنود
پس او بزرگان ز زین
همی رفت تا جایگاه نشست
نه چون بخت تو چرخ گردان شنید
سرت سبز و از دانش دلت
بر خویشتن تخت بنواختش
که نوشه بزی شاد و پیروز
سخنهای بایسته را در گشاد
سزاوار تختی و تاج مهان
چه با بزرگان که دارم
طلسم است و با جنگ جادو
وز اندیشه کنون رای زمین
چو تو بندگان جهان
نه آیین شاهان پیشین
فزونست شاهی و گنج و درم
جهان زیر شمشیر تیز اندر است
چو این نیز شمشیر و جاه آورم

کسی را نمانم به مازندران / و یا بر نهم باج و ساو گران
جهان خوار و زارند در چشم من / چه جادو چه دیوان آن انجمن
بکوشش ترا آید خود این آگهی / کز ایشان شود روی گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندار باش / نگهدار ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست / سر نره شیران شکار منست
گر امروز یارم نیابی بجنگ / مفرمای بر کار کردن درنگ
چو از زال بشنید شاه این سخن / ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم / بدلسوزگی با تو گوینده ایم
اگر داد گویی همی یا ستم / برای تو باید زدن گام و دم
از اندیشه من دل پرداختم / سخن هرچه دانستم انداختم
که مرگ از تن خویش نتوان سپوخت / نه چشم زمانه بسوزن بدوخت
بپرهیز هم کس نجستست آز / جهانجوی را زین نباشد جواز
که روشن جهان بر تو فرخنده باد / مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان مباد از کردار خویش / تو با داد و روشن دل و دین و کیش
سبک شاه را زال بدرود کرد / دل از رفتن او پر از دود کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه / شده تیره بر چشم او مهر و ماه
برفتند با او بزرگان نیو / چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو
بزال آنگهی گیو گفت از خدای / همیخواستیم تا بوی رهنمای
بجایی که کاوس را دسترس / نباشد ندارم من او را بکس
ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز / مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که باشیم و آنجا رویم / خبر از فرستش سخن بشنویم
پس از کردگار جهان آفرین / بتو دارد امید ایران زمین
ز بهر گوان رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
بطوس و بگودرز فرمود شاه / که لشکر برانید پیش سپاه

بردن کاوس ایران را بمیلاد و رفتن بمازندران

چو شب روز شد شاه و جنگاوران / نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دیو آید پدید / ز تیغ کینه باید کشید
ز هر بد بزال و برستم پناه / که پشت سپاهند و زیبای گاه
دگر روز برخاست آواز کوس / سپه را براندند گودرز و طوس
همین روز کارست گیتی فروز / بزد گاه بر پشت کوه اسپروز
بجایی که پنهان بود در شتاب / بدانجایگه ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان دژخیم بود / بدانجایگه دیو را بیم بود
بگستر در نعمت و رامشگر / هوا پر ز بوی دمی خوشگوار
همه پهلوانان فرخنده پی / نشسته بر تخت کاوس کی
همه شب همی مجلس آراستند / بشبگیر کز خواب برخاستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / دو باره گزیدن ز لشکر سوار
کسی کر[…] / گشاینده شهر مازندران
چنین گفت با گیو کاوس کی / که بگشای چنگال و بگذار پی
برو تا در شهر مازندران / همی با بشمشیر و گرز گران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان / تنی کن که او را نباشد روان
دد و مرد آباد یابی بسوز / شب آنجایگه باشی و روز
چنین تا بدیوان رسید آگهی / سراسر جهان کن ز جادو تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو / ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران / ببارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار / ندیدند از تیغ او زینهار
همی کرد غارت همی سوخت شهر / بیالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر بد / بران خرمی بر در شهر بد

بهرکوی و برزن فزون از هزار / پرستار با طوق و با گوشوار / بهرجای گنج پراکنده زر / بیکجای دینار و یکجا گهر
باندازه بر کوه اندر جای جای / بهشتست گفتی همیدون بجای / کاوس بربند از ین آگهی / بدان خسروی جای آن دلبری
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت / که مازندران را بهشتست جفت / بهرشهر کوی که زنستکه او / ز دیبای چین برگل اندر [illegible]
تا ماهی بد اینجا که دانی درست / گلستان شان بوی رضوان نشست / جو گفته که شبیخ ایرانیان / زغارت گشادند [illegible]
خبر شد بر شاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران / ز دیوان بکردار سنجه بود / که جانش ز دلش [illegible]
بدو گفت رو نزد دیو سپید / چنان روکه بر چرخ گردنده شید / که پیش آمد آمد بمازندران / بغارت ز ایران سپاه گران
جهانجوی کاوس شاهان شیر / یکی لشکری جنگساران [illegible] / کنون گر نباشی تو فریادرس / نه بینی بمازندران [illegible]

وز پیشتاد و جست رسان باد / گرفته سخنهای ازرنگ [illegible]

آگاهی یافتن شاه مازندران از کار کاوس و خبر فرستادن نزد دیو سفید

جو آمد بنزدیک آن سرفراز / بگفت آنچه بشنید ازان [illegible]

چو بشنید پیغام سنجه نهفت / بر دیو پیغام شاه بازگفت / چنین [illegible] دیو سپید / که از روز کاران [illegible]
پیام کنون با سپاه گران / [illegible] مازندران / برآمد یکی ابر [illegible] سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
جو دریای غارت کنی جهان / همه روشنائیش گشته نهان / یکی خیمه زد بر سپهر از دود و قیر / سپه را بگشت و شد خیره خیر
جو بگذشت یکروز و نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد / ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / دل نامداران همه پر ز خشم
جو تاریک شد چشم کاوس شاه / بد آمد گرد اندر سپاه / همه گنج تاراج و لشکر اسیر / جوان دولت [illegible]
سپهبد چنین دید چون دید رنج / که دیهیم و سپه را بهتر ز گنج / همه داستانها و بابد گرفت / که خیره نماند شگفت [illegible]
بسنجی چو بگفتم اندر کشید / بدیدار ایرانیان کس ندید / بکاوس گفت ای دیو سپید / که گشتی ز کار جهان [illegible]
جو با تاج بر تخت شاهنشهی / خرد را ندیشه بنفرینی / بسی برده کردی ز مازندران / بکشتی بسی [illegible] گران
نبودت ز کارم مگر آگهی / نشدی غره بر تخت شاهنشهی / کنون آنچه اندر خور کار تست / ولیکن [illegible] آرزو [illegible]
ازان نره دیوان خنجر گذار / کنون گرد جنگی ده و دو هزار / ببر آنچه دیدار آن گران / بیامد بر [illegible] سالار مازندران
بر شاه برگفت اورا الکوب / کزیشان [illegible] مجوی / همه پهلوانان ایران سپاه / نه خورشید بیند نه [illegible]
بگشتن کردم بر و بر نهیب / بدان نامداران فرو [illegible] نشیب / نزاری بهمهی برآمدش هوش / کسی [illegible]
جو ازرنگ بشنید گفتار او / بمازندران شاه و شهنا [illegible] روی / همه رفته با لشکر آراسته / اسیران [illegible]

ور آنسو جهانجوی خسته جگر / برون آر [illegible]

پیغام فرستادن کاوس شاه بزال و رستم و خبر دادن از حال خود

که بود او بر شاه و بر لشکر جدا / بیامد [illegible]

سوی زابلستان فرستاد ود / بنزدیک دستان و رستم چو دود / بگفتش که رسته [illegible] آمد بتخت / [illegible]

همان گنج و آن لشکر بی‌شمار / بهار اسپه چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان مر دیوان سپهر / تو گفتی که باد اندر آمد به بر
کنون رستم شد خیره و تیره بخت / نجا که اندر آمد سر تاج و تخت
که از خسته در جنگ اهرمنیم / همی بگسلد جان پاک از تنم
جز از پندهای تو یاد آورم / همی از جگر بر سپرد یا آورم
فرستم کمند از تو همبستند / ز پلی بخردی برش آمد گزند
اگر تو نه بینی مرا در میان / همه سوده با مایه باشد زیان
فرستاده ز مازندران قرب رود / چو مرغ پرنده چو باد و چو دود
چو پوینده نزدیک دستان رسید / بگفت آنچه دانست و گفت و شنید
چو بشنید زین پس دم بد بخست / ز دشمن نهان کرد انهم ز دوست
بروشن روان بود ناپدید / کر او بر زمانه چو اهرمن رسید
برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس چمیم و چریم / وگر خویشتن تخت پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست / به ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین / بخواهی به تیغ جهانبخش کین
همانا ز بهر چنین روزگار / ترا پروریدم بدوش و کنار
نشاید بدین کار آهرمنی / گر آسایش آری و گر دم زنی
برت را برسان سخت کن / سر از خواب و اندیشه پردخت کن
بران تن که جوشن بپوشان تو دید / که گوید کزین پس دلش آرمید
اگر جنگ دریا کنی خون شود / ز آواز تو شهر هامون شود
ببایدت که از زنگ و دیو سپید / بجان از تو یابند هر کس امید
همان گردن شاه مازندران / همه مهره پشتشان گرز گران
چنین پاسخ آورد رستم که راه / دراز است کز من شود کینه‌خواه
ازین پادشاهی بدو گفت زال / دو راه است هر دو برنج و دراز
کی و بر باز آنکه کاوس رفت / و دیگر که بالاش ماند ده و هفت
پر از دیو و شیرست و تاریکی / بماند بدو چشم از خیره سر
تو کوتاه برگزین شگفتی ببین / که یار تو باشد جهان آفرین
اگر چه بسختی همی بگذرد / پی رخش فرخ زمین بسپرد
شب تیره تا بر گذرد روز خاک / نیایش کنم پیش یزدان پاک
مگر یار باشیم بر و بال تو / همان یار و روزی تو با یال تو
اگر هوشت تو نیز بدست دیو / به فرمان کیهان خدیو
تواند کسی این سخن باز داشت / جهان چون گذارد نباید گذاشت
نخواهم همی باز اندر کسی / بباید شد ار چه بماند بسی
کسی کو جهاز اسب ماند بلند / نکوهیده رفتن نباشد ز هوش
چنین گفت رستم به فرخ پدر / که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن همیدون بدوزخ بپای / بزرگان پیشین نهند بد رای
همان از تن خویش با بود سیر / بیاید کسی پیش درنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر / نخواهم جز از دادگر دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم / طلسم و تن جادوان بشکنم
بر آنکس که زنده است از ایرانیان / بیارم به بندم کمر بر میان
ز نارنگ تا هم زنده دیو سپید / ز اولاد و پیچه هندی و بید
بنام جهان آفرین یک خدای / که رستم کمر کرد اندر رخش
بگردن دست ارژنگ دیو پلنگ / نهاده بگردن درش تا انبنک
سر و مغز اولاد و ارژنگ را / پی رخش برده زمین را بجای
بپوشید ببر و بر آورد یال / بر او آفرین خواند بسیار زال
چو بالای رخش اندر آورد پای / رخش رنگ بر جای و دل هم بجای
بیامد براز آب رو داده روی / همی زار بگریست دستان بروی
مرا در غم خویش بگذاری همی / به یزدان چه امید داری همی
بدو گفت کای پادشاه نکوی / تو کردیم ایدر امیر ارزدی
چنین آمدم بخشش روزگار / تو جان و تن من بزنهار دار



بپدرود کرد و شد رخش پیش
همان روز ره کرد و اندر گذشت
برون آمدان پهلو نیمروز
دو روزه بیک روز بگذاشتی
تنش چون زبان خورش جست و بد
کمند و تگ رخش و رستم سوار
ز پیکان تیر آتشی برفروخت
بخورد و بینداخت دور استخوان
یکی نیستان بستر خواب ساخت
چو یک پاس بگذشت درنده شیر
یکی چون کوه پیلتن خفته دید
نخست اسپ را گفت باید شکست
دو دست اندر آورد و زد بر سرش

که دانست گیتی از بند بیش
زمانه بدینسان همی بگذرد

آغاز داستان رفتن رستم بمازندران

شب تیره را روز پنداشتی
یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
نیابد ازو دام و دد زینهار
برو خار و خاشاک و هیزم بسوخت
همی بود دیگ و همی بود خوان
در بیم را جای ایمن شناخت

بدینسان همی رخش ببرید راه
یکی رخش را تند بنمود ران
کمند کیانی بیفگند شیر
وزان پس که بی پوست و بی جان گرفت
لگام از سر اسپ برداشت خوار
بدان نیستان بیشهٔ شیر بود

احوال خوان اول و شیر کشتن رخش رستم

چو خوابش گه آمد سوار هم بخفت
سوی رخش رخشان بیامد دمان





همیزد بر آن خاک تا پاره کرد
چرا ماندی زنده با چاره وش
بگفت ور آسود دیر

دد را بدان چاره بیچاره کرد
خروشان تو ام چون رسیدی بکس
کوی نامبرد ار بگردد لگر

اگر تو شدی کشته بر دست اوی
سر من گران زخواب کوته شدی
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه

من این ... رخش جنگ جوی
ترا ... نامبر کوته شدی
تهمتن زخواب خوش آمد بهوش

ورا زآمدی تا بنزدیک سام	سواری سرافراز و گردی تمام	ورا مژده دادی بفرزند او	بران برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند	ازان در سخن چند گونه براند	بدیشان بگفت آنچه در خواب دید	جوان مرد از کاردانان شنید
چه گویید گفت اندرین داستان	خرد تان برین هست همداستان	که زنده‌ست آن خرد کودک هنوز	دگر سد ز شیر مهر و ماه و تموز
هرآنکس که بود دبیر و جوان	زبان برگشاده بر پهلوان	که هر کو به یزدان بود ناسپاس	نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ	چو ماهی به آب اندرون با نهنگ	همه بچه را پرورانیده اند	ستایش به یزدان رسانیده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی	چنان بیگنه بچه را افگنی	ز موی سپیدش دل آری به تنگ	تن روشن پاک ازین بی رنگ
کنون تا بگویی که او زنده نیست	بپاداش ور جستنش برگسست	که یزدان کسی را که دارد نگاه	نگردد ز سرما و گرما تباه
ز یزدان کنون سوی پوزش گرای	که اوست به نیکی ده و رهنمای	هم آن به که روزی دگر پهلوان	سوی کوه البرز پوید دمان
چو شب تیره شد رای خواب آمدش	کز اندیشه دل شتاب آمدش	چنان دید در خواب کز کوه هند	درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوبروی	سپاهی گران از پس پشت اوی	بدست چپش بد یکی موبدی	سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد	زبان برگشادی بگفتار سرد	که ای مرد ناپاک ناپاک رای	ز دیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی	پس این پهلوانی چه باید همی	گر آهوست بر مرد موی سپید	ترا موی سر گشت چون مشک بید
همی مه همی کار زدت بدید دار	همی گم کنی تو ز پیدا و دان	پس از آفریننده بیزار شو	که در تنت هر روز رنگیست نو
پسر گر به نزد تو بد بود خوار	کنون هست پرورده کردگار	کزو مهربان تر ورا دایه نیست	ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام	چو شیر ژیان کاندر آید بدام	بترسید از خواب و ز کردگار	نباید که یابد بد آموزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند	سران سپه را همه بر نشاند	بیامد همان سوی آن کوهسار	که افگنده خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید	که گفتی ستاره بخواهد کشید	نشیمی ازو برکشیده بلند	که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شاخ صندل عمود	یک اندر دگر بافته چوب عود	بران سنگ خاره نگه کرد سام	بران هست مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک	نه از دست رنج و نه از آب و خاک	رسیده جوانی بکردار سام	بدیدش که می‌گشت گرد کنام
بران آفریننده کرد آفرین	بمالید رخسارگان بر زمین	گرازان بران کوه مرغ آفرید	ز خارا سپر اندر ثریا کشید
بدانست کو داد کرد داورست	توانا و از برتران برترست	ره بر شدن جست کی بود راه	دد و دام را زان جهان جایگاه
ستایش کنان گرد آن کوه بر	برآمد که جایی ندید از گذر	همی گفت کای برتر از جایگاه	ز روشن کان و ز خورشید و ماه
به پوزش بر تو سر افگنده ایم	ز ترس تو جان را پراگنده ایم	ازین بر شدن بنده را دستگیر	مر این بچه را تو کن دلپذیر
ز رحمت ره آواز این بنده را	بمن بازده پور افگنده را	گر این کودک از پاک پشت منست	نه از تخم بد گوهر اهریمنست
چو با داور این رازها گفته شد	نیایش همانگه پذیرفته شد	نگه کرد سیمرغ از آواز کوه	بدانست چون سام دید و گروه

که آن آمدش زان بی بچه بود / ما از بچه سیمرغ پرور بچه بود

چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام

ترا پرورنده یکی دایه ام / همت دایه ام هم سرمایه ام

نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند

بدین نام چون بازگردی بجای / بگو تا بخوانند یل رهنمای

پدر سام یل پهلوان جهان / سرافرازتر کس میان مهان

بدینگونه فرزند چون آمد است / ترا زو آب روی آمد است

روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرمت

جوان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین

ز آور سیمرغ گفتی سخن / فراوان خرد بود و دانش کهن

اگر چند مردم ندیده بدی / ز سیمرغ آموخته گفتگوی

زبان و خرد بود و رایش درست / تنش پر هنر زی یزدان بجست

به سیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت

نشیم تو رخشنده گاه منست / دو پر تو فرخ کلاه منست

مگر کین نشیمت نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار

نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی گذارم ترا

ترا بودن ایدر مرا در خورست / ولیکن ترا آن ازین بهترست

ابا خویشتن بر یکی پر من / که بینی هم اندر زمان فر من

که در زیر پرت برآورده ام / ابا بچگانت بپرورده ام

گرت هیچ سختی بروی آورند / ز نیک و ز بد گفتگوی آورند

بر آتش برافکن یکی پر من / همیشه همی باش با فر من

همانگه بیایم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم برین خوابگاه

فرامش مکن مهر دایه ز دل / که در دل مرا مهر تو دلگسل

دلش کرده پدرام و برداشتش / گرازان به ابر اندر افراشتش

ز ره وارش آورد و پر / رسیده بزیر برش موی سر



تن پیل و اروی رخ چون نگار / پدر چون بدیدش بنالید زار

فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی آفرین برفزود

که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد نیرو و ارج و هنر

که فریاد بیچارگان داوری ... ز نیکی بهر داوری
ز تو بد سگالان همیشه نژند ... همان همچنین شادمان و بلند
پس آنگه سپر و پای کودک بدید ... همی تخت و تاج کیی را سزید
به بازوی شیر و خورشید روی ... دل پهلوان پشت شمشیر جوی
به فرّه دو دید کان فر کن ... چو پسته دو لب رخ بماند خون
دل سام شد چون بهشت برین ... بر آن پاک فرزند کرد آفرین
بس ای پیر گفت و کرم کن ... گذشته مکن یاد و دل نرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست ... از آنگه که آورد دست باز دست
پذیرفتم از خدای بزرگ ... که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بجویم هوای تو از نیک و بد ... ازین پس چو خواهی تو چو ناسزد

خبر یافتن منوچهر از کار سام و طلب سام آمدن سام با زال بخدمت منوچهر شاه

به شادی سپهبد اندرون آمدند ... ابا پهلوانی فزون آمدند
ز زابل به شاه آمد این آگهی ... که سام آمد از کوه با فرهی
ازان آگهی شد منوچهر شاد ... بسی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار ... شود تا زیان پیش سام سوار
کند آفرین کیانی بروی ... مران شادمانی که بگشاد روی
بفرمایدش تا بسوی شهریار ... شود تا سخنها کند خواستار
ببیند همی روی دستان سام ... که بد پرورانیده اندر کنام
وزانجا سوی زابلستان شوند ... بر آیین خیبر و پرستان شوند
چو نوذر بپیام نیرم رسید ... دو چشم جهان پهلوان زو ندید
فرود آمد از اسب سام سوار ... گرفتند هر یک دگر را کنار
ز شاه و ز گردان پرسید سام ... وز آنشان شد و داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ ... زمین را ببوسید سام سترگ
روان سوی درگاه بنهاد روی ... جهان کش بفرمود و بیهم چو
فراز آمد و پیل بر زال زر ... نشاندند و برآیدش بپیلسوی در
چو آمد بر کی منوچهر شاه ... سپهبد پذیره شدش با سپاه
منوچهر فرمود تا بر نشست ... مران پاک دل مرد خسرو پرست
سوی تخت ایران نهادند روی ... کنش شادمانی شود چرخ بید روی
درفش منوچهر چون دید سام ... پیاده شد از اسب و بگذارد کام
برآراسته زال را پیش شاه ... ز زرین عمود و ز زرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار ... شگفتی بماند اندران شهریار
پس آنگه منوچهر را سام گفت ... که این را بها ما گیتی نسب جفت
بر آن برز و بالا و آن خوب چهر ... تو گویی که آرام جانست مهر
چنین گفت مر سام را شهریار ... که از من توانی ورا زینهار دار
بخیره مپندارش از هیچ روی ... کهن شادمانی بکن خرمی
که فرزند کیان دارد و جنگ سیر ... دگر هوشمندان و فرهنگ
بیاموز او را ره ساز و رزم ... همه شاد و کامی و آیین بزم
ز بیم است جز مرغ و کوه و کنام ... کجا بد اندر آن پهنا را تمام
پس از کار سیمرغ و کوه بلند ... وزان تاج زر خوار شد ارجمند
سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال ... بر آرد آستان شد ز بسیار سال
یکایک همه سام با او بگفت ... ز خورد و به خفت و ز جای بهفت
بفرمان یزدان کیهان خدای ... بالبرز کوه اندران صعب جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب ... سپهر است گفتی ز رخسار آب
بر آن برشدی چون کاخ بلند ... ز هر سو بر او بسته راه گزند
بدو اندرون بچه مرغ و زال ... تو گفتی که هستند مرد و همال
همی گوی مهر آمد از یاد اوی ... مر آن بخت آورد می یاد اوی
نشد راه بر کوه از هیچ روی ... و دیدم بسی کرد او بوی
مرا گر به پور کم بود خواست ... بد انسوزی جان به مرغ تا خاست
ابا داور پاک گشتم فراز ... که ای چاره خلق چون نی نیاید

رسیده بهر جای برهان تو / نگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده ام من ولی از گناه / بنزد خداوند خورشید و ماه
امیدم ببخشایش تست و بس / بچیزی دگر نیستم دسترس
تو آن بنده مرغ پرورده را / بخواری و زاری برآورده را
همی چرم تو شد بجای حریر / مزد گوشت بکام پستان شیر
رسان باز من با من ایرا کن / سوی او دوان راه کوتاه کن
ببد مهری من روانم مسوز / بمن بازبخش و دلم برفروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد / نیایش همانگه پذیرفته شد
بزد پر و سیمرغ برشد بابر / همی حلقه شد بر سر مرد گبر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار / گرفته تن زال را در کنار
ز بویش جهان پاک پر مشک شد / دو دیده مرا با دو لب خشک شد
ز بهر وی و بوی پور خویش / خرد در سرم جای بگرفت بیش
به پیش من آورد چون دایه / که در مهر باشد ورا مایه
زبانم ببر بر ستایش گرفت / بسیمرغ بردم نماز ای شگفت
بمن ماند فرزند و خود بازگشت / ز یزدان و حکمش نشاید گذشت
پس آوردمش نزد شاه جهان / همه آشکارا نکردم نهان
بفرمود پس شاه با موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
بجویند تا اختر زال چیست / بدان اختر از بخت سالار کیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن / همان داستان بر که خواهد زدن
ستاره شناسان همه همزمان / گرفتند پیدا از اختر نشان
که این پهلوانی بود نامدار / سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید سام این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر / ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم / همه پیکرش گوهر از زر بوم
زبرجد طبقهای پیروزه جام / چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور پر زعفران / همه پیش بردند فرمانبران
همان جوشن و ترگ و برگستوان / همان نیزه و تیغ و گرز گران
همان تخت پیروزه و تاج زر / همان تاج یاقوت و زرین کمر
بمهر منوچهر عهدی نوشت / سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل شهر تا مرز هند / ز آواز چین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست / بنوی بپیوست عهدی درست
چو این عهد و خلعت بپیراسته شد / پس اسپ جهان پهلوان خواسته شد
چو این کرده شد سام پای خواست / بگفت این گزین مهتر و داد راست
ز ماهی باندیشه تا چرخ ماه / چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بمهر و برای و بجوی خرد / زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار / مبادا ز نام تو یادکار
فرود آمد و تخت را داد بوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی / نظاره برو بد همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز / خبر شد ز سالار گیتی فروز
بیاراسته سیستان چون بهشت / گلش مشک شد سیم و زر گشت خشت
بسی مشک و دینار بر او ریختند / بسی زعفران و درم بیختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / سراسر میان کهان و مهان
هر آنجا که بد مهتری نامجوی / ز گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان / بدان تازه دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند / ازین زال را زر برافشاندند
کیا زانکه خلعت سزاوار بود / خردمند جان پور را داد و بود

تن رخش بستر دو زین بر نهاد ‖ ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر ‖ همی رفت بایست بر خیره خیر

احوال خوان دویم و بیابان و صفت تشنگی رستم

تن اسپ کیهان سوار ‖ ز گرما و از تشنگی شد فگار
پیاده شد از اسپ و گرزی بدست ‖ همی رفت پویان بکردار مست
همی جست بر چاره جستن رهی ‖ سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر ‖ همه رنج و سختی تو آری بسر
گر ایدونکه خوشنودی از رنج من ‖ بدان گیتی آگنده شد گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار ‖ دهد شاه کاوس را زینهار
کشاید بآزار کیهان خدیو ‖ هم ایرانیان را ز چنگال دیو
گنه کار و افگنده کان تواند ‖ پرستنده و بندگان تواند
تن پیل وارش چنان گشته شد ‖ هم از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بران گرم خاک ‖ زبان تشنه از تشنگی چاک چاک
همان تا یکی میش نیکو سرین ‖ بپیمود پیش تهمتن زمین
ازان رفتن میش اندیشه خواست ‖ بدل گفت کابشخور این کجاست
همانا که بخشایش کردگار ‖ فراز آمدست اندرین روزگار
بیفشرد شمشیر بر دست راست ‖ برو بر جهاندار بر پای خاست
بشد بر پی میش تیغ بدست ‖ گرفته بدست دگر
بره بر یکی چشمه آمد پدید ‖ که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی ‖ همی گفت کای داور راستگوی
تو گفتی که من داد کرد آورم ‖ بسختی پرستیده را یاورم
مر آنکس که از داور یک جدای ‖ بپیچد خرد را نیارد بجای
مرین چشمه را جای گرمیش نیست ‖ همین غرم دشتی مرا میش نیست
بجایی که تنگ اندر آید سخن ‖ پناهت بجز پاک یزدان مکن
بران غرم بر آفرین خواند چند ‖ که از چرخ گردان مبادت گزند
گیاه و در و دشت تو سبز باد ‖ مبادا تو را دم یوز شاد
ترا هر که یازد به تیر و کمان ‖ شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو گو پیلتن ‖ وگرنه پر اندیشه بود از کفن
که در سینه اژدهای بزرگ ‖ بماندی و ماندی بچنگال گرگ
شده پاره پاره کیان و کتان ‖ ز رستم بدشمن رسیده نشان
زبانش چو برد آفرین شد ز پی ‖ ز رخش تگاور جدا کرد زین
همه تن فرو شست از آن آب پاک ‖ بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد ‖ کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
بیفگند گوری چو پیل ژیان ‖ جدا کرد ازو پای و چرم و میان
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت ‖ بر آورد از آب و در آتش بسوخت
چو ز آتش بپرداخت خوردن گرفت ‖ بچنگ استخوانش فشردن گرفت
بسوی شمه روشن آمد چو آب ‖ چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
پس آنگه برخش سراینده گفت ‖ که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی ‖ تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
بخفت و برآسود و نگشاد لب ‖ چمان و چران رخش تا نیم شب

احوال خوان سیم و کشته شدن اژدها بر دست رستم

ز دشت اندر آمد یکی اژدها ‖ کز و پیل گفتی نیابد رها
بدان جایگه بودش آرامگاه ‖ نکردی ز بیمش برو دیو راه
بیامد جهانجوی را خفته دید ‖ بر او بر یکی اسپ آشفته دید
پر اندیشه شد تا چه آمد پدید ‖ که یارد بدین جایگه آرمید
نیارست کردن کس آنجا گذر ‖ ز پیلان و دیوان و از شیر نر
همان تیز کامد نیابد رها ‖ ز چنگ بد اندیش نر اژدها
سوی رخش رخشنده بنهاد روی ‖ دوان اسپ شد نزد دیهیم جوی

همی کوفت بر خاک رویینه سم | همی کوفت سم و برافکنده دم | تهمتن چو از خواب بیدار شد | سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان درون بنگرید | بجز تیرگی شب بدیده ندید | ابا رخش بر خیره پیکار کرد | از آن کو سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون | ز تاریکی آمد همان اژدها برون | ببالین رستم تگ آورد رخش | همی کند خاک و همی کرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد | برآشفت و رخسارگان کرد زرد | بیابان همه سر بسر بنگرید | نشد اژدهای دژم ناپدید
بدان مهربان رخش بیدار گفت | که تاریک شب را نخواهی نخفت | سرم را همی بازداری ز خواب | به بیداری من گرفتی شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز | سرت را ببرم بشمشیر تیز | پیاده شوم سوی مازندران | کشم ترگ و شمشیر و گرز گران
ترا گفتم ار پیش آید پلنگ | ز بهر تو آرم من او را بچنگ | بگفتم که امشب مکن ره شتاب | همی باش تا من بخسپم بخواب
سیم ره بخواب اندر آمد سرش | ز ببر بیان داشت جوشن برش | بغرید آن اژدهای دژم | همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت آن زمان | نیارست رفتن بر پهلوان | دلش زان شگفتی بدو نیم بود | کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از بهر مهتر دلش بر دمید | چو باد دمان سوی رستم دوید | خروشید و جوشید و برکند خاک | ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش | برآشفت بر باره دستکش | جهان ساخت روشن جهان آفرین | که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید | سبک تیغ تیز از میان برکشید | بدان اژدها گفت برگوی نام | کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من | روانت برآید ز تاریک تن | بغرید بر سان ابر بهار | زمین کرد پر آتش از کارزار
چنین گفت دژخیم نر اژدها | که از چنگ من کس نیابد رها | صد اندر صد این دشت جای منست | بلند آسمانش هوای منست
نیارد گذشتن بسر بر عقاب | ستاره نبیند زمینش بخواب



برستم چنین گفت نام تو چیست | که زاینده را بر تو باید گریست | چنین داد پاسخ که من رستمم | ز دستان و از سام و از نیرمم

همانگاه

بتنها یکی نامور لشکرم
برخش دلاور زمین بسپرم

براویخت با او بجنگ اژدها
نیامد بفرجام هم زو رها

برانسان براویخت با پیلتم
تو گفتی که بر رستم آمد ستم

چو زور تن اژدها دید رخش
کزانسان براویخت با تاجبخش

بمالید گوش و در آمد شگفت
دم اژدها را بدندان گرفت

بدرید چرمش بدانسان که شیر
درو خیره شد پهلوان دلیر

بزد تیغ و انداخت از تن سرش
فرو ریخت چون رود خون از برش

زمین شد بزیر تنش ناپدید
یکی چشمه خون ازو بر دمید

چو رستم بدان اژدهای دژم
نگه کرد برزد یکی تیز دم

نگه کرد و آن سهم او را بدید
شگفتی همی اندرو بنگرید

بیابان همه زیر او دید پاک
روان خون گرم از بر تیره خاک

نگه کرد و اندر شگفتی بماند
همی پهلوان نام یزدان بخواند

بآب اندر آمد سر و تن بشست
جهان جز بنام جهانبان نجست

بیزدان چنین گفت کای کردگار
تو دادی مرا زور کار دراز

که رستم چه دیو و چه شیر و پلنگ
بیابان و دریا و کوه و نهنگ

بداندیش بسیار و گر اندکست
چو خشم آورم پیش چشمم یکیست

چو از آفرین گشت پرداخته
بیاورد گلرخش را ساخته

نشست از بر رخش و ره برگرفت
ره منزل جادو اندر گرفت

همی راند پویان براه دراز
چو خورشید تابان بگشت از فراز

درخت و گیا دید و آب روان
چنان چون بود جای مرد جوان

چو چشم تذروان یکی چشمه دید
یکی جام زرین دران پر نبید

یکی مرغ بریان و نان از برش
نمکدان و ریچال گرد اندرش

خورش جادوان بد چو رستم رسید
از آواز او دیو شد ناپدید

فرود آمد از اسب و زین برگرفت
بمرغ و بنان اندر آمد شگفت

احوال خوان چهارم و کشته شدن زن جادو بدست تهم

نشست از بر چشمه فرخنده پی
یکی جام زر یافت پر کرد می

ابا می یکی نغز طنبور بود
بیابان چنین خانه سور بود

تهمتن مر آن را ببر در گرفت
بزد رود و گفتاره اندر گرفت

که آواره از خوان خود رستمست
که از روز شادیش بهره کمست

همه جای جنگست میدان او
بیابان و کوهست بستان او

همه جنگ با شیر و با اژدها
ز جنگ بیابان ندارد رها

می و جام و بویا گل و خاکسار
نکردست بخشش مرا روزگار

همیشه بجنگ نهنگ اندرم
و یا با پلنگان بجنگ اندرم

بگوش زن جادو آمد سرود
همان گفتن رستم و زخم رود

بیاراست رخ را بسان بهار
وگر چند زیبا نبودش نگار

بر رستم آمد پر از رنگ و بوی
بپرسید و بنشست نزدیک اوی

تهمتن بیزدان ستایش گرفت
جهان آفرین را نیایش گرفت

چو در دشت مازندران یافت خوان
می و رود با میگسار جوان

ندانست کان جادوی ریمنست
نهفته برنگ اندر آهرمنست

یکی جام پر می بکف بر نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

چو آواز داد از خداوند مهر
دگرگونه تر گشت جادو بچهر

روانش گمان ستایش گرفت
زبانش توان نیایش گرفت

سیه گشت چون نام یزدان شنید
تهمتن سبک چون درو بنگرید

بینداخت از باد خم کمند
پر آژنگ و نیرنگ و رنگ و گزند

میانش بخنجر بدو نیم کرد
دل جادوان را پر از بیم کرد

وزانجا سوی راه بنهاد روی
چنان چون بود مردم راه جوی

همی رفت پویان بجایی رسید
که اندر جهان روشنایی ندید

شبی تیره چون روی زنگی سیاه
ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

احوال خوان پنجم

تو گفتی به بند اندر است / ستاره بخم کمند اندر است
وزانجا سوی روشنایی رسید / زمین پرنیان دید و یکسر خوید
همه جامه بر تنش چون آب بود / نیازش به آسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش / بتاب اندرون مغفر و جوشنش
بگسترد هر دو بر آفتاب / بخواب و به آسایش آمد شتاب
لگام از سر اسب برداشت خوار / رها کرد در خوید و در کشتزار
بپوشید چون خشک شد خود و ببر / گیا کرد بالین بسان هژبر
چو برگشت و دید اسپ را دشتبان / گشاده دهان شد ز مژگان دوان
سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد بر کف پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسب در خوید بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیره شد مرد هوش / برفت و گرفتش همانگه دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوش خود برگرفت / غریوان ازو مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد مرزبان / یکی مرزبان دلیر و جوان
بشد دشتبان پیش او در خروش / پر از خون و در دست کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن ز آهن کلاه
همه دشت سرتاسر اهرمنست / و یا اژدها خفته در جوشنست
برفتم که اسپش برانم ز کشت / مرا خود به اسب و به کشته نهشت
مرا دید برجست و یافه نگفت / دو گوشم بکند و همانجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود / بیامد به صحرا بکردار دود
ابا نامداران ز بهر شکار / همی گشت اولاد در مرغزار
چو از دشتبان این شگفتی بدید / به نخجیرگه بر پی شیر دید

گرفتن رستم اولاد را و پرسیدن احوال

عنان را بپیچید با سرکشان / بدانسو که اولاد از تهمتن نشان
چو آمد بجنگ اندرون جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر رخش و رخشنده تیغ / کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و پشت و پناه تو کیست
نبایست کردن بدینسو گذر / بره نره شیران پرخاشخر
بدو گفت رستم که نام من ابر / اگر ابر باشد به زور هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد / سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد / روانت بجان اندرون بفسرد
نیامد بگوشت به هر انجمن / کمند و کمان گو پیلتن
بران مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانیمش ار مویه گر
تو با این سپه پیش من راندی / همی گوز بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا برکشید از نیام / درآویخت از پیش زین خم خام
بیک زخم دو دو سر افگند خوار / [illegible] بکردار کار
چو شیر اندر آمد میان رمه / بگفت اگر بود دشمنش ده رمه
سر از رخشش بجای آورید / سر سرکشان زیر پای آورید
در و دشت پر شد ز گرد سوار / پراگنده گشتند در کوهسار
همی رفت رستم چو پیل دژم / کمندی بفتراک بر شصت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد / بکردار شب روز تاریک شد
بیفگند رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسب اندر آمد دو دستش ببست / به پیش اندر افکند و خود برنشست
بدو گفت گر راست گویی سخن / بگژی نه سر یابم از تو نه بن
نمایی و پیدا کنی راستی / نیاری بکار اندرون کاستی
نمایی من جای دیو سفید / همان جای اولاد و غندی و بید
بجایی که بستست کاوس کی / کسی کین بدیها فکندست پی
نمایی و پیدا کنی راستی / نیاری بکار اندرون کاستی

من این پادشاهی بگرز گران
بگردانم از شاه مازندران

تو باشی برین بوم و بر پادشا
گر اید و گر کژی بنیاری بکار

بدو گفت اولاد مغزت ز خشم
بپرداز و بگشای یکبار چشم

تن من بپرداز از خیره جان
بیابی ز من هرچه یابی نشان

ز خانه و جای دیو سپید
تمامم من این را که داری امید

بجای که بستست کاوس کی
نمایم ترا یک بیک راه پی

کنون تا بنزدیک کاوس شاه
بینی و سه بخت و فرسنگ راه

وز انجا سوی دیو فرسنگ صد
ببینی یکی راه دشوار و بد

بدانجا یکی چاره بیازی بگفت
که پهناش اندازه باید گرفت

میان دو کوه است پر هول جای
نپرد بر آسمانش همای

ز دیوان جنگی ده و دو هزار
بشب پاسبانند بر چاهسار

چو کولاد و غندی سپهدار او
چو بید و چو سنجه نگهدار او

یکی کوه بینی مر او را بتن
بر و کتف و یالش بود ده رسن

ترا با چنین دست و یال و عنان
گرازنده تیغ و گرز و سنان

چنین برز و بالا و این کارکرد
نه خوبست با دیو جستن نبرد

گزو بگذری سنگلاخست و دشت
کجا شیر بروی نیارد گذشت

کزان بگذری رود آبست پیش
که پهنای او از دو فرسنگ بیش

کنارنگ دیوی نگهبان او
همه نره دیوان بفرمان او

وز انسوی بزگوش تا نرم پای
که فرسنگ سیصد کشیده سرای

ز بزگوش تا شاه مازندران
ره دور و فرسنگهای گران

پراکنده در پادشاهی سوار
همانا که باشد هزاران هزار

چنان لشکری با سلیح و درم
کمی را نبینی از ایشان دژم

ز پیلان جنگی هزار و دویست
کز ایشان بشهر اندرون جای نیست

نتابی تو تنها اگر ز آهنی
بسابی ز سوهان اهرمنی

بخندید رستم ز گفتار او
بدو گفت اگر با منی راه جوی

ببینی کزین یک تن پیلتن
چه آید بدان بیشمار انجمن

بنیروی یزدان پیروزگر
ببخت و بشمشیر و زور و هنر

چو بینند برز و بر و یال من
بجنگ اندرون زخم کوپال من

بدرد پی و پوستشان از نهیب
عنان را ندانند باز از رکیب

بدانسو کجا هست کاوس شاه
مرا راست بنمای و بنمای راه

نیاسود تیره شب و پاک روز
همی رفت تا پیش کوه اسپروز

بجایی که کاوس لشکر کشید
ز دیوان جادو بدو بد رسید

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب
خروش آمد از دشت و بانگ جلب

بمازندران آتش افروختند
بهر جای شمعی همی سوختند

تهمتن باولاد گفت این کجاست
که آتش فروزند از چپ و راست

در شهر مازندرانست گفت
که از شب دو بهره نیارند خفت

سپهبد چو ارژنگ و اولاد و بید
همه پهلوانان دیو سپید

درختی که دارد سر اندر سحاب
ستاره زده گردش اندر طناب

وزانجا که باشد ارژنگ دیو
که هر دم برآرد خروش و غریو

چو خورشید تابنده بنمود روی
بخفت از زمان رستم جنگجوی

احوال خوان ششم و کشتن ارژنگ بر دست رستم

بپیچید اولاد را بر درخت
ز بند کمند همی بست سخت

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
جهان را ابیشتره فرو شکوه

بزین اندر آورد گرز نیا
همی رفت یکدل پر از کیمیا

یکی مغفر خسروی بر سرش
خوی آلوده ببر بیان در برش

بارژنگ سالار بنهاد روی
چو آمد بر لشکر جنگجوی

یکی نعره زد در میان گروه
تو گفتی بدرید دریا و کوه

چو بر رفت از خیمه ارژنگ دیو
چو آمد بگوشش از آنسو غریو

چو رستم بدیدش بر انگیخت اسب
بیامد برو چون آذرگشسب

سر و گوش بگرفت و یال و بر — سراسر بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن — بینداخت آنجا که بد انجمن

چو دیوان بدیدند کوپال او — بدرید دلشان ز چنگال او
نکردند یاد از بر و بوم و رست — پدر بر پسر بر همی راه جست

برآهیخت شمشیر کین پیلتن — بپرداخت از دیو انجمن
چو برگشت پیروز گیتی فروز — بیامد دمان تا بکوه اسپروز

ز اولاد بگشاد خم کمند — نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه — بجایی کجا بود کاوس شاه

چو بشنید از او تیز بنهاد روی — همی شد دمان پیش او راه جوی

رسیدن رستم بمازندران و شنید کاوس شاه خروش او

چو آمد بشهر اندرون تاج بخش — خروشی برآورد چون رعد رخش

بایرانیان گفت پس شهریار — که بر ما سرآمد بد روزگار
خروشیدن رستم آمد بگوش — دل و جان من تازه شد زان خروش

بگاه قباد این چنین شیهه کرد — کجا کرد با شاه ترکان نبرد
یکی داستانش از رنج ... — بیامد هم اندر زمان پیش اوی

بنزدیک کاوس شد پیلتن — همه سرفرازان شدند انجمن
غریو پیاده و بر دوش باز — بپرسیدش از رنجهای دراز

گرفتش در آغوش کاوس شاه — ز رایش بپرسید وز رنج راه
بدو گفت ایدر ازین جادوان — همی رخش را کرد باید نهان

چو آید بدیو سپید آگهی — کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
بنزدیک کاوس شد پیلتن — همه نره دیوان شدند انجمن

همه رنجهای تو بی بر شود — ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
سیم جستن گفت کاوس شاه — که بی تو مبادا نگین و کلاه

تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر — بجان رنج بگزین و تیغ و تیر
کمر باشدت یار یزدان پاک — سر جادوان اندر آری بخاک

گذر کرد باید ابر هفت کوه — ز دیوان بهر جا گروها گروه
یکی غار پیش آیدت سهمناک — چنان چون شنیدم پر از ترس و باک

گذارت بران نره دیوان جنگ — همه رزم را ساخته چون نهنگ
بغار اندرون جای دیو سپید — کزو بند لشکر به بیم و امید

توانی مگر کردن او را تباه — که اوییست سالار و پشت سپاه
سپه را ز غم چشمها تیره شد — مرا چشم ازان تیرگی خیره شد

پزشکان که درمانش کردند امید — بخون دل و مغز دیو سپید

احوال خوان هفتم و رسیدن رستم بسر چاه دیو سپید و کشتن او را و [illegible]

چنین گفت فرزانه مرد پزشک — که چون خون او را بسان سرشک

چکانی سه قطره بچشم اندرون — شود تیرگی پاک با خون برون
گو پیلتن جنگ را ساز کرد — وز انجایگه رفتن آغاز کرد

بایرانیان گفت هم بیدار بید — که من کردم آهنگ دیو سپید
که او پیل جنگیست و چاره گرست — و دیوان بگرد اندرش لشکرست

گر ایدون که پشت من آید بخم — شما خوار مانید دایم دژم
وگر یار باشد خداوند هور — دهد مر مرا اختر نیک روز

همه بوم و بر باز یابید و تخت — ببار آید آن خسروانی درخت
وز انجایگه تنگ بسته کمر — بیامد پر از کین و جنگ سر

اباخویشتن برد اولاد را — همی راند آن رخش چون باد را
چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه — بران نره دیوان گشته گروه

چو نزدیک آن غار بن در رسید — نگه کرد اندرش لشکر دیو دید
با اولاد گفت آنچه پرسیدمت — همه بر ره راستی دیدمت

کنون چون ره رفتن آمد فراز — مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب — شود گرم دیو اندر آید بخواب

اباو

ازیشان تو پیروز باشی مگر — اگر یار باشدت پیروزگر
ز دیوان بُدی پیش سه گی — نبد جادو و با پاسبان آمدی
چنان بیگمان کرد باید درنگ — چو خواهی که پیروز باشی بجنگ
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب — بدان تا بر آمد بلند آفتاب
بر و بازوی اولاد محکم ببست — ببند کمند انگهی بر نشست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام — بغرید چون رعد و بر گفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد — هزاران بخنجر همی دور کرد
نه استاد کس پیش او در جنگ — بجستند با او یکی رزم و ننگ
وز آنجا که بُد پیش دیو سفید — پیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی جای دید — تن جادو و از تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ — نبد راه دیدار و جای گریغ
ابر مژگان بمالید و دیده بشست — از آن غار تاریک جستی بجست
وزان تیرگی جای دیده ندید — زمانی بُد آنجا که آمد پدید
بتاریکی اندر یکی کوه دید — ز بن غار گشته ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی — یکی کوه پهنا و بالای او
سوی رستم آمد چو کوه سیاه — ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
ازو شد دل پهلوان پر نهیب — بترسید گامد بتنگی نشیب
برآشفت رستم بسان هیون — یکی تیغ تیزش بزد بر میان
ز مردی رستم ز بالای او — شد آن دیو یک ران ز یک پای او



بریده بپا و بیخت با او بهم — چو پیل سرافراز و شیر دژم
همی پوست کندند ایشان ازین — همه گل شد از خون ایشان زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان — بمانم شوم زنده جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید — که از جان شیرین شدم نا امید
گر ایدون که از جنگ این اژدها — بریده بپای و بپوست آیم رها
نه کهتر ببینند و نه مهتران — ازین پس مرا بوم مازندران
تهمتن به نیروی جان آفرین — بکوشید بسیار با درد و کین
بزد دست و برداشتش نره شیر — بگردن برآورد و افگند زیر

بزد بر زمین همچو شیر ژیان / چنان کز تن او برون رفت جان
فرو برد خنجر دلش بردرید / جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته بود / جهانی چو دریای خون گشته بود
بیامد ز اولاد بگشاد بند / بفتراک بربست پیچان کمند
باولاد داد آن کشیده جگر / سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهانی بتیغ آوریده بزیر
نشانهای بند تو دارد تنم / ز بند کمندت همی بگسلم
ز چیزی که دادی دلم را نوید / همی زخواهد بدن هم امید
بپیمان شکستن نه اندر خوری / که پیل ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران / سپارم ترا از کران تا کران
ازین پس بپیمان بیاری دهم / بمازندران نیز فرمان دهم
یکی کار پیش است و رنج دراز / که هم با نشیب است و هم با فراز
همی شاه مازندران را ز گاه / بباید ربودن فکندن بچاه
سر دیو جادو و هزاران هزار / بیفکند باید بخنجر ز بار
وزانپس [illegible] / وگرنه ز پیمان تو بگذرم

رسیدن رستم بکاوس و روشن شدن چشم پادشاه و پهلوانان

رسید آنگهی نزد کاوس کی / گو پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / بمرگ بداندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید / ندارد بدو شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / چه فرمان دهد شاه پیروزگر
برو آفرین کرد کاوس شاه / که بی تو مبادا کلاه و سپاه
بدان مام کو چون تو فرزند زاد / نشاید جز از آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین هر دو فرخ ترست / که پیل ژیان آوریدم بدست
برستم چنین گفت کاوس شاه / که ای نامور پهلو نیکخواه
بچشم من اندر چکان خون او / که تا باز بینم مگر روی او
بچشمش چو اندر کشیدند خون / شد آن تیرگی پاک با خون برون
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران / ابا رستم نامور پهلوان
چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو / چو رهام و گرگین و بهرام نیو
بدینگونه یکهفته با رود و می / همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی و گردنکشان و رمه
همه برکشیدند گرز گران / پراگنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی / چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهر یکسر همی سوختند
بلشکر همی گفت کاوس شاه / که اکنون مکافات کرد گناه
جهان چون سرآمد بدیشان رسید / ز کشتن کنون سر بباید کشید
بباید یکی مرد با هوش و سنگ / کجا باز داند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران / کند دلش بیدار و مغزش گران
بدان کار خشنود شد پور زال / بزرگان که بودند با او همال
فرستاد نامه بنزدیک او / بیفروخت آن جان تاریک او

نامه نوشتن کاوس شاه بشاه مازندران برسالت فرهاد

یکی نامه بر حریر سپید / درو اندرون چند بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب / پدید آورید اندرو زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو هست پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید
اگر دادگر باشی و پاک دین / ز هر کس نیابی بجز آفرین
به نیکی بد و داد مان دستگاه / خداوند خورشید و گردنده ماه
اگر بدنژادی کنی و بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش

جهاندار گر دادگر باستی
ز فرمان او کی گذر باستی

سرای بود مدی که یزدان کرد
ز دیو و ز جادو بر آورد گرد

کنون گر شدی آگه از کارزار
روان و خرد بودت آموزگار

همانجا بمان تاج مازندران
بدین بار کار آمد با کهتران

اگر جنگ رستم نداری تو تاو
بیابی تو بی نام و بی کام و ساو

اگر گاه مازندران بایدت
مگر زین نشان راه بگشایدت

وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید
دلت کرد باید ز جان ناامید

بخواند آن زمان شاه فرهاد را
گذارنده تیغ پولاد را

گزین سواران آن دم بود
بیکباره پر رنج و بی بهره بود

بدو گفت کاین نامه پند بند
ببر سوی آن دیو جسته ز بند

چو از شاه بشنید فرهاد گرد
زمین را ببوسید و نامه ببرد

بشهری کجا سست پایان بدند
دلیران و خنجر گذاران بدند

کسی را که خوانی تو پای از دوال
لقب شان چنین بود بسیار سال

دران شهر بد شاه مازندران
همانجا دلیران کنداوران

ز رشک کیا یک عمور گزید
از ایشان هنر خواست کاید پدید

چو بشنید کز نزد کاوس شاه
فرستاده با شیر آمد ز راه

چنین گفت کامروز مردی کنی
جدا کرد و شوان ز دیوانگی

همه رای و رسم بلند آورید
سر هوشمندان به بند آورید

پذیره شدندان سپاه گران
فرستادوران لشکر بیکران

پذیره شدندش برو رحسن
سخن سان زفتن ایج آزاد کهن

کمی دست گرفت و فشاردش
پی و استخوانها بیازاردش

نگشت ایچ فرهاد را روی زرد
نیامد برو رنگ بیداد و درد

بپرسید فرهاد را از نو شاه
ز کاوس پرسید و از رنج راه

پس آن نامه بنهاد پیشش دبیر
می و مشک بر نامه بر حریر

چو آگه شد از رستم و کار دیو
پر از خون شدش چشم و سر پر غریو

بدل گفت پنهان شود آفتاب
شب آید شود جای آرام و خواب

همی گفت ارژنگ و دیو سپید
که گشته شد اولاد و غندی و بید

چو آن نامه شاه یکسر بخواند
دو دیده بخون دل اندر نشاند

چنین گفت پس پاسخ شاه کی
که گر آب دریا شود همچو نی

مرا با که زان تو برتر است
هزاران هزارم فزون لشکر است

جواب نامه کاوس از پیش شاه مازندران

بهر جای زر جای سپهبد روی
بماند بسنگ اندرون رنگ و بوی

بیارم یکی لشکر شیرفش
برارم شمار سر از خواب خوش

ز پیلان جنگی هزار و دویست
که در بارگاه تو یک پیل نیست

از ایران برآرم یکی تیره خاک
بلندی ندانند بالا ز مغاک

چو بشنید فرهاد آن داوری
بلندی و تندی و کند آوری

بکوشید تا پاسخ نامه یافت
عنان سوی سالار ایران بتافت

بیامد بگفت آنچه دید و شنید
همه پرده رازها بر درید

چنین گفت کز آسمان برتر است
بدان رای بلند تن براندر است

ز گفتار من سر بپیچید براست
جهان پیش چشمش بنرزد بچیر

جهاندار پهلو را بخواند
همه گفت فرهاد با او براند

چنین گفت کاوس را رستم تن
گزین ننگ بگذارم این انجمن

چنین گفت رستم بکاوس شاه
که بی تو مبیناد کس پیشگاه

مرا برد باید بر او پیام
زبان برکشم همچو تیغ از نیام

یکی نامه باید چو برنده تیغ
بباید بکردار غرنده میغ

شوم چون پرستندگان پیش اوی
بگفتار خون اندر آرم بجوی

بپاسخ چنین گفت کاوس شاه
که از تو فروزد نگین و کلاه

همی تو بی سهم تو پیل دلیر
بهر کینه گه چون سزاوار شیر

بفرمود تا رفت پیشش دبیر
سر نامه را کرد پیکان تیر

چنین گفت کین گفتن ناگوار
اگر هرگزی زین فزونی تهی
وگرنه بجنگ تو لشکر کشم
چو نامه بمهر اندر آورد شاه
بشاه آگهی شد که کاوس کی
چو رستم بدش پیش باز آمدی
همان تازی اسپان آگنده یال
خنیکان بدو درگهش زرنگار
یکی تخت زرین بلورینش پای
چو بد آگه گرد دیو از زوه وار
اگر در خورم بندگی شاه را
بگفتش که راه شکری بر درست
بفرمود تا پیش او خواندند
بزیر اندرش باره گام زن
بفرمود تا با تبیره شوند
گرفتش همان گرد شاخ بلند
بکند و چو ژوبین بکف برگرفت
یکی دست بگرفت و بفشاردش
بدان خنده اندر بیفشرد چنگ
یکی شد بر شاه مازندران
بیان یلیک زبان بدبجوی
بدو گفت پیش فرستاده شو
بیامد کلاهور چون شیر نر
بیفشرد چنگ کلاهور سخت
بیاورد و بنمود با شاه و گفت

رفتن رستم پیش شاه مازندران برسولی

ز دریا بدریا سپه برکشم
جهانجوی رستم بپیمود راه
فرستاد و نامه فکنده پی
نخواهد که ماند بره در بسی

روان بداندیش دیو سپید
بزین اندر افکند گرز گران
فرستاده چون مرز بر زد قدم
چو بگرفت کاوس جای پدر

نشسته برو بر جهان کدخدای
بیامد که چو دید بر شاه بار
کشاییم بر بخت او راه را
ابا بربط و نغز خنیاگر است
بر رود و ساز آتش بنشاندند
یکی زنده پیل است گویی بدم
همه زیر بار اندر پذیره شوند
به تندی مر آن را بپیچید و کند
بماندند لشکر از و در شگفت
همی آزمون را بیازار دستش
بپوشش که از دست و از روی رنگ
بگفت آنچه دیدار گران تا کران
نگردی چرا از جنگ هیچ از روی
سزا با بدیدار کن نو بنو
بپیش جهاندار مرد دلیر
فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
که با خویشتن درد نتوان نهفت

ابا پهلوانان ایران بهم
چنین گفت کز شهر مازندران
برفت از بر پرده سالار بار
همیگوید از شهر مازندران
ز بربط چو بایست برساخت رود
چو بشنید سالار مازندران
چو چشم تهمتن بدیشان رسید
درخت از بن و بیخ برکند زود
بر آن رخت چون پیش ایشان رسید
بخندید ازو رستم پیلتن
بتند سوش از آن مرد روز آزمای
سواری که نامش کلاهور بود
پذیره شدن را بخویش خواند
چنان کن که روز درخشش برزم
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ
کلاهور را چنگ او ریخته
تر آشتی بهتر آید ز جنگ

نه خوب آید از مردم نامدار
بفرمان گرای و بپیمان ر...
وهم گرد پا از مغزت ...
چو آمد بنزدیک مازندران
کمندی شیر آگه برشگفت خ...
مرا و را جهان بنده شد ...
بگیتی بمانیست کس را همال
همی خورد و روزی ده و خو...
چو رانی ز دی شاه از پیش ...
یکی خوش نوازم ز رامشگر...
خرامان بیامد بر شهریار
رسیدم بدرگاه شاه جهان
بر آورد مازندرانی ...
ز گردان گزین کرد چندی ...
به ره بر درختی بشکن شاخ ...
که او را تن بر زبانی ...
سواران بسی آن ... بود ...
شده خیره زو چشم آن انجمن
ز بالای اسب اندر آمد ...
بمازندران زو پراز شور بود
ز مردی بشی بر چرخ گردان ...
بچشم اندر آورد چشم ...
ز تن روی آنکه بد دو او ...
پی و پوست ناخن همه ریخته
فراخی مکن بر دل خویش تنگ

ابا انجمن پهلوان تا نشست   گرا رام کرد و به بنشست
بدیدم بر شهر مازندران   بچشم بر مهتر و کهتران

چنین رنج و دشوار آسان کنیم   بیامد که جا بر امر ایشان کنیم
تهمتن بیامد هم اندر زمان   بر شاه بر سان شیر ژیان

که گردون نشاند اندر خورش   ز کاوس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج راه دراز   که چون آمدی در نشیب و فراز

ورا پرسش و گفت رستم تویی   که داری بر و بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم   دگر جا که بر اخود اندر خورم

کجا او بود من نیایم بکار   که او پهلوانست و گرد و سوار
بدو داد پس نامور نامه را   پیام جهانجوی خودکامه را

بگفت آنکه شمشیر بار آورد   سر سرکشان در کنار آورد
چو پیغام بشنید و نامه بخواند   دژم گشت و اندر شگفتی بماند

سپهبد چو آمدش سوی خویش   ز رستم کیان مه آیین و کیش
بر اندیشه و رسم بزرگان بجوی   که زن برتری خواری آمد بروی

کنون باز گرد و بپیچان عنان   اگر نه زمانه سر آرد زمان
اگر با سپه من بجنبم ز جای   تو پیدا نبینی سرت را ز پای

تو ای شاه و پیکان در کمان   کی راه بردار و بفکن کمان
چو من تنگ روی اندر آرم   سرآمد همه بندی و گفتگوی

که گرد رستم روشن روان   بشاه و سپهبد در پهلوان
نماندش بمغز اندر گفتار اوی   سرش تیزتر شد ز پیکار اوی

یکی خلعتی ساختش شاهوار   بیاور بنزدیک رستم سوار
بپذرفت او جامه و سیم و زر   که ننگ آمدش زان کلاه و کمر

برون آمد از شهر مازندران   سرش گشته بدان سخنها گران
چو آمد بنزدیک شاه اندرون   دل کینه دارش از خوش جن

ز مازندران هرچه دید و شنید   همه کرد بر شاه ایران پدید
وزان پس بگفت مندیش هیچ   دلیری کن و رزم ایشان بسیج

به سواران و گردان آن انجمن   جهان و آنکه خوار اند در چشم من
که نزدم هنرزند گمشت خاک   بدین گرز از ایشان بر آرم دمار

چو رستم ز مازندران گشت باز   شه جادوان رزم را کرد یاد
سراپرده از شهر بیرون کشید   سپاهی که خورشید پیدا ندید

جهان سر بسر زو شده تیره گون   ز گرد سپه آسمان قیرگون

صفت آراستن لشکر مازندران و بجنگ فرستادن جویان را

چو آگاهی آمد بکاوس شاه   ببانگ اندر آمد دو ایوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر   نخستین بدان کینه بندد کمر
بطوس و بگودرز کشوادگان   بگیو و بگرگین و آزادگان

بفرمود تا لشکر آراستند   سنان و سپرها بر آراستند
سراپرده شهریار جهان   کشیدند بر شهر مازندران

سوی میمنه طوس نوذر بپای   در و کوه پر ناله کره نای
چو گودرز کشواد بر میسره   شده کوه آهن زمین پیره

سپهدار کاوس در قلبگاه   ز هر سو رده برکشیده سپاه
بپیش سپاه اندرون پیلتن   که در جنگ هرگز ندیدی شکن

یکی نامداری ز مازندران   کمر بر آورده گرز گران
که جویان بدش نام و جوینده بود   گرازنده گرز کوبنده بود

بپیش توری شاه و دیوان برفت   به پیش سپهدار کاوس تفت
همی خون ازو ترکشش زر دوخت   همی تفت تیغش زمین بسو آب

بیامد بایران سپه بر نشست   بجنبید آوا از کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد   بخنجر برانگیختم ز آب گرد

نشد هیچکس پیش جویان بتن   بکستان بخورشید گوی تو جون
بآواز گفت آن زمان شهریار   که ای نامداران با هوش یار

ازین دیوتان سر چنین خیره شد
همی برگراید رستم عنان
چنین گفت کاوس کاین کار زشت
برانگیخت رخش دلاور ز جای
بآوردگه رفت چون پیل مست
عنان را بپیچید و برخاست گرد
کنون بر تو بر جای بخشایش است
همی گفت چوبان که ایمن مشو
چو چوبان شنید این سخنها تمام
پس پشت او اندر آمد چو گرد
بزد نیزه بر بند درع و زره
بینداخت از پشت زین بر خاک
سپه شد شکسته دل و زرد روی
که سر بر فرازید و جنگ آورید
چو برقی درخشنده از تیره میغ
زمین شد بکردار دریای قیر
یکی گرز بارید بر خود و ترک
هشتم جهاندار کاوس شاه
وز آنپس بمالید بر خاک روی
بس دو تو فیروزی و فرهی
خروش آمد و ناله کره نای
چو گودرز و چون زنگه شاوران
چو خراد و فرهاد و برزین و گیو
چو گودرز کشواد با میمنه
ز رنگ سپه تا تیره شد آفتاب

از آواز او روی تان تیره شد
بر شاه شد تا بداد و پنهان
از ایران نخواهد کسی این کار جست

جنگ رستم با جوبان و کشتن او را

ز بانگش بدرید دشت نبرد
بهنگام آورد و آسایش است
ز چوبان چنین خنجر زن تیز رو
بر آورد بلغیره و گفت نام
سنان بر کمرگاه او راست کرد
زره را نماند ایچ بند و گره
دهان پر ز خون و زره چاک چاک
بر آمد در آوردگه گفت کی
همه راه و رستم پلنگ آورید
همی آتش افشاند از گرز تیغ
همه موشن از خنجر و گرز و تیر
چو باد خزان بار دار اندر آک
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
همی گفت کای داور داد جوی
بمن تازه کن تخت شاهنشهی
بخندید با شاه لشکر ز جای
چو فرهاد و برکین کمر بسته اوران
ز رستم بیامد داران نیو
سلیح و درم گنج و باره و ...
همی موج خون اندر آمد بآب

بداد و بد پاسخ دلیران شاه
که رو پستور باشد مر اسپهر آن
چو بشنید رستم سخن از زمان
بچوبان چنین گفت کای بدنشان
بگرید بتو آنکه زاینده تو
که اکنون نه پیوند گرم مادرت
چو آواز چوبان بر رستم رسید
جهان زد ابر گرد کاسمان
ز رفتش جدا کرد وز برد آتشش
دلیران و گردان مازندران
بفرمود سالار مازندران
بر آمد ز مرد و سپه بوق و کوس
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش
دمان نادبایان چو کشتی بر آب
بکیخسته و دو شکر خنگجوی
به پیش جهاندار بر رحدای
برین زه دیوان ناترس و پاک
بپوشید ار انیس بمغفر سرش
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس
گرازه بیامد میان گراز
تهمتن بقلب اندر آمد نخست
ازان میمنه تا بدامن میره
وز انسو که بد شاه مازندران

زچوبان بر بزم و کوی سپاه
شدن پیش آن دیو ناسازگار
سما که بمانند شیر ژیان
بجنگ اندرون نیزه جان ستان
یکی باره زیر اژدهای بدست
بیفکنده نامت ز گیتی
فزاینده بود ار گراینده بو
بگرید بدین جوشن و مغفرت
خروشی چو شیر ژیان برکشید
که دیگر بدیده ندیدش جهان
چو تاب زن مرغ شد ناشکفت
بخیره فرو ماند اندر ان
یکسر سپاه از گران تا گران
هوا نیلگون شد زمین آبنوس
ز بس نیزه و گونه گونه درفش
سوی غرقه دارد گوی
بروی اندر آورده
بیامد همی بود گریان
ز تو آفرینند بر شاه
بیامد بر نامور لشکرش
ز پشت سپاه اندر آمد
درفشی برافراشت
زمین انجمن دلیران
شده گیو چون گرگ
نشد چلتن با سپاه

زمانی بکداشت او جای خویش / بیفشرد بر جنگه جای خویش

خود و دیو و پیلان رخ جنگجوی / بروی اندر آورد یکباره روی

وزان پس تهمتن یکی نیزه خواست / سوی شاه مازندران کرد راست

چو بر نیزه رستم افکند چشم / نماند ایچ با دیو نیرو و خشم

جهانجوی کردار چابک ار باد / سنان دار نیزه بدان نیزه داد

ز آواز آن کرد پالارکش / زنابستن جان وزنا با مرو هش

فکندن رستم شاه مازندران را و جادویی کردن او

فکنده همه دشت خرطوم پیل / همه گشته دیده بر چند میل

از این پس همی نامور پهلوان / ابا نامداران وکنداوران

برآویخت با شاه مازندران / همه لشکرش خیره گشت اندر آن

چو شد رخ وشان شده مردوان / شد جادو و رستم پهلوان

دل رستم از کینه آمد بجوش / برآورد چون شیر شرزه خروش

یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز کبر اندر آورد پیوند روی

شد از جادویی تنش یک لخت کوه / از ایران بنظاره بر برگروه

تهمتن فرو ماند اندر شگفت / نماند از نیزه بدندان گرفت

رسید اندرو نیز کاوس شاه / ابا پیل و کوس و درفش و سپاه

برستم چنین گفت کای سرفراز / چه بودت که ایدر مداری دراز

بدو گفت رستم که ای رزم بخت / ببود و بر او وخفت سپهدار بخت

مرا دید این شاه مازندران / بگردن بر آورد گرز گران

ز رخش تکاور سپردم عنان / ز دم بر کمربند کبرش سنان

کمانم چنان بد که از و آتش چون / کنون آید از کوه هر زین برون

بدینگونه شد سنگ در پیش من / نبد آگه از کم و از پیش من

بدینگونه خارا یکی کوه گشت / ز جنگ وز مردی بانبوه گشت

بلشکرگهش برد خواهم کنون / مگر کاید از سنگ خارا برون

ز لشکر هر آنکس که بد زورمند / بسودند و زور آزمودند چند

ببردند از جای سنگ گران / میان اندرون شاه مازندران

کو ملتن کرد چنگال ها ز / بدان آزمایش نبودش نیاز

بدانگونه آن سنگ را برگرفت / گرو ماند لشکر سراسر شگفت

پیاده همی رفت بر کتف کوه / خروشان پس پشت او در گروه

ابر کردگار آفرین خواندند / بدو زر و گوهر برافشاندند

ز پس سپارده شاه ره / بیفکند وایشان را اسیر او

بدو گفت اگر پیدا شوی / بگردی ازین تنبل و جادوی

وگرنه به پولاد و این تیغ تیز / ببرم همه سنگ را ریز ریز

چو بشنید شد چون یکی پاره ابر / بسر برش پولاد و در تنش گبر

تهمتن گرفت آن زمان دست اوی / بخندید و بر شاه بنهاد روی

چنین گفت آوردم این لخت کوه / ز تیغ و تبر شد دو دستم ستوه

بروی تش نگه کرد کاوس شاه / ندیدش سزاوار تخت و کلاه

ازان رنجهای کهن یاد کرد / ولیکن خسته بد لب پر از باد کرد

بدرخیم فرمود تا تیغ تیز / بگیرد کند پیکرش ریز ریز

تهمتن گرفت آن زمان ریش او / کشید و برون بردش از پیش او

بفرمان آن خسرو نامدار / بکردند از آنپس ورا پاره پار

بلشکرگهش پس فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هر چه بود

ز گنج و ز تاج و ز زر و گهر / ز اسب و ز تیغ و سلیح و کمر

نهادند سر جای چون کوه کوه / برفتند لشکر همه همگروه

سزاوار هر کس ببخشید گنج / بورزش کسی کش فزون بود رنج

ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس / وز ایشان دل اهرمن با هراس

بفرمودشان تا بر آیند سر / گذارند سر جای پرور بهند ز

وزانجا بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز

همی گفت کای داور کردگار / تو دادی مرا بخت با گوشوار

تو دادی مرا دست بر جادوان
سر بخت بیدار تو کردی جوان

یکی هفته در پیش یزدان پاک
همی با نیایش بسود روی خاک

بهشتم در گنجها کرد باز
ببخشید بر هر که بودش نیاز

همیگشت زینگونه بخشید چیز
ببخشید بر هر که بایست نیز

سیم هفته چون کارها گشت راست
می و جام یاقوت میخواره خواست

یکی هفته با جام می بد بدست
بمازندران کرد جای نشست

تهمتن چنین گفت با شهریار
که هرگونه مردم آید بکار

مر این مرز را زاولاد خواست
که هر سو مرا راه بنمود راست

بمازندران دارد اکنون امید
چنین دادمش راستی را نوید

کنون خلعت شاه باید نخست
یکی مهتری عهدی بدو بر درست

که او شاه باشد بمازندران
پرستش کنندش همه سروران

چو بشنید گفتار خسرو برست
بر زد جهاندار بیدار دست

سپردن پادشاهی مازندران باولاد و آمدن کاوس بایران زمین

ز مازندران مهتران را بخواند
ز اولاد چندی سخنها براند

سپرد آن زمان پادشاهی بدو
وز آنجا سوی پارس بنهاد رو

چو کاوس در شهر ایران رسید
ز گرد سپه شد جهان ناپدید

برآمد همی تا بخورشید جوش
زن و مرد شد پیش او در خروش

همه شهر ایران بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

جهان سر بسر نو شد از شاه نو
از ایران برآمد یکی ماه نو

بر تخت بنشست پیروز و شاد
در گنجهای کهن برگشاد

ز هر جای روزی دهان را بخواند
بدیوان و دینارشان برفشاند

برآمد خروش از در پیلتن
بدرگاه لشکر شدند انجمن

همه شاد و دل نزد شاه آمدند
بدان نامور بارگاه آمدند

تهمتن بیامد سر پر کلاه
نشست از بر تخت نزدیک شاه

سزاوار او شهریار زمین
یکی خلعت آراست با آفرین

یکی تخت زرین و مشک تتار
یکی خسروی تاج گوهرنگار

یکی دست زربفت شاهنشهی
ابا یاره و طوق و با فرهی

صد از خوب چهران زرین کمر
صد از مشک مویان لب چون شکر

صد اسبان با زین و زرین ستام
صد اشتر سیه موی زرین لگام

همه بارشان دیبه خسروی
ز چینی و رومی و از پهلوی

ببردند صد بدره دینار نیز
ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز

ز یاقوت چیزی پر از مشک ناب
ز فیروزه دیگر یکی پر گلاب

نوشته یکی نامه بر حریر
ز مشک و ز کافور و عود و عبیر

بپیروز آن سپهدار گیتی فروز
بنو بی همه کشور نیمروز

جهان کز پس عهد کاوس شاه
نباشد بر آن تخت کس با کلاه

وز آن پس برو آفرین کرد شاه
که بی تو مبادا کس از پیشگاه

یکی نامور رستم زال زر
خداوند شمشیر و گوپال و فر

دل پادشاهان بتو گرم باد
روانت پر از شرم و آزرم باد

هم انگاه رستم بسیچید تخت
بسیج سفر کرد و بربست رخت

خروش تبیره برآمد ز شهر
برفتند از آن نامداران دو بهر

ببستند آیین ببانگ درای
بگوش آمدش نالهٔ کرنای

بشد رستم زال و بنشست شاه
جهان کرد روشن بآیین گاه

بشادی بر تخت زرین نشست
همه جور و بیداد او در ببست

زمین را ببخشید بر مهتران
چو باز آمد از شهر مازندران

بداد آنکه اسپهبدی
بدو گفت آرایران بگرد آن

پس آنگه سپاهان بگودرز داد
ورا گاه و فرمان آن مرز داد

وز آن پس بشادی و می دست برد
جهان را بمی داد و بی دست رد

بزد گردن غم بشمشیر داد
نیامد همی در دلش مرگ یاد

جهان گشت پر سبزه و آب نم
بیاراست گیتی چو باغ ارم

چو آگه شد از داد و از ایمنی — زمین بسته شد دست آهرمنی

بگیتی خبر شد که کاوس شاه — که بستند ز مازندران تاج و گاه

بماندند یکسر بدین در شگفت — که کاوس شاه آن بزرگی گرفت

همه پاک با هدیه و با نثار — کشیدند صف بر در شهریار

جهان چون بهشتی شد آراسته — پر از داد و آگنده از خواسته

وز آیین چنین کرد کاوس رای — که از تخت زرین بجنبد ز جای

بگردان شد آراسته با زره — میانها ببندید در جنگ گره

پذیرفت هر مهتری باژ و ساو — نکرد آزمون کاو با شیر تاو

جهان بسم گردان ببر بر شدند — جهانجوی با تخت و افسر شدند

کس از خاک و دست و غبار آمدید — ز گرد سپه کوه شد ناپدید

سپاه اندر آمد همه موج موج — بدان سان که برخیزد از باد موج

چو کوه در گیتی بدانگونه دید — عمود گران اهرمنان برکشید

نبرد اسپ با نامداران هزار — ابا نیزه و تیر و جوشن نگار

بر او بخت و بدر بد قلب سپاه — دوان از زمین او بهمرفت شاه

تو گفتی ز بربر سواری نماند — بکرد اندرون نامداری نماند

بشهر اندرون هر که شد یا نخورد — چو برگشته دیدند با و نبرد

همه پیش کاوس شاه آمدند — نگار جسته و پر گناه آمدند

که ما شاه را یکسره چاکریم — زمین جز بفرمان ما نسپریم

بجای درم زر و گوهر و سیم — سپاهی ز گنجور بر سر نهیم

ببخشود کاوس و بنواختشان — یکی راه و آیین نو ساختشان

ز توفید گیتی چو لشکر براند — بروز اندرون روشنایی نماند

وز آنجا که سنج بالره های — خروش آمد و بانگ نای و درای

چو شه کرد از شهر مکران گذر — سوی کوه قاف آمد و باختر

چو آگاهی آمد از ایشان بشاه — نیایش کنان برگرفتند راه

پذیره شدندش همه مهتران — بسر بر نهادند بار گران

چو فرمان گزیدند و جستند راه — بی آزار برگشت شاه و سپاه

سپه را سوی زابلستان کشید — بمهمانی پور دستان کشید

بدان شاه یکماه در نیمروز — گهی رود و می خواست که باز و یوز

برین بر نیامد بسی روزگار — که بر گوشه گلستان رست خار

چو از رامش آسایی جوان — نشست آمدت چون روی برفراز

چو شد کار گیتی بدان راستی — پدید آمد از تازیان کاستی

یکی با گهر مرد در مصر و شام — درفشی برافراخت بد گنج نام

ز کاوس کی روی برگاشتند — دری کهتری خوار بگذاشتند

چو آمد بشاه جهان آگهی — که انباز بیارد و شاهنشهی

آمدن کاوس با لشکر بهاماوران

بزد کوس و برداشت از نیمروز — سپه شاد و دل شاه گیتی فروز

همه بر سپرها نوشتند نام — بجوشید شمشیرها در نیام

سپه را ز هامون بدریا کشید — بدانسو که با دشمن آمد پدید

باندازه کشتی و زورق بساخت — برآشفت و بر آب کشتی بتاخت

همانا که فرسنگ بودی هزار — اگر پای بر رای بودی گذار

بمیر اندرا تا در میان دو شهر — ز گیتی بدینگونه دیدند بهر

ز دست چپش مصر و بربر راست — زره در میانه ز شاهان چپ است

بومش اندرون شاه هاماوران — بهر کشوری در سپاه گران

خبر شد به شاهان که کاوس شاه — بر آمد ز راه و سپه بی سپاه

همه آواز گشتند با یکدگر — سپه را سوی بربر آمد گذر

یکی گشت چندان زبان تیغ زن — ببربرستان شدند انجمن

سپاهی که صحرا و دریا و کوه — شد از نعل اسپان ایشان ستوه

نبد شیر درنده را جایگاه — نکو روزگار ماهت در دشت راه

چو کاوس لشکر بخشکی کشید — کس اندر جهان روشنایی ندید

جهان گفتی از درع در جوشن است
ستاره ز نوک سنان روشن است

ز بس خود زرین و زرین سپر
بگردون برآورد رخشان سپر

ز گردش هوا گشت چون سندروس
زمین سربسر تیره چون آبنوس

ز هر دو گروه از دم گاودم
زمین آمد از سم اسپان بخم

ز بانگ تبیره به بربرستان
تو گفتی زمین گشت لشکرستان

برآمد ز ایران غو بوق و کوس
بر آمون برفت بهرام و گرگین و طوس

وز آنسو که گودرز کشواد بود
چو گیو و چو شیدوش و فرهاد بود

فگندند بر یال اسپان عنان
ز بهر آب دادند نوک سنان

بر کوه بر زین نهادند سر
خروش آمد و چاک چاک تبر

تو گفتی همه سنگ و آهن کنند
وگر آسمان بر زمین بر زنند

بجنبید کاوس از قلبگاه
سپاه اندر آمد به پیش سپاه

چنان شد که تاریک شد چشم گرد
ببارید شنگرف بر لاجورد

تو گفتی سپهر ژاله بارد همی
ز بس سنگ اندرون لاله کارد همی

ز چشم سنان آتش آمد برون
زمین شد بکردار دریای خون

نخستین سپهدار هاماوران
بپیچید شمشیر و گرز گران

غمی گشت و از شاه زنهار خواست
بدانست کان روزگار بلاست

بپیمان که از شاه هاماوران
سپهبد و هم ساو و باژ گران

ز اسپ و سلاح و ز تخت و کلاه
فرستاد نزدیک کاوس شاه

جوان داده باشد به ره بگذرد
سپاهش بر و بوم او نسپرد

ز گوینده بشنید کاوس شاه
بدین گفتها پاسخ افکند راه

که یکسر همه در پناه من اند
پرستنده تاج و گاه من اند

از آنپس کاوس گوینده گفت
که او دختری دارد اندر نهفت

خواستگاری نمودن کاوس شاه دختر شاه هاماوران را

که از سرو بالاش زیباترست
ز مشک سیه بر سرش افسرست

به بالا بلند و به گیسو کمند
زبانش چو خنجر لبانش چو قند

بهشتیست آراسته پرنگار
چو خورشید تابان به خرم بهار

نشاید که باشد جز از جفت شاه
که نیکو بود شاه را جفت ماه

بجنبید کاوس را دل ز جای
چنین داد پاسخ که اینست رای

گزین کرد شاه از میان گروه
یکی مرد با رای و دانش پژوه

گرانمایه ای کرد و مغزش گران
بفرمود تا شد به هاماوران

چنین گفت کو را ز من تازه کن
بیارای مغزش بشیرین سخن

بگویش که پیوند من در جهان
بجویند کار آزموده مهان

که خورشید روشن ز تاج منست
زمین پایه تخت عاج منست

هر آنکس که در سایه من پناه
نیابد از و کم شود تاج و گاه

کنون با تو پیوند جویم همی
ره آشتی را بجویم همی

پس پرده تو یکی دختر است
شنیدم که بخت مرا در خور است

که پاکیزه بخت است و پاکیزه تن
ستوده به هر شهر و بر انجمن

چو داماد یابی چو پور قباد
چنان دان که خورشید داد و نژاد

بشد مرد بیدار روشن روان
بنزدیک سالار هاماوران

زبان کرد گویا و دل کرد نرم
بیاراست دل را بگفتار گرم

ز کاوس دادش درود و سلام
وز آنپس بگفت آنچه بودش پیام

چو بشنید از و شاه هاماوران
دلش گشت پر درد و سر شد گران

همی گفت هرچند کو پادشاست
جهاندار پیروز و فرمان رواست

مرا در جهان این یکی دختر است
که از جان شیرین گرامی تر است

فرستاده را گر کنم سرد و خوار
ندارم هم آن مایه کارزار

چنین گفت با مرد شیرین سخن
که سر نیست این آرزو را ز بن

همی خواهد از من گرامی دو چیز
که آزاد گیرند ایم نیز

مرا پشت گرمی بدان خواسته
بفرزند بودم دل آراسته

همی زین سپس جان نماند همی
وگر شاه ایران ستاید همی

سپارم ورا

سپارم زمین هرچه خواهد بدوی / نتابم ز فرمان و رای و روی
غمین گشت و سوداوه را پیش خواند / ز کاوس با او سخنها براند
بدو گفت از مهتر پرفراز / که هست از مهی و شهی بی‌نیاز
فرستاده چرب گوی آمدست / یکی نامه چون زند و استا بدست
همی خواهد از من که بی کام من / برد دل خوش و آرام من
چه گویی تو اکنون هوای تو چیست / بدین کار بیدار رای تو چیست
بدو گفت سوداوه گر چاره نیست / ازو بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان / بر و بوم خواهد همی از مهان
ز پیوند با او چرا ای دژم / که کس شهر و شادمانی و غم
بدانیست سالار هاماوران / که سوداوه را آن نباید بدان

خواستن شاه کاوس دختر شاه هاماوران را

فرستاده شاه را پیش خواند / وزان نامدارانش برتر نشاند
ببستند عهدی بآیین خویش / بدانسان که بود آن زمان عهد و کیش
بیاورد و بس خسرو خسته دل / پرستنده سیصد عماری جل
هزار اشتر و اسب و استر هزار / ز دیبا و دینار کردند بار
عماری بیاورد آراسته / پس پشت و پیش اندرش خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت / تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه / دلارای آن خوبرخ همچو ماه
ز سوی برآمد یکی ماه نو / چو خواسته شاه بر گاه نو
بر چاره بر کرده از گل نگار / فروهشته از غالیه گوشوار
دو یاقوت خندان و نرگس دژم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس و خیره بماند / بسوداوه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت از مهتران / ز بیدار دل با گهر پروران
برو دید سوداوه را لعبت خویش / ازو رای بستد بآیین کیش
وزان پس چنان گفت چون دید مست / بمشکوی زرین ببستند مست
غمی شد دل شاه هاماوران / ز هر گونه چاره جست اندر آن
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / فرستاد شخصی بنزدیک شاه
که گر شاه بستد بهانه جویش / بیاید خرامان سوی خان خویش
شود شاه هاماوران ارجمند / چو بیند درخشنده گاه بلند
بدینگونه با او همی چاره جست / نهانش نبود و دانش درست
اگر شهر و دختر بماند بدوی / نباشدش بر سر یکی راه جوی
بدانست سوداوه رای پدر / که با سور پرخاش دارد بسر
بکاوس کی گفت کاین رای نیست / ترا خود بهاماوران جای نیست
بتابد که بی سور جنگ آورد / از این بهانه بجنگ آورد
ز بهر بهانه است این گفتگوی / ترا زین سخن اندر آید بروی
ز سوداوه گفتار باور نکرد / بیامد نشستن نشان یکی راه مرد
شدند با دلیران و کنداوران / بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاه نام / همی نازد از جشن و سور و خرام
بدان شهر بود بس سرای نشست / همه شهر آزاده آیین ببست
چو در شاه شد شاه گردن فراز / همه شهر بر وند پیشش نثار
همه کو و برزن زعفران ریختند / بدیبا و عنبر برآمیختند
بشهر اندر آورد رود و سرود / بهم در کشیدند چون تار و پود
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد / نشست از بر تخت کاوس شاه
همی بود یک هفته با می بدست / خوش و خرم آمدش جای نشست
شب و روز بر پیش چون کهتران / میان بسته بد شاه هاماوران
گشادند گردان لشکر میان / پرستنده بر پیش تخت کیان
همه خفته شادان و آراسته / سکالیده دشمن بد خواسته
بدینگونه تا یکسر ایمن شدند / ز چون و چرا و نهیب و گزند
همه گفته بودند وآراسته / سکالیده و کار پیراسته

شبی بانگ بوق آمد و نای چنین
ز بربرستان چون بیامد سپاه
گرفتند مر شاه کاوس را
چو مهر کسی را نخواهی سپرد
بود مهر پیوسته چون کینه مهر
چنین است کیهان ناپاک رای
یکی کوه بود و سرش اندر سحاب
بدان دژ فرستاد کاوس را
سراپرده او بتاراج داد
که بنواه را باز جای آورند
بمشکین کمند اندر آویخت چنگ
چو از روز جنگش نگه دید بند
همین تخت زرین کمین که کنید
جدا ای نخواهم ز کاوس گفت
بگفتند گفت را او با پدر
نشست او بیکجای با شهریار
چو بر تخت زرین ندید شاه
گران لشکری ساخت افراسیاب
از آن شد افراسیاب از میان
بپیر انجام نیک و بدش بگذرد
شکست آمد از ترک بر تازیان
سپاه اندر ایران پراکنده شد
دو بهره سوی زابلستان شدند
در بغست ایران که ویران شود
کنون جای سختی و رنج و بلاست

گرفتن شاه هاماوران کاوس شاه را

چو گودرز و چون گیو و چون طوس را
بیامد بسوی دو زبان آزمود
بر روز نو تاب و گردت چهر
سپهبد دلیری چو جمشید رجای
براورده ره بود از قعر آب
همان گیو و گودرز و هم طوس را
به پرمایگان بدره و تاج داد
سراپرده را زیر پای آورند
بصندوق کلاه آنچون داد رنگ
که جایش زره بود و بندش کمند
ز پیوستگی راه گوینه کشید
وگر خود لجد باشد او را نهفت
پر از کین شدش دل پر از خون جگر
پرستنده او بد هم او غمگسار
بجستن گرفتند مرکس کلاه
سرآمد سرا خورد و آرام و خواب
برآویخت با لشکر تازیان
سگالید و مرکش همی لشکر

چگونه درین مردم ژرف بین
چو پیوسته خون باشد کسی
پس از او بنجاه ارتو برتر شود
چو کاوس را بند بسته بود
یکی دز برآورده زان کوه پست
ز گردان نگهبان در سه هزار
برفتند پوشیده رویان دو میل
چو بنواه پرستند کار آمدند
بدیشان چنین گفت کین کار کرد
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس
فرستاد کاراگهان کرد نام
چو کاوس را بند باید کشید
بجستنش فرستاد نزدیک شهی
پراکنده شد در جهان آگهی
ز ترکان و از دشت نیزه وران
بجنگ اندرون بود لشکرشکن
چنین است رسم سرای سپنج
از ایران برآمد ز هر سو خروش

گرفتن افراسیاب ایران را و رفتن ایرانیان نزد رستم

بجو آنش بر پور دستان شدند
کنام پلنگان و شیران شود
نشستنگه تیز چنگ اژدهاست

که ما را نماند با تو باشی پناه
همه جای جنگ سواران بدی
کسی کز پلنگان بخورد است شیر

کسی را نبود اندران سان سخن
بهاماوران شاه دل گشت شاد
چو گویی تو ای کاروار اندرین
نباید بدو بود ایمن بسی
هم از مهر و از رشک لاغر شود
بهاماوران جای پیوسته شد
تو گویی سپهرش بود در کنار
همه نامداران خنجرگذار
عماری یکی در میان جلیل
همی جامه چینی بر او بر کشید
ستوده بدارند مردان مرد
بدارید دل زان زآوای کوس
نشد اندران کار هیچ آگهی
مرا کینه پیر بباید برید
جگر خسته از غم بخون شسته روی
که کم گشت از باغ سرو سهی
ز هر سو بیامد سپاه گران
بدادند سر تا نهد بر کلاه
همین از پی آز و نه بر رنج
شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
ز بهر فزونی سرآمد زیان
زن و مرد و کودک همه بنده شد
چو گم شد سرو گاه کاوس شاه
نشستنگه شهریاران بدی
بدین کار ما را بود دستگیر

بیامد برستم ز خشم آب زرد / دلش گشت پرخون و لب لاجورد
چو یابم ز کاوس شاه آگهی / کنم ملک ایران ز دشمن تهی
چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته‌ام جنگ را کینه خواه
بس آگاهی اندر کاوس شاه / ز بند و کمین گاه و کار سپاه

نامه نوشتن رستم بشاه هاماوران

سپه را ز کابل مرا سپه خواند / ز زابل همان نیز لشکر براند
یکی مرد بیدار جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
همان نزد سالار هاماوران / بشد نامداری ز کُندآوران
که با شاه ایران کمین ساختی / ز نیرنگ بد در انداختی
که در جنگ مرگر نسازی دگر / اگر چند باشد دلش پر ز کین
وگرنه بیارای جنگ مرا / بگردون بپیمای جنگ مرا
چنین داد پاسخ که کاوس کی / بهامون کر نیزه و تیر نی
فرستاده جست مانند باد / بیامد پیامش برستم بداد
یکی نامه بنوشت پرگیر و دار / بر از گرز و شمشیر و از کارزار
نه مردی بود جای جستن بجنگ / برفتن بپیمان دلاور پلنگ
اگر شاه کاوس باید رها / تو در دستی جنگ و دم اژدها
چو برخواند نامه شد اندر خروش / بر آورد چون شیر غرنده جوش
بیاییم بجنگ تو من با سپاه / همین کونه جوشم خود آهن وراه
که هر کو که ای بد بر بستان / منم برکشیده بپشت جهان

رسیدن رستم بلشکر هاماوران

چو بشنید پاسخ گو پیلتن / دلیران لشکر شدند انجمن
سوی ژرف دریا در آمد بجنگ / که بر خشک شد هامون همی در نهنگ
بکشتی و زورق سپاه گران / بشد تا سر مرز هاماوران
بتاراج و کشتن بیاراستند / ز آرام و دلها بپیراستند
ببایست ناکام آمد بجنگ / نه روز و نه کار افسون و رنگ
ز آواز شیپور و هندی درای / تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای
که چون پیلتن گفت جنگی منم / نباورد که بر در جنگی منم
همان شاه و هم نامور سرکشان / چو دیدند یک یک ز رستم نشان
گزین پادشاهی بدان منیت دوور / بهم بر به نیل و به جوشن بهور
چو آمد بر و یکی شهر شام / خیابان حشمگین بود دستان سام
بر آشوب شد شام و بر شد خروش / جهان آمد از غارت و خون بجوش
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه / بروز در افشان شب آمد سیاه
چپ و راست لشکر بیاراستند / بجنگ اندرون نامور خواستند
بآورد که رفت گرزی بدوش / برانگیخت اسب و برآمد خروش
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون / نوشته بدرد دل از آب و خون
فرستاد کان جست نام آوران / ازان رزمگه شاه هاماوران

نامه نوشتن شاه هاماوران بمصر و بربر و مدد خواستن

بدان تا فرستند هم اندر زمان / بمصر و به بربر چو باد دمان
ارید و نکه بشنید با من کسی / ز رستم که رستم بجنگ آمدی
وگرنه بدان پادشاهی رسد / دراز است بر سر کسی دست بد
نهادند سر سوی هاماوران / زمین کوه گشت از کران تا کران
چو رستم جهان دید نزدیک شاه / نهانی ز ره افکند گردی براه
اگر جنگ را من بجنبم ز جای / نه بینند زنده کسی سر ز پای
همه دل پر از بیم بر خواستند / سپاه دو کشور بیاراستند
سپه کوه تا کوه صف برکشید / بلی مور شد در جهان ناپدید
که شاه سه کشور بیاراستند / مدد بنگوبه از تخت بر خواستند
نباید گزینش تو بد بر رسید / که کار مد از مردم بدنژاد

برانگیخت بر رزم باید نگار
چنین داد پاسخ که مندیش ازین
تو رخش درخشنده را ده عنان
ز آواز گردان بتوفید کوه
برآمد چکاک و دل شیر نر
برآمد درخشیدن تیغ و خشت
بریده ز هر سو سر ترگ دار
همی تاخت اندر پی شاه شام
زمین بر گرفتش گرد از کوی
ز خون خاک دریا شد و کوه دشت
ز کشته زمین گشت با کوه راست
سراپرده و گنج و تاج و گهر
زمین بر نهادند و برخواستند
رها کرد از بند کاوس را
یکایک ازین خواسته هرچه بود
یکی تخت پیکر ز یاقوت ماه
به لشکرگه آورد لشکر ز شهر
بفرمود کز نامداران روم
پس آگاهی آمد ز هاماوران
دلیری بجستند گرد و سوار
که ما شاه را بر سپر گه بریم
چو از کهتران باید سپاه
دل ما شد از درد ایشان بدرد
بدان تا به ایران شنیدند گاه
از ایشان و از ما بسی کشته شد

اگر دم زند بر سر شهریار
بگسترده از نیزه من شادمان
دو دیده نهاده به نوک سنان
زمین آمد از نعل اسپان ستوه
عقاب دلاور بگسترد پر
تو گفتی هوا از زمین لاله کشت
پراکنده شان همه کوه و غار
بینداخت از باروان شصت خام
که چوگان ز خم اندر آورد گوی
ز بس کشته افکنده از هر گروه
ز هاماوران شاه زنهار خواست

چنین بود تا بود گردان سپهر
دو دیگر که دارنده با زینت
به هاماوران بود صد باره پیل
دگر کوه البرز در جوشنست
همی ابر بگذشت اندر هوا
ز خون کوه گفتی که در ماتمست
تهمتن روان رخش را تیز کرد
میانش به خم اندر افکند گرد
نیفکند بر خاک و دستش ببست
شه بربرستان بجنگ گراز
همان که کاوس را با سران

گفتار در بیرون آوردن کاوس شاه و پهلوان از بند

چو گیو و چو گودرز و هم طوس را
بگنج سپهدار ایران کشید
گهر بافته در حریر سیاه
بر نیکوی چو بیننده مردان دهر
کسی کو به پاره به مردی و بوم
هم هشت سواران و نیزه وران
عنان پیچ و اسپ افکن و گرددار

سلیح سه کشور سپه گنج شد
بیاراست کاوس خورشید فر
همه زیر و بالاش از عود تر
فرستاده شد نزد قیصر شاه
جهاندیده باید عنان دار و بس
که رستم بمصر و به بربر چه کرد
نوشته بنامه یکی مرده وار

که دلشان چنین هم بر آورد گرد
بایران و توران شود هر دو شاه
زمانه بهر ننگ و بد گشته شد

همی باج او خواست افراسیاب
فرستیم با نیزه های دراز
کنون آمد از کار او آگهی

که با نوش زهرست و با زهر مهر
بزرگی و مهرش حصار منست
یکی لشکری ساخته بر دو میل
تو گفتی جهان سر بسر آهنست
برابر که دید ایستاده روا
به رزم کوه پیلش ز پی رستست
ز خویش و فرومایه پرهیز کرد
تو گفتی خم اندر میانش فشرد
گرفتار شد نامبردار شصت
گرفتار شد با چهل رزم یار
بر رستم آورد هاماوران
پرستنده و اسپ و زرین کمر
سه کشور سراسر بیاراستند
سراپرده و لشکر و تاج و گاه
هر بپای رومی یکی تاج زر
برو بافته چند گونه گهر
سواری که اندر نوردید راه
سنان و سپر با همه تیغ و پیس
بدان شهریاران بروز نبرد
سخنهای شایسته کارزار
جهان خر بفرمان او بسپریم
که چون بنده گاه سزاوار شاه
ز راه خرد سرش گشته بتاب
برو تلخ کردیم آرام و ناز
که تیره شد آن تاج شاهنشهی

همه نامداران شمشیرزن   برین گونه گفتند هم انجمن
که گر او برگرا آمد ز بر عنان   بگردون برآریم گرد سنان
زمین کوه تا کوه پرخون کنیم   ز دشمن جهان رود جیحون کنیم
فرستاده تازی برافگند و رفت   بر چیستان روی بنهاد تفت
چو نامه بر شاه ایران رسید   بدینگونه گفتار ما بشنوید
از ایشان بپسند آمدش کار کرد   بافراسیاب آگهی نامه کرد

نامه نوشتن کاوس شاه با فراسیاب

گرایان بپرداز و پیشی مجوی   سر آشفته از تو پر از گفتگوی
ترا شهر ایران بسنده است خود   که چیره بهمی دست یازی به بد
ندانی که ایران نشست منست   جهان سربسر زیر دست منست
پلنگ ار ژیان گرچه باشد دلیر   نیازد شدن پیش چنگال شیر
چو آگاهی آمد بافراسیاب   سرش گشت پرکین و دل پرشتاب
چنین گفت کاری دو روبه مراست   بباید شنیدن سخنهای راست
که توران فریدون نیای منست   هم ایران و توران سرای منست
و دیگر بیاری شمشیر کین   تهی کردم از تازیان این زمین
به پیغام کی پیازد آنگه به تیغ   عقاب اندر آرد بتاریک میغ
چو بشنید کاوس گفتار اوی   بیاراست لشکر به پیکار اوی
ز بربر بیامد سوی هوزیان   یکی لشکر بیکرانه میان
بجنگش بیاراست افراسیاب   بگردون همی خاک برزد ز آب
جهان شد پر از ناله بوق و کوس   زمین آهنین شد هوا آبنوس
ز زخم تبرزین و زین خدنگ   همی موج برخاست از دشت جنگ

نبرد شاه کاوس با فراسیاب و هزیمت نمودن افراسیاب

چو رستم تعلب اندر آمد به پیش   همان اژدها نیزه در دست خویش
سر تخت گردان افراسیاب   دران رزمگه اندر آمد بخواب
دو بهره ز توران برگشته شد   دگر خسته از رزم برگشته شد
بشد نیز با لشکر هوزیان   بدانسو بجستن سر آمد زمان
چو روشن زمانه برآمد ز دم   گریزان سوی شهر توران کشید
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر   همی نوش جست از جهان یافت زهر
بیامد سوی شهر کاوس کی   جهان از بشادی برافکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد   بشادی و رامش در آمد بگاه
فرستاد هر سو یکی پهلوان   سرافراز و بیدار و روشن روان
برو وز نشابور و بلخ و هری   فرستاد بر هر سوی لشکری
جهانی پر از داد شد یکسره   همی روی برتافت گرگ از بره
ز بس گنج و شادی و فرّهی   سر مردم دیو گشتش تهی
همه پیش کاوس کهتر شدند   همه تاجدارانش شکار شدند
جهان پهلوانی برستم سپرد   همه روزگار بهی برو شمرد
یکی جای کرد اندر البرز کوه   که دیو اندران رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کشند   دو خانه ببالای او ده کمند
بیاراست آخر بخاک اندرون   ز بهر ستوران ز صد صد فزون
ببستند اسپان تازی درون   هم استر عماری کش راه جوی
دو خانه دگر زابگینه بساخت   زبرجد بهر جایگه در نشاخت
درو ساخت جای خرام و خورش   که باشد ازو خوردن و پرورش
دو خانه ز بهر سلیح نبرد   بفرمود از سیم پالوده گرد
ز جزع یمانی یکی گنبدی   نشستنگه ناموران موبدی
چنین ساخت جایی که خط را نداشت   که دورش بغرود مرکز گذاشت
یکی کاخ زرین ز بهر نشست   برآورده بالای او ده شست
نبودی ز روی تیره دیدار دی   هوا عنبرین بود و باران می
برایوانش یاقوت کرده نگار   ز پیروزه کرده برو بر نگار

همه پاک روشن بهاران بدی
ز درد دل و رنج و غم دور بود
ز رنجش گرفتار دیوان بدند
چنان بد که ابلیس روزی پگاه
یکی دیو باید کنون نغزدست
بگرداندش دل ز یزدان پاک
یکی دیو دژخیم برپای جست
همی بود چندی با شهریار
چنین گفت کاین فر زیبای تو
یکی کار ماندست کاندر جهان
که چونست ماه و شب و روز چیست
گمانش چنان شد که گردان سپهر
[illegible]
پراندیشه شد جان آن پادشا
ستاره شمر گفت و خسرو شنید
ازان بچه پس بار برداشتند
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر
ز پهلوش بر تیرهای دراز
ازان پس عقاب دلاور چهار
که من زاین سپهر همی سرکشم
ز روی زمین تخت برداشتند

گلش چون رخ میگساران بدی

گفتار در تلبیس ابلیس با کاوس و رفتن او بجانب آسمان

یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
که داند ز هر گونه رای نشست
فشاند بران فر زیباش خاک
سخن گفت کین کار رای منست
به هامون برون شد ز بهر شکار
همی چرخ گردان سزد جای تو
نشان تو هرگز نگردد نهان
برین گردش چرخ سالار کیست
ز گیتی مر او را نمودست چهر
[illegible]
که تا چون معلق بود در هوا
یکی کرد ناخوب چاره گزید
بهر خانه در دو و یک داشتند
ازان پس که غرم آوریدند بر
فرو برد و بر گرد او گونیار
بیاورد و بر تخت بست استوار
همان اختران سر بسر بشمرم
ز هامون بهوا اندر افراشتند

بجواب اندر آمد پر روزگار
به دیوان چنین گفت کامروز کار
شود جان کاوس بیره کند
شنیدند و بر دل گرفتند یاد
غلامی بیاراست از خویشتن
بیامد به پیشش زمین بوس داد
[illegible]
که دارد همی آفتاب از تو راز
دل شاه ازان دیو بی راه شد
ندانست کین چرخ را مایه نیست
[illegible]
ز دانندگان پس بپرسید شاه
بفرمود تا پس بهنگام خواب
همی پروریدندشان سال و ماه
ز عود قماری یکی تخت کرد
بیاویخت از تیر ران بره
نشست اندران تخت کاوس کی
چو شد گرسنه تیز پران عقاب
چو با مرغ پرنده نیرو نماند

ز خوبی و از دادن شهریار
همی راستی دیو را خوار بود
هم از فره او غمی بود
که رنجی فتیجیست بر روزگار
به دیوان برین رنج کوته کند
کس از بیم کاوس پاسخ نداد
سخن گوی و شایسته انجمن
یکی دسته گل به کاوس داد
[illegible]
همه کوه نشود در ...
روانش بر اندیشه کوتاه ...
ستاره فراوان و یزدان یکیست
[illegible]
کزین جای چندست تا چرخ ماه
برفتند سوی نشیب از هوا
بمرغ و بگوشت و بره چند گاه
سر تختها را بزر سخت کرد
ببست اندر اندیشه دل کی
بخیره شده مست بر جام می
سوی گوشت کردند یکسر شتاب
غمی گشت و رها کرد ...

نگونسار گشتند از ابر سیاه / کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه نامهر چین آمدند / بآمل بروی زمین آمدند





گر آیدش تباه از شگفتی جهان / نبینی بود لی داشت اندر نهان
سیاوش ازو خواست آمد پدید / ببایست لختی چمید و چرید
نداند کسی راز پروردگار / بدین نیست بیگار با کردگار
خبر یافت زو رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر و بوق و کوس
همی بینم اندر جهان تاج و تخت / کیان و بزرگان سزاوار تخت
بهوش و بدانش برای و خرد / ز گفتار پیشینیان کم بود
بداندیش و بدگوی و بی خره مهر / تو گویی که پرورده دهر
چنین گفت با او گو پیلتن / که ای پرهنر مهتر انجمن
کسی کو بود در جهان شهریار / خرد باید و رای آموزگار
جهان جون سزاوار کاوس شاه / همه رای او تیره گشته تباه
رسیدند پیش پهلوان بدوی / نکوهش کنان هر یک گفتگوی
بجستن دهی هر زمان جای خویش / نگویی به بیهودگی رای خویش
کشیدی سپه را بمازندران / نگر تا چه سختی کشیدی ازان

اگر شاه کاوس گشتی تباه / جهاندار پیروز و نیروی شاه
چنین کارها را توان در جهان / نکرد و نه کس آشکار و نهان
بجای بزرگی و تخت و نشست / پشیمانی و درد ماندش بدست
برستم چنین گفت گودرز پیر / که تا کرد مادر مرا سیر شیر
چو کاوس نشنیدم اندر جهان / ندیدم کسی از مهان و کهان
همیدون بیکبارگی سیرمغز / ز رایش نشاید همی کار نغز
کس از نامداران پیشین زمان / نکردند آهنگ بر آسمان
تو ای رای زن پهلوان کهن / چنین است یکسر که گفتی سخن
دگر باشدش مغز دانش تهی / چو شاهی کند باشدش ز ابلهی
همه پند دانندگان نشنود / ابا دانش موبدان نغنود
بدو گفت گودرز تیمارسان / ز جای نهنگ تو آرشتاسان
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد / سرت ز آزمایش نگشت اوستاد

دگرباره مهمان دشمن شدی / صنم بودی او را برهمن شدی
همی گیتی بجز پاک یزدان نماند / که منشور تیغ ترا بر نخواند

به جنگ زمین چون بپرداختی / کنون جنگ با آسمان ساختی
نگه کن که خود چند گونه بلا / به پیش آمد و با فستی زور ها

پس از تو بزرگ داستانی کنند / که شاهی بر آمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را گرد کرد / ستاره سراسر همه شمرد

جز از بندگی پیش یزدان مجوی / مزن دست بر نیک و بد جز بدین
چنین با تنج آورد گزر کستی / نیاید بکار اندرون کاستی

همه داوری پیش یزدان بیست / ازین بند جان من آزاد نیست
بپیچید و اندر عماری نشست / پشیمانی و درد ش اندر بست

چهل روز در پیش یزدان پاک / نه بهبود جای و نه بهبود خاک
همی ریخت از دیدگان آب زرد / جهان آفرین را بسی یاد کرد

ز شرم از در کاخ بیرون نرفت / همی پوست بر تنش گوئی بکفت
همی ریخت از دیده آلوده خون / بسی خواست آمرزش از رهنمون

حرام در بار دادن نشست / ز شرم دلیران همی کرد بست
پشیمان شد و درد بگزید و رنج / نهانی ببخشید بسیار گنج

بسی رخ بمالید بر تیره خاک / شب و روز در پیش یزدان پاک
چو بگذشت یکچند گریان چنین / ببخشود بر روی جهان آفرین

بر افروخت زآمرزش دادگر / بدانست کز رنجها یافت بر
بشاهی بفرمود پس شهریار / به سالار بار کشیده نار

پراکنده گردند مرسو سپاه / بنزدیک درگاه کاوس شاه
یکی کار نو ساخت کاندر جهان / نتابید بر کهتران و مهان

جهان گیتی از داد پیدا شد است / کجا شاه بر گاه زیبا شد است
ز هر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند افسری

به درگاه کاوس شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست / به آب و فاروی خسرو نشست

همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند
همه مهتران کهتر زر کلاه / یکی گنج دیرینه بگشاد شاه

بتخشید کیهان همه بر سپاه / منادی بفرمود بر بارگاه
که هر کس که بیداد جوید همی / دل از رای ایشان بشوید همی

ز پیوند مهری بجز داد و بند / نباید که سازند بر کس گزند
همه داد کرد و همه داد دید / از ایشان که گیتی همه باد دید

که با دستها داد گر بود و بس / نیایش مر او راست کهتر کس
فزونی منش بود جمشید شاه / ندیدند جز او شاه را تاج و گاه

که اکنون من کمترین را کمر / ببستی بر شاه محمود بر
برین داستان گفتم انجام شد / کنون رزم رستم بیاید شنود

ز کاوس کی باز پرداختم / کنون رزم کردنکشان ساختم
بگفت آن سراینده مرد دلیر / که ناگه بر او بخت بازه شیر

آغاز داستان از قول راستان

نو گر نام و مردی بجوی همی / رخ تیغ هندی نشوی همی

ز ره با بادست پرهیز گرد / چو پیش آمدت روز رزم و نبرد

زمانه چو آمد به تنگی فراز / همه از تو گردد به پرهیز باز
چو هم رزم کی جنگ را با خرد / دلیرست رخ جنگ او در نبرد

خرد او دین راهی دیگر است / سخنهای نیکو به بند اندر است
چو از پند و پیوند یاد آورند / درخشنده مهری شود ...

کنون از ره رستم جنگجوی / یکی داستانیست با رنگ و بوی
همه از رزم گردان و جنگ آورند / همه از کار شیران ...

شنیدم که روزی گو پیلتن / ...
یکی رزم پیدا زند ...

رفتن رستم با پهلوانان به شکارگاه افراسیاب و شرح آن

بجای کجا نام او بد نوند
بدو اندرون کاخهای بلند

کجا آورد شیر برزین گمون
بدانجا فرود شمسی رهنمون

بزرگان ایران در آن رزمگاه
شدند انجمن مهتران سپاه

چو طوس و چو گودرز کشوادگان
چو گرگین و چون زنگه شاوران

چو گستهم و خراد جنگاوران
چو بهرام و چون آزادگان

چو برزین گرد کش تیغ زن
گرازه که بودی سر انجمن

ابا هر یکی رهبران مرد چند
یکی لشکر نامدار ارجمند

نیاسوده یکتن زمانی ز کار
ز چوگان و تیر و نبید و شکار

بمستی چنین گفت رهام پیر
برستم که ای نامبردار شیر

گرازید و گه رای شکار آیدت
که گیرنده یوزان شکار آیدت

بنخچیرگاه رد افراسیاب
بپوشیم تابان رخ آفتاب

ز گرد سواران و از یوز و باز
بگیریم آرام روز دراز

بگور تکاور کمند افکنیم
بشمشیر بر شیر بند افکنیم

بنخچیر کردن بدشت دغوی
ابا باز و یوزان نخچیر جوی

وزان مرز توران شکاری کنیم
که اندر جهان یادگاری کنیم

که از خسروان هر که او بگذرد
بدین کام ما آفرین گسترد

بدو گفت رستم که چرخ کام تو
مبادا که جز نغز جام تو

سحرگه بدان دشت توران شویم
ز نخچیر و از تاختن نغنویم

یکی بزم سازیم در دشت تور
بهنگام کین جستن آریم سور

چو گیریم در شهر دشمن شکار
ازو شاد گردد دل شهریار

ببودند یکسر بدین هم‌سخن
کسی رای دیگر نیفکند بن

سحرگه که از خواب برخاستند
بدان آرزو رفتن آراستند

برفتند با باز و با یوز و مهد
گرازان و شادان سوی رود شهد

بنخچیرگاه رد افراسیاب
بیکدست کوه و بیکدست آب

برخش ازین و هم بیابان رسش
گله گشته بر دشت آهو و میش

همه دشت پر خرگه و خیمه بود
از آسوده آهو سر آسیمه بود

ز درنده شیران زمین شد تهی
پرنده مرغان رسید آگهی

تلی هر طرف مرغ و نخچیر بود
اگر کشته گر خسته تیر بود

ز خنده نیاسود لب کهتران
که بودند روشن دل و شادمان

بیکهفته زینگونه با می بدست
گهی تاختن گه خرام و نشست

بهشتم بیامد تهمتن براه
یکی رای شایسته زد با سپاه

که از ناگه افراسیاب این زمان
همانا رسد آگهی بیگمان

یکی تاختن ساز داد اندر جنگ
کنند دشت نخچیر بر شیر تنگ

زواره بزه بر نهاده کمان
بپای بدان کار بسته میان

بیامد دهد آگهی با سپاه
نباید که گیرد بداندیش راه

سپه را که چون او نگهدار بود
همه چاره دشمنان خوار بود

بنخچیر کردن نهادند روی
نگردد کس او پرخاشجوی

پس آگاهی آمد بافراسیاب
از ایشان شب تیره هنگام خواب

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
ز رستم بسی داستانها براند

وزان هفت گرد سوار دلیر
که بودند هر یک بکردار شیر

که ما را بباید کنون ساختن
بناکام بردن یکی تاختن

گر آن هفت یل را بچنگ آوریم
جهان پیش کاوس تنگ آوریم

سراسر همه گرد ایران و تور
چو ماتم بر ایشان شود بزم سور

بکردار نخچیر باید شدن
بناگاه لشکر بر ایشان زدن

گزین کرد شمشیرزن سی هزار
همه جنگجوی از در کارزار

بهر سو سپاهی چو کوه سیاه
بدان سرکشان تا نگیرند راه

ز هر سو فرستاد بی مر سپاه
سپاهی که بد همچو ابر سیاه

زواره چو از دور لشکر بدید
بکردار آتش دلش بر دمید

بدید اکه شد روی گیتی سیاه
درفش سپهدار توران سپاه

همانگه چو باد دمان گشت باز
تو گفتی بخشم اندر آمد گراز

چو آمد شتابان به نخچیرگاه   تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت با رستم شیرمرد   ازین شادی و خرمی ازگرد
که چندان سپاه است کاندازه نیست   ز لشکر بلندی و هامون یکیست
درفش جفا پیشه افراسیاب   همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت   بدو گفت با ماست فیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین   ز گرد سواران توران زمین
سپاهش فزون نیست از صد هزار   عنان پیچ و برگستوان ور سوار
برین دشت اگر ویژه تنها منم   که با گرز و با رخش و با جوشنم
همه شهر توران بخشم یکیست   برین دشت کینه گر از ما یکیست
شده هفت گرد سوار انجمن   چنین نامداران شمشیرزن
یکی باشد از ما و زایشان هزار   اگر چند باشد از ایشان سوار
تو ای میگسار می زابلی   به پیمای تا سر یکی بلبلی
بپیمود می ساقی و داد زود   تهمتن بشد از آمدن شاد زود
بکف برنهاد آن درخشنده جام   نخستین ز کاوس کی کرد نام
که شاه زمانه مرا یار باد   بگفت و بخورد و زمین بوسه داد
سران جهاندار برخاستند   ابا پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می آشتیست   بمی با تو ابلیس را کار نیست
می و گرز و ملک است و میدان جنگ   نیابد کسی راه زد و بجنگ
می زابلی سرخ در جام زرد   تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو پیمانه بر کف نهاد   تماما ز شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین   تهمتن برو بر گرفت آفرین
چو جام برادر برادر بخورد   هژبر آنکه جام مر اشکرد
پس آنگه بپوشید ببر بیان   نشست از بر زنده پیل ژیان
چنین گفت پس گیو با پهلوان   که ای نازش شهریار و گوان
شوم ره بگیرم بر افراسیاب   بنام که آمد برین روی آب
سر پل بگیرم بر آن بدگمان   بدارم از آن روی پل یک زمان
مبادا که پوشند گردان سلاح   که بر ما سر آمد نشاط و مزاح
بشد تازیان تا سر پل دمان   بزه برنهاده دو زاغ کمان
چنین تا بنزد یکی پل رسید   درفش سپاه جفا پیشه دید
که بگذشته بودند ازین روی آب   به پیش سپاه اندر افراسیاب
تو گفتی چو گرگ است و چون پیل مست   که آمد یکی تیغ هندی بدست
بشد پیش توران سپه او بجنگ   بغرید بیچون درنده پلنگ
چو در جوش افراسیاب آن بدید   تو گفتی که روح از تنش بر پرید
ز جنگ و ز بازوی و یال او   بگردی میان هول و کوپال او
چو طوس و چو گودرز نیزه گذار   چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چنین لشکری سرفرازان بجنگ   همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه لشکر از جای برخاستند   بسان پلنگان بیاراستند
بدانگونه شد گیو در کارزار   چو شیری که گم کرده باشد شکار
ز رستم بترسید افراسیاب   نکرد ایچ در جنگ جستن شتاب
پس لشکر اندر همی اندرزم   کواز لشکر هیچ اندر گرم
ز توران فراوان کشته شده   ز نام آوران بخت برگشته شد
چو تیره شد از خشم توران سپاه   بگردون برافراخت گرد سیاه
ز پیران بپرسید افراسیاب   ازین دشت جنگست یا جای خواب
که رزم جستن دلیران بدیم   سگالش گرفتیم و شیران بدیم
کنون دشت ره باره بینم همی   سر از رزم کوتاه بینم همی
ز شیران توران چنین دیده بوی   جهانجوی و هم رزم دیده بوی
عنان را بتندی یکی برگرای   برون شو از ایشان بپرداز جای
چو سرور تو گر باشی ایران رواست   تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران ز افراسیاب این شنید   چو باد دمان از میان بر دمید
بسنجید با نامور ده هزار   ز ترکان دلیران خنجر گذار

چو آتش بیامد بر پیلتن
گرز و بود نیروی جنگ شکن

تهمتن ببهار برآورد کف
تو گفتی که بپتند خورشید تف

برانگیخت رخش و برآمد خروش
بدانسان که دریا درآید بجوش

بپیرد در سپر تیغ هندی بمشت
ازان نامداران دو بهره بکشت

نگه کرد افراسیاب از کران
چنین گفت با نامور مهتران

که گر تا شب این جنگ را زین نشان
میان دلیران و گردنکشان

بماندند سواری بجای
نبایست کردن بدین رزم رای

چو بشنید پیلسم انجمن
درآورد در ابروی خویش چین

چنین گفت با شاه ترکان که من
دلیر و جوانم ازین انجمن

چه جا کیست پیشم چو طوس دلیر
چه کیوان یل نامبردار شیر

چو بهرام و چو زنگه شاوران
گرازنده که هست او بجنگ آوران

اگر شاه فرمان دهد همچو شیر
میان یلان اندرایم بشیر

همه پیروز را پیراز تن تیغ
برم کشتم ناختشان زیر میغ

بدو گفت شاه ای یل نامدار
تو پیروز باشی بدین روزگار

عنان برگرایید پس پیلسم
بغرید مانند رویینه خم

چو باد اندر آمد بکین برسید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

همی تیغ زد بر سر اسب اوی
دلاور درآمد ز بالا بروی

جوان دید پیلسم رزم آزمای
بکردار آتش درآمد ز جای

برآویخت چون اژدهای دژم
به نیزه بیامد بر پیلسم

ز دو نیزه بر کمربند اوی
گرندی نیامد به پیوند اوی

بدست اندرش نیزه چون شد شکست
بینداخت پس چون نیزه زدست

جوان ره بپیش پیلسم تیغ تیز
کشیده درآمد بکین رستخیز

چو از میمنه زنگه شاوران
به میدان دل و زور گنداوران

بیامد بیاری بر رستهم
برآویخت با او چو شیر دژم

یکی گرد نیزه برانگیخت تند
بدانگه که با پیلسم برآویختند

ز قلب سپه گیو چون بنگرید
جهان پیش چشم یلان تیره دید

بغرید چون رعد در کوهسار
دو با شیر جنگی که کارزار

بیامد بیاری بر برنیار
برآویخت با پیلسم هر چهار

چو هومان ز قلب سپه بنگرید
برادر بدانجای بیچاره دید

بیاری بیامد بر شش تازیان
خروشان و جوشان و نعره زنان

چنین گفت با گیو کای نامدار
تمار انبنهمت در کارزار

که با نامداری بکردار شیر
چنین رزم چون کار کرد دلیر

بلکینه نگون شد و جنگ اوژدم
سر تاجدارش به ننگ آورد

نگشتند خندان ز توران سپاه
که پیدا نبد دشت و دریا و راه

رزم زواره با اکلوبش و انداختن اکلوبش او را و رسیدن رستم و اکلوبش را کشتن

نگه کرد افراسیاب آن بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید

برآشفت کاکلوس جنگی کجاست
که خندی همی جنگ شیران بخواست

بمستی همی کشور آراستی
همه رزم با رستم آراستی

همیشه از ایران بدی یاد او
کجا شد کنون آتش و باد او

باکلوس شد آگهی زین سخن
که سالار ترکان چه افکند بن

برانگیخت اکوس شبرنگ را
بخون شسته بدیکان جنگ را

برون رفت با او ز لشکر سوار
ز مردان جنگی فزون از هزار

همه با سپاها سرافشان بدید
چو نامید و ز نیزه درفشان بدید

زواره بدید آن سپه جنگجوی
سوی بیدگان سر نهاد او بروی

کمانی چنان بردگان از شمست
ندانست کز تخمه نیرم است

زواره برآویخت با او بهم
چو پیل سرافراز و شیر دژم

جوان تیغ بر زد بدو نیم گشته
زواره ز اکلوس بر هم کشت

بزد دست و آن تیغ چون برکشید — ز گرد سواران جهان ناپدید
ز ضرب یلان تیغ رستم شکست — سوی گرز بردند ناچار دست
بینداخت الکوس گرز چو کوه — که از زخم او شد زواره ستوه
سرش همچو دیگی پر از جوش گشت — بخاک اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد الکوس کرد از برش — همیخواست کردن بریده سرش
چو رستم برادر بدانگونه دید — بکردار آتش سوی او دوید



به الکوس بر زد یکی بانگ تند — که شد دست او سست و شمشیر کند
بزین اندر آمد بکردار باد — ز مردی بدلش نیامدش یاد
زواره هم آنگه ابر زین نشست — پر از خون تن از زده از گرز دست
یکی نیزه زد بر کمربند اوی — ز جوشن نیامد به پیوند اوی
بنیزه مر اورا ز زین برگرفت — دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
بزد هم نشان هفت گرد دلیر — کشیدند شمشیر بر سان شیر
چنین گفت افراسیاب از نهان — که بر جنگشان خیره شد بدگمان
بیفگند پیلان بهر جای بر — به بالا چو ارژنگ و چون کوه بر
تهمتن برانگیخت اسب از شتاب — پس پشت جنگ آوران افراسیاب
چو الکوس آواز رستم شنید — دلش گفتی از پوست ...
بدو گفت رستم چو چنگال شیر — نمود او روان شد ...
برآویخت الکوس با پیلتن — بپوشید بر زین ...
تهمتن یکی نیزه زد بر برش — نگون گشت و شد مغفر و ...
زدش بر زمین بر چو یک لخت کوه — پر از بیم شد جان توران گروه
پس پشت ایشان دلاور سران — نهادند بر کتف گرز گران
یکی شد خندان ز کندآوران — که شد خاک لعل از کران ...
بیاورد که جای کشتن نماند — سپه را ره بر گذشتن ...
چنین گفت کای رخش نامور — مکن سستی اندر گه کارزار

که من خشم را بر تو پیچان کنم
ز فتراک بگشاد رستم کمند
دو دیگر که زیر اندرش بود پای
دلش خسته و کشته بشکرد و بهر
همه کشته بودند و هم خسته تن
خزاین هرچه بر برد باز چیز نیز
بدان دشت نخچیر باز آمدند
وزان گرد دلیران نشد کشته کس
سیم هفته نزدیک شاه آمدند
بران و برین نیز هم بگذرد
سخنها برین داستان شد به بن
کنون رزم سهراب و رستم شنو
ز روبه بماند در زنده شیر
اگر مرگ دادست بیداد چیست
همه تا در آز رفته فراز
اگر مرگ کس را نیازاردی
بسوزد چو در سوزش آمد درست
جوانرا چه باید بگیتی طرب
ز گفتار دهقان یکی داستان
ز موبد چنین داشت دهقان بیاد
چو نزدیکی مرز توران رسید
به تیر و کمان و به گرز و کمند
چو آتش برافگند شد پیلتن
چو بریان شد از هم بکند و بخورد
سواران ترکان تنی هفت هشت

ز خونش دل سنگ گم جان کنم
همی خواست کارد زبانش ببند
بکرد از آتش برآمد ز جای
همی شد حسب از جهان آفت رزم
گرفتار در دست آن انجمن
ببازآمدن باد بسیار چیز
ز هر گونه بی نیاز آمدند
زواره ز اسب اندر افتاد و بس
بدیدار فرخ کلاه آمدند

جهان گرم شد رخش آتش گهر
بترک اندر افتاد خم دوال
بجست آن کمند کو پیلتن
ز لشکر هر آنکس که شد زیر پای
ز پرمایه اسپان و زرین ستام
میان بازگشاد و کس کشته را
نوشتند نامه بکاوس شاه
بدان دشت فرخنده بر پهلوان
چنین است رسم سرای سپنج

آغاز داستان رستم و سهراب

دگرها شنیدستی این هم شنو
نه بد دل بماند نه مرد دلیر
ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
بکس وا نشد این در راز باز
ز پیر و جوان خاک بسپاردی
چو شاخ نو از بیخ کهنه برست

اگر تندبادی برآید ز کنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر
ازین راز جان تو آگاه نیست
برفتن مگر بهتر آیدت جای
اگر آتشی گاه افروختن
دم مرگ چون آتش هولناک

رفتن رستم بشکارگاه و گریختن رخش و چگونگی آن

که رستم براراست از بامداد
بیابان سراسر پر از گور دید
بیفگند بر دشت نخچیر چند
درختی بجست از در بابزن
ز مغز استخوانش برآورد گرد
بران دشت نخچیرگه برگذشت

غمین بد دلش ساز نخچیر کرد
برافروخت چون گل رخ تاج بخش
ز خاشاک و از خار و شاخ درخت
یکی نره گوری بزد بر درخت
بخفت و برآسود از روزگار
که تا آهوی را بجنگ آورند

که گیتی برآمد ز پهلو شهر
سپهدار توران بیزد دو بیال
پر از آب رخ خشک گشته دهن
دو بهره نیامد بخرگاه باز
ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
بجستند و آن برگشته را
ز پیکار و از رزم توران سپاه
دو هفته همی بود روشن جهان
یکی روشن آسپا و دیگر بخ
خردمند مردم چرا غم خورد
جهان کاندر آمد ز بالا سخن
بخاک افکند نارسیده ترنج
هنرمند خوانیمش از بی هنر
برین پرده اندر ترا راه نیست
چرا رام گیری بدیگر سرای
بسوزد عجب نیست از سوختن
بدارد ز برنا و فرتوت باک
که نومرگ را هست سری سبب
بپیوندم از گفته باستان
کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
بخندید و از جای برکرد رخش
یکی آتشی برفروزید سخت
که در چنگ او پر موری نسخت
جهان و چران رخش در مرغزار
برفتند و گشتند و بر بند و خورند

پی اسپ دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر اسپ را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر یک از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دستکش
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ببر و مغفر و گرز و بسته میان / چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان
چه گویند گردان که اسپش که برد / تهمتن بدین سان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی / بغم دل نهادن بیکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر / بجایی نشانش بیابم مگر
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاجبخش / به نخچیرگه زو رمیدست رخش
پیاده شدندش بزرگان و شاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همی گفت هر کس که این رستمست / وگر آفتاب سپیده دمست
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
بدین شهر ما نیکخواه توایم / ستاده بفرمان و راه توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم درین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است / وز آنسو کجا جویبار و نی است
ترا باشد ار باز جویی سپاس / بیارد و پاداش نیکی شناس
گر ایدونکه ماند ز من ناپدید / سران را بسی سر بباید برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان ما باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل / از اندیشه آزاد داریم دل
پی رخش رستم نماند نهان / چنان تازه نامدار جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او / شد آن مژده را شاد و مهمان او
سپهبد بدو داد در کاخ جای / همی بود در خدمت او بپای
ز شهر و ز لشکر مهان را بخواند / سزاوار با او بشادی نشاند
گسارنده باده آورد و ساز / سیه چشم و گلرخ بتان طراز
نشستند با رود و سازان بهم / بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست و هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب / بیاراست و بنهاد مشک و گلاب
چو یک بهره از تیره شب درگذشت / شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمع معنبر بدست / خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماه روی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند
روانش خرد بود و تن جان پاک / تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست / چه جویی شب تار و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام / تو گویی که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم / ز پشت هژبران و شیران منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست / چو من زیر چرخ بلند اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا / نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ / نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شبی تیره تنها بتوران شوی / بگردی دران مرز و هم نغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی / هوا را بشمشیر گریان کنی

چو کرد ار

چو گرز گران اندر آری به چنگ
بدرّد دل شیر و چنگ پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب
نیارد به نخچیر کردن شتاب

نشان کمند تو دارد هژبر
ز بیم سنان تو گرید ابر
ز دیوان همه شهر مازندران
بهم بر زدی از کران تا کران

ز ارژنگ ماندی نه دیو سپید
نه پولاد و سنجه نه غندی نه بید
نیارست کاوس شه پیر گفت
نه اندر جهان هیچکس تیر گفت

نترسی هزار و اکیتر کنش
نه بر تو کسی را بود دسترس
چو این داستانها شنیدم ز تو
بسی لب به دندان گزیدم ز تو

بجستم همی کتف و یال و برت
بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا
نبیند جز این مرغ و ماهی مرا

یکی آنکه بر تو چنین گشته ام
خرد را ز بهر هوا کشته ام
دگر آنکه از تو مگر کردگار
نشاند یکی پورم اندر کنار

مگر چون تو باشد به مردی و زور
سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که اسپت بجای آورم
سراسر سمنگان به پای آورم

چو رستم بر آنگونه پرچهره دید
ز هر دانشی نزد او بهره دید
دگر آنکه از رخش داد آگهی
ندید او بفرجام جز فرّهی

چو بشنود رای و فرمان او
بخوبی بیاراست پیمان او
چو انباز او گشت با او براز
ببودی آن شب و بود روز دراز

چو خورشید تابان ز چرخ بلند
همی خواست افکند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود
که آن مهره اندر جهان شهره بود

بدو داد و گفتش که این را بدار
اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز
به نیک اختر و فال گیتی فروز

گرایدونکه ز اختر بیاید پسر
ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود
بمردی و خوی کریمان بود

فرود آرد از ابر پران عقاب
نتابد به تندی برو آفتاب
چو خورشید تابنده شد بر سپهر
بیاراست روی زمین را بمهر

بر رستم آمد گرانمایه شاه
بپرسیدش از خواب و آرامگاه
جوان گفته شد مژده دادش ز رخش
ازو شادمان شد دل تاجبخش

بیامد بمالید و زین برنهاد
شد از رخش رخشان و از ماه شاد
بیامد سوی شهر ایران چو باد
ازین داستان کرد لب پر باد

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه
یکی کودکی زاد تابان چو ماه

گفتار اندر زادن سهراب از تهمینه دختر شاه سمنگان

تو گفتی گو پیلتن رستمست
دگر سام شیرست و گر نیرمست

چو یکماهه شد همچو یکساله بود
که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازو
بدو گفت گستاخ با من بگوی

که من چون ز همشیرگان برترم
همی به آسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین پدر
چه گویم چو پرسد کسی از پدر

گر این پرسش از من بماند نهان
نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن
بدین شادمان باش و تندی مکن

تو پور گو پیلتن رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست
که تخم تو زان نامور گوهرست

جهاندار تا این جهان آفرید
سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان بگیتی نبود
سرش را نیارست گیتی بسود

چنین گفت سهراب کاندر جهان
کسی این سخن را ندارد نهان
بزرگان جنگ آور از باستان
ز رستم زنندی همی داستان

نبرده نژادی که چون این بود
نهان کردن از من چه آیین بود
کنون من ز ترکان جنگ آوران
فراز آورم لشکری بیکران

برانگیزم از گاه کاوس را
از ایران ببرم پی طوس را
برستم دهم تاج و تخت و کلاه
نشانمش بر گاه کاوس را

از ایران و توران سوم جنگجوی / ز کین خون چو آب اندر آرم بجوی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر / چه باید بگیتی کسی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا برفرازد کلاه
ز هر سو سپه شد برو انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افگند سهراب کشتی بر آب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / همی رزم کاووس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی / نیارد همی یاد از هر کسی
سخن زین درازی نباید کشید / هنر برتر از گوهر آمد پدید
چو افراسیاب این سخنها شنید / خوش آمدش خندید و شادی گزید
ز لشکر گزید از دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران نجستی امان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزید و سپاهی بدیشان سپرد
همی گفت کین چاره اندر نهان / بسازید و دارید راز از جهان
پسر را نباید که داند پدر / که بندد دل و جان بمهر پسر
چو بی رستم ایران بجنگ آوریم / جهان پیش کاووس تنگ آوریم
ازان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یکشب برو خواب را
فرستند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
بپیش اندرون هدیه شهریار / ده اسب و ده استر بزین و ببار
ز پیروزه تخت و زبیجاده تاج / سر تاج زر پایه تخت عاج
یکی نامه با لابه و دلپسند / نبشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست / همکان ایران و توران یکیست
فرستم بنزدت فراوان سپاه / تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد یگان یگان
فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند یکچند مهمان تو
اگر جنگ جویی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
چو این نامه و خلعت شهریار / ببردند با یاره و چندی سوار
جهانجوی چون نامه او بخواند / از آنجایگه تیز لشکر براند
کسی را نبد پایه او بجنگ / اگر شیر پیش آمدی گر پلنگ
دژی بود کش خواندندی سپید / بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود و با دار و گیر
جهاندیده گژدهم بد کوتوال / که او را بد از دلیران همال
هجیر سپهدار داماد بود / ز دانش ز فرخنده گشواد بود
هنوز آن زمان گستهم خرد بود / بخردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار / هنرمند و گردنکش و نامدار
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید / هجیر دلاور سپه را بدید
نشست از بر باد پایی چو گرد / ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
چو سهراب جنگ‌آور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
بلشکر برون تاخت برسان شیر / بپیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها بجنگ آمدی خیره خیر

جنگ کردن سهراب در قلعه سپید کوه

چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیر چنین داد پاسخ که بس / بترکان نیاید مرا یار کس
هجیر دلیر سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کنم کرگس اندر نهان
بخندید سهراب کین گفتگوی / بگوش آمدش تیز بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه بر ساختند / که از یکدگر باز نشناختند

یکی نیزه زد بر میانش چو تیر
نیامد سنان اندرو جای گیر

سنان باز پس کرد سهراب شیر
بن نیزه زد بر میان دلیر

ز زین برگرفتش بکردار باد
نیامد همی زو بر رنج یاد

ز اسب اندر آمد نشست از برش
همی خواست از تن بریدن سرش

بپیچید و برگشت بر دست راست
ز سهراب و ز رزم زنهار خواست

رها کردش از جنگ و زنهار داد
چو خشنود شد پند بسیار داد

بدژ در چو آگاه شد از هجیر
که او را گرفتند و بردند اسیر

خروش آمد و ناله مرد و زن
که کم شد هجیر اندر آن انجمن

چو آگاه شد دختر گژدهم
که سالار آن انجمن گشت کم

زنی بود بر سان گردی سوار
همیشه بجنگ اندرون نامدار

چنان ننگش آمد ز کار هجیر
که شد لاله رنگش بکردار قیر

بپوشید درع سواران جنگ
نبود اندر آن کار جای درنگ

نهان کرد گیسو بزیر زره
بزد بر سر ترگ رومی گره

فرود آمد از دژ بکردار شیر
کمر بر میان بادپایی بزیر

بپیش سپاه اندر آمد چو گرد
چو رعد خروشان یکی ویله کرد

که گردان کدامند و جنگ‌آوران
دلیران و کارآزموده سران

چو سهراب شیر اوژن او را بدید
بخندید و لب را بدندان گزید

چنین گفت کامد دگرباره گور
بدام خداوند شمشیر و زور

بپوشید خفتان و بر سر نهاد
یکی ترگ چینی بکردار باد

بیامد دمان پیش گرد آفرید
چو دخت کمند افکن او را بدید

کمان را بزه کرد و بگشاد بر
نبد مرغ را پیش تیرش گذر

بسهراب بر تیرباران گرفت
چپ و راست جنگ سواران گرفت

نگه کرد سهراب و آمدش ننگ
برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ

سپر بر سر آورد و بنهاد روی
ز پیکار خون اندر آمد بجوی

چو آورد را دید گرد آفرید
که بر سان آتش همی بردمید

کمان را بزه را ببازو فکند
سمندش برآمد بابر بلند

سر نیزه را سوی سهراب کرد
عنان و سنان را پر از تاب کرد

برآشفت سهراب و شد چون پلنگ
چو بدخواه او چاره‌گر بد بجنگ

عنان برگرایید و برگاشت اسب
بیامد بکردار آذرگشسب

بزد بر کمربند گرد آفرید
زره بر تنش یک بیک بردرید

ز زین برگرفتش بکردار باد
چو گوی بروی زمین بر نهاد

چو از زین بجنبید گرد آفرید
یکی تیغ تیز از میان برکشید

بزد نیزه او بدو نیم کرد
نشست از بر اسب و برخاست گرد

بآورد با او بسنده نبود
بپیچید ازو روی و برگاشت زود

سپهبد عنان اژدها را سپرد
بخشم از جهان روشنایی ببرد

بدانست سهراب کو دختر است
سر و موی او از در افسر است

چو آمد خروشان بتنگ اندرش
بجنبید و برداشت خود از سرش

رها شد ز بند زره موی او
درفشان چو خورشید شد روی او

شگفت آمدش گفت از ایران سپاه
چنین دختر آید بآوردگاه

سواران جنگی بروز نبرد
همانا بابر اندر آرند گرد

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بیفکند و آمد میانش ببند

بدو گفت کز من رهایی مجوی
چرا جنگ جویی تو ای ماه روی

نیامد بدامم بسان تو گور
ز چنگم رهایی نیابی مشور

بدانست کاویخت گرد آفرید
مر آن را بجز چاره درمان ندید

بدو روی بنمود و گفت ای دلیر
میان دلیران بکردار شیر

دو لشکر نظاره برین جنگ ما
برین گرز و شمشیر و آهنگ ما

کنون من گشادم چنین روی و موی
سپاه از تو گردد پر از گفتگوی

که با دختری او بدشت نبرد
بدینسان بابر اندر آورد گرد

نهانی بسازیم بهتر بود
خرد داشتن کار مهتر بود

ز بهر من آهو ز هر سو مخواه
میان دو صف برکشیده سپاه

کنون لشکر و دژ بفرمان تست / نباید بدین با کسی جنگ جست
در و گنج و دژبان سراسر تراست / چنان بازکان مروت را سزاست
چو رخساره بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان
زگفتار او مبتلا شد دلش / برآشفت و گنج بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته هرگز مگرد / که دیدی مرا روز کار نبرد
بدان باره و دژ در اندر مبند / که آن نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد رخش کوپال من / برانگیزی نیزه بر یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید / سمندش همانگه سوی در کشید
همی رفت سهراب با او بهم / بیامد بدرگاه دژ گستهم
در باره بگشاد گرد آفرید / تن خسته بسته در دژ کشید
در دژ ببستند و غمگین شدند / پر از غم دل و دیده خونین شدند
از آزار گودرز و کار هجیر / پر از درد بود دیده برنا و پیر
بدو گفت هرکس که ای شیرزن / پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گرد آفرید / بیامد بباره سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین / بدو گفت کای شاه ترکان چین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بخندید و با او بافسوس گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بود روزی نبودت مگر / بدین درد و غمگین مکن دل ببر
شما را که تو خود ز ترکان نه / که جز آفرین بزرگان نه
بدان زور و بازو و آن کتف و یال / نیاید کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه / که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبند ز جای / شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آمدم کین چنین یال و سفت / همی از پلنگان بباید نهفت
ترا آن به آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دژ بچنگ آمدش
بزیر دژ اندر یکی جای بود / کجا دژ بد آنجای بر پای بود
بتاراج داد آنهمه بوم و رست / بیکبارگی دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت / ز پیکار ما دست کوتاه گشت
برآرم بشبگیر ازین باره گرد / ببیند دل آشوب روز نبرد
چو برگشت سهراب گژدهم پیر / بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافکند پوینده مردی براه

نامه نوشتن گژدهم نزد کاوس شاه و آگاه کردن او را از حال سهراب

نخست آفرین کرد بر کردگار / نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزم جویان و کندآوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون / که سالش دو هفته نباشد فزون
برش چون بر پیل و بالاش برز / بر ایوان ندیدم چنان بست و گرز
ز بالای سرو سهی برترست / چو خورشید تابان بدو پیکرست
چو شمشیر هندی بچنگ اندرش / ز دریا و از کوه ننگ اندرش
چو آواز او رعد غرنده نیست / ببازوی او تیغ برنده نیست
دل از بیم شمشیر او خون شود / ز آواز او کوه هامون شود
بهر دلاور سپاه ز اهست / یکی باره تیز تک برنشست
نشد پیش سهراب رزم آزمای / بر اسپش ندیدم فزون از دو پای
که بر هم زند مژه را جنگجوی / گر آید سوی مغز پیلی و جوی
که سهراب اسپش ازین زین گرفت / بر تن ماند از باره ویش در شگفت

درستست و اکنون ز زنهار اوست / پر اندیشه جان و پر آزار پوست
سواران و ترکان بسی دیده‌ام / عنان پیچ ازینگونه نشنیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف / یکی مرد جنگ آورد در کف
بران کوه بخشایش آرد زمین / که او اسب راند برو روز کین
عناندار چون او ندید ایچ کس / تو گویی که سام سوارست و بس
اگر دم زند شهریار اندرین / نیارد سپاه و نیاید کمین
برو بایه گیرد که خود روز نیست / بگیرد کسی دست او را بدست
نه اینک امشب همه برنهیم / همه گوش را سوی لشکر نهیم
اگر خود بسنگ ستیم کند نیز / بگوشیم و دیگر نگوییم چیز
نیاید سپه رخ براه آورم / نه سوی درگاه شاه آورم
که آن باره راست بالای او / درنگی شود شیر از تاب او
چو نامه بمهر اندر آورد پست / فرستاده بگذشت و بردا شتاب
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / میانها ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست / یکی بارکش بارگی برنشست
سواران در دژ و گردان بهم / بشب رفته بودند با گژدهم
بیامد در دژ گشادند باز / ندیدند در دژ کسی رزمساز
بفرمان همه پیش او آمدند / بجان هر یکی چاره جو آمدند
چو نامه بنزدیک خسرو رسید / غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / بپرسید از آن کار خیره بماند
چنین گفت با پهلوانان براز / که این کار گردد بما بر دراز
بدیشان که گژدهم گوید همی / ز اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این کار چیست / از ایران هم آورد این مرد کیست
بران رهنمادند کمتر که گیو / بزابل شود پیش سالار نیو
نشست انگهی رای زن با دبیر / که کار گراینده بد ناگزیر

نامه نوشتن کاوس شاه نزدیک رستم و طلب او نمودن

یکی نامه فرمود پس شهریار / نبشتن بر پیلتن نامدار
جهان آفرین را بستود از نخست / ازو فر و پیروزی و بخت جست
پس آنگاه گفت ای گو پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
چنین داد کاندر جهان جز تو کس / نباشد بهر کار فریادرس
نشستند گردان به پیشم بهم / بدانستم این نامهٔ گژدهم
بنزد تو آورد پرمایه گیو / بهر گونه بینند گردان نیو
چو نامه بخوانی بروز و شب / مکن داستان را گشاده دو لب
مگر با سواران بسیار هوش / ز زابل برآیی بزاری خروش
بدینسان که گژدهم ازو یاد کرد / جز از تو نباشد ورا هم نبرد
بگیو آنگهی گفت بر سان دود / عنان کاو را باید بسود
نباید که نزدیک رستم شوی / ز زابل بپوی و بر نغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد / بگویش که تنگ آمد اندر نبرد
ازو نامه بستد بکردار آب / برفت و بجست آنچه آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه بدستان
تهمتن پذیره شدش با سپاه / نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدندش گیو و گردان بهم / هر آنکس که بودند از بیش و کم
از اسب اندر آمد گو نامدار / از ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند / ببودند یکباره دم برزدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
از آزادگان این نباشد شگفت / بزرگان چنین داد توان گرفت
نباشیم یکروز و دم برزنیم / یکی بر لب خشک نم برزنیم
ازانپس گرایم بنزدیک شاه / بگردان ایران نماییم راه
مگر رخش رخشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای

درفش مرا گر ببینند دور / دلش ماتم آرد بهنگام سور / چو ماننده سام جنگی نبود / دلیر و هشیوار و سنگی نبود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ / بمی دست بردند و مستان شدند / ز یاد سپهبد بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم پرخمار / بیامد سپهبد برآراست کار / سه دیگر سحرگه بیاورد می / نیامد همی یاد فرمان کی
بروز چهارم برآراست گو / چنین گفت با رزم سالار نو / که کاوس تندست و هشیار نیست / همش بر دل این داستان خوار نیست
غمین بود ازین کار و دل پرشتاب / شده زو خور و خورد و آرام و خواب / ز زابلستان گرد رنگ آوریم / زمین تار بر کار و جنگ آوریم
بدو گفت رستم که مندیش ازین / که با ما نیوزد کس اندر زمین / بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای زرین کنند
سواران زابل شنیدند نای / برفتند با ترگ و جوشن ز جای / ز زابل بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند بردند پیشش نماز / برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز / یکی بانگ برزد بگیو از نخست / پس انگاه شرم از دو دیده بشست
که رستم که باشد که پیمان من / کند پست و پیچد ز فرمان من / بگیرش ببر زنده بردار کن / وزو پیچ با من مگردان سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست / که یازد بر رستم ازینگونه دست / برآشفت با او گو پیلتن / در و مانده خیره همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده برکن بدار / خود از جای برخاست کاوس کی / برافروخت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت / در و مانده پرخاشجویان شگفت / که از پیش کاوس بیرون برد / مگر کاندر آن تیزی افسون برد
تهمتن برآشفت با شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار / همه کارت از یکدگر بدترست / ترا شهریاری نه اندر خورست
تو سهراب را زنده بردار کن / پرآشوب و بدخواه را خوار کن / بزد تند یک دست بر دست طوس / تو گفتی ز پیل ژیان دید کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر / برو کرد رستم بتندی گذر / بدر شد بخشم اندر آمد برخش / منم گفت شیراوژن و تاجبخش
چو خشم آورم شاه کاوس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست / زمین بنده و رخش گاه منست / دو بازو و دل شهریار منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم / بآوردگه بر سرافشان کنم / سر نیزه و گرز یار منست / نگین گرز و مغفر کلاه منست
چو آزاد زادم نه من بنده ام / مگر بنده آفریننده ام / بایرانیان گفت سهراب گرد / بیاید نماند خورد و بزرگ
شما هر یکی چارهٔ جان کنید / خرد را بدین کار پیچان کنید / بایران نبینند ازین پس مرا / شما را زمین پر کرگس مرا
غمی شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود و ایشان رمه / بگودرز گفتند کین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد جز از تو سخن نشنود / همی بخت او زین سخن نغنود / بنزدیک این شاه دیوانه رو / ازین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای چرب و دراز آوری / مگر بخت گم بوده باز آوری / سپهدار گودرز کشواد رفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت رستم چه کرد / کز ایران برآوردی امروز گرد / چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ / بپیش اندرون نامداری سترگ
که داری که با او بدشت نبرد / شود برفشاند برو تیره گرد / یلان ترا سر بسر گژدهم / شنیدست و دیدست از بیش و کم
همانا بد از زور و هنر گر ماند / که با او سواری کند رزم ما / کسی را که جنگی چو رستم بود / بداند خرد در سرش کم بود

چو بشنید گودرز گفتار شاه ⁂ بدانست کو دارد این ور راه
پشیمان شدش زان کجا رفته بود ⁂ ز بیهودگی مغزش آشفته بود
بگودرز گفتا سخن درخورست ⁂ لب پیر با پند نیکوترست
خردمند باید دل پادشا ⁂ سبکی و تیزی نیاید براه
شما را بباید سوی او شدن ⁂ بچربی بسی داستانها زدن
سرش کردن از تیزی من تهی ⁂ نمودن بدو روزگار بهی
چو گودرز برخاست از پیش او ⁂ پس پهلوان تیز بنهاد رو
برفتند با او سران سپاه ⁂ پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند روی گو پیلتن ⁂ همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان ⁂ که جاوید بادی و روشن روان
جهان سربسر زیر پای تو باد ⁂ همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست ⁂ بتیزی سخن گفتنش نغز نیست
بجوشد همانگه پشیمان شود ⁂ بچربی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه ⁂ هم ایرانیان را نباشد گناه
هم او زان سخنها پشیمان شدست ⁂ ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز ⁂ که هستم ز کاوس کی بی‌نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ ⁂ قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک ⁂ چرا دارم از خشم او ترس و باک
سرم گشت سیر و دلم گشت بس ⁂ جز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر گشت انجمن ⁂ چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه و دلیران و لشکرکشان ⁂ بدیگر سخنها بدند این زمان
کزین ترک ترسید و شد سرفراز ⁂ همی رفت ازین گونه چیزی براز
کجا نامهٔ گژدهم داد آگهی ⁂ همه بوم و بر کرد باید تهی
از آشفتن شاه و پیکار اوی ⁂ بدیدم همه در گمان گفتگوی
ز سهراب ترکست یکسر سخن ⁂ چنین پشت بر شاه ایران مکن
چنین بر شده نامت اندر جهان ⁂ بدین بازگشتن مکن در نهان
دگر آنکه تنگ اندر آمد سپاه ⁂ مکن تیره بر خیره این جایگاه
چو گودرز ازین داستانها بخواند ⁂ تهمتن ازین گفته خیره بماند
بدو گفت اگر بیم دارد دلم ⁂ نخواهم که باشد ز تن بگسلم
ازین ننگ برگشت و بر دیده راه ⁂ که برکرد و آمد بنزدیک شاه
چو او دور شد شاه بر پای خاست ⁂ بسی پوزش و تندی خود بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت ⁂ چنان زیست باید که یزدان سرشت
وزین ناسگالیده بدخواه نو ⁂ دلم گشت باریک چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم ⁂ چو دیر آمدی تندی آراستم
بدو گفت رستم که کیهان تراست ⁂ همه بنده‌ایم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی ⁂ روانت ز دانش مبادا تهی
بدو گفت کاوس کامروز بزم ⁂ گزینیم و فردا بسازیم رزم
بیاراست رامشگه شاهوار ⁂ شد ایوان بکردار باغ بهار
دگر روز فرمود تا گیو و طوس ⁂ ببستند بر کوههٔ پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد ⁂ سپه برنشاند و بنه برنهاد
سپهدار و جوشن‌وران صد هزار ⁂ شمرده بلشکرگه آمد سوار
یکی لشکر آمد ز هامون بدشت ⁂ که از گرد لشکر هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل ⁂ بپوشید گیتی بنعل و بپیل
هوا نیلگون گشت چون آبنوس ⁂ بجوشید دریا ز آواز کوس
همی رفت منزل بمنزل جهان ⁂ شده چون شب و روز گشته نهان
درخشیدن خشت و زوبین ز گرد ⁂ چو آتش پس پردهٔ لاجورد
زبس گونه گونه سنان و درفش ⁂ سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس ⁂ برآمد ببارید ازو سندروس
جهان را شب و روز پیدا نبود ⁂ تو گفتی سپهر و ثریا نبود
وزانجا بشد تا در دژ سپید ⁂ شده خاک و سنگ از جهان ناامید

بازگشت لشکر بهومان بود / سپاهی که از آگرانه بود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید / دلش گشت پر کین و دم در کشید
بهومان چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
نبینی تو زین لشکر بیکران / یکی مرد جنگی و گرز گران
چو پیش من آید بآوردگاه / گرانمایه کاری دهد هور و ماه
سلیح است بسیار و مردم بسی / سرافراز و نامی نبینی کسی
کنون من ببخت رد افراسیاب / کنم دشت را همچو دریای آب
به تنگی نداد ایچ سهراب دل / فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام می خواست از میگسار / نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
وز آنپس سپرده ره شاهوار / کشیدند بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و مرد و پرده سرای / نماند ایچ بر دشت هموار جای
چو خورشید گشت از جهان ناپدید / شب تیره بر دشت لشکر کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بسته جنگ و دل کینه خواه
که دستور باشد مرا تا چو رد / گر آید رشوم بی کلاه و کمر
نبینم که این نوجوان را کسیست / بزرگان که اند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار تست / که بیدار دل بادی و تندرست

رفتن رستم پنهانی بلشکر سهراب بدیدن

تهمتن یکی جامه ترکوار / بپوشید و آمد نهان تا حصار
بیامد چو نزدیکی دژ رسید / خروشیدن نوش ترکان شنید
چو سهراب را دید بر تخت بزم / نشسته بیک دست او ژنده رزم
بدیگر چو هومان سوار دلیر / دگر بارمان نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود / بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر پیل و چهرش چو خون
ز ترکان یکی گرد اندرش صد دلیر / جوان و سرافراز چون نره شیر
پرستار پنجاه با دستبند / به پیش دلفروز تخت بلند
همه یک بیک خوانده آفرین / بر آن برز و بالا و آن تیغ کین
همی بود رستم بدانجا ز دور / نشست و نگه کرد مردان سور
نبایسته کاری همی رفت زند / گوی دید بر سان سرو بلند
بدان لشکر اندر چو او کس نبود / بپرسید و بشنید و برسید زود
به مردی بدو گفت با من بگوی / سوی روشنی پوی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش / بزد تیز و بس شد روان از تنش
بدانجا که جشن است بر ژنده رزم / برآمد ز رزم و سر آمدش بزم
زمانی همی بود سهراب دیر / بیامد بنزدیک او ژنده شیر
نگه کرد سهراب با ژنده رزم / کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
برفتند و دیدندش افگنده خوار / برآسوده از بزم و از کارزار
خروشان بیامد بدر بازآمدند / شگفتی فرومانده از کار ژند
بسهراب گفتند شد ژنده رزم / سر آمد برو کار پیکار و بزم
چو بشنید سهراب برجست زود / بیامد بر ژند بر سان دود
شگفت آمدش سخت و خیره بماند / دلیران و گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود / همه شب همه نیزه باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه / سگ و مرد را او بدرید و زد همه
اگر یار باشد جهان آفرین / بنعل سمندم بپایم زمین
ز فتراک زین برگشایم کمند / بخواهم از ایرانیان کین ژند
بیامد نشست از بر گاه خویش / گرانمایگان را همه خواند پیش
که گر کم شد از تخت ما ژنده رزم / نیامد همی سیر چشمم ز بزم
چو برگشت رستم سوی شهریار / از ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید / بزد تیغ و دست و از میان بر کشید
یکی برخروشید چون پیل مست / سپر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم کز ایران سپاه / نشست گیو باشد طلایه براه

بخندید از آن پس فغان برکشید
طلایه چو آواز رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک اوی
چنین گفت کای مهتر جنگجوی

پیاده کجا بودی این تیره شب
تهمتن بگفتار بگشاد لب
از آنجایگه رفت نزدیک شاه
ز ترکان سخن گفت و از رزمگاه

ز سهراب و از برز و بالای او
ز بازو و کتف و بر و یال او
که هرگز ز ترکان چنو کس نخاست
بکردار سرو است بالاش راست

بتوران و ایران نماندست کس
تو گویی که سام سوارست و بس
من از دخت شاه سمنگان یکی
پسر دارم و باشد او اندکی

فرستاده ام زر و گوهر بسی
بر مادر او بدست کسی
هنوز آن گرامی ندانم که جنگ
توان ساز کردن بهنگام جنگ

بدانم که این شیر دل مرد کیست
که گفتی همه فره ایزدیست
از آن مشت برکردن و نده رزم
کزینسان نیاید برزم و بزم

بکشتند و پس رود و می خواستند
همه شب همی لشکر آراستند
چو افکند سر سوی بالا کمند
زمانه برآمد بچرخ بلند

بپوشید سهراب خفتان جنگ
نشست از بر چرمه سر رنگ
بزد نو فکند اندر برش
یکی مغفر خسروی بر سرش

کمندی بفتراک بر شصت خم
خم اندر بر و روی کرده دژم
بیامد یکی گرز بالا کشد
بجایی که ایران سپه زد بنه

بفرمود تا رفت پیشش هجیر
بدو گفت کژی نبند دلپذیر
نشانه نباید چو خشم آورد
سرافشان شود خم چو کلم آورد

بهر کار در پیشه کن راستی
چو خواهی که نگزایدت کاستی
از ایران هر آنچ بپرسم ازوی
متاب اندر آن راستی هیچ روی

سخن هرچه پرسیم همه راست گوی
بکژی مکن راه و چاره مجوی
چو خواهی که یابی رهایی ز من
سرافراز باشی بهر انجمن

سپارم ترا گنج آراسته
بیابی بسی خلعت و خواسته
گرایدونکه کژی بود رای تو
همان بند و زندان بود جای تو

هجیرش چنین داد پاسخ که شاه
سخن هرچه پرسد ز من زان سپاه
بگویم همه هرچه دانم بتو
بکژی چرا باید گفتگو

ز بیشی بجز راستی پیشه ام
بکژی نباید خود اندیشه ام
بدو گفت کز تو بپرسم همه
ز گردنکشان و سپاه و رمه

همه نامداران آن مرز را
چو طوس و چو گودرز با ارز را
ز بهرام و از رستم نامدار
ز هر کت بپرسم همه بر شمار

سراپرده و پیل از رنگ رنگ
بدو اندرون خیمهای پلنگ
به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل
یکی مهد پیروزه بر سان نیل

یکی بر خورشید پیکر درفش
سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست
ز گردان ایران ورا نام چیست

بدو گفت کان شاه ایران بود
بدرگاه او پیل و شیران بود
وز آن پس بدو گفت کز میمنه
سوارانست و بسیار پیل و بنه

سراپرده برکشیده سیاه
زده گرد او اندر ز هر سو سپاه
بکرد اندرش خیمه زانداز پیش
پس پشت پیلان و بالاش پیش

زده پیش او پیل پیکر درفش
بدر بر سواران زرینه کفش
چنین گفت کان سرپرده سرای
سواران بسی گردش اندر بپای

یکی تخت پرمایه اندر میان
زده پیش او اختر کاویان
یکی پاره پشمش ببالای او
همی چشم همی اسب همتای او

درفشی بدید اژدها پیکر است
بران نیزه بر شیر زرین سرست
بدو گفت کز چین یکی نامدار
سوی سپاه آمد ز شهریار

بپرسید نامش ز فرخ هجیر
بدو گفت نامش ندارم بویر
بدین در زدم من بدین روزگار
کجا او بیامد ز شهر بهار

همی جست سهراب را دل بدان — که جایی نشان یابد از رستم نشان — نشان داده بود از پدر مادرش — همی دید و دیده نبد باورش
همی نام جست از زبان هجیر — مگر کان سخنها شود دلپذیر — نبشته بسر بر دگرگونه بود — نه فرمان کاهد نه هرگز فزود
وز آن پس بپرسید کز مهتران — کشیده سراپرده پیکران — سواران بسی اندر و پیلان بپای — برآید همی ناله کره نای
یکی گرگ پیکر درفش از برش — برآورده از پرده زرین سرش — بدو گفت کان پور گودرز گیو — که خوانند گردان ورا گرد نیو
ز گودرزیان مهتر و بهتر است — از ایران نبیره و بهره سر است — بدو گفت از آنسو که تابنده شید — برآید یکی پرده بینم سفید
زده پای رومی به پیشش سوار — زده بر کشیده فزون از هزار — پیاده سپردار و نیزه وران — شده انجمن لشکر بیکران
نشسته سپهبد بر تخت عاج — نهاده بر عاج کرسی ساج — ز هر موج فرونشسته بپا جلیل — غلامان بیستاده همی خیل خیل
بر خیمه اندر میان سرای — یکی ماه پیکر درفشی بپای — بدو گفت کو را فریبرز خوان — که فرزند شاه است و تاج کیان
بدو گفت سهراب کز بهر شاه — بپایند پیشش همه با کلاه — بپرسید کان سرخ پرده سرای — بدو در سپر خنجری پیاده بپای
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش — ز هر گونه بر کشیده درفش — درفشی پس پشت پیکر گراز — سرش ماه زرین و بالا دراز
چنین گفت کو را گرازه است نام — که از جنگ شیران نتابد لگام — بشیوار روز تخمه گیو کان — که بر درد و سختی بگردد گران
نشان پدر جست و با او نگفت — همیداشتی راستی در نهفت — تو گیتی چه سازی که خود ساختست — جهاندار از این کار بر دو جلیست
از آن پرده سبز و مرد بلند — از آن اسب و آن باد داده کمند — از آن پس هجیر سپهبد بگفت — که از تو سخن را چه باید نهفت
نبشته زمانه دگرگونه داشت — چنان کو گذارد ببایدگذشت — دگر باره پرسید از آن سرفراز — از آن آتش بدیدار و بدنیاز
گر از نام چیزی بمانم همی — از ایشان کو را ندانم همی — بدو گفت سهراب کان نیست داد — ز رستم نگویی سخن ایچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان — میان سپه در نماند نهان — تو گویی که در لشکر او مهتر است — یکی ژنده پیل است و شیر ژیان
بدو گفت سهراب این خود مگوی — که دارد سپهبد سوی جنگ روی — بر آنم که شنید سپه پهلوان — بر این بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست — بگویم و گفتار ما اندکیست — اگر پهلوان را نمایی بمن — سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی‌نیازی دهم در جهان — گشاده کنم گنجهای نهان — ور ایدونکه این راز داری ز من — گشاده بپوشی ز من بر سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای — میانجی گر اکنون من این مرد رای — نبینی که موبد بدانش چه گفت — بدان گه که بگشاد راز از نهفت
سخن گفته ناگفته چون گوهر است — کجا نا بسوده به بند اندر است — چو از بند و چون بند باید رها — درخشنده مهری شود در بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه — چو شیر اندر آمد و از تاج و گاه — کسی را که رستم بود در نبرد — سرش را سپهبد اندر آرد بگرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست — چو گرد بی رخش او پیل نیست — تنش زور دارد بصد زورمند — چه سنجی زور او زنده پیل و ...
هم آورد او کوه خارا بود — تو خواهی که بی او صحرا بود — بدو گفت سهراب از آزادگان — سپه بخت گودرز کشوادگان
کجا چون ترا خواند باید سپهر — بدین زور و این دانش و این هنر — تو مردان جنگی کجا دیده — که بانگ پیم اسپ بشنیده

که چندین ز رستم سخن بایدت زبان ز بر تو دلش گشایدت
گرش منی آگاه بادیت یاد که دریای جوشان بگردد بباد
سر شیر کی اندر آید بخواب چو تیغ از میان برکشد آفتاب
بدو گفت آگاه دیده هجیر که گر من نشان گو شیرگیر
بگویم بدین ترک و این زور دست که چو من آهن جسر و پیل پست
ز لشکر کند جنگ کی انجمن برانگیزد این بار پیلتن
بدینگونه کتف و بر و یال او شود کشته رستم بچنگال او
از ایران نیابد کسی کینه خواه بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام به از زنده دشمن بدو شاد کام
اگر من شوم کشته در جنگ او نگردد سیه روز چون آب روی
چو گودرز و هفتاد پور گزین همه نامداران با آفرین
پس رفتنم مهربانی کنند مرا و همه خسروانی کنند
نباشد بایران تن من مباد چنین دارم از موبد پاک یاد
که چون برکشد انجمن تیغ تیز نبرد گر شوید کیارا اندرو
بسهراب گفت آنچه آشفتن است همه با من از رستمت گفتن است
همی پیلتن را بخواهی گریست همانا که اسبان نیابد بدست
چو بشنید گفتارهای درشت نهان کرد ازو روی و بنمود پشت
بپوشید و جنبان بسر بر نهاد یکی ترگ چینی بکردار باد
ز تندی بجوشش آمدش خون و رگ نشست از بر باره تیز تگ
خروشید و بگرفت نیزه بدست بیاورد که رفت چون پیل مست
از آنجا دمان شد به پرده سرای ز نیزه درآورد و بالا زجای
ز میدان دلاور سپاه دلیر بکردار گوران بچنگال شیر
کس از نامداران ایران سپاه نیارست کردن بدو در نگاه
ز بازو رکیب و ز دست عنان ز بازو و از آن و او سنان
از آن پیش دلیران شدند انجمن نگشتند کاینت گو پیلتن
نشاید که کردن اسان بدوی که باید شدن پیش او جنگجوی
ازان پیش سهراب خروشید کرد همی شاه کاوس را بر شمرد
چنین گفت کای شاه آزاد مرد چه گونه است کارت بدشت نبرد
چرا بر نهی نام کاوس کی که در جنگ نه تاب داری نه پی
بدین نیزه جان تو بریان کنم ستاره بدین باره گریان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم بدانشب که کشته شد زنده رزم
کز ایران نمانم کسی زنده دار کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری از ایرانیان تیزچنگ که پیش من آید بهنگام جنگ
بگفت و همی بود جوشان بسی از ایران ندادند پاسخ کسی
خم آورد و نوک سنان ستیخ سراپرده برکند هفتاد میخ
غمی گشت کاوس و آواز داد که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی کزین ترک شد مغز مردان تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد شنیده سخن پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی رزم بودی گهی ساز رزم ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند سواران بروها پر از چین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت ز ره گیو را دید کاندر گذشت
نهاده از بر رخش رخشنده زین همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست بر گرزه رهام تنگ ببرگستوان بر زده طوس چنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود تهمتن چو از خیمه آوا شنود
بدو گفت کاین رزم آهرمنست ز این رستخیز از پی یک تنست
بر او دست و پوشید ببر بیان ببست آن کیانی کمر بر میان

نشست از بر رخش و بگرفت راه
زواره نگهبان کاووس شاه
بدو گفت از ایدر مرو پیش تیز
سخن دار گوش از دلیران ستیز
درفشش ببردند با او بهم
همی رفت بر خاشجوی و دژم
چو سهراب را دید با یال و شاخ
برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم
تا ورد گه هر دو آمو شویم
بمالید سهراب را کف بکف
تا ورد گه رفت از پیش صف
بدو گفت سهراب کاندر گذشت
ز من جنگ و تیمار سوی تو گشت
از ایران نخواهی همی یار کس
چو من باشم و تو تا ورد و بس
تا ورد گه بر ما جای نیست
را خو و یکدست من پای نیست
ببالا بلندی و با کتف و یال
ستم یافت بالت ز بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سرفراز
بدان جنگ و رفت و رکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوان نرم
زمین سرد و جنگ و سخن نرم و گرم
به پیری بسی دیده ام روزگار
کمر بسته ام پیش صد شهریار
نه شد بس دیو در جنگ من
ندیدم برانسو که بودم شکن
نگه کن مرا تا به پیشی بجنگ
اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دیده در جنگ دریا و کوه
که با مداران توران گروه
چه کردم ستاره گوای منست
بمردی جهان زیر پای منست
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی
بجنبید سهراب را دل بدوی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن
همه راستی باید افگند بن
من ایدون گمانم که تو رستمی
که از تخمهٔ سام و از نیرمی
بدو گفت پاسخ که رستم نیم
هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم
دگر گه تراخو و اندر خورم
ز امید سهراب شد ناامید
برو تیره شد روی روز سپید
تا ورد گه رفت و نیزه گرفت
همی ماند از گفت او در شگفت
یکی تنگ میدان همی ساختند
بکوتاه نیزه همی آختند
نماند ایچ با نیزه بند و سنان
بچپ باز بردند مرد و عنان
بشمشیر هندی برآویختند
همی ز آهن آتش فرو ریختند
برخم اندرون تیغ شد ریز ریز
چه رزمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند از آن پس عمود گران
غمی گشت بازوی کندآوران
ز نیزه عمود اندر آورد خم
دمان باد پایان و گردان دژم
ز اسپان فرو ریخت برگستوان
زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ و دلاور ز کار
یکی را نبد دست و بازو بکار
پر از خوی بر اسپ و همه کام خاک
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یکی از دگر ایستاده بدور
پر از درد باب و پر از رنج پور
جهانا شگفتی ز کردار تست
هم از تو شکسته هم از تو درست
بدان دو یکی را بجنبید مهر
خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور
چه ماهی بدریا چه بر دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز
یکی دشمنی را ز فرزند باز
همی گفت رستم که هرگز نهنگ
ندیدم بدینسان بکام نهنگ
مرا خوار شد رزم دیو سپید
ز مردی شد امروز دل ناامید
جوانی چنین ناسپرده جهان
نه گردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار
دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد بارهٔ مرد و مرد
ز آورد و از جنگ و رزم و نبرد
نه بر تن ناید هر دو گمان
جوان و همان سالخورده همان
زره بود جوشان و ببر بیان
ز کلک و ز پیکان نماند زیان
همین شد دل هر دو از کینه گرم
گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن چو کرد است روی سنگ
ملبدی که ... روز جنگ
کمربند سهراب را پاره کرد
که بر زین بجنباند اندر نبرد

میان جوان را بود آگهی   بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند   همی کشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران   ز زین برکشید و بیفشارد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد   بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار   بزخم دلیران نه‌ای پایدار
برزم اندرون رخش گویی خر است   دو دست سواران همه بتر است
اگرچه گوی سرو بالا بود   جوانی کند پیر کانا بود
بسستی رسید این از آن آن ازین   چنان تنگ شد بر دلیران زمین
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ   بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد   عنان بارهٔ تیزتک را سپرد
میان سپاه اندر آمد چو گرگ   پراکنده گشتند خرد و بزرگ
دل رستم اندیشه کرد بد   که کاووس را بیگمان بد رسد
ازین پرهنر ترک نوخاسته   بخفتان و برگستوان آراسته
بلشکرگه خویش باید رسید   که اندیشه دل را بکوبد فزود
میان سپه دید سهراب را   چو می لعل کرده بخون آب را
ببر نیزه پر خون و خفتان درست   تو کشتی ز نخچیر کرده ست
غمین گشت رستم چو او را بدید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت ای ترک خونخوار مرد   از ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست یازی بسوی همه   چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه   ازین رزم بودند همه بیگناه
توانست گردی بشیبان بخت   کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز   چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
برین دشت هم دار و هم منبر است   که روشن جهان زیر تیغ اندر است
گرایید و کمتر با جوی شیر   چنین آشنا شد تو بر گز نمیر
اگر دست یکبار با تیغ کین   بود و تا چه خواهد جهان آفرین
برفتند و روی هوا تیره گشت   ز سهراب گردون همی خیره گشت
بگیتی ز جنگش سرست آسمان   بیاسود از تاختن یک زمان
دگر باره زیر اندرش آهن است   تو گفتی بروانست رویین تنست
شب تیره آمد سوی لشکر ایش   میان سوده از جنگ و آهن برش
بهومان چنین گفت امروز هور   برآمد جهان گرد پر شر و شور
شمار ابروان سوار دلیر   که یال یلان داشت آهنگ شیر
بلشکر چه کرد و چه سار و چه کرد   که او بود هم زور من در هنر
بدو گفت هومان که فرمان شاه   خبان بدگر اندر بخشید سپاه
همه کار ما سخت با ساز بود   بآورد گشتن که آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاشجوی   بدین لشکر کشن بنهاد روی
که گفتی ز رستم کنون خواستست   اگر جنگ باید تن آراستست
چنین گفت سهراب کو زین سپاه   اگر وا ز دلیران کسی را تباه
ز ایرانیان من بسی کشته ام   زمین را بخون چو گل اغشته ام
کنون خون همی باید آراستن   بباید همی دل ز غم کاستن
از آن روی رستم سپه را بدید   سخن راند با گیو و گفت و شنید
بیامد دمان تا بقلب سپاه   چه گونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو   که زان گونه هرگز ندیدم نیو
گرامی در سهراب جنگ آزمای   ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
که او بود بر زین و نیزه بدست   چو گرگین فرود آمد و بر نشست
بیامد چو با نیزه او را بدید   بکردار گرگ ژیان بردمید
عمودی چمیده بزد بر سرش   ز نیزه عنان و خود از سرش
بتابید با او بتابید روی   شدند از دلیران بسی جنگجوی
ز گردان کسی پای او بد اشت   جز از پیلتن پایه او بداشت
غمین گشت رستم ز کردار اوی   بر شاه کاووس بنهاد روی
چو کاووس کی پهلوان را بدید   بر خویش نزدیک جایی گزید

ز سهراب و رستم زبان برگشاد | ز بالا و زورش بسی کرد یاد | که اندر جهان کودکی نو رسید | بدان شیرمردی و گردی ندید

صفت سهراب کردن رستم پیش کاوس شاه

ببالا ستاره بساید همی
دو بازو و رانش چو ران هیون
بگرز و بتیغ و به تیر و کمند
گرفتم دوال کمربند اوی
گر از باد جنبان شود کوه های
نگوشم ندانم که پیروز کیست
بدو گفت کاوس یزدان پاک
کند تازه این بار کام ترا
بلشکرگه خویش بنهاد روی
از آن خوردنی خواست رستم نخست
شب تیره چون من بآوردگاه
همی باش در پیش پرده سرای
بیایم بنزد شه شادمان
نباشید غمگین بدین رزمگاه
تو خرسند گردان دل مادرم
کس اندر جهان جاودانه نماند
بسی زر که کردم بگوپال پست
اگر سال گشتی فزون از هزار
اگر جنگ سازد تو سستی مکن
ز رستم همه گفتار سهراب بود
تهمتن بپوشید ببر بیان
همه تلخی از بهر بیشی بود
بهومان چنین گفت کین شیرمرد
بر و کتف و یالش همانند من

ز هرگونه آزموده‌ام ای بلند
به پیکار رزمی بپیچید اوی
بجنبید بر زین مران نامدار
ببینیم تا رای یزدان کمیست
تن بدسگالت بکند چاک چاک
برارد بخورشید نام ترا
پر اندیشه جان و سر کینه‌جوی
پس آنگاه از اندیشه دل بشست
دوم پیش این ترک آوردگاه
چو خورشید تابان برآید بجای
غمین گشته از من دل همگنان
مجوئید زین بزم بدخواه را
چنین کرد یزدان قضا بر سرم
مرا خود ز گردون بهانه نماند
نیاورد کس دست من زیر دست
همین بود راه و همین بود کار
جهان دان که او را اندرین سخن
دگر نیمه آرامش و خواب بود
نشست از بر اژدهای دمان
مباد آنکه با آز خویشی بود
که با من همی گردد اندر نبرد
تو گوئی که داننده بهر در سن

سرانجام گشتم که من پیش ازین
همی خواستم کش ز زین برکنم
چو فردا بیاید بدشت نبرد
کزو نیست پیروزی آوردگاه
من امشب پیش جهان آفرین
بدو گفت رستم که با فر شاه
زواره بیامد خلیده روان
چنین اندیش برادر سخن
بیاور سپاه و درفش مرا
گرایدون که پیروز باشی بجنگ
و گر زانکه خبر گونه گردد سخن
یکایک سوی زابلستان روید
بگوییش که تو دل بمن در مبند
بسی دیو و شیر و نهنگ و پلنگ
در مرگ را آن بکوبد که پای
چو خورشید گردد بدستان بگوی
همه مرگ رائیم پیر و جوان
چو خورشید تابان بگسترد پر
بیامد بران دشت آوردگاه
از آنروی سهراب با انجمن
ز بالای من نیست بالاش کم
ز پای و رکیبش همه مهر من

تنش را زمین برگراید همی
بهیکل قوی چون که بیستون
بسی گرد او برگرفتم ز زین
چو دیگر پیاده بخاک افکنم
بکشتی همی بایدم چاره کرد
هم او آفریننده هور و ماه
بمالم فراوان رخ اندر زمین
برآید همه کام نیکخواه
که امروز چون رفت بر پهلوان
که بیدار دل باش و سستی مکن
همان تخت و زرینه کفش
بآوردگه بر نسازم بجنگ
تو سازی بساز و نژندی مکن
از ایران بنزدیک دستان روید
مشو جاودانه ز جام رستم
تبه شد بحکم به هنگام جنگ
ابا اندر آرد بخنجر زمانی
که از شاه گیتی بسر آرزوی
بگیتی نماند کسی جاودان
سپه زاغ پران فرو برد سر
نهاده سپر بر بر آهن کلاه
همه میگسارید با انجمن
برزم اندرون دل ندارد دژم
بجنبند مهر آورد چهر من

ت نهای ... همی / بدل نرمتی گرایم همی
کنام همی آنکه او رستمست / که چون او نبرده بگیتی کمست

...نا به که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هومان که در کارزار / رسیدست رستم بمن چند بار

...سیندم که در جنگ باز بذر ان / چه گردان دلاور بگرز گران
همین رخش ماند همی رخش او / ولیکن ندارد پی و بخش او

...چو پوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
برآمد خروشان میان بسته جنگ / بجنگ اندرون گرزه گاو رنگ

...ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بوده شب
که شب چون بدی روز چون خاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی

...ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین / بزن جنگ و بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم / بمی تازه داریم روی دژم

...به پیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید برزم / تو با من بساز و بیارای بزم

...دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد

...بون آمد و گفت رستم که ای نامجوی / نبودیم هرگز بدین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم ازین پس فریبت مکوش

...نه من کودکم گر تو هستی جوان / بکشتی کمر بسته‌ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرجام و رای جهانبان بود

...بسی گشته‌ام در فراز و نشیب / نیم مرد گفتار و بند و فریب
بدو گفت سهراب کای مرد پیر / نیاید سخن زین نشان جای گیر

...را آرزو بد که بر بسترت / برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند / بپرزد روان تن بزندان کند

...ر هوش تو زیر دست منست / بفرمان یزدان برآرم دست
از اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گرد خود آمدند

...بستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو روان پر ز درد
چو شیران بکشتی برآویختند / ز تنها خوی و خون فرو ریختند

...دو دست سهراب چون پیل مست / برآورد پشتش ز جای و نهاد پست
بکردار گوری که بر شیر نر / زند دست و گور اندر آرد بسر

...نشست از بر سینه پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
نگه کرد رستم باواز گفت / که این راز باید گشاد از نهفت

...اگر گونه‌تر باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد / بافکندش نام شیر آورد

...وا باشد ار سر کند زو جدا / ز نیکوتر باشد آیین ما
بدین چاره از چنگ آن اژدها / همی جست کاید ز کشتن رها

...دلیر جوان سر بگفتار پیر / بداد و ببود آن سخن جای گیر (دلپذیر)
رها کرد از دست و آمد بدشت / بدشتی که پیش وی آهو گذشت

...همی کرد نخچیر و یاد ... نبود / از آنکس که با او نبرد آزمود
همی دور شد بارمان چو گرد / بیامد بپرسید از آن هم نبرد

...هومان بگفت آنچه گفتار بود / سخن هرچه با رستم ... گفته بود
بدو گفت هومان گرد جوان / بسیری رسیدی همانا ز جان

...دریغ این بر و برز و بالای تو / رکیب دراز و ... پای تو
هزبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دام و شد کار خام

...کن بدین بیهده کار کرد / که پیش آید ... دشت نبرد
بگفت و دل از جان او برگرفت / پذیره همی ماند اندر شگفت

...بلشکرگه خویش بنهاد روی / بخشم و بر از غم دل از کار اوی
چو گفت این روی آموزگار / که دشمن مدار ارچه خوردست خوار

چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت / بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان / چنان چون شده باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش هور و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
از آن آب چون شد به جای نبرد / پر اندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمندی به بازو کمانی به دست
گرازان و بر گور نعره زنان / سمندش جهان و جهان را کنان
غمی گشت و زو مانده اندر شگفت / ز پیکارش اندیشه‌ها برگرفت
چو سهراب آمد ورا را بدید / ز باد جوانی دلش بردمید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر / جدا ماندی از زخم شیر دلیر
دگر باره اسپان ببستند سخت / به سر بر همی گشت بدخواه بخت
به کشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / کند سنگ خارا به کردار موم
سرافراز سهراب با زور دست / تو گفتی سپهر بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلیر جوان / زمانه بیامد نبودش توان
زدش بر زمین بر به کردار شیر / بدانست کو هم نماند به زیر



سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر شیر بیدار دل بردرید
بپیچید زان پس یکی آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
تو زین بی‌گناهی که این کوژپشت / مرا برکشید و به زاری بکشت
بدو گفت کاین بر من از من رسید / زمانه به دست تو دادم کلید
به بازی بگویند همسال من / به خاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم به سر
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم بدین آرزوی
کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی

اگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خاکست بالین من

افکندن رستم سهراب را

ازین نامداران و گردنکشان / کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار / ترا خواست کردن همی خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بپرسید ازان پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
که اکنون چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
بدو گفت ار ایدونکه رستم توی / چرا کشتی از کشتن من غمی
بکشتی مرا خیره بر بدخوی / بس از کرده خویشتن مینوی
فراوان ز هر در سخن راندم / بسی نامه صلح برخواندم
ز هر گونه بودمت رهنمای / نجنبید یکذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم / پر از خون بیامد روان مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت این از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بردرید
همی گفت ای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بدترست / بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد ز لشکر بدشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسب اندران دشت بر پای بود / پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان دران دشت کین
چنان بد گمانشان که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش / برآمد زمانه سراسر بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهبد طوس
ازان پس بلشکر چنین گفت شاه / که اندر هیونی سوی رزمگاه
تبازید تا کار سهراب چیست / که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی / ز ایران که یارد بدین جنگ روی
چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون که روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه / براند سوی جنگ ترکان سپاه
که ایشان ز بهر مرا جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روز را داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در امید
نباید که بینند رنجی براه / مکن جز به نیکی بدیشان نگاه
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دل و دم پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش / دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی / همه برنهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چو آنگونه دیدند بر خاک سر / دریده تن و جامه خسته جگر
بپرسش گرفتند کین کار چیست / ترا دل بدینگونه از بهر چیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامیش را دل بیازرده بود
همه برگرفتند با او خروش / بماند از زبان سپهبد خموش
چنین گفت با سرفرازان که من / نه دل دارم امروز نه هوش تن
شما جنگ ترکان مجویید بس / همین بس که کردم من امروز بس

اگر داد باید که آرد بجای / بپاداش آنکه بد آمد بجای
چو دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو در آب چون دیده گشت

ز گفتار دهقان کنون بازگرد / ببین تا چه گوید سراینده مرد
کهن گشته این داستانها ز من / همی نو شود روزگار کهن

گفتار اندر آغاز مولود سیاوش

اگر زندگانی بود دیریاز / برین دیر خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من / که بالد همی بار او بر چمن

از آن پس که بنمود پنجاه و هشت / بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال / همی روز جوید بتقویم فال

به بشنستن موبد پیش رو / که هرگز نگشته کهن گشته نو
تو چندانکه باشی سخن جوی باش / خردمند باش و نکوروی باش

چو رفتی سر و کار با ایزد است / اگر نیک باشدت جای نشست
نگر تا چه کاری جز آن ندروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی

درشتی ز کس نشنود نرم گوی / بجز نیکویی در زمانه مجوی
چنین گفت موبد که یک روز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس

خود و گیو و گودرز و چندی سوار / بگشتند گرد لب جویبار
ز نخچیرشان دل بد اندیشه بود / بنزدیک ایشان یکی بیشه بود

بران بیشه رفتند هر دو سوار / بگشتند در بیشه و مرغزار
به نخچیر گوران بدشت دغوی / ابا باز و یوزان نخچیرجوی

فراوان گرفتند و انداختند / علوفه چهل روزه برساختند
بدانجا که ترک نزدیک بود / زمینش چو خرگاه تاریک بود

یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور / بنزدیک مرز سواران تور
دلیر اندرون پیش با طوس گیو / پس اندر پرستنده چندی نیو

پرستنده خوبرخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود / ز خوبی برو بر بهانه نبود

بدو گفت گیو ای فریبنده ماه / ترا سوی بیشه که آورد راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر

شب تیره مست اندر آمد ز سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرم را برید

بپرسید از و پهلوان از نژاد / بدو برشمرد و بن کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه فریدون کشد پروزم

پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا او زمین بر نشاند

بی اندازه زر و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی بالا ازو بستدند / بنیام یکی تیغ بر من زدند

دل پهلوانان ازو گشت گرم / سر طوس شد پر ز گفتار شرم
یکی نوذری گفت من یافتم / از ایرا چنین تیز بشتافتم

بدو گفت گیو این سخن خود مگوی / که من تاختم پیش نخچیرجوی
سخنشان بتندی بجایی رسید / که آن ماه را سر بباید برید

بگشتند هر دو زبان آوری / بر شاه ایران نهادند روی
چو کاوس روی کنیزک بدید / بخندید و لب را بدندان گزید

بهر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
بدین داستان بگذرانیم روز / که خورشید گیرند گردان بیوز

گوزنست اگر آهوی دلبر است / شکاری چنین از در مهتر است
بت اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا بر نشیند بگاه

بیاراستندش بدیبای چین / بیاقوت و پیروزه و زر نگین
اگر ایزدی هرچه بایست بود / یکی سرخ یاقوت بد نابسود

بسی بر نیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بتازه بهار
بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی

یکی بچه فرخ آمد پدید کنون بخت مادر بباید کشید
جدا گشت ازو کودکی چون پری بچهره بسان بت آزری
جهان گشت ازان بچه پر گفتگو کزانگونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوخش کرد برو چرخ گردنده را بخش کرد
ازانگونه بشمار سپهر بلند بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بید انگونه آشفته دید غمی گشت و چون بخت او خیره دید
بدید آن بد و نیک آزار او بیزدان پناهید از کار او
چنین تا برآمد برین روزگار تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کین کودک شیرفش مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست مرا در خور گیتی چو من دایه نیست
بسی مهر اندیشه کرد اندران نیامد آتش بران برگران
برستم سپردش دل و دیده را جهان دیده کرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه رامش و می گسار هم از پادشاهی هم از روزبار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه سخن گفتن رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سر بسر هنرها بیاموخت آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان بمانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت و شد ارجمند سوی کردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز که آمد بدیدار شاهش نیاز

بردن رستم سیاوخش را بخدمت پدر

بسی رنج بردی و تن سوختی هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من هنرهای آموزش پیلتن
گو شهر دل کار او را بساخت فرستاد کار از من سوی تاخت
از اسب و پرستنده و سیم و زر ز مهد و ز تخت و کلاه و کمر
ازین مژده در کنج رستم نبود ز گیتی فرستاده آورد زود
ز پوشیدنی هم ز گستردنی ز هر سو بیاورد و آورد وی
بسی کرد از انگونه او را براه که شد بر سیاوش نظاره سپاه
همی رفت با او تهمتن بهم بدان تا نباشد سپهبد دژم
جهانی بآیین بیاراستند چو خشنودی نامور خواستند
همی دود و عنبر برآمیختند بگنبد ببر بر همی ریختند
جهان گشت پر شادی و خواسته در و بوم و برزن بیاراسته
بزرینی بازی اسپان ز رم بایران ندید اندکین دژم
همه یال اسپان بکرد ماکران بیامیخته مشک و می و زعفران
چو آمد بکاوس شاه آگهی که آمد سیاوش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس برفتند با شادی و پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن بیکدست طوس و دگر پیلتن
خرامان بر شهریار آمدند که با نو درختی ببار آمدند
چو آمد بر کاخ کاوس شاه خروشش آمد و بر کشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش نظاره بر و دست کرده بکش
بهر کنج در بیصد استاده بود میان سیاوش آراده بود
همی زر و گوهر برافشاندند سراسر همه آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بتخت آفرین کرد و بردش نماز زبانی همی گفت با خاک راز
از آن پس بیامد بر شهریار سپهبد گرفتش بر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش بران تخت بر جایگه ساختش
جهان از شگفتی بدو در بماند بسی آفرین بر زکان بخواند
بران برز و بالا و آن فر اوی بسی بود و بی بود و بس گفتگوی
بدان اندکی سال و چندین خرد که گیتی روانش خرد پرورد

بسی آفرین بر جهان آفرین … بخواند و بمالید رخ بر زمین
همه نیکویها ز گیتی ز تست … نیایش ز فرزند گیرم نخست
ز فر سیاوش فرو ماند شاه … بدادار بر آفرین خواند شاه
بکاخ و بباغ و بایوان اوی … جهانی بشادی نهادند روی
یکی سور فرمود کاندر جهان … کسی بیشتر زان نکرد از مهان
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه … ز مهر و ز تیغ و نگین و کلاه
ز دینار و از بدرهای درم … ز دینار و از گوهر بیش و کم
بهشتم بفرمود تا تاج زر … ز گوهر در افشان و زرین کمر
زمین کهستان بدو داد شاه … که بودی سزای بزرگی و گاه

همی گفت کای کردگار سپهر … خداوند هوش و خداوند مهر
بزرگان ایران همه با نثار … برفتند شادان بر شهریار
بفرمود تا پیش ایرانیان … سیاوش ببندد کمر بر میان
بهر جای جشنی بیاراستند … می و رود و رامشگران خواستند
یکی هفته بود اندرین سور شاه … بهشتم در گنجها برگشاد
از اسپان تازی بزرین لگام … ز برگستوانها و خفتان جنگ
جز افسر که هنگام افسر نبود … بدان کودکی تاج بر سر نبود
نبشتند منشور بر پرنیان … برسم بزرگان و فرخ کیان
کهستان بدی نام این کشورش … که خوانی کنون ماورالنهرش

چو سوداوه روی سیاوش بدید … پراندیشه گشت و دلش بر طپید

عاشق شدن سوداوه بر سیاوش

چنان شد که گفتی طراز نخست … وگرنه بر آتش نهاده یخ است

کسی را فرستاد نزدیک اوی … که پنهان سیاوخش را این بگوی
فرستاده رفت و بداوش پیام … برآشفت از کار آن نیکنام
دگر روز شبگیر سوداوه رفت … بر شاه ایران خرامید تفت
نه اندر زمین کس چو فرزند تو … جهان شاد باد ابه پیوند تو
بگویش که اندر شبستان شود … بر خواهران هر زمان نو شود
نمازش بریم و نثار آوریم … درخت پرستش ببار آوریم
سپهبد سیاوش را خواند و گفت … که خون و دل و مهر نتوان نهفت
بویژه که پیوسته خون بود … چو او دور پیوسته تر چون بود
سیاوش چو بشنید گفتار شاه … همی کرد خیره بدو در نگاه
گمانش چنان بد که او را پدر … پژوهد همی تا چه دارد بسر
اگر من شوم در شبستان اوی … ز سوداوه یابم بسی گفتگوی
از آنجایگه کافتاب بلند … برآید کند خاک را ارجمند
مرا موبدان ساز با بخردان … بزرگان و کار آزموده ردان
اگر تخت شاهان و آیین و بار … دگر بزم و رود و می و میگسار

که اندر شبستان شاه جهان … نباشد شگفت ار شوی ناگهان
بدو گفت مرد شبستان نیم … مجویم که با بند و دستان نیم
بدو گفت ای شهریار سپاه … که چون تو ندید است خورشید و ماه
فرستش بسوی شبستان خویش … بر خواهران و بستان خویش
همه روی پوشیدگان از مهست … پر از آب چهر و پر از خون دلست
بدو گفت شاه این سخن درخور است … برو بر ترا مهر صد مادر است
ترا پاک یزدان چنان آفرید … که مهر آورد بر تو هر کت بدید
پس پرده پوشیدگان انجمن … زمانی بیابان نگنجد او زمن
زمانی همی با دل اندیشه کرد … خرد را بدان کار در پیش کرد
که بسیار دانست و چیره زبان … هشیوار و بینا دل و بدگمان
سیاوش چنان داد پاسخ که شاه … مرا داد فرمان و تخت و کلاه
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه … بخوبی و دانش بآیین و راه
اگر نیزه و تیر و تیغ و کمان … که چون پیچم اندر صف بدگمان
چه آموزم اندر شبستان شاه … بدانش زنان کی نمایند راه

گر ایدونک فرمان شاه این بود / مرا پیش او رفتن آیین بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / خرد را [illegible] باش
سخن کم شنیدم چنین بیهوی / فرامش کن این سخن بشنوی
مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل / همه شادی آرای و غم برگسل
پس پردهٔ من ترا خواهرانست / که سودابه چون مهربان مادرست
سیاوش چنین گفت کز بامداد / بیایم کنم هرچ او کرد یاد
یکی مرد بد نام او هیربد / ستوده دل پاک مغز و خرد
که تنها نه را ایچ نگذاشتی / کلید در گنج او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت / که چون برکشد هور تیغ از نهفت
بپیش سیاوش همیرو بهوش / اگر تاج فرمایدت دار گوش
بسودابه فرمای تا پیش اوی / نثار آورد گوهر و مشکبوی
پرستندگان نیز با خواهران / زبرجد فشانند با زعفران
چو خورشید سر برزد از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او سپهبد براز
چو پرده گشاده شد هیربد از نخست / سخنهای بایسته چندی براند
سیاوش را گفت با او روند / بیارای دل را بگفتار نو
برفتند هر دو بیکجا بهم / روان شادمان و تهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود لرزان ز بد
شبستان همه پیش واز آمدند / بدان شادی و بزم و ساز آمدند
همه جام بود از کران تا کران / پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند / عقیق و زبرجد برآمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین / پر از در خوشاب رخشان زمین
می و بوی و آوای رامشگران / همه بر سران افسر از گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوبرویان و از خواسته
سیاوش چو اندر پرده رفت / فرود آمد از تخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش همی بوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و شب در سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود / که آنجا که کار ابا ساز بود
بر خواهران آمد آن خوب خوار / برو بر همه گوهر افشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامان بیامد سوی تخت باز
شبستان همه شد پر از گفتگوی / که این افسر و تاج و فرهنگ و روی
که گویی بمردم سپاندی همی / روان و خرد برفشاندی همی
سیاوش چو پیش پدر شد بگفت / که دیدم پس پرده سرای از نهفت
همه نیکویی در جهان بهر تست / ز یزدان بهانه نیابد کسیست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بگنج و بتخت و کلاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و چنگ و رباب / دل از بود و نابود پرداختند
چو بگذشت شب سر مست شد دور تار / شد اندر شبستان شه نامدار
ز گوینده سودابه را شاه گفت / که این راز تو از من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگو / ز گفتار و دیدار و بالای او
ببیند تو آمد خردمند هست / از آوازه از دور و دیده بهست
بدو گفت سودابه تمامی شاه / ندیدست کس شاه خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان / چرا گفت باید سخن در نهفت
بدو گفت شاه ار بمردی رسید / نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سودابه گر گفت من / پذیره شود رای او جفت من

بس از تخم خویشش یکی زن دهم / به از نامداران پر از زن دهم
که فرزند باشد از او در جهان / به دیدار او در میان مهان
مرا دختر اند فرزند تو / ز تخم تو و پاک پیوند تو
که از تخم کی آرش و کی پشین / بخواهد بشادی کند آفرین
بدو گفت کین خود بکام منست / بزرگی بفرجام و نام منست
سیاوش بشد شکیبا نزد شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت / ز بیگانه ز ارزش نهفتن گرفت
همی گفت گر گرد کار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
جهان گر تو من گشته ام تازه روی / تو دل برگشای و بدیدار اوی
چنین آمد از اختر بخردان / ز گفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان یکی برگزین / نگه کن پس پرده کی پشین
نجان کی آرش همان در منست / ز هر سو بیارای و بگشای دست
بدو گفت من شاه را بنده ام / بفرمان و رایش سر افکنده ام
هر آنکس که او برگزیند رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سوداوه این بشنود / دگر گونه گردد بدین کرده
بسوداوه زین گونه گفتار نیست / مرا در شبستان تو کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نگاه بد از لب در ریزگاه
گزین تو باید بدو گفت زن / ازو هیچ پندی نبیند انجمن
که گفتار او مهربانی بود / بجان تو بر پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد / نهانش ز اندیشه آزاد شد
بشاه جهان رستخیزی گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
نهانی ز سوداوه چاره گر / همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست / همی رنج برد از بزرگیش پوست
بران داستان هر شب برآمد نشست / سپهر از بر کوه بیاگین گشت
نشست از بر تخت سوداوه شاد / ز یاقوت و زر افسری بر نهاد
همه دختران را ز خویشش خواند / بیاراست بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد ماه روی / که اندر بر و با سیاوش بگوی
کباید که رنجه کنی پای خویش / که ای من سپرده بالای خویش
بر ما بیاید سیاوش بپیش / بدین نشست از بر و افسرش
به پیشش بتان نو آیین بیای / تو گفتی بهشت است کردی سرای
فرو ده اندر نهفت و شدند پیش او / بگو هیربد را که سوی و بگوی
سیاوش چو بر تخت زرین نشست / بپیشش یکش کرده سوداوه دست
بیاراست شاه نو آیین نمود / که بودند چون گوهر نابسود
بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه / پرستنده چندی بزرین کلاه
بیابان جهان را بود آگهی / ز ماه دار مهر و است رستم تهی
همان ماه رسیده بتان طراز / که پرستشان ایزد از شرم و ناز
کسی گفت خوش آمد از ایشان یکی / نگه کن بیالا و دیدار اوی
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت / ز ایشان یکی چشم از و برنداشت
همی این بدان آن بدین گفت شاه / بباید بدین شاه کردن نگاه
ز بستند مر یک بسی تخت خوش / ز ترکان شمارنده بر بخت خویش
چو ایشان برفتند سوداوه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
نگویی مرا تا مراد تو چیست / که بر چهر تو خود چه چهر کیست
هر آنکس که از دور بیند ترا / شود تیره چشم و برگزیند ترا
ازین خوبرویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من با دل پاک شیون کنم / مرا دید که از دشمنان زن کنم

شنیدستم از نامور مهتران | همه و اسپهبدهای مادوران
که از تیغ شاهان ایران جو کرد | گروان ایران برآورده گرد

بران خیره سوداوه کر دخت اوست | نگنجد همی در دل و مغز و پوست
سیاوش بهانه چو جنگ شتاب | بپای چهره برداشت از رخ نقاب

مرو گفت خورشید با ماه نو | گراید وگر پسند بر گاه نو
نباشد شگفت ار تو و ماه خوار | بخورشید داری چو ماه اندر کنار

کسی کو چو من دید بر تخت عاج | ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار بمه ننگرد | کسی را بخوبی بکس نشمرد

اگر با من اکنون تو پیمان کنی | نپیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختری نارسیده بجای | کنم چون پرستار پیشت بپای

بسوگند و پیمان کن اکنون یکی | ز گفتار من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار | تو خواهی بدن زو مرا یادگار

نمانی که آید بمن بر گزند | بداری مرا همچو جان ارجمند
من اینک بپیش تو استاده ام | تن و جان روشن ترا داده ام

ز من هرچه خواهی همه کام تو | برآرم نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد | مراد و نبود آگه از ترس و باک

رخان سیاوش چو گل شد ز شرم | بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از راه دیو | مرا دور داراد گیهان خدیو

نه من با پدر بی وفایی کنم | نه با اهرمن آشنایی کنم
اگر سرد گویم بدین شوخ چشم | بجوشد دلش گرم گردد ز خشم

یکی جادوی سازد اندر نهان | بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او بآوای نرم | سخن گویم و دارمش چرب و گرم

سیاوش ازان پس بسوداوه گفت | که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نمانی کسی را مگر ماه را | نشایی کسی را جز از شاه را

کنون دختر تو بس که باشد مرا | نباید جز او کس که باشد مرا
برین باش و با شاه ایران بگوی | نگه کن بپاسخ چه یابی از اوی

بخواهم من او را و پیمان کنم | زبان را بپیش تو گروگان کنم
که تا او بگردد ببالای من | نیاید بدیگر کسی رای من

و دیگر که پرسیدی از چهر من | بیامیخت جان تو با مهر من
مرا آفریننده از فر خویش | چنین آفرید ای نگارین ز پیش

تو این راز مگشای و با کس مگوی | مرا جز نهفتن همان نیست روی
سر بانوانی و هم مهتری | من ایدون گمانم که تو مادری

بگفت این و برخواست از پیش اوی | پر از مهر جان ماند پیش اوی
ز نزدیک سوداوه بیرون برفت | همی بود رنجش نگوید نهفت

چو کاوس کی در شبستان رسید | نگه کرد سوداوه او را بدید
بر شاه شد زان سخن مژده داد | ز کار سیاوش همی کرد یاد

بدو گفت کز کرد ایوان همه | بتان سیه چشم کردم رمه
چنان بود و ایوان ز بس خوب چهر | که گفتی همی بارد از ماه مهر

بگفتا ز دختر من پسندش بود | ز خوبان کسی ارجمندش نبود
جهان شاد شد زان سخن شهریار | که آمدش گفتی اندر کنار

در گنج بگشاد و چندین گهر | چه دیبای زربفت و زرین کمر
همان یاره و تاج و انگشتری | همان تخت و آن طوق کنداوری

ز هر چیز گنجی مرا آکنده | جهانی سراسر برآراسته
اگر کرد سوداوه خیره بماند | باندیشه افسون فراوان بخواند

که گر او نیاید بفرمان من | روا دارد ار بگسلد جان من
بر و نیک هر چاره کرد و جهان | کند آشکارا و اندر نهان

بسازم گر او سر بپیچد ز من | کنم زو فغان بر سر انجمن
نشست از بر تخت با گوشوار | ابر سر نهاد افسر پرنگار

سیاوش را در بر خویش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گنجی گفت پارسا شاه / گر ایشان ندانست کس راه گاه
ز هر چیز چندی که اندازه نیست / اگر بر نهی پیل باید دویست
ز تو داد خواهد همه دخترم / که کس ره بدو سپر و افسرم
بهانه چه داری که از مهر من / بپیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده ام مرده ام / خروشان و جوشان و آزرده ام
همی روز روشن ندانم ز دود / برانم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا مهر من / همی خون چکاند برین چهر من
که تا من ترا دیده ام مرده ام / خروشان و جوشان و آزرده ام
فزون زانکه دادت جهاندار شاه / بیارایمت یاره و تاج و گاه
وگر سر بپیچی ز فرمان من / نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه / شود آب روی تو نزدیک شاه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دل من دهم سر بباد
چنین با پدر بی وفایی کنم / ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد کز تو آید بدینسان گناه
وزان تخت برخاست با خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سوداوه چنگ
برو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهفتی بر اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک / بناخن دو رخ را فرو کرد چاک
برآمد خروش از شبستان او / فغانش برآمد ز ایوان بکوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست / که گفتی مگر رستخیز است راست

تهم کردن سیاوش و شکایت کردن سوداوه بکاوس شاه

خبر شد بر شاه گیتی ستان / که غلغل بسی آمد از شبستان
ز د سپهبد رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
پر اندیشه از کاخ زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سوداوه را دید روی / خراشیده و کاخ پر گفتگوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل / نه آهسته کردار آن سنگدل
خروشید سوداوه در پیش اوی / همی ریخت آب و همی کند موی
همی گفت کامد سیاوش بتخت / برآراست چنگ و درآویخت سخت
که از تست جان و دلم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
جز از تو نخواهم کسی را ز بن / همی اندرین گونه با من سخن
بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک زد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زین سخن شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار
بدل گفت ازین راست گوید همی / ازین روی زشتی بجوید همی
سیاوش اگر زین بباید برید / بدینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید کنون / خوی شرم ازین داستان گشت خون
کسی را که اندر شبستان بدند / هشیوار و مهتر پرستان بدند
کسی کرد و در گاه تنها بماند / سیاوش و سوداوه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش گفت / که این راز بر من نباید نهفت
نکردی تو این بد که من کرده ام / ز گفتار بیهوده آزرده ام
چرا خواندم در شبستان ترا / کنون غم فزاید ز دستان ترا
کنون راستی جوی و با من بگوی / سخن بر چه سان رفت بنمای روی
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود / ازان در که سوداوه آشفته بود
چنین گفت سوداوه کین نیست راست / که او از زنان جز تن من نخواست
بگفتم همه هر چه شاه جهان / بدو خواست از آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته / ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین برین سر نهم / همه نیکویها بدختر دهم

مرا گفت با جو آهسته کار است   مبر مرا ای و دیدار مست
ترا بایدم زین جهان جفت و بس   بگیتیم کار است و نیروی کس

مرا خواست کار و کاری بچنگ   دو دست اندر آورد و چون سنگ تنگ
نفرمودش فرمان همه موی بس   بکند و چو آشفته شد روی من

یکی بچه دارم اندر نهان   ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس بر رخ کشتنش نزدیک بود   جهان پیش من تنگ و تاریک بود

چنین گفت با خویشتن شهریار   که گفتار هر دو نیاید بکار
برین کار نیست جای شتاب   که تنگی دل آرد خرد را بخواب

نگه کرد باید برین در نخست   گواهی دهد دل چو گردد درست
ببینم کزین دو گنه کار کیست   بباد افره آن سزاوار کیست

بدان بازجستن همی چاره جست   ببویید دست سیاوش نخست
بر و بازو و سرو بالای او   سراپای ببویید هر جای او

ز سودابه بوی می و مشک ناب   همی یافت کاوس بوی گلاب
ندید از سیاوش بدانگونه بوی   نشان بسودن نبود اندر وی

غمی گشت و سودابه را خوار کرد   دل خویشتن زو پرآزار کرد
بدو گفت کین را بشمشیر تیز   بباید زدن تا شود ریز ریز

ز هاماوران زانپس اندیشه کرد   که آشوب خیزد ز آزار و درد
و دیگر بدانگه که در بند بود   بر او نه خویش و نه پیوند بود

پرستار سودابه بد روز و شب   که پیچید ازان کار و تنگ شد لب
سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت   ببایست ازو هم در اندر گذاشت

چهارم کزو کودکان داشت خرد   بچاره غم خورد نتوان شمرد
سیاوش ازان کار شد بیگناه   خردمندی وی بدانست شاه

بدو گفت ازین خود میندیش هیچ   بهشیاری و رای و دانش بسیچ
مکن یاد ازین نیز و با کس مگوی   نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

چو دانست سودابه کو گشت خوار   همان مهر شد بر دل شهریار
یکی چاره کرد اندران کار زشت   ز کینه درختی بنو بر بکشت

زنی بود با وی بپرده درون   پر از جادوی بود و مکر و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت   همی زان گرانی سخن درگذاشت

بدو راز بگشاد و زو چاره جست   گر آغاز پیمانت خواهم نخست
چو پیمان ستد زر بسیار داد   سخن گفت از اندر مکن هیچ یاد

یکی داروی ساز کین بفکنی   بمن بر ز راز من نشکنی
مگر کین همه بند و چندین دروغ   برین بچه کارم بگیرد فروغ

بکاوس گویم که این از منست   چنین کشته بر دست آهرمنست
مگر کشته بر سیاوش درست   کنون چاره این بباید جست

گر این نشنود زان نزدیک شاه   شود تیره و دور مانی ز گاه
بدو گفت زن من پرستنده‌ام   بفرمان و رایت سر افگنده‌ام

چو شب تیره شد داروی خورد زن   بیفکند و بچه اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیوزاد   چه گویم بود بچه جادو نژاد

یکی طشت زرین بیاورد پیش   نهفت این سخن با پرستار خویش
نهاد اندرو بچه اهرمن   خروشید و افگند جامه ز تن

رها کرد زن را و خود خفت   فغانش برآمد بچرخ از نهفت
بایوان پرستار چندانکه بود   بنزدیک سودابه رفتند زود

دو کودک بدیدند مرده بطشت   از ایوان کیوان فغان بر گذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خویش   بلرزید از خواب و آمد به پیش

بپرسید و گفتند با شهریار   که چون گشت برخوبرخ روزگار
همی گشت و زان شب نزد هیچ دم   بشبگیر برخاست آمد دژم

برانگونه سودابه را خفته دید   شبستان سراسر برآشفته دید
دو کودک برانگونه بر طشت زر   فگنده بخواری و خسته جگر

بیارید سودابه از دیده آب   بدو گفت روشن ببین آفتاب
همی گفت بنگر بکردار بد   بگفتار او خیره ایمن شدی

دل شاه کاوس شد بدگمان / برفت و براندیشه شد یکزمان
همی گفت کین را چه درمان کنم / نشاید که این بر دل آسان کنم
ازان پس بگرد کاوس شاه / کسی را که گردی باختر نگاه
بجست از جهان هر جوینده خواند / بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سوداوه و شهر هاماوران / سخن گفت هرگونه با بیکران
بدان تا شوند آگه از کار اوی / بدانند بازار و کردار اوی
بران کودکان بر بسیار گفت / بگوش آورید از نهفت
همه زیج و صلاب برداشتند / بران کار یک هفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کین کی بود / بجامی که زهر افکنی می بود
دو کودک ز پشت کسی دیگر اند / نه از صلب شاه اند و از مادر اند
اگر کودک شهریاران بدی / ازین زیجها جستن آسان بدی
ز پیدا بیت رازش درین آسمان / نه اندر زمین این شگفتی بدان
نشان بد اندیش ناپاک زن / بگفتند با شاه در انجمن
نهان داشت کاوس و کس را نگفت / همیداشت پوشیده اندر نهفت
برین کار بگذشت یک هفته نیز / ز جادو جهان را برآمد قفیز
بنالید سوداوه و داد خواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی یافت همداستانم ز شاه / بزخم و بافکندن از تخت و گاه
ز فرزند کشتن بپیچد دلم / زمان تا زمان دل ز تن بگسلم
بدو گفت شاه ای دل آرام گیر / همه منکر امروز فرجام گیر
ز بیداد در خون فرزند من / شنو بگسل از زیج و پیوند من
بدو گفت من داد جویم همی / ببیداد چندی نگویم همی
ز خون دو فرزند خود بی غمم / بدل خسته و بسته ماتمم
چو بشنید گفتار او شهریار / بر او تیره شد گردش روزگار
همه روز نالان در گاه شاه / بفرمود تا برگرفتند راه
بشهر و برزن بپای آورند / زن بدکنش را بجای آورند
بنزدیکی اندر نشان آمدند / جهان دیدگان تیز بشتافتند
کشیدند بدبخت زن را براه / بخواری ببردند نزدیک شاه
بخوشی بپرسید و کردش امید / بسی روز را نیز داشتش نوید
درین ره نشد هیچگونه مقر / همی بود بر گفته مستقر
چو بسیار گفتند سودی نبود / دل شاه کاوس کی رو نمود
بزاری بخواری بخشم و ببند / بپرداخت ازو شهریار بلند
نشد هیچ خوشنود ازان داستان / نبد شاه پرمایه همداستان
بفرمود کش نیز بیرون برند / بسی چاره جوید و افسون برند
چو خوشنود نامد میانش بهر / برآیین نشست آن آیین فر
ببردند زن را ز درگاه شاه / ز شمشیر گفتند وز دار و چاه
چنین گفت جادو که من بیگناه / چه گویم بدان نامور پیشگاه
که این هر دو کودک ز جادو ورند / بدیدار و از پشت اهرمن اند
چنین پاسخ آورد سوداوه باز / که نزدیک ایشان جز این است راز
بسی راز دارند اندر نهفت / ز بیم سیاوش نیارند گفت
که از بیم رستم گو پیلتن / بلرزد از آسیب او انجمن
بکار زور دارد بصد ژنده پیل / ببندد چو خواهد ره آب نیل
دلیران و گردنکشان صد هزار / گریزند ازو در صف کارزار
کجا زهره دارد ستاره سپر / که جوید ز کام دل او گذر
جهان گو هر نامد اختر شناس / نگوید سخن زهره دارد سپاس
همی بود تا چون بود دست یافت / ز کام و ز فرمان تو سر نتافت
نگفتست آن جوان نامه شاه را / تهی ماند ازو اختر و ماه را
مرا نیز با باب او چون بود / که دیده همواره پرخون بود
ترا گر غم خورد فرزند نیست / مرا هم فزون از تو پیوند نیست
اگر مادرم من تو هستی پدر / ندارد مرا مهر تو کذر
سخن را گرفتی چنین سرسری / بدان گیتی افگندم این داوری

ز دیده فزون زان بباریده آب
که بر دارد از رود نیل آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم
همی زار بگریست با او بهم

کسی کز سودابه پرداخته دل
بران کار بنهاد پیوسته دل
چنین گفت کاری جهان این سخن
بجوییم تا بر چه آید بن

ز پهلو همه موبدان را بخواند
ز سودابه چندین سخنها براند
چنین گفت موبد بشاه جهان
که درد سپهبد نماند نهان

چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی
بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هر چند فرزند هست ارجمند
دل شاه از اندیشه یابد گزند

وزین دختر شاه هاماوران
پر اندیشه گشتی مگر گران
ز سودابه سخن چون بدینگونه گشت
بر آتش یکی را بباید گذشت

چنین است سوگند چرخ بلند
که بر بیگناهان نیاید گزند
جهاندار سودابه را پیش خواند
سیاوش را خواند و گفته براند

سرانجام گفت ایمن از هر دوان
نگردد مرا دل بروشن روان
مگر کآتش تیز پیدا کند
گنه کرده را زود رسوا کند

چنین پاسخ آورد سودابه پیش
که من راست گویم بگفتار خویش
فکنده دو کودک منو دوم شاه
ازین بیشتر کس نبیند گناه

سیاوش را گر بباید درست
که او بد بکرد و تباهی بجست
سیاوش را گفت شاه زمین
که رایت چه بیند کنون اندرین

سیاوش چنین گفت با شهریار
که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم
ازین ننگ برهم اگر کمترم

پر اندیشه شد جان کاوس شاه
ز فرزند و سودابه نیکخواه
کزین دو یکی گشته ناکار
از آن پس که خواندم مرا شهریار

چو فرزند و زن باشد از خون و مغز
گر ازین دو گانه نشود کار نغز
همان گزین زشت گفتار دل
بشویم کنم خاره و گل

چو گفت آن سپهدار نیکو سخن
که باید دلی شهریاری مکن
بدستور فرمود تا ساربان
برون آورد از دشت صد کاروان

هیونان بهیزم کشیدن شدند
همه شهر ایران بدین شد نژند
نصد کاروان اشتر سرخ موی
همی هیزم آورد پرخاش جوی

نهادند هیزم دو کوه بلند
شمارش گذر کرد بر چون و چند
بدوراز دو رخسار پرسان همه
زمین گشت گفتی همه نامدید

همی خواست جستن ره ایزدی
ز کار زن آمد همی کاستی
جوانان و پیران بهر سر بسوی
بیامد بر اگر بدین کاروی

که در وی بتنگی برفتی سوار
بدان بر نهادند چندان هموار
نهادند بر دشت هیزم دو کوه
جهانی نظاره شده همگروه

بدانگاه سوگند پرمایه شاه
چنین بود و این بود آیین و راه
برینسان بود هرچه فرمود شاه
که بر چوب ریزند نفط سیاه

بیامد دو صد مرد آتش فروز
دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدند سیه شد ز دود
زبانه برآمد چو چرخ کبود

زمین گشت روشن تر از آسمان
جهانی خروشان و آتش دمان
سیاوش سوی چشمه شد نخست
برون همان آب روشن نشست

نیایش کنان پیش یزدان پاک
نهاده دو رخساره بر تیره خاک
چو برداشت از خاک تاریک سر
یکی باره دید با زین زر

بران چشمه بر ایستاده ز رود
تو گفتی بسر گشت کیهان زبون
یکی هاتف از کوه آواز داد
که آتش برین اسب و دل شاد زاد

سیاوش بدان نام دادار خواند
نشست از بر اسب و زانجا براند
خرامان بیامد به پیش پدر
نهاده یکی خود زرین بسر

نشسته بران اسب تازی سیاه
همی گرد اسبش برآمد بماه
بر او مردمان زار و گریان شدند
وزان آتش از دور بریان شدند

چو آمد بر آن شاه گردن فراز
فرود آمد از اسب و بردش نماز
پراکنده کافور بر خویشتن
زبان چون بود رسم و ساز کفن



هشیوار با جامهای سپید / لبی پر ز خنده دلی پر امید
رخ شاه کاوس پر شرم دید / همیدون سخن گفتنش نرم دید
سیاوش بدو گفت انده مدار / کزینسان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهایی مراست / اگر بیگنهم رهایی مراست
ور ایدون که زین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدان نیکی دهش / ازین کوه آتش نیابم تپش
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهان را از آن کار بهر
سیاوش سیه را به تندی بتاخت / تو گفتی که اسپش به آتش بساخت

بر آتش گذشتن سیاوش

چو از دشت سودابه آوا شنید / برآمد به ایوان و آتش بدید
همی خواست کو را بد آید به روی / همی گشت جوشان پر از گفتگوی
جهانی نهاده به کاوس چشم / زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم
بران کوه آتش سیاوش بتاخت / ابا اسپ و آتش اندر آمیخت
ز هر سو زبانه همی برکشید / کسی اسپ و خود سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون
چو او را بدیدند برخاست غو / که آمد ز آتش برون شاه نو



اگر آب بودی مگر تر شدی / ز تری همه جامه بی بر شدی
چنان آمد اسپ و قبای سوار / که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش به هامون گذشت / خروشیدن آمد ز کوه و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی را دگر / که بخشود بر بیگنه دادگر

همی کند سودابه از خشم موی
همی ریخت آب و همی خست روی

چو پیش پدر شد سیاوش پاک
نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک

فرود آمد از اسپ کاووس شاه
پیاده سپهبد پیاده سپاه

سیاوش را تنگ در بر گرفت
ز گفتار خود پوزش اندر گرفت

سیاوش به پیش جهاندار کی
بیامد نیایش کنان پیش کی

که از تف و از کوه آتش برست
همه کام بد دشمنان کرد پست

بدو گفت شاه ای دلیر جوان
که پاکیزه تخمی و روشن روان

چنان رستی که از مادر پارسا
برآید شود در جهان داستان

به ایوان خرامید و بنشست شاه
کلاه کیانی بسر بر نهاد

همی آورد و در لشکر از انجمن
همه کامهای سیاوش براند

سه روز اندر آن جشنگه می کشید
نه بر در گنج بنهاد و کلید

چهارم بتخت مهی بر نشست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

برآشفت و سودابه را پیش خواند
گذشته سخنها برو بر براند

که بی شرمی و بد بسی کرده ای
فراوان دل من بیازرده ای

چه بازی نمودی بفرجام کار
که بر جان فرزند من زینهار

بجز دودی و در آتش انداختی
بدین گونه بر جادوی ساختی

نیاید ترا پوزشش اکنون بکار
بپرداز جای و برآرای کار

نشاید که باشی تو اندر زمین
جز آویختن نیست پاداش این

بدو گفت سودابه ای شهریار
تو آتش من تا رگ من ببار

مرا گر همی سر بباید برید
مکافات آن بد که زین سر رسید

بفرمای من دل نهادم برین
نخواهیم که داری دل از من بکین

سیاوش سخن راست گوید همی
دل شاه از غم بپیچید همی

همه جادوی زال کرد اندرین
نبود آتش تیز با او بکین

بدو گفت نیرنگ داری هنوز
گرو دو همی نیست شوخیت گور

با ایرانیان گفت شاه جهان
که این بد که این ساخت اندر نهان

چه سازم که باشد مکافات این
همه شاه را خواندند آفرین

که پاداش این کی که پیچان شود
ز بدکردن خویش پیچان شود

بدژخیم فرمود کین را بکوی
زنان دار اندر او بزه بر تاب روی

چو سودابه را روی برگاشتند
شبستان همه بانگ برداشتند

دل شاه کاووس پر درد شد
نهان خون دانست که چه بر خشم شد

همه انجمن روی برگاشتند
که سودابه را خوار بگذاشتند

سیاوش چنین گفت با شهریار
که دل را بدین کار غمگین مدار

ببخش سودابه را زین گناه
پذیره دگر پند و آید براه

همیدون همی گفت بر دست شاه
گرامی دو کم سود بد کرد شاه

بفرجام کار او پشیمان شود
ز من بیند ار غم چو پیچان شود

بهانه همی جست ازان کار شاه
بدان تا ببخشد گذشته گناه

سیاوش را گفت بخشیدمش
ازان پس که خون ریختن دیدمش

سیاوش ببوسید تخت پدر
ازانجای برخواست و آمد برون

شبستان همه پیش سودابه باز
و دیدند و بردند پیشش نماز

برین نیز بگذشت یک روزگار
برو گرم تر شد دل شهریار

خابنده دلش باز با مهر او
که دیده نبرداشت از چهر او

دگر بار با شهریار جهان
همی جادوی ساخت اندر نهان

بدان تا شود با سیاوش بمهر
بدانسان که از کوه مه بدرود

نگهدار او بار شد بدگمان
نگر تا ابر کس بد از جهان

آمدن افراسیاب با ایران و فرستادن سیاوش را بجنگ او

بجایی که زهر افگند روزگار
ازو چهره پوشد نگه بد دو کار

تو با آفرینش ستیزنده نه
مشو تیز اگر پرورد بد نه

چنین است کردار گردان سپهر
نخواهد گشادن همی بر تو مهر

چنین داستان زد یکی رهنمون
که مهری فزون نیست از مهر خون

چو فرزند شایسته آمد پدید | ز مهر زمان دل بباید برید
بمهر اندرون بود شاه جهان | که بشنید گفتار کار آگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار | ز ترکان ابا او گزیده سوار
سوی شهر ایران نهادست روی | وز او گشت کشور پر از گفتگوی
دل شاه کاوس ازان تنگ شد | که از بزم رایش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایران زمین | کسی را که مهر مرد در روز کین
بایشان چنین گفت کافراسیاب | ز باد و ز خاک و ز آتش و آب
همانا که یزدان نکردی سرشت | مگر خود سپهرش دگرگونه گشت
بگردد همی دور از راستی | نداند بجز کژی و کاستی
که چندین بسوگند پیمان کند | بجز بی زبان کار گرگان کند
چو لشکر آورد [illegible] کینه خواه | کند روز روشن برو بر سیاه
مگر کم کنند نام او از جهان | وگرنه چو تیر از کمان ناگهان
سپه سازد و سار ایران کند | بسی این بر و بوم ویران کند
بدو گفت موبد که [illegible] | چه باید فرستاد باور که ما
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
کنون پهلوانی [illegible] زین | سزاوار جنگ سزاوار کین
چنین داد پاسخ بدیشان [illegible] | همی گفت سپهبد درین انجمن
که وارد [illegible] افراسیاب | مرا رفت باید چو کشتی بر آب
شما بازگردید با من کنون | دلیری بجای آورم رهنمون
سیاوش ازان دل بر اندیشه کرد | روان از اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه | بجویم بگویم بخوبی بشاه
مگر کم رهایی دهد دادگر | ز سوداوه و گفتگوی پدر
[illegible] | [illegible]
دو دیگر کزین کار نام آورم | جهان لشکری را بجای آورم
شنید آنکه زین پیش کاوس شاه | بدو گفت من وارم این پایگاه
که با شاه ترکان بجنگم نبرد | سر سروران اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین | که او جان سیاوش [illegible]
برای و باندیشه نابکار | کجا بازگردد به روزگار
[illegible] | [illegible]
ازو شاه [illegible] | [illegible] سپاه [illegible]
بدو گفت گنج پدر پیش تست | تو گویی سپه سر بسر خویش تست
ز گفتار او شاد [illegible] آفرین | که خوانند بر تو ایران زمین
کی پیلتن را بر خویش خواند | بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت هم زور تو پیل مست | [illegible]
[illegible] | که پرورده گار سیاوش توی
چو آهن برجنده کان گهر | گشاده شود چون تو بندی کمر
بدان ای خردمند رزم آزمای | بنزد سیاوش فرزند رای
بپیش من آمد کمر بر میان | سخن گفت با من چو شیر ژیان
نخواهی جنگ افراسیاب | تو با او برو رو روان وبر متاب
چو بیدار باشی چو خواب آیدم | خرامیده باشی شتاب آیدم
جهان ایمن [illegible] | سر ماه برچرخ [illegible] تست
چنین گفت رستم که من بنده ام | سخن مرد [illegible] سرافکنده ام
سیاوش روان من و جان منست | سر تاج او آسمان منست
چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت | که با جان پاکت خرد باد جفت
برآمد خروش [illegible] | [illegible] سپهبد سزاوار [illegible]
به درگاه بر انجمن شد سپاه | در گنج و دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر | همان خود و درع و [illegible]
[illegible] نابرید | فرستاد نزد سیاوش کلید
[illegible] کدخدای | [illegible]

گزین کرد از آن نامداران سوار / دلیران جنگی ده و دو هزار
سپرور پیاده ده و دو هزار / گزین کرد شایسته در کارزار

ز ایران هر آنکس که آزاده بود / دلیر و خردمند و گوزاده بود
به بالا و سال سیاوش بدند / خردمند و بیدار و خامش بدند

ز گردان جنگی و نام‌آوران / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
همان پنج موبد ز نام‌آوران / برافراخت اختر کاویان

بفرمود تا جمله بیرون شدند / ز پهلو سوی دشت و هامون شدند
تو گفتی که اندر زمین جای نیست / که بر خاک جز نعل و چرپای نیست

سر اندر سپهر اختر کاویان / چو ماهی درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه / کی تیره گشت گرد و سپاه

یکی آفرین کرد بر ماه کی / بران نامداران فرخنده پی
مبادا جز از بخت همراهتان / شده تیره و دیده بدخواهتان

به نیک اختر و تندرستی شدند / به پیروزی و کام باز آمدند
برانگیخت بر سان آتش هیون / مر آنسان سخن راند با رهنمون

سیاوش آنجا که مه بس نماند / سوی بلخ چون باد لشکر براند

رزم سیاوش با لشکر افراسیاب

چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه / نشایست کردن بر ایشان نگاه

سپه کرد گرشیوز جنگجوی / خبر جنگ جستن فرو برد روی
چو ایران سپاه اندر آمد به تنگ / به دروازهٔ بلخ بر ساخت جنگ

دو جنگ گران کرده شد در دو روز / بیامد سیاوش گیتی فروز
پیاده فرستاد بر هر دری / به بلخ اندر آمد گران لشکری

گریزان سپهرم بر آن روی آب / بشد با سپه نزد افراسیاب
سیاوش در بلخ شد با سپاه / یکی نامه فرمود نزدیک شاه

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو گشت پیروز و به روزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه / فرازندهٔ تاج و تخت و کلاه

کسی را که خواهد بر آرد بلند / یکی را کند سوگوار و نژند
چرا نه به فرمانش اندر نه چون / خرد کرد باید بدین رهنمون

بدان داور کو جهان آورید / ابا آشکارا نهان آفرید
همه آفرین باد بر شهریار / همه نیکوی باد فرجام کار

به بلخ آمدم شاد و پیروزبخت / به فر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندرین جنگ شد روزگار / چهارم ببخشود پروردگار

چهارم به ترمد شده بارمان / به کردار ناوک بجست از کمان
کنون تا به جیحون سپاه منست / جهان زیر فر کلاه منست

به سغد است با لشکر افراسیاب / سپاه و سپهبد بران روی آب
گر ایدون که فرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار

چو نامه بر شاه ایران رسید / سر و تاج و تختش به کیوان رسید
به یزدان بنالید و زو جست بخت / بدان تا بیاراید او فر تخت

به شادی یکی نامه پاسخ نوشت / چو خرم بهار و چو خرم بهشت
که از آفریننده هور و ماه / جهاندار و بخشندهٔ تاج و گاه

ز ما جاودان شادمان باد و دل / که درد و بلا گشته آزار دل
همیشه به پیروزی و فرهی / کلاه بزرگی و تاج مهی

سپه بردی و جنگ را خواستی / که بخت و سزاواری آراستی
همی از لبت شیر بوید هنوز / که زد بر کمان تو از جنگ توز

همیشه هنرمند بادا تنت / رسیده به کام دل انجمنت
از آن پس که پیروز گشتی به جنگ / به کار اندرون کرد باید درنگ

نباید پراکنده کردن سپاه / به جای برو روز بسیار گاه
که آن ترک بدنیش و ریمنست / که هم با نژادست و هم با نشست

همان با کلاهست و با دستگاه / همی سر برآرد به تابنده ماه
مکن هیچ از جنگ جستن شتاب / به جنگ تو آید خود افراسیاب

گرامید و کهتر ز مینوی جیحون کشند / همه وا من خویش و فرجون شد
نهاد از بر نامه بر مهر خویش / هم آنگه فرستاده را خواند پیش
برو داد و فرمود تا بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
فرستاده نزد سیاوش رسید / جوان نامهٔ شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دل شاد کرد / ز هر غم دل پاکش آزاد کرد
از آن نامه شاه چون گشت شاد / بخندید و نامه بسر برنهاد
که دشت آن شد و فرمان اوی / بپیچید دل را به پیمان اوی
از آن پس چو گرسیوز شیرمرد / بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناپاک و تلخ / که آمد سپهبد سیاوش ببلخ
سپه کش چو رستم سپاه گران / بسی نامداران و جنگ آوران
بهم یک زمان بود بیچاره بیش / سزاوار او با گرزه گاومیش
که از آتش پیاده بدند / سپرواره با دل چو پیاده بدند
پر و نکودار ایشان عقاب / کسی را نیامد سر اندر بخواب
سه روز و سه شب بود و تن زیر نشان / غمی شد سر و لب گردنکشان
از ایشان کسی را که خواب آمدی / ز گنج سواران شتاب آمدی
برفتی و آسوده از خواب سستی / بنوی یکی جنگ آراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب / که چندین چه گویی ز آرام و خواب
اگر شیر اندر جهان ننگرید / که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ برزد بر اندش ز تیش / توانا نبود اندر آن خشم خوابش
بفرمود تا نامداران هزار / بخوانند و آزرم سازند کار
سراسر همه دشت آیین زنند / بسغد اندر آیین چنین زنند
بر ایشان نشاطی که در گرد روز / چو از چشمه مهر گیتی فروز
بخواب و بآرامش اندر شتاب / بلرزید بر جای آرام و خواب
پرستندگان تیز برخاستند / خروشیدن و غلغل آراستند
چو آمد بگرسیوز آن آگهی / که تیره شد آن تخت شاهنشهی
بتیزی بیامد بنزدیک شاه / ورا دید در خاک خفته براه
ببر در گرفت و بپرسید از اوی / که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که این را مگوی / مگن اندرین وقت با من سخن
بدان تا خرد بازیابم یکی / بر آن بر سخنم مدارا اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهاندار با ناله و با خروش
نهادند شمع و بیامد بتخت / تنش لرز لرزان کیان درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای بر من شگفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نبیند بخواب
چنان چون شب تیره من دیده‌ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب / جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک شخی که گفتی سپهر / بدان تا جهانست ننمود مهر
سراپرده من زده بر کران / بگردش سپاهی ز کنداوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد / درفش مرا سر نگونسار کرد
برفتی ز هر سو یکی جوی خون / سراپرده و خیمه گشتی نگون
وزین لشکر من فزون از هزار / بریده سران و تن افکنده خوار
سپاهی از ایشان چو باد دمان / چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
همه نیزه‌ها سر آورده بار / وزان هر سواری سری در کنار
بکردی نهیب بهر سو بسی / ز نیو بسته تنم نبودی کسی
بر آن تخت من تاختندی سوار / زره پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست / مرا تاختندی همه بسته دست
مرا پیش کاوس بردی دمان / یکی پر منش نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه / نشسته بر او پیش کاوس شاه
دو هفته نبودی ورا سال بیش / چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ / میانم بدو نیم کردی بتیغ
خروشیدمی من فراوان بدرد / مرا ناله و درد بیدار کرد

بدو گفت گرسیوز این خواب شاه / نباشد بجز کام نیکی‌خواه
به کام دل ما شد و تاج و تخت / کنون گشته بر بدسگال بخت
گزارنده‌ی خواب باید کسی / که از دانش اندازه دارد بسی
بخواهیم بیدار دل موبدان / از اختر شناسان و از موبدان
هر آنکس که زین دانش آگه بود / بیاید بتو تا دولت بغنود
شدند انجمن بر در شهریار / بر آن تاجور کرد او خواستار
بخواند و سزاوار بنشاند پیش / سخن راند با هر کس از کم و بیش
چنین گفت با نامور موبدان / که ای پاکدل نامور موبدان
بدین خواب گفتار من در جهان / نگویید آشکارا من و نهان
به بیداری اکنون سپاه گران / بیامد ز ایران دلاور سران
یکی شاه‌زاده به پیش اندرون / جهاندیده با او بسی رهنمون
بر آن طالعش بر کسی کرد شاه / که این بوم گردد بار بی‌شاه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ / چو دیبه شود روی گیتی برنگ
ز ترکان نماند کسی پادشا / غمین گردد از جنگ او پادشا
وگر او شود کشته بر دست شاه / به توران نماند سر و تخت و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین / ز بهر سیاوش به جنگ و به کین
بدانگه بیاد آیدت راستی / که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر مرغ گردد به پر / برین چرخ گردان نیابد گذر
برین سان گذر کرد خواهد سپهر / گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمین شد چو بشنید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ کردن شتاب
به گرسیوز آن رازها برگشاد / نهفته سخنها بسی کرد یاد
که گر من به جنگ سیاوش سپاه / برانم نیاید کسی کینه‌خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من / بر آساید از گفت و گو انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین / نه آشوب گیرد سراسر زمین
بجای جهان جستن و کارزار / فرستادم جز راستی خواستار
فرستم بنزدیک او سیم و زر / همان تخت و تاج و فراوان گهر
منم جز بگیتی به جمشید راست / هم از بهره‌ی خویشتن کم نخواست
از آن نیز گونه گهر دست خویش / زمینی که بخشیده بودم ز پیش
مگر کین بلاها ز من بگذرد / که ترسم روانم ز تو بر مرد
چو چشم بهانه بدوزم ز رنج / نبرد گر سپهرم نماید ترنج
نخواهم زمانه جز آن کو نوشت / جهان دوست شاید که گردون گذشت
چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر / درخشنده بنمود خورشید چهر
بزرگان درگاه شاه آمدند / پرستنده و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت از بخردان / منش‌دار و کار آزموده سران
بدیشان چنین گفت کز روزگار / ببیند همی روی من کردگار
بسا نامداران که بر دست من / تبه شد بجنگ اندرون انجمن
بسی شارستان گشت بیمارستان / بسی بوستان گشت هم خارستان
بسا باغ کان رزمگاه منست / بهر سو سپاه نشان منست
ز بیداد شهریار جهان / همه نیکویی‌ها شود در نهان
بماند به هنگام بر دشت گو / شود دیده باز او دیده گور
بر او رستان نخچیر شیر / شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب خشک / ندارد نافه درون بوی مشک
ز گرگی هویدا شود راستی / پدید آید از هر دری کاستی
سراسر شد دل ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم / بجای غم و درد ناز آوریم
بر آساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان

دو بهره جهان زیر پای منست / از ایران و توران سرای منست
که کین کهن بد بکند از روان / بپالاید از سپاه بار گران

گر ایدونکه باشند همداستان / فرستم بر رستم یکی داستان
ورا آشتی با سیاوخش نیز / بجوییم فرستم باندازه چیز

پس از یک سخن پاسخ آراسته شد / همه خوبی و راستی خواسته شد
که تو شهریاری و ما خود رهی / بر آن دل نهاده که فرمان دهی

همه بازگشتند دل پر ز داد / نماند کسی را غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه / که بسیج کار و بپیمای راه

بزودی بساز و سخن را مایست / بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بنزد سیاوش بر خواسته / ز هر گنج چیزی بیاراسته

از اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار

غلام و کنیزک بسی هم دو دست / بزودی بر او بر چگونه بایست
بپرسش فراوان و با وی بگوی / که ما سوی ایران نداریم روی

زمین تا لب جیحون مرا است / بپسندیم و این پادشاهی جداست
همانست کز سام و تور دلیر / ز بر شد جهان آنگه آباد و ویر

از ایرج که او بیگنه کشته شد / ز مغز بزرگان خرد گشته شد
ز توران بایران جدایی نبود / که با کین و جنگ آشنایی نبود

من اکنون جهان گونه دارم امید / که بر مهر و اندازه دلیران
ز ناکهت از شهر ایران ترا / بیاراید آن رای باریک تو

بتخت تو آرام گیرد جهان / شده جنگ و ناخوبی اندر نهان
چو گرسیوز آید بنزدیک تو / ز جنگ و ز کین پای باز آوریم

جهان چون نگاه فریدون گرد / که گیتی بخشش بکرد آن نبرد
ببخشیم و آن رای باز آوریم / بجز بی تو بهم و اپسنا نهاز زن

تو شاهی و با شاه ایران بگوی / مگر رزم کرده سر جنگجوی
اباما مور رستم پیلتن / بپرداشت و کار را پیراسته

زرین هم نشان بر در رستم غلام / فرستنده با اسب زرین لگام
بنزدیک او همچنین خواسته / که روی رود شد آراسته

خز از تخت زرین یکی با شتاه / تن پهلوان از در گاه نیست
بیاورد گرسیوز این خواسته / که گرسیوز آمد بدین فرهی

دمان تا لب رود جیحون کشید / ز گردان فرستاده بر کرد
بدان تا رساند بشاه آگهی / بگفتش که گرسیوز آمد براه

بگشتی بیک روز بگذاشت آب / بیامد سوی بلخ اندر شتاب
فرستاده آمد بدرگاه شاه / ورین و اسپان چند کوه براه

سیاوش گو پیلتن را بخواند

فرستادن افراسیاب گرسیوز را به نزد سیاوش بطریق صلح

که گرسیوز آمد بدرگاه شاه / بفرمود تا رکشا و بدو

سیاوش را دید بر پای خواست / بخندید و بسیار بنواختش بجاست
بپرسید گرسیوز از کوه و راه / رخش پر ز شرم و سرش پر ز خاک

سیاوش بشناختش پیش تخت / وز افراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرسیوز آنگاه نو / ندیدش سر و افسر شاه نو

برستم چنین گفت کافراسیاب / چو از تو چنین یافت اندر شتاب
یکی یادگاری بنزدیک شاه / فرستاد با من هم اکنون براه

بفرمود تا هدیه ها داشتند / به پیش سیاوش بگذاشتند
ز دروازه شهر تا بارگاه / درم بود و اسپ و غلام و کلاه

کس اندازه نشناخت از گله چند / ز دینار و تاج و ز تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستنده با یاره و طوق زر

ببند آمدش تخت و بگشاد روی / یکی کرد و بشنید پیغام اوی
چو بشنید گرسیوز از پیش من / زمین را ببوسید و کرد آفرین

تهمتن بدو گفت کیخسرو شاد / بباشیم تا پاسخ آریم یاد
مبین پاسخ اندیشه باشد بسی / همان هم پرسیدن از هر کسی
کی خانه او را سپارد پسند / بدو پیام و خواسته‌گران خواستند
نشستند بیدار سر دو بهم / سگالش گرفتند بر بیش و کم
از آن کار شد بسی تن مکان / بدانکه گرسیوز آمد دمان
طلایه ز هر سو برون تاختند / خبان خون بپالیت برپا حسند
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت / که این راز بیرون کشیم از نهفت
که این آتشی آنچنین از سر چیست / که گوگن که تا کاین سر چیست
فرستنده او بر زو کی آوری / ببین تا که اسفند فر جنگجوی
گروگان فرستند نزدیک ما / کنند روشن این جان تاریک ما
نباید که از ما غمین شد ز بیم / همی طبل سازد بزیر گلیم
ز من تا بر من و همی آید دلیل / ولی باشد از پهلوان دلیل
بدانکه که آید بر ما نوا / شود کار ما زو بی برگ و نوا
جوان گرده باشیم نزدیک شاه / فرستاده باید یکی نیکخواه
بروزن سخن زند او آگهی / گر مغز او گرده از کین تهی
چنین گفت رستم که این است رای / خردمند روی بهان باید بجای
بشبگیر گرسیوز آمد بدر / خبان جون بود با کلاه و کمر
پیاده بدو گفت سیاوش تن بتن / بپوسید و بر شاه آفرین
سیاوش بدو گفت که کار تو / براندیشه بودم ز گفتار تو
کنون رای هر دو بر این شد درست / که از کینه دل را بباید بشست
تو پاسخ فرستی با آفراسیاب / که از کینه گردند سر پر ز آب
کسی کو به بیند سرانجام / ز کردار بد بازگشتن سزد
دلی کز خرد گرد آراسته / یکی گنج گردد پر از خواسته
ز کردار نکه رستم پرانده همی / که نام ایشان نخواند همی
چو جان ساکن خواهی درست / تنی را که پیوسته خون نست
بر من فرستی بر سیم نوا / که باشند گفت همی پر نوا
دو دیگر از ایران زمین مرز هست / که آن شهر داند تو داری بدست
برداری و خود بتوران شوی / زمانی ز جنگ و ز کین نغنوی
نباشد جز از آشتی در میان / سواری نگردد ابا دو دمان
فرستیم یکی نامه نزدیک شاه / اگر آشتی با تو جوید سپاه
بر افکند گرسیوز اندر میان / بکینه نبندد کمر بر میان
بدو گفت خیره سر سر مجوی / بر تو تا زبان نزد افراسیاب
بکوشش که من پر شتافتیم / کنون هر چه جستم همه یافتیم
گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهد که بر دارد این کارزار
چو گفت و فرستاده بشنید شاه / فراوان بپیچید و کم کرد راه
بدو گفت صد تن ز خویشان من / گرانمایه که کم گردد از انجمن
سخت اندر آمد بر این بارگاه / نامه بر من یکی نیکخواه
دگر گویم از من گروگان بخوی / دروغ اندیش سر کشم گفتگوی
فرستاده امیر راه و نوا / اگر پیچ گروگان ندارد روا
مگر کین بلاها ز من بگذرد / خردمند باشیم نه از بی خرد
برافشاند که رستم همی نام برد / ز خویشان نزدیک صد تن شمرد
بر شاه ایران فرستاد نهان / بسی خلعت و نیکویی داد شان
بفرمود تا کوس با کره نای / زدند و فرو هشت پرده سرای
بخارا و سغد و سمرقند و چاج / سپیجاب آن کشور و تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ / بهانه نجست و فریب و درنگ
جوانان همه رستم آگاه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
بر سیاوش پیام جو گرد / نشستند تنها همه باد کرد
بدو گفت چون کار ناکاسته راست / که گرسیوز از بازگردد رواست
بفرمود تا خلعت آراستند / سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسب تازی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی همی بر زمین ماه دید
ستد بار نا باز آفرین / تو گفتی همی بر نوزد زمین

سیاوش نشست از بر تخت عاج
ز او بجستند از بر عاج تاج
همی رای زد با یکی چرب گوی
کسی کو سخن راند و هر رنگ و بوی

ز لشکر همی جست گردی سوار
که با او بپا رزم همی شهریار
چنین گفت با او گو پیلتن
گزین در که باید گشادن دهن

جهانجوی کاوس گرشن بود
ز تیزی نکاهد نخواهد فزود
اگر من شوم نزد شاه جهان
نگیم آشکارا و روشن روان

برم زمین گر تو فرمان کهی
ز رفتن نپیچم همی جز بهی
سیاوش بگفتار او شاد شد
حدیث فرستادگان یاد شد

سپهبد ازو شست و رستم بهم
سخن رفت هر گونه بیش و کم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر
نبشتش یکی نامه بر حریر

نخست آفرین کرد بر داور کردگار
کزو دید بیننده فر و هنر
خداوند هوش و زمان و توان
خرد پرورانده همی با روان

کزو نیست کس را ز فرمان او
کسی کو نگردد ز پیمان او
ز گیتی نخواهد جز از راستی
بدو باشد افزونی و کاستی

زمان آفریننده ماه و مهر
فزاینده بخت و تخت و سپهر
ازو باد بر شهریار آفرین
جهان داور و شهریار گزین

رسیده بهر نیک و بد رای او
ستون خرد گشته بالای او
رسیدم به بلخ و بخرم بهار
همه شادمان بودم از روزگار

ز من چون خبر یافت افراسیاب
سیه شد بچشم اندرش روشن آب
بدانست کش کار دشوار گشت
همان تیره شد بخت او خوار گشت

بیامد برادرش با خواسته
بسی خوبرویان آراسته
بگفتم بسی با برادر سخن
که گر من نخواهد سر دم ز تن

اندیشه کند زین جهان مرز خویش
بماند همی پایه و ارز خویش
ز ایران زمین نشمرد نیم خاک
بشوید دل از کینه و جنگ پاک

چو خویشان فرستاد صد نزد من
بدین خواهش آمد گو پیلتن
گر او را ببخشد ز مهرش رواست
که رنج او کرده تو گواست

تهمتن بماند بنزدیک شاه
جهان چون سزا باد فرش و کلاه
وز آن روی گرسیوز نیکخواه
بشد نزد سالار توران سپاه

همه داستانها سیاوش بگفت
که او را ز شاهان کسی نیست جفت
بخوبی و کردار و دیدار اوی
ز هوش و دل و گرم گفتار اوی

دلیر و سخنگوی و گرد و سوار
تو گویی خرد دارد اندر کنار
ببخشید و با او چنین گفت شاه
که چاره به از جنگ و از کینه خواه

و دیگر کزان خوابم آمد نهیب
ز بالا بدیدم نشان نشیب
ز گنج و درم چاره آراستم
کنون شد بر آنکه من خواستم

وز آن روی چون رستم شیرمرد
بیامد بر شاه ایران چو گرد
بپیش اندر آمد کش کرده دست
در آمد سپهبد بجای نشست

ببوسید و بگرفتش اندر کنار
ز زاده خبر جست و از کارزار
ز گردان و از رزم و کار سپاه
وز آن تا چرا بازگشت او ز راه

نخست از سیاوش زبان برگشاد
ستودن فراوان و نامه بداد
چو نامه بر و خواند فرخ دبیر
رخ شهریار جهان شد چو قیر

برستم چنین گفت کیرم که اوی
جوانست و بد نارسیده بروی
چو تو نیست اندر جهان سر بسر
بجنگ از تو جویند گردان هنر

ندیدی بدیهای افراسیاب
که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست کردن درنگ
که با او مرا بسری بود جنگ

نرفتم که گفتند ازین رزم رو
بمان تا بسنجد جهاندار نو
چو با فره ایزدی خواست گفت
مکافات بد را بدی خواست جست

شمار اندران مردری خواسته
بر نیکو نشد بر دل آراسته
گر او بسته از هر کسی بیگناه
بدینسان نپیچید دل از راه

بصد ترک بیچاره بد نژاد
که نام پدرشان ندارند یاد
کنون از گروگان که اندیشه اوی
همان پیش چشمش همان خاک کوی

شما گر خرد را ببستید کار
نه من سیرم از جنگ و از کارزار
تو و سیاوش ز رستم کین
کمی بردمد آتش برفسون

بفرمایش کاستی کن بلند — بر بندگران ای ترکان ببند
بر آتش نه خواسته هر چه هست — مگر تا نیازی بیک چیز دست
پس آن بند را بر سوی من فرست — که من سر ز پیمان نخواهم شکست
تو با لشکر خویش بر پیش جنگ — برو تا بدرگاه او بیدرنگ
ببند دست بکشتی تا یکسره — درآمد چون گرگ پیش بره
چو تو بسپار زکری بد اهرمن — سیاهت کند غارت و سوختن
بباید بجنگ تو افراسیاب — چو گرد و بر ما خوش آرام و خواب
تهمتن بدو گفت کای شهریار — دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن شنو از بنده خود نخست — از این جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب — مران هر لشکر بران رو شتاب
بیامد ما او به بیاید بتخت — بدر آشتی او گشاد از درست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم — جو کوه تو آن شد بر او بزم
دگر آنکه زو هر چه در خواستم — بر آن آرزو دل بپرداختم
ز ساز و گروگان و از تاج تخت — وزین مرزبانان پیروز بخت
جهان بان تو ای شاه فرمان بران — کدام مردمان گو برستم و نوا
بدو وستاد او را بمانیند — که در ملک توران توانا نیند
اگر چند با تخت و افسر سیند — ز افراسیاب باج کیر نیند
سیاکس که ازوده آن گشته ام — بر و بوم شان پر ز کشته ام
مکوشان شناسم بیاز و سیاه — زمین کس نمیدید آن شان بدست
وزین کار بسیار کردیم جهد — بزرگ رفت میثاق و پیمان و عهد
همانا که پیمان شکستن ز شاه — نباشد پسندیده و یک خوا
سیاوش چو پیروز بودی بجنگ — بر رفتی بسان دلاور نهنگ
جو چشمی چراز تاج و انگشتری — جهانداری و شاه و مهری
و گر شاه والا نبودی شتاب — بجنگ جهان دید افراسیاب
بنیره فریدون و پور پشنگ — سوی آشتی یازد و تا به جنگ
جهاندار بود ادار این بیشتر — که با کس نکرد او از این بیشتر
نه بستی زمین اندر ایران نماند — که او چون خوی چون مودرا
ز ده و ده مان تشنه نخورده ندی — در ایران از آسیب افراسیاب
جهاندیده فرزانه هوشمند — نزاد و چنین داستان راسند
سمرقند و چغد و بخار او چاچ — بماند ما باره و تخت عاج
همه پاسخی جنگ خیره مجوی — ولیکن روشن تا نیره مجوی
گراو اسب ابان بستهاله گنجت — به پیمان شکستن نخواهد نهفت
سم از جنگ جستن بگشتیم سیر — بجاست شمشیر و چنگال شیر
ز فرزند پیمان شکستن مجوی — دروغ آنچه در خور نیاید ز شاه
ندانی چرا گفت باید سخن — سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وز این کار کاندیشه کردی بشاه — بر آشوبد این امور بیشگاه
جو کاوس بشنید شد پر ز خشم — برآشفت از آن کار زبان و خشم
بر رستم چنین گفت شاه جهان — که اید و نماند سخن در نهان
که این در سرا تو افکنده — چنین پنج کین از دل ش کنده
تن آسانی خویش جستی بدین — ز او فر و تاج و تخت و نگین
تو امروز بمان سپهدار طوس — بر بند بر بین کار بر پیل کوس
سیاوش اگر سر ز پیمان من — به پیچد نیابد بفرمان من
بطوس سپهبد سپار و بیا — تو و خاصگان باز گرد و راز
بر میند ز من هرچه اندر خور است — گراو را چنین داوری در سر است
عنان کشت رستم بآواز گفت — که گردون سر من نیارد نهفت
اگر طوس خیلی ترا استی است — خان دارد که رستم گیتی کم
بگفت این و بیرون شد از پیش او — پر از خشم چشم و پر از رنگ روی
هم اندر زمان طوس را خواند شاه — بفرمود تا لشکر کشیدن براه
چنین گفت کاکنون چه او دیبان — بسوی نبرد سیاوش زمین
ز رستم یکی نامه بدی سوی تخ — کی نامه با سخن های تلخ

چو بیرون شد از پیش کاوس طوس / بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
ببارند و آرایش ره کنند / ازان رزمگه رای کوته کنند

سیومی بیاراست کاوس شاه / بفرمود تا باز گردد ز راه
نویسنده نامه را خواند پیش / سخن راند از کار اندازه بیش

یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ / روان تیره و روی چون ناردنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرامش و کارزار

جواب نامه سیاوش از پیش پدر و فرستادن طوس

خداوند کیوان و بهرام و ماه / خداوند نیک و بد و فر و جاه
بفرمان او هست گردان سپهر / ازو باد بر سیاوش درود و مهر

برای جوان تندرستی و بخت / بماناد جاوید با تاج و تخت
اگر بر دولت رای من تیره گشت / ز خواب جوانی سرت تیره گشت

شنیدی که دشمن به ایران چه کرد / چو پیروز شد روز کار نبرد
کنون خیره آزرم دشمن مجوی / برین بار کاستم سیر آبروی

منه ای جوانمرد سر در فریب / که از چرخ گردان نخواهی شکیب
گروگان که داری به درگاه و / ندیدست کس جفت مانای تست

ترا گر ز پند تو ناید شگفت / مرا از خود اندازه باید گرفت
که من زان فریبنده گفتار او / بسی باز گشتم ز گفتار او

گرفت آنچه با من سخن راستی / ز فرمان من روی بر کاستی
تو با خوبرویان برآمیختی / بشادی و از جنگ بگریختی

همان رستم از گنج آراسته / نخواهد شدن سیر از خواسته
وران مرده دی تاج شاهنشهی / نباشد سر از جنگ جستن تهی

وری بی نیازی به شمشیر جوی / سخن از در تیغ و شمشیر جوی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو / ببارد چو باید کم و بیش تو

تو اندر زمان رزم کین را ببند / گروگان بباید فرستاد بند
ازین آشتی دار چرخ بلند / خیانت کاید بجانت گزند

ازین آشتی در ز چرخ بلند / خیانت کاید بجانت گزند
بایران رسید این سخن آگهی / برآشوبد این روزگار بهی

تو شو کین و آویختن را بساز / ازین در سخنها بگردان دراز
چو تو پای از جنگ وا شستی / ز خاک سیه رود جیحون کنی

سپهبد سپه اندر آرد بخواب / نیاید به جنگ تو افراسیاب
وگر مهرداری بر آن اهرمن / نخواهی که خوانندت پیمان شکن

سپه طوس را ده تو خود باز گرد / که مرد پرخاش و جنگ و نبرد
چو نامه بنزد سیاوش رسید / بدانگونه ناخوب گفتار دید

فرستاده را خواند و پرسید و جست / ازو گروگیر سخنها درست
بگفت آنکه با پیلتن رفته بود / ز طوس و ز کاووس آشفته بود

سیاوش چو بشنید گفتار او / ز رستم غمین گشت از کار او
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد / ز ترکان و از روز کار نبرد

همی گفت صد مرد گرد و سوار / ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه سنگها و همه بیگناه / اگر شان ز رستم بپرسد نیک شاه

ترسنده اندیشه از کارشان / همه گر کشند زنده بر دارشان
بنزدیک زان چه بودش کنم / بدآمد ز کار جهان بر تنم

ورا آید و کی جنگ آورم بیگناه / ابا خیره بر شاه توران سپاه
جهاندار بشنید و آن بد ز من / گشاینده بر بدزبان انجمن

وگر باز گردم به درگاه شاه / به طوس سپهبد سپارم سپاه
ازو نیز هم بر تنم بد رسد / چپ و راست بد بینم و پیش

نیاید ز سودابه جز بد چو / ندانم چه خواهد رسیدن به روی
دو تن را از آن لشکر کنداوران / چو بهرام و چون زنگه شاوران

ازین ازشان خواند زود و بخویش / بپرداخت ایوان و شباخت پیش
که رازش بهم بود با هر دو تن / ازانپس که رستم شد از انجمن

به پیران چنین گفت کز بخت بد   فراوان همی بر سرم بد رسد
بر آن مهربانی و دل شهریار   میان درختی پر از برگ و بار
چو سودابه او را فریبنده بود   تو گفتی که زهر گزاینده بود
شبستان او بود زندان من   غمین شد دل و بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار   که با مهر او آتش آورد بار
گزینم بر این روی از آن جنگ   بگردد زمانم ز جنگ نهنگ
ببلخ اندرون بود چندان سپاه   سپهبد چو گرسیوز نیکخواه
نشسته سپهبد اندرون شهریار   پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بر سان باد دمان   بجستیم در جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند   گروگان و آن هدیها ساختند
همه موبدان آن نمودند راه   که ما باز گردیم از این رزمگاه
وز آنکه ز بهر فزونیست جنگ   چو گنج آمد و کشور آمد بجنگ
چه باید همه چیره خون ریختن   چنین دل بکینه بر انگیختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی   همی از نبرد باز و اندهی
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد   وز آنجا همه رفته باید شمرد
پسندش نباید همی کار من   بگوید بد و نیک آزار من
بگیرد همی جنگ فرمایدم   بترسم که سوگند بگزاردم
همی سر ز یزدان نباید کشید   فراوان نکوهش نباید شنید
بگیتی همه بد بخواهد ز من   بمانم بکام دل اهرمن
وز آئین که داند گزین کار راز   گر از گشت گردش روزگار
نزادی مرا کاشکی مادرم   وگر زادم مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید   فراوان نکوهش نباید شنید
درختیست این بر کشیده بلند   که بارش همی زهر و برگش گزند
همی گونه پیمان که من کرده ام   به یزدان و سوگندها خورده ام
اگر سر بگردانم از راستی   فراز آید از مردی کاستی
پراکنده شد در جهان این سخن   که با شاه ایران فکندیم بن
زبان برگشایند هر کس به بد   بهر جای بر من جهان خون سزد
بکین باز گشتن ز ره بین روان   کشیدن سر از آسمان و زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار   نگارد همه گردش روزگار
چو روشن زمانه بد ایشان بود   که فرمان دارای گیهان بود
تو اینها مبوز زنگه شاوران   بیارای دل ایرج گران
بر آن تا بدرگاه افراسیاب   درنگی مباش و منه سر بخواب
گروگان و این خواسته هرچه هست   ز گنج و ز تاج و ز تخت و نشست
چنین هم همه یار بر پیش او   بگویش که ما را چه اندر بدو
پس ده مرا لشکر و پیل و کوس   بمان تا بیاید سپهدار طوس
بدو ده توان لشکر و خواسته   همه کارها گشت آراسته
نگهبان بروز و بشب هرچه هست   ز دینار و از تاج و تخت و نشست
چو بهرام بشنید گفتار او   دلش گشت پیچان ز کردار او
بیارید چون زنگه شاوران   بیفزود بر بوم هاماوران
پر از خشم بنشست هر دو بهم   روانش ز گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کین آشتیست   ترا نیز بر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه   دگر باره زو پهلوان را بخواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز   سخن گو بهست از نه گیری دراز
اگر رام گردد سخن ننگ نیست   ترا اید اندر بدر ننگ نیست
تو اگر برنشستی بنزدیک او   بخندد دل و جان تاریک او
ولیکن گر چنین رنجه گشت از نوا   رها کن نه بر تو حکمت روا
بنامه جز از جنگ فرمانش نیست   نگفتست کاری که در نامش نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم   جهان بر بداندیش تنگ آوریم
مکن چیره اندیشه بر دل دراز   سر او بحرب بدام آر باز
بگردان بار بزم روزگار   چو آید درخت بزرگی ببار

پر از خون کنم دیده تاج و تخت / بجوشان دل چیره وانی و تخت
ز نیکو بود بی تو تخت و کلاه / سپاه و در و پرده و بارگاه
سر و مغز کاوس آتشکده است / همه نام و جنگ او بیهوده است
گر آسمانی خرد آن نیست راز / که باید شنیدن سخنها دراز
نپذرفت از آن دو خردمند پند / دگرگونه بد رای چرخ بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه / برانم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن ز پیمان یزدان دلیر / نباشد نه پیل و نه مردم نه شیر
کسی کو ز پیمان یزدان بتافت / سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همی دست یازید باید بجنگ / بکین دو کشور دمم بر ستون
اگر باز گردم ازین رزمگاه / شوم کارها کرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار باد آورد / بر اسپ غم سر و باد آورد
اگر تیره تان شد دل از کار من / بپیچید سر آن ز گفتار من
فرستاده خود باشد و رهنمای / بماند برین دشت پرده سرای
کسی کو نه ستد همی گنج من / چرا بر کمرم همی رنج من
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز / ز پژمرده جان دو گردن فراز
ز بیم جدایش گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همیدید چشم و دل روزگار / که اندر نهان چیست با شهریار
نه بیند پدر نیز دیدار اوی / از آن چشم گریان آن یار اوی
چنین دادگه ماندهام / بفرمان و رایت سرافکندهام
فدای تو باد دل و جان ما / چنین باد تا مرگ پیمان ما
چو این پاسخش داد آن نیکخواه / چنین گفت با زنگه شاه راد
که شو شاه توران سپه را بگوی / کزین کار ما را چه اندر خوری
ازین آشتی جنگ بهتر نیست / همه نوش تو درد و زهر منست
ز پیمان روانم نگردد تهی / اگر چه بمانم ز بخت مهی
جهاندار یزدان نیابیست / زمین تخت و گردون کلاه منست
دو دیگر که برخیره تا کرده کار / نشایست رفتن بر شهریار
یکی رای بگذار تا بگذرم / بجایی که کرد ایزد آبشخورم
یکی کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس گردد نهان
ز خوی بد وی سخن نشنوم / ز بیگار او یکزمان نغنوم
نشید زنگه با نامور صد سوار / گروگان بر داز در شهریار

فرستادن سیاوش زنگه شاوران را نزدیک افراسیاب و باز نمودن احوال خود

چو در شهر سالار ترکان رسید / خروشش آمد و دیده بان بشنید
پذیره شدش نامدار بزرگ / کجا نام او بود جنگی ترک
چو شد زنگه شاوران نزد شاه / سپهدار برخواست از پیش گاه
گرفتش بر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه و نامه بداد / سراسر سخنها بر او کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و جان پر شتاب
بفرمود تا جایگه ساختند / ورا چون پسر نو بنو اختند
چو پیران بیامد تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوس و از خام گفتار او / ز خوی بد و رای پیکار او
همیگفت رخساره گردم دژم / ز کار سیاوش و از بیش و کم
فرستاده زنگه شاوران / همی یاد کرد از گران تا کران
بپرسید کین را چه درمان کنیم / وزین رای جستن چه درمان کنیم
بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه زیی تا بود روزگار
تو از نیز هر کاره دانا تری / بگنج و بمردی توانا تری
گمان و دل و دانش و رای تو / چنین است و باشد برین رای تو
که هر کس که بر نیکوی در جهان / توانا بود آشکار و نهان

اورا نزد

ازین شاهزاده مدار ایچ باز — ز گنج و ز رنج آنچه آید فراز
من ایدون شنیدم که اندر جهان — کسی نیست مانند او از مهان

به بالا و دیدار و آهستگی — به فرهنگ و رای و بشایستگی
هنر با خرد بیش از نژاد — ز مادر چنین شاهزاده نزاد

بدین سوز از شنیدن نه سست — گرانمایه و شاهزاده درست
اگر نه خبر پیش بودی پسر — که از چون تو نامور یا پدر

برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه — گمهبد سپاه و جوان آمد براه
مران کشور اندر بود مهتری — که باشد خریدار گند آوری

ز بهر ترا تاج و تخت و کلاه — همی از تو جوید بر نیکوئی راه
به نیکو نماید زراه خرد — بدین کشور ای مهتر او بگذرد

و دیگر که کاوس شد پیر سیر — ز رنج آمدش روزگارش بدیر
سیاوش را خواست او فروی — بدو ماند آیین و تخت مهی

ترا شهر ایش باشد از شهر ایران — سران جهان از تو گردد گران
اگر شاه بیند برای بلند — نویسد یکی نامه ارجمند

جهان چون نوازند فرزند را — نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش — مدارد نشیر او و اندر خورش

آیین و به دو خنجر خوید و دی — مدارد و ابا ناز و با آب روی
مگر کو برآید بنزدیک شاه — کند کشور و نوبت آرامگاه

دگر باز گردد سوی شهریار — ترا ارتری باشد از روزگار
سپاسی بود نزد شاه جهان — بسی آفرین باشدت از مهان

برآساید از کین دو لشکر کمر — مدینش آورد ایزد داوگر
ز داد جهان آفرین این سزاست — اگر گردد زمانه بدین خواست راست

چو سالار گفتار پیران شنید — جهان هم بر آن بود و شاید بدید
بس اندیشه کرد اندران یک زمان — همی داشت بر نیک و بد بر گمان

چنین داد پاسخ به پیران پیر — که نیست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده ازین در مهان — بباید [illegible] اندر جهان

ولیکن شنیدم یکی داستان — که باشد بر این رای همداستان
که چون بچه شیر نر پروری — چو دندان کند [illegible]

چو با زور و با چنگ برخیزد او — به پرورده کار اندر آویزد او
بدو گفت پیران که اندر خرد — یکی شاه کند او ازان بگذرد

کسی کز نژاد کی و خوی بد — بگیرد ازو بد خوئی کی سزد
نه بینی که کاوس فرتوت گشت — چو دیرینه گشتی بباید گذشت

سیاوش بگیرد جهان فراخ — بسی گنج یابد و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت — چنین جو که یابد مگر نیکبخت

نامه فرستادن افراسیاب بنزد سیاوش

چو بشنید افراسیاب این سخن — یکی رای پاکیزه افگند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند — زبان برگشاد و سخن برفشاند

نخستین که بر نامه بنهاد دست — بعنبر سر خامه را کرد پست
جهان آفرین را ستایش گرفت — بزرگی و دانش نیایش گرفت

کز وگشت پیدا مکان و خرد — خردمند را کار او پرورد
ازو گشت پیدا مکان و نهان — بد و نیک پیدا کند کار آگهان

ازو باد بر شاهزاده درود — خداوند گوپال و شمشیر و خود
خداوند شرم و خداوند پاک — ز بیداد و کژی دلش گشته پاک

شنیدم سام از گران تا گران — ز بیدار دل زنگه شاوران
غمین شد دلم زانکه شاه جهان — چنین تیز شد با تو اندر نهان

ولیکن بگیتی جز از تاج و تخت — نجوید خردمند بیدار بخت
ترا اینهمه اندر آراستست — اگر شهریاری و گر خواستست

همه شهر توران برندت نماز — مرا خود بمهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر — پدر پیش فرزند بسته کمر

چنان دان که کاوس با بوس و بر / برانگونه نگشاد و نگرود بر
کجا من گشادم در گنج و دست / سپارم ترا تاج و گاه نشست

برآمدت بیخ فرزند او ار / بگیتی توانی زمین را و کار
تو بر کشورم بگذری در جهان / بگویش کشیدم نهان و عیان

وزین روی دشوار آید گذر / گذر کرد باید بجای دگر
ازین کرد یزدان ترا بی نیاز / هم امروز با بخشش و گنج و ناز

سپاه و در و گنج و شهران است / برفتن بهانه نباید جست
چو دانی آمدت آشتی بایدت / سپارم ترا گنج و زرین کمر

گراید بایران سوی با سپاه / ببند و بدلسوزگی بر تو راه
نماند ترا باید از جنگ سیر / کهن شد مگر گرده از جنگ سیر

گرانش بجنبد بی صحبت و رنج / رسید آتش از باد تیزی برنج
پدر چون بمینو خرامد ز گاه / ترا باشد ایران و تخت و کلاه

سر از تخت و دولت برآری بماه / ز کشور بکشور رسانی سپاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من / بکوشم بخوبی بجان و تن

نفرسایم و چون بنازم نبید / براندیشه فرانبارم بسید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگه شاوراه

بزودی برفتن ببندد کمر / بسی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسب زرین ستام گران / بیامد دمان زنگه شاوران

چو نزدیک تخت سیاوش رسید / بگفت آنچه پرسید و دیده شنید
سیاوش بکرداران شاد گشت / بیک روی با درد و فریاد گشت

که دشمن همی دوست بایست کرد / ازآتش کجا بردمد باد سرد
یکی نامه بنوشت نزد پدر / همه یاد کرد اندرو در بدر

که من با جوانی خرد یافتم / زهر نیک و بد سر بتافتم
ازآنپس ز مغز شاه جهان / دل من راز چنت اندر نهان

شبستان پر از در و مشک شد تخت / زخون قلم رخ نیافت نشست
ببایست از کوه آتش اندر گذشت / من از کر بیت آمد بهشت

وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم / خرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ پولاد گشت

نیامد همی هیچ کارم پسند / گشادن همان بود و ون سخت بند
چو چشمش زنو دید از من گذشت سپهر / برین و بدینش همی نیستم در

ز ساوی مبادا دل اژدها / شدم من ز غم در دم اژدها
ندانم کزین کار گردان سپهر / چه دارد در از اندرون گشته مهر

وزانپس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را
سپردم ترا تاج و پرده سرای / همان گنج آکنده و تخت جای

درفش و سواران و پیلان و کوس / چو آمد بایدر سپهبد ارطوس
چنین هم بدرقه او را رهنمای / تو بیدار دل باش و هم کینه خواه

ز لشکر گزین کرد بسصد سوار / همه کرده و شایسته کارزار
درم نیز چند آنکه باید بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار

صد اسب گزیده بزرین ستام / پرستار زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند / سلیح و ستام و کمر بشمرند

وزانپس گرانمایگان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت گر زنده آوا / گذشته بر آن بر این رویان

یکی راز پیغام دار دمن / که امین مدو بیست ان انجمن
هم اکنون پذیره بباید شدن / شما را هم اندر بباید شدن

همه سوی بهرام دارید روی / بپیچید و اما ز گفتار اوی
همه بوم و بر زیر گردان زمین / به پیش سیاوش با آفرین

چو خورشید تابنده بنمود پشت / سوار شد سپاه و زمین شد درشت

سیاوش هم آنشب بچیحون رسید / ز آب و دو دیده رخش ناپدید

بازکردن سیاوش لشکر را باز و رفتن پیش افراسیاب

چو آمد به ترمد در و بام و کوی
بهاران همی ماند از رنگ و بوی

چنان همچنان شهرها تا بچاج
تو گفتی عروسیست با تخت و تاج

همه بر سرای ساخته خوردنی
خورشها و گسترد و گستردنی

چنین تا بقچقار باشی براند
فرود آمد آنجا و چندی بماند

چو آگاهی آمد پذیره شدند
همه سرکشان با تبیره شدند

ز خویشان گزین کرد پیران هزار
پذیره شدن را همه نامدار

بیاراسته چار پیل سپید
سپه را بسی داد یکسر نوید

یکی بر نهادند پیروزه تخت
درخشنده تختی بسان درخت

ز بر بافته پرنیانی درفش
سرش ماه زرین و بومش بنفش

ابا تخت زرین سه پیل و دگر
همه پایها بار آسته سربسر

سپاهی که گیتی برافشان سپهر
بیاراست روی زمین چون سپهر

سیاوش چو بشنید کامد سپاه
پذیره شدن را بیاراست شاه

درفش سپهدار پیران بدید
خروشیدن پیل و اسپان شنید

بشد تیز و بگرفتش اندر کنار
بپرسید از کشور و شهریار

بدو گفت کای پهلوان سپاه
چرا رنجه کردی روان را به راه

همه بر دل اندیشه این بد نخست
که بینم دو چشمت ترا تندرست

ببوسید پیران سر و پای او
همان خوب چهر و دل آرای او

همی گفت با کردگار جهان
که ای داور آشکار و نهان

مرا گر بخواب این نمودی روان
همانا دل پیر گشتی جوان

که دیدم ترا روشن و تندرست
ستایش کنم پیش یزدان نخست

ترا چون پدر باشد افراسیاب
همه بنده باشد از آن روی آب

هوا پر ز مشک عبیر از هزار
پرستندگان جمله با گوشوار

مرا چون پذیری تو با مهر سر
ز بهر پرستش ببندم کمر

برفتند مردم بشادی بهم
سخن یاد کردند بر بیش و کم

همه شهر آواز چنگ و رباب
همه خفته را سر درآمد ز خواب

هوا پر ز مشک و زمین پر ز زر
همی اسپ تازی برآورد پر

سیاوش چو آن دید آب از دو چشم
بیارید و اندیشه آمد بخشم

که با او آمدش بزم زابلستان
بیاراسته تا کابلستان

که آمد بمهمانی پیلتن
شده نامداران همه انجمن

که بر سرش گوهر همی بخشید
ز بر مشک و عنبر همی ریخید

همه شهر ایرانش آمد بیاد
همه لب برکشید از جگر سرد باد

از ایران دلش یاد کرد و بسوخت
بکردار آتش همی بر فروخت

ز پیران بپیچید و پوشید روی
سپهبد بدید آن غم و درد اوی

بدانست کو را چه آمد بیاد
غمین گشت و دندان بهم بر نهاد

بقچقار باشی فرود آمدند
نشستند و یکباره دم بر زدند

نگه کرد پیران بدیدار اوی
نشست تن و یال و گوپال او

بدو در دو چشمش همی خیره ماند
همی بر زبان نام یزدان بخواند

چنین گفت کای نامور شهریار
ز شاهان گیتی تویی یادگار

سه چیزاست بر تو که اندر جهان
کسی را نباشد ز تخم مهان

یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد
همی از تو گویند گویا نژاد

و دیگر زبانی بدین راستی
بگفتار نیکو بیاراستی

سه دیگر که گویی که از چهر تو
ببارد همی بر زمین مهر تو

چنین داد پاسخ سیاوش بدوی
که ای پیر پاکیزهٔ راستگوی

خجسته بدی گیتی بمهر و وفا
از آهرمنی دور و دور از جفا

گرایدون که با من تو پیمان کنی
شناسم که پیمان من نشکنی

گر ایدر بدن مر مرا نیکویست
بدین کرده خود نباید گریست

وگر نیست فرمانت بگذرم
نمایی ره کشور دیگرم

بدو گفت پیران که مندیش ازین
که اندر گذشتی ز ایران زمین

گروان دل از مهر او آسپنات *** من ایدون چگونه برفتن شتاب
پراگنده نامش بگیتی ببست *** ولیکن چو خواست و مرو از دست
خرد دارد و رای و هوش بلند *** بنخچیر و هنا بدیر راه گزند
مرا نیز خویشیست با او بخون *** همش پهلوانم همش رهنمون
تمامی بدین بوم باشد هزار *** بفرمان من پیش باشد سوار
دو دوده مرا اگر چو پیش منند *** چو خواهم شب و روز پیش منند
همه هست بوم و بر و گوسفند *** ز دینار و گنج و کمان و کمند
مرا بی نیاز است از هر کسی *** نهفته خزاین نیز هستم بسی
فدای تو باد این همه هر چه هست *** گر آید بشادی کنی تو نشست
پذیرفتم از پاک یزدان که من *** پرستنده باشم بجان و بتن
نمانم که بادی بر زیدت گزند *** نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر *** چنان نیز دارم ز ترپاک زهر
سیاوش میان گفتها رام گشت *** برو رخت و اندر خور جام گشت
بخوردن نشستند یکبار دگر *** سیاوش ببر گشت و پیران ببر
ببستند با خنده و شادمان *** برو بر بجستند جای زمان
چنین تا رسیدند در شهر گرم *** که آن بود خرم سرای درم

مجلس داشتن افراسیاب با سیاوش و شراب خوردن

پیاده بکوی آمد افراسیاب *** ز ایوان میان بسته و پر شتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید *** فرود آمد از اسب و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر *** بسی بوسه دادند بر چشم و سر
وزان پس چنین گفت افراسیاب *** که بد از جهان اندر آمد بخواب
ازین پیش آشوب خیزد ز جنگ *** بآبشخور آیند شیر و پلنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر *** گروهی ز کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همه پاک پرشور بود *** جهانرا دل از آشتی کور بود
تو رام کردی زمانه کنون *** بر آساید از جوش و از جنگ خون
کنون شهر توران ترا بنده اند *** همه دل بمهر تو آگنده اند
مرا چیز با جان همه پیش تست *** سپهبد بجان و تن خویش بست
پدروار پیش تو مهر آورم *** همیشه پر از خنده چهر آورم
فدای تو باد این همه تیره کلا *** ز تخت و ز تیغ و سلیح
سیاوش برو آفرین کرد سخت *** که از گوهر تو مبراد بخت
سپاس از خدای جهان آفرین *** کزو نیست پرخاش و آرام و کین
سپهدار دست سیاوش بدست *** بیامد بتخت کیی بر نشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت *** که این را بگیتی نماند جفت
ز نیکو نه مردم بود در جهان *** چنین روی و بالا و فر مهان
وزان پس بپیران چنین گفت ورد *** که کاوس پیرست و اندک خرد
کرت سپهدار روی چنین *** چنین برز و بالا و آهنگ خرد
مرا دیده در خواب دیدار او *** نمانم دل خیره در کار او
که فرزند باشد کسی را چنین *** دو دیده بکردار او بر زمین
از ایوانها پس یکی برگزید *** همه کاخ زر بفت ها برکشید
یکی تخت زرین نهادند پیش *** همه پایها چون سر گاومیش
بدیبای چینی بیاراستند *** فراوان پرستندگان خواستند
ز هر گونه رفت بر خوان سخن *** همه شاد و کامی فگندند بن
چو از خان سپالار برخاستند *** نشستنگه می بیاراستند
ببستند با رود و رامشگران *** بباده نشستند یکسر سران
می و رود و جان و دل افراسیاب *** همی بی سیاوش نیامدش خواب
همی خورد می تا جهان تیره شد *** سر میگساران ز می خیره شد
سیاوش با ایوان خرامید شاد *** بسی ز ایران نیامدش یاد
وز ایشان همان شب بفرمود شاه *** بد اندیش کو بود بر درگاه
چنین گفت با شیده افراسیاب *** که چون سر برآرد سیاوش ز خواب

بر ایوان نگاریده چندی نگار / ز شاهان و از بزم وز کارزار
نگار سر و بزم کاوس را / بشستند گودرز و هم طوس را

برخش او رستم پیلتن / همان زال با آن همه انجمن
ز دیگر سر افراسیاب و سپاه / چو پیران و گرشیوز نیکخواه

بایران و توران شد آن شارستان / میان بزرگان یکی داستان
بهر گوشه گنبدی ساختند / سرانش بابر اندر افراختند

نشسته سر آیینه از لشکران / سرآمد ستاره سرای مهان
سیاوش گردش نهاده بنام / همه کس از انجا که شاد کام

چو پیران بیامد بدید و ز چین / سخن رفت از آن شهر با آفرین
خنیده شده نام آن شاه زاد / وزانجا که هر کسی کرد یاد

چو پیران از آن نامور شارستان / شنید از لب هر کسی داستان
از ایوان و کاخ و ز بالین و راغ / ز کوه و ز رود و ز دشت و ز راغ

شتاب آمدی تا ببیند که شاه / چه کرد اندران دور جایگاه
سرانکش که آواز در کار بود / دران بزم با او بر آواز چنگ

هزار از خردمند مردان گرد / چو هنگامه رفتن آمد ببرد
چو آمد بنزدیک آنجایگاه / سیاوش پذیره شدش تا براه

چو پیران بنزد سیاوش رسید / پیاده شد از دور کورا بدید
سیاوش فرود آمد از پیلرنگ / پیاده گرفتش در آغوش تنگ

بگشتند هر دو بدان شارستان / که بد پیش از آن سر بسر خارستان
سراسر همه باغ ایوان و کاخ / همی تافت هر سو چو خورشید چرخ

سپهدار پیران ز هر سو براند / بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت اگر فر و زر کیان / نبودیت باد آتش اندر میان

که آغاز کردی بدینسان بجای / کجا آمدی جای از ایشان بپای
بماناد بار سخن زین نشان / میان دلیران و گردنکشان

پسر بر پسر همچنین شاه شاد / جهاندار و پیروز و فرخ نژاد
چو یک بهره از شهر خرم بدید / بایوان و کاخ سیاوش رسید

بکاخ فرنگیس بنهاد روی / خرامان شد و پیروز و دیهیم جوی
پذیره شدش دختر شهریار / بپرسید و دینار کردش نثار

چو بر تخت بنشست آنجای دید / پرستنده بسیار بر پای دید
بران ارجمندی ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت

وزان پس خورش کرد و گسترد کار / می و خوان و رامشگر و میگسار
ببودند یک هفته با می بدست / گهی خرم و شاد دل گاه مست

بهشتم ره آورد و پیش آورید / همان هدیه شارسان چون سزید
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / ز دینار و از تاج گوهرنگار

ز دیبا و اسپان بزین پلنگ / ز زرین ستام و قبای خدنگ
فرنگیس را افسر و گوشوار / همان یاره و طوق گوهرنگار

بداد و بیامد بسوی ختن / همی رای زد شاد با انجمن
چو آمد بشادی بایوان خویش / بدیدار شد در شبستان خویش

بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت / بدیدش بماند که رضوان چه کشت
رود سوی آن شارسان چون بهشت / کسی کو بدید اندر او جان بهشت

چو خورشید گاه فرخ سروش / نشیند آیین و با فر و هوش
برامش همای کشتی زمین / برو شارسان سیاوش ببین

جدا بد از آن شهر نیکو ترست / تو گویی فروزنده خاور است
وزانجا که نزد افراسیاب / همی رفت بر سان کشتی بر آب

بیامد بگفت آن کجا رفته بود / همان بار کز کشور آورده بود
وزانجا که کار سیاوش رسید / سراسر همه یاد کرد آنچه دید

ز کار سیاوش بپرسید شاه / وزان شهر وان کشور و جایگاه
بدو گفت پیران که خرم بهشت / کسی کو ببیند نیارد بهشت

همی ماند اندر آن شهر با / بخور شید ازان مهتر سرفراز
یکی شهر دیدم که اندر زمین / نبیند دگر کس بتوران چنین

ز پس باغ و میدان و آب روان ... برانگیخت گیتی خرد با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور ... چو گنج گهر بود در بزم سور

کله کرد و بادیکیستی بپای ... ز راه چون نباشد بچیزی گله
گرامی و که آمد میان سروش ... نباشد بدان فر و اورند و هوش

بدان فر و آیین که والا نیست ... ز گیتی بکام دل آشاد نیست
دگر آنکه دو کشور از جنگ و جوش ... برآسود و آمد ابا بیش هوش

بماناد بر ما چنین جاودان ... دل هوشمندان و رای بدان
ز گفتار او شاد شد شهریار ... که شاخ برومندش آمد ببار

بگرسیوزان داستانها بگفت ... ز پیران همه آن نشانها شگفت
که رو شادمان پیش سیاوش گرد ... ببین تا چه جایست بر گرد گرد

سیاوش بتوران زمین دل نهاد ... ز ایران نگیرد همی هیچ یاد
چو او کرد بدرود و تخت و کلاه ... چو گودرز و بهرام و کاوس شاه

برین خرمی بر یکی شارسان ... همی بوم و بر سازد و شارستان
فرنگیس را کاخهای بلند ... برآورده دار و جهان ارجمند

چو بینیش با وی فراوان بگوی ... بچشم بزرگی نگه کن درو
چو نخجیر و می باشد و دشت و کوه ... نشیند نشیبت با ایران گروه

هر آنگه که یاد من آید بدست ... چو خوردی بشادی ببايد نشست
یکی هدیه آرای بسیار مر ... ز دینار و از اسپ و تاج و کمر

همان کوه و رود و بیابان چین ... همان باره و گرز و تیغ و نگین
ز دینار باید نثار گران ... شمرده ز هر گونه گوهران

ز گستر و پهنا و از بیش و کم ... ببین تا چه آید ورا پیش در دم
فرنگیس را هدیه ده هم چنین ... برو باز با سی بیار آن زمین

اگر آب دارد بود میزبان ... بدان شهر خرم دو هفته بباش
همه کرد گرسیوز آماده راه ... سواران توران گزیده هزار

جنیده سپاه اندر آورد گرد ... بشد شادمان تا سیاوش گرد
سیاوش چو بشنود بسپرد راه ... پذیره شدندش بنازان سپاه

گزیدند هر یک گزر اکنار ... سیاوش بپرسید از شهریار
ابا بوان که شنید از آن جایگاه ... سیاوش بیاراست جایی سیاه

سیاوش بدان خلعت شهریار ... بگه کرد و شد چون گل اندر کنار
نشست از بر باره گام زن ... بزرگان لشکر شدند انجمن

همه شهر و برزن سراسر بدو ... بشد و بسوی کاخ بنهاد رو
همانگاه بر سیاوش چو باد ... سواری بیامد ورا مژده داد

که از خوان پهلوان مهربان ... یکی کودک آمد چو تابنده ماه
ورا نام کردند فرخ فرود ... بتیره شب اندر چو پیران شنود

همانگه مرا با سوار دگر ... شبا که شو شاه را مژده بر
همان با در کودک از جهند ... جریره سر بانوان بلند

بفرمود رود و بش بفرمان بران ... زدند دست آن خورد بر زعفران
نهادند بر پشت این نامه بر ... که پیش سیاوش خود کامه بر

بگوییش که هر چند من سالخورد ... برین پاک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش بدو گفت کای مهی ... از ان تخم هرگز مبادا تهی

فرستاده چندی بزرین کلاه ... فرنگیس با تاج و هم پیشگاه
فرود آمد از تخت و بردش نماز ... بپرسیدش از شاه و از شهر و راز

دل و مغز گرسیوز آمد بجوش ... دگرگونه تر شد بدان بهوش
بدل گفت سال دگر بگذرد ... سیاوش کسی را بکس نشمرد

همش پادشاهیست و هم تخت و گاه ... همش تخت و هم بوم و بر پاپیا
نهان دل خویش پیدا نگرد ... همیشه و بیچاره ز رحبا دید

چو خورشید تابنده بگشاد راز ... بهر جای نیمی و چهر افراز
سیاوش از ایوان بمیدان گذشت ... ببازی همی گرد میدان گذشت

چو گرسیوز آمد پذیره شدش کوی ... سپهبد سوی کوی بنهاد رو
چو او گوی در خم چوگان گرفت ... بهم آورد او خاک میدان برفت

ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید
بفرمود تا تخت زرین نهند / بمیدان پرخاش و بهین نهند
سواران میدان همی گرد گرد / بروبر گرفتند ننگ و نبرد
دو مهتر نشستند بر تخت زر / بدان تا کرا بر فروزد هنر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / بایران و توران ترا نیست یار
بدان تا من و تو بآوردگاه / بتازیم هر دو به پیش سپاه

گفتار اندر کشتی گرفتن سیاوش با پهلوانان توران

بگیرم هر دو دوال کمر / بگرد ار جنگی پرخاشخر
ز ترکان مرا نیست همتای تو / بهم آورد تو بابالای تو
بمیدان مرا نیست همتا کسی / چو اسپم نبینی ز اسپان بسی
گرامیده که بر دارم از پشت زین / ترا ناگهان برنهم بر زمین
چنان دانم او تو دلاورترم / باسب و بمردی تو بهترم
وگر تو مرا برنهی بر زمین / نگردم بجایی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی / که تو مهتری و تو پرخاشجوی
همان اسب تو شاه اسب منست / کلاه تو آذرگشسب منست
جز از تو بترکان کسی برگزین / که با من بگردد بز رای کین
بدو گفت گرسیوز نامجوی / ز بازی نشانی بماند بروی
سیاوش بدو گفت کین رای نیست / بمیدان کینه مرا جای نیست
نبرد تو بر جنگ مردان بود / پر از خشم و گر چهره خندان بود
که کشتی برادر توی شاه را / همی زیر نعل آوری ماه را
گرامیده که زات نبرد منست / بهر کشوری آن نبرد منست
ز یاران یکی شیر جنگی بخواه / بزن تیز تک باره آلت زنشان
بکوشم که تنگی نگردد بکار / بنزدیک آن نامور شهریار
بخندید گرسیوز نامجوی / همانا خوش آمدش گفتار اوی
بیاران چنین گفت کز سرکشان / که خواهد که گردد بگیتی نشان
گرانیده بودند لب باگره / بپاسخ بیامد گروی زره
منم گفت شایسته کارکرد / ابا او بیایم براه نبرد
سیاوش ز گفت گروی زره / برو پر ز چین کرد و رخ پرگره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / ز گردان لشکر ورا نیست یار
سیاوش بدو گفت گر تو نشست / نبرد دلیران مرا خوار گشت
از ایشان دو یل باید آراسته / بمیدان نبرد مرا خواسته
برفتند پیچان دو موی و گروی / سیاوش بیاورد نهاد روی
به بند میان گروی زره / فرو برد چنگال و بر زد گره
ز زین برگرفتش بمیدان فگند / نیازش نیامد به بند و کمند
وز آنپس بیامد سوی آورد / گرفتش بر و گردن او بزور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که گردان بماندند ازو در شگفت
چنان پیش گرسیوز آوردکش / که گفتی یکی پشه دارد بمشت
فرود آمد از اسپ بگشاد دست / پر از خنده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار او / پر از غم دل و پر از زنگ رو
وزان تخت زرین بایوان شدند / بگفتار و کردار دیوان شدند
نشستند یکهفته با نای و رود / می و باده و رامشگران و سرود
بهشتم برفتند گردی بیاز / بزرگان و گرسیوز کینه ساز
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / پر از لاله بر پیش آن نیکخواه
وز آنپس فراوان ورا هدیه داد / برفتند از آن شهر چون باد شاد
بره شان سخن بود یک با دگر / ازان پرهنر شاه و آن بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ما از ایران چه آمد بروی
یکی مرد را شاه از ایران بخواند / که از ننگ ما را بجوی در نشاند
دو شیر ژیان جز دو موی و کری / که بودند گردان پرخاشجوی
چنین راز و بنگاه بستند خوار / بچنگال ناپاک دل یک سوار

سرانجام ازین گفته آمد سخن   نه سر بینم اورا نه بن
چنین تا بدرگاه افراسیاب   برفتند از یکدگر خون جگر تاب
فراوان سخن گفت و نامه بداد   بخواند و بخندید و برگشت شاد
همه کرد گرسیوز کینه دار   بدان تازه رخساره شهریار
همی بود یک دل پر از کین و درد   بدانگه که خورشید شد لاجورد
همه شب بپیچید تا روز پاک   چو شب جامهٔ قیرگون کرد چاک
سر مرد کین اندر آمد ز خواب   بیامد بنزدیک افراسیاب
ز بیگانه پرداخته کرد جای   نشستند و جستند هر گونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   سیاوش دگرگونه پردازد کار
فرستاده آمد بنزدیک اوی   پر از کینه شد جان تاریک اوی
از ایوان بنزدیک کاوس شاه   نهانی بنزدیک او چند راه
ز روم و ز چین نیز آمد سپاه   همی بود کاوس گردی براه
برو انجمن شد فراوان سپاه   بپیچد ناگه از و جان شاه
اگر تور از اول نگشتی دژم   ز گیتی بایرج نکردی ستم
دو کشور که چون آتش تیز و آب   بدل یک بدیگر گرفته شتاب
تو خواهی که بستان خیره جفت اوری   همی با درآورد نهفت آوری
اگر گردمی بر تو این بد نهان   مرا زشت نامی بدی در جهان
دل شاه از آن کار شد دردمند   پر از غم شد از روزگار گزند
بدو گفت بر من ترا مهر خون   بجنبید و شد تازه از رهنمون
سه روز اندرین نامه رای آوریم   سخنهای بهتر بجای آوریم
جوان را کی گرد و خرد در برست   بگویم که درمان چه باید جست
چهارم چو گرسیوز آمد بدر   کلاه بر سر و شنگ بسته کمر
شهنشاه توران ورا پیش خواند   ز کار سیاوش فراوان براند
بدو گفت ای یادگار پشنگ   ندارم چرا ز تو گیتی بچنگ
همه راز تا بر تو باید گشاد   بزرگی ببین تا چه آمدت یاد
از آن خواب بد چون دلم شد بغم   بمغز اندر آورد لختی ستم
نبستم بجنگ سیاوش میان   نیامد ز تو هیچ ما را زیان
چو او تخت پرمایه بدرود کرد   خرد تار گرد و سر بود گرد
ز فرمان من یکزمان سر نتافت   چو از من جهان نیکوییها بیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش   نکردیم یاد از غم و رنج خویش
بجز نیکویی هیچ تنگی نساختم   دل از کین ایران بپرداختم
بپیچیدم از گنج و فرزند روی   گرامی دو دیده سپردم بدوی
پس از نیکوییها و هر گونه رنج   فدا کردم این کشور و تاج و گنج
گر ایدون که من بد سگالم بدوی   ز گیتی بر آید یکی گفتگوی
برو بر بهانه ندارم پدید   گر از من بد و اندکی بد رسید
زبان برگشایند بر من مهان   ز رفتی شوم در میان جهان
نباشد پسند جهان آفرین   نه نیز از بزرگان روی زمین
ز دو تیز دندان تر از شیر نیست   که اندر دلش هیچ تشویش نیست
اگر بچه زان خو و ور بهمند   بپیچند کند دام و دد را گزند
اگر ما نشوریم بر جنگ او   ببیند چنین داور داد خواه
ندانم چرا کش بخواهم بدر   ور آید در و فرستمش نزد پدر
اگر کاه جوید گرامی تری   ازین بوم و بر بگسلد داوری
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   مکن ایچنین کار بر ما خوار
گر او نیز را اکنون با ایران شود   بر و بوم ما پاک ویران شود
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو   بدانست راز کم و بیش تو
برین نیز حدیثی مکن رهنمون   که بادی که از خانه آید برون
چو از در بود چاره آن تو آن   چو از خانه خیزد بد آید از آن
نبینی که پرورده کار پلنگ   نبینند زیر پرورده جز درد و جنگ
چو افراسیاب این سخن بازجست   همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان نشد از داد و کرد ارجه بیش   همه تیره دانست با راز خویش

چنین داد پاسخ که من زین سخن	نه برنگ بینم بلا را این
بدانیم که رای جهاندار چیست	رخ شمع و چرخ و روان سوی کیست

بباشیم تا باز گردان سپهر	چه گوئی نگشت اندرین کار چهر
همه کار بهتر درنگ آرستان	بمان تا بتابد بلند آفتاب

اگر سوی درگاه خوانمش باز	بگوییم سخن تا چه دارد به راز
نگهبان او من بسیم بگمان	همی بسپرم تا چه گردد زمان

چو رزم و کژی آشکارا شود	که ناچار دل ایمن مدارا شود
از آیین نکوهش نیابد کس	مکافات بد جز بدی نیست و بس

چنین گفت گرشور کینه جوی	که ای شاه پیدا دل ار نگوی
سیاوش بدان آلت و فر و زیر	بدان ایزدی فر و آن تیغ و گرز

بیاید بدرگاه تو با سپاه	کند بر تو بر تیره خورشید و ماه
سیاوش نه آنست کز دید شاه	همی زیر پیمان بر آرد سپاه

فرنگیس را هم بدلسانی تو باز	تو گویی شد است از جهان بی‌نیاز
سپاه است بدو باز گرد و همه	تو مانی چو کرگی میان رمه

سپاهی که شاهی ببینند جواو	ببین بخشش و رای و آن باروی
نخواهد از این پس بشاهی ترا	شود روشن این نیکخواهی ترا

تو خواهی که ایدر مرا بنده باش	نخواهی بمهر تو آگنده باش
نه بد است کس جفت با پیل شیر	نه آتش دمان از بر آب زیر

بگوهر شود باز چون شد سترگ	بترسد از اسپ و پیل سترگ
بپیش افراسیاب اندر آن نشسته	غمی شد ز اندیشه و خسته شد

اگر با و خیره بگشتی زجای	مگر بافتی چهره و باره و پای
همی از شتابش بیامد درنگ	که بیرون نباشد خداوند جنگ

ستوده نباشد سر بادسار	برین داستان زد یکی هوشیار
سبک سازم و دم نه والا بود	و گرچه کوی سیر و بالا بود

برفتند بیجان و دل پرسخن	پر از کین دل از روزگار کهن
بر شاه رفتی زمان تا زمان	بداندیش گرشیوز بدگمان

زهر گونه رنگ اندر آمیختی	دل شاه توران برانگیختی
سپهبد جهان دید مکر و ورای	که بر دخته ماند زبیگانه جای

بگرشیوز این داستان گشاد	ز کار سیاوش همی کرد یاد
ترا گفت از اندر بیاید شدن	برادر و فراوان بباید بدن

بپرسی و گویی بدان رزمگاه	نخواهی همی کرد کس را نگاه
بهشتی همانا بجنبد زجای	یکی با فرنگیس خرم سرای

نیاز است ما را بدیدار اوی	بدان پرهنر جان بیدار اوی
برین کوه مانیز نخجیر هست	بجام زبرجد می و شیر هست

گرازیم کینه و باشم شاد	چو آمد از آن شهر آباد یاد
بر آتش همانش و شادی خرام	می و جام با من چرا شد حرام

برینسان ز گرشیوز آمد [illegible]	دلی پر زکینه سری پر ز باد
چو نزدیک شهر سیاوش رسید	ز لشکر زبان آوری برگزید

همو گفت رو با سیاوش بگوی	که ای نامور چهره نامجوی
بجان و سر شاه توران سپاه	بجان و سر تاج کاوس شاه

که از بهر من برنخیزی ز گاه	به پیش من آی بپذیره براه
که تو زان فزونی بفر و بخت	بفر و نژاد و بیزدی بخت

که مهر اندر است باشد میان	تهی کردن از جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید	زمین را ببوسید گو را ندید

چو گرشیوز آمد بدرگاه او	بیاده بیامد ز ایوان بکوی
بپرسید از رای و از کار شاه	ز رستم سپاه و ز تخت و کلاه

پیام سپهدار توران بداد	سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد اوی	بنام ز تیغ و ز الماس روی

من اینک کمر بر میان بسته ام	عنان با عنان تو پیوسته ام
سه روز اندرین گلشن نوبهار	بباشیم و ازباده گیریم کار

که گیتی سپنجست پر درد و رنج / ندانم که با غم زنید در سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه / بپیچید گرشیوز کینه خواه
مرا گفت ار آید و گه با من براه / سیاوش بیاید بنزدیک شاه
بدین شیرمردی و چندین خرد / گمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ / شود پیش شه چاره من دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن / ولش را براه بد انداختن
زمانی همی بود خامش براه / دو چشمش بروی سیاوش نگاه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / به آب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید پر آب چشم / بسان کسی کو بپیچد ز خشم
بدو گفت نرم ای برادر چه بود / غمی هست کان را نشاید شنود
گر از شاه توران شدستی دژم / بدیده در آوردی از درد نم
من اینک همی با تو آیم براه / کنم جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا ز بهر چه آزاردت / چرا کمتر از خویشتن داردت
وگر دشمنی آمدستت پدید / که تیمار و رنجش بباید کشید
من اینک بهر کار یار توام / چو جنگ آوری پایه دار توام
ور ایدونک نزدیک افراسیاب / ترا تیره گشتست بر خیره آب
بگفتار مرد دروغ آزمای / کسی آن بتر گرفتست جای
بدو گفت گرشیوز نامدار / مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج / که از چاره دور هم مردی و گنج
ز گوهر مرا بر دل اندیشه خاست / که یاد آمدم آن سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی / که برخاست زو فره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن / به آغاز کینه که افگند بن
وز انجا که تا با فراسیاب / شد از آتش ایران و توران چو آب
بیکجای هرگز نیامیختند / ز بند و خرد دور بگریختند
سپهدار توران ز ایران نخست / کنون کاو به پیشه بچرم اندرست
ندانی تو خوی بدش بیگمان / بمان تا بیاید بدو زه دمان
نخستین از آغاز اندازه گیر / که بر دست او کشته شد [illegible]
برادر بدم زنگالبد هم سرشت / جهان بخردی تیغ او گشت
وز آن پس ببین نامور کینه خواه / شد استند بر دست او بر تباه
بزد گردن نوذر شهریار / ببد کردنش نیست از بن دیار
ندارد ز کس هیچ آزرم و شرم / تو غره مشو زان سخنهای نرم
مر این سخن ویژه اندیشه نیست / که بیدار دل بادی و شیر راست
تو تا آمدستی بدین بوم و بر / کسی را نیامد بتو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی / جهان را بدانش بیاراستی
کنون خیره آهرمن دلگسل / ورا از تو کرده است پر داغ دل
ولی دارد از تو پر از درد و کین / ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام / بهر نیک و بد ویژه یار توام
نباید که فردا گمانی بری / که من بودم آگه از این داوری
سیاوش بدو گفت مندیش از این / که یار است با من جهان آفرین
سپهبد جز این کرد ما را امید / که بر من شب آرد روز سپید
گر آزار بودیش بر دل ز من / سرم بر نیفراختی ز انجمن
ندادی بمن کشور و تاج و گاه / بر و بوم و گنج و فرزند و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه تو / درخشان کنم تیره گون ماه تو
بر آنجا که روشن شود راستی / فروغ دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را بافراسیاب / درخشان تر از برسپهر آفتاب
تو دل را بجز شاد و ایمن مدار / روان از بد بدگمان نه مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد / ز رای جهان آفرین بگذرد
بدو گفت گرشیوز مهربان / تو او را بدان سان که دیدی مدان
دم آنکه چون گرد گردان سپهر / شود بند کین اندر آرد بمهر
خردمند و دانا نداند فسون / که از چنبر او سر آرد برون

بدین دانش و این دل هوشمند / بدین برز و بالا و رای بلند
ندانی همی چاره از مهر باز / نباید که بخت بد آید فراز
همه مهتر انجمن و تنبل فروخت / برآورند چشم خرد را بدوخت
نخست آنکه دانا دگر و بدرام / بخیره شدی زانسخن شاد کام
دگر آنکه از خویشتن دور کرد / بروی بزرگان یکی سور کرد
بدان تا تو گستاخ گشتی بدوی / فرو ماند اندر جهان گفتگوی
ترا هم از اغریرث هوشمند / فزون بست پیوند و خویشی و بند
میان را بخنجر بدو نیم کرد / سپه را بکردار بد بیم کرد
نمانش بتر زآشکارا کنون / چنین دان و ایمن مشو زو بجان
مرا هرچه در دل ز اندیشه بود / خرد بود و از مهر در پیشه بود
همان آزمایش بد از روزگار / ازین کینه ور دل شهریار
همه یک بیک پیش او راندم / چو خورشید تابنده رخ راندم
بایران پدر را سپند اختی / بتوران زمین شارسان ساختی
چنین دل بدادی بدیدار اوی / نه آنگه از کین و پیکار اوی
درخت بدی خود نشانده بدست / که بد بار او در سر و برکش گشت
همی گفت مژگان پر از آب زرد / پر افسون دل و لب پر از باد سرد
سیاوش که گرد خیره بد روی / نهاده ز دیده برخ رود جوی
چو یاد آمدش روزگار گزند / گر او بگسلد مهر چرخ بلند
نماند بدو بر بسی روزگار / بروز جوانی سرآمدش کار
دلش گرد پر درد و رخسار زرد / پر از غم دل و لب پر از باد سرد
بدو گفت مرچون همی بنگرم / بباد افره بد به اندر خورم
بگفتار و کردار از پیش و پس / زمن هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست با گنج اوی / بپیچد همانا دل از رنج اوی
اگر چه بد آید از و بر سرم / هم از رای و فرمان او نگذرم
بپالم از آمدیر کنون بی سپاه / ببینم که از هیبت از از شاه
بدو گفت گر شهریار ناجوی / تر آمدن نزد او نیست روی
بپای اندر آتش نباید شدن / بهوش بلا داد استانها روان
همی خیره بر بد شتاب آوری / سر بخت خندان بخواب آوری
ترا من همانا بسیم پای مرد / برآتش یکی برزنم آب سرد
یکی پاسخ نامه باید نوشت / بدیدار کرده همه خوب و زشت
ز کین گر سر او بپیچم تهی / درخشان کند روزگار بهی
سواری فرستم بنزدیک تو / درخشان کنم رای تاریک تو
امید ستم ار کرد کار جهان / شناسنده آشکار و نهان
گر او باز گردد بسوی راستی / شود دور او کژی و کاستی
وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب / بسوی فرستم هم اندر شتاب
تو زانسان که دانی بزودی بساز / مکن کار بر خویشتن بر دراز
نه دور است از ایدر زهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
صد و بیست دارند زین در سخن / همان سیصد و چل بیاران زمین
وز آنسو همه دوستدار تو اند / اگر بنده گر شهریار تو اند
وز آنسو پدر آرزومند گشت / جهان بنده و شهر پیوند بست
بهر سو یکی نامه کن بر دراز / بسنجیده باش و در یکی بساز
سیاوش بگفتار او بغنود / چو از جان پیدار او بگرود
بدو گفت از آن در که رای سخن / بگفتار و رایت نگردم ز بن
تو خواهش گری کن مر او را بجای / همه راستی جوی و بنمای راه
و پیرو بنده را پیش خواند / سخنهای آگنده را برفشاند
نخست آفریننده را یاد کرد / بنام خرد جانش آباد کرد
از آیین خرد در ستایش گرفت / ز شاه توران ستایش گرفت
که ای شاه پر داد و پروردگار / زمانه مبادا ز تو یادگار
مر خواستی شاد گشتم بدان / که بادا نشست و تو با موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی / بمهر و وفا دل بیاراستی

فرنگیس نالنده بد این زمان / بلب ناچران و بتن ناچمان
نخفت و مرا پیش بالین نشست / میان دو گیتیش بیم نشست
مرا دل پر از رای و دیدار تست / که کشور پر از رنج و کردار بست
ز نالندگی چون سبکتر شود / فدای تو ای شاه کشور شود
بهانه مرا نیز آزار اوست / نهانم پر از درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بزودی بگرسیوز بدنژاد
دلاور سه اسپ تکاور بخواست / همی تاخت یکسر شب و روز راست
چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه / پر از بند زبان و روان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب / چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب
چو او با شتاب آمدی گفت شاه / چه گونه سپردی چنین زود راه
ورا گفت چون تیره شد روزگار / نشاید سپردن به بد روزگار
سیاوش نکرد ایچ در کس نگاه / پذیره نیامد مرا خود براه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند / مرا پیش تختش بپایان نشاند
از ایران مر او نامه پیوسته بود / بما بر در شهر او بسته بود
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین / همی هر زمان زو خروشد زمین
تو بر کار او گر درنگ آوری / مگر باد ازین پس بچنگ آوری
اگر دیر گیری تو جنگ آورد / دو کشور بمردی بچنگ آورد
وگر سوی ایران براند سپاه / که یارد شدن پیش او کینه خواه
ترا کردم آگه ز گفتار خویش / ازین پیش نپیچی ز کردار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد اندهان کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد / دلش گشت چون آتش از باد
بفرمود تا برکشیدند نای / همان تیغ و شیپور و هندی درای

گفتار اندر خواب دیدن سیاوش

ازان رای نیکو همی پیش گشت / درختی بنو بی بچه کشت
بدانگه که گرسیوز پر فریب / گران کرد بر زین دوال رکیب
سیاوش بپرده درآمد بدرد / تنش لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیرچنگ / چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین پاسخ آورد کای خوبروی / بتوران سپه شد مرا آبروی
بدینسان که گفتار گرسیوز است / ز پیکار رهبر مرا روز راست
فرنگیس بگرفت گیسو بدست / گل ارغوان را بفندق بخست
پر از خون شد آن سینهٔ مشکبوی / بگفت و پر از خون دل گرد روی
همی مشک بارید بر کوه سیم / دو لاله ز خوشاب گشته دو نیم
همی کرد زاری همی ریخت آب / ز گفتار و کردار افراسیاب
همی گفت ای شاه گردن فراز / چه سازی کنون زود بگشای راز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد / از ایران نیارد سخن یاد کرد
سوی روم ره با درنگ آیدت / نتازی سوی چین که ننگ آیدت
ز گیتی کرا گیری اکنون پناه / پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او ماه و سال / کجا بر تن تو شود بدسگال
همی گفت گرسیوز اکنون ز راه / بیاید همانا ز نزدیک شاه
چهارم شب اندر بر ماه روی / بخواب اندرون بود با رنگ و بوی
بلرزید وز خواب خیره بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر / بدو گفت شاها چه بودت بمهر
فروزنده شمعی برافروختند / برو عود و عنبر همی سوختند
بپرسید زو دخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من / لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب نیزه وران
ز یک سو شدی آتش تیز گرد / برافروختی زو سیاوش گرد
ز یکدست آتش ز یکدست آب / به پیش اندرون پیل و افراسیاب

بدیدی مرا روی کردی دژم / شدی نزد آن آتش تیز دم
فرنگیس گفت این بجز نیکوی / نباشد یک امشب بگر بغنوی
ز گرسیوز آمد همه بخت شوم / شوم کشته بر دست خاقان روم
سیاوش سپه را سراسر بخواند / بدرگاه ایوان بپایی نشاند
بپیچید و بشکست خنجر بچنگ / طلایه فرستاد بر سوی گنگ
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / سوار طلایه در آمد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه / پدید آمد از اسب تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند / که بر چارهٔ جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود / ز آتش ندیدم جز از تیره دود
گرت تاب باید کنون ساختند / سپه را کجا باید آید چنین اسپند
سیاوش بدانست بازار اوی / همی راست دانست گفتار اوی
فرنگیس گفت ای خردمند شاه / مکن هیچگونه بما در نگاه
یکی بارهٔ گام زن برنشین / مباش ایچ ایمن بتوران زمین
تو باید که زنده بمانی بجای / سر خویش گیر و کسی را مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من / بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آمد همی / غم و روز رنج اندر آمد همی
چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
گر ایوان من سر بکیوان کشید / همان زهر مرگش بباید چشید
اگر سال گردد هزار و دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست
یکی سینهٔ شیر باشدش جای / یکی چنگ کرگس یکی را همای
ز شب روشنایی نجوید کسی / کجا بهره دارد ز روشن بسی
ترا پنج ماه است آبستنی / ازین نامور گر بود رستنی
درخت تو گر زان ببار آورد / یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن / بغم خوردن او دل آرام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک / نباشد بجز کام یزدان پاک
نهالی مرا خاک توران بود / که گوید که جایم بایران بود
چنین کرد و این گنبد تیز رو / سرای کهن را نخوانیم نو
ازین پس بفرمان افراسیاب / مرا بخت روشن در آمد بخواب
ببرند بی کینه بر سرم / ز خون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگرید کسی ز انجمن
بمانم بسان غریبان بخاک / سرم کرده از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه / سر و رخ برهنه برندت براه
بیاید سپهدار پیران بدر / بخواهش بخواهد ترا از پدر
ترا خواهد از شاه بجان زینهار / سوی خان خویشت برد زار و خوار
از ایران بیاید یکی چاره گر / بفرمان دادار بسته کمر
از ایدر ترا با پسر در نهان / سوی رود جیحون برد ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا / بفرمان شود مرغ و ماهی ورا
از ایران بسی لشکر آید بکین / پر آشوب گردد سراسر زمین
بر این گونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با من بمهر
بسا لشکرا کز پی کین من / بپوشند جوشن بر این انجمن
ز گیتی بر آید سراسر خروش / زمانه ز کیخسرو آید بجوش
پی رخش گوی زمین بسپرد / ز توران کسی را بکس نشمرد
بکینم از امروز تا رستخیز / نبینی جز از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را گرد بدرود و گفت / که من رفتنی گشتم ای پاک جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت / سوی آخور تازی اسبان گذشت
سیاوش چو با جفت غمها بگفت / خروشان بشد اندر او تخت جفت
بیاورد شبرنگ بهزاد را / که دریافتی روز تک باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت / فسار و لگام از سرش برگرفت
بگوش اندرش گفت راز دراز / که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن

ز آخور برون دل یکبارگی / مرا و ترا تو باشی یکی بارگی — وگر مرگ کمان را همی کرد پی / برافروخت برسان آتش ز نی
خم دو سرکشان سوی ایران کشید / رخ از خون دیده شده ناپدید — چو یک نیم و رسنگ بر دو / رسید اندر و شاه توران سپاه
سپه دید با تیغ و خود و زره / سیاوش زده بر زره بر گره — بدل گفت گرسیوز این راست گفت / چنین راستی آشنا بد نهفت
سیاوش بترسید از بیم شاه / نگر گفت بدخواه گرد و سپاه — همی بنگرید این بدان آن بدین / که کینه بدشان بدل بیش ازین
ز بیم سیاوش سواران جنگ / گرفتند آرام و هوش و درنگ — ز دو رو کشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
همه با سیاوش گرفتند جنگ / ندیدند جای فسون و درنگ — کنون خیره گفتند با را کشند / نباید کزین خاک تنها کشند
بمان تا از ایشان ببینی بدی / شنیدند شمشیر چنین کار خورد — سیاوش چنین گفت کین رای نیست / که با حکم یزدان مرا پای نیست
برو بر مرا روز آهنگ نیست / که با گرد کار جهان جنگ نیست — چه گفت آن خردمند بسیار هوش / که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت ز اینش با افراسیاب / که اکنون سر شاه با جاه و آب — چرا جنگ جوی آمدی با سپاه / چرا گشت جوئی مرا بیگناه
سپاه دو کشور پر از خون کنی / زمان و زمین پر ز نفرین کنی — چنین گفت گرسیوز ای بی خرد / از ایشان سخن کی خرد اندر خورد
کرا بد چنین بیگناه آمدی / چرا در زره نزد شاه آمدی — پذیره شدن زین نشان راه نیست / کمان و سپر بد به شاه بهشت
چو گفتار گرسیوز افراسیاب / شنید و برآمد بلند آفتاب — بلشکر بفرمود تا تیغ تیز / کشند و خروشند چون رستخیز
همیگفت یکسر بخنجر دهید / برین دشت گشتی بخون ناپدید — از ایران سپه بود مردی هزار / همه نامداران در کارزار
بجان بس کس از نامداران ... / سیاوش به تیر و به نیزه نخست — به تیر و به نیزه چو شد خسته شاه / کنون اندر آمد ز لشکر سپاه
همیکشت بر خاک تیره چو مست / گروی زره دست او را ببست — نهادند گردنش پالهنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ

آوردن افراسیاب لشکر را و کشتن سیاوش را

دوان خون از آن چهره ارغوان — چنان روز نادیده چشم جوان
همی تاختندش پیاده کشان — چنان زار و نالان و مردم کشان
برفتند سوی سیاوش گروه / پس پشت و پیشش سپه بود کوه — چنین گفت سالار توران سپاه / که اندر کشیدش یکی بر گوی را
کشیدش بخنجر سر از تن جدا / ببستی که مرگ نرو گیاه — بریزید خونش بران گرم خاک / همانند دیده مدارید باک

[illegible]

بهنگام شادی درختی مکار / که زهر آورد بار او روزگار — همی بود گرسیوز بدنشان / ز بیهوده کی بار بر دم کشان
که چون سیاوش ببرید زار و / گرو داشت در دل به روز نبرد — ز پیران یکی بود کهتر نبال / برادر بد او را و فرخ همال
کجا نامش ... بود نام جوان / یکی رهنمون بود و روشن روان — چنین گفت با نامور پیلسم / که این شاخ را در دبار ستم

ز دانا شنیدم یکی داستان … خرد شد بدان نیز همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود … هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار اهریمنست … پشیمانی جان و رنج تنست
سری را که باشی بر و پادشاه … به تیزی بریدن نبینم روا
بوبندش همیدار تا روزگار … برین بر ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بر وزد … ازان پس ورا تیز بریدن سزد
بفرمای اکنون تو تیزی مکن … که تیزی پشیمانی آرد ز بن
سری را کجا تاج باشد کلاه … نشاید برید ای خردمند شاه
مبری سری را بسی بیگناه … که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و رستمش پروردگار … بپیچی سر از جام ازین روزگار
چو گرگین و گودرز و فرهاد و گیو … به بندند بر کوهه پیل نیو
سپهبد دمنده گوی پیلتن … که خوار آیدت بر چشم او انجمن
فریبرز کاوس درنده شیر … که هرگز ندیدی کس از جنگ سیر
برین کینه بندند یکسر کمر … در و دشت گردد پر از تیره زر
نه من پای دارم نه مانند من … نه گردی ز گردان این انجمن
سپاهی که ایران بیاید بگاه … ازو بشنود داستان نیز شاه
مگر خود نیازت نیاید بمن … کمستر برین کشور اندر تو کین
بدو گفت گرسیوز هوشمند … بگفت چو نی هوا را بسند
از ایرانیان دشت پر کرکس است … گر از کین بترسی ترا این بس است
همین بد که گردی ترا این بس … که خیره همی بشنوی رای کس
سپردی دم مار و جستی سرش … بپوشید خواهی بدیبا برش
گراید و که او را بجان بهمن … وی من نباشم بر شهریار
به پیغوله خیزم از بیم جان … مگر خود دگر آید بزودی جهان
برفتند پیچان دو موی و گروی … بر شاه توران پر از رنگ و بوی
که چندین بخون سیاوش مسیح … که آرام و خوار آید اندر بسیح
بگفتار گرسیوز رهنمای … بیارای و بر دار دشمن ز جای
زدی دام دو دشمن گرفتی بدوی … بکش زود و خیره مپیرای روی
سر آفت از ایران که داری بدست … دل بدسگال تو باید شکست
سپاهی بدینگونه کردی تباه … مگر تا چه گونه بود با تو شاه
اگر خود نیاز آردش از تخت … به تاب این کهن را توانست نشست
کنون آن بیاید که او در جهان … نباشد پدید آشکار و نهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه … کز او من بدیده ندیدم گناه
ولیکن ز گفت ستاره شمر … بفرجام ازو سختی آید بسر
ورا بید که خونش بریزم بکین … همی گرد خیزد ز توران زمین
رها کردنش بدتر از کشتنست … همان کشتنش نیز درد تنست
خردمند با مردم بدگمان … نداند کسی چاره آسمان
وگر کین بشنید و رخ زرد بست … سیاه از بر مار خونین ببست
بیامد پیاده بنزد سپاه … بخون رنگ داده رخان چون ماه
به پیش پدر شد پر از ترس و باک … خروشان بسر بر پراکنده خاک
بدو گفت ای برتر شهریار … چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب … همی از بلندی بپستی نشیب
سر تاجداری سر بیگناه … که بخشنده داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین … همی از جهان بر تو کرد آفرین
بیازردش از بهر تو شاه را … بجان افسر و تخت و آن گاه را
بیامد ترا گرد و … … کنون رو چه بدی که بردت ز راه
سر تاجداری سر بیکسی … که با تاج بر تخت ماند بسی
مکن بیگنه بر تن من ستم … که گیتی سپنجست با باد و دم
همی را بجای افکند بی گناه … همی با گنه را نشاند بگاه
سر انجام هر دو بجا خاک اندر است … ز اختر بجنگ مغاک اندر است
بگفتار گرسیوز بدنهان … درفشی مکن خویشتن در جهان

شنیدی که با آفریدون چه کرد / ستمکاره ضحاک تازی چه برد — همان از منوچهر شاه بزرگ / چه آمد به تور و به سلم سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه / چو دستان و چون رستم کینه‌خواه — جهان از تهمتن پر از بد همی / که توران به جنگش بلرزد همی
چو گودرز گرگین و رهام جنگ / همی جوشن پولاد پوشد پلنگ — درختی نشانی همی در زمین / کجا برگ خون آورد بار کین
به کین سیاوش زره پوشد آب / کند روز نفرین بر افراسیاب — ستمکاره‌ای بر تن خویشتن / ببینی بدیت اندر گفتار ...
نه اندر شکاری که گور افکنی / وگر آهو از دشت شور افکنی — همی شهریاری تو آیین و گاه / که نفرین ...
دهی شهر توران به خیره بباد / نباید که روز بد آیدت یاد — بگفت این و روی سیاوش بدید / دو رخ را بکند و فغان ...
دل شاه توران بران بر بسوخت / همی خیره چشم خرد را بدوخت — بدو گونه برگرد وانرا بهای / چو ولی گرین ...
بکاخ بلندش یکی خانه بود / فرنگیس از آن خانه بیگانه بود — مر او را در آن خانه اندر کشید / در خانه را بند بر ...
نگه کرد گرسیوز اندر گروی / که روی ستمگر ببیند ازوی — پیاده چو پیش سیاوش رسید / جوان مردی و شرم ...
بزد دست و موی سرش برگرفت / بخواری کشیدش بروی ...

گفتار اندر کشتن سیاوش بر دست گروی زره

سیاوش بنالید با کردگار / که ای برتر از جان و از ...
یکی شاخ پیدا کن از پشت من / چو خورشید تابنده بر انجمن — که خواهد از این دشمنان کین من / کند تازه بر کشور آیین ...
همی شد پس پشت او پیلسم / دو دیده پر از خون و دل پر ز غم — سیاوش بدو گفت ... / زمین تا ره و تو جان و ...
درودی زمین زد به پیران بر آن / بگوییش که گیتی دگر شد بسان — به پیران از این گونه دیدم امید / همه بند او باد ...
مر الغنه بد او که تا صد هزار / زره دار و برگستوان و سوار — چو برگرد روز بار تو ام / نگاه جرام ...
کنون پیش گرسیوز اندر نوان / پیاده دوان پیش او پر زوان — نبینی همی یار با من کسی / که بچه شدی زار بر ...
چو از شهر و از کشور اندر گذشت / گشادش بر و بند هر دو دو دست — ز گرسیوز آن خنجر آبگون / گروی زره سینه ...
پیاده همی بردموشش کشان / چو آمد بدانجایگاه ...



یکی طشت زرین بهاد ...
جدا کرد از آن سرو سیمین ...

بجایی که فرموده بد طشت خون / گروی زره برد و کردش نگون
همانگه که خون اندر آمد بخاک / دل خاک هم در زمان گشت چاک
گیاه را دهم من کنون نشان / که نامش بود خون سیاوشان
چه خوابی که چندین زمان بر گذشت / نجنبید و بیدار هرگز نگشت
کسی یکسر ار اند بد ز روی / گرفتند نفرین همه بر گروی
چپ و راست هر سو بتابم همی / سر و پای گیتی نیابم همی
یکی خرم بنفشه زمین بر دمید / همی از نژندی فرو پژمرد
ز کاخ سیاوش برآمد خروش / جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
برید و میان را بگیسو ببست / بفندق گل ارغوان را بخست
بآواز بر جان افراسیاب / بنفرید با نرگس و گل گلاب
بگرسیوز بدنشان شاه گفت / کزین را بکوی آورید از نهفت
بدان تا بگیرند موی سرش / بدرند بر تن همه چادرش
نخواهم ز تخم سیاوش درخت / نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
چه از شاه و دستور و از کشورش / چه از موبدان و چه از لشکرش
بیامد پر از خون دل پیلسم / روان پر ز داغ و رخان پر ز نم
که چون رخ براز تخت افراسیاب / نشاید برین کشور آرام و خواب
بپیلسپ گرانمایه گرد زرین / همی بر نوشتند هر چیز زین
برو بر شمرد آنک بد زان سخن / که بد از بد بهانه افکند بن
سیاوش را دست بسته چو سنگ / نهادند بر گردنش پالهنگ
تن پیل وارش بران خاک گرم / فکندند و ششتند رخ را ز شرم
بریدان سر تاجدار از تن / فکندش چو سرو سهی در چمن
ستمکاره چوبان بی دین نکو / بدانسان سر دار ازو نکو
همه جا جهان دار درش کرد تاب / همی کند روی و همی ریخت آب
گر افراسیاب ار بی مغز سر / فرنگیس را کرد بر رهگذر
بدرگاه بردند مویش کشان / ز بر روزبانان مردم کشان

بساعت گیاهی برآمد ز خون / ازانجا که کردند از خون نگون
بیفکند پیش از بر انجاک / دل خاک هم در زمان گشت چاک
چو از سرو بن دور گشت آفتاب / سر شهریار اندر آمد بخواب
یکی باد با تیره گردی سیاه / برآمد بپوشید خورشید و ماه
چو از تخت شد شاه ماند تهی / نه خورشید بادا نه سرو سهی
یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بنده و بخت خویش آیدش
مدار ایچ تیمار با جان بهم / بگیتی مکن جان و دل را دژم
همه بندگان موی کردند باز / فرنگیس مشکین کمند طراز
سر ماه رویان برید کمند / خراشیده روی و بماند نژند
خروشش بنزد سپهبد رسید / چو آن ناله زار و نفرین شنید
ز پرده بدر که برندش کشان / بر روزبانان و مردم کشان
زنندش همه چوب تا تخم کین / بریزد ازین بوم و بر بر زمین
همه نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین برو تن بتن
چه از خویش و پیوند و چه لشکری / گزینان نشستند کسی داوری
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / بیامد سخنها همه یاد کرد
تبازیم و نزدیک پیران شویم / به تیمار و درد اسیران شویم
به پیران رسیدند هر سه سوار / رخان پر ز خون دیدگان جویبار
یکی زاری بد که اندر جهان / نه بیند کسی از کهان و مهان
همی شید یاد و همی پیش گروی / بدستش کشیدامت بی آبروی
یکی طشت بنهاد پیش گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی
همه شهر و لشکر پر از ناله گشت / بچشم اندرون آب چون لاله گشت
چو پیران بگفتار بنهاد گوش / ز تخت اندر افتاد و دل پر خروش
بدو گفت لهاک بشتاب زود / که در روی بدین درد نو بر فزود
کشانش ببردند از پیش تخت / همی بود لرزان چو شاخ درخت
ز آخور بیاورد ده پهلوان / ده اسب سوار آزموده دوان

خود و گرد رویین و فرشیدورد / بیاورد از آن راه ناگاه گرد
به دو روز و دو شب مرد درگه رسید / در نامور پر [illegible] دید
فرنگیس را دید چون بیهشان / گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال مرگ یکی تیغ تیز / ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دو دیده پر آب / ز کردار بدگوهر افراسیاب
هم آنگاه پیران بیامد چو باد / کسی کش خرد بود گشته نشاد
چو چشم گرامی به پیران رسید / شد از خون دو دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من چه بد ساختی / مرا زنده در آتش انداختی
ز اسپ اندر افتاد پیران بخاک / همه جامه پهلوی کرده چاک
بفرمود تا روزبانان در / ز فرمان زمانی بتابند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بدار تو توشه بدی
چه آمد ز بد بر تو ای نیکخوی / که آورد این کشتنت آرزوی
چرا خیره شد دولت راه دیو / ببرد از رخت شرم کیهان خدیو
بکشتی سیاوش را بیگناه / بخاک اندر انداختی نام و گاه
بایران رسید این سخن آگهی / بگردید ازین تخت شاهنشهی
بیا تا جداران ایران زمین / که با لشکر آیند پر درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی / شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ نخست / بیامد دل شاه ازینسان بخست
زبان اهرمن تیز نفرین برد / که بخرد ز رایت همه رای برد
پشیمان شوی زین بروز دراز / بپیچی زمانی بگرم و گداز
ندانم که این کشته بدرگیست / وزین آفریننده را راز چیست
کنون زو گذشتی به فرزند خویش / رسیدی به پیمان و سوگند خویش
چو دیوانه از جای برخاستی / وزین خیره بد را بیاراستی
نجوید همانا فرنگیس تخت / نداورد شاهی نه تاج و تخت
بیفزود تا کودکی در نهان / درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده بر تو نفرین بود / پس زندگی دوزخ آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من / فرستد ورا سوی ایوان من
گرایدون که اندیشه زان گونه گشت / همانا که این درد و رنج آمد بگست
بمان تا جدا ماند از کالبد / به پیش تو آرم بد و نیک و بد
بدو گفت ازینها که گیتی بیاز / مرا کردی از خون او بی نیاز
سپهدار پیران بدو شاد گشت / از اندیشه و اندوه آزاد گشت
بیامد بدرگاه و آورد بز / بسی تیز برد و بانان شتر
بی آزار بردش بسوی ختن / خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد بایوان گلشهر گفت / که این خوبرخ را بباید نهفت
تو برپیش این نامور رهنمای / بدار و بپاسش بسیار رای

گفتار اندر زادن شاه کیخسرو

بدین نیز بگذشت یکچند روز / گران شد فرنگیس گیتی فروز
شب تیره گون ماه پنهان شده / بخواب اندرون مرغ و دام و دده
چنان دید سالار توران بخواب / که شمعی برافروختی ز آفتاب
سیاوش بر شمع تیغی بدست / به آواز گفتی نشاید نشست
ازین خواب نوشین سر آزاد کن / ز فرجام گیتی یکی یاد کن
شب سور آزاده کیخسروست / که روزی نو آیین و جشنی نوست
سپهبد بلرزید از خواب خوش / بپیچید گلشهر خورشیدفش
بدو گفت پیران که برخیز و رو / خرامان به پیش فرنگیس رو
سیاوش را دیدم امشب بخواب / درافشانتر از زر سپهر آفتاب
که گفتی که چندین چه جستی بپای / بجشن جهاندار کیخسرو آی
بمیرفت گلشهر تا پیش ماه / جدا گشته بود از بر شاه ماه
بدید و بشادی سبکبار گشت / همانگه گیتی پر آواز گشت

بیامد هم آنگه به پیران بگفت / که اینت شادی خور و ماه جفت
یکی اندرآی و شگفتی ببین / بزرگی و رای جهان آفرین
که گویی نشاید جز این تاج را / مگر جوشن ترک و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار / بدیده ببخشید و کردش نثار
بدان برز و بالا و آن شاخ و یال / تو گفتی برو برگذشتست سال
ز مهر سیاوش دو دیده پر آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
همی گفت با نامدار انجمن / که گر کم شود زین سخن جان من
نمانم که بادی برین بر جهد / بخواهش گر جانش باید دهد
نمانم که یازد برین شاه چنگ / مرا گر بسپارد بچنگ نهنگ
بدانگه که بنمود خورشید تیغ / بخواب اندر آمد سر تیره میغ
چو بیدار شد پهلوان سپاه / دوان اندر آمد بنزدیک شاه
همی بود تا جای پردخته شد / بنزدیک آن نامور بخت شد
بدو گفت خورشید فش مهترا / جهاندار و بیدار و افسونگرا
پدر بر یکی بنده افزود دوش / که گویی ورا مایه دار است هوش
نماند بگیتی بخوبی بکس / تو گویی که بر گاه ماهست و بس
اگر تور را روز بار آمدی / بدیدار و چهرش نیاز آمدی
فریدون گرد است گویی بجای / بفر و بچهره بدست و بپای
بر ایوان چنو کس نبیند نگار / بدو تازه شد فره شهریار
از اندیشه بد بپرداز دل / برآور ز تاج برافراز دل
جهان کرد روشن جهان آفرین / گرد و دور شد جنگ و پرخاش و کین
روانش ز خون سیاوش بدرد / برآورد بر لب یکی باد سرد
پشیمان شد از بد که خود کرده بود / دم از شهر توران برآورده بود
بدو گفت من زین نو آمد بسی / سخنها شنیدستم از هر کسی
پر آشوب و جنگست از روزگار / همه یاد دارم از آموزگار
که از تخمه تور و از کیقباد / یکی شاه سر بر زند از نژاد
جهان را بمهر وی آید نیاز / همه شهر توران بردش نماز
کنون بودنی هر چه بایست بود / ندارد غم و درد و اندیشه سود
مداریدش اندر میان گروه / بنزد شبانان فرستش بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم / بدستان سپرده ز بهر چه ام
نیاموزدش کس جز از بار و داد / نباشد ازین کار و کردار یاد
بگفت آنچه بایدش زین سخن / همه گوش کن سوی رای کهن
چه سازی که چاره بدست تو است / ورا رایت ماه او مرد آید گست
گر آید وگر بد نبینی ز روزگار / بنیکی همه او باشد آموزگار
بیامد بر پهلوان شاد و مان / همه نیک بودی زمان و گمان
جهان آفرین را نیایش گرفت / شه جهان را ستایش گرفت
پر اندیشه شد تا بایوان رسید / که تا کردگارش کی آید پدید
شبانان کوه قلا را بخواند / وزان مایه چندی سخنها براند
بدیشان سپردش دل و دیده را / گران نیک پی را پسندیده را
که این را بدارید چون جان پاک / نباید که بیند ورا گرد و خاک
نباید که تنگ آیدش روزگار / اگر دیده و دل کند خواستار
شبان را ز بخشید بسیار چیز / یکی دایه با او فرستاد نیز
برین نیز بگذشت چندین سپهر / برآمد ازین راز تنگ شاد چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز / هنرها بر آمدش همگفت راز
ز چوبی کمان کرد و از روده زه / ز هر سو بر افکنده را گره
ابا تیر پیکان یکی تیر کرد / بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ / بجنگش گراز آمد و شیر و گرگ
وز آنجا که شد با شیر و پلنگ / همی حرب جستید بسیار جنگ
چنین تا بر آمد برین روزگار / نیامد بفرمان آموزگار
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت / بنالید و نزدیک پیران نشست
که من زین سرافراز شیر بلند / سوی پهلوان آمدم با گزند

که بیرون نماید ز دست آورش / چو شیر ژیان خشم او ور منش
همی کرد نخچیر و آهو بدست / بر شیر جنگی بیکار گشت
کنون زنده او جنگ شیر ژیان / نمانیت نخچیر و آهو همان
نباید که آید برو بر گزند / من آوردم ای پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت / نماند نژاد و هنر در نهفت
نشسته بر باره بارکش / بیامد بنزدیک آن شیرفش
بفرمود تا پیش او شد جوان / نگه کرد بالای آن پهلوان
ز افگند سالار بر شیر باد / بیامد بر پیش دست او بوسه داد
نگه کرد پیران بران فر و چهر / رخش پر ز آب و دلش پر ز مهر
برو بر گرفتش زمانی دراز / همی کرد با دل در اندیشه راز
بدو گفت کیخسروی الدین / از ایران کسی گشت ارز و گران
شبان زاده را این چنین بر کنار / نوازی و از من نیایدت عار
خردمند را دل برو بر بسوخت / بکردار آتش دلش بر فروخت
بدو گفت ای نازه کار جهان / پسندیده و نام برده جوان
شبانست از کوه و برنو کسی / وزین داستان هست امن بسی
ز مهر جوان اسپ بالا بجست / همان جامه خسروانی بخواست
بایوان خرامید با او بهم / روانی زهی سیاوش درم
همی پرورانیدش اندر کنار / بدو شادمان بود و بیدار کار
ازو دور شد خورد و آرام و خواب / بران کودک از بیم افراسیاب
برین بر نگه بشت چندی سپهر / بمغز اندرون داشت مهر پدر

طلب کردن افراسیاب کیخسرو را

شب تیره خفته بهنگام خواب / کس آمد ز نزدیک افراسیاب
کی نامور پهلو از انجا براند / گذشته سخنها فراوان براند
گر اندیشه و غم همیشه دلم / بپیچید و از غم همی گشت سلم
ازین کودکی کز سیاوش بماند / که گویی مرا روز شد ناپدید
بپرورد و دون شبان پرورش / ز رای خرد این کی اندر خوره
ازو گر نوشته بمن بر بدست / نپیچید بر بر سرکان نشست
چو کار گذشته نیارد بیاد / زند شادمان نیز باشیم شاد
و گر زو بد آید همانا پدید / بسان پدر بر سرش بد برید
بدو گفت پیران که ای شهریار / ز راه خرد نیاید کس آموزگار
یکی کودکی خرد و چون بیهشان / ز کار گذشته چه دارد نشان
توان خورد و منید تیش و چو در اکهو / چه گفت آن خردمند بسیار هوش
که پرورده کار اندر بیراست / دگر زاده مهر با داد دست
نخستین بپیمان مرا شاد کن / بسوگند شاهان کی ادکن
فریدون بتاج و به تخت و کلاه / همیداشتی راستی را نگاه
همان تور کش تخت او دور بود / بدادار کیهانش سوگند بود
همان شاه جم را بد بیم و روز / بدادار کیهان و کیهان خدای
ز پیران چو بشنید افراسیاب / بمهر و دوستی در اندر خواب
یکی سخت سوگند شاهان بخورد / بروز سپید و شب لاجورد
بدان داد گو جهان آفرید / سپهر و دو دام و جان افزود
که نامد برین کودک از من ستم / نه بر گرد و بر زم نیز دم
زمین را ببوسید پیران و گفت / که پیوسته با تو خرد باد جفت
بنزدیک کیخسرو آمد دمان / برخ ارغوان و بدل شادمان
بدو گفت گر دل خرد دور کن / چو رزم آوری با بخش سور کن
مرو پیش و خرد بیکانه یکی / نگردان زبان خرد پوانکی
نگر داد چو او نه بگردد خرد / یک امروز بر تو نگر بگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیان / ببستش کیانی کمر بر میان
یکی باره کام زن خواست نغز / ز روز بشست آن گوی پاک مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب / جهانی برو دیده کرده پر آب

روا رو برآمد که بگذشت راه   که آمد نو آیین کوی بسنگ خواه
همی رفت پیش اندرون شاه گرد   سپهدار پیران ورا پیش برد
ورا پیش بگه کرد و خیره بماند   وفا را بخواند و جفا را براند
بران خسروی یال و از چنگ اوی   بدان فر و آن شاخ و آن برز اوی
زمانی نگه کرد و او را بدید   همی گشت رنگ رخش ناپدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید   ز کیخسرو آمد دلش پر امید
زمانی چنین بود بگشاد چهر   زمانه دلش اندر آورد مهر
بدو گفت ای نور بیننده شاه   جدا گاهی هست روز و شبان
بر گوسفندان همه گردی همی   زمین را چه گونه سپردی همی
چنین داد پاسخ که کیخسروست   مرا خود کانی پر از نیست
بپرسید بازش از آموزگار   هم از نیک و بد گردش روزگار
بدو گفت جایی که باشد پلنگ   هنر دو دل مردم تیزچنگ
سه دیگر بپرسیدش از نام و آب   از ایران و از شهر و از خورد و خواب
چنین داد پاسخ که در رزمگه شیر   بیارد سر کارزاری بزیر
بخندید خسرو ز گفتار اوی   سوی پهلوان سپهبد کرد روی
بدو گفت کین دل اندر دو جای   ز مهر ار بپرسیش پاسخ آرد بپای
نیامد همانا بد و نیک ار او   نه زینسان بود مردم کینه جوی
شنو این راز خوبی کجا ور بیار   به دست یکی مرد پرهیزکار
کسی گفتش سوی سیاوش گرد   بگردان بدآموز را پیچ کرد
بدو هر چه باید ز گنج و درم   ز اسپ و پرستنده و بیش و کم
سپهبد بدو گفت لختی شتاب   برون آمد از پیش او با شتاب
به ایوان خویش آمد او و خفت   خرامان و چشم بدی دوخته
بگفت ای کی دادگر کردگار   درخت نو آمد چنار آبیار
در گنجهای کهن کرد باز   ز هر گونه شاه را کرد ساز
ز دینار و دیبا و دُرّ و گهر   ز اسب و سلیح و کلاه و کمر
هم از تخت و از بدرهای درم   ز گستردنیها و از بیش و کم
همه پیش کیخسرو آورد و رود   بدو داد و پیش آفرین بر فزود
گسی کردشان سوی آن شارستان   که تا گشته بد باز چون خارستان
زمینش سپرد و بدان جایگاه   نگه کرد بدان چهر و نیکخواه
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید   بسی مردم آمد ز هر سو پدید
بدید آن سپرده نگه کرد زمین   زبان برگشاد او بر آفرین
همی گفت هر کس ابا یکدگر   که شکر از خداوند ما دادگر
که از بیخ برکند فرخ درخت   ازین گونه شاخی بر آورد سخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد   روان سیاوش پر از نور باد
همی خاک از شاخ بر تاب و گشت   که بار چنین زهر او آر گشت
ز خاکی که خون سیاوش بخورد   به بار اندر آمد یکی سبز رو
نگارید بر برگ هر رنگ و بوی   همی بوی مهر آید از خون اوی
بری مه بسان بهاران بدی   پرستش که سوگواران بدی
چنین است کردار این گنده پیر   نشاید ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان   به خاک اندر آرد همی ناگهان
ازو تو جز از شادمانی مجوی   به باغ جهان برگ اندوه مبوی
اگر تاج داری وگر گنج تنگ   نبینم همی روزگار درنگ
مرا کان روان کهن برای تو هست   جز از تنگ تابوت جای تو هست
نهادن نباید بخوردن نشین   بر امید گنج جهان آفرین
ز گیتی ترا شاد دانست بس   که او هیچ مهری ندارد بکس
یکی را سرش بر کشد تا بماه   فراز آورد زان سپس زیر چاه
ز خون سیاوش کند تخم کین   که خواهد همی توران زمین
خواهد نبرد یکی سر تیغ شصت   بده می که از سال شد مرد مست
بجای عنانم عصا داد سال   پراگنده شد مال و برگشت حال
سمان دیده بار زیر سرکوپ   نهنده همی لشکر شهریار

شنیدی ز دشمن فزاید همان
سرآینده زاواز برگشت سیر
دریغ آن گل و مشک خوشاب سی
همی خواهم از روشن کردگار
که هر کس که اندر سخن داد داد
سخن بنده آل بیت نبی
چو آگاهی آمد بکاوس شاه
که دور از مرغان سرش از تن
ابی نوا اش بنخجیر وار
بشهر توران برآمد ز راغ درد
بر بدی بهرام تن شاه وار
بر و جامه بدرید و رخ را بکند
همه دیده پر خون رخ زرد و
همه جامه کرده کبود و سیاه
که از شهر ایران برآمد خروش
تهمتن چو بشنید ز و رفت هوش
بیک هفته با سوگ بود و دژم
بدرگاه کاوس بنهاد روی
همی داد دارنده سوگند جز او
کله ترگ و شمشیر جام منست
بدو گفت خوی بد شهریار
کنون آشکارا ببینی همی
کسی کو بود مهتر انجمن
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود
دریغ آن رخ خوب و بالای او

گرش گم کنانش آمد نهان
همش لحن بلبل هم آوای شیر
همان تیغ برنده پارسی
که چندان امان یابم از روزگار
ز من خرمه نیکی بدارند یاد
سرآینده خاک پای وصی

گزاینده تیغهای نو ...
چو برداشتم جام پنجاه و هشت
نگردد همی گرد نسرین تذرو
گزین نامه نامور باستان
بدان گیتیم نیز خواهشگرست
نگار دهقان کنون بازگرد

شنیدن شاه کاوس کشتن سیاوش

گرفتند شیون بهر کوی باد
همه بیشه درون برگ گلنار زرد
نه فریاد رس بود نه خواستار
بخاک اندر آمد ز تخت بلند
رخان سیاوش بر از باد گرد
همه خاک بر سر بجای کلاه
همی خاک تیره برآمد بجوش
ز زابل بزاری برآمد خروش
نهشتم برآمد ز شیپور دم
دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
که هرگز تهم خنجر سلیح نبرد
ببازو و خم خام و اکنون شکست
پراکنده و تخت آمد بباد
که بر موج دریا نشینی همی
گفتن بهتر او از فرمان زن
چو او راد و آزاد و خوانش بخو
رکیب و خم خنجر و پای او

بنالد همی بر گل از شاخ سرو
یکی طشت بنهاد زرین از روی
چو این گفته بشنید کاوس شاه
زنهفتند با موبد ایرانیان
چو گودرز و چون طوس و گیو دلیر
پس آگاهی آمد سوی نیمروز
پراکنده کاوس بر تخت خاک
بر و موی و رخساره برکند زال
سپه سر بسر پر در سیلش
چو نزدیکی شهر ایران رسید
نیاسایم زرخ راشیوه رخاک
چو آمد بر تخت کاوس کی
ز آنجهر سود آب و بدخوی
باندیشه خویش شاه بزرگ
سیاوش بگفتار زن شد بباد
دریغ آن سرو بازو و یال او
چو در رزم بودی در افشان همی

همان نشست مه خواه کرد ...
بکم برم بگر باد تا بوت دشت
کل باروی خواهد و مشار ...
بگیتی بنام بکی ...
که با تیغ بر است و با بز ...
شنو تا چه گوید ببر ...
که شد روزگار سیاوش ...
چه آگه و سالاران انجمن
چو فرزند کیخسرو و کمنار زرد ...
به بهید چون کوشند ...
سر نامداران کنون شد ...
وزان سوگ گسترده زاری ...
چو برشان بود و فرهاد و برد ...
بنزدیک سالار گستی ...
همه جامه خسروی کرد ...
پراکنده خاک از بر تاج ...
ز کشمیر و کابل ...
همه جامه خسروی برد ...
سر و گر نباشم ...
سرش بود بر خاک ...
ز سر برگرفت افسر خسروی
نیا و زبان بی زبان ...
نخسته تولی کوه ...
دریغ آن بر و چنگ و گوپال ...
برزم ... نامداران ...

کنون من دل و مغز تازنده ام   بکین سیاوش بیاکنده ام
همه خلق را چشم گریان کنم   جهان چون دل خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس در چهر اوی   جهان اشک خونین از مهر اوی
ندادیچ پاسخ مرورا ز شرم   فرو راند از دیدگان آب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی   سوی خان سودابه بنهاد روی
نپرده یکسوی بیرون کشید   ز تخت مر کیش بخون کشید
بخنجر بدو نیم کردش براه   نجنبید بر تخت کاوس شاه
بیامد بدرگاه با سوک و درد   پر از خون دو دیده دو رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند   پر از درد نزدیک رستم شدند
بیکهفته با سوک و با آب چشم   بدرگاه بنشست با درد و خشم
بهشتم بزد نای رویین و کوس   بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چو فرهاد و گشسپ و گرگین و گیو   چو بهرام و خراد و شاپور نیو
فریبرز کاوس و بهرام شیر   گرازه که بد اژدهای دلیر
هم ایشان چنین گفت رستم که من   بدین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار   نبند و کمر زنگه نامدار
چنین کار یکسر مدارید خوار   که این کینه را خورد نتوان شمرد
زره‌ها همه زیر جوشن کنید   زمین را ز خون رود جیحون کنید
برین کینه تا در جهان زنده ام   بکین سیاوش دل آکنده ام
بدان طشت زرین کجا خون اوی   فرو ریخت ناکار دیده گروی
بمالید خواهم همه روی و چشم   مگر کم سیه بر دلم درد و خشم
وگر من بمانم بروز جنگ   نهاده بگردن یکی پالهنگ
بجای کمند خوار چون گوسفند   دو دست ببندند بخم کمند
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز   برانگیزم اندر جهان رستخیز
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم   حرامست بر جان من جام بزم
بدرگاه بر پهلوانی که بود   کز آن گونه آواز رستم شنود
همه برگرفتند یکسر خروش   تو گفتی که میدان برآمد بجوش
از ایران یکی بانگ برشد بابر   تو گفتی زمین شد کنام هزبر
برد مهره بر پشت پیلان بجام   سیه تیغ کین برکشید از نیام
برآمد خروشیدن کاودم   دم نای رویین و رویینه خم
جهان شد پر از کین او پرشتاب   بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
نبد جای پوینده را بر زمین   زمین چون هوا ماند پر گرد و کین
ستاره بجنگ اندر آمد بتخت   زمان و زمین دست بد را نشست
ببستند گردان ایران میان   بهوش اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی   ز گردان شمشیرزن کابلی
زایران وز بیشهٔ نارون   شدند از یلان ده هزار انجمن
سپه را فرامرز بد پیش رو   که فرزند او بود و سالار نو
همی رفت تا مرز توران رسید   چو از ترکان دیدبانش بدید
ورا زاد شاه سپنجان بود   میان گوان شاه یگان بود
چو آمد بگوش اندرش کره نای   دم بوق و آواز هندی درای
برد کوس و لشکر برون آورید   ز آهن بدریای خون آورید
سپه بود شمشیرزن سی هزار   همه رزم جوی و همه نامدار
ورازاد از قلب لشکر برفت   بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی   چرا کرده سوی این مرز روی
بشاه بر زبان شاه آمدی   گرت پهلوان سپاه آمدی
تو داری ز افراسیاب آگهی   ز اورنگ و از تخت و تاج مهی
نبرد کرد بگوی مرا نام خویش   همی بینی ایدر کار فرجام خویش
نباید که گیتی بود بر دست من   روانت برآمد ز تاریک تن
فرامرز گفت ای کوی شوربخت   منم بار آن پهلوانی درخت
که از دست او شیر پیچان شود   چو خشم آورد پیل بیجان شود
مرا با تو بدگوهر دیوزاد   چرا کرده باید سخن نام یاد

گوی پیلتن با سپاه از پس است که اندر زمین کینه‌خواه او بس است
بکین سیاوش کمر بر میان کنون بست و آمد چو شیر ژیان
برآرد ازین مرز بی‌ارز دود هوا کرد او را سپارد به رود
ورازاد بشنید گفتار اوی همی خام دانست گفتار اوی
بلشکر بفرمود کاندر نهید کمان را سر اندر زه بر نهید
زره برکشیدند و رویینه‌ها بسر بر نهاده ز آهن کلاه
زمین سر برآمد سراسر خروش همی کر شد از ناله کوس گوش
چو آوای کوس آمد و کرنای فرامرز را دل برآمد ز جای

رزم کردن فرامرز با لشکر توران بکین سیاوش

بیک تک بنیزه ز گردان هزار بیفکند و برگشت از کارزار
دگر برگرفتش هزار و دویست ورازاد را گفت لشکر کراست
که این روز با فره ایزدیست مکافات بد را ز یزدان بدست
درفش سپهدار ترکان بدید خروش از میان سپه برکشید
چنین لشکر گشن و چندین سوار سراسیمه گشتند از آن کارزار
همی شد فرامرز نیزه بدست ورازاد را پای یزدان ببست
برانگیخت از جای شبرنگ را بیفشرد بر نیزه بر چنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند اوی که بگسست زیر زره بند اوی
جهان برگرفتش ز زین پلنگ که گفتی یکی پشه وار از نهنگ
بیفکند بر خاک و آمد فرود سیاوخش را داد چندی درود
سراسر همه بر کرد آتش ز کینه بیالود پیراهنش
چنین گفت کین سر کینه‌بخت پراگنده شد تخم و پرخاش درخت
همه بوم و بر آتش اندر گرفت همی دود بر شد بچرخ ای شگفت
یکی باد بنوشت زد پدر ز کار نو آزاد و پرخاش
که اندر نشاندم در کین و جنگ ورا برگرفتم ز زین پلنگ
بکین سیاوش بدیدم سرش برانگیختم آتش از کشورش
ورا نیز تو ندی برآمد ز راه بنزدیک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن بدان نامداران شد انجمن
ورازاد را سر بریدند خوار برانگیخت از مرز توران دمار
سپه را سراسر همه بر زدند همه بوم و بر آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن غمین گشت از آن گفتهای کهن
ز کشور سراسر جهان انجمن درم داد و روزی دینار داد
نماند ایچ در دشت اسپان گله بیاورد چوپان بمیدان گله
همان گنج و دینار و زر و گهر همان اشتر و تیغ و طوق و کمر
ز دستور گنجور بستد کلید همه کاخ و میدان درم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته بر ایشان پراگنده شد خواسته
بزد نای رویین و هندی درای سواران سوی رزم کردند رای
سپهبد چو از گنگ بیرون کشید سپه را به تنگی بهامون کشید
ز گندآوران سرخه را پیش خواند ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیرزن ده‌هزار ببر نامداران از در کارزار
نگهدار جان از تبه پور زال که جز او نباشد بجنگ همال
بجایی که پرخاش جوید پلنگ بسنگ کارزاری نباید درنگ
تو فرزندی و پشت و پناه منی ستون سپاهی و ماه منی
چو پیدا ز دل آشتی و راه جوی که یاره نهادن بروی
کنون پیشرو باش و بیدار باش سپه را ز دشمن نگهدار باش
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید درفش و سپه را بهامون کشید
طلایه چو گرد از سپه دید تفت بسیچید و سوی فرامرز رفت
گر ایران سپه بر شد آوای کوس ز گرد سپه شد جهان آبنوس
خروش سواران و گرد سپاه چو شب گشت گیتی نهان گشت ماه
درخشیدن تیغ الماس گون سنانهای آب داده گون

تو گفتی که بر شد ز گیتی نگار   برافروخت آتش از آن کارزار
ز کشته فکنده بهر سو سران   زمین کوه گشت از کران تا کران
چو سرخه بدانگونه برکار دید   درفش فرامرز پیلوار دید
عنان را بسوی سرافراز داد   به نیزه درآمد کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه   سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگشسب   ز کوهه ببردش سوی یال اسب

گرفتن فرامرز پسر افراسیاب را پیش رستم کشتن

ز توران سران سوی او آمدند   پر از کین و پرخاشجوی آمدند
ز نیروی اسپان ایران زمین سخت   فرامرز را تیره شد لخت لخت
بدانست سرخه که پایاب اوی   ندارد عنان شد بپیچید روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست   همی تاخت چون شیر تیغی بدست
سواران ایران بکردار دیو   دمان از پس او کشیده غریو
فرامرز چون سرخه را یافت تنگ   بیازید برسان غران نهنگ
کمربند بگرفت و از پشت زین   برآورد و زد ناگهان بر زمین
پیاده به پیش اندر افکند خوار   بلشکرگه آوردش از کارزار
درفش تهمتن هم آنگه ز راه   پدید آمد و بانگ پیل سپاه
فرامرز پیش اندر شد چو گرد   به پیروزی از روزگار نبرد
بپیش اندرون سرخه را بسته دست   بریده ورازاد را پای پست
همه غاره هامون پر از کشته دید   سر دشمن از جنگ برگشته دید
سپاه آفرین خواند بر پهلوان   بران نامبردار پور جوان
تهمتن بر او آفرین کرد نیز   بدو در و تیغ بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد بر او پیلتن   که هر کس که سر برکشد ز انجمن
هنرها بدو گوهر نامدار   خرد یار و فرهنگ آموزگار
جوان چار گوهر بجای آورد   دلاور شود بر دو پای آورد
از آتش نبینی جز از دود تن   جهانی که پیش آیدت سوختن
فرامرز گفت اگر سرکش است   که پولاد را دل پر از آتش است
چو آوردن سنگ خارا کنند   ز دل راز خویش آشکارا کنند
بسرخه نگه کرد پس پیلتن   یکی سرو آزاده بد بر چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار   ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود پیش آورندش تشت   ابا خنجر و روی بانان و طشت
به بندند و دستش بخم کمند   بمالند بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را ز تن   ببرند تا کس نپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت   بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه   چه ریزی همی خون من بیگناه
سیاوش مرا بود همسال و دوست   روانم پر از درد و اندوه اوست
مرا او بدیده پر آب بد روز و شب   همیشه سخن بر گشاده دو لب
بر آنکس که او دست و خنجر گرفت   بر آنکس که او شاه را سر گرفت
دل طوس بخشایش آورد سخت   بران نامبردار کم بوده بخت
بر رستم آمد بگفت این سخن   که افکند پور سپهدار بن
چنین گفت رستم که گر شهریار   جهان داغ دارد بسوگوار
همیشه دل و جان افراسیاب   پر از درد باد او دیده پر آب
همان طشت و خنجر زواره ببرد   جوان را بدان روزبانان سپرد
سرش را بخنجر ببرید زار   زمانی خروشید و برگشت کار
جهانا چه خواهی ز پروردگان   چو پروردگان داغ دل بردگان
بریده سر و تنش بر دار کرد   دو پا از بر تنش سرنگونسار کرد
بران کشته از کین برافشاند خاک   تنش را بخنجر همی کرد چاک
چو لشکر برآمد بدشت نبرد   تنان پر ز خون و سران پر ز گرد
بگفتند کان نامور کشته شد   چنین دولت تیز برگشته شد
همه شهر ایران کمر بسته اند   ز خون سیاوش جگر خسته اند

کنون شد سر و تاج افراسیاب / که ما را برآمد ز خورد و خواب
همی گشت هر سو همی بخت آب / چنین گفت با لشکر افراسیاب
همه کینه را چشم روشن کنید / نهانی ز دهقان مخروش کنید
بابر اندر آمد خروش سران / گرایید گرزهای گران
ز رستم بپرسید پرمایه طوس / که چون یافت پیل ار تک گور کوس
بدو گفت رستم که گرز گران / چو باد دار و از جنگ کنداوران
نماند دل سنگ و سندان درست / بر و یال کوبنده باید نخست
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که ما را برآمد سر از خورد و خواب
چو برخاست آواز کین از دو روی / بجوید زمان مرد پرخاشجوی
خروش آمد و ناله کاو دم / دم نای رویین و رویینه خم
زمین آمد از نعل اسپان بجوش / بابر اندر آمد فغان و خروش
چو برخاست از دشت ابر سیاه / کس آمد بر رستم از دیدگاه
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / ز بستنده با کاویانی درفش
برآمد خروش سپاه از دو روی / جهان شد پر از مردم جنگجوی
تو گفتی شب تیره شد روز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
چو روز و بادهٔ گیتی ز رنگ اندرست / ستاره بچنگ نهنگ اندرست
سپهدار توران برآراست جنگ / گرفته گوپال زرین بچنگ
بیامد سوی میمنه بارمان / سپاهی ز ترکان برآمد ز هامان
سوی میسره کرد رو تیغ زن / بقلب اندرون خسرو انجمن
وزین روی رستم برگشته بر / زمین شد ز گرد دلیران سیاه
بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سپهدار بیدار با پیل و کوس
چو گودرز کشواد بر میسره / سپهبر گرامی که کان میسره
تبه از سم اسپان زمین سنگ رنگ / ز نیزه به هم اسپ تنگ تنگ
تو گفتی جهان کوه آهن شدست / سر گرد بر ترک و جوشن شدست
بابر اندر آمد سنان و درفش / درفشیدن تیغهای بنفش
بیامد بقلب سپه پیلسم / ولی پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه / از ان رستم و نامبردار شاه
گرایید که از من نداری دریغ / یکی ره و جوشن ترک و تیغ
چو با رستم مرد جنگ آورم / همه نام او زیر سنگ آورم
به مشتی بوارم سر و ترکشی / همان گرز و تیغ جهان بخش اوی
از و شاد شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت کای نامبردار شاه / سپاه که بیلت بیارد براه
اگر پیلتن را بجنگ آوری / زمانه بر آساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بجاه / به تخت و بمهر و به تیغ و کلاه
چو نیک گیم و سنگ سر بدره / رسیدند اندر و شاه توران
سپه دید با تیغ و خود و زره / سیاوش زده بر زره برگره
بدو گفت گرشیوز این راست گفت / چنین راستی را نشاید نهفت
سیاوش بپرسید از ینم شاه / مگر گفت بدخواه گردد درست
همی جنگ شیران مردان بجنگ / که از دشمنان میل آیین
مگر سوان سپهبد اندر آری بگرم / سپارم بتو دختر و افسرم
از ایران و توران دو بهر آن نشست / همه گوهر و گنج و شهر آن تست
بجوشید پیران ... بسخت / بیامد بر شاه پیروز بخت
بدو گفت کین مرد برپای سیر / همی تاختن آتش و ار دو تیز
همی در کمان افتد از نام جی / ... همی رای و فرمان خویش
از او با تهمتن سر و ... / سر خویش را زیر گرد آورد
ننگ شیوه و دل ... بجنگ / بود زان سخن نزد بر شاه
برادر تو دانی که گهر ... بود / فزونی بر او همه بهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم / ازین پهلوان و دل ... دژم
اگر من کنم خاک خاک نهنگ / نیارم بجنگ تو بر شاه تنگ
به مشتی توی ... نام جای بر گزیده / پرخاش دیدی ز من دست برد

همانا کنون رزم فرمان تراست / شکستن دل من چو اندر خوراست
برآید ز دست من این کار کرد / بگرد و در اختر همی بنگرد

چو بشنید زو این سخن شهریار / یکی اسب شایسته کارزار
بدو داد با تیغ و برگستوان / همان جوشن و گرز گران

بیاراست مر جنگ را پیلسم / همی آمد چون شیر با باد و دم
بر ایرانیان گفت رستم کجاست / که گویند در جنگ بر اژدهاست

چو بشنید گیو این سخن بردمید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم تو ترک جنگ / بسازد همانا که آمدش ننگ

بر او تاختند آن دو جنگی بهم / دمان گیو گودرز با پیلتن
یکی نیزه زد گیو را از نهیب / برون آمدش هر دو پا از رکیب

فرامرز چون دید باد آمدش / همی بار جنگی بکار آمدش
یکی تیغ بر نیزه پیلسم / بزد نیزه از تیغ او شد قلم

دگر باره زد بر سر و ترگ اوی / شکسته شد آن تیغ بر جنگجوی
چو رستم ز قلب سپه بنگرید / دو گرد دلیر آمد اندر دمید

بر او تاخت با کین شیر مرد / برانداز آورد از باد گرد
بدانست رستم که جز پیلسم / بزرگان ندارد کس این روز دم

دو دیگر گران نیزه بر موبد آن / ز اختر شناسان از آن بخردان
ز اختر بد و نیک نشنیده بود / جهاندار چون راست بیم دیده بود

که گر پیلسم اندر آن روزگار / که دریابد از پند آموزگار
بنیزه چنان در جهان سربسر / به ایران و توران نه بندد کمر

همان دان که اورا زمان آمدست / گر آید بجنگ و دمان اندر است
بلشکر چنین گفت کز جای خویش / میارید گر خشت رای خویش

سوم برگرایم تن پیلسم / به بیم که دارد پی و شاخ و دم
یکی نیزه بارکش برگرفت / بمغفر در آن و کمش در گرفت

گران شد رکیب و سبک شد عنان / بجستم اندر آورد رخشان سنان
همی تاخت و از لب بر آورده کف / همی تاخت از قلب تا پیش صف

چنین گفت کای نامور پیلسم / مرا خواستی تا بسوزی بدم
مرا خواستی کش نبودی روا / که پشت ز رستم دهی بینوا

کنون آمدم کینه را کارساز / بنرمی مپیوند و تندی مساز
بگفتند پویان فرامرز و گیو / جهان پهلوان ماند فرخ نیو

بکشته شد جنگی بر این کینه گاه / بر آخر جهان بر جوان شد سیاه
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / ز زین بر گرفتش بکردار گوی



همی تاخت تا قلب توران سپاه / بینداختش خوار در قلبگاه

رزم کردن رستم با لشکر توران سپاه و گریختن افراسیاب

چنین گفت گودرز به پای رزد
غبار از بجهید زانجایگاه
بباره بپیران ز مژگان شتک
خروش آمد از لشکر از هر دو روی
زمین شد ز نعل ستوران ستوه
سر سروران جهان شد نگون
تو گفتی همی خون خروشد سپهر
دو لشکر بهامون همی تاختند
چنین گفت با لشکر افراسیاب
بر ایشان ز هر سو کمین آورید
از ایران فراوان سر از انگشت
همه میمنه شد چو دریای خون
سپهدار اسپار در پیش بود
از ایشان تهمتن فراوان بکشت
بدانست کان پیلتن رستمست
چو رستم درفش سپه را بدید
براویخت با سرکش افراسیاب
سنان اندر آمد بچرم پلنگ
که گودرز در رو اندر آمد بروی
که گرد و سواران بدید از کران
سپهدار توران شد از دست
ز رستم بپرسید پیران طوس
نماند دل اشک و شندان درست
چو از جنگ رستم بپیچید روی
زمین سرسر کشته و خسته بود

ز نابلسم درگذشت از برشتک
دو دو دار مردان پرخاشجوی
همی کوه دریا شد و دشت کوه
همه سنگ مرجان شد و خاک خون
پدر را نبد بر پسر جای مهر
یکی از دگر باز نشناختند
که پیدا ز بخت اندر آمد بخواب
به نیزه خوز اندر زمین آورید
غمین شد دل طوس نمود پشت
ایراه گوه
درفش سواران پرخاشجوی
که دلشان ز رستم بد اندیشه بود
وا مرز و طوس اندر آمد بپشت
سراوار و از تخم سر مست
بکردار شیر ژیان بر دمید
ز پیکار خون رفت در جویبار
ببر بیان بر بند کار تنگ
بقباد از وشاه پرخاشجوی
بگردن بر آویخت گرز گران
یکی بار با کام زین برنشست
که چون یافت کو را تک پیل گو
بر و یال کوبنده باید نجست
گرازان همی رفت پرخاشجوی
بگر زعفران لاله آسته بود

دل لشکر شاه توران سپاه
خروشیدن کوس بر پشت پیل
زمین ناله کوس کرنای
بکشته شد چندان مرد و گروه
غو و بر خواست از رزمگاه
جهان چون شب تیره تاریک شد
اگر سستی آرید یکسر بجنگ
بیاید خود از قلب توران سپاه
بر رستم آمد یکی چاره جوی
بیامد ز قلب سپه پیلتن
همه خویش و پیوند افراسیاب
چو افراسیاب آن درفش بنفش
بر آشفت بر سان جنگی پلنگ
عنان باره و دست کش راه جوی
یکی نیزه سالار توران سپاه
تهمتن بکین اندر آورد روی
همی جست رستم کمرگاه اوی
بزد بر بر شاه آن پیلتن
ز بار اندر آمد خروش سران
بدو گفت رستم که گرز گران
عمودی که کوبنده همواره بود
سر از پرسپه نعره برداشتند
سپر و بند اسبان همه چون نعل

سه روز سنگ چون اژدهای دمان
همی شد تهمتن بسوی کمان

وز آنجایگه بیلسن بازگشت
سلیح و در و بار رستم بگشت

بلشکرگه خویش رفتند باز
سبک کیمه از خواسته بی نیاز

همه دشت پر از آهن و سیم و زر
تمام و سنان و سلیح و کمر

چو خورشید سر بر زد از کوهسار
بگستر و یاقوت بر پشت غار

خروش آمد و ناله کره نای
تهمتن برانگیخت لشکر ز جای

رزم کردن رستم با افراسیاب و گریختن او

نهادند سر سوی افراسیاب
همه رخ بخون لشکر سیاوش پر آب

چو بشنید کامد ز ایران سپاه
تهمتن به پیش اندرون کینه خواه

بیاورد لشکر ز دریای چین
برو تنگ شد پهن روی زمین

تهمتن نشست از بر تخت اوی
تباه اندر آمد سر و بخت اوی

چو بدخواه پیش آمدش کشته بد
گراوار او از جنگ برگشته بد

بتوران همه گنج او بازجست
یکایک گشادند یا او درست

غلامان و اسب و پرستندگان
همه پایه ور خوبرخ بندگان

وگر گنج و دینار و پرمایه تاج
همان جامه و پیه و تخت عاج

یکایک ز هر سو بجنگ اندرش
بسی جوهر از جنگ کند اندرش

سپه سر بسر زو توانگر شدند
چو با باره و تخت و افسر شدند

یکی طوس را داد از تخت عاج
همان باره و تخت و منشور چاج

بدو گفت هر کس که تاب آورد
وگر رستم افراسیاب آورد

تا که سرش را ز تن دور کن
وزو در کنار آگهی سور کن

کسی کو خبر دو چنید و همی
بیاید سوی کیش ام ریمی

چو فرزند باید که داری بناز
ز رنج ایمن و خواسته بی نیاز

تو بیرح را ریخ منمای ایچ
همه مردی و داد و دادن بسیج

که گیتی سپنجست و جاوید نیست
فزونتر از و جمشید نیست

سپهر بلند ش بپای آورید
جهان از جفا و کو جندای آورید

یکی تاج بر گوهر شاهوار
یکی تخت با طوق و با گوشوار

به پنجاب و مغ در کمو در زر داد
مرا او ولایت بدان مرز داد

ستودش فراوان و گرد آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین

سر بهتر از گوهر نامدار
سر مهتر را گوهر آید بکار

ترا با هنر گوهر است و خرد
روانش همی از تو رامش برد

روا باشد ار پند من بشنوی
که امروز کارزر کاران توی

به پنجاب با آب گل رزیون
ز فرمان تو کس نباید برون

فریبرز کاووس را تاج زر
فرستاد و پیاو چندین گهر

بدو گفت سالار و مهتر توی
سیاوش برادر برادر تویی

میان آگین برادر ببند
ز تفراک مگشای هرگز کمند

میاسای از کین افراسیاب
ز دل دور کن خورد و آرام خواب

بماچین و چین آمدی آگهی
که بنشست رستم بشاهنشهی

همه بدبها ساختند و نثار
ز دینار و از گوهر شاهوار

برفتند زنهارخواهان بجان
بر تخت بیدار دل پهلوان

سپهبد بجان داد زنهارشان
بدیدار زو اژدهای بیدارشان

همی کرد نخچیر با یوز و باز
برآمد برین روزگار دراز

چنان بد که روزی زواره برفت
بنخچیر گوران خرامید تفت

یکی ترک تا باشدش رهنمای
ز نیش اندر افکند و آمد بجای

یکی بیشه دید اندران پهن دشت
که گیتی بر و برش باید گذشت

ز بس رنگ و بوی و بس آب روان
همی شد بما ز آب گفتی روان

پس آن ترک خیره زبان برگشاد
ز پیش زواره همی کرد یاد

که نخچیرگاه سیاوش بدین
بدین بوده مهرش ز توران زمین

بدین جایگه شاد و خرم بدی
چو اندر همه روز با غم بدی

زواره چو بشنید از وی سخن
بر او تازه شد روزگار کهن

چو گفتار ان ترکش آمد بگوش — ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
همی بار بودش بدست اندرون — رها کرد و مژگان شد پر ز خون
رسیدند یاران و لشکر بدوی — غمی باشدند پر از آب روی
گرفتند نفرین بر آن رهنمای — ز رخشش فتاد و ز هر یک بپای
زواره یکی سخت سوگند خورد — فرو ریخت از دیدگان آب زرد
گزینم بنخچیر جایم بخواب — نپردازم از کین افراسیاب
نمانم که رستم برآسایدا — همه جنگ را گر بباید بسیج
همانگه چو بر زد تهمتن رسید — خروشید چون روی او را بدید
هم او گفت اندر کمین آمدیم — وگر لب بر آفرین آمدیم
چو یزدان همی دادش زور و داد — ز اختر بر آتشش سور داد
ترا با بدان کشور آباد نان — یکی را برین بوم و بر شادمان
وامش کنم کین آن شهریار — که چون او نبینیم زین روزگار
نگاور بر انگیخت انگه ز جای — تهمتن همان کرد کو بد رای
همان غارت و کشتن اندر گرفت — همه بوم و بر دست بر سر گرفت
ز توران زمین تا بسقلاب روم — ندیدند یک مرز آباد و بوم
همه سر برید برنا و پیر — زن و کودک خورد کرد اسیر
به یکره فرسنگ بیش از هزار — ز کشور بر آمد سراپیر و مای
بر افکندش که مهتر با هنر — همه پیش رفتند بر خاک بر
گزین سان گذشتیم از افراسیاب — نخواهیم و بیدار او در آنجواب
از آن خون که او ریخت بر بیگناه — کسی را نبود اندران رای و داد
کنون انجمن گر پراگنده ایم — همه سر بسر پیش تو بنده ایم
چو خیره شدی یکسره خون مرز — کمی جنگ کردن گرد مرز
نداند کسی کان سپهبد کجاست — برابرست اگر بوم از ده هاست
چو بشنید گفتار آن انجمن — بپیچید بینا دل پیلتن
سوی مرز قپچاق باشی براند — سر افراز بر آسمان لشکر بخواند
شدند انجمن پیش او بخردان — بزرگان و کارآزموده ردان
که کاوس بی خرد و بی رهنمای — نشستست بر تخت بی رهنمای
که افراسیاب ار ز ره بیدرنگ — بایران یکی لشکر آرد بجنگ
بیازد بر آن پیر کاوس دست — شود کام و آرام ما پاک پست
یکایک همه کام کین توختیم — همه شهر آباد او سوختیم
کنون نزد آن پیر خسرو شویم — چو رزم آیدش هر کسی نو شویم
کجا سالیان اندر آمد بشصت — که بگذشت برما یکی روز بست
بایران رسیده به تخت و کلاه — هم آنجا کمین و هم آنجا کلاه
چنین برده گشتیم پر خواسته — تن آراسته شد کنان راسته
چو دل برنهی بر سرای کهن — کند یاد و ز تو پیوسته سخن
سوی آزمندگر او همی است — دلش بنده و جانش امید است
بپوی و بپوش و بیار و بخور — ترا بهره امنیت ازین رهگذر
چنین گفت خرم دل رهنمای — که خوشی گزین زین سپنجی سرای
نگه کن که در خواب بخت تو کیست — تو بر خواسته چند خوی آرست
تهمتن بدین گشت همداستان — که فرخنده موبد زدش داستان
چو از بودنی بر سرم آمد اندیش — برفتن همی رای کرد اندش
که گرد از اسپان سپیه کله — که او بود در دشت توران مله
غلام و پرستندگان ده هزار — بیاورد شایسته شهریار
همان نافه مشک و موی سمور — ز گرگ سپید و کیماک بور
بموی دلجوی و دینار زر — شد آراسته پشت پیلان بر
ز گستردنیها و از پیش و کم — ز پوشیدنیها و از بیش و کم
ز گنج و سلیح و ز تاج و ز تخت — بایران کشیدند بر ریخت
ز توران سوی زابلستان شدند — به نزدیک فرخنده دستان شدند
سوی پارس شد گیو و گودرز و طوس — چنان لشکری با همه بوق و کوس
نهادند سر سوی شاه جهان — چنین همداران و فرخ مهان

چو بشنید گو سر افراسیاب
که شد طوس و رستم بدان سوی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ
دلی پر ز کین و سری پر ز جنگ

همه بوم زیر و زبر کرده دید
همه کشته و کهتران برده دید
ز اسب و ز گنج و ز تاج و ز تخت
نه شاداب بر شاخ برگ درخت

جهانی چو آتش برافروخته
همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خوناب شاه
چنین گفت با مهتران سپاه

که هر کس که آن بد فرامش کند
همی جام پیدا رهش کند
همه یک بیک دل پر از کین کنید
ببر بستر و ترگ بالین کنید

بایران زمین رزم کین آورید
بجنگ آسمان بر زمین آورید
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش
همان از پی گنج و فرزند خویش

همه کاخهاشان بپای آورید
که کوشید و این کین بجای آورید
بیک رزم اگر باد ایشان بخست
نباید چنین کردن اندیشه زشت

ز هر سو سلیح و سپاه آورید
بنوی یکی تازه راه آورید
برآراست بر هر سوی تاختن
ندید ایچ هنگام پرداختن

همی سوخت آباد بوم و درخت
بر ایرانیان بر شد این کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال
دگرگونه شد بخت و برگشت حال

شد از رنج و سختی جهان بی نیاز
برآمد برین روزگار دراز
چنان دید گودرز یک شب بخواب
که ابری برآمد ز ایران پر آب

بران ابر باران خجسته سروش
بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی چو خواهی که گردی رها
وزین نامور ترک نر اژدها

بتوران یکی نامدار نو است
کجا نام آن شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار
هنرمند و از گوهر نامدار

ازین تخمه از گوهر کیقباد
ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید بایران پی فرخش
ز چرخ آنچه خواهد دهد پاسخش

میان را ببندد بکین پدر
کند کشور تور زیر و زبر

بدریای قلزم بجوش آرد آب
نخارد سر از کین افراسیاب

رفتن گیو از پیش شاه کیخسرو بتوران زمین

همه سال در جوشش کین بود
شب و روز در جنگ و در کین بود
ز گردان ایران و گردنکشان
نیامد جز از گیو از کس نشان

چنین است فرمان گردان سپهر
بتو دارد او گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار گشت
ستایش کنان پیش داور گذشت

بمالید رخ بر خاک ریش سپید
بشاه جهان دل شده پر امید
چو خورشید پیدا شد از پشت راغ
برآمد بکردار زرین چراغ

سپهبد نشست از بر تخت عاج
برآراست ایوان بکرسی عاج
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند
وزان خواب چندی سخنها براند

بدو گفت فرخ پی و روز تو
همان اختر گیتی افروز تو
که تا زادی از مادر با آفرین
پر از آفرین شد سراسر زمین

بفرمان یزدان خجسته سروش
مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بر ابری پر از باد و نم
بشستی کسی سر اسر ز غم

مرا دید و گفت این همه غم چراست
جهانی پر از کین و بی نم چراست
ازیرا که پیروز است شاه
ندارد همی راه تا آن گاه

چو کیخسرو آید بتوران زمین
سوی دشمنان افگند رنج و کین
نه بیند کس او را ز گردان نیو
جز از نامور پور گودرز گیو

همی نام جستی میان دو صف
کنون نام جاوید آمد بکف
که تا در جهان مردمست و سخن
چنین نام هرگز نگردد کهن

زمین را و ماها سپهر بلند
بدست تو خواهد گشادن ز بند
ز جستن ترا رنج نامست و گنج
تماما که نامت برآید ز رنج

اگر جاودانه بمانی بجای
همه نام به زین سپنجی سرای
جهان را یکی شهریار آوری
ز رحمت وفا را بجا آوری

بدو گفت گیو ای پدر بنده‌ام   مگر بشنوم رای تو تا زنده‌ام
خریدارم این را که آرم بجای   بفرخنده نام و بنیک رهنمای

بایوان شد و بار زفش گرفت   ز خواب پدر مانده اندر شگفت
چو خورشید رخشنده آمد پدید   زمین شد بسان گل شنبلید

بیامد کمربسته گیو دلیر   پل بارکش با و پای بزیر
بگودرز گفت ای جهان پهلوان   دلیر و سرافراز و روشن روان

کمندی و اسپی مرا داد بس   نشاید کشیدن میان مرکس
چو مردم برم خواستار آمدم   نوازنده بس مگر کارزار آمدم

کمندی شبرنگ و اسپی روان   برند آورد جای پهلوان
مرا دشت و کوه است یکچند جای   مگر باز یابم یکی رهنمای

به پیروز بخت جهان پهلوان   نیابم جز از شاد و روشن روان
تو در مرد باش و در آید دوار   روان از در دو من آزاده وار

نمانم که دیدار باشم جز این   که داند جز این جز جهان آفرین
چو بشنوی بهر پرستش جهان   بمن بر جهان آفرین انجمن

مگر باشدم یاور رهنمای   بنزدیک آن نامور کدخدای
بفرمان باد است و آمد روان   بدرد ای از در دوزخ برزبان

پدر پور پیر بود و برنا دلیر   همان جنگ را باز کرده چو شیر
ندانست کش باز شنید در   زرفش دلش گشت زیر و زبر

بسیار رنجا که جهان دیده‌ام   ز بهر بزرگی پسندیده‌ام
سرانجام بستر جز از خاک نیست   و روز بد زمز است بر ما کشت

چو دانی که اندر زمانی نزار   نیارد کسی جز تهی تخت و تاج
همان آرزو از زر خاک آوری   سرشش بنام اندر مغاک آوری

ازین جهان شاد و ماتی بس است   که تا رنج تو بهره دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد   سوی کاخ و تابوت و تنگی

بپرویز شادی بر آید همی   سر شش زیر گرد اندر آید همی
زر و زر گذر کردن اندیشه کن   پرستیدن دادگر پیشه کن

کنون ای خردمند آگنده دل   مشو در گمانهای زرگس زگل
ترا کرد کار است پروردگار   تو بی بنده و کرده کردگار

چو گردون باندیشه کرد آوری   زهستی مکن پرسش و داوری
نشاید جز و خواب با آن نشست   که گر بشنوی نامه بر دان که هست

دلش کور باشد دلش بی خرد   خردمند از مردمان نشمرد
زهستی نشانست رنب و خاک   زدانش منش بر مکن در مغاک

توانا و دانا و دارنده اوست   خرد را و جان را نگارنده اوست
چو سالار توران دل آگنده سر   به بیشی بر آرم سر از انجمن

جوان آنش از ره چو از انگشت   ندانم جز از جنگ و شمشیر و مشت
هم از بخت او روشن کرد کار   درختی بر آورده بار آن همبار

که با او گفت از آنچه او بست   که اندر جهان کرد کار او بست
خداوند کیوان و خورشید و ماه   گر او نیست پیروزی و دستگاه

خداوند هستی و هم راستی   وگر نیستی خواهد و کاستی
جز از رای و فرمان او راه نیست   خور و ماه ازین دانش آگاه نیست

بفرمان او گیو بسته میان   بیامد نکرد او از شیر ژیان
همی تاخت تا شهر توران رسید   مرا کمش کیش اوز او شاه دید

زبان را بر کی بیار استی   گمنجد و از و خرد خواستی
چو گیتی ندارم ز شاه آگهی   تنش را زجان بود گردی تهی

بچم کمندش بیا و بچی   ز دو در زرش خاک ریختی
میان ماند کسی راز اوی   همان بشنود راز داو ابراو

همی راه می برد با خویشتن   ور از رستمون بیداران انجمن
همی رفت بیدار با او براه   بر آورد از رنگ شاد تاج کاه

بدو گفت روزی که اندر جهان   سخن بر بسم از تو ملی در نهان
گر آمد به تکیه ام ز تو راستی   بپوشی دل از دانش و کاستی

بزخم

بخشم برآهخت چو خواهی ز من / ندارم دریغ از تو من جان و تن
چنین گفت با او که دانش بسیست / ولیکن پراگنده با هر کسیست
وگر زین چه پرسم چو هست آگهی / زبانم ز نامش نیابی تهی
بدو گفت کیخسرو ایدون کجاست / بمن راه باید نمودن براست
چنین داد پاسخ که نشنیده‌ام / خود این نام هرگز نپرسیده‌ام
چو پاسخ چنین یافت از رهنمون / بزد تیغ و بنداختش سرنگون
بتوران همی رفت چون بیهشان / مگر یابد از راز جایی نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال / میان بسته از تیغ و بند دوال
خورش گور و رو پوشش از چرم گور / گیا خوردن تازه و آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه / برنج و بسختی و دور از گروه
چنان هم که روزی براندیشه بود / بپیشش یکی نامور بیشه بود
دران مرغزار اندر آمد ز دور / یکی جای دید از در بزم و سور
بدان سبزه بنشست زار و دژم / جهان خرم و مرد را دل بغم
زمین سبزه و جوی پر آب دید / همه جای رامشگر و خواب دید
فرود آمد و اسب را برگذاشت / بخفت و همه دل براندیشه داشت
بدل گفت مانا که دیو پلید / بر پهلوان جایگه خواب دید
ز کیخسرو اینجا نیابم نشان / چه دارم همی خویشتن را کشان
کنون کار رزمند یاران من / ببزم اندرون میگساران من
یکی با مجوی و یکی شاد روز / مرا بخت برگشته آورد کوز
همی رفتنم بخیره زبان / خمیده روانم چو پشت کمان
ز مقصد پدیدست راه مرا / ز منزل پدیدست شاه مرا
همانا که خسرو ز مادر نزاد / وگر زاد دادش زمانه بباد
ز جستن مرا رنج بیش است بهر / انوشه کسی کو بمیرد بدهر
سرش پر ز غم کرد و آن مرغزار / همی گشت تا دل کند خواستار
یکی چشمه دید پیشش ز دور / یکی سرو بالا دلارام پور
یکی جام می برگرفته بچنگ / بسر بر زده دسته گل رنگ
ز بالای او فره ایزدی / پدید آمد و رایت بخردی
تو گفتی که با تخت بر گاه عاج / نشستست بر سر نهاده تاج
همی بوی مهر آمد از روی او / همی زیب تاج آمد از موی او
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست
پیاده در و گیو بنهاد روی / چو تنگ اندر آمد گو شاه جوی
گره بسته شد بر در و بند اوی / پدید آمد آن نامور گنج اوی

یافتن گیو کیخسرو را بتوران زمین

چو خسرو از چشمه او را بدید / بخندید و شادان دلش بر طپید
بدل گفت این گرد جز گیو نیست / بدین مرز جز او دگر نیو نیست
مرا کرد خواهد همی خواستار / بایران برد تا کند شهریار
بدو گفت گیو ای سر سرفراز / خرد را بنام تو آمد نیاز
برآنم که پور سیاوش توی / ز تخم کیانی و کیخسروی
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان
که ز کی او و گیوت که داد آگهی / که با خرمی بادی و فرهی
بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فر یزدان گشادی سخن / بدانگه که اندرش آمد بن
همی گفت با نامور مادرم / که ایدر چه آید ز بد بر سرم
سرانجام کیخسرو آید پدید / بجای آورد بندها را کلید
بدانگه که گردد جهاندار نیو / از ایران بیاید سپهدار گیو
مر او را سوی تخت ایران برد / بر نامداران و شیران برد
جهانی بمردی بپای آورد / همان کین ما را بجای آورد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان / ز فر بزرگی چه داری نشان

تو گفتی همای بار و یمن / نشانت نمود است بر انجمن
نشان سیاوش پدیدار بود / چو در گلستان نقطه قار بود
برهنه تن خویش بنمود شاه / نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراث بود از گه کیقباد / درستی بدان مر کیان را نژاد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز / همی ریخت آب و همی گفت راز
گرفتش به بر شهریار زمین / ز شادی برو برگرفت آفرین
جهاندار و دارنده خوب و زشت / مرا گر ببرزی سراسر بهشت
همان هفت کشور بشاه جهان / ثنا و بزرگان و تاج مهان
از ایران بپرسید و از تخت شاه / ز گودرز و از رستم کینه خواه
بدو گفت گیو ای جهاندار کی / سرافراز و بیدار و فرخنده پی
بنودی دل من بدین خرمی / که روی تو دیدم به توران زمی
که داند بگیتی که من زنده ام / نخواهم دگر باش افگنده ام
سیاوش از انده گر دیدمی / بدین شادمانی نگر بودمی
سپاس از جهاندار کین رنج سخت / بشادی و خوبی سر آورد بخت
برفتند از آن بیشه هر دو براه / بپرسید خسرو ز کاوس شاه
زمان هفت ساله غم و درد و ناز / ز گسترد نی خواب از خورد و داد
همی گفت با شاه گیو آن سخن / که او در ز گیتی چه افکند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز / خور و پوشش رنج و آرام و ساز
ز کاوس کش سال بفکند فر / ز درد پسر گشت بی پا و سر
کز اندیشه ام پراکنده شد رنگ و بو / سراسر بپردازی اندر رود
دل خسرو از درد بر وی بسوخت / نگر زآتش خشم بر زد جهت
بدو گفت اکنون ز رنج دراز / ز بخت و خنده آرد بیاد
مرا چون پدر باش و با کس مگوی / ببین تا زمانه چه آرد بروی
همی رفت پیش اندرون گیو نیو / سپهبد نشست از بر اسپ گیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / مر آنکس که پیش آمدی بادرنگ
ز وی گیو بیدار دل کرد ریش / بزیر گل اندر فکنده نبیش
برفتند سوی سیاوشگرد / چو آمد دو تن را دل و هوش کرد
سوی کاخ رفتند هر دو بهم / فرنگیس بر جست دل پر ز غم
نگفتند او را ز حال و خبر / از آن داستان گذشته بسر
فرنگیس را نیز کردند بار / نهانی بران رهنمادیم
که هر سه براه اندر آرند روی / نهان از دلیران پرخاشجوی
فرنگیس گفتا درنگ آوریم / جهان بر بهر خویش تنگ آوریم
ازین آگهی یابد افراسیاب / بسازد بجور و نیارد جواب
بیاید به کردار دیو سپید / دل از جان بسر بر نشیند
یکی راز بازند اندر جهان / نماند همی آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و پر دشمنیست / همه مرزها جای اهریمنیست
اگر آگهی یابد آن مرد شوم / برانگیزد آتش ز آباد و بوم
یکی مرغزار است از ایدر نه دور / بیکسو ز راه سواران تور
تو برگیر زین و لگام سیاه / بر سوی آن مرغزاران براه
بسالار باری یکی مرغزار / ببینی بگرد اندر خرم بهار
یکی جویبار است و آب روان / ز دیدار او تازه گرد و روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود / ز در خواند آید سپهبد شود
گله مرحبیست اندران مرغزار / بآشفته آید سوی جویبار
بهزاد بنمای زین و لگام / چنو رام گردد تو بردار گام
چو آی رش تنک بنمای جهد / بنجار و پرداز و پیش بمهر
سیاوش چو بگذشت از جهان ناامید / برو تیره شد روی روز سپید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را / که فرمان مبر زین سپس باد را
همی باش بر کوه و بر مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب / ز دشمن بغفلت زمین برآب
نشست از بر اسپ بالای بود / پیاده همی رفت در پیش گیو

زبان شد بالا بهنا و هر روی
نگه کرد بهزاد کی را بدید
همیداشت بر جایگه پای خویش
بمالید بر دست او چشم و روی
چو بنشست بر زین بیفشارد ران
غمی شد دل گیو و خیره بماند
کنون رنج خسرو شد و رنج من
همی بود تا مس او رفت گیو
بدو گفت کیوای سرفراز
شهنشاه گفت ای گوی نامدار
چنین بود اندیشهای پهلوان
کنون رفت و رنج مرا کرد باد
که روز روشنان بر تو فرخنده باد
ز بالا بایوان بهنه ونهد روی
بدان تا نهانی بود کارشان
دو رخ را بمال و برش بر نهاد
بایوان یکی گنج بودش نهان
[illegible] و کوپال و برگستوان
چنین گفت با گیو کای برده رنج
همه ما بیابیم و گنج آن تست
زمین از تو گرد و بهاران بهشت
چو زنگار بر تو بسته چشم گیو
همان ترگ و پیرایه برگستوان
چو این کرده شد بر نهاد و بدر
سران سوی ایران نهادند گرم
بماند آن سخن یکزمان در نهفت

جهان چون بود مردم چاره جوی
همی باد پیر واز جگر بر کشید
بر انجا که بد دست بنهاد پس
بر و یال بنمود و بخشود موی
بر آمد ز جا آن میون گران
وران خیر کی نام زیدان گنج اند
همی رنج مردم جهان گنج من
چنین گفت بیدار دل شاه نیو
نبرد کاسکار او بود بر تو راز
چو شد گرم اسپ و زرین کوهسار
که امروز آمد بر ان جوان
پر از غم روان من و تو شاد
دل مسگال تو آکنده باد
بر اندیشه مغز و روان چاره جوی
نباشد کسی آگه از کارشان
ز درد سیاوش همی کرد یاد
بنزد آن کسی آگه اندر جهان
همان خنجر و تیر و گرز گران
سمن بار گو هرچه خواهی بسنج
فدا کردن جان و رنج این نشست
سپهر از تو اندر همی خیره است
گزین کرد درع سیاوش نشست
سلیحی که بود از در پهلوان
بران باد پایان با آفرین
بهانی و جستن خرم دل گرم
کس آمد بنزدیک ایران بگفت

فسیله چو آمد به تنگی فراز
بدیدان نشست سیاوش پلنگ
چو کیخسرو او را بارام رفت
لگامش بسر کرد و زین بر نهاد
بکردار باد هوا بر دمید
همیگفت کام من چاره جوی
چو یک نیمه برداران کوه شد
که اندیشه پهلوان جهان
توان فرزدان نوی گر نهان
ترا دل بر اندیشه شد پیش اوی
ز خشمش نابدید ار کرد
ز اسب اندر آمد جهان دیده گیو
که با برز او رندی ورای و فر
چو نزد فرنگیس رفتند باز
فرنگیس چون روی بنهاد و دید
چو آب دو دیده پراکنده کرد
یکی گنج آکنده دینار بود
سر گنج بگشاد و بیش شد
ز دینار و از گوهر شاهوار
بپوسید تختش زمین پهلوان
جهان پیش فرزند تو بنده باد
ز گوهر که بر مایه تر یافتند
در گنج را کرد شاه استوار
فرنگیس ترگی به سر بر نهاد
چو شد شهر پیر از لشکری
که آمد بتوران سرافراز گیو

بخورد و بد سیراب و گشته بار
رکیب دراز و خنای خدنگ
ببوسید و بارین سوی وشتافت
همی از بدر کرد با درد و باد
بر هرد و از گیو شد ناپدید
یکی بارگی گشت و بنمود روی
گران کرد تا زان عنان سیاه
کند آشکارا بروشن روان
بدانی همه رازهای جهان
بدلت اندر آمد بد اندیش اوی
وگر روز بر روی شب تار کرد
همی آفرین خواند بر شاه نیو
بر آن تخت زیبا گهر با هنر
سخن رفت چندی ز راه دراز
شد از آب دیده رخش ناپدید
بسنگ سر سوی گنج آکنده کرد
کهن بود و یاقوت بسیار بود
پر از خون رخ و درد و خسته جگر
ز یاقوت وز تاج گوهر نگار
بدو گفت کای مهتر بانوان
سر بدسگالان تو کنده باد
برون شد خد آنکه بر تافتند
براه بیابان بر آراست کار
برفتند هر سه بکردار باد
که خسرو بایران نهادست روی
بنزدیک بیدار دل شاه نیو

سوی شهر ایران نهادند روی
فرنگیس و شاه و گیو جنگجوی
چو بشنید پیران غمین گشت سخت
بلرزید بر سان شاخ درخت
ز گردان گزین کرد کلباد را
چو نستیهن گرد پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار
برفتند گرد از در کارزار
سپهبد چو نستیهن و بارمان
کجا پیل را گفت پیکار مان
سر گیو را نیزه سازید گفت
فرنگیس را خاک باید نهفت
ببندید کیخسرو شوم را
بد اختر بی بر و بوم را
اگر آب بگذارد آن بدنشان
جو آرد بدین فر و برز سرکشان
برفتند بیدار دو پهلوان
سپاهی بر این گونه کرده جوان
فرنگیس با رنج دیده پسر
بخواب اندر آورده بود و سپهر
همیدون به راه و به رنج شبان
جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با درد و خشم
به راه سواران نهاده دو چشم
بر گستوان اندرون است گیو
چنان چون بود بیاز مردان نیو
زره در تن و دل نهاده به مرگ
بسر بر زده بالا و جوشن ترگ
چو از دور گرد سپه را بدید
برد دست و تیغ از میان برکشید
خروشی برآورد بر سان ابر
که تاریک شد مغز و جان هژبر

آمدن لشکر توران دنبال گیو و حرب کردن

میان سواران اندر آمد چو گرد
ز زخمش او خاک شد لاژورد
زمانی به خنجر زمانی به گرز
همی ریخت آتش ز پولاد برز
ازان زخم گوپال گیو دلیر
سراسر همه سیر شد از جنگ سیر
وز ایشان گرفتند شش اندر میان
چنان لشکر گشتن و شیر ژیان
ز نیزه نیستان شده آوردگاه
بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمین شد دل شیر در نیستان
ز خون نیستان گشته چون ارغوان
از ایشان فراوان بیفگند گیو
ستوه آمدند آن سواران نیو
به نستیهن گرد پولاد گفت
که این کوه خاراست یا پیل مست
دل گیو چندان همی زد به خشم
که چون شیر پوید به دریا به خشم
همه خسته و بسته گشتند باز
بنزدیک پیران گردن فراز
همه غار و هامون پر از کشته بود
ز خون خاک چون ارغوان گشته بود
خروشش آمد و ناله کره نای
همی کوه را دل برآمد ز جای
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر
پر از خون بر و خنجر بسان شیر
بدو گفت ای شاه دل شاد کن
خرد یاد دار و تن آباد کن
یکی لشکر آمد پس ما به جنگ
چو کلباد و نستیهن تیزچنگ
جهانا رشتند هرکس که زیست
که بر یال و بر شان ...
گسسته ز رستم بر ایشان سوار
ندانم که با من کنند کارزار
ازو شاد شد خسرو پاکدین
ستودش فراوان ...
بخوردن چیزی کجا یافتند
سوی راه و بیراه بشتافتند
چو ترکان بنزدیک پیران شدند
جهان جسته ...
برآشفت پیران ز کلباد و گفت
که چون بیش شگفتی نشاید نهفت
چه کردید با گیو و خسرو کجا
سخن بر چه سان رفت برگوی راست
بدو گفت کلباد کای پهلوان
به پیش تو گر برگشایم زبان
که گیو دلاور بگردان چه کرد
دلت سیر گردد ز دشت نبرد
فراوان بلشکر مرا دیده‌ای
همانا که گوپال نشنیده‌ای
همانا که گوپال بیش از هزار
گرفتی به دست من آن نامدار
سر نیزه گفتی که سندان بسفت
بر و ساعدش پیل دندان ببست
من آورد رستم بسی دیده‌ام
ز جنگ آوران نیز بشنیده‌ام
ز خمش ندیدم جهان نامدار
که در جنبش و گردش کارزار
گران گرز با خشم بودی و سنگ
سنان سواران و چرم پلنگ
نبودی شگفت از بر و یال او
شدی کوه خرده ز چنگال او
همان چهره زمان پر خروشان شدی
شنوی چو پیل خروشان شدی
برآشفت پیران بدو گفت بس
که ننگست ازین یاد کردن بکس
نه از یک سوار است این سخن
تو آهنگ آورد گردان مکن

تو رفتی و نستیهن نامدار / سپاهی گزیده ز پیران سوار
کنون گیو را با چنین پیلمست / میان یلان گشت نام تو پست

چو زین یابد افراسیاب آگهی / مپندار زان تاج شاهنشهی
که دو پهلوان دلیر و سوار / چنین لشکری از در کارزار

به پیش سواری نمودند پشت / بسی از دلیران توران بکشت
گوازه بسی باشدش و افسوس / ز مردی درفش و کوپال و کوس

سواران گزین کرد پیران هزار / همه جنگجوی و همه نامدار
بدیشان چنین گفت پیران که زود / عنان تکاور بباید بسود

شب و روز بر سان شیر ژیان / برفتن گشاده ببسته میان
که گر گیو و خسرو به ایران شوند / زنان اندر ایران چو شیران شوند

نماند برین بوم بر خاک و آب / وزین داغ دل کرده افراسیاب
ز گفتار او سر برافراختند / شب و روز یکسر همی تاختند

نخفتند روز و شب آرام و خواب / وزین آگهی شد بافراسیاب
چنین تا برآمد یکی ژرف رود / سپه شد پراگنده بی تار و پود

به پیش ژرف و پهناش کوتاه بود / بر او رفتن گیو بیراه بود
بر آن آب این رود و ریگ گران / بران لب فرو مانده پیر و جوان

بدیگر کران خفته بد گیو و شاه / نشسته فرنگیس بر پاس گاه
از آنجا فرنگیس چون بنگرید / درفش سپهدار توران بدید

دوان شد بر گیو آگاه کرد / بر آن خستگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای مرد با رنج خیز / که آمد ترا روز کار ستیز

که تابان سپهدار توران سپاه / پدید آمد اینک درفشش ز راه
ترا گر بیابند بی جان کنند / دل ما ز درد تو پیچان کنند

با تیر و دیده کرده پر آب / ز ره بسته نزدیک او بهناب
ورا نیز ندانم چه آید بتن / مرا اندکی [illegible] کهن

بدو گفت گیو ای شه بانوان / چرا رنجه کردی بدینسان روان
تو با شاه بر شو به بالای بند / ز پیران و لشکر مشو بیگزند

بماند ار سپهدار زنهار جست / سر اختر اندر کنار منست
بدو گفت کیخسرو ای کارساز / کنون کار من بر تو شد دراز

بدام بلا ماندم من رها / تو چندین مشو در دم اژدها
بهامون مرا رفت باید کنون / فشاندن به شمشیر از شیر خون

بدو گفت گیو ای شه سرفراز / جهان را به تاج تو آید نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان / نشاید سپهبد زراد و روان

پدر مرا هست هشتاد و هشت / جهان شد چو نام تو اندر گذشت
بسی پهلوان هست و شاه اندکی / چه اندک که پیدا نبینم یکی

وگر من شوم کشته دیگر بود / سر تاجور باشد افسر بود
اگر تو شوی کشته آید تباه / نبینم کسی از در تاج و گاه

ز گنج من هفت ساله بباد / دو دیگر به ننگ اندر آرم نژاد
تو بالا گزین و سپه را ببین / مرا یار باشد جهان آفرین

بپوشید زرع و بیامد چو شیر / جهان را به دست کشش را بزیر
ازین سو سپهبد وزانسو سپاه / میانجی شده رود و بسته راه

رفتن پیران به دنبال گیو و گرفتن گیو پیران را

چو رعد بهاران بغرید او / به سالار لشکر همی جست نیو

بشگفت پیران و دشنام داد / بدو گفت کای ... زاد

تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
کنون چون روبت نوک زوبین / برت کین جنگ شاهین بود

کوه آهن بود و یک سوار / چو مور اندر آیند گردش هزار
کشندان زره رخش چاک چاک / چو مردار تن درکشیدن بخاک

آوردیت کنون پیش من / همان پیش این نامدار انجمن
بدو گفت گیو ای سپهدار شیر / مشو گرد با باب اندرای دلیر

استان نو سر بر دمان / که چون بر گوزنی سر آمد زمان
زمانه چو دم را برد و بشمرد / بیابد و یا پیش من بگذرد

بپیچید گردن ز سر نیکسوار
برانگیخت اسپ و بیفشرد ران
نکرد ایچ گیو از دلیری شتاب
چو از آب و از لشکرش دور کرد
گریزان از آن پهلوان بلند
سر پهلوان اندر آمد به بند

چو آمد برابر سرای مدار
بگردن برآورد گرز گران
بدان تا سپهبد برآید بر آب
بزین اندر افگند گرز نبرد
ز فتراک بگشاد خم کمند

نژادی و من نامور گیو دلیر
چو کشتی بآب اندر آمد برو
ز جنگش نجستی بجد گیو
بهم آورد با گیو نزدیک شد
برافراخت گیو سرافراز یال

سر سرکشان اندر آورد
همی داد ...
گریزان همی شد ...
جهان چون شب ...
کمند اندر افگند و گردن ...
ز زین برگرفتش بخم کمند



پیاده به پیش اندر افگند خوار
دو دستش گرفته ببند اندرون
خروش آمد و ناله کرنای
برآورد گرز گران را گرفت
بتیغ و بکوس و بگرز و بباد
فغان یلان سوی او بردمید
جهان خیره گذشت و گذشت آب

بر روش بد بود از لب رودبار
بشد تا لب آب گلرنگ گون
دم نای رویین و هندی درای
سپه مانده زان کار اندر شگفت
همی خاک را رنگ بر سر نهاد
چو شیر اندر آمد به پشت رهی
که گفتی بدیدست لشکر بخواب

بیفگند بر خاک و دستش ببست
چو ترکان درفش سپهبد ز پیش
چو آن دید گیو اندر آمد بتاب
سبک شد عنان و گران شد رکیب
ز افگنده شد روی هامون چو کوه
هزیمت شدند آن سران و گروه
زمان تا بنزدیک پیران رسید

سلیحش بپوشید ...
بدید اندر ...
چو کشتی که از آب ...
سر سرکشان خیره ...
زیک تن شدند ...
چو گرد ...
همیدون است از ...

بخواری پیاده بدو کش کشان | دوان و پر از درد چون بیهشان | چو نزدیک کیخسرو آمد فراز | برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای بد دل بی وفا | گرفتار شد در دم اژدها | سیاوش بگفتار او شد بباد | گر او باد گشت او شود بر نژاد
چو پیران سر و تاج خسرو بدید | ستایش گرفت آفرین گسترید | خروشان بدو پیر سپید روی | بشاه جهان برگرفت آفرین
چو خورشید تابان میان گروه | چنین گفت کای شاه دانش پژوه | تو دانسته درد و تیمار من | ز بهر تو با شاه پیکار من
بترسد گر من از جنگ این اژدها | بفر و بخت تو یابم رها | مرا زو بخون گر بجوی پسند | که بر من دراز است ازو دست بد
بکیخسرو آمد نگه کرد گیو | بدان تا چه فرمان دهد شاه نو | فرنگیس را دید دیده پر آب | زبان پر ز نفرین افراسیاب
بگیو آن زمان گفت کای سرفراز | کشیدی بسی رنج و راه دراز | جهان شاد کاین پیر پهلوان | خردمند و راد است و روشن روان
پس آن داور داد گر رهنمون | بدان کو رهانید ما را ز خون | ز مهر او پرده جان ماست | وزین کردش خویش زنهار خواست
بدو گفت گیو ای شه بانوان | انوشه روان باش تا جاودان | یکی سخت سوگند خوردم بماه | بتاج و بتخت بهر افسر شاه
که گر دست یابم برو روز کین | کنم ارغوانی بخون این زمین | بدو گفت کیخسرو ای شیر فش | روا دار سوگند بروان مکش
کنون دل بسوگند گستاخ کن | بخنجر ورا گوش سوراخ کن | چو از خنجرت خون چکد بر زمین | هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت | ز سوگند بر تن درستی بگفت | چنین گفت پیران از آن پس بشاه | که افسرت را باد تا چرخ و ماه
بفرمای کاسپم دهند گاه بر | جهان داور آن که بخشید جان و خرد | بدو گفت گیو ای دلیر سپاه | چرا بسته گشتی تا آوردگاه
بسوگند دهم ترا باره بر | دو دستت ببندم به بند دراز | که بگشاید این بند من هیچکس | گشاینده گلشهر خواهم و بس
بدان گشت همداستان پهلوان | بسوگند بخرید اسب و روان | که نگشاید این بند را کس براه | ز گلشهر شاید بدین دستگاه
بدو داد اسب و دو دستش ببست | وزان پیش بر سود تا برنشست | چو از لشکر آگه شد افراسیاب | برو تیره شد تابش آفتاب
بزد کوس و بوق و سپه برنشاند | ز ایوان بکردار آتش براند | دو منزل یکی کرد و شد بر دمان | همی تاخت ترسان تیر از کمان
بیاورد لشکر بران رزمگاه | که آورد گلباد و ده با سپاه | همه مرز لشکر پراکنده دید | بهر جای بر مردم افکنده دید
هر سپهبد کش پهلوان سپاه | که آمد از ایران بدین رزمگاه | نبود آگهی کس ز جنگ آوران | که بگذشت از ایشان سپاهی گران
که برد آگهی نزد او وی بود زاد | که کس را دل و مغز پیران مباد | اگر خاک کوشید بر روزگار | نه بر دو جسم بد روزگار
سپهرم بدو گفت کان بدی | اگر دل ز لشکر بر آسمان بدی | یکی گیو و گودرز بودست و بس | سوار اجبا او ندیدست کس
سوی ما آمد از جنگ کین سپاه | بهم رفت گیو و گرگین و شاه | سپهبد چو گفت و سپهرم شنید | سیاهی بپیش اندر آمد پدید
سپهبد ز پیران ابر پیش مردوان | سر و روی و بالش همی بر ز خون | گمان برد کو گیو را تافتست | بهر روزی از پیش بشتافتست
چو نزدیک تر شد نگه کرد شاه | جهان جسته بد پهلوان سپاه | ورا دید بسته بزین پلنگ | دو دست از پس پشت با پالهنگ
پر سپید و زرد ماند اندر شگفت | غمین گشت و اندیشه اندر گرفت | بدو گفت پیران که پیل زیان | نه زور زنده گرگ دندان زیان

نباشد چنان در صف کارزار / کجا گیو تنها بدی بهر یار
هراسان که او بر دمد روز جنگ / ز تیغش بدریا بسوزد نهنگ
نخست اندر آمد بگرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
ابا اسب و با کوس و پیای و رکیب / سوار از فراز اندر آمد ز اسپ
سماناکه باران ببارد ز میغ / فرو راند که بارید بر سرش تیغ
چو اندر گلستان بن درخت / تو گفتی که گشتست بگرز درخت
سرانجام برگشت گیو از سپاه / جز از من نبد پیش او کینه خواه
گزین آن ز من نامد اندر کمند / بپیچید و آمد سر من ببند
پراگنده شد دانش و توش من / بخاک اندر آمد سر و هوش من
ز اسب اندر آمد دو دستم ببست / بر افکند بر زین و خود بر نشست
بجان و سر شاه و خورشید و ماه / مه او از گیتی و تخت و کلاه
مرا داد زینگونه سوگند سخت / بجز روز هم خود بدیدم که بخت
که کس را نگویم که بگشای دست / چنین سر بوم تا بجای نشست
ز پای سر و پای من در کمند / و دیگر زمان زیر سوگند و بند
ندانم چه رای است نزد سپهر / بخواهد بدین رنج ما پاک مهر
چو بشنید گفتارش افراسیاب / بدیده بخشم اندر آورد آب
یکی بانگ بر زد برشتن براند / ز پیچیدن پیران و خامش بماند
وز آن پس بمغز اندر افکند تاب / بدشنام و سوگند لب برگشاد
چو کیخسرو ایران بجوید همی / وگر کس بیاری چه جوید همی
خود و پیرگان سوی جیحون کشید / همی دامن از خشم در خون کشید
بهومان بفرمود کاندر شتاب / عنان را بکش تا لب رود آب
که چون گیو و خسرو بجیحون رسید / غم و رنج ما را و گرد و بدید
نشان آمد از گفته باستان / که دانا همی گفت ازین داستان
که از تخمه تور و از کیقباد / همی شاه خسرو ز سر بر نهاد
که توران زمین بر کند خارسان / نماند برین بوم و بر شارسان
رسیدند پس گیو و خسرو به آب / همی بودشان بر گذشتن شتاب
گرفتند یکبار با باژخواه / که کشتی گذشت از بر بارگاه
نبودی کجا باد بالش نواشت / نشستنگهی شاه کیخسرو است

گذشتن کیخسرو با مادر از آب جیحون بی کشتی

چنین گفت با گیو پس باژخواه / که آب روان از چه جا کرد شاه
همی گر گذر بایدت زآب رود / و زانجا بباید بکشتی درود
بدو گفت آن چیز خواهی بخواه / گذر ده که کشتی اندر آمد سپاه
نخواهم ز تو گفت باژ اندکی / ازین چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از تو گر اسب سیاه / پرستار گر زر ار مهر و ماه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد / سخن زان نشان گو که اندر خورد
سپر بار کشاه شهری بود / ترا از جهان نیز آری بود
سه دیگر چو خسرو بنیک و بها اورا / که کوتاه دارد زینک باد ورا
چهارم که جستی گشتی زره / زره ماند از ترکسی با گره
نکرده چنین آهن از آب تر / نه آتش برو بر بود کارگر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه بر / همی باژ خواهی همی آب گیر
کنون آب یار و کشتی ترا / بدین پایه شاهی درکشتی
بدو گفت گیو ار کیخسروی / نه بینی ازین آب جز نیکوی
فریدون که بگذشت از اروند رود / فرستاد و بخت مهی اندرود
جهانی سراسر شد او را رهی / که با او نشستی بادی و فرهی
چه اندیشی از شاه ایران توی / سوار دلیران و شیران یلی
بدان آب را کی بود بر تو راه / که با فر و برزی و زیبای گاه
اگر من شوم غرقه گر مادرت / گر آسیبی نیاید که گردد برت
زمادر تو بودی مرا در جهان / که یکبار بد تخت شاهنشهان
مرا نیز مادر ز شهر تو زاد / ازین باره بر دل مکن هیچ یاد

که من بیگمانم که افراسیاب
بیاید دمان تا لب رود آب
مرا گر کشد زنده بر دار خوار
فرنگیس را با تو ای شهریار

به آب افکند ماهیان تا خورند
دگر زیر نعل اندرون بسپرند
بدو گفت کیخسرو اینست و بس
نباشم به یزدان فریادرس

فرود آمد از باره راه جوی
بمالید و بنهاد بر خاک روی
همی گفت پشت و پناهم توی
نماینده داد و راهم توی

درشتی و کشتی هم او بست
روان و خرد را پناه او بست
بآب اندرون دل فراهم توی
بخستگی همان رستگاری توی

به آب اندرون راند خسرو سیاه
چو کشتی همی راند تا بارگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر
نترسید زجیحون و از آب و شیر

بر انسو کشیدند سر سه درست
جهانجوی چیره به بیرون نشست
بر آن داستان بر ستایش گرفت
جهان آفرین را نیایش گرفت

چو از رود کردند سر سه گذر
نگهبان کشتی شد آسیمه سر
بیاران چنین گفت کین بد شگفت
کزین برتر اندازه نتوان گرفت

بهاران و جیحون و آب روان
سه جوشن و را اسب و بر گستوان
بدین ژرف رود چنین بی گذر
خردمند از مردمان نشمرد

پشیمان شد از خام گفتار خویش
نه دیدار آن کار بازار خویش
بیارست کشتی بخری که داشت
ز باد و هوا بادبان برگذاشت

بپوزش برفت از بر شهریار
چو آمد بنزدیکی رودبار
همه هدیه ها نزد شاه آورید
کمان و کمند و کلاه آورید

بدو گفت گیو ای گو بیخرد
چه گفتی که این آب مردم خورد
چنین هدیه و باژ بر شهریار
همی از تو کشتی کند خواستار

ندادی کنون هدیه تو مباد
بود روز کین روزت آید بیاد
جهان خوار بگذشت آن رودبان
کجا زار همی گفت بدرودمان

چو آمد بنزدیکی بارگاه
همانگه ز توران بیامد سپاه
بنزدیک بر رود آمد افراسیاب
ندید ایچ مردم نه کشتی بر آب

یکی بانگ زو شد بر باژخواه
کجا چون گذشت این دو بر آب راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار
پدر باژ مان بود و من باژدار

ندیدم نه هرگز شنیدم چنین
که کردی کسی آب جیحون چنین
بهاران و این آب با موج تیز
چو اندر شوی نیست راه گریز

جهان بر گذشتند بر سه سوار
سواد اشتشان کشتی اندر کنار
از آن پس بفرمود افراسیاب
که بشتاب و کشتی برافکن در آب

بدو گفت هومان که ای شهریار
ز اندیشه و آتش مکن خواستار
تو با این سواران بایران شوی
همی در دم جنگ شیران شوی

چو گودرز و چون رستم پیلتن
چو طوس و چو گرگین و آن انجمن
همانا که از کام شیر آمدی
که اندر بچنگال شیر آمدی

ازین رود تا چین و ماچین تراست
خور و ماه و کیوان و پروین تراست
تو توران نگهدار و تخت بلند
از ایران کنون نیستت بیم گزند

پر از خون دل از درد گشته نیاز
برآمد برین نیز روز دراز
چو با گیو کیخسرو آمد بزم
جهان جنبد از شاه و جنبد بزم

نوندی برمسو بر افکند گیو
یکی نامه از گیو و از شاه نیو
که آمد ز توران سپهدار شاد
سر تخمه نامور کیقباد

فرستاده جست گرد و سوار
خردمند و بینا دل و هوشیار
گزین کرد از آن نامداران رزم
بگفت انجه پیش آمد از بیش و کم

بدو گفت زایدر برو تا صفهان
یکی راه آسان بزم مهان
بگودرز گو کای جهان پهلوان
بخفتی و بیدار بودن روان

بگوئیش کیخسرو آمد بزم
که بادا بخت از بر او دژم
یکی نامه نزدیک کاوس شاه
فرستاد و برگشت و بگرفت راه

هیونان کفک افکن تیز پای
بجستند بر سان آتش ز جای
فرستاده گیو روشن روان
نخستین بیامد بر پهلوان

بپاسخش همی گفت و نامه بداد
جهان پهلوان نامه بر سر نهاد

فرستاده شد نزد کاوس کی
ز زابل سوی هان بیامد چو ری

خبر شد بگیتی که فرزند شاه
جهانجوی کیخسرو آمد براه

جهانی بشادی بیاراستند
بهر جای رامشگران خواستند

بیاراست گودرز کاخ بلند
همه دیبه خسروانی فکند

یکی پاره با تاج و با گوشوار
یکی طوق پر گوهر شاهوار

سراسر همه راه آیین ببست
بیاراست میدان و خود برنشست

برفتند شادان دو فرسنگ بیش
پذیره شدندش بآیین خویش

چو چشم سپهبد برآمد بشاه
همان گیو را دید با او براه

ستودش فراوان و کرد آفرین
چنین گفت کای شهریار زمین

تو بیدار دل باش و پیروز بخت
بجای تو کشور نخواهم نه تخت

سیاوش ار زنده گردد بدیده
نه نیکوتر از دل نه خندیده

وز آنجا که شاد گشتند باز
فروزنده شد تخت گردن فراز

گرازنده شاه جنگی توی
کهی چاره مرد و زنگی توی

ببودند یکهفته با می بدست
بیاراسته بزم و گاه نشست

ز درد سیاوش بباریدآب
همی کرد نفرین بر افراسیاب

چو آمد بدرگاه کاوس شاه
ز شادی خروش آمد از بارگاه

سپهبد فرستاده را پیش خواند
بر آن نامه بر گیو گوهر فشاند

وز آن روی گیتی مهان را بخواند
سوی اصفهان رفت و گوهر فشاند

یکی تخت بنهاد پیکر بزر
بزر اندرون چند گونه گهر

بزر و بگوهر بیاراست گاه
خیابان چون بیامدش آوار شاه

مهان سرفراز برخواستند
پذیره شدن را بیاراستند

چو آمد بدیدار با شاه گیو
پیاده شدندش سواران نیو

فرو ریخت از دیدگان آب زرد
ز درد سیاوش بسی یاد کرد

ز تو چشم بدخواه تو دور باد
روان سیاوش پر از نور باد

جهاندار یزدان گواه منست
که دیدار تو روشنای منست

بزرگان ایران همه پیش اوی
یکایک نهادند بر خاک روی

ببوسید چشم و سر گیو و گفت
که بیرون کشیدی سپهر از نهفت

سوی خانه پهلوان آمدند
همه شاد و روشن روان آمدند

بهشتم سوی شهر کاوس شاه
همه شاد و دل برگرفته براه

رسیدن کیخسرو با گیو به پیش کاوس شاه

چو کیخسرو آمد بر شهریار
جهان شد پر از رنگ و بوی بهار

بآیین جهانی شد آراسته
پر از بوم و دیوار پر خواسته

نشسته بهر جای رامشگران
گلاب و می و مشک با زعفران

همه یال اسبان ز مشک و می
شکر با درم ریخته زیر پی

چو کاوس کی روی خسرو بدید
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی
بمالید بر چشم او چشم و روی

چو یاران جهانجوی بردش نماز
گرازان سوی تخت رفتند باز

فراوان ز ترکان بپرسید شاه
هم از تخت سالار توران سپاه

چنین داد پاسخ که آن کم خرد
بد روز گیتی همی بسپرد

مرا خیره بیهوده چندی بگفت
سخنها چو دم اندر نهفت

بترسیدم از کار و کردار اوی
بپیچیدم از رنج و تیمار اوی

اگر ویژه آری شود در نزار
کشنده پدر چون تو بسیار دار

نخواندم همو بد از آب پاک
که بر بستم او را بدر زیر خاک

کنون گیو چندین بسختی ببود
بتوران مرا جست و رنج آزمود

اگر نیز رنجی بمردی جز این
که با من بیامد بتوران زمین

سرافراز دو پهلوان با سپاه
پس آمد چو آتش بکاه

من آن دیدم از گیو کز پیل مست
نبیند بهندوستان بت پرست

کمانی بزدم که مرگ نهنگ
ز دریا برآمد بر آن جنگ

ازان پس چو بیژن بیامد چو شیر … میان بسته و بادپایی بزیر
باب اندر آمد لبان پر نهنگ … تو گفتی زمین را بسوزد بجنگ
بینداخت بر یال و ترگش کمند … سر پهلوان اندر آمد ببند
بخواهشگران رفتیم ای شهریار … وگرنه بکندی سرش را ز بار
بدان گودرز و پدر خسته بود … ز بر گفتن من زبان بسته بود
چنین تا لب رود جیحون بجنگ … نیاسود با گرزهٔ گاورنگ
سرانجام بگذاشت دریا بخشم … در آب گشتی نبگشید چشم
کسی را که چون او بود پهلوان … همیشه جوان باد و روشن روان
یکی کاخ گشواد بد در سطخر … که آزاد کاز امد و بود و فخر
چو از تخت کاوس برخواست شد … بایوان بوزرفش از آسپ شد
همی رفت گودرز با شهریار … چو آمد بران کلش زرنگار
بر اورنگ زرینش بنشاندند … ثنای بر و آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر … جز از طوس نوذر که پیچید سر
که او بود با کوس و زرینه کفش … هم او را بدی کاویانی درفش
ازان کار گودرز شد تیز مغز … برو پیامی فرستاد نغز
بپور جهانجوی گیو دلیر … که چنگ یلان داشت بازوی شیر
بدو گفت با طوس نوذر بگوی … که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و شیران ایران زمین … همه شاه را خواندند آفرین
چرا سرکشی تو ز فرمان دیو … زبینی همی فر کیهان خدیو
اگر سر بپیچی ز ایوان شاه … مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستاده گیو است پیغام من … مه پیتوران نامدار انجمن
رسیدش بدر گیو همچون نوشت … دلش پر ز گفتارهای درشت
بیامد بطوس سپهبد بگفت … که این رای را با تو بود است جفت
چو بشنید پاسخ چنین گفت طوس … که بر یاوه خواهست کردن فسوس
بایران پس از رستم پیلتن … سزاوارتر کس منم زانجمن
نبیره منوچهر شاه دلیر … که گیتی بتیغ اندر آورد زیر
بدرم دل پیل و چنگ نهنگ … من از شیر پرخاشجویم بجنگ
همی بی من این راه و رای آورید … جهان را بنو کدخدای آورید
نباشم بدین کار همداستان … ز خسرو مزن پیش من داستان
جهاندار کز تخم افراسیاب … نشانیم بر تخت اندر آید بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ … فسیله بخرم بود با پلنگ
توان رنجهای که بردی براست … که خسرو جوانست و کنداورست
کسی کو بود شهریار زمین … هنر باید و گوهر و فر و دین
فریبرز فرزند کاوس شاه … سزاوارتر زو بتخت و کلاه
هنر سوزد و دشمن بدارد نژاد … همش فر و برزاست و هم نام و داد
دژم گیو برخاست از پیش او … که خواهش من تهر از کیش او
بیامد بگودرز کشواد گفت … که فرخ خرومند با طوس جفت
دو چشمش تو گویی نه بیند همی … فریبرز را برگزیند همی
بر ایوان نباشد چو خسرو سوار … نه بر تخت با تاج و با گوشوار
برآشفت گودرز و گفت از جهان … یکی طوس کم باد اندر جهان
نبیره پسر داشت هشتاد و هشت … بزد کوس و در ایوان بهامون گذشت
سواران جنگی ده و دو هزار … برون رفت برگستوان ور سوار
ز اسیو براند سپهدار طوس … ببستند بر کوهه پیل کوس
سپاهی باورد بسته میان … بپیش سپه اختر کاویان
چو گودرز آمد بدیدان سپاه … همی تیره شد روی خورشید و ماه
یکی تخت بر کوهه زنده پیل … ز پیروزه تابان بگرد از نیل
جهانجوی خسرو ابا تاج زر … نشسته بر آن تخت بسته کمر
بگرد اندرش زنده پیلان دویست … تو گفتی که اندر جهان جای نیست
همی تافت زان تخت خسرو چو ماه … ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
غمین شد دل طوس کاندیشه کرد … که امروز گر من بیابم نبرد

بسی لشکر آمد ز هر دو سپاه / از ایران بزرگان و انجمن گاه
نباشد جز از کام افراسیاب / سر بخت ترکان در آمد بخواب
مر ایشان رسد تخت شاهنشهی / سر آمد بمه روزگار بهی
خردمند مردی و جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
که از نامداری گزین دست جنگ / نهد بر کمان زه بتیر خدنگ
همی کینه خیزد که از افراسیاب / همه شب همی آن سپهبد بگاه
فرستاده از نزد کاوس شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت نرم ای جهاندیده بر / همه زهر بر بنده بر جای شیر
ببندیم و بگشائیم این میان / مبادت گزین سود تا آمد زیان
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه / زبان برگشاد و بر پیش گاه
چنین گفت طوس سپهبد بشاه / که گر شاه سیر آمد از تخت و گاه
بفرزند باید که ماند جهان / بزرگی و دیهیم و تخت مهان
فریبرز با فر و چهر کیان / میان بسته دارد چو شیر ژیان
چو فرزند باشد نبیره کلاه / چرا بر نهد بر نشیند بگاه
بدو گفت گودرز کای کم خرد / ترا بخرد از مردمان شهر دست
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / چو نوذر او آزاد و جوانش بود
کنون این جهانجوی فرزند اوست / سیم او نیست گوی بچهر و بپوست
گر از تور دارد و ز مادر نژاد / هم از تخم شاهی نبیرد رود
بتوران و ایران چو او نیز کیست / چنین گفت کوی تو از بهر جست
دو چشمت نبیند همی چهر او / جوان بزرو بالا و آن مهر او
بجیحون گذر کرد و کشتی نجست / بفر کیانی و رای درست
چو شاه فریدون که ازینده رفت / گذشت و بگیتی نیامد فرود
ز مردی و از فره ایزدی / از او دور شد خشم و دست بد
تو نو در نژادی نه بیگانه / پدر رفته بود و بدو دیو راه
سلیحم اگر بایستی کنون / بر و یال گشتیست و فر و خون
بکاوس گفت ای جهاندار شاه / تو دل را مگردان ز آیین و راه
دو فرزند پرمایه را پیش خوان / سزاوار گاه اند هر دو جوان
به پیش تو هر دو سزاوار کیست / که فرزند هر دو بدان نیک است
بدو تاج بسپار و دل شاد دار / که فرزند هستی به هر دو یار
کمی را چو من کرده باشم گزین / دلی دیگری کردد از من کمن
بدو گفت کاوس کین رای نیست / که هر دو فرزند بر من یکیست
کنون چاره سازم که هر دو زمن / نگیرد کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را کنون با دو خیل / بباید شدن تا در اردبیل
بمرزی که آنجا دژ بهمن است / همه سال پرخاش اهرمن است
ببخت اهرمن آتش پرست / نیارد بدان مرز موبد نشست
از ایشان یکی گر بگیرد به تیغ / نداریم ازو تخت شاهی دریغ
چو بشنید گودرز و طوس این سخن / که افکند پالار پیدا زمین
بدین هر دو گشتند همداستان / ندانست کس راز این داستان
بدین هم سخن دل بر آراستند / به پیش جهاندار بر خواستند
چو خورشید بر زد سر از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را بزیر
فریبرز با طوس نوذر دمان / بنزدیک شاه آمد از نمان
چنین گفت با شاه بیدار طوس / که چون با سپه من برم پیل و کوس
همان من کشم کاویانی درفش / سواگرد ما از سم اسپان بنفش
چو فرزند تو فرو زر کیان / نباشد نبیره ببند و سپاه
بدو گفت شاه ار توانی مکش / نگرد و شما را ج بکلم و بیش
برای خداوند خورشید و ماه / توان ساخت فیروزی و دستگاه
فریبرز اگر چنین است رای / تو لشکر بیارای و بنشین بپای
بگیتی نباشد سخن کم و بیش / زمانه نگردد ز آیین و کیش
بشد طوس با کاوه و کوس و درفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
فریبرز کاوس ... / به پیش اندرون طوس و پیل و سپاه

چو نزدیکی حصن بهمن رسید / برابر سپه را فرود آورید
نشد طوس با لشکر جنگجوی / نشد سوی دژ بهنهاد روی
سپه چون به نزدیکی دژ رسید / زمین همچو آتش همی بردمید
سنان از گرمی همی برفروخت / میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سر بسر گوی آتش است / هوا دام آهرمن سرکش است
سر باروی دژ بد اندر هوا / ندیدند جنگ سوار ادوا
سپهبد فریبرز را گفت مرد / بجوی و خرامد بدشت نبرد
بگرز و کمان و به تیغ و کمند / بکوشید که آید بدشمن گزند
به پیرامن دژ یکی راه جست / ز آتش یکی راه ولی شاه جست
روان زیر آتش بسوزد همی / تن بارگی بر فروزد همی
بگشتند گفته گرد اندرش / بدیدند ندیدند جای درش
بدان وادی از رزم گشتند باز / ز رفت باید همی رزمساز
برآراست گودرز و برخاست غو / بیامد سپهدار با شاه نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار / نهادند بر پیل جنگی سوار
بگرد اندرش با درفش بنفش / بپای اندرون گرد زرینه کفش
زبرجاده تاجی و طوقی بزر / بزر اندرون چند گونه گهر
همیگفت کامروز روز نو است / نشست جهاندار کیخسرو است
جهانجوی بر تخت زرین نشست / بپوشید درع و میان را ببست

گشادن بهمن دژ بر دست شاه کیخسرو

نویسنده‌ای خواست زدست زرین / یکی نامه فرمود با آفرین
ز عنبر نوشتند بر پهلوی / چنان چون بود نامه خسروی
که این نامه از بنده کردگار / جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند آهرمن بد بجست / بیزدان زدست از بدیها بشست
خداوند بهرام و کیوان و هور / خداوند فر و خداوند زور
مرا داد اورند و فر کیان / تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی به شاهی سراسر مراست / در کاخ با برج ماهی مراست
گر این دژ بر و بوم آهرمنست / جهان آفرین را بجان دشمنست
بفر و بفرمان یزدان پاک / سرش را بگرز اندر آرم بخاک
وگر جادوان راست این دستگاه / مرا خود بجادو نیاید سپاه
چو خم دوال کمند آورم / سر جادوان را به بند آورم
وگر خود خجسته سروش اندر است / بفرمان یزدان یکی لشکر است
بفرمان یزدان کنند این تهی / که اینست فرمان شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت خسرو بدست / بنیزه بر آن نامه را بار بست
بسی در فشی بر آورد راست / بگیتی جز از فر شاهی نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه رفت / بنزدیک آن برشده باره تفت
بنه گفت کین نامه پندمند / بهر سوی دیوار حصن بلند
به نیزه و نام یزدان بخوان / بگردان عنان نرم لختی بران
بشد گیو و نیزه گرفته بدست / بیارا تن و جان یزدان پرست
چو نیزه بدیوار دژ بر نهاد / پیام جهانجوی خسرو بداد
ز دادار نیکی دهش یاد کرد / وزان جایگه تیز رو باد گرد
شد آن نامه نامور ناپدید / خروش آمد و خاک دژ بر دمید
همانگه بفرمان یزدان پاک / ازان باره دژ برآمد تراک
تو گفتی که رعد است بانگ بهار / خروش آمد از دشت و از کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / حصار باروی ذره کرد سیاه
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر / هوا شد بکردار کام هژبر
برانگیخت کیخسرو اسب سیاه / چنین گفت با پهلوان سپاه
که بر دژ یکی تیرباران کنید / هوا را چو ابر بهاران کنید
وزان پس یکی روشنی بردمید / شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه / بنام خداوند و فرمان شاه

برآمد یکی ابر با آفرین هوا گشت خندان و روی زمین
سپهبد شد از در بادگان ابا پیر گودرز کشوادگان
یکی شهر گرد اندران دز فراخ بسی اندرو کاخ و ایوان و کاخ
بدانجای کان روشنی بردمید سر و باره ی دژ شد ناپدید
بفرمود خسرو بدانجایگاه یکی گنبدی تا بابر سیاه
درازی و پهنای او ده کمند بگرد اندرش طاقهای بلند
ز بیرون چو نیم از تک تازی اسپ برآورد و بنهاد آذرگشسپ
نشستند گرد اندرش موبدان ستاره شناسان و هم بخردان
بدان شارسان کرد چندان درنگ که آتشکده گشت با بوی و رنگ
چو یکسال بگذشت لشکر براند بنه برنهاد و سپه را براند
چو آگاهی آمد بایران ز شاه از ان ایزدی فر و آن دستگاه
جهانی فرو ماند اندر شگفت که کیخسرو آن فر و بالا گرفت
همه مهتران یک بیک با نثار برفتند شادان بر شهریار
فریبرز پیش آمدش با گروه از ایران سپاهی بگردار کوه
چو دیدش فرود آمد از تخت زر ببوسید روی برادر پدر
بران تخت پیروزه بنشاندش برو بر بسی آفرین خواندش
همان طوس با کاویانی درفش همی رفت با کوس و زرینه کفش
درآورد و پیش جهاندار برد زمین را ببوسید و او را سپرد
بدو گفت کین کاویانی درفش بنیک اختران کاویانی درفش
ز لشکر کسی نیست با سزاوار کیست یکی پهلوان از در کار کیست
ز گفتارها پوزش آورد بیش ببخشید از آنچه در رای جوش
جهاندار با فر و زور و هوا بخندید و بر تخت شاهنشهش
بدو گفت کین کاویانی درفش همین پهلوانی و زرینه کفش
بر پیم سزا ای کسی در سپاه ترا زیبد این نام و این دستگاه
ترا بورش اکنون نیامد بکار بنگاه را خواستی شهریار
سوی پهلوان باز بنهاد روی جوان بود و بیدار و دیهیم جوی
چو زو آگهی یافت کاوس کی که آمد ز ره پور فرخنده کی
پذیره شدش تا برخ اعوان ز شادی دل پیر گشته جوان
چو از دور خسرو نشاراند بخندید و شادان گل سرو بید
پیاده شد و بر دش نماز بدیدار او بد نیاز نیا
بپرسید و او را ببر در گرفت نیایش سزاوار او در گرفت
چو پیروز برگشت شیر از نبرد دل و دیده دشمنان تیره کرد
وز آنجا سوی کاخ رفتند باز بتخت جهاندار و دیهیم ساز
چو شاهان ز اسپان فرود آمدند روان و زبان پر درود آمدند
چو کاوس بر تخت زرین نشست گرفت از زمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش ز گنجور تاج کیان خواستش
ببوسید و بر تخت بنهاد تاج بکرسی شد از پایه ی تخت عاج
ز گنجش ز برجد نثار آورید بسی گوهر شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوش بخواند که خسرو بچهر و بخرد ارجمند
ز پهلو برفتند بر بالکان نشستند سران از کران تا کران
بشاهی برو آفرین خواندند همه زر و گوهر بر افشاندند
جهان از چنین است ساز و نهاد ز یکدست بسته بر کرد باد
مهر دیم ازین رفتن اندر فریب زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان بمانی همی در جهان جاودان
بخوشی بیارای و بیشی ببخش مکن روز را بر دل خویش تلخ
ترا داد فرزند را هم دهد درختی که از بیخ نو بر دهد
زمانی که گنجش برآرد خواستست جهانرا بخوبی برآراستست
کسی نیست در بخشش دادگر فرونی بخورد داشت اندر خورد
سخن گوی باید بدین داستان دگر گوید از گفته ی باستان
ببالید چون برکشد سرو شاخ سر و تاج سروش برآمد بکاخ

به بالای او شاه باشد درخت / که پیوندش از شاه دل و نیکبخت
هنر و گرگانی ز در سه چیز / گرین سه گذشتی سه چیز است نیز
هنر با نژاد است و با گوهر است / سه چیز است و هر سه به بند اندر است
هنر کی بود تا نباشد گهر / نژاده بسی دیده‌ای بی‌هنر
گهر آنک از فر یزدان بود / نیازد به بد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر / سزد کاید از تخم پاکی به بر
هنر گر بیاموزی از هر کسی / بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه‌دار / گزین باید از خلعت کردگار
چو هر سه بیابی خرد بایدت / شناسنده نیک و بد بایدت
چنین چار با یک تن آید بهم / برآساید از درد و از رنج و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست / وازو نیز از بخت پتیاره نیست
جهانجوی ازین چار بد بی‌نیاز / همش بخت سازنده بود و فراز

پادشاهی شاه کیخسرو شصت و شش سال بود

چو تاج بزرگی به سر بر نهاد / وزو تاج شد شاد و او نیز شاد
به فال همایون و فرخنده بخت / چو شاه جهان شد سزاوار تخت
به هر جای ویران که آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد
ز ابر بهاران ببارید نم / ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان گشت پر چشمه و رود آب / سر غمگنان اندر آمد ز خواب
زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر آراسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه / ز داد و ز بخشش نیاسود شاه
فرستاده آمد از هر سوی / ز هر نامداری و هر پهلوی
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزد سپهدار گیتی فروز
ابا زال و سام نریمان بهم / بزرگان کابل همه بیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس / در مهد گوشان ز آواز کوس
به پیش اندرون زال با انجمن / درفش بنفش از در پیلتن
تبیره برآمد ز درگاه شاه / همه رهنمون گردان کلاه
که کشور از جای برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
دل شاه شد زان سخن شادمان / سراینده زو گفت کاباد مان
که بود او پرورده کار شیر / وزو نیست پیدا بگیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نای رویین و کوس
ز پهلو به پهلو پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش به دو روزه راه / چنین پهلوانان و چندین سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید / به خورشید گرد سپه بر دمید
خروش آمد و ناله بوق و کوس / ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
به پیش گو پیلتن خاستند / به شادی برو آفرین ساختند
گرفتند هر سه ورا در کنار / بپرسید شیر اوژن از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
نهادند سوی فرامرز روی / گرفتند شادی بدیدار اوی
وز آنجایگه سوی شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید / سرشکش ز دیده به رخ بر چکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین / تهمتن ببوسید روی زمین
به رستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
که پرورده کار سیاوش تویی / به گیتی هنرمند و خامش نبی
سر زال را نیز بر در گرفت / ز مهر پدر دیده بر سر گرفت
که از آب بخت کی بر نشاند / بر ایشان همه نام یزدان بخواند
همه کرد رستم سراپای او / نشست سخن گفتن و رای او
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد / ز کار سیاوش بسی یاد کرد
به شاه جهان گفت کای شهریار / جهان را تویی از در یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور / بدین فر و مانند کی با پدر

وزان پس جوان تخت برخواستند / نهادند خوان و می آراستند
جهاندار تا نیمه از شب نخفت / گذشته سخنها بر اسپهبد گفت
چو خورشید تیغ از نیام برکشید / شب تیره را گشت سر ناپدید
تبیره برآمد ز درگاه شاه / بسر برنهادند گردان کلاه
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بهرام و رستم شیر
گرانمایگان نزد شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
به نخچیر شد شهریار جهان / ابا رستم نامور پهلوان
ز لشکر گزیدند آزادگان / چو گیو و چو گودرز کشوادگان
سپاسی که شد تیره خورشید و ماه / ز پس جوشن و خود و ترگ و کلاه
همه بوم ایران سراسر بگشت / ز آباد و ویرانی اندر گذشت
هران بوم و برکان نه آگاه بود / تبه بوده ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج / ز داد و ز بخشش نیامدش رنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت / جهان چون نو و چهره نیکبخت
همه مرده و جام می خواستی / بنیاد گیتی بیاراستی
وزانجا سوی شهر دیگر شدی / همان با می و تخت و افسر شدی
چنین داد و داد گرانمایگان / نشد با بزرگان و پرمایگان
همی باده خوردی همی تاخت اسب / بیامد سوی خان آذرگشسب
جهان آفرین را ستایش گرفت / بآتشکده در نیایش گرفت
بیامد خرامان از آن جایگاه / نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او بهم شادمان / نبودند جز شادمان یکزمان
چو برشد سر از جام روشن گلاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
چو روز درخشان برآورد چاک / بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست کاوس کی / دو شاه سرافراز و رود و نی
ابا رستم گرد و دستان بهم / همی گفت کاوس هر بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست / دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد / از ایران سراسر برآورد گرد
بسی پهلوانان که بیجان شدند / زن و کودک خورد بیجان شدند
بسی شهر بینی از ایران خراب / که گشته است از رنج افراسیاب
ترا ایزدی هرچه بایست هست / ز بالا و از دانش و فر و دست
ز فر الهی و رنگ اختری / ز نیکی و از گوهر و برتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی / نباید که پیچی ز داد اندکی
که پرکین کنی دل ز افراسیاب / دم آتش اندر نیاری بآب
بخویشی با در بر و نگروی / نپیچی و گفت کسی نشنوی
بگنج فزونی نگیری فریب / به بخت فراز آیدت یا نشیب
بگنج و بتخت و بتیغ و کلاه / بگفتار با و نگردی ز راه
بگویم که بنیاد سوگند چیست / خرد را و جان را زبند چیست
بگوی مدادار خورشید و ماه / بتیغ و بتخت و بمهر و کلاه
به بروز رنگ اختر ایزدی / که هرگز نپیچی بسوی بدی
مدادار دین و باین و راه / بجون سیاوش بجان تو شاه
میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز / منش بر فرازی ببالای برز
چو بشنید از و شهریار جوان / سوی آتش آورد روی روان
مدادار دارنده سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه / بمهر و بتیغ و بدیهیم شاه
که هرگز نپیچم سوی مهر اوی / نبینم بخواب اندرون چهر اوی
یکی خط نوشت از بر پهلوی / بمهر اندر دختر خسروی
گوا بود دستان و رستم برین / بزرگان لشکر همه همچنین
بزنهار در دست رستم نهاد / چنین خط و سوگند ازین رسم و داد
وزانجاگه جام می خواستند / دگر گونه مجلس بیاراستند
ببودند یک هفته با رود و می / بزرگان با نوان کاوس کی
جهاندار با رستم سرو تن نشست / بپاسود و جای نیایش بجست

به پیش خداوند گردان سپهر / برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا برکشید آفتاب / خروشان همی بود و دیده پر آب
چنین گفت کای دادگر یک خدای / جهاندار و روزی ده و رهنمای
بروز جوانی تو کردی رها / مرا بی سپاه از دم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه / نه پرهیز داند نه ترس از گناه
بویران و آباد نفرین اوست / دل بیگناهان پر از کین اوست
ز بیداد خون سیاوش بریخت / برین مرز آباد آتش بیخت
دل شهر ایران پر از بیم اوست / بلا بر زمین تخت و دیهیم اوست
بکین پدر بنده را دستگیر / ببخشای بر جان کاوس پیر
تو دانی که او را بدی گوهرست / همان بدنژاد اوست و بدگوهرست
فراوان بمالید رخ بر زمین / همیخواند بر کردگار آفرین
وز آنجا که شد سوی تخت ناز / ز پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من / جهانگیر و خنجرگذاران من
بپیمود این بوم ایران بر اسب / ازین مرز تا خوان آذرگشسب
ندیدم کسی را که دل شاد بود / توانگر بد ار نوش آباد بود
همه خستگانند از افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگرخسته او منم / که بر دست او خسته جان و تنم
وگر چون نیا شاه آزاد مرد / که از دل همی برکشد آه سرد
بایران زن و مرد از و با خروش / ز بس غارت و کشتن و جنگ و جوش
بکین پدر بست خواهم میان / بگردانم این بد ز ایرانیان
اگر همگنان رای جنگ آورید / بکوشید و رسم پلنگ آورید
مرا زین سخن روی گلگون شود / ز جنگ یلان کوه هامون شود
همان چونکه آید بخون ریخته / بکینه کار اوست آویخته
اگر کشته آید کسی زین سپاه / بهشت بلندش بود جایگاه
چه گویید این را چه پاسخ دهید / همه یکسره رای فرخ نهید
بدانید کین بد شده پیش دست / مکافات این بر شما ناشست
بزرگان بپاسخ بیاراستند / بدرود دل از جای برخاستند
که ای نامجوی جهان شاد باش / همیشه ز رنج و غم آزاد باش
تن و جان ما سر بسر پیش تست / غم و شادمانی بکم بیش تست
ز مادر همه جنگ را زاده ایم / همه بنده ایم ارچه آزاده ایم
چو پاسخ چنین یافت از پیلتن / ز گودرز و از طوس و از انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان / که دولت جوان بود و خسرو جوان
برایشان فراوان بکرد آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
بگشت اندرین بر گردان سپهر / چو از خوشه بنمود خورشید چهر
ز پهلو همه موبدان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
دو هفته در بار دادن ببست / نبودی کمی دفتر اندر شکست
بفرمود موبد بروزی دهان / که گویند نام و نشان مهان
نخستین ز خویشان کاوس کی / ستوده سپهبد فکندند پی
سزاوار بنوشت نام گوان / چنان چون بود درخور پهلوان
فریبرز کاوس شان پیش رو / کجا بود پیوسته شاه نو
گزین کرد هشتاد تن نوذری / همه گرزدار و همه لشکری
ز زراسب سپهبد نگهدارشان / که بردی بهر کار تیمارشان
که تاج کیان بود و فرزند طوس / خداوند شمشیر و کوپال و کوس
سه و یکصد از در گشواد بود / که لشکر برای وی آباد بود
نبیره پسرزاده هفتاد و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
فروزنده تاج و تخت کیان / فرازنده اختر کاویان
چو شصت و شش از تخمه گژدهم / بزرگان و سالارشان گستهم
چو خویشان میلاد بد صد سوار / چو گرگین سپهبد ز گرمابه دار
ز تخم لراز چو هفتاد و پنج / سواران رزم و نگهدار گنج
کجا برنه بودی نگهدارشان / برزم اندرون دست بردارشان

بروز نبرد او بدی پیش کوس / کمند افگن و گرد و داماد طوس / گزین یلان گرد هفتاد مرد / که بودند گردنکشان هم نبرد

بر ایشان نگه کرد فرزانه بود / که در جنگ سندان پولاد بود / ز تخم گراز بُد بنج کرد / نگهبان ایشان هم او را شمرد

کجا رنگ با پهلوانان چنین / روان و بزرگان ما آفرین / چنان چون که موبد بدانست مر / ز آیین مداران با برز و فر

نوشتن بر دو تن شهریار / همه نامشان تا کی آید بکار / بفرمود کز شهر بیرون شوند / ز پهلو سوی دشت و هامون شوند

سر ماه باید که از گره نای / خروش آید از خم و هندی درای / همه سر سوی جنگ توران نهند / همه دشت دامن سواران نهند

نهادند بر پیش او زر زین / همه یک بیک خواندند آفرین / که ماند کانم و ثنای برآست / در گاه و تا برج ماهی براست

فسیله که بودی بجای گله / بلشکر که آورد پیر گله / بفرمود کان گو کمند افگن است / بزرم اندرون گرد رویین تن است

بپیش فسیله کمند افگنید / سر او ببابان بنبد افگنید / در گنج دینار بگشاد و گفت / که رنج بزرگان نشاید نهفت

کی بخشش و گنج شهریار / شتو دگنج و دینار ز چشم خوار / بمردان همی گنج بخشاورم / بخورشید بار درخت آورم

چراگاه باید همی روزگار / کی گنج از پی مردم آید بکار / بیاورد صد جامه دیبای روم / همه پیکر از گوهر و زرش بوم

همان خز و منسوج سیمین شمار / یکی جام پر گوهر شاهوار / نهادند پیش سرافراز شاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه

که ایشان بیار سر بی بها / بلاشان بد از خشم نر اژدها / کجا پهلوان خواند او آسیاب / به بیداری او شود سیر خواب

سر و تیغ و اسپش بیار و چو گرد / بلشکرگه ما بروز نبرد / سبک بیژن گیو برپای جست / میان کشتن اژدها را ببست

همه جامه بر داشت وان جام زر / بجام اندرون چند گونه گهر / بسی آفرین کرد بر شهریار / که خرم زیی تا بود روزگار

وز انجا بیامد بجای نشست / گرفته جهان جام گوهر بدست / بگنجور فرمود پس شهریار / که آرد آن دو صد جامه زرنگار

همه خز و دیبا و صد زر بیان / دو گلرخ بزنار بسته میان / چنین گفت کان هدیه از آدهم / وز آن پیش بسی نیز زر بر سرم

که تاج تژاو آورد پیش من / وگر پیش این نامدار انجمن / که از اسپ تابش بسر بنهاد / ورا خواند بیدار و فرخ نژاد

همان بیژن گیو برپای جست / کجا بود در جنگ چون پیل مست / پرستنده و هدیه‌ها بر گرفت / ازو ماند هد انجمن در شگفت

بسی آفرین کرد و بنشست شاد / که گیتی بخیر و آباد باد / بفرمود تا با کمر ده غلام / ده اسپ سپهبد بزرین لگام

ز پوشیده رویان ده آراسته / بیاورد موبد چنین خواسته / چنین گفت بیدار شاه رمه / که اسپان و این خوب رویان همه

کسی را که چون سپر به پیچد تژاو / سزد گر ندارد دل شیر و گاو / پرستیده دار داور روز جنگ / کرو رام و آرام گیرد درنگ

برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانی چو غرو برفتن تذرو / کمی ماه روی بیت نام اسپنوی / سمن پیکر و عنبر و ماه روی

نباید زدن چون بیابیش تیغ / که از تیغ باشد چنان رخ دریغ / بخم کمندش گرفته کمر / بر افشان بیاید که آید ببر

بزد دست بیژن بران هم ببر / بیامد بر شاه پیروزگر / بشاه جهان بر ستایش گرفت / ازو شاد شد شهریار و گرفت

چنین پهلوان یار و دشمن مباد / درخشنده جانت بی رنج باد / چنان دار از آن پس بگنجور گفت / که ده جام زرین بیار از نهفت

تهی بنهاده در آن جام زرد / نهاده ز پیروزه بر لاجورد
پرستنده با کمر ده غلام / ده اسپ گرانمایه زرین لگام
چنین گفت کاین هدیه آنکه تا او / بود در تن روز جنگ اژدها
سرش با همین زر که آورده / به پیش دلاور سپه آورده
برزد برین گیو گودرز دست / میان جهانسان آن پهلوان زاد بست
گرانمایه خوبان و این خواسته / بردند پیش وی آراسته
همیخواند بر شهریار آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
از ایشان بگنجور فرمود شاه / که ده خوان زرین نهند پیش گاه
بر و زر و دینار و مشک و گهر / پریروی ده با کلاه و کمر
چنین گفت کین هدیه آن را که رنج / ندارد دریغ از پی تاج گنج
ازین در شود تا در کاسه رود / دهد بر روان سیاوش درود
ز بیشه یکی کوه سپند بلند / فرو هشت بالای او ده کمند
خبان خواست کان راه کس نسپرد / ز توران با ایران کسی نگذرد
که آرد خبر زد کاوس شاه / ز کار سیاوش که کرد او تباه
ز هیزم ببستند آن راه را / چو رزم منع کرد اختر شاه را
دلیری ز ایران بباید شدن / همه کام بود آتش اندر زدن
بدان گه که جنگ بود رزمگاه / پس هیزم اندر نماند سپاه
همان گیو گفت این نگار منست / برافروختن کوه کار منست
و گر لشکر آید بهنگام رزم / به هیزم اندرون کرکس آید به رزم
همه خواسته گیو را داد شاه / بدو گفت کای نامدار سپاه
که بی تیغ تو تاج روشن مباد / چنین باد و بی بت ریمن مباد
بفرمود صد دیبه از رنگ رنگ / که گنجور پیش آورد پی درنگ
همی گنج هدیه از خوشاب جست / کز آب فرودست گویا درست
ز پرده پرستار رخ آورید / سر و جعد از افسر شده ناپدید
چنین گفت کاین هدیه آن را سزاست / که بر پاک جانش خرد پادشاست
دلیرست و بنیاد دل حرب جوی / زبر تا بدان شیر و خنجر بروی
که نامه برد نزد افراسیاب / ز پیش نیارد بچشم اندر آب
ز گفتار او پاسخ آرد بمن / که او آمد از نامدار انجمن
بیازید گرگین میلاد دست / بدان راه رفتن میان را ببست
پرستار و آن جامه زرنگار / بیاورد با گوهر شاهوار
بر شهریار آفرین کرد و گفت / که با جان خسرو خرد باد جفت
چو روی زمین گشت چون پر زاغ / بر افراز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد به ایوان خویش / برفتند گردان سوی خان خویش
می آورد و رامشگران را بخواند / همه شب همی زر و گوهر فشاند
چو از روز شد کوه چون سندروس / با بر اندر آمد خروش خروس
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / از ایران سخن رفت و از تاج و گاه
زواره فرامرز با او بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
چنین گفت رستم که شاه زمین / که ای نامبردار با آفرین
ز زابلستان در یکی شهر بود / کران بوم و بر تور را بهر بود
منوچهر کرد آن نگارگان نقی / یکی خوب جایست با فرهی
چو کاوس شد بیدل و پیر سر / ازو دور شد نام و فر و هنر
همی ساو و بارش ز توران زمین / سوی شهر ایران همی ننگرند
فراوان از آن مرز پیل است و گنج / تن بیگناهان از ایشان برنج
ز بس غارت و کشتن و تاختن / سر از باژ توران برافراختن
کنون شهریاری ایران تراست / همی مرز با جنگ شیران آراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ / فرستاد با پهلوان سترگ
اگر باز گردد یکی شاه او / وگر سر برین بارگاه آورید
جوان مرز گیر بجنگ آورم / ز توران زمین برش تنگ آورم
بدستم چنین پاسخ آورد شاه / که جاوید بادی که اینست راه
ببین تا چه جنبه آید بکار / تو بگزین ازین لشکر نامدار

زمینی که پیوسته مرز منست ... بهار زمین در خور ارز منست
وا مرز زاول سپاه گران ... جهان چون بباید ز جنگ آوران
گشاده شود کار بر دست او ... بکام نهنگان شود بشت او
ز رخ پهلوان گشت ازان آبدار ... بسی آفرین خواند بر شهریار
بهر مو و از انپس ببالا و بار ... که خوان از خورش کند چون بوستان
همی آورد و ورد لشکر از آنجا بلند ... از آوای بلبل همی چرخ ...
چو خورشید تابان بر آمد ز کوه ... سراینده آمد ز گفتن ستوه
تبیره برآمد ز درگاه شاه ... زره گشت در پیش درگاه شاه
ببستند بر پیل رویینه خم ... برآمد خروشیدن گاودم
نهادند بر کوهه پیل تخت ... ببار آمدن خسرو نیکبخت
بیامد نشست از بر پیل شاه ... نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
زد مهره بر کوهه زنده پیل ... زمین شد بکردار دریای نیل
ز تیغ و ز کوس و ز گرز و ز گرد ... سیه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی که ام اندر است آفتاب ... وگر گشته چرخ سپهر اندر آب
همی چشم روشن غبار اندید ... سپهر و ستاره بسر آمدند
ز دریا تو گفتی که برخاست موج ... سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده بردند از ایوان به دشت ... سپهر از خروشیدن همه گشت
همی رفت شاه از بر زنده پیل ... یکی تخت پیروزه بر سان نیل
یکی تاج بر سر ز یاقوت زر ... بچنگ اندرون گرزه گاو سر
یکی طوق بر گوهر شاهوار ... فروهشته از تاج دو گوشوار
ببازو دو یاره ز یاقوت و زر ... ز خوشاب و زر و زبرجد کمر
همی زد میان سپه گام پیل ... ابا رنگ رزمی زمین ...
چو بر پشت پیلان شه نامور ... زدی مهره در جام و بستی کمر
شودی سپه پادشاهی روا ... نشستن مگر بر در پادشا
ازان نامور خسرو سرکشان ... چنین بود در پادشاهی نشان
همی بود بر پیل بر پهن دشت ... بدان تا سپه پیش او بر گذشت
کشیده رده ایستاده سپاه ... بروی سپهبد از ایشان نگاه
نخستین فریبرز بد پیش رو ... گذر کرد پیش جهاندار نو
ابا تاج و با گرز و زرینه کفش ... پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره بر نشسته سمند ... بفتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با باز و با برز و فر ... سپاهش همه غرقه در سیم و زر
بر و آفرین کرد شاه جهان ... که گیتی ترا باد و فر مهان
همه کار بخت تو پیروز باد ... همه روزگار تو نوروز باد
برفتن چو از شهر پستی نهاد ... ببار آمدن باد پیروز و شاد
پس شاه گودرز کشواد بود ... که گیتی برای وی آباد بود
درفش از پس پشت او شیر نو ... که جنگش بگرز و بشمشیر بود
بچپ بر همی رفت رهام نیو ... سوی راستش چون سرافراز گیو
پس پشت شیدوش با درفش ... زمین گشته از سم اسبان بنفش
هزار از پس پشت او سرفراز ... عنان دار با نیزه های دراز
یکی گرگ پیکر درفش سیاه ... پس پشت گیو اندرون با سپاه
درفش جهانجوی بهرام ... برافروخته نیزه را سر بابر
نبیره و پسر بود هفتاد و هشت ... از ایشان نبد جای بر پهن دشت
بس برنگ اندرو گون درفش ... همه با دل و تیغ و زرینه کفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست ... سر سروران زیر شمشیر اوست
چو آمد بنزدیکی تخت شاه ... بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
که گودرز بر شاه کرد آفرین ... چو بر گیو و بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز و گستهم نو ... که فرزند بد ار گژدهم نو
همه نیزه بودی بچنگش نهنگ ... کمان یار او بود و نیزه ...
ز بازوش پیکان چو باران شدی ... همه بر دل سنگ سندان شدی
گران لشکری داشت آراسته ... بر از جنگ و شمشیر و ...

سکر درفش

یکی ماه پیکر درفش از برش / به ابر اندر آورده تابان سرش
همی خواند بر شهریار آفرین / ازو شاد شد شاه ایران زمین
پس گستهم اشکش تیزهوش / که با رای دل بود و با مغز و هوش
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ / سگالیده جنگ برآورده خوچ
که کس در جهان پشت ایشان ندید / برهنه یک انگشت ایشان ندید
درفشی برآورده پیکر پلنگ / همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد بر کردگار / بران شادمان گردش روزگار
همه گرد نخچیر و از پشت پیل / بدیدار آن سپه را زده بر دو میل
پسند آمدش بخت گرد اوژن / بران بخت بیدار و فرخ کهن
گرازن همه گرد و فرهاد بود / کزو لشکر چتر و آباد بود
سپه را بکردار پرورده کار / بهر جای بودی بهر کارزار
یکی پیکر آهو درفش از برش / بدان سایه ابر اندر سرش
سپاهی همه تیغ هندی بدست / زره سغدی و زیر زین بر نشست
چو دید آن نشست و سر و گاه نو / بسی آفرین کرد بر شاه نو
گرازه سر تخمهٔ گیوگان / همی رفت پرخاشجوی و کیان
درفشی همی برد پیکر گراز / سپاهی کمندافگن و رزم ساز
سواران جنگی و مردان دشت / بسی آفرین کرد و پس برگذشت
ازو شادمان شد که بودش نشید / بزین اندرون حلقهای کمند
دمان از پس زنگهٔ شاوران / بشد با دلیران و جنگ آوران
درفش از پس پشت پیکر همای / همی راند چون کوه آتش ز جای
هر آنکس که از شهر بغداد بود / که با نیزه و تیغ پولاد بود
همه برکشیدند زیر همای / سپهبد همی داشت بر پیل جای
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین / بران برز و بالا و تیغ و نگین
ز بس نیزه دارش فرامرز بود / که با فر و با برز و با ارز بود
ابا کوس و پیل و سپاه گران / همه جنگجویان و کندآوران
ز کشمیر و از کابل و نیمروز / همه سروران گیتی فروز
درفش جوان دلاور ز زر / که کس را ز رستم نبودی گذر
سرش مست همچون سر اژدها / تو گفتی ز بند آمدستی رها
چو آمد نیایش درختی ببار / بسی آفرین کرد بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد / همی کرد با او بسی پند یاد
بدو گفت پرورده پیلتن / سرافراز باشد بهر انجمن
تو فرزند بیدار دل رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
هر آنکس که با تو بیاید بجنگ / بر ایشان بکن روز تاریک و تنگ
بهر جایگه یار درویش باش / همه راد با مردم خویش باش
ببین تا که دوستدار تو کیست / خردمند و اندهگسار تو کیست
ببخش و بیارای و فردا مگوی / چه دانی که فردا چه آید بروی
ترا دادم این پادشاهی بدار / بهر جای خیره مکن کارزار
مشو در جوانی خریدار گنج / همه رنج بر تیر و منهای رنج
مکن ایمنی بر سرای فسوس / که کسمند دوست است گه آبنوس
ترا نام باید که ماند بلند / نگر تا دل نداری بگیتی سپنج
مرا و ترا روز هم بگذرد / دمت چرخ گردان همی بشمرد
دلت شاد باد و تن و جان درست / سه دیگر سر تاج باید جست
جهان آفرین از تو خوشنود باد / سر بدسگالان پر از دود باد
چو بشنید شد جهاندار نو / پیاده شد از باره تیز رو
زمین را ببوسید و بردش نماز / بتابید سر سوی راه دراز
بسی آفرین کرد بر شاه نو / که اندر فزون باشش چون ماه نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت / همی مغزش از رفتن او بکفت
همی گفت کای پور من با خرد / همیدون کن تا فزاید ز رست
پر از درد از آنجایگه بازگشت / بسوی سراپرده اندر گذشت
سپهبد فرود آمد از پیل مست / یکی باره تیز رو بر نشست

گرازان بیامد به پرده سرای   سپهری برزد و دلی پر ز رای

چو برستم بیامد بیاورد می   بجام بزرگ اندر افگند می

همی گفت شادی ترا مایه بس   بفرزانگی و چنو خردمند کس

کجا سلم و تور و فریدون کجاست   همی ناپدید آمد با خاک راست

بپوییم و از رنج گنج آگنیم   مدارید دشمن که گنج آگنیم

شب تیره بیاراییم با جام می   چو روشن شود بشنود روز ری

سرانجام او بهره خاکست بس   رهایی نیابد از این رنج کس

کنون بیم تا برکشد نای طوس   تبیره برآرند با پیل و کوس

ببینیم تا دست گردان سپهر   مرین جنگ سستی که باشد بمهر

کنون شیم وار گوششان چه سود   گر آغاز بود آنچه بایست بود

اگر یار باشد جهان آفرین   ز خون پدر باز خواهیم کین

جهانجوی چون شد سرافراز کرد   سپه راند بهمن بنام نبرد

سرشک اندر آمد بمژگان ز رشک   سرشکی که درمان بد اندر سرشک

کسی کز نژاد بزرگان بود   ز نشی بماند سرشک ان بود

سپهبد چو خواند ورا دوستدار   نباشد خرد با دل آزکار

گرش راز و باز دارد سپهر   همان آفرینش نخواهد بمهر

وز اسپ خوبی ندارد بدل   شود آرزوهای وی دلگسل

و دیگر گرازان نباشد خرد   خردمندش از مردمان نشمرد

جوان و دستان سر بسر بشنوی   ز بیشی سپر پایه خسروی

چو خورشید بنمود بالای خویش   نشست از بر تند والای خویش

بزیر اندر آورد برج بره   جهان چون می سرخ شد یکسره

تبیره برآمد ز درگاه طوس   همان ناله بوق و آوای کوس

ز کشور برآمد سراسر خروش   زمین پر ز جوش و هوا پر خروش

ز آواز اسپان و بوق سپاه   شده تیز خشمان ز گرد سپاه

ز چاک سلیح و ز آواز پیل   تو گفتی بیاکند گیتی به نیل

هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش   شعاع سر کاویانی درفش

سپهدار با افسر و گرزنای   بیامد ز بالای پرده سرای

بشد طوس با کاویانی درفش   بپای اندرون کرده زرینه کفش

رفتن طوس با برگستوان براه کلات

بگردش سواران گودرزیان   میان اندرون اختر کاویان

بزرگان که با گرز و افسر بدند   جهانجوی و از تخم نوذر بدند

برفتند یکسر به پیش سپاه   گرازان و شادان بنزدیک شاه

یکی پیل پیکر درفش از برش   بار اندر آورده تابان سرش

مر آنکو ز تخم منوچهر بود   دل و جانش از طوس پر مهر بود

برفتند یکسر چو کوه سیاه   تابنده روشن بخورشید و ماه

بلشکر همه نزد شاه آمدند   همه با درفش و کلاه آمدند

بفرمود تا نامداران گرد   ز لشکر سپهبد سوی شاه برد

بدیشان چنین گفت بیدار شاه   که طوس سپهبد به پیش سپاه

ببالست با اختر کاویان   بفرمان او بست باید میان

بمانرز و باید کسی را براه   چنین است آیین تخت و کلاه

کش آوزر با مردم هنرور   کسی کو بلشکر نبندد کمر

نباید که آید بر و باد سرد   نکوشند جز با کسی هم نبرد

نباید نمودن بی رنج رنج   که بر کس نماند سرای سپنج

گذر بر کلات ایچ گونه مکن   گران ره روی خام گردد سخن

روان سیاوش چو خورشید باد   بدان گیتی اش جای امید باد

نبیرش از تخم پیران یکی   که پیدا نبود از پدر اندکی

بما در بمن هنر مانده بود   جوان بود و هم سال و فرخنده بود

کنون در کلات است و با مادر است   جهاندار با فر و با لشکر است

ندانند از ایران کسی را بنام   از آنسو بباید کشیدن لگام

سپه دارد و نامداران جنگ ٭ یکی کوه باره و شخوار و تنگ
براه سپاهان نباید شدن ٭ نه نیکو بود جنگ شیران زدن
یکی مجلس آراست با پهلوان ٭ بود رود و سوگند و چندی ز زن
برآنم که آن تو فرمان دهی ٭ نباید ز فرمان تو جز بهی
وز آن روی منزل بمنزل سپاه ٭ همی رفت تا پیشش آمد دو راه
بماند بیابان بجای و کوس ٭ بدان تا بیاید سپهدار طوس
چو آمد بر گشتن طوس نرم ٭ سخن گفت از آن راه بی آب و گرم
چو دانم که روزی بهر شادی درم ٭ اگر بود بختی شب و روز از آن
همین گه گشتند همه داستان ٭ بدان راه راندند ترکان زبان
ز بانگ سواران و ز نعل پیل ٭ زمین شد بکردار دریای نیل
چو شب تیره شد کاروان شد روان ٭ دلش گشت بر دره چرخ روان
بفرمود تا هرچه بودش یله ٭ شبانان و از کوه سیندان گله
همه را که سوی سپهبد کوه برد ٭ ببندند در و ن سوی انبوه برد
چو پیر خواست آواز کوس از برزم ٭ سوار گرد چون انبوه سپاه از بهم
برآمد و آمد فرود جوان ٭ چنین گفت کای نامور پهلوان
چه گویی چه باید کنون ساختن ٭ نباید که آورد کین آختن
بایران برادرت شاه نو است ٭ جهاندار بیدار کیخسرو است
بدو داد پیران مر آن رخت ٭ وگر نه ز ترکان همی زن نجست
برادرت اگر کینه جوید همی ٭ روان سیاوش بشوید همی
گر او کینه جوید همی از نیا ٭ ترا کینه زیباتر از کیمیا
بپوش سپاه برادر برو ٭ تو کین خواه نو باش و او شاه نو
وگر مرغ با ماهیان اندر آب ٭ نخوانند نیرو برادر اسیاب
کرا بودی و مردی و بخت نژاد ٭ جهاندار چون او ندارد بیاد
گر ایدست باید کین پدر ٭ بجای آوریدن نژاد و گهر

همه مرد جنگست گردش سوار ٭ نگو هم بزرگ و جنگ نامدار
سپهبد نشد تیز و برگشت شاد ٭ سوی کاخ با رستم و بانهاد
چنین گفت پس طوس با شهریار ٭ که از رای تو گذرد روزگار
فراوان سخن گفت از افراسیاب ٭ ز رنج تن خویش و زرد و بتاب
ز یکسو بیابان بی آب و نم ٭ کلات از دگر سو و راه چرم
کدامین پسند آیدت زین دو راه ٭ بفرمان رو و یار ای سپاه
بگودرز گفت این بیابان خشک ٭ اگر گرد عنبر بود بوی مشک
همان به که در کلات و برم ٭ بیابان بود و ... نشنیم
خوابگاهی آید بر فرود ٭ که شد روی خورشید تابان کبود
سپاه و ز آذر ایران زمین ٭ همی سوی توران گرائید کین
فرود از دژ و ... هشت بند ٭ بیاید گذر کرد کوه بلند
فسیله بدشت اندر آورد و نیز ٭ نماند ایچ بر دشت و بر کوه چیز
و زان پس سپاه دو فرزیست ٭ یکی باره ترک بر نشست
جریره زنی بود نام و نژاد ٭ ز بهر سیاوش دلی پر ز درد
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس ٭ همه دشت پر ... طوس
جریره بدو گفت کای رزمساز ٭ بدین روز هرگز مبادت نیاز
برانگیز و اندر ... نام و گهر ٭ ز ترکان خون واز مهره پدر
نژاد تو از ما در واز پدر ٭ همه تاجدار و همه نامور
ترا پیش باید کمین ساختن ٭ کمر بر میان بستن و تاختن
برت را به خفتان رومی بپوش ٭ برو دل پر از جوش و دل پرخروش
که شاه کز این عشم بالنگ ٭ ز دریا خروشان برآید نهنگ
که اندر جهان چون سیاوش نیز ٭ نه بند دگر کیهان بخش سیر
تو در جهان نامور مهتری ٭ ز تخم کیانی و کی منظری
بلند ... که سالار هست ٭ وران مهتران نامبردار هست

تو بهرام و گرد و گشتاسپ ز ایران … می و خلعت آرای و نای خوان
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان … زخفتان و از خنجر هندوان
ز رنج و گنج گیتی برادرت بس … همان کین و آیین نیاکان پس
سپه را تو باش این زمان پیشرو … تویی کینه خواه و جهاندار نو
چنین گفت از آن پس با درود … کزان سخن پاک با بیدرود
که باید که باشد مرا پای مرد … از این هر دو فرزان روز نبرد
از ایشان کسی را ندانم به نام … نیاید بر من درود و پیام
جریره چنین گفت با شاه نو … که چون کرد لشکر همی زد و رو
که گر من سواری ز گندآوران … ز بهرام و وز زنگهٔ شاوران
نشان خواه زین دو گوی سرفراز … گر ایشان مر او را نتابید راز
همیشه سر و نام تو زنده باد … سر بدسگالانت افگنده باد
از این هر دو هرگز نگشتی جدا … کیارنگ بوده و او پادشاه
تو زین دیر برو با سپاه تخار … مدار این سخن بر دل خویش خوار
چو بر پیش گردان و گردنکشان … تخار دلاور بگوید نشان
بدو گفت رای نوای شیرزن … درفشان کنند دوده و انجمن
یکی دیدبان آمد از دیدگاه … سخن گفت با او از ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکر است … که خورشید گویی ببند اندر است
ز در بند در تا در خاره سنگ … درفش است و پیلان و مردان جنگ
برفتند پویان تخار و فرود … چو از ابر بخت ربشد بسود
از آواز جوشن کبود گرد سپهر … تو گفتی کار آمد از این به مهر
جوانان تخار سرافشنده گفت … که هر چه بپرسم نباید نهفت
کیارنگ و از هر که دارد درفش … خداوند گوپال و زرینه کفش
چو بینی مرا نام ایشان بگوی … کسی را که دل سوی ایران بوی
سواران رسیدند در تنگ کوه … سپاه اندر آمد گروها گروه
ز بس ترگ زرین و زرین سپر … ز گوپال زرین و زرین کمر
تو گفتی که کان اندرون زر بماند … برآمد یکی ابر و گرد فشاند
سوار و پیاده به زرین کمر … همه نیزه دار و همه تیغ زن
ز بانگ تبیره میان دو کوه … دل کرکس اندر هوا شد ستوه
سپردار و شمشیرزن صد هزار … همی رفت گرد از در کارزار
نماند ایچ خیره فرود و تخار … از آن لشکر و آلت کارزار
چنین گفت کان پیل پیکر درفش … سواران و آن تیغهای بنفش
پس پشت طوس سپهبد بود … گزیده پرخاش او دیدبود
درفشی پس پشت او دیگر است … چو خورشید تابان بدو پیکر است
برادر پدر تست با فر و کام … سپهبد فریبرز کاوس نام
پس پشت ما پیکر درفشی بنفش … دلیران بسیار و گرد و سترگ
ورا نام گستهم گژدهم خوان … که ترسان بود پیل ازو روز جنگ
درفشی پر از ماه پیکر چو ماه … تنش لعل و جعد از حریر سیاه
ورا بیژن گیو خواند همی … که خون با میان ز جنگاوری همی
درفشی کجا پیکرش تیر و ببر … همی بشکند زو بسیار هژبر
ورا گرد شید و وشی وارده‌ای … که گویی همی اندر آید ز جای
درفشی گرازه است پیکر گراز … که هموار سپر اندر آرد بکار
گرانمایه تن شهره زهاو در است … که گویی مگر با سپهر است راست
درفشی کجا پیکرش ویژه گرگ … نشان سپهدار گیو سترگ
چو ایشان از این پس کی سپاه … ببینید جای فرود و تخار
برآشفت از ایشان سپهدار طوس … فرو ماند بر جای پیلان و کوس
چنین گفت با لشکر نامدار … سواری پیاده به تنگ و نبار
که چو بشنود زین میان گروه … بر داشت باز د بر آن برز کوه
ببینید کاین دو دلاور که اند … بران تیغ و بر زر نهند جبه اند
از ایدر که از لشکر ما کیست … زند بر سر پشت تازانه دویست
و گر ترک باشند پرخاشجوی … ببندد گشاده نشان یا در برد

دارد

وگر کشته آید کسانش بخاک / نهد گر ندارد و بهین تن پاک

برآید وگر باشد از کارآگهان / که بشمرد خواهد سپه را نهان

هم اکنون بدو تیغ باید زدن / فرو هشتن از کوه و باز آمدن

بسالار بهرام گودرز گفت / که این کار را باید نهفت

روم هرچه گیتی بجای آورم / سر کوه یکسر بپای آورم

بزد اسب و آمد بپیش گروه / پر اندیشه تنها و بر پهلوی کوه

چنین گفت پس نامور با تخوار / که این کیست کامد چنین خوارخوار

همانا بیندیشد از ما همی / بتندی برآید ببالا همی

یکی باره برنشسته سمند / بغراک بربسته دارد کمند

چنین گفت پس نامور با فرود / که این را بتندی نباید بسود

بنام و نشانش بدانم همی / ز گودرزیانش گمانم همی

چو خسرو ز توران بایران رسید / یکی مغفر شاه شد ناپدید

کلاهی همی از رم بر برش / زره با میان خسروانی برش

ز گودرز دارد همانا نژاد / یکی لب پر از پرسش آمد گشاد

چو بهرام زو برگذر شد ستیغ / بغرید بر سان غرنده میغ

چه مردی بدو گفت بر کوهسار / نه بینی همی لشکر بیشمار

همی نشنوی ناله بوق و کوس / نترسی ز سپهدار سالار طوس

چنین فرودش پاسخ آورد باز / که تندی ندیدی تو تندی مساز

سخن گوی نرم ای جهاندیده مرد / میارای لب را بگفتار سرد

نه تو شیر جنگی و من گور دشت / بر اینگونه بر من نباید گذشت

فزونی نداری تو چیزی ز من / بگردی و مردی و نیروی تن

سر و دست و پای و دل و مغز و هوش / زبان سراینده و چشم و گوش

که گر من تمام از نشیبت / اگر هست بیهوده مسپای دست

سخن بشنوم گر تو پاسخ دهی / شوم شاد گر رای فرخ نهی

بدو گفت بهرام برگوی هین / تو بر آسمانی و من بر زمین

فرود آن زمان گفت سالار کیست / بجنگ اندرون نامبردار کیست

بدو گفت بهرام سالار طوس / که با اختر کاویانست و کوس

ز گردان چو گودرز و چون گرد گیو / چو شیدوش و گرگین و فرهاد نیو

چو گستهم و گژدهم جنگاوران / گرازه سر مرد کنداوران

بدو گفت کز چه ز بهرام نام / نبردی و بگذاشتی نام خام

آمدن بهرام بقلعه فرود و پرسیدن یکدیگر را

ز گودرزیان ما بدو بیم شاد / مرا زو نکردی لب پر ز یاد

بدو گفت بهرام کای شیرمرد / چنین یاد بهرام با تو که کرد

چنین داد پاسخ مراورا فرود / که این داستان من ز مادر شنود

مرا گفت چون رزم آید سپاه / پذیره شو و را بهرام خواه

دگر نامداری ز کنداوران / کجا نام او زنگه شاوران

همین اندشیر کان پدر / سر و گر بجویی بر ایشان گذر

بدو گفت بهرام کای نیکبخت / تویی بار آن خسروانی درخت

فرودی تو ای شهریار جهان / که جاوید بادی و روشن روان

بدو گفت آری فرودم درست / از آن سرو افکنده شاخی برست

بدو گفت بهرام بنمای تن / برهنه نشان سیاوش بمن

ببهرام بنمود بازو فرود / ز عنبر بگل بر یکی خال بود

کزان گونه بتگر ز ماچین و چین / نداند نگارید کس بر نگین

بدانست کو از نژاد قباد / ز شاه سیاوخش دارد نژاد

روا آفرین کرد و بردش نماز / برآمد ببالای تند و دراز

فرود آمد از اسب شاه جهان / نشست از بر سنگ روشن روان

ببهرام گفت ای سرافراز مرد / جهاندار و بیدار و شیر نبرد

دو چشم من ار زنده دیدی پدر / همانا نگشتی ازین شادتر

که دیدم ترا شاد و روشن روان / سرافراز و بیدار دل پهلوان

بدان آمدم من بدین تیغ کوه / که از نامداران ایران گروه
بپرسیم ز گردی که سالار کیست / به رزم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم چنان چون توان / ببینم به شادی رخ پهلوان
ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر / ببخشیم زیشان چه بسیار بر
وز آن پس گرازه به پیش سپاه / بتوران شوم با دل کینه خواه
سزاوار این جشن کین منم / بجنگ آتش تیز برزین منم
بدو گر بگویی تو با پهلوان / که آمد برین کوه روشن روان
بباشیم یکتنه اندر بهم / سگالیم هرگونه از بیش و کم
نشستم چو برخیزد آوای کوس / برین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم بکین پدر / یکی رزم سازم بدرد و جگر
که با شیر جنگ آشنایی دهم / زبر بر گرایش کو لیلی دهد
که اندر جهان کینه از بیبان / نبندد میان کس بکردگشتان
بدو گفت بهرام کای شهریار / جوان و هنرمند و گرد و سوار
بگویم من این هرچه گفتی بطوس / بخواهش وهم سر برو دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست / سر و مغز او از در پند نیست
هنر دار و خو آهسته هم نژاد / نیارد همی بر دل از شاه یاد
همی گوید از تخمه نوذرم / جهان را به شاهی خود اندر خورم
سر او گر بپیچد ز گفتار من / گر آید به بندی و کردار من
جز از من هر آنکس که آید برت / نباید که بیند سر و مغفرت
که جز کامه مرد نیست بی یار / کسی دیگر آید نباشد دراز
و دیگر که با ما دلش نیست راست / که شاهی همی با فریبرز خواست
مرا گفت بر کوه بر تیغ کیست / چو برقی هر سپش که از بهر چیست
اگر زو بخنجر سخن گوی توس / جز اباشد آن بود بر کوه کوس
نباید بر تو جز از یک سوار / چنین است آیین این نامدار
چو آید چنین تا چه آمدت رای / در دژ ببند و مرو از جای
یکی گرز پیروزه دسته زر / فرود آن زمان زر کشیده ز رم
بدو داد و گفت این ز من یادگار / همی دار تا خود کی آید بکار
چو طوس سپهبد پذیرد خرام / بباشیم روشن دل و شادکام
جوانی به بها باشد و اسپ و زین / بزر فرید و جنگ و آیین کمین
چو برگشت بهرام با طوس گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کان فرود است فرزند شاه / سیاوش کجا کشته شد بیگناه
فرود آن نشانی که اندر نژاد / ز کاوس دارند و از کیقباد
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس / که من دارم این لشکر و گرز و کوس
بگفتم او را هر چه من آر / سخن هیچگونه مکن خوار
گر او شهریار است من خود کیم / بدان در چه گوید ز بهر چه ام
نه بیند ز من کام گودرزیان / مگر آنکه دارد دل از کین زیان
بترسیدی از یک هنر تک سوار / ز نشتر زبان بود بر کوهسار
سپه دید و برگشت سوی فرود / بخیره سپردی فراز و نشیب
همانجا که گفت با سر نشان / که ای نامداران و گردنکشان
یکی نامور خواهم و نامجوی / که زی دژ نهد سوی این کینه روی
سرش را بخنجر ببرد ز تن / به پیش من آرد بدین انجمن
میان را ببست اندران بدگهر / همی راند بزد دشمن اندر بهم
بدو گفت بهرام کای پهلوان / مگردان ز خیره به تیره روان
بترسد ز خدا و ز خورشید و ماه / دلت را بترسم آمد از روی شاه
که گر یک سوار از سپاه / شود پرهنر پیش این پور شاه
ز جنگش رهایی نیابد بجان / غم آری بسی بر دل شادمان
سپهبد ببد شد از آن گفت اوی / بشد تند بهرام بر جفت اوی
بعر سوده تا نامبردار چند / بیارند سر سوی کوه بلند
دلاوران فراوان برون تاختند / نبرد ورا گردن افراختند
بدانسان چنین گفت بهرام گرد / که این کار یکسر بدادید خورد

بران کوه سر خویش کیخسرو است / که یکموی او بهتر از پهلوانست
مرآنکس که روی سیاوش بدید / نباید ز دیدار او آرمید
چو بهرام داد از فرود این نشان / ز ره بازگشتند گردنکشان
بیامد دگرباره داماد طوس / سپهی گرد و گردون پر از بوق و کوس

فرستادن طوس داماد خود را پیش فرود و کشته شدن او

ز راه جرم بر سر کوه شد / دلش پر جفا بود و بستوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید / ز ترکش کمان کیان برکشید
چنین گفت با رزم دیده تخوار / که طوس آن سخنها گرفتست خوار
که آمد سواری و بهرام نیست / مرا دل درشتست و بدرام نیست
ببین تا مگر یادت آید که کیست / سراپای در آهن ازبهر جست
چنین داد پاسخ مر او را تخار / که این ریونیزاست گرد و سوار
بهل خواهر اسپش چو خرم بهار / نبیره خود خران بیست اندر نثار
زپیشینده و ربین و جاپلوس / جوان و دلیرست و داماد طوس
چنین گفت با مرد بینا فرود / که هنگام جنگ این بباید شنود
چو آید به پیکار گیرند اوران / نشانش بر دامن خواهران
بر او گر کند یاد گلگم کدار / اگر زنده ماند بمردم مدار
بر تیر اسب بیجان کنم با سوار / چه گویی تو ای کار دیده تخار
بدو گفت گشتای بر مه بر / مگر طوس پس زو بسوزد جگر
بداند که تو دل بیاراستی / که با او همی آشتی خواستی
چنین تا تو برخیره جنگ آورد / همی بر برادرت تنگ آورد
چو با تیغ نزدیک شد ریونیز / بزه بر کشید آن خمانیده تیز
ز بالا خدنگی زند بر برش / که بر دوخت تا ترک رومی برش
بیفتاد و برگشت از اسب تیز / بخاک اندر آمد سر ریونیز
ببالا چو طوس از نشیم بنگرید / شد آن کوه بر چشم او ناپدید
چنین داستان زد یکی پر خرد / که از خوی کوه کیفر برد
چنین گفت پس پهلوان بارد است / که سغروز والا چو در آتش شب
سلیح سواران جنگی مپوش / بجان و تن خویشتن دار گوش
تو خواهی مگر کین این نامدار / وگر زنم کسی خواستار
ز اسب آمد و ترک بر سر نهاد / ولی پر ز کینه سری پر ز باد
چنین گفت شهریار را تخار / که آمد دگرگون یکی نامدار
ببین تا شناسی که این مرد کیست / اگر شهریارست اگر لشکریست
که جفتست با جوهر و دیو بر / بکین آمدست این جهانجوی نر
چو بیند بر و بازوی و سخوت / خدنگی بباید گشاد از برش
بدو سپهدار روانه طوس / که اندر بنو دیم باز فسوس
فرود سپهبد برانگیخت اسب / یکی تیر زد بر میان زر اسب
که با جوشن و زین پیش آمدست / روانش زنکان ابر برو جست
بیفتاد و برگشت از و باد پای / همیشه دمان و دوان باد پای
خروشی برآمد ز ایران سپاه / همه برگرفتند گردان کلاه
دل طوس پرخون و دیده پر آب / بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی بنالید سخت / طبرزد بر کین چو برگ درخت
نشست از بر زین چو کوه بزرگ / که نهند بر پشت پیل سترگ
عنان را بپیچید سوی فرود / دلش بر ز کین بود و سر پر ز دود
تخار سراینده گفت از زمان / که آمد بر کوه کوه دمان
سپهدار طوس است کامد بجنگ / نتابی تو با کار دیده نهنگ
برو تا در ذره بندیم سخت / ببینم تا چیست فرجام بخت
چو فرزند و داماد او در رزم / تبه کردی اکنون نبیندش رزم
فرود جوان تیز شد با تخار / که چون رزم پیش آید و کارزار
چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان / چه جنگی نهنگ و چه ببر دمان
بجنگ اندرون مرد را دل بسند / ز بر آتش تیز بر گل نهند

چنین گفت کار آزموده تخوار
که شاهان سخن را ندارند خوار
تو هم یکسواری وگر ز آهنی
همی کوه آهن زنی بر کنی
چو ایرانیان نامور سی هزار
بجنگ تو آیند بر کوهسار
نه در نامدارید هم سنگ
سراسر بپای اندر آرند پاک
که کین پدرت اندر آید شکست
شکستی که هرگز نشاید نشست
سخن هر چه از پیش باید بگفت
نگفت و همی داشت اندر نهفت
ز بی مایه دستور ناکاردان
ورا جنگ سود آمد و جان زیان
فرود جوان از در آباد بود
هر بر بر بستند شد شاد بود
همه باره پر ماه و نظاره بود
ز دو پای چینی یکی باره بود
از آن بازگشتن فرود جوان
ازیشان همی بود تیره روان
عنان برگرایید و بفشار ران
خدنگی نهاده بشست کمان
چنین گفت شاه جهان با تخوار
که گر جست خواهی همی کارزار
مگر نامور طوس را بشکنی
زآن به آید که اسب افکنی
که ایرانیان بس بنازند جنگ
اگر چه بود کار دشوار و تنگ
وگر آنکه باشد که او را زمان
بیامد بیک چوبه تیر از کمان
چو آمد سپهبد بدین تیغ کوه
بیامد پس پشت یکانی گروه
ترا نیست در جنگ پایاب او
ندیدی بروهای پرتاب او
فرود از تخوار این سخنها شنید
کمان را زه کرد و اندر کشید

رفتن طوس نزدیک قلعه بجنگ فرود

خدنگی بر اسپ سپهبد بزد
چنان کز کمان سواران سزد
نگون شد سر بارگی جان بداد
دل طوس پرکین و سر پر زباد
بلشکر برآمد بگردون سپیر
پیاده پر از گرد و آسیمه سر
کز آزاده بیمرد بس او فرود
که این نامور پهلوان پدر بود
که ایدون بپای اندر آید سوار
چه گونه جهد در صف کارزار
بریشند کان خنده زد و ابر شتشند
همی از خرم نعره بکند ابر
که پیش جوانی یکی مرد پیر
ز آواز علفتان نشد از نیم تیر
سپهبد فرود آمد از کوه سیر
برفتند گردان بر انده پر
که ایدر تو باز آمدی تندرست
به آب مژه رخ بباید بشست
بپیچید از آن کار بر پایه گیو
که آمد پیاده سپهدار نیو
چنین گفت کین را خود اندازه نیست
رخ نامداران بدین بازجست
اگر شهریار است با گوشوار
چه گیر و چنین لشکر کینه جوی
نشاید که باشیم همداستان
ز هر گونه گویند و داستان
اگر طوس یکباره تیزی نمود
زمانه پراز کشتن از فرود
همی جان فدای سیاوش کنیم
نباید که این کین فرامش کنیم
ز اسپ گرانمایه زو شد پیاد
سواری سرافراز بود از درم
همی گفت جوشن همی بست گرم
همی زآتشش بر بدرید چرم
نشستست آن اژدهای دژم
خرامان بر آمد بر آن جرم
فرود سیاوش چو او را بدید
یکی باد سرد از جگر بر کشید
همی لشکر رزم ساز
ندانند راه از نشیب و فراز
همه یک ز دیگر دلاور ترند
چو خورشید تابان بدو بنگرید
ولیکن خردمند با پهلوان
سری پر خرد چون تن پر روان
نباشند پیروز تیرم بکین
مگر چیره آید بتوران زمین
بکین پدر پشت پیشت آوریم
نگرد دشمنان را مشت آوریم
مگر کین سوار سرافراز کیست
که بر دست و تیغش بباید گریست
بگرد از افراز بالا تخوار
همی دانش را چمن گشت خوار
بدو گفت کین اژدهای دژم
که از مرغ از هوا اندر آرد بدم
که دست بپای تو پیران بست
سر لشکر توران همی بهم تخت
بسی بی پدر کرد فرزند خرد
بسی کوه و رود و بیابان سپرد
پدر زین او شد بسی بی پسر
به بی سپر و گردن ...

بایرانیان

به پیران برادرت را او کشد ‌ بپیچون گذر کرد و کشتی تمید
ور اکنون خوانند پلپت و پس ‌ گهی رزم دریای پلپت و پس

چو بر زه شست اندر آورد گره ‌ خدنگش بیاید گذر در زره
سلیح سیاوش بپوشید تنگ ‌ نترسید ز پیکار تیر خدنگ

بکش غرق پیکان سوی اسب ران ‌ کمر چنته کرد و میون گران
پیاده شو و باز گرد و مکر ‌ کشان چون سپهبد بگردون کمر

کمان را بزه کرد جنگی فرود ‌ سر خانه چرخ بر کوه بود
بزد تیر بر سینه اسب گیو ‌ فرود آمد از اسپ و برگشت نیو

ز رام سپهبد چو خنده بجاست ‌ همی مغز مرد از گوازه بکاست
برفتند گردان همه پیش گیو ‌ که یزدان سپاس ای سرافراز نیو

که اسپست خسته ز پیچنده ز ‌ توان شد و گر باز بسته نه
بر گیو شد بیژن تیز مرد ‌ فراوان سخنها بگفت از نبرد

که ای باب شیر اوژن سر ز جنگ ‌ کجا پیل با تو برفتی بجنگ
چرا دید پشت ترا یک سوار ‌ که دستت بود دل و کارزار

ز زین کی کنون اسپ خسته بداست ‌ برفتی سراسیمه بر سان مست
بدو گفت چون خسته شد بارگی ‌ بده و دادمی سر بیکبارگی

همی گفت گفتارهای درست ‌ چو بیژن چنان دید بنمود پشت
برآشفت گیو از گشاد و برش ‌ یکی تازیانه بزد بر سرش

بدو گفت نشنیدی از رهنمای ‌ که با جنگ اندیشه باید بجای
ترا نیست مغز و نداری خرد ‌ بپروردهای گر ترا پرورد

دل بیژن آمد ز تندی بدرد ‌ مبادا و ارمد سوگند خورد
که زین را اگر داغم از پشت اسب ‌ مگر گشته آیم نگین زر اسب

وز آنجا بیامد ولی پر غم ‌ سری پر ز کینه بر گستهم
گرانمایه تو باره و جست کش ‌ کجا بر ور آزاد با فر و هوش

بده تا بپوشم سلیح نبرد ‌ بکین تا پدید آید از مرد مرد
یکی ترک زرینش بر تیغ کوه ‌ بدینسان نظاره بود بر گروه

بدو گفت گستهم کین نوی ‌ تو بر خویشتن کرد بالا و سوی
ز زین اسب سپهدار چون ریونیز ‌ سپهبد که گیتی ندارد بچیز

بدرت اگر پیل ژیان بشکرد ‌ نگردد ندیده کرد دون همی بنگرد
از و باز گشت شد دل پر ز درد ‌ کس آورد با کوه خارا نگرد

نگر پر نگر کس بود پایمای ‌ وگر نه بران در که بود بپای
بدو گفت بیژن که مست دلم ‌ کنون یال و بازوی رستم بکلم

یکی سخت سوگند خوردم بما ‌ مبادا ز کیهان و از بیم شاه
گر این کوه من بر نگردانم آب ‌ زمانم سر آید بخون ریزاست

بدو گفت گستهم کین راه نیست ‌ خرد هیچ زین رای آگاه
گراید و گر زاید ریاید کدام ‌ جهان پر نشیب و فراز است و دشت

مرا بارگی اگر چو بشکن بشد ‌ دو ماندست از ایشان یکی بر کشد
نیابم یکی خنجر تمامی او ‌ بر من و تنگ و زور و بالای او

بدو گفت بیژن که من چون بداست ‌ بیاده بپویم نخواهم خود اسب
چنین داد پاسخ بدو گستهم ‌ که موی نخواهم ز رستم تو کم

وز اسپس بود بارگی صد هزار ‌ همه دم برآز کوه شاهوار
کجا بر خواهم چه کار آیدم ‌ وگر با فلک کارزار آیدم

مرا شب بود روز بی روی تو ‌ جهانم نیرزد یکی موی تو
بفرمای تا زین بر انگیخت سوار ‌ سپارند اگر گشته آید رواست

یکی رخش بود و شکر دارگرگ ‌ کشیده ز بار و بلند و سترگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان ‌ بدو بر کمند در بستوان

دل گیو شد زان سخن پر ز دود ‌ خواندیش گره از کشاورز ده
فرستاد و گستهم را پیش خواند ‌ بسی داستان جوانی براند

فرستاد درع سیاوش بر او
بسوی سپهبد گوه نهاد روی
که بیژن تو را نام چیست
که فرزند گیواست و مردی دلیر
تو اکنون سوی بارگی دار دست
بر دو تیر و زو پس بیاید بکار
تو با او بسنده نباشی بجنگ
بزد تیر بر اسب بیژن فرود
یکی نعره زد کای سوار دلیر
ببینی مرا گر بمانی بجای
یکی تیر دیگر بینداخت شیر
ازان تند بالا چو سر بر کشید
دوان بیژن آمد پس پشت او
در بست حصن اندر آمد فرود
خروشید بیژن که ای نامدار
بیامد بر طوس ازان رزمگاه
سپهبد نباید که دارد شگفت
بکین زراسپ گرامی سپاه
چو خورشید تابنده شد ناپدید
در دژ ببستند ازین روی تنگ
بخواب آتشی دید کز دژ بلند
دلش گشت پر ترس و بیدار شد
رخش گشت پر خون و دل پر ز دود
سراسر همه کوه پر دشمن است
مرا گر زمانه شد است اسیری

همان خسروانی یکی مغفرش
خبان چون بود مردم جنگجوی
ببین مرد جنگی که خواهد گریخت
بهر جنگ پیروز باشد چو شیر
دل سپاه ایران نشاید شکست

بیاورد گستهم درع نبرد
چنین گفت شاه جهان با تخوار
بخنجر تخار سپهبد گفت
ندارد چراغ گیو فرزند نیز
دگر آنکه دارد همان نیک رزم

رزم کردن بیژن با فرود و گریختن او از بیژن

تو گفتی باسب اندرون جان نبود
بامن تا ببینی کنون رزم شیر
بیکبار ازان پس نیایدت رای
سپر بر سر آورد مرد دلیر
بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی تیغ زد تیز در مشت او
دلیران در دژ ببستند زود
ز مردی پیاده دلیر و سوار
چنین گفت کای پهلوان سپاه
ازین بر تر انداز نتوان گرفت
برادم بسازم یکی رزمگاه
شب تیره بر چرخ لشکر کشید
خروش جرس بود و آوای زنگ
برافروختی پیش آن ارجمند
روانش پر از درد و تیمار شد
بیامد دوان تا بنزد فرود
در دژ پر از نیزه و جوشن است
زمانه بخشش فروز اختری

بپیچید بیژن جدا گشت ازوی
نداری پی اسب مردان جنگ
چو بیژن همی برگشت از فرود
سپر بر در بید و زره را بتافت
فرود گرامی به رو باز گشت
ابر گستوان بر زد و کرد چاک
ز باره فراوان ببارید سنگ
چنین با زگشتی و شرمت نبود
سر و گرز رعنا چنین یک دلیر
سپهبد بدارنده سوگند خورد
تن ترک بدخواه بی جان کنم
دل لشکر داری مردی هزار
جریره بپای گرامی بخفت
سراسر سپهبد گوه بفروختی
بباره برآمد جهان بنگرید
بدو گفت چندانکه دایی پسر
بمادر چنین گفت مرد جوان
بروز جوانی بدر گشته شد

بپوشید بیژن که زرد زره
که این کیست کامدین کوه سپاه
کزان نامداران کسی نیست جفت
گرامی تر است ابن جان عزیز
کجا گیو زور میانش کمر
سر و گرز پیاده که کند کارزار
نگه کن که الماس و آهنگ
سوی کان تیغ تا تیغ بنهاد روی
بیامد با تیغ هندی بجنگ
فرود اندر و نیز تندی نمود
از او روی بیژن همی بر نتافت
همی باره و در پر آواز گشت
گرامایه اسپ اندر آمد بخاک
بدانست کان جنگ جای درنگ
دریغ آن دل نامور جنگجوی
سوی نامور دار یک دشت شیر
گر این در برارم بخورشید
ز خون تیش دل سنگ
سوی کلات اندر آمد
شب تیره تا روز از غم نخفت
پرستنده و دزم همه سو نهفت
همه کوه پر جوشن و خود
که مادر آمد ز اختر
که از غم چنین جدا شوی
مرا روز چون روز او تیره شد

به پیش گروی آمد و از آن زمان   سوی جوشن [illegible] آمد دمان
بکوشش بنیرم مگر عزم و وار   نخواهیم از ایرانیان زینهار

سپه را همه گرز و جوشن بداد   یکی ترگ رومی به سر بر نهاد
همی زر خفتان برو بر ببست   نیاید کمان کیانی بدست

چو خورشید تابنده بنمود چهر   خرامان برآمد به چرخ سپهر
غو کوس با ناله کرّه نای   دم نای سرغین و هندی درای

فرود آمد از باره در فرود   دلیران ترکان هرآنکس که بود
ز گرد سواران و از گرز و تیر   سر کوه شد همچو دریای قیر

رزم نمودن فرود با لشکر ایران و کشته شدن او

ازین کوه تا گشت خورشید راست   سپاه فرود دلاور بکاست

نشیب و فرازش همه کشته بود   سر بخت مرد جوان گشته بود

بدو خیره ماندند ایرانیان   که چونان ندیدند شیر ژیان
ز ترکان نماند ایچ با وی سوار   نماند ایچ با شاه کارزار

عنان را بپیچید و شد با رفت   ز بالا سوی دژ بشتافت تفت
چو رهام و بیژن کمین ساختند   فراز و نشیبش همی تاختند

چو بیژن پدید آمد اندر نشیب   سبک شد عنان و گران شد رکیب
فرود جوان ترگ بیژن ندید   بزد دست و گرز از میان برکشید

چو رهام گرد اندر آمد به پشت   خروشان یکی تیغ هندی به مشت
بزد بر سر و ترگ آن مرد شیر   فرود آمد از کار مرد دلیر

جهان تنگ شد گشت بازو و دوش   همی تاخت اسپ و همی زد خروش
بدر در شد و در ببستند زود   شد آن نامور شیر جنگی فرود

بشد با پرستندگان مادرش   گرفتند پوشیدگان در برش
بزاری فکندند بر تخت عاج   نبد شاه را وقت هنگام تاج

همه غالیه جعد و مشکین کمند   پرستنده و مادر از بن بکند
همی کند جان آن گرامی فرود   همه تخت موی و همه حصن دود

چنین گفت چون لب ز هم برگرفت   که این موی کندن نباشد شگفت
کنون اندر آیند ایرانیان   بتاراج دژ باک بسته میان

ستمکاره ایران کنند   ز دو باره و کوه ویران کنند
دل هر که بر من بسوزد همی   ز جانم رخش بر فروزد همی

همه پاک بر باره باید شدن   تن خویشتن بر زمین بر زدن
که تا بهر بیژن نیابد یکی   بنام من اندر نگر آید کسی

که ریزنده جان پاک من اوست   به روز جوانی مغاک من اوست
بگفت این و رخسارگان کرد زرد   روانش برآمد ز تیمار و درد

به بازیگری ماند این چرخ مست   که بازی برآرد بهشتاد و شست
زمانی بخنجر زمانی به تیغ   زمانی به باد و زمانی به میغ

زمانی به دست یکی ناسزا   زمانی خود آرد ز سختی رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه   زمانی غم و خواری و بند و چاه

همی خورد باید کسی را که هست   منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد   ز گیتی ندیدی چنین گرم و سرد

بزاد و بکوری و ناکام زیست   بر آن رستن زار باید گریست
سرانجام خاکست بالین وی   دریغ از دل و رای و آیین وی

پرستندگان بر سر دژ شدند   همه خویشتن بر زمین بر زدند
جریره یکی آتشی برفروخت   همه گنجها را بر آتش بسوخت

یکی تیغ بگرفت از آن پس به دست   در خانهٔ تازی اسپان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی   همی ریخت از روی او خون چو می

بیامد به بالین فرخ فرود   رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
دو رخ را بروی پسر بر نهاد   شکم بر درید از برش جان بداد

در دژ ببستند ایرانیان   بغارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد   از اندوه یکسر دلش پاره شد

بیامد بنزد یکی فرخ فرود / تو گفتی بسی در تنش جان نبود
بایرانیان گفت این از پدر / سمان خوارتر مرد و هم رازتر
کشنده سیاوش جاکر نبود / ببالینش برگشته مادر نبود
بکرد اندرش آتش افروخته / همه خان و مان کشته و سوخته
بایرانیان گفت کز کردگار / بترسید و از گردش روزگار
بدین بس درازست جنگ سپهر / به بیداد کردار بگردد بمهر
ز کیخسرو اکنون ندارید شرم / که چندان سخن گفت با طوس نرم
بکین سیاوش فرستادمان / بسی پند و اندرزها دادمان
ز خون برادر چو آگه شود / همه شرم و آزرم کوته شود
ز رهام و از بیژن تیز مغز / نیاید بجستی یکی کار نغز
همانگه بیاید سپهدار طوس / براه کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیو گندآوران / ز گردان ایران سپاه گران
سپهبد بسوی سپید کوه شد / بیامد دمان تا بانبوه شد
چو آمد ببالین آن کشته زار / بران تخت با دار افکنده خوار
بیکدست بهرام پر آب چشم / نشسته ببالین او پر ز خشم
بدیت دگر زنگهٔ شاوران / برو انجمن گشته کنداوران
گوی چون درختی بر از تخت عاج / بدیدار ماه و ببالای ساج
تو گفتی سیاوش بر تخت زر / بخفتست با تیغ و زرین کمر
برو زار بگریست گودرز و گیو / چرا این نامداران و گردان نیو
رخ طوس شد پر ز خون جگر / زره در فرود و زره در وبر
ز تندی پشیمانی آرد ت بار / تو در بوستان تخم تندی مکار
چنین گفت با طوس گودرز و گیو / بپیش دلیران و گردان نیو
که تندی نه کار سپهبد بود / سپهبد که تندی کند بد بود
جوانی بدینسان ز تخم کیان / بدین فر و این برز و یال و میان
بدادی به تندی و تیزی بباد / ز راسب سپهبدار نو در نژاد
ز تیزی گرفتار شد زیر بر / نبود از بد چرخ نامهرتر
هنر با خرد در دل مرد تند / چو تیغی که گردد ز زنگار کند
نغنود تا دخمهٔ شاهوار / بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر / بدیبای زربفت و زرین کمر
تن شاهوارش بیاراستند / گل و مشک و کافور و می خواستند
سرش را بکافور کردند خشک / تنش امدیق و گلاب و مشک
نهادند بر تخت و بستند بار / شدان شیر دل مرد نامدار
چنین است هر چند مانیم دیر / ز پیل سرافراز مانده نه شیر
دل سنگ و سندان بدرد ز مرگ / رهائی نیابد ازو بار و برگ
ز مرگ ار چه بیهوده کاریست هم / دل از یاد او خود شود درد و غم
سه روزش درنگ آمد اندر حرم / چهارم برآمد ز شیپور دم

رفتن لشکر طوس بجانب کاسه رود

سپه برگرفت و بزد نای و کوس / زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
هر آنکس که دیدی ز توران سپاه / نگشتی تنش را ز آهنگ راه
همه مرزها کرد بی تار و پود / همی رفت ازینگونه تا کاسه رود
بدان مرز لشکر فرود آورید / زمین گشت از ان جنبش ناپدید
خبر شد بتوران که ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد سپاه
ز ترکان بیامد دلیری جوان / پلاشان بیدار دل پهلوان
بیامد که لشکر همه گرد / درفش و سراپرده با شهر گرد
بلشکر که اندر یکی کوه بود / بلند و ز لشکر پر انبوه بود
نشسته بد و گیو و بیژن بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
درفش پلاشان بتوران سپاه / بدیدار ایشان برآمد ز راه
شوم گر سرش را ببرم ز تن / و آراسته رزم بدین انجمن
بدو گفت بیژن که گر شهریار / مرا داد خلعت بدین کارزار

بفرمان مرا نیست باید کمر / برزم بلاشان پرخاشخر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر / که مشتاب در جنگ آن نره شیر
نباید که با او شتابی بجنگ / کسی روز رزمش بدین جنگ تنگ
چو شیرست با هامون و در مرغزار / چرا ز مرگ جنگی بجوید شکار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن / بپیش جهاندار تنگی مکن
سلیح سیاوش مرا ده بجنگ / پس آنگه کمن شکار پلنگ
بدو داد گیو دلیران زره / همی بست بیژن زره را گره
کی باره تیز تگ بر نشست / بهامون خرامید نیزه بدست
بلاشان یکی آهو افکنده بود / کبابش بآتش پراگنده بود
همیخورد و اسپش چمان در چران / بلاشان نشسته چو کوه گران
چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید / خروشی برآورد و اندر دمید
بلاشان بدانست کامد سوار / بیامد بسیچیده کارزار
یکی بانگ برزد به بیژن پلنگ / منم گفت شیراوژن و تیزجنگ
بلاشانم اندر جهان نامور / نبینی بمردی چو من گرد گر
بگو آشکارا که نام تو چیست / که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت من بیژنم / بجنگ اندرون کوه رویین تنم
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد / تنم اکنون ببینی من و دست برد
برو زر بلا در دم کارزار / تو گوئی چون گرگ مردار خوار
یکی دوده خاکستر و خون خوری / که آمد که کشتت بهامون بری
بلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای / برانگیخت آن دیو جنگی ز جای
سواران بنیزه برآویختند / یکی گرد تیره برانگیختند
سنانهای نیزه بهم درشکست / بلان سوی شمشیر بردند دست
بخم اندرون تیغ شد لخت لخت / سپه دل لرزان چو شاخ درخت
بآب اندرون غرقه شد بارگی / سرانشان غمی شد بیکبارگی
عمود گران برکشیدند باز / دو شیر سرافراز دو رزمساز
چنین تا برآورد بیژن خروش / عمود گران برنهاده بدوش



در میان بلاشان گرد / همه مهره پشت بشکست خرد
ز بالای اسب اندر آمد سرش / نگون شد برو جوشن و مغفرش
فرود آمد از اسب بیژن چو گرد / سر مرد جنگی ز تن دور کرد
سلیح و سر و اسب آن نامجوی / بیاورد سوی پدر کرد روی

ول کو بدان سخن برز درد	که چون کرد و آن با دو روز نبرد	خروشان و جوشان بمان دیدگان	که تا گرد هر سپهر [illegible]
همی آمد از راه پور جوان	سر و جوشن و اسب آن پهلوان	بیاورد و بسپهبد پیش پدر	بدو گفت پیروز باش [illegible]
فرستند با شاه ماهی زجای	نماند نه مر سوی بزد دبیر	بیاورد و پیش سپهبد سرش	سمان اسب و جوشن [illegible]
جهان شاه شد زان سخن پهلوان	که گفتی بر افشاند خواهد روان	بدو گفت کین بود و پشت سپاه	نه خورشید بینیم [illegible]
وز آن پیش خبر شد بافراسیاب	که شد مرز توران چو دریای آب	سوی کاسه رود اندر آید	زمین شد یکی [illegible]
سپهبد به پیران سالار گفت	که خسرو سخن برگشاد از نهفت	مگر کین سخن را پذیره شوم	همه با درفش و تیر و [illegible]
وگر ز ایران بباید سپاه	نه خورشید بینیم روشن نه ماه	برو لشکر آورد هر سو فراز	سخنها نباید که گردد [illegible]
پس آگاهی آمد به پیران که دود	ز زابه بر آمد خروج کبود	جریره چو فرزند را کشته دید	بسر برفت [illegible]
نه آزاد ماند نه بنده کان	نه از خوب چهره پرستندگان	غلام و پرستنده و چارپای	نماند از نهد و ننگ [illegible]
بتاراج داده مر ایران	به بیداد بستند کیهان میان	دل پهلوان از جریره بسوخت	ز درد [illegible]
شب و روز با شیون ناله اند	بچشم اندرون آب چون لاله اند	بزرگان توران ما تم شدند	ور اندوه [illegible]
برین کین فرستاده هر سو سپاه	همی خواند لشکر ز هر سو براه	بتوران زمین اندرافتاد سوگ	سپاه انجمن گشت چون [illegible]
وز آن سو بر آمد یکی تند باد	که کس را از ایران نبد خشک یاد	شد از ابر روی هوا [illegible]	ز نبرد [illegible]
سراپرده و خیمها گشت چاک	کشیدند از برگ [illegible] روشنی	همی کشور از برف شد ناپدید	بیا تا [illegible]
خور و خواب و آرام شد تنگ شد	تو گفتی که روی زمین سنگ شد	کسی را نبد یاد در روز نبرد	همی اسب جنگی [illegible]
تبه شد بسی مردم و چارپای	همی راند دل از جنگی بجای	بهشتم بر آمد بلند آفتاب	جهان شد [illegible]
سپهبد سپه را همه کرد گرد	سخن رفت چندی ز روز نبرد	که آمد سپه شد ز تنگی تباه	[illegible]
مبادا همین بود هرگز درود	کلات و سپه گیو با کاسه رود	از گردان سرفراز بهر گفت	[illegible] سپهبد [illegible]
تو ما را گفت از خوابش کنی	شوی رزم پور سیاوش کنی	[illegible]	بیک تن [illegible]
هنوز از بدی چه آیدت پیش	بجرم ان زمان اندراشت [illegible]	سپهبد چنین گفت [illegible]	[illegible]
ز بزرگی که گشته آمد فرود	نشسته چنین بود و بود آنچه بود	[illegible]	که دیدی [illegible]
مرا جام از ورمی و شیر بود	جوانان ز بالا سخن سیر بود	کنون بازگشته [illegible]	به بیداد [illegible]
چو خلعت ستد گیو و پیران ز شاه	که آن کوه آهن بسوزد ز راه	[illegible]	[illegible]
بگشاده شد و راه لشکر بگیر	بیاشد سپه را ره و رگذر	بدو گفت [illegible] سخن	وگر هست [illegible]
همین گفت پیران همین داستان	[illegible] همین گفت [illegible]	مرا با جوانی بباید نشست	[illegible]

...رنج و نیکبختی بپروردیم بگفتار هر کس نیازردیم
مرا برد باید بدین رنج دست نشاید تو با رنج و من با نشست

...و گیو گفت اگر من ساختم بدین کار کردن من افراختم
هنوز ای پسر گاه آرایش است نه هنگام پیری و بخشایش است

...و از رفتن من مدار ایچ غم که من کوه خارا بسوزم بدم
بسختی گذشت از در کاسه رود جهان از یخ و برف بد تار و پود

...و آمد بران کوه هیزم فراز ندانست پهنا و بالاش باز
ز پیکان تیر آتشی برفروخت کبود اندر افکند و هیزم بسوخت

...آتش سه هفته گذشتن نبود ز تف و زبانه ز باد و ز دود
چهارم سپه بر گذشتن گرفت همان آب و آتش بکشتن گرفت

...سپهبد چو لشکر برو گرد شد ز آتش براه و دگر گرد شد
سپاه اندر آمد جهان چون بزد همان غار و هامون سراپرده زد

...بیان چون بیابست برساختند ز هر سو طلایه برون تاختند
گروگرد بودی شبستان تژاو سواری که بودیش با شیر تاو

...سپه را بدانجایگه داشتی جهان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد ز ایران که آمد سپاه کله بردباید بیکسو براه

...تا کرده هم اندر شتاب بنزدیک جوبان افراسیاب
کبوده بدش نام و شایسته بود شبانی تکی نیز بایسته بود

...و گفت چون تیره گردد سپهر تو زیدر برو هیچ و منمای چهر
نگه کن که چند است از ایران سپاه ز گردان که دارد درفش و کلاه

...زاید بداتیان شبیخون کنیم همه غار و در جنگ هامون کنیم
کبوده بیامد چو گرد سیاه شب تیره نزدیک ایران سپاه

...طلایه شب تیره بهرام بود کمندش سر پیل را دام بود
برآورد اسپ کبوده خروش ز لشکر برافروخت بهرام گوش

...کار ازره کرد و خشار دران برآمد ز جای آن هیون گران
یکی تیر بگشاد و بگشاد لب کبوده نبود ایچ پیدا ز شب

...در کمر بند چوبان شاه همی گشت رنگ کبوده سیاه
ز اسب اندر افتاد و زنهار خواست بدو گفت بهرام بر گوی راست

...آمد ز پیش شده تو که بود کرا خواستی زین دلیران ربود
بهرام گفت ار دهی زینهار بگویم ترا هر چه پرسی ز کار

...او است شاها فرستاده ام بنزدیک او من کی ساده ام
بکش مر مرا تا نمایمت راه بجایی که او دار دارامگاه

...و گفت بهرام با من تژاو خیانست در کینه چون شیر گاو
سرش را بخنجر ببرید پست بفتراک زین کیانی ببست

...با لشکر که آورد و بفکند خوار نه نام آوری بد نه گرد سوار
برآمد خروش خروس و چکاو کبوده نیامد بنزد تژاو

...غمین شد سر مرد پرخاش جوی مرا اینت کور آمد اندر روی
سپاهی که بودند با او بنه اند وزانجایگه نیز لشکر براند

...چو خورشید برزد ز گردون درفش رخ شب شد از خنجر او بنفش
تژاو سپهبد بشد با سپاه ز ایران خروش آمد از دیدگاه

...که آمد ز توران سپاهی بجنگ سپهبد بسیکی درفش پلنگ
ز گردنکشان نزد او رفت گیو تهی چند با او ز گردان نیو

...برآشفت و نامش بپرسید ازو چنین گفت کی مرد پرخاشجو
بدین مایه لشکر بجنگ آمدی شتابان بکام نهنگ آمدی

...چنین داد پاسخ تژاو دلیر که من زور دل دارم و جنگ شیر
نژادم ز گوهر ز ایران بد است ز گردان و از تخم شیران بد است

...کنون مرزبانم بدین جایگاه گزین بزرگان و داماد شاه
بدو گفت این راز با کس مگوی که تیره شود زین سخن آبروی

...ایران و توران که جوید نشست مگر چون دژ خزن بود با کبست
اگر مرزبانی و داماد شاه چرا نیستت زین نداری سپاه

بدین بارگه تو شدی مجوی   به تیزی به پیش دلیران مپوی
ز ایران یکی نامدار دلیر   سر مرزبان اندر آرد به زیر
مرا این و اکنون نگینست و گاه   همان اسپ و هم جاربای سپاه
همان مرز شاهی چو افراسیاب   کس این را بایران نبیند بخواب
پرستار و از نامداران کله   به دشت کروگرد گرده گله
تو این لشکر اندکی پر مبین   مرا جوی با گرز بر پشت زین
من امروز با آن سپاه آن کنم   کزین آمدن تان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن به فرخ پدر   که ای نامور گرد پرخاشخر
سرافراز و بیدار دل پهلوان   به پیری توانی که بودی جوان
ترا با تژاو این همه بند چیست   ترا کی بر این مهر و پیوند چیست
همی گرز و خنجر بباید کشید   دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسب و برآمد خروش   نهادند کوپال و خنجر به دوش
یکی تیره گرد از میان بردمید   بر آنسان که خورشید شد ناپدید
جهان شد چو آبان و بهمن سیاه   ستاره ندیدند روشن نه ماه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد   همی از نوا روشنایی برد
به پیش اندرون بیژن تیزچنگ   که هرگز ندیدی بکاری درنگ
وزان روی با تاج بر سر تژاو   که بود پیش با شیر درنده تاو
یلانش چو از رنگ و مردی و شیر   که هرگز نگشتندی از جنگ سیر
بسی رزم نامد برین روزگار   که از ننگ سیر آمد از کارزار
سه بهره ز توران کشته شده   سر بخت آن کینه ور گشته شده
همیشد گریزان تژاو دلیر   پسش بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست   تو گفتی که غرنده شیر است مست
یکی نیزه زد بر میان تژاو   نماندش نهان بار او انجه تاو
گراینده بد مرد رومی زره   بجنبید و بگشاد بند و گره
بیفکند نیزه بیازید چنگ   چو بر کوه بر غرم تازد پلنگ
بدانسان که کرگس رباید چکاو   ربودش گرانمایه از زین تژاو
که او اسپ پایش سر بر نهاد   نبودی سپه از وی به خواب و باد
چنین تا در دژ همی تاخت اسب   پس اندر بشد بیژن چو آذرگشسپ
چو نزدیکی در رسید اسپنوی   برآمد خروشان از آب روی
که شاها چنین پشت برگاشتی   بدین دژ مرا خوار بگذاشتی
نبردی گر پس اندر نشانی مرا   بدین ره بدشمن نمانی مرا
تژاو سرافراز را دل بسوخت   بکردار آتش رخش برفروخت
وز آن اسپنوی و تژاو از پسش   سوی راه توران نهادند روی
زمانی دمید اسب جنگی تژاو   نماند ایچ با اسب و با مرد تاو
تژاو آن زمان با پرستنده گفت   که دشوار کار آمد ای نیک جفت
فرو ماند این اسب جنگی ز کار   بسیم بدسگال آمد و بیشمار
اگر دور ازاندر به بیژن رسیم   بکام بداندیش دشمن رسیم
ترا نیست دشمن به پیکار کی   همان تا برانم من این بارکی
فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی   تژاو از غم او پر از آب روی
بکجا برگشت اسب و تندی گرفت   پسش بیژن گیو کندی گرفت
براند اسب و شد نزد افراسیاب   پس بیژن اندر گرفته شتاب
چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی   فرو هشته از مشک تا پای موی
پس پشت خویش اندرش جای کرد   سوی لشکر خویشتن رای کرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس   ز درگاه برخاست آوای کوس
که بیدار دل شیر جنگی سوار   دمان با شکار آمد از مرغزار
سپهدار و گردان پرخاشجوی   بویرانی دژ نهادند روی
وزین در برفتند سوی کله   کجا بود در دشت توران گله
گرفتند هر کس کمندی بچنگ   شبان چون بود ساز و جنگ
بخم اندر آمد سر بارگی   بیاراست لشکر یک بارگی
تژاو غمین با دو دیده پرآب   بیامد بنزدیک افراسیاب

چنین گفت

چنین گفت کامد سپهدار طوس   یکی لشکر گشن با پیل و کوس
ملاشان و آن نامداران مرد   به خاک اندر آمد سرانشان ز گرد
همه مرز و بوم آتش اندر زدند   قبیله سراسر بهم برزدند
چو بشنید افراسیاب این سخن   دژم گشت و بس چاره افکند بن
به پیران و ویسه چنین گفت شاه   که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آمدت کام با کاهلی   ز پیری گرانی و کندی بدی
نه ز ماند اکنون نه اسب و نه مرز   نشستن نه ارزد بدین مرز ارز
بس خویش و پیوند با بنده گشت   بسی مرد نیک اختر ارزنده گشت
کنون نیست امروز روز درنگ   جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب   برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند   سلیح و درم داد و لشکر براند
سوی میمنه بارمان و زراو   سواران که دارند با شیر تاو
چو بنشستهن کرد بر میسره   کجا شیر بودی بچنگ بره
جهان شد پر از ناله کره نای   ز توفیدن کوس و هندی درای
هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش   ز بس نیزه و گونه گونه درفش
سپاهی و جنگی سی صد هزار   نهاده همه سر سوی کارزار
ز دریا بدریا نبود ایچ راه   ز اسب و سیوف و ز پیل و سپاه
همی کرد پیران ز رفتن شتاب   ز ایوان بهشت آمد افراسیاب
سپه را نگاهی همه برشمرد   که چندست از ایشان سرافراز گرد
جهان شادمان گشت و روشن روان   کجا آفرین خواند بر پهلوان
کجا پیروز رفتی و شاد آمدی   مبیناد چشم تو سر گزندی
همی رفت لشکر گروها گروه   نبد دشت پیدا ز دریا و کوه
بفرمود پیران که بی ره روند   از ایدر سوی راه گونه زنند
نباید که یابد خود آگهی   ازین نامداران با فرهی
مگر ناگهان بر سر آن گروه   فرود آرم این گشن لشکر چو کوه
برون کرد کار آگهان ناگهان   همی جست بیدار کار جهان
بشدی براه اندر آورد روی   بپوی گرد و گرد جای گروی
میان بر ببست و با ورد و طوس   ز باورد بر خواست آواز کوس
بپیوست گفتار کار آگهان   به پیران بگفتند یکسر نهان
که ایشان همه میگسارند و مست   شب و روز با جام می بد بدست

شبیخون کردن پیران بر ایرانیان و هزیمت نمودن ایرانیان

سواری طلایه ندیدم براه   نه اندیشه از رزم توران سپاه
چو بشنید پیران بلا را بخواند   ز لشکر فراوان سخنها براند

که در جنگ یارا چنین دستگاه   نبودست هرگز بر ایران سپاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار   سواران شمشیرزن سی هزار
برفتند نیمی گذشته ز شب   نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
چو سالار بیدار لشکر براند   میان یلان هفت فرسنگ ماند
نخستین رسیدند پیش گله   کجا بود در دشت توران یله
گرفتند بسیار و کشتند تیز   نبود از بد بخت ماند خیز
گله دار و چوپان بسی کشته شد   سر و بخت ایرانیان گشته شد
از آنجا که سوی ایران سپاه   برفتند پیران گردی سپاه
همه مست بودند ایرانیان   گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود   سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ و زخم و تبر   هراسیمه شد گیو برخاش خر
سیه بود و بر پیش پرده سرای   یکی اسب برگستوان ور بپای
زخیمه بیامد سوی کارزار   بره بر شتابید جنگی سوار
برآشفت با خویشتن چون پلنگ   وز آن خفتن لشکر آمدش ننگ
برآشفت با خویشتن چون پلنگ   همی گفت کی چهره امشب چه بود
شتابان به اسب اندر آورد پای   بکردار باد اندر آمد ز جای

به پرده سرای سپهبد رسید / ز گرد و ز شب آسمان تیره دید
همو گفت برخیز کامد سپاه / بخواب اندر اند این دلیران سپاه
وز انجا که شد بیژن و گیو در / بجنگ اندرون گرزه گاو سر
همی گشت بر گرد لشکر چو دود / برانگیخت اکنون که هشیار بود
یکی جنگ با بیژن افگند پی / که این دشت جنگست یا جای می
سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد خفته از دار و گیر / برآمد یکی ابر بارانش تیر
بزیر سر مست بالین نرم / زبر تیغ و شمشیر و کوپال گرم
سپیده چو سر بر زد از برج شیر / بلشکر نگه کرد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید / سر بخت بیدار برگشته دید
همی کرد گودرز هر سو نگاه / ز دشمن بهر سو و هومان سپاه
مدان اندکی برکشیدند میخ / سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ
سپهبد نگه کرد گردان ندید / ز لشکر دلیران و مردان مرد
همه رزمگه سر بسر کشته دید / زمین را بخون چون گل آغشته دید
دریده درفش و نگون گشته کوس / رخ زندگان تیره چون آبنوس
پدر بی پسر شد پسر بی پدر / همه لشکر کشن زیر و زبر
چنین آمد این گنبد تیره گرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
بیکبارگی پشت برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه کوس و نه بوق و نه بار و بنه / همه میسره خسته و میمنه
ازینگونه لشکر سوی کاسه رود / برفتند بی پای و تار و پود
سواران ترکان پس پشت او / روان پر ز کینه زبان چرب گوی
همی گفت زهره ز آسیب تیغ / همی بانگ کوپال برشد بمیغ
ندید کس بجنگ اندرون پایدار / همه کوه کردند گرد حصار
فرو مانده اسپان مردان / کمی آمد هوش با توش و رنگ
سپاه از بن کوه گشتند باز / شده مانده از رزم و راه دراز
زهامون سپهبد چو برکوه شد / ز پیکار ترکان به انبوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان / برآمد خروشی ز مرد از میان
همه خسته و بسته بود انکه زیست / شد آن کشته بر خسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای / نه اسب و نه مردان جنگی بجای
نه آباد بوم و نه پرورد کار / ز آن کشتگان آگهی چون بسیار
پدر بر پسر چند گریان شدند / وز آن خستگان چند بریان شدند
چنین است رسم جهان جهان / که کردار خویش از تو دارد نهان
همی با تو در پرده بازی کند / زبری و از بی نیازی کند
نشستن برانیم در جنگ آز / چه دانیم باز آشکارا ز راز
ز باد آمدی رفت خواهی بگرد / چه دانی که با تو چه خواهند کرد
دو بهره ز ایرانیان کشته بود / دگر خسته از جنگ برگشته بود
سپهبد ز پیکار دیوانه گشت / دلش با خرد نیز بیگانه گشت
بلشکر که اندر نه خواب و نه رزم / سپاه آرزو کرد بر جای رزم
چه خوانی که چندین زمان برگذشت / بجنبید گیتی نخستین ز گشت
جهاندیده گودرز با پیر سر / نه پور و نه نبیره نه بوم و نه بر
نه او جستگار از خورش با درنگ / همه جای غم بود و جوی سنگ
جهان دیدگان پیش او آمدند / شکسته دل و راه جوی آمدند
یکی دیدبان بر سر کوه کرد / کجا دیدگان سوی انبوه کرد
طلایه همی گشت بر هر سوی / مگر یابد آن درد را داروی

نامه کیخسرو به پیش پیران و بیرون لشکر آمدن و غزل کوبس

یکی نامداری ز ایرانیان / بفرمود تا تنگ بندد میان
ده شاه را آگهی زین سخن / که سالار لشکر فگند از بن
چه روز بد آمد بر ایرانیان / سر از لشکر سرآمد زمان
چمنده بر شاه برد آگهی / که تیره شد آن روزگار مهی

چو شاه دلیران سخنها شنید — بجوشید و از غم دلش بردمید
ز کار برادر پر از درد بود — بران درد بر درد لشکر فزود
زبان کرد گویا بنفرین طوس — شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر خردمند را پیش خواند — دل آگنده بودش همه بر فشاند
یکی نامه بنوشت پر آب چشم — ز سوگ برادر پر از درد و خشم
بسوی فریبرز کاوس شاه — یکی نزد سالارگان سپاه
سرنامه بود از نخست آفرین — جهان چون بود و ساز و آیین
بنام خداوند خورشید و ماه — کزو دید نیک و بد و دستگاه
هم او کرد پیروز و هم زو شکست — به نیک و بد روز سد کام و دست
جهان و مکان و زمان آفرید — پی مور و کوه گران آفرید
خرد داد و جان و تن زورمند — بزرگی و دیهیم و تخت بلند
رهایی نیابد کس از بند او — یکی را بود فر و اورند او
یکی را کند شوربختی و مه — نیاز و غم و درد و سختی دهد
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک — همه داد دیدیم ز یزدان پاک
بشد طوس با کاویانی درفش — ز لشکر بسی مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه — نخستین برادر شد از کین تباه
بایران چو نوذر مهتر مباد — وزین گونه سالار لشکر مباد
دریغ آن برادر فرود جوان — سر نامداران و پشت گوان
ز کین پدر زار و گریان بدم — بران درد پیوسته بریان بدم
کنون بر برادر بباید گریست — ندانم مرا دشمن و دوست کیست
مرو گفتم او را براه جرم — مرو بر کلات و سپدکوه دم
گرانمایه فرود است با لشکرش — یکی گرزدار است و کندآورا
ندانند که این لشکر از من کنید — از ایران سپاه اندر آن کوه چند
دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد — که طوس فرومایه دادش بباد
اگر پیش ازین او سپهبد بدست — ز کاوس شاه آختر او بد بدست
برزم اندرون نیز خواب آیدش — چو بی می نشیند شتاب آیدش
هنرها همه هست نزدیک اوی — مبادا چنان جان تاریک اوی
جوانان به رخ خوانی اندر شتاب — ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
بیک طوس را بازگردان بجای — ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
سپهدار و سالار و زرینه کفش — تو باشی و تو بر کاویانی درفش
سرافراز گودرز از انجمن — سپهدار باشد ترا رای زن
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب — همان تا بماند برین آفتاب
تبندی مجو هیچ رزم از نخست — همی باش تا خسته گردد درست
ترا پیش رو گیو باید بجنگ — که با فر و برز است و جنگ پلنگ
فراز آور از هر سوی ساز رزم — مبادا که آید ترا رای بزم
نهاد او بر نامه بر مهر شاه — فرستاده را گفت برکش براه
برفتن شب و روز مایای هیچ — نهیب هیونی اسپ دیگر بسیج
بیامد فرستاده هم زین نشان — بنزدیک آن نامور سرکشان
بنزد فریبرز شد نامدار — بداد آن زمان نامهٔ شهریار
فریبرز طوس و یلان را بخواند — ز کار گذشته فراوان براند
همان نامور گیو و گودرز را — سواران و گردان آن مرز را
بداد آن زمان نامهٔ شهریار — جهان را درخت نو آمد ببار
بزرگان و شیران ایران زمین — همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن گرامی درفش — همان کوس و پیلان و زرینه کفش
بنزد فریبرز بردند و گفت — که آمد سزا را سزاوار جفت
همی پیل و تخت تو پیروز باد — همه روزگار تو نوروز باد
برفت و ببرد آنکه بد نوذری — سواران جنگ آور و لشکری
بنزدیک شاه اندر آن دشت جنگ — به ره بر نکرد ایچ گونه درنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه — نگه داشت خسرو به درگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار — بران انجمن طوس شد گرد خوار

ازانپس بدو گفت کای بدنشان که کم باد نامت ز گردنکشان
ترا بی‌سپهی از جهاندار پاک ز گردان نیامد ترا شرم و باک
نگفتم مرو سوی آن جهرم برفتی و کردی دل من بغم
نخستین نگین من آراستی نژاد سیاوش تو خواستی
برادر سرافراز جنگی فرود که چون او کس اندر زمانه نبود
بکشتی کسی را که در روزگار چو او لشکری خواستی روزگار
وزانپس که رفتی بدان رزمگاه نبودت جز از رامش و بزم راه
ترا جایگه نیست در شارسان زره باید و بند و بیمارسان
نژاد منوچهر و ریش سپید ترا داد بر زندگانی نوید
وگرنه بفرمودمی تا سرت بداندیش کردی جدا از برت
برو جاودان خانه زندان بست همان کو سر بدگمانان شکست
ز پشتش برآمد بفرمود بند ببند از دلش بیخ شادی بکند
بدینسان بود گردش روزگار دگرگونه باشد بهر روزگار
فریبرز بنهاد بر سر کلاه که هم پهلوان بود و هم پور شاه
وزانپس بفرمود رهام را که پیدا کند با گهر نام را
گران کوه نزدیک پیران شود بگوید فراوان وزو بشنود
روشن خرام پیران بگوی خوب نزدیک او بر پیام
بگویش که کردار گردان سپهر همیشه چنین بود بر کین و مهر
یکی برآرد بچرخ بلند یکی را کند سوگوار و نژند
کسی کو بلا جست گردان نبود نشیبش بجنگ نگار مردان نبود
شبیخون نباید زدن اندر آن کسی کو گراید بگرز گران
کنون از گذشته نیاریم یاد ز مهر و ز کین و ز بیداد و داد
منم این زمان پهلوان سپاه سپه پهلوانی مرا داد شاه
بسازم جهان چون بخواهی ز بن بکام تو رانیم سراسر سخن
اگر با دریکی درنگ آوریم ورت رای جنگست جنگ آوریم
ز پیش فریبرز رهام گرد برون رفت و پیغام او را ببرد
ز نزد فریبرز برداشت راه بیامد بنزدیک توران سپاه
بیامد طلایه بدیدش بدشت خرامان سواری بنزدش گذشت
بپرسیدش از نام وز جایگاه وزان تاختن جست از پیشگاه
فرستاده است از سواران هژیر گرانیان بار اندر آورد گرد
بدو گفت رهام جنگی منم هنرمند و بیدار و سنگی منم
پیام فریبرز کاوس شاه به پیران رسانم بدین جایگاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد بیامد سخنها همه یاد کرد
که رهام گودرز زان رزمگاه بیامد سوی پهلوان سپاه
بفرمود کش پیش او آورند گشاده دل و تازه روی آورند
بیاورد رهام راز از نهفت پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران برهام گرد که این جنگ را خورد نتوان شمرد
شما را بدان پیش دستی بجنگ ندیدیم با طوس رای و درنگ
بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ همی کشت ناپاک خرد و بزرگ
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد بد و نیک این مرز کیهان سترد
مکافات این کین کنون بایستند اگر چند ناگاه بشتافتند
کنون گر تو ای پهلوان سپاه جهان چون ترا باید از من بخواه
گرایید و گه یکماه خواهی درنگ ز لشکر نیاید سواری بجنگ
وگر جنگ جویی منم کینه خواه بیارای و برکش صف کارزار
وگر زانکه خواهید تا بگذرید ز پی راه ایران زمین بسپرید
برانید لشکر سوی مرز خویش بپسند سرمایه و ارز خویش
بگیریم راه و نجوییم جنگ مجوییم اندر زمانی درنگ
یکی خلعت آراست رهام را جهان چون بود در خور نام را
بنزد فریبرز رهام گرد بیاورد نامه جهان چون ببرد
فریبرز چون یافت روزی درنگ ز هر سو بیارید چون شیر جنگ

سر نیزه ها را گشادند بند
چو آمد سر ماه و هنگام جنگ
ز بس ناله بوق و کوس و درای
چو شب تیره شد روز روشن چو گرد
ز بس ناله اسبان و دست و عنان
بندیشه را روز کار نبرد
چپ میسره اشکش تیز جنگ
فریبرز با لشکر خویش گفت
که زین ننگ تا جاودان بر سپاه
تو گفتی هوا پر کرکس شد است
درخشیدن تیغ الماس گون
ز بس نیزه و گرز و شمشیر و تیر
خروش و نامداران گودرزیان
چو شد رزم گودرز و پیران درست
یکی حمله بردند بر سوی گیو
فکندند از اسب با زو کمان
یکی پشت بر دیگری زنگاشت
فریبرز با بید گران قلبگاه
برفتند پس تا بقلب سپاه
بداوند کرد و نکشان جای چون پس
ندیدند بر جای کوس و درفش
نگون گشته کوس و درفش و سنان
چو دشمن ز هر سو انبوه شد
همی بود بر جای گودرز و گیو
بدید و یلان سپه را بدید

ز هر سو سنان و کمان برکشیدند
زمانی نگشتند و از نام و ننگ

کشیدند و لشکر بیاراستند
خروشی برآمد ز مرد و سپاه

رزم فریبرز کاوس با لشکر توران

ز کوپال و تیغ و عنان و سنان
بران گرد و گرز و سنان و سپر
که دریای خون بود هنگام جنگ
گراز نامورها شد اندر نهفت
بجنبید همی گرز و رومی کلاه
زمین از پی پیل چون خس بخست
بکردار آتش بکرد اندرون
برآمد همی از جهان رستخیز
گرانشان ندی راه سود و زیان
چو نهصد تن از تخم پیران بکشت
بران گرزداران و شیران نیو
بگرز و بشمشیر در یک زمان
بگذاشت آن جایگه را که داشت
گریزان بتابد ز قلب سپاه
بجنگ فریبرز کاوس شاه
ببودند گستاخ بر رای خویش
ز بکار شد دیده هاشان ز خشم
نبود ایچ پیدا رکیب و عنان
و پیروز بر دامن کوه شد
ز لشکر بسی نامداران نیو
بکردار آتش دلش بر دمید

تو گفتی جهان دام نر اژدهاست
سوی میمنه گیو و گودرز بود
یلان با فریبرز کاوس شاه
یک امروز چون شیر جنگ آورید
یکی تیرباران بکردند سخت
نبد هیچ برنده را جایگاه
تو گفتی زمین روی یکسر شد است
ز قلب سپه گیو شد پیش صف
بتیغ و بنیزه برآویختند
چو دیدند لهاک و فرشیدورد
بباریدند تیر از کمان سران
جهان شد که کس روی کشور ندید
چنین گفت هومان بفرشیدورد
بس ایشان شو و جنگ با میمنه
ز هومان گریزان شد پهلوان
یکایک بدشمن سپردند جای
دلیران دشمن نمودند پشت
گذرشان بیکار برگشته بود
برفتند از ایرانیان هر که زیست
چو گودرز گشواد بر قلبگاه
عنان کرد پیچان براه گریز

ز هر چیز لختی بپیراستند
برفتند یکسر سوی رزمگاه
همی آسمان اندر آمد ز جای
خروشان و جوشان یلان نبرد
تو گر آسمان با زمین گشت راست
ردو مهتر و موبد و مرزبود
درفش از پس پشت و قلبگاه
جهان بر بداندیش تنگ آوریم
چو با دو خران بگذرد روز جنگ
ز تیر و ز گرز و ز گرد سپاه
ستاره دل پیل جنگی بد آشفت
خروشان و بر لب برآورده کف
همی زآهن آتش فرو ریختند
گر از لشکرش برآورد گرد
بران نامداران و جوشن وران
ز بس کشتگان شد جهان ناپدید
که بر قلبگه جست باید نبرد
بجنگ آمدان رزمگاه و بنه
شکست اندر آمد بپشت گوان
ز گردان ایران نبد کس بپای
ازان کارزار اندر آمد بهشت
ز خون کوه و دشت و در آغشته بود
بران زندگی زار باید گریست
درفش فریبرز کاوس شاه
برآمد ز گودرزیان رستخیز

بدو گفت گیو ای سپهبد ز نو / بسی دیده ای نامبردار نو
اگر تو ز پیران بجویی ز بخت / بیابد پسر بر مراحال کی بخت
نماند کسی زنده اندر جهان / دلیر و گرانمایگان و مهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست / درنگی تر از مرگ بیچاره نیست
چو پیش آمد این روز کار درشت / اگر سر دهی بهتر آید ز پشت
نپیچم ازین جایگه سر ز جنگ / نیاریم بر خاک کشواد ننگ
ز دانا تو نشنیدی از داستان / که برگوید از گفتهٔ باستان
اگر دو برادر مدارند پشت / تن کوه را سنگ باید بمشت
تو باشی و هفتاد جنگی پسر / ز دوده بسی نامور شیر نر
بخنجر دل دشمنان بر کنیم / اگر کوه باشد ز بن برکنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو / بدید آن سر و ترگ خویشان نیو
پشیمان شد از دانش و رای خویش / بیفشارد بر جایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم / همان اشکش و برته و گژدهم
بخوردند سوگندهای گران / که پیمان شکستن نبود اندر آن
گزین زنگه و بزنسایم روی / گر از تیغ خون اندر آید بجوی
همه یکسره پشت پشت آوریم / مگر نام رفته بمشت آوریم
از آنجایگه ران بیفشاردند / برزم اندرون گرز بگذاردند
ز دشمن بسی نامور کشته شد / زمانه همی بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر / که ایدر برو زود با گرز و تیر
بسوی فریبرز برکش میان / به پیش من آن اختر کاویان
مگر خود فرستد ز یاران درفش / بیاید کند روی دشمن بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ
بنزد فریبرز و با او بگفت / که ایدر چه داری سپه در نهفت
اگر تو نیایی بمن ده درفش / سواران و این تیغهای بنفش
یکی بانگ برزد به بیژن که رو / تو در جنگ تندی و در کار نو
مرا شاه داد این درفش سیاه / همین پهلوانی و تیغ و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست / نه اندر جهان سر بسر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت دشمن بنفش / بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان / برین نیمه برداشت گرد از میان
بیامد که آید بنزد سپاه / چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیردل اختر جنگجوی / همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند گوپال و تیغ بنفش / به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که این اختر است / همه فر ایران بدین اندر است
درفش بنفش ار بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
کمان را بزه کرد بیژن چو گرد / بر ایشان یکی تیرباران بکرد
سپه را به تیر از برش دور کرد / همیکرد درنده را سور کرد
نگفتند با گیو و با گستهم / سواران که بودند با او بهم
ز گردان ایران دلاور سران / برفتند با گرزهای گران
بکشتند از ایشان فراوان سوار / بیامد بره بیژن نامدار
که ما رفت باید بتوران سپاه / ربودن از ایشان همه تاج و گاه
از آنجایگه تا بنزد سپاه / گرانمایگان بر گرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان / بدست اندرون اختر کاویان
سوار اندر آمد بگرد درفش / بپوشید گرد سواران بنفش
دگر باره از جای برخاستند / بران دشت رزمی بیاراستند
به پیش سپه کشته شد ریونیز / ز گیتی برون شد شگفتی چه چیز
اگر تاج آن نارسیده جوان / بدشمن رسید شرم دارد روان
اگر من بجستم ازین رزمگاه / شکست اندر آید بایران سپاه
نباید که این افسر شهریار / بترکان رسد در صف کارزار
فزاید بدین ننگها ننگ نیز / ازین افسر و کشتن ریونیز
چنان بد که بشنید آواز گیو / سپهبد سرافراز هومان نیو



برآمد بهر سوی یکی کارزار / ز رنگ [illegible] اختر [illegible]
بر او تاخت چون شیر بهرام گرد / ز نیزه بر ایشان یکی حمله برد
فراوان ز هر دو سپه کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
همی بود از آن گونه تا تیره گشت / جهان دیده از تیرگی خیره گشت
بنوک سنان تاج ازو برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت

چنین هر زمان نو برآشوفتند / همی رهبر گیو [illegible]
ز گودرزیان هفت تن مرده بود / بران رزمگه دیگر افکنده بود
هم از تخمهٔ گیو چون بیست و پنج / که بودند زیبای دیهیم و گنج
هم از تخم کاوس هشتاد مرد / سواران و شیران روز نبرد
جز از ریونیز آن کو تاجدار / ز کاووسیان کشته بد بیشمار
ز خویشان پیران چو نهصد سوار / کم آمد بدین روز در کارزار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب / کجا بختشان اندر آمد بخواب
همان دشت پیران بد و روز اوی / دل و اختر گیتی افروز اوی
نبد روز پیکار ایرانیان / ازان رزم جستن سر آمد زمان
ز آورد که روی برگاشتند / جهان جستگان خوار بگذاشتند
بدانگه که بخت اندر برگشته شد / دمان بارهٔ گستهم کشته شد
پیاده همی رفت نیزه بدست / سراسیمه مانده نگردار دست
چو بیژن بگستهم نزدیک شد / شب آمد همی روز تاریک شد
بدو گفت هین برنشین از پسم / گرامی برادر تو باشد کسم
نشستند هر دو بران بارگی / چو خورشید شد تیره یکبارگی
همه سوی آن دامن کوهسار / گریزان برفتند و برگشت کار

گم کردن بهرام تازیانه و بازگشتن بطلب آن

سواران ترکان همه شاد دل / ز تندی و غم گشته آزاد دل
بلشکرگه خویش باز آمدند / گرازنده و رزمساز آمدند
ز گردان ایران برآمد خروش / همی کر شد از نالهٔ زار گوش
دوان رفت بهرام پیش پدر / که ای پهلوان جهان سربسر

بدانگه که آن تاج برداشتم / به نیزه بابر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شد است / چو گیرند بی مایه ترکان بدست
به بهرام بر چند باشند فسوس / جهان پیش چشمم بود آبنوس
نبشته بران چرم نام من است / سپهدار پیران بگیرد بدست
شوم تیز و تازانه باز آورم / وگر چند رنج دراز آورم
مرا این ناخوش آید بسی / که نامم بچنگال اندر آید همی
بدو گفت گودرز پیر ای پسر / همی بخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب بسته دوال / شوی در دم اختر شوم فال
چنین گفت بهرام جنگی که من / نیم بهتر از دوده و انجمن
بجای توان مرد کاید زمان / نگیری چه باز و بباید کمان
بدو گفت گیو ای برادر مشو / فراوان مرا تازیانه است نو
یکی شوشه زر بسیم اندر است / دو شوشه ز خوشاب از گوهر است
و دیگر چو آن گنج بگشاد پیر / مرا داد چندان سلیح و گهر
مر این درع و تازانه برداشتم / بتوران دگر خوار بگذاشتم
یکی نیزه جمشید کاوس شاه / ز زر و ز گوهر چو تابنده ماه
وگر پنج دارم همه زرنگار / بر و بافته گوهر شاهوار
ترا بخشم این هفت زین در درو / یکی چند جیره میارای نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد / که این ننگ را خورد نتوان شمرد
شما را ز رنگ و نگار است جفت / مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
گر ایدونکه تازانه باز آورم / وگر سر ز کوشش فراز آورم
ز رای یزدان دگرگونه بود / جهان گردش بخت وارونه بود
مرا آنکه بخت اندر آید بخواب / بکوشش نیاید سخنها بتاب
بزد اسب و آمد بدان رزمگاه / درخشان شده روی گیتی چو ماه
رسیدش بر پور کاوس شاه / بکشته فگنده دران رزمگاه
همی زار بگریست بر کشتگان / بران داغ دل بخت برگشتگان
تن ریونیز اندران خون و خاک / شده غرق خفتان و کرته چاک
بروزار بگریست بهرام شیر / که ای نامور شهریار دلیر
چو تو کشته اکنون چه یک مشت خاک / بزرگان بایوان تو در مغاک
بگرد برادر یکایک بگشت / که بودند افگنده بر پهن دشت
ازان نامداران یکی خسته بود / بشمشیر از ایشان بجان رسته بود
همی بازو انست بهرام را / بنالید و پرسید ازو نام را
بدو گفت ای شیر من زنده ام / بر کشتگان اندر افگنده ام
سه روز است کم نان و آب آرزوست / مرا نیز یکی جامه خواب آرزوست
بشد تیز بهرام تا پیش اوی / بدل مهربان و بتن خویش اوی
برو گشت گریان و رخ را بخست / همه کرته بدرید و او را ببست
بدو گفت مندیش کین خستگیست / تبه بودن این ز نابستگیست
چو بستم کنون سوی لشکر شوی / وزین خستگی زود بهتر شوی
یکی تازیانه برین رزمگاه / ز من گم شد است ای یل شاه
چو آن تازیانه بیابم برت / رسانم بزودی بلشکرت
وزانجا سوی قلب لشکر شتافت / همی گشت تا تازیانه بیافت
میان تلی کشتگان اندرون / برو ریخته خاک و بسیار خون
فرود آمد از اسب و آن بر گرفت / وز ایشان خروشیدن اندر گرفت
خروش دم نای و بانگ اسب / بجوشید بر سان آذرگشسب
سوی ناودان روی بنهاد تفت / غمین گشت بهرام و از پس برفت
همی شد دوان تا رسید اندروی / ز ترگ و ز جوشن بر آب روی
چو بگرفت هم در زمان بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو بفشارد ران اسب بگذار اوی / سوار و تن و باره بر خاک و جوی
جهان تنگ شد دل بیکبارگی / که شمشیر زد بر تن بارگی
وزانجایگه تا بدین رزمگاه / پیاده به پیموده چون باد راه
سراسر همه دشت برکشته دید / زمین چون گل ارغوان گشته دید

همی گفت کاکنون چه سازیم روی   برین دشت بی باره راه جوی
از او بیگمان آگهی یافتند   سواری صد از قلب بشتافتند
گر او را بگیرند زان رزمگاه   بربندش بر پهلوان سپاه
کمان از بگرد بهرام کرد سپر   بیامد بزیر آر کمان دلیر
چو تیری یکی در کمان راندی   به هر آمدش کس کجا ماندی
از ایشان فراوان بکشت و بخست   چو شیر ژیان جست بهمن تخت
سواران همه بازگشتند از وی   بنزدیک پیران نهادند روی
که لشکر ز بهرام شد ناپدید   ز هر سو بسی تیر کرد او ز بند
چو لشکر بیامد بر پهلوان   بگفتند او را بجمله کمان
فراوان سخنها ازان رزمگاه   ز بیکار او و آشکار او راز

اگاهی یافتن لشکر توران از بهرام و رزم کردن با او

بگفتند کینست مرد دلیر   پیاده بگردد خود از جنگ سیر
بپرسید پیران که این مرد کیست   از آن نامداران فرو دار نام
یکی گفت بهرام سر آورست   که لشکر بدو سر بسر ره نشست
بروئین چنین گفت پیران که خیز   که بهرام را نیست جای گریز
بگیر زنده او را بجنگ آوری   دو لشکر بر آب آید از دو روی
ز لشکر کسی را که باید ببر   کجا نامدارست و پرخاشخر
چو بشنید روئین بیامد دمان   به روشن دل اندیشه از بدگمان
برو تیز شو پیش بهرام شیر   نهاده سپر بر سر و جوشن زرز
یکی تیرباران بر ایشان بکرد   که شد ماه تابان ازو لاجورد
چو روئین پیران بر تیز تخت   بلا را همه سست شد بادرست
ببستی بر پهلوان آمدند   پر از درد و تیره روان آمدند
که هرگز چنین یک پیاده بجنگ   مدیر بیامد ندیدیم جنگی نهنگ
چو بشنید پیران غمی گشت سخت   بلرزید بر سان شاخ درخت
نشست از بر باره شد تا بنزد   همی رفت با او بسی رزمساز
بیامد بگفت کای نامدار   پیاده چرا ساختی کارزار
که تا با سیاوش بتوران بدی   همانا بپرخاش شیران بدی
مرا با تو نان و نمک خوردست   نشستن همان مهر پرورد گست
نباید که با این نژاد و گهر   بدین شیر مردی و خندان سیز
ز بالا بچال اندر آمد سرت   نگوید همی دوده و کشورست
بیا تا بسازیم سوگند و بند   برای که آید دولت را نیسند
از آن پس یکی با تو خویشی کنیم   چو خویشی بود رای بیشی کنیم
پیاده تو با لشکر نامدار   نتابی مخور با تنت زینهار
بدو گفت بهرام کای پهلوان   خردمند و بینا و روشن روان
سه روز است تا ناچریده لبان   همی رزم سازم بروز و شبان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست   اگر نیز مرا رزم یکبارگیست
بدان تا شوم سوی آزادگان   بر پیر گودرز کشواد کان
بدو گفت پیران که ای نامجوی   ندانی که این را زین بست روی
ترا این سرآید که گفتم سخن   دلیری تو بر خیره شیری مکن
ببین تا سواران این انجمن   نهند این چنین ننگ برخاستن
که چندین تن از تخم مهتران   زد و هیم داران و از گوهران
ز پیکار تو خسته و بسته شد   بسی کس ز پیکار تو خسته شد
چه جوئی کدرزد ایران کنون   بجوش آمدت بیگمان مغز و جان
بگفت این و برگشت و شد بارجای   دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
برفت او و آمد بلشکر ز تو   که در جنگ بودی بیشی آشیر
ز بهرام پرسید پیران بگفت   که بهرام را از یلان نیست جفت
ز مهرش بیاید همی نامجو   نمودم بسی راه و پیوند خوب

سخن را نبد بر دلش هیچ راه
همی راه جوید به ایران سپاه
به پیران چنین گفت جنگی تژاو
که با مهر جان ترا نیست تاو

شوم گر پیاده بجنگ اندرش
سر اندر زمان زیر سنگ اندرش
بیامد خروشان بدان رزمگاه
دلی پر ز کینه سری پر ز خواه

چو بهرام را دید نیزه بدست
یکی رخ چو خورشید چون پیل مست
بدو گفت ازین لشکر نامدار
پیاده یکی مرد و چندین سوار

دلاوران بکشتی و انداختی
بسی چاره از بهر دری ساختی
بایران گرازید خواهی همی
سرت بر فرازید خواهی همی

سران را سپردی سر اندر زمان
که آمد که بر تو سر آید زمان
بیارانش فرمود کاندر نهید
به تیر و بگرز و بزوبین دهید

برو انجمن شد یکی لشکری
هر آنکس که بود از دلیران سری
کمان را به زه کرد بهرام گرد
به تیر از جهان روشنایی ببرد

چو تیر اسپری شد سوی گرز گشت
چو دریای خون شد همه خاک دشت
چو تیرش قلم شد بگرز و بتیغ
همی خون چکانید بر تیره میغ

چو زخمش ز نیکو نه پیوسته شد
به نیزه دلاور ز تن خسته شد
چو بهرام برگشت بی توش و تاو
پس پشت او اندر آمد تژاو

یکی تیغ زد بر سر و گفت اوی
که شیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست خنجر گذار
فرو ماند از رزم و برگشت کار

تژاو ستمکاره را دل بسوخت
بکردار آتش دلش بر فروخت
بپیچید از روی بر درد و شرم
بجوش آمدش در جگر خون گرم

چو خورشید تابنده بنمود پشت
دل گیو گشت از برادر درشت
به پیران چنین گفت کای نیکرای
برادر سیاه همی بار جای

بیامد شتابان تا ورا کار چیست
نیامد که بر رفته باید گریست
دلیران برفتند مردو چو گرد
بر آنجای پرخاش و دشت نبرد

همی خسته و کشته گشتند بار
بدید ار بهرام بد نشان نیاز
همه دشت بر خسته و کشته بود
جهانی بخون اندر آغشته بود

به آخر چو بهرام را یافتند
پر از آب و خون دیده ها تافتند

بخاک و بخون اندر افکنده خوار
جدا مانده زو دست و برگشته زار

کشته شدن بهرام بر دست و هزیمت ایرانیان

همه ریخته آب بر چهر او
پر از خون دو ترگ و دیده ز مهر او
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم
تنش پر ز خون بود و دل پر ز خشم

چنین گفت با گیو کای نامجوی
مرا جوشن پوشتی تا بوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو
ندارد مگر گاو با شیر تاو

مرا دید پیران ویسه بخست
که با من منش ورزکاری درست
تن من تژاو جفا پیشه خست
نگردید هیچ او از تژاو نشست

چو بهرام گرد این سخن یاد کرد
ببارید گیو از مژه آب زرد
مدادا و دارنده هوشمند خرد
برو ز سپید و شب لاجورد

که خنجر ترک رومی شنید سرم
مگر کین بهرام باز آورم
بر آورد و بر زین کین بر نشست
یکی تیغ بگرفت هندی بدست

خروشان شد از قفای تژاو
بتورانیان در فرستاد داو
مصاف اندر توران دران روزگار
طلایه سپه بد تژاو سوار

بدانگه که شد روی گیتی سیاه
تژاو طلایه بیامد براه
سواران بسیار هم کار اوی
برزم دلیران شده یار اوی

چو از دوران هر دو تن را بدید
به پیش سواران سر اندر کشید
بیامد بر گیو چون نره شیر
خروشان و جوشان بخون تشنه شیر

چو از دور گیو دلیرش بدید
ز پیش سواران سر اندر کشید
که داشت تا زان گرز و در گذشت
ز گردان و گردنکشان در گذشت

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
در آورد تا که میانش ببند
بزین اندر افکند و بنمود پشت
بدینسانش از پشت زین بر گرفت

سنان اندر افکند خوار و نژند فرو آمد و کرد دستش به بند
نشست از بر اسب و او را کشان پس اندر همی برد چون بیهشان
چنین گفت با او به خواهش تژاو که با من نماند ای دلیر ایچ تاو
چه کردم کزین مشیار انجمن شب تیره و فرخ نمودی من
بزد بر سرش تازیانه دویست بدو گفت کین جای گفتار نیست
ندانی همی ای بد شوربخت که در باغ کین تازه کشتی درخت
چو بر رو بدار اسرخ برز شود تنش خون خورد بار او سر شود
نگار رخ بهرام با جنگ بمانی کنون زنده کام نهنگ
چنین گفت با گیو جنگی تژاو که تو چون عقابی و من جنگ کاو
ز بهرام بر بد بر بوم تخار از زمن نه او راند دست من اندر زمان
که چون من رسیدم سواران حسن در آن گشته بود و بر او شست کین
بر آن بد که بهرام بی جان بدست ز دردش دل گیو بیجان بدست
نخواست تا جان رهاند از او ز هر سو در آورد آسیب ایچ
کشادش سلاح و در گیو دلیر بپیش جگر خسته بهرام شیر
بدو گفت اینک سر بی وفا مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار که چندان زمان نایم از روزگار
که از تن روان بد اندیش تو برانم از تن کنون پیش تو
همی کرد خواهش بدو بس تژاو همی خواست از کشتن خویش تاو
به بهرام گفتا چو کار تو بود درودن بخنجر سر من چه سود
یکی بنده باشم روان ترا پرستش کنم گر روان ترا
بگیو آنگهی گفت بهرام کرد که هر کو بزاید بباید ش مرد
کرامید و که زو بر تهم بدر سید همان بهر مرگش بباید چشید
کنون تو مداری ازو داد من بیان تا کند در جهان یاد من
برادر چو بهرام را خسته دید تژاو و جفا پیشه را بسته دید
گرفته بهای سرش بیگناه به پیش بزرگان فرزانه شاه
خروشید و بگرفت ریش تژاو ببرید از تنش بر بیابان چکاو
خروشی بر آورد کاندر جهان که دیدست کفت آشکار و نهان
که گر من کشتم باکسی پیش من برادر نبود کشته با خویش من
بگفت این و بهرام یل جان بداد جهان را چنین است ساز و نهاد
عنان بزرگی هر آنکس که جست نخستین بباید ز خون دست شست
اگر خود کشنده باتش بدرد بگرد جهان تا توانی مگرد
بیاکند مغزش بمشک و عبیر تنش را بپوشید چینی حریر
بر آیین شاهان یکی تخت عاج نهاد و بر آویخت بر سرش تاج
در دخمه را کرد سرخ و کبود تو گفتی که بهرام هرگز نبود
چو بر زد سر از کوه تابنده شید برآمد سر و تاج روز سپید
سپاه پراکنده گرد آمدند همی هر کسی داستانها زدند
که چندین ز ایرانیان کشته شد سر و بخت سالار ما گشته شد
چنین خیره شد دست ترکان بجنگ سپه را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بیگمان ببینیم تا بر چه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست مرا و ترا جای آهنگ نیست
پسر بی پدر شد پدر بی پسر شده کشته و زنده خسته جگر
اگر جنگ فرمان دهد شهریار بسازد یکی لشکر نامدار
چه باییم و دلها پر از کین و جنگ کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
برین رای ایشان همه گشته یار همه دیده پرخون و دل پر گداز
فرستند کس سوی کاسه رود زبانها ز ایران خستگان پر درود
طلایه بیامد به پیش سپاه همی گشت بر گرد آن رزمگاه
همه کوه و صحرا و هامون و غار سراپرده و خیمه بد بی شمار
خو بشنید پیران سنگ در نهان ز هر سو فرستاده کارآگهان
چو برگشتن سرکشان شد درست سپهبد روان را ز اندیشه شست
بیامد بشبگیر خود با سپاه همی گشت بر گرد آن رزمگاه

بلشکر ببخشید آن خواسته   نگار جهان گشت آراسته
که روزی فراز است و روزی نشیب   گهی شاد دارد گهی با نهیب
همان به که با جام گیتی فروز   همی بگذرانیم روزی بروز
بدان آگهی زد افراسیاب   هیونی برافکند هنگام خواب
سپهبد ازین آگهی شاد شد   ز تیمار و درد دلش آزاد شد
همه لشکرش گشت روشن روان   ببستند آیین ره پهلوان
همه بام و در جامه آویختند   درم بر سر او همی ریختند
چو آمد بنزدیکی شهر شاه   سپهبد پذیره شدش با سپاه
بر و آفرین کرد بسیار گفت   که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو منزل از ایوان افراسیاب   همی برشد آواز چنگ و رباب
سیم شهریار جهان کرد رای   که با شادمانی شو و باز جای
یکی خلعت آراست افراسیاب   که گر برشماریت گردد شتاب
ز دیبا و از گوهر شاهوار   ز زرین کمرهای گوهرنگار
ز اسپان تازی بزرین ستام   ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تخت پرمایه از عاج و ساج   ز پیروزه مهد و ز بیجاده تاج
پرستار چینی و رومی غلام   پر از مشک عنبر زبر وز جام
بنزدیک پیران فرستاد چیز   وز آنپس بسی پندها داد نیز
چنین گفت با او که بیدار باش   سپه را ز دشمن نگهدار باش
نگه کن خردمند کار آگهان   پراکنده بفرست هر سو نهان
که کیخسرو امروز با خواستست   بداد و دهش کشور آراستست
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه   چو شد گرد این پیش چیزی مخواه
اگر کشته دشمن پس ایمن مشو   زمان تا زمان آگهی خواه نو
بجایی که رستم بود پهلوان   تو ایمن بخسبی و بیدار روان
پذیرفت پیران همه پند او   که سالار او بود و پیوند او
سپهبد ز توران ازان انجمن   ز گلنگ گرزن شد بسوی ختن

بپای آمد این داستان فرود   کنون رزم کاموس باید سرود

م م

م م م

بنام خداوند خورشید و ماه   که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی   نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید   ازویم نوید و بدویم امید
ازو گشت پیدا مکان و زمان   پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک   سر کوه هامون آتش و آب پاک
بهستی یزدان گواهی دهند   روان ترا روشنایی دهند
سوی آفریننده بی نیاز   تو در پادشاهیش ناز و گداز
ز دستور و گنجور و آن تاج و تخت   ز بیشی و کمی و از ناز و بخت
خود او بی نیازست و ما بنده ایم   بفرمان و رایش سر افکنده ایم
چو جان و خرد هم گمان کرده اند   سپهر و ستاره برآورده اند
چنین آمد این گنبد تیزگرد   گهی شادمانی دهد گاه درد
شب و روز و گردان سپهر آورید   خور و خواب و شادی و مهر آورید
بجستنگی چون پیل و دریا نهنگ   خردمند و بینادل و مرد سنگ
شگفتی بگیتی چو رستم نرست   گروه آستان و دل پر کس ...
بپرآسیمگی مردی جنگ ار دو نیست   هنرمندی و خوش نشینی و ...
کنون رزم کاموس پیش آورم   ز دفتر بگفتار خویش آورم

آغاز داستان رزم رستم و کاموس

چو باز آمدم از گروه جرم   همه دیده پرخون و دل پر ز غم
همی یاد کردند رزم فرود   نبد جز پشیمانی و درد سود
همه دل پر از بیم از آزار شاه   دو دیده پر از خون و دل پرگناه
خجل شرمگین نزد شاه آمدند   جگر خسته و پرگناه آمدند
همه داغ دل دست کرده بکش   بر فلند پشتش بر ستاره روش
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم   دلش پر ز درد و پر از آب چشم
بیزدان چنین گفت کای کردگار   تو دانی نهان من و آشکار
بسی درد و سختی ز خویشان خویش   سپه خواسته آورده پیش
کنون شرم گشتست پیدا و گر   برادر بدادم بکین پدر
همی شرم دارم من از تو کنون   تو آگه تری تنگ اندر ...
وگرنه نبودی مرا هیچ ار   زدندی بران مرد پیکار دار
تن طوس را دار بودی نشست   سرانکس که با وی میان را ببست
ز کین پدر بودم اندر خروش   دلی داشتم با غم و درد و جوش
کنون کینه نو شد ز کین فرود   سر طوس نوذر نیاید بدرود
بگفتم که سوی کلات و جرم   مرو گر فشانند بر سر نژم
گران ره فزودست و ما را درست   همی کین زاد است و با ما درست
ندانم که طوس فرومایه کیست   چنین ساخته لشکر از بهر چیست
ازان کوه جنگ آورد بیگمان   فراوان سر از سر آرد زمان
دمان طوس با فر زمانه بیا   جز او بر دو لشکر بسوی حصار
کنون لاجرم روزگار سپهر   ز طوس فرو لشکر ...
بر آمد بکوه و زبان برز طوس   که نفرین برو باد و بر پیل و کوس
همه خلعت و پندها دادمش   بجنگ برادر فرستادمش
جهانگیر چون پور نوذر مباد   چنو پهلوان پیش لشکر مباد
دریغ آن فر و برز سیاوش دریغ   که بازو دل بود و ...

بسان پدر کشته شد بیگناه
بدست سپهدار من پادشاه

چه طوس آن فرومایه مرد و چه سگ
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ

سپه را بنامه خوار کرد و براند
ز مژگان همی خون برخ بر چکاند

بزرگان ایران بماتم شدند
دلیران بدرگاه رستم شدند

بدانگه که گاه کشته شد پور طوس
سر سرکشان خیره شد از فسوس

تو خواهش گری کن که ره راست شاه
مگر سر بپیچد ز کین سپاه

که کهتر پسر بود و پرخاشجوی
دریغ آنچنان خسرو ماه روی

چو برزد سر از کوه خورشید زرد
بچرخ اندر آمد شب لاجورد

خبر شد بنزدیک شاه جهان
که آمد ز ره رستم پهلوان

بیامد و گفت کای خسرو نامور
همیشه شادمان باد تاج و نگین

یکی آنکه خندانست و هشیار مست
دگر آنکه جان سیر خوار ست

گر او برفروزد نباشد شگفت
ازو شاه را کین نباید گرفت

جهان خود که کس در زمانه نمرد
دل شاه بهتر ز غم باید سترد

جهان گفت کیخسرو پهلوان
دلم پر ز تیمار شد زان جوان

بپورش بیامد سپهدار طوس
بنزدیک شاه جهان چاپلوس

چو خورشید برزد نشان از شب
شتاب آمد از رفتن اندر قرب

سپهبد بیامد بنزدیک شاه
خود و گیو و گردان ایران سپاه

زمین بنده تاج و تخت تو باد
فلک پایه روز بخت تو باد

زبان تیره جانم پر از شرم شاه
زبان پر ز پوزش تنم پر گناه

اگر من گنه کارم از انجمن
همی بیچم از کرده خویشتن

اگر شاه خشنود گردد ز من
وزین نامور زرگناه انجمن

همه رنج لشکر بدین بر نهند
اگر جان ستانم و گر جان دهم

ز گفتار او شاد شد شهریار
دلش تازه شد چون گل اندر بهار

چو تاج خور روشن آمد پدید
ز خم کمانش سپیده دمید

بدیشان چنین گفت شاه جهان
که هرگز نیی کین نگردد نهان

ز گیتی نباشد کم از طوس کس
درست از در پای بند است و بس

ز خون برادر ز کین پدر
همی بود بیجان و خسته جگر

در بار دادن بر ایشان ببست
روانش ز درد برادر بخست

بپورش که این ایزدی کار بود
که اول بد آهنگ جنگ از فرود

که دانست نام و نشان فرود
گر او شاه را دل بخواهد شخود

ز فرزند کاوس کی بود نیز
بجنگ اندرون کشته شد زار نیز

چنین است انجام و فرجام جنگ
یکی تاج یابد یکی گور تنگ

تهمتن بیامد بنزدیک شاه
بیامد خروشش از در بارگاه

ز در پرده برداشت سالار بار
تهمتن در آمد بر شهریار

چو فرزند و داماد را کشته دید
ز مغز سرش رای شد ناپدید

چو در پیش او کشته شد پور نیز
زراسپ آن سوار سرافراز نیز

و گر بد گمان بر سپهبد سپاه
که فرخ برادر بند زد شاه

چو بیرون شود جان چه بیرون کنند
نماند و گر سیصد افسون کنند

کنون پند تو داروی جان بود
و گرچه دل از درد پیچان بود

ببخشید خسرو گناه سپاه
گرانمایگان برگرفتند راه

بدرد بپیروزه پیراهنش
پدید آمد از لعل رخشان تنش

همی آفرین خواند بر شهریار
که نوشه زی تا بود روزگار

شدم دل پر از غم ز گفتار تو
جگر خسته درد و تیمار خویش

که پاکیزه جان فرود و زراسپ
همی بر فروزم چو آذرگشسب

نبیره ز بهرام و از ریونیز
نیامد همی جان خویشم بچیز

شوم کین این رزم باز آورم
سر شیب را بر فراز آورم

ازین بخت و کله لشکرم
جز از ترک رومی نبیند سرم

بسی رای زد با تهمتن براز
چو با نامداران گردن فراز

سپهبد بیامد بنزدیک شاه
همه با بزرگان ایران سپاه

ز تور و ز سلم اندر آمد سخن
ازین کین نشین و روز کهن

چنین تا که بر شاه ایران نبود زمین پر ز خون دلیران بود
همه کوه پر خون گودرزیان بر آن خون من [illegible] میان
همه مرغ و ماهی بر ایشان نزار بگرید بدریا و بر جویبار
از ایرانیان همی دشت تورانیان سر و دست و پا بیت [illegible]
تمار اسپهبد شاه دانست رای بگیتی بخسپید همی دل ز جای
دلیران همه دست کرده بکش به پیش جهاندار خورشید فش
برش بیگمان خاک دادند بوس چو رهام و گرگین و گستهم و طوس
چو خراد و زنگهٔ شاوران دگر بیژن گیو و کندآوران
که ای شاه نیک اختر شیر دل مبادا تو از تیغ و شمشیر دل
همه یک بیک پیش تو بنده‌ایم ز لشکر چو خسرو سر افکنده‌ای
اگر جنگ فرمان دهد شهریار همه سر فشانیم در کارزار
بفرمان تو هیچ پاینده‌ایم بفرمان و رایت سر افکنده‌ایم
سپهدار پس گیو را پیش خواند بخست و گرانمایگان بر نشاند
فراوانش بستود و بنواختش بسی خلعت و نیکویی ساختش
بدو گفت کامد جهان پیش رنج تو بردی ولی بهری از گنج من
بنامیزد که بی رای تو پیل و کوس سوی جنگ را اند سپهدار طوس
شنیدی مگر سهمگین کار زرد که روشن روان باد و بهرام گرد
ز گفتار بدگوی و از نام و ننگ جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
درم داد و روزی دهان را بخواند بسی با سپهدار چربی براند
از اختر یکی روز فرخ بجست که بیرون شدن را کی آمد درست
همی بود با کوس و پیلان بدشت چنین تا سپهبد برو بر گذشت
بدو داد شاه اختر کاویان بدانسان که بودی بر سیم کیان
برو آفرین کرد و بر شد خروش زمین آمد از سم اسپان بجوش
یکی آرمید اشد از گرد سیم برآمد خروشیدن گاودم
ز بس جوشن و کاویانی درفش شده روی کشور سراسر منقش
تو خورشید گفتی بآب اندر است سپهر و ستاره بخواب اندر است
نهاد از زبیل سپهبد بره بمیرفت از اینگونه تا رود شهد
هیونی بکردار باد دمان بشد نزد پیران هم اندر زمان
که من جنگ را گردن افراخته سوی رود شهد آمدم ساخته
چو بشنید پیران غمین گشت سخت که ریبیت بیت ناکام بخت
برون رفت با نامداران جنگ گزیده دلاور سواران جنگ
که ایران سپه راند اندر حقیقت سر او از جنداند با طوس نیست
رده برکشیدند از رود روی فرستاد نزد سپهبد درود
وزین روی لشکر بیاورد طوس درفش همایون و پیلان و کوس
سپهدار ایران یکی چرب گوی ز لشکر فرستاد نزدیک اوی
بگفت اگر من با نکس و شاه ز خون پی چه کردم بهر جایگاه
ز درد سیاوش خروشان بدم چو بر آتش تیز بریان بدم
کنون ها ز بر باک زهر آمدست مرا زو همه درد بهر آمدست
دل طوس غمین شد از کار او بپیچید از آن درد گفتار او
چنین داد پاسخ که ای مغز نو فراوان نشانست رنج [illegible]
سر آزاد کن دور شو زان میان ببندان در کین و راه زیان
بر شاه ایران شوی با بها مکافات بینی ز نیکی بشاه
بایران ترا پهلوانی دهم همان افسر خسروانی دهم
چو با داد آئینش چون کردار تو دلش بخیره کرد و ز تیمار تو
همین گفت گودرز و گیو و سران بزرگان تمامی گش مهتران
سراینده پاسخ آمد چو باد بنزدیک پیران و پیغام داد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان ز طوس و ز گودرز روشن روان
چنین داد پاسخ که من روز و شب بیاد سپهبد گشایم دو لب
همان با بزرگان ایران زمین بمهر اندر آمد روانم ز کین
سوم مرکه بستند پیوند من خردمند گر بشنود پند من

بپیران که از من بر و بوم و رخت
سر نامور بهتر از تاج و تخت
وزین گفتها بود مغزش تهی
همی جست نوروز و گاه بهی

همی نیز بر بند و ناکام خواست
سپارنده سوی افراسیاب
گرازان سپاه آمد و پیل و کوس
همان گیو و گودرز و رهام و طوس

فراوان ز خویش فرستاده ام
ز هر گونه پند داده ام
سپاهی ز جنگ آوران برگزین
گرانشان کنم خاک روی زمین

مگر پیچشان از بنه برکنیم
بهوم و بر آتش اندر زنیم
وگرنه ز کین سیاوش سیاه
نیاساید از جنگ سر کینه خواه

یکی لشکری ساخت افراسیاب
که تاریک شد چشمهٔ آفتاب
و هم روز لشکر به پیران رسید
سیاهی گروشد زمین ناپدید

چو لشکر بیامد فرستاده شاه
بخواند از همه پادشاهی سپاه
بیاری بسی از بزرگان بخواست
نگه کرد تا نامداری کجاست

ز کرگوی و دو مرز زین کشان
بهر جای از سروری بد نشان
ز هند و ز مکران و سقلاب و چین
ز ماچین و اقصی توران زمین

فرستاد و شاه اندرین روزگار
بهر پادشاهی یک اسکدار
گروهی بجوید پیش شاه آمدند
ز بهر سیاوش سپاه آمدند

در گنجهای کهن باز کرد
همه لشکر گشن را ساز کرد
همی ساخت تا خاک ایران زمین
بدین کین رساند ز ماچین و چین

ز دریای کیمال تا حد گنگ
فزون بود لشکر ز ریگ و ز سنگ
فرستاد نزدیک پیران نوند
که یکباره از دل برون کن گزند

که من خیشان چاره سازم بخشم
وز ایران بیک ره برآرم خشم
تو لشکر بیارای و برساز جنگ
مکن هیچ در جنگ جستن درنگ

کجا من زمان تا زمان با شتاب
بیایم پس گردن او را شتاب
ز شاهان بیارم یکی انجمن
نمانم از ایرانیان مرد و زن

چو بشنید پیران و پیسه نژاد
سپه بر نشاند و بنه بر نهاد
ز پیمان نگرد ایچ یاد و ز عهد
بیامد دمان تا لب رود شهد

طلایه بیامد بنزدیک طوس
که بربند بر کوهه پیل کوس
که پیران بیامد سخن خیره زیب
چو بشنید که تنگ اندر آمد بدشت

درفش جهانبخش آمد پدید
سپه بر لب رود صف بر کشید
بیاراست لشکر سپهدار طوس
بهامون کشیدند پیلان و کوس

دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
سواران ترکان ایران گروه
جهان شد ز گرد سپه آفتاب
که آتش برآمد ز دریای آب

درخشیدن تیغ و زوبین و خشت
تو گفتی شب اندر هوا لاله کشت
ز بس ترک زرین و زرین سپر
ز جوشن سواران زرین کمر

برآمد یکی ابر چون سندروس
همی بوس و آواز آتش کوس
سپهبد سواران ز گرز گران
چو سندان و پتک آهنگران

ز خون رود و کوی و بیابان شدست
ز تیر و هوا چون نیستان شدست
بسی سر گرفتار دام کمند
بسی خوار گشته تن ارجمند

کفن جوشن و بستر از خون و خاک
تن نازدیده بشمشیر چاک
زمین ارغوان و هوا سندروس
سپهر و ستاره پر آوای کوس

اگر تاج باید جهانجوی مرد
وگر آورد خاک و خون نبرد
گرامی چون گفتار رفتنی است و مهر
چه زو بهره تریاک یابی چه زهر

ندانم سرانجام و فرجام چیست
بدین رفتن اکنون بباید گریست
یکی نامداری هم از ترک نام
با برآمد آورده از جنگ کام

چو از دور طوس سپهبد بدید
بغرید و تیغ از میان برکشید
بزد اسب و آمد بنزدیک اوی
دلش پر ز رزم و سرش کینه جوی

بپور زره گفت نام تو چیست
ز ترکان جنگی ترا یار کیست
بدو گفت از ترک جنگی منم
سرافراز شیر و درنگی منم

کنون خاک را از تو جوشان کنم
برآورد گه بر سر افشان کنم
چو گفتار پور زره شد به بن
سپهدار ایران شنید این سخن

بپاسخ نداد ایچ گاه درنگ
همان اسب تازی که بودش بجنگ
بزد بر سر و ترگ آن نامدار
تو گفتی تنش سر نیاورد بار

برآمد ز لشکر سپه بوق و کوس
دلیران و گردان و کنداوران
چنین گفت هومان که امروز جنگ
بدیر و درستیم کرد و مان
مرا نکه که لشکر بجنبد ز جای
بانبوه رزمی بسازیم سخت
تو گشتی یکی پاره آهنست
بجنبید طوس سپهبد ز جای
نمودم بار زنگ یک دست برد
تو اکنون همانا بکین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه
ببینی تو پیکار مردان مرد
گر آید تو یکباره برآرنمان
دلیران لشکر ندارند شرم
کجا پیشرن گیو آزادگان
خردمند بیگانه خواند ترا
که کن که خلعت گر آید او شاه
اگر تو شوی کشته بر دست من
دل آنکه گر بشنوی گفت راست
پس از رستم زال و سام سوار
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی
تو هم نامداری ز توران سپاه
تو با خویش و پیوند و تخم و نژاد
تو با تخم و پیوند و چندین سوار
سزاوار کشتن سر آنکه هست
مرا شاه ایران چنین داد پند

که هر روز ما را بدارد ز رزم طوس
کشیدند شمشیر و گرز گران
بسازیم و دلها بداریم تنگ
ببینیم تا بر که گردد زمان
تبیره برآمد ز پرده سرای
اگر یار باشد جهاندار بخت
و یا کوه البرز در جوشنست
جهان شد پر از ناله کره نای

چنین گشت پیران توران سپاه
که یک پیر بگذشتیم و جنگ آوریم
گر آید و یکه ز ایشان یکی نامور
ور ایشان نه تیزی بخواهیم جنگ
همه یکسره گرز با ترکشیم
باسب عقاب اندر آورد پای
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ
چنین گفت کز نوذریه شوربخت

در اندرز کردن هومان طوس را

که بی جوشن و گبر و رومی کلاه
چو آورد گیرم بدشت نبرد
بدست تو آید بشو بدگمان
بجوشید یکی از رگ خون گرم
جهاندیده گودرز کشوادگان
هشیوار دیوانه خواند ترا
ز گردان که جوید نگین و کلاه
مرا آید برین نامدار انجمن
روان و دلم بر زبانم گواست
ندیدم چو تو بزرگ نامدار
بباید بروی اندر آریم روی
فراوان گذشته ز نیزه و تیغ شاه
اگر صد سوار آید و گر صد هزار
همه پهلوان و همه نامدار
همانا بیازند کینه بدست
که پیران نباید که یابد گزند

بجنگ تو آیم میان بسته تنگ
چنین پاسخ آورد هومان بدوی
بجنگ من امروز روز نبرد
که پیکار گرشان سپهبد بدست
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه
تو شو اشتر گاو پایی مدار
بغرهای جنگ تیر آورند
سپاه تو بی نام و بیجان شوند
که بر روز باشم ز مردان مرد
پدر بر پدر نامبردار و شاه
بدو گفت طوس ای سرافراز مرد
بمردی برون آمدستی بجنگ
ازینگونه تا زنده مانند یکی
بخیره مده خویشتن را بباد
ازینگونه مردی که با رنج
که او ویژه پروردگار منست

ز گردان تهی ماند آوردگاه
جهان بر دل طوس تنگ آوریم
ز لشکر برآید به پیکار نیز
بباید یک امروز کردن درنگ
یکی از لب رود و برز رشتیم
ز ایکنخت آن بار کش از جای
یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
ز بابلین کین تو بر آید درخت
که ابدو ار شما نامبردار گرد
که با خشت با پشت زین آمدی
که از کوه یازد به نخجیر چنگ
که بیشی بدیدی تو بیشی مجوی
کجا داشتی خویشتن را دریغ
بزرم اندرون دستان آمدی
چرا آمدستی بدین رزمگاه
سپهبد نباید سوی کارزار
زبردست را دست بر زر آورد
اگر زنده مانند بیجان شوند
که پیش من آیند روز نبرد
چو تو جنگجوی چه باید سپاه
سپهبد منم هم سوار نبرد
بدان تا شوی در دهان نهنگ
نباید سپه و چو او سپاه
نباید که پند من آیدت تنگ
رهایی نیابند خود در بتیغ
جهاندیده و دو سپیدار هست

به بیداد و برخیره با او مکوش — نگه کن که دارد به پند تو گوش
چنین گفت هومان که بیداد داد — چو فرمان به هشتاد فرخ نژاد

بران رفت باید به بیچارگی — بپیرون بدان دل به یکبارگی
همه جنگ پیران به بر آز رست — که او را به آزاده و نیک نیت

بدین گفتگوی اندرون بود طوس — که شد گیو از روی چون سندروس
ز لشکر پیاده مگر داد باد — چنین گفت کای طوس نوذر نژاد

فرستاده ترکی میان دو صف — بیامد دمان بر لب آورده کف
کنون با تو چندین چه گویم براز — میان وصف گفتگوی دراز

سخن هرچه بشنید با او بگوی — مگو از در آشتی هیچ روی
چو بشنید هومان ز آشفت بخت — چنین گفت کی گیو بیدار بخت

بدو گفت مرا دیده روز جنگ — بیاورد با تیغ هندی بچنگ
کس از لشکر کشواد جنگی نماند — که منشور تیغ مرا بر بخواند

ز تاخت چون روی آهن سرشت — بخوان تو تا جاودان سرنوشت
اگر من شوم کشته بر دست طوس — نه برخیزد آهن کوپال و کوس

بجا نیست پیران و افراسیاب — که رانند در جوی خون همچو آب
تو اکنون مرد برابر آری — نه با طوس جنگی کرین داوری

بدو گفت طوس این چه آشفتست — برین دشت پیکار تو با من است
بیا تا بگردیم و کین آوریم — بجنگ اندر ایران زمین آوریم

بدو گفت ایزد که داد است مرگ — سری زیر تاج و سری زیر ترگ
اگر مرگ خواهد همی بیگمان — گرفتند مر دو عمود گران

بدست سواری که دارد هنر — سپهبد سپری کرد زنا شخر
بران گشت سندان آهنگران — شد آهن که کردار چاچی کمان

بر اندرون بانگ پولاد خواست — بدریای شد اندرون باد خواست
خم آورد رومی عمود و زمان — گرفتند شمشیر هندی بچنگ

تو گفتی که بشکست سر زیر ترگ — همه دیده چشم یلان روز مرگ
فرو ریخت آتش ز پولاد سنگ — گرفتند مر دو دو وال کمر

ز نیروی گردنکشان تیغ تیز — خم آورد و از زخم شد ریز ریز
چو شد کام پرخاک و برابر سر — یکی اسب آسوده را بر نشست

ز بس زور گردان بران در رکیب — که آمد یکی را سر اندر نشیب
کمربند بگسست هومان نخست — جب و راست جنگ سواران گرفت

سپهبد سوی ترکش آورد چنگ — کمان را به زه کرد و تیر خدنگ
بران نامور تیرباران گرفت — همه روی کشور چو الماس تفت

ز پولاد پیکان و پر عقاب — سر گشت از پیش آفتاب
جهان چون شب تیره دریا برفت — که بداشت جنگی سر از کرز اوی

ز تیر خدنگ است هومان نخست — تن بارگی گشت با خاک پست
سپهبد سپر اورد و بنمود روی — بر آورد بر پایه بالای او

چو آورد باده بران رزمگاه — به پیش بد گردان توران سپاه
که گرد جهت ماند همی جای او — یکایک بر او نهادند روی

چو هومان بران زین توزی نشست — یکی تیغ بگرفت هندی بدست
همه نامداران پرخاشجوی — وزین رزم فرجام تو سور باد

که شد روز تاریک بیگاه گشت — ز جنگ یلان بس کوتاه گشت
ز تو چشم گردنکشان دور باد — خروشی برآمد ز توران سپاه

بپیچید هومان جنگی عنان — سپهبد بر راست کرده سنان
بنزدیک پیران شد از رزمگاه — خرامید ند که با چون بدیم

که چون بود رزم تو ای نامجوی — چو با طوس روی اندر آمد بروی
همه بازگشتند پرخون بدیم — همان اختر گیتی افروز ماست

بلشکر چنین گفت هومان شیر — که ای رزم دیده سران دلیر
چو روشن شد تیره شب روز ماست — شب تیره ناگاه بانگ خروس

شمار انجمن شادمانی بود — مرا اختر آسمانی بود
ز لشکر همی برخروشید طوس — شب تیره پراکنده بر لاجورد

همی گفت هومان چه مرد منست — که پیل شتر زنان جسم برد منست
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد

طلایه ز هر سو برون تاختند   بهر گوشه دیدبان ساختند
چو برزد سر از برج خرچنگ شیر   جهان گشت چون روی زنگی بقیر
تبیره برآمد ز هر دو سرای   جهان شد پر از ناله کره نای
هوا تیره گشت از فروغ درفش   طبرخون شده روی چرخ بنفش
کشیده همه تیغ و گرز و سنان   همه جنگ را گرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین   بپوشد همی چادر آهنین
بپرده درون شد خور تابناک   ز جوش سواران و از گرد و خاک
ز هرای اسبان و آوای کوس   همی آسمان بر زمین داد بوس
سپهدار هومان دمان پیش صف   همی خشت رخشان گرفته بکف
همی گفت چون من برآیم بجوش   برانگیزم اسب و برآرم خروش
تمامی بیک تنه بر کشید   سپرهای چینی بسر بر کشید
مبینید جز یال اسب و عنان   نخواهم کمان و نشاید سنان
ز تیغ و عمود و ز گرز گران   چنان چون بود رزم کند آوران
عنان با رکیب و بر یال اسپان نهید   بران سان که آید خور دیده دو
به پیران چنین گفت کای پهلوان   تو گفتی ز بند سلیح گران
تو با گیو و دستان رحمتی مکن   ز پهلو سلیح الچه رفتی مکن
که امروز گردیم پیروزگر   بباید دل از اختر نیک بر
وزین روی لشکر سپهدار طوس   بیاراست لشکر چو چشم خروس
بزرگان بر ایشان آفرین خواندند   ورا پهلوان نیز خواندند
که پیروزگر بود و روزی بد   بمردی ز هومان برآورد گرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت   که این رزم از کس نشاید نهفت
اگر لشکر ما پذیره شوند   سواران مرد جوانه پیشرو شوند
همه دشت کین پر ز مردان رزم   منی از تن خویشتن بفکنیم
اگر دست گردد جهاندار ما   وگرنه بد است اختر کار ما
کنون نامداران زرینه کفش   نباشند با کاویانی درفش
ازین کوه پایه بجنبد ایچ   نه روز نبرد است و کار بسیج
همانا که از ما بهر یک دو بیست   فزونیست مر خواه اگر هیچ نیست
بدو گفت گودرز اگر کردگار   بگرداند از ما بد روزگار
به بیشی و کمی نباشد سخن   دل و مغز ایشان بدین انجمن
اگر بد بود بخشش آسمان   به پرهیزگاری نگردد زمان
دو لشکر بپارای و رود بی   روا از بکمن هیچ بخشودنی
بیاراست لشکر سپهدار طوس   به پیلان جنگی و مردان کوس
پیاده بسوی گوه شد تا به شب   سپهبد ز گودرز بشنید این
رده بر کشیده سپه پیش کوس   جهانجوی رهام بر پیش سپه
ز نالیدن کوس با کرنای   همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان ز غم چاک شد   همه چشم خورشید بر خاک شد
جهان شد که کس روی هامون ندید   ز بس گرد کز رزمگه بردمید
ببارید الماس ازان تیره میغ   همی آتش افروخت از گرز و تیغ
سنانهای رخشان و تیغ گران   درفش از بر و زیر گرز گران

رزم کردن طوس با پیران و هزیمت طوس

هوا گفتی از گرد و از آهنست   زمین یکسر از لعل و رخشنده گشت
چو دریای خون شد همه دشت و راغ   جهان چون شب و تیغها چون چراغ
زمین نالهٔ کوس با کرنای   همی سر فشاند گیتی بپای
سپهبد بگودرز گفت از نهان   که تاریک شد گردش آسمان
مرا گفته بودان ستاره شناس   که امروز تا شب گذشته سپاه
که شمشیر گردان چو ابر سیاه   همی خون فشاند آبورد گاه
سرانجام رستم که پیروزگر   نباشد جز از دشمن کینه خواه
چو بشنید بیژن و رهام و گستهم   زره دار بر زین و خراد و نیو
ز صف در میان سپاه آمدند   جگر خسته و کینه جو آمدند
بابر اندر آمد ز هر سو غریو   بسان شب تار و انبوه نیو
وز آن روی هومان بکردار کوه   بکرد و بکینه همه نامور

زپس گرزه و گوپال و تیغ و سنان / نبود ایچ پیدا رکیب از عنان
بانبوه رزمی بکردار کوه / بکردند یکسر همه همگروه
از آتش گرفتند مردان مرد / خروشیدن و جوش و لهاک شد نبرد
همان پیلتن گیو کلباد را / که برهم زنند آتش و باد را
دگر گیو و گودرز با شیر طلخ / بردی همی جست مرکب درخ
چو گودرز و هومان گرگوی و طوس / نبود ایچ پیدا درنگ و فسوس
چنین گفت هومان که امروز کار / نباید که چون دی بود کارزار
تهی کرد باید از ایشان زمین / نباید که آید ازین پس بکین
ز پیش اندر آمد سپهدار طوس / پیاده بیاور و پیلان و کوس
صفی برکشیدند پیش سپاه / سپردار و روز و هنرورز و کینه خواه
نجنبید گفت ایچ بر جای خویش / سر با سپهبان اندر آورد پیش
به پیشم با آن نیزه ور سروران / چو کوه آهن آید بگرز گران
ز ترکان یکی بود بازور نام / بافسون بهر جای گسترده کام
بیاموخته کژی و جادوی / بدانسته چینی و هم پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه / کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان / برایشان بیاور هم اندر زمان
هوا تیره گون بد چو از تیره ماه / همی گشت بر کوه ابر سیاه
چو بازور برکوه شد در زمان / برآمد یکی ابر و باد دمان
همه دشت نیزه گذاران ز کار / فروماند از برف و از کارزار
ازان رستخیز و دم زمهریر / خروش یلان بود و باران و تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه / یکی حمله سازند برین رزمگاه
چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد / ز هر سو درانید مردان گرد
وز انپس برآورد هومان غریو / بباران سپه شد شتابان چو دیو
بکشتند چندان ز ایرانیان / که دریای خون شد ز سرتا میان
در و دشت گشته پر از برف و خون / سواران ایران نجنبنده گون
ز کشته نبد جای گشتن بجنگ / ز برف و ز افکنده شد جای تنگ
نبد جای گردش بدان رزمگاه / شده دشت لشکر ز سر تا بتاه
سپهدار و گردنکشان زان زمان / گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای / بدر جای و بر جای و ز زیر جای
همه بنده بر گناه توایم / به بیچارگی دادخواه توایم
ز افسون و از جادوی برتری / جهاندار و بر داوران داوری
تو باشی به بیچارگی دستگیر / تواناتر از آتش و زمهریر
ازین سخت سردی تو فریاد رس / نداریم جز تو کسی را بکس
بیامد یکی مرد دانش پژوه / بر هام بنمود انگشت کوه
کجا جای بازور رشتوه بود / ز افسون و تنبل بر آن کوه بود
بجنبید رهام از آن رزمگاه / برون تاخت اسب از میان سپاه
زره دامنش را زد بر کمر / پیاده برآمد بران کوه بر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ / بنمودی ز پولاد چینی چنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بیفکند دستش بشمشیر تیز / یکی باد برخواست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد / فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست بازور جادو بدست / بهامون شد و بارگی بر نشست
هوا گشت از آنسان که در پیش بود / فروزنده شد چهره گیتی فزود
بدر را بگفت آنکه جادو چه کرد / چه آورد بر بازور در نبرد
بدیدند ازانپس دلیران شاه / چو دریای خون گشته آوردگاه
همه دشت یکسر از ایرانیان / سری بی تنان بود و تن بی میان
چنین گفت گودرز آنپس بطوس / که نه پیل ماند و نه آوای کوس
بیا تا همه تیغها برکشیم / برآریم جوش ار کشند ار کشیم
نمازی که ما را سرآمد زمان / نه روز نبرد است و تیر و کمان
بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر / هوا گشت پاک از دم زمهریر

چرا سر سپهی داد با دیو باد — گرمان و هدا ریز از جنگ داد
مکن پشت و سستی تو در جنگ ما — کنند این دلیران چو دلتنگ ما

ز بهر زمانه پذیره مشو — بنزدیک بدخواه خیره مشو
تو در قلب گاه و بپای در صف — بباش و مکن روی دشمن بپیش

سوی میمنه گیو و بیژن بهم — نگهبان ورمیسره گستهم
چو رهام و شیدوش در پیش صف — گرازه بنکن بر لب آورد کف

اگر من شوم کشته در رزمگاه — تو برگیر سوی شاه ایران سپاه
مرا مرگ باشد ترا نیز پیش — بهر جای بیغاره بد کیش

چنین است گیتی پر آزار و درد — ازو تا توان کرد سستی مکرد
فزونیش هر روز بگزایدت — ببود نزمانی بیغزایدت

دگرباره برشد دم کره نای — خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بانگ سواران پرخاشخر — درخشیدن تیغ و در خم تبر

ز پیکان الماس و از ابر تیر — زمین شد بکردار دریای قیر
همه دشت بی تن سر و بال بود — همه گوش پر بانگ گوپال بود

چو شد رزم ترکان از اندازه سخت — ندیدند ایرانیان روی بخت
جهان تیره شد روی اختر درشت — دلیران دشمن نمودند پشت

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر — چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر
همه ره نهادند جان را بکف — همی رزم جستند در پیش صف

هرانکس که با طوس در جنگ بود — همه نامدار و کیا رنگ بود
بپیش اندرون خون همی ریختند — یلان از پس پشت بگریختند

یکی موبدی طوس پیل را نخواند — پس پشت تو گفت جنگی نماند
نبایدت اندر میان آورند — سپه را سپهبد زمان آورند

بگیو دلیر آن زمان گفت طوس — که با رای لشکر نبایدت کوس
که ما را از اندیشه بگذاشتند — بسری چنین روی برگاشتند

چو رو باز گردان سپه را براه — بمغاره دشمن و شرم شاه
نبد گیو و لشکر همه بازگشت — بران کشته دیدند ما مون و دشت

سپهبد چنین گفت گودرز را — که بغرن بزد انجمن فرز را
کنون چون رخ روز شد تیره گون — همه روی کشور چو دریای خون

یکی جای آرام باید گزید — دگر تیره شب خفت نتوان ازمید
مگر کشته آید بجای مغاک — یکی بستر از زر و چادر بخاک

همه بازگشتند یکسر ز جنگ — ز خویشان و از خسته و سر ز تنگ
سر از کوه بر زد هم انگاه ماه — چو بر تخت پیروزه بر دو نشاه

سپهدار ایران سپه را بخواند — همی گفت از ایشان فراوان نماند
بدانگه که دریای یاقوت زرد — زند موج بر کشور لاجورد

کسی را که زنده است بیجان کنیم — مر ایشان دل شاه بیجان کنیم
برفتند با شادمانی ز جای — نشستند بر پیش پرده سرای

همه شب ز آواز چنگ و رباب — سپه را نیابد بدان دشت خواب
ورو روی لشکر همه مستمند — پدر بی پسر سوگوار و نژند

همه دشت برگشته و خسته بود — بخون بزرگان زمین شسته بود
چپ و راست افتاده بد نیزه‌های — نهادن نداشت کس پای کجای

همه شب همی خسته برداشتند — چو بیکانه بد خوار بگذاشتند
ز خسته آتش همی سوختند — بریده بسستند و چون دو چشمه

فراوان ز گودرزیان خسته بود — بسی کشته بود و بسی بسته بود
چو بشنید گودرز بر زد خروش — زمین آمد از بانگ اسپان بجوش

همه مهتران جامه کردند چاک — ببر بر پراگند گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس نزد — بپیری چنین بدگرم بر سرم

چرا با یدم دید با تیر سر — بخاک اندر افکند چندین پسر
از این روزگاری که من زاده ام — ز گیتی میان ایچ نگشاده ام

نه فرجام چندین سپه انجمن — بدیدم چنین کشته در پیش من
ز گودرز چون آگهی شد بطوس — مژه کرد پر خون و رخ سندروس

خروشش بعالی بر آورده زار
نبودی مرا رنج و تیمار و درد
هم اکنون تن کشتگان زانجایگاه
برانیم لشکر همه همگروه
بدین مرز سواری فرستاده‌ام
سپه را بپشت و بنه را بهام
همانا که فرسنگ ده رفته بود
چو نزدیک کوه هماون رسید
سه روز است تا زین نشان خسته‌اند
که من کامکارم که پیران بجنگ
همه خستگان را سوی در کشید
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت
همانگه بر آمد ز خرچنگ آفتاب
خروشش سپهدار توران سپاه
رسیدند گردان بدین رزمگاه
سپهبد چنین گفت با بخردان
سواران لشکر دلیر و جوان
که این رزمگاه است پر خون و خاک
گریزان چرا شد و گشتی بر آب
چنین گفت پیران که در کار جنگ
بکوشیم تا آن سپاه گران
بدو گفت هومان که ای پهلوان
کنون خیمه و گاه و پرده‌سرای
بکوشیم تا زود خیزیم و شویم
کنون تاختن باید و تاختن

فراوان ببارید خون در جهان
ز گم گشته و رنج در دشت برد
بپوشید جایی که باشد مغاک
سراپرده و خیمه بر سوی کوه
ورا پیش از آن آگهی داده‌ام
وزان کشتگان گرد بسیار ماه
بد اندیش ازو ماندگی خسته بود
بر آن انجمن کوه لشکر گشته
نخواب و نخوردن پیرو خسته
ببین تا بیاید کنون بید رنگ
زآسوده گان لشکری برگزید
بدان تا بدانیشان نشاید گذشت
جهان گشت بر سان دریای آب
بیاورد لشکر سوی رزمگاه
همه رزمگه خیره و بی سپاه
که ای نامور با گهر بخردان
همه سرکشند کای پهلوان
از ایشان نه هنگام برگشت پاک
فرستند پیغام زی افراسیاب
شتر و بیستانی شتاب آردر
بیاید و گردان کنندآوران
مر آنجا بدین کار خندان روان
همه مانده بر جای و رفته زجای
بدرگاه او لشکر نو شویم
فینو نهاد و نیز گنجها یاختن

همی گفت گر نوذر پاک تن
که تا من کمر بر میان بسته‌ام
سران بریده سوی تن نهند
همی نی فرستم بنزدیک شاه
مگر رستم زال را با سپاه
چو خورشید تابنده بنمود رخ
از ایشان همی رفت روز و شبان
چنین گفت طوس سپهبد بگیو
ببازو و پای و چیزی بجز
کسی را که آسوده‌تر زین گروه
چنین گفت کین کوه سر جای ماست
خروش نگهبان و آوای زنگ
ز درگاه پیران بر آمد خروش
بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ
که شاهی ز لشکر بر آمد خروش
چه سازیم و این چه داریم رای
چه لشکر گریزان شد اندیشه‌ها
بباید بی دشمن اندر گرفت
گریزان ما باد و افتادن آب
سپاهی بکردار دریای آب
از ایران از این پیش نامیم کس
سپاهی پر از جوش و زرد و دژم
جهان را که روشن ز پیکار گشت
ز زابلستان رستم آید بجنگ
چو گودرز را با سپهدار طوس

نگشتی بی و پیچ من رنجمن
بدل خسته‌ام گر تن رسته‌ام
بنه سوی کوه هماون برند
دلش بر فروزد فرستد سپاه
سوی ما فرستد بدین رزمگاه
بگسترد یاقوت بر تخت عاج
پر از غم دل و ناچریده لبان
که بر خیز و با نامبردار نیو
بآرامش و جای بنمای بهر
به پیش زمان و تو بر شو بکوه
بباید کنون خویشتن کرد راست
تو گفتی بجوش آمد آن کوه سنگ
چنان شد که برخیزد از خاک جوش
نباشد همانا فراوان درنگ
بسوی سپهبد نهادند گوش
چو اکنون ز دشمن تهی ماند جای
شکست آمد اندر بد اندیش ما
ز هولش سر و کرنای گشت
نباید ز مولیدن اندر شتاب
شدست انجمن پیش افراسیاب
چنین است ای خردمند بس
شده روی از ایشان دژم
نبودن بیاشیت یکبار گیست
زمانی نبود و سهمگین بید رنگ
درفش همایون و پیلان و کوس

همه یکسره پیش جنگ آوریم   نباید که اندر درنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان   که بیدار دل باش و روشن روان
جهاندار کو ساخت اختر بپای   که چرخ فلک زیر و بالای هست
پس لشکر اندر گرفتند راه   سپهدار ایران و توران سپاه
مبادا که فرسوده گاکنون ماست   برون کرد با او سوار دویست
بدو گفت بگشای بند از میان   ببین تا نکاهید از ایشان
نمیرفت لهاک بر سان باد   ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت   طلایه بدیدش از آن پهن دشت
خروش آمد از کوه و آوای زنگ   ندید ایچ لهاک جای درنگ
بنزدیک پیران در اندر آمد   بدو آگهی داد از ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون درند   همه بسته بر پیش راه گزند
بهومان بفرمود پیران که زود   عنان و رکیبت بباید بسود
بر چند باید ز لشکر سوار   ز گردان گردنکش نامدار
که ایرانیان با درفش و سپاه   گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم رنج آمد اکنون بروی   خرد تیز کن چاره این بجوی
گران مرد زی کاویانی درفش   بباید شود روز ایشان بنفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز   درفش و همه بهره کن ریز ریز
من اینک پس اندر چو باد دمان   بیایم نسازم درنگ و زمان
گزین کرد هومان ز ترکان سوار   سپهدار و شمشیر زن سی هزار
چو خورشید تابنده بنمود تاج   بگسترد یاقوت بر دست عاج
بدید آمد از دور گرد سیاه   غو دیدبان آمد از دیدگاه
که آمد ز ترکان سپاهی پدید   ز ابر سیه گردشان بر کشید
خروشید و جوشن بپوشید طوس   برآمد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه همگروه   رده بر کشیدند بر پیش کوه
چو هومان بمیدان سپاه گران   گرایید با تیغ و گرز گران
خروشان و جوشان چو شیر ژیان   میان سپه اختر کاویان
چنین گفت هومان بفرخنده طوس   که ایران بدینگونه با پیل و کوس
برون آمدی گردن افراخته   سپه را بدینگونه پرساخته
کنون برگزیدی چو نخچیر کوه   شدستی ز گردان ترکان ستوه
نبایدت ازین کار بیهوده ننگ   خور و خواب و آرام بر کوه تنگ
چو فردا برآید ز کوه آفتاب   کنم زین حصار تو دریای آب
ندانی که این چاره بیچارگیست   برین کوه خارا بباید گریست
بسوی سران فرستاد زود   که اندیشه ها دگرگونه بود
دگرگونه بد زانکه اندیشیم   بر ایشان همه تاختن ساختیم
همه کوه یکسر سپاهست و کوس   درفش از پس پشت گودرز و طوس
چنان کن که چون بر دمد پاک روز   بدید آمد از چرخ گیتی فروز
تو اید بروی ساخته با سپاه   شده روی هامون ز لشکر سیاه
فرستاده چون نزد پیران رسید   بجوشید چون گفت هومان شنید
بیامد همی تیره شد گاه خواب   نمیراند لشکر بکردار آب
چو خورشید در چادر نیلگون   غمی شد بدرید و آمد برون
سپهبد بپیش هماون رسید   ز گرد سپه شد زمین ناپدید
بهومان چنین گفت کز رزمگاه   مجنب و مجنبان ز جای سپاه
شوم تا سپهدار ایرانیان   چه دارد بپا اختر کاویان
بکوه هماون که دادش نوید   بدین بودن اکنون چه داری امید
بیامد بنزدیک ایران سپاه   سری پر ز کینه دلی کینه خواه
خروشید کای نامبردار طوس   خداوند پیلان و گوپال و کوس
کنون با سپاه اندر آمد برنج   که تا تو همی رزم جویی برنج
ز گودرزیان آن کجا مهترند   بران رزمگاهت همی بی سرند
تو چون غرم رفتستی اندر کمر   بران داوری دل پر آکنده سر
گریزان ز لشکر پس اندر دمان   بدام اندر آیی همان بیگمان

چنین داد پاسخ سرافراز طوس
که من بر دروغ تو دارم فسوس

بی کین تو افکندی اندر جهان
ز بهر سیاوش میان مهان

بدین سال و چندین فریب و دروغ
بر مرد پیشی نگیرد فروغ

علف تنگ بود اندر آن رزمگاه
بدین کوه گشتاسب شد ما سپاه

کنون آگهی شد به شاه جهان
بیابد زمان تا زمان آگهان

بزرگان لشکر شدند انجمن
چو تو پیشتان و چون رستم تهمتن

چو بشنیدن شاه گردد درست
نمانم بتوران بر و بوم و رست

کنون کامدی کار توران بسن
نه کار نشست و نه روز کمین

چو بشنید پیران ز رزم سپاه
فرستاد و بگرفت گرد راه

به سوی توران بیامد گروه
سپاه انجمن گشت بر گرد کوه

بر ایشان چو راه علف تنگ شد
سپهبد سوی چاره جنگ شد

چنین گفت هومان به پیران گرد
که ما را پی کوه باید سپرد

یکی رزم سازیم که ایرانیان
نه بنده نه دارا نشیند میان

بدو گفت پیران که بر ماست تا
نگه داشت باید و کس رزم ما

ز دست پیاده بپیچید سر
شب و تیره و دیده پر خاک خر

چو راه علف تنگ شد بر سپاه
ندارد کسی سنگ خارا نگاه

آمدن پیران به دنبال طوس با لشکر بکوه هماوند و حرب نمودن

همه صد صد آیند زنهار ما
از این پس بجوییم پیکار ما

بر ایشان کنون جای بخشایش است
نه هنگام پیکار و آرایش است

رسیدان بکالش گودرز و طوس
سر سرکشان تیره گشت از فسوس

چنین گفت طوس که گودرز پیر
که ما را کنون جنگ شد ناگزیر

سه روز دگر خوردنی بیش نیست
ز بلکیسوک ده رهی بیش نیست

کنون چون شود روی خورشید زرد
پدید آمد آن مطرف لاجورد

بیاید سواران گزیدن مرد
ز بالا شدن سوی دشت نبرد

بیابان شبیخون کنیم رزم سخت
بسازیم تا چون بود یار بخت

ز خیمه به خرگاه و بار و بنه
چنین چند باشد یکی گرسنه

اگر یک تن از ما تن کشتن دهیم
وگر تاج گردد کشان برنهیم

چنین است فرجام آوردگاه
یکی خاک یابد یکی تاج و گاه

ز گودرز بشنید طوس این سخن
سر شب بود بر زره و کین کهن

ز یکسوی لشکر به بیژن سپرد
دگر سو به خراد و شیدوش گرد

درفش خجسته بگستهم داد
ببینید و اندر ره گرد ما

خود و گیو و چندی ز لشکر سران
نهادند بر یال گرز گران

بسوی سپهدار پیران شد است
چو آتش بقلب سپه بر زد است

چو دریای خون شد همه رزمگاه
خروشی برآمد بلند از سپاه

درفش سپهبد بدو نیم شد
دل رزم جویان پر از بیم شد

چو بشنید هومان خروش سپاه
نشست از بر تازی اسپ سیاه

بیامد ز لشکر بسی کشته دید
بسی بهیش از رزم برگشته شد

فرو ریخت خون بر برش
یکی بانگ زد شد بر لشکرش

چنین گفت کامد طلایه نبود
شمار از کمین هیچ پیدا نبود

بهر یک از ایشان بما سیصد است
برآورد که بر بجفتن بد است

بجوشید و گویا لهاک کشید
سپرهای چینی بسر در کشید

ز هر سو بر ایشان بگیرید راه
کنون از زره برکشید تیغ ماه

رهایی نباید که یابد بسیج
بر ایشان چه باید درنگ و بسیج

برآمد خروشیدن کره نای
بهر سو برفتند گردان ز جای

گرفتند شان یکسر اندر میان
سواران ایران چو شیر ژیان

جهان آتش افروخت از گرز و تیغ
که گفتی همی گرز بارد ز میغ

شب تار و شمشیر و گرد سپاه
ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

ز جوشن چو گفتی ببار اندر اند
ز تازی بدریای ما اندر اند

بلشکر چنین گفت هومان که بس
از این مهتران مگسلید ایچ کس

همه زنده من دستگیر آورید / نباید که جسته به تیر آورید
چنین گفت لشکر به بانگ بلند / که اکنون بیچارگی بربست
و سپهدار گودرز و بیژن و سپید / سر از خون تاج بر سر نهید
چنین گفت با گیو رهام طوس / که شد بیگمان جان ما بر فسوس
مگر کردگار سپهر بلند / رهاند تن و جان من زین گزند
وگر نه بپر عقاب اندریم / دگر زیر دریای آب اندریم
یکی حمله بردند هر سه بهم / چو برخیزد از جای شیر دژم
برآمد ز هر دو سپه کوس و نای / خروشیدن کوس و هندی درای
ندیدند کس یال اسب و عنان / ز تیزی بچشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان به آواز تیز / که نه جای جنگست و راه گریز
سه جنگ آوری و خوارمایه سپاه / بمانده میان چنان رزمگاه
فراوان ز رستم گرشید یاد / که او داد در جنگ ما جای داد
ز شیدوش و از بیژن و گستهم / بسی یاد کردند بر بیش و کم
که یاری کسی را ز ایران سپاه / بدی‌ها و بد دل ازین رزمگاه
نه ایدر به بیگار جنگ آمدیم / که خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن درو گاه شاه جهان / که گیرند ما را کنون ناگهان
تهمتن ز زابلستان نیست و زال / شود کار ایران کنون با وبال
همی آمد آواز کوپال و کوس / به لشکر همی دیده شد گیو و طوس
چنین گفت شیدوش و گستهم شیر / که شد کار پیکار بالا و زیر
هوا قیرگون و زمین آبنوس / همی اندر از دشت آوای کوس
برستند گردان بر آوای او / ز خون بود بر دشت هر جای جوی
ز گردان بسی نیزه و گرز و دار / همه گرز و نیزه و شمشیر دار
چو دانست کامد ورا یار طوس / همی رزم جوشید بر بانگ کوس
سبک شد عنان و گران شد رکیب / بلندی که دانست باز از نشیب
همی رزم کردند تا چاک روز / چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز
سبک بازگشتند گردان جنگ / کشیدند لشکر سوی کوه تنگ
به گردان چنین گفت سالار طوس / که از گردش هور تا زخم کوس
سواری چنان کز شما دیده‌ام / ز گندآوران هیچ نشنیده‌ام
چو ما نیز و یک چهره رو سپید / دلش اندرون آتش تیز بر دمید
بیاری بباید کمر بستن / ز شیران یکی نامدار انجمن
به پیروزی و کام گردیم باز / بدیدار کیخسرو آید نیاز
سخن هر چه رفت آشکار و نهان / بگوییم پیروز شاه جهان
بجوییم خشنودی شهریار / بیابیم یکسر بر از روزگار
چو لشکر بخیمه فرود آمدند / ز پیکار یکباره دم بر زدند
طلایه برون آمد از هر دو روی / به دشت دلیران پرخاشجوی
چو هومان رسید اندر آوردگاه / ز کشته ندید ایچ بر دشت راه
به پیران چنین گفت کاموس گرد / نه بر آرزو رفت کار نبرد
چو آسوده گردند گردان ما / ستوده سواران و مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه / ندیدست هرگز چنان رزمگاه
وز آنپس چو آمد بخسرو خبر / که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون رسید / ز لشکر بسی گرد شد ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان / تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بر ایشان بنالد همی / به بالین گل بر ببالد همی
از ایران جهان پر ز خاک و خون / بلند اختر طوس گشته نگون
بفرمود تا رستم پیلتن / خرامد بدرگاه با انجمن
برفتند از ایران همه بخردان / جهان دیده و نامور موبدان
سر نامداران بیان بر گشاد / ز پیکار لشکر بسی کرد یاد
به رستم چنین گفت کای سرفراز / به رستم که این دولت دیرباز
همی سر گراید بسوی نشیب / دلم شد ز کار فلک پرنهیب
بکندی دل و مغز تو بر سپید / زمانه بمهر تو دارد نوید

تویی پروری

تویی پرورانندهٔ تاج و تخت   فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
زمین گرد رخش ترا چاکر است   زمان از تو چون مهربان مادر است
ز تیغ تو خورشید گریان شود   ز گرد تو ناهید بریان شود
ز پیروز پیکان کلک تو شیر   بروز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا بر نهادی بمردی کلاه   بایران نگرد ایچ دشمن نگاه
کنون گیو و گودرز و طوس و سران   فراوان ازین مرز کشته دلیران
همه دل پر از خون و دیده پر آب   گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد   شده خاک بستر بدشت نبرد
هر آنکس که ز ایشان بجان رسته‌اند   بکوه هماون جگر خسته‌اند
همه سر نهاده سوی آسمان   سوی کردگار زمین و زمان
که اندر بلا بدتر از بیژن   به نیروی یزدان و فرمان من
شب تیره کین ترا برخوانده‌ام   ز دیده بسی خون دل رانده‌ام
دل چرخ در نوک شمشیر تست   سپهر و زمین و زمان زیر تست
نگفتم سه روز این سخنها بکس   مگر پیش یزدان فریادرس
کنون کار را اندازه اندر گذشت   دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد بتست   که روشن روان بادی و تندرست
سرت سبز بادا و دل شادمان   تنت پاک دور از بد بدگمان
ز من هرچه باید فرستی بخواه   ز اسپ و سلیح و ز گنج و سپاه
به بادا دل شاد و رای درست   نشاید گرفتن جز این کار دست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه   که بی تو مبادا کسی را کلاه
که با فر و برزی و بارای و داد   ندارد چو تو شاه گردون بیاد
ز جان آفرین بر تو باد آفرین   که از تست تابنده چرخ و نگین
شنیدست کیخسرو و کیقباد   کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بایران زمین تا کمر بسته‌ام   بآرام یکروز ننشسته‌ام
بیابان و تاریکی و پیل و شیر   چه با جادو و اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران   شب تیره و گرزهای گران
همان تشنگیها و راه دراز   گزیدند در رنج بر جای آز
بسی بودن از خورم و خواب و خورد   بگردن برآورده گرد نبرد
چنین درد و سختی بسی دیده‌ام   که روزی بشادی نپرسیده‌ام
تو شاه نو آیینی و من رهی   میان بسته‌ام هرچه فرمان دهی
از آن کشتگان شاه پیدرد باد   رخ بدسگالان تو زرد باد
شوم با سپهبد کمر بر میان   ببندم بر این کین ایرانیان
ز گودرزیان خود جگر خسته‌ام   کمر بر میان سوگ را بسته‌ام
چو بشنید کیخسرو آزادخوی   برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
بدو گفت بی‌تو نخواهم زمان   نه اورنگ و تاج و نه گرز و کمان
فلک زیر خم کمند تو باد   سر تاجداران ببند تو باد
ز دینار و گنج و ز تاج و کمر   کلاه و کمند و کمان و کمر
بیاورد گنجور زنجیر و کلید   سر بدرهای درم بر درید
همه شاه ایران ز رستم سپرد   چنین گفت کای نامبردار گرد
جهان گنج و گنجور شمشیر تست   سر سروران جهان زیر تست
تو با گرز داران زابلستان   دلیران و گردان کابلستان
همیرو بکردار باد دمان   مجوی و مفرمای جستن میان
ز گردان شمشیرزن سه هزار   ز لشکر برآرد در کارزار
فریبرز کاوس را با سپاه   که او پیش رو باشد و کینه‌خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت   که با من بگیتی وفا نیست جفت
سراسر سر اندر شتاب آورم   مبادا که آرام و خواب آورم
سپه را درم دادن آغاز کرد   ز دشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت بر کش سپاه   سپاه اندر آور به پیش سپاه

نباید که روز و شبان بغنوی … کمربند و طوس سپهبد شوی
نگویی که در جنگ تندی مکن … فریب زمان جوی و کندی مکن
من اینک بکردار باد دمان … بیایم بجویم ره و برزمان
چو گرگین میلاد کار آراست … سپه را ز بند ره و بیک راست

فرستادن کیخسرو رستم را با لشکر ایرانیان

چو خورشید تابنده بنمود چهر … میان تنگ با دلی پر ز مهر
بر آمد خروشیدن کره نای … تهمتن بیاورد لشکر ز جای
بر اندیشه جان جهاندار شاه … دو فرسنگ با او بیامد براه
دو منزل همی کرد رستم یکی … نیاسود روز و شبان اندکی
شبی داغ دل پر ز تیمار طوس … بخواب اندر آمد گهی چشم کوس
جهان دید روشن و آتش بخواب … که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج … سیاوش بر آن تخت با طوق و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی … سوی طوس کردی چو خورشید روی
که ایرانیان را هم ایدر بدار … که پیروز باشی تو در کارزار
بگودرزیان هیچ غمگین مشو … که ایدر یکی گلستانست نو
بزیر گل اندر همی می خوریم … ندانیم چندین باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاد دل … ز درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان … یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان … بیاید بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا برکشیدند نای … بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان … بر افراختند اختر کاویان
بیاورد از بزوی ایران سپاه … شد از گرد خورشید تابان سیاه
ز آواز گردان و باران تیر … همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر بروی اندر آورد روی … ز گردان نشد پیش یک جنگجوی
چنین گفت هومان به پیران که جنگ … همی جست باید بجویی درنگ
دو لشکر بدشت شکار اندر است … تن اسپ من زیر بار اندر است
بدو گفت پیران که تیزی مکن … نه روز شتابست و گاه سخن
ستم تن و دوش با خار باید سپاه … رسیدند بدین گاه در رزمگاه
چو شیران ناهار و با جوش جنگ … چو از کوه بسیار اندر آید پلنگ
همه دشت پر جوی خون یافتیم … سر نامداران نگون یافتیم
یکی کوه دارند خارا و خشک … همی خار بوینده اسپان چو مشک
بیابان ازان سنگ بریان بیخ سوخته … چو بیچاره گردند گریان شوند
گشاده نباید که دارید راه … دو روزه بدین دشت این رزمگاه
چو بی رنج دشمن بجنگ آمدست … بروزی که جای درنگ آمدست
چرا جست باید همی کارزار … طلایه برین دشت بس ده هزار
ببندیم بر دشمن از آب و نان … شود تنگ و زنهار خواهد بجان
مگر خاک با سنگ خارا خورند … چو روزی برآید خورند و مرند
سوی خیمه رفتند ازان رزمگاه … طلایه بیامد به پیش سپاه
گشادند گردان سراسر کمر … بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکر که آمد سپهدار طوس … پر از خون دل و روی چون سندروس
بگودرز گفت این سخن چهره گشت … سر بخت ایرانیان تیره گشت
همه گرد برگرد ما لشکر است … که روی زمین سر بسر چادر است
سپه را خورش بیش فراوان نماند … جز از گرز و شمشیر درمان نماند
بشبگیر شمشیرها بر کشیم … همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد … بر ایشان مرا کامکاری دهد
ورایدون کجا داور آسمان … بشمشیر ما سر آرد زمان
برخش جهان آفرین بیش و کم … نباشد میسای بر خیره دم

فرامرز که جوشن ترا نام بلند ... زین ریستن در ارش گزند
برین رهنما و نکمیر سخن ... که سالار رنگ اختر افکند بن

چو خورشید در رزم جنگ ... بلرزید پیراهن مشک رنگ
به پیران فرستاده اندر شتاب ... که اندر هنر جای بی مر سپاه

فرستادن افراسیاب لشکر را بیاری پیران ویسه

نخستین سپهدار خاقان چین ... که تختش همی برنتابد زمین
سپاهی که دریای چین اکرد ... کند چون بیابان روز نبرد

یکی مهتر از ماورالنهر بر ... که بگذارد از چرخ گردنده تیر
تنش زور دارد بصد نره شیر ... سر زنده پیل اندر آرد بزیر

به بالا چو سرو و بدیدار ماه ... جهانگیر و یاران بدو تاج و گاه
سر سرفرازان و کاموس نام ... برآرد ز گودرز وز طوس کام

ز مرز سپنجاب تا دشت روم ... سپاهی که بود اندر آباد و بوم
نخست اندر آییم ز خاقان چین ... که تاجش سپهرست و تختش نگین

چو منشور جنگی که با تیغ اوی ... بخاک اندر آید سر جنگجوی
کشانی چو کاموس شمشیرزن ... که هرگز ندیدست چشمش شکن

همه کارهای شگرف آورد ... چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خوشنود باشد بهار آورد ... گل و سنبل و جویبار آورد

چنین گفت پیران به توران سپاه ... که ای سرفرازان و گردان شاه
برین مژده شاد پیر و جوان ... بزرگان و کارآزموده گوان

همه شاد باشید و روشن درشت ... بیامد کنون دل ز تیمار تشت
سر از درد و از رنج و کین خواستن ... برآسود از لشکر آراستن

به ایران و توران ز رخشنده آب ... نه بینند جز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو ... بمژده بیامد همی نو بنو

که ای پرهنر نامور پهلوان ... همیشه زی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد ... روانت ز اندیشه آزاد باد

ز کشمیر تا بر ارز و شهد ... ز دهش و سپاهست و سیلان مهد
ز سقلاب چون کند در شهر مرو ... چو بیورد کانی سپهر مرو

چو سگسار چینی چو شنگل ز هند ... هوا پر ز نقش و زمین پرپرند
چو قانی چو فرطوس لشکر فروز ... کهار کهانی که کوه کرد سور

تو اکنون سزاوار آتش مدر ... گزین مرده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده گشت ... دلش جنگ را مرده بد زنده گشت

همومان چنین گفت پیران که بس ... پذیره شوم پیش این انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند ... پر اندیشه و رزم ساز آمدند

ازین آمدن بی نیازند سخت ... خداوند تاجند و زیبای تخت
ندارند سر کم ز افراسیاب ... که با گنج و تخت اند و با جاه و آب

شوم تا ببینم که چند و چه اند ... سپهبد کدامند و گردان که اند
کنم آفرین پیش خاقان چین ... وگر پیش تختش ببوسم زمین

ببینم سزاوار کاموس را ... برانگیزم شنگل و طوس را
چو باز آمدم تنگ بندم میان ... برآرم دم و دود از ایرانیان

اگر خود نیایند با ما بجنگ ... بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ
کسی را که هستند از ایشان گران ... کنم پای و گردن به بند گران

فرستم نزدیک افراسیاب ... ندارم چو بیم ازین ره بخواب
ز لشکر هر آنکس که آمد بدست ... سران شان ببرم بشمشیر پست

بسوزم دهم خاک ایشان بباد ... نگیرم ازان بوم و بر نیز یاد
بسه بهر ازان پس برانجم سپاه ... کنم روز بر شاه ایران سیاه

یکی بهر ایشان فرستم تلخ ... بر ایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی زابلستان ... به تنگ آورم خاک کابلستان

بسیچم همه بر سوی ایران برم / زرگان زرگان و شیران روم
زن و کودک خرد و پیر و جوان / نمانم که ماند تن یا روان
بر و بوم ایران نمانم بجای / ز دوست و باد از ایشان بپای
نگفت این و دل پر ز کینه برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
سپهبد چنین گفت هومان گرد / که کینه ز دلها بباید سترد
دو روز این همی رنج بر تن نهید / که دیده بکوه هماون نهید
بباید که ایشان شبی بی‌درنگ / گریزان بمانند از آن کوه و سنگ
کنون کوه و روز و در و دشت و راه / شود پر ز تیغ و درفش سیاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسید / در و دشت پر سم اسپان بدید
جهان پر ز پرده و خیمه نو / زره سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان / درفشی همه پرده اندر میان
فرو ماند از آن کارش اندر شگفت / بسی از دل اندیشها درگرفت
که تا این شگفتست آن رزمگاه / سپهر برینست یا چرخ و ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش برو در گرفت / بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت بخ بخ که با پهلوان / نشستیم چنین شاد و روشن روان
بپرسید از آنپس که ایران سپاه / که دارد بکین و که دارد کلاه
که اینست جنگی و گردان کینه / نشسته برین کوه سر برکشیده اند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد / که کردی بپرسش دل بنده شاد
ببخت تو شاداند و تندرست / روانم همی خاک پای تو جست
از ایرانیان آنکه رستند شاد / نه تخت و کلاهست و نه مهر و گاه
بی اندازه بیکار جستن جنگ / ندیدند از این کار جز خار و سنگ
چو بی نام و بی کار و بی تن شدند / گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوس است مرد دلیر / بهامون شدند از پیکار سیر
بزرگان چو گودرز و گشواد و کاوان / چو گیو و چو شیدوش و آزادگان
بتخت سرافراز خاقان چین / سپهبد نبیند سپه را بکین
بهامون بیارند در جنگ صف / ندارند جز سنگ خارا بکف
بدو گفت خاقان که نزدیک من / بباش و بیارای یکی انجمن
یک امروز با کام دل می خوریم / پی روز نا آمده نسپریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار / شگفتی گفتی ز رنگ و نگار
چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب / دل طوس و گیو اندر شد بشتاب
که امروز ترکان چرا خامشند / برای اندرون یا ز می بیهشند
اگر رستمند اگر شادمان / شده ترکان از بد بدگمان
اگرشان یکی کار بار آمدست / خنان که بد روزگار آمدست
تو ایران سپه را همه گشته گیر / وگر زنده از جنگ برگشته گیر
مگر رستم آید بیاری سپاه / وگرنه بد آید ز پیکار شاه
ستوران نیابیم یک پر گور / نگه بندبان سر بنعل ستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / چه بود ت که اندیشه کردی تباه
از اندیشه بد سخن دیگر است / ترا گردش کار جهان داور است
بسی تخم نیکی پراکنده ایم / جهان آفرین را پرستنده ایم
ز اقبال و فر جهاندار شاه / خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ندارد جهان آفرین دست باز / که آید به بدخواه ما را نیاز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه / بد بهانه بر سر آید ز شاه
نباشد ز یزدان کسی ناسپند / وگر شب شود روی روز نژند
ز گودرز کز نام جستند جنگ / نگنجد خرد و از اندیشه تنگ
بنشند بر باد در آسمان / مشو بدگمان از بد بدگمان
ز بخشش کرد گار بلند / خیانت کاید بیار گزند
بپرهیز و اندیشه ناکار / نه برگرد و از نابد روزگار

یکی کنده سازیم پیش سپاه / چنان چون بود رسم و آیین و راه
همه تیغها جنگ را برکشیم / سه روز دگر گر کشند از ستم
بپیوستیم تا چیست آغازشان / برهنه شود بی گمان رازشان
ز رستم چو آید بما آگهی / درخشان شود شاخ سرو سهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه / برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان بر گنبد گشت / ز بالا همی سوی خاور گذشت
بزاری خروش آمد از دیدگاه / که شد کار گردان ایران سیاه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد / سراسر بسان شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش / ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش
غو نای دیده بشنید گودرز گفت / که جز خاک تیره ندارم جفت
رخش گشت زاندوه برسان قیر / جهان شد کجا خسته گرد و بتیر
چنین گفت اگر اختر روزگار / مرا بهره کین آمد و کارزار
ز گیتی برآشوب بخشست بهر / پراکنده بر جای تریاک زهر
نبیره پسر داشتم لشکری / شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد / ز من بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید / سیه شد مرا روی روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که ای مرد بینای روشن روان
مکن کین با ایران و توران سپاه / که آرام دارند آوردگاه
درفش سپهدار توران کجاست / نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو گفت دیده که از هر دو روی / ندیدیم جز جنبش و جست و جوی
ز فرزند شد پهلوان پر ز درد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت ای سپهر این کنند / ازیشان مرا خشت بالین کنند
شوم برکشم جوشن و خوش را / بگیرم مر این گیو و شیدوش را
همان بیژن گیو و رهام را / سواران جنگی خود کام را
بدید ره گردان رخ هر کسی / ببوسم ببارم ز مژگان بسی
نهاد او ز زین بر سمند جهان / خروشش آمد از دیده هم در زمان
که ای پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد / پدید آمد و روز شد لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه / برآمد بکردار تابنده ماه
بپیش اندرون گرگ پیکر یکی / یکی ماه پیکر ز دور اندکی
درفشی ز دور اژدها پیکرش / پدید آمد و شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز انوشه بری / ز دیدار تو دور چشم بدی
چو گفتارهای تو آید بجای / برین بر که گفتی بپالگره رای
نخست چندان گرانمایه چیز / کزینش نیازت نیاید بچیز
وز ایشان چو روزی بیاران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
ببخشش برم ناگهان / سرت برفرازد بسعد از مهان
ز هر سو اکنون ازین دیدگاه / برو سوی سالار توران سپاه
سخن هرچه دیدی بد ایشان بگوی / سبک باش وز هر کسی باره جوی
بدو دیدبان گفت کز دیدگاه / نشاید شدن پیش ایران سپاه
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که اکنون نگه کن بروشن روان
دگر باره لشکر ز کوه بلند / که ایشان بنزدیک تا کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه / بکوه هماون رسند آن سپاه
وز آن روی ایران نگه دار گرد / بمیر اندر لشکر بدشت نبرد
سواری بترده بیامد ز پیش / بگفت آن کجا رفته بد بیش و کم
چو بشنید هومان بخندید و گفت / که شد بیگمان بخت بیدار جفت
خروشی بشادی ز توران سپاه / برآمد ز آوردگاه رزمگاه
بزرگان ایران بر اندوه و درد / رخان زرد و لبها شده لاجورد
بیامد ز گردن همه همگروه / پراگنده بنشسته بر گرد کوه
بهر جای کرده یکی انجمن / همی موبه کردند بر خویشتن

کذشت

که زار این دلیران خسرو نژاد گر ایشان ز ایران نگیرند یاد
کنونها کنون کام شیران بود زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت که برخیز و بگشای راز از نهفت
برو تا سر کوه تیغ بلند ببین تا که کینه و جهد چون
همی بر کدامین ره آید سپاه که دارد سراپرده و تخت و گاه
بشد بیژن گیو با تیغ کوه برآمد ز انبوه و دور از گروه
همی کرد از کوه هر سو نگاه نه خرگه نه پیل و درفش سیاه
پیاده بسوی سپهبد دوان دل از غم پر از درد و
بیامد بگفت چندان سپاه است و پیل که روی زمین گشت زیشان چو نیل
درفش و شمار از خرد اندازه بیش است خود او از گرد و ز آسمان
اگر مشتری هست اندازه مر همی از پی تیره شد کوه و کر
سپهبد چو بشنید گفتار او دلش گشت پر درد و
ز فرزند شد پهلوان پر ز درد فرو ریخت از دیدگان آب زرد
سران سپه را همی کرد گرد بسی گرم و تیمار
چنین گفت کز گردش روزگار نبینم همی جز غم و کارزار
که گویند با نام گردی برد مگر زیر خاکم بیابد
بدین رزم شد پهلوان سپاه هر آنکس که بود اندر آن رزمگاه
چو شد روی گیتی چو دریای قیر تا پیدا ز چرخ
پر از رنج ماهی برآورد و ماه همه دیده تا ناف شیر سیاه
بیامد روان دیده بان پیش طوس دوان و شده روی چون
چنین گفت کای پهلوان سپاه از ایران سپه اندر آمد ز دشت و راه
سپهبد بخندید با مهتران که ای نامداران و گند
چو یار آمد اکنون بخواهیم جنگ که که با شتابیم و که با درنگ
به نیروی یزدان گوی پیلتن بیاری بیاید بدین انجمن
ازین دیده بان گشت روشن روان همه مژده دادن به پیر و جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ خروش آمد از کوه و
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید شب تار را زنده شد ناپدید
همی انجمن کرد خاقان چین بیاراست روی زمین
به پیران چنین گفت کامروز جنگ نسازیم روزی بباید درنگ
کمی نامور از گردنکشان دو صد ده سواران و
ببینیم کایران بر چه اند بدین رزمگاه اندرون با که اند
چنین گفت پیران بخاقان چین که ای نامور شاه
سپهدار خاقان بر آنکه راست بود که تایید حق رهنمایت بود
خروشیدن آمد ز پرده سرای ز نالیدن کوس و کرنای
ز پیلان نهادند بر پیل زین بیاراست دیگر بیابان چین
زبرجد نشانده بزین اندرون ز دیبای زربفت
بزرین رکیب و جناغ پلنگ ز زرین درای و جرسهای زنگ
ز افسر سر پیلبانان پرنگار همه پاک با طوق و با گوشوار
هوا شد پس پرنیانی درفش چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
سپاهی همی شد در آن دشت رزم گر ایشان همی آرزو خواست رزم
زمین شد بکردار چشم خروس ز بس رنگ و آرایش و نای کوس
برفتند شاهان و لشکر ز جای هوا پر شد از ناله کره نای
سنانها درخشان و جوشان سپاه شده روی کشور ز لشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید سپه آنچه بود دشمن
ببستند گردان ایران میان بیاورد گیو اختر کاویان
ز آورد که تا سر تیغ کوه سپه بود از ایران گروها گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چین چو بهروز و چون شکل ارون
نظاره بکوه همانون شدند نه بر آرزو پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید خروش سواران ایران شنید
پسند آمدش گفت اینت سپاه سواران رزم افکن کینه خواه

سپهدار

سپهدار پیران دگرگونه گفت / هنرهای مردم نشاید نهفت
سپهبد سر چاره پوشد نجار / بره است تا زو بر روزگار

از آن به که بر خیره روز نبرد / هنرهای دشمن کند زیر گرد
بدیدم سواران و گردنکشان / بگردی و مردانگی زین نشان

مرا گفت پیران که اندک سپاه / نگه‌دار با او اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین / که اکنون چه سازیم بدین رزم کین

بدو گفت پیران که راه دراز / سپردی و دیدی نشیب و فراز
بمان تا یک روز اندرین رزمگاه / بباشیم و آسوده گردد سپاه

سپه را کنی زان سپس دو نیم / برآمد کنون روزگار دویم
بیاید بلشکر تا نیم روز / هزبر و سواران گیتی فروز

بروبین و خنجر بگرز گران / همه رزم جوییم پیش سران
دگر نیمه زور و دیگر گروه / بکوشند تا شب برآید زکوه

شب تیره آسوده گاه جنگ / برم تا بر ایشان شود کار تنگ
نمانیم کارآگهی بر بسیج / سواران من با شتاب و بسیج

چنین گفت کاموس کین رای نیست / بدین مولش اندر مرا رای نیست
بدین نامه مردم بد نیکوی جنگ / چرا باید این جست چندین درنگ

بسازیم و یکباره جنگ آوریم / بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
بایران گذاریم از ایدر سپاه / نمانیم تخت و نه تاج و کلاه

بر و بوم یکباره ویران کنیم / نه جنگ یلان جنگ شیران کنیم
زن و کودک و خورد و پیران و جوان / نه شاه کیان و نه پهلوان

بایران نمانیم بر و بوم و جای / نه کاخ و نه ایوان نه خاره سرای
چه در روز چندین چه باید گذاشت / غم و درد و تیمار بیهوده داشت

یکی انجمن گشت و ماند ز راه / که ایشان نیابند ازین رزمگاه
چو باد و سپیده دمان بر دمید / سپه جمله باید که اندر بود

همی گشته بینی ببالای کوه / تو گفتی ز گردان ایران گروه
بران که ایرانیان سر بسر / نبیند ازیشان مگر موی سر

بدو گفت خاقان چنین راست راه / بگیتی به از جنگ کوتاه هست
همه نامداران برین هم سخن / که کاموس شیراوژن افگند بن

برفتند و از جای برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر کشور لاجورد / سر از پرده زد روی بنمای زرد

خروش تبیره برآمد ز دیده گاه / نگه کرد گودرز با پهلوان سپاه
سپاه آمد و راه نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد

رسیدن فریبرز کاوس بیاری ایرانیان

بجنبید گودرز بر جای خویش / بیاورد و پوشنده بالای خویش
سوی کوه تاریک بنهاد روی / همیشه خلیده دل و راه جوی

درآمد چو نزدیک ایشان رسید / درفش سپهبد فریبرز دید
که او بود از ایرانیان پیش رو / پسندیده خویش و سالار نو

پیاده شد از اسپ گودرز پیر / همان لشکر افروز و آتش نبیر
گرفتند مر یکدگر را کنار / بباریدگودرز خون در کنار

فریبرز گفت ای سپهدار تیز / همیشه بجنگ اندری ناگریز
زگیتی سپاهش نبودی زیان / دریغ آن سواران گودرزیان

از ایشان مرا مژده بسیار باد / سر تخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که دیدم برازنده بر جایگاه

از ایشان بپرسید گودرز چون / که بودند خفته بخاک اندرون
بدو گفت بنگر که از بخت بد / همی هر زمان بر سرم بد رسد

درین جنگ بیژن و نیزه بماند / سپاه و درفش و تبیره بماند
فراموش شد کار آن کارزار / کنون نیست رزم و کنون نیست کار

سپاه است چندان بدین دشت و راغ / که روی زمین گشت چون پر زاغ
همه لشکر طوس و طبر با این سپاه / چه بر سپاه است با چرخ و ماه

ز چین و ز سقلاب و هند و روم — ز ویران گیتی و آباد بوم
همانا نمانده است یک جانور — کمر بسته بر جنگ ما بر کمر
کنون تا نگویی که رستم کجاست — ز غمها نگردد دم ایشت راست
فریبرز گفت او نپیش ما بجای — نیامد هنو دوش خراز رزم رای
شب تیره را تا سپیده دمان — بیاید بجوید بر ما زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه — کجا گیرم این خوار مایه سپاه
هم او گفت گودرز رستم چه گفت — که گفتار او راز شاید نهفت
فریبرز گفت ای جهاندیده مرد — تهمتن بفرمود ما را نبرد
بباشید گفت اندران رزمگاه — نباید شدن پیش روی سپاه
بیامد بران رزمگاه ار امید — کنی تا درفش من آید پدید
برفت و گودرز با او برفت — براه هماون خرامید تفت
چو لشکر پدید آمد از دیدگاه — نشد دیده بان پیش توران سپاه
به پیران چنین گفت پس دیده بان — که بر جنگ بندید یکسر میان
که ز ایران یکی لشکر آمد پدید — وز آن روی سوی هماون کشید
سپهبد شد نزد خاقان چین — که آمد سپاهی ز ایران زمین
چه گوییم چند است و سالار کیست — چه سازیم درمان این کار چیست
هم او گفت کاموس جنگ آزمای — که جایی که مهتر تو باشی بجای
بزرگان درگاه افراسیاب — سپاهی بکردار دریای آب
تو دانی چه کردی بدین پنج ماه — برین دشت با خوار مایه سپاه
کنون چون بدین سر سر لشکر است — چو خاقان و منشور و چون [illegible]
بمان تا سر آید بدید آوریم — تو در بسته تا کلید آوریم
گر از کابل و زابل و مای و هند — شود روی گیتی چو چینی پرند
همانا بهفتاد تن بسپند — نگویی که ایرانیان چون که اند
تو ترسانی از رستم نامدار — نخستین ازو من برآرم دمار
ببین یکزمان اندر آرم بدام — نمانم که ماند بگیتیش نام
تو از لشکر سیستان خسته‌ای — دل خویش در چنگشان بسته‌ای
یکی تا دو دست من اندر نبرد — نگه کن که بر خیزد از دشت گرد
ندانی که اندر جهان مرد کیست — دلیران کدامند و پیکار چیست
هم او گفت پیران انوشه بدی — همیشه زنو دور دست بدی
به پیران چنین گفت خاقان چین — که کاموس را داد باید گزین
بکردار خشم آورد هر چه گفت — که با کوه یارست و با پیل جفت
از ایرانیان بیشتر چند سخن — دل جنگجویان چنین بد مکن
با ایران نمانیم یکسر دراز — برآریم گرد از نشیب و فراز
هر آنکس که هستند با جاه و آب — فرستیم نزدیک افراسیاب
همه پای کرده به بند گران — ز ترکان فراوان بریده سران
نخندید پیران و گرداوران — بزرگان نامداران و خاقان چین
بلشکرگه آمد شد شادمان — نشستند گردان هم اندر زمان
چو هومان و لهاک و فرشید ورد — چو نستیهن آن شرزه شیر نبرد
بگفتند کامد ز ایران سپاه — یکی پیش رو با درفش سیاه
ز گفتار آگهان نامدار جهان — برفتند و بیامد هم اندر زمان
به پیران چنین گفت کای سرفراز — بمهر تو باد آسمان را نیاز
شدم سوی ایران دیده دیر زمان — بدانستم احوال و کار جهان
فریبرز کاوس گویند هست — سوار سرافراز خنجر پرست
چو رستم نباشد ازو باک نیست — دم او برین مرز تریاک نیست
اگر چند کاموس روز نبرد — همی پیلتن را ندارد به مرد
مبادا که او آید اندر به جنگ — و گر چند کاموس گردد نهنگ
نه رستم نه از سیستان لشکر است — فریبرز را خاک و خون در خور است
چنین گفت پیران که از بخت و گاه — شدم دور و بیزارم از تخت شاه
اگر چون من شنیدم که ایران سپاه — خرامید و آمد بدین رزمگاه
که شد جان و مغز و سرم پر ز درد — برآمد یکی از دلم باد سرد

به دو گفت کلباد کین درست / چرا بایدم طوس و رستم گریست / زبس گرز و شمشیر و پیل و سپاه / میان اندرون باد را نیست راه

چه ایرانیان پیش ما در چه خاک / ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک / پراکنده گشتند از آن جایگاه / سوی خیمهٔ خویش جستند راه

وزان پس که آگاهی آمد بطوس / که شد گوش گردون پر آواز کوس / از ایران بیامد گو پیلتن / فریبرز کاوس و آن انجمن

جنگ کردن کاموس و گیو و آمدن طوس بیاری گیو

بفرمود تا برکشیدند کوس / ز گرد سپه گشت کوه آبنوس

سپهبد بر ایشان زبان برگشاد / ز مازندران کرد بسیار یاد

که با دیو در جنگ رستم چه کرد / بر ایشان چه آورد روز نبرد / که بیدار دل باش و روشن روان / سپاه آفرین خواند بر پهلوان

بدین مژده گر دیده خواهی رواست / که این مژده آسایش جان ماست / کنون چون تهمتن بیاید بجنگ / کند روی گیتی پر آوای زنگ

یکایک بر آنگونه رزمی کنیم / که این ننگ از ایرانیان بفکنیم / سپرهای زرین و آن تخت عاج / درفش سرافراز خاقان و تاج

همان لشکر و پیل با تاج زر / ستامهای زرین و زرین کمر / که اندر جهان آن ندیدست کس / همان رنگ رنگ زین و زرین جرس

همان چتر گردم چو طاووس نر / برو بافته چند گونه گهر / چنان سر بخندی بجنگ آوریم / که جا بر پلنگ و نهنگ آوریم

بلشکر چنین گفت بیدار طوس / که هم با هژبر اسپ و هم با فسوس / همه دامن کوه پر لشکر است / سر نامداران هم اندر است

چو رستم بیاید نکوهش کند / مگر کین سخن را پژوهش کند / که چون مرغ بی جسته بودیم دام / همان کار ناکار و پیکار خام

سپهبد همان بود و لشکر همان / کسی را ندیدم ز گردان دمان / سپه گفت کین برتری خود مجوی / سخن زین نشان هیچ گونه مگوی

از این کوه کس پیشتر نگذرد / مگر رستم این یکه بنگرد / بباشیم بر پیش یزدان بپای / که او هست بر نیک و بد رهنمای

بفرمان دارندهٔ هور و ماه / تهمتن بیاید بدین رزمگاه / چه داری بلند اختر خویش را / درم بخش و دینار درویش را

شبا دی ز گردان ایران گروه / خروشیدن آمد ز بالای کوه / چو خورشید زد بر سپهر پشت گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو

ز درگاه کاوس برخاست غو / که او بود و اسپ افکن و پیش رو / سپاه انجمن کرد و جوشن بداد / دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد

رده بود و در پیش پیل اسپ تش / کله ترک بود و قبا جوشنش / ز گرد دلیران لشکری برکشید / مه بیدار و آهن شده ناپدید

ز دیده بدیدار گرد سپاه / ز شمشیر و جوشن ندیدند راه / ز ایران خروش آمد از دیده گاه / که زین روی هنگ اندر آمد سپاه

درفش سپهبد گو پیلتن / پدید آمد اندر پس انجمن / وز آن روی گیتی بتوران سپاه / هم انگشت بر سان اهرمنا

سپهبد سواری چو یک لخت کوه / زمین گشته از نعل اسپش ستوه / کمی گرز همچون سر گاومیش / سپاه از پس و نیزه دار از پیش

همی شد جوان کز روان سال و ماه / سر ترک مه بود در نهانی شگفت / وزان روی ایران سپهبد ز طوس / با برآمد آورده آواز کوس

خروشیدن دیده بان پهلوان / چو بشنید شد شاد و روشن روان / ز نزدیک گودرز گشواد تفت / سواری بنزد فریبرز رفت

که توران سپه سوی جنگ آمدند / رده برکشیدند و تنگ آمدند / توان کن که از کوه سر تو سراست / که تو مهتری و پدر پادشاست

چو گرد تهمتن برآمد ز راه / سحر اکنون بیاید بدین رزمگاه / فریبرز با لشکر گرد و نیو / بیاید به پیوست با گرد گیو

جهان فانی

چو بر کوه لشکر بیاراستند   درفش خجسته بپیراستند
چو با میسره راست شد میمنه   همان میسره قلب و جای بنه

برآمد خروشیدن کرنای   سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ   بهامون نبودی زمانی درنگ

سپه را نگهدار دریای آب   که گیتی بدو اندر آمد بخواب
بیاورد پیش هماون رسید   هوا نیلگون شد زمین ناپدید

چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد   پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
که ایرانیان را که کارزار   هماورد نامرد بودی بکار

کنون لشکر کشن کند او راست   نه موبان و پیران و آن لشکر است
که دارید از ایران سپه جنگجوی   که با من بروی اندر آورد روی

ببیند بالا و برز مرا   بر و بازو و تیغ و گرز مرا
چو بشنید گیوان سخن بر دمید   ز دو دست و تیغ از میان برکشید

چو نزدیکتر شد کاموس گفت   که این پرارنده بلیست جفت
کمان برکشید و بزه بر نهاد   ز نیزوان یکی دشت گردباد

کاموس بر تیرباران گرفت   کار الجوار بهاران گرفت
چو کاموس دست و گشاوش بدید   برین بر سر گرد و سپر ابدید

بنیزه درآمد بکردار گرگ   زمین پر ز گرد و هوا پر ز مرگ
چو شد گیو جنبان بزین اندرون   از آن آهنین نیزه آمکون

سبک تیغ را برکشید از نیام   خروشید و جوشید و بر گفت نام
بپیش سوار اندر آمد دژم   بزد تیغ و شد نیزه او قلم

ز قلب سپه طوس چون بنگرید   غمین شد چو جنگ دلیران بدید
بدانست کو مرد کاموس نیست   چنان نیزه‌ور نیز با طوس نیست

خروشان بیامد ز قلب سپاه   بیاری بر گیو شد کینه‌خواه
عنان را بپیچید کاموس تنگ   میان دو گرد اندر آمد بجنگ

بجست اسب طوس و برگشت باز   سپهبد بر و نام یزدان بخواند
بنیزه بیاورد آوردگاه   همی گشت با او بپیش سپاه

دو گرد گرانمایه و کینه‌ور   کشانی شد از کارزار
بریکونه تا تیره گون گشت هور   همی بود با بست هر گونه شور

چو شد روز پرگونه آبنوس   پراکنده گشتند کاموس و طوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه   یکی سوی دشت و دگر سوی کوه

چو گردون شد از خورشید و ماه   طلایه برآمد ز هر دو سپاه
از آن دیده که دیده بگشاد لب   که شد دشت پرخاش و پرناک

پر از گفتگو بست هامون و راغ   یلان املان نیز جنگی جراغ
همانا که آمد گو پیلتن   دمان و زرابل یکی انجمن

چو بشنید گودرز کشواد گفت   شب تیره از کوه خارا برفت
پدید آمد آن اژدهافش درفش   شب تیره و روی گیتی بنفش

چو گودرز روی تهمتن بدید
شد از آب دیده برخشن بادرم

آمدن رستم بمدد ایرانیان

پیاده شد از اسب رستم همان
پیاده بیامد چو باد دمان

گرفتند مر یکدگر را کنار   خروشی برآمد ز هر دو سرای
از آن نامداران گودرزیان   گران سود جستن سر آمد زبان

بدو گفت گودرز کای پهلوان   شتیوار جنگی و روشن روان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ   سخن هرچه گویی نباشد دروغ

تو ایرانیان را ز مام و پدر   ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
فزونی ز تو باد و فرخندگی   سزد گر کنیمت همه بندگی

خجسته تری تو که ماهی آب   بتنگ اندرون سر بسر در بلاک
چو دیدیم این خوب چهر ترا   همان پرستش کنیم و مهر ترا

مرا سوگ از ارجمندان بماند   ببخت تو چهر روی خندان بماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار   تن ار مرد پاک و آزاد دار

بگیتی

یکی را بسر بر یکی را بجنگ / یکی را بنام و یکی را بننگ
همی رفت باید کزین چاره نیست / دو گیتی ترا از مرگ چاره نیست

روان تو زان درد بی بهره باد / همه رفتن ما بر آوردگاه
از ایشان چو آگاه شد طوس و گیو / ز لشکر سواران نیو

که رستم بکوه هماون رسید / مرا و ترا جا بدیده گودرز دید
برفتند چون باد گردان ز جای / خروش آمد و ناله کرنای

چو آمد درفش سپهبد پدید / شب تیره لشکر بر رستم رسید
سپاه و سپهبد پیاده شدند / میان بسته و دل گشاده شدند

خروشی بر آمد ز لشکر بدرد / ازان کشتگان نیز دشت نبرد
دل رستم از درد ایشان بسخت / بگوی بکینه نیاز ابست

بنالید از ایشان هر دو سپاه / چو آگه شد از کار آوردگاه
بسی پندها داد و گفت ای سران / بپوشید آمد امروز رزم گران

چنین است آغاز و فرجام رزم / جرامش نکاست و بشمشیر رزم
سراپرده زد گرد گیتی فروز / پس پشت او لشکر نیمروز

بکوه اندرون خیمها ساختند / درفش سپهبد برافراشتند
نشست از بر تخت بر بلبلین / همه نامداران شدند انجمن

یکی دست بنشست گودرز و گیو / بدست دگر طوس و گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش / سخن راند هر گونه از کم و بیش

ز کار بزرگان و جنگ سپاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
فراوان از آن لشکر بیشمار / که گشته با مهتر نامدار

ز کاموس و شنگل ز خاقان چین / ز منشور جنگی و گردان کین
ز کاموس خود جای گفتار نیست / که ما را بدو راه و دیدار نیست

ز حنیت بارش همه گرز و تیغ / که گر بر سرش سنگ بارد دریغ
نماند ابا آوردگه برگذر / سرش پر ز کینست و دل پر [illegible]

ز منشور خود بر زمین جای نیست / چو کرگوی یک لشکر آرای نیست
ازین کوه تا پیش دریای شهد / درفش و سپاهست و پیلان و جهد

ز ترک و ز جوشن خود اندازه نیست / بدین دشت یک مرد کاره نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای / ز نو پای چنین است گرده بپای

اگر سوی ما پهلوان سپاه / نگرد و گذرگاه گشتی تباه
سپاس از خداوند پیروزگر / که او آورد رنج و سختی بسر

تن ما بدو زنده شد بیگمان / نبود ایچ کس را امید زمان
ازان کشتگان بکریان پهلوان / غمین گشت و بریان بهره آن روان

وز ایشان چنین گفت [illegible] / برو تا سر تیره خاک سیاه
همه گرم و درد است و تیمار و رنج / بدین سیم سرای سپنج

گر آفت کردار گردان سپهر / گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر
اگر کشته با مرده هم بگذریم / سپرد کر بجون و چرا نگرم

جهان برفت شاید که آید زمان / مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروزگر یار باد / سر تخت دشمن نگونسار باد

از ایشان همه کینه باز آوریم / جهان را بایران نیاز آوریم
بزرگان برو خواندند آفرین / که ای افسر تیغ و تخت و نگین

همیشه بزی با سر و داد شاه / در شاه پیروز بی تو مباد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز

ازان جا درفش پیروز کشید / بدندان لب تا ز خون کشید
تبیره برآمد ز هر دو سرای / برفتند گردان لشکر ز جای

سپهدار رهام به پیش سپاه / بیامد همی گرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست / که خرگاه و خیمه بیار آمدست

ز پیروزه دیبا سراپرده دید / فراوان بگرد اندرش پرده دید
درفش و سنان سپهبد به پیش / همان گرد رستم اختر به پیش

سراپرده دید دیگر سیاه / درفشی درافشان بگرد اندرا
فریبرز کاوس با پیل و کوس / فراوان زده خیمه نزدیک طوس

بیامد پر از غم به ایران بگفت … که شد روز تاریک بسیار جفت
از ایران دم و داد و بانگ خروش … فراوان زمین شد فرون بود و دوس
به شهباز قیصر رحیم بگاه … بلشکر نگه کرد هر جایگاه
از ایران فراوان سپاه اندر است … بیاری بر آن رزمگاه اندر است
ز دیبا یکی سبز پرده سرای … یکی اژدها فش درفشی بپای
سپاهی بگرد اندرش زابلی … سپهدار با خنجر کابلی
کنامم که رستم زرد تک شاه … بیاری بیامد برین رزمگاه
نه کاموس ماند نه خاقان چین … نه شنگل نه گردان توران زمین
همانگه ز لشکرگه اندر کشید … بیامد سپه را همه بنگرید
وزانجا دمان پیش کاموس شد … ز نزدیک منشور و فرطوس شد
که شبگیر از ایدر برفتم بگاه … بگشتم همه گرد ایران سپاه
بیاری فراوان سپاه اندر است … بسی نامور کینه خواه اندر است
کنامم که آن رستم پیلتن … که گفتم همی پیش این انجمن
برفت از در گاه ایران سپاه … بیاری بیامد برین رزمگاه
بدو گفت کاموس کای پر خرد … دلت بیش اندیشه بد برد
جهان دان که کیخسرو آمد بجنگ … مکن چهره دل اندرین کار رنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن … ز زابلستان یاد هرگز مکن
بزخم مرا گر ببیند بجنگ … بدریا درون چون خروشد نهنگ
برو لشکر آرای و بر کش سپاه … درفش اندر آور بآوردگاه
که من با سپاه اندر آیم بجنگ … نباید که باشد شمار درنگ
ببینی تو پیکار مردان کنون … شده دشت یکسر چو دریای خون
دل پهلوان زان سخن شاد گشت … ز اندیشهٔ رستم آزاد گشت
بیامد دل شاد و رای درست … روان از آب دلیری بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد … همی کرد گفتار کاموس یاد
وزانجا که پیش خاقان چین … بیامد سپه بد روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بدی … خرد را باندیشه توشه بدی
برفتی یکی راه دشوار و دور … خرمی چنین بار السبور
برنیان کجا رزم افراسیاب … گذشتی بکشتی و دریای آب
سپه از تو دارد همی پشت راست … توان آن که از گوهر تو سزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای … جهان را بکن از ناله کرنای
بجز روز و را انگیخت گرد از میان … نبی بخت سوگند های گران
که امروز من جز بدین کار جنگ … بجوئیم و گر باره از سنگ
چو بشنید خاقان بزد کرنای … تو گفتی که دارد تن خاک پای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر … بجوشید خنگ و بیفکند مهر
بفرمود تا مهره بر پشت پیل … ببستند و شد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان بقلب سپاه … شد از گرد گردون چو چرخ سیاه
خروشیدن زنگ و هندی درای … همی دل برآورد گفتی ز جای
ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل … درافشان بکردار دریای نیل
بچشم اندرون روشنایی نماند … همی با روان آشنایی نماند
بر از خاک شد چشم و کام سپهر … تو گفتی بقیر اندر اندود چهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه … بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
ز کاموس چون کوه شد میمنه … کشیده به بر کوه خارا بنه
سوی میسره ترمزان برفت … برادرش هومان کجا ماه تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد … بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا طوس بر پشت کوس … بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر … ببینیم تا بر که گردد بمهر
چگونه بود بخشش آسمان … کرازین بزرگان سر اندر زمان
ز رزمی نبودم براه اندکی … بمنزل همی کرد چشم یکی
کنون سم اسپان کشن گو گشت … ز راه و ز رنج اندر آشفت
نیارم بره بر که دیر و بسی … شدن جنگ جستن ز پیش کسی

بیکبار

که امروز در جنگ یاری کنم   برین دشمنان کامگاری کنم
سپهبد بزد نای و رویینه خم   خروشش آمد و ناله گاودم
بیاراست گودرز بر میمنه   جهان چون نیستان شده از بنه
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد   زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
جهان شد بگرد اندرون ناپدید   کسی از یلان خویشتن را ندید
بشد پهلوان تا سر کوه تیغ   بدیدار خاقان توران گروه
سپه دید چندانکه دریای آب   از ایشان نمودی چو یک جوی آب
کشانی و رومی و زمری سپاه   دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
چغانی و شگنی و سقلاب و هند   کشانی و روسی و وهری و سند
زبانی دگرگون بهر گوشه   درفش نو آیین و نو توشه
ز پیلان و آرایش تخت عاج   همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت   بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت
بران کوه سر ماند رستم شگفت   ز برگشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر   چه بازی کند برکشیده سپهر
فرو آمد از کوه و دل پر نبرد   گذر بر سپاه و سپهبد بکرد
همی گفت تا من کمر بسته‌ام   بیکجای یک سال ننشسته‌ام
فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین   ندیدم که لشکر بدی بیش ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس   بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
ازان کوه سر سوی هامون کشید   همی نیزه از کینه در خون کشید
همی نعره از دو لشکر گذشت   کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنایی نماند   ز خورشید شب را جدایی نماند
ز پر و ز پیکان هوا تیره گشت   همی آفتاب اندرو خیره گشت
خروش سواران و اسپان ز دشت   ز بهرام و کیوان همی برگذشت
ز جوش سواران و زخم تبر   همی سنگ خارا برآورد سر
همه تیغ و ساعد ز خون گشت لعل   خروشان شده خاک در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن   دلیران ز خفتان دریده کفن
برفتند از آنجای شیران نر   عقاب دلاور بیفکند پر
نماند ایچ با روی خورشید رنگ   بجوش آمده خاک بر کوه و سنگ
بلشکر چنین گفت کاموس گرد   که گر آسمان را بباید سپرد
همی تیغ و گرز و کمند آورید   برین رزمگاه بلند آورید
جهانجوی را نام جنگ اندرست   وگرنه سرش زیر سنگ اندرست
دلیری کجا نام او اشکبوس   همی بر خروشید بر سان کوس
بیامد که جوید از ایران نبرد   سر هم نبرد اندر آرد بگرد
بشد تیز رهام با خود و گبر   همی گرد رزم اندر آمد بابر
برون تاخت رهام با اشکبوس   برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بر آن نامور تیر باران گرفت   کمان را چو ابر بهاران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود   بخفتانش بر تیر چون باد بود
نبد کارگر تیر بر گبر او   ازان تیزتر شد سر جنگجو
بگرز گران دست برد اشکبوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس
برآهیخت رهام گرز گران   غمی شد ز پیکار گندآوران
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس   بزد اسپ کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت   که رهام را جام باده است جفت
بمی در همی تیغ بازی کند   میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس   سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار   من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان بزه را ببازو فگند   به بند کمر بر بزد تیر چند

رزم کردن رستم با اشکبوس و کشتن اشکبوس

خروشید کای مرد جنگ آزمای   هم‌آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند   عنان را گران کرد و او را بخواند

بدو گفت خندان که نام تو چیست
تن بی سرت بر که خواهد گریست

تهمتن چنین داد پاسخ که نام
چه پرسی کزین پس نبینی تو کام
تن بی سرت را که خواهد گریست

مرا مام من نام مرگ تو کرد
زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

کشانی بدو گفت بی بارگی
به کشتن دهی سر به یکبارگی

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
که ای بیهده مرد پرخاشجوی

پیاده ندیدی که جنگ آورد
سر سرکشان زیر سنگ آورد

بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ
سوار اندر آیند هر سه بجنگ

هم اکنون ترا ای نبرده سوار
بدین دست و این دوده کارزار

نبینم ز اسپ و زین زرنگار
نبندم برزم نزد ایران سپاه

پیاده مرا زان فرستاد طوس
که تا اسب بستانم از اشکبوس

کشانی پیاده شود همچو من
بدو روی خندان کند انجمن

پیاده به از چون تو باشد سوار
بدین مردی و رزم ما بردبار

کشانی بدین گفتگو بستیخ
نبینم همی جز فسوس و مزیح

بدو گفت رستم که تیر و کمان
ببین تا هم اکنون سرآری زمان

چو نازش به اسب گرانمایه دید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

همی نیزه زد بر بر اسب اوی
که اسب اندر آمد ز بالا بروی

بخندید رستم به آواز گفت
که بنشین به پیش گرانمایه جفت

بزد گرد ماری سرش یکبار
زمانه برآساید از کارزار

کمان را بزه کرد پس اشکبوس
تنش لرز لرزان و رخ سندروس

بر رستم آنگه ببارید تیر
تهمتن بدو گفت بر خیره خیر

همی رنجه داری تن خویش را
دو بازو و جان بداندیش را

کمان را بمالید رستم بچنگ
همه کرد یک تیر دیگر خدنگ

خدنگی برآورد پیکان چو آب
نهاده برو چار پر عقاب

بمالید چاچی کمان را بدست
بچرم گوزن اندر افگند شست

چو بازو بسوی تنش راست کرد
کرد آنچه دلخواه او راست کرد

چو سوفارش آمد به پهنای گوش
ز شاخ گوزنان برآمد خروش

چو بوسید پیکان سرانگشت او
گذر کرد بر مهرهٔ پشت او

بزد بر بر سینهٔ اشکبوس
سپهر آن زمان دست او داد بوس

کشانی هم اندر زمان جان بداد
چنان شد که گفتی ز مادر نزاد

نظاره بر ایشان دو رویه سپاه
که دارند پیکار گردان نگاه

همه کرد کاموس و خاقان چین
بدان برز و بالا و آن زور و کین

چو برگشت رستم هم اندر زمان
سواری فرستاد خاقان دمان

گران نامور تیر بیرون کشید
همه تیر تا پر در خون کشید

همه لشکران تیر برداشتند
سراسر همه نیزه پنداشتند

چو خاقان چین پر و پیکان تیر
همه کرد بر باد دلش گشت پیر

به پیران چنین گفت کین مرد کیست
ز گردان ایران ورا نام چیست

تو گفتی که لختی فرو ماند
ز گردنکشان کمترین نامه اند

کنون نیزه با تیر ایشان یکیست
دل کوه در جنگشان اندکیست

همی خار کردی سراسر سخن
خر آن نه که گفتی سر تا به تن

بدو گفت پیران کز ایران سپاه
کسی را ندانم بدین جایگاه

کجا تیر او بگذرد بر درخت
ندانم چه دارد بدل شور بخت

از ایرانیان گیو و طوس است گرد
که با فر و برزند و با دستبرد

برادرم هومان بسی پیش طوس
جهان گرد و برگونهٔ آبنوس

بایران ندانم که این مرد کیست
وزین لشکر او را ندانم که کیست

شوم تا ببینم برو در سرای
بیارند تا کام ناشش بجای

بیاید بر اندیشه در روی زرد
بپرسید از آن نامدار نبرد

به پیران چنین گفت هومان گرد
که دشمن نداند خردمند خرد

بزرگان ایشان گشاده لبند
تو گفتی همی که آهن بکنند

کنون تا نیاید از ایران سپاه
همی بر خروشید از ان رزمگاه

بدو گفت پیران که هر چند ما
بیاید بر طوس از ایران [illegible]

چو رستم نباشد مرا باک نیست	بکینه مرا دل بدو چاک نیست
سپه را دو رزم گرانست منش	بگویید هر کس به بن نام خویش
چنین گفت کامروز رزم بزرگ	برفت و پدید آمد از پیش گرگ
چنین گفت کاموس کامروز جنگ	جهان به که نام اندر آید به ننگ
دلم زین پیاده بدو نیم شد	وز و لشکر ما پر از بیم شد
کمانش تو دیدی و تیر اندراست	پر او ز پیل ژیان برتر است
پیاده بدین رزمگاه اندراست	بیاری ایران سپاه اندراست
بپرسید پس مرد بیدار دل	کجا بسته بود اندرین کار دل
ز بازو و زورش چه دارد نشان	چه جوید بیاورد از سرکشان
گر آید و گر آید بتوران سپاه	مرا رفت باید باوردگاه
همی مردمی جوید و بهی	به دیدار با زیب و با فرهی
کمی رزم سالار و خسرو پرست	نخست او برد سوی شمشیر دست
سلیح ورا رفت باید کسی	ز مردان کند آزمایش بسی
ز بر جز از خای گرزش نهنگ	اگر بفکند بر زمین روز جنگ
اگر سنگ خارا بجنگ آیدش	شود موم و از موم ننگ آیدش
کمی جامه دارد ز چرم پلنگ	بپوشد زار اندر آید بجنگ
نسوزد در آتش در آب تر	شود چون بپوشد بر آیدش پر
همی آتش افروزد از خاک و سنگ	نیاز آمد از بانگ هنگام جنگ
بدان شاخ و بازو و آن یال و کفت	هنرمند باشی نباشد شگفت
بما خوش آیدش گفتار او	برو وخت زان کار خسار او
بمن تا چه خواهی ز سوگند او سخت	که جز وند شاهان نبیند از تخت
کزین راه نیز دارم از پشت بور	بنیروی ایزدی و فرمان هور
بسی آفرین خواند پیران بروی	که ای شاه بنیادل است کو
وز انجایگه گرد لشکر گشت	بپرده و خیمه بر گذشت
ز خورشید چون شد هوا لعل فام	شب تیره بر چرخ بگذارد گام
جهان داد که جنگی جز از طوس نیست	و نیز از در کین چو کاموس نیست
وز انجایگه نزد کاموس رفت	بنزد گوان شور و ز طوس رفت
ببستند تا چاره کار چیست	بدین خستگیها تن از کار کیست
برزم اندرون کشته شد اشکبوس	ازان شاه مان شد دل گیو و طوس
ببالای او در زمین مرد نیست	وز این لشکر او را هم آورد نیست
همانا که از کشوری جنگجوی	که چندان همی بر شمردی تو روی
بدو گفت پیران که او دیگراست	سواری سرافراز گندآور است
ز پیران بپرسید کین شیرمرد	چه گونه خرامد بدشت نبرد
چه گونه است مردی و دیدار اوی	چه گونه شوم من به پیکار اوی
بدو گفت پیران که این جنگجو مباد	که او آید اندر کند رزم ما
مبا رزم کاما که او ز افراسیاب	ازو گشت پیچان و دیده پر آب
ز کین سیاوش کند کارزار	کجا او به پروردش اندر کنار
برزم اندرون چون ببارد میان	تن زور دارد چو پیل ژیان
زهی بر کمانش از چرم شیر	کمی تیر پیکان او ده ستیر
برزم اندر آید بپوشد زره	کمی جوشن از بر نبندد گره
همی نام ببر بیان خواندش	ز خفتان و جوشن فزون داندش
کمی رخش دارد و زیر اندرون	که گویی روان شد که بیستون
ابا این شگفتی برو بر هنر	هنر و گر نداری تو او را بمرد
چو بشنید کاموس ستایش	بپیران اسیر و ز آواز گوش هوش
بپیران چنین گفت کای پهلوان	تو بیدار دل باش و روشن روان
خورم من کنون زان فزونش بتو	که روشن شود زان دل و کیش تو
مگر بخت تو شاد و روشن کنم	بر ایشان جهان جسم سوزان کنم
بکام تو	بسیار پیکار تو
بگفت این سخن پیش خاقان چین	همی گفت با هر کسی همچنین
دلیران لشکر شدند انجمن	که تو بند و ایا تو شمشیرزن

بنزدیک خاقان چین آمدند | همه دل پر از رزم و کین آمدند | پیواران اشکبوس و شنگل ز هند | ز سقلاب چون کندر شاه هند
چو کاموس اسب افگن شیرمرد | چو منشور جنگی سپهر نبرد | همی رای زد رزم را هر کسی | از ایران سخن راند هر کس بسی
وز ایشان مر ایشان سپه درشکست | که یکسر بخون دست باید بشست | برفتند هر کس بآرام خویش | بخیمه نخفتند با کام خویش
چو باریک و خمیده شد پشت ماه | ز تاریکی زلف شبان سیاه | بنزدیک خورشید چون شد درست | برآمد بر آب و رخ را بشست
سپاه دو کشور برآمد بجوش | بچرخ بلند اندر آمد خروش | چنین گفت خاقان که امروز جنگ | نباید که چون دی بود با درنگ
گمان برد باید که پیران نبود | ز بی او نشاید نبرد آزمود | همه تکمنان رزم ساز آمدیم | بیاری ز راه دراز آمدیم
که امروز رسم درنگ آوریم | همه نام جستن بجنگ آوریم | دو دیگر که فردا ز افراسیاب | سپاس اندر آریم و گیریم خواب
یکی رزم باید همه هم گروه | شدن پیش لشکر بکردار کوه | ز ده کشور اندر سرافراز است | بخواب و بخوردن نشاید نشست
بزرگان ز هر جای خواستند | بخاقان چین خواهش آراستند | که بر لشکر امروز فرمان تراست | همه کشور چین و ترکان تراست
یک امروز بنگر بدین رزمگاه | که شمشیر بارد ز ابر سیاه | وزین روی رستم بیار ایران | چنین گفت کاکنون سپهدار ما
اگر کشته شد زین سپاه اندکی | از ایشان نماند رسیده یکی | چنین یکسره دل مدارید تنگ | نخواهم تن زنده بی نام و ننگ
همه لشکر ترک از اشکبوس | برفتند رخساره چون سندروس | همه یکسره دل پر از کین شدند | سواران بروها پر از چین شدند
زمن جوشن استم امروز نعل | برو گرد خواهم بر و تیغ لعل | بیارید کامروز روز بهست | زمین سربسر گنج کیخسرو است
بیارا سه بند بگر کارزار | همه تاج باید با گوشوار | زمین هدیه و برده کابلی | بیاید و سیم ساده زابلی
بزرگان برو خواندند آفرین | که از تو فزاید کلاه و نگین | بپوشید رستم سلیح نبرد | بیاورد که رفت باد او برد
زره زیر جوشن اندر میان | وز آن روی پوشید ببر بیان | گرانمایه مغفر بسر بر نهاد | همی کرد بدخواه را مرگ یاد
بفرمان یزدان همی ساز است | نشست از بر رخش چون پیل مست | ز بالای او آسمان خیره گشت | زمین از پی رخش او تیره گشت
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس | نماند ایچ راه فسون و فسوس | شده لرزلرزان همه دشت و کوه | زمین شد ز نعل ستوران ستوه
وز آن روی کاموس چون میمنه | پس پشت او بد سپاه و بنه | ابر میسره لشکر آرای هند | زره دار در جنگ رومی پرند
بقلب اندرون جای خاقان چین | شده آسمان تار و جنبان زمین | وزین سو فریبرز بر میسره | چو خورشید تابان ز برج بره
سوی میمنه بود گشواد بود | که گفتی همه کوه پولاد بود | بقلب اندرون طوس نوذر بپای | به پیش سپه کوس با کرنای
نه بیند چنان جنگ جنگی بخواب | همی دود و آتش برآمد ز آب | برآمد ز لشکر سراسر خروش | همی پیل بالا ز آن بد بگوش
نخستین که اندر میان دو صف | ز خون جگر بر لب آورده کف | سپهبد سرافراز کاموس بود | که با لشکر و پیل و با کوس بود
همی برخروشید چون پیل مست | یکی گرزه گاو پیکر بدست | که آن جنگجوی پیاده کجاست | که از نامداران همی رزم خواست
بگو تا بیاید ببندد میان | به تیر و کمان بر سرآید زمان | ورا دیده بودند گردان نیو | چو طوس سرافراز و رهام گیو

کسی را نیامد بسی رزم رای   ز گردان ایران بسی ماند جای
که با او نبد کس را جای جنگ   سواران چو آهو بد و او پلنگ

رزم رستم با کاموس و گرفتن او را بخم کمند

یکی زابلی بود الوای نام   سنان تیغ کین برکشید از نیام
بسی رنج برده بکار عنان   پیاده چنین تیر و گرز و سنان

برنج و بسختی جگر سوخته   هنرها ز رستم درآموخته
بدو گفت رستم که هشیار باش   بیاورد این ترک پیدار باش

مشو غره زان هنرهای خویش   که دار بر جایگه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری   به بیهودگی ماند آن داوری

چو الوای آهنگ کاموس کرد   که چون دید آورد با او نبرد
نماند و آورد گاه بزرگ   کشانی بیامد بکردار گرگ

بزد نیزه و برگرفتش ز زین   بینداخت آسان ورا بر زمین
عنان را گران کرد و او را بنعل   همی کوفت تا خاک او کرد لعل

تهمتن ز الوای شد دردمند   ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ مازندران داشتی   کمند و گرز گران داشتی

بدو گفت کاموس خیره مدم   به نیروی آن رشته شصت خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر   چو نخجیر بیند بغرد دلیر

نخستین بدین کین تو بستی کمر   از ایران تو کشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا   ببینی کنون تاب و بند مرا

زمانه بر او گشت سیری برآمد   چو آمد بدست خاک جای ماند
برانگیخت کاموس جنگی نبرد   هم‌آورد را دید با دار و برد

بینداخت تیغ برنده آورش   همی خواست از تن بریدن سرش
سر تیغ برگردن رخش خورد   ببرید برگستوان نبرد

بیامد تن رخش را زان گزند   کو پیلتن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افگندش اندر میان   برانگیخت از جای شیر ژیان

براند از او رو و گردش دوال   عقابی شده رخش با پر و بال
سوار از دلیری بیفشار ران   گران شد رکیب و سبک شد عنان

همی خواست کان خم خام کمند   به نیرو ز رستم بگسلاند ز بند
شد از هوش کاموس و بگسست خام   کوی پیلتن رخش را کرد رام

عنان را بپیچید و او را ز زین   نگون اندر آورد و زو بر زمین
بیامد ببستش بخم کمند   بدو گفت کاکنون شدی بی گزند

ز توشه بل و جادوی دور گشت   روانت بر و بوم و مرز و ور گشت
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ   بخم کمند اندرآورد چنگ

پیاده بیامد بایران سپاه   بزاری کشش اندرین کینه‌خواه
بگردان چنین گفت کین رزمجوی   ز پیش سپه زود دراندر بروی

چنین گفت رستم سرای فریب   گهی با فراز است و گه با نشیب
ازو شادمانی و زو مستمند   گهی بر زمین گه بر ابر بلند

کنون این سرافراز مرد دلیر   که بودی هم‌آورد پیلان و شیر
بایران همی شد که ویران کند   بر و بوم ما جای شیران کند

ز زابلستان و ز کابلستان   نه ایوان بود نیز و نه گلستان
نبد آرزو از دست کوپال را   مگر کم کند رستم زال را

کفن شد کنون مغفر و جوشنش   ز خاک افسر و گور پیراهنش
شما را کنون چگونه است رای   که شد کار کاموس جنگی بپای

بیفکند بر خاک پیش سران   ز لشکر برفتند گندآوران
تنش را بشمشیر کردند چاک   بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک

بمردی نباید شدن در گمان   که بر تو دراز است دست زمان
کشانی و شکنی و گردان بلخ   ز کاموس شکنی تیره شد روز تلخ

به نیک و به بد گر نهادند روی   که ای پر هنر مرد پرخاشجوی
همه مرد است و این مرد را نام چیست   هم‌آورد او در جهان مرد کیست

چنین گفت پیران به هومان که سیر / که امروز جانم شد از جنگ سیر
که شد کشته کاموس جنگی به جنگ / دلیران ما چون گرسنه پلنگ

به گیتی چو تو نامداری نبود / ازو پیلتن تر سواری نبود
مرو گرد بر پیل او روز کین / بگیرد کسی بر زند بر زمین

چو کاموس کی را به خم کمند / بیاورد که بر توان کرد بند
سپه سر به سر پیش خاقان شدند / ز کاموس با درد و بریان شدند

بر او آفرین کرد پیران به درد / که ای برتر از گنبد لاجورد
تو آغاز و انجام این رزمگاه / شنیدی و دیدی به روز سیاه

کنون چاره کار ما بازجوی / به تنها خویشتن لشکر مگوی
مباش ایچ گه ز کار آگهان / کسی کو سخن باز جوید نهان

ببینید کاین شیردل مرد کیست / وزین لشکر او را هم آورد کیست
وز ایدر همه تن بکشتن دهیم / ابر بد که سر بدو و در نهیم

به پیران چنین گفت خاقان چین / که در دو آن انجمن تمار این
که تا کیست از لشکر این گروه / کجا شیر گیرد به خم کمند

ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست / ره خواهش و پرسش چاره نیست
زمادر همه مرگ را زاده ایم / به ناکام گردن بدو داده ایم

کس از گردش آسمان نگذرد / دگر بر زمین پیل را بشکرد
شما دل مدارید ازو مستمند / کجا کشته شد او به خم کمند

مرا زانکه کاموس ازو شد هلاک / ببندم کمند اندر آرم به خاک
همه شهر ایران کنم رود آب / به کام دل خسرو افراسیاب

ز لشکر بسی نامور کرد گرد / ز خنجر گذاران و مردان مرد
چنین گفت کاین مرد جنگی به تیر / سواری کند وانکه افکند گرد

نگه کرد باید که جایش کجاست / بگردد چپ لشکر و دست راست
همه شهر پرسید تا نام او / از این پس بیازیم فرجام او

سواری سرافراز خیره سرست / چپ آمد بر زد و بر کار دوست
که جنگش مدام و جوینده بود / دلیر و به هر جای پوینده بود

به خاقان چنین گفت کای سرفراز / جهان از پی مهر تو آمد فراز
گر او شیر نر است بیجان کنم / بدانگه که سر سوی پیران کنم

به تنهای خویش جنگ آوریم / همه نام او را به ننگ آوریم
ازو کین کاموس جوییم نخست / پس از مرگ نامش بیارم درست

بر او آفرین کرد خاقان چین / به پیشش ببوسید روی زمین
بدو گفت از کینه باید رای / سوی من سر بی نیاز آوری

ببخشید چندان گهر تا ز گنج / گزافش نیامد که شد دست رنج
از آن دشت جنگش برانگیخت اسب / همی رفت برسان آذرگشسب

بجز زو که ایرانیان شد به جنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ
چنین گفت کین جای جنگ منست / سر نامداران به جنگ منست

همی رفت هر سو چپ و دست راست / همی گفت کان شیر جنگی کجاست
کمند افکن آمد که کاموس گیر / که گاهی کمند افکند گاه تیر

کنون گر بیاید به آوردگاه / تهی ماند از تیر او جایگاه
بجنبید گر زیر رستم ز جای / همانگه به رخش اندر آورد پای

همی شیر اوژن یل شیرگیر / کمند و کمان دارم و گرز و تیر
هم اکنون ترا هم چو کاموس گرد / بدید و بسی نعل بادی شمرد

بدو گفت جنگش که نام تو چیست / نژادت کدامست و نام تو چیست
مدان تا بدانم که راور سرد / گر از تخم خون جو بر خواست گرد

بدو گفت رستم که ای شوربخت / که مرگ تو با کلیت سر در سرشت
کجا چون تو در باغ بار آورد / چنین میوه اندر شمار آورد

سر نیزه و نام من مرگ تست / تنت را بباید سر و دست شست
بباید همه گاه جنگ جو باد / دو زاغ کمان را زه بر نهاد

کمان خانه شسته چون ابر بود / سلم آورد با جوشن و گبر بود
بپرسید سپر آورد و رستم چو باد / که تیرش بزه زانکه امید بد

بدو گفت باش ای سوار دلیر ‌‌ که اکنون سرت گردد از جنگ سیر
کمند گرد چنگش بدان پیلتن ‌‌ به بالای سرو سهی بر چمن

بدان اسپ چون کوه در زیر کوه ‌‌ نامه همی از کشیدن ستوه
برانگیخت آن بارکش را ز جای ‌‌ سوی خویشتن کرد و رای

بگرد اندرش ز دریای قار ‌‌ برانگیخت اسپ از پس نامدار
هم آنگاه رستم رسید اندر وی ‌‌ همه دشت از ایشان پر از گفتگوی

دم اسپ پاک جنگش گرفت ‌‌ دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زمانی همی داشت تا شد غمی ‌‌ ز ننگی بزد خویشتن بر زمی

بیفتاد ازو ترک و زنهار خواست ‌‌ تهمتن ورا گرد با خاک راست
هم آنگاه کردش سر از تن جدا ‌‌ همه کام و اندیشه شد بی نوا

همه نامداران ایران زمین ‌‌ گرفتند بر پهلوان آفرین
وزان نزد خاقان غمی گشت سخت ‌‌ بر آشفت با گردش روز سخت

همی گشت رستم میان دو صف ‌‌ ز خون جگر بر لب آورده کف
بهومان چنین گفت خاقان چین ‌‌ که بگشت بر بازمان و زیان

که نام این نامور پهلوان ‌‌ شوی باز جویی جهان آفرین
بدو گفت هومان که این پیلتن ‌‌ برزم اندرون پیل دندان اسهم

بگیتی چو کاموس جنگی نبود ‌‌ هنوز رزم خواهد درنگی نبرد
بخم کمندش گرفت آن سوار ‌‌ توان کرد زو خوار مایه مدار

روم تا نه خواهد جهان آفرین ‌‌ که پیروز گردد برین دشت کین
بخیمه در آمد بکردار باد ‌‌ کمی ترک دیگر نه سر بر نهاد

درفش دگر چیست و اسپ دگر ‌‌ دگرگونه جوشن دگرگونه ببر
بیامد بنزدیک رستم رسید ‌‌ همی بود تا شاخ و یالش بدید

برستم چنین گفت کای نامدار ‌‌ کمند افگن و گرد و جنگی سوار

آمدن هومان بجنگ رستم و از و نام دلیران پرسیدن

بیزدان که بیزارم از تخت شاه ‌‌ اگر چون تو دیدم یکی رزم خواه

که چون تو دگر نیست پیر بزرگ ‌‌ نه بینم همی نامداری سترگ
دلیری که چندین بجوید نبرد ‌‌ بر آرد همی از سر خویش گرد

ز شهر و نژاد و ز آرام خویش ‌‌ سخن گوی و از تخمه و نام خویش
تو گویی همی ننگ داری ز جنگ ‌‌ بدین تیز چنگی و چندین درنگ

چرا ز تو کسی را ز ایران سپاه ‌‌ ندیدم که دارد دل رزمگاه
مرا مهتر تا نیست بر مرد جنگ ‌‌ بویژه که دارد نهاد پلنگ

کنون گر بگویی مرا نام خویش ‌‌ بر و بوم و پیوند و آرام خویش
سپاسی برین کار بر من نهی ‌‌ گر اندیشه کرد دل من همی

تهمتن چو بشنید گفتار اوی ‌‌ بدو گفت کای مرد پیکارجوی
چه مردی بدو گفت نام تو چیست ‌‌ بدین پرسش خام کام تو چیست

چرا تو نگویی همی نام خویش ‌‌ بر و کشور و جای و آرام خویش
چرا آمدستی بنزدیک من ‌‌ بجز کین و رزمی و چندین سخن

اگر آشتی جست خواهی همی ‌‌ بگوشی و زین کین نخواهی همی
که کین که خون سیاوش که بر سر بخت ‌‌ چنین آتش کین بما بر که بیخت

همان تیز بر پایه گو در زبان ‌‌ بیفزود چندین زیان بر زبان
بزرگان کجا با سیاوش بدند ‌‌ بکرده بد بیکار و خواهش بدند

گنه کار خون سر بیگناه ‌‌ کنون گر که باشی ز توران سپاه
از ایشان [illegible] ‌‌ گر ایران بردند با خواسته

چو یکسر سوی باز بستید بار ‌‌ من از جنگ ترکان شدم بی نیاز
وز ایشان بگویم بکیخسروان ‌‌ بشوییم دل و مغزش از درد کین

ز رستم گنه کار از شاه ‌‌ مگر مهرش آید ببخشد گناه
وز ایشان همه کینه خواه من اند ‌‌ سراسر بر ایشان و رامین اند

نسازیم کین و بجوییم نبرد ‌‌ نیارم سر سرکشان زیر گرد
تو بر شمارم کنون نامشان ‌‌ که نه نامشان ماند و نه کامشان

به هر کین ز گرسیوز آمد نخست / که در دو دل و رنج ایران بخست
کسی را که دانی تو از تخم کور / که بر خیره کردند آن آب شور
گروی زره که از کام و داد / نژادند و هرگز مبادا نژاد
ستم بر سیاوش از ایشان رسید / از او آمد این بند بد را کلید
کسی کو دل و مغز افراسیاب / تبه کرد و خون خوایت در جوی آب
دو دیگر کسی را که از ایشان / بدین کین ستادند کمر بر میان
بزرگان که از تخمهٔ ویسه اند / دو رویند و با هر کسی پیشه اند
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / چو کلباد و نستیهن اندر نبرد
اگر اینکه گفتم بجای آورید / ز سر کینه جستن بجای آورید
به بندم در کینه زین کشورت / بجوشن بپوشید باید برت
وگر خود بدین گونه باشد سخن / کنی تازه پیکار و کین کهن
برانگیزم آتش ازین کشورت / بسوزم همه مرز و بوم و برت
تمامی نبندد بر دشت کین / نه هندی نه مصری نه خاقان چین
که خو کرده جنگ توران منم / کی نامداری ز ایران منم
بسی سر جدا کرده دارم ز تن / که جز خاک تیره نبودش کفن
مرا آزمودی بدین رزمگاه / همینست رسم و همینست راه
از اینگونه هرگز نگفتم سخن / جز از کین بجستم سر تا به بن
کنون هرچه گفتم بر آن گوش دار / سخنهای خوب اندر آغوش دار
چو بشنید هومان برآشفت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
گر اینگونه گفتار نشنیدیم / همه کینه از کرده خویش دم
چنین پاسخ آورد هومان بدو / که ای شیردل مرد پرخاشجوی
بدین زور و این برز و بالای نغز / سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی جز از پهلوان سترگ / دگر نامداری از ایران بزرگ
بپرسیدی از گوهر و نام من / مهل دیگر آید ترا کام من
مرا کوه گوشست نام ای دلیر / مر او را سپاهست پیری چو شیر
من از درد با این سپاه آمدم / سپاهی بدین رزمگاه آمدم
از آن باز جویم همی نام تو / که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش / شوم شاد دل سوی آرام خویش
همه هرچه گفتی بدین رزمگاه / یکایک بگویم به پیش سپاه
همه پیش منشور خاقان چین / بزرگان و گردان توران زمین
بدو گفت رستم که نامم مجوی / ز من هرچه دیدی به پیشان بگوی
ز پیران مرا دل بسوزد همی / دل از مهر او برفروزد همی
ز خون سیاوش جگرخسته اوست / ز ترکان بی آزار و آهسته اوست
سوی من فرستش هم اکنون دمان / ببستم هر آنچه کرد و زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز / مه به پیرانت آمد نیاز
چه دانی تو پیران و کلباد را / گروی زره را و او لاد را
بدو گفت چندین چه پیچی سخن / سر سوی بالا مکن
نه بینی تو پیکار چندین سپاه / ز بهر تو آمد درین رزمگاه
ببست تیز هومان سخن اندر زبان / شد و گونه از روی و آمد دمان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت / بد افتاد ما را بدین کار سخت
که این شیردل رستم زابلست / برین لشکر اکنون جهانگیر نیست
گر ابلیس با او بتازد بجنگ / بخستگی پلنگ و بدریا نهنگ
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی / همی کرد یاد از بد هر کسی
نخست ای برادر مرا نام برد / ز کین سیاوش همی برشمرد
ز کار گذشته بسی کرد یاد / ز پیران و گودرز و از کام و داد
ز نهرام و از تخم گودرزیان / ز هر کس که آمد برایشان زیان
بجز بر تو بر کس ندیدش مهر / فراوان سخن گفت و بگشاد چهر
ازین لشکر اکنون جهان آستست / ندانم که بر دل چه اندر نشست
برو تا ببینش نیزه بدست / تو گویی که برکوه دارد نشست
ابا جوشن و گرز و ببر بیان / زره اندرون زنده پیل ژیان

نبینی که بر من نبخشم دروغ
همی گیرد آتش ز تیغش فروغ
ترا تا پسنده نه جنبد ز جای
ز مهر تو ماندست زاینسان بجای

چو پیشش باوی سخن رزم گوی
برهنه کش روی و سیمای روی
چنین گفت پیران که ای رزم ساز
زمانه بر آشفتم که آمد فراز

گرامیده که این تیغ زن رستمست
برین دشت ما را کهی ماتمست
ز آتش بر آید بر و بوم ما
ندانم چه کرد اختر شوم ما

ببندیدش خاقان پر از آب چشم
جگر خسته و دل پر از داغ و خشم
بدو گفت کای شاه تیزی مکن
که اکنون دگر گشت ما را سخن

که کاموس کی اسر اندر زمان
همانکه دل من بر و این گمان
که باره آهنین رستمست
که خام کمندش خم اندر خمست

گر افراسیاب آید اندر شتاب
کسی پشت او را نه بیند بخواب
ازو دیو بیر اندر آید به نرد
چو یک مرد پیشش چه یک دشت مرد

بزابلستان چند بر مایه بود
سیاوش را از مادر دایه بود
بدو دار با درد و جنگ آورد
جهان بر جهاندار تنگ آورد

مرا خواست زین بیکران انجمن
ندانم چه خواهد ز من پیلتن
بروم بنگرم تا چه خواهد همی
که از غم روانم بکاهد همی

بدو گفت اکنون برو پیش او
سخن چون نیوشی همه چرب گوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه
چه باید برین دشت چندین سپاه

بسی هدیه بپذیر و خود باز گرد
نبرد گرجم هم با او نبرد
چو تن زیر چرم پلنگ اندرست
همانا که رایش بجنگ اندرست

همه یکسره تیز جنگ آوریم
برین دشت پیکار تنگ آوریم
همه روی را سوی یزدان کنیم
بدین روز و بر رزم چندان کنیم

هم او را تن از آهن و روی هست
چرا از خون و از گوشت و رگ و پیست
نه اندر هوا باشد او را گریز
چو داری دلت را به تیمار و درد

جهان دار کو او بسنگ و آهن خورد
همان تیر و زوپین همی بگذرد
یک مرد ازیشان نه ما صد است
بدین رزمگه کشتن ایدر بدست

همین زابلی نام بردار مرد
ز پیلی فزون نیست اندر نبرد
کی پیل بازی بلند ایم بدوی
گر ایدون که نیارد سوی رزم روی

همی بود پیران پر آزار و بیم
دل از کار ترکان شده بر دو نیم
بیامد بنزدیک ایران سپاه
خروشید کای مهتر رزم خواه

شنیدم که زین لشکر بیشمار
ز ترکان مرا کرده خواستار
خرامیدن از پیش آن انجمن
بدین انجمن تا بپرسی ز من

رفتن پیران پیش رستم و پرسیدن یکدیگر را

چو آگاه شد رستم رزمساز
که آمد ز ترکان یکی سرفراز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه
ببر بر نهاده ز آهن کلاه

بدو گفت کی ترک نام تو چیست
بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم
سپهدار این شهر توران منم

گزین سپاه رد افراسیاب
سر پهلوانان با جاه و آب
ز سو مانع و بیهه مرا خواستی
ز خوبی زبان بر من آراستی

دلم تیره شد با تو ای پهلوان
کدامی بگوئی ز کند آوران
مرا خواستی تا چه جویی ز من
چه پرسی تو رایت بر انسو فکن

بدو گفت من رستم زابلی
زره پوش با خنجر کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز
فرود آمد از اسب و بردش نماز

بدو گفت رستم که ای پهلوان
درودت ز خورشید روشن روان
هم از ماه و رخشنده تخت افراسیاب
که مهر تو بیند همه شب بخواب

بدو گفت پیران که ای پیلتن
درود از یزدان بر آن انجمن
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد
فلک را گذر بر نگین تو باد

ز یزدان سپاس و بدو هم پناه
که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز و زال سوار
که ماند از خسروان یادگار

ز پیوند و شادان دل و سرفراز / از ایشان مبادا جهان بی‌نیاز
بگویم ترا گر نداری گران / گنه کردن از کهتر و مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون / که برگش کبست آمد و بار خون
بدیده همی آب دادم برنج / بدو بد مرا زند کاستی رنج
مرا زو همه رنج بهر آمدست / همه بار تریاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی / به پیش بدیها سپر داشتی
بسا رنج و سختی و درد که من / کشیدم از آن شاه و از انجمن
گواه من اندر جهان ایزدست / کو لعو ابستن و داور ایزدست
که اکنون برآمد بسی روزگار / شنیدم بسی پند آموزگار
که شیون نه بر خوابست از جان من / همی آتش افروزد از خان من
ازین کار بهر من آمد گزند / نه برآرزو رفت چرخ بلند
ز تیره شب و دیده ام نغنوم / که خندان خروشیده ام
ز کار سیاوش چو آگه شدم / ز نیک و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند / چنین خوار و زار و دل مستمند
ز کین پر من خریدم بجان / پدر بر سر آورده بودش نهان
نجانه نهانش همیداشتیم / بر و پشت مرکز نگهداشتیم
بباد آتش جان خواهد از من همی / سر بدگمان خواهد از من همی
براز در دم ای پهلوان ارد روی / ز دو انجمن سر پر از گفت و گوی
ز راه گزاپیت او و افراسیاب / نه جای گذر روی آرام و خواب
غم و گنج و بوست بهم چاره‌ای / ز خشم همی روی رفتن ز جای
پر از بست و پوشیده روی آنسی / چنین خسته و بسته بر کسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب / نماند که خشم اندر آید بخواب
بناکام لشکر بباید کشید / نشاید ز فرمان او آرمید
بمن بر کنون جای بخشایش است / سپاه اندر آورد و دار آشتست
اگر مستی بر دلم درد و غم / ازین تخمه خرگشتن پیلسم
خرد و نیز خندی دلیر و جوان / که در جنگ سیر آمد از زر روان
ازان پس مرا بیم جانست نیز / همان بیم آنست فرزند و چیز
به پیروزگر بر تو ای پهلوان / که از من نباشی خلیده روان
ز خویشان من بد نداری نهان / بر اندیشی از کردگار جهان
بروشن روان سیاوش که مرگ / مر او خوشتر از جوشن و خود و ترگ
گر ایدو که جنگی بود یک گروه / یکی لشکر بینی ببالای کوه
کتانی و شنگی و سقلاب و هند / ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بیگناه / سپاهی کشیده بدین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
نگر تا چه بینی تو و انارتی / برزم دلیران تو آماترے
ز پیران چو بشنید رستم سخن / نه بر آرزو پاسخ افگند بن
بدو گفت تا من میان بسته کین گاه / کمر بسته ام با دلیران شاه
بدیدم ز تو خوبی و راستی / ز ترکان همه راستی خواستی
پلنگ این شناسد که هنگام جنگ / نه خوبست و داند همین کوه سنگ
چو کین سر شهریاران بود / سر و کار با تیرباران بود
کنون آشتی را دو در آمدست / اگر تا شمار اندر خور است
یکی آنکه هر کس که از خون شاه / بمیرد ور خیره این رزمگاه
به بندی و رستی بنزدیک شاه / بنزد گر آید چنین دستگاه
که کار از خون سر شهریار / نبرد ار نباشد بدین کارزار
دو دیگر که با من ببندی کمر / بیایی بر شاه پیروزگر
ز چیزی که اندر نهانی همی / مرا از گرامایه خوانی همی
بجای یکی ده بیابی ز شاه / گشن باید و بنگاه توران سپاه
بدو گفت پیران که از رفت کار / ز توران شدن پیش آن شهریار
وگر جز گنه کار خواهد همی / ز کین سیاوش بکاهد همی
بزرگان و خویشان افراسیاب / که با گنج و تخت‌اند و با جاه و آب

بجهاندار

چنین خواند کجا گفت یارب سخن
نه سر باشد این را نه نیز بن
چو هومان و لهاک و فرشیدورد
کجا هست گودرز از ایشان بدرد
همه زین شمارند وزین روی مست
مر این آب را در جهان جوی نیست
مرا چاره خویش باید گرفت
ره جنگ را خویش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان
همیشه چنین نامش روشن روان
شوم باز گویم بمردان خویش
سزاوار شیران و مردان جنگ
شناسان همه باز گویم سخن
نه بشنود و کین در نخاقان چین
بسوی فرستم بافراسیاب
نگویم سرش را برآرم بخواب
وز آنجا بیامد بلشکر چو باد
کسی را که بود و بدو نیست نژاد
یکی انجمن کرد و بکشاد راز
چنین گفت کاندر شب و فراز
بیاید کجا آن شیر دل رستمست
مر این رزمگاه از در ماتمست
بزرگان و شیران زابلستان
همه نامداران کابلستان
چو او کینه‌جوی باشد و رهنمای
سواران گیتی ندارند پای
چو گودرز گشواد و چون گیو و طوس
بناکام رزمی بود با فسوس
ز ترکان کشنده کار جوید همی
دل بیکناهان بشوید همی
که داند که اندر کمین کار کیست
دل شاه از او پر ز تیمار گشت
نگه کن که این بوم ویران شود
بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند اندر نژاد
نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم این شوم بیداد را
که چندین بدار آتش باد را
که تو خود شوی بیگمان سوخته
خرد سوخته چشم و دل پر ز چهر
نکرد این جفا پیش فرمان من
نه فرمان این نامدار انجمن
نگیرد این گرانمایگان را ز جای
زند با دلیر خردمند رای
نه بینی که نه شاه ماند نه گاه
نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه
بدین شاد و دلشاد ایران بود
غم و درد بهر دلیران بود
دریغ این دلیران و چندین سپاه
که با فور بر زند با تاج و گاه
بتاراج بینی همه زین سپس
نه بر کرد از رزمگه شاد کس
بکوبند بار اسفل سپتور
شود آب این بخت بیدار سور
ز هومان بسوزد دل من همی
ز رزو بین روان بر فروزد همی
ولی رستم آکنده از کین اوست
بروها پر از چین و پرچین اوست
پر از غم شوم پیش خاقان چین
بگویم که بر من چه آمد ز کین
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد
پر از خون شده رخ پر از آب زرد
[illegible] او پیر از ناله دید
ز خون گشته بر زعفران لاله‌گون
ز خون شان کاموس جنگی سپاه
بنزدیک خاقان شده داد خواه
بگفت هر کس که افراسیاب
از این پس نبینند بزرگی بخواب
چرا کین بیفکند کش نیست مرد
که آورد پیلان و روز نبرد
سپاهی کشانی سوی چین شویم
همه دیده پر آب و با کین شویم
ز چین و زبر بر سپاه آوریم
که کاموس را کینه خواه آوریم
ز بر گوش و پیکار و مازندران
کس آریم با گرزهای گران
که آمد ز رستم برآرند هوش
نه آوازه یارد شدن در دو گوش
اگر کین همی جوید افراسیاب
نه آرام یابد نه جوید نه آب
هم از دوده جنگش و اشکبوس
خروشیدنی بود چون خم کوس
همی از پی دوده هر کس مرد
بباریم بر زعفران آب زرد
همی گفت ازین پس نجوییم خواب
نه آرام خواهیم و نه نان و آب
که ما سیستان را پر آتش کنیم
بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم
سر رستم زابلی را بدار
برآریم بر سوک این نامدار
تنش را بسوزیم و خاکسترش
همه برفشانیم پیش سرش
چو بشنید پیران دلش خیره گشت
از آواز ایشان دلش تیره گشت
همی گفت کی زار بیچارگان
پر از درد و تیمار بیچارگان
ندانید از آن کهی بی گمان
که آمد شمار آسمان زمان
ز دریا بجنگ نهنگ آمدست
که خورشید چرم پلنگ آمدست

بدین سوکواران چنین گفت باز / که این رزم کوتاه باشد دراز
سر شاه کشور چنین گشته شد / سیاوش بر دست او کشته شد
بفرمان کی شیر دل کم خرد / بی اژدها را کسی نسپرد
سیاوش جهاندار پرمایه بود / ورا رستم زابلی دایه بود
کنون هر که او جنگ و کین آورد / همی آسمان بر زمین آورد
نه جنگ پلنگ و نه خرطوم پیل / نه کوه بلند و نه دریای نیل
بپنداست با او آوردگاه / چو آورد گیرد به پیش سپاه
یکی رخش دارد به زیر اندرون / که کشتی نخواهد بدریای خون
کنون روز خیره نباید شمرد / چو دید ندارد کسی دست برد
همی آتش آید ز خنجر کبود / دل ما شد از درد او پر ز دود
کنون سر بسر پرنش بخردان / بخوانید با موبدان و ردان
ببینید تا چاره کار چیست / بدین رزمگه مرد پیکار کیست
همه رای باید که گردد درست / از آغاز کینه بباید جست
مگر زین بلا سوی کشور شویم / اگر چند با بخت لاغر شویم
زپیران چنین گشت خاقان چین / بسی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت ما را کنون چیست راه / چو آمد سپاهی چنین رزمخواه
چنین گفت شنگل که ای سرفراز / چه باید شنیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم / ز دست و ز دریای آب آمدیم
بسی راه و بیراه بشتافتیم / ز هر کشوری نیز بشتافتیم
بیک مرد سگزی که آمد بجنگ / چرا شد چنین بر شما کار تنگ
برفتیم چون شیر جنگی دمان / بره بر نخفتیم جای زمان
بدین جای پیکار روبه شدیم / ز پیکار او دست کوته شدیم
ز پیکار و ننگست گفتن سخن / دگرگونه بایدت افکند بن
جهان دانکه او زنده پیلست مست / بآورد که شیر گیرد بدست
اگر گرد کاوس را روزبان / بباید نباید شدن بدگمان
چو پیران ز رستم بترسد همی / بسی چونکه از ما بترسد همی
ز گردان کسی دارد او را و بس / کنون دست یازیم بر باد و بس
نه شیر اندرون گشت پیل جفت / هنر نیست چندانکه پیران بگفت
بدین راهها کرد باید درست / بباید دل از بیم او پاک شست
سپیده دمان گرزها برکشیم / بدین دشت پیکار اندر کشیم
سواران چو ابر بهاران کنیم / بر ایشان یکی تیرباران کنیم
ز گرز سواران و زخم تبر / نماید که داند کس از پای سر
نماگیر چشم بر من نهید / چو بخرد و چشم اندر نهید و دهید
شمار جنگ آوران صد هزار / فزونست از ما دلیر و سوار
ز لشکر چنین زار و پیچان شدند / همه پاک آشفته پیچان شدند
چو من پیش لشکر شوم تیزچنگ / شما ز آسمان اندر آرید گرد
نباید که باید بکین رها / که بد دل که جنگ آید از بیها
چو بشنید لشکر ز شنگل سخن / جوان شد دل مرد گشته کهن
بدو گفت هومان انوشه بدی / روان از بتیمار نوشته بدی
همه نامداران و خاقان چین / گرفتند بر شاه شنگل آفرین
چو پیران بیامد برید سرای / برفتند بر پایه برکان بجای
چو هومان و نستیهن و بارمان / که گه تیره بودند گه شادمان
بپرسید هومان ز پیران سخن / که پیکارتان بر چه آمد به بن
همی آشتی را فکندند راه / وگر جنگ جوید سپاه ازو
به هومان بگفت آنکه شنگل چه گفت / سپهبد بگشت او به پیکار جفت
چنین گشت هومان بچاره سخت / ز آشفتن شنگل شیر بخت
به پیران چنین گفت کز آسمان / گذر نیست تا بر چه گردد زمان
بیامد بر پیش کلاه گفت / که شنگل مگر با خرد نیست جفت
گران رستمست آنکه من دیده‌ام / ز گردنکشان نیز نشنیده‌ام
نه شنگل بماند برین دشت کین / نه کندر منشور و خاقان چین

نه این زنده پیلان آراسته
نه آن تخت و این تاج و این خواسته

بباید شدن یکزمان زین میان
نگه کرد باید بسود و زیان

نه بینی تو زین لشکر بیکران
جهانگیر با گرزهای گران

دو بهره بود زیر خاک اندرون
کفن خویش و ترگ شسته بخون

به و گفت گلباد لی با گزن
چنین با توان فال بد را مزن

دل خویش یک روز نیکی مکن
مگر کز گمان دیگر آید سخن

زنا آمده کار دل را بغم
بنزد گرامی نباشی دژم

وزین روی رستم بلا را بخواند
سخنهای بایسته چندی براند

چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو
فریبرز و خراد و گستهم و نیو

چو گرگین کار آزموده سوار
چو بیژن فروزنده کارزار

تهمتن چنین گفت با بخردان
هشیوار و بیداردل موبدان

کسی را که یزدان کند نیکبخت
سزاوار باشد ورا تاج و تخت

جهاندار و پیروز باشد بجنگ
نباید که یازد بدی و روی جنگ

ز یزدان بود روز ما خوب و بیم
برین خاک تیره برون بر چه ایم

که گیتی نماند همی بر کسی
بباید همی شاد بودن بسی

هنرمندی و مردی و راستی
ز کژی بود کمی و کاستی

چو پیران بیامد بگرد مان
سخن گفت با داغ دل یکزمان

که از نیکوی با سیاوش چه کرد
چه آمد بروبش ز تیمار و درد

ز کینش کیخسرو آن اژدها
بگفتار او دید که آمد رها

ابا آنکه زو دلم شد درست
که پیران بکین کشته آید نخست

برادرش و فرزند و درویش او
بسی با گهر نامور خویش او

بدست کیخسرو افراسیاب
شود کشته این دیده ام من بخواب

جهان داد آنکه که یک تن بماند بجای
نگشته و افکنده در زیر پای

ولیکن نخواهم که بر دست من
شود کشته این پیر با انجمن

گر این داخر از راستی شیفته ست
همه در دلش تیغ اندیشه هست

گرامی که بازآید این را که گفت
گناه گذشته نباید نهفت

که کار با خواسته سر چه بود
سپارد بباکین نیاید فزود

از اینپس مرا جای پیکار نیست
به از راستی در جهان کار نیست

وزین ژنده داران که بر پشت پیل
سپاهی چنین هم چو دریای نیل

فرستند نزدیک ما تاج و گنج
ازیشان نباشیم از اینپس برنج

نبیند یک یک با تاج و ساو
ندارند با ما به پیکار تاو

نداریم کس را بکشتن نگاه
که نیکی و مهرا جز این نیست راه

جهان پر ز گنجست و پر تاج و تخت
نیابد همه بهر نیکی بخت

چو بشنید گودرز بر پای خواست
بدو گفت کای مهتر این راست است

ستون سپاهی و زیبای گاه
فروزان تو بخت و شادان کلاه

سرمایه ئیست روشن خرد
روانت همی از خرد پرورد

ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است
نگه کن که گاوت بچرم اندر است

بگویم یکی پیش تو داستان
کنون بشنو از گفتهٔ باستان

که از راستی جان بد گوهران
گریزد چو گردون ز سنگ گران

ور آمد و گر بیچاره پیمان کند
بکوشند کان راستی بشکند

چو گرز آوریدش جهان آفرین
تو مشنو سخن زود و کژی مبین

نخستین که ما رزمگه ساختیم
سخن رفت وزین کار پرداختیم

ز پیران فرستاده آمد برین
که بیزارم از جنگ و از دوست کین

میان بسته ام بندگی شاه را
نخواهم بر و بوم و خرگاه را

بسی پند و اندرز بشنید و گفت
گر زین پیش نا شدم از جنگ جفت

شنوده گفت و سختم آن کار تفت
بخویشان بگویم که ما را چه رفت

مرا گنج و تخت و سیم چارپای
بپیشان بمانم سزاوار جای

بگیتیم اندر بهانه رواست
بتوران ترا گنج و تخت و نواست

یکی گوشه گیر تا زنده شاه
ز تو آشکارا گردد گناه

بگفتیم و پیران برین بازگشت
شب و روز با دیو انباز گشت

هیونی فرستاد نزدیک شاه / که لشکر بیاری کامد سپاه
تو گفتی که با او برفت این سخن / ز مهر بد اوراژان و بن

دمم روز لشکر بهامون کشید / جهانی سراسر سپه کس ندید
جز از رنگ چاره ندانم همی / ز دانش سخن برفشاندی همی

کنون ار کمند تو رسیده شد / روانه که ترسیده از دیده شد
همه پشت ایشان بکاموس بود / سپهبد چو پیکار و او طوس بود

سر تخت کاموس برگشته دید / بخم کمند اندرون کشته دید
در آشتی کو ما اکنون همی / نیارد نشستن بهامون همی

چو دانه که تنگ اندر آمد نشیب / کار آورد بند و رنگ و فریب
کند کار با گنج و با خواسته / که گفته ایست پیش آرم آراسته

تو بینی که چون برد مذ رخم کوس / بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
سپهدار پیران بود پیش رو / که جنگ آورد مرزبان نو بنو

دروغست یکسر همه گفت او / نخواهد بجز آهرمن جفت او
اگر بشنوی سر بسر پند من / همه کین بهرام و فرزند من

سپه را بدان چاره اندر نواخت / ز گودرزیان گورستانی بساخت
که تا زنده خون سرشک منست / همی تیغ هندی ز رشک منست

چو بشنید رستم بگودرز گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت
چنین گفت پیران و این راز نیست / که او نیز با ما هم آواز نیست

ولیکن من از خوب گفتار تو / نخواهیم جستی بپیکار تو
نگه کن که تا شاه ایران چه کرد / ز کار سیاوش چه تیمار خورد

گراز گفته خویش باز آید او / چنین رزم ما را بساز آید او
بتیر اگر بسته دارم کمند / نگارنده پیل اندر آرم به بند

ز نیکو گمان اندر آیم نخست / نباید که جنگ و پیکار جست
چو او باز گردد ز پیکار خویش / ببیند ز ما درد و تیمار خویش

برو آفرین کرد گودرز و طوس / که خورشید بر تو ندارد فسوس
بنزدیک تو بند و رنگ و دروغ / سخنهای پیران نگیرد فروغ

مبادا جهان بی سر و تاج شاه / تو باشی همیشه ورا پیشگاه
چنین گفت رستم که شب در گذشت / ز گفتار با مغز ما خیره گشت

بباشیم و تا نیمشب می خوریم / دگر نیمه تا راست لشکر بریم
ببینیم تا گردد کار جهان / درین آشکارا چه دارد نهان

با ایرانیان گفت امشب بمی / بباشید شادان دل و نیک پی
که فردا من و گرز سام سوار / که گردی بمازندران کارزار

بگردن برآرم شوم سوی جنگ / بدانگه که برخیزد آوای زنگ
سراپرده و فر و گرز و تاج / همه زنده پیلان و آن تخت عاج

بیارم سپارم بایرانیان / دگر تاختن را ببندم میان
برآمد خروشی ز جای نشست / ازان نامداران خسرو پرست

سوی خیمه خویش رفتند باز / بخواب و بآسایش آمد نیاز
چو خورشید بنمود رخسار ماه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

گفتار اندر آراستن لشکر از هر دو گروه

برسید ماه از پی گفتگوی / بنجم اندر آمد بپوشید روی
تبیره برآمد ز درگاه طوس / شد از سم اسپان زمین آبنوس

زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد / بپوشید رستم سلیح نبرد
سوی میمنه پور کشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود

فریبرز بر میسره جای جست / دل نامداران بکینه بشست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / نماند از زمان بر زمین هیچ جای

بهمن بیامد به پیش سپاه / که دارد بیلان ز دشمن نگاه
وزان روی خاقان بقلب اندرون / ز پیلان زمین چون که بیستون

ابر میمنه کند شیر گیر / سواری دلاور بشمشیر و تیر
سوی میسره جنگ دیده کهار / زمین جسته در زیر نعل ستوار

بجنگ

همی گفت پیران به پیش سپاه
بیامد بر شنگل نیکخواه

بدو گفت کای نامبردار هند
ز فغفور فرمان تو ای ارجمند

مرا گفته بودی که فردا پگاه
زنم سو بجنگ اندر آرم سپاه

وزاین پس بجوییم رزم تهم نبرد
سرش را ز ابر اندر آرم بگرد

بدو گفت شنگل من از گفت خویش
نگردم ز بیشی زمین کم و بیش

هم اکنون شوم پیش این گرد گیر
تنش را کنم زود خسته به تیر

از و کین کاموس جویم بجنگ
بر ایرانیان بر کنم جای تنگ

همانگه سپه را سه بهره کرد
بزد کوس و از دشت برخاست گرد

برفتند یک بهره با زنده پیل
سپه بود صف بر کشیده دو میل

همه پیل بر نقش کرده نگار
همه پاک با افسر و گوشوار

بیاراسته گردن از طوق زر
میان بند کرده بزرین کمر

فرو هشته از پیل دیبای چین
نهاده بر و تخت و مهر و نگین

سوی میمنه سی هزار دگر
کمان برگرفتند و چینی سپر

بتلک اندرون پیل و خاقان چین
همی رخ چو خورشید روی زمین

همی رفت شنگل میان دو صف
ز خون جگر لب آورده کف

یکی چتر هندی سپر بر بپای
نگاریده بر وی نگار همای

چو پیران خان دید دل شاد کرد
ز رزم تهمتن تن آزاد کرد

به پیمان چنین گفت کام روزگار
بکام دل ما بود روزگار

بدینسان و چندین سوار دلیر
سزاوار هر یک بکرد از شهیر

تو امروز پیش صف اندر بپای
یک امروز و فردا مکن رزم رای

پس پشت خاقان چینی بایست
که واندر آبا سوار دویست

اگر زانکه آید درفش سیاه
ببینند ترا کار گردد تباه

ببینیم تا چون بود کار ما
چه بازی کند بخت بیدار ما

وز آنجا که شد سوی انجمن
بجایی که بد سپاه پیلتن

فرو آمد و آفرین کرد چند
که روز از گیرد سپهر بلند

مبادا که روز از تو گیرد نشیب
مبادا که آید برویت نهیب

بر شهم رزند توای پهلوان
پیامت بدادم به سرو جوان

بگفتم سخن تا نه هر چه بود
زگیتی ترا خود که خواهد ستود

هم از آشتی راندم هم ز جنگ
سخن راندم از هر دری رنگ رنگ

بفرجام گفتیم کاین چون کنیم
که از رای او کینه بیرون کنیم

توان داد گنج و زر و خواسته
ز نا هر چه او خواهد آراسته

نشاید کنون کار دادن بدو
براندیش و این رازها بازجوی

کنم جز بر خویش افراسیاب
که دانی سخن را مزن در شتاب

زمانی که خواهی همه مهتر اند
بزرگند و با بخت و با فر اند

بیامد سپاهی از ایشان چنین
ز سقلاب و چگلان و توران زمین

همی آشتی خواهد افراسیاب
که چندین سپاه آرد از چین شتاب

بکوه سپاریم وان کی توان
از آن آرزو سیر گردد جوان

بپاسخ نکوهش بسی ساختیم
از ایوان سوی پهلوان تاختیم

از ایشان سپاهی چو دریای آب
گرفش و زجنگ جستن شتاب

زمانی بخیره زنی نامه می
ترا خود که پیکری نخواند همی

نزد تو خواهد همی شاه هند
بتر و کمان و به هندی پرند

مرا این درست است کز پیلتن
بفرجام گریان شدند انجمن

چو بشنید رستم بر آشفت سخت
به پیران چنین گفت کای شور بخت

چه دانی چنین بند و چندین فریب
کجا پای داری تو اندر نهیب

مرا از دروغ تو شاه جهان
بسی یاد کرد آشکار و نهان

ندیدم کنون دانش و رای تو
دروغست کین سر بپای تو

بغلطی همی خیره در خون خویش
بدست وین مرز بد برانده خویش

اگر دور جستی نشستت جای
ز رزمی که داری همی زیر پای

مگر کشتم این خاک بیداد و شوم
گذاری سپاهی بآباد بوم

چنین زند کانی شمار و بها
که باشد سر اندر دم اژدها

نبینی مگر شاه با داد و مهر
جوان و نوازنده و خوب چهر

تو از خوردنیهای چرم پلنگ
همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ

ندارد کسی با تو این داوری
ز تخم پراگنده خود بر خوری

بدو گفت پیران که ای نیکبخت
برومند و شادان و زیبای تخت

سخنها که دانند جز از تو چنین
که از مهتران بر تو باد آفرین

مرا جان و دل زیر فرمان تست
همیشه روانم گروگان تست

نگیرم امشب نه‌ام رای با خویشتن
بگویم سخن نیز با انجمن

وز آنجا بیامد بقلب سپاه
سرش پر دروغ و دلش کینه خواه

چو برگشت پیران ز هر دو گروه
زمین شد نگه‌دار جوشنده کوه

چنین گفت رستم به ایرانیان
که من جنگ را بسته دارم میان

شما تا یکایک دل پر از کین کنید
بروها ز جنگی پر از چین کنید

که امروز رزم بزرگست پیش
پدید آید اندازه گرگ و میش

مرا گفته بود این ستاره‌شناس
ازین درد بودم دل اندر هراس

که رزمی بود در میان دو کوه
جهان زان شود بیجون هم‌گروه

شود انجمن کاردیده مهان
بدان جنگ بی مر گرد جهان

نی کین نهان کرد از روی بوم
شود گرز پولاد بر سان موم

هر آن کس که آید بر من به جنگ
شما دل مدارید ازین کار تنگ

دو دستش ببندم بخم کمند
اگر یار باشد سپهر بلند

شما سربسر یک بیک همگروه
مباشید ازان نامداران ستوه

مرا گر زمان اندر آید زمان
بمیرم برزم اندرون بیگمان

مرا نام باید که ماند دراز
نمانی همی کار چندین مساز

دل اندر سرای سپنجی مبند
که پرخون شود از عنا و گزند

اگر یار باشد روان و خرد
به نیک و به بد روز را بشمرد

خداوند تاج و خداوند گنج
ببندد دل اندر سرای سپنج

چنین داد پاسخ بر رستم سپاه
که فرمان تو برتر از چرخ و ماه

چنان رزم سازیم با تیغ تیز
که ماند ز ما نام تا رستخیز

زد و روبه تنگ اندر آمد سپاه
همی از گیتی بر آمد سیاه

که باران او بد بشمشیر و تیر
جهان شد بکردار دریای قیر

ز پیکار پولاد و پر عقاب
سیه گشت رخشان رخ آفتاب

سنانهای نیزه بگرد اندرون
ستاره بیالود گفتی بخون

از آوردن گرزه گاو چهر
تو گفتی همی سنگ بارد سپهر

درخشیدن تیغ الماس گون
شده ابر و باران او پر ز خون

ز خون و بمغز اندرون خار و خاک
شده غرقه ترگ از سرش چاک چاک

چنین گفت گودرز با پیرسر
که تا من بمردی ببستم کمر

ندیدم که رزمی بود زین نشان
نه هرگز شنیدم ز گردنکشان

که از رشته گیتی بدینسان بود
همی خوار دو دیگر تن آسان بود

بغرید شنگل به پیش سپاه
منم گفت گرد آور کینه خواه

رزم رستم و شنگل و گرفتن شنگل را و گریختن او

ببینم که امروز جنگی کجاست
همی گرد خواهم بد و دست راست

چو آواز شنگل برستم رسید
ز لشکر نگه کرد و او را بدید

چنین گفت کز کردگار جهان
بجستم بجز آشکار و نهان

که بیگانه زان بزرگ انجمن
دلیری کند رزم جوید ز من

نه سقلاب مانم بدیشان نه هند
نه شمشیر چینی نه ختان پرند

بر شنگل آمد باواز گفت
که ای بدنژاد فرومایه جفت

مرا نام رستم کند زال زر
تو سکزی چرا خوانی ای بدهنر

نگه کن که سگزی کنون مرگ تست
کفن بیگمان جوشن و ترگ تست

همی گشت با او بآوردگاه
میان دو صف گرد شید سپاه

یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین
نگونسار کرد و زدش بر زمین

بر و بر گذر کرد و او را نخست
زره بود و جوشن تنش لخت لخت

چنین گفت شنگل که این مرد نیست ... بگیتی کس او را هم آورد نیست
بجان شنگل از دست رستم بجست ... بشمشیر برد آزمان شیر دست
برفتند ازان روی کنداوران ... بزهر آب داده پرند آوران
چو شنگل بیامد گریزان ازوی ... چنین گفت با لشکران چاره جوی
کزین نره پیلست بر پشت کوه ... مگر رزم سازند جمله گروه
بتنها کسی جنگ آن اژدها ... بجوید چو جوید نیابد رها
بدو گفت خاقان ترا بامداد ... دگر بود رای و دگر بود یاد
سپه را بفرمود تا همگروه ... ز البند یکسر بکردار کوه
سزاوار زرا در میان آوریم ... تو مسند ز آتش زبان آوریم
بشمشیر بود آزمان سیر دست ... چپ لشکر چینیان برشکست
مرا که که خنجر را فراختی ... همه ره تن بیمر انداختی
نه با جنگ او کوه را پای بود ... نه با خشم او پیل را پای بود
مر ایشان گرفتند گرد اندرش ... که خورشید تاریک شد بر سرش
زبس خنجر و نیزه و گرز و تیر ... که مه ساخته بر دل شیر گیر
کمان برد کاندر شتابان شدند ... ز خون روی کشور میستان شدند
بیک زخم او نیزه گردی قلم ... خروشان و جوشان و دشمن دژم
دلیران ایران پس پشت اوی ... بکینه دل آگنده و جنگجوی
زبس نیزه و گرز و کوپال و تیغ ... تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
برگشته همه دشت آوردگاه ... تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه
بلند آسمان چون زمین شد ز خاک ... فتاده بمغز اندرون چاک چاک
ز چینی و شگنی و وز هندوی ... ز سقلاب و ز هری و از پهلوی
سپه بود بر خاک دریا و کوه ... زیک مرد خسته شده همگروه
که با او بجنگ اندرون پای نیست ... بگیتی چنو لشکر آرای نیست
کسی کو زند زین سخن داستان ... نباشد خردمند همداستان
که پرخاش خر نامور صد هزار ... پسنده نبودند با یک سوار
نگفتند باید گزین و آن ... که اینت یکی هول و کاری گران
نه بازار کاشنت این جنگجوی ... ز هر کشوری آمده نزد اوی
همی الکه ما را نکوهش کنند ... خرد در رزم جای پژوهش کنند
و دیگر که او را بخشم آوری ... رهایی نیابد سپر آوری
ازین کین بد آید بافراسیاب ... ز رستم کجا یابد آرام و خواب
چنین گفت رستم بایرانیان ... گر این جنگ ایشان سرآمد زیان
هم اکنون هیلان و ار خواسته ... جوان بخت و این تاج آراسته
بشد جز ایرانیان تنها کس ... بی رخش و از دم مرا یار بس
همی راز سقلاب و شنگلی و هند ... بمانم که بی رهنمه بر برند
که امروز پیروزی روز ماست ... بلند آسمان لشکر افروز ماست
بر ایشان نشان کرد گرد دراز ... بدانم که پیش بدان کار بد
گرانمایه و که بیره و ده داد کی ... پدید آورد رخش رخشان هنر
بدین دشت مرگ و رستانی کنم ... برومند را سور و شستانی کنم
همی از شما سوی لشکر شوید ... نکوشید و با ما بهم بر شوید
بگوید چون من بجستم رکی ... تماره فراز آید صبح دوزای
زمین را همه سر بگنبد آبنوس ... بگرد سواران و آوای کوس
بگوید کوپال و گرز گران ... چو پولاد در ایک آهنگران
از انبوه ایشان ندارید باک ... ز دریا بابر اندر آرید خاک
بدر برد صفهای سقلاب و چین ... تا آمد سوار از زمین
همه دیده بر مغفر من نهید ... چو من برخروشم و سیده ده
وزانجا که رفت چون پیل مست ... همی گرزه گاو پیکر بدست
خروشان سوی میمنه راه جست ... ز لشکر سوی گندر اندر نشست
همه میمنه پاک بر هم زدند ... بسی ترک و سر مد که تن برافکند



یکی خویش کاوس پور ساوه نام | سراوار و مر جای گسترده دام | بیامد به پیش تهمتن بجنگ | یکی تیغ هندی گرفته بچنگ

بگرد و بدو دست جست و دست | ز رستم همی کین کاموس خواست

برستم چنین گفت کی ژنده پیل | زنی همی موج دریای نیل

بجوانیم همی کین کاموس خواست | بزد دست و گرز از میان برکشید

انداختن رستم مردان توران را

کنم مال کوپال با خاک راست | چو گفتار ساوه برستم رسید

برآورد و زد بر سر و مغفرش | ندیدست گیتی تنش را سرش

بیفگند و جوشش ازو بر آمد | ز ساوه بگیتی نشانی نماند | درفش کشانی نگونسار کرد | ورو جان لشکر پرآزار کرد

نبد نیز کس پیش او پایدار | تنه خاک و مغزش بر آورد بار | وزان میمنه شد سوی میسره | همین گشت لشکر همه یکسره

کهار کشانی درانجایگاه | گوی شیردل را درفش سیاه | برآشفت چون ترک لشکر بدید | خروشی چو شیر ژیان بر کشید

بگفت من کین توران حشم | ز پیکری نجوایم رزم و کین | بیزد و تو آن تهمتن ماست | دل شیر و گرز گران با منست

برانگیخت اسپ از میان سپاه | بیامد بر پیلتن کینه خواه | زند دیگ چون برکشیدم | روانش تو گویی ز تن برده

دل گرگ بیکار با ژنده پیل | چو عیلت خورد زیر پای پیل | تو گویی برآمد دگر گفت نه | دو گفتار کان با خرد جفت

از زین گام بیسر بجای | به ارز رزم جستن بنام و برای | گرازان بیامد سوی قلبگاه | برو بر بطاره در جنبش

درفش

درفش تهمتن میان گروه — بسان درخت از بر تیره کوه — همی تاخت رستم پس او چو گرد — زمین لعل گشت و هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی — دریده چنان و پیوند اوی — بینداخت بر سان برگ درخت — که از شاخ او بر زند باد سخت
نگونسار کردان درفش کبود — تو گفتی که هرگز سپاهی نبود — ببدیدند گردان که رستم چه کرد — چپ و راست برخاست گرد نبرد
درفش همایون ببردند و کوس — بیامد سپه از در گودرز و طوس — خروش آمد از بوق ایران سپاه — چو پیروزه شد گرد لشکر سیاه
بفرمود رستم که ایران سپاه — بر من فرستید صد نامدار — هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج — همان باره و زروان طوق و تاج
نشانم ز چین و بایران دهم — به پیروز شاه دلیران دهم — از ایران برآمد دلاور هزار — زره دار با گرزه گاوسار
چنین گفت رستم بایرانیان — که یکسر ببندید کین را میان — بجان و سر شاه و خورشید و ماه — نجاک سیاوش پیوندان سپاه
که گر نامداری ز ایران ... — نزیبد پذیرد ز سالار چین — نه بینید مگر دار با بند و چاه — بسر بر نهاده ز کاغذ کلاه
بدانست لشکر که او شیر خوست — بجنگش سر نکو دن آرزوست — همه سوی خاقان نهادند روی — سپه ... ز دل شاه و بهم جوی
تهمتن به پیش اندرون حمله برد — غبار از چش گاو و سپر برد — همی چون تگابید بر چرخ و ماه — ستاره سطاره بران رزمگاه
زبس گرد کز رزمگه بر دمید — چنان شد که کس روی هامون ندید — ز بانگ سواران و زخم سنان — نه دید هیچ پیدا رکیب از عنان
تو گفتی که خورشید در پرده شد — زمین زیر نعل اندر آزرده شد — هوا گشت چون روی زنگی سیاه — ز گشته ندیدند بر دشت راه
همه دشت تن بود و چشمان و خود — تنان را همی داد سر با درود — ز گرد سواران بر باد شد — زمین پر ز آواز پولاد شد
بی اندازه بی نام و ننگ — بدادند بر خیره سر با درنگ — ز آورد رستم از آنسان جوش — که گیتی زمانه برآمد خروش
چنین گفت کین پیل و این تخت عاج — همان باره و افسر و طوق و تاج — باران سزاوار کیخسرو است — که او در جهان شهریار نو است
شماره چه کارست با تاج و فر — بدین و دراین کوشش و این هنر — همه دستها سوی بند آورید — میان از انجم کمند آورید
و رستم ز نزدیک شاه زمین — نه منشور ماند و نه خاقان چین — شمار از من زندگانی بس است — بدین رزمگاه این کمانی بس است
وگر نه من این خاک آوردگاه — ز نعل ستوران برآرم بماه — بدشنام بگشاد خاقان زبان — بدو گفت کی هم تن بد روان
بایران و آن شاه و آن انجمن — همی زینهار نیابد چو من — تو بیگانه گی وز هر کسی برتری — همی شاه چین با دیت لشکری
یکی تیرباران بکردند سخت — چو باد خزان بر جهید بر درخت — سوار اندر آید به پر عقاب — بپیچان جنگ شب کس نخواست
چو گودرز باران الماس دید — ز تیمار رستم دلش بردمید — برهام گفت این ز رکی بابت — برو با کمان و سوار دویست
کمانهای چاچی و تیر خدنگ — بگفتا ز پشت تهمتن بجنگ — بگیو الکنی گفت بر کین شپاه — برین دو تنستان پیش لشکر بخواه
ز هنگام آرام و آسایش است — نه هنگام از در رای و آرایش است — برو با دلیران سوی دست راست — نگه کن که مردان و پهلوانان کجاست
تهمتن بگردش خاقان چین — همی آسمان اندر آمد بزمین — بران دیده سرگر زبان داد تن — که نغز بن نیک اندر و رو زکین
برآشفت رهام همچون پلنگ — بیامد به پشت تهمتن بجنگ — چنین گفت رستم برهام شیر — که ترسم که شد خشم از کار سیر

چو او سست گردد پیاده شوم   بجوش و خوی آماده سوم
یکی لشکر است این چو مور و ملخ   ابا پیل و با پیلبانان نخ
همه پاک چون پیش خسرو برم   ز شنگان و چین هدیه نو برم
وز نخاکیر برجرو شیدوش کفت   که با روم و چین اهرمن باد جفت
ابا کم شده بخت بیچارگان   همه زار و پیچان و غمخوارگان
شما را ز رستم نبود آگهی   وگر مغزتان از خرد بد تهی
که او اژدها را اندرآرد بگرد   همی پیل جنگی بروز نبرد
شما را سراسر ز رزم من شکست   مرا بهره خنجر زد و شمشیر بدست
ز زنجیر اگر بگسلد و اگر کمند   خم خام در کوهه زین فکند
برانگیخت رخش و براند چو کس   همی اژدها را اندر بدکوس
بهر سو که خام اندر انداختی   زمین از دلیران بپرداختی
نبودی جز از رزم چین آرزو   بیارو خم خام و چین در رزو

گرفتن رستم خاقان چین را بخم کمند

سرانگه که او مهتر از زین   ز بودی بخم کمندی گزین
بزین زر کمربر افراز طوس   بدزانداختی بوق و کوس
نبستی از ایران کسی دست او   زها سوی نهاده بدروی
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل   زمین و به دلیران چو دریای نیل
یکی بود بر پشت کوهی بلند   بجنگ اندر از خم شیر اهنگ
همی کرکس آورد از ابر سیاه   ستاره نظاره بر آن جنگ گاه
یکی نامداری ز لشکر بجست   که گفتار ایران بدان درست
بدو گفت رو پیش آن شیر مرد   بگویش که تندی مکن در نبرد
ختائی و ششکی و چینی و دهر   ازین کینه سر گر ندارند بهر
کی شاه ختلان یکی شاه چین   ز بیگانه مردم ترا نیست کین
یکی شهریار است و افراسیاب   که آتش نداند همی او ز آب
جهانی برین گونه کرده انجمن   بدآورد زین رزم رنج و تن
کسی نیست با وی بنام و ننگ   همی آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیلتن   زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
بدو گفت کای مهتر رزمجوی   چو رزمت سر آمد کنون رزمجوی
نداری همانا ز خاقان چین   ز کار گذشته دل پر ز کین
سوی او بیا زگردد تو زو باز گرد   که اکنون سپه را سر آمد نبرد
که کاموس دست تو کشته شد   سر رزم جویان همه کشته شد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج   بنزدیک ما باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادست روی   چرا باید اکنون لابه گفتگوی
چه دانی که لشکر بجنگ منست   شتاب سپاه از درنگ منست
بجستم سرش گنج بخشش هست   همان پیل با تخت با تاج جشن
فرستاده گفت ای خداوند رخش   بدشت آهوی ناگرفته مبخش
همه دشت پیل است و مرد   چو خاقان که با تاج و گنج و نگار
که داند که فردا چه بود روزگار   که پیروز گردد درین کارزار
چو بشنید رستم برانگیخت رخش   منم گفت شیر اوژن تاج بخش
تن زورمند و بازو کمند   چو بر زه نهد شست بکام بند
چو خاقان چینی کمند   ز لشکر زبان بند بر
چو آمد بنزدیک پیل سپید   شد آن شاه چین از روان نا امید
بینداخت آن تابداده کمند   میان سوار اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین   ببستند بازوی خاقان چین



ه بمیر اند بار و ستهد
ن بخت و نه تاج و نه

چنین است رسم سرای فریب
گهی در فراز و گهی در نشیب

...با بود تا بود گردان سپهر | گهی جنگ و کین و گهی نوش و مهر | از آن پس گرز گران دست برد | برزکش همان و همان نیز خورد
...س گرز گران دست برد | برزکش همان و همان نیز خورد | جهان شد در و دشت آوردگاه | که شد تنگ بر مور و پشه راه
...شکسته و خسته چون ... | گی مرد و دلیری سر مردمان | جهان تخت تابنده تاریک شد | همانا شب و روز زنگی شد
...ی باد و ابری سیاه | ببند و بشناسی رخ شور بختند | سر از پای دشمن بدانست باز | بیابان گرفتند بر دست راست
...پیران بدان کارزار | جهان تیره بد گرد و روزگار | منشور و فرطوس و خاقان چین | بدان نامداران و مردان کین
...بزرگان هومان شدند | بخاک اندرون خستگان خوار شد | نستیهن و گرد و گلباد گفت | که رویین خنجر همه بد نهفت
...ار کاین درفش سیاه | فرستند پویان به بیراه راه | همه همچنین گیو تاراج کرد | در و دشت چون پر دراج کرد
...ز در لشکر دو بیت راست | بدان تا بداند که پیران کجاست | چو او را به ندید گشتند باز | دلیران سوی رستم کینه ساز
...ته اسپان جنگی ز کار | همه خسته و رنجه در کارزار | برفتند با کام دل سوی کوه | تهمتن به پیش اندرون با گروه
...وجوشن بخون و بخاک | شده غرق در کشتها چاک چاک | تن از رزم خسته دل از رزم شاد | جهان را چنین است ساز و نهاد
...ن برو تیغ و پای در ب | گرشته نه پیدا فراز و نشیب | چنین با شمن هر دو آخته | یکی از دگر باز نشناختند

سر و تن بشستند و دل آسته بود — که دشمن به بند گران بسته بود

چنین گفت رستم به ایرانیان — که اکنون بباید …

به پیش خداوند پیروزگر — نگه بان ما اند تیغ و سپر

همه سر بخاک سیه بر نهید — ازان رو بجاها …

کزین نامداران کمی نیست کم — که اکنون شد آشتی دل با درم

چو آگاهی آمد بشاه جهان — بمن باز گفت این …

که اکنون سپهبد بکوه آمدست — ز پیکار ترکان ستوه آمدست

از ایران برفتیم با رای و هوش — ز پیکار منغم …

ز بهرام و گیو و ز گودرز نیز — دلم تیره تر گشت بر سان شیر

از ایران همی تاختیم بهر جنگ — زمانی نگردم …

چو چشمم بر آمد بخاقان چین — ز آن نامداران مردان کین

بخاصه بکاموس و آن فور زر — جهان یال و آن …

بدل گفتم اندر زمانم بسر — که تا من ببستم به مردی کمر

ازین پیش مردان و زین پیش ساز — ندیدیم کاری …

رسیدیم بدیوان مازندران — شب تیره و گرزهای گران

ز مردی نپیچید سر گر دلم — بگفتم که آن …

بدین روز تاریک شد روز من — سیه شد دل گیتی افروز من

کنون گر همه پیش یزدان پاک — بغلطیم با درد …

سزاوار باشد که او داد زور — بلند اختر و بخش کیوان و هور

مبادا که این کار گیرد نشیب — مبادا که آید …

نگه کن که کار آگهان ناگهان — رسید آگهی زین شاه جهان

بیاراید آن نامور رزمگاه — بسر بر نهید …

ببخشند فراوان به درویش چیز — که بر جان او آفرین باد نیز

کنون جامه رزم بیرون کنیم — بر آسایش …

غم و کام دل بیگمان بگذرد — زمانه دم ما همی بشمرد

پس آنگه که ما جام می بشمریم — ببین خرج …

سپاس از جهاندار پیروزگر — کزویست مردی و بخت و هنر

کنون میگساریم تا نیم شب — بیاد بزرگان …

نبرد کرد دل اندر سرای سپنج — نه بندیم با چند اندوه و رنج

بزرگان برو خواندند آفرین — که بی تو …

ببینید بادان نژاد و گهر — همان بوم و بر چون تو آورد بهر

کسی را که چون بیستون مغفرست — ز گردون گردان …

بباید بگردید گردون سپهر — که از جان تو شاد بادا بمهر

همه کشته بودیم بر گشته روز — …

بفرمود تا پیل با تخت عاج — بیارند با طوق و زرینه تاج

می خسروانی بیاورد و جام — …

بزد کره نای از پس پشت پیل — همی رفت آواز او برد و میل

چو خرم شد از می جهان پهلوان — برفت …

چو پیراهن شب بدرید ماه — نهاد از بر چرخ پیروزه گاه

طلایه برافگند بر گرد دشت — چو زنگی …

پدید آمد آن خنجر تابناک — بکردار یاقوت شد روی خاک

تبیره بر آمد ز پرده سرای — …

چنین گفت رستم که گردنکشان — که جایی نیابد ز پیران نشان

بیامد بیژن سوی آن رزمگاه — …

ببند پس رو پیران شمرد — بجایی کجا بود دشت نبرد

جهان دید برگشته و خوابنیه — …

پراکنده کشور برآراسته دید — سگالید اندر فکنده نابسته دید

ندیدند زنده کسی را بجای — زمین بود …

بنزدیک رستم رسید آگهی — که شد روی کشور ز ترکان تهی

زمانی کی بخواب ایرانیان — بر آشفت …

زبان را به دشنام مگشاد و گفت ... که کس را خرد مست با مغز جفت
طلایه بگفتم که بیرون کنم ... در و راغ چون دشت و هامون کنم
تن آسان غم و رنج بار آورد ... چو رنج آوری گنج بار آورد
ازین پس تو ایران و کابل زا ... گروی زره را و پولاد را
اگر نامدار به جنگ آورم ... مرا زین سپس کی بجنگ آورید
برآشفت با طوس شد چون پلنگ ... که این جای خواب است و دشت جنگ
چو مرد طلایه بپیلی بچوب ... هم اندر زمان دست و پایش بکوب
بدینسان درستش بنزدیک شاه ... بکر تخت کرده در آن بارگاه
ببین تا که دارد ز ایران سپاه ... همه خواسته کیسه پیش خواه
ز چین و ز سقلاب وز هند و روم ... همه گنج داران این مرز و بوم
سپهبد پیاده همه کرده گرد ... برفتند گردان بدشت نبرد
ز تیر و کمان و ز برگستوان ... ز کوپال و از خنجر هندوان
کمانکش سواری گشاده بری ... بتن زورمندی و کند آوری
چو رستم بگرد خیره بماند ... جهان آفرین را فراوان بخواند
بمی کرد وان خواسته زان اهرمن ... بنفرین دهد که گهی افسرن
بران بود کاموس و خاقان چین ... که آتش برآرند از ایرانزمین
بران گنج استوه بودند شاد ... زمانی ز یزدان نکردند یاد
نه بود و نه هم گنج و آباد بود ... سکالش همه کار بیداد بود
برین زنده پیلان و رستم شتاب ... همان تخت زرین و زرین کلاه
ور اندر شوم تا زبان سوی جنگ ... درنگی نه والا بود مرد جنگ
بدارا نمانم که باید نشست ... بیکبارگان سر اندیشه بالا و پست

برین گونه دشمن میان دو کوه ... سپه چون گریزد ز ماهی گروه
تهم سر بیاسایش خوابگاه ... بپرد و ندید دشمن رنج و راه
چو گویم روزی تن آسان شویم ... ز تیمار ایران هراسان شویم
نه بینی برین دشت جز لشکری ... تو در لشکر و رستم از کشوری
چو پیروز برگشتم از کارزار ... تبه شد همه کرده زو جام کار
طلایه گر تا خود از جنگ کیست ... سراهنگ آن دوده در اهام حست
ازو چیره پستان فغ آیین به بند ... که گفتن کی پشت پیل بلند
نو دیبا و از گوهر و تخت عاج ... ز دینار و از افسر و گنج و باج
بدین دشت کشور ز شاهان هند ... همه نامداران و کیهان بهند
ازین هدیه شاه باید نخست ... پس آنگه مرا و ترا بهره جست
کمرهای زرین و بیجاده تاج ... ز دیبای رومی و از تخت عاج
یکی کوه شد در میان دو کوه ... نظاره شده گردش اندر گروه
خدنگی بیند اختی جادریر ... ازین سرمدان سرگردی گذر
چنین گفت کین روز ناپاید از ... گهی بزم سازد گهی کارزار
یکی گنج ازیشان همی پرورد ... یکی دیگر آید که زو برخورد
بدین زنده پیلان و این خواسته ... بدین لشکر و گنج آراسته
که چرخ و زمین و زمان آفرید ... بسی آشکار و نهان آفرید
کنون این بزرگان هر کشوری ... گزیده ز هر کشوری مهتری
همان خواسته زین سپه باسیست ... و رستم بنزد او رخ چیزی که هست
کسی کو کند کار و خونی بود ... کشور بماند زبونی بود
بدو گفت گودرز کی نیک رای ... تو تا جای باشد توانی بجای

تهمتن فرستاده را جست ... که با شاه گستاخ باید نخست

فتح نامهٔ شاه کیخسرو بپیروزی

فریبرز کاوس را برگزید ... که با شاه گستاخ او را سزید
چنین گفت کی خسرو نامدار ... هم از تخمه شاه و هم شهریار
هنرمند و با دانش و بانژاد ... تو شادان و این کهتران از تو شاد
که با رنج زلیسه وزین در برد ... بر زانهٔ من بر شاه نو
هم این موبد پیشکار زابر ... سیوران و این خواسته سرسر

همان افسر و یاره و طوق و تاج / همان تخت زرینه پیلان همان تخت عاج
فریبرز گفت ای هژبر ژیان / منم راه تنگ بسته میان

دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
بفرمانش بر نامهٔ خسروان / ز عنبر نبشته بر پرنیان

سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
برارندهٔ ماه و کیوان و هور / نگارندهٔ فر و دیهیم و زور

سپهر و زمان و زمین آن اوست / روان و خرد زیر فرمان او
وزو آفرین باد بر شهریار / زمانه مبادا ازو یادگار

رسیدیم شقنان میان دو کوه / سپاه سه کشور شده همگروه
همانا که شمشیرزن صد هزار / ز دشمن فزون بود در کارزار

کشانی و شگنی و چینی و هند / سپاهی ز چین تا در پای سپند
ز کشمیر تا دامن رود شهد / سراپرده و پیل و دیهیم و هند

ترسیدیم از دولت شهریار / کزین رزمگاه اندر آرد بهار
چهل روز بر ما همه جنگ بود / تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود

همه شهریاران کشور بدند / ز باد در بخت لاغر بدند
میان دو کوه از بر زاغ و دد / ز خون و ز کشته نشاید گذشت

همانا که فرسنگ باشد چهل / پراکنده از خون زمین پر گل
سرانجام از آن دولت شهریار / سخن گویم این نامه گردد دراز

همه شهریاران که وارند بند / ز پیلان گرفتم نجستم کمند
سوی جنگ دارم کنون رای و روی / مگر پیشکش کز من آید گروی

زبانها پر از آفرین تو باد / سر چرخ گردان زمین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / ببردش فریبرز خسرو نژاد

جز از پیل شاهان هیونی هزار / از آن رزمگه بر نهادند بار
فریبرز کاوس شادان برفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت

همی رفت با او گوی پیلتن / بزرگان و گردان آن انجمن
سپه برد و کردن گرفتش کنار / بیاورد آب از غم شهریار

وز آنجا که سوی لشکر کشید / چو جعد دو زلف شب آمد پدید
نشستند با رامش و رود و می / یکی دست باده یکی دست نی

چو خورشید بازیب و دیبای زرد / ستم کرد بر پردهٔ لاجورد
همانگه ز دل بر رده سپرای / برآمد خروش تهمتن کرنای

تهمتن میان تاختن را ببست / بر آن بارهٔ تیزتگ بر نشست
نفرمود تا توشه برداشتند / همه راه دشوار کید آشتند

بپایان گرفتند و راه دراز / بیامد خبان لشکر رزمساز
چنین گفت با طوس و گودرز و گیو / که ای نامداران و گردان نیو

من این بار جنگ اندر آرم بچنگ / برآمد فیگار زاشود جای تنگ
که دانست کین چاره گر مرد سند / سپاه آرد از چین و سقلاب و سند

من او را بخان بست و پیش کنم / تنش خار گور سیاوش کنم
که از هند و سقلاب و شگنان و چین / نخوانند از این پس بر آفرین

برد کوس و از دشت برخاست گرد / هوا پر ز گرد و زمین لاجورد
از آن نامداران پرخاش جوی / بر اندر آمد همی گفتگوی

دو منزل برفتند از آن رزمگاه / که از گشته بد روی گیتی سیاه
یکی بیشه دیدند و آمد فرود / سپه بند همه لشکر از دشت رود

مران چیزگان از در شاه بود / همه با فریبرز همراه بود
ببخشید دیگر همه بر سپاه / ببخشید گیتی از آن جایگاه

همی بود با رامش و می بدست / یکی شاد و خرم یکی مانده مست
فرستاد و آمد بر مهتری / ز هر نامداری و هر کشوری

بسی هدیه و ساز و چندی نثار / ببردند نزدیک آن نامدار
چو بگذشت از آن بیستان روز چند / ز گردش سپاه سواران چند

کس آمد بر شاه ایران سپاه / که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شدش شاه و کنداوران / بسی بوق و کوس و ...

ز پیروز نزدیک خسرو رسید — زمین را ببوسید کو را بدید
که گرد دلیران و آن ستکان — هیونان و پیلان و آن خستگان

عنان را بپیچید و آمد ز راه — ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد او پیش یزدان بخاک — بغلطید و گفت ای جهاندار پاک

ستمکاره کرد بر من ستم — مرا بی پدر کرد و با درد و غم
تو از درد و سختی رهانیدیم — همه تاج را پرورانیدیم

زمین و زمان پیش من بنده شد — جهانی بگنج من آگنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن — همی جان رستم تو بستان زمن

بزد اسب از آنجایگه بازگشت — بدان پیل و آن بستگان برگذشت
همی آفرین کرد بر پهلوان — که او باد شادان و روشن روان

بایوان شد و فتح نامه نوشت — میان درختی بباغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار — کزو دید نیک و بد روزگار

خداوند فرمان و گردان سپهر — کزویست پرخاش و پیوند و مهر
سپهری از انگونه برپای کرد — شب و روز را گیتی آرای کرد

یکی را چنین تیره بخت آفرید — یکی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان پاک — کزویست نیروی آرام و خاک ۲

وز آن پس چنین گفت کای پهلوان — که پاکیزه تن بادی و شادمان
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه — اسیران و پیلان و گنج و کلاه

ز دیبای چینی و از تخت عاج — ز اسپان تازی و از طوق و تاج
هیونان بسیار و افکندنی — ز پوشیدنی هم ز گستردنی

همه آلت بار سوار است و بزم — بهشتی که آید به بنیان بزم
مرا آنکسی کش سر آمد به پیش — بدینگونه خیر آمد از جان خویش

از آن رنج بردن بتوران سپاه — شب و روز بودن به آوردگاه
ز کارت چه بردم بروز و شب — گشاده نکردم به بیگانه لب

شب و روز من پیش یزدان پاک — نوان بودم و دل شده چاک چاک
کسی را که رستم بود پهلوان — بسر و کر بماند همیشه جوان

پرستنده چون تو ندارد سپهر — ز تو بخت سرسبز باد و مهر
نویسنده پرداخته شد ز آفرین — نهاد از بر نامه خسرو نگین

بفرمود تا خلعت آراستند — ستام گهرها بپیراستند
صد از جعد مویان زرین کمر — ده اسب گرانمایه با زین زر

ده اشتر همه بار دیبای چین — صد اشتر ز افکندنی همچنین
ز یاقوت رخشان دو انگشتری — ز خوشاب و ز زافری زرزری

ز پوشیدنی شاه دستی بزر — همان یاره و طوق زرین کمر
سراسر همه بیها ساختند — یکی گنج از بنیان بپرداختند

ز پیروزه تاج و کمر و درفش — یکی طوق زرینه زرین وکفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت — از ایران بسوی سپهبد گذشت

چنین گفت کز جنگ افراسیاب — نیارام باید نه خورد و نه خواب
مگر کان سر شهریار اندکی — بخم کمند تو آید یکی

هژیر ز بر گشت زان بارگاه — بکام دل شاه ایران سپاه
پس آگاهی آمد به افراسیاب — که آتش برآمد ز دریای آب

ز کاموس و منشور و خاقان چین — شکست تو آید بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ — که شد چرخ گردنده را راه تنگ

چهل روز یکسان همی جنگ بود — شب و روز گیتی بیک رنگ بود
ز گرد سواران سیه شد آفتاب — چو بیدار بخت اندر آمد بخواب

سرانجام از آن لشکر بیشمار — سواری نماند از در کارزار
بزرگان و آن نامور مهتران — ببستند یکسر به بند گران

وزین روی پیران براه ختن — بشد با یکی نامدار انجمن
کشانی و چینی و دهری نماند — که منشور شمشیر رستم بخواند

۳ [illegible]

وزین روی تنگ اندر آمد سپا — ز پیش اندرون رستم کینه خوا
چو افراسیاب آن سخنها شنود — دلش گشت پر درد و سر پر ز دود

همه موبدان و ردان را بخواند — ز کار گذشته فراوان براند
که ایران یکی لشکر جنگجوی — بران نامداران نهادست روی

شکسته شد استان سپاهی گران — خیابان شار و آن لشکر کران
ز نیروی کاموس و خاقان چین — ببستند گیتی فراز زبان

سپاهی همان کشته و خسته شد / دو بهره ز لشکرش کشته شد
با ایران گشتند بر پشت پیل / زمین پر ز خون بود تا چند میل

چه سازیم و این را چه درمان کنیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم
گرامیدم که رستم بود پیش رو / نماند برین بوم و بر خار و خو

که من دست بر دور او بسته ام / ز کار آگهان نیز بشنیده ام
که با او بزرگان ایران زمین / چه گردست از نیکوی پرورش

همان با دلیران مازندران / چه گرد آن دلاور بگرز گران
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر آنجای رخ بستند

که گر نامداران سقلاب چین / با ایران همی رزم جستند و کین
مهار اسپاری همی خواندند / همی گنج خیره برافشاندند

ز لشکر ما کسی کم شد است / نه این کشور از خون ما دم سیاست
ز رستم چرا بیم داری همی / چنین کام دشمن بخواری مکن

ز ما در همی جنگ را زاده ایم / میان تا به بستیم بگشاده ایم
اگر خاک ما را نهی بسپرد / ازین گرده خویش کیفر برند

بکینه ببندیم یکسر میان / نمانیم یکسر ز ایرانیان
ز پرمایگان شاه پاسخ شنید / ز لشکر گرانمایگان برگزید

دلیران و گردنکشان را بخواند / ز خواب و ز آرام خوردن بماند
در گنج بگشاد و دینار داد / روان را بجز دل آباد داد

خبر شد ز گردان جنگی زمین / که گیتی سپهر اندر آید بکین
جهان شد مدارا بسر آمد کلید / فریبرز و زنگه و رستم رسید

بدو شاه خاقان جهان شاد باد / همه بوم ایران ورا باد باد
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / یک منزلی بر یکی شهر بود

بپیچید کوه و همی دست برد / ازین کوه بگچید خورد و ستم
وز آنجایگه سر لشکر براند / بیامد بسغد و دو هفته بماند

رزم کردن رستم با شهر بیداد و مسخر کردن آن شهر را

کجا نام آن شهر بیداد بود / شودی چو از کودک بار رسید
بر آن ماه چهره که نیکو بدی / وزی بود اینجا و آباد بوم

همه خورد و بی نشان ز مردم بدی / ز هنگونه مر شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار / پری چهرگان مرزبان کشی

بخوان خان شهریار پلید / دو گرد خردمند با او بهم
بر آن مرد را نام کافور بود / بدیدار و بالا و آهو بدی

ازو ساختندی بخوان برخورش / همه شهر با او بسان نهنگ
کمند افکن و زورمندان بدند / زره دار و برگستوان و سوار

بدان دژ فرستاد با گستهم / جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیرباران کنند / که او را بدان شهر منشور بود

بپوشید کافر جهان جنگ / که سندان نگرد ز زنگان نشان
همه تیغ و گرز و کمند آورید / برزم اندرون سنگ سندان بدی

چو گستهم گیتی بر آنگونه دید / که آتش ز دریا بر انگیختند
فراوان ز ایرانیان کشته شد / کمان را چو ابر بهاران کنند

چنین گفت کافور با سرکشان / که گیتی غمان بیاید بسود
به رستم بگویی که چندین بهست / همه سرکشان را به بند آورم

زمانی بر ایشان برآهیختند / سخن بر تهمتن همه کرد یاد
گران کرد رستم زمانی رکیب / بسر بر سپهر بلا گسترید

به بیژن چنین گفت گستهم زود / که با او اندر آمد بکوه سیاه
فراوان ز ایرانیان کشته دید / بجنبان عنان با سوار دویست

بشد بیژن گیو با سپاه / کنون رزم و رنج تو آرم بسر
یکی حمله آورد کافور سخت / ندیدست لشکر فراز و نشیب

بدان سان بیامد بدان رزمگاه / که آید مگر بر یل شیرگیر
به پیش اندر آورد رستم سپر / بسی سرکش از رزم برگشته شد

به کافور گفت ای سگ بدگهر
بینداخت تیغی بکردار شید
بدان بار و رخ خیره بالای سخت
فرو ماند کافور بر جا شگفت

کمندی بینداخت بر سوی طوس / بسی کرد رستم بر او بر فسوس
عمودی بزد بر سرش پور زال / که بر هم شکستش سر و ترگ و یال

زمینی فرود آمدش مغز سپر / بیفشاند کافور بر خاکش خر
چنین تا در دز یکی حمله برد / بزرگان شنودند بیدار و خورد

در دز ببستند و از باره نیز / ببارید و شد هر پر دار و گیر
همی گفت کای مرد بازور و هوش / به نیکو نه پیل بلنگینه توش

نیاز تو چون زادی چه کرد / کمند افکنی با سپه از نبرد
دریغست رنج ازین هارسان / که داننده خواندش نگارستان

چو تور و فریدون از ایران براند / ز هر گونه دانند کاز اختر اند
یکی باره افکند از سنگ پی / ز سنگ و ز خشت و ز چوب و ز نی

برآورد از ایشان افسوس رنج / چپال و دریج و تهی کرد گنج
بسی بر دند مردان مرد / کزین باره در زیر آرند گرد

نبد کس بدین سان پادشا / بدین رنج بردن چنین باره بها
سلیحست بسیار و هم خوردنی / بزین اندرون راه آوردنی

اگر سالیان رنج و رزم آوری / نباشد بدست [illegible] بری
نهادند بر باره بر منجنیق / ز افسون تو ورز دم جاثلیق

چو بشنید رستم بر آشفته شد / دل رزم جویش چو یک تیشه شد
یکی رزم بود آن نه بر آرزو / سپاه اندر آورد بر چار سو

یکی روی گودرز و یک روی طوس / پس پشت او پیل با بوق و کوس
یکی روی لشکر ز کابلی / زره دار با خنجر کابلی

چو آن دید رستم کمان برگرفت / همه دز بدو مانده اندر شگفت
هر آنکس که از باره سر بر زدی / زمانه سرش را ز تن بر زدی

همی کلک با مغز بیزار گفت / خدنگ هر و گشت با مغز جفت
بن باره را پیش کندن گرفت / ز دیوار مردم فکندن گرفت

ستونها نهادند زیر اندرش / بیالود نفط سیاه از برش
چو بنمی ز دیوار در کنده شد / بچوب آتش اندر پراگنده شد

فرود آمد از باره تور گرد / ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
نفیر موو رستم که جنگ آورند / کمانها و تیر خدنگ آورند

ز بهر تن و گنج و فرزند خویش / همان از پی بوم و فرزند خویش
همه سر بدادند یکسر بباد / گرامی تر آنکو ز مادر بزاد

دلیران پیاده شدند آن زمان / سپرهای چینی و تیر و کمان
برفتند با نیزه داران بهم / به پیش اندرون پیشرو گستهم

دمی آتش تیز و باران و تیر / هزیمت نبود زان نشیب گریز
چو از باره در بیرون شدند / گریزان و گریان بهامون شدند

در دز ببستند از آن جنگجوی / به تاراج کشتن نهادند روی
چه با یک شکستند و چندی اسیر / ببردند از آن شهر با [illegible]

بسی زر و سیم و گرانمایه چیز / ستور و غلام و پرستار نیز
تهمتن بیامد سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست

پس از کشتن نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
بزرگان به پیش جهان آفرین / نیایش نهادند سر بر زمین

چو از پاک یزدان بیزد خواستند / بدان ایزد آفرین خواستند
که هر کس که چون تو نباشد بجنگ / به مردی نیامد ز نام و ز ننگ

تن پیل و این سره و جنگ شیر / زمانی بیاسای ز پیکار سیر
تهمتن چنین گفت کای زور و فر / یکی خلعت باشد از وا دگر

شما نیز بهره دارید ازین / نه جای کله است از جهان آفرین
نفرمود تا گیو با دو هزار / سپردار و برگستوان و سوار

شود تا زبان نام بر ختن / نماند که ترکان شوند انجمن
چو بنمود شب جعد زلف سیاه / از اندیشه خندید پشت گاه

فرستادن رستم گیو را بشهر ختن و تهنیت کردن او

بشد گیو با آن سواران جنگ / سه روز اندر این تاختن شد درنگ

بدانگه که خورشید بنمود تاج / برآمد نشست از بر تخت عاج

ز توران بیامد سرافراز گیو / ز توران گرفته سرافراز نیو
بسی خوب چهره بتان طراز / گرانمایه اسپان و هرگونه ساز

فرستاد و گیر نوکنگ شاه / ببخشید دیگر همه بر سپاه
وزانپس چو گودرز و چون طوس و گیو / چو گستهم و رهام و شیدوش نیو
در آن مجلس انجای برخاستند / یکی آفرین نو آراستند
چنین گفت گودرز کای سرفراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز
نشاید که بی آفرین تو لب / گشاییم ازین پس بروز و بشب
کسی کو به بیهوده روی زمین / جهان دید و آرام و رنج و کین
بپیچا ازین پیش لشکر ندید / نه از موبد سالخورده شنید
ز شاهان و از پیل و از تخت و عاج / ز مردان و اسپان و گنج و تاج
ستاره بر آن دشت نظاره بود / که این لشکر از جنگ بیچاره بود
همه چاره جستیم هر کس بسی / ندیدیم جز کینه درمان کسی
خروشان همه اژدها ارزها / کمان تو آورد و مار ارزها
توی شاه ایران و تاج سران / سر سروران و مه مهتران
مکافات آن کار یزدان کند / که همواره چهر تو خندان کند
بپاداش تو هست ایران و بس / زبانمان پر از آفرین است و بس
بزرگیت هر روز افزون تر است / هنرمند جنگ تو صد لشکر است
تهمتن بر ایشان گرفت آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
مرا پشت آزادگان است راست / دل روشنم بر زبانم گواست
وزانپس چنین گفت کامد بهی روز / بباشیم شادان و گیتی فروز
چهارم سوی جنگ افراسیاب / بر آنیم و آتش برآریم ز آب
همه نامداران گفتار او / نخواب و بخوردن نهادند رو
پس آگاهی آمد بافراسیاب / که شد بوم توران سراسر خراب
دلش زان سخن پر ز تیمار گشت / همه پرنیان بر تنش خوار گشت
مرا گفت پیکار او کار کیست / بهنگام رزم او سزاوار کیست
گران رستم است آنکه من دیده ام / بسی از نبردش بپیچیده ام
یکی کو یکی بود رستم نبی / که من لشکر آرای بودم ربی
بیامد تن من ز زین برگرفت / درو مانده پرخاش جویان شگفت
بپیچید ازین پس او از گفت / که ما او که داریم در جنگ جفت
چنین گفت اسکر با افراسیاب / که چندین سر از جنگ رستم متاب
تو آنی که از خاک آورده گاه / همی جوشش خون اندر ای ماه
سلیحست بسیار و مردان جنگ / تو از کار دشمن چه داری درنگ
ز جنگ سواران تو غمگین مشو / که کین من نامداران نو
جهاندار اگر او بکین تیز نیست / اگر چه دلیر است هم ...
سخنهای کوتاه او شد دراز / تو با لشکر رزم چاره بساز
مرا او را ز زین اندر آور بخاک / از آمیزش شاه و زاران پاک
که کیخسرو آباد ماند و تخت / نه ایران نه بوم و نه تاج و درخت
که کین بدین لشکر نامدار / جوانان شایسته کارزار
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش / زن و کودک خورد و فرزند خویش
همه سربسر تن بکشتن دهیم / از آن به که گیتی بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن / فراموش کرد آن نبرد کهن
بغو شود با لشکر ار کشته شد / بجنگ تو از جای برگشته شد
ز بوم نیاکان و از شهر خویش / یکی تازه اندیشه بنهاد پیش
چنین داد پاسخ که من ساز جنگ / بپیش آورم چون شود کار تنگ
نمانم که کیخسرو از بخت خویش / شود شاد و بد دارم از بخت خویش
سر ایلچی را بروز نبرد / بجنگ انجمن اندر آرم گرد
بر و بر سرکشان آفرین خواندند / سزاوار را سوی کین خواندند
سپهبد بسی جنگها دیده بود / ز هر کار بهتر پسندیده بود
یکی شیردل بود فرغار نام / قفس دیده و جسته چندی بدام
ز پیکان جای برجسته گرد / بفرغار گفت ای گرانمایه مرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه / که کین من از رستم رزمخواه
سوارش همه کینه خواهست و چون / که داننده این مرزبانان زبون
چو فرغار برگشت و آمد براه / بکار آگهی شد بایران سپاه
غمی شد دل مرد پرخاشجوی / به بیگانگان هیچ ننمود روی

فرستاد و فرزند را پیش خواند ‌ بسی دار با پیل با او براند
بشنید و چنین گفت کای پر خرد ‌ سپاه تو تیمار تو کی خورد

چنین داد کاین لشکر بیشمار ‌ که آمد بدین مرز چندین سوار
سپهدارشان رستم شیر مرد ‌ ~~که آورد سپاه و هر روز نبرد~~ که از رود با ... یزد

چو کاموس و کرکوی و خاقان چین ‌ کهار و چو منشور با فر و زین
دگر گندر و شنگل و شاه هند ‌ سپاه از کشمیر تا رود سند

بنیروی این رستم گرد گیر ‌ کشته شد و بردند بهری اسیر
چهل روزشان لشکر آویز بود ‌ گهی سیر و گه رزم و پرهیز بود

سرانجام رستم بخم کمند ‌ ز پیل اندر آورد و کردند بند
سواران و گردان هر کشوری ‌ ز هر سو که بود از بزرگان سری

سلیح و سپاهان و اسپان و تاج ‌ بایران فرستاد با تخت عاج
بدین کشور آمد کنون زین نشان ‌ همه نامداران و گردنکشان

من ایدر نمانم بسی تخت و گنج ‌ که گردان ندیدستم این رنج
کنون هرچه تخت و تاج و کمر ‌ همان طوق زرین و زرین سپر

فرستم همه نزد سوی الماس رود ‌ بهنگام کیخسرو و تاج و درود
هراسانم از رستم تیزچنگ ‌ تن آسا که باشد بکام نهنگ

بمردم نماند بروز نبرد ‌ بپیچد همی گرز نام آورد
زنیزه نترسد نه از تیر و تیغ ‌ اگر گرز بارد برو بر ز میغ

تو گویی که از روی آهنست ‌ نه مردم نژادست آهرمنیست
سلیحت چندان برو روز کین ‌ که سیر آمد از باره و پشت زین

زره دارد و جوشن و خود و ببر ‌ بغرد بکردار غرنده ابر
نه بر تابد آهنگ او ژنده پیل ‌ نکشتی سلیحش بدریای نیل

یکی کوه زیرش بکردار باد ‌ تو گویی که از ابر دارد نژاد
تک آسمان دارد و هول شیر ‌ بدریا و کوه و بهامون دلیر

سخن گوی بیدار و گنجی چو اسفندیار ‌ بدریا چو کشتی بود روزگار
مرا با سوارش بسی بود جنگ ‌ یکی دشمنش همچو چنگ پلنگ

سلیحم نیابد برو کارگر ‌ بسی آزمودم هنر در ستبر
کنون آزمون آمد کارزار ‌ نبازیم تا چون بود روزگار

ورا یاور و نیک یزدان بود یار من ‌ بگردون بابست چرخ بلند
گر آید بما بر بد روزگار ‌ چو گردون بود یار و پروردگار

نه ایران بود نیز و نه شهریار ‌ نه زیشان بماند دلاور سوار
که بد زو از طوس و رستم نشان ‌ نگیتی نه بینند گردنکشان

اگر زانچه گردون بابست چرخ ‌ کمک آورم خاک شهر سطخ
نه خسرو بمانم نه تاج و نه تخت ‌ نه شاداب بر شاخ برگ درخت

زایران بگردون برآرم مغاک ‌ بخاک افکنم رستم گشن مغان
و گر دست رستم بود روز جنگ ‌ من ایدر نمانم فراوان درنگ

روم تا بدان روی دریای چین ‌ مبو مانم این مرز توران زمین
بدو شنیده گفت کای خردمند شاه ‌ انوشه بزی تا بود تاج و گاه

ترا فر و برز است و مردانگی ‌ نژاده دل و بخت و فرزانگی
نباید ترا پند آموزگار ‌ نگه کن بدین گردش روزگار

چو پیران و هومان و فرشیدورد ‌ چو کلباد و نستیهن شیر مرد
شکسته سلیح و شکسته دلند ‌ ز بیم و ز غم سرزنان بمسلند

ز شاهان و کیهان گزیده توی ‌ جهان جز زده و کار دیده توی
بجان و سر شاه توران سپاه ‌ بخورشید و مهر و تخت و کلاه

که از کار کاموس و خاقان چین ‌ دلم گشت پر خون و سر پر ز کین
شتر یک تک تاب و خشم و دژم ‌ ز غم نیست ما بیم دراند تهم

جهان گشت بر سان مشک سیاه ‌ چو فرغار برگشت زان رزمگاه
بیامد بنزدیک افراسیاب ‌ شب تیره هنگام آرام و خواب

چنین گفت کز بارگاه بلند ‌ برفتم بر رستم دیوبند
سراپرده بنزد دیدم بزرگ ‌ سپاهی بکردار درنده گرگ

یکی اژدهافش درفشی بپای ‌ همی هر زمان اندر آمد بجای
بخیمه درون ژنده پیل ژیان ‌ میان تنگ بسته بر بر میان

سپهبد چو بشنید گودرز و گیو | فریبرز و شیدوش و گرگین نیو | گرازه طلایه است با گستهم | که با بیژن گیو باشد بهم
غمین شد ز گفت رد غار شاه | کس آمد بر پهلوان سپاه | بیامد سپهبد پیران چو گرد | بزرگان و مردان پرویز برد
ز گفتار فرغار چندی بگفت | که تا کیست با او به پیکار جفت | به و گفت پیران که ما را بجنگ | چه چاره است از جستن نام و ننگ
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش | بگو تا بیایم ز بهر فرزند خویش | چو پاسخ چنین یافت افراسیاب | گرفت اندر آن جنگ جستن شتاب
به پیران بفرمود تا با سپاه | بیاید بر رستم کینه خواه | ز پیش سپهبد بپردن شدند | همه رزم را سوی هامون شدند
خروش آمد از دشت و آواز کوس | جهان شد ز گرد سپه آبنوس | سپه بود چندانکه گیتی جهان | همی کرد از گرد اسمان نهان
تبیره زنان نعره برداشتند | همه پیل بر پیل بگذاشتند | از ایوان همه دشت اندر آسیاب | همیکه در جنگ جستن شتاب
به پیران بگفت آنچه بایست گفت | ز دشت اندر آمد بسوی نهفت | بزرگان و برمایگان را بخواند | وزین داستان پیش ایشان بخواند
که با انجمن پهلوی جنگجوی | بجز حیله و چاره ما نیست روی | نه از پیل ترسد نه از نره شیر | نه از جادو و از اژدهای دلیر
چو آمد بر کوه نیست یاره | ز دیوان برآمد لگر چاره | دبیر جهاندیده را خواند و گفت | که راز از بزرگان بباید نهفت
کنی نامه ای سوی پولادوند | وزین راز بسته گشای بند | بگو پیش که ما را چه آمد به پیش | ازین نامور مرد بسیار گفت
که گر بارمندست چرخ بلند | بیاید بر من برز پولادوند | نوشتند پس نامه دلپسند | سوی دیو و دشمن بیابان

نامه افراسیاب پیش پولادوند و خواندن او را

که ای نامور مهتر سرفراز | زنگاهان گرد گشت انجمن
ز بیم سنانت خروشان هژبر | ز آسیب گرز تو گریند ابر

بر زخم تو کوه ناپایدار | ز خشم تو دوزخ کشیده فراز | سپاه است بر سان کوه روان | بهش اندرون رستم پهلوان
سپهبد چو رستم سپهدار طوس | بباراند آورده آواز کوس | فنی لشکر از مرز سقلاب چین | بگو با پیران شده اندرین
سرازار سر آورد در چشم خام | بهنگام کین رستم زال سام | چو رستم بدست تو گردد تباه | نیاید سپهبد اندرین مرز راه
همه رنج این مرز از دست طوس | تو باشی اندرین کار فریادرس | گر او را بدست تو آید زمان | شود رام روی زمین کمان
من از پادشاهی ابا خویش | نه زو گیرم از رنج تنگ همه بیش | وگر تخت و دیهیم و گنج آن تست | که امروز پیکار و رنج آن تست
چو رنج آوری گنج گیتی بری | چو کبخت بود خسروی رهبری | نهادند بر نامه بر مهر شاه | چو برزد سر از برج خرچنگ شید
کمر بست شیده به پیش پدر | فرستاده او بود و تیمار بر | بگردار آتش زنیم گریزند | بیامد بنزدیک پولادوند
برو آفرین کرد و نامه بداد | همه کار رستم بر او کرد یاد | کیارنگ و جنگاور از انجوان | ز هر گونه داستانها براند
به قیبان بگفت آنچه در نامه بود | جهانگیر با او خود کاه بود | بفرمود تا کوس بیرون برند | سراپرده او بهامون برند
سیاه انجمن کرد بر سان دیو | ز گرد ان لشکر برآمد غریو | درفش از زمین و مثل پولادوند | سپهدار با ترکش و با کمند
فرو ماند از کوه و بگذاشت آب | بیامد بنزدیک افراسیاب | پذیره شدندش نگاک افراسیاب | تبیره برآمد ز درگاه شاه
ببر در گرفتش جهاندیده مرد | ز کار گذشته بسی یاد کرد | بگفتش که تیمار ترکان ز چیست | سرانجام درمان این کار چیست

خرامان بایوان خسرو شدند ‌ ‌ ‌ برای و با اندیشه نو شدند
ز کار درنگ و ز کار شتاب ‌ ‌ ‌ سخن راند هر گونه افراسیاب

ز خون سیاوش که پر بیت او ‌ ‌ ‌ چو آمد بر خوانش فر گفت و گوی
بگفت آنکه این رنج آن کمتریست ‌ ‌ ‌ که او را ... نیست

ز خاقان و منشور و کاموس گرد ‌ ‌ ‌ گذشته سخنها همی برشمرد
نباید بسی لشکر بیکران ‌ ‌ ‌ بیران خود و آن بر و چینی

بیابان سپردی و راه دراز ‌ ‌ ‌ کنون چاره کار او را بساز
پر اندیشه شد جان پولادوند ‌ ‌ ‌ که آن بند را چون شود کاربند

چنین داد پاسخ بافراسیاب ‌ ‌ ‌ که در جنگ جستن نباید شتاب
گرانست رستم که با زور آن ‌ ‌ ‌ تبه کرد و پیوستند بگرز گران

بدر بر بیهلوی دیو سپید ‌ ‌ ‌ جگرگاه پولادوند و بید
گرانست پایاب با جنگ او ‌ ‌ ‌ بیازم سپه گردن آهنگ او

تن و جان من پیش رای تو باد ‌ ‌ ‌ همیشه خرد در سرای تو باد
من او را پر اندیشه دارم بجنگ ‌ ‌ ‌ بگردم بگردش میان پلنگ

تو لشکر بران بر بر لشکرش ‌ ‌ ‌ بانبوه ما خیره گردد سرش
مگر چاره سازی وگرنه بدست ‌ ‌ ‌ بر و بال او را نشاید شکست

از و شاد شد جان افراسیاب ‌ ‌ ‌ همی روش آورد و جنگ و درباب
مرا گر که شد مست پولادوند ‌ ‌ ‌ چنین گفت با او بیانگ بلند

که من بر فریدون و ضحاک و جم ‌ ‌ ‌ خور و خواب و آرام کردم دژم
بر من ببر سپدار او ز من ‌ ‌ ‌ وزین لشکر گردن افراز من

من این زابلی را بشمشیر تیز ‌ ‌ ‌ بر آورد که بر کنم ریز ریز
چو بنمود خورشید تابان درفش ‌ ‌ ‌ معصفر شد آن پرنیانی درفش

تیره برآید در گاه شاه ‌ ‌ ‌ ابر اندر آمد خروش سپاه
به پیش سپه بود پولادوند ‌ ‌ ‌ کمی زور مهند و باز و کمند

چو صف برکشیدند هر دو سپاه ‌ ‌ ‌ شد از سم اسپان زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان ‌ ‌ ‌ نشست از بر ژنده پیل ژیان

برآشفت در پهنه جمله بزد ‌ ‌ ‌ ز ترکان بکشتند بسیار گرد
وز آن پس عنان گشت پولادوند ‌ ‌ ‌ ز فتراک بگشاد پیچان کمند

برآویخت با طوس چون پیل مست ‌ ‌ ‌ کمندی بیازو عمودی بدست
کمربند بگرفت و او را ز زین ‌ ‌ ‌ بر آورد و اسپان ز بد بر زمین

برانگیخت از جای شبدیز را ‌ ‌ ‌ تن و جان بیارست او ویز را
برآویخت با تو چون شیر نر ‌ ‌ ‌ زره دار با گرزه گاوسر

رزم کردن پولادوند با گیو و بیژن و رهام و گرفتن

کمندی بینداخت پولادوند ‌ ‌ ‌ سر دیو گرد اندر آمد به بند
بگرد اندر آمد که بیژن بر او ‌ ‌ ‌ بدان گرد و آن نو روان ستگاه

ببستند تا دست پولادوند ‌ ‌ ‌ ببستند هر دو بخم کمند
ز دو دست پولاد بسیار سوش ‌ ‌ ‌ برانگیخت اسب و برآمد خروش

دو فرزانه و گرد پر مایه را ‌ ‌ ‌ سر افراز شیر گران سایه را
بخاک اندر افگنده و بستند خوار ‌ ‌ ‌ نظاره بر آن جنگ چندان سوار

بیا مر برا جستر گاه و بان ‌ ‌ ‌ بخنجر بدو نیم کردش میان
خروشی بر آمد ز ایران سپاه ‌ ‌ ‌ نماند ایچ گرد اندر آوردگاه

ز بهرزه و گو دژ و گردکشان ‌ ‌ ‌ خروشیدن از دیو جنگی نشان
بگفتند با رستم کینه خواه ‌ ‌ ‌ که پولادوند اندرین رزمگاه

بزین بر یکی نامداری نماند ‌ ‌ ‌ که نفگند بر خاک پولادوند
بگرز و بخنجر به تیر و کمند ‌ ‌ ‌ همه رزم را که سر ... تمست

وز آن پس خروشیدن آن الحواست ‌ ‌ ‌ ز قلب و چپ لشکر و دست راست
~~جز از رستم امد بست گرد تباه~~ ‌ ‌ ‌ ~~نیابد سپه اندرین مرز راه~~

همه رنج این مرز و دشت ... بس ‌ ‌ ‌ تو باش اندرین کار فریادرس
گر او را بدست تو آید زمان ‌ ‌ ‌ شود رام روی زمین بیگمان

من از پادشاهی آباد خویش / نه برگیرم از رنج یک بهر خویش
و گر تخت و دیهیم و گنج آن تست / که امروز پیکار و رنج آن تست
همه رنج آوری گنج و کشور بری / چو گنجت نبود خسروی بی‌بری
نخواهم که شد ز گودرز هر دو پسر / بنالید با داور دادگر
که چندین به بیره سپر داشتم / همی سر ز خورشید بفراشتم
به رزم اندرون هش من گشته شد / چنین اختر بخت من گشته شد
جوانان من کشته با پیر سر / مرا شرم باد از کلاه و کمر
چو بشنید رستم غمی گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
به نزد یکی جای پولادوند / ورا دید بر سان کوه بلند
غمی گشت از و جان گرد دلیر / چو گودرز و دشمن بکردار شیر
سپه را همه پیش خسته دید / وز آن روی پیکار پیوسته دید
پیاده شده گیو و رهام و طوس / چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
تبه گشته اسب بزرگان به تیر / پیاده بر آویخته خیره خیر
بدل گفت کین بود روز تیره گشت / سر نامداران بخیره گشت
سمانا که برگشت پرگار ما / غنوده شده آن بخت بیدار ما
بیفشارد ران رخش را تیز کرد / برآشفت و آهنگ آویز کرد
بدو گفت کای دیو ناسازگار / ببینی کنون گردش روزگار
چو آواز رستم بگردان رسید / سپهبد یلان را پیاده بدید
چنین گفت با کردگار جهان / که ای برتر از آشکار و نهان
مرا خستم ار تیره گشتی جنگ / بهستی ندیدار این روز تنگ
گرانیان برآمد از ایران غریو / ز پیران و هومان و از زنده نیو
برانگیخت با دیو پولادوند / بینداخت آن نامدار کمند
چو پیران بدید آن نبرده سوار / برآشفت و شیر آمد از کارزار
بدو گفت پولادوند ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
که بگریزد از آتش تو زنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل
نگه کن کنون آتش جنگ من / کمند و دل و زور و آهنگ من
ازین پس نیابی ز تابانت نشان / ز نامداران و گردنکشان
ببینی زمین از سپه چون بخواب / سپارم سپاهت بافراسیاب
چنین گفت رستم به پولادوند / که چندت ازین بیم و تهدید و چند
ز جنگ آوران هر دو گو نام یاد / چو باشند دو مهتران سر بباد
چو بشنید پولادوند این سخن / پیاده آمدش گفتهای کهن
که هر گونه بید او جوید نیز / جگر خسته باز آمد و روی
گر از دشمنت بد رسد باز دوست / بد و نیک را داد و داد از نکوست
بدو گفت کای مرد جنگ آزمای / چه باشیم بر خیره چندین بپای
بگشتند و از دشت برخاست گرد / دو پیل ژیان با دو مرد نبرد
نمودی بزور بر سر پیلتن / که بشنید آواز آن انجمن
چنان خیره شد چشم پولادوند / که دستش عنان را نبد کاربند
بپیچید از آن درد و بر دست راست / چنین گفت کین بود روز بلاست
تهمتن بدان بد که مغز سرش / ببیند کنون رنگ تیره برش
چو پولادوند از زبر زین بماند / تهمتن جهان آفرین را بخواند
که ای برتر از گردش روزگار / جهاندار و بینا و پروردگار
گر این گردش جنگ من نادرست / روانم بدین گیتی آباد است
روا دارم از دست پولادوند / روان مرا گر گشاید ز بند
ورا و افراسیاب بیدادگر / تو بستان ز من بخت فیروز بر
و گر من شوم کشته بر دست او / با ایران نماند یکی جنگجو
نه مردکش و رزو نه پیشه‌ور / نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
بسی آزمودند بر یکدگر / به تیغ و به تیر و به گرز و تبر
بکشتی گرفتن نهادند روی / دو گرد سرافراز و دو جنگجوی
به پیمان که از مرد دو روی سپاه / به یاری نیاید کسی کینه‌خواه
میان سپه بیم و نیرنگ بود / نظاره بر آن جنگ بود

که پولادوند و تهمتن بهم
جوشیده بر و یال رستم بدید
هم اکنون من از روی این دیو باد
چنین گفت با شیده افراسیاب
چنین گفت شیده که پیمان شاه
تو این آب روشن مگردان سیاه
بدو گفت اگر زانکه پولادوند
عنان برگراید و آید چو شیر
که گیو اندر افراسیاب
برستم چنین گفت کای جنگجوی
بیامد کز او دل بیفروزدش
شما را چرا بیم آید همی
اگر سستتان جنگ را زور دست
گراید و گر از جادوی بیخرد
وز ایدر بیازید چون شیر جنگ
زمانی بشد هوشش از آن رزمساز
بار اندر آمد دم کرنای
بجنبش دلیر اندر آورد پای
گریزان بشد پیش افراسیاب
دلش تنگ برگشت لشکر ز آب
ز یک دست پیران ز یک دست گیو
به لشکر چنین گفت پولادوند
سپه را همه پیش اندر افکند و رفت
نگفتم که با رستم شوم دست
به بالای که با تو کس اندر نماند

بر آویختند آن دو شیر دژم
یکی با دگر دار جنگی کشید
بخاک اندر آرد سپهر دو گرد
که شد مغز من زین سخن پر شتاب
نه این بود با او به پیش شتاب
که عیب آورد بر تو عیب خواه
ازین مرد بدخواه باید گزند
بکشتی گر آید مر او را بزیر
بدان چیره گفتار و چندان شتاب
چو فرمان دهی کهتر را بگوی
بکشتی همی خنجر آموزدش
چنین دل مده بیم باید همی
دل من بخیره نباید شکست
ز پیمان یزدان همی بگذرد
گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
بخفت از بر خاک تیره دراز
خروشیدن صنج و رخم و درای
بماند آن تن اژدها را بجای
دلش پر ز خون و رخش پر ز آب
جهاندیده گودرز ز آتش جو اند
جهانجوی رهام و گرگین نیو
که بی تخت و بی گنج و نام بلند
ز رستم همی خنده آمد شگفت
برین بوم ایمن نباید نشست
بشد دیو پولاد لشکر براند

همی دست سودند با یکدگر
پدر را چنین گفت کین زورمند
زمین را ز گردان به خنجر گریز
برو تا ببینی که پولادوند
چو پیمان شکن باشی و تیز مغز
بدشنام بگشاد خسرو زبان
نماند برین رزمگه زنده کس
بخنجر جگرگاه او را بکاف
برانگیخت اسب و بیامد دمان
نگه کن به پیمان افراسیاب
بدو گفت رستم که جنگی منم
هم اکنون سر دیو پولادوند
تو گویی همی ننگ دارد ز جنگ
شمار از پیمان شکستن چه باک
بگردن برآورد و زد بر زمین
خروشی برآمد ز ایران سپاه
گمان برد رستم که پولادوند
چو پیش صف آمد یل شیرگیر
تهمتن چو پولاد را زنده دید
بفرمود تا تیرباران کنند
تو گفتی که آتش برافروختند
چرا بر همی داد باید بباد
چنین گفت پیران به افراسیاب
زخون جوانی که بد زان گریز
نماند از ایرانیان صد هزار

دو جنگی گرفته دوال کمر
که خواهی همی رستم دیو بند
مکن خیره با چرخ گردان ستیز
بکشتی همی چون کند دست بند
نیابد ز دست تو پیکار نغز
برآشفت و شد با پسر بدگمان
ترا از هنر با زبانست و بس
هنر باید از کار کردن نه لاف
چو بشکست پیمان همی بدگمان
که جایی بلا دید و جایی شتاب
بکشتی گرفتن در یکی منم
بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
بدین تیز جنگی و چندین درنگ
گر او بخت تیره بار که خویش خاک
همی خواند بر کردگار آفرین
بتیره زنان برگرفتند راه
نداد او بتن بر درست هیچ بند
نگه کرد پولاد بر پیمان تر
همه دشت لشکر پراگنده دید
سواران چو ابر بهاران کنند
جهان را بخنجر همی سوختند
چرا گرد باید همی رزم یاد
که شد روی کشور چو دریای آب
نجستی دل ما بپیکان تیر
فرو رفت بر گستوان و سوار

به پیش اندرون رستم شیرگیر — زمین پر ز گرد و هوا پر ز تیر
ز دریا و از دشت و هامون و کوه — سپاه اندر آمد همه همگروه
چو مردم بسی بد از آن بوم دیو — چنین جنگ و پیکان چندین غریو
چو رستم بیامد بر آن پای بست — جز از رمش از پیش توران نشست
بباید شدن تا بدان روی چین — از ایدر و که گنج خود اندر زمین
چنین صف کشیده سپه تا بتان — تو با ترک کان سوی دریا بران
سپهبد چنان کرد کو رای دید — همی دست از آن رزم کوتاه دید
یکایک از ایشان جدا کن چو خویش — که نخچیر بند با بالین خویش
سپه سر به سر نعره برداشتند — سنانها بر اندر افراشتند
چنان شد در و دشت آن رزمگاه — که از کشته جایی ندیدند راه
برفتند یک بهره زنهار خواست — گریزان برفتند یک بهره راه
شد از بیر زمانی زبنه تال و مال — همه دشت تن بود بی دست و بال
چنین گفت رستم که کشتن بسست — که زنهار زنهار بهره بسست
زمانی همی بار زر برآورد — زمانی ز تریاک بهر آورد
همه جامه رزم بیرون کنید — همه چوب کاری به بیرون کنید
چو بندی دل اندر سرای سپنج — که دانا بنه تن اندر برنج
زمانی چو اهرمن آمد بجنگ — زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
بی آزاری و جام می برگزین — که گوید سغدی و از آفرین
بجست اندر آن دشت چیزی که بود — ز زرین و از گوهر نابسود
سراسر برستان و نزدیک شاه — غلامان و اسبان و تیغ و نگین
ور و بهره خویشتن برگرفت — همه افسر و مشک و عنبر گرفت
ببخشند دیگر همه بر سپاه — که چیزی که بود اندر آن رزمگاه
نشان خواست از شاه توران سپاه — ز هر سو بجستند بی راه و راه
نشانی ندادند ز جنگ و آب — نه آگاهی آمد ز افراسیاب
بتر یافت خندان و خندان کله — که از بارگی شد سپه بی کله
ز توران زمین برنهادند رخت — سلیح گرانمایه و گنج و تخت
خروش آمد و نالهٔ گاو دم — چو بر سر کشیدند رویینه خم
سوی شهر ایران نهادند روی — سپاهی بر آن کوه با رنگ و بوی
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه — خروش اندر آمد ز شهر و ز بارگاه
از ایران سپهر برآمد بار — که آمد خداوند گوپال و بر
یکی شادمانی بد اندر جهان — میان کهان و میان مهان
دل شاه شد چون بهشت برین — همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش — بجنبید کیخسرو از جای خویش
جهانی بآیین شد آراسته — می و رود و رامشگران خواسته
همه روی پیل از گران مایگان — پر از مشک بود و می و زعفران
ز افسر سر پیلبانان نگار — ز گوش پدر وی بچه گوشوار
می و زعفران و درم ریختند — ز بر مشک و عنبر همی بیختند
تهمتن چو تاج سرافراز دید — جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز — بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش در آغوش شاه تنگ — چنین تا بر اندر زمانی درنگ
بفرمود تا پیلتن برنشست — گرفته همه راه دستش بدست
همی گفت چندین چرا ماندی — که بر ما همی آتش افشاندی
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو — چو بهرام و شیدوش و گرگین نیو
ره سوی ایوان شاه آمدند — بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار — نزدیک او رستم نامدار
فریبرز و گودرز و بهرام و گیو — نشستند با نامداران نیو
بپرسید کیخسرو از رزمگاه — ورا گنج توران و آن دستگاه
چنین گفت کای درگه شهریار — سخنها دراز است از این کارزار
می و جام و آرام باید نخست — پس آنگه ازین کار بر سر درست
نهادند خوان و بخندید شاه — که ما را بود بی گمان بر ...

بخوان بر می آورد و رامشگران   پرستش گرفت از گران تا کران
زانز اسباب و ز پولاد و بند   ز گشتی وز تاب داد کمند
چنین گفت گودرز کای شهریار   زما در براید چو رستم سوار
اگر دیو و شیر آید و اژدها   ز چنگ دلاورش نیابد رها
ازین پهلوان چشم بد دور باد   همه زنده کامش با سپهر باد
چنین بود با یکهفته با می بدست   ازو شادمان تاج و تخت و نشست
سخنهای رستم بنای و برود   بگفتند با پهلوانی سرود
تهمتن گاه نزدیک شاه   همی بود با جام در پیشگاه
وزانپس چنین گفت با شهریار   که ای پرهنر نامور تاجدار
جهاندار با دانش و فرهنگ جفت   ولیکن سر اجه زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان   ز پیرایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت وز تاج و انگشتری   ز دیبا و از جامه بربری
طبقهای زرین پر از مشک و عود   دو نعلین زرین و جشنی نمود
بر و با قبه گوهر شاهوار   خیابان چون بود درخور شهریار
بنزد تهمتن فرستاد شاد   دو منزل همی رفت با او براه
وزانپس جدا بود گرد و برفت   ز زابلستان شد همی بود تفت
سراسر جهان گشت بر شاه راست   همیگشت گیتی بر اینسان که خواست
سر آوردم این رزم کاوس شاه   دراز است بالای این تیغ شیر
گرازنده ایستان یکسخن کم بدی   روان فرخان بی ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند   که بفزود در بند پولادوند
ز منشور و فرطوس و خاقان چین   چه بود احتشم هر دی زمین
گرایم بسوی دستان دگر   گشایم در بوستانی دگر
یکی بوستان پر ز نوبهار درخت   نفر هر درخت و نفر هنگ رخت
تو بر کرد کار روان خرد   ستایش گزین تا چه اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان   که چون نامد او در استودن یوان
همه دانش ما ز بیچارگیست   به بیچارگان بر بباید گریست
تو خشنود شو زانکه هست و نیست   روان و خرد را خراین برات نیست
کجا فیلسوفیست بیچاره دان   هنرپرور و زیرک و کاردان
چو بر اسب گفتار کرده سوار   سخن راند از هستی کردگار
بگفتار اثبات صانع کند   مر انرا ناچار قانع کند
سخن در جهان به ز توحید نیست   نه با گفتن و گفتن او بگسست
ترا هرچه بر چشم تو بگذرد   بگنجد همی بر دلت با خرد
اگر پنجه را سنجیده چی   نباید بیرامن گران گفت گوی
بیکدم زدن رستی از جان و تن   همی بین بزرگ آید خویشتن
ز روی خرد با خود اندیشه کن   دمی بی کجی راستی پیشه کن
بهر گز کجا آمدستی پدید   نهاد ترا دهر چون پرورید
ز آن کنده آب بدت ماده بوی   گذرگاه گویی ز جاده بود
جهان بی تو بسیار   ز گیتی بگر بر نباید خروش
نه در واسمان بی تو خواهد بدن   نه کام از تو نخواهد شدن
چو نه دی تو بودی نه فردا بوی   بیکروزه عمر است همه خسروی
چه سازی چه افزاری از بهر کاخ   به تنگی مرو در جهان فراخ
همی بگذرد بر تو ایام تو   سرای چراغ باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن   پرستش همین یاد و بنیاد کن
گر و نیست گردون گردان بپای   همه اوست بی رنگ و بی رهنمای
نگارنده گنبد نیلگون   فرازنده دانش رهنمون
پدید آوریده ز نا چیز چیز   همان چیز را کرده نا چیز نیز
ازو گشته پیدا زمان و مکان   ازو گشته ظاهر یقین و گمان
جهان زو گشته چون بنگری   ندارد کسی آلت داوری
نخستین نهاد و شگفت تواست   عجب از گرفت و گشاد تواست
چو جانت شگفتست تن هم شگفت   نخست از خود اندازه باید گرفت

در آنکه بر بست گردان سپهر / دگرگون نماید به هر وقت چهر
نباشی بدین گفته همداستان / که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود / به دانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری / شود رام و کوته کند داوری
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر / اگرچه نباشد سخن دلپذیر
سخن گوی دهقان چنین کرد یاد / که یک روز کیخسرو از بامداد

آغاز داستان رستم با اکوان دیو

بیاراست گلشن بسان بهار / بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و چون رستم و گستهم / چو برزین و گرشاسپ از تخم جم
چو گیو و چو رهام کار آزمای / چو گرگین و خراد فرخنده رای
چو شیدوش و چون طوس لشکر پناه / چو فرهاد و چون بیژن رزمخواه
چو از روز یک ساعت اندر گذشت / بیامد بدرگاه چوپان ز دشت
که گوری پدید آمد اندر گله / چو شیری که از بند گردد یله
یکی نره شیرست گویی دژم / همی بگسلد یال اسپان ز هم
همان رنگ خورشید دارد درست / سپهرش بزرآب گویی بشست
یکی برکشیده خط از یال او / ز مشک سیه تا بدنبال او
سمندی بلند است گویی بجای / بگردی سرون و بدست و بپای
بدانست خسرو که آن نیست گور / که بر نگذرد گور از اسپی بزور
دگر آگه خسرو ز کار جهان / یکی آگه از آشکار و نهان
شناسای و دانای هر راز بود / برو بر در رازها باز بود
ز چوپان بپرسید کاکنون گله / کجا کرده اندر ایران بلی
بدو گفت کاندر فلان مرغزار / که آبش خوش است و هوا سازگار
چو بشنید شاه شه سرفراز / ازان آشکارا رام است راز
که اکوان همانا در آن بوم و بر / یکی مرز بانیست پیدا کر
بدانیم نخجیر تندی و بدخوی / بود پیشه اش جز ستنبل و جادوی
ز آتش با فسون پدید آرد آب / وز آب روان آتشی پر ز تاب
همانا که بالا ز توران بیاید / بحیله فرستادش اینجا بکار
بدو چاره نو که آن گرگ پیر / کند از پی رستم سرکش شیر
برستم چنین گفت کین رنج تو / به پیکار زرجوشن سنج
برو خویشتن را نگه دار ازوی / نگر باشد اهریمن کینه جوی
چنین گفت رستم که با بخت تو / نترسد پرستنده بخت تو
نه دیو و نه شیر و نه نر اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها
بجوشند نخجیر چون نره شیر / کمندی بدست اژدهای زر
به دشتی که او داشت چوپان گله / وز انسو کند دشت شیر یله
سه روز و شب همچنان از مرغزار / همی گرد بر گرد اسپان گذار
چهارم بدیدش گذاران دشت / چو باد شمالی برو برگذشت
درخشنده زرین یکی باره بود / بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت اسپ دلاور ز جای / چو تنگ اندر آمد دگر شد برای
چنین گفت کین را نباید فکند / بباید گرفتن بخم کمند
نشایدش کردن بخنجر تباه / بدینسانش زنده برم نزد شاه
بینداخت رستم کیانی کمند / چنان خواست کآرد میانش ببند
چو گور دلاور کمندش بدید / شد از چشم او ناگهان ناپدید
بدانست رستم که او نیست گور / درین حال چاره بود نه زور
جز اکوان دیوان نشاید بدن / بباید برش آب داده تیغ زدن
ز دانا شنیدم که این جای اوست / ز شیران کند جنگ و از گور پوست
بشمشیر باید کنون چاره کرد / دو اسپیدن نز بدان از زرد
همانگه پدید آمد از دشت باز / تهمتن برانگیخت آن تند تاز
کمان را به زه کرد و از باد اسپ / بینداخت تیری چو آذرگشسپ
همان گو کمان کیان درکشید / دگر باره زو گور شد ناپدید

بسی تاخت اسب اندران پهن دشت — چو سه روز و سه شب برو بر گذشت
شد او تشنه و آرزومند نان — سر از خواب بر کوهه زین زنان

چو گرمش از آب روشن شتاب — به پیش آمدش چشمه‌ای چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد — بخورد و ابی خشم بر خواب داد

کمندش به بازو و ببر بیان — به پیش اندرون تنگ بسته میان
ز زین کیانش گشاد تنگ — به بالین نهاد آن جهانی پلنگ

چراگاه رخش آمد و جای خواب — نمد زین بیفکند بر پیش آب
چو رستم فرو خفت اکوان دیو — رسانید بر چرخ گردان غریو

بیامد به نزدیک او با شتاب — خبر دادش از رستم و جای خواب
بدو گفت سالار بسیار هوش — که ای پهلوان گفت من دار گوش

تو دانی که این رستم زال سام — جهان پهلوانست و گسترده کام
به تنها تن خویش مازندران — بشمشیر هندی و گرز گران

شب تیره بستد ز غرنده دیو — ز دیوان رسانید بر چرخ غریو
نه ارژنگ ماند و نه غندی و بید — نه کولاد و اولاد و دیو سپید

بهجای کالنگ اورد گرد — جهان مرز نام مرز پی فرزگرد
گر این ره نگردد به دست تو پست — جهان هر آن کو دگر نیاید بدست

به دست تو گرز آنگه گردد تباه — پذیرفتم از داور هور و ماه
که بر هر که هست سرفرازی و بیم — هم از عالمت بی نیازی و بیم

ندارم دریغ از تو از رنگ و گنج — بود گنج بهر تو آزرده رنج
بجای آورم آنچه گفتم همه — تو چون شاه باشی و گردان رمه

برین گفتها نیز پیشی کنم — ز نیکی کنی قصد خویشی کنم
تو باشی جهان پهلوان بلند — وگر بایدت خسرو ارجمند

چو رستم ز گیتی شود بی نشان — ز ایران برم بیم سرکشان
تمام آنچه چتر و شوم بخت — نه دیهیم شاهی نه اورنگ و نه تخت

هم از چرخ گردید زمین — به دست آورم ملک ایران زمین
بود بهره زان پادشاهی ترا — مسلم بود هرچه خواهی ترا

چو بشنید اکوان بیامد دوان — به جای که خفته بد پهلوان
چو اکوانش از دور خفته بدید — یکی باد شد تا بر او رسید

زمین گرد ببرید و برداشتش — ز هامون به گردون برافراشتش
غمین گشت رستم چو بیدار شد — سر پر خرد پر ز پیکار شد

چو رستم بجنبید بر خویشتن — چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا — کجات اندر افکند اکنون هوا

سوی آبت اندازم ار سوی کوه — کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید — تن اندر کف دیو وارون بدید

گر اندازدم گفت بر کوهسار — تن و استخوانم نیاید بکار
به دریا به آید که اندر از دم — کفن سینه ماهیان سازدم

چنین داد پاسخ که دانای چین — یکی داستانی بزد اندرین
که در آب هر کو بر آورد هوش — بمینو نبیند روانش سروش

نزاری بماند همیدون بپای — خرامش نیابد بدیگر سرای
بکوهم بر انداز تا ببر و شیر — ببینند چنگال مرد دلیر

ز رستم چو بشنید اکوان دیو — برآورد مانند تندر غریو
بجایی بخواهیم افکندت گفت — که اندر دو گیتی بمانی نهفت

بدریای ژرف اندر انداختش — ز کینه خور ماهیان ساختش
همان کز هوا سوی دریا رسید — سبک تیغ جنگ از میان برکشید

نهنگان که کردند آهنگ اوی — بدو بد سرگشته از کار اوی
به دست چپ و پای کرد آشنا — به دیگر ز دشمن همی جست راه

نگارش نماند زمانی درنگ — چنین باشد آنکو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس به مردی بپای — بی او بزدی زمانه بجای

ولیکن چنین است گردنده دهر — گهی نوش یابند ازو گاه زهر
ز دریا به مردی یکسو کشید — برآمد به هامون خشکی بدید

ستایش گرفت آفریننده را / رهاننده از بند تن بنده را
برآسود و بگشاد گردی میان / بر چشمه بنهاد ببر بیان

کمند و سلیحش چو بفکند نم / ز دریا بپوشید شیر دژم
بدان چشمه آمد که جا خشک بود / بران دید کو سر آشفته بود

نبد رخش رخشان دران مرغزار / چو با ناخوشی شد تن نامدار
براسفت و برداشت زین لگام / بشد بر پی رخش تا گاه شام

پیاده همی رفت جویا شکار / به پیش اندر آمد یکی مرغزار
همش بیشه و هم جای سوار / بهر جای دراج و قمری نوان

گله دار چوپان افراسیاب / به بیشه درون سر نهاده بخواب
دمان رخش بر باد یازان چو دیو / میان گله برکشیده غریو

چو رستم بدیدش کیانی کمند / سگ افکنده آمد سر او به بند
بمالید از گرد و زین برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

گله مش بسر برزد و برنشست / بران تیز شمشیر بنهاد دست
گله آن کجا بود بگرفت راند / بشمشیر بر نام یزدان بخواند

گله دار چون بانگ اسپان شنید / سراسیمه از خواب سر برکشید
سواران که بودند با او بجنگ / باسب سرافرازشان برنشست

گرفتند یکسر کمند و کمان / بدان تا که باشد چنین بدگمان
که یارد بدین مرغزار آمدن / بنزدیک چندین سوار آمدن

پس اندر سواران گرفتند گرم / که بر پشت شیران ندیدند جرم
چو رستم ستاند کارزار اندرید / بسی تیغ تیز از میان برکشید

بغرید چون شیر و برگفت نام / که من رستمم پور دستان سام
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت / چو چوپان چنین دید بنمود پشت

گریزان و رستم پس اندر دمان / به بازو فکنده به زه بر کمان
چو باد از شکستن هم اندر رسید / پدید آمد از اسب افراسیاب

دلیران ترکان گله یک بهم / بدان تا کند بر دل اندیشه کم
بجایی که هر سال چوپان گله / بدان دشت و آن آب گردی

چو نزدیک آن مرغزاران رسید / از اسبان و چوپان نشانی ندید
که کیک چو شنیدن اندر دشت / همی اسب دیدگر رکاب

ز خاک پی رخش برگشت نام / پدید آمد از دور جای نشان
چو چوپان بر شاه توران رسید / بگفت آن شگفتی که دید و شنید

که تنها گله برد رستم روشت / ز ما کشت بسیار و بس رنج
ز ترکان بر آمد یکی گفتگوی / که تنها بدشت آمد این کینه جوی

ببایدش کشیدن گله یک بهم / که این کار را ما گذشت از رنج
چنین زار رستم و خوار و نژند / که تا گشت گرد آمد سوی ما بجوی

به تنها نباید زمانی گله / نشاید چنین کار کردن یله
سپهدار با چار پیل و سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه

چو نشنید زو تک رستم کمان / ز بازو برون کرد و آمد دمان
بر ایشان ببارید چون ژاله میغ / چه ترکان ده پولاد تیغ

چو افکنده شد شصت گرد دلیر / بگرز اندر اندر شد مهتر شهر
چهل و دگر از نامداران بکشت / عنان شد سپهدار و بنمود پشت

ز رو بستند آن چار پیل سپید / شدند آن سپاه از جهان ناامید
پس پشتشان رستم گرز دار / دو فرسنگ پرسان ازو بازگشت

همی گرز بارید همچون تگرگ / همی خاک چاک اندر خود و ترگ
چو برگشت و برگاشت پیل و بنه / گله آنکه بود و خود دیگر گله

گرازان بیامد بران چشمه باز / ولیکن جنگ چوپان بجنگ دراز

گله بردن رستم از نزد گله بان افراسیاب

دگر باره اکوان بدو باز خورد / نگشتی و گفت ای شیر ارژنگ

نرستی ز دریا و جنگ نهنگ / بدشت آمدی باز جویای جنگ
تهمتن چو بشنید گفتار دیو / برآورد چون شیر جنگی غریو

ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بیفگند و آمد میانش به بند
بپیچید بر زین و گرز گران / برآهیخت چون تیغ آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست / سر و مغزش از گرز او گشت پست
فرود آمد و آبگون خنجرش / برآهیخت و ببرید جنگی سرش
همی خواند بر کردگار آفرین / کزو بود پیروزی و روز کین
تو مر دیو را مردم بد شناس / کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هرانکو گذشت از ره مردمی / ز دیوان شمر مشمر از آدمی
خرد گر بدین گفتها ننگرد / مگر نیک معنی همی نشمرد
گوان پهلوانی بود زورمند / به بازو ستبر و به بالا بلند
گوان خوان و اکوان دیوش مخوان / به بر پهلوانی بگردد زبان
هم آنکو ز فرهنگ بیگانه شد / همه کس بگوید که دیوانه شد
چو بر آدمی نقط دیو او فتد / خرد زین کسی در غم دیو فتد
هرانکو نه بر جاده راند سخن / اگر مرد برنا بود گر کهن
به دیوانه خواندش مرد خرد / کسی کو خرد پرورد برخورد
سخن ساز فرزانه کاردان / همیدون هنرمند بسیار دان
چو یاد آرد از گفته باستان / حدیثی که نامش دهد داستان
ز نهنگ و ز شیر و پلنگ / گران داستان زد بهرام رنگ
که دارا همی بود دهشتر / که با آدمی دیو ازین بیشتر
به دریا و کوه و به هامون چه کرد / به هنگام کین و به روز نبرد
شکوه آید اندر دل عام ازان / کند انجمن داستانی چنین
ولیکن کسانی که دانش ورند / بخوانند و زو از سخن بگذرند
بجای که حکم نیاید ز عقل / چه چیز از افسانه در روی نقل
چه گویی تو ای خواجه سالخورد / چشیده ز گیتی همه گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز / به پیش آورد آن روز کار دراز
مگر روزگاران درازی که گشت / همی بگذراند سخنها ز دست
به پیش اندر آورد یکسر کله / نه بر چه کردند ترکان یله
همه رفت با سیل و با خواسته / وزو شد جهان یکسر آراسته
ز ده چون فشاه آمد این آگهی / که برگشت رستم بدین فرهی
ار ایدر میاز ایدران گرد بند / کجا گور گیرد به خم کمند
کنون دیو و پیل آمدش تحفه / بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
نیابد کند زو شیر بر تیغ او / همان دیو و هم مردم جنگجوی
پذیره شدن را بیاراست شاه / بسر بر نهادند گردان کلاه
درفش شهنشاه با کره نای / بر رفتند با زنگ و پیل و درای
پذیره شدندش دمادم سپاه / برآر شادمانی جهاندار شاه
چو رستم درفش سرافراز شاه / نگه کرد کامد پذیره سپاه
فرو آمد و خاک را داد بوس / خروش سپاه آمد و بوق و کوس
پیاده شدندش لشکر سران / شهنشاه بر زین سپه باز وران
سر سرکشان خسرو تاج بخش / بغرید تا بر نشیند رخش
وزو شاد پیلان بر پیل شاه / که بر شیر و پیلان بگیرد راه
بر ایرانیان بر کله بخش کرد / نشست از در خوشتن رخش کرد
بگفتند ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همی رستم آن داستان برگشاد / ز اکوان ماهان همی کرد یاد
که کوری ندیدم بخوبی چنوی / بدان سرفرازی و آن تیز و بی
چو شمشیر زن ستش بدرید پوست / بروبر ببخشود دشمن نه دوست
سرش چون سر پیل و مویش دراز / دهان پر ز دندانهای گراز
دو چشمش سپید و لبانش سیاه / نشایست کردن بنش اگاه
هران روز روان تن باشد سیون / همه دشت ازو شد چو دریای خون
سرش کردم از تن به خنجر جدا / چو باران ازو خون به اندر هوا
ازو ماند خیره و اندر شگفت / چو نهاد جام آفرین برگرفت
بران گو خنان پهلوان آفرید / کسی آن شگفتی به گیتی ندید
که مردم نبود خود دگر دار او / بمردی و دیدار و بالای او
همی گفت اگر کردگار سپهر / نداری هر اهره ازداد و مهر

بودی بگیتی چنو کهترم
سه دیگر تهمتن جهان گرد رای
شوم زود و آیم بدرگاه باز
برنج آنکه شاد شاه جهان
غلامان رومی بزرین کمر
بنزد دل رستم و شاه شاد
بر دو هم بهم بود و خسروند
چو با راه رستم بهم او از گشت
هر آنکه که بگذشت زور زند
همه کام و آرام بار آورد
جهان را چنین است رسم و نهاد
چو از پیش کیخسرو و او گر
فلک بر تهمتن مگر مهر داد
بدین مردی و زور و اورند و فر
جهانا بداندیش و بدگوهری
گهی میهمان مردم آزاد و روز
ستانی تباه و آن چشم جان
نه از چرخ یاد آورد از جهان
چو از صنع و از صانع شود
بدین جایگه اینقدر بس بود
پسر یاد دارد حدیث از پدر
کدیور رچه گوید درین داستان
شبی چون سه شنبه ز روی سپهر
ز سعدان فلک باز و مشتری
شبی تیره اندر سرای درنگ

که بهمان بپیل و شیر آورم
که بر روز و شادان شود بارجای
بیابید همه گنج را کرده باز
گرانمایه گوهر که بودش نهان
پرستندگان نیز با طوق زر
گذرانید با خویشتن بر براه
شب تیره بگریز چون برق تند
جهاندار از آن جایگه باز گشت
بیابیت گرد و سپهر بلند
همه کام دل در کنار آورد
اند که گرفتست و گاهی گشاد
نشد نامور پور دستان زر
دگر آسمان پرورش چهره داشت
چو آید رسیدش روزی گذر
بیاوری و آورده را بی
دهی اندکی و نشان جان سوز
زهی سفله زشت بدخو جهان
خبر از عالم آشکار و نهان
ولش صانع و طبع پاکان شود
کزین شیوه گفتار سرکش بود

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
نه هم از زهره نه هم از مشتری
جهان کرده تاریک و دو گرد نیک

دو هفته بدانگونه خوردند شاد
مرا بوبه زال سام است گفت
چه کمتر نیاوش با بست کله
بیاورد و در درو جاجی ز گنج
ز گستردنیها و از رخت عاج
که امروز با ما بباید مدان
دو هفته تنگ با او نشد شهریار
جهان پاک از مهر او گشت راست
نگردد فلک جز که بر راستی
نه آسیب از روز بانه روبی
بر بنکونه گردد همی چرخ پیر
جهان را ز پس پرده بازی بود
بمردی همی پرورش آزمود
گهی کودک چاره سازی بکشت
تو آن مهربان زرم چهره
چو جسم کشف از تو یابد چو رس
هنرمند دانای و از خرد
مدایش کند از جهان بیش مهین
چو ثابت کند بستی و او گر
کنون داستان را بود ناگزیر

شبی همچو بزم ایسمان سیاه
دگرگونه آرایش کرده ماه
ز تابش سپهری شده لاجورد

ز پیمان دور بزم گردید
چنین آرزو دارد آن شهریار
نشستند چنین خوار گردون بلی
بر زنده جامه شاد
ز دیبا و دینار و هم ورزر
و رامینش همی ابرامن رزون
بید رود کردن گرفتش نگار
همیگشت گیتی بر افسانه کار
نیاره به کار اندرون کاستی
بود چرخ چون بنده مهر جوی
گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
ره روستم را درازی فزود
بهر آزمایش فزون تر بود
چو شد گیتی بزم بر روی او
که از مهر و آزرم بی بهره
همی خند و ره وز نشش همی
بچشم خرد گر کسی بنگرد
که زور آه برد زین جهان
کمی باید رو نباشد گزند
ز گفتار دانندهٔ دهقان
روایت کند این ز پیران
ز گرد و ازان نامور سیستان
بجای فلک در چو در پیشگاه
بسیج گذر کرد در پیش راه
ستره هوا از نگار اگر

تو گفتی که فرش شب کرد راغ   یکی فرش گسترده از پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر   تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نموده ز هر سو بچشم اهرمن   چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار   کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو مانده گردون گردان بجای   شده سست خورشید را دست و پای
سپهر اندران چادر قیرگون   تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پر هراس   جرس برکشیده نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد   زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز   دلم تنگ شد زان شب دیریاز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای   یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ   که برگیر شمع و در آور بباغ
مرا گفت شمعت چه باید همی   شبی تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب   بیاور یکی شمع چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن   بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ   بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و ترنج و بهی   ز دوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت   تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد   که تار شبم خوشتر از روز کرد
من از بهر این نامه خسروان   بدم در تفکر خلیده روان
جوان ماهرخ دلبر نازپوش   مرا دید بسته درین کار هوش
مرا گفت کز کار بیژن خبر   چه داری تو ای خواجه نامور
شنیدی چه آمد به بیژن ز زن   ازین قصه ام داستانی بزن
بدو گفتم ای ماه نیکوی   اگر دانی این نامه خسروی
مرا بر رسان از ره راستی   چو روی سخن را بیاراستی
مرا گفت کاکنون مرا گوش کن   حدیث دگر کس فراموش کن
بپیمای می تا یکی داستان   ز دفترت برخوانم از باستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و رنگ   همه از در مرد فرهنگ و سنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماهروی   چگونه بدان داستان بازگوی
نبرد کجا بود و بیژن چه کرد   چه آمد برویش ز تیمار و درد
مرا گفت اگر چون ز من بشنوی   بشعر آری از دفتر پهلوی
همت گویم و هم پذیرم سپاس   کنون بشنو ای یار نیکی شناس
چو کیخسرو آمد بکین خواستن   جهان ساز نو خواست آراستن
بتوران زمین گم شد آن تاج و گاه   برآمد بخورشید تخت و کلاه
بپیوست با شاه ایران سپهر   بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست   بآب وفا روی خسرو بشست
بجویی که یک روز بگذشت آب   نسازد خردمند ازو جای خواب
چو گیتی ورا بهره برگشت راست   که کین سیاوش همی بازخواست
بیکبار بنشست پیروز و شاد   ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه   نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت رنگی بچنگ   دل و گوش داده بآوای چنگ
برامش نشسته بزرگان بهم   فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز و فرهاد و گشواد و گیو   چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذران طوس لشکر شکن   چو رهام و چون بیژن رزم زن
همه باده خسروانی بدست   همه پهلوانان خسروپرست
می اندر قدح چون عقیق یمن   به پیش اندرون دسته سیسنبرن
پری چهرگان پیش خسرو بپای   سر زلفشان بسمن مشک سای
همه بزمگه بوی و رنگ و نگار   کمر بسته بر پیش سالار بار
ز پرده درآمد یکی پرده دار   بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان   سر مرز توران و ایرانیان
همی راه جویند نزدیک شاه   ز راه دراز آمده دادخواه

چو سالار هشیار بشنید گفت   بنزدیک شاه گرانمایه رفت
بگفت آنچه بشنید و فرمان گرفت   بدو پیش آمد را آورد شاه جهان
کمش کرده دست و زمین را بروی   سپردند زاری کنان پیش اوی
که ای شاه پیروز جاوید زی   که خود جاودان زندگی را سزی
ز شهری بداد آمدستیم دور   از اینسو که ایران و زانسوی تور
کجا خان ارمانش گویند نام   وز ارمانیان نزد خسرو پیام
که نوشه زیی ای شه تا جاودان   بهر کشوری دست رس بر بدان
بهر هفت کشور تویی شهریار   ز هر بد تو باشی بهر جای یار
سر مرز توران درون شهر ماست   وز ایشان بما بر چه مایه بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود   که ما را بدان بیشه اندیشه بود
چه مایه بد و اندرون کشت کار   درختی برآور همه میوه دار
چراگاه ما بود و بر یاو ما   بدو شهر ما را اکنون داد
گراز آمد ای شه فزون از هزار   گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه   بدیشان همه شهر ارمان ستوه
همه چارپایان ما را کشند   ازیشان بما بر چه مایه گزند
درختان کشته نداریم یاد   بدندان بدو نیمه کرد و شا
نیاید بدندانشان سنگ سخت   مگر مان بیک بار برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریادخواه   بدرد دل اندر بپیچید شاه
بر ایشان ببخشود خسرو بدرد   بگردان گردنکش آواز کرد
که ای نامداران و گردان من   که جوید همی نام بر انجمن
شود سوی آن بیشه خوک خورد   بنام بزرگ و به ننگ و نبرد
ببرد سر این گرازان بتیغ   ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه   که گنجور بنهاد در پیشگاه
ز هر گونه گوهر برو ریختند   همه یک بدیگر برآمیختند
ده اسب آوریدند زرین لگام   نهاده برو داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراستند   بس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمن   که ای پهلوانان با آفرین
که خیزد بآزرم تن رنج خویش   از آنپس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد   مگر بیژن گیو فرخ نژاد
که بر شاه کرد آفرین خدای   نهاد از میان گوان پیش پای
که خرم بود بر تو مهر و ماه   بگیتی روا کرده فرمان شاه
من از جان و از دل هم کام تو   ز گیتی بجویم بجز نام تو
من آیم بفرمان بدین کار پیش   به بهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنین گفت گیو از کران   نگه کرد و آمد ز کارش گران
نخست آفرین کرد مر شاه را   به بیژن نمود آنگهی راه را
به فرزند گفت این جوانی چراست   به نیروی خویش این جوانی
جوان گرچه دانا بود با گهر   بنجز آزمایش نگیرد هنر
بدین ننگ هرگونه بایدش دید   ز هر تلخ و شوری بباید چشید
برای که هرگز نرفتی مپوی   بر شاه خیره مبر آب روی
برآشفت بیژن ز گفت پدر   پس آنگه بگفت ای خسرو
توان گفتها را ز من در پذیر   جوانم ولیکن باندیشه پیر
سر خوک را بگسلانم ز تن   منم بیژن گیو لشکرشکن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد   برو آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پرهنر   همیشه بپیش بدیها سپر
کسی را که چون تو بود کهتر او   ز دشمن بترسد سبک سر بود
بگرگین میلاد گفت آنگهی   که بیژن بتوران ندارد رهی
تو با او برو تا سر آب بند   همش راهبر باش و هم یارمند
از آنجا بسیجید بیژن براه   کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بیاورد گرگین و میلاد را   هم آواز ده را فرهاد را
برفت از در شاه با یوز و باز   بنخجیر کردن بره در دراز

همی رفت چون پیل کف افگنان
سر گور و آهو ز تن برکنان

ز چنگال یوز آن همه دشت غرم
دریده بره و دل پر از داغ گرم

همان بالک گوران بخم کمند
چو بیژن چو طهمورث دیوبند

بکهسار بر گشته کبگان رده
بصحرا درون آهوان صف زده

تذروان بچنگال باز اندرون
چکان از هوا بر سمن برگ خون

بدینسان همی راه بگذاشتند
همه راغ را باغ پنداشتند

چو بیژن به بیشه نگه کرد خشم
بجوشید جوشش ببر در ز خشم

گرازان گرازان نه آگاه ازین
که بیژن نهادست بر گور زین

بگرگین میلاد گفت اندر آی
وگر نه ز یک سو مپرداز جای

برو تا بنزدیک آن آبگیر
چو من با گراز اندر آیم به تیر

هر آنچه بماند ز چنگم رها
بیک زخم سرشان ز تن کن جدا

هر آنگه که از بیشه خیزد خروش
تو بردار گرز و بجای آر هوش

گرازان نه گرز نیم چو باشند روی
شتابند نزدیک تو راه جوی

تو مگذار کز بیشه بیرون شوند
وزان مرز در سوی هامون شوند

مکش هیچ ازیشان و پیچی تکش
بمن باز گرد اندشان سربسر

که گراز تو ماند گر بر و هوش
ز خونشان همه بیشه دارم بجوش

نمانم یکی زنده از صد هزار
بفرمان سپهر و گر شهریار

به بیژن چنین گفت گرگین گو
که پیمان نه این بود با شاه نو

چو بر گاه زر خسرو سرفراز
ز بیژن بپیچم است رزم گراز

تو بردی اشتی گوهر و سیم و زر
تو بستی میان رزمگه را کمر

بخلعت نه انباز بودم ترا
بره در همه آواز بودم ترا

گراز تحفهای جهاندار شاه
مرا بهره بودی ازگرد راه

تمن گرازان بکمر بستمی
بدینگونه نه از او نشستمی

ترا زیبد این کینه جستن کنون
ز شیران بر ابدان شمشیر خون

چو بیژن شنید این سخن خیره سخت
همی خشمش از روی و تیره شد

به بیشه در آمد بکردار شیر
کمان را به زه کرد و مرد دلیر

چو ابر بهاران بغرید سخت
چو باران فرو ریخت برگ از درخت

گراز اندر آمد ز دشت و ز کوه
نه تنگ یک سر جای گشته گروه

بهم بود چون گله کوه اسفنبار
ز رگ گشته رخ چشمه و آب گند

چو شیران روشن چو یاران ملک
ورین مرد و آن تیز و بی‌جنگ

دوان بیژن گیو چون پیل مست
یکی خنجر آب داده بدست

نشد بر پی خوک نعره زنان
فروزنده آتش ز نوک سنان

همه جنگ را سوی او تاختند
زمین را بدندان برانداختند

ز دندان همی آتش افروختند
تو گفتی جهان را همی سوختند

گرازی بیامد خروشان چو دیو
رسانیده بر چرخ گردان غریو

بدرید برگستوان نبرد
همان جوشن بیژن شیر مرد

چو سوهان پولاد بر سنگ سخت
همی سود دندانها بر زره درخت

با سیف دندان درخت گراب
همی کند چون ترگهای ز آب

بر او بر فگندند آتش کارزار
برآمد همی دود از ان مرغزار

ز پیلی فروهشته بر روی بال او
ز پیلی فرو هشت چنگال او

بچنگال میکند خاک از زمین
خروشان و جوشان چو شیر عرین

گرازان دیگر چو پیلان ز دست
نهاده بر آن پشت چشم و گوش

دگر باره سر سوی بیژن نهاد
ز خمش سپهبد بغل برگشاد

بزد خنجری بر میان سر کشش
بدو نیم شد پیل پیکر تنش

جنگ کردن بیژن بگرازان در بیشه توران

چو روبه شدند آن ددان دلیر
تن از تیغ پر خون دل از جنگ سیر

سرانشان بخنجر ببرید پست
بتفراک شبرنگ سرکش ببست

که دندانشان نزد شاه آورد
تن بی سرانشان براه آورد

بگردان ایران بماند هنر
ز پیلان جنگی جدا کرد سر

بگردون برافگند مرغ چو کوه
شده کام میش از کشیدن ستوه

بد اندیش گرگین شوریده سر
بیکسو به بیشه در آمد

همه بیشه آمد بچشمش کبود / برو آفرین کرد و شادی نمود
دلش اندر آمد ازان کار درد / ز بدنامی خویش تشویر خورد

خجل شد ز نارفتن خود بجنگ / ز پیغاره ترسید و از نام و ننگ
دلش را بپیچید از راه دیو / ببرد از دلش ترس کیهان خدیو

چو بد بخورد دل شد ز کردار خویش / مر اختر همی ساخت بر بار خویش
سگالش چنان بد که بیژن حزین / نکرد ایچ یاد از جهان آفرین

مرا کوره بر کند ژرف چاه / بنزد گر کند درین چاه گاه
چو بد کرده باشی نشد او بهی / وگر چاه کندی تو خود اوفتی

منه در ره کس که افتی بدرد / چو کاشته زنی کوزه بایدت خورد
جهان در مکافات کردار هست / تو زان دم بدکان سزاوار هست

چو گرگین دران نیستان گراز / همه کرد لختی نشیب و فراز
ز خوکان همه بیشه برگشته دید / ز کشته بهر جای بر بیشه دید

شد از کردن کار بیژن دژم / مژه پر ز نم کرد و دل پر ز غم
ز بهر فزونی و از بهر نام / براه جوان بر بگسترد دام

به بیژن چنین گفت کای پهلوان / دل کارزار و خرد را روان
برآمد ترا اینچنین کار چند / به پیروز یزدان و بخت بلند

کنون گفتهای مرا گوش دار / که بر کارها این شوی کامکار
بسی من بدین بوم و بر بوده‌ام / فراز و نشیبش بپیموده‌ام

چو با رستم و گیو و با گستهم / چه با طوس و نوذر و با گژدهم
چه مایه هنرها برین پهن دشت / بکردیم و گردون بر ایشان گذشت

وزین کار ما نام باشد بلند / بنزدیک شاهان شدیم ارجمند
برین دشت توران بشمشیر تیز / نمودیم بر پیر دوران ستیز

غلامان و اسب و پرستندگان / همه چون رخ بر بها بندگان
فراوان ربودیم و کردیم اسیر / گرفتیم از ایشان بسی دستگیر

یکی جشنگاه است از ایدر نه دور / بدو اندر آید سنور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد / کزو شاد گردد دل راد مرد

همه بیشه و باغ و آب روان / یکی نغز جای از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی / گلابست گویی که آب جوی

ز عنبرش خاک و ز یاقوت سنگ / هوا مشکبوی و زمین رنگ رنگ
خم آورده در باغ شاخ سمن / سمن گشته بالین و گلبن شمن

خرامان برود گل اندر تذرو / خروشنده بلبل هم از شاخ سرو
ز لاله زمین چون فروزنده نار / خروشنده قمری ز شاخ چنار

ز آواز سروان نوازنده وار / بجاوگه بیستان نکاف شکار
ازین پس کنون تا به پس روزگار / شود چون بهشت آن در و مرغزار

پری چهره بینی همه دشت و کوه / نشسته بشادی بهر سو گروه
کنیزان زیبا بران راغ و دشت / گرازان چو حوران عین در بهشت

بغمزه همه جادوی دیو بند / بگیسو فکنده بمل در کمند
منیژه کجا دخت افراسیاب / که تیره است با روی او آفتاب

دران جوی بهشت برین بود با / ستاره زند با کنیزان هزار
ببازی و رامش ببزم و بسور / هوا چون بهشت از نگار و بکو

نشیند بر افراز گاه بلند / چو خورشید رخشان و ماه بلند
همه دخت توران بپوشیده روی / همه سرو قد و همه مشکبوی

همه رخ پر از گل همه چشم خواب / همه لب پر از می ببوی گلاب
ز دیدارشان خیره ماندی پری / مسلم بران دلبران دلبری

گر ایدونکشان بنگرد برهمن / برغبت شود آن بتان را شمن
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه / شویم و بتازیم یک روزه راه

بجا خیمه اوست در مرغزار / بگردش کنیزان همچون نگار
بگیریم از ایشان پری چهره چند / بنزدیک خسرو شویم ارجمند

چو گرگین چنین گفت بیژن جوان / بجنبید آن گوهر پهلوان
گهی نام جست اندرین گاه کام / جوان هم جوان نیز برداشت کام

برفتند هر دو براه دراز / یکی آزجو و دگر کینه ساز
میان دو بیشه بیک روزه راه / فرود آمد آن گرد لشکر پناه

بران مرغزاران توران دو روز   همی شاد بودند با باز و یوز
چو دانست گرگین که آمد عروس   همه دشت ازو شد چو چشم خروس
ببیژن پس آن داستان کرد یاد   وزان جشن و رامش همی کرد یاد
بگرگین چنین گفت بیژن که من   شوم پیشتر سوی آن انجمن
که ما را بگه را اسپیم ز دور   کنون زین همی چون سپنجی شوو
وزانجا عمامه بتابم عنان   بگردون برآورده گردنکشان
زنیم انگهی رای هشیارتر   شود دل ز دیدار پیدا اثر
بگنجور گفت آن کلاه پدر   که در بزمگه رهنمای بسر
درخشان شدی بر همه رزمگاه   بیاور که ما را کنون است گاه
همان طوق کیخسرو و گوشوار   همان یاره گیو گوهرنگار
بپوشید رخشنده رومی قبای   ز تاج اندر آویخت پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین   کمر خواست با پهلوانی نگین
بیامد چو نزدیک آن بیشه شد   دل از کام خویشش پر اندیشه شد
بزیر یکی سروبن شد بلند   که تا ز آفتابش نباشد گزند
بنزدیک آن خیمه خوب چهر   بیامد دلش اندر آویخت مهر
همه دشت از آواز رود و سرود   روان را همی داد گفتی درود
زمین کوه و صحرا همه لاله‌زار   ز مرغان بران لاله بر ناله زار
بران سنبل و لاله و پیلگوش   جهانی بخوردن بر از نای و نوش
چو آن خوب چهره ز خیمه براه   بدید آن رخ پهلوان سپاه
برخسارگان چون سهیل یمن   بنفشه گرفته دو برگ سمن



کشیده بپرگار زر گرد ماه   خطی همچو نون و پرگن سیاه
نشاند از عنبر بر از پیچ و خم   دو یاقوت خندان و نرگس دژم
کلاه تهم پهلوان بر سرش   فروزان ز دیبای رومی برش
بخیمه درون رفت پوشیده روی   ز جان و ز دل شد بر مهرجوی

همو ابر پیچیده ازوی عنان خرد	تبه کرده نام و نشان خرد
بپیچید و گشته عقلش زبون	بجنبش برآمد بدل جوی خون
ازان آتشی کز رخش بر فروخت	بیکبارگی مهر بنهاد و سوخت
چو بر مهر بیژن نه صبر و آرام شد	بناکام خویش از پی کام شد
فرستاده مر دایه را چون نوند	که روزی بران شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست	سیاوش شده زنده یا خود پریست
بپرس و بگویش که این جایگاه	چرا آمدی نیست این شاه راه
پری زاده ای یا سیاوش بدست	که بر چهر تو ماه مهر آورد
ز عشق تو دیوانه کرد و روان	سزد گر ز تو گر مرده باشد روان
دگر خواست اندر جهان رستخیز	که بسوزد همی آتش مهر تو
بگویش که تو مردمی یا پری	برین جشنگه بر همی بگذری
ندیدم چو او هیچ آزاده روی	تو اکنون کدامی چه مرزی کی
که من سالیان اندرین مرغزار	همی جشن سازم بهر نوبهار
بدین جشنگه بر ندیدم کس	ترا دیدم ای ماه دیدار بین
چو دایه بر بیژن آمد فراز	برو آفرین کرد و بردش نماز
بنام منیژه به بیژن بگفت	همه روی بیژن چو گل برشکفت
چکیدش ز رخساره از شرم خوی	چو بر گل چکاند کسی قطره می
شدش سست از خرمی تیز پای	نه هوشش بجا بود و دانش بجای
به پاسخ چنین گفت ازان پس به وی	که من ای فرستاده خوب گوی
سیاوش نیم نز پریزادگان	از ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران به جنگ	ز جنگ گراز آمدم تیز چنگ
سر انشان ببرم فکندم براه	که دندانهاشان برون [illegible]
چو زین بزمگه آگهی یافتم	سوی گیو گودرز نشتافتم
ز ارمان شتابان براه آمدم	زبن ها سور شگاهی آمد
مگر چهرهٔ دخت افراسیاب	نماید مر این بخت فرخ بخواب
همی بینم این دشت آراسته	چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
تو گویی بهشت ازینست و حور	من خسته دل را بتاوه بجور
اگر نیک رایی کنی تاج زر	ترا گنج و گوشوار [illegible]
مرا سوی آن خوب چهر آوری	دلش با من اندر بمهر آوری
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز	بگوش منیژه رسانید راز
گر رفتم بنزدیک آن سرو بن	چو امیست زیبا و شیرین سخن
همیگوید از مرز آزادگان	منم بیژن گیو گشوادگان
بفرمان گنجاو سیره و سرفراز	رسیدم بارمان بجنگ گراز
سر انشان بخنجر جدا ساختم	چو از رزمشان باز گردیده [illegible]
مرا سرفرازی زیر و انشان	شبی داو ازین جشن ترکان نشان
که این جشنگاهیست چون بوستان	که شادان شوم زین دل [illegible]
بدان آمدم تا به پیشم زدو ر	ز ترکان بدین جشنگه بزم و سور
اگر باشد آن دختر شهریار	خرامان شوم مشک [illegible]
روا باشد ار پادشا زادگان	بدارند تیمار آزادگان
چه باشد که گردد دمی جفت حور	غریبی دل آزرده ام [illegible]
بگفت این و بر زانبین زبان کرد شاد	ز بالا و رویش همی کرد یاد
که رویش چنین است و بالا چنین	چنین آفریدش جهان [illegible]
فرستاد پاسخ هم اندر زمان	که آمد بدست آنچه بودی گمان
گرانی خرامان بنزدیک من	پیفروزد آن جان [illegible]
فرستاده آمد همی راز سمای	که بر خیز شادان و بگذار پای
نماند ازان جایگاه سخن	خرامید ازان سایه بر [illegible]
سوی خیمهٔ دخت آزاده خوی	پیاده همی راند با آرزوی
بپرده درآمد چو سرو بلند	میانش بزرین کمر کرده [illegible]
منیژه بیامد گرفتش به بر	گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسید از کار و از کاروان	که با تو که آمد بجنگ از [illegible]

چرا اینچنین قد و این روی و برز   به بیگانی این چو خنب چهره گرز
بشستند پایش بمشک و گلاب   گرفتش بر از بس بخوردن شتاب
نهادند خوان و خورش گونه گون   همی ساختند از گمانی فزون
نشستنگهی رود و می ساختند   ز بیگانه خیمه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای   نوازنده ساز و بربط سرای
بدیبا زمین کرده طاوس رنگ   ز دیبا ره و دیبا چو پشت پلنگ
چه از مشک و عنبر چه یاقوت زر   سراپرده آراسته سربسر
می آورده بجام بلور   برآورده از بیژن گیو شور
سه روز و سه شب شاد بودند هم   گرفته بدو خواب و مستی ستم
منیژه چو بیژن در بزم روی ماند   پرستندگان را بر خویش خواند
بفرمود کورا بخواهید مست   پرستش بمالید خوش یاد و دست
دگر باره کز خواب برخواستند   همان بزم و رامش بیاراستند
بمیدان شادی سواران شدند   گهی خفته که باده خواران شدند
زمانه و از غم نکردند یاد   شب و روز بودند با زان شاد
چو هنگام رفتن فراز آمدش   بدیدار بیژن نیاز آمدش
بفرمود تا داروی هوش بر   پرستنده آمیخت با نوشبر
بدادند چون خورد می مرد مست   بیفتاد و بیهوش بر جاک بست
عماری بسیچید و رفتن براه   مر آن خسته را اندران جایگاه
ز یکسو نشستن گهی کام را   دگر ساخت خواب و آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب   همی ریخت بر چوب صندل گلاب
چو آمد گرازان بنزدیک شهر   همیکرد پر شهر از اسپ دهر
بپوشید چادر بر آن خفته زود   گهی چاره دیگر اندر فزود
نهفته بکاخ اندر آمد بشب   به بیگانگان هیچ نگشاد لب
بیاراستند اندرو جای خواب   بهیداری بیژن آمد شتاب
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت   نگار سمنبر در آغوش یافت
ستان اندر ایوان افراسیاب   بگردون شده بانگ چنگ و رباب
بپیچید بر خویشتن بر بدرد   ز ایران و از دوستان یاد کرد
چنین گفت کای داد فرمای کر   مرا گر به توران زمین است خاک
وز آنجا بروز جوانی رها   بگردم شوم در دم اژدها
ز کرکین تو خواهی مگر کین من   بر و بشنوی درد و نفرین من
که او بد برین بد مرا رهنمون   همیخواند بر من هزاران فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار   همه کار نابوده را باد دار
ز هر گونه کار او فتد مرد را   بسازد زعمروی و ناورد را
گهی خسر می گاه ماتم بود   زمانه بکام کسی کم بود
بخواب و بخوردن نهادند سر   برین گرد گنبد گردون گذر
زهر جز گهی کار جو شستند   بدین پای چندی بیاراستند
پری چهرگان رود برداشتند   بشادی همی روز بگذاشتند
چو بگذشت یک چند گاه اینچنین   پس آگاهی آمد بدربان ازین
شه همه کارها نادرست   تر ژرفی که کرد کار از نخست
مرا کس که راند سخن برگراف   بود جسته با شیر غران مصاف
بدانست کو گیست و از کجاست   ببین آمدن سوی توران چه خواست
چو شد آشکار او جمله راز   بدانست کان کار گردد دراز
خردمند ترسان شد از جان خویش   شتابید نزدیک دربان خویش
خبر آگاه کردن بدار لخ را   دوان از در پرده برداشت پای
بیامد بر شاه توران بگفت   که دختر ز ایران گزید است جفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد   تو گفتی که پیداست سگام باد
بگو گفت دانا که دختر مباد   چو باشد بجز خاکش افسر مباد
گراز از پس پرده دختر بود   اگر تاج دارد بد اختر بود
اگر دختر آید بجای پسر   به از گور داماد ناید پسر
ز نور از فرو دوران چو شگفت اختری   سیه روی باشد چو با دختری

ز کار سپهبد بپیچید و ماند / قراخان سالار را پیش خواند
بدو گفت ازین کار ناپاک زن / هشیوار با من یکی رای زن
چنین داد پاسخ قراخان بشاه / که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست / ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
بگرسیوز اندر یکی بنگریست / کز ایران چه دیده و چه خواهیم دید
زمانه جز این بند و این بند بد / غم و رنج از ایران و فرزند بد
برو با سواران هشیوار سر / نگه دار مر کاخ را بام و در
نگر تا چه بینی بکاخ اندرون / ببند و بیاور کشانش بخوان
چو گرسیوز آمد بنزدیک در / از ایوان خروش آمد و نوش خور
غریو می و چنگ و بانگ رباب / بر آمد ز ایوان افراسیاب
سواران گرفتند گرد اندرش / بدید آنچنان تنگ بسته درش
چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید / می و غلغل نوش پیوسته دید
بزد دست بر کند بندش ز جای / بجست اندر اندر میان سرای
بیامد بنزدیک آن خانه زود / کجا اندرو مرد بیگانه بود
ز در چون به بیژن در افگند چشم / چو نوک سنان گشته مویش ز خشم
در آن خانه سیصد پرستنده دید / همه با رباب و سرود و نبید
چو بیژن از آن خانه او را بدید / همی دست خود را بدندان گزید
همی گفت با خویشتن زار زار / که من چون برهنه کنم کارزار
نه شبرنگ با من نه رهوار بور / همانا که برگشت امروز هور
کجا گیو گودرز کشوادگان / که مرداد باید همی آنگهان
ز گیتی نبینم همی یار کس / جز از ایزدم نیست فریادرس
همیشه یکی ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام / در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور کشوادگان / سر پهلوانان و آزادگان
ندرد کسی پوست بر من مگر / همی سیری آید تنش را ز مهر
وگر خیزد اندر جهان رستخیز / نه بیند کسی پشت من در گریز
بگرسیوز آنگاه آواز کرد / که با من بدی بخت و پیکار کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا / میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازیم مر جنگ را / همیشه نشوییم بخون چنگ را
من اکنون بدین خنجر آبگون / برانم بتوران زمین جوی خون
کرم زد سپالار ایران بری / نخوانم بر و داستان یکسری
تو خواهشگری کن مرا زو بجان / سزد گر بکینی شوی رهنمون
نگه کرد گرسیوز آهنگ او / بجنگ اندرون بتری جنگ او
بدانست کو راست گوید همی / بخون چنین دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها / مدارش بخوبی بسی پندها
بپیمان ازو کرد خنجر جدا / ببند اندر آورد تنگ اژدها
فرو بست دستش بکردار یوز / چه سود از هنر با چو برگشت روز
چنین است کردار این گوژپشت / کهش نرم بنمود گاهی درشت
چو آمد بنزدیک شاه بزرگ / ببسته چنان پهلوان سترگ
برو آفرین کرد کای شهریار / گر از من کنی راستی خواستار
ز من آرزو جستم این بیگناه / نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم / بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم کرده راه / برانداختم مسکن و دوده را
بزیر یکی سرو رفتم بخواب / که سایه مرا باشد از آفتاب
پری پیش آمد بگسترد پر / مرا اندر آورد خفته ببر
ز اسپم جدا کرد و آمد براه / که آمد همی لشکر و دخت شاه
سواران پراگنده برگرد دشت / فراوان عماری بمن برگذشت
یکی چتر هندی برآمد ز دور / ز هر سو گرفته سواران تور
عماری یکی عودی اندر میان / کشیده برو چادر پرنیان
بدو اندرون خفته بت پیکری / نهاده ببالین برش افسری

پری پیکر

پری یک بیک ز لشکر من کرد یاد / میان سواران درآمد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند / ز ران چون چهره فسونی بخواند

که تا اندر ایوان نیامد ز خواب / بجنبید و من کرده دیده پرآب
گناهی مرا اندرین بوده نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست

پری نگان بخت برگشته بود / که بر من همی جادویی آزمود
چنین داد پاسخ پس افراسیاب / که روز بدت کرد بر تو شتاب

تو آنی که ز ایران به تیغ و کمند / همی رزم جستی و نام بلند
کنون پیش من چون زنان دست بست / همی خواب گویی بکردار مست

بکار دروغ آزمودن همی / نخواهی سر از من ربودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوشدار

گرازان بمیدان تو بهر جنگ / توانند کردن بهر جای جنگ
یک جسته دست و در بسته عور / گشاده یکی با تن و توش زور

برابر چه گونه بود ار خرد / شنفته درین رزم فرهنگ رد
چه گونه کند شیر بی چنگ تیز / اگر چند باشد دلش پر ستیز

همان کینه ورز گوی زورمند / چه گونه جهد دست کرده ببند
اگر شاه خواهد که بیند ز من / دلیری نمودن بدین انجمن

کی اسپ فرمای و گرز گران / ز توران گزین کن هزار از سران
بآورد گه زین یکی از سران / اگر زنده مانم بمن دم مدار

چو از پیش این گفته بشنید خشم / برو برفکند و برآورد خشم
مگر شنیوز اندر نهی پیکر / گز ایران چه دیده چو لیسم بدید

زمینی گو این بدکنش با سزا / ز کار بد خود ببیند جزا
چنین پوزش و لیند برآورد / سخن بگسر از تیغ و تیر آورد

نبیند شود دش همین بد که کرد / همی رزم جوید به ننگ و نبرد
چو بشنید ناجیت مهمان نو / زداناد و فرخ لطافت شنو

بهر انجمن پیش و آن بسته پای / هم اندر زمان نو ببرد از جای
کنون بخت رانده بردار کن / و روز نیز با من بگردان سخن

بدان تا ز ایرانیان زین سپس / بتوران نیارد نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پرآب

چو آمد بدیشان جسته دل / زخون مژه پای مانده بگل
همیگفت اگر بر سرم کرد کار / نوشته ست مردن بهر روزگار

من از دار و کشتن بترسم همی / ز گردان ایران بپیچم همی
که نامرد خوانند مرا دشمنم / جهان جسته بر دار بیند تنم

ز پیش نیاکان برترمنش / پس از مرگ بر من بود سرزنش
روانم هم اندر نماند بپای / ز شرم پدر چون شود باز جای

بجشود یزدان جوانبخش را / ببر گشت آن جوانبخش را
کشنده همی کند جای درخت / پدید آمد از دور پیران ز تخت

چو بیرون دو پیسه بدانکار سپید / همه راه ترک کمر بسته دید
یکی دار برپای کرد بلند / کمندی برو بسته برپای بند

بترکان چنین گفت کین دار هست / در شاه داران درو دار هست
بدو گفت گر شیو ازان بر نشست / از ایران کجا شاه داو نشست

برش آمد و مانده خوشتن / جگر خسته دیدش برهنه تن
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ / دهان خشک و در رنج زرد آونک

بپرسید گشتاسپ که چون آمدی / از ایران بما تا بچون آمدی
همه داستان بیژن او را بگفت / خبان چون رسیدش بدآمد خواه

دلش نرم شد زان شنیدن بروی / فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بفرمود تا یک زمانش بدار / نگه دید و گفتش زمانی مدار

بدان تا ببینم یکی روی شاه / نمایم بدو را اختر تنگ راه
بکاخ اندر آمد بر تارش / بر شاه با دست کرده کش

پیاده دوان تا بنزدیک تخت / بر او بر شتاب آفرین کرد تخت
همی بود بر پیش تختش بپای / چو دیده ستور پاکیزه رهنمای

بدست جز خسرو و گرو ارزوی   همی خواهد آن مرو ازو ده خوی
بخندید و گفتش چو خوابی بگوی   ز تشتر ز من لب در وی

گر ارزش همی ماند از گوهر است   اگر پادشاهی اگر کشور است
ندارم دریغ از تو من گنج خویش   چرا برگزینی همی رنج خویش

چو بشنید پیران خسرو پرست   زمین را بجو پسید و برپای جست
که جاوید بادا ترا تخت و جای   نیاید جز از تخت تو بخت جای

بشاهان گیتی ستایش گرفت   ز خورشید برتر نیایش گرفت
مرا هرچه باید ببخت تو هست   ز اسباب پروان و نیروی هست

مرا این نیاز از پی خویش نیست   کس از کهتران تو درویش نیست
ز شاهیت آباد شد خان من   تو بخشیدم اصل و بنیان من

همی غم خورم تا در ایام من   بخندد کسی کم کند نام من
که من شاه را پیش ازین چند بار   همی دادمی پند هر چند کار

بزرگان من هیچ ماند فراز   بر او دو رستم کارها دست راست
بگفتم که تخمت پور کاوس را   که دشمن کنی رستم و طوس را

سیاوش که هست از نژاد کیان   ز بهر تو بسته کمر بر میان
بگیتی بخیره سیاوش را   ز بهر اندر آمیختی توشش را

ز حشمت بشد رستم دیو بند   همان طوس و گودرز و دیو بلند
مدهی بد بیهای ایرانیان   که گردند با شهر ایرانیان

ز توران دو بهره بپای ستور   بپرد بند و شد بخت را آب شور
هنوز از سر تیغ دستان سام   همانا نبود و نشد در نیام

که رستم همی سر فشاند از وی   بخورشید بر جوش نالد از وی
برآرم بر کینه جوی همی   گل زهر خیره ببوید همی

اگر خون شیران بریزی یقین   ز توران برآرد زمان مرد کین
خردمند شاهی و ما کهتران   تو خود باز کن دیده مهتران

که کین از آن کین گسترده   از ایران و رستم چه برخورد
همانا همی خواستار آوری   درخت بلا را به بار آوری

همانا همی خواستار آوری   درخت بلا را به بار آوری
چو کینه دو کردن ندارم همی   ابا پهلوان جهان کدخدای

بر او از تو ندانند کسی کیو را   نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز کشواد و پولاد جنگ   که آید ز بهر نبرد جنگ

چو برزد بر آن آتش تیز آب   چنین داد پاسخ بافراسیاب
که شیران زمینی که با من چه کرد   بایران و توران بتندم روی زرد

ز بینی گرین بد گهر و خرم   چه رسوای آمد به پیران پرم
همه نام پوشیده روان من   ز رده بگسترد بر انجمن

بدین دوده هرگز چنین نام بد   نشان داد در پاسخ ایام بد
گزین ننگ تا جاودان بردم   بخندد همی مردم کشورم

همه شد ز کردار او روی من   گره کین نشد از تنگ ابروی من
چو او باید از من رهایی بجان   کشانید بر من زبر سو زبان

بر سوی او اندر نامم هم درد   به بالا ایم از دیده کان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بدوی   که ای شاه نیک اختر بهت کی

چنین است چون شاه گوید همی   چه از نام نیکو بگوید همی
ولیکن بدین رهی شمار من   یکی بنگری ژرف سالار من

ببندد مرا او بند گران   کجا داد او کشتن کرند بران
اژو پند گیرد همه ایرانیان   نه بند ندارد ازین مهر باسیان

که هر گو ز بندان تو زنده ماند   ز دیو انها نام او کس نخواند
جهان گرد بیدار کور   دلش بازبان شاه یکیا

ز دستور بگیره را او سر   در افشان بشد شاه را آگاه
نگر تا شیون آنکه سر مویست   که خنده گران پیاز دار کی

دو دستش به زنجیر برکش نغل   یکی بند و می کرد ار عل
بدو بو شمشیرهای گران   کجا نیک و پسندد

پس اگر کی

پس آنگه نگون اندر افکن بچاه / چو بی بهره گردد ز خورشید و ماه
ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو / که از ژرف دریای گیهان خدیو
فگندست در بیشه چینستان / بیاور ز بیژن بدان کین ستان
به پیلان گردونکش آن سنگ را / که پوشند سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه و او را بپوش / بمان تا بزاری برآیدش هوش
وز آنجا بایوان آن بی هنر / منیژه که زو ننگ یابد گهر
برو با سواران و تاراج کن / نگون بخت را بی سر و تاج کن
بگو ای بد آفرین شوربیده بخت / که بر تو نزیبد همی تاج و تخت
به ننگ از کیان پست کردی سرم / بخاک اندر انداختی افسرم
برهنه کشانش بر تا بچاه / که در چاه بین آنکه دیدی بگاه
بهارش تویی غمگسارش تویی / بدین تنگ زندان پرستارش تویی
جدا گشت گرسیوز از پیش او / بکرد آنچه کام بداندیش او
کشان بیژن گیو را پیش دار / ببردند بسته بدان چاهسار
ز سر تا بپایش به آهن ببست / برومی میان و بزنجیر دست
بپولاد خایست آهنگران / فرو برده مسمارهای گران
نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ بر ساختند
وز آنجا بایوان آن دخترش / بیاورد گرسیوز آن لشکرش
همه گنج و گوهر بتاراج داد / ازین بدره بستند بدان تاج داد
گشاده رخ و برهنه پای و سر / بیامد منیژه ز ایوان بدر
کشیدش دوان تا بدان چاهسار / دو دیده پر از خون و رخ جویبار
بدو گفت اینک ترا خان و مان / ز واری بدین بسته تا جاودان
غریوان همی گشت بر گرد دشت / چو یکروز بگذشت بر او
پیاده خروشان بنزدیک چاه / همی دست را اندرو کرد راه
چو از کوه خورشید سر برزدی / منیژه ز هر در همی نان جستی
همی گرد کردی بروز دراز / بسوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی / بدین بازواری همی زیستی
چو یکهفته گرگین بره بر بپای / ز بیژن نیامد نشانی بجای
بهر گوشه‌ای رفت و هر گونه تافت / از و هیچگونه نشانی نیافت
ز هر سوش پویان بجستن گرفت / رخ از آب خونناب شستن گرفت
پشیمانی آمدش از کار خویش / که چون بد سگالید بر یار خویش
بشد تازیان تا بدان بیشه گاه / کجا بیژن گیو گم کرد راه
همه بیشه بر گشت و کس را ندید / نه نیز اندرو بانگ مرغان شنید
همی گشت بر گرد آن مرغزار / همی یاد کرد اندرو خواستار
یکایک ز دو اسب بیژن بدید / چو آمد در آن مرغزاران بدید
گسسته لگام و نگونسار زین / فرو برده لنج و بر آورده کین
بدانست کو را تباه است کار / بیاران نیاید بدین روزگار
اگر دار وارد وگر چاه و بند / ز افراسیابش رسیده گزند
کمند اندر افکند و بر کاست رو / ز کرده پشیمان و دل راه جو
وزان مرغزار اسپ بیژن براند / بخیمه فراز آورد و روزی بماند
وز آنجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه / که بیژن نبود است با او براه
بگفت این سخن کشور آشهر / بدان تا ز گرگین کند خواستار
چو آگاهی آمد بسالار نیو / ز گم کردن پسر پور نیو
ز خانه بیامد دوان تا بکوی / دل از درد خسته پر آب روی
سرشکش روان گشته بر رخ بگل / روان کرده بر تخمه خسته دل
همیگفت بیژن نیامد همی / بدرمان ندانم چه باید همی
بفرمود تا پور گشواد را / کجا داشتی روز فریاد را
بمه و بر نهاد و بد زین پلنگ / گرفته بدل کین گرگین نهنگ
هم آنگه بدو اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
پذیره شدش تا کند خواستار / که بیژن کجا ماند و چون بود کار
همی گفت گرگین بدو ناگهان / همانا بچه ساخت اندر نهان
شوم گر ببینمش بی بیژنم / همانگه سرش را ز تن بر کنم

بیامد چو گرگین مر او را بدید / پیاده شد و پیش اندر دوید / همی گشت غلطان بخاک اندرون / خبان چون بود مرد رنگ و خون

بپرسید و گفت ای گزین سپاه

خبر یافتن کیخسرو از گرفتن بیژن

سپهدار ایران و فرمان شاه

پذیره بدین راه چون آمدی / که با دیده پر ز خون آمدی

مرا جان شیرین نباید همی / کنون خوارتر گور آید همی / چو چشمم بروی تو آمد بشرم / بپالای از دیدگان آب گرم

کنون هیچ مندیش کو را بجان / نیاید گزندی بگویم نشان / چو اسب پسر دید گرگین بدشت / پر از خاک و آسیمه سان مست مست

همان گفت گرگینش آمد بگوش / ز اسپ اندر افتاد و زو رفت هوش / بخاک اندرون شد سرش ناپدید / همه جامهٔ پهلوی بر درید

همی کند موی و سر و ریش پست / خروشان بخاک سیه بر نشست / همی گفت کای کردگار سپهر / تو گستردی اندر دلم مهر و چهر

چو از من جدا ماند فرزند من / روا دارم ار بگسلد بند من / مرا خود ز گیتی همو بود و بس / چه اندر نگار و چه فریادرس

روانم بدان جای بیجان بری / ز درد دل من تو آگه تری / کنون بخت بد کرد [illegible] / چنین ماندم اندر جهان مستمند

ز گرگین پس آنگه سخن باز جست / که چون بد چه بد روزگار نخست / زمانه بجای کسی برگزید / و یا خود در خشم تو شد ناپدید

ز بد پایه آمد بروش کری / چه افکند اهریمن بهری بروی / چه دیو آمدش پیش در مرغزار / که او را بکشتن گرفتار کار

توان مرده زی اسپ چون ماهی / ز بیژن نگه روی برتافتی / بدو گفت گرگین که ما را همو / سخن بشنو و بهتر کمان گوش

بدان پهلوانان آگاه باش / همیشه فروزنده گاه باش / که این کار چون بود و کردار چون / بدان بیشه با خوک پیکار چون

برفتیم از ایدر بخشم گراز / رسیدیم نزدیک ارمان فراز / یکی بیشه دیدیم کرده چو دشت / درختان بریده چراگاه گشت

همه بیشه گشته کنام گراز / همه شهر ارمان ازو مانده اندر گداز / چو با جنگ را تیز برخاستیم / به بیشه درون بانگ برداشتیم

گراز اندر آمد بکردار کوه / بجنگ یک یک هر جای کرده گروه / بکردیم جنگی بکردار شیر / بشد روز و نامد دل از جنگ سیر

چو پیلان بهم بر فگندیمشان / بمسمار دندان بکندیمشان / وز آنجا بایران نهادیم روی / همه راه شادان و نخچیرجوی

برآمد یکی گور ازان مرغزار / کزان خوبتر کس نبیند نگار / بکردار گلگون گودرز موی / بر آهن سرش رنگ و بادروی

چو سیمرغ رنگ و چو پولاد سم / چو شبرنگ بیژن سر و پای و دم / بگردن چو شیر و برفتن چو باد / تو گفتی که از رخش دارد نژاد

بر بیژن آمد چو پیل بلند / بسرش اندر افکند بیژن کمند / فگندن همان بود و بردن همان / دوان گور و بیژن پس اندر دمان

ز تازیدن گور و گرد سوار / برآمد یکی دود ازان مرغزار / بگرد اندر یا زمین بردمید / کمند افکن و گور شد ناپدید

پی اندر گرفتم همه دشت و کوه / که از تاختن شد سمندم ستوه / ز بیژن ندیدم بگیتی نشان / جز آن اسپ و زین از پس اندر کشان

دلم شد پر آتش ز تیمار او / که چون بود با گور پیکار او / بماندم فراوان بدان مرغزار / همی گردش از هر سوی خواستار

ازان بازگشتم خیال ناامید / که گور ژیان بود دیو سپید / چو بشنید گیو این سخن هوشیار / بدانست کو را تباه است کار

ز گرگین سخن سر بسر خیره دید / همه چشمش از روی او تیره دید / رخش گشته از بیم سالار شاه / سخن لرز لرزان و دل پر گناه

چو فرزند را گیو گم بوده دید   سخن را بر آنگونه آلوده دید
برو آمد من گیو را دل ز جای   که کرد اندر آورده بر پای

چو آمد مرا گفت ار گستنش   بجز کام آهرمن بدکنش
به بیژن چه سود آید از جان او   دگرگونه سازیم درمان او

بباشیم تا زین سخن نزد شاه   شود آشکارا ز گرگین گناه
از او کین شنیدن بسی کار نیست   سنان مرا پیش دیوار نیست

بگرگین یکی بانگ برزد بلند   که ای بدکنش ریمن پرگزند
تو بربدی زمن شنیده ماه مرا   گزین سواران و شاه مرا

فکندی مرا در تک و پوی و بوی   بگرد جهان اندرون چاره جوی
من اکنون بدستان فی بند تو   بجایا تو هم آرام و خواب و شکیب

نباشد ترا پیش از آن دستگاه   کجا من ببینم یکی روی شاه
پس اکنه بخنجر ز تو کین خویش   بخواهم ز بهر جهان من خویش

وز آنجا بیامد بنزدیک شاه   دو دیده پر از خون دل کینه خواه
برو آفرین کرد کی شهریار   همیشه جهان از تو شادی گذار

نشسته جهاندار نیک اخترا   نه بینی که بر سر چه آمد مرا
بگیتی یکی پور بودم جوان   شب و روز بودم بر و بر نوان

بجانش برآزیم گریان بدم   ز درد جدائیش بریان بدم
فرستادی ای شاه کردن فراز   ورا با گرگین بجنگ گراز

کنون آمد ای شاه گرگین براه   زبان پر ز یاوه روان پر گناه
مرا گاه آورد از پور من   ازان نامور پاک دستور من

یکی اسپ دیدم نگونسار زین   ز بیژن ندارد نشانی جز این
اگر داد بینی نگهی کار ما   یکی بنگر در ژرف سالار ما

ز گرگین ده داد من شهریار   گر او گشتم اندر جهان خاکسار
غمین شد ز درد دل گیو شاه   برآشفت و بنهاد فرخ کلاه

رخ شاه برگاه بیرنگ شد   ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت   کجا ماند گوید از و نیک جفت

ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو   سخن گفت با پر هنر شاه نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن   بدو گفت مندیش و زاری مکن

که بیژن بجای است خرسند باش   بامید بوده فرزند باش
که ایدون شنیدستم از موبدان   ز بیدار دل نامور بخردان

که من با سواران ایران بجنگ   سوی شهر توران شوم سر بجنگ
که من با سیاوش لشکر کشم   به هامان ازان بوم برهم کشم

در آن رزمگه بیژن شیرمرد   رساند بگرد دو گنج و نده گرد
تو سود دل من کار غمگین ابا   من آن لمانها بسم خواستار

بشد گیو گم دل پر اندوه و درد   دو دیده پر از آب رخساره زرد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید   ز گردان در شاه پردخته دید

ز تیمار بیژن همه پهلوان   ز درگاه با گیو رفتن نوان
برفت از در کاخ تا پیش او   پر از شرم جان بد اندیش او

چو در پیش کیخسرو آمد زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندانهای گراز   بر تخت بنهاد و بردش نماز

که خسرو بهر کار پیروز باد   همه روزگار ایش نوروز باد
سر دشمنان تو با دار گاز   بریده بخنجر این سران گراز

بدو آنها چون نگه کرد شاه   بپرسید و گفتش که چون بود راه
خبر بیژن از تو جدا بی گزند   چو آمد بتیمار بیژن گزید

چو خسرو چنین گفت گرگین بجای   وزو نامد ایچ ره نمیدون بجای
سخنها نه بر جای و تن پر گناه   دو رخ لرز لرزان تن از بیم

چو گفتارها یکسر دیگر بماند   برآشفت از پیش تختش براند
همش خیره سر دیده و هم بدگمان   بدشنام بگشاد خسرو زبان

بدو گفت بشنیدی آن داستان   که دستان زند از که باستان
که گرگشت با کین گودرز بان   همه تشنه بخسبد سر از گرزبان

گر نیستی از پی نام و ننگ / ورا سوی یزدان سرانجام نیز
بفرمود تا ... راز آن / کمندی بکردار مرغ از ...
بفرمود خسرو به پولادگر / که بند گران ساز و پولاد سر
هم اندر زمان کرده پایش ببند / که از بند گیرد ... پیش
بگیو آنگهی گفت با زار هوش / بجویش بهر جای و هر سو بکوش
سپهدار را گفت کای پر خرد / کمش خویشتن را بدرد مپیچ
من اکنون بهر سو فراوان سوار / فرستم همه درخور کارزار
بجویم فراوان بگرد جهان / فرستم بنزد سران و مهان
بهر هفت کشور فرستم سوار / رخ خسروان نامه اشکوار
طلبکار باشمش اگر یافتم / ز راز نهان روی برتافتم
رهایی بود مرد و ما را ز غم / نباشد ز اندیشه دل دژم
وگر زو تر یابم این آگهی / تو جایی جز خسرو را گر روانی
بمان تا بیاید مه فرودین / که بفروز آید اندر جهان هور دین
بهر مرز با کرد فرمان ما / بر پیش کو فرمود یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتی‌نمای / شوم پیش یزدان بباشم بپای
ز اوج ثریا بمغرب رسی / ببینم بر و بوم هر کشوری
کنم آفرین بر نیاکان ما / گزیده جهاندار پاکان ما
بگویم ترا بر کجا بر نشست / بجام اندرون این مرا در نشست
چو بشنید گیو این سخن شاد شد / ز تیمار فرزندش آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین / که یار تو بادا جهان‌آفرین
بکام تو باد آسمان بلند / مبادا بجان تو هرگز گزند
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین / که از تو فزاید کلاه و نگین
چو گیو از بر کاخ خسرو برفت / بهر سو سواران فرستاد تفت
بجستن گرفتش بگرد جهان / مگر زو بیابد بجایی نشان
همه شهر ایران و توران بپای / بجستند و نامد نشانش بجای
چو نوروز خرم فراز آمدش / بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان / ز بهر پسر تنگ بسته میان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید / دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای / بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان‌آفرین / برخشنده خورشید کرد آفرین
ز فریادرس زور و فریاد خواست / وز اهریمن بدکنش داد خواست
خرامان از آنجا بیامد بگاه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید / بدو اندرون هفت کشور پدید
نگار و نشان سپهر بلند / همه کرده پیدا چه و چون و چند
زمانی بجام اندرون تاره / نگاریده پیکر همه یکسره
چه کیوان و هرمز چه بهرام و شیر / چه ناهید و تیر از بر و ماه زیر
همه بودنیها بدو اندرون / بدیدی جهاندار افسون
نگه کرد و پس جام بنهاد پیش / بدید اندرون بودنیها ز بیش
بهر هفت کشور همی بنگرید / که آید ز بیژن نشانی پدید
سوی کشور گرگساران رسید / بفرمان یزدان مر او را بدید
در آن چاه بسته به بند گران / ز سختی همه مرگ جسته بران
منیژه کجا بود دخت کیان / ز بهر زوارش ببسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
چنین گفت با گیو کای شرزه شیر / خردمند و بیدار و گرد و دلیر
بجایست بیژن تو دل شاد دار / ز هر بد تن مهتر آزاد دار
گر غم نداری ز زندان و بند / ازین پس که بر جانش ناید گزند
بتوران به زندان و بند اندرست / پرستارش یکی نامور دختر است
ز بس رنج و سختی و تیمار او / پر از درد گشتم دل از کار او
بدانسان کند او همی روزگار / که هر زمان بگرید برو بر بزار
ز پیوند و خویشان شده ناامید / گدازیده برسان یک شاخ بید

دو رخ پر ز خون و دل پر ز درد / زبانش ز ایران پر از یاد کرد
چو ابر بهاران ببارندگی / همی مرگ جوید بر از زندگی
چنین چاره اکنون که جستند زیان / که خیز و میان بسته این را بیابی
که دارد بدین کار ما را وفا / که آرد مرا و را ز سختی رها
نشاید جز از رستم تیزچنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ
کمر بند و برکش سوی نیمروز / شب از رفتن راه مآسای و روز
بنزد من آرد رو پیستم / مزن دم و استا ز در بر اه دم
نویسنده نامه را پیش خواند / وزین داستان چند با او براند

رسیدن نامه کیخسرو برستم و آمدن او از زابلستان

برستم یکی نامه فرمود شاه / نوشتن ز مهتر بر پیشگاه
که ای پهلوان جهان سربسر / ز گردان لشکر آورده سر
تو ای از نیاکان مرا یادگار / همیشه کمر بسته کارزار
ترا داده گردون بمردی پلنگ / بدریا ز هیبت خروشان نهنگ
دل شهریاران و پشت گوان / بفرمانت هرکس کمر بر میان
ز آسیب گرزت بر کوه رنگ / ز رشک سیه کرده از تیغ رنگ
جهان از دیوان مازندران / بشستی و کندی سر ایران
چه با سر تاجداران کلاه / ز بودی و برکندی از پیشگاه
بسا تهمتان کز تو بیجان شدست / بسا بوم و بر کز تو ویران شدست
جهان پهلوانی و لشکر پناه / نزدیک شاهان ترا دستگاه
همه جادوان را ببستی بگرز / بپیروزی تاج شاهان بزر
نه افراسیاب و نه خاقان چین / نبشته همه نام تو بر نگین
بران بنده کز دست تو بسته شد / گشاینده کار ازان خسته شد
گشاینده بند بسته توی / کیا را سپهر خجسته توی
ترا ایزد این زور پیلان که داد / دل و هوش و فرهنگ و فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریادخواه / بگیری برآری ز تاریک چاه
کنون این یکی کار پابسته پیش / قرار آمدست و تو شایسته بیش
بتو دارد امید گودرز و گیو / که هستی بهر کشور امروز نیو
شناسی بنزدیک من جاه شان / زبان و دل و رای بگشای شان
بنزد گر تو این را نداری برنج / بنجاه آنچه باید ز مردان و گنج
که هرگز بدین دوده مان غم نبود / فروزنده تر زین جهان کم شنود
نه گیو را خود جز این پور بس / چه فرزند بود پیش فریادرس
فراوان بنزد منش دستگاه / مرا و سزا و مرا نیکخواه
نه بیژن بود در پیش من / بهر بد سپر ساخته خویشتن
بهر سو که جویش هم بجای / همه نیک خواهش من بر بپای
شب و روز در پیش من بر کمین / همی رزم دید آسمان بر زمین
همان نامور شیر زد شهر / ورین کین بدست آمد آنچ کی
چو این نامه من بخوانی بپای / سخن با کسی برنشسته مگیر اندر ای
بدان تا بدان کار ما با هم / زنی رانی و فرخ بیش و کم
ز مردان و از گنج و از خواسته / بیارم همه پیش تو آراسته
منیژه بی و بر شده نام تو / ز توران برآید همه کام تو
چنان چون بیاید بباری نیاز / مگر بیژن از بند یابد رها
چو برنامه بنهاد خسرو نگین / نشیند کیسو و برشاه کرد آفرین
وز آنجا بیامد سوی خانه رفت / ره سیستان را بسیچید تفت
سواران و دو دو همه نستان / نیروان نیابید و ماندش بخوان
چو نخجیر از آنجا که ره داشتی / دو روز به یک روز بگذاشتی
بیابان گرفت و ره نیمروز / همیرفت پویان به راه گزند
بکوه اندر آمد نهاد او زوی / همه اندر آسیمه و جنگجوی
چو از دیده که دیده بانش بدید / بسوی زابلستان فغان برکشید
که آمد سواری سوی نیمروز / سواری یکی دامن اندر کشید

درفشی درفشان پس پشت اوی / یکی کابلی تیغ در مشت اوی
غوی دیده بشنید دستان سام / بفرمود پس تا بکردند لگام
بزد اسب و آمد پذیره براه / بدان تا نباشد کسی کینه خواه
ز ره گیو را دید پژمرده روی / همیشه بدان راه بر چاره جوی
بدل گفت کار نو آمد ز شاه / که گیو است از ایران فرستاده شاه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه / نیایش کنان برگرفتند راه
بپرسید دستان از ایرانیان / ز شاه و ز پیکار تورانیان
درود بزرگان بدستان بداد / ز شاه و ز گردان فرخ نژاد
همه درد دل پیش دستان بخواند / غم نو که بوده بدو بر براند
همی گفت رو بوم زمینی درنگ / ز خون غرقه پشت پای پلنگ
وز آنپس نشان تهمتن بخواست / بپرسید و گفتش که رستم کجاست
بدو گفت رستم بنخچیر گور / بیاید همانا شبگیر و هور
شوم گفت گیو تا ببینمش روی / یکی نامه دارم ز کیخسرو بوی
بفرمود دستان گرامیش کرد / که زود آید از دشت نخچیر گرد
تو تا رستم آید بخانه بپای / یک امروز با ما بشادی گرای
چو گیو اندر آمد ز ایوان براه / تهمتن بیامد ز نخچیرگاه
پذیره شدش گیو آمد فراز / پیاده شد از اسب و بردش نماز
پر آزرده دل پر ز آب روی / ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
چو بر رستم دل گیو آخسته دید / به آب مژه روی او شسته دید
بدل گفت باری تباه است کار / بر ایران و بر شاه و بر روزگار
ز اسب اندر آمد گرفتش ببر / بپرسیدش از خسرو تاجور
ز گودرز و از طوس و از گستهم / ز گردان لشکر همه بیش و کم
ز رهام و از بیژن نامدار / بپرسیدش و از لشکر روزگار
چو آواز بیژن رسیدش بگوش / برآمد بناکام ازو یک خروش
برستم چنین گفت کای آفرین / گزین همه خسروان زمین
زبان شاد گشتم بدیدار تو / بدین پرسشش خوب گفتار تو
درستند زین هر که بردی تو نام / وز ایشان بنزدت درود و سلام
نبینی که بر من به پیرانه سر / چه آمد ز بخت بد ای نامور
چه چشم بد آمد بگودرزیان / گران سودها مایه دارم زیان
ز گیتی مرا خود یکی پور بود / که چشم مرا مایه نور بود
شد از چشم من در جهان ناپدید / چه بد کرده‌ام کم چنین بد رسید
چنینم که بینی خراب و گوژ پشت / جهانم دژم روزگارم درشت
ز بیژن شب و روز چون بیهشان / فراوان بجستم ز هر سو نشان
در آباد و ویران نیامد پدید / گل گونه‌ام شد ز غم شنبلید
چو بر دیدم امید یکبارگی / وزو مانده گشتم ز بیچارگی
سرافراز شاه جهان کدخدای / به پیش جهان آفرین شد بپای
چه مایه خروشید و کرد آفرین / بجشن کیان هرمز فرودین
چو آمد ز آتشکده بازگاه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بفرمود تا موبد پاکرای / بیارد برش جام گیتی نمای
بیاورد جام آن خردمند پیر / بر تخت شاهنشه شیرگیر
چو بنهاد آن جام رخشنده پیش / بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
بهر هفت کشور جهاندار شاه / همی جست و کردش بهر سو نگاه
بسی روزگار اندرین کار کرد / درین باره اندیشه بسیار کرد
بتوران نشان داد از شهریار / به بند گران و به بد روزگار
چو در جام کیخسرو آمد نمود / سوی پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دل پر امید / دو رخساره زرد و دو دیده سپید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر / تو بندی بغمهای هر کس کمر
همی گفت و مژگان پر از آب زرد / همی بر کشید از جگر باد سرد
وز آنپس که نامه برستم بداد / همه کار کرگین بدو کرد یاد
ازو نامه بستد دو دیده پر آب / همه دل پر از کین افراسیاب

پس از بند بیژن خروشید زار
فرو ریخت از دیده خون در کنار
بگیو آنگهی گفت مندیش ازین
که رستم بگرداند از رخش زین

بکردست بیژن گرشته بدست
همه بند و زندان او کرده پست
بنیروی یزدان و فرمان شاه
ز توران بگردانم این تاج و گاه

وز آنجا بایوان رستم شدند
بره بر همی رای رفتن زدند
چو آن نامه شاه رستم بخواند
ز گفتار خسرو بخیره بماند

ز بس آفرین خواند ار شاه د
وز آن پس به پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت نشناختم
بفرمان شه راه را ساختم

بدانستم این رنج و کردار تو
کشیدن بهر کار تیمار تو
چه باید ترا از نهاد و سگاه
بهر کینه کار اندرون کینه خواه

چه کین سیاوش چه مازندران
کمربسته بر کین مازندران
بدین آمدن رنج برداشتی
چنین راه دشوار بگذاشتی

بدیدار تو سخت شادان شدم
ولیکن ز بیژن غریوان شدم
نبایستمی کین چنین سوگوار
ترا دیدمی خسته روزگار

من از بهر این نامه شاه را
بفرمان بسپرم راه را
ز بهر تو من خود جگر خسته ام
بدین کار بیژن کمر بسته ام

بکوشم بدین کار اگر جان من
ز تن بگسلد پاک یزدان من
وگرنه ازین رنج برگردم مگر
وهم من بدست تو دست ببر

من از بهر بیژن ندارم برنج
فدی کردن جان و مردان و گنج
بنیروی یزدان ببندم کمر
ببخت شهنشاه پیروزگر

بیارمش از آن بند و تاریک چاه
رسانمش با شاه در پیشگاه
سه روز اندرین جای با شاد باش
می لعل نوش ارو آزاد باش

گر این خانه زان حاجت بسنده است
مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
روز اندرین خانه با رستم شاد
ز گردان و از شاه گیریم یاد

چهارم سوی شهر ایران شویم
بفرمان شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت بر جست گیو
ببوسید دست و سر و پای نیو

برو آفرین کرد کای نامور
بمردی و نیروی و بخت و هنر
بیامد بر تو چنین جاودان
دل و روز روشن و هش موبدان

ز هر نیکی بهره بادا ترا
فزون از فلک بهره باد
چو رستم دل گیو پدرام دید
وزان بد بنیکی سرانجام دید

بسالار خان گفت پیش آر خوان
بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز و دستان گیو
نشستند بر خوان سالار نیو

نوازنده رود با میگسار
بیامد بایوان گوهرنگار
همه بزم لعل از می لعل فام
غریونده چنگ و نوازنده جام

بروز چهارم گرفتند ساز
چو آمدش هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندید بار
سوی شهر ایران بسیجید کار

سواران گردنکش از کشورش
همه راه را ساخته بر درش
بیامد برخش اندر آورد پای
کمر بسته پوشیده رومی قبای

بزین اندر افکند گرز نیا
پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
بگردون برافراخته کوس رخش
ز خورشید برتر سر تاج بخش

خود و گیو با زابلی صد سوار
ز لشکر گزیند از در کارزار
که نابرد بی نو بر کاشتند
ز زال و فرامرز بگذاشتند

سوی شهر ایران نهادند روی
همه راه و پویان و دل کینه جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید
سرشت کیخسرو آمد پدید

کی با دو نوشین درود و سپهر
بر رستم رسانید شادان بمهر
بر رستم آمد بهنگام گیو
چنین گفت کای نامبردار نیو

روا باشد ار بیشتر نیز بوی
نهم من سوی شاه فرزند روی
بدین مژده آگه کنم شاه را
که پیمود رخش تو هم راه را

چو نزدیک کیخسرو آمد فراز
ستودش فراوان بردش نماز
پس از گیو گودرز پرسید شاه
که رستم کجا ماند و چون بود راه

مر او گفت کای شاه سر نامدار
نشاید برستم ز فرمان تو
چو آن نامه شاه دادم بدوی
بر قیم من از پیش تا نزد شاه
گرامیش کردن سزاوار هست
پذیره شدن پیش او با سپاه
دو بهره ز لشکر گزید و کشان
جهان شد ز گرد سواران بنفش
از اسب اندر آمد جهان پهلوان
بپرسید مر هر یکی را بمهر
چو با هر کسی گفتنیها بگفت
چو آمد بر شاه کهتر نواز
برآورد و پیش آفرین کرد و گفت
همه ساله اردیبهشت مزبر
سفندارمذ پاسبان تو باد
ز دی باد و رت خرمی بهره باد
خور و ماه فرمان بر شاه باد
چو دی یک زبان آورد جوش خویش
وز آذر کش مهر خوانی بنام
چو هور سپهر آورد پرورش
ز گردون بهرام بهرام روز
چو بید اشتواد فر زو بهی
بروز همایون مهر اسفند
ترا باد فرخنده تر شب ز روز
مر او گفت خسرو درست آمدی

بنالید بر نامه بر خشم و روی
بگویم که آمد تهمتن بر او
که نیکی نمایست و خسرو پرست
که آمد بفرمان خسرو کار
چو از گرز داران و دشمن کشان
خروشان سپهر و درفشان درفش
شده پهلوانان به پیش نوان
نوازنده و خرم و تازه چهر
ز چیزی که رفت و اشکار و نهفت
نوان پیش او رفت و بردش نماز
مباد ایچ جز نیک خو بیت جفت
نگهبان شده بر سر و پای مهر
خرد جان و روشن روان تو باد
بمان آذرت سال و ماه و بهره شاد
سرایت ز نو پر خور و ماه باد
فرایند باد اجوانی و نوش
مباد ایچ ضیب تو جز غز و کام
ترا زندگی باد رام و خورش
ولی را ز عدو را الیپر
بکام تو باد آسمان و زمین
ببندم حلق دشمن ببند
تو شادان تاج تو گیتی فروز
همیشه ز تو دوست تندی

عنان با عنان من آمدم
بگیتی کسی گفت رستم کجاست
بفرمود خسرو بفرزانگان
بگفتند گودرز و گشواد را
برآیین کاوس برخواستند
چو نزدیک رستم فراز آمدند
جدا هر کسی را نوازش نمود
ز گودرزیان کرده و فرمان شاه
نشستند گردان و رستم را
ستایش کنان پیش خسرو رود
که فرمان تابت بدین بارگاه
ز شهریورت باد فتح و ظفر
ز خرداد باشی ارم بوم باد
ز آبان دولت ز غم آزاد باد
همه ساله تیر تو از روز تیر
چو مهر سپهر آورد در سپهر
همیشه سروش بهوشی و مهر و دوش
جوان باد و بخت تو در فوردین
ترا روز رام و جهان رام باد
همه ساله از اشتاد و اردیان
همیشه خجسته ز اران تو
چو این آفرین کرد رستم بشاه
گزین کیانی و پشت سپاه

برابد بخت تو مهر
دلش بسته
که گیتی بر اسب نشین
که پشت بزرگی و تخم
بخسرو نژادان و آزادگی
شه نوذران
پذیره شدن را
پیاده بر رستم
مهار اسپی با کیه
ز گردنده خورشید
بگرد اختر شنده از
که مهر و ستایش
چو بهمن نگهبان تخت
بزرگی و تخت و کلاه
تن جاودانت
همیشه تن و تخت آباد باد
بزرگی و شاهی و تاج
ترا تازه باد
نگهبان و افزون
چو در فوردین
بمان باد را باد آرام باد
تن و جانت با شادی و کامران
قبادی جوانان
شهنشاه و اوش سوی تخت
بگه دار ایران

بدین پرهنر رای و آیین و کیش — مرا شاد کردی بدیدار خویش
نزو بر و رستم سپهبد بتخت — که ای نامور خسرو نیکبخت
بسالار نوبت بفرمود شاه — که گودرز و طوس و گو از انجوا
بفرمود تا تاج زرین و تخت — نهادند زیر گلستان درخت
درختی زدند از بر گاه شاه — کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
عقیق و زمرد همه برگ و بار — فروهشته از شاخ چون گوشوار
بد و اندرون مشک سوده همی — همه پیکرش سفته بر سان نی
بدو بر همه میگساران مهان — همه بر سر از گوهر افسران
همه طوق زرینه و گوشوار — بدست اندرون جام گوهرنگار
بفرمود تا رستم آمد بتخت — نشست از بر گاه زیر درخت
برستم چنین گفت پس شهریار — که ای نیک پیوند به روزگار
چو در شهر ایران چه بیش و کیان — همه بر در رنج بندی میان
میان بسته دارند پیشم بپای — همیشه به نیکی مرا رهنمای
چنین غم مرا بوده نامد بجای — غم از درد فرزند برتر که دید
کنون چاره کار بهتر بجوی — که او را ز توران بد آمد بروی
چو رستم ز کیخسرو این بشنود — زمین را ببوسید و خسته بنود
توی در جهان شاه و سالار کی — کیان جهان مر ترا خاک پی
بلرزانکان تو کردی جدا — تو داری بافسون و بند اژدها
منم گوش داده بفرمان شاه — بدانسو روم کو نماید مراه
رسیده بهر کام اندر آسمان — نتابم ز فرمان خسرو عنان
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو — فریبرز و رهام و شاپور نیو
همی دست بردند با شهریار — گشاده بشادی در نوبهار
فرستاد نزد یک رستم سام — که ای تیغ بخت و نوازا پیام
گر بد رنج نامد ز گفتار من — سخن گسترانی ز کردار من
نبارکی امد مرا زه نمود — نبشته چنین بود و بود آنچه بود

زواره فرامرز و دستان سام — همه داری از ایشان درود و پیام
ببخت تو هر سه درستند و شاد — انوشه کسی کش کند شاه یاد
در باغ بگشاد سالار بار — نشستنگهی ساخت استوار
همه ویژه خسروانی باغ — بگسترد و شد بوستان چون چراغ
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر — برو گونه گون خوشهای ثمر
همه بار زرین ترنج و بهی — میان ترنج و بهیها تهی
گر آن شاه بر گاه بنشاندی — برو بر از آن مشک بفشاندی
ز دیبا و زربفت و چینی قبای — همه میگساران سپهبد بپای
همه رخ چو دیبای رومی برنگ — فروزنده عود و خروشنده چنگ
همه رخ پر از شادی و می بدست — رخان ارغوانی رخان بود مست
ز مهر تو ای پیش ایران سپر — همیشه چو سیمرغ گسترده پر
شناسی تو کردار گودرزیان — تن آسانی و رنج و سود و زیان
بتهماتن گیو از آن انجمن — چه رنج و چه سختی رسید این زمین
بدین مه اگر تو ببندی میان — بدین ره نباید هنر بر زیان
ز اسپ و سلیح و ز مردان جنگ — ببر هرچه باید مدار ایچ ننگ
برو آفرین کرد کای نیکنام — چو خورشید هر جای گسترده دام
ندیدست چون تو یکی شاه گاه — نتابنده خورشید و تابنده ماه
مرا مادر از بهر رنج تو داد — تو باید که باشی بآرام و شاد
چنان کز پی گیو اگر بسپرم — هوا بارد آتش بدو بنگرم
برآرم ببخت تو زین کار گرد — سپهبد نخواهم نه مردان مرد
بزرگان لشکر بر او آفرین — همی خواندند از جهان آفرین
چو گرگین فشان بهمن بشنید — بدانست کامد غمش را کلید
درخت بزرگی و گنج وفا — دررا دم مردی و رنج و بلا
نگه کن تو در کار این گوژپشت — که خیره چراغ دلم را بکشت
بخواهم تو از خسرو نیکخواه — گر آمرزشش مر ازین گناه

برآتش نهم خویشتن پیش شاه   اگر شاه بخشد مرا زین گناه
مگر باز گردد ز بد نام من   به پیران سر این بد سرانجام من
مرا گر بخواهی ز شاه جهان   چو غرم دوان با تو آیم نوان
شوم پیش شیران بغلطم بخاک   مگر باز یابم من آن کیش پاک
چو پیغام رستم ز گرگین شنید   یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید از آن درد و پیغام او   غم آمدش از آن بیهده کام او
فرستاده را گفت رو باز گرد   بگویش که ای ابله مرد
تو نشنیدی آن داستان پلنگ   میان ژرف دریا که زد با نهنگ
که گر جره خیره گردد هوا   نیابد ز چنگ هوا کس رها
خردمند کار دمود از بر   نبود داستانش چو هر دو بس
نیامدش بیرون به نخجیر بوی   نه آن اژدوان رخش اندر بوی
تو دستان نمودی چو روباه پیر   ندیدی همی دام نخجیر گیر
نشاید بدین بیهده کام تو   که من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنون بس بیچارگی   فرو مانده گشتی بیکبارگی
ز خیره و نخواهم گناه ترا   برافروزم این تیره ماه ترا
اگر شیر زان بند یابد رها   بفرمان دادار کیهان رها
رها گشتی از بند و رستی بجان   ز نو دور شد کینه بدگمان
وگر خیره بد گونه گردد سپهر   ز جان و تن خویش بردار مهر
نخستین من آیم بدین کینه خواه   به نیروی یزدان و فرمان شاه
وگر من بجویم سرافراز گیو   نخواهم ز تو کینه بیژن نیو
ببین تا برآید یکی روز و شب   ازین کار با شاه نگشاد لب
سیم روز چون شاه بنمود تاج   نشستن از بر سکون تخت عاج
سپه پهلوان کشیده رده   وز ایشان فروزهمان صف زده
بیامد تهمتن بگسترد پر   بخواهش بر شاه خورشید فر
ز گرگین سخن گفت با شهریار   از آن کم شده بخت بد روزگار
بدو گفت شاه ای سپهبد سخن   همی نگسلی بند و زنهار من
که سوگند خوردم بتخت و کلاه   بداور کیوان و خورشید و ماه
که گرگین نه بیند ز من جز بلا   مگر شیر زان بند گردد رها
جز این آرزو هرچه خواهی بخواه   ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
چنین گفت فرزانه رستم بشاه   که ای نامور پادشاه
اگر بد سگالید بپیچد همی   فدا کردن جان بسنجد همی
مرا آنکس که گردد ز راه خرد   سرانجام بپیچد ز کردار خود
اگر شاه بنده من بخشدش   مگر بخت یک لخت بدرخشدش
به رستم ببخشید پیروز شاه   رهانیدش از بند و تاریک چاه
ز رستم بپرسید پس شهریار   که چون ساخت خواهی بدین کینه کار
چه خواهی ز گنج و ز لشکر بگوی   که باید که با تو بیاید بروی
بترسم زند گوهر افراسیاب   که از جان بیژن کند او شتاب
یکی پادشاه بسته دیو نژند   خرد دور گشته سزاوار بند
درو نوجوانی به سر بر رسید   که روزی خرد بر درش کش ندید
بجنباندش دیو بر رستم بجای   بگرداند آن تیغ زن پای پای
چنین گفت رستم به شاه جهان   که این کار بسیج باید نهان
کلید چنین گنج باشد فریب   نباید برین کار کردن نهیب
بدین کار باید کشیدن عنان   نه هنگام گرز است و تیغ و سنان
فراوان گهر باید و سیم و زر   برفتن به امید بودن مگر
مگر دار بازارگانان شدن   شکیبا فراوان بتوران شدن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی   بباید بهایی و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن   بفرمود تا گنجهای کهن
سر بدره بگشود گنجور شاه   بدیبا و گوهر بیاراست گاه
ازو صد شتروار دینار کرد   صد اشتر ز گنج و گهر بار کرد
چو رستم بیامد همه بنگرید   سرانجمن بایستار ازان برگزید

بگودرز

بفرمود رستم به سالار بار / که بگزین ز گردان لشکر سوار
ز شیران گردنکش نامور / بیاید یکی چند بسته کمر

چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران / دگر گستهم شاه جنگاوران
چهارم گرازه که راند سپاه / فروهل نگهبان رخت و کلاه

گرانمایه اشکش سوار دلیر / سرافراز رهام و شیدوش شیر
چنین گفت پیل ابا بید آراسته / نگهبان این لشکر و خواسته

همه رزمجوی و نبرده جستند / خبان چون بیابیست ز رسا خنشد
پس آگاهی آمد که گردنکشان / بدان گرزداران و دشمن کشان

چو سالار نوبت بیامد بدر / بشمشیر بستند یکسر کمر
سپاه از پس پشت و گردان ز پیش / نهاده بکف بر همه جان خویش

رفتن رستم بطلب بیژن بشکل بازرگانان

سپیده دمان گاه بانگ خروس / ببستند بر کوههٔ پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند / بجنگ اندرون گرز و جنگی کمند

برفت از در شاه با لشکرش / همی آفرین خواند بر کشورش
چو نزدیکی مرز توران رسید / سر از لشکر خود همه برگزید

بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ایدر بباشید روشن روان
بجنبید از ایدر مگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من

بسیچیده باشید مر جنگ را / همه نیزه گرده بخون رنگ را
سپه را بدین مرز ایران بماند / خود و سرکشان سوی توران براند

همه جامه برسان بازارگان / بپوشید و بگشاد بند میان
گشادند گردان کمرهای سیم / بپوشیدشان جامههای گلیم

سوی شهر توران نهادند روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گرانمایه هشت اسب با کاروان / یکی رخش و دیگر نشست گوان

صد اشتر همه بارشان گوهرا / صد اشتر همه جامههای بزر
همه دشت از آواز رود و بنید / همی رفت تا شهر توران رسید

چو پیران ویسه ز نخچیرگاه / بیامد تهمتن بدیدش براه
یکی جام زرین پر از گوهرش / بدیبا بپوشید رستم سرش

دو اسب گرانمایه پر رنگ / سیه چشم و گوچاک سر و تیز تک
بفرمان بران داد و خود پیش رفت / سوی گاه پیران خرامید تفت

برو آفرین کرد کای نامور / بایران و توران بجنبت و هنر
یکی مرد بازارگان پیشه ام / ز سود و زیانست اندیشه ام

ز ایران برینسم ره چل و نژاد / همی تازم اندر جهان بک نهاد
جهانگرد و روشن جهاندار ساز / که پیران مرا و اندامیت باز

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / چرا کرده سوی این مرز روی
بدو گفت رستم ترا بنده ام / بشهر تو کرد ایزد آبشخورم

ببازارگانی ز ایران بتور / بپیمودم این راه دشوار و دور
فروشنده ام هم خریدار نیز / فروشم بخرم ز هر گونه چیز

بمهر تو دارد روانم نوید / که از جاه و چشم نداری امید
اگر پهلوان داردم زیر پر / خرم چارپا و فروشم گهر

هم از داد تو کس نیازرده ام / هم از بر مهرت گهر برده ام
پس از جام پر گوهر شاهوار / نیایش کنان کرد پیشش نثار

گرانمایه اسبان تازی نژاد / که بر موبشان کرد و بشاد باد
بسی آفرین کرد و ان خواسته / بدو داد و شد کار زو آراسته

چو پیران بران گوهران بنگرید / گران جام رخشنده آمد پدید
بدو آفرین کرد و بنواختش / بر آن تخت پیروزه بنشاختش

که شو شاد و ایمن بشهر اندری / که با زر و خوبیت بسازم جای
ازین خواسته بر تو تیمار نیست / کسی را بدین با تو پیکار نیست

برو هر چه داری بهای بیار / خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آی در خوان فرزند من / چنان باش ایمن بپیوند من

بدو گفت رستم که ای پهلوان / همانا نباشیم بر کاروان
بدو گرچه باشیم بر کاروان / بود دل بر خدمت پهلوان
که با من ز هر گونه مردم بود / نباید که زین گوهری کم بود
بدو گفت بازار گیر جای / کنم رهنمایان به پیش بپای
یکی خانه بگزید و برساخت کار / بکلبه درون رخت بنهاد و بار
خبر شد که ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد که مرد فروش
خریدار دیبا و فرش و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کلبه بازار برخاستی
منیژه خبر یافت از کاروان / بکالک بشهر اندر آمد دوان
برهنه دوان دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پر آب
برو آفرین کرد و پرسید و گفت / همی باستین خون ز مژگان برفت
که برخوردی از جان و از رنج خویش / مبادات زیان هیچ در رنج خویش
بکام تو باد اسپهر بلند / ز چشم بدت مباد هرگز گزند
مرا امید دل را که بستی میان / برنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار / جهان باد ایران و خوش روزگار
چه آگاهی استت از ایران زمین / ز شاه و ز گردان با آفرین
ز گیو و ز گودرز و رهام شیر / رسید دوش تن بیچیر دلیر
نیامد ز بیژن با ایران خبر / بیاش نخواهد بدن چاره گر
که چوپان جوانی ز گودرزیان / بسختی همی بگسلاند میان
نه روزش قرار و نه آرام و تاب / بماند دژ اندوه و رنج و تعب
ببسته دست پایش به بند گران / دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده بر بخر و بسته به بند / همه چاره پر خون ازان مستمند
پر از خون دلم مانده در کار او / دژم گشتم از ناله زار او
نیابم ز درویشی خویش آب / ز نالیدن او دو چشم پر آب
بترسید رستم ز گفتار او / یکی بانگ برزد بر اندیش زرد
بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی
منیژه بنالید و بگریست زار / ز زاری بنالید خون در کنار
چنین گفت کای مهتر پرخرد / ز تو شیر و گفتش نه اندر خورد
سخن گر نرانی مرا از پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نگوید خبر
بدو گفت رستم که ای چون بود / مگر کار من رستخیزت نبود
همه بر نوشتی تو بازار من / ازین روی دریا تو بیکار من
مرین شدی ارزن بیازارش / که دل بسته بودم ببازار تو
روم آنکه جایی که کیخسرو است / بدان شهر من خود ندارم نشست
ندانم زبان کیو و گودرز را / نه بمیده ام هرگز آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هرچه بود / نهادند در پیش و بیش زود
بکالک سخن کردار وحوا / که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی ز گردان و از تخت شاه / چه داری همی یاد ایران گاه
منیژه بدو گفت کز کار من / چه پرسی ز بدبخت و تیمار من
کز آن چاه سر با دلی پر ز درد / دویدم بنزد تو ای رادمرد
زدی بانگ بر من چو جنگ آوران / بترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیده رخم آفتاب
برای یکی بیژن شوربخت / فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
کنون دیده پر خون و دل پر ز درد / ازین در بدان در دوان خوار زار
همان نان که شیکین فراز آورم / چنین راند یزدان قضا بر سرم
ازین زارتر چون بود روزگار / سر آرد مگر بر من این کردگار
رنجاره بیژن که در بند و چاه / نبیند شب و روز خورشید و ماه
بغل و بمسمار و بند گران / همی مرگ جوید ز زندان بران

همی خونش از دیده بیرون شود   وزو سنگ را دل همی خون شود
مرا در بدر در و صحرا دوان   نم از دیده کاهم به پا و دوان
کنون گرت باشد به ایران گذر   ز گودرز کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را   ببینی و یا رستم نیو را
بگویی که بیژن به سختی دراست   اگر دیر گیری شود کار سست
تنش چون میان زار و نحیف   به بند اندرون گشته است و ضعیف
اگر پور خواهی میا پا دلیر   که بر سرش سنگست و آهن به زیر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر   ترا داد او مهر گر زو مرا داد مهر
چرا زد در باب تو خواهشگران   بیکیزی از هر سوی پیکران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر   بجوشدش خون و بسوزد جگر
گر آزار بایست نبودی ز پیش   ترا دادمی چیز از اندازه بیش
بخوالیگران گفت کز هر خورش   که او را بباید بیاور بدش
مرا گر نکو را بباید بده   مشو بیش گران و بهانه منه
یکی مرغ بریان بفرمود گرم   نوشتن چنان مرغ در نان گرم
سبک دست رستم بسان پری   درو کرد و بنهاد انگشتری
بدو داد و گفتش بدان جاه بر   که بیچاره را کار تو بی راه بر
منیژه بیامد بدان جاه سر   دوان و خورشها گرفته ببر
بدستار پوشید چیزی که برد   چنان هم که بسته به بیژن سپرد
نگر کرد بیژن بچهره بماند   از آن جاه خورشید رخ را بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی   خورشها کزین دست بشتافتی
بپاسخ بپرسید کامد بروی   ز بهر من ای در جهان چاره جوی
منیژه بدو گفت کز کاروان   یکی بایه ور مرد بازارگان
از ایران بتوران ز بهر درم   کشیده ز هر گونه بسیار غم
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر   ز هر گونه با وی فراوان گهر
کشش دستگاهی و کاهی فراخ   یکی کلبه ساخت در پیش کاخ
بمن داد از نیکوئی دستار خوان   که بر من جهان آفرین را بخوان
بدان جاه نزدیک آن بسته رو   دگر گر بخواهد ز سر نو بنو
کمیتر و بیژن پس آن ماه پاک   بامید دل گاه با ترس و باک
چو دست خورش برد زان داوری   بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند   ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مهر پیروزه رستم بروی   نبشته بر آهن بکردار موی
چو بار درخت وفا را بدید   بدانست کان غمش را کلید
بخندید خندیدن شاهوار   چنان کامد آواز از جاه سار
منیژه چو بشنید خندید بیش   در آن جاه تاریک بسته به پیش
شگفت آمدش داستانی بزرگ   که دیوانه خندد ز کردار خوی
ز بالای آن جاهش آواز داد   چنین گفت کای گشته بیهوده شاد
چو کودک گشادی بخنده دو لب   که شب روز بینی همی روز شب
نه آرام داری نه خواب و قرار   چه بودت که چونین شدی شادوار
چرا راست گشتت آری با من بگوی   مگر بخت نیک تو شد راست روی
بدو گفت بیژن کزین کار بخت   برامیدیم که بگشاد بخت
کنون گر وفای مرا بشکنی   بسوگند با من تو یاری کنی
که لب را بدوزی ز بهر گزند   زمان را زبان کی بماند به بند
چو باشی بسوگند همداستان   بگویم ترا سر بسر داستان
منیژه خروشید و نالید سخت   که بر من چه آمد ز بیداد بخت
دریغ آن شده روزگاران من   دل خسته و چشم گریان من
بدادم به بیژن تن و خان و مان   کنون گشت بر من چنین بدگمان
همه باد شد سیم بر باد شد   دل بدسگالان من شاد شد
سر تخت شاهی و تاج پدر   کلاه و نگین گوشوار و کمر
تباراج دادم همه خان خویش   نهادم همان در خطر جان خویش
بدر گشته بیزار و خویشان ز من   برهنه دوان بر سر انجمن

وز امید بیژن شده ناامید جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشد همی از پوشیده رمن چنین تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست زمین کار تو پاک برکاستست
چنین گفت اکنون نباید شکیب تو ای مهتران یار و هشیار و جفت
سزد گر بهر کار بندم دمی که مغزم برنج اندرون شد تهی
تو بشناس کان مرد که مرز و بس که خوالیگرش فر زداد و بوش
ز بهر من آمد بتوران فراز وگر نه بودش بگوهر نیاز
ببخشود بر من جهان آفرین برستم نگر بهر روی زمین
رهاندم ازین غمان دراز ترا زین گنا بوی و کرم و گداز
بنزدیک او شو بگویش نهان که ای پهلوان کیان جهان
ببل مهربانی بتن چاره جوی اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد منیژه بکردار باد پیامش برستم سراسر بداد
چو بشنید گفتار آن خوبروی که آمد دوان نزد او پوی پوی
ندانست رستم که بیژن سخن گشادست برکارچ سروبن
ببخشود و گفتش که ای خوب چهر که یزدان برارد ز مهر ماه مهر
بگویش که آری خداوند رخش ترا داد یزدان فر و بخش
ز زابل بایران ز ایران بتور ز بهر تو پیمودم این راه دور
چو با او بگویی سخن راز دار شب تیره گوشت بآواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز شب آید یکی آتشی بر فروز
منیژه ز گفتار او شاد شد دلش از غمان یکسر آزاد شد
بیامد دوان تا بدان چاه باز که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام بدان نیک پی فرخ نیکنام
چنین داد پاسخ که آنم درست که بیژن بنام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پویی همی که رخ را بخوناب شویی همی
بگو بیشتر تا بسان پلنگ بسود از پی تو کمرگاه جنگ
کنون چون درست آمد از تو نشان ببینی سر تیغ مردم کشان
زمین را بدرانم اکنون بچنگ به پروین براندازم آسوده سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا شب از چنگ خورشید یابد رها
بکردار کوه آتشی برفروز که رستم مرد و ز تاریک روز
سوی کردگار جهان کرد سر که ای پاک رخشنده دادگر
ز بهر غم تو باشی مرا دستگیر تو زن بر دل و پشت بدخواه تیر
بده داد من زانکه بیداد کرد تو دانی غمان من و داغ و درد
مگر باز یابم بر و بوم را بجانم نیک اختر شوم را
توی وحشت رنج آزموده من فدی کرده جان خود و رنج من
بدین رنج کز من تو برداشتی زیان مرا سودمند آشتی
بدادی بمن تاج و گنج و هنر گرانمایه خویشان و بام و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها بدین روزگار جوانی رها
بگرداز نیکان یزدان پرست ببوم و بر آباد یازم بدست
بسان پرستار پیش کیان بپاداش بکتف ببندم میان
منیژه بهیزم شتابید سخت چو مرغان برآمد بشاخ درخت
بخورشید بر چشم بنرم بر که تا کی برآرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید شب تیره بر کوه دامن کشید
بدانگاه کارام گیرد جهان شود آشکارای کیهان نهان
که لشکر کشید تا ز شب پیش روز بکرد و سر هور گیتی فروز
شبی ماه مانده چو بیژن بچاه بدنبال او مهر گم کرده راه
برآورده کیوان کلنگی بدوش چو دزدان نقاب بانده خروش
نگر تنبت در خانه مشتری بزد تا بر و تاج و انگشتری
شده مشتری آگه از کار او بپیچیده پوشیده بیکار او
نهان گشته اندر کمین گاه چرخ بن نستاند ازین کینه زرخ
دبیر فلک بهر امید را بمهمان خود خوانده ناهید را

گرفته شب تار کشی گروه ساز / که آید سرو و بغتبرت فراز
شده آگه از انجم بهرام بهر / بکف خنجری رفته دنبال بهر

شده زهره زهره زنج سن آب / عطارد ازین بیم در اضطراب
ثوابت در آن مانده تا چون کنند / که بر جان مریخ افسون کنند

کر مرد و از زور ها بی دمند / بپاکی هر یک گواهی دهند
ز رفتن شیوه افتاده اجرام چرخ / شده خالی از سیر بام چرخ

منیژه بشد و آتشی بر فروخت / که چشم شب تیره گون را بسوخت
مهلش اندرون ناکه رونه خم / که آید زره رخش بولاد سلم

گفتار اندر بر آوردن رستم بیژن را از چاه

تهمتن بپوشید رومی زره / بر افکند بند زره را گره

همی گفت چشم بدان کور باد / بدین کار بیژن مرا زور باد

بگردان خبر مرد تا همچنین / بهبند مد بر کرده بند و کین
بر آسمان نهاده مد زین بلنگ / همه جنگ را اشکر کرد جنگ

تهمتن بر خشنده بنهاد روی / همی رفت پیش اندرون راه جوی
چو آمد بدان سنگ اکوان فراز / بدان چاه اندوه گرم و گداز

چنین گفت رستم بمهفت گرد / که اندر زمین را ببابد سپرد
بباید شمار اکنون ساختن / سر چاه از سنگ پرداختن

پیاده شدند آن سران سپاه / گران سنگ پر دخته یابند جاه
ببسودند بسیار با سنگ چنگ / شده مانده گردان آسوده سنگ

چو از نامداران سپالود خوی / که سنگ از سر چاه بنهاد پی
ز اسب اندر آمد کوی شیر نر / زره دامنش جست و زد در کمر

ز یزدان زور آفرین زور خواست / بر زد دست و آن سنگ را کرد راست
چو کوهی ببالای سر بر فراشت / ز بر دست خود بر زمانی بداشت

بینداخت بر بیشه شیر چین / بجنبید از آن سنگ روی زمین
بلرزید بر بخت او اینباب / ولش گشت پر دو سیم و سر پر شتاب

چو از چاه سر سنگ را دور کرد / رخ خود بدان زار و رنجور کرد
چنین گفت کی بیژن پر هنر / بر دی ز گردان بر آورده سر

چرا گشت با تو درم روزگار / سپهرت چرا داشت چیران فرار
ز گیتی همه نوشش بود بهر / ز دستش چرا بسته ای جام زهر

بدو گفت بیژن ز تاریک چاه / که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون خروشش تو آمد بگوش / همه زهر گیتی مرا شد چو نوش

بدیشان که بینی سمی جان و نان / ز آهن برهن و ز سنگ آسمان
بهم درد و سختی و اندوه و دریغ / دلم سیر شد زین سرای سپنج

بدو گفت رستم چو بر جان تو / ببخشود روشن جهانبان تو
مرا با تو ماند است یک آرزوی / سزد از تو ای راد آزاده خوی

که آن آرزوی من آری بجای / بهر جت بر آید ز دست و ز پای
بمن بخشش گرگین میلاد را / ز دل دور کن جنگ و بیداد را

بدو گفت بیژن که سالار من / ندانید که چون بود پیکار من
ندانی تو ای جنگ و شیر مرد / که گرگین میلاد با من چه کرد

همین روز تیره مرا او نشاند / چه ماند از فسونها که بر من نخواند
گر آید بر و بر جهان بین من / برو رستخیز آید از کین من

بدو گفت رستم که گر بدخوی / کنی پیشه و گفت من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای / برخش اندر آرم شوم بازجای

چو گفتار رستم رسیدش بگوش / از آن تنگ زندان بر آمد خروش
چنین داد پاسخ که بدبخت من / ز خویشان و از دوده و انجمن

که گرگین میلاد را آنکنون / بماند نزار اندر خاک و خون
ز گرگین بدان بد که بر من رسید / همین بود زیرم بباید کشید

کشیدم و گشتم خوشنود ازو / ز کینه دل من بیاسود ازو
تو ای پهلوی رستم شیر مرد / ازین ای آزادگی بر بگرد

چو من بیش کس آزاد کرد و تواند / نه و مهره و گردون نه مرد تواند
میازار از من بگفت از من / که کم شد زمین پای ستارین
فرو هشت رستم به زندان کمند / برآوردش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز / گداز آمده از رنج و درد و گداز
پر از غم دل و جان همه سرد و جوان / همی یاد کردند با پهلوان
خروشید رستم چو او را بدید / همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند / کسی پسته یکی بود و برهم فکند
سوی خانه رفتند ازان جا هسار / بیکدست بیژن بدیگر زوار
تهمتن بفرمود شستن سرش / یکی جامه پوشید نو در برش
فرستنده گرگین بنزدیک آی / بیامد بمالید بر خاک روی
زیورش زگرد آمد آورد و پیش / بپیچید ازو خام گفتار خویش
دل بیژن از کینش آمد براه / مکافات ناورد پیش از گناه
تنش باز کردند و اسبان بزین / بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش نام آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
کسی کرد بار و بر آراست کار / عنان چون بود در خور کارزار
نشد با منیژه بکش تیز هوش / که دارو سپه را بهر جای گوش
به بیژن بفرمود رستم که شو / تو با هنگش و با منیژه برو
که ما امشب از کین افراسیاب / نیابیم خورد و نه آرام و خواب
یکی کار سازم کنون برد رش / که فرو افکندن برو کشورش
بگشتا منم بیژن پیشرو / که از من همی کینه یابند نو
بدین کینه جستن من ایدرم / که رخش بر همی کرد قصد سرم
جهان پهلوان بود فریادرس / وگر نه نبندی مرا زنده کس
برفتند با رستم این هفت گرد / نه بانگش شنوش تر هش اسپر و
عنانها فکندند بر پیش زین / کشیدند کمیسر همه تیغ کین
شتابان بدرگاه او افراسیاب / برفتند هنگام آرام و خواب
برآمد خروشیدن دار و گیر / درخشیدن تیغ و باران تیر
سر از انبهی سر جدا شد ز تن / بر از خاک جنگ و بر از خون بدن
برد دست رجامه افراسیاب / که جنگ آور از امشب است خواب

رزم کردن رستم و بیژن با تورانیان

بر ایشان زهر سو بگیرید راه
که چون بد ز گردان یکین کلاه
ز دهلیز در رستم آواز داد
که خواب تو خوش باد و گردت بشاد
بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه / اگر باره و دیدی از آهن کلاه
منم رستم زابلی پور زال / نه هنگام خوابست و آرام و حال
شکستم در و بند زندان تو / که سنگ گران بد نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند / مدارا مدو هر کس نیارد گزند
بر از رزم و کین بس باد جستن بس / همی دوشت زخشیدن رخش نیس
که بر جان بیژن شتابد شتاب / دلت خیره شد دو چشمت بخواب
چنین هم برآورد بیژن خروش / که ای ترک بدگوهر تیره هوش
براندش ازان تخت فرخنده جای / مرا دوست بسته نکردی بیاب
همی رزم جستی بسان پلنگ / مرا دوست بسته بگرد از سنگ
کنونت بهامون گشاده سپین / که با من نخوید زیان شیرکین
زهر سو خروشی که ور بخواست / ز خون ریختن بر درش جوی آب ست
هر آنکس که آمد ز توران براه / زمانه تهی ماند از وجای گاه
گرفتند بر کینه جستن شتاب / از آن خانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش / همه فرش و آلات او کرد بخش
پری همرکان سپهبد بدست / گرفتند گردان ایران بدست
گرانمایه اسپان زرین پلنگ / نشاندند که دخیمای خدنگ
چو خور شد سر برزد از کوهسار / ز توران شد رستم نامدار
بیامد چو بر زد یک اشکش رسید / بهر گوشه برگشت و بر سود و

نشیمن نشسته بخیمه درون — پرستنده در پیش او رهنمون
یکی داستان زد تهمتن بروی — که گر می بریزد ز دست سبوی

اگر مشک ریزی تو بر خاک خشک — ز خاک آیدت بی‌گمان بوی مشک
ز آسیب چرخ و بد روزگار — نماند نهان فره شهریار

چنین است کار سرای سپنج — گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
فرستاد رستم بلشکر پیام — که شمشیر کین برکشید از نیام

مباشید بی جنگ را ساخته — بکینه همه گردن افراخته
همه نیزه‌داران ستوده سنان — همه جنگ را کرده گرد عنان

نگهبان دیده برآمد ز دور — همی دید راه سواران تور
چو روز دگر چادر شعر زرد — کشیدند در قبه لاجورد

بجوشید شهر و برآمد خروش — تو گفتی همی کر کند نعره گوش
بزرگان توران گشاده کمر — به پیش سپهبد ابر خاک سر

که از بنده بگذشت ما را سخن — چه افکند باید درین کار بن
سیاهست روز بزرگان ز ننگ — نه گاه نشست و نه روز درنگ

وزین ننگ بر شاه تا جاودان — بماند ز کردار پیشین نشان
بایران بمردان بداندیشمان — زنان کمربسته خوانندمان

برآشفت مهتر بسان پلنگ — ازان ننگ را ساز فرمود جنگ
به پیران بفرمود تا پشت کوس — گران کارش آمد ز فردی فسوس

بزد نای رویین بفرمان شاه — بجوشید برسان دریا سپاه
یلان صف کشیدند بر در سرای — خروش آمد از بوق و هندی درای

سپاهی ز توران بدین مرز راند — که روی زمین جز بدریا نماند
چو از دیده که دیده‌بان بنگرید — زمین همچو دریای جوشنده دید

بر رستم آمد که بسیچ کار — که گیتی سیه شد ز گرد سوار
بدو گفت ما زین نیازیم پاک — همه جنگ را برفشانیم خاک

نه با مهتر شیر کس کرد بار — بپوشید خود و آلت کارزار
ببالا برآمد سپه بنگرید — خروشی چو شیر ژیان برکشید

یکی داستان زد سوار دلیر — که روبه چه سنجد بچنگال شیر
بگردان جنگ آور آواز کرد — که پیش آمد از روز ننگ و نبرد

کجا تیغ و رویین آهن کلاه — کجا نیزه و گرزه گاوسار
هنرها کنون کرد باید پدید — بدین دشت گر کینه باید کشید

برآمد خروشیدن کره نای — تهمتن برخش اندر آورد پای
ازان کوه سر سوی هامون کشید — چو لشکر بجنگ اندر آمد پدید

بدان مایه لشکر بیاراست صف — ز کین جگر بر لب آورد کف
کشیدند لشکر بدان پهن جای — بهر سو ببستند از آهن سرای

بیاراست رستم یکی رزمگاه — که از گرد اسپان جهان شد سیاه
سوی میمنه اشکش و گستهم — چو شیدوش و گرگین ستاده بهم

چو فرهاد و چون زنگه بر میسره — بیاراسته جنگ را یکسره
خود و بیژن گیو در قلبگاه — نگهبان گردان و پشت سپاه

پس پشت لشکر یکی بیستون — حصاری ز شمشیر و جوشن اندرون
چو افراسیاب آن سپه را بدید — که سالارشان رستم آمد پدید

غمین گشت و پوشید خفتان جنگ — سپه را بفرمود کردن درنگ
برابر ز لشکر صفی برکشید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید

چپ لشکرش را به پیران سپرد — سوی راستش جای هومان گرد
چو گرسیوز و شیده در قلبگاه — نگهبان گردان و پشت سپاه

به پیش اندرون جای افراسیاب — ولی پر ز کین ابروان پر ز تاب
تهمتن همی گشت گرد سپاه — همی کرد هر سو بگردان نگاه

فغان کرد کای ترک شوریده بخت — که ننگی تو بر لشکر و تاج و تخت
ترا چون سواران دل جنگ نیست — ز گردان لشکر ترا ننگ نیست

که چندین تو پیش من آیی بکین / بمردان و اسبان بپوشی زمین
چو در جنگ لشکر شود دهر جنگ / همه دشت بینم پر از سوی جنگ

ز دستان تو نشنیدی این داستان / که دارد بیاد از گه باستان
که شیری نترسد ز یک دشت گور / ستاره بتابد فراوان چو مور

بدرد دل و گوش غرم سترگ / اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو اندر هوا مار گسترده پر / بترسد ز چنگال او کرگس نر

نه روبه شود ز آزمودن دلیر / نه گوران بیابند چنگال شیر
دلیر و سپهدار چین و مباد / چو باشد ده و پادشاهی بباد

برین دشت هامون ترا جنگ من / رهایی نیابی بجان و تن
چو این گفته بشنید ترک دژم / بلرزید و برزد یکی تیز دم

برآشفت با سرفرازان تور / که این دشت رزمست یا جای سور
چو گفتار سالار بشنید طوس / ز گردان ایران برآمد خروش

جهان تیره گون شد ز گرد افتاب / که گفتی همی غرق ماند اندر آب
بجستند بر میسره میمنه هم / دمیدند شیپور با گاو دم

ز جوشن یکی باره آهنین / کشیدند گردان بروی زمین
بجنبید دشت و بغرید کوه / ز بانگ سواران هر دو گروه

درفشان بگرد اندرون تیغ تیر / تو گفتی پر از خون شدست ابر تیر
همی گرز بارید همچون تگرگ / چو باران بارنده بر خود و ترگ

از آن رستم اژدهافش درفش / شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا را ابر تیر / بخورشید گفتی براندود قیر

بهر سو که رستم برافگند رخش / سر از تن همی کرد بخش بخش
بجنگ اندرون گرزه گاوسار / بسان هیونی گسسته مهار

ز قلب اندر آمد بکردار گرگ / پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
چو گرگین و فرهاد و بهرام گرد / چپ لشکر شاه توران ببرد

برآمد چو باد اسپش از دست راست / ز گرز و ز تیغ زنان کینه خواست
بقلب اندرون بیژن تیز جنگ / همی بر گه آمدش جای تنگ

سران سواران چو برگ درخت / فرو ریخت از بار و برگشت بخت
همه رزمگه سر بسر جوی خون / درفش سپهدار ترکان نگون

جهاندار چون لشکر خسته دید / دلیران توران همه کشته دید
بیفگند شمشیر هندی ز دست / یکی اسب آسوده را بر نشست

وز آنجا سوی شهر توران شتافت / کز ایرانیان کام کینه نیافت
برفت از پس رستم گردگیر / ببارید بر لشکرش گرز و تیر

دو فرسنگ چون اژدهای دژم / همی مردم آهخت گویی بدم
سواران جنگی ز توران هزار / اسیران گرفتند در کارزار

بلشکر که آمد از آن رزمگاه / که بخشش کند خواسته بر سپاه
بجنبید و بنهاد بر پیل بار / به پیروزی اندر سپهدار بار

چو آگاهی آمد بشاه دلیر / که از بیشه پیروز برگشت شیر
همان بیژن از بند و زندان رها / شد از چاه و ارژنگ توران رها

سپاه بزرگان بهم برنشست / همه کام دشمنان کرد پست
ز شادی بجوشید جان آفرین / بمالید روی کله بر زمین

چو گودرز و گیو آگهی یافتند / سوی شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه / تبیره زنان برگرفتند راه

تبیره دمان گاودم پرورش / ز رویینه و خروش آمد از لشکرش
سپه گرد میدانش اسبان بسم / همه شهر آوای رویینه خم

جهان از سواران دمان و دنان / بدندان زمین کنده پیلان کمان
به پیش سپاه اندرون بوق و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس

یکی دست شیر و گراز و پلنگ / به نخچیر دیگر سواران جنگ
پذیره سوی پهلوان سپاه / بدینگونه فرمود شهیار شاه
برفتند لشکر گروها گروه / زمین شد ز گردان یکی دار و گرد
چو آمد بدیدار از انبوه نیو / پیاده شد از اسپ گودرز و گیو
برینسان بزرگان ایران براه / پیاده برفتند خود بی سپاه
از اسپ اندر آمد جهان پهلوان / پرستیدن رنج دیده گوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو / که ای نامبردار سالار نیو
دلیر از تو گردد بهر جای شیر / سپهدار تو هرگز نگرداد تیر
ترا جاودان باد یزدان پناه / بکام تو گرداد خورشید و ماه
همه بنده گردی مر این دوده را / ز تو یافتستم نو کم بوده را
ز درد و غمان رستگان تو ایم / بایران یکی رستگان تو ایم
چو نزدیک شهر جهاندار شاه / فراز آمدن گرد لشکر پناه
پذیره شدش شهریار جهان / نگهدار ایران و پشت گوان
جهاندار خسرو گرفتش ببر / که ای دست مردی و جان هنر
تهمتن سبک دست ایران گرفت / خرامان گو شاه و مه بند رفت
بیاورد و بسپرد بر پای جواب / چنان بخت خمیده را کرد راست
از آنپس اسیران ترکان هزار / بیاورد بسته بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو به مهر / که جاوید با داکامت سپهر
سرت باد و دولت همه شادمان / که بی تو نخواهیم هرگز جهان
خنک زال کش بگذرد روزگار / باند بگیتی چو تو یادگار
خجسته بر و بوم زابل چو شهر / همی پروراندند کیان دلیر
فر شهر ایران و فرخ گوان / که دارد چون تو یکی پهلوان
وزین هرسه برتر همی بخت من / که چون من پرستند همی بخت من
بخورشید ماند همی کام تو / به نیکی بهر جای فرجام تو
بگیو آگهی گفت شاه جهان / که نیکت باد کرد کار زمان
که بر دست رستم جهان آفرین / تو و داور خشنده پور گزین
گرفت آفرین کشور شهریار / گذشتادان رنجها بود روزگار
سرسبز بستت جاودان شهرباد / دل زال ازان فرخ و بدشاد و باد
بفرمود خسرو که بنهید خوان / بیایند کار آزموده گوان
چو از خوان سالار برخواستند / نشستنگهی می بیاراستند
فروزنده مجلس و میگسار / نوازنده چنگ با گوشوار
همه بر سران افسران از گران / بدست اندرون باره با گوهران
رخان همچو دیبای رومی برنگ / خروشان ز چنگ پریزاده چنگ
طبقهای زرین پر از مشک ناب / ببرجش اندرون شیشهای گلاب
همی تافت آن فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته بسرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست / برفتند از خوان سالار مست
بشبگیر چون رستم آمد بدر / گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری بازگشتن بجای / همیرفت شیوا ابا شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه / گهر بافته بر قبا و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار / صد استر بزین صد استر ببار
دو پنجه پری روی بسته کمر / دو پنجه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای / بیاورد و کردند پیمیر بپای
بر رستم زابلی را سپرد / زمین را ببوسید سالار گرد
بسر بر نهاد آن کلاه کیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
شهنشاه را آفرین کرد و رفت / ره سیستان را بسیچید تفت
بزرگان که بودند با او بهم / بجنگ و برنج و بشادی و غم
برانداز شان سر بسر هدیه داد / ازایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار رستم بپرداخت شاه / بآرام بنشست در پیشگاه
بفرمود تا پیش آمد بپیش / سخن گفت ازان رنج و تیمار خویش
ازان تنگ زندان و رنج روان / فراوان سخن گفت با شهریار

هم از گردش روزگاران بد — بسی داستان پیش خسرو بزد
بپیچید و بخشایش آورد سخت — ز درد و غم و سختی بخت
بیاورد صد تخته دیبای روم — همه پیکرش گوهر زر و بوم
یکی تاج و صد بدره دینار زر — پرستنده و فرش و هر گونه چیز
بشیرین سپرد و کین خواسته — بفرزند آن سرو آراسته
ببخشش بفرسای و سردش مگوی — مگر تا ورا خود چه آید بروی
تو با او جهاندار شادی گذار — نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بچرخ بلند — ز تیمار و رنجش کند بی گزند
وز آنجاش گردان برد زیر خاک — همه جای ترس است و تیمار و باک
همان را که پرورد بر بر بناز — در افکند خیره بچاهی دراز
و کیس کر خواب آگاه شد — ز ایوان سوی مشکوی شاه شد
فرستاد و از شیرین او را نخواند — ز دیده بسی آب بر وی فشاند
بدو پیکران در و پیرایه داد — مر او را چو در خور بود مایه داد
بگیتی و بگو در پیغام داد — که گردون ز راغایت کام داد
اگر چرخ گردنده بیند بخواب — بنازد بپیوند افراسیاب
عروسی شناسد کنون چرخ پیر — همانا که داروی شد اخترش
چنین داد و من زن در رزم نیستم — ز رحمت نکوهش نعم نیستم
همیشه چنین باد برگشته کار — فرو مانده در محنت روزگار
بشیرین بگوید کار او — بخوبید نیار و شش رنجی برو
مکافات او را ببندد میان — چو پیوسته در دوده کیان
بداند که او را زمانه چه داد — فلک را درین شهرها او نهاد
زمین بوس کردند کو در رو کسی — همان شیرین و جمله خویشان
که ما سربسر پیش تو بنده‌ایم — بپاداش کوشیم تا زنده‌ایم
مبادا که والا شه بانوان — بدین کار تلخی بود با زنان
همه خویش و پیوند پیش او — همه پاله داریم بر خاک رو
ترا جاودان باد یزدان پناه — دلت تازه باد و امید از شاه
بشیرین سخن گفت کو در زریر — که ای نامور پور دانش پذیر
جهان را که ارزند افراسیاب — زمانه نیابد رها بی بخواب
هم این نامور دختر خسروان — فدی کرده پیش تو جان و روان
بدان چو رسید او سفر باد و — وگرنه که گرد از جهان باد تو
تبار اج داواز نیت باج و تخت — در دوستی افتاد و شد شور بخت
خرازد او کرد داوت و ر ازکی — وزین بندگی کین ز راه بدگی
ز صد چیز کو را زیان شد یکی — نباشد ز ارزان یکی اندکی
چو با چیر شد حکمت از مهر تو — چه بود آن سبب دیدن چهر تو
شب و روز شش پرستارش — بشادی دل و طبع خود دار خوش
که بر بار زمان یکسان بگذرد — بود شادمان هر که دارد خرد
جهاندار از کردار بد شرم نیست — کسی را بنیرنگی آزرم نیست
یکی را ز چاه آورد تا بگاه — نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
چو چندی بگردد مد چرخ از برش — رباید بقهر آن کلاه از سرش
بنیک و ببد باشدش دسترس — ولیکن نجوید جز آزرم کس
چنین گفت کاری سرای سپنج — گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
ز بهر درم تا نباشی بدرد — بی آزار بهتر دل رادمرد
بدین کار شیرین سخن ساختم — کمین سیاوش پدر اختم
بگیریم کین سیاوش نژاد — نمانیم ازو هیچ ناگفته چیز
اگر زنده مانم بود دیرباز — کنم یاد کاری بعمر دراز
زبان اندر آرم بشعر دری — مگر کرد این داستان پری
جهان چون بزاری برآید بسی — مدو بنگ روزی سرآید همی
چو بستی کمر بر در راه آز — شود کار گیتیت یکسر دراز
بهر روی جستی بلندی سزاست — وگر در میان دم اژدهاست
ره دانش و ایمنی آستی — گزین دو بگیرد روان کاستی

که جاوید باش

که جاوید را کس نداند درنگ
چو سرو سهی کوژ گردد بباغ
اگر خود بمانی بگیتی دراز
از و خنده باید فزون بایدت
خوری با هوشی و با گستری
دل شاه ترکان چنان گشت تنگ شنود
بشد تازیان تا بجلج رسید
چو پیران و گرسیوز و هومان
که تا برنهادم بمردی کلاه
مرا بود بر مهتران دست رس
زهنگام جنگ منوچهر باز

سرای سپنج چه بهر جهان
برو بر شود تیره روشن چراغ
زرنج تن آید بر فتن نیاز
همان خورده کز روز بگذاردت
سر دگر بدیگر سخن بنگری
همیشه بدر دو از بی آن بود
بنک ارزد یا تیغ سرش بماند
تراخان و چون شنیده و گر

پرستنده آز و جویای کین
کند برگ زرد مرده و پیچ
یکی ژرف دریا ست بر نابدید
سه حیرت باید گرد چاره مست
کزین سه گذشتی همه رنج راز
از این پس که گشت از آن رزمگاه
بکاخ اندر آمد پر آزار دل
ز رانیان همه داستان کرد یاد

بگیتی نیاید ز کس آفرین
سرش سوی پستی گراید گشت
در گنج رازش نیابد کلید
وزان نیز حسرت بنگاره بشست
اگر بخردی خرسندی مباز
که رستم ره کرد گیتی سیاه
خود و کاردانان هشیار دل
گذشته سخنها همه کرد یاد
مرا گشت خورشید تابنده ماه
عنان مرا برنتابید کس

آغاز قصه جنگ یازده رخ

دلاور شدند آن مردم نادلیر
بدین کینه گر کار سازیم زود
ز ترکان و از چین هزاران هزار
همه موبدان راه هشیار جو بس
با سوی لشکر همی تاختند
سزاوار گردان کرمنده شیر
بران پهلوانان شان موبدان
فرستادگان خواست از انجمن
فرستاد نامه بهر کشوری
چو دریای جوشان زمین شد بمید
همان گنجها کز که نوتر باز
چو لشکر سراسر شد آراسته
ببخشید که بودش بر ده بر
نگهبان آن رزم باشش مرز خوار

بند دست ایران بتوران دراز
کنون اندر آمد بما کین شیر
وگرنه برآرم ازین مرز دود
کمر بستگان از در کارزار
نهادند برگفت سالار جو تش
شب و روز نا سودن از تاختن
همه تیغ خود آب داده بزهر
بگرد آوری بر سپهم روان
فرستاده نزد شهان زمن اتن
بهر نامداری و هر مهتری
جهان شد که کس روز روشن ندید
پدر بر پسر بر همی بست راز
شده بی نیازی از آراسته
ز شیران جنگی برآورده سپهر
همیشه کمربسته رزم باشش

یکی از قطره شش چو پیکان من
کبوتر گرفتست دنبال باز
سر کنون کرد این کشورم
نگاریم برگرد ایران سپاه
که ما را زجیحون بباید گذشت
که آن جای جنگست و چون رزمجن
چو افراسیاب این سخنها شنود
نویسنده نامه را پیش خواند
سپه داشت کاندیشه جنگ داشت
چو بشنید برآمد ز چین و ختن
کله هر چه بودش از آسمان
سر مهتران را گشادن گرفت
ز گردان گزین کرد پنجه هزار
بدو گفت کین لشکر رزمساز
دگر پنجه از نامداران چین

از ایران بباید بر جان من
رز آید که کین نخواهد زکار
سراسر فرستادگان کشورم
بسازیم بر هر سوی رزمگاه
زدن کوس چون موبدان بهمن شنت
چو با گیو و با رستم آمیختن
برافروخت از بخت و شادی نمود
سخن هر چه بایست با او براند
همیشه برین گونه دل تنگ داشت
با طراف ترکان بهر انجمن
بشهر اندر آورد دیگر گله
شب و روز نا سود و دادن گنج
همه رزم جویان آزرده کار
سپرده مر او را خوارزم ساز
بفرمود تا گرد هیران گزین

بدو گفت تا بوم ایران بشو   کنون کین تو را بخت سالار تو
دراشتی بیچگونه مجوی   سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
کسی کو بر آب و آتش بهم   برین هر دو بر کرده باشم ستم
دو بر مایه بیدار و دو پهلوان   یکی پیش رو هر دو گرد جوان
بر آورد خواهد همی سر ز ننگ   فراز آمد از هر سوی جنگ تنگ
سپه جمله با گرز و گوپال و تیغ   خروشان بکردار غرنده میغ
بس آگاهی آمد به پیروز شاه   که آمد ز توران بایران سپاه
خجا بیشه بد گوهر افراسیاب   ز کینه نیاید شب آرام و خواب
همی زهر ساید بنوک سنان   که تا بد بگرسوی ایران عنان
سواران توران چو سیصد هزار   بجیحون همی کرد خواهد گذار
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد   ز جیحون بگردون برآرند گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب   ز بانگ تبیره نیابند خواب
وز آواز اسپ و ز زخم درای   برآید تو گویی همی دل ز جای
گرآیند با ایران بجنگ این سپاه   مر این دلاور سپه را براه
سر مرز توران به پیران سپرد   سپاهی و دستان بدو برد
سوی شهر خوارزم سیصد هزار   گرسیوز رفت از در کارزار
سپهدار ایشان شیده شیردل   کز آتش ستاند بشمشیر دل
سپاهی بکردار پیلان مست   که با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کارآگهان   باندیشه بنشست شاه جهان
بکارآگهان گفت کای بخردان   من ایدون شنیدم از او بدان
که چون ماه ترکان برآید بلند   ز خورشید ایرانش آید گزند
چو خسرو به بیداد کارد درخت   بگردد برو پادشاهی و بخت
سپهدار کو را سر آید بکوب   ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
همه موبدان را ز جوشن بخواند   شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران براز   بزرگان و فرزانه رزم ساز
چو دستان سام و چو گودرز و گیو   چو بشنید توس و فریبرز نیو
دگر بیژن گیو با گستهم   چو گرگین و چون زنگه گرد هم
گزین نامداران لشکر همه   که بودند شاه جهانرا رمه
جهان پهلوان رستم نیمروز   همان نامور طوس لشکر فروز
بدان پهلوانان چنین گفت شاه   که ترکان همی تاج جویند و گاه
یکی جستن آهنگ ایران زمین   نمودند تا باز خواهند کین
چو دشمن سپه کرد و شد تیز چنگ   بباید سپهدار با جنگ
بفرمود تا بر درش گاو دم   دمیدند و بستند روئینه خم
ز ایوان بمیدان خرامید شاه   چپ و راست شد از پیل گاه
بزد مهره و کوس بر پشت پیل   ازو بانگ بر شد بر چند میل
هوا نیلگون شد زمین سنگ رنگ   دلیران لشکر بسان پلنگ
بجنگ اندرون کرده دل پر ز کین   ز گردان چو دریای جوشان زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه   که ای پهلوانان و گردان سپاه
کسی کو بپاید عنان و رکیب   نباید که یابد بجنگ نشیب
بفرمود کز روم وز هندوان   سواران جنگ و سپهدار گوان
دلیران کرو گنش از مازیان   بسنجیده جنگ شیر ژیان
گرانمایه خواند سیصد هزار   ز دشت سواران نیزه گذار
مر آنکو چهل روز در پیش شاه   نیاید نیابد بسر بر کلاه
پراکنده بر گرد کشور سوار   فرستاد با نامه شهریار
دو هفته برآمد سر ماه شاه   بجوشید در پادشاهی سپاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش   ز گیتی برآمد سراسر خروش
بشبگیرگاه خروس خروس   نهادند بر پیل زرینه کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه   بسر بر نهادند آهن کلاه
بجوبر گستوان و بجوشن چو کوه   شده آهنین لشکری هم گروه
چو شد کار لشکر همه ساخته   وز ایشان دل شاه پرداخته

نخستین ازان لشکر نامدار
ز سیستان گرد و گردن سوار
جوان ها و شاهی سپیو و پیره
بدو بخش هندوستان سربسر
ز هندوستان سوی ایران خرام
برو با سپاهی بکردار کوه
بالشکش بفرمود تا هی هزار
زند بر در پهشتر خوارزم گاه
گه رو با بزرگان ایران بهم
بفرمود پیشتدکم سان بجنگ
نشستند بر زین بفرمان شاه
بدو گفت کای پر بالنزه رای
بکرداری ری سید او دست
دو لشکر سوی مرز توران بری
کزین بند دارنامدی داوکر
بپیوند واو ایش بکشای گوش
چنین گفت سالار لشکر بشاه
برآمد خروشش از در پهلوان
وزان ژنده پیلان جنگی هزار
ازان چار پشتشان تخت زر
برانگیخت پیلان و برخواست گرد
بلی بی ازان لشکر بفرمان شاه
هزاران دلیران نیزه گذار
گزین کرد و بیس گیوه ایشش خواند
بدو گفت کای پور سالار من

سوار آشنا تیز زن سی هزار
بهندوستان گرد و گردنکش شاه
با شتخور ایمه ملیک و بر
کلاه و نگین تخت و تاج و کمر
سبک کن رکیب و گران کن لگام
گزین کن ز گردان لشکر گروه
دمنده هزبران نیزه گذار
کشیده بمردی سپاه دژخوا
چو برگزین و چون نگیمو کشتهم
سوی شهر توران شدند پدر
سپهدار گودرز پیش گاه
کو از انهمه پیش تو رهنمای
نگردان تو ایران اناده پت
بکن شیر دل را بآتش سری
سپهبخت گیتی و مار کند ز
بر و جادوی مهربانی مپوش
که فرمان تو بر رخور شید و ماه
ز بانگ تیره برآمد نوان
بیار استند از در شهریار
نشستند شاه با تاج و فر
وزان گردو شکاف اختری کرد
همیرفت منزل بمنزل سپاه

گزین کرد خسرو ز رزم سترگ
بهندوستان تاج لشکرگاه
و امر زراده کلاه و نگین
زبن کوس رویین و شیپور و نای
الا تا زغرمن بلهر اسب داد
سواران شایسته کارزار
برو سوی خوارزم کوس بزرگ
سپاهی چهار رزم بگودرز داد
زواره و فرهبر زند بگیو
سپهدار گودرز کشوادگان
بگودرز فرمود بس شهریار
تراد ادم این کاویانی درفش
کسی کو بجنگت نبندد میان
مکن تا بجوشی بکردار طوس
جهان دیده سوی ایران ور...
بهر کار با هر کسی داد کن
بر انسان بهم کم تو فرمان جی
بلشکر که آمد و باد دم سپاه
بپیش سپاه اندرون پیل شست
بگودرز فرمود تا بر نشست
که از خوان پیران برآریم دود
چو گودرز نزدیک توران رسید

بدو گفت کای نامبردار گرد
ز غزنین برو تا برای زرین
کسی کو کند از بزرگان گزین
بکشمیر و کابل فزون زین میای
بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
بر تا برابری ز ترکان دمار
سپاهی بکردار غرنده گرگ
جدا یه ور اپید و اندر روا
گرازه فروهل سپهدار نیو
همه پهلوانان و آزادگان
برفتن کمر بسته کارزار
بدان ها کی روز دشمن بنفش
جهان نیز از کر تو نیابد زیان
به بنده ای بهیرا و بر پیل کوس
مشیوار واز یاد گیران فریست
ز ایزد ان نیکی و پیش یا کن
تو شاه جهان داری و من رهی
جهان شد ز گرد سواران سیاه
جهان نیست گرده ز پیلان مست
بران تخت زرازر پیل نشست
بدانساکه کردی بی پیل بود
هزار از لشکر همی برگزید
ز هشیار کردان لشکر هزار
همه که که شاه با او بر اند
همیشه تو کردی و مردانگی

لشکر کشیدن گودرز بفرمان شاه کیخسرو

بر او خشه سر بسیار تن
رای هشیوار و فرزانگی

گر این کرده‌ام اندر خورت کیفری   که شاید سپهدار هر کشوری
بدان تا بر نزدیک پیران شوی   بگویی و گفتار او بشنوی
بگوئی که پیران که من با سپاه   به توران رسیدیم بفرمان شاه
شناسی تو گفت و کردار خویش   نی آزاری و رنج پیران بیش
زمین‌ون و فرخ که با داغ و درد   بگیتی درون دید پر آب زرد
پر از درد توران پر از داغ شاه   که با سوک ایرج نشاید کلاه
به ترکان تنها تو از انجمن   شناسی بهر دو فاخوشتن
درو گفت بر تو همی نام مهر   نبینم بدلت اندر آرام و مهر
سپاهت کان شاه آزرم جوی   مرا گفت با او همه گرم گوی
بدان کو تباه سیاوش رو   نشد هیچ کینه نیاید
زخون پدر بیگناه مست نیز   به نزد منش دستگاه هست نیز
گناهی که تا این زمان کرده   ز شاهی کیخسرو که آزرده
همه شاه بگذارد از تو همی   بدی نیکی انگار دار تو همی
نباید که در دست ما بر تباه   شوی بر گذشته و ز آن کیناه
زبکار احتلط او افراسیاب   زمانه همی بر تو بگیرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من   نخوانند بر تو همه پند من
سخن هر چه دانی مر ایشان بگوی   وز ایشان همه پاسخش باز جوی
گرت خیره گردد بر ایشان زبان   که نشستی زتار و رستی گمان
بر و بوم خویشان آباد گشت   زتیغ منت گردن آزاد گشت
گر از تو بدی ار زنا بدگناه   بماند بر تو تخت و مهر و کلاه
نجویم بر این کینه آرام و خواب   من و گرز و میدان و افراسیاب
گر آن شاه مارا کین خواستن   فرستاد با لشکر آراستن
ور آمیدو که سوی تو گرد گناه   نیابی بجان ایمن از دست شاه
اگر پند من سر بسر بشنوی   بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو بن افکند کین   نجو زنجتین بر نوشت آستین
بجان سیاوش باز دید دست   جهانی به پیداور گرد نیست
سپاری بمن شان از آن انجمن   وستی نیند از آن زد من
بدان تا فرستم بر نزدیک شاه   چو سرشان فرستاده بخشنده
همه نامداران بدیوان من   پشنگ شاه جهانبان من
تو شنیدی این داستان بزرگ   که زد شیر ره شیر زیان برگ
که هرگز بخون کسان دست آخت   زمانه خزان خاک جانش بتاخت
دگر هر چه آن گنج نزدیک تست   همه دشمن جهان تاریک تست
از اسبان پر مایه و گوهران   ز دیبا و دینار و افسران
ز شمشیر و از ترک و برگستوان   ز خفتان و از خنجر هندوان
همه آلت لشکر و سیم و زر   زهیتی بنزدیک ما سر بسر
بپیداد کرهر دو مان سپاهی   فراز آور ...
ازان بار جز تو گر جان خویش   از این درگهی زند در جان خویش
چه اندر خور شهریارست آن   فرستم بر نزدیک شاه جهان
بخشیم و دیگر همه بر سپاه   نیابی مکافات کرده گناه
دگر آنکه پور گزین ...   نگهبان گاه و نگین ...
برادرت هر دو سران سپاه   که هرمان برانید گرد آن بجای
چو هر ... بدین نامدار انجمن   گروگان فرستی بنزدیک من
بدان تا شوم آگه از کار تو   بر آرد درخت وفادار تو
تو بگزین از این پس همی زین دو راه   یکی راه برگزین ...
خود و دودمان زده خسروی   بدان سایه مهر او بغنوی
کنم با تو پیمان که فرزانه شاه   کلاه ترا بر فراز دو ماه
ز مهر دل او تو آگه نرسی   گر و بد نشاید بجز مهتری
ببری دل از مهر افراسیاب   زمینی شب تیره او را بخواب
ور از شاه ترکان ترسی بدی   نخواهی که آیی بایران بدر
بپردار توران و بنشین بگاج   بر تخت و از چاه افراز تاج
ورت سوی او سپاه است رای   برو سوی او جنگ ما را میای
که با آنکه باید بسیچید جنگ   همه او زن شیر است و جنگ پلنگ

بترکان نمانم من از تخت بهر / کمان من ابر است و باران زهر
گر این بگذری گر بجنگت هواست / سوی شهر ایران سپاهت رواست
بسیچیده جنگ خیز اندر آی / گرت هست با تیر درنده پای
دو صف برکشید از دو رویه سپاه / که تا کار پیدا شد از کینه خواه
گر این گفتهای مرا نشنوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد سود / که تیغ زمانه سرت را درود
بگفت این گو پهلوان با پسر / گو رزمخواه آن همه سر بسر
ز پیش پدر گیو شد تا به بلخ / گرفته بیاران سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود / بدانسان که گودرز فرموده بود
همانشب سپاه اندر آورد گرد / برفت از در بلخ با او سپه گرد
که پیران بدان شهر با سپاه / که دیهیم ایران همی جست و گاه
فرستاده چون سوی پیران رسید / سپهدار ترکان سپه را بدید
فرستاد کامد سوی بلخ گیو / بزرگان بسیار و گردان نیو
چو بشنید پیران برافراخت گوش / بر آمد ز گردان لشکر خروش
گر اندر سپه را برانم کنون / کنم شهر ایران چو دریای خون
بزد نای رویین بر پشت کوس / شد از سم اسپان زمین آبنوس
نبرده سواران لشکر هزار / گزین کرده شایسته کارزار
از ایشان دو بهره هم آنجا بماند / برفت و جهان آفرین را بخواند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید / بگرد لب آب لشکر کشید
بجیحون بر از تیره دیوار کرد / که با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر شتیهان درنگ / بدان تا نباشد به بیداد جنگ
ز هر در سخن رفت و پیران شنفت / که کاری آمد ز ترکان نهفت
بزرگان ایران زبان یافتند / بر ایشان بگفتار بشتافتند
برافگند پیران هم اندر شتاب / سواری بنزدیک افراسیاب
که گودرز کشواد کان با سپاه / نهاد از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من / گزین بود او مهتر انجمن
مرا گوش و دل سوی فرمان است / به پیمان روانم گروگان است
سخن چون بسالار ترکان رسید / سپاهی بجنگ ایران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سپاه / ز گردان شمشیرزن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین / وز ایشان بپرداز روی زمین
نه گودرز ماند که ماند نه گیو / ز فرهاد و گرگین نه رهام نیو
که با سپاه آمد از چار سو / همی تخت توران کنند آرزوی
بیارم سواران ترکان کنون / همه شهر ایران کنم رود خون
سوار شیوار و مردان مرد / برآرم ز کیخسرو این بار گرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ / بجوشن جنگ جسته بکردار گرگ
برآشفت از آنپس که نیرو گرفت / نبرهای نو از دل آمو گرفت
خماشیده گشت از دل جنگجوی / پر اندیشه شد رزم کرد آرزوی
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو / سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو خیره مپوی / که فرزانگان این نپسندند ازوی
بگو آنکه این مهتران و گوان / فرستاد نزدیک تو بی گمان
دگر آنچه گویی سلیح و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
برآور که روشن روان منست / گزیده سر پهلوان منست
همی گویی از خویشتن دور کن / ز بخرد چنین خام باشد سخن
مرا مرگ بهتر از آن زندگی / که آزاد باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین نیکزن / که با شیر جنگ آوریش خواست جنگ
بنام ار بمیری مرا گفت چون / به از زندگی ننگ اندرون
دگر آنکه پیغام شاه آمدست / بفرمانش کم سپاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو / خود و لشکر و نامداران نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازو / خروشان سوی جنگ بنهاد رو
بیامد به پیش نگهبان سپاه / بران دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد بپیش پدر / همی گفت پاسخ همه در بدر
بگودرز گفت اور سپاه / بجایی که هشیاری همی رزمگاه

مرا او همی آشتی رای نیست / دلش اندرون جز در جای نیست
ز هر گونه با او سخن راندم / همه هرچه گفتی او خواندم
چو آمد بدیدار ایشان کناه / سوی نی برافکن همه رزمخواه
که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ / سپه باید اکنون مرا بیدرنگ
سپاه آمد از نزد او سوی آب / چو ما بازگشتیم بگذاشت آب
همان کینه را کوس بر پیل بست / همی جنگ را با سوی پیش دست
چنین گفت با گیو پس پهلوان / که پیران بسیری رسید از روان
نمی داشتم چشم از آن من نهان / ولیکن بفرمان شاه جهان
نبایست رفتن که چاره نبود / دلش اکنون سپهر ار بار آزمود
یکی داستان گفته بودم بشاه / چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دل از جهان کسی بر گسل / گنایتش از زبان راست دل
همه مهتران ترکان براست / نشوید همی شاه از او پاک دست
وزان از پس گیو پیران دلیر / سپه را همه اندر بیابان شیر
چو دانست گودرز کامد سپاه / برد کوس و آمد همانگه براه
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت / کشیدند لشکر بر آن پهن دشت
بدشت اندر آورد لشکر گروه / بهامون سپاه از پس پشت کوه
چو پیران سپه از گنابد براند / بروز اندرون روشنایی نماند
سواران جوشن وران صد هزار / ز ترکان کمر بسته کارزار
برفتند بسته کمر ها بجنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بگرد اندرون از دو رویه سپاه / از آهن بسر بر نهاده کلاه
ز زنبل زمین تا گنابد سپاه / در و دشت از ایشان کبود و سیاه
برآمد خروشیدن کرّه نای / بجنبید همی کوه گفتی ز جای
ز گرد سپه روز روشن نماند / ز نیزه هوا چرخ جوشن نماند
وز آواز اسپان و گرد سپاه / بشد روشنایی خورشید و ماه
ستاره سنان بود و خورشید تیغ / از آهن زمین بود و از گرد میغ
بتوفید از آواز گردان زمین / ز ترگ و سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید / که بر سان دریا همی بر دمید
درفش از درفش و گروه از گروه / گسسته نشد بست اندر کوه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه / فراز آورید و ببر بست راه
برآو جستند از هر دو روی / وز آواز گردان پرخاشجوی
جهان سربسر گفتی از آهنست / فلک جمله در جیبه جوشنست
ز بانگ تبیره بسنگ اندرون / بدرید دل در بر شیر گون
سپیده برآمد ز کوه سیاه / سپهدار ایران بشد با سپاه
بیاسوده جنگ اندر آورد پای / یلان هم بدینسو همه رخت جای
سپه را سوی میمنه کوه بود / ز جنگ دلیران نه انبوه بود
سوی میسره رود و آب روان / جهان در خور آمد چو بر آب روان
پیاده کجا در خور کارزار / بفرمود تا پیش روی سوار
صفی بر کشیدند نیزه وران / سپهدار با بادبان سران
همه دون پیاده پس نیزه دار / کمان در کف و تیر جوشن گذار
پس پشت ایشان سپه جنگ آوران / گذر آتش بخنجر نبرد بدرنگ
کمان افکنده بازو درون / همی از جگرشان بجوشید خون
پس پشتشان زنده پیلان چو کوه / زمین از پی گو شده ستوه
درفش خجسته میان سپاه / ز گوهر درفشان بکردار ماه
ز پیلان زمین سربسر نیلگون / ز گرد سواران هوا آبگون
درفشیدن تیغهای بنفش / از آن سایه کاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر / ستاره همی بر فشاند سپهر
چپ از لشکر و بسان دشت / بباغ هوا سرو کین را بکشت
وز او پیر را داد و پس میمنه / پس پشت لشکر حصار و بنه
گرازه سر تخمه گیوگان / زواره نگهبان تخت کیان
بیاری فریبرز کشتا شد / سپه را که اندر خور کیا نشد

به بهرام فرمود پس پهلوان / که ای تاج و تخت خرد را روان
برو با سواران سوی میسره / نگهدار از یوز آهو بره
بفرمود لشکر که از فر خویش / سپه را نگهی مرزبان کینه بیش
بران تکاور خنجر نیوسوز / چو شیر ژیان با یلان رزم توز
برفت او و یارانش با او بهم / ز گردان لشکر یکی گستهم
دگر گژدهم رزم را ناگزیر / فروهل که بگذاشت از چرخ تیر
بفرمود تا گیو با دو هزار / برفتند بر گستوان ور سوار
سپرد آنگهی پشت لشکر بدوی / که بد جای گردان پرخاشجوی
برفتند با گیو جنگ آوران / چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
درفشی فرستاد و سیصد سوار / نگهبان لشکر سوی رود بار
بمیدون فرستاد بر سوی کوه / درفشی ز گردان سیصد گروه
یکی دیده‌بان بر سر کوه پای / نگهبان روز و ستاره شمار
شب و روز گردن برافراختن / ازان دیده که دیده بر ساختن
بجستی همی راز توران سپاه / پی مور دیدی نهاده به راه
ز دیده بگودرز بشتافتی / بگفتی بگودرز و رخ تافتی
بدانسان بیاراست آن رزمگاه / که رزم آزر و کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته باشد به جنگ / نترسد سپاه از دلاور نهنگ
وزانپس بیاید سالار کار / که دارد سپه را ز دشمن نگار
درفش دلفروز بر پای کرد / سپه را بقلب اندرون جای کرد
سپه را همه خواند نزدیک خویش / کمربسته سیدوش فرزانه پیش
به دست چپش رزم دیده هجیر / سوی راستش بارهٔ شیرگیر
ببستند از آهن بکردش سرای / پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرز شان در میان / درفش از برش سایه گاویان
همی بستد از ماه و خورشید نور / نگه کرد پیران لشکر بدور
بدان ساز و آن لشکر آراستن / دل از رنگ تیمار پیراستن
در و دشت و کوه و بیابان سنان / عنان با همه سپر در عنان
سپهدار ترکان غمی گشت سخت / برآشفت با گردش تیره بخت
وزان پس که کرد جای سپاه / نیامدش هیچ آرزو رزمگاه
بیاورد کو دیده نه جای صف / همی بر زد از خشم کف بر کف
بدانسا که آمد ببایست ساخت / به پیش بلا باز بایست تاخت
پس از نامداران گردان خویش / کسی کو کند جنگ را دست پیش
ورا جنگ سازان افراسیاب / کسی کو ز انگیزه گرد شتاب
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / که بودند شایسته کارزار
بهومان سپرد از زمان قلبگاه / سپاهی هنرآور و رزمخواه
بخواندند ریمان و ولخوست را / نهاد سپه را و بر پشت را
چپ رزمگاهش بدیشان سپرد / همان سی هزار از دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد / سپه سی هزار از دلیران مرد
گرفتند بر میمنه جایگاه / زمین سربسر گشت ز آهن سیاه
چو زنگاله کرد و کلباد را / سپهرم که بد روز فریاد را
چپ رزمگاهش بدیشان سپرد / بدادش بدیشان نبردان گرد
برون رفت رویین روئینه تن / خزروان ده هزار از یلان ختن
میان تا میان تنبه بر بحو شیر / کمین گه گزینند بر یلان دلیر
همان دیده‌بان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار
بروین بفرموده بد پهلوان / که از کمین کمین آورد بر یلان
شکسته کند پشت ایرانیان / سپه را ز بد خویشتن رهبان
طلایه فرستاد بر سوی کوه / ز بیگانگی مر جای کرده گروه
بفرمود گرز آنکه ایرانیان / کسی تا ختن را نبندد میان
ازان رزمگه پی نهد بیشتر / بجنبند از خویشتن بیشتر
سپهدار روئین بکردار شیر / پس پشتشان اندر آمد دلیر
نماند که ایران سواری کشند / بر آن سروران کامگاری کنند

همان دیده‌بان بر سر دیده‌گاه	همی کرد هر سوی لشکر نگاه
که ایرانیان گر سپاری ز دور	عنان تا همی سوی سالار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش	همه رزمگاه آمدی زو بجوش
سپهدار از آن آگهی یافتی	سبک دیو را تیز بشتافتی
دو لشکر بروی اندر آورده روی	همه نامداران ز پرخاشجوی
چنین ایستاده سه روزه سپاه	کسی را نگفتی که جستند گاه
همی گفت گودرز با پشت خویش	سپارم بدیشان همه رای خویش
سپاه اندر آمد پس پشت من	نماند بجز باد در مشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه	همی جست نیک اختر و روز و ماه
که تا روزگاری کو نیک اختر است	که هست پیش که اندر خور است
کجا بر دمد باد روز نبرد	که چشم سواران بپوشد بگرد
بر ایشان بیابم مگر دستگاه	مگر وار ما و اندر آرم سپاه
همان نیز پیران دو چشم	که گودرز را دل بجوشد ز خشم
کمند پشت بر دوخت ور آمد سپاه	برآرد همه کار بیگاه
بروز چهارم ز پشت سپاه	بشد پیش پیران گیو تا قلبگاه
به پیش پدر شد همه جامه چاک	همی آسمان بر پراکند خاک
همی گفت کی باب کار آزمای	چه داری سپه را چنین بر بپای
به پنجم فراز آمد این روزگار	شب و روز آسایش آموزگار
که خورشید شمشیر گردان ندید	نه گردی بروی سوار و امید
سواران بجستان بجو اندرون	کسی را رگی در نماندست خون
بایران پس از رستم نامدار	نبودی چو گودرز دیگر سوار
کنون تا بیاید ز جنگ نشین	از آن کشتن و رزمگاه نشین
بلاون که خندان به پیشش کشته دید	همه بخت ایرانیان کشته دید
جگر خسته گشتم گم کرده راه	نخواهد که بیند همی رزمگاه
بپرسش ز رستم ابا یک کمند	نهاد دست هر سوی چرخ بلند
سپهدار گو تا همه سپاه	ستاره شمارد همی گرد ماه
تو بشناس کاندر منش نیست	شد از جنگ جنگ آور از تو زبون
سخن گفت از جهاندیده گودرز	که او را روان در خور مهتریست
سخن گفت از تو دارم همی ای پدر	که شیر ژیان از تو جوید هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم	مکن تیز مغز و برافروز خشم
کنون چون جهان گرم و روشن هوا	نگیرد همی رزم لشکر نوا
چو این روزگار خوشی بگذرد	چو پولاد در روی زمین بسپرد
چو بر نیزه‌ها گرد افسرده جنگ	پس پشت سرها و از پیش جنگ
که آمد ز گردان به پیش سپاه	که آورد چو دید بدین رزمگاه
ورا دید و که ز تند همی او ز کین	ز جنگ سواران مردان کین
بمن داد باید سواری هزار	گزین من اندر خور کارزار
برآریم گرد از کمین‌گاهشان	سرافشان کنیم از زبانه‌شان
ز گفتار بیژن بخندید گیو	بسی آفرین کرد بر پور نیو
مرا داد گفت از تو دارم سپاس	تو دادی مرا نیز نیکی شناس
همش زور دادی همش هوش و دین	شناسای هر کار و جویای کین
بمن بازگشت این بلا و رخوان	جوان چون بود بچه پهلوان
چنین گفت مر جفت را نره شیر	که فرزند ما گر نباشد دلیر
برم از مهر و پیوند پاک	پدرش آب دریا بود مام خاک
ولیکن تو ای پور خسرو سخن	زبان برمیار گشاده بکین
که او کار دیدست و داناست	برین لشکر نامور مهتر است
کسی کو بود سوده روزگار	نبایدش هر کار آموزگار
سواران ما گر ببار اندرند	ز ترکان بر تنگ کار اندرند
همه شور بخت‌اند و برگشته سر	همه دیده پر آب و پر خون جگر
همی خواهد آن پیر کارآزمای	که ترکان بجنگ اندر آرند پای
پس پشتشان رود و ماند ز کوه	ببودست تنگ کینه ور همگروه

ز پیش تو گوپال گودرز را | که چون بر نورده همه مرز را
دگر آنکه او ز اختر نیک بود | همه گردش چرخ را اشنود

به پیش آید آن روزگار بهی | کند روی کشور ز ترکان تهی
چنین گفت پیران به پیش پدر | که ای پهلوان جهان سربسر

خجسته نیار اگر امینت ای | نبرد گر نداریم ز آهن قبای
سوم جوشن و خود بیرون کنم | همی روی پژمرده گلگون کنم

خرامیم جهان پهلوان را بکار | بپایم کمر بسته کارزار
وزان لشکر ترک هومان چو شیر | بیامد به پیش برادر دلیر

که ای پهلوان شه افراسیاب | گرفت اندرین دشت ما را شتاب
بهشتم وز آمد این روزگار | میان بسته جنگ چندین سوار

از آهن میان بسته و دل ز کین | نهاده دو دیده بایران زمین
چه داری بروی ما آورده روی | چه اندیشه داری به دل در بگوی

گرت رای جنگ است جنگ آزمای | وگر رای برگشتن ایدر مپای
که ننگ است زین بر تو ای پهلوان | بدین کار خندند پیر و جوان

همان لشکر است اینکه از ما بجنگ | برفتند و رفته ز رخ آب و رنگ
از ایشان همه رزمگه کشته بود | زمین سربسر رود خون گشته بود

ز ترکان نامداران سواری کم است | از آن مرز را پهلوان ار غم است
گرت آرزو هست خون ریختن | نخواهی همی لشکر آراستن

ز جنگ آوران بهره گر زین | بمن ده تو یکسر کنون جنگ و کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن | بدو گفت مشتاب و تندی مکن

بدان ای برادر که این رزمخواه | که آمد چنین پیش ما با سپاه
گزین بزرگان کیخسرو است | سر نامداران این پهلو است

یکی آنکه کیخسرو از شاه من | همی سرفرازد ز بهر انجمن
دگر آنکه از پهلوانان شاه | ندانم چو گودرز کس کینه خواه

بگردن فرازی و مردانگی | برای و هشیواری و فرزانگی
سه دیگر که پر داغ دارد جگر | پر از خون دل از درد چندین پسر

که از تن سرانشان جدا مانده اند | ز خون بر زمین گرد بنشانده اند
کنون تا بهشتش اندرون جان بود | بران کینه چون مار پیچان بود

چهارم که لشکر میان دو کوه | فرود آوریدست و کرده گروه
بهر سو که پوییم بر راه هست | براندیش کین رنج کوتاه نیست

بکوشید باید بدان تا مگر | ازان کوه پایه برآرند سر
مگر مانده گردند و سستی کنند | بجنگ اندرون پیش دستی کنند

چو از کوه بیرون کشد لشکرش | یکی تیرباران کنم بر سرش
چو دیوار کرد اندر ایشان نشان | چو شیر ژیان و ز رزم اندر میان

بر ایشان بگردد همه کام ما | برآید بخورشید بر نام ما
تو پشت سپاهی و سالار شاه | برآورده از چرخ گردان کلاه

کسی کو بنام بلندش نیاز | نباشد نباید که پیچد آز
دگر آنکه از نامداران جنگ | نیاید کسی پیش غران پلنگ

ز گردان کسی را کی نامتر | ز جنگ سواران با رامتر
ز پشت ز لشکر فرستند کین | اگر بر نوردی بر و بوم زمین

ترا نام از آن بر نیاید بلند | بایران گرشتنش یابد گزند
وگر بر تو او دست یابد بخون | شود نام این دلیران ترکان زبون

که گردد هومان بگفتار او | همی خیره دانست گفتار او
چنین داد پاسخ که ایران سوار | نباشد که با من کند کارزار

ز جو و بین مهربانست خوی | مرا کارزار آمدست آرزوی
وگر گفت کین جستن آهنگ نیست | بدلت اندرون آتش جنگ نیست

سوم حربه کام زین بن کنم | سپیده دمان جستن کین کنم
چو آمد بلشکرگه خویش باز | همی سود دندان بسان گراز

نشست از بر زین سپیده دمان | چو شیر ژیان با یکی ترجمان
بیامد بنزدیک ایران سپاه | پر از خشم دل سر پر از کین شاه

چو پیران همی بیست کوشد بجنگ
که دانا بهر کار سازد درنگ
زمانی که اندر سرش مغز نیست
جهاندار با دانش و فر و دست
طلایه بیامد بر ترجمان
که تا رفت خواهد همی جنگ نو
که این شیر دل نامبردار مرد
چو دیدار ایشان گرد او
همه یکسره بازگشتن ازو
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست
ز سالار گردان و گردنکشان
از ایشان همیون کاور دوان
چو هومان ز پیش سواران برفت
ببین لشکر و جنگ شیران نوی
بیاورد با من بیایدت گشت
که چو به نبرد هم ز جنگ آوران
اگر تیغ ما را ببیند بجنگ
بزرگان ترا بجز دا انگاشتم
زمانی که اندر جهان تیغ دار
که هرگز بجنگ اندر انگیخت
ولیکن چو فرمان سالار شاه
نگو در ز دستوری جنگ خواه
بروز برکه چو بی ما ایوان گرزن
بنزد و فر پیر زبا تر جهان
سواران و سالار در تیغ کفش

ببور جهان شیر زنهار تنگ
سر اندر نیارد به بیکار ننگ
اگر در نیارد ز تو نغز نیست
خرد او کسی نیم همی بار کس
سواران ایران همه بدگمان
بجنگ اندرون گرز و زرین کمند
همی با شما جست خواهد نبرد
کمر بستن و چیره روی نبرد او
سر ترجمانش بهنا و مدبر و
نگو در ز دستوری جنگ نیست
بهومان همی دید یک یک نشان
طلایه بر افکند زی پهلوان
بیامد بنزدیک رهام گفت
نگهبان سالار ایران توی
سوی کوه خواهی اگر سوی دشت
تیغ و سنان و بگرز گران
بدرد دل شیر و جنگ پلنگ
بجز زین که هستت نیند اختم
نبیند کسی چون تو دیگر سوار
ره بازگشتن نبایدت جست
نباشد فسانه و کسی رزمگاه
پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
بمرد و سوارانی و دشت کین
بیامد بکردار پیل دمان
ترا بود با کاویانی درفش

بجوشید پس از در هومان جگر
سبکسار تندی نباید نخست
چو هومان بدین رزم شد بی نمود
بیامد که خواهد ز گردان نبرد
بپرسید کین مرد پرخاشجوی
با ایرانیان گفت پیش ترجمان
سرو پیکار است هومان بنام
همه دشت نیزه‌گذاران کار
که تیغش هومان بجنبان عنان
اگر جنگ جویی کنار است راه
که گردان کجااند و مهتر کجاست
که هومان از آن زرگه چون پلنگ
وز آنجا خروشی بر آورد سخت
بجنبان عنان اندرین رزمگاه
وگر تو نیایی بر گرستم
مرانکس که پیش من آید بکین
چنین داد رهام پاسخ بدوی
که تنها بدین رزمگاه آمدی
یکی داستان از کیان یاد کن
ازین هر که تو نام بردی بجنگ
اگر بند گردان بجوید همی
بدو گفت هومان که خیره مگوی
وز آنجا بقلب سپه بر گذشت
یکی بر خروشید کی بد نشان
بزرگان سروی بر بور شیر

یکی داستان یاد کرد از پدر
که نخچیرش از تندی بخت سست
ندانم چه آرد سپهر جام بود
نگهبان لشکر به و بازخورد
بنجیره بدست اندر آورد وی
که آمد که گرز و تیر و کمان
که تیغش دل شیر دارد بنام
فرو ماند از رفتن آن نامدار
همه گفته با پور برخوان
سوی نامور پهلوان سپاه
که دارد جنب لشکر و پشت راست
سوی پهلوان اندر آمد بجنگ
که پور سپهدار بیدار بخت
میان دو صف برکشیده سپاه
بیاید و مان با فر و یال هم
زمانه بر و بر نورد زمین
که ای نامور گرد پرخاشجوی
دلاور بپیش سپاه آمدی
ز وام خرد کردن آزاد کن
همه جنگ را تیز دارد بجنگ
سوی پهلوان چون بپوئی همی
بدین روی با من بهانه مجوی
دمان تا بدان سوی لشکر گذشت
فرو برده گردن گردنکشان
بلانت باران نخواند مرد

چو سالار باشی شوی زیردست		کمربند کی را ببایدت بست
بگو هر سپهدار برتر تویی		سیاوش ورا برادر تویی
تو باشی سزاوار کین خواستن		بکینه ترا بایدت آراستن
من از تخمه تور توران شهم		بگو هر که با تو خود همرهم
یکی با من اکنون به آوردگاه		ببایدت کشتن به پیش سپاه
بخورشید تابان برآید نام		که پیش من اندر گذاری تو گام
وگر تو نیایی بحکم رواست		زواره گرازه نگر تا کجاست
کسی را ز گردان به پیش من آر		که باشد ز ایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز		که ای شیر درنده کینه ساز
چنین است فرجام روز نبرد		یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
بمین کیان از پس کیقباد		کسی کو کلاه مهی برنهاد
کمر بست تا گیو آزاد گرد		سپهدار گودرز کشواد گرد
همیشه به پیش کیان کینه خواه		پدر بر پدر نیو و سالار شاه
دگر آنکه از گرز او بیگمان		سرآید بسالار توران زمان
سپه را بدیست فرجام جنگ		مرو باز گردد همه نام و ننگ
اگر با توام جنگ فرمان دهد		دلی را ز راز دل فرمان دهد
ببینی که من سر چه گونه ز ننگ		برآرم چو پای اندر آرم بجنگ
چنین پاسخش داد هومان که بس		بگفتار بیشی ترا دست رس
بدین تیغ کاندر کمر بسته‌ام		بسی جنگ و پیکار پیوسته‌ام
نباید ترا در گهی کارزار		نه گرز و نه ترگ و نه جوشن بکار
وز آنجا بدان خیرگی بازگشت		که گفتی مگر شیر بد سازکرد
کمر بسته کین آزادگان		به نزدیک گودرز کشوادگان
بیامد یکی بانگ برزد بلند		که ای پرمنش مهتر دیوبند
شنیدم که با این جهانبان تو		ببستی یکی عهد و پیمان تو
یکی سخت سوگند شاهنشهان		بایران بخوردی به پیش مهان
بدیهیم فرخ جهاندار شاه		بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که گر چشم من در گه کارزار		به پیران برآید برآرم دمار
چو شیر ژیان لشکر آراستی		همی باز رو رزم را خواستی
کنون از بن کوه چون مستمند		نشستی بکردار غرم دژم
بدانسان که نخچیر از بیم شیر		گریزان و شیر از پس اندر دلیر
گریزنده به بیشه درون جای تنگ		بجوید بتیمار جان نام و ننگ
یکی لشکرت را بهامون گذار		چه داری سپاه از پس کوهسار
برین بود پیمانت با شهریار		که در کینه کوه گیری حصار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن		که با شیر آواز با تو سخن
چو پاسخ نیابی کنون زانجمن		به پیدا نشانی برهنید آن رسن
تو بشناس گر شاه فرمان من		همی بود سوگند و پیمان من
کنون آمدم با سپاه گران		از ایران گزیده دلاور سران
شنا هم بکردار روباه پیر		به پیش در از بیم نخچیر گیر
همی چاره سازید و دستان همی		گریزان ز گرز و سنان کمند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه		که روباه با شیر ناید براه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید		چو شیر اندر آن رزمگه بردمید
بگو در گفت ار نیایی بجنگ		تو با من بدانست کاندیت تنگ
ازاینش که جنگ پشتن دیده		سر از رزم ترکان نه پیچیده
بلاوین بجنگ آزمودی مرا		بآوردگه در ستودی مرا
گر این گفتها راست گویی همی		وزین گفته کردار جویی همی
یکی برگزین از میان سپاه		که با من بگردد به آوردگاه
که من با فریبرز نام جنگ		بجویم بسان دلاور نهنگ
بکشتم سراسر همه انجمن		ز گردان نیابد کسی پیش من
مگو در زمین بند و پیکار شان		شنیدم نیرزید گفتار شان
توانی که گویی برو بر بزد		بخنجر کنم لاله بر کوه زرد

یکی با من اکنون بدین کینه‌گاه / بگردد که گردگران کینه‌خواه
فراوان سپهبد سواری نامور / همه بسته بر جنگ هر یار کمر

بگو تا یکی پیشم آید بجنگ / اگر جنگ جویی چه جویی درنگ
پس اندیشه کرد اندر آن پهلوان / که پیش که آید بجنگ از گوان

گر از نامداران هژبر دمان / فرستم بنزدیک آن بدگمان
شود کشته هومان بدین کینه‌خواه / ز ترکان نیاید کسی کینه‌خواه

دل پهلوانان بپیچد ز درد / ور ایدون بخوبند با ما نبرد
سپاهش بکوه کنابد شود / بجنگ اندرون دست ماند شود

ور از نامداران این انجمن / کسی کم شود کم شود نام من
شکسته شود دل گو از آن جنگ / بجنگ اندر آیند از آن جای تنگ

همان به که با او نسازیم کین / برو بر ببندیم راه کمین
گر خیره کردند و جویند جنگ / نیازند از ایدر سوی کینه جنگ

چنین داد پاسخ بهومان که رو / بگفتار رشدی و در کار نو
چو در پیش من برگشادی دهان / بد اندیشمت آشکار و نهان

که کس را ز ترکان نباشد خرد / گر اندیشه خویش را پیش برد
ندانی که شیر ژیان روز جنگ / نیاید از خون روباه ننگ

دگر آنکه دو لشکر آراسته / همه باد پایان برآراسته
بکینه دو تن پیش سازند جنگ / همه نامداران بخوانید جنگ

سپه را همه پیش باید شدن / بانبوه زخمی بباید زدن
تو اکنون سوی لشکرت باز شو / برافراز گردن ببالای تو

کز ایرانیان چند جستم نبرد / نزد پیش من کس جز از باد سرد
بر آن رزمگه بر شود نام تو / ز پیران برآید همه کام تو

بدو گفت هومان بانگ بلند / که بی کردنی کار گفتار چند
یکی داستان زد جهاندار شاه / بیاد آمدم اندرین رزمگاه

که تخت کیان جست خواهی همی / چه جویی ز آتش سر آب روی
که آزرم جنگ و پیکار نیست / اگر گل چینی راه بی خار نیست

بدو گفت هومان که ای پهلوان / خردمند و بینا و روشن روان
نداری از ایران یکی شیرمرد / که با من بگردد بدشت نبرد

بچاره همی بازگرد ایم / کنم رزم چندانک اگر داده ایم
همان نامداران پرخاشجوی / بگو ورز گفتند کاین نیست روی

کز ایشان یکی را بیاورد گاه / درستی بنزدیک آن رزمخواه
سخن گفت گودرز کامروز روی / ندارد و شدن جنگ را پیش روی

خبر یافتن بیژن از رزم خواستن هومان و رفتن پیش او

چو هومان ز گفتار ریبی گشت / برآشفت از آن کین برادر بدشت
بخندید و روی از سپهبد بتافت / سوی رود با بالش لشکر شتافت

کنار از ره کرد و ز ایشان جدا / بیفکند از اسب در مرغزار
ببالا برآمد بگرد اسپ بست / خروشش همه کوه و در را گرفت

همی نیزه برداشت بر گرد سر / که هومان و ... اسپ پیروزگر
ز شادی دلیران توران سپاه / همی برگ سود و بر چرخ ماه

چو هومان بیامد بدان جایگی / بپیچید گودرز از آن ترکی
سپهبد پر از شرم گشته دژم / گرفته رو خشم و تندی ستم

ز هنگ از دلیران بیالود چو / سپهبد یکی اختر افکند بلی
کز ایشان بدین دشت دستی کمین / برانیم از بد کنش جی چون

ز آمدن بگرد کشان بنگرید / که تا جنگ او را که آید پدید
خبر شد به بیژن که هومان چو شیر / به پیش نیای تو آمد دلیر

از و شد میان یلان رزمخواه / همان از دلیران ایران سپاه
ز رزم سوی لشکر و بست را / بگشت و ز گردنکشان رزم جست

بفرمود تا بر نهادند زین / زبان و ... تن پیلتن رزم کین
ور ایدون بپوشید رومی زره / برافکند بند زره را گره

به پیش پدر شد پر از کیمیا   سخن گفت با او ز هر بیا
چنین گفت مر گیو را کای پدر   بگفتم ترا این همه دربدر

که گودرز را هوش گم شد است   زخاکش تو گویی که دیگر شد است
دلش پر نهیب است و پرخون جگر   ز تیمار و از درد چندین پسر

کز آن تن سرانشان جدا کرده شد   همه رزمگه سربسر کشته شد
نشان آنکه ترکی سپاه دلیر   میان دلیران بکردار شیر

به پیش نیا رفت نیزه بدست   همی بر جروشید بر سان مست
خیان مه کزین لشکر نامدار   سواری نبوده ازو در کارزار

که او را به نیزه بر افراختی   چو بر باب زن مرغ بر ساختی
توای مهربان باب بسیار هوش   تو گفتیم که درع سیاوش بپوش

نباید که با او بجز من سزد   کند تا برآرد ز مردیش گرد
بدو گفت گیو ای پسر گوش دار   بگفتار با خویشتن هوش دار

تر افکنده بودم که تندی مکن   ز گودرز بر بد مگردان سخن
که او کار دیدست و دانا تراست   بهر کار از ما توانا تراست

سواران جنگی به پیش اندر اند   همه کینه پیل را در خور اند
نفرمود با او کسی را نبرد   جوانی مکن خیره گردش مگرد

که گردن به پیکان برافراختی   بدین آرزو پیش من تاختی
نیم من بدین کار همداستان   مزن نیز پیشم چنین داستان

بدو گفت بیژن که گر کام من   بجویی نخواهی مگر کام من
شوم پیش سالار بسته کمر   زنم دست بر جنگ هومان مگر

وز آنجای برداشت در کاست رو   بنزدیک گودرز شد پوی پوی
نیایش کنان پیش او شد بدرد   همه داستان سربسر یاد کرد

کای پهلوان جهاندار شاه   شناسای هر کار روز بپای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی   وگر خیره هستم بهوش اندکی

کزین رزمگه توسپستان ساختی   دل از کین ترکان بپرداختی
شگفتی تر آن کز میان سپاه   همی ترک بدبخت گم کرده راه

نیامد که یزدان نیکی دهش   همی بد سگالید باید کشش
بیاوردش از پیش توران سپاه   که اید بدست تو گردد تباه

همام آمده گرگ بگذاشتی   ندانم که بر زین چه پنداشتی
ندانی که گرچون او بیدرنگ   بر ربدمران نیاید بجنگ

سپهدار کو کینه پیش آورد   سپه را چو دشت پیش آورد
من اینک میان تنگ دربسته‌ام   همان جنگ او را کمر بسته‌ام

چو دستور باشد مرا پهلوان   شوم پیش او چون هژبر دمان
بگوید مگر پهلوان گیو را   سوار جهاندیده نیو را

که گردد بدین کینه همداستان   نفال بدی کم زند داستان
دهد مر مرا خود و رومی زره   زبند زره برگشاید گره

چو بشنید گودرز گفتار او   بدید آن دل و رای هشیار او
زشادی بر او آفرین کرد سخت   که از تو مگرداد جاوید بخت

بهر کارزار اندرای دلیر   بهر رزم پیروز باشی چو شیر
نگه کن که با او بآوردگاه   توانی شدن کینه را ار نخواه

که هومان یکی بدکنش ریمنست   بآورد با جوشن آهرمنست
جوانی و ناگشته بر سر سپهر   نداری همی بر تن خویش مهر

بیان تا یکی رزم دیده دلیر   فرستم بجنگش بکردار شیر
برو تیر باران کند چون تگرگ   بسر بر بدوزدش پولاد ترگ

بدو گفت بیژن که ای پهلوان   هنرمند باشد دلیر و جوان
مرا گر ندیدی بجنگ فرود   ز سر باز باید کنون آزمود

بجنگ پشن بر نوشتم زمین   نبیند کسی پشت من روز کین
مرا زندگانی نه اندر خور است   گر از دیگرانم هنر کمتر است

وگر باز داری مرا زین سخن   مرا گویی آهنگ هومان مکن
نبالم من از پهلوان پیش شاه   نخواهم مگر پیش آن بارگاه

بخندید گودرز و دلشاد شد   لبانش پر آواز او شد
بدو گفت نیک اختر و بخت گیو   که فرزند دارد همی چون تو نیو
وزان روز فرخ مرا یاد داد   که از نامدارش که پیران بزاد
تو تا جنگ را بار کردی به جنگ   فراز آمد از جنگ جنگی نهنگ
ز دادم این رزم هومان کنون   مگر بخت بخت تو بود رهنمون
بنام جهاندار یزدان ما   به پیروزی شاه و گردان ما
که این اهرمن را بدست تو هوش   برآید به فرمان یزدان بکوش
بگوییم کنون گیو را کان زره   که پیران همیخواهد او را بده
گرانمایه و گه پیروز باشی بدوی   ترا شیرتر زد من آب روی
ز هومان و گیو بر آرم بجای   بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
پیاده شد از اسب و روی زمین   ببوسید و بر باب کرد آفرین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان   سخن گفت با او ز بهر جوان
وزان پس خروانی زره یاد کرد   کجا خواست پیران ز بهر نبرد
چنین داد پاسخ بدو در دلیر   که ای پهلوان جهان سربزیر
فراموش و جان و جهان این گسست   بجستم ز مهرش جهان اندکیست
بدو گفت گودرز کای مهربان   خزان برد باید برو رکان
که هرچند پیران جوانست نو   به کار روان و خرد پیش رو
دگر آنکه این جای کین جستنست   جهان را از آهرمنان شستنست
بکین سیاوش و فرمان شاه   نشاید به پیوند کردن نگاه
اگر بارد از میغ پولاد تیغ   نشاید که داریم از این جان دریغ
نباید شکستن دلش را به جنگ   بپوشید باید بر نام و ننگ
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان   بماند منش پست و تیره روان
چو پاسخ چنین یافت جان شد بدود   یکی با پسر نیز خشند آزمود
مگر باز گرداندش سر ز ننگ   همی چون مشعبد برآورد رنگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان   بجایی که پیکار خیزد بجان
نه فرزند باید نه گنج و سپاه   نه آرزم سالار و فرمان شاه
مرا خود شب و روز کار است پیش   خبر داد باید بدو حال خویش
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست   زره دارد از من چه بایدش خواست
چنین گفت پیش پدر جنگ ساخت   که ما را دریغ تو ناید نیاز
کنامی که اندر جهان سر بسر   بدرع تو جویند مردان هنر
چو درع سیاوش نیاید بجنگ   بجویند گردنکشان نام و ننگ
بر انگیخت اسپان میان سپاه   که آید بلشکر تا وردگاه
چو از پیش گودرز شد ناپدید   دل گیو از اندوه او بر رمید
پشیمان شد از درد دل ما نشست   مگر با غم و درد فرزند بست
یکی آسمان بر فراز پسر   پر از خون دل از درد خسته جگر
بدادار گفت ای جهان آفری   شنو گر بدین خسته دل بنگری
بسوزی تو از درد پیران دلم   گر آب مژه تا پی اندر گلم
بمن باز بخشش تو ای کردگار   بگردانش از جان بد روزگار
بیامد پر اندیشه دل پهلوان   پر از خون دل از بهر رفته جوان
بدل گفت خیره بیازردمش   چرا خواستم پیش آوردمش
کرا او ز هومان بدآید بسر   چه باید مرا گرز و تیغ و کمر
بمانم نوان با غم و درد و خشم   پر از درد جان و پر آب چشم
از اندوه و غم شد بکردار گرد   به پیش پسر شد بدشت نبرد
بدو گفت ما را چه داری بتنگ   همی تیز آری بجای درنگ
سپه یار چندین دمد روز جنگ   که از ژرف دریا برآید نهنگ
درفشیدن ماه چندان بود   که خورشید تابنده پنهان بود
چنین برگزینی همی رای خویش   ندانم که چون آیدت کار پیش
بدو گفت پیران که ای نیک باب   دل من ز کین سیاوش متاب
نه هومان ز رویست و از آهنست   نه برتر زبان و نه آهرمنست
یکی مرد جنگیست و من جنگجوی   ازو بر نتابم به بخت تو روی

نشسته بگرز سرم دیگر است   زمانه بدست جهان داور است
اگر بودنی بود دل را بغم   مزن ور نداری نباشی دژم
چو بشنید گفت ریونیز دلیر   میان بسته جنگ برسان شیر
فرود آمد از تشنه بد راه جوی   سپر دار اسپ و زره سیاوش جوی
بدو گفت اگر کارزارت هواست   چنین بر خرد کام تو پادشاست
برین باره گام خون ریختن   که زیر تو اندر نوردد زمین
سلیحم همیدون بکار آیدم   چو با اهرمن کارزار آیدم
چو اسپ نبرد دید بر پای خویش   چو باد اندر آمد ز رهوار خویش
بران باره بر خنجر و آلت نشست   کمر بست و بگرفت گرزش بدست
یکی ترجمان از لشکر بجست   که گفتار ترکان بداند درست
بیامد بسان هژبر ژیان   بکین سیاوش کمر بر میان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید   یکی آهنین کوه جوشنده دید
ز جوشش همه دشت جوشن شده   یکی پیل کوهی بجوشش شده
وز آنپس بفرمود تا ترجمان   یکی بانگ برزد بدان بدگمان
اگر رزم جویی یکی باز گرد   که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی گوید ای رزم دیده سوار   چه پویانی اسپ اندرین مرغزار
بکینه پی افکندن و بدخوی   ز توران کنه کارتر کس تویی
گر افراسیاب اندر آید بید   ز توران زمین بر تو نفرین سزد
ز یزدان سپاسم بد و نیکنام   کت آورد خشم و درین کینه گاه
عنان باز کش زین نکاور هیون   کت اندر ز کینه بجوشید خون
یکی برگزین جایگاه نبرد   بدشت و دره و کوه با من بگرد
چو بشنید هومان بخندید سخت   چنین داد پاسخ که ای شوربخت
بس ایمن شدی بر تن خویشتن   مگر بخت را آمد از پیش سر
بلشکر بدانسان ز تنت بار   که گیو از تو ماند بدرد و گداز
سرت را ز تن دور مانم دیر   چنان کز تبارت فراوان دلیر
بجنگ من اندر میان نبرد   که بارش نشین بر سر تاج بهرو
خروشان و خون از دو دیده چکان   همان با سواران و خویش بگان
چه بوده است کامد بنزدیک شب   شو اکنون ز بهار تاریک شب
من اکنون یکی باز لشکر شوم   بشبگیر زو یک هم پیشرو
وز انجا دمان گردن افراخته   بپایم نبرد ترا ساخته
چنین داد پاسخ به بیژن که رو   بیست باد و امر بیست پیشرو
همه دشمنم پیش من کشته باد   گر آوازه از جنگ بر گشته باد
چو فردا بیایی باوردگاه   ببیند ترا نیز شاه و سپاه
سرت را خنان دور مانم بپای   گرانی لشکر بیاید ترای
وز انجا که روی بر گاشتند   ببشت و بشت بیکار کینه داشتند
سپیده چو از کوه سر بر دمید   شد آن آهن تیره شب ناپدید
بپوشید هومان سلیح نبرد   سخن پیش پیران همه یاد کرد
که من بیژن گیو را خواستم   همه شب همی جنگش آراستم
یکی ترجمان از لشکر بخواند   بگلگون نهاد آورش برنشاند
هم اندر زمان بیژن آمد دمان   بسنجیده جنگ تا ترجمان
میان بسته ام جنگ را شیر جنگ   خروشان چو غلطید بر آوار سنگ
بهومان چنین گفت کی بادسار   بهر روی زمین دو تن سر بادداد
امید استم امروز کین تیغ من   سرت را ز خان بگسلاند ز تن
که بر خاک ریزد ز خون تو گل   یکی داستان اندر آرم بدل
چنین گفت هومان که امروز گیو   بماند جگر خسته پور نیو
بکوه کنابد کنی کارزار   دگر سوی نیزه بیاری و مار
که فرداش یاور همان باشد زور   ز ایران کسی آید بیاری نو
بدو گفت بیژن که تا کی سخن   کجا جوی آهنگ آورد کن
بر افگند اسپ و بر خواست گرد   زه بر نهاده کمان نبرد
دو جنگی بر افراخته سر بماه   چنان کینه ور گشته از کین شاه

ز گودرز کشواد بیرون تاختند / سر از سوی بیژن برافراختند
به دشتی رسیدند کاندر زمی / ندیدند جایی پی آدمی
نه بر آسمان کرکس آرد گذر / نه خاکش سپرده پی شیر نر
نهادند پیمان که با ترجمان / نباشیم در جنگ یاری بجان
مدان تا بدو نیک با شهریار / بگویند ازین گردش روزگار
که یکبار چون بود و کردار چون / چو بزاری رسیدند اندر [illegible]
بگشتند و ز اسبان فرود آمدند / به بند زره بر گره بر زدند
بر اسبان جنگی سواران جنگ / کمین برکشیدند چون [illegible]
چو بر باد پایان ببستند زین / پر از خشم گردان و دل پر ز کین
به لشکرگه خویش باز آمدند / بر پهلوانان فراز آمدند

کشته شدن هومان بر دست بیژن

کمانها چو بایست برساختند / به میدان جنگ اندرون تاختند
چپ و راست گردان بجان عنان / همان نیزه را آب داد و سنان
ز زور اندر آورد و شد لخت لخت / نگر تا کرا روز برگشت بخت
دهان خشک و از تشنگی ماندند / به آب و آسایش آمد نیاز
پس آسوده گشتند و دم برزدند / بر آن آتش تیز دم بر زدند
سپر برگرفتند و شمشیر تیز / برآمد خروشیدن رستخیز
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از هر دو تیغ
از آهن زبان آتش آمد ابار / نیامد ز زخم اندرون [illegible]
بگرز آن آتش برند آوران / فرو ریخت از دست کند آوران
ببند و ستبر دست [illegible] / نشد سیر دل ایشان ز آهنگ [illegible]
عمودان پس تیغ برد آختند / از اندازه پیکار بگذاشتند
از آن پس بدان بر نهادند کار / که روز آزمایند در کارزار
بر آنکه ببستند عهد ببند کمر / که از پشت اسب اندر آرند مرد
کمربند گیرد گرا از دو پیش / رباید ز اسب افکند خوار پیش
ز نیروی اسبان و از زور گرد / گسسته آمد آوردگاه
همیدون تنگ شد زانسپان چند / [illegible]
پس از اسب هر دو فرود آمدند / زیکبار یکباره دم بر زدند
گرفته بدست اسبشان ترجمان / دو جنگی بکردار شیر ژیان
بدان ماندگی باز برخاستند / بکشتی گرفتن بیاراستند
[illegible] / دو جنگی بدانسان بهم بر بدند
تن از درد لرزان چو از باد بید / دل از جان شیرین شده ناامید
به یزدان چنین گفت کای کردگار / تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی همی جنگ ما / برین کینه جستن آهنگ ما
ز من مگسل امروز توش مرا / نگهدار بیدار هوش مرا
جگر خسته هومان بیامد چو [illegible] / خروشان و جوشان چو شیر عرین
دو جنگی همی باز جنگ آمدند / گرازان بسان پلنگ آمدند
همی زور کرد این بر آن آن بر این / یکی گشته از زور و خون چون چراغ
ز بیژن فزون بود هومان بزور / هنر عیب گردد چو برگشت هور
ز هر کو بدو روز از ... / فراز آمدن بند چرخ بلند
بزد دست بیژن بسان پلنگ / زبر تا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و ران راست / خم آورد پشت هیون گران
بزور و ... ز جای و ... بر کشید / همی جستی ... اندر ... دو جن
فرو برد و گردنش از جا / فکندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان بخاک اندرون / همه دشت شد سر بسر جوی خون



که گر دو بیژن بدان سان چنین
فگنده چو سرو سهی در چمن

کای برتر از جایگاه و زمان — ز بهان سخن گوی و روشن روان
مر این هنرمندیم بهره هست — که با پیل کین جستنم زهره هست
روانش روان را شنیده باد — بچنگال شیران دلش کنده باد
گشاده سلیح و کمر بسته کمر — تنش جای دیگر دگر جای سر
چو شد جان هومان و بیسه تباه — دوان ترجمان مرد و سیما
چو بیژن بکه گرد آزادگان — بهومان ... چو بیژن ...
بیفگند درع سیاوش ز بر — بجنبان هومان درون تیغ زهر
برفت و بران پشته گرد آمن — مدان سخت بیدار و فرخ زمن
بدو گفت بیژن سرش از کمند — که پیمان همانست و آیین و بند
بشد ترجمان بیژن آمد دمان — نگوید کنارنده بر گمان

بیکفت آمدش سخت و گریست زرد
سوی گرد کار جهان کرد رو
توی تو که جز تو جهاندار نیست — خرد را بدین جای بیکار نیست
نگین سیاوش ... — بنشاو خون ... در پیدر
سرش اشقر اک ... شده مست — تنش را بخاک اندر افگنده پست
زمانه سراسر ... و لیس — بسنجی نباشد تنش ...
نیایش کنان پیش بیژن شدند — چو بیش بت چین بر ... شدند
بپرسید از انبوه و مردم کسان — که باشند از ایشان نشان
بران حربه پیل پیکر نشست — درفش سر نامداران بدست
بپرسید از ترجمان چون ... — که بر ... آنجهان بدر ...
تو اکنون سوی لشکر خویش شو — زمین هرچه دیدی نشان ها بگو
پس از دیده بانان ترکمان زور — درفش و سنان ... او نور

بدیدند و از دیده برخاستند / بشادی خروشیدن آراستند
طلایه هیونی برافکند زود / بنزدیک پیران گرد از درود
که هومان به پیروزی شهریار / دمان آمد از عرصهٔ کارزار
گرفتند لشکر سراسر خروش / بهومان نهاد و سپهدار گوش
چه روزی که نومید بدی ز مرگ / از آتش بار و بسر بر ترگ
چو بیژن میان دو رویه سپاه / رسید اندر آن پایهٔ تخت شاه
بتوران رسید آن زمان ترجمان / بگفت آنچه دید از نبرد گمان
هم آنگه به پیران رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
سبک بیژن آمد میان سپاه / نگونسار کرد آن درفش سیاه
نباید از آن خیره دیدار سود / که توران سپه را تباهی بود
پس از دیده‌بانان توران سپاه / خروش برشد و نعره بر شاه
سوی پهلوان روی برگاشتند / وزان دیده که نعره برداشتند
وزانجا هیونی گزین چون نوند / طلایه سوی پهلوان برفکند
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر / درفش سیه اندر آورد زیر
چو دیوانگان دو گشته نوان / بهر سو خروشان و هر سو دوان
همی آگهی جست از بهر پور / همی ماتم آورد و سوکار زور
چو آگاهی آمد ز بیژن بدوی / دوان سوی فرزند بنهاد روی
چو چشمش بروی گرامی رسید / از اسب اندر آمد جهان جون ندید
بغلطید و بنهاد بر خاک سر / همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش ببر باز فرزند را / جوان و دلیر و خردمند را
وزان جا دوان سوی سالار شاه / ستایش کنان برگرفتند راه
چو دیدند مر پهلوا از دور / بنیزه فرو آمد از اسب بور
بر از خون سلیح و بر از خاک سر / سر گرد هومان بفتراک بر
به پیش نیا رفت بیژن چو دود / همه یاد کرد آن کجا رفته بود
سلیح و سر و اسب هومان گرد / به پیش سپهدار گودرز برد
ز بیژن جهان تازه شد پهلوان / که گیتی بر رفت خواهد روان
گرفت آفرین پیش داور بر / بر آن اختر و بخت بیدار بر
بگنجور گفت آنگهی پهلوان / که تاج آر با جامهٔ خسروان
کمر یافته پیکر و بوم زر / درفشان چو خورشید تاج و کمر
ده اسب آورید و زرین لگام / پری زرین کمر ده غلام
بدو داد و گفت آنکه بهام شیر / کسی اژدها را نیاورد زیر
چو از کار هومان رسید آگهی / به پیران نبد جفت تاج و مهی
دریدش همه جامه و پشت دست / نشست از بر خاک تاریک پست
نشستن آنگه و نستاو کس / کرانیا مور کرد فریاد رس
سرو گر کسی جنگ را تیز چنگ / بکین برادر بسازی درنگ
بایرانیان بر شبیخون کنی / زمین پر از خون رود جیحون کنی
دو بهره چو از تیره شب در گذشت / ز جوش سواران بجوشید دشت
سواران فرستند بر تاختن / بر آن تاختن کردن آویختن
چو بنشست بهمن از لشکر کینه خواه / بیاورد نزدیک ایران سپاه
سپیده دمان راست اینجا رسید / چو از دیده که دیدبانش بدید
نوندی دو دیده شد از دیدگاه / بنزدیک سالار ایران سپاه
که آمد سپاهی چو آب روان / که گویی ندارند کو باز بان
بخواند آن زمان بیژن گیو را / همان تیغ زن لشکر نو را
بدو گفت نیک اختر و کام تو / شکسته دل و دشمن از نام تو
بر هر که باید ز گردان من / ازین نامداران و مردان من
پذیره شوان تاختن را چو شیر / سپه را در آور بمردی بزیر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار / دلیران پرخاشجویان هزار
رسیدند یکسر بدیگر فراز / دو لشکر چنان کینه دیده بساز
همه گرزها برکشیدند پاک / یکی ار لبست از بر تیره خاک
سپهبد جوان کرد و نیزه بدید / کزو لشکر رنگ شد ناپدید

کار ز انبه مو و گرد و زره
برآمد خروشش از انبهان و رکه
چو پیران ز نستیهن اندر رسید
درفش سپرونیکار را بدید

هوا از سپر گشت زنگارگون
زمین شد بکردار دریای خون
یکی نیزه بر اسپ او زد چو دود
که گفتی باسب اندرون جان نبود

که اندر دو اندرون جان نبود
سرافراز ترکان چنان چون نبود
بران رزمگه گروه گروه سوار
رسید اندرون شیر نامدار

چو نستیهن نیو او را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید
بر او بخت با پیران از بیم جان
مر او بر سر آورد شیر جهان

عمودی بزد بر سرش گرد دار
گر و مغز در گشت و بر کشته کار
چنین گفت پیران بایرانیان
که هر کو به بند و کمر بر میان

بجز گرز و شمشیر گیرد بدست
سلیحش بکندند بر پشت بارگی بست
که ترکان بدین رزم چیره اند
بجنگ اندرون کی بی بهره اند

کشیدند یکسر پرند آوران
دلیری گرفتند کند آوران
چو سیلان همه دشت بر یکدگر
فکندند از تن جدا کرده سر

وزین رزمگه تا بتوران زمین
ز خون بود گیتی چو دریای چین
بیامد سپوی بکردار باد
ز نیزه یکی پیر آن بیهزاد

که نستیهن آن گرد آور گو خوار
دوان با سواران توران سپاه
ز پیران بسی جست رزم و نبرد
سپهرش درین کارزاری نکرد

سر آورد پیران بروز کارزار
بران رزمگه بر بگذاشت خوار
بریده سر افکنده بر سان پیل
تن از گرز خسته بکردار نیل

چو بشنید پیران برآمد بجوش
نماند از نهان با سپهدار هوش
همی کند روی و همی ریخت آب
از و دور شد خورد و آرام و خواب

بزد دست و بدرید رومی جنانی
برآمد خروشیدن های های
همی گفت کای گرد کار جهان
همانا که با تو بدستم نهان

که بگسستی از بازوان پرور من
چنین تیره گشت اختر و هور من
دریغ آن خردمند گرد دلیر
جوان و هنرپرور و نره شیر

گرامی برادر جهانبان من
سر نیکنامان گرد و هومان من
همان ویژه نستیهن تیز جنگ
که روباه بودی بچنگش پلنگ

زبانم سیه باد و پی کرده پای
که تا من بشش توران خدای
بجان خواستم شیر بسته را
بپیوستم آن روح بگسسته را

رسیدم بجان من سغر باد وای
بمن زان رسیدست بیداد رای
ببین تا بیاد داشت آن سفله مرد
ز پیوند و پیوستگانم چه کرد

کرا یابم اکنون بدین رزمگاه
بجنگ اندر آورد باید سپاه
بزد نای رویین و بربست کوس
هوا نیلگون شد زمین آبنوس

زکوه کنابد برون شید شاه
نشد روشنایی خورشید و ماه
سپهدار ایران بزد کره نای
سپاه اندر آورد یکسر زجای

میان سپه کاویانی درفش
بدست اندرون تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاشخر
گرفته بکف گرز گاو پیکر

سپه دمان اندر آمد سپاه
بیکبارگی گشت گیتی سیاه
سپهدار ایران با لشکر رسید
از اندیشه کردن بشن نارسید

همی گفت کامروز رزم گران
بکردیم و کشتیم از ایشان سران
کمانی برم من که پیران کنون
دوان نزد شاه ترکان سپون

وز و بار خواهد بحکم سپاه
رسانم کنون آگهی من بشاه
اگر برسپارم زبان را بهند
زبان آورد بر سپرم برگزند

یکی نامه فرمود نزدیک شاه
باکاه کردن ز کار سپاه

پس از نام دادار جان آفرین
بسی کرد رنج شهریار آفرین

نخستین نمود آن کجا رفته بود
سخن هرچه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو و پیوند و مهر
نمودن بد و زار کردن سپهر

زبانگ که آورده بد گیو را
بزرگان فرزانه نیو را
وز آمیش کجا رزمگه ساختند
کران رزم دلها بپرداختند

ز سوگند و پیمان و هر جنگجوی سراسر همه یاد کرد اندروی
ز کردار پیشین که روز نبرد میان گردواران بزرگان گرد

سخن سر بسر چون همه گفته شد ز پیکار و جنگ آنک کار رفته شد
بپردخت ز آمیزش افراسیاب که با لشکر آمد بنزدیک آب

گر از آب جیحون گذارد سپاه بیامد بر باژ آور و گاه
تو دانی که با او ندارم پای نفرخنده تیره جهان کدخدای

مگر خسرو آمد بجنبد سپاه بسر بر نهند آنک از کلاه
ورا ایدر و کم پیران گند دست بجو اندر آن سپهدار خویش

بخسرو رسد زان سپس آگهی که با او چه پار و بخت رهی
دگر آنکه آن رستم پور بند ز لهراسب و گشتاسپ هوشمند

ز کردار ایشان که قیصر خبر رسیدند مگر شاه پیروزگر
چو نامه بمهر اندر آمد ببند بفرمود تا بر ستور نوند

نشستنگهی خسروی ساختند فراوان نگاور برون تاختند
بفرمود تا رفت پیشش بحیر جوانی که کردار هشیار بیر

بگفت این سخن سر بسر با ... ان به پیش هشیوار پور جوان
چنین گفت کی پور هشیار دل یکی تیز کردان بدین کار دل

اگر سر گرفت نزد من دستگاه همی جست باید کنون نست گاه
چو بستانی این نامه اندر زمان برو همچو کردار باد دمان

شب و روز با ساز و سر بر نخواند ببر نامه من ز قیصر بیار
بیدرود و گردون کز فتش بر برون آمد از پیش فرخ بدیر

ز خوبان خود چند تن را بخواند سبکشان بر اسب نگاور نشاند
برون شد ز پرده سرای بدیر بهر منزلی بر بسی دیگر

بر آنگونه پویان براه آمدند که تشتم بنزدیک شاه آمدند
چو از راه ایران بیامد سوار بنزدیک شاه کس آمد سوی خسرو نامدار

پذیره فرستاد گستاخ را چه باید دلیران گستاخ را
بپرسید چون آمد روی بحیر که ای پهلوان نژاده بحیر

درود و دست چون مهر از آنکهان رسیدی بنزدیک شاه جهان
بفرمود تا پرده بر داشتند برابسش ز درگاه یکبار بگذاشتند

بحیر اندر آمد چو خسرو بدی بگه کرد در خاک و مالید روی
بپرسید بسیار و بنواختش هزاران هزار آفرین ساختش

ز کوه در و از مهتران سپاه ز هر یک فراوان بپرسید شاه
درود بزرگان بخسرو بداد همه کار لشکر بدو کرد یاد

نویسنده را پیش بنشاند شاه بفرمود تا نامه بر خواند شاه
چو بر خواند نامه بخسرو دبیر ز یاقوت رخشان دو دامن بحیر

ماکند از آنچه بگنجور گفت که دینار و دیبا برابر بهفت
بیاورد صد بدره فرمان بشند همی تخت تا سر شدش ناپدید

یکی دست از جامه قیصر بیار بیاورد با تاج گوهر نگار
همیدون برون شد به پیش بحیر همان زین ز زر و اسب گزین

بیاراستش برخلعت افگند نیز درم داد و دینار و هر گونه چیز
وز آنجای با شاه بر خواستند نشستنگه می بیاراستند

بحیر و بزرگان خسرو پرست به پیش جهان داور آمد نخست
نشستند کز روز دیگر بهم همی رای زد شاه بر پیش و کم

بشبگیر خسرو بسر و تن بشست بر خاک بنهاد رخ را نخست
بپوشید نو جامه بندگی دو دیده چو ابری ببارندگی

دو تا می شد و روی بنهاد و سر همی آفرین خواند بر دادگر
ازو خواست پیروزی و فرهی وز جست بیهم و تخت مهی

بیزدان بنالید از افراسیاب ببرد واز دو دیده فرو ریخت آب
از آنجا بیامد چو سرو سهی نشست از بر گاه پیروزی

دبیر خردمند را پیش خواند سخنهای بایسته با او براند
چو آن نامه را باز پاسخ نوشت بدید آوریدند خوب بهشت

نخست آفرین کرد بر کردگار برازنده گردش روزگار
دگر گفت جاوید نوشته بجای روان همی باد بر کام دل پهلوان

۴۰۰

بحیر

خجسته سپهدار بسیار هوش / همش رای و دانش همش رای و توش
خداوند کوپال و تیغ بنفش / فرازنده کاویانی درفش
سپاس از خدا و ز یزدان ما / که پیروز بود و ز گردان ما
از اختر ترا روشنائی فزود / ز دشمن بر آورد ناگاه دود
نخستین که گفتی که من کینه را / بزرگان فرزانه و نیو را
بنزدیک پیران فرستاده ام / چه مایه ور اندیشه ها داده ام
نپذرفتم و خرد مند پند / بجستیت اندرین کار من سربند
سپهبد یکی داستان دیرین / که از تور شمشیر آورد کین
که هر کهتری کان روان کاست / ز تنگی بجست مدارا سست
مر آن سخن پیش بود آگهی / که پیران سر از کین مدارد تهی
ولیکن من از خوب گفتار او / نجستم همی ژرف بکار او
کنون آشکارا نمود این سپهر / که پیران بتوران گر آید بهی
تو با دشمن از خوب گفتی رواست / گر از او که کان خوب گفتن سراست
بماند اگر پیران با فراسیاب / گر آید تو او را ز مهرش مباب
گر او بر خرد بر گزیند هوا / نکوهش ز پند رخساره آگاه
سه دیگر ز پیکار جنگ آوران / ز تیرن که بر داشت گرز گران
ز ننگ افسر و گرز و تیغ و کلاه / ز کوشش نمودن بدان رزمگاه
درودش ده از من بگو اشکش دلیر / که هر دو جنگی چو غرنده شیر
پس از پهلوان رستم نامدار / در ایران زمین هست چون توسوار
بچرخ برین بر فرازم سرت / ز یاقوت رخشان کنم افسرت
برین کین همه دون بکار آرزو / که تا مه بکام تو تابنده هور
مر آن را درستست کز کار کرد / بجائی تو مانده روز نبرد
تو زور دلیری از ایزد شناس / ورو و دار دایم بنیکی سپاس
چهارم که گفتی که افراسیاب / سپه را همی راه گذر اندر آب
ز پیران فرستاده شد نزد او / سپهبد به پیران نهاد است رو
همانست پیکار که گفتی سخن / کنون باز پاسخ فکندیم بن
بدان ای پراندیشه سالار من / بهر کار شایسته هشیار من
که او بر لب رود جیحون درنگ / بدان گرده کاید سوی ما بجنگ
ز خاقان و ز لشکر اندر چین / فراز آمدش از دور و نزدیک زمین
وزین لشکر ما زهر سو سران / بر و خیره گشته از نیز گران
چو لهراسب چون اشکش تیز چنگ / چو رستم گرو بیم و از نهنگ
بر و دشمن آمد زهر سو پدید / از آن بر لب آب لشکر کشید
و پنجم سخن کآگهی خواستی / بمهر گران دل بیاراستی
بدان ای سپهدار و آگاه / بهر کار با بخت همراه باش
کز آنسو که شد رستم شیرمرد / ز کشمیر و کابل بر آورد گرد
وز آنسو که شد اشکش تیزهوش / بر آمد ز خوارزم پیکار و جوش
برزم اندرون شیده بر گشتسب / سوی شهر گنگ کاخ نهاد رو
وز آنسو که لهراسب شد با سپاه / همه مهتران بر گشادند راه
الانان و غرجست پرداخته / همه بادشاهی شده ساخته
گر افراسیاب اندر آید برزم / ز جیحون برینسو کشد او سپاه
بگیرید گرد کشان پشت او / نماند مگر باد در مشت او
تو بشناس کو شهر آباد جوی / بر و بوم و فرخنده بنیاد خویش
بگفتار پیران نماند بجای / بدشمن سپارد نهد پیش پای
نجاید او دو استار ازلب / که ناید خبر زو بمن روز و شب
بدان زور مرکس مباد ار دو / که او بگذراند سپه را ز رود
بپایار کند پیش دستی بجنگ / نبیند کسی روزگار ملنگ
بغیاد اکنون که پیران کس / بنه دو منده سپهدار طوس
دستان و گردان و ایران بوم / یکی بر آرد دو نخور شید دم

من اندر پس طوس با پیل و گاه / پیامم بیاری به پشت سپاه
تو از جنگ پیران مبر آب روی / سپه را نواز و برنجه چری

چو بهمان و ستهم از پشت او / جدا ماند با دست درشت او
گر از نامداران ایران نبرد / بخواهد سغرهای پر زور گرد

چو پیران بنبرد تو خود دلیر / مکن بد دلی پیش او شو چو شیر
به بیکار رفتند پیش از افراسیاب / بجا آر دل را و از ره متاب

چو آید بجنگ اندرون جنگجوی / نباید که برتابی از پیل روی
بر ایشان شمار اندر آید بکام / بخورشید تابان برآورده نام

ز طوس و ز کاوس رزم سپاه / درود فراوان فرستاد شاه
بران نامه بنهاد خسرو نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین

چو از پیش خسرو برون شد هجیر / سپهبد همی رای زد با دبیر
ز بس مهربانی که شد با سپاه / سراسر همه رزم را رای شاه

همی گفت اگر لشکر افراسیاب / بجنباند از جای و بگذارد آب
سپاه مر آنکس که اندر جای / مر او رفت باید همی رفت رای

نمانکه شهر از انجواند / بفرمود تا طوس لشکر براند
بزد و همیستان سپه بر کشید / همه دشت خوارزم لشکر کشید

نگهبان لشکر بود روز جنگ / بجنگ اندر آرد بدریا نهنگ
تبیره برآمد ز درگاه طوس / خروشیدن نای رویینه کوس

سپاه و سپهبد برفتن گرفت / ز سم سم اسبان نهفتن گرفت
تو گفتی که خورشید گردد زجای / بماند از نهیب سواران بپای

دو هفته همی اندر آن سان سپاه / شده روشنائی رخ خورشید و ماه
پراکنده برگرد لشکر خبر / ز جنبیدن شاه پیروز گر

چو پیلسه (طوس) از در شاه ایران برفت / سبک شاه رفتن بسیجید تفت
ازان نامداران کنداوران / دو و ده صد هزاران کمین آوران

بنزدیک گودرز بنهاد روی / خود و نامداران پرخاشجوی
فروزنده از گاه شاهنشهی / برافراز سپهر کر و فری

هجیر آمد از پیش خسرو دمان / گرازان و نازان و دل شادمان
ز بس خلعت و خوبی و خرمی / تو گفتی همی بر نوردد زمی

چو آمد بنزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
پذیره شدندش سران سر بسر / ببستند گردان سراسر کمر

ز رایات منجوق و بلان کوس / شده روی لشکر چو چشم خروس
چو آمد بنزدیکی پهلوان / بگفت آنچه دید از شه خسروان

پس آن نامه شهریار جهان / بگودرز داوش میان مهان
نوازیدن شاه بشنید ازو / بمالید آن نامه بر چشم و رو

چو بشنید مهرش بخواننده داد / سخنها برو کرد خواننده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین / بفرمان او سپهبد روی زمین

ببود آن شب و رای زد با دبیر / بشبگیر بنشست و بگشاد در
همه نامداران و گردان شاه / برفتند بر سر نهاده کلاه

پس آن نامه شاه فرخ هجیر / بیاورد و بنهاد پیش دبیر
دبیر خردمند فرمان شاه / ز نامه همی خواند پیش سپاه

سپهدار روزی دهان را بخواند / بدیوان و دینار دادن نشاند
از اسبان کاره چه بود پیشگو / بلشکر که آورد کیر گرد

در گنج دینار و تیغ و کمر / همان درع با جوشن و خود زر
بروزی دهان داد یکسر کلید / چو آمد گه نام جستن پدید

برفتند بر لشکران خواسته / هر آنکو پیاده شد آراسته
یکی لشکری گشت بر سان کوه / زمین از پی بایان ستوه

دل شیر غران از ایشان ببیم / همه غرق در آهن و زر و سیم
بفرمودشان جنگ را ساختن / دل و گوش دادن بکین آختن

برفتند پیش سپهبد گروه / برانبوه لشکر بکردار کوه
مر ایشان که گرد سپالار مرد / زمین تیره و دید آسمان لاجورد

چنین گفت کز گاه جم بر زمین / ندیدست کس رزمگاهی چنین
باسب و سلیح و بسیم و بزر / ز پیلان جنگی و شیران نر

اگر یار باشد جهان آفرین / بپیچم از ایدر عنان تا بچین
چو بنشست فرزانگان را بخواند / سراسر بر ایشان بر آتش نشاند

همی خورد و شادی کنان دل بجای / همی پهلوان رزم را ساخت رای
همی یاد کرد از شه سرفراز / که شاه جهان رزم را کرد ساز

ز دل برنهد کینه پیوست مهر / نشستست چندان لب آب تازه چهر
ز لشکر که آمد بشب با سپاه / نبود در سپه راز بد بی پناه

همانا بیاید زمان تا زمان / شویم از رخ و رخش شادمان
به پیران رسید آگهی زین سخن / که سالار ایران چه افکند بن

ازان آگهی شد دلش پر نهیب / سوی چاره برگشت و شد با فریب
ز دستور فرخنده این آگهی / بجست اندرین رزم جستن رهی

یکی نامه فرمود پس تا دبیر / نویسد سوی پهلوان ناگزیر
سر نامه کرد آفرین بزرگ / بیزدان پناهش ز دیو سترگ

دگر گفت کز گرد کار جهان / نخواهیم همی آشکار و نهان
مکن کز میان دو رویه سپاه / جهاندار بردارد این کینه گاه

اگر تو که گودرزی این خواستی / که گیتی بکینه بیاراستی
برآمد ز کینه همه نام تو / چه گویی چه آید سرانجام تو

بکن کن که چندین دلیران من / ز خویشان نزدیک و شیران من
ببندی سرانشان بکندی بخاک / ز یزدان نداری همی شرم و باک

نامه نوشتن پیران بگودرز و فرستادن بصلح

ز مهر و خرد روی برتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی

که آمد که گردی ازین کینه سیر / بخون ریختن بر نباشی دلیر

نگه کن کز ایران و توران سپاه / چه مایه تبه شد درین کارزار
گه آمد که بخشایش آید ترا / ز کین جستن آسایش آید ترا

ز کین جستن مرده ناپدید / سر زندگان چند خواهد برید
اگر یار باشد شده روزگار / بکینه بران تخم کینه مکار

روانت بجنبان بکردار تن / ز خون ریختن بازکش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی / که زشتی بود زو بگیتی بسی

هرآنگه که موی سیه شد سپید / ببودن فراوان نماند امید
بترسم که گر بار دیگر سپاه / بجنگ اندر آید برین کینه گاه

نبینی ز مرد و سپه کس بپای / ببرد روان کینه ماند بجای
ازین پس که داند که پیروز کیست / کنون بخت با گیتی افروز کیست

گر آمد گه پیکار و خون ریختن / بدین رزمگه با من آویختن
همی از پی شاه ایران کنی / کزین پس همی جنگ شیران کنی

بگو تا من اکنون هم اندر شتاب / تو دیدی که رستم بافراسیاب
بران تا سزا بدهم تا زمین / ببخشیم و پس در نوردیم کین

جهان چون بگاه منوچهر شاه / ببخشش همیداشت گیتی نگاه
سران شهر کز مرز ایران نهی / بگو تا کنمشان ز ترکان تهی

از آباد و ویران و مرز و بوم و بر / که فرمادیم خسرو دادگر
از ایران بکوه اندر آمد نخست / در غرچگان آید و بوم رست

دگر بحر آید و بامیان / در مرز ایران و جای کیان
دگر گور کانان فرخنده جای / نهادست نام از کران کدخدای

سمنگان و چون ترمذ و ویسه گرد / سمرقند و شهری که منشش کرد
همی برد بس تا در سعد نیز / نجوید کسی پادشاهی و چیز

ز کوه و ز هامون بخوانم سپاه / سوی باختر برکشاییم راه
بپردازم این تا در هندوان / ندارم بتاریک از ایشان روان

وز آن سو که لهراسب شد جنگجوی / الانان و غرچه سپارم بدوی
وزین مرز پیوسته تا کوه قاف / بخسرو سپاریم بی جنگ و لاف

بسوگند پیمان کنم پیش تو / گزینم نباشم بد اندیش تو
مرانی که ما را ابستی خواستیم / به مهر و وفا دل بیاراستیم

سوی شاه ترکان فرستیم خبر / که تا او بپیچد ز کینه سر
همیدون تو نزدیک خسرو بمهر / یکی نامه بنویس و بزدای چهر

چو این کرده باشیم را راست / ز من خواسته هرچه خسرو بخواست
فرستیم همه سربسر نزد شاه / در کین ببندد دگر بر سپاه

وز این پس چو این کرده باشیم نیز / گروگان فرستیم بسیار چیز
ببندیم چشم بمهر و آیین و دین / بدوزیم چشم و فراز و کین

ز بیمی بهنگام شاه بزرگ / رسد گوهر تو به سلم سترگ
کجا ایرج نامور کشته شد / فریدون از آن درد سرگشته شد

ز من چند خواهی ز نیکی بخواه / روان پس برین نامه کن نزد شاه
نباید گزین جز گفتار تو / کجا نیستی بر بود کار تو

که من خون بهران آن نکوهم همی / سرانجام نیکی بجوییم همی
مرا گنج و مردان از آن پیش تو / بمردانگی نام از آن پیش تو

ولیکن بدین کینه انگیختن / به بیداد بر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سپهبد دلم / نکوشم که کین از میان بگسلم

دگر آنکه از کردگار جهان / بترسم همی آشکار و نهان
که بندد از نامدی کردگار / گرافه ببرد از در این روزگار

اگر سر بپیچی ز گفتار من / بجویی همی ژرف پیکار من
نه کار داری مرا ایچنا / نخواهی بگفتار کردن نگاه

کجا داد و بیداد او زود گسست / هزار کینه جستن فرازای هست
گزین کین ز گردان ایران / کسی کو گراید بگرز گران

همیدون من از لشکر خویش مرد / گزینیم چو باید بهر نبرد
همه یک بدیگر فراز آوریم / سر از سوی جنگ باز آوریم

مگر بیگناهان ز خون ریختن / بیابایش آید از آویختن
کسی کش گنه کار دانی همی / بزور و بر دل آزار داری همی

به پیش تو آرم بروز نبرد / نباید همان یکی بر گرد
که بر ما تو گر دست یابی بجنگ / شود بخت گردان ترکان نگون

نیازاری زین سپاه مرا / بسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند / بکین شهان نیازی بجوی گزند

از ایشان نگردد یکی کاسته / شود ایمن از جان و از خواسته
ور ایدونکه روشن بجویی نبرد / دگرگونه خواهی تو پیکار کرد

بانبوه جویی همی کارزار / سپه را سراسر بجنگ اندر آر
بر آن خون که آید بکین ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته

بپیوست این نامه بر بند را / بخواند آن گرانمایه فرزند را
که نزدیک گودرز کشواد شو / سخن گوی هشیار و پاسخ شنو

چو رویین برفت از در نامور / فرستاد با ده سوار دگر
بیامد خردمند روشن روان / روان تا بپرده پهلوان

چو رویین پیران بدرگه رسید / سوی پهلوان سپه کس دوید
فرستاده را خواند پیش پهلوان / همان چون بپرده درآمد جوان

بیامد چو گودرز را دید دست / بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهدار بر جست و او را چو دود / بآغوش تنگ اندر آورد زود

ز پیران بپرسید و از لشکرش / ز گردان و از شاه و از کشورش
بزد دست رویین سبک نامه‌اش / برآورد و بنهاد پیغام خویش

دیم گودرز را

دبیر آمد و نامه را خواند زود   بگودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه بگودرز برخواندند   همه نامداران عجب ماندند

ازان خوب گفتار وزان بند چون   نمودن بدو راه و پیوند جون
خردمند پیران که در نامه داد   چه آورد و از پند نیکو چه داد

برو بر چنین گفت پس پهلوان   که ای پور سالار فرخ جوان
ترا نزد ما بود باید نخست   پس آنگه ز پاسخ نامه جست

سراپرده نو برو خواستند   نشستنگهی خسروی ساختند
مهیای رومی بیاراستن   سخن هرچه نیکوتر آن خواستند

یکی هفته گودرز با رود و می   همی نامه را پاسخ افگند پی
ز بالا چو خورشید گیتی فروز   بگشتی سپهبد گهی نیم روز

می و رود و رامش بیاراستی   فرستاده را پیش خود خواستی
نفرمود تا نامه پاسخ نوشت   درختی ز کینه بدو در بکشت

سر نامه کرد آفرین از نخست   دگر پاسخ آورد یک یک درست
که برخواندم این نامه اسربسر   شنیدم ز گفتار تو دربدر

دبیاینده روشن برا پیام   یکایک همه هرچه بردی تو نام
شگفت آید از گفت و از کار تو   مرا از چنین خوب گفتار تو

دلت با زبان هیچ همسایه نیست   روان ترا با خرد مایه نیست
بهر جای خوبی بکار آوری   چنین گر سخن را بکار آوری

کسی را که از بن نباشد خرد   گمان تو مهربانی برد
ترا مهربان داند و پر وفا   گمانند که هرگز نجویی جفا

چو شوره زمینی که از دور آب   نماید چو ناید برو آفتاب
ولیکن نه گاه فریبست و بند   که هنگام گرز و سنانست و کمند

مرا با تو جز کین و پیکار نیست   که پاسخ مرا روز گفتار نیست
نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر   نه جای فریبست و پیوند و مهر

گر ایدون که خواهد جهاندار زور   گراید به بخت پیروز هور
ولیکن بدین کار پاسخ شنو   خرد یار کن بخت را دانش رو

نخستی که کشتی مرا مهر نیز   ز یزدان و از گردش رستخیز
نخواهد که آیدم این جنگ   دلم گشت ازین کار رنجار تنگ

دلت با زبان آشنایی نداشت   بدانگه که این کینه بر لب گذاشت
که گر داد بودی به دلت اندرون   ترا پیش دستی نبودی بخون

نخستین که آمد به پیش تو گیو   ز ایران سواران گردان نیو
وزاوان فرستادمت پند خوب   نمودم بتو راه و پیوند خوب

تو کردی همان جنگ را دست پیش   سپه را تو برکندی از جای خویش
فراز آوریدی گران لشکری   ز هر سو سواری و هر کشوری

مرا آیین خوی بد و رای بد   ترا کند اندر ز جای خرد
بدی خود درین تخم در گوهرست   بدی خود بدین گوهر اندر خورست

شنیدی که با ایرج نیکبخت   چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
چو از تور و سلم اندر آمد زمین   سراسر بگسترد بیداد و کین

فریدون که از درد دل روز و شب   گشادی بنفرین ایشان دو لب
ز راو افراسیاب آمد این تخم بد   گران مایه داران اندک خرد

ز بهر تا منوچهر کین نو نهاد   همیدون ابا نوذر و کیقباد
بکاوس کی نیز کرد آنچه کرد   برآورد از ایران آباد گرد

وزان پس بخون سیاوش بار   فکندند اینچنین کینه دیر و دراز
چه مایه بزرگان با تخت و گاه   از ایران شدند اندرین کین تباه

دگر آنکه گفتی که از کینه نیز   کسی چون فراز بخورشید تیز
بدان ای جهاندیده مرد فریب   بهر کار دیده فراز و نشیب

که یزدان مرا زندگانی دراز   بدان داد او را بخت کردن فراز
که از شهر توران برو بر نبرد   ز کینه برآرم بخورشید گرد

بترسم همی زانکه یزدان من   ز تن بگسلاند همی جان من
من این کینه را تا ورید بجای   برو بومتان نسپرده بپای

سه دیگر که گفتی جهاندار پاک　　نبینم بدلت اندرون ترس و باک
ندانی که این خیره جویی سخن　　گرفتار گردد بفرجام تن

من اکنون ببین خوب گفتار تو　　اگر باز گردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش ز من کردگار　　بپرسید ازین گردش روزگار

که سالاری و گنج و مردانگی　　ترا دادم و روز فرزانگی
بکین سیاوش گر ایرانیان　　بجستی و بر خون از آسمان

بهشاد خون گرامی پسر　　بپرسد ز من داور دادگر
بپاسخ بر بیش جهان آفرین　　چه گویم چرا باز گشتم ز کین

ز کار سیاوش چه آرم سخن　　که آزا فکندی تو سالار بن
که گفتی ز رستی گشته خاک　　نشاید که زنده دهد جان پاک

چو زنده بد اندیش و مردم کش است　　ترا کرده او بد و در خورست
بمانند با خاک را می کنند　　وز روز زشت باشد که کس کین کشند

تو نشناسی این زشت کردارها　　بران بد ز هر گونه آزارها
که با شهر ایرانیان کرده ام　　چه باید که بسیار آزرده اید

چه پیمان شکستن چه کین آختن　　همیشه بسوی بدی تاختن
چو یاد آیدم چون کند دشمنی　　کم آن آشتی بر تو بر کاستی

پنجم که گفتی که پیمان کنم　　سرا زار توران گروگان کنم
بنزدیک خسرو فرستیم گنج　　ببندیم بر خویشتن راه رنج

میان ای نگهبان توران سپاه　　که فرمان خرابن بست مار شاه
مرا جنگ فرمود و او جنگتن　　بکین سیاوش و او بکین

چو فرمان خسرو نیارم بجای　　بمانم گرفتار خشم خدای
گر امید داری که خسرو بمهر　　گشاید بدین گفتهای تو چهر

گروگان ازو خواسته هرچه هست　　چو لهاک و رو بن خسرو پرست
کسی کین چو گفتی بنزدیک شاه　　سوی شهر ایران گشاده است راه

ششم داستان آنچه گردی نوی　　بر و بوم آباد فرخ نهاد
سپاریم گفتی بخیره همه　　بر خویش خوانیم تا یک رمه

ترا گر ز یزدان ازین بی نیاز　　گرآگه نه ای تا گشایم راز
سوی باختر تا بمرز خزر　　زمین گشت ایدر لب دریا ام

ز کابل ازین روی تا مرز هند　　جهان شد بکردار روی پرند
گرفتست رستم بشمشیر تیز　　برآورد از آن بوم و بر رستخیز

سرای هندوستان با سپاه　　فرستاد رستم بدرگاه شاه
همیدون خوارزم و آن بوم و بر　　که ترکان برآورده بودند بر

رسیده به تیغ آهنگش تیز هوش　　بر آورد ازین گیتی آمد بجوش
بیابان ازیشان بپرداختند　　گرانسو همی تاختن ساختند

کنون طوس نوذر بدانجا که گاه　　نشستست شادان بهر جایگاه
وزیشان من و تو بجنگ اندریم　　بدین مرز نام و ننگ اندریم

بیک چند بینی که گردست رو　　ازین نامداران و شیران کرد
ار آید دگر روی اندر آری بروی　　ز ما نیز ازین خشم و گفتگوی

به نیروی یزدان و فرمان شاه　　بخون غرقه کردانم این رزمگاه
توای نامور پهلوان سپاه　　نگه کن بدین گردش هور و ماه

که بندی سپهری فراز آمد است　　سر بخت توران نکار آمد است
زمانه زند و من اندر کشید　　مکافات بد ها بدآید بدید

تو بندیش بسیار و بکشای گوش　　حدیث از خرد مند مردم نیوش
بدان کین چنین لشکر نامدار　　سواران شمشیر زن صد هزار

همه ماجری و همه کینه خواه　　بچیره نگردد ازین رزمگاه
زمانه راند بهفتم سخن　　فکندم و فا را بسی کند بن

بیمان مرا با تو گفتار نیست　　خرد دار روانست خرد دار هست
ازیرا که هر که که پیمان کنی　　وفا را بفرجام بسم نشکنی

بسوگند تو تند سیاوش باد　　بگفتار کس بر تو ایمن مباد
نبودش فریاد رس روز درد　　چه باید بسختی ترا باد کرد

بهشتم که گیتی مرا تاج و تخت — ازان تو شایست و مردان تخت
همیدون فزودم به مردی و جنگ — ولیکن دلم را ز مهرست رنگ
من امیدون کامم که تا این زمان — بجنگ آزمودی مرا بیکران
کرم بی هنر یافتی روز کین — توانی کنون آزمودم همین
بفرجام گیتی ز مردان مرد — نئی خیره بگزین ز بهر نبرد
من از لشکر ترک صد تن نشان — بیارم سواران و گردنکشان
که از مهربانی که رشکرم — نخواهم که بد داده کین گسترم
نیاز آرد از من جهاندار شاه — که از کینه کردن بلام سپاه
دگر آنکه گیتی سپارد کزین — که با هم بگردیم در دشت کین
یکی لشکر بیکرانه پیش من — بی آزار از ایشان دل انجمن
نباشد ز من شاه همداستان — که تا چند تن را غم این داستان
نخستین بیا بنوه رستم چو کوه — بباید زدن مر سرهم گروه
میان دو صف لشکری برکشند — کرا ایزد و بخت پیروزی آید بدید
وگر من ازین نامداران مرد — بیارم بیازم جای نبرد
ازین کینه گر تنگلی باز گفت — من از کفته خود نیم هیچ زفت
وراید و گه با من آورد گاه — پسنده نخواهد بدین با سپاه
سپه خواه یا ور سپالار خویش — زرزقی جهاندار کار خویش
اگر جنگجویی بیارای جنگ — وگر جنگ خواهی زمان و درنگ
بدان گفتم این تا روز نبرد — بما بر بهانه نباید ست گرد
که ناگاه با من بجنگ آمدی — کمین کرده و بیدرنگ آمدی
من این کینه گر پانصد سالیان — نخواهم همانست و اکنون همان
ز برگشتن گیتی امید نیست — شب و روز بی زندگانی همیست
جو این پاسخ نامه گشت اسپری — فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان بر ستور نوند — سواران بکرد اندرش تا ی چند
فرود آمد از اسپ رویین گرد — کو انرا همه پیش گودرز برد
سپهدار فرمود تا موبدان — ز لشکر همه نامور بخردان
بروی سوی پهلوان آمدند — خردمند و روشن روان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیش گوان — بفرمود و خواندند بر پهلوان
بزرگان کزان نامه بپذیرد — شنیدند گفتار فرخ دبیر
منش و رای پیران تبه داشتند — همه پند او را سبک داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند — ورا پهلوان زمان خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد — برویین و پیران و بیشه نژاد
جو از پیش گودرز برخواستند — بفرمود تا خلعت آراستند
از اسپان تازی بزرین ستام — ز شمشیر هندی بزرین نیام
ببخشید یارانش از سیم و زر — گرا در خور آمد کلاه و کمر
برفت از در پهلوان با سپاه — سوی لشکر خویش بر داشت راه
جو رویین بنزدیک پیران رسید — همه پیش ببرشد خبار جن شنید
بنزدیک تختش فرو برد سر — جو آن دید پیران گرفتش ببر
جو بگذارد پیغام سالار شاه — بگفت آنچه دید اندران بارگاه
جو برخواند آن نامه پیش دبیر — نگاه رخ پهلوان شد جو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب — بدانست کامد بتنگی نشیب
شکیبایی و خاموشی برگزید — نگرد آن سخن زرسپه بر بدید
ازین پس چنین گفت پیش سپاه — که گودرز را دل بیامد براه
ازان چون نشاد بود کزین — نیارامدش یک زمان دل ز کین
ورا میدو کم او بر گذشته سخن — بنوی همی کینه سازد ز بن
چرا من بچین بر ادر کمر — نه بندم بکارم بدین کینه سر
بدان خون میدار سر باندار — که از من جدا شد که کارزار
که اندر بر و بوم ترکان کر — سواری نه بندد چو هومان کمر
جو شستی آن سرو پایه فکن — گشته نامه بد از آن انجمن
بباید کنون بست بار اگر — تمامم بر ایرانیان بوم و بر

به نیروی یزدان و شمشیر تیز / برآریم از آن انجمن رستخیز
از اسبان کار هرچه بایسته بود / ز هر سو بلشکرگه آورده بود
پیاده همه گرد و یکسر سوار / دو و سه سوار از در کارزار
سر گنجهای گهر برگشاد / بدینار دادن دل اندر گشاد
جوان کرده شد نزد افراسیاب / نوندی برافکند هنگام خواب
فرستاده با هوش و رای / سخنگوی گرد و سوار دلیر
که رو شاه توران سپه را بگوی / که ای داده چهر و نام نجوی
از آنگه که چرخ و سپهر بلند / بگفت از بر تیره خاک نژند

آگاه کردن پیران افراسیاب را از حال خود

چو نو شاه بر گاه بنشست نیز / نگین پادشاهی بپیوست نیز
سرافراز شاها بلند اخترا / سپهر و زمین چهره داد اورا
جوان ایزدی بود و بود آنچه بود / ندارد ز گفتار بسیار سود
اگر شاه بیند مر این کینه گاه / کنند گردن آزاد و آورد راه
رسانم من اکنون بشاه آگهی / که گردون چه آورد پیش رهی
کشیدم بکوه کنابد سپاه / بران رزمگه کو بفرمان شاه
وز ایدر بیامد سپاه گران / سپهدار گودرز با او سران
گر ایران بکار منوچهر شاه / بتوران بماند فزون زان سپاه
سپهدار ایران بیامد ستوه / بهامون نهادند لشکر ز کوه
برادر چه باید از هومان من / بکینه بجوشید از انجمن
بایران سپه شد که چون بد نبرد / بدانم چه آمد بران شیر مرد
بیامد بکین جستن پور گیو / بگردید بر گرد هومان تیو
چه بد دست چون پیر گشته دید / سر من تمار او گشته دید
نه دانست هرگز که سرو بلند / بباغ از کمر رفت و ایدر گزند
دل نامداران بهم برشکست / همه شادمانی شد از دربست
دگر آنکه نستیهن نامدار / که با ده هزار آزموده سوار
برفت از بر من سپیده دمان / بیامدش اگر زبرتن زیان
من از درد دل برکشیدم سپاه / غریوان برفتم بآوردگاه
یکی رزم تا شب براند از گروه / بکردیم با یکدگر همگروه
چو نهصد تن از لشکر ما تباه / شدند اندرین کین آوردگاه
ورین نیز برگشتم آسیمه سر / که آمد بگوشم یکی بد خبر
که کیخسرو آید همی با سپاه / نیارم شدن پیش و کینه خواه
اگر زانکه گرده درست این خبر / که خسرو کند سوی ما بر گذر
بگرداند این مرز تورانیان / ببندند برین کینه کمر بر میان
که گر جان ما را از ایران سپاه / بیاید نباشد کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید / بکردار باد دمان بر دمید
بشد تا بنزدیک افراسیاب / نه دم زد برو بر نه آرام و خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو گرد / دلش گشته پر خون و دیده خیار
شد از کار ایرانیان خسته دل / بران درد بنهاد پیوسته دل
که از هر سو آمد سپاهی بجنگ / بر او بر جهان گشت از جنگ تنگ
نه کردار دشمنان لشکرش / ز ایران و توران بده لشکرش
وز ایشان چو گفتار پیران شنید / سپه را همه پای بر جای دید
بر او آفرین کرد و شادی نمود / دلش اندرون روشنایی فزود
فرستاده آنرا برخویش خواند / همه گفتها نیک با او براند
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد / همانگه فرستاده را بار داد
بفرمود تا بازگردد بجای / سوی نامور پیر گند جدا
سخن پاسخ اندر دگر را بگوی / که ای مهتر تنگ دل راست گوی
تو تا زادی از مادر پاک زاد / سرافراز بودی بهر جنگ راد
ترا پیشتر زد من دستگاه / تو ای نامور پهلوان سپاه
همیشه یکی جوشنستی بتن / بسر کرده جان و فدی کرد تن

تو بردی ز چین تا بایران سپاه   تو کردی دل و بخت دشمن تباه
نبینند سپه چون تو سالار نیز   نبیند و گر چون تو هشیار نیز
نبخت اگر گفتی که من زاهرمن   همی کارزاری کنم خویشتن
چو کیخسرو آمد بتوران زمین   بایران و با ما بگسترد کین
نبایدکه باشی ازین تنگدل   ز تیمار کرده براژنگ دل
چو کیخسرو از من بگیرد فروغ   بپیرو مخوانش که باشد دروغ
نباشم من او لهجان نا   بجویم همی زین سخن کیمیا
بدین کار او کس گنه کار نیست   مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست و بیوفی کار بود   مرا از تو بر دل چه آزار بود
همیشه چنین است کار نبرد   ز هر سو همی باشد او گرد گرد
کهی برکشد تا بخورشید سر   همی اندر آرد بخورشید سر
بیکسان نگردد سپهر بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند
تو دل را بدین درد خسته مدار   روان را بدین بند بسته مدار
سخن گفتن کشتگان چون ب   ز کین برادر تو دل بر متاب
دلی کو بدرد برادر نخود   علاج پزشکان ندارد سود
سه دیگر که گفتی که خیره بکار   بجنگ اندر آید همی با سپاه
چنین نیست کامد ترا آگهی   گر کیخسرو آمد بیاری دی
که طوس سپهبد بدان با سپاه   که سوی دهستان برآید ز راه
میفتاد سر گرکس ان روزگار   کنار و پیش دستی نماید بکار
که من خود برانم گران درنگاه   مدا بسوی چیحون سپاه کدارم
نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس   نه تخت و نه لشکر نه گاه و نه کوس
بایران از آنگونه رانم سپاه   گزاینده نبیند کسی تخت و گاه
بکیخسرو از من نمانم جهان   بسر بر فرود آمدش ناگهان
بخنجر بدانسان برم سرکشش   که گر بدرد جگر با درش
مگر کاسمانی دگر گونه کار   فراز آمد از گردش روزگار
ترا ای جهاندیده سرفراز   نداد دست یزدان بچیزی نیاز
ز مردان و از گنج و مزدی دست   همه ایزدی هرچه بایدت هست
یکی لشکر نامور ده هزار   دلیر و خردمند و گرد و سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو   که روشن کند جان تاریک تو
ز ایرانیان ده از ایشان یکی   بچشم یکی ده سوار اندکی
چو لشکر بنزد تو آید سپای   سر و تاج گودرز پیلی رجای
بمان کوه کو گرده دارد حصار   با سمان جنگی بپای اندر آر
بکش دست ازایشان بخون ریختن   چو پیروز باشی بار و بخت
فرستاده بشنود پیغام شاه   بیامد بر پهلوان سپاه
بیش اندر آمد بسان سمن   خمیده چو از خار و شاخ سمن
بپیران رسانید پیغام شاه   که بر جنگ گودرز بر کش سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند   فرستاده زود این سخن را ازان
سپه را همه سر بسر داد دل   شد ندار زعمان یکی پیر از دل
نهانی روانش پر از درد تو   پر از خون دل بخت بر گرد تو
که از سوی لشکر شهریار   همی پشت برداشت از کارزار
هم ازشاه ایران دلش تنگ بود   بترسید کاید بما بر نهنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار   که ای یکفتت در روز کار
گرا بر کشیدی تو افکنده است   خرد از تو جان دارد از نده نیست
ز خسرو بدین اندکی روزگار   چه دانست [illegible] یکی شهریار
مکن کین مدین کرد کرده و مهر   مرا زانکه از خویشتن کرد بهر
برآرد گل تازه از خاک خشک   شوند [illegible] بخت سید از [illegible]
شکفتی که زانکه آزاد مرد   همیشه دل خویش دارد بدرد
میان نبیره دو شاه   تمام کرد را باید این کینه گاه
دو شاه و دو کشور چنین کینه جوی   دو لشکر روی اندر آورده روی
چه گوی سرانجام این کارزار   کزان [illegible] کند گردش روزگار

پس آنگه به پیران بالب زراد
فرو رفت خواهد ز خون ریختن
بنام و به ننگ آمد این جنگ سخن
وز آن پس بفرمود تا سرکشان
از ایشان گروهی که بیدارتر
بلهاک فرمود تا سوی کوه
سواران ایران بر آویختند
نگه کرد گودرز تا پشت او
بفرمود تا شد بپشت سپاه
گزیند سپارد بدو جای خویش
بپیچد خرد و نبندد کمر
بیاید بسوی برادر دوان
بنزدیک او بود فرهاد گرد
بر او تاختن سوی فرشید ورد
بدو گفت از ایدر بگردان عنان
وز آن پس بیاید به پیش سپه
نشاید درین کار کردن درنگ
که پشت سپهشان بهم بر شکست
کنون شیرمردی بکار آیدت
که پشت همه شهر ایران بدوست
بپاید ازین رنج و سختی سپاه
چو بشنید گیو آنچه گفتش پدر
گرازه برون آمد و گستهم
میان سپاه اندرون تاختند
چه باید فتادی بپای ستور

که ای روشن دل و گرد کار
ز شور روز سپیدادی انگیختن
بفرمان شاه است آهنگ من
بزرگان بیدار و لشکرکشان
سپهدار و دشمن نگهدارتر
برو لشکر نگر و خویشتن
همی خاک با خون برآمیختند
که داره ز گردان پرخاشجو
بر گیو گودرز لشکر پناه

گراو نیاب اندرین کینه گاه
بخون سیاوش منم کینه خواه
تو آگه تری ای جهان آفرین
سواران بخشید تا بر سه روی
به نیمی سپارید پشت سپاه
همیدون سوی بود فرشید ورد
نوندی بیامد ز سرسود و آن
گرامی پسر شیر شرزه بچهر
نگیرند لشکر سوی بود و گره

جنگ کردن گیو و لشکر ایران با پیران ویه

بگفت آنگه کفته بد پهلوان
سپه گیو بگرفت و او برد
برانگیخت از دود و آب گرد
ز بهر آب ده نیزه بار آسمان
بجنگ اندرون گرزه گاو سر
کنون گرد باید بدیشان نهیب
دل پهلوانشان شد از بیم پست
چو باد دشمنان کارزار آیدت
چو روی تو بینند بدرود شمت
شود شادمان آنکه جهاندار شاه
میان بسته کردش برین کار کم
دمان با سپهدار پیران بهم
ز کینه همه دل برافروختند
که بر چرخ و سینه شیر گور

چو بشنید گیو این سخن برد
دو صد کاردیده دلاوران
ز گردان دو صد یار و فرشی چو باد
بنزدیک لهاک بر سوی کوه
چو گودرز روی پسر دید گفت
کنون گرد باید بدستان سپاه
بگفتا این سخن پهلوان پسر
تو دارد امید ایران سپاه
اگر دست یابی بر و کار زود
شکسته شود پشت افراسیاب
سواران گردنکش اندر میر
وز آنجا سوی قلب توران سپاه
همه دشت بر گستوان و سوار
چو رویین پیران ز پشت سپاه

چو دو نامداران توران سپاه
فراوان شده نز خویشان تباه
کزین جنگ و کین بستم آئین
بو بدانه درین زنگه چاره جو
شماره دو رویه بکمیبه اندرا
ز راه کمین برگشادند گرد
بگاه کردن ز بر پهلوان
بپشت پدر بود با گرز و تیر
بیاری فرستند گردی دو گرد
بیامد اورین هشیاری خویش
چو بشنید گفتار فرخ پدر
ز لشکر یکی نامور برگزید
بفرمود تا زنگه شاوران
همیدون نگه کن میلاد داد
نگه کرد و از تو دلاور ستوه
که مردی و گردی نشاید نهفت
کنون وقت باید بدین کینه خواه
بپیش تنگ بر بسته کین را کمر
ز پیران برانجا که کینه خواه
جهاندار زنگ اختر یار بود
پر از خون کند دل و دیده پر آب
بفرمود خوانند همه بیکمر
گرانمایگان برگرفتند راه
پراگنده گشتند از کارزار
بدید آن تکاپوی و گرد سپاه

پیاده به پشت سپاه بزرگ / همه دو نامداران بکردار گرگ
برآویخت برسان شیر پلنگ / بکوشید وهم بر نیامد بجنگ
بیفکند شمشیر هندی ز مشت / ستوه آمد از جنگ و بنمود پشت
سپهدار پیران به تنهای خویش / بماند آن زمان خیره برجای خویش
چو گیو آگهی بر روی پیران بدید / عنان جنگ را سوی او برکشید
از آن مهتران پیش پیران چهار / بنیزه ز اسب اندر آورد خوار
بزه کرد پیران ویسه کمان / همی تیر بارید بر بدگمان
سپر بر سر آورد گیو سترگ / بنیزه درآمد بکردار گرگ
که با او بنیزه بجوید نبرد / چو آهنگ پیران سالار گرد
فرو ماند اسبش همیدون بجای / از آنجا که بد پیش بنهاد پای
یکی تازیانه بر آن پیش رو / بزد خشم را نامبردار گو
بکوشید و بگشاد لب را زبند / بنفرین بد بهیم دیو نژند
بیفکند نیزه کمان برگرفت / یکی درقه کرگ بر سر گرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / که از پشت پیران بدوزد جگر
بزد بر برش چار چوبه خدنگ / نبد کارگر تیر بر کوه سنگ
همیدون سه چوبه بر اسب سوار / بزد گیو پیکان جوشن گذار
نشد اسب خسته نه پیران [illegible] / بدانجا رسیدند یاران گیو
چو پیران ز جان دید برگشت زود / برفت از پیش گیو برسان دود
بنزدیک گیو آنگه آمد پدر / که ای نامور از فرخ پسر
من امروز شنیدستم از شهریار / که پیران فراوان کند کارزار
ز دست پسر ترک جنگ اژدها / مر اورا بود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش / برآید تو ای پاک جنگی مکوش
پس اندر رسیدند یاران گیو / پر از خشم و کینه دلیران نیو
چو پیران ز جان دید برگشت ازو / سوی لشکر خویش بنهاد رو
خروشان برادر دو جنگاور گرد / بنزدیک لهاک و فرشیدورد
بیامد که ای نامداران من / دلیران و خنجرگذاران من
شما را ز بهر چنین روزگار / همی پروراندم اندر کنار
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه / جهان شد ز دشمن بما بر سیاه
ز بیم کسی [illegible] تنگ / به پیش سپاه اندر آمد بجنگ
چو آواز پیران به ایشان رسید / دل نامداران بکین بردمید
برفتند و لهاک از جان [illegible] / نباشد تن بیستمان ترس و باک
ببندیم و امشب یک اندر دگر / نشاید گشادن مرین کین کمر
سوی گیو لهاک و فرشیدورد / برفتند و جستند با او نبرد
بیامد بر گیو لهاک نیو / یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو
همی خواست کورا رباید ز زین / نگونسار اسب افکند بر زمین
بنیزه زره بر درید از نهیب / نیامد برون پای او از رکیب
بزد نیزه گیو بر اسپ او / تکاور ز اسب اندر آمد برو
پیاده شد از اسپ لهاک گرد / فراز آمد از دور فرشیدورد
بران نیزه گیو تیغی چو باد / بزد گرم و نیزه بیکسو فتاد
چو گیو اندر آورد او بنگرید / عمود گران از میان برکشید
بزد چون یکی تیز جنگ اژدها / که از دست او خنجر آمد رها
سبک دیگری زد بگردنش بر / ز اسب اندر افتاد آسیمه سر
چو گیو اندرین بود لهاک زود / نشست از بر بادپایی چو دود
بگرز و بشمشیر برسان شیر / بر گیو رفتند هر دو دلیر
جدا مانده ز جنگ دلاور سران / برو بر ببارید گرز گران
بر آن بارگی اندرون بد سوار / ستوهی نیامدش از کارزار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد / چنان ماندادی از آن شیرمرد
ز بس خشم گفتند یک با دگر / که ما را چه آمد ز اختر بسر
بزن بر همانا که این کوه رست / برو بر بدربند چون شیر توست
ز یارانش گیو آنگهی نیزه خواست / همی گشت هر سو چپ و دست راست

بر ایشان نهاد از دو رویه نهیب / یکی را نماند ایچ اندر نشیب
بدل گفت کاری نو اندر روی / مرا زین دلیران پرخاشجوی
سه از شهر ترکان سپیران آمدند / که دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد / گرازه به پرخاش پوشید زرد
ز پولاد در دست رومی ستون / بزیر اندرون باره چون بیستون
یکی نیزه زد بر کمربند او / زره بود و نگسست پیوند او
یکی تیغ زد دست پیران چو شیر / بپشت گرازه در آمد دلیر
بزد بر سر و ترگ او شید و رو / زمین اندر آمد ترگ از برو
پس پیران اندر دمان گستهم / ابا نامداران ایران بهم
بنزدیک توران سپاه آمدند / خلیده دل و کینه خواه آمدند
ز توران سپاه اندر ایشان گروه / بیامد دمان تا بجایی ستوه
عمودی فرو هشت بر گستهم / که تا گلبلاد میانش بهم
به تیغش برآمد بنیم کرد / دل گستهم را بپا زنیم کرد
ببشت یلان اندر آمد دلیر / ابر اندر ایشان بباریدند تیر
خدنگ از بر زین او بر ستان / نزد ماند پیکان تیر اندران
پیاده شد از اسپ مرد سوار / سپر بر سر آورد و بر جست کار
ز ترکان برآمد سراسر غریو / سواران برفتند بر سان نیو
مر اورا ز خاره درآورد گاه / کشیدند از پیش روی سپاه
ز شبگیر تا شب برآمد گروه / سواران ایران و توران گروه
همی گرد کینه بر انگیختند / همی خاک با خون بر آمیختند
از اسپان مردان ز بانگ خروش / تهی ماند و دانش جدا ماند هوش
چو روی زمین شد برنگ آبنوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بر آواز پیلان همه تیره زنان / ز بس نیزه گشته شد و لیرکان
سران برنهادند هر دو سپاه / که شب بازگردند از این رزمگاه
گه نیم شبگیر مردان مرد / که از رف دریا برآید گرد
همه نامداران پرخاشجوی / یکایک بروی اندر آورده روی
ز بیکار بابد برهای سپاه / بریزند خون کسان بیگناه
بکروند بیمان و گشتند باز / گرفتند کوتاه راه دراز
دو سالار هر دو ز کینه بدرد / همی گرد زرگاشته شد ابر
یکی سوی کوه کنابد برفت / یکی سوی ریبد خرامید تفت
سما که طلایه ز دشمن سیاه / بریزند خون کسان بیگناه
ز جوشن وران هر که آسوده بود / ز خون دست و تیغش پالوده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره / گشادند بر بندها را گره
نگه کرد پس گیو گفت ای پدر / چه آمد مرا از اشکشی بسر
چو من حمله بردم بتوران سپاه / دریدم صف و برگشادم چو راه
به پیران رسیدم نبودم بجای / فرو ماند و بنهاد از پیش پای
حبانم نشتاب اندر کار خویش / که گفتی مبردم من از کار خویش
بپس از گفته شاه پیران بیاد / همیداشت اندر مرا کش بشاد
که پیران بدست تو گردد تباه / از اختر چنین بود و گفتار شاه
بدو گفت گودرز کاز مان / بدست منست ای پسر کار آن
ورو کین هفتاد پور گزین / بخواهم بروز جهان آفرین
وزان پس بروی سپه بنگرید / سراسر همه کوه پژمرده دید
ز رنج نبرد و ز خون ریختن / ز پرخاش با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت از آن پر ز درد / که رخسار آزادگان دید زرد
بفرمودشان بازگشتن بجای / سپهدار بیک اختر و رهنمای
بدان تا تن از رنج بر دارشان / بر آساید از رنج و تیمارشان
برفتند و شبگیر باز آمدند / پر از کینه و رزم ساز آمدند
بسالار بر خواندند آفرین / که ای نامور پهلوان زمین
نشست خواب چون بود و چون خواستی / به بیکار ترکان چه آراستی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران و فرخ گوان

گودرز

سزد گر شمار جهان آفرین
بخوانید روز و شبان آفرین
که تا این زمان هرچه رفت از بتر
بکام دل ما همی گشت گرد

فراوان بد و نیک بر دم بسر
جهان زاندیدم مگر بر گذر
زبیداد و دادی که آمد ز شاه
بد و نیک را هم بد و نیست راه

چو گردون گردان فراوان گذشت
زمانه ز پیمان ایشان بگشت
نخستین که ضحاک بیدادگر
ز گیتی بشاهی بر آورد سر

جهان زاسپنجی چه باید بداشت
جهان آفرین رو همی در گذاشت
بدانگه که او کرد بیداد و ستم
شدش پادشاهی بداد و بدم

بر آمد برین کار او چند سال
بداند لعنت یزدان بر آن بدسگال
چو بیداد او دادگر برگذشت
یکی دادگر را بدو بر گماشت

فریدون فرخ شه دادگر
ببست از پی پادشاهی کمر
همه بند اهریمنی برگشاد
بیاراست گیتی سراسر بداد

از افراسیاب آن بد آیین بدجوی
همان غارت و کشتن و جادوی
چو ضحاک بدگوهر بدمنش
که گردند شاهان بد و سرزنش

که در شهر ایران بگسترد کین
بکشت ارزه و داد و آیین و دین
سیاوش بورا بفرجام کار
بکشت و برآورد از ایران دمار

وزانپس کجا کیو از ایران براند
چه مایه بسختی ز توران براند
نهالینش از خاک و بالین ز سنگ
خورش گور و پوشش ز چرم پلنگ

همی رفت کم بود چون بیهشان
که یابد ز خسرو بجایی نشان
یکایک نبیره نیک خسرو رسید
بر و آفرین کرد و گو را بدید

وزانجا بایران نهادند روی
خبر شد بایران ز رخاش خوی
سبک با سپاه آمد او تا براه
که هر دو ره برکند شان سپاه

بگرد آنچه بودش ببد وست رس
جهاندارشان بد نگهدار و بس
وزانپس بکین سیاوش سپاه
سوی مرز رود اندر آمد براه

بلاون که اند آن سپاه ختن
شبیخون پیران بجنگ پشن
که چندان ابیر پیش من کشته شد
دل از درد زیر و زبر گشته شد

کنون با سپاه چنین کینه جوی
بیامد بروی اندر آورد روی
چو با ما بسنده نخواهد بدن
بسی داستانها بباید زدن

همی چاره سازد بدان با سپاه
ز توران بیاید بدین رزمگاه
سر از ما همی خواهد اکنون بجنگ
یکایک بباید شدن تیز جنگ

چه گر ما بدین کار سستی کنیم
نه در جنگ ایشان درستی کنیم
بهانه کند باز گردد بجنگ
بپیچد سر از کینه و نام و ننگ

گرایم و گم باشید با من یکی
از ایشان فراوان زما اندکی
ازان نامداران برآریم گرد
بدانگه که سازند با ما نبرد

من و گرد پیران و رویین کیو
یکایک بسازیم مردان نو
که کس در جهان جاودانه نماند
ز گیتی بار بهانه نماند

چو هرکه افگند بر تن بلگند
همان نام بهتر که ماند بلند
زمانه بمرگ و بکشتن گسست
وفای سپهر روان اندکست

شما نیز باید که هم زین نشان
ابا نیزه و تیغ و مردم کشان
بکینه ببندید یکسر میان
که نکبت بکار تورانیان

گرفتست دولت از ایشان نشیب
کنون کرد باید بدین کین نهیب
بتوران چوبان سواری نبود
که با پیر کیو رزم آرزو بود

چو برگشته شد بار بخت نکو
بریده سر و ریش غلطان بخون
نباید شکوهید از ایشان بجنگ
نباید شدن مه بپیکار جنگ

در امید و که سران نخواهد نبرد
با نبوه لشکر بیاید چو گرد
همه دون با نبوه مار اچو کوه
بباید شدن پیش او هم گروه

که چندین دلیران همه خسته دل
ز تیمار و اندوه سوسته دل
ندانم که ما را بود دستگاه
گر ایشان برآریم گرد سیاه

بگفت این سخن سر بسر پهلوان
بدیشن چه باید کنون کوا
چو سالارشان مهربانی نمود
همه پاک برپای جستند زود

برو بر بسی آفرین خواندند
پرستنده چون توس و فرزند وان
[illegible]ی کرده جان و فرزند و چیز
زیاده مبادا ز ایشان فراز
ز کینه همه پاک دل خسته ایم
چو گودرز پاسخ بدینسان شنید
سپه را بفرمود تا برنشست
چپ لشکرش را بر هام کرد
سوی راست جای زریر زود
تو با کاویانی درفش و کلاه
سپه را بفرمود کز جای خویش
گستهم نوذر چنین گفت باز
نگهدار در قلب که جای من
بر آید خروش از میان سپاه
که با پیر سپهبد پهلوان
بدو گفت زنهار بیدار باش
گر آغازی از رنج پرداختن
یکی دیدبان بر سر کوه دار
تو آنگه که پیکار مردان گزین
که ما را ابا او که برگشتند
چهارم خود آید به پشت سپاه
بذیرفت گستهم تا بر شد او
ور از روی پیران چو دید آن شکست
همه سر به سر سوگوار و نژند
سرافراز لشکر سراسر بخواند

که ای پاک دین مهتر بادین
که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
ز سالار شاهان چه جویند نیز
مگر تا نه پیچی سر از کارزار
به تیمار و اندوه پیوسته ایم
دل پر ز درد از دو شاهی بید

ازانگه که یزدان جهان آفرید
ستون سپاهی و سالار شاه
از ایدر و گر سران ز توران سپاه
ور ایدر و گر لشکر همه هم گروه
فدی تو باد این همه جان ما
بر آن همداران گرفت آفرین

گزین کردن گودرز ده مرد از ایران و ده مرد از توران

بگردون گردان رسانیده دود
بر و پشت لشکر تو باش و سپاه
مگر با ور بیاید کی از جای خویش
که ای نامور شاه گردن فراز
که رای تو باشد همه رای من
گر ایشان زاری بر آن رزمگاه
ز بهر چه بود همه رزمگاه
سپه را ز دشمن نگهدار باش
نبود خواب با تو بر ساختن
سپه را ز دشمن نگه بود دار
بجنگ اندر آمیز گردان کین
سر بی تنان زار برگشتند
شه نامور گشت با تو به گاه
همی جست از آن کار پیوند او
پلنگی که خویش نشست نیست
ز رزم گشته یکسر رخ بلند
فراوان سخن پیش ایشان براند

بشیدوش فرمود کی پور من
تو باید که با فیلی سالار گاه
همه گستهم را کنید آفرین
ترا بود باید سپهدار شاه
بر انسان که از سر کوه سرات
همه سر بسر پیش او تاختند
سپهدار گستهم را پیش خواند
شب و روز چون من در کینه جوی
دگر آنکه آری بو خواب آگهست
گر آید و گر آید ز توران زمین
ور آید و گر از ما بدین رزمگاه
سپه را مگر تا نیاری بجنگ
چو گفتار گودرز از انسان شنید
بسالار گفت آنچه فرمان دهی
خروشان بسر بر بپیمود ره
چو پیران چنان دید لشکر همه
چنین گفت کای کار دیده گوان

چو تو پهلوان بر زمین کس ندید
فروزنده تاج و گاه و کلاه
سران آوریدش با کینه خواه
بجنگ اندر آمد بگردار کوه
سراسر به بست میان ما
که ای ویژه گردان روی زمین
بکینه کمر بر میان بر ببست
سپهدار خورشید پیکر سپرد
همه کار شایسته و ستون من
نگهدار بیدار پشت سپاه
شب و روز با شیده پیش رزین
بحکم تو باشند یکسر سپاه
همه کار لشکر همیدار راست
همه خاک را بر سر انداختند
بسی پند و اندرز با او براند
ز دشمن سر تاب یکباره روی
ز ناخشکان بر تو آید نهیب
سپه را نگهبان تا خشم و کین
بدان گاه آمد ز توران سپاه
سه روز اندرین کار ماند درنگ
سرشک از دو دیده برخ رنگید
میان بسته دارم سران دلی
همه بر به سر گشته رخساره زرد
چو از گرگ درنده خسته رمه
همه سوده رزم پیر و جوان

تهمتن بنزدیک افراسیاب / چه مایه بزرگی و جاهست و آب
به پیروزی و فرخی کامتان / بگیتی پراگنده شد نامتان
بیک رزم کامد شمارا شکست / بجمله بسودید از جنگ دست
مدانید یکسر کزین رزمگاه / اگر باز گردید یکسر روا
بس اندر از ایران دلاور سران / بیایند با گرزهای گران
یکی را زما زنده اندر جهان / نبینند کسی از کهان و مهان
برون کرد باید ز دل تاب و بیم / گزیدن من از جنگ کشتن ازان
چه گفت آن گزین موبد موبدان / که پیروز یزدان بود جاودان
همان لشکرست اینکه از جنگ / به پیچید و بس کرد آهنگ ما
کنون از زمین و بوم فرزند خویش / که اندیشه از جان و پیوند خویش
برون از که بست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان
بر و بوم و پیوند ایشان گزین / سران برگزینیم ازین انجمن
یکایک بروی اندر آریم روی / دو لشکر بر آساید از گفتگوی
گرایید و یک پیمان بجا آوریم / سزا را ز لشکر بیاوریم
سراسر همه سوی خنجر بریم / بروزی بزادیم و روزی بمیم
وگرنه برآریم سرشان بدار / دو رویه بود گردش روزگار
وگر دل بتحد از گفت من / نخواهم بودن برین جفت من
شمارست فرمان گیو و دانا ترند / بکام دل خود توانا ترند
همه کس بدانند صواب از خطا / کنون او فتاد این سخن با شما
گرفتند گردان بپاسخ شتاب / که ای پهلوان برد افراسیاب
تو از دیرگه باز با گنج خویش / گزیدست از بهر با رنج خویش
میان بسته پیش ما چون رهی / گرامی برادر بکشتن دهی
چرا ما بپیچیم و ما خود کیم / چرا زنده بودن به نهج اندرم
بکشتند وز پیش برخاستند / به پیکار یکسر بیاراستند
همه شب همی ساختند این سخن / که افکند سالار بیدار بن
بشبگیر آواز شیپور و نای / ز پرده برآمد بهر دو سرای
کشیدند بر زین سپیده دمان / همه نامداران بباز و کمان
خروش از نعل اسپان تو گفتی زمین / بپوشند همی چادر آهنین
سپهبد بلهاک و فرشیدورد / چنین گفت کای نامداران مرد
شمار انکه دارد توران سپاه / همی بود باید باورد گاه
یکی دیدبان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار
گرایید و یکسر زگردان سپهر / بد آمد بهر دو زمان پاک مهر
شما هیچکس را مسازید رود / بتوران شتابید بر سان دود
گزین تخمه ویسگان کس نماند / که کشته نشد ورشناسی نماند
گرفتند مر یکدگر را کران / ببر و جگر بر گرستند زار
بکشتند و پس روی برگاشتند / غریو دم نای برداشتند
پر از کینه سالار توران سپاه / خروشان بیاید باورد گاه
چو گودرز کشواد کار آن بدید / سخن گفت بسیار از آن را شنید
بدو گفت کای پیرخرد پهلوان / ببرد اندرون جنگ هیچی روان
روان سیاوش را زآنچه بود / که از بوم توران برآری تو دود
بدان کوشد و جای پیکان گزند / بگیری تو آرام کو آرمید
دو لشکر چنین پاک بر یکدگر / فگنده چو پیلان زتن دور سر
سپاه دو کشور همه شد تباه / که اندر بداری این کینه گاه
جهان سربسر پاک بی مرد گشت / بدین کینه پیکار نامرد گشت
ورایدون که هستی چنین کینه دار / ازان کوه پایه سپاه اندر آر
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر خود برآید ازین کینه کام
بشناس و تو در دشت کین / بگردیم و آریم کین همچنین
زمانه که پیش شد پیروز بخت / رسد خود بگاه و بکام و بتخت
اگر زین نشست تو گردم تباه / که چوبد سگالی های توران سپاه
به پیش تو آیند و پیمان کنند / سراسر ابا پهلوان گردکان گنند

وگر تو شوی کشته بر دست من / فلک حاجت آرد سوی شست من
مرا با سپاه تو پیکار نیست / برایشان ز من رنج و تیمار نیست

چو گودرز گفتار پیران شنید / از اختر همه بخت او تیره دید
نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار

به پیران چنین گفت کای نامور / شنیدم سخنهای تو سر به سر
مرا گشت معلوم سر تا به بن / نخستین که آغاز کردی سخن

ز خون سیاوش فراوان شتاب / چه سود است ازو ار سر پر شتاب
که چون گوسفندانش سر برید پیر / پر از خون دل از درد خسته جگر

وزانپس بر آورد از ایران خروش / ز بس غارت و کشتن و جنگ و جوش
سیاوش به سوگند تو سر بداد / تو دادی سر او بکینه بباد

وزانپس که نزد تو فرزند من / بیامد کشیدی سر از بند من
نشایدی و جنگ را ساختی / بکردار آتش همی تاختی

مرا حاجت از کردگار جهان / همین گونه بد آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آیی به جنگ / کنون آمدی نیست جای درنگ

به پیران پس اکنون آوردگاه / بگردیم یک با دگر بی سپاه
کنون نامبردار توران سپاه / به پیش دلیران من کینه خواه

بیایند رزم آزموده سران / به تیغ و سنان و به گرز گران
سپهدار ایران بیاراست کار / ز لشکر گزید آن زمان ده سوار

همانگه ز توران سپه پهلوان / گزید آن زمان ده سوار جوان
برون تاختند از میان سپاه / بجستند بس جای آوردگاه

که دیدار دیده برایشان نبود / دلاور بدین گونه جنگ آزمود
گروی زره گرد میان سپاه / سراسر برو بود نفرین شاه

که بگرفت ریش سیاوش بدست / سرش را ز بدار تن پاک خست
دگر با فریبرز کاوس جفت / چو کلباد ویسه بآورد رفت

چو رهام گودرز با بارمان / برفتند یک بر دگر بدگمان
گرازه شد با سیامک بهم / بآوردگه مرد و بیتند دژم

چو گرگین کار آزموده دلیر / برون رفت با اندریمان چو شیر
چو اخواست با زنگه شاوران / دگر برته با کهرم از یاوران

دگر بیژن گیو و روئین گرد / نمودند با یکدگر دست برد
ز گردان فروهل دگر زنگله / برون تاختند از میان گله

بهجر و سپهرم بکردار دیو / کشیدند بر چرخ بانگ و غریو
چو گودرز کشواد و پیران بهم / بآوردگه مرد و پیر دژم

چو گشتند مرد و سپهبد بکین / چه از بهر شاهی چه از بهر دین
بخوردند سوگند یک با دگر / که کس بر نگردد از آن کینه بر

بدان ماه کو نه شود روزگار / که پیروز گردند از کارزار
دو بالا بد اندر دو روی سپاه / که شایسته گردند بهر کلاه

یکی سوی ایران دگر سوی تور / که دیدار بودند لشکر ز دور
سپهدار گودرز گردی نشان / که هر کو ز گردان مردم کشان

بزیر آورد دشمنی را چو دود / درفشی ببالا برازند زود
سپهدار ایران نشان این نهاد / سپهدار توران همین کرد یاد

از آنپس بهامون نهادند سر / بجنگ اندرون گشته چون شیر نر
به تیغ و بگرز و به تیر و کمند / همی آزمودند هر گونه بند

دلیران ایران کنند آوران / ز توران یلان نیز ده سروران
که گر کوه پیش آمدی روز جنگ / نبودی ورا پیش گردان درنگ

همه دستهاشان فرو ماند بست / در روز یزدان برایشان ببست
بدان جا بلا اندرآویختند / که بسیار بیداد خون ریختند

بماندند اسپان جنگی بجای / تو گفتی که در دست بستند پای
چنین گرد بخشش جهان آفرین / که گفت آن کو از او گرفت آفرین

سران از پی پادشاهی بجنگ / بدادند سر از پی نام و ننگ
ازین نامداران ایران سپاه / برون رفت فریبرز کاوس شاه

بنزدیک کلباد ویسه دوان / بیامد بزه بر نهاده کمان
بمگشت دشمنش نامد چو خواست / کشیدش ز بند اوران بست راست

برآورد و زد تیغ بر گردنش / بدو نیمه شد تا کمرگه تنش
فرود آمد از اسب و بگشاد بند / ز فتراک خویش آن کیانی کمند

ببست از بر اسب کلباد را / گشاد از برش بند پولاد را
ببالا برآمد به پیروز و کام / خروشی برآورد و برگفت نام

که سالار با دیر ور گر / همه دشمنش باد خسته جگر
وز اینپس گروی زره دیو نیو / بیامد بر پور گودرز گیو

به نیزه فراوان برآویختند / همی زهر با خون برآمیختند
سنانهای نیزه ز جنگ سوار / فرو ریخت از هول آن کارزار

کمان برگرفتند و تیر خدنگ / یک اندر دگر تاختند چون پلنگ
همی زد به بالیت بر گیو را / کز اسب اندر آرد مر آن نیو را

چنان خسته در پیش خسرو برد / ز ترکان یکی بهره نو برد
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب / کمان شد ز دستش سوی نشیب

سوی تیغ کرد آن زمان دست خویش / دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
عمودی بزد بر سر و ترگ او / که خون اندر آمد ز تارک برو

دو چشمش از آن درد تاریک شد / غمش ور بد و مرگ نزدیک شد
برافراز این مرد بی توش گشت / از اسب اندر افتاد و بیهوش گشت

فرود آمد از پشت زین چون پلنگ / دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
نشست از بر اسب و او را بپیش / دوانید تا شد بر یار خویش

ببالا برآمد درفشی بدست / بنعره همه کوه را کرد پست
به پیروزی شهریار زمین / همی خواند بر پهلوان آفرین

که تا جاودان جان گودرز باد / چنو مرزبان را جهان مرز باد
سر دشمنش از تن افکنده باد / دلت شادمان بخت فرخنده باد

سه دیگر سیامک ز توران سپاه / بشد با گرازه بآوردگاه
خروشان و جوشان بزین بر دمان / بکف نیزه و گرز و تیر و کمان

گرفتند نیزه ز اول بدست / خروشان بکردار پیلان مست
پر از خشم و پر جنگ کینه سران / گرفتند از آنپس عمود گران

چو شیران جنگی برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت / به تنگی فراز آمد آن کار سخت

پیاده شدند و برآویختند / همی گرد کینه برانگیختند
گرازه بزد دست بر سان شیر / مر او را چو باد اندر آورد زیر

چنان سخت زد بر زمین کاستخوان / شدش خرد و هم در زمان داد جان
گرازه نوند سیامک ببست / ببالا برآمد بکردار مست

درفش خجسته بدست اندرون / گرازان و شادان و دشمن نگون
چهارم فروهل بد و زنگله / دو جنگی بکردار شیر یله

ایران بزده تیر و کمان / بشد چون فروهل دگر بدگمان
چنو ترگ بر سر نهادی بکین / بلرزیدی از سهم روی زمین

چو رخسار ترک دژم روی دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزن زنگله تیرباران گرفت / بهر سو کمین سواران گرفت

خدنگی بر اسبش برآمد چو باد / که بگذشت بر اسب و بر مرد شاد
بروی اندر آمد تگاور ز درد / جدا گشت ازو زنگله روی گرد

نگون شد سر زنگله جان بداد / تو گفتی همانا ز مادر نزاد
فروهل فروجست و ببرید سرش / برون کرد خفتان و جوشن برش

سرش را بفتراک زین بر ببست / بیامد سرش را گرفته بدست
ببالا برآمد بسان پلنگ / بخون غرقه گشته بر و تیغ و خنگ

درفش خجسته برآورد راست / شده شادمان قلب هر جا که خواست
بسی آفرین خواند بر پهلوان / دلش شادمان باد و روشن روان

به پنجم چو رهام گودرز بود / که با بارمان او نبرد آزمود
بروز اندر رهام چون شیر نر / کمندی ببازو و مغفر ز زر

وزان روی چون اژدها بارمان / کجا شیر را کشت پیکار مان
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / برآمد خروش سواران جنگ
ز هر سو دو دیده بر او ساختند / بسی نیزه‌ها در هم انداختند
کمانها همه پاک بر هم شکست / سوی نیزه بردند چون باد دست
گمانند بسیار با یکدگر / به پیچید رهام پرخاشخر
یکی نیزه انداخت بر ران او / از اسپ اندر آمد سر ران او
به ناکام برگشت با درد و / درآمد دگر باره تازان چو گرد
بپشت اندرش نیزه زد دیگر / سنانش درآمد میان جگر
هم اندر زمان بارمان جان بداد / جهان را چنین است ساز و نهاد
فرود آمد از اسپ و گرد اوژن / زد او را بر بخت شاه زمین
بکین سیاوش کشیدش نگون / ز کینه بمالید در روی خون
بزین اندر آویخت بستش چو سنگ / بر او بجه با بهار بر بهنگ
نشست از بر زین و او را کشان / برآمد دوان تا بجای نشان
ببالا برآمد چو شد شاد دل / ز درد و غمان گشته آزاد دل
که پیروز باد اسپهبد پهلوان / همش شاد باد و بختش جوان
شهنشاه با رای و بخت بلند / نشسته بر او از تخت بلند
بکام دلش گردش روزگار / خرد یار و فرهنگش آموزگار
ششم شیرزن گیو و رویین دمان / بنیزه بنهادند هر دو کمان
چپ و راست گشتند یک با دگر / نشد تیرشان از کمان کارگر
برومی عمود آنگهی پور گیو / همی گشت با گرد رویین نیو
تاورد که برو دست یافت / زمین را بدرید و اندر شتافت
روان‌ها در بر تیش رومی ستون / فروریخت از ترگ با مغز خون
بزین خدنگ اندرون جان او / زبیران و سینه همی گرد باد
بس آنگه ز اسپ اندر آمد نگون / همه تن پر آهن دهان پر ز خون
سبک پیش از باره آمد بزیر / مر او را بکردار شیر دلیر
کمند اندر افکند و بر زین کشید / نبد کس که تیمار رویین کشید
برفت از پی سود و مایه بداد / هنوز از جوانیش نابوده شاد
چنین است کیهان فراز و نشیب / یکی شادمانی دهد که نهیب
بر اسپش بکردار پیلان مست / گرفت از زمان بالهنگش بدست
عنان سوی نگاور بتافت / وز آنجا که سوی لشکر شتافت
بدست اندرون شیر پیکر درفش / فرازش نشسته نشان بنفش
همی گفت پیروزگر پادشا / همیشه سر پهلوانان کلاه
برون رفت هفتم ز گردان هجیر / سر پر دلاور گو شیرگیر
سپهرم ز خویشان افراسیا / یکی نامور بود با جاه و آب
برآمد به پیش هجیر دلیر / دمان همچو پیل و خروشان چو شیر
بکین باره در رزم را تیز کرد / بمیدان شد آهنگ او تیز کرد
چو با بورگو در نبرد ارسود / که چون او بلشکر سواری نبود
گرفتند هر دو بجای نبرد / برآمد ز آوردگه دود و گرد
بشمشیر هر دو برآویختند / همی زآهن آتش فرو ریختند
هجیر دلاور بکردار شیر / بروی سپهرم درآمد دلیر
بنام جهاندار پروردگار / به پیروزی خسرو نامدار
یکی تیغ زد بر سر و ترگ او / که آمد هم اندر زمان مرگ او
فرود آمد از اسپ فرخ هجیر / ورا بست بر اسپ او ناگزیر
برآمد ببالا و کرد آفرین / بران اختر و تیغ و فرخ زمین
بهر زور و توش از جهاندار دید / وزان گردش بخت بیدار دید
نهشتم ز گردان نام آوران / بشد ساخته زنگه شاوران
بنزدیک او خواست گرد سترگ / سواری سرافراز و مردی بزرگ
گرفتند هر دو عمود گران / همی خواست با زنگه شاوران
بگشت از اندازه بیرون بجنگ / بماندند هر دو ز پیکار و جنگ
بماندند اسپان جنگی ز تگ / یکی را ز تن برنجنبید رگ

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بکردار آتش بتفسید تفت
چنان تیغ گشتند بر جای خویش / تو گفتی که بهمند خود پای پیش
زبان برگشادند یکبارگی / که ما را ز گرمی بتفسید جگر
بیاسود با بید و می برزدن / پس آنگه سوی جنگ باز آمدن
برفتند و اسبان جنگی بجای / فراز آوریدند با هوش رای
تا سو و کی باز برجو اسپشند / به پیکار و کینه بیاراستند
بکردار آتش به نیزه سوار / همیشه به هر مرز کارزار
یکی نیزه زد زنگه بر پشت او / که بگذاشت خنجر باد در مشت او
چو رعد خروشان یکی ویله کرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
فرود آمد از اسب و شد نزد او / بران خاک تیره کشیدش برو
مر او را بچاره زدی بر زمین / بر اسبش برافکند بر پشت زین
نشست از بر اسب و بالا گرفت / تبرکان چو آمد ز بخت بگفت
بران کوه فرخ برانداز دشت / زمین زیر او اسبش اندر نوشت
نشد پیش باران و گرد آوران / بسی بر سپهدار شاه زمین
نهم رفت گرگین که بد کینه جوی / ابا اندریمان ابا گفت و گو
جهاندیده و کار کرده دو مرد / برفتند و جستند جای نبرد
ببیژن بگشتند و گردند پست / کمانها گرفتند مردو و ببست
ببارید تیر از کمان بیدران / بروی اندر آورد گرگ آهرمن
همی تیر بارید همچون تگرگ / بران اسپ گرگ بر خود و ترگ
یکی تیر گرگین بزد بر برش / که با گرگ در سینه شد تا بن
بلرزید بر زین ز سختی سوار / یکی تیر دیگر بزد نامدار
بپهلوی ترک اندر آمد نگون / ز چشمش برون آمد از درد خون
فرود آمد از اسب گرگین چو گرد / سر اندریمان ز تن دور کرد
بتیر اگر بست و خود برنشست / نوندش گرفته خروشان بمست
بران تند بالا برآمد دوان / گرفت آفرین بر سپه پهلوان
چو پیروز بر گرد مردان نبرد / درفش دلاویز بر پای کرد
دهم برته و کهرم تیغ زن / دو خونی و مرد و سر انجمن
گرفتند پس تیغ هندی بچنگ / همی آزمودند هر گونه جنگ
یکایک بگردید بربر روی / یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
که تا بیست کهرم بدو نیم گرد / ز دشمن دل برنی بیم گشت
ببالا برآمد بسان پلنگ / خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
درفش همایون بدست اندر آن / فکنده بران اسب کهرم نگون
همی گفت شاهست پیروز گر / همیشه کلاهش بخورشید بر
سپهپهلوان ز اجهان نادرم / لگام و دلش دور گردون مدام
چو از روز نه ساعت اندر گذشت / ز ترکان نبد کس بدان پهن دشت
بتورانیان بر بدان جنگ شوم / باورد که گردن آهنگ شوم
چنان بد که پیران ز توران سپاه / سواری ندید اندر آوردگاه
همه کشته بودند و برگشته روز / شده تیره شان اختر دلفروز
بناچار آهنگ آورد کرد / همی اندر آمد نبردی زرد
سپهدار ایران و توران دژم / فراز آمدند اندران کین بهم
همی بر نوشتند مرد و زمین / همه دل پر از درد و سر پر ز کین
باورد نیزه سواران گرد / همی تافت خورشید روز نبرد
به تیغ و بخنجر بگرز و کمند / بهر گونه برنهادند بند
سر انجام شد بخت ناسازکار / برآمد به پیران ازان کارزار

جنگ کردن گودرز و پیران باهم

فراز آمد از کوشش ایزدی / ز یزدان به پیران رسید آن بدی
چو با حکم یزدانش را زور نماند / کجا کوشش و زور بازو نماند
همه دید پیران که هنگام چیست / بدانست کان گردش ایزدیست
ولیکن ز مردی همی کرد کار / بکوشید با گردش روزگار

از اینس کمان برگرفتند تیر / دو سالار لشکر دو شیر دلیر
همی تیرباران گرفتند سخت / چو باد خزان برجهد بر درخت
نگه کرد گودرز تیر خدنگ / گذشتش چو آهن چه بر روی سنگ
بر برگستوان بر زدش بر درید / تگاور بلرزید و دم درکشید
بیفتاد گودرز و آمد بزیر / بغلطید زیرش سوار دلیر
ز پیران مه نیم شد دست راست / بنالید از درد و بر پای خاست
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه / همی زد و راز دو دیده ستوه
همی شد بران کوه پیر جوان / گریزان ز گردان و از پهلوان
نگه کرد گودرز و بشنید راز / که سر پیداران گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا / میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان / خردمند و بینا و روشن روان
سپهدار سالار توران سپاه / رسانیده بر چرخ گردان کلاه
چه بودت که اکنون پیاده دوان / بدینسان خروشان و زار و نوان
بکردار نخچیر در پیش من / دوان گشته ای سر انجمن
کجات آن بزرگی و اورنگ و گاه / کجات آن باندازه خیل و سپاه
کجات آنهمه زور و مردانگی / سلیح و دل و گنج و فرزانگی
نباشد ز لشکر ترا یار کس / وز ایشان نخیزد فریادرس
کجات آن بزرگان خسرو پرست / که کردند گردان ما کوپال پست
تو بودی قوی پشت افراسیاب / کنون تیره شد شاه را جاه و آب
زمانه ز تو پاک برگاشت روی / بهنگام کینست چاره مجوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه / بجان تات زنده برم نزد شاه
بدو گفت پیران که این خود مباد / بفرجام بر من چنین بد مباد
کزینپس مرا زندگانی بود / بزنهار رفتن گمانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده ام / بدین کار گردن ورا داده ام
شنیدستم این داستان مهان / که هرچند باشی بحزم جهان
سرانجام مرگست ازو چاره نیست / بمن بر برین کار پیغاره نیست
همیگشت گودرز گرد کوه / بنودش همه راه آمد ستوه
پیاده ببود و سپر برگرفت / چو نخچیرگانان ره اندر گرفت
گرفته سپر پیش و زوبین بدست / ببالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مر اورا ز دور / بجست از نشیب سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بکردار تیر / برآمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته برتافت روی / ز کینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت زوبین به پیران رسید / زره بر تنش یک بیک بر درید
ز پشت اندر آمد براه جگر / بغلطید و درگشتش از درد سر
برآمدش خون از جگر تا دهان / روانش ز تن بر شد اندر زمان

کشته شدن پیران بر دست گودرز کشوادگان

چو گودرز دیدش چنان مرده نزار / بخاک و بخون اندر افگنده خوار
شتابان بیامد بنزدیک او / بدیدان تن و روز تاریک او
فرو برد چنگال و خون برگرفت / بخورد و بمالید بر روی شگفت
ز خون سیاوش خروشید زار / بزاری بباریدی خون در کنار
بنوشید خون گرامی پسر / بنالید با داور دادگر
سرش را همی خواست از تن برید / چنان بدکنش خویشتن را ندید
درفشی بیالینش برپای کرد / سرش را بدان پایه ور جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی / چکان خون ز بازوش بسان جوی
همه کینه جویان پرخاشجوی / ز بالا بلشکر نهادند سر
تن کشتگان بسته بر زین / برایشان سر آورده آیین و کین
چو با کینه جویان نشد پهلوان / خروشی برآمد ز پیر و جوان
ز گودرز بر دست پیران نگر / ز پیری بخون اندر آورد سپهر
همه زار بگریست لشکر همه / ز نادیدن پهلوان رمه

درفشی پدید آمد از تیره گرد / گرازان و شادان ز دشت نبرد
برآمد ز لشکر که آوای کوس / همی کرد بر آسمان آبنوس

بزرگان بر پهلوان آمدند / پر از خنده و شادمان آمدند
چنین گفت لشکر بر پهلوان / ازو بازگردید تیره روان

که پیران یکی شیردل مرد بود / همه ساله جویای ناورد بود
سخن باز کرد آن زمان پهلوان / سپرده بدو گوش پیر و جوان

بانگشت بنمود جای نبرد / بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
براهام فرمود تا برنشست / تا آوردن او میان را ببست

بدو گفت کو را بزین بر ببند / بیاور چنان تا زنان با کمند
درفش و سلیحش چنانم که هست / ببند و میانش بهر دو دست

بدینگونه چون پهلوان گفت باد / برون رفت رهام چون تند باد
کشند از بر زین تن روشنش / بخون اندرون غرقه بد جوشنش

چنان هم که بستش ببند کمند / فرود آوریدش ز کوه بلند
درفشش چو از جایگاه نشان / بدید آمد گردان و گردنکشان

همیخواندند آفرین سربسر / پر از پهلوان زمین در بدر
که ای نامور پشت ایران سپاه / پرستندهٔ حکم تو ماه و ماه

فدی سپه کرده جان و تن / به پیروزی و روزگار شکن
چنین گفت کای پهلوان سپاه / که ای نامداران و گردان شاه

مرا در دل آمد که افراسیاب / سپه را کند اندرین روی آب
یکی هوشمندی فرستاده ام / بسی شاه را پندها داده ام

که گر شاه ترکان بیارد سپاه / بیاری بیارد بدین رزمگاه
نه من پای دارم نه مانند من / مگر خسرو آید رهد خویشتن

صواب اندر انست کین جایگاه / بباشیم و دیده نهاده براه
مر این لشکر از این پشت و کین / چنین هم بداریم بر پشت زین

اگر همچنین نزد شاه آوریم / شود شاد و زین جایگاه آوریم
همه یکسره خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین

همه هوشمندی ز گفتار تست / خور و ماه روشن بدیدار تست
برفتند با شادکان همچنان / گروی زره را پیاده دوان

هم اندر زمان از لب دیده بان / خروش آمد از کوه با بانگ فغان
که از گرد شد دشت چون تیره شب / برآمد ز هر گوشه بانگ شغب

خروشیدن کوس با کرنای / بجنبید گفتی همی دشت جای
همان تخت پیروز بر پشت پیل / درفشان بکردار دریای نیل

جهان شد بسان پرند بنفش / ز تابیدن پرنیانی درفش
درفشی ببالای سرو سهی / پدید آمد از دور با فرهی

ز گرد سواران جوشن وران / زمین شد بنفش از کران تا کران
بکوه کنابد همان دیده بان / پدید آن شگفتی و آمد دوان

چنین گفت گر چشم من تیره نیست / ور اندوه و تیمار من چیره نیست
ز ترکان برآورد زیشان هلاک / همه رنجها سربسر گشت خاک

سپاه اندر آمد ز بالا بپست / خروشان و هر یک درفشی بدست
درفش سپهدار ترکان نگون / همی بینم از دور غرقه بخون

دلیران همه کشته در دشت کین / بزاری کشان گشته بر پشت زین
همان ده دلاور گرازان برفت / بیاورد با گرد پیران بتفت

همی بینم از دورشان سرنگون / فگنده بر اسپان و تن پر ز خون
وز آن سوی زیشان یکی تیره گرد / پدید آمد و دشت شد لاجورد

میان سپه کاویانی درفش / به پیش اندرون تیغهای بنفش
درفش شهنشاه با بوق و کوس / پدید آمد و شد زمین آبنوس

برشد لعاک و خورشید زرد / بر آن دیده که بر دشت نبرد
پدیدند گشته بدیدار خویش / سپهبد برادر سپهدار خویش

همان ده سوار از گزیده سران / ز ترکان دلیران جنگ آوران
بدیده برادر جوشان شدند / ز مرگ برادر خروشان شدند

همی زار گفتند کای رهبر شیر — سپهدار پیران سوار دلیر
چه بایست آن رادی و راستی — چو رفتن گرفتی چنین کاستی
کنون کام دشمن برآمد همه — بد بر تو گفتی سرآمد همه
که جوید کنون زین جهان کین تو — که گیرد کنون راه و آیین تو
بتوران زمین بر زد او آفتاب — بد آمد که گرد و سر اسپ خراب
ببایدْ بریدن سر خویش پست — بخون غرق کردن بتیغ دو دست
چو اندرز پیران نهاد و بپیش — برفتند بر چهره گفتار خویش
که چون خواست رفتن شد اندر نبرد — چنین گفت با گرد و فرشیدورد
که من گر شوم کشته بر کینه گاه — شما کس ممانید پیش سپاه
که گر من نباشم برین دشت کین — شود تنگ بر نامداران زمین
ز ان تخمه و ویسه ماند کسی — که اندر سرش مغز باشد بسی
ز گودرز خواهید سپه زینهار — شما خویشتن را مدارید خوار
بنه را بسوی بیابان برید — مگر کز دد دشمنان جان برید
گر این تخمه و ویسگان کس نماند — همه کشته شد جز شما کس نماند
بلشکر که خویش فرستند باز — همه دیده پرخون و لب پرگداز
بدانست لشکر سراسر همه — که شد شان شبان از میان رمه
همه سر بسر زار و گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
نزدیک لهاک و فرشیدورد — که برفتند با لب پر از باد سرد
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه — که از نامداران تهیست توران سپاه
کرا دل نهد نیز بستن کمر — ز آهن کله بر نهاد و سپر
چنین گفت لهاک و فرشیدورد — که از خواست یزدان کرانه که کرد
چنین اندر آن پیر و رزاور کار — که بر کینه کشته شود خوار و زار
بشمشیر کرده جدا جان ز تن — نیابد همی کشته گور و کفن
بهر جای کشته کشان و درشت — پر از جوشن و سر و درع و خست
کنون بودنی بود پیران گذشت — همه کارکردان او باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود — مهی سپه جانش آگنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود — سر نامداران بر او خوار بود
بدان گیتی افتاد نیک و بدش — شما تا که بگسست با ایزدش
پس از رفتن خویش تیمار خورد — ز گودرز پیمان ستد در نبرد
که گر من شوم کشته در کینه گاه — بجویی تو کین بر آن سپاه
گذرشان دهی تا بتوران شوند — نباید کسی را که بی جان شوند
ز پیمان نگردند ایرانیان — ازین در کنون بستم من زبان
سه کار است پیش آمده ناگزیر — همه گوش دارید برنا و پیر
اگرتان زنهار باید شدن — کنونتان همی رای باید زدن
وگر بازگشتن بر بنگاه خویش — شدند تازیان تا بر شاه خویش
وگر جنگ را گرد کردید عنان — یکایک بخون آب داده سنان
گرایید و گنه تان دل گراید بجنگ — بدین رزمگه کرد باید درنگ
که پیران ز مهتر سپه خواستست — سپهبد یکی لشکر آراستست
زمان تا زمان لشکر آید پدید — همه کینه زیشان بباید کشید
ز هر گونه زانیم یکسر سخن — چو از خواست یزدان بپاشد ز بن
ور ایدونکه تان رای سستیست و گاه — همانا که بر ما بگیرند راه
دگرتان ز زنهار شاه است رای — بباید سپهبد رفتن بجای
دل هر کسی رنجش آید رواست — اگرتان همی سوی ایران هواست
زما آمدن را مدارید چشم — که هرگز نشوییم دلها ز خشم
ازین تخمه و ویسگان کس نبود — که نه از غمش تیغ کین بر درود
بر آن درد سالار پیران نویم — ز راه بیابان بتوران رویم
ازیرا و گنه بر ما بگیرند راه — نگه بشتیم تا بهستان دستگاه
چو ترکان شنیدند از ایشان سخن — یکی رای پاسخ فکندند بن
که سالار با ده یل نامدار — که کشتند کشته بر آنگونه زار
وز آن روی کیخسرو آمد پدید — که یارد بدین رزمگه آرمید

نه اسب و سلیح و نه پای و نه پر / نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر
نه روی ستیزه نه رای گریز / نه با خویشتن کرده باید ستیز
اگر بارگی دیم گودرز و شاه / پس ما برانند پیل و سپاه
رهایی نیابیم یکسر ز جان / نه خرگاه بینیم و نه دودمان
ز زنهار ما را کنون عار نیست / سپاه است بسیار و سالار هست
از ایشان چو از شاه ترکان هلاک / چه او و افراسیاب و چه گیتی خاک
چرا پیش خان شاه ایران نبود / که بر لشکرش مهربانی نمود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند / دو پرمایه از جای برخاستند
ندانست لهاک و فرشیدورد / که شان هست هنگام ننگ و نبرد
سخن راست گفتند لشکر همه / تبه کرد از بی‌شبانی رمه
بدرود کردن گرفتند سپاه / بیابان گزیدند و راه دراز
درفشی گرفته بدست اندرون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون
برفتند با نامور ده سوار / دلیران و شایسته کارزار
بره بر ز ایران سواران بدند / همه رزم نام‌داران بدند
برانگیخت اسپ ترکان ز جای / طلایه بیفشارد بر جای پای
یکی با سگالید شان جنگ خواست / که از خون زمین گشت چون لاله راست
ز ایرانیان کشته شد هفت مرد / دلیران و شیران روز نبرد
ز ترکان خزان دو سرافراز کرد / ز دست طلایه کسی جان نبرد
از آنجا برفتند مرد و دلیر / ز راه بیابان بگردار شیر
پس از دیده‌گه دیده بانگ و غو / که ای سرفرازان و گردان نو
از آن لشکر ترک دو ماند از / برون رفت با نامور ده سوار
چنان با طلایه برآویختند / که با خاک خون زار آمیختند
تنی هفت گشتند از ایرانیان / همیدون برفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفتار آن دو مرد / خبر از گرو لهاک و فرشیدورد
نباشد از ایرا که توران سپاه / نیارند بر زین نشستن سوی راه
برفتن از آن کردن افراختن / شکسته شد شان دل از تاختن
گر ایشان از ایران بتوران شوند / برین لشکر آید همانا گزند
که جوید کنون نام نزدیک شاه / که پوشند سرش را برومی کلاه
همه مانده بودند ایرانیان / شده پست و سوده ز آهن میان
ندادند پاسخ بجز گستهم / که بود اندر آورد شیر دژم
بسالار گفت ای سزاوار گاه / چو رفتی و رد توران سپاه
پسر روی مر گیو پیش ده سرای / زمینش سپه برکردم بپای
دلیران همه نام جستند و ننگ / مرا بهره نامد بهنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم / شوم شان بچنگ بدام آورم
بخندید گودرز و شان شاد گشت / رخش تازه شد وز غم آزاد گشت
بدو گفت نیک اختر تو سور / که شیری و نخچیر باشدت گور
برو کافریننده یار تو باد / چو لهاک سیصد شکار تو باد
چو بارا در شاد کامی گشاد / به پیروزی اندر کمین بسیج باد
بپوشید گستهم درع نبرد / ز گردان گرازیده بدرود کرد
برون تاخت از لشکر خویش تفت / بجنگ دو گرد سرافراز رفت

همی گفت هر کس همی سر بسیر / که گستهم را زین بد آید بسر

گریختن لهاک و فرشید ورد و بدنبال او رفتن گستهم

یکی لشکر از نزد افراسیاب / همی رفت بر سان کشتی بر آب
بیاری همه جنگجوی آمدند / چو نزدیک دشت دغوی آمدند
خبر شد بدیشان که پیران گذشت / بنزد دلیران بد انگونه گشت
همه بارگی‌شان کمیسر ز راه / خروشان برفتند نزدیک شاه
خبر شد به پیران که گستهم رفت / ز لشکر باورد لهاک تفت
کمانی چنان بر دو تیرش که اوی / چو بانگ اندر آمد ز دشت زغوی
نباید که لهاک و فرشیدورد / برآرند از گرد روز نبرد

نشست از بر ویژه راهجوی / به نزدیک گودرز بنهاد روی
چو چشمش بروی پدر بر فتاد / خروشید و چندی سخن کرد یاد

که ای پهلوان کی پسند و خرد / که نامداری که فرمان برد
مر او را بخیره بکشتن دهی / بهانه بخنج روان برنهی

دو تن نامداران توران سپاه / برفتند از انسان دلاور براه
ز هومان و پیران دلاور ترند / که بهتر بزرگان آن کشورند

کنون گستهم شد بجنگ دو تن / نباید که آید بروبر شکن
همان کام یابد ز گرد و نبرد / چو کم کرد از لشکر آن رادمرد

چو بشنید گودرز گفتار او / همه راستی دید پیکار او
پس اندیشه کرد اندر آن یکزمان / همان به که کارد دیگر گمان

بگردان چنین گفت سالار شاه / که هر کس که جوید همی نام و کام
پس گستهم رفت باید همان / مر او را بود یار باید کمان

ندادند پاسخ کس از انجمن / نه غمخواره بد کش آسوده تن
بگودرز پس گفت بیژن که کس / جدا از من ار باشد او در پس

که آمد ز گردان بدین کار پیش / بسیری نیامد کس از کار خویش
مرا رفت باید که از کار او / دلم پر ز درد است و آب روی

بدو گفت گودرز کی نیک مرد / نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
بدانستی که با سیم پیروزگر / بدین کار رستاخ بسیج آیدم

به بیژن بود گستهم پر بخت / وز ایشان نشاند سر و تاج و تخت
همان تا کنون از پس گستهم / سواری فرستم چو شیر دژم

که با او بود یار گاه نبرد / سر دشمنان اندر آرد بگرد
چه سود ار بود صد سوار دلیر / همان هر دوشان چون گشت جنگ

چو شد گستهم کشته در کارزار / چه سود ار برادری از ایشان دمان
بفرمای تا من زبیتار او / ببندم کمر تنگ بر کار او

گرامید نگه گوی که من چو سرم / بهرم همین اکنون خسته خرم
که من زندگانی پس از مرگ او / نخواهم که باشد بهانه بجوی

بدو گفت گودرز شتاب پیش / اگر منت مهر تو بر جان خویش
نیابی همی سیری از کارزار / کمر بند بگشای و سر بر مخار

نسوزد همانا دلت بر پدر / که هومان مر او را بسوزی جگر
برآری همی از سر کوه خاک / مرا زین همه جنگ جستن باک

چو بشنید برخاست بر خنگ را / بزین اندر آور و شبرنگ را
بخرسند گیو آنکه بیژن چه کرد / کمر بست بر رزم و جوشید دود

پس گستهم تازیان شد براه / بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو جست از زود / نشست از بر بارگی جنگجوی

بیامد بره بر جو او را بدید / تبندی عنانش بگیتی سپید
بدو گفت چندین زدم داستان / نخواهی همی بود همداستان

که باشم ز تو شادمان یکزمان / بکار رفت خواهی بر سان دمان
بهر کار در دو دلم راه جوی / به پیران سر از من جدا خواهی بکوی

چو از تو نگشتیم فرزند مست / روانم بدرد تو خرسند نیست
بدین دوستان زور بیژن زین / کشنده بد جواه بر تیغ کین

بسوی بخشان و خود اندرون / نخواهی همی سرکشیدن ز خون
چو بیکی بیش بخت پیروز باد / بباید نشستن تا رهود شاد

بدیشن زمانه چه باری سرت / پس ایمن شدستی مرین جنگ حسرت
کسی کو بجوید سر انجام خویش / نباید گیتی در آرام خویش

تو چندین بگردد زمانه مگر پیوی / که او خود سوی ما نهاد است روی
ز بهر پدر زین سخن باز گرد / نشاید که سازی دلم را به درد

بدو گفت بیژن که ای پرخرد / خرامید بر توم مردم کامی برد
که کار گذشته نیاری بیاد / همی بیچی همی سر ز خیره ببداد

بدان ای پسر کین سخن داد نیست ... مگر جنگ لاون ترا یاد نیست
که با من چه کرد اندر و گستهم ... غم و شادمانیش با هم بهم
ور ایدون کجا گردش از ایزدی ... فراز آید و روزگار بدی
نبشته نگردد به پرهیز باز ... نباید کشیدن سخن را دراز
زبیکار ره بر بگردان که من ... فدی کرده دارم بدین کار تن
بدو گفت گیو ار بگردی تو باز ... همان خوبتر کین نشیب و فراز
بگویی تو با من بروز نبرد ... ترا یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که او خود مباد ... که از مادر آن چیره وژاد
بگرد از پیم خورده دو گور ... بپایند یوبان بدین راه دور
بجان و سر شاه روشن روان ... بجان نیا نامور پهلوان
بکین سیاوش کزین رزمگاه ... تو بر گردی و من بپویم براه
نخواهم بدین کار فرمانت کرد ... که گویی مرا باز گرد این نبرد
چو بشنید گیو آن سخن بازگشت ... برو آفرین کرده اندر گذشت
که بر روز رفتی و شاد آمدی ... گشاده دل و بسته دست آمدی
همی تاخت بیژن پس گستهم ... که نامد ز توران برو بر ستم
چو از بیم لهاک و فرشیدورد ... گذشتند یوبان بکردار گرد
بیک ساعت آن شغ و سنگ راه ... برفتند ایمن ز ایران سپاه
بجا شیب دیدند آب روان ... بدو اندرون سایه گاه گوان
بپیش اندرون مرغ و نخچیر و شیر ... درخت از بر و سبزه و آب زیر
بنخچیر کردن فرود آمدند ... وز آن تشنگی سوی رود آمدند
چو آب اندر آمد بیابیست نان ... بآمد و شادی ببستند میان
بگشتند بر گرد آن رودبار ... فگندند بسیار مایه شکار
بر او بختند آتش و ز کباب ... بخوردند و کردند سر سوی خواب
سه روز کار و دلیران از رزم ... کجا چیره گردد بر ایشان ستم
فرو خفت لهاک و فرشیدورد ... بسر بر همی پاسبانیش کرد
بر آمد چو شب تیره شد ماهتاب ... دو غمگین سر اندر نهاده بخواب
رسیدند اندر آن جایگه گستهم ... که بودند یاران توران بهم
نوند اسپ او بوی اسپان شنید ... خروشی برآورد و اندر دمید
بتک اسپ لهاک هم زان نشان ... خروشی برآورد چون بیهشان
بدو گفت برخیز از خواب خوش ... بمردی سر از بخت وارون مکش
که داند زد این داستان بزرگ ... که شیری که بگریزد از جنگ گرگ
بنامیه که گرگ از پس در گشتند ... که او را ز رزم بخت در گشتند
چه باید پوید و چندی شتافت ... کس از روز بد بهرهای نیافت
بلهاک گفت فرشیدورد ... که ای نامبردار روز نبرد
شتاب آور و برخیز کامد شتاب ... از ایران و بر ما گرفتند راه
نشستند بر اسپ هر دو سوار ... کشیدند یوبان از آن مرغزار
پدید آمد از دور پس گستهم ... ندیدند با او سواری بهم
دلیران چو بر ما برافراختند ... مر او را بدیدند دشت تاختند
گرفتند یک با دگر گفت و گوی ... مگر کامد ار آرد بدین دشت روی
جز آن گستهم نیست کاید بجنگ ... که دارد درفش دلیران بچنگ
گریزان نباید شد از پیش او ... که گستهم آورد مان پیش رو
نیابد رهایی ز ما گستهم ... مگر بخت بد کرد خواهد ستم
وز آنجا بهامون نهادند روی ... پس اندر دمان گستهم جنگجوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید ... چو شیر ژیان نعره برکشید
بر ایشان ببارید تیر خدنگ ... چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
یکی نیزه زد بر سرش گستهم ... که با خون برآمیخت مغزش بهم
هم اندر زمان نامور جان بداد ... شد آن پرهنر گرد ویسه نژاد
چو لهاک روی برادر بدید ... بدانست کز کارزار آرمید
بلرزید واز درد دل خیره شد ... جهان پیش چشم اندرش تیره شد
ز روشن روانش بسیری رسید ... کمان را بزه کرد و اندر کشید

بینداخت تیری سوی گستهم همی از دو دیده ببارید نم
بدو تیز چون کارگر تیر او نیامد جز از رای و بند سر او

کشیدند شمشیر زهرآبدار شدند آن زمان خسته هر دو سوار
کلاهی بزد گستهم دست وقت گسسته بد و سخت اندر شتاب رفت

بگردنش برزد یکی تیغ تیز برآورد تا که از دو رستخیز
سرش زیر پای اندر آمد چو گوی که از زخم چوگان برو برّوی

چنین است کردار گردان سپهر برو زیر پرورده خویش مهر
چو بر جوشن های بی تخت وگر پای چوبی سرش پیش تخت

بزین بر جهان خسته بد گستهم که بگسست خواهی تو گفتی ز هم
بیامد چمیده بزین اندرون تن همی راند اسپ و همی ریخت خون

وزانجا سوی چشمه ساری رسید همه آب روان دید و هم سایه دید
فرود آمد و اسپ را بر درخت ببست و بیاسود آمد ز تخت

بخورد آب بسیار و کرد آفرین بستی تو گفتی کاک زمین
بپیچید و غلطید بر گرم خاک سراسر همه تن بشمشیر چاک

همی گفت کای روشن کردگار نه پیکر ز آن ناک
دلسوزگی بیژن گیو را وگرنه دلاور یکی نیو را

که با مرده یا زنده زین جایگاه کشند مر مرا سوی ایران زمین
که تا شاه داند که من چون بنام نمردم ز گیتی همی نیست کام

همی گشت بر گرد آن مرغزار که یابد نشانی ز گم بوده یار
پدید آمد از دور اسپ سمند بران مرغزار آمد از دور چون نوند

جهان و جوان چون بلکان کام کنون کرد ... و بسته کام
همه آلت زین بروز بکون رکیب و کمند و عنان پر ز خون

چو بیژن بمیدان از دور هوش برآورد چون شیر شرزه خروش
همی گفت کای مهربان نیک رای کجایی فگنده درین مرغزار

که پشتم شکستی و خستی دلم کنون جان روشن ز تن بگسلم
بشد بر پی اسپ تا چشمه سار مر او را بدید اندران جویبار

همه جوشن و ترگ پر خون و خاک فتاده همه تن بشمشیر چاک
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود گرفتش در آغوش در تنگ زود

برون کرد رومی قبا از برش برهنه شد از ترگ رومی سرش
تنش را نگه کرد از آن خستگی تنی دید خسته زبان بستگی

ز بس خون دو دیده بسته گرد دلش پر ز تیمار و جان پر ز درد
بران خستگیهاش بنهاد روی همی بود رازی گمان بیش اوی

همی گفت کای نیک دل یار من تو رفتی و بد بسته شد کار من
چه بودی که من با دلی پر ز درد بر تو بودمی گاه جنگ و نبرد

مگر کشتمی کاسته گشت یار چه با اهرمن ساختی کارزار
کنون کام دشمن همه رفت تیز برآورد سر هرچه خود خواست کرد

بگفت این سخن بیژن و گستهم بجنبید و برزد یکی باد دم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه مکن خویشتن پیش من در تباه

بهوش من ایمن شو از مرگ من منه بر بر خسته بر ترگ من
یکی چاره کن تا ازین جایگاه توانی رسانیدنم پیش شاه

ازین پس چو مرگ آیدم آگهست مرا زندگانی بجز خاک نیست
نمردست هرکس که با کام خویش بمیرد بیاید سرانجام خویش

وگر این دو بدخواه ما هر دو پاک که بر دست من کرد یزدان هلاک
مگرشان بزین بر توانی کشید وگرنه سرانشان توانی برید

سلیح و سر نامبردارشان ببر از بر کار زار و نشان
بود نزد شاه جهاندار یاد که من سر بدادم بکین نژاد

بسودم بهر جای با تیغ چنگ بجستم که جنگ تا نام و ننگ
بیژن نمود از زمان نگاه کجا اند کشته فگنده دو گرد

بگفت این و بستی گرفتش زبان همی بود ترسان ز ببر نوان
از انجا که اسپ او بهند تنگ بیاورد و ببستشان داد تنگ

بطریق بودن

همه تن برون کرده از زیر گرد — بگستر و نالید چندی بدرد
همه دامن کرته را کرده چاک — همه خستگیهاش بربست پاک
وزانجا سوی دشت بالا دوان — بیامد زغم تیره کرده روان
سواران و ترکان پراکنده دید — که آمد زراه بیابان پدید
ز بالا چو آب اندر آمد بشیب — دل از مردن گستهم پر نهیب
وزان نیم دیده سواران تور — پی شهسوار دید از آن جای دور
ز تیر الکشاد و بیجان کمند — ز توران یکی را بگرد و فگند
از اسب اندر آورد و زنهار داد — بران کار با خویشتن یار داد
وزانجا بیامد بکردار گرد — دمان سوی لهاک و فرشیدورد
ببرشان بر اسپان بیابان بپای — چراگاه اسپان زده بسته سرای
چو بیژن چنان دید کرد آفرین — بگستهم گو بر سر آورد کین
بفرمود تا ترک زنهار خواه — بزین بر کشید آن سرافراز راه
ببستند شان دست و پای و میان — کشیدند بر پشت زین کیان
وزانجا سوی گستهم تازیان — بیامد بسان پلنگ دمان
فرود آمد از اسب و او را چو باد — بی آزار و زخم از بر زین نهاد
میان ترک فرمود تا بر نشست — بآغوش او اندر آورد دست
ببستند نوشش را همی اندر رزم — بر او بر بسی آفرین خواند گرم
مگر زنده او را بر شهریار — توان بر رسانید از آن کارزار
چو از روز ده ساعت اندر گذشت — خور از گنبد چرخ گردان بگشت
بخود دیدبان آمد از دیده گاه — که تنگ اندر آمد جهاندار شاه
جهاندار خسرو بشادی رسید — وز او رایت خسروی شد پدید
ز فرش جهان تازه شد چون بهار — ز عکسش درفش زمین شد نگار
نسیم سیاوش وزید از سپهر — دژم گشت خورشید از آن خرم چهر
غو کوس برخاست از پشت پیل — زمین شد بکردار دریای نیل
غو آمد از خلق و نای و نبرد — هوا گشته از پرنیان سرخ و زرد
ز انبوه مردم زمین چشم مور — زمارا شده دیده از گرد کور
ز شادی آن مژده پیر و جوان — ستایش همی کرد بر پهلوان
که او گفت کین گستهم کارزار — ببندید و دارید بر پشت زین
که با کام و با دولت و سرفراز — زمان تا زمان خسرو آید فراز
به پیروزی سروران جهان — شود شادمان شهریار جهان
چو از چنبر چرخ درگشت هور — ملک کرد گیتی سیه با بلور
جهاندار خسرو بیامد سپاه — بیامد بدان دشت آوردگاه
پذیره شدندش سپاه و سران — همه نامداران جنگ آوران
بر او خواندند آفرین بخردان — که ای شهریار و سر موبدان
تن ژنده پیل و بجان جبرئیل — بدست ار بهمن بدل رود نیل
بدانسان همی بود بر اسب شاه — بدان تا ببینند روی سپاه
بر ایشان همی خواند شاه آفرین — که آباد بادا بگردان زمین
بآیین پس پشت لشکر چو کوه — همی رفت گودرز با آن گروه
سمان و بهار از گرا آورده گاه — برآورده بود بد گرد سیاه
سر سرکشان افکنده نگون — سلیح و تن و جامه پر زخون
پس لشکر اندر همی راند شاه — بران تخت و تاج آفرین خواند شد
چو گودرز نزدیک خسرو رسید — پیاده شد از دور کو را بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه — بیامد بنعلین در پیش شاه
همه کشتگان را بخسرو نمود — بگفتش که هم رزم هر کس که بود

رسیدن شاه کیخسرو به پشت ایرانیان و آغاز رزم

بکردی ازره راه اسپا در رود — دوان تا بسپهدار ایران چو دود
از اسب اندر آمد سگ شهریار — همی آفرین خواند بر کردگار
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه — ستایش همی کرد بر پادشاه
که ای برتر از گردش فلک — نگارنده دیو و جن و ملک

ز گسترده در جهان کین و مهر — بفرمان و حکم تو گردد سپهر
سپاس از تو دارم که هستی پناه — تو پیروزیم داری و دستگاه
ز دادار بر پهلوان آفرین — همیشه اندر بشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی — شما آتش و دشمنان برگ نی
سپهدار گودرز با دودمان — کاملک جو باد و جوانش زمان
همه جان و تنها فدا کرده اند — دم از شهر توران بر آورده اند
کنون گنج شاهی مرا با شماست — ندارم دریغ از شما دست راست
وز ایشان بدان کشتگان بنگرید — چو بر روی سپهدار پیران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد — که گردان گیتی بد باد کرد
به پیرانش بر دل بدانسان بسوخت — که گفتی کی آتشی بر فروخت
کی داستان زد و پیش از مرگ او — بخون دو دیده بپالود رود
که بخت بد بست اژدهای دژم — بدام آورد شیر نر را بدم
بمردی نیابد کسی روزها — چنین آمد این تیز جنگ اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من — میان بسته بود غمخوار من
ز خون سیاوش پر از درد بود — بگیتی کسی زو نیازرد و بود
چنان مهربان گشت و بدخیم گشت — وزو شهر ایران پر از رنج گشت
مرا او ابر دام من دل ز جای — دگرگونه بیش اندر آورد پای
فراوان همی خیره دادمش پند — نیامدش گفتار من سودمند
از او و افراسیاب شد برگشت سر — همی گفت کو نیست بیدادگر
مکافات او ما جز این یافتیم — همه کاه و بود بهش اندر ختیم
از اندیشه ما سخن برگذشت — فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
مهل در جهان گشت درهای مهر — بدین مهر دگرگونه نمود چهر
ز توران بسنجیده آمد دمان — که رویین و گودرز بود دشمنان
همه پند گودرز فرمان من — تبه کرد هم عهد و پیمان من
تبه کرد مهر دل پاک را — بزهر اندر آمیخت تریاک را
بسر بر بر او کلاه و کمر — سلیح و سپه کشور و بوم و بر
مبادا ز بی کین افراسیاب — زمانه برو کرد چندی شتاب
وز ایشان فرستاده آمد بشاه — خردمند گردی ز توران سپاه
که ما شاه را چاکر و بنده ایم — زمین جز بفرمان او نسپرم
کس از خواست یزدان نیابد رها — وگر خود شود در دم اژدها
سپه مهر نشناسد که ما خود کیم — میان تنگ بسته بهرام
از ایران بتوران همین غمیست — زن و کودک و خورد را ماتمست
نه بر آز و گنجینه خواه آمدیم — نه بهر بر و بوم و گاه آمدیم
بدین لشکر اندر بسی مهتر است — کجا بنده کی شاه را در خور است
کنه کار اویم و او پادشاست — از و هر چه آید بما بر رواست
سران سر بپیش او آوریم — نه با گبر و با گفتگو آوریم
گر از نامداران اندرون کین بود — بر این سر و دشمن آهن بود
ور آید و گر بخشایش آرد رواست — همان کرد باید که او را هواست
چو بشنید گفتار ایشان بدرد — ببخشود شان شاه آزاده مرد
بفرمود تا پیش او آمدند — پر از آرزو چاره جو آمدند
همه برنهادند سر بر زمین — پر از خون دل و دیده پر آب کین
سپهبد سوی آسمان کرد روی — که با دادگر چاره جوی
همان لشکرست اینکه با من بکین — همی خاک جستند از ایران زمین
که دژهای ما جمله ویران کنید — همان شهرها جای شیران کنید
چنین کرد شان ایزد دادگر — نه رای و نه دانش ما و نه بر
بدو دست یازم که او یار بس — ز گیتی نخواهیم فریاد کس
برین داستان زد یکی تنگ رای — که از کین برین اندر آورد پای
که این باره رخش تخت منست — کنون کام بیدار بخت منست
برین گنبد گردش و تاج آورم — وگر تنگ تابوت ساج آورم
وگر نه بجنگ پلنگ اندرم — خور کرکسان است مغز سرم

کنون زین تهارست کردار بد
شناسد مر آنکس که دارد خرد
بیم پس بخون تشنه شسته چنگ
که گیرم چنین کار دشوار تنگ
همه یکسره در پناه سپهبد
وگر جنگ خواهد گناه منند
هر انکس که خواهد که باشد رواست
بدین کین نه افزایش آرد نه کاست
وگر زانکه خواهد که زی شاه خویش
گذارد بیکسر بر او را چو پیش
ز بیشی و کمی و از رنج و آز
به پیروزی یزدان شدم بی نیاز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه
ز سر برگرفتند یکسر کلاه
به پیروزی شاه خوشنود شدند
بلیکان چنین کی چو آمو شدند
ز ترکستوان و ز رومی کلاه
یکی توده کردند تا چرخ ماه
ببردند از ایشان سرخ و زرد و بنفش
ز دندان سراوار گردان درفش
بخوردند سوگندهای گران
که تا زنده ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده ایم
همه دل بمهر وی آگنده ایم
چو این کرده بود و سپهدار شاه
ببخشید دیگر همه بر سپاه
ز بیمشان از این بر آگنده گرد
همه بوستان مردم آگنده گرد
وز این جنبش آمد از دیده گاه
که گرد سواران برآمد ز راه
به اسب و شتر بر بشته زار
همی بینم از دور باد و سوار
همه نامداران ایران سپاه
نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست از مرز توران زمین
که یارد گذشتن بر این دشت کین
هم اندر زمان شیرزن آمد دمان
زره بر بر ازو فگنده کمان
چو اسپان لهاک و فرشیدورد
فگنده نگونسار پر خون و گرد
بر اسب دگر بر پر از درد و غم
با غوش ترک اندرون گستهم
چو شیرزن بنزدیک خسرو رسید
سر و تاج و تخت بلندش بدید
بر سپهبد بر خاک بنهاد روی
شده شاد خسرو بدیدار اوی
بپرسید خسرو که ای شیر مرد
کجا رفته بودی بر این دشت نبرد
ز گستهم شیرزن سخنها بکرد
ز لهاک وز گرد فرشیدورد
وزان زاری و خستگی گستهم
ز جنگ سواران همه بیش و کم
کنون آن کزو گستهم را کشست
که آن هر دو شیر هیچ دشوار نیست
به دیدار شاه آمدستش هوا
وزان بیهش و جان رفته وارد روا
بفرمود پس شاه آزرم جوی
که بردند گستهم را پیش اوی
جهان تنگدل گشت از و شهریار
که از دیده مژگانش آمد ببار
چنان شد ز بس خستگی گستهم
تو گفتی همی بر نیامدش دم
گل بوی مهر شهنشاه یافت
بپیچید و دیده سوی او شتافت
ببارید از دیدگان آب مهر
سپهبد بر از خاک و خون کرد چهر
بزرگان بر و زار و گریان شدند
چو بر آتشش مهربان شدند
دریغ آمد او را سپهبد بمرگ
که سندان کین بد سرش زیر ترگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید
یکی مهره بد خستگان را امید
رسیده بمیراث نزدیک شاه
ببازوش بر داشتی سال و ماه
چو مهر دلش گستهم را بخواست
گشادن گرانمایه از دست راست
عجب بازوی گستهم بیست
بمالید بر خستگیهاش دست
بزشکان که از هند و از روم و چین
چه از شهر هند و ایران زمین
همی تا بگردد جهان درگذشت
ز بهر چنین روزگاران بد است
بیالین گستهمشان بر نشاند
ز هر گونه افسون بر و بر بخواند
وزانجا بیاید بجای نشان
بسی بر جهان آفرین گفت زار
دو هفته بر آمد بران خسته مرد
به پیوست و وارست از بیم و درد
بیامد بر آن طوس نوذر دژم
ز درد برادر دلش پر ز غم
بر اسپش نهادند نزدیک شاه
که شاه اندر آورد تختی نگاه
با ایرانیان گفت کز کردگار
بود هر کسی شاد و کو نیز کار
ولیکن بگفتست این کار من
بدین راستی راه نیکی کار من
به پیروزی اندر غم گستهم
مگرد این دل شاد ما زین دژم
ندارم که گیتی جز او هیچکس
همه مهر پرورده کار است و بس

بخواند آنزمان پیشرن گهورا — بدو داد و بیست گودرز را
که او بیست جاوید فرماد رس — ببخشید گنجی دگر او بیست کس
نگستهم گفتا که تیمار دار — چو پیران ندیدم کس از روزگار
بفرمود بس مشک و کافور ناب — بگیر اندر آمیختن با کلاب
بدیبای رومی تن پاک او — بپوشید کو بود غمناک او
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر — بر آورد سر تا بکیوان سپهر
نهادند مر پهلوان را بگاه — کمر بر میان تنه بر سر کلاه
خردمند را دل ز گفتار او — بماند همی خیره در کار او
نگه کرد خسرو بدان زشت روی — چو دیوان بسر بر فرو هشته موی
چه حکمت بدان کین پلید نژند — جهان خسروی را سر از تن بکند
همانا که کاوس بد کرده بود — بپاداش این بد بدی آزمود
ولیکن به پیروزی یک خدای — جهاندار و نیکی ده و رهنمای
گروی زره را اگره تا کره — بفرمود تا برکشیدند زره
وزان پس بفرمود تا سیاه — همان بند بندش کشیدند راه
به تیر آتش اندر زدند — سرش را بنوک سنان برزدند
بدان ناکسان نیاز کار سپاه — بود چند گاهی بدان رزمگاه
باندازه اندر خور کارشان — بفرمود خلعت سزاوارشان
همان هر یکی را ز ایرانیان — فرستاد منشور بر پهلوان
که یزدان ز گودرز خشنود باد — دل بد سگالش پر از دود باد
بیود آنزمان شاه یکهفته نیز — درم داد و دینار و هر گونه چیز
چو از کین پیران شدی بی نیاز — یکی رزم کیخسرو اکنون بیار
خداوند تاج و خداوند گنج — خداوند جان و هش و رنج
ز دریا بدریا سپاه و بست — جهان زیر زیر کلاه و بیست
بزم اندرون گنج پراکند — چو رزم آمدش گنج بیش آگند
ز دشمن بستاند رساند بدوست — خداوند پیروزگر یار اوست

که تو یکیجی ز یزدان شناس — مدارا ز تن خویش هرگز سپاس
اگر زنده گردد تن مرده مرد — جهان گستهم را اگر زنده کرد
بمانا درین دو بستان بجای — بتیمار بگذار کان کرده را
تن گرد پیران بدان سر پدید — پراکند و آلوده آن مشک بر
بزیر اندرش تخت سیمین نهاد — همی کرد ازو با غم و درد یاد
نهاده در بسا زهای آن — جهان چون بود در خور مهر آن
چنین است کردار این پر فر — چه پایه فراز است و خندید شست
وزان پس گروی زره را بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
همیگفت کای کردگار جهان — تو دانی همی آشکار و نهان
سیاوش بکشتن زند ها که کرد — که با جان نش این در بهای کرد
که دیو چنین بر سیاوش نگاشت — ندانم که کینه ز بهر چه داشت
که کین سیاوش ز افراسیاب — نخواهم بدین کار گیرم شتاب
چو بندش سراسر جدا شد ز بند — سرش را ببرید چون گوسفند
بر آن دار ها نفط بر ریختند — بهم خاک و خونش بر آمیختند
جوان کرده شد شاه کردن فراز — نشست از بر تخت با کام و ناز
دهد پادشای گر او درخوراست — کسی کو در خلعت وافر است
بگودرز داد از همان اصفهان — کلاه بزرگی و تخت جهان
وزان پس چنین گفت پیش شاه — سر سرفرازان جهاندار شاه
گر او رنج بردار نگزیندی — ستایش بهر نیکوئی بایدی
فرستاد هر سو فرستادگان — بنزد بزرگان و آزادگان
ز یزدان بر آن شاه با آفرین — که نازد بدو تاج و تخت و نگین
که تختش ز بختش بنالد همی — بزرگی ز نامش ببالد همی
ز گیتی یکان اندرون رزمگاه — که منشور بختش بر او بر بخواند
چنو مرد گیرد و شمشیر تیز — بر انگیزد از گنجها رستخیز
از آن تیغ زن دست کوته شان — همو بد است همواره چنین نشان

که در بزم دریاست خوانی سپهر / ببزم اندرون شیر خورشید چهر
گواهی دهد در جهان آب و خاک / همان بر فلک چشمهٔ آفتاب

که چون او ندیدست شاهی بجنگ / نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ
اگر مهر با کس نیامیزدی / ستاره ز خشمش بپرهیزدی

همی باج خواهد ز هر مهتری / ز هر نامداری بهر کشوری
تنش زورمندست و چندان سپاه / که اندر میانها درانیست راه

ببین لشکرش هشتصد زنده پیل / خدای جهان یار با جبرئیل
اگر باج ندهند کشور دهند / همان گنج و هم تخت و افسر دهند

که یارد گذشتن ز پیمان او / وگر سر کشیدن ز فرمان او
همه بزم گیتی بنوروشنست / برزم اندرون کوه در جوشنست

ابوالقاسم آن شهریار دلیر / کجا گور بستاند از چنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد / سر سرکشان اندر آرد بگرد

همی تا جهان باشد او شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
سپاه و دل و گنج و دستور هست / همان بزم و رزم و می و سور هست

یکی فرش گسترده شد در جهان / که مرکز نشانش بکرد و نهان
کجا فرش را مسطر و دستور هست / نشستنگهی نصر بن احمدست

که آرام این پادشاهی بدوست / خرد در سر نامداران نکوست
سپهدار خسرو از اجینو گدای / به پرهیز و دین و برادی و رای

گشاده زبان و دل و پاک دست / پرستندهٔ شاه یزدان پرست
ز دستور فرزانهٔ دادگر / پراکنده رنج من آید بسر

بپیوستن نامهٔ باستان / پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد / بزرگی و دینار و افسر دهد

ندیدم جهاندار بخشنده / بلند اختر و راد و بخشنده
همی داشتم تا کی آید پدید / جوادی که جودش نخواهد کلید

نگهبان دین و نگهبان باج / فروزنده ملک بر تخت عاج
برزم دلیران توانا بود / بچون و چرا نیز دانا بود

ببار آورد شاخ دین و خرد / کمالش همانش روان پرورد
نه اندیشه از بی گزندان بود / همیشه نیایش بیزدان بود

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج / بدرویشی و زندگانی برنج
خود آن هفت و نه سال بود و هم بیست / کنون پنج بر سال شش شست

رخ لاله گون گشت برسان کاه / چو کافور شد رنگ ریش سیاه
بدانگه که بد سال پنجاه و هشت / جوانتر بدم چون جوانی گذشت

خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد تیز و بیدرنگ
که ای نامداران و گردنکشان / که جست از فریدون فرخ نشان

فریدون بیدار دل زنده شد / زمان و زمین پیش او بنده شد
بداد و ببخشش گرفت این جهان / سرش برتر آمد ز شاهنشهان

فروزان شدن تا بتاریخ او / که جاوید باد این و بیخ او
از آنگه که گوشم شنید این خروش / نهادم بدان فرخ آواز گوش

بپیوستم این نامه بر نام او / همه مهتری باد فرجام او
که باشد به پیری مرا دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سریر

همی خواستم از کردگار بلند / که چندان بماند تنم بی گزند
که این نامه بر نام شاه جهان / بگویم بمانم سخن در جهان

وزان پس تن و جان بجان پاک رست / روان را روان معدن پاک رست
جهاندار بخشندهٔ دادگر / کزو نیست پیدا بگیتی هنر

خداوند هند و خداوند چین / خداوند ایران و توران زمین
خداوند زیبای برترمنش / وزو دور پیغاره و سرزنش

هر روز آواز او کوه و سنگ / بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
چه دینار در بزم پیشش چه خاک / ز بخشش ندارد دلش هیچ باک

جهاندار محمود خورشید فش / برزم اندرون شیر شمشیر کش
مرا از جهان بی نیازی دهد / میان گوان سرفرازی دهد

که جاوید باد افسر و تخت او / بکام و دلش افسر و بخت او
دلیر آنکه او را بباید ستود / کسی کو رسد تا که یاری شنود
که شاه از کیان و گوان برترست / چو بر تارک مشتری افسرست
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
بیفکندم از نظم کاخ بلند / که از باد و باران نیابد گزند
برین نامه بر عمرها بگذرد / همیخواندش هر که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه / که بی او مبیناد کس پیشگاه
مرا ور ستاینده کردار اوست / جهان سر بسر پر ز آزار اوست
چو این نامه دیدم سزای ورا / پرستش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد / خرد بخت او را فروزنده باد
کنون زین سپس نامه باستان / بپیوندم از گفته باستان
چو پیش آمدم گردش روزگار / ببارم ز نوک قلم بر کنار
بتحریر و تقریر چوب بزرگ / چو یاد آورم کار حرب سترگ
چو بنگار کیخسرو آمد پدید / ز من جاودانها بباید شنید
ببین داستان در بیارم همی / بسنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خطبه یافتم پیش از آن / که معنی سخن یافتم پیش از آن
ابا آزمون از نهاده دو چشم / گهی شادمانی و گاهی بخشم
چنین بود تا بود دور زمان / بنوبی تو اندر شگفتی بمان
شگفت اندرین گنبد تیز گرد / نماند چنین دل پر از داغ و درد
یکی را همه بهره شهدست و قند / تن آسانی و ناز و تخت بلند
یکی را همه رفتن اندر فریب / که اندر فراز و که اندر نشیب
چنین پرورانند همی روزگار / فزون آمد از رنج گل رنج خار
هر آنکس که سالش برآمد بشصت / بباید کشیدن بنفس دست
زمانه بدو بگذرد بس کسی / ز دوران چرخ آزمودم بسی
وگر بگذرد نیز آن بتر زیست / بر آن زندگانی بباید گریست
دگر شصت باشی همی سال شصت / خردمند ازو یافتی راه جست
بیابم بر چرخ گردنده راه / نبرد آهن و دام خورشید و ماه
جهاندار هر چند کوشد برنج / نیازد بکین و ننازد بگنج
سمان رفت باید بدیگر سرای / نماند همه کوشش او بجای
تو از کار کیخسرو اندازه گیر / کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا / بشمشیر و از چاره کیمیا
نیازا نگشت و خود اندر نماند / جهان بر منشور او بر نخواند
سنن است رسم سرای سپنج / بدان کوش تا دور مانی ز رنج
گرت دست رادی بود راد باش / از آز و جهان دایم آزاد باش
چنان زندگی کن که از هر کسی / بود آفرینت بدانش بسی
چو شد کار ایران و لشکر بسر / بجنگ دگر شاه پیروزگر
بیاراست از هر سوی لشکری / برفتند مردان هر کشوری

نامه نوشتن شاه کیخسرو باطراف عالم و خواندن لشکر را

برآمد خروشیدن کره نای / همانون کشیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل / نهادند و شد گرد گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه / خروش آمد از دشت و از بارگاه
شبهر اندرون جای جفتش نماند / بدشت اندرون جای رفتن نماند
چو بر پشت پیل آن شه نامور / بزدی مهره در جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن بگرد در پادشا
از آن نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
بمرزی که لشکر فرستاده بود / بسی پند و اندرزها داده بود
چو لهراسب چون آنکش شیر چنگ / که از رزم صف دریا بود بی نهنگ
دگر نامور رستم پهلوان / پسندیده در راه و روشن روان

نوشتن

بفرمودشان بازگشتن بدر هر آنکس که بد گرد و پرخاشخر
در گنج بگشاد و روزی بداد بسی از نوان پدر کرد یاد
سپه را گزین کرد زان انجمن بزرگان فرزانه رای زن
چو رستم که بد پهلوان بزرگ چو گودرز بینادل آن پیر گرگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش که او بود با کاویانی درفش
فرستادگان خواست از انجمن سخن گوی و روشن دل و رایزن
بهر نامداری و خودکامه نوشتند بر پهلوی نامه
که پیروزگر خسرو از پشت پیل بزد مهره و گشت گیتی چو نیل
ز آرام با داستانها جواب مگر ساختن رزم افراسیاب
که بر خواندند نامهٔ مهتری کجا بود در پادشاهی سری
ز گردان گیتی برآمد خروش زمین همچو دریا برآمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه نهادند سر سوی درگاه شاه
چو شد ساخته رزم را لشکری ز هر نامداری و هر کشوری
گزین کرد ازان لشکر نامدار سواران شمشیرزن سی هزار
که باشند با او بقلب اندرون همه جنگ را جنگ جسته بخون
بیکدست مر طوس را کرد جای که فرخنده پی بود و فرخنده رای
منوشان و خوزان بدبست کر دو شیر دلاور دو پرخاشخر
که بر کشور پارس بودند شاه منوشان و خوزان لشکر پناه
دو تن نیز بودند هم رزم تور دو شهزاده گرد لشکر فروز
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود دگر رزم با بخت همراه بود
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ نگردی بدل رای راه درنگ
چو صباح فرزانه شاه یمن دگر شیردل ایرج نیلتن
که بر شاه کابل بد او پادشا جهاندار و بیدار و فرمانروا
چو شماخ سوری شه سوریان کجا رزم را بسته بودی میان
ز نوذر نژاد و کیو بد رزم زن بهر کار پیروز و لشکرشکن
که بر شهر خاور بد او پادشا جهاندار و فرزانه و پارسا
هر آنکو بد از تخمهٔ کیقباد بزرگان با دانش و نیکزاد
بدست چپ خویش برپای کرد منوچهر را لشکرآرای کرد
بزرگان که از تخم دارند تیغ ز دودی شب تیره بر تار میغ
هر آنکس که بود از نژاد زراسپ پرستنده و فرخ آذرگشسپ
دگر بیژن گیو و ناهام گرد کجا شاهشان از ملیکان شمرد
چو گرگین میلاد و گردان ری برفتند یکسر بفرمان کی
پس پشت او آنکه داشتند همی نیزه از ابر بگذاشتند
بر رستم سپرد ازان میمنه که یکدل سپاهی بد و یکتنه
هر آنکس که از زابلستان بدند اگر کهتر از خویش و دستان بدند
مدتیان سپرد آن زمان دست راست همی نام و آرایش جنگ خواست
سپاهی گزین کرد بر میسره چو خورشید تابان ز برج بره
سپاهی ز تخم فریدون و جم پر از خون دل از تخمهٔ زادشم
ازین دست شمشیرزن سی هزار جهاندار و از تخمهٔ شهریار
سپرد آن زمان گیو گودرز را بدان تازه شد دل همه مرز را
پس گیو شد آزاده گستهم کان برون رفت خیلش یکان و دوگان
بیاری پشت سپهدار گیو برفتند گردان بیدار نیو
فرستاد بر میمنه سی هزار دلاور سواران خنجرگذار
سپه سی هزار از دلیران گرد پس گیو گودرز مشکان ببرد
و با دم شد مردم تیغ زن پس کوس راندند زان انجمن
بدان تا بود جنگ را یار گیو بشادی سپهدار گردان
رواره بدان جنگ را پیشرو سپاهی همه جنگساران نو
ز گردان جنگ آور او سی هزار گزین کرد شاه از در کارزار

بهشتی بد از دور تا رزم زن سرآمداران آن انجمن
بود گرد رزم او زن کین خواه بدان تا میان دو رده سپاه

وزانپس نگه کرد کیفت که با قارن رزم زن با جفت
بگرد و بهر جای با بوق و کوس بفرمود تا از میان بوق و کوس

مدارا به بند و به بیداد دست کسی را کجا بود یزدان پرست
ستم نیز بر کس نباید روا نباشد کس از خوردنی بینوا

جهان پرز گردون و گاو و میش ز بهر خورش راه میر اندرش
بهر کار باشد زبان سپاه وگر تیر باید بخواهد ز شاه

ز هر سو طلایه پدیدار کرد سر خفته از خواب بیدار کرد
همیجست بیدار کار جهان ز هر سو برفتند کارآگهان

کجا کوه بد دیدبان دشتی سپه را پراکنده یکدستی
بهر سو همی گرد لشکر بگشت همه کوه و غار و بیابان و دشت

عنانها یک اندر دگر ساخته همان جنگ را گردن افراخته
همیراند با خویشتن شاه گنج از ایشان یکی را ندید بیم و رنج

بدینگونه تا شاه لشکر بساخت بگردون کلاه کئی بر فراخت
خبر از رزم کردن بگرد آورد دل مرد بد ساز با بانگ خوی

سپهدار ترکان از آن روی چاج نشسته بآرام بر تخت عاج
سپه بود با آلت کارزار دوباره ز لشکر هزاران هزار

نشسته نگار زبون ناکسان همه سرفرازان و گردنکشان
ز برگ درخت و دگرگشت دود بمرز گورشان زمین برجه بود

بجز دند کیسر همه بار و برگ جهانی همی آرزو کرد مرگ
بسی گرد مردم جنگ بود سپه دار ترکان بد زرنگ بود

همه نامداران ماچین و چین نشسته بزرگ وشان بر زمین
ز خیمه سپه بر زمین سیج جای جهان پر ز خرگاه و پرده سرای

جهانجوی بر دانش افراسیاب نشسته نگهبذر بجز رود و آب
که گند رفریدون برآورده بود نشست اندران مرزاران گرد نیو

برآورده از گنبدان آتشکده همه زند و وستش بر آراده
اگر پهلوانی سخن بشنوی ورا نام گرزم بدی پهلوی

کنون نام گنبد ز گنگ دژ گشت زمانه برآزند و وارند گشت
ز گنبد برفتی بگردی شتاب نبیره فریدون بد افراسیاب

خود و ویژگان نشسته بد نیست سپهر از سپاهش همی خیره گشت
فراوان ز پرده درون بد بدو ز دیبای رومی سراپرده بود

ز پرده درون خیمهای پلنگ بر آیین سالار ترکان سترنگ
به پیکر یکی تخت در زرگهر نهاده بخیمه درون تخت زر

نشسته بر او شاه توران سپاه بجنگ اندرون کرد بر سر کلاه
فراوان درفش بزرگان بپای ز بیرون و هلیر ده سرای

زده بر در خیمه هر کسی کزو دیک او آب بودی بسی
ز خونشان بشاه آگهی بد بیر برادر به و جنبد جنگی سپه

همیخواست کاید بدان رزمگاه بنزدیک پیران پشت سپاه
سخنهای پیران همه یاد کرد سحرگه بیامد سواری چو گرد

همه خستگان از پس یکدگر رسیدند گریان و بر خاک سر
وزان بدگزاران ترکان پلید همی هر کسی یاد کرد آنچه دید

ز پیران و لهاک و فرشیدورد
وزان نامداران بود نیز درد

چه روی سپاه و چه دشت سپاه
چه زاری رسیدند از آن رزمگاه

هما روز کیخسرو آگه رسید زمین کوه تا کوه لشکر کشید
هراسان بشد از بی شبانی ز نهار شد لشکر ما همه

چو بشنید این داستان خیره شد جهان پیش چشمش ز غم تیره شد
بهش بزرگان بنهاد تاج خروشان بفرو آمد از تخت عاج

خروشی ز لشکر برآمد بدرد / رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانه خیمه بپرداختند / ز خویشان یکی انجمن ساختند
از آن درد بگریست افراسیاب / همی کند روی و همی ریخت آب
همی گفت زار ای جهان‌بین من / سوار سرافراز روشن من
جهانجوی لهاک و فرشیدورد / سواران و شیران روز نبرد
ازین جنگ پور و برادر نماند / بزرگان و پیلان لشکر نماند
بنالید و برزد یکی باد سرد / پس آنگه یکی سخت سوگند خورد
بیزدان که بگذارم از تخت عاج / اگر هیچ بیند سرم زیر تاج
قبا جوشن و اسب تخت منست / کله خود و نیزه درخت منست
ازین پس نخواهم جمشید و جم / و گر تاج خویشتن پرورید
مگر کین آن نامداران من / جهانجوی و خنجرگذاران من
نخواهم ز کیخسرو شوم زاد / که تخم سیاوش به گیتی مباد
خروشان همی بود ازین لشکری / ز کیخسرو آگاهی آمد بروی
گرش گر بنزدیک جیحون رسید / همه روی کشور سپه گسترید
مر آن زرد و زاری سپه را بخواند / ز پیران فراوان سخنها براند
ز خون برادرش و فرشیدورد / ز روئین و هومان سپهبد بد
چنین گفت چون گشت گردون بکام / می و جام بر باشد اکنون حرام
کنون گاه کینست و خون ریختن / بدام بلا اندر آویختن
همه رنج مهر است و هم درد و کین / از ایران و از شاه ایران زمین
بزرگان و ترکان افراسیاب / بکشتند و گردند دیده پر آب
که ما بر سر مرز تا زنده‌ایم / نگردیم ازین کینه تا زنده‌ایم
چو پیران و هومان ز نامور زاد / چو فرشیدورد و فریدون نژاد
یکی برگزیدیم ازین رزمگاه / اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان از آن تازه شد / بجنبید و بر کین انداز شد
در گنج بگشاد و روزی بداد / دلش پر ز کین و سرش پر ز داد
کله هرچه بودش بدست و نگاه / ببخشید و بر لشکرش همگروه
ز گردان شمشیرزن صد هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
سوی بلخ نامی فرستاد با این / بسی پند و اندرزها داد سان
که گستهم نوذر بدانجا بپای / سواران روشن دل و رهنمای
بجیحون فرستاد تا بگذرند / بکشتی رخ ابر اسیر
بدانجا شب تیره می ساختن / نیارد بکشتی کسی تاختن
فرستاد بر هر سوی مهتری / بسی چاره ساخت از هر دری
چنین بود فرمان یزدان پاک / که بیدادگر شاه گردد هلاک
شب تیره بنشست با بخردان / جهاندیده و رای زن موبدان
ز هر گونه با او سخن راندند / جهان را چپ و راست برخواندند
بدان رهنهادند یکسر که شاه / ز جیحون بدین سو گذارد سپاه
همی چاره جستان بد بدگمان / سپه را همی بیم کرد از زمان
قراخان که او بود مهتر پسر / بغز بود تا رفت پیش پدر
پدر بود و گفتی بمردی بجای / با بالا و دیدار و فرهنگ و رای
ز خندان سپه نیمی آورد اسپ / جهاندیده و نامداران گرد
بغز بود تا در بخارا بود / بهشت بد از کوه خارا بود
دمادم فرستد سلیح و سپاه / خروش از اشتر بگلا اندر زار
سپه را ز بیکند بیرون کشید / دمان تا لب رود جیحون کشید
سپه بود سرتاسر رود بار / بیاورد کشتی و زورق هزار
بیکشنبه بر آب کشتی گذشت / سپه بود یکسر همه کوه و دشت
بآموی یلان و شیران هم / گذرهای جیحون برازید و دم
ز کشتی همه باد شد ناپدید / بیابان آموی لشکر کشید
بیامد پس لشکر افراسیاب / برانده شد از رزم کشتی بر آب
رها کند سر سوی هیونی و تن / یکی مرد هشیار روشن روان
ببیند گفت اچپ و دست راست / که پهنای و بالای لشکر کجاست

چو باز آمد از هر سوی زینهار — چنین گفت با شاه گردن فراز
که چندین سپه با بدین پشت جنگ — علف باید و بسیار و آب و درنگ
ز گیسو بدریای گیلان ز دست — خرگاه اسبان و جای نشست
بر آن روی جیحون و آب روان — خورش آورد مرد روشن روان
میان اندرون زنگ و دست و فراخ — سراپرده و خیمه و جای کاخ
دلش تازه شد زین چنین آگهی — بنالید بر گاه شاهنشهی
سپهدار چون دیده بد روزگار — ز رومی کمشار آموزگار
بیاراست قلب و سپاه جناح — طلایه که دارد ز دشمن نگاه
بیاراست لشکر که شاهوار — بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
که گردد در قلبگه جای خویش — سپهبد و لشکر آرای خویش
گزین کرد دست چپش را پلنگ — که او داشتی جنگ جنگی پلنگ
به لشکر چنو نامداری نبود — به هر جای چون او سواری نبود
برانگیختی اسپ و دم پلنگ — گرفتی بکندی به نیروی جنگ
همی ایلکان را برآویختی — وز آوای او شیر بگریختی
همه نیزه آهنی داشتی — با آورد بر کوه بگذاشتی
پشنگست نامش پدر شیده خواند — که شیده بخورشید ماننده ماند
دلیران و گردنکشان صد هزار — بدان داد شاه از در کارزار
ز شیده یکی بود کهتر بسال — برادر بد او را و فرخ همال
دلیری کجا جهن بد نام او — پراکنده گرد جهان نام او
که بودی به پیش پدر رای زن — بدانش سرش برتر از انجمن
بدو داد از جنگیان صد هزار — زره دار با گرزه گاوسار
بفرمود تا شیده از میمنه — سواران فرستد بسوی بنه
همان میسره جهن را داد و گفت — که نیک اختری باد هر جای جفت
چو او اسباب آن جهان تنگ — کمر بست و آمد به پیش پدر
بدو داد از ترک چگل سی هزار — سواران شایسته کارزار
که باشد نگهبان پشت پشنگ — شود با بر و بارداران پلنگ
سپاهی چگلی کیلا سپرد — یکی نیزه بر بزر املا شمرد
نبیره که توران سواران بدند — هنرپرور و نامداران بدند
سوی میمنه لشکری برگزید — که خورشید گشت از جهان ناپدید
تتاری و غزنی و خلخ سوار — همان سی هزار از در کارزار
که سالارشان بود نستیهن پسر — یکی نامور کرد پرخاشخر
ورا خواندندی گو گردگیر — که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر
دگردان کنداوران سی هزار — برفتند با خنجر کارزار
جهاندیده دستور سالارشان — پشنگ دلاور نگهدارشان
همان سی هزاران یلان بدگمان — برفتند با گرز و تیغ و کمان
سپهبد چو اغریرث جنگجوی — که با جون یکی داشتی آبجوی
وزان نامور تیغ زن سی هزار — گزین کردشان از در کارزار
سپهدار گرسیوز پیلتن — جهانجوی و سالار آن انجمن
بدو داد پیلان سالارگاه — در نامداران همه پشت و پناه
وز ایشان گزیند از یلان سی هزار — که سیری ندانند کس از کارزار
بفرمود تا در میان دو صف — برآورد که برلب آید کف
پراکنده بر لشکر اسپ افکنند — دل و پشت ایرانیان بشکنند
سوی باختر بود پشت سپاه — شب آمد به پیلان ببستند راه
چنان ساخت سالار گیتی فروز — که دارد سپه چشم بر نیمروز
چو آگاه شد شهریار جهان — ز گفتار سپهدار کار آگهان
ز ترکان و از کار افراسیاب — که لشکر که آورد از این روی آب
سپاهی ز جیحون بدینسو کشید — که شد سنگ و ریگ از جهان ناپدید
چو بشنید خسرو بلاها بجای — همه گفتنی پیش ایشان براند
سپاهی ز جنگاوران برگزید — بزرگان ایران چنان چون سزید
چشیده بسی از جهان شور و تلخ — بیاری سپه بود در حد بلخ

بلشکر بفرمود تا سوی رم — بر و افسر و گنج و تخت و درم
بدان تا پس اندر نیاید ستم — گذر دارد ای شیران ایران سپاه
وز آنپس بلا را همه برنشاند — بزد کوس رزین و لشکر براند
همی رفت با رای و هوش و درنگ — که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهدار چون در بیابان رسید — گرازندن سپار لشکر بدید
سپه را سوی جنگ آزرم بود — همه زیر کیب آواز در رزم بود

آگاهی یافتن شاه کیخسرو از لشکر آوردن افراسیاب

بجنب ربهستان و بر دست آب — میان ریگ بیش اندر افراسیاب
خود و رستم و گیو و زرو گیو — ز لشکر بسی نامبردار نیو
همی گشت برگرد آن رزمگاه — بیابان که گردی بی راه و راه
چو آگه شد او از سپاه نیا — دل پادشا پر شد از کیمیا
که لشکر فزون بود از آن کو شمرد — همان زنده پیلان و مردان گرد
بگرد سپه بر یکی کنده کرد — طلایه بهر سو پراگنده کرد
شب آمد کمینه در افگند آب — بدانسان که بد روی افراسیاب
چو خورشید سر زد ز پشت بره — بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید — بزد نای رویین و صف بر کشید
جهان شد پر آواز بوق و تبیر — همه بر نهادند از آهن کلاه
تو گفتی که روی زمین آهنست — ز نیزه هوا نیز در جوشنست
دو لشکر چنان هم دو در رزد — از ایشان یکی را بخندید رگ
از آن روی و زین روی بر پشت زین — سیاده به پیش اندرون همچنین
تو گفتی جهان کوه مینا ستی — فلک پایه طور سیناست
ستاره شمر پیش دو شهریار — بر اندیشه در کار بر گذار
همی ارخشید راز سپهر — بصلاب تا رکه گردد بمهر
سپهر اندر آن جنگ نظاره بود — ستاره شمر تخت بیچاره بود
بروز چهارم که شد کار تنگ — به پیش پدر شد دلاور نهنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان — سزاوارتر مهتر اندر میان
بفر تو زیر فلک شاه نیست — ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
زشاهان نیاید کسی پیش تو — چران بد که بدی سر خویش تو
سیاوش را چون پسر داشتی — برو رنج و مهر پدر داشتی
از آن سرکشی چو کردی درست — که او تاج و تخت و سپاه تو جست
گر او را نگشتی جهاندار شاه — بدو باز گشتی نگین و کلاه
کنون آنکه پیش تو آمد بجنگ — بگیتی نشاید فراوان درنگ
مر آنکس که نیکی فرامش کند — همی رای جان سیاوش کند
بپروردی آنشوم ناپاک را — پدر وار پیش ویش خاک را
همی داشتی تا بر او دو پر — شد از مهر شاهان وزینا جور
زخونی که گفتی که پیران چه کرد — مران سوفانا پیر اوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد — پر از کین دل و سر از خویش کرد
همی بود خواهش چو آمد بمشت — چنان مهربان پهلوان از گشت
از ایران کنون با سپاهی بجنگ — نیاید نبرد و نیاید جنگ
نه دینار خواهد نه تخت و نه گاه — ز اسب و ز شمشیر و گنج و کلاه
زخویشان بجز جان نجوید همی — سخن جز بر سیان نگوید همی
پدر شاه و فرزانه و پادشاست — بر این راست گفتار من بر گواست
از ایرانیان هست چندین سخن — سپه را چنین دل شکسته مکن
مر ایشان چه باید ستاره شمر — بشمشیر جوید مردان هنر
سواران که بر میمنه با منند — همه جنگ را کینه دل ویک تنند
چو دستور باشد مرا پادشا — از ایشان نمانم کسی پارسا
بدو رزم سرو ترک ایشان شمر — نه بینند بیم ار گزند و آب گیر

چو بشنید از افراسیاب این سخن / بدو گفت شتاب تندی مکن
سخن هرچه گفتی همه راست بود / خرد را درستی چو نشاید ستود

ولیکن تو دانی که پیران چه کرد / بگیتی جز از جام مردی نخورد
نبد در دلش کژی و کاستی / نخستین چرا زداد و از راستی

همان پیل بد روز جنگ او بروز / چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان سپهبد نبرد / چو لهاک جنگی و فرشیدورد

ز ترکان سواران کین صد سوار / همه نامجوی از در کارزار
ز بستند و اید ز راه جنگ و جوش / من اندر نهان زین غم و پر خروش

از انگونه بر دشت کین کشته شد / زمین زار او چون گل آغشته شد
همه مرز توران از شکسته دلند / ز تیمار لهاک پیشی گسلند

نبیند جز از مرگ پیران بخواب / نخواند کسی نام افراسیاب
بباشیم تا نامداران ما / نهان و ز لشکر سواران ما

ببستند ایرانیان از خشم / ز دل کم شود سوک ارزا چشم
سم ایرانیان نیز چندی سپاه / ببینند وین گنج و تخت و کلاه

دو کشور بدین گونه پر درد و خشم / ستاره ببارد از چرخ خشم
با بنو جستن بیک جنگ / شکستی بود باز مانده بجنگ

مبارز پراکنده بیرون کنم / وز ایشان بیابان پر از خون کنم
چنین داد پاسخ که ای شهریار / چو زین بشنوند خوبی همی کارزار

مبارز نخستین ز ترکان منم / که اسب افکن و پیل و رویین تنم
کسی اندانم که روز نبرد / نشاید بر اسب من آورد گرد

مرا آرزو جنگ کیخسرو است / که او در جهان شهریار نو است
اگر چو بدا و بگمان جنگ من / رهایی نیابد وی از چنگ من

وگر دیگری پیش آید بجنگ / بتاک اندر آرم سرش پیش ننگ
دل و پشت ایشان شکسته شود / بر آن انجمن کار بسته شود

بدو گفت کای کار نادیده مرد / شهنشاه کی چو بد از تو نبرد
اگر چه بدی هم نژادش منم / ز نو نام او زیر پای افکنم

که او با من آید به آوردگار / ترا باید از جنگ برد و سپاه
بدو شیده گفت ای جهاندیده مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

پسر نیز زنده است هشتاد بار / نمانیم تا تو کنی رزم رای
ز لشکر پسندیده ناید پرست / که تو جنگ او را کنی پیش دست

بدو شاه گفت ای پسندیده پور / که باداد بد روزگار از تو دور
از ایدر برو تا میان سپاه / وز ایشان یکی مرد دانا بخواه

بکیخسرو از من پیامی رسان / که گیتی چراین دارد آیین و سان
نبیره که رزم آورد با نیا / سرشته بدی باشد و کیمیا

چنین بود رای جهان آفرین / که گرد جهان بر زرها کین
سیاوش به نیکیه کشته شد / از آموزگاران سرش تیره شد

نگه کن که مر او به پیران چه کرد / چو روین و لهاک و فرشیدورد
که بر پشت زنیبان جای بیست / ها پر از خون بکردار سلمان مست

گرامی و نیکو گوهی که تو بدمنشی / بداندیش و از تخم آهرمنی
ندانی همی جز بد آموختن / جهان کندن و غارت و سوختن

به بیداد بر خون بها ریختن / ستم کردن و فتنه انگیختن
نگوهر مگر ز تخم منی / نکوهش همی خویشتن را کنی

توان کین کاموس و گودرز مان / که پیش من آیند لشکر دمان
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم / وگر بر کشتم هراسان شدم

همه ریگ در بام لشکر اند / همه زهره شیران کند اوراند
مرا آنگه که فرمان دهم کوه سنگ / چو در پا کشد ای پسر پیل رنگ

ولیکن بسیر ستم از کردگار / زخون ریختن و ز بد روزگار
که چندین سر نامور بیگناه / جدا کرد دار تن بدین رزمگاه

کز آن جنگ

که از جنگ ما باز گردی به جنگ / بیکسو نهی کوشش و نام و ننگ
چو با من بسوگند پیمان کنی / بکوشی که پیمان من نشکنی

بدین کار باشم ترا رهنمای / که گنج و سپاهت بماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی / نیا را بتوران برامش کنی

برادر بود جهن و گیلی پشنگ / که در جنگ دریا کند کوه و سنگ
مران بوم و آن بر کز ایران تهی / بفرمان کنم آن ز ترکان تهی

نهنگ نیاکان ما هر چه هست / ز دینار و از تاج و تخت و نشست
ز اسب و سلیح و ز تیغ و درم / که میراث ماند از نیا زادشم

ز تاج بزرگان و تخت و کلاه / ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
فرستم همه همچنان پیش تو / پسر پهلوان و پدر خویش تو

دو لشکر برآساید از کین و رزم / همه رزم را باز گردد چو بزم
ور ایدونکه جان مرا اهرمن / بپیچد همی تا بپوشی کفن

جز از رزم و خون کردنت رای نیست / بمغز تو پند مرا جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر خود برآید از این کار کام

بگردیم هر دو به آوردگاه / برآساید از جنگ هر دو سپاه
چو من کشته گردم جهان پیش تست / سپه بندگان و پدر خویش تست

وگر تو شوی کشته بر دست من / کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند / همه مهربانند و یار منند

وگر با من اندر نیابی بجنگ / نتابی تو با کار دیده نهنگ
پدر پیر شد باید مرد جوان / جوانی سرافراز و روشن روان

کمربسته پیش تو آید پشنگ / چو جنگ آورد پیش با پس ارنگ
بیاورد که با تو جنگ آورد / دلیر است و چنگ نهنگ آورد

ببینیم تا بر که گردد سپهر / کرا برنهد بر سر آن تاج مهر
ور ایدونکه با او بخوبی نبرد / دگرگونه خواهی همی کارکرد

همانا بیاساید امشب سپاه / چو بر سر نهد کوه زرین کلاه
شب تیره روز و امن اندر کشید / یکی جای از شهر و در سر کشید

ز لشکر گزینیم جنگ آوران / سرافراز و با گرزهای گران
زمین را بخون رنگ دیبا کنیم / ز بالای بدخواه پهنا کنیم

دوم روز هنگام بانگ خروس / ببندیم بر کوهه پیل کوس
سران را بیاری برون آوریم / بجوی اندرون لب ز خون آوریم

چو بدخواه پیغام تو بشنود / بپیچد بدین کار و ما نگرود
شهان خویش از و رزم خواه / پدیدار و دور از میان سپاه

ز گردان گزین کردنش چار مرد / چو شیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بسی آفرین کرد و آمد برون / بدر فره پر آب و رخ زر خون

گزین کرد از آن نامداران هزار / خردمند و شایسته کارزار
زره چون طلایه بدید از دور / درفش و سنان سواران تور

ز ترکان هر آنکس که بدپیش رو / ز ناکاردیده جوانان نو
بره با طلایه بر آویختند / بناکامی شیده خون ریختند

تنی چند از ایشان [illegible] شد / ورا رزم پیکار بر بسته شد
هم اندر زمان شیده آنجا رسید / نگهبان ایرانیان را بدید

دل شیده گشت اندر آن کار تنگ / همه باز خواندان بلا را بجنگ
بایرانیان گفت نزدیک شاه / سواری فرستید با رسم و راه

بگوید به روشن دل شیده نام / بشاه آورد هست چندین پیام
ز افراسیاب ارد شاه جهان / بدیها در شاه ایران زمین

سواری دمان از طلایه برفت / بر شاه ایران خرامید تفت
که پیغمبر شاه توران رسید / گوی پرمنش با سواران رسید

همی شیده گوید که هستم بنام / کسی باید تا گذارد پیام
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم

چنین گفت کین شیده خال تست / به بالا و برزی همال تست
که گرد و گرد کمش زان میان / سه بیش چو قارن کاویان

بدو گفت رو پیش او شادکام / درودش ده از ما و بشنو پیام
چو قارن بیامد به پیش سپاه / به میدان ورا نشان درفش سیاه

بیامد بر شیده داوش درود / ز شاه و ز ایران همه بر فزود
جوان نزد کش شاد و شیرین زبان / که بیدار دل بود و روشن روان

بگفت آنچه بشنید از افراسیاب / ز آرام و از بزم و رزم و شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز / از آن نامور بچه پاک مغز

بیامد بر شاه ایران بگفت / چو بشنید پیغام با خرد بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن / بیاد آمدش دردهای کهن

بخندید خسرو ز کین نیا / از آن جستن چاره و کیمیا
از آن پس چنین گفت کافراسیاب / پشیمان شده از گذشتن آب

ورا چشم بی آب و لب پر سخن / مرا دل پر از دردهای کهن
نگه شد همی تا ببخشایدم / همی پیش لشکر بیازایدم

بماند که گردنده چرخ بلند / نگردد به بایست روز گزند
کنون چاره خواهد همی از روی / که من دل بر از کین بشویم ز آرزوی

که گردم بیاورد با او بجنگ / بهنگام جنبش نه آرام در رنگ
همه بخردان و ردان سپاه / تا واز گفتند کین نیست راه

جهاندیده پر دانش افراسیاب / خرد از چاره چیزی نبیند بخواب
نداند جز از تنبل و جادوی / فریب و بد اندیشی و تندخوی

ز لشکر کنون شیده را برگزید / که این دید بندی دری را کلید
همی خواهم از شاه ایران نبرد / بیاورد گشتاسپ با او گرد

به دست تو گر شیده گردد تباه / یکی نامور کم شود زان سپاه
نه کین زمان زنده مانده بهای / نه شهر و بر و بوم ایران سرای

کسی نیست ما را ز تخم کیان / که کین را ببندد کمر بر میان
بجای تو بر جهاندیده است / بتوران و چین بر پسندیده است

همی بورش آرد برین دد که گرد / ز پیکار کی جست باید نبرد
همی گوید اسبان و گنج و درم / که بنهاد توران زمین را ستم

همان تخت زرین و تاج سران / کمرهای زرین و گرز گران
سپارد و گنج تو از گنج خویش / همی باز خرد ز تو رنج خویش

مران شهر گر بوم ایران بهی / همیشه خواهد ز ترکان تهی
بایران خرامیم پیروز و شاد / ز کار گذشته نیارم به یاد

بزرگی نه بود دبیر و جوان / چو آن نامور رستم پهلوان
که رستم همی آشتی بر شتافت / ز درد سیاوش دل آگنده یافت

همی لب به دندان بخاید شاه / همیشه وز درد این شان نگاه
دژم گشت و چهره فرو برد سر / دل از غم کین و سر زنده بر

ز گفتار ایرانیان دل به درد / شده از غم آتش چو گل برگ زرد
وز آن پس چنین گفت کاین است راه / بایران خرامیم ازین رزمگاه

کجا آن همه عهد و سوگند تو / همان مهر و پرده و پیوند تو
چو بر تخت برزنده افراسیاب / بماند جهاندار ایران چو آب

به کاوس کی سیر چو پورش تو هم / بدین دیدگان خون دل بیگزم
شنیدی که بر ایرج نیکبخت / چه آمد ز توران پی تاج و تخت

سیاوش را نیز بی گناه / بگشت از پی تخت و گنج و کلاه
فرستنده ترکی گران انجمن / بیامد خرامان به نزدیک من

کز آن من همی جست خواهی نبرد / شمار اندر آمد چنین و ی زرد
همی از شما آن سخت آمدم / همان کین پیشین بیاد آمدم

کمالی نبردم که ایرانیان / گشاینده چاره بدین کین میان
کسی اندیدم از ایران سپاه / گر افکنده بودی بدین رزمگاه

گران مرگشان درد بود و بتاب
گرفتند پوزش که ماندیم
ستوده جهاندار بر برترش
سپاهی خروشان بدشت نبرد
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
سلیحش همه کرده از جادوی
همان آتشش از نهاد و ارژنگ
همان با شما او نیاید بجنگ
بسوزم بر و تیره جان پدر
نفرمود تا قارن کینه‌جو
نیامد همی مرد جنگی ز جنگ
نخواهم ز تو بوم ایران و گنج
که چندان نمانم شمار از زمان
که رزم شست گرمی بیزدان بود
پشنگ آمد و خواست آیین مزد
کسی را نخواهم از ایران سپاه
گرایدونکه پیروز گردم بجنگ
چو آن گفته با شیده بگوی
هم از پیغام افراسیاب
گزند آیدت زان سری گزند
بیامد دمان قارن از نزد شاه
بشد شیده نزدیک افراسیاب
از آن خواب کز روزگار دراز
سرش گشت از آن آتش پر نهیب
همی گفت فردا بدین رزمگاه

بر سیده باشی ز افراسیاب
هم از مهربانی سر آیندیم
نخواهد که برباز ماند سرش
چرا زشتشان این دلیری کرد
که ای موبدان نماینده را
بترکی فسون کرده و بندی
گرازید شیر و تیزی چو باد
ز فرزند او جو د اندیشه نیک
چو کاوس اسوخت بهر
شود بار و پاسخ گذارد شاه
نجویم آورد چندین درنگ
که برکس نماند سرای سپنج
که بر کل جهد شد باد دهان
همیشه دل و بخت خندان بود
براه در با لشکر او رود
که با وی بگردد با وردگاه
نسازم بدینسان که گفتی درنگ
که ای کم خرد منتر نا جوی
که کردار بد کرد بر توش تاب
که از تن بریدند چون گوسفند
بنزد یکی آن درفش سیاه
دلش چون بر آتش نهاده کباب

چو ایرانیان این سخن از شاه
نخواهد شهنشاه جز نام نیک
که گویند از ایران سواری نبود
نخواهد مگر خسرو موبدان
بدانید کین شیده روز نبرد
نباشد سلیح شما کارگر
کسی را که یزدان نماید ست فر
نبیره فریدون و پور قباد
سواران و شیران ایران زمین
که این کار با دیر و دشوار گشت
کنون تا خداوند خورشید و ماه
بر و بر جهان آفرین کردگار
مران خواسته هست با ما نیاز
بر و بوم و گنج و سپاهت مراست
سپیده دمان هست مهمان من
من و شیده و دشت شمشیر و هر
مبارز خروشان کنم از دو روی
تو تنها نه اندر کام آمدی
جهاندار تا انگشت آن انجمن
مگر بد جهان از بر تو بدر
سخن هرچه بشنید با او بگفت
بدو شاه ترکان بپاسخ درم

شنیدند یکجا شدند از نگاه
ز هر کار تا خیر و انجام نیک
که با رستم با شیده رزم آزمود
که با پور جنگی تا جاودان
پدر را نداند در هامون مرد
بدان جوشن و خود پولاد بر
نباشد تن ما جنگ و پای و بر
دو جنگی بود یکدل و یک نهاد
همه شاه را خواندند آفرین
سخنها از اندازه اندر گذشت
گر اشاه دارد بدین رزمگاه
مر بهیم کاوس پوردگار
که از خور و خسید آید فراز
همان تاج و تخت و کلاهست مراست
بخنجر به بندند سر فشان من
برآرم سر جام از روز نخجر
ز خون دشت کرده پر از رنگ و بو
نه ارجستن ننگ و نام آمدی
ستوده پدر بود با کفن
که کاوس کردی همی بر سپهر
نماند ابا جنگ و بد اندر نهفت
همی گشت و بر زد یکی تیز دم
همی دید و زهر کس همی داشت راز
همی گشت کامد بتنگی نشیب
مکن تا دو روز ای پسر جنگ باد

رزم کیخسرو با شیده پسر افراسیاب

ز افکنده طوفان نماند را
بشد آنچنین گفت کز بامداد

بدین رزم کوی شکسته دلم   برآنم که دل را ازین بگسلم
پسر گفت کای شاه ترکان چین   دل خویشتن بد مکن روز کین
چو خورشید تابان برآرد درفش   درفشان کند روی چرخ بنفش
مرا خسرو دشت آوردگاه   برانگیزم از شاه گرد سیاه
چو روشن شد آن چادر لاجورد   جهان شد چو دریای یاقوت زرد
نشست از بر اسب جنگی بتنگ   ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
بجوشن بپوشید رومی برش   ز آهن کلاه کیی بر سرش
درفشی یکی ترک جنگی بچنگ   خرامان بیامد بسان پلنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه   نشد نامداری بنزدیک شاه
که آمد سواری میان دو صف   سرافراز و جوشان و تیغی بکف
بخندید ازو شاه و خلعت بخواست   درفش بزرگی برآورد راست
یکی ترگ زرین بسر برنهاد   درفشی بر نام گودرز داد
همه لشکرش زو گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار   ز آهن تن خویش بگذار
شهنشاه را تخت بودی نشست   که بر کین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستش مباد   بپیچ آرزو کام و دستش مباد
سپهدار پاکیزه با گرز و خود   بدیشان فرستاد چندی درود
که کین سپهدار ازین رزمگاه   چپ و راست قلب و جناح سپاه
نباید که جوید کسی جنگ جوش   برهام و گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند   ببینند تا بر که آید گزند
تنها بسیچ دل اندر آرید تنگ   چنین است آغاز و فرجام جنگ
گهی برفرازیم و گه بر نشیب   گهی شاد و خرم گهی با نهیب
برانگیخت شبرنگ بهزاد را   بدر نوشتی بتگ باد را
میان بسته با گرزه و خود و گبر   همی گرد از اسپش برآمد با بر
میان دو صف شد بآوردگاه   یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کای پور سیاوش گرد   توئی ای سپهبد که پیروز گرد
نبیره سپهدار توران سپاه   که شاید همی چرخ بر کرد ماه
جوانی که بر تو کاستی برد   جهاندیده گودرز ره برد
که گر مغز تو دست با خاک جوش   نگردی چنین جنگ را پیش دست
اگر جنگ جوئی به پیش سپاه   برو دور بگزین یکی رزمگاه
که ایران و توران نه بیند کس   نخواهیم یاران و فریادرس
چنین داد پاسخ بدو شهریار   که ای شیر درنده در کارزار
زمینش بدر چون تو برخواستی   ز لشکر نبرد مرا خواستی
بدین دشت ایران بکین آمدم   نه از بهر تاج و نگین آمدم
کنون آرزو کن یکی رزمگاه   که باشد بدور از میان سپاه
مرا خواستی کش نبودی روا   که پیشت فرستادی اندر هوا
نهادند پیمان که از هر دو روی   بیاری نیاید کسی جنگجوی
هم اینانکه دارند با ما درفش   زنند روز ایشان بگردد بنفش
برفتند هر دو ز لشکر بدور   خیان چون دو مرد شادان بسور
بجائی که آن آز در رزم بود   بدانجا که رزم خوارزم بود
نهادند آوردگاه بزرگ   دو دلیر دو جنگی بسان دو گرگ
بگشتند با نیزهای دراز   چو خورشید تابنده شد از فراز
نماند ایچ بر نیزهاشان سنان   برآویخت بر گستوان و عنان
بروی عمود و بشمشیر تیز   بگشتند یک با دگر تا گریز
زمین شد ز خون سواران سیاه   بگشتند سیر اندر آوردگاه
چو شیده دل از روز خسرو بدید   سرتنگش ز ترکان باخ برکشید
بدانست کان فره ایزدیست   ازو بر تن خویش باید گریست
چو دلتنگ شد با دل اندیشه کرد   که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا بگشتی پیاده شویم   بخون و خوی آهار داده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش   ز شاهی تن خویش خوار آیدش

بدین چاره کز زو نگردم رها — شدم بیگمان در دم اژدها
بدو گفت شاها به تیغ و سنان — کند مر کسی جنگ و پیچد عنان

پیاده بیامد که جوید جنگ — بکردار شیران بیازید چنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان — بدانست اندیشهٔ بدگمان

چنین گفت کین شیر با زور و چنگ — نبیره فریدون و پور پشنگ
گر آسوده گردد سرافشان کند — بسی شیر دل را خروشان کند

اگر من پیاده نگردم بجنگ — بر ایرانیان او کند جای تنگ
بدو گفت رهام کای نامجو — بدین کار تنگی مگردان کمر

چو چیره پیاده کند کارزار — چه باید بدین دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد — من از تخم گشواد دارم نژاد

بیا من شوم پیش او جنگساز — نشاید جهاندار کردن فراز
برهام گفت آن زمان شهریار — که ای مهربان پهلوان سوار

چو شیده دلاور ز تخم پشنگ — چنان دان که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست — بتوران چنان لشکرآرای نیست

یکی پور جنگی فریدون نژاد — که چون او دلاور ز مادر نزاد
جز از باز گشتن ترا راه نیست — ترا پایهٔ کوشش شاه نیست

بهنگام کردن ز دشمن گریز — بدارا بتن خویش کردن ستیز
بدان نامور ترجمان شیده گفت — که او را ز مردان نشاید نهفت

چنان دان که تا من ببستم کمر — همی برفرازم بخورشید سر
بدین زور وین فره و دستبرد — ندیدم باورد که هیچ گرد

ولیکن نشد بودن مرا از گریز — بیامد که گیرم ز کاری ستیز
گر آید مرا هوش بر دست اوست — نه دشمن زمین باردار و نه دوست

ندانیم این نوز مردی که هست — تو گویی همه فرهٔ ایزدیست
پیاده مگر دست یابم بدوی — به پیکار خون اندر آرم بجوی

چنین گفت با شیده شاه جهان — که ای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان کمان کس نبود — که هرگز پیاده نبرد آزمود

ولیکن ترا گر چنین است کام — نه پیچم ز رای تو هرگز لگام
فرو آمد از اسب شبرنگ شاه — ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه

برهام داد آن گرانمایه اسب — بیامد بکردار آذرگشسب
پیاده چو از دور دیدش پشنگ — فرو آمد از اسب جنگی نهنگ

همایون چو سلان بر او بخشند — همی خاک با خون برآمیختند
چو شیده بدید آن بر و برز شاه — همان ایزدی فر آن دستگاه

همی جست کاید مگر زو رها — که چون بر شدی تن نداده بها
چو آگاه شد خسرو از رای او — وزان سست گردنده اوای او

بدو گفت کای نامور بدسگال — تو از خواهش خویش چندین منال
نبرد مرا آرزو خواستی — جز از پیش سالار برخاستی

نبرد کیخسرو با شیده تن بتن — گرد آمدن شاه ایران پیش — جنگ ... بزرگ — نامه گودرز ... پیران

جهاندار او را ز خوناب شست — همان جوشن ایرانیان برببست
سیاوش رخ و گشته تنگی ... — بهانه که میجست و بیم و کاه

گر او کاخ جستی و تخت مهی — چرا کرد بالش از ایران تهی
نشستگه خویش پرداختن — بنزد شما جایگه ساختن

وگر داد بخون ز تیغ جنگ تیز — بجان بر نهم گرد آهنگ تیز
ز خون اندر آن تن همی در نوشتن — نمودم که ناچیز کردم تباه

ترا جوشن و خود اگر آهنست — بهنگام کینه حجاب تنست
مرا نیز با رسیت هنگام کین — گر از گشت بید امکان زمین

همی دید شیده در آمار اوست / توانا و بر دلاوران دلاور اوست
گرفتش بچپ گردن و راست پشت / برآورد و زد بر زمینش درست
چو تابت شیده برهوش / درافتادی و تن فراخوش



همه مهره پشت او همچو نی / شد از زخم ویران و گم گشت پی
دلاور بهم اندر زمان جان بداد / دو دیده بحسرت
یکی تیغ تیز از میان برکشید / سراسر دل نامور بردرید

کشته شدن شیده بر دست شاه کیخسرو ایرانی

چو خسرو به برد رخت از کار او / غریو آمد و ناله زار زار
ببارید خون از مژه در کنار / ستد ترکش دیده اسفندیار
برآورد جوشن همه چاک چاک / دلیر و سپیک سر او
پس از کشتنش مهربانی گزید / سپهبد بر بارگ از درد جنگ
بکردن برش طوق مشکین نهید / یکی دخمه خسروانی کنید
که چو نان از آن خاک برداشتند / کلاهی بسرش عنبرآگین نهید
یکی بنده بودم من او را دوان / سوی لشکر خویش یکسر شدند
بدو گفت شاه آنچه دیدی ز من / بجنگی سواری و نه پهلوان
سواری همی شد بران یک زرم / بیار و بگوی اندر آن انجمن
جهاندار گشت از جهان نا امید / ز بس سر و دیده پر خون کنم
بکند آن چو کافور ریش سپید
بر او هم گفت آن شه بی همال / بشویید تن را بکافور آب
سرش را بدین سوی مشک و گلاب / که ای نامور داور
نگه کرد و پس ترجمانش ز راه / که ای نامور داد گر
بیامد خروشان بنزدیک شاه / که از جان تو شاد باد
بمن بر ببخشای شاها بهبر / که شیده کی اندر آزاد
دو چشم همه نامداران بر او / همه پیش الاا ز کان
برآورد و بر شیده دار از هفت / ز لشکر برفت انکه دید
بسر بر پراگند ریگ روان

ز شاه ترکان هر آنکس که بود / بر و جامه و دل همه پر ز دود
چنین گفت با موبد افراسیاب / که زین پس نه آرام جویم نه خواب
نه بینم سر تیغ نام اسام / نه برگردم زین سخن شادکام
ز مردم شمر باز و دام و دد / دلی کو نباشد ز درد آزده
از آن ماه و مندار جنگی سوار / از آن سرو بن بر لب جویبار
همه نامداران با تیغ گذار / زبان برگشاد و بزر شهریار
زمانی نکه تن نسازد درنگ / شب و روز پر درد و کین و شتاب
ز خشم و نبندیش با خنجر تیز / کنون کینه را کینه نو فروز تیز
چو خورشید برزد سر از برج گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو
ز گردان شمشیرزن صد هزار / بیاورد چهر از در کارزار
ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه / جوان گشت در جنگ قارن ستیز
جهان شد ز گرد سواران بنفش / زمین پر سیاه و هوا پر درفش
چنین بود تا آسمان تیره گشت / همه چشم جنگ‌آوران خیره گشت
بر آیین خورشید بنشست و ماه / یلان بارگی گشته از آوردگاه
همه شب همی جنگ را ساختند / نخواب و نخوردن نیاراستند
سپاه دو کشور کشیدند صف / همه جنگ را لب برآورده کف
چو لختی بیامد سپیده بسود / جهان آفرین را فراوان ستود
تو دانی اگر من ستمدیده‌ام / نبی روز بد را پسندیده‌ام
وز آنجایگه با دلی پر ز غم / بران کین سر آن تخمه زاد ستم
خروش آمد و نالهٔ گاودم / دم نای رویین و روینه خم
سپاهی به کردار دریای آب / به قلب اندرون چهرهٔ آفتاب
بپوشید گرد سپه آفتاب / ز پیکان پولاد و پر عقاب
نمی‌گشت پیدا تن و خاک و سنگ / به دریا نهنگ و به هامون پلنگ
جهان سر به سر گفتی اهرمنست / دگر آسمان بر زمین برنشست

خروشی برآمد میان سپاه / که بخشایش آورد خورشید و ماه
مرا اندرین سوگ یاری کنید / همان تن به تن سوگواری کنید
ببندیم دامن یک اندر دگر / نمانیم از ایران زمین بوم و بر
سپه را بدان دیده داریم گرم / که از درد ما هست پر خون گرم
همی ریخت از دیده خونین سرشک / ز دردی که درمانش اندر پزشک
گر این داوری نزد یزدان کنند / مه اندیشه را دل هراسان کنند
برآورد گرد سر افشان کنیم / سپه را همه دل خروشان کنیم
سپه دل شکسته بر و دوش تنگ / خروشان و جوشان همه رزمخواه
تبیره برآمد ز هر دو سپاه / همان نالهٔ بوق تا اوج ماه
چو جنبش بدیدن سپاه کیان / بفرمود تا قارن کاویان
بیامد دمان با درفش نبرد / سوی جنگ گستهم نوذر چو گرد
بجنبید خسرو ز قلب سپاه / نه او اسپ تاب اندرین رزمگاه
چو پیروز شد قارن رزم زن / بجنبید دلیر اندر آمد شکن
ز ایرانیان بست و شد شهریار / که خیره شدند اندران کارزار
چو برزد سر از برج خرچنگ هور / جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور
سپهدار ایران بدست سپاه / نشد دور با لشکر کینه‌خواه
بنالید رخ را بر آن تیره خاک / چنین گفت کای داور داد و پاک
مکافات کن بدکنش را کنون / تو باش این ستمدیده را رهنمون
بیامد خروشان بقلب سپاه / به سر بر نهاد آن خجسته کلاه
وز آن روی لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان گروها گروه
چو هر دو سپه اندر آمد ز جای / تو گفتی که دارد ز دو دشت پای
زمین نالهٔ بوق و بانگ سپاه / ز گرد سپه اندران رزمگاه
زمین پر ز جوش و سواران خروش / هم از زنده پیلان برآمد خروش
به هر جای بر توده بر کوه کوه / ز گردان ایران و توران گروه

همه ریگ آموی سر و دست و پای — زمین لیمی و دل برآمد ز جای
همه بوم شد زیر نعل اندرون — چو گرز یلان آمد آلوده بخون
وز آمیش دلیران و اسباب — برفتند ربانان کشتی بر آب
بصندوق پیلان نهاده دروی — کجا ناوک انداز بد نامجوی
حصاری بد از پیش قلب سپاه — برآورده از پیل و برشته راه
ز صندوق پیلان ببارید تیر — برآمد خروشیدن ابر و گیر
برفتند پیلان ز نیزه وران — همه از قلب لشکر سپاه گران
نگه کرد افراسیاب از دو پیل — بران لشکر و جنگ و صندوق و پیل
همه ژنده پیلان بلشکر براند — جهان تیره شد روشنائی نماند
خروشید کی نامداران جنگ — چو بارید بر جوشن چاک چنگ
همه مانده بر پیش صندوق و پیل — سیاه است و پیکار زنجیر پیل
سوی میمنه پیره بر شید — ز قلب و ز صندوق بر رسید
بفرمود تا جنگ رزم آزمای — رده با نهنگان لشکر ز جای
بر آزموده ده هزار سوار — همه مرد و نامردان در کارزار
سوی میسره شیر جنگی نورد — بشد تیز با نامداران گرد
چو کیخسرو آن روز ترکان بدید — که خورشید گشت از جهان ناپدید
سوی آب و ساوه کان کرد روی — که بودند شیران پرخاشجوی
بفرمود تا بر سوی میسره — تپانند چون آفتاب از زره
برفتند با نامور ده هزار — سواران شیراوژن نامدار
میان و صف تیغها برکشید — سپید کس را سر اندر کشید
دو لشکر بدینسان بیاراستند — چنان بستد که گفتی بر آمیختند
چکاچاک برخاست از هر دو روی — ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
چو برخاست گرد از دو دست آن دو شست — جهاندار رخشان رومی بخواست
بکوشیدند صندوق و پیل — جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قلبگاه — منوشان و خوزان لشکر پناه
برآمد خروشیدن بوق و کوس — چکید از جگر و سپید از طوس
بیاراسته گاو پائی درفش — همه پهلوانان زرینه کفش
بدرود دل از جای برخاستند — چپ شاه ایران بیاراستند
سوی راست شد رستم جنگجوی — زواره برادرش بها در روی
سپهدار گودرز کشواد کان — بپوید بر دست رستم بپای
بپوید بر دست رستم بپای — زرسپ و منوشان فرخنده رای
برآمد زواره که گیر و دار — ندیدند آنگونه کس کارزار
ز بس کشته شد دشت آوردگاه — همی راند پیدا ز جنگ راه
همه ریگ برجسته و کشته بود — کسی زار و برکشته بود
بیابان بکردار جیحون خون — یکی سر بر و دیگری سر نگون
خروش سواران و اسبان ز دشت — ز بانگ تبیره همی بر گذشت
دل کوه گفتی بدرد همی — زمین با سواران برد همی
سری بی تنان و تنی بی سران — چو بگسید گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ و تیر — همی جست خورشید راه گذر
تو گفتی که ابری برآمد سیاه — ببارید خون اندر آوردگاه
چو بگذاشت ز میسره شد تباه — ندیبیت و پیروزگان شاه
بدست منوچهر بر میمنه — کهیلا که چون شیر بد یکتنه
یکی باد از ایران سوی نیمروز — برآمد ز رخ هور گیتی فروز
بپوشید رومی زره چیره گشت — نمان و هیده ازیره گی بگشت
بدانگه که شد چشمه سوی نشیب — دل شاه ترکان بجنبید از نهیب
ز جوش سواران هر کشوری — ز مهر مرز با بی و مهر بی
دگر گونه جوشن دگرگون درفش — جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
بکه کرد گرسیوز از پشت شاه — بجنگ اندر آورد دیگر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه — گرانمایه گیل و پیل تنه
سوی میسره همچنین لشکری — بپا افکنده بر بم سوی مهری

دگرگونه جوشن دگرگون درفش — حمایل شده سرخ و زرد و بنفش
که گرد گرشیوز از پشت شاه — بجنگ اندر آورد لشکر سپاه

سپاهی فرستاد بر میمنه — گرانمایه و نیک دل و تیزتنه
سوی میسره همچنین لشکری — پراگنده بر هر سوی مهتری

سواران شمشیرزن سی هزار — گزیده بزرگان خنجرگذار
چو گرشیوز از پشت لشکر برفت — به پیشش برادر خرامید تفت

برادر چو روی برادر بدید — بمیسره شد و لشکر اندر کشید
بیامد ز لشکر دو ده دار و گیر — سپه شد ز روی هوا ابر تیر

چو خورشید را روی بی رنگ شد — ز دیدار شب روز تا رنگ شد
فرستیده گرشیوز پهلوان — بیامد به پیش برادر دوان

کنون از گردان که جوید نبرد — زمین پر ز خون شد هوا پر ز گرد
شه مارکش چون در آمد بجوش — که اکنون بر اندر ترکان خروش

ور در جنگ اسپی سپه دار گر — مکن تاش خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پر از خشم و جوش — ز تندی نبودش بگفتار گوش

برانگیخت اسپ از میان سپاه — بیامد دمان با درفش سیاه
از ایرانیان چند نامی بکشت — چو خسرو بدید اندر آمد درشت

دو شاه دو کشور چنان کینه دار — برفتند با چار مایه سوار
بدید آمد گرشیوز آن چهره روی — که او پیش خسرو شود جنگجوی

عنانش گرفتند و برتافتند — ز آن رنگ آموی بشتافتند
چنو بازگشت آستیلاق گرد — بیامد که با شاه جوید نبرد

همان شاه ایلا که خلخی پلنگ — دگر بر ز املا سواران جنگ
چو طوفان جنگی و نامی قلون — کگاکستان آمد او کابجون

کز آن خار نامی سواران بدید — خجانیشه قبا مدار آن بدید
بجنگ شهنشاه بشتافتند — عنانها یک اندر دگر بافتند

چو آن دید شاه از میان گروه — ز لشکر برون آمد چو کوه



برد نیزه بر آستیلاق گرد — ز زین برگرفتش زمین بر سپرد

وزان شاه ایلاک پیش سپاه
چو خسرو دل و زور او را بدید
سبک نزد ایلاق طوفان شتاه
سپه چون بدیدند دشت نبرد
ز توران سواران چو آگاه شدند
که این شیر مردی ز ترک نشست
چو روشن شود روز مار آیین
دو شاه و دو لشکر خبان رزم ساز
سپهدار توران شه بر نهاد
چنین گفت با لشکر او آفتاب
و ما دم شما از بیم بگذرید
ز ارزوی با لشکر او سپاه
سپیده چو از باختر بردمید
همه دشت خیمه است و پرده سرای
همی گفت کای روشن کردگار
ز بیکی ستمکاره راد و رداد
جهاندار نشست بر تخت عاج
شدان لشکر از خواسته بی نیاز
مدیشان چنین گفت سپهدار شاه
چو چهر روز گردد از ان فروی
چو سر ار که خواهد کند شور تخت
بباشیم بدین رزمگه پنج روز
بدین پنج روز اندرین رزمگاه
بفرمود تا پیش او شد دبیر
سر نامه کرد آفرین از نخست

یکی نیزه زد بر کمربند شاه
یکی تیغ تیز از میان بر کشید
چو دیدند آن نوروان دستگاه
بر آورد که ایچ بر نماند گره
تو گفتی بر او عمر کوتاه شد
مرا باز گشتن ز جنگ شکست
درفش و لعل و زنار آیین
بلشکرگه خویش گشتند باز
سپه را همه ترک و جوشن بداد

گذر کرد از آموی و بگذاشت آب
طلایه سپه را بهامون کشید
تن ... سواری نه بیم بجای
جهاندار بیدار و پروردگار
ز بیمش همه ساله رنجور دار
به سر بر نهاد آن دلارای تاج
که از لشکر شاه چین بد نماز
که ای نامداران ایران سپاه
ز رزمی دو و بهیم شاهنشهی
یکی بی هنر بر نشیند بتخت
ششم روز مر گیتی فروز
همی گشت و بنشستند ایران سپاه
ساو رود قرطاس چینی حریر
ستایش سزای جهان آفرین

شد کارزار تیره بر جوشنش
نزد در میانش بدو نیم کرد
تا رنگی اندر گریزان شدند
ز او ار سیاب آن سخن مرگ بود
چو آورد که خوار بگذاشتند
گرامد و که امروز رنگ روز ماند
همه روی دریان چو دریا نیلم
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
طلایه بفرمود تا ده هزار

همه روی کشور سپه راه ورد
بیامد بمژده بر بهرام
چو بشنید خسرو دوان شد بجای
تو و اودی سر و فرو بهیم و روز
چو خورشید رزین سپر بر گرفت
نیایش کنان پیش او شد سپاه
شب تیره از دشت آزادگان
چو دشمن بود شاه ز ره گشته
ز گیتی نیایش مر او را کند
بدین پرسش و کنش و رای
بر ایشم سپاه و ان ازین رزمگاه
نشستند ایرانیان از اکر
نشستند نامه نگارش شاه
دگر گفت شاه جهانبان زمین

بترس آمد اندر دل کو بس
دل برزا ایلاک ز بیم گرد
گریزنده رخت زر ان
نگاه داشت خویش مستان
بفرمود تا ملک
ز راحت و شادی
ز خورشید تابان
سپهدار کوی سالار گشت
تو ترک و ترکستان
که من چون گذر یابم از
بجنجر دو دوران
سرا پرده خیمه
که بر دو جسته شد شاد
ستایش کنان پیش
تو کردی دل و چشم
شب آن شعر
که جا و بدیادی
فشید نامداری چنین
گر آواره از جنگ
شب آمد نیایش مر او
که با داد او بنده
که او کین و ایست
سزاوار ... ایران
جهان چون
مدیر وار ارزنده رحان

بزرگیش با کوه پیوسته بود / دل بدسگالان ازو خسته بود
رسیدیم ایران به ریگ فرب / سه جنگ گران کرده شد در دو شب

شمار سواران افراسیاب / نه بیند خردمند هرگز بخواب
برو بر چو سیصد سر نامدار / فرستادم اینک بر شهریار

برادر بد و خویش و پیوند او / گرامی بزرگان و فرزند او
وزین نامداران ببسته دو بست / که صد شیر با جنگ هر یک شکست

همه دشت خوارزم بنگه بد بود / ز خرگاه و ز خیمه و رزم بود
برفت او و ما از پس او دمان / برفتیم تا رحه کرده زمان

نهادند بر نامه بر مهر مشک / ازان پس گذر کرد بر ریگ خشک
بهر رزمگاه آفرین یافت گفت / همه سال با اختر نیک جفت

چو از روی جیحون شد افراسیاب / چو باد دمان برگذشت آب
سپه در سپاه فراخان رسید / همی گفت هر یک ز جنگ آنچه دید

سپهبد ز ایران چه با مهر رست / به ایلکس که از نیزه او بر شکست
پسر بر بیامد ز غزو نشیب / بزرگان ز شیران بپوزد بیش

خروشی برآمد تو گویی که ابر / همی خون چکاند ز چشم هژبر
همی بودش اندر بخارا درنگ / همی خواست کاید به شیران بجنگ

از آنپس ازان انجمن آنچه ماند / بزرگان ترمنش را بخواند
چو گشتند پاکان انجمن / ز لشکر هر آنکس که بد رای زن

زبان برگشادند با شهریار / چو بیچاره شان شد دل از کارزار
که از لشکر ما بزرگ آنکه بود / گذشتند و زیشان دل ما شخود

تنها که از صد نماندست بیست / بران ماندگان بر بباید گریست
کنون ما ز گنج و ز فرزند خویش / گسستیم چندی ز پیوند خویش

ما از روی جیحون یکی رزمگاه / بکردیم از آنسو که فرمود شاه
ز بی دانشی آنکه آمد ز روی / تو دانی که شاهی و ما چاره جوی

گراینده که ایدون بود رای شاه / ازین در بچاج اندر آرد سپاه
چو کیخسرو آگاه گشتن سخن / بباید بر آن لشکر آراستن

چو شاه اندرین کار فرمان دهد / ز کار زیان ترکم بگذرد
بباشد بآرام در شهر گنگ / که هم رای گنگست و هم جای جنگ

برین بر نهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نیفگند بن
برفتند یکسر بکلو زیون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون

بکلو زیون شاه توران دو روز / ببود و بیاسود با باز و یوز
وزانجا که رفت تا ز آن گنگ / بجایی نبودش فراوان درنگ

همی جنگ بود و ز ربیع نخست / کلش از افراز آمد و ار درشت
پر انجا بمه است و خند از رنج جفت / بو کس کی که با امنی باد جفت

همی بود تا رنجه گردد زمان / برین آشکار انچه دارد نهان
چو کیخسرو آمد بدین روی آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب

سپه چون گذر کرد از روی رود / فرستاد از ایشان بهر کس درود
گر از آمدن کس ندارید باک / نخواهید ما را ز یزدان پاک

گرانمایه گنجی بدرویش داد / کسی را که بگذشت بد نیش داد
وز آنسو بیامد سوی مرز سغد / یکی کو جهان دید آرام جغد

ببخشید گنجی وزان رنج نیز / همی خواست کآباد گردد بچیز
بهر منزلی زینهاری سوار / همی آمدی بر در شهریار

وزان پس چو آگاهی آمد بشاه / ز گنگ دژ و از افراسیاب
که آمد بنزدیک او کاکله / خروشان سواری چو شیر یله

نه از تخم پور است و برگین و ورد
بجوید مگر روز کار نبرد

فرستاد بهری ز گردان چاچ
که جوید همی تخت ایران و تاج

سپاهی سوی بیابان بزرگ
فرستاد سالار ایشان سترگ

پذیرفت ازین مرکمی جنگ شاه
که بر شاه ایران ببندد راه

جهاندار کیخسرو آن خوار داشت
خرد را بر اندیشه سالار داشت

سپاهی که از زرع وار و پیل
بیاید سغر سود تا خیل خیل

بیامد و بر پیش او بگذرند
ز دو موبد و مرزبان بگذرند

برفتند و سالارشان ستهم
که در جنگ شیران نبودی دژم

همان گفت با لشکر نیمروز
برفتند با رستم نیوسوز

بفرمود تا بیونان مسیب
شنیدند و گیرند اسبان باج

بدان تا ز دوره دو لشکر دمان
شبیخون بیارند تا ناگهان

برفتند از آن مرز و پیمای چاچ
یکی در بیابان یکی سوی چاچ

بسغد اندرون بود یکماه شاه
همه سغد شد آشکار آنک خواه

سپه را درم داد و آسوده کرد
همی جست هنگام روز نبرد

هر آنکس که بود از در کارزار
که دانست بند و گشاد حصار

بیاورد و با خویشتن یار کرد
سر کینش زنهار کرد

وز انجا که گردن افراختند
کمر بسته و جنگ را ساخته

ز سغد و کشانی سپه برگرفت
جهانی بدو مانده اندر شگفت

خبر شد که آمد ز ایران سپاه
جهانجوی کیخسرو کینه خواه

همه سوی دریا نهادند روی
بهر در که بد بهتر آخوری

شدی باره در سمرکا نشست
نماندی دران باره جای نشست

نه ایوان بماندی نه باغ و نه کاخ
شدی جای آباد و دشت فراخ

غلام و پرستنده و چارپای
نماندی ده و سنگ چیزی بجای

بر انگیخته سنگ صد برگذشت
نه در ماند و نه جایگاه نشست

چو آورد لشکر بکلو زنیمان
بهر سو بکردند بار سمنون

جهاندیده ریسمان باغ بهار
در و دشت و کوه و در و رنگکار

همه کوه نخچیر و هامون درخت
جهان از در مردم نیکبخت

طلایه فرستاد و کار آگهان
بدان تا نماندی در نهان

حرب دویم شاه کیخسرو با افراسیاب

بهاراوه شهر با رجهان
کشیدند بر پیش آب روان

جهاندار بر تخت زرین نشست
خود و نامداران خسرو پرست

همی کرد جشنی که از روز پاک
همی بانگ نوش آمد از تر چاچ

وز آن سو بیامد افراسیاب
برفتند هر روز و بهنگام خواب

همی گفت با هر که بد کاردان
بزرگان هشیار بیدار دان

که اکنون که دشمن به بالین رسید
بهنگام اندرون چون تیغ آن رسید

همه برگشاید گویا زبان
که اکنون که نزدیک شد بدگمان

چرا از جنگ چیزی نبینم راه
ز بوی می نه خوابست و خندیدن

بگفتند وز پیش او برخواستند
همه شب همی لشکر آراستند

سپیده دمان گاه بانگ خروس
ز خرگاه برخواست آواز کوس

سپاهی بیامد ز هامون بتنگ
که هر کوه و هر دشت شد جای تنگ

چو آمد بزر و یک گاو زرین
زمین شد بسان که بیستون

همی لشکر آمد سه روز و سه شب
جهانی پر آشوب و جنگ و جلب

کشیدند بر پشت و بر سنگ تیغ
فزون بود مردم ز مور و ملخ

چهارم سپه برکشیدند صف
ز دریا بر آمد بچرخ آشیف

سوی میمنه جهن و افراسیاب
یکی نیزه بگذاشت از آفتاب

بقلب اندر افراسیاب و ردان
سواران گردنکش و بخردان

سوی میسره شیر جنگی کهرد
همان کار دیده سواران گرد

پس پشت گرشیوز کینه خواه
که وارد سپه را ز دشمن نگاه

وزین روی کیخسرو از قلبگاه
همی داشت چون کوه پشت سپاه

چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد
منوشان و خوزان بمرز و نژاد

چو برگین میلاد و گستهم شیر
بجز وجو شنید و بش کرد و دلیر

فریبرز کاوس بر میمنه
سپاهی همه یکدل و تیغ تنه

منوچهر بر میسره جای داشت
که با جنگ هر جنگی پای داشت

بشد پشت سپه گیو و گودرز بود / که پشت و نگهبان هر مرز بود
زمین کوه آهن شد از میخ نعل / همه روی دریا شد از تیغ لعل

بسر بر ز گرد سپه ابر بست / بنیزه دل سنگ خارا بخست
جهان گشت چون اور آبنوس / ستاره غمین گشت از آوای کوس

زمین گشت جنبان چو ابر سیاه / تو گفتی همی بر نشاند سپاه
همه دشت مغز و سر و دست و پای / همانا نبد بر زمین هیچ جای

[illegible] آسمان [illegible] / همه دشت [illegible] بی تن همه پای و پشت
[illegible] / دو [illegible]

که گر گر زمان هر کس [illegible] چنین / بماند برین دشت پر درد و کین
نماند یکی زین سواران بپای / همانا سپهر اندر آید ز جای

زمین [illegible] / روانها همی [illegible] ز درود
[illegible] ز خنجر [illegible] / جهان [illegible] کشتن تنگ [illegible]

بیامد ز یکسو [illegible] سپاه / بپیش جهاندار شد دادخواه
که ای برتر از دانش پارسا / جهاندار و بر پادشا پادشا

اگر نیستم من ستم یافته / جز آهن بیوته درون تافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ / ز برداد او گر کنم جای تنگ

بگفت این و بر خاک مالید روی / جهان پر شد از ناله زار اوی
همانگه بر آمد یکی باد سخت / که بشکست شاداب برگ درخت

همی خاک برداشت از رزمگاه / بزد بر رخ شاه توران سپاه
بشولیده گشتند ترکان همه / پراگنده میخواست گشتن رمه

کسی کو سر از جنگ برداشتی / چو افراسیاب آگهی یافتی
بخنجر سرش را بریدی ز تن / جز از خاک و رنگش نبودی کفن

چنین تا سپهر و زمین تار شد / فراوان ز ترکان گرفتار شد
بر آمد شب و چادر مشک رنگ / بپوشید تا کس نیامد بجنگ

سپه باز [illegible] / چراغ [illegible] شب [illegible] جهان [illegible]
[illegible] تا پشت رود / همی بود [illegible] تیغ و [illegible]

بر او [illegible] آتش از مرد و روی / طلایه بر آمد همی چاره جوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب / همی بود با چشمه آفتاب

[illegible] رخ [illegible] کند / زمین چون نگین بدخشان کند
[illegible] رخ [illegible] / [illegible] کارزار [illegible]

شب تیره چون روی زنگی سیاه / کس آمد بر گستهم نوذر شاه
[illegible] نامداران افراسیاب / رسیدیم ما که هنگام خواب
که شاه جهان نامور زنده باد / که ما را گستهم پیروز و شاد
از ایشان سواری طلایه نبود / کسی را از اندیشه ماهی نبود

چو بیدار گشتند ازیشان سران / کشیدیم شمشیرهای گران
چو شب روز شد جز قراخان نماند / ز مردان ایشان فراوان نماند
همه دشت ازیشان تن بی سرست / زمین بستر و خاکشان چادرست
بمژده بر رستم هم اندر زمان / هیونی بیامد چو کوه دمان
که ما در بیابان خبر یافتیم / بدان آگهی تیز بشتافتیم
شب و روز رستم همی داشتی / چو تنها بدی رخش بگذاشتی
در ایشان رسیدیم هنگام روز / چو برزد سر از چرخ گیتی فروز
تهمتن کمر را زه بر نهاد / چو نزدیک شد ترگ بر سر نهاد
نخستین که بر کلک بنهاد دست / بیابان ز پیکار ترکان برست
بتوران زمین شه کنون کینه خواه / همانا که آگاهی آمد بشاه
قبادی ز لشکر برآمد خروش / سپهدار ترکان همیداشت گوش
هر آنکس که بودند خسرو پرست / ز ترکان عزم بود تا برنشست
سپاهی بیامد هم اندر شتاب / خروشان بنزدیک افراسیاب
که از لشکر ما قراخان بجست / رسیدست نزدیک ما مرد شست
سپاهی بتوران نهادند روی / کز ایشان شود ناپدید آب جوی
چنین گفت با رای زن پهلوان / که پیکار سخت اندر آمد بکار
چو بر رستم بگیرد سرگاه ما / بیکبار گم شود راه ما
کنون او چه داند که ما می بوم / کجا در غم و گنج گنجور دهم
چو آتش بریشان شبیخون کنیم / زخون روی هامون چو جیحون کنیم
که کیخسرو آید بلشکر بدهر / نبیند مگر بارو دیوار شهر
سراسر همه لشکر این بود رای / همان مرد فرزانه رهنمای
نه هرچه بود پیش جا بجا نماند / چو باد دمان نزد لشکر بماند
همانگه طلایه بیامد ز دشت / چو گرد سپه از هوا بر گذشت
ز ترکان جهان پاک دیدم همه / خبر شد بنزدیک شاه رمه
همه دشت خرگاه و خیمست بس / وز ایشان بخیمه درون نیست کس
بدانست خسرو که سالار چین / چرا رفت بگذاشت این دشت کین
ز گستهم و رستم خبر یافتست / بدان آگهی تیز بشتافتست
نویدی بر افگند اندر زمان / فرستاد نزدیک رستم دمان
که برگشت از آنگونه افراسیاب / همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و آژیر باش / شب و روز با ترکش و تیر باش
نوند جهاندیده شایسته بود / همان راه بیراه دانسته بود
بیرفت چون پیش رستم رسید / گو شیردل را میان بسته دید
سپه گرزها بر نهاده بدوش / بگابک نهاده بآواز گوش
بر رستم بگفت آنچه پیغام بود / که فرجام پیغامش آرام بود
وزین روی کیخسرو کینه جوی / نشسته بآرام بی گفتگوی
همی بخش کرد آنچه بد در سپاه / سراپرده و خیمه و تخت و گاه
ز ایرانیان کشتگان را بجست / کفن کرد و از خون و گلشان بشست
برستم جهان گشته را فن کرد / که در دشت از خاک و خون برکرد
بنه بر نهاد و سپه برنشاند / دمان از پس شاه ترکان براند
چو نزدیک شهر اندر افراسیاب / بران بد که رستم بود سرگران
کنون گفت شبخون کنم بر سرش / برآریم گرد از سر و لشکرش
تبارگی اندر طلایه بدید / بشهر اندر آواز ایشان شنید
فرو ماند از کار رستم شگفت / همی ماند و اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و خسته / بشیر برون دان اندر او بخفت
به پیش اندرش بس رستم تیز چنگ / پس پشت شاه سواران جنگ
کسی را که نزدیک بد پیش خواند / ور اندیشه دل فراوان براند
بپرسید کین را چه دارید روی / چنین گفت با نامور چاره جوی
که بهشت گنگ آمد و گنج شاه / چه بایست اکنون همی رنج راه
زمین بهشت و سنگ لالای او / همانا چهار است پهنای او

زن و کودک و مرد و چندین سپاه
ز تاراج و بدخواه و تاراجگاه
میان باره و در نپرد عقاب
نبیند کسی آن بلندی بخواب
خورش هست و ایوان و تاج و کلاه
بزرگی و فرمان و تخت و سپاه
همان بوم کو را بهشت است نام
همه جای شادی و آرام و کام
بهر گوشه‌ای چشمهٔ آبگیر
ز بالا و پهنا به پرتاب تیر
همی موبد آورده از هند و روم
بهشتی بر آورده آباد بوم
همانا گران باره و سنگ بست
جهان بین ببیند که بر دو گشست
ز ارزن جهان بهره بگرفت و بس
بفرجام گیتی نماند بکس
چو بشنید گفتارها شهریار
خوش آمدش ایمن شد از کارزار
بیامد دلی شاد تا بهشت گنگ
ابا آلت لشکر و ساز جنگ
همی گشت برگرد آن شارستان
به بیشی نماند اندر آن شارستان
یکی کاخ نو دید سر اندر هوا
بر آورده نوذر فرمان روا
بایوان فرود آمد و بار داد
سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر سوی لشکری
نگهبان هر لشکری مهتری
بهر جای بر باره بر دیدبان
نگهبان بروز و بشب پاسبان
رده موبدان بود بر دست راست
نویسنده نامه را پیش خواست
یکی نامه پیش فغفور چین
نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار
نیامد مرا بهره جز کارزار
بپرورد رم زانکه بایست گشت
کنون گشت این روزگارم درشت
چو فغفور چین گر بیاید رواست
که بر دوستی او روانم گواست
وگر خود نیاید فرستد سپاه
که زین سو خرامد سوی کینه خواه
فرستاده از پیش افراسیاب
بچین اندر آمد بهنگام خواب
سزاوار فغفور بنواختش
یکی خرم ایوان بپرداختش
وز آنسو بگنگ اندر افراسیاب
بر آمد ز آرام و ز خورد و خواب
بدیوار عراده بر پای کرد
ببرج اندرون رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران
کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاردانان رومی بخواند
سپاهی بدیوار دژ در نشاند
بر آورد بیدار دل جاثلیق
بر آن باره عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای گرگ
همه برج‌ها پر ز خفتان و ترگ
گروهی ز آهنگران رنجه کرد
ز پولاد بر هر سوی پنجه کرد
بپیوست بر نیزه‌های دراز
که هر کس که رفتی بر دژ فراز
بدان جنگ تیز اندر آویختی
وگرنه ز در دور بگریختی
بهر شهر و با هر کسی داد کرد
سپه را درم داد و آباد کرد
همان خود و شمشیر و برگستوان
سپرهای چینی و تیر و کمان
ببخشید بر لشکرش بیشمار
بویژه بدان کو کند کارزار
چو آسوده شد زان بشادی نشست
خرد و نامداران خسرو پرست
پری چهره هر روز صد چنگ زن
بشادی بدرگه شدی انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی
سر دولت و ترک می خواستی
همی کرد و هر روز گنجی نهاد
وز امروز و فردا نیامدش یاد
اگر بود و سی بود دل را بغم
سزد گر نداری نباشی دژم
و هفته بدانگونه شادان بزیست
که داند که فردا دل افروز کیست
سیم هفته کیخسرو آمد بجنگ
شنیدان غو نای و آوای چنگ

آمدن شاه کیخسرو به بهشت گنگ بجنگ افراسیاب

بجنبید و برگشت گرد حصار
نماند اندران گردش روزگار
چنین گفت کو گفت چندین باره کرد
نه از بهر پیکار و پتیاره کرد
چو خون سر شاه ایران بتخت
ببار چنین آتش کین بسخت
شگفت آمدش کان جهان جای دید
سپهر دلارای بر پای دید
برستم چنین گفت کای پهلوان
سزد گر ببینی بروشن روان
که با ما جهاندار یزدان چه کرد
ز خوبی و پیروزی اندر نبرد

مبری را کجا نام بد بر بدی / به تندی و کژی و نابخردی
گریزان شدست او ز ما در حصار / بدین سان ز آسیب و ادبار روزگار
مری گو بدان کاین جهان ایزدیست / سری را سپیده کنون بهر راست
برین کرده‌ام ز یزدان سپاس / نباید که شد چشم ما زین هراس
گر او نیست پیروزی و دستگاه / همه آفریننده هور و ماه
ز گیسوی آن شاریان کوه بود / ز پیکار لشکر با نبوه بود
بروی دگر رود و آب روان / که روشن شدی مرد از او روان
کشیدند بر دشت پرده سرای / ز هر سو در پهلوانی بپای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت / ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
هزار پرده زد رستم از دست راست / ز شاه جهاندار لشکر بخواست
به چپ بر فریبرز کاوس و طوس / درفش دلفروز با بوق و کوس
برفتند و پس پیش پرده سرای / نبرد عدو را کمر بد بپای
شب آمد ز هر سو برآمد خروش / زمین گشت یکسر پر از جنگ و جوش
زمین بر آمد همی دل ز جای / ز بس ناله کوس و شیپور و نای
چو خورشید برزد ز چرخ خدنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
نشست از بر اسپ شبرنگ شاه / بیامد بگردید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن / که ای نامور مهتر انجمن
چنان دارم امید کافراسیاب / نبیند جهان جز بمرگ و بخواب
گذشته گر زنده آید بدست / ببنید سرش تیغ یزدان پرست
برانیم کاو را ز هر سو سپاه / بیاید که بینیش چنین دستگاه
بپسندد و از ترس یاری دهند / نه از کین و از کامکاری همند
بکوشیم تا پیش از آن کو سپاه / بخواند اندر و بر نگیرد پناه
همه باره ورز فرود آوریم / همه سنگ و خاکش به رود آوریم
سپه را کنون روز سختی گذشت / همان روز رنج اندر آرام گشت
چو دشمن بدیوار گیرد پناه / ز پیکار و کینش نترسد سپاه
شکسته دل است او بدین شارستان / گر ایمن شود بیگمان غارسان
چو گفتار کاوس یاد آوریم / روان را همه سوی داد آوریم
چنین گفت گیتی که با تاج زرد / زمانه بنو شد بکار کرد
پدر بر پسر بگذراند بدست / چنین تا شود سال صد بار شست
پدر بگذرد و کس نماند بجای / پسر باشد آن در ورا رهنمای
بزرگان برو آفرین خواندند / ورا خسرو پاک دین خواندند
که کین پدر بر تو آمد بسر / مبادی بجز شاد و پیروزگر

آمدن جهن خبر افراسیاب بر پهلی نزد کیخسرو پادشاه

دگر روز چون خور برآمد ز راغ / نهاده ز زر برج زرین چراغ
خروشی برآمد بلند از حصار / پراندیشه شد زان دل شهریار
همانگه در دژ گشادند باز / برهنه شد آن روی پوشیده راز
درآمد ز در جهن با ده سوار / خردمند و با دانش و نامدار
بشد جهن با هیر رو پرده سرای / همی بود با نامداران بپای
بیامد بر شاه سالار بار / بگفت اینکه جهن است با ده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
ازانپس بیامد بنوشان گرد / خرد یافته جهن ازو ره ببرد
خردمند جهن بر خسرو رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بماند اندر و جهن چندی شگفت / کلاه بزرگی ز سر برگرفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار / همیشه جهان را تو بادی گذار
بر و بوم ما را تو فرخنده باد / دل و چشم بدخواه تو کنده باد
همیشه بزی شاد و یزدان پرست / برین بوم ما تیغ گسترده دست
خجسته نشست تو شاد آمدی / همه داستانها به نیکی زدی
پیامی گذارم ز افراسیاب / اگر شاه را زین نگیرد شتاب

چو از خسرو بشنید گفتار شاه   بغرید و زرین یکی زیر گاه
نهاد اندر بر خسرو نبرد   نشیبت و پیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب   نشستست با درد و مژگان پرآب
بچین در زدودی پیامم ز شاه   از ان داغ دل شاه توران سپاه
که یزدان سیاوش بد و نیم شاه   که فرزند ما شد بدین پایگاه
ز راه پدر شاه تا کیقباد   ز مادر سوی تور دارد نژاد
ز شاهان نشستن بر برابرست   بچین نام و تخت را افسرست
با بر اندرون تیر پران عقاب   نهنگ دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت تواند   دد و دام شاهان بخت تواند
بزرگان که با تاج و با افسرند   بروی زمین هر که کهتر اند
شگفتی تو از کار دیو نژند   که هرگز نخواهد بما جز گزند
بدان مهربانی روان راستی   چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دیت من پور کاوس شاه   سیاوش ز رو کشته شد بیگناه
جگر خسته ام زین سخن پر درد   نشسته بیکسو از خواب و خورد
ز من کشتم او را که ناپاک دیو   ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
زمانه درآمد بهانه مرا   بجنگ اندرون بد نشان هزار
تو اکنون خردمندی و پادشاه   پذیرنده مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ   پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
بدست اندرین کینه جستن خراب   بهانه سیاوخش و افراسیاب
همان شهسواران جنگ کارزار   تن همچو پیل و بر و بر نهنگ
که خر کام شیران کشیدن نبود   سری پر ز ننگ تن شاهان سود
یکی منزل اندر بیابان نماند   که منشور تیغ تر ابر نخواند
چو از کینه و زخم و شمشیر تیز   نماند ز ما نام جز رستخیز
نیاید جهان آفرین را پسند   بفرجام بیجان شویم از گزند
وگر خنگ چوبی همی پیکان   بیاساید از کین دولت بکرمان
نگه کن بدین گردش روزگار   چرا او را کمن بر دل آموزگار
که ما در حصاریم و هامون تراست   سپر ز کین دل پر از خون ماست
همی گنج خوانم بهشت نیست   بر آورده بوم و گشت نیست
هم اندر مرا گنج و اندر سپاه   هم اندر کمین و هم اندر کلاه
هم انجام گشت و هم انجام خورد   هم انجام شیران روز نبرد
مرا گاه نکرمی و خوشی گذشت   گل و لاله و رنگ و شی لید گذشت
زمستان و سرما به پیش اندرست   که بر نیزه ها کرده افسرده دست
ز هر سو که خواهم بیاید سپاه   ندانی تو با گردش هور و ماه
ورایدون کمانی که از کارزار   ز ابر ده اختر کامکار
ز اندیشه کردن مرا بگذرد   ز ریج تو دیگر کسی بر خورد
گراید وگه گویی که ترکان چین   بگیرم ز نم آسمان بر زمین
بشمشیر بگذارم این انجمن   مدیست تو ایم گرفتار من
مپندار کین نیز نابود بست   نشاید کسی کو نه فرسوده نیست
بیرو تیر خنجر ز ادشمنم   ز پشت فریدون و ز تخم جم
مرا دانش ایزدی هست و فر   هم چون سروش ملی هست
چو تنگ اندر آید مرا روزگار   نخواهم دلم بنده آموزگار
بفرمان یزدان بهنگام خواب   شوم چون ستاره بر آفتاب
بهر رای کیمال بر بگذرم   سپارم ترا کشور و افسرم
مرا گنگ دژ باشد آرامگاه   نه بیند مرا ایرشهر و سپاه
وگر کینه از مغز بیرون کنی   بمهر اندرون کشور افسون کنی
گشایم در گنج و تاج و کمر   همان گنج و دینار و زر و کمر
که تور و فریدون با ایرج بداد   تور داروز کین بکمن ایچ یاد
وگر چین و ماچین بکمری رواست   بدان زان همه کام دل گشت است
خراسان و مکران زمین پیش تست   مرا شادمانی بکم پیش تست
برای که بگذشت کاوس شاه   و دستت چند انکه خواهی سپاه

همه لشکرت را توانگر کنم   ترا تخت زرین و افسر کنم
ترا نیست با شهم بهر کارزار   بهر انجمن خواهمت بهر یار
گر از نیک من سر بپیچی همی   همه با نیا کین بسیچی همی
بگوی آنچه خواهی کام خویش   ببین از پس و پیش فرجام خویش
چو نامه بکرد و بیارای جنگ   منم ساخته رزم را چون پلنگ

پاسخ دادن کیخسرو افراسیاب را بدین سخن

جوان چون شنید این پیام شاه   همی کرد چندان بدو در نگاه
به پاسخ چنین گفت کای نامجوی   شنیدیم سرتاسر گفتگوی
نخست آنکه گردی مرا آفرین   همان باز بر تاج و تخت و نگین
ورودی که دادی ز افراسیاب   گفتی که او کرد مژگان پرآب
شنیده همانها و بر تاج و تخت   مگر مباد این شاه و فیروزبخت
نخست آنکه گفتی ز یزدان شناس   که بینم همی نو ز یزدان سپاس
ز شاهان گیتی دل افروزتر   پسندیده بر تخت و پیروزتر
مراد او ز یزدان همه مهر گفت   که با این هنرها خرد با جفت
ترا چند خواهی سخن خوب هست   دل ما ز نیستی پاک و یزدان پرست
کسی کو بداندیش تو اگر بود   ز گفتار کردار بهتر بود
فریدون فرخ ستارش گشت   نه از خاک تیره همی برگذشت
تو گویی که من بر شنوم بر سپهر   بشستی به بی‌شکوه از شرم چهر
دل جادویی را سرمایه گشت   سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
زبان خوب و گویا دلت پر دروغ   ز مهر دو انا نگیرد فروغ
پدر کشته را شاه گیتی مخوان   کنون گر سیاوش نامد استخوان
همان با درم راز پرده براه   کشیدی و گشتی چنین کینه خواه
مرا تو ز نوزاد از نادرم   همی آتش او فروختی بر سرم
مرا گفتی که بد پیش درگاه تو   نفرید بر جان بی راه تو
که هرگز بگیتی کسی آن نکرد   ز سالار و گردان و مردان مرد
که بر انجمن برزبی گشتان   بسیار دو بزرگی بمردم کشتان
که تا دختر بچه را افکند   زننده همی تا زیانه زند
خردمند پیران بد انجا رسید   بدید آنکه هرگز ندید و شنید
جهان بود فرمان نخواه اگر من   سرافراز باشم بهر انجمن
گر ایدون بلای تو از من نکاست   که با من زمانه یکی راز داشت
وزان پس که گشتیم زمادر جدا   جهان چون بود مردم بی بها
بنزد شبانان فرستادیم   بپرداز شیر ژیان دادیم
چنین بود تا روز بر من گذشت   مرا اندر آورد پیران بدشت
به پیش تو آورد و کردی نگاه   که هستم سزاوار تخت و کلاه
بپیمان سیاوش سرم را ز تن   ببرید و تن هم نیابد کفن
زبان مرا پاک یزدان ببست   همان خیره ماندم بجای نشست
مرا پیر دل و بخرد یافتی   بکردار بد تیز بشتافتی
سیاوش نگه کن که از راستی   چه کرد و چه دید از بد کاستی
ز گیتی پناه ترا برگزید   جهان گرزه نامداران بدید
ز بهر تو بگذاشت تخت و کلاه   بیامد ز گیتی ترا خواند شاه
وفا جست و بگذاشت انجمن   بدان تا نخواندیش پیمان شکن
چه دیدی ز بر و کرد ناگاه ورا   سترگی و کردی و راه ورا
بپیچیدت آن گوهر بد ز جای   بیفگندی آن پاک دل را ز پای
سر تاجداری جهان ارجمند   ببریدند همچون سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان   نبودی مگر بدتن و بدگمان
ز تو اندر آمد زیان از نخست   کجا با پدر دست بد را بشست
پسر بر پدر بگذرد همچنین   به راه بزرگی و آیین و دین
ز دی کردن نوذر شهریار   پدر شاه و ز تخمه شهر نامدار
برادرت اغریرث نیکخوی   کجا نیکنامی بدش آرزوی

بکشتی و با بوده مدتی / تو بر گوهر و زاد اهریمنی // کسی کو بهابت گیرد تمام / فزون آید از گردش روزگار
نهانی بدو زرخ فرستاده / که گویی نه از مردمان زاده // وگر آنکه گفتی که دیو پلید / دل و رای من سوی رستی کشید
چنین گفت ضحاک و جمشید / خوش شد شان دل از آنکه گویی نامید // که ما را دل ابلیس بیراه کرد / ز برنگی و سپت کوتاه کرد
ز برگشت ارتیشان بدروزگار / زند گوهر و گفت آموزگار // کسی کو بتابد سر از راستی / گزیتی گیرد و شش کار و سم کاستی
ز جنگ بداندیش خند آن سپاه / که ایران بگشت اندر آورده گاه // زمین گل شد از خون گودرزیان / بنخچی چرا زنج و اه زیان
کنون آمدی با هزاران هزار / ز ترکان سوار از در کارزار // باسوه لشکر کشیدی بجنگ / وز ایشان به پیش اندر آمد نهنگ
فرستادیش با برد سرم / وزاین پس تو ویران کنی کشورم // جهاندار یزدان مرا یار گشت / سر تخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از بخت تو / دل افروز و شادم از بخت تو // نگه کن که تا چون بود باورم / چو از گرد نای تو باد آورم
ازین پس مرا جز به شمشیر تیز / نباشد سخن نیز با رستخیز // نگو شستم نیروی گنج و سپاه / به بنگاه اختر و گردش هور و ماه
همان پیش یزدان نیایش همای / نخواهم بگیتی جز او رهنمای // مگر که بدان پاک گردد جهان / بداد و دهش من بهم هندم همان
جهاندار بداد و دهش نو کنم / مگر که بدان باغ نی خو کنم // سخن هرچه گویم نیاز ایکوی / که در جنگ جنبد بهانه مجوی
یکی تاج داد و ش زر جد نگار / یکی طوق زرین و دو گوشوار // همانگه که شد چین نبش بدر / بگفت آن سخنها همه در بدر
برآشفت از آن تاج افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب // بنجشید گنج و درم بر سپاه / همان تخت و شمشیر و زرین کلاه
شب تیره تا برزد از چرخ شید / بدو گوهر چون نشست پیل سپید // همی لشکر آراست افراسیاب / سواری ز ترکان کجا یافت خواب
چو از کنگ برخاست آواز کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس // سر موبدان نشاد نیکی سگان / نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگرو بدگرد حصار / که گرد تا چون نکند کارزار // برستم بفرسود تا همچو کوه / بیارد همی سوی دریا گروه
یکی سو بگستهم در زپای // دگر سو هم گودرز فرخنده رای
بسوی چهارم شه کامکار // اباکوس و پیلان و چندین سوار

جنگ کیخسرو و افراسیاب و گرفتن حصار و گریختن افراسیاب

سپه را همه جز به آیین بساز / بگرد و بیامد بر در فراز // بلشکر بفرمود پیش شهریار / یکی کنده کردند گرد حصار
بدان کار هرکس که دانا بدند / بجنگ دژ اندر توانا بدند // چه از روم و از چین و از هندوان / چه رزم آزموده ز هر سو گوان
همه گرد آن شارستان چون نوند / نگشتند چشمه جستند هر کو ببند // دو نیزه ببالا یکی کنده کرد / سپه را بگردش پراگنده کرد
بدان تا شب تیره بی تاختن / نیاید ز ترکان یکی تاختن // دو صد باره عراده و منجنیق / نهاد از برش هر سوئی جاثلیق
دو صد چرخ بر دری با کمان / ز دیوار در حوض سر بدگمان // پدید آمدی منجنیق از برش / چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون برج میان / اباچرخ جنگ پسته میان // دو صد پیل فرمود پیش شهریار / کشیدند هر سو بگرد حصار
یکی کنده زیر باره درون / بکندند و بنهاده در زیر ستون // بدان هنگری باره ماند بپای / بدان چوبها برگرفته بجای

پس آلوده بر چوب نفط سیاه   بدین گونه فرمود نیرنگ شاه
به یکسو بر از منجنیق و ز تیر   رخ سرکشان بود همچون زریر

بزیر اندرون آتش نفط و چوب   ز بر گرزهای گران کوب کوب
بهر چار سو ساخته کارزار   جهان چون بود ساز جنگ حصار

وز آنجا که شهریار زمین   بیامد به پیش جهان آفرین
همی گفت کام و بلندی ز تست   بهر سختی یارمندی ز تست

اگر داد بینی همی رای من   بگردان ازین باره پای من
نگون کن سر جادو از تخت   مرا دار شادان دل و نیکبخت

خروش برداشت از پیش یزدان خروش   بجوشن بپوشید دوش و برش
کمر بر میان بست و برجست زود   بجنگ اندر آمد بگردار دود

بفرمود تا سخت بر هر دری   بجنگ اندر آید یکی لشکری
بدان چوب نفط آتش اندر زدند   ز برشان همی بیشتر بر زدند

ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود   بشد روی خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد   زمین نیلگون شد هوا لاجورد

خروشیدن پیل و بانگ سران   درخشیدن زخم و گرز گران
تو گفتی برانگیخت باشید نای   زمانه بدین تیره گرد سیای

ز نفط سیه چو بهار فروخت   بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
کنون باره گفتی که برداشت پای   بگردار کوه اندر آمد ز جای

وزان باره چندین ترکان دلیر   کنون اندر آمد بگردار شیر
که آورد بر و شور بختی جهان   بدام اندر آمد سرش ناگهان

برآمد خروشیدن کارزار   به پیروزی لشکر شهریار
سوی رخنه در نهادند روی   بیامد دمان رستم جنگجوی

خبر شد هم آنگه بافراسیاب   کجا باره شارستان شد خراب
بس افراسیاب اندر آمد چو گرد   بجهن و بگرسیوز آواز کرد

که با باره دژ شمار آمد کار   سپه را ز شمشیر باید حصار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش   همان از پی گنج و پیوند خویش

ببندید یکسر در و گردوا   نباشید به خواب اندر ایمنا

سپاهی ز ترکان بگردار کوه   بدان رخنه رفتند گردان گروه
بگردار شیران برانگیخته   خروش از دو رویه برانگیخته

سواران ترکان بگردار بید   توان گشته از بوم و برنا امید
پیاده هر آنکس که بد نیزه دار   به رستم بفرمود پس شهریار

که پیش اندر آید بدان رخنه گاه   همیدون همه نیزه و تیغ خواه
ابا ترکش و تیغ و نیزه و کمر   دو رویه پیاده ز پیش کمر

سواران جنگی نگهدارشان   بدانگه که شد سخت پیکارشان
سوار و پیاده ز هر دو گروه   بجنگ اندر آمد بگردار کوه

بر رخنه در آورد لشکر سپاه   چو شیر ژیان رستم کینه خواه
پیاده بیامد بگردار گرد   درفش سپه را نگونسار کرد

نشان سپهدار ایران بنفش   بران باره در شد سپهبد درفش
به پیروزی شاه ایران سپاه   برآمد خروشیدن از رزمگاه

فراوان ز توران کشته شد   سر و بخت آن کینه ور گشته شد
بدانجا کجا رزمشان شد درشت   دو تن رستم آورد زیشان بمشت

چو گرسیوز و جهن رزم آزمای   که بد تخت توران بدیشان بپای
برادر یکی بود و فرخ نبیر   چنین آمد از شهر یکی تیر

بدان شارستان اندر آمد سپاه   برآمد خروشیدن از رزمگاه
تباراج گشتن نهادند روی   برآمد خروشیدن های و هوی

زن و کودکان آنکه برداشتند   به ایرانیان جای بگذاشتند
چه مایه زن و کودک نارسید   که زیر پی پیل شد ناپدید

همه شهر توران گریزان چو باد   نیامد کسی را بر و بوم یاد
بزاری همه مویه گان پر ز خون   شده بخت گردان توران نگون

زن و کودکان

زن و گنج و فرزند گشته اسیر | ز گردون روان خسته و تن به تیر
بایوان بر آمد پس افراسیاب | پر از خون دل از درد و دیده پر آب

ازان راه بر شد که بد کاخ اوی | بیامد سوی شارسان گرد روی
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید | دگر یکسر از جنگ برگشته دید



خروش سواران و بانگ سران | سم ژنده پیلان تبیره زنان
همه پیل بر کشتگان راندند | همی کشتشان بر زمین ماندند

همه شارسان دود و فریاد بود | همه غارت و آتش و باد بود
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج | جهان چون بود در سرای سپنج

چو افراسیاب آنچنان دید کار | جهان هول برگشتن کارزار
نه خویش و برادر نه بوم و نه بر | نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر

بپیچید با دل پر از داغ و درد | که چرخ فلک خیره با ما چه کرد
بدیده بدیدم همان روزگار | که آمد مرا کشتن و مرگ خوار

برآورد زان باره آمد فرود | همیداد تخت مهی را درود
همی گفت کای میهن نیز باز | ایا روز خوشی و آرام و ناز

وزینجا که خیره شد ناپدید
هش و رای او همچو مرغان پرید

در ایوان که در زیر او رود بود
یکی راه زیر زمین کرده بود

که از لشکرش کس نه آگاه بود
که زیر در اندر جهان راه بود

از آن نامداران دو صد برگزید
بدان راه بیراه شد ناپدید

وز آنجا بیامد بیابان گرفت
همه کشورش مانده اندر شگفت

نشانی ازو کس اندر جهان
بدانگونه آواره شد ناگهان

چو کیخسرو آمد به ایوان او
بپای اندر آورد کیوان او

ابر تخت زرینش بنشست شاد
بجستش بر گرد هر سو بسی

فراوان بجستند و جای نشان
نیامد بسالار گردنکشان

ز گرسیوز و جهن پرسید شاه
که چون شد کجا جست آرامگاه

ز هرگونه گفتند و خسرو شنید
نیامد همی روشنایی پدید

به ایرانیان گفت پیروز شاه
که دشمن چو آواره گردد ز گاه

ز گیتی برو نام و کام اندگشت
ورا مرگ با زندگانی گشت

ز لشکر گزین کرد پس بخردان
جهان گشته و کار دیده روان

مر ایشان چنین گفت کاباد باد
شما را دل پر ز داد باد

در گنج آن ترک شوریده بخت
شما را سپردم بکوشید سخت

نباید که بر کاخ افراسیاب
بتابد بجز چرخ برین آفتاب

همه آواز پوشیده رویان او
نخواهم که آید ز پرده بکوی

نگهبان فرستاد سوی گله
که بودند گرد در اندر یله

ز خویشان او کس نیازرد شاد
خبان چون بود در خور نژاد

چو زانگونه دیدند کردار اوی
سپه شد سراسر پر از گفتگوی

که کیخسرو اندر میانشان نشست
که گویی سوی آب مهمان نشست

همی یاد دشمن خون پدر
برید به خنجر برید او سر

همان ماه دربش را که از خرگاه
ز پرده به یکسو کشیدش ز راه

شبان بر برید است ور گوسفند
مزن دست تیز اندرین به گزند

چه با چون پلنگان بچنگال تیز
بر انگیزد از جان او رستخیز

فرود آورد کاخ و ایوان اوی
بر انگیزد آتش ز خویشان اوی

ز گفتار ایرانیان پس خبر
بکیخسرو آمد همه در بدر

فرستاد کس بخرد از انجمن
بسی داستان پیش ایشان براند

که هر جای تندی نباید نمود
بسی بخرد را باید ستود

همان به که با کینه و داورم
بگاه اندرون نام باداورم

که نامست اندر جهان یادگار
نماند کس جاودان روزگار

ببین چرخ گردنده با هر کسی
تواند جفا گستریدن بسی

وز آن پس بفرمود شاه جهان
که آنها بپوشند کار نهان

بدخت شاهان پوشیده روی
کسی کو نیامد ز پرده بکوی

چو ایرانیان آگهی یافتند
پر از کین سوی کاخ بشتافتند

بران گونه بر مرد مدگرمان کمان
که چیره سر آرد بر ایشان زیان

بخواری همی بردشان خواستند
بتاراج و کشتن بیاراستند

از ایوان برآمد خروشی بزاری
که ای دادگر مرد بسیار هوش

تو دانی که ما سخت بیچاره ایم
همه جای خواری و بیغاره ایم

آمدن دختران افراسیاب بنزدیک کیخسرو

بر شاه شد مهتر بانوان
ابا دختران اندر آمد نوان

پرستنده صد پیش با خسروی
ز یاقوت بر سر سری افسری

چو خورشید تابان بسر بر گهر
همه پیش اندر افکنده از شرم سر

بیکدست مجمر بیکدست جام
پر افروخته عنبر و عود خام

تو گفتی که کیوان و چرخ برین
ستاره فشاندی همی بر زمین

سر بانوان شد بنزدیک تخت
ابر شهریار آفرین کرد سخت

همان بر و یال و بستان ناز
بران گونه بردند پیشش نماز

کسی کو نه پیوستند بجز کام و ناز
بر او بر به بخشای روز نیاز

همی خواندند آفرین بر درود   که ای نیک پی خسرو رادمرد
تو اندر پی تخت خرم آمدی   ز شاهان فرود و پیام آمدی
ولیکن چنین کز پی خورشید و ماه   سیاوش که شد کشته بر بیگناه
همی دادمش پند و سودی نداشت   بخیره همی سر بزند دم که کاشت
ز بهر سیاوش که در جان من   چو تیمار بد بر دل و جان من
بدان تا چنین ورزش آمد پسر   شود پادشاهیش زیر و زبر
جهان زنده کی تیر از مرگ اوست   زمانه بدو بد ز کشتش نوست
همه پاک پیوسته خسرویم   جز از نام او در جهان نشنویم
بد کردن جادو افراسیاب   کمیری ز بن کینه شاهان شتاب
که از شهریاران هنرور تریست   بدین سری کان گنه کار هست
همان کن که پیدا ز تو کرد کار   نه پیچی سر از شرم روز شمار
از آن درد پوشیده رو و داغ   شده لعل رخسار کان چون چراغ
همی خواندند آفرین بزرگ   سران سپه مهتران سترگ
چنین گفت کیخسرو هوشمند   که هر خیر کان هست ما را پسند
بفرمودشان باز گشتن بجای   جهان پاک زاده جهان کدخدای
کزین پس شما را ز من بیم نیست   مرا سوی فای و بد خیم نیست
بباشید ایمن بایوان خویش   سپرده به یزدان تن و جان خویش
همه شهر توران گروهه بدست   بایران شما را سرای نشست
گر از ما چنین رنجشان در دلست   ز خون ریختن گرد کشور گلست
نکوشید و خوبی بکار آورید   چو دیدید پیرا بهار آورید
ز خون ریختن دل بباید کشید   سر بیگناهان نباید برید
ز پوشیده رویان بپیچید روی   هر آنکس که پوشیده دارد بموی
نباید جهان آفرین را پسند   که جویند بر بیگناهان گزند
وز آن پیش بگذر فرمود شاه   گشادن در گنج توران سپاه
ببخشید دیگر همه بر سپاه   نه گنج و سلیح و نه تخت و کلاه

چه نیکو بدی گر ز توران زمین   نبودی ملامت اندرون درد و کین
برین بوم با شاه و هم کدخدای   بتخت نیا کرده ده دو بپای
جهان کرده بد گوهر افراسیاب   که پیش تو نورش بند بخواب
گوای منست آفریننده ام   که با بد خون از دو بیننده ام
که افراسیاب آن بد اندیش مرد   بسی پند بشنید و سودی نکرد
بتاراج داده کلاه و کمر   شده روز تار و نگون گشته سر
کنون از ره نیکنامان ما   همه کن بآیین شاهان بما
دگر بر زمین چون بپیوند تو   که شاید بزاری همه بند تو
نخواری ورزخم و خون ریختن   چه بر کینه خیره آویختن
ترا شهریارا جهانست جای   نماند کسی در سپنجی سرای
چو بشنید خسرو بجنبش و بخت   ز ان خوب رویان بر گشته بخت
بپیچید دل خسرو از از درد   ز فرزند خود هر کسی یاد کرد
کز ایشان نشته نامبردار کین   نخواهد رهبر جهان آفرین
که بد کرد با پیر سر بادرم   کسی را سمان بد بپر با ورم
بدیشان چنین گفت کاین بشنوید   ز گوینده گفتار من بشنوید
تن خویش را بد نخواهد کسی   چو خواهد زمانش نباشد بسی
بایرانیان گفت پیروز بخت   شما باد بوم و بر و تاج و تخت
ز دلها همه کینه بیرون کنید   بمهر اندرون کینه افزون کنید
همه گنج توران شمار ادهم   نه زان رنجبار سپاهی نهم
من این لشکرم را یکایک شود دیر   که کم نکسر از گنج و دینار سیر
نمردی بود خیره آشوفتن   بزیر اندر آورده را کوفتن
ز چیره سپاهان سر بپیچید نیز   که دشمن شود دوست از مهر چیز
دو دیگر که خوانند بیداد شوم   که ویران کنند مهتر آباد بوم
جز از گنج ویژه رد افراسیاب   که کس را نبود اندرو آب و تاب
ز هر سو برآگنند بی مر سپاه   ز ترکان بیامد بنزدیک شاه

همی داد زنهار و بنواختشان / بزودی همه کار برساختشان
به هر کشوری هر که فرمان ببرد / ز دست دلیران او جان ببرد
ز هر سو فرستادگان نزد شاه / کیا یک سپر اندر نهاده به راه
سراسر توران زمین بسپرده داد / بزنهارداری یکی شهر داد
شدند آن زمین شاه را چاکران / چو پیوسته شد نامهٔ مهتران
ابا هدیه و نامهٔ مهتران / شده یک بیک شاه را چاکران

نامهٔ شاه کیخسرو بنزدیک کاوس شاه بپیروزی

دبیر نویسنده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آن کو زمین از بدیها بشست
سر جادو از آن نگونسار کرد / جهان اختر خفته بیدار کرد
توانایی و دانش و داد ازوست / بگیتی ستم یافته شاد ازوست
دگر گفت کز بخت کاوس شاه / بزرگ و جهان دیده و نیکخواه
گشاده شد این گنگ افراسیاب / سر بخت او اندر آمد ز خواب
بیک رزمگه از بزرگ سران / سرافراز با گرزهای گران
همانا که افکنده شد هشت هزار / بگلزریون داد در کارزار
وز آن پس برآمد یکی باد سخت / که برکند از شاخ و بیخ درخت
به آب اندر افکند چندین سپاه / که چندین بر ما همی دستگاه
وز آنجا بیامد به بهشت گنگ / حصاری پر از مردم و جای تنگ
همان بد که بیدادگر بود مرد / ورا دانش و بخت یاری نکرد
همه روی کشور سپه گسترید / شد است و کنون از جهان ناپدید
از این پس فرستم بشاه آگهی / ز روزی که باشد فر و فرهی
وز ایشان نیامد بشادی نشست / پری چهره پیش اندرون می پرست
بدو تا بهار اندر آورد روی / جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت چون پرنیان بد برنگ / همه گشته بر سان پشت پلنگ
گرازیدن گور و آهو به دشت / ز بیگانه هر چند خوبی گذشت
به نخچیر گوران و پرنده باز / همی مشکبوی بتان طراز
همه جا بپایان بکرد از گورد / پراکنده و افکنده گرد و زورد
بگردن بکردار گوران ز / بپای گوزنان بکوبش
بس آگاهی آمد ز چین و ختن / ورا و افراسیاب اندر آن انجمن
بهر سو فرستاد کارآگهان / همی جست بیدار کار جهان
ز چین تا بگلزریون لشکر آراست / بر ایشان چو خاقان چینی برخاست
که فغفور چین تا کجا بازگشت / همه کشور چین پر آواز گشت
که او را فرستاد فغفور چین / شتابی برو خواندند آفرین
نداند کسی از آن خواسته / پرستنده و اسب آراسته
جوان خواسته برگرفت از ختن / یکی لشکری شد برو انجمن
همه گنج هر انجمن آمد بدست / شتروار دیبا ز صد بار شصت
همه بازگشتند از ایرانیان / ببستند کین خواستن را میان
چو زینگونه آگاهی آمد ز راه / بنزدیک آن زنهاری سپاه
که گیتی زمین تنگ آمد همی / ستاره شمارش نیامد همی
چو برداشت افراسیاب از ختن / سپاهی بیامد دو لشکر شکن
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه / طلایه فرستاد چندی به راه
ز چین سوی گنگ کیخسرو آورد روی / پر از درد با لشکر جنگجوی
که اندر بیابان شدند باد و رای / طلایه شب و روز گرده بپای
بفرمود گودرز کشواد را / سپهدار آن مرز پولاد را
ز گردان هر آنکه که جنگی یکی / که ما را ز دشمن ان کی یکی
بگودرز گفت این سپاه تو اند / چو کار آید اندر پناه تو اند
تو با رنج ما باش و مرنج باش / نگهبان این لشکر و گنج باش
هم اندر زمان بند بر دار کن / دو پایش ز بر نگونسار کن
تبیره برآمد ز پرده سرای / خروشیدن زنگ و کرّه نای

سپاهی پیاده

سپاهی بیامد بدانسان که گنگ که خورشید را آرزو کرد جنگ
چو بیرون شد از شهر صف برکشید سوی او کجا لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند جهاندار و گردان بیارانجا ماند
چنین گفت کامشب بجنبید هیچ نه خوب آید آرامش اندر بسیج
طلایه پراگند بر گرد دشت همه شب همی گرد لشکر بگشت
بیک هفته بودش بدانجا درنگ همی کرد آرایش و ساز جنگ
بهشتم طلایه بیامد ز راه بخسرو چنین گفت کامد سپاه
سپه را بدانسان بیاراست شاه نظاره برو گشت خورشید و ماه

دیگر جنگ کیخسرو با افراسیاب

چو افراسیاب آن سپه را بدید بیامد برابر صفی برکشید
بفرزانگان گفت کین شب بزم بدان تا مرا همچو خوابست و رزم
مرا شاه در گاه خواب آمدی چو بزمم شود شتاب آمدی
کنون ماند گشتم چنین در گریز سری پر ز کینه دلی پر ستیز
ندانم که این بخت کیخسروست و یا بر سرم روزگار نوست
بدانم که با او شوم هم ستیز اگر کام و دل یابم از مرگ و درد
بدو گفت هر کس که فرزانه بود اگر خویش بد گر ز بیگانه بود
که گر شاه را حاجت آید بنیز چرا باید این لشکر و ...
همه چین و ترکان پس پیش تواند ز بیگانگان گر ز خویش تواند
فدای تو بادا همه جان ما چنین بود تا بود بهمان ما
اگر صد اگر شصت آید هزار تن خویش را خوار مایه بدار
همه سر بسر بنده گاه توایم که زنده بعز کلاه توایم
ورا نیز برآورد لشکر خروش زمین و زمان شد پر از جنگجوش
سپیده ستاره پدید آمد از تیره گرد رخ روز خورشید شد لاجورد
سپهدار ترکان از آن انجمن گزین کرد و کار آزموده دو تن
پیامی فرستاد نزدیک شاه که گردی فراوان بپیش سپاه
همانا که فرسنگ از ایران ز ... بود با کمنک بدرای شهریار
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ دو لشکر بدینسان چو مور و ملخ
زمین را چو دریا شد از خون کمین ز گنگ و ز چین تا با ایران زمین
اگر چون آن گشته کار از خاک ز رزمی برد رای یزدان پاک
همانا که دریای قلزم شود دو لشکر بخون اندرون گم شود
اگر گنج خواهی زمین یا سپاه دگر بوم توران و آن تختگاه
بپا رم ز رامش شوم ناپدید جز از تیغ چاره ندانم کلید
مکن گر ترا ... پدر مادرم ز تخم فریدون افسونگرم
ز کین پدر دولت خیره شد چنین آب من پیش تو تیره شد
از آن بد سیاوش که کار بود مرا دل پر از درد و تیمار بود
دگر گردش اختران بلند که هم با تیامند و بیم یا گزند
مرا سالیان شصت بر سر گذشت که با تا مداری برفتم بدشت
تو فرزند ای شاه ایران تویی برزم اندرون جنگ شیران تویی
نمی رزمگاهی گزین دور دست نبرد اسپ مرد پرخاش پرست
بگردیم هر دو بآوردگاه بجایی که دور ماند سپاه
اگر من شوم کشته بر دست تو ز دریا نهنگ آورد پشت تو
تو با خویشتن بیوند ما در مکوش بپرهیز و از کینه چندین مجوش
اگر تو شوی کشته بر دست من زنهار یزدان گران انجمن
نمانم که کین بیم سختار ز درد و گر پیشتر ... و خاک نبرد
ز گوینده بشنید خسرو پیام چنین گفت با پور دستان سام
که این ترک بدساز مردم فریب نداند همی از بلندی نشیب
از آورد چندین بگوید همی مگر دخمه ... جوید همی
نبیره فریدون پور پشنگ ز آوردگاه او مر انیست ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار بدل در بدان آتش کارزار

که گفت پر شاه رفتن بجنگ
وگر هم سپه نه تو باشد پلنگ
وگر آنکه گوید که با لشکرم
کنون جنگ با دوده و کشورم

ز دریا بدریا پر از لشکر است
کجا راستان زین سخن دیگر است
چو پیمان یزدان کنی پاسبان
نشاید که در دل بود کیمیا

بانبوه لشکر بجنگ اندر آر
سخن با سپیل آلوده ناکار
ز رستم چو بشنید خسرو سخن
یکی دیگر اندیشه افکند بن

بگوینده گفت ای بد اندیش مرد
چنین با من او بخت اندر نبرد
فزون کرد زین پاسبان و وفا
زبان پر فسون و دل پر جفا

سپهبد نگیری بگیرد فروغ
روان خیره پرتاب و دل پر فروغ
گرامید و که رای نیرو است و بس
خبر از من نیرو ایست کس

تهمتن بجا نیست و گیو دلیر
که بیکار جوینده با رزه شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد
چرا با بدین لشکر و دار و برد

نباید مرا زین سپس با تو جنگ
ببینی کنون روز تاریک تنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد
سر از پیر شنیده بد و کرد یاد

پر از درد شد جان افراسیاب
بگرد اندر جنگ چشمان پر آب
سپه را بجنگ اندر آورد شاد
بجنبید با چار دیگر سپاه

یکی با درنگ و یکی با شتاب
زمین شد بکردار دریای آب
ز بازوی تیر کشتی که ابر
همی ژاله بارد بکام هژبر

ز لشکر نگه کرد تا گشت خورشید زرد
زمین پر ز خون بود و در زیر گرد
سپه باز گردید چون تیره گشت
که چشم سواران همی خیره گشت

سپهدار با فر و اورنگ و ساز
چو آمد بلشکر که خویش باز
چنین گفت با طوس فرورز جنگ
نه برآرزو کرد پور پشنگ

گمانم که امشب شبیخون کند
ز دل درد و بر سینه پیروز گند
یکی کنده فرمود کردن سپاه
بدانجایگه بد ره توران سپاه

نفرمود کاتش فروزند کس
نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سوار آنکه بود نبرد
گزین کرد خسرو ز رستم نبرد

وگر بیره نگر بند از ایرانیان
که بندند بر تاختنها میان
بطوس سپهبد سپرد آن گروه
بفرمود تا رفت بر سوی کوه

تهمتن سپه را بهامون کشید
سپهبد سوی کوه بیرون کشید
بفرمود تا دور بیرون شوند
چپ و راست بر رو و بهامون شوند

طلایه بدارند شمع و چراغ
یکی سوی دشت و یکی سوی راغ
بدان تا نگیرند و از آب
برو بر شبیخون بهنگام خواب

گر آید سپاه اندر آید ز پس
بباید بباشند شبگیر فریادرس
بره کنده پیش و پس اندر سپاه
پس کنده با لشکر و پیل شاه

سپهدار کان چون شب در کشید
میان تا سپه تاختن را ببست

شبیخون کردن افراسیاب بر ایرانیان

ز لشکر جهاندیده کارآگهان
ز کارآگهان گذشته فراوان براند

چنین گفت کین شوم کیمیا
چنین خیره شد بر سپاه بلا
کنون تا کمان خنجر اندر گره
پراکنده لشکر همه دشت و کوه

کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم
سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم
گر امشب بر ایشان بیاییم و
همه مستی ببر خاک باید نشست

اگر یاری ایزد بود فروغ
همه چاره با او است و مردی فروغ
ببین بنهادند و برساختند
ز بهر شبیخون ببرد آنچه خفتند

ز لشکر گزین کرد پنجه هزار
جهاندیده کردار در کارزار
برفتند کارآگهان شش ای
جهان دیده مردان پرخاشجوی

ز کارآگهان آنکه بد رهنمای
بیامد بنزدیک پرده سرای
بجای غو پاسبانان ندید
خیال آمد و دید چهار اندید

طلایه نه و آتش و ماه نه
ز توران کسی را بدل راه نه
چو آن دید برگشت و آمد دمان
گر ایشان کسی نیست روشن روان

همه کشتگان سربسر مرده اند / وگر نیم روزی می خورده اند
بجایی طلایه بدیدار نیست / همه دشت برپای خرجوانیست
چو افراسیاب این سخنها شنود / دل اندرش روشنایی فزود
سپه را فرستاد و خود در نشست / میان یلان تاختن را نخست
برفتند گردان چو دریای آب / بکردند بر تاختن بر شتاب
همان تاختن پیش بد سازند / همان ناله و بوق و آواز نه
چو رفتند نزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کره نای
غو طبل بر کوهه زین بخواست / درفش سپهبد برآورد راست
ز لشکر هرآنکس که بد پیشرو / برانگیخته اسپ ور خواست غو
بکنده برافتاد جندی سوار / بپیچید دیگر سر از کارزار
ز یکدست رستم برآمد دو شست / ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دو سو دگر گیو و گودرز و طوس / به پیش اندرون بوق و آوای کوس
شهنشاه با گاو پای درفش / هوا شد ز تیغ سواران بنفش
برآمد ده و دار و بند و بکش / نه با اسپ بد جان نه با مرد هش
از ایشان ز صد نامور ده بماند / کسی را که بد اختر بد براند
چو آگاهی آمد برین رزمگاه / جهان خسته شد شاه توران سپاه
کز آن خستگان زار و گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان / بیابد گذر دانشی بی گمان
چو دشمن همی جان ستیند و چیز / بگویم ناچار یکدست تیز
اگر سر به تن بکشتن بهیم / وگر نیز با تیغ یلی بر نهیم
برآمد خروش از دو پرده سرای / جهان تیره شد از ناله کره نای
برفتند شمشیر و زوبین بکف / کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
بگردار دریا شد آن رزمگاه / نه خورشید تابنده روشن نه ماه
سپاه اندر آمد همی فوج فوج / بسان یکی برخیزد از آب موج
در و دشت گشتی که پرخون شدست / خور از چرخ گردنده بیرون شدست
بتفیر اندر آمد و چرخ سپهر / کسی را نبد بر تن خویش مهر
هم آنگه برآمد یکی تند باد / که هرگز ندارد کسی آن بیاد
ز سرها همه ترکها برگرفت / بماند اندر آن شاه توران شگفت
چو کیخسرو آن تیرگی باد دید / دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس / ز قلب سپاه اندر آمد دو کوس
بیامد برآمد ز قلب سپاه / ز یکدست رستم ز یکدست شاه
شد اندر هوا گرد پران میغ / چو ابری که باران او تیر و تیغ
یکی کشته هر جای چون کوه کوه / برش چشمه چون هر دو گروه
هوا گشت چون چادر نیلگون / زمین هم بگردار دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب / نگه کرد تیره دل افراسیاب
بدیدان درفش درافشان بنفش / غمان کرده در قلب که بد درفش
سپهدار ده برکشیده بماند / خم و نامداران گردان براند
ز خونشان بیابان سیه مرغزار / ببرد آنکه بد از در کارزار
به بی راه و راه و بیابان برفت / بریخ تن از دشمنان جان گرفت
ز لشکر نیارامی جست شاه / بیامد دمان تا بقلب سپاه

گریختن افراسیاب از کیخسرو

ز کیش گران گرد بندی شتافت / نشان نیست شاه ترکان نیافت
بسه چون نگه کرد در قلبگاه / بدیدند جایی درفش سیاه
ز شاه کیان خواستند زینهار / فرو ریختند آلت کارزار
چو خسرو نگه کرد و بنواختشان / ز لشکر چه جا بکه ساختند
بفرمود تا تخت زرین نهند / بکینه ور آتش چنین نهند
می آورد ورا مستکر از انجوا / ز لشکر فراوان سپه را بخواند
شبی گرد چشمی که تا روز پاک / همی مرد و را دل برآمد ز خاک
چو خورشید بنمود بر چرخ دست / رخ تیره شب را بتاختن بخت
شهنشاه ایران نیرو نشست / بجایی خرامید یازید دست
کز ایرانیان کس مر او را ندید / نه دام و دد آوا او را شنید

ز رنج بکیر تا ماه برج بساج   بسر برنهاد آن دل افروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار   ازان شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی   برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
وزانجا بیامد سوی تاج و تخت   خرامان و شادان دل و نیکبخت
ز ایرانیان هر که افکنده بود   اگر کشته بودند اگر زنده بود
ازان خاک آورد و برداشتند   بر دشمنان خوار بگذاشتند
همه زخمگه دخمها ساختند   ازان کشتگان خون بپرداختند
ز چیزی که دید اندران رزمگاه   ببخشید پاک از همه بر سپاه
وزانجا بشد شاد بهشت گنگ   همه لشکر آمد بیاسا ز جنگ
خبرگاهی آمد بماچین و چین   بزرگان و از شاه ایران زمین
بپیچید فغفور و خاقان هر دو   ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
وزان یاوریها پشیمان شدند   پر اندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب   ازین پس نبیند بزرگی بخواب
ز لشکر فرستادن و خواسته   شود دشمنان کار ما کاسته
پشیمانی آمد همی بهر ما   گر این کار ویران شود شهر ما
ز چین و ختن هر بها خواستند   بدان کار گنجی بپرداختند
فرستاده بشکرد را خواند   سخنهای شایسته با او براند
یکی مرد بینا دل و نیکخواه   فرستاد فغفور نزدیک شاه
طرایف بچین اندرون هر که بود   ز دینار و از گوهر نابسود
بپوزش فرستاد نزدیک شاه   فرستادگان را بزرگ فرستاد را
بزرگان چین بی درنگ آمدند   بیک هفته از چین بگنگ آمدند
جهاندار پیروز بنواختشان   چنان چون بایست بنشاختشان
پذیرفت چیزی که آورده بود   طرایف همه بدره و بنده بود
فرستاده را گفت کو را بگوی   که خیره بر ما مبر آب روی
نباید که نزد تو افراسیاب   بیاید شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد   بفغفور یکسر پیامش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب   فرستاد کس نزد افراسیاب
که از مرز چین و ختن دور باش   ز بد کردن خویش رنجور باش
هر آنکس که او گم کند راه خویش   بداند بد اندیش را کار پیش
چو بشنید افراسیاب این سخن   پشیمان شد از کردهای کهن
ببیراه راه بیابان گرفت   بیفکند نام مهی جان گرفت
چو با درد و با رنج و غم دید روز   بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز بدخواه روز و شب آژیر بود   بهر جای خوردنش نخچیر بود
بیامد چنین تا بآب زره   میان سوده از رنج و بند و گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید   مر او را میان و کرانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار   بدین ژرف دریا نیابی گذار
مرا سالیان هست هفتاد و هشت   ندیدم کسی کو بدینسان گذشت
بدو گفت پرمایه افراسیاب   که فرخ کسی کو بمیرد در آب
مر او را اگر شیر دشمن بکشت   جهان جوی کشتیش بگذرد و بهشت
بفرمود تا مهتران هر کسی   بآب اندر آرند کشتی بسی
سوی گنگ دریابان رسید   ز نیک و بد ما سر اندر کشید
خود آنجا شد ایمن بخفت و بخورد   ز آسود و از آوردگاه نبرد
چنین گفت کاید بر ما سپاه   ز کار گذشته بگیریم یاد
چو روشن شود تیره گون اخترم   بکشتی ز آب زره بگذرم
ز دشمن نترسیم همان کین خویش   درفشان کنیم راه و آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زان سخن   که کار نو افکند مرد کهن
برستم چنین گفت کافراسیاب   سوی گنگ دژ شد بدریای آب
نگه دار کرد آنچه با ما بگفت   که یار سپهر بلند است جفت
بکشتی ز آب زره برگذشت   همه رنج ما سربسر باد گشت
مرا با نیا جز بخنجر سخن   نباشد بگردان این کین کهن

بنیروی یزدان پیروزگر　ببندیم کین سیاوش کمر
همه چین و مکران سپه گسترم　بدریای کیمال بر بگذرم
چو کرده مرا راست ماچین و چین　نخواهیم یاری ز کهتران زمین
بر آب زره بگذرانم سپاه　اگر چرخ گردان بود نیکخواه
اگر جنگ جای درنگ آورم　بکرم و خوبی بجنگ آورم
فراوان شمار رنج برداشتند　بر و بوم آباد بگذاشتند
همین رنج بر خویشتن بر نهند　ازان به که گیتی بدشمن دهید
نباید زمانا تا رستخیز　به پیروزی و دشمن اندر گریز
شدند اندران پهلوانان دژم　لبان پر ز باد ابروان پر ز خشم
که دریای با موج و چندین سپاه　سر و کار با او دو شش ماهه کار
که داند که بیرون که اندر آبست　ندارد سپه راز افراسیاب
چو خستگی بود با جنگ اندرم　بدریا بکام نهنگ اندرم
همی گفت هر گونه هر کسی　بدانکه گفتار با شد بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران　جهان دیده و رنج برده سران
نباید که این رنج بی بر شود　نباید تن آسانی اندر شود
و دیگر که این شاه پیروزگر　نباید بسی زاختر نیک
از ایران فرستیم تا پیش گنگ　ندیدیم جز جنگ یاران بجنگ
ز کاری که سازد همی خورد و　بر آمد و سیم برین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن　یکی پاسخ آنکه فکندند بن
بزرگان داننده برخواسته شد　نجویی ز نازا بیابان
که ما شاه را سر بسر بنده ایم　اباشند کی دوست دارنده ایم
بخشکی و آب فرمان راست　همه کهتریم و فرمان راست
ازان شاد شد شاه و بنواختشان　یکایک باندازه بنواختشان
در گنجهای نیاز گشاد　ز پیوند و مهرش بگرد ایچ یاد
ز دینار و دیبا و گوهر هزار　بپوشان بیاراسته کرد بار
ز گاوان گردون هزاران هزار　ببردند با آلت کارزار
همیدون ز گنج درم بیشمار　شتر بار کردند با شهریار
بفرمود تا پیش هنگام خوار　ز پوشیده رویان افراسیاب
ز خویشان و پیوند هر کس که هست　اگر دختر اند اگر زیر دست
همه در عماری براه آورند　ز ایوان بمیدان شاه آورند
صد از نامداران و گردنکشان　که بودند هر کس بمردی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب　ز تیمار او دیدگان پر ز آب
توانا که از شهرها یادگار　گروگان شده ترک چینی هزار
چو جهن و چو گرسیوز ارجمند　همیدند اندرون پای کرده ببند
سپردار زمان کشور شهریار　گزین کرد از ایرانیان ده هزار
دو گفت کای مرد فرخنده پی　برو با سپه سوی کاوس کی

نامه شاه کیخسرو بکاوس شاه. با اسیران و خویشان افراسیاب و رفتن گیو نزدیک کاوس

بفرمود تا پیش او شد دبیر　بیاور قرطاس و چینی حریر
یکی نامه از قیر و مشک و گلاب　بفرمود در کار افراسیاب
چو شد نامه از مشک و از قیر تر　نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده و بر سر آرنده اوست　زمان و زمین را نگارنده اوست
همو آفریننده مور و پیل　ز خاشاک ناچیز و دریای نیل
همه با توانایی او یکیست　خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او پرورد اندر مهر　برو بر بگردد به تندی سپهر
وز او باد بر شاه گیتی درود　گر و خیره دارم را تا رد نو
رسیدیم بدین در که افراسیاب　همی داشت از بهر آرام و خواب
همو اندرون بود تخت و کلاه　بزرگی و دیهیم و تاج و سپاه
چهل روز را بار با کشت بیست　بدان بد که دشمن نیابد نشست
بگوید کنون گیو یک یک بشاه　سخن هر چه رفت اندرین رزمگاه
چو در پیش یزدان کشایی دو لب　نیایش کن از بهر من روز و شب
کشیدیم لشکر بماچین و چین　وز ان روی رانیم بمکران زمین
وز ایدر سر آب بگذرم　اگر پاک یزدان بود یاورم

ز پیش شهنشاه برگشت گیو   ابا لشکر گشن و مردان نیو
چو باد هوا گشت بر شاه راه   بیامد بنزدیک کاوس شاه
پس آگاهی آمد بکاوس کی   ازان پهلوان گو نیک پی
پذیره فرستاد چندین سپاه   گرانمایگان برگرفتند راه
چو آمد بر شاه گیو دلیر   سپاهی ز گردان چو بگذشت شیر
چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه   زمین را ببوسید بر پیشگاه
ورا دید کاوس بر پای جست   بخندید و بسترد روی نشست
بپرسیدش از شهریار و سپاه   ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ   ز گردان و از شهریار بزرگ
جوان شد ز گفتار او شاه پیر   پس آن نامه بنهاد پیش پدر
جوان نامه بر شاه ایران بخواند   همی انجمن در شگفتی بماند
فرود آمد از تخت کاوس شاه   ز سر بر گرفت آن خجسته کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خاک   نیایش کنان پیش یزدان پاک
وزانجا که شد بجای نشست   بکرد از دل آیین شادی بدست
همی گفت با شاه گیو انچه دید   سخن نیز گر شاه ایران شنید
می آورد و رامشگران را بخواند   وز ایران بزرگان همه را بخواند
همه شب همی گفت و پاسخ شنید   چنین تا شب تیره اندر خمید
برفتند با شمع یاران ز پیش   دل شاد و خرم بایوان خویش
چو برزد سر از چرخ رخشان سنان   بجمشید شب کرد کرده عنان
تبیره برآمد ز درگاه شاه   برفتند گردان به ایوان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند   بران نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد   همان نامور پرور ازان گرد
همان بچه روی پوشیدگان   پس پرده اندر ستمدیدگان
همان چین و گرسیوز بدنژاد   که او بر در و پای سیاوش جای
چو گرسیوز بدکنش را بدید   بدو کرد نفرین که نفرین سزید
همان چین برایای کرده به بند   ببردند نزدیک تخت بلند
اسیران وانکس که بود از نوا   بیاراست هر یکی را نوا
یکی را نگهبان یکی را ببند   نهاده بگردن درون غل و بند
ابا دختران رد افراسیاب   نگه کرد کاوس بر مرکان آب
پس پرده شاه شان جای کرد   وکیل رسیده بر پای کرد
وزان پس همه خواسته هرچه بود   ز دینار و ز گوهر نابسود
بایشان دادبا آفرین   بخواند اندر شهریار آفرین
بکردد کان مهتر از اسپ زرد   بایوان بیرد از بزرگان و خرد
بیاراست شاه از در چین جای   خورش نیز بخشیده در سرای
بدر کمی جای ها رنگ بود   ز دل دور و با دخمه نزدیک بود
بکیخسرو اندر جهان جای کی   چنین است کردار گردنده دم
که لشکری کو بود پادشا   کف راد و دارو تن پارسا
بماند که گیتی بر و بگذرد   بگردد بگرد و در بیخرد
خرد چون شود کهتر و کام تنگ   جهان هم که دیوانه خوانند تنگ
وزان پس کز ایشان بپرداخت شاه   ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
نویسنده آهنگ قرطاس کرد   سر خامه بر سان الماس کرد
نوشتند نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
که شد ترک چین شاه را کهتره   تا بستجر آمد پلنگ و بره
درم داد و دینار درویش را   پراگنده مردم خویش را
بد و هفته در پیش درگاه شاه   زانبوه بخشش ندیدند راه
بسیم سفته بر جایگاه مهی   نشست اندر آرام بازوی
ز بس ناله نای و بانگ سرود   همی داد دل جام می را درود
یکی سفته از جام کاوس کی   همی هیچ برخاست از رنج وی
سر ماه نو خلعت گیو ساخت   همی زر و پیروزه اندر نشاخت
طبقهای زرین و پیروزه جام   کمرهای زرین و زرین ستام

پرستار با طوق و با گوشوار / همان باره و تاج گوهرنگار
همان جامه و تخت و افکندنی / ز رنگ و ز بوی و پراکندنی
فرستاده تا گیو را خواندند / بر اورنگ زرینش بنشاندند
ببردند خلعت بنزدیک اوی / بیالید کیوان بتخت و روی

پاسخ نامه شاه کیخسرو از نزدیک کاوس شاه

وز آنپس بیامد خرامان دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و حریر
نبشتند پاسخ که از کردگار / مدادیم خشنود از این روزگار
که فرزند ما گشت فیروزبخت / سزای می از در تاج و تخت
مدی که گیتی همی تنگ داشت / جهان از پی غارت و جنگ داشت
وز دست تو آواره شد در جهان / نگویند نامش جز اندر نهان
همه ساله تا بود خونریز بود / خوی نامبروار پالیز بود
ز بدکردن تو دژ تاجدار / ز شاهان پیشین مدار و یادگار
برادرکش و بدتن و شاه‌کش / بداندیش و بدنام و شوریده هش
پی او همان تا نهد بر زمین / ز ترکان مکران و دریای چین
جهان را اگر زور ماهی بود / جهان را ازو نابهایی بود
اگر داور دادگر یک خدای / ترا بود خواهد همی رهنمای
که گیتی بشوئی ز رنج بدان / ز گفتار و کردار ناپخردان
مداد و جهان آفرین شاد باش / جهان را یکی تازه بنیاد باش
مگر باز بینیم ترا شادمان / پر از درد کرده دل بدگمان
از آنپس چو از پیش یزدان پاک / نباشیم کاو رهنمایست و باک
بدان تا تو پیروز باشی و شاد / سرت سبز باد و دلت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / بر ایوان او گیو بگزید راه
به ره بر نبود ایچ جائی درنگ / بنزدیک کیخسرو آمد بکنگ
بر او آفرین کرد و نامه بداد / پیام پدرش او کرد یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار / می آورد و رامشگر و میگسار
همی خورد پیروز شاد آن روز / جهاندار چون نفرت گیتی فروز
سپه را همه ترگ و جوشن بداد / جهان چون بود رسم شاهان بداد
جهانی بکین بسته بود از نبرد / یکی لشکر نامبردار کرد
ز زنگ گرزن را چین بر گرفت / جهان از ستم شیر در بر گرفت
ببد روز بیکار و تیره شبان / طلایه بروز و بشب پاسبان
بدانگونه تا شارستان پدر / همی رفت گریان بر کینه سر
همی کرد باغ سیاوش بگشت / بجایی که بنهاد خون زیر طشت
همی گفت کو دادگر یک خدای / نخواهیم که باشد مرا رهنمای
گزین هشتشان خون افراسیاب / بریزم همه اندر آنگرد آب
وز آنجا که شد سوی تخت باز / همی گفت با داور پاک راز
ز لشکر فرستادگان برگزید / که دانند و گویند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین / بفغفور و سالار مکران زمین
که گرد اوکی سر بد و فرمان کنند / ز کردار بد دل پشیمان کنند
خورشها و پوشیدنی پیش شاه / که بپذیرید ناچار ما را براه
کسی کو چنین بد ز کردار ما / دگر دور مانند ز دیدار ما
بیاراست با او سپه را برزم / هر آنکس که بگریزد از راه رزم
فرستاده آمد بهر کشوری / بجایی که بد نامور مهتری
غمی گشت فغفور و خاقان چین / بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند گفتند گرم / سخنهای شیرین بآواز نرم
فرستاده را چند گفتند گرم / سخنها شیرین و آواز نرم
که ما شاه را کهتر و بنده ایم / زمین جز بفرمان او نسپریم
گذرها که راه دلیران بدست / ز پیوستم تا چند ویران شدست
کنیم آنچه آباد تا خوردنی / بیاریم چیزی که آوردنی

همی گفت هر کس که بودش خرد / که بر بی زبان او بباید گذرد
فرستاده کز اگران هدیه داد / بیامد بدرگاه خشنود و شاد
بر تخت او رفت و نامه بداد / بگفت از پیام آنچه بودش بیاد
مهی گفت با شاه ایران بگوی / که نادیده ره با فزونی مجوی
چو خورشید تابان بود در سپهر / نخستین بدین بوم آمد بمهر
گر از من همی راه جویی رواست / که هر جانور بر زمین پادشاست
ورایدونکه با لشکر آیی بشهر / بدین پادشاهی ترا نیست بهر
نمانم که باشی تو پیروزگر / وگر بایی از اختر نیک بر
بیامد گرازان بشاه ختن / جهانگیر با نامداران براه آمدند
همه راه پر پوشش و خوردنی / از آرایش بزم و گستردنی
بدیوار و بازار آویختند / ز بس مشک و عنبر همی بیختند
بدو گفت ما شاه را کهتریم / وگر کهتری را خود اندر خوریم
گر ایوانها در خور شاه نیست / گمانم که هم تیره از آب نیست
پرستنده فغفور رسم بداد / همی شاه را نو بنو هدیه داد
همی بود در پیش او بر بپای / ابا مرزبانان فرخنده رای
چهارم ز چین شاه ایران براند / بمکران شد و رستم آنجا بماند
بر شاه مکران فرستاد و گفت / که با شهریاری چو خسرو بجفت
جهان روشن از تاج و تخت منست / سر مهتران پای تخت منست
چو لشکر شد از خوردنی بی‌نوا / کسی بینوایی ندارد روا
تباه چون نماند جهان آورند / جهان بر بد اندیش تنگ آورند
همه شهر مکران تو ویران کنی / چو پچینه آنک تیر از کنی
سر بخت ورا زان سخن سر گشت / بجوشید مغزش به انگشت
فرستاده را گفت بر گرد رو / بنزدیک آن بدگمان مرد نو
ببینی چو آیی ز ما دست برد / بدانی که مردان کدامند و گرد
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت / همه شهر مکران سپه در گرفت

بدو بخشیم بسیار چیز / نثار و جز آن شهای بسیار نیز
دگر نامور چون بمکران رسید / دل شاه مکران دگرگونه دید
سبکسر فرستاده را خوار کرد / دل انجمن پر ز تیمار کرد
زمانه همه زیر تخت منست / زمین روشن از تاج و تخت منست
همم دانش و گنج آباد هست / بزرگی و مردی و نیروی دست
ببندیم اگر بگذری بر تو راه / زیانی کنی بر گذر بر سپاه
نمانم که بر خاک ما بگذری / وزین مرز جایی بری بی‌سپری
بزرگی که نزد شاه پاسخ شنید / از آنجایگه لشکر اندر کشید
همه راه آباد کرده چو دست / در و دشت چون جایگاه نشست
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه / به پرستند آذین بهر راه و راه
چو با شاه فغفور گستاخ شد / ز پیش اندر آمد سوی کاخ شد
جهانی بتخت تو آباد گشت / دل دوستداران تو شاد گشت
بکاخ اندر آمد سپهدار شاه / نشست اندران نامور پیشگاه
ز دیبای چینی ز بهر نثار / بیاورد فغفور چین صد هزار
بچین اندرون بود خسرو سه ماه / ابا نامداران ایران سپاه
بیامد چو نزدیک مکران رسید / ز لشکر جهاندیده‌ای برگزید
نگه کن که تا از کجا رفته‌ایم / نه سستیم و بر آرزو خفته‌ایم
خورش ساز با بیره و راه را / بجویی بیارای گاه مرا
ببندم همی دست خیره کشان / مگر نباشم به هر کس زیان
گرایدونکه گفتار من نشنوید / بخون فراوان کس اندر شوید
فرستاده آمد پیامش بداد / نبد در دلش جای پیغام داد
پراکنده لشکر همه گرد کرد / بیاراست بر دشت جای نبرد
بگویش که از گردش تیره روز / تو گفتی جهان شاد گیتی فروز
فرستاد تا شاه خود و بازگشت / همه سهم ایران برآوار گشت
بیاورد پیلان جنگی دو بیست / تو گفتی که اندر زمین راه نیست

ز آواز اسپان و جوش سپاه　　همی ماه بر چرخ گم کرد راه
طلایه بیامد بنزدیک شاه　　که مکران سپه شد ز گرد سیاه
همه روی کشور در و دشت و بیل　　ببستند شهر بار از دو میل
بفرمود تا برکشیدند صف　　گرفتند گوپال و خنجر بکف
ز مکران طلایه بیامد بدشت　　همه شب همی گرد لشکر بگشت
نگهبان لشکر از ایران تخار　　که بودی بنیرو نهنگ او ز رزم خوار
بیامد برو بخت با او بهم　　خروشید سر آواز و پیل و ز دم
بزد کوس و آوا برآمد و بیم کرد　　دل شاه مکران پر از بیم کرد

جنگ کیخسرو با پادشاه مکران و کشته شدن شاه مکران

دو لشکر بدانگونه صف برکشید　　که از گرد چشم آسمان ناپدید
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه　　بهم برکشیدند هر دو گروه
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس　　جهان شد پر از ناله و بوق و کوس
به پیش اندرون کاویانی درفش　　پس پشت گردان زرینه کفش
هوا پر ز تیر و زمین پر ز پیل　　جهان شد بکردار دریای نیل
بقلب سپه شاه مکران نخست　　بزد با ایران جنگی بهم برشکست
همی گفت شاها سر از تن ز بیم　　بدو گفت زشت اندرو اندر شکم
سر شهریاران که بر دز تن　　بمکر تیره از بچه اهرمن
همی دخمه با زینه و شنگ کلات　　خیابان چون بود شاه را نجای آب
ز بنه نباید که گرد و تنش　　بران هم نشان خسته در خون تنش
بپوشید روشن بدیبای چین　　که مرگ بزرگان بود همچنین
وزان انجمن کشته شد ده هزار　　سواران و گردان خنجرگذار
هزار و صد و چل گرفتار شد　　سر سرکشان زیر تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته　　سراپرده و گاه آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند　　بسی با تخت و افسر شدند
وزان پس دلیران پرخاشجوی　　تباراج مکران نهادند روی
خروش زنان خواست از شهر و دشت　　همه شهر مکران پر از بیم گشت
بدرهای شهر آتش اندر زدند　　همی آسمان بر زمین بر زدند
بخشید ازیشان فراوان پسر　　زن و کودک خرد و بیدار اسیر
چو کم شد بران انجمن خشم شاه　　بفرمود تا باز گردد سپاه
همان نیز با آتش تیز هوش　　نیاز آمد از غارت و جنگ و جوش
کسی را نماند که زشتی کند　　دگر با تبهداران درشتی کند
از آن شهر آنانکه بد پارسا　　بیامد بپوزش بر پادشا
که ما بیگناهان و بیچاره‌ایم　　همیشه برنج و ستمکاره‌ایم
کرا بد و که بیند پسر بیگناه　　ببخشید بر ما ببایست شاه
خروشی برآمد ز پرده سرای　　که ای پهلوانان فرخنده رای
از آن پس کرا بد ز جای خروش　　ز بیداد و غارت و جنگ و جوش
ستمکاره کار ار کنم بر دو نیم　　کسی کو ندارد ز یزدان بیم
جهاندار بپای بمکران بماند　　ز هر جای کشتی گر از انجمن خواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز　　همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه اسپان و جای شکار　　بیاراست باغ از گل و میوه دار
با لشکرش بفرمود تا با سپاه　　بمکران بماند یکی چند گاه
بجوید خرد از خوبی و راستی　　بیارود بداد اندرون کاستی
وزان شهر راه بیابان گرفت　　همه رنجبار دل آسان گرفت
جهان شد بفرمان نزو آنکه　　که اندر بیابان ندید بد خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر ز خوید　　جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشهای مردم بهم رفت پیش　　بگردون و زیر اندرون گاو و میش
بدشت اندرون سبزه و جای خواب　　هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
خرامند نزدیک آب زره　　گشادند گردان میان از گره
ز چین و ز مکران همی رفت شاه　　همه کارسازان در بارگاه

بجنگی بکرد و آنچه بایست کرد / چو کشتی بآب اندر افکند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند / ز یک ساله تا آب بگذاشتند
جهاندار نیک اختر راه جوی / برفت از لب آب بر آب روی
بران بندگی بر فزایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
همیخواست از کردگار بلند / که او را بخشکی برد بی گزند
همان یار جنگ و سپاه ورا / بزرگان ایران و گاه ورا
همی گفت ای کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
نگهدار دریا و خشکی توئی / خدای ثری و ثریا توئی
نگهدار جان و سپاه مرا / همان گنج و تخت و کلاه مرا
بر آشوب دریا بدانگونه بود / گران کس سری جهان کم شود
نشستش بکشتی برفتی بر آب / گر او ساختی بر کسی جای خواب
بهفتم که بر وی گذشتی بسال / شدی گرد پر راه باد شمال
سر بادبان نیز برگاشتی / بلندش بملاح نگهداشتی
بجائی کشیدی ز راه جند / که خواندیش ملاح فم الاسد
چنان ساخت یزدان که او با گروه / نشد کژ آبا اختر باشکوه
شگفت اندر آن آب مانده سما / نشد گرد با اختر پادشا
به آب اندرون شیر دیدند و گاو / همی داشتی شیر با گاو تاو
همان مردم و موها چون کمند / همه تن پر از پشم چون گوسفند
گروهی سران چون سر گاومیش / دو دست از پس مردم و پای پیش
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ / یکی تن چو گور و سرش چون نهنگ
یکی سر چو خوک و تنی چون بره / همه آب از ایشان بدی یکسره
نمی‌ماندی این بدان آن بدین / همی خواندندی بر او آفرین
نمایش کرد کار سپهر / هوا رام شد باز و بنمود چهر
گذشتند از آب بر هفت ماه / که با او بکرد اندر ایشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید / نگه کرد هامون جهان را بدید
برآمد به پیش جهان آفرین / بمالید رخ بر خاک روی زمین
برآورد کشتی و زورق ز آب / شتاب آمدش بود جای شتاب
بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت / تن آسان بر ریگ وان برگذشت
همه شهرها دید بر سان چین / زبانها دگر دان دگر آن زمین
بدان شهرها در بیاسود شاه / خورش خواست چندین بر رهبر
سپرد آن زمان کشور آن شهریار / بدو گفت برخوردی از روزگار
درشتی مکن با گنه کار نیز / که بی ارج شد بر دلم مهر چیز
از ایشان ندارم کسی را بکس / پرستش کنم نیز فریادرس
ز لشکر یکی نامور بر گزید / که گفتار هر کس بداند شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام / که هر کس که جوید آرام و کام
بیاید خرم بدین بارگاه / بدل شاد و نیکی کنش نیکخواه
بر آنکس که او زین سخن بگذرد / ز رای بد خویش کیفر برد
یکی سر بچیدار از بارگاه / برفتند یکسر بفرمان شاه
یکی مهر کرد اندر آن مهتران / بدرگاه رفتند چون کهتران
چو دیدار بد شاه نواختشان / بخورشید گردن برافراختشان
پس از گنگ دژ بار جست آگهی / از افراسیاب و ز بخت مهی
چنین گفت گوینده کان گروه / که آمد نه آسیب پشت کوه
اگر شهری سر بسر نیک و بد / فرو بست تا گنگ فرسنگ صد
بر آنسو که پور سیاوش براند / رسید او و مردم فراوان بماند
کنون تا برآمد ز دریای آب / بگفتست با مردم افراسیاب
ازان آگهی شاد شد شهریار / شد آن بحرکارش ز زار و خوار

آمدن شاه بگنجه و بگنگ دژ و گریختن افراسیاب

بران مردمان خلعت آراستند / پس اسپ جهاندیده کان خواستند
بفرمود تا بار بگشاد شاه / سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه

سپه را بپاراست روزی بداد   ز بیداد نیکی و بخشش کرد یاد
همی گفت هر کس که جوید بدی   بپیچد ز پادافره ایزدی
بیامد که باشند یکتن بشهر   که از رنج یابد بی مزد بهر
جهاندار چون گنگ دژ را بدید   شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب و سر بر زمین   همی کرد بر کردگار آفرین
همی گفت با داور داد و پاک   کمی بنده ام و دل پر از ترس و باک
تو دادی مرا دانش و زور و فر   سپاه و دل اژدها و هنر
که این باره شارسان پدر   بدیدم بر آورده از خاک سر
سیاوش که از فر یزدان پاک   چنین برکشیده بلند از مغاک
ستمگر بدان کو بهد ساخت دست   دل هر کس از گشتن او بخست
بران باره بگریست یکسر سپاه   ز درد سیاوش که بد بیگناه
بپیوست بد اندیش ازو کشته شد   چنین تخم کین در جهان کشته شد
پس آنگاهی آمد افراسیاب   کز شاه جهانگیر بگذاشت آب
شنیده همیداشت اندر نهفت   بیاید بت تیره با کس نگفت
جهاندید کار آسیم انجام ماند   دل پر ز تیمار تنها براند
چو کیخسرو آمد بجنگ اندرون   دل پر ز تیمار و سر پر ز خون
بدیدان دل افروز باغ بهشت   جهانهای آن چون چراغ بهشت
بهر گوشه چشمه و گلستان   زمین سنبل و شاخ بلبلستان
همی گفت هر کس که اینت نهاد   هم اندر بباشیم با مرگ شاد
وز آنپس بهر سو پدیدار شاه   نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند در دشت باغ و سرای   گرفتند بر هر سوی رهنمای
همی رفت جوینده چون بیهشان   بگرز و بیابند جای نشان
دو بر جستنش تیز بشتافتند   فراوان ز گنجهای او یافتند
بگشتند بسیار کس گرد گاه   نشانی نیابد ز پیدا و شاه
همی بود در گنگ در شهریار   چو یکسال با رامش و میگسار
جهان چون بهشت دلاویز بود   پر از گلشن و باغ و پالیز بود
برفتن همی شاه را دل بداد   همی بود در گنگ پیروز شاد
همه پهلوانان ایران سپاه   برفتند یکسر بنزدیک شاه
که گر شاه را دل بجنبد ز جای   سوی تخت ایران بیایدش رای
همانا نیابی تو افراسیاب   گذشتست از آن روی دریای آب
جهان پر ز بر گاه کاوس شاه   نه اورنگ و فر و نه گنج و سپاه
گر او سوی ایران شود پر ز کین   که باشد نگهبان ایران زمین
گر او یار با تخت و افسر شود   همه رنج ما پاک بی بر شود
از آنپس بایرانیان شاه گفت   که این پند با سود شدست جفت
ازان شارسان پس جهان را نخواند   وزان رنج برده فراوان براند
از ایشان کسی را که شایسته تر   گرامی تر از شهر و وارسته تر
تنش را ز خلعت بیاراستند   زور باره پهلوان خواستند
بدو گفت اندر شادی نهان   همیشه بر اندیشه بدگمان

بازآمدن کیخسرو بایران زمین

بجستند چندانکه بد خواسته   ز اسبان و از گنج آراسته
همه شارسان زو توانگر شدند   چو با باره و تخت و افسر شدند
بدانگه که بیدار گردد خروس   ز درگاه برخاست آواز کوس
سپاهی ستانیده و راه جوی   بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری   برفتند جایی که بد مهتری
خورشها ببردند چندی براه   که بود اندر آن شهریار و سپاه
برای که لشکر همی بر گذشت   در و دشت یکسر چو بازار گشت
کسی را نبد دل که گنگ دژ نشست   بکوه و بیابان و جای نشست
بزرگان با هدیه و با نثار   پذیره شدندی بر شهریار
چو خلعت فراز آمدی شاه گنج   بهشتی که یادی ز رفتی برنج

پذیره شدندش کیو با لشکری — وزان شهر هر کس که بد مهتری
جهاندار بپذیرفت و بنواختش — برسم پدر جایگه ساختش
دو هفته بدان روی دریا بماند — ز دیدار با گیو چندی براند
بفرمود تا کار کشتی بساختند — چو زورق به آب اندر انداختند
بفرمود تا بادبان برکشند — به دریای بی پایه اندر کشید
گذر شاه و لشکر بدین سو نشست — که در هفته با باد لوکم گذشت
بیامد بمالید رخ را بخاک — ستایش کنان پیش یزدان پاک
بفرمود دینار و خلعت ز گنج — بگیتی کسی را که بد در برنج
چو آگاه شد اشکش آمد ز راه — ابا لشکری ساخته پیش شاه
همه شهر مکران بیاراستند — بهر جای رامشگران خواستند
بدیوار دیبا برآویختند — شکر با درم زیر پی ریختند
برفتند با هدیه و با نثار — بنزدیک پیروزگر شهریار
از ایشان پذیرفت شاه آنچه دید — وزان نامداران یکی برگزید
چو آمد ز مکران بتوران و چین — خود و سرفرازان ایران زمین
چو از دور کیخسرو آمد پدید — سوار سرافراز اخترش دید
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب — ز گم بودن جادو افراسیاب
همی رفت تا سوی سیاوش گرد — بماه سفندارمذ روز ارد
بجایی که گرسیوز بدنشان — گروی نفرین مردم کشان
همی ریخت بر سر از آن تیره خاک — همی کرد روی و تن خویش چاک
همی گفت کیخسرو ای شهریار — مرا ماندی اندر جهان یادگار
بپرداختم تخت افراسیاب — وزین پس نه آرام جویم نه خواب
وز ایشان بدان کینه بنهاد بر — که با درد بد یاد کرد از پدر
بر رستم و صد بدره دینار داد — همان کشور ایران بسیار داد
پذیره شدندش با سپاه گران — از ایران بزرگان و کندآوران
سپه یکسره خواندند آفرین — بدان دادگر شهریار زمین

چو دیدند آن سرو فرّه سرفراز — پیاده شدند و بردندش نماز
چو خسرو بنزدیک کشتی رسید — فرود آمد و بار بنهاد دید
همی گفت هر کس نه بد است گنگ — نباید که خواهد همی در درنگ
شناسای کشتی هر آنکس که بود — که بر ژرف دریا دلیری نمود
همان آب دریا یکساله راه — جهان تیره شد باد در هفت ماه
سپهدار چون سوی جیحون رسید — ببستند کشتی به هامون کشید
خورش کرد و پوشش فراوان بداد — بملاح و آنکس که کردی خله
وزان آب راه بیابان گرفت — جهانی از او مانده اندر شگفت
پیاده شد از اسب و روی زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه راه و بیراه آواز رود — تو گویی هوا ابر بد رود بود
بمکران هر آنکس که بد مهتری — وگر نامداری و گندآوری
وزان مرز هر کس که بد خواسته — وز آرایش آتشکش آراسته
ورا کرد مهتر بمکران زمین — خود و سرفرازان ایران زمین
پذیره شدندش رستم زال و سام — سپاهی گشاده دل و نیکنام
پیاده شد از دور و بردش نماز — گرفتش ببر شاه گردن فراز
چنین نیز مهمان رستم بماند — یکی هفته از چین ماچین براند
چو آمد بدان شارستان پدر — دو رخساره پر آب و خسته جگر
سر شاه ایران بدید خوار — بیامد بدانجا که شهریار
بمالید رستم بر آن خاک روی — به نفرین بسی کرد جان گروی
نماندم ز کین تو مانند چیز — برخ اندرون تا جهان است نیز
رامید آن کش بچنگ آورم — جهان پیش او باد زنگ آورم
در گنج بگشاد و روزی بداد — دو هفته بدان شارستان بود شاد
چو بشنید گستهم نوذر که شاه — بدان شارستان بر گذر کرد راه
چو از دور دید او سر و تاج شاه — پیاده فراوان بپیمود راه
بگستهم فرمود تا برنشست — همی رفت شادان دو دستش بدست

505

کشید از ادی

کشیدند از آن روی بهشت گنگ ‏ ‏ سپه را بنزدیک شه آوریک
بیاسود و تکیه ز خورد و شکار ‏ ‏ همان نگسواره همان شهریار
ز رخشنده روز و هنگام خواب ‏ ‏ همی آگهی جست از افراسیاب
بماند از کنیف سر و تن بشست ‏ ‏ بشد دور باد فتر زند و اوست
همی گفت کاین بنده ناتوان ‏ ‏ همیشه پر از درد دارد روان
که او را تو دادی کیانی سپرد ‏ ‏ کسی را که گیتی بکین شمرد
اگر باشدم داد گر یک خدای ‏ ‏ بنزدیک آن دم گنش رهنمای
یکی از تو نام و آواز نیست ‏ ‏ زمین را ز باشد ز نوران نشست
کش ور دل این آتش کین من ‏ ‏ بآیین خویش آفرین من
همی بود یکسال بهشت گنگ ‏ ‏ بر آسوده از جنبش و ساز جنگ
ببستم بنوذر سپرد آن زمین ‏ ‏ ز قجقار تا پیش دریای چین
بچین و مکران زمین داد باز ‏ ‏ بهر کس فرستاده و نامه ساز
وز آنجا که خواسته بهره بود ‏ ‏ ز دینار و ز گوهر نابسود
بکس از ز دینار و از زر چین ‏ ‏ ز چیزی که خسرو ز مکران زمین
همی گفت هر کس که کس نیست از این ‏ ‏ بدید و بدو خواسته بیش از این
چو دم دار بر داشتی پیشرو ‏ ‏ بمنزل رسیدی همی نو بنو
بسعد اندرون بود یکهفته بیش ‏ ‏ بچگان و نوران همه رفت پیش
بخورد و بیاسود و یکهفته بود ‏ ‏ دوم هفته تا جابه تا بیود
که تور فریدون بر آورده بود ‏ ‏ بدو اندر ایوانها کرده بود
وز آنجا که سرز قبن پهلو ‏ ‏ همه رفت با شاد و دل کام شاد
بلخ اندرون بود یکهفته شاه ‏ ‏ سر هفته بر بلخ بگزید راه
ببستند آیین بیراه و راه ‏ ‏ بجایی که بگذشت شاه و سپاه
درم ریختند از بر زعفران ‏ ‏ چه دینار و مشک از گران تا گران
درم داد و هر مرزبانی ز گنج ‏ ‏ پراگنده شد بدره هر جای گنج
ودو هشتر نز بخشیدند هر مرد ‏ ‏ بسیم شه آهنگ نغبداو گرد

و فاغون ورشهی بود میوه دار ‏ ‏ کجا هر زمانی نو آید ببار
زنندگان هر آنکس که بد پیرز دار ‏ ‏ شدند از نوازش همه بی نیاز
از ایشان کسی رونشانی نداد ‏ ‏ نگردند از و در جهان نیز یاد
همه شب بر پیش جهان آفرین ‏ ‏ همی بود گریان و بر سر زمین
جهان رنگ کوه و بیابان و آب ‏ ‏ همی پویم از بهر افراسیاب
تو دانی که او هست بدراوراد ‏ ‏ بسی ریخت خون سر سپاه
و گر نیز من نا سپاسنده ام ‏ ‏ رسیده به آورنده ام
اگر زو تو خشنودی ای دادگر ‏ ‏ مرا باز گردان ز تیمار سیر
ز جای نیایش بیامد بتخت ‏ ‏ چو آن سرفرازان بدید از بخت
چو بودن ملک اندرو شد دراز ‏ ‏ بدیدار کاوس آمد نیاز
باندازه لشکر گستهم داد ‏ ‏ بدو گفت بیدار دل باش و شاد
همی جوی از افراسیاب آگهی ‏ ‏ که رند بود در روی گیتی بهر
ز لشکر و پرستار و زرین ستام ‏ ‏ همان جامه و اسب و تخت و غلام
ز گاودان گردون کشان چار آخر ‏ ‏ بمیر اندر بیش اندرون شهریار
بنه بود چندانکه در کوه و دشت ‏ ‏ همی ز اسب و روز لشکر کند
بیامد بدین همشان تا بچاچ ‏ ‏ ماو تخت و تاج از بر تخت عاج
وز آنجا بشهر بخارا کشید ‏ ‏ ز لشکر هوا شد همه نابدید
همی شد از آرزوها شده ‏ ‏ بیامد خروشان بآتشکده
بگسترده بر موبدان سیم و زر ‏ ‏ ز آتش کند چند بین کهن
ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ ‏ ‏ چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
بهر شهر در نامور مهتری ‏ ‏ بیامدی سرفراز لشکری
همه شهر بلخ بسر بار اشد ‏ ‏ می و رود و رامشگران خواستند
بشهر اندرون هر که درویش بود ‏ ‏ دگر خورد ویش از کوشش خویش بود
سر هفته را کرد آهنگ ری ‏ ‏ همه راه با رامش و دشت و می
بیونان فرستاد چندی بری ‏ ‏ سوی پارس نزدیک کاوس کی

دل شاه از آن آگهی تازه شد / تو گفتی که بر وی گر اندازه شد
به ایوان‌ها تخت زرین نهاد / نگارخانه در آرایش چین نهاد

رسیدن کیخسرو بنزدیک کاوس شاه

ببستند آیین به شهر و به راه / همه برزن و کوی و بازارگاه
همه راه و بیراه آذین زده / جهان شد ز دیبا پر آژده
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان هر شهر و کنداوران
همی مشک با گوهر آمیختند / زبرجد به سرها فرو ریختند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی / ابا نامداران فرخنده پی
همی هر دوان زار بگریستند / ز کیخسرو بی آزره بستند
نیا را به دیدار آن شاه نو / برانگیخت آن باره تیزرو
همی آفرین کرد کاوس کی / بر آن شاه نیک اختر نیک پی
همی گفت بی تو مبادا جهان / نه تخت بزرگی نه تاج مهان
ز جمشید تا آفریدون رسید / سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
که خورشید چون تو ندیدست شاه / ز جوشن و اسب و ز تخت و کلاه
ز نیکان کسی رنج برد از جهان / ندیدست کار جهان و مهان
گرو شد جهان زین تو فرخنده باد / دل و جان بدخواه تو کنده باد
بدو گفت شاه این بهشت تو بود / بر و بند شاهی ز بخت تو بود
سیاوخش روزی که باز آمدی / بدیدار شاهش نیاز آمدی
ز جد بیاورد و یاقوت و زر / همی ریخت بر تارک شاه بر
ز بیگونه تا تخت گوهرنگار / شدش پایها ناپدید از نثار
نشستند در گلشن زرنگار / بزرگان بپایه بر شهریار
بفرمود پس تا که گنجوران / ز ایوان دگر برآرای خان
همی گفت شاه این شگفتی که دید / بدریا و از نامداران شنید
ز دریا و از کنگ دژ یاد کرد / لب نامداران پر از باد کرد
بدو گفت کز روز نو و ماه نو / ز گفتارهای نوشاد نو
کنون ما بدین اختر نو کنیم / همه رای با داد خسرو کنیم
بدو ماند کاوس کی در شگفت / اگر دارش اندر نهان پر زرت
نه چون تو کس اندر جهان شاه دید / بدین داستان گوش ها بر زدند
بیاراست آن گلشن زرنگار / می‌آورد و یاقوت و مشک ناب
چو هفته ز ایوان کاوس کی / همی موج زد خواست از جام می
بزرگان که بودند با وی بهم / به بزم و به رزم و به شادی و غم
بهشتم در گنج بگشاد شاه / همی ساخت این رنج را پایگاه
بر اندازه شان خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
برفتند هر یک سوی کشوری / سرافراز با نام و با مهتری
بپرداخت ز آیین کار سپاه / درم داد یک ساله از گنج شاه
ببستند آیین بیراه و راه / بجایی که بگذشت شاه و سپاه
وز آنپس نشستند با انجمن / نیا و جهانجوی با رایزن
چنین گفت خسرو به کاوس شاه / که جز از خدا از که جوییم راه
ز کوه و بیابان و دریای آب / نشانی ندیدیم از افراسیاب
بیابان و یک ساله دریا و کوه / برفتیم با داغ دل یک گروه
گراو یکزمان اندر آید به جنگ / سپاه آرد از هر سوی بی درنگ
بسی رنج و سختی به پیش اندرست / اگر چند ما را دگر یاورست
بدو گفت تا همچنین بر دو اسب / نتازیم تا خان آذرگشسب
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی بنده پیرانه افکند بن
سر و تن بشوییم با پای و دست / جهان چون بود مرد یزدان پرست
ببین راز با کردگار جهان / به زمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم بر پیش آتش بپای / مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجایی که او دارد آرامگاه / نیابد نماینده دادخواه
برین راز گشتند هر دو یکی / [illegible] یکی تن ز راه آمدی

نشستند چون باد هر دو بر اسب   دمان تا در خان آذرگشسب
پرستند با جامهای سفید   پر از ترس و دل یک بیک با امید
چو آتش بدیدند گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
بر آنجایگه زار و گریان ماه   به پیش خداوند خورشید و ماه
جهان آفرین را همی خواندند   بر آن موبدان گوهر افشاندند
چو چندی بآب مژه رخ بشست   برافشاند دینار بر زند و است
بیک هفته در پیش ایشان بدند   مپندار کاتش پرستان بدند
که آتش بدانگاه محراب بود   پرستنده را دیده پر آب کرد
اگر چند اندیشه گردد دراز   هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز
بیکماه در آذرآبادگان   ببودند شاهان و آزادگان
وز این خان بد که افراسیاب   همی گشت هر جای بی خورد و خواب
ز ایمن بجان و بتن سودمند   همیشه هراسان ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست   که باشد بجان ایمن و تندرست
بنزدیک بردع یکی غار بود   سر کوه و غار از جهان ناپسود
ندید از بدش جای پرواز باز   نه زیرش پی شیر جای گراز
خورش برد و بی بیم جان جای جست   بغار اندرون جای بیلان نیاز جست
ز هر شهر دور و بنزدیک آب   چو خانه همی کندی افراسیاب
همی بود چندی بخانه درون   ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خونریز گردد دل سرفراز   شگفتی که بر مرز بود دراز
چنان شهریاری خداوند تخت   جهاندار و نیک اختر و نیکبخت

گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم

که خونریز شد دشمن آمد پدید   خنک آنکه او خون شاهان ندید
یکی نیک مرد اندران روزگار   ز تخم فریدون آموزگار
بدان پادشاهی فر و برز کیان   بدین کار با شاه بسته میان
پرستش گهش کوه بودی همه   ز شادی دور و دور از رمه
گناهم آن نامور هوم بود   پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی کاف بود اندران برز کوه   بدو سخت نزدیک و دور از گروه
پرستشگهی کرد و پشمینه پوش   ز کافش یکی ناله آمد بگوش
که زار ای سرانامور مهترا   بزرگا و برداورا داورا
همه ترک چین زیر فرمان تو   رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری بر نه بچنگ   کجات آن بزرگان و مردان جنگ
کجات آن همه گنج و مردانگی   دلیری و نیرو و فرزانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه   کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
که اکنون بدین تنگ غار اندری   گریزان بتنگ حصار اندری
تبرگی چو آن ناله بشنید هوم   پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کان ناله هنگام خواب   نباشد مگر آن افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر درست   در غار تاریک چندی بجست
بدید آن در هنگ افراسیاب   ز کوه اندر آمد بهنگام خواب
بیامد بکردار شیر ژیان   ز پشمینه بگشاد کردی میان
کنامی که هر جای بازار داشت   که آن در پناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفت آن درست   چو نزدیک شد شاه بر پای جست
بر او بر کمند سرو وان سخت دیر   بآخر ورا هوم آورد زیر
ورا بر زمین هوم محکم ببست   چو افکنده شد بازوی او ببست
همی رفت و او را پس اندر کشان   همی تاخت او راست چون بیهشان
شگفت اندرماند ازین پیش راست   هر آنکس که او از در پادشاست
چو از نیکنامی نیابد گزید   بیابد جز بد و بیابد حمید
ز گیتی یکی غار بگزید راست   چه دانست کان غار جای بلاست
چو آن شاه را هوم بازو ببست   همی بردش از کوه و جای نشست
بدو گفت ای مرد با هوش و پاک   پرستار دارنده یزدان پاک

چه خواهی ز من خود کیم در جهان / نشسته بدین غار اندر نهان
مر او گفت هوم این آرام تست / جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی بد از گه گذشت / که شد تیره با پاک یزدان درشت
خوا غریب و نو در نامدار / سیاوش که بد از کیان یادگار
تو چون شهریاران پرهیز / ناگاه در غار بی بن گریز
مر او گفت کاندر جهان بیگناه / گرادانی ای مرد با دستگاه
چنین رانده شد بر سپهر بلند / که آمد ز من این عبادت و گزند
زفرمان یزدان کسی بگذرد / وگر گردن از تو بتابد خرد
ببخشای بر من که بیچاره ام / وگر چند بر تن ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ منم / ز نیرنگ کمند تو می بشکنم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار / نترسی ز یزدان و روز شمار
مر او گفت هوم ای بد بدگمان / بما بر فراوان بماندت زمان
سخنهای چون در گلستان خوشست / تراهوش بر دست کیخسروست
بپیچید هوم از آن گرد بند / بدو دست گردان کیانی کمند
چو دانست کان مرد پرهیزگار / بجنبد و بر ناله شهریار
بپیچید و از خویشتن در کشید / بدریای ... شد ناپدید
جهان بد بگودرز کشواد کان / همیرفت با گیو آزادگان
گرازان و شادان بنزدیک شاه / بدان جایگه کرد چندان راه
بخشم اندرش هوم را با کمند / نوان بر لب آب بربست تند
همان کو نه آب را تیره دید / پرستنده را دید کان خیره دید
مر او گفت کای مرد پرهیزگار / نهانی چه داری بکن آشکار
ازین آب دریا چو لی نهمسی / گر تیره تن را بشوی همی
مر او گفت هوم ای سرافراز مرد / کمی اندرین کار کرد و نگه کن
یکی جای دارم بدین تیغ کوه / پرستش گهی است دور از گروه
شبی تیره در پیش یزدان بدم / همیشه از ایزد پرستان بدم
مرآنگه که خیزد خروش از خروش / خروشیدن زارم آمد بگوش
همانگه کمان بر دو پشت دلم / که من پیچ کین از جهان بسکلم
بدینگونه نوحه بهنگام خواب / نشاید که سازد جز از اهرمن
بجستم بجستم همه کوه و غار / بدیدم در هنگ آن نامدار
نهنگ اندرون خفت آن بخت / همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجستیم ورجای / همان سخت غار اگر فتنه و نهای
دو دستش چو زنار بستم چو سنگ / بدانسان که خون ریخت از دو چشم
که اندر آورد دستش بازبان / خروشان و نوحه کنان چون زنان
زدین ناله و بانگ و سوگند او / یکی سست کردم من آن بند او
بر آنجا که بر رخت بشکم بست / دل و جانم از رفتن او بخست
چو گودرز بشنید این داستان / بیاد آمدش گفته باستان
بر اندیشه شد سوی آتشکده / جهان چون بود مردم دیده ده
نخستین بر آتش پرستان رفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
پیرو جهت و کشتار از هفت / همه دیده با شهریاران ملکت
همانگه نشستند شاهان پرست / برفتند از ایوان او در شتاب
بر اندیشه شد شهریار جهان / بپاید بنزدیک هوم از نهان
چو هوم آن سر تاج شاهان بدید / بر ایشان بداد آفرین گسترید
همان شهریاران ربود از ... / همی خواند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کای نیک خواه / که یزدان سپاس و بدو ام پناه
چو دیدم رخ مرد یزدان پرست / توانا و با دانش و دردست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد بادا و تو بوم
بدین شاه نوروز فرخنده باد / دل اهرمنان او کنده باد
پرستنده بودم برین لوم / که بگذشت برگک در شهریار

همی خواستم تا جهان آفرین — بدو وارد آباد روی زمین
چو باز آمد او شاد و خندان شدم — ستایش کنان پیش یزدان شدم

خروشی شنیدم شبی ناگهان — بگرد آشکارا بمن بر نهان
از آن غار بی بر آمد خروش — شنیدم نهادم بآواز گوش

کسی را که بر نیست بر تخت عاج — چو بر کشور و لشکر و گاه و تاج
ز غار آمدم سوی آن غار تنگ — کمندی که زنار دارم بچنگ

بدیدم سر و گوش افراسیاب — درو ساخته جای آرام و خواب
ببستم کمندش ببستم چو سنگ — کشیدمش بیچاره از غار تنگ

بخواهش به دست کردم کمند — چو آمد ز آب بگشادم بند
به آب اندر است او کنون ناپدید — بداور گیتی بیاید برید

ور اگر بر انگیرد سپهر — بجنبید گرسیوز خون و مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند — برادرش را پای کرده ببند

بیازید و بر گردنش خام گاو — بیازید تا گم کند توش و تاو
چو آواز او یافت افراسیاب — همانا بر آید ز دریای آب

بفرمود تا زوربانان در — برفتند با تیغ کیلی سپر
ببردند گرسیوز شوم را — که آشوب بد آن بر و بوم را

بدژخیم فرمود تا در کشید — ز رخ پرده شرم را بر درید
ببیداد وخت بر کتف او خام گاو — خیان تا نماندش تن تیز تاو

بدو پوست بدرید و زنهار خواست — جهان آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آواز افراسیاب — زبان در دگر بار بر آمد ز آب

بدریا نگه کرد پای آشناه — بیامد بجایی که بد پیشگاه
ز خشکی چو بانگ برادر شنید — بدو تیز آمد ز رشک آنچه دید

چو گرسیوز او را بدید اندر آب — دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان — سر تاجداران و تاج جهان

کجات آن همه رسم و آیین و راه — کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه
کجات آن همه دانش و زور و دست — کجات آن بزرگان خسرو پرست

کجات آن همه بزم اندرون فر و نام — کجات آن همه بزم اندرون کام و جام
کلا اکنون بدریا نیاز آمدت — چنین اختر بد پیاز آمدت

چو بشنید گرسیوز افراسیاب — بمیر بخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که کرد جهان — بگشتم همی آشکار و نهان

ازین بخشش او همی کند رم — ز بد نیز آید همی بر سرم
مرا زندگانی کنون خوار گشت — روانم ز تو پر ز تیمار گشت

نبیره فریدون پور پشنگ — بر آویخت ز انسان نگام نهنگ
همی پوست بر ریز تن چون حرم — ندیدم کسی را بدل ای شرم

زبان و دو چشم پر از گفت و گوی — روان پر ستنده ز چیست و چو
ز راه جزیره در آمد کی — چو دیدیش مرا در ادو در آمدی

گشاد آن کیانی کمند از میان — دوتا هی بیامد چو ابر دمان
بنه لخت آن گرد کرده کمند — بر شهریار اندر آمد به جنگ

بخشکی کشیدش ز دریای آب — تبه شد توش و توش سر افراسیاب
گرفته ورا مردوین یال و پشت — ز خواری بدریا کشیدش به مشت

سپردش بدیشان و خود بازگشت — تو گفتی که با باد انباز گشت
بیامد جهاندار با تیغ تیز — سری پر ز کینه دلی پر ستیز

چنین گفت بی دانش افراسیاب
که این روز خود دیده بودم بخواب

کشته شدن افراسیاب و گرسیوز بر دست کیخسرو

سپهبد بلندم فراوان شنید
کنون پرده راز ها بر درید

بآواز گفت ای بدگنه چرا — چو اگشت خواهی نیاز اگبوی
چنین داد پاسخ که بدگنش — سر او از بیغاره و سرزنش

ز خون برادر که گویم کنون — که مرکز ملای مهاز الخنت
دگر نوذر آن نامور شهریار — جهاندار روز ارج او یاد کار

زدی گردنش را بشمشیر تیز برانگیختی از جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش که چون او سوار نه بیند کسی از جهان یادگار
بریدی سرش چون سر گوسفند همی برگذشتی ز چرخ بلند
تو با سر ازو زه کردی تباه چنین روز بد را اگر دیدگاه
برادر بد نیز بشتافتی مکافات بد را بدی یافتی
بدو گفت شاها بود آنچه بود کنون داستانم بباید شنود
همان تا بکر مادرت را جوان به بیم پس این داستان هر زمان
بدو گفت کر خواستش باز دم نگر تا که بد سیاستی ار بود
پدر پیر سر بود و من در نهان چه رفت از گزند تو اندر جهان
سر شهریاری ز بدی کمی تاج بدو زار و گریان شده دیو علاج
کنون روز بادافره ایزدست بشمشیر هندی زدی گردنش
مکافات بد را بد آرد روان نخچون اندر افکند آری



بخون لعل شد گوش و ریش سپید برادرش گشت از جهان ناامید
تهی ماند از و تخت شاهنشهی سر آمد بر او روز کاری
بکردار بد نزد شاهش بدر سپید مجوی آب پر خون بدریا کلید
چو چونی به بنگه که از کار بد بفرجام بر بد گذشتش بد
سپهبد که با فر یزدان بود همه چشم او سیر و زندگی
چو چون زیر گردد بماند ز بد بماند مکافات چرخ بلند
چنین گفت سودمند به آهسته که چون سپهر بکامان مرز
چو جوئی که تاج تو ماند بجای مبادی جز آهسته و پاک رای
مگر کن که تا تاج ما سر گرفت که با مغزت ای چرخ همراه باد
مگر سپهر آمد ز کار سپاه دو رخ زرد و دل کند از گمان

کشیدند ازیشان دژخیم خوار / ببند گران و ببد روزگار
اباز و بربانان و مردم کشان / جهان چون بود مردم بد نشان
شهنشاه ایران زبان برگشاد / وزان طشت و خنجر همی کرد یاد
ز تور فریدون و سلم سترگ / از ایرج که بد نامداری بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشیدند و پیاده ولی پر ستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد / سپه را همه دل پر از بیم کرد
بهم برفکندشان همچو کوه / ز هر سو بدو راه استاده گروه
بسی زر بر آتش برافشاندند / برو مردم همی آفرین خواندند
ببودند یک روز و یک شب بپای / به پیش جهاندار رهنمای
چو گنجور کیخسرو آمد ز راه / ببخشید گنجی بآذرگشسب
بدان سوبدان خلعت افکند نغز / درم داد و دینار و هرگونه چیز
بشهر اندرون هر که درویش بود / وگر خورد ایشان از گوشت خویش بود
بران نیز گنجی پراگنده کرد / جهانی بداد و دهش زنده کرد
وز آیین تخت کیی برنشست / دربار بگشاد و لب را ببست
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
که روی زمین از بد اژدها / بشمشیر کیخسرو آمد رها
بنیروی یزدان پیروزگر / نیایش و نیکی شاد و هر گهر
روان سیاوش بدو زنده گشت / همه بوم گیتی ورا بنده گشت
زن و کودک از شهر بیرون زدند / خورشها و رامش بهامون زدند
همه چیز بخشید درویش را / پرستنده و مردم خویش را
بپرداخت ازان سر بر آتش نهاد / برفتند گردان چو پیروز و شاد
هر آنکس که بد او ز تخم زریب / بیامد با یوان آذرگشسب
چهل روز با شاه کاوس کی / همی بود با رامش و رود و می
چو رخشنده شد بر فلک ماه نو / چو زر افسر بر سر شاه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی / برآسوده از رزم و از گفتگوی
بهر شهر کاندر شدندی ز راه / نشدی انجمن مرد در پیشگاه
گشادی سر در با شهریار / تو آگه شدی مرد پرهیزگار
چو با ایمنی گشت کاوس جفت / همه راز کیخسرو پیش او بگفت

وفات یافتن کاوس شاه

چنین گفت کای برتر از روزگار / تو باشی بهر نیکی شهریار
ز تو یافتم فر و اورنگ و تخت / بزرگی و دیهیم با تاج و تخت
بکردی کسی را چو من بهره مند / زگنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی کینه ور / بکین سیاوش ببندد کمر
نبیره بدیدم جهان بین من / بفرهنگ و تدبیر و آیین من
جهانجوی با فر و برز و خرد / ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالم بپنجاه بر سر گذشت / سر و موی مشکین چو کافور گشت
همان نیز ببازند پیر چون کمان / ندارم گران گر سر آمد زمان
بسی بر نیامد برین روزگار / گر از نام شد در جهان یادگار
جهاندار کیخسرو اندر گاه / نشست از بر و زیر کاوس شاه
ز ایرانیان هر که دانا بدی / بیاده برفتند نزدیک اوی
همه جامه‌های کبود و سیاه / دو هفته ببودند با سوگ شاه
ز هر سو ستودانش کاخی بلند / بکردند بالای او ده کمند
ببردند پیش پای کاوس شاه / ز دیبا و دیبای رومی سیاه
برو ریختند عود و کافور و مشک / تنش را بدو در ببستند خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر زمشک و زرگاه و ز تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت / ور چو آگهی ببستند تخت
کسی نیز کاوس کی را ندید / زرنگین و زر آور وکه آرمید
چنین است رسم سرای سپنج / نمانی در و جاودانه مرنج
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ / نه چنگ آوران زیر خشتان ترگ

اگر شاه باشم وگر زردهشت
نهالی ز خاکست و بالین ز خشت
بیارو بناز و همه کام جوی
اگر کام دل باشی نام جوی
جهان وانکه گیتی پر از دشمنست
زمین بستر و گور پیراهنست
چهل روز سوگ نیا داشت شاه
ز شادی شده دور وز تاج و گاه
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه
روان و بزرگان زرین کلاه
ستایش همی بر آفرین خواندند
بران تاج گوهر برافشاندند
یکی سور بد در جهان سربسر
که بر تخت بنشست پیروزگر
ز نیکو نهد تا سالیان گشت شصت
جهان شد همه شاه را زیردست
پر اندیشه شد مایه ور جان شاه
ازان رفتن کاروان سپاه
همی گشت هر جای از آباد بوم
ز هند و ز چین اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر
ز کوه و بیابان و خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی
مرا گشت فرمان و تخت مهی
جهان از بد اندیش بی بیم گشت
فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همه آرزو یافتم
وگر دل بسی سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی
بد اندیشه و کیش آهرمنی
شوم بدکنش همچو ضحاک و جم
که با تور و سلم اندر آید برم
ز یکسو چو کاوس دارم نیا
دگر سو چو تور آن پر از کیمیا
چو کاوس و چون جادو افراسیاب
که چون روی کژی بدیدی بخواب
بیزدان شوم یکزمان ناسپاس
بروشن روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فره ایزدی
گرایم بکژی و نابخردی
وز ایشان بتری همی بگذرم
بخاک اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد
همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه گردد این گوشت و رنگ رخان
بریزد بخاک اندرون استخوان
سرم گم شود ناسپاسی بجای
روان تیره ماند بدیگر سرای
من اکنون چو کین پدر خواستم
جهان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت
که بد کرد با راه یزدان درشت
بآباد و ویران درختی نماند
که منشور تیغ مرا برنخواند
بزرگان گیتی مرا کهترند
وگر چند با تیغ و با افسرند
سپاسم ز یزدان که او داد فر
بدین گردش اختر و پای ر
کنون آن بباید که من ره جوی
شوم پیش یزدان بدان آوری
کنون هم بدین خوبی اندر جهان
نماند ز من نام نیکی نهان
روانم بدان جای نیکی رود
که این تخت و تاج همی بگذرد
بگیتی نبد زین فزون نام و کام
بزرگی و خوبی و آرام و جام
شنیدیم و دیدیم راز جهان
بد و نیک از آشکار و نهان
گذشت و ز دیهیم و هم تاجور
سرانجام بر مرگ باشد گذر
سپهدار نوبت بفرمود شاه
که هر کس که آید بدین بارگاه
سبک باز گردان نیکی سخن
همه مردمی جوی و شادی مکن
ببستند آن در بارگاه کیان
خروشان نیامدش دیدبان
ز نهر پرستش سر و تن بشست
بشمع و خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامه نو سفید
نیایش کنان رفت دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز
همی گفت با داور پاک راز
چنین گفت کای برتر از جان پاک
مدارم به آتش و جان تیره خاک
که داور جهندی خرد ده مرا
هم اندیشه نیک و بد ده مرا
ترا تا بباشم ستایش کنم
بر آن نیکویها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا
ز کژی بکش دستگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار
همان چاره دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم
نگیرد هوا بر روانم ستم
چو بر من بپوشد در راستی
بپرهیزد و شود کژی و کاستی

بگردان زمین و بور او بستگاه
شب و روز یک هفته بر پای بود
بهشتم ز جای پرستش برفت
ازان نامداران بروز سپرد
بفرمود تا پرده برداشتند
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
گشادها دلیر اسپراد ورا
فروزنده چو گشن و زنگه و آنگ
همه پهلوانان ز تابنده بیم
بهر کشوری لشکر و گنج هست
ازین جهان روز برخورد دست
بگوید بتا دلش خوش گشت هم
همه تاجداران که بودند شاه
نهانی که دارد بگوید بما
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج
ز دشمن چو کین پدر خواستم
همه تیغها در نیام آورید
ملک شد بپیش یزدان سپاسی
کنون گشته چون پاسخ و پند
که اورا و اورنگ و بستگاه
بماندی که این جهان ناپایدار
همه پهلوانان ز نزد یکی شاه
کسی را نداد بار در پیش من
سکنست گاه بر تراز برتری
جهی و هم بسیج نایافته

بدان تا بماند روانم تباه
تن اینجا و جانش دگر جای بود
ز بخت شاهی خرامید تفت
همی هر کسی دیگر اندیشه کرد
سپه راز درگاه بگذاشتند
چو گرگین و بیژن چو زنگه شیر
جهاندار و بیژن دگر مهتران
فروزنده فرخ آذرگشسپ
سراسر بدیدار تو زنده ایم
بجایی که پی بر نهی رنج هست
نه هنگام تیمار و پیر و سست
پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم
برین داد شد باج و گنج و سپاه
همان چاره او بجویید ز ما
نشد بر جایی پراکنده گنج
بداد و بدین گیتی آراستیم
ز آیین شمشیر جام آورید
بیودم بر اندیشه پاک رای
بپاسخ مرا او رو فرخ نهید
ستایش مرا اوراکه بنمود راه
ندانند همی لشکر و شهریار
برفتند پر درد و تاریک راه
زبیگاه مردم هم از خویشتن
ورانیده پاکی و مهتری
روان جای روشن و لانم

روانم بدان جای نیکی رسان
سر هفته راگشت خسرو نوان
همه پهلوانان ایران سپاه
چو بر تخت شد نامور شهریار
برفتند با هیبت کرده کش
چو دیدند بردند پیشش نماز
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج
به تیزی و رنج و بسیاری گنج
همه دشمنان از پی روی نجاک
ندانیم کاندیشه شهریار
گر از نامجری بیازرد شاه
وگر دشمنی دارد اندر نهان
که تا سر بسانند اگر سر و بند
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
نه آزار دارم ز کاه و سپاه
بگیتی بی خاک تیره نماند
بجای خروش و کمانهای جنگ
همی آرزو دارم اندر نهان
تمامیش یزدان نهانش ندید
ورانیس همه شادمانی کنند
همی پرورد مهر و نیز با هم
بلا لا ربار از آن گفت شاه
بیامد بجای پرستش شب
بودا بمی منیسوم ارشناسی
چو یکهفته بگذشت بنمود روی

نگه دار بر من همین راه و بیان
بجای پرستش نبودش توان
شگفتی فرو ماند از کار شاه
بیامد بدرگاه سالار بار
بزرگان اسپ افکن و رزم کیش
ورانیس همه زگشادند راز
فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
بگیتی ز بخت فرو نیست رنج
بگیتی نماندست زکس ترس و باک
چرا تیره گشت اندرین روزگار
از آزار او بیست یارکنا
بگویید با شهریار جوان
چو برگ دلیری بسر بر نهند
که ای پهلوانان جوینده راه
نه اندر شما هست مردی گناه
که مهر نکین مرا بر بخواهم
بسیار زند با یار و بوی و رنگ
همی خواهم از کردگار جهان
مرن کام و شادی ستایش کنید
زند یار روان بی کامی کشید
از و داد بینم و هم راستیم
که نشیمن پس پرده بارگاه
بدادار دارنده یکشاد لب
بازیکدرم زین سپنجی سرای
بر آمد یکی غلغل و گفتگوی

همه پهلوانان شدند انجمن … بزرگان فرزانه و رای زن
ز گودرز شاهان پر سرزنش … ز یزدان پرستان و ز بدکنش
چو گودرز و چون طوس و نوذر نژاد … سخن گفت چندی ز بیداد و داد
همه داستانها زدند از جهان … بزرگان و فرزانگان جهان
از ایران بسی رنج برداشتی … بر و بوم و پیوند بگذاشتی
پدر گیو را گفت کای نیکبخت … همیشه پرستنده تاج و تخت
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار … که از ما نشاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان … سواری و نیستی کار با بدستان
بزال و رستم بگوئی که شاه … ز یزدان بپیچید و گمراه

رفتن گیو به زابلستان به آگاه کردن زال زر و رستم از کار کیخسرو

در بار بر نامداران ببست … همانا که با دیو دارد نشست
یکی خواهش و پوزش آراستیم … همی زان سخن داد او خواستیم
فراوان شنیدیم پاسخ نداد … دلش خیره بینم و سر پر ز باد
بر رستم کنون همچو کاوس شاه … شود گرد و دیوش بپیچد ز راه
شما پهلوانید و داناترید … به هر بودنی بر تواناترید
کنون هر که دارید پاکیزه رای … هر آنکس که پیچید آخر ز رای
ستاره شناسان کابلستان … همه پاک رایان زابلستان
به یاران خرامید با خویشتن … بسازید از این در یکی انجمن
شد این پادشاهی پرآشفته روی … چو بشنید خسرو ز مازندری
همه سوی دستان نهادند روی … ز دستان گشاید همی این گره
سخنهای گودرز بشنید گیو … ز لشکر گزین کرد مردان نیو
بر آشفت و اندیشه اندر گرفت … ز اهوان ره سیستان بر گرفت
چو نزدیک دستان سام رسید … بگفت آن شگفتی که دید و شنید
همی گفت … [illegible] … که گشتیم با رنج بسیار جفت
به رستم چنین گفت کز … [illegible] … ستاره شناسان و سیم و خرد
[illegible] … [illegible] ال با یاران بنهاد روی
جهاندار بر پای گلشن فروز … نشستم چو فرخ و گیتی فروز
در پرده بر [illegible] … [illegible] شست از بر تخت [illegible]
همه پهلوانان با موبدان … فرستاده [illegible] تا روان
فراوان ببودند پیشش بپای … [illegible]
جهاندار چون دید چندین شان … بر پیمی که بد پایگه ساختشان
از آن نامداران خسروپرست … کس از پای ننشست [illegible]
گشادند لب کای سپهبد روان … جهاندار پرداور و روشن روان
توانایی و فر شاهی تراست … در کاو تا بیشت پای [illegible]
همه بوده پنهان تو اندر نهان … به بینی به رای و به روشن روان
همه بنده کامیم پیشت بپای … همه پهلوانان فرخنده رای
بدان تا ز ما خود درین بارگاه … چه آمد که بر بایستی تو راه
کنون روزگاری برین بر گذشت … دل ما پر آزار و تیمار گشت
گراید و یک بخت شاه این ز شاه … بدین مرزبانان گم کرده راه
اگر غم ز دریا بخشکی کشیم … همه جا در خاک مشکین کشیم
وگر کوه باشد ز بن برکشیم … بخنجر دل دشمنان بشکنیم
وگر چاره این بر آید ز گنج … [illegible]
همه پاسبانان گنج توایم … ز راز دره و گربان رنج توایم
چنین داد پاسخ جهاندار [illegible] … [illegible]
ولیکن ندارم همی دل به رنج … ز نیروی دست و ز مرد و ز گنج
[illegible] … [illegible]
یکی آرزو خواست روشن دلم … همی بر دل آن آرزو بگسلم
بدان آرزو داده [illegible] … [illegible]

چو با مام گویم همه راز خویش — برارم نهان کرده آواز خویش
ثنا باز کرد و بپیروز شاد — ز اندیشه بر دل نگیرد یاد

همه پهلوانان آزاد مرد — فرو خواند آنچه با بدرد
چو ایشان برفتند بیدار شاه — بفرمود تا پرده بارگاه

فروهشت و بنشست گریان ببرد — بنومیدی شاه پیروزگر
جهاندار شد پیش برتر خدای — همی خواست تا باشدش رهنمای

بگفت کای کردگار سپهر — فروزنده نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست — گر از من خداوند خشنود نیست

زمین نیکویی در پذیر و درشت — نشیب مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای — همی بود پیش جهان کدخدای

شب تیره از درد نغنود شاه — بدانگه که برزد سر از برج ماه
بخفت او و روشن روانش بخفت — که اندر جهان خرد و بود جفت

چنان دید در خواب کو را بگوش — سخن گفتی فرخنده سروش
که ای شاه نیک اختر نیک بخت — بپیموده بسیاره و تاج و تخت

اگر زین جهان سر بتافتی — کنون آنچه جستی همه یافتی
بهر پاکی و داد و پاک جای — نمانی بدین تیره گیتی بپای

چو بخشی بر آنان ببخش گنج — کسی را سپار این سرای سپنج
تو اکنون سوی جنگ درویش را — گهی شاد و هم مرهم خویش را

کسی کرد و ایمن ز جنگ و بلا — که با بدرها زین دم اژدها
هر آنکس که از بهر تو رنج برد — جهان داد آنکه آن ازین گنج برد

ببخش و بیارایشان بخش چیز — که ایدر نمانی تو بسیار نیز
سر تخت را پادشاهی گزین — که ایمن شود مور از و بر زمین

چو گیتی ببخشی میاسای هیچ
همی بود گریان و رخ بر زمین — که آمد [illegible] کار پیچ
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب — ز خوبی و دید جای پرستش آب

بیامد بر تخت شاهی نشست — [illegible]
بگفت اگر نه بشتافتم — ز یزدان همه کام دل یافتم

[illegible]ن زال و رستم با ایران زمین

بپوشید و بنشست بر تخت عاج
گهی جامه نابسوده بجست — جهاندار بی یاره و طوق و تاج

ببین شه راز زال و رستم بهم — رسیدند بی کام و دل پر ز غم
جوان ایر[illegible] گهی با [illegible] — همه داغ دل پیش شاه افگنند

چو رستم پدید آمد و زال زر — همه موبدان فراوان هنر
هر آنکس که بود از نژاد و زراسپ — پذیره شدن را برانگیخت اسب

همان طبرها کاویانی درفش — همان نامداران زرینه کفش
چو گودرزش بهمن رسید — ز رنگش همه برکان رخ زرد بید

سیاهی همی رفت چنداره زرد — زخسرو همه دل پراز داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه — بگشتاسپ ابلیس گم کرده راه

همه بار کاشش سیاهیست و نیس — شب و روز او را ندید ست کس
ازین هفته تا ان در بارگاه — گشاینده با هم نیابیم راه

جز آنست کیخسرو ای پهلوان — که دیدی تو شادان و روشن روان
شده گوژ بالای سرو سهی — گرفته گل سرخ رنگ بهی

ندانم چو چشم [illegible] آمد [illegible] روی — چو بر بدرید آن چو گلبرگ روی
مگر تیره شد بخت ایرانیان — وگر شاه را از اختر آمد زیان

بدینسان [illegible] زال و [illegible] — که با خنده که شاه آمد ار کاه
درستی و هم دردمندی بود — گهی خوشی و گه نژندی بود

[illegible] بدید چندین ستم — که از غم [illegible] نشستم درم
بگوییم بسیار و پندش دهیم — به پند اختر سود مندش دهیم

ز ایوان هر آنکس که آمد براه — نشستند یومان سوی بارگاه
هم آنگه ز در پرده برداشتند — به اندازه شان شاد بگذاشتند

چو دستان و چون رستم پیلتن ‧ چو طوس و چو گودرز زان انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گستهم ‧ هرانکس که بودی ز گردان بهم
شهنشاه چون روی دستان بدید ‧ ز پرده در آواز رستم شنید
چو اندیشه زان تخت برپای جست ‧ بپرسید و از رای هر بود و هست
ز دانندگان هرچه بد زاولی ‧ ز قنوج و از دنبر و کابلی
یکایک بپرسید و بنواختشان ‧ برسم مهی جایگه ساختشان

پند دادن زال کیخسرو را

همان نیز ز ایرانیان هرکه بود ‧ بر اندازه شان جایگه برفزود
برو آفرین کرد بسیار زال ‧ که شاد از تو بادا سر ماه و سال
سیاوش مر او را چو فرزند بود ‧ که با فر و با برز و اورند بود
ندیده کسی را بدین بخردی ‧ بدین نام و دانش و فر ایزدی
به پیروزی و مردی و مهر و رای ‧ که شاه است و بادا همیشه بجای
بگشتی همه روی گیتی بداد ‧ به باز آمدن با بر و روز شاد
چه مهتر که پای ترا خاک هست ‧ چه زبر آنکه نام تو تریاک هست
یکی با خبر آگهی یافتم ‧ بدان آگهی تیز بشتافتم
ستاره‌شناسان و کنداوران ‧ ز هر کشوری آنکه دیدم سران
ز قنوج و ز دنبر و مرغ و مای ‧ برفتند با زیج هندی ز جای
بدان تا بجویند راز سپهر ‧ کز ایران چرا پاک ببرید مهر
از ایران کسی آمد که پیروز شاه ‧ بفرمود تا پرده بارگاه
ز بردار دار پس شاه بار ‧ بپوشند ز ما چهر شاهوار
من از درد ایرانیان چون عقاب ‧ همی تاختم همچو کشتی بر آب
بدان تا بپرسم ز شاه جهان ‧ ز چیزی که دارد همی در نهان
بسی چیز هر کار نیکو شود ‧ و زان تخت شاهی بی آهو شود
ز گنج و ز رنج و ز مردان مرد ‧ جز این نیست آیین ننگ و نبرد
چهارم به یزدان سپاس کنیم ‧ شب و روز در پیشش نیایش کنیم
که او نیست فریادرس بنده را ‧ همه باز دارد گزاینده را
بدر روی بین خشم بسیار چیز ‧ اگر چند چیز ارجمند است نیز
بدان تا روان نور روشن کند ‧ خرد پیش مغز تو جوشن کند
چو بشنید خسرو ز دستان سخن ‧ یکی دانش پاسخ افکند بن
بدو گفت کای پاکیزه مغز ‧ همه رای و گفتارهای تو نغز
ز کار منوچهر تا این زمان ‧ نه بینم چنین ار ز یکی جهان

پاسخ دادن کیخسرو زال را

همان نامور رستم پیلتن ‧ ستون کیان فارس انجمن
سیاوخش را پروراننده بود ‧ بد و نیک و بهار ساینده بود
سپاهی که دیدند گوپال او ‧ سر و مغفر پیل پیچ یال او
همه جنگ ناکرده بگریختند ‧ در و دشت تیر و کمان ریختند
به پیش نیاکان من کینه خواه ‧ بود پیشرو رزم نماینده راه
اگر نام رنج تو گیرم بیاد ‧ بماند سخن تازه تا صد نژاد
ز کردار خوب ار دو شش بود ‧ ترا این ستایش نکوهش بود
وگر هرچه برسیدی از کار من ‧ ز نا دادن بار و آزار من
بیزدان یکی آرزو داشتم ‧ جهان را همی خوار بگذاشتم
کنون پنج هفته است تا من بپای ‧ همی خواهم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا ‧ درخشان کند تیره ماه مرا
بر و مر مرا زین سرای سپنج ‧ نماید بمن در جهان کرم رنج
نباید کزین راستی گم درم ‧ چو شاهان پیشین بپیچد سرم
کنون یافتم هرچه جستم ز کام ‧ بباید بسیچیدن کار خام
سحرگه مرا چشم نغنود دوش ‧ ز یزدان بیامد خجسته سروش
که بر ساز کامد گه رفتنت ‧ سرآمد نژندی و ناخفتنت

کنون بارگاه و سخن آمد به سر / غم لشکر و تاج و تخت و کمر
عمی شد دل پهلوانان ز شاه / همه خیره گشتند و گم کرده راه
چو بشنید زال این سخن بردمید / یکی باد سرد از جگر برکشید
به ایرانیان گفت کین رای نیست / خرد را به مغز اندرون جای نیست
که تا من ببستم کمر بر میان / پرستنده ام پیش تخت کیان
ز شاهان ندیدم که این کس نگفت / چنین گفت ما را نباید نهفت
نباید بدین پیش همداستان / که او هیچ راند چنین داستان
مگر دیو با او بهم آواز گشت / که از راه یزدان سرش بازگشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست / نبودند برگزیدن شاخ و دست
بگوییم بدو من همه راستی / گر آید بجان اندرون کاستی
چنین یافت پاسخ از ایرانیان / همه با تواییم کس نگفت از کیان
همه با تواییم آنچه گویی بشاه / نباید که او گم کند رسم و راه
شنید این سخن زال برپای خواست / چنین گفت کای خسرو داد و راست
ز پیر جهان دیده بشنو سخن / چو گرد آوری رای فرمان مکن

نکوهش کردن زال زر کیخسرو را

که گفتار تلخست با راستی / بند دست تلخی در کاستی
نباید که آزار گیری ز من / ازین راستی پیش این انجمن
ز توران زمین زادی از مادرت / هم آنجا بد آرام و آبشخورت
ز یکسو نبیره رد افراسیاب / که جز جادوی شب ندیدی بخواب
چو کاوس دژخیم و دیگر نیا / پر از رنگ دل لب پر از کیمیا
ز خاور ورا بود تا باختر / بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همیخواست کز آسمان بگذرد / همه گردش اختران بشمرد
مر این را بسی پندها داد من / همی تلخ گفتار بگشاد مست
بسی پند بشنید و سودش نکرد / ازو بازگشتم پر از داغ و درد
چو سر شد کنون اندر آمد بخاک / ببخشود بر جانش یزدان پاک
پیام یزدان شده ناسپاس / سری پر ز کرد و دلی پر هراس
تو رستمی و شمشیر زن صد هزار / زره وار با گرزه گاوسار
چو شیر ژیان ساخت رزم را / بیاراستی دشت خوارزم را
زمین شسته نیز رستمی بجنگ / پیاده شدی پیش جنگی نهنگ
که او را مبادی بتو دست یاب / بایران کشیدی رد افراسیاب
زن و کودک خورد ایرانیان / ز بس مستی بیکس کس میان
ز آزاد و از دست او رسته گرد / ببخشود رای تو بو پسته کرد
بکشتی کسی را که بد سراپیس / بداوار وارنده بد پاسپاس
چو گشتم به هنگام آرام بود / که پوشش و کوشش و کام بود
بایران کنون کار دشوار تر / فزون زین بدی دل پر آزار تر
کنون بر تو گشتی ره ایزدی / بگردی کنون کشتی و راه بدی
ازین بر نباشد نشست سومند / نیاید جهان آفرین را پسند
گر این باشد ای شاه سامان نو / نگردد کسی گرد فرمان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن / بر اندیش و فرمان دیوان مکن
وگر نیز خوی چنین راه و بود / بر روز تو فر کیهان خدیو
بمانی پر از درد و تن پر گناه / نخوانند ازین پس ترا پادشاه
به یزدان پناه و به یزدان گرای / که او هست بر نیک و بد رهنمای
گر این پند من سربسر نشنوی / بدان اهرمن بدکنش بگروی
نماند ترا دو نیابد ز بخت / نه او را شاهی نه تاج و تخت
خرد باد و جان ترا رهنمای / به پاکی بماناد مغزت بجای
سخنهای دشنام چون آمد به بن / لبان برگشادند بر ما سخن
که ما سر برآییم کین کرد گفت / نباید در راستی را نهفت
چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید / زمانی بیاسود و اندر دمید
باندیشه گفت ای جهاندیده زال / بر دی ماند از بیهوده سال

اگر سر دگویش بر انجمن
دگر آنکه گر بشمری رنج و درد
همه پاسخ او بنوبت کنم
چنین گفت خسرو باواز سخت
سخنهای دستان شنیدم همه
بیزدان گراید همی جان من
بزال آنکهی گفت شدی مکن
جهاندار پور سیاوش منم
بمادر هم از تخم افراسیاب
که شیران ایران در آب
خیان و آنکه اندر فزونی منش
بکشتم کسی را که بود کین
مر آنکه که اندیشه کرد و دراز
چو ضحاک ناپاک پور زرسیر
دگر آنکه گفتی که با تشنه خشک
که شهر او بجنگ آمدی
همه خاک بودی بجنگ پشنگ
بدان تا جهاندار یزدان پاک
تو ای سرفرخنده دستان سام
ندانم که با فره ایزدی
خروشان شدند شاه و برای خست
زمین بود نیروی ما بجز دی
نیز و گر بخشی گناه مرا
ز شاهان ندیدم گزین کنج زرا
فرو شست از ان رنج کردار شاه

جهاندار بشنید آن بد ز من
فزون آمد از نامور گنج او

دگر زانکه رستم بود درد و مند
بپیر کرد و بشستم تن خویش را

پاسخ دادن زال کیخسرو را

که از جهاندار این بیش ره
کزان دیدم از رنج و درمان من
زاندازه باید که رانی سخن
ز تخم کیان شاه روشن تنم
که با خشم او کم شدی خورد و خواب
بشستی تن از بیم افراسیاب
نسازند با پادشا سرزنش
ورو چون رسید او رخ پر ز چین
همی گشت باید سوی خاک باز
که از خور اشیان جهان گشت سیر
برآراستی چون پلنگ و نهنگ
چو رفتی به رزمش در زنگ آمدی
از ایران بدانسان شدم من بجنگ
رهاندم از ین غم و تیره خاک
مرا و تو گویی که بنهاده ام
کجا بیست آن بد بروزگار بدی

مدارنده یزدان کیهان خدیو
ندید آن جهان را دل روشنم
نخست آنکه گفتی ز توران نژاد
نبیره جهاندار کاوس کی
نبیره فریدون پور پشنگ
دگر آنکه کاوس صندوق ساخت
کنون من چو کین پدر خواستم
بگیتی مرا نیز کاری نماند
چو کاوس و جمشید با نام اگر
بترسم که چون روز برنج
ازان پس گر ایران ندیدم سوار
کسی را کجا فر یزدان بود
بدین پنج هفته که من روز و شب
بری گشتم از لشکر و تاج و تخت
تباری و گری نکشتم ز راه
چو دستان شنید این سخن خیره گشت

پوزش خواستن زال از کیخسرو

اگر دیو گم کرد راه مرا
بجستی ز داد از خورشید و ماه
بایران نبرد یک سر نکوا

مرا سالیان بیش فزون از شمار
نخواهم که باشم ز خسرو جدا
که ما را جدایی بود از در دی

ز در دوی آمد بایران گزند
نبد خوب و چوز و بد اندیش را
دل او بگفتار ها بشکنم
که ای سرفرازان بیدار بخت
که من دو رهم از ره او فرمان دیو
خروشد زند های او خوشتم
خرد مند و بیدار مرگ زرد
دل افروز و روان و نیکنامی
ازین کو مر ازین مر امنیت جنگ
پدر از پادشاهی همی بر فراخت
جهان را به پیروزی آراستم
زنند گوهران شهریاری تمام
جوانیان زمین کم شود پایگاه
چو تیشان مرا سوی دوزخ گزید
نه اسپ افکنی از در کارزار
ورا چرخ خشن نغز خندان نبود
همی با فرین برگشادم دو لب
سبک بار گشتیم و بستیم رخت
روان گشت بی باده و دل نشاد
همه چشمش از روی او تیره گشت
چنین گفت کای شاه یزدان پرست
تو بی پاک فرزانه ایزدی
کمر بسته ام پیش تو شهریار
خرد باد بر تیره جانم گوا
ازین داد گر خسرو نیکخوی

کنون گشت کیخسرو آموزگار | کزو دید با دام بر روزگار
سخنهای دستان چو بشنید شاه | پسند آمدش نو روش نیکخواه
بیازید و بگرفت دستش بدست | بر خویش زرین بجای نشست
بدانست کو این سخن را بمهر | همی بود با شاه خورشید چهر
چنین گفت پس شاه با زال زر | که اکنون ببندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو | دگر هر که او نامدار است نیو

بیرون رفتن شاه کیخسرو با پهلوانان بنخچیر

هم آورده از شهر بیرون برید | ز خرگاه و ز خیمه چند آنکه هست
درفش شه ابهامون برید | بسازید بر دست جای نشست
بهامون کشیدند ایرانیان | بفرمان ببستند یکسر میان
زمین کوه تا کوه خیمه بود | سپید و سیاه و بنفش و کبود
جهان کرد در تیم گرچه نهفت | بر و بند و پرده سرای بهفت
درفش بزرگان و پیل و سپاه | بیاراید روشن کیی رزمگاه
میان اندرون گاو پای درفش | جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
سراپرده زال نزدیک شاه | زو آو اختند و درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان | ز کابل بزرگان روشن روان
بپیش اندرون طوس و گودرز و گیو | چو گرگین و خراد و شاپور نیو
پس پشت او بیژن و گستهم | بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت روشن نشست | یکی گرزه گاو پیکر بدست



بیکدست او زال و رستم بهم | چو بلبل سراوار و شیرین بزم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو | دگر شیر مرد گرد و گرگین نیو

نهاده همه چشم بر چهر شاه / بدان تا چه گوید ز کار سپاه
بآواز گفت آن زمان شهریار / که ای نامداران به روزگار
هر آنکس که دارند رای و خرد / بدانید کین نیک و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج / چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز هر دو سپه خوبی فراز آوریم / به دشمن بمانیم و خود بگذریم
کنون کار و رفتن بجرم اندرست / که یاد آمدش باز فره و دیگر است
بپرسید یکسر ز یزدان پاک / مباشید ایمن درین تیره خاک
که این روز بر هر کسی بگذرد / زمانه دمی با همی بشمرد
ز هوشنگ و تا کاوس شاه / که بودند با فر و تخت و کلاه
جز از نام ایشان بگیتی نماند / کسی نامه رفتگان برنخواند
وز ایشان بسی پاسبانان شدند / بفرجام از آن بد هراسان شدند
جز ایشان همان من یکی بنده ام / وگر چند بار بکوشیده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی / بدیدم که اندر نماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج / نماندم بر آوردم از زر و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم / ز تخت کئی روی بر تافتم
هر آنکس که هست از شما مهتری / ببخشم بهر مهتری کشوری
همان بدره و پرده و چارپای / بر اندیشم آرم شمارش بجای
ببخشم که من راه را ساختم / وزین تیرگی دل بپرداختم
شما راست شادی و خورد و بزم / بیکهفته اندر جمشید و جرید
نخواهید تا زین سرای سپنج / گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو کیخسرو این پندها برگرفت / بماندند گردان ایران شگفت
همی گفت کاین شاه دیو آمدست / خرد با دلش همی یکی بود
ندانم بدو بر چه خواهد رسید / کجا خواهد این تاج و تخت ارمید
برفتند یکسر گروها گروه / همه دشت لشکر بدو در آغوش
غونای و آواز سیستان بد / تو گفتی همی از هوا بر گذشت
ببودند یکهفته زینگونه شاد / کمی ... غم و رنج یاد
نشستم نشست از بر گاه شاه / ابا یاره و گرز زرین کلاه
چو آمدش هنگام بخشش و داد / یکی گنج را در گشاد و نهاد
چو بگشاد در گنج آباد را / وصی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بیدار کار جهان / که با آشکارا لهراسپ دارد نهان

وصی کردن کیخسرو گودرز را

کهی گنج را روز آگنده شست / بشادی و روزی پراگنده بهشت
همه کن رباطی که ویران بود / یکی کان بنزدیک ایران بود
دگر آبگیری که باشد خراب / ز ایران و از رنج افراسیاب
دگر آبد کانی که پیدا درد / زنانی که بی شوی و بی چادرند
دگر آتش آید بچیزی بنا / ز هر کس همید از دان رنج بار
بر ایشان در گنج بسته مدار / ببخشش و ترس از بد روزگار
در گنج کش نام باد آورست / پر از گوهر و افسر و زیور است
دگر هر کجا رسم آتشکده است / که بی بر بدو جای پیران شدست
نگه کن شهری که ویران شدست / نشست پلنگان و شیران شدست
سه دیگر کسی کو ز تن باز ماند / بموبد چو بانی درم رفت ماند
دگر جامه‌ساری که فی آکنست / فراوان بدو سالیان برگذشت
بدین گنج باد آور آباد کن / درم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر گنج کش خواندندی عروس / که آگند کاوس در شهر طوس
نگه دار فرمود کاین بخشش / ز زال و بگیو و خداوند رخش
همه جامها پیش او تشنه د / نگه کرد و یکسر بدیشان سپرد
همان یاره و طوق کند آوران / همان جوشن و گرزهای گران
هم اسپان بجایی که بودش تپه / بطوس سپهبد سپردش کله
همه باغ و گلشن بگودرز داد / ز ایوانهایی که او کرد یاد

سلیحی که پیشش مره در گنج بود — که او را بدان خواسته رنج بود
سپهرو ندکی پیر بکیو دلیر — مدانگه که خسرو شد از گاه سیر
ز ایوان و خرگاه و پرده سرای — همان خیمه و آخر و چارپای
فریبرز کاوس را داد شاه — بسی جوشن و ترگ و زرین کلاه
یکی طوق روشن ز زر ششتری — ز یاقوت رخشان دو انگشتری
نبشته برو نام شاه جهان — که اندر جهان آن نبودی نهان
به بیژن چنین گفت کین یادگار — همی دار و جز تخم نیکی مکار
با ایرانیان گفت هنگام من — فراز آمد و تازه شد کام من
بخواهید چیزی که باید ز من — که آید ز اکنده این انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند — ز درد شهنشاه بریان شدند
بگفت سر کس که ما شهریار — گرانمایه آن تاج را یادگار
چو بشنید دستان خسرو پرست — زمین را ببوسید و بر پای جست
چنین گفت کای شهریار جهان — هنر و کار زوها نمانم نهان
تو دانی که رستم از آن گرد کرد — برزم و به نبرد و به ننگ و نبرد
چو کاوس کی شد بمازندران — زی دور و فرسنگهای گران
چو دیوان ببستند کاوس را — چه گودرز گردن کش و طوس را
تهمتن چو بشنید شاها برفت — بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر — چه جادو و زن و اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار بر هر دو راه — بمازندران شد بنزدیک شاه
بدرید پهلوی دیو سپید — جگرگاه اولاد غندی و بید
سر سنجه را تا که از تن بکند — خروشش بر آمد برابر بلند
چو کاوس شد سوی هاماوران — ببستند او را به بند گران
مر آن طوس و گودرز با گیو را — دلیران فرزانه و نیو را
تهمتن بشد با سپاهی گران — از ایران و زابل گزیده سران
رها کرد از بند کاوس را — چو گودرز و چون گیو و هم طوس را
چو سهراب فرزند کاندر جهان — کسی را نبود از کهان و مهان
بگشت از پی کین کاوس شاه — ز دردش بگرید همی سال و ماه
وز آن پس که کار رزم کاموس کرد — بمردی بر اندر آورد گرد
ز کردار او چند رانم سخن — که هم داستانها نیاید به بن
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه — چه ماند بدین شیر دل تاج و گاه
چنین داد پاسخ که کردار او — بنزدیک ما رنج و تیمار او
که داند مگر گردش کار سپهر — نماینده داد و آرام و مهر
سخنهای او هست اندر نهفت — مدانم کس او را با فاق جفت
بفرمود تا رفت پیشش دبیر — بیاورد قرطاس و مشک و حریر

منشور دادن کیخسرو ایرانیان را و چگونگی آن

نبشتند عهدی ز شاه زمین — سرافراز خسرو و پاک دین
زهی سپهبد گیو پیلتن — ستوده بمردی به هر انجمن
که او باشد اندر جهان پیشرو — جهاندار و بیدار و سالار نو
همه او را بود کشور نیمروز — سپهدار پیروز لشکر فروز
نهادند بر عهد بر مهر زر — با این کیخسرو و داد گر
مر او داد منشور و کرد آفرین — که آباد بادا بدستم زمین
مهانی که با زال سام سوار — برفتند بار نجهار کار
ببخشیدشان جامه و سیم و زر — یکی جام مرمر یکی زر کمر
جهاندیده گودرز بر پای خاست — بیاراست لب را بگفتار راست
چنین گفت کای شاه پیروز بخت — ستوده بسی یاره و تاج و تخت
ز کار نخستین تا کیقباد — نگاوست تا کی فرخ نژاد
به پیش بزرگان کمر بسته‌ام — بی آزار کس روز بشمرده‌ام
نبیره پسر بود هفتاد و هشت — کنون ماند از آن هشت و نه بگذشت
همان کو بدار دل آشفته سال — بتوران زمین تیغ و نیخورده سال

کینه خواه

بدشتانه زرون گون بدخور و نش
همان چرم نخچیر پیراهنش
با ایران رسید آنچه بد شاه دید
که تیمار او کیو چندی کشید

جهاندار سیر آمد از تاج و گاه
همی چشم دارم ز خوبی شباه
چنین داد پاسخ که گشتاسپ ازین
که ر گیو باد اختر از او زمین

خداوند گیتی ورا یار باد
دل بدسگالان پر از خار باد
کم و بیش من پاک در دست تست
که روشن روان باد و تندرست

بفرمود تا عهد بوم اصفهان
نهادند بزرگان بجای مهان
نبشتند بر مشک و عنبر دبیر
یکی نامه از پادشا بر حریر

یکی مهر زرین برو بر نهاد
ابر نامه شاه آفرین کرد یاد
که یزدان ز گودرز خشنود باد
دل بدسگالش پر از دود باد

بایرانیان گفت گو دلیر
مبادا که آید ز گردار سیر
بدانید کین یادگار منست
بنزد شما زینهار منست

مرا او را همه پاک فرمان برید
ز گفتار گو در سر بگذرید
ز گودرز یاران هر که بد پیشرو
یکی آفرین گسترید ند نو

چو گودرز بنشست بر دست طوس
نشستند پس خسرو زرین و بوس
بدو گفت شاها انوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

همه زین بزرگان فریدون نژاد
ز ما فرخان تا بیابند یاد
کمر بسته‌ام پیش ایرانیان
که نگشادم اندر بمر کیان

نگه دیدم اوی ز خوبش ستم
نخست و بنود رایج برابستم
ز کین سیاوش میان را بگی
همه مر شتی با سپاهان با

بلاوان سپه را نگردم رها
همی بود دم اندر دم اژدها
بهاماوران بسته کاوس بود
دگر بند بر گردن طوس بود

نکردم سپه را بجایی یله
نه سکرد از من کسی کرد هرگز گله
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج
همی گذرد زین سرای سپنج

بفرمایید و جست نیروی من
تو دانی همه رازهای آهوی من
چنین داد پاسخ بدو شهریار
که گشتاسپ زین پس بتخت ارزوار

همی باش با کاویانی درفش
تو باشی سپهبد زره گنجفش
بدین نامور گیتی چراسان سزاست
ازین نامداران تن آسان راست

نشستند عهدی بدان انجمن
که بودند گردان لشکر شکن
نهادند بر طاس پر مهر زر
یکی طوق زرین و زرین کمر

ببود او دگر دوش آیین زن
که از تو مبادا دلی پر ز کین
ز کار بزرگان چو پرداخته شد
شهنشاه از آن رنج‌ها رسته شد

از آن مهتران نام لهراسپ ماند
که از فر شاه کس نخواند
به پیران بفرمود تا با کلاه
بیاورد لهراسپ را زان شاه

چو دیدش جهاندار بر پای خاست
فرود آمد از نامور تخت عاج

بلهراسپ بسپرد و کرد آفرین
همه پادشاهی ایران زمین
که این تاج نو بر تو فرخنده باد
برو آفرین کرد و بنشست شاد

سپردم بتو تاج شاهی و گنج
ازانیس که دیدم بسی درد و رنج
مگردان زبان زین سخن جز بداد
ز سر بر گرفت آن دل‌افروز تاج

مکن دور آشنا تاروان
چو خواهی که بخت تو ماند جوان
خردمند باش و بی‌آزار باش
جهان سر بسر پیش تو بنده باد

بایرانیان گفت کر بخت اوی
بباشید شادان دل از بخت اوی
شگفت اندرو مانده ایرانیان
که از داد باشی تو پیروز و شاد

همی هر کسی در شگفتی بماند
که لهراسپ را شاه بایست خواند
از ایرانیان زال بر پای خواست
همیشه زبان نگهدار باش

چنین گفت کای نامدار بلند
بنزد کی خاک را ارجمند
سر تخت آنکس که از خاک باد
بر آشفته هر یک چو شیر ژیان
نگفت آنچه بودش بدل راست
روان ورا خاک بر پاک باد

که لهراسپ را شاه خوانند بداو / ز پند او سر گر کسی پیچد باد
فرومایه دیدم ورا از زبان / بایران خرامد چو باد دمان
بجنگ الانان فرستادیش / سپاه و درفش و کلاه دادیش
ز چندین بزرگان چو خسرو نژاد / نیامد کسی بر دل شاه یاد
نژادش ندیدم ندانم گهر / ازین گونه نشنیده‌ام تاج زر
چو دستان سام این سخنها بگفت / شدند انجمن با سخن گوی جفت
خروشی برآمد ز ایرانیان / گزینش نخواهیم شاها میان
نجوییم کس رزم و رزکار را / که لهراسپ را برکشد روزگار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن
که هرکس که بیداد گوید همی / بجز دود از آتش نخیزد همی
که بشنید از نابدی کردگار / بپیچد از گردش روزگار
که یزدان کسی را کند نیکبخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت
کزو دین و داد و فر و شرم و نژاد / بود راد و پیروز و زو داد شاد
زبان آفرین بر زبانم گواست / که گفت این هنر با لهراسپ راست
نبیره جهاندار هوشنگ هست / جهانرا دو بینا دل آگه است
پی جادوان بگسلاند ز خاک / پدید آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان گردد از پند او / برین هم بود پاک فرزند اوی
بشاهی برو آفرین گسترید / وزین پند با مهر من بگذرید
هرانکس که اندرز من در گذشت / همه رنج او پیش من در گذشت
چنین هم ز یزدان بود آسمان / بدلش اندر آرد خرد سر بسر
چو بشنید زال این سخنهای پاک / بیازید و انگشت بر زد بخاک
بیالود لب را بخاک سیاه / باواز لهراسپ را خواند شاه
بشاه جهان گفت خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
که دانست خسرو که پیروز و راد / که لهراسپ دارد ز شاهان نژاد
چو سوگند خوردم بخاک سیاه / لب آلوده شد مهتر آزادگاه
بزرگانش گوهر برافشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند

پند دادن کیخسرو ایرانیان را و بیرون شدن از میان ایشان

بایرانیان گفت فرخنده شاه / که فردا شما را همین است راه
چو من بگذرم زین فرومایه خاک / بخواهم شما را ز یزدان پاک
بپدرود کردن رخ هر کسی / بشوئید با آب مژگان بسی
یلان را همه پاک در بر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت یاری من این انجمن / توانستمی برد با خویشتن
خروشی برآمد ز ایران سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
پس پرده‌ها کودک و مرد و زن / بکوی و ببازار و بر انجمن
خروشیدن و ناله و آه بود / همه بر زبان ماتم شاه بود
بایرانیان آن زمان گفت شاه / کشید اندرین پند یک یک نگاه
هرانکس که دارید فر و نژاد / مدار و خداوند باشید شاد
من اکنون ورا همی بر روم / که رنگینی هستی بگذرم
بیستم دل اندر سپنجی سرای / بدان تا سروش آیدم رهنمای
بگفت این و از پایگاه برخاست / وزان لشکر آواز و فریاد خاست
بیامد بایوان شاهی دژم / بازاد سرو اندر آورده خم
گزرگه پدرش چاره جون بتافت / بدیدی یکی خیره او را جواب
ز ر و دست آزاد بر خویش خواند / همه راز دل پیش ایشان براند
که من رستنی ام ز جای سپنج / شما دل مدارید با درد و رنج
بپیچید جاوید زین پس مرا / ازین خاک کشید آنگه پس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن / نبینیم همی راه باز آمدن
بشد هوش زان چار خورشید چهر / خروشان شدند از غم و درد و مهر

شخودند روی و بکندند موی / گسستند پیراهن و رنگ و بوی
وز ایشان هر آنکس که آمد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را برین سپنجی سرای / تو باشی بدین نیکویی رهنمای
بدیشان چنین گفت بایسته شاه / که فردا شما را همین است راه
کجا خواهران جهاندار جم / کجا نامداران با باد و دم
کجا با درم دخت افراسیاب / که بگذشت با من بجیحون بر آب
کجا دختر تور ماه آفرید / که چون او کس اندر زمانه ندید
همه خاک دارند بالین و خشت / ندانم که دوزخ بدید ار بهشت
همی جوید از جستن آزار من / که روشن شود راه و دیدار من
خروشید و لهراسب را پیش خواند / وز ایشان فراوان سخنها براند
به لهراسب گفت این بتان منند / فروزنده پاک جان منند
بدین هم نشست و بدین هم سرای / همی داشتشان تا توانی بجای
نباید که یزدان بجویند تش / روان شرم دار و ز گفتار خویش
چو بینی مرا با سیاوش بهم / ز شرم دو خسرو بمانی دژم
بپذرفت لهراسب زو هرچه گفت / که نا دیدشان دارم اندر نهفت
وز انجا کمر تنگ بسته میان / بکرد و بپرکرد ایرانیان
بر آمد بایوان خرامید زود / مدارید در دل ز ما داغ و دود
مباشید گستاخ با این جهان / که او بد برنج آرد اندر نهان
بباشید جاوید خرم و شاد / ز من جز به نیکی مگیرید یاد
همه شاد و خرم بیزدان شوید / چو رفتن بود شاد و خندان بود
همه نامداران ایران سپاه / نهادند سر بر زمین پیش شاه
که ما پادشه را کمر دار جان / مداریم تا جان بود جاودان
به لهراسب فرمود تا بازگشت / بدو گفت روز من اندر گذشت
همه داد جوی و همه داد کش / ز گیتی تن مهتر آزاد کن
فرود آمد از اسب لهراسب زود / زمین را ببوسید و زاری نمود
بدو گفت خسرو که بدرود باش / بداد اندرون تازه و بود باش
برفتند با او ز ایران سران / بزرگان سپاه و گندآوران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / دگر بیژن گرد و گستهم نیو

رفتن بزرگان ایران با کیخسرو و غایب شدن او

بهشتم فریبرز کاوس بود / بهشتم کجا نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروها گروه / ز هامون بشد تا سر تیغ کوه
بدرود کیخسرو دم بر زدند / همی زلب خشک نم بر زدند
خروشان و جوشان ز کردار شاه / کسی را نبد سوی آن رنج راه
همی گفت هر موبدی در نهفت / کز اینسان سخن در جهان کس نگفت
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه / چو کشتی بیامد ز هر سو گروه
زن و مرد ایرانیان سی هزار / خروشان برفتند با شهریار
همه کوه پر ناله و پر خروش / همی سنگ خارا بر آمد بجوش
همی گفت هر کس که شاها چه بود / که روشن دلت تیره شد زین دو دود
گر از لشکر آزار داری همی / مر این تاج را خوار داری همی
بگوی و تو از گاه ایران مرو / جهان کهن را مکن شاه نو
همه خاک باشیم اسب ترا / پرستنده آذر گشسب ترا
کجا شد ترا دانش و رای و هوش / که از ذو فریدون نیامد سروش
همه پیش یزدان نیایش کنیم / بآتشکده در نیایش کنیم
مگر پاک یزدانت بخشد بما / همی این جهان در درخشد بما
شهنشاه از آن کار خیره بماند / از آن انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت کاندر همه نیکوست / برین نیکویی ها نباید گریست
ز یزدان شناسید یکسر سپاس / بباشید جز پاک و یزدان شناس

گرگرد آمدن زود باشد بسیچ — مباشید ازین رفتن من دژم — بدان مهتران گفت زین کوهسار — همه باز گردید بی شهریار

که راه دراز است و بی آب سخت — نباشد گیاه و نه برگ و درخت — نیاید شدن راه کوه نشیب — روا رو سوی روشنی ره کنید

برین ریگ رنگی زند زود کسی — مگر فره و برز و اروی کسی — پسی کرد گرامایه سر فراز — شنیدند گفتار و گشتند باز

جز دستان و رستم چو گودرز پیر — جهانجوی و گوینده و یادگیر — نکردید از و باز چون گیو و طوس — فریبرز با بیژن و گرد گیو

برفتند یکروز و یک شب بهم — شدند از بیابان و خشکی دژم — بره بر یکی چشمه آمد پدید — جهاندیده گنجور و انجام دید

بدان آب روشن فرود آمدند — بخوردند یکبار و دم بر زدند — بدان نامداران چنین گفت شاه — که امشب برانیم ازین جایگاه

بگوییم کار گذشته بسی — که ایشان نپسندند یار کسی — چو خورشید تابان برآرد درفش — چو زرّ آب گردد درفش

مرا روز کار جدایی بود — مگر با سروش آشنایی بود — ازین راه اگر تاب گیرد دلم — دل تیره گشته ز تن بگسلم

چو بهری ز تیره شب اندر چمید — کی نامور پیش زروان رسید — بدان آب روشن سر و تن بشست — همیجوئید اندر نهان زند و است

چنین گفت با نامور بخردان — که بدرود باشید تا جاودان — کنون چون برآرد سنان آفتاب — نه بینید ازین پس مرا جز بخواب

شما نیز فردا ازین ریگ خشک — مباشید اگر بارد از ابر مشک — ز کوه اندر آید یکی باد سخت — گر از کوه بلند برگ و شاخ درخت

ببارد یکی برف از ابر سیاه — شما سوی ایران بیابید راه — سر مهتران زان سخن شد گران — بجنبید باد و کنند آوری

چو از کوه خورشید سر بر کشید — ز چشم مهان شد جهان ناپدید — بجستند از آنجا که شاه جوی — بریگ بیابان نهادند روی

ز خسرو ندیدند جایی نشان — ز ره بازگشتند چون بیهشان — همه تنگدل گشته و تافته — سپرده زمین شاه نایافته

خروشان بدان چشمه باز آمدند — پر از غم دل و پر گداز آمدند — ز آب هرکسی که آمد فرو — همی داد شاه جهان را درود

همی باز گفت آنچه خسرو بگفت — که با جان پاکش خرد باد جفت — که ما شاه را انجمن در خوریم — بجستن ازین چشمه بر نگذریم

وزیر زگفت آنچه خسرو بگفت — نه با جان پاک و خرد داد جفت — زمین گرم و نرست و روشن هوا — برین رنج کی نیست رفتن روا

چو آسوده گردیم و چیزی خوریم — بجنبیم بر چشمه بر یکدریم — بر چشمه پس فرود آمدند — ز خسرو همی داستانها زدند

گر چو بین نشیند شگفتی کسی — وگر در زمانه نماند بسی — چنین رفتن شاه کم دیده‌ایم — ز گردنکشان پیر شنیده‌ایم

دریغ آن بلند اختر و رای او — بزرگی و دیدار و بالای او — خردمند ازین کار خندان شود — که زنده کسی پیش یزدان شود

که داند زگیتی که او را چه بود — چه گوییم کین را نشاید ستود — بدان نامداران چنین گفت گیو — که هرگز چنو نشنود گوش نیو

بزرم اندرون پیل بد با سپاه — بزرم اندرون پیل بد با کلاه

وز ایشان بخورد و بدید چیزی که بود — ز خوردن سوی خواب رفتند زود

مردن طوس و فریبرز و گیو و بیژن

همانگه برآمد یکی باد و ابر — هوا گشت بر سان چرم هزبر — چو برف از زمین بادبان بر کشید — شد از زمین نیزه نامداران پدید

برآمد یکی تند برف گران — زمین راسته شد کران تا کران — ببودند بیچاره گردان نیو — چو طوس و چو بیژن فریبرز و گیو

یکایک به برف اندرون ماندند   ندانم بدان جای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف   یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
نماند ایچ کس را از ایشان توان   برآمد بفرجام از ایشان روان
همی بود رستم بران کوهسار   ابا زال و گودرز چندین سوار
بران کوه بودند گریان سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بکوشید کین کار شد بادرنگ   چنین چند باشیم بر کوه و سنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید   چو باد هوا از میان بر دمید
دگر نامداران کجا رفته‌اند   مگر پند خسرو نپذرفته‌اند
ببودید یکهفته بر پشت کوه   ببودند زان کار گشته ستوه
برفتند که جویند از ایشان نشان   همه زیر برف اندرون دیدشان
بدان غم همه زار و گریان شدند   بر آتش ز درد و بریان شدند
همی کند گودرز گیسو و موی   همی ریخت آب و همی خست روی
همی گفت هرگز کس این بد ندید   که از تخم کاوس بر من رسید
نبیره پسر داشتم لشکری   جهاندار و هر یک سری و افسری
اگر چه سیاوش همه کشته شد   همه دوده را روز برگشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید   که دید این شگفتی که بر من رسید
سخنهای دیرینه دستان بگفت   که با داور یزدان خرد باد جفت
مگر باز گردد بیابند راه   چو از برف پیدا شود راه شاه
نشاید بدین کوه سر بردن   خورش نیست زاید بباید شدن
پیاده فرستیم چندین براه   بیابند روزی نشان سپاه
برفتند ازان کوه گریان بدرد   همی هر کسی از کسی یاد کرد
ز فرزند و خویشان و از دوستان   وزان شاه چون سرو در بوستان
جهان را چنین است آیین و دین   بماند ایت همواره در به گزین
یکی را ز خاک سیه برکشد   یکی را ز تخت کیان درکشد
نه زین شاد باشند نه زان دردمند   چنین است رسم سپهر بلند
کجا آن یلان و کجا آن کیان   از اندیشه دل دور کن تا توان
چو لهراسب آگه شد از کار شاه   ز لشکر که بودند با او براه
نشست از بر تخت با تاج زر   برفتند گردان زرین کمر
نشستند هر کس که پرمایه بود   وزان نامداران گرانمایه بود
نگه کرد لهراسب بر پای خواست   بگفتی بجایست گفتار راست
به آواز گفت ای سران سپاه   شنیدید همه پند و اندرز شاه
هر آنکس که از بخشش من نیست شاد   ندارد همی پند شاهان بیاد
مرا هر چه فرمود و گفت آن کنم   نکوشم بنیکی و فرمان کنم
شما نیز از اندرز او دست باز   ندارید و از من مدارید راز
نگه کن که باشد بیزدان یکی   که اندرز شاهان بجویید پی
به دو سنگ ازین هر چه دارید نیز   سراسر بیارید بیایید نیز
چنین داد پاسخ ورا پور سام   که خسرو ترا تاج بر دست نام
پذیرفته‌ام پند و اندرز او   نیامد گذر پای بر مرز او
تو شاهی و ما یکسره بنده‌ایم   ز رای و ز فرمان تو نگذریم
من و رستم زابلی هر که هست   ز عهد تو ما بر نگیریم دست
هر آنکس که جز بدین ره بود   ز نیکی ورا دست کوته بود
چو لهراسب گفتار ایشان شنید   برو آفرین کرد و سر برکشید
چنین گفت کز داور راستی   شما را مبادا بدو کاستی
که یزدان شما را بدان آفرید   که رنج و بدی ناشود ناپدید
جهاندار زینک اختر و شاد روز   شمارا سر دار زمان نیمروز
کنون پادشاهی خران هر چه هست   بگیرید چندانکه باید بدست
مرا با شما گنج بخشنده هست   تن و دوده و پادشاهی نشست
مگو در کفت انکه داری نهان   بگوی از دل پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من یکتنم   که بی گیو و بهرام و بی بیژنم
بگفت این و جامه بزد پاک چاک   بدرید رومی و چینی قبای

بازگویان

بزادگان نیز گودرز گفت / که فرخ کسی کش بود خاک جفت
دریغا گوا گیو و بیژن تنا / جهانجوی شمشیرزن پیش ما

چو از دردان دوده آمد بجوش / چنین گفت با ناله و با خروش
بدانم سراسر که دستان بگفت / ازو من ندارم سخن در نهفت

چنانم که با شاه گفتم نخست / بدین پایه بشکست عهد درست
تویی شاه ما یکسره کهتریم / ز فرمان و پیمان تو نگذریم

همه مهتران خواندند آفرین / بفرمان نهادند سر بر زمین

بکردار ایشان دلش تازه گشت / ببالید و از اندازه اندر گذشت

پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بوده

کنون تاج و اورنگ لهراسب شاه / بیارایم و بر نشانم بگاه
گزیدش یکی روز فرخنده تر / که تا بر نهد تاج شاهی بسر

جهان چون فریدون فرخ نژاد / برین مهرگان تاج بر سر نهاد
بدان مهر ماه کزین روز مهر / کزین آستی رفت مهر سپهر

بیاراست ایوان گنج خسروی / برافروخت ایوان بدو از نوی
چنین است گیتی فراز و نشیب / یکی بر رود دیگری با نهیب

ازو شادمانی و زو دردمند / نماند بکس چند و چونی و چند
ازین کار خیره چو بیرون شدم / سوی کار لهراسب باز آمدم

به پیروزی شهریار بلند / کزو نیست امید نیک و گزند
به نیکی رساند دل راستان / گزند آید از وی بنا راستان

برین نیز بادا نشستش مهان / که بر آفرینش گشاید زبان
جهان را چنین است آیین و سان / بگردد همی زان بدان زین بدان

سرای سپنج است پر درد و رنج / تو تاریخ او باز و خوبی مسنج
ازین کار کیخسرو اندازه گیر / جوانه مخوان گیتی کینه بر

سوی نیکی و نیکنامی گرای / جز این نیست توشه بدیگر سرای

چو لهراسب بنشست بر تخت داد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد

آغاز داستان

جهان آفرین را ستایش گرفت / ستایش مر او را فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاک / پر امید باشید با ترس و باک

نگارنده چرخ گردنده اوست / فزاینده فره بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان از برش بر کشید

که برگردد آن دیگر بجای / بجنبش ندارد نگارنده پای
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز / نشسته چو شیر ژیان در ستیز

از افزونی و بیش و کم بشنویم / نباید دلی خوش چو خشنود شویم
ازین تاج شاهی و بخت بلند / بجوییم جز داد و آرام و پند

که بهر من از این سرای سپنج / نباید همی کین و نفرین و رنج
من از پند کیخسرو افزون کنم / ز دل کینه و رنج بیرون کنم

بسازید و آزاد باشید شاد / تن آسان و از کین مگیرید یاد
مهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند

گرانمایه لهراسب آرام یافت / خرد باید و کام و آرام یافت
ورا ایش پرستار و کیهان روم / ببند و بچین و بآباد و بوم

ز هر مرز هر کس که دانا بدند / به پیمانش اندر توانا بدند
بخواند و بیامد همی تا بلخ / وزانپس کشیدند سر شور و تلخ

یکی انجمن ساخت زرین نیام / که بد بازرزکی و با فر و کام
دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه

یکی نام گشتاسب و دیگر زریر / که زیر آوری سر ز نره شیر
گذشته بهر دانشی از پدر / ز لشکر بمردی برآورده سر

دو شاه سرافراز و دو نیک پی / نبیره جهاندار کاوس کی
بدیشان بدی جان لهراسب شاد / وز ایشان نکوتر گشتاسب باد

وزان کار لهراسب ناشاد بود / که گشتاسب را سر پر از باد بود
چنین تا برآمد بر این روزگار / پر از درد گشتاسب از شهریار
چنان بد که یک روز در پارس تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
بفرمود لهراسب تا مهتران / برفتند چندی ز لشکر سران
نخوان بر یکی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیاراستند
چو گشتاسب می خورد و بر پای خاست / چنین گفت کای شاه با داد و راست
قبای نشستت فرخنده باد / همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر / دگر شاه کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت / پرستنده افسر و اخترت
ندارم ز مردان کسی را بمرد / گر انجمن بشمری روز نبرد
مگر رستم زال سام سوار / که با وی نسازد کسی کارزار
چو کیخسرو از تو بر اندیشه گشت / ترا داد تاج و خود اندر گذشت
گرایدونکه هستم ز ارزانیان / مرا نام بر تاج و تخت کیان
چنین هم که در پیش تو بنده وار / همی باشم و خواهمت شهریار
بگشتاسب گفت ای پسر هوش دار / که چون من نه خوب آید از نامدار
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد / تو بشنو مگر سر نپیچی ز داد
مرا گفته بد او که کهتر بار / جهانجو بود پیش باغ و بهار
اگر آب یابد ببر و شود / همه باغ از وی پر آهو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی / سخن را بسنج و باندازه گوی
چو گشتاسب بشنید شد پر ز درد / بیامد ز پیش پدر روی زرد
همی گفت بیگانه را او نواز / چنین باشد آزاده گردنفراز
ز لشکر ورا بود سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
فرود آمد و کهتران را بخواند / همه رازها پیش ایشان براند
که امشب همه ساز رفتن کنید / دل و دیده زین بارگه بر کنید
یکی گفت زیشان که راه از کجاست / چو بر داری آرامگاهت کجاست
چنین داد پاسخ که در هندوان / مرا شاد دارند و روشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند / نبشته ز مشک سیه بر پرند
که گر زی من آیی ترا کهترم / ز فرمان و رای تو من نگذرم
چو شب تیره شد با سپه برنشست / همی رفت جوشان و گرزی بدست
ز بس بیم لهراسب آگاه شد / غمی گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / همه بودنی پیش ایشان براند
بپیشینه گفت اینکه گشتاسب شاه کرد / دلم کرد پر درد و سر پر ز گرد
بپروردمش تا برآورد یال / شد اندر جهان بی هنر بی همال
بدانگه که گفتم که آید به بار / ز باغ من آورده شد میوه دار
بگفت و براندیشه بنشست دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار / سواران گرد از در کارزار
برو تیز سوی هندوستان / مبادا دل و بوم جادوستان
سوی روم گشتم تو دربر نهفت / سوی چین گرازه گراید تفت
چنان رفت گشتاسب با آن حشم / همی راند پیش اندرون پر ز خشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید / درخت گل و سبزه و آب دید
بدان جای خرم فرود آمدند / ببودند یک روز و دم بر زدند
همه کوه بارانش نخچیر بود / بجوی اندر آب چون می و شیر بود
شب تیره هیچ گشت از اشکبار / ببردند شمع از در جویبار
همی تاخت اندر پی او زریر / نماند که او راست آواز شیر
چو آواز اسپان برآمد ز راه / برفتند گردان نخچیرگاه
چو بنهاد گشتاسب گوش اندران / چنین گفت با نامور مهتران
که آن خیره با واز اسپ زریر / بجای بزرگان نیاسود دیر
به تنها نیاید گر اوی آمدست / که با لشکر جنگجوی آمدست
سو اندر زین بد گرد بنفش / پدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهبد ز پیش سپاه / چو باد دمان اندر آمد ز راه

بگشتاسپ را بد شد شهار فت
گرفتند مر بکده گر زاکمان
بخواندند وز دو یکی نشاندند
ستاره‌شناسان ایران گروه
کنون افسر شاه هندوستان
که با پند آید اندر خرد
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی
مرا او ترا زو او جای نیست
اگر تاج ایران سپارد بمن
بجای ستوم کم نیابند سر
چو بشنید لهراسپ با مهتران
ورا نیک لهراسپ در بر گرفت
کم ز آن بیاموز دست راه بد
ورا گفت گشتاسپ کای شهریار
بزرگان برفتند با او بر او
یکی جشن کردند تا چرخ و ماه
برفتند و بگذشت چندین سخن
همه بخت گشتاسپ از زر و جوان
که با سواران روم مهتری
چو شاه شوم ننگ دارم همی
چو ایشان شوم گرشو و خوار
بپوشید زربفت رومی قبای
ز دینار و از گوهر شاهوار
از ایران سوی روم بنهاد روی
برآورده بگذرد از آنجا اند

بیاورد و بدو روی بنهاد و تفت
نشستند شاه و ان در امرغزار
ز هر جا گاهی سخن راندند
مرا آنکس که پیشند و ایشن گروه
بپوشیده شد ماه همه آسمان
کجا رای آن شاه فرمان بود
ندارم نزد پدر آبروی
بمغز مدرست اندرون رای نیست
پرستش کنم چون بتان برهمن
بلهراسپ مانم همه مرز و چیز
پذیره شدن با سپاه گران
بدان پرورش اندیش اندر گرفت
چو دستور بد بر در شاه بد
منم بر درت بر یکی پیشه کار
گرازان و گویان با بوی آن شاه
ستاره بیارید بر جشنگاه
ندید آن جوان از پدر آفرین
همی گفت هر گونه با رهنمون
فرستید بر زنهار با لشکری
ز لهراسپ دل تنگ دارم همی
چه داند که من چون شوم شهریار

جهان آفرین را ستایش گرفت
ز لشکر مر آنکس که بد پیشرو
چنین گفت ز ایشان یکی نامور
با حضرت گویند کیخسروی
ازیشان کسی نیست یزدان پرست
برآز پدر سر بسر بشکست
بکاوسیان خواهد او نیکوی
ز هر تو زی باز گردم کنون
وگرنه نباشم بدر گاه او
بگفت این و برگشت از آن مرغزار
جهانجوی روی پدر دید باز
که بخت تو تاج بسر باد
جهانجوی روی پدر دید باز
ز شاهی مرا نام تا جست و تخت
اگر کم کنی جمله فرمان کنم
بیاراست ایوان گوهرنگار
چنان شد ز مستی که مر مهتری
بکاوسیان بود لهراسپ شاد
بدو گفت هر چند کوشم برای
بچاره ز ره باز گردانیدم
دل او بکاوسیانست شاد
شب تیره بشنید لهراسپ این

بر پیش را در نیایش گرفت
ورا خواندی شاه لهراسپ کو
که گشتاسپ کای گرد زرین کمر
بشاهی بر آن باکه بر شوی
کسی هم ندارند با شاه دست
ندانم که ارزدن ار بهر چه جست
بزرگی و هم افسر خسروی
ز لهراسپ دارم دلی پر ز خون
ندارم دلی روشن از ماه او
بیامد بر نامور شهریار
فرود آمد از اسپ و بردش نماز
ز تو دور باد دست کوتاه باد
ترا چهر و پیمان و فرمان و تخت
به پیمان تو دل گروگان کنم
نهادند خوان خورش چون سزاوار
نهادند بر سر ز گل افسری
همیشه ز کیخسروش بود یاد
نیارم همی چاره این را ای
بسا خواهش و گفتها راندم
نیامد کز مهر او بر زاد
بیاورد باز این گشتاسپ بی
ز تاج اندر او بخت و بهای
بیاورد چند آنکه آمد بکار
بپیچید شاه و ... کوتاه شد
سر تا جدار اندر آورده بگرد

رفتن گشتاسپ بجانب روم و چگونگی آن

پدر گاه جوی و پسر راه جوی
ز گشتاسپ چندی سخنها براند

پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد
بدیشان چنین گفت کای شیر مرد

بپیچید و این چاره درمان گرفت ‌ ‌ نشاید که این بر دل آسان گرفت
چنین گفت موبد که ای نیکبخت ‌ ‌ گرامی بمردان بود تاج و تخت

چو گشتاسپ فرزند آنکش نکو ‌ ‌ نه هرکس ز نامداران شنو
زهر سو بیابد فرستاده کس ‌ ‌ دلاور بزرگان فریادرس

گر او باز گردد تو زفتی مکن ‌ ‌ ستیزه مجوی با چرخ جفتی مکن
که تاج کیان چون تو بیند بسی ‌ ‌ نماند همی مهر او بر کسی

بگشتاسپ زین جهان کی رسی ‌ ‌ نه بر مهر شش نامدار افسری
جز از پهلوان رستم نامدار ‌ ‌ بگیتی نبینی چو او یک سوار

ببالا و دیدار و فرهنگ و هوش ‌ ‌ چنو نامور زیر خورشید کو آش
فرستاد لهراسپ چندی مهان ‌ ‌ بجستش گرفتش بگرد جهان

فرستند و نومید باز آمدند ‌ ‌ که با اختر دیرساز آمدند
نکوهش مدان بهر لهراسپ بود ‌ ‌ غم و رنج تن بهر گشتاسپ بود

چو گشتاسپ زی یک در با رسید ‌ ‌ پیاده شد و باز خواهش بدید
یکی باژگیر بود هیشوی نام ‌ ‌ جوانمرد و بیدار و با رای و کام

بدو آفرین کرد گشتاسپ گفت ‌ ‌ که با نیک نامی خرد باد جفت
از ایران یکی نامجویم دبیر ‌ ‌ خردمند و روشن دل و یادگیر

بکشتی برین آب اگر بگذرم ‌ ‌ سپاسی نهی جاودان بر سرم
بپرسید هیشوی از و این سخن ‌ ‌ دراما بپیچ این داد مرد کهن

چنین گفت شاید که باج ارا ‌ ‌ و با جوشن و تیغ و تاج ارا
کنون راز بگشای با من بگوی ‌ ‌ ازین میان هر بیاید شتن چو

اگر هدیه باید و اگر گفت نیست را ‌ ‌ ترا هوش و رای و پری کجا
ز هیشوی بشنید گشتاسپ گفت ‌ ‌ که از تو مرا نیست چیزی نهفت

ز من هرچه خواهی ندارم دریغ ‌ ‌ ازین اسپ و مهر و دینار و تیغ
ز دینار لختی به هیشوی داد ‌ ‌ ازان هدیه شد مرد دهقان گشاد

ز کشتی چو سنگ دبان بر کشید ‌ ‌ جهانجوی را سوی قیصر کشید
یکی شارسان بد بروم اندرون ‌ ‌ بهر فرهنگ بالای شهر فرخ ترون

بیاورد و سلیم جایی بزرگ ‌ ‌ نشستنگه قیصران سترگ
چو گشتاسپ آمد بدان شارسان ‌ ‌ همی جست جایی یکی کاربسیار

همی گشت گشتاسپ گرد در روم ‌ ‌ همی کار جست اندر آباد بوم
چو چیزی که داد ش بخورد و بخفت ‌ ‌ همی بود با شاد دل برز داد

چو در شهر او چندی بگشت ‌ ‌ ز ایوان بدیوان قیصر گذشت
با سقف چنین گفت کای دستگیر ‌ ‌ از ایران یکی نامجویم و سپیر

بهر کار داشتم تا یار مند ‌ ‌ ز دیوان بگفتم هرچه بایست بند
دبیر آنکه بودند در بارگاه ‌ ‌ همی گرد هر یک یکی بارگاه

باو آر گفتند ما را دبیر ‌ ‌ بهر کار باشم اندای دگیر
چو بشنید گشتاسپ پرزرد دل ‌ ‌ بپایمرد دیوان و در چاره ساز

بسی با دبیر و از جا بر گشتید ‌ ‌ بنزدیک چوپان قیصر رسید
جوانمرد را نام نستای بود ‌ ‌ دلیر و هشیوار و با رای بود

بنزدیک نستای چون شد فراز ‌ ‌ بر او آفرین کرد و بردش نماز
یکی گرد چوپان و بنواختش ‌ ‌ بنزد یکی خویش بنواختش

به مردی بدو گفت با من بگوی ‌ ‌ که هم شاه شاخی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای نامدار ‌ ‌ یکی کوه تازم دلیر و سوار

مرا گر بداری بکار آیمت ‌ ‌ به نیک و بد نیز یار آیمت
بدو گفت نستای ازین در بگرد ‌ ‌ توانا درخس پی و ربایم گرد

بیابان و دریا و آسمان ملی ‌ ‌ نباشد اشتا چون سپار کلم
چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت ‌ ‌ همی پوست برتش بگیتی گرفت

همیگفت هرکس که در دید بر ‌ ‌ بجوید ازین بتر آید بپیر
وز آنجا که بنزه را بر گرفت ‌ ‌ زره سار با بان قیصر برفت

یکی آفرین کرد بر ساربان ‌ ‌ که فرخنده بادت روز و شبان
بنزد سند چون روی گشتاسپ دید ‌ ‌ پذیره شد و جایگاهش گزید

بسیک بار کم

…ک بازگستر بگستردنی / بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسب با ساربان / که بیدار بادی و روشن روان
…راده یکی کاروان اشتر / چو رای آیدت مرد ما را ببر
بدو ساربان گفت کای شیرمرد / ز بید تا هر گران کار کرد
…بحری توان کو بمیت گرگنی / گزین باره آهنگ قیصر کنی
ترا بی نیازی و بهتر زین سخن / چر آهنگ درگاه قیصر مکن
…رکم شدت راه دارم همیون / پسندیده مردم رهنمون
برو آفرین کرد و برگشت ازوی / پر از غم سوی شهر بنهاد روی

حال گشتاسب با مرد دهقان

…شدان رنجبار دلش پر گران / بیامد ببازار آهنگران
…ی امور بود بوراب نام / پسندیده آهنگری شادکام
…ر اباروشا کرد بی و بیج / ز نیک و ز آهن رسیده برنج
ببکالش بنشست گشتاسب دیر / شد آن پیشه‌ور از شستش سیر
…و گفت آهنگر سنگجوی / چه داری بیاز از ما آرزوی
بدو گفت گشتاسب کای نیکبخت / ز پیرار شنیک ور کار سخت
…گر کمداری تو یاری کنم / به پتک و بسندان یاری کنم
چو بشنید بوراب ازو داستان / بشاگردی او گشت همداستان
…ر نامه کوبی با آتش بتافت / چو شد تافته سوی سندان شتافت
بگشتاسب داد آن پتک گران / برو انجمن گشته آهنگران
…دبنگ و بشکست سندان و گوی / ازو گشت بازار پر گفتگوی
بترسید بوراب و گفت ای جوان / ز زخم تو سندان ندارد توان
…نگ ز آتش ز آهن بدم / چو بشنید گشتاسب ازان شد دژم
نیابد لخت تنگ و نشد گرسنه / نه زو دی چو آتش بدین جای نه
…لبس ز بدبختی بی رنج / به آسانی و شادمانی و رنج
بدو نیک بر ما همی بگذرد / نباشد دژم هر که دارد خرد
…کشت گشتاسب دل مستمند / خروشان و جوشان ز رحج بلند
نماند ز گیتیش جز زهر بهر / یکی روستا دید نزدیک شهر
…رخت گل و ابهای روان / نشستنگه و سیار مرد جوان
درخت گشن سایه بر پیش آب / نهانی نشسته ز چشمه آفتاب
…ران سایه بنشست مرد جوان / پر از درد پیچان و تیره روان
همی گفت کای داور کردگار / غم آمد مرا بهره زین روزگار
…بنیم همی اختر خویش بد / ندانم چرا بر سپهرم بد
یکی نامور آن پسندیده ده / گذر کرد بر وی که او بود مه
…را دید با دیدگان پر ز خون / بزیر رخ دست کرده ستون
…بدو گفت کای پاک مرد جوان / چرایی پر از درد و تیره روان
…اگر اندر آیی به ایوان من / بوی شاد و گنبد مهمان من
مگر کین غمان بر دلت کم شود / سرشک مژگانت بی نم شود
…بدو گفت گشتاسب کای نامجوی / نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ بدان کدخدای / گزین پرستش اکنون برانست رای
…ز تخم شاه آفریدون گرد / گران تخمه کس در جهان منست خورد
چو بشنید گشتاسب برخاست جای / همی رفت با نامور کدخدای
…وان نهر آمد سوی خوان خویش / بمهمان بیاراست ایوان خویش
نبان برادر همی داشتش / زمانی بناکام بگذاشتش

زمانه برین نیز خرسند گشت ... برین کار بر ماهها بر گذشت
جهان بود قیصر بد انگه برای ... که چون دختر او رسیدی بجای
چو گیتی بلند اختر و جفت جوی ... بدیدی که اندر خور کام شوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن ... ز بزرگان فرزانه و رای زن
هر انکس که بودی مر او را همال ... وزان نامداران بر آورده یال
ز کاخ پدر دختر ماه روی ... بگشتی بر آن انجمن جفت جوی
پرستنده بودی بگرد اندرش ... ز مردم نبودی پدید افسرش
پس پرده قیصر این روزگار ... سه دختر بد اندر جهان یادگار
ببالا و دیدار و آهستگی ... بشایستگی هم ببایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام ... خردمند و روشن دل و شادکام
کتایون چنان دید یک شب بخواب ... که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی ... از انبوه مردم ثریا شدی
سر انجمن بود بیگانهٔ ... غریبی دل آزار و فرزانهٔ
ببالای سرو و بدیدار ماه ... نشستش چنان چون بود رسم شاه
یکی دسته دادی کتایون بدوی ... وزو بستدی دسته رنگ و بوی
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ ... هر انکس که بود از دلیران سترگ
بدان انجمن شاد و شادان بدند ... وزانپس پری چهره را خواندند
کتایون بشد با پرستار شصت ... یکی دسته تازه نرگس بدست





همی گشت خندان که آمد ستوه ... پسندش نیامد یکی زان گروه
از ایوان سوی پرده بنهاد روی ... خرامان و گویا دل و جفت جوی

بسا که زمین گشت چون پر زاغ
بیامد یکی بر کاخ بلند
خردمند بهتر گشتاسب گفت
چو بشنید گشتاسب با وی برفت
به پیغوله شد دور از مهتران
برفتند بیدار دل بندگان
همی گشت برگرد ایوان خویش
بدان نامور نامدار افسرش
که مردی کزین گرد از انجمن
توانست کو را ندانم گسست
اگر من سپارم بدو دخترم
بپیوست گفت کین بنت نار گرا
کنون جست ازان که اندیشش جز
نه این شد که با فکند روم
چو بشنید قیصر بدان سر نهاد
چو گشتاسب این خیره عام
چنین سرو افسر نامدار
ازین سرفرازان همالی بجوی
برفتند از ایوان قیصر بدرد
سری پر ز اخت مهتر بدرد
کتایون اندازه بیرون داشت
هر روز نزدیک گشتاسب شد
به ندید مهری که بسته بود
همه کار گشتاسب نخجیر بود
بهر کوه چندی به نخجیر بشت

چنین تا سر از کوه برزد چراغ
بدان تا که باشد بجویی پسند
که چندی چه باشی تو اندر نهفت

بفرمود قیصر که از مهتران
جوانگاهی آمد بسی مهتری
برو تا مگر تاج و تخت مهی

حال گشتاسب با کتایون دختر روم

کتایون که از پرستندگان
پیش بندگان و پرستار بیش
هم آنکه بیاراست فرخ سرش
ببالای سرو سهی در چمن
تو گویی همه فره ایزدیست
به تنگ اندرون نیست کردد هم
که بود بدهیش از تو چندین پسران
تو از راه یزدان خرد را مکش
تو رایی مگیر اندر آباد و بوم
که دخت گرامی بگشتاسب داد
جهان آفرین را او دان نخواند
چرا کرد رایت مرا خواستار
که باشدت نزد پدر آبروی
کتایون بگشتاسب با داد سرو
خورشها و گستردنی هرچه بد
ز یاقوت و هر گونه مایه داشت
پدر رفت ازان اندازه چندین سپاس
بدان روز بد تیر شایسته بود
همه پیاله با ترکش و تیر بود
همه رفت و ترکش پر از تیر داشت

بیامد بسان یکی پیر زن
چو از دور گشتاسب را دید گفت
بود دستور دانا آموزگار ایران بدید
برخ چون گلستان و بالا و گفت
چنین داد پاسخ که دختر مباد
هم آنرا و آنرا که او برگزید
تو با دختر گفتی انباز جوی
چنین بود رسم نیاکان تو
همایون نباشد چنین خود مگوی
بدو گفت با او برو همچنین
چنین گفت با دختر سرفراز
غریبی همی برگزیدی که گنج
کتایون بدو گفت کای بدگمان
چنین گفت با شوی کان کدخدای
چو آن دید گشتاسب کرد آفرین
یکی گوهری ارزنیان برگزید
بها داد یاقوت از اسپش هزار
از آنکه آمد همی ریشه
جهان همه گه روزی ز نخجیرگاه
همه هرچه بود از ز نخجیرگاه وچ رد

بزرم اندرون نامور مهتران
بهر نامداری که کند آوری
ببینی دولت گرد و ارغم
بایوان قیصر خرامید تفت
پر از ورد و بشست جسته روان
همی خویشتن را همی خواست ارز
کزان خواب سر برکشید از نهفت
هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که هر کس که بشنید باید شگفت
که از پرده عیب آورد و نژاد
بکاخ اندرون سپر باید بدید
بگفتی که شوی سرافراز جوی
سرافراز و دین دار پاکان نو
برایی که هرگز نرفتی مپوی
نیابی زمن گنج و تاج و نگین
که ای پرورده بنام و ننار
نیابی و با او بجایی برنج
مشو تیز با گردش آسمان
که خرسند باشید با فر و آب
بران نامور مهتر با فرین
که چشم خرد وندبد آسمان
زد نیار و گنج از در شهریار
گهی شادمان گاه دیگر نشسته
مر او را به هیشوی بد بود راه
هم از راه نزدیک هیشوی

چو هیشوی دیدش بیامد دمان
بر اسپ و گشتاسپ چیزی نخورد
چو رفتی به نخچیر آنسو ز شهر
چنان شد که گشتاسپ با رهنمای
فرستاد نزدیک قیصر پیام
چنین گفت قیصر که من زین سخن
کنون هر که جوید ز خویشی من
همان در جهان نامداری شود
یکی گرگ بیند بکردار پیل
ازان بیشه برنگذرد نره شیر
چنین گفت میرین که این ایدرم
کنون قیصر از من چه جوید همی
بیامد به ایوان پسندیده مرد
چنان دید کاندر فلان روزگار
یکی آنکه داماد قیصر شود
شود مرد و بر دست او بر هلاک
ز هیشوی و آن مهتر نامجوی
وزان اختر فیلسوفان روم
که این مرد گردی تو و اوی نشان
یکی وی بیامد بنزدیک من
می و رود و میخواره بوی و رنگ
چو هیشوی و میرین بدیدند گرد
بدین شاخ و بال و بدین بست و برز
نشستی نو آراست بر پیش آب
چو رخ لعل گشت از می لعل فام

بیامد شد شاد و روشن روان
بیامد بنزد کتایون چو گرد
بره بر بهیشوی بودی دو بهر
یکی شد نخورد و بآرام جای
که من سرفرازم بگنج و بکام
نجویم بدین روی پیوند کس
دگر سرفراز ده بیشی من
مرا در جهان نیز یاری شود
تن اژدها دارد و زور پیل
نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر
جهان آفرین تا پی افگند بوم
چنین نامور اگر نیز گوید همی
ز هرگونه اندیشها باز کرد
بیامد از ایران یکی نامدار
همو بر سپهر قیصر افسر شود
ز هر زورمندی نیایدش باک
که هرگز نه روی آورید اندروی
شگفتی کی آید بدان مرز و بوم
یکی نامدار است از ایران کشان
که خرم شود جان تاریک من
نشستند با جام زرین بچنگ
پذیره شدندش بدشت نبرد
ز تخمی بود نامبردار گرد
یکی خوان نو خواست هم در شتاب
بگشتاسپ هیشوی گفت ای همام

بزیرش یکی بستر و گستردنی
چو گشتاسپ هیشوی را دوست کرد
دگر بهره از بهر ره دهی
یکی رومی بود میرین بنام
بمن ده سرافراز دخترت را
کتایون و آن مرد نا سرفراز
یکی کار بایدش کردن بزرگ
شود تا در بیشه فاسقون
سری دارد و بیشتر چون گراز
هر آنکس که روی ورا دید بست
نیاکان ما خیره گرد گران
من اکنون این چاره بجای آورم
نبشته بیاورد و بنهاد نقش
ببستش پر اندیشه کار گران
پدید آید از روی کشور دود
ز کار کتایون چو آگاه بود
بیامد بنزدیک هیشوی گفت
بدو گفت هیشوی کامور شاد
به نخچیر دارد همه روز رای
بیامد هم اکنون ز نخچیرگاه
هم آنگه که شد جام می بر جهان
چو میرین بدیدش بهیشوی گفت
چو گشتاسپ تنگ اندر آمد چو گرد
می آورد با میگساران نخست
مرا بر زمین دوستی خواهی

بیاورد چیزی که بد خوردنی
مر آتش مرا چون سزا
هر آنکس که از روم پیاده
سرافراز با رای و با گنج و کام
بمن تازه کن نام و افزون را
مرا داشت بند از چنین کار راز
چو خواهد نشستش اندر بزرگان
بشوید دل و دست و بر من
نیارد شدن پیش شیش فراز
مرا باشد آن یار و داماد
بگردند بیکار با مهتران
ز هرگونه با گفته رای آورم
همان اختر طالع و سال
گران باز ماند ز رومی سران
که هر کس پدیدار بند
که با گرد گشتاسپ همراه بود
سراسر بگفت آن بنخچیرگاه
بر ما همی باشد امروز شاد
نه اندیشه از رنج و
بهار بود بی کامش را
پدید آمد از دشت گرد سوار
که این یادگاری کی نیست جفت
پیاده ببودند از اسب و
نشست نو آیین و ایدر
چرا از من کسی اندامی همی

کنون سوی من کرد میری پناه کمی نامدارست با دستگاه
دبیرست و با دانش و هوشمند بگیرد شمار سپهبد بلند

سخن گوی با فیلسوفان روم ز ویران و آباد و ز مرز و بوم
هم از گوهر سلم وار و نژاد پدر بر پدر نامدار و بپاد

بنزدیک او نیست شیر سلیم که بودی همه ساله در زیر سلیم
سوارست و اسپ افکن و گرد گیر عقاب اندر آرد ز گردون بتیر

برین نیز خواهد که بیشی کند چو با قیصر روم خویشی کند
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید ز پاسخ همانا و شش بردمید

که او گفت در بیشهٔ فاسقون کمی گرگ یابی میان هیون
اگر کشته آید بدست تو گرگ تو باشی بروم این زمانی بزرگ

جهاندار باشی و داماد من زمانه بجویی ده و داد من
کنون گر توانی کمی دست پیش منت بنده‌ام و این سرافراز خویش

بدو گفت گشتاسپ کاری رواست چه گوید و این شیر و خود کجاست
چه گونه بود باشد اندر جهان که رستند از او کهتران و مهان

چنین گفت هیشوی کین میر گرگ سرش برتر است از هیون سترگ
دو دندان او چون دو دندان پیل دو چشمش طبرخون و چرمش چو نیل

برو بالش چون آبنوسی و سب چو خشم آورد بگذرد از دو اسپ
از اندر بسی نامور قیصران برفتند با گرزهای گران

ازان بیشه بی کام باز آمدند بر آهنگ دل چون بلا آمدند
بدو گفت گشتاسپ کای سلیم بیارند و اسپی سرافراز و گرم

همی اژدها خوانم این اژدها را تو گرگی مدان چون هیون سترگ
چو بشنید از آنجای میرین برفت بسوی خانهٔ خویش باز نهفت

از آخر گزین کرد اسپی سیاه گرانمایه خفتان و رومی کلاه
همان نامه و تیغ الماس گون که بی سلم آب دادش ز بیم و ز خون

بسی هم بگزید با این ز گنج ز یاقوت و گوهر همی پنج پنج
چو خورشید سر از تیره کوه بدرید و از پرده آمد برون

جهانجوی میرین ایوان برفت بیامد بنزدیک هیشوی رفت
ز نخچیر گشتاسپ زانسو کشید بگه کرد هیشوی و او را بدید

چو نزدیک آمد پذیره شدند ز اسب و ز شمشیر خیره شدند
چو گشتاسپ آمد بهانه نکرد همان اسب و تیغ از میان برکشید

دگر خیز بخشید هیشوی را بیاراست خوان جهانجوی را
بپوشید گشتاسپ خفتان چو گرد بزیر اندر آورد اسپ نبرد

بزرگان نهادند بار و کشند پیسواری سرفراز و اسپی بلند
همی رفت هیشوی با او براه جهانجوی میرین فریاد خواه

چنین تا لب بیشهٔ فاسقون برفتند پیچان دل و پر ز خون
وزو بازگشتند هر دو بدرد پر از خون دل و دیده پر آب زرد

چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ بپیچید میرین دل ابر سترگ
گشتاسپ بنمود انگشت را که آن اژدها را نشیمن کجاست

جدا گشت هیشوی ازان سرفراز بپیش جهاندار بردش نماز
همی گفت با پاک پروردگار فروزنده گردش روزگار

تو باشی بدین مر او را دستگیر ببخشای بر جان لهراسپ پیر
اگر زین اژدهای بزرگ که خواند ورا ناخردمند گرگ

شود پادشا چون پدر بشنود خروشان شود زان سپس نغنود
بماند از آن دره چون بهشتان بهر کس خروشان و پیچان تنان

وگر من شوم زین بد آن دستوده بپوشم سر از شرم بیش گرده

جنگ گشتاسپ با گرگ و کشته شدن گرگ بر دست او

ببست و بر آن کمر برنشست خروشان و جوشان و ...

کمانی بیازو به ره ... برفت سپیدار دل چون نوند
زره چون شبک اندر آمد بسوا بغرید برسان ابر بهار

چو گرگ از در بیشه او را بدید
خروشی به ابر سیه برکشید
همی کند روی زمین به چنگ
نه بر گونه شیر جنگی پلنگ



چو گشتاسب آن ... را بدید
کمان را به زه کرد و اندر کشید
چو باد از بر بیشه تازان برفت
کمارا چو از ... باران ...

دو از تیر گشتاسبی خسته شد
دلیریش از درد پیوسته شد
بیاسود و برخواست از جای ...
بیامد بجای ...

سرون چون گوزنان به بر اندرون
تن از درد و سستی و دل پر ز خون
چو بر زد یکی اسب اندر ...
سرو ... برد ...

که از خایه تا ناف او بردرید
جهانجوی تیغ از میان برکشید
پیاده بزد بر میان ... سرش
بدو ... شد ...

بیامد به پیش خداوند ...
خداوند پیروز و نیک و بد
همی آفرین کرد بر کردگار
که ای آفریننده روزگار

توی ... گم کرده گان رهنمای
توی برتر و پاک بر هر خدای
همه فر و ... پیروزی از کام
همه فر و دانایی از نام

چو برگشت از آن جایگاه نماز
بکند آن دو دندان او ... دراز
وز آن بیشه شاه ...
همیرفت ... پاش ...

ز آب ... بشوی و ... برد
نشسته ز بهنا پر از باد و برد
سخنشان ز گشتاسب بود
که از سواران دلیر ...

که اکنون ز زخم بزرگی اندر است
درنده ... چنگال گرگ اندر است
چو گشتاسب آمد پیاده پدید
پر از خون ... وردی ...

بدیدند و از جای برخاستند / بزاری خروشیدن آراستند
بزاری گرفتندش اندر کنار / رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
که چون رفت با گرگ پیکار تو / دل ما پر از خون بد از کار تو
بدو گفت گشتاسپ کای نیک رای / بروم اندرون نیست ترس جدای
بمیدان یکی اژدهای دلیر / بکشور بمانند تا سال دیر
بر آید بنهان نشود زو هلاک / چو قیصر مرا و ترا کشت خاک
بشمشیر سالیش زدم بر دو نیم / ببر آمد ایشان همه ترس و بیم
شنودی این شگفتی مپسند گرم / از آن پیشتر کس ندید ایدر حرم
یکی زنده پیلست گویی بپوست / همه پشت و پهنای و بالای اوست
بران تیره رفتند مرد دوان / ز گفتار او شاد و روشن روان
بدیدند گرگی به پهنای پیل / ببالای شیران و نیرنگ پیل
برو کرده زخمی ز سر تا میان / ز تک پوست کرده و ز بیش تیز بان
چو دیدند کردند بس آفرین / بدان فرهمند آفتاب زمین
دل شاد از آنگونه باز آمدند / بر شیر جنگی فراز آمدند
یکی هدیه آورد میرین ز پیش / بدانسان که اندر خورد درخورش
بخورد و مکری اسپ بید رفتار اوی / وز آنجا سوی خانه بنهاد روی
خرامید در تا بآرام خویش / کتایون [illegible]
بدو گفت جوشن کجا یافتی / که اندر بنخجیر بشتافتی
چنین داد پاسخ که از بهر من / بیامد یکی نامدار انجمن
مرا بهره زان جوشن و تیغ و خود / بداد و بندو چندین ز خوبیشان فزود
کتایون می آورد سیمین کلاج / همی خورد با شوی تا گاه خواب
نخفتند شادان دو لشکر گرای / جوانمرد سرمان ز نیکی رهای
بدیدی بخواب اندرون روم و گرگ / بکردار اژدهای سترگ
کتایون بدو گفت امشب چه بود / که فرمان نجستی چنین بسوده
چنین داد پاسخ که من بخت خویش / بدیدم بخواب افسر و تخت خویش
کتایون بدانست کو از نژاد / ز شاهی بود یکدل و نیک نهاد
بزرگیست و با او بگوید همی / بقیصر بلندی بجوید همی
بدو گفت گشتاسپ کای ماه روی / سهی قد و سیمین بر و مشک موی
بیارای تا با یاران شویم / از ایدر بجای دلیران شویم
ببینی بر و بوم فرخنده را / همان شاه با داد بخشنده را
کتایون بدو گفت خیره مگوی / بتیزی چنین راه رفتن مجوی
تو ز اندر رفتن نهی روی را / سم آواز کن سیر هشیوی
اگر بگذری اندر گشتی ترا / جهان تازه شد چون گذشتی ترا
من اندر بمانم بپیچ دراز / ندانم که کی هست نیز باز
برفت در خانه گریان شدند / ابی آتش از درد بریان شدند
چو از چرخ بفروخت گردنده شید / جوانان بیدار دل بر دمید
از آن جایگه رزمجو خاستند / ز هر گونه گفتن بیاراستند
که تا چون شود بر سر سپهر / شبدیز بگذارد جهان با بمهر
برازوی چون باد میرین برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ / بپایان رسیدند آن بیشهای گرگ
همه سر بسر بیشه آن اژدها بست / تو گویی از آن شگفتی برینی روانست
بیامد دمان کرد آهنگ من / یکی نخجری یافت از خاک من
ز سر تا میانش بدو نیم گشت / دل دیو ازان زخم پر بیم گشت
بنالید قیصر ز کهسار او / برافروخت پژمرده رخسار او
بنیروی تا کاو گردون برند / سراپرده از شهر بیرون زدند
یکی رزمگاهی بر آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببردند کاوان گردون کشان / بدان بیشه کز گرگ بودی نشان
برفتند و دیدند پیل ژیان / بخنجر بریده ز سر تا میان
دو بیرون کشیدندش از مرغزار / بگاوان گردون کشش نامدار
جهانی بنظاره بران سترگ / چه گرگ و زبان بره شیر سترگ

چو قیصر بدید آن تن پیلمست
نبشتند نامه بهر کشوری
ز میرین یکی بود گهبر تبال
بگفتا که نزدیک قیصر شوم
فرستاد نزدیک قیصر پیام
ز میرین بهر گوهری بگذرم
بنزدیک قیصر شد آن شاه زاد
چنین داد پاسخ که پیمان من
چو میرین یکی کار بایدت کرد
اگر گم کنی اژدها را ز روم
چنین گفت اهرن که فرمان کنم
ز میرین کی آمد چنین کار کرد
نشد تا به ایوان میرین چو گرد
جهانجوی با گبر گستاوری
نشستنگهی ساخت بایسته تر
چو میرین بدیدند سر در گرفت
مرا آرزو دختر قیصر است
اگر باز گوئی تو آن رزم گرگ
که گر کار آن نامدار جهان
بگویم مگر این نبرده سوار
برآریم گرد از دل آن سوار
کران را ز مرز نبرد نشیب
چو قرطاس را جایه خامه کرد
بجا اندر قیصر سمی دختری
بیامد بنزدیک من چاره جوی

ز شادی همی دست بر زد بدست
سکوبا و بطریق و هر مهتری
ز گردان رومی بر آورده یال
سخن گویم و پاسخش بشنوم

همانروز قیصر سقف زانجمن
که میرین شیران سرافراز روم
بگوی ار پذیرش نام او سزا
بخواهیم ازو دختر کهترش

داستان اهرن با میرین

بگفتا که روم از تو آباد باد
شنیدی مگر با جهانبانان من
ور ایدون که تو باشی ورا هم نبرد
سپارم ترا دختر و گنج و بوم
بدان آرزو جان گروگان کنم
بدانند همی قیصر از مرد مرد
برستند و رفت و آگاه کرد
یکی افسری بر سرش قیصری
برفت آنکه بود از شناساتر
پر اندیشه شد مهتر اندر شگفت
کجا روم را سر بر افراخت
تو بی مهر مرا از سیمای زرگ
با اهرن بگوید بماند نهان
سر اژدها را نهند در کنار
بزودی برو ز بر آریم کار
بگوی نداری کشاده دو لب
بهیشوی پیش میرین یکی نامه کرد
که ماند است ازان مهتران کهتری
گذشته سخنها بگفتم همه

بمن ده کنون دختر کهترت
که داماد بگزیند این دخترم
بکوه سقیلان یکی اژدهاست
که همتای او گرگ شیر اوژنست
بیاران چنین گفت کان گرگ رخم
شوم زو بپرسم بگوید مگر
نشستنگهی داشت میرین به راه
پژوهنده گفت اهرن پیلتن
بایوان میرین نماند کس
بدو گفت اهرن که با من بگوی
بگفتم و پاسخ چنین داد باز
چو بشنید میرین ز اهرن سخن
سرمایه مردمی راستست
چو اهرن بود مهر ما را درست
با اهرن چنین گفت کین کار گرگ
بجز داد اهرن آن بخت گزند او
که اهرن که داد او ز قیصر تراو
همی اژدها دام اهرن کنند
ازان گرگ و آن رزم و دیده سوار

از ایوان به دختر به میرین سپار
ز گرگ دلاور تهی کرد بوم
ز تخم بزرگان روم است تا
کجا نام او تا به نام آورش
که دلبستگی که مار اژدهاست
بگنج و به تیغ و به مردم برم
بمن تازه کن نام و افسرت
ز راه بیابان چه دانم
که کشور همه پاک ازو در بلاست
دم زهر او دام اهرمن است
ندید چنو شیر مرد سترگ
سخن با من آن بد تن چاره گر
بگردون بدارد و ختان جایگاه
بیاید همی با یکی انجمن
دو مهتر نشستند رنجا و بس
ز هر چیز پرسیم تو گرمی
که بر کوه با اژدها رزم ساز
بپژمرد و اندیشه افکند بن
ز تاری و تنگی نباید گریست
ندارد بجز یاد دشمن نشست
بگویم چو بشنید نام بزرگ
بپیچید رفت بر اهرن بنید
جهانجوی با خود و با گنج و داد
بگوشد گران بی نشان من
بگفتم همه هرچه آید بکار

جهان هم که کارم اگر دخوب — کند پیکان کار این مرد خوب
دو تن اندرین بوم مهتر کنند — چو خورشید را بر سر افسر کند
چو اهرن بنزدیک دریا رسید — جهانجوی هیشوی پیشش دوید
ازو بپتدان نامه چند مند — ازان نامه بکشاد و برخواند خند
بدو گفت هیشوی کز دوستان — بدانند کریان سود کوستان
یکی نامداری غریب و جوان — فدا کرده بر پیش میرین روان
کنون چون کند جنگ با اژدها — بکوشند مگر زو بیابد رها
تو امشب بدین میزبانی کن — به شمع و دریا دلارای کن
گر او دا بپاید کو نا مجوی — بگویم بدو هرچه گویی مگوی
بشمع آب دریا بیاراستند — خورشها بخوردند و می خواستند
چنین تا سپیده زتاب زرد — ز خورشید بر چنبر لاجورد
پدید آمد از دشت گرد سوار — ز دریا بدید آهرن نامدار
بهیشوی گفت آمد آن شیر مرد — شد از گرد روی زمین لاجورد
چو نزدیک اندر آمد پیاده دوان — پذیره شدندش دو روشن روان
فرود آمد از اسب جنگی سوار — می خورد و می خواست از نامدار
بلی بر گشاد هیشوی لب — که شادی کن ای نامور روز و شب
بگفتن بدین مرد قیصر نژاد — که گردون گردان بدو هست شاد
هم از تخمه قیصر است نیز — همش نام و هم فر و هم گنج و چیز
بیامد ز قیصر اندیشه رای — همی خواهد اندر سخن رهنمای
چنو نیست مر قیصر از ایمال — چنو نیست با فر و با برز و یال
ازو خواست یکبار و پاسخ شنید — کنون چاره دیگر آمد پدید
همی گویدت کار اژدها گیر باش — گر از خویشی قیصر اندر باش
بپیش گرانمایگان روز و شب — بجز نام میرین نراند بلب
هر آنکس که باشد زیبای تخت — بخواهد که ماند بدو نام و بخت
یکی اژدها هست ازینجا نه دور — همه جای خوردن گه و کام سور
یکی اژدها بر سر تیغ کوه — شده مردم کوه ازان دد ستوه
همی کرکس از نیروا اندر کشد — ز دریا نهنگ دژم برکشد
همی دود زهرش بسوزد زمین — نخواند بر آن مرز کس آفرین
گر او کشته آید بدست تو بر — شگفتی شوی در جهان سربسر
ازو یادورت پاک یزدان بود پاک — بکام تو خورشید گردان بود
بدو گفت رو خنجری کن دراز — ابا دسته بالای ارنج باز
ز هر سوش برسان دندان چهار — سنانی بروبسته چون تیر خار
بهر آب داده بزهر و بخون — به تیزی و رنگ آهنش آبگون
یکی پاره و کبر و برسنوان — برند آورد جاره سندوان
بیزدان زدوان بر نوربخت — کنون اندر ورزش درخت

کشته شدن اژدها بر دست گشتاسپ

ببند اهرن مرد گشتاسپ خواست — بیاورد و چون کارها گشت راست
ز دریا زین اندر آورد پای — برفتند یاران باشان و جای
چو هیشوی کوه سقیلا رسید — بانگشت بنمود و خود در کشید
خود و اهرن از جای گشتند باز — چو خورشید بر زد سنان از فراز
جهانجوی بر پیش آن کوه بود — که آرام آن مار نستوه بود
چو آن اژدها را فرا او را بدید — بدم سوی خویشش همی درکشید
چو ازیش زین اندر او ترک — بر و تیر بارید همچون تگرگ
چو نزدیک اندر آمد بر اژدها — بسیجید مرد جوان بی رها
سک خنجر اندر دهانش نهاد — زد او از یکی دستش گرد باد
برد تیز دندان بدان خنجرش — همه تیغها شد بکام اندرش
ببرگشت روز بهار گشت — بر زهر و بخون کوه یکسر بشست
بشمشیر برد از میان دو سر — برد بر سر اژدهای دلیر



نبیره بخت مفرش من از سنگ / ز اسپ اندر آمد گو نیکبخت
بکند اژدها را دو دندان بسخت / پس آنگه پیاده بیرون نشست

خروشان بغلطید بر خاک بر / به پیش خداوند پیروزگر
همیگفت لهراسب فرخ [illegible] / شدند اندر تن و جان گشتاسب
گرم زندگانی دهد کردگار / که بینیم یک روی آن شهریار
بگویم گر بر من چه آمد ز بخت / همی بخت جستیم که گم گشت بخت
چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید / همه یاد کرد آن شگفتی که دید
تنها از دم اژدهای بزرگ / بر از بیم گشتند از کار گرگ
بسی سخت ترشد ز جنگ نهنگ / [illegible]
شنیدند هیشوی و اهرن سخن / [illegible]
بگشتاسب گفتند کای [illegible] / [illegible] نماند دلیر
بیاورد اهرن بسی خواسته / گرانمایه اسپان آراسته

که او دارد این دستگاه / بزرگی و این اژدهای سترگ
بجز رنج و سختی نبینیم [illegible] / پراکنده برجای ریگ [illegible]
دگر چهره فرخ را [illegible] / بگویم که گشتم من از تاج سیر
بر از آب رخ ما بگیتی نشست / همان خنجر آب داده بدست
باهرن چنین گفت کان اژدها / بدین خنجر تیز شد [illegible]
مرا کارزار دلاور [illegible] / سرافراز با گرزهای گران
چنین اژدها من بسی دیده ام / که از خاک او [illegible]
چو آوازه آن [illegible] / شنیدند [illegible] پیش باز
بدین مرز ما کهتران توایم / همان بنده و چاکران توایم
ابا گوهر و جامه و سیم و زر / ابا جوشن و تیغ و زرینه کمر

یکی تیغ برگرفت و اسپی سمند ✽ کمانی و پیچه یکی تر کمند
بیشوی داد آن دگر هرچه بود ✽ ز دینار و ز جامه نابسود
چنین گفت گشتاسپ با گرمهان ✽ گزینش نباید که باید نشان
ندارم من که ز اژدها دیده‌ام ✽ گر او ازین گرگ نشنیده‌ام
وز آنجا که شاد و خرم برفت ✽ بسوی کتایون خبر برسید
بروم اندرون آگهی یافتند ✽ جهاندیدگان پیش قیصر شدند
بدیدند آن اژدهای سترگ ✽ که افکنده شد آن دلیر سترگ
چو گاو اندر آمد زهامون بکوه ✽ خروشی برآمد میان گروه
از آن زخم وان اژدهای دژم ✽ که بوده بر کار گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو ✽ تو گفتی بدرد همی گاو تاو
هر آنکس که آن زخم شمشیر دید ✽ خروشیدن کاو گردون شنید
همی یافت کس زخم آن نامور ✽ ز شمشیر کز زخم او ایمنیست
چو خورشید بنهاد بر تخت عاج ✽ بگرد از زر آب شد روی ساج
فرستاد قیصر سقف را بخواند ✽ پرسید و بر تخت زرین نشاند
ز بطریق و جاثلیقان شهر ✽ هر آنکس کش از مردمی بود بهر
به پیش سکوبا شدند انجمن ✽ جهاندیده و قیصر انجمن
بایرن سپردند پس دخترش ✽ بدان پیشتوری مهربان مادرش
از ایوان چو مردم پراکنده شد ✽ دل نامور زان سخن تازه شد
چنین گفت کامروز روز منست ✽ بلند آسمان دل فروز منست
که همچون دو دو اما من در جهان ✽ نه بینند پیش از کیهان مهان
نبشتند نامه بهر مهتری ✽ کجا داشتی تخت را افسری
که زاژدها باسر افراز گرگ ✽ تبه شد میان دو مرد سترگ
یکی منظری پیش ایوان خویش ✽ برآورد چون تخت رخشان خویش
بمیدان شدندی دو دو را او ✽ بیارای چندی دل شاد او
به تیر و بچوگان و زخم سنان ✽ بهروانشی گر گروه عنان
همی تاختندی چپ و دست راست ✽ که گشتی سواری بدیشان نخست
چنین تا برآمد برین روزگار ✽ بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسب گفت ای شنیده درم ✽ چو داری از اندیشه دل را تهی
بروم از بزرگان دو مهتر بدند ✽ که با تاج و با گنج و با فر بدند
کسی آنکه زاژدها را بکشت ✽ فراوان بلا دید و ننمود پشت
دگر آنکه بد میر برگ بوست ✽ همه روم پر از آواز اوست
بمیدان قیصر به تنگ نبرد ✽ همی آسمان اندر آرند گرد
نظاره شو آنجا که قیصر بود ✽ مگر بر دولت رنج کمتر بود
بدو گفت گشتاسب کای پاکزن ✽ پدرت آن سزاوار هر انجمن
چو داماد از شهر پیروز کنند ✽ چو بیند مرا مردمی چون کند
ولیکن تراگر چنین است رای ✽ نه پیچم زرای تو ای رهنمای
بفرمود تا برنهادند زین ✽ بر اسپی که اندر نورد در من
بیامد بمیدان قیصر رسید ✽ همی بود تا زخم چوگان بدید
از ایشان یکی گوی و چوگان بخواست ✽ میان سواران برانداخت راست
برانگیخت آن بارگی را ز جای ✽ پلا را همه سست شد دست و پای
بمیدان یکی نیز گویی بدید ✽ شد از زخم او در جهان ناپدید
سواری کجا گوی او یافتی ✽ بچوگان زنی هیچ نشتافتی
سواران شدند از پی گوی زرد ✽ همه پاک با غلغل و گفتگوی
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ ✽ برفتند چندی سواران جنگ
جهان دیده رخسار گشتاسپ گفت ✽ که اکنون هنرها نشاید نهفت
بیفکند چوگان کمان بر گرفت ✽ زه و تیر از دست بر سر گرفت
نگه کرد قیصر بدان سرفراز ✽ بدان چنگ و یال و رکیب دراز
بپرسید گفت این سوار از کجاست ✽ که چندین بهیچ چپ و دست راست
سرافراز گردان بسی دیده‌ام ✽ سواری بر سنگ و شنیده‌ام
بخوانید تا ... ✽ فرشته است یا همچو ما آدمیست
بخواند گشتاسپ را پیش او ✽ به پیوند جان بند اندیش او
بگشتاسب گفت ای سزاوار گاه ✽ سر سرکشان افسر کارزار

بپرسیدش از شهر و نام و نژاد / ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کان خوار بیچاره مرد / که از شهر قیصر ورا دور کرد
چو داماد گشتم ز شهرم براند / کس از دوستانم به نامی نخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید / که مردی غریب از میان برگزید
برفت اندران خیره با این شهر / ازان راستی خواری آمد بهر
به بیشه درون آنکه از کار گرگ / بکوه اندرون اژدهای سترگ
سرانشان ز زخم من آمد بپای / بدان کار هیشوی بد رهنمای
که دندانهاشان بگنج اندرست / همان زخم خنجر نشان مهترست
ز هیشوی قیصر بپرسد سخن / نوشت این گذشته کاری کهن
چو هیشوی شد پیش و دندان ببرد / گذشته سخنها برو برشمرد
به پوزش بیاراست قیصر زبان / بدو گفت بیداد رفت ای جوان
کنون آن گرامی کتایون کجاست / مرا گر ستمگاره خوانی رواست
ز میرین و اهرن برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
هم آنگه نشست از بر بادپای / به پوزش بیامد بر نیک رای
بهری بدو گفت ازان باز خویش / مگر بر تو پیدا کند راز خویش
بدو گفت چندانکه پرسیدمش / نه بر دامن راستی دیدمش
بگوید همی پیش من راز خویش / نهان دارد از هرکس او راز خویش
که آرام و شهر و نژادش کدام / فرخ زاد گوید که هستم بنام
ندانم که هست از نژاد بزرگ / که پرخاشجویست و گرد و سترگ
وز انجایگه سوی ایوان گذشت / سپهر اندرین نیز چندی بگشت
چو بگذشت برخاست آزاد او / بپیچید و سوی قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خواهش نماند / بران نامور تخت زرین نشاند
کمر خواست از گنج و انگشتری / کئی نامور افسر قیصری
ببوسید و پس بر سر او نهاد / ز کار گذشته همی کرد یاد
چنین گفت با هر که بد یادگیر / که بیدار باشید برنا و پیر
فرخ زاد را جمله فرمان برید / ز گفتار و کردار او بگذرید
ازین آگهی شد بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری
بقیصر خبر بود و بزد کمتر / ازیشان بهش بود و نازکتر

طلب باژ و ساو قیصر از الیاس حاکم خزر

بمرز خزر مهتر الیاس بود / که پور جهاندیده مهراسب بود
بالیاس قیصر یکی نامه کرد / تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
که چندین بافسوس چو روی خزر / کنون روز آسایش آمد بسر
وگرنه فرخ زاد چون پیل مست / بیاید کند روی کشور چو دشت
ابا چندی از نامداران هنر / نبودی بروم اندرون مهتر
چنین دل گرفتند ازان یک سوار / که او یافت نزد شما زینهار
کنون ساو بپذیرد و باژ گران / گروگان ازان مرز چندی سران
چو الیاس برخواند آن نامه را / بالماس بر زد سر خامه را
اگر من بخواهم همی باژ روم / شما شاد باشید ازان مرز و بوم
جهان داند که این تخم اهرمنست / وگر کوه آهن همان یک تنست
سخن چون بمیرین و اهرن رسید / ز الیاس و آن نامه گفتن پدید
نه گر گست کز خاره بیجان شود / وز آلودن زهر پیچان شود
تو او را بدین جنگ رنجه مکن / که من بیش ازین درازی نرانم سخن
فرستاد قیصر بمیرین پیام / که این اژدها نیست کآید بدام
نگه کن که تا آن سرافراز مرد / ازو چند بیچاره دشت نبرد
فرخ زاد را گفت پرمایه‌ای / سر مرز را همچو پیرایه‌ای
چو الیاس بر خشک خشم آورد / جهانجوی را خون بچشم آورد
غمی گشت قیصر ز گفتارشان / بپیچید از آن تیز بازارشان
اگر تاو داری بجنگش بپوی / بگیری بجوی اندران آب روی
چنین دان که الیاس شیر اوژنست / چو خشم آورد پیل رویین تنست

اگر جنگ او را نداری تو پای / نسازیم با او کمی خوب رای
بچاره رزه بازگردانمش / سخن نامور نیز رانمش
بدو گفت گشتاسپ کین گفتگوی / چرا باید این همه جست و جوی
چو من باره اندر نشانم بخاک / ندارم ز مرد خزر هیچ باک
ولیکن نباید که روز نبرد / ز مهر من و لشکرش بود یاد کرد
که ایشان بزرم اندر آرد همی / برازندگی و اهرمنی
چو لشکر بیامد بر شهر خزر / نگهبان من باش با یک پسر
به نیروی پیروزگر یک خدای / که من با سپاه اندر آیم ز جای
ز الیاس ماندند با او سپاه / نه چندان بزرگی و تخت و کلاه
کمر بند گیرمش و از پشت زین / بیار اندر آرم ز روی زمین
دگر روز چون برد میدان آفتاب / چو زرین سپر می نمود اندر آب
بسوی چو زنهای زرین بخواست / همی کرد و شد بجور خشید راست
سرافراز قیصر به گشتاسپ گفت / که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
چو گشتاسپ از روم بیرون کشید / سپاه و یلان از لب هامون کشید
بیامد با گرزه گاوسار / چو سرو بلند از در جویبار
همی جست بر دشت جای نبرد / ز هامون بابر اندر آورد گرد
چو الیاس دید آن بر و یال او / چنان گردش و جنگ و کوپال او
سواری فرستاد نزدیک او / که بفرستیدان رای باریک او
بیامد بگفت کای سرفراز / ز قیصر بدینسان تو کردی نیاز
گرین لشکر اکنون سواری توی / سواری تو بی نامداری توی
پلنگی گرای از میان دو صف / چه داری چنین بر لب آورده کف
که الیاس شیر است روز نبرد / بدیده در اندیشه سکبر ز گرد
گره خواهی اگر گنج هست / مسای از پی چیز با رنج دست
ز گیتی گزین کن یکی بهره / تو باشی بدان بهره در شهره
بمت یار باشم بهمت کهترم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
بدو گفت گشتاسپ کین خود گذشت / سخنها ز اندازه بیرون گذشت
تو کردی بدین داوری دست پیش / کنون باز گشتی ز گفتار خویش
سخن گفتن اکنون نیاید بکار / که جنگ و آویزش کارزار
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همیکرد پاسخ بر الیاس یاد
چو خورشید سر بر زد از کوه زرد / نماند از زمان روز کار نبرد
شب آمد یکی پرده آبنوس / بپوشید بر چهره سندروس
چو خورشید ز آن پیش آگاه شد / ز برج کمان زیر ما شد
بدخشید روم چون سندروس / بهر سو بر آمد دم بوق و کوس
چکاچاک برخاست از مرد و ردها / ز خون شد همه رزمگه جوی جوی
بیامد سبک قیصر از میمنه / دو دانا در آن گرد پیش بنه
از میمنه بود قیصر ستقیل / ابر میسره قیصر و کوس و پیل
دو ده بر آمد سبک مرد و سپاه / تو گفتی بر او بخت باشید شاه
بجنبید گشتاسپ بر پیش صف / یلی باره زیر اژدهایی بکف
چنین گفت الیاس با انجمن / که قیصر همی باژ خواهد ز من
که بر در چنین اژدها باشدش / از ایرا چنین را بپا باشدش
چو الیاس را دید گشتاسپ گفت / که اکنون هنرها نشاید نهفت
برانگیخت اسپ نبرد و سوار / ابا نیزه و تیر جوشن گذار
از آن لشکر الیاس بگشود شست / که گشتاسپ را آستین کرد بخت
بزد تیر گشتاسپ بر جوشنش / بجست آن زمان کارزاری منش
بیفکندش از اسپ بیسان پست / بیارید و بگرفت دستش بدست
ز پیش سواران کشانش ببرد / چو بنگ اندر آمد بقیصر سپرد
بیاورد لشکر به پیش سپاه / بکردار باد اندر آمد ز راه
از ایشان صد بهره بگشت و گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
خروشی بس اندر هم او درآت / بگه کرد گشتاسپ خود تا بر
بر قیصر آمد سپه تاخته / به پیروزی و گردن افراخته

ز لشکر چو قیصر بدیدش سوار
از انجا که بار گشتند شاد
برین نیز بگذشت چندی سپهر
براندیش با ان سخن با خرد
بلهراسب گویم که بیم از جهان
از ان سیان سواران گزیدم ز روم
یکی نامور بود قالوس نام
بجا اندران خردمند را نامدار
بگویش که گر باژ ایران دهی
وگرنه مرا با سپاه گران
همه بوستان پاک ویران کنم
چو آمد بنزدیک شاه سترگ
چو بشنید بنشست بر تخت عاج
بفرمود تا پرده برداشتند
پیام گرانمایه قیصر بداد
گرانمایه جای بیاراستند
چو خورشید بر تخت زرین نشست
بشبگیر قالوس شد باژخواه
بدو گفت لهراسب کای پرخرد
نبود این هنرها بروم اندرون
چو الیاس گورا بر خزر
فرستاده گفت ای خردمند شاه
ولیکن مرا شاه چندان نواخت
ز مردان بخندد همی روز رزم
بدو داد و برپایه تر و خرش

ز شادی بمژده شدش شهریار
سپهبد کلاه کیی برنهاد
بدل در همی داشت با شاه مهر
گر اندیشه نغز آیم اندر خورد
نشادی تو داری و گنج نهان
که آتش بر آرند از آباد بوم

سر و چشم آن نامور بوسه داد
همه روم با هدیه و با نثار
بگشتاسب گفت از نام شهره جوی
با ایران فرستیم و فرستاده
اگر باژ بفرستی از مرز خویش
چنین گفت گشتاسب کین رای نیست

نامه فرستادن قیصر نزدیک لهراسب شاه

بفرمان گرای و گردن بنه
همه از روم و از دشت نیزه وران
از ایران بشمشیر ویران کنم
بدیدان در بارگاه بزرگ
بسر بر نهاده آن دلارای تاج
فرستاده را شاد بنشاندند
فرستاده خود با خرد بود و داد
می و رود و رامشگران خواستند
شب تیره رخ را بناخن بخست
ورا بار داد و نزدیک شاه
سپاوا که جان خرد پرورد
بدی قیصر از پیش شاهان زبون
گوی بود با فر و برخاش خو
بر زخم من شد دم باژخواه
که گردن بگرزی بباید فراخت
هم از جامه و هم بهنگام رزم
که بودی گرامی تر از افسرش

با ایران بمانم بتو باج و تخت
نگه کن که بر خیزد از دشت غو
فرستاده آمد بکردار باد
پس آگاهی آمد بسالار بار
بزرگان ایران همه زیر تخت
چو آمد بنزدیک تختش فراز
چنین شد زگفتار او شهریار
فرستاده در رفت گسترده‌ی
بفرمود تا رفت پیشش زریر
زبیگانه ایوان بپرداختند
بپرسید زو راست پاسخ گذار
کنون او بهر کشوری پادشاه
بگیرد ببندد همی با سپاه
بهنگام بر رنج بر روم بسی
سواری بمردی دلیر آمدست
برزم و ببزم و بروز شکار
شدست او چنان بر روم اندرون

جهان آفرین را بسی کرد یاد
برفتند شادان ز شهر و دیار
که تا زنده‌ای زین جهان بهره جوی
جهاندیده پاک آزاده
ببیشی سپه با مه و از خورش
زمانه بزیر کف پای تست
خردمند و با دانش و رهنمای
که زاید بروم اندر شهریار
جهاندار باشی و فیروزبخت
فرخ زاد و پیش اندرون شهر
سرش پر خرد بود و دل پر زداد
خرامان بیامد بر شهریار
نشستند شادان دل نیکبخت
برو آفرین کرد و بردش نماز
بر آشفت با گردش روزگار
ز تو پوشید پنهان و از خوردنی
سخن گفت هر گونه با شاه راد
فرستاده را پیش بنشاندند
اگر بخردی کام گرگی نماند
فرستاد پرمایه بنهاد کار
بدین نام جستن که نیم روزی
بتر رسید از این باره از پیش من
که از پیش با شیر کو آمده
جهان جز ندید است یک شهریار
که زار آزاد باشند گیتی زبون

یکی گرگ بد همچو پیلی بدشت / که قیصر شتابست از انسو گذشت

بیفگند و دندان او را بکند / وزو کشور روم شد بی گزند

بدو گفت لهراسب کای راستگوی / گرانمایه این گرد پرخاشجوی

چنین داد پاسخ که ماری نخست / بجهد زریر است گویی درست

ببالا و دیدار و فرهنگ و رای / زریر دلیر است گویی بجای

چو بشنید لهراسب بگشاد چهر / بران مرد رومی بگسترد مهر

فراوان بدو برده و برده داد / ز درگاه برگشت پر درد و شاد

بدو گفت اکنون بقیصر بگوی / که من با سپاه آمدم جنگجوی

براندیشه بنشست لهراسب پیر / بفرمود تا پیش او شد زریر

بدو گفت این جز برادر منست / بدین چاره گشتاسب اندر ماست

ز ننگ اوری کار گردد تباه / سیاسای اسب در کمی فخواه

بر تخت بالا و زرینه کفش / همان تاج با کاویانی درفش

من این پادشاهی مر او را دهم / بدین رهبر سر سپاسی نهم

تو زیدر برو تا حلب چاره جوی / سپه را جز از جنگ چیزی مگوی

زریر ستوده بلهراسب گفت / که این راز بیرون کشیم از نهفت

گر او نیست فرمان بر و مهتر است / ورا هر که مهتر بود کهتر است

برده بزرگان و آزادگان / ز کاوس و گودرز کشوادگان

ز تخم زراسپ آنکه بد نیز / چه بهرام شیر اوژن و ریو نیز

رفتن زریر بروم با لشکر ایران بطلب گشتاسب شاه

بیرفت مر مهتری با دو اسب / فروزان بکردار آذرگشسب

نیاسود کس تا بمرز حلب / زمین شد پر از تیغ و شور و جلب

درفش همایون برافراختند / سراپرده و خیمه‌ها ساختند

زریر سپهبد سپه را بماند / به بهرام گردن کش خود براند

بیابان کسی کو بپا می برو / و باز و دستان خرامی برو

ازان پنج تن زان بزرگان ببرد / که بودند با مغز و هشیار و کرد

چو نزدیک درگاه قیصر رسید / ز درگاه سالار بارش بدید

با بن همی فرش و دیبا کشید / بیامد بقیصر بگفت آنچه دید

بکاخ اندرون بود قیصر دژم / چو قالوس و گشتاسب با او بهم

چو قیصر شنید این سخن راه داد / ازان آمدن گشت گشتاسب شاد

زریر اندر آمد چو سرو بلند / نشست از بر تخت آن ارجمند

ز قیصر بپرسید و بنواختش گرفت / بدان رومیان از نو رش گرفت

بدو گفت قیصر فرخ زاد را / نپرسی چه داری بدل داد او را

بقیصر چنین گفت فرخ زریر / کزین بنده از بندگی گشت سیر

گزیران بیامد بدرگاه شاه / کنون بایدت اندرین بارگاه

چو گشتاسب بشنید پاسخ نداد / همانا که نامد ازیرا انش یاد

چو قیصر شنید این سخن با جوان / پر اندیشه شد مرد روشن روان

که شاید بدن کین سخن با تو گفت / خرد از راستی نیست اندر نهفت

بقیصر ز لهراسب پیغام داد / که گرد آورد کر سره بیجد زواد

نشستنگه من بروم اندر است و بس / بایران نمانیم بسیار کس

تو را دیدر برو تا بیاری جنگ / سخن چون شنیدی بیاید درنگ

ز ایران خبر گشت و الیاس من / که سر برکشیدی تو از انجمن

چنین داد پاسخ که من جنگ را / بیارم همی سر سوی جنگ را

تو اکنون فرستاده باز گرد / نسازیم با جان جایی ببرد

ز قیصر چو بشنید فرخ زریر / غمی شد ز پاسخ نتابید دیر

چو برخواست قیصر بگشتاسب گفت / که پاسخ چرا ماند اندر نهفت

بدو گفت گشتاسب من پیش ازین / که بودم بر شاه ایران زمین

همه لشکر شاه وان انجمن / همه آگه اند از هنرهای من

چنان کز من اسوی ایران شوم / بگوییم همه گفت تنها [illegible]

برآرم از ایشان همه کام تو / درفشان کنم در جهان نام تو

بدو گفت قیصر بود نامورتری / بران آرزوها توانا تری
چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی / نشست از بر باره رزمجوی
بیامد بجای نشستن زریر / ابا افسر و بادپای زریر
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را / سرافراز و پور لهراسپ را
پیاده همه پیش او آمدند / پر از درد و پر آب روی آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز / که گوی تا بشد بر بجای دراز
همانا که آمد به پیش زریر / پیاده بدو شد از رزم سیر
گرامیش را اشک در بر گرفت / چو بگشاد بر پورش اندر گرفت
نشستند بر تخت بر مهتران / بزرگان ایران چو کند آوران
زریر خجسته بگشتاسپ گفت / که بودی همه ساله با بخت جفت
پدر پیر شد گر تو برنا دلی / ز دیدار پیران چرا نگسلی
به پیری ورا بخت خندان شدست / پرستنده پاک یزدان شدست
فرستاد نزد تو یکسر تاج و گنج / بنزد گر نداری کنون دل برنج
چنین گفت کایران سراسر تراست / سر و تخت و تاج دلیران تراست
زگیتی یکی گنج ما را بسست / که بخش مهی را جز از من بسست
برادر سپاه و دو پرمایه تاج / همان باره و طوق با تخت عاج
چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد / ببند تازیان تاج بر سر نهاد
چو بهرام و شاپور چون نوذر / کسی کو سرافراز بودی بگنج
بر و مهتران آفرین خواندند / ورا شهریار گزین خواندند
همه بوده بر پای و بسته کمر / کسانی که بودند پرخاش جوی
چو گشتاسپ زیشان دل آرای کام / فرستاد نزدیک قیصر پیام
کز ایران همه کام تو برگشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
همی خشم دارد زریر و سپاه / که آیی تو مهمان بدین رزمگاه
همه سر بسر با تو پیمان کنند / روانها همه بر گروگان کنند
گرت رنج ناید خرامی بدشت / که کار زمانه بکام تو گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید / بدشت آمد و کار لشکر بدید

آمدن قیصر پیش گشتاسپ و بازگشتن او با ایران زمین

چو نزد سپهدار ایران رسید / بنزد دلیران ایران رسید
چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
بدانست قیصر که گشتاسپ اوست / فروزنده تخت لهراسپ اوست
بیامد ورا تنگ در بر گرفت / سخنهای دیرینه اندر گرفت
بپیچید از آن روز کار نخست / وزان کرده خویش پوزش بجست
بپذرفت گفتار او شهریار / هم آنگه گرفتش سر اندر کنار
فراوانش بستود و بردش نماز / وزانجا سوی تخت گشتند باز
بدو گفت چون تیره گردد هوا / فروزیدن شمع باشد روا
بر ما فرستی تو آنکه ما را گزید / که او درد و رنج فراوان کشید
بشد قیصر و رنج بیش تیره برد / بسی نیز بر خویشتن بر شمرد
بنزد کتایون فرستاد گنج / یکی افسر و سرخ یاقوت سنج
غلام و پرستار رومی هزار / ببردند با طوق و با گوشوار
ز دیبای رومی شتروار پنج / یکی فیلسوفی نگهدار رنج
به باج و درم داد لشکرش را / همان نامداران کشورش را
هر آنکس که بود او ز تخم بزرگ / دگر تیغ زن نامداری سترگ
فرستاد نزدیک گشتاسپ برد / یکایک بگنجور او برشمرد
ابا آن بسی آفرین گسترید / بر آن کو زمان و زمین آفرید
کتایون چو آمد بنزدیک شاه / غو کوس برخاست از بارگاه
سپه سوی ایران برفتن گرفت / هوا گرد اسپان نهفتن گرفت
چو قیصر بیامد دو منزل براه / عنان تکاور بپیچید شاه
بسوگند از آن امر بر کاشتش / بخوبی سوی روم بگذاشتش
بدو گفت تا زنده ام باژ روم / نخواهم که سازم بدین مرز و بوم

همی راند تا سوی ایران رسید
پذیره شدش شاه با مهتران
فرود آمد از اسب گشتاسب زود
بدو گفت لهراسب ازین بیش
نبشته چنین بد مگر بر سرت
بدو گفت گشتاسب کای شهریار
همه نیک باد سرانجام تو
چنین است کیهان ناپایدار
کز آن نامه شهریاران پیش
چنین دید گوینده یک شب بخواب
دقیقی ز جایی پدید آمدی
بفردوسی آواز دادی که می
شهنشاه محمود گیرنده شهر
وز اینپس سخن اندر آرد سپاه
بدین نامه گر چند بشتافتی
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار
کنون من بگویم سخن کو بگفت
چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
به بلخ گزین شد بدان نوبهار
بدان خانه شد شاه یزدان پرست
بپوشید جامه پرستش پلاس
همی بود سی سال پیشش بپای
چو گشتاسب بر شد بتخت پدر
منم گفت یزدان پرستنده شاه
سوی شاه و ز جان نیازیم جنگ

بنزد دلیران و شیران رسید
بزرگان ایران و کندآوران

چو بشنید لهراسب کآمد زریر
چو دیدش پسر را ابر در گرفت

دیدن لهراسب گشتاسب را و پادشاهی دادن

که بر تخت ماند ز تو کشورت
ابی تو مبیناد کس روزگار
مبادا که باشیم بی کام تو
درو تخم بد تا توانی مکار
بپیوندم از خوب گفتار خویش

بپرسید و تاج بسر بر نهاد
چو مهتر کنی من ترا کهترم
که گیتی نماند همی بر کسی
همی خواهم از داد گر یک خدای
از این پس تن جانور خاک راست

پادشاهی گشتاسب از قول دقیقی صد و بیست سال بود

بجوری بآیین کاوس کی
ز شاهی هر کس ستاینده بهر
همه بر گشاینده راه
کنون هر چه جستی همه یافتی
بگفتم سر آمد مرا روزگار

که شاهی گزیدی ز گیتی بتخت
از امروز تا سال هشتاد و پنج
نبایدش گفتن کسی را درشت
ازین نامه من پیش گفتم سخن
ازین نامه نزد شهنشه رسید

آغاز داستان

که یزدان پرستان در آن روزگار
فرود آمد آنجا و هیکل بدست
چنان کرد باید خرد را اساس
بدان سان پرستنده باید خدای
که فر پدر داشت بخت پدر
مر ایزد پاک داد آن کلاه
بر آزاده گیتی نداریم تنگ

مر آن خانه را داشتندی چنان
ببست آن در آفرین خانه را
بیفکند یاره فرو هشت موی
پرستش همی کرد خورشید را
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج
بدان داد ما را کلاه بزرگ
همه آن شاهان بجای آوریم

برادرش گشتاسب آن نره شیر
ز خور و فلک دست بر سر گرفت
برو آفرین کرد و شادی نمود
چنین بود رای جهان آفرین
همی آفرین کرد بر تاج یاد
بکوشم که بی تو جهان نسپرم
چو ماند بتن رنج باید بسی
که چندان بمانم بگیتی بجای
سخن گوی جان معدن راگ است
که یک جام می داشتی چون گلاب
بدان جام می داستانها زدی
که نازد بدو تاج و دیهیم و تخت
بکامدش رنج و ببالدش گنج
همه تخت شاهانش آمد بدست
اگر باز مانی بخیلی مکن
روان من از خاک بر مه رسید
منم زنده او گشت با خاک جفت
فرود آمد از تخت و بربست رخت
که مر مکه را این زمان تازیان
نهشت اندران خانه بیگانه را
سوی داور دادگر کرد روی
چنان بوده بد راه جمشید را
چو در خور بنده باشد آزاده تاج
که بیرون کنم از رمه میش گرگ
مر ایزد این خدای آوریم

کی دادگستر یکی دادآوری ‏ ‏ ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
پس از دختر نامور قیصرا ‏ ‏ که ناهید بد نام آن دخترا

دو فرزندش آمد گرامی دو شاه ‏ ‏ همان هر دو مانند خورشید و ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار ‏ ‏ شه کارزاری سپهبد سوار

پشوتن دگر گرد شمشیرزن ‏ ‏ شه نامبردار لشکرشکن
چو گیتی بران شاه نو راست شد ‏ ‏ فریدون دیگر همی خواست شد

گزیتش بدادند شاهان همه ‏ ‏ نشستش دل نیکخواهان همه
مگر شاه ارجاسب توران خدای ‏ ‏ که دیوان بدیدی به پیشش بپای

گزینش نپذرفت و نشنید پند ‏ ‏ اگر پند نشنید ازان دید بند
وزو بستدی نیز هر سال باژ ‏ ‏ چرا داد باید همال و را باژ

چو یکچند سالان برآمد برین ‏ ‏ درختی پدید آمد اندر زمین
بایوان گشتاسب در صحن کاخ ‏ ‏ درختی گشن بیخ بسیار شاخ

همه برگ او پند و بارش خرد ‏ ‏ کسی کز چنین بر خورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت ‏ ‏ که آهرمن بدکنش را بکشت

همی گفت با او که پیغامبرم ‏ ‏ سوی تو خرد رهنمون آورم
جهان آفرین گفت بپذیر دین ‏ ‏ نگه کن برین آسمان و زمین

که بی خاک و آبش برآورده‌ام ‏ ‏ نگه کن بدین تا چسان کرده‌ام
اگر تا تواند چنین کرد کس ‏ ‏ مگر من که هستم جهاندار و بس

ورایدون گمانی که من کردم این ‏ ‏ مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر تو دین او ‏ ‏ بیاموز از و راه و آیین او

نگر تا چه گوید ازین کار کن ‏ ‏ خرد برگزین از جهان و سخن
بیاموز آیین و دین بهی ‏ ‏ که بی دین نجوئی نماند مهی

چو بشنید از و شاه به دین به ‏ ‏ پذیرفت از و راه و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر ‏ ‏ که پیل ژیان آوریدی بزیر

وشاه جهان گزشته به بلخ ‏ ‏ جهان برو بد زیش او گشته تلخ
سران و بزرگان هر کشوران ‏ ‏ بزرگان دانا و کنداوران

همه سوی شاه زمین آمدند ‏ ‏ ببستند کستی بدین آمدند
پدید آمد آن فره ایزدی ‏ ‏ برفت از دل بدسگالان بدی

پر از نور ایزد ببد دخمها ‏ ‏ وز آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاد گشتاسب شد بر نگاه ‏ ‏ فرستاد هر سو بکشور سپاه

پراکندش اندر جهان موبدان ‏ ‏ به آیین نهاد آذر گنبدان
بتخت آذر مهر برزین نهاد ‏ ‏ بکشور نگر تا چه آیین نهاد

یکی سرو آزاده را زردهشت ‏ ‏ به پیش در آذر اندر بکشت
نبشتش بدان زاد سرو سهی ‏ ‏ که پذرفت گشتاسب دین بهی

کو اگر در سر سرو آزاد ور ‏ ‏ چنین گستراند خرد داورا
چو چندی برآمد برین سالیان ‏ ‏ ببالید سرو سهی همچنان

جهان گشت آزاد و پیروز و بلند ‏ ‏ که برگرد او بر نگشتی کمند
چو بالا برآورد و بسیار شاخ ‏ ‏ بگرد اندر او یکی خوب کاخ

چهار رش بالا و پهنا چهل ‏ ‏ بگرد اندرون از نه آب و گل
دو ایوان برآوردش از زر پاک ‏ ‏ زمینش به مشک و عبیرش خاک

برو بر نگارید جمشید را ‏ ‏ پرستنده ماه و خورشید را
فرو بر نبشتش [illegible] ‏ ‏ بفرمود کردن بانجا گاه

همه آذر آرا بانجا کاشت ‏ ‏ نگر تا چنین کامکاری که داشت
چه نیکو شد آن نامور کاخ و در ‏ ‏ بدیوارها برنشاندش گهر

بگردش یکی باره آهنین ‏ ‏ نشست اندرو کرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام ‏ ‏ که چون سرو کشمر بگیتی کدام

ز مینو فرستاد زی من خدای ‏ ‏ مرا گفت از انجا بمینو برای
کنون هر که این پند من بشنوید ‏ ‏ پیاده سوی سرو کشمر روید

بگیرید پند از من زردهشت ‏ ‏ بسوی بت چین بدارید پشت
بنام و فرستاده ایرانیان ‏ ‏ ببندید کستی همه بر میان

بدان گیتی اکنون پسین روید — بدین سایه سروبن بغنوید
سوی گنبد آذر آرید روی — بفرمان پیغمبر راستگوی

پراکنده شد موبد اندر جهان — سوی نامداران و سوی مهان
بهشتش بخوان ار بدانی همی — چرا سرو کشمرش خوانی همی

چرا کش نخوانی نهال بهشت — که شاه کیانش بکشمر بکشت
چو چندی برآمد برین روزگار — خجسته بشد اختر شهریار

بشاه کیان گفت زردشت پیر — که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باج مدهی به سالار چین — نه اندر خور ما بود همچنین

نباشم بدین باژ همداستان — که شاهان ما در گه باستان
بزرگان بدادند کس باژ و ساو — بدین روزگار گذشته تاو

بپذرفت گشتاسب گفتا که نیز — بفرماییش دادن بما باژ و چیز
پس آگاه شد زو دیو ازین — هم اندر زمان شد سوی شاه چین

بدو گفت ای شهریار جهان — جهانگیر و از کهان و مهان
بجای آورید ... زین تو — نیاید کسی پیش پیکان تو

مگر پور لهراسب گشتاسب شاه — که آرد همی سوی ترکان سپاه
بکرد آشکارا همه دشمنی — ابا چون تو شه گرد یار دمنی

ورا صد هزاران سوارست بیش — همه گر بخواهی سپارمت پیش
بیا تا شویم از پی کار او — نترسیم از جنگ و پیکار او

چو ارجاسب بشنید گفتار دیو — فرود آمد از کار گیهان خدیو
از اندوه آن پیر بیمار شد — ز شاه کیان دل پر آزار شد

نگهبان لشکرش را پیش خواند — شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گفتا که ایران زمین — بشد فره ایزد و پاک دین

یکی مرد آمد بدین آوری — بایران بدعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم — ز نزد خدای جهان آمدم

خداوند را دیدم اندر بهشت — من این زند و استا نبشته زو بهشت
بدوزخ درون دیدم اهریمنا — نیارستمش گشت پیرامنا

بس اکه خداوند او بهر دین — فرستاد نزدیک شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه — گرانمایه فرزند لهراسب شاه

که گشتاسب خوانندش ایرانیان — ببستش یکی کستی بر میان
برادرش نیزان سوار دلیر — سپهدار ایران که نامش زریر

همه پیش او دین پژوه آمدند — ازین هر دو جادو بستوه آمدند
گرفتند ازو سر بسر دین او — جهان پر شد از راه و آیین او

نشست اندر ایران به پیغمبری — نه کارست این بازی و سرسری
یکی نامه باید نبشتن کنون — سوی سرزده ان و فرمان برون

ببادافره دادن یکی خواسته — که نیکو بود داده با خواسته
مر او را بگفتن کزین راه زشت — بگرد و بترس از خدای بهشت

مر این هرزه ناپاک را او و رکن — برآیین ما بر یکی سور کن
گر ایدونکه بپذیرد این پند ما — نساید پر و پای او بند ما

ور ایدونکه بپذیرد از ما سخن — کند روی تازه بسوی ما کهن
سپاه پراکنده باز آوریم — یکی جنگ لشکر فراز آوریم

بایران شویم از پی کار او — نترسیم از جنگ و آزار او
برانیمش از پیش و خوارش کنیم — به بندیم و زنده بدارش کنیم

برین ایستادند گردان چنین — دو تن برگزیدند از ایشان گزین
یکی نام او بیدرفش بزرگ — گوی پر ز جادو و سترگی چو گرگ

دگر جادوی نام او نامخواست — که سر کرد لشکر خرتابی بخواست

یکی نامه بنوشت خوب و هژیر — سوی نامور خسرو دین پذیر

نامه ارجاسب بجانب گشتاسب و چگونگی آن

نبشتش به نام خدای جهان — شناسنده آشکار و نهان
نبشتم یکی نامه شاهوار — چنان چون بباید خور شهریار

سوی کی گشتاسپ شاه زمین / سزاوار گاه کیی با فرین
گزین مهتری بود لهراسب شاه / خداوند گیتی سزاوار گاه
ز ارجاسپ شاه سواران چین / سوار جهاندار گرد گزین
نشست اندران نامهٔ خسروی / بگو آفرین خط پیغوی
گو نامور شهریار جهان / فروزنده تاج شاهنشهان
سرت سبز بادا و تن و جان درست / مبادا ان کیانی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تباه / بر آن روز روشن بکردی سیاه
بیامد یکی مهتر فریب / ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت / بدلت اندرون هیچ شادی نهشت
تو او را پذیرفتی و دینش را / بیاراستی راه و آیینش را
بیفگندی آیین شاهان خویش / بزرگان پیشین که بودند پیش
تبه کردی از پهلوی کیش را / چرا ننگریدی پس و پیش را
تو بودی ازانی که فرخنده شاه / بدو داد باج از میان سپاه
برآورده او را فر و مهین / کنارنده آسمان و زمین
ورا برگزید از بزرگان خویش / ز جمشیدیان مر ورا داد پیش
خبان همچو گنج پر و کیسه جوی / ترایش بود از کمان آب روی
بزرگی و شاهی و فرخندگی / توانایی و فر و زیبندگی
درافشان و پیلان آراسته / همی لشکر و گنج آراسته
همه بودت ای مهتر شهریار / همه مهتران مر ترا دوستدار
همی تافتی در جهان گرده / چو اروی بهشت آفتاب از زره
همه مهتران مر ترا دوستدار / همه بودت ای مهتر شهریار
ز گیتی ترا برگزیده خدای / مهانت همه پیش بوده بپای
نکردی خدای جهان را سپاس / شودی تو تیره بدین روز شناس
از آنپس که ایزد ترا شاه کرد / یکی پیر جادوت بیراه کرد
چو آگاهی تو سوی من رسید / بروز سپیدم ستاره بدید
نوشتم یکی نامه دوستدار / که هم دوست بودت و هم بندیار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / وزان پیر بد ره از این پس مپوی
مر آن بند را از میان باز کن / بشادی می روشن آغاز کن
گرایدون که این پند من بشنوی / ز من خود نبینی جز از نیکویی
زمین کشانی و ترکان چین / ترا باشد این هم چو ایران زمین
بدو بخشم این کشور آن کنجها / کش آورده ام من بدین رنجها
بگو زنگ اسپان با سیم و زر / بابستاد ها در نشانده گهر
غلامان و پرستنده با خواسته / نگاران با جعد آراسته
ورایدونکه نپذیری این پند تلخ / بپایت رسد آهنین بند بلخ
بیایم پس نامه چند گاه / کنم کشورت را سراسر تباه
سپاهی بیارم ز ترکان چین / که بگذاشتان بر نتابد زمین
بیارم ازان رود جیحون بسنگ / ببندم آب جیحون کنم خاک خشک
بسوزم نگاریده کاخ ترا / ز بن برکنم بیخ و شاخ ترا
زمینتان سراسر بسوزم همه / کشمشان بناوک بدوزم همه
ز ایرانیان هرچه مرد است پیر / کشانشان همه گردن بنالند بزر
وز ایشان نماید فزون شهرها / کنم شان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکانشان بیارم به پیش / کنم شان همه بنده شهر خویش
زمینتان همه پاک ویران کنم / رهات و درختان زبن برکنم
بگفتم همه گفتنی سربسر / تو ژرف اندرین پند نامه نگر
چو اندر نوردند گردش نشان / بدو اوشمان جادوی بد نشان
بفرمود شان گفت بجز دیو بد / بدیوان او نامه اندر شوید
چو او را ببینید بر تخت و گاه / کنید از تن خویشتن را دوتاه
بر آیین شاهان نمازش برید / و تاج کیی تخت او بنگرید
چو هر دو بایستید در پیش اوی / سوی تاج تابندش آید در وی
بگویید پیغام فرخش را / و بشنوش و آرید پاسخش را

جو پاسخش را

چو با بخشش اسپ سر شنوید
ابا رخ و خیره سر نامه خواست
پیاده برفتند تا پیش اوی
نمازش بردند چون بندگان
چو شاه جهان نامه را باز کرد
بخواندان همه موبدان پیش خویش
زریر سپهبد برادرش بود
جهان از همه ویژه او داشتی
که ارجاسب شاه سواران چین
چه پیغام گفتا بدین اندرون
من از تخمه ایرج پاک زاد
کسی کش بود نام و باشد کسی
کشیدند شمشیر و گفتند اگر
نیاید بدرگاه فرخنده شاه
بشمشیر جان از تنش برکنیم
بشاه جهان گفت آزاد ور
ها گفت سرچیره با بخشش کین
شد به دل پر ز لشکر ارجاسب
سوی شاه بردند ویرا انجو اهل
روانا زریر سپهبد سوار
ببست و نوشت از برش نام خویش
بینداخت آن نامه گفتا که مد
ازین خواب بیدارتان کردمی
شما نیز هم نامه من کرید
روه باز گردید و خسته میان

زمین را ببوسید و برون دوید
گرو بگفتند آن نکو نامه راست
بران آستانه نهادند روی
بپیش کیان شاه فرخنده گان
برآشفت و پیچیدن آغاز کرد
و استا سا ورد و بنهاد پیش
ز سالار و مهتران لشکرش بود
برزم اندرون نیزه او داشتی
یکی نامه بنوشت زی من چنین
بگویید کین امر انجام چون
وی از تخمه تور جادو نژاد
سخن گفت بایدش با هر کسی
کجا باشد اندر جهان سربسر
ببندد کمر پیش رخشنده گاه
سرت را بدار بر بن برکنیم
گر و ستور را بوس مر اشهریار
نکال ناکیان فرخت کنارا
هم اندر خوران کجا او نوشت

پاسخ ارجاسب با گشتاسب

نگر زین سپس راه من نسپرید
همه زنده بر دارتان کردمی
مرا زاسوی ترک جادو برید
بچال اندرون ریخته استخوان

شد از خشم و کینه درپیدا رخش
چو از شهر توران ببلخ آمدند
چو رویش بدیدند بر گاه بر
بداوندش آن نامه خسروی
بخواندان گرانمایه جاماسب را
پیامبرش را گفت و موبدش را
جهان پهلوان مهتران روزگار
جهاندار گشتاسب فرخ زریر
با ایشان نمود آن سخنهای زشت
چه ناخوش بود دوستی با کسی
چگونه بود در میان آشتی
همان چون بگفت این سخن شهریار
که بستند او را بدین اوری
بگیرد از راه دین بهی
سپهدار ایران که نامش زریر
که پاسخ کنم جادو ارجاسب را
ز خشمش برو شید سر دو بهم
زریر سپهبد گرفتش بدست

اگر نیستی اندر اسناد رند
بدان تا بدانستی این گرگ سر
بگویید سوشت فراز آمد آست
بدین ماه آراید و که خواهد خدای

سوی بلخ نامی کشیدن درفش
ببرگاه او ریاده شدند
چو خورشید و تیر از زرهاه ر
نبشته درو بد خط پیغوی
گجار سمون بود گشتاسب را
زریر گزیده سپهبدش را
که بود که بد اسفندیار سوار
بفرخنده جاماسب پیر دلیر
که آن شاه توران سوی او نبشت
که بهره ندارد ز دانش
ولیکن مرا بود پیدا اشتی
زریر سپهبد ار و اسفندیار
سر اندر بیار و بفرمان ری
مر این دین بهر انبا شداری
بزد و دلیری و درنده شیر
ببند آمدان شاه گشتاسبا
شده دل پر از کین و رخسار دژم
جهان نیم گشاده بر دشمن نیست
جهاندار گشتاسب خیره بماند
زجاماست و زرپوش اسفندیار
فرستاد کار آیا و ردیش
فرستاده زنهار از کرند
که گردن بتازد و اما شهریار
ناب و نخالت نیار آمد است
بپوشم زره کاهینه قبای

بتوران زمین اندر آرم سپاه
کنم شهر کر کارت تباه
سخن چون بسر برد شاه زمین
سپه پیل را خواند و گردان زمین

بپروردشان و گفت بردارشان
از ایران زمین دور بگذارشان
فرستادگان سپهدار چین
ز پیش جهاندار شاه گزین

برفتند هر دو شده خاکسار
جهاندارشان راند و کرده خوار
از ایران فرخ بخلخ شدند
ولیکن بخلخ نه فرخ شدند

چو از دور دیدند ایوان شاه
زده بر سر افسر درفش سیاه
فرود آمدند از جمیده ستور
شکسته دل و دیدها گشته کور

بدادند آن نامه شهریار
بپاسخ نوشته زریر سوار
ببر شاه ارجاسپ گشتاسپ شاه
خداوند گیتی نگهدار گاه

دبیر آنش را گفت نامه نخست
سراسر بخوانید بر بر درست
دبیرش مر آن نامه را برگشاد
بخواندش بدان شاه بیشور راد

نبشته در آن نامه شهریار
سر اسپکت مردان نبرده سوار
فرستاده و ستاوری کند خدای
مهانش همه پیش بوده بپای

ز ارجاسپ کی آن پلید سترگ
کجا پیکرش پیکر ببر و گرگ
زده سر ز آیین و دین بهی
رسیده بدو گوری و ابلهی

شنیدیم و دیدیم سخنهاش
نبود و نیامد کشتنش را نیاز
نه بشنید [illegible] فنی
نه افکند فی بدبه بوشید لی

چنین گفته بودی که تا چند گاه
سوی کشور خرم آرم سپاه
نه تا چند گا[illegible]ند ما
که ما خود بیایم فر[illegible] داکا

تو مر خویشتن را مفرمای رنج
که ما خود گشاییم درهای گنج
بیارم ز گردان هزاران هزار
همه کارزدیده همه نیزه‌دار

همه ایرجی زاده و پهلوی
نه افراسیابی نه پیغوی
همه شاه چهر همه ماه روی
همه راست بالا همه راست گوی

همه از در پادشاهی و گاه
همه از در گنج و تاج و سپاه
جهان آفرینند و رنج نیاز
همه شیر گیر و همه اسپ تاز

همه نیزه گردان شمشیر زن
همه پاک گردان لشکر شکن
همه دین پذیرفته از شهریار
همه از در یاره و گوشوار

همه نیزه در دست و باره بزین
نبشته همه نامشان بر نگین
چو دانند من کوس رحیل بست
همه اسپ ایشان کند کوه پست

چو جوشن بپوشند روز نبرد
ز چرخ برین بر گذارند گرد
ز بن اندرون گشته چون کوه سخت
سر تیغ ایشان کند کوه لخت

از ایشان دو گرد گزیده سوار
زریر سپهدار و اسفندیار
چو ایشان بپوشند آهن قبای
بخورشید و ماه اندر آرند پای

چو ایشان بیایند پیش سپاه
ترا کرد باید بدیشان نگاه
بخورشید مانند با تاج و تخت
همی تابد از فرشان نیکبخت

چنینم گواسند و اسپهبدان
گزیده سپهبد و موبدان
تو سخن من بسیار چیچون مستک
که من خود گشایم در گنج خنگ

بروز نبرد ار بخواهد خدای
برزم اندر آرم سپه زیر پای
چو سالار چینی نامه بخواند
فرود آمد از تخت و خیره بماند

سپهبدش را گفت فردا پگاه
بخواه از همه پادشاهی سپاه
سواران ترکان و گردان چین
برفتند هر سو بتوران زمین

همه باز خوانند لشکرش را
سر مرزداران کشورش را
برادرش بد او را دو امیر میان
یکی کهرم و آن دگر اندریمان

بفرمودشان تا نبرده سوار
گزیدند گردان لشکر هزار
بدادش هم پیل و کوس و درفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش

بر ایشان ببخشید سیصد هزار
ز گردان گزیده نبرده سوار
در گنج بگشاد و روزی بداد
بزد نای رویین ببر بنهاد

بخواند آن گهرم برادرش را
بدو داد یکدست لشکرش را
یکی ترک بد نام او گرگسار
گذشته برو بر بسی روزگار

سپه را بدو داد او اسپهبدی تو گفتی نداند کسی جز بدی
وغارت کنی ولوا پید درفش بداوی یکی گرگ پیکر درفش
یکی بود نامش خشاش دلیر پذیره نرفتی ورا نره شیر
سپه و بیابان کرد و پس و پیش درفشان کشیدند و شد پیش ک
یکی ترک بد نام او هوش دیو پیامش فرستاد ترکان خدیو
نگهدار گفتار تو با دو سپاه که از ما کسی باز گردد زراه
هر آنجا که ماهی سم انجا کشش نگر تا بدو جای بخندت حشش
بدینسان همی رفت تا پیره چشم پر از خون شده دل پر از خشم
بهمکر و غارت همیسوخت کاخ درختان همی کند با بیخ و شاخ
درآورد لشکر بایران زمین تندان کا زود اگر کند کین

چو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه که سالار ترکان همی با سپاه
سپاه است فرپیش از جای خویش خشاش لعین او فرستاد پیش
چو بشنید کو آمد و لشکرش دبیران گزیدند همی کو کشورش
سپهبدش را گفت فردا پگاه بیالای پیلان بیاور بگاه
سوی مرزدارانش نامه نوشت که خاقان به داد و مردی بهشت
بیایید یکسر بدرگاه من که هر مرز بگذشت بدخواه من
چو نامه سوی مرزداران رسید که آمد جهانجوی دشمن پدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه که چندان نبد بر زمین برگیاه
ز بهر جهاندار شاه کیان ببستند گردان ایران میان
بدرگاه جشن و نشاندند نوی همه مرزبانان بفرمان اوی
برآمد برین بر بسی روزگار که چون مرزداران گزیده سوار
فراز آمده بود هر شاه را کسی را نبد آنکه خواهد را
بلشکر که آمد سپه را بدید کسی را که شایسته تر برگزید
نشست و سکالیدش اندر خوری بجنبید هر گاه بر هر سری
گشاد آن در گنج زر کرده و بداوش سپه را دو ساله درم
چو روزی بخشید و خلعت بداد بزد کوس و نای و سپه بر نهاد
بفرمود بردن برش شاه درفش همان فرخنده شاه
سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید سپاهی که مرگز جهان کس ندید
ز تاریکی و گرد پای سپاه کسی روز روشن ندیدی براه
از آواز اسپان و بانگ خروش همی ناله کوس نشنید گوش
درفشان بسیار بفراشته سر نیزه از ابر بگذاشته
چو پیوسته درخت از بر کوهسار چو پیشه نیستان قرب بهار
ازینسان بفرمان گشتاسپ شاه زکشور بکشور همی شد سپاه
چو از بلخ نامی بجیحون کشید سپهدار لشکر فرود آورید
بشد شهریار از میان سپاه فرود آمد از اسپ بر شد بگاه
بخواندان گرانمایه جاماسپ را نگار همون بود گشتاسپ را
سر موبدان بود و پشت سپاه چراغ بزرگان لشکر پناه
خنان پاک دین بود و تابنده جان که بودی برو آشکاره نهان
ستاره شناس و گرانمایه بود ابا او بد انش گرانمایه بود
بدو گفت پس شهریار جهان کای دانشی مرد پاکیزه جان
چو تو نیست اندر جهان هیچکس جهاندار دانش ترا داد و بس
ببایدت کردن ز اختر شمار بگوی همه مر مرا روی کار
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ گرا پیش خواهد بد اینجا درنگ
نیامد خوش آن پیر جاماسپ را بروی دژم گفت گشتاسپ را
که من خواستی کایزد داوگر نداوی مرا این خرد وین هنر
مرا گر نبودی خرد شهریار نکردی ز من بودنی خواستار
نگویم من این ور بگویم بشاه کند مر مرا شاه شاهان تباه
مگر با من از پیش پیمان کند که نه بد کند خود نه فرمان کند

جهاندار گفتا بنام خدای / بدین و بنام آور پاک رای
بجان زریران گرامی سوار / بجان گرانمایه اسفندیار
که نه هرگزت روی دشمن کنم / نه فرمان و بینم بدی خود کنم
تو هرچه اندرین کار دانی بگوی / که تو چاره دانی و من چاره جوی

بازگشتن جاماسپ از حال لشکر بشاه گشتاسپ

خردمند گفت ای گرانمایه شاه / همیشه تو تازه بداد کلاه
زننده بسیار و بند آر خشم / جهان را که این کس نبیند بچشم
بدان ای هنرور نکو نامجوی / چو رزم آورد روی دشمن بری
بدانگه که کارانک نعره زنند / تو گویی همی کوه را برکنند
به پیش اندر آیند مردان مرد / هوا تیره گردد ز گرد نبرد
جهان بینی آنگاه گشته کبود / زمین پر ز آهن هوا پر ز درد
وزان زخم و آن گرزهای گران / جهان تنگ و پولاد آهنگران
بکوبش اندر افتد در نگارنگ / هوا پر شد از ناله بوق و چنگ
شکسته شود چرخ و گرد و نهان / بپالاید از جوشنشان خونها
بسی بی پدر گشته بینی پسر / بسی بی پدر گشته بینی پدر
نخستین کسی نامدار اردشیر / پسر شهریاران نبرده دلیر
به پیش افکند تازیان ارجسپ / بخاک اوفکنده گرایدش پیش
پیاده کند ترک چندین سوار / که هرکس مر از اندر اند شمار
ولیکن بفرجام کشته شود / بکوبش اندر نوشته شود
پس آزاده شیداسپ فرزند شاه / بکینش کند تیر اسپ سیاه
ز رزم گرده و تیغ را برکشد / بسی اسپ و دشمن کشد
سرانجام بختش کند استان / برهنه کند تنش آن سرافراز
بیایدش آنگاه فرزند من / ببسته میان در جهان بر یمین
از کین شیداسپ فرزند شاه / چو رستم برآید بروی سپاه
بسی نامداران و گردان چنین / که آن شیر گرد افکند بر زمین
بسی رنج بیند برزم اندرون / بکوبم سپه خشم شیر دار که چون
درفش فروزنده کاویان / پیکنده باشند ایرانیان
گرامی بدار و بدندان درفش / همان بربندد درفش بنفش
بیکدست شمشیر و دیگر کلاه / بدندان درفش فروزنده شاه
از ایشان همی افکند دشمنان / همی برکند جای ایرانیان
سرانجام ترس رسید بر میان / شد آن گرد نادیده تا جاودان
پس آزاده بستور شاه دلیر / به پیش افکند اسب چون نره شیر
بسی دشمنان را کند ناپدید / شگفتی را کار او کس ندید
چو آید سرانجام پیروز بار / از دشمنان دست کرده دراز
نیایدش آن برگزیده سوار / پسر شهریار جهان نیوزار
از ایشان بیفکند شصت گرد / نماند یکی پهلوی دستبرد
سرانجام ترکان به پیرش زنند / تن پهلوانش بخاک افکنند
بپایدش آن نره شیر دلیر / نبرده سوار آنکه نامش زریر
به پیش اندر آید گرفته کمند / نشسته بر اسفندیاری سمند
ابا جوشن زر درخشان چو ماه / بدو اندرون خیره گشته سپاه
بگیرد گردان دشمن هزار / ببندد و فرستند سوی شهریار
بهر جا که بنهاد آن شاه روی / همی اندر از خون بدخواه جوی
به پیشند آن پهلوی شاه را / ستوه آورد شاه خرگاه را
پس افکنده بیند بزرگ اردشیر / سیه گشته رخسار و تن چون زریر
بگرید برو زار و گردد نژند / برانگیزد اسفندیاری سمند
بخاقان نهد روی با خشم تر / تو گویی ندیدست هرگز زریر
چو اندر میان بیند ارجاسپ را / ستایش کند شاه گشتاسب را
صف دشمنان سر بدرد / ز گیتی سوی هیچکس ننگرد
همی خواند آن زند زردشت را / بیزدان نهاد و گیتی پشت را

بر انجام گردد بر و تیره بخت / بریده کند آن کئی تاج و تخت
بیامد یکی نام او بیدرفش / بسر بر نهاده درفشی بنفش

نیارد شدن پیش گرد گزین / نشیند براه وی اندر کمین
چو شاه کیان باز گردد برزم / گرفته جهان زاو کشته گرزم

بینداز و آن ترک زوبین بوی / نیارد شدن آشکارا بروی
ازو دست آن بیدرفش پلید / شود شاه آزادگان ناپدید

بترکان برد باره و زین او / بخواهد پسر تا ز بن کین او
پس آن لشکر نامدار بزرگ / بدشمن در افتند چون شیر و گرگ

همی راند ایدر بران آن برین / ز خون یلان سرخ گشته زمین
یلان را بباشد همه روی زرد / و لرزه در افتد بمردان مرد

بر آید بخورشید گرد سپاه / نبیند کس از گرد تاریک راه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ / بتابد جهان چون ستاره ز میغ

وزان زخم مردان کجا می زنند / و یک بر دگر بر همی افکنند
همه کشتگان خفته بر یکدگر / پسر بر پدر بر پدر بر پسر

وزان زاری و ناله خستگان / بهند اندر آید تا بپستگان
پس آن بیدرفش پلید سترگ / به پیش اندر آید بکردار گرگ

بدست وی اندر فراوان سپاه / تبه گردد از وی گریزان براه
بیاید پس آن فرخ اسفندیار / سپاه از پس پشت و یزدانش یار

ابر بیدرفش افکند اسب تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
مر او را یکی تیغ هندی زند / بر آن نیمه تنش اندرون افکند

بگیرد پس آن آهنین گرز او / تباه آید پس آن فره و برز او
بیک حمله از جایشان بگسلد / چو بگسستشان راه زین گسلد

گریزد سرانجام سالار چین / از اسفندیار آن که با آفرین
بترکان نهد روی بگریخته / شکسته دل و دیدها ریخته

بیابان گذارد و با اندک سپاه / شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان ای گزیده شه خسروان / که من هر چه گفتم نباشد جز آن

نباشد از آن یک سخن بیش و کم / تو زین پس مکن روی زین دژم
که من آنچه گفتم نگفتم مگر / بفرمانت ای شاه پیروزگر

از آن پس که پرسید فرخنده شاه / از این ژرف دریا و تاریک راه
ندیدم که ربشاه تنهمی / وگرنه من این راز کی گفتمی

چو شاه جهاندار بشنید راز / بران گوشه تخت خسپید باز
ز دستش بیفتاد زرینه گرز / تو گفتی برفتش همه فر و برز

بروی اندر افتاد و بیهوش شد / بگفتش سخن سر خاموش شد
چو با خویش آمد جهان شهریار / فرود آمد از تخت و بگریست زار

چه باید مرا گفت شاهی و گاه / چو روزم همی گشت خواهد سیاه
که برفت خواهند شاهان من / چراغان لهراسب ماهان من

چه باید مرا پادشاهی و تخت / توانایی و لشکر و گنج و بخت
همی رفت خواهند از پیش من / زریر گزین بند آن دل ریش من

بجاماسپ گفتا چنین است کار / بهنگام رفتن سوی کارزار
بخوانم بزود برادرم را / بسوزد دل زار مادرم را

نفرمایمش پیش رو تن برزم / سپه را سپارم بفرخ گرزم
که آزادگان و جوانان من / و هر یک جهان چون تن و جان من

بخوانم همه بر سپیرش خویش / بپوشم زره شان نشانم به پیش
چه گونه رسد نوک تیر خدنگ / بر آن آسمان بر شده کوه و سنگ

خردمند گفتا بشاه زمین / که ای نیکخو مهتر با فرین
گر ایشان نباشند پیش سپاه / بسر بر نهاده کیانی کلاه

که یارد شدن پیش گردان چنین / که باز آورد فره و پاک دین
تو زین خاک بر خیز و بر شو بگاه / مکن فره پادشاهی تباه

که داو خدا نیست و زین چاره نیست / خداوند گیتی ستمکاره نیست
مگردان دلت را تو زین بس نژند / مدار و خدای جهان کن پسند

بداوش بسی پند و بشنید شاه   چو جوشن بپوشند گون گشت بندگاه
از اندیشه دل نیامدش خواب   برزم و نبردش گرفته شتاب
چو جاماسب گفتش سپیده دمید   بزد کوس و پیل و لشکر کشید
از آنجا خرامید تا رزمگاه   فرود آورید آن گزیده سپاه
فرستاد آن هر سوی دیدبان   جهان چون بر آهن از ارغوان
بیامد سواری و گفتش بشاه   که گشتاسب با نزد یکی آمد سپاه
سپاهست ای شهریار زمین   که هرگز چنین نامد از ترک چین
سپهدار دو دیدبان کرد   فرستاد دو دیده هر دو سپید
پس از او گشتاسب شاه دلیر   برادرش را خواند فرخ زریر
درفشی بدو داد و گفتا بتاز   سپاری یلان و لشکر بیار
سپهبد شد و لشکرش ساز کرد   همی رزم سالار چین بازکرد
بداوش جهاندار پنجه هزار   سوار گزیده با صد هزار
بدو داد یک دست از لشکرش   که شیری دلی بود و پیلی برتن
دگر دست لشکرش را همچنین   سپاهی بیاراست خوب و زرین
نگه کرد گرامی سپردار آن سپاه   که شیر ژیان بود و تنهای شاه
چو لشکر بیاراست بر شد بکوه   همی بود از رنج گشته ستوه
نشستش بر آن خوب تابنده گاه   همی کرد از آنجا لشکرگاه
پس ارجاسب شاه سواران چین   بیاراست لشکرش را همچنین

نبرد گشتاسپ شاه با ارجاسپ شاه

جدا کرد از خلخی صد هزار   جهان آزموده سپهبد سوار
فرستادشان سوی آن پدر درفش   که کوس مهین داشت و زرینه کفش
بدو داد یک دست از لشکرش   که شیر یله نامدی از بن گرن
دگر دست را داد با کرگسار   بداوش سوار گزین صد هزار
میان گاه لشکرش را همچنین   سپاهی فرستاد خوب و گرن
بداوش بدان جادوی خویش کام   کجا نام خواست هزار انش نام
چو دو صد هزار از سواران گرد   نموده همه در جهان دستبرد
نگامش همیداشت پشت سپاه   همه دید از آن کوه گشتاسب شاه
پسر داشت یکی گرانمایه مرد   جهاندیده و دیده گرد نبرد
سوار گرانمایه نامش کهرم   رسیده بسی بر سرش گرم و سرد
نبد آن پور خود را سپهدار گرد   بر آن لشکرش سپهسالار کرد
بآیین ببستند مرد و سپاه   همه دید از کوه گشتاسب شاه
چو لشکر برابر فرود آمدند   از ابر بهای روبین زدند
چو صفهای گردان بیاراستند   یلان هم نبردان همی خواستند
نگه کرد یک تیرباران نخست   بسان تگرگ بهاران درست
ببستند آفتاب از جهان ناپدید   چو دانند کسی کان شگفتی ندید
بپوشید شد چشمه آفتاب   ز پیکانهاشان درفشان چو آب
تو گفتی جهان ابر دارد همی   وزان ابر الماس بارد همی
بیامد نخستین سوار هژیر   پسر شهریار جهان اردشیر
بایستاد در پیش نیزه بدست   تو گفتی که طوس اسپهبد است
بر ایشان همی گشت گرد سپاه   بنو د اگر از بخش خورشید و ماه
بیامد یکی ناوکش در میان   گذارنده شد بر سلیح گوان
درفشان یکی روی تابان چو ماه   که بارش بد آن خردمند شاه
ز بوزر اندر افتاد چیره نگون   تن شاهوارش بیالود خون
بیامد پس آن شیر مرد اورمزد   دو رخساره چون لاله اندر ورد
مدهوش اندر آمد بدست اندرا   بزهر آب داده یکی خنجرا
نعیری برآورد بر سان شیر   کرا آوردخواهد گو زمانه زیر
از آن کین آن شاهزاده سوار   بکشت از دلیران جنگی هزار
بهنگام آن بازگشتن ز جنگ   بروی زمین کرده بد زنگ رنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا   شد آن خسرو شاهزاده فنا

دریغان نبرده گرانمایه گرد — که تا دیده بد رزم آن نیو مرد
بیامد پس از رشید شاه — فروزان بلشکر چو از چرخ ماه

یکی ویژه برگشته چون نیل — تنک همچو آهو تن همچو پیل
بیاورد که رفت نیزه بکاست — چو لختی بگردید نیزه بداشت

کدامست کهرم کجا سترگ — کجا پیکرش سپکریل و کرگ
بیامد یکی دیو کش نام منم — که با گرسنه شیر دندان نهم

بنیزه بکشتند مرد و جواد — بزد نیزه ترک را شد نهاد
ز اسب اندر آورد و ببرید سرش — بخاک اندر افگند زرین کمرش

همیگشت برگرد گردان چین — میان یکی دیو بر پشت زین
یکی تیز ترکی بر او برکشاد — شد آن خسرو شاهزاده بباد

بیامد سر سروران سپاه — بسر تهم جاماسب دستور شاه
نبرده سواری گرامیش نام — همانندهٔ پور دستان سام

یکی جرمه برگشته سمند — نکو کام زن باره چون نوند
ز پیش صف چینیان ایستاد — یکی برکشید از جگر سرد باد

کجاست گفت از شما شیردل — که آمد سوی نیزه و گسل
کجا باشد آن جادوی خوش کام — کجا نامخواست برادرش نام

برفت از پس بازش نامخواست — تو گفتی که امنیست بر راست ستیغ
گرامی کوی بود با زور شیر — بتابید با او سوار دلیر

گرفت از گرامی نبرده گریغ — که زور یلان داشت بر تند میغ
میان صف دشمن اندر فتاد — پس از دامن کوه برخاست باد

سپاه از دو سو درهم آویختند — وگر داز دو لشکر برانگیختند
میان سوارش اندر میان سپاه — وزان خم مردان گرد سپاه

نشیناد از دست ایرانیان — درفش فروزنده کاویان
گرامی میدان درفش سیل — که افکنده بود نامدار نیل

فرود آمد و بر گرفتش ز خاک — بیفتاد در خاک و بستر دگر
چو او را بدیدند گردان چین — که آن نامور نیزه دار گرد

از آن خاک برداشت بستر دبرد — بگردش گرفتند مردان گرد
ز هر سو بگردش همی تاختند — بشمشیرش آن دست بنواخت چند

درفش دلفشان بدندان گرفت — همی زد بیکدست گرز گران
سرانجام کارش بکشتند زار — بر آن گرم خاکش فکندند خوار

بیامد هم آنگاه نستور شیر — نبرده کیان زاده شاه دلیر
بکشتش بسی دشمن بیشمار — که آموخت او را بدین کارزار

سرانجام برگشت پیروز و شاد — به پیش نبرد اندر ایستاد
بیامد پس از برگزیده سوار — ببر بهر شهریار جهان سوار

بزد روی اندر یکی سو یکی — که نامد چنان از سواران یکی
بیامد به نزدیک آوردگاه — باواز گفت ای گزیده سپاه

که هست مرد از شما نیزه دار — جهان دیده گرد و نبرده سوار
به پیش آمدیم زود و نیزه بدست — که در پیشتان مردم مرد اندست

سواران چین زی برنتیبا — و افکنده نیش را همی تاختند
سوار جهان نیزه دار دلیر — چو ... [illegible]

بگشت از گوان جهان تیغ مرد — همه پروریده بکرد و نبرد
سرانجامش آمد یکی سرخ — خبان آمد ... [illegible]

نشستان سوگ خوب رنگ — برفت و ببر و انبست فرجام جنگ
چو کشته شدند چون چهره سوار — همه گردان بگردش هزاران هزار

بهر گوشه درهم آویختند — بروی زمین گرد انگیختند
برآمد برین رزم کردن دو هفت — کزیشان سواری بنامی بخفت

جدا شد ز بس کشتگان رزمگاه — که بروی نشایست رفتن سپاه
دو هفته برآمد برین رزمگاه — که هر مان همی تیز تر گشت کار

بپیش اندر آمد نبرده زریر — سمند بزرگ اندر آورده زیر
بلشکرگه دشمن اندر فتاد — چو اندر گیا آتش تیز باد

همیگشت ازیشان و می خواست مرد — مر او را همی تا و برکس نبرد
چو ارجاسپ دانست کان پور شاه — سپه را همه کرد خواهد تباه
بدان لشکر خویش آواز داد — نمید او خواهید خلخ مباد
کنون اندر آمد گزیده زریر — چو گردنده ور کاه و دو نره شیر
بکشتش همه پاک مردان چین — سران سواران و گردان گزین
یکی چاره باید سگالید نا — وگرنه ره ترک پالیده
کدامیست مردار تا نامخواه — که آمد پدید از میان سپاه
یکی ترک داری خرامد به پیش — رونده کند در جهان نام خویش
جوان کز میان های پرو نهد — بگرد اندرش پاش کردن زند
دهم من بدو دختر خویش را — سپارم بدو کشور خویش را
سپاهش بداد و بپاسخش باز — بترسید از آن لشکر رزم ساز
درآمد پس آنگه چو پیل ژیان — گزیده زریر آفتاب جهان
چو شیر اندر افتاد و چون پیل مست — همی کشتشان و همی کرد پست
چو ارجاسپ دید آنچنان چیره دست — ورو در رسیدش بشمشیر دست
دگر باره گفت ای بزرگان چین — نگهبان ترکان و سالار چین
کجاست مردار شما خیره دست — که مردی شود پیش این پیل مست
مرا گو بدان کو که کین آورد — مر او را از آن باره بند آورد
چو بخشیدمش من بسی یارمش — کلاه او بر چرخ بفرازمش
نمیدید و نداد اکس پاسخش — بد خیره و زرد شد آن رخش
سه بار این سخن را برایشان براند — چو پاسخ نیامد برین خیره ماند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ — پلید و سگ جادو و پیر گرگ
بارجاسپ گفت ای بلند آفتاب — به ریخ و بتن همچو افراسیاب
بپیش تو آوردم این جان خویش — سپر کردم این جان شیرین بپیش
شوم پیش آن پیل آسیمه مست — گرایید و کینه بیارم بران پیل مست
نجال اکفلم تا مگر شهریار — دهد مر مرا لشکر بیشمار
ازو شاد شد شاه و گرد آفرین — بدادش سپه باره خویش و زین
بدو داد زوبین زهر آبدار — که بر آهنین کوه کردی گذار
شد آن جادوی زشت ناپاک کار — سوی آن خردمند گرد سوار
چو از دور دیدش بدان سهم و خشم — پر از خاک ریش و پر از گرد چشم
ببست اندرون گرز چون سام یل — بزین اندرون گشته چون کوه یل
بیارست زیشتش درفشش اوی — زپنهان همی تاخت برگرد اوی
بینداخت زوبین زهر آبدار — سوی آن گزیده زریر سوار

کشته شدن زریر بر دست بیدرفش

گذارید بر خسروی جوشنش — پر از خون شد آن شهریاری تنش
بیک زخم روئینش از کار کرد — وزان پشت اسپش نگون سار کرد
بیفتاد از اسپش نگون شهریار — دریغ آن نکو شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید — سلیحش همه پاک بیرون کشید
سوی شاه چین برد اسپ و کمرش — درفشش نگون افسر و گوهرش
سپاهش همه بانگ برداشتند — درفش از بر پیل بفراشتند
چو گشتاسپ زان کوه سر بنگرید — بگرد اندرون ماه و گردان ندید
گمانی برم کان ما من — که روشن بدی زو همه انجمن
بزد دو برادرم فرخ زریر — که شیر ژیان آوریدی بزیر
فکندست از آن اسپ کز تاختن — نمانند گردان از انداختن
نیامد همی بانگ شهزادگان — مگر کشته شد شاه آزادگان
بیوی ستازید تا رزمگاه — نبرد یکی آن درفش سیاه
ببینید کان شاه من چون شدست — کم از داغ او دل پر از خون شدست
بدین اندرون بود شاه جهان — که آمد یکی پیک بوده وران
بشاه جهان گفت ماه ترا — که دار تاج و سپاه ترا
جهان پهلوان آن زریر سوار — سواران ترکان بکشتند زار
سر جادوان جهان بیدرفش — مر او را بیفکند و برد آن درفش
چو آگاهی کشتن او رسید — بشاه جهان مرگ آمد پدید

همه جامه تا پای بدرید پاک / بر آن خسروی تاج بپاشید خاک
همی گفت و آنده گشتاسپ را / چه گویم من این پیر لهراسپ را
دریغ آن گو شاهزاده دریغ / چو تابنده ماه اندرون شد بمیغ
تبه کرد گاه گشتاسپی / نبیند از پس این لهراسپی
بیاراستم جستن کینش را / بسان پدر راه و آیینش را
جهان دیده دستور گفتش بپای / بکینه شدن مر ترا نیست رای
بفرمان دستور دانای راز / فرود آمد از اسپ و بنشست باز
بلشکر نگهبان که هست شیر / که باز آورد کین فرخ زریر
پذیرفتم اندر خدای جهان / پذیرفتش را سپستان و مهان
که هرگز میانه نهند پیش پای / مر او را بسم و خرم رهنمای
ز لشکر بیاورد کس‌های پیش / بجنبید از ایشان کس از جای خویش
چو آگاهی آمد باسپندیار / که شد کشته آن شاه نیزه گذار
بدرد از غم او بکاهد همی / کنون کین او خواست خواهد همی
که نامور دست بر دست زد / چو پنهان کند گفت هنگام بد
همه سالیان روز زر رسید / چو او را برزم اندرون دید می
که گشت آن سیه پیل ستوه را / که برکند آن آهنین کوه را
درفش همه سرو لشکر و جای خویش / برادرش را داد و خود رفت پس
بقلب اندرون شد بجای زریر / بجنگ اندر آمد چو نره شیر
به پیش اندر آمد همه با زابیست / گرفت آن همایون درفش بدست
برادرش هیچ نادانسته راه / همه از در تاج همتای شاه
همه بایستادند در پیش اوی / گرت شکر شکستن همی کیش اوی
بآزادگان گفت کای پشت سپاه / که ای نامداران و گردان شاه

سخن کردن اسفندیار با پهلوانان لشکر خود

نگر تا چه گویم ز من بشنوید / بدین خدای جهان بگروید
نگر تا نترسید از مرگ و چیز / که کس بی زمانه نمرده است نیز
اگر کشته خواهد همی روزگار / چه نیکوتر از مرگ در کارزار
نگر تا نپیچید مگر بختن / نگر تا نترسید از آویختن
سر شیر ها را برزم افگنید / زمانی بکوشید و مردی کنید
اگر کار بندید فرمان من / بماند درین کالبد جان من
شو ناستان در جهان زر برگ / بنیرو همه لشکر بر گرگ
بدین اندرون بود اسفندیار / که بانگ پدرش آمد از کوهسار
که ای نامداران و گردان من / همه مر مرا چون تن و جان من
نترسید ازین نیزه و تیر و تیغ / که از خوی ها نیست روی گریغ
بدین خدای و گو اسفندیار / بجان زریران گرامی سوار
که اکنون فرود آمد اندر نشست / که من سوی لهراسپ نامه نبشت
پذیرفتم اندران شاه پیر / که گر بخت نیکم بود دستگیر
که چون باز گردم ازین رزمگاه / باسفندیارم دهم تاج و گاه
سپه را همه به پشوتن دهم / وگر خسروی تاج بر سر نهم
چنان چون پدرم داد شاهی مرا / دهم همچنان پادشاهی ترا
خواستند یار آن گو تهمتن / خداوند اورنگ با بهمن و تن
ازان کوه بشنید گفت پدر / برآری بپیش اندر افگند سر
خرامید نیزه بدست اندرون / ز شرم پدر سر فگنده نگون
یکی ویژه از رشته بلند / میان کی دو پیچیده زند

رفتن نستور برزمگاه و پدر را دیدن و زاری کردن

بدان لشکر دشمن اندر فتاد / چنان کاندر افگند کرگ باد
همی گشت از ایشان نمی خواست سیر / ز نیمش همی مرد کشتی بدید
نستور پور زریر سوار / ز خیمه خرامید زی اسب دار
نخواست و بیاورد برجای / تنها و ازو وی کی این رزم

بپا خاست زرگیتوان بر فکند / نوشید جوشن بروز بربست
ثغر آکه بربست خم کمند / خرامید و بنهاد سر بر بدست

از ایشان همی راند تا رزمگاه / همی تاخت آن باره را تیره گرد
سوی آب گشته همیجست راه / همی آخت کین و همی گشت گرد

ازاد و کان هر که دیدی براه / یکی مرد بد نام او اردشیر
بپرسیدی از نامدار سپاه / سواری گرانمایه و شیرگیر

بپرسید از او راه فرزند خرد / فکنده ایت گشته میان سپاه
سوی بابکش راه بنمود گرد / بنزد یکی آن درفش سیاه

بدو گفت کانجا فتاده است گوی / پس آن شاهزاده بر آن تخت نو
مگر بابت پیش کیانی پاره روی / همیگشت گرد و همی گرد شور

همی تاختش تا برادر رسید / بنید بد رویش چو نزدیک شد
مرا او را بر آن خاک کشته بدید / جهان مرو راپیش تاریک شد

برفتش دل و هوش وز نشیب زرین / همی گفتش ای ماه تابان من
فکنده از زین نشسته بر زمین / چراغ دل و دیده و جان من

بآن رنج و سختی بپرورده‌ام / کنون گت بگیتی بر آورده‌ام
کنون چون برفتی بکه اسیر دم / شدی کشته بار سینه کام

سوم زی برادرت فرخنده شاه / نشست از بر اسب تازی نهان
فرود آی گوییم بدین جایگاه / بنزدیک شه رفت زاری کنان

شه خسروان گفت ای جان آ... / چرا کرده دیدگان پر ز آب

کیان زاده گفت ای جهاندار شاه / بر و کشته با کم ماز خواه

رفتن نستوه به نزدیک گشتاسپ و با او سخن گفتن در باب پدر

که ماندست بابم بر آنجا گنگ / چو از پور بشنید شاه این سخن
سپهبد رسید او پر از بیم باک / سپاهش همه روز روشن زمن

جهان بر جهاندار تاریک شد / بیارید گفتا سیاه مرا
تن پهلوانش پر از رنگ شد / بنزدی قبا و کلاه مرا

که امروز من از پی کین اوی / یکی آتش انگیزم اندر جهان
برانم از این دشمنان خون جوی / گر انجا بکیوان رسید دود آن

چو کردان هر بندان رزمگاه / که خسرو بسنجد از آن آسمان
ازان تیره باورد گاه سپاه / همیرفت خواهد بکین خواستن

نباشیم کشته همه استان / برزم اندر آید بکین چشتیا
که شاهنشه آن کدخدای جهان / که چو بد بسی زال جود و جهنا

گرانمایه دستور گفتش مکن / بنستور ده باره ور بر نشست
بباید شدن مر ترا پیش چنین / مرا او را سوی رزم دشمن فرست

که او آورد باز کین پدر / مداوش مهر و اسب بهزاد را
ازان کش تو باز آوری خوبتر / سپه جوشن و خود و پولاد را

بر شاه کشته میار ابست / خرامید تا رزمگاه سپاه
سیه رنگ بهزاد را بر نشست / نشسته بر آن خوب رنگ سیاه

به پیش صف دشمنان باستاد / شنم گفت نستور پور زریر
همی برکشید از جگر سرد باد / پذیره بیامد مر او را بشیر

کجا باشد آن جادوی بیدرفش / جو پاسخ نداد و نه آزاد را
که او دار آن جامشیدی درفش / برانگیخت شبرنگ بهزاد را

بگشت از کیتان لشکر کسی / وز آن سوی دیگر گو اسفندیار
پذیره بیامد مر او را کسی / همی گشتشان بی مر و بی شمار

چو بالا رچین دید نستور را / بلشکرش گفت این گو شاید بدن
کیان تخمه پهلوی پور را / گرازان همی تیغ بابدر...

بگشت از کیتان من بشمار / که نزد من آمد زریر آن حنگخت
گرزنده گشت آن زریر سوار / بر ایشان همی تاخت اسب او

کجا باشد آن بیدرفش گزین / بیاید بهم اندر زمان بیدرفش
بیا گو بنزد من اکنون توان / گرفته بدست آن درفش درفش

نستور بدان

نشسته بر آن باره خسروی | بپوشید آن جوشن پهلوی
خرامید تا پیش دستور شاه | چراغ همه لشکر و پور شاه

گرفته همان تیغ زهرآبدار | که افکنده بد بر زریر سوار
بکشتند مرد و ز روبین و تیر | سر جادوان ترک و پور زریر

پس آگاه کردند ازان کارزار | بسر شاه را فرخ اسفندیار
همی تا خشش آمد بنیان رسید | سر جادوان تا مر او را بدید

جنگ اسفندیار با بیدرفش و اورا کشتن

برانگیخت اسب از میان نبرد | چو دانست کش بر سر افتاد مرد
بینداختش نیزه خورده بدوی | نگه کرد کش تیره رخشنده روی

بیامد بر او تیغ زهرآبدار | گرفتش همان نیزه شاهوار
زدش پهلوانی یکی بر جگر | جهان کز دگر سو برآورد سپر

بد آهو ز باره درافتاد مرد | به میدان کمان داد کی دست برد
فرود آمد از باره اسفندیار | سلیح زریر آن گو نامدار

ازان جادوی تیر اندر کشید | سرش را ز تن همه اندر کشید
کمر رنگ باره زریر درفش | بروش ازان بی هنر بیدرفش

سپاهی که با کرد برداشتند | همی نعره از ابر بگذاشتند
که بیرون شده شاه و دشمن فکند | شد و بارش آورد باره نوند

شد آن شاهزاده سوار دلیر | سوی شاه بردند اسپ زریر
سر بیدرفش جادو بنهاد پیش | کشنده بکشت آنت آیین و کیش

چو باز آوریدند آن گرانمایه کین | ز اسب زریری بر افکند زین
خرامید و شد تا به آوردگاه | به بهره گرد آن کیانی سپاه

ازان سه یکی را به دستور داد | به پیران سپه داد فرخ نژاد
دگر بهره را با برادر سپرد | بزرگان ایران و مردان گرد

سیم بهره را سوی خود باز خواست | کیان کش همی کینه آورد راست
چو دستور آن گرد لشکرشکن | دگر فرشاورد آن پاک تن

بهم بایستادند در پیش اوی | که لشکر شکستن بدی کیش اوی
بربستند یکسان سواران برین | که گر تیغ دشمن ببرد زمین

گر آییم زنده ازین جنگ باز | نداریم ازین هم کیان جنگ باز
برین بایستادند نیک استوار | نگردند و نرفتند زی کارزار

چو ایشان فکندند اسب از میان | گوان و جوانان ایرانیان
بیکبار کز جای برخاستند | جهان را بخوشی بیاراستند

از آنسو بکشتند چندان سپاه | کزان تنگ شد جای آوردگاه
جهان خون همی رفت بر کوه و دشت | که سنگ آسیاها بخون در بگشت

چو ارجاسب دید آنچه آمد به پیش | ابا نامداران و مردان خویش
چو گردش نیزه اندر نهاد | بدان گرد دیوان هیون نژاد

همی دوختشان سینهها را بدشت | جهان تا همه سرکشان را بکشت
چو دانست خاقان که نامد بس | نیارد شدن پیش او هیچ کس

سوی جنب جنبان شد و کار گشت | همی بود تا روز اندر گذشت
هم آنگاه اندر گریغ ایستاد | بشد روی پیش اندر بیابان نهاد

پس اندر نهادند ایرانیان | بدان بی مر لشکر چینیان
بکشتند از ایشان بهر سو بسی | نبخشودشان از شکی کسی

چو ترکان بدیدند کارجاسب رفت | همی رفت از سر سوی تیغ تفت
همه شهر کاشان پیاده شدند | به پیش گو اسفندیار آمدند

کلاهای ترکان بینداختند | قبای نبردی برون آختند
برایشان بکشند اگر شهریار | و هو بند کار از جان زینهار

زمین اندر آییم و پرسش کنیم | همه آذر او را پرستش کنیم
ازان دست بشنید چندان آواز | پرستنده چون این سوار

بدان لشکر فرخ آواز داد | گو پیلتن شاه فرخ نژاد
که ای نامداران ایرانیان | بگردید ازین لشکر چینیان

که بس زار و خوارند و بیچاره وار
وسیدان این پیکار با جان زینهار

بدارید دست از گرفتن کنون
مبندید کس را مریزید خون

مبازید و این کشتگان مسپرید
بگردید و این خستگان بشمرید

چو لشکر شنیدند آواز او
شدند از بر کشتگان باز او

بلشکر که چون فرود آمدند
به پیروز گشتن تبیره زدند

همه شب بخفتند ازان خرمی
که پیروزی او وشان رستمی

خواندند سکست آن سپه تیره گون
بدشت و بیابان فرو خورد چون

همیگرد آن کشتگان برگذشت
گرا دید بگریست و اندر گذشت

برادرش را دید کشته بزار
تابور و کاسی بر افگند خوار

فرود آمد از باره چون رنگ
بریش خود اندر زد و دو چنگ

همیگفت کای شاه گردان بلخ
همه رزمگاه سر بکردیم تلخ

دریغا نگارا که ای خسروا
گزیده سوار انجمن گرد گوا

پشوتن سپه برد و کشور را
چراغ جهان افسر لشکرا

تابوت زرینش اندر نهاد
تو گفتی بزیر اندر به خود زاد

کیان زادگان و جوانان چو بیش
تابوت تنها اندر افگند پیش

بفرمود تا کشتگان بشمرند
کسی کاو که خستست بیرون برند

نگشتند گرد آن رزمگاه
بدشت و بکوه و بیابان و راه

از ایرانیان کشته بد سی هزار
هزار و صد و شست و سی نامدار

هزار و چهل نامور خسته بود
که از پای پیلان بر و بسته بود

وزان دیگران کشته بد صد هزار
ابا هفتصد سرکش نامدار

و خسته شده سه هزار و دویست
چنین جای بر تو توانایی ماست

کی نامور گرد گشتاسپ شاه
سوی گاه باز آمد از رزمگاه

گزیده سپهبد هم از بامداد
بزد نای رویین و بنه نهاد

همه کشتگان را ابر دید نیز
نهشتند از آن کشتگان کس بریز

بازگشتن گشتاسپ شاه بایران زمین

بایران زمین باز بردندشان
مدان ناپرستگان بپروردشان

چو شاه جهان باز شد باز جای
سپه را همین داد و فرمان بجای

سپه را بدستور فرخنده داد
علم را چنین داد آیین و داد

بدادش از آزادگان نه هزار
بسوی جهانجوی نیز ره گذار

بفرمود و گفت ای گو نیکرای
یکی تا در شهر توران تبار

با استانش خلخ یکی برگذر
کسی هر کرا پای بگیر و ببر

دُر و هرچه بایست و بود و نگار
مدابوش همه بی مر و بی شمار

هم آنکه به دستور داد آن سپاه
و شاه جهان از در تخت شاه

نشست آن کیی تاج بر سر نهاد
سپه را همه یکسره بار داد

در گنج بگشاد و زان خواسته
سپه را همه کرد آراسته

سرافراز همه شهرها داد نیز
کسی را نهشت ایچ ناداده چیز

کرا پادشاهی سزا بود داد
کرا باره بایست باره نهاد

چو اندرخور کارشان داد بار
سوی خانمانشان فرستاد باز

خرامید بر گاه و باره ببست
بکاخ شهنشاه اندر نشست

بفرمود تا آذر افروختند
برو عود و هندی همی سوختند

زمینش بکرد و بنا از زر پاک
همه هیزمش عود و عنبرش خاک

همه کار را او بانجام کرد
پس آن خاک گشتاسپی نام کرد

بفرمود تا بر در گنبدش
نجا اندر جاماسپ را پیش

سوی کار و آتش تا نشست
که ما را خداوند پایه بهشت

ستان شد و تیرمان برنگرد
ابر و بهمان جمله پیروز کرد

بفرزند شد ارجاسپ و نامدار
چنین کرد و اندر جهان آفرین

چو بیروز آنها بشان بشنوید
بشارت بداد و پرستان نهاد

چو آگاه شد قیصر از شاه روم
که فرخ شد ارجاسپ آن شاه شوم

فرسته و فرستاد با خواسته
غلامان و اسپان آراسته

نشست پرستان بد و واو سپند
کزینان لشکرش را بار داد
نهاده به سر بر کیانی کلاه
جو شاه جهان روی او را بدید
بل تیغ زن گفت فرمان تراست
همه کار آن نامور را اسیر و
بر و پای گردان بر این اندر آر
بروم و بهند و پستان در گشت
گذارش همی کرد اسفندیار
بتاراسراز گاه بس جشید
بستیم گیتی و آراسته بار
جو نامه به شهریاران چو خواند
بزرگ بود با مداران مهان
همه جامه او را بفرمان شدند
بر آرام نشست بر تخت گاج
درو گنج و دینار و دادش بسی
نشسته و بستاد نزد پدر
کسی با نیزه ز کسی بیم نه
سواران جهان را همی داستند
یکی روز بنشست کی شهریار
یکی بزرگی بود نامش گرزم
بدل کین همه داشت ز اسفندیار
نشسته بد او پیش فرخنده شاه
کنون بود با شهم مهتر شود
جو از راز او این شنیدم نخست
کمان شاه را گفت کای راد کو

گزینش بد او بد شاهان هند
بزرگان و شاهان تهرز او
بزیر کامش همی تافت ماه
ز جان و جهانش بدل برگزید
که تو شهریاری و ایران تراست
که در آمدی پهلوی و درست رود
همه کشور ایران بدین اندر آر
ز دریا و تاریکی اندر گذشت
بفرمان یزدان همی بست کار
بجای بت آذر همی برفروخت بند
نشاید گنون را جو نیست بار
نشست از بر گاه و یاران بخواند
همی رفت بر جادو گوشه جهان
بدان حیله او را بفرمان شدند (ارجمند، بجان)
بیاسود و پیچید خود و با بنان
خراسان و ولد و کرد و سنی
که ای نامور شاه پیروز گر
سیه یکسره بی زر و سیم
و بر دیگران گشت می گاشتند

نهادم جهان بود آغاز کار
زخ از درد زرد و دل اندر کین گاه
از و باب او روز بهتر شود
بیابد مرا این کمانی درست
که این راز گفتن کنون نیست روی

چو پرده شد شاه ایران کار را
زمین اندر آمد گو اسفندیار
بایستاد در پیش و برد نماز
بخندید و گفت ای یل اسفندیار
کی نامور تاج زرینش داد
درفشش همه داد و گنج و سپاه
ببست تیغ زن گردکش پور شاه
ورون گذارش همی خواستند
جو آگه شد از نیکوی دین او
همی پاک کرد و بزی شهریار
که ما راست گشتیم و این دین بهست
فرستاد زندی به هر کشوری
بهر جا که آن شاه بهمود روی
چو گیتی همه راست شد بر پدرش
بر او در شخواند و فرشید و رد
چو گنجینه کای بر آمد برین
جهان ویژه کردم بفر خدای
فزونده گیتی بسان بهشت
بدیشان نبود هیچ ار جهان

بهر جا که آواز او آمدی
فراز آمد از شاه زاده سخن
زری کز خداوند سر برکشید
جهاندار پس گفت این چیست باز
شه شهریارش تهی کرد جای

نبشت از بر گاه بهر یار
با آب اندرون گرزه گاو سار
سر افکنده و دست کرده به کش
همی آرزو بادیت کارزار
در گنجها را بر و برگشاد
منوچهر بند گفت هنگام کاه
بگرد همه کشوران با سپاه
و دین بهی را میان را بستند
گرفتند از و دین و آیین او
که ما دین گرفتیم از اسفندیار
کنون زند زردشت زی ما فرست
بهر نامداری و هر کشوری
نامه پذیره کسی نیست او
گشاد از میان بار زرین کمرش
بپای بر و گرد مردان مرد
جهان ویژه گشته بدو پاک و
بکشور ز افکند سایه همای
جهان گشته آباد و هر جای
بشهر اندرون ظلم شده بد بنا
بر رامش همیخورد با چند یار
کی نامبردار فرسوده رزم
از روز نشست لشکی و طعنه ز وی
نگر تا بد آشوب چه افکند بن
از اندازه بر تر نیابد برید
خداوند این از که وین چه راز
فرستند و را گفت من ای (بزرگ)

گرزم بدآموزش گفت از سره   نیاید جز آن چیز کاندر خوره
ندارم من از شاه خود باز بند   وگر چه مرا اورا نیاید پسند

ندارم بهر گونه از شاه راز   وگر چه نخواهد ز من گفت باز
بدان ای جهاندیده کاسفندیار   بسیچد همی رزم را دی کار

بسی لشکر آمد بنزدیک اوی   همه خو و سوی او نهادند روی
براستی اکنون که بند و ترا   بشاهی همی بر نپسندد ترا

ترا چون ببیست آورید و بگسست   نهند این جهان را همه زیر دست
تو دانی که آنچت اسفندیار   که او را بر رزم اندرون نیست یار

چو او حلقه کرد آن کمند تتاب   پذیره نیارد شدن آفتاب
من آنچه شنیدم بگفتم ترا   تو بهبود آن کنون رای تو را

چو با شاه ایران گرزم این براند   کی نامداران از آن خیره ماند
چنین گفت مر گرگه دیدار شگفت   ورزم گشت و از بور گشتی گرفت

نخورد ایچ می سر پر از آتش بکرد   ابی باده بنشست با باد سرد
از اندیشگان نامدش ایچ خواب   از اسفندیارش گرفته شتاب

چو از کوه بیداران سپیده دمید   فروغ ستاره ببد ناپدید
بخواند آن گرانمایه جاماسب را   که دستور بد بود گشتاسب را

بدو گفت رو نزد اسفندیار   من اورا جوان زود و نزد من آر
بگوییش که برخیز و نزد من آی   چو نامه بخوانی زمانی مپای

که کار بزرگست پیش اندرا   تو باید همی ای سر کشورا
کنون نامه‌ای هم مر ترا بایدا   که بی تو همی کار زار آیدا

نبشتن یکی نامه‌ای استوار   که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این نزد جاماسب را   که او پیش بد است لهراسب را

چو او راه بنمی بیاراه بند   ابا او بیا بر ستور نوند
اگر خفته‌ای زود بر جه بپای   وگر خود بپایی ز نزد مپای

خردمند شد نامه شاه برد   گذارنده کوه و بیابان سپرد
بدین روزگار اندر اسفندیار   بدشت اندرون بود و بوزادار

از آن دشت آواز دادش کسی   که جاماسب را گرد خسرو کسی
چو آن نامه بشنید او شد شگفت   بپیچید و خندید زان اندر

پسر بود او را گرامی چهار   همه خوب چهر و همه نیزه‌دار
یکی نام بهمن دگر مهرنوش   سیم نام او آذر افروز با

چهارمش را نام نوش آذرا   که بنیاد او گنبد آذرا
بشاه جهان گفت بهمن پسر   ز جا آمد و آن بسر او داست

یکی با دو خنده بخندید شاه   بیابم بد و اندرون هیچ راه
بدو گفت پور اندرین روزگار   کس آمد مرا از در شهریار

ز من جنبش و آزار دارد همی   دلش از ری بار دارد همی
گرانمایه فرزند گفتا چرا   چه کردی تو با کشور من

شه شهریاران گشتاسپ پسر   ندانم گناهی بجای پدر
مگر آنکه تا دین بیاموختم   همی در جهان آذر او رورد

جهان ویژه کردم بگرز و بتیغ   چرا دارد از من دل شاه ریغ
همانا دلش دیو بفریفتست   که بر بستن من چنین شیفتست

همی تا بدین اندرون بود شاه   پدیدار شد دور گرد سپاه
چراغ جهان بود و دستور شاه   فرستاده شاه رزمی بود

چو از دور رودش ز کهسار گرد   بدانست کامد فرستاده مرد
پذیره شدش گرد فرزند شاه   همی بود تا او بیامد دوان

ز باره جهنده فرود آمدند   گو و پسر هر دو پیاده شدند
بپرسید زو فرخ اسفندیار   که چون بنشست شاه آن گو شهرکی

خردمند گفتا درست است و شاد   سرش را ببوسید و نامه بداد
درستست از همه کارش آگاه کرد   که مر شاه را دیو بیراه کرد

خردمند را گفت اسفندیار   چه بینی مرا اندرین روی کار
گرایدون که با تو بیایم پدر   نه نیکو کند شاه با من پدر

ورا یک نیایم بفرمان بری   برون کرده باشم سر از کری
یکی چاره بساز ای خردمند پیر   نباید چنین ماند بر خیره خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان   مر اندیش تو سر و بخت جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر   به ار خور مهتر سپهر بر پدر
بباید رفتن چنین است روی   که هر چون کند یاد شاه تیز اوی
برین بر نهادند و گشتند باز   فرستاده و پور خسرو نیاز
یکی جای خوبش فرود آورید   بکف بر گرفتند هر دو نبید
به پیشش همی عود و مینو سوختند   تو گفتی همی دانش آموختند
ببودند آن شب بآسوده کی   نباشد گشفتند تا بود کی
دگر روز بنشست بر تخت خویش   ز لشکر بیامد فراوان به پیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد   وز آنجا خرامید با چند گرد
بیامد در گاه آزاده شاه   کمر بسته و بر نهاده کلاه
چو آگاه شد شه که آمد پسر   کلاه کیی بر نهاده به سر
جهان و کهان را همه خواند پیش   همان زند و استا بنزدیک خویش
همه موبدان را کسی بر نشاند   پس آن خسرو تیغ زن را بخواند
بیامد کو و دست کرده بکش   به پیش پدر رفت خورشید فش
به نوشین‌روان گفت با موبدان   بر آن راد مردان اسپهبدان
چه گویید گفتا که آزاده اید   به بخشش همه پرورش داده اید
به گیتی کسی را که باشد پسر   بدو شاد باشد دل تاجور
بهنگام پیریش مایه دهد   یکی تاج زرینش بر سر نهد
همی داردش تا شود چیره دست   بیاموزدش خوردن و بر نشست
بسی رنج بیند گرانمایه مرد   سواری که پیش آزموده نبرد
چو آزاده و مردی رسید   خیابان زر که از کان برزدی دمید
مرا وش بجوید جوینده کان   و را پیش گوینده گویند کان
سواری شود نیک پرورد رزم   سر انجمن‌ها به رزم و به بزم
چو نیرو کند با بر و یال و تاج   پدر بر نشسته بکاخ
جهان را کند یکسره زو تهی   نباشد سزاوار تخت مهی
جهانی کند زیر دستش همی   بجز کام او بر نیاید همی
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت   نشسته در ایوان کیهان جنت
پسر را جهان و درفش سیاه   پدر را یکی تاج و زرین کلاه
نباشد بر آن پور همداستان   پسندیده کرد آن چنین داستان
ز بهر یکی تاج افسر پسر   تن باب را خوار خواهد پسر
کند با سپاهش بسی آهنگ او   نهاده دلش نیز بر جنگ او
چه گویید جمله ابا این خبر   چه نیکو بود کار کرده پدر
گرانمایگان گفتند کای شهریار   نیامد خبر این مگر اندر شمار
پدر زنده و پور جویای کام   از این خام‌تر کاری مخواه
جهاندار گفتا که اینک پسر   گمانیک دارد بجان پدر
ولیکن مر او را بجوی ز رزم   که گیرند خیره همه بزم و رزم
ببندم جهانش سپردار بس   به بندی که کس را نبستست کس
پسر گفت کای شاه آزاده خوی   مر مرگ نو کی کند آرزوی
ندارم گناهی من ای شهریار   نیامد خود این مر گزافه شمار
بجای تو ای شاه گردید دل   گمان برده‌ام بس سرم بر گسل
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست   ترا ام سر و بند و زندان رواست
کنون بند فرمای و گر خواه کش   مرا دل درست است و آهسته هش
بر خسروان گفت بند آورید   مر او را به بندید و زین بگذرید
به پیش آوریدند آهنگران   غل و بند و زنجیرهای گران
دران انجمن کس بخواهش نماند   بجنباند بر شهریار جوان
ببستند او را همه دست و پای   به پیش جهاندار کیهان خدای



نهادش ببستند پای استوار | که هرکس که دیدی بگریست زار
چو کرد اندر زنجیر در گردنش | بفرمود و بستند در بر دنش

بیارید گفتا یکی پیل زر | دونده رونده چو مرغ به پر
فراز آوریدند پیلی چو نیل | مر او را ببستند بر پشت پیل

چو بردند از پیش فرخ پدر | دو دیده پر از آب و رخساره تر
فرستاد سوی دژ گنبدان | گرفته پس و پیش اسپهبدان

پر از درد بردند بر کوهسار | ستون آوریدند از آهن چهار
ستونها بکرده بزرگ آهنین | سر اندر هوا و بن اندر زمین

مر او را بدانجا ببستند سخت | تنش خسته شد و برگشته بخت
نگهبان او گرد بس چند مرد | دل پهلوان زاده پر داغ و درد

بدان تنگی اندر همی زیستی | زمان تا زمان زار بگریستی
برآمد بران روزگاران بسی | که چیزی سوی سیستان بردی

گر آنجا گزنده است استاد پشت | گند موبد از آمد بجا در بدست
جوانمرد اسپهبدان گرانمایه شاه | پذیره شدش پهلوان سپاه

شه نیمروز آنکه رستمش نام | سواری جهاندیده همتای سام
ابا پیر دستان که بودش پدر | ابا مهتران و ردان سر بسر

به پیش آمدندش بزرگ سران | باوازهای کشیده گران
بشادی پذیره شدندش به راه | بدان شادمانی گشته فرخنده شاه

فراوانش بردند فرمان و گوش | همه بنده وار ایستاده خموش
ازو پند و گشتی سپاس جسته شد | به بسته شد آذر فرو خسته شد

برآمد برین میهمانی دو سال | همی خورد گشتاسپ با پور زال
به هر جا کجا شهریاری بدند | ازان کار گشتاسپ آگه شدند

از او پهلوان جهان بازگشت | با سر تن پهلوان گردست
به زاولستان شد به مهمانی | که نفرین کنند پور آذری

۴۲۷

گشتند یکسر ز فرمان اوی / بهم بر شکستند پیمان اوی
همیگفت هرکس که آن شهریار / چرا کینه بست اسفندیار

چو آگاهی آمد به بهمن که شاه / ببستش مران شاه را بیگناه
بزد ده گرزبان اسفندیار / ازانجا برفتند تیماردار

بپیش گو اسفندیار آمدند / کیان زادگان شیروار آمدند
پدر را ز رامش همی داشتند / زنانیش تنها بگذاشتند

بس آگاهی آمد بسالار چین / که ماه ار کمان اندر آید کمین
برآشفت چهر و به اسفندیار / ز بندان و بندش فرستاد خوار

خود از بلخ در سیستان در کشید / بپایان گذارید و جیحون برید
بزابل نشستست مهمان زال / برین روزگاران برآمد دو سال

به بلخ اندرون پیر لهراسپ شاه / نماندست از ایرانیان و سپاه
کز هشتصد مرد آتش پرست / همه پیش آذر برآورده دست

جز ایشان به بلخ اندرون نیست کس / ازان نامداران همین است و بس
مگر پاسبانان کاخ همای / بلارو و بر جنبیر و جندی میای

مهان را همه خواند شاه چگل / بران جنگیان یکسره داد دل
بدانید کشاه گشتاسپ شاه / سوی نیمروز او سپردست راه

بزابل نشستست با لشکرش / سواری نه اندر همه کشورش
کنون نیست هنگام کین خواستن / نباید بسی لشکر آراستن

پسرش آن گرانمایه اسفندیار / ببند گران اندر است استوار
کدامست مرد پژوهنده باز / که پیماید این ژرف راه دراز

برانید باید همی ره شود / ازایرانیان یکسر آگه شود
یکی جادوی بود نامش ستوه / گراینده راه رفته پژوه

بنهم گفت آهسته و راه جوی / چو باید بسی هرچه باید بگوی
فراخواندش گفت با ایران خرام / نگهبانش بنگر که کیست و کدام

پژوهنده ره بپیمود راد / به بلخ گزین شد بدیدار شاه
ندید اندرو شاه گشتاسپ را / پرستنده دید پیر لهراسپ را

بشد همچنان پیش ارجاسپ گفت / بر پیش او راز ماهون نهفت
چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت / ز اندوه و درینه آزاد گشت

سران را همه خواند و گفتار رد / سپاه پراگنده گرد آورد
برفتند گردان لشکر همه / بکوه و بیابان چو جای رمه

همو باز خواند لشکرش را / گزیده سواران کشورش را
من این زان بگفتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار

دو گوهر بدان با دو گوهر فروش / کنون شاه دارد به گفتار گوش ۹۶
سخن چون برین گونه باید گفت / مگوی و مکن رنج با طبع جفت

چو بند زبان بینی و رنج تن / بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نباشد چو آب روان / مبر جستن آن نامه خسروان

دهان گر نخواهند بماند تهی / ازان به که ناساز خوانی نهی
چو این نامه افتاد در دست من / بماهی گراینده شد شست من

نگه کردم این نظم سست آمدم / بسی بیت نا تندرست آمدم
ز معنی جدا و روانش تهی / بسی ژاژ خاییده از ابلهی

گمان رو و جزو را که بس فاضل است / همه مشکلات جهانش حل است
معانی ز گفتار سست اندرش / سخنهای نا تندرست اندرش

من این زان نبشتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار
یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای آن بر برین راستان

زبان کهن بود و منثور بود / طبایع ز پیوند او دور بود
گذشته برو سالیان شش هزار / اریدونکه پرسش شد اندر شمار

نبردی به پی راه او کس گمان / پر اندیشه کردن دل شادمان
گرفتم بگوینده بر آفرین / که پیوند را داد راه اندرین

اگر چه نپیوست جز اندکی / ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
هم او بود گوینده را راه بر / که شاهی نشاند ابر گاه بر

همی یافت از مهتران ارج و گنج ‌‌ ز خوی بد خویش بودی برنج
ستاینده شهریاران بدی ‌‌ بگنج افسر نامداران بدی

بشغل اندرون سست گشتش سخن ‌‌ ازو نو نشد روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم بفال ‌‌ بسی رنج بردم به بسیار سال

ندیدم سرافراز بخشنده ‌‌ بگاه کیان بر درخشنده
همی این سخن بر دل آسان نبود ‌‌ جز از خامشی هیچ درمان نبود

یکی باغ دیدم سراسر درخت ‌‌ نشستنگه مردم نیکبخت
بجایی نبد هیچ پیدا درش ‌‌ جز از نام شاهی نبد افسرش

که زر و باغ بایستیمی ‌‌ وگر سنگ بودی نشاستیمی
سخن را نگه داشتم سال بیست ‌‌ بدان تا سزاوار این گنج کیست

ابوالقاسم آن شهریار دلیر ‌‌ کزو تازه شد نام شاه اردشیر
شهنشاه محمود با فر و جود ‌‌ که او را کند ماه و کیوان سجود

نیامد نشست از بخت و او ‌‌ جهاندار خون او بندار و باد
سر نامه را نام او تاج گشت ‌‌ ز فرش همه مرجو ن عاج گشت

ببخشش و دانش و رای و هنر ‌‌ نبد تاجور زو سرافراز تر
ز شاهان پیشینه برتر گذرد ‌‌ نفس دادستانش بید نشمرد

چه دینار در چشم او رنج خاک ‌‌ برزم و ببزم اندرش نیست باک
که بزم رزم و که رزم و تیغ ‌‌ زجو بینده هرگز ندارد دریغ

همیشه سر بخشش آباد و سیب ‌‌ وزو جان آزادگان شاد باد

کنون رزم ارجاسب را نو کنم ‌‌ بطبع روان باغ بی خو کنم

رزم ارجاسب و اسفندیار

چو ارجاسب آگه شد از کار شاه ‌‌ که بست او سوی سیستان راه
بفرمود تا کهرم تیغ زن ‌‌ بر دو پیش سالار چین انجمن

که ارجاسب را بود مهتر پسر ‌‌ بخورشید تابان برآورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار ‌‌ ز گردان شایسته مردی هزار

برآید و(ن) یکی تاختن کن ببلخ ‌‌ از بلخ شد روز تاریک و تلخ
نگر تا کرا یابی از دشمنان ‌‌ از آتش پرستان و آهرمنان

سر ایشان ببر خانهاشان بسوز ‌‌ برایشان شب آور نفر خنده روز
از ایوان گشتاسب باید که دود ‌‌ زمانه برآرد بچرخ کبود

اگر بند بر پای اسفندیار ‌‌ ببینی سرآور بر روزگار
همانگه سرش را ز تن باز کن ‌‌ ورو روی گیتی پرآواز کن

همه شهر ایران بکام تو گشت ‌‌ تو تیغی و دشمن بنام تو گشت
من اکنون ز خلخ بجوشم زمان ‌‌ و ماه دم سیاهم پس اندر دمان

نخوانم نسا پراکنده را ‌‌ بر افشانم آن گنج آگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم ‌‌ بگفتار تو جان گروگان کنم

نماز آوریدش بران تخت ‌‌ جهان گشته خوشنود و ورجرخ و بخت
ز آهن درون بد سر سر آیدش ‌‌ همی آفرین کرد بر پیشگاه

که جاوید بادی و پیروز بخت ‌‌ سزاوار گاه و سرافراز تخت
نباید که گشتاسب در نیمروز ‌‌ ابا لشکرکشی گیتی فروز

بتوران در آید خود و رستم ‌‌ وز ایشان بماند بجا رستم
کند کشور ما سراسر خراب ‌‌ نباید برین رزم کردن شتاب

فرستنده و رستیم تا نکرد ‌‌ ز زابلستان نزد توران گذرد
بداند سر و کار شان تا که چیست ‌‌ نباید که بر ما باید گریست

چو بشنید ارجاسب گفتار راست ‌‌ فرستم فرستم جهان چون سزاست
اگر چه فرستاده ام من ز ارزش ‌‌ بدانسته‌ام ساز و هنگام کین

سواری فرستاده شد تازیان ‌‌ کجا بیک واند سود و زیان
بجاسوسی آمد سوی نیمروز ‌‌ بنزدیک گشتاسب گیتی فروز

ز زابل بدیدش که میر اندکام ‌‌ ز چین و ز دشمن همی برد نام
بیامد بارجاسب گفتش که شاه ‌‌ ندارد دو خرچه ز توران سپاه

ارجاسب ?

چو ارجاسپ بشنید گفتا که هین
بیاورد کهرم با یاران سپاه
همه دل ز رنگی و بیرا شدند
ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد
توانا و دانا و بخشنده
نگه دار تو پیری و هوش من
که من بنده بر دست ایشان تباه
به بلخ اندرون نامداری نبود
که گشتاسپ آنجا نبد از زنان
ز جای پرستش بیاورد گاه
بهر حمله جادوی آن اسیران
بهر سو که باره برانگیختی
بکشتی یکی سر همه انجمن
بکوشید و اندر میان آورید
چو تورانیان این شنیدند ازو
بکردند جوشان که فرمود شان
چو ارجاسپ اندر آمد سپاه
ز پیری دار تابش آفتاب
بخاک اندر آمد سر تاجدار
همی نو سواریش پنداشتند
بماندند گردان از آن در شگفت
بمن ریش و روی چو تابنده هور
من اندکی ماجرا آمدم
کز این با سپه شاه لهراسپ است
نشسته که با فر یزدان بود

بتازید ای شهسواران چنین
زمین گشت چون روی زنگی سیاه
بتاراج و کشتن بیاراستند
غمین گشت و بارنج همراه شد

چو خورشید تیغ از میان برکشید
چو آیین مر رنگ شاد نشست
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ
بیزدان چنین گفت کای کامکار

مناجات لهراسپ بدرگاه پروردگار

نکردم که از بیم فرزند خوا
وزان گرز داران سواری نبود
شده بود از بلخ تا سیستان
بشد رهنمود کیانی کلاه
زمین را سپردی بگرز گران
همه خاک با خون برآمیختی
که امشب سر دار تیغ زن

بگیتی درون کم مکن نام من
بیامد ز بازار مردی هزار
چو توران سپاه اندر آمد بتنگ
به پیری نعره چون پیل مست
همی گفت هر کس که این نامدار
بران کوش کاوازه او یافتی
بترکان چنین گفت کهرم که جنگ

جنگ لهراسپ با تورانیان و کشته شدن لهراسپ

چنانم که او راه بنمود شان
میان در گرفتند لهراسپ شاه
غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب
ز بو انجمن شد فراوان سوار
چو جوید از سر شاه برداشتند
که این پیر شیر چون برگرفت
مگر تا به پیکار چون گرد زور
همه بی کله و زره آمدیم

برآمد بجا جاک زخم تبر
چو لهراسپ اندر میان در بماند
جهاندیده از تیر ترکان بخست
بگردید خاک آنگهی جوشنش
پدید آمد از روی و کافور موی
گرامی‌تر از کوه اسفندیار بد
چو پیر ایچنین است از ایران سوار
بیاران چنین گفت کهرم که کار

سخن گفتن کهرم با یاران خویش از بهر لهراسپ شاه

شب تیره زد و دامن اندر کشید
کسی را که دیدش همی کرد پست
گشاده زبانها بگفتار تلخ
تو بی برتر از گردش روزگار
خداوند خورشید رخشنده
همان نزد انا تن و توش من
بنجز مهیا و سر انجام من
ز مردان کاری که کارزار
بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
یکی گرزه گاو پیکر بدست
ندارد مگر زخم اسفندیار
شنیدش اندرون زهره بشکافتی
میارید با او یکایک بجنگ
چو شیر ژیان مرورا آورید
سوی شاه لهراسپ کردند رو
خروش سواران برآمد ز شخ
به بیچارگی نام یزدان بخواند
بگونسار شد مرد یزدان پرست
بشمشیر شد پاره پاره تنش
وز آهن سیاه آن بهشتی روی
سپه راند بر پشت کار آمدی
جوان چون بود در که کارزار
سخن بود و رنج اندرین کارزار
که باب جهاندار گشتاسپ است
همه کار او رزم و میدان بود

چنین برکشن خود پرستنده بود / دل از تاج و از تخت برکنده بود
کنون پشت گشتاسب بر شد تهی / به بیچاره روی هیستم تافتی

وز آن پس بلخ اندر آمد سپاه / جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
نهادند سر سوی آتشکده / بران کاخ و ایوان زر اندوده

همه زند و استا برافروختند / چه پیرایه زر بود بسوختند
همه کاخ و ایوان بکندند پاک / وز ایوان کیوان فکندند خاک

ورا هیربد بود هشتاد مرد / زبانشان ز یزدان همی یاد کرد
همه پیش آذر بکشتندشان / ره بندگی بر نوشتندشان

چو گیتی چنین گشت آشفته شد / همه کاخ و ایوانها رفته شد

رفتن زن گشتاسب بسیستان و او را آگاه کردن از کار لهراسب

ندانم که آن هیربد را که کشت / بخونشان بمرد آتش زردهشت
بلخی ز[illegible] بانو و از شاه روم / زاده بران بانوی ماه روم

کتایون بدش نام و آزاده بود / بسی زاو فرزانگی داده بود
زنی بود گشتاسب را هوشمند / خردمند و از بد زبانش به بند

زنی بد که گردی سپاه و سوار / بد او اندر در جهان یادگار
ز آخر چمان باره برنشست / بکردار ترکان میان را ببست

از ایوان ره سیستان برگرفت / ازان کارها مانده اندر شگفت
نخفتی بمنزل چو بر داشتی / دو روزه بیک روز بگذاشتی

چنین تا بنزد گشتاسب شد / بر آگاهی مرگ لهراسب شد
همی چون ز گرد ره اندر رسید / چو آن شاه گشتاسب زن را بدید

بزن گفت برگوی کین راه چیست / چنین آمدن گرم ناگاه چیست
بدو گفت چندین چرا ماندی / چو از بلخ ناگه چرا راندی

چرا دل بدین جای بنشاندی / که آتش بهار بر افشاندی
دگر گفت کامد چه بایی همی / چرا سوی کشور نیابی همی

سپاهی ز ترکان بیامد به بلخ / که شد مردم زنده را روز تلخ
همه بلخ پر غارت و کشتنست / وز آمد ترا روی برگشتنست

بدو گفت گشتاسب کین غم چراست / بیک ماهش اندر دو ماتم چراست
چو من با سپاه اندر آیم ز جای / همه کشور چین ندارند پای

چنین داد پاسخ که یاوه مگوی / که کاری بزرگ آمدستت بروی
شهنشاه لهراسب در شهر بلخ / بکشتند و شد روز ما تار و تلخ

وز آنجا بنوشاد اندر شدند / رد و هیربد را همه سر زدند
ز خونشان فروزنده آتش بمرد / چنین بد کنش خوار نتوان شمرد

ببردند پس دختران اسیر / چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر نیستی جز [illegible] / خردمند را دل برفتی ز جا

همان دختر شاه ماه آفرید / که با دو هژبر گزاور اند
که از تخت زرینش برداشتند / بدو یاره و طوق بگذاشتند

چو خویشان و مر دختران ترا / نیاکان و نیک اختران ترا
ببردندشان پاک چون بردگان / بسختی همه بازپروردگان

همه نام ما زین ننگ اندر است / بگردون مگر اختر ما ناختر است
چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد / ز مژگان ببارید خوناب زرد

ز درد پدر گشت خسته جگر / نمیرد و دیبی ز گیتی بتیر
بزرگان ایرانیان را بخواند / شنیده همه پیش ایشان براند

همه زار گشتند و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
ونشنیده نامه را خواند شاه / بنهاد تخت تاج و بیرون ز تختگاه

بسواری برافکند بر سر مپوی / فرستاد و نامه به پهلوی
که یک تن سر از گل مشویید پاک / مدانید باز از بلندی مغاک

برانید یکسر بزنهار گاه / زره دار و با گرز رومی کلاه
ببردند نامه به هر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری

بیامد سوی شاه چندانک راه / که در کاه کشتی چو ابر سیاه
چو گشت انجمن لشکری بر درش / سواران جنگ آور از کشورش

درم داد و از سیستان بر گرفت
چو بشنید ارجاسب کامد سپاه
بصحرای ترمد بترکان رسید
هم از گرد ره ساز کردش نبرد
همی گفت کای شهریار زمین
پدر رفت باد اترا زندگی
چو بشنید ارجاسب کامد سپاه
ز توران بیاورد چندان سپاه
ز لشکر چو گرد اندر آمد بگرد
ازینسو شه خورشید ورد
جهاندار گشتاسب در قلبگاه
سوی میسره کهرم تیغ زن
تو گفتی که گردون بدرد همی
ستاره همی جست راه گریغ
بسی کوفته زیر نعل اندرون
پدر را نبد بر سر جای مهر
جهان گشت سرتاسر آوردگاه
ز کهرم بدانگونه تن خسته شد
فراوان ز ایرانیان کشته شد
بکشتند بسیر دران رزمگاه
سرانجام گشتاسب بنمود پشت
پس اندر دو منزل همی تاختند
که در گرد آن کوه یک راه بود
یکی کنده کردند در گرد کوه
چو ارجاسب با لشکر آنجا رسید

آگاهی یافتن ارجاسب از لشکر گشتاسب و بهم رسیدن در صحرای ترمد

جهان شد ز گرد سپه ناپدید — از ایران و توران برآمد خروش
ببهرام و کیوان برآورد گرد — تهمتن یکی روز با او برفت
سرانجام گیتی بود همچنین — که گیتی نه فرزند ماند نه باب

لشکر آوردن ارجاسب از توران و در برابر گشتاسب آمدن

که تاریک شد روی خورشید و ماه — ز زرماید بر پا سپه گسترید
زمین شد سیاه و هوا لاجورد — دو رویه سپه بر کشیدند صف
ابا شیر درنده جستی نبرد — سوی میسره کرد نستود بود
همی کرد و بر سوی لشکرگاه — وزان روی کامد سوی میمنه
بقلب اندر ارجاسب با انجمن — برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
زمین از گرانی بپرد همی — از آواز اسپان و از زخم تیر
سپه را نماند همی جان دریغ — ز هر نیزه و گرز خم داده بود
کفن سینه شیر و تابوت خون — تن بی سران و سر بی تنان
همی گشت ازینگونه گردان سپهر — ببودند از انسان دو روز و سه شب
که از جوش خون لعل شد روی ماه — ابا کهرم تیغ زن در نبرد
ز خون روی کشور چو دریا آغشته شد — از ایران سواران بر جاستجوی
کجا بخت آن نامور گشته شد — بسر بود گشتاسب را پشت و

هزیمت نمودن گشتاسب و آمدن بکوه و کوه را حصار کردن

مر او را گرفتن همی ساختند — یکی کوه پیش آمدش پر گیاه
وزان راه گشتاسب آگاه بود — بران کوه شد داغ دل با سپاه
ز بیم سواران توران گروه — گران ساخته لشکر و کوس جست
بگردید و بر کوه راهی ندید — گرفتند گردش چهار سوی

سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
که تاریک شد روی خورشید و ماه
سراسر جهان شد پر از جنگ و جوش
دران راه میراند با باد تفت
تو با سوگ باب اید دل بتاب
ترا شهریاری مر اید بلی
جهاندار گشتاسب با تخت و گاه
بجایی کسی کوه و دریا ندید
همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
که چرخ روان تار و پود بود
سواره پس پشت او با بنه
زمین آهنین شد هوا آبنوس
خروش یلان بر ده و دار و گیر
همه دشت بر کشته افتاده بود
سواران چو پیلان کف افکنان
پر از کین و پرخاش جنگ و جلب
بر او بخت با شور و شیدا ورد
جهان جسته بر وندار پیش اوی
دلیران کوه و سواران دشت
بیکباره برگشت ان انجمن گاه
پس آنگه که شد روزگارش درست
مد و اندرون چشمه و آسیاد
ز گردان نشستند چندی براه
مر او را ازراه کابیش نیست
چنینکاه شد شاد ازاد جوی

ازان کوهسار آتش اندر جهستند
چو لشکر جهان گردش اندر گرفت
جهاندیده جاماسپ را پیش خواند
بدو گفت کز گردش آسمان
چو بشنید جاماسپ برپای خاست
بگویم همه هرچه دانم درست
چو بشنید از وان سخن شهریار
هم انگاه من زان پشیمان شدم
که یار و شدن نزد او ارجمند
چنین گفت گشتاسپ کای پرخرد
بگو بیش کاکنون که پیدا کرد
چو پیدا کرده به پیچم همی
وگر نه شدن با و شاهی و بخت
برین کشته یزدان گواه منست
پرستش بود زان سپس کار من
چو بشنید جاماسپ توری نبایی
بشبها همی راند چون باد و ابر
یکی نامور پور اسفندیار
شود باز گوید به اسفندیار
چو جاماسپ را دید چوبان براد
فرود آمد از باره و زود وان
سوم بار بینم که گشتاسپ چیست
چنین گفت پرمایه اسفندیار
بیامد که ما را و بد آگهی
چو بشنید نوشادر از پهلوان

دران خار و خاشاک همی سوختند
همی گشت سرمهتری بارگی

طلب نمودن گشتاسب جاماسب حکیم را و طلب اسفندیار ز زندان او

بگوی آنچه دانی ز پرسش نهان
بدو گفت کای خسرو دادراست
اگر شاه داند مرا راستگوی
رخش گشت چون گل بتوقف نهای
دلم خسته شد سوی درمان شدم
رهاند مران نیکپی را ز بند
که جان از تنش بر هات اتش رود
بشد زین جهان با دلی پر ز درد
بپا و آتش یکی بسیجم همی
ز بن برکنند این کیانی درخت

که باشد بدین مهر او دستگیر
اگر شاه گفتار من بشنود
برین لشکر انکه شود کامگار
گشاده او را ز بند گران
که او را ببستم دران رزمگاه
بدو گفت جاماسپ کای شهریار
بر وازمنش ده فراوان درود
دگر من که رنجم بکام کسی
کنون گر بشوی دل از کینه پاک
گرآیی سپارم ترا تاج و گنج

آگاهی یافتن اسفندیار از حال گشتاسب شاه

که با دل بود شاهی هم نیو صبر
که تو شاد در خرم اندی شهریار
که آمد ز ایران یکی هوشیار
که آمد سوی در بد از بهر ماه
چنین گفت کای نامور پهلوان
وگر کینه جویست وار جاییست
که راه گذر کی بود دی سوار
هم از رزم بدخواه و گاه مهی
ز آید بران باره ده روان

همی راند اسپش بکردار باد
بران بام در بود جستش براه
پدر را بگوید چو بیند کسی
چنین گفت کامد ز ترکان سوار
سواری همی بینم از دیدگاه
اگر ترک باشد ببرم سرش
نماند گر از ایران یکی لشکری
کمر بر میان بستش آمد بدر
چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه

نهادند دلها به بیچارگی
تن پر منش دست بر سر نهاد
وزان شهر فراوان سخنها براند
بیامد که گفتن همه ناگزیر
بدین گردش اختران بنگرد
که گر بشا بد از بند اسفندیار
به بستم بمسمار آهنگران
بگفتار بدخواه او بیگناه
منم رفتنی کین سخن نیست خوار
شب تیره بگذار تا گاه رود
که بهره نبودش ز مردی بسی
سر دشمنان اندر آری بخاک
ز چیزی که من کرده ام در به بیخ
چو جاماسپ گور نمای منست
چو لهراسپ پیش جهاندار من
فرود آمد از کوه بی رهنمای
همی تا بیامد بر شاه زاد
بدان تا که اندر توران سپاه
بیالاد رنگش نباشد بسی
بپیچم بگویم با اسفندیار
کلاهی بسر بر نهاده سیاه
بجای فشانم نابسوده تنش
سوی ما بیاید به پیغمبری
برسم دلیران برخاش خر
ورا بازداشت فرزند شاه

پیامد بگفت این سخن با پدر
که از خنده جاماسپ آمد بدر

چنین پاسخ آورد شاه اسفندیار
که ای خرد در جهان یادگار

بدادش درود و پدر سر بسر
پیامی که آورده بد در بدر

بفرمود تا در گشادند باز
بیامد خردمند و بردش نماز

خردمند و کند آور و سرفراز
چرا بسته را برد باید نماز

کسی را برو پیت و بپای اپچ بیست
نه مردم نژاد است اهرمنیست

درود شهنشاه ایران و ری
زوانش بدار و دولت آگهی

درود رم ز گشتاسپ آمد کنون
گر ایرانیان مست شد جوی خون

فرابند کردند بر بیگناه
همانا گذاریم فرزند شاه

کنون همچنان بسته باید شهم
به یزدان گواه منت اینهم

که ز من گشتاسپ بیداد بود
ز گفت گرزم اهرمن شاه بود

چنین بود پاداش رنج مرا
بآهن ها رایست گنج مرا

مبادا که این بد فرامش کنم
خرد را ز گفت تو بیهش کنم

بدو گفت جاماسپ کای نامور
خردمند و کرد افکن و راه جوی

دلت گر ز مهر پدر خیره گشت
سر تخت ایرانیان تیره گشت

که لهراسپ آن پیر پرستنده مرد
که ترکان بکشتندش اندر نوز

همان پیر بد بیر یزدان پرست
که بودند با زند و استا بدست

بکشتند هشتاد از ان موبدان
پرستنده و پاک دل بخردان

ز خویشان بنوشاد آباد گان
چنین تنگ را خرد کان مهتران

ز مهر نیا دل پرآزرد کن
بر آشوب و رخسار گان زرد کن

ز کین بیاکر انجمنی ز جای
نباشی پرستنده و رهنمای

چو کار او فتاد ابیت فرمان مکن
همین کار دشوار آسان مکن

چنین داد پاسخ که ای نیک نام
ایا نامور شیر گیرنده کام

بر اندیش کان پیر لهراسپ را
پسندیده و پیر گشتاسپ را

شنیدی که روزی ز من با و کین
روان من و جان شاد کن

کنون چونکه دشمن برو دست یافت
برین کین مرا از خه باید شتافت

پسر به که گیرد کنون کین بروی
که راه پدر جست و آیین اوی

همای خردمند و گرد آفرید
که با دو هوا روی ایشان ندید

برو بند بر مرد و تن کشتن
بر ایشان بود خیره مردم کشان

بترکان اسیرند با درد و داغ
پیاده دوانند و رخ چون چراغ

بر من فرا اندر بتوران زمی
اسیرند بی تاج و تخت و نگین

ز کین پدر چند باشی بدرد
بمهر اندرای و زکین بازگرد

چنین پاسخ آوردش از هوشمند
که تا من گرفتار گشتم به بند

چنین گفت اسفندیار ار جگر
پسر چو بد امروز کین پدر گسو

بکشتند گر که روزی همای
مرا باید کرد اهزین تنگ جای

وگر تیر پر ما یه ماه آفرید
تو گفتی مرا خود در جهان خود ندید

پدر به که چاره بدختر کند
همه سپاز ها تاب بهر کند

بزرگیست کز پی پدر باشد او
روا گر بر او در بود دخمه جوی

گر او را ختران باند در بند
نیابد از ان بند او جز گزند

بدو گفت جاماسپ کای پهلوان
بدرست آن جهاندار در روشن روان

بکه اندرست این زنان با سران
دو دیده پر آب و دو لب ناچران

یکی اسب بنداشت با مر کسی
دگر گشته شد و خور رو بدبسی

سپاهی ز ترکان بکرد و بدر آتش
ازین پس خ بینی سر و افسرش

نباید پسند جهان آفرید
که تو دل بپیچی ز مهر و ز کین

بسوز و دولت برو وخواهر بدرد
چنین کس ندارد چنین یادگرد

ره غیرت از دین یزدان بود
گراغیرتی هست مردان بود

بسوز و بریشان ز خاره سنگ
که نام بزرگی در آید بچنگ

چه گویند هر کس بدین روزگار
که بیشتند این خواهران شهریار

براندیش و از نام خود یاد کن
خرد را بدین کار استاد کن

چنین شوخ نپسندی دولت ز کین
سزد گر ز گیتی نگیری چنین

پدر پهلوانست و پیدا ز شاه
تو او را بشمشیر پشت و پناه

نه خوش آنکه گردی هم از مهر تو
دلش نرم و آگنده از مهر تو

پر از زخم شمشیر دیدم سرش
دریده همه جوشن و مغفرش

همی جان سپارد همی بر دو گاه
ببخشای بر جان آن نیکخواه

ز تن جان من نگسلان تا یکی
ببینم رخ اسفندیار اندکی

همی گفت زار ای دلیر گوا
یلا مهترا شیر دل جنگجوا

من از خستگیهای تو خسته ام
ز جان از تو خون جگر شسته ام

بگفت این و از دل جدا کرد هوش
چو باز آمدش هوش از آنجایگاه

بفرمای کاهنگران آورند
ز بار از بر من بپایند بند

ببرند مسمار و زنجیر و غل
همان بند رومی بکردار پل

بآهنگرش گفت کای تیره دست
به بندی و بسته ندانی که نیست

یکی زجر و بشنید چون پیل مست
همه بند و زنجیر بر هم شکست

ستاره شناس آن شگفتی بدید
بران نامدار آفرین گسترید

چنین گفت کین بد بهای گزم
بنزد است مار انگار و رزم

که بر جان من بود از شهریار
ز دستش نبالم به پروردگار

پسر را پدر گر ز بند افکند
ازان رو که دشمن گل افشان کند

وز آنجا ابا چاکر و یار چند
بکرباره شد با تن دردمند

بکرباره شد با دلی دردمند
فروزنده شهریار بلند

بفرمود کان باره کام زن
بدارید با گرز و شمشیر من

چو خشمش بیان مرز و آن شاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

چو گردان جهان باره بر زبی
که مایست گردن ایشان لاغری

بدو گفت کای پهلوان جهان
اگر تیره گردد دولت بخردان

چه گویی کنون کار خورشید زرد
که بود است همواره با داغ و درد

مرا انجا که بودی برزم و ببزم
پر از درد و نفرین همی بگذرم

ز تا بار همراه و همشیر او تو
ز مادر تو بود و سر آزاد تو

همی آرزو نگسلد جان اوی
ببخشای بر چشم گریان اوی

همی گفت با آنهمه خستگی
که یارب تو بگشای این بستگی

چو آواز و آوشش بشنید گرد
رخش گرد و پرخون دل پر ز درد

مرا تنگ یار او بسترا
چه گویم نه زندی زخت مادرا

تو بودی نه دل مهر مهربان
ندیدیم از بهر کینه میان

بند گشادن جاماسب اسفندیار را بحکم گشتاسب شاه

بجوشید و نفشارد و بر زد خروش
که این مهر چرا داری اندر نهفت

چو سندان پولاد تیغ گران
بیاورد جاماسب آهنگران

سبک شد دل بسته را بستگی
همی بر شد سوده آن تنگی

بپاسخت بازو و بچید راست
بیازید دست و بر پای خاست

بیفشاد از آن درد و بی توش گشت
چو بگسست زنجیر بیهوش گشت

همه پیش بنهاد زنجیر و بند
چو آمد بهوش آن گو زورمند

همان نیز مسمار آهنگران
دگر گفت کین بند و غل گران

نه از بهر این بند بسته بدم
بفرمان یزدان نشسته بدم

به بچید مرا گنو بدا فکنده بن
نگشتم ز فرمان نگفتم سخن

ز دو دستش تن تنگ و آمد بجنگ
همه تن گرفته ز زنجیر زنگ

همان جوشن پهلوانی بخواست
یکی جامه چیز و آبی بخواست

بپوشید وانگاه بر پای خاست
بیاورد جاماسب آنچه او بخواست

از ایران به بند اندر آزرده ام
همی گفت اگر من گنه کرده ام

که چون بر نشستند یاران مستمند
غمین شد ز بهر تو مستمند

و دلیلش ایران

ولیکن از ایران و توران جهان
گزین مرد و آن مانده گشتم جهان
بپوییدن اد بی الهو کسید
ز بیداد کس زد و آهنگران
دو ماه اندرین کار شد روزگار
سواران همی چند کرد اندند
چو شب تیره تر گشت اسفندیار
ز ان باره پهلوانی نشست
چو و آوز و بهمن سپر ورا
از ان باره فرخ چو بیرون شدند
تو ای آفریننده کامگار
نخواهم از و کین لهراسپ شاد
پذیرفتم از داور داد گر
نبیند کسی پای من در بساط
کنم چاره آب اندر و ده هزار
همی رهاز اندر آورم
پرستش جهان تا بگیرد تمام
دراز از بر جایه بر خفت و بدید
بدو گفت کای شیر ز خاک جوی
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
مر این گشتاسپ آید بر وی
چو باید ز اد و بگردی بیند
ز گفت گرزم الحه رها رسید
کز من فرشتم ابد بکر سرای

مجویار و فریاد رس در جهان
ز زار سپهری از بهر کین
بخوردن تنش را همی پرو سید
مرا آنکس که آن اسپ تا دید اندران
که نیرو گرفت اسپ اسفندیار

میاسا و کس نبد گشتاسپی
دلم گشت زین باره اندوهناک
دلم گشت ازین باره اندوه کین
برفتند و چندی ز ره ساختند
شبی چون رخ اهرمن کینه خواه

یکی تیغ هندی گرفته بدست
برفتند پویان بر آه دراز
سواران جنگی بهامون شدند
فروزنده جان اسفندیار
همان کین چندان که سپاه
که کینه بگیرم ز رسید پدر
نگر در بیابان کنم صد رباط
نشانم بر ان جا بسیار آبدار
سر جادو و ازا بزیر آورم
نه بیند مرا کس بآرام جام
تن خسته در جامه بنهفته دید
بر آن این گرند ازله آمد بروی

چو نوشاد و بهمن و مهر نوش
برادر او روشش چاماسپ بود
سپهبد سوی آسمان کرد روی
گرایند و که پیروز گردم بجنگ
برادر جهان بین من بی و هشت
دگر زنده و اتشکده نو کنم
نشستی که گرکس بره بگذرد
ببخشم ز گنج و درم صد هزار
پرستش کنم پیش یزدان پاک
بگفت این و بر کاشت اسپ نبرد
ز دیده ببارید چندان سرشک
گر از کین تو باز خواهم بجنگ

پاسخ دادن فرشیدورد برادر اسفندیار را سخن مر بار را

ز ترکان بما نامدی زین گزند
نه بیند کس این بد هرگز شنید
تو باید که باشی همیشه بپای

همان شاه لهراسپ با تیر و سیر
تو بکری و چو و نشستند و آزاد باش
چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار

میاسا و کس ازار چاماسپی
چه گونه کشم رزم این در هلاک
چه گونه کنم رزم بی آب و کین
سلیحش کایک بپردا ختند
خروش چو شب تاب از بارگاه
نیزه سرافراز خسرو شدند
سلاحش بپوشید و بر ساخت کار
برفتند پویان بر از جنگ جوش
پژوهنده فرزند گشتاسپ بود
چنین گفت کای داور راستگوی
کنم روی گیتی پر از جام تاک
که در زیر شان لعل شد خاک دشت
جهان از ستم کاره بی خو کنم
بر و کور و نخجیر بی نیز رد
مر درویش مر کو بود خواستار
نه بیند مرا کس ابر روی خاک
بیامد بنزدیک فرشید ورد
که با درد او استا شد ترنگ
اگر شیر جنگی بود گر پلنگ
ز گشتاسپم من خلیده روان
از آن بی هنر مرد و زان گفتگوی
همه بلخ از و کشته زن و زر
یکی درخت بر و مند باش
ببخشش روان مر استاد وار

که از خشم من مر ترا غم رسید
مرا این بس است ار بگرزم رسید

تو بدرود باش ای جهان پهلوان
که جاوید باشی و روشن روان

بگفت این و زو جانور کان بگرد
شد آن نامور شاه فرشیدورد

بزد دست و رخ با اسفندیار
همه پرنیان بر تنش گشت خوار

بیگفت کای پاک برتر خدای
بگیتی تو باشی مرا رهنمای

که پیش آورم کین فرشیدورد
برانگیزم از سنگ خارا گرد

بریزم از تن خون ارجاسپ را
شکیبا کنم جان لهراسپ را

برادرش مرده بر زین نهاد
ولی پر ز کینه سری پر ز باد

ز هامون بر آمد بکوه بلند
برادرش بسته بر اسپی فکند

همی گفت اکنون چه سازم ترا
یکی دخمه چون در خور روزگار

ز بستم اسپ با من کو سر نه زر
نه خشت و نه آب و نه دیوارگر

ز جای درشتی که ریسایه ار
بخواهم ترا ای گو شهریار

بر آمخت ختان جنگ ازیرش
کفن کرد دستار و پیراهنش

بکندش یکی گور و کردش مغاک
جهان را ازین بازی اکنون چه باک

آمدن اسفندیار بجنگگاه و دیدن گرزم را

وز انجا بیامد بدان جایگاه
کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه

بسی کس ز ایرانیان کشته دید
شده خاک و گرد از جهان ناپدید

همی از بر کشته بر کشتگان
بران تنگدل و ز کشتگان

و جاماسپ با او و پر موده بر
بسی رنج دیده ابا درد و بر

بدید اندر آن جای ایرانیان
بسی کشته و مرده پیر و جوان

بجای کجا کشته بد بخت زرم
بچشم اندرش کشته دیدی گرزم

بنزدیک او اسپش افکنده بود
برو خاک چندی پراکنده بود

چنین گفت با کشته اسفندیار
که ای مرد نادان بد روزگار

که کین که دانای ایران گفت
بدانگه که بکشاد راز از نهفت

که دشمن که دانا بود به ز دوست
ابا دشمن و دوست دانش نکوست

چو دانا ترا دشمن جان بود
به از دوست مردی که نادان بود

ز چیزی که باشد ز دانا توان
بجستنش بسته مدار ای جوان

بر اندیشه آن کس که دانا بود
نکاری که بر روی تو انا بود

از ایران همی جان همی خواستی
تو افکندی اندر جهان کاستی

تو بردی ازین پادشاهی فروغ
همی چاره جستی بگفت دروغ

بدین رزم خونی که شد ریخته
تو باشی بدان گیتی آویخته

وزان پشت گریان سر اندر کشید
بر انبوه گردان توران رسید

سپه دید بر هفت فرسنگ دشت
کز ایشان همی آسمان خیره گشت

آمدن اسفندیار میان لشکر تورانیان و گذشتن بکمر

یکی گنبد افکنده بکرد اندر آن
به پهنای پرتاب تیری فزون

ز گنبد بصد چاره اندر گذشت
عنان را گران کرد بر سوی دشت

طلایه ز ترکان چو شستا هزار
همی گشت بر گرد دشت نبرد

چنین داد پاسخ که بر دشت رزم
شمار همه کار خواست از رزم

چو آگاهی آمد ز گرم بدشت
که اسفندیار از سمار بلند

مرا گفت برگیر شمشیر تیز
وز ایشان بر آ...

بر انگیخت شبرنگ و آمد ز نهاد
همی گرد ازان رزم گشتاسپ یاد

بیفکند از ایشان فراوان براه
وز انجا که شد نزدیک شاه

بر آمد بران تند بالا فراز
چو روی پدر دید بردش نماز

بسی کس بخسته کرده در رهگذر
وز انجا که تا شهر ...

بدرود اغ و دل داشت بر پای بست
بپرسید و پوشید روشن بدست

بدو شاه اگر ز اسفندیار
که او رفت بر کوه باب

یکی تیغ هندی گرفته بمشت
هر آنکس که دید از طلایه بگشت

بدو گفت یزدان سپاس ای جوان
که دیدم ترا شاد و روشن روان

زمن بر دل ار رشدی بدار
که رزم آن دراندیشه گوی مرد
بیامد ز پیشش زکرد اربد
کز کس شوم شاد و سرور بخت
چنین پاسخ آورد اسفندیار
بیامد ازو اندکه بر دشت رزم
کنون اگر بد بود بر ما گذشت
ز ارجاسب مانم شاهان چین
برستند کمر کرد ها کرو
همه کس مرا آفرین خواندند
ز تیغ زهر اکنون بر شمد
یکی ماه برخاست اندر میان
بزرگان برو خواندند آفرین
خروشی همه لشکر از آسمان شد
ز جان جوانان پر خواسته جوی
تا نیمشب خبر زد ارجاسب شد
چنین گشت و پیدا کار آنجا
که ارجاسب بود بر جنگ را
بکشتم ان دیو بدگوهر
کنون چون گشتاسب شاد ان
بزرگان گیتی همه پای او
بدو تاج ... پیوسته
ز بلخ نامی پسر
بیامد نزدیک او صد هیون
... نام او ... کار

دیدن گشتاسب اسفندیار را و شکر سبحانه و تعالی کردن

بدآمد بروی بد از کار بد
سپارم بتو کشور و تاج و تخت
که خشنود باد از من شهریار
چو من دیدم افکنده روی گرزم
گذشته همان زند با باد گشت
بکردم ز خلخ به توران زمین
ببخشش جهاندار از آن رزگوه
ور اشاه اجونیده کین خواندند

پذیرفتم از کردگار جهان
پرستندگی بس کنم زین جهان
مر آن بود تاج و تخت و سپاه
بدان مرد بدگوی کریان شدم
ازین پس که من تیغ کین بر کشم
چو لشکر بدانست کاسفندیار
بزرگان یگانه و خویش اوی
چنین گفت لشکر اسفندیار

لشکر آراستن اسفندیار و در حرب تحریض نمودن

که ما را تویی تیغ و اسپر گزین
همه جوشن و خود و پیراستند
رخ بر نهادند ز دیده دو جوی
که فرزند نزدیک گشتاسب شد

همه پیش تو جان گروگان کنیم
پدر نیز با فرخ اسفندیار
که بودند گشته بدان رزمگاه
پر از بر فراوان طلایه گشت

سخن گفتن ارجاسب با سرداران لشکر خود

همانکه گیتی شود بی گزند
بجنگست ما را غم و سرد باد
که گیرد بزم اندرون جای او
ز گنج و ز اسپان آراسته
بیاورد و پیکر بخدم سپرد
نشسته ابر مرکبی رهنمون
ز لشکر بیامد بر شهریار

بگیرم سپرو گاه ایران و چین
چو آمد کنون کرو جنگی زند
چنین همدل شاه با تاج و تخت
ز دینار و یاقوت و زر و گهر
ز کردش مهتر پسر بد جهان
دلش گشت پر بیم و سر پر ز آب
بدو گفت ای شاه ترکان و چین

بکین خواستن هیچ کندی مدار
دل من ز فرزند من تیره کرد
سپارم ترا آنچه دارم نهان
که خشنود باشند ز من تاج و گاه
بدرود دل شاد بریان شدم
وزین کوه پایه سر اندر کشم
ز بند گران جست و بد روزگار
نهادند سر بر زمین پیش اوی
که ای نامداران بخت کردار
بکین اندر آیید و دشمن کشید
ببودند لشکر همه شادمان
ز دیدار توراش جان کنم
همی گفت آن بد روزگار
ز خون بر سر تاجورشان کلاه
کسی کو نشد کشته برگشت پشت
بسی پیش کهرم سخنها براند
مرا گفت که لشکر بیامد ز جای
همه مرزها را کند اوزن
کس از نیم گیتی شود برگزند
بتوران خرامیم پیروز بخت
ز دیبا و زر نعمت و تاج و کمر
بنه برنهادند و بستند بار
ازو دور شد خورد و آرام خواب
ز ریگ تن ... نام خود برین

سپاهی همه خسته و کوفته
هم اوی و هم او گر بپاید بهم
نه دانا بود شاه با ترس و باک
چو ارجاسب بشنید گفتار او
گر این بر اگه کنی بجای آوری
سپهبد تو باشی بدین لشکرم
بگردیم تا راج گنج و بنه
که گر پیر ارد و یل اسفندیار
که بیگ را نجانه دلیری بود
که روی اندر آرند لشکر بروی
چو خورشید زرین سپر برگرفت
بینداخت زلشکر مشک رنگ
ز کوه اندر آمد سپاه بزرگ
به پیش سپاه اندر اسفندیار
وز ان روی ارجاسب صف برکشید
شده قلب ارجاسب چون آهنین
که کندا اشتی شیر در روی شیر
چو گردوی جنگی سوی میسره
چو ارجاسب بدان سپاه گران
بیامد یکی سوی بالا کزید
سپاهی که چندان ندید است کس
وز آن پس بفرمود تا ساربان
جو دو سرکشان را هیونان نشست
چو اسفندیار از میان صف دو
تو گفتی همه دشت بالای او

گریزان و بخت اندر آشوفته
تن مرد جنگی بخاک اندکنم
ز زرتشت ناپاک مردم برآید هلاک
بدیشان دل و رای هوشیار او
هنر با روان ار سپاهی آوری
ز فرمان تو بگذرانم بگذرم
بایران بهشتیم جز در بنه
نیارد گذشتن بدان آبخوار
چو بیگانه شد بانگ وی کم شنود
چنانستان برایم چو کاهی بکوی

بسر خسته و دل گشته
سپه را همه دل شکسته کنی
نه گرزی نه ترکی فرو و امده است
مر او گفت کای شیر رخا شه تخم
ز خرگاه تا پیش دریای چین
وگر زانکه دانی که با این هنر
نباشد کسی که درین اندر شوم
تو نشنیدی این داستان شغال
ورا پاسخ آورد پیش گرگسار
هم اندر زمان لشکر آورد ایر

لشکر آوردن گشتاسب نزدیک ارجاسب شاه

به پیش اندر اسفندیار سترگ
بچنگ اندرون گرزه گاوسار
سپاهی که کس روی هامون ندید
سوی راستشان کهرم و بوق و کوس
بشد پیر گشتو پور زریر
بیامد چو خورشید برج بره

چو لشکر بیاراست اسفندیار
بقلب اندرون شاه گشتاسب بود
ز بس نیزه و تیغهای بنفش
سوی میسره خام شاه چگل
بیاراست بر میمنه جای خویش
برآمد ز هر دو سپه گرد و ار

دیدن ارجاسب لشکر اسفندیار را و عزیمت جنگ نمودن

زاندوه یکی بر سر و بر زد نفس
هیون آورد پیش صد کاروان
بیارید و آهستگی راه جست
چو شیر ژیان از لب آورد کف
روانش همی در نگنجید پوست

شکوه اندر آمد و دلش زان سپاه
چنین گفت با نامداران ایراز
چو پیروزی ما بنا یدید
همی گشت بر سان گردان سپهر
خروشش آمد و ناله کره نای

بیاری که آمد کو اسفندیار
بگفتارها جنگ جستن کنی
نه تیری به پیکان دلی زده
بر نام هست و نژاد و هنر
ترا بخشم و گنج و دوران
شتابی سپاهان چو دریا
نشستیم با ماه همی
که زد با یکی پیر گرگ
که فردا بر این نوای شهریار
ز لشکر دو بهره دو بهره
شب تیره رود دست بدو
چو یاقوت چهر گیتی
جهان شد ز گرد آن چو دریای
روانش پر از کین ارجاسب
هوا گشت چون پرنیانی
که در جنگ او دو دستی
سپهبد همه لشکر آرای
به پیش آمده بد که اسفندیار
گزیده سواران و نیزه وران
همی سوی لشکر همی بنگرید
بجنبش جهان گشت
که گر دیدن بزم را در
ره بیابان بیاید
ز دست اندرون گرزه گاو
بر بسته گرد آن لشکر

زدند نعره و بر یکدگر ریختند / تو گفتی که با سیم زر بیختند
نهادند در یکدگر تیغ تیز / نیامد از ایشان یکی را گریز

تبه شد چندان ز یکدیگران / زمین کوه گشت از کران تا کران
تو گفتی ز خون دشت دریا شدست / ز خنجر هوا چون ثریا شدست

بکردوی پس پهلوان دلیر / خروشی برآورد چون نره شیر
گران شد رکیب یل اسفندیار / بخندید با گرزه گاوسار

بیفشارد و بر گرز پولاد مشت / ز قلب سپه مرد سیصد بکشت
چنین گفت کز کین فرشیدورد / ز دریا برانگیختم امروز گرد

درازوی بر میمنه حمله کرد / عنان باره تیز تگ را سپرد
صد و شصت مرد از دلیران بکشت / چو کهرم چنان دید بنمود پشت

چنین گفت کین رزم کین بیاست / گرو شاه را دل پر از کیمیاست
عنان را بپیچید بر میسره / زمین شد چو دریای خون یکسره

بکشت از دلیران صد و شصت و پنج / همه نامداران با تاج و گنج
بیفکند کین کین آن سی و هشت / گرامی برادر که اندر گذشت

چو ارجاسب آن دید با کارزار / برآشفت و گفت ای دلیران سوار

چنین کشته شد مرد جنگی ندید / به پیش صف اندر درنگی ندید

آمدن گرگسار بجنگ اسفندیار و گرفتن اسفندیار گرگسار را بکمند

ندانم تو خواهش چرا آمدی / پس آن داستان ناچار آمدی
ز گفتار خیره شده گرگسار / بیامد به پیش صف کارزار

بیامد کمان کیانی بجنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو نزدیک شد اندر انداز کمان / بزد بر بر و سینه پهلوان

کز آن تیر بگذشت از جوشنش / بدخت آن کیانی تن روشنش
چو دید آنکه آنچنان گرگسار / بغرید بریان ابر بهار

یکی تیغ الماس گون برکشید / بپیچید اسب از تن شیر برید
بزین اندرون تخت اسفندیار / بدان تا کمانی برد گرگسار

بترسید اسفندیار از گزند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهاندار و بر کردگار / بینداخت در گردن گرگسار

ببند اندر آمد سر و گردنش / بخاک اندر افتاد لرزان تنش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / در انداخت در گردنش پالهنگ

بلشکرگه آورد از پیش صف / کف و ز خون لب آلوده کف
فرستاد بدخواه را نزد شاه / به پیش همایون زرین کلاه

چنین گفت کین را به پرده سرای / ببندید و بکشتش مکن هیچ رای
بدان تا کرا رد بد روزگار / که پیروز گردد در این کارزار

چو ارجاسب خونان شگفتی بدید / بزرم اندرون نیز کهرم ندید
وز آنجا که شد باورد گاه / بجنگ اندر آورد یکسر سپاه

برانگیختند آتش کارزار / هوا تیره گون شد ز گرد سوار
بجنگ اندرون گفت کهرم کجاست / درفشش ندیدست بر دست راست

همان تیغ زن گرد شیر گیر / که گفتی اشتر نیزه بر کوه تیر
بارجاسب گفتند کاسفندیار / بجنگ اندرون بود با گرگسار

چنین گفت ارجاسب و چیزی نگفت / ستون خلیت و راه بیابان گرفت
ز تیغ دلیران تو شد بنفش / بینداخت آن گرگ پیکر درفش

خود و گردکشان همیونان مست / ز ترسند و اسپان گشته بدست
سپه راند از آن هر که زر بماند / چو او مهتران سوی خلخ براند

خروشی برآمد ز اسفندیار / که گشتند ترکان همه ترک و تار
بیاران بگفتا که شمشیر جنگ / ندارید خیره گرفته بجنگ

پیام دل از خون دشمن کشید / ز توران زمین کوه غاران کشید
بیفشرد از آن لشکر کینه خواه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه

بجیحون عنوده شد خاک و سنگ و گیا / بگشتی بجوی اندری آسیا
همه دشت یا و سره دست تبه بود / برنده سر تیغ در دست بود

سواران جنگی همی تاختند / بغارت گرفتن بپرداختند
چو ترکان شنیدند کار زفت / همی بودشان تن بدرد گرفت

کسی را که بد باره بگرفتند / دگر تیغ و جوشن ز دور بخشیدند
بزاری بر اسفندیار آمدند / همه دیده چون نوبهار آمدند

بر ایشان ببخشود اسفندیار / کسی را افسر و گرزن نگار
زخون سینه و دل پر آزار کرد / سراسر ایشان نگهدار کرد

خود و لشکر آمد بنزدیک شاه / پر از خون دل و تیغ رومی کلاه
زخون در کفش خنجر افسرده بود / ز بوقعش از جوشن آزرده بود

بشستند شمشیر و جنگش نشیر / کشیدند بیرون ز هامونش تیر
تا ب اندر آمد سر و تن بشست / جهانجوی شادان شد و تندرست

یکی جامه سوگواری بخواست / بیامد سوی داور داور راست
نیایش همی کرد و خود با پدر / بر آفریننده دادگر

یکی هفته در پیش یزدان پاک / همی بود گشتاسپ با درد و خاک
بهشتم بجای آمد اسفندیار / بیاورد نزدیک خود کردگار

طلب کردن اسفندیار از گشتاسپ پادشاهی و از بهره گذر سخن کردن

ز شیرین روان دل شده ناامید / تن از بیم لرزان چو لرزنده بید
زمین بر بر تخت او داد بوس / زمین بس هم رخسار او سندروس

بدو گفت ای شاه از خون من / نیایش ستایش بهر انجمن
یکی بنده باشم به پشت بپای / همیشه بهشتی ترا رهنمای

بهر بد که اندر ز بوسی کنم / بروبی و رزت رهنمونی کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای / ببرند نخجانش بپرده سرای

بیامد بدانجا که ارجاسپ بود / که ریزنده خون لهراسپ بود
ببخشید از آن زر که خواسته / سوار و پیاده شد آراسته

اسیران ترکان که آورده بود / بکشتش از آن ترکه هر که بود
از آن پس بیامد بپرده سرای / زهر گونه انداخت با مادر رای

ز لهراسپ و از کین فرشیدورد / وزان نامداران روز نبرد
وزان پس بپیشش گرامی تو بود / که از بهر کشتن بدو جهان برده بود

بگفتا جهاندار گشتاسپ را / که چون خواستم کین لهراسپ را
بیامیخت تاج اندر خشم داشت / مر این سخن را بر ... خشم داشت

بدو گفت گشتاسپ کای زورمند / تو شادانی و خواهرانت به بند
چو بر تخت بنشست ... ارا نشست / چه گویید گیتی کو بود زرد دست

که گشتاسپ یک مردمی حمیت است / که دختر جهاندار بی رحمتست
مرا از بی ننگ تا زنده ام / بمغز اندر آتش پراکنده ام

بپذیرفتم از کردگار بلند / که گر تو به توران شوی بی گزند
بمردی شوی در دم اژدها / کی خواهر از ترکان رها

سپارم ترا تاج شاهنشهی / همه گنج بی رنج و تخت مهی
چنین داد پاسخ دل اسفندیار / که بی تو مبیناد کس روزگار

بپیش پدر من یکی بنده ام / روان از اندر بات آگنده ام
فدای تو دارم تن و جان خویش / نخواهم سر و تخت و فرمان خویش

شوم باز خواهم ز ارجاسپ کین / تمام بر و بوم توران زمین
بتخت آورم خواهر از زار بند / ببخت جهاندار شاه بلند

برو آفرین کرد گشتاسپ گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
ز فتنت یزدان پناه تو باد / بیا ز آمدن تخت گاه تو باد

بجو اندر آن لشکر از هر سپی / بجایی که بودی نوند و کوی
از ایشان گزیدش ده و دو هزار / سواران اسب افگن کینه دار

بر ایشان بپرداخت گنج و درم / نگرد ای دلارا بخشش ز رم
ببخشید تختی به اسفندیار / یکی تاج پرگوهر شاهوار

خروشی برآمد ز درگاه شاه / برفتند گردان بدان بارگاه
بیاسون کشیدند پرده سرای / درفشی کجا پیکر او همای

برفتن نهاد آن زمان سر سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
از ایوان به تخت آمد اسفندیار / ابا شهریار جهان تاجدار
میان بسته در بند او کی بار / بیاورد آزاده و پیلوار
پشوتن همی شاه را رهنمای / ورا گرد دستور فرخنده رای
دو سیصد هیون کرد در زیر بار / چه از خوز و بی وچه و نیابار
ابر هر سوی بر یکی ماه روی / نشسته که رامش کند پیش اوی
برفتن نهاد آن زمان سر سپاه / شد از گرد خورشید تابان چو ماه
همی پیش مهر شد یل اسفندیار / سپاهی که بد از در کارزار
جهانجوی از باره آمد فرود / بدان تا شود شاه ازو بادرود
پدرم مر پسر را ببر در گرفت / بگفتار نیکش سخن در گرفت
اگر باز بینم ترا تندرست / همه گنج با تاج و تخت آن تست
بفرمان یزدان پناه تو باد / بباز آمدن تختگاه تو باد

رفتن اسفندیار براه هفتخوان و بدرود کردن پدر را

ببوسید چشم پدر را بمهر / وز آنجای برگشت خورشید چهر
بیامد نوان سوی ایوان رسید / همان با درش را سراپرده بدید
ببوسید و کرنش برانیم درود / چنین بود آن کم ز موبد شنود
برستن همه از نهد اسفندیار / وز آن گشتش سر شهریار
کنون زین سپس هفتخوان آوریم / سخنهای نغز و جوان آوریم
پر از کین و داد و پر از خرم و رزم / پر از ساز و رای و پر از درم و رزم
اگر بخت یکباره یاری کند / این طبع ما کامکاری کند
بکوبم تا بپاید محمود شاه / بدان فر و آن خسروانی کلاه
که تا شاه جهان جاودان زنده باد / بزرگان گیتی ورا بنده باد
هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام

آغاز داستان هفتخوان اسفندیار

چو خورشید برخ بنمود چهر / بیاراست روی زمین را بمهر
ببرج حمل تاج بر سر نهاد / ازو خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل و رعد شد کوهسار / پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله فریب و ز نرگس عتاب / ز سنبل نهیب و ز گلزار آب
پر آتش دل ابر و پر آب چشم / خروش معانی و پر تاب خشم
چو بیدار گردی جهان زایمن / که صحراست با نقش مانی چنین
چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب / رخ نرگس از لاله گردد پر آب
بگرید بدو گوید ای شوخ چشم / ز عشق تو گریم نه از درد خشم
بخندد زمین تا بگرید هوا / هوا را بخوانم کف پادشا
که باران او در بهاران بود / نه همچون کف شهریاران بود
چو خورشید باشد همی دست شاه / که اندر حمل بر فرازد کلاه
اگر رزم پیش آید از خاک خشک / وگر آب و دریا و گرد و مشک
مدار و همی و ستایش باز / ز درویش و ز شاه گردن فراز
کف شاه بو القاسم آن پادشا / چنینست همواره او پادشاه
ز درویش باید بخواند بسیج / نه آرام گیرد برو بر بسیج
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد / سر شهریاران بچنگ آورد
پراگنده گردون نهد گنج خویش / ببخشند نه اندیشد از رنج خویش
کنون سال آمد بهفتاد و شش / غنوده همی چشم شاداب و فش
چهار لهاید از محمود باد / ازو بخشش و داد موجود باد
دو زلف شب تیره زو سعد باد / چه بهره و چه اختر همه سعد باد
که از جم و کیخسرو و کیقباد / فریدون و اسکندر کی نژاد
برآرند با تاج سر را ز خاک / کند این جهان را ز ارشید پاک
بر جای بنشستند از بار پس / که او را جهاندار یار است و بس
نخستم بدین من بکرم خو بس / نیابم بیابم مگر کام خویش

همه پهلوانان و گردنکشان / که گویم درین نامه زیشان نشان
همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز
منم عیسی و مرد کار آزمون / روانها همه پیوسته در رهنمون
بماناد تا هست گردون بپای / مر این داستان همایون بجای

سخن گفتن اسفندیار با گرگسار

ز روئین دژ اکنون جهاندیده پیر / نگر تا چه گوید همه یادگیر
سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان / یکی داستان راند از هفتخوان
ز روئین دژ و کار اسفندیار / ز راه دژ آموزش گرگسار
یکی جام زرین به کف بر گرفت / ز گشتاسپ آنگه سخن در گرفت
چنین گفت چون شد سپهبد به بلخ / زبان و روان پر ز گفتار تلخ
به پیش پدر رفت اسفندیار / سوی راه ترکان بیاراست کار
همی راند تا پیشش آمد دو راه / سراپرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر همه / نشستند بر خوان شاه رمه
وز آن پس بفرمود تا گرگسار / شد و داغ دل پیش اسفندیار
ببردند پس گرگسار نژند / چو دیدش ورا شهریار بلند
بفرمود تا جام زرین چهار / دمادم بدادند با گرگسار
وز آن پس بدو گفت کای تیره بخت / رسانم ترا من به تاج و به تخت
گر ایدونکه هر چت بپرسم براست / بگویی نبینی ز من کم و کاست
همه شهر ترکان و رومی و چین / ابا گنج و با تخت و تاج و نگین
سر اختر شاهی سپارم ترا / بخورشید تابان برآرم ترا
نیازارم آنرا که فرزند تست / نه او را که او خویش و پیوند تست
وگر آنچه گویی بگردد دروغ / نگیرد بر من دروغت فروغ
میانت به خنجر کنم بر دو نیم / دل انجمن گردد از تو به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
ز من بشنو ای شاه هر گفت راست / تو آن کن که از پادشاهی سزاست
بدو گفت روئین دژ اکنون کجاست / که آن مرز از این مرز ایران جداست
بدو چند راه است و فرسنگ چند / کدامست با بیم و با بی گزند
سپه چند باشد همیشه در وی / ز احوال او هر چه دانی بگوی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
ز من بشنو و کس خریدار راستی / نبینی ز من کژی و کاستی
که از هفتخوان هرگز ای شهریار / بردی نشد هیچکس کامکار
ز روز و ز بردی نه بگذشت کس / مگر زین خویش بگذشت بس
بدو نامور گفت کز ما منی / ببینی دل و زور اهریمنی
بدو گفت کای خیره و نیکخواه / سه راهست از ایدر بدان جایگاه
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه / ترا در خورش نیکی آید براه
یکی راه بر آب و خرگاه و شهر / گذر بر بزرگان توران دو بهر
سه دیگر بنزدیک یک هفته راه / بروئین دژ آید بهشتم سپاه
پر از شیر و گرگست و پر اژدها / که از چنگ او کس نیابد رها
فریب زن جادو و گرگ و شیر / به هشتم تو آید به ما بر دلیر
یکی سوی دریا بر آید براه / یکی بر بیابان بی آب و جاه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت / که چون اژدها خیزد و برد درخت
وز آن پس چو روئین دژ آمد پدید / ز دد و دام از انسان کسی ندید
سر باره برتر ز ابر سیاه / بدو در فراوان سلیح و سپاه
بگرد اندرش کوه و آب روان / که از دیدنش خیره گردد روان
بکشتی برو بگذرد شهریار / چو آید بهامون ز بهر شکار
به صد سال اگر ماند اندر حصار / ز هامون نیابیش خیره گذار
هم اندر دژش کشتمند و گیاه / درخت برومند و هم آسیا
چو اسفندیار این سخنها شنید / زمانی بجنبید و دم در کشید

بدو گفت مادر کزین راه نیست
بزور و بآزار کم دشت کس
ببیشم چه گویی چه آید نخست
نخستین بمشت بباید دو گرگ
دو دندان بکردار شیر ژیان
بباراست خرم یل جشن شاه
چو خورشید بنمود تاج از فراز
ز درگاه برخواست آواز کوس
چو از راه نزدیک منزل رسید
بدو گفت لشکر بآیین بدار
بیامد بپوشید خفتان جنگ
سپهبد چو آمد به نزدیک گرگ
ز هامون سوی او نهادند روی
برایشان بیان تیر باران گرفت
نگه کرد روشن دل اسفندیار
فراز آمد و شیرشان چاک کرد
بیلخ و تن از خون ایشان بشست
همیگفت کای داور داد کرد
پرستندگان فرخنده رای
بفرمود تا بسته را پیش اوی
بمنزل دگر شربت آمد بچنگ
نخندید روشن دل اسفندیار
چو تاریک شد شب بفرمود شاه
شب تیره لشکر همی راندند
بشبگیر لشکر همی راند نیز

بگیتی به از راه کوتاه نیست
مگر کز تن خویش کردی تو بس
که باید ز پیکار او چاره جست
ز روماه ده مرکب چو پیل سترگ
بر و یال افراز و لاغر میان

چنین گفت با نامور گرگسار
بدو نامور گفت اگر با منی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
میان گوزنان ببر در سروی
بفرمود تا همچنانش ببند

خان اول کشتن اسفندیار گرگ را

زمین آهنین شد هوا آبنوس
ز لشکر یکی نامور برگزید
همی پیچم از گفته گرگسار
بپیچید بر پشت شبرنگ
چو گرگ سپر از چو پیل سترگ
دو پیل سرافراز و جنگجوی
به تندی یکی زان سواران گرفت
بدید آنکه روبست کشتند و خوار
گل انگیخت از خونشان خاک گرد
بدان جایگه پاک جای بجست
تو دادی مرا زور و فر و هنر
برآو کشید بدیره سرای
ببردند لرزان بر از آب روی
که با جنگ ایشان نتابد پلنگ
بدو گفت کای ترک ناهوشیار
از آنجایگه برگرفتند راه

سوی هفتخوان رخ بتوران نهاد
پشوتن یکی مرد بیدار بود
منم پیشرو گر من آید پدید
تو گفتی که گردون در آمد ز جای
چو دیدند کان بر و یال اوی
کمان را بزه کرد مرد دلیر
ز پیکان پولاد کشتند سست
یکی تیغ زهر آبگون بر کشید
فرود آمد از نامور بارگی
بدان ریگ رخ سوی خورشید کرد
تو کردی تن پیل را خاک جای
یکی خوان زرین بیاراستند
سه جام میش داد و بر گشت تفت
عقاب دلاور بدندان شیر
ببینی تو فردا که با زه شیر
چنین داد پاسخ ورا گرگسار

که بر هفتخوان بر کرا شهریار
ببینی دل و زور آهرمنی
که ای نامور فرخ اسفندیار
همه رزم شیران کنند آرزوی
سپهرگاه بر بند نامیو و سمند
ستاره نظاره بر آن جشنگاه
هوا بر زمین نیز بگشاد راز
همی رفت با لشکر آباد و شاد
سپه را ز دشمن نگهدار بود
و بر دیگران بد نیاید ستیز
سپهبد بآسب اندر آورد پای
میان یلی جنگ و گوپال اوی
بغرید بر سان غرنده شیر
بیامد یکی پیش او شد درست
عنان را گران کرد و سر در کشید
به یزدان نمود از دو بیچارگی
دلی پر ز درد و بشمری روز گرد
تو باشی بهر نیکی رهنمای
خورشها بخوردند و می خواستند
که دیگر چه بینم چه گویی شگفت
چه گونه کنند جنگ مرد دلیر
بنزد و گر چیز باشد دلیر
که ای شیر دل نامور شهریار
بر و بر همی آفرین خواندند
دو دیده پر از خون و دل پر ستیز

چو خورشید از آن چادر لاجورد | یکی مطرفی زد ز دیبای زرد
سپهبد بجای دلیران رسید | بهامون و پرجوش شیران رسید

پشوتن بفرمود تا رفت پیش | ورا پندها داد ز اندازه بیش
بدو گفت کاین لشکر سرفراز | سپردم ترا من شدم رزمساز

بیامد چو با شیر نزدیک شد | جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی نره شیر و دگر ماده شیر | برفتند پرخاشجوی و دلیر

جوان اندر آمد یکی تیغ زد | که شد ریگ زیرش برنگ نبید
ز سر تا میانش بدو نیم کرد | دل شیر ماده پر از بیم کرد



چو جفتش برآشفت و آمد فراز | یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
بآب اندر آمد سر و تن بشست | نگهدار جز پاک یزدان نجست

چنین گفت کای روشن داد پاک | پرستم ترا از تو گردی هلاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید | پشوتن سر و یال شیران بدید

ز اسفندیار آفرین بر کسی | بخواندند از اندازه افزون بسی
وز آنسو بیامد به پرده سرای | بزد یک تنه گاه بار خدای

نهادند خوان و خورشهای نغز | بیاورد سالار پاکیزه مغز
بفرمود تا پیش او گرگسار | بیارند بد اندیش مرد نزار

سه جام می لعل فامش بداد | چو اهرمن از جام می گشت شاد
بدو گفت کای مرد بدبخت خوار | چه بینی و فردا چه آید بکار

چنین گفت کای شاه برتر منش | ز تو دور بادا بد بدکنش
چو آتش بجایی رسد تا فتی | چنین بر بلاها که بی یافتی

بدانی که فردا چه آیدت پیش | بجنبانی از بخت بیدار خویش
ازایدر چو فردا بمنزل رسی | یکی کار پیش آیدت بدتری

یکی اژدها پیشت آید دژم | که ماهی برآرد ز دریا بدم
همی آتش افروزد از کام او | یکی کوه خاراست اندام او

از این راه اگر بازگردی رواست | روانت بدین بند من بر گواست
دریغت نیاید همی خویشتن | سپاهی شده زین نشان انجمن

چنین داد پاسخ که این بدنشان | به بندت همی بر دو خواهم کشان
ببینی که این نر جنگی اژدها | ز شمشیر تیزم نیابد رها

بفرمود تا درگران آورند | سزاوار چوبی گران آورند | یکی نغز گردون چوبین بساخت | بگردش درون تیغها در نشاخت
پسر بر یکی گرد صندوق نغز | بیاراست آن درگر پاک مغز | بصندوق در بود و بیم حوی | دو اسب گرانمایه بست اندروی
نشست آزمون را بصندوق شاه | زمانی همی داشت اسپان براه | زره دار با خنجر کابلی | پسر بر نهاده کلاه یلی

خوان سیم کشتن شدن اژدها بر دست اسفندیار

نشست از بر سولک اسفندیار | برفت از پسش لشکر نامدار
دگر روز چون گشت روشن جهان | درفش شب تیره شد در نهان
پشوتن بیامد بر نامجوی | بپر بازرگان و خویشان اوی | بپوشید خفتان جهاندار گرد | سپه را بفرخ پشوتن سپرد
بیاورد گردون و صندوق و شیر | نشست اندرو شهریار دلیر | دو اسب گرانمایه بست اندروی | سوی اژدها تیز بنهاد روی
زدور اژدها بانگ گردون شنید | خرامیدن اسب جنگی بدید | زجا اندر آمد چو کوه سیاه | همیکرد غران مدو درگاه
دو چشمش چو دو چشمهٔ تابان خون | یکی کاتش آمد ز کامش برون | زفر باز کرده چو کوه سیاه | تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه
چو اسفندیار آن شگفتی بدید | ز یزدان نیاهید و دم در کشید | همی جست اسب از گذشتن رها | بدم در کشید اسب را اژدها
ز زور دو اسپان و گردون بهم | بصندوق در گشت جنگی دژم | بکامش چو تیغ اندر آمد بماند | چو دریای سبز اژدها خون فشاند
ز بیرون توانست کردن بکام | چو شمشیر بد تیغ و کامش نیام
ز گردون و از تیغها شد غمی | بزور اندر آورد لختی کمی



برآمد ز صندوق مرد دلیر | یکی تیغ و شمشیر در چنگ شیر | بشمشیر مغزش همی کرد چاک | همی دود زهرش آمد بخاک
ازان دود و آن زهر بیهوش گشت | بیفتاد بی مغز و بی توش گشت | پشوتن بیامد هم اندر زمان | بنزدیک آن نامدار جهان

بترسید کو اندر آمد بروی / دلش پر ز خون گشت و پر آب روی
سپاهش همه ناله برداشتند / پیاده شدند اسپ بگذاشتند
بشوتن بیامد هم اندر شتاب / همی ریخت بر تارکش بر گلاب
جهانجوی چون چشمها باز کرد / بگردان گردن کش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر / ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
از آنجا که برخاست شد سوی آب / چو مردی که بیهوش گردد ز خواب
همانگه ز گنجور جامه بجست / ز آب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد به پیش خداوند پاک / ندارم بجز تو کسی پیش باک
سپاهش همی خواندند آفرین / همه پیش دادار سر بر زمین
از انکار پر درد شد گرگسار / کجا زنده شد مرده اسفندیار
سراپرده زد بر لب آب شاه / همه خیمها گردش اندر سپاه
می و رود و رامشگران خواست / پیاده جهاندار بر پای خاست
بفرمود تا داغ دل گرگسار / بیامد نوان پیش اسفندیار
می خسروانی به جامش بداد / بخندید و زان اژدها کرد یاد
بدو گفت کای ریمن بی بها / ببین این دم اژدها
از این منزل اکنون چه پیش آیدم / کجا درد و تیمار پیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر / همی یابی از اختر نیک بر
تو فردا چو در منزل آیی فرود / به پیش زن جادو آری درود
که و بدیست از پیش پلنگ نهی / مگر دانست بیجان روان آگهی
چو خواهد بیابان چو دریا کند / ز بالای بدخواه پهنا کند
درا غول خوانند شاهان بنام / بروز جوانی مشوتش دام
به پیروزی از ره سپهدار گرد / نیابد که نام اندر آری بگرد
جهانجوی گفت ای بد شوخ روی / ز من هرچه بینی تو فردا بگوی
که من با زن ریمن آن کنم / که پشت و دل جادوان بشکنم
به پیروزی دادگر یک خدای / سپه جادوان اندر آرم بپای

خان چهارم کشته شدن زن جادو بر دست اسفندیار

چو پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
چو رخساره گل جهان تیره شد / از او دیده اهرمن خیره شد
سپه برگرفت و به ره برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
شب تیره لشکر همی راند شاه / چو خورشید بفروخت زرین کلاه
برآمد چو زرین سپهر از افق / ز انجم بیفشاند گردون تتق
چو یاقوت شد روی برج بره / بخندید روی زمین یکسره
سپه راند آن یل پشوتن سپرد / یکی جام زرین پر از می ببرد
یکی باخته سیر طنبور خواست / همی بزم پیش اندر آتش سیر خواست
همی شد میان یل اسفندیار / چو شیر دلاور که در کارزار
یکی بیشه دید همچو باغ بهشت / تو گفتی سپهر اندرو لاله کشت
بدید از درخت اندرون آفتاب / به هر جای در چشمه چون گلاب
فرود آمد از بارگی چون سزید / ز بیشه لب چشمه برگزید
یکی جام زرین بکف در نهاد / چو دانست کز می دلش گشت شاد
بزد دست و طنبور در بر گرفت / سرایید و ناله اندر گرفت
همی گفت بد اختر اسفندیار / که هرگز نبیند می و میگسار
نبیند همی شیر نر اژدها / ز چنگ بلاها نیابد رها
نبیند همی زین جهان بهره ای / ز دیدار فرخ پری چهره ای
بیابم ز یزدان همی کام دل / مرا گر دهد چهره و گل
به بالا چو سرو و چو خورشید روی / فرو هشته از مشک تا پای موی
زن جادو آواز اسفندیار / چو بشنید شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کامد بر من رام / ابا جامه و رود برگرفته جام
بر آن زشت روی و سر اهرمن درشت / بدان تیرگی جادو پنهان بهشت
میان یکی ترک شد خوبروی / ز دیبای چینی برخ رنگ و بوی

باجامه زنگ

بیامد بنزدیک اسفندیار / دو رخ چون گلستان گل اندر کنار
جهانجوی چون روی او را بدید / سرودی در رودی بپای کشید

چنین گفت کز داور یک خدای / بکوه و بیابان توی رهنمای
بجستم همه اکنون پری چهره / بتن شهره و ماه را بهره

مرا آرزو بنده این داد داد / دل آگه جام و پرستید شاد
یکی جام پر باده مشکبو / بدو داد تا لعل گون کرد رو

یکی نغز پولاد زنجیر داشت / نهان داشت از جادو و آژیر داشت
ببازوش در بسته بد زردهشت / بگشتاسپ آورده بد از بهشت

بدان آهن از جان اسفندیار / نبردی گمان بد روزگار
بینداخت در گردنش زنجیر / بدانسانکه زنجیر شد در تنش

زن جادو از خویش بیزار کرد / جهانجوی آهنگ پیکار کرد
بدو گفت بر من نیاری گزند / اگر آهنین کوه گردی بلند

بدو گفت اسفندیار دلیر / که ای زشت پتیاره گنده پیر
بیارای زانگه که هستی رخت / بشمشیر یابی از من پاسخت

بزنجیر شد گنده پیری تباه / سر و روی چون برف و روی سیاه
یکی تیغ هندی بزد بر سرش / همه سر برید و شد تار تنش

چو جادو بمرد آسمان تیره گشت / بدانسانکه چشم اندرو خیره گشت
یکی باد و ابری برآمد سیاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه

بهامون بیامد جهانجوی مرد / خو رعد خروشان یکی ولوله کرد
پشوتن چو بشنید خود با سپاه / بروی بیامد بنزدیک شاه

چنین گفت با نامبردار شاه / که ای زرد از چرخ و گردنده ماه
ز بار خم تو پای دار و نهنگ / بجادو و بشیر و بگرگ و پلنگ

بیابی برین هم نشان سرفراز / جهان از گهر تو باد انباز
یکی آتش از تارک گرگسار / برآمد ز پیکار اسفندیار

جهانجوی پیش جهان آفرین / بمالید چندین رخ اندر زمین
بدان بیشه اندر سپرده رد / نهادند خوانی چنان چون سزید

بدرخیم فرمود پس شهریار / که با تخت را اندر آر
ببردند نزدیک اسفندیار / چو دیدار او دید آن شهریار

سه جام از می خسروانیش داد / نبد گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کای ترک شوریده بخت / سر پنجه جادو ببین بر درخت

تو گفتی که کشتی بدریا رود / سر خوش را برشنا رد
وگر منزل اکنون چه بینیم شگفت / کزین جادو اندازه باید گرفت

چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای پیل جنگی که کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر / تو بیدارتر باش و هشیارتر

یکی کوه بینی سر اندر هوا / بدو بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ کوه دور اکار جوی / چو بر بنده گوییست پیکار جوی

اگر پیل بیند برآرد ببر / ز دریا نهنگ و ز خشکی هژبر
ز هند زبر و داشتن هیچ رنج / تو او را چو گرگ و جادو و هیچ

دو بچه است کوی ببالای اوی / همان رای پیوسته با رای او
چو بر سوار رفت و گیتر / مدار و زمین پوش خورشید

اگر بازگردی شوی سودمند / نیاری بسیمرغ و کوه بلند
تهمتن بخندید و گفت ای شگفت / بپیکان بدوزم من او را دو کفت

برم بشمشیر هندی سرش / بخاک اندر آرم ز بالا برش
چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل جادو از پشت او شد درشت

خان پنجم و کشته شدن سیمرغ بر دست اسفندیار

سر جنگجویان سپر برگرفت / سخنهای سیمرغ در سر گرفت
همه شب همی اندر خود با گرد / چو خورشید تابان برآمد ز کوه

چراغ زمانه زمین تازه کرد / در دشت بر دیگر اندازه کرد
سپه را ببالا لشکر سپرد / تمامست و صندوق گردون مرد

بپرید چون باد فرمان روا ... یکی کوه را دید سر در هوا
بران پایه بر اسب گردون نشست ... روان را باندیشه اندر کاشت
چو سیمرغ از کوه صندوق دید ... بس لشکر و ناله و بوق دید
زکوه اندر آمد چو ابری سیاه ... نه خورشید پیدا نه رخشنده ماه
بچنگ و بمنقار جنگی ... چو تنگ اندر آمد فرود آرمید
چو دیدند سیمرغ را زان کران ... خروشان و جوشان ازو دو دیدگان
چنان بر زمین زد از انجایگاه ... که از پایه شان دو یولکم کرد راه
چو دیدند مادر به بیچارگی ... فرو ماند از ایشان بیکبارگی
خروشان بپرید و گشتند باز ... بماندند با درد و با گداز
چو سیمرغ از آن معتها گسست ... بجوشن اسب و گردون و صندوق گشت
ز صندوق بیرون شد اسفندیار ... بغرید با آلت کارزار
زره دار و شمشیر هندی بچنگ ... چه زور آورد مرغ پیش نهنگ
همی زد برو تیغ تا پاره گشت ... از آن چاره گر مرغ بیچاره گشت
بیامد به پیش خداوند ماه ... که او داد بر مرد ری دستگاه
چنین گفت کای داور دادگر ... خداوند پاکی و فر و هنر
تو بردی دل و جان ازین اژدهای ... تو بودی برین نیکوی رهنمای
همانگه خروش آمد از کره نای ... پشوتن بیامد ز پرده سرای
سلاح و برادر سپاه و پسر ... بزرگان ایران و تاج و کمر
چو نزدیک اسفندیار آمدند ... همه مهتران با نثار آمدند
از آن کشته کس روی با موختن ... خرامان و جنگ آور و چون بدر
زمین کوه تا کوه پر پر بود ... ز زرش همه دشت با فر بود
چو دیدند پر خون تن شاه را ... کجا تیره کردی رخ ماه را
همی آفرین خواندند سران ... سواران جنگی و جنگ آوران
شنیدن این سخن در زمان گرگسار ... که پیروز شد نامور شهریار
بدو نوش سه جام باده نبید ... می سرخ از جام خسرو چشید
بدو گفت کای بد تن بد نهان ... نگه کن بدین کار کرد از جهان
همه فره داد کرد اوراست ... کز اندیشه و از گمان برتر است
نه سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ ... نه آن تیز جنگ اژدهای سترگ
نه جادو زن و شیر و عدو ... نه کوه و بیابان و دیوان ره
نه ز انبکه لشکر و این بار ستور ... نبود آب و چاره گیای ستور
باواز گفت آن زمان گرگسار ... که پیروز شد نامور شهریار
باواز گفت آن زمان گرگسار ... که ای شیر جنگی جوان سوار
ترا یار بد ایزد ای نیکبخت ... ببار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیش است فردا که مرد ... نبیند شاد از روزگار زرد
نه گرز و کمان نارت آید نه تیغ ... نبینی در جنگ و راه گریغ
ببالای یکی تیز برف آیدت ... ز رنج روزگار شگرف آیدت
بجائی تو با لشکر نامدار ... به برف اندر آیی برنج دیده سیار
اگر باز گردی نباشد شگفت ... ز گفتار من کین بباید گرفت
همی ویژه در خون لشکر شوی ... شبه دل آرای و بدخوی
مرا این درشتست گر یاد سخت ... بدرد بدان فر و فرهنگ و بخت
وگر بگذری هم نباشد شگفت ... ز بخت تو اندازه باید گرفت
وزان پس چو اندر بیابان رسی ... یکی منزل آید بفرسنگ سی
همی ریگ بنشست با خاک شخ ... برو بگذرد مرغ و مور و ملخ
نه بینی بجای یکی قطره آب ... زمینش همه شد ز آفتاب
نه بر خاک او شیر یابد گذر ... نه اندر هوا کرکس تیز پر
نه بر شاخ و ریگش بروید گیا ... زمینش روان ریگ چون توتیا
برانی بران کوه و سنگ و چل ... نه اسب و نه جان و نه با مرد دل
وزانجا بروبین دز آیدت پای ... ببینی یکی باد در جایگاه
زمینش بکام نیاز اندرست ... سر باره با خود و راز اندرست
ز بیرون نیاید خورش را بپای ... ز لشکر سواری نماند بجای

از ایران و توران

ازایران و توران اگر صد هزار / بیایند گردان خنجر گذار
نشینند صد سال گرد اندرش / همی تیرباران کنند از برش
زاوان فرازست اندک نهان / چو جافست بر در سر بدگمان
چو ایران گشته گرد حصار / شنیده نگشتند با درد یار
بگفتند ای شاه آزاد مرد / بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر کرگسپار این سخنها که گفت / چنین است اینهم نماند نهفت
بدین جایگه مرگ را آمدیم / نه از بهر سودن ترک را آمدیم
چنین راه دشوار بگذاشتی / بلای دد و دام برداشتی
بکس از نامداران و شاهان گرد / چنین رنجها بر نباید شمرد
که پیش تو آید درین هفتخوان / برین بر جهان آفرین را بخوان
چو پیروزگر باز گردی ز راه / دلی شاد و خرم روی نزد شاه
براهی دگر گر شوی کینه ساز / همه شهر ایران بر بندت نماز
برین سان که گویی همی کارزار / تن خویش را خوار مایه مدار
بجوئی همی لشکر اندر مشو / که رنج کهن بار نآرد بنو
ازین کم که پیروز گردیم و شاد / نباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید اسفندیار این سخن / شد آن تازه رویش ز گردان کهن
چنین پاسخ آورد پیکارگر / که ای پهلوانان با نام و فر
شما گفت از ایران بپند آمدیت / نه از بهر نام بلند آمدیت
کجا آنهمه خلعت و بند شاه / کمرهای زرین و تخت و کلاه
کجا آنهمه بند و سوگند و پند / ز یزدان و از اختر سودمند
که اکنون چنین شد همه راستان / بره بر پراکنده شد پایتان
شما باز گردید پیروز و شاد / مرا کار جز رزم جستن مباد
بگفتا ازین دیو ناسازگار / چنین بست شد تان دل کارزار
از ایران نخواهم برین رزم کس / پسر با برادر مرا یار بس
جهاندار پیروز یار منست / سر اختر اندر کنار منست
بمردی بیابد کسی هم بهم / اگر جان ستانم وگر جان دهم
بدشمن نمانم سزا هرچه هست / ز مردی و پیروزی و زور دست
بیابند هم بیکران آگهی / ازین نامور فر شاهنشهی
که با فر و گردم بدستان و زور / بنام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان زر شاه دژم / بدیدند چهر ورا پر ز خشم
برفتند پوزش کنان پیش شاه / که گر شاه بیند ببخشد گناه
فدای تو بادا تن و جان ما / برین بود تا بود پیمان ما
ز بهر تن شاه غمخواره ایم / نه از گوشت و خنگ بیچاره ایم
زما تا بود زنده یک نامدار / نپیچیم یکتن سر از کارزار
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن / بپیچید از آن گفتهای کهن
ز ایرانیان آفرین کرد و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
گرامیدون که گردیم پیروزگر / ز رنج گذشته بیابیم بر
نگردد فرامش دل رنجتان / نماند تهی بیکران رنجتان
همی راند تا جهان شد چو زنگ / برفت از بر کوه باد بتگ
برآمد ز درگاه شیپور و نای / سپه برگرفتند یکسر ز جای
بکردار آتش همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
سپهبد چو از کوه سر بر کشید / شب آنجا درنگ و در سر کشید

خان ششم و گذشتن اسفندیار از میان برف

ز خورشید تابان جهان گرد رو / همی تافت خور در پس پشت روی
بمنزل رسید آن سپاه گران / همه گرز داران و نیزه وران
بهاری یکی خوش منش روز بود / دل افروز با گیتی افروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کی / بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان تند بادی ز کوه / برآمد که شد نامور زان ستوه
جهان تیره گشت چون پر زاغ / ندانست کس باز هامون ز راغ

ببارید ازان ابر تاریک برف / زمین شد پر از برف و باد شگرف
سه روز و سه شب هم بر آنسان گذشت / دم باد از اندازه اندر گذشت
هوا بود شد برف چون بر گذشت / سپهدار ازان چاره بیچاره گشت
به آواز پس پشوتن بگفت / که این کار ما گشت با درد جفت
بروی شدم در دم اژدها / کنون روز مردی نیارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنید / بخوانید او را ستایش کنید
مگر کین بلاها ز ما بگذرد / گرانیس کس از ما نبی شمرد
پشوتن بیامد به پیش خدای / که او بود در نیکویی رهنمای
سپه یکسره دست بر داشتند / نیایش ز اندازه بگذاشتند
همانگه بر آمد یکی باد خوش / بر دار بر روی هوا گرد و کش
چو ایرانیان را دل آمد بجای / ببودند بر پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمها گشته تر / ز سرما کسی را نبد بال و پر
هم آنجا ببودند گردان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند / بسی و ستایشهای نیکو براند
چنین گفت کای درجه بندید بار / ندارد مگر آلت کارزار
چو نومید گردد ز یزدان کسی / نیابد ازو نیکویی بسی
بنیروی یزدان بیابیم دست / بدین بدکنش مردم بت پرست
ازان در گذایک توانگر شویم / همه پاک با گنج و افسر شویم

خوان هفتم و گذشتن اسفندیار از دریا

چو شب چادر زرد در سر کشید / بدآنگه خور چون گل شنبلید
بنه بر نهادند گردان همه / برفتند با شهریار رمه
چو بگذشت ازان تیره شب یک زمان / خروش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت از آوازش اسفندیار / بیامد فرستاد زی گرگسار
که گفتی بدین منزلت آب نیست / ببین جای آرامش و خواب نیست
کنون را سمان خواهش بانگ کلنگ / دل با چرا داری از آب تنگ
چنین داد پاسخ که ایدر ستور / بیابد مگر چشمه آب شور
وگر چشمه آب یابی چو زهر / ازان آب مرغ و دد ازاست بهر
چنین گفت سالار با گرگسار / یکی راه بر پاچنیم کینه دار
ز گفتار او خیره لشکر براند / جهاندار نیکی دهش را بخواند
چو یک پاس بگذشت ازان تیره شب / زمین اندر آمد خروش جلب
بخندید بر بارگی شاه نو / ز دم سپه رفت با بین او
سپهدار چون پیش لشکر رسید / یکی ژرف دریای بی بن پدید
بسویی که بد اندران کاروان / کجا پیش رو داشتی ساربان
همه پیش رو غرقه گشت اندر آب / سپهبد بر و جنگ هم در شتاب
گرفتش دوان کشیدش ز گل / بر سپهبد خوار ترک چگل
بفرمود تا گرگسار ز زنند / شوده واغ دل چش ماهی نبد
بدو گفت کای بیمن خاکسار / سپه را همی کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که مرگ سیاه / مرا روشنائیست چون روز ماه
چو بسیتم همی از تو خواهی بند / همه خواستم از بلا و گزند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم / فرو ماند ازان ترک بنمود خشم
بدو گفت ای بیمن خاکسار / چو پیروز گردم من از کارزار
برو هین فرزت ز سپهبد بخشم / مبادا که مرگ تو بد کنم
همه پادشاهی سراسر تراست / چو با ما کنی در سخن رای راست
نیازارم از اگر فرزندیست / نزارا که از دور پیوندیست
چو بشنید گفتار او گرگسار / ز امید شد جانش از شهریار
ز گفتار او ماند اندر شگفت / زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت / ز گفتار خامت گشت آب دشت
گذرگاه این آب دریا کجاست / بباید نمودن ورا راه راست
بدو گفت با آهن ار ... گر / نیابد گذر ز رود سنگان دبیر

همی زو بماند اندر نهفت
سپهبد بفرمود تا مشک آب
خواند بجنگی سپاه و بنه
سر جنگجویان بجز رون نشست
کشاده بفرمود تا گرگسار
خوار تن برم سر ارجاسب را
همان اندر زمان که بر ور گشت
بر گورشان کام شیران کنم
ز ارتاد جوانیم ازان کرد رم
بدو گفت تا چند گویی چنین
بچنگال اندر افکند پرخون تنت
یکی تیغ هندی بزد بر سرش
وزانجایگه بار بر بر نشست
ببالا بر آمد بدز بنگرید
سه فرسنگ و بالا چهار
چو اسفندیار آن سنگتی بدید
گرد بیابان همه بنگرید
ز بالا فرود آمد اسفندیار
بپرسید و گفت ای دز نامدار
که بالا و پهنای دز را ببین
همه پیش ارجاسب چون بنده اند
اگر دز ببند و بدید سال شاه
نیازش نیاید بچیزی ز کس
وزانجا بیاید بپرده سرای
بدو گفت جنگی چنین در بجنگ

هم اندر زمان سر ازو برگرفت
بریزند بر آب بر ماهتاب
سه منزل ره است چون میمنه
بر شاه شد کو وکی بر نشست
بیامد به پیش یل اسفندیار
درخشان کنم جان لهراسب را
بگشت از دلیران ما سی و هشت
بکام دلیران ایران کنم
مگو آنچه دانی تو از بیش و کم
که بر تو مبادا بداد آفرین
زمین بستر و گور پیراهنت
ز تارک بدو نیم شد تا برش

بدریای آب اندرون گر کسی
بدریا نهنگ راند با بارگی
بنزدیک رویین دز آید سپاه
بفرمود تا جوشن و خود و گبر
بدو گفت کاکنون که دشمن زبد
چو کهرم که از خون فرشید ورد
سر ایشان ببرم ز کین نیا
سراسر جگرشان به رزم ببر
دل گرگسار اندران تنگ شد
همه اختر بد بجان تو باد
ز گفتار او تیز شد شهریار
بدریا فکندش هم اندر زمان

بیاید هیونی گرفته مهار
سپاه اندر آید بیکبارگی
نباشد که فرسنگ ره ماند راه
ببرند با تیغ پیش نبرد
ز تو خوبی و راستی گفتن سزد
دل لشکری کرد پر خون و درد
بدیدار آرم ز مردی کیمیا
بیازم زن و کودکانشان اسیر
روان و زبانش پر از رنگ شد
بریده بخنجر میان تو باد
برآشفت با تنگدل گرگسار
چو زنهاریان شد تن بدگمان
بتندی میان یلی راست
یکی پایه دار آهنین بر بدید
ز برق آی به تندی ز ابر چهار
بدآمد بدی من از کار بد
سگانی که نخجیر کرده بتک
پیاده ببالا بر آورد شان
همه دفتر دز برو خوانده اند
سواران گردن کشش نامدار
نجوید درون کینه کرباره بست
بیاید بر پیش نامور صد هزار
دو گردن کش پیاده دل را شکست
سخن رفته هرگونه از کارزار
یکی چاره سازم بد اندیش را

دیدن اسفندیار دز رویین را

ز آب و ز گل هیچ ناکرده کار
یکی بادپر و از چاکر رسید
دو گرد اندران دشت پوینده بد
بجنگ اندرون نیزه کارزار
چه جایست و چه خواست دروی سوار
دری سوی توران دری سوی چین
بفرمان و رایش سرافکنده اند
خورش هست چندانکه دارد سپاه
خورش هست و مردان فریادرس
ز تیمار بر دوخته کرده جای
بسال و اوان نیاید بجنگ

به پهنای دیوار ریسوار
چنین گفت کاین بر نشاید شتند
همی رفت پیش اندرون چار سال
بنیزه ز اسپان جدا کردشان
ز ارجاسپ چندین سخن رانده اند
بدو اندرون نامور صد هزار
خورش هست چندانکه اندازه نیست
اگر خواهد از چین و ماچین براز
نگشتند و او تیغ هندی بمشت
بشوتن نشستند نزد اسفندیار
مگر خوار گیرم تن خویش را

تو اندر شب و روز بیدار باش
گر انبوه دشمن بترسد ز جنگ
چو بازارگانی بدین در شوم
فراز آورم چاره از هر دری
تو دیده‌بان و طلایه بباش
چنان دان که آن کار کرد منست
درفش من از دور بر پای کن
وز آنجا که بسیار باز انجمند
همه گفت صد بارکش سرخ موی
ازو ده شتر بار دینار کن
بیاورد صندوق هشتاد جفت
تهی بیست زان نامداران او
بدز نامداران خبر یافتند
بزرگان دز پیش باز آمدند
چنین داد پاسخ که بار نخست
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش
که بر تابدش ساعد و آستین
بدیبا بیاراست با رنگ و بو
یکی مردم ای شاه بازارگان
ز توران بخرم بایران شوم
یکی کاروان شتر بار هست
ز بیرون در دز نگه داشتم
به بخت تو از هر بد ایمن شوم
نیارد زدن کس بتوران زمین
بروئین دز [illegible]

سپه را ز دشمن نگهدار باش
بکوه از پلنگ و به آب از نهنگ

تن آگه شو و بیگمان ارجمند
بجای فریب و بجای نهیب

سفارش نمودن اسفندیار پشوتن را که چون آتش بینی متوجه روئین دز شوی

ز هر دانشی هست مایه بسی
نه از چاره سیم از نبرد منست
سپه را بقلب اندرون جای کن

اگر دیده‌بان دود بیند بروز
سپه را بیارای زاندر نشان
برو تیز با گرزهٔ گاوسار

رفتن اسفندیار بطرز هیئت بازرگانان بدز روئین

دگر گنج و دیبای چین بار کن
همه بند صندوقها در نهفت
سرافراز و خنجرگذاران او
فراوان بگفتند و شبتاب شد
خریدار و گردن فراز آمدند
تن شاه باید که بیم دراست
که تا چون کنند تیز بازار خویش
یکی اسب و ده جامه دیبای چین
بنزدیک ارجاسب شد چاره جو

دگر گنج هر گونه دیگر گران
صد و شصت مرد از یلان برگزید
بفرمود تا بر سر کاروان
که آمد یکی مرد بازارگان
بپرسید هر کس ز سالار بار
توانایی خویش پیدا کنم
یکی جام پر گوهر شاهوار
بر آن جام پوشیده تایی حریر
چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت

ز پوشیدنی جامه و بر نشست
جهان را پناه تو بنده استم
بدین سایهٔ مهر تو بغنوم
همان گر گرانی بماچین و چین
همه بارش از دشت بر سر نهند

هم از گوهران افسر و رنگ و بوی
اگر شاه بپسندد این کاروان
چنین داد پاسخ که دل شاد دار
بفرمود تا پیش سرای فراخ
بپا زد بران کلبه بازارگاه

سزاوار شاهی و بخت بلند
گهی در فراز و گهی در نشیب
نگویم بکسی که من پهلوم
بخوانم ز هر دانشی [illegible]
شب آتش چو خورشید گیتی فروز
زره دار با جوشن و گرز گران
چنان کن که خوانندت اسفندیار
بپیش پشوتن برادر نشان
بیاورد سرافراز و باریک بوی
یکی تخت زرین و گنج گران
گر ایشان نهانش نهاده بدر
بوند این گرانمایگان ساروان
درم کان فروشند بیدارگان
که این بارها چیست کاین کاروان
چه فرمان دهد دیده در [illegible]
ز دینار چندی ز بهر نثار
حریر از بر و زر ینک درهم
که با شهریار [illegible]
پدر ترک و مادر ز آزادگان
دگر سوی شهر دلیران شوم
فروشنده‌ام هم خریدار [illegible]
بدروازهٔ در کشیدند ساروان
ز هر بد تن مهتر آزاد دار
بدر در یکی کلبه در پیش کاخ
همی وارد اش ایمن اندر پناه

رفتند و صندوقها را بشت   کشیدند و ما بار اشتر بشت
یکی مرد بخرد بپرسید و گفت   که صندوق چیست اندر نهفت

گشاده ببرد و گفت با هوش خویش   نهادیم ناچار بر دوش خویش
یکی کلبه بر ساخت اسفندیار   بیاراست چون گل اندر بهار

زهر سو فراوان خریدار خواست   بدان کلبه در تیز بازار خواست
ببرد آتش و بامداد پگاه   زایوان روان شد بنزدیک شاه

رفتن اسفندیار بنزدیک ارجاسپ و طلب گنجور او کردن جهت متاع دیدن او

بیامد ببوسید روی زمین   برارجاسپ چندی بخواند آفرین
چنین گفت کان بار داران روان   همی اندر آمد تیز با ساربان

بدو اندرون باره و افسرست   که شاه سرافراز را درخورست
بگوید بگنجور تا خواسته   ببیند همه کلبه آراسته

وزان مهره بنیاسته نیم گنج   سپارد و ما ناید از رنج
پذیرفتن از پادشاه زمین   ز بازارگان پرسش و آفرین

بخندید ارجاسپ بنواختش   گرانمایه تر پایگه ساختش
چه نامی بد و گفت خراد نام   جهانجوی و با شادی و شادکام

بخراد گفت ای برد زاد مرد   برنجی بمسکرد یورش مکرد
ز دربان نیاید ترا بار خواست   بنزد من آی از زمان گیت بیواست

ورا نیز پرسیدش از رنج راه   ز ایران و توران و کار سپاه
چنین داد پاسخ که من با بنج   کشیدیم ره اندرون درد و رنج

رفتن اسفندیار بنزدیک گشتاسپ و پرسیدن گشتاسپ از حال اسفندیار

ورا گفت کز کار اسفندیار   بایران خبر بود و زرگسار
چنین داد پاسخ که ای جنگجوی   سخن هرکسی اندر آزر روی

همی گفت کاسفندیار از پدر   پر آزار گشت و بپیچید سر
دگر گفت کو از در گنبدان   سپه برد و شد بر در هفتخوان

که رزم آزماید بتوران زمین   بمردی بخواهد ز ارجاسپ کین
در کلبه با مور باز کرد   ز بازار در را بر آواز کرد

همی رفت چندی خرید و فروخت   همی هرکسی چشم او را بدوخت
ز دینار کان یکدرم ستدی   همی آن بهایان ان بهین رزدی

سحرگه چو خورشید تابان بگشت   برآمد ازین کاخ بر روی دشت
دو خواهرش رفتند ز ایوان بکوی   غریوان و در کفها سبوی

بنزدیک اسفندیار آمدند   پر از خون دل و سوگوار آمدند
چو اسفندیاران شگفتی بدید   دو رخ کرد از آن خواهران ناپدید

شد از کار ایشان دلش پر زبیم   بپوشید رخ راستین گلیم
برفتند هر دو بنزدیک او   برخ برد و رخ را نهان کرده جو

بخوانش گرفتند بیچارگان   از آن نامور مرد بازارگان
چنین گفت مهتر که ای ساروان   نخست از کجا رانده کاروان

که روز و شبان بر تو فرخنده باد   همه مهتران پیش تو بنده باد
بایران ز گشتاسپ و اسفندیار   چه آگاهی داری ای نامدار

ز ایشان دو دخت کی پادشا   اسیریم در دست ناپارسا
برهنه سر و پای و دوش آبکش   پدر شادمان روز و شب خیره چو

برهنه دوان بر سر انجمن   خنک آنکه تو دیدیش اکفن
نکردیم چندی بخفتن درنگ   تو باشی برین درد و تیمار تنگ

گر آگاهی گویی از شهر ما   برین تو بتریاک شد زهر ما
یکی بانگ برزد بزرگ گلیم   که از ران شدان مرد و دختر بیم

که اسفندیار از بنه خود مباد   نه آنکو بگیتی ازو هست شاد
که گشتاسپ از شاه بیداد گر   سپاه چون او کلاه و کمر

تو پرسید کادر فروشنده ایم   زبهر جو خویش کوشنده ایم
چو آواز بشنید فرخ همای   برآشفت و آمد دلش باز جای

چو خواهر بدانست آواز او بپوشید رخ خویشتن راز او
جهان داغ دل پیش او بر بماند سرشک از دو دیده برخ بر فشاند

همه جامه چاک و دو پایش بخاک از ارجاسپ جانش پر از بیم و باک
بدانست جنگاور پاک رای که او را همی ایزد اندر نمای

بیک روی نگشاد و دیده پر آب پر از خون دل و روی چون آفتاب
ز کار جهان ماند اندر شگفت به پیچید لب را بدندان گرفت

من ایدر نه از بهر جنگ آمدم برنج از پی نام و ننگ آمدم
کسی را که دختر بود با نکش پسر در غم و شاه در خواب خوش

پدر آسمانا و مادر زمین نخواهم برین روزگار آفرین
پس از کلّه برخاست مرد جوان بنزدیک ارجاسپ آمد دوان

چنین گفت کای شاه فرخنده باش جهاندار تا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا در راه بود که بازارگان زان نه آگاه بود

برآمد ز دریا یکی ژرف باد که ملاح گفت این ندارم بیاد
بکشتی همه زار و گریان شدیم ز درد دل خویش بریان شدیم

پذیرفتم از داور یک خدای اگر من ز ره اندر رسم باز جای
یکی رزم سازم بهر کشوری که باشند بدان کشور اندر بسی

بخواهنده بخشم کم و بیش را گرامی کنم مرد درویش را
کنون شاه ما را گرامی کند بدین خواهش امروز نامی کند

ز لشکر سرافراز گردان چند بنزدیک شاه جهان ارجمند
چنین ساختم که مهمان کنم وزین خواهش از آتش جان کنم

چو ارجاسپ بشنید از آن شاد گشت سر مرد نادان پر از باد گشت
بفرمود کان کو گرامی تر است وز آن مهتران آنکه نامی تر است

بدان ایدر آیید و مهمان شوند وگر می بود پاک مستان شوند
بدو گفت شاه ای ردا نجرد را جهان بخش و زنجیر دار آن بوند

مر او خانه بنشست و کاخ بلند بدین باره در شوییم ارجمند
در تیر ماه آمد آتش کنیم دل نامداران همی خوش کنیم

بدو گفت راز او رو گشت سست بکام اندرون شیر با نای و شست
بیامد دوان پهلوان شادکام فراوان برآورد هیزم ببام

بکشتند اسپی و چندی بره کشیدند بر بام زرینه سر
ز هیزم که بر باره در کشید شد از دود روی هوا ناپدید

می آورد و چون هر چه بد خورده شد گسارنده می ور ابرده شد
همه نامداران رفتند مست ز مستی یکی شاخ نرگس بدست

شب آمد یکی آتشی بر فروخت که تفش همه آسمان را بسوخت
چو از دیده که دیدبان بنگرید بشب آتش و روز بر دود دید

بجایی که بد شادمان بازگشت تو گفتی که با باد هنباز گشت
چو از راه نزد پشوتن رسید بگفت آنچه از آتش و دود دید

پشوتن بدو گفت کز پیل و شیر تبیل فرو بست مرد دلیر
که چشم بدان از آتش دور باد همه روزگاران او سور باد

بزد نای سرغین و رویینه خم برآمد ز در ناله کاو دم
ز هامون سوی دز سپاهی سپاه شد از گرد خورشید تابان سیاه

همه زیر خفتان و خود اندرون همی ز جگرشان بجوشید خون
بدر چون خبر شد که آمد سپاه جهان گشت از آن گرد لشکر کبود

همه دز پر از نام اسفندیار درخت بلا حنظل آورد بار
بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ بنالید بر جنگ بسیار جنگ

بفرمود تا کهرم شیرگیر ابا کوس و لشکر شمشیر و تیر
بطرخان چنین گفت کای سرفراز برو تیز با لشکر رزمساز

بر نامداران ز صد سوار همه نامجویان خنجر گذار
نگه کن که آن جنگجویان که اند وزین تاختن ساختن بهر چه اند

سرافراز طرخان بیامد دمان بر آن روی دریا یکی ترجمان
سپه یکسره با جوشن و ساز جنگ درفش سیه پیکر اورنگ

سپهبد بشوتن تعلب اندرون   سپاهش همه دست شسته بخون
بجنگ اندرون گرد اسفندیار   بزیر اندرون باره نامدار

چو اسفندیار بهم را بماند   کس اورا بجز شاه ایران نخواند
سپه میمنه میسره برکشید   جهان شد که کس روی هامون ندید

بزخم سنانهای الماس گون   تو گفتی همی بارد از ابر خون
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی   هر آنکس که بد کرد و پرخاشجوی

برون رفت نوشاذر تیغ زن   همی جست پیکار از آن انجمن
بیامد سرافراز ترخان ز پیش   که از تن بخاک اندر آرد سرش

چو نوشاذر اورا بهامون بدید   بزد تیغ و دست وی از میان برکشید
کمرگاه ترخان بدو نیم کرد   دل کهرم از درد پر بیم کرد

خنابهم نقلب سپه حمله برد   بزرگش یکی بود با مرد جنگ
ز انسان سپه را بهم برشکست   که گرد سر سرکشان پرده بست

سرافراز کهرم سوی قلب رفت   گریزان لشکر همه اندر گفت
چنین گفت کهرم به پیش پدر   که تا نامور گرد خورشید فر

از ایران بیامد سپاهی بجنگ   سپهبد یکی پیش و جوشن پلنگ
ببالای اسفندیار است و بس   برین در نیاید جز او هیچکس

همان تیر جنگ آوردی بجنگ   که در کینه از در نو دیدی
غمین شد دل ارجاسب را زین سخن   که نو شد دگر باره کین کهن

بترکان شکفت بیرون شوید   ز در نکیره سوی هامون شوند
همه لشکر اندر میان آورید   خروش سرنای اندر آورید

یکی را ز ایشان نمانید نیز   کسی نام ایران نخوانند نیز

جنگ کردن اسفندیار با ارجاسب و کشتن او را

همه لشکر از در براه آمدند   جگر خسته و کینه خواه آمدند

دوباره بکیر شد شب اسفندیار   بپوشید نو جامه کارزار
سر تنگ بستند و بار گشاد   یکی یاران بستگان جست باز

کباب و می آورد و خورشیدنی   همان جامه رزم پوشیدنی
چو نان خورده شد هر یکی را به جام   می آورد و گشتند زان شاد کام

چنین گفت کامشب زپی بلاست   اگر نام گیرم از آرزو سزاست
بپوشید و پیکار مردان کنید   پناه از بلاها به یزدان کشید

از انبس بلا زانسه بهره کرد   هر آنکس که جستند ننگ نبرد
یکی بهره ز ایشان میان حصار   بیازند با دشمنان کارزار

دویم بهره تا بر در شوند   ز پیکار و خونریختن نغنوند
سیم بهره را گفت از آن سرکشان   بجویید سر جایگه یکشان

که بودند با بازومی و دوش مست   سرافشان بخنجر همه بر ببست
خود و دویست مرد از دلیران گرد   نباشد تیز و دیگر به ایشان سپرد

بدرگاه ارجاسب آمد دلیر   زره دار و غران بگردار شیر
چو زخم خروش آمد از در سرای   نزدیک آزادگان شد همای

با خواهر خویش آمد فراز   بخون غرقه در دوزخ برده
چو آمد به تنگ اندر اسفندیار   دو پوشیده را دید رخ چون بهار

چنین گفت با خواهران شیر مرد   گرانمایه پوشید برسان گرد
بدانجا که بازارگاه بست   بسی زر و سیمست و راه

با شید با من بدین رزمگاه   اگر سرو ... و پیتام کلاه
بیامد یکی تیغ هندی بدست   هر آنکس که دیدار بزرگان گشت

همه بار کامشب خان شد که راه   شود اندران نامور بارگاه
ز بس خسته و کشته و کوشته   همه در چو دریای آتش شد

چو ارجاسب از خواب بیدار شد   ز علعل ولش برز بیمار تند
بجوشید ارجاسب از خوابگاه   بپوشید جفتان و می کلاه

بجنگ اندرش خنجر آبگون — دهان پر ز آواز و دل پر ز خون
بجست از در کاخ اسفندیار — به پیش اندرش خنجر آبدار

کشتن اسفندیار ارجاسپ را

همی گفت گرزم و بازارگان — بیابی کنون تیغ و تیمارگان
یکی بهره دارمت کهد اسپی — نهاده بر او مهر گشتاسپی
را و بخت ارجاسپ و اسفندیار — ز اندازه بگذشت شان کارزار
بیک پاس شب تیغ و خنجر زدند — گهی در میان کار زیر زدند
بزخم اندر ارجاسپ را آلت و دست — ندیدند بر تنش جای درست
ز پای اندر آمدن پیل وار — جدا کردش از تن سر اسفندیار
چنین گرد کردار گردنده دهر — گهی نوش یابیم از او گاه زهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج — چو دانی که ایدر نمانی مرنج
بر دولت ارجاسپ و اسفندیار — برآورد از ایوان و کاخش دمار
بفرمود تا شمع برفروختند — به سوی ایوان همی شتافتند
شبستان او را از آنجا دم ببرد — وز آنجا که روشنایی ببرد
در گنج و دینار او بهر کرد — مر آنجا بماندش کسی هم نبرد
برآمد سوی آخر و برنشست — گهی تیغ هندی گرفته بدست
بر آن تازی اسپی کش آمد گزین — بفرمود تا برنهادند زین
فرستند از آنجا صد و هشتصد مرد — گزیده سواران روز نبرد
همان خواهران با بر آسمان شتابم — ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
وز ایشان ناموران مرد چند — بدر مانده با سپاه از چمند
چو بشنید گفت از این باره بیرون سوم — خود و نامداران پیامون سوم
تو ترکان در دژ ببستند سخت — مگر یار باشند مر انگیخت
هر آنگه که آید کمان تا کمین — رسیدیم بدان ناگه رای انجمن
چو انبوه گردد و بند در سپاه — گریزان و برگشته از رزمگاه
به پیروزی از باره کاخ بابس — برآرند وز پاک یزدان سپاس
سر شاه ترکان از این دیدگاه — بینداخت باید به پیش سپاه
بیامد ز در ماندند شصت مرد — خروش انجمن شان بشنید مرد
وز آنجا بغبر سوی پایستان — برآرند فریاد بر آسمان
که پیروز شد فرخ اسفندیار — سر شاه ترکان ببرید زار
بخاک اندر افکند ارجاسپ را — برافراخت او نام لهراسب را
وز آنجا دلاور بهامون شتافت — بگشت از دلیران کسی کاو برفت
بز و سپاه پیشرو بر رسید — برآن ماه دار آفرین گسترید
سپاهش همه مانده اندر شگفت — که مرد جوان آن دلیری گرفت
چو ماه از بر تخت زرین نشست — سه پاس از شب تیره اندر گذشت
خو با پاسبان آمد از دیدگاه — که گم شد سر و تاج ارجاسپ شاه
همیشه جوان باد اسفندیار — ورا باد چرخ و به بخت یار
که بر کین لهراسب زار ارجاسپ سر — بر مهد و بفرمود آیین و دز
چو ترکان شنیدند از ایشان خروش — نهادند مکیر با و ارگوش
دل گرم از پاسبان گشت — روانش ز آواز او تیره گشت
چو بشنید بانگ ارجمان بگفت — که تیره شب آواز شوان نهفت
چه گویی که امشب شاید بدن — بیامد همه داستانها زدن
که یار دگر شد در این گهه لب — ببالین شاهی چو نو تیره شب
بیامد فرستاد تا هر که هست — سر آن تن انجمن برنشست
چو بازی کند پاسبان روز جنگ — برین نامداران شود کار تنگ
و گر دشمنان بود خانه گی — که چو ید همی روز کارکمی
بآواز بد گفتن و فال بد — بکوبیم سرهاشان بکوپال شد
برینگونه آواز شد خسته شد — دل گرم از پاسبان خسته شد
ز نیش بغره اندر سوی ریشان — بر آواز شد کوش گرد گشتن
شهش گفت آواز بسیار گشت — وز اندازه پاسبان درگذشت

کنون دشمن از خانه بیرون کنند
وزان پس بران کینه افزون کنند
دل کهرم از کشتگان تنگ شد
بپیچید و رویش پر از رنگ شد
بلشکر چنین گفت کز خواب شاه
دل من پر از رنج شد با سپاه
کنون تنگ کان یار باید شدن
ندانم که زین پس چه شاید بدن
بزرگان همه پشت بر گاشتند
بشب دشت پیکار بگذاشتند
پس اندر همی آید اسفندیار
زره دار با گرزه گاوسار
چو کهرم بر باره در رسید
بران باره از اسپ زاید
چنین گفت کاکنون چه از رزم کار
چه باید ست با کس اسفندیار
همه تیغها برکشید از نیام
بنخچیر فرستاد باید پیام
بچهره چو تاب اندر آورد بخت
بران نامداران ببد کار سخت
دو لشکر بر اسبان بر آشوفتند
همه بر سر یکدگر کوفتند
چنین تا برآمد سپیده دمان
بزرگان چنین بر سر آمد زمان
برفتند مردان اسفندیار
ازان بام و آن باره شهریار
برآمد سر شاه ارجاسب را
که ریزنده بد خون لهراسب را
بپیش سپاه اندر انداختند
به پیکار ترکان بپرداختند
خروشی برآمد ز توران سپاه
ز سر برگرفتند ترکان کلاه
دو فرزند ارجاسب کریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکر که آن کار چیست
بران زار که بر سپاه بر گریست
بگفتند زار الیر اسپرا
سپهدار شیرا گوا مهترا
که گفتست که بر دشت کین کشته باد
برو جاودان روز برگشته باد
ترا باید اکنون سپردن بنه
درفشی که داریم بر میمنه
چو بر شاه پردخته شد فلک گاه
مبادا ورفش و مبادا کلاه
سپهدار ترک آمد اکنون نیاز
ز خلخ براز و در دشت تاز
وزانپس همه پیش مرگ آمدند
زره دار با خود و ترگ آمدند
ده و دو ار خواست از رزمگاه
هوا شد بکردار ابری سیاه
بهر جای بر توده کشته بود
زخون ریگ همچون گل آغشته بود
همه دشت بی تن سر و یال بود
بجای دگر گرز و کوپال بود
زخون بر در دشت همی موج خواست
که دو دشت چپ از دست راست

جنگ اسفندیار با کهرم و بر زمین زدن او را

چو اسفندیار اندر آمد ز جای
سپهدار کهرم بیفشرد پای
دو جنگی بدینسان برآویختند
که گیتی بهشتان برآمیختند
تهمتن کمربند کهرم گرفت
بزور کیانش ز زین برگرفت
برآوردش از جای و زد بر زمین
همه لشکرش خواندند آفرین
دو دستش ببستند و بردند خوار
پراکنده شد لشکر نامدار
همی گرز بارید همچون تگرگ
هوا پر ز مرگ و زمین پر ز ترگ
سر از تیغ باران چو برگ درخت
یکی بخت رفته دگر یافت تخت
همی موج زد سر بدان رزمگاه
سری زیر نعل و سری با کلاه
نداند کسی راز روی جهان
نخواهد گشادن بما بر نهان
کسی کش سر اوار بد بارگی
گریزان همی رفت یکبارگی
هر آنکس که شد در دم اژدها
نکوشید هم بر نیابد رها
ز ترک و ز چینی فراوان بماند
دگر ماند کس او بنخواند
بزرگ و جوشن فرو ریختند
همه دیده ها خون بر آمیختند
بوان پیش اسفندیار آمدند
همه دوده چون نوبهار آمدند
سپهدارشان شاد و بیدار بود
سپاهش به بیداد او شاد بود
کسی را بداد او ازنهار
بگشتند از آن خستگان بیشمار
ز گردان چین نامداری نماند
بتوران زمین شهریاری نماند
سراپرده و خیمه بر داشتند
بدان کشتگان جای بگذاشتند
بران روی دریا ستاره برد
چو پیدا شد از مردری ننگ و بد
ز دو بر دو رویه دو دار بلند
فرو هشته از دار پیچان کمند

سر اندر میان مکوب ار کرد
بفرمود تا آتش اندر زدند
تو گفتی که ابری بر آمد سیاه
دبیر نویسنده را پیش خواند
بر تخت بنشست فرخ دبیر
نخستین که نوک قلم شد سیاه
خداوند کیوان و تابنده هور
ازو جاودان جان گشتاسب باد
اگر بر گشایم سراسر سخن
بدیدار او شاد و خرم شوم
برو بین ز ارجاسپ کردم تمام
همه مغز مردم خورد شیر و گرگ
چو بر نامه بر مهر اسفندیار
بماند از پی پاسخ نامه را
سر پاسخ نامه بود از نخست
دگر آنکه ارد او کرد یک خدای
ز تن سرخ و یاقوت و زر اندراست
یکی آنکه گفتی که کین شد نیا
تن شهریاران گرامی بود
سه دیگر که گفتی بجان زینهار
مبادا از آتش خشم ریختن
و دیگر کران تیر گشته نیا
همیشه بزی شاد و بهروزگار
چو نامه بجوانی سه بر نشان

برادرش را برد و بردار کرد
همه شهر توران بهم بر زدند
ببارید آتش بر آن رزمگاه

گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند پیل و خداوند مور
بمینو همه یاد لهراسب باد
سر مرد نو کرد و از غم کهن
وزین رنج دیرینه بیغم شوم
جز از ناله و درد و ماتم نماند
خور از دل بخوید بایک دیگر
نهادند خسته جدا هیچ آن
نگشت آتش هر بدکامه را
که پاینده باد آنکه نیکی بجست
بخواهیم که باشد مر او را سمای
همه بار او رنج و فرامده است
بجستیم بدان چاره و کیمیا
نه از کوشش جنگ نامی بود
ندادم کسی را جز ابدان سوار
چو شیران جنگی را و ریختن
ز دل دور کردی بد و کیمیا
روان را خرد باد و آموزگار
بدین کارگاه اختران سر بسر
سوار و هیونان چو باز آمدند

سپاهی بدو بن کرد و بر هر سوی
بجایی یکی نامداری نماند
جهاندار چون کار زاری شنید

خداوند پیروزی و فرهی
خداوند جان و خداوند رای
رسیدیم برای توران زمین
چو دستور باشد مر آن شهریار
وزان چارهایی که من ساختم
کسی اندادم بجان زینهار
فلک روشن از تاج گشتاسب باد
بنامان کنیک افکن تیز رو
بسی بر نیاید که پاسخ رسید
خرد یافته مرد یزدان شناس
درختی نکشتم باغ بهشت
بماناد تا جاودان این درخت
دگر آنکه گفتی ز خون ریختن
نگهبان تن باش و آن خرد
همیشه دولت جهانبان و کرم
چو کین زادرت بدیسی و بهشت
چو خون ریخته شد تو خون ریختی
نیاز است ار ابدید ارتو
هیون تکاور زدر تاز گشت
نزد تهمتن فراز آمدند

بهر جا که آمد نشان نکوی
ز چین و ز ترکان سواری نماند
سواران بیاورد و می در کشید
وزان چاره جنگ چندی براند
قلم خواست از ترک و مشک و عبیر
خداوند بهیم و شاهنشهی
خداوند روزی ده رهنمای
که هرگز نخواهیم بر وی آفرین
نخواهیم بر چاره کارزار
که تا دل زکینه بپرداختم
کیا در سپاهان بیاورد بار
بمینو همه یاد لهراسب باد
با ایران فرستاد و سالار نو
یکی نامه بدبند او را کلید
به نیکی ستایند یزدان سپاس
کز و بار و رز فریدون بجست
ابا بیکران نامی و با بوق و تخت
تنها بدام اندر آویختن
که جا بر از امش خرد روز
پر از شرم جان و پر آوازه ام
ز اندازه خون ریختن در گذشت
چو بیکینه با بخش آویختی
بدان پر هنر جان بسیار تو
همه شهر ایران پر آواز گشت

جوان نامه برخواند اسفندیار / ببخشید دینار و برساخت کار
چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند / همه گنج خویشان او برفشاند
سپاهش همه رو تو لشکر شدند / وز اندازه کار برتر شدند
شتر بود و اسپان شصت و نگون / بتاراج سپهدار توران گروه
هیون خواست از هر دری صد هزار / پراکنده بر دو شتر و برگوهر بسیار
همه گنج ارجاسپ در باز کرد / بفرمان درم بخشش آغاز کرد
هزار از بر گنج و دینار شاه / چو سیصد ز دینار و تخت و کلاه
صد از مشک وز کهربا و زعفران / صد از تاج و ز نامدار افسران
از افکنده دینار و دیبا هزار / بفرمود تا بر نهادند بار
چو سیصد شتر جامه چینیان / ز منسوج و مذهب و زربیان
عماری بسیچید و با چل پیل / کنیزک ببردند چینی و چیل
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانها چو عرعر برفتش تذرو
ابا خواهران یل اسفندیار / برفتند بت روی صد نامدار
ز پوشیده رویان ارجاسپ پنج / برفتند با موبد و درد و رنج
دو خواهر دو دختر یکی مادرش / برازرده وز بس گسسته پرش
حوالش برویین دز اندر فکند / زبانه برآمد بچرخ بلند
همه باره شهر زد بر زمین / برآورده گرد از بر و بوم چین
سه پور جوان از سپهدار گفت / پراکنده با شید با گنج جفت
براه از کسی بهره بخشید زود / سر آتشان به خنجر سربرند شاد
شما راه سوی بیابان برید / سپهبد چو خورشید تابان برید
سوی هفتخوان من بنخجیر شیر / بنام شمار امید و دیر
نخستین بگیرم سپر راه را / ببینیم شمار سپر ماه را
سوی هفتخوان آمد اسفندیار / بنخجیر با لشکر نامدار
چو نزدیک آن جای بهر آرمید / همه خواسته گرد بر جای دید
همه خوشگوار و زمین پرنگار / تو گفتی بهشت اندر آمد بهار
وز انجا که خواسته برگرفت / همی ماند از کار او در شگفت
چو نزدیکی شهر ایران رسید / بجای دلیران و شیران رسید
دو هفته همی گشت با یوز و باز / غمی بود از رنج و راه دراز
سه فرزند پرمایه را چشم داشت / ز دیر آمدن دل پر از خشم داشت
بنزد پدر چون نیامد پسر / بخندید از ایشان یکی تاجور
که راه درشت اینکه من کوفتم / ز دیر آمدنشان بر آشوفتم
زمین بوسه داد و مهر نشیر / که چون تو که دارد بگیتی پدر
از انجا سوی شهر ایران کشید / همه گنج سوی دلیران کشید
همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بود وار جاه او بخستند / ز زر و مشک و عنبر همی بیختند
هوا پر ز آواز رامشگران / زمین پر ز آواز خنیاگران
چو بشنید گشتاسب رامش گزید / با آواز و جام می در کشید
ز لشکر بفرمود تا هر که بود / ز کشور کسی کو بزرگی نمود
همه برزنش با سپهر برشدند / بزرگان لشکر پذیره شدند
بدر رفت با نامور بخردان / بزرگان و فرزانه و موبدان
بیامد به پیش پدر تازه روی / همه شهریاران پر از گفتگوی
چو روی پدر دید شاه جوان / دلش گشت شادان و روشن روان
بر انگیخت از جای شبرنگ را / فروزنده آتش جنگ را
بیامد پدر را ببر در گرفت / پدر ماند از کار او در شگفت
همی خواند بر او و آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
وز انجا بایوان شاه آمدند / جهانی در آن انجمن گرد آمدند
بیارایت گشتاسب ایوان و تخت / دلش گشت شادان بران نیکبخت
بایوان بر نهادند خوان / بیالا ز گفتار مهتر انجمن
بیامد ز هر گونه نیکی بیار / بنزدیک آن نامور شهریار
می خسروانی بجام بلور / گسارنده می و ماهرخسار چو هور
چو می چهره دو بستان پر فروخت / دل دشمنان را با آتش بسوخت
پسر خورد با شرم یاد پدر / پدر همچنان خورد با او بسر
بپرسید گشتاسب از هفتخوان / پدر را پسر گفت نامه نخوان
سخنهای دیرینه باز آوریم / که گفتار ایران نیاز آوریم

چو فردا بشیاری آن سوی
بپرداز کنون قصهٔ هفتخوان
چو او داد بر نیک و بد دستگاه
کنون خورد باید می خوشگوار
درم دارد و نقل و جام نبید
خنک آنکه او جام دارد به دست
به پالیز بلبل بنالد همی
شب تیره بلبل نخسبد همی
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر
به عشق زمین بر هوا شد گوا
نگه کن سحرگاه تا بشنوی
چو آواز رستم شب تیره ابر
ز بلبل شنیدم یکی داستان
که چون مست باز آمد اسفندیار
چو از خواب بیدار شد تیره شب
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه
جهان از بدان پاک بی خو کنی
کنون چون برآرد سپهر آفتاب
دگر هیچ تاب اندر آرد بچهر
ترا بانوی شهر ایران کنم
ندانست کان تاج و تخت و کلاه
مگر گنج و فرمان و تخت و کلاه
چو او بگذرد تاج و تختش تراست
چنین گفت با مادر اسفندیار
مکن هیچ کاری به فرمان زن
بشد پیش گشتاسپ اسفندیار
سیم روز گشتاسپ آگاه شد

به پیروزی دادگر رهنموی — برفتند هر کس که تشنه بست

آغاز داستان رستم و اسفندیار

خداوند خورشید و تابنده ماه — وگر شاه پیروز بستند واین
که می بوی مشک آید از جویبار — هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
سر گوسفندی تواند برید — مرا نیست فرخ مر آن را که هست
ز عشق نار رخ گشته مست — همه بوستان زیر برگ گلست
گل از نالهٔ او ببالد همی — چو از ابر بینم همی باد و نم
گل از باد و باران بجنبد همی — بخندد همی بلبل از هر دوان
چو از ابر بینم خروش هژبر — بدرد همی پیش پیراهنش
بنزدیک خورشید فرمان کجا — که داند که بلبل چه گوید همی
ز بلبل سخن گفتن پهلوی — همی نالد از مرگ اسفندیار

آغاز داستان اسفندیار

دژم گشته از خانهٔ شهریار — کتایون قیصر که بد مادرش
یکی جام می خواست و بگشاد لب — چنین گفت با مادر اسفندیار
بخواهی ز مردی ز ارجاسپ شاه — همان خواهرانرا بیاری ز بند
بکوشی و آرایش نو کنی — همی پادشاهی و لشکر تراست
سر شاه بیدار کرد و ز خواب — بگویم پدر را سخنها که گفت
به یزدان که بر پای دارد سپهر — که بی کام او تاج بر سر نهم
ز جنگ یلان جنگ شیران کنم — غمی شد ز گفتار او مادرش
ببخشد ورا افسر و ار شاه — بدو گفت کای رنج دیده پسر
تو داری برین بر فزونی مخواه — یکی تاج دارد پدر بر بدید
بزرگی و شاهی و گنجش تراست — چه نیکوتر از نره شیر ژیان
که نیکو زد این داستان شهریار — که پیش زنان راز هرگز مگوی
که هرگز نبینی زنی رای زن — پر از شرم و تشویر شد مادرش
همی بود با رامش و میگسار — دو روز و دو شب باده با جام خورد
که فرزند او افسر ماه شد — همی در دل اندیشه خیز آمدش

یکی با رخ دست ایشان ببست
بنام جهاندار این انجمن
نهادیم بر رنج گردنده این
خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
ببخشای بر مردم تنگدست
همه کوه پر لاله و سنبلست
ندانم که نرگس چرا شد دژم
چو بر گل نشیند گشاید زبان
درخشان شود مهر خشان تنش
بزیر گل اندر چه بوید همی
ندارد بجز ناله زو روزگار
بدرد دل و هوش غران هژبر
که برخواند از گفتهٔ باستان
گرفته شب تیره اندر برش
دژم گشته از خانهٔ شهریار
کنی نام ما را بگیتی بلند
همان گنج و هم تخت و افسر تراست
ندارد ز من راز پیدا نهفت
همه کشور ایران بیاراز دهم
همه پرنیان خار شد بر برش
ز گیتی چه جوید دل تاجور
تو داری دگر لشکر و بوم و بر
مبیش پدر بر بگر بر میان
چو بگویی همی پاسبانی همی
ز گفتن پشیمانی اندر برش
بر ماه رویانش آرام کرد
همی تاج و تخت آرزو بایدش

بخواند آن زمان شاه جاماسپ را
همان فال‌گویان لهراسپ را

برفتند باز بچهار کپار
بپرسید شاه از گو اسفندیار

که او را بود زندگانی دراز
نشستند شادی و آرام و ناز

بسر بر نهند تاج شاهنشهی
برو پای دارو مهی و بهی

چو بشنید دانای ایران سخن
نگه کرد تاریخهای کهن

چنین گفت کای نامور شهریار
بمانا بگیتی ز تو یادگار

ز تیمار مژگان پر از آب کرد
ز دانش روانها پر از تاب کرد

همی گفت بدروز و بداخترم
بیارید آتش همی بر برم

مرا کاشکی پیش فرخ زریر
زمانه فکندی بچنگال شیر

وز این خود بگیتی بتر مر مراست
برفتی ز جاماسپ تنگ اختر است

وزاینم بمردی بخاک اندرون
بدانسان فکنده تنش پر ز خون

چو اسفندیاری که در جنگ او
بدرد دل شیر ز آهنگ او

ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک
برزم اندرون پیش بیم و باک

جهان از بد اندیش بی بیم کرد
تن اژدها را بدو نیم کرد

از این پس مرا غم بباید کشید
بسی شور و تلخی بباید چشید

بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
سخن گوی و زراه دانش گرد

ابا زور گشتاسپ و آن نامجوی
کزین پس ببینم تلخی اندر روی

گرا چون زریر سپهبد بود
مر از فتنه این سپس بد بود

ورا در جهان هوش بر دست کیست
گران درد ما را بباید گریست

بدو گفت جاماسپ کای شهریار
بمن بر بگردد بد روزگار

برآید بدست زریرش هوش
دگر خود بر تخت منش سروش

ورا هوش در زابلستان بود
بدست تهم پور دستان او

بجاماسپ گفت آن زمان شهریار
که این روز را خوار مایه مدار

اگر من سر و تاج شاهنشهی
سپارم بدو تخت و گنج و مهی

بپیچد بر و بوم زابلستان
بدانکس او را بکابلستان

شود ایمن از گردش روزگار
بود اختر نیکش آموزگار

چنین داد پاسخ ستاره‌شمر
که رنج گردان نیابی گذر

ازین رشته تیز چنگ اژدها
بمردی و دانش که یابد رها

نباشد همه بودنی بی‌گمان
نخستت ز مردود آغاز مان

دل شاه از آن بد پراندیشه شد
سرش با غم و درد هم تیره شد

بر اندیشه از گردش روزگار
همی بر بدی بودش آموزگار

چو بگذشت شب گرد کرده عنان
برآورد خورشید رخشان سنان

نشست از بر تخت زر شهریار
نشد پیش او فرخ اسفندیار

همی بود پیشش پرستار فش
باندیشه دل دست کرده کش

چو در پیش او انجمن شد سپاه
همه نامداران و گردان شاه

همه موبدان پیش تختش رده
وز اسپهبدان پیش او صف زده

پس اسفندیار آن یل پیلتن
برآورد آواز در دولک سخن

بدو گفت شاها انوشه بدی
توی بر زمین فره ایزدی

سر داد و مهر از تو پیدا شده
همان تخت و تاج از تو پیدا شده

تو شاهی و من مر ترا بنده‌ام
همیشه برای تو من زنده‌ام

تو دانی که ارجاسپ از بهر کین
بیامد چنان با سواران چین

چو خوردم من سخت سوگندها
پذیرفتم آن ایزدی پندها

که هرکس که او روبدین تن شکست
دلش تاب گیرد و شود دست پست

میانش بخنجر بزن و دو نیم
نباشد مرا از کسی ترس و بیم

از این پس که ارجاسپ آمد بجنگ
ز برگشتم از جنگ ترک سترگ

مرا خوار کردی بگفت کزم
که جام و خورش خواستی بورزم

بستی تن من به بند گران
ستونها و مسمار آهنگران

سوی گنبدان دژ فرستادیم
ز خواری به بیگارکان دادیم

ز زابل شدی بلخ کند آشتی
همی رزم را بزم پنداشتی

بدیدی همی تیغ ارجاسپ را
فکندی بخون پیر لهراسپ را

چو جاماسپ آمد مرا خسته دید
از آن بستگیها مرا خسته دید

مرا پادشاهی پذیرفت و تخت
بران برخندی بکوشید بخت

بدو گفتم این بندهای گران
بزنجیر و مسمار آهنگران

برانم چنین هم بفرمان شاه
بخوانم سپاه و بخواهم کلاه

بیزدان نمایم بروز شمار
دگر گفت کز خون خندان سران
دگر کرد آزاده فرشید ورد
بسوزد دولت بر چنین کارها
غل و بند بر هم شکستم همه
گر از هفتخوان بر شمارم سخن
زن و کودکانش برین کارگاه
زبس بند و سوگند و پیمان تو
بیارم ترا افسر و تخت عاج
بهانه کنون چیست من بر چه ام
از ایشان که گفتی و کردی تو کار
که نام تو یابند بجان نشنوند
که او رستم است تا بیت کابلستان
کجا چشم کاوس او بنده بود
که گیتی ترا نیست کس هم نبرد
برهنه کنی تیغ و کوپال را
مدار از کیتی که او داد روز
بیارم ترا تاج و تخت و کلاه
همی دور مانی ز رستم کهن
چه جویی بنبرد کی مرد دیگر
نکو کار تر زو بگیتی کسی
نه اندر جهان شهریار درست
چنین داد پاسخ باسفندیار
سمانا شنیدی که کاوس شاه
ز ماماوران و هوزادی نبرد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت
اگر تخت خواهی و گنج و کلاه

نیالم ز بد گوهری بد کار
بر آواز با گرزهای گران
فکندست خسته بدشت نبرد
بدین درد و تیمار و آزارها
دوان آمد نزد شاه رمه
همانا که هرگز نیاید به بن
بیاوردم و گنج و تخت و کلاه
همی بگذرد من ز فرمان تو
که هستی سزاوار تاج
پس از رنج و پویان به بهر چه ام
که یار تو بادا جهان کردگار
چه پیچان همانا که بی جان شوند
همان نیست تا غزنین و زابلستان
ز گنجور و اندر جهان بنده بود
ز رومی و توری و آزاد مرد
به بند آوری رستم زال را
فروزنده اختر و ماه و هور
نشانم ترا شاد بر پیشگاه
باندازه باید که راند سخن
که کاوس خواندی ورا شیر گیر
نبود ایچ کاو را رهی کسی
بزرگست و با عهد خسرو درست
که ای شیر دل پر هنر نامدار
بفرمان ابلیس گم کرد راه
شبستان شاهی مر او را ابر
نگرد در او نشاید گذشت
ره سیستان گیر و گرشسپ

مرا گفت گر پند من نشنوی
بدان رزمگه خسته تن شاه پیر
ز ترکان کزین کشته شهریار
سخنها جز این نیز بسیار گفت
از این بیش گشتم فزون از شمار
ز تن باز کردم تن از خاب را
همه خواسته بر نهادی گنج
همی گفتم از کار رستم ترا
مرا از بزرگان برین شرم خواست
بفرزند پاسخ چنین داد شاه
نه بینم همی دشمنی در جهان
بگیتی ندارد کسی پیر سال
نبرد کسی بر سمان بگذرد
فشانی بر گنج تا بیت اندر سخن
سوی سیستان رفت باید کنون
زواره فرامرز را همچنین
که چون این سخنها بجای آوری
چنین پاسخ آورد اسفندیار
تو با شاه چین جنگجوی و نبرد
ز کار منوچهر تا کیقباد
همی خواندندش خداوند رخش
اگر عهد شاهان نباشد درست
هر آنکس که از راه یزدان نگشت
همی با سمان نشد بر عقاب
سیاوش باو را کشته شد
دگر گفت کای شیر دل نامدار
چو آنجا روی دست رستم ببند

بسازی برین بخت رزم و رای
همه خواسته است بر دو ایر
همی بجان زنید اسفندیار
که گفتار با درد و غم باد جفت
کردم سخن گرد بر شهریار
برافراختم نام گشتاسپ را
مرا مایه خون آمد و سود رنج
زر و گنج روان برکنم
که کوهیند گنج و سپاه کیان
که از راستی بگذری نیست راه
نه در آشکار و نه اندر نهان
مگر بر خرد نامور پور زال
همی خویشتن کهتری نشمرد
که او باج نو دارد و نام کهن
کار آورد رنگ اندر و قیون
نمانی که کس بر نشیند بزین
زمین شنوی این سخن داوری
که ای پر هنر نامور شهریار
ازان نامداران بر افکند گرد
دل شهریاران بد و بود شاد
جهانگیر و شیر اوژن و تاج بخش
نباید گشتاسپ منشور جست
همان عهد او گشت چون باد دشت
بزاری بسیاری فغان و اندر آب
همه دوده زیر و زبر گشته شد
تو خندی بهانه به بستن مبار
بیار برش لخنده باز و کمند

زواره فرامرز و دستان سام
بیامد که سپارد نشست و وام
پیاده دوانشان بر بارگاه
بیاوردشان تا به پیش سپاه
از این پنج بیدار سر از ما کسی
اگر کام و گر گنج باید بسی
سپهبد بروها پر از تاب کرد
بشاه جهان گفت گردن بگرد
ز ایوان دستان و رستم بکار
همی راه جوی ز اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی
ز گیتی ترا او نخواهی همی
ز آباد و این تاج و تخت کیان
مرا گوشهٔ بس بود زین جهان
ولیکن ترا من یکی بنده ام
بفرمان و رایت سر افکنده ام
بدو گفت گشتاسپ شاید مکن
بلندی نیابی ز تندی مکن
ز لشکر گزین پهلوانان سوار
جهاندیدگان از در کارزار
سلیح و سپاه و درم هست هست
تری بجان بد اندیش نیست
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه
همان تخت زرین و زرین کلاه
چنین داد پاسخ یل اسفندیار
که لشکر نیاید مرا خود بکار
گرانمایه و یکه اندر زمانم فراز
بلشکر بدارد جهاندار باز
ز پیش پدر باز گشت از کمین
بروهاش یکسر شده پر ز چین
بایوان خویش اندر آمد دژم
لبی پر ز باد و دلی پر ز غم
کتایون چو بشنید شد پر ز خشم
ز پیش پدر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار
که ای از یلان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان
همی رفت خواهی به زابلستان
ببندی بر رستم زال را
خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی همه پند مادر نیوش
ببندی بر دستان چنین مکوش
سواری که باشد بنیروی پیل
ز خون اندر آرد زمین را چو نیل
ببرد جگرگاه دیو سپید
ز شمشیر او کم کند راه شید
همان شاه ما را وراز انگشت
نیارست گفتن کس او را درشت
همانا چو سهراب دیگر سوار
نبودست جنگی گه کارزار
بجنگ پدر در بهنگام جنگ
بیاورد که گشته شد بیدرنگ
بکین سیاوش ز افراسیاب
ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که نفرین برین تخت و این تاج باد
بهر گشتن سور و تاراج باد
بده از پی تاج سر را بباد
که با تاج شاهی ز ما در نژاد
پدر پیر گشتست و برنا توی
بجنگ و نبردی توانا توی
سپه یکسره بر تو دارند چشم
میفکن تن اندر بلاهای خشم
خراسان ستان در جهان جای هست
دلیری مکن نیز منمای دست
مرا خوار سارد و گیتی مکن
ازین مهربان مام بشنو سخن
چنین پاسخ آورد اسفندیار
که ای مهربان این سخن یاددار
تهمتن ز رستم که دانی همی
مبرهاش را گر نخواهی همی
نکوکارتر زو بایران کسی
نیابی و گر چند جویی بسی
چرا او به پیشش نیاید فرا
چنین بد نه خوب آید از بانوا
ولیکن نباید شکستن دلم
که چون بشکنی دل ز بیم الم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه
چگونه گذارم چنین دستگاه
مرا گر ز زابل سر آمد زمان
بدان سو کشد اختر بی‌گمان
چو رستم بیاید بفرمان من
ز من نشنود سرد هرگز سخن
بباریدخون از مژه مادرش
همه پاک برکند موی از برش
بدو گفت کای زنده پیل ژیان
همی خوار گیری ز شیر و روان
نباشی پسنده بپیل تن
از اندرز مردی یکی انجمن
پسر پیش پیل دمان جوش خویش
نهاده برین کینه بر دوش خویش
اگر زین نشان رای تو رفتنست
همه کام بد کو مر اهرمنست
مبر رنج و مسپار کارا بپای
که دانا نخواند ترا پاک رای
بمادر چنین گفت من جنگجوی
که با بردنا گود کان نیست روی
جوان زان پس پرده ماند جوان
نماندش بیت و تیره روان
بهر رزمگاه اندر آورده گاه
گذارد بهر زخم کوپال شاه
در لشکری خود نیاید بکار
چه از خویش و پیوند جنگی سوار
چو بشنید گفتار فرخ جوان
دلش گشت پر درد و تیره روان

همه شب ز مهر پسر مادرش / ز دیده همی بارید خون بر برش
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس

رفتن اسفندیار بزابلستان

چو پیلی باسب اندر آورد پای / بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی رفت تا پیش آمد دو راه / فرو ماند بر جای پیل سیاه
در گنبدان بود در پیش کی / دگر سوی زابل کشیدند کی
شتر آنکه در پیش رفتی بخفت / تو گفتی که گشتست با خاک جفت
همی چوب زد بر سرش ساربان / ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال / بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی / بیامد بکرد فره ایزدی
بریدند بر جا شتربان سرش / بدو باز گشت آن زمان اخترش
غمی گشت زان اشتر اسفندیار / گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت کان کس که پیروز گشت / سر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود
وزانجا بیامد سوی هیرمند / همی بود ترسان ز بیم گزند
بر آیین ببستند پرده سرای / بزرگان لشکر گزیدند جای
سرائی بزد رود و بنهاد تخت / بران تخت بر شد کی نیکبخت
می و رود و رامشگران را بخواند / بسی زر و گوهر بر ایشان فشاند
برامش دل خویشتن شاد کرد / سر او ز مردان پرآزاد کرد
چو گل بشکفید از می سالخورد / رخ نامداران و شاه ورزد
بیاران چنین گفت کز رای شاه / بپیچید همی دور گشتیم ز راه
مرا گر در کار رستم بسیج / زنند و ز خوارش بهای بهیچ
نگردم ز رستم براه بدی / کنون آن گزین بهر [illegible]
بسی رنج دارد بجای سران / جهان راست کرده بگرز گران
همه شهریاران بدو زنده اند / اگر شهریار اند اگر بنده اند
فرستاد باید یکی تیزویر / خردمند و داننده و یادگیر
سواری که باشد ورا فر و زیب / که رستم نگردد در آید نهیب
اگر خود بیاید بنزدیک ما / درخشان کند جان تاریک ما
بخوبی دهد دست بند مرا / بداندیش بیند گزند مرا
نخواهم مر او را بجز نیکوی / اگر دور دارد سر از بدخوی
پشوتن بدو گفت این است راه / برین باش و از رزم مرد مخواه
بفرمود تا بهمن آمد به پیش / ورا پندها داد از اندازه بیش
بدو گفت اسب سیه بر نشین / بیارای تن را بدیبای چین
نه بر برت افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
برانسان که هر کس که بیند ترا / ز گردنکشان برگزیند ترا

فرستادن اسفندیار بهمن را بطلب رستم

بداند که هستی تو خسرو نژاد / کند آفرینده را بر تو یاد
بر اسپ بالای زرین ستام / برآورده موبد نیک نام
هم از راه تا خوان رستم بران / مکن کار خویشتن بر کران
درودش ده از ما و خوبی نمای / بیارای گفتار و چربی فزای
بگویش که هر کس که گردد بلند / جهاندار و از هر بدی بی گزند
ز داور بیابد که یابد سپاس / که او هست جاوید نیکی شناس
چو باشد فزاینده نیکوی / بپرهیزد از بد بد و بدخوی
نیفزاید اندیشه کاری و گنج / نبود شادمانی در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت / بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک / بپرّد روان سوی یزدان پاک
بگیتی هر آنکس که گیتی شناخت / بکوشید و با شهریاران بساخت
همان بر که کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی
کنون از تو اندازه گیرم ز راست / نباید برین بر فزود و نکاست
که گفتا ستی بسالیان شمار / بگیتی بهی بستی شهریار
اگر باز جویی ره بخرد / بدانی که جز نیز اندر خورد

که چندین ز بد کرد و گنج و سپاه
چو با جهاندار اشت لهراسب شاه
سوی او یکی نامه پیوسته
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد
چو گشتاسپ بنشست یک نامدار
چو خورشید شد زو نهان جادو
ندانست کس لشکرش را شمار
همانا که تا رستخیز این سخن
ز توران زمین تا در هند و روم
فرستندش از مرزها باژ و ساو
رفتی بران نامور بارگاه
ز مشتی تهیران چون گستند
اگر بشمارد کسی رنج تو
و گر گفت رستم ز بس خواسته
چو کار آمدم مست در رزمگاه
گر او را بخسته در بارگاه
بپرهیز و بجان نشو از خشم او
بخورشید رخشان و جان زریر
بی خشم از تو من آرامگاه
بشوتن برین بر گواه منست
بدرگه سپارست و من کهترم
زواره و فرامرز دستان بنام
نباید که این خانه ویران شود
بباشم به پیشش بخواهش بپای
سخنهای آن نامور پیشگاه
دراوان بیامد به پرده سرای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند

گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
نکردی گذر سوی آن بارگاه
از آزارشان بندگی گشته
که از تخم ضحاک شاهی بزر
برزم و به بزم و بپازو شکار
نهان شد بدآموزی از راه دیو
پذیره شدش نامور شهریار
میان بزرگان نکرده کهن
جهان شد مر او را چو یک چهره موم
که با جنگ او دستان روز و
نکردی بران خواهران نگاه
مگر مغز دل را که بیرون کنند
گیتی فزون آمد از رنج تو
هم از کشور و گنج آراسته
نه بیژن و را اندر و رزمگاه
نه بیند از بس جهاندار شاه
بباید که خشم آورد خشم او
بجان پدرم آن جهاندار شیر
ولیکن همی از تو بودم گناه
روان و خرد در سمای
ز فرمان او نگذرانم گذر
جهاندیده رودابه نیک نام
کنام پلنگان و شیران شود
ز خشم و ز کین آتش از جای
چو بشنید بهمن بیامد براه

ز پیش نیاکان ما یافتی
چو شهر ایران گشتاسپ داد
رفتی بدرگاه او بنده وار
همی رو چنین تا سپهر کیقباد
بدرفت پاکیزه دین بهی
از آنپس که از جاسپ آهنگ
یکی کو ز پیشان گرو برد گیتی
کنون خاور او راست تا باختر
ز دشت سواران نیزه گذار
ازین گفتم این تا تو ای پهلوان
گرانی گرفتستی اندر جهان
همیشه همه نیکوی خواستی
ز شاهان کسی بر چنین داستان
بزابل نشستستی و گشتی مست
بر آشفت بگرو ز و سوگند خورد
کنون من ز ایران برون آمدم
چو اینجا بیایی و فرمان کنی
که من زین پشیمان کنم شاه را
که من زین که گفتم نجویم فروغ
که من خسته گشتم از رای شاه
همه بوده اکنون نباید گسست
همه بند من یک سبک بشنوند
چو بسته ترا نزد شاه آورم
نمانم که بادی بتو بر وزد
بپوشید زربفت شاهنشهی

چو در بندگی تیز بشتافتی
نیامد ترا هیچ از آن تخت یاد
نخواهی همی کشتن شهریار
که تاج فریدون بسر بر نهاد
نهان ماند که راهی بی رهی
سپه چون پلنگان و قهر نهنگ
که بنیادشان نیست روی زمین
همی بشکند پشت شیران نر
بدرگاه او بند خستن سوار
که آواز تو آرزو دار و جهان
که داری همی خویشتن در نهان
بفرمانش بیدار آهستگی
ز بنده نشود و بند آستان
بگیرد کس از بیت چیزی بدست
بروز سپید و شب لاجورد
بند شاه و دستور تا دم زدم
روان از سوی شش گر و کاهی
بر او ورزم آن تیره گون ماه را
نکردم بهر کار کرد دروغ
ولیکن همی از تو بودم گناه
ز دون رای و سودن برین کار رد
بدین خوب گفتار من گر
بدو بر فراوان گناه آورم
بدان که از گوهر من سره
پسر بر نهاد و آن کلاه مهی
درفش درفشان پس او بپای
حوالی هر اوان و اسپی

هم اندر زمان دیده بانش بدید — سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد به ره بر سواری دلیر — بهر رای روشن گوی دلیر

پس پشت او خار مایه سوار — تن آسان گذشت از لب جویبار
هم اندر زمان زال زر برنشست — کمندی به فتراک و گرزی بدست

بیامد هماگه که مر او را بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کای نامور پهلوان — سرافراز با جامهٔ خسروان

ز لهراسپ دارد همانا نژاد — می او برین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه در — زمانی بماند و سپس برنشست

هم اندر زمان بهمن آمد پدید — ازو راست خسروی گستری
بدانست مرد جوان زال را — برافراخت آن خسروی یال را

چو نزدیکتر گشت آواز داد — [illegible]
بپرسید بهمن که دستان کجاست — که دارد زمانه برو بر شتاب

که آمد ز زابل یل اسفندیار — [illegible]
بدو گفت زال ای پسر کامجوی — فرود آی و می خواه و آرام جوی

کنون رستم اندر نخچیرگاه — زواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بیاسای چند — بیاری که گرد انگار چند

چنین داد پاسخ که اسفندیار — نفرمود مان رامش و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه — که با من بیاید بنخچیرگاه

بدو گفت دستان که نام تو چیست — همی بگذری خیره کام تو چیست
بر آنم که تو خویش لهراسبی — که از تخمهٔ شاه گشتاسبی

چنین داد پاسخ که من بهمنم — نبیره جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز — فرود آمد از باره بردش نماز

بجنبید زال و پیاده شود — بپرسید بسیار و بهمن شنود
بسی خواهشش کرد کاندر نشست — چنین نیز رفتن نیازی نیست

بدو گفت فرمایش اسفندیار — نباید گرفتن چنین سست و خوار
گزین کن یکی مرد جوینده راه — که با من بیاید بنخچیرگاه

ببرد او و دستان کی رهنمون — نهاد دیده نام او
همی رفت پیش اندرون رهنمای — کجا بود با هوش و با گرز و تاب

چو آمد به نزدیک نخچیرگاه — نشان داد و جو و باز همو دراه
یکی کوه دید او و پیش مرد جوان — برانگیخت آن بارهٔ پهلوان



نگه کرد بهمن بنخچیرگاه / بدید آن بر پهلوان سپاه / درختی گرفته بچنگ اندرون / برو بر نشسته یکی رهنمون
یکی نره گوری زده بر درخت / نهاده بر خویش گوپال و رخت / یکی جام پر می بدست دگر / پرستنده بر پای پیشش پسر
همی گشت رخش اندران مرغزار / درخت و گیا بود و هم جویبار / بدل گفت بهمن که این رستمست / و یا کوه البرز در جوشنست
بگیتی کسی مرد زینسان ندید / نه از نامداران پیشین شنید / بترسم که با او یل اسفندیار / نتابد بپیچد سر از کارزار
من این را بیک سنگ بیجان کنم / دل زال و رودابه پیچان کنم / یکی سنگ زان کوه خارا بکند / فرو هشت زان کوهسار بلند
ز نخچیرگاهش زواره بدید / هم آواز آن سنگ خارا شنید / [illegible] / یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
بجنبید رستم نه بنهاد گور / زواره همی کرد زینگونه شور / [illegible] / ز گردش بر کوه تاریک شد
زد او پاشنه سنگ بنداخت دور / زواره برو آفرین کرد [illegible] / غمین شد دل بهمن از کار او / چو دید آنچنان زور و کردار او
همی گفت کز رنج اسفندیار / کند با چنین نامور کارزار / تن خویش در جنگ رسوا کند / همان به که با او مدارا کند
ور آید که او بهتر آید بجنگ / همه شهر ایران بگیرد بچنگ / نشست از بر باره بادپای / ز اندیشه از کوه شد بازجای
بموبد بگفت این شگفتی که دید / وزان راه اسپان سر اندر کشید / چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / همانگه تهمتن بدیدش براه
بموبد چنین گفت کین مرد مست / من اکنون کنم کام گشتاسپ سست / پذیره شدندش زواره بهم / بنخچیرگه هر که بد بیش و کم
پیاده شد از باره بهمن چو دود / بپرسیدش و نیکویی بر فزود / بدو گفت رستم که تا نام خویش / نگویی نیابی ز من کام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار / سر خسروان بهمن نامدار / ز ره پهلوان زود در بر گرفت / ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هر دو بجای نشست / خود و نامداران خسرو پرست / چو بنشست بهمن بدادش درود / ز شاه و ز ایرانیان بر فزود

ازین جنین گفت کاسفندیار / چو آتش برفت از در شهریار

سخن گفتن بهمن با رستم از اسفندیار

سراپرده زد بر لب هیرمند / بفرخنده و فرمان شاه بلند

پیامی رسانم ز اسفندیار / اگر بشنود پهلوان سوار / چنین گفت رستم که با فر شاه / برنجید و زینگونه پیمود راه
خورم آنچه دارم ز چیزی که هست / پس آنگه جهان بر فرمان تست / بگسترد بر سفره زود نان / بیاورد بریان یکی مرغ گرم
چو دستارخوان پیش بهمن نهاد / گذشته سخنها برو کرد یاد / زواره فرامرز چون پیل مست / همان نامداران یزدان پرست
یکی گور بنهاد در پیش خویش / کجا بود خورش یکی گور بیش / نمک بر پراگند و ببرید و خورد / نظاره بر آن شیر آزاد مرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی / نبد خوردنش زان او ده یکی / بخندید رستم بدو گفت شاه / ز بهر خورش دارد آیین گاه
چو خوردن بدینگونه داری بخوان / چگونه سپردی ره هفتخوان / چگونه زنی نیزه در کارزار / چو خوردن چنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد / سخن گوی و بسیار خوارش مباد / خورش کم بود کوشش جنگ بیش / بکف بر نهیم آن زمان جان خویش
بخندید رستم باواز گفت / که مردی نشاید ز مردان نهفت / یکی جام زرین پر از باده کرد / ازو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد / که برگیر از آنکس که خواهی تو یاد / بترسید بهمن ز جام نبید / زواره نخستین دمی در کشید
بدو گفت کای تخمهٔ شهریار / بتو شاد بادا می و میگسار / ازو بستد آن جام پر می بچنگ / دل آزار کرده بران نیز رنگ

همی ماند از بور رستم اندر شگفت   ازان خوردن و یال و بازو و کفت
نشستند بر باره هر دو سوار   همی راند بهمن بر نامدار
بدو داد یکسر درود و پیام   ز اسفندیار آن گو نیکنام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن   بر اندیشه شد نامدار کهن
چنین گفت کارش شنیدم تمام   دلم شد بدیدار تو شادکام
ز من پاسخ این بر باسفندیار   که ای شیردل مهتر نامدار

پاسخ پیغام اسفندیار از زبان رستم

هر آنکس که دارد روانش خرد   سر مایهٔ کارها بنگرد
بمردی و پیروزی و خواسته   ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند   بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی ز شاهان که اکنون توی   نباید که داری سر بدخوی
بداریم همواره یزدان پرست   نگیریم دست بدی را بدست
سخن هرچه بر گفتنش روی نیست   درشتی بود و کش رو بوی نیست
دل و جان تو بیمه راه از   شود آز بی سود بر تو دراز
چو مهتر براند سخن سخته به   ز گفتار بدگوی بر دوخته به
ز گفتار آنکس بدی بنده شاد   که گفتی که چون تو ز مادر نزاد
بمردی و گردی و رای و خرد   همی ز نیاکان خود بگذرد
بدیدست نامت بهند و ستان   بروم و بچین و بجادوستان
ازان پند یاد اشتم من سپاس   نیایش کنم روز و شب با سپاس
ز یزدان همی آرزو خواستم   که اکنون بتو دل بیاراستم
گرفتم پسندیده چهر ترا   بزرگی و گردی و مهر ترا
نشستیم با یکدگر شادکام   بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچه جستم همه یافتم   بخواهشگری نزدت شتافتم
بپیش تو آیم کنون بی سپاه   ز تو بشنوم هرچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان داد   ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون شهریارا تو در کار من   نگه کن بکردار و گفتار من
گران نیکوییها که من کرده ام   همان رنجهایی که من برده ام
پرستیدن شهریاران همان   از امروز تا روز پیشین جهان
چو پاداش آن رنج بند آمدم   که از شاه ایران گزند آمدم
همان به که گیتی نبیند کسی   چو بسند بود در جهاند بسی
بیایم بگویم همه راز خویش   ز گیتی بر افرازم آواز خویش
ببازو ببندم همی پالهنگ   بیاویز با من بچرم پلنگ
رانما نگه پیش کردن زنده پیل   بشستم فکندم بدریای نیل
چو از من گنهکاری ناید پدید   ازین بیش سر من نیاید پدید
سخنهای ناخوش ز من دور دار   ببندها دل و توز گور دار
مگو آنچه هرگز نگفتست کس   نبیند کسی باد در قفس
بزرگان بر آتش نشانند راه   ز دریا گذر بست بی آشناه
همانا بس مهتر شوی این شگفت   نه روبه تو اکرد با بر جفت
تو بر راه من بر ستیزه مبر   که من خود یکی مایه ام در ستیز
ندیدست کس بند بر پای من   نه بگرفت پیل ژیان جای من
تو آنگوی کز پادشاهی سزاست   نکو دادی آنگه که ما را روانست
بمردی ز دل دور کن خشم و کین   جهانرا بچشم جوانی مبین
بدل خرمی دار و بگذار رود   ترا باد از پاک یزدان درود
گرامی کن ایوان ما را بسور   مباش از ره رستنده خویش دور
چنان چون بدم کهتر کیقباد   کنون از تو دارم دل و مهر شاد
چو آیی بنزدیک من با سپاه   هم ایدر بشادی بباشی دو ماه
برآساید از رنج مرد و ستور   دل دشمنان کرده از رنج کور
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب   اگر دیر مانی نگیرد شتاب
ببینم ز تو زور مردی و جنگ   بشمشیر شیر افکنی زیر تنگ
چو خواهی که لشکر بایران بری   بنزدیک شاه دلیران بری
گشایم در گنجهای کهن   که اندر فکندم بشمشیر تن
بپیش تو آرم همه هرچه هست   کجا کرده کردم بنیروی دست
بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش   مکن رد دل ما چنین روز جشن

درم ده سپه را و تندی مکن / چو خوشی نمایی ز تندی مکن
چو هنگام رفتن فراز آیدت / به دیدار چهر و نیاز آیدت

عنان در عنانت ببندم به راه / خرامان بیایم به نزدیک شاه
بپوزش بگویم ز خشم ورا / ببوسم سر و پای و چشم ورا

بپرسم ز بیداد شاه بلند / که پایم چرا کرد باید به بند
همه هرچه گفتم ترا یاد دار / بگویش به برپای اسفندیار

ز رستم چو بشنید بهمن سخن / روان گشت با موبدی پاک تن

فرستادن زواره فرامرز دستان و آگاه کردن از حال اسفندیار

تهمتن زمانی به ره بر بماند / زواره فرامرز را پیش خواند

گر ایدر به نزدیک دستان شوند / نبرده به کابلستان شوند
بگویید کاسفندیار آمدست / جهانداری کی چو اسفندیار آمدست

بایوان نهاد تخت زرین نهند / بر و جامه خیز و آیین نهند
جهانی همه کام کاوس شاه / ازان نیز بر پایه تر جاگاه

بسازید جایی که باید خورش / خورشهای چرب از پی پرورش
که نزدیک ما پور شاه آمدست / به نیمه رزمجو آمدست

کو نامدار است و شاه دلیر / نبینند از جنگ یکدیگر تیز
شوم پیش او گر پذیرد نوید / به نیکی دهم هرکسی را امید

اگر نیکویی بینم اندر سرش / زیاقوت و زر آورم افسرش
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ / ز برگستوان و ز گوپال و تیغ

وگر بازگردد بدم ناامید / نباشد مرا روز با او سپید
تو دانی که آن تا بدید آمد کمند / سر زنده پیل اندر آرد به بند

زواره بدو گفت مندیش ازین / نخواند کسی رزم کین نیست کین
ندانم که گیتی چو اسفندیار / به رای و به مردی یکی شهریار

نباید ز مرد خرد کار بد / ندید او ز ما هیچ کردار بد
زواره بیامد به نزدیک زال / وز آن روی رستم برافروخت یال

بیامد دمان تا لب هیرمند / سر شیر گشته رستم گزند
عنان را گران کرد بر پیش رود / همی بود تا بهمن آمد فرود

چو بهمن بیامد بر پرده سرای / همی بود پیش پدر بر به پای
پسر بشنید زو فرخ اسفندیار / که پاسخ چه کرد آن گو نامدار

چو بشنید بنشست پیش پدر / بگفت آنچه بشنیده بد سر به سر
زبان برگشاد آن دلیر جوان / ز گفتار و کردار آن پهلوان

نخستین درودش ز رستم بداد / پس آنگاه گفتارها کرد یاد
چو دیده به پیش پدر بازگفت / نهان هرچه بد دیده اندر نهفت

بدو گفت چون رستم پیلتن / ندیده بدم کس به هر انجمن
دل شهریار و تن زنده پیل / نهنگان برآرد ز دریای نیل

بیامد کنون تا لب هیرمند / ابا جوشن و خود و گرز و کمند
به دیدار شاه اندرش نیست بار / ندانم چه دارد همی با تو زار

ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز / ز بهمن که با زن بشنید راز

ولیکن و کار آنگار ... / درستی نباشد دلیر و سترگ

رسیدن رستم و اسفندیار بر لب آب هیرمند و مناظره کردن ایشان

تو گر زنگار را کجا دیده / که آوازه او باز شنیده

که رستم همی پیل جنگی کند / دل نامدار انجمن تنگ نی
چنین گفت پس با پشوتن به راز / که این شیر رستم آورد رزم ساز

جوانی همی سازد از خویشتن / ز بالش نیامد همانا گزند
بفرمود کاسب سیه زین کنند / به بالای او زین زرین نهند

پس از لشکر نامور صد سوار / برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند / نفیرا که برگرد گرد کمند

خروشان همی رفت اسفندیار / چنین تا بیامد بر نامدار
از آن پس خروشی برآورد رخش / وزین روی ببر با تاج بخش

چنین تا رسیدند نزدیک آب / به دیدار سر در گرفته شتاب
تهمتن چو شنگ اندر آمد به رود / پیاده شد و داد پل را درود

پس آنگه چنین گفت کز یک خدای
همی خواستم تا بود رهنمای

که با نامداران برین جایگاه
چنین شد که بیت آمدم پایگاه

نشستیم کجا را پاسخ دهیم
ترا در سخن رای فرخ نهیم

چنان دان که یزدان گوای منست
خرد زین سخن رهنمای منست

که من زین سخنها نخواهم فروغ
نگردم بهر کار گرد دروغ

که روی سیاوش اگر دیدمی
بدین تازه رویی که گردیدمی

نمانی همی جز سیاوخش را
همان تاجدار جهانبخش را

خنک شاه کو چون تو دارد پسر
ببالا و فرت بنازد پدر

خنک شهر ایران که بخت ترا
پرستنده بیدار بخت ترا

دژم بخت آنکس که با تو نبرد
بجوید سرش اندر آرد بگرد

همه دشمنان از تو در بیم باد
دل بدسگالت بدو نیم باد

همه ساله بخت تو پیروز باد
شبان سیه بر تو نوروز باد

چو بشنید گفتارش اسفندیار
فرود آمد از باره نامدار

گو پیلتن را ببر در گرفت
چو خوشنود شد آفرین برگرفت

که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
که دیدم ترا شاد و روشن روان

سزاوار باشد ستودن ترا
یلان جهان خاک بودن ترا

خنک آنکه چون تو پسر باشدش
یکی شاخ باشد که بر باشدش

خنک آنکه او را بود چون تو پشت
بود ایمن از روزگار درشت

خنک زال کش بگذرد روزگار
که گیتی بماند ترا یادگار

چو دیدم ترا یاد آمد زریر
سپهدار و اسپ افگن و شیرگیر

بدو گفت رستم که ای پهلوان
جهاندار بیدار روشن روان

یکی آرزو دارم ای شهریار
که باشیم زان آرزو کامگار

خرامان بیایی سوی خوان من
بدیدار روشن کنی جان من

سرای تو گر نیست چیزی که هست
بکوشیم و با آن بپاییم دست

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که ای از یلان جهان یادگار

هر آنکس که او چون تو باشد بنام
همه شهر ایران ازو شادکام

نشاید گذر کردن از رای او
گذشت از بر و بوم و از جای او

ولیکن ز فرمان شاه جهان
نپیچم روان آشکار و نهان

ز زابل نفرمود ما را درنگ
نباشد ز پند شهنشاه ننگ

ترا چون برم بسته نزدیک شاه
سر آید بد و باز گردد گناه

وزین بستن تو جگر خسته ام
به پیش تو اندر کمر بسته ام

نمانم که تا شب بمانی ببند
و یا بر تو آید ز چیزی گزند

همه از من انکار رای پهلوان
بدی باید از شاه روشن روان

از آنپس که من تاج بر سر نهم
جهاندار اندست تو اندر دهم

نه نزدیک دادار باشد نگاه
نه شرم آیدت نیز از روی شاه

چو تو باز گردی بزابلستان
بهنگام بشکفتن گلستان

بیابی تو چندان ز من خواسته
که گرد و بر و بوم آراسته

بدو گفت رستم که ای نامدار
همی خواستم از داور کردگار

که خرم کنم دل بدیدار تو
کنون دیدم آن خوب گفتار تو

دو گردن فرازیم پیر و جوان
خردمند و بینا و روشن روان

بترسم که چشم بد آید همی
سر از خواب خوش برگراید همی

همی باید اندر میان دو را
دلت گر گذارد ز بی تاج و گاه

یکی ننگ باشد مرا زین سخن
که تا جاودانه بگردد کهن

که چون تو سپهبد گزیده سوی
سزاوار شیری و نام آوری

بیابی نیایی سوی خوان من
نباشی برین بر ز مهمان من

گر این تیزی از مغز بیرون کنی
نگوی و گر چند افزون کنی

ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم
ز دیدار تو رامش جان کنم

نگویند کز بند عاری بود
شکستی بود زشت کاری بود

نبیند مرا زنده با بند کس
که روشن روانم ز زشت و کنش

ز تو پیش بوده بد کندآوران
نگردد نیامم به بند گران

بپاسخ چنین گفت اسفندیار
که ای در جهان از گوان یادگار

ولیکن پشوتن شناسد که شاه
چه فرمود تا من برفتم ز راه

همه راست گفتی نگفتی دروغ
گر اکنون بیایم سوی خوان تو
تو زو دایه هیچ ز فرمان شاه
که داند که فردا چه شاید بدن
بیک هفته نخجیر کردم همی
وز آنجا که رخش را بهشت
بدو گفت کای مهتر نامدار
تو گفتی که شاه آفریدون کرد
چو رستم برفت از لب هیرمند
چنین گفت با او یل اسفندیار
همان گر نیامد نخواهمش نیز
پشوتن بدو گفت کای نامدار
دلم گشت زان کار چون نوبهار
تو آگاهی از راه دین و خرد
شنیدم همه هرچه رستم بگفت
سوار جهان پور دستان سام
چگونه توان کرد پا پیش بند
بترسی که این کار گردد دراز
یکی رزم جوید یکی رزم و کین
بدین گیتی اندر نکوهش بود
بدو گفت هرچند کاندر نهند
سپهبد ز خواهش ایران ستان
پیاده شهنشاه می خورد شاد
چو چندی برآمد نیامد کسی
تهمتن بدو گفت ای برادر تو خوان
بفرمود تا رخش را برنهند
نشست از بر رخش چون پیل مست

پاسخ اسفندیار و رستم

بر آن گیتی اش بود جایگاه
برین داستانها بباید زدن
بجای بره گور خوردم همی
دل خسته را اندر اندیشه بست
رسیدم بنزدیک اسفندیار
بزرگی و دانایی او را سپرد
پر اندیشه شد نامدار بلند
که کاری گرفتیم دشخوار خوار
که گرزین یکی را بیاید گریز
برادر که داری چو اسفندیار
هم از رستم و هم ز اسفندیار
روانت بداند چه خرد و برد
ز گیتیش با مردمی بود جفت
ببازی سر اندر نیارد بدام
مگر آنکه یزدان ندارد پسند
ز پشتی میان و گردن فراز
نگه کن که تا کیست با او بن
همان پیش یزدان پژوهش بود
تن پاک و جان ترا سودمند
کسی را بفرمود کو را بخوان
از آن مردی چو رستم کرد یاد
نگه کرد رستم بره بر کسی
بیاراید او را کارزار الخوان
همان زین بیارانش چنین پسند

ترا آرزو گر چنین آمدست
بدو گفت رستم که ایدون کنم
بهنگام خوردن مرا باز خوان
بیامد دوان تا بایوان رسید
سوار پیش دیدم چو سرو سهی
بدیدن فزون آمد از آگهی
پشوتن بگم شد شاه را رهنمای
بایوان رستم مرا کار نیست
دل زنده از کشته بریان شود
بنزد آنکه دیدم شما را نخست
چو در کار زمان کردم اکنون نگاه
بپرهیز و با جان ستیزه مکن
نشاید دو پای ورا بند تو
چنو پهلوانی ز گردنکشان
سخنهای ناخوب ناد لپذیر
بزرگی و از شاه دانا تری
چنین داد پاسخ ورا نامدار
دو گیتی برنج بخواهم گرفت
همه گفتم اکنون بی بر گزین
چو نان خورده شد جام می برگرفت
همی بود رستم با ایوان خویش
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت
که آمدنست این اسفندیار
شوم گفت نزدیک اسفندیار

آمدن رستم پیش اسفندیار

بکژّی نکرد ایچ مردان فروغ
بوم شاد و پرور مهمان تو
یک امروز با می بپاییم درست
شوم جامه رزم بیرون کنم
چو باده ده ده نشستی از پس خوان
رخ زال سام نریمان بدید
خردمند و با زیب و با فرّهی
همی یافت ذو شاهنشهی
بیامد هم آنکه پرده سرای
ورا نزد من راه دیدار نیست
برار آشنایش گریان شود
که یک نامور باد گرکس بجست
نه بند همی رنجه و پور راه
نیوشنده باش ای برادر سخن
نیاید پشنگ سوی پیوند تو
ندادست اما کی گیتی نشان
بسر و گر نگوید یل شیرگیر
بپاسبانی نهار توانا تری
که گر من ز چیم سر از شهریار
که خشم آید از من بسوزن هرچه گفت
دل شهریاران بیازرد من
رزوین درانکه سخن درگرفت
زخوردن نکه داشت همان حریص
ز مغز دلیران برآمد نبشت
تو این نامور باد کار
که او کارزار آگرفت خوار
یکی گرزه گاو پیکر بدست

بیامد دوان تا بنزدیک آب / سپه را بدیدار او بد شتاب
هر آنکس که از لشکر او را بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
همیگفت هر کس که این نامدار / نماند بکس جز بسام سوار
بران کوهه زین که آهنست / همان رخش گویی که اهرمنست
اگر سام نیروش بود ژنده پیل / برافشاند از تارک پیل نیل
کسی مرد ازینسان بگیتی ندید / نه از نامداران پیشین شنید
خرد نیست اندر سر شهریار / گر اینگونه شاهی چو اسفندیار
ز ایشان همی زیبد این تاج و گاه / بکشتن دهد نامداری چو ماه
به پیری سوی گنج نازان تراست / بمهر و بهمن نازان تراست
همی اندر آمد ز رستم چو شیر / خزیر اندرون اژدهای دلیر
چو آمد بنزدیک اسفندیار / همانگه پذیره شدش شهریار
بدو گفت رستم که ای پهلوان / نو آیین و نو ساز و فرخ جوان
چرا می بزرم مهمان تو / چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هرچه گویم همه یاد گیر / مشو تیز بر گشته بر خیره خیر
همی خویشتن بس بزرگ آیدت / وزین نامداران سترگ آیدت
همانا بمردی سبک داریم / برای و بدانش تنک داریم
بگیتی چنان دان که رستم منم / فروزنده تخم نیرم منم
بجاند ز من جنگ دیو سپید / دل جادوان از نهیبم امید
بزرگان که دیدند گرز مرا / بر و بازو و تیغ و برز مرا
بشد هوش زیشان بهنگام جنگ / زمانی نگردد ز خشمم درنگ
چو کاموس جنگی و خاقان چین / سواران جنگی و مردان کین
که از پشت زین شان بخم کمند / ربودم سر و پای کرده به بند
نگهدار ایران و توران منم / بهر جای پشت دلیران منم
برین خواهش من مشو بدگمان / مدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر آن فر و اورند تو / بجویم همی رای و پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه دارد از جنگ من روزگار
که من سام یل را نخوانم دلیر / کزو پیشه بگذاشتی نره شیر
بگیتی نو منم کنون یادگار / وگر شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده ام / بدین روز هرگز نپیموده ام
ز دشمن جهان پاک من کرده ام / بسی رنجها که من خورده ام
سیاوش ز پروان که بگذشت سال / ندیدم یکی سال فرخ همال
که کس خواهد از مرد ناپاک دین / جهانی بر و بر کنند آفرین
توئی پر هنر نامور شهریار / بجنگ اندرون افسر کارزار

پاسخ اسفندیار رستم را

بخندید از رستم اسفندیار / چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد خرام / بجستم همی زین سخن هیچ کام
چنین گرم بد روز و راه دراز / نکردم ترا رنجه تندی نیاز
همیگفتم از بامداد این پگاه / ز بهر تو بشتابم سوی داوراه
بدیدار زاولستان شدم شادمان / بتو شاد دارم روان یک زمان
کنون تو بدین رنج برداشتی / بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بآرام بنشین و بردار جام / ز تندی و تیزی مبر هیچ نام
بدست چپ خویش بر جای کرد / ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست / بجائی نشینم که جای منست
ببهمن بفرمود کز دست راست / نشستن بیارا چنانکش سزاست
چنین گفت با شاهزاده بخشم / که آیین من بین و بگشای چشم
هنر بین و این نامور گوهرم / که از تخم سام کنداورم
هنر باید از مرد و فر و نژاد / کفی راد باید دلی پر زداد
نشستنگه من گر ترا نیست جای / مرا هست پیروزی و هوش و رای
از آنپس سخن شنود فرخنده شاه / که کرسی زرین نهند پیشگاه
بدان تا کو نامور پهلوان / نشیند بر شهریار جوان
بیامد بران کرسی زر نشست / پر از خشم بویان ترنجی بدست
چنین گفت با رستم اسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از بخردان / بزرگان و بیداردل موبدان

که دستان بدگوهر

گر این بر گذشته نیاکان تو / سرافراز و بیدار پاکان تو
که دستان بد گوهر و دیوزاد / بگیتی فزون زین ندارد نژاد
فراوان ز سامش نهان داشتند / همی رستخیز جهان داشتند
تنش تیره بد روی و مویش سپید / چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند / مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر / ندید اندرو هیچ آیین و فر
ببردش بجایی که بودش کنام / ز دستان مر او را بد خوش کام
وگر چند بد کام و ناکام بود / تن زال پیش اندرش خوار بود
نیازش بسیمرغ پیش کنام / بمردار او کس ندید شادکام
همی خورد افکنده مردار او / ز جامه برهنه تن خوار او
چو افکند سیمرغ بر زال مهر / برین گشت زینگونه چندی سپهر
از آن پس که مردار چندی چشید / برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی بچگی / ز نادانی و دیوی و غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من / نیای من و نیکخواهان من
ورا برکشیدند و او [illegible] / فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو شد نابسوده سرش / چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردی و بالا و دیدار اوی / بگردون برآمد چنین کار اوی
ز بیگونه بر پادشاهی گرفت / بپالیز تا پارسایی گرفت
بدو گفت رستم که آرام گیر / چه گویی سخنهای نادلپذیر
دلت بیش کژی نیابد همی / روانت ز دیوان بنالد همی

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

تو آن گوی کز پادشاهان سزاست / نگوید سخن شاه جز راه راست
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست و با دانش و نیکنام
همان سام پور نریمان بدست / نریمان گرد از کریمان بدست
بزرگست و گرشاسپ بودش پدر / بگیتی بسی خسرو تاجور
نماناشنیدستی آواز سام / نبد در زمانه چنو نیکنام
نخستین بطوس اندر آن اژدها / که از جنگ او کس نیابد رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / ورا کس ندیدی گریزان ز جنگ
بدریا به پیرامیان بر فروخت / وزو [illegible] اگر کس بسوخت
همی پیل را درکشیدی بدم / دل چرم از یاد او شد دژم
و دیگر یکی دیو بد بدگمان / تنش بر زمین و سرش آسمان
که دریای چین تا میانش بدی / ز تابیدن خور ز تابش بدی
همی ماهی از آب برداشتی / سر از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید تابان میانش بدی / ازو چرخ گردنده گریان بدی
دگر اژدها گوزرو و کشف / برون آمد و گرد گیتی چو کف
دو بیچاره زینگونه پیچان شدند / ز تیغ و دل سام بیجان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود / بدو کشور سند شاداب بود
که ضحاک بود و نیز جم بدر / ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست / خردمند گردن نپیچد ز راست
دگر آنکه اندر جهان سربسر / بلاها ز من جست باید بسر
همان عهد کاووس رزم آخت / که بر من نهاده به بارید جست
همان عهد کیخسرو و او کر / که چون او نبست از کیان کس کمر
زمین را بپی بر همه گشته ام / بسی شاه بیداد کشته ام
چو من برگذشتم ز جیحون بر آب / ز توران بچین اندر آورد شتاب
ز کاووس و ز جنگ هاماوران / شب تار رفتم بمازندران
نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید / نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
همی اندکی کرد شاه فرزند را / نکشتم دلیر و خردمند را
که گردی چو سهراب هرگز نبود / برزم و بمردی و رزم آزمود
بده کشور سند شاداب بود (زمانه بسی ... سال) / که تا من جدا گشتم از پشت زال
همی پهلوان بودم اندر جهان / یکی بود با آشکار و نهان
نیاکان فریدون فرخ نژاد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
بتخت اندر آورد ضحاک را / سپرد او زمان تاج او خاک را
دل سام گو بود و یار انبا / مردان جهان دانش و کیمیا

سه دیگر که چون من ببستم کمر　　تن آسان شد اندر جهان تاجور
بدان خرمی روز رهبر که بود　　بی مردی و راه بر در نبود
که من بوده‌ام اندر جهان کامران　　مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه　　تو شاهی و گردنکشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نوی　　وگر چند با نوگ خسروی
تن خویش بینی همی در جهان　　نه آگه از کارهای نهان
چو بسیار شد گفتها می خوریم　　همی جان اندیشه را بنگریم

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

چو از رستم اسفندیار این شنید　　بخندید و شادان دلش بردمید
بدو گفت کاین رنج گفتار تو　　شنیدم همه کار و کردار تو
کنون کارهایی که من کرده‌ام　　ز گردنکشان سر برآورده‌ام
نخستین کمر بستم از بهر دین　　تهی کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگجویان گیتی ندید　　که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسب است　　که گشتاسب از پشت لهراسب است
که لهراسب بد پور اروندشاه　　که او را بدی از جهان تاج و گاه
هم اورنگ او گوهر کی نشین　　که گردی بد پر نشین آفرین
نشین بود از تخمهٔ کیقباد　　خردمند شاهی دلش پر ز داد
همی و چنین تا فریدون شاه　　که شاه جهان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصر است　　کجا بر سر رومیان افسر است
نگویم من و کس نگوید که نیست　　که بی ره فراوان را اندکیست
تو دانی که پیش نیاکان من　　بزرگان و بیدار پاکان همه
پرستنده بودی تو خود با نیا　　نجویم همی در سخن کیمیا
تو شاهی ز شاهان من یافتی　　چو در بندگی تیز بشتافتی
ترا باز گویم همه هرچه هست　　یکی گر دروغیست بنمای دست
که تا شاه گشتاسب را داد تخت　　میان بسته دارم بمردی و بخت
همانکس که رفت از پی دین بجست　　نکردند پیش بر آفرین
ازان پس که ما را گفت گرزم　　برستم بدر دور کرد و مرزم
ملهراسب از بند من بدرسید　　شد از ترک و رومی زمین ناپدید
بیاورد جاماسب آهنگران　　که ما را گشایند بند گران
همان کار آهنگران دیر بود　　مرا دل پر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگشان بر زدم　　تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم تن ز جای نشست　　غل و بند بر هم شکستم بدست
گریزان شد ارجاسب از پیش من　　بران سان یکی نامدار انجمن
بمردی ببستم کمر بر میان　　همی رفتم از پیش چون شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من　　چه آمد ز دیوان آن انجمن
بچاره برو بر در اندر شدم　　جهانی برآنگونه بر هم زدم
بجستم همی کین ایرانیان　　بخون بزرگان ببستم میان
بتوران و چین آنکه من کرده‌ام　　همان رنج و سختی که من برده‌ام
همانا ندیدست گور از پلنگ　　نه از شست ملاح کام نهنگ
ز هنگام تور و فریدون گرد　　کس اندر جهان نام آن در نخورد
یکی تیر در بر سر کوه بود　　که از برتری دور از انبوه بود
چو برفتم همه بت پرستان بدند　　پر از بیشه رهبان بستان بدند
بمردی من آن باره را بستدم　　تبارا همه بر زمین بر زدم
برافروختم آتش زردهشت　　که با مجمر آورده بود از بهشت
به پیروزی دادگر یک خدای　　بایران خرامان آمدم باز جای
که ما را بهر جای دشمن نماند　　به بتخانه‌ها در برهمن نماند
به تنهاتن خویش جستم نبرد　　به بر جاش تا من کسی نگرد
سخنها ز بیگانه بر شد دراز　　اگر تشنه جامی سرفراز

پاسخ رستم اسفندیار را

چنین گفت رستم باسفندیار　　که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داده باشی و گشتی سخن　　ازین نامبردار مرد کهن
اگر من نرفتی بمازندران　　بگردن برآورده گرز گران

کجا بسته بد گیو و کاوس و طوس / شده گوش کر مردم از نای کوس
که کندی دل و مغز دیو سپید / که دارد به بازوی خویش این امید
سر جادوان افگندم ز تن / ستودان ندیدند گور و کفن
ز بند گران ریدش سوی تخت / شد ایران بدو شاد و او نیکبخت
مرا یار در هفتخوان رخش بود / که شمشیرزن بد جهانبخش بود
ازان پس که شد سوی هاماوران / به بستند با پیشرو بند گران
بمردم ز ایرانیان لشکری / بجایی که بد مهتری یا سری
بکشتم بجنگ اندرون شاهشان / تهی کردم آن نامور گاهشان
جهاندار کاوس کی بسته بود / ز رنج و ز تیمار دلخسته بود
بیاوردم از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
بایران بد افراسیاب آن زمان / جهان پر ز درد و از بدگمان
بایران کشیدم ز هاماوران / جو دو شاه با لشکری بیکران
شب تیره پنهان برفتم ز پیش / همی تاختم تا بآرام خویش
بدیدان درخشان درفش مرا / بگوش آمدش بانگ رخش مرا
بپرداخت ایران شد و سوی چین / جهان شد پر از داد و از آفرین
گر از نال کاوس چون آمدی / ز پیشش سیاوش چون آمدی
ورو شاه کیخسرو پاک زاد / که لهراسپ را تاج بر سر نهاد
پدرم آن دلیر گرانمایه مرد / ز رنگ اندر آن انجمن خاک خورد
که لهراسپ را شاه بایست خواند / وزو در جهان نام چندی بماند
چه نازی بدین تاج گشتاسپی / مبین کو مرا ز تخم لهراسپی
که گوید برو دست رستم ببند / نه بندد مرا دست چرخ بلند
اگر چرخ گوید مرا کین نیوش / بگرز گرانش بمالیم دو گوش
من از کودکی تا شدستم کهن / ز بیگونه از کس نبردم سخن
مرا خواری از پور شش و خواست / وزین رزم گفتش مرا کاش هست

هنر نمودن اسپفندیار بنزد رستم

ز تیزیش خندان شد اسفندیار / بیاراید و دستش گرفت استوار
ورو گفت کای رستم پیلتن / خیالی که بشنیدم از انجمن
ستبر است بازوت چون ران شیر / برو یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ / بپوشد کجا گر بگیری بجنگ
بپیچید چنگش میان سخن / ز بر یال خندید مرد کهن
ز تا چون فروزنده آب رزد / سمانا بخندید آن در دمرد
گرفت آن زمان دست مهتر بدست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
چنین گفت گشتاسپ آن نامدار / که او پور دارد چو اسفندیار
خنک آنکه چون تو پسر زاید او / همی بر گیتی بیفزاید او
همی گفت و چنگش بچنگ اندرون / همیداشت تا چهر او شد چو خون
همه ناخنش پر ز خونابه شد / بروی سپهبد پر از تاب شد
بخندید رو فرخ اسفندیار / چنین گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا برزم / به پیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من زین زرین نهم بر سیاه / بسر بر نهم خسروانی کلاه
بنیزه ز اسپت نهم بر زمین / ازان پس نپرخاش جویی نه کین
دو دستت ببندم برم نزد شاه / بگویم که من زو ندیدم گناه
بپایم به پیشش بخواهشگری / بیازیم هرگونه داوری
رهانم تر از غم و درد و رنج / بیابی بسی از رنج خوبی و گنج
بخندید رستم ز اسفندیار / بدو گفت سیری از کارزار
کجا دیده جنگ آوران / کجا یافتی باد گرز گران
اگر چرخ بر روی گردد سپهر / بپوشد میان دو تن روی مهر
بجای می سرخ کین آوریم / کمندی به ببر و کمین آوریم
خروش خوالیم ز آوای رود / بتیغ و بکوپال باشد درود
ببینی تو ای فرخ اسفندیار / گراییدن و بخشش کارزار
چو روز آرای در دشت نبرد / بآورد مرد اندر آید بمرد
ز کوهه بآغوش بردارمت / رسیدان سوی خوان زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج / نهم بر سرت بر دلفروز تاج
کجا یافتستم از کیقباد / مبینون همه جان و شاد باد

گشاییم در گنج و هر خواسته / نهم پیش تو یکسر آراسته
دگر هم بیاری سپاه ترا / همه بر فرازم کلاه ترا
ازانپس بیایم بنزدیک شاه / گرازان و خندان و خرم براه
بمردی ترا تاج بر سر نهم / سپاسی بگشتاسپ بر بنهم
ازانپس ببندم کمر بر میان / جهان چون ببستم بتیغ کیان
همه روی گیتی پی خو کنم / بشادی تن خویش بی خو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان / کسی را تن از رنج نامد روان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که گفتار زشتی نیاید بکار
شکم گرسنه روز بیگه گذشت / ز گفتار بیکار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان / کسی را که بسیار گوید مجوی
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت / بماند خورش را ازو در شگفت
یل اسفندیار و گوان یکسره / ز هر سو نهاد اندیشش بره
بفرمود مهتر که جام آورید / بجای می پخته جام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می / چه آرد به گودرز و کاووس کی
چنین گفت پس با پشوتن براز / که بر جان بابت نباید نیاز
بیاورد یک جام می میگسار / که گشتی بر و بر بگردی گذار
بیاد شهنشاه رستم بخورد / برآورد ازان چشمه زرد گرد
پشوتن چنین گفت با میگسار / که بی آب جامی چنین بر بدار
چرا آب بر جام می افگنی / که تیزی نبیند کمی بشکنی
همان جام را کودک میگسار / بیاورد بر باده ور شهریار
می آورد و رامشگران را بخواند / ز رستم همی در شگفتی بماند
چو بسگاه رفتن آمد فراز / ز می لعل شد رام شهریار

چنین گفت با او یل اسفندیار / اگر تشنه جام می برقرار
می و هرچه خوردی ترا نوش باد / روان مر اندیش بی توش باد

بدو گفت رستم که ای نامدار / همیشه خرد بادت آموزگار
بران می که با تو خورم توشه گشت / روان هم اندیش بی توشه گشت
گران سینه از مغز بیرون کنی / بزرگی و دانش بر افزون کنی
ز دشت اندرآیی سوی خوان من / تو بی شاد گنبد مهمان من
سخن هرچه گفتم بجای آورم / خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای چندی و بد را مکوش / سوی مردمی یار و باز آر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار / که تخمی که هرگز نروید مکار
تو فرزانه بینی ز مردان هنر / چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویشتن را توستایی بغز / بایوان شو و کار فردا بسیج
نبینی که من در صف کارزار / جهانم که با باده و میگسار
چو از شهر زابل بایران شوم / نزدیک شاه دلیران شوم
هنرپیش باشد ز گفتار من / مجوی اندرین بیشه تیمار من
دل رستم از غم پراندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
که گر من و هم دست بند ورا / وگر سر فرازم گزند ورا
دو کار است هر دو بنیروی بد / گزاینده رسمی نو آیین بد
هم از بند او بد شود نام من / بد آید بگشتاسپ انجام من
بگرد جهان هرکه راند سخن / نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی بر است / هم زابل شد و دیت ور است
همه نام من باز گردد بننگ / نماند ز من در جهان بوی و رنگ
دروگشته آید ز دشت نبرد / شود پیش شاهان مرا روی زرد
که او شهریاری جوان را بکشت / بد انگو سخن گفت با او درشت
بمن بر پس از مرگ نفرین بود / همان نام من نیز بی دین بود
وگر من شوم کشته بر دست اوی / نماند ز زابلستان رنگ و بوی
شکسته شود نام دستان سام / ز زابل کمر دگیتی نیز نام
ولیکن همی خوب گفتار من / ازین نکوهند در انجمن
وگر هیچ ماند چیزی ز من / خرد پیکان رانده بود از زمین
چنین گفت پس با سرافراز مرد / که اندیشه روی مرا زرد کرد
که خندد همی نکوی تو از کار بند / مرا بند و رای تو آید گزند

گرامی نه سخن دیگر است
که چرخ روان از گمان برتر است

همه بند دیوان بد بد بسی
روانش سخن گیرد همی

ترا سال بر نامدار روزگار
ندانی فریب بد شهریار

بکام تو برنا ولی و بدیده جهان
جهانبان بهر کو تو گوید نهان

گراید و گشتاسب از روی تخت
نیابد همی سیری از تاج و تخت

بگرد جهان در دواند ترا
بهر سختی پرواند ترا

ز روی ستم تکیه بر اندیشه کرد
خرد دیر و هوش و دلش تیره کرد

که تا کیست اندر جهان نامدار
که او پیره بجاند از کارزار

گر آن نامور بر تو اند گزند
بماند و را تاج و تخت بلند

که شاید که بر تاج نفرین کنم
ازین داستان جای بالین کنم

دل ما مکن شهریارا نژند
میاور بجان و تن من گزند

ز یزدان و از روی من شرم دار
مخور با تن خویشتن زینهار

ترا نیاز نیست از جنگ من
وزین کوشش و کردن آهنگ من

زمانه همی تاختت با سپاه
که بر دست من گشت خواهی تباه

بماند به گیتی ز من نام بد
بگشتاسب باد اسر انجام بد

چو بشنید گردن کش اسفندیار
بدو گفت کای رستم نامدار

بدانا شنیدی کجا باز گفت
بدانگه که جان با خرد راز گفت

که پیر خردمند کانا بود
وگر چند پیروز و برنا بود

دو چندی همی بر من افسون کنی
که تا جنگ از یال بیرون کنی

تو خواهی که هر کس که این بشنود
بدین چرب گفتار تو بگرود

تو را اگر خوانند من پاکرای
ترا من و دستان و نیکی و رای

بگویند کو با خرام و نوید
بیامد و را گر چه چندین نوید

ندادش او همه خوار داشت
زبانی پر از تلخ گفتار داشت

تهمتن بگفتار او سر بتافت
از آن پس که در جنگ چاره نیافت

اگر تو شنیدی به تیر و کمان
نبد بر تو ابلیس را این گمان

بدل و یو واره نداری کنون
همی بشنوی پند او بر فسون

دلت خیره بینم همی بر ستیز
کنون این کفن را کنم ریز ریز

چه گویم بر تیس را از دلم
بر نیسان کز اندیشه دل ایلم

دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر
چه دانم که پشت که آید بزیر

ورا نامور هیچ پاسخ نداد
دلش گشت پر درد و سر پر ز باد

چو رستم بیامد بایوان خویش
نگه کرد چندی بدیوان خویش

زواره بیامد به نزدیک اوی
ورا دید پژمرده دل زرد روی

بدو گفت رو تیغ هندی بیار
یکی مغفر و جوشن نامدار

کمان آور و برگستوان آور و تیر
کمند آور و گرز گران آور و گبر

زواره بفرمود تا هر چه گفت
بیاورد گنجور او از نهفت

بدانی که من سر ز فرمان شاه
نتابم نه از بهر تخت و کلاه

مرو را به اندر جهان خوب و زشت
به دو نیست دوزخ و روشن بهشت

ترا هر چه جوری فرا بنده باد
بداند بیکان اگر آید باد

تو اکنون بخوبی بر زال پوی
سخن هر چه بشنیدی او را بگوی

سلیحت همه جنگ را ساز کن
وزین پس مپیمای با ما سخن

نگاه آی و با جنگ من چاره ساز
مکن زین سپس کار بر من دراز

تو فردا ببینی آوردگاه
که گیتی شود پیش چشمت سیاه

بدانی که پیکار مردان مرد
چه گونه بود روز ننگ و نبرد

بآواز گفتش که ای شیر خوی
ترا گر چنین آمدست آرزوی

ز بر رخش نهمان کنم
سرت را بگوپال درمان کنم

تو از پهلوی خویش بشنیده
بگفتار ایشان نگرویده

کز این تیغ دلیران با اسفندیار
بآورد که بر نیاید بکار

ببینی تو فردا سنان مرا
همان گرد کرده عنان مرا

که تا شیر با نامداران مرد
باورد گه رنج بی هنر د

لب مرد برنا پر از خنده شد
همی مهتران خنده را بنده شد

به رستم چنین گفت کای نامجوی / جز از نیکنامی بدین گفتگوی
چو فردا بیایی به دشت نبرد / ببینی تو آورد مردان مرد
ز من گو سخن و ز زراسپی چو کوه / نگه کن یکی مرد و مهتران گروه
گر از گرز من باد یابد سرت / بگرید بدرد و جگر مادرت
وگر کشته آیی به آوردگاه / ببندمت بر زین برم نزد شاه
بدان تا دگر بنده با شهریار / نجوید به آوردگه کارزار
چو رستم بیامد به پرده سرای / زمانی همی بود بر در بپای
بگریان بگفت ای سرای امید / خنک روز کاندر تو بد جمشید
همایون هر آنگاه کاوس کی / همان روز کیخسرو نیک پی
در فرهی بر تو اکنون ببست / که بر تخت تو نامور برنشست

سخن گفتن رستم با پرده سرای و پاسخ دادن اسفندیار او را

شنیدن سخنهای اسفندیار / پیاده بیامد سوی نامدار
به رستم چنین گفت کای نیک رای / جز از تیره گشتی به پرده سرای
نه رو گر برین بوم زابلستان / بهندوانشتی نام علیل چیستان
که مهمان که پیش آمد از میزبان / برگشتی بر نام پالیزبان
سراپرده را گفت هر روزگار / که جمشید را داشتی در کنار
که او راه یزدان کیهان نهفت / نه خوش روز بود و نه خرم نهفت
تمام روز گر بهر کاوس شاه / همی بود در سایهٔ بارگاه
کجا راز یزدان همی بازجست / همی خواست و دید خرم از داد بست
زمین نو و پیر اسپر بسوت گشت / بر از خنجر و غارت و چوب گشت
کنون ماه دار تو گشتاسب شد / نشست تو با پیر جاماسب شد
نشسته به یک دست او زردهشت / که باز خداوند آمد بهشت
مه بکر پشوتن که نیک مرد / جمشید در گیتی بسی گرم و سرد
به پیش اندرون فرخ اسفندیار / گر او شاد شد گردش روزگار
دل مروان بدو زنده شد / مه از بیم شمشیر او بنده شد
بیامد بدر پهلوان سوار / پس اندر همی دید اسفندیار
چو برگشت او با پشوتن بگفت / که مردی و کردی نشاید نهفت
ندیدم بدین گونه اسب و سوار / ندانم که چون خیره از کارزار
یکی بنده بلست بر گو کنگ / اگر با سلیح اندر آید بجنگ
ستو با سلیح نبردی بود / تماکه آیین مردی بود
ببالا همی بگذرد فر زیب / بترسم که فردا بپیچد نشیب
همی سوزد از مهر و دیش دلم / ز فرمان دادار دل بگسلم
چو فردا بیاید به آوردگاه / کنم روز روشن بر او بر سیاه
پشوتن بدو گفت بشنو سخن / همی گویمت ای برادر مکن
تراگفتم و پیش گویم همی / ز آزادگی دل بشویم همی
میازار کس را که آزاد مرد / سر اندر نیارد به آزار و درد
بجنب اسب و بیامد او پگاه / برو تا به ایوان او بی سپاه
بایوان او روز فرخ نسیم / سخن هر چه پرسند پاسخ کنیم
همه کار زشتست رو در جهان / میان کهان و میان مهان
همی سر نه پیچد ز فرمان تو / دلش راست بینم به پیمان تو
تو با او چه گویی بکین و بخشم / بشوی از دلت کین و از خشم
یکی پاسخ آوردش اسفندیار / که بر تو شد این گلستان خارزار
بدو گفت کز مردم پاک دین / همانا نزیبد که گوید چنین
گرامید و یکدو پیروز ایران تویی / دل و گوش و چشم دلیران تویی
همی خوب دانی چنین راه را / خرد را و آوردن شاه را
همه گنج و دینار ما باد گشت / همان دین زردشت بی داد گشت
که گوید که سر کش ز فرمان شاه / بپیچد بد و رخ نهد با کلاه
مرا خنده گوی که نه کار شو / ز گفتار گشتاسب بیزار شو
تو گویی و من خود چنین کی کنم / که از رای و فرمان تو بی کنم
درآید و گر ترسی همی از تنم / سرامور ترسیت انسکنم
کسی بی زبانه بگیتی نمرد / نمرد آنکه نام بزرگی ببرد
تو فردا ببینی که بر دشت جنگ / چه کار آورم پیش جنگی پلنگ
پشوتن بدو گفت کای نامدار / چنین چند گویی تو از کارزار

کمانا بر زین

که تا تو بپوشیدی بتیر و کمان
نبد بر تو ابلیس را این گمان
بدل دیو را ره ندادی کنون
همی نشنوی پند او رهنمون

دلت خیره بینم همی پر ستیز
کنون این کفن را کنم ریز ریز
چه گونه کنم ترس را از دلم
ز پیمان کز اندیشه دل بگسلم

دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر
چه دانم که پشت که آید بزیر
ورا نامور هیچ پاسخ نداد
دلش گشت پر درد و سر پر ز باد

چو رستم بیامد بایوان خویش
نگه کرد جنگی بدیوان خویش
زواره بیامد بنزدیک اوی
ورا دید تیره دل و زرد روی

بدو گفت رو تیغ هندی بیار
یکی مغفر و جوشن نامدار
کمان آر و برگستوان آر و ببر
کمند آر و گرز گران آر و گبر

زواره بفرمود تا هر چه گفت
بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردش بدید
سر افشاند و باد از جگر برکشید

چنین گفت کای جوشن کارزار
برآسودی از جنگ یک روزگار
کنون کار پیش آمد سخت باش
بهر جای پیراهن بخت باش

جهان رزمگاهی که غرد شیر
بجنگ اندر آیند مرد دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار
چه یاری کند در دم کارزار

چو بشنید دستان ز رستم سخن
پر اندیشه شد نامدار کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان
چه گفتی کزان تیره گشتم روان

تو تا برنشستی بزین نبرد
بنودی مگر نیک دل راد مرد
همیشه دل از رنج پرداخته
بفرمان شاهان سر افراخته

بر این بیم که روزت سر آید همی
گر اختر بخواب اندر آید همی
همی تخم دستان ز بن برکنی
زن و کودکان را بخاک افگنی

بدست جوانی چو اسفندیار
اگر تو شوی کشته در کارزار

نماند بزابلستان آب و خاک
بلندی بر و بوم گردد مغاک

پند دادن زال رستم را

ور ایدونکه او را رسد زان گزند
نباشد ترا نیز نام بلند
همی هر کسی داستانها زنند
برآورده نام ترا بشکنند

که او شهریاری ز ایران بکشت
نبرده سواری ز شیران بگشت
همی باش در پیش برده سرای
وگرنه هم اکنون بپرداز جای

بمغوله شو بنشین در نهان
که کس نشنود نامت اندر جهان
گزین بد ترا تیره گردد روان
بپرهیز زین شهریار جوان

بگنج و برنج این سخن بازخر
بپیشش ز دیبای چینی ببر
سپاه ورا خلعت آرای نیز
ازو بازخر خویشتن را بچیز

چو برگردد او از لب هیرمند
تو پای اندر آور برخش بلند
چو ایمن شوی بند کی کن براه
بدان تا ببینی یکی روی شاه

چو بیند ترا کی کند با تو بد
خود از شاه کردار بد کی سزد
بدو گفت رستم که ای پیر مرد
سخنها بدینگونه آسان مگیر

بروی مرا سال بسیار گشت
بد و نیک چندی بسر بر بگذشت
رسیدم بدیوان مازندران
بزرم سواران هاماوران

همان رزم کاموس و خاقان چین
که لرزان بدی زیر اسپش زمین
اگر من گریزم ز اسفندیار
تو در سیستان کاخ و گلشن مکار

جهان پیش من بر بروز نبرد
سر ماه و خور اندر آرم بگرد
ز خوانش که گیتی بپی رانده ام
برو مهتر کهتری خوانده ام

همی خوار گیرد سخنهای من
بپیچد سر از دانش و رای من
گر او سر ز کیوان فرود آردی
روانش بر من درود آردی

ازو نیستی گنج و گوهر دریغ
همان گرز و خفتان و گوپال و تیغ
سخن چند گفتم بخوبی نخست
زگفتار او دست باید بشست

گر ایدونکه فرمان کند کارزار
دل از کار او هیچ خسته مدار
که من تیغ هندی بگیرم بدست
سر سروران از نهیبم بخست

بچنگ آورم باد او را عنان
نه کوپال بیند نه زخم سنان
بیاور که بندمش راه را
بگیرم نبرده کمرگاه را

ز کوهه بآغوش بردارمش
بشاهی گشتاسپ بگذارمش
بیارم نشانمش بر تخت باز
از آن پس گشایم در گنج باز

چو مهمان ما بوده باشد سه روز / چهارم خور از چرخ گیتی فروز
نبید آرد آن جام در لاجورد / ببیند اندر آن جام یاقوت زرد
سگ باز با او ببندم کمر / وز ایدون نهم سوی گشتاسپ بر
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دل افروز تاج
به بندم کمر پیش او بنده وار / بجویم جدایی ز اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد / چه کردم بمردی تو داری بیاد
به پیش سرت وین بزرگی مرا / کزو داد نام سترگی مرا
تو فرمای کاکنون که بیجان شوم / وگر بند او را بفرمان شوم
بخندید از گفت او زال زر / زمانی بجنبانید اندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سخن / مگو و جدا کن سرش را ز تن
که دیوانگان این سخن بشنوند / بدین خام گفتار تو بگروند
قبادی بجایی نشسته دژم / نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن / سپهدار با رای و گنج کهن
چو اسفندیاری که فغفور چین / نویسد همی نام او بر نگین
تو گویی که از کوه بردارمش / ببر سوی خوان زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد / بگرد و زمانه سپاهی بگرد
بگفت کای داور کردگار / بگردان تو از ما بد روزگار
بدین گونه تا خور برآمد زکوه / نیاید زبانش لگفتن ستوه

جنگ رستم و اسفندیار

چو شد روز رستم بپوشید گبر / نگهبان تن کرد بر گبر ببر
کمندی بفتراک زین بر ببست / بران باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش / فراوان سخن راند با لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش / بر کوهه ریگ بر پای باش
بیامد زواره سپه گرد کرد / بمیدان کار و دشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه بدست / چو بیرون شد از جایگاه نشست
سپاهش برو خواندند آفرین / که بی تو مباد اسب و گوپال و زین
همی رفت رستم زواره برش / کجا بود در پادشاهی سرش
بیامد چنان تا لب هیرمند / همه دل پر از باد و لب پر ز پند
سپه بار او هم انجا بماند / سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره براز / که مردیست این بدرگ و دیوساز
بترسم که با او نیارم زدن / بدانم ازین چه شاید بدن
تو اکنون سواران هم ایدر بدار / شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر بند یابیش هم زین نشان / نخواهم زر از بستان سرکشان
به تنها تن خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز شاد / که باشد همیشه دلش پر ز داد
گذشت از لب رود و بالا گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار / هم آوردت آمد برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن / از آن شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی / هم آن تیر و آن نیزه جنگجوی
ببردند و پوشید روشن برش / نهاد آن کلاه کیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسب سیاه / نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی / ز زور و ز شادی که بود اندر اوی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین / ز خاک سیه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند برانگیزد از گور شور
سپه در شگفتی فرو ماندند / بران نامدار آفرین خواندند
همی شد چو نزدیک تهمتن رسید / مر او را ز ایران باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت / که ما را نباید بدو یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها رویم / ز پستی بران تند بالا رویم
بر آنگونه رفتند هر دو برزم / که گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان / دو شیر سرافراز دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم با واز سخت / که ای مرد شادان دل نیکبخت

از ینسو

ازین گونه مستیز و بد را مکوش
سوی مردمی تاز و باز آر هوش

اگر جنگ خواهی و خون ریختن
برین گونه سختی برآویختن

بگو تا سوار آورم زابلی
که باشند با خنجر کابلی

برین رزمگه شان بجنگ آورم
خود اندر زمانی درنگ آورم

بباشد بکام تو خون ریختن
ببینی تکاپوی و آویختن

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که خندی چه گویی همی با کار

ز ایوان بشبگیر برخاستی
ازین تند بالا مرا خواستی

چرا ساختی با من اکنون فریب
بمانا ندیدی بتنگی نشیب

چه باید مرا جنگ زابلستان
و یا جنگ ایران و کابلستان

مبادا چنین هرگز آیین من
روا نیست این کار در دین من

که ایرانیان را بکشتن دهم
خود اندر جهان تاج بر سر نهم

منم پیش رو هر که جنگ آیدم
و گر پیش جنگ نهنگ آیدم

ترا گر همی یار باید بیار
مرا یار هرگز نباید بکار

مرا یار در جنگ یزدان بود
سر و کار با بخت خندان بود

توی جنگجوی و منم جنگخواه
بگردیم یک با دگر با سپاه

بپیچیدشان تا اسپ اسفندیار
سوی آخر آید همی بی سوار

و یا باره رستم جنگجوی
بایوان شود بی خداوند اوی

نهادند پیمان دو جنگی که کس
نباشد برین جنگ فریادرس

نخستین به نیزه برآویختند
همی خوی ز جوشن فرو ریختند

همی با سنانها بهم بر شکست
بشمشیر بردند ناچار دست

بآوردگه گردن افراختند
چپ و راست هر دو همی تاختند

ز نیروی اسبان و زخم سران
شکسته شد آن تیغهای گران

برآویختند آن زمان یال را
ز زین برکشیدند گوپال را

همی بخستند اندر آورد گرز
چو سنگ اندر آمد ز بالای برز

چو شیر ژیان هر دو آشفتند
پر از خشم اندامها کوفتند

همان دست شکسته گرز گران
فرو ماند از کار دست سران

گرفتند از آن پس دوال کمر
دو اسب تکاور فرو برده سر

همی زور کرد این از آن آن ازین
نجنبید یک شیر بر پشت زین

پراکنده گشتند از آوردگاه
غمی گشته گردان و اسبان تباه

کف اندر دهانشان شده خون و خاک
همه کبر و برگستوان چاک چاک

بدانگه که جنگ یلان شد دراز
همی دیر شد رستم سرفراز

زواره بیاورد زاول سپاه
یکی لشکری داغ دل کینه خواه

جنگ کردن زواره با ایرانیان و کشته شدن پسران اسفندیار

بایرانیان گفت رستم کجاست
بدین روز خواهش نشستن چراست

شما سوی رستم بجنگ آمدید
خرامان بجنگ نهنگ آمدید

همی دست رستم بخواهید بست
برین رزمگه بر نشاید نشست

زواره بدشنام لب برگشاد
همی کرد گفتار ناخوب داد

برآشفت ازان پور اسفندیار
زبان را بدشنام بگشاد خوار

جوانی که نوش آذرش نام بود
سرافراز و پر دار و خودکام بود

چنین گفت با ما گو پرمنش
بفرمان شاهان نبود بد کنش

نفرمود ما را یل اسفندیار
چنین با سگان ساختن کارزار

که پیچد سر از رای و فرمان او
که یارد گذشتن ز پیمان او

اگر جنگ بر ما درستی کنید
کار اندرون پیش دستی کنید

بپیوند پیکار جنگ آوران
بتیغ و سنان و بگرز گران

زواره بفرمود کاندر نهید
سراز از خون بر سر افسر نهید

زواره بیامد به پیش سپاه
دمادم برآمد ز آوردگاه

بکشتند ز ایرانیان بیشمار
چو نوشاذر آن دید برساخت کار

نمد سرافراز زان بر نشست
بیامد یکی تیغ هندی بدست

یکی نامور بود الوای نام
سرافراز و اسب افکن و شادکام

بجای برزه رستم او داشتی
پس پشت او هیچ نگذاشتی

چو از دور نوشاذر او را بدید
بزد دست و تیغ یلی برکشید

بزد بر سر و ترگ آن نامدار
بدو نیمه شد تا میان سوار

زواره برانگیخت اسب نبرد
بشد نزد نوشاذر آواز کرد

که او را فرستادی اکنون بدار — چو الوای را من نخواهم [illegible]
زواره یکی نیزه زد بر برش — بخاک اندر آمد هم آنگه سرش
چو نوشاذر نامور کشته شد — سپه را همه روز برگشته شد
برادرش گریان و دل پر ز جوش — جوانی که بد نام او مهرنوش
غمی شد دل مرد شمشیرزن — برانگیخت آن باره پیلتن
برفت از میان سپه پیش صف — ز درد جگر بر لب آورده کف
وز آن سو فرامرز چون پیل مست — بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با او همی مهرنوش — دو رویه ز لشکر برآمد خروش
گرامی دو پرخاشجوی جوان — یکی شاهزاده دگر پهلوان
چو شیران جنگی برآشوفتند — همی بر سر یکدگر کوفتند
در آورد که تیز شد مهرنوش — نبودش همی با فرامرز توش
یکی تیغ بگذارد کو را زند — سر نامدارش بخاک افگند
بزد تیغ بر گردن اسپ خویش — سر باره‌ای اندر افگند پیش
فرامرز گردش پیاده تباه — ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید — زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد دوان نزد اسفندیار — بجایی که بد آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان — سپاهی بجنگ آمد از سکزیان
دو پور تو نوشاذر و مهرنوش — بزاری بلشکر ببردند هوش
تو اندر نبردی و یار ز درد — جوانان و کی زادگان زیر گرد
برین تخمه این ننگ تا جاودان — بماند ز گردان نابخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم — پر از تاب مغز و پر از آب چشم
برستم چنین گفت کای بدنشان — چنین بود پیمان گردنکشان
بتندی چنین گفت کای پور زاد — چرا گشتی از راه یزدان و داد
نگفتی که لشکر نیارم بجنگ — ترا نیست آرایش نام و ننگ
نداری ز من شرم وز کردگار — نترسی که پرسدت روز شمار
ندانی که مردان پیمان شکن — ستوده نباشند در انجمن
دو سکزی دو پور مرا کشته اند — وز آن خیرگی هم نبرگشته اند
چو بشنید رستم غمین گشت سخت — بلرزید برسان یک شاخ از درخت
مدادار وار زنده سوگند خورد — چو بشنید و شمشیر و شد در نبرد
که من جنگ هرگز نفرموده ام — کسی کو چنین کرد نستوده ام
ببندم دو دست برادر کنون — که او بود اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست — بیارم بر شاه یزدان پرست
بخون گرانمایگانشان بکش — مشوران ازین رای بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار — که بر کین طاوس نر خون مار
بزرم نا خوب و نا خوش بود — نه آیین شاهان سرکش بود
تو ای بد نشان چاره خویش ساز — که آمد زمانت به تنگی فراز
تن رخش با برد و پایت چو تیر — برآمیزم اکنون چو با آب شیر
بدانکس که از بندگان زین سپس — نجویند کین خداوند کس
اگر زنده مانی ببندمت تنگ — نبرد یک شاهست رزم نهنگ
بدو گفت رستم کزین گفتگوی — چه آید مگر کم شود آب روی
بیزدان پناه و بیزدان گرای — که اوست از نیکویی رهنمای
کمان برگرفتند و تیر خدنگ — ببردند از روی خورشید رنگ
به پیکان همی آتش آمیختند — ببر بر زره را همی دوختند
دل شاه ایران ازان تنگ شد — برو ماه و چرخش پر آژنگ شد
چو او دست بردی بسوی کمان — نرستی کس از تیر او بیگمان
برنگ طبرخون شدی آن جهان — شدی آفتاب از نهیبش نهان
یکی چرخ را برکشید ان شجاع — تو گفتی که خورشید شد بی شعاع
ز تیری که پیکانش الماس بود — زره پیش او همچو کرباس بود
چو از کمان تیر بگشاد شست — ز ترکش ورستم تهی شد نخست
همی تاخت بر گردش اسفندیار — نیامد برو تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه جسته شدی — از آن رستم زال خسته شدی
ز تو تیر رستم نیامد بکار — فرو ماند رستم ازان کارزار
بگفت آنگهی رستم نامدار — که رویین تنست این یل اسفندیار
تن رخش ازان تیرها گشت سست — نبد باره و مرد جنگی درست

فرو ماند از رخش

فرود آمد از رخش رستم چو باد
سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش رخشان سوی خانه شد
چنان با خداوند بیگانه شد

ز بالای رستم همی رفت خون
شده سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار
بدو گفت کای مهتر نامدار

چرا گم شد آن نیروی پیل مست
ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو
به رزم اندرون فره و برز تو

گریزان به بالا چرا بر شدی
چو آواز شیر ژیان بشنودی
چرا شیر جنگی چو روباه شد
ز جنگش چنین چنگ کوتاه شد

توانی که دیو از تو گریان شدی
دد از تف تیغ تو بریان شدی
زواره پی رخش رخشان بدید
گران رود با خستگیها کشید

سیه شد جهان پیش چشمش ز رنگ
خروشان همی رفت تا جای جنگ
تن مرد جنگی چنان خسته دید
همه خستگیهاش نابسته دید

بدو گفت اسب مرا برنشین
که پوشد ز بهر تو خفتان کین
پس آنگاه رو پیش دستان بگوی
گزین دوده سام شد رنگ و بوی

مگر کن که تا چاره کار چیست
بران خستگیها پر آزار کیست
که گر من ز پیکار اسفندیار
سری بر سر آرم بدین روزگار

چنین دانم ای باب کامروز من
ز مادر بزادم برین انجمن
چو رفتی همه چاره رخش ساز
من آیم کنون گر بمانم دراز

زواره ز پیش برادر برفت
دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
ببستی همی بود اسفندیار
خروشید کای رستم نامدار

ببالا چنین خند با تنی پر بلای
که خواهد بدن مرترا رهنمای
کمان بفکن از دست و ببر بیان
بر اسب و مگشای تیغ از میان

پشیمان شود دست را وا دهد بند
گزینی نیابی تو از من گزند
برن جنگی پیش شاهست بزم
ز کردار نابیگناهست بزم

وگر جنگجوی تو اندرز کن
کسی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه
بهر دو گر بورزش ببخشد گناه

که داد و گر باشدت رهنمای
چو بیرون شوی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه شد
ز رزم و ز بد دست کوتاه شد

شب تیره هرگز که جوید نبرد
تو اکنون مرا آشتی باز گرد
من اکنون چنین سوی ایوان شوم
بیاسایم و یک زمان بغنوم

ببندم همه خستگیهای خویش
نخوانم کسی را که دانم به پیش
زواره فرامرز و دستان سام
یکی را ز خویشان که دارند نام

بسازم همه هرچه فرمان تست
همه راستی زیر فرمان تست
بدو گفت روئین تن اسفندیار
که ای ریمنش پرماسان کار

تو مردی بزرگی و زور آزمای
بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
پذیرم همی من فریب ترا
نخواهم که بینم نشیب ترا

بجان آشتی داد مهتر زنهار
بایوان رسی کام گیتی مخواه
سخن هرچه پذرفتی از انجمن
ازین پس بپیمای با من سخن

بدو گفت رستم که ایدون کنم
چو بر خستگیها بر افسون کنم
چو برگشت از پیش اسفندیار
نگه کرد تا چون رود نامدار

چو بگذشت رستم چو کشتی ز رود
همی داد تن را بیزدان درود
همی گفت کای داور پاک و راد
که از خستگیها شوم من هلاک

که خواهد ز گردنکشان کین من
که گیرد دل و راه آیین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید
بران روی رود شد ز جنگی

همی گفت کین را چه خوانند مرد
یکی زنده پیلست با داد و برز
گذر کرد با خستگیها بر آب
ازان خم بکان شد پر شتاب

شگفتی درو ماند اسفندیار
همی گفت کای داور کامکار
چنان ار فندی که خود خواستی
زمین و زمان را بیاراستی

ز نوشاذ گرد و ز مهرنوش
بشوئی تن باید پراز درد و جوش
همه جامه مهتران خاک بود
سراپرده شاه پرخاک بود

فرود آمد از باره اسفندیار
نهاد آن سر سرکشان بر کنار
همی گفت زارا دو گرد جوان
که شد جان شیر ژیان اکنون

چنین گفت پس با پشوتن که خر
برین کشتگان آب چندان مریز
که سودی نه بینم بخون ریختن
نشاید بجان اندر آویختن

همه مرگ راییم برنا و پیر / به رفتن خرد بادمان دستگیر
به تابوت زرین و در مهد ساج / فرستادشان رنج و درد تاج

پیامی فرستاد نزد پدر / که آن شاخ رای تو آمد به بر
تو گشتی تباه اندر انداختی / ز رستم همی چاکری ساختی

چو تابوت نوشاذر و مهرنوش / ببینی تو در آرزو چندی مکوش
بچرم اندرست کاو اسفندیار / ندانم چه پیش آورد روزگار

نشست از بر بخت با سوگ و درد / سخنهای رستم همه یاد کرد
چنین گفت بس باشدت این پسر / نه پیچد ز چنگال مرد دلیر

به رستم نگه کردم امروز من / بجان بر زد و بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم ز یزدان پاک / گرفتست امید در بیم و باک

که پرورده کار اجنان آفرید / بران آفرین کافرین آفرید
جهان کارهایی که بد پشت او / که دریای چین بود با مشت او

همی برکشیدی ز دریا نهنگ / بدم در کشیدی ز هامون پلنگ
بدانسان که خستم تنش را به تیر / که از خون او خاک شد آبگیر

ببالای همان نیزه ده برفت / بسوی رود با گرز و شمشیر تفت
برآمد جهان خسته از آبگیر / سراسر تنش پر ز پیکان تیر

برانم که چون او به ایوان رسید / روانش ز ایوان به کیوان رسید
وز آن روی رستم به ایوان رسید / مر او را بدان گونه دستان بدید

زواره فرامرز گریان شدند / وزان خستگیهاش حیران شدند
ز سر بر همی کند زال او موی / برادرانشان همی خست روی

زواره بر روی کشادش میان / از او برکشیدند ببر بیان
هر آنکس که دانا بد از کشورش / نشستند یکسر همه بر سرش

بفرسود تا رخش را پیش اوی / ببردند هرکس که بد چاره جوی
گرانمایه رودابه هم کند موی / بر آن خستگیها بمالید روی

همی گفت من زنده با تیر بید / بدیدم بدنیا کسی ای پسر
بدو گفت رستم کزین غم چه سود / که این پاسخی بود نه کار دو

نه پیش است کاری که دشوارتر / وز و جان من پر ز تیمارتر
که هرچند من پیش پوزش کنم / که این شیر دل را فرو رشک کیم

بخوردی همی او بجز ناخوشی / بگفتار و کردار و گردن کشی
رسیدم به هر سو بگرد جهان / خبر یافتم ز آشکار و نهان

گرفتم کمربند دیو سفید / زدم بر زمین بر چو یکشاخ بید
بتابم همی پیش اسفندیار / جهان بد که با او بود کارزار

اگر بردمی دست را سوی سنگ / بچنگم شدی سنگ چون باد زنگ
خدنگم ز سندان گذر یافتی / زبون داشتی گر برو داشتی

زدم چند بر گبر اسفندیار / جهان بد که بر سنگ زد زد چو آ
گرفتم کمربند اسفندیار / گراینده دست مردان چو دار

همان تیغ را گر بدیدی پلنگ / نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
بزد و همی جوشن اندر برش / نه آن پاره پرنیان بر برش

سپاسم ز یزدان که شب تیره شد / دران تیرگی چشم او خیره شد
ز رستم من از جنگ آن اژدها / ندانم گران کز جستن ام رها

چه اندیشم اکنون چه بایست رای / که فردا اگر دام از رخش پای
بجای سوم گر بپایم نشان / ز زابلستان گر کند سر فشان

سرانجام از آن کار سیر آید او / اگرچه زند تیر دیر آید او
بدو گفت زال ای پسر گوش دار / سخن چون بگویم همه هوش دار

همه کارهای جهان را در است / مگر مرگ کان را در دیگر است
یکی چاره سازم من این را کنون / که سیمرغ را یار خوانم برین

گر او باشدم خود سخن رهنمای / بماند مگر کشور و بوم و جای
چو گشتند مرد و زنان مستمند / سپهبد برآمد به بالا بلند

دو مجمر پر آتش ز ایوان ببرد / برفتند با او سه هشیار گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا کشید / ز دیبا یکی پر بیرون کشید

افسون کردن زال سیمرغ را

ز مجمر یکی آتشی برفروخت / ز بالای آن پر لختی بسوخت
چو پاسی از آن تیره شب درگذشت / تو گفتی هوا چون سیاه ابر گشت

همانگه چو مرغ از هوا بنگرید   درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با درد و غم   ز پرواز مرغ اندر آمد دژم
بشد تیز با عود زال از فراز   ستودش فراوان و بردش نماز
به پیشش سه مجمر پر از عود کرد   ز خون جگر رود و رخ جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود   که آمد بدینسان نیازت بدود
چنین گفت کین بد به دشمن رساد   که بر من رسید از بد بدنژاد
تن رستم شیردل خسته شد   ازان خستگی پای من بسته شد
وزان خستگی بیم جانست و بس   بر آنگونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست   ز تیر گران تنش آزرده جان شدست
بیامد بدین کشور اسفندیار   نگوید همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت   بر و بار خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان   مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمایی به من رخش را   همان سرفراز جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال   که لختی بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان   بیارند پیش تو اندر دوان
چو رستم بران شد بالا رسید   همان مرغ روشن دل او را بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند   ز دست که گشتی بدینسان نژند
چرا رزم جستی ز اسفندیار   همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر   چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گرایدونکه رستم نگردد درست   کجا یابم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کنند   کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمه از بن   کنون چه برانیم رای سخن
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی   ندید اندرو راه پیوستگی
ازو چار پیکان برون کشید   بمنقار از آن خستگی خون کشید
بر آن خستگیها بمالید پر   هم اندر زمان گشت با زیب و فر
بدو گفت کین خستگیها ببند   همی باش یک روز دور از گزند
یکی پر من تر بگردان بشیر   بمال اندر آن خستگیهای تیر
بران همنشان رخش را پیش خواست   فرو کرد منقار بر دست راست
برون کرد پیکان شش از گردنش   نبد خسته یا بسته جای تنش
هم آنگه خروشی بر آورد رخش   بخندید شادان دل تاج بخش
بدو گفت مرغ ای گو پیلتن   توی نامبردار هر انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار   که او هست رویین تن و نامدار
بدو گفت رستم که او را ز بند   نبودی نکردی مرا کس نژند
مرا گشتن آسان تر آمد ز ننگ   اگر بازمانم بجایی ز جنگ
چنین داد پاسخ که اسفندیار   اگر سر بخاک آوری نیست عار
که اندر زمانه چنو بی نخاست   بدو داد یزدان همه دست راست
بر هنری از خود نباشد نگفت   مرا از خود و اندازه باید گرفت
کزان جفت من مرغ با دستگاه   بدستان و شمشیر کردش تباه
اگر با من اکنون تو پیمان کنی   سر از جنگ جستن پشیمان کنی
نجویی فزونی بر اسفندیار   که کوشش و جستن کارزار
ور آید وگه او در آمد زمان   نبیند شه از تو رنجش گمان
بس انگه یکی چاره سازم ترا   بخورشید سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم از او شاد شد   وز اندیشه بستن آزاد شد
بدو گفت گر گفت تو نگذرم   وگر تیغ بارد هوا بر سرم
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر   بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که او خون اسفندیار   بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشی برنج   رهایی نیابی نماندت گنج
بدین گیتیش رنج و سختی بود   وگر بگذرد شور و بختی بود
شگفتی نمایم هم امشب ترا   ببندم ز گفتار بد لب ترا
بر و رخش خسته را زان تن   کمی خنجر آبگون بر کشن
چو بشنید رستم میان را ببست   وز آنجا که رخش از نشستن براست
بسیمرغ گفت ای گزین جهان   چه خواهد مر این مرگ ناگهان
جهان یادگار است و ما رفتنی   بگیتی نماند بجز مردمی
بنام نکو گر بمیرم رواست   مرا نام باید که تن مرگ راست

کجا شد فریدون و هوشنگ شاه / که بودند با گنج و تخت و کلاه
برفتند و ما را سپردند جای / جهان را چنین است آیین و رای
همی راند تا پیش دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیک دریا فراز / فرود آمد آن مرغ گردن فراز
برستم نمود آن زمان راه خشک / همی آمد از باد او بوی مشک
بمالید بر تارکش پر خویش / بفرمود تا رستم آمدش پیش
گزی دید بر خاک سر بر هوا / نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راستتر / سرش برترین و تنش کاستتر
بدین گز بود هوش اسفندیار / تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش مر این چوب را راست کن / نگه کن یکی نغز پیکان کهن
بنه پر و پیکان برو بر نشان / نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم تن شاخ گز / بیامد ز دریا بایوان رز
بدان راه سیمرغ بد رهنمای / همی بود بر تارکش بر بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار / بیاید بجوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و چربی و راستی / مکوب ایچ گونه در کاستی
مگر باز گردد بشیرین سخن / بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند گه بوده ای در جهان / برنج و بسختی ز بهر مهان
چو پوزش کنی چند نپذیردت / همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این چوب گز / بدینگونه پرورده آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست / چنان چون بود مردم گزپرست
زمانه برد راست آن را بچشم / بدانگه که بخت اندر آید بخشم
تن زال را مرغ پدرود کرد / ازو تار و رخ خویشتن پود کرد
ازانجایگه شاد و دل بر پرید / چو اندر هوا رستم او را بدید
بکرد آتش و چوب پرتاب کرد / دلش را بر آن رزم شاداب کرد
یکی تیر و پیکان بدو در نشاخت / چپ و راست پر ماند و در بساخت
سپیده همانگه که بر دمید / میان شب تیره اندر چمید
بپوشید رستم سلیح نبرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار / که کین جوید از رزم اسفندیار

نبرد رستم و اسفندیار

بدو گفت برخیز از خواب خوش / برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آواز اسفندیار / سلیح جهان پیش او گشت خوار
چنین گفت پس با پشوتن که شیر / نباشد برو مرد جادو دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه / بایوان کشد خود و ببر و کلاه
همان بارکش رخش زیر اندرش / ز پیکان نبد ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادوپرست / بهنگام یازد بخورشید دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد / ز اندازه مردم همی بگذرد
پشوتن بدو گفت پر آب چشم / که با دشمنت باد همواره خشم
چه بودت که امروز پژمرده ای / همانا شب خواب نشمرده ای
میان جهان این دو یل را چه بود / که چندین بسی رنج باید فزود
ندانم که بخت تو شد کندرو / که کین آورد هر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار / بجنگ اندرون آلت کارزار
خروشید چون روی رستم بدید / که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی مگر / کمان و بر مرد پرخاشخر
تو از جادوی زال گشتی درست / وگرنه که آبت همی گور جست
بکوبمت امروز زانگونه یال / که دیگر نبیند ترا زنده زال
چنین گفت رستم باسفندیار / که ای سیر ناگشته از کارزار
بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن با دل اندر مغاک
تو با من به بیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی
بداد ار ز زردشت و دین بهی / ببوش آن ز فر آتش و فرهی
بخورشید و ماه و باستا و زند / که دل را نتابی براه گزند
نگیری سپاه آن سخنها که رفت / دگر بودنیها ز من نیز گفت
بیایی ببینی یکی خوان من / دوونده است کام تو بر جان من
گشاییم در گنج دیرینه باز / کجا گرد کردم بسال دراز

[...] بار بار کیمیای خویش | بگنجور ده تا بر اندر پیش || برابر همی با تو آییم براه | کنم هرچه فرمان دهی نزد شاه
[...] گستیم او کشند شادیم | همان نیز گر بند فرمادیم || همی چاره جوییم تا روزگار | ترا سیر گرداند از کارزار
[...] دانای پیشین چه گفت | که هرگز مبادا اختر شوم جفت || چنین داد پاسخ که مرد فریب | نیم مرد پرخاش روز نهیب
[...] وان خند گوی همی | بیخ راستی را بشوی همی || اگر زنده خواهی که مانی بجای | نخستین سخن بند با را بپای
[...] یاره رستم زبان برگشاد | مکن شهریارا ز بیداد یاد || مکن نام من در جهان خوار و زار | که خرد بینا بدین کارزار
[...] وانت گوهر دهم شاهوار | همان یاره زر با گوشوار || هزارانت بنده دهم گنج و توش | رسنده نباشند تا روز و

[illegible]

[...] وان پیش تو گرد آورم | ز زابلستان نیز مردم آورم || که تا مر ترا پاک فرمان برند | روانها بفرمان گرو کام [...]
[...] پیشت پرستار وار | روان با تو آیم بر شهریار || ز دل دور کن شهریارا تو کین | مکن دیو را با خرد همنشین
[...] بند و گر او نیست هست | بمن بر که شاهی و یزدان پرست || که از بند تا جاودان نام بد | مبادا ز من وز تو انجام بد
[چ]نین گفت اسفندیار | که تا چند گویی سخن نابکار || مرا گوی از راه یزدان مگرد | ز فرمان شاه جهانبان مگرد
[...] فرمان شاهنشهان | بگردد و بر آید برو بر جهان || جز از بند یا کوشش کارزار | به پیشم وگرگونه پاسخ میار
[...]ندی پاسخ کو نامدار | چنین گفت کای رهبر شهریار || همی خوار داری تو گفتار من | بخیره چه جویی تو آزار من
چنین داد پاسخ که چند از فریب | بمانا که تنگ اندر آمد نشیب || بدانست رستم که لابه بکار | نیاید همی پیش اسفندیار
[...] ازاره کرد و آن تیر گز | که پیکانش را داده بد آب زر || چنو راند آن تیر گز اندر کمان | سر خویش کرده سوی آسمان

رزم رستم با اسفندیار و کشته شدن اسفندیار بر دست رستم

[...]بگفت کای پاک دادار هور || فزاینده دانش و فر و زور
[تو] بینی این پاک جان مرا || توان مرا هم روان مرا
[...]ندی بجنگ اسفندیار | مگر سر بپیچاند از کارزار || تو دانی که بیداد کوشد همی | همه جنگ و مردی فروشد همی
[...]داوری این گناهم مگیر | تویی آفریننده ماه و تیر || همی خود کامه جنگی بمیدان و ننگ | که رستم سر ترکش و بر شد سوی
بدو گفت کای سگزی بدگمان | بشد سیر جانت ز تیر و کمان || نه بینی کنون تیر گشتاسپی | دل شیر و پیکان لهراسپی
[...] کمان را بمالید زود | بر آنسان که سیمرغ فرموده بود || بزد تیر بر چشم اسفندیار | سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی | ازو دور شد دانش و فرهی || نگون شد سر شاه یزدان پرست | بیفتاد چاچی کمانش ز دست
[...] و بال اسب سیاه | ز خون لعل شد خاک آوردگاه || چنین گفت رستم باسفندیار | که آوردی آن تخم زفتی ببار
[...] اگر گوید روشن [...] | بلند آسمان بر زمین بر زنی || نه من وی صد و شصت تیر خدنگ | بخوردم ننالیدم از نام و ننگ

کشند بر

بخوردی تو یک چوبه تیر گزی ... نهادی سر اندر ... زن
بیک تیر برگشتی از کارزار ... بجنبی ز ... [illegible]
هم اکنون ... [illegible] ... بسوزد دل شهریار ورت
هم آنگه سر نامبردار شاه ... کنون اندر آمد ز ... [illegible]
زبانش ... بود تا بیافت هوش ... بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش
سر نیزه بگرفت و ز خون شد ... همه پهلو ... [illegible]
هم آنگه بهمن ... [illegible]
که تیره شد آن فر شاهنشهی



بیامد بپیشش پشوتن بگفت ... که پیکار ما گشت با باد جفت
برفتند هر دو پیاده دوان ... ز پیش سپه تا در پهلوان
ازین بد بسی اندر آمد بجای ... دل ما ازین درد گردید ...
جهانجوی ... بر ... زن ... یکی ... [illegible]

دو پیکان برو ساخته بر دو سر — میانش یکی و بتن بر شش پر
بشوتن برو جامه را کرد چاک — خروشان بسر بر همی ریخت خاک

همیگشت من بخاک اندرون — بنالید رخ زاران کرم خون
بشوتن همی گفت زار ای جهان — که وا اندر زوین اوران و مهان

چو اسفندیاری که از بهر دین — بمردی بر آمیخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بد بت پرست — تبه کار هر کز نیازید دست

مری را گر و بیت گیتی بدرد — پر آزار از و جان آزاد مرد
فراوان برو بگذرد روزگار — که هر کز نپسندد بد کارزار

جوانان بکشتندش اندر کنار — همی خون بیستر و بنداران کارزار
بشوتن بر روز بسی مویه کرد — رخی پر ز خون و دلی پر ز درد

همیگفت زار ای یل اسفندیار — جهانجوی و از تخمهٔ شهریار
که کند انچنین کوه جنگی ز جای — که آورد شیری ترا از زیای

که کند این پسندیده دندان پیل — که افگند با موج دریای نیل
نه آمد برین تخمه از چشم بد — که از بدکنش همکنان بد رسید

کجا شد برزم اندرون یار تو — کجا شد برزم آن خروش او ازو
کجا شد دل و هوش و آیین تو — توانایی و اختر و دین نو

چو کردی جهان از بدخواه پاک — نیامدت از پیل و از شیر باک
کنون آمدت سود و مندی بکار — همی خاک همت پرورد کار

کنون نفرین برین تاج و این تخت باد — برین کوشش و پیش و این تخت باد
که چون تو سواری دلیر و جوان — سزاوار و دانا و روشن روان

بر ایشان بشو کشته در کارزار — تر ازین نیز آمد بروزگار
که نه تاج باد و نه تخت و سپاه — نه گشتاسب جاماسب و این کار گاه

چنین گفت پروانش اسفندیار — که ای مرد دانای بر روزگار
مکن خویشتن پیش من در تباه — که این بود بهر من از تاج گاه

نکشته از آن خاک باشد نهال — نوازش تن من میان نهال
کجا شد فر و دین و هوشنگ و جم — ز باد آمده باد گردد دم

که ما گر از و بنیاکان ما — کند نیز از و نیاکان ما
برفتند و ما را سپردند جای — نماند کس اندر سپنجی سرای

ز اوان بکوشیدم اندر جهان — جه ... کار و جه اندر نهان
که تا رای یزدان بجای آورم — خرد را برین رهنمای آورم

دراز من گرفت این سخن رو — زمن بسته شد دست اهرمنی
زمانه بیازید چنگال شیر — بیدرد و مرا روزگار دلیر

امید من آنست کاندر بهشت — دلفروز من بد رود بر چه کشت
بمردی مرا پور دستان نکشت — نگه کن بدین گز که دارم بمشت

گذشته بد و سالهای دراز — ندیده بشم جامه مهر و ناز
برین چوب شد روزگارم بسر — ز سیمرغ و از رستم چاره گر

فسونهای این بند باز ال بساخت — که او بند و بند جهان او ساخت
چو اسفندیار آن سخن یاد کرد — بپیچید و بگریست رستم بدرد

چنین گفت گرد نا پیار کار — تر اکنون بره رزم آمد و کارزار
خبافنت کو کش بکسر سخن — زمردی یکی شیر بی گفندش

کزا من بمردی کمر بسته ام — همی رزم کرد نکشان جسته ام
سواری ندیدم جو اسفندیار — زره دار با آلت کارزار

جو بیچاره بر گشتم از و ستا ام — ندیدم کمان در بوشتیت اد
سوی چاره گشتم ز ناچار کی — نداد مددو بر پیچاره کی

زبان ورا ز کمان بساختم — جو روشن بر آمد سپید احتم
کر او را همی روز باز آمدی — مرا کارزاری فراز آمدی

ازین خاک بستره بباید — ببر نیز نکم بشاید زدن
همانست کز کز بهانه منم — برین بر کی ز نشانه نیم

اندرز گفتن اسفندیار رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار — که اکنون سر آمد مرا روزگار

تو اکنون بنیرنگ و تیز اندر آی — که ما را دگرگونه بد گفت رای

کر تیسوی بند و اندر زمین — بد اسفی سرمایه و ارز من
بگوتی و ازانجای آورمی — بزرگی برین رهنمای را

تهمتن بگفتار او داد گوش   سپاه و سپهبد برش با خروش
همی بخت از او دیدگان پر کرم   همی مویه کرد و شد آواز رزم
چو در سیستان خبر یافت از رزمگاه   ز ایوان چو باد اندر آمد براه
زخانه در آمد بدشت نبرد   دو دیده پر از آب و دل پر ز درد
زواره فرامرز چون بیهشان   برفتند و جستند جای نشان
خروشی بر آمد ز آوردگاه   که تاریک شد روی خورشید و ماه
برستم چنین گفت زال ای پسر   ترا بیش گریم بدرد جگر
که ایدون شنیدم ز دانا چنین   ز اختر شناسان ایران زمین
که هر کس که او خون اسفندیار   بریزد ورا سر آید بروزگار
ورا کشتن از شور بختی بود   و گر بگذرد رنج و سختی بود
چنین گفت با رستم اسفندیار   که از تو ندیدم بد روزگار
زمانه چنین بود و بود آنچه بود   سخن هر چه گویم نباید شنود
بهانه تو بودی پدر بد زمان   نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان
مرا گفت رو سیستان را بسوز   نخواهم کزین بیش بود نیمروز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج   بدو ماند و من بمانم برنج
کنون بهمن این نامور پور من   خرد من و بیدار و دستور من
بمهرش بپروار اندر پذیر   سخن هر چه گویم همه یاد گیر
ز زابلستان جز ورا شاد دار   سخن های بدگوی را باد دار
بیاموزش آموزش کارزار   نشستنگه بزم و رزم و شکار
می و رامش و زخم چوگان و بار   بزرگی و بر خوردن از روزگار
چنین گفت جاماسپ گم بوده نام   که هرگز بگیتی مبیناد کام
که بهمن مرا یادگاری بود   سرافراز تر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست   ببر زد بفرمان او دست راست
که تو بگذری زین سخن بگذرم   سخن هر چه گفتی تو فرمان برم
نشانمش بر نامور تخت عاج   نهم بر سرش بر دلفروز تاج
ز رستم چو بشنید گویا سخن   بدو گفت نو را که چون شد کهن
جهاندار کیزدان گوای منست   برین دین به رهنمای منست
کزین پیش نیکیها که تو کرده   ز شاهان پیشین که پرورده
کنون ننگ نامت بد نام گشت   زمین روی گیتی بپروار گشت
غم آمد روان مرا زهر زین   چنین بود رای جهان آفرین
چنین گفت بس پادشو بن که من   نخواهم همی زین جهان جز کفن
چو من بگذرم زین سپنجی سرای   تو لشکر بیارای و شو باز جای
چو رفتی بایران پدر را بگوی   که چون کام دیدی بهانه مجوی
زمانه سر آمد بکام تو شد   همه مرزها پر ز نام تو شد
امیدم نه این بود نزدیک تو   سران بد از جان تاریک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد   بدی کس نیارست کرد از تو یاد
بایران چو دین بهی راست شد   بزرگی و شاهی ترا خواست شد
بپیش سپیران بپندها دادم   نهانی بکشتن فرستادم
کنون زین سخن یافتی کام دل   بیاسای و بنشین بآرام دل
چو ایمن شدی مرگ را دور کن   با ایوان شاهی یکی سور کن
ترا تخت و سختی و کوشش مرا   ترا نام و تابوت و کشتن مرا
چه گفت آن جهاندیده دهقان پیر   که نگریزد از مرگ برنا و پیر
مشو ایمن از تخت و تاج و کلاه   روانم مرا چشم دارد براه
چو آهی بهشتش ز او بشنوم   بگویم و گفتار او بشنوم
میان من و تو بدین داوری   کند داور داوران داوری
از و باز گردی بما در بگوی   که سیر آمد از رزم و رخ کار جوی
که با تیر او گیر چون باد بود   اگر کرده از کوه پولاد بود
زمانه زمانش فراز آورید   بمرگی که کس در جهان آن ندید
پس من تو زود آی ای مهربان   تو از من مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن   مبین نیز چهر من اندر کفن
ز تو بد از آن روی بیفزایدت   کس از بخردان بد نشایدت
همان خواهر از او جفت مرا   که چون نان ندیدی ز بخت مرا
بگوی بدان پر هنر بخردان   که بدرود باشید تا جاودان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید   در گنج را جان من شد کلید

فرستادم اینک بنزدیک او   که شرم آورد جان تاریک او
بگفت این و برزد یکی سرد دم   که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
هم انگه برفت از تنش جان پاک   تن خسته افگنده بر تیره خاک
تهمتن بنزد پشوتن رسید   همه جامه بر تن سراسر درید
برو جامه رستم همه پاره کرد   سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
همی گفت زار ای نبرده سوار   نیا شاه جنگی پدر شهریار
بجوی شده در جهان نام من   ز گشتاسپ بد شد سرانجام
چو بسیار بگریست آهسته گفت   که ای در جهان شاه بی یار خفت
روان تو با آسمان بهشت   بداندیش تو بدرود هر چه کشت
زواره بدو گفت کای نامدار   نبایست بردنش زی شهریار
ز دهقان تو نشنوی این داستان   که یاد آرد از گفته باستان
که گر پروری بچهٔ نره شیر   شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر برکشد زو و جوید شکار   نخست اندر آید بپرورده گار
دو پهلو برآشفت از آن خشم و دم   نخستین ازین بد بزابل رسید
چو شد کشته شاهی چو اسفندیار   نبیند ازین پس بهی روزگار
ز بهمن رسید بد بزابلستان   پر از پنجه مردان کابلستان
نگه کن که چون او شود تاجدار   بهش در امروز کین اسفندیار
بدو گفت رستم که با آسمان   نیامد بداندیش زنگی گمان
مس آن برگزیدم که چشم خرد   بدو بنگرد نام یاد آورد
گرامی و کم کس بچید از روزگار   تو چشم بلا را ستمدیده مجار
یکی نغز تابوت کرد آهنین   بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیندود یک روی آهن بقیر   پر آکنده بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن   خروشان برو بر همه انجمن
ازان پس که پوشیده شد روشن برش   ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت   شد آن نامور خسروانی درخت
سی اشتر بیاورد رستم گزین   ز بالا فرو هشته دیبای چین
دو استر بدی زیر تابوت شاه   چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
همه خسته روی و همه کنده موی   زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بریده بش و دم اسپ سیاه   پشوتن همی برد پیش سپاه
برو بر نهاده یکی بار زین   ز زین اندر آویخته گرز کین
بران نامور خود و خفتان اوی   همان جوشن و مغفر جنگجوی
سپه رفت و بهمن بزابل بماند   ز مژگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش   همی پروراندش چو جان خویش
بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه   کنون شد سیه گاه گشتاسپ شاه

آگاهی یافتن گشتاسب از کشتن اسفندیار

همه جامه را چاک زد بر برش   بخاک اندر آمد سر و مغفرش
خروشی برآمد ز ایران بزار   جهان پر شد از نام اسفندیار
بایران زمین سو که رفت آگهی   نبید اختر آن کلاه مهی
پس از روزگار منوچهر باز   نیامد جوان نیز گردن فراز
بپالود مغز و بپالود کیش   جهان آرمی داشت بر شاخ بیش
بزرگان ایران گرفتند خشم   نه آزرم گشتاسپ بستند چشم
بآواز گفتند کای شوربخت   چو اسفندیاری تو از بهر تخت
بزابل فرستی که کشتن دهی   بهانه بچرخ فلک بر نهی
بپرت از تاج کیان شرم باد   برفتش پی اختر بزم باد
برفتند یکسر ز ایوان اوی   پر از داغ شد کاخ و بستان اوی
جهانگاه شد مادر و خواهران   ز ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر گرد و خاک   تن و همه جامها کرده چاک
پشوتن بیرفت گریان بگاه   پس پشت تابوت و اسپ سیاه
زنان از پشوتن درآویختند   همی خاک با خون برو ریختند

گرفتن تنگ تابوت سر برگشای
تن کشته زو دور بار انجای
پشوتن همی رفت پیش زنان
خروشان گذشت و دو بازو کمان



بآهنگران گفت سوهان برید
بیارید کامد مرا رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد
بنوی یکی مویه آغاز کرد

چو مادرش با خواهران نزد شاه
بدیدند ره تنگ پیش شاه
نشد سوش پوشیده ز روبان او
پر از خون دل خسته پویان او

چو از بیهشی باز هوش آمدند
به نزدیک فرخ سروش آمدند
برفتند یکسر ز بالین شاه
خروشان به نزدیک اسب سیاه

بسودند از مهر یال و برش
کتایون همی ریخت خاک از برش
کزو شاه را روز برگشته شد
بآورد بر پشت اسبش که شاه

همی گفت با درد کی شوم پی
ز بخت تو برگشته شد شاه کی
دو شه چون دو شیر و دو گرد دلیر
چو اسفندیاری که چون زریر

ازین گونه ازوی جدای بجنگ
کرا داد او خوای بچنگ نهنگ
بیالش همی اندرو بیختند
همی خاک بر تارکش ریختند

بار اندر آمد خروش سپاه / پشوتن بیامد به ایوان شاه
نپرسید و دید و نبردش نماز / بیامد بنزدیک تختش فراز

به آواز گفت ای سر سرکشان / ز برگشتن کارت آمد نشان
تو زین با تن خویش بد کرده / دم از شهر توران برآورده

ز تو دور شد فره و بخردی / بیابی تو بادافره ایزدی
شکسته شد آن نامور پشت تو / گر چنین بود باد در مشت تو

سپهر انجمن دادی از بهر تخت / که نه تخت بیناد چشمت نه بخت
جهانی پر از دشمن و پر بدان / نماند بتو تخت تاج و روان

ببین گیتی اندر نکوهش بود / بروز شمارت پژوهش بود
بگفت این و رخ سوی جاماسپ کرد / که ای شوم بدکیش بدرام مرد

بکینی برانی سخن جز دروغ / بگیری ز هر کس گرفتی فروغ
میان کیان دشمنی افکنی / همی این بدان آن بدین در زنی

بدانی همی جز بد آموختن / که پیش زنگی و بد اختن
یکی کشت کردی تو اندر جهان / گزان بدروی آشکار و نهان

بزرگی بگفتار تو کشته شد / که روز بزرگان همه گشته شد
تو گفتی که هوش یل اسفندیار / بود در کف رستم نامدار

بگفت این که با زبان گرفت / همه پند و اندرز او کرد یاد
چو اندرز بهمن بر رستم بگفت / برآورد رازی که بود از نهفت

چو بشنید اندرز او شهریار / پشیمان شد از کار اسفندیار
پشوتن بگفت آنچه بودش نهان / باواز با شهریار جهان

چو بردخت گشت از بزرگان سرای / برفتند به آفرید و همای
به پیش پدر بر بخستند روی / ز زرد و برادر بکندند موی

بگشتاسپ گفتند کای نامدار / نیندیشی از کار اسفندیار
که او شد بخستین نگار زریر / همی گور بستند چنگال شیر

ز دشمن همه کین او بازخواست / عدو شد همه پادشاهیش را
گهبار بد گوی کردی بهند / بغل گران و عمود و کمند

چو او بسته آمد نیا کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
چو ارجاسپ آمد ز خلخ به بلخ / همه بلخ زیر و زبر گشت و تلخ

چو نوشاذر و مهر نوشی بکشت / گرفت آن زمان پادشاهی بمشت
چو ما را که پوشیده داریم روی / از ایوان ببردند گریان بکوی

چه بودی که پورت بمردی چه گرد / ز دشمن برآمد دم و دوده گرد
ز رویی در آورد مادر ارت / پرستنده با انبر و اختران

چو پیش سران پند دادانش / نهانی بکشتن فرستادیش
که تا از پی تاج بی جان شود / جهانی به بوراز بیجان شود

بزرع کشتنش رستم زال / تو کشتی مر او را چو گشتی همال
برادر هم آواز ایشان شنید / که فرزند کشتی ز بهر امید

جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی اندر او بود
چنین گفت شه با پشوتن که خیز / برین آتش کوه کان آب بر

پشوتن بیامد ز ایوان شاه / زناز ایباوردار انجا گاه
پشوتن چنین گفت با مادرش / که حدس جز گوهی بهمندی برش

که او شاد جست و روشن روان / که شیر آمد از مرز و از مرزبان
چه داری همی دل به تیمار او / کنون در بهشت است بار آرای او

بپذرفت مادر ز دین دار بند / بد او خداوند گردش نسند
بس آنکه به هر جای و هر برزنی / بایران خروشی بد و بشنوی

به بیر گرو پند و پستان زال / همان سوگ کردند بسیار سال
همی بود بهمن بزابلستان / بنخچیر اگر با می و گلستان

سواری و می خوردن بارگاه / بیاموخت رستم بدان گنج خوار
بهر چیزش از پدر و آتشش / شب و روز خندان برو آتشش

چو گفتار رو گوار بسته شد / در کین گشتاسپ بربسته شد

نامه رستم بگشتاسپ

یکی نامه رستم نبشتش بدرد / همه کار فرزانه او یاد کرد
که من چند گفتم با سپندیار / ملازم کند کینه و کارزار
بیارم به کشور و گنج خویش / گزیدم زهر گونه رنج خویش
زمانش چنان بود و گشت از خشم / مرا دل پر از خون و پر آب چشم
بدانگونه کز گردش آسمان / ببیند نباشد کسی بی‌گمان
کنون این جهانجوی نزد منست / که فرخ نژاد او و فرزند تست
هنرهای شاهانش آموختم / ز اندرز کام خرد توختم
چو پیمان کند شاه پوزش پدر / کز نیش نه اندیشه دار گذر
نهانی مرا جان و تن پیش اوست / اگر گنج و تاج است و گر مغز و پوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان / پراکنده شد آن میان مهان
بشوتن بیامد گواهی بداد / سخنهای رستم همه کرد یاد
همان زاری و پند و اندرز خویش / سخن گفتش از مرز و از دین خویش
ازان نامور شاه خشنود گشت / گراینده آمدن سود گشت
ز رستم دل نامور گشت خوش / ز دو تیر بر دل نهان آتش

پاسخ نامه رستم از نزد گشتاسب

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
چنین گفت کز درج چرخ بلند / چو خواهد کسی را رسیدن گزند
پرهیز چون باز دارد کسی / اگر سوی دانش گراید کسی
بشوتن بگفت آنچه در خواستی / دل من بخوبی بیاراستی
ز گردون گردان که یاری گذشت / خردمند گردد گذشته گذشت
تو آنی که بودی فزون آن بهی / بهند و بقنوج بر مهتری
زبیشی مرا بخت باید بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
فرستاد پاسخ یل یاور زود / بدانسا که گشتاسپ فرموده بود
چنین تا برآمد برین چند گاه / بدان شاهزاده چو خورشید و ماه
چو شد شاهزاده ببالا بلند / برآمد برین چند بر کار چند
ز شاهان برافراخت فرخ کلاه / خردمند و با دانش و دستگاه
بدانست جاماسپ از نیک و بد / که آن پادشاهی به بهمن رسید
بگشتاسپ گفت ای گرانمایه شاه / ترا گر و باید به بهمن نگاه
ز دانش پدر را بجست آندروی / بجای آمد و گشت با آب روی
به یکباره شهری فراوان بماند / که پیش نامه بو بر و بر بخواند
به بهمن یکی نامه باید نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
که داری گیتی خرد یادگار / کپارنده درد اسفندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را / بفر موبد فرخنده جاماسپ را

نامه گشتاسپ بشاه بنزدیک بهمن و رستم

که بنویس نامه به نزدیک اوی / یکی سوی کردنش جنگجوی
که یزدان سپاس از تو ای پهلوان / که ما را ز تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی‌تر است / بدانش ز گشتاسب نامی‌تر است
بنجت تو آموخت فرهنگ و رای / بنه دگر و پستی کنون باز جای
یکی سوی بهمن که اندر زمان / چو نامه بخوانی بزابل بمان
که ما را بدیدارت آمد نیاز / برآرای کار و درنگی میار
برستم چو خواند نامه و دبیر / بدیشان و مان مرد و انش مدبر
ز چیزی که بودش بگنج اندرون / ز خفتان و از خنجر آبگون
ز برگستوان و ز تیر و کمان / ز کوپال و از خنجر هندوان
ز کافور و از مشک و از عود تر / همان عنبر و گوهر و سیم و زر
ز بالا و از جامه نابرید / پرستار و از گونه‌گون نابدید
کمرهای زرین و زرین ستام / ز یاقوت با رنگ زرین دو جام
همه پاک رستم به بهمن سپرد / ببرد و بگنجور او برشمرد
تهمتن بیامد دو منزل ورا / پس او را فرستاد نزدیک شاه

چو گشتاسپ روی نبیره بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
ورا دید روشن دل و یادگیر / وز اندیشه بیچاند اردشیر
چو بر پای بودی سر انگشت او / ز زانو فزونتر بدی مشت او
بهنگام میدان و نخچیرگار / کوی بود مانند اسفندیار
همیگفت کاینم جهاندار داو / غمی بودم از رهنما روز او
سر آمد همه کار اسفندیار / که جاوید بادا تن شهریار
ولیکن با و شادان و بختش بلند / بد اندیش او را نگردون گزند

بدو گفت اسفندیاری تو بس / جز او را بگیتی نمانی بکس
که او بود با روز و روز کرنده شگفت / خردمند و دانا و از زور برت
همی آزمودش بکینه نشان / همیکرد بالای او را نگاه
ازو بیش گشتاسب آشفتی / همی خوردن اندرش بفتی
بماناد تا جاودان بهمنم / چو گم شد سر او از روز بهم
همیشه دل از رنج پرداخته / زمانه بفرمان او ساخته
کنون کشتن رستم آریم پیش / ز و فر همیدون نگشتار خویش

یکی پیر بد نامش آزاده سرو / که با احمد سهل بودی بمرو
کجا نامه خسروان داشتی / تن و پیکر پهلوان داشتی

دلی پر ز دانش سری پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
بگویم کنون زانچه زو یافتم / سخن را یکی اندرو کرد یافتم
سر آرم من این نامه باستان / بگیتی بماند ز من داستان
خداوند ایران و توران و هند / ز فرش جهان شد چو رومی پرند
بزرگست چون تاجداران بگذرد / ازو گوید آنکس که دارد خرد
خنک آنکه بیند کلاه ورا / همان تخت و هم بارگاه ورا
بر ستم ز نیکو بد خواه بخت / بنالم ز بخت بد و سال سخت
همه شهر با من بپا ورند / مگر آنکه بد دین و بدگوهرند
برین نامه شهریاران پیش / بزرگان جنگی سواران پیش
پر از دانش و دین و پرهیز و رای / همان رسم و دین دگر سرای
ز چیزی که زیشان بپیچید اندیش / همین روز آسوده و مست اندیش
نه چشم دارم بدین روزگار / که دینار یابم من از شهریار
کنون باز گردم بگفتار سرو / فروزنده سهل ماهان بمرو
که در پرده بد زال را بنده / نوازنده رود و گوینده
ببالا و دیدار سام سوار / ازو شاد شد دوده نامدار
ز آتش برست و ز زیدانج / زنستند باریک دمی بدست

بسام نریمان کشیدی نژاد او / بسی داشتی رزم رستم بیاد
اگر مانم اندر سپنجی سرای / روان و خرد باشدم رهنمای
بنام جهاندار محمود شاه / ابو القاسم آن فر دیهیم و گاه
ز بخشش همه گنج پراکند / بدانای از گنج نام افکند
ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار / ز داد و دهش جهان شد پر از یادگار
دو گوش و دو پای من آهو گرفت / تهی دستی و سال نیرو گرفت
شب و روز خوانم همی آفرین / بران ادکر کهتری بر زمین
ازو یادگاری کنم در جهان / که نامم بگیتی نماند نهان
پر از رزم و بزم است و رای سخن / گذشته بسی کارهای کهن
ازان برتران نامداران پیش / دلیران جنگی سواران پیش
ازان برتر آن یادگاری نبود / همان هوش روزگاری نبود
که از من پس از مرگ ماند نشان / ز گنج شهنشاه گردنکشان
چنین گوید آن پیر دانش پذیر / هنرمند و گوینده و یادگیر
کنیزک پسر زاد روزی یکی / که از نامه بد استوار اندکی
ستاره‌شناسان و کنداوران / ز کشمیر و کابل گزیده سران
گرفتند یکسر شمار سپهر / که دارد بدین کودک آباد چهر

ستاره‌شمر کان شگفتی بدید / همی این بدان آن بدین بنگرید
که شد باز از آل سام سوار / که ای ارجمند اختر نامدار
گرفتیم و جستیم راز سپهر / ندارد بدین کودک او هیچ مهر
چو این خوب چهر به مردی رسید / نگاه دلیری و گردی رسید
کند تخمهٔ سام نیرم تباه / شکست اندر آرد بدین بارگاه
همه سیستان زو شود پر خروش / همه شهر ایران برآید به جوش
شود تلخ از او روز بر هر کسی / وز این پس به گیتی نماند بسی
غمی گشت از آن کار دستان سام / ز دادار گیتی همی برد نام
به یزدان چنین گفت کای رهنمای / تو داری سپهر روان را بجای
نماینده رای و راستی تویی / به هر کار پشت و پناهم تویی
سپهر آفریدست و اختر همان / همه نیکوی باد ما را گمان
بجز کام و آرام و خوبی مباد / ورا نام کردند سپهبد شغاد
همی‌داشت مادر بر او پیش شیر / بدان تا نباشد به بد یادگیر
بدان سال کودک برافراخت یال / بر شاه کابل فرستاد زال
جوان شد به بالای سرو بلند / سوار و دلاور به گرز و کمند
سپهدار کابل بدو بنگرید / همی تاج و تخت کئی را سزید
ز گیتی به دیدار او بود شاد / بدو داد دختر ز مهتر نژاد
ز گنج بزرگ آنچه بد درخورش / فرستاد با نامور دخترش
همی‌داشتش چون یکی تازه سیب / گر اختر نیابد بدو بر نهیب
بزرگان ایران و هندوستان / ز رستم زدندی زمان داستان
جهان بد که هر سال یک چرم گاو / ز کابل همی خواستی باژ و ساو
ور اندیشه بد مهتر کابلی / چنان بد که رستم [illegible]
نگیرد ز کار درم نیز یاد / از آنپس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باژ آمدش بستدند / همه کابلستان بهم بر زدند
غمی شد ز کار زر اندر شغاد / نکرد آن سخن پیش کس بر نهاد
چنین گفت با شاه کابل نهان / که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که او را ز من شرم نیست / مرا زو و انباز آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه / چه فرزانه مردم چه دیوانه
بسازیم و او را به دام آوریم / ز گیتی بدین کار نام آوریم
بگفتند و سر در برادر شدند / پر اندیشه از نامه برتر شدند
نگر تا چه گفتست مرد خرد / که هر کس که بد کرد کیفر برد
چنین تا برآمد ز کوه آفتاب / دو تن را نیامد سر اندر بخواب

که تا نام او از جهان گم کنیم / دل و دیدهٔ زال پر نم کنیم

رای زدن شغاد و مهراب در کشتن رستم

چنین گفت با شاه کابل شغاد / که ما زین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان / نبید آر و رامشگران را بخوان
همی خوردن اندر مرا سرد گوی / میان سخن ناجوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان / بنالم ز سالار کابلستان
به پیش [illegible] / ترا نیز لختی کنم اندر گر
برآشوبد او را ز بهر من / بیاید بدین نامور شهر من
تو نخچیرگاهی گزین کن به راه / بکن چاه چندی به نخچیرگاه
براندازهٔ رستم و رخش ساز / به بن در نشان نیزه‌های دراز
سر چاه را سخت کن [illegible] / مگوی این سخن جز به نزدیک کس
پسندید شاه و رای او [illegible] / بگفتار آن بدکنش سور کرد
سنان تیغ و سم حربه اکنون / سنان از بر و دسته زیر اندرون
اگر صد کنی چاه بهتر ز پنج / چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
بجای آر صد مرد و بیرنگ ساز / بکن چاه و بر باد مگشای راز
بیامد شاه جمعی مهان را بخواند / بخوان پسندیده شان بر نشاند
چو می خورده شد مجلس آراسته / نی و رود و رامشگران خواسته

چو سرمست شد از باده چهره روی شغاد اندر آشفت از آن بدخوی
چنین گفت با شاه کابل که من همی سرفرازم بهر انجمن
برادر چو رستم چو دستان پدر ازین نامورتر که دارد گهر
ازو شاه کابل برآشفت و گفت به چندین چه رانی سخن در نهفت
تو از تخمهٔ سام نیرم نه‌ای برادر نه خویش رستم نه‌ای
نکرد ایچ یاد از تو دستان سام برادر ز تو کی برد نیز نام
تو از چاکری کمتری بر درش برادر نخواند ترا مادرش
ز گفتار او تنگدل شد شغاد برآشفت و سر سوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد دلی پر ز کین لب پر از باد سرد
چو آمد بنزدیک فرخ پدر دلی پر ز چاره پر از کینه سر
بیامد چو روی پسر دید زال جهان برز و بالا و آن فر و یال
بپرسید بسیار و بنواختش همانگه بر خویش بنشاختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان چو دیدش خردمند و روشن روان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر نزاید مگر زورمند و دلیر
بدو گفت هست کار تو با کابلی چه گوید وی از رستم زابلی
چنین داد پاسخ به رستم شغاد که از شاه کابل مکن هیچ یاد
ازو نیکوی بد مرا پیش ازین چو دیدی مرا خواندی آفرین
کنون می خورد جنگ سازد همی سر از مهتری برفرازد همی
مرا به سر انجمن خوار کرد همان گوهر بد پدیدار کرد
از آن مهتران شد دلم پر ز درد ز کابل برفتم دو رخسار زرد
چو بشنید رستم برآشفت و گفت که هرگز نماند سخن در نهفت
من او را بدین گفته پیچان کنم بر او بر دل دوده پیچان کنم
ستانم ز شاه و ز تخت او به خاک اندر آرم سر بخت او
همی داشتش روز چند ارجمند سپرده بدو جایگاه بلند
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد کسی کو زند پا اندر نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند ز کابل بزابل نشیمن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته دل پهلوان گشت پرداخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد که با شاه کابل مکن جنگ یاد
که گر نام تو زر نویسم بر آب به کابل نیابد کس آرام و خواب
که بار دگر پیش تو آید به جنگ وگر تو بجنبی که سازد درنگ
برآنم که او زین پشیمان شدست وزین رفتنم سوی درمان بجاست
نشسته کنون مست خویش گران ز کابل گزیده فراوان سران
چنین است گفتاش آیین و راه مرا خود به کابل نباید سپاه
زواره بسی نامور صد سوار پیاده دگر نیز صد نامدار
بدانگه که از شهر کابل برفت بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
بفرزسبان لشکر چاه کن کجا نام بردند از آن انجمن
برآمد بدان دشت نخچیرگاه همه چاه کندند در زیر راه
زده سر بهاران اندر زمین ز بر تیر و ساطور و شمشیر کین
بجا شاه گردید پر چاه گور ندیدی نه مردم نه چشم ستور
چو رستم همان سر برفتن نهاد ستوری برافکند پویان شغاد
گر آمد گو ملیکش با سپاه پذیره بیامدت آمد به راه
چو آمد ز کابل به پیش شهر دل پر ز افسون و لب پر ز زهر
چو آمد به پیش تهمتن رسید پیاده شد از دور کو را بدید
ز سر شاره هندوی برگرفت برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید بزاری ز مژگان دل خون کشید
دو رخ را به خاک سیه بر نهاد همی کرد پوزش ز کار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی نمود اندر آن پیشی سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا کنی تازه آیین و راه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای بزین بر نشست و بیامد بجای
ره بیشهٔ کابلی جای بود زمینش ز سبزی و لاله بود

برو اندرون آب جنبدی درخت   بشادی نهادند هر جای تخت   می خورد بها یا ور و شاه   بیاراست خرم یکی شکارگاه
می و رود و رامشگر انجمن آمد   دمار انجمن مهی زنبشتاخ   ازان پس به رستم چنین گفت شاه   که چون رای آید بنخچیرگاه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه   بهر جای نخچیر گردد گروه   همه دشت غرم است و آهو و گور   کسی را که باشد گاو ریستور
ببنگ آمدش گور و آهو بدشت   ازان دشت می برنشاید گذشت   ز گفتار او رستم آمد بشور   ازان دشت آب و نخچیر و گور
بچیزی که آید کسی از زمان   بپیچد دلش کژ و گردد گمان   چنین است کار جهان جهان   نخواهد گشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ   همان شیر آور و تیز چنگ   ابا پشه و مور در جنگ مرگ   یکی باشد اندر بدین نیست برگ

بفرمود تا رخش را زین کنند   **کار کردن رستم در نخچیرگاه**   همه دشت پر باز و شاهین کنند

کمان کیانی بترکش نهاد   بیامد بر دشت و بر شد شاد   زواره همی رفت با چند کس   تهی خنده زان اندر انجمن
بنخچیر لشکر پراکنده شد   اگر کنده گر سوی آگنده شد   زواره تهمتن بران راه بود   ز بهر زمان کنده از چاه بود
همی رخش ازان خاک بوی نوی   تن خویش گرد چون گوی   همی جست و ترسان شد از بوی خاک   بسی نعل رخش همی کرد چاک
چنین تا بیامد میان دو چاه   بزد گام رخش دلاور براه   دل رستم از اسپ شد پر ز خشم   ز مانش بر خرد و اسپ و ستم
یکی تازیانه برآورد نرم   بزد تنگدل رخش را گرم گرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه   ز چنگ زمانه همی جست راه



دو پایش فرو شد بیک چاهسار   نبد جای آویزش و کارزار   بن چاه پر حربه و تیغ و تیر   خواندر ستوی نیست راه گریز

بدرید پهلوی رخش سترگ / بر و پای آن پهلوان بزرگ
بمردی تن خویش را برکشید / دلیر از بن چاه بر سر کشید

بدان خستگی چشمها برگشاد / بدید آن بداندیش روی شغاد
بدانست کان جادوی راه اوست / شغاد فریبنده بدخواه اوست

بدو گفت کای مرد بدبخت شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن / بهیچی و زین بد نکردی کهن

چنین پاسخ آورد ناکس شغاد / که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه نازی بخون ریختن / بایران بتاراج و آویختن

دم آمد که بر تو سر آمد زمان / شوی کشته بر دست اهرمنان
همانکه سپهدار کابل ترا / بیامد بران دشت نخچیرگاه

بدو گفت کای پهلوان جهان / چه بودت که گشتی تو تیره روان
شوم زود و چندین بتنگ آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم

مگر خستگیهات گردد درست / نباید مرا رخ بخونابه شست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای مرد بدگوهر چاره‌جوی

سر آمد مرا روزگار درنگ / تو بر من مپالای خونین سر
فراوان بمانی سرآید زمان / کسی زنده بر نگذرد ز آسمان

کمن بیش ازم ز جمشید فر / که بر بد بیوزش مباش یار
نه از آفریدون و از کیقباد / بزرگان ایران و فرخ نژاد

گلوی سیاوش بخنجر برید / گروی زره چون زمانش رسید
همه شهریاران ایران بدند / برزم اندرون بر ره شیران بدند

برفتند و ما دیرتر مانده‌ایم / چو شیر ژیان بر گذر مانده‌ایم
فرامرز پور جهانبین من / بیاید بخواهد ز تو کین من

چنین گفت پس با شغاد پلید / که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا / بکار آور آن ترجمان مرا

بزه کن بنه پیش من با دو تیر / نباید که آن شیر نخچیرگیر
بباید بسی زو گزند آیدم / کمانی بود سودمند آیدم

مرا و اگر زنده شیران تنم / زمانی بدوش بخاک افتیم
شغاد آمد و چرخ بیرون کشید / بزه کرد و بکار اندر کشید

بخندید و پیش برادر نهاد / بمرگ برادر همی بود شاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت / بدان خستگی بیخش اندر گرفت

برادر ز تیرش بترسید سخت / بیامد سپر کرد زو در درخت
درختی بد اندر برابر چنار / برو بر گذشته بسی روزگار

میانش تهی بود و برگش بجای / نهان شد پسش مرد ناپاک رای
چو رستم چنان دید بفرخت یال / چنان خسته از تیر بگشاد شست

درخت و برادر بهم بر بدوخت / بهنگام رفتن دلش بر فروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد / تهمتن برآورد کوتاه کرد

چنین گفت از آنپس که یزدان سپاس / که بودم همه ساله یزدان شناس
گرامیش که جانم رسیده بلب / برین کار دشمن بکشته ز دوست

مرا زور دادی که از مرگ پیش / ازین بیوفا خواستم کین جو
بگفت این و جانش برآمد ز تن / برو زار و گریان شدند انجمن

زواره بجای دگر در بمرد

ازان نامداری سواری بجست

واقف شدن زال از کشته شدن رستم

کسی را نماند از بزرگان خورد

کسی شد سیاه و کسی بر نشست

خرامد سوی زابلستان نخست / که پیل ژیان گشت با خاک پست
زواره همان یکسواره همان / سواری بجست از بد بدگمان

خروشی برآمد ز زابلستان / ز بدخواه وآن شاه کابلستان
همی ریخت زال از زنخدان خاک / همی کند موی و بر خویش خاک

همی گفت زار ای گو پیلتن / نخواهم که بی تو شد انجمن
کو تر فراز اژدهای دلیر / زواره که بد نامبردار شیر

شغاد بدگوهر شوربخت / ببند از بن این پهلوی درخت
که دانست با پیل روباه شوم / همی بد سگالد بدان مرز و بوم

که او را و پیاده انجمن بروزگار / که داند شنیدن ز آموزگار
که چون رستم روشن تن بخاک / بگفتار روباه گردد هلاک

چرانش ایشان بمردم زار / چرا ماندم اندر جهان یادگار
چرا بایدم زندگانی و کام / چرا بایدم خورد و آرام و جام

پلا شیرگیرا کو مهترا / دلاور جهانگیر کنداورا
همانگه فرامرز را با سپاه / فرستاد تا جنگ جوید براه

تن کشته را جای باز آورد / جهان از زاری بنیاز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید / بشهر اندرون نامداری ندید

گرزان همه شهر گریان شده / ز سوگ جهاندار بریان شده
بیامد بدان دشت نخچیرگاه / بجایی که افکنده بود اندر چاه

ببردند بسیار با بوی سخت / نهادند بر تخت دیبا درخت
بر آمیخت از دو جامه خسروی / گشاد آن میان بستن پهلوی

نخستین بشستندش از آب گرم / بر و یال و ریشش بشستند نرم
همان عنبر و زعفران سوختند / ز بر زخمهاش بر دوختند

همان نغز تابوت کردند ساج / برو میخ زرین و پیکر ز عاج
کفن دوز بر وی ببارید خون / لب نامه زوان بر فشن کافورگون

همان نغز تابوت بردند پیش / چه بیگانه مردم چه فرزند خویش
همه درزها سر گرفته بقیر / برآمود و برقیر مشک و عبیر

ز جایی برادرش را برکشید / نشستند و رو جامها بر درید
زبر مشک و کافور و روشن گلاب / خیابان هم بر بخت رجای خواب

از آن پس تن رخش را برکشید / همی دوخت جایی که آن خسته دید
بشستند و کردند دیبا کفن / بپیچیدند جایی تن نارون

برفتند بیدار دل در گران / بریدند از و تختهای گران
دو روز اندر آن کار شد روزگار / تن رخش بر پیل کردند بار

ز کابلستان تا بزابلستان / زمین گشت برسان علی غلستان
زن و مرد بود ایستاده بپای / تنی راند بر زمین بیز جای

دو تابوت بر دشت بگذاشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
بدو روز و یکشب ز زابل رسید / که چشمش بر زمین بر نهاده بدید

زمانه شد از درد او پرخروش / تو گفتی که هامون درآمد بجوش
کسی نیز نشنید آواز کس / همه بوجها مویه دیدند بس

بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را بر اندر افراختند
برابر نهادند زرین دو تخت / بدان خوابگه شد گو نیکبخت

همی مشک با گل برآمیختند / بپای گوی پیلتن ریختند
همی گفت هرکس که ای نامدار / چرا خواستی مشک و عنبر نثار

در دخمه بستند و گشتند باز / شد آن نامور سیر گردن فراز
چه جویی همی زین سرای سپنج / که آغاز رنجست و فرجام رنج

بریزی بخاک ار همه آهنی / اگر دین پرستی گر اهرمنی
تو با زندگی سوی نیکی گرای / مگر کام یابی بهر دو سرای

فرامرز چون سوگ رستم بداشت / سپه را همی سوی هامون گذاشت
در خانه بستن باز کرد / سپه را از گنج درم ساز کرد

سحرگه خروش آمد از کرنای / همان نای رویین و هندی درای
بیامد ز زابل بکابل رسید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید

لشکر کشیدن فرامرز بسوی کابل

چو آگاه شد شاه کابلستان / از آن نامداران زابلستان
سپاه پراگنده را گرد کرد / زمین آهنی شد هوا لاجورد

پذیره فرامرز شد با سپاه / نبد روشنایی بخورشید و ماه
سپه را چو روی اندر آمد بروی / جهان شد پر آواز پرخاشجوی

از اندرون

ز انبوه پیلان و گرد سپاه / به بیشه درون شیر گم کرد راه
برآمد یکی باد و گردی چو دود / زمین آسمان هیچ پیدا نبود

بیامد فرامرز پیش سپاه / برو جوشن تیره در قلبگاه
خروش خواست آواز کوس از دو روی / بی‌آرام شد مرد پرخاشجوی

ز مرزا خوار مایه سپاه / برو جوشن تیره در قلبگاه
ز گرد سواران جهان تار شد / سپهدار کابل گرفتار شد

پراکنده گشت آن سپاه بزرگ / دلیران کابل بکردار گرگ
ز هر سو بر ایشان کمین ساختند / بسی لشکر اندر همی تاختند

بکشتند چندان ز گردان سند / سمان پیش نامداران سند
چو گل شد همه خاک آوردگاه / پراکنده شد هند و سندی سپاه

دل از مرز وز خانه برداشتند / بر و بوم آباد بگذاشتند
بر مهتر کابلی پر ز خون / فگنده به صندوق پیل اندرون

بیاورد لشکر به نخچیرگاه / بجای کجا کنده بود او چاه
همی برد خوار و را بسته دست / ز خونشان او نیز جل بر بست

ز تشت سپهبد زمی بر کشید / چنان کاسه استخوان وی پدید
تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون / ز چاه اندر آویخت سر سرنگون

جهان خویش او را بر آتش نهاد / وز آنجا که شد سوی شغاد
بکردار کوه آتشی بر فروخت / شغاد و درخت و زمین را بسوخت

چو لشکر سوی زابلستان کشید / همه خاک او سوی دستان کشید
چو روز جفا پیشه کوتاه کرد / بکابل یکی و نزمی شاه کرد

از آن دودمان کس بکابل نماند / که منشور شمشیر او بر نخواند
ز کابل بیامد پر از داغ و درد / شده روز روشن برو لاجورد

چو دستان همه زابلستان درست / یکی را ندید جامه بر تن درست
به پیش فرامرز پیش آمدند / دو دیده برو بر فراز آمدند

بیکسال در سیستان سوگ بود / همه جامه‌هاشان سیاه و کبود
چنین گفت روداوه روزی بزال / که از رنج و سوگ تهمتن بنال

سخن کردن روداوه با زال و بر رستم گریه کردن او

تماکرد تا هست گیتی فروز / ازین تیره‌تر کس ندیده‌ست روز
بدو گفت زال ای زن کم خرد / غم ما جز بدین برین بگذرد

برآشفت روداوه سوگند خورد / که هرگز نیاید مرا خواب و خورد
روانم روان گو پیلتن / مگر باز بیند بدان انجمن

ز خوردن بیکباره لب باز داشت / که با جان رستم بدل راز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد / تن پهلوانیش باریک شد

بهر سو که رفتی پرستنده چند / ابا او برفتی ز بهر گزند
سر هفته را زو خرد دور شد / ز دیوانگی با تنش سور شد

بیامد بمطبخ بهنگام خواب / یکی مرده ماری بدید اندر آب
بزد دست و بگرفت بیجان سرش / بر آن بد که از مار سازد خورش

پرستنده از دست روداوه مار / ربود و گرفتش هم اندر کنار
کشیدندش از جای ناپاک و زشت / بایوانش بردند جای نشست

بجایی که بود پیش بشتافتند / ببردند خوان و خورش ساختند
همیخورد و هر چند نا گشت سیر / فگندند پس جامه بزم زیر

بخفت و بر آسود از اندوه و رنج / ز تیمار مرگ وز اندوه و گنج
خورش خواست کز خواب برخاست تیز / ببردند هرگونه بسیار چیز

چو باز آمدش هوش با زال گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت
سر آنکس که او را خور و خواب بست / غم مرگ با جشن و سورش بگشت

برفت او و ما از پس او رویم / بدادو جهان آفرین بگرویم
بدرویش داد آنچه بودش نهان / همی گفت با کردگار جهان

گرای برتر از نام و از جایگاه / روان تهمتن بشوی از گناه
بدان گیتیش داد و ده در بهشت / ز بخشش و ز رنجی که اندر گذشت

سخن کردن گشتاسپ با جاماسپ در کار بهمن و اورا شاه کردن و مردن گشتاسپ

چو شد روزگار بهمن بسر / به پیش آمد ورم داستانی دگر
چو گشتاسپ را تیره شد روز و بخت / بیاورد جاماسپ را پیش تخت
بدو گفت کز کار اسفندیار / چنین داغ دل گشتم از روزگار
که روزی نبد زنده کاینم جوش / درم بود و دام از اکنون کیش
پس از من کنون شاه بهمن بود / همان راز و ارجش بپشوتن بود
مسیحد سر تا زونان او / مسیحد و دلها[illegible]ان او
یکایک نویدش همی بد راه / که او بیست زیبای تخت و کلاه
بدو داد و بس گنجها را کلید / یکی یادپیر دار جگر برکشید
بدو گفت کار من اندر گذشت / همه روزگارم به آب بر گذشت
ندیدم به از داد چیزی دگر / جهان را همی داشتم زیر پر
نشستم به شاهی صد و بیست سال / بگیتی ندیدم کسی را همال
تو اکنون همی کوش با داد باش / چو داد آوری از غم آزاد باش
همی راستی کن که از راستی / نه پیچد سر از کژی و کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج / ازان پس که بردم بسی درد و رنج
بگفت این شد روزگارش بسر / زمان گذشته نیاید ببر
یکی تخت کردند از زر و ساج / بر او بخشیدند از گاه عاج
همین بود بهرش از گنج و از رنج بهر / بدید از پس از تریاک و زهر
اگر بودنی بود شادی کراست / شد از مرگ درویش با شاه راست
ترا تا توانی به نیکی بکوش / به رو خردمند بسیار کوش
برفتند همراه و ما مانده ام / ز کار گذشته بسی خوانده ام
برفتند هر کس که پوینده بود / همی یافت آنکس که جوینده بود
گر از بهر دانا سخن نشنوی / نگیرد ترا دست جز نیکوی
کنون رنج در کار بهمن بریم / خرد پیش دانا بشوتن بریم
چو بهمن به تخت نیا بر نشست / میان تنگ بسته بگشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد / همان کشور و فر بسیار داد
یکی انجمن ساخت با بخردان / بزرگان و از کار دیده ردان
چنین گفت کز کار اسفندیار / زنیک و بد گردش روزگار
همی یاد دارید پیر و جوان / هر آنکس که هست از روشن روان
که رستم که زند کانی چه کرد / همان زال افسون گر پیر مرد
فرامرز چون خون رستم نهان / بجوید همی آشکار و نهان
سر پر ز درد و دلی پر ز خون / خراز کین ندارم بمغز اندرون
دو جنگی چو نوشاذر و نوش آزاد / که از مرگ هرگز نکردند یاد
بزابلستان زان نشان کشته شد / سر بخت کند آوران گشته شد
همانا که بر خوان اسفندیار / به زاری بگرید بر ایوان کار
هم از خون آن نامداران ما / جوانان و جنگی سواران ما
هرآنکس که او باشد از آب پاک / نیارد دو سر گوهر انگشت پاک
بکردار شاه آفریدون بود / جهاندار اسپهر همایون بود
که ضحاک را از پی خون جم / ز جنگ آوران جهان گردکم
فرامرز کز بهر خون پدر / بخورشید تابان بر آورد سر
بکابل شد و خون رستم بخواست / همه بوم و بر گرد با خاک راست
زمین را ز خون بازنشناختند / همی اسپ بر کشتگان تاختند
کمینه هنراور ترکش منم / که بر شیر و پیل اسپ را افکنم
اگر بشمری در جهان نامدار / سواری نیایم چو اسفندیار
چه بینید و این را چه پاسخ دهید / بکوشید تا رای فرخ نهید
چو بشنید گفتار بهمن سپاه / هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
بآواز گفتند ما بنده‌ایم / همه دل بمهر تو آکنده‌ایم

ز کار گذشته تو دانا تری / ز مردان جنگی توانا تری
همان کین زریری که کار آیدت / دگر زان سخن هیچ یاد آیدت
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش / بکین اندرون تیزتر شد سرش
همه سیستان را بر آراستند / بزین بر نهادند و برخاستند

لشکر آوردن بهمن بسیستان و چگونگی آن

بشبگیر برخاست آوای کوس / شد از گرد لشکر زمین آبنوس
برفت از آن لشکر نامدار / سواران شمشیر زن صد هزار
چو آمد بنزد یکی هیرمند / فرستاده ای برگزید ارجمند
فرستاد نزدیک دستان سام / بداوش هر گونه چندی پیام
چنین گفت کز کین اسفندیار / مرا در جهان تلخ شد روزگار
همان کین نوشاذر و نوش زاد / دو شاه گرامی دو فرخ نژاد
ز دل کین دیرینه بیرون کنم / همه روی زابل پر از خون کنم
فرستاده آمد بزابل بگفت / دل زال با درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار / بر اندیشد از کار اسفندیار
بداند که آن بودنی کار بود / مرا زان سخن دل پر آزار بود
تو بودی به نیک و بد اندر میان / ز من سود دیدی نه دیدی زیان
نه پیچید رستم ز فرمان او / دلش خسته دیدی و پیمان او
پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ / زمانش بسر آمد جهان شد سترگ
به بیشه درون شیر و نر اژدها / ز چنگ زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار / بروی چه کرد اندر آن روزگار
چنین تا بهنگام رستم رسید / که شمشیر تیز از میان برکشید
به پیش نیاکان تو در چه کرد / بمردی بهنگام ننگ و نبرد
بزاری کنون رستم اندر گذشت / همه زابلستان پر از سور گشت
همان کهتری کان تو بود / بلشکر ز پیر نیاکان تو بود
گر آید که بینی به پیکار ما / بخوبی بر اندیشی از کار ما
بیابی ز دل کینه پرور کنی / بهر اندرین کینه افسون کنی
ز گنج و ز دینار فرزند سام / کمرهای زرین و زرین نیام
جوانی به پیش تو آرم همه / تو شاهی و گردنکشان چون رمه
فرستاده را اسپ و دینار داد / ز هر گونه چیز بسیار داد
چو این نامه نزد بهمن رسید / ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید زو بهمن نیکبخت / نه پذرفت پوزش از آن شوربخت

رسیدن بهمن بسیستان

بشهر اندر آمد دلی پر ز درد / سری پر ز کین و لب از باد سرد
پذیره شدش زال سام سوار / هم از سیستان آنکه بد نامدار
چو آمد بنزدیک بهمن فراز / پیاده شد از اسپ و بردش نماز
چنین گفت هنگام بخشایش است / ز دل درد و کین دور باز ایمنست
از آن بدکنیها که ما کرده ایم / بر آن در جوانی بپرورده ایم
ببخشای و کار گذشته مگوی / هنرجوی و از کشتگان کین مجوی
که پیش تو دستان سام سوار / بیامد چنین خوار با دستوار
بر آشفت بهمن ز گفتار او / جهان سخت شد تیز بازار او
هم اندر زمان پای کردش ببند / ز دستور و گنجور نشنید پند
از ایوان دستان سام سوار / شتروارها برنهادند بار
ز دینار و ز گوهر نابسود / ز تخت و ز گستردنیها که بود
ز شمشیر و از تاجهای بزر / ز زرینه و گوشوار و کمر
ز اسپان تازی و زرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
همان برده و بدرهای درم / ز مشک و ز کافور و ز بیش و کم
که رستم فراز آوریده برنج / ز شاهان و گردنکشان افکنده گنج
همه زابلستان بتاراج داد / مهان را همه بدره و تاج داد

غمی شد فرامرز و در مرز بست / ز درد نیا دست کین را بشست
سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد / ز رزم بهمن بسی کرد یاد
چو نزدیک بهمن رسید آگهی / برآشفت بر تخت شاهنشهی
بنه برنهاد و سپه را براند / کمو را به آمد دو هفته بماند
فرامرز پیش آمدش با سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
بیاراست لشکرش بر پای زره / ز قلب و جناح و ز پیر و میسره

جنگ کردن فرامرز با بهمن و گرفتار شدن فرامرز

وز آن روی بهمن صفی برکشید / که خورشید تابان زمین را ندید
از آواز شیپور و هندی درای / همی کوه را دل برآمد ز جای
ببست آسمان روی گفتی عبیر / ببارید چون ژاله از ابر تیر
ز چاک تبرزین و چرخ کمان / زمین گشت جنبان بر آسمان
همی گرز بارید پولاد و تیغ / ز گرد سیاه آسمان بست میغ
وزان رزمگه در یکی باد خاست / که گفتی شب تار بر دشت خاست
بسی بر فرامرز برگشت باد / جهاندار گشت از دم باد شاد
همی شد پس گرد با تیغ تیز / برآورد از آن انجمن رستخیز
برآورد گرد و سواری نماند / ز گردنکشان نامداری نماند
همه سر به سر پشت برگاشتند / فرامرز را خوار بگذاشتند
بهر سو شده کشته چون کوه کوه / بهم برفکنده ز هر دو گروه
فرامرز ماند و یکی جنگجوی / بروی اندر آورده بد روی
همه تنش پر زخم شمشیر بود / که فرزند شیران و هم شیر بود
سرانجام بر دست شاه اردشیر / گرفته شد آن نامدار دلیر
بر بهمن آوردنش از رزمگاه / بدو کرد کین دار جنگی نگاه
چو دیدش ندادش بجان زینهار / بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بردار کرد / تن پهلوانش نگونسار کرد
بکشتش بزاری به باران تیر / چنین حکم فرمود شاه اردشیر
گرامی پشوتن که دستور بود / ز کشتن دلش سخت رنجور بود
زمیش جهاندار بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو داد و راست
اگر کینه بودت بدل خواستی / پدید آمد از کاستی راستی
کنون کشتن و غارت و خون و خروش / مفرمای و مپسند و چندی مکوش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را فکند خوار و زار و نژند
بموبد چنین گفت افراسیاب / بدی زنده این را ندیدی بخواب
بسی گنج دادی بنخجیر گون / که شد کینه دارانی او بخون
پدرت آن جهاندار لشکر فروز / نه تابوت را شد سوی نیمروز
به رستم کابل بنخجیرگاه / بدان شد که تا نیست گردد براه
تو تا باشی ای خسرو نیک زاد / مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان ز بند / بنالید بر پروردگار بلند
بپیچی تو زان گر چه نیک اختری / چو با گرد کار تو بود داوری
چو از رستم کهنداز رخش کمان / همه بر دریغ بسته میان
تو این تاج ازو یافتی یادگار / نه از راه گشتاسپ و اسفندیار
ز هنگام کار قباد اندرای / چنین با نخ خسرو پاک رای
بزرگی به شمشیر او داشتند / جهان را همه زیر او داشتند
از او بند بردار اگر بخردی / دلت باز گردان ز راه بدی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن / پشیمان شد از کرده‌های کهن
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای نامداران با گیر و رای
بپیچید تا بر کشتن کند / مبادا که تاراج و کشتن کنند
بفرمود تا پای دستان ز بند / گشادند و دادند بسیار پند
تن کشته را دخمه کردند جای / بفرمان دستور پاکیزه رای
ز زندان بایوان کند گرد زال / بروز اردگر بست فرخ همال

گزارا دلیرا گوا رستما
کنون گنج تاراج و دستان اسیر
پشوتن از آن ناله پر درد شد
بشبگیر ازین شهر لشکر بران
چو بشنید گوهر گو سپند روس
سپه را سوی شهر ایران کشید
بیاسود و بر تخت بنشست شاد
پسر بد مر او را یکی شیرگیر
همی خواندندی ورا چهرزاد
همای دلفروز تابنده ماه
چو از درد شاه اندر آمد ز پای
بزرگان و نیک اختران را بخواند
چنین گفت کین پاک تن چهرزاد
ولی عهد من او بود در جهان
چو ساسان شنید این سخن خیره شد
دوان سوی شهر نشابور شد
نژادش بگیتی کسی را نگفت
پسر نام ساسانش کرد آن زمان
ز شاه نشابور بستد کله
کنون باز گردم بکار همای
بکاری اندر هم از دو شیر
همای آمد و تاج بر سر نهاد
مراد و رای از پدر درگذشت
کران تاج و که بخت فرخنده باد
تو آگه کنم آنکه در بستن بود

نبیره گوا نامور نیرما
پسر زار کشته بباران تیر
وزان شیون او رخش زرد شد
که این کار دشوار گشت و گران

تو تا زنده بودی که آگاه بود
منیژاد و چشم کس این روزگار
به بهمن چنین گفت کای شاه نو
بفرمود پس بهمن کینه خواه

بازگشتن بهمن از سپیتان

جهان را همی داشت با رسم و داد
که ساسانش خواندی و راز دار
ز گیتی بدیدار او بود شاد
جهان بد که آبستن آمد ز شاه

پدر و پس تخت جمشید گنج و درم
یکی دختری بود نامش همای
پدر در پذیرفتش از نیکوی
چو شش ماه بد بر ز تیمار شد

پادشاهی دادن بهمن بهمای

فراوان ز گیتی نبود ایچ شاد
همانکس که او زاید اندر نهان
ز گفتار بهمن دلش تیره شد
پر آزار بود از پدر دور شد
همی داشت آن راستی در نهفت
مر او را ز بودی پسر اندر زمان
که بودی بهامون رمه پر لیه

بدو داد این تاج و تخت بلند
اگر دختر آید برش گر پسر
بسه روز و دو شب ملک بسپان
زنی را ز تخم بزرگان بجاست
زن پاک تن خوب فرزند زاد
چو کودک ز خردی بمردی رسید
همی بود بی گنج چوپان شاه

یکی رای و آیین دیگر نهاد
همه گیتی از دادش آباد گشت
دل بیکالان ما کنده باد
نیازش برنج و نه خوشنود باد

سپه را سراسر همه بار داد
نخستین که دیهیم بر سر نهاد
همه نیکویی باد کردار ما
مهان جهان را که دارند گنج

که گشتاسب اندر جهان شاه بود
جهان یادگار تخم اسفندیار
چو بر بیمه آسمان ماه نو
از آنجا که بر زد سپاه
ز درگاه برخاست آواز کوس
ز زابل بشهر دلیران کشید
از آن خند شادان بخندی و خرم
هنرمند و با دانش و رهنمای
مر آن دین که خوانی ورا بهگوی
چو بهمن جهان دید بیمار شد
بفرمود تا پیش او شد همای
بتخت کرانمایگی بر نشاند
همان لشکر و گنج و رخت بلند
ورا باشد این تاج و تخت و کمر
از ایران بمرز دگر شد ز ننگ
بپرورد و با جان همیداشت راست
ز ساسان بر آمد به بهمن نژاد
در آن خانه چیز شبانی ندید
بکوه و بیابان و آرام و گاه
پس از مرگ بهمن که گرفت جای
همی بود بیکار تاج و پدر
در گنج بگشاد و تیمار داد
جهان را بداد و دهش مژده داد
مبینا و کس رنج و تیمار ما
مداریم ز آن گنج او را برنج

چو هنگام زادنش آمد فراز / ز شهر و ز لشکر همی داشت باز
همی تخت شاهی پسند آمدش / جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت / همی داشت آن نیکویی در نهفت
بیاورد آزاده‌تر دایه را / یکی پاک و پرشرم با مایه را
نهانی بدو داد فرزند را / جهان‌شاه شاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد / چنین گفت کان پاک‌زاده بمرد
همان تاج شاهی بسر بر نهاد / همی بود بر تخت پیروز و شاد
ز بهمن بجایی که بد مهتری / فرستاد بر هر سوی کشوری
ز چیزی که رفتی بگرد جهان / شنودی بد و نیک بر روی جهان
بگیتی جز از داد و نیکی نجست / جهان را سراسر همه داشت درست
جهانی شده ایمن از داد او / بکشور بنودی مگر یاد او
بر این سان همی بود تا هشت ماه / پسر گشت مانند رخشنده ماه
بفرمود تا درگری پاک مغز / یکی تخته جست از در کار نغز
یکی خوب صندوق از چوب خشک / بکردند و بر زد برو قیر و مشک
درون نرم کردش بدیبای روم / برآلود بیرون برو قیر و موم
بزیر اندرش بستر خواب کرد / میانش پر از در خوشاب کرد
بسی زر سرخ اندر او ریخته / عقیق و زبرجد برآمیخته
ببستند پس گوهر شاهوار / ببازوی آن کودک شیرخوار
بدانگه که شد کودک از خواب مست / برو شان شد دایه چرب دست
نهادش بصندوق در نرم نرم / بچینی بربندش بپوشید گرم
سر تنگ تابوت کردند خشک / بقیر و بعنبر بموم و بمشک
برو بند صندوق را برنهشت / یکی برده کرد از تنگ تا و لب
ز پیش همایش برون تاختند / بآب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد / که تا آب با شیرخواره چه کرد
چو کشتی همی رفت چوب اندر آب / نگهبان آنرا گرفته شتاب
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / بدیدند صندوق در جویبار
کنار زکی کازرو بود و سنگ / بر جوی را کار کرده تنگ
یکی گازر آن خرد صندوق دید / بیازید دست و سوی خود کشید
هویدا و گسترده را برگرفت / بماند اندر آن کار گازر شگفت
بجامه بپوشید و آمد دوان / برآمد دل شاد و روشن روان
سبک دیدبان سوی مادر دوید / بدو بازگفت آنچه دید و شنید
جهاندار بیدار با دایه گفت / که چیزی که دیدی بباید نهفت
چو بیکار گازر بیامد ز رود / بدو جفت او گفت چیست این درود
گر باز آمدی جامه ناشسته نرم / نه بینم درین کار روییت دژم
زن گازر از درد پژمرده بود / یکی کودک از پیش مرده بود
زن گازر از درد کودک نوان / خلیده رخان تیره گشته روان
بدو گفت گازر که ای نیک جفت / برآرم سخن پیش تو از نهفت
گرایدونکه ماند سخن در نهفت / بگویم به پیش تو ای راز جفت
بسنگی که من جامه را بر زنم / چو با گنره گرد و آب افگنم
دران جوی صندوق دیدم برآب / ز دیدار صندوق گم آمد شتاب
چو من برگشادم سر تنگ باز / پدیدار آن خورد و آمد نیاز
اگر بود ما را یکی پور خورد / بنودش بسی رنج کانی بمرد
کنون یافتم کودک خوبروی / بدیدار او نیز آرام جوی
سبک جامها بر زمین بر نهاد / سر تنگ تابوت را برگشاد
زن گازر آن دید و خیره بماند / بر او بر جهان آفرین را بخواند
رخی بود تابان میان حریر / بد ارمانده از دو شیر
پر از در خوشاب بالین او / عقیق و زبرجد بپایین او
بدست چپش سرخ دینار بود / سوی راستش یاقوت بسیار بود
بدو داد زن نوز پستان شیر / ببد سیر از آن کودک دلپذیر
رخ خوب آن کودک و خواسته / دل او ز غم گشت پیراسته

بدو گفت کازر که این رایگان ... خریدار باشیم تا جاودان
که این کودک نامداری بود ... که اندر جهان شهریاری بود
همی داشت او را چو پیوند خویش ... بپرورد چون جان فرزند خویش
سوم روز داراب کردند نام ... که از آب روان یافتندش کنام
چنان بد که روزی زن پاک رای ... سخن گفت با نامور کدخدای
مر این کودک را چه سازی کنون ... که باشد ترا اندرین رهنمون
بزن گفت کازر که ای نیکبخت ... چه سنگ و چه گوهر مرا او چه رخت
همانا گزین شهر بیرون شویم ... ز تنگی و سختی بهامون رویم
بشهری که ما را ندانند کس ... که خوارم باشد و باد دسترس
بشبگیر کازر بنه برنهاد ... برفت و نکرد اندر آن بوم یاد
ببردند داراب را بر کنار ... نگردند جز گوهر و زر نثار
برفت او از آن شهر فرسنگ شصت ... بجای دگر کرد جای نشست
دبیگاه شهر اندرون خواست جای ... بر انسان که پرمایه تر کدخدای
بشهری که بد نامور مهتری ... بروی بنزدیک او گوهری
از و بستدی جامه و سیم و زر ... چنین گفت فراوان نماند اگر چیز
بخانه جز از رنج گوهر نه چیز ... نماند از بد و نیک صندوق چیز
زن از خیره شد سوی بارنمای ... چنین گفت یکروز با کدخدای
که ما بی نیازیم از کار زر ... توانگر شدی گرد پیشه مگرد
چنین داد پاسخ بدو گفت کدخدای ... که ای جفت پاکیزه رهنمای
همی پیشه خوانی ز پیشه چه بیش ... همیشه ز کار است پیشی و بیش
تو داراب را پاک و نیکو بدار ... بدان تا چه بار آورد روزگار
همی بد نشد پیش جان ارجمند ... که از باد نامد به بر گزند
چو بر گشت چرخ از برش چند سال ... یکی کودکی گشت با فر و یال
همی گشت با کودکان او بکوی ... نبودی کسی برابر روز اوی
همه کودکان همگروه آمدند ... به یکبارگه روستوه آمدند
بفرمان نشد کازر از کار اوی ... همه تیره شد روز بازار اوی
بدو گفت کازر که جامه بزن ... که از پیشه جستن ترا نیست ننگ
چو داراب از آن پیشه برگشت بختی ... همی کازر از دیده خون ریختی
شدی روز کارش بجستن دو بهر ... نشان آشتی او ندیدشت و نشهر
بجایش ندیدی کمانی به دست ... بر آیین گشاده برو بسته شست
کمان بستدی سرو گفتی بدوی ... که ای بر زبان کرگ بر خاشجوی
چه کردی همی گرد تیر و کمان ... بجز زودی چرا آشته بد گمان
کازر چنین گفت کای باب من ... چرا تیره کردی این آب من
بفرهنگیان ده مرا از نخست ... چو آموختم زند و استا و زند
از این پیشه فرمای و گوی ... کنون از من این کدخدایی مجوی
بدو مرد کازر بسی بر شمرد ... از آنپس بفرهنگیانش سپرد
بیاموخت فرهنگ و شد برمنش ... بر آمد ز کازر سر پر ز نش
بدان پرورنده بگفت ای پدر ... نباید مرا کازری کار کرد
ز من جای بهتر بر اندیشه کن ... زگیتی سواری مر اندیشه کن
که گردد کازر سواری تمام ... عنان پیچ و شاد افکن و شادکام
بر دولتش بر روزگاری دراز ... بیاموخت هر جستنی آن بد انباز
همان رزم چوگان و تیر و کمان ... هنر جست و دو راز ند بدگمان
بدانگونه شد زین هنر کاگه جنگ ... نبودی بآورد با او نهنگ
کازر چنین گفت روزی که من ... بپیم ز نژاد تو ای پاک تن
بخندید بر تو مهر من ... نماند بجز تو کسی بهر من
شگفت آمدم چون بپرسی خوانم ... بدکان ز خویشان نشایم
بدو گفت کازر که این سخن ... دریغ آن شده رهنمای کهن
ترا گر منش زان من برتر است ... پدر جوی و راز تو با مادر است

چنان بد که یک روز گازر برفت / ز خانه سوی رود بازار تفت
در خانه را تنگ داراب بست / بیامد بشمشیر یازید دست
بزن گفت کژی و تاری مجوی / هر آنچت بپرسم سخن بازگوی
شما را که باشم بگوهر کیم / بنزدیک گازر زنی چه بدم
زن گازر از بیم شمشیر راست / خداوند شمشیر را بار خواست
بدو گفت چون سر من بجوی / بگویم ترا آنچه پرسی بگوی
سخنها یکایک برو برشمرد / نکوشید و از کار کژی ببرد
ز صندوق و از بچهٔ شیرخوار / ز دینار و از گوهر شاهوار
بدو گفت ما دستکاران بدیم / نه از تخمهٔ کامکاران بدیم
ازان تو داریم چیزی که هست / ز بر گشت ازو تن ز بر دست
ترا خادمانیم و فرمان براست / نگر تا چه خواهی تن و جان براست
چو بشنید داراب خیره بماند / روان را بیاندیشه اندر سپرد
بدو گفت ازان خوشتر هیچ ماند / و با کار زر آنزا همه برفشاند
که بستانم از آنکه بار کی / بدین بود زو کندی و تجارگی
بدو گفت زر هست اسپی گزین / درم هم بر و مند و باغ و زمین
بدو داد دینار چندانکه بود / بدو داد آن گران گوهر نابسود
ز دینار اسپی خرید ارجمند / یکی کم بها زین و یکی کمند
یکی مرزبان بود با سنگ و رای / بزرگ و پسندیده و رهنمای
خرامید داراب نزدیک اوی / بر اندیشه شد جان تاریک اوی
همی داشتش مرزبان ارجمند / ز گیتی بیامد بر او گزند
چنان بد که آمد سپاهی ز روم / ز گیتی همی مرز آباد بوم
ز رزم اندرون مرزبان کشته شد / سر لشکرش زان سخن خسته شد
چو آگاهی آمد بنزد همای / که رومی نهاد اندرین مرز پای
یکی مرد بد نام او رشنواد / عرض گاه بنهاد و روزی بداد
چو بشنید داراب شد شادکام / بنزدیک او رفت و شد نیکنام
سپه چون فراوان شد از هر دری / همی آمد از هر سوی لشکری
بیامد ز کاخ همایون همای / خود و مرزبانان پاکیزه رای
بدان تا سپه پیش او بگذرد / تن و نام دیوان همه بشمرد
همی بود چندان بدان پهن دشت / که لشکر فراوان برو برگذشت
چو داراب را دید با فرو برز / بگردن برآورده فولاد گرز
تو گفتی همه دشت پهنای اوست / زمین زیر پیوند و بالای اوست
چو دیدار بر و چهره و پیش بر / ز پستان بر در بمالید شیر
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / بدین شاخ و این برز و بالای راست
نیامد که این نامداری بود / خردمند و جنگی سواری بود
دلیر و سرافراز و گند آور است / ولیکن سلیحش نه اندر خور است
چو داراب را وزه بنمود بیش / سپهبد را سر اسپر پسند آمدش
از اختر یکی روز کاری گزید / ز بهر سپهبد جهان چون سزید
چو جنگ آوران را یکی گشت رای / بر و بد لشکر زبیش همای
فرستاد بیدار کارآگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
ز ننگ و بد لشکر آگه شوید / ز بندها کیش کوه شود
همی رفت منزل بمنزل سپاه / زمین زیر سپاه آسمان آن سیاه
چنان بد که روزی یکی تیر ماه / بر آمد غمی شد از و رشنواد
یکی رعد و باران ابا برق و جوش / زمین و ز آب آسمان پر خروش
ز هر سو ز باران همی تاختند / بدشت اندرون خیمها ساختند
همی گشت ازان کار داراب نیز / ز باران همی جست راه گریز
یکی کرد ویران یکی جای بد / میانش یکی طاق بد پای بند
بلند و کهن بود و آزرده بود / یکی خسروی جای پژمرده بود
نه خرگاه بودش نه پرده سرای / نه خیمه نه انباز و نه رهنمای
بران طاق آزرده بایست خفت / چو تنها همی بود بی یار و جفت
بیامد بزیر وی اندر بخفت / نبود و بش همه خیمه و یار جفت

سپهبد بپیکر و لشکر بگشت   ازان طاق آرزوه اندر گذشت
زویران خروشی بگوش آمدش   گران سهم زخمان خروشش آمدش
که ای طاق آرزوه هشیار باش   برین شاه ایران نگهدار باش
چنین گفت با خویشتن رشنواد   که این بانگ رعدست باشد نباد
دگر باره آمد ز ایوان خروش   که ای طاق چشم خرد را مپوش
که در دست فرزند شاه اردشیر   به باران بترس این سخن یاد گیر
سپه باران هم آوازش آمد بگوش   شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
به فرزانه گفت این چه شاید بدن   کی را سوی طاق باید شدن
ببستند تا اندرو خفته کیست   چنین رزم جستش آشفتگیست
برفتند و دیدند مردی جوان   خردمند با چهره پهلوان
بگفتند او را که ای خفته مرد   ازین خواب برخاک بیدار گرد
چو دارا بسی اندر آورد پای   هم آنگاه طاق اندر آمد ز جای
بشد تیز با او بپرده سرای   همیگفت کاو ربک خدای
کسی در جهان این شگفتی ندید   نه از کاردیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامها خواستند   بخرگاه جایی بیاراستند
بکردار کوه آتشی برفروخت   بسی عود با مشک و عنبر بسوخت
چو خورشید برزد سر از کوه سار   سپهبد برفتن بیاراست کار
بفرمود تا موبد رهنمای   یکی دست جامه ز سر تا بپای
یکی تازی اسپی بزرین ستام   کمر خواست با تیغ سیمین نیام
بدارا بداد و بپرسید ازو   که ای شیر دل مرد پرخاشجو
چه مردی و بوم و نژادت کجاست   سزد گر بگویی همه راه راست
چو بشنید دارا سخن برگرفت   ز خورد و ز آرام و جای نهفت
هم آنگه فرستاد پیش رشنواد   فرستاده را گفت پیش رو چو باد
زن و کازر و کار و گوهر را   بیازید بهرام و هم گوهره را
یکایک بسالار لشکر بگفت   ز داراب وز خواب و آرام و خفت
بگفت این و زانجایگه برگرفت   ازان مرز تا روم لشکر گرفت
ز ناگه دو لشکر بهم بازخورد   برآمد هم آنگاه گرد و نبرد

جنگ کردن داراب با سپاه روم

همه یک بدیگر برآمیختند   چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب میدان سپاه نبرد   به پیش اندر آمد بکردار گرد
ازان لشکر روم چندان بکشت   که گفتی جهان تیغ دارد بمشت
همی رفت از آن گونه برسان شیر   نهنگی بچنگ اژدهایی بزیر
چنین تا بلشکرگه رومیان   همی تاخت برسان شیر ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون   جهان جوی با تیغ بد رهنمون
به پیروزی ارز و میان گشت باز   بنزدیک سالار گردن فراز
بسی آفرین یافت از رشنواد   که این لشکر شادی تو مباد
چو ما باز گردیم ازین مرز و بوم   سپاه اندر آرم بآباد بوم
تو چندان نوازش بیابی ز شاه   که یابی فزونی ز گنج و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند   سلیح سواران بپیراستند
چو خورشید برزد سر از تیره راغ   زمین شد بکردار روشن چراغ
بهم بازخوردند دو پاره سپاه   شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد   غبار از اسب تکاور سپرد
به پیش صف رومیان کس نماند   ز شمشیر و گرز گران بس نماند
تنی چند سپاه اندر آمد چو گرگ   پراگنده کرد آن سپاه سترگ
وزانجایگه شد سوی میمنه   بیاورد جنگی سلیح و بنه
بکشتند چندان ز رومی سپاه   که آغشته شد خون ز آوردگاه
چهل جاثلیق از بزرگان بکشت   بیامد صلیبی گرفته بمشت
چو رو رشنواد این شگفتی بدید   ز شادی دل پهلوان بردمید
برو آفرین کرد چندی ستود   بران آفرین مهربانی نمود

شب آمد جهان قیرگون شد ببر
بجستند و در شب بسی خواسته
که گنج و ران تا پسند تو چیست
مرانچه پسند تو آید ببخش
فرستاده دیگر سوی رشنواد
همان گاه از تیره شب درگذشت
چو از این سپهر برگرفت آفتاب
بشمشیر تیز آتش افروختند
خروشی برآمد ز بازار روم
فرستاده آمد بر رشنواد
اگر باژ خواهی تو فرمان کنیم
سپهبد پذیرفت از و هرچه بود
بمنزل بدان طاق ویران بدید
زن گازر و شوی مرد و بهم
از آنکس کیشان خواستی جای
بگفتند با او سخن هرچه بود
همان سرخ گوهر بدو داد و گفت
بتا جهاندار زاده بداو
بدانست کان روز کامد بدشت
فرستاده را گفت کرمان بهای
ز دارای گیهان دلم پر هراس
اگر زو ان پیر داد شناختم
کنون ایزد او را همی باز داد
ز دینار گنجی فرو ریختند
ببخشید هر کس که بودش نیاز

همه باز گشتند لشکر جنگ
شد آن خواسته لشکر آراسته
وزین خواسته سودمند تو جست
تو نامی تری از خداوند رخش
بدو گفت قیصر و زباد و شاد
طلایه پراکنده برگرد دشت
سر جنگجویان در آمد بخواب
همه شهریاران همی سوختند
که گنبد ابشند آن والای بوم
که گرد او کرد سر بنهد زداد
بنوی کمی باز پیمان کنیم
ز دینار و از گوهر نابسود

سپهبد بلشکر رومیان
فرستاد زر و یک داراب کس
نگهدار چیزی که رای آیدت
چو آن دید داراب شد شادکام
چو از باختر تیره شد روی مهر
غو پاسبان خاست چون ولوله
ببستند گردان ایران میان
ز روم و ز رومی برانگیخت گرد
بقیصر برآنکه جهان تنگ شد
شد آنکه جنگی بدارا جنگ سیر
فرستاد قیصر زهر گونه چیز
وز آنجایگه باز گشتند شاد

گناه کردن گازر و زن او در پیش رشنواد

بپروان نیاسید و رفتند پیش
ز صندوق و از گوهر نابسود
که با باد باید که کردی تو جفت
شنیده بگفت از لب رشنواد
بفرمود تا پیش لشکر کشید
که آمد جهاندار آنکی که جا
کجا کشته بودم از و با سپاس
به آب فرات اندر انداختم

چو دید آن زن و شوی را رشنواد
بنامه درون سر بسر یاد کرد
فرستاده چون باد اندر آمد بجای
چو آن نامه برخواند و گوهر بدید
بدیدان جوانی که بد فرّه مند
بنو داغ راندیشه مغزم تهی
وزان پیر گو بچه را یافت
ببار دست بر ایشم این هم گهر

دیدن همای فرزند خود را داراب

دگر هفته گنج و درم کرد باز
بجایی که بود آتشکده است

برآسود و بگشاد بند میان
که ای شیردل مرد فرخ زمین
ببخش آنچه دل رهنمای آیدت
یکی بهره برداشت از خواسته نام
بپوشید و پیای بومی سپهر
همیشه چو آوار شیر بله
همی جست از پس رومیان
کس از روم و راه و مرز گرد
رخ نامدار آتش برنگ شد
سر بخت روم اندر آمد بزیر
ابا بدره با رود بسیار نیز
پسندیده داراب باز رشنواد
که داراب را اندرون خفته دید
شده بهره وار نیم خواری درم
ز هر گونه پرسید و گردید یاد
نو بدی در قیصر رسان باد
بیاورد یاقوت زرد و سیاه
بر انگشتش مرکان برج
برج چون بهار و ببالا بلند
پر اندیشه بودم ز بخت شهی
کسی با جهان روی در کاستن
پسر خوار شد چون پدر
برین بهر و نام و پی رشنواد
می و مشک و گوهر برآمیختند
دگر زند و دستان و جشن سده

ببخشید گنجی به هر گونه چیز / به هر کشوری برپراکند چیز
بروز دهم بامداد پگاه / سپهبد بیامد بنزدیک شاه
جهاندار زرین یکی تخت کرد / دو کرسی ز پیروزه و لاجورد
بزرگان و داراب با او بهم / کسی را نگفتند از بیش و کم
ز درگاه پرده فروهشت شاه / بیکهفته کس را نداد ایچ راه
یکی تاج پرگوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق گوهرنگار
یکی جامه خسروانی بزر / درو بافته چند گونه گهر
نشسته بپیچاره شمس شاه / ز اختر همی کرد روزی نگاه
بشهریور و بهمن از بامداد / جهاندار داراب را بار داد
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد / دگر جام پر کرد از زر زرد
جوان آمد نزدیک ایوان فراز / همای آمد از دور و بردش نماز
برافشاند آن گوهر شاهوار / فرو ریخت از دیده خون بر کنار
مر او را گرفتش در آغوش تنگ / ببوسید و بسترد رویش بچنگ
بیاورد و بر تخت زرین نشاند / دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
چو داراب بر تخت زرین نشست / همای آمد و تاج زرین بدست
ببوسید و بر تارک او نهاد / جهان زاد بهمن او مژده داد
چو از تاج دارا فروزش گرفت / همای اندر آن کار پوزش گرفت
بدارا بگفت آنچه بر ما گذشت / جهان و آنکه یکسر همه یاد گشت
جوانی و گنج آمد و رای زن / پدر مرده و شاه بی رای زن
اگر بد کند رو مگیر آن بدست / که جز تخت شادی مبادت نشست
چنین داد پاسخ بمادر جوان / که هستی تو از گوهر پهلوان
نباشد شگفت ار دل اژدهش / بیک بد چه داری دل اندر خروش
جهان آفرین از تو خشنود باد / دل بدسگالت پر از دود باد
زمن یادگاری بود این سخن / که هرگز بد فتنه نگردد کهن
برو آفرین کرد فرخ همای / که تا جای باشد تو باشی بجای
بفرمود تا موبد موبدان / بخواند هر کشوری بخردان
بس از لشکر آنکس که بد نامدار / سزاوار شیران خنجرگذار
بفرمود تا خواندند آفرین / شناسی بران نامدار زمین
چو بر تاج شاه آفرین خواندند / بران تاج گوهر برافشاندند
بگفت آنکه اندر نهان کرده بود / وزان کرده بسیار غم خورده بود
بدانید کز بهمن شهریار / جز این نیست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه / که او چون شبانست گردان آن
بزرگی و دیهیم و شاهی وراست / بدو داشت باید همی پشت راست
بشادی خروشی برآمد ز کاخ / که نورسته دیدند فرخنده شاخ
بکردند چندان ز گوهر نثار / که شد ناپدید اندرو شهریار
پس از لشکر آنکس که بد نامدار / سزاوار شیران خنجرگذار
بفرمود تا خواندند آفرین / شناسی بران نامدار زمین
چو دارا ز تاج مهی گشت شاد / بآرام و دیهیم بر سر نهاد
نشسته بپیچاره شمس شاه / از اختر همی کرد او را نگاه
بشهریور و بهمن از بامداد / جهاندار داراب را بار داد
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد / دگر جام پر سرخ یاقوت زرد
برافشاندان گوهر شاهوار / فرو ریخت از فرق او در کنار
شتابان و پاسید و فرمان پذیر / ابی رای او یکنفس مشمرید
چو داراب بر تخت زرین نشست / همای آمد و تاج زرین بدست
چو بنشست بر تخت پیروز شاه / بآرام تاج کئی برنهاد
چو دارا ز تخت مهی گشت شاد / همان نیز و دیهیم بر سر نهاد
زن کارز و کارز آمد دوان / بگفتند کای شهریار جوان
نشست کئی بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
بفرمود داراکه ده بدره زر / بیارند پرمایه جام گهر
ز هر جای بر تخت فرمود گنج / بدو داد و دادار گرد و رنج

بدو گفت کای کار بیش وار
مگر زاب سند و ق یابی کی
برفتند یک لب پر از آفرین
اگر زانکه جویی دلا مهر زمین
ابوالقاسم آن شاه چون شنید چهر
بجوید جز از داد و از راستی
همیشه جوان تا جوانی بود
از آن نامداران پاکیزه رای
چنین گفت با موبدان و ردان
شگفتی تر از کار من در جهان
بباید که چند کس از بیخ ما
وز این سند و پستان وز روم
برفتند با هدیه و با نثار
بیامد ز پستی بکوهی رسید
بجویید ازین آب دریا ری
چو دیوار شهر اندر آورد گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه
جهان از بد اندیش بی بیم کرد
خبان که از تازیان صد هزار
برفتند و سالار ایشان شعیب
جهاندار از ایران سپاهی بزرگ
ز آواز زوبین و باران تیر
سه روز و سه شب همچنان جنگ بود
شعیب اندران رزمگه کشته شد
از آن خستگان نامدار انجای

آغاز داستان

ز داد ار شهریار زمین
کی خود و گل تازه این چهر زمین
بیاراست روی زمین را بمهر
نیاز و بداد اندرون کاستی
همان بنده تا زندگانی بود
ز داراب ور رسم رای همای
بزرگان و بیدار دل بخردان
نه پسندد در آشکار و نهان

کنون اختر کار زر اندر گذشت
کنم آفرین از جهان آفرین
شهنشاه محمود فیروز بخت
جهان روشن از تاج محمود باد
چه گفت آن سراینده دهقان پیر
چو داراب بخت کیی برنشست
که گیتی بجستم برنج و بداد
بر آنم که پرداد باشد زمین

بجستند خوشنودی شهریار
یکی پیکران ژرف دریا بدید
رسانند رودی به هر کشوری
ورا نام کردند داراب گرد
پرستنده او را آمد گروه

چنان بد که روزی ز بهر کله
بفرمود کز هند و از رومیان
چو بگشاد دل بنده داراب بند
ز هر شهر کارگران خواسته شد
پس آنگه فرستاد هر سو سپاه

یکی نامدار از نژاد قتیب
که گفتند کار از شاید شمرد
زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
بر آن نامداران جهان تنگ بود
عرب را همه روز برگشته شد
نژند و جهاندار بود رسمای

فراز آمدان هر دو لشکر بهم
زمین آن سپه می برتافت
خروشی بر آمد ز هر پهلوی
چو بارم عرب روی برگاشتند
بسی اسب تازی بزرین خدنگ
بجستند یکسر همه بر سپاه

همیشه روان از پر اندیشه وار
نهفته بد و اندرون کوه کی
مرکان شد و بر دشمنان بر شکست
برین نامور شهریار زمین
خداوند تاج و خداوند تخت
همه روز کار آتش مسعود باد
ز گشتاسب و ز نامدار اردشیر
کمر بر میان بست و بگشاد دست
مر آن تاج بر زوان سپهر برنهاد
که بر پایش پا کنند آفرین
بدان روز افکندن گنج ها
ز هرمز آباد و آباد بوم
بیامد که اسبان بهند دید
بیارند کار آزموده ردان
یکی شهر فرمود از او سود مند
همه شهر از ایشان برآراسته شد
ز هر سو همه دشت گیتی گشاد
دل مهتران زو به بیم کرد
نبرده سواران نیزه گذار
جهان شد ز پرخاشجویان دژم
بر آن بوم کس جای رفتن نیافت
بکشته دیدند بر هر سوی
شب و دشت بیکار که آراسته شد
همان نیزه و ترک و خفتان جنگ
ز اسب و ز نیزه ز تیغ و کلاه

ز تن نامداران

ز لشکر یکی مرزبان برگزید
که گفتار ایشان بباید شنید

فرستاد تا باز خواهد ز دشت
از این سال و آن سال اندر گذشت

شد آن جنگ تیز تک تا بروم
همی رزم جست اندر آباد بوم

بروم اندرون شاه بد فیلقوس
یکی بود با رای او شاه سوس

جنگ کردن داراب با فیلقوس و گریختن فیلقوس

بشنید نامه که پور همای
سپاهی بیاورد بی مرز جای

چو بشنید سالار روم این سخن
بیامدش روز کین کهن

زعموریه لشکری گرد کرد
همه روز داران روز نبرد

چو دارا بیامد بزرگان روم
بپرداختند همه مرز و بوم

زعموریه فیلقوس و سران
برفتند گردان جنگ آوران

دو رزم گران کرده شد در سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

گریزان بشد فیلقوس و سپاه
یکی راند ترک رومی کلاه

زن و کودکانش ببردند اسیر
بکشتند چندی به شمشیر و تیر

خوار پیش دارا بشهر آمدند
از آن رفته لشکر و بهره آمدند

دگر هر که گشته و خسته بود
پس ایشان به نیزه بسته بود

بعموریه در حصاری شدند
وز ایشان بسی زینهاری شدند

فرستاده آمد از فیلقوس
خردمند و بیدار با نعم و کوس

ابا بدره و برده و با نثار
دو صد صندوق پیکر شاهوار

چنین بود پیغام کز جنگ جدای
نخواهیم که او باشدم رهنمای

که فرجام این رزم بزم آوریم
مباد اکه دل سوی رزم آوریم

همه راستی باید و مردمی
ز کژی و تاری بخیره دمی

چو عموریه کان نشستن منست
بخواهی که آزار گیری بدست

دل من بجوش آید از نام و ننگ
بهنگام بزم اندر آریم جنگ

توان کن که از پادشاهی سزاست
بپیر شاه بود و پدر پادشاست

چو بشنید دارا ز کار آنچه خواند
همه دوستان را از ایشان بخواند

چو گوید گفت اندرین گفتگوی
بجویند همی فیلقوس آب روی

همه مهتران خواندند آفرین
که ای شاه بینا دل پاک دین

شهنشاه بی مهتران مهتر است
ز کار آن گزینند کان درخور است

یکی دختری دارد آن نامدار
ببالا چو سرو و برخ چون بهار

دلارای چون او پسند بکین
میان بتان چون درخشان نگین

فرستاده روم را خواند شاه
نگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه

شهنشاه ببیند پسند آیدش
ببالیز سرو ماند اندیش

پس پرده تو یکی دختر است
که بر تارک بانوان افسر است

بدو گفت رو پیش قیصر بگوی
که گر جفت خواهی همی آب روی

بس رود و بر هلت را باد بوم
چو خواهی که بی رنج باشی بروم

نگاری که ناهید خوانی و را
اگر تخت شاهی نشانی و را

دل شاد شد فیلقوس و سپاه
که دارا و باشد و را نیکخواه

فرستاده بشنید و آمد چو باد
بقیصر بر آن گفتها کرد یاد

بران نهادند سالی که شاه
ستاند ز قیصر گه دار و سپاه

سخن رفت هر گونه از باژ و ساو
ز هر چیز که دارد بی روم تاو

چهل گرد مثقال هر خایه
همان نیز گوهر گرانمایه

ز زر ریخته خایه صد هزار
ابا هر یکی گوهری شاهوار

برفتند با دختر شهریار
گرانمایگان هر یکی با نثار

بفرمود تا راه او را ستند
دل از کار ایشان بپرداستند

شتروار سیصد ز گستردنی
ز هر چیز که بد راه را بردنی

ده اشتر همه بار دیبای روم
سراسر از گوهر و زر و بوم

کنیزک پس پشت ناهید شصت
از آن هر یکی جام زرین بدست

دلارای رومی بمهد اندرون
بپیکو بار و حجره اندر هیون

بجام اندرون گوهر شاهوار
بت آرای با افسر و گوشوار

بیفکند خوش خرم اندر اسپرود
گهرها بگنجور او برشمرد
پس از اندران زرگه بر سپاه
سپه را سوی شهر ایران براند

سوی رزم آمد دلارام شاد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
شبی جفت بد ماه با شهریار
پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار

سطانا که بر زد یکی تیز دم
شهنشاه ازان دم زدن شد دژم
بپیچید و در جامه سر زو بتافت
که از نکهتش بوی ناخوش بتافت

ازان کار شد شاه ایران دژم
پر اندیشه جان و پر از درد خم
بزرگان فرخنده را خواند
بنزدیک ناهید شد ارجمند

یکی مرد بینادل اکنون رای
بیاورد تا دارو آمد بجای

مولود سکندر

گیاهی که سوزنده کام بود
بروم اندر اسکندرش نام بود

بمالید بر کام او بر ستنگ
بازو بسیار بد چندی سر شتاب
بشد ناخوشی بوی و کامش بسوخت
نکردار و بیمارش بر زد جهت

اگرچند مشکین شد آن خوب چهر
دژم بد دلارای را جای مهر
دل از دوستی سیر شد از عروس
فرستاد بازش سوی فیلقوس

غمی دختر و کودکی در میان
نگفت این سخن با کسی در جهان
چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر

زبالا و از رنگ و بوی ارش
سکندرش همی خواندی مادرش
بفرخ همی داشتی نام را
گزو یافت در مردمی کام را

همی گفت قیصر بهر مهتری
که پیدا شد از تخم من قیصری
نیاورد کس نام دارا بسر
سکندر پسر بود و قیصر پدر

برآخر یکی بادپایان سمند
نکو چهر و کاری و بالا بلند
همان شب یکی کره زاد از خنگ
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ

زدادش قیصر هزار است سال
که همتا بدو با سکندر بسال
بشبگیر فرزند را خواستی
همان ماه با زاد آراستی

بسودی همه گردش از چشم و بال
که آن زادنش فرخ آمد بفال
سپهبد بدین نیز خرسندی گشت
زهرگونه پیالیان برکند

سکندر ز دل خسروانی گرفت
سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش
بیاراستی پهلوانی برش

خرد یافت لختی و شد کاردان
هشیوار و بانیک و بیداردان
ولیعهد گشت از پس فیلقوس
بمهد ار او داشتی نغز و بوس

هنرها که باشد کیان را بکار
سکندر بیاموخت ز آموزگار
تو گفتی شد اندر بگرد اودرا
وگر تخت شاهی بسپاردا

ورامین که ناهید سوی پدر
بیامد زنی کرد دارا دگر
یکی کودک آمدش با فر و یال
زفرزند ناهید کهتر بسال

بماز روز داراش کردند نام
که تا از پدر بیشش باشد کام
چو ده سال بگذشت ازین سال
نشست اندر آمد بسال و بغال

بپژمرد شاه داراب بد زمانی
همی خواندش بر دیگر سرای
بزرگان و فرزانگان را بخواند
بتخت بر مهتر از او نشاند

بگفت اینکه دارا بد اکنون
شماری که بر نیکی بود رهنمون
همه شاد باشید و فرمان کنید
زفرمان او در آتش جان کنید

که این تخت شاهی نماند دراز
نخجیری بدر زد و خواندش باز
بکوشید با مهر و داد آورید
فرستادی هر نزد او آورید

بگفت این و چادر بسر درکشید
شدش برگ گلنار خون شنبلید
آن جهاندار شاه جوان
جهان را چنین است آیین و سان

چو دارا ز دل سوگ داراب داشت
ز خورشید تاج کئی برفراشت
یکی مرد [illegible] شد
شده بار نامش ز دل تیغ کند

چو برگاه بنشست گفتا ای سران
سرافراز شیران و کنداوران
نخواهم که ماند کسی را بجاه
ازان شاه خواهم سوی باج

کی دروزنان

کسی کو ز فرمان من بگذرد
وگر پیچ تاب اندر آرد بدل
خراج از نامور آنکس که دارد گنج
ز گیتی خورش بخشش همان مراست
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر
که هرکس که نامد بفرمان من
سر گنجهای پدر برگشاد
درم داد و دینار و برگستوان
یکی را ز رود دیگری مرز داد
ز سند و ز فغفور و خاقان چین
یکی باژسان کرد در بوم شام
چو بگذشت ازین چند که فیلقوس
یکی نامداری بد اندر بروم
به پیش سکندر شد آن پاک رای
بدو گفت کای مهتر شادکام
جهان چون من و چون تو بسیار دید
جهان و آنکه با داد کس تو بی
اگر تنگ باشی بیابدت نام
به نیکی بود مر ترا دست رس
بفرمان او کرد کاری که کرد
جهان به که روزی فرستاد ها
سکندر چو بشنید ازوی سخن
که مرغی که زرین همی خایه کرد
سکندر سپه را سراسر بخواند
مر او را که گیتی بباید سپرد

پادشاهی دارا و جلوس او بر تخت شاهی

نخواهم ما شاد و دل او برنج — نخواهم که باشد مرا رهنمای
برنجی و شاهی و فرمان مراست — دبیر خردمند را پیش خواند
ز دارای داراب بن اردشیر — بهر سو که بد شاه خود کامه
چو بیچاره بینند سرافشان — همه گوش یکسر بفرمان نهند
سپه را همی خواند و روزی بداد — ز گنج اندر آمد درم تا شصت
همان جوشن و گرزهای گران — هر آنکس که بد کاردیده سری
سپه را همه خیز باارز داد — فرستاده آمد ز هر کشوری
ز روم و ز هر کشوری همچنین — فرستاده بد هر سری باژ و ساو
بانبوه گشتند از آن شادکام — بخواهند کان گنج و دینار داد
بروم اندران بوم بگذشت بوس — سکندر بتخت نیا بر نشست
گرو شاد شد آنهمه مرز و بوم — ارسطالیس بود پیشش بنام

نخواهد همی باژ کس ار امید — هر آنگه که گوی رسیدم بجای
که بینند و دانند کان کشوری — ز گیتی همه مرگ را زاده ایم
بتخت کیی بر توی شادکام — وگر بد کنی جز بدی ندروی
بد روز گیتی نجستیت کس — سکندر بشنید و بیند اندیش
ز رزم و ز بزم و ز نیک و ز بد — بنوسر زبانیش پنواحتی
سخنگوی بینادل و رادها — ز نزدیک دارا بیامد بروم
غمی گشت از آن باژ و ساو کهن — بدو گفت روشن دل آنکه گوی
بمرد و بشد باژ بی مایه کرد — فرستاده پاسخ ازیشان شنید
گذشته سخن پیش ایشان براند — چنین گفت کز گردش آسمان
بد و نیک چندی بباید شمرد — شما را بباید کنون ساختن

تن را همی سر بر تن شمرد
بشمشیر با خشم و زاول کابل
منم رهنمای و منم دلگشای
ز هر در فراوان سخنها براند
فرستاد چون خنجری نامه
اگر جان ستانند اگر جان دهید
یکی را انجام و یکی را بطشت
ببخشید بر هر سری کشوری
ز هر نامداری و هر مهتری
کسی را نه بی بود با او نه تاو
کسی را که درویش بد داد داد
همی جست دست بدی را ببست
خردمند و بیدار و گسترده کام
زبان کرد گویا و بگرفت جای
که کس یکی اندرین کار نام
بگیتی نباید مرا رهنمای
بهنجار گیتی دل بد و داده ام
شبی در جهان شادمان بغنوی
سخن گوی افرهمند اندش
گرفتی و بر تخت بنشاختی
کجا باژ خواهد ز آباد بوم
که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی
بترسید و از روم شد ناپدید
نیامد کند ز مرد نیکی گمان
دل از بزم و آرام پرداختن

پر از گنجهای بنا باز کرد
بشبگیر برخاست آواز غو
درفشی پس پشت سالار روم
بمصر آمد از روم خندان سپاه
شهنشاه بمصر اندر آمد نخست
ز گوپال و از اسب و برگستوان
ز دیبا و دینار چندان بتافت
وز آنجا که سالار ایران گرفت
بیاورد لشکر بسوی فرات
رسیدند از اصطخر چندان سپاه
سکندر چو بشنید کامد سپاه
ز هر گونه با او سخن راندند
که من چون رسولی سوی شاه او
یکی بارهٔ چوب زرین ستام
ز لشکر بیامد تنی ده همان
جهاندار دارا مرا او را بخواند
ز دیدار او از فر و فرهنگ اوی
نخست آفرین کرد بر شهریار
سکندر چنین گفت کای نیکنام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ
همه راستی خواهم و نیکویی
که من سر نپیچم ز چنگ سران
تو گفتی که دارا برخت عاج
از اندازهٔ کهتران برتری
چنین داد پاسخ کزان کس نکرد

لشکر آوردن سکندر بمصر و رفتن بر پیر داراب

نشسته بر و بر سرخ پیروزه بوم
که بستند بر مهر و بر پیشه راه
شکستی که هرگز نشاید نشست
رخشان و از خنجر هندوان
گران خواسته بارگی بر نهافت
دل شیر و جنگ سواران گرفت
سپه را عدد و نیز واز تابت
گرانبوه بر باد بربست راه
پذیره شدن را بپیمود راه
سخنهای دارا بر او خواندند
همه بر گرایم کم دست پس اوی
بزیر اندرون تیغ زرین نیام
خود و نامبردار ده ترجمان
بپرسید و نزدیک کاتش نشاند
ز بالا و از شاخ و آهنگ اوی

همای از برش چتر زرین صلیب
چو لشکر بروی اندر آورد روی
زیکروی چندان گرفتار شد
کمرهای زرین و زرین ستام
بسی رهنماری بیامد سوار
چو بشنید دارا که لشکر ز روم
کرانه لب آب لشکر کشید
همیداشت از پارس آهنگ روم
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
چو سیر آمد از گفتن رهنمای
کمر خواست بر گوهر شاهوار
سواری ده از رومیان برگزید
چو آمد بنزدیک دارا فراز
همه نامداران فرو ماندند
همه که چو بنشست بر پای خاست

سخن گفتن سکندر با داراب که خود برسولی پیش او رفته بود

ز هر بوم ایران گرفتش درنگ
بویژه که سالار ایران تویی
وگر چند باشد سپاه گران
ابا یاره و طوق با فر و تاج
من ایدون گمانم که اسکندری
ز در آشتی و نه اندر نبرد

برانم که اندر زمین آمدی
گزین کن یکی روزگار نبرد
چو دارا بدید آن دل و رای او
بدو گفت نام و نژاد تو چیست
بدین فر و بالا و گفتار و چهر
نگویند کان بر درش کهترند

همه موبدان لشکر آغاز کرد
ز شهر و ز درگاه سالار نو
بنشسته بر و بر مجیب الصلیب
ببودند گفتی بر جای چوب
که گیرنده را دست از کار شد
همان تیغ زرین بزرین نیام
بزرگان جنگ آور نامدار
بیامد بدین مرز آباد بوم
ز جوشن کسی آب دریا ندید
گذر زان گذاره آباد بوم
سکندر جهاندیده کار آگهان
چنین گفت کاکنون جز این نیست رای
یکی چتر خسروی چابک زرنگار
که گویند و دانند گفت و شنید
پیاده شد و بردش پیش نماز
بر و بر جهان آفرین خواندند
پیام سکندر بیاراست راست
که جاوید بادا ... سرآید
بگیتی تهی جای گسترده کام
نه بینم که گردم جهان را یکی
بزین پاس و زین آرزو برگذرد
سخن گفتن و فر و بالای او
که بر فر و شاخت نشان کیست
مگر تخت را پرورید سپهر
که بر تارک تخت دارا فر...

سکندر ز ...

سکندر بدین نامه دارد خرد
که از رای پیشینگان بگذرد

کجا او پیام آرد از خویشتن
جهان نامداری سر انجمن

پیامم همه سر به سر نیکو است
بگفتیم همه هر چه او کرد یاد

بیاراستندش یکی جایگاه
نشان چون بود در خور پیشگاه

هم اندر زمان آوریدند خوان
سپهدار فرمود کو را بخوان

فرستاده را سوی خوان خواندند
بجای رسولانش بنشاندند

چو نان خورده شد مجلس آراستند
می و رود و رامشگران خواستند

سکندر چو خورد و می خوشگوار
نهادی بسنگ جام را در کنار

چنین تا می و جام چندین گذشت
نهاون ز اندازه اندر گذشت

دهنده بیامد بدارا بگفت
که رومی بشد امروز با جام جفت

بفرمود تا رو بپرسید شاه
که جام نبید از چه داری نگاه

بدو گفت ساقی که ای شاه فش
چه داری همی جام زرین بمشت

سکندر چنین داد پاسخ که جام
فرستاده را باشد ای شاه کام

گر آیین ایران چنین است گاه
ببر جام زرین سوی گنج شاه

ببخشید از آیین او شهریار
یکی جام بر گوهر شاهوار

بفرمود تا زر کفش بر نهند
یکی سرخ یاقوت بر سر نهند

هم اندر زمان نیکخواهان روم
کجا رفته بودند از آن مرز و بوم

ز خانه بدان رزمگاه آمدند
خرامان بنزدیک شاه آمدند

فرستاده روی سکندر بدید
بر شاه رفت آفرین گسترید

بدو گفت کاین مهتر اسکندر است
که با تخت و با گرز و با افسر است

بدانگه که ما را بفرمود شاه
برفتیم نزدیک او باژخواه

ز اشگفت و ما را بدان خوار کرد
یکایک بر شاه بیکار کرد

چو از پادشاهیش بگریختیم
شب تیره از بیابان بگریختیم

ندیدم بماننده او بر بوم
دلیر است و بدین مرز و بوم

کی برگراید سپاه ترا
همان گنج و تخت و کلاه ترا

چو گفت فرستاده بشنید شاه
فزون کرد سوی سکندر نگاه

سکندر بدانست کاندر نهان
بخواهند با شهریار جهان

همی بود تا تیره گشت روز
بسوی باختر گشت گیتی فروز

دلاور بیامد به اندرون سرای
بیامد به پلیز پرده سرای

چنین گفت با آن سواران خویش
بلند اختر و نامداران خویش

که ما را کنون جان به لب اندر است
چو سستی کند باد و ماند بدست

همانا و بابان برانگیختند
ز پیش جهاندار بگریختند

چو دارا سپر و افسر او بدید
تبار کمی از چشم شد ناپدید

نگهبان فرستاده هم در زمان
بنزد یکی چشمه بد نگان

چو برخاستند بیدار دل رفته بود
که تخت جهان پادشا خسته بود

پس او فرستاد چندی سوار
دلیران و پرخاشجویان هزار

چو باد از میان او همی تاختند
شب تیره بد راه بشتاختند

طلایه بدیدند گشتند بار
بشد سوی جنگ و بریخ راه دراز

چو اسکندر آمد به پرده سرای
برفتند گردان رومی ز جای

بدیدند شب شاه را شاد کام
به پیش اندرون پرگهر هشت جام

گروان چنین گفت کاباد بید
مبین فرخی فال با شاد بید

که این جام پیروزی جان ماست
سر اختران زیر فرمان ماست

هم از لشکرش برگرفتم شمار
فراوان کم است از شنیدن سوار

همه جنگ را ای تهی بر کشید
وزین دشت هامون سر اندر کشید

چو در گنج ایران برنج آوریم
از آن رنج شاهی و گنج او درم

جهان آفریننده یار منست
سر اختر اندر کنار منست

بزرگان برو خواندند آفرین
که آباد باد او لعنصر زمین

فدای تو بادا تن و جان ما
بر تست جاوید پیمان ما

ز شاهان که یارد بدن یار تو
به مردی و بالا و دیدار تو

چو خورشید زد سر از تیغ راغ
زمین شد بکردار زرین چراغ

جهان چادر قیر بر سر کشید / جهاندار دارا سپه برکشید
بیاورد لشکر بر رود فرات / بهامون سپه بود بیش از نبات

سکندر چو بشنید کامد سپاه / بزد کوس و آورد لشکر براه
دو لشکر که او را کرانه نبود / جو اسکندر اندر میانه نبود

ز ساز و ز گرد آن دو رویه گروه / زمین همچو دریا بد و گرد کوه
ز خفتان و از خنجر هندوان / ز اسب و ز گوپال و برگستوان

دو رویه سپه برکشیدند صف / ز خنجر همی تافت خورشید تف

جنگ داراب با سکندر

به پیش سپه بود صد ژنده پیل / جهان شد بکردار دریای نیل

سواران جنگی از این پیش پیل / همه رخ پر از غم بکردار نیل
تو گفتی هوا لعل گون شد همی / زمین از خروشش بجوشید همی

ز بس ناله بوق و هندی درای / همی مرد را دل برآمد ز جای
ز آواز اسپان و بانگ سران / خروشیدن کرنای گران

تو گفتی زمین کوه جنگی شدست / ز گرد آسمان کوه زنگی شدست
ز بس ناله بوق و بانگ سران / درخشیدن تیغهای گران

بیک هفته گردان پرخاشجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم در آمد یکی تیره گرد / بر آنسان که خورشید شد لاجورد

بپوشید دیدار ایران سپاه / ندیدند جز خاک آوردگاه
جهاندار دارا بپیچید روی / گریزان همی رفت پرخاشجوی

برود فرات اندر آمد سپاه / گریزان برفتند از آوردگاه
سپاه سکندر پس اندر دمان / یکی پر ز غم دیگری شادمان

سکندر بشد تا لب رودبار / بکشتند از ایرانیان بیشمار
سپاه از لب رود برگاشتند / نه مهر و نه تاراج و کین داشتند

به پیروزی آمد بدین رزمگاه / که از پیش بود آن گزیده سپاه
چو دارا ز پیش سکندر برفت / به هر سو سواران فرستاد تفت

ز ایران اسیران و مهتر بخواند / درم داد و روزی دهان را بخواند
سر ماه را لشکر آمد گرد / سپه نامداران پر از باد و گرد

دگر باره از آب زانسو گذشت / بیاراست لشکر بران پهن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند / پذیره شد و ساز جنگ را بماند

سپه چون روی اندر آمد بروی / زمین و زمان گشت پرخاشجوی

جنگ سکندر با داراب بار دویم

سه روز اندر آن جنگ شان شد درنگ / جهان شد که آراسته شد جای جنگ

سکندر دگر باره پیروز گشت / بلند اختر و گیتی افروز گشت
سپاهش گریزان و دارا ز جنگ / همی خاک برزد بر جای تنگ

فراوان از ایرانیان کشته شد / جهانجوی را روز برگشته شد
پر از درد برگشت ز آوردگاه / چو باری بدادش همی بود راه

سکندر بیامد پس او چو گرد / بسی آفرین جهاندار کرد
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای زیردستان گم کرده راه

شما را ز من بیم و آزار نیست / سپاه مرا با شما کار نیست
بباشید ایمن با یوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش

بجان و تن از رزم و میدان رسته اند / و گر چه بخون دستها شسته اند
چو ایرانیان ایمنی یافتند / همه رخ سوی رومیان تافتند

سکندر بیامد بدشت نبرد / همه خواسته سر بسر یاد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته / بنیروی شاهی شد آراسته

بود اندر آن بوم و بر چار ماه / چو آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید / که آنجا بدی گنجها را کلید

همه مهتران پیش باز آمدند / پر از درد و پر غم گداز آمدند
خروشان پسر چون پدر را بدید / پدر همچنین چون پسر را بدید

همه شهر ایران پر از ناله بود   بچشم اندرون اشک چون ژاله بود
ز جهرم بیامد به شهر سطخر   که آزادگان را بدان فخر بود
ز سپاه برفت بر هر سوی   بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بایوان شاه   نهادند زرین یکی پیشگاه
چو دارا بتخت زرین نشست   برفتند گردان خسروپرست
بایرانیان گفت کای مهتران   خردمند و بیدار کندآوران
بپرسید تا رای این کار چیست   همی گفت و با درد چندی گریست
چنین گفت کامروز مردان نام   به از زنده و رومیان شادکام
نیاکان و شاهان ما تا بدند   بهر سال باژی همی بستدند
بهر کار ما را زبون بود روم   کنون بخت آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت   جهاندار شد تاج بر سر گرفت
چنین هم نماند بپاید کنون   همه پارس گردد چو دریای خون
زن و کودک خرد کردند اسیر   نماند برین بوم برنا و پیر
گر ایدون که بندید با من میان   نگردانم این بد ز ایرانیان
نگار بزرگان ندید این گروه   همه گشته از شهر ایران ستوه
کنون ما نگاریم و ایشان پلنگ   بهر کارزاری گریزان ز جنگ
اگر پشت یکسر بپشت آوریم   بر و بوم ایشان بمشت آوریم
کسی کو درین جنگ سستی کند   بکوشد که تا تندرستی کند
بیابد که دارند ازینسان امید   که شد روم ضحاک و تا جمشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد   دو رخساره زرد و دو لب لاجورد
بزرگان فرزانه برخاستند   همه پاسخش را بیاراستند
خروشی برآمد ز ایوان بزار   که گیتی نخواهیم با جوی شهریار
همه روی یکسر بجنگ آوریم   جهان بر بداندیش تنگ آوریم
ببندیم دامن یکی اندر دگر   اگر خاک یابیم وگر بوم و بر
سلاح و درم داد لشکرش را   همه نامداران کشورش را
سکندر چو از کارش آگاه شد   که دارا بتخت افسر ماه شد
سپه برگرفت از عراق و براند   بروی همی نام یزدان بخواند
سپه را میان و کرانه نبود   همان بخت دارا جوانه نبود

جنگ سکندر با داراب

پذیره شدن را بیاراست شاه   بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که گشتی زمین زیر تا بد همی   فلک را ز رفتن نیاید همی
سپاهی دو کشور کشیدند صف   همه نیزه و گرز و خنجر بکف
برآمد جهان از دو لشکر خروش   که چرخ فلک را بدرید گوش
چو دریا شد از خون گردان زمین   تن بی سران بر همه دشت کین
پدر را نبد بر پسر جای مهر   بر ایشان ببخشید گردان سپهر
شب آمد بدارا برآمد شکست   سکندر میان تاختن را ببست
جهاندار لشکر بکرمان کشید   همی از بد دشمنان جان کشید
سکندر بیامد باصطخر پارس   که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه   که ای مهتران نماینده راه
مر آن کس که زنهار خواهد همی   ز کرده بیزدان پناهد همی
بدانید کز گنج ما بهنشید   همه یکسر اندر پناه من اید
همه خستگان را ببخشیم چیز   همان خون دشمن بریزیم نیز
ز نیز کیان دست کوته کنیم   روان را سوی روشنی ره کنیم
که هر روز کرمان و بد فرهی   بزرگی و دیهیم شاهنشهی
کسی کو ز فرمان ما بگذرد   همی گردن اژدها بسپرد
ز چیزی که دیدند زان رزمگاه   ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو داراب از ایران بکرمان رسید   دو بهره ز بزرگان لشکر ندید
خروشش آمد ز میان سپاه   یکی را ندید او بسر بر کلاه
شکسته زن و شان در جهان کس ندید   نه از کاروانان بهش بشنید

زن و کودک و شهریاران همه / خلیده چشمه ز اختر به تیر
بگفتند کاین را چه درمان کنیم / که مه جاه ماند از این پشیمان کنیم
گرامید و مه بخشایش کردگار / نباشد بسنده به روزگار
کسی کز گرامایگان رسته‌اند / همه پیش او زار بگریسته‌اند
بآواز گفتند کای شهریار / همه خسته گشتیم از روزگار
سپه را بکوشش سخن برگذشت / ز تارک دم آب برتر گذشت
پدر بی پسر شد پسر بی پدر / چنین آمد از چرخ گردان بسر
گرامادر و دختر و خواهرست / همه پاک در دست اسکندرست
همه پاک پوشیده رویان تو / که بودند لرزنده بر جان تو
ز گنج نیاکان زر و گنج خویش / که آمد بدست تو بی مرز بیش
همه مانده اندر کف رومیان / نژاد بزرگان و تخت کیان
کنون چاره او مدارا بس است / که گنج و بزرگی نماند به کس
همین چرخ گردان بر او بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
تو او را بدین زیردستی نمای / یکی در سخن نیز خوبی فزای
نه بستیم زین جام تا چون بود / که گردش از اندازه بیرون بود
یکی نامه بنویس نزدیک اوی / پر اندیشه کن جان تاریک اوی
که را گفت آتش زبانش بسوخت / بچاره بدانش بباید سپوخت
از ایشان چو بشنید فرمان گزید / جهانگرد شهریاران سزید
دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند
یکی نامه بنوشت با داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد

نامه دارا بنزدیک سکندر

ز دارای داراب بن اردشیر / سوی قیصر اسکندر شهرگیر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / خردمند بر نگذرد بیگمان
گر او شاد مانیم ور با نهیب / گهی در فراز و گهی در نشیب
ازویم پناه و ازویم سپاس / جهانگیر باید که یزدان شناس
نه مردی بد این رزم با سپاه / مگر گردش چرخ بخشش بود ماه
کنون بود و نی بود ما دل بدرد / چه داریم از این بند لاجورد
کنون گر بیابی و پیمان کنی / دل از جنگ جستن پشیمان کنی
همه گنج گشتاسب و اسفندیار / همان یاره و تاج با گوشوار
فرستم بگنج تو از گنج خویش / همان نیز ورزنده از رنج خویش
همان مهر آزار تا شستم جنگ / بروز و شبانت نسازم درنگ
کسی را که داری ز پیوند من / ز پوشیده رویان و فرزند من
برین دوستی نباشد شگفت / جهانجوی را کین نباید گرفت
ز پوشیده رویان خطر بر سرش / نیاید ز شاهان ترا سرزنش
چو نامه بخواند خداوند هوش / بیاید بر این را پاسخ نیوش
میوفی ز کرمان سپاهی دمان / بنزدیک اسکندر آمد کمان
سکندر چو آن نامه برخواند گفت / که با جان دارا خرد باد جفت
کسی کو گراید به پیوند اوی / ز پوشیده رویان و فرزند اوی
نبیند مگر تخته گور تخت / که آویخته سر ز شاخ درخت
همه اصفهانند بی درد و رنج / از ایشان نباید که خواهیم گنج
تو گر سوی ایران خرامی رواست / همه پادشاهی سراسر تراست
ز فرمان تو یکزمان نگذریم / نفس نیز بی رای تو نشمریم
بگو را آتش نباید همیون / دل و دیده تا جور پر ز خون
چو این پاسخ نامه دارا بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
سرانجام گفت این گسستن بتر / که من پیش رومی به بندم کمر
سپه دان از آنتر آمد به تنگ / بر این داستان زد یکی مرد سنگ
که گر آب دریا بخواهد رسید / بر او قطره باران نیاید پدید
همی بود جی با زبر کس بجنگ / چو گفتند زین نشان در مرا کار تنگ

زهر سو همی خویشتن یار کیس
بر ازلابه و زیر دستی و درد
همانا که زد تو آید خبر
نبودند خویشان تخت و کلاه
و زین بیت چندان که ما را ز گنج
میوی برافکند پویان جو باد
جو اسکندر آگاه شد زین سخن
جو بر موج دار کشیدند نای
برآمد خروش سپاه از دو روی
جو دارا بیاورد لشکر به راه
سپاهی نبرد آزر و کینه جوی
نیاویختند ایچ بار و میان
جو دارا لخان دید برگاشت روی
دو دستور بودش گرامی دو مرد
جو دیدند کان کار بی سود گشت
بیازید دشنه بر بر برش
همی رفت با او دو دستور اوی
همین رجب و ماهیار پس برا
یکی تیغ بگرفت جانوسیار
بنزدیک اسکندر آمد وزیر
کو تشد سیر نامبردار شاه
کو دشمن که افکندی اکنون بگاه
جو نزدیک شد روی دارا بدید
سکندر ز اسب اندر آمد جو باد
ز سر بر گرفت افسر خسروی

خرابد ز مرزیت فریادرس — جو با ورسنود سر نزدیک و دور
نخست آفرین بر جهاندار کرد — دگر گفت کای مهتر هندوان
که ما را از اختر چه آمد بسر — سکندر بیاورد لشکر ز روم
نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه — گرامید و کم ملک شتی مرا بار مند
گران پیش می توان ز گنج و رنج — همان در جهان نیز نامی شوند

نامه داراب بفور هندی

برآمد غو کوس هندی درای — بیاورد از اسطخر چندان سپاه
بی آرام شد مردم کینه جوی — سکندر با آهن سپه برکشید
سپاهی نه آزرم و نه زر بخواه — وز آن رو که دارا بیامد براه
بیامد بروی اندر آورد روی — شکسته دل و کشته از رزمگاه
جو روبه شد آن دشت شیر ژیان — گرانمایگان زینهاری شدند
گریزان همی رفت با خاشجوی — برفتند با شاه سیصد سوار
که با او بدندی بدشت نبرد — یکی موبدی نام او ماهیار
بلند اختر و نام دارا گذشت — یکی با دگر گفت کای سور بخت
دگر تیغ هندی یکی بر سرش — سکندر سپارد بما کشوری

زخم خوردن داراب از وزیران خود

زد و بر بر و سینه شهریار — کنون شد سر نامبردار شاه
که ای شاه پیروز آمش پذیر — بکشتیم دشمنت را ناگهان
وز و بازگشتند یکسر سپاه — جو بشنید گفتار جانوسیار
بیابد نمودن ترا راست پی — برفتند هر دو به پیش اندرون
پر از خون بر و روی جوشن پلید — بفرمود تا پاره بگذاشتند
سر مرد خسته بران ره نهاد — نگه کرد با خسته گوینده سخت
گشاد از برش جوشن پهلوی — ز دیده ببارید چندان سرشک

یکی نامه بنوشت نزدیک فور
خردمند و بیدار و روشن روان
نه برماند ما را نه آباد بوم
که از خویشتن باز دارم گزند
بنزد بزرگان گرامی شوی
بیامد بر فور فوران نژاد
که دارای داراب افکند بن
که خورشید بر چرخ گم کرد راه
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
جهان بار نه شد یکی از فر شاه
سر تخت ایرانیان گشته زیر
زاوج بزرگی بخواری شدند
از ایران هر آنکس که بدنامدار
دگر موبدی نام جانوسیار
ازین پس نبینند دگر تاج و تخت
بدین پادشاهی شویم ایمنی
که دستور بودند و گنجور اوی
جو شب تیره شد از هوا با جوا
وز و بازگشتند یکسر سپاه
سر آمد بر او تاج و تخت مهان
سکندر چنین گفت با ماهیار
دل و جان وی برز در دور خو
دو دستور او را نگهبان شوند
بمالید بر چهر او هر دو دست
تن خسته را دید در زیر رنگ



بدو گفت کاین بر تو آسان شود / دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز و در مهد زرین نشین / وگر هست نیروت بر زین نشین

ز هند و ز رومت پزشک آورم / بدرد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت / چو تو به شوی ما ببندیم رخت
کنون دل ز کژی یکی پروریم / ره آشتی پیش آوریم
ز [illegible] و یک پیچ و [illegible] / همه [illegible] ازین بر [illegible]
بر آنم که با او [illegible] خویش / بیابی مکافات کردار خویش
بس [illegible] دیگر شد که تخت / بپرداخت تخت از نگون بخت رخت
بمردی نگر تا نگویی که کس / اگر مهتری از نژاد انجمن
دل نیک و بد را ز یزدان شناس / [illegible] زنده ماندی سپاس
که چندین بزرگی و شاهی و گنج / ز من کس نبیند در ماندن رنج

جهانپیشگان را ز تخم کنون / بیاوریم از دار ماه پسر نگون
زبان چون بر شان شنیدیم بود / دلم گشت پرخون و جان پرخروش
چو بشنید دارا به آواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
بی آنکه گفتی که ایران تراست / سر و تخت و تاج دلیران تراست
ز بینش جاوید بخت بلند / خرامش سوی رنج و سود و گزند
بد و نیک هر دو ز یزدان بود / دل مرد باید که خندان بود
منو دار کز کار من [illegible] / بگیتی همی عبرت سر [illegible]

همان نیز خندان سلیح و سپاه — بزرگی و شاهی و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان — چه پوشیدگان داغ دل خستگان

زمان و زمین بنده بد پیش من — چنین بود با بخت بدخویش من
ز نیکی جدا مانده ام زین نشان — گرفتار در دست مردم کشان

ز فرزند و خویشان شدم ناامید — سیه شد جهان دیده کام سفید
سرآید ز هر سو همی بنگرم — کسی نیست جز غم کنون غمخورم

ز خویشان کسی نیست فریادرس — امیدم به پروردگار است و بس
بزینگونه خسته بخاک اندرون — ز گیتی بدام هلاک اندرون

چنین است آیین چرخ روان — اگر شهریار است اگر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد — شکاریست هرکس همی بشکرد

سکندر ز دیده بپارید خون — بر آن زار خسته بخاک اندرون
چو دارا بدید آن بدل درد او — چو باران سرشک از رخ زرد او

بدو گفت مگری کزین سود نیست — وز آتش مرا بهره جز دود نیست
چنین بود بخشش ز بخشنده ام — هم از روزگار درخشنده ام

به اندرز من سر بسر گوش دار — پذیرنده باش و بدل هوش دار
سکندر بدو گفت فرمان تراست — بگوی آنچه خواهی و پیمان تراست

زبان تیز دارا بدو برگشاد — همی کرد سر تا بسر آز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار — بترس از جهان داور کردگار

که چرخ و زمین و زمان آفرید — توانایی و ناتوان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من — به پوشیدگان خردمند من

ز من پاک تن دختر من بخواه — بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد — جهان را بدو شاد و پدرام کرد

نباشد ز فرزند من سرزنش — ز بیغاره و دشمن بدکنش
چو پرورده شهریاران بود — برای افسر نامداران بود

مگر زو بماند یکی نامدار — کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زردهشت — بگیرد همین زند و استا بمشت

همان اورمزد و همان روز مهر — بشوید به آب خرد جان و چهر
نگهدارد این فال و جشن سده — همین فر و نوروز و آتشکده

کند تازه آیین گشتاسپی — بماند پی و دین لهراسپی
مهان را مه و ارد و که را بکه — بود دین فروزنده و روزبه

سکندر چنین داد پاسخ بدو — که ای نیکدل خسرو راستگو
پذیرفتم این پند و اندرز تو — فزون زین نتابم بدین مرز تو

کز این نیکوییها بجای آورم — خرد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت — بزاری خروشیدن اندر گرفت

کف دست او بر دهان بر نهاد — بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جای و رفتم بخاک — سپردم روان را بیزدان پاک

مردن داراب از کشتن وزیران

بگفت این و جانش برآمد ز تن — برو زار بر کشید انجمن
سکندر بدو جامه را چاک کرد — بتاج کئی بر همی خاک کرد

یکی دخمه کردش بر آیین او — بر آنسان که بد فر و آیین او
بشستند خونش بروشن گلاب — چو آمدش هنگام جاوید خواب

بیاراستندش بدیبای روم — همه پیکرش گوهر و زر بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید — وز آن پس کسی روی او را ندید

در دخمه درون تخت زرین نهاد — یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش بتابوت زر اندرون — بر و بر ز مژگان همی ریخت خون

چنین با ستودان او ارز زفت — همی بو بیت کشی برو بر بگفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه — بر آیین شاهان بیاورد راه

چو پرداخت آن دخمه ارجمند — ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی دار زد نام جانوسیار — دگر دار را از در ماهیار

دو بدبخت را زنده بر دار کرد
سر شاه کش مرد بیدار کرد

ز لشکر برفتند مردان جنگ
گرفته یکی سنگ هر یک به چنگ

بکشتند بر دارشان خوار و زار
مبادا کسی کو کشد شهریار

چو دیدند ایرانیان کان چه کرد
نزاری بر آن شاه آزاد مرد

گرفتند یکسر برو آفرین
ورا خواندند شهریار زمین

ز کرمان کس آمد سوی اصفهان
بدان جای شاهان و بزم مهان

بجایی که بودند ایران مهان
بزرگان بیدار و شاه جهان

هنر و نیک پوشیده رویان شاه
بیامد یکی مرد با دستگاه

بدیشان درود سکندر ببرد
همه کار دارا بر و بر شمرد

چنین گفت کز مرگ شاهان داد
نباشد مرا دل ز دشمن وز دست شاد

بدانید کامروز دارا منم
گر او شد نهان آشکارا منم

فزونست از آنک سپاهی که بود
نه بسیار دل را نباید شخود

همه مرکراییم شاه و سپاه
اگر ویرانی همت راه

نه سوی شهر سطخر آورید
هم چوبها ماند مخمر آورید

همایست ایرا که بود از بخت
بباشید شادان دل و تندرست

نبشتند نامه بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری

از اسکندر فیلقوس بزرگ
جهانجوی باکینه چوپان سترگ

نبرد و بزرگان سالارفش
دلیران اسب افکن کینه کش

سوی موبدان نامه همچنین
پر از فر و هوش و پر از آفرین

سرنامه از پادشاه کیان
سوی کارداران ایرانیان

چو عنبر سر خامه چین شست
سرنامه بود آفرین از نخست

بدان داور کو جهان آفرید
زمین و زمان و مکان آفرید

سپهری بر آنسان که داری روان
توانا و ما اندرون ناتوان

دو گیتی بیاورد از کاف و نون
توانا و دانا چرا او افزون

بباشد بفرمان او هر چه خواست
چنین بود تا بود هرگز نکاست

از و باد بر نامداران درود
براندازه هر کسی بر فزود

چه خوانی همی چرخ را با توان
توانا و دانا چرا اورا مخوان

خرد از نکونامی و فرهنگ و داد
ز رفتار گیتی مگیرید یاد

به پیروزی اندر غم آمد مرا
بسوز اندرون ماتم آمد مرا

مدارنده آفتاب بلند
که بر جان دارا چشم گزند

مر آن شاه را دشمن از خانه بود
یکی بنده بود دشمن بیگانه بود

کنون یافت پاداش آن ایزدی
چو بد کرد آمد بر و پیش بدی

شما را چو خورشید و فرمان کنید
روانها به پیمان گروگان کنید

چو خواهید کز بخت چرخ بهی
زمین بدره سیم پرده و تاج و تخت

پر از درد و داد است روشن قلم
هر آن چیز که اندر زر او بلم

هر آنکس که آید بدین بارگاه
درم یابد و گنج و تخت و کلاه

چو خواهد که باشد بایوان خویش
نگردد گذاران ز ایوان خویش

رسانید چیزی که باید ز گنج
ورا نیز نابد ز کس دست رنج

درم را بنام سکندر زنید
بکوشید و پیمان و دست کرید

که هر کس بپیمان ما بگذرد
سر خویش را همی تن بسر شمرد

خواهید مر او را عقوبت سزاست
که با داوری داد او را جزاست

نشستنگه شهریاران پیش
مدارید از پیش آیین خویش

مدارید بار از تن پاسبان
که راند همی نام ما بر زبان

مدارید بی دیدبان مرز خویش
پدید آورید اندران ارز خویش

مدان تا نباشد ز دوران گزند
بمانند شادان دل و ارجمند

ز هر شهر زنهار پرسنده
پر از شرم پیدا دل بنده

که شاید به نیکوی رزن ما
بمانند بر ستدن آیین ما

خنان کو رفتن نباشد درم
نباید که رهرو بباشد بسیم

ز رستید سوی شبستان ما
زخالیگران ماستان سیر شدند
هر آنکس که بیت از شما بشنوند
کنم زنده بر وار بر نام را
نماند که چون آمد از پیش ما
که فرجام هم روز ما بگذرد
چو نامه فرستاده شد بر گرفت
تو از جهان تا تو لی محوی
بران آفرین کافرین ایزد
همه آرام ازو نیست و هم کام ازوست
زخاشاک تا چرخ تا عرش راست
و زو بر روان محمد درود
همه پاک بودند و پرهیزگار
کنون رنجها را فراموش کنیم
جهاندار با فرو بیکی شناس
همی مشتری بار داد و فراوی
چو خشم آورد کوه و یران کند
بماناد تا جاودان نام اوی
ازو دیدم اندر جهان نام و ننگ
بماناد و مردم … پارسا
ببزم اندرون … ملکت
ترش سیز ما د او … برزد
کنون باز گردم سوی داستان
سکندر چو بر تخت بنشست گفت
بدو نیکمان گذرد … گمان

بنزدیک خسرو پرستان ما
غریبان که بر شهر ما بگذرند
شمار آنچه آغاز و فرجام شد
دل از عیب صافی و صوفی بنام
کجا یافت از کار و داری گزند
دل و پشت پیدا و کر شکنید
که کم کرو از آغاز انجام را
مداوو پیش و دل توانگر کنند
بود شیر مکین از دل زیش ما
که از ما نه بپسندد مکر داو را
بفرجام زان کار کیفر برد
کسی کو ز فرمان ما بگذرد
جهانی بآرام در بر گرفت
ز کرمان بیابد بشهر سطخر

آغاز داستان

همه آرام ازو نیست و فرجام ازو
سپهر و ستاره همه کرده اند
سراسر پرستی یزدان کواست
خراور امخوان کرد کار جهان
بیارانش بر بر کی بر فزود
سر انجمن بد ز یاران علی
سخنهای او بر گذشت از شمار
نباشد بجز بی پدر دشمنش
جهان آفرین را ستایش کنیم
ستایم تاج شهنشاه را
که از تاج و از زیر زدان سپاس
خردمند و زیبا و خسرو سخن
بنازیم در سایه پر اوی
بزرم آسمان ز اخر و نشان کند
سپهر از زر خاک گر ران کشید
پدر بر پدر بر شهریار است و شاه
همه مهتری باد و فرجام اوی
سزا که کردم ثنای و را
بگیتی ور آباد و فرجام نیک
ز دیدار او تاج روشن شده است
هر آنکس که شد در جهان پادشا
مبادا روشن از نام او بخت او
ببزم اندرون آسمان وفاست
چو در بزم رخشان شود در سخن

بر تخت نشستن سکندر

که با جان شاهان خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزد است
رهایی نباشد ز چنگ زمان
هر آنکس که آمد بدین بارگاه

جهانند باقی … بار چند
مدر و بیشی امد ز ولی شاد کام
همه پیچ و شاخش ز بن بر کنید
ز آزادگی بر سپر آفرنید
همه خوب سازید بنیاد را
زمانه ابی ما همی بشمرد
بسر بر نهاد آن کیی تاج فخر
که او رفت و بیچد ز جوینده روی
مکان و زمان و زمین آفرید
کم و بیش گیتی بر آورده اند
شناسنده آشکار و نهان
که شیعیش خواند علی و ولی
که یزدان بآتش بسوزد تنش
که تختش درافشان کند ماه را
جوانی بسال و بدانش کهن
چو بزم آیدش لولو افشان کند
بنازد بر و گنبد مهر و ماه
بزرگی و آیین و رای و را
ز بدها و را تاج جوشن شده است
زمین نامی از پایه تخت او
همه موج خیزد ز دریای او
جهان بی سر و افسر او مباد
بنظم آورم گفته باستان
جهاندار از روی نیز یزدان است
که باشد ز ما سوی او خواسته

اگر بار که خواهد از نشیب
همه زیر و پستان بپایند بهر
مرز و فیس بخشیم بسیار چیز
ز ایوان بر آید یکی آفرین
بفرمود تا پیش او شد دبیر
که یزدان بر امروز نیکی دهاد
نوشتم یکی نامه پیش از این
چو جست از روز گذشته
بسی آشتی خواستم پیش جنگ
ور او دا اگر جای نیکان دهاد
همان کیز اکنون نخش همانست
کنون بار پسندید و دو نگان
بدارید چون پیش بد اصفهان
گر اینجا بخواهند فرمان رواست
سوی روشنک نیز جان نامه
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت کز گوهر پادشا
پدر مر ترا پیش ما را سپرد
سر بانوانی و زیبای تخت
بر آیین فرزند شاهنشهان
بشکوی باشی و روشن روان
بیامد یکی فیلسوف چو گرد
ز دارا ز دیده ببارید خون
مر آن نامه را خوب پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار

پیاسخ رسد چون گشاید دو لب
بکوه و بیابان و دریا و شهر
ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
بران داد که شهریار زمین
قلم خواست رومی و چینی حریر

چو پیروز گردی و فرخی و دلاوران
نخواهیم باز از جهان هیچ سال
جواب سکندر این نکو بها گفت
وز آنپس سراکنده گشت انجمن
نویسنده از کلک چون چاره کرد

نامهٔ سکندر نزدیک فرزندان دارا با صفهان

بدست یکی بنده بر کشته شد
گر آشتی جوئی نشنودش در
پس از مرگ او در اهش جان دهاد
بر اندرز دارا فراوان گواست
از ایران نزدیک پرمایگان
بهر سو پراکنده کار آگهان
همه شهر ایران به پیش همانست

بر آیین شاهان کفن ساختم
چو از مرگ آگه شدند گشتنش
نباید کسی چاره از چنگ مرگ
که او روشنک را بمن داد و گفت
فرستید زود پیش نزدیک من
همان کار داران با شرم و داد
دل خویش را پر مدارا کنید

نامهٔ سکندر نزدیک روشنک دختر دارا

بزاید یکی مردم پارسا
وز آنپس شد نام نیکی سرود
فروزنده فره و نام و بخت
ببیش اندرون مردم اصفهان
توئی در شبستان سر بانوان
سخنهای شاه جهان یاد کرد
که بد بخت زیر خاک اندرون

دلارای و با رای و با ناز و شرم
چو آرای شبستان و مشکوی من
نبشتیم نامه بر مادرت
پرستنده تاج و پیلان مهد
بکام تو کرد او چرخ بلند
دلارای چون این سخنها شنید
نویسنده نامه را پیش خواند

پاسخ نوشتن روشنک نزد سکندر

درخت پیروزی شاه بمان
خرامکش که گوید که پیچم زبان
دل ما و شاه گشت با او جفت
جهاندار شایست با رای گزین
سوی مادر روشنک نامه کرد
بد اندیش را هر سگان نهاد
نوشته درود در دبا پیش از این
ز دور و جهاندار پروا جستم
بمینو رسانید روانش
که با دخترانست و با همچو بزرگ
که چون او نیامد ترا در نهفت
گیتی وشن این جان با رنگ من
که دارای دارا شان کارواد
مرا در جهان نام دارا کنید
ز شاه جهاندار خرو کاه
جهاندار دانا و پروردگار
سخن گفتن خوب و آواش نرم
ببینی تو باشی همالجوی من
که ایدر فرستید مادر خورت
همانا که چون زن بود شیر و شهد
ز دشمن تنت باد دور از گزند
یکی باد پیروز از کار شنید
همی خون ز مژگان برخ بر فشاند
سخنهای با مغز فرخ نوشت
خداوند آرام و با رای و کار

دگر گفت کز کار گردان سپهر — گرو بیت پرخاش و آرام و مهر
همه نزد او را همی خواستیم — ز یاران با نام وی آراستیم
کنون چون زمان وی اندر گذشت — سر گاه او چوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکوی — بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان — برین آشکارا و اندر نهان
شنیدیم همه هرچه گفتی بمهر — که از جان تو شاد بادا سپهر
ازان تخمه دارا و اسفندیار — مکافات بدخواه جانوسیار
دگر آنکه گفتی همه آشتی — بسی روز با بند گذاشتی
نیامد ز شاهان پرستندگی — نجوید کس از نامور بندگی
بجای شهنشاه ما را توی — چو خورشید شد ماه ما را توی
چو شاه زمانه ترا برگزید — سر از رای او کس نیارد کشید
دگر آنکه از روشنک یاد کرد — دل مادران آرزو شاد کرد
پرستنده تست مانده ام — بفرمان و رایت سر افگنده ام
درودت فرستاد و نامه نوشت — یکی نامه چون بوستان بهشت
نوشتیم نامه سوی مهتران — به پیش بزرگان و جنگ آوران
که فرمان فرا است فرمان تو — نه پیچد کسی سر ز پیمان تو
فرستاده را مژده و برده داد — ز گنجش ز هر گونه بهره داد
چو رومی بنزد سکندر رسید — همه یاد کرد آنچه دید و شنید
ازان تخت و آیین و آن دستگاه — تو گفتی که زنده است بر گاه شاه
سکندر ز گفتار او بود شاد — بارام شد تاج بر سر نهاد
ز عموریه مادرش را بخواند — چو آمد سخنهای دارا بخواند
بدو گفت نزد گل آرای شو — بپیوند گفتار بندای نو
بپرده درون روشنک را ببین — چو دیدی ثنا کن برو آفرین
بر طوق یاره و گوشوار — یکی تاج پر گوهر شاهوار
صد اشتر ز گستردنیها ببر — ده اشتر بدیبای رومی ز زر
هم از گنج دینار هم سی هزار — ز پرده برون کن ز بهر نثار
ز رومی و چینی صد کنیزک ببر — که پیشش پس آیدت پیش بر
یکی جام ده هر یکی را بدست — بر آیین خوبان چنین بر نشست
تو با خویشتن خادمان بر براه — ز رای و ز آیین شاهان نگاه
بیامد ز ایوان گل آرای پیش — خود و نامداران بر آیین خویش
بشد مادر شاه با ترجمان — پذیره شدندش ز ایوان شهان
بدلبیر کردند چندان نثار — که در چشم گنج و درم گشت خوار

آمدن روشنک بارگاه اسکندر

بایوان نشستند با رای زن — همه نامداران بشدند انجمن
گل آرای برساخت چندان جهیز — که شد در جهان روی بازار تیز
شتر در شتر بافت بارها — ز زرین و سیمین بخروارها
ز پوشیدنیها و گستردنی — ز افکندنی و پراکندنی
ز اسپان تازی بزرین ستام — ز شمشیر زرین و هندی بنام
ز خفتان و از خود و بر گستوان — ز گوپال زرین و گرز گران
صد ابر بریده چو از باربد — که کس در جهان بیشتر زان بدید
ابا عود و عنبر ابا مشک ناب — بیامد ازان پر پرندش خواب
از ایران پرستندگان چهل — چهل مهد زرین بیاراستند
یکی چتر با مهد و با خادمان — نشست اندرو روشنک شادمان
ز کاخ دلارای تا نیم راه — گهر بود و دینار و اسپ و سپاه
به بستند آیین بشهر اندرون — پر از خنده لبها و دل پر ز خون
بر آن چتر دینار و در ریختند — ز بر مشک و دینار می بیختند
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه — سکندر بدو کرد چندی نگاه
بران برز و بالای آن خوب چهر — تو گفتی خرد پروریدش بمهر
چو مادرش بر تخت زرین نشاند — سکندر همه بر سر جان نشاند

نشستند یک هفته با او بهم / همی رای زد شاه با بیش و کم
نکرد ایچ بد او و چیزی نه بد / دلش مهر و پیوند او برگزید
همه شهر ایران و توران و چین / بشاهی برو خواندند آفرین
ازو خیره بد زیرکی و آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی
برو بند از ایران فراوان نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
همه روم گفتی پر از داد شد / بهر جای ویرانی آباد شد

گفتار در پادشاهی کید و خواب دیدن او و جلوگیری آن

چنین گفت گوینده پهلوی / شگفت آیدت کین سخن بشنوی
یکی شاه بد هند را کید نام / کسی با خرد دانش و شادکام
دل بخردان داشت مغز ردان / نشست روان فره موبدان
ده اندر ده شب پس یکدگر / همی خواب دیدی شگفتی نگر
بهند و بپستان هر که دانا بدند / بگفتار و دانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن / هر آنکس که دانا بد و رای‌زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت / نهفته پدید آورید از نهفت
کس از گزارش نیارست کرد / ز اندیشه‌شان شد دل و روی زرد
یکی گفت با کید کای شهریار / خردمند و از مهتران یادگار
یکی نامدار است مهران بنام / ز دانش بگیتی رسیده بکام
بشهر اندرش خواب و آرام نیست / نشستش بجز با دد و دام نیست
ز برگ گیاهان کوهی خورد / چو با مردم او همی نشمرد
نشستش با گور و آهو بود / ز آرام مردم بیکسو بود
بچیزی ز گیتی نیاید گزند / پرستنده مردی و بخت بلند
چنین گفت با دانشی کید شاه / کزین پرهنر کید نیست راه
همانگه باسپ اندر آورد پای / ابا او ز مهتران بیامد بجای
حکیمان برفتند با او بهم / مدان تا نباشد سپهبد دژم
جهاندار تا نزد مهران رسید / بپرسید داننده را چون بدید
بدو گفت کای مرد یزدان پرست / که با درّ کوه با غرم داری نشست
بژرفی برین خواب من در نگر / گزارش کن و یک بیک بر شمر
نهان دان که مکتب خردمند پاک / بخشم و بآرام بی‌ترس و باک
یکی خانه دیدم چو کاخ بزرگ / بدو اندرون زنده پیلی سترگ
در خانه پیدا نه از کاخ بود / بپیش اندرون تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان / تنش را ز تنگی نامد زیان
ز روزن گذشتی تن و بوم او / بماندی برین خانه خرطوم او
دگر شب بدان خانه دیدم تخت / تهی ماندی از مردم نیکبخت
کسی بر نشستی بر آن تخت عاج / بسر بر نهادی دلفروز تاج
سه دیگر شب آمد بخوابم شتاب / یکی نغز کرباس دیدم بخواب
بدو اندرون تخته چار مرد / رخان از کشیدن شده لاجورد
ز کرباس جایی نه بد زان گروه / نه مردم شدندی ز کشیدن ستوه
چهارم چنان دیدم ای نامدار / که مردی بدی تشنه در جویبار
همی آب ماهی برو ریختی / سر تشنه از آب بگریختی
جهان مرد و آب از پس اندر نهان / چه گویم برین خواب ای نیک گمان
به پنجم چنین دید جانم بخواب / که شهری بدی تنگ نزدیک آب
همه مردمش کور بودی بچشم / یکی را ز کوری نبد بار خشم
ششم دیدم ای مهتر ارجمند / که شهری بدی همه دردمند
شدندی پرستیدن تندرست / همی دردمند آب ایشان بجست
چو هفتم نخفتم شب اندر گذشت / چمنده یکی اسب دیدم بدشت
دو پا و دو دست و دو سر داشتی / بدندان گیا نیز بگذاشتی
خر آن داشت از هر دو کوه بتن / نبد بر تنش راه بیرون شدن
بهشتم سه خم دیدم ای پاکدین / برابر نهاده بروی زمین
دو پر آب و خمی تهی در میان / گذشتی ز خشکی بر و بی‌پالیان

نه از رنج چندین گران کم شدی
نه آن خشک را آب بهره شدی

سیم شب یکی گاو دیدم بخواب
بر آب و گیا خفته بر آفتاب

یکی خورد کو پاله در پیش او
تنش لاغر و خشک بی آب رو

همی شیر خوردی از و ماده گاو
کلان گاو کوپال بی توش و تاو

اگر گوش داری بخواب دهم
ز رنجی یکی تا برین بر نهم

یکی چشمه دیدم بدشت فراخ
مر آن چشمه را سر سوی راه شاخ

همه دشت یکسر ز آب دژم
ز خشکی لب چشمه مانده دژم

سزد گر بپاسخ نگویی نهان
گر ایشان چه خواهد بدین در جهان

چو بشنید مهران کید این سخن
بدو گفت زین خواب دل بد مکن

ز مکر شود بر تو نام بلند
نیاید بدین پادشاهی گزند

سکندر بیارد سپاه گران
ز روم و وزیران سپاه گران

چو خواهی که باشد تر ز آب روی
خرد یار کن جنگ او را مجوی

ترا چاره اینست کاندر جهان
کسی آن نبیند از کهان و مهان

یکی چون بهشت برین چتر
گرو تا بماند جهان افسر

دگر فیلسوفی که داری نهان
نگوید کسی با تو راز جهان

سه دیگر پزشکی که هست ارجمند
بداند ره نیک و راه گزند

چهارم قدح کاندرو ریزی آب
نه ز آتش شود گرم و نه ز آفتاب

ز خوردن نگردد کم آن آب وی
بدین چیزها راست کن تاب وی

چو آید برین پاسخ و سکال جنگ
چو خواهی که بیچاره سازد درنگ

پسنده نباشی تو با لشکرش
نه با چاره و جنگ و کشورش

چو برکار تو رای فرخ نهم
همان چار را نیز پاسخ دهیم

یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ
نهان کرد و پیل سر و شدی بیدرنگ

جواب

تو آن خانه را همچو گیتی شناس
همان پیل شاهی بود ناسپاس

از ایشان بیاید یکی پادشاه
که بیدادگر باشد و بی بها

نجار بر دستانش باشند شاد
بر آن غم دل او و لب پر زباد

که پیدا گر باشد کژ و کوی
چو از نام شاهی نباشد نوی

دل سفله باشد بتن ناتوان
تا آمد ز روی تیره و تیره روان

دگر آنکه دیدی کرباس نغز
گرفته و را چار پاکیزه مغز

ز گرمابه نغز ار کشیدن درید
نه آمد ستوده اگر او رشید

از ایشان بیاید یکی نامدار
ز دشت سواران نیزه گذار

یکی مرد پاکیزه نیکخوی
بد و دین یزدان شود چارسوی

یکی نام دهقان آذرپرست
که بر باژ بر هم نگیرد بدست

دگر دین موسی که خواند جهود
که گوید خرابی نباید ستود

دگر دین یونانی آن پارسا
که داد آورد در دل پادشا

چهارم بیاید همین دین پاک
سر هوشمندان برآرد ز خاک

کشان چار سوار پیس کرباس را
کشیدند از آنگونه کرباس را

تو گر باشی را دین یزدان شناس
کشنده چهار آمد از بهر پاس

همی در کشند این از آن آن از این
شوند آن زمان دشمن از بهر دین

دگر تشنه کو شود ز آب خوش
گریزان و ماهی در آب کش

زمانی بیاید که پاکیزه مرد
شود خوار چون آب و آتش نگرد

گر آرمان بدریا شود
گر از زند گنبش بر تر پا شود

دگر شهر کان مردم کور بود
ز کوری همه شهر رنجور بود

بر آن خورد و داد و خرید و فروخت
تو گفتی همی چشم ایشان بدوخت

ز کوری یکی دیگری را ندید
همی این بدان آن بدین بنگرید

زمانی بیاید که نادان شود
که دانا پرستار نادان شود

بر ایشان بود دانش مرد خوار
درخت خرد شان نیاید ببار

ستاینده مرد نادان شوند
نیایش کنان پیش نادان شوند

همی داند آنکس که گوید دروغ
همی زان پرستش نگیرد فروغ

ششم آنکه دیدی بر اسپی دو سر / خورش را نبودی برو برگذر
نه درویش یابد ازو بهره / نه دانش پژوهی و گر شهره
زمانی بیاید که مردم بچر / بود پادشا کز خرد آز بیر
جز از خویشتن را نخواهند کس / کسی را نباشند فریادرس
بهفتم که بر آب دیدی بهم / یکی زو تهی مانده بد تا بدم
دو از آب روشن بسر بر بدی / میانه یکی خشک و بی بر بدی
ازین پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد جهان سست و خوار
که گر ابر گردد بهاران پر آب / ز درویش پنهان کند آفتاب
نباره و برو نیز یاران خویش / دل مرد درویش ازو گشته ریش
توانگر ببخشد همی این بدان / کمی باد گر چرب و شیرین زبان
شده مرد درویش از آن خشک لب / همی روز را بگذراند به شب
دگر آنکه گاوی چنان بد درست / ز گوساله لاغر او شیر جست
چو کیوان به برج ترازو شود / جهان زیر نیروی بازو شود
شود کار پرمایه درویش سست / ور و چیز خواهد کسی تندرست
نه مرگش گشاید سر گنج خویش / نه رو باز دارد ز تن رنج خویش
دگر چشمه دیدی از آب خشک / بگرد اندرش آبهای چو مشک
نه زو بر دمیدی یکی روشن آب / ز آن ابهار اگر فتی شتاب
ازین پس یکی روزگاری بود / که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد به نزدیک او / پر از خشم بود جان باریک او
جهان سربسر زیر او زیر رنج / ز تنگی تهی مال و پر گنج او
همی هر زمان نو کند لشکری / که سازند ازو نامدار افسری
سرانجام لشکر نماند نه شاه / نیاید نو آیین یکی پیشگاه
کنون این زمان زور اسکندر است / که بر تارک افسران مهتر است
چو آید بد و ده تو این چار چیز / که دانم که چیزی نخواهد بنیز
چو خوشنود داری ورا بگذرد / که دانش ز رومست و داد و خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
بیاید سر و چشم تو بوسه داد / دلارام و پیروز برگشت شاد
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه / حکیمان برفتند با او براه
بیاید سپس آنکه با آرام خویش / پراگنده کرد جهان کام خویش
سکندر چو گرد اندر ایران نگاه / بدانست کو را شدن تاج و گاه
سوی کید هندی سپه برکشید / همه راه و بیراه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز / در شارسانها گشادند باز
ازان مرز کس را به مردم نداشت / ز نامید مغفر همی برگذاشت
چو آمد بدان شارسان بزرگ / که میلاد خواندش کید بزرگ

نامه سکندر به کید هندی

نویسنده نامه را خواندند / به پیش سکندرش بنشاندند
یکی نامه بنوشت نزدیک کید / چو شیری که ارغنده گردد ز صید
ز اسکندر راد پیروزگر / خداوند شمشیر و تاج و کمر
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که دل را ز دانش بشست
که گرینده باشد ز یزدان پاک / بدو دارد امید و زو ترس و باک
ز کاری گزیند که بی رنج تر / چو خواهد که بردارد از رنج بر
بداند که ما تخت را مایه ایم / شناسنده برترین پایه ایم
نبشتم یکی نامه نزدیک تو / که روشن کند رای تاریک تو
هر آنگه که این بر تو خواند دبیر / منه پیش این و بکاری مگیر
اگر شب رسد روز منشین بپای / هم اندر زمان سوی ما کن گرای
وگر بگذری زین سخن بگذرم / سوی تاج و تخت همی بسپرم
چو نامه بر کید هندی رسید / فرستاده پادشا را بدید
فراوانش بستود و بنواختش / به نزد یکی خویش بنشاختش
بدو گفت شادم به فرمان او / زمانی نگردم ز پیمان او

ولیکن ز نیکونهادان جستن / نیایم همی کردن آویختن
نباشد پسند جهان آفرین / به نزدیک آن پادشاه زمین
همانگه بفرمود تا شد دبیر / قلم خواست چینی و هندی حریر
بر آن نامه را زود پاسخ نوشت / بیاراست بر سان باغ بهشت

پاسخ نامه سکندر از نزدیک کید هندی

نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند نیرو و پروردگار
خداوند بخشنده و دادگر / خداوند مردی و هوش و هنر
دگر گفت کز نامور پادشاه / نه پیچد سر مردم پارسا
فرستاده که داریم چیزی دریغ / ز دارنده لشکر و تاج و تیغ
مرا چار چیز است کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
نباشد کسی را کس از من نیز / بدین نیکویی اندر جهان چار چیز
وزانم چو فرمایدم پیش اوی / وزان تازه گردد دل و کیش اوی
دگر زانکه فرمایدم شهریار / بیایم پرستش کنم بنده وار
فرستاده آمد بکردار باد / بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سکندر فرستاده را گفت رو / به نزدیک آن نامور باز شو
بگویش که آن چیست کاندر جهان / کسی آن ندید آشکار و نهان
که دیدند و دیدی همی هر چه بود / سپهر آفرینش نخواهد فزود
چو بشنید کید آن زمان گاه جای / بپرداخت و بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختند / زبر در فراوانش بنواختند
بیامد فرستاده نزدیک شاه / بکردار آتش بپیمود راه
چنین گفت با کید کین چار چیز / چه چیز است کین را نبود است نیز
وز این فرستاده را شاه گفت / که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بیندش آفتاب بلند / شود تیره از روی آن ارجمند
کمندیست گیسوش هم رنگ قیر / همی آید از دو لبش بوی شیر
خم آرد ز بالای او سرو بن / گل افشان کند چون بر آید سخن
یکی جام دارد که پر می کنی / وگر آب سرد اندر و افکنی
به ده سال اگر با ندیمان بهم / نشینید نگردد می از جام کم
همت می دهد آن و هم آب سرد / شگفت آنکه کمی نگیرد ز خورد
سیم آنکه دارم یکی نو پزشک / که علت بگوید چو بیند سرشک
اگر باشد او سالیان پیش گاه / ز دردی نپیچد جهاندار شاه
چهارم نهانی که دارم ز انجمن / یکی فیلسوفی به نزدیک من
همه بود و نابود گوید به شاه / ز رخشنده خورشید و گردنده ماه
فرستاده نامور بازگشت / یکی باره با باد انباز گشت
بیامد چو پیش سکندر بگفت / دل شاه گیتی ز نو بر شگفت
بدو گفت اگر باشد این گفت راست / بدین چار چیز او جهان را بهاست
چو اینها فرستد به نزدیک من / درخشان کند جان تاریک من
بدو بوم او را نکوبم بپای / بدین نیکویی بازگردم بجای
گزین کرد از آن رومیان مرد چند / خردمند و پر دانش و بی گزند
یکی نامه بنوشت پس شهریار / پر از نوی و بوی و رنگ و نگار
گرانمایه و استواران خویش / جهاندیده و رازداران خویش
فرستادم اینک به نزدیک تو / که پیچند با رای باریک تو
تو این چیزها از ایشان نمای / بمان تا بماند هم آنجا بجای
چو من نامه بینم ز شهران خویش / ازان پر هنر کاروان خویش
بگفتند ببینیم تا چار چیز / که کس را چنین آن ندیدست نیز
نویسنده بس نامه بر بر نهند / که کید است تا باشد او شاه هند

رسیدن بزرگان اسکندر به نزدیک کید هندی

خردمند نه مرد رومی برفت / ز نزد سکندر به بالا و تفت
چو سالار هندان ایشان بدید / فراوان بپرسید و پاسخ شنید

جهان چون نگاریست [illegible] / یکی جای شایسته پرداختند
بیاراستند دختر شاه را / نبایدش آرایش ماه را
نشستند با شاه خورشیدچهر / ز ناهید تابنده بر بر سپهر
فرستادشان شاه سوی عروس / بر آواز اسکندر فیلقوس
فرو ماندند اندر و خیره خیر / زبان چرب و جوینده و یادگیر
نه جای گذر دید زیشان کسی / نه زو چشم برداشتند اندکی
چنین گفت با موبدان شهریار / بر ایوان چنو کس نبیند نگار
بدو گفت رومی که ای شهریار / ندیدیم در دهر چون او نگار
کنون هر یکی از یک اندام ماه / فرستیم یک نامه نزدیک شاه
نوشتند هر موبدی آنکه دید / که قرطاس از نقش شد ناپدید
چو شاه جهان نامهاشان بخواند / ز گفتارشان در شگفتی بماند
بدیشان جهاندار پاسخ نوشت / که نیخ که دیدند بهتر بهشت
چو منشور عهد من آرد پدید / شما با قفستان نه بر نهید
فرستاده برگشت ازین مرز و بوم / بیامد به نزدیک پیران روم
از ایوان به نزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
برو خواندند پاسخ نامه را / چو پیغام آن شاه خودکامه را
در گنج بی‌رنج بگشاد شاه / گزین کرد از باره و تاج و گاه
ببردند سیصد شتروار بار / همه جامه و گوهر شاهوار
یکی مهد پرمایه از عود تر / درو بافته زر و چندین گهر
نغستان بیارید چون من سر / همی رفت با فیلسوفان نر
قفستان خرامید سوی شاه / یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه / نشایست کردن بدو در نگاه
سکندر نگه کرد بالای او / همان روی و موی و سر و پای او
بران دادگر کو سپهر آفرید / بدانگونه بالا و چهر آفرید
نشستند و او را بآیین بخواست / برسم مسیحا و پیوند راست

دگر روز چون آسمان گشت زرد / برآهیخت خورشید تیغ نبرد
بخانه درون تخت زرین نهاد / بگرد اندر آرایش چین نهاد
برفتند بیدار [illegible] / زبان چرب و گوینده و یادگیر
چو دیدند پیران رخ و بخت شاه / دل افشان بدو خانه و تختگاه
خردمند نه مرد ماند بجای / زبانها پر از آفرین خدای
چو فرزانگان دیر بر ماندند / کس آمد بر شاهشان خواندند
ستم او مردمی بود کین چهر داشت / ز خوبی ز هر اختری بهره داشت
ندیدیم کس روی او را تمام / سلام علیکم علیک السلام
نشستند با فیلسوفان بهم / گرفتند قرطاس و مشک و قلم
هم آنگه سواری [illegible] / ز پیران همه نزد شهنشاه بر
نامه هر اندیشان هر یکی / صفت کرده بودند ازو اندکی
کنون باز گردید با چاره خیز / برین بر فزونی نخواهید نیز
نیازارد او را کسی زین سپس / ازان باقیم در جهان داد و بس
جوان موبدان پاسخ شهریار / بدیدند با رنج و دیده سوار
سپهدار هندوستان شاد گشت / که از رنج اسکندر آزاد گشت
گزین کرد صد مرد از آن هندوان / خردمند و گویا و روشن روان
همان گوهر و جامه [illegible] / ز چیزی که شایسته بر تر گزید
ده اشتر همه گنج دینار بود / صد اشتر ز گنج و درم بار بود
ده پیل بر تخت زرین نهاد / به پیلی گرانمایه زرین نهاد
قدح بمحبان نامداری بدست / همه سرکشان از می جام مست
لبان زره بر گل ارغوان / ز دیدار او دیده شد ناتوان
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / ستون دو ابرو چو تیغ دژم
همی گفت کامیت خرم جهان / همی آفرین کرد اندر نهان
بفرمود تا هر که بخرد بدند / بدان لشکر روم موبد بدند
ببخشید خندان گهر تا برنج / که شد ماه را راه رفتن برنج

جندکار

چو شد کار آن شهر پرداخته
بپرداخت زان پس باینده مرد
ز روغن فرستاد و جام بزرگ
بیاسای و ماند کی بفکنی
بجام اندر افگند سوزن هزار
بیاورد تا کرد کید آشنند
فرستاد و از آهن تیره رنگ
سکندر بهفتاد آینه زیر نم
سخن گفت از جام و روغن نخست
بپاسخ چنین گفت کای پادشاه
بپاسخ بدانا چنین گفت شاه
سخنهای باریک گفت از خرد
سخن دارد از موی باریکتر
چگونه براه آمد این سترگی
از آن پس که چون آب گردد در زنگ
بفرمود تا جامه و سیم و زر
که باید ازو چیز و تی تشست
خرد باید و دانش و راستی
که دانش بشب پاسبان منست
بفرمای تا این برد باز جای
بدو گفت از آن پس مرا از گناه
سر دردمندی بدو گفت چیست
بدو گفت هر کس که افزون خورد
نباشند فراوان خورش تندرست
که بسیار باشی تو زان تندرست

امتحان کردن سکندر حکیم هندی را

بنزدیک آن فیلسوف سترگ
بدانش همی جان و مغز آگنی
فرستاد و بارش بر شهریار
ز آهن یکی مهره ساختند
یکی آینه ساخت روشن ز زنگ
که تا آینه شد سیاه و درم
همی دانش نامور بار جست
بدانند دانا دل پارسا
که هر دل که آن گشته باشد سیا
چو دل تیره باشد کجا بگذرد
ترا دل ز آهن نه باریکتر
چرا بود باید بدین خیرگی
کجا کرد بار و برو کار زنگ
بیاورد و گنج زر جام و گهر
ز خون خواسته جفت آن بست
بگرد نکو بد در کاستی
خرد تاج و سپدار جان
خرد باد و جان ترا رهنمای
بگیرد خداوند خورشید و ماه

که این را باید همی در میال
چو دانا بروغن نگه کرد گفت
بسوزن نگه کرد شاه جهان
بسوی مرد دانا فرستاد زود
ببردند نزد سکندر بشب
سکندر نگه کرد و او را بخواند
چنین گفت پیش سپهبد خرد
که سوزن کس از استخوان بگذرد
برزم و به بزم و بخون ریختن
ترا گفتم این جنب گفتار من
تو گفتی برین الماس بگذشت
ترا گفتم از دانش آسمان
پسند آمدش نغز گفتار اوی
بدانا بپرسید و داننده گفت
بتن اسپهبد ار انجمن خواند مرد
مر او را بپوشید فی زین جهان
به پیچی چشم را استادمانی کنم
سکندر بدو ماند اندر شگفت
پذیرفتم این نام و پیوند ترا

داروساختن حکیم هند جهت سکندر

بزرگ آنکه او تندرستی بجست
نباید که از وی زایش شکست

بیاموزم اکنون ترا داوری
تمانی ز زر و باغیز اندیشت

بر آهن او جای پرده است
که چون چهره از دانش اندر نبرد
سر نیخ بر و کتف و پشت و بال
که این هند بر من نماند نهفت
بفرمود آهنگری در نهان
چو دانا نگه کرد آهن بسود
وزان پس از زنگ شاد و بتاب
بپرسید و بر زر کامش فشاند
که روغن نباید همانا بگذرد
اگر تیک بیش آمدش بگذرد
بهر جای با دشمن آویختن
روان و دل و رای هشیار من
زخونها دلم پر ز زنگار گشت
زدودن دلت کی شود بیگمان
دلش تیره زنگشت بر کار او
که من گوهری دارم اندر نهفت
برای که باشد نترسد ز درد
پس از شهریار آشکار و نهان
بدین خواسته پاسبانی کنم
ز هر گونه اندیشه بار است
سخن گفتن سوی هندو ترا
که بر درد و آنکس بباید گریست
چو بر خوان نشیند خورش نشمرد
گیاها فراز آورم هر سوی
همان رنگ چهری بجای آیدت

همه یاد دار این سخنهای نغز / که نغز آید اندر تنت چون و مغز
سوی برتن خویش بر کامگار / دلت شاد کرد و چو خرم بهار
نگر دو پراکنده موبت سپید / سپیدی کند مر ترا ناامید
سکندر بدو گفت کشنیده ام / نه هرگز ز شاهان چنین دیده ام
گر آری تو این نغز و آری بجای / تو باشی بگیتی مرا رهنمای
خریدار باشم ترا من بجان / شوی بیگمان از بد بدگمان
ورا خلعت و نیکو بهاد ساخت / ز دانا پزشکان سرش برفراخت
پزشک سراینده آمد بکوه / بیاورد با خویشتن آن گروه
ز دانایی او فزون بود بهر / همی زهر بشناخت از پای زهر
گیاهان آن کوه فراوان درود / سکندر ازو هر چه بیکار بود
ازو پاک تر پاکهار گزند / بیاورد دارو خنان چون نبید
تنش را بدارو بکوبی بشست / همی داشتش بر میان تندرست
چنان بد که او شب نجفتی بسی / نیامیخت شاه با هر کسی
کجا رزمان تیز بودی سرش / همی رزم جای بجستی برش
از آنسوی کامش گراید بشاه / نداشت اندران هیچ رنج انجگاه
چنان بد که روزی بیامد پزشک / ز کامش چنان دید اندر سرشک
بدو گفت کز خفت و خیز زنان / جوان پیر گردد و تن ناتوان
رانم که بیخواب بودی سست / من ناز کوی ان و بکشای لب
سکندر بدو گفت من روشنم / گران آرنستی بدارو تنم
پسندیده دانای هندوستان / بنو واندران کار همداستان
چو شب تیره گشت از نشسته بجست / بیامیخت داروی خوش آمد بدست
سکندر همان شب بنهان نجست / نیامیخت با ماه و بیدار خفت
بشبگیر چون اندر آمد پزشک / نگه کرد او را و دیدش سرشک
بهم ساخت دارو نهانش نشست / یکی جام پر رفت شاد ان بدست
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
بدو گفت شاه آن چرا ریختی / چو با رنج دارو برآمیختی
بدو گفت کای خسرو نامور / ز داوت شده بیت پیدا اگر
چو پنهان بجستی تو ای شهریار / نیامد ترا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید و زو گشت شاد / ورا گفت بی هند گیتی مباد
پزشکان و اختر شناسان همه / تو گفتی بهندوستان شد رمه
ورا پس یکی خلعت شاهوار / یکی اسپ با طوق و زرین نگار
پزشک خردمند را داد و گفت / که با رای پاکت خرد باد جفت
ورا پس بفرمود کان جام را / بیارند پرگوهر از خام را
همی خورد ازان جام بهرش بر آب / ز شبگیر تا بود هنگام خواب
بدان فیلسوف آگهی تا بگفت / که این راز اقلیس از من نباید نهفت
که افزایش آب این جام چیست / بنجمیست یا آلت هندویست
چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو این جام را خوار مایه مدار
کزین سالیان زندگی کرده اند / بدین اندرون رنجها برده اند
ز اختر شناسان هر کشوری / بجایی که بد نامور مهتری
بر کید بود و بدین جام کرد / بروز سپید و شب لاجورد
همه طبع اختر نهند آشند / فراوان میان وز کلند آشند
تو از مغنیاطیس گیر این نشان / که او را کسی کرد آهن کشان
بطبع آنچنین تیز شد آتشش / ز گردون همه بزد و نه آب جوشش
همی آب باید چو گیرد کمی / نه بیند برو بش دو چشم آدمی
چو گفتار دانا پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
چنین گفت پیران میلاد را / که من عهد کید از نی داد را
همی نشکیم تا نماند بجای / همه پیش او بود باید بپای
چو من یافتم زو چنین چار چیز / بدین بر فزونی نجویم نیز

دو صد بار کی

دو صد بار اشتر همه بار بها صد افسر ز گوهر بر آن بر نها
بکوه اندر افکند چیزی که بود ز دینار و از گوهر نابسود
چو در کوه شد گنجها ناپدید کسی چهر آکنده ندید
همه گنج تا آنکه کردش نهان ندیدند از آن پس کس اندر جهان
دگر گنج پنهان کرده در کوه بسیار بیاورد با خویشتن یادگار
ز میلاد چون باد لشکر براند بقنوج شد گنج بخشش بجا ماند
چو آورد لشکر بنزدیک فور یکی نامه فرمود بر جنگ و سور

نامه سکندر به فور هندی

ز شاهنشه اسکندر فیلقوس فروزنده آتش و نعم و کوس
سوی فور هندی سپهدار هند بلند اختر و لشکر آرای سند
سر نامه کرد آفرین خدای کجا بود و باشد همیشه بپای
کسی را که او کرد پیروز تخت بماند بر او کشور و تاج و تخت
کزو شد خوار گیرد و ماند نژند نتابد بد و آفتاب بلند
شنیدی همانا که یزدان پاک چه داد است ما را برین تیره خاک
ز پیروزی و بخت و از فرهی ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
نماند کسی روز تا بگذرد کسی دیگر آمد کزو بر خورد
همی نام خواهم که ماند بننگ برین مرکز ناورد کار تنگ
چو این نامه آید بنزدیک تو بی آزار کن رای تاریک تو
ز تخت بزرگی باسب اندر آی مزن رای با موبد رهنمای
ز نامه مپیچ و چاره بساز که بر چاره گر کار کرد دراز
ز فرمان اگر یک زمان بگذری بلندی گزینی و کند آوری
بیارم چو آتش سپاهی گران گزیده دلیران گندآوران
چو من با سواران بیایم بجنگ پشیمانی آید تر از درنگ
چو زین باره گفتارها ساخته شد نویسنده از نامه پرداخته شد
نهادند مهر سکندر بروی بخشند دانا یکی را بجوی
فرستاده آمد بدرگاه فور گهی رزم گفتی گهی بزم و سور
چو آن نامه برخواند فور سترگ برآشفت از آن نامدار بزرگ
همانگه یکی تند پاسخ نوشت ببالا کمینه درختی گشت

پاسخ نامه سکندر از جانب فور هندی

سر نامه گفت از خداوند پاک بباید که باشیم با ترس و باک
نگوییم چندین سخن بر گزاف که بیچاره باشد خداوند لاف
مر آن خوانی را بر آشرم مست خرد را مغز آزرم هست
اگر فیلقوس این نوشتی بفور تو نیز آن هم آغاز و بردار شور
ز دارا بدینسان شدستی دلیر گر و گشته و مدح کرد بنده بسیر
چو زر تخمه بگذرد روزگار نسازند با پند آموزگار
همان نیز رزم امید ارزم سید برای که شاهان گشتند صید
ز رنگ و ز عنوان ز بنیان سخن نیامد بما زان کیان کهن
منم فور و از فور دارم نژاد که از قیصران کس نکرم یاد
بدانگه که دارا مرا باز خواست دل و بخت با او ندیدم راست
همی رند هیلان و شاه مش همیدون بیاری زبان و ادش
که بر دست آن بنده برگشته شد ز دارا چو روی زمین پاک شد
ز راه هنر بنده تر باک شد سر و بخت ایرانیان گشته شد
که او را دستور بد بدر رسید چرا شد خرد در سرت ناپدید
تو در جنگ چندین دلیری مکن که آبادت کوتاه باشد سخن
نبینی کنون زنده پیل و سپاه که بر دست بنده بر باد راه
همه رای تو برزتن جستن است نهاد تو چون رنگ ... است
بگیتی همه تخم زشتی مکار بترس از گزند و بد روزگار
بدین نامه تا بشکوی خواستم منقشی دولت را پایدار استیم

چو پاسخ بنزد سکندر رسید   همانگه ز لشکر یلان برگزید
به هر سو همی اندر آمد سپاه   که گفتی همی بر زمین نیست راه
همه کوه و دریا و راه درشت   بدل آتش جنگجویان بکشت
ز دهقان سپه سربسر گشت کند   ازان راه بیراه و دشوار بند
همانگه چو آمد بنزدیک شاه   گروهی برفتند زرد و سیاه
که ای قیصر روم و سالار چین   سپاه ترا رنج ما در زمین
بجوید همی جنگ تو فور هند   نه فغفور چین و نه سالار هند
سپه را چرا کرد باید تباه   بمن مرزبانی ازان کم بود راه
ز لشکر نبینم یک اسب درست   که شاید به هندی برد رزم جست
ازین جنگ اگر بار گردد سپاه   سوار و پیاده نیابند راه
چو پیروز بودیم تا این زمان   به هر جای بر لشکر بدگمان
کنون سر بسر کوه و دریاست پیش   بسی رنج باید کس از جان خویش
نگردان همی نام ما را به ننگ   نکردست کس پیش جنگ آب و سنگ
غمی شد سکندر ز گفتارشان   ز آشفت و بگفت با زارشان
چنین گفت کز جنگ ایرانیان   ز رومی کسی را نیامد زیان
بدارا برارند کان بد رسید   کسی از شما بار رنجی ندید
بدین راه من پیش شما بگذرم   دل اژدها را به پی بسپرم
نبینید ازین پس که رنجور فور   نپردازد از زین به بزم و بسور
چو زو باز گردم بیایم به روم   نبردی پدید آورم روی بوم
مرا یار یزدان و ایران سپاه   نخواهم که رومی بود کینه‌خواه
چو آشفته شد شاه زان جنگجوی   سپه سوی پورش نهادند روی
که ما سر بسر بنده قیصریم   زمین جز بفرمان او نسپریم
بکوشیم چون اسب گردد تباه   پیاده بجنگ اندر آید سپاه
گر از خون ما خاک دریا کنند   نشستی ز افگنده بالا کنند
نبیند کسی پشت ما روز جنگ   اگر چرخ بارد همه کوه و سنگ
همه بنده کامیم و فرمان تراست   گر آزار گیری روا جان تراست
چو بشنید از ایشان سکندر سخن   یکی رزم را دید افگندن بن
گزین کرد از ایشان صد و ده هزار   که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایران ز رومی سران   زره دار و مردان جنگ آوران
برفتند کارآزموده سوار   پس پشت ایرانیان چل هزار
پس پشت رومی سواران مصر   جهانگیر خنجرگذاران مصر
برفتند شمشیرزن چل هزار   هر آنکس که بود از در کارزار
ز خویشان دارا و ایرانیان   هر آنکس که بود از نژاد کیان
ز رومی و مصری و از بربری   سواران شایسته لشکری
گزین کرد قیصر ده و دو هزار   همه رزمجوی و همه نامدار
همی برد با خویشتن زین گروه   که گرد از در و دشت و کوه
از اختر شناسان و از موبدان   جهاندیده و نامور بخردان
همی برد با خویشتن شصت مرد   پژوهنده روزگار نبرد
سپاهی کشیدند در جای پیل   پس پشت گردان و در پیش پیل
سواری نیارد بر او شدن   نه چون شد بود روز باز آمدن
ز هندوستان نزد کارآگهان   برفتند نزدیک شاه جهان
که خرطوم او از هوا برتر است   ز گردون مر او را چل یاور است
بقرطاس بر پیل بنگاشتند   بچشم جهانجوی بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم   یکی پیل کردند پیشش ز موم
چنین گفت کاکنون بدین گرد رای   که آرد یکی چاره این بجای
نشستند دانش پژوهان بهم   یکی چاره جستند بر بیش و کم
یکی انجمن کرد و آهنگ آن   هر آنکس که استاد بود اندران
ز رومی و مصری و از پارسی   فزون بود مرد از چهل بار سی

بسی بارگی ساختند آهنین / سوارش ز آهن ز آهنش زین

بگردون همی راندندش بشاه / درونش پر از نفط کرده سیاه

بفرمود تا زان فزون از هزار / از آهن بکردند اسب و سوار

پی راه شد کار پرساخته / وزان چاره گر گشت پرداخته

چو اسکندر آمد بنزدیک فور / بدید آن سپه را از دور دور

بآهن درون نفط آتش زدند / همه لشکر فور بر هم زدند

چو پیلان بدیدند از آتش گریز / برفتند با لشکر از جای تیز

چو خرطومهاشان برآتش گرفت / بماندند از آن پیلبانان شگفت

سکندر پس لشکر بدگمان / همی تاخت بر سان باد دمان

جهانجوی با رو میان گروه / فرود آمد اندر میان دو کوه

چو پیدا شد آن شوشهٔ تاج شید / جهان شد بسان بلور سپید

برآمد خروش از بر گاودم / دم نای سرغین و رویینه خم

سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف

که آمد سکندر بپیش سپاه / بدیدار جوید همی با تو راه

چو بشنید ازو فور هندی برفت / ز پیش سپاه آمد از قلب تفت

همی دام و دد مغز مردم خورند / همه نعل اسب استخوان بسپرند

دلیران لشکر همه کشته‌اند / وگر زنده از رزم برگشته‌اند

ز ما چون یکی گشت پیروز بخت / بدو ماند این لشکر و تاج و تخت

تن خویش را دید با زور شیر / یکی باره چون اژدهایی بزیر

بدو گفت هست آیین و راه / بگردیم یک با دگر بی سپاه

سکندر چو دید آن تن پیل مست / یکی گور زیر اژدهایی بدست

یلیح و بس دررها دوچند / سوارش و باره او دوچند

سکندر بدید آن پسند آمدش / خردمند را سودمند آمدش

ازان ارزش تیغ و نوز و جنگ سپاه / که دادست شاهی ز آهن سپاه

از آهن سپاهی بگردون براند / که جز با سواران جنگی نماند

خروش آمد و گرد رزم از دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی

از آتش برافروخت نفط سیاه / بجنبید ازان کآهنین بد سپاه

ز لشکر برآمد سراسر خروش / زخم آوریدند پیلان بجوش

همه لشکر هند گشتند باز / همان زنده پیلان گردن فراز

چنین تا هوا نیلگون شد ز رنگ / را بماند آن زمان جای جنگ

طلایه فرستاد هر سو براه / همی ایست لشکر ز دشمن نگاه

برآمد خروشیدن کره نای / دم نای سرغین و هندی درای

سپه یکسپه جنگ برساختند / سنانها ببر اندر افراختند

سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بجا اندکی بد ز دور

سخن گوید و گفت و گو بشنود / اگر داد گوید بدان بگرود

سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار

دو مردیم مرد و دلیر و جوان / سخنگوی و با مغز و پهلوان

میانها ببندیم و جنگ آوریم / چو باید که کشور بچنگ آوریم

ز رومی سخنها چو بشنید فور / خریدار شد رزم او را بسور

سکندر سواری بسان قلم / سلیحی سبک بادپایی دژم

دو خنجر گرفتند هر دو بکف / بگشتند مرد و میان دو صف

با آورد او ماند اندر شگفت / غمی شد دل از جان جم برگرفت

جنگ کردن سکندر با فور هندی

همی گشت با او بآوردگاه / خروشی برآمد ز پشت سپاه

دل فور پر درد شد زان خروش / ز انبوه گشتن دل و چشم و گوش

سکندر چو باد اندر آمد بگرد / بزد تیغ تیزی بر آن پیرمرد

برید تا بر سر و گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش

ز لشکر دمه شد بآسمان / برفتند گردان ایران دمان

یکی کوس بودش ز چرم هژبر / که آواز او برگذشتی ز ابر

برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
بران بیشتان هند و آن جنگجوی / بهر کشوری روی اندر آورده روی
خروش آمد از دشت کای بستان / سرمایهٔ مرز هند و بستان
سر فور هندی بخاک اندرست / تن پهلوانش بخاک اندرست
شما اکنون از بی کین جنگ / چنین زخم شمشیر و چندین درنگ
سکندر شما را خنان شد که فور / ازو جست باید کنون رزم و سور
برفتند گردان هند و ستان / بآواز گشتند همداستان
تن فور دیدند در خون و خاک / بر و شکم کرده شمشیر چاک
خروشی برآمد ز لشکر بزار / فرو ریختند آلت کارزار
پر از درد نزدیک قیصر شدند / پر از ناله و خاک بر سر شدند
سکندر بسی‌شان بخوان بار داد / بخوبی ز هر گونه آواز داد
چنین گفت کز هند مردی نمرد / شما را به غم دل نباید سپرد
نوازش کنون با فزون کنم / ز دلتان غم و ترس بیرون کنم
ببخشم شما را همه گنج او / خرامست بر لشکرم رنج او
همه هند را زان توانگر کنم / نکو شد کنم با تخت و افسر کنم
از آنجا که شد بر تخت فور / بران رنج و ماتم بران جشن و سور
چنین است رسم سرای سپنج / گهی شاد باشی و گاهی برنج
بجز سرحه داری همان یار بس / تو رنجی چرا ماند باید بکس
همی بود بر تخت قیصر دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی را که بد نامش طورک / ز هند و پستان پهلوان سترگ
سرشت شاهی بد و داد و گفت / که دینار بر سر نگین در نهفت
ببخشش بجز سر جهاندار / بدین تاج و تخت سپنجی مناز

که کای سکندر بود گاه فور
درم و دینار لشکرش را
گهی درد و خشم است و گه رزم و سور
بیاراست گردان لشکرش را

رفتن سکندر از هند بجانب کعبهٔ معظمه

چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز / برو ناله کشته زمانی دراز
بلشکر بر خواست آوای کوس / هوا شد بگرد از چشم خروس
زمین تیره و پرنیانی درفش / ستاره شده پرچ زرد و بنفش
سکندر بیامد بسوی حرم / گروهی بد و شاد بهری دژم
ابا ناله بوق و با پیل رفت / بدیدار جای سماعیل رفت
ابا لشکر و ساز و با کوس تفت / نخواندن بر اسیم آذر بفت
که خوان حرم را برآورده بود / بدو در نهان اندرون برده بود
که فرزند خود را بر اسیم بود / بامر خدا و بتسلیم بود
گجا و ج گفتش خدای عظیم / فدا کرده گنجش آن رحیم
خداوند خواندش ملت الحرم / بدو شد همه راه یزدان سلم
زبانگی و را خانه خویش خواند / نیایش بر او کورانش خواند
خدای جهان را ناشد نیاز / بجای خورد و کام و آرام و ناز
پرستش کهی بود با لوح و جای / بدو اندرون یاد کرد خدای
پس آمد سکندر بسوی قادی / جهانگیر با جرم پارسی
چو گاهی آمد نصر قتیب / گرو بود مر مکه را فروزین
پذیره شدش با نبرده سران / ولایت سواران نبیره وران
سواری بیامد هم اندر زمان / ز مکه بنزد سکندر دمان
که این نامداری که آمد ز راه هم / نجوید بسی تخت و گنج و کلاه
نبیرهٔ سماعیل تنگ اختر است / که بود بر اسیمش نه غبراست
سکندر چنین داد پاسخ بدو / که ای پاک دل مهتر راستگوی
چو مش آمدش نصر خویشتن / یکی مایه ور جایگه یاس
بدین ره و ده اکنون که بگذشت / خزاعه تو سندیده در
بدو گفت کای شهریار جهاندار شاه / چرا غمت مهتر بن جایگاه
سماعیل چون زین جهان در گذشت / جهانگیر قحطان بیامد زدشت

بلشکرکش و شیر زن
به بیداد بگرفت شهر یمن

نیامد جهان آفرین را پسند
برو تیره شد رای چرخ بلند

حرم پاک بامین ناک در دست او
همه بادیه مصر اندرون نشست او

جهانی گرفته نشست اندرون
ز اولاد اسماعیل ازو پر ز خون

بتی کرده کار نماندش روان
نماندند از آن تخمه کس در جهان

بسی سال ازان ناگذشته بد
بزن دودمان روز برگشته شد

خزاعه بیامد چو او گشت خاک
بر رنج بیداد بد روز پاک

سر از داد پیچیده و داد او نه
ز یزدان یکی را بد دل و داد نه

سکندر ز نضر این سخنها شنید
ز تخم خزاعه هر آنکس که دید

ز پیداوی بستد حجاز و یمن
برای و شمشیر مردان زن

ز اولاد اسماعیل را برکشید
هر آنکس که او مهتری را سزید

پیاده درآمد به بیت الحرام
سماعیلیان زو شده شادکام

بهر جای که برداشت قیصر ز روم
همه بخت دینار گنجور شاه

چو برگشت و آمد بدرگاه قصر
ببخشید دینار چندی بمصر

توانگر شد آنکس که درویش بود
دگر خوردش از کوشش خویش بود

از آنجا که شاه و لشکر براند
بجده درآمد فراوان نماند

سپه را بفرمود تا هر کسی
ببازند کشتی و زورق بسی

جهانگیر با لشکر نامجوی
ز جده سوی مصر بنهاد روی

ملک بود قیطون بمصر اندرون
سپاهش ز راه کمان برفزون

چو بشنید کامد براه حرم
جهانگیر نیرو و بابا و دم

پذیره شدندش فراوان سپاه
ابا برده و بدره و تاج و گاه

سکندر ز بیداد او شاد شد
همه گفت مه خواد و باد شدند

بمصر اندرون بود یکسال شاه
بدان تا برآسود شاه و سپاه

زنی بود در اندلس نامدار
خردمند و با لشکر بیشمار

جهاندار بخشنده قیدافه نام
ز روی بهی یافته نام و کام

ز لشکر سواری مصور بجست
که مانند صورت نگارد درست

بدو گفت سوی سکندر خرام
وزین مرزوان نامبردار نام

بزرگی که کین جهانجوی بجست
بگردد از آنجا برآید درست

ز رنگ و ز چهر و ز بالای او
یکی صورت آرا سراپای او

نگارنده بشنید ازو برنشست
بفرمان مهتر بسیار آمد و بست

بمصر اندر از اندلس چون نوند
بر قیصر اسکندر آمد نژند

چو بر گاه دیدش چو بر پشت زین
بیاورد قرطاس و دیبای چین

نگار سکندر رخانم که بود
نگارنده دید و زانجای برگشت زود

چو قیدافه چهر سکندر بدید
غمی گشت و بنهفت و در دم کشید

چنین گفت کین مرد گیتی بپای
بموبد به بزم و بپاگیره رای

مرا آنکس که پیش اندر آورد جنگ
شود در جهان ننگ کار سترنگ

سکندر ز قیطون بپرسید و گفت
که قیدافه را بر زمین کیست جفت

بدو گفت قیطون که ای شهریار
چنو نیست اندر جهان تاجدار

شمار سپاهش ندانم کسی
مگر باز جوید ز دفتر بسی

ز گنج و بزرگی و شایستگی
ز آهستگی هم ز بایستگی

برای و بگفتار سنگی گران
نه بینی بمانند او در جهان

یکی شارسان کرده دارد ز سنگ
که بنیاد او را بجز چنگ ملک

زمین خاره و سنگ بالای او
بدین هم نشانست پهنای او

اگر گنج برسی چو اندازه نیست
سخنهای او در جهان یاد نیست

سکندر چو بشنید ازو یادگیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر

نوشتند پس نامه بر حریر
ز شیر اوژن اسکندر شیرگیر

هزار یک قیدافه هوشمند
نشد نام او در بزرگی بلند

نخست آفرین خداوند مهر
فروزنده ماه و کیوان سپهر

خداوند بخشنده داور است
بتندی بجستیم رزم ترا
جوان نامه آرند نزدیک تو
خردمندی و پیش بینی کنی
چو اندازه گیری ز دارا و فور
بیابد همیون کاور براه
به پاسخ نخست آفرین گستریم
ز کید و ز فیروز و فور بلند
به پیروزی ایدر سر گشت کیش
مرا با چو ایشان برابر نهی
که من قیصر از انفرمان شوم
گر خواهم از هر سوی نیست رود
تو چندین چه رانی زبان بر گزاف
چو اسکندر آن نامه او بخواند
یکی پادشا بود فریان بنام
بیاورد لشکر گرو حصار
گرفتند آن قلعه را در زمان
یکی پور قیدافه داماد بود
که داماد را نام بد قیدروش
سکندر بدانست کان مرد کیست
خردمند را بیطقون بود نام
تو بنشین با آیین تخت کیان
من آیم به پشت نجوا لشکری
شد آمد دو دستور با او بجفت
مر او چون فرستادگان پیش خوان

نامه سکندر نزدیک قیدافه

درخشان شود رای هر کس نیک / فرستی بفرمان ما ز او بیا
توانایی و پاک دینی کنی / وگر هیچ تاب اندر آری بکار
خود آموزگارت نباید دگر / چو از نامه عنوان او گشت خشک
بفرمان آن نامبردار شاه / چو قیدافه آن نامه او بخواند
بدان داوگر کو زمین آفرید / یکی پاسخ کرد و بر پای کرد

پاسخ نامه سکندر را از قیدافه

بسر بر ز پیروزی افسر نهی / مرا آن فرو نیست و فربهی
بترسیم ز تهدید و پیچان شوم / هزاران هزارم بدر لشکر است
نماند برین بوم جای نشست / یکی گنج در پیش هر مهتری
ز دارا شد آن پستی خداوند لاف / بر آن نامه بر مهر زرین نهاد
ز رونای رومین لشکر براند / همی رفت یکماه پویان براه
ابا لشکر و گنج و گسترده کام / یکی شارستان و اشت انبار
بر آن باره در گشادی سوار / سکندر بفرمود تا جاثلیق
نداوند کس را از ایشان امان / گرفتار گشتند خرد و بزرگ
برین شهر فرمان و شاه بود / هم بود داده بد و خسر جمشید
هم بود داده فرمان ال خشم وگو / یکی مرد بد نام او شیرگیر
بسر شد که در میان این در رود / بفرمود تا پیش او شد وزیر
که ای رای زن مرد گسترده کام / بدو گفت کار از نشست عروس
چو من هشت ایم کمر بر میان / بفرمای کردن قیدروش
نمایم فراوان ز اگر بر کنی / نشستنگهی ساز بی انجمن
ندانست کار ز چه باید بفت / از آیین مو گفت شاه جهان
سخنهای قیدافه خندی ز ران / مرا شاد نوبت باده سوار

فزونی کسی را که هش بهره است
گراینده گشتیم هر سو ترا
بدانی که ما را ازینست تاو
نبینی بجز گرز سغند ما
نهادند مهری بر او بر ز مشک
ز گفتار او در شگفتی بماند
بدو نیک را اندر و جای کرد
بدارا و بر نامداران پسند
بدان نامداران شمشیر کش
همان لشکر و گنج شاهنشهی
که بر هر صدی نامداری سر است
چو بینید ازین مرز لشکری
سیوفی بر افکند ربان باد
چو آمد سوی مرز او با سپاه
سر باره او بدیدی ملیک
بیاورد عراده و منجنیق
چو بره بچنگال گرگ سترگ
کلاهش بقیدافه گشته بلند
بر ستش ز نی سوی شاه اسیر
بدو داد او فرمان و تاج و سریر
ترا خوانم اسکندر فیلقوس
ببرده در آگاه جنگی زدوس
چو خواهش فرمایم بخشش من
که این کار باید که ماند نهان
که رو نامه بر زود و پاسخ بیار

بدو بیطقون گفت کاکنون کنیم / نه بر ما بری چاره افسون کنیم
بشبگیر چون شید لشکر کشید / شب تیره از نیم شد ناپدید
جوان پور قیدافه را شهرگیر / بیاور دگرمان گرفته اسیر
زنش همچنان نیز با بوی و رنگ / گرفته چو آن جنگ او را بجنگ
سکندر بیطقون گفت کاین مرد مست / کس از درد خندان بباید گریست
چنین داد پاسخ که بازار و بوش / که من پور قیدافه‌ام قیدروش
بدان جفت فرمان مر نیست جفت / که دارد پس پرده من نهفت
برفتیم که او را سوی خوان خویش / ز رم تا بدارمش چون جان خویش
اسیرم کنون در کف شیرگیر / روان خسته از اختر تیر
چو بشنید زو این سخن بیطقون / سرش گشت پر درد و دل پر ز خون
برآشفت ازانپس بدر خشم گفت / که این مرد را خاک باید نهفت
چنین هم بهند اندرون تا زنش / بشمشیر هندی بزن گردنش
سکندر بیامد زمین بوسه داد / بدو گفت کای شاه قیصر نژاد
اگر خون ایشان ببخشی بمن / سرافراز کردم بدین انجمن
سر بیگناهی چه بری بکین / که نپسندد از ما جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل بیطقون / که آزاد کردی دو تن را ز خون
سکندر بیطقون گفت با قیدروش / که بر روی هر دو زمانه زدوش
فرستم کنون با تو او را بهم / نخواهند مادرت بیش و کم
اگر شاه بازم فرستد بتوست / کسی را ندرم بدین جنگ پوست
نگه کن بدین جنگ دستور من / که گوید بد رزم با سور من
توان کن ز خوبی که او با تو کرد / بپاداش کوشد دل او مرد
جوان پاسخ آمد بیابی ز شاه / بجویی ورا باز گردان ز راه
چنین گفت با بیطقون قیدروش / که زو برندارم دل و چشم و گوش
چگونه ندارم مر او را چو جان / گر او با تو هم جفت و شیرین روان
جهانجوی ده نامور برگزید / ز مردان رومی خبرجو گزید
که بودند هر دو هم آوازه او / نگهدار شد ... دل راز او

رفتن سکندر برسولی نزد قیدافه

چنین گفت کاکنون ره اندرون / نخواهید ما را جز از بیطقون
همی رفت پیش اندرون قیدروش / سکندر سپرده بدو چشم و گوش
بکوهی رسیدند تنگش بلور / چو آتش همی راند مهتر ستور
بدو در زمین شیوه گونه دار / فراوان گیا بود بر کوهسار
برفتند زانگونه پویان براه / بران بوم و بر سکندر و بود شاه
چو قیدافه آگه شد از قیدروش / ز بهر پرستش بکشتار گوش
پذیره شدش با سپاه گران / همه نامداران و نیک اختران
پسر نیز چون مادرش را بدید / پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا برنشست / همی راند و دستش گرفته بدست
بدو قیدروش آنچه دید و شنید / همی گفت رنگ رخش ناپدید
که بر شهر فرمان چه آمد ز رنج / نماند افسر و تخت و لشکر و گنج
مرا آنکه اندیشه آمد عروس / رهاینده با اسکندر فیلقوس
دگر بفرمود تا گرد هم / زنند و با آتش بسوزند تن
کنون هرچه خواهد بجویی بکن / برو بیش مسکن بخواه آتش سخن
چو بشنید قیدافه تا برنشست / همی راند و دستش گرفته بدست
چو بشنید قیدافه این از پسر / دلش گشت از درد زیر و زبر
ز ایوان فرستاده را پیش خواند / بتخت گرانمایگان برنشاند
فراوان بپرسید و بنواختش / کی ماه در جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی / ز نوشیدنی هم ز گستردنی
ببود آن شب و بامداد پگاه / پرستش بیامد بدرگاه شاه
پرستندگان پرده برداشتند / بر استش ز درگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج

ز زربفت پوشیده چینی قبای   فراوان پرستنده گردش بپای
رخ شاه تابنده کردار هور   نشستنگهش را ستونها بلور
ز برجستی جزع پیوسته بر   برو بافته دانهای گهر
پرستنده با طوق و با گوشوار   بپای اندرون کفش گوهرنگار
سکندر بدان در شگفتی بماند   فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر که نیز   نیامد ورا روم و ایران بچیز
برفت اندر آمد زمین بوس داد   چنان چون بود مردم چاپلوس
ورا دید قیدافه بنواختش   بپرسید بسیار و بنشاختش
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   که از بارگاه اندر گذشت
بفرمود تا خوان بیاراستند   نوازنده رود و می خواستند
نهادند یکخانه خوانهای ساج   همه گوهرش زر و پیکرش عاج
خورشهای بسیار آورده شد   می آورد و چون خوردنی خورده شد
طبقهای زرین و سیمین نهاد   نخستین ز قیدافه کردند یاد
همی خوردن اندر گرانمایه شاه   فزون کرد سوی سکندر نگاه
بگنجور گفت آن درخشان حریر   نوشته برو صورت دلپذیر
به پیش من آور خبا بهم که هست   بدیدی برو هیچ بیشی دست
بیاورد گنجور و بنهاد پیش   چو دیدش که کردار اندازه خویش
بچهر سکندر نگه کرد و دید   ازان صورت او جدایی ندید
بدانست قیدافه کو قیصر است   بدان لشکر نامور مهتر است
فرستاده کرده است از خویشتن   دلیر آمدست او بدین انجمن
بدو گفت کای مرد پیروزه کام   بگو تا چه دادت سکندر پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان   سخن گفت با من میان مهان
که قیدافه پاک دل را بگوی   که جز راستی در زمانه مجوی
مگر سر نپیچی ز فرمان ما   نگهدار پیدا ز پیمان ما
وگر هیچ تاب اندر آری بدل   بیارم یکی لشکری گلگیل
نشان هنرهای تو یافتم   بجنگ آمدن تیز بشتافتم
خردمندی و شرم و نژاد پاک   جهان آمن آرای بار بکست
کنون گر بتابی سر از باژ ما   بدانی که با ما نداری تو پا
نبینی بجز خوبی و راستی   چو هیچی سر از کژی و کاستی
برآشفت قیدافه چون آن شنید   بجز خامشی هیچ درمان ندید
بدو گفت اکنون ره چاره گیر   بیاسای امروز و پند بپذیر
چو فردا بیایی تو پاسخ دهم   بر گشتنت رای فرخ دهم
سکندر بیامد سوی خان خویش   همه شب همی خواست درمان خویش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ   چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ
سکندر بیامد بدان بارگاه   دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
فرستاده را دید سالار بار   بپرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز بیگانه دید   نشستش بلوری یکی خانه دید
عقیق و زبرجد برو بر نگار   میان اندرون گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و چوب عود   ز جزع و ز پیروزه او را عمود
سکندر فرو ماند از آن جایگاه   نهاد اندر زرین یکی زیرگاه
بدو گفت قیدافه کای بیطقون   چه خیره گشتی چنین اندرون
همانا که چونین نباشد بروم   که آسیمه گشتی بدین مرز و بوم
ز ایوان شاهان سرش برتر است   که ایوان تو معدن گوهر است
بخندید قیدافه از کار اوی   دگرگشت خرم ز بازار اوی
ازان پس کسی کرد کسهای خویش   فرستاده را تنگ بنشاند پیش
بدو گفت کای زاده فیلقوس   همت رزم و هم بزم و هم بوس
سکندر ز گفتار او گشت زرد   روان پر ز درد و رخان لاجورد
چنین گفت کای مهتر پرخرد   چنین گفت از تو نه اندر خورد
سپاسم ز یزدان پروردگار   که با من بدی مهتر نامدار
که بر دی بشاه جهان آگهی   تنم را ز جان دور کردی تهی
منم بیطقون کدخدای جهان   چنین بچه فیلقوسم مخوان
بدو گفت قیدافه کرد آوری   لبت را مبر دار کاب سکندری

اگر چیره خواهی بتیزی بخشم
ز چاره میاسای و مگشای چشم

بیاورد و بنهاد پیشش حریر
کشیده برو صورت دلپذیر

اگر هیچ جنبش بدی در نگار
نبودی چو اسکندر شهریار

بدان تا سکندر بجنبید لب
برو تیره شد روز چون تیره شب

همی گفت بی خنجری در نهان
مبادا که باشد کسی در جهان

بدو گفت قیدافه گر خنجرت
حمایل بدی پیش من بر برت

نه نیروت بودی نه شمشیر تیز
نه جای هنر بود نه راه گریز

سکندر بدو گفت مرگ مهان
بمردی بود خوار استاد جهان

نباید که بیدار زا گزند
که بد دل بگیتی نگردد بلند

اگر بامنستی سلیحم کنون
همه خانه گشتی چو دریای خون

ز انگشتری با جگرگاه خویش
بدریدمی پیش بدخواه خویش

بخندید قیدافه از کار او
ازان مردی و تند گفتار او

بدو گفت کای خسرو شیرفش
بمردی مگردان سر خوش منش

نه از فور کشته شد خوار هند
نه دارای داراب و گردان سند

که برگشت روز بزرگان دهر
ز اختر بر اختر بود بهر

بمردی تو گستاخ گشتی چنین
که مهتر شدی بر زمان و زمین

همه نیکوی ها ز یزدان شناس
وزو دار تا زنده باشی سپاس

تو گویی بمردی که دانش مراست
نه بینم همی گفتگوی تو راست

کجا آورد دانش تو بها
چو خواهی چنین در دم اژدها

مه وزی بروز جوانی کهن
فرستاده سازی از خویشتن

مرا نیست آیین خون ریختن
نه بر خیره با مهتر آویختن

چو شاهی بکاری توانا بود
ببخشاید ار داد و دانا بود

جهان را که ریزنده خون شاه
خرد آنش پسندد بفرجام گاه

تو ایمن بباش و بشادی برو
چو رفتی یکی کار بسیار نو

گزینش نبایی به پیغمبری
ترا خاک دانند کاسکندری

ندانم کسی را ز گردنکشان
که از چهر او من ندارم نشان

نگاریده ام زین نشان بر حریر
نهاده بنزد یکی یادگیر

برو رانده ام حکم اختر شناس
گر ایمنی باشد اندر هراس

بدان تا نداند کسی راز تو
همان نیز و راز و آواز تو

چو بخشنده شد خسرو رای زن
زمانه بگوید بمرد و بزن

تو تا اندری پیش طیطون نهیت
برین هم نشان دور [illegible] نهیت

بپیمان که هرگز بفرزند من
بشهر من و خویش و پیوند من

نباشی بد اندیش و بد سکال
بکشور نخوانی نمر اجر مال

سکندر شنید این سخن شاد شد
ز تیمار و از کشتن آزاد شد

بدادار دارنده سوگند خورد
بدین و مسیحا و گرد و نبرد

که با بیم و با راست فرزند تو
بزرگان که باشند پیوند تو

نسازم جز از خوبی و راستی
نه اندیشم از کژی و کاستی

چو سوگند شد خورده قیدافه گفت
که این بند بر تو نشاید نهفت

جهان را که طینوش فرزند من
کم اندیشه از دانش و پند من

یکی با دو سالار و داناد فور
نباید که داند ز نزدیک و دور

کر تو با سکندر ز یک پوستی
ورا دیده و یکه با او بدل دوستی

که او از پی فور کین آورد
بجنگ آسمان بر زمین آورد

کنون شاد و ایمن بایوان خرام
ز تیمار گیتی مبر هیچ نام

سکندر بیامد دلی پر شکوه
رها گشته از شاه و دانش ستوه

نبودش پس قیدافه چنین در برو
نبرداشت سر گرد دل از آرزو

ببود آن شب و بامداد پگاه
ز ایوان بیامد بنزدیک شاه

سپهدار در خان آراسته بود
همه گرد بر گرد او رسته بود

سر خانه را پیکر از جزع و زر
بزر اندرون خنده گونه گهر

بپیش اندرون دسته مشکبوی
دو فرزند شایسته نزدیک اوی

چو طینوش اسب افگن و قیدروش
نهاده بگفتار قیدافه گوش

بیامد چنین گفت کهتر پسر
که ای شاه نیک اختر و دادگر
چنان کن که از پیش تو مطعون
شود شاد و خوشنود بازو یزن
بره بر کسی تا نیازاردش
هم از دشمنان نیز بشماردش
که زنده کنی جان پاک من اوست
برانم که روشن روان من اوست
بدو گفت مادر که امید کیم
که او را بزرگی بیافزونیم
سکندر آن نامور شاه گفت
که پیدا کن اکنون نهان از نهفت
چه جویی و رای سکندر بجست
چه دانی تو از شاه و دستور کیست
سکندر بدو گفت کای سرفراز
بنزد تو شد بودنها دراز
مر او گفت رو باژ مرزش بخواه
وگر مانی بیارم سپاه
نمانم بدین کشور این تاج و تخت
نه زور و نه شاهی نه فر و نه بخت
چو طینوش گفت سکندر شنید
بکردار باد دمان بردمید
بدو گفت کای نامور پر خرد
ز لشکر دم از فر و مان بشمرد
ندانی که پیش که داری نشست
بر شاه منشین و منمای دست
سرت پر ز تیزی مکن دور نیست
نگویی مرا خود که شاه تو کیست
اگر نیستی فر این نامدار
سرت کندمی چون ترنجی ز بار
هم اکنون سرت را من از در نورد
بلشکر نمایم ز تن کرده دور
یکی بانگ برزد بر او مادرش
که آسیمه برگشت جنگی سرش
بطینوش گفت این گفتار بست
بران در که این آفرین باد و دست
بفرمود کورا بیرون برید
ز پیش نشستم بهامون برید
چنین گفت این با سکندر براز
که طینوش با دانش و بی‌نیاز
نباید که اندر جهان چاره‌ای
بسازد وگر بندی و پتیاره‌ای
تو دانش پژوهی و داری خرد
نگه کن مرین تا چه اندر خورد
سکندر بدو گفت کاین راست است
تو طینوش را باز خوانی رواست
جهاندار فرزند را باز خواند
بران نامور پیشگاهش نشاند
سکندر بدو گفت کای نامدار
اگر کام دل جویی آرام دار
من از تو بدین کین نگیرم کسی
سخن هرچه گویی پذیرم بسی
مراین ترندی ز اسکندر است
کجا شاه با تخت و با افسر است
بدینسان فرستند مرزی بشاه
کجا نامور مهتری بارخواه
بدان تا بدانم که خواهد رسید
بر و بر من آید ز دشمن پدید
ورا من بدین بر دو پاسخ دهم
یکی شاه را رای فرخ نهم
اگر دست او من بگیرم بدست
بنزد تو آرم بجای نشست
ز لشکر که با وی نباشد سپاه
نه شمشیر و تیغ و نه تخت و کلاه
چو بخشی تو زنهار و شاهی مرا
چه بندی ازینکه ایدر مرا
چو بشنید طینوش گفت این سخن
شنیدم سنابه که از دو کهن
گر این آگهی بجای آوری
بکوشی و پاکیزه رای آوری
من از گنج و از پرده و هرچه هست
ز اسپان و مردان خسرو پرست
ترا بخشم و نیز دارم سپاس
تو باشی جهانگیر و نیکی شناس
یکی پاک دستور باشی مرا
بدین مرز گنجور باشی مرا
سکندر بیامد بجای نشست
بدین عهد بگرفت دستش بدست
بپرسید طینوش کین چون کنی
بدین جادویی هرچه افسون کنی
بدو گفت چون باز گردم ز شاه
تو باید که با من بیایی براه
ز لشکر بیاری سواری هزار
همه نامدار از در کارزار
بجایی کجا بیشه دیدم براه
نشانم ترا در کمین با سپاه
شوم من ز پیش تو در پیش او
ببینم روان بداندیش او
بگویم که چندین فرستاد چیز
گزینش فرستی ازین بیش نیز
فرستاده گوید که من نزد شاه
نیارم شدن در میان سپاه
اگر شاه بیند که با موبدان
شود نزد طینوش با بخردان
چو بیند بپیشش بدر وان خواسته
ز هرگونه گنجی برآراسته
بیاید چو بیند ترا با سپاه
اگر بازگردد بگشتی ز راه
چو او بشنود خوب گفتار من
برافروخته تیره بازار من

بپاید بدان پایه برتر درخت / ز گنجور می خواهد و تاج و تخت
تو جنگی سپه گرد او اندرآی / بر آسیابی از گردش روزگار

مکافات من باشد و نام تو / نجوید کسی زان پس آرام تو
چو او را اگر هستی من آن توام / چو فرمایم پاسبان توام

روانه بدانکه بود کام من / برافروخته تیره بازار من
که پای تو زین در بیسی خواسته / پرستنده و اسب آراسته

چو طینوش بشنید و شاد شد / میان یلی بیر و آزاد شد
چنین داد پاسخ که دارم امید / که گردد بر و تیره روز سپید

بدام من آویزد از ناگهان / نخواهم که او بخت اندر نهان
چو دارای دارا و گردان سند / چو فور و دلیران سرافراختند

چو قیدافه گفت سکندر شنید / بجستم و دلش چاره او ندید
بخندید از آن چاره در زیر لب / دو بسته نهان گرد ور زیر قصب

سکندر بیامد بنزدیک اوی / بر اندیشه جان بار نیک اوی
همی چاره جست آن شب دیریاز / چو خورشید بنمود چینی طراز

برافروخت از گوهر زرین درفش / نگونسار شد بر سنان بنفش
سکندر بیامد بنزدیک شاه / پرستنده برخواست از جایگاه

بر بیسی که بود پیش فرود آورید / جهانجوی پیشش سپهبد چمید
زبنگاه ایوان سر افراختند / فرستاده را پیش او تاختند

چو قیدافه را دید بر پای گفت / که با رای تو مشتری باد جفت
بدین پیسجاو و فرمان راست / مدارنده گو بر زبانم گواست

بایران و دین صلیب بزرگ / بجان و سر شهریار سترگ
بزنار و شماس و روح القدس / کریس مرا جای اندر کس

نپیوندم لشکر و تیغ جنگ / بیازرم از بهر دری غرنگ
نه با باک فرزند تو بد کنم / نه فرمان و سیم نیز خود و کنم

بجان بازبندم وفای ترا / نجویم بچیزی جفای ترا
برادر بود نیکخواه است مرا / بجای صلیبت کاست مرا

که گر دید قیدافه سوگند او / یگانه دل و راست پیوند او
همه کاخ کرسی زرین نهاد / به پیش اندر آراسته چنین نهاد

بزرگان و نیک اختران را بخواند / یکایک بر آن کرسی زر نشاند
از آن پیش گرامی دو فرزند را / بیاورد خویشان و پیوند را

چنین گفت کاندر سرای سپنج / بنزد کرنباشیم چندین برنج
سکندر نخواهد شد از گنج سیر / وگر آسمان اندر آرد بزیر

همی رنج ما جوید از بهر گنج / همه گنج گیتی نیرزد برنج
بر انگم که با او نسازیم جنگ / نه بر پادشاهی کنم کار تنگ

کمی باشد سودمندش و بیش / سرش بر فرازیم و نپذیرش هم
نباید گزین گردش روزگار / مرا بهره کین آید و کارزار

اگر خشک جوید پس از پند من / نجوید پس از پند بود من
برانسان شوم پیش وی تا سپاه / که بجناید پیش او روز و ماه

ازین از منش نه ابرو زمان / بماند مگر دوستی درمیان
چه گوید و آن راچه پاسخ دهید / مرا اندرین رای فرخ دهید

همه مهتران سر برافراختند / همه پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کای خسرو داد و راد / ندارد کسی جز تو مهتر بیاد

نگوی مگر آنکه مهتر بود / خنک آنکه چون توش مهتر بود
اگر دوست گردد ترا باد شاد / چه خواهد جزین مرد مهمان ما

نه از گنج باید بدین کنج نو / نیرزد همه گنجها رنج تو
چو اسکندری کو بیاید زروم / بتیمار در پاکی روی بوم

همی از درت باز گردد بخیر / همه چیز و نیا نیرزد و بیشتر
جز از راستی ما نبینیم روی / نه والا بود مرد جنگجوی

چو بشنید گفتار آن نیکخوان / پسندیده و پاک دل موبدان
درگنج بگشاد و تاج پدر / بیاورد با یاره و طوق زر

صلیبت

یکی تاج بد کاندر آن شهر و مرز / کسی کو سرش را نه افسر ارز
فرستاده را گفت کین بهایست / هر آنکس که همواره چیز او رواست
بتاج سران چون نبد ارز و بیش / ز فرزند بر پایه بگزیدمش
یکی تخت بودش بشاهوار تخت / بهشتی گشاینده بگنج و تخت
به پیکر یکی اندرو گوهر است / بگوهر سپهر و شهاب و ماهست
سراپایها چون سپهر از زرها / بدانست کس گوهرش را بها
ازان چارصد گوهر شاهوار / همان سرخ یاقوت هم زین شمار
دو بودی بمثقال هر یک بسنگ / چو یک دانه از بودی به کس
زمرد برو چارصد دانه بود / بسبزی چو ... خرج بالسود
کشاورز و اشتروار بودی چهل / زنی بود چون موج دریا بدل
دگر چارصد تای دندان پیل / چو دندان درازیش مثل نیل
پلنگی که خوانی همی بربری / ازان چارصد پوست بر بربری
ز چرم گوزن ملمع هزار / همه رنگ و پیرنگ او بر نگار
دگر صد سیک یوز نخچیر گیر / که آهو ورا پیش بودی ز تیر
بیاورد رامین و صد گاومیش / پرستنده او همی اندیش
ز دیبا و خز چارصد تخته نیز / همان تختها کرده از چوب شیز
دگر چارصد تخته از عود تر / که مهر اندرو گیردی بیت و ور
صد اسب گرانمایه آراسته / زمیدان برون بد با جو آراسته
همان تیغ رومی و هندی هزار / بفرمود با جوشن کارزار
همان خود و مغفر هزار و دوبست / بگنجور فرمود کاکنون بهاست
همه پاک بر بیطقون برشمار / بگوتیش کین گشت بگیر بر بند بار
سپیده چو برزد ز بالا درفش / چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تازه شد کوه چون سندروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سکندر باسب اندر آورد پای / به دستوری بازگشتن ز جای
چو طینوش جنگی سپه برنشاند / ز ایوان بدرگاه قیدافه راند
بعید او گفتند بدرود باش / بجان تازه و چرخ را پود باش
برین گونه منزل بمنزل سپاه / همی راند تا پیش آن رزمگاه
کرانت اگر نامور شاه بود / سکندر که با بخت همراه بود
سکندر بران بیشه بنهاد رخت / که آب روان بود و زیر درخت
بطینوش گفت ایدر آرام گیر / چو آسوده کردی تن جام گیر
سوم مرحله گفتم بجای آورم / ز هرگونه پاکیزه رای آورم
سکندر سپه برد بر سو سرای / سپاهش برفتند یکسر ز جای
ز شادی خروشیدن آراستند / کلاه کیانی بسر بر استند
که تو مهتری لشکر از نامجوی / که دو اپیت کش باز شنید روی
سپه بازنا بهای پر آفرین / بیکایک نهادند سر بر زمین
ز لشکر گزین کرد پس شهریار / ازان نامداران رومی هزار
زره دار با گرزه گاو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
همی گرد بر گرد آن شیر مرد / کشیدند صف با سلیح نبرد
سکندر خروشید کای مرد ستیز / همی جنگ رای آمدت یا گریز
بلرزید طینوش بر جای خویش / پشیمان شد از کرده و رای خویش
بدو گفت کای شاه برتر منش / ستایش گزینی به از سرزنش
ندانم بود پیمانت با مادرم / نگفتی که از راستی بگذرم
جهان هم که با داورم قیدروش / بزرگی کن و راستی را بکوش
سکندر بدو گفت کای شهریار / چرا سست گشتی بدین پایه کار
ز من ایمنی رنج در دل مدار / نیازارد از من کسی بی شمار
نگردم ز پیمان قیدافه من / نه نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسب طینوش زود / زمین را ببوسید و زاری نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست / بران گونه کو گفت پیمان ببست
بدو گفت مندیش و رامش گزین / من از تو ندارم بدل هیچ کین
چو با درد بر تخت زرین نشست / من اندر نهادم بدست تو دست

بگفتم که بر دوست شاه زمین / درست تو اندر نهم همچنین
همار روز پیمان من شد تمام / نه خوب آمد ار شاه گفتار خام
سکندر منم وانزمان من بدم / بخوبی بسی وا ستانها ز روم
همار روز قیدافه آگاه شد / که اندر گفت بیچه شاه شد
پرستنده را گفت قیصر که تخت / بیارای زر کلفشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
بفرمود پس خلعت خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
ببخشید یارانش از سیم و زر / گر او در خور آمد کلاه و کمر
بطینوش فرمود کید ز ماست / که این پیشه و دو راست و راه تو ست
بقیدافه گو ای جهاندار زن / منش وار و بینا دل و رای زن
ندارم وفای تو تا زنده ام / روان از بر مهر تو آگنده ام
ازانجایگه لشکر اندر کشید / دمان تا بشهر برهمن رسید

متوجه شدن سکندر بشهر برهمنان

بدان تازه کردارهای کهن / برسید زیرک کار آن سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه / که آورد از روم لشکر براه
پرستنده مرد اندر آمد ز کوه / شدند اندران آگهی همگروه
نوشتند پس نامه بخردان / بنزد سکندر سر موبدان
سر نامه بود آفرین جهان / ز داننده بر شهریار جهان
که پیروزگر باد همواره شاه / بافزایش و دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ / ز داد یزدان جهان بزرگ
چه داری بدین مرز بی ارز رای / نشست پرستندگان خدای
گر آن آمدت از پی خواستست / خردپیشگان از تن کاستست
بر ما شکیبایی و دانش است / ز دانش روانها پر از رامش است
شکیبایی از ما نشاید ستد / نه کس را ز دانش رسد نیز بد
نه بینی جز از پرهنر یک رمه / پراکنده از روزگار رمه
اگر بودن ایدر دراز آیدت / بتنجم کیانان نیاز آیدت
فرستاده آمد بر شهریار / ز نیخ کیار میانش ازار
سکندر فرستاده و نامه دید / بی آزاری و راستی برگزید
سپه را بسر بر هم انجا بماند / خود و فیلسوفان رومی براند
پرستنده آگه شد از کار شاه / که آمد بنجای او بی سپاه
پذیره شدندش کیا یک رده / بردند بیمانه چیزی که بود
که از گنجشان بهره کشت و درود / همی آوریدند نزدش فرود
سکندر چو روی برهمن بدید / بر آن گونه آواز ایشان شنید
روان و برهنه تن و پای و سر / تنان می برو جان و دانش بر
ز برگ گیا پوششش از تخم خورد / بر آسوده از رزم و روز نبرد
خور و خواب و آرام بر دشت و کوه / برهنه بهرجای گشته گروه
همه خوردنیشان بر میوه دار / ز تخم گیا رسته بر کوهسار
ازارکی حرم نخجیر بود / که خوردن و پوششش آن نیز بود
سکندر بپرسید از خواب و خورد / ز آسایش و ننگ و نبرد
ز پوشیدنی و ز گستردنی / همه بی نیازیم و از خوردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی / نباید که باید ز پوشش بسی
از ایدر برهنه شود با مغاک / همه جای ترسست و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان / بره دیدبانان تا کی ایدر زمان
جهانجوی را آنگو شد بچیز / که آن خیز کوششش نرز و نشیز
جدا او بگذرد زین سرای سپنج / ازو باز ماند همان تاج و گنج
جهان را اگر نیکبست همراه او / بنجا کی اندر آید سر و گاه او
سکندر بپرسید کاندر جهان / فزون آشکارا بود یا نهان
تمان بر نشیب است یا مرده نیز / کز آمیش نیاز بیش نباشد بچیز
خبان داد پاسخ که ای شهریار / تو گر مرده را بشمری صد هزار

ازان صد هزاران یکی زنده نیست / خنک آنکه در دوزخ افکنده نیست
بباید همان بنده را نیز مرد / یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
بپرسید خشکی فزونتر ز آب / که ماند همی بر بر و آفتاب
برهمن همیداد پاسخ که شاه / که هم آب را خاک دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست / بروی زمین بر گنهکار کیست
که چندند کاسند و چندین زیند / ندانند کاندر جهان بر چه اند
برهمن چنین داد پاسخ بدوی / که ای پاک دل بهتر آنست کوی
گنهکارتر چیز مردم بود / که از کین و آزش خرد گم بود
چو خواهی که این ایدر آنی درست / تن خویشتن آنکه کین بجست
که روی زمین سر بسر کشت تست / تو گویی سپهر روان پیش تست
همه رای داری که افزون کنی / ز خاک سیه مغز بیرون کنی
روان ترا دوزخست آرزو / مگر زین سخن باز گردی بخو
دگر گفت بر جان ما شاه کیست / بکژی بهر جای همراه کیست
چنین داد پاسخ که آزست شاه / سرمایه کین و جای گناه
بپرسید و گفتا دو گوهر بجست / کش از زهر بیشی بباید گرست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند پتیاره و دیوساز
یکی را ز کمی شده خشک لب / یکی از فزونیست بیخواب شب
همان هر دو را روز بی شکرد / خنک آنکه دانش پذیرد خرد
سکندر چو گفتار ایشان شنید / برخساره شد چون گل شنبلید
دو رخ زرد و دو دیده پر آب کرد / همان چهره خندان پر از تاب کرد
بپرسید پس شاه فرمان روا / که حاجت چه باشد شما را بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش / نه هرگز براندیشم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند / در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که با مرگ خواهش نیاید بکار
چو بر پیری از تیر چنگ اژدها / اگر راستی زو نیابی رها
چو دانی که ایدر بمانی دراز / هم از روز پیری چه باید جواز
بجز نیکویی در زمانه مگیر / که هر کس ز تو خوبتر اند زیر
برهمن بدو گفت کای پادشا / جهاندار دانا و فرمانروا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست / ز پیری بتر نیز پتیاره نیست
جهان را مکوشش چه جویی همی / گل زهر خیره چه بویی همی
ز تو باز ماند همی رنج تو / بدشمن رسد کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی / ز پیدا نشستی باشد و آگهی
بپامست از مرگ موی سپید / بودن چه داری تو چندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار / که گر بنده از بخشش کردگار
گذر یافتی بودمی من همان / تبه سر بر گشتن آسمان
ز فرزانه و مرد پرخاشخر / ز بخشش نکوشش نیابد گذر
دگر هر که در جنگ من کشته شد / گر از اختر خویش برگشته شد
هر دو بخوی ریختن بد سرا / که پیدا وگرکس نیابد رها
بدیدند با دافره ایزدی / چو گشتند باز از ره بخردی
کس از خواست یزدان گذر نیافت / ز کار زمانه بهانه نیافت
بسی خیر بخشید بر هر کسی / بنزدیک ایشان ببود او بسی
بی آزار ازانجایگه برگرفت / بران هم نشان راه خاور گرفت
همی رفت منزل بمنزل براه / زبر بر بنه و ماده گیر سپاه
ز شهر برهمن بجایی رسید / یکی بیکران ژرف دریا بدید

رسیدن سکندر بجزیره و پیدا شدن ماهی بزرگ

میان زنان مرد پوشیده روی / همی رفت با جامه و رنگ و بوی
زبانها نه تازی و نه خسروی / نه ترکی و نه چینی و نه پهلوی
ز ماهی بدیشان همه خوردنی / ز جایی نبد راه آوردنی
سکندر شگفت اندر ایشان بماند / ز دریا همی نام یزدان بخواند

همانگه یکی کوه برآمد ز آب / ز رو تازه و زرد چون آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی بجست / که او را بدید و ببیند درست
یکی گفت زان فیلسوفان شاه / که بر ژرف دریا نتازید راه
بدان تا بپیوندم او را کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
ز رومی و از مردم پارسی / بدان کشتی اندر نشستند سی
همی رفت کشتی بدان لخت کوه / همانگه چو نزدیک اندر آمد گروه
ز دو بر دو کشتی هم اندر شتاب / همان کوه شد ناپدید اندر آب
سپاه سکندر همی خیره ماند / همی هر یکی نام یزدان بخواند
دگر گفت رومی که دانش بهشت / که دانای چین جهان بر نبشت
اگر شاه رفتی و کشتی تباه / پر از خون شدی جان چندین سپاه
ازانجایگه لشکر اندر کشید / یکی آبگیری نو آمد پدید
برو اندرش نیستان درخت / چو کشتی که چوب چنار است سخت
ز بیخ فزون بود بالای او / چهارش بهم بود پهنای او
همه خانها کرده از چوب نی / زمینش هم از نی وزو برده پی
نشایست بد در شبستان بسی / ز شوری نخوردی از آب او کسی
چو بگذشت زین آب جایی رسید / که آمد یکی ژرف دریا پدید
جهان خرم و آب چون انگبین / همی مشک بوید خاک زمین
بخوردند و کردند آهنگ خواب / بسی مار پیچان در آمد ز آب
ازان بیشه کژدم چو آتش تنگ / جهان شد بران جنگیان تار و تنگ
بهر گوشه بر فراوان بمرد / بزرگان دانا و مردان کرد
وزان آمد از هر سوی صد گراز / چو الماس دندانهای دراز
ز دشت دگر سو هژبر و گاو / که با جنگ ایشان نبد روز تاو
سپاهش ز دریا یکسو شدند / بدان نیستان آتش اندر زدند
بکشتند چندان ز شیران که راه / بیکبارگی تنگ شد بر سپاه
ازانجایگه شاه خورشیدفش / بیامد دمان تا زمین حبش
ز مردم زمین دید چون پر زاغ / سیه گشته و چشمها چون چراغ

رسیدن سکندر بشهر حبش و جنگ کردن آن

تن او یکی لشکر زورمند / برهنه تن و پوست بالا بلند
چو از دور دیدند گرد سپاه / خروشی برآمد ز ابر سیاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار / وزان تیره شد دیده شهریار
بسوی سکندر نهادند روی / بکشتند بسیار پرخاشجوی
بجای سنان استخوان داشتند / همی بر تن مرد بگماشتند
بلشکر بفرمود پس شهریار / که بر داشتند آلت کارزار
برهنه بجنگ اندر آمد حبش / غمی گشت زان لشکر شیرفش
بکشتند زیشان فزون از شمار / بپیچید دیگر سر از کارزار
ز خون ریختن گشت روی زمین / سراسر بکردار دریای چین
چو از خون در و دشت آلوده شد / ز کشته بهر جای بر توده شد
چو بر توده خاشاکها برزدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
چو شب تیره شد آمد آواز گرگ / سکندر بپوشید خفتان و ترگ
یکی پیش رو بود مهتر چو پیل / بسر بر سپر داشت ترنگ نیل
ازان مرداران فراوان بکشت / بسی حمله بردند و بنمود پشت
بکشتند فرجام کارش بتیر / یکی آهنین پیل بد شیرگیر
ازانجایگه نیز لشکر براند / بسی نام دادار کیهان بخواند
چو نزدیکی نرم پایان رسید / نگه کرد مردم بی اندازه دید
نه اسب و نه جوشن نه تیغ و نه گرز / ازان سر یکی چون یکی سرو برز

رسیدن سکندر بنزدیک نرم پایان

خبر شد خروشان برآمد غریو / برهنه سپاهی بکردار دیو
یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان ریزد از برگ درخت

بتیره شب تیغ اندر آمد سپاه   تو گفتی که شد روز روشن سیاه
چو از رزم تابان فرو آسایند   سکندر بر آسود و لشکر براند
بشد تازیان تا بشهری رسید   که آن را میان و کرانه ندید
بآیین همه پیش باز آمدند   گشاده دل و راز دار آمدند
برو اندر هر گونه گستردنی   ز پوشیدنیها و از خوردنی
سکندر بپرسید و بنواختشان   بر اندازه بر پایگه ساختشان
کشیدند بر دشت پرده سرای   سپاهش بخفت اندران شهر جای
بپر اندر بپتاره یکی کوه بود   که گفتی که گردون بخواهد بسود
بران کوه مردم بدی آمدی   شب تیره زیشان نماندی کسی
بپرسید از ایشان سکندر که راه   کدامست و چون اندر آید سپاه
همه یکسره خواندند آفرین   که ای نامور شهریار زمین
برفتن رهی کو نه بود و گذر   اگر بر گذشتی برو بر راه بر
یکی اژدها هست زان روی کوه   که گرگ آید از رنج زهرش ستوه
نیارد گذشتن برو بر سپاه   همی دود زهرش بر آید بماه
همی آتش افروزد از کام او   دو گیسو بود پیل را دام او
همه شهر زانی او نداریم تاو   خورشش بایدش هر شبی پنج گاو
بخزیم و بر کوه خاره بریم   بر اندیشه و پر مداریم
بدان تا نیاید برین روی کوه   ز نخچیر از ما گروها گروه
بفرمود سالار و بیهم حوی   که از وی زنند هیچ چیزی بدوی
چو گاه خورش در گذشت اژدها   بیامد چو آتش بران تند جا
سکندر بفرمود تا لشکرش   یکی تیرباران کنند از برش
بنزدیک آن اژدهای پلید   تنی چند از ایشان بدم در کشید
بفرمود اسکندر فیلقوس   تبیره بزخم اندر آورد و کوس
بمانند بیکران آتش افروختند   بهر جای مشعل بر افروختند
چو کوه از تبیره پر آواز گشت   بر ستیدن آن اژدها باز گشت
چو خورشید بر زد سر از برج گاو   ز گلزار برخاست بانگ چکاو
چو آن اژدها را خورش بود گاو   ز مردان لشکر گزین کرد شاه
درم داد سالار جنگی ز گنج   بیاورد با خویشتن گاو پنج
بکشت و بر آمیخت از زهر تیغ   بدان جادوی داده دل مرد و بست
بیاگند چرمش بزهر و نفت   سوی اژدها روی بنهاد تفت
همه پوستها را ز باد گرد   ز دادار نیکی دهش یاد کرد
بفرمود تا پوست بر داشتند   همه دست بر دست بگذاشتند
چو نزد یکی اژدها رفت شاه   میان یکی ابر دیدش سیاه
زبانش کبود و دو چشمش چو خون   همی آتش آمد ز کامش برون
چو گاو از سر کوه بند آختند   بر آن اژدها دل بپرداختند
فرو برد چون باد گاو اژدها   چو آمد ز دست دلیران رها
چو از پوست پیوندش آگنده شد   بر اندام زهرش پراگنده شد
همه روده و گاوش بسوراخ گشت   بمغز و به پی راه گستاخ گشت
همیزد سرش را بران کوه سنگ   چنین تا بر آمد زمانی درنگ
سپاهی برو بر بیارید تیر   بپای آمد آن کوه نخجیر گیر
از انجا که تیز لشکر براند   تن اژدها را هم انجا بماند
بیاورد لشکر بکوهی دگر   گران چهره شد مرد پرخاشخر
بلندیش و انباشتی بروید   سر کوه چون کوه کمتر ندید
یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه   ز انبوه یکسو و دور از گروه
یکی مرد مرده بر آن تخت زر   تو ناکه بودش پس از مرگ فر
ز دیبا کشیده برو چادری   ز هر گوهری بر سرش افسری
همه گرد بر گرد او سیم و زر   کسی را نبودی برو بر گذر
هر آنکس که رفتی بران کوه بار   که زان مرده چیزی کند خواستار

بران کوه از بیم لرزان شدی
ی بانگ بشنید کای شهریار
بسی دشمن و دوست کردی تباه
رخ شاه از آواز شد چون چراغ
همی رفت با نامداران روم
سوی راست بستان جوان از نهان
آمد نزدیک شهر هروم
ن راز شهر ایران و روم
که دار و رو افسر خسرو
زونان ناسر تبانت
را با شما نیست رزم
اندرین نامه پند مهند
نفرمود تا فیلسوفی ز روم
بران نامه بر شد جهان انجمن
نشستند و پاسخ نوشتند باز
نخستین که گفتی ز شاهان سخن
ز جندی یکی را لبوده است سوی
بباید گذشتن بدریای ژرف
همان خانه جاوید جای وبست
وگر زو پسر زاید انجا نیست
ز ما هر که او ... سر
چو ما هر زن بود سی
اگر تو مرد بزرگی و نام بلند
یکی ننگ باشد ترا زین سخن
چو با ما براستی باشی و مردمی

بهر روی و هر جای یزدان شدی
بسی بردی اندر جهان روزگار

سکندر برآمد بران کوه سر
سوی تخت شاهان نیرو راستی

رسیدن سکندر بشهر هروم که دران شهر زنان می بودند

بدان شارسان شد که خوانی هروم
بیابان یکی بار بر پرنیان
سرافراز بد نامداران روم
سوی آنکه دارند مرز هروم
جهاندار العمری همی بسپرد
نهالی خرد از خاک تیره بیافت
بدل آشتی دارم و رای بزم
هر آنکس که هست از شمار ارجمند
برو نامه را سوی شهر هروم
از ایشان هر آنکس که بد رای زن
که دایم بزی شاد و گردن فراز
ز پیروزی رزمهای کهن
ازآنپس کش او را نبشتیم روی
اگر جوشن بود روز بی باد و برف
بلند آسمانش هوای ویست
بیابد نباشد بر ما شکست
ز اسب اندر آرد یکی شیر مرد
بتاج زر و یاره و گوشوار
درنام بر خویشتن در ببند
که تا هست گیتی گرد و کهن
نبینی جز از خوبی و خرمی

که آن شهر یکسر زنان داشتند
سوی چپ بکردار جوینده مرد
یکی نامه بنوشت با رسم و داد
سر نامه از کردگار سپهر
شنیدانکه ما در جهان کرد بوم
نخواهیم که جایی بود در جهان
اگر هیچ دارند دانند
به بیند پیش آمدن را میان
همه لشکر از شهر بیرون شدند
چو آن نامه برخواند دانای شهر
فرستاده را پیش بنشاندیم
همه شب بخشان جنگ اندریم
ز هر سو گاهی بر بوم و بر
اگر دختر آیدش چون کرد شوی
اگر مرد فش باشد و سرفراز
زن و شیر کان هر شی ده هزار
یکی تاج زرینش بر سر نهیم
که مردی ز گردنکشان روز جنگ
که گویند با زن برآویختی
چو خواهی که با نامداران روم
به پیش تو آریم خندان سپاه

نظاره بران مرد و با سیم و زر
سزد گر بگردون برافراختی
ز گیتی کنون بازگشتست کار
ازانگونه برگشت و دل زو دواع
کسی را در آن شهر بنداشتند
که جز کش همی شد به روز نبرد
خیابان چون بود و مرد فرخ نژاد
کزو نیست خشنود بنیاد و مهر
سر مهتری بر کجا برده ایم
که دیدار او باشد از من نهان
خردمند و بیدار خوانند
گزین آمدن کس نخسند زیان
بدیدار روی رهنمون شدند
ز رای دل شاه برداشت بر
کنارنگ همه نامه برخواندیم
ز بهر فزونی بجنگ اندریم
بجز ژرف دریا نبینی گذر
زن اسپ جوینده زنگ و بو
بسوی برومش فرستیم باز
نگهبان بود بر لب رودبار
همان تاج او برده و پیکر بهیم
ز چنگال او خاک شد بیدرنگ
ز او هیچ ننگ نیز بگریختی
بیابی بگردی بگرد هروم
که تیره شود روی خورشید و ماه

جوان پاسخ نامه گشت اسپری / زنی بود گویا به پیغمبری
ابا تاج و با جامهٔ شاهوار / همیرفت با چوب رخ دو [illegible]

برآمد خرامان بنزدیک شاه / پذیره فرستاد چندی سپاه
زن نامبردار نامه بداد / پیام دبیران همه کرد یاد

سکندر چو آن پاسخ نامه دید / خردمند و بینادلی برگزید
بدیشان پیامی فرستاد و گفت / که با مغز مردم خرد باد جفت

بگرد جهان شهریاری نماند / که نه سر بپیش من کهتر نماند
همان بر زمین پای دارد نماند / اگرچه بلندند و نیک [illegible]

برگشت کانون زنگ سیاه / همانست هم بزم و هم رزمگاه
زمین خشک را اندر آرم تازیان / به پیلان و کوس و [illegible]

سپاهی بدینسان که هامون و کوه / همی گردد از نعل اسپان ستوه
مرا رای دیدار شهر شماست / گر آیند نزدیک ما هم رواست

چو دیدار باشد برانم سپاه / نباشیم فراوان بدینجایگاه
ببینیم تا چیست آیین و فر / سواری و زیبایی و پای [illegible]

ز کار زنان تا بپرسم نهان / که بی مرد زن چون بود در جهان
اگر مرگ باشد فزونی زیست / ببینم که فرجام [illegible]

فرستاده آمد سخنها شنفت / همه رازها برگشود از نهفت
بزرگان یکی انجمن ساختند / ز گفتارها دل بپرداختند

که ما برگزینیم زن ده هزار / سخنگوی و داننده و هوشیار
ابا هر صدی بسته ده تاج زر / بدو در نشانده فراوان گهر

چو گرد آید آن تاج باشد دویست / که هر یک جز اندر خور شاه نیست
یکایک بسنجیم و گردیم طل / ابا گوهری هر یکی [illegible]

چو دانیم کامد بنزدیک شاه / یکایک پذیره شویمش براه
که آمد بنزدیک ما آگهی / ز دانایی شاه و [illegible]

فرستاده برگشت و با او بگفت / سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر ز منزل سپه برگرفت / ز کار زنان مانده اندر شگفت

دو منزل بیامد [illegible] / وز برف با کوهها گشت راست
تبه شد بسی مردم پایکار / ز سرما و برف اندر آن روزگار

بدان [illegible] دو منزل بر [illegible] / چو آمد بنزد یکی شهر تفت
بیامد یکی دود و ابر سیاه / ز آتش همیرفت گویی [illegible]

[illegible] زاد کار اسوخت / ز نعل سواران زمین برفروخت
برین هم نشان تا بشهری رسید / که مردم میان شب تیره [illegible]

[illegible] تیغ و برآورد گنج / بکردار قیر و شبه گنج و لنج
همی دیدشان بکردار خون / همی از دهان آتش آمد برون

بسی پیل [illegible] راه / همان پشت چهره کسان سیاه
بگفتند کاین برف و باد دمان / زنا بود کامد شمار از [illegible]

که هر کز برین راه بگذاشتت / ترا با سپاه تو دیدیم و بس
نبود اندر آن شهر کس پادشاه / چو آسوده گشتند شاه و [illegible]

ازانجا بیامد دمان و دنان / دل آراسته سوی شهر زنان
ز دریا گذر کرد زن دو هزار / همه پاک با افسر و گوشوار

یکی بیشه دید پر آب و درخت / همه جای روشن دل و نیکبخت
خورش کرد گردند بر مرغزار / ز گستردنیها و رنگ و نگار

چو آمد سکندر بشهر هروم / زنان پیش رفتند از آباد بوم
ببردند بس تاجها پیش اوی / همان جامه و گوهر و رنگ و بوی

سکندر پذیرفت و بنواختشان / بران خرمی جایگه ساختشان
چو یک شب برو شد اندر آمد بشهر / بدید آنچه بد داشت از شهر بهر

کم و بیش ایشان همه بازجست / همی بود تا رازها شد درست
بپرسید هر چیز در پا بدید / از ارزوی لشکر [illegible]

یکی شارسان دید شستش بزرگ / بدو اندرون مردمان سترگ

رفتن سکندر بظلمات و چگونگی آن

همه موی سرخ و همه روی زرد / همه درخور روز جنگ و نبرد
بفرمانش پیش سکندر شدند / دو تا گشته و دست بر سر شدند
سکندر بپرسید از آن شهریان / که ایدر که دارد شگفت این نشان
چنین گفت با او یکی مرد پیر / که ای شاه نیک‌اختر شهرگیر
یکی آبگیرست از این روی شهر / کزان آب کس را ندیدیم بهر
چو خورشید تابان بدانجا رسید / دران ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه در تیره گردد جهان / شود آشکارا گیتی نهان
وز آنجای تاریک خیزد سخن / شنیدم که هرگز نپاید بن
خرد یافته مرد یزدان‌پرست / بدو در یکی چشمه گوید که هست
گشاده‌سخن مرد با رای و کام / همی آب حیوانش خواند بنام
چنین گفت روشن‌دل پرخرد / که هر کآب حیوان خورد کی مرد
ز فردوس دارد بدان چشمه راه / بشوید بدو تن بریزد گناه
سکندر بدو گفت تاریک جای / بدو اندرون چون رود چارپای
چنین پاسخ آورد یزدان‌پرست / دران راه بر کره باید نشست
بچوپان بفرمود کاسب یله / سراسر بلشکرگه آرد گله
گزین کرد زو بارگی ده هزار / همه چار ساله از در کارزار
از آنجا که شاه لشکر براند / بزرگان بیداردل را بخواند
همی رفت تا سوی شهری رسید / که از آسمان و کرانه ندید
همه برچه باید بدو در فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
فرود آمد و بامداد پگاه / بنزدیک آن چشمه شد با سپاه
که دهقان ورا نام حیوان نهاد / خوار بخشش پهلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد / فرو شد بدو چشمهٔ لاجورد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید / که رخشنده گشت از جهان ناپدید
با باغ و با لشکر خویش باز / ولی پر ز اندیشه‌های دراز
شب تیره گرد از جهاندار یاد / پس اندیشهٔ آب حیوان نهاد
سکیبا ز لشکر هر آنکس که بود / نخست از میان سپه برگزید
چهل روزه از خورش برگرفت / بیامد دمان تا چه باید گفت
سپه را بدان پارسایان خوار کرد / یکی پیش رو جست و برپای کرد
ورا اندرین خضر بد رای‌زن / سر نامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان او / دل و جان سپرده به پیمان او
بدو گفت کای مرد بیداردل / یکی تیز گردان بدین کار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم / بسی بر پرستش درنگ آوریم
نمیرد کسی کو روان پرورد / بیزدان پناهد ز راه خرد
دو مهره است با من که چون آفتاب / بتابد شب تیره چون افکند آب
یکی زان تو برگیر و در پیش باش / نگهبان جان و تن خویش باش
دگر مهره باشد مرا شمع راه / بتاریکی اندر شوم با سپاه
ببینیم تا کردگار جهان / بدین آشکار راه دارد نهان
تو پیش رو و گر پناه من اوست / نماینده راه و آب من اوست
چو لشکر سوی آب حیوان کشید / سر زندگانی بکیوان کشید
بران آب روشن سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
بخورد و بیاسود و برگشت زود / ستایش کنان همی بار برفزود
چو سیراب شد باره را آب داد / زمانی همی چشم از خواب داد
زمانی چنین بود بیدار شد / نیایش کنان پیش دادار شد
چو خندید بالید رخ بر زمین / نیایش جهان‌آفرین اندرین
سکندر سوی روشنایی رسید / یکی رستنده کوه رخشنده دید
زده او بر [illegible] کوه خارا عمود / سرش تا بابر اندر از خاک بود
بر آن سار عمودی کنام بزرگ / نشسته بر او سبز مرغ سترگ
با آواز رومی سخن راندند / جهاندار را سرور خواندند
چو آواز بشنید قیصر برفت / بنزدیک مرغان خرامید تفت

بدو گفت مرغ ای دلارای رنج / چه جویی همی زین سرای سپنج
که گر سر برآری ز چرخ بلند / همان بازگردی تو زو مستمند
چو بشنید پاسخ فرود نشست / ازو خیره شد مرد یزدان‌پرست
کنون کآمدی پیش دیدی نی / ویا کرده از خشت پخته بنی
چنین داد پاسخ گزین هر دو دست / زنی ور بدینگونه جای نشست
چو بشنید پاسخ فرود نشست / ازو خیره شد مرد یزدان‌پرست
بپرسید کاندر جهان بانگ رود / شنیدی و آواز مستی و سرود
چنین داد پاسخ که هرگز درست / ز شادی همی زیر گیرد زبر
ورا شاد و مردم نخواند همی / وگر جان و دل برفشاند همی
بخاک آمد از برشده چوب عود / تهی ماند از مرغ زرین عمود
دگر گفت دانایی و راستی / فزونست یا کژی و کاستی
چنین داد پاسخ که دانش ستوده / همی بهره ازو مرد و کرد
بسوی عمود آمد از تیره خاک / بمنقار چنگالها کرد پاک
ز قیصر بپرسید یزدان‌پرست / بشهر تو بر کوه دارد نشست
بدو گفت چون مرد شد پاک رای / نیابد بر شنده خبر کوه جای
ازان چوب پوینده شد بر کنام / جهانجوی روشن دل و شادکام
بچنگال میسکرد و منقار تیز / چو ایمن شد از گردش رستخیز
بقیصر بفرمود تا یک گروه / پیاده شود بر سر تیغ کوه
ببیند که تا بر سر کوه چیست / گر او شاد و باز اباید گریست
سرافیل را دید صوری بدست / برافراخته سر ز جای نشست
پر از باد لب دیدگان پر ز نم / که فرمان یزدان کی آید که دم
چو بر کوه روی سکندر بدید / چو رعد خروشان فغان برکشید
که ای بنده آز چندین مکوش / که روزی بگوش آیدت یک خروش
که چندین مرنج از پی تاج و تخت / برفتن بیارای و بربند رخت
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که بهر من این آمد از روزگار
که جز گردش و جنبش اندر جهان / نبینم همی آشکار و نهان
ازان کوه با ناله آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
بدان راه تاریک بنهاد روی / بپیش اندرون مردم راه‌جوی
چو آمد بتاریکی اندر سپاه / خروشی برآمد ز کوه سیاه
که هر کس که دارد ازین کوه سنگ / پشیمان شود و آنکه دارد درنگ
وگر برندارد پشیمان شود / بهر درد دل سوی درمان شود
سپه سوی آواز بنهاد گوش / پر اندیشه شد هر کسی زان خروش
که بردارد آن سنگ یا بگذرد / بی رنج ناآمده نشمرد
یکی گفت کاین رنج هست از گناه / پشیمانی و سنگ بردن براه
یکی گفت لختی بباید کشید / مگر روز رنجش بباید چشید
یکی برد ازان سنگ و دیگر نبرد / سه دیگر کس از کاهلی برد خرد
چو از آب حیوان بهامون شدند / ز تاریکی راه بیرون شدند
بجستند هر کس برو آستی / پدیدار شد کژی و کاستی
پشیمان شد آنکس که کم داشت او / زبرجد چنان خوار بگذاشت او
دو هفته بران جایگه بر بماند / چو آسوده برگشت لشکر براند
سوی باختر شد چو خاور بدید / ز گیتی همی رای رفتن گزید
بره بر یکی شارسان دید پاک / که گفتی بکند گیتی از باد و خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / پذیره شدندش بزرگان دو میل
جهانجوی چون دید بنواختشان / بخورد و نشستن برافراختشان
بپرسید کایدر چه باشد شگفت / کزان زیر اندازه نتوان گرفت
زبان برگشادند بر شهریار / بنالیدن از گردش روزگار
که ما را یکی کار سختست سخت / بگوییم با شاه پیروزبخت
ازین کوه بسیار بار اندرون / دل ما پر از درد و رخ جوی خون

326

ز یاجوج و ماجوج مان خون و آب ‌ ‌ ز چیزی که ما را بدو ماندست
چو آیند بهری سوی شهر ما ‌ ‌ غم و رنج باشد همه بهر ما
همه رویهاشان چو روی هیون ‌ ‌ زبانها سیه دیدها پر ز خون
سیه روی و دندانها چون گراز ‌ ‌ که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پر از موی و موی همچو نیل ‌ ‌ بر و سینه و گوشها همچو پیل
بخسپند یک گوش بستر کنند ‌ ‌ دگر بر تن خویش چادر کنند
ز هر ماده‌ای بچه زاید هزار ‌ ‌ کم و بیش ایشان که داند شمار
بگرد آمدن چون ستوران شوند ‌ ‌ تک آرند بر سان گوران شوند
بهاران که ابر اندر آید خروش ‌ ‌ همان سبز دریا برآید بجوش
چو تنین برآرد ازو ‌ ‌ هوا برخروشد دمان هر زمان
زدود افگند ابر تنین چو کوه ‌ ‌ بیابند ازیشان گروها گروه
خورش آن بود سال تا سالشان ‌ ‌ که آگنده گردد تن و یالشان
گیاشان بود زان سپس خوردنی ‌ ‌ نیازند هر سو ز آوردنی
چو بر ما شود سخت لاغر شوند ‌ ‌ به آواز بر سان کفتر شوند
بهاران ببینی بکردار گرگ ‌ ‌ بغرند بر سان شیر سترگ
اگر پادشا چاره سازی او ‌ ‌ کزین غم دل ما بپردازد او
دمی آرزو باد از هر کسی ‌ ‌ از این پس بگیتی نماند بسی
بزرگی کن و رنج ما را بساز ‌ ‌ هم از ما گزیدن نه‌ای بی نیاز
سکندر بماند اندر ایشان شگفت ‌ ‌ غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که از ماست گنج ‌ ‌ ز شهر شما یارمندی و رنج
برآرم من این راه و ایشان را ‌ ‌ چو نیرو دهی نیکی و هر یک خدای
همه شهر گفتند کای شهریار ‌ ‌ ز تو دور بادا بد روزگار
ز ما هر چه خواهی همه بنده‌ایم ‌ ‌ پرستنده باشیم تا زنده‌ایم
بیاریم چندانکه خواهی تو چیز ‌ ‌ کزین پیش کاری نداریم نیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه ‌ ‌ بیاورد زان فیلسوفان گروه
بفرمود کاهنگران آورند ‌ ‌ مس و روی و تنگ گران آورند
ز کوه و سنگ هیزم فزون از شمار ‌ ‌ بیارند چندانکه باید بکار
بی اندازه بردند چیزی که خواست ‌ ‌ چو شد ساخته کار اندیشه راست
ز دیوار گچ هم ز آهنگران ‌ ‌ بر آن کس که استاد بود اندران
ز گیتی به پیش سکندر شدند ‌ ‌ بدان کار با پیشه یاور شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه ‌ ‌ دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز بن تا به سر تیغ بالای او ‌ ‌ چو صد شاه ارش کرد پهنای او
ازان کرد رش انگشت و آهن یکی ‌ ‌ پراکند مس در میان اندکی
بسی نفت و روغن بسوده بران ‌ ‌ همی ریخت گوگردش اندر میان
همی ریخت هر کوره‌ای یک رده ‌ ‌ چو از خاک با تیغ شد آژده
بسی نفط و روغن برآمیختند ‌ ‌ همی بر سر کوره‌ها ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند ‌ ‌ بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد و آهنگران صد هزار ‌ ‌ بفرمان پیروزگر شهریار
خروش دمنده برآمد ز کوه ‌ ‌ ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین روزگاری برآمد بران ‌ ‌ دم آتش و رنج آهنگران
یک اندر دگر کورها ساختند ‌ ‌ ازان آتش تیز بگداختند
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست ‌ ‌ زمین گشت جای خرام و نشست
برش پانصدی بود بالای او ‌ ‌ چو برزد یکی صد بر پهنای او
ز چیزی که بود اندران جایگاه ‌ ‌ فراوان ببردند و بگذشت شاه
پذیرفت ازیشان و خود برگرفت ‌ ‌ جهان ماند از کار او در شگفت
همی راند یک ماه پویان براه ‌ ‌ برخ آمد از راه شاه و سپاه
چنین تا بزد یک کوهی رسید ‌ ‌ که جایی دد و دام مردم ندید
یکی کوه دید از برش لاجورد ‌ ‌ یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
همه خانه قندیلهای بلور ‌ ‌ میان اندرش چشمهٔ آب شور
یکی سرخ یاقوت بد چون چراغ ‌ ‌ بر اندرش خانه چون گرد باغ

فتاده فروغ خور اندر آب
تن مردم و سر بسان گراز
مر آنکس که رفتی که چیزی برد
خروش آمد از چشمه آب شور
کنون بند کامت کوتاه شد
از آنجا که بر زد لشکر براند
ز راه بیابان به شهری رسید
پذیره شدندش بزرگان شهر
کنون کآمدی جان ما پیش تست
سکندر دل مردمان شاد کرد
بپرسید از ایشان که اندر شگفت
شگفت است ایدر که اندر جهان
یکی ماده و دیگری نر اوی
سکندر بشد با سواران روم
چنین داد پاسخ بدو ترجمان
چنین داد پاسخ که زین بگذری
بهم اندر آید میان سخت
بیابان و تاریکی اندیشه
نه کس دید از آنها نه کس شنید
ز گوینده پرسید کاین چیست نو
چو باید پرستنده کار خوش
که آمد ز برگ درخت بلند
چنین برگ گویا چه گوید همی
که چندین سکندر چه جوید بر
از آمیزش کس زنگ شاه لب

ز گوهر همه خانه چون آفتاب
به بستر یکی مرده بر تخت ناز
و با خاک آن خانه زر آسترد
که ای آز ور مرد چندین مشور
سر تخت شاهیت بی شاه شد
خروشان همی نام یزدان بخواند
شد شاد کآواز مردم شنید
کسی کآگه از مردمی بود بهر

نهاده بر چشمه زرین دو تخت
ز کافور پیش اندرون بستری
همه تنش بر جای لرزان بسی
بسی چیز دیدی که آگه نبد
سکندر بپرسید و برگشت زود
همی اندر آمد در دیگران جای
همی بود بر باغ و آباد بوم
بر و همگنان آفرین خواندند

رسیدن سکندر به درخت گویا

چه چیز است کاندازه باید گرفت
کسی این ندید آشکار و نهان
سخن گوی با شاخ و با رنگ و بوی
همه ماده زان آن مرز و بوم
که از روز چون بگذرد یک زمان
ز رفتن گونه شود داوری
چو آمد به نزدیک گویا درخت

چنین داد پاسخ ورا رهنمای
درختیست ایدر دو بن هم سرشت
بشب ماده بویان و گویا شود
بپرسید از ایشان که اکنون درخت
سخن گوی گردد یکی زین دو در
چو روز بر گذشتی بماندت رای
زمینش ز گرمی بسی بر دمید

و وازار بشکونه دریده گسیت
ز گوشت دو نشان بود پر و رس
خروشی پر از سهم ناسود مند
که دل را بخوبان شنید همی
که برداشت از انکوهش ابر
پر از غم همی بود تا نیمشب

چنین داد پاسخ بدو نیکبخت
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید
بپرسید و پرسید از ترجمان
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت
سکندر ز دیده بیارید خون
سخن گوی شد برگ دیگر درخت

برو چون رسیده یکی شوربخت
کشیده ز دیبا بر و چادری
وزان لرزه همی زنده بر آن بدی
خیانت کنون بار باید کشید
بلشکر که آمد بکردار دود
سپاه از پس و پیش او رهنمای
دلی مردم از خرمی شاد بود
بسی زر و گوهر بر افشاندند
که روشن روان بادی و تندرست
ز راه بیابان دل آزاد کرد
که ای شاه پیروز پیروز رای
که چون من شگفتی نباید نهفت
چو روشن شود نر گویا شود
سخن گوی پیر آمد آواز سخت
که آواز او بشنود نیکبخت
که آن از جهان خواندش رهنمای
ز پوست ددان خاک پیدا بدند
بسیری در آمد کس از خان خویش
که دام و دد و مرغ بر ره برید
که چندین پرستنده دارد درخت
سکندر ز بالا خروشی شنید
که ای پر دید از نیکی گمان
چنین می سراید سخن این درخت
دلش گشت پر درد از آن سخن
دگر بار بپرسید از آن نیکبخت

چه گوید همی این دگر شاخ گفت / سخن گوی بگشاد راز از نهفت
چنین داد پاسخ که این یاوه شاخ / همی گوید اندر جهان فراخ

ز آز فراوان بگنجی بسی / روان را بیازار بشکنجی همی
ترا آز گرد جهان گشتن است / کس آزردن و پادشا کشتن است

نماندت بگیتی فراوان درنگ / بکن روز بر خویشتن تار و تنگ
بپرسید از ترجمان پادشاه / که ای مرد روشن دل پارسا

یکی باز پرسش کنم نام بردم / چو پیش آمدان گردش روز بوم
مگر زنده بیند مرا با درم / یکی تا رخ بر کشد جا درم

چنین گفت با شاه گویا درست / که کوتاه شد روز بر بند رخت
نه مادر نه بیند نه خویشان روم / نه پوشیده رویان آن مرز و بوم

تهی پیان مرکت اید نه دیر / شود افسر و تاج و تخت از تو سیر
چو بشنید برگشت ازان ده درست / دلش گشته خسته ز شمشیر سخت

چو آمد بلشکر که خویش باز / نهفتند گردان گردن فراز
بشهر اندرون همه با ساختند / بزرگان بر پادشا تاختند

یکی جوشنی دید با بان چو پل / ببالا و پهنای یک خرم سل
دو دامان که پهنای آن پنج بود / که از زابه بر داشتن رنج بود

زره بود و دو پای بر مایه بود / ز زر کرده اکنده صد خانه بود
بدید رفت وز آن شهر لشکر براند / ز دیده همی خون دل بر فشاند

وز آنسوی لشکر سوی چین کشید / سر نامداران بیرون کشید
همی راند منزل بمنزل شتاب / چهل روز تا پیش دریا کذشت

ز دیبا سراپرده بر کشید / سپه را بمنزل فرود آورید

ایلچی شدن اسکندر بفغفور چین

یکی نامه فرمود پیش دبیر / نویسنده را اسکندر شهرگیر

نوشتند هر گونه از خوب و زشت / نویسنده چون نامه اندر نوشت
سکندر بشد چون نوشته شد / گزین کرد روشن دل آزاده

که با او بود یکدل و یک سخن / بگوید بمهتر که کین با مکن
سپه را بسالار لشکر سپرد / از آن رومیان پنج دانا ببرد

چو آگاهی آمد بفغفور از این / که آمد فرستاده سوی چین
پذیره فرستاد چندین سپاه / سکندر گرازان بیامد براه

چو آمد بدان بارگاه بزرگ / بدیدان گزیده سپاه بزرگ
بیامد بدلبر تا پیش او / پر اندیشه جان تاریک او

دوان پیش او رفت و بردش نماز / نشست اندر ایوان بامی دراز
بپرسید فغفور و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش

چو بر زد سر از کوه روشن چراغ / ببردند بالا و زرین جناغ
فرستاده شاه را پیش خواند / سکندر فراوان سخنها براند

بگفت آنچه بایست و نامه بداد / سخنهای قیصر بر او کرد یاد
بدان نامه عنوان بد از شاه روم / جهاندار سالار هر مرز و بوم

سوی کشورآرای فغفور چین / که خوانند شاهان بر او آفرین
سرنامه بود از نخست آفرین / ز مانندگان بر جهان آفرین

جهاندار و دانندهٔ و رهنمای / خداوندیا گی و نیکی فزای
دگر گفت فرمان ما سوی چین / چنینست کاباد ماند زمین

بباید بپیچید با ما بجنگ / که از جنگ بر خور شد روز تنگ
چو دارا که بد شهریار جهان / چه فرمان تازی و مکر جهان

ز خاور برو تا در باختر / ز فرمان او کس نجوید گذر
شمار سپاهم بداند سپهر / مگر شهر و تیر و ناهید و مهر

اگر هیچ فرمان ما نشکنی / تن و بوم و کشور برنج افکنی
چو باژ تو خواهی بیارای ساو / مرنجان تن خویش و با ما مکاو

گرامی به چینی مرا با سپاه
گرامی به چینی مرا با سپاه
ز چیزی که باشد طرائف به چین
ز چیزی که بادی فرستی به گنج
چو سالار چین این سخنها شنید
بگوی آنچه دانی ز بالای او
ز مردی و داد و بخشش و خرد
ز رایش بکردار برنده تیغ
بفرمود تا خان و می خواستند
سپهدار چین با فرستاده گفت
سکندر بیامد ترکی بدست
پیکند نزدیک فغفور شد
بفرمود تا پیش آمد دبیر
نخست آفرین کرد بر دادگر
رسیدن آن فرستاده چرب گوی
سخنهای شاهان همه خواندیم
ز دارای دارا و فرمان فور
تو دادی خداوند خورشید و ماه
چه فرجام شان و زرزم تو بود
کجا شد فریدون و ضحاک و جم
که خون ریختن نیست آیین ما
فزون زان فرستم که داری منش
بدل کینه پیش کس اندر جهان
سزاوار فغفور بگشاد گنج
نخستین فرستاد پنجاه تاج

ببینم ز اسکندر و شکوه او
ببینم ز اسکندر و شکوه او
ز زرینه و اسب و تیغ و نگین
چو خواهی که از ما نیابدت رنج
برآشفت زان خواهش بر گزید
ز بالا و مردی و پهنای او
ز اندیشه هر کسی بگذرد
بچربی عقاب اندر آرد ز میغ
بباغ اندر ایوان بیاراستند
که با شاه تو مشتری باد جفت
ز ایوان بیامد سالار چین مست هم
ز اندیشه بد دلش دور شد
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
خداوند مردی و داد و هنر

ندارم با تو همی تاج و تخت
وگر کند باشی به پیش آمدن
هم از جامه و برده و تخت عاج
سپاه مرا از کردان ز راه
بخندید و بس با فرستاده گفت
فرستاده گفت ای سپهبد از این
ببالای سرو است و بازوی پیل
چو بشنید فغفور چین این سخن
همی خورد می تا جهان تیره گشت
چو روشن شد این نامه پاسخ کنم
چو خورشید بر زد سر از برج شیر
بپرسید از او گفت شب چون گذشت
بفرمان او بر نوشت
ازو باد بر شاه روم آفرین

تحفه فرستادن فغفور چین نزدیک اسکندر

سخن هر چه بایدت شد از جنگ و سور
ز مردان بدان فزونی مخواه
زمانه نکاهد همی بر فزود
فروز آمد ار باد و شد باز دم
نه بد کردن اندر خور دین ما
ز بخشش نباشد مرا سرزنش
نه بیند مرا آشکار و نهان

که هر روز کشتی بر ایشان هم
چو او مهتری بگذرد روزگار
تو بر گزینی به شاهی و برتری
من از تو نترسم بجنگ آورم
نجویی همی مر ترا تو باشد بجست
سکندر ز رنگ و ... خورد
ز ایوان بیامد بجای نشست

بچیزی که زندت نیابد گزند
ز کشور سوی شاه خویش آمدن
ز دیبای پرمایه و تخت و تاج
بباشی ایمن از گنج و تخت و کلاه
که شاه ترا آسمان باد جفت
کسی چون سکندر بدان برز نیست
به بخشش بکردار دریای نیل
یکی دیگر اندیشه افکندن
سر میگساران ز می خیره شد
هم امروز تو روز فرمان کنم
سپیده برآورد شب را ز بر
که بیرون شدی دوش بیگاه
بیاراست قرطاس چون بهشت
خداوند فرهنگ و پرهیز و دین
همی نامه شاه فرهنگ جوی
از آن نامداران سخن راندیم
بسی گشته شهریار و رمه
چه در سور بیور چه در کارزار
که گرز آهنی بچگان بلداری
نه بر سان تو بادگیر دیگرم
که یزدان پرستم نه خسرو پرست
ز گفتار او زر چکر تر خورد
میان ارزنی ما رکش بنیست
ز بخشش نباید بدش ارج و رنج
بگوهر نیاکنده ده تاج عاج

ز سنجاب و قاقم ز موی سمور — همه از گرد بها وار موی بور
بیاورد زرین هر یکی دو هزار — خردمند گنجور زینت بار

گرانمایه صد اسپ زرین ستام — ز سیمینه پنجاه بردند نام
ببردند سیصد شتر سرخ مو — ظرایف بدو داد و چینی برو

یکی مرد با سنگ و شیرین سخن — گزین کرد از آن چینیان کهن
بفرمود تا با درود و خرام — بیاید بر شاه و آرد پیام

که گنجید باشند نزدیک چین — بر نامداران گشسپند او زنند کشند
فرستاده شد با سکندر براه — کمانی بردی که او هست شاه

چو ملاح روی سکندر بدید — بجست و روان بادبان بر
چو دستور با لشکر اندر نشست — بگفت آنچه آمد ز بازار خویش

نیایش بر او خواند و آفرین — همه برنهاد و ز تیر زرین
ندانست چینی که او هست شاه — پیاده بیامد غریوان براه

سکندر بدو گفت پوزش مکن — مران پیش فغفور زین در سخن
بود آن شب و بامداد پگاه — بارام بنشست بر تخت شاه

فرستاده را چیز بخشید و گفت — که با تو روان مسیحیت جفت
برو پیش فغفور چینی بگوی — که ز دیگ با باقی آبروی

گر اندر بباشی همه چین تراست — وگر جای دیگر خرامی رواست
بیابانیم اندر که چندین سپاه — بتیزی نباید کشیدن براه

بر آنجا که شاه ماهی بماند — خنک شد ببخشید و لشکر براند
از آن پس بدریا چو گشتند باز — بیابان گرفتند و راه دراز

چو منزل بمنزل بیحیون رسید — یکی مایه ور باره و شهر دید
بپیش آمدندش بزرگان شهر — کسی کش ز نام و خرد بود بهر

رسیدند با هدیه و با نثار — ز حلوان سپراق در شهریار
سکندر ز پیشک پرسش اندر گرفت — که اندر چه بینند چیزی شگفت

بدو گفت گوینده کای شهریار — ندانیم چیزی که آید بکار
مبر مرز درویشی و رنج هست — گران گذری باد ماند بدست

چو گفتار گوینده بشنید شاه — ز حلوان سوی سند شد با سپاه
پذیره شدندش سواران سند — همه جنگ را با ور آمد ز هند

هر آنکس که از فور بگریخته بود — بخون ریختن جنگ را تشنه بود
ببردند پیلان هندی درای — خروشش آمد و ناله کرنای

سر سندیان بود بنداد نام — سوار سرافراز نام و کنام
یکی رزمشان کرده شد هم گروه — زمین شد ز افکنده بسان کوه

شب آمد بران دشت سندی نماند — سکندر سپاه از پس اندر براند
بدست آمدش پیل هشتاد و پنج — همان تاج زرین و شمشیر و گنج

زن و کودک و پیرمردان براه — گرفتند گریان بنزدیک شاه
که ای شاه بیدار با رای و هوش — مسوزان بر و بوم و بر بد مکوش

که فرجام روز تو هم بگذرد — جهان اگر گیتی بباید سپرد
سکندر بدیشان نیاورد مهر — ز آن خستگان هیچ نگشاد چهر

گرفتند از ایشان فراوان اسیر — زن و کودک خرد و برنا و پیر

سوی نیمروز آمد و راه جست — همه روی گیتی ز دشمن بشست

وز آنجا که شد شهر یمن — جهانگیر با نامدار انجمن
چو بشنید شاه یمن با مهان — بیامد بر شهریار جهان

جهان دیده‌ای از یمن برگزید — بهاگیر و زیبا چنان چون سزید
ده اشتر ز برد یمن بار کرد — دگر پنج را بار دینار کرد

دگر ده شتر بار کرد از درم — چو باشد درم دل نباشد دژم
دگر سلهٔ زعفران ده هزار — ز دینار و گوهر جامه بسیار

زبرجد یکی جام بودش ز گنج — همان در ناسفته هفتاد و پنج
یکی جام دیگر بدش لاجورد — نهاد اندرو هشت یاقوت زرد

ز یاقوت زرد ارش و نگین — بفرمان ز رای وی کرد آفرین
به پیش سراپرده شهریار — رسیدند با هدیه و با نثار

سکندر رسید و بنواختشان
بجست از نزدیک شاخستان

بر او آفرین کرد شاه یمن
که پیروزگر باش بر انجمن

همی شاد باشم بدین در دو ماه
برآساید از راه و رنج سپاه

سکندر برو آفرین کرد و گفت
که با تو همیشه خرد باد جفت

بشبگیر شاه یمن بازگشت
ز لشکر جهانی پرآواز گشت

سکندر سپه سوی بابل کشید
ز گرد سپه شد زمین ناپدید

همی راند یکماه خود با سپاه
ندیدند ازیشان کس آرامگاه

بیسکونه تا سوی کوهی رسید
ز دیدار دیده شهش ناپدید

بسر بر یکی ابر تاریک بود
به کیوان کُهی گفتی نزدیک بود

بجایی برو بر ندیدند راه
فرو ماند از راه شاه و سپاه

گذشتند از کوه خارا به رنج
ازو خیره شد مرد بارنگ و سنج

ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه
یکی ژرف دریا از آن روی کوه

پدید آمد و شاد شد زان سپاه
که دریا و هامون ندیدند و راه

سوی ژرف دریا همی راندند
جهان آفرین را همی خواندند

دو دو دام بر هر سوی بیشمار
سپه راند جز دو نی خر شکار

پدید آمد از دور مردی سترگ
پر از موی با گوشهای بزرگ

نفس زیر سوی اندرون همچو نیل
دو گوشش بکردار دو گوش پیل

چو دیدند گردان کسی زین نشان
ببردند سوی سکندر کشان

سکندر ز لشکر دو سه خیره ماند
بدو بر بسی نام یزدان بخواند

چه مردی بدو گفت نام تو چیست
ز دریا چه جویی و کام تو چیست

بدو گفت شاه ای مر اب و دام
همان گوش گستر نهاد و بنام

بپرسید کاین چیست پیدا بر آب
که زانسو برآید همی آفتاب

چنین داد پاسخ که ای شهریار
همیشه بزی در جهان نامدار

یکی شارسانست آن چون بهشت
که گویی ز خاکش دارد سرشت

زمینی بد و اندر ایوان چو آتش
مگر پوشش از ماهی و استخوان

بر ایوانها چیره از آفتاب
نگاریده روشن تر از آفتاب

همان چند خیمه و خرگهی
بزرگی و مردی و آهنگ اوی

بران استخوان زنگاریده پاک
نه بینی بشهر اندرون گرد و خاک

زماهی بود مردمان را خورش
ندارند چیزی جزین پرورش

چو فرمان دهد نامبردار شاه
روم من بدان شارسان بی سپاه

سکندر بدان گوش ور گفت روی
بیاور کسی تا چه بینم تو

بشد گوش بستر هم اندر زمان
بدان شارسان نزد آن مردمان

گذشتند ز آب چهار مرد
خرد یافته مردم سازخورد

همه جا جهانشان خرد و پیر
ازو چند برنا و چند پیر

ازان مرز پیری بد و نام و ا نشست
پر از زر زرین یکی جام با

کسی کو جوان بود تا چند بیست
بر قیصر آمد پر افکنده بیست

برفتند و بردند پیشش نماز
بگفتند با او زبانی دراز

ببود آنشب و گاه بانگ خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس

ازانجا که سوی بابل کشید
زمین گشته از لشکرش ناپدید

بدانست کش مرگ نزدیک شد
برو بر همی روز تاریک شد

ازان بود ش اندیشه کاندر جهان
نماندست کس از نژاد مهان

که گشتند یکسر سوی روم
به هند و برون خاک آباد و بوم

چو مغز اندرین کار خود کار کرد
هم آنگه ارسطالیس را نامه کرد

هر آنکس که بود اندر تخم کیان
بفرمودشان تا ببندد میان

همه رو بیاسوی ترکه بنشستند
ز درها که کاخش کوته کنند

دو نامه بر و نزد و چاره حکیم
دل ارسطالیس شد پر ز بیم

هم اندر زمان پاسخ نامه کرد
ز مژگان تو گویی سر خاره کرد

که آن نامه شاه گیهان رسید
زند کام و دو دستش بخایید

از انده کی

زان مرگ گیتی مپیچید بیش تر / از اندیشه درویش بخشش حرر
بپرهیز و جان را بیزدان سپار / بگیتی بجز تخم نیکی مکار
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / به بیچارگی دل بدو داده‌ایم
ز هر کس که شد باد شاهی برد / برفت و بزرگی را اسیر
بپرهیز و خون بزرگان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
دو دیگر چو آید ز ایران سپاه / نباشد همان شاه در پیشگاه
ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین / سپاه آید از هر سویی انجمن
بروم آید آنکس که ایران گرفت / اگر کین نسنجد نباشد شگفت
هر آنکس که هست از نژاد کیان / نباید که از باد یابد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان / بجشن و بسور و بنان و بخوان
سزاوار مهتری کشوری / بیارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان / کزایشان جهان یافتی رایگان
یکی نامه بر یکی دستگاه / کسی را مخوان در جهان شهرشاه
سپر کن کنارا همه پیش بوم / چو خواهی که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ بر آنگونه یافت / باندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز دهر / کسی را کش از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند / بجایی پدروار بنشاندند
یکی عهد بنوشت تا هر کسی / فزونی نجوید ز گیتی بسی
ازین نامداران جوینده کام / ملوک طوایف نهادند نام
هم آنگه سکندر ببابل رسید / مهان را ابد بد از خود و شاد
یکی کودک آمد زنی را بشب / ازو ماند هر کس که دیدی عجب
سرش چون سر شیر و پایی سم / چو مردم بر و کتف و چون گاودم
بمردان شگفتی نمایم که زاد / سر دگر نباشد از آن زن نژاد
ببردند هم در زمان نزد شاه / درو کرد شاه از شگفتی نگاه
بفالش بد آمد هم آنگاه گفت / که این بچه در حال باید نهفت
ز اختر شناسان کسی پیش خواند / وزان کودک مرده چندی براند
ستاره شمر زو غمی گشت سخت / بپوشید در خسرو نیکبخت
ز اختر شناسان بجوشید و گفت / اگر هیچ ماند سخن در نهفت
هم آنگاه بر مرد سرتان ز تن / نیابید جز کام شیران کفن
ستاره شمر چون بر آشفت شاه / بدو گفت کای نامور پیشگاه
تو بر اختر شیر زادی نخست / بموبدان و روان شد درست
سر کودک مرده چیزی چو شیر / بکرد و سر پادشاهی بزیر
پر آشوب گردد زمین چند گاه / چنین پاسخ شنیدی یکی پیشگاه
ستاره شمر پیش این مرده بود / همین بود و این داستانها همو
سکندر چو بشنید زانشد غمی / برای و بمغزش در آمد کمی
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست / مرا دل بر اندیشه زین بار بست
ز لشکرش این بند کاسنی نبود / زمانه نکاهد نخواهد فزود
ببابل همان روز شد دردمند / ندانست کاید بیکی گزند

نامهٔ سکندر بمادر خود و آگاهی دادن او را از مرگ خود

دبیر جهاندیده را پیش خواند / هر آنچش بدل بود با او براند
بمادر یکی نامه فرمود گفت / که آگاهی مرگ نتوان نهفت
ز گیتی مرا بهره این بد که بود / زمانه بما نخواهد فزود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو / که اندر جهان این نه چیزیست نو
هر آنکس که زاید ببایدش مرد / اگر شهریار است اگر مرد خرد
کنون هم کنون با بزرگان روم / که چون باز گردند ازین مرز و بوم
بجویند جز رای و فرمان تو / کسی زنده گردد ز پیمان تو
هر آنکس که بودی ز ایرانیان / گر ایشان نبی‌ر و مساز اریان
سپردم بهر مهتری کشوری / چو گردد بدان نامداران سری

همانا نیارش نباید بروم برآساید از دشمن آن مرز و بوم
مرا مرده در خاک مصر آگنید ز گفتار من هیچ سر مگسلید

بسالی ز دینار من صد هزار ببخشید بر مردم خویش کار
گر آید یکی روشنک را پسر شود بیگمان زنده نام پدر

نباید که باشد جز او شاه روم که او تازه گرداند آن مرز و بوم
وگر دختر آید بهنگام بوس بپیوند با کودک فیلقوس

ابا بدره و برده و نیکخواه عماری بسیچند با او براه
همان افسر و گوهر و سیم و زر که آورده بود او ز پیش پدر

بر قیصر چو او گشت همداستان فرستند با او بهندوستان
من ایدر همه کار کردم به برگ به بیچارگی دل نهادم بمرگ

نخست آنکه تابوت زرین کنند کفن بر تنم عنبرآگین کنند
ز زربفت چینی سزاوار من کسی کو بپیچد ز تیمار من

فروبند تابوت ما را ز قیر بکارند کافور و مشک و عبیر
نخست آگنید اندرو انگبین زبر انگبین ریزد دیبای چین

از این پس تن من نهند اندروی سر آمد سخن چون بپیچید روی
تو پند من ای مادر پر خرد نگهدار تا روز تو بگذرد

ز چیزی که آوردم از هند و چین ز توران و مکران و ایران زمین
مدار و ببخش آنچه افزون بود از اندازه خویش بیرون بود

ترا حاجت آنستم ای مهربان که بیدار باشی و روشن روان
نداری تن خویش را رنجه بس که اندر جهان نیست جاوید کس

روانم روان ترا بیگمان ببیند چو تنگ اندر آید زمان
شکیبایی از مهر نامی‌تر است سبکسر بود هر که او کهتر است

ترا مهر بد بر تنم سال و ماه کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
بدین خواستن باش فریادرس که فریاد گیرد مرا دسترس

نگر تا که بینی بگرد جهان که او نیست از مرگ خسته روان
چو نامه بمهر اندر آورد بند بفرمود تا بر ستور نوند

ز بابل بروم آورند آگهی که تیره شد آن فر شاهنشهی
چو آگاه شد لشکر از درد شاه جهان گشت بر نامداران سیاه

نخست از بزرگی نهادند روی جهان شد سراسر پر از گفتگوی
سکندر چو از کارش آگاه شد بدانست کش روز کوتاه شد

بفرمود تا تخت بیرون برند ز ایوان شاهی بهامون برند
ز بیماری شاه غمی شد سپاه که بی رنگ دیدند رخسار شاه

همه یکسره بر خروشان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت هر کس که بد روزگار که از رومیان کم شود شهریار

فرو آمدان گرد تخت شوم که ویران شود زین سپس مرز روم
همه دشمنان کام دل یافتند رسیدند جایی که بشتافتند

بیار کنون تلخ گردد جهان خروشان شود تخم آشکار و نهان
چنین گفت قیصر که آواز نرم که ترسنده باشند با ما ز شرم

[illegible] بر سر بگذرند چو خواهند کز جان و تن برخورند
شما را جز از من همین است کار نه با من همی بد کند روزگار

بگفت این و جانش برآمد ز تن شه نامور شاه لشکر شکن

تعزیت داشتن لشکر سکندر را

ز لشکر برآمد سراسر خروش ز فریاد لشکر بدرید گوش

همی خاک بر سر همی بیختند بمژگان همی خون دل ریختند
زدند آتش اندر سرای نشست هزار اسب را دم بریدند پست

نهاده بر اسبان نگونسار زین تو گفتی همی خون خروشد زمین
ببردند صندوق زرین بدشت همی ناله از آسمان برگذشت

سکوبا بشستش بروشن گلاب پراگنده بر تنش کافور ناب
ز دیبای زربفت کردش کفن خروشان ازان شهریار انجمن

تن نامور در

تن نامور زیر دیبای چین
نهانی همی در سرای سپنج
در آواز شد رومی و پارسی
چو اندر بود خاک شاهنشهان
اگر بشنوم آنچه گویم درست
نیام شمار اکنون از غم فراز
چو رستی برآ پاسخ آید ز کوه
بپرسید اگر گوهر پاسخ دهد
نکشید و پاسخ چنین داد باز
چو آوازش بشنید لشکر برفت
بهامون نهادند تابوت او
اگر برگرفتی ز مردم شمار
کجا آن هش و دانش و رای تو
حکیمان رومی شدند انجمن
دگر گفت چندی بشستی تو زر
دگر گفت کز دست تو کس نرست
دگر گفت کاسودی از درد و رنج
دگر گفت بی دستگاه آن بود
دگر گفت چون دیدت استاد
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر
کنون ای هنرمند مرد دلیر
کنون سر ز دیبا برآور که تاج
گریزی و پرهیز داری اندر کار
که خون بزرگان چرا ریختی
دگر گفت روز تو اندر گذشت

نهادند تا پای در انگبین
چه نازی بتخت و چه یازی بگنج
ز خاقشان ز تابوت شد یک لبی
چه بازید تابوت گرد جهان
سکندر در آن خاک ریزد که رست
ز شاهان و پیشینگان یادگار
که آواز او را بدانند گروه
شمار اندرین رای فرخ نهند
که تابوت شاهان چه دارند راز
برفتند داران پیش صندوق نعش
جهانی شد سر به سر پر ز گفتگو
مهندس فزون آمد از صد هزار
که این تنگ تابوت شد جای تو
یکی گفت کای پیل رویینه تن

هم از جستن پادشاهی و گنج
که ریزنده خون شاهان بود
بیاموزدت آنچه تنگ نیست یاد
چه پوشی همی ز انجمن خوب چهر
ترا آرزو آوریدیست زر
همی جویدت باره و تخت عاج
بر پیش کمان زر و دیبا مدار

سر تنگ تابوت کردند سخت
چو تابوت از دشت برداشتند
هر آنکس که او پارسی گوی بود
چنین گفت رومی یکی رهنمای
یکی پارسی این سخن برگرفت
ور اصطخر خواند جهاندیده پیر
بیارید مر قرتوت را
برفتند یونان بکردند عزم
که خاک سکندر به اسکندریست
چو آمد سکندر به اسکندری
به اسکندری کودک و مرد و زن
حکیم ارسطالیس پیش انجمن
بر و زر جوانی برین بابیال
زبانت که بگشاد و چاه گشت

دگر گفت چون پیش داور شوی
دگر گفت ما چون تو باشیم زود
دگر گفت کز مرگ چون تو نرست
دگر گفت مرد دلاوران سر
دگر گفت دیبای تو شسته
دگر گفت کز شاه زخ بندگان
دگر گفت پرسنده پرسد کنون

شد آن سایه گستر دلاور درخت
همه دست بر دست بگذاشتند
که او را خرامید نباید نهفت
که اندر نهفتن فرو نیست رای
اگر چند گویی نماند نهفت
بید و اندرون چشمه آب گیر
هم انجا بدارید تابوت را
بدان بیشه گو با ره و گرد و جرم
که گرد آور این روزگاری کم
جهانزاد گر کو بشد داوری
به تابوت او بر شدند انجمن
جهانی بر او دیدگان زر چون
چرا خاک را برگزیدی بمال
کجا آن همه حزم و رای تو رفت
کنون رنج داری تو با آخر
چرا سودی ای شاه با مرگ دست
همان بر که کشتی همان بدروی
که بودی تو چون گوهر ناسود
به پیشی سر دگر نیارم
نکو شد که چهر ... ترا زرد
تو پوشید ...
ز رومی و چینی پرستندگان
جدا بادت آمد پاسخ همچنون
نسنجی بگنج اندر آویختی
زبانت ز گفتار بگشاد گشت

مر آنکس که او تاج و تخت تو دید — عنان از بزرگی بباید کشید
که بر کس نماند و بر تو بماند — درخت بزرگی بباید نشاند
خنک آنکسی کز بزرگی بمرد — ز گیتی جز از نیکنامی نبرد
دگر گفت کردار تو بازگشت — همه رنجشان از تو آزاد گشت
نهفتی کنون بارگاه بزرگ — جهانی جدا کرده از میش و گرگ
دگر گفت کاندر سرای سپنج — چه داشتی خویشتن را به رنج
که بهر تو این آمد از رنج تو — یکی تنگ تابوت شد گنج تو
بخسپی و رستی ز بوق و کوس — پسند آمدش شد به صندوق کس
دگر گفت چون لشکرت بازگشت — تو تنها بمانی برین پهن دشت
همانا بس ار کس سخن بنگری — فراوان غم زندگانی خوری
آرایش باید دمان مادرش — فراوان بنالید زرین برش





همی گفت کای نامور پادشاه — جهاندار و زیبنده اختر و بار
روانم روان ترا بنده باد — دل هر که زین شاد شد بنده باد
جهاندار دارای دارا بگشت — گروه داشت گیتی همی پشت راست
نبرد و کی اندر تو دوری بمن — همه از افسر و لشکر و انجمن
از آنش شد زرد و شنگ زرد — چنین گفت کای شاه آزاد مرد
همان خسرو اشکانیان و نیو — همان نامور خسرو و شهرد و

دگر شهریار آنکه روز نبرد
ز بس رزم و پیکار و جوشن بتن
چو کردی جهان از بزرگان تهی
چو تاج سپهر اندر آمد بزیر
زباد اندر آورد بر روی دم
همه نیکویی باید و مردمی
اگر ماند اندر زتو نام زشت
جدا و همی دشمن باد و شمار آشت
بجست آنکه هرگز نجستست کس
گذشتستم از بند اسکندری
اگر چند هم بگذرد روزگار
دل شهریار جهان شاد باد
الا ای برآورده سپهر بلند
چو بودم جوان در برم داشتی
دو نامیشد آن پرورانان باغ
بکردار مادر بدی تا کنون
مرا کاش هرگز نپرورده‌ای
نالم ز تو پیش یزدان پاک
چنین داد پاسخ سپهر بلند
چرا زین بهر باده بر برتری
برین هرچه گفتم مرا راه نیست
چه گویی به پاسخ آنچه خواهد بدست
من از داد چون تو یکی بنده‌ام
بیزدان پناه و بیزدان گرای
کنون پادشاه جهان را ستای

سرانشان زباد اندر آمد بگرد
چو تنها چه با لشکر انجمن
نبیند کسی تاج شاهنشهی
بزرگان زگفتار گستهد شیر
نه دولت بماند نه بیداد و ستم
جوانمردی و خوردن و خرمی
نیابی عطا سد خرم بهشت
اگر پادشاه‌وار گیتی بهشت
سخن ماند از و اندر آفاق و بس
همه بهتری باد و نیک اختری
نوشته بماند ز ما یادگار

جوانی همی شد و بارش تگرگ
زمانه ترا داد گفتم جواز
درختی که گشتی چو آمد ببار
نشد تا بوت او را انجاگ
نیابی بچون و چرا هیچ راه
چو بنیت فنیم سپهبی ره
چنین است رسم سرای کهن
برآورد پرمایه ده شارسان
سخن‌ها که ویران نگردد سخن
درود بر روان محمد درود
اگر صد بمانی و گر صد هزار

به پیری چرا خوار بگذاشتی
همان تیره گشت آن گرامی چراغ
بهی بخت بد زیر تو خون
چو پرورده بودی نیازردمی
خروشان بسر بر پراگنده خاک
که ای مردمی فتنه بی گزند
روا از بد اندیش همی پروری
خور و ماه ازین دانش آگاه
کسی کو چنین داد انهم بدست
پرستنده و آفریننده‌ام
باندازه زو هرچه خواهی بخواه
ببزم و برزم و به دانش گرای

همی راز کردد گل کامکار
پر از برف شد کوهسار سیاه
وفا و خرد نیست نزدیک تو
مرا کاین تیرگی بگذرم
ز پیری مرا تنگدل دید دهر
چرا بینی از من همی نیک و بد
خور و خواب و رای نشست ترا
ازان خواه راهت که راه آورد
یکی آنکه هستیش را راز نیست
بگردم همی چرخ بفرمان تو
چرا آفریننده گردگار سپهر
سرافراز محمود فرخنده رای

ترا گفتم ای شد نیستی همرگ
همی داری از مردم خویش راز
همی جاگ پیشتر اعمکیار
نداروی جهان از چنین شرم و باک
نه کهتر بدین دشت ماند نه شاه
اگر کهتری و اگر شهره
کنید ر شد و ماند اندر سخن
شد آن شارسان اکنون خارسان
چو از برف و باران سرای کهن
بیار آتش به هرکی ز فر دد
بمرگ اندر آید سر انجام کار
زمهر من با کش آزاد باد
چه داری به پیری مرا مستمند
همی پرنیان کرد و از رنج خوار
همی تخت شاه بنیدنکاه
پر از زهر در رای باریک تو
نگویم جفای تو با داورم
بمن بازداد از گناهش درم
چنین ناله از دانشی کی سزد
بد و نیک بدراد و داست ترا
شب و روز خورشید و ماه افرید
کاربیش فرجام و آغاز نیست
نیارم گذشتن ز پیمان تو
فروزنده ماه و ناهید و مهر
کزو نیست نام بزرگی بپای

جهاندار ابوالقاسم پرخرد
همی یاد تا جاودان شاد دل
شهنشاه ایران و زابلستان
سپهدار و سالار او بونصر
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
جهان را جهاندار محمود باد
همی بگذرد تیر او بر درخت
همیدون سپهدار او شاد باد
پدر بر پدر بر پسر بر پسر
ازین مژده داد و رستم خراج
بدین عهد نوشیروان تازه شد
به بینی مرین داد و نیکی گمان
سرش سبز باد و تنش بی گزند
بگه کن که این نامه تا جاودان
چنین گفت نوشیروان قباد
ستم نامهٔ عزل شاهان بود
نماند جهان بر کسی پایدار
کجا آن بزرگان ساسانیان
فریدون فرخ ستایش برد
ستایش ببرد آنکه پیدا بود
ازین نام و این شاه و شمس کداز
که جاوید باد افسر تاجدار
همان دوده و لشکر و کشورش
کنون ای سراینده فرتوت مرد
چه گفت اندر آن نامهٔ باستان

در مدح سلطان محمود گوید

ز قنوج تا مرز کابلستان — بر او آفرین باد و بر لشکرش
گر او شاد و ما شاد گردنده عصر — در بخش نامه بخشیدن گنج
سپهر یاران بجنگ آورد — ز بکس که بخشش کند گنج خویش
ز بخشش و داد او موجود باد — سپهدار چون بوالمظفر بود
که پیروز نامست و پیروز بخت — همیشه تن شاد بی رنج باد
دلش روشن و گنج آباد باد — چنین تا بپایست گردان سپهر
همه تاجور باد و پیروزگر — که گشته ز شوال ده بار چهار
که فرمان بداد شاه با فر و تاج — که سالی خراجی نخواهند بیش
همه کار زر و گر اندازه شد — خود آمد بران روزگار دراز
که او خلعتی یابد از آسمان — که هرگز نگردد کهن در برش
منش برگذشته ز چرخ بلند — ندارد کسی فال خوار مرا
درفشی شود بر سپهر بخرد این — ز کیومرث تا جمه کرده داین
که چون شاه را دل بپیچد ز داد — کند چرخ منشور او را سیاه
چو دردو دل پادشاهان بود — بماناد تا جاودان این گهر
همه نام نیکی بود یادگار — کجا آفریدون و ضحاک و جم
ز بهرامیان تا به ساسانیان — نکوهنده تر شاه ضحاک بود
بمرد او و جاوید نامش نمرد — سخن ماند اندر جهان یادگار
بگنج و بتخت کیی شاد بود — گسسته شود در جهان نام او
که با او همه ساله بد بخت باز — همه مردم از خانها شد بدشت
خجسته بر او گردش روزگار — ز گیتی مبیناد جز کام خویش

که رایش همی از خرد برخورد
ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
چو بر خویشتن بر دوده و کشورش
نه آرام گیرد به روز بسیج
ببخشد نیندیشد از رنج خویش
سر لشکر از شاه پر زر بود
نشستش همه بر سر گنج
ازین تخمه هر کو بر او مهر
یکی آفرین باد بر شهریار
ز دین دار پیدا و زو مرد کیش
همی گسترد داد در داد باز
نماند کلاه کیان بر سرش
کجا شمر ده ماه و سال مرا
که خوانند هر کس بران آفرین
ستاره نخواند و را جز شاه
هنرمند و با دانش و دادگر
مهان عرب خسروان عجم
که بیدادگر بود و ناپاک بود
سخن بهتر از گوهر شاهوار
نجوید بگیتی کسی نام او
نیایش همی آسمان برکشد
نوشته بر ایوانها نام خویش
همان خسروی قامت و منظرش
سوی گاه اشکانیان بازگرد
چه گوید که را بود تخت مهان

که گوینده یاد آورد این داستان — پس از روزگار سکندر جهان

چنین گفت گوینده دهقان چاچ / کزان پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکبار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشه‌ای بر یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
برین گونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر زمین شاه نیست
نکردند یاد این ازان آن ازین / برآسود یکچند روی زمین
سکندر سگالید زین گونه رای / که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر گرد شاپور دهقان نژاد
ز گیتی که در اشکانیان / همان بیژن و خسرو اردوان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ / چو آرش که بد نامدار سترگ
کزو بگذری نامدار اردوان / خردمند و با رای و روشن روان
چو بنشست بهرام ز اشکانیان / ببخشید گنجی بارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز تا اصفهان / که داننده خواندش مرز مهان
باصطخر بابک بد از دست او / که تنین خروشان بد از شست او
چو کوتاه شد شاخ هم بیخشان / نگوید جهاندیده تاریخشان
ازیشان بجز نام نشنیده‌ام / که در نامهٔ خسروان دیده‌ام
سکندر چو نومید گشت از جهان / پی افکند راهی میان مهان
کز ایشان نگرد کس از روم یاد / بماند مر آن کشور آباد و شاد
چو دانا بود در جهان شهریار / چنین آورد دانش شاه بار
چو دارا برزم اندرون کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
پسر بود او را یکی شادکام / خردمند و جنگی و ساسان بنام

پادشاهی ساسانیان

پدر را بدان گونه چون کشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید
ازان لشکر روم بگریخت او / بدام بلا در نیاویخت او
بهندوستان در بزاری بمرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
برین هم نشان تا چهارم پسر / همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی و گر ساربان / همه ساله با رنج و کار گران
چهارم پسر سوی بابک رسید / بدشت آمد و سرشبان را بدید
بدو گفت مزدورت آید بکار / که ایدر گذارد بد روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان / همی داشت با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد و آمد پسند / شبان سرشبان گشت بر گوسفند
دراز روزگاران همی مرد بود / پر از غم دل و رنج تن پر ز دود
شبی خفته بد بابک رودباب / چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان بپیل ژیان برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
هرانکس که آمد بر او فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی / دل تیره از غم بپیراستی
بدیگر شب اندر چو بابک بخفت / همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست / ببردی آتش فروزان بدست
چو آذرگشسپ و چو خراد و مهر / فروزان بکردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی / بهر آتشی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد
هرانکس که در خواب دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خواب در پیش ایشان بگفت
پراندیشه شد زان سخن رهنمای / بدو گوش بنهاده پاسخ سرای
سرانجام گفت ای سرافراز مرد / تاویل این کار باری بگرد

کسی را که دیدی برینسان بخواب / قبایی پر از در پر از آفتاب
گر ایدون که این خواب او بگذرد / پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد / بر اندازه‌شان یک بیک مزد داد
بفرمود تا سرشبان از رمه / بر بابک آمد بروز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم / پر از برف پشمینه دل پر ز بیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای / بدر شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسید از گوهر و از نژاد / شبان زو بترسید و پاسخ نداد
وز آن پس بدو گفت کای شهریار / شبان را بجان گر دهی زینهار
بگویم ز گوهر همه هرچه هست / چو دستم بگیری به پیمان بدست
که بر من نسازی بدی در جهان / نه بر آشکار و نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نسازم بچیزی گزند / بدارمت شادان دل و ارجمند
به بابک چنین گفت از آن پس شبان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر / که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسب اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / از آن چشم روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامه پهلوی / یکی باره با آلت خسروی
بدو گفت بابک که گرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پرمایه او را بساخت / از آن سرشبانی سرش برفراخت
چو او را بدان کاخ در جای کرد / غلام و پرستنده بر پای کرد
بهر آلتی سرفرازیش داد / همه از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را
چو نه ماه بگذشت از آن خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بماننده شهریار اردشیر / فروزنده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر نام کرد / بدیدار او رامش و کام کرد
پدر اردشیرش همی خواند نام / نیا شد بدیدار او شادکام
همی پروریدش پدر بر بناز / برآمد برین روزگار دراز
مر او را همی مردم تیزویر / همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچه بود / هنر نیز بر گوهرش بر فزود
چنان شد بدیدار و فرهنگ و چهر / که گفتی همی زو فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ و از دانش این جوان
چو شیر ژیان یافت هنگام رزم / بناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان / سوی بابک نامور پهلوان
که ای مرد با دانش و پاکرای / سخن گوی و داننده و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سواریست گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش بنزدیک من شادمان
زبانی نهانی بنازش کنم / میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند ما / بگوییم که او هست پیوند ما
چو آن نامه شاه بابک بخواند / بسی خون مژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان نورسیده جوان اردشیر
بدو گفت کین نامه اردوان / بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه / نویسم فرستم یکی نیکخواه
بگوییم که اینک دل و دیده را / دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و دادمش نیز پند / چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد / نباید که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد / جوان را ز هر گونه هدیه بداد
ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ / ز فرزند چیزی نباشد دریغ
ز دیبا و دینار و اسب و رهی / ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیشش جوان / جوان شد پرستنده اردوان

بسی هدیه‌ها نزد اردشیر ز دیبا و دینار و مشک و عبیر
زمینش نیا کودک نیک پی به درگاه شاه اردوان شد به ری
چو آمد بنزد یکی بارگاه بگفتند با شاه از آن نیکخواه
جوان را بمهر اردوان پیش خواند ز بابک فراوان سخنها براند
بنزد یکی تخت بنشاختش برزن یکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ابا نامداری بیامد جوان بجایی که فرموده بد اردوان
چو کرسی نهاد از بر چرخ شید جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستنده پیش خواند اردشیر همان هدیه‌هایی که بد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان فرستاده شد بابک اردوان پهلوان
به میدان و ایوان و بیشه اندرش جوانمرد را سود مهید اندرش
پسر وار خسرو همی داشتش زمانی بی‌تیمار نگذاشتش
همی خوردن و خوان و نخچیرگاه برفتی بجز با جوانمرد شاه
همی داشتش همچو پیوند خویش جدا نیز دادش ز فرزند خویش
چنان بد که روزی به نخچیرگاه پراکنده شد لشکر و پور شاه
همی رفت با اردوان اردشیر جوانمرد را شاه بد دلپذیر
پسر بود شاه اردوان را چهار ازان هر یکی چون یکی شهریار
به هامون همیداری اردو ور کور ازان لشکرکش رخوایت ستور
همه بادپایان برانگیختند همی گرد با خون برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرین یکی گور نر گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد بسیم اندر زمان اردوان به میدان گشاد و بر آن جوان
بدید آن یکی گور افکنده گفت که با دست آنکس هنر باد جفت
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر که این گور را من فگندم به تیر
پسر گفت این را من افکنده‌ام همان جفت را نیز جوینده‌ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر که دشت فراخست و هم تیر و گور
یکی دیگر افکن برین همنشان دروغ از گناهست بر سرکشان
پر از خشم شد ز اردشیر اردوان یکی بانگ برزد بر او جوان
به دو شد گفت این گناه منست که پرورد این آهن و راه منست
ترا خود به بزم و به نخچیرگاه چرا رد بباید همی با سپاه
بدان زو فرزند من بگذری بلندی گزینی و کنداوری
برو تازی اسبان بار اسن همانجا که در سرای گزین
بران آخر اسپ سالار باش بهر کار با هر یکی یار باش
بیامد پر آب چشم اردشیر بر آخر اسب شد ناگزیر
یکی نامه بنوشت نزد نیا پر از غم دلی سر پر از کیمیا
که با راحیش آمد از اردوان که در دل شدش یاد و رنج روان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود که شاه اردوان از چه آشفته بود
جوان نامه نزدیک بابک سپید بگو آن سخن اینچ بر سر بدید
دلش گشت زان کار پر درد و رنج بیاورد دیبای چینی ز گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار هیونی برافگند مرد سوار
بفرمود تا پیش او شد دبیر یکی نامه فرمود زی اردشیر
که ای کم خرد کور نسیده جوان چو رفتی بنخچیر با اردوان
چرا تا چنین پیش فرزند او که از جاکرانی پیوند او
بگرد او تو دشمنی نابدی که خود کرده‌ای تو ز نابخردی
کنون کام و خشنودی او بجوی مگردان ز فرزند او هیچ رو
ز دینار لختی فرستاد منت نبامه درون پند با داد منت
مراگر کن نامه بروی نگار دگر خواه تا بگذرد روزگار
تکاور هیونی جهاندیده پیر بیامد دوان تا بر اردشیر
جوان نامه برخواند خورشید گشت دلش سوی نیرنگ [illegible] گشت
به نزدیک اسبان سرایی گزید نه اندر خور خویش جایی گزید

بگسترد هر گونه گستردنی
ز پوشیدنیها و از خوردنی

شب و روز خوردن می از کام او
می و رود و رامشگران یار او

یکی کاخ بود اردوان را بلند
بکاخ اندرون بنده ای ارجمند

که گلنار بد نام آن ماه رو
نگاری پر از گوهر و رنگ و بو

بر اردوان همچو دستور بود
بر آن خواسته نیز گنجور بود

بر او بر گرامی‌تر از جان بدی
بدیدار او شاد و خندان بدی

چنان بد که روزی برآمد به بام
دلش گشت از آن خرمی شادکام

نگه کرد خندان لب اردشیر
جوان در دل ماه شد جایگیر

همی بود تا روز تاریک شد
همانا شب روز نزدیک شد

کمندی بر آن کنگره بر ببست
گره زد بر او چند و ببسود دست

بگستاخی از باره آمد فرود
همی داد نیکی دهش را درود

بیامد خرامان بر اردشیر
پر از گوهر و بوی مشک و عبیر

ز بالین دیباش سر بر گرفت
چو بیدار شد تنگ در بر گرفت

نگه کرد برنا بدان خوب رو
بدان موی و آن روی و آن رنگ و بو

بدان ماه گفت از کجا خواستی
که بر غم دلم را بیاراستی

چنین داد پاسخ که من بنده ام
ز گیتی بدیدار تو زنده ام

دلارام و گنجور شاه اردوان
که از من بود شاد و روشن روان

کنون گر پذیری ترا بنده ام
دل و جان بمهر تو آگنده ام

بیایم چو خواهی بنزدیک تو
درافشان کنم جان تاریک تو

چو لختی برآمد برین روزگار
شکست اندر آمد بآموزگار

جهاندیده بیدار بابک بمرد
سرای کهن دیگری را سپرد

چو آگاهی آمد سوی اردوان
پر از غم شد و تیره گشتش روان

گرفتند مهتر [illegible]
سپهبد بمهرش بداد بار

بفرمود تا کوس بیرون زدند
ز درگاه لشکر بهامون زدند

جهان تیره شد بر دل اردشیر
از آن پر ز روشن دل انگیز

دل از لشکر اردوان بر گرفت
از آن آگهی رای دیگر گرفت

که از درد او بد دلش پر ستیز
ز هر سو همی جست راه گریز

از آن پس خبر بد که شاه اردوان
از اختر شناسان روشن روان

بیاورد چندی بدرگاه خویش
همی باز جست اختر او چو نیش

همان نیز با گردش روزگار
نگه کرده شد اختر شهریار

چو گلنار بشنید آواز شان
نگه کرد از طالع و راز شان

سه روز از نشستش گذشته نه بیش
کنیزک بپرسید ز اخترشناس

پر از آرزو دل لبان پر ز باد
همی گفت گفتار ایشان بیاد

چهارم بشد مرد روشن روان
که بگشاید آن راز بر اردوان

فرستند بار بچیار کنار
ز کاخ کنیزک بر شهریار

نگفتند راز سپهر بلند
همان حکم او بر چه و چون و چند

گزینم کنون تا پس روزگار
ز چیزی بپیچید دل شهریار

که بگریزد از مهتری کهتری
سپهبد نژادی و کند آوری

از این پس شود شهریار بلند
جهاندار و نیک اختر و سودمند

دل نامور مهتر نیکبخت
ز گفتار ایشان غمی گشت سخت

چو شد روی گیتی بکردار قیر
کنیزک بیامد بر اردشیر

چو در بار آشفت مرد جوان
که یک روز نشکیبی از اردوان

کنیزک بگفت آنچه روشن روان
همی گفت با نامور اردوان

سخن چون ز گلنار زانسان شنید
شکیبایی و خامشی برگزید

دل مرد دانا شد از ماه سیر
از این پس بجست راه گریز

بدو گفت اگر من ز ایران شوم
ز ری سوی شهر دلیران شوم

تو با من یکایک که آیی براه
و یا خود بباشی بنزدیک شاه

اگر با من آیی تو انگه شوی
همان بر سر کشور ایران شوی

چنین

چنین داد پاسخ که من بنده‌ام / نگردم جدا از تو تا زنده‌ام
همی‌گفت و لبها پر از باد سرد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
چنین گفت با ماه روی اردشیر / که فردا بباید شدن ناگزیر
کنیزک بیامد بایوان خویش / بکف برنهاده سر و جان خویش
چو شد روی گیتی چو خورشید زرد / بجم اندر آمد شب لاجورد
کنیزک در گنج را باز کرد / ز هر گونه جستن آغاز کرد
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار / ز دینار چندانکه بودش بکار
بیامد بجایی که بودش نشست / بدان خانه بنهاد گوهر ز دست
همی بود ازان کار با درد و رنج / ز هر گونه اندیشها کرد سنج
که تا چون گذر بر شاه اردوان / چه گونه بود کار او با جوان
همی بود تا شب برآمد ز کوه / بخفت اردوان جای شد بی گروه
بیامد ز ایوان بکردار تیر / بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی را دید جامی بدست / نگهبان اسپان همه خفته مست
کجا هیستان کرده بد اردشیر / که او خواست رفتن همی ناگزیر
دو اسپ گرانمایه را کرد زین / بر آخر خان بود در زیر زین
جهانجوی چون روی گلنار دید / همان گوهر سرخ و دینار دید
همی گفت کاکنون بباید ستدن / نباید بدو فرسخی زین بدن
مگر یابم از چنگ این اژدها / بدین روزگار جوانی رها
هم اندر زمان پیش بنهاد جام / بزد بر بتازی اسپان لگام
بپوشید خفتان و خود بر نشست / یکی تیغ زهرآب داده بدست
هم آن ماه رخ بر دگر بارگی / نشست و برفتند یکبارگی
ز ایوان سوی پارس بنهاد روی / همی رفت شادان دل و راه‌جوی
چنان بد که بی ماه روی اردوان / نبودی شب و روز روشن روان
ز دیبا نبرداشتی توش و یال / مگر چهره گلنار دیدی بفال
چو اندرش هنگام برخاستن / بدیبا بر گاهش آراستن
کنیزک بیامد ببالین او / برآشفت و پیچان شد از کین او
بدر بر سپاه ایستاده بپای / بیاراسته تاج و تخت و سرای
ز درگاه برخاست سالار بار / بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت گردنکشان بر درند / مرانکس کجا مهتر کشورند
پرستنده کارآگهی گفت شاه / که گلنار چون رسم این جایگاه
ندارد نیامد ببالین من / که داند بدین داستان این سخن
بیامد هم آنگاه مرد دبیر / که رفتست بیگاه دوش اردشیر
دل مرد جنگی درآمد ز جای / بیازید و اندر آمد بپای
وز آخر ببرداشت خنگ سیاه / که بد باره نامبردار شاه
همانگاه شد شاه را اندر بر / که گنجور او رفت با اردشیر
سواران جنگی فراوان ببرد / تو گفتی همی باره آتش سپرد
ره بر یکی نامور دید جای / بسی اندرو مردم و چارپای
بپرسید زیشان که شبگیر هور / شنیدید آواز نعل ستور
یکی گفت از ایشان که اندر گذشت / دو تن با دو اسپ اندر آمد بدشت
همی برکشیدند پویان براه / یکی باره خنگ و دیگر سیاه
بدم سواران یکی غرم پاک / چو اسپی همی برپراگند خاک
بدستور گفت آنزمان اردوان / که این غرم باری چرا شد دوان
چنین داد پاسخ که او فر اوست / بشاهی و نیک اختری پر اوست
گر این غرم دریابد او را متاز / که این کار گردد بما بر دراز
فرود آمد آنجا که اردوان / بخورد و برآسود اندر زمان
همی تاختند از پس اردشیر / بپیش اندرون اردوان و وزیر
جوان با گهر چو باد دمان / بپرداخت از تاختن یکزمان
گر ایار باشد سپهر بلند / بر او بر ز دشمن نیاید گزند
از آن تاختن رنجه شد اردشیر / بدید از بلندی یکی آبگیر
چو افزود پویان تکاپو گرفت / که اکنون که با رنج گشتیم جفت

بباید بدین چشمه آمد فرود / که شد باره و مرد بی تاو و پود
بباشیم تا آب و چیزی خوریم / ازاین پس آسوده پی بگذریم
چو هر دو رسیدند نزدیک آب / بزردی رخ آورده آفتاب
همیخواست کاید فرود اردشیر / دو مرد جوان دید بر آبگیر
جوانان بآواز گفتند زود / عنان و رکیب بباید بسود
که رستی ز کام دو دم اژدها / کنون آب خوردن نیارد بها
نباید که آبی بخوردن فرود / تن خویش را داد باید درود
چو از پندگویان شنید اردشیر / بگلبانگ گفت این سخن یادگیر
رکیبش گران شد سبک شد عنان / بگردن برآورد رخشان سنان
پس اندر چو باد دمان اردوان / همی تاخت با رنج و تیره روان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز / فلک را بپیمود گیتی فروز
یکی شارسان دید با رنگ و بوی / بسی مردم آمد بنزدیک اوی
چنین گفت با موبدان نامدار / که کی برگذشتان دلاور سوار
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه نیک اختر پاکرای
بدانگه که خورشید برگشت زرد / بگسترد شب چادر لاجورد
برین شهر بگذشت پویان دو تن / پر از گرد و بی آب گشته دهن
یکی غرم تازان بدیدم سوار / که چون او در ایوان ندیدم نگار
چنین گفت با اردوان کدخدای / کرامدیر بکر باز گردی بجای
سپه سازی و ساز جنگ آوری / که اکنون دگرگونه شد داوری
که بختش پس پشت او برنشست / ازین تاختن باد ماند بدست
یکی نامه بنویس زود دبیر / نباید بگوی این سخن در بدر
نشانی بباید مگر ز اردشیر / نباید که ماند ز غرم شیر
بدان شارسان اندر آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
چو شب روز شد بامداد پگاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بیامد دو و رجنا ره همزنگی / چو شب تیره گشت اندر آمد بری
یکی نامه بنوشت نزد پسر / که گرشی بباغ اندر آورد بر
خبانشد ز بالین با اردشیر / گرانسان بخت ازکمان هیچ تیر
سوی فارس آمد بجوئیش نهان / مگوی این سخن با کس اندر جهان
وز آنسو بدریا رسید اردشیر / بیزدان چنین گفت کای دستگیر
تو کردی مرا ایمن از بدکنش / که هرگز مبیناد نیکی تنش
بیاسود و ملاح رامش خواند / زکار گذشته فراوان براند
نگه کرد فرزانه ملاح پیر / ببالا و چهر اردشیر
بدانست کو هست فرخ نژاد / ز فر و ز اورنگ او گشت شاد
بیامد بدریا هم اندر شتاب / بهر سو بیفکند زورق در آب

جمعیت نمودن لشکر بر پیر اردشیر

ز آگاهی آمد از اردشیر / سپاه انجمن شد بران آبگیر
هر آنکس که بد بابکی در سطخر / بآگاهی شاه کردند فخر
دگر هرکه از تخم دارا بدند / بهر گوشه بر بی مدارا بدند
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر / ز شادی جوان شد دل مرد پیر
همی رفت مردم ز دریا و کوه / بنزدیک برنا گروها گروه
ز هر شهر فرزانه و رای زن / بنزدیک او آمدند انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان / که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن / ز فرزانه و مردم رای زن
که بشنید کاسکندر بدگمان / چه کرد از فرومایگی در جهان
نیاکان ما را یکایک بکشت / به بیدادی آورد گیتی بمشت
چو من باشم از تخم اسفندیار / بمرز اندرون اردوان شهریار
بسی کرد مر این بد انجام داد / وزین داستان کس نگیرم بیاد
چو باشید با من بدین یارمند / نمانم کسی نام و تخت بلند
چه گویید و این را چه پاسخ دهید / که پاسخ بآواز فرخ نهید

هر آنکس که بود اندر آن انجمن ز شمشیر زن مرد و از رای زن
چو آواز بشنید بر پای خاست همه راز دل ها گفتن آراست
تن و جان ما سر بسر پیش تست غم و شادمانی کم و بیش تست
بدو گوهر از هر کسی برتری هنر در تو شاهی و کُندآوری
به فرمان تو کوه هامون کنیم به تیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ از ایشان شنید اردشیر سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
بر آن مهتران آفرین گسترید بدل در ز اندیشه کین گسترید
بنزدیک دریا یکی شارسان پی افگند و شد شارسان گلستان
یکی موبدی گفت کای اردشیر که ای شاه نیک اختر و تیزویر
سر شهریاری همی نو کنی تن پارسی باید که بی خو کنی
از این پس کنی رزم با اردوان که اختر جوانست و خسرو جوان
که او از ملوک طوایف گنج فزونست و زو بینی آزرم و رنج
چو بر دشت گاه او را ز جای ندارد کسی را از این پس بپای
چو بشنید گردن فراز اردشیر سخنهای بایسته دلپذیر
چو بر زد سر از تیغ کوه آفتاب بسوی سطخر آمد از پیش آب
خبر شد بر بهمن اردوان دلش گشت پر درد و تیره روان
اگر داج رخت شاهی و رنگ سپاهی بیاورد با ساز جنگ
کی نامور بود نامش تباک ابا آلت و لشکر و رای پاک
که در شهر جهرم بد او پادشاه جهاندیده با داد و فرمان روا
مر او را خجسته پسر بود هفت چو آگه شد از پیش بهمن برفت
ز جهرم بیامد سوی اردشیر ابا لشکر و کوس و با دار و گیر
چو چشمش بروی سپهبد رسید ز اسب اندر آمد چنان چون سزید
بیامد دوان پای او بوسه داد ز ساسان پیشین همی کرد یاد
فراوان جهانجوی بنواختش بزود آمدن ارج بشناختش
بر اندیشه شد نامجوی از تباک دلش گشت از آن تیز ترس و باک
بر او اندرون تیز از آن بود که با او سپاه جهانگیر بود
جهاندیده بیدار دل بود و پیر بدانست اندیشه اردشیر
بیامد بیاورد استا و زند چنین گفت کز کردگار بلند
ز بد هست بر مایه جان تباک اگر دل بدارد سوی شاه پاک
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر که آورد لشکر بدان آبگیر
جهان برگذشتم از اردوان که از شیرزن گردم و مرد جوان
مر آن نیک پی را [illegible] شکیبادل و رازداننده دان
چو بشنید از او اردشیر این سخن یکی دیگر اندیشه افگند بن
مر او را بجای پدر داشتی بر آن نامدارانش بر داشتی
دل شاه از اندیشه آزاد شد سوی آذر و رام و خراد شد
نیایش همی کرد پیش خدای که باشدش در نیکویی رهنمای
بهر کار پیروزگر دادرش درخت بزرگی ببر دادرش
از آنجاگه شد پیرو ره گرای عرض پیش او رفت با کدخدای
سپه را درم داد و آباد کرد ز داد از یکی دشت آباد کرد
چو شد لشکرش چون دلاور نهنگ سوی بهمن اردوان شد بجنگ
چو گشتند نزدیک با یکدگر برفتند گردان ز خاک سطخر
سپاه از دو رویه کشیدند صف همه نیزه و تیغ هندی بکف
دو شیران جنگی بر آویختند چو جوی روان خون همی ریختند
بر آنگونه تا گشت خورشید زرد هوا پر ز گرد و زمین لاجورد

جنگ کردن اردشیر با بهمن بن اردوان و کشته شدن بهمن اردوان

چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ سپه پاک اندر آمد بجنگ
برآمد یکی باد ابری چو قیر بیامد ز قلب سپاه اردشیر
بکشتند ازیشان فراوان نگر که بازور دل بود و با فر و بر
گریزان بشد بهمن اردوان تنش خسته از تیر و تیره روان

دل اندر همی باخت شاه اردشیر
از آن ناله بوق و باران تیر
برین هم نشان تا بشهر سطخر
که بهمن بد و داشت آوار خر
ز گیتی چو برخواست آواز شاه
ز هر سو سپه پی سپر شد سپاه
مر او را فراوان بُد و بد گنج
کجا بهمن آکنده بد آن برنج
درمهای آکنده را برفشاند
بنیرو شد آرایش لشکر براند
چو آگاهی آمد سوی اردوان
دل لشکر گشت پر درد و تیره روان
چنین گفت کاین رنج را بلند
همی گفت با من خداوند بند
بر آن بد که اندیشه خسرو نبود
ز بخشش کجا بیش کین چون بود
کمانی بزدم که از اردشیر
یکی نامجوی اندر شیرگیر
در گنج بگشاد و روزی بداد
سپه برگرفت و بنه بر نهاد
ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه
همی گرد لشکر برآمد بماه
وزان روی لشکر بیاورد شاه
سپاهی که بر باد بر بست راه
میان دو لشکر دو پرتاب ماند
بجا کاندرون نار بیخواب ماند
ز بس ناله بوق و کره نای
خروشیدن زنگ و هندی درای
خروشان سپاه و درفشان درفش
سرافشان ز دل تیغهای بنفش
چهل روز بر سان همی جنگ بود
بر آن بر دو دستان جهان تنگ بود
ز هر گونه تنگ شد خوردنی
همان تنگ شد راه آوردنی
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه
تن خسته از درد کاری ستوه
سرانجام بر بر آمد سپاه
بشد کوشش و رزم را دستگاه
یکی باد برخاست از انجمن
دل جنگیان گشت از آن پر شکن
بتوفید کوه و بلرزید دشت
خروشش همی از هوا بر گذشت
بترسید از آن لشکر اردوان
شد اندرین یکدل و یک زبان
که این کار بر اردوان ایزدیست
برین لشکر اکنون نباید گریست
بروزی کجا بخت شد کارزار
همه بخردان خواستند زینهار
بیامد ز قلب سپاه اردشیر
چکاچاک برخاست ز آوار تیر
گرفتار شد اردوان در میان
مر او را از آن تاج شیرین روان
بدست یکی مرد خراد نام
چو بگرفت بر دوش گرفته لگام
بتیغ جهانجوی بردش اسیر
زد و اردوان از بدی اردشیر
فرود آمد از اسب شاه اردوان
تنش خسته از تیر و تیره روان
بدژخیم فرمود شاه اردشیر
که رو دشمن پادشا را بگیر
بخنجر میانش بدو نیم کن
دل بدسگالان بدار بیم کن
چو دژخیم بشنید فرمان گزید
شد آن نامور از جهان ناپدید
چنین است کردار این چرخ پیر
چه با اردوان چه با اردشیر
اگر تا ستاره برآرد بلند
سپارد مر او را بناگه نژند
دو فرزند او هم گرفتار شد
وز و تخمه آرشی خوار شد
مران هر دو را پای کردند بند
بزندان فرستاد شاه بلند
دو مهتر بد از روم بگریختند
بدام بلا در نیاویختند
برفتند گریان بهندوستان
نبرد کسی زین سخن داستان
همه زر که بر پشت ستام و گهر
پر از آلت لشکر و سیم و زر
بفرمود تا گرد کردند شاه
ببخشید از آیین همه بر سپاه
برفت از بر کاخ سپاه میان
تن اردوان را ز خون گرد و پاک
خروشان بشستش ز خاک نبرد
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
بدیبا بپوشید خسته تنش
ز کافور کرد افسری بر سرش
نهادند کس خاک کاخش بپی
ز لشکر هر آنکس که شد سوی ری
از آنپس بیامد سوی اردشیر
چنین گفت کای شاه دانش پذیر
تو فرمان بر و دختر او بخواه
که با فر و برز است و با تاج و گاه
بدست آمدت افسر و تاج و گنج
کجا اردوان گرد کردار رنج
ازو پند بشنید و گفتار راست
هم اندر زمان دختر او بجست

بایوان او مهر بهنگ دو ماه
توانگر سپهبد توانگر سپاه

سوی پارس آمد زنی نامجوی
ز آسود از رزم و از گفتگوی

یکی شارسان کرد بر کاخ و باغ
مر او اندرون چشمه و دشت و راغ

که اکنون گرانمایه دهقان پیر
همی خواندش خره اردشیر

یکی چشمه بیکران اندروی
فراوان از رود و بگشاد جوی

برآورد از آن چشمه آتشکده
بدو تازه شد مهر و جشن سده

بگرد اندرش باغ و ایوان کاخ
برآورده شد جایگاه فراخ

چو شد شهر با آتش و فر و زور
همیخواندش مهتران شهر گور

بگرد اندرش روشنا ها بساخت
بگردش بسی نامور در نشاخت

بجای یکی ژرف دریا بدید
همه کوه با بیشه پیشش پدید

بر و بند میتین و مردان کار
از آنکو به سر بر بد صد چو یار

همی اندر آنکوه تا شهر گور
شد آن شارسان بر سرای ستور

بیابی ز اسطخری مر مرد
شد ساخته تا کند رزم کرد

ز نیکی یزدان همی جست مرد
که ریزد بر آن بوم پرخون و درد

چو شاه اردشیر اندر آمد بجنگ
پذیره شدش کردنی مر بجنگ

یکی کار بد خواه دشوار گشت
ابا گرد و کشور همه بازگشت

یکی لشکری کرده بد پارسی
فرو شد ز گردان چهل بار سی

یکی روز تا شب برآویختند
سپاه جهاندار بگریختند

زبس کشته و خسته بر دشت جنگ
شد آوردگه را همه جای تنگ

چرا شاه با خوار مایه سپاه
نبد نامداری بدان رزمگاه

ز خورشید تابان و از گرد خاک
ز بانها شد از تشنگی چاک چاک

سماکه در رفتی بر آورد شب
که بشتابد از جنگ و جوش و جلب

یکی اشتی و بد بر سوی کوه
بیامد جهاندار با آن گروه

سوی آتش آورد رو اردشیر
بمان اندکی مرد برنا و پیر

چو تنگ اندر آمد شتابان بدند
بر آن پیش و بر پاسبانان بدند

فرود آمد از اسب شاه و سپاه
وهامشان پر از گرد آوردگاه

از ایشان بسنگ اردشیر آب خواست
یکایک بر و بند آب و ماست

بیاسود لختی سر آمد پدید
شب تیره دهقان ز سر برکشید

ز دهقان شتابسته شد تیز پیش
ببالین نهادان کی مغفر پیش

سپهبد چو بر زد ز دریای آب
سر شاه ایران بر آمد ز خواب

بیامد ببالین او سر شبان
که بد رام با دز تو روز و شبان

بیامد که این جای راه تو بود
که نه در خور جایگاه تو بود

بپرسید از آن سرشبان راد شاه
گز اندر گشایم بآرامگاه

چنین داد پاسخ که آباد جای
ببینی اگر باشدت رهنمای

از ایدر کنون چار فرسنگ راه
چو رفتی پدید آید آرامگاه

وز آن روی خورشید شد ورده
بهر ده یکی نامبردار مه

چو بشنید از آن سرشبان اردشیر
برو از ره راه رنجید تیر

سپهبد ز کوه اندر آمد بده
از آن ده بسنگ پیش او در رفت

سواران فرستاد و زنها و چیر
ازین جای تا خره اردشیر

سپه را چراگاه آمد ز شاه
همه شاد دل بر گرفتند راه

گردان فرستاد و کار آگهان
که تا کار ایشان بجوید نهان

برفتند پویان و باز آمدند
بر شاه ایران فراز آمدند

کز ایشان همه نام جویند و شاد
ندارد کسی بر دل از شاه یاد

براندند کاندر سطخر اردشیر
کهن گشت و شد بخت زیباش پیر

چو بشنید شاه این سخن بنگشت
گذشته سخن بر دلش یاد گشت

گزین کرد از آن لشکر نامدار
سواران شمشیرزن سی هزار

کماندار با تیر و ترکش هزار
بیاورد با خویشتن شهریار

چو خورشید شد زرد لشکر براند
کسی را که بارونی بر نشاند

چو شب تیره گشت و تاریک شد
جهاندار با کرد نزدیک شد

همه دشت از ایشان همه خسته دید
کلاه و دل لشکر آشفته دید

چو آمد سپهبد بیالین کرد
عنان باره تیز تک را سپرد

برآهیخت شمشیر اندر نهاد
یکبار از خون بسر بر نهاد

همه دشت از ایشان بر رود و دشت
فراوان ازان لشکر کرد کشت

باندازه زیشان گرفتار شد
سترگی و با کردی خوار شد

همه خیمهاشان بتاراج داد
سپه را همه بدره و تاج داد

چنان بد که دینار بر بستر بغلطت
اگر بر مردی همی بردی بدشت

نگردی بسیار او کس نگاه
ز نیک اختر روز و ز رو شاه

ز مردی بگردی بد آن جنگ فخر
بیامد گران زان بشهر سطخر

بفرمود کاسبان بر روشند
بیلح سواران همی کوشند

چو آسوده گردید یکچند بزم
که روز و اندیشه بزم و رزم

دلیران بخوردن نهادند سر
چو آسوده شد کرد گاه و کمر

بر اندیشه رزم شد اردشیر
جوان و استبان تو بشنوی یادگیر

ببین این شگفتی که دهقان چه گفت
بدانگه که بگشاد راز از نهفت

بشهری کجا آن بد دریای فارس
چه گوید ز بالا و پهنای فارس

یکی شهر بد تنگ و مردم بسی
ز کوشش همی خوردن هر کسی

بدان شهر دختر فراوان بدی
که بی کام جوینده آن بدی

بیک روی نزدیک او بود کوه
شدندی همه دختران همگروه

خرامان ازین شهر تا پیش کوه
بدروازه دختر شدندی گروه

ازان هر یکی پنبه بردی بسنگ
یکی دوکدان پنبه زخوب رنگ

برآمیختندی چو ز شهر با هم
بنودی بخورد اندرون بیش و کم

ز رفتن سخن گفتن و خواب و خورد
ازان پنبه شان بود ننگ و نبرد

شبانگه شدندی سوی خانه باز
شده پنبه شان ریسمان دراز

بدین شهری خیره و خرم نهاد
یکی مرد بد نام او هفتواد

ز بیگانه نه نام و آواز جفت
ازیرا که او را پسر بود هفت

گرامی یکی دخترش بود و بس
که بشمردی او دختر از انس

چنان بد که روزی همه همگروه
نشستند با دوک در پیش کوه

بهم پیشه آن کجا داشتند
بگاه خورش دوک بنهاد اشتند

چنان بد که این دختر نیکبخت
یکی سیب افکنده بد باد از درخت

بره بر دو بد و سنگ رز رفت
کنون بشنو این داستانی شگفت

چو آن خوب رخ میوه اندر گرفت
یکی در میان کرم افکنده دید

باکشت ازین سیب ره دا نقش
بران دوکدان نرم بنهاد اشتش

چو برداشت آن دوک ازو برگرفت
بنام خداوند بی یار و جفت

من امروز بر اختر کرم و سیب
بر رشتن نهم تا شمار آسیب

همه دختران شاد و خندان شدند
بگشاد و رخ و سیم دندان شدند

دو چندانکه روزی برشتی بکشت
شمارش همی بر زمین بر نوشت

از انجا بیامد بر دار و دود
بمادر بنمود آن که رفته بود

برو آفرین کرد مادر بمهر
که بر جوز و ای اختری خوب چهر

بشبگیر چون ریسمان برشمرد
دو چندانکه هر روز بردی ببرد

چو آمد بدان چاره جوی انجمن
بر رشتن نهاده دل و گوش و تن

چنین گفت با مادر و خواهران
که ای ماه رویان و نیک اختران

من از اختر کرم چندان طراز
بریسم که نرم نباشد نیاز

برشت آن که از رشته بد بیش ازان
بکار آمدی کردی بیش ازان

سوی خانه رو آن طرازی که کرد
دل مام او شد چو خرم بهشت

همی جستکی سیب بر باد داد
بیاری و دختر بدان کرم داد

ازان دو



ازان نیمه خند کردی رون
بهشتی مه و جنت رنگ فنون

چنین بد که یک روز مام و پدر
بگفتند با دختر پرهنر

که فرزندی بیسی مکر باری
گرفتی چپی ای ماه رخ خوبری

به یک پیمین پیش ما در گفت
ازان سیب کان کرمک اندر نهفت

...ن ازو فرخ بدیشان نمود
زن و شوی ازو روشنائی فزود

...شتر و کرم گفتی سخن
رو نو شدی روزگار کهن

...ران کرم زخوار بد ماستشد
بخور روغنش پشک و همه دانششد

...ی شد و دکان رش‌ش
چو تنگ سینه گشت پر استنش

...ر صندوق کردش نگار
مد و اندرون ساخته جایگاه

...ز اندیشه‌اش از آن کرم و خیر
توانگر شد آن هفت فرزند پر

...با بسیاخت هفتواد
که دینار بستاد ازان بدراه

نبالی گرفت آن سخن هفتواد
زکاری نکردی بجز هفتواد

چنین تا برآمد برین روزگار
فروزنده از کشت ... کار

تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت
سر و پشت ... نیکو گرفت

تنگ آمد درون پیکر زعفران
بر و بوست ... ازان لا

خبر شد که در شهری هفتواد
که معنی سخن کس

که میر بد اندران شهر او
سرافراز ... کار ... ب

ازان کرمکی مرد شد در نهیب
تا بمدار ان ... آب

همان هفت فرزند پیش اندرون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون
ز هر سو بر انگیخت بانگ نفیر / ز بر و انجمن گشت برنا و پیر
بسی نامدار انجمن شد بروی / بر آن هفت فرزند کارجوی
مر آنرا که بایست دینار داد / بکندآوران چیز بسیار داد
یکی لشکری شد برو انجمن / همه نامداران شمشیرزن
همه یکسره پیش فرزند اوی / برفتند گردان پرخاشجوی
ز شهری که تا زور آمد نفیر / برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت پیش اندرون هفتواد / بجنگ اندرون دل و فرزی براد
همه شهر بگرفت و آورد پست / بسی گوهر و گنجش آمد بدست
بنزدیک او مردم انبوه شد / ز شهر کجاران سوی کوه شد
یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه / شد آن شهر با او همه همگروه
نهادش بر آن دز در آهنین / همه آرامگه بود و هم جای کین
یکی چشمه بود از بر کوهسار / برنجت اندر آمد میان حصار
یکی باره کرد گرد اندرش / که بینا بدیده ندیدی سرش
چو آن کرم را گشت صندوق تنگ / یکی حوض کردند بر کوه سنگ
چو ساروج و سنگ از هوا گشت گرم / نهادند کرم اندرو نرم نرم
چنان بد که و انده سر باد اد / برفتی دوان از بر هفتواد
تو بدگر بخش علف ساختی / تن آگنده کرم آن پرداختی
بر آمد برین کار ز چند سال / چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
چو بگذشت یکچند بر هفتواد / بر آواز آن کرم کرمان نهاد
همان دخت خرم نگهدار کرم / بدو گشت جنگی سپهدار گرم
بیاراستندش دبیر و وزیر / که بخشش همی خوردن شهد و شیر
سپهبد همی بر در هفتواد / همان پرستش نگار زنده باد
سپاهی و دستور و سالار بار / بران چیز کاید سزاوار کار
همه سربه بایستش آراستند / چنان چون شهنشاه را خواستند
بکشور پراکنده شد لشکرش / همی گشت آراسته کشورش
ز دریا چنین تا بکرمان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
پسر هفت با تیغ زن ده هزار / همان گنج و هم آلت کارزار
مران پادشا گوشه دیدی تنگ / چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
شکسته شدی لشکرش کامدی / چو آواز این داستان بشنودی
چنان شد در نامور هفتواد / که گردش بهارشت سپید باد
همی گشت هر روز برترش بخت / یکی خویشتن را بیاراست تخت
همی خواندندی ورا شهریار / سر مرد بخرد ازو در خمار
سپهبد که بودی بهر اندرون / بیک جنگ در جنگ کردی زبون
نیامد با او کسی بر بجنگ / برآمد برین نیز چندی درنگ
حصاری شدی پر ز گنج و سپاه / ندیدی بر آن باره بر باد راه
چو آگه شد از هفتواد اردشیر / نبود آن سخنها ورا دلپذیر
سپهبد فرستاد نزدیک او / سپاهی بلند اختر و جنگجو
چو آگاه شد زان سخن هفتواد / از ایشان بدل در نیاورد یاد
کمین گاه کرد اندر آن کنج کوه / بیامد سوی رزم خود با گروه
چو لشکر سراسر برآشوفتند / بگرز و بشمشیر زین همی کوفتند
سپاه اندر آمد ز جای کمین / سپه شد بر آن نامداران زمین
کسی باز نشناخت از پای دست / تو گفتی زمین پست ایشان ببست
ز کشته جهان شد در و دشت و کوه / که پیروزگر شد ز کشتن ستوه
هر آنکس که بد زنده زان رزمگاه / سبک بازگشتند نزدیک شاه
چو آگاه شد نامدار اردشیر / ازان کشتن و غارت و دار و گیر
همی گشت و لشکر همی بار خواند / ز رومی سلیح و درم رفت ماند
بتندی بیامد سوی هفتواد / گرد و بن برآمد بسر نژاد

بیاورد گنج و سلیح از حصار   به و خوار شد لشکر و کارزار
جدا بود از وی همی بر سرش   چو آگاه شد او ز رزم پدرش

برآمد ز آرام و ز خورد و خواب   بکشتی بیامد برین روی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود   یکی مرد بد خوار بدخوی بود

ز کشتی بیامد بر هفتواد   دل هفتواد از نبیره گشت شاد
بیاراست بر میمنه جای خویش   سپهبد بد و لشکر آرای خویش

دو لشکر چو شد مرد و آراسته   پر از کینه و گنج و پر خواسته
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر   دل مرد برنا شد از رنج سیر

سپه برکشید از دو رویه دو صف   ز خورشید و شمشیر رخشان افق
چو آوای کوس آمد از پشت پیل   تن مرد بیهوش گشت از دو میل

برآمد خروشیدن کاودم   جهان شد پر از بانگ رویینه خم
زمین جنب جنبان شد از سم نعل   هوا از درفش سران گشت لعل

ز آواز کوپال ترگ و خود   همی داد گردون زمین را درود
تک بادپایان زمین الکنان   در و دشت شد پر سر بی‌تنان

بر آنگونه شد لشکر هفتواد   که گفتی نجنبید دریا ز باد
بیابان چنان شد ز مرد و سپاه   که بر مور و بر پشه شد تنگ راه

بر آنگونه تا روز برگشت زرد   بر آورد شب چادر لاجورد
ز هر سو سپه باز خواند اردشیر   پس پشت او بد یکی آبگیر

چو دریای زنگارگون شد سپاه   ز هر سو طلایه برآمد ز راه
خورش تنگ شد لشکر شاه را   که بدخواه او بسته بد راه را

بجهرم یکی مرد بد بدنژاد   کجا نام او مهرک نوشزاد
چو آگه شد از رفتن اردشیر   ورزه ماندن او بر آن آبگیر

ز تنگی که بد اندران رزمگاه   چو مهرک بیامد بایوان شاه
ز هر خور شتابار و بسته راه   ز هر سو بیاورد بی مر سپاه

همه گنج او را بتاراج داد   بلشکر بسی برده و تاج داد
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر   بر اندیشه شد زان لب آبگیر

شگفت ناساخته خانه را   چرا ساختم جنگ بیگانه را
بزرگان لشکرش را پیش خواند   ز مهرک فراوان سخنها براند

چو بشنید گفتا ای سران سپاه   که ما را چنین تنگ شد دستگاه
چشیدم بسی تلخ از روزگار   نبد رنج مهرک مرا در شمار

بآواز گفتند کای شهریار   سپاه و حشمت بد روزگار
چو مهرک بود دشمنی در نهان   چرا بست باید بسختی میان

تو داری بزرگی و کیهان تراست   همه بندگانیم و فرمان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند

بخوان برنهادند چندین بره   بخوردن نهادند سر یکسره
چو نان را بخوردن گرفت اردشیر   بیامد همانگه یکی تیز تیر

نشست اندران نان که فربه بره   که تیر اندرو غرقه شد یکسره
بزرگان فرزانه و رمسار   زبان برگشادند از آن دستبار

ز تخم هر کسی از جگر خون کشید   یکی از بره تیر بیرون کشید
بدیدند نقشی بران تیز تیر   بخواند آنکه بد از بزرگان دبیر

نوشته بران تیر بر پهلوی   که ای شاه داننده گر بشنوی
چنین تیر تیز آمد از بام دز   که از بخت کرم است آرام دز

گر انداختی بر سوی اردشیر   بر و بر گذر یافتی تیز تیر
نباید که چون تو یکی شهریار   کند قصد کرم اندرین روزگار

چو موبد بره شهریار اردشیر   نوشته همی خواند از چوب تیر
بدز نا راد و بی فرهنگ بود   دل مهتران زان سخن تنگ بود

همی هر کسی خواندند آفرین   ز دادار بر شاه رحمن
بر اندیشه بد آن شب از کرم شاه   چو بنشست خورشید بر جایگاه

سپه برگرفت از لب آبگیر / سوی پارس آمد دمان اردشیر
بس لشکر او بیامد سپاه / ز سو گرفتند زیبا براه
تبه شد هرآنکس که بد نامدار / همی یافت با ویژگان شهریار
خروش آمد از پیش آن تخت کرم / که رخشنده باد این بخت کرم
همی گفت هرکس که آمد شگفت / کزین برگر اندازه نتوان گرفت
بیامد گرازان و دل پرنهیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی شارستان دید جایی بزرگ / از آنسو براندند گردان چو گرگ
چو نیک اندر آمد یکی خانه دید / بدر بر دو بانی یگانه دید
همی بود اندر زمانی درنگ / بپرسید ازو آنچ و پاکیزه رای
که بنگه چنین اندر آنجا رقه / که با کرم و رای و آشفته
بدو گفت زینسو گذشتی ز دور / ازو بازماندیم ما خیر خیر
که تکر بخت از کرم و از هفتواد / وزان پس همه لشکری راه داد
بپیچید بر جای هر دو جوان / پر از درد گشتند و تیره روان
فرود آوریدش از پشت زین / بدو هر دوان خواندند آفرین
یکی جای خرم بیاراستند / پسندیده خانی بپیراستند
نشستند با شاه گرد انجمن / بپرسیش گرفتند هر دو جوان
بآواز گفتند کای سرفراز / غم و شادمانی بماند دراز
بمکن که ضحاک بیدادگر / چه آورد از آن بخت شاهی بسر
هم از اسپ یابان اندیش مرد / گروه دل شهریاران بدرد
نگفتند که آمد برین روزگار / بگشت آنکه بد در جهان شهریار
برفتند وزیشان بجز نام زشت / نماند و نیابد خرم بهشت
نماند همان نیز بر هفتواد / بپیچید به فرجام زین بد نژاد
نگهدار تن و دل شهریار / جهان تازه شد چون گل اندر بهار
خوش آمد گفتار آن دلنواز / دلش بود پر درد و بگشاد راز
که فرزند ساسان منم اردشیر / یکی بنده باید مرا دلپذیر
چه بسازیم با کرم و با هفتواد / که نام و نژادش بگیتی مباد
سپهدار ایران چو بگشاد راز / جوانانش بردند هر دو نماز
بگفتند هر دو که کوه شهر بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
تن و جان ما پیش تو بنده باد / همیشه روان تو پاینده باد
سخنها که پرسیدی از ما نخست / بگوییم تا چاره سازی درست
تو در جنگ با کرم و با هفتواد / پسنده نه گرنه هیچ زداد
یکی جای دارند بر تیغ کوه / بدو اندرون گنج و کرم و گروه
بهشت اندرون شهر و دریا گذشت / دژی بر سر کوه و راه درشت
همان کرم کز مغز اهرمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست
همی کرم خوانی بجرم اندرون / یکی دیو جنگیست ریزنده خون
سخنها چو بشنید از او اردشیر / همه مهر جوینده و دلپذیر
بدیشان چنین گفت کاری رواست / بدو ننگ ایشان مر او را ستمست
جوانان ورا پاسخ آراستند / دل هوشمندش بیاراستند
که مانند کانیم بیست بپای / همیشه به نیکی تراه رهنمای
ز گفتار ایشان همی گشت شاد / همی بود پیروز و دل پر زداد
چو برداشت زانجا جهاندار شاه / جوانان برفتند با او براه
همی رفت روشن دل و یادگیر / سرافراز با خسرو اردشیر
چو بر شاه رسید سپاه انجمن
بزرگان فرزانه رای زن
ز آسوده گنج و روزی بداد
بیامد سوی مهرک نوشزاد
چو مهرک بیاراست جنگ / جهاندار در خویشتن تا ز تنگ
بجرم چو نزدیک سپه شد باد / نهان گشت ازو مهرک بیوفا
دل اردشیر از پیکار شد / همی بود تا او گرفتار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش / آتش در آمد اختی تن بیرهش

مرآنکس که از رنجش آمد بدشت / بخنجر هم اندر زمانش بکشت
مگر دختری کو نهان گشت ازو / همه شهر ازو گشت پر گفتگو
از آنجا که شد سوی جنگ کرم / سپاهش همی کرد آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار / جهاندیده و کاردیده سوار
پراگنده لشکر چو شد همگروه / بیاوردشان تا بیابان گروه
یکی مرد بد نام او شهرگیر / خردمند سالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان / که ایدر همی باش روشن روان
شب و روز کرده طلایه بپای / سواران با دانش و رهنمای
همان مهربان باش و هم پاسبان / نگهبان لشکر بروز و شبان
من اکنون بسازم یکی کیمیا / چو اسفندیار آنکه بود از نیا
اگر دیدبان دو سه بد بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز
ندانید کاندر پس کار کرم / گذشت اختر و روز بازار کرم
گزین کرد ازان مهتران هفت مرد / دلیران و شیران روز نبرد
هم آنکس که بودی هم آواز او / نگفتی سپاه ایچ هموار ازو
یکی گو از گنج بگزید نیز / ز دیبا و دینار هر گونه چیز
بجستم خرد جز ناچیز گرد / دو صندوق از سرب ارزیز کرد
یکی تنگ روئین بیار اندرون / که ایستاده بد او بکار اندرون
چو از پردلی جاها گرد راست / ز سالار آخر خری ده بخواست
چو خرسندگان جامهای گلیم / بپوشید بارش همه زر و سیم
همیشه خلیده دل و راه جوی / ز لشکر سوی ورزها داد روی
همان روستایی دو مرد جوان / که بودند روزی در آن میزبان
از انجمن برو با خویشتن / که هم دوست بودند هم رای زن
همی رفت همراه آن کاروان / برسم یکی مرد بازارگان
چو از راه نزدیکی دژ رسید / در و باره شهر از دور دید
دوانی ز ره نزد آن دز شدند / ببودند بر کوه و دم بر زدند
پرستنده کرم دید هفت مرد / بپرداختی هر تن از کار کرد
بگردید یکتن ازو باز گفت / که صندوق را چیست اندر نهفت
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که هر گونه چیز دارم ببار
بسی خواسته کردم از بخت کرم / کنون آمدم شاد تا تخت کرم
اگر بر پرستش فزایم رواست / که از بخت او کار من گشت راست
پرستنده کرم بگشاد راز / هم آنگه در دژ گشادند باز
خر و بارش آورد اندر حصار / بیاراست کار از در کارزار
سر بار بگشود و زو اردشیر / ببخشید چیزی کزو بد گزیر
یکی سفره پیش پرستندگان / بگسترد بر سان خرسندگان
ز صندوق بگشاد بند و کلید / برآورد و پر کرد جام نبید
مر آنکس که نزد کرم او بدی خورش / ز شیر و گریج آنچه بد پرورش
بچه کردن ز جام نبید / که نوبت بدش جام مستی ندید
چو بشنید برپای جست اردشیر / که با من فراوان برنجست و شیر
بدستوری سرپرستان سه روز / مر او را چو زو زن هم دلفروز
مگر در جهان من سوم شهره / مرا باشد از اخترش بهره
ثنا مینگسارید با من سه روز / چهارم چو خورشید گیتی فروز
برآید یکی کلبه سازم فراخ / سر طاق برتر ز ایوان و کاخ
فروشنده ام هم خریدار چو / فزاید مرا نزد کرم آبرو
برآمد همه کام او بی سخن / بگفتند کاو را پرستش تو کن
برآورد خرسند هر گونه تنگ / پرستنده بنشست با می بچنگ
بخوردند می چند و مستان شدند / پرستندگان می پرستان شدند
چو از جام می مست شد شاه ازان / بیامد جهاندار با میزبان
بیاورد ارزیز و روئین لوید / برافروخت آتش برو بر سپید

چو آن کرم را بود کاخ و خورش
فرو ریخت از زر برش اندرون
بشد با جوانان جو باد از دو شهر
بر انگیخت از بام و در تیره دود
چو آگاه شد زان سخن هفتواد
بگوبشید چیزی نیابدش سود
چنین گفت زان باره شاه اردشیر
که من کرم را دادم از زیر کرم
از آن دل گرفتند ازیشان
همان نیز شاهوی عیار او
برفتند بالای زرین لگام
بغرسو و پیش شهریار بلند
دوید خواه از زنده بردار کرد
بتاراج داد آنچه جو آن چیز
زیر مایه چیزی که بد دلپذیر
سپرد از زمان کشور و تاج و تخت
چو آسوده برگشت مرد و ستور
وز آنجا که شد سوی طوس
بسازد تو تا جار با او
چو از کشته کرم پرداختم
بفرمود بنشست بر تخت عاج
شهنشاه خواندند از آنپس ورا
که اندر جهان تاج و گنج
چو خوش شد و باشد جهاندار اگر
نباید که از کار داران من

از ارزیز جوشان منش پرورش
بحوض اندرون کرم شد ناتوان
برو بند شمشیر و گوپال و تیر
دلیری به سالار لشکر نمود
نماندی بجنگش جز ارزیز و باد
که بر باره دز بی شیر بود
که بفراخنگ ای نیل شهر گیر
شد آن دولت تیزش امروز رم
ببستند با در وکین را میان
که مهتر پسر بود و سالار او

سر دشمن از خواب بیدار کرد
شد از خواسته لشکر آراسته
همی تاخت تا خره اردشیر
بدان نیز ماهان بیدار بخت
بیاورد لشکر سوی شهر گور
سر تخت مخواه کرده نگون

بسر برنهاد آن دلفروز تاج
زکشتاسب تا شاه کس و را
جهان بنده ارجمند و گنج
ندارد دریغ از من این تیره خاک
ز سرسنگ و خلقی سواران تن

زبانش برون کرد و نیرنگ و گنج
طرایق برآمد ز حلقوم او
پرستندگان آنکه بودند مست
بیامد سپهبد پهلوان سپاه
بیامد که در را کند خواستار
ور ازوی لشکر بیامد چو کوه
که کرم کم شود زین میان هفتواد
شنیدند آنهمه لشکر او ز شاه
سوی لشکر کرم برگشت باد
فرود آمد از باره شاه اردشیر

بیامد ز قلب سپه شهریر
بدر برحصار و از آن تا کران
بکرد اندران کشور آتشکده
از انجا که رفت پیروزوشاد
همی مرد شایسته تاج و گاه
چنین است رسم جهان و جهان

کمر بسته و گرز شاهان بدست
چو تاج بزرگی بسر برنهاد
کس این گنج نتواند از من ستد
جهان سر بسر زیر در پناه
نخسبد کسی دل پر از آرزو

بدانسان که از پیش خوردن برنج
که لرزان شد آن کنده و بوم او
کمی بنده از تیغ ایشان بخست
بیاورد لشکر بنزدیک شاه
ز ان باره برشد و مان شهریار
بماندند با داغ و دوران گروه
نماند بجنگش جز ارزیز و باد
بسر بر نهاد و بند آهن کلاه
گرفتار شد در میان هفتواد
پیاده بیامدش پیش او سهبد اردشیر
نشست از بر مهر شاد کام
ز و بند پیش آن دو دار بلند
بکشت آن دو تن را بباران تیر
فرود آورید ند فرمان وران
بد و تازه شد مهرگان
بگستر در کشور پارس داد
بکرمان فرستاد چندان سپاه
همی از خویش از او داره بهان
که روزی نشستت و روز دراز
دری دیگر از اردشیر آختم
بیاراسته گاه و جای نشست
چنین کرد بر تخت پیروز
بد آید بمردم زکردار بد
پسندیده بن داور راه
گزاینده با مردم

گشت دادت

گشاد است بر هر کس این بارگاه
زند خواه و ز مردم نیکخواه
همه انجمن خواندند آفرین
که آباد بادا بدانت زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری
که هر جا که باشد ز بهمن سری
سر کینه ورشان بره آورند
گرانمایه شمشیر و گاه آورند
بدانگه که شاه اردوان کشته گشت
ز خون وی آورد گیتی بمشت
بدان فرو اورند شاه اردشیر
شده شادمان مرد برنا و پیر
که بنوشت پیدا دی اردوان
یکی نامه نزدیک پیر و جوان
چو او کشته شد دخترش را بخواست
بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد بهندوستان
بهر نیک و بد گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اندرون
دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
بهندوستان بود مهتر پسر
که بهمن بدی نام آن پر هنر
فرستاده بجست با رای هوش
چو دانی که دارد نگهدار گوش
جوان پادشاهی نبد ایچ بهر
بدو داد ناگه یکی پاره زهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی
که از دشمن این مهربانی مجوی
برادر دو داری بهندوستان
برنج و بلا گشته همداستان
دو انجا ز بندان شاه اردشیر
پدر کشته و خسته زنده اسیر
تو از ما گسسته بدینگونه مهر
پسندد چنین کرد کار سپهر
چو خواهی که بانوی ایران شوی
بگیتی مپسند دلیران شوی
بالاهل جهان زهر مندی بمهر
بکار آر یکبار زهر اردشیر
فرستاده آمد بهنگام شام
بدو جفت گرامی بداد آن پیام
ورا جان و دل پر از درد خست
بکردار آتش دلش بر فروخت
ز آرنده بپسند گرانمایه زهر
زمان تا که بردارد از کام بهر
جهان جو که یک روز شاه اردشیر
بنخجیر بر گور بگشاد تیر
چو بگذشت یمی روز دراز
سپهبد ز نخجیر گه گشت باز
سوی دختر اردوان شد ز راه
دوان با دو چهره بیامد بشاه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد
پر از شکر و بست آب سرد
بیامیخت با شکر و بست زهر
که بهمن بگر باید ار کام بهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست
ز دستش بیفتاد و بشکست پست
شد آن پادشازاده لرزان ز بیم
هم اندر زمان شد دلش پر ز بیم
جهاندار از آن لرزه شد بدگمان
پر اندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار
پرستنده را آن زمان شهریار
چو آن مرغ بر بست بگذاشتند
گمانی همی خیره بد آشنید
هم آنگاه مرغ آن بخورد و بمرد
گمان بردن آزرده نیکی ببرد
بفرمود تا موبد کدخدای
بیامد بر خسرو پاک رای
ز دستور خویش این سخن پرسید شاه
که بدخواه را از شهان نی نگاه
بشد در نوازش بدانکو نخست
که بیهوده بازو جهاندار دست
سزای گناهش چه باید برید
کسی پند گوید نباید شنید
بفرمود کز دختر اردوان
تهی کن که هرگز نپیندارد
بشد موبد پیش او بخت شاه
همی رفت لرزان و دل پر گناه
بموبد چنین گفت کای پرخرد
مرا او ترا روز هم بگذرد
اگر کشت خواهی مرا ناگزیر
یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر هست سزاوار خون ریختن
بدار بلند اندر آویختن
جوان کودک از پاک مادر جدا
مکن هرچه فرمان دهد پادشا
ز ره باز شد موبد تیزویر
بگفت آنچه بشنید با اردشیر
بدو گفت رو هیچ مشنو سخن
بگیرند آرد و بادافره او مکن
بدو گفت موبد که در روزگار
که فرمان چنین آمد از شهریار
همه مرگ راایم برنا و پیر
نهاد او به پیش شهریار اردشیر
گرو بی عدد سالیان بشمرد
بدشمن سر بخت خود بگذرد

همان به کزین رای ناسودمند / بروی یکی کار بسپارم بلند
ز کشتن رهانم من این ماه را / مگر زین پشیمان کنم شاه را
مرا گر کند چرخ گردون جدا / بجا آورم گفته پادشا
نگاریست کز دل همی بگذرد / خردمند باشم ازین بیخرد
بیاراست جایی در ایوان خویش / که دارو ورا چون تن و جان خویش
بزن گفت اگر هیچ باد هوا / به پیشند را من ندارم روا
پس اندیشه کرد او که دشمن بسیست / گمانی بد و رشک با هر کسیست
یکی چاره بسازم که بدگوی من / ز اندیشه آید درجوی من
بخانه شد و خایه ببرید پست / برو داغ دارو نهاد و ببست
نجایه نمک برپراگند زود / بحقه در افگند بر سان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد / بیامد خروشان و رخساره زرد
نهادند بر پیش تخت بلند / همان حقه در دست با مهر و بند
چنین گفت با شاه کین زینهار / بیارند و گنجور شهریار
اگر من شوم زین جهان شهریار / مگر باشد این حقه را خواستار
نوشته بر آن حقه تاریخ آن / بدیدار کرده پی و بیخ آن
چو هنگامه زاو بن آمد فراز / ازان کار بر باد بگشاد راز
پسر را و پیش دختر اردوان / یکی جشن و آیین روشن روان
زاوان خویش انجمن دور کرد / ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاه نوگشت با فر و یال
ز گیتی همه کام دل یافتی / سر دشمن از بخت بر تافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست / نه هنگام اندیشه آوردنست
زمین هفت کشور سپهر اندرست / جهان یکسر از داد تو گشت راست
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که ای پاکدل موبد رازدار
زمانه بشمشیر ما راست گشت / غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
مر این سال پنجاه و یک بر رسید / ز کافور شد مشک و گل ناپدید
پسر بایدی پیشم اکنون بپای / که دلجوی من بودی و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر / که بیگانه او را نگیرد ببر
پس از من بدشمن رسد تاج و گنج / مرا خاک بود آمد و درد و رنج
بدل گفت بیدار مرد کهن / که آمد کنون روزگار سخن
بدو گفت کای شاه گردن فراز / جوانمرد و روشن دل و سرفراز
گر امید یابم بجان زینهار / من این رنج بردارم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا بیم جان را ز رنج کرد
بگوی آنچه دانی و بفزای نیز / ز گفت خردمند بر تو چه چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای شاه روشن دل و پاک رای
یکی حقه بد نزد گنجور شاه / کنون گر بخواهد بدستور گاه
بگنجور گفت کان زینهار / ترا داد و آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا ببینم که چیست / مگرمان نباید باندیشه زیست
بیاورد پس حقه گنجور او / سر دانکه بسپرد دستور او
بدو گفت شاه اندرین حقه چیست / نهاده برین بند بر مهر کیست
چنین گفت کین خون گرم منست / بریده ز تن پاک شرم منست
سپردی مرا دختر اردوان / که تا باز خواهی تنش بی روان
بکشتم که فرزند بد در نهان / بر تپسیدم از کردگار جهان
بجستم ز فرمانت آزرم خویش / بدیدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا / ز دریای تهمت نشوید مرا
مرا نام ننگو نماند بسی / چو شاد این سخن راست داند همی
کنون هفت ساله است شاپور تو / که دایم خرد باد دستور تو
چنین است فرزند یک شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر / که از جان او شاد بادا سپهر

همان مادرش نیز با او بجای / جهانجوی فرزند را رهنمای
بدو ماند شاه جهان در شگفت / ازان کودک اندیشه‌ها برگرفت
ازین پس چنین گفت با کدخدای / که ای مرد روشن دل پاک رای
بسی رنج برداشتی زین سخن / نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر گیر همسال او / ببالا و کتف و بر و یال او
همان جامه پوشند با او بهم / نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان را ز میدان درست / بیاز بدین کوی و چوگان فرست
چو بگذشت کودک بدو خوب چهر / بپیچد ز فرزند جانم مهر
بران راستی دل گواهی دهد / مرا با پسر آشنایی دهد
بیامد بشبگیر دستور شاه / همی کرد کودک بمیدان سپاه
بیاورد صد کودک خوب روی / ببالا یکی و بروی و بموی
یک جامه و چهره و بالا یکی / که پیدا شد این از آن اندکی
بمیدان تو گفتی یکی سور بود / میان اندرون شاه و شاپور بود
چو کودک ز خشم اندر آورد گوی / فزونی بجست بر یک بدوی
بیامد بمیدان بگاه اردشیر / تن خسته از آن ویژگان ناگزیر
نگه کرد چون کودکان را بدید / همی باد سرد از جگر برکشید
بانگشت بنمود با کدخدای / که آمد یکی اردشیری بجای
بدو راه بر گفت کای پادشا / ولت شد بفرزند خود برگوا
یکی بنده را گفت شاه اردشیر / که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
همی باش با کودکان تازه روی / بچوگان به پیش اندر انداز گوی
ازان کودکان تا که آید دلیر / میان سواران بگرد اردشیر
ز دیدار من گوی بیرون برد / ازین انجمن کس بکس نشمرد
بود بیگمان پاک فرزند من / ز تخم و بر و پاک پیوند من
بفرمان شد بنده شهریار / بزد گوی و افکند پیش سوار
دوان کودکان از پس گوی تیز / چو گشتند نزدیک با اردشیر
بماندند ناکام بر جای خویش / چو شاپور هیتر اندر آمد به پیش
ز پیش پدر گوی بربود و برد / چو شد دور هر کودکان از اردشیر
ز شادی چنان شد دل اردشیر / که گرد و جوان مرد گشته ببر
سوارانش از خاک برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه ازان پس گرفتش ببر / همی آفرین خواند بر داوگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت / که چندین شگفتی نشاید نهفت
مرا بهر کزین یاد نگذاشتم / که شاپور را گشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود / ز من در جهان یادگاری نمود
ز فرمان او سر نیابی گذر / و گر برتر آری ز خورشید سر
گهر خواست از گنج و دینار خواست / گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بر و زر و گوهر همی بیختند / ز زر مشک و عنبر همی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید / ز گوهر کسی چهره او ندید
بدستور پس نیز گوهر فشاند / بکرسی زر بیگرش برنشاند
ببخشید چندان و را خواسته / که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان / بایوان شود شاد و روشن روان
ببخشید کرده گناه و را / ز نگار بزدود ماه و را
بیاورد فرزانگان از شهر / کسی کو بفرزانگی داشت بهر
نوشتن بیاموختش پهلوی / نشست سزاواری خسروی
همان جنگ را گرد کرده عنان / ز بالا همی بنمودن سنان
ز می خوردن و بخشش و کام و بزم / سپه جستن و کام آرام و رزم
ازین پس دگر گرد میخ درم / همان میخ دینار از پیش و کم
یکی روز بی بد بنام شاه اردشیر / بنام دگر نام فرخ وزیر
گرانمایه بد نام دستور شاه / جهاندیده مرد نماینده راه
نوشتند بر نامها همچنین / مدوداو فرمان و مهر و نگین
ببخشید گنجی بدرویش مرد / که خورد و بخشش بخودی بجز کار کرد

نگه کرد جایی که بد خارستان / ازان گرد جستم همی تا رسان
کجا چند شاپور خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
چو شاپور شد همچو سرو بلند / ز چشم بدش بود بیم گزند
نبودی جدا گر زمان اردشیر / مر او را چو دستور گشت و وزیر
بر دانشی شاه روزی ز جنگ / نشاوی نبود و نیز جای درنگ
چو جایی ز دشمن بپرداختی / اگر بد کنش پیر برده اختی
همی گفت گر کردگار جهان / نخواهم همی آشکار و نهان
که بی دشمن آرم جهان را بدست / نباشم مگر پاک و یزدان پرست
بدو گفت فرخنده دستور او / که ای شاه روشن دل راه جو
سوی کید هندی فرستیم کس / که دانش پژوه است و فره دین
بداند شمار سپهر بلند / در پادشاهی و راه گزند
اگر هفت کشور ترا بی همال / نخواهد بدین باز باید زوال
یکایک بگوید بدارد به رنج / نخواهد بدین پاسخ از شاه گنج
چو بشنید گرد شاه اردشیر / جوانی گرانمایه و دستور پیر
فرستاد نزدیک دانای هند / بسی اسپ و دینار چندی پرند
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / که ای مرد نیک اختر راه جوی
به اختر نگه کن که تا من ز جنگ / کی آسایم و کشور آرم بچنگ
اگر بود خواهد بدین دستگاه / ببند تیر آن زود تمامی راه
وگر هست تا من نباشم برنج / ز بشکوه بپراکنم خنز گنج
بیاید فرستاده شهریار / ز کید با بد بیر و با نشان
بگفت آنکه با من شهنشا بگفت / همه راز با کرد شاه و از نهفت
بپرسید از کید و بیچاره گشت / ز پرسش سوی دانش و چاره گشت
بیاورد صطرلاب و اختر گرفت / یکی زیج رومی به بر در گرفت
که گردون کار چرخ بلند / از آسانی و سیوه و درد و گزند
کز آن گوهر مهرک نوش زاد / بر آمیزد آن تخمه با این نژاد
نشیند با رام بر تخت شاه / نباید فرستاد هر سو سپاه
نیفزایدش گنج و کاهدش رنج / تو شو کینه با این دو گوهر مسنج
گر این کرد ایران مر او راست راست / بیابد همه کام دل هرچه خواست
فرستاده را چیز بخشید و گفت / گر این هرچه گفتم نباید نهفت
گر او زین نه پیچد سپهر بلند / کند آنک گفتم بر او ارجمند
فرستاده آمد بر شهریار / بگفت آنچه بشنید ز آموزگار
فرستاده را گفت هرگز مباد / که بینم من از تخم مهرک نژاد
به خانه درون دشمن آرم ز کوی / شود با بر و بوم من کینه جوی
ز رنج آن پراگندن گنج من / فرستادن مردم و رنج تن
ز مهرک یکی دختری ماند و بس / که او را بجهرم ندید از کس
نفرمایم اکنون که جویند باز / ز روم و ز سند و ز چین و طراز
بر آتش چو یابمش بریان کنم / بر و خاک را زار و گریان کنم
بجهرم فرستاد چندی سوار / یکی مرد جوینده کینه دار
چو آگاه شد دخت مهرک ز بخت / بسوی دهی رفت و آنجا نشست
چو بشنید آن دخت مهرک که شاه / مر او را گرامی همی داشت ده
بیالید بر سان سرو سهی / خردمند با زیب و با فرهی
مر او را دران بوم همت نبود / بکشور چنان سرو بالا نبود
کنون بشنو از دخت مهرک سخن / ابا گرد شاپور شمشیر زن
چو لختی برآمد برین روزگار / فروزنده شد اختر شهریار
به نخچیر شد شاه روزی پگاه / خروشان همی بود با او سپاه
بهر سو سواران همی تاختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
پدید آمد از دور دشتی فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
همی تاخت شاپور تا بیشه‌ای / فرود آمد از راه در خوان مه

یکی باغ دیدن و خرم سرای　　جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری بود برسان ماه　　فروهشته از چرخ دلوی ز چاه
چو ماه رخ روی شاپور دید　　بیامد برو آفرین گسترید
که شادی بزی شاه و خندان بزی　　همه سالیان بی گزندی بزی
کنون بی گمان تشنه باشد ستور　　بدین ده روان اندرون آب شور
بچاه اندرون آب سرد و خوش است　　بفرمای تا من بوم آب کش
بدو گفت شاپور کای ماه روی　　چرا رنجه گشتی تو من گفت گوی
که باشند با من پرستنده مرد　　کزین چاه بی رنج کشند آب سرد
کنیزک ز بر تابه پیچید روی　　بشد دور و بنشست بر تیغ جوی
پرستنده را نغز فرمود شاه　　که دلو آور و آب برکش ز چاه
پرستنده بشنید و آمد دوان　　رسن برد و بر چرخ و دلو گران
چو دلو گران سنگ پر آب گشت　　پرستنده را روی پرتاب گشت
چو دلو گران بر نیامد ز چاه　　بیامد که آن رود شاپور شاه
پرستنده را گفت کای نیم زن　　نه زن داشت این دلو چندین رسن
همی برکشید آب چندی ز چاه　　تو گشتی پر از رنج و فریادخواه
بیامد رسن بستد از پیشکار　　شد آن کار دشوار از پیشکار
بر شهریار
ز دلو گران شاه چون رنج دید　　بر آن خوب رخ آفرین گسترید
که بر تافت دلوی بدین سان گران　　همانا که هست از نژاد سران
کنیزک چو شد دلو را برکشید　　بیامد بسر آفرین گسترید
که نوشه زی تا بود روزگار　　همیشه خرد بادت آموزگار
ز نیروی شاپور شاه اردشیر　　شود بی گمان آب در چاه شیر
جوان گفت با دختر خوب روی　　سخن هرچه پرسم همه راست گوی
چنین داد پاسخ که این داستان　　شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گرد است با زور پیل　　ببخشد کی گنج و دریای نیل
ببالای سرو است و رویین تنست　　بهر چیز ماننده بهمنست
بدو گفت شاپور کای ماه روی　　سخن هرچه پرسم همه راست گوی
بدیدار کی تا از او تو چیست　　که بر چهره تو نشان کیست
بدو گفت من دختر مهترم　　از آرای چنین خوب و کند آورم
بدو گفت شاپور مگر دروغ　　ز دهقان زادان نگیرد فروغ
کشاورز را دختر ماه رو　　نباشد بدین زور و این رنگ و بو
کنیزک بدو گفت کای شهریار　　مرا گر که یابم بجان زینهار
بگویم همه پیش تو از نژاد　　چو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان　　نرست از چمن کینه دوستان
بگوی و ز من هیچ درد دل مدار　　نه از نامور دادگر شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد　　منم دختر مهترک نوش زاد
مرا با پرستار بیاورد خورد　　بدین نامور مهتر ده سپرد
من از بیم آن نامور شهریار　　چنین آب کش گشتم و پیشکار
بیامد بپرداخت شاپور جای　　همی بود دختر به پیشش بپای
بدو گفت کای دختر خوب چهر　　بمن ده وز من گوا کن سپهر
بدو داد مهتر بفرمان او　　بر آیین یزدان پرستان او
بسی برنیامد برین روزگار　　که سرو سهی چون گل آمد ببار
تو گفتی که باز آمد اسفندیار　　و یا نامدار اردشیر سوار
چو نه ماه بگذشت از آن ماه روی　　همی کودک آمد ببالای اوی
ورا نام شاپور کرد اورمزد　　که سروی بد اندر میان فرزد
چنین تا بر آمد برین هفت سال　　ببد اورمزد از جهان بی همال
ز هر کس نهانش همی داشتند　　بجای بهارش بگذاشتند
بنخجیر شد هفت روز اردشیر　　ببشد نیز شاپور نخجیرگیر
نهان اورمزد از میان گروه　　بیامد که آموختن شد ستوه
دوان شد بمیدان شاه اردشیر　　کمانی بیکدست و دیگر دو تیر
ابا کودکی چند چوگان و گوی　　بمیدان شاه اندر آمد بگوی

جهاندار بسیم در زمان با سپاه / بیامد بمیدان نخچیرگاه
ابا موبدان موبد تیزویر / بنزدیک میدان رسید اردشیر
بزد کودکی تیز چوگان براه / بشد گوی گردان بنزدیک شاه
برفتند ازیشان پس گوی کس / بماندند بر جای ناکام و بس
ورا اورمزد از میانه برفت / بپیش جهاندار چون باد تفت
ز پیش نیا زود برداشت گوی / ازو گشت میدان پر از گفتگوی
ازان پس خروشی برآورد سخت / که زو خیره شد مرد پیروز بخت
بموبد چنین گفت پس شهریار / که بردارش از خاک و پیشم آر
شد موبد و برگرفتش ز گرد / ببردش بر شاه آزاد مرد
بدو شاه گفت ای گرانمایه خرد / ترا از نژاد که باید شمرد
چو بشنید کودک باواز گفت / که نام و نژادم نباید نهفت
منم پور شاپور کو پور تست / ز فرزند مهرک نژادم درست
فرو ماند ازو شاه گیتی شگفت / بخندید و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش / بپرسش گرفتش ز اندازه بیش
بپرسید شاپور آزاد مرد / دلش گشت پر درد و رخسار زرد
بخندید ازو نامور شهریار / بدو گفت فرزند پنهان مدار
پسر باید از هر که باشد رواست / که گویندگان بچه پادشاست
بدو گفت شاپور نوشه بدی / جهان را بدیدار تو فر بدی
ز پشت منست این و نام اورمزد / دو رخساره چون لاله اندر فرزد
نهان داشتم چندش از شهریار / بدان تا برآید بر از میوه دار
گرانمایه از دختر مهرکست / ز پشت منست این از اینک است
ز آب و ز چاه آن نگارینه بود / پسر گفت و گوینده چندی شنود
ز گفتار او شاد گشت اردشیر / بایوان خرامید خود با وزیر
گرفته ولیعهد را در کنار / ز ایوان سوی تخت شد شهریار
بیاراست زرین یکی زیرگاه / یکی طوق فرمود و زرین کلاه
سر خورده کودک بیاراستند / پس از گنج زر و گهر خواستند
همه بخت تا شد سرش ناپدید / نثارش بسی ناز ازمیان برکشید
ببستی زر و گوهر بدرویش داد / خردمند را خواسته بیش داد
بهر جای آراست آتشکده / همه ایوان نوروز و جشن سده
یکی بزمگه ساخت با مهتران / نشستند هر جای رامشگران
چنین گفت با نامداران شهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر
که از گفت دانا ستاره شمر / نباید که هرگز کند کس گذر
چنین گفته بد کید هندی که بخت / نگردد ترا شاد و خرم بخت
نه افسر نه کشور نه گنج و سپاه / نه دیهیم شاهی نه فر و کلاه
که تخمه مهرک نوشزاد / بیامیزد آن تخمه با این نژاد
کنون سالیان اندر آمد بهشت / که جز با زر و چرخ با ما گشت
چو رفت اورمزد اندر آرام خویش / ز گیتی ندیدم جز از کام خویش
زمین هفت کشور مرا گشت راست / دلم یافت از بخت چیزی که خواست
ازان پس بر کارداران او / شهنشاه کرد و عنوان او
کنون از خردمندی اردشیر / سخن بشنو و یک بیک یادگیر

گفتار در فزونی لشکر اردشیر

بکوشید و آیین نیکو نهاد / بگسترد و بر هر کسی مهر و داد
بدرگاه چون خواست لشکر فزون / فرستاد بر هر سوی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر / نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ / بگرز و کمان و بتیر خدنگ
چو کودک ز کوشش بنیرو شدی / بهر بخشش اندر بی آهو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی / بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض نام و دیوان او / بیاراستی کاخ و ایوان او
چو جنگ آمدی نو رسیده جوان / برفتی بدرگاه با پهلوان

یکی موبدی راز کارآگهان / که بودی خریدارش اندر جهان
ابا هر هزاری یکی کارجوی / برفتی نگه داشتی کار اوی
هر آن کس که در جنگ سستی آمدی / نآورد و ناتندرست آمدی
شهنشاه را نام کردی بران / هم از بی‌هنر هم ز جنگ‌آوران
جهاندار چون نامه برخواندی / فرستاده را پیش بنشاختی
هنرمند را خلعت آراستی / ز گنج آنچه بایسته تر خواستی
چو کردی نگاه اندران بی‌هنر / ببستی میان جنگ را پیشتر
چنین تا سپاهش به پیکار رسید / که پهنای ایشان ستاره ندید
از ایشان کسی کو بدی رای زن / برو آفرین خواندندی هر انجمن
که هر کس که خوشنودی شاه جست / زمین را به خون دلیران بشست
بیابد چو من خلعت شهریار / بود در جهان نام او یادگار
به لشکر بیاراست گیتی همه / شبان گشت و برخاست نخچیران رمه
نگه کن به تدبیر شاه اردشیر / به دیوان چه کرد او به کار دبیر
به دیوانش کارآگهان داشتی / به بیدانشی کار نگذاشتی
بلاغت نگه داشتندی و خط / کسی کو بدی چیره بر یک نمط
چو بر داشتی آن سخن رهنمون / شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی را که کمتر بدی خط و ویر / برفتی به دیوان شاه اردشیر
سوی کارداران شدندی بکار / قلم زن بماندی بر شهریار
ستاینده شد شهریار از دبیر / چو دیدی به درگاه مرد دبیر
نویسنده گفتی که گنج آگند / هم از رای او رنج بپراگند
بدو باشد آباد شهر و سپاه / همان زیردستان فریادخواه
دبیران چو پیوند جان من اند / همان پادشا را نهان من اند
چو رفتی سوی کشوری کاردار / بدو شاه گفتی درم خوار دار
نباید که مردم فروشی به گنج / که هر کس نماند سزای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی / ز تو دور باد آز و دیوانگی
ز پیوند خویشان مبر هیچ کس / سپاه آنکه من دادمت یار بس
درم بخش هر ماه درویش را / مده چیز مرد بداندیش را
اگر کشور آباد داری بداد / بمانی تو آباد و از داد شاد
وگر هیچ درویش خسپد به بیم / همی جان فروشی به زر و به سیم
هر آن کس که رفتی به درگاه شاه / بشایسته کاری و کردی گواه
شدندی بر شاه استواران او / پسندیده و کارداران او
که داد است از ایشان اگر آز چیر / وز ایشان که خسپد به تیمار زیر
دگر آنکه در شهر دانا که اند / گر از نیستی ناتوانا که اند
دگر کیست آن کز در پادشاست / جهاندیده بی‌آلت اگر پارساست
شهنشاه گوید که از رنج من / مبادا کسی شاد بی گنج من
اگر مرد با دانش یادگیر / چه نیکوتر از مرد دانا و پیر
جهاندیده کار از بیم خواستار / جوان و پسندیده و بردبار
جوانان دانا و دانش پذیر / سزد گر نشیند بجای پیر
نگه کن به تدبیر کار سپاه / که بدخواه او چون شدی پرتباه
چو لشکرش رفتی بجایی بجنگ / خردیار کردی و رای درنگ
فرستاده بر گزیدی دبیر / خردمند و با دانش و یادگیر
پیامی بدادی به آیین و چرب / بدان تا نباشد به بیداد حرب
فرستاده رفتی بر دشمنش / که گستاخی را ز پیرامنش
شنیدی سخن گر خرد داشتی / غم و رنج بد را بیند داشتی
بدان یافتی خلعت از شهریار / همان عهد و منشور با گوشوار
وگر تاب بودی بسرش اندرون / بدل کین و اندر جگر جوش خون
سپه را بدادی سراسر درم / بدان تا نباشند یکدم دژم
یکی پهلوان خواستی نامجوی / خردمند و بیدار و آهسته خوی
دبیری بآیین و با دستگاه / که دارد ز بیداد لشکر نگاه
وز آیین یکی مرد بر پشت پیل / نشستی گرفتی خروشش دو میل

زدی بانگ کای نامداران جنگ
بهر منزلی در خورید و دهید
ز دشمن هر آنکس که بنمود پشت
ز دیوان دگر نام او کرده پاک
همیشه به پیش سپه دار پیل
بلشکر چنین گوی کین خود دسید
شمار همه پاک برنا و پیر
بیاید و ماند تهی قلبگاه
همان نیز با میسره میمنه
اگر قلب ایشان بجنبد ز جای
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار
نباید که ایمن شوید از کمین
غنیمت بدان بخش کز جنگ جست
من از هر ایشان یکی شارسان
بهر روزی اندر بیزدان گرای
رسولان نگه کن بنزدیک اوی
ز هر جا که آمد فرستاده
بره بر بدی کار او ساخته
چو آگه شدی زان سخن کاردار
بدان تا پذیره شدندی سپاه
فرستاده را پیش خود خواندی
ز داد و ز بیداد و از کشورش
وز آیین بجوان پیش خود خواندی
کسی کردنش را فرستاده وار
نگه کن بتدبیر شاه اردشیر

هر آنکس که دارد دل نام و ننگ
بر آن زیردستان بپایی نهید
شود زان سپس روزکارش درشت
خورش خاک و رفتنش بر تیره خاک
طلایه پراکنده بر چار میل
بدین رزمگاه اندرون بر نهید
ستانم همه خلعت از اردشیر
وگر چند بسیار باشد سپاه
نگه بشنند و دیده همه بر بنه
تو با لشکر از قلبگاه اندر آی
تو زنهار دادش اگر کینه دار
سپه باشد اندر در و دشت کین
بمردی دل از جان شیرین بشست
برآرم سومی که بد خوارسان

گفتار در داد و عدل اردشیر

ز ترکی و رومی و آزاده
نگارنگ ازان کار پرداخته
که او ار چه آمد سوی شهریار
بیاراستی تخت پیروزشاه
بنزدیکی تخت بنشاندی
ز آیین شاهان و از لشکرش
بر تخت زرینش بنشاندی

گفتار در سلوک اردشیر

نباید که بر سیم درویش رنج
بنخچیرگاه آنکس میازید دست
اگر دخمه باشد بچنگال او
سپهدار کهی که پستی مکن
نخستین یکی پیش لشکر بگرد
از ایشان صد اسب افکن از پای
چو اسب افکند لشکر از هر دو روی
چنان کن که با میمنه میسره
نبود لشکر قلب بر جای خویش
چو پیروز گردی ز کین خون مریز
چو تو پشت دشمن ببینی مپیچ
هر آنگه که از دشمن ایمن شوی
هر آنکس که گردد بدست اسیر
ازین پند هیچگونه مگرد

از و مرزبان آگهی داشتی
ز پوشیدنی و از خوردنی
بسوی سپه آورد مرد دبیر
کشیدی پرستنده بر سو رده
پرستش گرفتی همه راز او
با ایوانش بردی فرستاده وار
بنخچیر بردیش با خویشتن

سپهبد گر آنکس بود نام گنج
هر آنکس که او هست یزدان پرست
وگر چند بسیار بر پال او
همان تیزی و پیش دستی مکن
چو پیش آمدت روزکار نبرد
همان صد به پیش کسی آمدی
نباید که گردان بر جا شخوی
نگویند جنگ آوران مرد
که از قلب یکسو نهاد ای پیش
چو شد دشمن بدکنش در گریز
مبادا زو پیر و از هم جای نیز
سخن گفتن کس مگر کشتوی
بدین بارگاه آورش با گریز
چو خواهی که مالی رنج و درد
که باشدت او بی گمان رهنمای
تبه بر شاه آمده راه جوی
چنین کار را خوار نگذاشتی
نیارستی بودی یکی بر سر دی
برفتی بنزدیک شاه اردشیر
ابا جامه هاشان بر آراسته
ز ینگ... نام و آواز او
بیاراستی هر چه بودی بکار
شدی لشکری بیشمار انجمن
بیاراستی خلعت شاهوار
فرستادن مهتر دبیر

بهر سو فرستاد و پس موبدان / بی آزار و بیدار دل بخردان
که تا هر سوی شهرها ساختند / بران کار گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بی خانه بود / بنوّدش نوا بخت بیگانه بود
همانا فراوان شود زیردست / خورش ساخت با جایگاه نشست
ازو نام نیکی بود در جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
چنو در جهان یادگاری شود / پس از مرگ او یادگاری بود
منم ویژه زنده کن نام او / مباد ایچ جز نیک فرجام او
ببین این شگفتی که از داد کرد / که گیتی بداد و خود آباد کرد
زاوان سخن در نهان داشتی / بهر جای کارآگهان داشتی
چو بیمایه گشتی یکی مایه دار / از آن آگهی یافتی شهریار
چو بایست برساختی کار او / نماندی چنان تیره بازار او
زمین برومند و جای نشست / پرستنده و مردم زیردست
بیاراستی چون بایست کار / نگشتی نهانش مگر آشکار
تهی دست را مایه دادی بسی / بدو شاد کردی دل هر کسی
همان کودکش را به فرهنگیان / سپردی چو بودی در آهنگ آن
بهر برزنی در دبستان بدی / همان جای آتش پرستان بدی
نماندی که بودی کسی رنج یاز / مگر داشتی سخت خویش راز
بمیدان شدی بامداد پگاه / برفتی کسی کو بود دادخواه
بخشش بدادی از آرزم بس / چه کهتر چه مهتر زند فریادرس
زدادش جهان یکسر آباد بود / دل زیردستان بدو شاد بود
جهاندار چون گشت با داد جفت / زمانه نیارد ز بی او نهفت
نگه کن بدین تا سرآن داد مرد / که گویی همه نیک نامی ببرد
فرستاده بودی بگرد جهان / خردمند و بیدار کارآگهان
که جایی که بودی زمین خراب / دل تنگ بودی بدو اندران
خراج اندر آن بوم برداشتی / زمین کسان خوار نگذاشتی
گرانمایه دهقان بدی تنگدست / سوی تنگدستی کشیدی کارش شکست
بدادی ز گنج آلت و چارپای / نماندی که پایش برفتی ز جای
زداناسخن بشنوای شهریار / جهان را بدینگونه آباد دار
دو جوی ار که آباد باشی برنج / بی آزار و بی رنج و آگنده گنج
بی آزاری زیردستان گزین / بیابی ز هر کس بداد آفرین
که گیتی مر او را همه راست شد / ز رفعت بکیوان همی خواست شد
چه از روم و از ترک و از چین و هند / جهان شد مر او را چو رومی پرند
زهر مرز پیوسته شد باژ و ساو / کسی را نبد با جهاندار تاو
همه مهتر از از ایران بخواند / سزاوار بر تخت شاهی نشاند
از آیین شهنشاه بر پای خواست / بکژی نیازست گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر / ز رای و خرد هر که دارند بهر
بدانند کاین گرد گردان سپهر / نیارد بداد و نتازد به مهر
مر او را که خواهد برآرد بلند / همو را سپارد بخاک نژند
نماند بجز نام او در جهان / همه رنج با او شود در نهان

نصیحت کردن اردشیر شاپور را و لشکر را

بگیتی نماند بجز نام نیک / مر آنکس که خواهد سر انجام نیک
ز آرزو کار او مرد آن بود / که خشنودی پاک یزدان بود
بیزدان گرای و بیزدان گشای / که دارنده اویست و نیکی فزای
زره بد بداد از نیکی پناه / کزو نیست جز نیک و بد دستگاه
کند بر تو آسان همه کار سخت / ازو دان فروزی و بیدار بخت
نخستین کار من اندازه گیر / گذشته بد و نیک من تازه گیر
چو گردم بداد از کیهان پناه / بدان شادمان گشتم از تاج و گاه
زمین هفت کشور بشاهی مراست / جهان کردگار خداوندی او سزاست
همی باژ یابم ز روم و ز هند / جهان تخت مر راست چون رومی پرند

سپاسم ز یزدان که او داد زور   بلند اختر و بخشش کیوان و هور
ستایش که داند پیروز او   نیایش بر آیین کردار او
نگر او و بد باز مانان زنده کی   نماند بزرگی و پاینده کی
کنون هر چه خواهیم کردن ز داد   بگوییم وز داد باشیم شاد
نه ده یک مر اخند ز شهرهاست   که دهقان و موبد برو برگواست
نخواهیم اخشم شمار را همه   همان ده یک بوم و باژ از رمه
نگر انچه آید شمار افزون   بیارد سوی گنج ما رهنمون
ز ده یک کهن بستدم بیش ازین   ز باژ آنچه کم بود با بیش ازین
همی از پی سود بر روم کار   بدر داشتن لشکر بی شمار
کمی بر شما خستم و ایمنی   نهان کردن گنجش اهرمنی
تمادست کیر پیردان و هند   نکوشید و پیمان ما بشکنید
که بخشنده او بیست و از ده او   بلند آسمان از کارنده او
ستم دیده را دست فریاد رس   نیازید با مارش او بکس
نباید نهادن دل اندر فریب   که بیش فراز اندر آید نشیب
کجا آنکه ترسید تاجش بار   کجا آنکه بر دی شکارش ز بر
نهانی همه خاک دارند و خشت   خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
همه مرگ آید برین مرز من   کجا گوش دارد به اندرز من
نمایم شمار اکنون از هیچ   که سودش فزون آید از باج و گنج
گفتار آن نامدار اردشیر   همه گوش دارید برنا و پیر
هر آنکس که داند که دادار هست   نباشد مگر پاک و یزدان پرست
دگر آنکه دشمن بکوبد بخوار   اگر زیر دستت بود شهریار
پس دیگر بدانی که هرگز سخن   نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دان که بیم گناه   فزون باشد از بند و زندان شاه
به هیچ سخن مردم زشت گوی   نگیرد و نزدیک آن آبروی
بگویم ترا تازه اندرز نیز   که آن برتر از دیده و جان و چیز
خنک آنکه آباد دارد جهان   چو او آشکارای او چون نهان
دگر آنکه دارند آواز نرم   خرد دارد و شرم و گفتار گرم
نبینی کسان سیم از بهر لاف   به بیهوده بپراکند بر گزاف
نه مرد و ندارد کسی زان سپاس   نه بستد ابر ز یزدان شناس
میانه گزینی بمانی بجای   خردمند خواندت پاکیزه رای
کزین بگذری هیچ راهست اش   کجا تازه کردد ترا دین و کیش
تن آسانی و شادی افزایدت   که با شهد او زهر بگزایدت
کی آنکه از بخشش داد گر   نباز و فزونی بجوی گذر
توانگر شود هر که خرسند گشت   گل نوبهارش برومند گشت
دگر سرکشی کردن آز را   بگویی به پیش زنان راز را
سه دیگر نیازی به ننگ و نبرد   که ننگ و نبرد آورد رنج و درد
چهارم که دل دور داری ز غم   ز ما آمده دل نداری دژم
نه هیچی بکاری که کاری تو نیست   نیازی بدان کوشش کار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا   سخن گفتن سودمند مرا
بود بر دل هر کسی ارجمند   که باشد از او ایمنی بی گزند
زمانی میاسای از آموختن   اگر جان و دل خواهی افروختن
چو فرزند باشد به فرهنگ دار   زمانه ز بازی بر و تنگ دار
همه یاد دارید گفتار ما   کشیدن بدین کار تیمار ما
هر آنکس که با داد و روشن دلند   ز آموزش یکدگر نگسلند
دلارام دارید بر چار چیز   که رنج و خوبی و سود و مندت نیز
یکی بیم و آزرم و شرم خدا   که او باشدت رهبر و رهنما
دگر داد دادن تن خویش را   نگه داشتن دامن کیش را
به فرمان یزدان دل آراستن   مرا چون تن خویشتن خواستن

سه دیگر که پیدا کنی راستی / بدور افکنی کجی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان / نپیچی دل آشکار و نهان
ورا چون تن خویش خواهی بمهر / ز فرمان او تازه گردت چهر
دلت بسته داری بفرمان او / روان را نپیچی ز پیمان او
برو مهر داری چو بر جان خویش / چو با او بپیچی نگهبان خویش
غم پادشاه جهان جوی راست / ز گیتی فزونی سگالد بکاست
گر از کارداران وز از لشکرش / بداند که زبخت برکشورش
نماز و ستا را او جهاندار هست / برو تاج شاهی سزاوار هست
سپه کرد منشور شاهنشهی / وزان پس نباشد ورا فرهی
جهان را که بیدادگر شهریار / بود شیر درنده در مرغزار
همان زردهشتی که فرمان شاه / برنج و بکوشش ندارد نگاه
بود ورندگانش با درد و رنج / نگردد کهن در سرای سپنج
اگر مهتری یابد و بهتری / تبه بر بهی و کند آوری
دل زیردستان ما شاد باد / هم از داد ما گیتی آباد باد
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر / شبه بیگه کشتن یکی مرد پیر
کجا نام آن خسرو آزاد بود / روان و زبانش پر از داد باد
چنین داد پاسخ که ای شهریار / انوشه همانا تو در روزگار
همیشه زی شاد و پیروز بخت / بتو شادمان کشور و تاج و تخت
بجایی رسیدی که مرغ و دده / زند از بر تخت پشت رده
بزرگی جهان از کران تا کران / ترا داد یزدان و تاج مهان
که داند صفت کردن ایزد او تو / که داد او بر رکیب بنیاد تو
همه آفرین بر فزایش کنیم / خدای جهان را نیایش کنیم
که ما زنده اندر زمان تو ایم / بهر کار نیکی گمان تو ایم
خریدار دیدار چهر ترا / همان خوب گفتار مهتر ترا
تو ایمن زی کز تو ما ایمنیم / مبادا که پیمان تو بشکنیم
تو بستی ره بدسگالان ما / زمین و زمان تا بمالان ما
پراگنده شد غارت و جنگ و جوش / نیابد بسی جوش و دشمن مکوش
بماناد این شاه تا جاودان / همیشه شهر و کار با موبدان
نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد / نه اندیشه از رای تو بگذرد
پی بر فکندی بر ایران بداد / که فرزند ما باشد از داد شاد
بجایی رسیدی هم اندر سخن / که پوشیده از رای تو مرد کهن
خرد با فزون شد ز گفتار تو / جهان گشت روشن بدیدار تو
درین انجمن هر که دارد نژاد / تو شاد و مانند وار و پادشاد
توی خلعت ایزدی تخت را / کلاه و کمر بستن تخت را

وصیت کردن اردشیر شاپور را

بمانی چنین شاد با مهر و داد / ندارد جهان چون تو خسرو بیاد
جهان ایمن از رزم و از تو بتست / خنک آنکه در سایه تو نشست
همیشه سر تخت جای تو باد / جهان زیر فرمان و رای تو باد
الا ای خردمند بیدار مغز / خرد را ببار آمد گفتار نغز
اگر شهریاری و گر پیشه کار / تو اندر گذاری و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت / ببایدت بستن بفرجام رخت
اگر ایمنی چرخ بگذاردت / چو گیتی کهن نیز نتوان ردت
چو پیروز و دارای گرد و جم / خروشان شو و بر کسان درم
همان چهره زعفران ارغوان / بسنگ مردم شاد کرده گران
بجنبد روان هر که بالا بخفت / تو تنها بمانی هر که همراه رفت
اگر شهریاری و گر زیردست / برین خاک تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت / کجا آن سواران پیروز بخت
کجا آن خسروان کنداوران / کجا آن سرافراز جنگی سران
کجا آن گزیده نیاکان ما / کجا آن دلیران و پاکان ما

همه خاک دارند بالین و خشت ... خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
نشان بس بود شهریار اردشیر ... چو از من سخن بشنوی یادگیر

چو سال اندر آمد به شصت و هشت ... جهاندار بیدار بیمار گشت
نفرمود تا رفت شاپور پیش ... ورا پندها داد از اندازه بیش

بدانست کامد بنزدیک مرگ ... همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بدو گفت کاین عهد من یاد دار ... همه گفت بدگوی را باد دار

سخنهای من چون شنیدی بورز ... مگر باز دانی زنا ارز ارز
جهان راست کردم بشمشیر داد ... نگهداشتم ارج مرد نژاد

چو کار جهان مر مرا گشت راست ... فزون شد زمین بندگانی بکاست
از این پس که بردیم بسیار رنج ... برنج اندرون گرد کردیم گنج

شما را همه گنج بنشیب و ناز ... بهر جا نشیبست پیش و فراز
چنین است کردار گردان سپهر ... گهی درد پیش آردت گاه مهر

گهی بخت گردد چو اسب شموس ... بنعم اندرون زفتی آردت بوس
زمانی یکی باره تاختن ... زمانی سرش را برافراختن

بدان ای پسر کین سرای فریب ... ندارد ترا شادمان بی نهیب
نگهدار دین باش و آن خرد ... چو خواهی که روزت به بد نگذرد

چو بر دین کند شهریار آفرین ... برادر شود پادشاهی و دین
نه بی تخت شاهی بود دین بپا ... نه بی دین بود شهریاری بجا

دو بنیاد یک بر دگر بافته ... بر آورده پیش خرد تافته
نه از پادشا بی نیازست دین ... نه بی دین بود شاه را آفرین

چنین پاسبانان یکدیگرند ... تو گویی که در زیر یک چادرند
نه آن زین نه زان این بود بی نیاز ... دو انباز دیدیمشان نیک ساز

چو باشد خداوند رای و خرد ... دو گیتی همی مرد دینی برد
چو دین را بود پادشا پاسبان ... تو این هر دو را جز برادر مخوان

چو دین دار کین دارد از پادشا ... مخوان تا توانی ورا پارسا
هر آنکس که بر دادگر شهریار ... گشاید زبان مرد دینش مدار

چه گفت آن سخنگوی با آفرین ... که چون بنگری مغز داد است دین
سر تخت شاهی بپیچد سه کار ... نخستین ز بیدادگر شهریار

دگر آنکه بیدادگر بر کشد ... ز مرد هنرمند برتر کشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند ... بدینار خواهد که بیشی کند

ببخشندگی یاز و دین و خرد ... دروغ ایچ تا با تو بر نگذرد
رخ پادشا تیره دارد دروغ ... بلندیش هرگز نگیرد فروغ

نگر تا نباشی نگهبان گنج ... که مردم ز دینار یازد برنج
اگر پادشا آز گنج آورد ... تن زیر دستان برنج آورد

کجا مرد دهقان بود گنج اوست ... وگر چند بر کوشش و رنج اوست
نگهبان بود شاه گنج ورا ... ببار آورد شاخ رنج ورا

بدان کوش تا دور مانی ز خشم ... بمردی بخواب از گنه کار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی ... به پوزش نگهبان درمان شوی

هر آنگه که خشم آورد پادشا ... سبک مایه خواند ورا پارسا
چو بر شاه عیبست بار خواستن ... ببایدت بخوبی دل آراستن

وگر بیم داری بدل یک زمان ... شود تیره رای دل بدگمان
ز بخشش منه بر دل اندوه بیش ... بدان ای پسر تا توان ارج خویش

چنان دان که شاهی بر آن بر سزاست ... که دور فلک را ببخشید راست
زمانی غم پادشاهی برد ... رد و موبد بدو پیش آورد

بپرسد هم از کار بیداد و داد ... کند این سخن بر دل شاه یاد
بروزی که رای شکار آیدت ... اگر می خوری بیش بکار آیدت

دو بازی بهم در نباید زدن ... می و بزم و نخجیر بر وی شدن
که تن گردد از خوردن می گران ... نگهداشتن این سخن مهتران

وگر دشمن آید ز جایی پدید ... ازین کارها دل بباید برید
درم دادن و تیغ برآختن ... ز هر پادشاهی سپه خواستن

بنوروز ماه نگار

نژادامان کار امروز را   برین تخت منشان بد آموز را   مجوی از دل عاصیان راستی   که از جست و جوی آیدت کاستی
از ایشان اگر بد آید خبر   تو مشنو ز بدگوی و انده مخور   نه خسرو پرست و نه یزدان پرست   اگر پای گیری سر آید بدست
چنین باشد اندازهٔ عام سپهر   ترا جاودان از خرد باد بهر   بترس از بد مردم بدنهان   که بر بدنهان تنگ گردد جهان
سخن هیچ مگشای با رازدار   که او را بود نیز انباز و یار   سخن را تو آگنده دانی همی   ز گیتی پراگنده خوانی همی
چو رازت بشهر آشکارا شود   دل بخردت بی مدارا شود   پر از شوخی و سر سبک خواندت   خردمندگان خوش نشاندت
تو عیب کسان هیچگونه مجوی   که عیب آورد بر تو بر عیب جوی   واگر خیره گردد هوا بر خرد   خردمندت از دشمنان نشمرد
خردمند باید جهاندار شاه   کجا بر کسی را بود نیکخواه   کسی کو بود تیز و زر بر منش   نه بیچد ز پیغاره و سرزنش
مبادا که گیرد بنزد تو جای   چنین مرد گر باشدت رهنمای   چو خواهی که بستایدت پارسا   منه خشم و کین چون شوی پادشا
هوا چون که بر تخت خشم نشست   نباشی خردمند و یزدان پرست   نباید که باشی فراوان سخن   بروی کسان پارسایی مکن
سخن بشنوی بهترین یادگیر   نگر تا کدام آیدت دلپذیر   سخن بشنو از بیکران هیچ گوی   که باشی نوازنده و تازه روی
مکن خوار خواهنده درویش را   بر تخت منشان بد اندیش را   مرانکس که پوزش کند بر گناه   تو بپذیر و کین گذشته مخواه
همه داد ده باش و پروردگار   خنک مرد بخشنده و بردبار   چو دشمن بترسد شود چاپلوس   چو لشکر بیارای و بربند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ   بپرهیزد و دوست گرددش تنگ   واگر آشتی جوید و راستی   نه بینی بدلش اندرون کاستی
از و بارستان و کینه مجوی   چنین دار زو نیک او آبروی   بیارای ز آرا بدانش که ارز   مر آنش بود چون نیایی بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی   ز دانایی و داد نامی شوی   تو عهد پدر با روانت بدار   بفرزند مان همچنین یادگار
چو من جفت فرزند بگذاردم   کسی را ز گیتی نیازاردم   تمامم برین عهد من بگذرید   بعضی و ایشان را بد مشمرید
تو پند پدر همچنین یاد دار   بنیکی گرای و بدی باد دار   بچهره مرنجان روان مرا   بآتش تن ناتوان مرا
ببد کردن خویش آزار کس   مجوی ای پسر درد و تیمار کس   برین بگذرد سالیان پنج صد   بزرگی بشمار پایان رسد
بپیچد سر از عهد فرزند تو   هر آنکس که باشد ز پیوند تو   ز رای و روانش یکسو شوند   همان پند دانندگان نشنوند
گروند بکسر ز عهد و وفا   ببیند او یارند و جور و جفا   جهان تنگ دارند بر زیر دست   از ایشان شود خوار یزدان پرست
بپوشند پیراهن بدتنی   بنالند با کیش آهرمنی   کشاده شود هر چه ما بسته ایم   بیالاید این کو که ما شسته ایم
بگردد این پند و اندرز من   بویرانی آرد رخ این مرز من   همی خواهم از کردگار جهان   شناسنده آشکار و نهان
که باشد ز پیوند نگهدار تو   همه نیک نامی بود یار تو   ز یزدان و از نامداران درود   که تا رستش خرد باشد و هوش بود
بیار و بگشت اندرین عهد من   بگوشند که حنظل کند شهد من   بر آمد چهل سال و بر سر دو ماه   که تا بر نهادم شاهی کلاه
بگیتی مرا تار پانست نشش   هوا خوش گوار و بزیر آب خوش   یکی خوانده ام خورده اردشیر   که گردد ز یادش جوان مرد پیر

چو رام اردشیر است شهری دگر | گذر بر سوی پارس کرمان گذر
گرو تازه شد کشور خوزیان | پر از مردم و آب و سود و زیان

دگر شارسان برکه اردشیر | هوا مشکبوی و بجوی آب شیر
دگر بوم میسان و آب فرات | پر از چشمه و جایهای نبات

دگر شارسان کند شاپور نام | که موبد از آن شهر شد شادکام
دگر شارسان اورمزد اردشیر | پر از آب و از گلشن و آبگیر

که خوانی ثنا پادشا اردشیر | چو از من سخن بشنوی یادگیر
کنون دخمه را بر نهادیم رخت | تو بسپار تابوت و بردار تخت

بسی بگذرد دم اندر جهان | چه بر آشکار و چه اندر نهان
روان مرا شاد گردان بداد | که هر روز بادی تو بر تخت شاد

بگفت این و تاریک شد بخت او | دریغ آن سر و افسر و تخت او
چنین است آیین خرم جهان | نخواهد بما بر گشادن نهان

انوشه کسی کو بزرگی ندید | نبایستش از تخت شد ناپدید
بکوشید و هر گونه ورزید چیز | نه مردم نه آن چیز ماند هم نیز

سرانجام با خاک باشیم جفت | دو رخ را بچادر بباید نهفت
بیا تا همه دست نیکی بریم | جهان جهان را به بد نسپریم

بکوشیم بر نیکنامی بتن | گزین نام یابیم بر انجمن
خنک آنکه جامی بگیرد بدست | خورد یاد شاهان یزدان پرست

چو جام از نبیدش دمادم شود | بجمشید ماند که خرم شود
کنون یاد شاهی شاپور گوی | زبان برگشای از سخن سود جوی

آغاز داستان

بران آفرین کافرین آفرید | مکان و زمان و زمین آفرید
هم آرام ازویست و هم کام ازو | هم انجام ازویست و فرجام ازو

سپهر و زمان و زمین کرده است | کم و بیش گیتی برآورده است
ز خاشاک ناچیز تا عرش راست | سراسر بهستی یزدان گواست

خرد را و را خوان کرد کار جهان | شناسنده آشکار و نهان
ازو بر روان محمد درود | بیارانش بر هر یکی بر فزود

سر انجمن بد ز یاران علی | که خواندند او را علی ولی
همه پاک بودند و پرهیزکار | سخنهای او بر گذشت از شمار

نباشد بجز بی پدر دشمنش | که یزدان به آتش بسوزد تنش
کنون از سخنها فزایش کنیم | جهان آفرین را ستایش کنیم

ستایم ازین پس شهنشاه را | که تاجش درفشان کند ماه را
خداوند باد و بخشش و داد | زمانه بفرمان او گشت شاد

خداوند شمشیر و گوپال و رنج | خداوند اسپان و تاج و گنج
جهاندار با فر و نیکی شناس | که از تاج دارد ز یزدان سپاس

خردمند و زیبا و چیره سخن | جوانی بسال و بدانش کهن
همی مشتری تازد از فر او | بنازیم در سایهٔ پر او

به رزم آسمان را خروشان کند | چو بزم آیدش گوهر افشان کند
چو خشم آورد کوه ویران شود | سپهر از بر خاک لرزان شود

پدر بر پدر پادشاست و شاه | بنازد بدو گنبد هور و ماه
بماناد تا جاودان نام او | همه بهتری باد فرجام او

سرنامه کردم ثنای ورا | بزرگی و آیین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام نیک | ازو باد آغاز و فرجام نیک

ز دیدار او تاج روشن بد است | زند باور اخت روشن بد است
بنازد بدو مردم پارسا | هما کس که شد بر زمین پادشا

هوا روشن از تاج و از تخت او | زند باور اخت خوش بخت است
برزم اندرون ژنده پیل بلاست | ببزم اندرون آسمان وفاست

چو در بزم رخشان شود رای او | همی موج خیزد ز دریای او
بنخچیر شیران شکار آیدند | دد و دام در زینهار آیدند

ز آواز گرزش همی روز جنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
سرش سبز باد و دلش پر ز داد / کلاه دل افروز بر سر نهاد
جهان پرور و فر او بیداد

گفتار در پادشاهی شاپور بن اردشیر

چو شاپور بنشست بر تخت داد / کلاه دل افروز بر سر نهاد
شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت کای نامدار انجمن / بزرگان با دانش و رای زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر / پژوهنده دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمان من / مگردید یکسر ز پیمان من
وزین هرچه گویم پژوهش کنید / اگر خام گویم نکوهش کنید
چو دیدم کنون راه سود و زیان / دو بخشش نهاده شد اندر جهان
یکی پادشا پاسبان جهان / نگهبان گنج کهان و مهان
دگر شاه با داد و فرخ پی است / خرد بیگمان پاسبان وی است
خرد پاسبان باشد و نیکخواه / سرش بگذرد ز ابر سیاه
همه جستنش داد و دانش بود / روانش بدانش درخشان بود
دگر آنکه بی آرزو چهره / بکوشد بمردی و گرد آورد
بدانش ز یزدان شناسید سپاس / خنک مرد دانای یزدان شناس
بشاهی خردمند باشد سزا / بجای خرد ورز شود بی بها
توانگر شود هر که خشنود گشت / دل آزور خانه دود گشت
گر آزار ویش تیمار بیش / بکوشش و بنوش و منش آرمش
بآسایش و نیکنامی گرای / گریزان شود مرد ناپاک رای
بچیز کسان دست یازد کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
مر ارتشتاران فزونست مهر / که اختر نماید همی بر سپهر
همان رسم و آیین شاه اردشیر / بجای آورم با شما ناگزیر
ز دهقان نخواهیم جز سی یکی / درم تا بلشکر دهیم اندکی
مرا خوبی و گنج آباد هست / دلیری و مردی و بنیاد هست
ز بهر کیان بی نیازیم نیز / که دو دشمن شود دوست از بهر چهر
بر ما شما را گشاده است راه / بپرهیم با مردم دادخواه
بهر سو فرستیم کارآگهان / بجوییم بیدار کار جهان
نخواهیم هرگز جز آفرین / که بر ما کند سود پاک دین
نهان و کهان پاک برخاستند / ز بازار گوی بیاراستند
بشاپور بر آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
همان تازه شد رسم شاه اردشیر / بدو شاد گشتند برنا و پیر
ز رایش پراگنده گشت آگهی / که یکبار شد جفت شاهنشهی
برو اردشیر آن خردمند شاه / بشاپور بسپرد تخت و کلاه
ز قیدافه برکاستند بار روم / خروشی برآمد ز شهر و بروم
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / ز رایت کوس و درفش سیاه
همی راند تا پیش التونیه / سپاهی همه یکدل و یکتنه
سپاهی ز قیدافه آمد برون / که از گرد خورشید شد تیره گون
ز التونیه همچنین لشکری / بیامد سپهدارشان مهتری
برانوش بد نام آن پهلوان / سواری سرافراز روشن روان
که بودی ز قیصران ارجمند / کمند افکن و رزدار بلند

جنگ شاپور با برانوش سپهسالار قیدافه

خروش خاست آواز کوس از دو روی / ز قلب اندر آمد گو نامجوی
وز ایشو شد نامدار دلیر / کجا نام او بود گرزاسب شیر
برآمد ز هر دو سپه کوس و غو / بجنبید در قلبگه شاه نو
ز بس ناله بوق و هندی درای / همی چرخ و ماه اندر آمد ز جای
تبیره ببستند بر پشت پیل / همی برشد آواز اسپان دو میل
زمین جنب جنبان شد و پر ز گرد / خروشان درخشان سنان نبرد
روانی کجا با خرد بود جفت / ستاره همی بارد از چرخ گفت

برانوش جنگی بقلب اندرون
گرفتار شد با دل پر ز خون
وزان رومیان کشته شد سی هزار
بپالونیه در صف کارزار

هزار و دو سیصد گرفتار شد
دل جنگیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر یکی یادگیر
بنزدیک شاپور شاه اردشیر

که چندین تو از بهر دینار خون
بریزی تو با داور رهنمون
چه گویی چو پرسند روز شمار
چه پوزش کنی پیش پروردگار

فرستیم باژی چنان هم که بود
برین بر سزد گر بباید فزود
همان نیز با باژ پیمان کنیم
ز خویشان فراوان گروگان کنیم

ز پالونیه باز گردی رواست
فرستیم ما باژ هرچت هواست
همی بود شاپور تا باژ و ساو
فرستاد قیصر ده انبان گاو

پر از زر و دینارها قیصری
فزوده بر و چیزها بر سری
غلام و پرستار رومی هزار
گرانمایه دیبا فزون از شمار

بپالونیه در بد هفت روز
ز روم اندر آمد باهواز رفت
یکی شارسان نام شاپور گرد
برآورده برساخت در روز

همی برد گیلان ز انشهر رنج
بپرداخت بسیار با رنج گنج
یکی شارسان کرد آباد بوم
برآورده بهر اسیران روم

چنان ساخت آن شارسان سر بسر
که دارند هر کس بسیج و گذر
به پارس اندرون شارسان بلند
برآورده با کنگره و سیمبند

یکی شارسان کرد در سیستان
در آنجای بسیار خرماستان
که یک نیم او کرده بد اردشیر
دگر نیم شاپور کرد دلیر

کهن دژ بشهر نشاپور کرد
که گویند با داد شاپور بود
همی بود بر سو برانوش را
بدو داشتی در سخن گوش را

یکی رود بد پهن در شوشتر
که پیلی نکردی برو بر گذر
برانوش را گفت گر هندسی
پلی ساز آنجا که چون بری

که ما باز گردیم و آن پل بجای
بماند بدانایی رهنمای
برش کرده بالای آن پل هزار
بخواهی ز گنج آنچه آید بکار

تو از دانش فیلسوفان روم
فراز آر چندی بدین مرز و بوم
چو آن پل برآید سوی خان خویش
برو تازه می باش مهمان خویش

ابا شادمانی و با ایمنی
زید دور از دست اهرمنی
برانوش بکرد هر سو دوان
فرستاده با گرد روشن روان

بدان تا بیارند کاری گران
ز دانا مهندس سر مهتران
که سازند یکسر همه کار پل
بگرد و درگرد ز گردش عل

فرستاد کان رفت و آمد دوان
همان نیز مردان کارجوان
تبدپر آن پل باستاد مرد
فراز آوریده بران کار کرد

بپرداخت شاپور گنجی بر آن
که تا باشد آسانی مردمان
چو شد سه برانوش گرد آن تمام
یکی کرد بالا هزار ارش گام

یکی پل بکردند چونانکه شاه
ببردند راه و بالا و پهنا
چو شد پل تمام او ز شوشتر برفت
سوی خان خود روی بنهاد تفت

همی بود شاپور با داد و رای
بلند اختر و بخت شاهی بجای
چو سی سال بگذشت و بر سر دو ماه
پراکنده شد فر و اورنگ شاه

بفرمود تا رفت پیش اورمزد
بدو گفت شد رز در دی فرزد
تو بیدار باش و جهاندار باش
ابر داد و همواره سالار باش

وصیت شاپور با ورمزد و وفات او

نگر تا بشاهی نداری امید
بخوان روز و شب دفتر جمشید

بجز داد و نیکی مکن در جهان
پناه کهان باش و فر مهان

بدینار کم ناز و بخشنده باش
همان داده باش و فرخنده باش
مزن رزم و آواز بانگ بلند
چو جایی که بخت بود یار هند

همه پند من سر بسر یاد گیر
جهان هم که من دارم از اردشیر
بگفت این و رنگ رخش زرد گشت
دل مرد برنا پر از درد گشت

بسپازی همی زین سرای سپنج / چو تا پور شد ماند بر جای گنج
چو داری بسی خویشتن را برنج / چو ناری بنام و بنازی بگنج

ز رنگ تابوت بهر است و بس / خورد گنج تو ناسزاوار کس
نگیرد ز تو یاد فرزند تو / نه نزدیک خویشان و پیوند تو

ز میراث دشنام یابی تو بهر / همه زهر شد پاسخ پای زهر
بیزدان گرای و سخن زو فزای / که او هست روزی ده و رهنمای

درود از تو بر جان پیغمبرش / که صلوات تا هست بر منبرش
محمد رسول خدا و امین / که راه مسلمانی آورد و دین

بسرو گاه و دیهیم شاه اورمزد / بیاریم اکنون چو ماه اورمزد
ز شاهی برو هیچ تاوان نبود / بدان مه که عهدش فراوان بود

بنشست شاه اورمزد بزرگ / ز آتش خور آمد همی میش و گرگ

چنین گفت با نامور بخردان / جهان گشته و کار دیده ردان

چو یزدان نیکی دهش یاوری / بماواد تاج و سر و سروری
بکوشیم تا نیکی آریم و داد / خنک آنکه پند پدر کرد یاد

بنیکی کنم ویژه انبازتان / نخواهم که بی من بود رازتان
نباید کسی کو منی فش بود / ز کهتران بخت ناخوش بود

ستیزه بود مرد را پیش رو / بماند نیازش همه ساله نو
همان تنگ شمشیر تاوان بود / همیشه برین تخت خندان بود

دل هر که دارد ز هر کار ننگ / بود زندگانی و روزش بتنگ
ور آزاده باشد دل آلوده مرد / بر سفلگان تا توانی مگرد

هر آنکس که دانش نیابی برش / مکن تا توانی گذر بر درش
بر خردمند و فرهنگ و رای / بود جاودان تخت شاهی بپای

دلت زنده باشد بفرهنگ و هوش / ببد در جهان تا توانی مکوش
خرد هست گنج آنست و دانش زمین / مدان کین جهان جاودانیست زین

دل شاه گر مهر دوری گرفت / اگر تار گردد نباید شگفت
هر آنکس که باشد مرا زیر دست / همه شادمان باد و یزدان پرست

ببخشودی گرد کار جهان / خرد یار باد آشکار و نهان
خردمند با مردم پارسا / چو جایی سخن راند با پادشا

همه پخته باید که راند سخن / که گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گوید جز از نیکوی / وگر بد سراید کسی بشنوی

بپندد دل پادشا راز تو / همان بشنود گوش آواز تو
چه گفت آن سخنگوی پاسخ نیوش / که دیوار دارد بگفتار گوش

همه انجمن خواندند آفرین / بر آن شاه با داد و دل پاک دین
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / همه شاد ازان سرو سایه فکن

همو رسم شاپور و شاه اردشیر / همی داشت آن شاه دانش پذیر
جهانی سراسر بدو گشت شاد / چه نیکو بود شاه با بخشش و داد

بپرداخت با شرم و با داد کار / چنین تا برآمد برین روزگار
بگسترد کافور بر جای مشک / گل ارغوان شد ز پالیز خشک

سهی سرو او گشت همچون کمان / نه آن بد که آن شاه را بد گمان
نبود از جهان شاد پس روزگار / سرآمد بدان دادگر شهریار

نصیحت کردن اورمز پسر خود را

چو دانست کز مرگ نتوان گریخت / ببی آب خونین ز نرگس بریخت

بگسترد فرش اندر ایوان خویش / بفرمود تا رفت بهرام پیش

بدو گفت کای پاکزاده پسر / بمردی و دانش بر آورده سر
بمن بر در شاهی نهاد است روی / که رنگ رخم گشت همرنگ موی

چو آورده بالای سرو سهی / گل سرخ را داده رنگ بهی
چو روز تو آمد جهاندار باش / خردمند باش و بی آزار باش

مگر تا نپیچی سر از داد و راه   ز بخشش ستمکارگان را گناه
زبان را مگردان بگرد دروغ   چو خواهی که تاج تو گیرد فروغ
روانت خرد باد و دستور شرم   سخن گفتن خوب و آوای نرم
خداوند پیروز یار تو باد   دل زیردستان بکار تو باد
نه کینه ور و دور باش از هوا   مبادا ولیکن تو فرمان روا
سخن چین بی دانش چاره گر   نباید که یابد به پیشت گذر
ز نادان نیابی جز از بد تری   مگر سوی بی دانشی ننگری
چنان که بی شرم بسیار گوی   نه بیند بنزد کسان آب روی
خردار و خشم را بنده دار   مشو تیز با مرد پرهیزکار
مگر تا نگردی بگرد آز   که آز آورد خشم و بیم و نیاز
همه بردباری کن و راستی   حذر کن ز دل کژی و کاستی
به پرهیز تا بد نگردد تت نام   که بدنام گیتی نگردد بکام
ز راه خرد هیچگونه متاب   پشیمانی آرد دلت را شتاب
در مکر آور و راستیها پدید   ز راه خرد سر نباید کشید
سر بردباران نیاید بخشم   ز نادان نهانی بخواباند چشم
وگر بردباری ز حد بگذرد   دلاور بگمان سستی برد
هر آنکس که باشد خداوندگاه   میانجی خرد را کند بر دو راه
ز سستی و تیزی کار اندرون   خرد باد جان ترا رهنمون
نکوهیده تا مردم عیبجوی   بریزد به خیره تر آب روی
ز دشمن مکن دوستی خواستار   وگر چند خواند ترا شهریار
درختی بود سبز و بارش کبست   وگر پای گیری سر آید بدست
اگر برفرازی وگر در نشیب   نباید نهادن سر اندر فریب
دل بی‌اندیشه بد مدار   بد اندیش را بد بود روزگار
سپهبد که گشت از پیمان شکن   بخندد برو نامدار انجمن
خرد گیر کارایش جان تست   نگهدار گفتار و پیمان تست
همه رایش تاج و گنج و سپاه   نماید گردش هور و ماه
مگر تا نسازی تو با ناز و گنج   که رنج تو گیرد سرای سپنج
مزن رای جز با خردمند مرد   زآیین شاهان پیشین مگرد
بلشکر بترسان بد اندیش را   بزرگی نگه کن پس و پیش را
ستاینده گر بهر سود و هوا   ستاید کسی را همی ناسزا
شکست تو جوید همی زان سخن   همان تا بپیش تو گردد کهن
کسی کش ستایش نیاید بکار   تو او را ز گیتی بمردم مدار
که یزدان ستایش نخواهد همی   نکوهیده را دل نکاهد همی
هر آنکس که او از تبه کار چشم   بخواباند و آسان فرو خورد خشم
فزونیش هر روز افزون شود   شتاب آورد دل پر از خون شود
هر آنکس که با آب دریا نبرد   بجوید بیابد خردمند مرد
کماندار را زابنت جوی تر   توان و آستان ایمن آسان کمر
کشاورز باید و دست راست   نشانه نهد زان نشان کت هواست
زبان و دولت با خرد راست کن   تمیز از آنسان که خواهی سخن
هر آنکس که اندر سرش مغز نیست   همه رای و گفتار او نغز نیست
هر آنکه که باشی تو با رای زن   سخنها بیارای با انجمن
گرت رای با رامش پیش بود   همه روز بت اندر فزایش بود
شود جانت از دشمن آژیرتر   دل و مغز و رایت جهانگیرتر
کسی را که کاهش پژوهش شد هوا   جهان دار کاهش نگردد نوا
اگر دوستت باید تازه رو   بپرهیز از نازش و رنگ و بو
تو باد ستمت زنج بر از زنگ دار   بد اندیش را چهره بی‌رنگ دار
به ارزانیان بخش هرچت هواست   که گنج تو ارزانیان را سزاست
بکش جان و دل تا توانی ز رشک   که رشک آورد گرم خونین سرشک
هر آنکه که رشک آورد یاد شاد   نکوهش کند مردم پارسا
چو اندرز بنوشت فرخ دبیر   بیاورد و بنهاد پیش وزیر

جهاندار برزد یکی باد سرد ‌‌ شد آن لعل رخسار چون برگ زرد
چو رنگین رخ تاجور تیره شد ‌‌ ازان درد بهرام دل خیره شد
چو رنگ رخ شاه زرفام شد ‌‌ همه زار زین بهرام شد
چهل روز بد سوگوار و نژند ‌‌ پر از تخت کرد و نگار تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر ‌‌ گهی پر ز کین و گهی پر ز مهر
برفت و فرو ماند شاهنشهی ‌‌ بفرزند بسپرد تخت مهی
کنون کار بهرام بهرام ساز ‌‌ که در پادشاهی بماند دراز

بر تخت نشستن بهرام بن اورمزد و تکلیف امرای جرد

چو بهرام بنشست بر تخت گاه ‌‌ دل و مغز خویشان ز مرگ پدر
سه سال و سه ماه و بس بر سه روز ‌‌ تهی ماند رو تخت گیتی فروز
همه نامداران ایرانیان ‌‌ رهینه بیشتر گر میان
برو خواندند آفرین خدای ‌‌ که تا جای باشد تو را جای جای
که تا تاج کی تارکت آراست ‌‌ مرا بر پدر پادشاهی رواست
رخ بدسگالان تو زرد باد ‌‌ ازان رفته جان نو بیدار رو
چنین داد پاسخ که ای مهتران ‌‌ سواران جنگی و کندآوران
ز دهقان و از مرد خسرو پرست ‌‌ ز گیتی سوی مهتر آید و نیست
بدانید کین چرخ ناپایدار ‌‌ نه پرورده داند نه روزگار
سراسر به بند بد دست هوا ‌‌ هوا را مدارید فرمان روا
کسی کو به پرهیز و اندیشش ‌‌ نیالاید اندر بد اندیشش
بدین گیتی همواره خرم بود ‌‌ برفتن ز خصمانش بی غم بود
بپای بود گنج را پادشا ‌‌ نوازنده مردم پارسا
تن شاه دین را پناهی بود ‌‌ که دین را سپر او کلاهی بود
خنک آنکه در خشم هشیارتر ‌‌ همان در زمین او بیازارتر
که تنگدستی دلش شاد دار ‌‌ جهان بی تن مرد دانا مدار
چو بر دشمنی بر توانا بود ‌‌ به پی نشمرد دوزه دانا بود
تبیره تو خوب آمد از نامجوی ‌‌ بپرهیز و کم کوش تیره مشوی
بپای و دهقان و بیگار راست ‌‌ جهاندار که سرسبز ماند زراه
بخواب اندرست آنکه بیکار گشت ‌‌ پشیمان شود پس چو بیدار گشت
ز گفتار نیکو و کردار زشت ‌‌ ستایش نیابی بخرم بهشت
همه نام جوید و نیکی کنند ‌‌ ولیکن بی مردمان نشکنند
مرا گنج و دینار بسیار هست ‌‌ بزرگی و شاهی و نیروی هست
چو زید آنکه دارید و از آگه ز ‌‌ بدانید که با گنج با او کیست
سرمایه ما گنج و دست باز ‌‌ نباید نشستن کس اندر نیاز
برو نیز بگذشت سال دراز ‌‌ سر تاجور اندرآمد بکار
یکی پور بودش دلارام بود ‌‌ ورا نام بهرام بهرام بود
پیاورد و بنشاندش زیر تخت ‌‌ بدو گفت کای سبز شاخ درخت
ستودم فراوان همی از تخت شاد ‌‌ همه روز کار تو فرخنده باد
سزاینده باش و فزاینده باش ‌‌ شب و روز با رامش و خنده باش
جهان زو که پرسند روز شمار ‌‌ نه هیچی سپه را ز شرم پرورده گار
دلارا و هش گیتی آباد دار ‌‌ دل زیردستان خود شاد دار
که در کس نماند جهان جاودان ‌‌ نه بر تاجدار و نه بر موبدان
تو از رنج گردان مهان این نسیم ‌‌ چو ارباب و چندی گذاری بدم
چو بهرام گیتی به بهرام داد ‌‌ بسی روز و از جمله نام او
چنین بود تا بود چرخ روان ‌‌ بماند شه ریخته داری روان
چنین بود تا بود چرخ بلند ‌‌ بماند چه داری دل از آز بند
چه جویی چه گویی چه شاید بدن ‌‌ برین داستانی نشاید زدن
روانت گر آزار فرتوت نیست ‌‌ نشست تو جز تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ ‌‌ پر از می یکی جام خواهم بزرگ
یکی بور ترکی چو گرگی کی تن ‌‌ گهی بر گهی مشک او شصت من

چو بهرام در سوگ بهرام شاه / چهل روز ننهاد بر سر کلاه
پرستنده گردان بسیار هوش / پر از درد و با ناله و با خروش
نشستند با او در آن سوگ و درد / دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
از آن پس شد موبد پاک رای / که گیرد مگر شاه بر تخت جای
یکی هفته با وی بکوشید سخت / همی بود تا برنشست او به تخت

پادشاهی بهرام بن بهرام و حکمتی آن

چو بنشست بهرام بر تخت داد / به رسم کیان تاج بر سر نهاد
نخست آفرین کرد بر کردگار / فروزنده گردش روزگار
فزاینده دانش و راستی / گزاینده کژی و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر / ز بنده نخواهد جز از داد و مهر
از آن پس چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و پاکدل موبدان
شما هر که دارید دانش بزرگ / مباشید با شهریاران سترگ
کسی را که یزدان فزونی دهد / سخن دانی و رهنمونی دهد
به فرهنگ نازد کسی کش خرد / بود در سر و مردمی پرورد
سر مردمی بردباری بود / چو تیزی کنی تن بخواری بود
هر آنکس که گشت ایمن و شاد شد / غم و رنج با ایمنی باد شد
توانگرتر آن کو دل راد داشت / درم گرد کردن به دل باد داشت
اگر نیستی چیز جستی بورز / که بی چیز را کس ندارد بارز
مروت نباشد گر او چیز نیست / همان چاره زو پیش کس در نیست
چو خوشنود باشی تن آسان شوی / وگر آز ورزی هراسان شوی
نکوشید نیکو تن آید به رنج / روان را بپیچاند از آز گنج
به کار زمانه میانه گزین / چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
چو خشنود داری جهاندار داد / توانگر نباشی و از داد شاد
همه ایمنی باید و راستی / نباید بد اندرون کاستی
همیشه بزی در جهان شادمان / چو شادی بکاهد بکاهد روان
اگر آز گیری دلت را به گنج / بماند روانت به درد و به رنج
چنین است آیین چرخ روان / توانا بپست اگر توی ناتوان
چو شد پادشاهیش سالی بیست / یکی کم بروزند کانی گریست
شد آن نامور شاه با خاک جفت / ز خرم جهان چهره او بس نهفت
جهان را چنین است آیین و سان / همیشه ز ما راز دارد نهان
جهان را چنین است آیین و ساز / ندارد همی کس ازو چنگ باز
پسر بود او را یکی شادکام / که بهرام بهرامیان داشت نام
بیامد نشست از بر تخت شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
کنون کار بهرام بهرامیان / بگویم تو بشنو بجان و روان
چو بنشست بهرام بهرامیان / ببست از پی داد و بخشش میان
به تاجش زبرجد بر افشاندند / همی نام کرمان شهش خواندند
چنین گفت کز داورِ یک خدای / خرد باد ما را بهر دو سرای
سرای سپنجی نماند بکس / ترا نیکویی باد فریادرس
به نیکی گراییم و فرمان کنیم / به داد و دهش جان گروگان کنیم
که خوبی و زشتی ز ما یادگار / بماند تو جز تخم نیکی مکار
چو شد پادشاهیش بر چار ماه / برو زار بگریست تخت و کلاه
زمانه ز ما نیز هم بگذرد / نفس مردم از روز برشمرد
می لعل پیش آور ای روزبه / که شد سالخورده بر تخت مه
جهان را بفرزند بسپرد و گفت / که با مهترست آفرین باد جفت
چو بهرام دانست کامدش مرگ / نهنگی کجا نگذرد پیل و کرگ
ببخشش و ناز و به بازوی بخش / ملن زور بر تاج و بر تخت رخش

چو برگشت بهرام را روز بخت
چنین است و این را اندازه دان
کنون کار نرسی بگوییم بسی
مه مهتران با نثار آمدند
بدانید کر کرد کار جهان
همان ایمنی شاد و ملکی بود
نکوکار و خوب از توانا شناس
هر آنکس که بگریزد از کار کرد
همی زیست نه سال با رای و بند
دوانشد ببالینش شاه اورمزد
بدو گفت کای نازدیده جوان
ببین بر درو بالا و این فر و یال
جهاندار آیین شاهی مدار
جهان را که بر سند با سنج گنج
همان روز گیتی که نرسی شود
بخفت و این راز و بیدار رفت
چو بر گاه شد اورمزد بزرگ
شب و روز گردان سپهر افگند
همیشه دل با راز و داد باد
همان بر نام و بد خواه رای
شناسند کر با سپاست نیز
دگر سستی آرد بکار اندرون
کر خویش امداری بر رنگ
بر سال کار نالان ز تخت
بی‌چیزی و بر خوی بسیار داد

گفتار در پادشاهی نرسی و حکایت آن

زدل رنگ زنگار شوییم همی
زدرد پدر سوگوار آمدند
چنین رفت کار آشکار و نهان
گر از اخترش مهربانی بود
خرد نیز نزدیک دانا شناس
ازو دور شد نام و ننگ و نبرد
جهاندار سخن گفتنش سودمند
رخش نی لاله اندر فرود
مهر دست سوی مهی ناتوان
بهر دانش از هر کسی بی همال
چو آموختی از پاک پروردگار
بپاسخ گری روز فرخ کنی

چو نرسی نشست از بر تخت عاج
پریشان سپهبد بگرد او انجمن
که ما را مروت خرد داد و شرم
خردمند مردم ترا دوست گشت
دلیری ز هشیار بودن بود
همان کاهلی مردم از بد بلیت
چو روزش فراز آمد و بخت شوم
که فرزند آن نامور شاه بود
تو از جای بهرام نرسی و تخت
مبادا که تاج از تو گریان شود
سرانجام هم روز تو بگذرد
بگفت این و چادر بسر در کشید

ز نخچیر کوتاه شد دست گرگ
چو کیوان و بهرام و هرمز آورند
دل زیردستان ما شاد باد
اگر چند گیری بچنگی گرای
نبرو گر نداد کس او را بچیز
نخواند ورا ای زن رهنمون
دگرگاه پایی بگردی بترک
نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
ندارد خرد کردن افزار او

نخست آفرین کرد بر کردگار
ازو بیست پیروزی و فرهی
ستایش نیابد سر سفله مرد
ز بخشش هر آنکس که کرد سپاس
هراسان بود مردم سخت کار
کر از کاهلان یار خواهی بکار
چو بدجوی شود مرد درویش خوار
وگر باز گیرد ازو خواسته
نه چیز و نه دانش نه رای و هنر

نرهی سپرد از زمان تاج و تخت
که از فلک هر زمان تازه دان
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
گرای مهربانان با داد و دین
جوانمردی و رای و آواز رزم
جهان داد کش با تو رنگ گشت
دلاور بجای نیستون بود
همه آواز آن مه دو کی کاهلیت
شد آن ترک فولاد رستان بوم
فروزان چو در تیره شب ماه نو
سزاوار تاجی و زیبای تخت
دل انجمن بر تو بریان شود
سپهر روانت بسی بسپرد
غمی با دو پیر و از جگر برکشید
همان تخت و دیهیم و کرسی شود
ترا بهره جز گرم و تیمار نیست
توانا و دانا و پروردگار
دل او داد و دیهیم شاهنشهی
بر شکان تا تو نیکی کرد
نخواندش بخشنده یزدان شناس
که او را نباشد کسی دوستدار
نباشی جهانجوی و مردم شمار
همی بیندان اندر روزگار
شود جان و مغز و دلش کاسته
نه دین و نه خشنودی دادگر

شمار اختر و روز فرخنده باد / بداندیش را جان پراگنده باد
بر او انجمن آفرین خواندند / چو از سوگ شاهان بپرداختند

چو نه سال بگذشت بر سر سپهر / گل زرد گشت آن چو گلنار چهر
غمی شد ز مرگ آن سپر تاجور / بر و دوش شاهی نبودش پسر

جهان نامور مرد شیرین سخن / سوی بشد زین سرای کهن
چنین بود تا بود کار جهان / نوا ماند بر کار و ما نوبهش

چهل روز سوگش همی داشتند / سر تخت او خوار بگذاشتند
بخندی زمان بخت بیکار بود / سر مهتران پر ز تیمار بود

که کرد موبدش شبستان شاه / یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
سر مژه چون خنجر کابلی / دو بیجان زلفش خط معقلی

مسپلیل یک اندر و کژ تافته / زره بر زده بر سرش تافته
پری چهره را چه بد در نهان / از آن خوب رخ شد جهان شادمان

بسر بر بسش تاجی برآویختند / بر آن تاج زر و درم ریختند
چهل روز بگذشت از آن خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر

ورا موبدش نام شاپور کرد / بدان شادمانی یکی سور کرد
تو گفتی همه فره ایزدست / برو سایه رایت

چهل روز شد روز و می خواستند / یکی جشن شاهی بیاراستند
ببستند گردان زرین کمر / بیاویختند از برش تاج زر

پادشاهی شاپور بن اورمزد بن نرسی

جوان خورد در اسپیر دادید شیر / نوشتند نامش میان حریر

چهل روزه را بر سر آن تاج زر / نهادند بر تخت فرخ پدر

بشاهی بر او آفرین خواندند / همه مهتران گوهر افشاندند
یکی موبدش بود شهروی نام / خردمند و شایسته و نیکنام

بیامد کرسی زرین نشست / میان پیش او بندگی را ببست
جهاندار امید است تا داد ورا / سپه را بهر نیکویی رهنمای

بپاکند گنج و سپاه ورا / بیاراست ایوان و گاه ورا
چنین تا برآمد برین هشت سال / برافراخت آن کودک خرد ما

نشستنگه شاه در طیسفون / خردمند موبد به پیش اندرون
بر آنکه خورشید گشت از فرود / پدید آمد آن کار را چاره جو

خروشش آمد از راه اروند رود / بموبد چنین گفت کین در فرود
چنین گفت موبد بدان شاه خرد / که ای پاک دل نیک پی شاه گرد

کنون مرد بازاری چاره جوی / ز هر جا سوی خانه باز آمدی
چو بر و چله بر یکدگر بگذرند / چنین تنگ پل را همی بسپرد

بترسند بسیار کس از زخم اوی / چنین پر و شد چو بانگ خروس
چنین گفت شاپور با موبدان / که ای پاک دل نامور بخردان

یکی دیگر اکنون بباید زدن / شدن را یکی راه باز آمدن
بدان تا چنین رهگذر رستان ما / گر از لشکر و شهرستان ها

برفتن نباشند زینسان برنج / درم داد باید فراوان برنج
همه موبدان شاد گشتند سخت / که بر آمدن تا رسیده درخت

یکی پل بفرمود موبد دگر / بفرمان آن کودک تاجور
ازو شاد باشد دل مادرش / بیاورد و فرسنگ جهان بر سرش

برودی بفرهنگ جایی رسید / که آموزگاران سر اندر کشید
چو بر سنت شد رسم میدان نهاد / هم آورد و هم رزم جوی کان نهاد

بهشتم شد این تخت و کلاه / تو گفتی کمر بسته بهرام شاه
تن خویش را از در نخجیر کرد / نشستنگه خود با صطخر کرد

ز آیین فرخ نیاکان خویش / گزیده سرافراز پاکان جوان
چو یک چند بگذشت بر شاه روز / فروزنده شد تاج کیستی فزود

ز عیبانیان طایر شیر دل / که دادی فلک را بشمشیر دل
سپاهی ز رومی و از رجبار / ز بحرین داز کرد و ارباری

چاهه بهرامن

بیامد به پیرامن طیسفون — سپاهی ز اندازه و مر فزون
تبار اج وا و انهمه بوم و بر — کرا بود با او بی رپا و پیر

چو آگاه شد غمه شهریار — کجا بود نوشه بنام ان بو بهار
بیامد با بوان آن ماه روی — همه طیسفون گشت پر گفتگوی

زالوانش جو بد و گرد و دلیر — که دانا بد و مندو دانش پدر
چو یکسال نزدیک طایر بماند — ز اندیشگان دل بخون در نشاند

ز طایر کمی خستش آمد چو ماه — تو گنجی که بر سیستی تاج و گاه
پدر را بکه نام کردش چو دید — که وختش همی مملکت را سزید

چو شاپور را سال شد بیست و شش — مهی وش کمی گشت خورشید فش
بدشت آمد و لشکرش را بدید — ده و دو هزار از یلان بر گزید

اولابه مرکی باد پایی هیون — به پیش اندرون مر دو صد رهنمون
همیون بر نشستند و اسپان بدست — برفتند گردان خسرو پرست

از ایمن خود و ترکان بر نشست — میان کی باختن را ببست
برفت از پس شاه غسانیان — سرافراز طایر هنر و زبان

ز داوان کس از لشکر او گشت — چو طایر جهان دید و بنمود پشت
برآمد خروشیدن ار و گیر — از ایشان گرفتند چندان اسیر

که اندازه آن ندانست کس — برفتند آن ماندگان از پس
حصاری شدند آن در یمن سپه — خروش آمد از کودک و مرد و زن

بیاورد شاپور چندان سپاه — که بر مور و بر پشه بر بست راه
ورا با سپاهش بدر بر نشست — در جنگ و راه گریزش ببست

شب و روز یکماه جنگ آن بود — سپه را بدر در علف تنگ بود
بشبگیر شاپور یل بر نشست — همی رفت جوشان نگاهی بدست

سه جوشن خسروی در برش — درفشان درفش سیه بر سرش
ز دیوار دژ مالکه بنگرید — درفش سپه نامداران بدید

چو گلبرگ رخسار و چون مشک موی — برنگ طبر چون گل مشکبوی
شد خواب و آرام از آن خوب چهر — بر دایه شد با دلی پر ز مهر

همو گفت کای شاه خورشید فش — که اندر بیابد چنین کینه کش
بزرگی او چون نهان نیست — جهان خوانش کو جهان مست

پاهی زمین برد شاپور بر — بزرم آمد است او زمین سو و بر
بکوشش که با تو زیک گوهرم — همه از تخم نرسی کند آورم

تمان نرناکن به هم گوشه ام — که خویش تو ام دختر نوشه ام
مرا گر بخواهی حصار آن تست — چو ایوان ماهی کار آن تست

بدین کار با دایه پیمان کنی — زبان در زر سگی گروگان کنی
بدو دایه گفت ایچه فرمان دهی — بگویم بیارم از او آگهی

چو بشنید بر زمین پادشاهی گرفت — ز در بدر با سپاهی گرفت
زمین قیرگون کوه چون نیل شد — ستاره بکردار قندیل شد

تو گنجی کم شصت سیصد هزار — بیاو بخته ز ایمیان حصار
بشد دایه لرزان پر از ترس و تیم — ز طایر همی شد دلش بر دو نیم

چو آمد بنزدیک پرده سرای — خرامید نزدیک ابا بال و رای
بدو گفت اگر زو شنیدیم بری — پا بی زمین تاج و انگشتری

هشیوار بنهاد دل او را ابر دو — ز دهلیز پرده بر شاه کرد
بیامد بترکان زمین را برفت — سخن هر چه بشنید باشاه گفت

ز گفتار او شاد شد شهریار — بخندید و بنهاد دانش فزار
دو باره ملی طوق با افسری — ز دیبای چینی بافته جادوی

چنین داد پاسخ که با ماه روی — بخوبی سخنها فراوان بگوی
بگوش که گفت او بخورشید و ماه — بزنار زر دشت و فرخ کلاه

که هر چه گرمین بخواهی همی — گر از پادشاهی بکاهی همی
زمین سنج با شنود گوش تو — بنجوییم جدایی ز آغوش تو

خریدارم او را به تخت و کلاه / بفرمان یزدان و گنج و سپاه
چو بشنید با خنج هم اندر زمان / ز پرده بیامد بر او بر زمان

شنیده بران سرو سیمین بگفت / که خورشید ناهید را گشت جفت
ز دیدار شاپور شاه / بگفت آنچه دید او بتابنده ماه

رخ آوری چو خورشید بنمود تاج / گل زرد شد بر زمین رنگ ساج
ز گنجور دستور بستد کلید / خورش خانه و جامهای سپید

بدو در هر آنکس که بد مهتری / وزان جنگیان رنج دیده سری
خورشها فرستاد چندی نبید / هم از بویها سنبل و شنبلید

پرستنده و دایه را پیش خواند / بخوبی سخنها فراوان براند
بدو گفت کامشب توی باده ده / بطایر همه باده بیاده ده

بدان تا ندارند باده بدست / بدان تا بخسپند و گردند مست
بدو گفت ساقی که من بنده ام / بفرمان تو در جهان زنده ام

چو خورشید بر باختر گشت زرد / شب تیره گفتش که از راه گرد
می خسروی خورد طایر بجام / نخستین ز رعنا زنان برد نام

چو بگذشت یک پاس از آن تیره شب / بیاسود طایر ز بانگ و شغب
برفتند یکسر سوی خوابگاه / پرستنده کار انفرمود باز

که تا کس نگوید سخن جز به راز / نهانی در دژ گشادند باز
بدانشاه شاپور خود چشم داشت / از آواز مستان بدل خشم داشت

چو شمع از در دژ فروخت تفت / گرفتیم با بخت بیدار جفت
مر آن ماه رخ را به پرده سرای / بفرمود تا خوب کردند جای

سپه را سراسر همه گرد کرد / گزین کرد مردان جنگ و نبرد
پیاده بیاورد چندی سوار / هر آنکس که بد از در کارزار

بدز در شد و کشتن اندر گرفت / همه گنجهای کهن بر گرفت
سپه بود با طایر اندر حصار / همی بیست چنده فزون از هزار

دگر خسته آسیمه بر جوا هشتند / بهر جای جنگی بیار استند
از ایشان کسی زنده بیرون نگشت / بسی نامور شاه ایران بکشت

چو شد طایر اندر کف او اسیر / بیامد برهنه رخ ناگزیر
بجنگ وی آمد حصار و بنه / بسی نامور مردم بد تنه

ببود آن شب و بامداد پگاه / چو خورشید بنمود زرین کلاه
ملی تخت پیروزه اندر حصار / ازین بنهادند و او بد بار

چو از بار بر دخته شد شهریار / بنزدیک او شد گل نوبهار
زیاقوت سرخ افسری بر سرش / درفشان ز زربفت اندر برش

برابرش بر تخت شاهی نشاند / سبک طایر خسته را پیش خواند
چو طایر بیامد برهنه سرش / بدید آن سپهر تاجور چهرش

بدانست کان جادویی کار اوست / بدو بد رسیدن ز کردار اوست
چنین گفت کای شاه آزاده مرد / نگه کن که فرزند با من چه کرد

چنین هم تو از چشم او چشم دار / زنیکان ازان پس چشم دار
چنین گفت شاپور بد نام را / که از پرده چون دخت بهرام را

بپاری ور سوا کنی دوده را / برانگیزی این کین آسوده را
بدژخیم فرمود تا گردنش / زنند آتش اندر بسوزد تنش

سر طایر از تنگ در خون کشید / دو کتف وی از پشت بیرون کشید
هر آنکس کجا یافتی از عرب / نماندی که با کس گشادی دو لب

ز دو دست او دور کردی دو کتف / جهان مانده از کار او در شگفت
عرابی ورا ذوالاکتاف کردی لقب / چو از مهره بگشاد کتف عرب

از آنجا یکه شد سوی پارس باز / جهانی همی برد پیشش نماز
هر آنکس که با کتف زنهار یافت / ز ناز و ز ساز و ز شاهی سر بتافت

گفتار در رفتن شاپور بروم بطریق تجارت

برین نیز بگذشت چندی سپهر / از آن پس دگرگونه بنمود چهر
جهان را که یک روز با تاج و گنج / همیداشت از بودنی دل برنج

ز هر گونه شب اندر گذشته سه پاس / بفرمود تا شد ستاره‌شناس
بپرسید از بخت شاهنشهی / هم از رنج و از روزگار بهی
منجم بیاورد و صلاب را / ببیند اختر آسمان و خواب را
که گردون گردش بتقلیب الهی / که هست او نماینده فتح و جهی
بدان تا رسید پادشا را بدی / فزاید بدو فرّهٔ ایزدی
چو دیدند گفتندش ای پادشا / جهانگیر و روشن‌دل و پارسا
یکی کار پیش است با رنج و درد / نیارد کس آن را بتو باز کرد
چنین داد شاپور پاسخ بدو / که ای مرد دانندهٔ راه‌جو
چه چاره است این را ز من بگذرد / ترا اختر بد به پی بسپرد
ستاره‌شمر گفت کای شهریار / ازین گردش چرخ ناپایدار
به مردی و دانش بیاید گذر / خردمند باید در آن کار نگر
بباشد همه بودنی بی‌گمان / نتابیم با گردش آسمان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که دادار باشد ز هر بد نگاه
که گردان بلند آسمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
که گسترد در پادشاهیش داد / همی بود در پادشاهیش شاد
چو آباد شد روی مرز و بوم / جهان آرزو کرد کاید بروم
ببیند که قیصر چه آورد است / ابا لشکر و گنج و نیروی دست
همان راز بگشاد با کدخدای / یکی پهلوان کرد با داد و رای
همه راز اندیشه با او بگفت / همی داشت از هر کس اندر نهفت
چنین گفت کاین راه شاهی مرا / بدار و بگرد داد باشید شاد
بتر خواست پرمایه ده کاروان / بهر کاروان بر یکی ساروان
ز دینار و ز گوهران بار کرد / از آن پس شتر بار دینار کرد
بیامد بر اندیشه ز آباد بوم / همی رفت شهر زمین تا بروم
یکی روستا دید نزدیک شهر / که دهقان و شهری از آن شاد بهر
بیامد بخان یکی کدخدای / بپرسید کان مرد مهتر کجای
بپرسید و بگشاد مردی نکو / که هم شاه ساخت و هم شاه رو
چنین داد پاسخ که ای پادشا / یکی پارسی مردم ام پارسا
ببازارگانی بزرگم ز خز / یکی کاروان دارم از خز و بز
کنون آمدستم بدین بارگاه / مگر زو ز قیصر گشایند راه
ازین بار چیزی کش اندر خور است / همه آلت و گوهر و لشکر است
پذیره وز جا گر بسیار دگنج / از آن شاه باشم ندارم به رنج
دگر از وی و شتر و زر و سیم / به قیصر بیایم نه ترسم ز بیم
بخرم سرانجام بیاید ز روم / برم سوی ایران ز آباد بوم
ز درگاه برخاست مرد کهن / بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند / ز در سوی قیصرش بگذاشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید / بکرد آفرین چنان چون سزید
نگه کرد قیصر بشاپور گرد / ز خوبی دل و دیده او را سپرد
بفرمود تا خوان و می خواستند / همان کاخ و ایوان بیاراستند
جهاندیده‌ای ایرانی بد بروم / چنان چون بود مرد بیداد بوم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز / یکی تو سخن بشنو از من براز
کزان نامور مرد بازارگان / که دیبا فروشد به دینارگان
شهنشاه شاپور گویم که هست / بگفتار و دیدار و فر و نشست
چو بشنید قیصر سخن تیره شد / همی خشمش از روی او خیره شد
که نامش بر آورد با کس نگفت / همی داشت آن راز اندر نهفت
خوشنود بست رخ و الیت شاپور شاه / همی داشت قیصر مر او را نگاه
بیامد نگهبان و او را گرفت / که شاپور نرسی تویی ای شگفت
بزندان درون برد و دستش ببست / بمردی دلم با بلاکش بجست
چو زین بگذری ایش نماند هنر / چه باید همی استاره‌شمر
بر پشت شمعی همی سوختند / ز آرایش در چرم خر دوختند
همی گفت هر کس که ای شوربخت / همی پوست خر جست و بگذاشت تخت

یکی خانه بود تاریک و تنگ
بدان جای تنگ اندر آمد خسته
کلیدش بکدبانوی خانه داد
اگر زنده ماند بپیچند گاه
زن قیصر آن خانه را در ببست
همان روز از آن مرز لشکر براند
ز ایران همی برد رومی اسیر
نبود آگهی در میان سپاه
از ایران بی اندازه ترسا شدند
بروم آنکه شاپور را داشتند
شب و روز از آن چرم گریان بدی
که در چرم خر نازک اندام تو
کنون چنبری گشت بالای سرو
بدین سختی اندر چه جویی همی
بسوگند پیمانت جویم همی
بگویم ترا آنچه درخواستی
بجان مسیحا و سوگ صلیب
همه راز شاپور با او بگفت
سر از بانوان برتر آید ترا
بشیر اندر آغاز این چرم خر
کنیزک همی خواستی شیر گرم
بنزدیک شاپور بردی نهان
چو شاپور از آن پوست آید برون
یکی چاره باید کنون ساختن
کنیزک بدو گفت فردا پگاه

گفتار در گریختن شاپور از بند قیصر روم با ماه روی قیصر

تنش را بدان چرم بگذاشتند
بدانید کز ایرج تخت و کلاه
بایوان وگر بود جای نشست
ور ایستنه در پوست انجا بماند
نبود آن بلا را کسی دستگیر
نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
همه مرز پیش سکوبا شدند
شب و روز پنهانش بگذاشتند
دل او ز شاپور بریان بدی
همی بگسلد خواب و آرام تو
تن پهلوانت بگرد از خز و
چرا راز با من نگویی همی
گران بگذری جاودان اندکی
بگفتار پیدا کنم راستی
مدارای ایران گشته مهیب
نماند این سخن تنگ و گم در نهفت
جهان زیر پای اندر آید ترا
که این چرم گردد بگیتی سمر
نهانی ز هر کس آواز نرم
نگفت این سخن با کس اندر جهان
همه دل پر از درد و دو لب پر ز خون
ز هر گونه اندیشه انداختن
شوند این بزرگان سوی جشنگاه

زن گفت چندان وشش نان داد
همان تخت قیصر نهادیش داد
یکی ماه رخ بود گنجور اوی
چو قیصر بنزدیک ایران رسید
بایران زن و مرد و کودک نماند
گریزان همه شهر ایران ز روم
چنین تا برآمد برین چند گاه
کنیزک نبودی ز شاپور شاد
بدو گفت روزی کای خوبروی
چو سروی بدی بر سرش گرد ماه
دل من همی بر تو بریان شود
بدو گفت شاپور کای خوب چهر
بگویی که بدخواه راز مرا
کنیزک بداور سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن
بدو گفت کاکنون چو فرمان کنی
بهنگام نان شیر گرم آوری
پس از من بسی سالیان بگذرد
چو گشتی یکی جام پر داشتی
دو معنه سپهر اندرین گشته شد
چنین گفت پس با کنیزک براز
که ما را که ز باشد از شهر روم
یکی جشن باشد بروم اندرون

ببردند بدبخت را پیش در
در خانه را قفل بر ساختند
که از داشتن روز گیرد شتاب
کسی را که جا منیت قیصر نژاد
گزیده بهر کار و دستور او
سبک بکیک تیغ کین گشتند
همان چیز بسیار و اندک نماند
ز مرد و هم تهی شد همه مرز و بوم
از ایران پراکنده گشت آن سپاه
از آن کشتن ایران همان مرز زاد
چه مردی سرش آه با من بگوی
بر آن ماه پوشی ز رنگ سیاه
دو چشم شب و روز گریان شود
گرت هیچ بر من بجنبید مهر
کنی یاد سوز دل کار مرا
بر نازش تمامتر مهتا کرد
بگویم همی تیری در سخن
بدین برار از من دل گردد کان کنی
بگوتی سخن نرم نرم آوری
بگوید همی هر که دارد خرد
از آتش تیز بگذاشتی
نهفته جام چرم خر اغشته شد
که ای پاک پیدا دل ایک راز
مبادا فرین بر چنین مرز و بوم
که مرد و زن و کودک آید برون

چو کید با نوا ز شهر بیرون شود   بدان جشن و رامش بهامون شود
شود جای خالی و من چاره   بسازم بر این ترسم ز بیچاره
دو اسپ و دو گوپال و تیر و کمان   بر پیش تو آرم بروشن روان
ببست اندر اندیشه دل را بتخت   ز آخور دو اسپ گرانمایه بخت
همان تیغ و گوپال و گرز گران   همان مغفر و جوشن هندوان
باندیشه دل را بجای آورید   خرد را بران رهنمای آورید
چو از باختر چشمه اندر کشید   شب آن چادر قار بر سر کشید
پر اندیشه شد جان شاپور شاه   بدان تا چه سازد کنیزک براه
چو بر زد سر از برج شیر آفتاب   گریزان شد از دیده خلق خواب
بجشن آمدند آنکه بودی بشهر   چنانکه که بر دار و از شهر بهر
کنیزک سوی چاره بنهاد روی   جهان چون تهی بود مردم چاره جوی

آمدن قیصر با ایران و پادشاهی او

چو ایوان خالی بچنگ آمدش   دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
دو اسپ گرانمایه از آخور ببرد   گزیده سلیح سواران ببرد
ز دینار چندانکه بایست نیز   ز خوشاب و یاقوت و هر گونه چیز
چو آمد همه ساز رفتن بجای   شب آمد دو تن هر دو آن نامدار
دو تن را نگهبان شاپور کرد   بداد آنکه شاپور گیتی سپرد
بسی ره برفتند مرد و سوار   رسیدند زین هر دو آن نامدار
عنانش گرفتند مرد و بدست   بزین اندرون شاه از جای جست
گرفت آن سر هر دو آزاد دست   سبک بر زمین خوار بگشید دست
چو مرد و شاه و دو بیجان شدند   شه و ویژه پیش هر دو پویان شدند
سوی شهر ایران نهادند روی   دو خرم نهان شاد و آرام جوی
شب و روز یکسر همی تاختند   نخواب و نخوردن نپرداختند
ازینگونه زان شهر بی رهبران   همی راند تا کشور خوزیان
چو اسپ و تن از تاختن گشت سست   فرود آمدن را همی جای جست
دهی خرم آمد به پیشش براه   پر از باغ و میدان و نخچیرگاه
تن از رنج خسته گریزان ز بد   بیامد در باغبانی بزد
بیامد دوان مرد پالیزبان   که هم تنگدل بود و هم سرگران
دو تن دید با نیزه و درع و خود   ز شاپور پرسید و گفت این درود
که ای مرد با فر و زیب و هنر   نگویی تو پیشم ز حال و خبر
مهین گفت از کجا خواستی   چنین تاختن را بیاراستی
بدو گفت شاپور کای نیکخواه   سخن چند پرسی نگم کرد راه
کی مرد ایرانیم راه جوی   از ایران بدین مرز بنهاد روی
پر از درد و غم از قیصر و لشکرش   مبادا که بینیم سر و افسرش
کرا شب بر آمیزبانی کنی   بهشیواری و میزبانی کنی
بدانم که روزی بکار آیدت   درختی که گیتی ببار آیدت
بدو باغبان گفت کاین خان نیست   تن باغبان نیز مهمان تست
بدان چیز کاید مراد دسترس   بگویم شما را همه ویژه کس
فرود آمد از اسپ شاپور شاه   کنیزک همی رفت با او براه
خورش خود کنون زن باغبان   ز هر گونه خوردنی که بودش توان
جوان خورده شد کار می ساختند   سبک پایه جامی بسر بر نهاد
سبک باغبان با کدوی نبید   بر او شد که جوید همی چون گهر
ز هر سو طلب کرد و باده بیافت   زنایافتن مرد را آب تفت
چو بر داد او بار فرخنده شاه   همی کرد در باغ هر سو نگاه
یکی کودک خرد و بداد دوان   کجا بود آن پور آن باغبان
شهنشاه گفت که بابت کجاست   بگفتا بگویم به پیش تو راست
بگفت او که رفت از یکی سبب   که چیزی کند از بی تو طلب
گران چیز باید شوی شادمان   خورید آنکه باید شما مرد و آن

و پیش آید بجمله خورم / من و ماه رو باب از آن بگذرم
همه با تو زان خیره گردیم شاد / ازان خورد دهقان وزآن نهاد
زنی بد بدان پیش مهربان / کجا بود در باغ پالیزبان
می آورد و در کرد بی را نجام / ز مهمان بشد خرم و شادکام
سبک باغبان می بشاپور داد / که بردار آنکس که آمدت یاد
بدو گفت شاپور کای میزبان / سخن گوی بر پایه پالیزبان
می آگند و آورد بخت او خورد / نخست آن خورد می که پیش آورد
تو از من بسال اندکی برتری / تو باید که چون می دهی می خوری
بدو باغبان گفت کی نیکی سر / نخست آن جم خورد می که با زند
تو باید که باشی درین پیشرو / که بیری بفرهنگ و بر سال نو
همی بوی تاج آید از موی تو / همی رنگ علاج آید از روی تو
بخندید شاپور و بستد نبید / یکی با و پیر و از جگر بر کشید
بخورد آن قدح را و بازش بداد / به بیش وی اندر همی کرد یاد
از آن پس سخن پور کودک شنید / بدو گفت معنیش را کی بدید
بدو گفت پس را و پالیزبان / که فرخ خجسته و مهربان
بکوبم از آغاز او را بسر / ازان لفظ کودک سخن در بدر
یکم خم می کرده دارم کهن / سرش را گل دارم از نیک سخن
نگردم یکی نیز سوگند یاد / بزردشت گوهر دین را نهاد
که این مهر انگشت بیم ز خم / کجا بشنوم بانگ روینه خم
ابا پیسخ و با نای و با توق و کوس / جهان هم ز رفتن چو خرم
ببینم شهنشاه شاپور را / همان مرزبان زاد و دستور را
چو تو آمدی نزد من میهمان / شده بود ورائی و دل من ازان
که با تو خورم زود و بد من برات / که خوشتر باشد ای شراب و کباب
وگر می نیایم درین بزم / بر و مهر خشم زد و من بشکم
ز فر و ز لهو توای راد مرد / دل من کنون با بدین ای کرد
شهنشاه گفتش که این شد تمام / ز هر سو همت درود و سلام
می آورد تو و شادکامی کنم / همه دل سوی نیکنامی کنم
چو می را نشادی خوریم و دهیم / بسوگند مهر چهار تن هم
بخوردند می پس بر خرم و شاد / همه خانه بودند زاران باده شاد
بپالیزبان گفت کای پاکدین / جهاکاهی است زایران بدین
چنین داد پاسخ که ای نیک‌کنش / ز نو دو ویا داند بدکنش
بدخواه ما باد چندین بپاین / که از قیصر آمد بایرانیان
از ایران پراگنده شد هر که بود / نماند اندران بوم گشت و درود
زبس غارت و کشتن مرد و زن / پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
از ایشان بسی نیز ترسا شدند / بزنار پیش سکوبا شدند
بسی جاثلیق اندر کنار / برون از زر و بوم و آرامگاه
بدو گفت شاپور شاه اورمزد / که رخشان تهی همچو ماه اورمزد
کجا شد که قیصر چنین خیره شد / ز تخت آب ایرانیان تیره شد
بدو باغبان گفت کای سرفراز / ز رامشگری جاودان بی‌نیاز
ازو مرد و زنده بجایی نشان / بیامد بایران میان بر کشان
مر آنکس که بود اندر آباد بوم / اسیرند بر ما ستاکنون روم
برین داوری نیست پالیزبان / که بود از نشان شاه را میزبان
بدو گفت فرمان کنی اندر سه روز / بجا شتی شود خانه گیتی فروز
که دانا زد این داستان آن سخن / که هر کس که از رزم مهمان نخست
نباشد خرد هیچ نزدیک او / نیاز آورد بخت تاریک او
بباش و بپای و بیاسای و می خور بکام / چو گردد بدولت بدام رکوی نام
بدو گفت شاپور کای دهقان راد / بیار اکنون مهتران تا دشات
مگر تا نداری سخن جز از آن / ز هر دولت را ز اختر نیکی فراز
مرا نام شاپور بن اورمزد / که چون لاله رخشان بود در ورز
چو بشنید پالیزبان جمله را / سبک بر شیشن ز شادی نماز

بدو گفت سوگند من گشت راست رسیدم ازین میزبان کام خواست
ببود آنگهی فرهٔ ایزدی ز رای تو شیوا و ز بخردی

ببود آن شب و خورد و گفت و شنید سپیده چو از کوه سر بر کشید
چو زرین درفشی بر آورد زاغ بر میهمان شد خداوند باغ

بدو گفت روز تو فرخنده باد سرت برتر از ابر بارنده باد
برای توام جایگاهی نبود به آرام شایسته گاهی نبود

چو مهمان درویش باشی خورش نیابی ز نوشیدنی پرورش
بدو گفت شاپور کای نیکبخت من این خانه بگزیدم از تاج و تخت

یکی زند و استا ز تا پرسمت بزمزم یکی پاسخی برسمت
بیاورد مرد آنچ بفرمود شاه بیاراسته برزن و جایگاه

بزمزم بدو گفت بر گوی راست که تا موبد موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ ورا باغبان که ای پاک دل مرد شیرین زبان

دو چشمم ز جایی که دارد نشست بدان خانهٔ موبدان موبد است
نهانی به پالیزبان گفت شاه که از مهتر ده گل و مهره خواه

چو بشنید ازو این سخن باغبان گل و مشک و می خواست و آمد دوان
چنان مهر بنهاد بر گل نگین بدان باغبان داد و کرد آفرین

بدو گفت کین گل بموبد سپار پراکنده گردان و دل بیدار
سپیده دمان مرد با مهر شاد بر موبد موبد آمد چو باد

چو نزدیک درگاه موبد رسید پراکنده گردان و در پیش مد
به آواز از آن بارگه بار خواست چو بگشاد در باغبان رفت راست

خرامید نزدیک موبد فراز بدو مهر بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد و آن مهر دید ز شادی دل از ابر برتر دمید

از آن پس بر آن نام چندی گریست بدان باغبان گفت کین مهر کیست
چنین داد پاسخ که این نامدار نشسته جوان هست این سوار

درستست گو نیست جز شهریار تو این کار را ارگامی مدار
یکی ماه با او چو سرو سهی خردمند و با زیب و با فرهی

بدو گفت موبد که ای نیک خوی نشانی چه داری ز بالای اوی
بدو باغبان گفت هرگز بهار ندیدست سرو از لب جویبار

دو بازو بکردار ران هیون برش چون بر شیر و چهرش چو خون
همی رنگ شرم آید از مهر او همی زیب تاج آید از چهر او

چو پالیزبان گفت و موبد شنید بروشن روان مرد دانا بدید
که این شیر دل مرد جز شاه نیست جهان چهره جز در خور گاه نیست

فرستاده جست روشن روان فرستاد موبد بر پهلوان
سپهبد بمرو اندرون بد نهان شبستان آباد ز مهتر نهان

فرستاد زی مرد موبد رسول که باید که در ره نماند دو حول
بگفت آنچه راز بد او را تمام ز موبد بپرسش درود و سلام

که بد شد آن فر شاپور شاه تو از هر سوی انجمن کن سپاه
فرستاده موبد آمد دوان ز جایی که بد تا در پهلوان

سپهبد زگفتار او گشت شاد سرش پر ز کین کرد و لب پر ز باد
نهفت آنکه در باغ شادی و تخت شکفته شد آن چتر و الای درخت

بداور گفت ای جهاندار راست پرستش کنی جز ترا ناسزاست
که دانست هرگز که شاپور شاه ببیند سپه نیز و او را سپاه

سپاس از تو ای داور یک خدای جهاندار و نیکویی رهنمای
چو شب برکشید آن درفش سیاه ستاره پدید آمد از گرد ماه

فراز آمد از هر سوی لشکری بجایی که بد در نهان مهتری
ابا مرزبان حمله کرد آمدند بیکبار سوی سپهبد شدند

شبیخون آوردن بر قیصر و گرفتن او

زره دار و بیدار و مردان مرد که شایسته بودند گاه نبرد
ز طبل و ز بوق آن کجا مانده بود که روز زمین بر فشانده بود

سوی سوریان سر برافراختند — یکان و دوگانه همی تاختند
بدرگاه بالیزبان آمدند — ز شادی بر میزبان آمدند
چو لشکر شد انبوه بر در سرای — بنزدیک شاه اندر آن پاک رای
بشاه جهان گفت پس مرزبان — خجسته است بر ما به بالیزبان
سپاه انجمن شد بدین در سرای — که گر کین کنون تا چه آیدت رای
بفرمود تا برگشادند راه — اگر چه فرو مایه بد جایگاه
خورش خواستند نزد آن نامجوی — یکایک نهادند بر خاک روی
مهان از همه شاه در بر گرفت — ز مهتر خروشیدن اندر گرفت
جوان مرد و مردان مرد گزین — بدیدار او بر مرو گرد آفرین
نشد مرزبان نزد خسرو فراز — بکرد آفرین و ببردش نماز
مرا او را از مهتران گزین — یکی خلعت آرایت آزادوین
بگفت آنچه از جرم خود دیده بود — سخنهای قیصر که بشنیده بود
هم آزادی آن بت خوبچهر — بگفت آنچه بنده برین بنده‌ای
منم بنده این مهربان بنده را — گشاده دل و باز پرورده را
ز هر سو که اکنون سپاه منست — وگر پادشاهی و راه منست
همه کس فرستند و آگه کنند — طلایه پراگنده بر ره کنند
ببندند و شیره ره طیسفون — نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی — که پیدا شد این فر شاهنشهی
بباید سپاه مرا گر کنند — دل و پشت ایرانیان بشکنند
کنون ما نداریم پایاب او — نه بختیم با بخت بیدار او
چو موبد بیاید بیارد سپاه — ز لشکر به بندم بر بیشه راه
بسازیم و از آتش نو کنیم — مگر گر بدان باغ نی خو کنیم
بیاید بهر گوشه‌ای دیدبان — طلایه به روز و به شب پاسبان
ازین پس نماند که از رومیان — کسی خفته ایمن کند با میان
بسی برنیامد برین روزگار — که شد مردم و لشکرش شش هزار
فرستاد شاپور کارآگهان — به هفته نجنبید کار جهان
بدیدند و هر گونه باز آمدند — بر شاه گردان فراز آمدند
که قیصر ز می خوردن و از شکار — همی بسیج خندید از کارزار
سپاهش پراکنده بر هر سوی — به تاراج کردن به هر پهلوی
نه روزش طلایه نه شب پاسبان — سپاه است همچون رمه بی شبان
نه بینند همی دشمن از هیچ سوی — بسند آمدش زین نشیب ار روی
چو بشنید شاپور زان شاد شد — همه رنج بار دلش شاد شد
گزین کرد از ایرانیان سه هزار — زره دار و برگستوان ور سوار
شب تیره جوشن به بر در کشید — سپه را سوی طیسفون برکشید
ازان نیمی از مرد و نیمی دگر — ز گردان جنگ آوران سر بسر
بتیره شبان برنشستی چنین — چو روز آمدی روی بنهفتی
همی راندی در بیابان و کوه — بران راه بیراه خود با گروه
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه — همی دیدبان بود بیراه و راه
چنین تا بنزدیکی طیسفون — طلایه همی راندشان اندرون
ملشکر که آمد گذشته سه پاس — ز قیصر جو شبیش دل پر هراس
ازان مرز بشنید آواز کوس — خو با پاسبانان و بانگ جرس
ز راز همه آن سخت و خرگاه بود — از ایمن چو دل آگاه بود
زمین سست قیصر برده سرای — ز لشکر نبود اندر آن مرز جای
چو گیتی جهان دید شاپور گرد — عنان تکی بارگی را سپرد
سپه را بلشکر که اندر کشید — بزد دست و گرز گران برکشید
بار اندر آمد دم کرهٔ نای — خروشیدن گرز و هندی درای
دهاده برآمد ز هر پهلوی — چکاچاک برخاست از هر سوی
تو گفتی همی آسمان بر کشید — ز خورشید چون زرد بس برکشید
درخشیدن کاویانی درفش — شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی — جهان یکسره میغ وارد همی

ز گرد سپه کوه شد ناپدید — ستاره همی دامن اندر کشید

سراپرده قیصر بی هنر — همی گرد شاپور زیر و زبر

بر گوشه آتش اندر زدند — همی آسمان بر زمین بر زدند

چنان جنگ کردند مردان مرو — که خیزد ز خاک نا که تذرو

نگشتند بسیار از ایرانیان — همه دشت بر دست و پشت و میان

سرانجام قیصر گرفتار شد — ازو اختر نیک بیزار شد

وزان جنگیان نامداران او — دلیران گزیده سواران او

گرفتند بسیار و کردند بند — چنین است کردار چرخ بلند

گهی زو فراز آمد و گه نشیب — گهی شادمانی و گاهی نهیب

نی آزاری و مردمی بهتر است — اگر کردگار جهان داور است

چو شد روز و شب دامن اندر کشید — درفش خور آمد ز بالا پدید

بفرمود شاپور تا شد دبیر — قلم خواست قرطاس و مشک و حریر

نامه شاپور به بزرگان ایران و بند کردن قیصر را

نوشتند نامه به هر کشوری — به هر نامداری و هر مهتری

سر نامه گفت آفرین جهان — زماننده برکرده کار جهان

که اوراست زینگونه بخت و دسترس — بنیرو و یارش نیاید بکس

همو آفریننده روزگار — ز نیکی همو باشد آموزگار

چو قیصر که فرمان ما را بهشت — با ایران بجز تخم زشتی نکشت

ز زاری همی بند باید کنون — چو جانش نبودش خرد رهنمون

همان تاج ایران بجی در سترد — ز گیتی بجز نام زشتی نبرد

بسته شد آن لشکر و بارگاه — بنیروی یزدان که او بنمود راه

هر آنکس که هستند مرکش بشهر — ز شمشیر باید که یابند بهر

همه دادجویند و فرمان کنند — بنوی ز بیزار پیمان کنند

هیونی بیامد بهر سو دوان — ابا نامه شاه روشن روان

ز لشکر که آمد سوی طیسفون — بی آزار بنشست با رهنمون

چو تاج نیاکان بسر بر نهاد — ز داد و ز نیکی و بخشش کرد یاد

یکی خلعت از شهر بالیزبان — بیاراست آن شاه گردش روان

مر اوشد روان ده ورا مهتری — ز تاج و خرامش کرد اوری

دگر مردمی را که از مرو بود — که در جنگ بودند چون باد و دود

ابا مرزبانش همه تن بتن — یکی خلعت آراست با انجمن

یکی خلعت و مرز بازاد داد — بدو داد مرز و دلش کرد شاد

برفت او سوی مرو شد شادمان — ابا عهد و منشور چون مرزبان

بفرمود تا شد ز زندان دبیر — بقرطاس بنوشت نام اسیر

هزار و صد و ده تن آمد شمار — بزرگان روم آنکه بد نامدار

بفرمود تا قیصر روم را — بیارند بالا آن بوم را

ببردند روزبانان قیصر گرفت — ز زندان بپاره در آرای جفت

خطا دیده چون تاج شاپور دید — سرشکش ز دیده برخ بر چکید

بمالید رنگین رخش بر زمین — همی گفت بر تاج و تخت آفرین

زمین را بسر اسپر بزرگان گرفت — بر و بوم و تن گشت با خاک جفت

بدو گفت شاه ای سر سر بدی — که بر ترسایی و دشمن ایزدی

پسر گوی آزا کش انباز نیست — ز گیتیش فرجام و آغاز نیست

فریبنده بود دیو با بانی — فرستاده بد نه فرزانگی

مدینت گفتن سخن جز دروغ — دروغ آتشی بود و بی فروغ

اگر قیصری شرم و رایت کجاست — بجز بیدلی رسمهایت کجاست

چرا بندم از چرم خر ساختی — بخواری بجاه اندر انداختی

چو بازارگانان به بزم آمدم — نه با کوس و لشکر برزم آمدم

تو مهمان بخانه خر اندر کنی — ابا ایران گرایی و لشکر کنی

زمی کنون جنگ مردان مرد — گرانیس بجوئی با ایران نبرد

بدو گفت قیصر که ای شهریار — ز فرمان یزدان که یابد گذار

بدو گفت قیصر که ای شهریار — ز فرمان یزدان که یابد گذار
زمین تخت شاهی خرد دور کرد — روانم بر بوم و بر گور کرد

مکافات بد گر کنی نیکوی — بگیتی درون داستانی شوی
که هرگز نگردد کهن نام تو — برآید بمردی همه نام تو

اگر یابم از تو بجان زینهار — بخشم سر و گنج و دینار خوار
یکی بنده باشم بدرگاه تو — نجویم جز از رامش و کام تو

بدو گفت شاه ای بد بی‌هنر — چرا کردی این بوم زیر و زبر
کنون هرچه بردی ز ایران اسیر — همه باز خواهم ز تو ناگزیر

دگر خواسته هرچه بردی بروم — مبادا که بینی تو آن شوم بوم
همه یکسر از خانه باز آوری — ببین لشکر سرفراز آوری

از ایران دگر هرچه ویران شدست — بکام پلنگان و شیر آمدست
سراسر برآری ز دینار خویش — نیابی مکافات کردار خویش

دگر هرچه کشتی ز ایرانیان — بجوی بروم از نژاد کیان
یکی ده و از روم تاوان دهی — روا نیز از ایمان کردگان دهی

نخواهم جز از مرد قیصر نژاد — که باشند با ما بدین بوم شاد
دگر هرچه ز ایران بریدی درخت — بزد در خت کشن نیک‌بخت

بکاری و دیوار ما برکنی — ز دلها مگر خشم کمتر کنی
کنون من به بندی ببندم ترا — ز جرم جوان پس ببندم ترا

گرین هرچه گفتم بیاری بجای — هر آن بد که جرمت ز سر تا بپای
دو گوشش بخنجر دو تا کرد گرد — بنک بینیش نیز سوراخ کرد

مهاری ببینی وی برنهاد — چو شاپور از آن جرم خرکرد دافی
دو بند گران برنهادش بپای — بر دوش تا روز تازان بجای

عرض گاه دیوان بیاراستند — کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن شد چو روزی بداد — دلش پر ز کین کرد و سر پر ز باد

از ایران همه اندر آمد ز روم — هر آنکس که بود اندران مرز و بوم
بکشتند و جانش همی سوختند — جهانی یانش برافروختند

چو آگاهی آمد بایران ز روم — که ویران شد آن مرز آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار — شب تیره اندر صف کارزار

سراسر همه روم گریان شدند — وز آواز شاپور بریان شدند
همیکف هرکس که این بد بگرد — نگر قیصر ناجوانمرد کرد

ز قیصر یکی که برادرش بود — پدر مرده و زنده مادرش بود
جوانی که یانسش نام بود — جهانجوی و بخشنده و شادکام

شدند انجمن لشکری رزم‌ساز — درم داد و بر خاست یانس از درش

جنگ کردن یانس با شاپور و شکست خوردن

بدو گفت کین را در نخواه — زمینی که آمد ز ایران سپاه

بشنید یانس بجوشید و گفت — که کین برادر نشاید نهفت
بزد کوس و آورد بیرون صلیب — صلیب بزرگ و سپاه مهیب

سپه را سوی جنگ اندر آورد روی — بی آرام شد مردم کینه‌جوی
سپه برکشیدند و برخاست غو — بیامد دوان یانس شیر دو

بیامد ... و ابر سیاه — گران تیرگی دیده گم کرد راه
سپه را بیک روی برکوه بود — وگر آب از آنسو که انبوه بود

بدینگونه تا گشت خورشید زرد — ز هر سو همی گفت با او نبرد
بکشتند چندانکه روی زمین — شد از جوش کشتگان آهنین

چو از قلب شاپور لشکر براند — چپ و راست آتش و تیر کار انجوام
چو با مهتران گرم کردست شاه — زمین گشت پیچان و جنبان سپاه

سوی لشکر روم یان حمله برد — ز نرگس یکی بود با مرد خورد
ندانست یانس که پایاب شاه — ندارد گریزان و شد اسپاه

میان اندر آمد شاپور گرد — کمر و از بهو رشاهی برد
بهر جایگه ریگ تنوده کرد — زمینها همه نیز آلوده کرد

ازان لشکر روم چندان بکشت
که بگذشت سر بود بی پای و پشت
بهامون سپاه و چلیپا نماند
بدزها صلیب و کلیسا نماند

ز هر جای چندان غنیمت گرفت
که لشکر همی ماند اندر شگفت
ببخشید کسری همه بر سپاه
جز از گنج قیصر که بد بهر شاه

که او دیده بد رنج از گنج او
نه هم کوشش و رنج ده گنج او
همه لشکر روم گرد آمدند
ز قیصر همی داستانها زدند

که ما را چنین مهتر مباد
بروم اندرون نام قیصر مباد
بروم اندرون جای مدیح نماند
صلیب و نه تسبیح و مسیح نماند

چو از کار قیصر شد آن سوخته
چلیپای بطران برافروخته
کنون روم و فنوح تاراج گشت
چو آواز دین مسیح آمد گشت

یکی مرد بد نامور از دلیران
همه از تخمه نامور قیصران
برانوش نام خردمند بود
زبان و روانش پر از پند بود

بدو گفت لشکر که قیصر تو باش
برین لشکر امروز مهتر تو باش
بگفتار تو گوش دارد سپاه
به پیروز تاج و بیارای گاه

بیاراستند از بر تخت عاج
برانوش بنشست بر سرش تاج
بجای بزرگیش بنشاندند
همه رومیان قیصرش خواندند

برانوش بنشست و اندیشه کرد
ز روم و ز آوردگاه و نبرد

که دانست کو را ز شاه بلند
ز رزم آوریش آید اندر گزند

فرستاده جست از در رای و شرم
که دانش پسند آید و آزرم
دبیری بیاورد جهان دیده
خردمند و دانا پسندیده

بیاورد و بنشاند نزدیک خویش
بگفت آن سخنهای باریک خویش
یکی نامه بنوشت بر آفرین
ز دادار بر شهریار زمین

که جاوید تاج تو پاینده باد
همه مهتران پیش تو بنده باد
تو دانی که تاراج و خون ریختن
جهانی که بد مردم آویختن

جهان سرافراز و آباد بوم
چه با شهریار ایران مرز روم
که این کین ز ایرج بد از نخست
منوچهر کرد این بمردی درست

تن سلم ازان کین بکین خاک شد
هم از تور روی زمین پاک شد
وگر کین دارا و اسکندری
کهن شد بروم اندرون داوری

مر او را دو پیکر تو بد کشته بود
و دیگر که بخت برگشته بود
کرت کین نه قیصر فزاید همی
ز زندان تو تیز بر ساید همی

بباید که ویران شود بوم روم
که چون روم بی سر نبوده است بوم
وگر غارت و کشتن بود رای
همه روم گشتند بی دست و پای

زن و کودکانشان اسیر تو اند
جگر خسته تیغ تیز تو اند
که آمد که کمتر کنی کین و خشم
ز بی خوابی از گذشته دو چشم

فدای تو باد آنچه ما خواسته
گزین کین همه جان تو کاسته
تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز
نباید که روز اندر آید بروز

بباشد پسند جهان آفرین
که بیدار بود و جهان داورین
درود جهاندار بر شاه باد
بلند افسرش اختر شاه باد

نویسنده بنهاد پس خامه را
چو اندر نوشت آن کیی نامه را
نهادند پس مهر قیصر برو
فرستاده بنهاد زی شاه رو

پیام خردمند و نامه بداد
ز قیصر بشاپور فرخ نژاد
چو آن نامه بر نامور خواندند
سخنهای نغزش برافشاندند

بجوشید و دو دیده پر آب کرد
برو بای جنگی برآهنگ کرد
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت
بگفت آن نگارنده بد جو درشت

کنون گرم خارا گره کرد سخت
که بازار کین کهن بر نوشت
تو گر بخردی چیره دستی مرای
خرد و فیلسوفان پاکیزه رای

چو بر بهار او دم سازیم
جهان نیست در مردم هشیار بس
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد
سخنها یکایک برو برشمرد

برانوش چون پاسخ نامه دید / ز شادی دل پاک او بردمید
بفرمود تا نامداران روم / برفتند صد مرد ازان مرز و بوم
درم بازگرداند خروار شصت / هم از گوهر و جامه نابشست
ز دینار گنجی ز بهر نثار / فراز آمد از هر سوی سی هزار
همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه سر و بی کلاه آمدند
چو دینار پیشش فرو ریختند / بگسترده بر گوهران بیختند
ببخشود شاپور و بنواختشان / بخوبی بر اندازه بنشاختشان
برانوش را گفت کای شهر روم / بیامد یکی مرد بیداد شوم
بایران زمین آنکه بد شارسان / کنون گشت یکسر بر از خارسان
عوض خواهم آن را که ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
برانوش گفتا چه خواهی بگوی / چو زنهار دادی مبر آب روی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / چو خواهی که یکسر ببخشم گناه
ز دینار رومی بسالی سه باژ / همی باز باید هزاران هزار
وگر آنک باشد نصیبین مرا / چو خواهی که کوته شود کین مرا
برانوش گفتا که ایران تراست / نصیبین و دشت دلیران تراست
پذیرفتم این مایه و باژ و ساو / که با خشم و کینت ندارم تاو
نوشتند عهدی ز شاپور شاه / گرانتر بر اندازه ایران سپاه
یکی نامه پر زاوری و خرمی / کجا روم را زو نیاید کمی
ازان پس کسی کرد و بنواختشان / سر نامداران برافراختشان
چو ایشان برفتند لشکر براند / جهان آفرین را فراوان بخواند
همی راند شادان باصطخر پارس / که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند / همه جنگ را تیز بشتافتند
که ما را نباید که شاپور شاه / نصیبین بگیرد و نیارد سپاه
که دین مسیحا ندارد درست / همش کیش زردشت و زند و است
چو آید ز باز مگیر در سخن / نخواهیم استا و دین کهن
ز بردست شد مردم زیردست / بکین مرد شهری بزن بر نشست
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / که اندر نصیبین ندادند راه
ز دین مسیحا برآشفت شاه / سپاهی فرستاد بی مر براه
همی گفت قیصر کش چه بود / کشند دین او را نشاید ستود
برفتند لشکر بکردار گرد / سواران و شیران روز نبرد
بیک هفته انجا همی جنگ بود / در شهر بر لشکریان تنگ بود
بکشتند ازیشان فراوان سران / نهادند در زنده بند گران
همی خواستند از زمان زینهار / نوشتند نامه بر شهریار
ببخشودشان نامبردار شاه / بفرمود تا بازگردد سپاه
به هر کشوری نامداری گرفت / جهان ز جهان کامگاری گرفت
همی خواندند پیش پیروز شاه / همی بود کیهان با تاج و گاه
کنیزک که او را رها هشته بود / بدان کامکاری رسانیده بود
دل افروز فرخ پیش نام کرد / ز خوبان مر او را دلارام کرد
همان با عیار راستی خواسته / بداد و بکسی گردش آراسته
همی بود قیصر بزندان و بند / بزاری و خواری و رنج و گزند
بروم اندرون هر چه بود بیش رنج / فراز آورید از همه سو بگنج
بیاورد و بگماشت شاپور داد / همی بست گنجند لب بر زباد
سرانجام در بند و زندان بمرد / کلاه کئی قیصری را سپرد
بروم فرستاد شاپور شاه / ز تابوت و ز مشک بر سر کلاه
چنین است کاینست فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
یکی ایمه رفتی والبینست / یکی اخردمندی و فرهیست
برین و بران روز هم بگذرد / خنک آنکه گیتی ببد نسپرد
چو شاپور ازان کارها کرد راست / همه کس مر ایرانیان باژ خواست
نشست کیان اندر آورد پای / همی بود خندان جهان کدخدای
از آن پس سوی لشکر خوزیان / فرستاد بسیار سود و زیان

ز بهر اسیران یکی شهر کرد / جهانرا ازان بوم و بر بهر کرد
کجا خرم آباد بد نام شهر / ازان بوم خرم گرانبود بهر

کسی زآن کس ارزش ببرید و بست / درین شهر بودیش جای نشست
بر و بوم او یکسر آباد بی / بهر سال نو خلعتی بستدی

یکی شارسان کرد دیگر بشام / که پیروز شاپور گفتش بنام
باهواز کرد آن دگر شارسان / بدو اندرون کاخ بیمارسان

کنام اسیرانش کردند نام / اسیر اندرو یافتی خواب و کام
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال / که اندر زمانه نبودش همال

بیامد یکی مرد گویا ز چین / که چون او مصور نبیند زمین
بدان چرب دستی رسیده بکام / یکی پرمنش مرد مانی بنام

آمدن مانی نزدیک شاپور شاه و دعوی پیغمبری نمودن

بصورت گری گفت پیغمبرم / ز دین آوران جهان برترم
همیکرد دعوی پیغمبری / بصورتگری هم به پیغامبری

ز چین نزد شاپور شد بار خواست / به پیغمبری شاه را یار خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان / جهاندار شد زان سخن بدگمان

برش نزد شد موبد او را بخواند / زمانی فراوان سخنها براند
کزین مرد چینی چیره زبان / فتادستم از دین او در گمان

بگوید همی گفت او بشنوید / مگر خود بگفتار او بگروید
نگفتند کای مرد صورت پرست / نه بر پایه موبدان برتر است

زمانی سخن بشنو از انجوان / چو بشنید واراگی کشاید زبان
بنو بود با موبد آتش منش / سخن گفت با او ز اندازه بیش

فرو ماند مانی میان سخن / ز گفتار موبد ز دین کهن
بدو گفت کای مرد صورت پرست / بیزدان چرا آختی خیره دست

کسی کو بلند آسمان آفرید / بدو در مکان و زمان آفرید
کجا نور و ظلمت بدو اندر است / ز هر گوهری گوهرش برتر است

شب و روز گردان سپهر بلند / که زویت پناهست و زویت گزند
همه کرده کردگار است و بس / جز او کرد شو اندرین کرده کس

برهان صورت چرا بگروی / همی پند دین آوران نشنوی
همه حجت و تمامی یزدان یکیست / جز از بندگی کردنت رای نیست

گر این صورت کرده جنبان کنی / هنر دیگر جنبیده برهان کنی
ندانی که برهان نشاید بکار / ندارد کسی این سخن استوار

اگر اهرمن جفت یزدان بدی / شب تیره چون روز خندان بدی
همه ساله بودی شب و روز راست / بگردش فزونی نبودی نه کاست

نگنجد جهان آفرین در گمان / که او برترست از زمان و مکان
سخنهای دیوانگانست و بس / بدین بر نباشد ترا یار کس

سخنها جزین نیز بسیار گفت / که با دانش و مردمی بود جفت
فروماند مانی ز گفتار او / بپژمرد شاداب بازار او

زمانی برآشفت پس شهریار / برو تنگ شد گردش روزگار
بفرمود پس تاش برداشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند

چنین گفت کین مرد صورت پرست / نگنجد همی در پری اش نشست
چو آشوب آرام گیتی بدوست / بباید کشیدن سراپاش پوست

همان خرمنش آکنده باید بکاه / مدان تا نجوید کس این پایگاه
بیاویختش از در شارسان / و یا پیش دیوار بیمارستان

بکردند هم آنکه فرمود شاه / بیاویختندش از آن جایگاه
جهانی بر او آفرین خواندند / همه خاک بر کشته افشاندند

ز شاپور از آنگونه شد روزگار / که در باغ او گل ندید ایچ خار
ز داد و ز رای و ز آهنگ او / ز بس کوشش و بخشش و جنگ او

بر اورا بر آن بوم دشمن نماند / بدی را بگیتی نشیمن نماند
چو نومید گشت او ز چرخ بلند / که شد سالیانش به هشتاد و اند

بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبد و موبدان اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود / بداد و خرد بر سر افسرش بود
ورا نام بود اردشیر جوان / توانا و دانا به سود و زیان
پسر بد یکی خرد شاپور نام / هنوز از جهان نارسیده بکام
چنین گفت پس شاه با اردشیر / به پیش بزرگان و پیش وزیر
که گر با من از داد پیمان کنی / زبان را بدین پیمان گروگان کنی
که فرزند من چون بمردی رسد / که باد بزرگی بدو بر وزد
سپاری بدو گنج و تخت و کلاه / تو دستور باشی ورا نیکخواه
من این تاج شاهی سپارم بتو / همان گنج و لشکر گذارم بتو
پذیرفت ازو این سخن اردشیر / به پیش بزرگان و پیش دبیر
که چون کودک او بمردی رسید / که و بیم و تخت کیی را سزد
سپارد همه پادشاهی ورا / نسازد جز از نیکخواهی ورا
چو بشنید شاپور پیش مهان / بدو داد هم تاج و تخت شهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر / که کار جهان بر دل آسان مگیر
سپردم بتو تاج و تخت مهی / جهانی شده پیش تو چون رهی
بدان ای برادر که بیداد شاه / بداد آر و داد گستر و بر سپاه
بیاکند این گنج شاهان بود / زبونی همان پیر ویران بود
خنک شاه با داد و یزدان پرست / که او شاد باشد دل زیردست
بداد و ببخشش فزونی کند / جهان را بدین رهنمونی کند
که دارد ز دشمن کشورش / بیاراید از داد و پیرو افسرش
بداد و بآرام گنج آگند / ببخشش دل رنج بپراگند
کند از کنه کار کند آشتی / به مردمی را کند داشتی
مر آن کس که او این هنرها بجست / خرد باید و حزم و رای درست
بباید خرد شاه را ناگزیر / همه آموزش مرد برنا و پیر
که کارها شد دل زیر دست / اگر مردم پاک یزدان پرست
اگر زو بد شاه کین آورد / همی رنج فرزند و دین آورد
دل پادشا چون گراید بمهر / بود کار جهان تازه دارد سپهر
دل و مغز مردم دو شاه تن اند / دگر آلت این تن سپاه تن اند
چو مغز و دل مردم آلوده گشت / ببوسید ی از رای آلوده گشت
بدان تن در آسیمه گردد روان / سپه چون بود شادی پهلوان
چو بر دو بخشش نباشد پراگند / تن بی روان را به خاک افگند
چنین هم چو شد شاه بیدادگر / جهان زو شود پاک زیر و زبر
برو بر پس از مرگ نفرین بود / همان نام او شاه بی دین بود
بدین خو ز خشم و بدین از حشم / که او بیت دارنده چشم و خشم
مر این پادشا گو چنین راه جست / انگیش باید دل و دست شست
ز کشورش پراگنده زیر دست / همان از درش مرد خسرو پرست
نبینی که دانا چه گوید همی / دلت را ز کژی بشوید همی
که هر شاه کو راستی آیین بود / همه کارش اندر فزایش بود
نکوهیده باشد جهان بین مرد / که دوری از آزداران مگرد
بدان ای برادر که از شهریار / نجوید خردمند هر گونه کار
یکی آنکه پیروزگر باشد او / ز دشمن نپیچد که جنگ آورد
دگر آنکه لشکر ندارد بداد / بداند فزونی مرد و نژاد
کسی کز در پادشاهی بود / نخواهد که مهر سپاهی بود
چهارم که با زیر دستان خویش / همانا کند در پرستان خویش
ندارد در گنج را بسته سخت / همی یازد از بار شاخ درخت
نباید در پادشاه و سپاه / سپه را در گنج دارد نگاه
اگر بخت آباد داری بداد / نوا از گنج شاه و سپاه از تو شاد
سلیح و ولادای خویش دار / نیز و نگه شبتر آید بکار
پس ایمن مشو بر که بد ار خوش / چو ایمن نشینی است کین کار خوش
سر انجام مرگ آیدت بیگمان / اگر تیره در چرخ جهان

برادر چو بشنید چندین سخن
که آخر همان روز تو بگذرد
می لعل پیش آورم هاشمی
کنون بوستانهای شاه از شهر
کمر بست و ایرانیان را بخواند
چنین گفت کز دور چرخ بلند
ورا دید که با ما نسازد جهان
فرستم روان ورا آفرین
بیارم بدو گنج و تاج و سپاه
شما یکسره داد با او ورید
چو ده سال گیتی همی داشت راست
مر او را نکوکار از آن خواندند
چو شاپور گشت از در تاج و گاه
گذشت آن دلاور زمان خویش
چنین گفت کای نامور بخردان
دروغ از تو نابود باشد سرای
کسی را که مغز باشد بسی
که بر انجمن مرد بسیار گو
دل مرد طامع بود پر ز درد
سرشت تن از خار گوهر بود
کو مانا به آرید از کار
دو گیتی بیابد دل مرد راد
ز نیکی بماند همان مرد لاف
شما را جهان آفرین یار باد
گمشدن و از پیش او برخاستند

چو اندرز بنوشت پیمانی ز بیت
چنین برده رنج تو دیگر خورد
ز جایی که جمش نگیرد کمی

برفت و بماند این سخن یادگار
چو آویزه هر مرد و بهمن بود
چو شصت و سه شد سال توش کم

پادشاهی اردشیر برادر شاپور

نخواهیم که باشد کسی را گزند
بیازیم با جهان جهان
که از بدسگالان نشست او برین
که همان چنین گفت شاپور شاه
نکو شد و آیین و داد آورید
نخورد و نبخشید چندانکه خواست
که

جهان گر شود رام با کام من
برادر جهان تیره بار آسپرد
چو شاپور شاپور گردد بلند
من این تخت را پاک کال آورم
خبان داکه خوردیم و بر بالید
نخست ار کسی باژ و شاه و خراج

در پادشاهی شاپور بن شاپور گوید

به مردی نگه داشتیان خویش
جهاندیده و رای زن موبدان
که از راستی باد برزی بجای
و از راه بد زدن کسی
نگاه به گفتار خود آب روی
نگرد طمع تا توانی مگرد
گذر زین جهان دانش بکتر بود
پسند آیدش بخشش کردگار
نباشد دل مردم سفله شاد
که پیراگند خواسته برگزاف
همیشه سر تخت بیدار باد
ز یزدان برو آفرین خواندند

چو شاپور بنشست بر جای عم
مدانید کانکس که گوید دروغ
همان مرد بی سفله را دوست
ز بار از الهدار باید بدن
اگر دانشی مرد راند سخن
مکن دوستی با دروغ آزمای
اگر سفله گر مرد با شرم و داد
جهاندار که بیرو کند بر گزاف
بدین گیتی اندر بود نام زشت
ستوده کسی کو میانه گزید
جهاندار بادا و فریاد رس
چو شد سالیان پنج ناچار ماه

تو ماندی جهان تخم زشتی مکار
بدین کاخ فرخ نشیمن بود
ز گیتی چرا جویم آیین و فر
بیاراست آن تخت شاپور پر
بر تخت زرین نشاند
بسنند تیزی و آرام من
از ایرا که فرزند او بود خورد
شود نزد او تاج و تخت ارجمند
همان از پدر یادگار آوریم
چو مردی همه رنجها یاد گشت
همی راکیان داشت آن کاخ و تاج
که هرکس تن آسان از و ماند
مر او را سپرد آن خجسته کلاه
از ایران بسی شاد و بهری نعم
بگیرد از و پس بر ما فروغ
نیابی بباغ اندرون خام کار
نباید بر او از براز آز دن
تو بشنو که دانش بگردد کهن
همان نیز با مرد ناپاک رای
به آزادگی یکدل و پاک نهاد
به بی دانشی نام جوید ز لاف
بدان گیتی او خود نیابد بهشت
تن خویش را آفرین گستر بد
که تخت بزرگی بماند بکس
ببستند شاه روزی بنخچیرگاه

جهان شد پر از باز و از یوز و سگ چه پرنده و چند یاران تگ
چو خیمه زده بد ز بر خوابگاه چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
سه جام می خسروانی بخورد پراندیشه شد سوی خواب گرد
زاکنده گشتند لشکر همه چو در خواب شد شهریار رمه
بخفت او و برخاست اوار باد که کس یاد از آن سان ندارد بیاد
فرو برده چوب سیاره کمند نزد بر سپهر شهریار بلند
جهانجوی شاپور جنگی بمرد کلاه کیی دیگری را سپرد
میاز و متاز و مناز و مرنج چه تازی بکین و چه یازی بگنج
که بهر تو اینست ازین تیره گوی هنر جوی و راز جهان را مجوی
که بر باز جویی بپیچی ز درد پژوهش مکن گرد رازش مگرد
جهان را چنین است رسم و نهاد ز کارش نباشد خردمند شاد
چنین است کردار این چرخ پیر چه با مرد برنا چه با مرد پیر

در پادشاهی بهرام بن شاپور گوید

خردمند شایسته بهرام شاه همی داشت سوگ پدر چند گاه
چو بنشست بر جایگاه مهی چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که هر شاه کز داد گنج آگند بداند که آن گنج بپراگند
بداندیش را دل پر از دود باد ز ما ایزد پاک خشنود باد
همه دانش اوراست ما بنده ایم که کاهنده و هم فزاینده ایم
جهاندار یزدان بود یاور است که فر و در پادشاهی کجاست
کسی کو ببخشش توانا بود خردمند و بیدار و دانا بود
نیابد کسی بند در گنج سخت بویژه خداوند دیهیم و تخت
وگر چند بخشی ز گنج سخن برافشان که دانش نیابد بن
ز رنگ و ز بوی جهان برگرای چو خواهی که نیکیت ماند بجای
اگر خود شناسی همی خوب و زشت بیابی بپاداش خرم بهشت
وگر برگزینی ز گیتی هوا بمانی بچنگ هوا بینوا
چو دارد ت یزدان دو دست باز بدان تا نمانی بگرم و گداز
چنینست امیدم ز یزدان پاک که چون سر بیارم بدین تیره خاک
جهاندار پیروز دارد مرا همان گیتی افروز دارد مرا
گر اندر جهان داد بپراگنیم ازان به که بیداد گنج آگنیم
که اندر جهان ماند همی گنج ما بدشمن رسد بیگمان رنج ما
که تخت بزرگی نماند بکس جهاندار باشد مرا یار و بس
بد و نیک ماند ز ما یادگار تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شد سال آن نامور بر دو هفت بنالید و آن سرو نازان بخفت
بپیچید که در بیمار بود دل مهتران پر ز تیمار بود
نبودش پسر هیچ جز دخترش بود یکی کهتر از وی برادرش بود
بدو داد تا کام گنج و سپاه همان مهر شاهی و تخت و کلاه
کجا نام او یزدگردش نهاد پدر اندکی بود نادر نژاد
بفرمود تا شد بر شیر گرد سپه را سراسر همه گرد کرد
جهاندار بر باز گیتی برفت بر او سالیان برگذشته دو هفت
ابا شصت سه سال مرد کهن تو از باد تا چند رانی سخن
همان روز تو ناگهان بگذرد در توبه بگزین و راه خرد
جهاندار ازان بنده خشنود باد خرد مایه باد و سخن سود باد
اگر در سخن موی کافد همی ز تاریکی اندر شکافد همی
گر او زین سخنها که اندر گرفت به پیری سر آرد نباشد شگفت
بفر شهنشاه شمشیر زن ببالا سرش برتر از انجمن
زمانه بکار شهنشاه باد سر تخت او افسر ماه باد
ازو باد و تخت کیی تا م کام گزو نیست کام و ازو نیست نام
بزرگی و دانش ورا یار باد ورا دوست بدخواه کوتاه باد
ببین دو دل شاه محمود باد ازو بخشش و داد موجود باد

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / سپه را ز دشت اندر آورد گرد
کلاه برادر به سر برنهاد / همی بود از آن مرگ ناشاد شاد
همی گفت با نامداران شهر / که هر کس که از داد یابند بهر
نخست آن نیایش به یزدان کنند / دل از داد او پادشا و خردان سپند
مدارا ندانم که دارد هش / وگر دست یابند بد را نکوهش
کسی کو بیچد ز ما راستی / بیار آمد از کژی و کاستی
به هر جای جاه وی افزون کنیم / ز دل کینه و آز بیرون کنیم
سگالش نکوییم جز با روان / خردمند و بیدار دل بخردان
کسی را که ابر از آهو بود / روانش ز رستی به نیرو بود
به بیچارگان بر ستم ساز داد / که از چیز درویش بفراز داد
نکوهش کنیم و نیروش بیرون کنیم / مدارو بیش از ارزش افزون کنیم
کسی کو ببیر سیر دار چشم ما / همی بگذرد تیز بر چشم ما
همی خسته از خاک چون مدنش / همان خنجر هندوی دو کش
بفرمان ما چشم روشن کنند / خرد را ز آهن بر جوشن کنید
تن هر کسی گشت لرزان چو بید / که شمشیر و گوپال شان بد امید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست / بزرگی فزون گشت و مهرش نکاست
خردمند نزدیک او خوار گشت / همه رسم شاهیش بیکار گشت
کنار یک با پهلوان و ردان / همان دانشی بر خرد موبدان
یکی گشت با او نزدیک او / جفا پیشه شد جان تاریک او
پژوهنده شد از مهر و بهر و داد / بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی کاندر نزد او پایگاه / بزرگی مکافات کردی گناه
هر آنکس که دستور بد بردرش / فزاینده افسر و اختر ش
همه عهد کردند با یکدگر / که هر گز نخ پیند از آن نعم
همه یکسر از بیم پیچان شدند / ز هول شهنشاه پیچان شدند
فرستادگان آمدندی ز راه / همان زیر دستان فرمان ناخواه
چو دستور از آن آگاهی یافتی / بد از کار ما نیز بشتافتی
بگفت ار کرم ور باز رزم / فرستاده را راه دادی به شرم

در مولود بهرام گور گوید

ز شاهیش بگذشت چون هفت سال / همه موبدان ز برج و وبال
سر سال هشتم مه فوردین / که پیدا کند در جهان هوردین
یکی کودک آمدش هرمز روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
همانگه پدر کرد بهرام نام / ازان کودک خرد شد شادکام
پدر بر ستاره شمر هر که بود / که شاهیست کشور ایشان شنود
یکی مایه ور بود با فر و هوش / سر هندوان بود نامش سرش
یکی پارسی بود هشیار نام / که بر چرخ گردی بدانش خرام
بفرمود تا پیش شاه آمدند / به هشیار و جوینده راه آمدند
بصلاب کردند از اختر نگاه / هم از زیج رومی بجستند راه
ز اختر جهان دید خرم نهان / که او شهریاری بود در جهان
از هفت کشور بود پادشاه / کو شاد و دل باشد و تاربیاب
برفتند پویان بر شهریار / همه زیج و صلاب بها پر نگار
بگفتند با تاجور یزدگرد / که دانش ز هر گونه کردیم گرد
چنین یافتیم از شمار سپهر / که دارد درین کودک خرد چهر
مر او را بود هفت کشور زمین / گرانمایه شاهی بود با فرین
ز گفتارشان شاه شد شهریار / همه زیج و صلاب بهار کنار
چو ایشان برفتند از آن بارگاه / ز موبد بپاک و دستور شاه
نشستند و جستند مر او را یکی / که تا چاره آن چه آید بجای
کز این کودک خرد خوی پدر / پذیره شود خیره و او کر
گرامی دو که خوی بد دارد او / همه بوم زیر و زبر دارد او
نه موبد بود شاد و نه پهلوان / نه او در جهان شاد و روشن روان

همه موبدان نزد شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
بگفتند کین کودک پرمنش / ز سیاره بود و ز اختر ازین منش

جهان سر بسر زیر فرمان تست / بهر کشوری باژ و پیمان تست
نگه کن بجایی که دانش بود / ز داننده کشور پر رامش بود

ز پرمایگان و ز ایکان برگزین / که باشد ز کشور بر و آفرین
هنرگر دو این شاه خرم نهان / ز فرمان او شاد گردد جهان

چو بشنید ازان موبدان یزدگرد / ز کشور فرستادگان گرد کرد
نگه کرد و فرستاد کسها بروم / بهند و بچین و بآباد بوم

همان نامداری سوی تازیان / ببستند تا بهینه بسود و زیان
بهر سو همی رفت خواننده / که بهرام را پرورانندهٔ

بجز مدی سخن گوی دانش پذیر / پژوهندهٔ اختر و یادگیر
بپرسید بسیار زو آختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان

برفتند نعمان و منذر بدشت / بسی نامور نیزه دار از عرب
بزرگان چو در پارس گرد آمدند / بر ما چو بر یزدگرد آمدند

بگفت هر کس که ما بنده ایم / خود اندر جهان شاد و زنده ایم
که یابد چنین روزگار از جهان / که شایسته فرزند شاه جهان

هنر گیرد و دانش آموزدش / دل از تیره کیهان برافروزدش
ز روم و ز هند و ز چین و پارسی / بجوید دگر مردم هندسی

همه فیلسوفان بسیار دان / سخن گوی و از مردم کاردان
بگفتند هر یک به آواز نرم / که ای شاه با داد و با رای و شرم

همه سر بسر خاک پای تو ایم / بدانش همه رهنمای تو ایم
نگر تا پسندت کی آید همی / و یا سودمندت چه آید همی

چنین گفت منذر که ما بنده ایم / خود اندر جهان شاه را زنده ایم
هنرهای ما شاه داند همه / که او چون شبانست و ما چون رمه

سواریم و گردیم و اسب افکنیم / کسی را که دانا بود بشکنیم
ستاره شمر نیست از ما کسی / که از هند و ... بهره دارد بسی

پر از مهر شاه است ما را روان / بزیر اندرون تازی اسپی دمان
همه پیش فرزند تو بنده ایم / بزرگی او را ستاینده ایم

چو بشنید ازو این سخن یزدگرد / روان و خرد را برآورد گرد
نگه کرد آغاز و فرجام را / بدو داد پرمایه بهرام را

بموبد تا خلعتش ساختند / سرش را بگردون برافراختند
تنش را بخلعت بیاراستند / ز در اسب شاه یمن خواستند

ز ایوان شاه جهان تا بدشت / همه اشتر و اسب بود و جلد دشت
پرستنده و دایه و غمگسار / ز بازار که تا در شهریار

بیاراز که بسته ازین براه / ز دروازه تا پیش درگاه شاه
چو منذر رسید اندر شهر یمن / پذیره شدندش همه مرد و زن

چو آمد بآرامگاه از نخست / فراوان زنان نژادی بجست
ز دهقان تازی و پرمایگان / توانگر گزیده گرانمایگان

ازان مهتران چار زن برگزید / که اندر گهر بد نژادش ندید
دو تازی و دو دهقان تخم کیان / پرستنده مرد اکی راستان

همی داشتندش چنین چار سال / چو شد سیر شیر و ببالید یال
بدشواری از شیر کردند باز / همی داشتندش بر و بر بناز

تو گفتی همه فره نور بود / ازو پرورانیده در سور بود
چو شد هفت ساله بمنذر بگفت / که ارزانی مهتران بود جفت

چنین گفت کای مهتر سرفراز / ز من کودک شیرخواره مساز
مرا هست دانش اگر سال نیست / بسان کوانم پر و بال نیست

ترا پیال مست و خرد کتراست / نهادم من از رای تو دیگر است
ندانی مرا کس که هنگام جست / ز کاران گزیند که باید نخست

تو گر بار ... کام جوی همی / دل از رنگ و بیها نشوی همی
همه کار بی گاه و بی بر بود / ببین ازین مردمان ... بود

هر آنچیز کاندر خور پادشاست
بیاموزیم تا نباید سرای

سر راستی دانش آید درست
خنک آنکه آغاز فرجام جست

سر راستی دانش ایزدست
خنک آنکه با دانش و بخردست

نگه کرد منذر بدو خیره ماند
بزیر لبان نام یزدان نخواند

و دیگر ستاد هم در زبان رهنمون
سوی سوزیان هر کسی رهنمون

سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی
که در سوریان بودشان آبروی

کی تا دبیری بیاموزدش
دل ار تیره گیهان شود روشنش

وگر آنکه دانستن باز و یوز
بیاموزدش کان بود دلفروز

و دیگر که چوگان و تیر و کمان
همان گردش تیغ با دیگران

چپ و راست پیچان عنان داشتن
میان یلان گردن افراشتن

بگوید به بهرام آخیر نژاد
سخن هرچه دارد بگیتی بیاد

جوان موبدان پیش منذر شدند
ز هر دانشی داستانها زدند

تن شاهزاده بدیشان سپرد
ز امروزه خود و دانشی بود گرد

چنان گشت بهرام آخیر نژاد
که اندر هنر داد مردی بداد

ببودند و بنمودشش هر چیزی نیاز
بفرهنگ و چوگان و شمشیر و باز

چو شد نام آن نامور سه شش
دلاور گوی گشت خورشید فش

بآورد کردن عنان تافتن
پراکندن اسب و هم تاختن

بمنذر چنین گفت کای پاک رای
کسی کن هنر منذر آمد بجای

ازان هر کسی بسی بهره داد
ز درگاه منذر برفتند شاد

از آن پس بمنذر چنین گفت شاه
که اسپان و آن نیزه و آن رخت

بگو تا بپیچد بچشم عنان
بچشم اندر آرند نوک سنان

نهانی کنند آنچه آید چو شم
درم پیش خواهم بریشان کشم

چنین پاسخ آورد منذر بدو
که ای پر هنر جفت و نامجو

گله دار اسپان من پیش نیست
خداوند اسپان بد اخوش نشست

گر از تازیان اسپ خواهی خرید
مرا اینچ و بختی چه باید کشید

بدو گفت بهرام کای نیکنام
یکی تیز بادا همه ساله کام

من اسپ آن گزینم که اندر نشیب
تبارم نبینم عنان از نشیب

جوانی که خواهان باید ارش کنم
بنوروز بابا و بارش کنم

وگر آزموده نباشد ستور
نشاید ستبندی برو گرد رو

بنعمان بفرمود منذر که رو
فسیله گزین از کله وار نو

همه دشت نیزه گذاران گروه
کنون تا کجا یابی اسپی بزرو

بشد تیز نعمان صد اسپ آورید
از اسپان خنگ او را بر گزید

چو بهرام دیدان بیامد بدشت
چپ و راست پیچید و چندین گشت

هر اسپی که با باد همبر شدی
همه زیر بهرام می رستدی

بدینگونه تا برگزید اشقری
یکی باد پشای گشاده بری

هم از تازی و دیگر کیستی یکی
تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ

همی آتش افروخت از نعل او
همی خوی چکیدی از لعل او

بها داد منذر چو بود ارز شان
که در بیشه کوه بد مرز شان

بپذرفت بهرام زو این دو اسپ
فروزنده هر سان در گشسب

همی داشتشان چون که پاره
که از باد نامد بر او بر نهیب

بمنذر چنین گفت روزی جوان
که ای مرد با سنگ روشن روان

چنین بی بهانه همی داریم
زنان را همی تیمار کمداریم

همه مرکبی هم اندر جهان
ولی نیست اندر جهان بی بهان

ز اندوه باشد رخ مرد زرد
ز شادی فزاید تن را و مرد

زن خوب رخ شادی افزای پس
که زن باشد از درد و فریاد رس

زن پیر و آرام مرد جوان
اگر تا چند است اگر پهلوان

همان نو بود دین یزدان بپای
جوان را به نیکی بود رهنمای

کنیزک بفرمای تا پنج و شش
بیارند با زیب خورشید فش

گر آن ملکی دو گزین آیدم
هم اندیشه با فرزین آیدم

مگر نیز فرزند بینم یکی
که آرام دل باشدم اندکی

بهامد ز خشنود باشد ز من / ستوده بنام هر انجمن
چو بشنید منذر ز برنا سخن / برو آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا سعد گوینده تفت / سوی کلبه مرد نخاس رفت
بیاورد رومی کنیزک چهل / همه از در کام و آرام دل
دو بگزید بهرام از آن گلرخان / که در پوستشان عاج بود استخوان
ببالا چو سرو و بگیسو کمند / بها داد منذر چو آمد پسند
ببالا یکی زو دو از سرو سهی / همه کام زیبائی و فرهی
از آن دو ستاره یکی چنگ زن / دگر لاله رخ چون سهیل یمن
بخندید بهرام و کرد آفرین / زحسن گشت همچون بهشتی گزین
خراز گوی و میدان بدو پیش کار / گهی زخم چوگان و گاهی شکار

در شکار کردن بهرام و چگونگی آن

چنان بد که یک روز بی انجمن / بنخچیر گه رفت با چنگ زن
که نام آن رومی آزاده بود / که رنگ رخانش چو بیجاده بود
به پشت هیون گران برنشست / ابا سرو آزاده چنگی بدست
دلارام او بود و هم کام او / همیشه بلب داشتی نام او
بروز شکارش هیون خواستی / که پشتش بدیبا بیاراستی
فرو هشته زو چار بودی رکیب / همی تاختی در فراز و نشیب
کمانش دو زه زین و سیمین بدی / همان ترکش گوهر آگین بدی
همان زیر ترکش کمان مهره دان / دلاور ز مردانش بهره بدی
به پیش اندر آمدش آهو دو جفت / جوانمرد خندان بآزاد گفت
که ای ماه چون من کمان را بزه / برآرم بشست اندر آرم گره
کدام آهو افکنده خواهی به تیر / که ماده جوانست و همتاش پیر
چنین گفت آزاده کای شیرمرد / بآهو نجویند مردان نبرد
تو آن ماده را نرم گردان بتیر / شود ماده از تیر تو نره شیر
از آن پس هیون را برانگیز تیز / چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز
کمان مهره انداز تا گوش خویش / نهد همچنان خوار بر دوش خویش
همانگه ز مهره بخاردش گوش / بپای آر باش و برآورد دوش
به پیکان سر و پا و گوشش بدوز / چو خواهی که خوانمت گیتی فروز
کمان را بزه کرد بهرام گور / برانگیخت زان دشت آرمیده شور
دو پیکان بترکش یکی تیر داشت / بدشت اندر از بهر نخچیر داشت
همانگه چو آهو شد اندر گریز / سپهبد سر و پای آن زه بتیز
بتیر دو پیکان ز سر برگرفت / کنیزک بدو ماند اندر شگفت
هم اندر زمان نر چون ماده گشت / سرش زان سروی سیه ساده گشت
همان در سروگاه ماده دو تیر / بزد همچنان مرد نخچیرگیر
دو پیکان بجای سرو در سرش / بخون اندرون لعل گشته برش
هیون را سوی جفت دیگر بتاخت / بچرم کمان مهره در مهره ساخت
بگوش یکی آهو اندر فکند / پسند آمدش بود جای پسند
بخارید گوش آهو اندر زمان / به تیر اندرون راند جادو کمان
سر و گوش و پایش بهم بر بدوخت / بر آن آهو آزاده را دل بسوخت
بزد دست بهرام و او را ز زین / نگونسار برزد بروی زمین
هیون از بر ماه چهره براند / بر و دست و چنگش بخون در نشاند
چنین گفت کای بیخرد چنگ زن / چه بایست جستن بمن بر شکن
اگر کند بودی گشاد برم / ازین زخم ننگی شدی گوهرم
چو او زیر پای هیون در سپرد / بنخچیر از آن پس کنیزک نبرد
دگر هفته با لشکر سرفراز / بنخچیر گه رفت با یوز و باز
بر آن کوه بر یکی شیر دید / کجا پشت گوری همی بردرید
برآورد زاغ سیه را بزه / ببندی نشست و به پیوند گره
دل گور و بر دوخت با پشت شیر / ز خون هژبر آرزو گور زیر
چو او گور و شیر دلاور بکشت / بایوان خرامید تیغی بمشت

ورا گفت نعمان و منذر برو
بسی نامور مرد از تازیان
همی خواست منذر که بهرام گور
چو بهرام گور آن شترمرغ دید
کایک همی انداز کمان
یکسو زنی زان فزونتر نبود
همی آفرین خواند منذر بروی
مبادا که چشم آورد ماه تو
فراوان مصور بجست از یمن
سواری چو بهرام با یال و تن
شترمرغ و هامون و آن زخم تیر
فرستاده شد چون بر زرد کرد
وز آن پس هنرها چو کردی نگار
بمنذر چنین گفت بهرام شیر
برآراست منذر چو بایست کار
ز برد یمانی و تیغ یمن
چنین تا بشهر صطخر آمدند
از آن پس چو آگاهی آمد بشاه
پذیره شدندش همه موبدان
بدیدش کی تخت او سرفراز
شگفتی فرو ماند از کار او
برزن درون جای نعمان گزید
شب و روز بهرام پیش پدر
بشب کس فرستاد و او را نخواند
برین کار با او نشسته ز دست

شکار کردن بهرام گور با نعمان بن منذر

مدبستان نیاید سواری ورد | شترمرغ دیدند جایی گله
گرد وار باد و سوار دمید | کمان را بمالید چند الجنگ
بران تا بیار آورد ایشان زمان | همی بر شکافید بر پشت بر
همان نیز ازان تیر بر زر بتوز | برفت و بدید آنکه بد نامدار
همان نیزه داران بر جا شتری | بدو گفت منذر که ای شهریار
و یا پست کرده کمرگاه تو | تماشا که چو منذر بایوان رسید
شدند آن سواران بر از سر انجمن | نفرموده تا زخم او را به تیر
بلند اشتری زیر و زخمی شگفت | کمان مهره و آهو و تیر و گور
ز قیر سیه تازه شد چهر بر | سواری برافکنده زی شهر ما
همه لشکر آمد بر آن نامه کرد | همه نامداران فرو ماندند
همی تاختندی بر شهریار | پدر آرزو کرد بهرام را
که هر چند مانم بنزد تو دیر | همان آرزوی پدر خیزدم
ز شهر یمن هدیه شهریار | ز اسبان تازی بزین ستام
دگر هر چه بد معدن زر عدن | چه نعمان که با شاه هم راه بود

آمدن بهرام گور با صطخر شهر از خدمت پدر

ز درگاه بیدار دل یزدگرد | پیاده همه آگه ز دید پدر
پیاده شتابان و بردش نماز | چو بهرام را دید بیدار شاه
ز بالا و فرهنگ و دیدار او | فراوان بپرسید و بنواختش
یکی کاخ بهرام را چون بهشت | فرستاد نزدیک او بندگان
همی از پرستش نخوار بد بسر | چو یکماه نعمان ببد نزد شاه
برابرش بر تخت شاهی نشاند | بدو گفت منذر بسی رنج دید
شبان شمار و مرد منست | پسندیدم این رای و فرهنگ او

همی رفت با او به نخچیرگاه
گرازان همی راه سود و دران
دوان هر یکی چون هیون بلند
برو بر کمر جار بستی خدنگ
بر انسان زند مرد نخچیر گیر
یکی گور بر بود در خشم سوار
تو شاهی ما نم چو کالین بهار
ز بهرام آتش بکیوان رسید
مصور نگاری کند بر حریر
گشاده بر و چرب دستی و شور
فرستاد نزدیک او آن نگار
ببهرام بر آفرین خواندند
چو بهرام خورشید خود کام را
چو امین شوم دل برانگیزدم
ز چیزی که پرمایه بردند نام
بنزدیک او آمد و گاه بود
که از شاهزاده بنخچیر آمدند
ز فرزند و نعمان تازی براه
چو دیدش پدر را برآورد سر
بدان فر و آن شاخ و آن گرزگاه
بنزدیک خود پایگه ساختش
چو اندر خور او پرستندگان
همیخواست تا باز گردد براه
که تا زاد بهرام را پرورید
که سوی خرد پیش آهنگ او

تو خود دیر ماندی بدین بارگاه — پدر خشم دارد همانا ز راه
ز دینار و گنجش چو [illegible] — بدو بود تا جایگه شهریار
ز آخر بزین و بسیمین لگام — ده اسب گرانمایه بردند نام
ز گستردنیها و هم بنده نیز — ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز گنج جهاندار بهرام برد — یکایک بنعمان منذر سپرد
ز شادی در بخشش اندر گشاد — بر اندازه ایشان را بهره داد
بمنذر یکی نامه بنوشت شاه — جهانبان چون بود در خور دستگاه
بازادی از کار فرزند او — که شاه زمین جست پیوند او
بپاداش این کار یارم همی — بچرخ اندر سر فرازم همی
از مهر فرزند من او چه کرد — نگارش شب و روز تیمار خورد
یکی نامه بنوشت بهرام گور — که کار من اندر تباهیست و شور
گر این بود خشم آمدم شاد — که زنهار کند سوی مهتر نگاه
به فرزندم آمد چنین خواری — نه چون چاکری شاد و دل پر دری
بنعمان بگفت آنچه بودش نهان — زند براه و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از در شهریار — بیامد بر منذر نامدار
بدو نامه شاه گیتی بداد — ببوسید منذر بسر بر نهاد
وزان مه بپاسش شادمانی نمود — بر آن آفرین آفرین بر فزود
وزان پس فرستاده اندر نهفت — ز بهرام چندی بمنذر بگفت
جوان نامه بر خواند پیشش دبیر — رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت — سخنهای بایسته فرخ نوشت
چنین گفت کای مهتر نامور — مگر ای پسر هیچ زین بد پدر
به نیک و بد شاه خرسند باش — پرستنده باش و خردمند باش
بهر با صبر کن تا جهان بگذرد — سر مرد باید که دارد خرد
سپهر روان را چنین است رای — تو با رای او هیچ منمای جای
دلی را پر از مهر دارد سپهر — ولی پر ز کین و پر از رنگ چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید — جهان چون جهاندار باید خمید
از ایشان ترا هر چه آید بکار — ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستم گر دل بداری برنج — بپرهیز و پراکنده رنج تو گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار — فرستادم اینک ز بهر نثار
که روشن کند جان تاریک تو — فرستادم اینک بنزدیک تو
پرستار گور رهنمای تو بود — ببرده درون دلگشای تو بود
هر آنگه که دینار بردی بکار — گرامی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستم بسیار نیز — ازین بادستای ز هر گونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش — نگار پرستش فزاینده باش
توان مهرجویی ز شاه جهان — جدا کرد شولانی اندر نهان
فرستاد از آن تازیان ده سوار — سخن گوی و بینادل و دستیار
رسیدند نزدیک بهرام شاه — ابا بدره و برده و نیکخواه
خردمند بهرام از آن شاد شد — همه دردها بر دلش باد شد

گفتار در خشم گرفتن پدر بهرام با بهرام گور

وزان پس بدان پند شاه عرب — پرستش همی کار او روز و شب
چنان بد که یک روز در بزمگاه — همی بود بر پای در پیش شاه
پدر چون بدیدش بهم بر دو چشم — بشدی یکی بانگ بر زد بخشم
چو شد تیره بر پای خواب آمدش — هم از ایستادن شتاب آمدش
بدژخیم فرمود کو را ببر — گزینش نپسندد کلاه و کمر
برو خانه زندان کن و باز گرد — زنید برو گاه تنگ و نبرد
بایوان همی بود خسته جگر — ندید اندران سال روی پدر
مگر مهر نوروز و جشن سده — که او پیش رفتی میان رده
چنان بد که طینوش رومی ز راه — فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا برده و بدره و باژ روم — فرستاد قیصر بدین مرز و بوم

چو آمد شهنشاه و بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد و بهرام زی او پیام / که ای مرد بیدار گسترده کام

ز گوهر ز خیری بپا رزو شاه / ز رو و ور گشتم چنین بیگناه
تو خواهش کنی گر ترا بخشدم / مگر بخت پژمرده در بخشدم

سوی والکانم فرستند مگر / که منذر مرا به ز نام پدر
چو طینوش بشنید پیغام او / برآورد ازان آرزو کام او

دل آزرده بهرام از گشت شاه / ازان بند بی مایه آزاد گشت
بدرودیش بخشید بسیار چیز / ازانجا که رفتن از اسب نیز

همه زیردستان خوش را بخواند / شب تیره چون باد لشکر براند
بیاران چنین گفت یزدان شناس / که رفتیم و ایمن شدیم از هراس

چو آمد به نزدیک شهر یمن / پذیره شدش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای / همان نیزه داران پاکیزه رای

چو منذر به بهرام نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاده مرد / همی گفت بهرام تیمار و درد

ز گفتار او چند منذر گریست / بپرسید و گفت اختر شاه چیست
که هرگز نیامد براه جز درد / ز کردار رستم که کیفر برد

بدو گفت بهرام کو خود مباد / که گرد از شوم اخترش نزاد
فرود آورید و بس هم انجا که بود / بران نیکوی نیکویها فزود

بجز رزم و میدان نبودش کار / و با بخشش و کوشش کارزار
وزان پس غم و شادی یزدگرد / نشان گشت بر بور چون باد و ارد

ز شاهی پراندیشه شد یزدگرد / ز هر کشوری موبدان کرد گرد
که تا کی بود در جهان مرگ او / کجا تیره گردد سر و ترگ او

چو باشد کجا باشد آن روزگار / که پژمرده گردد گل شهریار
ستاره شمر گفت این خود مباد / که شاه جهان گیرد از مرگ یاد

چو بخت جهاندار بد رو شود / از ایدر سوی چشمه سو شود
فراز آورد لشکر و بوق و کوس / شتابد به نظاره سوی طوس

بدانجا که پرورد هوش او / چو این راز بگذشت بر گوش او
ز بیم آتش از باد گیری بدست / که این راز در پرده ایزد است

چو بشنید از شاه سوگند خورد / که بخراد و برزین و خورشید زرد
که من چشمه سو نبینم بچشم / به هنگام شادی و هنگام خشم

برین بر بگذشت گردون سه ماه / زمانه بجوش آمد از خون شاه

چو بیداد گر شد شبان بار ره / بدو بار کرد و بد بها همه

رفتن یزدگرد بچشمه سو و چگونگی آن

ز بینیش بگشاد یکروز خون / پزشک آمد از هر سوی رهنمون
بدارو چو یکچند بستی پزشک / دگر بعده خون آمدی چون سرشک

بدو گفت موبد که ای شهریار / بگشتی تو از راه پروردگار
تو گفتی که بگریزم از خاک مرگ / چو باد خزان آمد از شاخ برگ

ز چاره آینست گر راه شهد / سوی چشمه سو گرای ای مهبد
نیایش کنی پیش یزدان پاک / بگردی برابر بر آن تیره خاک

بگویی که من بنده ناتوان / زده وام سوگند پیش روان
کنون آمدم تا زمانم کجاست / بپیش تو ای داور و داورست

چو بشنید شاه آن پسند آمدش / همان روز را سو بمهد اندرش
بیاورد پس مهد عماری و مهد / گذر کرد بر سوی دریای شهد

شب و روز تازان بمهد اندرون / ز بینیش گه گه همی رفت خون
چو نزدیکی چشمه سو رسید / برون آمد از مهد و دریا بدید

ازان آب لختی بسر بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی بماند ز بینیش خون / بخورد و بیاسود و با رهنمون

بسی کرد گفت این آیین و رای / نشستن چه بایست چندین بجای
چو گردن کشی کرد شاه ورم / که از خوشتن دید بیکی همه

ز دریا برآمد یکی اسپ خنگ — سرین گرد چون گور و کوتاه لنگ
دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم — بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دام دریای با یال و فش — سیه سم و کفک افگن و شیرفش
چنین گفت با مهتران یزدگرد — که این را سپهبد اندر آرید گرد
بشد گرد چوپان و ده کره تاز — یکی زین و کپان کمندی دراز
چو و انست را جهاندار شاه — که آورد و آن اژدها را براه
فرو ماند چوپان و لشکر همه — بر آشفت ازان شهریار رمه
هم آنگاه برداشت زین و لگام — بنزدیک آن اسپ شد شادکام
چنان رام شد خنگ بر جای خویش — که تنها دو دست از زین و پای پیش
ز شاه جهاندار بستد لگام — بزین بر نهادن همی گشت رام
چو زین بر نهاد و بر آمیخت تنگ — بجنبید بر جای از آن نهنگ
پس پای او شد که بندد دمش — خروشان شد آن بارهٔ سنگ سم
بغرید و یک جفته زو بر سرش — به خاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد — چه جویی تو زین برشده هفت گرد
چو از گردش او نیابی رها — پرستیدن او نیارد رها
به یزدان گرای و بدو کن پناه — خداوند گردنده خورشید و ماه
چو او کشته شد اسپ آبی چو گرد — بیامد بدان چشمهٔ لاجورد
به آب اندران چشمه شد ناپدید — کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس — که شاهان نهان آوردت بسی
همه جامه‌ها را بکردند چاک — همی ریختند از بر یال خاک
ازیشان که فید موبد برش — میان تهی کاه و مغز سرش
بیاگند یکسر به کافور و مشک — بدیباش را کرد و خشک
به تابوت زرین و مهد ساج — سوی پارس شد آن خداوند تاج
چنین است رسم سرای سپنج — چو آرام یابی بترس از گزند
تو رامی و با تو جهان رام است — چنان چون بوده آید به از خام بست
پرستیدن یزدان بهست از گناه — چو باشد کسی را بدین دستگاه
چو در دخمه شد شهریار جهان — از ایران پرستندگان جهان
چو گستهم و پیلو گشتی برلب — دگر قارن گرد پور گشسپ
چو میلاد با آرش از مرزبان — چو بیرون زد اسپ افگن از گرز تاز
دگر هر که بود اندر ایرانیان — بزرگان و گندآوران جهان
کجا خوارشان داشتی یزدگرد — همه آمدند اندران شهر گرد
چنین گفت گویا گشسپ دبیر — که ای نامداران برنا و پیر
جهاندار تا تاج و جان آفرید — کسی زین نشان شهریاری ندید
که جز کشتن و خواری و درد و رنج — بیاگندن از چیز درویش گنج
ازین شاه ناپاک تر کس ندید — ز نامداران چنین کس شنید
نخواهیم ازین تخمه بر تخت کس — ز خاکش به یزدان نالیم بس
سزاوار بهرام فرزند اوست — که مغز و دل و رای پیوند اوست
ز مندر نشاید سخن سر به سر — نخواهیم بر تخت بیدادگر
بخوردند سوگندهای گران — هر آنکس که بود اندر ایرانیان
کزین تخمه کس را نشاید شهی — نخواهیم با تاج و تخت بهی
بر آن بر نهادند و برخاستند — همه شهریاری دگر خواستند
چو آگاهی مرگ شاه جهان — پراکنده شد در میان مهان
الان شاه چون پارس پهلو سپاه — چو بهرام و ... زرین کلاه
همی هر یکی گفت شاهی مراست — هم از خاک تا برج ماهی مراست
جهانی پر آشوب شد سر به سر — چو از تخت گم شد پسر تاجور
با بیران رو و موبد پهلوان — هر آنکس که بودند روشن روان
بدین کار در پارس گرد آمدند — بسی زین سخن داستانها زدند
که این تخت شاهی سزاوار کیست — نشستند تا از در کار کیست
بنشستند دادگر — که بنشست بر تخت زرین کمر
که آشوب بنشاند از روزگار — جهان مرغزارست بی شهریار

یکی پیر بد مرد خسرو بنام
هم از تخمهٔ پرسواران بد او
پسر بود گردوان بد و تاج و تخت و گاه
بدو رفت آن سرافراز شاهان بمرد
بخوردند سوگند یکسر سپاه
چو بشنید بهرام رخ زرد کرد
چو یکماه بنشست با سوگ شاه
همه زار با شاه گریان شدند
همه در جهان خاک را آمدیم
بمنذر چنین گفت بهرام گرد
ازین تخمه گر نام شاهنشهی
براندیشه باشید و یاری کنید
چنین گفت کاین روزگار منست
نمانداران برین هم سخن
بفرمود نعمان بمنذر که رو
من از لشکر ایشان نیایم که شاه
بیاور و نعمان سپاه گران
بفرمود تا تاختنها برند
زن و کودک خورد بردند اسیر
پس آنگاهی آمد بروم و بچین
همه تاختن را بیاراستند
بیاران همه هر کسی دست یاخت
چو گشتند زان رنج یکسر ستوه
یکی چاره باید کنون ساختن
کجا نام او گو جوانوی بود

گفتار در آگاه شدن بهرام گور از مرگ پدر

بروز انجمن شد زهر سو سپاه / پس آگاهی آمد به بهرام گور
بمرد و همه نام شاهی بمرد / یکی مرد بر گاه بنشاندند
گران تخمه هر که از تخم شاه / که بهرام فرزند او همچو اوست
ز مرگ پدر رسته دلش مستمند / بر آمد و بنشسته بر شهر یمن
سر ماه نو را بیارایت گاه / برفتند نعمان و منذر بهم
بی آتش از درد بریان شدند / زبان برگشادند ازین در سخن
نه جویای تاج را آمدیم / بمیر و کسی گو زما ورزباد
که اکنون که شد روز ما تار و تور / اگر تند و پر سهم بد شهریار
گسسته شود تنگدل ... / ز دشت سواران برآرند خاک
بمرگ پدر سوگواری کنید / ز بهرام بشنید منذر سخن
بدین دشت جای شکار منست / تو بر تخت بنشین و نظاره باش
که نعمان و منذر فکندند بن / ز پیش جهانجوی برخاستند
یکی لشکری ساز شیران نو / ز شیبان و قیسیان ده هزار

لشکر کشیدن نعمان با ایران زمین و تاراج نمودن

همه روی کشور بهم بر زدند / ره سوریان تا در طیسفون
کس آن رو نچار اندرو ... / پر از غارت و سوختن شد جهان
بزرگ و بهنده و مهتران زمین / که شد تخت ایران ز شاهی تهی
به پیدا و از جای برخاستند / چو از تخم شاهنشهان کس نبود
شاهنشهی سر گردن فراخت / چو ایرانیان آگهی یافتند
نشستند یک با دگر همگروه / که این کار از اندازه اندر گذشت
دل و جان ازین رنج پرداختن / نجستند موبد فرستادند
دبیر و بزرگ و سخن گوی بود / بدان تا بنزدیک منذر شود

جوانمرد و روشن دل و شاد کام
بمنذر از ایرانیان داد
که از چرخ شد تخت ما آب شور
بشاهی همی خسروش خواندند
ز آب پدر یافت او مغز و پوست
ز روشن شدن کودک و مرد و زن
همه تازیان همین پیش و کم
که ای پر هنر شهریار بلند
ز تیغش چو خستیم و مرگ اوفتاد
بدین دشت را سر بسر دستوار
شود جای بر تازیان بر مغاک
نگر تا پاسخ چه افکند بن
همه ساله با تاج و با باره باش
همه تاختن را بیاراستند
فراز آورید از در کارزار
کدام است با تاج و گنج و سپاه
همه تیغ داران و بنده درین
زمین خیره شد زیر نعل اندرون
چو بیکار شد تخت شاهنشهان
کسی نیست زیبای شاهنشهی
که یارست تخت کیی را بسود
بیکایک سوی چاره بشتافتند
ز روم و ز هند و سواران دشت
سخن گوی پیشا دل آزاده
سخن گوید و گفت او بشنود

بمنذر بگوید که ای سرفراز / جهان را بنام تو بد اهتزاز
نگهدار ایران و توران توئی / بهر جای پشت دلیران توئی
چو این تخت بی شاه و بی تاج شد / ز خون مرز چون پر دراج شد
چو گشتیم ما بی خداوند مرز / که این مرز را از تو دیدیم ارز
کنون غارت از تست و خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
نبودی چنین پیش ازین بدکنش / ز نفرین نترسی و از سرزنش
نگه کن بدین تا پسند آیدت / بپیران سر این سودمند آیدت
جز از تو کسی داور دیگر است / گر اندیشه برتر ز آن برتر است
بگوید فرستاده چیزی که دید / سخن نیز کز کاردانان شنید
جوانوی دانا ز پیش سران / بیامد سوی دشت نیزه وران

رسیدن جوانوی نزدیک بهرام و چگونگی آن

بمنذر سخن گفت و نامه بداد / سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه عرب / بپاسخ برو بر بسیج گشاد لب
چنین گفت کای دانش چاره جوی / سخن زین نشان با شهنشاه گوی
بگو آنکه گفتی به بهرام شاه / چو پاسخ بجویی بیابدت راه
فرستاده با او یکی نامدار / جوانوی شد تا در شهریار
چو بهرام را دید داننده مرد / بر او آفریننده را یاد کرد
ازان برز و بالا و آن یال و کفت / فرو ماند بینادل اندر شگفت
همی می چکد گویی از روی او / همی بوی مشک آید از موی او
سخن گوی بی دانش و هوش گشت / پیامش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خیره شد / ز دیدار چشم و دلش تیره شد
بپرسید بسیار و بنواختش / بجایی بر تخت بنشاختش
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه / کز ایران چرا رنجه گشتی براه
ازین بیش بر رنج یابی زمان / هم اکنون ز گنج آیدی در زمان
سخنها همه گفت و نامه بداد / پیامی که آورده بد کرد یاد
فرستاد با او یکی پرخرد / که او را بنزدیک منذر برد
بگوید که این نامه پاسخ نویس / بپاسخ سخنهای فرخ نویس
وزانپس بگو تا چه دارد پیام / ازو بشنو و پاسخش ده تمام
بیامد جوانو سخنها بگفت / رخ منذر از رای او در شگفت

پاسخ ایرانیان از نزدیک نعمان و منذر

چو بشنید ازان مرد دانا سخن / بران نامه را پاسخ افکند بن
جوانوی را گفت کای پرخرد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد
شنیدم همه هرچه دادی پیام / وزان نامداری که گفتی سلام
چنین گوی کین [illegible] / که بیهوده پیکار [illegible] جست
شهنشاه بهرام گور ایدر است / که با فر و زور است و با لشکر است
ز سوراخ چون مار بیرون شد / همه دامن خویشتن پر ز خون شد
گرانمایه که من بودمی رای زن / ز ایشان نبودی شکن
جوانوی روی شهنشاه دید / وزو نیز چندی سخنها شنید
بپرسید تا شاید او تخت را / بزرگی و پیروزی بخت را
ز منذر چو بشنید ایشان سخن / یکی روشن اندیشه افگند بن
چنین داد پاسخ که ای سرفراز / مدار ایچ ازین کس ببی نیاز
از ایرانیان گر خرد گشته شد / فراوان ز آزادگان کشته شد
کنون من یکی نامجویم کهن / اگر بشنوی بگویم سخن
ترا با شهنشاه بهرام گور / خرامید باید بی جنگ و شور
ترا با شهنشاه بهرام گرد / سراسر زمین را بباید سترد
بایران خرامید با باز و یوز / چنان چون بر شاه گیتی فروز
شنیدن سخنهای ایرانیان / نماند ز جنبش نیاید زیان
بگو پی تو نیز آنچه اندر خورد / خردمندی و دوری از بد برد

ز گردان ده و دو هزاری مبش
خود و شاه بهرام با رای زن
گزین کرد از آن تازیان سی هزار
بدینار شان یکسر آباد کرد
چو آگاهی آمد بایران رسید
ز یزدان همی خواستند آنکه رزم
برآرد ز دو ز بهرام شاه
کنون جنگ سازیم یا گفتگوی
سخن گو باشان و بشنو سخن
چو دانسته شد چاره آن کنیم
من این دشت جهرم چو دریا کنم
خردمندی و رای و فرهنگ تو
گر امید و کم گرده وار مردرا
ببینی بروهای بیجان من
سه دیگر که خون ریختن کار ماست
کسی را جز از تو نخوانند شاه
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه
پذیره شدن را بیاراستند
نهادند بهرام تخت از عاج
زیک دست بهرام منذر نشست
از ایرانیان آنکه بد پاک رای
رسیدند نزدیک بهرام شاه
باواز گفتند ایرانیان
گزین تخمه بدر داغ و درد و دیم و درو
مرا گر نخواهید بی رای من

به پیچی ز پیغاره و سرزنش
نشستند و گفتند با انجمن

چو بشنید منذر و را چیره داد
تن خسته ان را است شد کز من

آمدن بهرام گور با نعمان و منذر با یران زمین

چو نوی نزد دلیران رسید
مگر باز گردد بشادی و بزم
بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه
چو لشکر بروی اندر آمد ز دور
کسی تیز کرد و تو تیزی مکن
گر آسان تو کینه پنهان کنیم
ز خورشید تابان ثریا کنیم
شکیبایی و دانش و سنگ تو
نخواهند بردن همی از تو گاه
فدای تو بادا تن و جان من
سمان از زو داو کریا ما بیست
که زیبای تاج و رزیبای گاه

بزرگان از آن کار غمگین شدند
چو منذر بنزدیک جهرم رسید
بمنذر چنین گفت کای ارزن
بدو گفت منذر مهار انجمن
بجوئیم تا چیست شان در نهان
ور ایدون کجا کین و جنگ آورند
بر آنم که بینند چهر ترا
نخواهند جز تو کسی تخت را
من و این سواران شمشیرزن
چو بینند بی مر سپاه مرا
همی پادشاهی که میراث تست
ز منذر چو شاه این سخنها شنید

آمدن بزرگان نزدیک بهرام شاه

بسر بر نهادند بهاگیر تاج
و گر دست نعمان و تیغی بدست
بیامد بدهلیز پرده سرای
بدیدند رسا گمی تاج و گاه
که ما را شکیبا مکن بر زبان
شب و روز با بخشش و داد و مهر
چرا کس نشاید بر جای من

نشستی بآیین شاهنشهان
همه گرد بر گرد پرده سرای
بفرمود تا پرده بر داشتند
بشاه جهان آفرین خواندند
نخواهیم یکسر شاهی ترا
چنین گفت بهرام کاری رواست
چنین گفت موبد که از راه داد

کسی کو بشد از شهر آباد شاد
بایران خرامند با انجمن
همه تیره و از در کار زار
سرافرازان پیرازیاد کرد
بر آذر پاک برزین شدند
بر آن دشت بی آب لشکر کشید
بجهرم کشیدی ز سهتر زمین
چو آیند پیش بیارای جوان
گر آنخواند خواهید شاه جهان
به پیچند و خوی پلنگ آورند
چنین برز و بالا و مهر ترا
کلاه او ز پیای تخت را
برانگیزم اندر جهان رستخیز
همان رسم و آیین و راه مرا
پدر بر پدر گر و باید درست
بجنبید و شادان دل و سرو مهد
روان بزرگان ایران گروه
یکی انجمن دانشی خواستند
بیاراست کو بود شاه جهان
نشاده بزرگان تازی بپای
ز در شان گو از کلاه خاستند
بزرگان همی جون فرا شاندند
بر و بوم با ما سپاهی ترا
سوار دل هر کسی پادشاست
نه کنیم گزیده خسرو نژاد

توانا یکی پادشاهی گزین
که خوانند بر کیش بر و آفرین

سه روز اندرین کار شد روزگار
که خوانند از ایران یکی شهریار

نوشتند پس نام صد نامور
فروزنده تاج و تخت و کمر

از آن صد یکی نام بهرام بود
که در پادشاهی دلارام بود

از آن صد به پنجاه باز آمدند
پر از چاره و پر نیاز آمدند

ز پنجاه بهرام بود از نخست
که گر جست جای پدر داد جست

ز پنجاه باز آوریدند سی
از ایرانی و رومی و پارسی

ز سی نیز بهرام بد سربسر
که او بد جهاندار فیروزگر

ز سی بر گزیدند موبد چهار
وز آن چار بهرام بد شهریار

چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن
از ایرانیان هر که او بد کهن

نخواهیم گفتند بهرام را
دلیر و سبکسار و خودکام را

خروشی برآمد میان سران
ولیکن کشی بر گذشت اندر آن

چنین گفت منذر بایرانیان
که خواهیم کو دانم فسو و زبان

گر این سال ناخورده شاه جوان
چرا باید پرورد چرخ روان

بزرگان بپاسخ بیاراستند
بسی خسته دل زار برخاستند

از ایران گر آهسته بد برگزد
نگاریگر این نشستار بد کرد

یکی را بریده دو دست و دو پای
یکی مانده بر جای جانش بجای

یکی را دو دست و دو گوش و زبان
بر ایشان نشسته چون تن بی روان

یکی را ز تن دور کرده دو کفت
از آن خستگان مانده منذر شگفت

یکی را بمسمار کنده دو چشم
چو نعمان بدید آن برآورد خشم

غمین گشت از آن کار بهرام سخت
بخاک پدر گشت کای سوربخت

اگر خشم شاهدیت برد حتی
روان از آتش چرا سوختی

جهانجوی منذر به بهرام گفت
که این بد ز ایشان نباید نهفت

سخنها شنیدی تو پاسخ گذار
که شد بی تو خوب آید از شهریار

چنین گفت بهرام کای مهتران
جفا دیده و کار کرده سران

همه راست گفتید وزین بدترست
پدر را نکوهش کنم در خورست

ازین چاشنی هست نزدیک من
کزو تازه شد رای تاریک من

که ایوان او بود زندان من
چو بخشایش آمد ز یزدان من

رهانید طینوش را دست او
نسند خسته جان من از شست او

از آن کرده ام دست منذر پناه
که هر کو نوازش ندیدم ز شاه

بدان خوش مباد اکه مردم بود
چو باشد بی مردمی کم بود

سپاسم ز یزدان که دارم خرد
روان مرا از خرد پرورد

ز یزدان همی خواستم تاکنون
که باشد بخوبی مرا رهنمون

که تا هر چه با مردمان کرد شاه
بشوییم با جان و دل از گناه

بکام دل زیردستان منم
بر آیین یزدان پرستان منم

شبان باشم و زیردستان رمه
بر آسانی و داد جوییم همه

هنرمند هست و فرهنگ و رای
ندارد هنر شاه پیدا اگر

لئیمی و کژی ز نیچار کیست
به بیداد گر بر بباید گریست

پدر بر پدر پادشاهی مراست
خردمندی و نیک‌خویی مراست

ز شاپور و بهرام تا اردشیر
همه شهریاران برنا و پیر

پدر بر پدر بر نیای منند
بدین و خرد رهنمای منند

ز مادر نبیره شمیران منم
ز هر گوهری با خرد همبرم

هنر هم خرد هم بزرگیم هست
سواری و مردی و نیروی دست

کسی را ندارم ز مردان هم نبرد
برزم و ببزم و بهر کار کرد

نهفته مرا گنج آکنده هست
همان نامداران خسرو پرست

جهان یکسر آباد دارم بداد
شما یکسر آباد باشید و شاد

سران بوم گر رنج ویران شدست
ز بیداد شاه ایران شدست

من آباد گردانم از داد او
همه زیردستان بمانید شاد

یکی با شما نیز پیمان کنم
زبان را به یزدان گروگان کنم

بیاریم شاهنشهی تخت عاج
بر شیر در میان بنهیم تاج

اپشتم ز ایرانیان

ز بیشه دو شیر ژیان آورم / همان تاج را در میان آورم
نه بندم من شیر ژیان تیغ و سوی / کسی را که شاهی کند آرزوی

شود تاج برگیرد از تخت عاج / بسر بر نهد تا سزاوار تاج
نشانی شنیدند میان دو شیر / میان شاه و تاج از بر تخت زر

جز او را نخواهیم کس پادشا / اگر دادگر باشد و پارسا
وگر زانکه گفتم نتابید یال / گزینید گردنکشی را همال

بگاهی که چون من تو هم تیز رو / سنان سواران بود خار جو
من و منذر و گرز و شمشیر تیز / نداند گر او آن تازی گریز

برآیم گر از شهنشاه شان / سرافشان کنم از درگاه شان
کنون آنچه گفتیم با پنج و تند / بدین داوری رای فرخ نهید

بگفت این و برخاست از خیمه شد / جهانی ز گفتارش آسیمه شد
با ایران ز دو موبد بهر گونه / که گفتار آن شاه دانا شنود

بگفتند کاین فره ایزدیست / نه از رای کژی نه از خردیست
نگویند بس کین سخن خیره بد / ز او گر مداریم دل از نژاد

کنون آنچه گفت او ز شیر ژیان / کلی تاج و تخت کیی در میان
گر او را بدرند شیران نر / ز خویشش بپرسید زاد او گرا

چو شد گفته و این رسم بد خو نهاد / همانا بر کشن باشیم شاد
ور ایدون که این تاج بر دارد او / نه از فریدون کند زاد او

جز از شهریارش نخواهیم کس / ز گفتارها داد و داریم و بس
گذشت آن شب و بامداد پگاه / بباید نشستن ز درگاه شاه

فرستاد و ایرانیان را بخواند / رز و زر گذشته فراوان براند
با او بگفتند پس موبدان / که هستی بود تا از آن بخردان

نشاندش همی در چه پیش آوری / چو گیری بلندی کند داوری
چه پیش آری از داد و آزرمی / گران کم شود کژی و کاستی

چنین داد پاسخ که فرزانگان / بدان نامداران و مردانگان
که بخشش بیفزاییم و گفتگوی / بکامم رسیده دادی و جست و جوی

کسی را که با دو شاهی سزاست / زمین از ایشان بخشیم رواست
جهان را بداد آرم و رای و داد / چو ایمن شوم باشم از داد شاد

کسی که درویش باشد بچیز / نگه داریم و بخشیمش نیز چیز
گنه کرده را پند پیش آورم / چو دو کم کنند بند ایشان آورم

سپه را بهنگام روزی دهیم / خردمند را دل فروزی دهیم
همان است دارم دل از زمان / ز کژی و تازی به پیچم روان

کسی کو بمیرد نباشدش خویش / ور و چیز ماند ز اندازه بیش
بدرویش بخشیم بارم بگنج / نه بندم دل اندر سرای سپنج

همه رای ما کار دانان رزم / بتدبیر پشت سپاه آکنیم
ز دستور پرسیم یکسر سخن / چه کار نو افکند خواهشم

کسی کو همی داد خواهد زمین / بخوبیم و بر کندن انجمن
و سهم داد و ایمن که او داد خواست / ز چیزی که از نرمان جز راست

مکافات سازیم زانها راید / جهان گرز شهریاران تهی
بدین پاک یزدان گوای منست / خرد بر زبان رهنمای منست

همان موبد موبدان موبد آن / پسندیده و کار دیده ردان
بدین کار اگر سال صد بگذرد / نه پیچم ز گفتار جان و خرد

ز بهرام بهرام و تاج و تخت / ازانپس نشستیم با شور و تخت
چو پاسخ شنیدند ازو بخردان / بزرگان همه بیدار دل موبدان

ز گفت گذشته پشیمان شدند / گنه کرده کان سوی درمان شدند
با او گفتند یک با دگر / که شاهی بود زین سزاوارتر

ز مردی و گفتار و رای و بداد / ازین بهتر در جهان کس مباد
ز داد آفرید است ایزد و را / مبادا که کاری رسید بد و را

همه نیکویها بیابیم ازو / نجوید و بداد اندر آریم رو
پس پشت لشکر تازیان / چو شنیدند پاسخ او ز بیم و زبان

اگر چه دبیر و پیر و گاه هوش
به گیتی که باشد ز بهرام بیش

به بهرام گفتند کای فره‌مند
به شاهی تویی جان ما را سپند

چو خسرو که بود از نژاد پشین
به شاهی بر او خواندند آفرین

گر او زین سپس شاه ایران شود
همه مرز در جنگ ویران شود

ز دو انجمن آنکه پیمان نشست
وزانپس جهان زیر فرمان نشست

بدان گشت بهرام همداستان
که آورد او پیش ازین داستان

بر او شدی موبد موبدان
بزرگی به پیشانی اندر روان

نهادی به نام کیان بر سرش
بسودی به شادی دو رخ بر برش

بموبد سپردند پس تاج و تخت
همایون شهنشاه پیروز بخت

ببردند شیران جنگی کشان
کشنده شد از بیم چون بیهشان

ازانپس ز آرایش چرخ تاک
چه باشیش او در جهان پاک

ندانست کس در هنرهای تو
به پاکی تن و دانش و رای تو

همه زیر سوگند و بند و هم
که گوید که اندر گزند و بیم

گروهی به بهرام باشند شاد
ز خسرو دگر باره گیرند یاد

بهانه همان شیر جنگیست بس
ازانپس بزرگی نجویند کس

چنان بود آیین شاهان داد
که چون نو بدی شاه فرخ نژاد

همه شاه بر گاه بنشاندی
بر آن تاج بر آفرین خواندی

وزانپس هر آنکس که بودی سوار
بخوا[illegible] شهریار

دو شیر ژیان آشفته هم کرد
به زنجیر بسته بموبد سپرد

ببستند بر پایه تخت عاج
نهادند بر گوشه عاج تاج

جهانی بنظاره بر آن تاج و تخت
که تا چون بود کار آن نیک بخت



چو بهرام و خسرو همایون شدند
ز شیران دلی پر ز خون شدند

چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان
نهاده یکی افسر اندر میان

بدان موبدان

بدان موبدان گفت تاج از نخست
هر آنکس که شاهی بجست
دگر گفت که من پیرم او جوان
بچنگال شیر ژیان ناتوان

بر این بد که او پیش دستی کند
بر پای شد و درستی کند
بدو گفت بهرام کاری رواست
نهانی نداریم گفتار راست

یکی گرزه گاو پیکر گرفت
جهانی بدو مانده اندر شگفت
دگر گفت موبد که ای پادشا
خردمند و با دانش و پارسا

همی جنگ شیران کنون بایدت
بگیر تاج شاهی چو افزایدت
تو جان از پی پادشاهی مده
بتخت بی بهانه بازی مده

همه یکسانیم و این کار تست
جهان را همه دل بیار از تست
بدو گفت بهرام کای دین پژوه
تو زین بی گناهی و دیگر گروه

هم آورد این نره شیران منم
خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد بیزدان شناس
چو رفتی دلت را بشوی از گناه

برفت با گرزه گاوروی
چو دیدند شیران پرخاشجوی
کی نو ز زنجیر بگسست و بند
بیامد بر شهریار بلند

بزد بر سرش گرز بهرام گرد
کشیش همی و ثنای برو
بر دیگر آمد بزد بر سرش
فرو ریخت از دیده خون بر برش

جهاندار بنشست بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
بیزدان سپاسید کو بد پناه
نماینده راه گم کرده راه

ببستند خسرو پرستش نماز
چنین گفت کای شاه گردن فراز
نشست تو بر گاه فرخنده باد
دلیران جهان پیش تو بنده باد

تو شاهی و مانندگان توایم
بجوئی فرایند کام توایم
بزرگان برو آفرین خواندند
ابر تاج او گوهر افشاندند

قطعه

بگیتی برآمد ز اسپر خروش
بیاوردند آن جشن روز سروش

چنین است کردار گردنده داد
ز گیتی ببستند بد بگرید باد

برآمد یکی و شد تیره ماه
نه پیدا کسی بر هوا پر زاغ

همی نیزه بارید از ابر سیاه
نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ

چه سازد همی این بلند آسمان
نماندم یکی پیش ده هیزم نجو

زمین گشته از برف کوه عاج
همه کارها شد سر اندر نشیب

خواصل فشاندند همی هر زمان
نه چیزی بدیدست تا جوی درو

بدین بیست کی در ویم و خراج
مرا نیست کیرد هوا از نهیب

کنون داستانی بگویم شگفت
گران بر ز اندازه شوان کار

پادشاهی بهرام گور شصت و نه سال بود

چو بر تخت بنشست بهرام گور
بشاهی برو آفرین خواند هو

پرستش گرفت آفریننده را
جهاندار بیدار بخشنده را
خداوند پیروزی و برتری
خداوند افزونی و کمتری

خداوند داد و خداوند رای
خداوند روزی ده رهنمای
از آن پس چنین گفت کاین تاج و تخت
ازان یافتم کافرید است بخت

بدو هستم امید و زویم امید
و زو دارم از بسکه بیم و نوید
تمامم بدو نیز نازش کنند
نگویید با عهد او شکنید

زبان برگشاد اندر ایرانیان
که بستیم تا بنده کی بهیان
که این تاج بر شاه فرخنده باد
همیشه دل و بخت او زنده باد

وز آن پس چو آفرین خواندند
همه بر سرش گوهر افشاندند
چنین گفت بهرام کی سرکشان
که ای پاک یزدان دنیای آخر

بیزدان گراییم و رامش کنیم
نیازیم و دل زین جهان بگسلیم
همه بندگانیم و ایزد یکیست
پرستیش جز او را سزاوار نیست

ز مهر و ز بیم و ز امیدشان
بد خواه حاجت نیاز مستان
بگفت این و از پیش برخاستند
برو آفرین نو آراستند

شب تیره بودند با گفتگوی / چو خورشید بنمود بر چرخ روی
به بهرام بنشست بر گاه شاه / برفتند ایرانیان نیکخواه
چنین گفت بهرام با مهتران / که ای نیک نامان و نیک اختران
بیزدان گراییم و رامش کنیم / تباری و دل بر جهان خرم کنیم
بگفت این و اسب گوان خواستند / کیی بارگاهش بیاراستند
دگر که بر تخت بنشست و گفت / که رسم پرستش نباید نهفت
بهشتی بیزدان گوایی دهیم / روان را بدین آشنایی دهیم
نشست سیم روز بر تخت زر / ز رنگ و ز بد دست بازیم گر
کسی کو بگردد بروز شمار / مر او را تو با دین و دانش مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن پسندیده تاج
چنین گفت کز گنج من یک زمان / نیم شاد کز مردم شادمان
به پنجم چو اسپار سری سپنج / که از بازگشتن بتیمار و رنج
که آنست جاوید و این بگذرد / تو از آز پرهیز و انده مخور
به ششم چنین گفت کز رنج کس / نیم شاد تا باشدم دست رس
بکوشش بجوییم خرم بهشت / جهان آنکه جز تخم نیکی نکشت
به هفتم بگفت بر مردم زیردست / مبادا که جوییم هرگز شکست
جهانی ز دشمن تن آسان کنم / بداندیشگان را هراسان کنم
به هشتم چو بنشست گفت ای مهان / خردمند و بیدار و دیده جهان
چو با مردم زفت زفتی کنم / همان با خردمند جفتی کنم
هر آنکس که با ما زند گرم دم / بدی پیش پنداران کردرم
هر آنکس که فرمان ما برگزید / غم و درد و رنجش نباید کشید
به نهم چو بنشست فرمود شاه / چو انوی را خواند اندر آن بارگاه
بدو گفت نزدیک بر مهتری / نهانا نداری و هر کشوری
یکی نامه بنویس با مهر و داد / که بهرام بنشست بر تخت شاد
خداوند بخشایش و راستی / گریزنده از کژی و کاستی
که با فر و برز است و با مهر و داد / نگیرد جز از نیکی و داد یاد
پذیرفتم آن را که فرمان دهد / گناه آن سگالد که درمان دهد
نشستیم بر تخت فرخ پدر / بر آیین طهمورث دادگر
بداد از نیاکان فزونی کنم / شما را بدین رهنمونی کنم
بر آن دین زردشت پیغمبرم / ز راه نیاکان خود بگذرم
همه گفت زردشت بنشین بدو / براهیم پیغمبر راست گو
خرد را پرستی نیست با هر کسی / اگر چه از و کژی آید بسی
همه پادشاهان از دین خویش / نگهبان مرز و نگهبان کیش
به فرزند و زن نیز هم یاد / جهان مردم زیرک یار پی
نخواهیم آکندن از رنج گنج / که از گنج درویش ماند برنج
گر ایزد مرا زندگانی دهد / و زین اختران نیکنامی دهد
یکی امشب نامه خوانید نیز / گران جاودان تاج باید و چیز
زما بر همه پادشاهان درود / به ویژه که مهرش بود تار و پود
بنا و بدر نامدار نگین / فرستادگان خواست با آفرین
برفتند با نامه موبدان / سواران بینادل و بخردان
دگر روز چون بر دمید آفتاب / بیالود کوه و بیالود خور
بنزدیک منذر شدند آن گروه / که بهرام شد از ایشان ستوه
که خوان لشکری کن هر دو نک شاه / ز کردار ما تا ببخشد گناه
که چوبان نهیم از بزرگی کرد / که چون در تن ما ز ایران فرود
زمین زشت گفتار و کردار او / ز بیدادی و درد و آزار او
دل ما بهرام زان بود درد / که از شاه بودیم یکسر مرد
ببستند منذر و گردشاه را کرم / بگسترد بیش سخنهای گرم
ببخشد اگر چند شان گناه بد / که با گوهر و دادگر بود شاه
بیاراست ایوان شاهنشهی / برفت آنکه بودش مهی و بهی
هر جای بزرگی بپرداختند / گرا بود شایسته بنواختند

بر جای خانی بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
دوم روز رفتند گیبر گروه سپهبد ز خوردن نیامد ستوه

سه روز جشن و می و سور بود غم از کاخ شاه جهان دور بود
بگفت آنکه نعمان منذر چه گفت ز بهرمن این پاک او را چه گفت

همه مهتران خواندند آفرین بران دشت آباد و مردان کین
از آن پس در گنج بگشاد شاد ببیاره بیاراست کار

باسب و سنان و بخشان خنگ زجوز و زر و گوهری رنگ رنگ
سراسر بنعمان و منذر سپرد جوانوی رفت و برایشان شمرد

کس اندازه بخشش او نداشت همان تاج و با کوشش او نداشت
همان تازیان را بسی هدیه داد ز ایوان شاهی برفتند شاد

بیاورد پس خلعت خسروی همان اسب و هم جامه پهلوی
بخسرو سپردند و بنواختشان بدرگاه فرخنده بنواختش

شهنشاه چون بر بکرسی رسید ز اسب اندر آمد بکرسی رسید
برادرش بد یکدل و یکزبان از و کهتران نامدار جوان

ورا پهلوان کرد بر لشکرش بدان تا باهن بود کشورش
سپه را سراسر بنرسی سپرد ببخشش همه پادشاهی ببرد

در گنج بگشاد و روزی بداد سپاهش ز دینار گشتند شاد
بفرمود تا ابن گشسپ دبیر بیامد بر شاه مردم پذیر

کجا بود ویران بدان روزگار شمار جهان داشت اندر کنار
جوانوی بیدار با او بهم که نزدیک او بد شمار درم

زیانی که بد زو در ایرانیان بفرمود تا بگسلد از میان
دبیران دانا بایران شدند ز بهر درم سوی کیوان شدند

زیانی که بد بر جهان سر بسر همه بر گرفتند یکبار گر
نود بار و سه بار کرد شمار ز ایران درم را هزاران هزار

ببخشید و دیوان بر آتش نهاد همه شهر ایران ازو گشت شاد
چو آگاه شد زان سخن هر کسی همی آفرین خواند هر کس بسی

برفتند گیبر بآتشکده بایوان نوروز و جشن سده
همه مشک بر آتش افشاندند بهرام بر آفرین خواندند

وز آن پس بفرمود کارآگهان نمی تا نگردد بذکر جهان
کسی الجا رانده بد برد کرد بخواند و بیک شهرشان کرد گرد

بدان تا شود نامه شهریار که آزاد کار او بود خواستار
فرستاد و خلعت بهر مهتری ببخشید در خوردشان کشوری

رد و موبد و مرزبان هر که بود که آواز بهرام از ایشان شنود
سراسر بدرگاه شاه آمدند گشاده دل و نیکخو آمدند

بفرمود تا هر که بد داوری سوی موبد موبدان کرد روی
چو فرمانش اندر گیتی بجای بشادی کری کرد بر در بپای

گرای زیر دستان بیداد تاب زغم دور باشید و دور از گناه
وز آن پس بر آنکس کشید آفرین که از داد و آباد دارد زمین

زگیتی بیزدان نیایید و بس که دارنده اویست و فریادرس
هر آنکس که بگزید فرمان ما نپیچد سر از راه پیمان ما

بر و بین نکوییها بر افزون کنم ز دل کینه و آز بیرون کنیم
هر آنکس که از داد بگریزد او بباد افره ما بپاویزد او

گراید و گر نیز و بد کرده کار بکام دل ما رود روزگار
بر این نکوییها فزایش بود شمار اربر ما ستایش بود

همه شهر ایران نگهدار او برفتند شادان و با آبرو
بدانکه که شد پادشاهیش راست فزون گشت شادی و اندوه کاست

همه بزم و نخچیر بد کار او دگر اسب و میدان و چوگان و گو
چنان بد که روزی بنخچیر شد همی رفت با چند گرد دلیر

نبد بهرمردی عصایی بدست بدو گفت کای شاه یزدان پرست

براهام مردیست با سیم و زر / جهودی فریبنده و بدگهر
بدان آبده لنبک آبکش / جوانمرد با خوان و گفتار خوش
بپرسید زان کهتران کین کیاند / بگفتا زاین پیر پرسی چه اند
بآواز گفتند کای شهریار / ز تو دور باد اندر روزگار
چنین گفت با او یکی پارسا / که ای نامور با گهر پادشا
سقاییست این لنبک آبکش / که آزاد کار است و شیرین منش
بیک نیمروز آب دارد نگاه / دگر نیمه مهمان بخواند ز راه
نماند بفردا از امروز چیز / نخواهد که در خانه ماندش نیز
براهام بی رحم و بدنیست زفت / کجا ز قیمتی او نشاید نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز / همان فرش و دیبا و هر گونه چیز
منادی گری را بفرمود شاه / که رو با لنبک زن پیش بازارگاه
که هر کس که از لنبک آبکش / خورد آب جز زو نباشد بخوش
همی بود تا زرد گشت آفتاب / نشست از بر بارهٔ زود یاب
سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد / بزد حلقه بر در خروش و آواز داد
که من سرکشی‌ام ز ایران سپاه / چو شب تیره شد دور ماندم ز شاه
بدین خانه امشب درنگم دهی / همه مردمی باشد و فرهی
بشد شاد لنبک ز آواز او / وزان خوب گفتار دمساز او
بدو گفت زود اندرای ای سوار / که خشنود باد از تو کردگار
اگر با تو ده تن بدی به بدی / همه یک‌یک بر سرم مه بدی
فرود آمد از اسب بهرام شاه / همی داشت آن باره لنبک نگاه
بمالید شادان بچیزی نشش / یکی رشته بنهاد بر گردنش
چو بنشست بهرام لنبک دوید / یکی شطره شطرنج پیش آورید
یکی کاسه آورد پر خوردنی / بیاورد هر گونه آوردنی
به بهرام گفت ای گرانمایه مرد / بنه مهره بازی کن از بهر خورد
بدید آنکه لنبک بد و مرد شاه / ببخشید و بنهاد در پیشگاه
چو نان خورده شد در زمان میزبان / بیاورد یک جام می شادمان
همی خورد بهرام تا گشت مست / بخوردنش آنکه بیازید دست
عجب ماند بهرام از آن جشن او / از آن چرب گفتار و زان تازه رو
بخفت آن شب و بامداد او پگاه / از آواز او چشم بگشاد شاه
چنین گفت لنبک به بهرام گور / که شب بینوا بد بما تا بتور
یک امروز مهمان من باش بس / اگر یار خواهی بخوانیم کس
بیاریم چیزی که آید بکار / یک امروز با ما بشادی گذار
چنین گفت با آبکش شهریار / که امروز چندان نداریم کار
که ما چاره زین در بیابد شدن / بهم انجمن نزد تو خواهیم بدن
بستی و زن کرد لنبک بدو / ز گفتار او تازه‌تر کرد رو
بشد لنبک و آب چندی کشید / خریدار آبش نیامد پدید
همی گشت و پیراهنش بر کشید / یکی آبکش را ابر در کشید
که دستار بود و پس مشک زیر / ببازار شد گوشت آورد و [illegible]
باندام کالوشه بر نهاد / از آن رنج مهمان همی کرد یاد
بها بستد و گوشت بخرید زود / بیامد سوی خانه چون باد و دود
بپخت و بخوردند و می خواستند / یکی مجلسی دیگر آراستند
سبو و آنشب تیره با می برست / همان لنبک آبکش می پرست
چو شب روز شد نیز لنبک برفت / بیامد بنزدیک بهرام و گفت
بدو گفت روز و شبان شاد باش / ز رنج و غم و کوشش آزاد باش
بزن دوست با من یک امروز نیز / چنان دانکه بخشنده جان و چیز
بدو گفت بهرام کین خود مباد / که روزی دیگر بباشیم شاد
بر آبکش آفرین کرد و گفت / که بیدار دل باش با بخت جفت
ببازار شد مشک و آلت ببرد / گروکان بیمایه مردی ببرد
خرید آنچه بایست و آمد دوان / بنزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت یاری ده اندر خورش / که مرد از خورش تنها کند پرورش

ازو بستدان گوشت بهرام گور
جو می خورده شد خواب را جای ساخت
بشد میزبان گفت کای نامدار
دو هفته درین خانه بنشین ز را
سه روز اندرین خانه بودیم شاد
که این میزبانی برار دهد
همی کرد نخچیر تا شب ز کوه
بزد در بدو گفت کز شهریار
گر امشب درین خانه یابم سپنج
همی زند امشب نماند که بست
بیامد فرستاده با او بگفت
همی از تو من خانه خواهم سپنج
همی زند امشب نخواهد کند
جهود ایست درویش و شب ...
برین در بخسپم نخواهم سرای
نجنبی و چیزت نه دزدد کسی
بدو گفت چیزی نخواهی ز من
گران اسب سرگین و آب افکند
همان خشت را یز ناوان دلی
فرود آمد و اسب را با لکام
جهود آن در خانه از پس ببست
بگیتی هر آنکس که دارد خرد
شنیده بدیدار دیدم کنون
خروشید کای بی خرد بد سوار
کسی کو ندارد بود خشک لب

ربید و بر آتش جز از شاه فرود
بیالین او شمع بر پای ساخت
نبودی درین خانه تنگ و تار
بباشی کر آید دولت را هوا
ز شاهان گیتی کر فتیم یاد
چو افزون کنی بخش و افسر دهد
برآید سنگ بازگشت از گروه
بمانم چو باز آید او از شکار
نیابد کسی از من او هیچ رنج
سخن گفتن و رای بسیار گشت
که اندر ترا نیست جای نهفت
از این بیش بارم بجز تو برنج
سخن گفتن و رای بسیار گشت
بخسپد همی بر زمین بر نهفت
نخواهم بچیزی دگر کرد رای
ازان رنجه داری مرا تو بسی
ندارم همی برگ آیین و گفتن
و گر خشت این خانه را بشکند
چو بیدار گردی ز خواب آن بدی
ببست و برامیخت تیغ از نیام
بیاورد خوان و بخوردن نشست
سوی مردم پیشوا انگرد
که برخواندی از گفته رستمو
برین داستان کهن گوش دار
خبان چون توی که نشسته شب

جو نان خورده شد می گرفتند جام
بروز چهارم چو بفروخت هور
درین خانه تنگ آسمان نه
برو آفرین کرد بهرام شاه
بجای بگوییم سخنهای تو
بیامد چو گرد و اسب را زین بنهاد
زنیش سواران چو ره برگرفت
شب آمد نه دانم بسی راه را
چو بشنید پویان شد تنگ
براهام گفت ایچ زاید مرنج
بدو گفت بهرام کو را بگوی
چو بشنید پویان بشد تنگ
براهام گفتش که رو بسپر
بگفتند بهرام گفتا سپنج
براهام گفت ای هنرور سوار
بخانه ور از جهان تنگ شد
هم امشب ترا و نشست را
بشبگیر سرگینش بیرون کنی
بدو گفت بهرام همان کنم
نمدزین بگسترد و بالینش زین
از این پس بهرام گفت ای جهود
بدو گفت بهرام کین داستان
می آورد چون خورده شد نان جهود
که هر کس که دارد دلش روشنست
بدو گفت بهرام کای بس شگفت

نخست از شهنشاه بردند نام
بشد از خواب بیدار بهرام گور
که از شاه ایران بهر سان نه
که شادان و خرم زی سال و ماه
که روشن شود روان و دل او
بنخچیر که رفت از این خانه شاد
سوی خوان بی بر براهام
نیایم همی لشکر و شاه را
بنزد براهام گفت این سوار
بگویش که زین در نیابی سپنج
که اندر گذشتن مر این نیست
بنزد براهام شد کین سوار
بگو پس که این جا که تنگ
بیایم بدین خانه کایدت رنج
همه رنجه داری مرا خواه از خوار
همه کار بی برگ و بی رنگ شد
خورش بایدت و نیست چیزی مرا
بروبی و خاکش بهامون کنی
برین بخبا سر کرده کان کنم
بخفت و دو پایش کشان بر زمین
جوانی و داستان بشنوی با داد
شنیده ستم از گفته باستان
ازان می ور اشاد مانی فزود
درم پیش او چون کمی جو نشست
بدان پای ماندن بباید گرفت

گر از جام یابی سرانجام تنگ
بران خربه ناجران بی نهفت
بیامد براهام گفت ای سوار
کنون آنچه گفتی بروب و ببر
دسم زر که تا این ببیرون برم
تو ایشان که کردی بگری ببر
یکی خوب دستار بود و حریر
براهام را گفت کای نابکار
برفت و بیامد بایوان خویش
چو شبگیر چون تاج بر سر نهاد
بفرمود پویان براهام را
بدو گفت رو بار کیهان ببر
ببند پاک دل تا جوان چو بود
یکی کاروان خانه در در سرای
گرد آمده مو بمو از انتها
همه باز کردند و چیزی نماند
که گویی فزون زان بگنج تو نیست
چندین تو ورزید مرد جهود
بماند از شاه آگنش سپرد
که گویی به همت چنین در نیست
که هر کس که دارد فزونی خورد
ز سرگین و دستار زر بفت و خشت
بر ایستاد زین بیشتر مرد را
بیاراج داد آنچه در خانه بود
چو بود شکاری بکار آمدش

چنگ میگسار و می و جام
چو بزین از ببن خشک بالین نهاد
بگفتار چون زر به پایدار
برنجم ز مهمان بیداد گر
وزین خانه تو بهامون برو
نبایدت که خوامنت بیداد گر
بموزه درون زر مشک و عبیر
گر آزاده ام بشنود یاد شاه
همه شب همی ساخت درمان خویش
سپه را سراسر همه بارداد
جهود بد اندیش براهام را
مگر تا نیابی چنین زاد دگر
همه خانه دیبا و دینار بود
کز آن خانه بیرون شود بیش جای
که دولت گردن بسی رنج گاه
همی داده دل کار و از ار اند
بماند خوار باشد و نیست
چو روزی بخود بیش بر روز سود
نشد لنگ ازراه و گنجی ببرد
که بایست چندین بسی گرد گشت
کسی کو ندارد همی مزد مرد
همی گفت با سفله مرد گذشت
درم مرد درویش را سر ترا

چو از کوه خنجر بر آورد هور
بران جربه ناجران بر نشست
بکفشی که سرگین این باره گی
بدو گفت بهرام شو با بکار
بدو گفت من کس ندارم گناه
چو بشنید بهرام ازو این سخن
برون کرد و سرگین همه و کردگاه
از این جهان بی نیازی وراه
بر اندیشه آن شب نوان نخفت
بفرمود تا بانگ اگنش
چو در بار که رفت بنشاندند
بخوان براهام شو بی کنار
ز بو بشنیدنی هم ز افکندنی
ز زر و زیا جوست و هر گوهری
فرستاد موبد بدانجا سوار
چو بانگ در آمد از بارگاه
بماند اندران شاه ایران شگفت
از آن صد شتر وار زر و درم
از آنپس براهام را خواند و گفت
سوار آمد و گفت با من سخن
کنون صد بهت یاز ان خورده گمش
درم داد و ناپاک دل را چهار
بار ایشان نداد چیزی که بود

گریزان بشد از خانه بهرام
همینجاست کامد زخانه بدشت
بجاروب روییم یکبارگی
بیاور که سرگین کند بی نیار
برو مد برو ریزه اندر مغاک
یکی تازه اندیشه افکند بن
نبید لخت با خاک اندر مغاک
بدین مهتران بیهوده زاری
بخندید و ان راز با کس نگفت
ببندیش او دست کرده کش
یکی پاک دل مرد را خواندند
که تا چه یابی نهاده بیار
ز گستردنی هم پراکندنی
یکی پرده ها بر بسش افری
شتر خواست از دشت چهرم هزار
ببند مرد دانا بگفت آن شبان
ز راز دل اندیشها بر گرفت
ز گستردنیها و از بیش و کم
که ای در همی گشته با خاک جفت
از آن دوستانهای کشت کهن
ببین زین سپس خوردن اکنش
بدو گفت این پر تو سرمایه دار
جهودستان همیرفت مرد جهود
که از آن برا مرد بیچاره بود
بخندید و رای شکار آمدش

رفتن بهرام بشکارگاه و شیر از اکشتن

یکی بارهٔ تیزرو برنشست   بهامون خرامید بازی بدست

یکی بیشه پیش آمدش پر درخت   نشستنگه مردم نیکبخت

بیابان بهشتی یکی سبز جای   پدید آمد و مردم و چارپای

چنین گفت کین جای شیران بود   چنین بیشه جای دلیران بود

ببیشه درون شد گرز شاه   همیکرد هر جای بخشش نگاه

بدان بیشه اندر یکی شیر دید   زجا باره شیر گیر بر دوید

یکی بانگ بر زد بران نره شیر   گمان آنکه گرد و مرد دلیر

یکی نعره زد شیر چون رعد سخت   بزد دست شاه و کمان برکشید

ز ره تیر و پهلوش با دل بدوخت   دل شیر ماده ابر او بسوخت



بیامد و انباز بهرام گرد   بغرید و جنگش باندام کرد

یکی تیغ زد بر میانش سوار   فرو ماند جنگی دران کارزار

برو آمد اندیشه مرد کهن   زبانش گشاده و شیرین سخن

کجا نام آن شهر پیدا و بود   بدان زخم شمشیر او شاد بود

یکی مرد دهقان یزدان پرست   بدان بیشه بودیش جای نشست

چو آمد بر شاه ایران فراز   بر او آفرین کرد و بردش نماز

بدو گفت کای مهتر نامدار   بکام تو باد اختر روزگار

یکی مرد دهقانم ای پاک رای   خداوند آن مرز و کشت و سرای

خداوند گاو و خر و گوسفند   ز شیران شده بد دل و مستمند

کنون ایزد آن کار بر دست تو   براورد و فیروز شد شست تو

آمدن مرد دهقان و بهرامشاه را بخوان خود بردن

زنانی همین پیش بهرام چین   بباشی به شیر و می و انگبین
به ره بیست چندانکه آمد نگار   درختان بار آور و پایدار
فرود آمد از اسب بهرام شاه   همی کرد از آن پیش جایی نگاه
که باشد زمین سبز و آب روان   خیابان چون بود جای مردمان
نشد مهر بنداد و رامش گران   بیاورد چندی رده مهتران
بسی گوسفندان فربه بکشت   بیامد یکی جام از من بهشت
جو نان خورده شد جامهای نبید   نهادند پیشش گل و شنبلید
یکی خورد و دیگر به بهرام داد   نگو بشنید و بر خوانش آرام داد
جو شد مهر پیدا شاهان ز می   به بهرام گفت ای گو نیک پی
خیابان وان که ماننده شاه را   همان نیم شب بیمه باده را
بدو گفت بهرام کاری رواست   نگارنده بر مهر ما یاد شاست
جهان آفریند که خواهد همی   مرا آز اگر بیند که خواهد همی
اگر من همی نیک نامم نشان   تراد او ام آن پیش دیدارگاه
بگفت این و زان جایگه بر گذشت   به ایوان خرم خرامید مست
بگفت آنکه تیره در او ستان   همی داد کرد از لب دوستان
خوش نشست می خواست زاهد   بزرگان بشاکر رفتند شاد
بیامد همی آنکه یکی مرد مه   ورا میوه آورد چندی زده
شتروار بار از سیب و بهی   ز کلدیسه تنها کرده شاهنشهی
جهاندار چون دید خوی اختش   میان یلان جایگه ساختش
همی که با میوه و بوی بود   ورا پهلوی نام کبروی بود
بروی جهاندار جام نبید   دو من را بیکبار اندر کشید
جو شد مرد خرم به دیدار شاه   وزان نامداران آن جشنگاه
یکی جام و پر از می بلور   مدلش اندر افتاد وزان جام شور
ز پیش بزرگان بیازید دست   بدان جام می یافت بر پای جست
بیاو شهنشاه بگرفت جام   منم گفت میخواره کبروی نام
بروی شهنشاه جام نبید   جو من در کشم بار خواهم گزید
بجام اندرون می بود پنج من   خورم هفت ازین ریزبر انجمن
پس آنگه خرامم سوی ده بهوش   زمن بشنو و کس بمستی خروش
بگفت این و زان هفت بر جم نخورد   از آن می پرستان آورد گرد
به دستوری شاه بیرون گذشت   که داند که می در تنش جون گذشت
از آن جای خرم بیامد نشست   جو در سینه مردمی گرم گشت
بر انگیخت اسب از میان گروه   زهامون همی تاخت تا سوی کوه
فرود آمد از اسب جای نهفت   یله کرد و در پایه کوه خفت
ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه   برش ناره بر ایستاده براه

گفتار در خبر رسیدن بهرام که کلاغ چشم کبروی را کنده و بآن واسطه شراب را حرام میکند

بروکه هرانش خروشان شد   وزان مجلس و جام بیجان شد
جو بهرام برخاست از خوابگاه   بیامد بر او یکی نیکخواه
که کبروی را چشم روشن کلاغ   زمینی بکند لشت در پیش راغ
رخ شهریار جهان زرد شد   ز تیمار کبروی پر درد شد
همانگه بر آمد ز درگه خروش   که ای نامداران با فر و هوش
جرامست می بر جهان سربسر   اگر پهلوانست و گر پیشه ور
بر اینگونه بگذشت سالی تمام   همی داشتی هرکسی می حرام

در شراب خوردن کفشگر و چگونگی آن

همان شاه جون مجلس آراستی   همه نامه باستان خواستی
چنین بود تا کودکی کفشگر   زنی خواست با چیز و نام و هنر
فرازش نیامد بدان کار سخت   همی از گست مادرش رخت
همانا نهان داشت لختی نبید   پسر را بدان خانه اندر کشید

بدو رد جوان

بپور جوان گفت ازین هفت جام / بخور تا شوی ایمن و شاد کام
گر اشکنی امشب آن شهر تنگ / کلنگ بندگی بر دکان سنگ

بدو گفت کز جام می هفت و هشت / همانگه نیوشش به نخجیر گشت
جوانمرد را جام گستاخ کرد / بیامد در خانه سوراخ کرد

از آنجا که شد بدرگاه خویش / شده شاد دل تا بدرگاه خویش
چنان بد که از خانه شیران شاه / یکی بند بگسست و آمد براه

ازان می همی گفت کز مست بود / بدید و ندید آنچه بایست بود
ببند تیز و بر شیر غران نشست / بیازید و بگرفت گوشش بدست

بران شیر غران ابر شیر بود / جوان از بر شیر در زور بود
ببستند پیشش شهربان چون نوند / بیک دست زنجیر و دیگر کمند

جوان شیر مان جهاندار شاد / بیامد ز خانه بدان جایگاه
یکی گفت کز دید بر پشت شیر / نشسته چو بر خر سوار و دلیر

بیامد دوان تا در بارگاه / دلیر اندر آمد بنزدیک شاه
بگفت آن شگفتی که خود دیده بود / بدید و ندید آنچه نشنیده بود

جهاندار از ان در شگفتی بماند / ز در موبدان و ردان را بخواند
بموبد چنین گفت کاین کفشگر / نگه کرد تا از که دارد گهر

اگر پهلوان از گوهر باشد روا / که از پهلوانان دلیری سزا
بجستند و گفتند با مادرش / فرامد یکی رهنمون بر سرش

نیا کفشگر بود و او کفشگر / وزان پیشه بر زر نباید گهر
همان مادرش چون سخن شد دراز / دوان شد بر شاه و بگشاد راز

نخست آفرین کرد بر شهریار / که شادان زی تا بود روزگار
چنین گفت کاین نارسیده بجای / یکی زن گزین کرد و شد کدخدای

که کار اندرون باره رسته بود / زنش گفت کاین سست خود رسته بود
ازان کار ما شاد ناکام و غش / ببارندم تا کیا را خروس

بدادم سه جام نبیدش نهان / که ماند کس از تخم او در جهان
هم اندر زمان لعل گونش رخان / نه در سر آورد و شد استخوان

ز رادش بشد چربه جام نبید / که دانیت کین شاه خواهد شنید
بخندید از آن هر زن شاه و گفت / که این داستان شاید نهفت

بموبد چنین گفت کاکنون نبید / حلالست میخواره باید ازین
که چندان خورد می که بر نره شیر / نشیند نیارد ورا شیر زیر

نخندید کی چشمش کلاغ سیاه / همی برکشند رقص از نزد شاه
خروشی برآمد هم اکنون ز در / که ای پهلوانان زرین کمر

گذار بهرام بقریه آبادان و چگونگی آن

باندازه بر هر کسی می خورند / بآغاز و فرجام خود بنگرند
چو پیمان شادی شود در نشیمن / بپیچید تا تن نگردد زبون

بیامد سیم روز شبگیر شاه / سوی دشت نخجیر گه با سپاه
بدست جنیش مرز کدخدا / سوی آتش موبد رهنمون

برو داستانها همی خواندند / ز جم و فریدون سخن راندند
سگ و یوز در پیش شاهین و باز / همی اندر دشت روز دراز

چو خورشید تابان بگنبد رسید / بجایی که گور و آهو بدید
چو خورشید تابان بستم ز دشت / بنخچیر که تنگدل بازگشت

بپیش اندر آمد یکی سبزه جای / پر از خانه و مردم و چارپای
کنام دد و دام و نخجیر و باز / بجوی اندرون آبشان جوی تاز

ازان ده فراوان براه آمدند / نظاره به پیش سپاه آمدند
جهاندار از خشم و برتاب بود / همیخواست کاید بدان ده فرود

گروه از ایشان کسی آفرین / تو گفتی ببست آن چرا از زمین
ازان مردمان تنگدل گشت شاه / نجوئی بگرد اندر ایشان نگاه

بموبد چنین گفت بهرام شاه / که چونین مرا اختری جایگاه
کنام دد و دام نخجیر باد / بجوی اندرون آبشان قیر باد

بدانست موبد که فرمان شاه / چه بود، اندران سوی ده شد ز راه
بیامد هم آنگاه موبد به ده / بجا اندکی بر که او بود مه
بگفتا پیام ملک بشنوید / ز گفتار او هیچ برمگذرید
بدیشان چنین گفت کین سبز جای / پر از میوه و مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه بهرام را / یکی تازه کرد اندرین کام را
دگر گفت موبد بدان مردمان / که جاوید دارید دل شادمان
شمارا همه یکسره کرده مه / بدان تا کند شهر ازین چند ده
بدین ده زن و کودکان مهتراند / کسی را نباید که فرمان برند
بدین ده چه مزدور و چه کدخدای / به یک راه باید که دارند جای
زن و مرد و کودک سراسر مه اند / یکایک همه کدخدای ده اند
خروشی برآمد ز پرمایه ده / ز شادی که گشتند همواره مه
زن و مرد ازین پس یکی شد برای / پرستار و مزدور با کدخدای
چو ناپاک بد مرد در پایه ده / بریدند ناگه سر مرد ده
همه یک به دیگر برآمیختند / بهر جای بر راه خون ریختند
چو برخاست زان روستا رستخیز / گرفتند ناگاه ازان ده گریز
نماندند پیران بی بار و بر / نشد آلت و ورزش و بار ور
بمان ده و بوم ویرانه روی / درختان همه خشک و بی آب جوی
شده دشت ویران و ویران جای / گریزان ازو مردم و چارپای
چو یکسال بگذشت و آمد بهار / ازان سو به نخچیر شد شهریار
بدان جای آباد خرم رسید / همه گرد و بر پای خرم ندید
درختان شده خشک و دیگر سرای / همه مرز بی مردم و چارپای
رخ شاه بهرام ازان زرد گشت / ز یزدان بترسید و پر درد گشت
به موبد چنین گفت کای روزبه / دریغست ویران چنین خوب ده
برو نیز آباد کرد آن به گنج / جهان کن که زین پس نبیند رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت / بدان جای ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت / بفرجام یک کار پیری بیافت
فرود آمد از اسب و همواره خویش / رخ خویش زد یک نشان جایش
بدو گفت کای خواجه نیکخورد / چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یک روزگار / گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بی خرد موبدی / ازان نامداران بی بخردی
بیامد یکی بی‌هنر مهتر بد / نگر تا کسی را که کس شهر بد
همه یکسره کدخدای ده اید / زن و مرد با مهتران برابید
بگفت این ده پر آشوب گشت / پر از کشتن و غارت و چوب گشت
که یزدان در آمار اندازه باد / غم و رنج و سختی بر و تازه باد
همه کار اینجای بد بر بزیست / جهانست که بر ما بباید گریست
ازان پیر پر درد شد روزبه / بپرسید گفت از شما کیست مه
چنین داد پاسخ که مهتر بود / بجایی که تخم گیا تر بود
بدو روزبه گفت مهتر تو باش / بهر جای چون بر سر افسر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواست / همان تخم و گاو و خر و بار خواست
بکن هرچه کار بایدت به ده / همه کهتر انند یکسر تو مه
بر آن موبد پیر غمگین کهن / نه برآرزو راند او این سخن
اگر بار خواهی ز درگاه شاه / فرستمت چندانکه خواهی بخواه
چو بشنید پیر این سخن شاد گشت / از اندوه دیرینه آزاد گشت
همانگه سوی خانه شد مرد پیر / چاورد و مردم سوی لشکر
زمین آباد کردن گرفت / همه مرزها را از سر نو گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند / همه دشت یکسر بپیراستند
از آنجای هر کس که بگریختند / ز ترکان همی خون دل ریختند
چو آگاهی آمد ز آباد جای / هم از رنج آن پیر کدخدای
یکایک سوی ده نهادند روی / به برزن آباد کردند جوی
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند / یکایک برافزود بر کشتمند

163

درختی بهر جای برکش گشت
شد آن جای ویران بسان بهشت

بسال دگر ماه اسپی ده
برآمد ز روزش همه کار به

چو آمد بهنگام خرم بهار
سوی دشت نخچیر شد شهریار

ابا موبدش نام او روزبه
چو هر دو رسیدند نزدیک ده

بگرد و فرخنده بهرام گور
جهان دید پرکشتمند و ستور

برآورده روکاخهای بلند
همه ده پر از گاو و از گوسفند

همه آب باغست و کشت و خوید
همه دشت پر لاله و شنبلید

همه زاغ آب و همه دشت جو
همه ده پر از مردم خوب رو

پراکنده بر کوه میش و بره
بهشتی شده بوم او یکسره

بموبد چنین گفت کای روزبه
چه کردی که ویران شد این سبز ده

پراکنده از مردم چارپای
بهر وادیی آمد کنون باز جای

بدو گفت موبد که از یک سخن
بپای آمد این شارسان کهن

چنان از یک اندیشه آباد گشت
دل شاه ایران ازین شاد گشت

مرا شاه فرمود کاین سبز جای
بدینار و گنج اندر آور ز پای

بپرسیدم از گرد کار جهان
نکوهیدن کهتر و مهتران

بدیدم که یکدل و اندیشه کرد
ز مرد و برآورد ناگاه گرد

چنان چون یکی شهر ده کدخدای
بر و بوم ایشان نماند بجای

دو تن تیره یک روی شوید ز کرد
ازان خیره ماند خردمند مرد

برفتم بگفتم به پیران ده
که ای مردمان نیستتان مه

زنان کدخدا شد و کودک همان
پرستار مرد و ربا ایرمان

چو مهتر شد آنگه بود ده به
بخاک اندر آمد سر روزبه

بگفتار ویران شد این پاک جای
بکوشش زمین ورز و ترس خدای

ازانپس بر ایشان بتخشود شاه
برفتم نمودم دگرگونه راه

یکی با خرد پیر کردم بپای
سخن گوی و با دانش و پاک رای

بکوشید و ویرانی آباد کرد
دل زیردستان بدان شاد کرد

چو مهتر یکی گشت و شد رای سست
بیفزود خوبی و کژی بکاست

نهانی بدیشان نمودم بدی
وزانپس گشادم در ایزدی

سخن بهتر از گوهر نامدار
چو بر جایگه بر بدش کار

خرد شاه باید زبان پهلوان
چو خواهی که بی رنج باشد روان

دل شاه تا جاودان شاد باد
ز کژی و پیرای آزاد باد

چو بشنید این سخن گفت زه
سزاوار تاجی تو ای روزبه

ببخشید یک بدره دینار زرد
بدان پرهنر پیش بیننده مرد

ورا خلعت خسروی ساختند
سرش را بابر اندر افراختند

وگر گفت با موبدان و ردان
بنخچیر شد شهریار جهان

جهانی که با شه بنخچیرگاه
همی بود میخواره و با سپاه

بنخچیر کوه و بنخچیر دشت
گرفتن ز اندازه اندر گذشت

نگار کردن بهرام شاه و دختر آسیابان

سوی شهر شد شاد و دل [illegible]
شب تیره آمد برون پادشاه

بزرگان لشکر همی راندند
سخنهای شاهان همی خواندند

یکی آتشی دید رخشان ز دور
بدانسان که بهمن کند شاه سور

تهمشه بدان روشنی بنگرید
ز یکسو دهی خرم آمد پدید

یکی آسیا دید در پیش ده
نشسته پراکنده مردان مه

وز آنسوی آتش همه دختران
یکی جشنگه ساخته بر کران

از ایشان یکی بر سرش افسری
نشانده بهر جای رامشگری

همه خامه رزم خیز و زرند
از آنجا که هر زمان نو زدند

همه ماه روی و همه جعد موی
همه خانه گوی و همه مشکبوی

بنزدیک ایشان در آسیا
برامش کشیده یکی بر کیا

وزان هر یکی دسته گل بدست
ز شادی و از می شده نیم مست

ازیشان خروش آمد از خشمگاه
که جاوید ماناد بهرام شاه

که با فر و برزاست و با مهر و چهر / بدولت بر پای گردان سپهر
همی می چکد گویی از چهر او / همی بوی مشک آید از مهر او
نگارش نباشد جز از شیر و گور / ازیرا پسش خواند بهرام گور
جهاندار کاو از ایشان شنید / عنان را بپیچید وز آن سو کشید
چو آمد بنزدیکی دختران / نگه کرد جایی از کران تا کران
همه دشت یکسر پر از ماه دید / بشهر آمدن راه کوتاه دید
نظر بود با میگساران براه / می آرند و میخواره نزدیک شاه
کس آرنده آورد و جام نبید / نهادند بر دست بهرام گور
از آن دختران آنکه بد نامدار / برون آمدند از میانه چهار
یکی مشکناز و دگر مشکنک / دگر نازیاب و دگر سوسنک
بر شاه رفتند با دست بند / برخ چون بهار و ببالا بلند
همه خانه گفتند بهرام را / شهنشاه با داد و با کام را
ز هر چار پرسید بهرام گور / گر ایشان بدل اندر افتاد شور
که این گلرخان دختران که اند / ازین آتش افروختن بهر چه اند
یکی گفت کای سرو بالا سوار / بهر چیز مانند شهریار
پدرمان یکی آسیابان پیر / برین کوه نخچیر گیرد بتیر
بیابید ماها چو شب تیره شد / ورا دیده از تیرگی خیره شد
هم اندر زمان آسیابان کوژ / بیاید ز نخچیر خود با گروه
چو بهرام را دید رخ بر بخاک / بمالید و بوسیدش با بر تن و پاک
یکی جام زرین پر از می بشاه / بدان پیر داد و بگو اندر آ
بدو گفت کین چار خورشید روی / چه داری چنین سست هنگام شوی
بدو آفرین کرد و آنگه بگفت / که این دختران مرا نیست جفت
رسیده بدین سال و دوشیزه اند / بدو شیر کی نیز پاکیزه اند
ولیکن ندارند بهره ز چیز / ز زر و ز گوهر ز چیز و ز بهر
بدو گفت بهرام کین مرحبا / بمن ده و زین بیش خیره مکار
چنین داد پاسخ ورا پیر مرد / گزین در که گیتی شود ارگرد
نه جاهست باران نه بوم و نه بر / نه سیم و سرای و نه کاو و نه خر
چنین گفت بهرام شاید مرا / که بی خیر ایشان نباید مرا
بدو گفت هر چار جفت تو اند / بر استار خاک جفت تو اند
بعیب و هنر چشم تو دیدشان / بدانسان که دیدی و پسندیدمان
بدو گفت بهرام کین هر چهار / پذیرفتم از باب پروردگار
بگفت این و از جای برخواست / بدشت آمد و زود بالای خواست
بفرمود تا خادمان سپاه / برندان تبار از ایشان بکوی شاه
سپاه اندر آمد همه شب بدشت / همه شب بدان دشت لشکر گذشت
فرو ماند ازو آسیابان شگفت / شب تیره اندیشه اندر گرفت
بزن گفت کای نامدار جوان / بر این برز و بالا و این دستگاه
شب تیره بر آسیا چون رسید / زنش گفت گرد در آتش بدید
برآواز این رامش دختران / ز مستی می آورد و در آسمان
چنین گفت پس آسیابان بزن / که ای زن مر او را ستایی بزن
که بنکست فرجام این بادی / زنش گفت آری بدان ایزدی
بپرسید چون دید مرد آزاده / نه از خواسته بود و از نژاد
بروی زمین بر همی تاخت ست / نه دینار باید و چیز شاه جست
بت آرای بند چو ایشان چنین / گسسته شود بر تبار از زن
بر این گونه تا شید از پشت راغ / برآمد جهان شد چو روشن چراغ
همیرفت هرگونه داستان / چه از بد نژاد و چه از راستان
چو شب روز شد مهتر آمد زود / بدین پیر گفت ای کهن روزبه
ببالینت آمد شب تیره بخت / ببار آمدت سبز شاخ درخت
شب تیره گون دوش شاه عجم / همی آمد از دشت نخچیرگاه
نگه کرد و آن جشن و آتش بدید / عنان را بپیچید و ز پیش شد
کنون دختران تو جفت وی اند / بآرام اندر نهفته وی اند

مرا کردی

بدان روی آهوی وان راستی / همی شاه را دختر آراستی
شهنشاه بهرام و ماه و نشست / به هر کشوری زین سپس یاد هست
بدو آسیابان و زن خیره ماند / همی هر یکی نام یزدان بخواند
چنین گفت مهتر که آن روی و موی / ز چرخ چهارم خور آورد بوی

گنج یافتن بهرام گور و جلوگی

وگر تشنه آمد به نخجیرگاه / خود و موبدان و بزرگان سپاه
بیامد یکی مرد مهتر پرست / چو باد دمان با گرازی بدست
بپرسید و گفتا که بهرام شاه / کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگو / تو شاه جهان را ندانی برو
چنین داد پاسخ که تا روی شاه / نبینم نگویم سخن با سپاه
بر شاه بردند جوینده را / خیابان و آن پیر گوینده را
بیامد چو بهرام را دید و گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
فنا را بپیچید بهرام گور / ز دیدار لشکر برون آمد دور
بدو گفت مرد ای جهاندار شاه / بگفتار من کرد باید نگاه
بدین مرز دهقانم و کدخدای / خداوندان بوم و کشت و سرای
همی آب بردم بدین مرز جو / که در کار بسته اکنم از جو
چو بسیار گشت آب گستاخ شد / میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم / گران سهم جای خروش آمدم
همی آمد از آب آواز صنج / خروشش همی ره نماید بگنج
چو بشنید بهرام از آن سو کشید / همه دشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با گراز / بیارند چندین بر او دراز
فرود آمد از اسب شاه بلند / تراعی زند از زر کشتمند
شب آمد کوان شمع بفروختند / بهر جای آتش همی سوختند
ز دریا چو خورشید برزد درفش / چو مصقول گشت آن زمین بنفش
ز هر سو برفتند کاری گران / شدند انجمن چون سپاه گران
زمین را بکندن گرفتند پاک / شد آن جای هامون سراسر مغاک
ز کندن چو گشتند مردان ستوه / پدید آمد از خاک جایی چو کوه
یکی خانه کرده از آگنده خشت / بساروج کرده بسان بهشت
کننده تبر زد همی از برش / پدید آمد از دور جایی درش
چو موبد بدید اندر آمد بدر / ابا او یکی ارمانی دگر
یکی خانه دید پهن و دراز / برآورده بالای او چند باز
ز زر کرده بر پای دو گاومیش / یکی آخوری کرده زرین زپیش
زبرجد بگوهر درون ریخته / بیاقوت سرخ اندر آمیخته
چو دو گاو کرده میانش تهی / شکمشان پر از نار و سیب و بهی
میان تهی زر خوشاب بود / که مردانه قطره آب بود
دهان گاو را چشم یاقوت بود / ز بهری سر گاو فرتوت بود
همان کرد برگرد او شیر و گور / یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
ز زر دان رز و طاووس زر / همه سینه و چشمشان پر گهر
چو دستور ویدان بر شاه شد / برای بلند افسر ماه شد
بهندی شاه جهان گفت خیز / که آمد همی گنجها را جهیز
یکی خانه گوهر آمد پدید / که چرخ فلک داشت از او کلید
بدو گفت مهتر که بر گنج نام / نوشته کسی کش بود گنج کام
نگه کن بدین گنج تا نام کیست / پراگندن او به نام کیست
بیامد پر موبدان چون شنید / بران گنج بر نام جمشید دید
بشاه جهان گفت کردم نگاه / نوشته است بر گاو جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان / بهر کار داناتر از بخردان
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش / چرا کرد باید مرا گنج خویش
مران گنج کو جستن شمشیر داد / فراز آیدان پادشاهی بباد
بارزانیان ده همه سربسته / مبادا که آید بما بر شکست

اگر نام باید که پند آگنیم برا او و تیمار گنج آگنیم
نه تنگست بر بام و برزن زمین نباید سپاه مرا اندرین
ز بخشنده گوهر و زر و سیم ازان بیوه و کودکان یتیم
ز ویران و آباد گرد آورید ور ایشان یکایک همی بشمرید
تهی دست مردم که دارند وام گسسته دل از کام و آرام و نام
هر آن خواسته خورد کان همچنان بیابید شمردن برسم کیان
ببخشید دینار و گنج و درم بر روان جهاندار جم
مرا تا جوان باشم و تندرست چرا باید این گنج جمشید جست
ازین ده یک از آگهی بود راه همی شاه جست از میان سپاه
که هر کو بپیماند از جام شید بگیتی نباشدش نیکی امید
چو با لشکرم تن برنج آوریم ز روم و ز چین نام و گنج آوریم
من و اسب و شمشیر و شمشیر تیز نگیرم فریب و ندانم گریز
از آنجا که شد سوی گنج خوشش که گرد آورید از نوی و رنج خوش
بیاور دگر دان کشورش را درم داد یکسال لشکرش را
کمر زر که ساخت در نوبهار بیاراست ایوان گوهرنگار
می لعل رخشان بجام بلور چو شد خرم و شاد بهرام گور
بیاران چنین گفت کای سرکشان شنیده ز بخت بزرگان نشان
ز هوشنگ تا نوذر نامدار که از آفریدون بماند یادگار
بر ایشان کجا سر بسر تاج داد که تاج فریدون بپیرزنان
بهی پند تا زان بزرگان که ماند بر ایشان همه آفرین کرد و خواند
چو کوتاه شد گردش روزگار سخن ماند ازان مهتران یادگار
کزین رامش بود و آرامش بود یکی شان نکوهید و دیگر ستود
یکایک بنوبت همی بگذریم نه رو گر جهان را نباید سپریم
چرا رنج آن رفتگان بایدم و یا دل اندیشه بگشایدم
نه بندم دل اندر سرای سپنج بنازم بتاج و ننازم بگنج
چو روزی بشادی همی بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد
هر آنگه که از زیردستان ما ز دهقان و از زیردستان ما
ننالد یکی کهتر از رنج ما نیابد بد از افسر و گنج ما

گفتار در سخن کردن ماهیار با بهرام گور

یکی پیر بد نام او ماهیار شده سال او صد و شصت و چار
چو آواز بشنید بر پای خاست چنین گفت کای مهتر داد و راست
خبر یافتم از فریدون و جم وزان نامداران پیشین و کم
چو تو شاه نشنید کس در جهان امید کهان و فر مهان
دلت گر به پهنای دریاستی ز دریا گهر موج برخاستی
که زور سروش از روان تو خواست خرد در دل مرد دانا گواست
تو گنجی پراکندی اندر جهان که کس آن ندید از کهان و مهان
بهنگام جم چون سخن راند بد ور آن گنج گاوان همی خواندند
ندانست کس در جهان کان کجاست بجاکست یا در دم اژدهاست
تو چون یافتی گنج کردی بگنج که ننگ آمدت زین سرای سپنج
بدریا نماند که چندین گهر بدیده ندیدست کس بیشتر
هم او بیش بخشیدی آن گوهران همان گاو و گوهر گران تا کران
پس از رفتنت نام تو زنده باد تو آباد و پیروز و بخت تو شاد
بسی آفرین خسروان زین سخن سپه کرد و هم نیاید بن
بدو هفته دیگر برفت شاه ابا لشکر و ساز نخچیرگاه
بزرگان ایران بدشت شکار بدرگاه رفتند سیصد سوار

گفتار در شکار کردن بهرام و مرغ گم کردن او

ابا هر سواری پرستنده سی ز ترک و ز رومی و از پارسی
پرستنده سیصد ز ایوان رفتند با ساز نخچیرگاه

ز دیبا بار آراسته صد شتر رکابش همه زر و بالاش در
ده اشتر نشستنگه شاه را ز دیبا بیاراسته گاه را
بپیش اندر آراسته مهد پیل بر و تخت پیروزه همرنگ نیل
همه پایه تخت زر و بلور نشستنگه شاه بهرام گور
ابا باز یاران صد و شصت باز دو صد چرغ و شاهین گردن فراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه گرامی‌تر از بود در چشم شاه
سیاهی بچنگ و بشقار زرد همه زر درخشنده بر لاجورد
همی خواندش شاه طغرا بنام دو چشمش برنگ دو پر خون دو جام
که خاقان چینش فرستاده بود یکی تخت با تاج بنهاده بود
یکی طوق زرین زبرجد نگار چهل پاره و سی و شش گوشوار
شتروار سیصد ظرایف ز چین فرستاد با طوق سیصد نگین
پس از بازداران صد و شصت یوز ببردند با شاه گیتی فروز
بیاراسته طوق و یوز از گهر بدو اندر افکنده زنجیر زر
بیامد شهنشاه زینسان بدشت همی تاختش از مشتری بر گذشت
هر آنکس که بود او بنخچیر جوی سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام برغشت یال بدان آب رفتی بفرخنده فال
چو لشکر بنزدیک دریا رسید شهنشاه دریا پر از مرغ دید

آمدن بهرام بشکارگاه در کنار دریا و مرغ را بر کلنگ انداختن و طلب مرغ رفتن و بباغی رسیدن و دیدن دختران برزین را

ز و طبل و طغرل شد اندر هوا نگیبا نبد مرغ فرمان روا
زبون بود و چنگال او در کلنگ شکاری چو نخچیر بود و النگ
سرانجام گشت از جهان ناپدید کلنگی بچنگ آمدش بر پرید
بپرید پیچان تر از کمان یکی باز پران پس اندر دمان
دل شاه گشت از پریدنش تنگ همی تاخت از پس باواز زنگ
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ برآورده از گوشه باغ کاخ
شه تازیان تاختی چند شتاب همی بود لشکر بنخچیرگاه
چو بهرام گور اندر آمد بباغ یکی جای دید از برش تند راغ
میان گلستان یکی آبگیر بر و بر نشسته یکی مرد پیر
زمینش بدیبا بیاراسته همه باغ پر سبزه و خواسته
سه دختر بر او نشسته چو عاج نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و ببالا بلند بابرو کمان و بگیسو کمند
یکی جام بر دست هر یک بلور بدیشان نگه کرد بهرام گور
ز دیدارشان چشم او خیره شد ز باز و ز طغرا دلش تیره شد
چو دهقان پر مایه او را بدید رخ او شد از بیم چون شنبلید
خردمند پیری و برزین بنام دل او شد از شاه ناشادکام
برفت از بر حوض برزین چو باد بر شاه شد خاک را بوسه داد
چنین گفت کای شاه خورشید چهر بکام تو بادا گردان سپهر
نیارست گفتن که ایدر مایست بدین مرز من با سواری دویست
سر ماه برزین برآید بماه اگر شاد گردد بدین باغ شاه
برزین چنین گفت شاه جهان که امروز طغرا شد از من نهان
دلم شد از آن مرغ گیرنده تنگ که مرغاچی نخچیر و چون النگ
چنین پاسخ آورد برزین بشاه که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
ابا زنگ زرین تنش همچو قیر همان چنگ و منقار او چون زریر
بیامد بر آن گوز بن بر نشست ببخت تو آید هم اکنون بدست
بناگه یکی بنده را گفت شاه که رو گوز بن کن سر اسپ نگاه
شنیدند چون باد و آواز داد که همواره شاه جهان شاد باد
که طغرل بشاخی بر آویخته ست کنون تا ز بارش بگیرد بدست
چو طغرل بیامد ازان بر گرفت که ای برزبین شاه بی یار و جفت
بی مرزبان بر تو فرخنده باد همه تاجداران ترا بنده باد

بزن شادی اکنون یکی جام پیر — فرود آمد و شاد و برگشت پیر
بیامد هم آنگاه دستور او — همان چنگ داران گنجور او

بیاورد برزین می سرخ جام — نخستین ز شاه جهان برد نام
بیاورد خوان و خورشها چشید — چو از خوردن نان بپرداختند

از آن پس بیاورد جام بلور — نهاد اندر دست بهرام گور
جهاندار چون دید بستد نبید — ز اندازه چو بهره بر کشید

چو برزین جهان دید برگشت شاد — بیامد بهر جای خمی نهاد
چو شد مست برزین بدان دختران — چنین گفت کای پیر گندآوران

بدین باغ بهرام شاد آمدست — که گر چامه گو زنان سیاه آمد
بلاخانه ای پیش او رای جامه — تو چنگ آور ای دختر ماه روی

برفتند هر سه بر نزدیک شاه — نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن — سه دیگر خوش آواز و از نگار

برآواز ایشان شهنشاه جام — ز باده تهی کرد و بستد شاد کام
بدو گفت کاین دختران که اند — که با تو بدین شادمانی رسید

چنین گفت برزین که ای شهریار — که بینا دلی تو کسی روزگار
چنین داد کاین دلبران مهین اند — پسندیده دو دختران مهتر اند

یکی چامه گوی و دگر چنگ زن — دگر پای کوبد شکن بر شکن
ز چیزی مرا نیست با کمی — درم هست و دینار و باغ و زمی

سه دختر بکردار خرم بهار — مرینان که بیند همی شهریار
مر آن چنگ زن گفت کای پاکزن — بپرداز دل چامه تا گوی

بتان چامه و چنگ بر ساختند — یکایک دل از غم بپرداختند
نخستین شهنشاه را چامه گوی — چنین گفت کای خسرو ماهروی

نمانی مگر بر فلک ماه را — نشاید مگر خسرو گاه را
بدیدار ماه و ببالای ساج — نیازد بتو تخت شاهی و تاج

خنک آنکه شبگیر بیند ت روی — خنک آنکه بیند ز موی تو بوی
میان تنگ چون ببر و بازو ستبر — همی فر تاجت برآید بابر

به گلنار ماند همی چهر تو — بشاهی بخندد دل از مهر تو
دلت همچو دریا و رایت چو ابر — نگارت ببزم همی چهر بر

همی مشکسانی به پیکان تیر — همی آب گردد ز داد تو شیر
سیاهی که بیند کمند ترا — همان بازوی روز نبرد ترا

ببرد دل و مغز چنگ آوران — و گر چند باشد سپاه گران
چو این چامه بشنید بهرام گور — نجوید آن گران سنگ جام بلور

بدو گفت شاه ای پدر از مرد — خجسته ز گیتی کسی کو بمرد
نیابی تو داماد بهتر ز من — که بر شهریاران سر انجمن

بمن ده تو این هر سه دختر را — بگیرد آن برافراز افسر ترا
بدو گفت برزین که ای شهریار — بر شاه با دامی و میگسار

که یارست گفت اینچنین اندر جهان — که دارد چنین زهره اندر نهان
مرا گر پذیری بپیمان رهی — که پیر است تاج شاهنشهی

پرستش کنم تاج و تخت ترا — فروزنده ماه و تخت ترا
همان این سه دختر پرستنده اند — به پیش تو بر پای چون بنده اند

پرستنده کار اسپ تو شاه — از آنجا که از دور دیدش سه ماه
ببالای ساجند و همرنگ عاج — سزاوار تختند و زیبای تاج

ببین آنگه گفتش بهرام پیر — که ای شاه دشمن کش شیرگیر
بگویم کنون هرچه هستم نهان — بدو نیک با شهریار جهان

ز پوشیدنی هم ز گستردنی — ز افکندنی هم ز آکندنی
همانا شتروار باشد دویست — بایوان من بنده گر پیش هست

همان یاره و تخت و طوق و تاج — گزین دختران نو یکی بخت
ز برزین بخندید بهرام و گفت — که چیزی که داری توانندهست

بیان تا بماند هم اکنون بجا — تو با جام می سوی رامش گرای
بدو گفت پیران سه دختر هما — برای فریدون و هوشنگ شاه

ز ازادم و خاک پای تو اند / همان نیز زنده برای تو اند
مهین دخترم نام ماه آفرید / فرانک دوم و سوم شنبلید
پسندیدشان شاه چون دیدشان / ز بانو زنان نیز بگزیدشان
برزین چنین گفت کین هر سه ماه / پسندیده چون دید بهرام شاه
بفرمود تا مهد زرین چهار / بیارند ز لشکر یکی نامدار
چو هر سه بپچه اندر عماری نشست / ز رومی همان خادم آورد شصت
بمشکوی زرین شد آن هر سه ماه / همی بود تا مست برگشت شاه
برو گفت برزین که ای شهریار / جهاندار و دانا و نیزه گذار
یکی بنده ام تا زیم شاه را / برد و بپارا سپت درگاه را
چو دیدی کسی شیب شاخ رزان / ور ایشان یکی برد بی نشان
همی بود بهرام تا گشت مست / چو خرم شد اندر عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین چو شست / سوی خانه عنبر اکنون چو ...
خرامد یکی هفته ایدر بود / بسی خورد و بخشید و شادی نمود

گفتار در شکار کردن بهرام و چگونگی آن

بهشتم بیامد بدشت شکار / خود و روزبه با سواری هزار
همان دشت یکسر ز گوران بدید / ز ترکش کمان کیان برکشید
دو زاغ کمان را به زه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بهاران و گوران شده جفت جوی / ز لشکر بروی اندر آورد روی
همی پوید گوران ازان آن زمین / ز خونشان شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر / بمستی جدا شد یکی از دگر
چو پیروز شد نره گور دلیر / یکی ماده را اندر آورد زیر
زه و داشت بهرام جنگی کمان / بخندید چون گور شد شادمان
زد آن تیر بر پشت آن گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
بزد ماده را بر دو بر هم بدوخت / دل لشکر از خشم او بر فروخت
ز لشکر بر آنکس که آن زخم دید / بر آن شهریار آفرین گسترید
که چشم بد از فر تو دور باد / همه روز کار تو در سور باد
بمردی همی در زمانه توی / که هم شاه و هم خسرو و هم گوی
وزانجا برانگیخت شبرنگ را / یکی بیشه آمد به پیش اندرا
دو شیر ژیان جستن آن بیشه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد بر بر و سینه شیر چاک / گذر کرد تا پر و پیکان بخاک
بر ماده شد نیز بگشاد شست / بر شیر ماده بدو راست شست
چنین گفت کاین تیر بی پر بود / نبد تیز پیکان اگر بود
سپاهش همه خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ندید و نبیند کس اندر جهان / چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
چو با تیر بی پر تو شیر افکنی / نی کوه خارا تو زیر افکنی
بدان مرغزار اندرون رفت شاه / ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه
یکی بیشه دید پر گوسفند / بپیچد همی از نهیب و گزند
بدو سرشبان گفت کای شهریار / ز گیتی من آیم بدین مرغزار
همه گوسفندان گوهر فروش / بدشت اندر آورده از کوه دوش
بخروار بامور گوهر است / همان زر و سیمست و هم گوهر است
بدار و خز از دختر خنک زن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
بخواهد چرا دست و دختر بسید / کسی مردم پیر از نیسان بدم
اگر نیستی داد بهرام شاه / مر او را کجا آمدی دستگاه
شهنشاه گیتی بگوید بدو / همان موبدش نیست پیدا اگر
بگوی مر اکنین که کار او گشت / که او را خدای جهان باد پشت
بدو گفت بهرام کین هر دو شیر / تبه شد به پیکار مرد دلیر
چو شیران جنگی گشت او بدست / سوار سزاوار را باز هست
کجا باشد ایوان گوهر فروش / پدیدار کن راه و بر ما بپوش
بدو سرشبان گفت از ایدر برو / دو تا زین به پیش آید ایدرت نو

بشهر آمد آواز از انجا بگاه   بنزد یکی کاخ بهرام شاه
چو گردون بپوشید چادر سیاه   بجشن آمد این مرد با دستگاه
گرانمایه و نام باشد تا لختی درنگ   بگوش آمدت نوش و آوای چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست   یکی جامه چینی آرای خواست
چه شد گر ز دستور و از لشکرش   همانا بر آزار ازو شد سرش
چنین گفت با موبدان روزبه   که اکنون شود شاه ایران به
که بد درخان گوهرفروش   همه سوی گفتار دارید گوش
بخواهد همان دخترش از پدر   نهد بیگمان بر سرش تاج زر
نیامد همی سیری از جفت و خیز   شب تیره زو جفت کرد و گریز
شبستان مر او را فزون از صد است   شهنشاه ازینسان که اندیشه بد است
کنون هفصد و سی زن از مهتران   همه بر سران گوهر از افسران
ابا یاره و تاج و با تخت زر   در افغان بیاورد و گهر
بشد دست خادم بمشکوی شاه   گر ایشان یکی نیست با او بگاه
همی باژ خواهد ز هر مرز و بوم   بپالی پریشان شود باژ روم
دریغ آن بر و کتف و بالای او   دریغ آن رخ مجلس آرای او
ببیند چو نرگس بتازد ز دور   بیک تیر بر هم بدوزد دو گور
همه گرد وار از جفت و خیز زنان   بزودی شود سست چون پرنیان
کند دیده تاریک و چون خار زرد   بتن سست گردد بتن لاجورد
ببوی زنان موی گردد سپید   سپیدی کند زن جهان ناامید
چو از شو و گوز بالای راست   ز کار زنان چند گوژ بالاست
بیکسال یکبار آمیختن   گر افزون بود خون بود ریختن
همین بار از بهر فرزند را   بیامد جوان و خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون کند   ز سستی تن مرد بی خون کند
فرستند گویان بایوان شاه   یکی گفت خورشید گم کرد راه
شب تیره کنون رفت بهرام گور   پرستنده یکتن نه با او ستور
چو آواز چنگ اندر آمد بگوش   شهنشاه تا خان گوهرفروش
همی تاخت گلگون بر آواز چنگ   سوی خان بازارگان بی درنگ
ز در حلقه را زد و بار خواست   خداوند خورشید را بار خواست
پرستنده مهربان گشت   درون در شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه   بیامد سوی دشت نخجیرگاه
بگفتند در زیر من بارگی   ازو باز گشتم به بیچارگی
چنین زین اسب و ستام بگو   بدزدد کسی من شوم چاره جو
بیامد گرانمایه دهقان بگفت   که مردی همی خواهد از ما نهفت
همی گوید اسپی بزرین ستام   بدزدد از اندر شود کام خام
چنین داد پاسخ که بگشای در   ببهرام گفت اندر آی ای پسر
چو شاه اندر آمد بخان جای دید   پرستنده هر جای بر پای دید
چنین گفت کای داور یک خدای   بجوی تو بی بنده از رهنمای
مبادا جز از داد آیین من   مبادا آز و کردن کین من
همه کار و کردار ما با داد باد   دل زیردستان ما شاد باد
کی افزون شود دانش و رای من   پس از مرگ روشن شود جای من
همه زیردستان چو گوهرفروش   بمانند با باده و چنگ و نوش
چو آمد ببالای ایوان رسید   ز در دختر میزبان را بدید
چو دهقان ورا دید بر پای خواست   بیامد حسنم آورد بالای راست
مرو گفت شب بر تو فرخنده باد   همه بدسگالان ترا بنده باد
نهالی بیفگند و مسند نهاد   ز دیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خانه بیاورد زود   ز خورد و نهاد از آنها که بود
بیامد یکی مهتر راست   بفرمود تا اسپ او را ببست
پرستنده ز انبر خوان ساختند   یکی جام دیگر بپرداختند
سمان سنه باز آمد یکی زرگاه   نهادند و بنشست نزدیک شاه
بپوزش بیاراست بس میزبان   ببهرام گفت ای گو مرزبان

توی میهمان اندرین خرم این / فدای تو بادا تن و جان من
بیزدان نباید مرا جز سپاس / دل ناسپاسان بود پر هراس
شب تیره و باده خسروی / چو گشتی تو مست از خوشی نغزوی
کنیزک بر آب و دستان بشست / ز دیدار مهمان بسی خیره گشت
کنیزک بیاورد جامی نبید / می سرخ در جام چون شنبلید
ببهرام داد آن دلارام جام / بدو گفت میخواره را چیست نام
فراوان بخندید ازو شهریار / بدو گفت نامم گشسپ سوار
بدو میزبان گفت کاین خرمی / همی آسمان اندر آرد بخم
ببهرام گفت ای گزیده سوار / بچهر چنین ماننده شهریار
شبستان همه بر تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
شد و ماهیار اندر آمد جوان / گروگان کند میهمان را روان
دگر جامه با خود و ماهیار / چو سرو سهی بر لب جویبار
همیشه بدانیشت آزرده باد / روانش روان تو پرورده باد
ز مهمان چنان شاد کردی که شاه / بچنگ اندرون تیر گرد سپاه
بمهمان چنین گفت کای شیر فش / بلند اختر و شیر دل کینه کش
که گر و باد بر روی تو بس / خداوند انیماه بلشکر بکس
مل و شیر و تن زنده پیل / باورد خشت افگنی بر دو میل
دو بازو کمر داران همیون / زپای اندر آری که بیستون
تن آرزو خاک پای تو باد / همه زندگانی برای تو باد
مه دور از انکونه شد مبتلا / تو گفتی دلش گشت گنج بلا
که دخترم ده بآیین و دین / چو خواهی که پاینده داد این
نگه کن بدو تا پسند آیدت / بر آسوده کی سودمند آیدت
مرا گر همی داد خواهی بکس / بحالم گشسپ سوار است و بس
نگوئی ببهرام ماند همی / چو جانت با او نشستن دمی
بزرگی و گردی و بالای او / همان کوشش و دانش و رای او
بدو گفت بهرام کز بیش ازان / که باید چنین تازه رو میزبان
چو نان خورده شد جام باید گرفت / بخواب خوش آرام باید گرفت
چو از خواب بیدار گردی بگاه / همی تاخت باید بآیین شاه
چو شد دست شسته می و جام خواست / همی رامش و کام و آرام خواست
بیارید دهقان بجام از نخست / بخورد و بمشک و گلاب آب شست
همی اکنون من با تو پیمان کنم / ببهرام شاهست گروگان کنم
من اندر با تو از جنگ آمدم / از بهر کار و ز ننگ آمدم
همه میگساراست و هم چنگ زن / خرامان چو سرو سهی در چمن
جهان را اگر این خانه سور نیست / پدر پیر بالست و گنجور نیست
بدخت آنگهی گفت رو چنگ / یکی جامه باید مرا بیدرنگ
زن چنگ زن چنگ در بر گرفت / نخستین خروش مغان بر گرفت
چو کافور کردو گل سرخ موی / زبان چرب گوی و دل آرزم جوی
توی چون سمر هندوی آزاده خو / منم چون گلستان و نامم آرزو
چو این گفته شد سوی مهمان گذشت / ابا جامه و چنگ نالان گذشت
کسی کو ندیدست بهرام را / ستوده سوار دلارام را
میانست چون غرو بالا چو سرو / خرامان شده سرو و بیچون تذرو
رخانت بگلنار ماند درست / چه گوئی همی برگ گل را که شست
بر یخ آفرید فلک چون تو مرد / ندیدیم مانند تو در نبرد
چهار از آن چامه چنگ او / ز بالا و دیدار و آهنگ او
چو در پیش او مست شد ماهیار / چنین گفت با میزبان شهریار
چنین گفت با آرزو ماهیار / کزین شیر دل چند خواهی نثار
چنین گفت با آرزو ماهیار / که ای سرو آزاده بی رنگ خو
که باشد که پیوند بیگونه مرد / بگوید ببهرام گر راه برد
بگفتار دختر پسنده نکرد / ببهرام گفت ای سوار نبرد
نگه کن بدو تا نشست تو هست / ازو آگهی بهتر است از نشست

بدین نیکویی نغز و روشن منش / بگفتن مرا ای صنم منت منش
اگر شهری گوهر ماهیار / فزون آید از دره شهریار
یکی از پری امشب آرام گیر / گر او را پسندی بیامد جام گیر
همیشه بزرگان نشستند بند / بود بچه زنگی گوی و از حمید
همان تا برآرد سپهر آفتاب / سر نامداران برآید ز خواب
بیاریم پیران اندیشه را / شکیبا دل و چیز خواننده را
شب تیره از رسم بیرون بود / به آیین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود مست زن خواستن / دگر نیز کار نو آراستن
چنین گفت بهرام کین بیهده است / ز دل فال مرای و راه مداست
پسندیده امشب این اختر زن / تو این فال مد تا تولی فرزن
پدر گفت با دختر ای آرزو / پسندیدی او را بدیدار خو
بدو گفت آری پسندید منش / بچشم و سر از دور چون بد منش
بکن کار و زین پس بیزدان سپار / نه گردون بخیلست با ما بهار
بدو گفت اکنون تو جفت ویی / چنان دان که اندر نهفت ویی
بدو داد و بهرام گورش بخواست / چو شب روز شد کار ما گشت راست
پرستنده تازانه شهریار / بیاویخت از درگه ماهیار
سوی حجره خویش رفت آرزو / سرایش همه خفته بد چار سو
بیامد بجای دگر ماهیار / همی ساخت کار گشسپ سوار
پرستنده را گفت در بام بند / یکی را بتاز آن سوی گوسفند
نیاید که آزند خوان پیش / به پنیر پرورده بادبیر
چو بیدار گردد فقاع و یخ آر / همی باش پیش گشسپ سوار
یکی جام کافور بر بر گلاب / چنان کن که بویا بود جای خواب
من از جام می همچنانم که دوش / نیابد می ای پیر گوهرفروش
بگفت این و چادر به سر در کشید / تن آسانی و خواب در آرکند
چو خورشید تابنده بنمود تاج / زمین شد بکردار دریای عاج
بیامد سپهدار کز یک شبان / بجستند ازان تازیانش ز تن
سپاه انجمن شد بدرگاه بر / نهان شد گه کار در شاه بر
مر آنکس که تازانه دانست باز / برفتند و بردند پیشش نماز
چو دربان بدیدان سپاه گران / سپهدار بسیار و زرین وران
نیامد چنین تا رسان کرد / سپهبد از خواب بیدار کرد
بدو گفت برخیز و بگشای در / نه هنگام خوابست و جای نشست
که شاه جهانست مهمان تو / بدین بینوا خانه و خان تو
یکایک دل مرد گوهرفروش / بگشاد دربان برآمد خروش
بدو گفت کاین را چه گویی همی / بی شهریاران چه جویی همی
همان چون ز گوینده بشنید مست / خروشان از آنجای بر پای جست
ز دربان برآشفت و گفت این سخن / نگوید چنین خردمند مرد کهن
پرستنده گفت ای جهاندیده مرد / ترا از جهان شاه ایران که کرد
سپاهست چندان بدرگاه تو / که بر رهگذر تنگ شد راه تو
مر آنکس که آید بدرگه فراز / بر بندان بلاس کهن را مساز
بیامد پرستنده هنگام روز / که پیدا نبد نور گیتی فروز
یکی تازیانه بزر بافته / سر جای گوهر برو بافته
سپاه و بخت از پیش درگاه ما / بدان سو که باشد گذرگاه ما
کنون کار بر ساز و مستی مکن / ز می هر نباشد بدستی مکن
ز دربان چو بشنید گشتم سخن / بپیچید بیدار مرد کهن
که مهمان و شویت شهنشاه مست / چرا گشتم و خرم و سرمست
بیامد سوی حجره آرزوی / بدو گفت کای آزاد خوی
شهنشاه بهرام بود آنکه دوش / بیامد سوی خوان گوهرفروش
همی آمد از دشت نخجیرگاه / عنان تافت از کین در راه
کنون خیز و دیبای رومی بپوش / بنه بر سر افسر جهان هم که دوش
نثارش کن از گوهر شاهوار / به یاقوت سرخ از در شهریار

چو بنمود رخ شاه خورشیدفش / دوتا شد همی دست کرده بکش
مر او را مبین خشم و کش وار / ورا چون روان و خرد پیش دار
چو پرسیدت با او سخن نرم گوی / بتنها با آزرم و با شرم گوی
من اکنون بپایم اگر خواندم / بجای پرستنده بنشاندم
بسان همالان نشستم بخوان / که اندر تن من مباد استخوان
نمی بر گستاخ گشتن شتاب / بپیر و جوان از می آید بلا
همانگه یکی بنده آمد دوان / که بیدار شد شاه روشن روان
چو بیدار شد امین و سندرست / بباغ اندر آمد بپیروز نشست
نیایش کنان پیش خورشید شد / ز یزدان دلی پر زامید شد
از آنجا بیامد بجای نشست / یکی جام می خواست از می پرست
چو از کهتران آگهی یافت شاه / بفرمود تا باز کردند راه
بفرمود تا پیش رفت آرزو / همی بود پیشش از آرزو آرزو
برفت آرزو با می و با نثار / پرستنده با تاج و با گوشوار
همان جام چنگ یاران بهست / ناز زنان بهره دیگر کس است
دوتا گشت و آمد زمین بوس داد / بخندید از او شاه و برگشت شاد
بدو گفت شاه این کجا داشتی / چرا دوش پیشم نگه داشتی
بیار آنچه گفتی ز نخچیرگاه / ز زخم سر نیزه و رزمگاه
از آن پس بدو گفت کو هر فروش / کجا شد چو با مست گشتیم دوش
چو بشنید دختر پدر را بخواند / همی از دل شاه خیره بماند
بیامد پدر دست کرده بکش / به پیش شهنشاه خورشیدفش
بدو گفت شاها ردا بخردا / بزرگا سترگا گوا موبدا
همه کار گیتی بکام تو باد / بهر جای بر تاج نام تو باد
کسی کو خورد داروی مستی / نباید گزیدن جز از خواب مستی
ز نادانی آمد گنه کاریم / گمانم که دیوانه پنداریم
نزد گر ببخشی گناه مرا / درخشان کنی روز و ماه مرا
منم بر درت بنده‌ای بی خرد / شهنشاه از مردمان بشمرد
چنین داد پاسخ که از مرد مست / خردمند چیزی نگیرد بدست
کسی را که می اندر آرد بروی / نباید که بینند ز تنگ و بوی
بسی بد بدیدم ز تو بدخوی / همان آرزو این سخن بشنوی
تو پوزش بدان کن که تا چنگ زن / بگوید همان لاله اندر چمن
بگوید یکی تا بدان می خوریم / بی روز تا آمده بشمریم
زمین بوسه داد آن زمان ماهیار / بیاورد خوان و برآراست کار
بزرگان که بودند بر در سرای / بیاوردشان مرد پاکیزه رای
سوی حجره خویش رفت آرزو / ز مهمان بیگانه رخ چین رو
همی بود تا چرخ پوشد سیاه / ستاره پدید آمد و گرد ماه
چو نان خورده شد آرزو را بخواند / بکرسی زرینش خود بر نشاند
بفرمود تا خنک برداشت ماه / بدان جامه کز پیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر / که بگذارد از نام تو پیش شیر
تویی شاه پیروز لشکر شکن / ترا روی چون لاله اندر چمن
ببالای تو بر زمین شاه نیست / مه بیدار تو بر فلک ماه نیست
بپای که بینند سپاه ترا / بچنگ اندر آورد گاه ترا
پدر دو دل و مغزشان از نهیب / بلندی نداند باز از نشیب
همانگه چو از باده خرم شدند / ز خوردن بجام و بماه شدند
بیامد بر پادشا روزبه / گزیدند جایی مر او را بده
عماری بیاورد و خادم چهل / همه ماه روی و همه دلگسل
رخ رومیان همچو دیبای روم / از ایشان همه تازه شد مرز و بوم

رسیدن شاه بهرام بخانه فرشید ورد

ببند آرزو تا بمشکوی شاه / ز گوهر بسر بر نهاده کلاه
بیامد شهنشاه با روزبه / گشاده دل و شاد از ایوان

همی راند گوی بر کوی خویش / بسوی بتان و شبستان خویش
بخفت آن شب و بامداد پگاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه
همه راه و بیراه لشکر گذشت / چنان شد که گمراه باشد بدشت
سراپرده و خیمها ساختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
کسی را نیامد بر آن دشت خواب / می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب
بیابان همه آتش افروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند
برفتند بسیار مردم ز شهر / کسی کش ز دینار با بیست بهر
همی بود چندی خرد بد فروخت / بیابان ز لشکر همی بر فروخت
ز نخچیر دشت و ز مرغان آب / همیخواست باید خنیدان کباب
که بر وی بخروار تا خوان خویش / بر کودک خرد و مهمان خویش
چو ماهی بر آمد شتاب آمدش / همی باز ماند ای خواب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه / ز گرد سواران ندید ایچ راه
همی رفت لشکر بکردار گرد / جهان تا رخ روز شد لاجورد
یکی شارسان پیشش آمد براه / برابر زن و کوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکرش با بنه / گذر کرد و ماند خود او یک تنه
بپرسید تا مهتر ده کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
شکسته دری دید پهن و دراز / بیامد خداوند بردش نماز
بپرسید کین جای ویران کجاست / میان ده این جای ویران چراست
خداوند گفت این سرای منست / همان بخت بد رهنمای منست
نه گاو و ستور و خر و پوشش و خور / نه مردی نه دانش نه پای و نه پر
مرا و دیدی اکنون سرایم ببین / برین خانه نفرین ز نفرین
ز اسب اندر آمد بدیدن سرای / جهانجوی اسپش شدی رهنمای
همه خانه سرگین بد از گوسفند / یکی طاق بر پای جای بلند
بدو گفت چیزی بنه بر نشست / فراز آور ای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ که ای مرزبان / بجو چرا خندی ای مرزبان
گر افکندنی هیچ بودی مرا / بکرم و مهمان ستودی مرا
نه افکندنی هست و نه خوردنی / نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجای دگر خانه جوئی رواست / که اندر همه کارها بی نواست
ورا گفت بالش بکن گر کی / که تا بر نشینم بر او اندکی
بدو گفت اندر نه جای نکوست / همانا ترا شیر مرغ آرزوست
بس آنگاه گفتش که شیر آر گرم / همان گر بنانی بلی نان گرم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان / که چون زودی وشتی از و شادمان
اگر نان بدی در تنم جان بدی / اگر خند جانم ز نان بدی
بدو گفت که نیست گوسفند / که آمد بجان تو سرگین فکند
چنین داد پاسخ که شب تیره شد / مرا سر ز گفتار تو خیره شد
یکی خانه بگزین که پای بلاس / خداوند آن خانه دارد سپاس
چه باشی بنزدیک این سور تخت / که بستر کند شب ز برگ درخت
بزر تیغ داری بزر در رکیب / نباید که از دزد آیدت نهیب
بیزدان بترس و ز من دور باش / بهر کار چون من تو رنجور باش
چو خانه بدینگونه ویران بود / گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت اگر دزد و شمشیر من / ببردی کنون نیستی از من
کدیور بدو گفت از ایدر برنج / که در خان من کس نیابد سپنج
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چه باشی همی پیش من خرخر
جهان چون کنام همی آب سرد / ببخشای بر من نوای ادرد
کدیور بدو گفت زان آبگیر / بهشتی بکمتر ز پرتاب تیر
بجز چند خواهی و بردار نیز / چه خواهی ازین بینوا خانه چیز
همانا بدیدی تو درویش مرد / ز پیری فرو مانده از کار کرد
چنین داد پاسخ که گر مهتری / نیابی ز من جنگ با لشکری
چه نامی بدو گفت فرشید ورد / نه بوم و نه پوشش نه خواب و خورد
بدو گفت بهرام با کام خویش / چرا نان نجویی بدین کام خویش

که نو بد بدو گفت پروردگار   گر بر من آرد سپر این روزگار
نیایش کنم پیش یزدان خویش   ببینم همی بی تو ویران خویش
چرا آمدی در سرای تهی   که هرگز ندیدی مهی و بهی
بگفت این و بربست چندان ابزار   که بگریخت ز آواز او شهریار
بخندید از آن پیر و آمد براه   و ما دم بیامد پس او سپاه
چو بیرون شد از نامور شارستان   به پیش اندر آمد یکی خارستان
برو داشت مردی همی کند خوار   ز لشکر بشد نزد او شهریار
بدو گفت مهتر بدین شارستان   گرانی ای دشمن خارستان
چنین داد پاسخ که خورشید ور   یکی آزور مرد بیخواب و خورد
مگر گوسفندش بود صد هزار   سمان اشتر و اسپ هم زین شمار
زمین پر ز آگنده و بیار او   که نه مغز ماندش بتن در نه پوست
شکم گرسنه کالبد برهنه   نه فرزند خویش و نه از بون
اگر گوسفندش فزون شد بزار   یکی خانه بودش کنده ز کهر
شبانش همه گوشت جوشند شیر   خورد او و نان ارزن خود بی نیم
دو جامه ندید است مر کز بهم   ازو نیست هم بر تن او ستم
چنین گفت با خارزن شهریار   که گر گوسفندش ندانی شمار
ندانی همی تا کجا دارد او   شمارش تو گفت کی ارزد او
چنین گفت کای رزم دیده سوار   از آن خواسته کس ندارد شمار
بدان خارزن داد دینار چند   بدو گفت اکنون شوی ارجمند
بفرمود تا از میان سپاه   بیامد یکی مرد دانا براه
کجا نام آن مرد بهرام بود   سوار و دلیر و دلارام بود
فرستاد با نامور صد سوار   گزین کرد شایسته مردان کار
دبیری بیاورد پر هنر کار   بدان تا که دانست کردن نگار
بدان خارزن گفت ار ایدر   همی خار کندی کنون زر دهد
از آن خواسته ده یکی مر زبست   ببین مهتران او همه نای
دلفروز بد نام آن خارکن   گرازنده مردی به نیروی تن
بیاورد لشکر بکوه و بدشت   همی گوسفند از عدد بر گذشت
شتر بود و بر کوه صد کاروان   بهر کاروان بر یکی ساربان
ز گاوان و از رود و گاوان اشتر   ز ابریشم و روغن زرگشتک و
همه دشت کوه و بیابان بنام   کس او را گیتی ندانست چند
بیابان سراسر همه کنده ام   همان روغن گاو بسیار چم
ز اشتر او از ظرف سیصد هزار   شتر و ارمه بار بر چوبان

نامه بهرام هور نزدیک بهرام گور و صفت اموال [illegible]

یکی نامه بنوشت بهرام هور   بنزد شهنشاه بهرام گور
بگفت آفرین کرد بر کردگار   که او هست پروردهٔ کردگار
دگر آفرین بر شهنشاه کرد   که از رنج ما دست کوتاه کرد
چنین گفت کای شهریار جهان   تو شاهی بکهان و مهان
دگر اندازه داد هستی بکرد   ازین خواسته گنج کسری بود
همه کار گیتی باندازه به   دل شاه از اندازه ها تازه به
یکی گم شده نام خورشید و   نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
ندانیست کس نام او در جهان   میان کهان و میان مهان
ز خسرو پرست و ز یزدان سپاس   ندانست کردن بجز پاس
چنین خواسته گسترد در جهان   تهی دست از غم نشسته نهان
ز بیداد و ما ندیم و ایشان   منم بنده و کهتر من رگنا
بی افکن یکی گنج ازین خواسته   همیشه سال را کرده آراسته
ویران نگاه ز او خواندم   بدین کوه آباد بنشاندم
شمارش همی داز نامه منوز   تو پیبنده را ایست پشت گاه
چنین گفت گوینده گندر زمین   و از زر و گوهر فرو هست نیز
بر نیکی نه سازیم دو ده براه   بدان تا رسد نامه نزدیک شاه

چو آن نامه برخواند بهرام گور / دلش اندر آمد از آن کار شور
دژم گشت و دیده پر از آب کرد / بروهای جنگی پر از تاب کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست رومی و چینی حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروز و پروردگار
خداوند دیهیم و شاهنشهی / خداوند دانایی و فرّهی
نشست آنکه گر دادگر بودمی / مر آن مر و را رنج پیمودمی
نیاورد کردار این دزد دون / بدو هم کهی را اندر ستون
همان به که مردی همی با سپاس / ز یزدان بود بیشتر در هراس
یکی پاسبان مر این خواسته / دل و جان ز افزون شدن کاسته
بر آن دشت چه گرگ و چه گوسفند / چه باشند بیکار ناسودمند
بر این بر زمین در چه گوهر چه سنگ / گر و خورد و پوشش نیاید بچنگ
نسازم از آن رنج بنیاد گنج / نبندیم دل در سرای سپنج
فریدون نه پیداست اندر جهان / همان ایرج و سلم و تور از مهان
همان جم و کاووس با کیقباد / جز این بود اگر کرده دم بباد
پدرمان که دل زو پر از درد بود / ببخشید اگر ناجوانمرد بود
کسی زین بزرگان پدیدار نیست / بدین ما خداوند بیکار نیست
توان خواسته گرد کن هرچه هست / ببخش و مبر زان یکی چیز دست
کسی را که پوشیده دارد نیاز / که از بند همی در نیابد جواز
همان نیز پیری که بیکار گشت / بچشم گرانمایگان خوار گشت
دگر هر که را چیز بود و بخورد / کنون ماند با درد و با باد سرد
دگر آنکه نامست و دینار نیست / ببازارگانی کسش یار نیست
دگر کودکانی که هستند یتیم / پدر مرده و مانده بی زر و سیم
زنانی که بی شوی و بی پوشش اند / که کاری ندارند و بی آتش اند
بر ایشان ببخش این همه خواسته / بر او بر ز جان روان کاسته
بر اندیشه چه گرگ و چه گوسفند / چه باشند بیکار ناسودمند
بر این بر زمین در چه گوهر چه سنگ / گر و خورد و پوشش نیاید بچنگ
نسازم از آن رنج بنیاد گنج / نبندیم دل در سرای سپنج
فریدون نه پیداست اندر جهان / و
تو آنگه برفتی سوی گنج باد / همه داد و پرهیز کارت باد
نهان کرده دینار و خورشید و دُر / بدو مان هستی نماند بدرد
مر او را چه دینار و گوهر چه خاک / چو دارد نهان گوهر اندر مغاک
سپهر گرداننده یار تو باد / همه داد و پرهیز کار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده برگشت و آمد براه
بفرمود تا تخت شاهنشهی / بباغ سپهدار اندر آرد همی
بفرمود هیربد ز بر زیر تخت / نهادند زر کلافشان درخت
می و جام بردند و رامشگران / بیالبرز رفتند با مهتران
چنین گفت با رای زن شهریار / که خرم بر مردم بود روزگار
همی بستر و مرگ دیوانها / بپای آورد کاخ و ایوانها
مدح مه درون پس که تنها شویم / اگر چند با برز و بالا شویم
ز شاه و ز درویش هر گونه مرد / ابا خویشتن جز نام نیکو نبرد
ز ما نیست رخشش همه هرچه بود / چو مرد او رخش ابا او بمرد
کسی ستایش بماند بس است / که تاج و کمر برد دیگر کس است
بی آزاری و راستی بایدت / چو خواهی که این پرده بگزایدت
کنون سال من رفت بر بیست و هشت / بسی روز بر شادمانی گذشت
چو سال جوانان کشد بر چهل / غم روز مرگ اندر آید بدل
چو یکموی گردد سر از زر سپید / بباید گسستن ز شادی امید
چو کافور شد مشک مشکوب گشت / نکوتر بر تاج ناخوب گشت
همی بزم و شادی کنم تا دو سال / چو پنجی نخست اندر آید بحال
سوم پیش یزدان بپوشیم پلاس / نباشیم ز گفتار او ناسپاس
بشادی بسی روز نگذاشتیم / ز تاج جهان بهره برداشتیم

کنون زلکی نو

کنون بر گل و نار و سیب و بهی / ز می جام زرین نبادی تهی
چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ / شود آسمان همچو پشت پلنگ
برومند و بویا بهاری بود / می سرخ چون غمگساری بود
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد / زمین سبزه و آسمان لاجورد
چو با مهرگانی بپوشیم خز / بنخچیر باید شدن سوی جز
ازان دشت نخچیر کاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
کنون گردن گور گردد ستبر / دل شیر گیرد و رنگ هژبر
سگ و یوز با چرغ و شاهین و باز / بباید کشیدن براه دراز
که آن جای گور است تیر و کمان / نیاساید از تاختن یک زمان
بیابان که من دیده ام زیر جز / شده چون نی نیزه بالای گز
بدانجا که پیشست بسیار شیر / شکاری بود گر بمانیم دیر
همی بود تا ابر شهریوری / برآمد جهان شد پر از داوری

شکار کردن بهرام در دشت جز و ابروه

ز هر کشوری لشکری جنگجوی / سوی شاه ایران نهادند روی
از ایشان گزین کرد گردنکشان / کسی کو بنخچیر دارد نشان
بیاورد لشکر بدشت شکار / سواران نخچیر زن ده هزار
ببردند خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخر و چارپای
همه زیر دستان زمین سیاه / برفتند و هر جای کندند چاه
بدان تا نهند از بر چاه چرخ / گشادند از چرخ چینی سطرخ
پس لشکر اندر همی رفت شاه / خود و ویژگان تا بنخچیرگاه
بیابان سراسر پر از گور دید / همان بیشه از شیر پر شور دید
چنین گفت کاینجا شکار منست / که از شیر بر خاک چندین نشست
که فردا بباید مرا شیر جست / بخندید شاه و دل شد درست
کنون میگساریم تا چاک روز / چو رخشان شود روی گیتی فروز
نخستین بشمشیر شیر افکنیم / همان اژدها را بتیر افکنیم
چو آن بیشه از شیر گردد تهی / خدنگ مرا گور گردد رهی
ببود آن شب و بامداد پگاه / سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
هم آنگاه بیرون خرامید شیر / دلاور شده خورده از گور سیر
بیاران چنین گفت بهرام گرد / که تیر و کمان دارم و دست برد
ولیکن بشمشیر تازم بشیر / بدان تا نخوانند مان نادلیر
سوی بیشه بر کرده پشمین قبا / بر اسب نبرد اندر آورد پای
چو شیر اژدها دید بر پای خاست / ز بالا دو دست اندر آورد راست
همی خواست زد بر سر اسب او / بزد دشنه مرد نخچیر جو
بزد بر سرش تیغ شمشیر تیز / سبک جفت او جست راه گریز
ز سر تا میانش بدو نیم کرد / دل زنده شیران پر از بیم کرد
بیامد دگر شیر غران دلیر / همی جفت او بچه پرورد زیر
بزد خنجری شاه بر گردنش / سر شیر بر کرد دور از تنش
همی گفت کی شاه خورشید چهر / نداری همی بر تن خویش مهر
همه بیشه شیر است با بچگان / همه بچگان شیر با در گمان
کنون باید از زیر بودن دلیر / که از مهر جان بچه دارند زیر
سه فرسنگ بالای این بیشه هست / یکایک اگر شیر گیری بدست
جهان هم نگردد ز شیران تهی / تو چندین چرا رنج بر تن نهی
چو بنشست بر تخت شاه از نخست / همان جز از جنگ شیران نجست
کنون شهریاری ایران تراست / بگور آید این جنگ شیران چراست
بدو گفت شاه ای خردمند گرد / شب تیره گرد اهرمن گور زرد
سواران گردنکش اندر زمان / بگردند نامی به تیر و کمان
اگر واد مردی نخواهیم داد / ز گوپال و شمشیر گیریم یاد
بدو گفت موبد که گرد و سوار / ندیدی هنرور چو تو در کارزار
نبودی بر روم و چین باج و تخت / مه بر پا کشیدی خردمند رخت

که چشم بد از فر تو دور باد   نشست تو در گلشن سور باد
بپرده سرای آمد از پیش شاه   ابا موبد و پهلوان سپاه
همی خواند شنگل برو آفرین   که بی تو مبادا کلاه و نگین
بخرگه شد او سیه بازگشت   ز داوش و گیتی پر آواز گشت
یکی دانشی مرزبان پیشکار   بخرگاه نو برپراکند خار
نهادند کافور و مشک و گلاب   بگسترد مشک از بر جای خواب
همه خیمها خوان زرین نهاد   همه کاسه از کاسه چین نهاد
بیاراست سالار خوان از بره   همه از خورد نیها که در خور بره
چو نان خورده شد شاه بهرام گور   بفرمود جام بزرگ از بلور
که آرد پری چهره نیکسا   نهد بر کف دادگر شهریار
چنین گفت کای شهریار از   که بر باشد از فر او بخت بر
سرمایه او بود و ما کهتریم   اگر کهتر از خود اندر خوریم
برای و به بزم و به رزم و بخوان   خداوند شاهنشاه گیتی بخوان
مرا کمتر که اسکندر آمد ز روم   بایران و ویران شد آن مرز و بوم
که او ناجوانمرد بود و درشت   که هستی و بیشش ز شهریاران
لب خسروان پر ز نفرین اوست   همه روی گیتی پر از کین اوست
چو بر آفریدون کشسند اوان   برو بیست نفرین ز جوهای کهن
سپاه و خزانه نیکوی در جهان   زمین در میان کهان و نهان
بیارید لختی نمادی کری   خوشش آواز وز نامداران
که گرد و نگرد و مهر اسپر سپاه   همی رنج خسرو شده پیر او راه
بگوید که در کوه و در شهر خر   گراز کوه هر روز و ده یاد خر
خزان تا بنجا تا که اخترست   نیارد کسی با هنر او ارد دست
بر آتش نشانم زانبس گروه   از اندر گستان باد و برخاست شی
دو پایش ببستند در زیر است   ورستمش با پیش او ر گشتسب
نیایش کنندش آتش نخاک   ستایش کنندش بیزدان پاک
مرا گفت هم چنر او را که چتر   ازو پند و رنج او دید هنر
اگر آب در کشت زاری کنند   ور آهنگ بر میوه داری کنند
ز زندان بیاید بسالی رها   سواری سر افراز یابی بها
همان بخلی بس کم زمین هست و شهر   رسید اندرین سالیان‌ها بشهر
برفتند با بارکابان شهر   ز خز و زر و قیه مردم دو بهر
بیابان چو بازار چین شد ربا   بدانسو که بد لشکر شهریار
چنین گفت هر کو گمار اندرست   بمالد کشاید باندازه شست
نیابد زدن تیر جز بر هر وان   بد اندیش با مرد جنگی کمان
یکی پهلوان گفت کای شهریار   بگه کن کزین لشکر نامدار
که با کیست زین کوه تیر و کمان   از آن چهره روی فر و بالا و برز
اگر باشد این ارکش ورت   که جاوید باد و سپهر و سرت
چو تو نیز گستری و شمشیر و گرز   گرو بگذری روز بهرام چیست
همه لشکر از شاه وارند شرم   به تیر و کمانشان شود دست نرم
چنین داد پاسخ که این ایزدی نیست   بر گور زر باسر و نش بست
برانگیخت شبدیز بهرام گور   چو نزدیک شد با کی ز بر کید
چو آمد سر کام گشاده دست   یکایک برو آفرین خواندند
هم آنگاه گور اندر آمد ببر   برفتند کردان زرین کمر
بگفت اندر آن خم او ماندند   سراسر برو خواندند آفرین
کسی بر دو پیکان ترکش ندید   ببالای آن گور رشد تا پدید
سواران جنگی و مردان کین   همه از خزان در سر گستر هم
بدو پهلوان گفت کای شهریار   مسیپا و حشمت مدر روزگار
سوارت بباید که تا چون خرم   ازو خوارتر در جهان خوار نیست
بدو گفت شاه این هنر صحبت   که پیروزگر دستگیر هست
از اینست و یاور جهاندار هست
برانگیخت آن بارگش را ز جای   تو گفتی شد آن اسب پران همای

155

یکی گور دیگر

یکی گور پیش آمدش ماده بود   بجستش رفته بازاده بود
جوان گور پیش اندرش تنگ تنگ   برانگیخت بهرام شبرنگ جنگ
یکی تیغ زد بر میانش سوار   بدو نیمه شد گور تا پایدار
رسیدند نزدیک او مهتران   سرافراز و شمشیرزن کهتران
جوان خم ندیدند بر ماده گور   خردمند گفت این شمشیر و زور
مبیناد چشم بدی شاه را   نماند بجز بر فلک ماه را
سر مهتران جهان بر اوست   فلک زیر پیکان و شمشیر اوست
سپاه از پس او همی تاختند   بیابان ز گوران همی ساختند
یکی مرد برگرد لشکر بگشت   که نگین مباد اندرین پهن دشت
که گوری فروشد ببازارگان   بدیشان دهند این همه رایگان
ز زر و نقره با مدار ان جنس   ببردند بسیار و بیار و جسر
بپذرفت و فرمود تا بارشان   بخواهند اگر چندشان بود تاو
ازان شهر با مرد درویش بود   وگر مایش از کوشش خویش بود
ز بخشیدن او توانگر شدند   بسی نیز با تخت و افسر شدند
بشهر اندر آمد ز نخجیرگاه   بیکهفته بد شان ها با سپاه
بمیدان بدی بیشتر بارگاه   پیاده شدندی بر او سپاه
برفتی خروش آواز گوینده   خردمند درویش جوینده
بگفتی که ای وای خواهندگان   بیزدان نیاید ز بندگان
کسی کو بخفتست از رنج ما   وگر نیستش بهره از گنج ما
بمیدان خرامید تا شهریار   مگر بر شما نو کند روزگار
دگر مرد کو پیرست و بیکار سست   همان کو جوانست و ناتندرست
وگر وام دارد کسی زین گروه   شدست اندر وام داران ستوه
وگر بی پدر کودکانست نیز   ازانکس که دارد نخواهند چیز
بود مام کودک نهفته نیاز   بر آورد گشاییم در گنج باز
وگر مایه داری توانگر بمرد   بدین مرز ازو کودکان ماند خرد
کند کار داری بدان چیز رای   ندارد بدل شرم و ترس خدای
تخن زین نشان کس مدارید راز   که از زرداران منم بی نیاز
توانگر کنم مرد درویش را   بدین آورم جان بداندیش را
بدوزیم وام کسی کش درم   ندارد دل خویش دارد بغم
گر از کارداران بود رنج نیز   که او از پدر مرده خواهست چیز
کنم زنده بر دار بیداد را   که آزار دارد مرد بیداورا
دگر هر که دارد نهفته نیاز   همی دارد آن پیش کس خویش راز
بر او زار ازان کار پیچم بخشم   فزون شاد اوی و اندهش کم کنم
گشادند از ایشان در گنج باز   توانگر شد آنکس که بودش نیاز
ز نخچیرگه سوی بغداد رفت   خرد یافته با دل شاد رفت
برفتند گردنکشان پیش او   زبیگانه و آنکس که بد خویش او
بفرمود تا باز گردد سپاه   بیامد بکاخ دلارای شاه
شبستان زرین بیاراستند   برفتند کان مشک و می خواستند
تبان خانه خنک برساختند   ز بیگانه ایوان بپرداختند
رود و می و نای و بانگ سرود   هوا را همی داد گفتی درود
همه شب ز نخجیر و بستند   بپروند تا دل ندارد نژند
دو هفته همی بود دلشادمان   در گنج بگشاده روز و شبان
درم داد و آمد بشهر سطخر   بسر بر نهاد آن کیی تاج فخر
شبستان خرد را باز کرد   تبارا ز گنج و درم ساز کرد
بشکوی زرین بد آنکس که تاج   نبودیش نه زیر اندرون تخت عاج
ازان شاه ایران فراوان کلید   برآشفت دار روز به لب کمید
دروگفت من باز روم و خزر   بدیشان و هم چون بیاری بدر
هم اکنون بخوار و ر بنیاد خواه   ز گنج ری و صفهان باز خواه
شبستان بد نیکو و ویران تو   نه از اختر شاه ایران بود
ز هر کشوری باژ نو خواستند   زمین را بدینسان بیاراستند

به شکوه نگنجد گیتی بخورد / نه رزم و نه بزم و جنگ و نبرد
دگر هفته تنها بنخچیر شد / ز رزم بود بار ترکش و تیر شد
چو خورشید تابنده شد دشت گرم / سپهبد ز نخچیر برگشت گرم

شکار کردن بهرام شاه و رسیدن او بخوان بازرگان

سوی کاخ بازارگانی رسید / بهر سو نگه کرد کس را ندید
ببازارگان گفت ما را سپنج / توان داد گر خانه بینی تو رنج
چو بازارگانش فرو آورید / مر او را یکی جایگه برگزید
همی بود نالان ز درد شکم / ببازارگان داد لختی درم
بدو گفت لختی سپید کهن / ابا مغز بادام بریان کن
اگر خانگی مرغ باشد رواست / کزین آرزوها دلم را هواست
بیاورد بازارگان آنچه گفت / بیه مغز بادامش آنگه نهفت
چو تاریک شد میزبان رفت نرم / یکی مرغ بریان بیاورد گرم
بگفتا سپید کهن خواستم / ز بازار چو خواهش بیاراستم
بیاوردی و داده بود دو درم / که نالنده بودم ز درد شکم
چنین داد پاسخ که ای بی خرد / نداری روان کو خرد پرورد
چو آوردم این مرغ بریان گرم / فزون خواستن نیست آیین و شرم
چو بشنید بهرام زو این سخن / شدش سست آرزوی سپید کهن
پشیمان شد از گفت خود نان بخورد / برو نیز یاد گذشته نکرد
چو هنگام خوابش آمد بخفت / ببازارگان نیز چیزی نگفت
ز دریای جوشان چو خور بردمید / شد آن چادر قیرگون ناپدید
همی گفت پرمایه بازارگان / به شاگرد کای مرد ناکاردان
بران مرغ کارزش همی یک درم / خریدی بها فزون و کردی ستم
گر ارزان خریدی ابا این سوار / بدین مرغ با من مکن کارزار
چو بهرام برخاست از خواب خوش / فشند زد آن باره و دستکش
که زین بر نهند تا بایوان شود / کلاهش ز ایوان کیوان شود
چو شاگرد دیدش بهرام گفت / که امروز با من بد شاد جفت
بشد شاه و بنشست بر تخت او / شگفتی فرو ماند از بخت او
جوان رفت و آورد خایه دو / بیاستاد و گفت ای گرامی ما
یکی مرغ بریان ابا نان گرم / سپید کهن را و بادام نرم
فشند زد بهرام گفت ای سوار / همی خایه گردی تو و من خواستار
کنون آرزوها بیاریم گرم / بهم ار خسید گونه خورشهای نرم
بگفت این وزان پس ببازار شد / ببازار دیگر خریدار شد
تنک جست ولی دام و مرغ و بره / که آرایش خوان کند یکسره
می و زعفران برد و مشک و گلاب / سوی خانه شد با دل پر شتاب
بیاورد خوان با خورشهای نغز / جوان پر منش بود و پاکیزه مغز
چو نان خورده شد جام می / نخستین به بهرام خسرو سپرد
به شکوه تا شاد و خرم شد / رخ زرد گشت بجام دمادم شد
چنین گفت با میزبان شهریار / که بهرام بار افکند خواستار
تمامی گسارید و مستان شوید / مخسپید تا می پرستان شوید
بمالید و پس باده زرین نهاد / سوی گلشن آمد بمی گشته شاد
ببازارگان گفت خندان بگوش / از آزاده مرد آزادان بنوش
بدانگهی از دوش بفروختی / همی چشم شاگرد را دوختی
که مرغی خریدی فزون از بها / نهادی مرا زود از اژدها
بگفت این ببازارگان و برفت / سوی کاخ شاهی خرامید تفت
چو خورشید بر تخت بنمود تاج / جهانبان نشست از بر تخت عاج
بفرمود خسرو بسالار بار / که بازارگان را کند خواستار
بیارند شاگرد با او بهم / یکی شاد از آن مرده و دیگر دژم
چو شاگرد و استاد رفتند زود / به پیش شهنشاه ایران چو دود
چو شاگرد را دید سوی آختش / ز مهتران شاد و بنواختش

یکی مرد برد اندر نزدیک او / که خونها شد جان تاریک او
ببازارگان گفت تا زند / جهان داند که شاگرد در اسپند

همان سیر بر مامیانی دو / درم شصت گنجی بر و بر شمار
بنخچیر توشت کرد مهمان کند / دل مرد آزاده خندان کند

بیامد جهان گفت این گرسنه / چو کار جهان اندر و نگاه
چه داند که مردم کدامست / چه گونه شناسد گهار از ره

همی بود یکچند با مهتران / می روشن و جام و رامشگران
بهار آمد و شد جهان چون بهشت / بنجاک سپر فلیک لاله گشت

همه بوم‌ها پر ز نخچیر گشت / بجوی آبها چون می و شیر گشت
گرازیدن گور و آهو بشخ / کشیدند بر سبزه بر شاخ نخ

همه جویباران پر از مشک دم / بستان گل نار و نی بجم
بگفتند با شاه بهرام گور / که شد نو بر جای نخجیر گور

چنین داد پاسخ که مردی هزار / گرزن کرد با بدر لشکر سوار

کشتن بهرام شاه اژدها را و رسیدن نزدیک زن آسیابان

سوی تور شد شاه نخجیر جو / جهان گشت یکسر بر او گفتگو

بکوه و ز عزم و ز آهو جهان / بپرداختند از لاو جهان
یه دیگر چو بفروخت خورشید تاج / زمین زرد شد کوه و در ناجو عاج

بنخجیر شد شهریار دلیر / یکی اژدها دید چون نره شیر
ببالای او موی زیر سرش / دو پستان بسان زنان از برش

کمان را بزه کرد و تیر خدنگ / بزد بر بر اژدها بی درنگ
دگر تیر زد بر میان سرش / فرو ریخت چون آب خون از برش

فرود آمد و خنجری برکشید / بر اژدها را بر درید
یکی مرد برنا فرو برده بود / بخون و بزهر اندر افسرده بود

بر آن مرد بسیار بگریست زار / وز آن مرد شد چشم او سوکوار
ازانجا بیامد به پرده سرا / می آورد چوبان و بربط سرا

چو بی روز بگذشت زاردی بهشت / شد از میوه پالیز ها چون بهشت
جهان ساخت کاندیشور اندرون / رسیده بباد و یکی رهنمون

بشبگیر مرد و خرد او یار / ازان دشت سوی دهی رفت شاه
که بیند که اندر جهان داد هست / بجوید دل مرد یزدان پرست

همی آمد شبدیز را نرم نرم / ز بسکونه تا روز گشته گرم
همی اندر آمد چو بیجان براه / بجز دود و آب آرزومند شاه

چنین تا بیامد بجائی رسید / بهامون یکی نزد سرای رسید
زنی دید بر کتف او بر سبوی / ز بهرام چون دید پوشید روی

بدو گفت بهرام کایدر سپنج / و بیدار باید گذشتن برنج
چنین گفت زن کای نبرده سوار / تو این خانه چون خانه خویش دار

چو پاسخ شنید اسب در خانه راند / زن میزبان شوی را پیش خواند
بدو گفت کاه آر و افشین بال / چو کاه و چو آید بکن در جوال

خود آمد بجائی که بود شنهفت / زنش اندرون رفت و خانه برفت
حصیری بگستر و بالش نهاد / به بهرام آفرین کرد یاد

سوی خانه آب شد آب برد / همی در نهان شوی را بر شمرد
کز این بهر و اند بماند بجای / مر آنکه که بیند کس اندر سرای

نباشد چنین کار کار زنان / بسم شکر داد و نه ... کمان
نشد شاه بهرام ورخ را بشست / گران اژدها بود نا تندرست

بیاید نشست از بر آن حصیر / بدرخانه بر پای بد مرد پیر
بیاورد خوانی و بنهاد راست / بروز و تره و سرکه و نان و ماست

بخورد اندکی نان و نالان بخفت / بدست از چنین رنج اندر نهفت
چو از خواب بیدار شد زن بشوی / سخن گفت کای گشت ناشسته روی

برو گفت باید تر اکنون سوار / تو تشویر خر ما سوی اندر گذار
که بر کیان دار و بنو زرماه / نماند همی خیر بهرام شاه

چنین گفت با زن گرانمایه شوی / که چندین چرا بایدت گفتگوی
نداری نمک سیر و هیزم نه نان / که یاری تو زرگ چنین میهمان
بره کشتی و خورد و رفت این سوار / تو شو خیره با نوی اندر گذار
زمستان و سرما و باد دمان / نه پیش آیدت بگمان بیگمان
از این مرد گوینده بشنید زن / که هم سنگ زن نیز دو رای زن
بیاورد خوانی بر شهریار / بر و خایه و تره جویبار
یکی ره بر بیان ببر و آر / همان پخته چیزی که بد پیش بر
چو بهرام دست از خورش بازداشت / همی بود بیچاره فرمان بدشت
چو شب کرد با آفتاب انجمن / کدوی می و سنجد آورد زن
بدو گفت شاه ای زن کم سخن / یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا بگفتار تو می خورم / همی درد و اندوه را بشکرم
نبود داستان نیز گردم لب / ز بهرامت از دیت با گله
زن کم سخن گفت آری نکوست / همه آغاز هر کار و فرجام ازوست
بدو گفت بهرام کین نیست بس / ازو داد چون تو نپسندد کس
زن پرمنش گفت کای کدخدای / در این ده فراوان کس است و گروی
همیشه گذار سواران بود / ز دیوان و از کارداران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی / که فرجام زان رنج یابد بسی
ز بهر درم کرد و ... کش / که نا خوش کند بر دلش روز خوش
زن ناکس از بهر آلوده ای / برد نام و دارد به بیهوده ای
زیانی بود کان نیاید بگنج / ز شاه جهاندار انست رنج
پراندیشه شد زان سخن شهریار / که بد شد ورا نام زان نابکار
چنین گفت پس شاه یزدان شناس / که از دادگر کس نه زو سپاس
درشتی کنم زین سخن تا جهند / که پیدا کند مهر و داد و پسند
شب تیره زاندیشه پیچان بخفت / همه شب دلش با ستم بود جفت
بدانگه که شب چادر مشکبوی / ببرید بر چرخ و بنمود روی
بیامد زن از خانه با شوی گفت / که بر کاره و آتش آرا نهفت
زهر گونه تخم اندر افکن بآب / نباید که بیند ورا آفتاب
کنون تا بدوشم این گاو را / تو این بار هر کار آسان مگیر
بیاور تو گاو را از چراگاه خویش / فراوان گیا برد و بنهاد پیش
بپستانش بر دست مالید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
تهی بود پستان گاوش ز شیر / دل میزبان جوان گشت پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان / دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی / بفال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی / مرا بیهده نیست این گفتگوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه / ز گردون نتابد ببایست ماه
بپستانها در شود شیر خشک / نبوید بنافه درون بوی مشک
زنا و ریا آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد / خردمند بگریزد از بی خرد
شود خایه در زیر مرغان تباه / سرانگه که پیدا دگر گشت شاه
چرا گاه این گاو کمتر شود / همه آتش چو زرنش نزر تر شود
بپستان چنین خشک شد شیر او / دگر گونه شد رنگ آذر او
چو بهرام شاه این سخنها شنید / پشیمانی اندر اندیشه دید
بیزدان چنین گفت کای کردگار / توانا و دارنده روزگار
اگر تاب گیرد دل من روا / از این پس مرا تخت شاهی مباد
زن فرخ پاک یزدان پرست / دگر باره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زردشت گفت / که بیرون گذاری نهان از نهفت
ز پستان گاوش ببارید شیر / زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیدادگر گرده ای دادگر / وگرنه نبودی ورا این هنر
ز آنپس چنین گفت با کدخدای / که بیدادگر داد شد باز جای

153

تو با خنده و رامشی باش زن
که بخشود بر ما جهان آفرین

بهر کاره چون شیر پرداخته شد
زن و مرد از آن کار پردخته شد

ز نزدیک مهمان شد آن پاک رای
همی برد خوان از پس کدخدای

نهاده بر او کاسهٔ شیربا
چه نیکو بدی گر بدی زیربا

از آن شیربا شاه لختی بخورد
چنین گفت پس با زن پاک مرد

که این تازیانه بدرگاه بر
بپای و بجائی که باشد گذر

نگه کن یکی شاخ بر در بلند
نباید که از باد یابد گزند

از آن پس ببین تا که آید براه
همی کن بدین تازیانه نگاه

خداوند خانه بپوید بتخت
بیاویخت آن از شاخ درخت

همیداشت از آن زمانی نگاه
پدید آمد از راه بی مر سپاه

هر آنکس که آن تازیانه بدید
ببهرام شاه آفرین گسترید

بپا بوده همی پیش شب دراز
برفتند و بردند یکسر نماز

زن و شوی گفت این بجز شاه نیست
چنین چهره جز در خور گاه نیست

پر از شرم رفتند مرد و ز راه
پیاده دوان تا بنزدیک شاه

که شاها بزرگا ردا اخترا
جهاندار و بر موبدان موبدا

بدین خانه درویش بی میزبان
زنی سپنو و شوی پالیزبان

بر آن بندگی بر پرستش نمود
همان شاه را آفرینش نمود

که چون تو بدین جای مهمان رسید
بدین خانه سپنو او مان رسید

بدو گفت بهرام کین ده ترا
ترا دادم این مرز و این جوب و ده

همیشه خرد میزبانی مکن
بدین باش و پالیزبانی مکن

بگفت این و خندان بشد زین سرا
نشست از بر بارهٔ تیزپا

بشد زان ده سپنوا شهریار
بیامد بایوان گوهرنگار

بر این گونه یکچند گیتی بخورد
نه رزم و نه بزم و نه ننگ و نبرد

پس آگاهی آمد بهند و بروم
ز ترک و ز چین و ز آباد بوم

که بهرام را دل ببازیست بس
کسی را ندارد ز گیتی بکس

طلایه نه و دیدبان نیز نه
بمرز اندرون پهلوان نیز نه

ببازی همی بگذراند جهان
بداند همی آشکار و نهان

چو خاقان چین این سخنها شنید
ز چین و ختا لشکری برگزید

درم داد و بر سوی ایران نهاد
کسی را نیامد ز بهرام یاد

وز آنسوی قیصر سپه برگرفت
همه کشور روم لشکر گرفت

از ایران هر آنکس که بد پیش او
ز پیران و از نامداران نو

همه پیش بهرام گور آمدند
پر از خشم و پیکار و شور آمدند

بچشم تو خوار است گنج و سپاه
توئی راهبر هم به بیراه و راه

بگفتند با شاه تندی درشت
که بخت فروزانت بنمود پشت

سر از رزم جویان بزرم اندر است
ترا دل بشادی و بزم اندر است

بچشم تو خوار است گنج و سپاه
همان تاج ایران و هم تخت و گاه

چنین داد پاسخ جهاندار شاه
بدان موبدان نمایند راه

که دادار کیهان مرا یاور است
که از دانش برتران برتر است

بنیروی آن پادشاه بزرگ
که ایران نگه دارم از چنگ گرگ

بتخت و سپاه و بشمشیر و گنج
از ایران بگردانم این درد و رنج

همی کرد بازی بدان همنشان
و ز و پر ز خون دیدهٔ سرکشان

همی گفت هرکس که این پادشاه
بپیچید دل مردم پارسا

دل شاه بهرام بیدار بود
از آن آگهی پر ز تیمار بود

همی ساختی کار لشکر نهان
ندانست رازش کس اندر جهان

همه شهر ایران ز کارش بهم
از اندیشگان دل شده پر دژم

همه گشته نومید زان شهریار
تن و کدخدائی گرفتند خوار

بس آگاهی آمد ببهرام شاه
که آمد ز چین اندر ایران سپاه

جهاندار گستهم را پیش خواند
ز خاقان چین خیره با او براند

کجا پهلوان بود و دستور بود / چو بزم آمدی آتش بخور بود
دگر مهر پیروز بهزاد راد / سوم مهر برزین خراد راد
چو بهرام پیروز بهرامیان / خروران و رهام با اندیان
یکی شاه گیلان یکی ساری / که گفتار و بندی که رزم بی
گزین کرد از ایرانیان شش هزار / خردمند و شایسته کارزار
برادرش را داد تخت و کلاه / که تا تاج و لشکرش دارد نگاه
خردمند نرسی آزادچهر / همش فر و دین بود و هم داد و مهر
از آنجا که لشکر اندر کشید / سوی آذرآبادگان برکشید
چو از فارس لشکر فراوان ببرد / جهان بود نزد بزرگان و خرد
که از جنگ بگریخت بهرام شاه / وز آنسوی آذرگشسپ است راه
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد / ز قیصر رسولی بیامد چو باد
کیا خیش نرسی فرود آورید / گرانمایه جایی جهان چون ندید
بنزدیک نرسی همه موبدان / نشستند با رای زن بخردان
سر اسپهبد نخشمان بدار ستم یار / که با باد و با دشت هم روزگار
سوی موبد موبد آمد پیام / بیاگاه بودن ز بهرام شاه
که بر ما همی گنج بپراکند / جهانی ز لشکر به گنج آگند
به هر جای برز فشاند همی / همه ارج جوانی بماند همی
پراکنده شد شهر و لشکری / همی جست هر کس ره بهتری
کنون نیز نداریم ما را آگهی / ببار ز گرد و بدی بابهی
از آنپس چو گفتارها شد کهن / بران برنهادند یکسر سخن
گزیدن یکی مرد با آفرین / فرستند نزدیک خاقان چین
که شستن از این غارت و تاختن / بناهای آباد انداختن
مگر بوم ایران بماند بجای / چو از خانه آواره شد کدخدای
چنین گفت نرسی که این روی نیست / مر این آب را در جهان جوی نیست
سلیحست و گنجست و مردان مرد / گر آتش بخنجر برآرند گرد
چو نومید آمد ز بهرام شاه / کجا رفت با خوارمایه سپاه
که اندیشهاتان همی گشت بد / چو اندیشه بدگنی در رسد
شنیدند ایرانیان این سخن / یکی پاسخ نو فگندند بن
که بهرام از ایدر سپاهی ببرد / که ما را بغم دل بباید سپرد
چو خاقان بیاید بایران بجنگ / نماند برین بوم و بر بوی و رنگ
سپاهی و نرسی بماند بجای / بگویند ما خیره در زیر پای
یکی چاره سازیم تا جای ما / بماند برین بوم و بالای ما
یکی موبدی بود واهش همای / خردمند و با دانش و پاکرای
ورا برگزیدند ایرانیان / که این چاره را تنگ بسته میان
نوشتند پس نامه بنده وار / از ایرانیان نزد آن شهریار
سر نامه گفتند ما بنده ایم / بفرمان و رایت سرافکنده ایم
ز چیزی که باشد ز ایران زمین / فرستیم نزدیک خاقان چین
همان نیز با بدره باژ و ساو / که با جنگ ترکان نداریم تاو
بیامد ز ایران خجسته همای / خردمند و با دانش و پاکرای
پیام بزرگان بخاقان بداد / دل شاه ترکان از آن گشت شاد
وز آن جنبش تیز بهرام شاه / که ایران شد از تازیان با سپاه
ز پیش گرانمایه خاقان بگفت / دل و جان خاقان چو گل برشگفت
بترکان چنین گفت خاقان چین / که ما برنهادیم بر چرخ زین
که بی جنگ آورد ایران بچنگ / بهوش و برای و بفر و درنگ
فرستاده را چیز بسیار داد / درم داد و چینی و دینار داد
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت / که با جان پاکان خرد باد جفت
بران بازگشتیم همداستان / که گفت این فرستاده راستان
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ / کنم روی کشور چو پر تذرو
بداد و بر رنگ و بوی و بوم / ابا آب شیر اندر آرم بجوی
بتازیم تا تاج ایران رسد / همه هدیه و باژ شیران رسید

بمرو آیم

بر آوایم و زان پس نکند رزم … نخواهیم آمد بدان لشکر زم
فرستاده و تازیان بر رسید … ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
بمرو اندر آورد خاقان سپاه … جهان شد ز گرد سواران سیاه
چو آسوده شد سر بخوردن نهاد … کسی را نیامد ز بهرام یاد
بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب … کسی را نبد جای آرام و خواب
پیاده‌ش همه اسپ کرده یله … طلایه نبود و دیده‌بان ز گله
نگار رومی و مجلس و بانگ چنگ … همی باز ایرانیان خشم و ننگ
شب و روز ایمن ز رنج و جنگ … ز در آمدن دل پر از خشم و تنگ

رسیدن بهرام شاه بر سر خاقان و گرفتار شدن خاقان چین

وز آن روی بهرام بیدار بود … سپه را ز دشمن نگهدار بود
شب و روز کار آگهان داشتی … به بزم و همی روز بگذاشتی
چو آگاهی آمد به بهرام شاه … که خاقان بمرو است و چندان سپاه
بیاورد لشکر ز آذرگشسب … همه بی بنه هر یکی با دو اسپ
قبا جوشن و ترگ رومی کلاه … شب و روز بودند تازان به راه
همی تاخت تازان چو از کوه سیل … بآمل گذشت اندر از اردبیل
ز آمل گذشت و بگرگان کشید … همه درد و رنج بزرگان کشید
ز گرگان بیامد به شهر نسا … یکی رهنمون پیش او پارسا
بکوه و بیابان و بیراه رفت … بروز و شب و گاه و بیگاه رفت
بروز اندرون دیدبان داشتی … بتیره شبان پاسبان داشتی
ز نسا بیامد بتیزی بمرو … چو پرو برانگونه پران تذرو
نوندی بیامد ز کار آگهان … که خاقان شب و روز بی اندهان
بدین سو بنخجیر کشمیهنست … شب و روز دستور رامش پرست
چو بهرام بشنید از او شاد گشت … همه رنجها بر تنش باد گشت
ز آسوده روزی بر آن رزمگاه … چو آسوده شد شاه و اسپ و سپاه
بکشمیهن آمد بهنگام روز … که بر زد سپر از که گیتی فروز
همه کوس با ناله و بوق شد … همه چشم پر رنگ سنجوق شد
وناوه براند ز نخجیرگاه … بر آواز شد کوس شاه و سپاه
هوا بد ز آواز کوس هژبر … تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر
چو خاقان ز نخجیر بیدار شد … بدست خزروان گرفتار شد
چنان شد ز خون خاک آوردگاه … تو گفتی همی تیر بارد ز ماه
چو سیصد تن از نامداران چین … گرفته ببستند بر پشت زین
چو خاقان چینی گرفتار شد … از آن غفلت و خواب بیدار شد
سپهبد ز کشمیهن آمد بمرو … شد از تاختنها دیابان چو غرو
بمرو اندر از چینیان کس نماند … بکشتند و از چینیان بس نماند
هر آنکس کز ایشان گریزان برفت … پس اندر همی تاخت بهرام تفت
بر اینسان همی رفت فرسنگ سی … پس پشت او قارن پارسی
چو برگشت و آمد بنخجیرگاه … بجستند جنگ کسان ز سپاه
ز پیروزی چین چو سر بر افراخت … همه کامکاری ز یزدان شناخت
که او داور نیک و بد دستگاه … که دارنده آفتابست و ماه
بیاسود در مرو بهرام گور … چو آسوده شد شاه جنگی ستور
ز تیزی روانش مدارا گرفت … دلش رای رزم بخارا گرفت
بیک روز و یک شب آسوده شد … ز نخجیر و بازی جهانجوی شد
بیامد ز آموی کشتی شتاب … گذر کرد ز آب و ریگ فرب
چو خورشید روی هوا کرد زرد … بپوشید خفتان پیراهن لاجورد
زمانه شد از گرد چون پر زاغ … جهانجوی بگذشت بر باغ و راغ
همه لشکر ترک برهم زدند … بپوم بر آتش اندر زدند
ستاره همی دامن ماه خست … سپه بر درید و بسی را بخست
ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو … ز نیران و خنجر گذاران نو
همه پیش بهرام رفتند خوار … پیاده پر از خون دل و خاکسار

گرفتار بر زکابلند اخترا / ز آزادگان جهان مهترا
گر ایدونکه خاقان گنه کار شد / ز عهد جهاندار بیزار شد
بدست گرفتار شد بیگمان / چو بشکست پیمان شاه جهان
تو خون سر بیگناهان مریز / نه خوب آید از نامداران ستیز
گر از ما همی باژ خواهی رواست / سر بیگناهان بریدن چراست
همه مرد و زن بندگان توایم / برزم اندر افکندگان توایم
دل شاه ایران از ایشان بسوخت / بدست خرد چشم دشمن بدوخت
ز خون ریختن دست گردان ببست / پر اندیشه شد شاه یزدان پرست
چو مهر جهاندار پیوسته شد / دل شاه آشفته آهسته شد
بر شاه شد مهتر مهتران / پذیرفت هر سال باژ گران
از آن کار چون کام او شد روا / پس از باژ بستد ز ترکان نوا
چو برگشت و آمد بشهر فرب / پر از رنگ رخسار و پر خنده لب
از آن سو و کهیفته لشکر براند / ز چین مهتران را بر خویش خواند
بر آورد میلی ز سنگ و ز گچ / که کس را ز ایران و ترک و خلج
بسوی گذر جز بفرمان شاه / همان نیز جیحون میانجی براه
بلشکر یکی مرد بد شمر نام / خردمند و با گوهر و نام و کام
مر او را بتوران زمین شاه کرد / سر تخت او افسر ماه کرد
چو شمر از بر تخت سیمین نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
همان تاج زرین بسر بر نهاد / همه شهر توران ورا گشت شاد

نامه بهرام شاه ببرادر خود نرسی با فتح نامه توران

چو شد کار توران زمین ساخته / دل شاه از اندیشه پرداخته
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست با مشک و چینی حریر
بنرسی یکی نامه بنوشت شاه / ز بیگار ترکان و کار سپاه
سر نامه کرد آفرین جهان / ازین بنده برگرد کار جهان
خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند / خداوند امید و خاک نژند
بزرگی و خوردی ز فرمان اوست / همه بودنی زیر پیمان اوست
نوشتم یکی نامه از مرز چین / بنزد برادر بایران زمین
بنزد بزرگان ایرانیان / نوشتم دگر نامه بر پرنیان
هر آنکس که او رزم خاقان ندید / ازین جنگجویان بباید شنید
سپه بود چندانکه گیتی سپهر / ز گردش تیره اندر اندود چهر
همه مرز شد همچو دریای خون / سر تخت بیدادگر شد نگون
برزم اندرون او گرفتار شد / وز و چرخ گردنده بیزار شد
کنون بسته آوردمش رهنمون / جگر خسته و دیدگان پر ز خون
همه گردن سرکشان گشت نرم / زبان چرب و دلها از خون گرم
پذیرفت باژ آنکه بدخواه بود / براه آمدست آنکه بیراه بود
کنون از پس نامهٔ من سپاه / بیابیم بکام دل نیکخواه
هیونان کفک افکن بادپای / فرستند چون برعران رهای
چو نامه بنزدیک نرسی رسید / ز شادی دل او دیشا بر دمید
بشد موبد موبدان پیش او / هر آنکس که بود از یلان پیش او
منادی بر آمد ز ایوان خروش / نهادند هر کس به آواز گوش
دل نامداران ز تشویر شاه / همی بود پیچان ز بیم گناه
بپوزش بنزدیک موبد شدند / از اندر نزدیک مرتد شدند
که اندیشهٔ کژ و فرمان دیو / ببرد دل از راه کیهان خدیو
بدان نامه ایشان که بودی گمان / که یزدان نگه بد ورا آسمان
شگفتست این کز گمان بگذرد / همه رای دانندهٔ مرد خرد
چو پاسخ کنی نامه از خوب و زشت / همین پوزش ما بباید نوشت
که هر چند رفت از بزرگان گناه / ببخشد مگر نامبردار شاه
بپذرفت نرسی که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم

پس آن نامه را روز پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
گر ایرانیان از پی درد و رنج / همان از پی بوم و فرزند و گنج

گرفتند خاقان چین را براه / بنوشیدی از نامبردار شاه
نه از دشمنی همه از زور و کین / نه بر شاه بودست کس را گزین

یکی موبدی نام او برزمهر / بران رفتن راه بگشاد چهر
ختایی به شکنی و بلخی روان / بخاری و از غرچگان موبدان

برفتند با باژ و بر سیم دست / نیایش کنان پیش یزدان پرست
که ما شاه را اکنون بنده‌ایم / همان باژ را کردن افکنده‌ایم

همان نزد سالار با باژ و ساو / بدرگه شدی هرکه بودیش تاو
خروشید ساخته کار آتشکده / بزرگان شنیدند پیش رده

بیامد سوی آذرآبادگان / جهود و نامداران و آزادگان
نیایش کنان پیش آذر شدند / همه موبدان دست بر سر زدند

پرستنده کار آنجشید خیر / در آتشکده روی بنهاد سر
خرامان بیامد بشهر صطخر / که شاهنشه آمد و بود فخر

پراکنده از جرم کاوان منش / که بر پشت پیلان همی راندش
هزار و صد و شصت قنطار بود / درم بود و هم گنج و دینار بود

که بر پهلوی موبد پارسی / همی نام بردی به بنیاد آری
بیاورد پس نطعهای ادیم / بگسترد و شادان بر و بخت سیم

بره بر بران مل که ویران بجز / رباطی که از کار دانا شنید
ز گیتی دگر هرکه درویش بود / دگر آنکه از گوشش خویش

سه دیگر همه دون ببخشید سیم / زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم هر آن هر که کار کرد / فرو ماند از نام و ننگ و نبرد

به پنجم هر آنکس که بد با نژاد / توانگر بکردی از و هیچ یاد
ششم هرکه آمد ز راه دراز / همه داشت درویشی خویش راز

بر ایشان ببخشید گنج و درم / بند شاه روزی ببخشش درم
غنیمت همه بهر لشکر بداد / نیاید بپیش اکنون گنج باد

بفرمود پس تاج خاقان چین / که پیش آورد بهمن پاک دین
... بود اندرو آزرده / بکندند دیوار آتشکده

بزرگ و بگوهر بیاراستند / سر تخت آذر بپیراستند
از آنجا که شد سوی طیسفون / که نزدیک بد موبد رهنمون

پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
چو نزدیک شد آن سرو تاج شاه / درفش دلفروز خندان سیاه

پیاده شد و بردش پیش نماز / بزرگان و هم موبد سرفراز
بفرمود بهرام تا آتش پرست / گرفت از زمان دست موبد بدست

بیامد نشست از بر تخت زر / بزرگان به پیش اندرون با کمر
ببخشید گنجی بمرد نیاز / در تنگ زندان گشادند باز

زبانه بر از آتش و داد شد / دل همگنان از غم آزاد شد
ز هر کشوری رنج و غم دور شد / ز هر برزگان یکی سور شد

برابسور سرکس که شایستنی / همه خلعت و مهتری یافتند
سوم روز بزم روان ساختند / نویسنده را پیش بنشاختند

گفتار در داد و عدل بهرام شاه و جواب دادن رسول قیصر روم

بمی خورد نامد چو بنگ و چهر / یکی نامه بنوشت شادان بمهر

سر نامه کرد آفرین از نخست / زان کور واز اندیش آتش پرست

خرد بر دل خویش سالار کرد / برنج تن از مردمی ما نکرد
همه نیکویها ز یزدان شناخت / خرد جسته با مرد دانا بساخت

بدانید کز داد چرخ گری / نیاید نیز رنجی بود بد خوئی
هر آنکس که از کارداران ما / سرافراز و جنگی سواران ما

ببالید نپسند جز چاره و داد ار / و با کشته افکنده بر خاک خوار
بکوشید تا رنجها کم کنید / دل همگنان شاد و خرم کنید

که گیتی نماند و نماند کس / بی آزاری و داد جویید و بس
برین گفتها بر نشان منیم / بپر راستی راهبانه منیم

که چندان سپه کرد آهنگ من / هم آهنگ این نامداران انجمن
از ایدر بر هم ماند گیا / شد آنکه بدخواه بد بیکوا

یکی نامداری چو خاقان چین / جهاندار با تاج و تخت و نگین
بدست من اندر گرفتار شد / سر و تخت ترکان نگونسار شد

هر آن کو بپرورد یزدان پاک / سر دشمنان اندر آمد بخاک
خر از بندگی پیشه من مباد / بجز داد اندیشه من مباد

نخواهیم خرج از جهان پنج سال / گر او دوستی بودی ار ما همال
بهر کار رداری و خود کامه / نوشتیم بر پهلوی نامه

که با زیردستان بجز رسم و داد / زانند ورزند کهتر نیاد
هر آنکس که با چیز بد جز گذشت / وز اندازه کهتری بر گذشت

ز گرکش بخوانید کان برتری / سبک باز گردد سوی کهتری
ز درویش چیزی ندارید باز / هر آنکس که هست از شما بی نیاز

نیاکان گرامید و نیکی کنید / دل دست خواهنده کان نشکنید
هر آن چیز کو دور گشت از سپند / بدان چیز نزدیک باشد گزند

ز وارنده رحمان آنکس درود / که از مردمی باشدش تار و پود
چو اندر نوشتند خشان حریر / سر خامه را کرد مشکین دبیر

بعنوانش بر شاه گیتی نوشت / دل داد و بخشنده خوب و زشت
خداوند بخشایش و فر و زور / شهنشاه بخشنده بهرام گور

سوی مرزبانان و فرمان بران / خردمند و دانا و جنگی سران
بهر سو نوند و سوار و هیون / همی رفت با نامه ور هنمون

چو این نامه آمد بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
همی گفت هر کس که یزدان سپاس / که هست او جهاندار یزدان شناس

زن و مرد و کودک بهامون شدند / بهر کشور از خانه بیرون شدند
همی خواندند آفرین جهان / بران دادگر شهریار جهان

از آمیش بخوردن بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی بهره از روز خوردن بدی / دگر نیمه زو کار کردن بدی

همی تو بهر بامداد و بگاه / خروشی همی بیش بر گاه شاه
که هر کس که دارد خورید و دهید / سپاسی ز خوردن ببار نهید

کسی کش نیاز آمد از گنج / ستاند ز گنج و درم سنجه
بمن تافته باده پیا بخورد / برنگ گل نار یا زر زرد

جهانی برامش نهادند روی / پر آواز میخواره شد شهر و کوی
جهان شد که از نبید و گل ازری / بد بایدکان خواستند دیگری

یکی شاخ نرگس ببایی درم / خریدی کسی کان نکشتی دژم
ز شادی جوان شد دل مرد پیر / بچشمه درون آب گشت شیر

جهانجوی گرد از جهاندار یاد / چو یکچند جهان هم بدینگونه شاد
بنرسی چنین گفت کی ور شاه / که ایدر برو با نگین و کلاه

خراسان تر او دم آباد کن / دل زیردستان ما شاد کن
نگر تا نباشی جز از دادگر / میاور ز جنگ اندرین رهگذر

پدر گر بدی جست بیجد ازان / چو مرو و برهنه ز باد و خزان
بفرمود تا خلعتش ساختند / گرانمایه گنجی بپرداختند

بدو گفت یزدان پناه تو باد / سر بخت خورشید گاه تو باد
برفتن دو هفته درنگ اندرش / خراسان خورآسان بچنگ اندرش

چو نرسی شد کلاه بر گذشت / دل شاه از اندیشه رو چه گشت
بفرمود تا موبد موبدان / برفت و بیاورد چندان ردان

بدو گفت شد کار قیصر دراز / رسولش همی دیر یابد جواز
که مرد است و اندر خرد ماکیان / که دارد روان از خرد شادرست

بدو گفت موبد انوشه بدی / جهاندار با فرّه ایزدی
یکی مرد پیراست با رای و شرم / سخن گسترش چرب و آواز نرم

کی کس فرستاد

کسی کش فلاطون بدی دستگیر / خردمند و با دانش و بارآد
یکی پیش بود کاندر روم / کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم

بپژمرد چون لاله در ماه دی / تنش سست و رخساره همرنگ نی
همه کهترانش بکردار میش / که روز شکارش پلنگ آمد پیش

ز تیزی و تندی بمانکر بد / ازین مرز کس را که کس شیر بد
بموبد چنین گفت بهرام گور / که یزدان فره فر و دیهیم و زور

مرا گر جهاندار پیروز کرد / شب تیره بر بخت من روز کرد
یکی قیصر روم قیصر نژاد / فریدون و را تاج بر سر نهاد

بزرگست و از سلم دارد نژاد / ز شاهان فزونتر بپیوند و داد
کنون مردمی کرد و فرزانگی / چو خاقان نیامد بدیوانگی

ور ایدون کش خوانیم هنگام بار / سخن تا چه گوید که آید بکار
وزانپس بگیتی فرستمش باز / ز مردم نیم در جهان بی نیاز

کی از رزم چون بد سپاه آورد / دگر بزم و زرین کلاه آورد
مر او را چو ایشان بباید شناخت / بزرگ آنکه با نامداران بساخت

برو آفرین کرد موبد بمهر / که شادان بزی تا بگردد سپهر
چو خورشید بر چرخ بنمود چهر / زمانه بر آمد بچنگ سپهر

سپهبد فرستاده را پیش خواند / بر نامور بارگاهش نشاند
چو بشنید بیدار شاه جهان / فرستاده را خواند پیش مهان

بیامد چنان دیده دانای پیر / سخن گوی و با دانش و یادگیر
نکش کرده دست و سر افکنده پست / بر تخت شاهی بزانو نشست

بپرسید بهرام و بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت اندر بماندی تو دیر / ز دیداران مرزبان گشته سیر

مرا رزم خاقان تو باز داشت / بگیتی مرا همچو انباز داشت
کنون روزگار تو ام تازه شد / ترا بودن ایدر باندازه شد

سخن هرچه گویی تو پاسخ دهیم / ز آواز تو روز فرخ نهیم
فرستاده پیر کرد آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین

بران پادشاهی که دارد خرد / ز گفت خردمند رامش برد
بپیروان خردمند نزدیکتر / بداندیش را روز تاریکتر

تو بر مهتران جهان مهتری / که هم مهتر شاه و هم بهتری
زبانت ترا دوست گفتن گهر / گهر سخته هر که بیند بدر

ترا دانش و رای و هوشست و فر / بر آیین شاهان پیروزگر
ترا داد و خرد هست و پاکیزه رای / ابر هوشمندان تویی کدخدای

تو جاوید بادی تن و جان درست / مبیناد گردون میان تو سست
اگرچه فرستاده قیصرم / همان چاکر شاه را چاکرم

درودی رسانم ز قیصر بشاه / که جاوید بادی سر و تاج و گاه
و دیگر که فرمود تا هفت چیز / بپرسم ز دانندگان تو نیز

بدو گفت شاه این سخنها بگوی / سخن گوی ایشتر آب روی
بفرمود تا موبد موبدان / نشیند بپیش تا نامور بخردان

لب شاه از آواز پرسنده مرد / زمانی همی بود با باد سرد
که تا چیست آن در نهان هفت چیز / که رومی بپرسند خواهد نیز

بشد موبد و هر که دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
سخن گوی بگشاد بند از نهفت / سخنهای قیصر بموبد بگفت

گفتار در سؤال کردن فرستاده قیصر و جواب دادن موبد

بموبد چنین گفت کای رهنمون / چه چیز آنکه خوانی تو اندرون

دگر آنکه بیرونش خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی

ز چیست ای مهتر ز چیست / همان پیکرانه چه و چاره چیست
چه چیز آنکه نامش فراوان بود / مر او را بهر جای فرمان بود

چنین گفت موبد بفرزانه مرد / که مستان و فرزانه دانش کرد
مر این آنکه گفتی تو پاسخ یکیست / سخن در برون و درون اندکیست

برون آسمان اندرونش هوا / زبر فر یزدان فرمانروا
همان بیکران در جهان آنچ هست / گر از باب گیری همانش مباد

ز بر چون بهشت است و دوزخ به زیر / بدانکس که باشد به یزدان دلیر
دگر آنکه بسیار نامش بود / رونده به هر جای کامش بود

خرد دار دای پیر بسیار نام / رساند خرد پادشا را بکام
گهی مهر خوانندش و گه وفا / خرد دور شد درد ماند و جفا

زبان آوری راستی خواندش / بلند اختری زیرکی داندش
گهی بردبار و گهی رازدار / که باشد سخن نزد او استوار

پراگنده نامست و جز این خرد / از اندازه نام او بگذرد
تو چیزی مدان کز خرد برترست / خرد بر همه نیکوییها سرست

خرد جوید آگنده راز جهان / که چشم سر ما نبیند نهان
دگر آنکه زو جهاندار خواند / بهر دانش از گرده گردد کار

ستاره است رخشان به چرخ بلند / کز آنها شمارش بگوید که چند
بلند آسمان را که فرسنگ نیست / کسی را بدو راه و آهنگ نیست

همی خوار گیری شمار ورا / همان گردش روزگار ورا
کسی کو نبیند ز پرتاب تیر / بماند شگفت اندرو تیز ویر

ستاره همی بشمرد آسمان / ازین خوارتر چیست ای شادمان
من این دانم ار هست پاسخ جز این / فراخست راز جهان آفرین

سخن دان قیصر چو پاسخ شنید / زمین را ببوسید و فرمان گزید
به بهرام گفت ای جهاندار شاه / ز یزدان برین بر فزونی مخواه

که گیتی سراسر به فرمان تست / سر سرکشان زیر پیمان تست
بپرسید بزرگان فرخ نژاد / مدار و جهان جز تو شاهی بیاد

همان نیز دستور آن موبدان / بدانش فزونست از بخردان
همه فیلسوفان فرو مانده اند / بدانایی او سپر افکنده اند

چو بهرام بشنید شادی نمود / دلش اندرون روشنایی فزود
به موبد درم داد و دینار نیز / همان جامه و اسب بسیار چیز

فرستاده قیصر نامدار / سوی خانه رفت از بر شهریار
چو خورشید بر چرخ بنمود پشت / شهنشاه بر چرخ زرین نشست

فرستاده قیصر آمد به در / خرد یافته موبد پرهنر
بر شهنشاه رفتند شاد / سخنها ز هر گونه کردند یاد

فرستاده را موبد شاه گفت / که ای مرد هشیار بی یار و جفت
ز گیتی زیان کارتر کار چیست / که بر کرده او بباید گریست

چه دانی تو اندر جهان سودمند / که از گردش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود / همیشه بزرگ و توانا بود

تن مرد دانا ز گل خوارتر / به هر نیکیی ناسزاوارتر
ز نادان و دانا زدی داستان / شنیدی مگر پاسخ راستان

بدو گفت موبد که نیکو نگر / بیندیش و تا پیچشی کی مبر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد / سخنها ز دانش توان یاد کرد

تو این کرد گرگونه دانی بگوی / که از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن / گر اندیشه ها زیب گردد کهن

ز گیتی هر آنکو بیازارتر / جهاندان که مرگش بناکارتر
بمرگ بدان شاد باشی رواست / چو زاید بمرد هر مرگ راست

ازین سودمندی بود زان زیان / خرد را مبادا بخی کن اندر میان
چو بشنید رومی بسی اندیشی / سخنهای او سودمند اندیش

بخندید و بر شاه کرد آفرین / بدو گفت فرخنده ایران زمین
که بخت شهنشاه بیند همی / چو موبد بر او برشنند همی

ندانش جهان از بلند اختری / بموبد بر موبدی مهتری
اگر باژ خواهی ز قیصر سزاست / که دستور نور جهان پادشاست

ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
برون شد فرستاده از پیش شاه / شب آمد برآمد درفش سیاه

پدید آمد آن جادوی مشکبوی / بعنبر بپوشید خورشید روی
ورفتی ز د چشم بد آفتاب / بر شاه گیتی سبک تند و خواب
در بار بگشاد سالار بار / نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
ز سیمین و زرین کلاه و ستام / ز دو پای چینی که بردند نام
ز دینار و گوهر ز مشک و عبیر / فرون گشت از اندیشه تیز و ویر
چو از کار رومی بپرداخت شاه / دلش گشت پیچان ز کار سپاه
بفرمود تا موبد رای زن / نشستند با کی نامدار انجمن
بجمشید روی زمین سر بسر / از پهلوانان پرخاش خر
درم داد و اسب و نگین و کلاه / گرانمایه را کشور و تاج و گاه
پر از آشتی کرد گیتی جهان / ازو شاد و نه کهان و مهان
هر آنکس که بیداد بد دور کرد / ز نادان چیز و گنهکار سیر د
از آن پس چنین گفت با موبدان / که ای پاک دل بخردان
جهاندار از هر گونه دارید یاد / ز کردار شاهان بیداد و داد
بسی دست شاهان رسید او آن / تهی ماند شهر از آرام و ناز
جهان از بد اندیشش بیم بود / دل نیک مردان دو نیم بود
همه دست برده بکار بدی / کسی را نبد گوشش از بدی
نبد برزن و زاده کس پادشا / پر از غم دل مردم پارسا
بهر جای گسترده بد دست دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
سر نیکویها و دست بدی / در وا بسته و گوشش بخردی
همه پاک در گردن پادشاست / که بیدار شود زو همه کشور راست
پدر گر به بیداد یازید دست / نبد پاک و یزدان پرست
مدارید کردار او شگفت / که بر وی دلش زنگ آهن گرفت
بپیچید تا خشم کاوس شاه / چه کرد و ندید او چو جمشید راه
پدر همچنان راه ایشان بجست / آب خرد جان تیره نشست
همه زیر دستان پیچان شدند / فراوان ز تندیش پیچان شدند
کنون رفت و زو نام بد ماند و بس / همی آفرین نشنود ز کس
ز ما باد بر جان او آفرین / مبادا که پیچد روانش ز کین
کنون ما نشستیم بر گاه او / بمینو رسید و بپیچان راه او
همی خواهم از کردگار جهان / که نیرو دهد آشکار و نهان
که با زیر دستان مدارا کنیم / ز خاک سیه مشک سارا کنیم
که با خاک چون جفت گردد تنم / نگیرد ستم دیده دامنم
شما همچنین جاودان راستی / بپوشید شسته دل از کاستی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز دهقان و تازی و رومی نژاد
بکردار کژ است آهنگ او / نه پیچد کسی دامن از جنگ او
همان شیر درنده را بشکرد / بخواری تن اژدها بسپرد
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان و فرخ مهان
هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت / چنان دان که گشت با خاک جفت
همه دست پاکی و نیکی بریم / جهان را بکردار بد نشمریم
بیزدان دارنده کو داد فر / بتاج و بتخت و نژاد و گهر
که گر کارداری بگشت خاک / زیان جوید اندر بلند و مغاک
هم اکنون بسوزم باتش تنش / کنم بر سر دار پیراهنش
وگر در گذشته ز شب چند پاس / بدزد و بزد درویش چندی پلاس
وگر گوسفندی ز بندار رز / بتیره شب و روز کار دمه
بتاوانش دیبا و ستم ز گنج / بشوییم دل غمگنان را ز رنج
یکی اسب پرمایه تاوان دهیم / مبادا که بر روی سپاسی نهیم
جوادی بهتم کارزاری بود / وزان خنگ خسته سواری بود
فرستیمش یکساله زر و درم / نداریم فرزند او را دژم
ز داوار داور بدمکر سپاس / که اویست جاوید یزدان شناس
آب و آتش میارید دست / اگر بر بد مرد آتش پرست

مریزید هم خون گاوان ورز / که ننگیست از گاو کشتن بمرز
ز پیری مگر گاو بیکار شد / بچشم خداوند خود خوار شد

نباید ز بن کشتن گاو ورزی / که از مرز بیرون شود فرهی
همه رای با مرد دانا زنید / دل کودک بی پدر مشکنید

از اندیشه دیو باشید دور / که جنگ و دشمن مجویید سور
اگر خواهیم از هندوستان خراج / ز دارنده پر ارام و تخت عاج

اگر بدکنش بد پذیرد گروه / بیاید آتش او داد کردیم گرو
همه دل ز کردار او خوش کنید / بی آزاری آهنگ آتش کنید

ببخشد مگر کردگارش گناه / ز دوزخ نبیند تو نایدش راه
کسی کو جوانست شادی کنید / دل مردمان جوان مشکنید

همه چو خشنود باشد ز ما دادگر / ستم و سختی روز فرو ابر
دل پر ز هندوستان شاد باد / سر سرکشان از غم آزاد باد

همه نامداران چو گفتار شاه / شنیدند و کردند نیکو نگاه
همه دیده کردند یکسر پر آب / ازان شاه پر دانش زود یاب

خروشان بر او آفرین خواندند / ورا پادشا در زمین خواندند
وزیر خردمند بر پای خواست / چنین گفت کای خسرو داد و راست

جهان از بد اندیش بی بیم گشت / ازین مرز سختی گذشت
مگر با تو ما شنگل از هندوان / که از داد پیچیده دارد روان

ز هندوستان تا سر مرز چین / ز دزدان پر آشوب دارد زمین
بایران همی دست یازد به بد / بدین کار تیمار داری سزد

تو شاهی و شنگل نگهبان هند / چرا باژ خواهد ز چین و ز سند
بر اندیش و تدبیر آن بار جوی / نباید که ناخوب پیش آید بروی

گر او بوم ایران بگیرد بدست / پدید آید اندر جهان بت پرست
چو بشنید شاه این بر اندیشه گشت / جهان پیش او چون یکی بیشه گشت

چنین گفت کین کار من در نهان / بسازیم نگوییم کس در جهان
بتنها ببینم سپاه ورا / همان رسم شاهی و گاه ورا

بروم پیش او چون فرستادگان / بگوییم ز ایران و آزادگان
نشد پاک و دستور و با او بود / خرد زهر کس که بد ناگزیر

بگفتند هرگونه از بیش و کم / ببردند قرطاس و مشک و قلم
یکی نامه بنوشت پر پند و رای / بر از داد و دانش و آفرین خدای

سر نامه کرد از نخست آفرین
ز یزدان بر آنکس که جست آفرین

خداوند هست و خداوند نیست
همه چیز جفتست و ایزد یکیست

ز چیزی که او داد بد بنده را / پرستنده و تاج دارنده را
فزون از خرد نیست اندر جهان / فروزنده کهتران و مهان

هر آنکس که او شاد گشت از خرد / ببار اگر دارد و بد بپرورد
پشیمان نشد هر که نیکی گزید / که داد آب و آتش نیاز و مرید

رهاند خرد مرد را از بلا / مبادا کسی در بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همه ساله ترسان بود

بداند تن خویش را در نهان / بچشم خرد جست راز جهان
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود

بداند بد و نیک مرد خرد / گوینده بیداد و بپیچد ز بد
تو اندازه خود ندانی همی / روان را بخون در فشاندی همی

اگر باج وار زمانه منم / بجز بی درشتی بهانه منم
تو شاهی کنی کی بود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی

نه آیین شاهان بود تاختن / چنین با بداندیشگان ساختن
نیای تو ما را پرستنده بود / پدرش شاهان را بنده بود

بس ار ما نبودند همه استان / که دیر آمدین باژ هندوستان
نگه کن کنون رزم خاقان چین / که از چین بیامد بایران زمین

بتاراج داد آنکه آورده بود / به بیچارگان بد که خود کرده بود
خنان هم همی پیش آیین تو / همان بخشش و دین و آیین تو

هر آنسان که جست و همی خواسته / همان لشکر یکدل آراسته
ترا باد پیروزی من پای هست / بهند اندرون لشکرآرای نیست

تو اندر کمانی ز نیروی خویش / همی پیش دریا بری جوی خویش
فرستادم اینک فرستاده‌ای / سخنگوی و با دانش آزاده‌ای

و یا باز بفرست با جنگ را / به بی‌دانشی سخت کن تنگ را
ز ما باد بر جان آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود

چو خط از نسیم هوا خشک گشت / نویسنده آن نامه اندر نوشت
بعنوانش بر نام بهرام کرد / که داوش سر سربری رام کرد

بعنوانش بنوشت شاه مهست / جهاندار بهرام یزدان پرست
که تاج کیی یافت از یزدگرد / به خرداد ماه اندرون روز ارد

سپهدار مرز و نگهدار بوم / ستاننده باژ سقلاب و روم
بنزدیک شنگل سپهدار هند / ز دریای قنوج تا مرز سند

چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / برآراست بر سان نخچیرگاه
بلشکر ز رازش کس آگاه نه / جز از نامدارانش همراه نه

بدینسان بیامد بهندوستان / گذشت از لب آب جادوستان
چو نزدیک ایوان شنگل رسید / در و پرده و بارگاهش بدید

برآورده بود و سپهر از هوا / بدو بر فراوان سلیح و نوا
سواران و پیلان بدر بر بپای / خروشیدن زنگ با کرنای

شگفتی بر آن بارگه بر بماند / دوازا باندیشه اندر بماند
چنین گفت با پرده‌داران او / پرستنده و پایکاران او

که از دو سپهر و ز بهرام شاه / فرستاده‌ام من بدین بارگاه
هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده دوان تا بشهریار

بفرمود تا پرده برداشتند / بارجستش ز درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور / یکی خانه دید آسمانش بلور

ازارش همه سیم و پیکرش زر / نشانده بهر جای چندی گهر
برادرش را دید بر زیرگاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

نشسته بر اورنگ او رهنمای / پسر پیش او ایستاده بپای
چو آمد بنزدیک شنگل فراز / ورا دید با تاج بر تخت ناز

همه پایه تخت زر و بلور / نشسته بر شاه با فر و زور
بر تخت شنگل شد و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز

چنین گفت آن گُرد شاهان بهست / جهاندار بهرام یزدان پرست
یکی نامه دارم بر شاه هند / نوشته بخط پهلوی بر پرند

چو آواز بهرام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی زیرگاه
بر آن کرسی زرّش بنشاندند / ز درگاه یارانش را خواندند

فرستاده بگشاد لب را ز بند / چنین گفت کای شهریار بلند
زبان برگشادم چو فرمان دهی / که بی تو مباد ابی و بهی

برو گفت شنگل که بر گوی هین / که گوینده باید بجرخ از تن
چنین گفت کز شاه خسرو نژاد / که چون او بگیتی ز مادر نزاد

ببست آن سزاوار زر و درم / که با داد او دهر شد یار هم
بزرگان همه باژ دادند و بند / بنخچیر شیران شکار و بند

خوش تر خوارها ز بزم اندرون / بپایان شود همچو دریای خون
ببخشش چو ابری بود در بهار / بپوشش او گنج و دینار خوار

پیامی رسانم سوی شاه هند / همان پهلوی نامه بر پرند
چو بشنید شنگل نامه را خواستار / شگفتی بماند اندر آن نامدار

چو آن نامه برخواند فرخ دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر
بدو گفت کای مرد خیره سخن / تو بار شتاب و تندی مکن

بزرگی نماند بسی شاه تو / خنان هم نماند بسی راه تو
کسی باژ خواهد ز هندوستان / نباشم ز گوینده همداستان

نگر تا همه گوید این با گنج
کسی با ستاره نکوشد به جنگ
نه مردی به کشور نه دانش نه فر
در گنج برگستوان و زره
وگر گیرم از تیغ و جوشن شمار
ببند اندر از خسروان ده هزار
همان چشمهٔ عنبر و عود و مشک
همه بوم ما راست نیستان پر است
هم این بوم را گرد دریا پناه
بزرگان همه زیر دست منند
همه تاج ما را ستاینده اند
پسر دارم از وی یکی شیر دل
ز بهر سگالش هزار و دویست
که در بیشه شیران هنگام جنگ
گرامی بدی بی سیح آزاده را
هم او گفت کای خیره تا چند از
ز دو که دو دانا پدیدار کن
مرا نیز با مرز تو کار نیست
کنون کن ز هندوستان صد هزار
چو بشنید شنگل بهرام گفت
یکی خرم ایوان بپرداختند
در ایوان پرستنده نیکخواه
گز ایران فرستاده خسرو است
ببند نزد بهرام ور خوان نشست
همه بوی مشک آمد از خوردنی

و یا شهر و لشکر سپردن به رنج
نه با آسمان جست کس نام و ننگ
ز شاهی شمار از با نیست بهر
که گنجور ما بر شتر بد گره
ستاره شود پیش چشم تو خوار
بود کس که خواند مرا شهریار
وگر گنج کافور نانخشک
اگر زر و سیم است و گر گوهر است
بیابد بدین خاک بر زیور است
ز بیچارگی در پرستش منند
پرستندگی را فزاینده اند
که با تیغ دارد دو شمشیر دل
گز ایشان کسی را ز من راه نیست
از آواز ایشان نخایید خاک
که گشتی تو بندی ز بهر ستاده را
اگر مهتری کام کرّی مخوار
که دانی ورا کامران در سخن
که نزدیک بخرد سخن خوار نیست
که با یک تن از ما کند کارزار
که رای تو با مردمی نیست جفت
همه سر چه بایست بر ساختند
بیاراست نزدی بر ایوان شاه
سخن گوی و هم کامکار و رواست
بخوان دست بگشاد و لب را بست
همی بود از گفت گستردنی

کلک اندر شتابان ز من خوی عقاب
نه شهر از کشتن نا کار
نهفته همه گنج بوم منست
به بالاش بادی نشد بی کلید
زمین بر شتابد سپاه مرا
همان کوه و دریا و گوهر مرا است
وگر داوری مردم در مبند
چو هشتاد شاه اند با تاج زر
ز قنوج تا مرز ایران زمین
ببینند و چین و ختن باستان
بگوی من آمد فغفور چین
همان با هر دار سیصد هزار
همه زاد و بر زاد خویش منند
ز هنگام کاوس تا کیقباد
سرت را چه آکنده می از
مر از شاه من کنت او را بگوی
گر آید و نیک از ایشان ای حرف
وگرنه ز مردان و جنگ آوران
چو پیدا شود مردی و ارز تو
ز بانی فرود آی و بگشای بند
بیاسود بهرام با نیم روز
چو در پیش شنگل نهادند خوان
کسی را که با اوست هم زنشان
خوانان خورده شد مجلس آراسته
بزرگان چو از باده خرم شدند

و یا خاک و من هیچ جوهر بهای
بگیرد ز مرد دانند خوار
نیاکان بدو هیچ بار بود
اگر زنده بیلش تو از شید
همان زنده پیلان و کاه مرا
بمن دارد اکنون جهان بر است
بروی زمین هر که گردند
به فرمان من تنگ بسته کمر
بر و با سقلاب و دریای چین
براند بجز نام من بر زبان
مرا خواند اندر جهان آفرین
ز لشکر که خواند مرا شهریار
که در بند رای پیش منند
از این بوم و بر کس نکرد است یاد
شدی مویه گر بر تو بیراه است
اگر بخردی راه گیری مپوی
یکی بر روان درم بگذرد
کسی کو گرایید بگریز گران
نخواهیم ما باز از مرز تو
چه گویی سخنهای نا سودمند
چو بر اوج شد تاج گیتی فروز
کسی را بفرمود کو را بخوان
بیاور بخوان رسولان شاه
نوازنده رود و می خواستند
ز تیمار نابوده بی غم شدند

دو تن را بفرمود زور آزمای
ببستند تا بینهٔ مردان کار
همی کرد زوران بران این برین
به شنگل چنین گفت کای شهریار
بخندید شنگل بدو گفت خیز
کسی را که بگرفت از ایشان میان
دو تا ماند بد شنگل آمد شگفت
چو گشتند مست از می خوشگوار
چو زین شد آن جادو مشکبوی
برو خواست شاه تیر و کمان
کمان را بزه کرد بهرام گور
گرفتند یکسر برو آفرین
نماند همی این فرستاده را
بخندید و بهرام را گفت شاه
که فر کیان داری و زور شیر
نه از تخمهٔ یزدگردم نه شاه
مرا باز گردان که دورست راه
نبایدت کردن ز رفتن شتاب
پس آنگاه دستور را پیش خواند
کزین مرد بهرام را خوش نشست
ز قنوج برگذرد نیکبخت
مرا اینجای باید همیشه بهار
چو گوید بدو تا تن اندر فریب
جوان گشته با شیر پرسش ز نام
ورا زود سالار لشکر کنم

کشتی گرفتن شاه بهرام در بارگاه شنگل با پهلوانان هند

گزاران و پیچان دو مرد گزین
بفرمای تا من ببندم ازار
چو زیر آوری خون ایشان بریز
چو شیری که یازد به نخچیر زن
ازان برز و بالا و آن زور و گفت
برفتند از ایوان گوهرنگار
فروزنده چرخ بنمود روی
ستون سواران و دیهگان
ز آورد غران اگر در ستوه
سواران میدان و مردان کین
نه رومی نه ترکی نه آزاده را
که ای پر هنر با گهر پادشاه
نباشی گر ناماور و دلیر
ز درش خواهم نباشد گناه
نباید که یابد مرا خشم شاه
که رفتن بزودی نباشد صواب
ز بهرام با او سخنها براند
گر از پهلوانان او بیش نیست
بسالی دو بار است بار درخت
نسیم بهار آید از جویبار
گر از گفت من درد دل آردت
که از نام گردد دلم شادکام
بدین مرز بازار با سر کنم

چو بر دست بهرام جام بلور
چو با زورمندان به کشتی شوم
چو بشنید بهرام بر پای خاست
همی بر زمین زد چنان کاستخوانش
بهندی همی نام یزدان بخواند
چو گردون بپوشید مشکین حریر
نشستند و آن باره بر نشست
چو با شاخ نال تو تیز از دست
یکی بر گرفت و بکشاد شست
ز بهرام شنگل شد اندر گمان
اگر خویش شاهست وگر مهترست
برادر تویی شاه را بیگمان
بدو گفت بهرام کای شاه هند
از ایران یکی مرد بی‌نام ام
بدو گفت شنگل که تندی مکن
بر ما باش و دل آرام گیر
از ایمن بفرزانهٔ خویش گفت
بجز بیکویش که ایدر بایست
نوازنده شاهی که از مهر تو
که هست و دینار و گنج و درم
تو کوهی مر او را گهر نو بود
که رام گردد بدین مرز ما
بیاید جهاندیده دستور شاه

به کشتی که دارند با او برای
ببستند شان بر میانها ازار
بغرنش بنید اندر افکند شور
نه اندر خور آنی و کشتی شوم
بمردی خم آورد بالای راست
شکست استخوان و رنگ رخانش
ورا از جل مرد بر تر نشاند
ز خوردن بیاسود و بزم آورد
بمیدان خرامید چوگان بدست
به ره کمان را و بگشای شست
نشانه بیکچوبه بر هم شکست
که این فر و این زور و تیر و کمان
ز درش خواهم نیم اندر خور است
مدین بخشش و زور و تیر و کمان
فرستاده کار آگهان با سپید
ز دانش پژوهنده دیوانه ام
که ما را ز شور است با تو سخن
چو بیچاره خواهی می خام سیر
که با تو سخن دارم اندر نهفت
ز قنوج رفتن ترا روی نیست
بخشنده و خوب چندین همی چهر تو
چو باشد درم دل نباشد بغم
توان گوی او را که در خور بود
فزون کرد از فر او ارز ما
بگفت این بهرام و بنمود راه

ز بهرام از آن نامه پرسید نام / که بی نام پاسخ نباشد تمام
چو بشنید بهرام رنگش بگشت / دگر شد که تا چون بود ماشکست
بفرجام گفت این سخن گوی مرد / مرا در دو کشور مکن روی زرد
من از شاه ایران نپیچم ز رنج / گر آراستی چند باشم برنج
جز این باشد آرایش دین ما / نه این دون بود راه و آیین ما
هر آنکس که بپیچد سر از شاه خویش / برخواستن گم کند راه خویش
فزونی نجست آنکه بودش خرد / بد و نیک بر ما همی بگذرد
خداوند تاج افسر و دیو لاخ / که گیتی نماند بد و بود را
کجا آن بزرگان خسرو نژاد / جهاندار کیخسرو و کیقباد
دگر آنکه دولت نو بهرام را / جهاندار پیروز و خودکام را
اگر من ز فرمان او بگذرم / بروی سر آرد جهان زیر برم
نماند بر و بوم هندوستان / بایران کشند خاک جادوستان
بمان اینکه من باز گردم بدر / ببینندم آن شاه پیروزگر
زمین نام پرسید بر روی نام / چنین خواندم شاه و بهرام نام
همه پاسخ من به شنگل رسان / که من دیر ماندم بشهر کسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد / شنیده سخن پیش او برشمرد
ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه / چنین گفت کو دور ماند ز راه
یکی چاره سازم کنون من که زود / برآید برین مرد لشکر فرود
یکی گرگ بود اندر آن مرز شاه / ز بالای او بسته بر باد راه
از آن بیشه گر نخچیر شیر نر / هم از آسمان کرگس تیز پر
که تا یک همه هند ازو در خروش / ز آواز او کر شدی تیز گوش
به بهرام گفت ای پسندیده مرد / برآید به دست تو این کار گرد

کشتن بهرام شاه گرگ را در مرز هندوستان

یکی بیشه نزدیک شهر بهشت / کز آن بیشه اندیشه بهر بهشت
یکی گرگ در روی بیشان نهنگ / بد و دل شیر و جنگ پلنگ
به نزدیک آن گرگ باید شدن / همه چرم او را به تیر آژدن
اگر روشنی گردد این بوم و بر / ببر بوای مرد پیروزگر
یکی دست یابد بنزدیک من / چو نزدیک این نامدار انجمن
کجا بوده در کشور هندوان / بود زنده نام تو تا جاودان
چو بینیم نیروی یزدان منش / ببینی بخون غرقه چنگلش
بدو داد شنگل یکی رهنمای / که او را نشیمن کدامست و جای
برفت او با شنگل رهنمای / ز آیند شه گرگ رزنده جوی
همی گفت چندی ز آرام او / ز بالا و پهنا و اندام او
چو بنمود و برگشت بهرام و رفت / خرامان بدان بیشهٔ گرگ تفت
پس پشت او چند از ایرانیان / به پیکار آن گرگ بسته میان
چو دیدند از دور خرطوم او / ز رنگش همی تیره شد بوم او
بدو هرکسی گفت شاها مکن / ز مردی همی بگذرد این سخن
بکردار کشتی جنگ با کوه و سنگ / اگرچه دلیر است خسرو بجنگ
بشنگل چنین گوی کین راه نیست / بدین جنگ دستوری شاه نیست
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / مرا گر بهندوستان و اوجاک
بجای دگر خاک چندین نبود / که اندیشه زاندازه بیرون بود
کمان را بزه کرد شاه جهان / تو گفتی همی خار گیرد روان
بیامد دوان تا بنزدیک گرگ / پر از خشم شد دل بنا ورد گرگ
کمان کیانی گرفته بچنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ
همی تیر بارید همچون تگرگ / بر آن بوم هم تا همی گشت گرگ
چو دانست کو را سر اندر زمان / بر آمیخت خنجر بجای کمان
سر گرگ را پست ببرید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
که او داد چندین مرا فر و زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
نفرمود تا گاو گردون برند / سر گرگ از آن بیشه بیرون برند

برو بر چو دید شنگل ز دور / بپا خاست آراست ایوان سور
همی کرد هر کس برو آفرین / بزرگان هند و سواران چین
کسی را سزای تو کردار نیست / بکردار تو راه و دیدار نیست
همی اژدها بود بر خشک و آب / بدریا بدی گاه و گه با شتاب
چنین گفت شنگل بیاران خویش / بدان شهرشان از زواران خویش
ز پشت بودی گر اندر بدی / بقنوج بر مهتران سر بدی
چو گوهر چنین باشد و مهتر او / نماند بدین بوم و بر رنگ و بو
فرستمش نزدیک آن اژدها / کزو نیک مانی نیابد رها
بگفت این و بهرام رامش خواند / بسی هم ز ایشان دلیران بخواند
که هندوستان را ز شیوی زبد / جهان گرزه ماندان شیر و دد
چو این کرده باشی زمانی مپای / بدستوری من رو باز جای
ز فرمان تو نگذرم یک زمان / و گر بد بود گردش آسمان
بخشکی و دریا همی بگذرد / نهنگ دمان سنگ را بشکرد
بایران بری باژ هندوستان / همه مرز باشند همداستان
بدو گفت بهرام کای پادشاه / بهند اندرون شاه و فرمان روا
بدانم که او را نشیمن کجاست / بباید نمودن مرا راه راست

چو بر تخت بنشست بر پایه شاه / نشاندند بهرام را پیشگاه
نشستند هر مهتری نامدار / به بهرام گفتند کای نامدار
ازو شاد و شنگل گهی گه به غم / گهی تازه روی و زمانی دژم
همی در کشیدی دم زنده پیل / وزو خواستی موج دریای نیل
که من زین فرستاده شیرگرد / گهی شادمانم گهی پر ز درد
گر از نزد ما سوی ایران شود / ز بهرام قنوج ویران شود
همه شب همی کار او ساختم / همی چاره و مکر انداختم
نباشم نکوهیده از کار او / چو با اژدها خود شود جنگجو
بدو گفت یزدان دهاد آفرین / ترا ایدر آورد ز ایران زمین
یکی کار پیش است با درد و رنج / بآغاز رنج و بفرجام گنج
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه / که از رای تو نگذرد چرخ و ماه
بدو گفت شنگل که چندین بلاست / بدین بوم ما بر یکی اژدهاست
توانی مگر چاره ساختن / ازو کشور هند پرداختن
همان هدیه هند با باژ نیز / ز عود و ز عنبر ز هر گونه چیز
بفرمان دارنده یزدان پاک / پی اژدها را برم زیر خاک
فرستاد شنگل یکی راه جوی / که آن اژدها را نماید بدوی

جنگ بهرام شاه با اژدها در هندوستان

همی رفت با نامور سی سوار / ز ایران بزرگان خنجرگذار
همی تاخت تا پیش دریا رسید / تبار یکی آن اژدها را بدید

بزرگان ایران خروشان شدند / ازان اژدها بر چو بریان شدند
مده این همه فر ایران بباد / مکن دشمنت را بدین بوم شاد
هر آنگه زمانه بدین اژدهاست / بمردی فزونی نگیرد نه کاست
بران اژدها تیرباران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
دگر چار چوبه بزد بر سرش / فرو ریخت باران خون از برش
یکی تیغ زهرآبگون برکشید / بتندی دل اژدها بردرید
بگردون سرش سوی شنگل کشید / چو شد شاه آن سر اژدها را بدید

به بهرام گفتند کای شهریار / تو این را چنان گرگ مشمر مدار
بایرانیان گفت بهرام گرد / که ما را بدادار باید سپرد
کمان را بزه کرد و بگزید تیر / که پیکانش را داده بد زهر و شیر
بپولاد پیکان دهانش بدوخت / همه خارها زهر او بر فروخت
تن اژدها گشت ازان تیره سست / همی خاک را خون و زهرش بشست
بتیغ و تبرزین بزد گردنش / بخاک اندر افگند بیجان تنش
برآمد ز هندوستان آفرین / ز دادار بر بوم ایران زمین

که زاید در آن خاک زیشان سوار / که با اژدها سازد او کارزار
بدین برز و بالای این شاخ و یال / نباشد جز از شهریاری همال

همه شاه و شنگل دلی پر ز درد / همیداشت آن کار او روی زرد
شب آمد بیاورد فرزانه را / همان مردم خویش و بیگانه را

چنین گفت کاین مرد بهرام شاه / بدین زور و این شاخ و این دستگاه
نباشد همی ایدر از هیچ روی / ز هر گونه آمیختم رنگ و بوی

سرافراز و دانا و با برز [illegible] / از ایدر یکی شاه دلیران بود
[illegible] / [illegible] کنید [illegible]

بر آواز گرد و بمن دشمنم / فرستاده را سر ز تن بر کنم
نهانش همی کرد خواهم تباه / چه پسند و این چه دارید راه

بدو گفت فرزانه کای شهریار / دلت را بدین نیکوانه رنجه مدار
فرستاده شهریاران کشی / بغمزی بر این راه و پیمان تنی

کس اندیشه نیکو نه هرگز کرد / بگرد چنین راه هرگز مگرد
بر مهتران زشت نامی بود / سپهبد بر مردم گرامی بود

[illegible] پیمان [illegible] / یکی نامه [illegible]
[illegible] / ندیدی [illegible] پیش فرزانه زن

نماند ز ما کس برین بوم و رست / ز تنگی بباید مر او را شکست
رهانیده ماست از اژدها / نه کشتن بود زو رنج او را بها

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ازین کمان [illegible] کرده شد

ببود آن شب و بامداد پگاه / فرستاد کس نزد بهرام شاه
به تنهای خویش بی انجمن / نه دستور بیش و نه رای زن

بهرام گفت ای دلارای مرد / تو اکنون شدی گرد گیتی مگرد
ترا داد خواهم شبستان خرم / ز گفتار و کردار باشد درم

جوان گروه باشم زمین نابیست / گر اندر گذشتن ترا روی نیست
ترا بر سپه کامگاری دهم / بهند و بستان شهریاری دهم

[illegible] / [illegible] رنگ داد
[illegible] / [illegible]

و دیگر که جان بر سر آرم بدین / نه بینم مگر خاک ایران زمین
که اندر بدیشان بمانیم دیر / [illegible] بخت ما دام روباه شیر

بشنگل چنین گفت فرمان کنم / ز گفتار آرایش جان کنم
و لیکن ز دختر یکی زیر کن / که چون نیش خوانش آفرین

ز گفتار او شاد شد شاه هند / بیاراست ایوان چو چینی پرند
سه دختر بیامد چو خرم بهار / با رایش و بوی و رنگ و نگار

بهرام گور

به بهرام گور آن زمان گفت رو بیارای دل را بدیدار نو
شبستان بهرام وایوان بدید از آن ماه رویان یکی برگزید
چو خرم بهاری سپینود نام همه شرم و ناز و همه رای و کام
بدو داد او شنگل سپینود را چو سرو سهی شمع بی دود را





…ی گنج پرمایه زر برگزید بدان ماه رخ داد شنگل کلید
درم داد و دینار و هر گونه چیز همان عنبر و عود و کافور نیز
خرامان ازان رزمگاه آمدند بشادی همه نزد شاه آمدند
سپینود با شاه بهرام گور چو می بود روشن بجام بلور
بنزدیک شنگل فرستاده بود همانا ز ایران نهم زاده بود
ی شاه نزدیک بهرام شاد نوشت آن جهاندار آباد کاد
برو بر فرستاده پارسی که آمد بقنوج با پارسی
خردمندی و مردی و رای تو فشردن همه جای برپای تو
بود او چنت که بود ما بهشت که سند و ستان خاک او را بهاست
ز ایران بزرگیست این شاه را کجا گنجش افسر ماه را

بیاورد یاران بهرام را سواران با زیب و با نام را
بیاراست ایوان گوهرنگار ز قنوج هر کس که بد نامدار
ببودند یکهفته با می بدست همه شاد و خرم بجای نشست
چو زان آگهی شد بفغفور چین که با فره مردی ایران زمین
بدو داد شنگل یکی دخترش که بر ماه پیاید همی افسرش
بعنوان بر از شهریار جهان سر نامداران و تاج مهان
دگر گفت کامد بما آگهی ز تو نامور مرد با فرهی
کجا کرگ و آن ماده اژدها ز شمشیر تیزت نیامد رها
سر خویش ابروی اندر هوا به پیوند این شاه فرمان روا
بدستوری شاه در بر گرفت بقنوج شد یار دیگر گرفت

کنون رنج بردار و ایدر بیا
چو خواهی که زاید رشوی بازجای
ترا آمدن نزد من ننگ نیست
چو نامه بیامد به بهرام گور
بر نامه گفت آنچه گفتی رسید
جز آن همه که گفتی سراسر سخن
بمردی و دانش بفرزانه‌ای
دگر آنکه گفتی که من کرده‌ام
هنر نزد ایرانیانست و بس
دگر آنکه دختر من او ستاد
چو با من بنزد او بید پیوند خویش
مرا شاه ایران فرستد بهند
دگر آنکه گفتی که با خواسته
ز بهرام دارم بخشش سپاس
بپذرفتم آن از نوای شاه چین
بر آن نامه بنهاد مهر و نگین
شب و روز نازان بدیدار او
نشستند یکروز شاه و ان بهم
یکی راز خواهم همی با تو گفت
همی رفت خواهم ز هند و ستان
برفتن ترا نیز با جوستن
برفتن گر آمد و گر پای آید
سپینود گفت ای جهانجوی مرد
اگر پاک جانم ز پیمان تو
سپینود گفت ای سرافراز بخت

بدین مرز چند انکه خواهی بپای
زبانی نگویم بر من بپای
چو با شاه ایران ز رزم جنگ نیست
بدلش اندر افتاد و زان نامه شور
دو چشم تو جز کشور چین مبند
بزرگی و نزر انجه هم گفت کهن
چو او پادشا کس ندارد بیاد
ز سند و هندوستان بهار برده‌ام
ندارند گر کس نیاز از بلیس
بمردی گرفتم من این پایگاه
بمن داد او شاه فرزند خویش
بچین آیم از بهر چینی پرند
بیاران فرستمت آراسته
ستایش کنم روز و هر شب سپاس
بگویم با شاه ایران زمین
فرستاد پاسخ بر شاه چین
نهاده دو چشم اندران چهر او
همی رفت هرگونه از بیش و کم

بدیدار تو چشم روشن کنم
بروشان و با خلعت و خواسته
نگفتن بسست از ین آمدن هیچ رای
نویسنده برخواند و پاسخ نوشت
بعنوان بر از پادشاه جهان
شهنشاه بهرام گورست و بس
جهاندار پیروزگر خواند اندیشش
همان اختر شاه بهرام بود
همه بندگانند و پرزان شنگل
کمی با دشاهست شنگل بزرگ
دگر آنکه گفتی که خیز اندر آی
نباشد زمین بنده هندوستان
مرا گر و پرزوان ارزان بی نیاز
چهارم سخن گر ستودی مرا
ز یزدان ترا باد چندان فزود
چو بهرام با دخت شنگل نشست
جوار مهد و از شنگل آگاه شد
سپینود را گفت بهرام شاه

گفتار در آمدن بهرام با دختر پادشاه هند با ایران

برم خود ندانند کس از انجمن
بجویی خرد رهنمای آمدت
بهر چیز و ار راه دانش مگرد
بپیچد نه بیزارم از جان تو
بسازم اگر باشدم بار و رخت

با ایران اگر کار از ین بهتر است
بهر جای نام تو بانو بود
بهین زنان جهان آن بود
بدو گفت بهرام [illegible]
یکی جایگاهست از ایدر نه دور

روا دار رای تو خویشی کنم
خرد و نامداران آراسته
چو خواهی که برگردی اندر میان
ببالای گیتی بر او رحمتی گشت
نوشتی سرافراز و تاج مهان
چو او در زمانه ندانم کس
ز شاهان سرافراز خواند ایدرش
که با فر و اورند با نام بود
ببیکی مدار اندر اختر شناس
بمردی همی اندر آمیش گرگ
بهر نیکی با شمت رهنمای
که را نام ... بر و دستان
بنخجیرگاهان درت کردن دراز
هنر آنچه بد در فر و شرم مرا
که از اندازه فلک تا رد بود
زن او را همی شاه گیتی شناخت
ز هند با کامش گونا شد
که وانم که هستی مرا شکوه
نهان کن که ماند سخن در نهفت
تو باشی بدین کار همداستان
همه کرد کار جهان وز ان
بدر پیش تخت پدر بوده
گر و شوی همواره خندان بود
وزین از نشانی ز هر انجمن
که سازد بدرم اندر آن بهشت سود

که دارند فرمان جای را — نماندست جای بت آرای را
بود تا بدان شهر گسترده بیت — که پیش بت اندر بباید گریست

بدانجای نخچیر گوران بود — بقنوج در سوگ و شور آن بود
شود شاه و لشکر بدان جشنگاه — تهی ماند قنوج راه

اگر رفت خواهی بدانگاه رو — همیشه کهن باش و سال تو نو
از امروز شکیبا تا پنج روز — چو پیدا شود تاج گیتی فروز

چو از شهر بیرون شود بی‌بها — برفتن بیارای و بر ساز کار
ز گفتار زن گشت بهرام شاد — بخفت اندر اندیشه تا بامداد

چو بنمود برج خورشید درست — شب تیره با زعفران نیست
نشست از بر باره بهرام شاه — همی راند با یار نخچیرگاه

مرا کس که بود بد از ایرانیان — برفتن ببستند با او میان
بزن گفت بر ساز و باکس مگوی — نهادیم هر دو سوی راه روی

بیامد چو بر راه ایران رسید — بره چند بازارگانان بدند
که بازارگانان ایران بدند — به آب و به خشکی دلیران بدند

چو بازارگان روی بهرام دید — شهنشاه لب را بدندان گزید
بفرمود و بردند پیشش نماز — ز دانا سخن را همی داشت باز

به بازارگان گفت لب را ببند — گزین سودمندی همه باز کرد
گر این راز در هند پیدا شود — ز خون خاک ایران چو دریا شود

گشاده زبان کار گر لب ببست — زبان بسته باید گشاده دو دست
زبان شمار ایدون گفت بخت — ببندیم تا باز یابیم بخت

بگوید گر ناک یزدان خدای — بردیم و بستیم باد نور رای
اگر هرگز از رای بهرام شاه — بپیچیم و داریم بدرا نگاه

چو سوگند شد خورده و ساخته — دل شاه زان رنج پرداخته
بدیشان چنین گفت کای شهریار — که نزد شما از من این زینهار

مرا رید و با جان برابر کنید — چو خواهید کز بند امید کنید
گر از من شود و بخت پرداخته — سپاه آید از هر سوی ساخته

ز بازارگان بامدادی به شاه — نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
چو زانگونه دیدند گفتار او — برآشوبند غلطان بخاک رو

که جان بزرگان فدای تو باد — چو جانی و شاهی ز رای تو باد
اگر هیچ راز تو پیدا شود — ز خون کشور ما چو دریا شود

که یاد و بد نیکو اندیشه کرد — مگر بخت بد گو بدار و بگرد
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین — بر آن نامداران با فر و دین

بمیرفت بیجان بایوان خویش — بیزدان سپرده تن و جان چو بس
بدانگه که بهرام شد سوی شاه — چنین گفت با زن که ای نیکخواه

ابا ما در خویش چاره ساز — چنین گو درستی بدانید باز
که چون شاه شنگل سوی جشنگاه — شود چو استاد اید از در شاه

بگو مدکه بر روی شد دردمند — بپذیروش نوزش شه هوشمند
زن این پند بنهاد با باد در … — چو بشنید بس ماد از دختر خویش

همی بود با تازه شد جشنگاه — گرانمایگان برگرفتند راه
چو بر ساخت شنگل که آید به بست — ز نش گفت بر روی بیمار گشت

سوی رش همی گوید ای شهریار — که دل را مبین هیچ رنجه مدار
چو با تندرستی بود جشنگاه — در درم باشند و اندر این پایگاه

بزن گفت شنگل که این خود مباد — که بیمار بانت رکند جشن باد
ز قنوج شبگیر شنگل برفت — ابا بند دان وی بنهاد تفت

چو شب تیره شد شاه بهرام گفت — که آمد که رفتن ای نیک جفت
بیامد سپنود را بر شاه — همی پهلوی نام یزدان بخواند

بپوشید چشمان خود در نشست — کمندی بفتراک کرده بدست
همی راند تا پیش دریا رسید — چو مر کشتی بابان همه خفته دید

نبوزد تا سپنود را در دشت … — برانگیخت کشتی و زورق براند
بخشکی رسیدند چون روز گشت — که تابش گیتی افروز گشت

سواری ز قنوج تازان برفت
که برزو و ایرانیان رفته اند
شنید این سخن شنگل از زنگوه
بر آنگونه تا پیش دربار سید
بدید پیش شنبود و بهرام را
تو با این فریبنده مرد دلیر
ببینی کنون زخم زوبین من
مرا آزمودی که در کارزار
چو من باشم و نامور یاری
بدانست شنگل که او راست گفت
ز دیده گرامی تر داشتم
جفا برگزیدی بجای وفا
کنون چون دلاور سواری شدی
جهان بچه شیر بودی درست
بدو گفت بهرام چون دانیم
شهنشاه ایران و توران منم
با ایران بجای پدر دارمت
ز گفتار او ماند شنگل شگفت
شهنشاه را شاد در بر گرفت
همی چند پوزش بدو در خواستند
ز کینه دل از آشتی شستیم
سپینود را نیز بدرود کرد
یکی سوی خشکی یکی سوی آب
ببستند آیین راه و شهر
درم ریختند از کران تا کران

آگاه شدن شنگل شاه از رفتن بهرام و سپینود و بر عقب ایشان رفتن

چو آتش بیامد ز نخجیرگاه
سپینود و بهرام را ایدر ندید
مر آن مرد بی باک خود کامه را
ز دریا گذشتی بکردار شیر
چو ناگاه رفتی ز بالین من
بخواندم که با باده و میگسار
زره دار با خنجر پارسی
دلیری و مردی نشاید نهفت
به هر پرسشی از تو برتر داشتم
وفا را جفا کی شنیدی جفاست
گمانم که او شهریاری بدست
که از خون دل دامنش را بشست
بداندیش و ناسازگی خوانیم
سپهدار و پشت دلیرانیم
هم از ناز کشور نیاز آمدست
ز بهر نگارت ره هندوی برگرفت
وزان گفتها پوزش اندر گرفت
زبانها بپوزش بیاراستند
همه پیچ کژی ز تن برکنیم
تن خویش تا روز پرسش بود گرو
نشستند شادان دل و پرشتاب

همه لشکر خویش را برنشاند
غمی گشت و بگذشت دریا بخشم
مر او را چنین گفت کای بدنهاد
که بی آگهی من بایران شوی
بدو گفت بهرام کای بدنشان
تو دانی که از هند و یار صد هزار
برآرم ز خون کشور هندوان
بدو گفت شنگل که فرزند را
ترا دادم اکنون که خود خواستی
همی گویمت تا که فرزند بود
دل آری سپهبد وفا کی بود
چو بیداد برآورد و شد بر خنگ
برفتن نباشد مر این سرزنش
از این پس سزای تو نیکو کنم
همان چون خور در شمع خاور بود
بزابل و از پیش چندان سپاه
بدیدار بهرام شد شادکام
دو شاه دلاور یزدان پرست
وفادار باشیم تا جاودان
سبک پشت برگذرگاه سند
چو آگاهی آمد بایران که شاه

رسیدن بهرام نزدیک ایرانیان با دختر پادشاه هند

بآگاه کردن بر شاه رفت
همان دختر شاه را برده اند
پس شاه بهرام لشکر براند
از آن سوی دریا برآورد چشم
که چون تو ز تخم بزرگان نژاد
از این مرز خرم بویران شوی
چرا تاختی باره چون بیهشان
تو و پیش من کمتر از یک سوار
نمانم که باشد یکی را روان
نیفکندم و خویش و پیوند را
مرا راستی بد ترا کاستی
بیاندیشهٔ من خردمند بود
همان بیمر و بادی که در ... بود
بپرورد کار آمدش رای جنگ
مخوان مر مرا بد دل و بدکنش
سر بدسگالد ز تن برکنم
سر بانو از اختر افسر بود
بپوزش بیامد بنزدیک شاه
بیاراست خوان و بیاورد جام
وفا را بسودند بر دست دست
سخن شنیدیم از لب بخردان
دل از کینه بر جای بگذاشتند
بیامد ز قنوج خود با سپاه
همی هر کس از کام بر داشت بهر
همان مشک و دینار و هم زعفران

حکایت

چو آگاه شد پور او یزدگرد   سیاه برکند زاکرد و گرد
پذیره شدندش همه بخردان   بپذیر از کرد و چهار و دل شادمان

چو بهرام او بد فرزند او   پیاده بمالید بر خاک رو
چو برسی و چون موبد موبدان   برادرش نرسی و موبد همان

جهان هم چنان آمد ایوان خویش   بیزدان سپرده تن و جان خویش
بپاسو و چون گشت گیتی سیاه   بگرد از زرین سپهر گشت ماه

چو بر این شب در بدید روز   پدید آمد آن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرین نشست   در بار بگشاد و لب را ببست

برفتند هر کس که بد مهتری   خردمند و در پادشاهی سری
شهنشاه بر تخت بر پای خواست   بیاراست پاکیزه گفتار راست

گرفت از جهان آفرین یاد کرد   روانم خسرو و کنون آزاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان   شناسنده آشکار و نهان

برستید او را ستایش کنید   شب تیره پیشش نیایش کنید
که او داد او را پیروزی و دستگاه   خداوند تابنده خورشید و ماه

هر آنکس که خواهد که یابد بهشت   نگردد بگرد بد و کار زشت
چو داد و دهش باشد و راستی   بپیچد دل از کژی و کاستی

ز ناکس مپاشید زین بیش بیم   اگر گنج زر دارد و کوه سیم
ز دلها همه ترس بیرون کنید   همه نیکوییها فزون بنید

جهاندار با مرد دهقان نژاد   کی شد بر ما بهنگام داد
مرا زانکه تا تاج داد و هم تخت   ز یزدان شناسید واو داد و تخت

نپوشم ز پراکندن گنج من   نخواهم پراکندن انجمن
کمی گنج خواهم نهادن ز داد   که باشند روانم پس از مرگ شاد

بدین هر که خواست یزدان بود   دل روشن از بخت خندان بود
برین نیکوییها فزایش کنیم   سوی نیکبختی نمایش کنیم

ز ارزش گر و کارداران من   ز خویشان و جنگی سواران من
کسی رنج نگزید و با من نگفت   همی دارد آن کژی اندر نهفت

هر آن تن که خویش باشد زره   نه بیگی ازیند کسی بی مزه
منم پیش یزدان ازو داد خواه   که در چادر اندر نهفت ماه

شما را مگر دیگر است آرزو   که هر کس دگرگونه باشد بخون
بگوید گستاخ با من سخن   مگر نو کنم آرزوی کهن

همه گوش دارید و فرمان کنید   ازین پند و آرایش جان کنید
گمانت این و بنشست رنجت و داد   کلاه بزرگی بسر بر نهاد

بزرگان برو خواندند آفرین   که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو دانا بود شاه پیروزبخت   نیازد بد و کشور و تاج و تخت

مرا مردی و دانش و خوبی   فزون آمد از تخت شاهنشهی
بزرگی و هم دانش و هم نژاد   چو بوشاه گیتی ندارد بیاد

کنون آفرین تو شد ناگزیر   بهار که هستیم برنا و پیر
هم آزادی با سروان کنیم   همان پیش آزاد مردان کنیم

برین تخت ارا نیابست شاه   بداد و به پیروزی و دستگاه
همه مرد کارزاری بخاک   بداد و به بخشش کم آزار پاک

جهاندار و دارنده یار تو باد   سر اختر اندر کنار تو باد
برفتند با رامش از پیش تخت   بزرگان فرزانه نیکبخت

نشست از بر شاه و لشکر آراست   بیامد سوی خوان آذرگشسب
همی زر و گوهر بدرویش داد   نیاز آنکه بنهفت از و پیش داد

پرستنده آذر زردهشت   همی رفت با باژ و برسم بمشت
سپینود را پیش او برد شاه   بیاموختش دین و آیین و راه

پرستش همین بود و آب پاک   ازو دور شد گرد و زنگار خاک
در تنگ زندانها باز کرد   بهر کس درم دادن آغاز کرد

پس آگاه شد شنگل از کار شاه   ز دختر که بد شاه را پیشگاه
بپیوند ایرانیان بدش آرزو   بر دختر شاه آزاده خو

فرستاده هندی فرستاد شاه / سخن‌گوی و مردی وارای و راه
یکی عهد نو خواست از شهریار / که دارد بجان اندرون یادگار
بنوی جهاندار عهدی نوشت / چو خورشید تابان بباغ بهشت
یکی پهلوی نامه از خط شاه / فرستاد و آورد و بنمود راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید / سپهدار قنوج چون خط بدید
ز هند و ستان بار رفتن بجست / ز خویشان جسینی نهفتن گرفت
بیامد بدرگاه او هفت شاه / که آیند با رای شنگل براه
یکی شاه کابل دگر سند شاه / یکی شاه سندان شده با سپاه
دگر شاه هندی که بد نامدار / همان شاه جندل که بد کامکار
دگر شاه کشمیر با دستگاه / دگر مولتان شاه با فر و جاه
ابا زند پیلان و زنگ و درای / یکی چتر هر یک بسر بر بپای
همه نامجوی و همه نامدار / همه پاک با طوق و با گوشوار
همه ویژه با گوهر و سیم و زر / یکی چتر از پر طاوس نر
بدیبا بیاراسته پشت پیل / همی تافت در لشکر از چند میل
ابا هدیه شاه چندان نثار / که دینار شد خوار در شهریار

آمدن شنگل شاه با ایران به دیدن بهرام

همیراند منزل بمنزل سپاه / چو زان آگهی یافت بهرام شاه
بزرگان ز هر شهر برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
بیامد جهاندار تا نهروان / خرد پیر و بیدار و دولت جوان
دو شاه گرانمایه تنگ ساز / رسیدند پس یک بدیگر فراز
بنزدیک اندر فرود آمدند / ابا بوزش و با درود آمدند
گرفتند مر یکدگر را کنار / دو شاه سرافراز و دو نامدار
پیاده شده لشکر از هر دو روی / جهانی سراسر پر از گفتگوی
دو شاه دو کشور رسیدند هم / بگفتند هر گونه از بیش و کم
برین بر نشستند مرد و سوار / همان زیر لشکر نامدار
در ایوان یکی تخت زرین نهاد / برو جامه خسرو آیین نهاد
یکی تیر زرتاب بر خوان نهاد / بزیر بره مرغ بریان نهاد
می آورد و خواندند رامشگران / همه جام بود از گران تا کران
چو خوان خورده شد مجلس شاهوار / بیاراست بر بوی و رنگ و نگار
پرستندگان ایستاده بپای / بهشتی شده کاخ و باغ و سرای
همه آلت می سراسر بلور / طبقهای زرین ز مشک و بخور
ز زر افسران بر سر میگسار / ببای اندرون کفش گوهر نگار
فرو ماند از آن شاه شنگل شگفت / همی خوردن اندیشه اندر گرفت
که تا این بهشتست یا بوستان / همی بوی مشک آید از دوستان
چنین گفت با شاه ایران براز / که بادت خرم راه و دیدار باز
بفرمود تا خادمان سیاه / بدر را گذارند نزدیک ماه
همی رفت با خادمان نامدار / سرایی دگر دید چون نوبهار
چو دختر ش را دید بر تخت عاج / نشسته بآرام و با فر و تاج
بیامد پدر بر سرش بوسه داد / رخان را ز رخسار او بر نهاد
بدو زار بگریست از مهر او / همان با پدر دختر ماه رو
همی دست بسود شنگل بدست / از آن کاخ و ایوان و جای نشست
سپینود را گفت کاین بهشت / پرستش بکاخ بت آرای زشت
همان هدیه‌ها را که آورده بود / اگر بدره و تاج و گر برده بود
بدو داد با هدیه شهریار / شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
همان جامه و گوهر و تاجها / کس آن را ندانست کردن بها
از آنجایگه شد بنزدیک شاه / همی کرد شنگل در ایوان نگاه
بزرگان چو خرم شدند از نبید / پرستار او جایگاهی گزید
سوی خوابگه رفتن آراستند / ز هر گونه جامها خواستند
چو پیدا شد آن چادر مشک رنگ / ستاره برو بر چو پشت پلنگ

کردند میخوار کان خواب خواست
بخفت آن جادر لاجورد
چو از دشت نخچیر باز آمدند
شه هندوان شنگل تاجدار
قلم خواست از کرک و قرطاس خواست
بر هند کرد آفرین از نخست
بگستردهم پاکی و راستی
بپیوند در اجفت بهرام شاه
چو من کند بزم زین سپنجی سرای
سپارید گنجم به بهرام شاه
بایران همی بود شنگل دو ماه
بدان شد شهنشاه همداستان
ز دینار و از گوهر شاهوار
ز پوشیدنیها همه نابسود
کی گردنان شاد و خشنود شاه
چو باز آمد از راه بهرام شاه
نبو بود تا پیش او شد دبیر
که او را ستاره شمر گفته بود
بگفت شادی کنم سی سال
بنام که ویران شود گوشه
شمار ستاره شمر شصت و سه سال گفت
یکی مرد برنخ پر هنرکار
بشستی جهان یوز کاری برد
بدو گفت تا شصت و سه سال
فرستاد ... کاید برت

همه تا زر ادست کرده کش
بگسترد بر دشت یاقوت زرد
خجسته پی و بزم ساز آمدند
همی راند با خسرو شهریار
ز مشک سیه بوده آن نقاس

در عهد نامهٔ شنگل شاه که تاج و تخت خود را بهرام شاه وصیت کرد

سپردم بدین نامور پیشگاه
تقنوج بهرام شاه است رای
همان کشور و تاج و تخت و سپاه
فرستاد پس مهتری نزد شاه
که او باز گرد و بهندوستان
ز تیغ و ز خود و کمر بیشمار
که آن را شمار و کرانه نبود
به منزل همی راند با او براه
بآرام بنشست بر پیشگاه
سرافراز موبد که بود پیش وزیر
ز گفتار ایشان بر آشفته بود
که دارم برفتن بگیتی همال
بباید زمین بر کسی توشه
شمار سه سالش بد اندر نهفت
بویژه کسی کش نبود شهرکار
همه پیش دستور او شهر و
همانا نیارست باید نخچیر
ز شاهان و از نامور کشورست

چنین تا پدید آمد از رز د جام
بنخچیر شد شاه بهرام گرد
چنین هم بگوی و نخچیر و سور
بپاید ز هندوان به نیرو کما
یکی خط نوشته بر هندوی

شهنشاه تا جاودان زنده باد
ز فرمان این تاجور نگذرید
سپینود را داد منشور هند
بدستوری بازگشتن بجای
ز چیزی که بود اندر ایران زمین
ز دیبا و یاقوت و از سیم و زر
برانداز بار آنش را همچنین
ببند هم برین نیز هندوستان
ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد
همیدون است تا گنجها بشکرد
که باشد ورا زندگانی بسی
وگر بیست زو داد و بخشش جهان
شوم بیست بر پیش یزدان بپای
ز گفت ستاره شمر جست گنج
چو گنجور بشنید شد سوی گنج
چو دستور او برگرفتن شمار
ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار
بدین سال گنج توانا بسست

که خورشید خانی مرا ورا بنام
سپهدار هند و بیتار ابرو
زمانی نبودی ز بهرام دور
بر دختر خویش رفت از زمان
پراز داد و ماننده پهلوی
بر آن کو جهان از بزرگی بشست
سوی دیو شد کژی و کاستی
بزرگان همه پیش او بنده باد
تن مرده را سوی آتش برید
نوشته خط هندوی پربند
خود و نامداران فرخنده رای
بفرمود تا گرد موبد گزین
ز تخت و ز تاج و نگین و کمر
بیاراست اسپان حصن بهای
علف داد تا مرز هندوستان
دلش گشت پر درد و خسار زرد
رز و گوهر و مدر ها شمرد
چهارم ز مرگت بیاید گریست
نگیم زاست با آشکار و نهان
بباشم نگر باشدم رهنمای
وگرنه بنود نیش چو دارد زور
نگار شمردن همی رد و رنج
بر اندیشه آمد بر شهریار
درمهای این لشکر نامدار
که بر زر و سیم و دیر خواست

چو بشنید بهرام اندیشه کرد / که بخرد غم بار نارسیده نخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری / که گیتی به زور است چون بنگری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز / نباشیم از اندیشه امروز کوز
چو کدنشستی نباشد از گنج و تاج / نخواهیم ازین پس ز گیتی خراج
چو بخشیدنی باشد این تاج و تخت / نخواهیم ز گیتی ازین پس ز رخت
بفرمود پس تا خراج جهان / نخواهند نیز از کهان و مهان
به هر شهر مردی پدیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
بدان تا بجویند بیکاری / نباشند زیکارگان خواری
ز گنج آنچه بایستشان خوردنی / ز پوشیدنی‌ها و گستردنی
همین رنج و موبد بداد و گفت / که نیک و بد از ما نباید نهفت
میان تهی‌ها میانجی بود / نخواهند چیزی کزانجی بود
مراز بد و نه تو آگه کنید / ز بد تا کهایم کوته کنید
پراگنده شد موبد اندر جهان / نامد ابج نیک و بد اندر نهان
بدان بخردان کارها بسته شد / ز هر کشوری نامه پیوسته شد
که از داد و بیکاری آراسته / خرد شد همه مغز اندرون کاسته
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان / جوانان بلند از ج مهان
دل آکنده گرد و جوان از اسیر / نمید شنید آن شاه موبد نبز
به نیکو به خون‌ها نه پیوسته شد / ز خون ریختن شاد و آهسته شد
ز هر کشوری کاردانان گزید / پر از داد و دانش جهان جوی گزید
هم از گنج مدبوش و خوردشان / ز بخشیدنی بار گستردشان
که شش ماه دیوان بیاراسی / وزان پر ز بستان فرخ خواسی
نهادی بران سیم نام خراج / به دیوان ستاندی او و باج
به شش ماه بستند شش از او / نبودی ستاننده زان سیم شاد
بدان چاره تا مرد بیکار خوان / زریزد نباشند بیدر به نون
وز این پس نوشتند کار آگهان / که از داد و از ایمنی در جهان
که هر کس درم مهجر آتش نبود / ببر رستش اندرون فر و بهار فزود
زمینی کزی بی‌بها ندروی / همه ربح رسته شد و بر خاشجی
جوان نامه برخواند بهرام گور / بدلش اندر آمد از آن کار شور
ز هر کشوری مرزبانان گزید / پر از داد و دانش خبرجوی مه
بدرگاه یکساله روزی بداد / ز ریزدان نکمی وبش کرد یاد
بفرمود کاراب بریزند خون / که آرند گیتی بکار اندرون
بر آنند فرمان یزدان روی / بدان تا شود هر کسی چاره جوی
بر آمد برین بر بسی روزگار / یکی نامه فرمود پس شهریار
سوی است گویان که کارآگهان / کجا او پراگنده بد در جهان
که اندر جهان جست باسو و مهد / که آرد بدین پادشاهی گزند
نوشتند پاسخ که از داد شاه / بگردد کسی گرد آیین و داد
ببند رای و اندیشه گشت و ورز / بهر سو خرابست بیکار ورز
که بیکاری او زپی داشت است / زبد انستی بر نیاید گریست
ورا داد باید دو چاره را / چو شد گرسنه تا نیابد بیانک
کسی کو ندارد خر و تخم و گاو / تو با او بتندی و زفتی بکاو
بخوبی نوا کن تو اورا ز گنج / کس از نیستی تا نباشد برنج
گرانید و نک باشد زیان ازو / نباشد کسی رهنوا پادشات
چو جایی بپوشد زمین را ملخ / رو سبزی کشتمندان بشخ
تو از گنج تاوان آن بازده / بکشورز فرسود تاوان ده
دگر بر زمین ورزگاهی بود / وگر نار و مهندرایی بود
که ناکشته باشد به گرد جهان / زمین فرو ناکان و دهان
کسی را که او پا بکار منیست / وگر و تره پرورده کار منیست
کنم زنده در گور جایی که هست / نباد وتن نشیمن مباد و نشست
نهاد و بذرنامه رهبر شاه / سیه فی بر افگند هر سو براه
از آن پس هر موبدی نامه کرد / بجایی که دروشین جاه کرد

141

بهر سیدکان

بپرسیدشان گفت بر رنج کیست / به هر جای درویش و بی گنج کیست
ز کار جهان بی نیاز آگهید / دلم را سوی روشنی ره نهید
بیامدش پاسخ ز هر موبدی / ز هر نامداری و هر بخردی
که آباد بینیم روی زمین / به هر جای شد پشته آفرین
مگر مرد درویش کز شهریار / بنالد همی وز بد روزگار
که چون می گسارد توانگر همی / به سر بر ز گل دارد افسر همی
به آواز رامشگران می خورند / چو ما مرد ما را کسی نشمرند
تهی دست بی رود و گل می خورد / توانگر ندارد همانا خرد
بخندید زان نامه بسیار شاه / هیونی برافکند پویان براه
به نزدیک شنگل فرستاد کس / چنین گفت کای شاه فریادرس
از آن لوریان برگزین ده هزار / نر و ماده بر زخم بربط سوار

در طلب نمودن بهرام شاه ده هزار زن خانه و از لوری بربط نواز از شنگل شاه که جهت مردم درویش در ایران سازند نمایند

به ایران فرستش که رامشگری / کند پیش هر مهتری کهتری
چو برخواند آن نامه شنگل تمام / گزین کرد زان لوریان نام
به ایران فرستاد نزدیک شاه / بفرمود تا برکشادند راه
به هر یک یکی گاو داد و خری / ز لوری همی ... دهقان بری
همان نیز خروار گندم هزار / بدیشان سپرد آنکه بد پایکار
بدان تا بورزد به گاو و به خر / ز گندم کند تخم و از گاو بر
کند پیش درویش رامشگری / هم آزاد و کار آکند کهتری
نشد لوری و گاو و گندم بخورد / بیامد سر سال خرمن ز زرد
بدو گفت شاه این کار تو بود / پراکندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون به زر نهید / بپارند رود و برستم دمید
کنون لوری از بیاک کشت ار / همیدون بد اندر جهان چاره جوی
سپک و چنگ نغز و خوش ... شاه / ز در وی شب و روز پویان براه
بد بنیان همی چون شصت و سه سال / کس اندر زمانه نبودش همال
سر سال در پیش او شد دبیر / خردمند موبد که بودش وزیر
گرد شد گنج شاه ز رکان تهی / کنون آمدم تا چه فرمان دهی
هر آنکس که دارد روانش خرد / بپا لی جراجی ما بسکرد
بسی نگرد چرخ و یزدان بکار / بشنگل ز او مرا رهنمای
بخفت آن شب و بامداد پگاه / بیامد بر کاخ بی مر سپاه
گروهی که بایست کردند گرد / بر شاه شد پور او یزدگرد
به پیش بزرگان بد و داد باج / همان تخت با افسر و تخت عاج
بپرسیدن ایزد اندرش رای / چه لخت تاج و بیروزه تخت جای
گرفتش ز کردار گیتی شتاب / چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب
چو بنمود دست آفتاب از نشیب / دل موبد شاه شد پر نهیب
که شاه جهان رنج زد همی / نگه کرد کاران گریزد همی
بیامد نزد مدریز و کرد / چو موبدش گفت اندر روانش ...
ورا دید پژمرده رنگ رخان / بدریای زرنفت بر داده جان
چنین است این نو و تا بود ... / تو دارا آز فزونی مپیوز
بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ / همه اندر آراستن نیست رنگ
بی آزاری و مردمی باید ت / گذشته چو خواهی که نگذرد ات
همی نو کنم بخشش و داد او / مبادا که گیرم بند با داد او
ورا او چو شد ... شاه ... / ابا مرگ او خلق شد سوگوار
کنون گر کند مغز ما اندیشه کرد / نکوهیم جهان چنین زرد کرد

گفتار در پادشاهی یزدگرد بن بهرام گور

دو هفته باو نثار جهان زرد کرد / سپاه پراکنده را گرد کرد
نشستند پس بخردان و ردان / بزرگان بیالا رفش موبدان

جهانجوی بر تخت زرین نشست / در رنج و دست بدی را ببست
مر آنکس که دل تیره دارد ز رشک / مر آن درد را دیر یابد پزشک
مران چیز کانت نیاید بدست / دل و دست دشمن بدان در مبند
بجای کسی کز تو بیند کمی / مزن بر سرش تا دلش نشکنی
مرا بخت پیروز یاری دهاد / مر او را جهان کامکاری دهاد
همی داشت یکچند گیتی بداد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ده و هشت بگذشت سال از برش / بنالید چون تیره شد اخترش
چنین گفت کاین چرخ ناپایدار / نه پرورده ماند نه پروردگار
کنون روز من بر سر آید همی / به نیرو شکست اندر آید همی
همه گوش دارید فرمان شنید / ز پیمان او راستی جان کشید
ز سر فر همی بستم آهستگی / خردمندی و داد و شایستگی
از ایدر رسیدم من تو جاوید باش / بافر و با تخت جمشید باش
که جاوید را کس ندید تاج و تخت / چو بر تخت باشی تو زیبد درست
بگفت این و یکهفته زین پس بزیست / برفت و بر تخت خندی گریست
مران چیز کاید همی در شمار / نیرو گر نخواهی و رای پایدار

نخستین چنین گفت کان کو گناه / ز آسوده شد ایمن کینه خواه
که رنگ آورد آز و کم و نیاز / ز درگاه دیوی بود دیرباز
مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر دانش افسر بود
چو بیلگی کنش باشی و بردبار / نباشی بخشم اندر و سند خوار
کمی و فزونی بیازم از راستی / که بند در کژی و کاستی
بهر سو فرستادی بی مر سپاه / همی داشت گیتی ز دشمن نگاه
بزرگان و دانندگان را بخواند / بر تخت زرین بر او بنشاند
بتاج گرانمایگان بنگرد / نگاری که باید همی بنگرد
سپردم بهرمز کلاه و نگین / همان لشکر و گنج ایران زمین
اگر چند پیروز با فر و یال / ز هرمز فزونست با چند سال
بهرمز چنین گفت کای پر هنر / پدر درین جهان جهان را گذر
ز داد و ز خوبی مگر نگذری / جهانا بسی گونه بد گستری
نماند از کیستی که فرد از غم / روانت بمینو نباشد دژم
اگر صد بمانی و گر شست و پنج / ببایدت رفتن ز جای سپنج
بجز نیکوی تا توانی مکن / که سودت همانست بکسل سخن

گفتار اندر پادشاهی هرمز بن یزدگرد بن بهرام

چو هرمز برآمد بتخت پدر / بسر برنهاد آن کیی تاج زر
ز پیروز را او بره گیتی ز خشم / همی آب رشک اندر آمد بچشم
سوی شاه هیتال شد ناگهان / ابا لشکر و گنج و چندی مهان
فغانیش را گفت کای نیکخواه / دو فرزند بد و بیم زیبای گاه
چو لشکر دهی مر مرا گنج هست / سلیح و بزرگی و نیروی دست
به همان سپارم سپاه ترا / نمایم سوی داد راه ترا
بدو گفت پیروز کاری رواست / فزون زان ترا پادشاهی رواست
سپاهی بیاورد پیروز شاه / که از گرد تاریک شد چرخ ماه
سرانجام هرمز گرفتار شد / همه تاج با تخت او خوار شد
بغز سو و تا بارگی برنشست / جهان چون بود شاه یزدان پرست

فغانی تهی بد فغانیش نام / جهانجوی با لشکر و گنج و کام
پدر تاج شاهی بکهتر سپرد / چو بیداد کرد و سپرد و برد
فغانی بدو گفت کاری رواست / فزون زان ترا پادشاهی رواست
که باشد مرا تند و بیره کرد / که چون عهد آن دارم از یزدگرد
بدو داد سی شیرزن صد هزار / ز هیتالیان لشکر نامدار
برآویخت با هرمز شهریار / فراوان نبرد آشتستان کارزار
چو پیروز روی برادر بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
فرستاد بارش بایوان نقش / بر او خواند آن عهد و پیمان خوش

بیامد بتخت کیی برنشست / چنان چون بود شاه یزدان‌پرست
نخستین چنین گفت با مهتران / که ای پرهنر با گهر سروران

گفتار در پادشاهی پیروز بن یزدگرد بن بهرام

همی خواهم از داور بی‌نیاز / که باشد مرا زندگانی دراز
نگه کن که دارم و ... / فراوان خرد باشم و روزگار
سر مردمی بردباری بود / سگ بر میشه بخواری بود
ستون خرد داد و بخشایش است / ز بخشش ورا چار آرایش است
زبان چرب و گوینده و فر اوست / دلیری و مردانگی پر اوست
گران نامور گو ندارد خرد / ز تخت بزرگی که بار خورد
خردمند همی نیز جاوید نیست / نزیبد بر او فر جمشید نیست
چو تاجش بماه اندر آمد بپرود / نشستنگهی دیگر اسپرد
نماند برین خاک جاوید کس / ز هر بد بیزدان پناهید و بس
همی بود یک سال با داد و پند / خردمند و از بد همی بی‌گزند
دگر سال روی هوا خشک شد / زتنگی بجوی آب چون مشک شد
سه دیگر همان و چهارم همان / ز خشکی بند بمجلس شاه و مان
هوا راه جستی چو چالاک شد / زتنگی بجوی آب تریاک شد
ز بس مردن مردم و چارپای / ببی ابر بد بر خاک جای
شهنشاه ایران چو دید آن شگفت / جز از رنج و گریت از جهان برفت
بهر جا که انبار بودش نهان / ببخشید بر کهتران و مهان
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای نامداران با دستگاه
غله هر چه دارید بپراکنید / ز دینار و پیروز گنج آگنید
هر آنکس که دارد نهان غله / و گر گاو و گر گوسفند و یله
بنرخی فروشد که او را هواست / کز آن خوردنی جانور را نواست
هر کار داری و خود کار نه / فرستاد تا زان یکی نامه
که انبارها برگشایند باز / ببخشید بر هر که هستش نیاز
ز کوه و ز هامون و از دشت و غار / ز یزدان همی خواسته رهنمای
بر بنگه نه تا هفت سال از جهان / نبد بد ز سبزی کیهان جهان
بهشتم بیامد مه فروردین / برآمد یکی ابر با آفرین
همی در ببارید بر خاک خشک / همی آمد از بوستان بوی مشک
شده لاله پر جنگ و گل بر قدح / همی تافت از چرخ قوس قزح
زمانه برست از بد بدگمان / بهر جای بر زه نهاده کمان
چو پیروز از آن روز تنگی برست / بآرام بر تخت شاهی نشست
یکی شارسان کرد پیروز رام / بفرمود کو را نهادند نام
جهاندار گوینده گفت این پی است / که آرام شاهان فرخ پی است
دگر کرد بادان پیروز نام / خنیده بهر جای آرام و کام
که گنجش خوانی همی اردبیل / که قیصر بدو داد از داد میل
جوان بود و بهایکی آباد کرد / دل مردم از خیر و شادی کرد
درم داد با لشکر نامدار / سوی جنگ جستن بیاراست کار
بدان خانه مرمر مدبش بیشتر / همی رفت با کار بازار نیز
بیاورد از پس پشت پیروز شاه / همی راند چون باد لشکر براه
که پیروز را پاک فرزند بود / خردمند شاهی برومند بود
بلاش از بر تخت بنشست شاد / که کهتر پسر بود با فر و داد
یکی پارسی بود با فر و داد / که شو خانش خواندی همی شاهزاد
بفرمود پیروز کایدر بباش / چو دستور با گنج پیش بلاش
سپه را سوی جنگ ترکان کشید / همی تاج و تخت کیی اسپرید
بپرداخت لشکر و گنج و نیاز / که یکبار سازند با خویش و ناز
نشانی که بهرام یل کرده بود / ز پستی بلندی برآورده بود
نوشته یکی عهد شاهنشهان / که از ترک ایرانیان در جهان
بسی زین نشان هیچ برنگذرد / گران روی برتر زمین شمرد

چو پیروز شیراوژن آنجا رسید / نشان کرد بهرام ایران بدید
چنین گفت کیمر به گردنکشان / که از پیش ترکان زمین را نشان
مناره برآرم بشمشیر و گنج / ز هیتال تا کس نباشد برنج
چو باشد مناره برین بیش تنگ / بزرگان پیش من آرند ننگ
بگویم که این کرد بهرام گور / بمردی و دانایی و فر و زور
بمانم بجای سپه خوشنواز / بهیتال ترک از نشیب و فراز
چو بشنید فرزند خاقان که شاه / ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور / برین بوم و بر تازه شد جنگ و شور
دبیر جهاندیده را خوشنواز / بفرمود تا شد بر او فراز
یکی نامه بنوشت با آفرین / ز دادار بر شهریار زمین

نامه خوشنواز بنزدیک پیروز شاه با هدیه بسیار

چنین گفت کز عهد شاهان داد / نگردی نخواهمت خسرو نژاد
نه این بود رسم نیاکان تو / گزینده جهاندار پاکان تو
چو پیمان آزادگان بشکنی / نشان بزرگی بخاک افکنی
مرا با تو پیمان نباید شکست / نیازار بردن بشمشیر دست
بنامه ز هر کارش آگاه کرد / بسی هدیه با نامه همراه کرد
سوار سرافکنده سرفراز / همی رفت با نامه خوشنواز
چو آن نامه برخواند پیروز شاه / برآشفت از آن نامور پیشگاه
فرستاده را گفت پیروز رو / بنزدیک آن مرد دیوانه شو
بگویش که تا هیتش و وزرگ / شمار فرستاده شاه بزرگ
کنون تا لب رود جیحون تراست / بلندی و پستی و هامون راست
من اینک سپاهی بیارم گران / سزاوار گردان و جنگ آوران
نانم همان نامه خوشنواز / از آن شاه گردنکش بی نیاز
چو گفتار بشنید و نامه بخواند / سپاه پراگنده را برنشاند
بیاورد لشکر بدشت نبرد / همان عهد را سربسر تیره کرد
ابستد نیایش ز بهرام شاه / که جیحون میان بخت ما را راه
یکی مرد بینادل چرب گوی / ز لشکر گزین کرد با آبروی
بدو گفت نزدیک پیروز رو / بجز بی سخن گوی و پاسخ شنو
بگویش که عهد نیای ترا / بلند اختر و رهنمای ترا
همی رهبر تیره پیش سپاه / بیارم چو خورشید تابان براه
ندانم مر آنکس که دارد خرد / نه منشور آن داد کز بنگرد
مرا آفرین بر تو نفرین بود / همه نام تو شاه بی دین بود
نه یزدان پرستنده یزدان پرست / نه اندر جهان مردم زیردست
چو بیداد جوید کسی در جهان / بپیچد سر از عهد شاهنشهان
مدار و بمردی چو بهرام شاه / کسی سر نهاده بر سر کلاه
برین بر جهاندار یزدان گواست / خرد را گوا خواستن بی نیاز است
که پیدا او چو بی سمی جنگ من / چنین تا سیه کرده آهنگ من
نباشی تو زین جنگ پیروزگر / نیابی همان از اختر نیک بر
ازین بیش نخواهم فرستاد کس / بدین جنگ یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد / سخنهای پیروز بر یاد کرد
چو برخواند آن نامه خوشنواز / پر از خشم شد شاه گردن فراز
فرستاده را گفت چندین سخن / بگوید جهاندیده مرد کهن
که از چاچ بی بر بند نزد رود / سنوک سنانش فرستم درود
فرستاده آمد بر خوشنواز / فراوان سخن گفت با او براز
که نزدیک پیروز بر شش خدای / ندیدم نبودش کسی رهنمای
همه دیده اش خشک چون بید همی / بفرمان یزدان بگوید همی
چو بشنید او این سخن خوشنواز / بیزدان نیایید و بردش نماز
چنین گفت کای داور رهنمای / توئی آفریننده مرغ و مای
تو دانی که پیروز بیدادگر / ز بهرام نیستی ندارد هنر

159

بجنگ ... پیدا

سخنها بپیروز داد و بسی
بکرد و سپه در یکی کنده کرد
جوان کرده شد نام پیروز گرد
وز آن روی بر هم دل خوشنواز
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
چنان هر دو باران مر از هر دو روی
وزین روی چون باد پیروز شاه
غبار از بجید و نمود نشست
بکنده در افتاد با چند مرد
کسی را که در کنده اندر زمان
برآورد زان کنده هر کس که زیست
ز شاهان بند زنده کس جز قباد
بتاراج داد آن سپاه و بنه
نباید که باشد جهاندار مست
بپیچاند از آنکه خود بر و رد
چو برگشت از کنده رزمجو خوشنواز
چو آگاهی آمد بایران سپاه
چو اندر جهان این سخن گشت فاش
سپاهی و شهری ایران بدرد
نشسته همه با غم و اندوه و ...
خروشست با سوگ ماهی بلاش
سپاه آمد و موبد موبدان
فراوان بگفتند با او بپند
خوشنست بر گاه گشتاسپ روان
هر آنگه که کار آن یا نامه کنم

بزرگی بشمشیر جوید بسی
سرش را ببوشید و اکنده کرد
زمین سر بسر شد ز لشکر براند

پی او ز روی زمین برگسل
کمندی فرو برد بالای او
وزین روی برگشته پیروز شاه

جنگ پیروز با خوشنواز و کشته شدن پیروز در خندق

که چون رود خون اندر آمد بجوی
بمیراند با گرز رومی کلاه
مس او سپاه اندر آمد بدشت
بزرگان و شیران و زور برد
بزرگان و بیکار جویان همان
همی خاک بر بخت ایشان گریست
شد آن لشکر و پادشاهی بباد
نه کس میمنه بود و نه میسره
دل رفته با خاک تیره است جفت
اگر بهو شست از ستون خرد
سپاهش شد از خواسته بی نیاز
وزان کنده و رزم پیروز شاه
فرود آمد از تخت زرین بلاش
زن و مرد و کودک همی مویه کرد
بابدنشه از کهتران و مهان

چو زو یکی کنده شد خوشنواز
چو آمد بنزدیکی خوشنواز
برانگیخت آن باره پیروز شاه
چو زری برادرش و فرخ قباد
از آنجا که شاه و دل خوشنواز
شکسته سر و پشت پیروز شاه
بمیراند با کام دل خوشنواز
از ایرانیان چند بردند اسیر
چنین آمد این چرخ ناپایدار
نماند برین خاک جاوید کس
باهن ببستند پای قباد
خروشی برآمد ز ایران بدرد
همه گوشت بازو بدندان بکند
همه کنده موی و همه خسته روی
که تا چون گریزند از ایران زمین

گفتار در پادشاهی بلاش و برداشتن سوفرای

جهانا که بودی ورا سودمند
بجوی هیدرای و دل بخردان
کیهان و مهان از کرامی کنم

بران تخت شاهیش بنشاندند
شمار از بر گیست زو یک من
بگیتی هر آنکس که نیکی کند

به نیروش و دانه دانش و دل
همان هی ارتش کرد پهنای او
بمیراند چون باد لشکر براه
چنین تا بر آکنده آمد فراز
جهان شد ز گرد سپه آبنوس
همی گفت با داور پاک راز
سپهدار ترکان از و گشت باز
همی تاخت با خوار مایه سپاه
بزرگان و شاهان فرخ نژاد
بنزدیکی کنده آمد فراز
سه زان نامداران با تاج و گاه
سرافراز با لشکر رزم ساز
همه افکنده بر خاک و خسته بتیر
چه با زیردست و چه با شهریار
ترا توشه راستی باد و بس
ز تخت و نژادش بکردند یاد
از آن شهریاران آزاد مرد
همی بر تخت بر بخت خاک زند
همه شاه جوی و همه شاه گوی
گذارند و پیشند آن گوشت کین
سرش پر ز گرد و رخش پر خراش
هر آنکس که بد از رزد و بخردان
بسی زر و گوهر برافشاندند
چو روشن شود جای تاریک من
نگویند که تاراج ما شکنند

درشتی

هرآنکس کجا باشد او هم سگال	که خواهد همی گاه ما را همال	نخستین به بد دستش تو اگر کنم	چو خندید و از خویش افسر کنم
هرآنکه گزین لشکر در بهشت	بنالد ز ما یکی زیردست	دل مردم بد را دگر بشکنم	همه گنج و تشاحش زین برکنم
مباشید گستاخ با پادشاه	بوزرجمهری کو بود پارسا	که او کاه ره راست و گه پای زینهار	مجویید از رزم و تریاک بهر
ز گیتی تو خوشنودی شاه جوی	مشو پیش تختش مگر تازه روی	چو خشم آورد شاه پورش گزین	همی خوانش به بیداد و داد از زمن
هرآنکه که گویی که دانا شوم	بهر دانشی بر تو دانا شوم	جهان را که نادان تری از زنان	مشورزین تن خویش بدگمان
اگر کار بندید پند مرا	سخن گفتن سودمند مرا	ز شاهان دانند و باید گنج	کسی را ز دانش ندیدیم رنج
برو مهتران آفرین خواندند	ز دانایی او فرو ماندند	بگفتند یک با دگر آن سپاه	گزین شاه رخشنده شد پیشگاه
ز دیدار او چشم بد دور باد	تن بدسگالانش رنجور باد	برفتند خشنود از ایوان او	به یزدان سپرده تن و جان او
هرآنکه که مرزو شد سپه جنگ	یکی پهلوان جست با رای و سنگ	که باشند نگهبان تخت و کلاه	بلاش جوان را بد نیکخواه
بدان کار شایسته بد سوفرای	یکی نامور نیو پاکیزه رای	جهاندیده از شهر شیراز بود	سپهبد دل و گردن افراز بود
هم او مرزبان بد زابلستان	ببست و بفرمود کابلستان	چو آگاهی آمد سوی سوفرای	ز پیروز نیروی بی رهنمای
ز ترکان شنگش برخ برچکید	همه جامهٔ پهلوی بر درید	ز سر برگرفتند گردان کلاه	بماتم نشستند با سوگ شاه
همی گفت ز کینه سهتر یار	بلاش چو آن چون بود خواستار	بدانست کان کار بی سود گشت	سر و تاج شاهی پر از دود گشت
سپاه پراکنده را گرد کرد	ز دو کوس و از دشت جوشن گرد	فراز آمدش تیغ زن صد هزار	همه رزم جوی و همه کینه خواه
درم داد و آن لشکر آباد کرد			دل مردم کینه ور شاد کرد
فرستاده خواست شیرین زبان			خردمند و بیدار و روشن روان
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد	دو دیده پر از خون و دل پر ز گرد	بنامه درون پندها کرد یاد	ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
از آن پس فرستاد نزد بلاش	که شاها تو از مرگ غمگین مباش	ز نابودنی باز گردد دژم	یکی داد خواندش و دیگر ستم
کنون من بدستوری شهریار	بسیجم برین کینه بر کارزار	که از کینه خون پیروز شاه	بنالد ز چرخ روان هور و ماه
فرستاده زین روی بر رود رای	وز آن روی گریان بشد سوفرای	بیاراست لشکر چو بر بدر ماه	بیامد ز زابلستان نامبرد
یکی مرد بگزید بیدار دل	که آهسته دارد به گفتار دل	نویسنده نامه را پیش خواند	برو بر همی زین سخنها براند
یکی نامه بنوشت زین چون شنود	نامهٔ سوفرای نزدیک بلاش پادشا		که ای بی خرد و به دیو دیوساز
که کار گذشته به یزدان سپرد			شود مویه گر بر تو تیر ...
نشاه اگر تو گردی ای سوفرا	ببینی کنون زود جنگ و جفا	نگفتی شهنشاه را ایکناه	نبیره جهاندار بهرام شاه
یکی کین تو باشی در جهان	کزان همه لشکر گردد نهان	حرابس او چون پیک چالپوس	برفتی و برخاست آواز کوس

بنامی تورین خاندان زنده بود
مدیر پیش بهرام چون بنده بود
کنون ایک بهر آمدم کینه خواه
نمایم بهیتالیان تاج و گاه

ایران آن خواسته هرچه هست
که زان رزمگاه آمدستت بدست
همه باز خواهم بشمشیر کین
بر آورم خاک توران زمین

تمام چهار تا بفرزند تو
ز پرورده و خویش و پیوند تو
بفرمان یزدان برم سرت
ز خون همچو دریا کنم کشورت

یکی باشد ار چند گویم دراز
که از خون پیروز جو خوشنواز
شود زیر خاک این سرت باد
بیزدان روانم بود دادخواه

فرستاد با نامه سوفزای
بیامد جهانگیر دلاور ز جای
چو آشفته آمد بر خوشنواز
فرستنده پیش تختش بر وشنماز

بدو داد پس نامه سوفزای
سرافراز لشکر بر تخت جای
نویسنده نامه را داد و گفت
که پنهان مکن آنچ خواست و رفت

بمهتر چنین گفت مرد دبیر
که این نامه بر گیر و بشنو و تر
شکسته شد اندر جهان آز کی
از آن ز سخن نامه کافزای

همه اندر زمان تو با سپیچ تو
سخن هرچه بود اندران خوب و زشت
نخستین چنین گفت کرکرد کار
بر آتش سیم و از کردش روزگار

هر آنکس که بود است یزدان پرست
بیاورد و در عهد شاهان نشست
فرستاد و مش نامه سودمند
در عهد آن شهریار بلند

بر و خوار بود آنچه گفتم سخن
هم اندیشه روز کار کهن
چو او کینه ور گشت بر کینه جو
سپه را کجو روان اندر و

به پیروز بر کار آشفته شد
نه بر کام من شاه کشته شد
چو بشکست پیمان شاهان داد
نبود از خرد آتش بکرد و شاد

نیاید پسند جهان آفرین
تو گفتی که بگرفت بالیش زمین
هر آنکس که عهد نیا بشکند
سر راستی را بپای افکند

که هرگز نباشد بهشت خرد
سکلنه بکنند درون بر کرد
گرامی برادرم آراسته ست
نه کینه و نه جنگ آورم کاستی

فرستاده با نامه تازان بجای
بیکشفه آمد سوی سوفزای
چو بر خواند آن نامه را پهلوان
بر ستام گشتاد گوباز بان

بمیدان خرد شیدن کاووم
شنید آن آواز و رسیده حم
بکیشمن آور دو چند ان سپاه
که خورشید چرخ گم کرد راه

بر بن همت بوز گرد
همه راه خانه پنداشتند
چو آگاهی آمد بر خوشنواز
بر بست آمد ده جنگ را کرد ساز

ببیکبند بدرزکه بر گزید
که چرخ روان روی هامون ندید
ازین روی بر کینه دل سوفزای
بکروار باد اندر آمد ز جای

جو شبیرو شد پهلوان سپاه
بیلان آسوده ر بست کار
طلایه همی گشت بر مرد و سپاه
جهان شد پر آواز پرخاشجوی

جنگ کردن سوفزای با خوشنواز روز اول و صلح کردن و بر گشتن سوفزای

غو بسابان
همی انداز در پیش و پس
چنین تا بپدید آمد از تیغ شید
در و دشت شد چون بلور سپید

دو لشکر همی جنگ را ساختند
درفش بزرگان بر افراختند
از آواز گردان بر خاش خر
همی بدیدار از دو سپاه پر

سر دام کس شد از تیر تیر
زمین شد ز خون سر بسر لاله گیر
بهر سو که دیدی یکی کشته بود
کم از زیلان روز بر گشته بود

بنجید قلبگه سوفزای
سپه اندر آمد بتندی ز جای
ورا روی با تیغ کین خوشنواز
نشیب اندر انداخت از بهر فراز

بدید آنکه شد روز کارش درشت
عنان را بپیچید و بنمود پشت
چو با دو مان از پسش سوفزای
همی تاخت تا تیز سر کرای

بسی کردار نامداران ایران
بسی کشته شد هم بشمشیر تیر
همی تاخت پیش کهن دژ رسید
بره بر بسی کشته و خسته دید

ز بالا نگه کرد پس خوشنواز — سپه را همه سوی پستی فراز
همه دشت برگشته و خواسته — شد آن دشت چون باغ آراسته

سلیح و کمرها و اسپ رهی — سنان و ستام و کلاه مهی
همی رود هر کس بر سوفرای — بلی گشت چون کوه البرز جای

ببخشید یکسر همه بر سپاه — نکرد اندران چیز ترکان نگاه
بلشکر چنین گفت کامروز کار — بکام دل ما بدین روزگار

چو خورشید بنمود از چرخ دست — بدین دشت خیره نباید نشست
بکین شهنشاه ایران شوم — برین دز بکردار شیران شوم

برین لشکرش دست بر بر زدند — همی هر کسی رای دیگر زدند
برین همنشان تا ز چرخ سپهر — پدید آمد آن زرد تاج مهر

تبیره برآمد ز پرده سرای — نشستند بر باره بر سوفرای
فرستاده آمد ز خوشنواز — بنزد یکی سالار گردن فراز

که از جنگ و پیکار و خون ریختن — دو مرد خردمند گرد و جوان
نباشد جز از رنج و آویختن — بدوزخ فرستیم مرد و روان

اگر باز خواهی ز راه بدی — بدانی که این کار بود ایزدی
گر اختر شد آمد برو سال و ماه — ز بر باد شد گشته پیروز شاه

که نه کار شد اگر بشکست عهد — گزین کرد حنظل بینداخت شهد
خنک آنکه گرد گذشته نگشت — کنون بودنی بر سر ما گذشت

اسیران و آن خواسته هرچه بود — ز سیم و زر و گوهر نابسود
که آن روز بگذشت پیروز بخت — ز اسب و سلیح و ز تاج و ز تخت

فرستم همه نزد سالار شاه — سراپرده و گنج و پیل و سپاه
بنزد یکی شاه دلیران شوم — که پیروز گر سوی ایران شوم

نباشد مرا سوی ایران بسیج — تو از عهد بهرام گردن مپیچ
شهنشاه گیتی ببخشید راست — مرا از گنه نیست و ایران براست

چو بشنید پیغام او سوفرای — بیاورد لشکر به پرده سرای
بگوی آنچه بشنیدی از رزمخواه — فرستاده را گفت پیش سپاه

بیامد فرستاده خوشنواز — بگفت آنچه بد آشکار و راز
چنین گفت لشکر که فرمان تراست — مرین آشتی رای و پیمان تراست

بایران نماند کسی از تو به — بما بر توی شاه و سالار و مه
چنین گفت با سرکشان سوفرای — که امروز ما را چنین است رای

گر ایشان نخواهیم ازین بیش جنگ — بایران بریم این سپه بی درنگ
چو در دست ایشان بود کیقباد — که فرزند پیروز خسرو نژاد

همان موبد موبدان اردشیر — ز لشکر بزرگان برنا و پیر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز — شود کار بی سود بر ما دراز

کشد آنکه دارد ز ایران اسیر — قباد و جهانجوی با اردشیر
اگر نیستی در میانه قباد — چو فرزند پیروز خسرو نژاد

گر اورا ز ترکان بد آید بروی — نماند بایران جز از گفتگوی
کمی ننگ باشد که تا رستخیز — بماند میان دلیران ستیز

فرستاده را نغز پاسخ دهیم — برین آشتی رای فرخ نهیم
مگر باز بینیم روی قباد — که بی او سپه و پادشاهی مباد

همان موبد پاک دل اردشیر — کسی را که دارند برنا و پیر
ستایش همه خواند اندرین — که اینست آیین و پیمان و دین

فرستاده را خواند پیش پهلوان — سخن گفت با او بشیرین زبان
چنین گفت این ایزدی بود و بس — جهان بدسگالند گویند کس

بزرگان ایران که گشتند اسیر — قباد و دگر موبد اردشیر
دگر هرکه دارند برپای بند — فرستیدشان نزد من ارجمند

دگر خواسته هرچه دارند نیز — ز دینار و از تاج و هرگونه چیز
یکایک فرستید نزدیک من — به پیش بزرگان این انجمن

بتاراج و کشتن نیازیم دست — که ما بی نیازیم و یزدان پرست
ز چیزی که روز دژم بگذریم — ز رایش بی خاک را بسپریم

همه هرچ گفتم ترا گوش دار / چو رفتی نگه کن به روز شمار
فرستاده هم در زمان گشت باز / بیامد گرازان بر خوشنواز
بگفت آنچه بشنید زو گشت شاد / همانگاه برداشت بند از قباد
هم از موبد موبدان اردشیر / کسی را که بودند از ایشان اسیر
همه خواسته سربسر گرد کرد / کجا یافت از خاک و دشت نبرد
همان تخت با تاج پیروز شاه / چو چیزی که افگنده آن سپاه
فرستاد یکسر سوی سوفرای / بدست یکی مرد پاکیزه رای
چو لشکر بدیدند روی قباد / ز دیدار او انجمن گشت شاد
همان موبد موبدان اردشیر / اسیران که بودند برنا و پیر
بزرگان همه خیمه‌ها داشتند / همه ویسه بر آسمان داشتند
که پور شهنشاه را بی گزند / بدیدند با هرکه بودند بند
همانگه فرو هشت پرده سرای / سپهبد با اسب اندر آورد پای
ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد / ابا موبد نامور کیقباد
چو آگاهی آمد به ایران زمین / ازان نیک پی چهر با آفرین
همان جنگ و پیکار با خوشنواز / ز رای جهان مرد نیرنگ ساز
که از جنگ برگشت پیروز شاد / گشاده شد از بند پای قباد
همان موبد موبدان اردشیر / کسی را که بودند از ایران اسیر
بیاورد و اکنون ز جیحون گذشت / از ایران سپاهست بر کوه و دشت
خروشی ز ایران برآمد که کوس / تو گفتی همی گوش کر شود زان خروش
بزرگان فرزانه برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
بلاش از زمان تخت زرین نهاد / که با پهلوانان نشیند قباد
چو آمد بشهر اندرون سوفرای / بزرگان برفتند یکسر ز جای
پذیره شدن را بیاراستند / ابا شاه فرزانه برخاستند
بلاش آن زمان دید روی قباد / رها گشته از بند پیروز شاد
برادر اسنک شاه در بر گرفت / ز هیتال چین دست بر سر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
نفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی بر آرزوی / ز تیمار پیروز آزاده خوی
همه جامه زن زد فراوان سرود / بر بربط همی رزم توران سرود
مهان را همه چشم بر سوفرای / ازو گشته شاد و بدو داده رای
همه شهر ایران بدو گشت باز / کسی را که بد کینه خوشنواز
بد سوفرای از جهان بی همال / همی رفت ازین گونه تا چار سال
نبودی جز آن خیر کو خواستی / جهان را برای خود آراستی
چو فرمان او در جهان گشت فاش / بخوبی بپرداخت گاه از بلاش
همی گفت شاهی ندانی همی / مدارا ز نیکان ندانی همی
همی پادشاهی به بازی کنی / ز پیری و از بی‌نیازی کنی
قباد از تو در کار داناتر است / بدین پادشاهی توانا تر است
بایوان خویش اندر آمد بلاش / نیازست گفتن که ایدر مباش

گفتار در پادشاهی قباد بن پیروز و چگونگی آن

گران را همه چشم بر سوفرای / همی داشتی تا چه آیدش رای
همی گفت بی رنج تخت این بود / که بی کوشش و درد و نفرین بود
چو بر تخت بنشست فرخ قباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
سوی طیسفون شد ز شهر صطخر / که گردنکشان را بدان بود فخر
چو بر تخت پیروز بنشست گفت / که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشاده ست راه / بروز سپید و شبان سیاه
بزرگی کسی کو گشاید براست / زبان را بیاراست و کژی نخواست
چو بخشایش آرد به خشم اندرون / سر راستان خواندش رهنمون
نهد بخت و خشنودی اندر جهان / بیابد مدارا و آفرین از مهان
دل خویش را دور دارد ز کین / مهان و کهانش کنند آفرین

هرآنگه که شد پادشا تیره گوی / ز گیتی شود شاه پیکارجوی
سخن را بباید شنید از نخست / چو دانا شوی پاسخ آوری درست
چو داننده مردم بود آزوری / همی دانش او بیابد بهر
هرآنگه که دانا بود پرشتاب / چو دانش مر او را چو بر سبزه آب
جهان هم که باشد دل لشکری / همی در نکوهش کند کهتری
توانگر کجا سخت باشد بچهر / ورو مایه ور زو درویش بهر
چو درویش نادان کند مهتری / به بیوایگی ماند این داوری
چو عیب تن خویش داند کسی / ز عیب کسان برنگوید بسی
ستون خرد بردباری بود / چو تندی کنی تن بخواری بود
چو خرسند گشتی بداد خدای / توانگر شدی یکدل و پاک رای
گر آزاده داری تن از رنج / تن مردمی از بهتر ز گنج
هرآنکه که دانش بود توشه برد / به بیرون کشش نام هرگز نمرد
هرآنکس که بخشش کند با کسی / نمیرد کشش نام ماند بسی
همه سربسر دست نیکی برید / جهان جهان را ببد مسپرید
همه مهتران خواندند آفرین / بران نامبردار شاه زمین
پس از قرنهای که برخواندند / زبرجد به تاجش برافشاندند
جوان بود سالش سه پنج و یکی / ز شاهی ورا بنده بد اندکی
بپیراند کار جهان سوفرای / قباد اندر ایران نبد کدخدای
همه کار او پهلوان راندی / کسی را بر شاه ننشاندی
نه موبد بد او را نه فرزانه رای / جهان بد بدستوری سوفرای
چنین بود تا بیست و سه ساله گشت / بجام اندرون باده چون لاله کشت
بیامد بر تاجور سوفرای / بدستوری از گشتن بجای
سپهبد خود و لشکرش ساز کرد / بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همی راند شادان سوی شهر خویش / ز هر کار برداشته بهر خویش
همه پارس او را شده چون رهی / همی بود جز تخت شاهنشهی
بر آنم که من شاه بنشاندم / نشاهی بر و آفرین خواندم
گر از من کسی زشت گوید بدو / ورا سپرد و گوید بر اندر رو
همی بار جستی ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
چو آگاهی آمد بسوی قباد / ز شیراز و از کار بیداد و داد
همی گفت هرکس که جز نام شاه / ندارد ز ایران و گنج و سپاه
نه فرمانش باشد بچیزی برای / جهان شد همه بنده سوفرای
هرآنکس که بد راز دار قباد / بر آن سخن را همی کرد یاد
که از شهریاری بنامی بسند / چرا کردی ای چیره‌وار ارجمند
ز گنج تو آگنده تر گنج او / نباید گسست از جهان رنج او
همه پارس چون بنده او شدند / بزرگان پرستنده او شدند
ز گفتار بد شد دل کیقباد / ز بخشش بدل برنکرد ایچ یاد
همی گفت گر من فرستم سپاه / سر او بگردد شود رزمخواه
چو او دشمنی کرده باشد بگنج / از و دیده یابد بسی درد و رنج
کند هر کسی یاد کرد از او / نهانی ندانند بازار او
ندارم از ایران یکی رزمخواه / گر اندر شود پیش او با سپاه
بدو گفت فرزانه مندیش از این / که او شهریاری شود با فرین
ترا بندگانند و سالار هست / که سایند بر چرخ گردنده دست
چو شاپور رازی بیاید ز جای / بدرد دل بدکنش سوفرای
شنید این سخن شاه و نیرو گرفت / سر ابشت از دل آهو گرفت
همانگه جهاندیده یکتن بداد / بفرمود تا برنشیند چو باد
بنزدیک شاپور رازی شود / برآورد نخجیر و بازی شود
هم اندر زمان برنشاند ورا / ز ری سوی درگاه خواند ورا
دو اسپه فرستاده آمد بری / چو باد خزانی بهنگام دی
چو دیدش بپرسید سالار بار / وزو پسندان نامه شهریار
بیامد بشاپور رازی سپرد / سوار سرافراز ازاسپش برد

چو برخواند آن نامه بهیت باد ... بخندید شاپور مهرک نژاد
که جز سوفزای دشمن اندر جهان ... ورا نیست در آشکار و نهان
ز هر جای فرمان بر از انجمن ... سوی طیفسون تیز لشکر براند
جو آورد لشکر بنزدیک شاه ... هم اندر زمان برکشاده راه
چو دیدش همانگاه بنواختش ... بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت این تاج بی بهره ام ... به بیهوده اندر جهان شهره ام
همه سوفزای است شاهی و بهی ... همی نام پیش من از شاهنشهی
ازین داد و بیداد و درد و غم ... بفرجام روزی بپیچد شکم
بایران برادر بدی کدخدای ... بهستی بزنید او که سوفزای
بدو گفت شاپور کای شهریار ... ولیت را بدین کار رنجه مدار
یکی نامه باید نوشتن درشت ... ترا فر و نام و نژاد است و پشت
مگوی که از تخت شاهنشهی ... مرا بهره رنجست و گنج تهی
توی از خواه و نستم کیان ... نخواهیم که خوابی مرا از نشان
فرستادم اینک یکی پهلوان ... ز کردار تو شد با شرم نوان
چو نامه بهیکونه باشد بدو ... چو من دشمن وی شکرم جنگجوی
نامه که بر بهم زند بر خشم ... مگوی سخن پیش او جز بخشم
نویسنده نامه را خواندند ... بنزدیک شاپور بنشاندند
بگفت آن سخنها که با شاه گفت ... شدان کلک بسیجید با تافت
چو بر نامه مهر بنهاد شاه ... بیاورد شاپور لشکر براه
گزین کرد پس مرکبی نامدار ... برافکند از لشکر شهریار
خود و نامداران پرخاشجو ... بسوی شهر شیراز بنهاد رو
جو آگاه شد زان سخن سوفزای ... سپاه آنکه بیاورد لشکر ز جای
پذیره شدندش سپاه گران ... گزیده سواران و جوشن وران
رسیدند پس یکدیگر فراز ... فرود آمدند آن دو گردن فراز
پذیرفت شاپور با سوفزای ... فراوان بدند اندر نیک رای
بدو داد این نامه شهریار ... سخن رفت هرگونه دشوار و خوار

گرفتن شاپور رازی سوفزای را بحکم قباد و بند کردن و آوردن نزدیک قباد

چو برخواند آن نامه را پهلوان ... بپژمرد و شد کند و تیره روان
چو او نامه برخواند شاپور گفت ... که اکنون زو ساید نهفت
برآشفت و فرمود و شاه جهان ... فراوان بنالید پیش مهان
ازین نامه بر خواندی نامه را ... تو دانی شهنشاه خودکامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان ... که دانند مرا شهریار جهان
که آن رنج و سختی که بردم ز شاه ... همان زو داران کردان سپاه
که داند که سدانست باد ... ترا دست داون بپرخاشمش
نخواهیم زمان از نو بادم سپاه ... ندارد مرا هیچ او سودمند
ز یزدان و از لشکرم نیست شرم ... که من چند پالوده ام خون گرم
همه آگه که کجا شاه در بند بود ... بیزدان مرا سخت سوگند بود
که دستم ببیند گر تیز تیغ ... بجنگ آفتاب اندر آرم بمیغ
کر سر و سم با سر خوشنواد ... بمردی بتخت اندر آرم بکار
کنون شه فرمود و شدم روا نیست ... سخنهای او سودمندم مر است
ز فرمان او هیچگونه نگرد ... چو پیرایه دان شد بر پای مرد
برسید شاپور پاسخ بست ... بزد نای رویین و خود بر نشست
بیاورد پس از بارش بستش قباد ... قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کوس از در ان برند ... بنزدیک نامویمندان برند
چو یکهفته بگذشت هرگونه رای ... همی راند با موبدان سوفزای
چنین گفت با شاه بس رهنمون ... که بازند با او همه طیفسون
بشیراز فرمود تا هر چه بود ... ز مردان و از گنج و کشت و درود
بیازند یکسر سوی طیفسون ... سپارد و گنجور تا رهنمون
همه لشکر و زیرستان ها ... ز دهقان و روز و زیرستان ها

گر او اندر ایران بماند درست / ز شاهی بماند ترا او نشست
بد اندیش شاه جهان گشته بود / پسر تخت مهتر گذشته بود
چو بشنید مهتر ز موبد سخن / بنو تاخت پیکار گشت از کهن
بفرمود تا تنش بی جان کنند / بر و بر دل و دوده پیچان کنند
نکردند پیش پهلوان را تباه / شد آن کرد فرزانه نیکخواه
چو آگاهی آمد با ایرانیان / که آن پیلتن را سرآمد زمان
خروشی برآمد ز ایران ز مرد / زن و مرد و کودک همی مویه کرد
بنفرین زبانهای ایرانیان / بیالود و برخاست زار از میان
برآشفت ایران و برخاست گرد / همی سرکشی کرد بسیار مرد
همه گفت هر کس که تخت قباد / اگر سوفزا شد به ایران مباد
سپاهی و شهری همه شد یکی / بزودند نام قباد اندکی
برفتند یکسر بایوان شاه / ز بدگوی پر درد و فریادخواه
کسی کو بر شاه بدگوی بود / بد اندیش بود و بلاجوی بود
گسستند و بردند ز ایوان کشان / ز جا بازبستند جایی نهان

پادشاهی جاماسپ برادر قباد و گرفتن ایرانیان قباد را و بند کردن

که کهتر برادر بد و پیور او / قبادش همی پروریدی بناز
ورا برگزیدند و بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
به آهن ببستند پای قباد / ز فرزند او و خویش کردند یاد
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
یکی پور بد سوفزا را کهن / خردمند و پاکیزه و پاک تن
جوانی بی آزار زرمهر نام / که از مهر او بد دل شاه کام
سپردند بسته بدو شاه را / بدانگونه بدخواه بدرای را
که آن مهربان کینه سوفزای / نخواهد بدو از جهان کدخدای
بی آزار زرمهر یزدان پرست / نسودی بد با جهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد / از آن بد نکرد ایچ بر شاه یاد
جهاندار از او ماند اندر شگفت / ز کردار او مردمی برگرفت
همی کرد پوزش که بدخواه من / پر آشوب کرد اختر و ماه من
گرایدون که یابم رهایی ز بند / ز با باشم ایمن بدی سودمند
ز دل پاک بر دارم آزار تو / کنم چشم روشن بدیدار تو
بدو گفت زرمهر کای شهریار / زبان را بدین باز رنجه مدار
پدر گر گنه کرد انجه بایست کرد / ز مرکش پسر گرم تیمار خورد
ترا من بپیمان یکی بنده ام / به پیش تو اندر پرستنده ام
چه گویی بسوگند پیمان کنم / که هرگز وفای ترا نشکنم
از او ایمنی یافت جان قباد / ز گفتار آن پرخرد گشت شاد
از این پس بر راز بکشاد و گفت / که اندیشه از تو نخواهم نهفت
گشاد است بر پنج تن راز من / جز این نشنود کس ز آواز من
نخواهم که ایشان بگشاییم راز / اگر مان بدان مردم آید نیاز
اگر بند برداری از پای من / جهان وانگهی برخوری از رای من
همی تاج و تخت تو دارم سپاس / بوم جاودانه ز تاجت شناس
چو بشنید زرمهر پاکیزه رای / سبک بند را برگرفتش ز پای
فرستاد و آن پنج تن را بخواند / همه راز با پیش ایشان براند
شب تیره از شهر بیرون شدند / ز دیدار دشمن بهامون شدند
سوی شهر هیتال کردند روی / از اندیشه لخته و راه جوی
بر این گونه بگذشته هفت مرد / بیاسود از رفتن تازان چو گرد
رسیدند پویان بپرمایه ده / بده مهتری نامبردار و مه
بدان خوان دهقان فرود آمدند / بسودند و یکباره دم برزدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه / ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید / ز مغز جوان بند خرد ناپدید
نهانی بیامد بزرمهر گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت

بپرور از من نیست دهقان بگوی / اگر جفت من کرد این خوب روی
نشنید پرور ارش ز دهقان بگفت / کز گوهر و حضرت را کسی نیست جفت

یکی کی کلاه بارش آرم بجای / که گردد باسوار کید خدای
گرانمایه دهقان ز بر سر بگفت / که این دختر خوب را نیست جفت

اگر شاه این مرد فرمان براست / مران راه بدان مه که او را سزاست
بیامد چو خسرو منشد زی قباد / بدو گفت کای ماه جفت تو باد

پسندیدی و ناگهان دیدیش / ز انسان که دیدی پسندیدیش
قباد آن پری روی را پیش خواند / بزانوی کنداورش بر نشاند

بااو یک انگشتری بود و بس / که از گنجش بهمه ابست کس
بدو گفت این نگین را بدار / بود در روز کین اینو و خواستار

بهان ده یکی مهتر از شهر ما / همی بود و هشتم بیامد نگاه
بر شاه هیتالیان شد قباد / گذشته تنخهار و کر داد

بگفت آنچه کردند ایرانیان / مهی را ببستند یکسر میان
بدو شاه گفت ای بد بیشتر آن / همانا بدین روزت آید نیاز

همان سپارم ترا لشکری / ازان هر یکی بر سپری افسری
که گر باز یابی تو گنج و سپاه / جهانی بباشد ترا نیک خواه

مرا باشد این مرز و پیمان ترا / ز گروه نباشد پشیمان ترا
ز زردشت را گفت خندان قباد / گرین بوم مرز کرد یم باد

چو خوانی فرستمت خندان شتاب / چنانی که باشد که نازد بکام
چو کردند عهدان دو گردن فراز / در گنج زر و درم کرد باز

ز شاه جهاندار داد آورمه / سلیح سواران لشکر همه
بید رفت شهریار زین سی هزار / همه نامداران گرد و سوار

ز هیتالیان سوی اهواز شد / سراسر جهان زیر او از شاد
چو نزدیکی خوان دهقان رسید / بسی مردم از خانه بیرون دوان

گفتار در ولادت کسری و چگونگی آن

یکی مژده بردند زی قباد / که این پور بر شاه فرخنده باد

سر آمد جفت تو در شب یکی / که از ماه دیدار دو اندکی

چو بشنید در خانه شد شاد کام / هم آنگاه کسریش کردند نام
ز دهقان بپرسید از آن پس قباد / که ای نیکبخت از که داری نژاد

بدو گفت کز آفریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی برد
پدرم آنچنین گفت و من همچنین / که بر آفریدون کنم آفرین

ز گفتار او شاد تر شد قباد / ز روزی که تاج کئی بر نهاد
عماری بسیجید و آمد براه / نشسته بد و اندرون جفت شاه

بیاورد لشکر سوی طیسفون / دل از درد ایرانیان پر ز خون
باران همه سالخورده روان / نشستند با موبد بخردان

ازین کار کرد و بار دراز / میان دو شهزاده گردن فراز
ز روم و ز چین لشکر آید کنون / بریزند مانا که ازین کینه خون

بیامد خرامید پیش قباد / بگرگان سخنها که پیروز داد
بیاورد جاماسپ ده ساله را / که با در دمت اگند ژاله را

کز ماز اراج وخون ریختن / بکسو گر از نم از او بختن
برفتند کسری سوی کیقباد / بگفتند کای شاه خسرو نژاد

ز زرتو دل بر زمان خسته شد / ببشوخی دل و دیدها بسته شد
کنون کام خود را بگفت آنچه خواست / که شاه جهان را جهان باد ساست

بیامد همی پیش در دو دان / ز تخت سند بر خاک تیره روان
گناه بزرگان ببخشید شاه / از چو رنجین کرد پورش براه

بشنید جاماسپ را همچنین / بزرگان بر او خواندند آفرین
بیامد بتخت کئی بر نشست / و را گفت جاماسپ نه بر تست

سرکاران پادشاهی خویش / بر او مهر پیروزه بنهاد خویش
همه راز با او بشادی بدو / فزون بهر زین سرکش و زان روی

قباد از بر تخت بنشست شاد
جهان نو شد از مهر و داد
ورا گشت آن پادشاهی آراسته
سپردش گنج آگنده از خواسته

برینگونه تا گشت کسری بزرگ
یکی کودکی شد دلیر و سترگ
بنفرین کمان داد و فرزند را
جهان تازه شد شاخ رو بند را

همه کار ایرانیان و توران
بگردن کلاه مهی بر فراخت
از آنپس بیاورد لشکر بروم
شد آن مرز او را یکی مهره موم

همه بوم و بر آتش اندر زدند
همه رومیان دست بر سر زدند
همیگرو ازان بوم و بر خارسان
ازو خواست زنهار و شد شارسان

یکی مندیار و دگر فارقین
بیاموختشان زند و بنهاد دین
نهاد اندران مرز آتشکده
بزرگی بنوروز و جشن سده

مداین پی افکنده جای کیان
پراکند بسیار سود و زیان
از اهواز تا پارس یک شارسان
بکرد و بیاورد بیمارسان

ازان جوی آن شارسان را قباد
که تازی کنون نام حلوان نهاد
گشادند سوی رود آب
زمین شد پر از جای آرام و خواب

ازان دوده با خانها ساختند
درشهان زهرگونه بنا ساختند

گفتار در سخن کردن مزدک با قباد در سال قحط

بیامد یکی مرد مزدک بنام
سخن گوی و با دانش و رای و کام

گرانمایه مردی و گوهر فروش
قباد دلاور بدو داد گوش
بنزد شهنشاه دستور گشت
نگهبان آن گنج و گنجور گشت

ز خشکی خورش تنگ شد در جهان
میان کهان و میان مهان
ز روی هوا ابر شد ناپدید
ز باران کسی ابر و باران ندید

مهان جهان بر در کیقباد
همی هر کس از آب و نان کرد یاد
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه
نماید شمار اما امید راه

دوان خو بیامد بر شهریار
بدو گفت کای شاه پیروزگار
بگیتی سخن پرسم از تو یکی
گر آید وگر پاسخ دهی اندکی

قبادش سراینده گفتش بگوی
همی تازه کن در سخن آبروی
بدو گفت کانکس که مارش گزند
همی ز آتش جان بخواهد برید

یکی دیگری را بود پای زهر
گزنده نباید ز تریاک بهر
سزای چنین مرد گوید که چیست
که تریاک دارم بسنگ

چنین داد پاسخ ورا شهریار
گر او بست این مرد تریاک دار
بخون گزنده بباید کشت
بدرگاه چون خصمش آمد بدست

چو بشنید برخاست از پیشگاه
بیامد بنزدیک فریادخواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار
سخن کردم از مرد دری خواه

بباشید تا بامداد پگاه
بیایم شما را سوی داد راه
برفتند و شبگیر باز آمدند
نخوانده رخ و بر که از آمدند

چو مزدک ز دور آن گوان را بدید
ز درگه سوی شاه ایران دوید
چنین گفت کای شاه پیروزبخت
سخن گوی و بیدار و زیبای تخت

سخن گفتی و پاسخش دادیم
بپاسخ در بسته بگشادیم
گرامی یکی را که دستور باشد کنون
بگوییم سخن پیش تو رهنمون

بدو گفت برگوی و لب را ببند
که گفتار باشد و را نبود پسند
چنین گفت کای نامور شهریار
کسی را که بندی به بند استوار

خورش باز گیرند زو تا بمرد
بیچاره کی جان همالی سپرد
مکافات آنکس که نان داشت او
مر این بسته را خوار بگذاشت او

بدو باشد گویدم ای پادشا
که این مرد دانا بود و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین کشست
که خونیست ناکرده در گردنش

چو بشنید مزدک زمین بوسه داد
خرامان بیامد بر شاه قباد
بدرگاه او شد نابوده گفت
که جایی که گندم بود در نهفت

برو بد و همه بهره زو برکرید
بهار گر کسی بد بر پیر بد
بتاراج داد و تاراج تو دست بشهر
بدان تا کجا یک نباید بهر

بدو دیدند هرکس که مزدک بسینه
چو دیدند رفتند کار آگهان
بیاوان سخنگوی را پیش خواند
سخن هرچه بشنیدم از شهریار
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه
اگر خون این مرد تریاک دار
اگر داوگر باشی ای شهریار
ز گفتار او تنگدل شد قباد
ز خیری که گفتند پیغمبران
برو انجمن شد فراوان سپاه
نباید که باشد کسی بر فزود
هرانکس که او چیز برین دین بود
ازین بستدی چیز و دادی بدان
ور اشاه بنشاند بر دست راست
بگرد جهان تازه شد دین او
جهان دید که یکروز مزدک پگاه
فراوان ز گیتی بدان بر درمه
چنین گفت مزدک بپرمایه شاه
نفرمود تا تخت بیرون برند
چنین گفت مزدک بشاه زمین
کی دست خطش بباید ستد
که تا رشک و کینه است و خشم و نیاز
ازین پنج مارا زن و خواستست
کزین دو بود در تنگ آز و نیاز
جوان گفته شد دست کسری گرفت

تباراج اگر گندم شد انبار نه
بنزدیک پیدا شه جهان
ز تاراج انبار چندی براند
بگفتم با انباز یان خوار خوار
که تریاک دارست و تریاک خوار
بریز و کسی نیست با او شمار
در انبار گندم نباید بکار
شنید تیز مغزش ز گفتار راد
همان داوگر موبدان و ردان
بسی کس ز بی راهی آمد براه
توانگر بود تار و درویش بود
ز یزدان و از منش نفرین بود
فرو مانده بود اندر او موبدان
ندانست موبد که لشکر کجاست
نیارست جستن کسی کین او
ز خانه بیامد بنزدیک شاه
فرود آورشان و پایکند رد
که این جای تنگست و چندان سپاه
ز ایوان شاهی بهامون برند
که ای برتر از دانش و آفرین
که سر باز گرداند از راه بد
به پنجم که گردد بر و خیره آز
که دین بهی در جهان کاستست
که با خشم و کین اندر آمد براز
فرو مانده پادشاه ایران شگفت

به انبار شهری بر آن قباد
که تاراج کردند انبار شاه
چنین داد او پاسخ که نوشه بدی
بشاه جهان گفتم از مار و زهر
اگر مار گشته بمیرد ز زهر
چو شد گرسنه نان بود پای زهر
شکم گرسنه چند مردم بمرد
ازاین بپرسید و پاسخ شنید
بگفتار مزدک همی گره گشت
همی گفت هرکس توانگر بود
من این راست کنم راست تا دین پاک
بپدید هرکه درویش با او کمی
چو بشنید در دین او شد قباد
بر او شد آنکس که رنجور بود
توانگر همی پرزبهی گاشت
چنین گفت کردین پرستان ما
ز مزدک شنیدن سخنها قباد
همانا که بخشید در پیش شاه
بدشت آمد از مزدکی صد هزار
جهان دان که کسری نه بر دین ماست
نه پیچاند از راستی هیچ چیز
تو گر خیره باشی برین پنج دیو
زن و خواسته باید اندر نهان
همی دیو پیچد سر از بخردان
ازو نامور دست بند خشم

تبک دانه گندم بود نشاد
بزرگی همی کار کردگان
خرد را بگفتار تو شد بدی
از آنکس که تریاک دارد بشهر
وزو کس نیابد ز تریاک بهر
بسیری نخواهد ز تریاک بهر
گر انبار را سود جانش بزد
دل و جان او پر ز گفتار دد
سخنهاش ز اندازه اندر گذشت
تهی دست با او برابر بود
شود ویژه او نبد از مغاک
اگر کهتر بود و گر کهی
که گیتی بگفتار او بود شاد
وگر نامش از کوشش خویش بود
سپردی بدرویش چیزی که داشت
ستم از پاک دل بر پرستان ما
ب لالا و فرمود تا بار داد
بهامون خرامد کنند شاه گاه
برفتند شادان بر شهریار
ز دین بر کشیدن و راکی رواست
که دانا برین پنج نفزود نیز
پدیدار آمدت راه کیهان خدیو
چو دین بهی را نخواهی زیان
بباید نهادن دو اندر میان
بشدی ز مزدک بتابید چشم

ز مزدک بپرسید خندان قباد   که از دین کسری چه داری بیاد
بدو گفت کسری چو یابم زمان   بگویم که مزدک چه دارد نهان
چنین گفت مزدک که او راه راست   نهانی ندارد نه بر دین ماست
همانگه ز کسری بپرسید شاه   که از دین بهگزینی چیست راه
بدو گفت کسری چو یابم زمان   بگویم که گر راست گیرد گمان
چو پیدا شود کژی و کاستی   درفشان شود هوش و راستی
بدو گفت مزدک زمان چند روز   همی خواهی ای شاه گیتی فروز
ورا گفت کسری زمان پنجماه   ششم ماه گویم بنزدیک شاه
بزنهار دادند و گشتند باز   بایوان نهادند شاه کرد فراز
فرستاد کسری بهر جای کس   که داننده بود فرمان و پیش
کس آمد سوی خسرو ازو نبرد   که آمد سوی او ز هر مرز مرد
ز اسطخر مهر آذر پارسی   بیامد بدرگاه با پارسی
نشستند دانش پژوهان بهم   سخن گفت هرگونه از بیش و کم
بکسری نمودند یکسر سخن   خردمند و داننده کان کهن
چو بشنید کسری بنزد قباد   بیامد ز مزدک همی کرد یاد
که اکنون فراز آمد آن روزگار   که دین بهی را کنم خواستار
گرانمایه گفت او را بود راستی   شود دین زردشت پر کاستی
پذیرم من آن پاک دین ورا   بجان برگزینم گزین ورا
چو دین فریدون بود نادرست   عزیر و مسیحی و هم زند اوست
سخن گفتن مزدک آمد بجای   نیاید کم و بیش چون او رهنمای
ورا دید و گفت او گره گوید همی   ره پاک یزدان بجوید همی
تو بیزار گرد ازو دین او   بنه دور تا خرم آیین او
بس وه ورا او که در دین اوست   مبادا کسی را ازین مغز و پوست
گوا کرد زرمهر و خراد را   فرآیین و بندوی و بهزاد را
ازانجا که شد بایوان خویش   نگه داشت آیین و پیمان خویش
بسکیز چو خورشید بنمود تاج   زمین شد بکردار دریای عاج

سخن گفتن دانایان قباد با مزدک و چگونگی آن

بمیراند فرزند شاه جهان   سخن گوی با موبدان و ردان
بآیین بایوان شاه آمدند   سخن گوی و جوینده راه آمدند
دلارای مزدک سوی کیقباد   بیامد سخن را و اندر گشاد
چنین گفت موبد به پیش گروه   بمزدک که این مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی پر زیان   نهادی زن و خواسته در میان
چو داند پسر کش که باشد پدر   پدر همچنین چون شناسد پسر
چو مردم سراسر بود در جهان   نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که جوید در مهتری   چگونه توان یافتن مهتری
که باشد مر او را کارگر   چو مردم جدا نا بدارد پدر
کسی کو بمرد جای بخشش کراست   چو شد کارگر بنده با پادشاست
جهان زین سخن پاک ویران شود   نباید که این بد بایران شود
همه کدخدایند مزدور کیست   همه گنج دارند گنجور کیست
همی مردمان را بدوزخ بری   همی کار بد را ببد بشمری
ز دین آوران این سخن کی نگفت   تو دیوانگی داشتی در نهفت
چو بشنید گفتار موبد قباد   برآشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت   دل مرد بی دین پر آزار گشت
بر او برگشت انجمن سربسر   که مزدک سبب دار با جور
همی داد او دین یزدان پناه   مبادا و بدین نام در بارگاه
از آن دین جهاندار بیزار شد   ز گروه دلش پر ز تیمار شد
بکسری سپردش همانگاه شاه   ابا هر که او داشت آن دین و راه
بدو گفت هر کو بدین دین تست   مبادا کسی را ازین مغز و پوست
بران راه بد تا موبد صد هزار   بفرزند فرمود پس شهریار

که آن مهتران هرچه خواهی بکن   ازین پس ز مزدک مگردان سخن
بدرگاه کسری یکی باغ بود   که دیوارش برتر از راغ بود

همه گرد برگرد او کنده کرد   مر آن مردمان را پراگنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت   ز بر پای و سر زیر آگنده سخت

به مزدک چنین گفت کسری که رو   بدرگاه و باغ گرانمایه شو
ز تخمی که کشتی بدین روزگار   ترا وادانی هشیوار بار

درختان ببینی که هرگز کس ندید   نه از کاردانان پیشین شنید
ازان تخم رست آنکه خود کشته   بخوان نامه زان نوشته بر

شد مزدک و باغ بگشاد در   که بیند مگر رسته بار و بر
همانگه رفت از تنش رفت هوش   برآمد بناکام زو یک خروش

یکی دار زد مهتر کسری بلند   فروهشته از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بر دار کرد   سر مرد بددین نگونسار کرد

تو گر با هشی راه مزدک مگیر   ازان پس بکشتش بباران تیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته   زن و زاده و باغ آراسته

همی بود با شرم چندی قباد   ز نفرین مزدک همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز   بر آتشکده خلعت افگند نیز

ز کسری جهان شاد شد کیقباد   که بنیادش همه گوهر آورد باد
ازان پس همه رای با او زدی   سخن هرچه گفتی ازو بشندی

بر شاهنشین چون بسال بگذشت چل   غم روز مرگ اندر آمد بدل
یکی نامه بنوشت بر حریر   بدان خط شایسته خود دبیر

نخست آفرین کرد بر دادگر   که او داد دین و خرد هم هنر
بنا شد همه بیکران هرچه گفت   چه بر آشکار و چه اندر نهفت

سر پادشاهیش را کس ندید   نشد خوار هرکس که او برگزید
سر آنکس که بیند خط قباد   بجز پند کسری نگیرد بیاد

بکسری سپردم سزاوار تخت   پس مرگ ما او بود نیکبخت
که یزدان ازین پور خوشنود باد   دل دشمنانش پر از دود باد

برین مهر جستیم ز موبدان   چه بر زیردستان چه بر بخردان
ز گفتار او هیچ سر بر نگسند   بدو شاد باشید و گنج آگنید

سر او را بهر کار فرمان برید   ز تخت همایون همه برخورید
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد   بر موبد نامه برزین نهاد

چو هشتاد شد سالیان قباد   نبد روزبهی هم از مرگ شاد
بمرد و جهان مرو ری ماند ازو   شد از جهر و پایش نیک و بد

تنش را بدیبا بیاراستند   گل و مشک و کافور رومی خواستند
یکی دخمه کردند شاهنشهی   یکی تخت زرین و تاج مهی

نهادند بر تخت زر شاه را   ببستند تا جاودان راه را

پادشاهی نوشین روان و حکمی آن

چو موبد بپرداخت از سوگ شاه   نهادند کیی نامه بر پیشگاه

از ایران بزرگان و هم موبدان   برفتند با نامور بخردان
بر آن انجمن نامه بر خواندند   ولی عهد را شاد بنشاندند

چو کسری نشست از بر گاه نو   همی خواندندی ورا شاه نو
بشاهی برو آفرین خواندند   بسر برش گوهر برافشاندند

بشاهی برو خواندند آفرین   بفرمان او شد زمان و زمین
جهان رام شد ساخت با گرگ میش   ازان نامور شاه با داد و کیش

همه کس برو آفرین خوان شدند   ازان بخت رخشنده شادان شدند
که آن شاه برگاه جاوید باد   سرش برتر از فر جمشید باد

ز بس خوبی و داد و آیین او   وران نامور دانش و دین او
ورا نام کردند نوشین روان   که مهتر جوان بود و دولت جوان

بسر شد کنون داستان قباد   بکسری درم نام زیش و باد

بلاهای ولارای سیستی بلند
چنین گفت پرسنده را شهریار
دم اژدها داری و جنگ شیر
ز سرو و دلارای خبر کند
شود دسته این های پای بند
خروشان شد آن پرگمان دژم
بدانگه که مردم شود سیر سیر
سرانجام جوی از همه کار خویش
چو کسری نشست از بر تخت عاج
بزرگان گیتی شدند انجمن
چنین گفت کز کردگار سپهر
ازو نیست فر و ازو نیست زور
بنجت مهی بر آنکس که داد
ز ما بر چه خوانید پاسخ دهیم
اگر پادشا را بود پیشه داد
گلستان که امروز باشد بهار
پس از زندگی یاد کن روز مرگ
چو خیره شود مرد بد دل و تنگ
سخن گفتن کژ ز بیچارگیست
خردمند وار خوار و بی بی نیاز
و گر کژی آرد بد او اندرون
بداندیش و سرما تیره آگاه بید
ولیکن زد و بستو باید شنید
نباشیم رنجور و بستم وا
چو روزی بر ایشان بد آرم تنگ

بد بود که گیتی چنین بیستمند
که شادان همه تا نو و هم کهن
نیابد کسی کو که آرد بر
سمن برگ دارنگ عنبر کند
و دو خوار گردد تن ارجمند
همان چو از او شد بر زخم
شتاب آورد مرگ و خواندش بر

بدان جای داناوان و وزیر
چنین سست گشتم ز نیروی
هم آواز رعد است هم زور
گل ارغوان آکند زعفران
مرا دو خوشاب سستی گرفت
دل شاد و بیغم بر از درد گشت
چل و هشت بد عهد نوشیروان

چو بنشست سالار با رای زن
دل ما پر از آفرین باد و مهر
بفرمان او تابد از چرخ هور
کند در دل او باشد از داد شاد
ز خواهش گران بر وز فرخ بهم
بود شکان هر کس از داد شاد
تو فرواجی گل بناید بکار
خنابیم با برگ چون باد و برگ
که در دمندی بود بی برنگ
به بیچارگی ریبا باید گریست
فزونی برین درد و رنجست و آز
گبستش بود خوردن و آب خون
همه ساله با بخت همراه بید
بد و نیک با او بباید بدید
که بر بن بود شد چنین داستان
که گردد باید بنام و ننگ

سرنامداران زبان برگشاد
گر او نیست نیک و بد و کام و نام
ز رای و ز پیمان او نگذریم
هر آنکس که اندیشه بد کند
از اندیشه دل کسی آگاه نیست
از امروز کاری بفردا ممان
بدانگه یابی تن زورمند
هر آنکه که در کار سستی کنی
و گر بر خیره خیره گرد و سوا
چو بر خیزد از خواب شاه از نخست
و گر شاه با داد و بخشایش است
هر آنکس که هست اندرین انجمن
که با تاج و اورنگ پروده ایم
هر آنکس که آید بدین بارگاه
بدرگاه بر کارداران من
همه مردمی باید و راستی

چرا شد دل روشنت پر نهیب
بپرسید با او سپاه ای کی بزرگ
پیکدست رنج و پیکدست مرگ
پس از زعفران رنجهای گران
همان سرو آزاد سستی گرفت
چنین روز ما را چو اندر گذشت
تو بر شصت رفتی نمانی جوان
تیمار پیشی مکن دولت ریش
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
ز داد ایزدی کی و منش کرد یاد
از و هستمندیم و ز و شاد کام
نفس خز جز سرمان و انشم
بفرجام بد با تن خود کند
تنگی دل اندر مرا زاهست
که داند که فردا چه گردد زمان
ز بیماری اندیشه و رنج کرد
همی رای با شد درستی کنی
نخواهد بد بدا کسی بر زبان
ز دشمن بود ایمن و تندرست
جهان پر ز خوبی و آرایش است
شنیدن را آورده او از من
بداد و بخسرو رای پرورده ایم
بیاست کاری نماند راه
ز لشکر بزده سواران من
نباید بدین اندرون کاستی

ولیکن که بهتر

هر آنکس که باشند ز ایرانیان	بدین بند و زین بارگه مهتران
بیابد ز من گنج و گفتار نرم	چو باشد پرستنده با رای و شرم
چو بیداد جوید کسی زیردست	نباشد خردمند مهتر پرست
مکافات یابد بدان بد که کرد	نباید غم ناجوانمرد خورد
شما دل بفرمان یزدان پاک	بدارید و ازما مدارید باک
که او هست بر پادشا پادشا	جهاندار پیروز و فرمان روا
فروزنده تاج و خورشید و ماه	نماینده مارا سوی داد راه
جهاندار بر داوران داور است	از اندیشه هر کسی برتر است
مکان و زمان آفرید و سپهر	بیاراست مارا دل و جان بمهر
شما را دل از مهر او پر زجست	دل و چشم دشمن ازو پر سجست
نگهدار تاجست و تخت بلند	ترا در پرستش بود پای بند
همه تندرستی بفرمان اوست	همه نیکویی زیر پیمان اوست
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند	همان آتش و آب و خاک نژند
بهستی یزدان گواهی دهند	روان را بر آشنایی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست	پرستش همه هم به پیمان اوست
شما جمله پیمان یزدان کنید	بچیزی که پیمان بدان آگنید
چو نوشین روان این سخن برگرفت	جهانی بدو مانده اندر شگفت
همه یکسر از جای برخاستند	برو آفرین نو آراستند
شهنشاه دانندگان را بخواند	سخنهای گیتی سراسر براند
جهان را بجمشید بر چار بهر	وزو نام کرد آنک آباد شهر
نخستین خراسان ازو یاد کرد	دل نامداران بدو شاد کرد
دگر بهره ری قم و اصفهان	نهاد بزرگان و جای مهان
دو بهره بود آذرآبادگان	که بخشش نهادند آزادگان
وز ارمینیه تا در اردبیل	بپیمود بیناخرد آن بکیل
سیم پارس و اهواز و مرز خزر	ز خاور ورا بود تا باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم	چنین پادشاهی و آباد بوم
ورین مرزها هر که درویش بود	نیازش برنج تن خویش بود
ببخشید آگنده گنجی برین	جهانی برو خواندند آفرین
ز شاهان هر آنکس که بد پیش ازو	اگر کم بدش گاه و گر بیش ازو
ببخشید بهره ز کشت و درود	از آنکس که دستش سوی رنج بسود
سه یک بود یا چار یک بهر شاه	قباد آمد و ده یک آورد راه
ز ده یک بران بد که کمتر کنند	بکوشند که کمتر چو بهتر کنند
زمانه ندادش بران بر درنگ	بدریا بس این شوار نهنگ
بکسری رسید آن سزاوار تاج	ببخشید هر جای ده یک خراج
شدند انجمن بخردان و ردو	بزرگان و بیداردل موبدان
همه پادشاهان شدند انجمن	زمین را بجشید و بر زد رسن
گزیتی نهادند بر یک درم	گرانید و تنگ دهقان نباشد دژم
کسی را که جفتی بد و چارپای	بهنگام ورزش نبودی بپای
ز گنج شهنشاه بر بد آشتی	وگرنه زمین خوار گیرد آشتی
نباگشته اندر نبودی سخن	پراگنده شد رسمهای کهن
گزیت رز بارور شش درم	بخرماستان بر همی بد رقم
ز زیتون و انگور و هر میوه‌ای	که در مهرگان شاخ بودی ببار
ز ده بن ز ری رسیدی بگنج	نبودی خراج این نیز سالی برنج
وزین خورد و بینهای خرداد ماه	نکردی ببار اندرون کس نگاه
کسی کش درم بود و دهقان نبود	ندیدی غم و رنج کشت و درود
براندازه از ده درم تا چهار	بسالی ازو بستدی کاروار
کسی را که بد پور نکردی ستم	بسالی سه بهره بدادی درم
گذارنده بودی بدین بوستان	ازین یار بهری بهر چار ماه
دبیر و پرستنده شهریار	ندیدی بدیوان کسی زین شمار
گزیت و خراج انچه بد نام برد	بسه روزنامه بموبد سپرد

یکی آنکه بر دست گنجور بود   که بان آن نامه دستور بود
دگر تا فرستند هر کشوری   بهر کارداری و هر مهتری
سه دیگر که نزدیک مهتر نهند   گریت سر بار تا بشمرند
بفرمان او بود کاری که بود   ز باژ و خراج و ز گشت و درود
پراکنده کارآگهان در جهان   که تا نیک و بد زو نماید نهان
همه روی گیتی پر از داد کرد   بهر جای ویرانی آباد کرد
جهانی پر از نعمت و داد گشت   دل غمگنان از غم آزاد گشت
ببخشند بر دشت خورد و بزرگ   بآبشخور آمد همی میش و گرگ
یکی نامه فرمود بر پهلوی   پسند آمدت چون زمین بشنوی
نخست سر نامه کرد از درست   شهنشاه کسری یزدان پرست
بهرام روز و بخرداد مهر   که یزدانش داد و ادار جهان تاج بهر
برومند شاه از درخت قباد   که تاج بزرگی بسر بر نهاد

نامه نوشتن نوشیروان نزدیک عاملان و کارکنان خود و اشارت او و عدل فرمودن

سوی کارداران باژ و خراج   پرستنده سایه فر و تاج
باندازه از ما شمار درود   هر آن باژ او ار بود با فزود
نخستین سخن چون گشایش کنیم   جهان آفرین را ستایش کنیم
کسی را که با بر فرازی دهد   نخستین مر او را نیازی دهد
خردمند و بینا دل او را شناس   که دارد ز دانای گیهان سپاس
بداند که هست او ز ما بی نیاز   بنزدیک او آشکار است راز
مراد او فزود و خود داور است   ز هر برتری جاه و آن برتر است
بیزدان سزد ملک و مهتریست   کسی را جز از بندگی کار نیست
ز قعر زمین تا بچرخ بلند   ز افلاک تا تیره خاک نژند
پی مور بر خویشتن بر گواست   که ماننده کاینم و او پادشاست
نفرمود ما را جز از راستی   که دیو آورد کژی و کاستی
اگر بهر من زین سرای سپنج   بسودی جز از باغ و ایوان و گنج
بجستی دل من جز از داد و مهر   گشادن بهر کار رسید از سپهر
کنون روی بوم زمین سر بسر   ز خاور برو تا در باختر
نشاهی مرا داد یزدان پاک   ز خورشید تابنده تا تیره خاک
بباید که جز داد و مهر آوریم   و با چین بکاری بچهر آوریم
شبان گلّه اندیش و دشت بزرگ   همی گوسفندان نماید بگرگ
بباید که بر زیر دستان ما   ز دهقان و از در پرستان ما
بجشکی ها بخاک و بدریا بآب   درخشنده روز و بهنگام خواب
ز بازارگانان تر و خشک   درم وار و در خوشاب و مشک
که تابنده خورشید داد و سپهر   نتابد بر ایشان ز خشم سپهر
بر اینگونه رفت آن نژاد و گهر   پسر تاج یابد همی از پدر
بجز داد و خوبی مبند در جهان   یکی بود با آشکار و نهان
نهادیم بر روی گیتی خراج   درخت گرت از پی تخت و تاج
چو این نامه آرند نزد شما   که فرخنده باد اورمزد شما
کسی کو برین بگذرم بگذرد   به بیداد و بر کیفس نشمرد
بیزدان که او بود و هست و فر   که من خود برم پاسبانیش از بر
بدین نیز باد افره کردگار   بیابید چو چشم بد آید بکار
برین نامه و رسم نهید مشک   مگر دید ازین رسم و آیین و کیش
بهر چار ماهی یکی بهر ازین   بخوانید با داد و با آفرین
بجایی که باشد زیان ملخ   و یا تف خورشید باشد بشخ
و یا تف باد سپهر بلند   بدان کشتمندان رساند گزند
همان گر نیاید بنوروز نم   ز خشکی شود دشت خرم دژم
نخواهید باژ اندران بوم و رست   که ابر بهارش بباران بشست
ز تخم پراکنده و زمزد رنج   ببخشید کارنده را از گنج
زمینی که آن را خداوند نیست   بمرد و ورا خیش و پیوند نیست

۱۹۱

بیابید که آن بوم

نباید که آن بوم ویران شود
که در سایهٔ شاه ایران شود
که هر کو بدین کار ننگ آورد
که چون بی بهانه بجنگ آورد

ز گنج آنچه باید مدارید باز
که گر کاست یزدان ازانی نیاز
که ویران بود بوم در پر من
تباه بر بی پایه و فر من

کسی را که باشد بدین کار
اگر گیرد این کار دشوار و خوار
کنم زنده بردار جایی که هست
اگر سرفراز است اگر زیردست

بزرگان که شاهان پیشین بدند
ازین کار ره دیگر آیین بدند
بد و نیک با کارداران بدی
جهان پیش ایشان سواران بدی

خرد را همه خیره بفریفتند
از افزونی گنج بشکیفتند
مرا گنج داد است و دهقان سپاه
نخواهیم بدنیار کردن نگاه

شما را جهان بارجستن مدار
نگه داشتن ارج مرد و نژاد
هر آنکس که ما را بخواند بمال
بهنگام خدمت کند رنج بال

گرامی تر از جان بدخواه من
که جوید همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فروشد بزر
نیاید بدین درگه ما گذر

کسی را بود ارج ازین بارگاه
که با داد و مهر است و با رسم و راه
چو بیدار دل کارداران من
بدیوان موبد شوند انجمن

پدید آید از گفت یکتن دروغ
ازانپس نگیرد و بر ما فروغ
به بیدادگر مر مرا مهر نیست
پلنگ و جفا پیشه مردم یکیست

هر آنکس که او راه یزدان بجست
به آب خرد جان تیره بشست
بدین بارگاهش بلندی بود
بر موبدان ارجمندی بود

بنزدیک یزدان ز گیتی گذشت
بیابد بپاداش خرم بهشت
که ما بی نیازیم از آن خواسته
که گردد بنفرین روان کاسته

گرا گوش درویش باشد خورش
ز گنج منش بود بی‌گمان پرورش
پلنگی به از شهریار چنین
که نه شرم دارد نه آیین و دین

گشاده ست بر ما در راستی
چه گوییم خیره در کاستی
نهانی بدو داد و دادن بدو
بدان تا رسد نزد ما گفت و گو

بنزدیک یزدان بود ناپسند
نباشد برین بارگاه ارجمند
ز یزدان و از ما بر آنکس درود
که از داد و مهرش بود تار و پود

اگر دادگر باشدی شهریار
بیابد ز گیتی یکی یادگار
که جاوید بر کس کنند آفرین
بر آن شاه کاباد دارد زمین

خردمند و بینادل او را سپاس
که دارد ز داد آور کیهان سپاس
شاهان که با بخت و افسر بدند
بگنج و بلشکر توانگر بدند

بنو بد چنین شاه نوشین روان
که جاوید بادا روانش جوان
ز زور و بسر بر ز فرزانگی
ببخت و بداد و بمردانگی

ورا موبدی بود بابک بنام
هشیوار و بینادل و شادکام

بدو داد دیوان و عرض سپاه
بفرمود تا پیش درگاه شاه

عرض نمودن بابک لشکر انوشیروان

بیاراست جایی بلند و فراخ
برش برتر از تیغ درگاه کاخ
بگسترد فرشی در و شاهوار
نشستند هرکس که بودش بکار

ز دیوان بابک برآمد خروش
نهادند یکسر بر آواز گوش
که ای نامداران جنگ آزمای
سراسر باسب اندر آرید پای

خرامید یکسر بدرگاه شاه
بسر بر نهاده ز آهن کلاه
زره دار با گرزه گاوسار
کسی کو درم خواهد از شهریار

بیامد بایوان بابک سپاه
هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همه بنگرید
درفش و سر تاج کسری ندید

ز ایوان باسپ اندر آورد پای
بفرمودشان بازگشتن بجای
برین نیز بگذشت گردون سپهر
چو خورشید تابنده بنمود چهر

خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای گرد داران ایران سپاه
همه با سلیح و کمان و کمند
بایوان بابک رسید ارجمند

برفتند با ترگ و خود و گبر   همی گرد لشکر برآمد به ابر
نگه کرد بابک بگرد سپاه   چو پیدا نبد افسر و فر شاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد   همه بازگردید پیروز و شاد
برو بر سیم هم برآمد خروش   که ای نامداران با فر و هوش
مبادا که از لشکری یکسوار   ابا ترگ و با جوشن کارزار
نیاید برین بارگه گذرده   بدیوان عرضم بدو بنگرد
همانکس که او با تاج ارجمند   بفر و بزرگی و بخت بلند
بدانید کین عرض آزرم نیست   سخن با محابا و با شرم نیست
شهنشاه کسری چو بشنید گوش   ز دیوان بابک شنید این سخن
بخندید و خفتان و مغفر بخواست   درفش بزرگی برافراشت راست
بدیوان بابک خرامید شاه   نهاده ز آهن بسر بر کلاه
فروهشته از ترگ رومی زره   زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ   زده در کمر چار تیر خدنگ
ببازو کمان و بزین در کمند   میان را بزرین کمر کرده بند
برانگیخت اسب و بیفشرد ران   بگردن برآورد گرز گران
عنان را چپ و راست لختی بسود   سلیح سواری به بابک نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش   شهنشاه را فرهمند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی   روان از فرهنگ توشه بدی
بیاراستی روی کشور بداد   بدینگونه داد از تو داریم یاد
دلیری بدارنده این گفتگوی   هنر در گرانه بپیچی تو از داد روی
عنان را کمی بار نه هیچ رواست   جهان کز هنرمندی تو براست
دگرباره گردن برانگیخت اسب   چپ و راست برسان آذرگشسب
نگه کرد بابک بر او خیره ماند   جهان آفرین را فراوان بخواند
سوار هزار او گوی دو هزار   نبودی کسی را گذر زو چهار
درمی فزون کرد روزی شاه   بدیوان خروش آمد از بارگاه
که اسب سر جنگجویان بیار   سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشین روان   که دولت جوان بود و خسرو جوان
چو برخاست بابک ز دیوان شاه   بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت کای سپهبد بزرگ   گر امروز من بنده گشتم سترگ
همه در دلم راستی بود و داد   درشتی مگیر و ز من شاد باد
درشتی نباید چو باشد درست   انوشه کسی کو درشتی بجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد   تو هرگز ز راه درشتی مگرد
تن خویش را گر محابا کنی   دل راستی را همی بشکنی
بدان آرزو نزد من بیش گشت   دلم سوی اندیشه خویش گشت
که ما در صف کارگاه نبرد   چگونه برآریم ز آورد گرد
چنین داد پاسخ بپرمایه شاه   که چون تو نپوشید مغفر کلاه
چو دست و عنان تو ای شهریار   در ایوان ندیده است خنجرگذار
ز فر تو گیرد همی هور فر   ز تو تیز گردون برو بر زبر
بکام تو باد اسپهر بلند   دل شادمان و تن بی‌گزند
بموبد چنین گفت نوشیروان   که با داد و با مهر گرد و جوان
بگیتی نباید که از شهریار   نماند جز از راستی یادگار
چرا باید این گنج و این آز و رنج   روان رستن اندر سرای سپنج
چو اندر همی بستم آرمید   بیابد جز او بد و بیاید جمید
براندیشه بودم ز کار جهان   سخن را همی داشتم در نهان
که این تاج شاهی مرا فر منت   همه گرد برگردم اهرمنیست
بدل گفتم آرم ز هر سو سپاه   بسنجم ز هر کشوری زر و خواه
بگرد سپاه انجمن گرچه گنج   بسی رنج مرد آید از گنج و رنج
اگر بد بدر و بیش خواهد رسید   ازین آرزو دل بباید برید
همی راندم با دل خویش راز   چو اندیشه شد خیره شد دراز
سوی پهلوانان و سوی ردان   همان زند سدار دل بخردان

نوشتم بهر کشوری نامه
بمیدان فرستید با ساز جنگ
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان
عرض شد ز هر در بسوی کشوری
ز دیوان چو دینار برداشتی
مر اسپار لشکر شاهان پیش
چو خورشید بنمود تابنده چهر
پدید آمدان بوده شنبلید
نشست از بر تخت نوشیروان
خروشی بر آمد در گاه شاه
باواز گفت از نهان شهریار
بباشید ترسان ز تخت و کلاه
اگر میگساریم با انجمن
مر آزار و نامه یافته
مبادا که از کارداران من
سخن گرچه اندک بود در نهان
نخواهند نیز از شما زر و سیم
کز نوشین روان باد با فر و نهی
برفتند با شادی و خرمی
جهان شد بکردار خرم بهشت
بس آگاهی آمد بروم و بهند
کسی کان همه راندند شمار
ول شاه هر کشوری خسته شد
ندیدند با خوشتن تاو او
بزرین عمود و بزرین کلاه

بهر نامداری و خود و کلاه
بخوبید ز دو ک با نام و ننگ
مدانید نخچید با بدگمان
درم بود ز دوک بر ز هر بهتری
بدان خرمی روز نگذاشتی
فزونست و بیم و دانش و رای و هش

خجسته دل و فر شاه جوان
که هر کس که جوید سوی داد راه
که جز مال یزدان مجوئید باز
گشادست بر هر کس این بارگاه
ور آهسته باشیم با رای زن
مجنبید یکتن ز من تا فه
گر از لشکر و پیشکاران من
بپرسید ز من کردگار جهان
نخسپید پس دل از من بهم
همه ساله با تاج شاهنشهی
چو باغ ارم گشت روی زمین
ز باران هوا بر زمین لاله کشت
که شد روی ایران چو روی پرند
یکی گرد نامور شهریار
ز نوشیروان خاکشان تیره شد
سبک شد دل پادشا با داد و او
فرستاده کان برگرفتند راه

که هر کس که دارند هوش و خرد
بیاید که اندر فراز و نشیب
جوان بی هنر سخت ناخوش بود
چهل روز بودی درم را درنگ
کنون لاجرم روی گیتی بمرد
سخنها چو بشنید موبد ز شاه

جهانی بدرگاه بنهاده روی
بیامد بدرگاه نوشیروان
که دارنده اوست و هم رهنمای
هر آنکس که آید بروز و شب
بخواب و به بیداری و رنج با
مدارنده شاد و روشن دلم
نجنبد کسی با دل دردمند
ز باژ و خراج آن کجا مانده است
بر آمد ز ایوان یکی آفرین
مبادا از و تخت پردخت و گاه
بگیتی ندیدی کسی را دژم
در و دشت پالیز شد چون چراغ
زمین را بکردار تابنده ماه
همه با دل شاد و با ساز جنگ
فرستاده آمد ز هند و ز چین
همه کهتری را بیاراستند
بدرگاه شاه جهان آمدند

همی کهتری را بپرورد
بمانند جنگ و عنان و رکیب
اگر چند فرزند آرش بود
برفتند از شهر با ساز جنگ
بیاراستیم تا کی آید نبرد
بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
در باغ بگشاد گردان سپهر
دو زلف شب تیره شد ناپدید
هر آنکس که بد بر زمین داد جوی
لب شاه خندان و دولت جوان
سم او و دستگیر و بیدو و سرای
ز گفتار بسته ندارید لب
ازین بارگه کس نگردید باز
که رنج از ستمدیدگان بگسلیم
که از درد او بر من آید گزند
که موبد بدیوان نگارنده است
چو بشنید این تیره روی زمین
ز نام آور خسروانی کلاه
ز ار اندر آمد بهنگام نم
چو خورشید شد باغ و چون ماه راغ
مداد و بلشکر بیاراست شاه
همه گیتی افروز با نام و ننگ
همه شاه را خواندند آفرین
بسی بدره و برده با خواسته
چو با باژ و با ساوگران آمدند

بشتی تند از آستانه بارگاه   زمین کرده و برده باز خواه
برین نیز بگذشت چندی سپهر   همی رفت با شاه ایران سپهر

لشکر آوردن نوشیروان بخراسان و تنبیه گرگان شدن

خردمند کسری جهان کرد رای   گران مرز گیتی بجنبید ز جای
بکرده یکی گرد خرم نهان   گشاده کنند رازهای نهان

بزد کوس و از جای لشکر براند   همی ماه و خورشید ازو خیره ماند
زمین لشکر و لشکر و سیم و زر   کمرهای زرین و زرین سپر
تو گویی که کان اندرون زر نماند   همان در خوشاب در کوه نماند
تن آسان بسوی خراسان کشید   سپه را بآیین ساسان کشید
همه بوم آباد و گر بگذشت   سراپرده و خیمه ها زد بدشت
چو برخواست آوای کره نای   منادی گری پیش گردی بپای
که ای زیردستان شاه جهان   که دارو گزندی ز ما در جهان
بخسپید ایمن از شهریار   مدارید اندیشه جان فگار
ازین گونه لشکر بگرگان کشید   همی تاج و تخت بزرگی کشید
بموبد چنین گفت فرخنده شاه   نباید که آید گزند از سپاه
نباید که کمی بساید بداد   هنر باید از شاه و رای و نژاد
ز گرگان بساری و آمل شدند   بهنگام آواز بلبل شدند
در و دشت یکسر همه بیشه بود   دل شاه ایران بر اندیشه بود
ز هامون بر آمد بکوه بلند   یکی تازیان برکشیده بلند
سر کوه و آن بیشه ها بنگرید   گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چنین گفت کای داور کردگار   جهاندار و پیروز و پروردگار
توی آفریننده هور و ماه   گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی   که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو خرد از تو پیوستد همی   روان را بدوزخ فرستد همی
از ایران فریدون یزدان پرست   برین بیشه بر ساخت جای نشست
درین چرخ بر جایست و لیس و تذرو   که آبش گلابست و خاکش عبیر
بر و گفت گوینده داد گر   گر اندر ز گرگان نبودی گذر
ازین ماه و رجا بدی فروی   دل از رامش هیچ بودی تهی
نیاریم کردن برو افراختن   نماند ز بسیار و اندک بجای
گزندی که آید ز ایران سپاه   ز کشور بکشور خزان نیست راه
بسی پیش ازین کوشش و رزم بود   گذر ترک را راه خوارزم بود
کنون چون ز دهقان و آزادگان   ازین بوم و بر یار سازادگان
نگاه همی رنج کافرایش آیست   نه بار کنون جای بخشایش است
سر تنگ از دو ده بیار بد شاه   خروشید فریاد از داد خواه
بدستور گفت از جهان شهریار   گر پیش آید این کار دشوار و خوار
نشاید گزین هیچ جم و حرم   و با تاج زر خویشتن پرورم
جهاندار بسند و از تا شستم   که باشیم با شاه دهقان و رزم
چنین کوه و این دشتهای فراخ   همه از در باغ و میدان و کاخ
بر از گاو و نخچیر و آب روان   که از دیدنش خیره گردد روان
نمانیم کین بوم ویران کنند   همی غارت شهر ایران کنند
زنا سی و از رای و فرزانگی   نشاید چنین بهر فرزانگی
نخوانند برما کسی آفرین   چو ویران بود بوم ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم   کجا نام باشد ز آباد بوم
بهر کشوری مردم پیش بین   که استاد و بینی برین بر گزین
یکی باره از آب و گل بلند   برش پس و بالای او ده کمند
فرسنگ گنج باید از قیر آب   بر آورده تا چشمه آفتاب
همانا کزین گونه سازیم بند   ز دشمن بیاران نیاید گزند
نباید که باشد کسی زین برنج   بدو مژده خوانند و یکشاه گنج
گنت ورز و دهقان و مرو ترا   نباید که آیند آزار ده واو

...پیر هیمیدان

یکی پیر موبد بد آگاه گرد   بیابان همه پیش دیوار کرد
همه روی کشور نگهبان نشاند   جو ایمن شد از دست لشکر براند
به آزادگان گفت کین این زمین   که ویران بود مرز ایران زمین
ز لشکر فرستاده برگزید   سخن گوی و دانا چنان چون سزید
شنیدم ز گفتار کار آگهان   سخن هرچه رفت آشکار و نهان
کنون ما به نزد شما آمدیم   سراپرده و گاه و خیمه زدیم
در و غار جای کمین شماست   بر و بوم و کوه و زمین شماست
فرستاده آمد بگفت آن سخن   که سالار ایران چه افگند بن
سپاه کش آن با جوشن بسته بود   و از آزادگی کم اندیشه بود
زن و مرد با کودک و چارپای   بهامون رسیدی نماندی بجای
ز نامداران ازان سر گشت   دل از نام نوشین روان خیره گشت
همان برده و بدره و سیم و زر   گرانمایه اسپان بسیار مر
همه پیش نوشین روان آمدند   ز کار گذشته نوان آمدند
خروشان و غلطان بخاک اندرون   همه دیده پر آب و دل پر ز خون
ز ایشان ببخشود بیدار شاه   ببخشید یکسر گذشته گناه
یکی شارسانی برآرند زود   بدو اندرون جای کشت و درود
بگفتند با نامور شهریار   که مانند کاینم با گوشوار
از آنجایگه شاه لشکر براند   بهندوستان رفت و جایی نماند
بدریای هندوستان تا به پیل   درم بود با هدیه و اسپ و پیل
بپرسید کسری و بنواختشان   باندازه بر پایگه ساختشان
بره اندر آگاهی آمد بشاه   که گشت از بلوچی جهانی سیاه
ز گیهان تباهی فزونست ازین   ز نفرین پراگنده گشت آفرین
بباران بگفت الانان و هند   شد از بیم شمشیر ما چون پرند
بدو گفت گوینده ای شهریار   بیالبرز کین هست بی رنج خوار
ز کار بلوچ ارجمند اردشیر   بکوشید با کارداران پیر

دری رهنما وند این بزرگ   زره یکسر ایمن شد از بیم گرگ
ز دریا بر راه الانان کشید   یکی مرزبان را بیکار دید
نشاید که با خیره ایم همداستان   که دشمن زند بر نشان داستان
بدو گفت شبگیر ازین در بری   بدین مرزبانان لشکر بگوی
که گفتند ما از کسری چه باک   چه ایران بر ما چه یک مشت خاک
بیابان فراخست و کوه بلند   سپاه از در گرز و تیر و کمند
همه جنگجویان بیکار نه ایم   سپاه و سپهبد نه از خانه ایم
سپاه الانی شدند انجمن   بزرگان فرزانه رای زن
ور ایشان بدی شهریاران به بیم   نماندی یکی جامه و زر و سیم
فرستاده پیغام شاه جهان   بدیشان بگفت آشکار و نهان
بزرگان هر مرز گفتند آن   برفتند با ارز و ساو گران
از ایشان هر آنکس که پیران بدند   سخن گوی و دانش پذیران بدند
چو پیش سراپرده شهریار   رسیدند با هدیه و با نثار
خرد چون بود یار و داور براز   بشرم و بپوزش نیاز و نیاز
بفرمود تا هرچه ویران شد است   بکام پلنگان و شیران شد است
یکی باره گرد وی اندر بلند   بدان تا ز دشمن نیاید گزند
برآریم زین سان که فرمود شاه   یکی باره و نامور پیشگاه
بفرمان همه پیشواز آمدند   بجان هر کسی چاره جو آمدند
بزرگان همه پیش شاه آمدند   ز دوده دل آشتی خواه آمدند
بدل شاد برگشت از جایگاه   جهانی پر از اسپ و پیل و سپاه
ز بس غارت و کشتن و سوختن   جهان کنده و کینه افروختن
دل شاه نوشیروان شد غمی   بر اندوخت اندوه با خرمی
بسنده نباشیم با شهر خویش   همی شیر جوییم سخنان ز بیش
همان گنج تا نو و بی رنج بود   ز بهر پراگندن گنج بود
نشد سودمندی بافسون و رنگ   به از بندگی کار و از رنج جنگ

اگر چند بود این سخن ناگزیر / بپوشید بر خویشتن اروشیر
ز گفتار دهقان برآشفت شاه / بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
چو آمد بنزدیک آن ژرف کوه / نگه کرد بر گرد او با گروه
بر آنگونه کرد اندر آمد سپاه / که بسته شد از انبوه بر باد راه
همه دامن کوه تا روی شخ / سپه بود برسان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر بگشت / خروشش برآمد از غار و از کوه و دشت
که از کودکان هر که باید خورد / چو از تیغ داران و مردان گرد
وگر انجمن باشد ار اندکی / نباید که یابد رهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه / سوار و پیاده ببستند راه
ازیشان فراوان و اندک نماند / زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر بشمشیر بگذاشتند / تبه کردن کوچ برداشتند
بجو وایمن از رنج شاه جهان / بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان شد که بر کوه ایشان گله / همی بی نگهبان و کرده رمه
شبانان همی بودی بر کوه گوسفند / بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه رخنها خوار بگذاشتند / در و کوه را خانه پنداشتند
ازانجایگه سوی گیلان کشید / همه رنج آمد ز گیل و دیلم بدید

مسخر کردن نوشیروان گیلان را

ز دریا سپه بود تا تیغ کوه / هوا پر درفش و زمین پر گروه
پراکنده بر گرد گیلان سپاه / نشد روشنایی ز خورشید و ماه
چنین گفت کاندر خورد و بزرگ / نباید که ماند یکی شیر و گرگ
چنان شد ز کشته همه روی دشت / که خون در همه روی کشور بگشت
ز بس کشتن و غارت و سوختن / خروشش برآمد و ناله از مرد و زن
ز کشته بهر سو یکی توده بود / گیاها بمغز اندر آلوده بود
ز گیلان سرانکس که جنگی بدند / بشیار و با رای و سنگی بدند
ببستند یکسر همه دست خویش / زنان از پس خورد و کودک ز پیش
خروشان ز شهر بار آمدند / دریده بر و خاکسار آمدند
شدند اندران بارگاه انجمن / همه دست بسته و خسته تن
که ما بار گشتیم زین بد کنش / مگر شاه گردد ز ما خوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست / ببریم سرها نهاده بدست
دل شاه خوشنود گردد مگر / چو بیند بریده یکی توده سر
چو چندان خروش آمد از بارگاه / ازانگونه آواز بشنید شاه
بریشان ببخشود شاه جهان / گذشته شد اندر دل او نهان
بخواست از گیل و دیلم دو صد / گروگان بپیش گیرد کی ره بد
یکی پهلوان نزد ایشان بماند / چو بایسته شد کار لشکر براند
ز گیلان بسوی مدائن کشید / شمار و کران سپه ناپدید
بره بر یکی لشکر آمد گران / پدید آمد از دور تیره روان
سواری بیامد بکردار گرد / ازان لشکر گشن بد پایمرد
پیاده شد از اسب و بگشاد لب / چنین گفت کین منذر است از عرب
بیامد که بیند مگر شاه را / ببوسد مگر خاک درگاه را
شهنشاه گفتا که اندر رواست / شبان آنکه این خانها را وای ماست
فرستاده اندر زمین بوسه داد / برفت و شنیده همی کرد یاد
چو بشنید منذر که خسرو چه گفت / ز چاره بخاک زمین بر برفت
شتابان بیامد بنزدیک شاه / همه مهتران برگشادند راه
بپرسید از وی شاه و شادی نمود / ز دیدار او روشنایی فزود
سرافراز منذر زبان برگشاد / ز روم و ز قیصر بسی کرد یاد
همه گفت اگر شاه ایران توی / نگهدار و پشت دلیران توی
چرا رومیان شهریاری کنند / بدشت سواران سواری کنند
اگر شاه بر تخت قیصر بود / سزد گر سرافراز و بی مر بود
چو دستور باشد گرانمایه است / که بیند زمانی فریاد خواه

سواران رومی و دشتی سوار / بیایند در کوشش و کارزار
ز گفتار منذر برآشفت شاه / که قیصر همی برفرازد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید / که گفتار قیصر بباید شنید
بدو گفت از ایدر برو تا بروم / بیاسای هیچ اندر آباد بوم
بقیصر بگو گر نداری خرد / ز رای تو مغز تو کیفر برد
اگر شیر جنگی بیازد بگور / کجا پیش گیرد شیر در آب شور
ز منذر تو گر داد یابی بس است / که او را نشستن ز تو برترست
چپ خویش پیدا کن از دست راست / چو پیدا کنی مرز خویی ز راست
جز بخشنده بوم و کشور منم / یکی تیز آواز و مهتر منم
همه آن کنم کارگر من سزد / نمانم که بادی برو بر وزد
چو با تازیان دست یازی بکین / همی در نهان خویشتن را ببین
و دیگر که آن پادشاهی مراست / هم از گاه تا برج ماهی مراست
اگر من سپاهی فرستم بروم / بر آن تیغ پولاد گردد چو موم
فرستاده از نزد نوشیروان / بیامد بکردار آب روان
بر قیصر آمد سخنها ازو / بپیچید ازو قیصر زردرو
نه داد ایچ پاسخ ورا جز فریب / همی دور دید از بلندی نشیب
چنین گفت کز منذر کم خرد / سخن نارواتر کی اندر خورد
اگر خیره منذر بنالد همی / بدینگونه رنجش سگالد همی
ورا بنده و کمتر از نیزه وران / نبالد کسی از گران ناگران
زمین آنکه بالاست پهنا کنم / وزان دشت بی آب دریا کنم
فرستاده بشنید و آمد چو گرد / سخنها شنیده همه یاد کرد
برآشفت کسری بدو گفت / که مغز قیصر خرد نیست جفت
من او را نه ام که فرمان گراست / جهان جستن و جنگ و پیمان گراست
ز نیشی و از گردن افراختن / وزین کوشش و غارت و سوختن
تنی مانی افزون خورد آنکه مست / بشب زیر آتش کند مرد و دست
بفرمود تا در دمیدند نای / سپاه اندر آمد ز هر سو ز جای
ز درگاه برخاست آواز کوس / زمین قیرگون شد هوا آبنوس
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صدهزار
ببستند بیرون سپاه گران / بفرمود کز دشت نیزه وران
سپاهی پر از جنگجویان بروم / که آتش برآرند از آن مرز و بوم
فرستاده را گفت اکنون چرب گوی / ز ایران فرستم بنزدیک اوی
اگر خود نیاید ز رومی گزند / بقیصر بود تازیان را پسند
نویسنده خواست از بارگاه / بقیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشیروان شاه فرخ نژاد / جهانگیر و رزنده کین کیقباد

نامه نوشیروان بنزدیک قیصر روم

بنزدیک قیصر سرافراز روم / که دارد آن مرز آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که شاهی ز یزدان بجست
خداوند گردنده خورشید و ماه / کزو نیست پیروزی و دستگاه
که بیرون ازین ای گران سپهر / اگر جنگ جوید و گر داد و مهر
تو گر قیصر رومی را مهتری / مکن خویشتن با تازیان داوری
اگر منش جویی ز چنگال گرگ / گمانی بود گر ز رنجی بزرگ
وگر سوی منذر فرستی سپاه / نمانم تو را لشکر و تاج و گاه
اگر زیردستی شود پرمنش / به شمشیر باید زبان سرزنش
تو زان مرز بگذر منه پیش پای / چو خواهی که پیمان بماند بجای
وگر بگذری زین سخن بگذرم / سر و گاه تو زیر پی بسپرم
درود از خداوند و بهرام و زور / بران کو بجوید بداد و شهی
نهادند بر نامه بر مهر شاه / سواران گزیدند از آن بارگاه
جهانجوی بایست خیزی بیان / جهان دیده و گرد و روشن روان
فرستاده با نامه شهریار / بیامد بر قیصر نامدار

بر او آفرین کرد و نامه بداد / همان رای کسری بر او کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند / بپیچید و اندر شگفتی بماند

جواب نامهٔ نوشیروان از نزد قیصر روم

ز گفتار کسری سرافراز مرد / برو بر چنین کرد و رخسار زرد
نویسنده را خواند و پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
سر خامه چون گشت رنگین ز قار / نخست آفرین کرد بر کردگار
نگارندهٔ برشده سپهر / کزو دید پرخاش و آرام و مهر
نبیستی یکی را گزند تا جور / ورنه یکی پیش او با کمر
اگر خود سپهر روان زیر دست / همه مشتری زیر شمشیر ماست
بدیوان نگه کن که رومی نژاد / ندارد ز کاوس و ز کیقباد
تو گر شهریاری من کهترم / همان نامور افسر و کشورم
چه باید پذیرفت چندین فسوس / ز بیم یکی پیل و آوای کوس
نخواهیم اکنون ز قیصر باژ و ساو / که دارد بپرخاش با روم تاو
سکندر شنیدی که با ایران چه کرد / ز ما بود آن شاه آزاده مرد
نهفته نشد تیغ اسکندری / چه سازیم باز از تو باج و دری
بتاراج برد آنچه بد چیز / گذشت این سخن بر نگیریم نیز
ز دشت سواران نیزه‌وران / برآریم گرد از کران تا کران
چو بشنید نوشیروان آفرید / و بایستد از چرخ گردان کلید
گر کس را نباشد ایمن از جهان / همه کام او باید اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد / نبندی کز کسری نیایدش یاد
چو مهر از بر نامه بنهاد گفت / که با تو صلیب مسیحاست جفت
فرستاده با او ز نیرنگ و دم / درم دید و پاسخ نیامد درم
بیامد بر شاه ایران چو گرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
چو برخواند آن نامه را اسقف آن / برآشفت با گردش روزگار
همه موبدان و ردان را بخواند / ازان نامه چندین سخنها براند
سه روز اندران بوده با رای زن / چو با پهلوانان لشکرشکن
چهارم بر آن بست شد رای شاه / که راند سوی جنگ قیصر سپاه
برآمد ز درگاه کره نای / خروشیدن کوس و هندی درای
بآرامش اندر نبودش درنگ / همی از پی راستی جست جنگ
سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز زوبین یکی دشت کرده باد
یکی گرد برشد که گفتی سپهر / بدریای قیر اندر آمد چهر
بپوشید روی زمین را بنعل / هوا گشت از ایشان گشت لعل
نبد بر زمین پشه را جای گاه / نه اندر هوا باد را مانده راه
ز جوشن سواران و از گرد پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
جهاندار با کاویانی درفش / همی رفت با تاج و زرینه کفش
همی برشد آواز سان بر دو میل / همه پیش سپاه اندرون کوس و پیل
پس پشت و پیش اندر آزادگان / همی رفت تا آذرآبادگان
چو چشمش درآمد بآذرگشسپ / پیاده شد از دور و بگذاشت اسپ
ز دستور پاکیزه برسم بجست / دو رخ را بآب دو دیده بشست
بیامد در آمد بآتشکده / نهادند گاهی بزرگ از دوه
نهاده بد و نامهٔ زند و است / بآواز برخاست موبد درست
رد و هیربد برد و غلطان بخاک / همه دامن کرتها کرده چاک
بزرگان بر و گوهر افشاندند / ز زمزم همی آفرین خواندند
چو زند دیگر شد نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
ازو خواست پیروزی و دستگاه / نمودن دلش را سوی داد راه
پرستندگان آنچه بد چیز / بجایی که درویش دیدند نیز
یکی خیمه زد پیش آتشکده / کشیدند لشکر ز هر سو رده
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند
یکی نامه فرمود تا آفرین / سوی مرزبانان ایران زمین

اگر ترسنده باشید و بیدار بید | سپه را ز دشمن نگهدار بید
کنارنگ با پهلوان هر که هست | همه دل بجویید و یازید دست

ندارید جز آنکه دارد سپاه | بدان تا نیاید بداندیش راه
درفش مرا تا نبیند کسی | نباید که ایمن بخسپد کسی

از آن شادگشتند چون سوی روم | پراکنده شد زو خبر گرد بوم
به پیش آمد آنکس که فرمان گزید | وگر زان بر و بوم شد ناپدید

جهانجوی با هدیه و با نثار | فراوان بیامد بر شهریار
به هر بوم و برکو فرود آمدی | ز هر سو پیام و درود آمدی

ز گیتی به هر سو که لشکر کشید | خبر جز ز بزم و ز نخچیر و شادی ندید
جهان مرد که هر شب ز گردان هزار | به بزم آمدندی بر شهریار

چو نزدیک شد رزم را ساز کرد | سپه را درم دادن آغاز کرد
سپهدار شیروی بهرام بود | که در جنگ با رای و آرام بود

چپ لشکرش را به هرمزد داد | بسی پندها بروش کرد یاد
چو استاد برزین از میمنه | گشسب جهانجوی پیش بنه

بقلب اندرون بود مهران بپای | که بر کینه که داشتی دل بجای
طلایه به هرمزد خراد داد | روان و دلش را خرد یاد داد

به هر سو بپیوست کار آگهان | بدان تا نماند سخن در نهان
ز لشکر جهاندیده کار آزما | بسی پند و اندرز نیکو رای

چنین گفت کین لشکر بیکران | ز پرمایگان و ز گندآوران
اگر کمتر از رای من بگذرید | دم خویش بی رای من بشمرید

به درویش مردم رساند رنج | وگر بر بزرگان که دارند گنج
گر آهنگ بر میوه داری کنید | وگر ناپسندیده کاری کنید

وگر کشتمندی بکوبد بپای | وگر پیش لشکر بجنبد ز جای
بیزدان که او داد دیهیم و زور | خداوند کیوان و بهرام و هور

که در دم میانش بهرم به تیغ | وگر دو استان را برآید میغ
نشیند سپه بر طلایه منم | جهانجوی در قلب با یه منم

نگهبان پیل و سپاه و بنه | گهی بر چپم گاه بر میمنه
جشکی روم کرد بر پای آب | نجوییم رزم اندر آرام و خواب

منادی گری نام او شیرزاد | گرفت این سخنهای کسری به یاد
بیامد دمان گرد لشکر گشت | بهر خیمه و خرگهی برگذشت

خروشید کای نیکرایان سپاه | چنین است فرمان بیدار شاه
که گر جز به داد و بمهر و خرد | کسی سوی خاک سیه بنگرد

بر آن تیره خاکش بریزند خون | چو آید ز فرمان یزدان برون
به بانگ منادی بشد شاه رام | بروز سپید و شب تیره فام

همی گرد لشکر بگشتی براه | همی داشتی تنگ و بد را نگاه
ز کار جهان آگهی داشتی | همه نیک را خوار بگذاشتی

ز لشکر کسی گر بمردی براه | ورا دخمه کردی هم آنجایگاه
اگر بار ماندی از او زر و سیم | کمند و کمان و کلاه و گلیم

برو مرد بودی نجاک | نبودی بد از مردم اندر مغاک
جهانی بد و مانده اندر شگفت | که نوشین روان این بزرگی گرفت

به هر جایگاهی که جنگ آمدی | ورا رای هوش و درنگ آمدی
فرستاده خواستی راستگوی | که رفتی بر دشمن چاره جوی

اگر یافتندی سوی داد راه | نکردی ستم بر خردمند شاه
اگر جنگ جستی بجنگ آمدی | بچشم دلاور نهنگ آمدی

بتاراج دادی همه بوم و رست | جهان را ازو دشمن شهر جست
بکردار خورشید بد رای شاه | که بر بر و خشکی بتابد براه

نداری ز کس روشنایی دریغ | چو بگریزد از چرخ گردنده میغ
همش تیره خاک و همش رنگ و بوی | همش در خوشاب و هم آب جوی

ز برج بلندی نپوشد ز کس | دلفروز رخشنده اویست و بس
شهنشاه را مایه این بود و فر | جهان را همی داشت زیر و زبر

ورا گنج و بخشش چو بازی بدی / ز ایران بدان بی نیازی بدی
اگر پیل و گر شیر آمد به پیش / برو داشتی جنگ یکروزه بیش
سپاهی که با خود و خفتان جنگ / به پس سپاه آمدی بی درنگ
و یا گشته کشتی و یا بسته زار / ندیدند آن چیره پیروزگر شهریار
چنین تا بیامد بدان شارسان / که شوراب بد نام آن خارسان
برآورده دیدند سر در هوا / پر از مردم و ساز و جنگ و نوا
ز خارا پی افگنده در قعر آب / کشیده سر باره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه / ندیدند جایی بدرگاه راه
بدو ساخت از چار سو منجنیق / بپای آمد آن باره جاثلیق
برآمد ز هر سوی دژ رستخیز / ندیدند جایی گذار و گریز
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / شد آن باره در گرد او داد دشت
خروش سواران و گرد سیاه / همی دود و آتش برآمد بماه
همه حصن بی تن سر و پای بود / تن بی سر ایشان دگر جای بود
غو زینهار و خروش زنان / فزون شد ز بانگ تبیره زنان
ز ارمینیان هر آنکس که پرمایه بود / بگنج و بمردی گرانمایه بود
ببستند بر پیل و گردون بار / خروش آمد و ناله زینهار
بجستند هر کس بهنگام رزم / بدو بر گنج و دینار و گاه و درم
از آنجا که لشکر اندر کشید / به سه روز دیگر آمد پدید
که در بند او گنج قیصر بدی / نگهبان آن در توانگر بدی
که آرایش روم بد نام او / ز گیتی برآمد سرانجام او
بدان دژ نگه کرد بیدار شاه / بسوز اندرو مار بیند سیاه
بفرمود تا تیر باران گنج / هوا چون تگرگ بهاران گنج
یکی تاجور خود بلشکر نماند / بر آن بوم و بر خار و خاور نماند
همه گنج قیصر بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
ز گنجور و از شارسان رستخیز / همه برگرفتند راه گریز
خروش آمد از کودک و مرد و زن / همه پیر و برنا شدند انجمن
به پیش گرانمایه شاه آمدند / غریوان و فریادخواه آمدند
که دستور و گنجور و گنج آن نیست / بروم اندرون رنج از ارزه نیست
بجان و تنه زنهارخواه توایم / پرستار فر کلاه توایم
بفرمودشان تا که شد شاد نیز / بر ارمنیان بخشید بسیار چیز
از آنجا که لشکر اندر کشید / ز آرایش روم بر برکشید
کس آمد بگفت آنکه قیصر سپاه / فرستاده ای نک برآمد ز راه
چو بشنید کامد سپاه گران / همه نیزه‌داران و جوشن وران
بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه / بدان تا سپیده بتابد سیاه
برفتند چون کوه آهن ز جای / خروش آمد و ناله کرنای
تو گویی ز گفتار کار آگهان / بیامد بنزدیک شاه جهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش / ازان نامداران و گردان خویش
به پیش اندرون پهلوان سترگ / سپاهی همه جنگجویان چو گرگ
بروش جواند فرتوتر روس / سواری سرافراز با بوق و کوس
چو آن کمتر شد پیش بیدار شاه / پدید آمد از دور گرد سپاه
بجنبید از آن شهریار جوان / بدو گفت کین بست از نهان
که با جنگ رایش از این ساختیم / ز اندیشه هر گونه پرداختیم
کی تاجور بر لب آورد کف / بفرمود تا برکشیدند صف
سپاهی بیامد به پیش سپاه / که بد بسته ز باد و بر گرد راه
ببستند نامور لشکر انجمن / یلان سرافراز شمشیرزن
همه جنگ را تنگ بسته میان / بزرگان و فرزانگان و کیان
بخون آب داده همه تیغ را / بدان تیغ برنده مر میغ را
سپه راند پیش از آن در درنگ / که نخجیر کرد از بالا پلنگ

بر پیوز رومی یکی کشته بود
و گر خسته از جنگ برگشته بود
نشد خسته از جنگ فرتوت و بس
دریده درفش و نگونسار کوس

بدان شارستان در که گرد شاه
همی هر زمانی فزون شد سپاه
سواران ایران بسان پلنگ
بهامون کجا غرش آید بجنگ

پس رومیان در همی تاختند
در و دشت از ایشان بپرداختند
خیابان همه رفت با ساز جنگ
همه نیزه و گرز و خنجر بچنگ

سپه را بهامون اندر کشید
برآورده دیدار کامد پدید
دژی دید با لشکر و بوق و کوس
کجا خواندندش قالینیوس

سر باره او ندیدی عقاب
یکی کنده گردش اندر پر آب
یکی شارستان گردش اندر فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

ز رومی سپاه گران اندر و
همه نامداران پرخاشجو
دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه
سپه کرده گیتی ز گرد سیاه

خروشی برآمد ز قالینیوس
گران نعره اندک شد آواز کوس
ز دروازه تا جنگ بر ساختند
همه تیر و قاروره انداختند

چو خورشید تابنده برگشت زرد
ز گردنده یک بهره شد لاجورد
ازان باره ده یک نماند اندکی
همه شارستان با زمین شد یکی

خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای نامداران ایران سپاه
همه پاک از آن شهر بیرون شوید
تهار یکی اندر بهامون شوید

اگر صبح بانگ زن و مرد و پیر
و با غارت و شورش و دار و گیر
بگوش آمد تا ز تاریک شب
که نگشاید از رنج یک مرد لب

هم اندر زمان آنکه فریاد دست
پر از کاه دیدش آکنده پوست
چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب
بفرسود رنج و بیالود خواب

تبیره برآمد ز درگاه شاه
که ای نامداران ایران سپاه
ازان پر روان شارسان مرد و زن
بدرگاه کسری شدند انجمن

کرا اندر آن جنگی سواران بماند
درین شارستان نامداری نماند
همه کشته و خسته شد بیگناه
که آمد که بخشایش آید ز شاه

زن و کودک خورد با مرد پیر
نه خوب آید از داد و یزدان اسیر
خرابست دروازه و شارسان
گزینش نبینی جز از خارسان

جو قیصر گنه کار شد ما تیم
بقالینیوس اندرون برجه ایم
بر آن بوم ویران ببخشود شاه
گنه کار شد بسته با بیگناه

بسی خواسته پیش ایشان بماند
از آنجایگه تیز لشکر براند
هرآنکس که دیدار درکار زار
به بستند بر پیل و کردند بار

بنطاکیه در خبر شد که شاه
ابا پیل و با لشکر آمد براه
سپاهی دران شهر بد بیکران
دلیران رومی و کند آوران

سه روز اندران شاه را شد درنگ
بدان تا نباشد به بیجا جنگ
جهارم سپاه اندر آمد چو کوه
دلیران ایران گروها گروه

برفتند یکسر سواران روم
ز بهر زن و کودک و گنج و بوم
سه جنگ گران کرده بد در دو روز
سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز

گشاده شد آن مرز آباد بوم
سواری ندیدند جنگی بروم
بشهر اندر آمد سر آن سپاه
نراند برزمین هیچ راه

بزرگان که با تخت و افسر بدند
همانا که گنجور قیصر بدند
بشاه جهاندار دادند گنج
بجنگ اندرش گنج خون بد و رنج

از ایشان هرانکس که جنگی بدند
نهادند بر پشت پیلان بلند
اسیران و آن گنج قیصر ز راه
بسوی مداین فرستاد شاه

بگردید برگرد آن شهر شاه
زمین دید برخشت ارجح و باد
ز بس باغ و میدان و آب روان
همی تازه شد پیر گشته جوان

بپرسید با موبدان شهریار
که انطاکیه است این یا نوبهار
کسی کو ندیدست خرم بهشت
زمستان اندرون خاک از زر سرشت

ز خشت ز یاقوت و آتش کلات
زمینش سپهر آسمان آفتاب
نگه کرد باید بدین تازه بوم
که آباد باد این همه مرز و بوم

یکی شهر فرمود نوشیروان / بدو اندرون آبهای روان
بکردار انطاکیه چون چراغ / پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ

بزرگان روشن دل و شادکام / ورا زیب خسرو نهادند نام
شدندان پس خسرو و جزم بهار / بهشتی پر از رنگ و بوی و نگار

اسیران گران شهرها بسته بود / به بند گران دست و پا خسته بود
بفرمود تا بند برداشتند / مر آن شهر نو شاد بگذاشتند

چنین گفت کین نو آورده جای / همه گلشن و بوستان و سرای
بگوییم تا هر کسی را بکام / یکی جای یابند شهر و آرام

ببخشید بر هر کسی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته
زمین برزن و کوی و بازارگاه / تو گفتی نماند بلیت رخاک راه

بیامد یکی پر سخن گفت گر / چنین گفت کای شاه بیدادگر
تقالینیوس اندرون جان من / بسی توت مه پیش و گان من

ازین پس چو خسرو هر آسوده است / که پیش در کاخ من توده است
بفرمود تا بر در شهر تخت / بگلشن شد شاد و خندان درخت

یکی مرد ترسا گزین کرد شاه / بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بدو گفت کین زیب خسرو تراست / اسیران و لیکن خانه تو راست

میان درخت رو و بند باش / بدرباش و گاهی چو فرزند باش
ببخشش بیارای و رفتن مکن / بر اندازه باید ز هر در سخن

آمدن فرفوریوس نزدیک قیصر و سخن کردن از نوشیروان

ز انطاکیه شاه لشکر براند / جهاندیده ترسا که گیهان نشاند
پس آگاهی آورد فرفوریوس / بگفت آنچه آمد تقالینیوس

بقیصر چنین گفت کامد سپاه / جهاندار کسری به پیلان و گاه
سپاه است چندانکه دریا و کوه / همی گرد از نعل اسبان ستوه

بپیچید قیصر ز گفتار خویش / بزرگان فرزانه را خواند پیش
ز نوشین روان شد دلش پر هراس / همی رای زد روز و شب با سپاس

بدو گفت بطریق کین رای نیست / که با رزم کسری ترا پای نیست
بر اندازد این مرز آباد خاک / شود کرده قیصران در مغاک

زبان برگشاده ره رای سخت / بجز رنج ازین پادشاهی بتخت
چو بشنید قیصر دلش تیره گشت / ز نوشین روان رای او خیره گشت

گزین کرد از آن فیلسوفان روم / سخنگوی و پر دانش آن مرز و بوم
بجای آمد از موبدان شصت مرد / بکسری شدن نامداران گرد

فرستاد هر جمله را نزد شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو مهراس داننده شان پیشرو / کسی در خرد پیر و در سال نو

ز هر چیز گنجی بپیش اندرون / شمارش که بد ز گرد و ز چند و چون
بسی لابه و پند نیکو سخن / پشیمان ز گفتارهای کهن

فرستادن باژ و ساو گران / گروگان ز خویشان و کنداوران
رسیدند نزدیک نوشیروان / چو الماس کرده زبان و روان

چو مهراس نزدیک کسری رسید / برومی یکی آفرین گسترید
تو گفتی که تیزی و ارزستی / نشاده برا رد همی آشتی

بکسری چنین گفت کای شهریار / جهان را بدین ارجمندی مدار
ز رومی تو اکنون و ایران بهشت / همه مرز بی ارز و بی فرست

مدار آنکه قیصر نباشد بروم / نشستنگه ایشان مرز و بوم
همه سود و مندی ز مردم بود / چو او کم شود مردمی کم بود

گر این رنج از آن خواسته است / که از رزم و دانش مه و کاسته است
بیاوردم آنک همه گنج روم / که دانش روان بهتر از گنج و بوم

چو بشنید این سخن شهریار / دلش گشت خرم چو باغ بهار
پذیرفت ازو هرچه آورده بود / اگر مرده گر زنده گر بد بود

فرستاده را کار از آشتیش گرفت / بران نیکویها فزایش گرفت
بدو گفت کای مرد روشن خرد / انوشه کسی کو خرد پرورد

اگر زرد گردد همه خاک روم
نهادند بر بوم و بر بار شاه
از آنجا که ناله و گاو دم
بیاورد خندان سلیح و سپاه
ازان مرز چون رفتن آمدش رای
بپوسید شیروی روی زمین
تبیره برآمد ز درگاه شاه
ز بنیان رود و آفتاب سپهر
چنین بود انشاه خسرو نژاد
جهان دانکه چاره نباشد ز جفت

تو سنگی تری زان سزاوار بوم
پراکنده دینار ده چرم گاو
تنیدند و آواز رویینه خم
همان بدره و پرده و تاج و گاه
بشیروی بهرام پیروز جای
همیدون اندر شهر بار آورین
سوی اردن آمد درفش و سپاه
سکیدست شیرو که مهتر
بیاراسته بد جهان از داد

اگر پارسا باشی و رای زن
فرستاده را خلعت آراستند
جهاندار بیدار لشکر براند
که پشت زمین را همی داد خم
بدو گفت کاین بار قیصر نخواند
که بیدار دل باش و فیروز بخت
جهاندار کسری چو خورشید بود
ز بخشایش آرد به هنگام مهر
اگر شاه دیدیم و گر زیر دست

یکی گنج آگنده باید زمین
کسی کز در ایشان بخواستند
بنام آمد و روزگاری بماند
ز پیلان وز گنجهای درم
مکن هیچ سستی بروز و بماه
مگر داد و زان گیتیابی درست
جهاندار را ز بیم و امید بود
نخستم آمدش روز بخشش نخشتم
وگر پاک دل مرد یزدان پرست

اغاز داستان نوش زاد پسر نوشیروان

اگر پارسا باشد و رای زن
به ویژه که باشد بسالا بلند
ز بنیان زنی داشت بر پایه شاه
ازین زن یکی کودک آورد شاه
ورا نام بر خواندی نوش زاد
چو دو رخ ندانست ور راه بهشت
ز دین پدر کیش مادر گرفت
در کاخ فرخنده ایوان او
دری بسته و گرد زندان بدند
جهان شد درستی که از تن بماند

فرو هشته بالای مشکین کمند
ببالا چو سرو و بدیدار ماه
بپاکیزگی بود مانند شاه
نجستی نیاز از ز رنش شد باد
عزیز و هیچ ورد برد و بهشت
زمانه بدو ماند اندر شگفت
ببستند و کردند زندان او
بدین شهر با او بزندان بدند
ز رنج تن آزار دادن بماند

خردمند و هشیار و بارای و شرم
مهین سیجاند آن ماه روی
یکی کودکی بود خورشید چهر
ببالید بر سان سرو سهی
دو رخ را بآب سیجا بشست
جهان تنگدل شد ازو شهریار
نشستنگهش گنبد شاپور بود
بدانگه که باز آمد از روم شاه
کسی بر دری نوش زاد آگهی

ز پوشیدن خورد و جای نهفت
یکی گنج باشد پراکنده زن
سخن گفتن چرب و آواز نرم
ز دیدار او شهر پر گفتگوی
ز نا خیده باشد فر سپهر
هنرمند و زیبای شاهنشهی
بیامد همی تند و آتش درست
که از گل نیابد بجز خار بار
از ایران و تورو هندو رود
بنالید زان جنبش و رنج راه
که تیره شد آن فر شاهنشهی

گفتار در خبر غلط که نوش زاد رسید که نوشیروان مرده

جهاندار بیدار کسری بمرد
جهانی پر آشوب گرد و کنون
ز مرگ پدر شاد شد نوش زاد
برین داستان بر یکی شهر بر
ز مرگ آن نباشد روان گسسته

که هر گرد را نوش نوشین مباد
که گر شادی از مرگ من تو مهر
که با ایزدش کار پیراسته

کسی کو بمرگ کسی شاد کرد
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست
اسیر گور زاد بدر بگذرد

زمانه زمین دیگر را سپرد
بیارند هر سو سپه همچنون
شود شادمان تیره گردد کهن
خوار نیز شد باز نیست چو حکمت
ستمکاره خواندش بی خرد

اگر شاخ حنظل بود تر و خشک / نشاید که بار آورد شاخ مشک
جز آن گشت باید بسی زان سپهر / که بالش بتابش ز اول گذشت

وگر سیل دارد همی سوی خاک / بر او بر خورشید و از باد پاک
نه زو بار باید که باشد نه برگ / ز خاکش نبود زندگانی و مرگ

یکی داستان گردم از نوشزاد / نگه کن مگر سر نه پیچی ز داد
اگر چرخ را گوش صد ره بدی / همانا که صد ریش کسری بدی

پسر چون بپیچد از راه او / نشست تهی جستن و گاه او
زمن بشنو این داستان پسر / نگویم ترا ای پسر در بدر

ز گفتار دهقان بیار استم / ببین خوشتن را نشان خواستم
که ماند ز من یادگاری چنین / روان آفرین گو کند آفرین

پس از مرگ بر من که گوینده ام / بدین نام جاوید جوینده ام
چنین گفت گوینده پارسی / که بگذشت سال از برش چارسی

که هر کس که بر دادگر دشمنست / نه مردم نژاد است کاهرمنست

در خروج نوشزاد و از پدر برگردیدن او

هم از نوشزاد آمد این داستان / که یاد آمد از گفته باستان

چو بشنید فرزند کسری که تخت / بپرداخت زان خسروانی درخت
در کاخ بگشاد فرزند شاه / برو انجمن شد ز هر سو سپاه

کسی کو ز بند خرد رسته بود / به زندان نوشین روان بسته بود
ز زندانیان بندها برگرفت / همه شهر ازو دست بر سر گرفت

بشهر اندرون هر که ترسا بدند / اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
بسی انجمن کرد بر خویشتن / سواران گردن کش تیغ زن

ورا آمد از لشکری سی هزار / همه نامدار از در کارزار
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش / بقیصر از آن رای تاریک خویش

که بر خیز شاها که مهتر توی / هم آواز و هم کیش قیصر توی
همه شهر ازو پر ز کین کار شد / سر بخت برگشته بیدار شد

خبر زین بشهر مداین رسید / که آمد ز فرزند کسری پدید
نگهبان هر مداین ز راه / سواری بر افکند نزدیک شاه

سخن هر چه بشنید با او بگفت / چنین آگهی کی بماند نهفت
فرستاده بر سان آب روان / بیامد بنزدیک نوشیروان

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / سخنها که بد اندر از نوشزاد
ازو شاه بشنید و نامه بخواند / غمی گشت از آن کار و خیره بماند

جهاندار با موبد سر فراز / نشست و سخن گفت چندان براز
چو گشت آن سخن بر دلش جایگیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد / پر از رنگ رخ لب پر از باد سرد
نخستین بران آفرین گسترید / که چرخ و زمان و زمین آفرید

نگارنده هور و کیوان و ماه / فروزنده فر و دیهیم و گاه
ز خاشاک ناچیز تا پشت پیل / ز گرد پی مور تا آب نیل

اگر چند در سنگ و سندان روند / همه زیر فرمان یزدان روند
بفرمان اوراگر انده بد / نه زو پادشاهی خواهد برد

نبستم این نامه با بند / که آمد ز فرزند چندین گزند
وز آن بر گناهان زندان شکن / که گشتند با نوشزاد انجمن

چنین روز اگر چشم دارد کسی / سزد گر نماند به گیتی بسی
بجز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز کسری بیاغاز تا نوشزاد

پی پشه و پیل با مور و گرگ / رهایست از چنگ و دندان مرگ
زمین گر گشاده کند راز خویش / بنماید انجام و آغاز خویش

چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ / برو بگذرد بی‌گمان تیغ مرگ
سخن آنکه اندر جهان ماند کسی / بر آن گم پرستار بود بسی

گروهی که بارند با نوشزاد / که جز مرگ کسری نکردند یاد
اگر خود گذر یابی از روز بد / بمرگ کیان شاد باشی سزد

410

و دیگر که از مرگ شاهان داد　　نگیرد کسی یاد چندین نژاد
به نوش زاد ازو روز ما بازگشت　　چنین دیو با او همه آواز گشت
نباشد ره و باید از این سخن　　برافروخت چون آب دین
همی نام او شهره بود تا جدا　　جز از من نباشد جهان شهریار
نبایست گوهر ز ما دستگاه　　بدین آگهی خیره گردی تباه
اگر تخت گشتی ز پیر و تهی　　همه او بود در سرای شاهنشهی
چنین بود خود در خور کیش او　　سزاوار جان بد اندیش او
ازین بر دل اندیشه و باک نیست　　اگر کیش فرزند ما پاک نیست
وزان خواسته کو به گرد و نبرد　　همی بر دل ما بسنجد به تیز
وز آنکس که با او همه ساختند　　از آزرم ما دل بپرداختند
براندیش و بد کار و بدگوهرم　　بدین زیر دستی نه اندر خورم
ازین رست خوارست بر ما سخن　　ز کردار ایشان تو دل بد مکن
مرا زین پس آگه از جهان داور است　　که از دانش برتران برتر است
مراد او به پیروزی و فرهی　　بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
نباید شود جان ما اسپاس　　بنزد و نکات بزرگان یکی شاه بین
سرای دوش گر نیابیش بدی　　مرا بر فزونی فرایش بدی
گر از پشت من رفت کم عطره　　بجای دگر یافت او جای خواب
چو بیدار شد دشمن آمد مرا　　بترسم که رنج آمد از من مرا
اگر خشم من از جهان دانست　　مرا زین چنین کار تیمار نیست
وز آنکس که با او شدند انجمن　　همه زار و خوار اندر چشم من
وزان نامور قیصر اندر روی　　همی آب تیره درآمد به جوی
از آن کو همه آواز و کیش اوست　　بماند که قیصر تن خویش اوست
کسی را که کوتاه باشد خرد　　ز دین نیاکان خود بگذرد
پسر آن بود به که دین پدر　　بگیرد دینار و گنج پدر
از آن بیجه و پیر بیچاره دار　　به دشنام او لب نیاید گشاد
که دشنام او ویژه دشنام ماست　　که او از پی خون و اندام ماست
تو لشکر برآرای و بر ساز جنگ　　مدارا کن اندر میان با دو رو
گر آید و گر تنگ اندر آید سخن　　تنک اندر و پیچ و سستی مکن
که قیش نه بر زر کشتن بود　　مگر کش ازو کینه بازگشتن بود
ز آیین گرو سرو آزاده است　　سزد گر نماند بد و خاک نیست
و گر خوار گیرد تن از چند　　به پستی نهد روی سرو بلند
سرش گر گرایید ز بالین باز　　مدار ایچ ازو گرز و شمشیر باز
گرامی که خواری کند از دو　　نشاید جدا کردن او را ز خون
یکی ارجمندی بود گشته خوار　　چو با شاه گیتی کند کارزار
و از کشتن ایرج پاک　　چو خون سر خویش جوید ز خاک
سوی کیش قیصر فرستاد همی　　ز دیهیم ما سر بتابد همی
عزیزی بود خوار و زار و نژند　　گزند و تباهی ز چرخ بلند
برین داستان زد یکی مهرنوش　　پرستار با هوش شمشیر و بس
که هر کو به مرگ پدر شاد گشت　　ور آتش ور زندگانی مباد
تو از تیرگی روشنایی مجوی　　که با آتش آب اندر آری بجوی
تن آسان تو دست با رنج کس　　که روشن زمانه رسیدت و بس
تو با چرخ گردان مکن داوری　　که مغز آوری و که پوستی
چه جویی به کردار و رنگ و بوی　　که خواهد ربودن چو شمع و دوی
مدان کو بود رنج و بیم و گزند　　که گردون گردان برآرد بلند
سپاهی که هستند با توش او　　کجا سر بپیچد خداوند زاد
تو آز اندر آز با دو ماری مدان　　گزاف جهان بین و رازی مدان
هر آنکس که زیبا است از لشکرش　　نهم آتشش پیچه بر مینی سرش
چنین گفت دین مسیحا که دم　　زنی تیر و از دیگری زود دم
نه بر رای ور آن همچنان بود　　به فرجام خطش جلیا
و دیگر که هست از پراکندگان　　بد آموز و بدخواه کاوندگان

ازیشان یکی را بدل ترس نیست
دم و باد باران ایشان یکیست

بجنگ ار گرفته شود نوشزاد
برو زین سخنها مکن هیچ یاد

نباید که آزار یابد تنش
شود خسته از رزم پیراهنش

که پوشیده رویان او در نهان
سر آید ز خویشتن بر زبانان

هم ایوان او گر که زندان بود
هر آنکس که او را بفرمان بود

در گنج تنگی بر و بر مبند
اگر چه جهان گشت خوار انجمن

ز پوشیدنیها و از خوردنی
هم افگندنی هم ز گستردنی

برو هیچ تنگی نباید بچیز
که خوار آن سخنها برو نیز نیز

وزین مرزبانان ایرانیان
هر آنکس که بستند با او میان

چو بر روز گردی مپیچان سخن
میانشان بخنجر بدو نیم کن

هر آنکس که دشمن بد و پادشاست
بکام نهنگش سپاری رواست

جز آن هر که با ما بدل دشمنیست
ز تخم جفا پیشه اهریمنیست

زمانی نکوهش مگیرید یاد
ز آزارمایش پس از نوشزاد

که ایشان همه ناسپاسان بدند
ز بادافره نامور پاسبان بدند

ز نظاره هر کس که دشنام داد
زبانش ببخشید بر نوشزاد

بران ویژه دشنام ما خواستند
بهنگام بدگفتن آراستند

مباش اندرین نیز همداستان
که بدخواه راند چنین داستان

گر او بی هنر شد هم از پشت ماست
دل ما برین داستانی گواست

زبان کسی کو بدی کرد یاد
وزو باد و بیداد بر نوشزاد

همه داغ کن بر سر انجمن
مبادش زبان و مبادش دهن

کسی کو بجوید همی روزگار
که تا نیست گردد تن شهریار

گنهکار آورد گر دشمنی
به اندیشه کیش اهریمنی

وزین پادشاهی نباشد رواست
که فر و بر و افسر و چشم ماست

نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستاده برگشت پویان براه

چو آزاده سوی روم برزین رسید
بگفت آنچه از شاه کسری شنید

چو آن گفته شد نامه او بداد
بفرمان که فرموده بد نوشزاد

سپه کردن و جنگ را ساختن
وز آزرم و آغاز پرداختن

چو آن نامه برخواند مرد کهن
شنید از فرستاده چندان سخن

بدانگه که خیزد خروش خروس
ز درگاه برخاست آواز کوس

سپاهی بزرگ از مداین برفت
ببند رام برزین سوی جنگ تفت

جنگ رام برزین با نوشزاد پسر نوشیروان

بس آگاهی آمد سوی نوشزاد
سپاه انجمن کرد و روزی بداد

همه جاثلیقان و بطریق روم
که بود اندران مرز آباد بوم

سپهدار شماس شیر اندرون
سپاهی همه دست شسته بخون

برآمد خروش از در نوشزاد
بجنبید لشکر چو دریا ز باد

بناموس شنید کز لشکر شهر
پر از جنگ سر دل پر از کین و زهر

چو گرد سپه رام برزین بدید
ز دو نای رویین و صف برکشید

ز گرد سواران و جوش سران
گراییدن گرزهای گران

دل سنگ خارا همی بر درید
کسی روی خورشید تابان ندید

بقلب سپاه اندرون نوشزاد
یکی ترک رومی سپر بر نهاد

سپاهی بد از جاثلیقان روم
که پیدا نبد از پی نعل بوم

تو گفتی مگر خاک جوشان شدست
سوار برادر خروشان سپهدار شست

زره دار گردی بیامد دلیر
کجا نام او بود شیروی شیر

خروشید کای نامور نوشزاد
سرت را که پیچید چونین ز داد

بگشتی ز دین کیومرثی
هم از راه و آیین طهمورثی

مسیح فریبنده خود کشته شد
چو از راه یزدان سرش گشته شد

ز دین آوران دین آنکس مجوی
که او راه خود را ندانست روی

اگر فر یزدان برو تافتی
جهودی برو دست کی یافتی

بدین راه جاندار آزاده مرد
شنیدی که با روم و قیصر چه کرد

تو باد و کیون

توبا اوکنون خنک سازی همی
بپیرت باسمان برافرازی همی

بپرورنده و بورجوبای گاه
چه گونه بود نیست آیین وراه

ز او و برابیت لیکن بدر
بفرّ از تو پشت و او و هنر

گر او گلبد زتاج جوی سوی رواست
کنون رزم او جستن از تو خطاست

بدین چهر جون ماه واین برز و فر
بدین یال واین شاخ واین دست و گرز

نه هم خسرو بیغ زدنگ تو
چنین خیره شد جان تاریک تو

دریغ آن سر و تاج و نام و نژاد
که اکنون همی داد خواهی بباد

تو باشاه کسری پسندی
اگر پیل و شیر درنده

جو دست و عنان تو ای شهریار
برآوران شاهان ندیدم نگار

جو با درّ کسی و رویال تو
چنین شوخ و شمس و دست و کوپال تو

نگارنده جون تو نگاری ندید
زمانه جو تو شهریاری ندید

بدین گوهر جان کسری مسوز
مکن تیره این تاج کسری فروز

پیاده شوار شاه زنهار خواه
سخناک اکنون این گرز و رومی کلاه

اگر دو در زین دریکی باد سر
شاند بهرهٔ وی تو برتیره کرد

دل شهریار از تو تریان شود
ز روی تو خورشید گریان شود

بکیتی همه تخم زفتی مکار
بتیره نشد خوب آید ز شهریار

گر از پند من سر بپیچی ز کی
دلیری کنی وکند آوری

بسی پند پیروز بابا و آیدت
سخنهای بدگوی یاد آیدت

جنین داد پاسخ ورا نوش زاد
کای پیر فرتوت سر پر ز باد

ز لشکر جو من زینهاری مخواه
سرافراز گردان و فرزند شاه

مرا دین کسری نباید همی
دلم سوی مادر گراید همی

که دین مسیحاست آیین او
نگردد دلم من از فره دین او

مسیحا ز دار اگر کشته شد
نه فر جهاندار از و گشته شد

سوی پاک یزدان شد از راه پاک
بلندی ندید اندرین تیره خاک

اگر من شدم کشته زان باک
کجا زهر مرگست و تریاک نیست

جو گفت این سخن این سخن پیروز
بپوشید روی هوا ره تیر

بربستند گردان لشکر زجای
خروش آمد از کوس و از کره نای

سپهبد جو آتش برانگیخت اسب
بپاید بکردار آذرگشسب

جب لشکر شاه ایران سپرد
به پیش سپه در همی ماند گرد

فراوان سر از لشکر گشت
ازان کار شد رام بر زین درشت

نفرمود تا تیر باران کنند
هوا جون تگرگ بهاران کنند

بگرد اندر ون خسته شد نوش زاد
بسی کرد از آن پند پیروز یاد

بیاید بقلب سپه پر ز درد
تن از تیر خسته رخ از درد زرد

جنین گفت پیش دلیران روم
که جنگ پدر خوار و زار است و بوم

بنامید و کرابان سقف را بخواند
سخن هر جه بودش بدل در براند

بدو گفت کین روز کار درژم
ز مین بر من آورد جندین ستم

کنون جون بخاک اندر آید برم
سواری بر افکن بر مادرم

بگوییش که شد زین جهان نوش زاد
سر آمد بر و روز بیداد و داد

تو از من مگر دل نداری برنج
که هست این سرای سپنج

مرا بهره این بود زین تیره روز
دلم جون همی شاد و کیتی فروز

زاید جز از مرگ را جانور
اگر مرد جاهی غم من مخور

سرمن زکشتن پراز دود نیست
پدر بد تر از من که خشنود نیست

مکن جهره و تخت رنج دراز
بر سم مسیحا یکی گور ساز

نه کافور باید نه مشک و عبیر
که من زین جهان خسته رفتم به تیر

ورا کشته بد مرد وافکنده خوار
سکو بار رومی سرش کنار

همه زر که گشت از پر خروش
دل اندرم بر زین پر از درد و جوش

از سقف بر سید کز نوش زاد
زاندرز شاهی جه داری بیاد

جنین داد پاسخ که جز ماه درش
بر بستهٔ نباید که بیند سرش

تن خویش جون دید خسته بتیر
ستو دان بفرمود مشک و عبیر

ز افسر نه دیبای رومی بتخت
جو از بندگان دید تاریک بخت

برسم مسیحا کنون با درش
کفن ساز و گور و بپوشد برش

کنون جان او با مسیحا گسست
همانست کین خسته روان بدست

مسیحی بشهر اندرون هرکه بود
نامدار از ترسا [illegible]

خروشی برآمد ز شهر مرد و زن
که بود و یکی شهر شد انجمن

تن شهریار دلیر جوان
دل و دیده شاه نوشیروان

بتابوت ازان دشت بردار شستند
همه فرسنگ بر دشت بر دار شسته

جوانگاه شد زان سخن با درش
نجاک اندر آمد سر و افسرش

ز پرده درآمد برهنه سرا
برو انجمن گشت بازار گاه

سراپرده گردش اندر زدند
جهانی همه خاک بر سر زدند

نجا کس سپرده و شد نو
باد آمد و ناگهان شد بباد

همه گندشاپور گریان شدند
ز درد دل شاه بریان شدند

جه پیچی همی خیره در بند آز
چو دانی که اندر زمانی دراز

کزین جوی وجندی جهان را مجوی
گلشن هنر وار و چیره بموی

بگردان سر از دین و از راستی
که خشم خدای آورد کاستی

چو امش شوی دل ز غم بارکش
فرن ز دولت بر ز تیمار تش

گرت مست جام می خواه
بدل خرمی باید آن از گناه

نشاط و طرب جوی و مستی مکن
گزافه مبر واز مغز سخن

هوا امده خیرگی از خرد
جهان کن تو سر کار گیرد خرد

بدانش همیشه نگهدار دین
که بر جانب اندین بود آفرین

اگر در دلت هیچ حب علت است
برادر بمحشر نخواهش و لیست

بپیشون مه و رسته کردیم لبش
ور ایستکاری خرد دست کیس

اگر در دلت زنبود هیچ تیغ
بدان کو بهشت از تو دارد دریغ

دل شهریار جهان شاد باد
همه گلشن من برآباد باد

جهاندار محمود و جویای حمد
گر او در همه دل بود جای حمد

گفتار در پیدا شدن بوزرجمهر و آمدن بدرگاه نوشیروان

سر تاج او شد ستون سپهر
یکی تازه‌تر برگشاییم چهر

نگر خواب را بیهده نشمری
یکی بهره دانش ز پیغمبری

بویژه که شاه جهان بیندش
ور آب درخشنده بگزیندش

ستاره زند رای با چرخ و ماه
سخنها پراگنده گردد براه

روانهای روشن ببیند بخواب
همه بودنیها چو آتش در آب

شبی خفته بد شاه نوشیروان
خردمند و بیدار و دولت جوان

چنان دید در خواب کز پیش تخت
برستی یکی خسروانی درخت

شهنشاه را دل بیاراستی
می و رود و رامشگران خواستی

برابر بران تخت آرام و ناز
نشستی یکی تیز دندان گراز

چو بنشست می خوردن آراستی
می از جام نوشیروان خواستی

چو خورشید برزد سر از برج گاو
ز هر سو برآمد خروش چکاو

نشست از بر تخت خسرو دژم
ازان خواب گشته دلش پر ز غم

گزارندهٔ خواب را خواندند
ردان را بدرگاه بنشاندند

بگفت آن کجا دید در خواب شاه
بدان موبدان نماینده راه

گزارندهٔ خواب پاسخ نداد
گران داستانش نبد ایچ یاد

ندانی آن کس که خشنود شود
ز راه نکوهش بیکسو شود

ز داننده چون شاه پاسخ نیافت
پراندیشه دل سوی چاره بتافت

فرستاد بر هر سوی موبدی
جهانجوی بیدار دل بخردی

گزارندهٔ خواب دانا کسی
ز هر دانشی راه جسته بسی

که گذارد او خواب شاه جهان
نهفته برآرد ز بند جهان

یکی بدره آگنده او را دهند
سپاسی ز شاه جهان بر نهند

بهر سو شد موبد کاردان
سواری هشیوار بسیار دان

یکی از ردان نامش آزاد سرو
کا بیامد بمرو

بیامد همه گرد مرو او بجست
یکی موبدی دید با زند و است

ئی کرد کارا

همی بود کارایا سوخت زند
نشدی و خشم و با بانگ بلند
یکی کودکی مهتر اندر برش
پژوهنده زند و استا برش

همیچو اندیشش نو ز چهر
نهاده بدان دفتر از مهر چهر
عنان زامد بچه موبد رزاد
بیامد برسید از آن خواب شاد

نویسنده گفت این کار منست
ز مردانش یزدان یار منست
ز موبد چو بشنید بوزرجمهر
بدو داد او گوش و بنمود چهر

باستاد و گفت این بسکار منست
بسر بگذار این خواب کار منست
یکی بانگ برزد بر مرد است
که تو خود خوش کردی درست

فرستاده گفت ای خردمند مرد
نکرد اند او کرد دانا مکرد
غمین شد ز بوزرجمهر استاد
بگو آنچه داری بدو گفت باد

بگویم من این گفت پیش شاه
بدانگه که بنشاندم پیشگاه
بدادش فرستاده اسب و درم
دگر هرچه بایست از پیش و کم

برفتند مرد و برابر ز مرو
خرامان چو در زیر گلبن تذرو
چمان هم گرازان و گویان ز شاد
ز فرمان و از فر و از تاج و گاه

رسیدند جایی کجا آب بود
چو هنگام خوردن و خواب بود
بزیر درختی فرود آمدند
چو چیزی بخوردند دم برزدند

نخفت اندر آن سایه بوزرجمهر
یکی چادر اندر کشیده بچهر
شنوزان گرانمایه بیدار بود
که با او براه اندرو یار بود

نگه کرد پیشش یکی مار بود
که آن چادر از خفته اندر کشید
ز سر تا بپایش ببوسید سخت
شد از پیش او سوی نزد درخت

چو مار سیه بر سر او رشد
سر کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها شور رشد او بدید
بدان شاخ باریک شد ناپدید

شگفتی فرستاده اندر بماند
فراوان بدو نام یزدان بخواند
بدل گفت این کودک هوشمند
بجایی رسید او ز بر زنگی بلند

از آن بیشه یونان براه آمدند
خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت
بر تخت کسری خرامید تفت

از اندیشه دل بماند از خوب
از آن کودکی دانشی دل بتافت
بدو گفت کای شاه نوشیروان
تو بیخفته بیدار و بخت جوان

برفتند زی درگه شاه مرو
بکشتم چو اندر گلستان تذرو
ز فرهنگیان کودکی یافتم
بیاوردم و برش شادانتم

بگفت آن سخن کز لب او شنید
ز مار سیه آن شگفتی که دید
جهاندار کسری ورا پیش خواند
وزان خواب چندی سخن ها براند

چو بشنید کودک ز نوشین روان
سرش پر سخن گشت و گویا زبان
چنین داد پاسخ که در خوان تو
میان بتان و شبستان تو

یکی مرد ناشست کز خوشتن
بآرایش جامه کردست زن
زنکاپه پر رخت کن جایگاه
برین رای ما تا بیابند راه

بزرهای ناشیش نو بکند ز بند
یکی خوشتن بر زمین بسر نهند
بپرسم از آن نامور ای دبیر
که چون اندر آید ببالین سر

ز پیکار ایوانش پر رخت کرد
در گاه شاهنشهی تخت کرد
نهان تو با کرد کار جهان
نبود راست تا خواب دیدی نهان

تبان شستان آن شهریار
برفتند پر بوی رنگ و نگار
بفرمود تا خادمان همچو دود
بتان سرای بیارند زود

همی بوی خوبان ناز و شرم
بر پیش کسری برفتند نرم
ندیدند از انسان کسی در میان
برآشفت کسری چو شیر ژیان

بگذارنده گفت این اندر خورست
غلامی میان زنان اندرست
بفرمود تا رفتن افزون کنند
رخ از چادر شرم بیرون کنند

دگر باره پیشش نکند آشتند
همی خواب را خیره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر نهان
ببالای سرو و بچهره کیان

منش لرز لرزان نکرد و امید
دل از جان شیرین شده ناامید
کنیزک در آن خانه بنهفته بود
که بر تمکین تن شهرآرا بود

یکی دختر مهتر چاج بود / ببالای سرو و برخ عاج بود
غلام سمن بر که مشکین موی / نهان بد ز مهتر بان در درود

بیان کی ره خویش او / بهر جا که رفتی بدی پیش او
بپرسید از و شاه کین مرد کیست / کسی کو چنین بنده پرورد کیست

چنین برگزیدی و نیز جوان / میان شبستان نوشیروان
چنین گفت زن کین من گوهر است / جوانست و با من یکی مادر است

میان جدا با در ناگسست / ازو بر تن من بدید راه نیست
چنین جامه پوشید کز شرم شاه / نیارست کردن برو بر نگاه

برادر ز تو کر بپوشید روی / ز شرم تو بود این بهانه مجوی
چو بشنید این گفته نوشیروان / شگفت آمدش کار هر دو جوان

خور انگونه آمد درستی بدست / ابر موبدان نوش گردش گشت
برآشفت ازانپس بدژخیم گفت / که این هر دو را خاک باید نهفت

گشنده بهر دان و تن ادوان / پس پرده شاه نوشین روان
را و بخشیشان در بستان شاه / نگونسار روپر خون بن پر گناه

گذارنده خواب را بهره داد / ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد
فرو ماند از دانش او شگفت / ز گفتارش اندر زمان بر گرفت

نوشتند نامش بدیوان شاه / بر موبدان نامدنده راه
فروزنده شد کار بوزرجمهر / مه و روی بنمود گردان سپهر

همی روز روشن بهروز بخت / بد و شادمان هم دل شاه سخت
دل شاه کسری پر از داد بود / بدانش دل و مغزش آباد بود

بدرگاه بر موبدان داشتی / ز هر دانشی بخردان داشتی
همیشه سخن گوی هفتاد مرد / بدرگاه بودی بخواب و بخورد

هرآنگه که بر دخت کشتی ز کار / ز داد و ز دهش وز می و کارزار
ز هر موبدی نو سخن خواستی / دلش را بدانش بیاراستی

بدانگه که بود بوزرجمهر / سراینده و گو و کی جوی چهر
جهان بد که ران نامور موبدان / ستاره‌شناسان و هم بخردان

همی دانش آموخت و اندر گذشت / وزان فیلسوفان برش انجمن گشت
جهان بد که بنشست روزی بخوان / بشه گفت کاین موبدان بخردان

که با شنده دانا و دانش پژوه / سراینده و باهش و یادگیر
برفتند بیدار دل موبدان / ز هر دانشی آراسته روان

جوانان جوزده شد جام می چو خواست / همی جان روشن بیاراستند
بدانگاه کان شاه بیدار گفت / که دانش گشاده کنند از نهفت

سخن گفتن بوزرجمهر با حکیمان در بارگاه کسری

هرآنکس که دارد بدل دانشی / بگوید هر آنکو بود راستی

ازیشان هرآنکس که دانا بدند / بدانش دلیر و توانا بدند

زبان برگشاد مدبر بوزرجمهر / که او بود داننده را خواستار
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید / بدانش نگه کردن شاه دید

یکی آفرین کرد و بر پای خواست / چنین گفت کای داور داد راست
زمین بنده تخت عاج تو باد / فلک روشن از فر و تاج تو باد

گرامیه و نکه فرمان دهی بنده را / که بگشاید از بند گوینده را
بگوییم اگر چند بی مایه ام / بدانش هم از کهتری پایه ام

نکوهش نباشد که دانا زبان / گشاده کند بخشش نوشیروان
که گر کرد کسری بدانند گفت / که دانش چرا باید اندر نهفت

جوان برزبان باد شاهی نمود / ز گفتار او روشنایی فزود
نخستین چو ارزند بگشاد لب / بیزدان ستودن بیازید لب

دگر گفت روشن روان کسی / که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پر شتاب / فراوان سخن باشد و دیریاب

جو گفتار بیهوده بسیار گشت / سخن گو بر مردمان خوار گشت
هنر جوی و تیمار بیشی مخور / که گیتی سپنجست و بار گذر

هنر مردم

همه نزد مردم از ارزانیست / ز ناراستی و کژی باید گریست
دل هر کسی بندهٔ آرزوست / وزو هر کسی را دگرگونه خوست

بجو هر کسی در جهان دیگرایست / ترا با وی آمیزش اندر خورست
سر راستی دانش ایزدیست / چو دانستیش ز وتر ناسهی بدیست

هر آنکس که در کار پیشی کند / همه رای با آهنگ بیشی کند
خردمند دانای روشن روان / تنش زین جهانست و جان زان جهان

بیابانت رنجه مکن خویشتن / که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی / ز سستی دروغ آید و کاستی

ز دانش چو جان ترا مایه نیست / به از خامشی هیچ پیرایه نیست
هر آنکس که او کرده کردگار / بداند گذشت اندر روزگار

پرستیدن داور افزون کند / ز دل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیزد از هرچه ناکردنیست / نیازارد آن را که نازردنیست

بیزدان گرایيم فرجام کار / که روزی ده اویست و پروردگار
ازان خوب گفتار بوزرجمهر / حکیمان همه تازه کردند چهر

همه انجمن ماند زو در شگفت / که مرد جوان آن بزرگی گرفت
سرافراز کسری ازو خیره ماند / سزاوار روزی دها را بخواند

میان مهان تخت بوزرجمهر / چو خورشید تابنده شد بر سپهر
ز پیش شهنشاه برخواستند / برو آفرین نو آراستند

پرستش گرفتند ازو واژه گفت / که مغز دلش با خرد بود جفت
زبان برگشادند مرد جوان / که پاکیزه دل بود و روشن روان

چنین گفت کز چرخ و ز داوگر / نپیچید باید بتابید سر
که او چون شبانست و ما گوسفند / وگر بار زین او سپهر بلند

نباید گذشتن ز پیمان او / نه پیچیدن از رای و فرمان او
بشادیش باید که باشیم شاد / چو داد از زمانه بخواهیم داد

بمهرهاش گستردن اندر جهان / همه راز او داشتن در نهان
مشو با گرامیش گردن دلیر / گر آتش بترسد دل نره شیر

اگر کوه فرمانش دارد سبک / دلش خیره خوانیم و مغزش تنک
همه مهر شاهست و نیکی و داد / گرو بند و چاهست و اورنگ و تاج

سر تاجور فر یزدان بود / خردمند ازو شاد و خندان بود
از اندیشه آن کز و شاد نیست / دل و مغزش از دانش آباد نیست

شنیدند گفتار مرد جوان / فزون گشت فرتوت را روز و روان
پراگنده گشتند از انجمن / پر از آفرین و زبان و دهن

سوال کردن حکیمان از بوزرجمهر

دگر هفته روشن دل شهریار / همی بود داننده را خواستار
دل از کار دنیا یکسو کشید / کجا خواست گفتار دانا شنید

کسی کو سرافراز درگاه بود / بدانند کی درخور شاه بود
برفتند دانندگان سخن / جوان و جهاندیده مرد کهن

سزاوار بوزرجمهر جوان / نشستند با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند

نهادند رخ سوی بوزرجمهر / که کسری همی زو برافروخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه‌تر / بپرسید ازو از قضا و قدر

که انجام و فرجام چون این سخن / چه گونه است و این بر چه آید بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد / جوان و شب و روز با کار کرد

بود راه روزی برو تار و تنگ / بجوی اندرون او با درنگ
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت / همی گل فشاند برو بر درخت

چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانای پروردگار / چنین آفرید اختر روزگار

دگر گفت کز ما که نیکوترست / ز گیتی که را نیکویی برترست
چنین داد پاسخ که آهستگی / کریمی و خوبی و شایستگی

ز نو تر کند گردن خویش پست — به بخشنده از بهر داتش درست
بکوشند تا جوید بگوش جهان — خرامند هنگام با همرهان
دگر گفت کاندر خردمند مرد — هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت کانکس که آهوی خویش — ببیند نگردد اندر آیین کیش
بپرسید دیگر که در رستن — چه سازی که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر با خرد — دلش هر دو باریست رامش برد
مدارا و ستمد در گذر آشتی — بهنده و در کژی و کاشتی
ببخشنده گنج چون شود کامگار — نباشد سرش تیز و نابردبار
بپرسید دیگر که از انجمن — نگهبان کدامست بر خویشتن
چنین گفت کانکو پس آرزو — نرفت آزرمی و از تندخو
دگر گو بسستی نشد پیشکار — چو دید او فزونی پرورد کار
دگر گفت کز بخشش نیکخو — کدامست نیکوتر از مرد و سو
کجا نو و کیتیش بار آورد — به پالی دو بارش بیار آورد
چنین گفت کانکس که ناخواسته — ببخشش کند جانش آراسته
دگر بر شناسنده ساز و سپاس — که بخشنده باز ارکانی شناس
دگر گفت کز مرد پیرایه چیست — وزین نیکوییها گرانمایه کیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد — کجا نیکویی را سزاوار کرد
ببالد بگرد از سپهر بلند — ببالد بهر کز نگردد نژند
که مانز ار اسپاسی مشک — نبوید نروید گل از خاک خشک
چه سازیم تا نام نیک آوریم — وز آغاز فرجام نیک آوریم
بدو گفت رو دور باش از گناه — جهان را همه چون تن خویش خواه
مرانجه کانت نیاید پسند — تن دوست دشمن بدو دردمند
دگر گفت کای مرد روشن خرد — ز کردو نگه کن همی بگذرد
کدامست خوشتر مر او روزگار — ازین رفته چه سنج ناید بکار
سخن گوی پاسخ چنین داد باز — که هر کس که گشت ایمن بی نیاز
زمانه بجویی ور او داد و داد — هنر گر بگیری خرد داد باد
بپرسید دیگر که دانش کدام — بگیتی که باشیم ازو شادکام
چنین گفت کانکو بود بردبار — نه پیشند با آز فرجام کار
دگر گفت کانکه بجوید گزند — ز خوها که آهستی و سودمند
بگفت سرش بکوشه ز خشم — نخواهد بخشم آنکه کار خشم
دگر گفت آن چیست ای هوشمند — که آید خردمند را آن پسند
چنین گفت کانکو بود پر خرد — ندارد غم آنکه گران بگذرد
وگر آرزمندی سپارد بجا — بماند دو دل اندر غم و رنج و تاک
وگر گو زیان بود و نهان امید — جهان نگسلد دل جز از ناامید
همیشه بود شاد و خرم روان — بانبوه باشد ز گشت زمان
دگر گفت بد چیست بر پادشا — که زو تیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار — خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ — دگر آنکه دارد دل از بخشش تنگ
سه دیگر که رای خردمند مرد — بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پر شتاب — بجوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی عیب کیست — نکوهیدن از او کار از چیست
چنین گفت کای بخشیم آنچه گشت — نکارد خرد بر سخن بر گذشت
گرانمایه کاز افسوس و دروغ — بکژی و بیداد جستن فروغ
سیاه بود زود کینه آوری — نکوهش اندرو سر آزاد آوری
منش پستی و کام بر پادشا — به بیهوده جستن ز اهل ریا
زبان بد و دیده بی آب شرم — گزیدن خروش اندر آواز نرم
خردمند مردم ندارد روا — خرد دور کردن ز راه هوا
دگر گفت کانکو بخوید گزند — ز شاهان کدامی بود سودمند
چنین گفت کانکو بود خوب کار — نسازد ابا گردش روزگار
بپرسید دیگر که ای هوشمند — که اندر جهان کیست کو بی گزند

بکار اه یزدان بجست از نخست
در پاک یزدان بباید جست

گرویت سپاس و بدو بست پناه
خداوند هور و شب و روز و ماه

دل خویش را آشکار و نهان
سپردن بفرمان شاه جهان

تن خویش را پرورید بی نیاز
بر و سخت بستن در رنج و آز

نگه داشتن مردم خویش را
گسستن تن از رنج درویش را

سپردن بفرهنگ فرزند خویش
نگه داشتن ارج پیوند خویش

چو فرمان پذیرنده باشد پسر
نوازنده باید که باشد پدر

بپرسید دیگر که فرزند راست
بنزد پدر جایگاهش کجاست

چنین داد پاسخ که نزد پدر
گرامی چو جانست فرخ پسر

پس از مرگ نامش بماند بجا
ازایرا پسر خواندش رهنما

بپرسید دیگر که از خواسته
چه دانی که دارد دل آراسته

چنین داد پاسخ که مردم بچیز
گرامیست و زچیز خوار است نیز

نخست آنکه یابی بدو آرزو
زبیشیش چه آسود نیک خو

وگر چون بیابی نیازی بکار
همان سنگ و هم گوهر شاهوار

دگر گفت با تاج و نام بلند
کرا خوانی از خسروان سودمند

چنین داد پاسخ از آن شهریار
کز ایمن بود مرد پرهیزکار

ورا و از او بد هراسان بود
زمین زیر بخشش تن آسان بود

دگر گفت مردم توانگر بچیست
بگیتی پر از رنج درویش کیست

چنین گفت هر کس که هستش پسند
ببخشش خداوند چرخ بلند

کسی را که با بخت انباز نیست
بدی در جهان بدتر از آز نیست

ازو نامداران فرو ماندند
همه یکزبان آفرین خواندند

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
نشست از بر تخت پیروز شاه

نصیحت کردن بوزرجمهر نوشیروان را

بخواند آنکسی را که دانا بدند
بگفتار و دانش توانا بدند

بگفتند هر گونه از هر کسی
همانا پسندش نباید بسی

چنین گفت کسری به بوذرجمهر
که از جان و شرم بگشای چهر

سخن گوی دانا زبان برگشاد
ز هر گونه دانش همی کرد یاد

نخست آفرین کرد بر شهریار
که پیروز بادا سر تاجدار

دگر گفت مردم نگردد بلند
مگر سر بپیچد ز راه گزند

چو باید که دانش بیفزایدت
سخن یافتن را خرد بایدت

چو پرسند پرسندگان از هنر
نشاید که پاسخ دهیم از گهر

کم بی هنر ناپسند است و خوار
برین داستان زد یکی هوشیار

که گر بخت یابی هنر بایدت
چو سبزی دهد شاخ بر بایدت

اگر گل بجوی ز رنگش مجوی
کس از آتش ار حسب کی آب جوی

در نام جستن دلیری بود
زمانه ز بد دل بسیری بود

توانگر به بخشش بود شهریار
بگنج نهفته نه ای نامدار

بگفتار خوب ار هنر خواستی
بکردار پیدا کن از راستی

فروتر بود هر که دارد خرد
سپهرش همی در خرد پرورد

چنین هم بود مردم ساده دل
ز کژیش خون گردد آزاده دل

خرد در جهان چون درخت وفاست
ورو بار جستن دل پادشاست

چو خورسند باشی تن آسان شوی
چو آز آوری زو هراسان شوی

کن نکسردی روی کسی
که پاداش نیکی بیابی بسی

گشاده دلا از تو بخت یار
نوشته کسی کو بود بردبار

در آنکس که جوید همی برتری
هنرها بباید بدین داوری

کی رای و فرهنگ بایدت نخست
دویم آزمایش بباید درست

سیم آز باید بهنگام کار
ز نیک و ز بد بر گرفتن شمار

ز نیک ار بمانی بجا کام را
ببینی ز آغاز و فرجام را

چهارم خرد با بدو راستی
بشستن دل از کژی و کاستی

به پنجم گرت زورمندی بود
بتن کوشش آری بلندی بود

ور از مردری جفت گردد سخن / هنر خیره بی آزمایش مکن
ور ایمن چو یارت بود پیشکار / بدو ورد و سکاهت آید بیار
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت / چنان دان که کوشنده نومید گشت
خوی مرد دانا بگوییم پنج / وزین پنج جانش نباشد برنج
چو نادان که عادت کند عیب چیز / نباشد خرد گر بجست بنیز
نخست آنکه هر کس که دارد خرد / ندارد غم او گران بگذرد
نه شادان کند دل بنا یافته / نه گر بگذرد زو دران شود تافته
ز نابود نیها ندارد امید / نگوید که بار آورد شاخ بید
چو از رنج و از بد تن آسان شود / بنابود نیها هراسان شود
چو تنگیش پیش آید از هر شمار / شود پیش و سستی نیاید بکار
ز نادان که گفتیم شفقت راه / یکی آنکه خشم آورد بیگناه
گشاید در گنج بر ناسزا / نه زان مرد یابد نه هر جفا
سه دیگر ز یزدان بود ناسپاس / تن خویش را در جهان ناشناس
چهارم که با هر کسی راز خویش / بگوید بیفزاید آواز خویش
به پنجم ز گفتار ناسودمند / تن خویش دارد به درد و گزند
ششم آنکه گردد ایمن بنا استوار / همی بر نشان جوید از خار بار
ششم آنکه بسته بد اندر دروغ / ز بی شرمی آید بجوید فروغ
جهان دان تو ای شهریار بلند / که از بد نبیند کسی جز گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود / از آن خامشی دل پر آرامش بود
بپرسیدن دانای گوینده گو / سخن توشه یابی مدار ای بهوش
شنیده سخنها فرامش مکن / که تاجست بر تخت شاهی سخن
چو خواهی که دانسته آید بیر / بگفتار بگشای بند از گهر
چو گسترده خواهی بهر جای نام / زبان بر گشا همچو تیغ از نیام
چو با مرد دانات باید نشست / ز بر دست گردد تو زیر دست
به دانش بود جان و دل را فروغ / نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخن گوی چون بر گشاید سخن / بمان تا بگوید تو تندی مکن
ز بیکار گویا تو دانا شوی / نگویی بد آن سان کز و بشنوی
ز دانش در بی نیازی مجوی / وگر چند از او سختی آید بروی
زبانها چو با دل بود راستی / ببندد ز هر سو در کاستی
همیشه دل شاه نوشیروان / مدار از خیر آموختن ناتوان

سوال کردن موبدان از بوزرجمهر و جواب او

بپرسید پس موبدی پرمغز / که اندر جهان چیست کردار نغز
که جان مرا روشنایی دهد / ز رنج زمانه رهایی دهد

چنین داد پاسخ که هر کو خرد / بیابد ز هر دو جهان برخورد
بدو گفت اگر نیستش گوهری / خرد خلعت روشن ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش بهست / چو دانا بود بر جهان برمهست
بدو گفت اگر راه دانش نجست / بدین آب هرگز روان را نشست
چنین داد پاسخ که با مرد گرد / هنر خویش را خوار باید شمرد
اگر تاو دارد بر و زور و فر / هنرمند بیکار اندر آرد بگرد
گرامی شود بر دل پادشا / بود جاودان شاد و فرمان روا
بدو گفت اگر نیستش بهره زین / ز دانش زره به نه آیین کین
چنین داد پاسخ که بسیار خیر / بیوسته بر و الملهی اسیر
بدو گفت اگر خیر بسیار نیست / همان چرخ با او وفادار نیست
چنین داد پاسخ که آن کس که مرد / نهند بر سر او یکی تیره گرد
دگر گفت گر نا رآن میوه دار / که دانا نکارد بباغ بهار
حسد بازم تا هر کسی برخورم / وگر سایه او به بی نیز غم
چنین داد پاسخ که هر کو زبان / ز بد بسته دارد ز بخرد روان
کسی را اندرو گفتار پیوست / بود بر دل انجمن تر و دوست
همه کارد شوارش آسان بود / ور او دشمن و دوست یکسان بود

دگر گفت

دگر گفت مرگو ز دارو کزند
اگر زهر گوید زبان کسی
همان کم سخن مرد خسرو پرست
سه دیگر جوانمرد و دانا بود
بماند که نیکی برو بگذرد
ز شادی که فرجام آن غم بود
که اندر جهان سود بی رنج نیست
جهان بنده باد انوشیروان
ستوده شاه جهان از کسی
بنو بود تا موبد آن روزگار
ز شاهی و از تاج و گند آوری
بپرسید جمهر از زمان شاد گشت
جهاندار که اندر جهان چون تو شاه
هر بیشتر کاری کند شهریار
خرد دار که اندر یاد شاه بهوا

گر دو بزرگست و هم ارجمند
درشتی بگوش شنیدن نباید بسی
خرد ار چه نگاهش نباشد نشست
بپرهیزد و دور و دانا بود
غم روز نا آمده نشمرد
خردمند از آن شادمان کم بود
مر آنکه که کاهل بود دسترنج نیست
همیشه خرد بهره و بخت جوان
برفتند با خرمی هر کسی
بایوان خرامید با خسروان
ز آغاز و از جام و رنگ آختری
که رخشنده گوهر از آن بهفت
کلی بر نهاده بر سر کلاه
چه نیکوست پرهیز با تاجدار
بماند که خشم آورد پادشا
به پاداش نیکی بجوید بهشت
گمان را که دارد دو رو همه
که دانا بود نزد او ارجمند
بماند جهاندار با فرهی
کجا بد نژاد است و بد گوهرست
گنه کار و گم کرده مردم نگاه
بتیغ اندرون دوستی جهان
بد اندیش را دل برآید ز جای
نکوهش بود نیز بر فره گاه
خورد آب دیدن بود چون خورش

چنین داد پاسخ که گر دار بد
بدان گر زبانست مردم نگر
دگر گر بهیهای نا آمد
نیازد بکاری که نا کردنیست
ز دشمن بنخچیر از شیر تر
تن آسانی و کاهلی دور کن
ازین ره که گفتار بباز گشت
برو خواند آفرین موبدان
برین نیز یک هفته بگذشت شاه
بپرسیدشان از تن و از زبان
سخن کرد از این موبدان اختیار
که آفرین کرد بوزرجمهر
مراد و مدارنش تاج و تخت
ز یزدان بترسد که داوری
نباید که اندیشه شهریار
مر آنکس که باشد ورا رای زن
کسی کو بود شاه را زیر دست
نگه داشتن کار درگاه را
نباید که خشنود کسی دردمند
کند شاه دور از میان گروه
بفرمان یزدان بباید گشاد
سپهبد بفرهنگ دارد سپاه
همه رخنه باید شناسی بمرد
از دور گشتن برغم سوار
ز فرهنگ و از دانش آموختن

بسان درخت باید بار بد
چو در بخشش نخواهی سخن را سبیخ
گزیده جوانا دام مرغ و دد
نیازارد از آنکه نا رز دست
بود دوست پیوسته چون نیز دست
نکوهش و رنج نشست سور کن
دل مردم خفته بیدار گشت
که کارنک و بیدار دل بخرد
بپرسید روزی ز کار سپاه
ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد
بپرسید کیست آنکه باید نگاه
که ای شاه روشن دل خوب چهر
بعز و بپهره رای و بخت
بگردد بمیل نکند آوری
بود جز پسندیده کردکار
سبک باشد اندر دل رای زن
نباید که باید ز جای نشست
نه بر همراز دون کام بد خواه را
که دانا بود نزد او ارجمند
بیازارد او بگردد بسیتوه
بزند و با است آنکه گرد است باد
بر آسا باید از رنج فریاد خواه
بر آری به هنگام تیش از پرسیز
خورد را بر آن ای کردن گوا
سزد گر کند نیش باید امروز جستن

گشادن بر و بر در گنج خویش
چو بر بدکنش دست کوتاه کرد
که گرد و بر مانند بیره شود
ز دستور بدگوهر و گفت بد
هر آنکس که باشد ورا رای زن
ز شاه جهاندار جز راستی
کند آفرین تاج زو شهریار
چو بر کرد وان چرخ ناماید
ز گفتار او انجمن خیره شد
دران پندها دیده پر آب کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین
برین نیز بگذشت یکهفته روز
شهنشاه بنشست با موبدان
ستاره شناسان و جویندگان
همیخواند بنشهر یار آفرین
گر او دین یزدان به بیره شود
چنین داد پاسخ که از داد شاه
وگر گرد شود زبان از دروغ
دو دیگر که از کهتر بیگناه
ششم بر پرستنده بخت خویش
گردد دلش سیر از خویشتن
نو کیل دولت راز آز و خرد
چو موبد ز گفتن فرو بست لب
ز شاه رشتست خون ریختن
همان با خردمند گرد و ستیز

بباید که یاد آورد رنج خویش
نجوید جز از فرمان یزدان مباز
وزو باغ شاهی پر آهو شود
تباهی به بهیم شاهی رسید
سبک آید اندر دل انجمن
ز نبیده که و بو آورد کاستی
شود و تخت شاهی برو با بدار
از او نام نیکی بود یادگار
همه رای و انده کان تیره شد

هر آنگه که یازد به بد کار دست
وگر دشمنی باید اندر ولیش
چو باشد جهانجوی با فر و هوش
نباید شنیدن ز نادان سخن
همه راستی باید آراستن
چو این گفتها بشنود پارسا
نیازد به دو تاج شاهی و تخت
بماناد تا روز ماند جوان
چو نوشیروان آن سخنها شنود

سخن کردن نوشیروان با حکیمان و دانشمندان خود

بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
جهان دیده و کار دیده ردان
خردمند و بیدار گویندگان
مدو شاد و مان گشت شاه زمین
همان تخت شاهی پر آهو شود
درفشان شود فر و دیهیم و گاه
نجوید مگر گیتی فروغ
نجویند سر نامور پیشگاه
جهان مهر دارد که بر بخت خویش
از اندیشه کان مغز را سوختن
خرد نام و فرجام را پرورد
بماند از و فیلسوفان عجب
بماند که سخن دل برانگیختن
کند دل ز دانای خویش تیز

نشد لخت آن جا ورا لاجورد
سر موبد موبدان اردشیر
سرانیده بوزرجمهر جوان
بدانند کان گفت شاه زمین
چو بشنید از و موبد موبدان
چو با داد بگشاید از داد گنج
سپهبد چو با داد و بخشایش است
به پنجم جهاندار نیکو سخن
بششم سخن هر که دانا بود
آزادیست از خرد مر کسی
منش پست و کم دانش آگنده لیک
چنین گفت پس گرد و گو
همان چون سگ کار سد شهریار
دل شاه گیتی پر از رشک گشت

دل شاه بچه بباید گذشت
چو خو باشد از دوستان کمانش
نباید که دارد بد گوی گوش
چو بد گوید از داد فرمان مکن
ز گرتی و تلخی خویش سپر آستین
خرد در الندر دلش پادشا
بدانندیش نومید گردد ز تخت
خرد یافته جان نوشین روان
ز نرگس خند آنکه بد برفزود
و دانش بپرداز در خوشتاب کرد
رفتند از ایوان شاه زمین
بیارای گیتی به جای رزد
چو شاپور و جون یزدگرد دبیر
بیامد بر شاه نوشین روان
که نیکیست این دانش اهرمن
زبان برگشاد ارسیان روان
بماند پس از مرگ نامش بلند
ز داد و دهش زان پر آسایش است
که نامش نگردد به گیتی کهن
ز دانش نگفتن توانا بود
جهان چون ز اختر بتابد بسی
منم کم ز گیتی کسی نیست جفت
که ای شاه دانای دانش پذیر
بی اندیشه دست اندر آرد بکار
روان ورا او بی‌آب گشت

درایدون که باشد او تیز مغز
نیاید ز کردار او کار نغز

و گر کارزاری کند هنگام جنگ
نژندی نام و نیز چیز و ننگ

تو انگه که باشد دلش تنگ و زفت
بزرگ زمین بهتر او نهفت

چو بر مرد درویش کین آوری
نه مهتر نه زیبنده برتری

چو کرده بود و نیز ناخوش بود
پس از مرگ جانش پر آتش بود

چو کاهل بود مرد برنا بکار
ازو سیر گردد دل روزگار

بماند نماند درستی جوان
مبادش توان و مبادش روان

چو بوزرجمهر این سخنهای نغز
شنیدند و بر دانش بیاراست مغز

چنین گفت با شاه خورشید چهر
که بادا بکام تو روشن سپهر

چنان دان که مرکس که دارد خرد
روانش ز دانش همی پرورد

نکوهیده در کار زو گروه
نکوهیده تر زو دو دانش پژوه

یکی آنکه داور بود بر دروغ
نگیرد و بر مرد دانا فروغ

سپهبد که باشد نگهبان گنج
سپاهی که او سر بپیچد ز رنج

دگر دانشومند کو از بزه
نترسد چو چیزی بود پی مزه

بزرگی که باشد تن و دردمند
ز تیمار چون باز دارد گزند

چو درویش مردم کم آزار جست
که آن چیز گفتن نیرزد بنیز

سران شه گرد سرکش ابر آب
نیابند و دو طال او پر شتاب

سپاسی نهد بر زمین اوفتاد
ز دریا و رنج آمدش رنج آب

و گر با تو نوشین تو بر جهد
سپاسی از او بر سرت برنهد

نهفتم خردمند کاید بخشم
بگیرد گیان بر گذارد و چشم

نهشتم بناوان نماند راه
سپردن به ناوان همان کار گاه

همان بی‌خرد کو نباید خرد
پشیمان شود هم ز گفتار خود

دل دوم جهد سر و بار روی
بر نیکو نه آویزد ای نیکخوی

چو آتش که کوکرد باید خورش
کرش در زمستان بود پرورش

دل شاه نوشین‌روان شد بنار
سران جهان پیش او بنده بار

برین نیز بگذشت یک هفته ماه
نشستنگر از بخت پیروز شاه

یکی دست موبد که بود پیش در
مدیت و کرپز کرد و سپهر

همان کرد در کرد او موبدان
سخن گوی بوزرجمهر و ردان

بزرگی جهان از بر شاه گفت
که گوهر سرا باید اندر نهفت

سخنها که تن را بود سودمند
ازو مردوی ارج کرد و بلند

ز و گنج گوهر یکی سرو کمی
شنودن بود مغز را خرمی

چنین گفت موبد به بوزرجمهر
که ای نامور ز گردان سپهر

چو دانی که هستیش بگذاردت
چو کم بود و روز بگذاردت

چنین داد پاسخ که کمتر خوری
تن آسان شوی هم روان پروری

ز کردار نیکو چو پیشین کنی
همی رهبرسم آوری دینی کنی

چنین گفت پیش نیز که درد چیست
که ای مرد گوینده باد گیر

و دانو که کند ماند ابراز
که دارد مرو پیشتر زو نیاز

چنین داد پاسخ که آن رنج
دل از عیب جستن بباید جست

نگی نیکو نیست اندر جهان
چه در آشکار و چه اندر نهان

چو مهتر بود بر تو رشک آوری
چو کهتر بود هم زشتک آوری

سوم گر سخن چنین و دوری مرد
بران تا برانگیزد از آب گرد

چو گوینده گو نه برجایگاه
سخن گو به ید راه داد و بهشت

زبان گو سخن سر بسر بشنود
بداند که گفتار هم بگرود

چنین ماند و خرد مند خشم
کزو باز ماند به بیجاد خشم

بپرسید پس موبد موبدان
کهای برتر از دانش بخردان

کسی مست بی ارزو در جهان
اگر آشکارا است و گر در نهان

کدام آرزو را بدیدست راه
که بیدار گیرد مرد او دستگاه

کدامین ره ایدر آسوده مند
کدامست با درد و رنج و گزند

چنین داد پاسخ که راد و درست
گذشتن ز ناکام اندر نخست

ز گیتی که تا از گشتن بجای
که راه دراز است پیمو و ناک

خرد باشدت زین سخن رهنمون
بدین پرسش اندر چرا و چون

خرد مرد را خلعت ایزدیست
سزاوار خلعت نگه کن که کیست

تو بشناس کورا خرد یار نیست
بگیتی کس اورا خریدار نیست

نباشد خرد جان نباشد رواست
خرد جان پاکست و یزدان گواست

چو بنیاد دانش بیاموخت مرد
سرافراز گردد به ننگ و نبرد

ز دانش نخستین بیزدان گرای
که او هست باشد همیشه بجای

همه مکر وی کام دل یافتی
رسیدی بجایی که بشتافتی

وگر دانش آمدت گر خوروی
فراز آر روی آور و دلی

بخورد و بپوشش بیزدان گرای
بدین دار فرمان یزدان بجای

گر آیدت روزی بچیزی نیاز
مده دست و گنج بخیلان بیاز

هم از بیشمار آن گزین گندرو
ز نامش بگردد نهان آب و روی

همان دوستی با کسی کن بلند
که باشد بسختی ترا یارمند

تورا انجمن خوامشی برگزین
چو خواهی که یکسر گشاید آرزوی

چو گویی همان گوی کاموختی
بیاموختن در جگر سوختی

سخن سنج و دینار گنجی بسنج
که بر دانش مرد خوارست گنج

روان در سخن گفتن آژیرکن
گمان کن سخن را خرد ترگزین

چو در رزم آیدت پیش شمار باش
تنت را ز دشمن نگهدار باش

چو بدخواه پیشت بصف برکشید
ز آرای و آرام باید گزید

را بر جوینی کی هم نبرد
نباید که گردد ترا روی زرد

چو پیروزی از پیش دستی کنی
سرت نیست گردد چو سستی کنی

مدانکه که اسب افگنی هوش دار
سلیح هم آورد را گوش دار

گر او تیز گردد تو زو برمگرد
هشیوار باران گزین در نبرد

چو دانی که با او نتابی بکوش
برگشتن از رزم باز آر هوش

چنین هم نگهدار زر از خورش
نباید که بگزایدت پرورش

مخور آنجهان چیز کز آیدت
چو کمتر چیزی ز دور بفزایدت

مکن خویشتن از خورش خارسو
چنان خور که نیرت کند پایدار

زمی نیز هم شاد ماندی دگر
که مستار کسی نشنود او فزون

چو یزدان پرستی پسندیده ای
جهان چون گذشت و تو جوی دین

بسی از جهان آفرین یاد کن
پرستش ازان پاک بنیاد کن

بزرگی نگه دار هنگام را
بروز و شب کام و آرام

تو با دی و آبی سرشته بخاک
فرامش مکن راه یزدان پاک

پرستش چو خواهی که کمتر مکن
تو نیز باش اگر هست فرمان گهی

بنیکی گرای و غنیمت شناس
همه ز آفریننده دار این سپاس

نگر و آنچ گوید نگر دیدی
بنیکی بیارای اگر بخردی

ستوده ترا کس نبود در جهان
که نیکی کند آشکار و نهان

هموار آمیز پیش رای و خرد
گران بیش خرد سوی تو ننگرد

چو خواهی که رنج تو آید بسر
ز آموزگاران مبر تاب سر

و پیری بیاموز فرزند را
چو هستی بود خویش و پیوند را

و پیری رسیاد خواهد از بخت
کجا نام ار سزاوار تخت

و پر نیست از بیشها ارجمند
ازو مرد افکنده گردد بلند

چو با آلت و رای باشد و پیر
همان بردبار و سخن یادگیر

هشیوار و سازنده و پادشا
زبان خامش از بد بنی یار را

شکیبا و با دانش و راستگو
وفادار و پاکیزه و نیکخو

چو با این هنرها شود زو نیا
نباشد نشستش مگر پیشگاه

سخنها چو بشنید ازو شهریار
دلش تازه شد چون گل اندر بهار

چنین گفت کسری که موبد که او
ورا پایگاهی بیارای نو

درم خواه و خلعت سزاوار او
که دل شاد گردد ز گفتار او

دگر هفته چون هور بفراخت تاج
شهنشه نشست از بر تخت عاج

ابا موبد موبدان و ردان / جهانجوی و بیدار دل بخردان
یکی خواست یزدان نهاند از شاه / همان تیز فرخ دبیر سپاه

همه از فیلسوفان و از مهتران / ز هر کشوری کاردیده سران
همان ساده و یزدگرد دبیر / بپیش اندرون بهمن تیز ویر

به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که دل را چه یار است و نمای راه
زمین را بپستی بر چه دانی بگوی / بگوی و مجوی از جهان آبروی

پرستش چه گونه است و فرمان من / نگه داشتن رای و پیمان من
سخنهای نیک پسندیده گوی / مکن خام گفتار باریک و دوی

ز گیتی چو آگه شوند این مهان / شنیده بگویند با کهتران
چنین گفت با شاه بیدار مرد / که ای برتر از گنبد لاجورد

پرستیدن شهریار زمین / بجوید خرد مند خرد راه دان
نباید بفرمان شاهان درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ

هر آنکس که بر پادشا دشمن است / روانش به پیتاره آهرمن است
دلی کو ندارد تن شاه دوست / نباید که باشد ورا مغز و پوست

جهان را که آرام گیتی است شاه / چو بندگی کنیم او دهد دستگاه
به نیک و بد او را نبود دسترس / نیازارد او کس ز آزرم کس

چو بیند فرزند را جای او / چو جاندار چهر دل آرای او
نشیدی که هست اندر و مهر شاه / نیابد نیاز اندر آن بوم راه

مهی از تو از افسر او بگذرد / که بخشش همه نیکویی پرورد
جهان را دل از شاه خندان بود / که در چهر او فر یزدان بود

چو از نعمتش بهره یابی بکوش / که داری همیشه به فرمانش گوش
باید شدن گر سر بپیچی تو زو / بپیچد هم آنگه ز تو بخت رو

چو نزدیک دارد و مشهور منش / و گر دور دارد مشو بدکنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج / نگه کن که با رنج نام است و گنج

نباید که سیر آیی از کار کرد / همان نیز کندی ز گفتار سرد
اگر کش شد بنده را دستگاه / بفر و نام جهاندار شاه

که آزاده یک بار خواهد رواست / جهان زیست باید که او را هواست
گرامی تر آنکس بود نزد شاه / که چون کش بباشد ورا دستگاه

ز بهری که او را پیر آید ز رنج / بفرمایدش تا برد سوی گنج
ز یزدان بود آنکه باید سپاس / کند آفرین مرد یزدان شناس

و دیگر که اندر دلش راز شاه / مدار و مگو بد بخورشید و ماه
بفرمان شاه آنکه سستی کند / همی از پی خویش مستی کند

بپوشیده باشد دل آن درخت / که پیر افکند بار بر تاج و تخت
ز کس های او پیش او بد مگوی / که کمتر کنی نزد شاه آبروی

و گر پرسدت هیچ دانی بگوی / به بسیار گفتن مبر آب روی
هر آنکس که بسیار گوید دروغ / بنزدیک شاهان نگیرد فروغ

سخن کان نه اندر خورد با خرد / مگو شد که با دست نشمرد
فرو بست از آن دانش اندر جهان / که بشنود گوش آشکار و نهان

کسی را که شاه جهان خوار کرد / بماند همیشه روانش به درد
همی در جهان ارجمند آن بود / که با او لب شاه خندان بود

چو بنوازدت شاه گیتی مکن / اگرچه پرستنده باشی کهن
که هر چند گردد پرستش دراز / جهاندار که هست از تو او بی نیاز

اگر با تو گردد بچیزی دژم / بپوزش گرای و مزن هیچ دم
که گر پرورد دیگری را همان / پرستار باشد چو تو بی گمان

اگر نیست آگهی ز آن گناه / ره بنده دولت را ابر زند شاه
ور ارچند بی مایه از دانش است / چو دانا کند مرد را از نشست

و گر هیچ تاب اندر آری بدل / بدو روی بنمای و نی برگسل
بفرماید پسند نهان ترا / دل کژ و تیره گمان ترا

از آن پس بیابی از او نیکویی / همان گرم گفتار او بشنوی
دل پادشا همچو دریا شمر / پرستنده با تاج کشتی کند

سخن گستر و با دانش و با خرد
مدارا خردمند چون بگذرد
نهان باد و بار افکند باردار
که هم مایه دارست و هم سایه دار

کسی کو ندارد هنر با خرد
سزد گر در پادشا نشمرد
اگر پادشا کوه آتش بدی
پرستنده را زین نشستن خوش بدی

که آتش گه خشم سوزان بود
چو خشنود باشد فروزان بود
بدو یک زمان شیر و شهد است بهر
بدیگر زمان چون گزاینده زهر

که کردار دریا بود کار شاه
بفرمان او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ دارد بکف
یکی دُر دارد میان صدف

جهان زنده بادا انوشیروان
همیشه بفرمانش چرخ روان
نگه کرد کسری بگفتار او
دلش گشت خرم بدیدار او

چو گفتی که زه بدره بودی چهار
بدینگونه بد بخشش شهریار
چو بازه بگفتی زهازه بهم
چهل بدره بودی ز بخشش درم

چو گنجور با شاه کردی شمار
بهر بدره بودی درم ده هزار
شهنشاه بازه زهازه بگفت
که گفتار او با درم بود جفت

بیاورد گنجور خورشید چهر
درم بدره با پیش بوذرجمهر
بدین داستان بر سخن ساختم
مهبود و دستور پرداختم

میاسای از آموختن یک زمان
ز دانش میفکن دل اندر گمان

آغاز داستان مهبود

چو گویی که وام خرد توختم
همه هرچه بایست آموختم

یکی نغز بازی کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان
که برخواند از گفته باستان

چنین گفت موبد که بر تخت عاج
چو کسری کسی هیچ ننهاد تاج
برزم و ببزم و بفرهنگ و داد
چنو کس ز شاهان ندارد بیاد

ز دانندگان دانش آموختی
دلش را بدانش برافروختی
خور و خواب با موبدان خواستی
بدانش دلش را بیاراستی

شب و روز با بخردان داشتی
همی سر بدانش برافراشتی
بر او چون روان گشت شیرین سخن
تو ز آموختن هیچ سستی مکن

نباید که گویی توانا شدم
بهر آرزو بر توانا شدم
چو این داستان بشنوی یاد گیر
ز گفتار گوینده دهقان پیر

بپرسیدم از روزگار کهن
ز نوشین روان یاد کرد انجمن
که او را یکی پاک دستور بود
که بیدار دل بود و گنجور بود

دل پر خرد داشت رای درست
روان و دلش پر ز گفتار
بگیتی جز از نام نیکی نجست

حکایت مهبود وزیر با زروان حاجب نوشیروان

که مهبود بد نام آن پاک مغز
روان و دلش پر ز گفتار نغز

دو فرزند بودش چو خرم بهار
همیشه پرستنده شهریار
شهنشاه چون بزم آراستی
دگر برسم موبدان خواستی

نخوردی جز از دست مهبود چیز
هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز
خورشخانه در خوان او داشتی
تن خویش مهمان او داشتی

دو فرزند نامور پارسا
خورش آوریدندی نزد پادشا
ز زروان ز مهبود بر دیده تنگ
همی برکشیدی برخ بر تنگ

یکی نامور بود زروان بنام
که او را بدی بر در شاه کام
کهن بود و هم حاجب شاه بود
فروزنده رسم درگاه بود

ز مهبود و از مرد و فرزند او
همه ساله بودی پر آزار و درد
همی ساختی تا سر پادشا
کند تیز در کار آن پارسا

بد گفت از ایشان ندید ایچ راه
که کردی پر آزار جان شاه
خردمند داران بدو آگاه بود
که او را بدرگاه بدخواه بود

ز گفتار و کردار آن شوخ مرد
نشد هیچ مهبود را روی زرد
جهان بد که یک روز مرد جهود
ز زروان درم برد از بهر سود

شد آمد بیفزود

شد اندر شبستان و نزدیک او / پیامی نخست با جان تاریک او
چو با حاجب شاه گستاخ شد / پرستنده خسرو و کاخ شد
از افسون سخن گفت روزی نهان / ز درگاه و از شهریار جهان
ز نیرنگ و از تنبل و جادویی / ز کردار کژی و از بدخویی
چو زروان بگفتار مهبود گرو / نگه داد و از افسون شنود
برو راز بگشاد و گفت این سخن / بجز پیش جان آشکارا مکن
یکی چاره باید تر ساختن / زمانه ز مهبود پرداختن
که او را بر کسری بجایی رسید / که پای زمانه نخواهد کشید
ز گیتی ندارد کسی را بکس / تو گویی که نوشیروانست و بس
جز از دست فرزند مهبود نیز / خورشها نخواهد جهاندار نیز
شد است از نوازش چنان پر منش / که بر مان بپوسد فلک دامنش
چنین داد پاسخ بزروان جهود / کزین داوری غم نباید فزود
خورش بی سم نخواهد جهاندار شاه / خورشها ببین باید آرد براه
نگر تا بود هیچ شیر اندرو / پذیره شوش خورد نیا بجو
ببوی آن زمان هرچه دارد خورش / مگر تا تو و شیر از آن پرورش
همان بس که من شیر بینم ز خورد / نه مهبود بینی تو زنده نه بور
که گر زو خورد یکمان زود تنگ / بریزد بهم اندر زمان بیدرنگ
نگه کرد زروان بگفتار او / دلش تازه تر شد بدیدار او
زرفتی بدرگاه بی آن جهود / خورد شادی و رازی او شنود
چنین تا بر آمد برین چند گاه / بد آموز پویان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود سر ما بداد / خرامان شدندی بر شاه شاد
پس پرده نامور کدخدای / ز نی بود پاکیزه و پاک رای
که چون شاه کسری خورش خواستی / یکی خوان زرین بیاراستی
سه کاسه نهادی برو از گهر / بدو پیشکار از زر بفت پوشیده بر
ز دست دو فرزندان ارجمند / رسیدی بنزدیک شاه بلند
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب / بجز زو ورا راستی جای خواب
چنان بد که یک روز هر دو جوان / ببردند خوان پیش نوشیروان
چو خوان اندر آمد بدرگاه شاه / بدو کرد زروان حاجب نگاه
چنین گفت خندان بهر دو جوان / که ای ایمن از شاه نوشیروان
یکی روی بنهاد تا زین خورش / که باشد همی شاه را پرورش
چه گویت کاید همی بوی خوش / یکی جام در پیش ایشان بکش
خورش را جوان زود بگشاد رو / نگه کرد زروان ز دور اندر او
بمیدون جهود اندرو ننگرید / پس آمد چو رنگ خورشها بدید
چنین گفت از آن پیش سالار بار / که آمد درختی که کشتی ببار
ببردند خوان نزد نوشین روان / خردمند و بیدار مرد جوان
بر خوان همی رفت زروان چو گرد / چنین گفت با شاه آزاد مرد
که ای شاه نیک اختر دادگر / تو هی چاشنی دست خوردن مبر
که روی فلک بخت خندان نست / جهان را بمن از بخت و بیدان نست
خورش کرد پاسخت با شیر زهر / بداندیش را داد ازین زهر بهر
چو بشنید از شاه نوشیروان / نگه کرد روشن بهر دو جوان
که خوالیگرش هم ایشان ببرد / خردمند و با مهر خویشان نبی
جوانان ز پاکی و از راستی / نوشتند بر پشت و بر خاستن
همان چون بخورد او بدان ارجمند / تو گفتی بخسپند هر دو بتر
نشستند بر جای هر دو جوان / بدادند جان پیش نوشین روان
خورش شاه جهانداران ننگرید / بر آشفت و شد چون گل شنبلید
بفرمود کز خان مهبود خاک / بر آرید و از کین بدارید پاک
بران خاک باید بریدن سرش / ز مهبود ماند نه خوالیگرش
بایوان مهبود در کس نماند / ز خویشان او در جهان کس نماند
بتاراج داد آنچه خواسته / زن و کودک و گنج آراسته
رسید اندران کار زروان بکام / کهی کام دید اندرو گاه نام

بزرگی که او شد جهودا همند　　برافراختش سر بابر بلند
نگشت اندرین هر چندی سپهر　　درستی نهان کرده از شاه چهر

جهان را که شاه جهان کدخدای　　به نخچیر گوران همی کرد رای
بفرمود تا اسپ نخچیرگاه　　بسی بگذرانند در چشم شاه

از اسپان کسری همی بنگرید　　بر آن بارگی داغ مهبود دید
از آن بارگی اسپان زرخش خروش　　بمهبود و در جای مهرش بسوخت

فرو ریخت آب از دو دیده بدرد　　ز بس داغ دل یاد مهبود کرد
چنین گفت کای مرد با جای و جاه　　بپرسش جهان دیو ریمن براه

بدان دوستداری و آن راستی　　جراز در روانش در کاستی
نداند جز از کردگار جهان　　از آن آشکارا درستی نهان

از آنجا که سوی نخچیرگاه　　بیامد جهان داغ دل با سپاه
ز هر کس به هر سخن خواستی　　بگفتارها دل بیاراستی

پرستنده بسیار همراه کرد　　به افسون بهاراه کوتاه کرد
دبیران و زروان و دستور شاه　　برفتند یک روز پویان براه

سخن رفت چندی ز افسون و بند　　ز جادو و از اهرمن بر گزند
به موبد چنین گفت پس شهریار　　که دل را به نیرنگ رنجه مدار

سخن چند زروان ازین گونه گوی　　ز نیرنگ جادو نگفتی مجوی
بدو گفت زروان انوشه بدی　　خرد در گمان تا تو شه بدی

ز جادو سخن هرچه گویند هست　　نداند مگر مرد جادوپرست
اگر جز دنی وار داد از شهر　　مهی بدار کرد و انداز دور زهر

چو بشنید نوشیروان این سخن　　برو تازه شد روزگار کهن
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد　　برآورد زر لب یکی باد سرد

بزروان نگه کرد و خاموش ماند　　سبک بارهٔ گام زن را براند
روانش ز اندیشه پر دود بود　　که زروان بد اندیش مهبود بود

همی گفت کای مرد ناسازگار　　ندانم چه کرد اندران روزگار
که مهبود بر دست ما کشته شد　　جهان دوده را روز برگشته شد

مگر کرده کار آشکارا کند　　دل و مغز ما را بدان آگهند
که آلوده پیشم همی زو سخن　　پر از درد و هم از روزگار کهن

همی رفت با دل پر از درد و غم　　برآشفت رخ دید کان بزم
بمنزل رسید از زمان شهریار　　سراپرده زد بر لب جویبار

چو زروان بیامد به پرده‌سرای　　ز بیگانه پرداخت کردند جای
ز جادو سخن رفت و ز شهد و زهر　　بدو گفت هست این سخن دلپذیر

ز مهبود و از آنچه پرسید شاه　　که فرزند او تا چرا شد تباه
چو پاسخ از و لرزلرزان شنید　　ز زروان کهنه کاری آمد پدید

بدو گفت کسری سخن راست گوی　　مکن چاره و هیچ کژی مجوی
که کژی نیارد مگر کار بد　　دل تنگ بد کرد و از یار بد

سراسر سخن راست زروان بگفت　　نهفته برون آورید از نهفت
که نیکی پراگند سوی جهود　　دو اسپ سواری بکردار دود

چو آمد بدان بارگاه بلند　　بپرسید از و نرم شاه بلند
که چون بود این کار با من بگوی　　ز دست دروغ ایچ همتای بدی

جهود از جهاندار زنهار خواست　　که پیدا کند راه نیرنگ راست
بگفت آنچه زروان بدو گفته بود　　سخن هرچه اندر نهان رفته بود

جهاندار بشنید و خیره بماند　　ز موبد و مرزبان باز خواند
دگرباره کرد آن سخن خواستار　　به پیش روان دادگر شهریار

بفرمود بیش او دو دار بلند　　فروهشته از دار پیچان کمند
بزد مرد دژخیم پیش درش　　نظاره همه لشکر و کشورش

یکی دار زروان و دیگر جهود　　کشیدند را و بخت شدی نمود
بباران سنگ و بباران تیر　　بداد و بدو شهر ان مرک شتر

جهان را نباید سپردن به بد　　که بر بد کنش بیکان بدر بد
ز خویشان مهبود چندی نخست　　گزارش نیابد کسی بد براست

یکی دختری یافت پوشیده روی / بپه مرد گرانمایه و نیکخوی
همی گنج زروان بدیشان نمود / همه آنچه بدان مرد بهبود

روانش ز مهبود بریان بدی / شب از درد تا روز گریان بدی
ز یزدان همیخواستی زینهار / همی ریختی خون دل برکنار

بدرویش بخشید بسیار چیز / زبانی پر از آفرین داشت نیز
که یزدان گناهش ببخشد مگر / ستمگر نخواند ورا دادگر

کسی کو بود پاک یزدان پرست / نیازد بکردار بد هیچ دست
که هرچند بد کردن آسان بود / بفرجام ازو دل هراسان بود

اگر در دل سنگ خارا شود / نماند نهان آشکارا شود
اگر چند زو سست آواز تو / گشاده شود زو همه راز تو

بداری نهان راز مردم جهان / همان به که نیکی کنی در نهان
چو بی رنج باشی و پاکیزه رای / ازو بهره یابی بهر دو سرای

ز آغاز هر کار فرجام را / ببین و بخواه اندرو کام را
روان را ز بد تا توانی بشوی / میندیش بد هیچ بد را مگوی

که فرجام بد با بود در جهان / چو نیکی کنی شاد گردد روان
کنون کار زروان و مهر جهود / سرآمد چنین و ورا باید ستود

گفتار در ساختن شهر سورستان که نوشیروان ساخت

اگر دادگر باشی ای شهریار / بمانی و نامت بود یادگار
تن خویش را شاه بیدادگر / جز از گور و نفرین نیارد بسر

گر اندیشه دارد دلت برای / جهان آن که گیتی تو آراستی
چو خواهی ستایش پس مرگ تو / خرد باید ای نامور برگ تو

جهان کز پس مرگ نوشیروان / بگفتار او داد من شد جوان
سخن هرچه بشنید از پیر دان / سخن گوی را برترین پایه دان

ازان پس که گیتی همه گشت راست / خبر ز آفرین در بزرگی بخواست
بگفتند بر دشت خورد و بزرگ / که آبشخور آمد همی میش و گرگ

مهان کهتران را بیاراستند / بدیهیم بر نام او خواستند
بیاسود گردن ز بند و زره / ز خوشی گشادند گردان گره

ز کوپال و خنجر بیاسود دوش / خر آواز رامش نیامد بگوش
کسی را نبد با جهاندار تاو / بپیوسته زهر سوی باژ و ساو

جهاندار و شبواری آسان گرفت / همه ساله نخچیر و میدان گرفت
نشست اندر ایوان گوهر نگار / همه رای او رامش و میگسار

یکی شارسان کرد با این بوم / فزون از دو فرسنگ بالای بوم
بدو اندرون کاخ و میدان و باغ / بیکدست رود و بیکدست راغ

جهان بد بروم اندرون چند شهر / که کسری همه بود برداشت بهر
برآورد ازو کاخهای بلند / همان طاق بالای او ده کمند

یکی کاخ کرد اندرو شهریار / بدو اندر ایوان گوهر نگار
همه سر بسر خانها سیم و زر / بدو اندرون چند گونه گهر

یکی گنبد از آبنوس و ز عاج / به پیکر ز پیلسته و شیر و ساج
ز روم و ز هند آنکه استاد بود / ور استاد خویشش هنر یاد بود

ز ایران و از کشور نیمروز / همه کاردانان گیتی فروز
همه گرد کرد اندران شارسان / که هم شارسان بود و هم کارستان

اسیری که از بربر آورده بود / ز گیلان و از هر که ارزنده بود
ازان هر یکی را یکی خانه کرد / همه شارسان جای بیگانه کرد

ازین هر یکی را یکی کار داد / چو بنشاندان کارگر یار داد
یکی پیشه کار و یکی کشت و ورز / یکی آنکه پیمود فرسنگ و مرز

به بازارگان و چه یزدان پرست / یکی سرفراز و یکی زیردست
بیاراست آن شارسان چون بهشت / ندید اندرو چشم یکجای زشت

جوار شهر یکسر بپرداختند / بگرد اندرش روستا ساختند
بیاراست بر هر سوی کشتزار / زمین رویمند و همه میوه دار

ورا سورستان خواند کسری بنام / که در سور یابد جهاندار کام
خرازداد آباد کردن جهان / بنوشتش همه آشکار و نهان
زمانه جوانوار شاهی سپرد / همان تاج او دیگری را سپرد
جهان دانکه یکسر فریبست و بس / بلندی و پستی نماند بکس
کنون جنگ خاقان و هیتال گیر / چو رزم آیدت پیش کوپال گیر
چه گویم سخن گوی با آفرین / ز شاه و ز هیتال و خاقان چین

جنگ پادشاه هیتال با خاقان چین

چنین گفت پرمایه دهقان پیر / سخن هرچه زو بشنوی یاد گیر
که از نامداران با فرّ و داد / بمردان جنگی و گنج و نژاد
چو خاقان چین کس نبد در جهان / گذشته ز کسری و دیگر مهان
همان از لب رود جیحون چین / مه و خواندندی ورا آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / نگارزیون بود تا سوی چاچ
سخنهای کسری بگرد جهان / پراگنده شد در میان مهان
بمردی و دانایی و فرهی / بزرگی و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار / همی دوستی جستی از شهریار
بپیوند جستن بارای زن / همه نامداران شدند انجمن
بآغاز آن آشنایی بجست / همی ارزد و موبدان رای جست
کمی هدیه آراست بیش از شمار / همی باز و گردار در شهریار
از اسپان چینی و دیبای چین / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
طرایف که باشد بچین اندرون / بیاراست از هر دری رهنمون
ز دیبای چینی نهد بر نثار / بگنجور فرمود تا صد هزار
بیاورد باژ و بها بار کرد / ده اشتر ز گنج و درم بار کرد
سخن گوی مردی بجست از میان / خردمند و گردیده گرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ز خاقان یکی نامه بر حریر
نوشتند بر سان و آیین چین / سوی شاه با صد هزار آفرین
بفرمود تا با پیام و درود / فرستاده بد سوی شاه رود
گذر مر ورا سوی هیتال بود / همه ره پر از تیغ و کوپال بود
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه / کشیده ره پیش هیتال شاه
گوی غاتفر نام سالار شاه / برزم اندرون نامبردار شاه
چو آگه شد از کار خاقان چین / وزان هدیه شاه ایران زمین
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / سخن سربسر پیش ایشان براند
چنین گفت با لشکرش غاتفر / که ما را از اختر بد آمد بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین / بپارند و از دل کنند آفرین
هراس است از این دوستی بهر ما / بدان روی ویران شود شهر ما
بباید یکی تاختن ساختن / جهان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید / سرافراز از جنگجویان گزید
بتاراج دادن همه خواسته / هیونان و اسپان آراسته
فرستاده را سر ببرید پست / ز گردان چینی سواری نجست
چو آگاهی آمد بخاقان چین / دگرگشت رود و دل پر ز کین
سپه را ز قجغارباشی براند / بچین و ختا نامداری نماند
ز خوشنیان ارجاسپ افراسیاب / نپرداخت یکتن بآرام و خواب
فرستند کینه ز گلزریون / همه سر پر از خشم و دل پر ز خون
سپهدار خاقان چین فنجه بود / همی با سمان بر زد از آب رود
ز خوش سواران بچاج اندرون / چو گل شد برنگ آب گلزریون
چو آگاه شد غاتفر زین سخن / که خاقان چینی چه افگند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید / که شد آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز آموی و شگنان و زم / سلیح و سپه خواست و گنج و درم
ز ختلان و ترمذ و ویسه گرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ / بجوشید لشکر چو مور و ملخ

چو بگذشت خاقان ۵

چو بگذشت خاقان ز رود ترک / تو گفتی همی تیغ بارد فلک
سیاه انجمن گشت بر ماو رغ / سپه گشت خورشید چون پر زاغ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / درفشیدن کوه گونه درفش
بخارا پر از گرز و کوپال بود / که لشکر که شاه هیتال بود
بشد غاتفر با سپاهی گران / ز هیتال کرد آوریده سران
چو تنگ اندر آمد ز هر سو سپاه / ز ژنگلی ببستند بر باد راه
درخشیدن تیغهای سران / گرایدن گرزهای گران
تو گفتی که آهن زبان داردی / هوا گرز زر از جهان داردی
یکی باد برخاست گرد و سیاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
کس از نسا و سعدی شدند انجمن / پر از آب رخ کودک و مرد و زن
که تا چون بود کار آن رزمگاه / کرا برد هر گردش هور و ماه
یک هفته آن لشکر جنگجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهر جای بر توده کشته بود / ز خون خاک و از سنگ آغشته بود
ز بس نیزه و گرز پولاد و تیغ / تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
نهان شد بگرد اندرون آفتاب / پر از خاک شد چشم پران عقاب
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد / سیه شد جهان چون شب لاجورد
شکست اندر آمد بهیتالیان / شکستی که بسته نشد سالیان
گرفتند هر کس کز ایشان بماند / سپهبد همی نام یزدان بخواند
پراگنده بر هر سوی خسته بود / همه فرزه خسته و بسته بود
همی این بدان آن بدین گفت جنگ / ندیدیم هرگز چنین با درنگ
همانا نه مردم بد آن سپاه / نشایست کردن در ایشان نگاه
هرام و وراز اندر آن شیر که بود / نه خرگر ز شمشیرشان سیر بود
ز شمشیر و از گرز و از تیر و تیغ / تو گفتی ندارند از مرگ ریغ
همه چهره اژدها داشتند / همه رزم را بزم پنداشتند
همه جنگهاشان بسان پلنگ / نشد سیر دلشان ز رزم و ز جنگ
کمی زین اسپان بهر دو اشتند / همی نیزه بر کوه بگذاشتند
همه شب بجز جستن و تاختن / تن خویش در آتش انداختن
نبود و نبد ایست کس خواب و خورد / نگه کرد بوجو بد از ایشان نبرد
نداریم ما تاب خاقان چین / گذر کرد باید بر این زمین
گرامی و نکه فرمان بر و غاتفر / ببندد سپهبد کسری کمر
سپاری بدو شاه هیتال را / فرامش کند گرز و کوپال را
وگر نه جو و از تخمه خوشنواز / گزینیم جنگ آور و سرفراز
که او شاه باشد به نوشین روان / بدو دولت پیر گردد جوان
بگوییم و حال خاقان چین / جهانی برو بر کنند آفرین
که با فر و برز است و بخش و خرد / همی راستی آخرد پرورد
نهاد است بر قیصران باژ و ساو / ندارند با او کسی زور و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن / برین یک سخن بر شدند انجمن
خیابانی گوی بود فرخ نژاد / جوان و جهاندار و با بخش و داد
خردمند و نامش فغانیش بود / که با گنج و با لشکر خویش بود
بزرگان هیتال و خاقان چین / لب شاه بر خواندند آفرین
بس آنگاه آمد شه بزرگ / ز خاقان که شد نامدار و سترگ
ز هیتال وگردان آن انجمن / که آمد ز خاقان بر ایشان شکن
ز شاهی جهان که با بخت تو / نباید نشست از تخت بود
پراگنده نشست شاه جهان / ز گفتار بیدار کار آگهان

در خبر رسیدن بنوشیروان از جنگ خاقان با شاه هیتال

برفتند گردان خسرو پرست / با ایوان بهارستان جای نشست
ابا موبد موبدان اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
همه بخردان نماینده راه / نشستند بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای بخردان / جهان دیده و کار کرده ردان

بی آگهی یافتستم تا پسند   سخنهای ناخوب نا سودمند
ز هیتالیان ترک خاقان چین   ز اسپان نبرده اشتراخ
بی اندازه لشکر شدست انجمن   ز چاج و ز چین و ز ترک و ختن
بیکهفته هیتال با ترک چین   بزرگان مرزبانان توران زمین
بفرجام هیتال برگشته شد   دو بهره بکشتند و خسته شدند
بدان نامداری که هیتال بود   جهانی پر از گرز و کوپال بود
بگفتست کامد بر ایشان شکست   سپهبد مبادا بی رای و پست
اگر غاتفر داشتی نام و رای   بنیروی سپهدار آن سپه را ز جای
اگر آنکه بودی ورا رای و کام   نبودی سپاهش ز دشمن بکام
چو شد مرز هیتالیان پر ز شور   بجستند از تخم بهرام گور
نو آیین یکی شاه بنشاندند   بشاهی بر او آفرین خواندند
نشستست خاقان بر ان روی چاج   سرافراز با لشکر و گنج و تاج
بخویشان ارجاسب افراسیاب   خرار جنگ ایران بپیچد بخواب
ز پیروزی لشکر غاتفر   همی بر فرازد بخورشید سر
نبرد گر نباشیم همداستان   که خاقان بخواند چنین داستان
کشانی زمین پادشاهی مراست   که دارند از چینیان پشت راست
همه زیردستان ز ایشان برنج   سپرده بدیشان همه تاج و گنج
چه بیند کنون شهریار اندرین   چه سازیم با ترک خاقان چین
بزرگان و داننده بر خواستند   همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر ره آفرین   که ای شاه نیک اختر پیش بین
همه مرز هیتال ار بشنوند   دو رویه دل این مرز را ارجمند
ز ترکان سر و مهر جا اندرند   ستم از شاه کهتر بیکسو برد
ازیشان اگر نیستی کین و درد   پر از خون آن شاه آزاد مرد
که کشتند پیروز را با کهان   جهان شهریاری چراغ جهان
مبادا که باشند یکسر دژم   که هرگز نخیزد ز بیداد داد
چنین است با داور داوری   همی پرورش را ندارد سپهر
ز خاقان اگر شاه راند سخن   که دارد دل پر ز درد و کین کهن
نبرد گر زخویشان افراسیاب   بیاموزد آرد دو دیده ز خواب
دو دیگر که پیروز شد دل گرفت   اگر رو بترسی نباشد شگفت
ز هیتال و از لشکر غاتفر   نکن یاد و تیمار ایشان مخور
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب   ز خاقان که بنشست از روی آب
بروشن روان کار ایشان بساز   تویی در جهان شاه گردن فراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد   انوشه کسی کو روان پرورد
تو داناتری از بزرگ انجمن   نباید ز فرزانه و رای زن
برازنده اندر جهان تاج و تخت   که با فر و برزی و با رای و بخت
اگر شاه سوی خراسان شود   ازین پادشاهی هراسان شود
بر آنکه که بیداد گشتست بوم   زمان تا زمان لشکر آید ز روم
از ایرانیان بازخواهند کین   نماند بر و بوم ایران زمین
نه کس پای بر خاک ایران نهاد   نه زین پادشاهی بد کرد یاد
اگر شاه را رای تنگست و جنگ   ازو رام گردد بدریا نهنگ
چو بشنید از ایرانیان شهریار   ز بزم و ز پرخاش وان کارزار
کسی را نبد رزم کرد آرزوی   نه با رزم و بزم اندرون کرد خوی
بدانست شاه جهان کدخدای   که اندر دل بخردان جست رای
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس   گزیدارم اندر دو گیتی سپاس
که ایران از آسایش و خواب و خورد   فراموش کردند گرد نبرد
تن ما را آسایش و بزم و گاه   گرانشد بریشان سر از رزم شاه
تن آسان شود هر که رنج آورد   ز رنج تنش تا ز گنج آورد
بنیروی یزدان سپر ماه را   بسیچیم یکسر همه راه را
بسوی خراسان کشم لشکری   بخواهم سپاهی ز هر کشوری
همین نامداران و گردان که هست   ببندیم کوس از بر پیل مست

نه مثقال خواهم نه خاقان چین
که بر بوم ایران کنند آفرین
جهان از بدان پاک بی خو کنم
بداندیش کشور تو نو کنم
همه نامداران فرو ماندند
بپوزش بر او آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با فر و داد
زمانه بدیدار تو شاد باد
همه نامداران ترا بنده ایم
بفرمان و رایت سرافگنده ایم
هرانگه که فرمان دهد کارزار
نه بینند ما کاهلی شهریار
از ایشان چو بشنید دارای این
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
همی بود از این گونه تا ماه نو
برآمد نشست از بر گاه نو
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد
نهادند بر جای در لاجورد
بدیدند چهره شاه ما
خروشی برآمد ز درگاه شاه
چو بر زد سر از کوه رخشان چراغ
زمین شد بکردار زرین چراغ
خروش آمد و ناله گاو دم
نهادند بر پیل روینه خم

گفتار در رای زدن نوشیروان با بزرگان خود در باب خاقان چین

دمادم بلشکرگه آمد سپاه
تبیره زنان برگرفتند راه
در بارگه شد ز درگه دبیر
ابا رای زن موبد اردشیر
نوشتند نامه بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکر از بهر رزم
همه کهتران را بیاید برزم
چو یکماه بگذشت لشکر ز راه
بیامد بهر سو ز فرمان شاه
بفرمود نامه بخاقان چین
جهانش سراسر بکرد آفرین
یکی لشکری از در این براند
که روی زمین جز بدریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه
درفش جهاندار بر قلبگاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید
که گشت آفتاب از جهان ناپدید
بیاسود چندی ز رنج شکار
همی گشت یکچند در مرغزار
بسغد اندرون بود خاقان بگاه
بگرگان همی رای زد با سپاه
ز خوشیان تا جایگه آفتاب
شده یکسره همچو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا
زمین بر نتابد نه گاو مرا
ازان پس رسیده سوی ایران کشیم
از ایران بهشت و دلیران سیم
بر خاک ایران بچین آورم
همان تاج ناز آفرین آورم
ندانم که کس تاج دارد و تخت
نه آیین شاهی نه آن تخت بخت
همی بود یکچند با گفتگوی
جهانجوی با لشکر آمد بروی
چنین تا بیامد بر شاه آگهی
که ایران بجنبید با فرهی
وزان بخت پیروز و آن دستگاه
ز دریا بدریا کشیده سپاه
بپیچید خاقان چو آگاه شد
برزم اندرش رای کوتاه شد
بیامد نشست او بر رای زن
بزرگان لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان چو دستور گفت
که این آگهی خوار نتوان نهفت
شنیدم که کسری بزرگان گزید
همه روی کشور بگسترید
ندارد همانا ز ما آگهی
و یا ترک ازو رای دارد تهی
زچین تا بجیحون سپاه منست
جهان زیر پر کلاه منست
مرا پیش او رفت باید بجنگ
بپوشد ز رنگ آتش نام و ننگ
کنون گر ازین بگذرد راه نیست
و با در زمانه چو او شاه نیست
بیاگاهد اکنون چو من رزم جوی
شوم با سواران چنین پیش اوی
خروشید مردی بخاقان چین
چنین گفت کای شهریار زمین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد
نه با او شاهی بلشکر باد
ز شاهان بجو گر کسی جای او
بگر تیره باشد دل و رای او
که با فر و با بخت او شاه نیست
بدیدار او بر فلک ماه نیست
همی باژ خواهد ز هند و ز روم
ز جایی که گنجست و آباد بوم
خداوند تاجست و زیبای تخت
جهاندار بیدار و پیروزبخت
چو بشنید خاقان ز موبد سخن
یکی رای شایسته افکند بن
چنین گفت با کاروان راه جو
که این راه بیند خردمند رو

دو کار است پیش آمده ناگزیر
که خامش نشاید بدین خیره خیر

که آنرا بپایان جز از رنج نیست
بر از زیر اگر گسستن گنج نیست

ز دو کار پیشش بباید خرد
بگستردنی وز نهنگ و نبرد

بدو ایمنی باید و خوردنی
همان کوشش لشکر و گستردنی

هر آنکس که آمد بمهمان شود
درم خوار گیرد سوی آسمان شود

از لشکر سخن دان ده برگزید
که دانند گفتار و آما شنید

یکی نامه بنوشت با آفرین
سخندان چینی چو ارژنگ چین

برفتند این ده خردیافته ده سوار
پسندیده کاردار بسته راه

بکسری چو برداشتند آگهی
که آمد ز چین نامه با فرهی

بفرمود تا پرده برداشتند
بدرگاه شان شاه بگذاشتند

فرستنده بردند بر شهریار
ابا نامه و هدیه و با نثار

جهاندار چون دید بنواختشان
ز خاقان بپرسید و بنشاختشان

نهادند سر پیش او بر زمین
بدادند پیغام خاقان چین

بچینی یکی نامه بد بر حریر
فرستاده بنهاد پیش دبیر

چنان بد که چون آن بخواندن گرفت
گروه انجمن مانده اندر شگفت

سر نامه بود از نخست آفرین
ز دادار بر شهریار زمین

دگر سرفرازی گنج و سپاه
سلیح و بزرگی نمودن بشاه

سه دیگر سخن آنکه فغفور چین
مرا خواند اندر جهان آفرین

مرا داد وی آرزو دخترش
بجویند جز رای مالک سرش

ازان هدیه کامش نزدیک شاه
فرستاده ستبال بستند راه

ازان کینه رفتم من از شهر چاج
که بستانم از غاتفر گنج و تاج

بدانگونه رفتم ز گلزریون
که شد لعل گون آب و خنجر ز خون

چو آگاهی آمد بما ز چین
بگوینده برخواندیم آفرین

ز پیروزی شاه و مردانگی
خردمندی و شرم و فرزانگی

همی دوستی جستم اندر نهان
که باشد ابا شهریار جهان

چو زان نامه بشنید گفتار او
بزرگی و مردی و بازار او

فرستاده را جایگه ساختند
ستودند بسیار و بنواختند

چو خوان می آراستی میگسار
فرستاده را خواندی شهریار

ببودند یکماه نزدیک شاه
بایوان و بزم و نخچیرگاه

یکی بارگه ساخت روزی بدشت
ز گرد سواران هوا تیره گشت

همه مرزبانان زرین کمر
بلوچی و گیلی بزرین سپر

سراپرده بارگاه آمدند
پرستنده نزدیک شاه آمدند

چو سیصد ز پیلان زرین ستام
ببردند شمشیر زرین نیام

درخشیدن تیغ زرین و خشت
تو گویی که زر اندر آهن سرشت

بدیبا بیاراسته پشت پیل
بر و تخت پیروزه همرنگ نیل

زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
همی کر شده مردم تیز هوش

فرستاده بد انچه از هند و روم
ازان شهرباران آباد بوم

ز دشت سواران بنیزه گذار
برفتند یکسر بر شهریار

بچینی نمود آنکه شاهی مراست
ز خورشید تا پشت ماهی مراست

هوا پر شد از جوش و گرد سوار
زمین پر شد از آلت کارزار

بدشت اندر آورد و بساختند
سواران جنگی همی تاختند

بگوپال و تیغ و بتیر و کمان
بگشتند گرد یلان در زمان

همه دشت زوبین و نیزه دار
بیکسو پیاده بیکسو سوار

فرستاده کار از هر کشوری
ز هر نامداری و هر مهتری

شگفت آمد از لشکر و ساز او
همان چهره و نام و آواز او

فرستادگان یک بدیگر فراز
بگفتند کین شاه گردن فراز

هنر جوید و هم بپیچد عنان
بگرداند لشکر بماند سنان

هنرها که بنمود مان شهریار
ازو داشت باید دل امیدوار

چو هر یک برفتی بر شاه خویش
سخن داشتی یاد بیمر ز خویش

بگفتی که چون شاه نوشیروان
بدیده ندیدست پیر و جوان

عدد فرستادگان

بیامد فرستادگان در نهان ‌‌‌‌ بگفتند با شهریار جهان ‌‌‌‌ بگنجور فرمود پس شهریار ‌‌‌‌ که آورد بدشت آلت کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره ‌‌‌‌ بفرمود تا برگشادند گره ‌‌‌‌ گشاده یکی گرد روز آزمای ‌‌‌‌ بپرداختی جوشن او ز جای
همان خود و خفتان و گوپال او ‌‌‌‌ بزد اشتی حرز و یال او ‌‌‌‌ کمانکش نبودی بلشکر چنو ‌‌‌‌ نه از نامداران جهان جنگجو
بیاورد که رفت چون پیل مست ‌‌‌‌ یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست ‌‌‌‌ بر آمد ز هر باره کام زن ‌‌‌‌ ز بالای او خیره گشت انجمن
خروشش آمد و نالهٔ کرنای ‌‌‌‌ هم از پشت پیلان جرنگ درای ‌‌‌‌ تبیره زنان پیش بردند صنج ‌‌‌‌ زمین آمد از نعل اسپان برنج
شهنشاه با خود و برگستوان ‌‌‌‌ چپ و راست گردان و پیچان عنان ‌‌‌‌ فرستادگان خواندند آفرین ‌‌‌‌ یکایک نهادند بر سر بدین
بفرمود تا پیش او شد دبیر ‌‌‌‌ ابا موبد موبدان اردشیر ‌‌‌‌ بقرطاس بر نامهٔ خسروی ‌‌‌‌ نویسنده بنوشت بر پهلوی
قلم چون دو رخ را بعنبر بشست ‌‌‌‌ سر نامه کرد آفرین از نخست ‌‌‌‌ ز آن داور کو سپهر آفرید ‌‌‌‌ بلندی و پستی و مهر آفرید
همه بندگانیم و او پادشاست ‌‌‌‌ خرد بر تن تا توانایی او گواست ‌‌‌‌ نفس جز بفرمان او کم زند ‌‌‌‌ پی مور بی او زمین نسپرد
ازو خواستم تا که آفرین ‌‌‌‌ رسانند نامه سوی خاقان چین ‌‌‌‌ نخست آنکه گیتی بیاراستان ‌‌‌‌ گران کوه بسپرد بر آسمان
به بیداد بر چهره خون ریختند ‌‌‌‌ مدام نهاده خود و آویختند ‌‌‌‌ اگر گنجش زور دارد چو شیر ‌‌‌‌ نباید که باشد بیزدان دلیر
چو ایشان گرفتند راه ملک ‌‌‌‌ تو پیروز گشتی بر ایشان بجنگ ‌‌‌‌ دو دیگر که گیتی ز گنج و سپاه ‌‌‌‌ ز هر روی فغفور و تخت و کلاه
کسی کو بزرگی زند داستان ‌‌‌‌ نباشد جز از خردمند همداستان ‌‌‌‌ تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج ‌‌‌‌ شگفت آمدت لشکر و مرز و باج
چنین با کسی گفت باید که گنج ‌‌‌‌ نه پیچد ز لشکر ز رزم و ز رنج ‌‌‌‌ بزرگان گیتی مرا دیده اند ‌‌‌‌ کسی کو ندیدست بشنیده اند
که دریای چین را اندازم باب ‌‌‌‌ شود کوه آزار ازین پر ستاب ‌‌‌‌ سراسر زمین زیر گنج منست ‌‌‌‌ کجا آب و خاکست رنج منست
سه دیگر کجا دوستی خواستی ‌‌‌‌ به پیوند ما دل بیاراستی ‌‌‌‌ همی رزم جویی مرا نیست رزم ‌‌‌‌ نجوید کسی رزم هرگز به بزم
دو دیگر که با نامداران مرد ‌‌‌‌ بجوید جز خردمند مرد نبرد ‌‌‌‌ بویژه که خو کرده باید بجنگ ‌‌‌‌ که رزم جستن نجوید درنگ
بسی دیده باشد درین کارزار ‌‌‌‌ نخواهد که رزم آموزد کارزار ‌‌‌‌ دل خویش باید که در جنگ سخت ‌‌‌‌ جهان را هم داری که با تاج و تخت
ترا یار باشد جهان آفرین ‌‌‌‌ همان دو روش کلاه و نگین ‌‌‌‌ نهادند بر نامه بر مهر شاه ‌‌‌‌ بیاراستان خسروی تاج و گاه
برسم کیان خلعت آراستند ‌‌‌‌ فرستاده را پیش شه خواستند ‌‌‌‌ بگفتار مرحش بدل بود نیز ‌‌‌‌ به پیغام بر نامه افزود نیز
بخوبی برفتند زایوان شاه ‌‌‌‌ ستایش کنان برگرفتند راه ‌‌‌‌ رسیدند پیش خاقان چین ‌‌‌‌ سراسر زبانها را از آفرین
جهاندیده خاقان بپردخت جای ‌‌‌‌ بیامد بر تخت او رهنمای ‌‌‌‌ فرستادگان نامه پیش خواندند ‌‌‌‌ ز کسری فراوان سخنها راندند
بتخت از منش و دانش و رای او ‌‌‌‌ ز گفتار و دیدار و بالای او ‌‌‌‌ دگر گفت خندانست با او سپاه ‌‌‌‌ از ایشان که دارد نگین و کلاه
ز دل دور بنهاد و از کشورش ‌‌‌‌ هم از فر و گنج و از لشکرش ‌‌‌‌ فرستاده گویا زبان برگشاد ‌‌‌‌ همه دیده با پیش او کرد یاد
بخاقان چین گفت کای شهریار ‌‌‌‌ تو او را بدین نزد دستی مدار ‌‌‌‌ بدین روزگاران نزاید چنو ‌‌‌‌ بدیدار او شاد دل تازه روی

دوان رزم و بزم و شکار ندیدم سرکز خسرو شهریار ببالای سروست و نیروی پیل ببخشش بکی همچو دریای نیل
چو بر گاه باشد سپهر وفاست بآورد گه بر نهنگ بلاست اگر تیره گردد بغبر دو جو ابر از آواز او رام گردد هژبر
وگر میگسارد بآواز رم همی دل بسپاند بگفتار گرم خجسته سروش است بر گاه تخت یکی بارور شاخ زیبا درخت
همه شهریاران سپاه و بنه پرستندگان کلاه و بنه چو بازد بدست اندرون بارگاه نگنجد همی در جهان پادشاه
همه گرزداران بارنج و فر همه پیشکاران بزرین کمر ز بالان و بالای وار تخت عاج ز اورنگ وز یاره و طوق و تاج
کس آن من او راند اندر شمار بگیتی چنو زاد از کردگار و اگر دشمنش کوه آهن شود ز خشم او چشم سوزن شود
هر آنکس که پیش آید از روزگار شود تیره با او کند کارزار چو خاقان چین آن سخنها شنید بپژمرد و شد چون گل شنبلید
دلش زان سخنها پر از بیم شد وز اندیشه مغزش پر از بیم شد پراندیشه بنشست با رای زن چنین گفت با نامدار انجمن
که ای بخردان رای این کار چیست پراندیشه و خسته از کار چیست نباید که پرورگشته بجنگ همه نام ما باز گردد به ننگ
ز هر گونه موبدان خواستند چپ و راست گفتند و آراستند ز هر گونه گفتارها خواستند همه چاره و فکر آراستند
چنین گفت خاقان که اینست راه که مردم فرستیم نزدیک شاه باندیشه در کار بیشی کنیم بسازیم و با شاه خویشی کنیم
پس پرده ما بسی دخترند که بر تارک بانوان افسرند یکی را بنام شهنشه کنیم ز کار وی اندیشه کوته کنیم
چو پیوند سازیم با او بتن نباشد کس او بد رهنمون بدو نازش و سرفرازی بود ور و کمتری جنگ بازی بود
ز دانا پسند آمد این ای شاه بآواز گفتند کاینست راه ز لشکر سه پر مایه را برگزید که گوینده و دانا و پاسخ شنید
در گنج و دینار بگشاد و گفت که گوهر چرا باید اندر نهفت اگر نام را باید از ننگ را و یا بخشش و رزم و آهنگ را
یکی هدیه ساخت کاندر جهان کسی آن ندید از کهان و مهان دبیر جهاندیده را پیش خواند سخن هر چه بودش بدل در براند

نامه خاقان چین بنزدیک نوشیروان

نخست آفرین کرد بر کردگار توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه خداوند پیروزی و دستگاه
کز و بنده نخواهد جز از راستی نجوید بداو اندرون کاستی از و باد بر شاه ایران درود خداوند گوپال و شمشیر و خود
خداوند دانایی و تاج و تخت ز پیروزگر یافته کام و بخت بداند جهاندار خسرو نژاد او خردمند و فرهنگی و داد و راد
که مردم بمردم شوند ارجمند اگر چند باشد بزرگ و بلند فرستادگان خسرو هوشمند که بودند نزدیک و پیوند من
ازان بارگه چون بدین بارگه رسیدند گفتند چندین ز شه ز داد و خردمندی و بخت او ز تاج سرفرازی و تخت او
جهان آرزو خواست کز فر او بباشیم در سایهٔ پر او گرامی تر از خون دل چیز نیست خردمند فرزند با دل یکیست
یکی پاک دامن که آهسته تر نکوتر به دیدار و شایسته تر بخواهد ز من گر پسند آیدش همانا که این سودمند آیدش
نباشد خدا مرز ایران ز چین فراید نا در جهان آفرین پس اندر نوشتند چینی حریر برو بند با مهر مشک و عبیر

سه مرد گرانمایه خوب روی — گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
برفتند از ان جایگاه بلند — بایران بنزدیک شاه ارجمند
چو بشنید کسری بیاراست تاج — نشست از بر خسروی تخت عاج
سه مرد گرانمایه هوشمند — رسیدند نزدیک تخت بلند
سه بدره ز دینار خون سی هزار — برفتند و کردند پیشش نثار
ز زرین و سیمین و دیبای چین — درخشان تر از آسمان شد زمین
فرستاده کاز خوشاب خواستند — بچینی زنانرا بیاراستند
سزاوار ایشان یکی جایگاه — همانگه بیاراست دستور شاه
بگشت اندرین نیز یک شب سپهر — چو برزد سر از کوه تابنده مهر
نشست از بر تخت پیروز شاه — ز یاقوت و پیروزه بر سر کلاه
بفرمود تا موبدان و ردان — نشستند با نامور بخردان
دگر گفت تا موبد رای زن — برفتند با نامدار انجمن
چنین گفت کان نامه بر حریر — بیارید و بنهید پیش دبیر
همه نامداران نشستند گرد — خرامان بر شاه شد یزدگرد
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند — همه انجمن در شگفتی بماند
ز بس خوبی و پوزش و آفرین — که پیدا شد از گفت خاقان چین
همه سرفرازان پرهیزکار — پرستش گرفتند بر شهریار
که یزدان سپاس و سروان پناه — که بنشست یک شاه بر پیشگاه
به پیروز فر و با رنگ شاه — بخوبی و بزمی و با رنگ شاه
برزم اندرون بنده پیلست مست — ببزم اندرون گرد مهمان پرست
همه کهتران پیش او کهتر اند — اگر کهتر را اگر در خورند
همه سیم ازین لشکر حاج بود — ز خاقان که با گنج و با تاج بود
شهنشاه شد نیکخواه — همه راه جوید به پیوند شاه
سرانکس که دارد ز نزدیکان خرد — تن آسانی و راستی پرورد
چو دانست خاقان که او پادشاه — بدارد به پیوند او جست راه
نبایدش دین کار کردن درنگ — که کس را ز پیوند او نیست ننگ
چنین تا بجا آید پیمان و بند — همه مهتران در پناه ویند
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم — ز گفتار چینی با وای نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین — بزرگیست با دانش و آفرین
بفرزند پیوند جوید همی — رخ دوستی را بشوید همی
سرانکس که دارد روانش خرد — بچشم خرد کارها بنگرد
بسازیم و این کار فرخ بهم — سخن هرچه گفتست پاسخ دهم
چنین باید اکنون که خاقان چین — دل آگند شاد و بد گزین
کسی را فرستم که دارد خرد — شبستان او را سراسر نگرد
یکی برگزیند که نامی تر است — بخاقان چین بر گرامی تر است
ببینند تا چون پدر مادرش — بود و از نژاد کیان گوهرش
جوان زاده باشد که کردیم یاد — سخن را به پیوستگی داد داد
فرستاده کان خواندند آفرین — که از شاه شادست خاقان چین
شبستان او گر کند بار میغ — شود داد و ندارد ز کسری دریغ
یکی را ز فرزانگان برگزین — که آمد بنزدیک خاقان چین
که در پرده پوشیده رویان او — ز دیدار آنکس نپوشند رو
شهنشاه بشنید زیشان سخن — برو تازه شد روزگار کهن
نویسنده نامه را پیش خواند — ز خاقان فراوان سخنها براند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت — گزین سخنهای فرخ نوشت

پاسخ نامهٔ خاقان از نزدیک نوشیروان

نخست آفرین کرد بر کردگار — جهاندار پیروز پیروزگار
توانا و اویست گیتی بپای — همو هست بر نیک و بد رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند — ز پستی برارد بچرخ بلند
وگر ماند اندر بد روزگار — چو نیکی نخواهد بد و کرد کار

بهر یک یکی روشنانم سپاس / وگر مرکسی را دل اندر هراس
رسید آن فرستاده با آفرین / ابا چرب گفتار خاقان چین
فرستاده شد دل به پیوند او / بویژه ز پوشیده فرزند او
بباید بگوید سراسر ز من / ز فرجام پیوند و آغاز من
نویسنده چون خامه بنگاشت / بیاراست قرطاس و اندر نوشت
بر ایشان یکی خلعت افگند شاه / گرانمایه از شستگی شاه
وز ایرانیان نامور صد سوار / سخن گوی و شایسته و نامدار
زبان ور و دانا و چرب گوی / خرد ور و بینای و دل آزرم جوی
تو ایوان او را که گیری سوی / بد و نیک او را سراسر بجوی
پس پرده او بسی دختر است / که با فر و بالا و با افسر است
نگر تا کدام است با شرم و داد / نبادر که دارد ز خاقان نژاد
اگر کو هنر تن بود با نژاد / جهان نو شود شاد و داور نشاد
برفت از در شاه بستی فرور / بفرخنده فال و بهر دو روز
بخاقان چو آگاهی آمد ز راه / پذیره فرستاد پیش شاه
جهانجوی چون دید بنواختش / یکی پایه ور جایگه ساختش
سخنهای نوشیروان برگشاد / ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
یکی دختری داد خواهم بدو / که ما را فزاید بدو آب رو
به دیدار او نیست اندر جهان / فراوان زنین خواسته شد نهان
جهاندار هست از پرستندگان / فرستاده و پیدا دل بندگان
بدو گفت خاتون که با رای تو / مگیر دل کسی اندر جهان جای تو
بدرگاه آمد چو مهران ستاد / برنجید و رفت او و ما به داد
کلید شبستان بدو داد و گفت / ببر تا کرا بینی اندر نهفت
چو مهران ستاد آن سخنها شنید / بیاورد با استواران کلید
که آزاده اکنون تو بینی راه / ستاره بدیدند و خورشید و ماه
پری چهره بر گاه بنشسته پنج / همه بر سران تاج و در در گنج

نخواهیم که جان باشد اندر تنم / اگر بیم و امید از و بر کنم
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت / ز ناکان که او دارد اندر نهفت
فرستادم اینک یکی هوشمند / که دارد خرد جان و راه بلند
همیشه تنت شاد و جانت بشرم باد / دلت شاد و پشت با کرم باد
بنوشت چون پرسنگ قلم کرد خشک / برو بر نهاد مهری مشک
گزین کرد مهری خردمند شاه / بگاه نبود آن مهتران سپاه
چنین گفت کسری بمهران ستاد / که رو شاد و پیروز با مهر و داد
شبستان او را نگر گر نخست / بد و نیک باید که دانی درست
ببازار چهره و فر و زیب / نباید که گیرند دست اندر فریب
پرستار زاده نیاید بکار / اگرچند باشد پدر شهریار
نبیره جهاندار خاقان چین / ز پشت سپهدار خاقان چین
چو بشنید مهران ستاد از شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
بخاقان چین آگهی شد که شاه / فرستاد مهران ستاد به راه
چو آمد بنزدیک خاقان چین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
ازان کار غمگین پراندیشه گشت / بسوی شبستان خاتون گذشت
بدو گفت کاین شاه نوشیروان / جوانست و بیدار و بخشش جوان
ز ما در پس پرده یک دختر است / که او در جهان با توان افسر است
مرا ارزمند است از مهر او / که بپسندم بر دارم از چهر او
یکی را از ایشان سپارم بدو / بر آساییم از جنگ و از گفتگوی
برین گفته گشتند همسو و جواب / چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
چو آن نامه برخواند خاقان چین / ببیمان بخندید و از کین
پرستار با او بپا به چهار / که خاقان بدیشان همی استوار
در حجره بگشاد و اندر شدند / پرستندگان دادستانها زدند
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از ماه و خورشید دیبا و خواسته
مگر دخت خاتون که فرهنگ داشت / بسان یکی سرو و طوق از فرشت

یکی جامه بود

کی جامه برداشته ور برش / کلاه ز مشک ارزوی بر سرش
زگوهر رخ پر نگارش شود / جز آرایش گرد کارش نبود
[illegible] پرده بر سرش ماه نو / فروزان ز دیدار او گاه نو
چو مهران ستاد اندر و بنگرید / یکی را ندید ایچ چون او ندید
[illegible] ست بسیار دوان اندر اوی / که دو رمد خاقان و خاتون زیاد
پرستنده را گفت نزدیک شاه / فراوان بود باره و تاج و گاه
[illegible] چنان کی که تاج دار آمدست / گزیدم که او اندر آفرین است
برنج از پی این گزین آمدم / دراز رهرو پای چین آمدم
بگفت خاقان که ای مرد پیر / بگویی همی یک سخن دلپذیر
تو آن زاکه با فر و زیب و رای / دل فر و گرشته رسیده بجای
[illegible] پیروزخ جو نهال / بدان دیر پسندن سپهبد یار
همی کودکی باز پیبد بجای / مدیشان گزینی بگیتی آرای
[illegible] پسندی که او بخت یاج / بیاره و زین باره و طوق و تاج
اگر مهران این پسندد رای / چو فرمان بود باز گردم بجای
[illegible] خاقان بگفتار [illegible] / شگفت آمدش رای دیگر و امی آی
بدانست کان پر گزیه بغنز / بزرگست و شایسته کار نغز
[illegible] نشست با رای زن / برون رفت از ایوان تا انجمن
چو پردخته شد جایگاه نشست / بجستند با زیج رومی بدست
[illegible] شناسان و کنداوران / هرانکس که بود از دار شان سران
بزرگ شود و ناهید [illegible] او دهر / بجستند گردش شمار سپهر
[illegible] بیدار باختر نگاه / ز گردار خاقان و پیوند شاه
چنین گفت فرجام کای شهریار / بدانست رای [illegible] مدار
[illegible] جز [illegible] بلند / بیدرای دشمن زمان شمرد
چنین است راز سپهر بلند / ز مان گردش اختر شود بهمند
[illegible] خاقان [illegible] ارش شاه / بیاید یکی شاه زیبای گاه
که بر شهر ایران کنند آفرین / سپهان پر از شرف [illegible] چین
[illegible] خاقان [illegible] نشست [illegible] / بخندید خاتون خورشید فش
جو از چاره دلها بپرداختند / فرستاده را پیش شاه آمدند
[illegible] بپذیرفت [illegible] گفت / ز فرزند خاتون که بد در نهفت
پذیرفت مهران ستاد از پدر / بنام شهنشاه پیروز گر
[illegible] بپذیرفت خاقان بداد / شمارا که بود از خاتون نژاد
پرستندگان با نثار آمدند / بشادی بر شهریار آمدند
[illegible] یکی گنج آراسته / مه و دراز هر گونه خواسته
ز دینار و از گوهر و تخت و تاج / همان مهد پیروزه و تخت عاج
[illegible] و هندی [illegible] / بر و یاقوت چند گونه گهر
ابا هر یکی افسر شاهوار / صد اسب و صد اشتر زرین و بار
[illegible] زیبای چین / که بیدا نبود زگوهر زمین
بصد مرد تش رز جای روا شتی / زهامون نگردند برار آشتی
[illegible] گفت گون / کشیده زر و جد زیر اندرون
صد اشتر ز گستردنی بار کرد / پرستنده بیصد بیدار کرد
[illegible] بیشست / بر آیین چین با دریغ بدست
سر نوشه خاقان پرور بخت / که بنشد بر گوهر نغر تخت
[illegible] سیم و زر / شبستان ز درون بی سوده گهر
در بیابان راست مهد ی بزر / بزد اندر ازبر شاری گهر
[illegible] پیدا بود رود / فرستند شادان دل با راه جو
فرستاده فرزند را زد شاه / سپاهی همی رفت با او براه
[illegible] خادم چهل / بر و بر که شستند شادان دل
چو از جشن شد ران چاپد دم / بیاوردند مشک و گلاب و جریر
[illegible] زنی شهریار / پرا از آتش بر نگ و بوی و نگار
نخستین ستو دا آفرینند را / جهاندار و بیدار و بینند را



که هر چیز کو باید اندر روش — مر ایشان کشیدند کار روش
شهنشاه گیتی مرا افسر است — نه پیوند او از پی دختر است

که تا من شنیدستم از بخردان — بزرگان و بیدار دل موبدان
ز فر و ز برز کی و داور نژاد — بجستم همی رای و پیوند شاه

که اندر جهان سر بسر داوری — جهاندار چون او نبیند دگر
بمردی و پیروزی و دستگاه — بفر و به مهر و نژاد و کلاه

ندارد ببد انش دین و خرد — ورا پاک یزدان همی پرورد
فرستادم اینک جهان خورش — سوی شاه کسری خرامین خورش

نبز هیچ پیشش نبودند وار — چو آمد پس پرده شهریار
خرد گیرد از فر و فرهنگ تو — بیامد و آیین و آهنگ تو

که بخت و خرد رهنمون تو باد — بزرگی بود انش ستون توان
نهاد از بر مشک بر مهد چین — فرستاده را ز اسکدار ...

همان نیز بار آنش که بد داد — ز دو باره ز ارتشکشان کرد یاد
همی رفت با چتر و خواسته — سواران و پیلان از ...

ز جیحون ولی ز زخون تا زگشت — ز فرزند با درد و انباز گشت
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد — همی در کی بد ... و فرود ...

نگارنده می خواندند آفرین — از ایشان گرامی تر سالار چین
ولی شاد با هدیه و با نشان — همه مهربان و همه دوستدار

آمدن مهران ستاد با دختر خاقان نزدیک نوشیروان
به بسطام و دامغان

به پیشه آیین بنشست ورای — درم ریختند از بر شاه

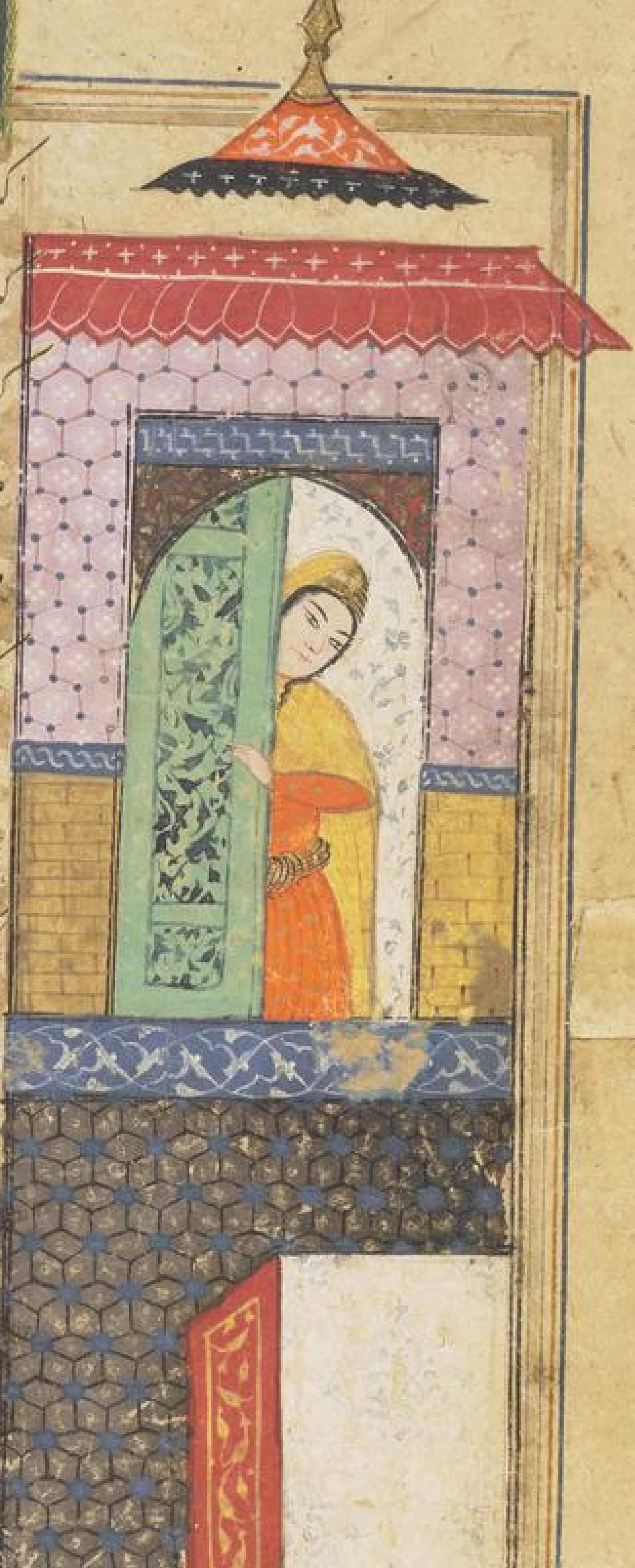
تا سوی راه بیابان مرو — زمین نیز و ... ز ... درود

چنین تا به بسطام و گرگان رسید — تو گفتی زمین آسمان را ندید
ز آیین که بستند شهر و به دشت — ز راهی که بگذشت می برگذشت

ز ایران همه کودک و مرد و زن — به راه بت چین شدند انجمن
ز بالا بر ایشان گهر ریختند — نی عنبر ان و درم ...

برآمیخته تختها جلوق — جهان پر شد از ناله کوس و بوق
همه یال اسپان پر از مشک و می — شکر با درم ریختند از ...

ز بس ناله نای و چنگ و رباب — نبد بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد به شهرستان شاه ... — همه اندر و گرد ... کا





نگی مهر و دیدار ازرش کرد
نهاده بر بر عنبر سر کا

کلاهی بکردار چین بر زره / چو زنجیر بسته گره بر گره
گره بسته از تار و زر بافته / به افسون نگین اندر و کرد یافته
چو از غالیه بر گل انگشتری / همه زیر انگشتری مشتری
ازو شاه نوشیروان خیره ماند / برو نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه / بیاراستند از پی ماه گاه
چو آگاهی آمد بخاقان چین / از ایران و از شاه ایران زمین
از آن شادمانی بفرزند او / شده شاد و خرم به پیوند او
بپرداخت سغد و سمرقند و چاج / بتعجیل باشی فرستاد باج
ازین شهرها چون برفت آگهی / همی مرزبانان فرستاد شاه
جهان شد پر از داد نوشیروان / بگفتند بر دشت پر موبدان
یکایک همی خواندند آفرین / ز هر جای بر شهریار زمین
همه دست برداشته با آسمان / که ای کرده کار زمین و زمان
نوآیین او در شاه کسری مدار / بگردان ز جانش بد روزگار
که از فر و اورنگ او در جهان / بدی دور گشت آشکار و نهان
بنخچیر چون او بگرگان رسید / کشاده کسی روی خاقان ندید
نشد خواب و خورد سواران چین / سواری نهاد از بر اسب زین
پراکنده شد ترک سیصد هزار / بجای نبد کوشش و کارزار
کمانی همی بود کردن نره / نه که ماند اندر ره حیثی نه
بد انسان بود فرو برز کیان / بنخچیر اسک شیر ژیان
که با مردمی اختر شاه بود / که تخت ورا بخت همراه بود
از آن پس بزرگان شدند انجمن / از آموی تا شهر چاج و ختن
بگفتند کان شهرهای فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
ز چاج و تتار و سمرقند و سغد / بسی بود ویران و آرام جغد
ختای و بامی و ختلان و بلخ / شده روز بر مرکبی تار و تلخ
بخارا و خوارزم و آموی زم / بسی یادوارم با درد و غم
زنیدا و وار رنج افراسیاب / کسی راند جای آرام و خواب
چو نخچیر و آمد بر ستیم ازو / جهانی پر از سوگ گشت و گو
وزان پس چو ارجاسب شد دردمند / شد آن مرزها پر ز درد و گزند
از ایران چو گشتاسب آمد بجنگ / بمدیح ارجاسب جای درنگ
نیاسود گیتی ز کردار اوی / که هرگز مبادا فلک یار اوی
وزان پس چو ارزنی سپهدار شد / همه مرزها پر ز تیمار شد
چو شاپور سر فره بگرفت جای / بد افتاد زیشان سرش را ز پای
جهان سوی داد آمد و ایمنی / ز رنج بسته شد دست اهرمنی
چو خاقان جهان بستد از یزدگرد / بد بنز دستی بر آورد گرد
بیامد جهاندار بهرام گور / ازو گشت خاقان پر از درد و شور
نشد از داد او شهرها چون بهشت / پراکنده شد کار ناخوب و زشت
بهنگام پیروز چون خوشنواز / جهان گرد بر کرد و کرم و گداز
مبادا فغانیش ... / نه خورشان نشد و نه او زنده او
جهاندار کسری کنون مرزها / پدید آمد و پرمایه شد ارزها
نماناد تا جاودان اندر اوی / جهان خوب بیست و سر او
گر آزادی زمین داد بیند کنون / نه بیم رنج و نه بیم خون
زایش ز هیتال و ترک و ز چین / بکر زبون در شدند انجمن
جهان روی دیدند یکسر سیاه / که آیند با هدیه نزدیک شاه
بهر سو که بد موبدی کاردان / ز دیها کد و شهریار سواران
بزرگان هر آنکس که بد رای زن / بنزدیک او بر شدند انجمن
چو نزدیک نوشیروان آمدند / همه یکدل و یکزبان آمدند
جهان گشت از انبوه درگاه شاه / که بستند بر پور کسری راه
همه بر نهادند سر بر زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بگفتند با شاه را بنده ایم / بفرمان او در جهان زنده ایم
همه سرفرازیم با ساز جنگ / همایون بدر هم چرم ملک

شهنشه بدو رفت زیشان نثار
ز گردان خوشنود شد شهریار
از ایشان شهنشاه یزدان پرست
تو دادی مرا فر و فرهنگ و دست
همه کهتر ایپار زید کار
همه دوم وود پاسبان من اند
تو پیروزی تا گرد جهان
تخت آمد از جایگاه بنار
برآمد خروشیدن کاودم
سپه برنشست و بنه برنهاد
زاسپان و پوشیده روبان و تاج
فرستاد دیگر سوی طیسفون
سرهتران نو و مهتران استان
همه ویژه گردان وازادگان
زکوه بلوچ و ز دشت سروج
خبان شاد شد شهریار بزرگ
بفرجهاندار کسری جهان
نجستی کسی از کسی نان و آب
جهاندید یکسر پرارشتمند
نگه کرد کسری رومند یافت
بمنزل رسیدند نزدیک شاه
نثاری که پوشیده شد روی بوم
ز قیصر یکی نامه با نثار
بسی زر سخن‌ها داده نو
بدو رفت شاه انجا او بدو رنج

برفتند با خلعت شهریار
بیامد بدرگاه سالار بار
نگاکل آمد از جایگاه نشست
تو بایستی سر نکوهی رهنمای
ندارد کسی بهره کارزار
مهان جهان کهتران من اند
نخجید زمین مور جسته روان

ازیشان نعاتش پدید شیر و
بپرسید بسیار و سوا ختشان
ستایش همی کرد و بر کردگار
که هرکس که باید زمین آگهی
بکوه اندرون غرم و ماهی دراب
گرازرگزنی که او خوار است
چنین بش یزدان فراوان لر

باز آمدن نوشیروان بطیسفون و چگونگی آن

ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
دگر مهد پیروزه و تخت عاج
بیاراسته پیشان اندرون
نشد تا شبستان خاقان نژاد
بیامد سوی آذرآبادگان
پرستنده خنجر کداران کوج
که ازمیش کوتاک شد خنگ گرگ
دگرگونه تر شد با یین و مهر
بره بر بیاراستی جای خواب
درو دشت بر گاو و پرگو سغند
بهر خانه خند فرزند یافت
فرستاده قیصر آمد ز راه
خبان تا زبر کرسی آمد ز روم
نوشته بر نامور شهریار
ز چیزی که پیشش فرستاده بود
فرستاد دیگر همه سوی گنج

ز دینار و دینار و تاج و کمر
نشستند برین پرستندگان
بفرخنده فال و بدل شادمان
سوی طیسفون رفت گنج و بنه
سپاهی بیامد ز هرکشوری
همه تا کلاه و پا نشار
جهان تا جهان نو و کوچی بود
بشهری کجا برگذشتی سپاه
بدینسان همی گرد گیتی بگشت
زمینی که آباد و مرکز نبود
خمیده سرازبار شاخ درخت
ابا هدیه و نامور سیم و زر
ز دینار پر کرده ده حرم گاو
فرستاده رامش نشاند
ازین پس فرونتر فرستیم چیز
وزان تخت شاه اندر آمد باسب

سپاهی بستش جنگیان
بهر برزنی جایگه ساختشان
که ای برتر از گردش روزگار
ازین پس بخوید کلاه
چو من خسته باشم بخوشید خواب
جهاندار اجر از تو جهاندار است
نگه داشتن در جهان شاه
بزرگان رفتن گرفتند ساز
ز درگاه آواز رویینه خم
ز گنج و گهر هم ز سیم و زر
ولارای و هرگونه بند گران
پرستنده گرد اندرش شادمان
سپاهی براند از ملان بکسته
ز گیلان واز دیلمان
به بس شیرا پرده شهریار
نگر شاه ازیشان پر ازدوع
نیازار وی گشتندی براه
نگه کرد و سرجای هامون و دشت
برو بر بدیدند گشت و درود
بفرجهاندار رسید ازخت
ز دیبای رومی و رومی کهر
بیساله فرستاده بدبار شاد
بفرمود تا نامه بر خواندند
که این باژ با باژ است نیز
همی راند تا خان آذرگشسب

جا زده در جای

چو از دور جای پرستش بدید	شد از آب دیده رخش ناپدید	فرود آمد از اسب برسم بدست	بزمزم همی گفت و لب را ببست
همان پیش آتش نیایش گرفت	جهان آفرین را ستایش گرفت	همه زر و گوهر فزونی که بود	سراسر بگنجور آتش سپرد
پراگند بر موبدان سیم و زر	همه جامه بخشیدشان با کمر	همه موبدان زو توانگر شدند	نیایش کنان پیش آذر شدند
بزمزم همی خواند استا و زند	بران داوری کز سپهر برین	از آنجا بیامد سوی طیسفون	زمین شد ز لشکر که بیستون
زمین خواسته گان پراگنده شد	زر و درم کشور آگنده شد	وزان شهر سوی مداین کشید	که آنجا بدی گنجها را کلید
گلستان چن نامه گنج شاه	همی راند در پیش مهران ستاه	چو کسری بیامد سوی تخت خویش	گرازان و نازان ببا تخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته	ز داد و ز خوبی بر از خواسته	برآسوده شد زو ز انگیختن	بهر جای بیداد و خون ریختن
جهان نو شد از فرهٔ ایزدی	ببستند گفتند دست بدی	ندانست کس غارت و تاختن	و با دست سوی بدی آختن
جهانی بفرمان شاه آمدند	ز کژی و تاری براه آمدند	کسی کو بره بر درم ریختی	از آن خواسته ذره نگریختی
ز دیبا و دینار و خشک و آب	درخشنده روز و هنگام خواب	ز بیم و ز داد جهاندار شاه	نکردی بد اندیش را سو نگاه
جهان چون بهشتی شد آراسته	در و دشت یکسر پر از خواسته	ز بس نامه بر هر کشوری	ز هر نامداری و هر مهتری
ز بازارگانان ترکان و چین	ز سقلاب و هر کشوری همچنین	ز بس نافه مشک و چینی ز تم	ز آرایش روم و چیپال و هند
شد ایران بکردار خرم بهشت	همه خاک عنبر شد و زر خشت	جهانی بباران شاد و بدری	برآسود از رنج و از کینگی
گلابست گفتی هوای سرشک	برآسوده مردم ز رنج پزشک	بپارید بر گل بهنگام نم	شد گشت روزی ز باران درم
جهان گشت پر سبزه و چارپای	در و دشت گل بود و بام سرای	همه رودها همچو دریا شده	بپالیز گل چون ثریا شده
بباران بهنگام بایسته‌اند	روانها بدانش برافروختند	ز بازارگانان هر مرز و بوم	ز ترک و ز چین و ز سقلاب و روم
فزایش گرفت از کجا چارپای	ستایش گرفتند بر رهنمای	هر آنکس که از دانش آگاه بود	ز گوینده گان بر در شاه بود
ردو موبد و بخردان ارجمند	بد اندیش ترسان ز بیم گزند	چو خورشید گیتی بیاراستی	خرامی ز درگاه بر خواستی
برای زرد بستان شاه جهان	ندارند کس بد اندر نهان	هر آنکس که از کار دیدست رنج	بیامد باندازهٔ گنج رنج
بگوید یکی بر سالار بار	از آیین کند مرد را خواستار	وگر وام خواهد بیامد درا	درم تان و سیم تا بود بیگاه
نباید که باید تهی دست رنج	که گنجور را هست بتوز و رنج	کسی گر کند ورزن کس نگاه	چو خصمش نیابد بدرگاه شاه
ببیند مگر جادو و ارجمند	که با داد ترست و با جاه بند	وگر آب باشد بجایی بلند	که دهقان بدو بر کند زان گله
بزند خوانش زبان هوشمند	برد گوشت آنکس که باید گزند	سوارش پیاده بیامد ز اسب	بپوزش مشو تیز و از گشت
عرض بستر و نام دیوان او	بپای اندر آرند ایوان او	گناهی که باشد کم و بیش ازین	بتر بود و آنکه بد بیش ازین
بباشد همی شاه همداستان	بدر بر نخواهد خرد ار استان	هر آنکس که بنشنید این راه ما	مبادا که باشد بدرگاه ما

در سوال کردن نوشیروان از بوزرجمهر

جهاندار یک روز بنشست شاد
سخن گفت خندان بگشاد چهر
همی آفرین کرد بر شهریار
خجسته شهنشاه پیروزگر
سپردم بگنجور تا روزگار
اگر مرد برخیزد از بخت نرم
شود پادشاهی بر جهان سربسر
نهد گنج و فرزند گرد آورد
گرامند و تنگ درویش باشد بر
شود خاک و بی رنج شود رنج او
چو بشنیدان جستن و رای او
ز گیتی دو چیز است جاوید و بس
بر بنیان بود گردش روزگار
آزاری و سپه و مهتری گزین
چو بگشاد روشن دل شهریار
چنین گفت کان کو بود بیگناه
بدو گفت فرمان یزدان بهست
جنگ در جهان مرد پیمان منش
نامد و لشکر رادی و راستی
از و مرد و چیزی ندارد دریغ
سخن بشنو از مرد افزون منش
گزین نگذری سفله ایرنشناس
همان بهر جانش که دانش بود
چنین گفت آنکس که دانا تراست
چنین گفت کاکنون بفرمان دیو

که دل تند کردار خرم بهار
جهاندار با دانش و با هنر
برآمد بخواند مگر شهریار
نهد بر کف خویش جان برم
بباید شهنشاه در بدر
بسی آز و روز نباشد برد
فراز آرد از هر سوی نام و ننگ
بد دشمن باید همه گنج او
نگیرد بگیتی کسی جای او
دگر هر چه باشد نماند بکس
جنگ مرد با شرم پرهیزگار
که امید و فرهنگ و آیین و دین
فراوان سخن کرد از و خواستار
نبرد است اهرمن او را از راه
که اندر دو گیتی بود فره مند
که پاکی و شرم است پیرامنش
نکوهد در کژی و کاستی
که بهر بامست باید تیغ
که با جان رمین تو بود بدکنش
که از پاک یزدان ندارد سپاس
نماند بدانش بشنود
بهر آرزو تا توانا تراست
نبرد دل از ترس کیهان خدیو

چنین گفت کای نو ر تازه روی
نوشتم سخن چند بر پهلوی
بدیدم که این گنبد دوار
زمین را بپرداز و از دشمنان
بگیرد همی جهان فراخ
فراز آورد لشکر و خواسته
ز روی و ریا هر چه گرد آورد
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه
بر این کار چون بگذرد روزگار
سخن کردن نغز و کردار نیک
نگن شهریار اگنه ناتوان
زمین باد کاراست چندین سخن
بدو گفت فرخ که امیدست مرد
بپرسید پس از کژی و راه او
در بد بری راه اهرمنیست
چو جانش نیش را نگهبان بود
بران چیزگان بهره ای بود
کسی بود بر خسرو پادشا
که خشنود باید بدیگر سرای
دریغ اندیش بهره تن
بپرسید کسری که از مهتران
کدام است دانا بدان شاه گفت
بود اهرمنیده هم به نیروی شیر

بزرگان و بخرد را بار داد
ز بخت خجسته بوزرجمهر
که ز ربو باید سخن عیب جو
اب دفتر و کاغذ پهلوی
بخواهد گشادن همی لب براز
بشنو این از رنج اهرمنان
کند گلشن و باغ و ایوان و کاخ
شود کاخ و ایوانش آراسته
ز صد سال بودش ز بگذرد
نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
از و نام نیکی بود یادگار
نکرد و بد آنجهان است و رنگ
گناهی کرو شرم دارد روان
که ماند که هرگز نگردد کهن
که دارد دل شادی با بهره
ز راه جهاندار کیهان خدیو
که مرد پرستنده را دشمن است
همه زندگانیش آسان بود
روانش پس از مرگ روشن بود
روا دار اندر راه و هوا
همی اندر پراز در ماند بجای
شود زار زر ماند و دشمن
گرانمایه شد اندیشه بهتران
که دانش بود مرد در بهشت
که آرد جان خرد را بزیر

مرد کیز

بدو گفت کسری که ده دیو چیست / کز ایشان خرد را بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند با زور و گردن فراز
دگر خشم و رشک است و ننگ است و کین / چو نمام و دوروی و ناپاک دین
یکی آنکه از کس ندارد سپاس / به نیکی و هم نیست یزدان شناس
بدو گفت ازین شوم ده پرگزند / کدام است اهریمن زورمند
چنین داد پاسخ بکسری که آز / ستمکاره دیوی بود دیرپای
که او را نبیند خوشنود هیچ / همه در فزونیش باشد بسیج
نیاز آنکه او را ز اندوه و درد / همی کور بیند ز خشنود زرد
ازین بگذری چیره او بود رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک
اگر در زمانه کسی بی گزند / ببیند شود جان او دردمند
دگر ننگ دیوی بود با ستیز / همیشه بجد کرده چنگال تیز
وگر دیو کینه است پر جوش و خشم / ز مردم بماند که خشم
نه بخشایش آید برو بر بمهر / دژ آگاه دیوی پر آژنگ چهر
دگر گفت نمام کو جز دروغ / نداند براند سخن جز فروغ
که ماند سخن چین و دوروی دیو / بریده دل از ترس گیهان خدیو
میان دو تن جنگ و کین افگند / بکوشد که پیوستگی افگند
دگر دیو بی دانش بی سپاس / نباشد خردمند نیکی شناس
نبز دل او شرم و رای اندکیست / بخشمش دو دیگر مرد کیست
ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار
بپرسید چه داد است کیهان خدیو / که از کار کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دیبت خرد / بدانش روان را همی پرورد
ز شمشیر دیوان خرد جوشن است / دل و جان دانا بدو روشنست
گذشته سخن یاد دارد خرد / ز کردار اهریمنان بگذرد
خرد باد جان ترا رهنمون / که راه دراز است پیش اندرون
دگر خو و بود آنکه دانیم خیم / که با او ندارد دل از دیو بیم
جهان خوش بود بر دل نیکخو / نگردد بگرد دراز آرزو
سخنهای امید گویم کنون / که ورا بشادی بود رهنمون
همیشه خردمند امیدوار / زنیه خور از شادی روزگار
نبیند شنید از کار بد یک زمان / ره تیره گیرد نه راه گمان
دگر هرکه خوشنود باشد بگنج / بنازد و سازد تنش را برنج
کسی کو بگنج و درم ننگرد / همه روز او در خوشی بگذرد
دگر آنکه یزدان پرستست و بس / نیازارد او کس به آزرم کس
ز فرمان یزدان نگردد سرش / پرستش ز بیشینه هم گوهرش
برین همنشانست پرهیز نیز / که بفروشد این راه یزدان بچیز
بدو گفت آن ده کدامست شاد / سوی نیکویی او نماید راه
چنین داد پاسخ که راه خرد / ز مردانگی پیکان بگذرد
همان خوی نیکی که مردم بدو / بماند همه ساله با آب رو
وزین گوهران کو مر استوار / تن خوشنودی دیدم از روزگار
وز ایشان امیدست آنچه نکو / برآسود از رنج و بایسته تر
وزین گوهران آرزو بد مرنج / که همواره سیری نیاید ز گنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به / که گردد ازو مرد جوینده به
چنین داد پاسخ که هر کو زراد / نگردد بود با تن بگناه
بیابد ز گیتی همه کام و نام / ز فرجام و انجام و آرام و کام
بپرسید ازو نامبردار کی / گزین ره کدامی بود پیشرو
چنین داد پاسخ با واز رم / سخنهای دانش بگفتار گرم
فزونش نباید بدین جز خرد / خردمند کان ره همه بگذرد
ورا نیز دانا بپرسید مه / که فرهنگ مردم کدام است به
چنین داد پاسخ که دانش است / خرد خود بجهان رهنماست
که دانا بتندی بنازد بگنج / تن خویش را دور دارد ز رنج
ز نیروی خصمش بپرسید شاه / که چون جست خواهی همی دستگاه

چنین داد پاسخ که گر داد مرد / بود دشمنش روشن روان و خرد
زدانا بپرسید پس دادگر / که فرهنگ بهتر بود یا گهر

چنین داد پاسخ که بد رهنمون / که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود / ز گوهر سخن گفتن آسان بود

گهر بی هنر خوار زار است و سست / بفرهنگ باشد روان تندرست
بدو گفت جانرا ز دودن بچیست / هنرهای تن را ستودن بچیست

بگوید کنون گفت من بر سپر / اگر یاد گیری همی در بدر
خرد چون یکی خلعت ایزدیست / از اندیشه دور است و دور از بدیست

هنرمند گر خویشتن در گرفت / نماند هنر زو نباید گرفت
همان خوش منش مردم خوش نگار / نباشد بخشم و خردمند خوار

میان یکی برده خویش او / بهر جا که رفتی بدی پیش او
بپرسید از و شاه کین مرد کیست / کسی کو چنین بنده پرورد کیست

چنین برگزیدی دلیر و جوان / میان شبستان نوشین روان
چنین گفت زن کین زمن کهتر است / جوانیست و با من زیک مادر است

پدرمان جدا مادر ما یکیست / ازو بر تن من بجز راه نیست
چنین جامه پوشید کز شرم شاه / نیارست کردن برو بر نگاه

برادر گر از تو بپوشید روی / ز شرم تو بود این بهانه مجوی
چو بشنید از آن گفته نوشین روان / شگفت آمدش کار مرد جوان

چو زانگونه آمد درستی بدست / ابر هر دوان نوش کرد و نشست
برآشفت از آن پس بدژخیم گفت / که این هر دو را خاک باید نهفت

کشنده ببرد آن دو تن را دوان / پس پرده شاه نوشیروان
برآویختشان در شبستان شاه / نگونسار و پرخون دو تن پرگناه

گذارنده خواب را هدیه داد / ز اسپ و ز پوشیدنی بهره داد
فرو ماند از دانش او شگفت / ز گفتارش اندازها برگرفت

نوشتند نامش بدیوان شاه / بر موبدان نامبرده راه
فروزنده شد کار بوزرجمهر / بدو روی بنمود گردان سپهر

همی بوزر روشن بیغر و بخت / بدو شادمان بد دل شاه سخت
دل شاه کسری پر از داد بود / بدانش دل و مغزش آگنده بود

بدرگاه بر موبدان داشتی / ز هر دانشی بخردان داشتی
همیشه سخن گوی هشتاد مرد / بدرگاه بودی بخواب و بخورد

هرانگه که پرداخته گشتی ز کار / ز داد و دهش وز می و کارزار
ز هر موبدی نو سخن خواستی / دلش را بدانش بیاراستی

هرانگه که بودی بوزرجمهر / سراینده گوینده خوب چهر
چنان بد که زان نامور موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان

همی دانش آموخت و اندر گذشت / وزان فیلسوفان سرش برگذشت
چنان بد که بنشست روزی جوان / بشه گفت کای موبد راد جوان

که باشند دانا و دانش پذیر / سراینده و باهش و یادگیر
فرستنده بیدار دل موبدان / ز هر دانشی راز جسته روان

چو نان خورده شد جام می خواستند / همی جام روشن بیاراستند
بدانندگان شاه بیدار گفت / که دانش گشاده کنید از نهفت

هر آنکس که دارد دل و دانشی / بگوید مرا زو بود رامشی

سخن گفتن بوزرجمهر با حکیمان در بارگاه نوشیروان

از ایشان هر آنکس که دانا بدند / بدانش دلیر و توانا بدند

زبان برگشادند بر شهریار / که او بود داننده را خواستار
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید / بدانش نگه کردن شاه دید

یکی آفرین کرد و برپای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
زمین بنده تخت عاج تو باد / فلک روشن از فر تاج تو باد

گرانمایه فرمان دهی بنده را / که گیتی بیاراید گوینده را
بگویم اگر چند بی مایه ام / بدانش هم از کهتری پایه ام

کوشش نباشد که دانا زبان / کشاده که دیدش نوشین روان
جوان برزبان داشتاهی نمود / ز گفتار او روشنایی فزود
دگر گفت روشن روان کسی / که کوتاه گوید بمعنی بسی
چو گفتار بیهوده بسیار گشت / سخن گو بر مردمان خوار گشت
همه فره مردم ازراستیست / ز تازی و کژی بباید گریست
بجو هر کسی در جهان دیگر است / گرا با وی انبرشش اندر خور است
مرانکس که در کار سستی کند / همه رایش آهنگ سستی کند
بنایافت رنجه مکن خویشتن / که بیمار جان باشد و رنج تن
ز دانش چو جان ترا مایه است / [illegible]
پرستیدن داور افزون کند / ز دل کاهش و دیو بیرون کند
بیزدان گراییم فرجام کار / که روزی ده اوست و پروردگار
همه انجمن ماند زو در شگفت / که مرد جوان آن بزرگی گرفت
میان مهان تخت بوزرجمهر / چو خورشید تابنده شد بر سپهر
پرستش گرفتند ازو انجمن / که مغز دلش با خرد بود جفت
چنین گفت کز خیره و آز و کر / نه پیچید باید ز فرمانش سر
نباید گذشتن ز پیمان او / نه پیچید از رای و فرمان او
سزاش گستردن اندر جهان / همه راز او داشتن در نهان
اگر کوه فرمانش آرد بسنگ / دلش تیره خوانیم و مغزش بتنگ
سر تاجور فر یزدان بود / خردمند ازو شاد و خندان بود
شنیدند گفتار مرد جوان / فزون گشت فرتوت راز ردان

نگه کرد کسری مداین گفت / که دانش چرا باید اندر نهفت
نخستین چو از بند بکشاد لب / بیزدان ستودن و مرد اوست
کسی را که مغزش بود پر شتاب / فراوان سخن باشد و دیریاب
هنر جوی و تیمار بیشی مخور / که گیتی سپنجست و بار گذر
دل هر کسی بنده آرزوست / ور او هر کسی را دگرگونه ایست
سرراستی دانش ایزدیست / بود راستیش برتری مهتریست
خردمند دانای روشن روان / کشش زین جهانست و جان از جهان
ز نیرو بود مرد را راستی / ز سستی دروغ آید و کاستی
مرانکس که او کرد با کردگار / بداند که بگذشت اندر روزگار
بپرهیزد از هرچه ناکردنیست / بیازارد آزا که ناارزنیست
از آن خوب گفتار بوزرجمهر / حکیمان همه تازه کردند چهر
سرافراز کسری ازو خیره ماند / سرافراز روزی ده بار انجواند
زنیش شهنشاه برخواستند / برو آفرین نو آراستند
زبان بازبکشاد مرد جوان / که پاکیزه دل بود و روشن روان
که او چون شبانست و ما گوسفند / وگر ما زمین او سپهر بلند
شبانیش باید که باشیم شاد / جو داد زمانه نخواهیم داد
مشو با کراهیش گردن دلیر / گرانیش هر چند دل زهره شیر
همه بد ز شاهست و نیکی ز شاه / گزند و بند و جاهست و زر و کلاه
از امر نیست آن کز و شاد / دل و مغزشان دانش آباد است
پراکنده گشتند از آن انجمن / برو آفرین زو زبان و دهن

دگر موبد روشن دل شهریار
همی بود و داننده را خواستار

سوال کردن حکیمان از بوزرجمهر

وز آن کار روی بیکسو کشید
کجا خواست گفتار دانا شنید

کسی کو سرافراز درگاه بود / مداینکی درخور شاه بود
فرستند دانندگان سخن / جوان و جهاندیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان / نشسته با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر / که کسری نشستی بر آن فرخ جهر
از ایشان یکی بود فرزانه تر / بپرسید از او از قضا و قدر

که انجام و فرجام چون بن سخن / چه گونه است و این چه اندیشه بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد / جوان و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی به بوه تار و تنگ / بجوی اندرو آب و باد و رنگ
یکی بی هنر خفته بر بخت و تخت / همی گل فشاند بر او درخت
چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانای پروردگار / چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت آنکس که افزونتر است / کدامست و بیشینه را درخور است
چنین گفت آنکس که داننده‌تر / ز نیکی چو کرد ارزش اندر بسر
دگر گفت کز ما که نیکوتر است / ز گیتی که را نیکوی درخور است
چنین داد پاسخ که آهستگی / کریمی و خوبی و شایستگی
فزونتر کند گردن خویش پست / ببخشد نه از بهر پاداش و بست
نکو شد نجوید نکوهش جهان / خرامد بهنگام با همرهان
دگر گفت کاندر خردمند مرد / هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت کانکس که بس با خوی خویش / ببیند نکرد اندر آیین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن / چه سازی که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر با خرد / دلش رود با راست رامش برد
مدارا و پیوستن اندر آشتی / ببندد در کژی و کاستی
ببخشد گنه چون شود کامگار / نباشد سرش تند و نابردبار
بپرسید دیگر که از انجمن / نگهبان کدامست بر خویشتن
چنین گفت آنکو پس آرزو / نرفت از کریمی و از نیکخو
دگر کو بسستی نشد پیشکار / خود و بد او خوی پروردگار
دگر گفت کز بخشش نیکخو / کدامست نیکوتر از مرد و سو
کجا رود کینش بار آورد / بسالی دو بارش بهار آورد
چنین گفت آنکس که ناخواسته / ببخشش کند جانش آراسته
دگر بر ستاننده سازد سپاس / که بخشنده بازار کالی شناس
دگر گفت کز مرد پیرایه چیست / وز نیکو بها گرانمایه کیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد / کجا نیکویی با سزاوار کرد
ننالد بکردار پیر و بلند / ببالد هر گز نگردد در بند
گر ناسزا را بپاشی مشک / نبوید نروید گل از خاک خشک
چه سازیم تا نام نیک آوریم / ور آغاز و فرجام نیک آوریم
بدو گفت رو دور باش از گناه / جهانرا همه چون تن خویش خواه
مر انجمن کانت نیاید پسند / تن دوست و دشمن بدو دردمند
دگر گفت کای مرد روشن خرد / ز گردون که بر سر همی بگذرد
کدامست خوشتر مر از روزگار / ازین رشته چرخ ناپایدار
سخن گوی پاسخ چنین داد باز / که هرکس که گشت ایمن و بی نیاز
زمانه بخوبی در داد داد / نبرد گر کمتری جز از داد یاد
بپرسید دیگر که دانش کدام / بگیتی که باشیم ازو شادکام
چنین گفت کانکو بود بردبار / ببیند ز آغاز فرجام کار
دگر گفت کانکو نجوید گزند / ز خوها کدامش بود سودمند
بدو گفت مغزش بجوشد ز خشم / بجوید بخشم از گنهکار چشم
دگر گفت آن چیست ای هوشمند / که آید خردمند را ناپسند ٩٩
چنین گفت آنکو بود بر خرد / ندارد غم آنکو گذر کرد
دگر ارجمندی سپارد بخاک / ببندد دل اندر غم و ترس و باک
دگر کو زنابود بیها مپسند / چنان بگسلد دل چو از باد بید
همیشه بود شاد و خرم روان / بی اندوه باشد ز گشت زمان
دگر گفت بد چیست بر پادشا / کزو تیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار / خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ / دگر آنکه دارد دل از بخشش تنگ
سه دیگر که رای خردمند مرد / بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پرشتاب / نجوید بکار اندر آرام و خواب

بپرسید دیگر که بی‌عیب کیست ‎ ‎ نکوهیدن آزاد کاز آز جست
چنین گفت کین را بخشم اندرست ‎ ‎ کجا از خرد بر سخن بر گواست

گرانمایگان از فسوس و دروغ ‎ ‎ نگیری و بیداد جستن فروغ
میانه بود بر دگر کند آوری ‎ ‎ نکوهش از و سر براز داوری

منش پستی و کام بر پادشا ‎ ‎ به بیهوده جستن دل آزار را
زبان هرزه و دیده بی آب و شرم ‎ ‎ گزیدن خروش اندر آواز نرم

خردمند مردم ندارد روا ‎ ‎ خرد دور کردن ز بهتر شنوا
دگر گفت کانکو بجوید گزند ‎ ‎ ز نشان کدامی بود سودمند

چنین گفت کانکو بود خوب کار ‎ ‎ بیازد ابا گردش روزگار
بپرسید دیگر یکی هوشمند ‎ ‎ که اندر جهان کیست کو بی گزند

نگه از یزدان بجست از نخست ‎ ‎ در پاک یزدان ببایدت جست
گروهی سپاس و گروهی پناه ‎ ‎ خداوند هور و شب و روز و ماه

دل خویش را آشکار و نهان ‎ ‎ سپردن بفرمان شاه جهان
تن خویش را پروریدن بناز ‎ ‎ بر و بخت بستن ز رنج دراز

نگه داشتن مردم خویش را ‎ ‎ گسستن تن از رنج درویش را
سپردن بفرهنگ فرزند خویش ‎ ‎ نگه داشتن ارج پیوند خویش

چو فرمان پدر بنده باشد پسر ‎ ‎ نوازنده باید که باشد پدر
بپرسید دیگر که فرزند راست ‎ ‎ نهد بد بدر جایگاهش کجاست

چنین داد پاسخ که ز دو پدر ‎ ‎ گرامی چو جانست فرخ پسر
پس از مرگ نامش بماند بجای ‎ ‎ از آرایش پیر خوانندش رهنمای

بپرسید دیگر که از خواسته ‎ ‎ چه دانی که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز ‎ ‎ گرامیست و زین خوار است نیز

نخست آنکه یابی بدو آرزو ‎ ‎ ز نیکیش جدا شود هیچ نیکخو
دگر چون بیابی بدارای گنج ‎ ‎ همان سنگ و هم گوهر شاهوار

دگر گفت با تاج و نام بلند ‎ ‎ گرانخوانی از خسروان ارجمند
چنین داد پاسخ گران شهریار ‎ ‎ که آیین بود مرد پرهیزکار

ز آواز او مهربانان بود ‎ ‎ زمین زیر بخشش تن آسان بود
دگر گفت مردم توانگر بجست ‎ ‎ بگیتی برا رنج درویش گذشت

چنین گفت آنکس که هستش پسند ‎ ‎ ببخشش خداوند چرخ بلند
کسی را که بخت انباز نیست ‎ ‎ بری زو جهان بدتر از اوست

از و نامداران فرو ماندند ‎ ‎ همه مرزبان آفرین خواندند

نصیحت کردن بوزرجمهر نوشیروان را

چو یک هفته بگذشت هشتم بگاه ‎ ‎ نشست از بر تخت پیروز شاه

بخواند آنکسی را که دانا بدند ‎ ‎ بگفتار و دانش توانا بدند
بکشند هر گونه از هر کسی ‎ ‎ همانا پسندش نباید بسی

چنین گفت کسری ببوذرجمهر ‎ ‎ که از جان و از شرم بگشای چهر
سخن گوی دانا زبان برگشاد ‎ ‎ ز هر گونه دانش همی کرد یاد

نخست آفرین کرد بر شهریار ‎ ‎ که پیروز باد اختر تاجدار
دگر گفت مردم بگردد بلند ‎ ‎ مگر هر چه بیچد ز راه گزند

چو باید که دانش بیفزایدت ‎ ‎ سخن یافتن را خرد بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر ‎ ‎ نشاید که پاسخ دهم از گهر

گهر بی هنر ناپسندست و خوار ‎ ‎ برین داستان زد یکی هوشیار
که گر بخت جوئی هنر بایدت ‎ ‎ چو سبزی دهد شاخ بر بایدت

که گر گل بجویی ز رنگش مجوی ‎ ‎ کس از آتش ار جست آب جوی
نه در نام جستن دلیری بود ‎ ‎ زمانه زند دل پر از سیری بود

توانگر به بخشش بود شهریار ‎ ‎ بلخی نهفته نه نامدار
بگفتار خوب ار هنر خواستی ‎ ‎ مگر دارسید آنکه از راستی

وزو برتر آن کس که دارد خرد / سپهرش همی در خرد پرورد
چنین هم بود مردم ساده دل / ز کژیش چون گرد و از آلوده دل
خرد در جهان چون درخت وفاست / وزو بار جستن دل پادشاست
چو خورسند باشی تن آسان شوی / چو آز آوری تو هراسان شوی
کس آنک مردی روی کسی / که با دانش نیکی نیابی بسی
گشاده دلا زاو بود بخت یار / اگر پیشه گیری کو بود بردبار
دگر آنکس که جوید همی برتری / هنرها بباید بدین داوری
یکی رای و فرهنگ باید نخست / دوم آزمایش بباید درست
سیوم یار باید به هنگام کار / ز نیک و ز بد برگرفتن شمار
ز نیک ار نمانی بجا کام را / بهی ز آغاز فرجام را
چهارم خرد باید و راستی / بشستن دل از کژی و کاستی
به پنجم گرت زورمندی بود / به تن کوشش و رای بلندی بود
و راز مردی جفت گردد سخن / هنر خوی آزمایش مکن
وز آنپس چو یارت نیک بود / بد و درد و هنگامت آید نیاز
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت / چنان دان که کوشنده نومید گشت
خوی مرد دانا بگویم پنج / وزین پنج جایش نباشد برنج
چو باد آنکه عادت کند جفت خیر / نباشد خرد گر بجست نیز
نخست آنکه هرکس که دارد خرد / ندارد غم او گران بگذرد
به شادان کند دل بنا یافته / ز کر نگذرد زان شود تافته
ز نابوده نیها ندارد امید / نگوید که بار آورد شاخ بید
چو از رنج و از بد تن آسان شود / نیابود بهام آسان شود
چو بخشش پیش آید از هر شمار / شود پیش و سستی نیاید بکار
ز نادانکه گفتم شقیست راه / یکی آنکه خشم آورد بیگناه
گشاید در گنج بر نیازا / نه زان مزد یابد نه هرگز جفا
سه دیگر به یزدان بود ناسپاس / تن خویش را در جهان ناشناس
چهارم که با هرکسی راز خویش / نگوید بر افراز و آواز خویش
به پنجم به گفتار ناسودمند / تن خویش دارد بدرد و گزند
ششم گرد و ایمن نیاز آسمو / همی پرنیان خواهد از خار بار
به هفتم که بستیهد اندر دروغ / به بی شرمی آید بجوید فروغ
جهان دانی ای شهریار بلند / که از وی نبیند کسی جز گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود / از آن خامشی دل بر آتش بود
سپردن به دانای گوینده گوش / به تن توشه یابی بدل رای و هوش
شنیده سخنها فرامش مکن / که تاج است بر بخت شاهی سخن
چو خواهی که دانسته آید بسر / ز گفتار بگشای بند از کمر
چو گسترده خواهی بهر جای نام / زبان برگشا همچو تیغ از نیام
چو با مرد دانات باید نشست / زبردست گردد چو تو زیردست
مدانش و جان و دل با فروغ / نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخن گوی چون برگشاید سخن / بمان تا بگوید تو تندی مکن
ز بیکار گویا تو دانا شوی / نگویی بدانسان که رسوا شوی
ز دانش در بی‌نیازی مجوی / وگر چند ازو سختی آید بروی
زبان را چو با دل بود راستی / ببندد ز هر سو در کاستی
همیشه دل شاه نوشیروان / مدار از خیز آموختن ناتوان

سؤال کردن موبدان از بوزرجمهر و جواب دادن او

بپرسید پس موبد تیزمغز / که اندر جهان چیست کردار نغز
که جان را چه روشنایی دهد / ز رنج زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که دانش بهست / بپاید هنر وز جهان برخورد / بدو گفت اگر مینش بخردی / خرد خلعت روشن ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش بهشت / چو دانا بود بر جهان بر مهست / بدو گفت اگر راه دانش بجست / ببین آب هرگز و از آن بگذشت

چنین داد پاسخ که با مرد کرد / سر خویش را خوار باید شمرد
اگر باد و سوار در بر ورد / پسر بدسگال اندر آرد بگرد
گرامی شود در دل پادشا / بود جاودان شاد و فرمان روا
بدو گفت اگر نیستش بهره زن / نه دانش ز ره و نه آیین کین
چنین داد پاسخ که بسیار خر / بپوشد بر او ابلهی را ستیز
بدو گفت اگر چیز بسیار نیست / همان چرخ با او وفادار نیست
چنین داد پاسخ که آن که مرگ / نهد بر سر او یکی تیره ترگ
دگر گفت کز بار آن میوه دار / که دانا نکارد بباغ بهار
ببازیم تا هر کسی برخوریم / دگر سایه او به پی سپریم
چنین داد پاسخ که هر کو زبان / ز بد بسته دارد ز بخرد روان
کسی را نزد جهاندار پوست / بود در دل انجمن نغز دوست
همه کار دشوارش آسان بود / دو رادشمن و دوست یکسان بود
دگر گفت هر کو ز راه گزند / بگردد ز برگشت و هم ارجمند
چنین داد پاسخ که گر دار بد / کسان را درختست با بار بد
اگر رزم جوید زبان کسی / درشتی بکوشش نیاید بسی
بدان گر زبانست مردم برنج / چو بخشش نخواهی سخن را سنج
همان کم سخن مرد خسرو پرست / خرد را نگاهش نباید شکست
دگر گر بد بها بی یا آمده / گریزد چو از دام مرغ و دد
سه دیگر چو بر بد توانا بود / بپرهیز و ویژه دانا بود
نیارد بکاری که ناکردنیست / نیاز آرد از آنکه نازردنیست
نماند که تنگی بر و بگذرد / بی روز نا آمد نشمرد
ز دشمن بنخچیر آزیر ز / بر و دوست پیوسته چون سرح تور
ز شادی که فرجام آن غم بود / خردمند از آن زیان کم بود
تن آسانی و کاهلی دور کن / بکوش و ز رنج تنت سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست / مر آنرا که کاهل بود گنج نیست
ازین بار گفتار بسیار گشت / دل مردم خفته بیدار گشت
جهان بنده باد انوشیروان / همیشه خرد پیر و دولت جوان
برو خواندند آفرین موبدان / کنارنگ و بیدار دل بخردان
شود شاه جهان را بسی / ز بستند با خرمی هر کسی
برین نیز یک هفته بگذشت شاه / بپرداخت روزی ز کار سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان / با ایوان خرامند با بخردان
بپرسیدشان از تن و از نژاد / ز شبری و آرام و فرهنگ و داد
ز شاهی و از تاج و گنج آوری / ز آغاز و فرجام و ننگ اختری
سخن کرد ازین موبدان خواستار / بپرسش گرفت آنچه آید بکار
بپوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که رخشنده گوهر ز راه نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر / که ای شاه روشن دل و خوب چهر
جهاندار که اندر جهان چون بود / یکی نغز بنهاده بر سر کلاه
بداد و بدانش بتاج و بتخت / بغز و بجهد و برای و بخت
چو بی مر کاری کند شهریار / چه نیکوست پرهیز با تاجدار
ز یزدان بترسد که داور / نگردد بمیل و بکینه اوری
خرد را کند پادشا بر هوا / بداند که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشه شهریار / بود جز پسندیده کردگار
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت / بپاداش نیکی بجوید بهشت
مر آنکس که باشد ورا رای زن / سبک باشد اندر دل انجمن
سخن گوی و روشن دل و دادگر / گهر آنکه دارد دو هنر
کسی کو بود دشمن از زیردست / نباید که یابد بجایی نشست
مر آنکه شود تاج خسرو بلند / که دانا بود نزد او ارجمند
که داشتن کار درگاه را / ز بهر آزردن کام بدخواه را
چو دارد ز هر دانشی آگهی / بماند جهاندار با فرهی
نباید که خندد کسی در مهند / که دانا بود نزد او ارجمند

کسی کو بیازد به اندر خورست / بکاهد بدولت و بدگوهرست
کند شاه دور از میان گروه / که آزار یابد و گردد ستوه

هر آنکس که باشد بزندان شاه / گنه کار و گر مردم بیگناه
بفرمان یزدان ببایدش داد / ز بند و بابت آنچه کردست یاد

گر بند را پایش آید ز جان / تن آسان ز دیو شستش جهان
سپهبد بفرهنگ وار و بپای / بر آساید از رنج فرمان خدای

چو از بر پاشی ز دشمن برای / مه اندیشه را دل براید رجای
همه رسم یادشاهی بمرد / بباری بهنگام پیش از نبرد

بجز ری که گردد نگه بنده شاه / نکوهش بود نیز ره فرو کاه
از و دور گشتن ز غم بر هوا / خرد را بران رای کردن گوا

وزونی بفرزند ز مهر خویش / چو در آب دیدن بد و چهر خویش
ز فرهنگ و از دانش آموختن / هنر کردن و دانش افروختن

گشادن بر و بر در گنج خویش / بباید که یاد آورد رنج خویش
مر آنکه که یازد به بد کار دست / دل شاه بیچه نباید شکست

چو بر بدکنش دست گردد دراز / بچون جز بفرمان یزدان مباز
و گر دشمنی باید اندر دلش / چو جز باشد از بوستان گلش

به کردیر ماند به نیرو شود / وزو باغ شاهی پر آهو شود
چو باشد جهانجوی با فر و هوش / نباید که یابد ور دارد گوش

ز دستور بدگوهر و گفت بد / تباهی به بیهم شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سخن / چو بدگوید از داد فرمان مکن

هر آنکس که باشد ورا رای زن / سبک آید اندر دل انجمن
همه راستی باید آراستن / ز کژی دل خویشتن پیراستن

ز شاه جهاندار جز راستی / نزیبد که دیو آورد کاستی
چو این گفته ها بشنود پارسا / خرد را کند بر دلش پادشا

کند آفرین تاج و شهریار / شود تخت شاهی بر و پایدار
نیازد بد و تاج شاهی و تخت / بداندیش نومید گردد ز تخت

چو برگردد این چرخ ناپایدار / از و نام نیکی بود یادگار
بماناد تا روز ماند جوان / خرد یافته جان نوشین روان

ز گفتار او انجمن خیره شد / همه رای دانندگان تیره شد
چو بشنید نوشین روان آن سخن / بزرگیش چندانکه بد بر فزود

وران بند با دیده پر آب کرد / و دانش پر از در خوشاب کرد
یکی انجمن لب پر آفرین / برفتند از ایوان شاه زمین

برین نیز بگذشت یکهفته روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

سخن کردن نوشیروان با حکیمان و دانشمندان خود

نبیند تخت آنجا در لاجورد / بیاراست گیتی تو دیبای زرد

شهنشاه بنشست با موبدان / جهاندیده و کار دیده ردان
سر موبدان اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر

ستاره شناسان و جویندگان / خردمند و بیدار گویندگان
سراینده بوذرجمهر جوان / بیامد بر شاه نوشین روان

منیجو اندر شهریار او زمین / بدو شادمان گشت شاه زمین
بدانند کان گفت شاه زمین / که با کیست این دانش اندر کمین

گزو دین یزدان به نیرو شود / همان تخت شاهی بآهو شود
چو بشنید از و موبد موبدان / زبان برگشاد از میان ردان

چنین داد پاسخ که از داد شاه / درفشان شود فر دیهیم و گاه
چو با داد بگشاید از گنج بند / بماند پس از مرگ نامش بلند

و گر بشنود زبان از دروغ / بجوید بگیتی بکژی فروغ
سپهبد چو با داد و بخشایش است / ز داد و دهش بر تن آسانیست

دو دیگر که از کهتر آید گناه / بخوشند سپر نامور شاه
به پنجم جهاندار نیکو سخن / که نامش نگردد بگیتی کهن

ششم گفت پرسنده بخت کیست
چنان مهر دارد که بر تخت خویش

بهفتم سخن هر که دانا بود
زبانش بگفتن توانا بود

گره در دلش سیر ز آموختن
از اندیشگان مغز را سوختن

بازادیت از چرخ دور کسی
چنان چون ز اختر بنالد بسی

تو بگسل دلت را ز آز و خرد
خرد نام و فرجام را پرورد

منش پست و کم دانش آنکس که گفت
ستم کم ز گیتی کسی نیست جفت

چو موبد ز گفتش فرو بست لب
بماندند ازو فیلسوفان عجب

چنین گفت پس یزدگرد دبیر
که ای شاه دانای دانش پذیر

از شاه بنشست خون ریختن
باندک سخن دل بر انگیختن

همان چون سبکبار شد شهریار
باندیشه دست اندر آرد بکار

تمام خردمند گیرد ستیز
کند دل ز دانای خویش تیز

دل شاه گیتی چو پر آز گشت
روان ورا دیو انباز گشت

ور امیدوان کجا باشد او تیز مغز
نیابد ز کردار او کار نغز

دگر کارزاری که هنگام جنگ
بترسد ز نام و بترسد ز ننگ

توانگر که باشد دلش تنگ و زفت
بزیر زمین بهتر او را نهفت

چو بر مرد درویش کند آوری
نه مهتر نه زیبنده برتری

هر آنکو بود دیر ناخوش بود
پس از مرگ جانش بر آتش بود

چو کاهل بود مرد برنا بکار
ازو سیر گردد دل روزگار

چنین گفت با شاه خورشید چهر
که با داد کام تو روشن سپهر

چنان دان که هر کس که دارد خرد
روان را ز دانش همی پرورد

نکوهیده در کار زن ده گروه
نکوهیده تر زو دو دانش پژوه

کمی آنکه داور بود بر دروغ
بگیرد بر مرد دانا فروغ

سپهبد که باشد نهان ز گنج
سپاهی که او سر بپیچد ز رنج

دگر دانشومند کو آزره
بترسد چو چیزی بود بی مزه

پزشکی که باشد تن دردمند
ز بیمار چون باز دارد گزند

چو درویش مردم که ناید بگنج
که آن چیز گفتن ببرد برنج

هراسنده گر زو هر کس آرام خواست
نیابند دلها ازو پرستاست

سپاسی نهد بر زمین آفتاب
ز دریا دریغ آیدش روشن آب

دگر با دو نوشین تن بر جهید
سپاهی ازو بر سر بر بهرت رهید

بهفتم خردمند کاید بخشم
بنخچیرگیان بر گمارد دو چشم

بهشتم بنادان نماینده راز
سپردن بنادان نهان کارگان راز

همان بی خرد کو بیابد خرد
نشانش شود هم ز گفتار خود

دل مردم با خرد بار زوی
زبی گونه آورد دای سخنجوی

چو آتش که گوگرد یابد خورش
گرش در ستان بود پرورش

دل شاه نوشین روان زنده باد
سران جهان پیش او بنده باد

برین نیز بگذشت یک هفته ماه
نشست از بر تخت پیروز شاه

یکی دست موبد که بودش وزیر
بدست دگر یزدگرد دبیر

همان گرد کرد او موبدان
سخن گوی چون بوزرجمهر و ردان

بوزرجمهر آن زمان شاه گفت
که گوهر چرا باید اندر نهفت

سخنها که بنیاد بود سودمند
ازو مردمی ارج گردد بلند

ازو گنج گویا نگیرد کمی
شنودن بود مغز را خرمی

چنین گفت موبد ببوزرجمهر
که نامور تر ز گردان سپهر

چو دانی که گستاخ گر آمدست
چو کمی بود زور نغز آمدست

چنین داد پاسخ که کمتر خوری
تن آسان شوی هم روان پروری

ارگوار نیکو چو بیشش کمی
همی رنج آورد و بیشی کمی

چنین گفت پس یزدگرد دبیر
که ای مرد گوینده یادگیر

دو اندوه کامد با دل براز
که دارند و بستند از آن بی نیاز

چنین داد پاسخ که یاری نخست
دل از عیب جستن بباید بجست

یکی آنکه کی هست اندر جهان
چه در آشکار و چه اندر نهان

چو مهتر بود بر تو رشک آوری
چو کهتر بود زو بترشک آوری

همه دیگر سخن چون درودی مرد / بدان تا برانگیزد از آب گرد
چو گوینده گوید بر جایگاه / سخن گوید و راه داد و ستان

همان کو سخن سربسر بشنود / بداند بگفتار و هم بگرود
بچیزی بدارد خردمند خشم / گر او باز ماند بجد از خشم

بپرسید پس موبد موبدان / که ای برتر از دانش بخردان
کسی نیست بی آرزو در جهان / اگر آشکار است وگر در نهان

همان آرزو راند باید بدست / که پیدا کند مرد را ایستگاه
کدامین ره آید ترا سودمند / کدام است با درد و رنج و گزند

چنین داد پاسخ که راز و سپوست / که کشتی ترا تا کدام آرزوست
زگیتی ترا باز گشتن بجاست / که راه دراز است و ترسیم و باک

خرد باشدت زین سخن رهنمون / بدین پرسش اندر خرد رهنمون
خرد مرد را خلعت ایزدیست / سزاوار خلعت نگه کن که کیست

تنومند کو را خرد یار نیست / بگیتی کس او را خریدار نیست
نباشد خرد جان نباشد رواست / خرد جان جانست و یزدان گواست

چو بنیاد دانش بیاموخت مرد / سرافراز گردد به ننگ و نبرد
ز دانش نخستین بیزدان گرای / که او هست باشد همیشه بجای

مرو نیکوی کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی
دگر دانش آنست کز خوردنی / فراز آورد روی او در دستی

بخورد و بپوشش بیزدان گرای / بدین دار فرمان یزدان بجای
اگر آمدت روزی بچیزی نیاز / مدیت و بگنج بخیلان میاز

هم از بیشتان گزین کن درون / ز دانش نگردد نهان آب و رود
همان دوستی با کسی کن بلند / که باشد بسختی ترا یارمند

ترا انجمن خاموشی برگزین / چو خواهی که نکبیر کنند آفرین
چو گویی همان گوی کاموختی / بآموختن در جگر سوختی

سخن سنج و دینار گنجی مسنج / که بر دانش و خواسته است گنج
روان در سخن گفتن آژیر کن / نگه کن سخن را خرد دیر کن

چو در رزم آیدت پیش بیدار باش / نبات از دشمن نگهدار باش
چو بدخواه پیش تو صف برکشید / ترا رای و آرام باید گزید

برابر چو بینی کسی هم نبرد / نباید که گردد ترا روی زرد
تو هر روزی از پیش دستی کنی / سزد بست گرده چو بیشی کنی

مدار ایمن اسپ افگنی توسن اوار / بپیچد هم از او گر اوش دار
گر او تیز گردد تو زو برمگرد / هشیوار یاران گزین در نبرد

چو دانی که با او نتابی بکوش / برگشتن از رزم باز آر هوش
چنین هم نگهدار در تن خورش / نباید که بگزایدت پرورش

مخور از انجهان جز بکار آیدت / به بیشی خورش تن بیفزایدت
مکن خویشتن را بخوردن خار / جهان جوز که نیز بت کند آرزو

ز خورد بسیار بگزایدت / چو کمتر خوری روز بفزایدت
ز می نیز هم شادمانی گزین / که مست از کسی نشنود آفرین

چو یزدان پرستی پسندیده / جهان چون گذر است و تو چون نوید
بسی از جهان آفرین یاد کن / پرستش بران پاک بنیاد کن

بزرگی نکهند اهنگام را / بروز و بشب کاه و آرام را
تو بادی و آبی سرشته بجاست / فرامش مکن راه یزدان پاک

پرستش بخود و ایچ کمتر مکن / تو نو باش اگر هست فرمان مکن
بنیکی گرای و غنیمت شناس / همه زاو بشنیده داران سپاس

مگرد ایچ گونه بگرد بدی / بنیکی بیارای اگر بخردی
ستوده ترا آنکس بود در جهان / که نیکی کند آشکار و نهان

ستودار ما بر بیش رای و خرد / گرانش خرد و سوی تو نگرد
چو خواهی که رنج تو آید به بر / زآموزگاران مبر تاب سر

دبیری بیاموز فرزند را / چه ستی بود خویشم پیوند را
دبیری رساند جوان را بتخت / کند نامدار افسر او را بخت

١٥٢

و پرهیز را

دبیریست از پیشها ارجمند ❊ ازو مرد افکنده گردد بلند
چو با آلت و رای باشد دبیر ❊ همان بردبار و سخن یادگیر
هشیوار و سازنده با پادشا ❊ زبان خوش و پاکتن پارسا
شکیبا و با دانش و راستگوی ❊ وفادار و پاکیزه و تازه روی
چو با این هنرها شود نزد شاه ❊ نباشد نشستش مگر پیشگاه
سخنها چو بشنید ازو شهریار ❊ دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کسری بموبد که رو ❊ ورا پایگاهی بیارای نو
درم خواه و خلعت بیارای او ❊ که دل شاد گردد ز گفتار او
وگر گفت چون هور با لخت تاج ❊ نشسته نشست از بر تخت عاج
ابا موبد موبدان و ردان ❊ جهانرا بخوبی بپیرا ز دل بخردان
بکی خواست یزدان نماند از شاه ❊ همان نیز فرخ دبیر سپاه
هم از فیلسوفان و از مهتران ❊ ز هر کشوری کاردیده سران
همان پیاده ویژ دگر دو دبیر ❊ به پیش اندرون بهمن تیزویر
بیوزرجمهر آن زمان گفت شاه ❊ که دل را بیارای و بنمای راه
زمین را بیاراستی هر چه دانی بگوی ❊ بگیری همی از جهان آبروی
پرستش چه کوتاست و فرمان من ❊ نگهداشتن رای و پیمان من
سخنهای نیک و پسندیده گوی ❊ مکن خام گفتار باریک گوی
ز گیتی چو آگه شوند این مهان ❊ شنیده بگویند با دیگران
چنین گفت با شاه بیدار مرد ❊ که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین ❊ بجوید خردمند هر راه و دین
نباید بفرمان شاهان درنگ ❊ نباید که گردد دل شاه تنگ
هر آنکس که بر پادشا دشمن است ❊ روانش پرستار آهرمن است
ولی گو ندارد تن شاه دوست ❊ نباید که باشد ورا مغز و پوست
جهانرا که آرام گیتیست شاه ❊ چو نیکی کنم او بود دستگاه
نبیک و بد او را بود دسترس ❊ نیازارد او کس بآزرم کس
تو بینند فرزند را جای او ❊ چو جاندار چهر و دلارای او
بشهری که هست اندرو مهر شاه ❊ نیابد نیاز اندران بوم راه
بدی از تو از فر او بگذرد ❊ از بخشش همه نیکویی پرورد
جهانرا دل از شاه خندان بود ❊ که از چهر او فر یزدان بود
خوار نعمتش بهره یابی بگوش ❊ که داری همیشه بفرمانش گوش
باندیشه گر بر بپیچی تو روی ❊ بپیچد همی اگر ز تو بخت رو
چو نزدیک دارد مشو پر منش ❊ وگر دور دارد مشو بدکنش
پرستنده گر باید از شاه رنج ❊ نگه کن که از رنج نامست و گنج
نباید که سیر آیی از کارکرد ❊ همان تیز کندی ز گفتار سرد
اگر کشته شد بنده را دستگاه ❊ بفر و بنام جهاندار شاه
گر از او یک باج خواهد رواست ❊ جهان نغز باید که او را هواست
گرامی ترا کس بود نزد شاه ❊ که چون کشته باشد ورا دستگاه
ز بهر کی کاو را بسر آید ز رنج ❊ بفرمایدش تا رود سوی گنج
ز یزدان بود آنکه باید سپاس ❊ کند آفرین مرد یزدان شناس
و دیگر که اندر دلش راز شاه ❊ بدارد و نگوید بخورشید و ماه
بفرمان شاه آنکه سستی کند ❊ همی از پی خویش مستی کند
نکوهیده باشد دل آن درخت ❊ که پراکنده بار از تاج و تخت
ز کینهای او پیش او بد بگوی ❊ که کمتر کنی نزد شاه آبروی
وگر پرسدت هیچ دانی بگوی ❊ بسیار گفتن مبر آبروی
هر آنکس که بسیار گوید دروغ ❊ بنزدیک شاهان نگیرد فروغ
سخن کان نه اندر خورد با خرد ❊ نگوشد که بر پادشا بشمرد
فزونتر از آن دانش اندر جهان ❊ که بشنود گوش آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد ❊ بماند همیشه روانش بدرد

همی در جهان ارجمند آن بود / که با او لب شاه خندان بود
چو نوبار زوت شاه گیتی مکن / اگرچه پرستنده باشی کهن

که بر خند کرد و پرستش دراز / جهان را که هست از تو او بی نیاز
اگر با تو گردد بچیزی دژم / بپوزش گرای و مزن هیچ دم

که گر پرورد دیگر آسمان / پرستار باشند چو تو بیگمان
اگر نیستت آگهی زان گناه / ره بنده ولت را بر زد و شاه

اگر چند بی مایه از داشتست / چو دانا کند مرد را مشتست
وگر هیچ تاب اندر آری بدل / بدو روی منمای و بی بر گسل

نبود آنکه پیوند پنهان ترا / دل کژ و تیره گمان ترا
ازانپس بیابی ازو نیکوئی / همان گرم گفتار او بشنوی

دل پادشا همچو دریا شمر / پرستنده با تاج گشتی گهر
سخن لشکر و باد دانش خرد / مدارا خردمند چون بگذرد

همان باد و باز افکند مایه دار / که هم مایه وارست و هم سایه دار
کسی کو ندارد هنر با خرد / نبرد گر در پادشا نیز رد

اگر پادشا کوه آتش بدی / پرستنده را زبیش خوش بدی
که آتش که خشم سوزان بود / چو خشنود باشد فروزان بود

ازو یکزمان شیر و شهدست بهر / دگر یکزمان چون گزاینده زهر
بکردار دریا بود کار شاه / بفرمان او تابد از چرخ ماه

ز دریا یکی ریگ دارد بکف / یکی در برآرد میان صدف
جهان زنده باد انوشیروان / همیشه بفرمانش چرخ روان

نگه کرد کسری بگفتار او / دلش گشت خرم بدیدار او
چو گفتی که زه بدره بودی چهار / بدین نیکوئی بخشش شهریار

چو باره بگفتی زهازه بهم / چهل بدره بودی ز بخشش درم
چو گنجور با شاه کردی شمار / بهر بدره بودی درم ده هزار

شهنشاه با زه زهازه بگفت / که گفتار او با درم بود جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر / درم بدرها پیش بوزرجمهر

شطرنج فرستادن پادشاه هند نزدیک نوشیروان

برین داستان بر سخن ساختم / بمهنو و دستور پرداختم

میاسای ز آموختن یک زمان / ز دانش میفکن دل اندر گمان

چو گویی که وام خرد توختم / همه هرچه بایست آموختم

یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان / که برخواند از گفته باستان

چنین گفت موبد که بر تخت عاج / چو کسری کسی هیچ ننهاد تاج
ز رزم و ز بزم و ز فرهنگ و داد / چنو کس ز شاهان ندارد بیاد

ز دانندگان دانش آموختی / دلش را بدانش بر افروختی
خرد و خواب با موبدان خواستی / بدانش دلش را بیاراستی

شب و روز با بخردان داشتی / همی سر بدانش بر افراشتی
برو چون روان گشت سر بر سخن / تو از آموختن هیچ سستی مکن

بنامه که گویی توانا شدم / بهر آرزو بر توانا شدم
چو این داستان بشنوی یادگیر / زگفتار گوینده دهقان پیر

بپرسیدم از روزگار کهن / ز نوشین روان یاد کرد این سخن
که او را یکی پاک دستور بود / که بیدار دل بود و گنجور بود

سپاس خداوند خورشید و ماه / که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه

چو گفتار داننده آمد به بن / ز شطرنج باید که رانی سخن

چنین گفت موبد که یک روز شاه / بدیبای رومی بیاراست گاه
[illegible] و تخت تاج از بر تخت عاج / همه ساج عاج و همه عاج تاج

همه بوم گاه و همه گاه شاه ‌ همه بارگاهش سراسر سپاه
همه کاخ پر موبد و مرزبان ‌ ز بلخ و ز رامش و ارگ زمان

چنین آگهی یافت شاه جهان ‌ ز گفتار بیدار کارآگهان
که آمد فرستاده شاه هند ‌ ابا پیل و چتر و سواران سند

شتروار بارست با او هزار ‌ همه راه جوید بر شهریار
همانگه چو بشنید بیدار شاه ‌ پذیره فرستاد چندی براه

چو آمد بر شهریار بزرگ ‌ فرستاده نامدار سترگ
برسم بزرگان نیایش گرفت ‌ جهان آفرین را ستایش گرفت

گهر کرد بسیار پیشش نثار ‌ یکی چتر و ده پیل با گوشوار
بیاراسته چتر هندی بزر ‌ برو بافته چند گونه گهر

پر بار بگشاد در بارگاه ‌ بیاورد یکسر همه پیش شاه
فراوان بیاورد از سیم و زر ‌ ده از مشک و عنبر چه از سیم و زر

ز یاقوت و الماس و از تیغ هند ‌ همه تخت هندی سراسر پرند
ز هر چیز کز خیزد ز قنوج رای ‌ ز هر کشوری آوریده بجای

سپردند یکسر همه پیش تخت ‌ نگه کرد و پس پالا ز خورشید بخت
ز چیزی که بود اندران رای رنج ‌ فرستاد کسری سرای سپنج

بیاورد پس نامه بر پرند ‌ نوشته به نوشروان رای هند
یکی تخت شطرنج کرده برنج ‌ تهی کرده از رنج شطرنج گنج

چنین داد پیغام هند و ز رای ‌ که تا چرخ باشد تو بادی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش ‌ بفرمای تا تخت شطرنج پیش

نهند و ز هر گونه رای آورند ‌ کز این نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره را نام ‌ که چون راند و خانه او کدام

پیاده بدانند پیل و سپاه ‌ رخ و اسب دانند و فرزین و شاه
گر این نغز بازی بجای آورند ‌ درین کار پاکیزه رای آورند

چو این نغز بازی برون آورند ‌ بدانند کان بر فسون آورند
همان باژ و ساوی که فرمود شاه ‌ بخوبی فرستم بدان بارگاه

وگر نامداران ایران گروه ‌ ازین دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو ‌ نخواهند زین بوم و بر باژ و ساو

نمانند باید بدین رفت دیر ‌ که دانش ز نامداران و چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد ‌ سخنها برو کرد گوینده یاد

نهادند شطرنج در پیش شاه ‌ بمهره درون کرد چندی نگاه
ز تختش یکی مهره عاج بود ‌ دگر رنگ پیکر دگر ساج بود

بپرسید از و شاه پیروزبخت ‌ از آن پیکر مهره و تاج و تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار ‌ همه رای و رسم تو در کارزار

بنبی جوابی بیاراستش راه ‌ رخ رای و آرایش رزمگاه
بدو گفت یک هفته ما را زمان ‌ بیارم به هشتم بروشن روان

یکی خرم ایوان بپرداختند ‌ فرستاده را جایگه ساختند
رد و موبدان نامور را ‌ برفتند یکسر بنزدیک شاه

نهادند پس تخت شطرنج پیش ‌ نگه کرد هر یک ز اندازه بیش
بجستند و هر گونه ساختند ‌ ز هر دوست دست دگر باختند

یکی گفت و پرسید و دیگر شنید ‌ بیاورد کس راه بازی ندید
گرفتند یکسر پراژنگ چهر ‌ بیامد بر شاه بوذرجمهر

وز ان سخن شد و ناکام دید ‌ باغاز آن رنج فرجام دید
بکسری چنین گفت کای پادشاه ‌ جهاندار و بیدار و فرمان روا

من این نغز بازی بجای آورم ‌ خرد را بدین رهنمای آورم
بدو گفت شاه این سخن کار تست ‌ که روشن روان بادی و تندرست

کنون رای قنوج گوید که شاه ‌ ندارد یکی مرد جوینده راه
نشست بزرگت بر موبدان ‌ بدرگاه ور شاه و ور بخردان

بیاورد شطرنج بوذرجمهر ‌ پراندیشه بنشست بوذرجمهر
همیجست بازی چپ و دست راست ‌ همی راند تا جای هر یک کجاست

بیک روز و یکشب چو بازی نیافت ز ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروز بخت نگه کردم این مهره تنگ و تخت
بجویی همه بازی آمد بجای ببخت بلند جهان کدخدای
فرستاده رای را پیش خواه کسی را که دارد خرد را گواه
شهنشاه باید که بیند نخست یکی رزمگاه است گویی درست
ز گفتار او شاد شد شهریار ورا نیک پی خواند و بهروزگار
بفرمود تا موبدان و ردان برفتند با نامور بخردان
فرستاده رای را پیش خواند بران نامور پیشگاهش نشاند
بدو گفت گوینده بوزرجمهر که ای موبد رای خورشید چهر
ازین مهرها شاه با تو چه گفت که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای چو از پیش او من برفتم ز جای
مرا گفت کاین مهره عاج و ساج بر پیش تخت خداوند تاج
بگویش که با موبدان رای زن نشیند بشان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورند پسندیده و دلربای آورند
همین برده و بدره و باژ و ساو فرستیم چندانکه داریم تاو
وگر شاه و فرزانگان این بجای نیارند و روشن ندارند رای
نباید که باید ز ما باژ و گنج دریغ آیدش جان دانا برنج
چو بپسند دل و رای باریک ما فزونتر فرستند نزدیک ما
بدانش بود شهریار ارجمند نه از گنج مردان و تخت بلند
بر تخت آن شاه بیدار بخت بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
چنین گفت با موبدان و ردان که ای پاکدل نامور بخردان
همه گوش دارید گفتار او همان رای هشیار و سالار او
بیاراست دانا یکی رزمگاه بقلب اندرون ساخته جای شاه
چپ و راستش صف برکشیده سپاه پیاده به پیش اندرون رزمخواه
هشیوار دستور در پیش شاه برزم اندرونش نماینده راه
مبارز که اسپ افکند بر دو روی مرتبت چنین پیل پرخاشجوی
وزو بر دو اسپان جنگی بپای بدان تا که آید ببالای رای
چو بوزرجمهر آن سپه را براند همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستاده هند سخت بماند اندران کار هشیار بخت
شگفت اندران مرد جادو بماند دلش را باندیشه اندر نشاند
که او تخت شطرنج هرگز ندید نه از کاردانان هندی شنید
چگونه فراز آمدش رای این بگیتی نگردد کسی جای این
جهان گشت کسری ز بوزرجمهر که گفتی بدو بخت بنمود چهر
یکی جامه فرمود پیش شهوار که گردند پر گوهر شاهوار
یکی بدره دینار و اسپ بزین بدو داد و کردش بسی آفرین
بشد مرد دانا بآرام خویش یکی تخت بر گاه بنهاد پیش
نگه کرد جایی که تاریکتر گرو کرد و اندیشه باریکتر
بشطرنج و اندیشه هندوان نگه کرد و بنهاد رنج روان

پیدا کردن بوزرجمهر نرد را و فرستادن بهند

خرد با دل روشن انباز کرد باندیشه بنهاد بر تخت نرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج همه پیکر عاج همرنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار دو رویه برو ساخته کارزار
دو لشکر ببخشید بر چار بهر همه رزم جویان گزیده سپهر
زمین بس و لشکر که چار سو دو شاه گرانمایه نیک خو
کم و بیش ز اندر مرد و بهم یکی از دگر برگزید و ستم
بفرمان ایشان سپاه از دو روی شدی سپاه آراسته جنگجوی
یکی را چو تنها بگیرد دو تن ز لشکر بدین یکتن آید شکن
بهر جای پیش و پس اندر سپاه گرازان دو شاه اندران رزمگاه
گهی این [illegible] بر گذشت گهی رزم کوه و گهی رزم دشت

بدینگونه تا که بودی شکن
شدند اندر و شاه و سپاه انجمن
برینسان که گفتم بیاراست نرد
بر شاه شد یک بیک یاد کرد
ازان رفتن شاه بر بینش
بماندش شتابش همان سرزنش
بزیر و د فرمان و جنگ سپاه
بگسترد و بنمود یک یک بشاه
دل شاه پیری ازو خیره ماند
روانرا باندیشه اندر نشاند
همی گفت کای مرد روشن روان
جوان بادی و روزگارت جوان
بفرمود تا ساربان دو هزار
بیارد شتر تا در شهریار
ز یاری که خیزد ز روم و ز چین
ز هیتال و مکران و ایران زمین
بر گنج شهنشاه کردند بار
بشد کاروان از در شهریار
چو شد بار ان اشتران ساخته
دل شاه ازان کار پرداخته

فرستادن بوزرجمهر را بهند نزد پادشاه هند

فرستاده رای را پیش خواند
ز دانش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیک رای
پر از دانش و راستی هوش و رای
سر نامه کرد آفرین بزرگ
ز یزدان نیایش ز دیو سترگ
دگر گفت کای موبد شاه هند
ز دریای قنوج تا مرز سند
رسید این فرستادهٔ رای زن
ابا چتر و پیلان بدین انجمن
همان باز و شطرنج و پیغام رای
شنیدیم و پیغامش آمد بجای
ز دانای هند و زمان خواستم
بدانش روان را بیاراستیم
بسی رای زد موبد پاک رای
بر و سیده و آورد بازی بجای
همان شاه و فرزین و اسب و سپاه
بدانش ببازی برآورد گرد
کنون آمدان موبد هوشمند
بقنوج نزدیک رای بلند
شتروار بار گران دو هزار
ببینده تا زار در شهریار
نهادیم بر جای شطرنج نرد
کنون تا ببازی که آرد هنر
ز چیزی که دید این فرستاده رنج
فرستند همه رای هندی بگنج
ز بهمن فراوان بود پاک رای
گر این باز دانند دانش بجای
و را امید چون کار رای رهنمای
نکوشند و بازی نیاید بجای
شتروار باید که هم زین شمار
به پیمان کند رای قنوج باژ
کند باز همراه با بار ما
بر بست پیمان و بازار ما
چو بشنید رخشنده شد چون سپهر
برفت از در شاه بوزرجمهر
ابا باز و با نامه و تخت و نرد
دلش پر ز بازی و نیرنگ و نرد
چو آمد از ایران بنزدیک رای
ز بهمن بشادی ور از رهنمای
بیامد بنزد یکی تخت او
بدید آن سرو فر تخت او
فراوانش بستود بر پهلوی
بدو داد پس نامهٔ خسروی
بنام شهنشاه با او بگفت
رخ رای هند و چو گل بشکفت
ز شطرنج و از بازی رنج رای
بگفت آنچه آمد همه رهنمای
ز بازی و آن مهره رای شاد
وزان موبدان ماند بر راه
ز گفتار او شد رخ رای زرد
چو بشنید گفتار شطرنج و نرد
بگفت آنکه چون دید سنده گرد
برا هم برابر بیاورد نرد
بنامه کنون آنچه کردست یاد
بخواند بدانند بپیچید زرد
بیامد یکی نامور گد جدای
فرستاده را داد اوشان جای
یکی خرم ایوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
زبان خواست روشن موبد سه روز
برفتا که بودند دانش فروز
ز کشور حکیمان شایسته مرد
یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
بیکهفته آنکس که بد تیزویر
ازان نامداران برنا و پیر
همی بار جستند بازی و نرد
ز رنگ و برای و ز نیرنگ و نرد
بهشتم چنین گفت موبد برای
که این را ندانند کسی سر ز پای
مگر بازدان یار گردد هنر
گزین مهره بازی برون آورد
دل رای ازان موبدان شد دژم
روان پر ز غم شد برو پر ز خشم
بیامد بهفتم روز بوزرجمهر
پر آزار و دل پر از رنگ چهر

که کسری بفرمود تا بی درنگ   بیامد که گردد دل شاه تنگ
بزرگان دانا بیکسو شدند   بنادانی خویش خستو شدند
جوان دید بنشسته بوزرجمهر   همه موبدان برگشاده چهر
نگسترد پیش اندرون تخت نرد   همه گردش مهره‌ها یاد کرد
سپهدار با موبد و جنگ سپاه   هم آرایش رزم و فرمان شاه
ازو خیره شد رای با رای زن   همان نامداران در آن انجمن
همه مهتران آفرین خواندند   ورا موبد پاک دین خواندند
ز هر دانشی رو بپرسید شاه   همه پاسخ آمد یکایک براه
خروشی برآمد ز دانندگان   ز دانش پژوهان و خوانندگان
گزاینت سخن گوی داننده مرد   نه از بهر بازی شطرنج و نرد
بیاورد از آنپس شتر ده هزار   همه بار قنوج کردند بار
ز عود و ز عنبر ز کافور و زر   هم از جامه و هم ز در و گهر
ابا باژ یکساله از پیشگاه   فرستاد کیسر بنزدیک شاه
کمی افسری خواست از گنج رای   همان جامه خود و زر سرا پای
بدو داد و خندید آفرین کرد نیز   بیاراست بخشید بسیار چیز
بیامد ز قنوج بوزرجمهر   برافراخته سر بگردان سپهر
بدل شاد با نامهٔ شاه هند   نوشته بهندی خطی بر پرند
که رای و بزرگان گواهی دهند   نه از بیم کز بهر رای دهند
که چون شاه نوشین روان کس ندید   نه از موبدان نیز برتر شنید
نه کس دانشی تر ز دستور او   بدانش سپهر است گنجور او
فرستاده شد باژ یکساله پیش   وگر بیش باید فرستیم بیش
ز بازی که پیمان نهادیم نیز   فرستاده شد هر چه بایست نیز
چو آگاهی آمد ز دانا بشاه   که با کام و با خوبی آمد ز راه
از آن آگهی شاد شد شهریار   بفرمود تا هر که بد نامدار
ز شهر و ز لشکر چو خیره شدند   همه نامداران پذیره شدند
بشهر اندر آمد چنان ارجمند   به پیروزی شهریار بلند
بایوان چو آمد بنزدیک تخت   ابر شهریار آفرین کرد سخت
ببر در گرفتش جهاندار شاه   بپرسیدش از رای و از رنج راه
بگفت آن کجا رفت بوزرجمهر   از آن بخت بیدار و مهر سپهر
پس آن نامهٔ رای پیروز بخت   بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا نزد او شد دبیر   بیامد بر شهریار هژیر
چو آن نامهٔ رای هندی بخواند   همه انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش و رای بوزرجمهر   هم از بخت سالار خورشید چهر
چنین گفت کسری که یزدان شناس   که هستم خردمند و یزدان سپاس
همان تاج و تخت مرا بنده اند   همه دل بمهر من آگنده اند
شگفتی تر از کار بوزرجمهر   که دانش بدو داد خندان سپهر
سپاس از خداوند خورشید و ماه   کزویست پیروزی و دستگاه
بدین داستان در سخن ساختم   بطلحند و شطرنج پرداختم

داستان جنگ طلحند و گو

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر   ز شاهوی پیر این سخن یادگیر
که در هند مردی سرافراز بود   که با گنج و با لشکر و ساز بود
خنیده بهر جای جمهور نام   بمردی فزون کرده از هو کام
جهان‌ها در انگشته بر هندوان   خردمند و بینا و روشن روان
ورا بود کشمیر تا مرز چین   برو خواندندی ردان آفرین
جهانی گرفته بمردی بدست   ورا سندلی بود جای نشست
همیدون بدش تاج و گنج و سپاه   هم ایدون نگین و هم ایدون کلاه
خردمند جمهور فرهنگ جوی   سرافراز با دانش و آبروی
برو شادمان زیردستان او   بشهری که بد از در پرستان او
زنی بودش اندر خور و هوشمند   هنرمند و با دانش و بی گزند

پسر زاد از آن شاه بنگو نکی | که پیدا نبد از پدر اندکی
برین بر بیامد بسی روزگار | که بیمار شد ناگهان شهریار
ز خوردی بشایست گو تخت را | ز تاج و کمر بس تخت را
ببخشیدن و خوردن و داد او | جهان بود یکسر پر از داد او
برادر کهی بیرمد شاه را | خردمند و شایسته مر گاه را
جهان و مهان یکایک شاه جوی | ز سندل بدین بر نهادند روی
ز دینار باید پر آوازه‌ای | بتخت کیان اندر آورد پای
چو شد سال و ما نام گو را بخواست | بپرورد و با جان همی داشت راست
ورا نام کردند طلخند گرد | روان پدر را ز مهر فرزند کرد
بدان چند که مای بیمار گشت | دل جفت او پر ز تیمار گشت
همه سندلی زار گریان شدند | ز درد دل ما بریان شدند
همه نامداران و گردان شهر | بر آنکس که او را خرد بود بهر
گران زن که در حکم جمهور بود | همیشه ز کردار بد دور بود
نژاد و نسب این سپاه شه داد را | همه راستی راه بنیاد را
بگفتار او رام گشت انجمن | فرستاده شد نزد آن پاک زن
چو فرزند گردد سزاوار گاه | بدو ده بزرگی و گنج و سپاه
بگفتار ایشان زن نیکبخت | بیفروخت تاج و بیاراست تخت
دو موبد بیاورد پالیزه رای | خردمند و گیتی ستوده بپای
نبودی جدا از دو یک زمان | بدیدار ایشان شدی شادمان
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا | شدندی بر مادر پادشا
چنین گفت مادر بهر دو پسر | که تا از شما تا که باشد هنر
خردار مرد و شاهی نژاد | هنر باید و شرم و پرهیز و داد
که از ما دو فرزند کشور کراست | همان شاهی و تخت و افسر کراست
دگر بیشتر هم بد بنیان سخن | همی راندی تا سخن شد کهن
رسیدند مرد و مردی بجای | بیاموز شد مرد و دار سمای

پدر چون بمیدان جهاندار نو | بهندی ورا نام کردند گو
که با نو اندر زکرد و بمرد | جهانبانی یاره او گو را سپرد
سر از نامه سپر راز گرد بود | ز جمهور دستان ازو درد بود
سخن و بهتری شد بد انجمن | زن و کودک و مرد شد رای زن
کجا نام آن نامور مای بود | بدین بر نشسته سپاهرای بود
بزرگان کشمیر تا مرز چین | بشاهی برو خواندند آفرین
همان تاج جمهور بر سر نهاد | بداد و بخشش در آمد گشاد
پری چهره آبستن آمد ز مای | پسر زاد از آن نامور کدخدای
دو ساله شد این خرد گو شش سال | دلاور گوی بود با فر و یال
دو هفته بر آمد بر ازیای مرد | برفت و جهان دیگری را سپرد
نشستند یک ماه با سوگ شاه | سر با یکی پادشا با سپاه
سخن رفت هر گونه بر انجمن | چنین گفت فرزانه رای زن
همه راستی خواستی زان دو سوی | نبود ایچ تا بود خرد از دو جوی
همان به که این زن بود شهریار | که او ماند ازین مهتران یادگار
که تخت دو فرزند خود را نگاه | فزاینده کاردستان نا گزیر
وزانپس هم آموز کار کسی تو ایش | دلارام و دستور دانا رسن تو ایش
فزون کرد خوبی و پرهیز و داد | همه مادشاهی بر و گشت شاد
بدان شاه سپرد آن دو فرزند را | دو مهتر نژاد خردمند را
چو نیرو گرفتند و دانا شدند | بهر دانشی بر توانا شدند
که از ما کدامست شایسته تر | بدل بر ترو نیز بایسته تر
هنرمندی و رای و پرهیز و تن | زبان چرب و گوینده با انجمن
چو تنها شدی سوی مادر یکی | چنین سخت راندی اندکی
بدین نام گفتی که تخت آن تست | خردمندی و رای و بخت آن تست
دل هر یکی شاد کردی بتخت | بگنج و سپاه و بتاج و بتخت
ز رشک اوفتادند هر دو برنج | برآشوفتند از پی تاج و گنج

همه شهر و لشکر پر از کشتم شت / دل انیک مردوان زبیم الست
زگفت بد بود چو شان شدند / بنزدیک بادر چو شان شدند

بجویند کز ما که زیباتر است / که رشک و بد بر شکیباتر است
چنین پاسخ آورد فرزانه زن / که با موبد یکدل رای زن

به تیمار باید نشستن نخست / به آرام و فرجام انجام جست
وز آن پس گزیده بزرگان شهر / هر آنکس که او داد دارای بهر

یکایک بگوییم با رهنمون / نه خوبست گرمی بکار اندرون
کسی کو بگیرد بهستی تاج و گاه / خرد باید و گنج و رای و سپاه

چو بهتر اگر پادشاهی کنند / جهان پر ز گرم و تباهی کنند
بادر چنین گفت پرمایه گو / گزین پرستش اندر بهانه مرو

اگر کشور از من بگردد فروغ / نگوی و مکن هیچ رای دروغ
بطلبند نیابه گنج و سپاه / من او را یکی کهترم نیکخواه

وگر من بسال و خرد مهترم / هم از پشت جمهور گیتی اورم
مدو گوی تا کی از تاج و تخت / بگیرد بهی دانش کار بخت

بدو گفت مادر که شدی کهن / باندازه باید که رانی سخن
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست / میان بسته باید گشاده دو دست

نگه داشتن جان پاک از بدی / بدانش سپردن ره بخردی
هم از دشمن آزیر بودن بجنگ / نگه داشتن بهره نام و ننگ

ز داد و ز بیداد شهر و سپاه / بپرسد خداوند خورشید و ماه
اگر پیشه از شاه باید ستم / روانش بدوزخ بماند دژم

جهان از شب تیره تاریکتر / ولی باید ار موی باریکتر
که از بد کنند جان و تن را رها / بداند که گیتی نیارد بها

چو بر سر نهد تاج و رنجش داد / جهان گیر از داد باشند شاد
سرانجام بستر ز خشت است و خاک / و گر سوخته کرد و اندر مغاک

ازین دو دمان شاه جمهور بود / که رامش ز کردار بد دور بود
بهنگام بد مردن او را مرد / جهان را بمهر برادر سپرد

ز دو نیز باید سرافراز مای / چو با بخت و بنیاد دل پاک رای
همه سپندلی پیش او آمدند / پر از خون دل و شاه جوی آمدند

بیاید بتخت مهی برنشست / میان تنگ بسته گشاده دو دست
مرا خواست انباز گشتیم جفت / بدان تا بماند سخن در نهفت

بس اکنون چو مهتر برادر تویی / بسال و خرد نیز بهتر تویی
همان کن که جان را ندارد برنج / ز بهر سرافرازی تاج و گنج

یکی از شما گر کنم من گزین / دلی دیگری گردد اندوه گین
مریزید خون از پی تاج و گنج / که بر کس بماند سرای سپنج

شما در چو شیند طلخند پند / نیابد مش گفتار او سودمند
بادر چنین گفت کز مهتری / همی از پی گوهر کنی داوری

بسال او برادر ز من مهتر است / نه هر کس که او مهتر او بهتر است
بدین شهر و لشکر فراوان کست / که همسال او با همان کس

که هرگز نجویند گاه و سپاه / نه گنج و نه افسر نه تخت و کلاه
پدر گر بدو رجوانی بمرد / نه تخت بزرگی کسی را سپرد

بدولت جفت بیم همی سوی کو / برانی که او را نگین پیش رو
من از کل بدان گونه مردم کنم / مبادا که نام پدر گم کنم

یکی با در شش سخت سوگند خورد / که نیرام از کین بند لاجورد
اگر مهر گر این ارزو خواستم / ز یزدان و در دل بیاراستم

بهر زین سخن چرخ بینکی گمان / مشو تیز با گردش آسمان
که از آن که خواهد دیدن نیکوی / بگر جز یزدان دگر گر نبی

من اندامش هرچه اندر بند / اگر فرتنید مت سودمند
بگر تا چه بهتر ز کاران کنی / بدین پند من توشه جان کنی

وز این همه بخرد از انجمن / همه پند آتش ایشان براند
کلید در گنج دو پادشاه / که بود ماه دانش و پارسا

بیامد دو گو آشکار و نهان به پیش جهاندیدگان جهان
سراسر پرستان ببخشید راست همه کام و رای دو فرزند خواست
چنین گفت زان پس بطلحند گو که ای سنگدل اندرین بازار نو
شنیدی که جمهور چندی به رای سرافرازتر بود با دل و رای
پدرت آن گرانمایه نیکخوی مگر داد و تخت تو بخت آرزو
زننگ آمدش سرکران کهتری نگفت آنچه بر کهتری مهتری
مگر تا بپسندد چنین و آن دگر که من پیش کهتر بهبندم کمر
بگفتند با در سخن چند باد چرا شد ترا دل پر از پند باد
زلشکر بخوانیم چندین مهان خردمند و برگشته گرد جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنویم برای و بفرمانشان بگرویم
زایوان بار دار بدین گفت و گوی فرستند دلشان پر از آب جوی
بران رهنمایید دو مرد جوان گزین پس گردان از پهلوان
ز دانای با کار سخن بشنوند بگفتار فرزانگان بگروند
گرانیشان همی دانش آموختند بفرهنگ دلها برافروختند
بیامد دو فرزانه رهنمای میانشان بمردی سرکوفته رای
همیخواست فرزانه کو که گو بود شاه پرسند لشکر بنو
هم آنکس که استاد طلحند بود بفرزانگی هم خردمند بود
همی این زبان بر زد و آن زبن چنین تا دو مهتر گرفته کین
نهاده شد اندر دو ایوان دو تخت نشسته به تخت این دو پیروز بخت
دلاور دو فرزانه بر دست خواست همی هر یکی از جهان بهره خواست
گرانمایگان را همه خواندند بایوان چپ و راست بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان که ای سرفرازان و مردانگان
از ان نامداران فرخ نژاد که دارید پیش پدرشان بیاد
که خواهید بر خویشتن پادشا که دانید زن و جوان پارسا
زو ماند اندران موبدان بزرگان و بیدار دل بخردان
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت بگفت دو فرزانه نیکبخت
مدارنت شهری و هم لشکری کزان کار شور آید و داوری
همه پادشاهی شود بر دو نیم خردمند باید بر نج و بیم
یکی انجمن هر دو بود و راست آبا او سخن گفت و بر پای خواست
که ما از دو دستور دو شهریار همه باز یم کشن که آید بکار
بسازیم سرو یکی انجمن بگوییم یک با دگر انجمن
وزین پس نشستیم یک با پیام بگر شهریاران بیابید کام
فرستند زایوان بزرگان درم زبان پر زبان و روان پر زغم
بگفتند کین کار با رنج گشت ز دو دست جهاندیده اندر گذشت
برابر بدیدیم هر گرد و شاه دو دو پیشتر بدخواه و نیکخواه
بدند آن شب پراکنده چهر بدانگه که بر زد سر از کوه مهر
فرستند کس بزرگان شهر مر آنکس کشان بود از کار بهر
پر آواز شد سند از چار سو سخن رفت هر گونه با رزو
یکی راز گردان بگو بو درای یکی سوی طلحند بر پیش نای
زبانها بگفتار با ستوه گسستند هم رای هر دو گروه
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن سپاهی و شهری همه تن بتن
یکی سوی طلحند پیغام کرد زبازار گو پر ز دشنام کرد
ز هر سوی او رفت مهتر بتیغ که از شاه خود جان ندارم دریغ
پر آشوب شد کشور سندلی بدان نیک خواهی و آن یکدلی
خردمند کو دید که در یک سرای چو فرمان دو گردد نماند بجای
بس آنگاه آمد بطلحند گو که سر بر زنی با یکی پیشرو
همه شهر ویران کنند از نوا نباید که دارند شاهان روا
ببودند ازان آگهی پر هراس همی داشتندی شب و روز پاس
چنان بد که روزی دو شاه جوان نشستند با لشکر و پهلوان
زبان برگشادند یک با دگر پراژنگ روی و پر از خشم سر

بطلخند گفت ای برادر مکن — از اندازه بگذشت ما را سخن
بیارای روی ز چنبره چیزی مجوی — که فرزانگان آن نپسندد ز وی
شنیدی که جمهور تا زنده بود — برادر ورا چون یکی بنده بود
همی مرد و من مانده زو خوار و خورد — کی خورد کسی کاه باید سپرد
جهان پر ز خوبی مدار رای او — نیارست جستن کسی رای او
برادر ورا همچو جان بود و تن — پسندید و را خواست این انجمن
اگر بود می من سزاوار گاه — همای اندرون کس نکردی نگاه
ز آیین شاهان نپیچیم روی — ز فرزانگان نیک و بد بشنویم
من از تو بسال و پدر مهترم — تو گویی که من مهترم بهترم
مکن یاد از تخت شاهی مجوی — مکن روی کشور پر از گفت و گوی
چنین پاسخ آورد طلخند پس — بافسون بزرگی نجستست کس
من این تاج و تخت از پدر یافتم — ز تخمی که او کشت بر یافتم
همه پادشاهی و گنج و سپاه — از این پس بشمشیر دارم نگاه
ز جمهور و از مای چندین مگوی — چو خواهی که گیتی ببخشی را ز رزم جوی
سرافشان پر از جنگ باز آمدند — بشهر اندرون بزم ساز آمدند
سپاهی و شهری همه رزم جوی — بهرگاه شاهان نهادند روی
گروهی بطلخند کردند رای — دگر را که بد دل بسوی سپاه
بر آمد خروش از در هر دو شاه — تهی راه شد اندران شهر راه
نخستین بیاراست طلخند جنگ — نبودی بجنگ اندر دلیری درنگ
سر گنجهای پدر بر گشاد — سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همه شهر یکسر پر از بیم گشت — دل مرد بخرد بدو نیم گشت
که تا چون بود گردش آسمان — کرا بر کشد زین دو مهتر زمان

آمدن لشکر طلخند و گو در برابر یکدیگر

همه کشور آگاه شد زین دو شاه — بیامد ز هر سو دمادم سپاه
بپوشید طلخند جوشن نخست — بخود بر نخستین چنگها را بشست
بیاورد کوس از جهان وجود — همی داد جان پدر را درود
بدان شد که از جای بر خواستند — همه پشت پیلان بیاراستند
نهاد اندر کوهه پیل زین — تو گفتی همی جنگ جوید زمین
همه دست پر زنگ و هندی درای — همه گوش پر ناله کرنای
بلشکر که آمد دو شاه جوان — همه پیش جستن نهاده روان
سپهر اندران رزمگه خیره ماند — ز گرد سپه چشمها تیره ماند
بر آمد خروشیدن گاو دم — ز دو روی آواز روینه خم
بیاراست با میمنه میسره — تو گفتی همی زمین کوه شد یکسره
دو لشکر کشیدند صف بر دو میل — دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفش درفشان بسر بر بپای — همی پیکرش بر رود و بر همای
پیاده به پیش اندرون نیزه دار — سپردار و شایسته کارزار
نگه کرد گو اندران دشت جنگ — سواد سپه چون پشت پلنگ
همه کام خاک و همه دشت خون — نگرد اندرون نیزه بدر سرنگون
ز طلخند هر چند جانش بخست — ز خشم او دو چشم خرد بر ببست
کنون کرد مرد سخن گوی گو — گران مهتران او بدین شیر رو
که رو پیش طلخند و او را بگوی — که بیداد و جنگ برادر مجوی
که هر خون که آید بکین ریخته — تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی گوش بگشای بر پند گو — بگفتار بد گوی غره مشو
مبادا که از ما بدین روزگار — نکوهش بود در جهان یادگار
ازین کشور هند ویران شود — کنام پلنگان و شیران شود
بپرهیز ازین رزم و آویختن — به بیداد بر خیره خون ریختن
دل من بدین آشتی شاد کن — ز دام خرد گردن آزاد کن
ببهای این مرز تا پیش چین — ترا باد چندانکه خواهی زمین
همی مهر با جان برابر کنم — ترا بر سر خویش افسر کنم

نجنبم ز شاهی بکردار گنج / که این تخت شاهی بزرگ و برنج
وگر گنج و بیداد جویی همی / برافکندن گرد کرده ر

چنین گیتی اندر نکوهش بود / چنین راندن نیز و هش بود
مکن ای برادر به بیداد رای / که پیدا درانست باد و بای

فرستاده چون نزد طلخند شد / به پیغام شاه از در پند شد
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی

برادر نخواهم ترا من نه دوست / به مغز تو از دوده مانده پوست
همه پادشاهی تو ویران کنی / تو آهنگ جنگ دلیران کنی

همه بدسگالان شهر تواند / به بهرام روز اورمزد و تواند
که کار تو بیش از زدان توی / که بدنام و بدگوهر و بدخوی

ز خونی که ریزند زین پس مکن / تو باشی به نفرین و من آفرین
دو دیگر که گنجی ببخشیم تاج / همان مرزبان از روان تخت علج

مرا آنگه که تو شهریاری کنی / مرا فر و بخشش و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر نهم / و یا چشم بر تاج شاه افکنم

کنون جنگ را گر کشیدم زره / سوا شد چو بسیار بر زد گره
ز افزون سپاه اندر آرم بجنگ / که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ

ببندم کنون گر اکنون بسته دست / سپاه من نپسندد کم بخت
بدانید ازین کین با شهریار / بپوشند کسی جوشن کارزار

چو پاسخ شنید آن خردمند مرد / بیابد همه نیک و بد یاد کرد
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید / که طلخند را هیچ دانش ندید

بر شاه فرزانه را پیش خواند / ز پاسخ فراوان سخنها براند
بدو گفت کای مرد فرهنگ جو / یکی چاره کار با من بگو

همه زشت خوبست و نیکی پرست / دو آزاده اندر جهان داورست
نباید کزین کار فرجام کار / بما باز گردد بد روزگار

بدو گفت فرزانه کای شهریار / نباید ز پند آموزگار
گر از من سخن بازجویی سخن / بجنگ برادر درشتی مکن

فرستاده نیز نزدیک او / سزاوار با دانش و چرب گو
بباید فرستاده دادن پیام / مگر گردد او اندرین جنگ رام

بدو ده همه گنج تا بر دهد رنج / تو جان برادر گزین کن نه گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری / بدو بیار با او مکن داوری

که کردم از گردش آسمان / بدین نو دوی او سر اندر نیام
زگردنده هفت اختر اندر سپهر / یکی رانده ایم رای و چهر

نه گردد دلاورم زین دشت جنگ / فشاید گرفتن بر و کار تنگ
مگر مهر شاهی و تخت و کلاه / بدان تا ز مه جو بدانند شاه

دگر هرچه خواهد ز اسپ و ز گنج / بده تا نمانی ز جانش به رنج
تو خود شهریاری و نیک اختری / نگار سپهری توانا تری

ز فرزانه بشنید شاه این سخن / وگر باره رای تو افگند بن
ز در و برادر پر از آب روی / گزین گردنکش اختر جنگجوی

بدو گفت کو پیش طلخند شو / نگوییم کز پرورد و ور بخست
ازین گردش روز و این روزگار / همی خواهد از داد گر کردگار

که گرداند اندر دلت هوش و مهر / نتابی ز جنگ برادر تو جفت
ز فرزانه گو نیز نیک بست / فرستنده جان ما رنگ بست

بپرسش شمار ده و دو و هفت / که چون خواهد این کار بد او نهفت
اگر خند شدی و جنگ آوری / که از گردش چرخ برنگذری

همه گرد بر گرد ما دشمنست / جهانی پر از مردم و زمین است
همان شاه کشمیر و فغفور چین / که نکشت ازیشان بما زرد بین

نکوهیده باشیم از مرد و روی / هم از نامداران ز جانش جوی
چه گویند گر زیر تخت و کلاه / چرا ساخت طلخند کو رزمگاه

نکوهر مگر هم نژاد نشنید / همان اندر پاک زاده بشنید
بگفتار با پاک دل رهنمون / همی دست یازند خویشان بخون

اگر برگرایی به نزدیک من   برافشان نگین جان تاریک من
ز دینار و دیبا و اسبان و گنج   بخشم تمام که مانی برنج
هم از دست من گوهر و مهر و تاج   بیابی همان یاره و تخت عاج
ز مهتر بر او در آهنگ نیست   مگر آرزو نیست جز از جنگ نیست
اگر پند من سر بسر بشنوی   به فرجام کار پشیمان شوی
فرستاده آمد جواب روان   بنزدیک طلحند تیره روان
بگفت آنچه گو گفت نغز و درو   ز شاهی و از گنج و دینار سیر
چو طلحند بشنید گفتار او   خردمندی و رای و دیدار او
از آن کاسمان زاد گر بود راز   نباید بگفت راز در فراز
چنین داد پاسخ که گو را بگوی   که هرگز مبادی جز از چاره جوی
بریده زبانت به شمشیر به   تنت ساخته باتش سر بسر
شنیدم همه خام گفتار تو   نه بینم جز از چاره آزار تو
چه گونه دهی گنج و شاهی من   تو خود گیتی زین بزرگ انجمن
توانایی و گنج و شاهی مراست   ز خورشید تابنده تا ماه راست
هم آنا زمانت فراز آمدست   که اندیشهای دراز آمدست
سپاه ایستاده چنین رزم جوی   ز آورد و مردان و پیکار پیل
فراز آرت لشکر یاری جنگ   برزم آمدی جست چندین درنگ
چنان هم اکنون ز من در ستیز   که روزت ستاره بباید شمرد
ندانی چه افسون و پند و فریب   چو دیدی که آمد بر دست نهیب
از اندیشه دوری در تاج و تخت   نخواند مراد اینی شگفت
فرستاده آمد سری پر زباد   همه پاسخ یاد داشت و گرد و باد
چنین تا شب تیره همی روی   فرستاده آمد همی پر نهیب
فرود آمد اندر آن رزمگاه   تکی کنده کردند گرد سپاه
طلایه همی گشت بر گرد دشت   بر آنگونه تا تیره شب درگذشت
چو بر زد سر از برج شیر آفتاب   زمین شد بکردار دریای آب
یکی جا در آورد خورشید زرد   بگسترد بر گنبد لاجورد
بر آمد خروشیدن کره نای   هم آواز کوس از دو پرده سرای
درفش دو شاه نو آمد پدید   سپیده همی مهره برکشید
دو شاه سرافراز قلبگاه   دو دستور فرزانه بر دو شاه
بفرزانه خویش فرمود گو   که گوید تا آواز با شیر و
که بر پای دارند گستر درفش   کشنده همه تیغهای بنفش
یکی از یلان پیش بنهید پای   پیاده نباید که جنبد ز جای
که هرکس که تندی کند روز جنگ   نباشد خردمند با نام و ننگ
ببینیم طلحند با این سپاه   چه گونه خبر آید از وردگاه
نباشد جز از رای یزدان پاک   رخشنده خورشید تا تیره خاک
چنان است ستم آید از روزگار   همه روشنایی ده کردگار
ز پند ار نمودم چندی بمهر   نگفتیم و طلحند ننمود چهر
ز پند آزمودیم از مهر چند   نبود ایچ این بند را سودمند
گر آید و همه سرور گرد سپاه   مرا رد به هر کرده پیشی روا
مر ریزد خون از بی خواسته   که تا بید چو گنج آراسته
وگر نامداری بود زین سپاه   که اسب افکند پیش قلبگاه
چو طلحند را باد اندر سر است   فشاند که روی فشاند گرد
نیابش گمان پیش تیر زیان   نباید شنیدن تنک سیه میان
خروشی بر آمد که فرمان بریم   ز رای تو آرایش جان کنیم
وز آن روی طلحند پیش سپاه   چنین گفت کای پاسبانان گاه
گرانید همه باشید بر ورز   و هر کو درفش اختر نیک بر
همه تیغها کینه را برکشید   به یزدان بنالید و دشمن شمید
چو باید کورا ناندیش گشت   نه با او سخن گفتن و راه گشت
بگیرید پیش از سنان تیل مست   به پیش من آید بسته دو دست
همانگه خروشیدن کره نای   بر آمد ز دهلیز پرده سرای

و ز آواز کیهان

ز آواز اسبان و بانگ سران / گرایدن گرزهای گران
همه کوه و دریا پر آواز گشت / تو گفتی سپهر روان باز گشت
ز بس نعره و چاک چاک تبر / ندانست کس پای کفش از زمین
درخشنده پیکان و بر عقاب / همی دامن اندر کشید آفتاب
زمین شد بکردار دریای خون / سر دوست بدریست سنگ اندرون
چو پیل ژیان شاهزاده دو شاه / برآمد ز هر دو ز قلب سپاه
خروشی برآمد ز طلخند و گو / که از راه زوبین من دور شو
بجنگ اندر آمد نکن دست پیش / نگهدار زو از من جای خویش
همی این بدان گفت هم آن بدین / چو دریای خون شد سراسر زمین
یلانی که بودند خنجرگذار / نگشتند پیرامن کارزار
که از خشم دو شاه پرخاشجوی / همی خون و مغز آمد اندر بجوی
ز بس کشته تا خور گنبد بگشت / وز اندازه او پیش اندر گذشت
خروش آمد از دشت و از کوه / که ای جنگیاران و گردان گروه
هر آنکس که خواهد ز ما زینهار / بسی کشته شد در دم کارزار
یلان تا را در ترسد از جنگ / چو تنها بماند ندارد درنگ
بسی خواستند از یلان زینهار / بجا ماند از کینه کارزار
پراکنده گشتند لشکر همه / رمه بی شبان شد شبان بی رمه
چو طلخند بر پیل تنها بماند / گو او را ابا و ز چندی بخواند
که رو ای برادر بایوان خویش / نگه کن بایوان و دیوان خویش
نیابی همانا کسی زنده خویش / از آن تیغ زن نامدار انجمن
بر خوب کاری بیزدان سپاس / وز و دار تا زنده باشی سپاس
گزنده برفتی تو از دشت جنگ / ز هنگام آنیست ور وز درنگ
چو بشنید طلخند آواز او / شد از ننگ پیچان و پر آب رو
بمرغ آمد از دشت آوردگاه / فرو آمد از پیش بر سو سپاه
ز گلرنگ شد و روزی نماند / سپاهی شد آباد و با گنج و شاد
سزاوار خلعت هر آنکس که دید / بیاراست او را خیان چون سزید
بزنهار چون لشکر آباد گشت / دل هر کسی از غم آزاد گشت
بیابان و بستان ز نزدیک کو / ای تخت را چون بیالید خو
برائی که از من شدی بی گزند / دلت را ز بازار افسون مبند
بآتش بوی با کهان سوخته / روان آزوه چشمها دوخته
ورو گفت فرزانه کای شهریار / توی از پدر تخت را یادگار
ز دانش بروهان تو داناتری / هم از تاجداران تواناتری
مر این در نبیست و گفتم شتاب / ز گردنده خورشید و از چرخ ماه
که آن نامور تا نگردد هلاک / نپیچد چو بار اندرین تیره خاک
پاسخ تو با او درشتی مگوی / که چندین درشتی شدی جنگجوی
درشتی چو آمد از شهریار / پدر نامور بود و تو نامدار
مرا او درشتست گزند من / که تو دوری و دوری رنجور من
ولیکن مرا انکه نیست آرزو / که تو نامور باشی و نیکخو
بگویم همی انجم اندر دلست / سخنها که جانم بدان مایلست
ز اسر به بپیچد دستور بد / ز آسانی و رای و راه خرد
نگوی ای برادر سخن خرد داد / که گیتی سراسر فسونست و باد
سوی آشتی باز با هر چه هست / ز گنج و ز مردان جنگ آور نیست
درستم کمانک همه پیش تو / بهبندد روان بد اندیش تو
که اندر دل من خرد داد نیست / مبادا که از جان تو شاد نیست
بزینت رانم که دادم پیام / اگر بشنود مهتر خویش کام
وز آمد و که رایت خرا ز جنگ / نجوئی و پیوند آهنگ نیست
نسازم کنون جنگ را لشکری / که باید سپاه مرا کشوری
ازین مرز آباد با گنج زر یم / سپه را سپه پیش دریا بریم
پراکنده سازم گروه سپاه / برین جنگجویان ببندیم راه
ز دریا بکنده ور آب افکنیم / سر جنگجویان در آب افکنیم

بدان نامور انکس که بد نیکبخت زکنده نباید ورا راه جست
زلشکر که هر روز گرد و جنگ بریزیم خون اندران جای تنگ

چو طلحند بشنید پیغام گو زلشکر هر انکس که بد پیش رو
بفرمود تا پیش او خواندند سزاوار هر جای بنشاندند

همه پاسخ گو بدیشان بگفت همه رازها برگشید از نهفت
بپرسید وان چه رای آوریم که اندیشه او بجای آوریم

سگالش چنین گفت کین جنگ نو همی با یک اندیشه کرد است گو
اگر بود خواهید با من یکی نه پیچد کسی سر ز جنگ اندکی

اگر جنگ جوییم چه دریا چه کوه بود در جنگ لشکر بود هم گروه
اگر یار باشید با من بجنگ ز آواز رود و بر بسید تنگ

جهانجوی اگر کشته آید بنام به از زنده و دشمن بدو شادکام
هر انکس که خوهید نام بزرگ ز گیتی نیابید کام بزرگ

هر انکس که در جنگ تندی کند همی از پی سودمندی کند
بباید خندان زمین خواسته پرستنده و اسب آراسته

ز کشمیر تا پیش دریای چین بهر مرز بر ما کنند آفرین
ببخشم همه شهرها بر سپاه چو فرمان بر آکرده و تاج و گاه

فراز آمد آن روزگار بزرگ بهامون پدید آمد از پیش گرگ
بپاسخ همه مهتران پیش او بکاپاک نهادند بر خاک رو

که ما نام جوییم و تو شهریار به بینی کنون گرد روزگار
ز درگاه طلحند برشد خروش ز لشکر همه کشور آمد بجوش

سپه را همه سوی دریا کشید وز انسو سپاه گو آمد پدید
ابر فرود آمدند آن دو شاه که بودند یک بار دیگر کینه خواه

بکردار اندرون کنده ساختند چو شد ژرف آب اندر انداختند
دو لشکر برابر کشیدند صف سواران همه بر لب آورده کف

برارات با همه میمنه کشیدند زو تنگ دریا بنه
دو شاه گرانمایه با درد و کین نهادند بر پشت پیلان زین

بقلب اندرون ساخته جای جنگ شده میرکی لشکر آرای جنگ
زمین بار شد آسمان شد بنفش زمین نیزه پرنیانی درفش

هوا شد ز گرد سپاه آبنوس ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی که دریا بجوش آمدی نهنگ اندران خود خروشان همی

ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ ز دریا برآمد یکی تیره میغ
چو خورشید بر چرخ دامن کشید جهان شد که کس روی کشور ندید

تو گفتی هوا تیغ بارد همی بخاک اندرون لاله کارد همی
ز افکنده گیتی بر انگونه گشت که کرکس نیارست بر سر گذشت

گروهی ز کنده درون پر ز خون دگر سر بریده فکنده نگون
ز دریا همی خاست از باد موج سپاه اندر آمد همی فوج فوج

همه دشت مغز و جگر بود و دل همه نعل اسپان بخون بر گل
نگه کرد طلحند از پشت پیل زمین دید بر سان دریای نیل

همه باد بر سوی طلحند گشت شتاب و نهان آن زر و بند گشت
ز باد و ز شمشیر و خورشید تیز نه آرام دید و نه راه گریز

بران زین زرین بخفت و بمرد همه کشور هند گو را سپرد
به پشتی نهاد و لب پر مردم دو چشم ز کمی بود و دل پر از آب چشم

ندان ماندای پر دانا نه این ز گیتی همه شادمانی گزین
اگر چند نفزاید از رنج گنج جهان گنج گیتی نیرزد برنج

طلایه سپه چون نگه کرد گو ندیدند آن درفش سپهدار نو
سواری فرستاد تا پیش پیل نگه کرد و بجوید همه میل میل

ببینید که آن نعل رخشان درفش گران بود بر روی سواران بنفش
کجا شد که بنشست جوشن خرد نگر چشم من تیره گون شد ز گرد

سوار آمد و سر سپر نگرید درفش سر نامداران ندید
همه قلبگه دید کین گفت گوی سواران کشور همه شاه جوی

439

فرستاده برگشت و آمد چو گرد | سخنها همه پیش گو یاد کرد
سپهبد بفرمود تا زنده پیل | پیاده همی رفت گریان دو میل
بر آورد طلخند را مرده دید | رخ لشکر از درد پژمرده دید
سراپای او یک بیک بنگرید | بجای بر و پوست چیزی ندید
خروشان همه گوشت بازو بکند | نشست از برش سوکوار و نژند
همی گفت زار ای برادر جوان | برفتی بر از درد خسته روان
ز گردش اختر بد بگشت | وگر زنده بر تو باد درشت
به پیچید از آموزگاران سرت | تو رفتی و مسکین دل مادرت
بجائی همی راندم تا تو نید | نیامد ز لشکر بمن سودمند
چو فرزانه گو بدانجا رسید | جهانجوی طلخند را مرده دید
برادرش گریان و برکنده موی | همی رفت زاری کنان پیش اوی
خروشی بزاران بر آورد و گشت | دل گو ز طلخند پر درد گشت
که طلخند فرزانه در پیش گو | همی گفت زار ای جهاندار نو
از ایشان یکی راست فرزانه بند | بدو گفت کای شهریار بلند
برون زاری و سوگواری چه سود | چنین رفت و این بودنی کار بود
سپاس از جهان آفرین کردنیست | که طلخند بر دست کس کشته نیست
همه بودنی گفته بود دو شاه | ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه
که چندان بپیچد بزرم جوان | که بر خویشتن بر بپیچد روان
کنون کار طلخند چون شد ز دست | نه دانی و تیزی اندر نشست
سپاهست چندین پر از درد و خشم | سراسر همه دیده دارد بخشم
بیاراسته بود و آرام ده | خرد را آرام دل کام ده
که چون باد پشتاره بیند سپاه | پر از درد گریان پیاده براه
کنارش بر از خسپید آب روی | فرو مایه گستاخ کرد و بروی
نگه دار جام و کلاه شاه | نباید که از باد گرد و تباه
کنون خردمندان بشنید پند | خروشی ز لشکر بر آمد بلند
گرانمایه داران و گرد آن شاه | مباشید یکتن برین رزمگاه
از آن لشکر اکنون چه گوید | همی ساختن باید افسرش بند
همه پاک در زینهار رسید | وزان پس بیاد دگر کار رسید
... | مژگان همی خون دل بر فشاند
بپرید آنچه طلخند را داده بود | بدیشان بگفت آنچه بود و غم
... | ز زر و ز پیروزه و چوب ساج
بپوشید رویش بر و می بر نهاد | تنه آن تاجور نامور ...
... | یکی تنگ تابوت با کرد خشنگ
از آنجا یکه پر لشکر بر اند | براه و منزل فراوان نماند

آمدن گو نزدیک مادر و شنیدن مادر خبر مرگ طلخند را و گریه و زاری

... | نگه کرد چندان دل از دیدگاه
ز بالا درفش گو اندر پدید | نشد مادر از خواب و آرام و خورد
... | که بیند مگر تاج طلخند و پیل
نیامد پدیدار زینان سپاه | بتلخی همی روز بگذاشتی
... | کو و سر که بودند با او گروه
ز طلخند بی تاج و پیل و درفش | همه روی کشور سپه گستری
... | فراوان همی زاری بر زد سرش
از ایشان چو آمد و سینه ... | سواری راکند از دیده گاه
... | سر و کار شاهی ...
بایوان او شد و وان در ... | که آن نامداران رزمه کش
... | بایوان گنج آتش اندر فکند
همه کاخ و تخت زر گرانسنگ ... | وز آن پس بلند آتشی بر فروخت

که پیروز تن خود با بن بند | زان سو که پیدا کند ون بند
چو از نامور آگاهی آمد بگو | ز راه گیتی آن بارها تیز رو
بیامد و راننگ در بر گرفت | ز از خون شده خوانش اندر گرفت
که ای مادر مهربان گشتی زار | که با کینه ام ایمن کار زار



من بکشتم آورانه یاران من | که کردی گمان بر دارین انجمن
که خویشتن او دم توان بد دور | ور اگردش اختر بد گشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش | ز چرخ بلند آید سرزنش
بر او در کشی از بی تاج و تخت | نخواندر اسکندر اینکبخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان | شاید که زمین شوی بدگمان
بیارام تا گردش روزگار | نمایم برا کار شاه و سپاه
که باید ستد پیش و جنگجوی | گر ابود در بر خود من الفتگو
بدادار گو مهر و ماه آفرید | شب و روز و گردان سپاه آفرید
ز زمین بسنده مرا مهرگاه | نه اسب و نه گرز و نه تخت و کلاه
مگر کین سخن آشکارا کنم | ز تیزی ولب بیدارا کنم
که او را بدست کسی بر زمان | نیامد به بی بر نشین روان
که یابد بگیتی های مرگ | اگر جان بپوشد پولاد ترگ
جهان تشنه زخشان فرو پر زرد | بمردی کسی کنفس نشمرد
اگر چون نمایم نکردی تو رام | بدادار دارنده کو رستگار
گرفتند ز آتش تن خویش را | بسوزم زبهر بداندیش را
چو بشنید مادر سخنهای گو | ز رنج اندرش بر زد بالای گو
که بسوزد با آتش و له جوان | مرا نابسوده تنش را روان
بدو گفت مادر که بنمای راه | که چون مرد بر پیل طلبه ساه

اگر بر من این آشکارا شود
بگفت آنچه با مادرش رفته بود
مر او گفت فرزانه‌ای سنگجوی
ز کشمیر و از دنبر و مرغ و ماه
سواران ز هر سو برافکند گو
ز دریا و از کنده و آبگیر
ز میدان چو برخاست آوای کوس
بماندند آن کنده و رزمگاه
بران تخت شد خانه کرده نگار
پس آنگه دو لشکر ز ساج و ز عاج
ز اسپان و پیلان و دستور شاه
بیاراسته شاه قلب سپاه
دو اشتر بر پیل کرده بپای
مبارز دو رخ بر دو روی دو صف
چو بگذاشتی پا بر آوردگاه
سه خانه رفتی سرافراز پیل
زنی کسی پیش رخ کینه‌جوی
چو دیدی کسی شاه را در نبرد
از ان پس ببستند بر شاه راه
ز آب و ز کنده برو بسته راه
ز شطرنج طلحند بود آرزو
نشسته شب و روز بر درد و خشم
همیشه بر تخت خویش ننگ
بر آمد چنان زین بر این داستان
برکن که کشاوان برین چرخ

بآتش دلم بر مدارا شود
ز مادر که بر آتش آشفته بود
گرد و بما راست این آرزو
از ان تیز و بر آن چنین بر رای
بجایی که بد مو بمو پیش رو
یکایک بکشتند تا تیره گو
چه باید که این چون پسندید آشوب

پر از درد و گو شد بایوان خویش
نشستند مرد و بهم رای زن
ز هر سو بخواهیم بر ما و پیر
ز دریا و آن کنده و رزمگاه
سراسر بدرگاه شاه آمدند
بخشید از ایشان یکی تیره شب
یکی تخت کردند از چار سو

دو شاه سرافراز با فر و تاج
مبارز که اسپ افکند بر سپاه
ز یکدست فرزانه نیکخواه
نهاده بر ایشان رخ پاکیزه رای
ز خون جگر لب آورده کف
نشستی چو فرزانه بر دست شاه
بدیدی همه رزمگاه از دو پیل
همی تاختی او همه رزمگاه
باواز گفتا که شاها بگرد
رخ و اسپ و فرزین و پیل و سپاه
چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
گوان شاه آزاده و سنگجوی
بشطرنج بازی نهاده دو چشم
بدان درد شطرنج بودش نژند

پیاده بیامد و با سپاه
همه کرده پیکر بر آیین جنگ
از دست شاه از دو رو دو پیل
ز بر بر شتر در دو اسپ و دو مرد
پیاده رفتی ز پیش و ز پس
همان نیز فرزانه یک خانه بیش
سوی خانه رفتی شتر همچنان
نمیراند هر کس بمیدان خویش
سه از خانه خویش بر تر شدی
بگرد شاه اندران چار سو
شد از رنج و از تشنگی شاه مات
همی کرد مادر ببازیگاه
همه کام و رایش بشطرنج بود
بر آنگونه بد تا جهان و جوان

حکایت برزوی حکیم با نوشیروان و رفتن او بهند از پی گیاهی که دانش افزون کند و حکایت آن

چه باید که فرزانه را خواند
گو و مرد فرزانه با انجمن
کجا نامداری بود تیز رو
بگو بهم با مرد جوینده راه
بدان نامور بارگاه آمدند
ز یکدیگر برگشادند لب
دو مرد گرانمایه سنگجوی
بروی اندر آورده روی سپاه
خرامید لشکر و شهریار
صفت کرده آرایش کارزار
یکی هر دو خسبان و یکی با درنگ
ز سیلان شده گرد همرنگ نیل
که بر خاش جوینده و نیز مرد
که او بود در جنگ فریادرس
برفتی همو دی بر شاه خویش
باورده که بر دمان و دمان
برفتن بهر دی کسی کم و بیش
همی تا بدو جای تنگ آوری
سپه دید افکنده چندان درر
چنین تا هفت از چرخ گردان برات
پر از خون دل از درد طلحند شاه
ز طلحند جانش پر از رنج بود
چنین تا سر آمد برو بر زمان
که شنیدم از گفته باستان
بدانگه که کشتاور از نهفت

به درگه شهنشاه نوشین‌روان	که نامش بماناد تا جاودان	بزرگ سخنگوی کند آوران	کند از دانش خواب نام آوران
ز هر دانشی موبدان خواستی	که درگاه از ایشان بیاراستی	ابر هر دری نامور مهتری	کجا بر سری نامبری افسری
پزشک سراینده برزوی بود	به نیرو رسیده سخنگوی بود	ز هر دانشی داشتی بهره‌ای	به هر بهره‌ای در جهان شهره‌ای
چنان بد که روزی به هنگام بار	بیامد بر نامور شهریار	چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر	پژوهنده و یافته یادگیر
من امروز در دفتر هندوان	همی بنگریدم به روشن‌روان	نوشته چنین بد که در کوه هند	گیاییست رخشان چو چینی پرند
که آن را چو گرد آورد رهنمای	بیامیزد و دانش آرد بجای	کنون من به دستوری شهریار	بپیمایم این راه دشوار و خوار
بسی دانشی رهنمای آورم	مگر کین شگفتی بجای آورم	تن مرده گر زنده گردد رواست	که نوشین‌روان در جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن	مگر کازمون را بباید شدن	بر نامهٔ من بر رای هند	مگر تا که باشد بت آرای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه	همان یاری از بخت بیدار خواه	اگر تو شگفتی شوی در جهان	که آن گفته رمزی بود در نهان
ز هر چه بباید بنزدیک رای	که پیدا ازو بی‌گمان رهنمای	در گنج بگشاد نوشین‌روان	ز رمزی که مر جاه هندوان
ز دیبا و دینار و خز و حریر	ز مهد و ز افسر ز مشک و عبیر	شتروار سیصد بیاراست شاه	فرستاده بر دوختند آن بارگاه
بیامد بر رای و نامه بداد	سر بارها پیش او برگشاد	چو برخواند آن نامه راست رای	بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
ز کسری مرا گنج بخشنده هست	تن و لشکر و پادشاهی هست	ز داد و ز روز و ز آورد شاه	جوان روشنی بخت و آن دستگاه
نباشد شگفت ار جهاندار کی	اگر مرده را زنده آرد ز خاک	برهمن بکوه اندرون هرکه هست	یکی داروان رای را با تو هست
بت آرای فرخنده دستور من	همان گنج و ز پایه گنجور من	بد و نیک هندوستان پیش تست	بزرگی مرا در کم و بیش نیست
بیاراستندش بنزدیک رای	یکی نامور چون بیایست جای	خورش کرد و بفرستاد و هم خوردنی	همان کوشش بعد و بخردی
برفت آن شب و رای زن با روان	بزرگان قنوج و هم بخردان	چو برزد سر از کوه رخشنده روز	پدید آمد آن تاج گیتی فروز
بزرگان داننده را خواند رای	یکی نامور چون بیایست جای	ابا موبدان تا ز دانا شنود	ز برزوی یک یک سخن بشنوند
برفتند هرکس که دانا بدند	بکار پزشکی توانا بدند	چو بر روی بنهاد سر سوی کوه	برفتند با او بزرگان گروه
پیاده همه کوهساران بپای	به هر مو و با دانشی رهنمای	گیاهان ز خشک و ز تر برگزید	ز پژمرده و هر چه رخشنده بد
ز هر کوه بیهوده از خشک و تر	همی بر پراگند بر مرده بر	یکی مرده زنده نگشت از گیا	همانا که سستست آمد آن گیا
همه کوه بسپرد یک یک بپای	به هر مو و با دانشی رهنمای	بدانست کان کار آن پادشاست	که زنده است جاوید فرمان رواست
دلش گشت پیچان ز دستور شاه	هم از نامداران هم از رنج راه	وزان خواسته نیز کاورده بود	ز گفتار بیهوده آزرده بود
ز کار نوشته شده تنگدل	که آمد ز بی دانش تنگدل	چرا خیره بر باد چیزی نوشت	که بد بار او رنج و گفتار زشت
چنین گفت از آن پس بدان بخردان	که ای کاردیده ستوده روان	که داننده بد تاز از خویشتن	کجا بر فراز و بدین انجمن

پاسخ شنیدند انجمن هم سخن … که دانندهٔ پرسیت اندر کهن
به سال و خرد او ز ما مهتر است … به دانش ز هر مهتری بهتر است
چنین گفت برزوی با مهتران … که ای نامداران و کنداوران
بدین رنجبار رهنمونی کنید … مرا سوی او رهنمونی کنید
بزرگان سخن گوی و دانای پیر … بدین کار باشد مرا دستگیر
ببردند برزوی را نزد اوی … براندیشه دل لب از گفتگوی
چو نزدیک او شد سخن گوی مرد … همه رنجها پیش او یاد کرد
ز کاری نوشته که آمد پدید … سخنها که از کاردانان شنید
بدو پیر دانا سخن برگشاد … ز هر دانشی پیش او کرد یاد
که من در نوشته همی یافتم … بدین آرزو تیز بشتافتم
چو زان رنجبار بس آمد پدید … ببایست ناچار دیگر شنید
گیا چون سخن کوه دانش چو کوه … که باشد همه ساله او را شکوه
تن مرده چون مرد بی دانشست … که دانا به هر جای با رامشست
به دانش بود بی‌گمان زنده مرد … چو دانش نباشد به گردش مگرد
چو مردم ز نادانی آمد ستوه … گیا چون کلیلست و دانش چو کوه
گیای که دانش نماینده راه … بیابی چو جویی تو از گنج شاه
چو بشنید برزوی زو شاد شد … همه رنج بر چشم او باد شد
برو آفرین کرد و شد سوی شاه … بکردار آتش بپیمود راه
بیامد نیایش کنان پیش رای … که تا جای باشد تو باشی بجای
کتابیست ای شاه گسترده کام … که آن را به هندی کلیلست نام
به مهر است و با ارج در گنج شاه … برای و به دانش نماینده راه
به گنجور فرمان دهد تا ز گنج … سپارد به من گر نباشد برنج
ز برزوی گفت این زمان گشت سست … نه اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن شهنشاه نوشیروان … اگر تن بخواهد ز ما و روان
نداریم ازو باز چیزی که هست … اگر سرفرازست اگر زیردست
ولیکن نخوانی مگر پیش ما … بدان تا روان بداندیش ما
نگوید بد کان نوشته کسی … بخوان و بدان و ببین پیش بس
بدو گفت برزوی کای شهریار … ندارم فزون رنج گوی بار
کلیله بیاورد گنجور رای … همی بود برزوی را رهنمای
بران درگران نامه برخواندی … همه روز بر دل همی راندی
ز نامه فزون زانکه بودیش یاد … نبرخواندی هیچ تا بامداد
جز از نامه رفتی به شاه جهان … دری از کلیله نوشتی نهان
بدین چاره تا نامهٔ هندوان … فرستاد نزدیک نوشیروان
همی بود شادان دل و تندرست … به دانش همی جان روشن بشست
بدینگونه تا پاسخ نامه دید … که دریای دانش بر شاه رسید
ز ایوان بیامد به نزدیک رای … به دستوری بازگشتن ز جای
چو بگشاد لب رای بنواختش … یکی خلعت هندوی ساختش
دو یاره بهاگیر و دو گوشوار … یکی طوق پرگوهر شاهوار
همان شارهٔ هندی و تیغ هند … همه روی آهن سراسر پرند
بیامد ز قنوج برزوی شاد … بسی دانش نو گرفته بیاد
ز ره چون رسید اندران بارگاه … نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای هندو شنید … بجای گیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد … کلیله روان مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید … ز چیزی که باید بباید گزید
بیامد خردیافته سوی گنج … بگنجور بسیار بنمود رنج
درم دید و گوهر چپ و دست راست … جز از جامه شاه چیزی نخواست
گرانمایه دستی بپوشید و رفت … بر گاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز … برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزو به شهریار … که ای یاره و گوهر شاهوار
چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج … کسی را سزد گنج کو دید رنج

چنین داد برزوی پاسخ بشاه / که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
هرآنکس که او پیشت ای شاه بایست / به بخت و بتخت مهی یافتست
و دیگر که با جامهٔ شهریار / ببخشد مرا مرد ناسازگار
دل بدسگالان شود تار و تنگ / نمانم رخ و دست بی آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
چو بنویسد این نامه بوذرجمهر / گشاید برین رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادگار / بفرمان پیروزگر شهریار
بدان تا پس از مرگ من در جهان / ز داننده رنجم نگردد نهان
بدو شاه گفت این بزرگ آرزوست / بر اندازهٔ مرد آزاده جوست
ولیکن برنج تو اندر خورست / سخن گرچه از پایگه برترست
ببوذرجمهر آن زمان شاه گفت / که این آرزو را نباید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد / ز برزوی یک در سر نامه کرد
نوشتند بر کاغذ خسروی / نبد آن زمان خط بجز پهلوی
همی بود با ارج در گنج شاه / بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند / ازان پهلوانی همی خواندند
چو مامون روشن جهان تازه کرد / ازان روی رو بر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان / نشسته بهر دانشی در میان
کلیله بتازی شد از پهلوی / بدینسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که شد بر جهان شاه نصر
گرانمایه بوالفضل دستور او / که اندر سخن بود گنجور او
بفرمود تا پارسی و دری / نوشتند و کوتاه شد داوری
وزان پس چو پیوسته رای آمدش / بدانش خرد رهنمای آمدش
همیخواست تا آشکار و نهان / ازو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند / همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را / بسفت اینچنین در آگنده را
بر آنکو سخن داند آرایش است / چو ابله بود جای بخشایش است
حدیثی پراگنده بپراگند / چو پیوسته شد جان و مغز آگند
جهاندار تا جاودان زنده باد / زمین و زمان پیش او بنده باد
دل از شاه محمود خرم شدی / اگر رای بدگوهران کم شدی
باندیشه گر اندر آید بتنگ / که دوری تو از روزگار درنگ
گهی در فرازی گهی در نشیب / گهی با مرادی گهی با نهیب
ازایدر یکی نیز جاوید نیست / ببودن ترا راه امید نیست

نگه کن کنون کار بوذرجمهر / که از خاک برشد بگردان سپهر

گفتار در خشم گرفتن نوشیروان از بوذرجمهر و اورا ببند نمودن

همانکس که بر رفتش پایه بلند / فرود آوریدش بخاک نژند
چنان بد که کسری بدان روزگار / برفت از بدین راه نخچیرگار
همی تاخت بر غرم و آهو بدشت / پراگنده شد غرم و او مانده گشت
ز هامون بمرغزاری رسید / درخت و گیا دید و هم سایه دید
همی راند با شاه بوذرجمهر / ز بهر پرستش هم از بهر مهر
فرود آمد از بارگی شاه نرم / بدان تا کند بر گیا چشم گرم
ندید ایچ پرستندگان هیچکس / یکی خیره ماند با شاه و بس
بغلطید چندی دران مرغزار / نهاده سرش مهربان بر کنار
همیشه ببازوی آن شاه بر / یکی بند بازو بدی پرگهر
برهنه شد از جامه بازوی او / یکی مرغ رفت از هوا سوی او
بپیچید ازان مرد دانا گهر / هم او را نبد از فتادن خبر
فرود آمد از ابر مرغ سیاه / بپرواز شد تا به بالین شاه
نگه کرد و آن بند بازو بدید / سر بند آن گوهران بردرید
چو بدرید گوهر بکامش خورد و / همان در خوشاب و یاقوت زرد
همه لشکر شاه در مرغزار / همی گشت هر سو ز بهر شکار

همان شاه نهان

همان شاه تنها بخواب اندرون ‫/‬ ببر گرد او بد کسی رهنمون
گهر خورد مرغ و روان بر پرید ‫/‬ تا که ز دیدار شد ناپدید

دژم گشت ازان کار بوزرجمهر ‫/‬ فرومانده زان کار گردان سپهر
ندانست کامد به تنگی نشیب ‫/‬ همان روز بخت و گاه نهیب

چو بیدار شد شاه و او را ندید ‫/‬ گرانسان بدندان همی لب گزید
گمانی چنان برد کو را بخواب ‫/‬ خورش کرد بر پرورش در شتاب

بدو گفت ای سگ فراوان گهر گفت ‫/‬ که بالایش طبع شوان نهفت
ز من او بر مردم و گر گوهرم ‫/‬ ز خاکست و از باد و آتش تنم

جهاندار خندی زبان بچه گرد ‫/‬ ندید ایچ پاسخ خرد را نبرد
بپرمرد برجای بوزرجمهر ‫/‬ ز نشاسته و کار کرده آن سپهر

که پیش رو و دید آن بشتاب نهیب ‫/‬ خردمند خوانمش بامدادش نهیب
همه گرد برگرد آن مرغزار ‫/‬ سپه بود و اندر میان شهریار

نشست از بر اسب گلرنگ خشم ‫/‬ رزه تا در کاخ بگشاد چشم
همه ره روانا همی لب گزید ‫/‬ فرود آمد از اسب و خندی گزید

بفرمود تا روی سندان کنند ‫/‬ بدانند کان کاخ زندان کنند
بدان کاخ بنشست بوزرجمهر ‫/‬ ازو برگسسته جهاندار چهر

یکی خویش بودش ببر در جوان ‫/‬ پرستنده شاه نوشیروان
بهر جای با شاه در کاخ بود ‫/‬ بگفتار با شاه گستاخ بود

بپرسید یک روز بوزرجمهر ‫/‬ ز بر روزه شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی ‫/‬ بیانور تا کوشش افزون کنی

پرستنده گفت ای سر موبدان ‫/‬ جهان وا گه امروز شاه ردان
نگه سوی من بنده زانگونه کرد ‫/‬ که گفتم سر آمد بر اخوان خورد

چو از خوان برفت آب گشادم ‫/‬ زمین را بدستان بیارادم
جهاندار چون گشت با من درشت ‫/‬ ز پیش بگشت آب دستان بمشت

بدو دانشی گفت آب ار بریز ‫/‬ جهان هم که بر دست شاه آب ریز
بیاورد مرد جوان آب گرم ‫/‬ همی ریخت بر دست او نرم نرم

بدو گفت کان بار دست شوی ‫/‬ تو ز آب جوی ایچ نیکی مجوی
دل لب را ببالاید از بوی خوش ‫/‬ تو از ریختن آب دستان مکش

چو روزی دگر شاه نوشیروان ‫/‬ بهنگام خوردن بیاراست خوان
پرستنده را دل براندیشه گشت ‫/‬ بدان با دگر باره بنهاد طشت

خنا هم چو داناش فرموده بود ‫/‬ نگه کرد ازان بیشتر بر فزود
بگفتار دانا فرو ریخت آب ‫/‬ نه نرم و نه از خویشتن پر شتاب

بدو گفت شاه ای فزاینده مهر ‫/‬ که گفت این ترا جز ز بوزرجمهر
پرستنده گفت ای جهاندار شاه ‫/‬ مرا اندرین دانش او داد راه

بدو گفت روشن دلا نیکوی ‫/‬ گزان نامور جاه و آن آبروی
چراستی از برتری بهتری ‫/‬ ببد گوهری ناسزاوار اوری

پرستنده بشنید و آمد دوان ‫/‬ زبرخال شد بند خسته روان
ز شاه آنچه بشنید با او بگفت ‫/‬ چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت

که حال من از حال شاه جهان ‫/‬ بسی بهتر است آشکار و نهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد ‫/‬ فراوان بر خال را بر شمرد

فراوان ز پاسخ برآشفت شاه ‫/‬ ورا بند فرمود تاریک چاه
دگر باره پرسید زان پس کار ‫/‬ که چون داردان نکو خرد روزگار

پرستنده آمد بر آن چهر ‫/‬ بگفت آن سخنها ببوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدان نیکخواه ‫/‬ که روز من آسان‌تر از روز شاه

فرستاده برگشت و آمد چو باد ‫/‬ همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ ‫/‬ تنوری ز آهن بفرمود و سنگ

چو پیکان ز وه میخ کرد اندرش ‫/‬ هم از بند آهن نهفته سرش
بدو اندرون جای دانا گزید ‫/‬ دل از مهر دانا بیکسو کشید

نبد روز تنش آرام و شب جای خواب ‫/‬ تنش پر ز سختی و دلش پر ز تاب
چهارم چنین گفت شاه جهان ‫/‬ ابا پیشکارش سخن در نهان

که با گرز و زر و نیک و آنا کند آ
پرستنده آمد بدو آن پیام
چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد
ابا او یکی مرد شمشیرزن
وگرنه که در خیم با تیغ تیز
بیامد بگفت آنچه بشنید مرد
ز این پای دارد بگردش زمان
ز سختی گذر کردن آسان بود
تنیده بگفتند با شهریار
برین نیز بگذشت چندی سپهر
چو بار رخ گنجش پر از بر بود
ابا نامه و هدیه و باشتاب
بدین درج وین قفل ناکرده دست
گرانمایه و بگمرزین دانش ناگزیر
نباید که خواهد ز ما باژ شاه
ز بنگونه دارم ز قیصر پیام
من از فره این ابجای آورم
از این پس بدان قفل و درج نام
بدان درج و قفلی چنان بی کلید
چو گشت شدید یک انجمن با توان
شد از درد و اندیشه پر درد
بیاور بگنجور نزد اسب گران
چنین راند بر سر سپهر بلند
یکی کاریش آمدم ناگزیر
فرستاد قیصر بما ز روم

به پیروز و پیغام و پاسخ بیار
چو بشنید زو مهتر خویش کام
ز گفتار شد شاه را روی زرد
که در خیم بود اندر آن انجمن
نیامد ز اگردش سخن
شد از درد و اندیشه پر زرد
سر آمد همه نیک و بد بیگمان
دل آنچه داران هراسان بود
بترسید شاه از بد روزگار
پر از رنگ شد روی بوزرجمهر
بفرسود از آن درد و غم بسود
یکی درج و قفلی بر او استوار
بهفته بگویند چیزی که هست
که پاسخ گذارد آنچه آیدت کام
همه موبد پاک رای آورم
ز زرکان و در آنگاز آنچه خواند
همه گرد هر موبدی سنگ بد
غمی شد دل شاه نوشیروان
بر او زر چنین کرد و زر خیار زرد
نشست شهنشاه کرد و زین
که آمد ز ما بر تو چندی گزند
گران خیره آمد دل تیز رو
یکی موبدی نامبردار بوم

بگویش که چون نیک اکنون بهست
چنین داد پاسخ بمرد جوان
ز ایوان یکی ایست گور گزند
که روز رود و دان همه بهار آگهی
که گفتی که زندان به از تخت شاه
بدان ماکه دل گشت بوزرجمهر
چه با گنج و تختی چه با رنج بخت
خردمند و در خیم باز آمدند
بابو آتش برو مدارا ز تنگ جای
دلش تنگ تر گشت تاریک شد
چنان بُد که قیصر بدان چند گاه
که با شاه گنداوران ورده
فرستیم باژ ار بگوییم رواست

آمدن رسول قیصر با درجی سربسته نزدیک نوشیروان و گشادن بوزرجمهر آن را

فرستاده را گفت شاه جهان
یکی هفته ایدر همی شاد باش
همه گرد هر یک بهر باره
ز دانش سراسر سکوت شدند
همی گفت کاین را ز کرد آن سپهر
شهنشاه چون دید از آن شد برنج
بنزدیک و اندر فرستاد و گفت
زبان مرا گردد تیز
یکی درج زرین سر او خشک
فرستاده گوید که سالار گفت

که از رنج شیر اسپ پیراهنست
که روز رنجم بآزرم نوشیروان
که گفتار و انامه اندیشه شنید
که گر با نیک بختی را بود رنگ و بوی
شوری برانزنج و هم بند و چاه
که نمود و سر گرفت با رنج چهر
ببندیم مرد و ناکام رخت
بر شاه کردن فرار آگهند
بدین شوری پاک دل آسمانی
دو چشمش ز اندیشه تاریک شد
رسولی فرستاد نزدیک شاه
فراوان بود پاک دل موبدان
خراز باژ چیزی که آیین ماست
بماند دل مردم تیز ویر
ز اندیشه بی ها دشتای سیا
که این هم ز زندان نماند نهان
بدانش دل آرای آزاد باش
که پیدا زد مران بنده را جا
نیا و آنی خویش خوش شدند
بیاورد با اندیشه بوزرجمهر
نفرسود تا جایه دستنی رنج
که رنجی که دیدی بیاید نهفت
همی این خویش کردی ستیز
نهاده بر این قفل مهری ز مشک
که این راز پیدا کنید از نهفت

که این درج را چیست اندر نهان / بگویند فرزانگان و کیان
بدل گفتم این راز پوشیده چهر / نداند مگر جان بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / دلش پوشید از درد و رنج کهن
ز زندان بیاید برون نشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
همی بود ترسان ز آزار شاه / جهاندار پر خشم و او بی گناه
شب تیره تا روز بیدار بود / ز رازی که پیغام سالار بود
چو خورشید بنمود تاج از فراز / بپوشید روی شب دیر یاز
باختر نگه کرد بوزرجمهر / چو خورشید رخشنده شد بر سپهر
به آب خرد چشم دل را بشست / ز دانندگان استواری بجست
بدو گفت بازار من خیره شد / که چشمم ازین رنج تا تیره شد
نگه کن که پیش که آید براه / بگوی و مترس ایچ با شه بخواه
برآمد از خانه بوزرجمهر / همی رفت بر ره زنی خوب چهر
خردمند پیش آمد آنگه بگفت / سخن هرچه در چشم او بد نهفت
چنین گفت پرسنده با راه جو / که شوهر ترا دارد این ماه شو
زن پاک دامن پرسنده گفت / که شوییست و هم کودک اندر نهفت
چو بشنید داننده گفتار زن / بخندید بر بارهٔ کام زن
هم آنگه زنی دیگر آمد پدید / بپرسید چون حال آنش بدید
که ای زن ترا بچه و شوی هست / و یا یک تنی با دو واری مدست
بدو گفت شوییست اگر بچه نیست / چو پاسخ شنیدی ز من باک نیست
همانگه یکی دیگر زن آمد پدید / بپرسید از وی همی چون ندید
که ای خوب رخ کیست انباز تو / بدین کش خبر امیدی و یار تو
مرا گفت هرگز نبود است شوی / نخواهم که بیند مرا روی شوی
چو بشنید پرسنده گفتار زن / بماند شگفت اندر آن رای زن
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / نگه تا چه اندیشه افکند بن
پیامد دژم روی تازان براه / چو بر بود جوینده راز شاه
بفرمود تا رفت نزدیک تخت / دل شاه کسری غمش گشت سخت
که داننده را چشم بینا ندید / بسی باد سرد از جگر بر کشید
همی کرد پوزش بدان کار زشت / گر از وی گشت آزار بی گناه
پس از روم و قیصر زبان برگشاد / همی کرد زان درج و آن قفل یاد
به شاه جهان گفت بوزرجمهر / که شادان زنی تا بماند سپهر
یکی انجمن باید از بخردان / فرستاده قیصر و موبدان
نهاده همان درج در پیش تخت / چو پیش بزرگان داننده راه
بنیروی یزدان که اندیشه داد / روان مرا راستی پیشه داد
بگوییم پس درج اندرون هرچه هست / نشانم بر آن قفل او هیچ دست
اگر دیده شد چشم و دل زو نشست / روا راز داننده همان چون نشست
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه چون گل اندر بهار
از اندیشه شد شاد دانست راست / فرستاده درج را پیش خواست
همه موبدان و ردان انجمند / بسی دانشی پیش و انباشته
نهادند پس درج نزدیک شاه / چو پیش بزرگان آینده راه
از ایشان فرستاده را گفت شاه / که پیغام بگذار و پاسخ بخواه
چو بشنید رومی زبان برگشاد / سخنهای قیصر همه کرد یاد
که کار جهاندار پیروز بخت / خرد باید و دانش و نام و ننگ
ز افزون بزرگ جهاندار نیست / بزرگی و دانایی و زور نیست
همان موبد و بخرد راه جوی / کو پرسش گوید به شاه جوی
همه پاک دربارگاه تو اند / نگه دو جهان نیکخواه تو اند
گر این درج با قفل و مهر و نشان / ببیند بیدار دل گرکشان
بگویند روشن که اندر نهفت / چه چیزست با جان پاکیزه جفت
فرستیم ازین هم نشان باژ و ساو / که این مرز دارند با باژ و ساو
اگر باز مانند زین مایه چیز / نخواهیم ازین مرز ما باژ نیز
چو دانا ز گوینده پاسخ شنید / زبان برگشاد آفرین گستر بد

که همواره شاه جهان شاد باد / سخن گوی با بخت و با داد باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / روان را به دانش نماینده راه
به دل راست رخشان مر چرخ اندرون / علاقش بود زانکه گنجم برون
یکی سفته و دیگری نیم سفت / یکی آنکه ایمن نبد ایست جفت
چو بشنید دانای رومی کلید / بیاورد و نوشین روان بنگرید
نهفته یکی حقه بد در میان / به حقه درون پاره پرنیان
سه گوهر بدان پرده اندر نهفت / جهان هم که دانای ایران بگفت
نخستین ز گوهر یکی سفته بود / دوم نیم سفته سیم نابسود
همه موبدان آفرین خواندند / بدان دانشی گوهر افشاندند
شهنشاه رخساره پر آب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد / بپیچید و رویش پر آژنگ شد
که با او چرا کرد چندان جفا / ازانپس که دید ازو مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده یافت / ز دانش روان اندر آزرده یافت
برآورد گوینده راز از نهفت / گذشته همه پیش کسری بگفت
ازان بند بازو و مرغ سیاه / از اندیشه کهتر و خواب شاه
بدو گفت کین بودنی کار بود / ز اندوه پیشانی و درد سود
چو آمد بد و نیک ای سپهر / چه با شاه و چه موبد چه بوذرجمهر
ز تخمی که یزدان ما اختر گشت / کماپیش بر تارک ما نوشت
دل شاه نوشیروان شاد باد / همیشه ز درد و غم آزاد باد
اگر چند باشد خردمند شاه / به دستور گردد دلارای گاه
نگارست کار شهنشاه در بزم / می و شادی و بخشش و داد و رزم
بدانند کشاهان چه کردند پیش / بورزد بدان هم نشان رای خویش
پراگندن گنج و رنج سپاه / ز آواز و گفتار فریادخواه
دل و جان دستور باشد به رنج / از اندیشه کدخدایی و گنج
چنین بود تا گاه نوشیروان / همو بود شاه و همو پهلوان
همو بود جنگی و موبد همان / سپهبد همو بود و هم مرزبان
به هر جای کار آگهان داشتی / جهان را به دستور بگذاشتی
ز بسیار و اندک کار جهان / بد و نیک زو کس نکردی نهان

گفتار در سخن کردن حکمان با نوشروان و عدل نمودن او

ز کار آگهان موبد نیکخواه / جهان بد برو داشتی روز شاه
که کاهی گنه کرد آنی همی / ببد نام آنکس نخواندی همی
همه از او کرباره آویزش است / گنه کار اگر چند با نوزش است
به پاسخ چنین بود توقیع شاه / که آنکس که خوشنود بود از گناه
چو بیمار زار است و ناخون پزشک / ز دارو گریزان و زیران سرشک
بیک داروی او نگردد درست / روان از پزشکی نخواهیم شست
دگر موبدی گفت انوشه بدی / به داد و دهش نیز نوشه بدی
سپهدار گرگان ز رفت از نهفت / به بیشه در آمد زمانی بخفت
نبه بر دارد و گیل او در بنه / همی باز گرد و در شهر بنه
به توقیع پاسخ چنین باز داد / که رستیم ازان لشکری بی نهاد
کجا با سپاهی کند ره سپاه / زند چون نشستن ندارد کلاه
دگر گفت کای شاه نوشیروان / انوشه بدی شاد تا جاودان
یکی نامور مایه دار اید راست / که گنجش ز گنج تو افزون بد است
چنین داد پاسخ که آری رواست / گران افسر پادشاهی ماست
دگر گفت کای شهریار بلند / انوشه بدی وز بدی بی گزند
اسیران رومی که آورده اند / بسی شیرخوار اند و پرورده اند
بتوقیع گفت آنچه بستند خورد / ز دست اسیران بباید شمرد
سوی مادرانشان فرستید باز / بدل شاد و از خواسته بی نیاز
نوشتند کز روم صد مایه ور / همی باز خواهند خویشان به زر
اگر باز خرند گفت از بهر اسیر / هر مایه داری یکی مایه کاس

دلسند

فرستید و افزون مجویید بیش / که ما بی نیازیم ز ایشان بگنج
بپیمیز خواهیم از ایشان گهر / همان پرده و بدره و سیم و زر
نگشتند کم مایه داران شهر / دو بازار کانست گر شب و بهر
همی را سر اندر نیاید بچوب / ز آواز مستان و چنگ و رباب
چنین داد پاسخ کزین نیست رنج / چو ایشان هر آنکس که دارند گنج
همه بجهان شاد و خرم زیند / کم آزار باشید و با غم رسید
نوشتند روزی کانونه بدی / همیشه ز نو و ور دست بدی
بایوان چنین گفت شاه بهین / که نوشیروان چون گشاید دهن
همی مرد کاراگهی بیش باد / بر آن غم شود زنده رخشان شاد
چنین داد پاسخ که از مرده باد / کند هر که دارد چنین یاد داد
هر آنکس که از مرزبان دل شکست / نباشد کنون دوستی او درست
همی گفت کای شاه کهتر پرست / نکرد و همی گرد باد و بدر
بریزد همی بر زمین بر درم / که باشد فروشنده او درم
چنین داد پاسخ که این نارواست / بهای زمین هم فروشنده راست
دگر گفت کای شاه برتر منش / که روزی ز بیغاره و سرزنش
دل از آشتی بیشتر برترم / چرا شد بدینسان بی آزار کرم
چنین داد پاسخ که دندان شود / بگیرد چو از شیر درمان شود
چو دندان برآمد سار مست / همی گوشت جویم بکشتم درشت
همی گفت کای شاه تو مهتری / برای و بدانش ز ما بهتری
چرا بر گذشتی ز شاه شهان / که دیده براه تو دارد جهان
چنین داد پاسخ که ما را خرد / ز دیدار ایشان همی بگذرد
منش و دانش و رای و دستور راست / زمین گنج و امدیت گنجور ماست
دگر گفت ما بر تو ای شهریار / عتابی گرفتت روزگار
بفرمود کو را نه بند بدیشت / که با مهتر خود چرا شد درشت
بیاوزاو رازدار بلند / بدانا بدو باز گردد گزند
که از کهتران نیز در کارزار / فزونی نجوید ز شهریار
دگر ماندار ز کار آگهان / چنین گفت با شهریار جهان
که شبگیر زرین نشسته با سپاه / ستاره شناسی نیاید ز راه
چنین گفت کان مرد گردن فراز / چنین لشکرش فزون نیکونیاز
چو بر کار او پشت بر شهریار / نه بیند کس او را بدین روزگار
بتو نیز گفت آنکه گردان سپهر / گشاده است با رای و با مهر چهر
ببر زین بسالار و گنج و سپاه / نکرد و شاه اختر هور و ماه
دگر موبدی گفت کای شهریار / چنین بود فرمان نیک روزگار
که مردی گزیننده فرخ نژاد / که در پادشاهی نکرد و بداد
رهاند بدین نامور کارآگهی / ز بسیار و اندک نبی بد بهی
گشسب سرافراز مردیست / هنر دیگر بود و او راد و نکر
چنین داد پاسخ که او راز آز / کمربر میانست دور از نیاز
کسی را کند گر برنج خونش / بپرهیزد و باشدش گنج خو
همه رای درویش خواهد نخست / جهاندیده مردی درست و درشت
همی گفت سالار خالی گران / همی نالد از شاه و از مهتران
کز چیزی که او خود کند آرزو / بپازم همه کاسه برجا سبو
بشوید نیاز و بر و بیز دست / بلرزد دل مرد خیره و راست
چنین داد پاسخ که از بیش خورد / نگار آرزو باز گردد بدرد
دگر گفت هر کس کمویش کنند / شهنشاه را چون پرستش کند
کز آن لشکرش بیرون شود / دل دوستداران پر از خون شود
وگر دشمنی بد سگالد بدو / بچاره بیاید بنالد بدو
چنین داد پاسخ که فرمان ما / تو ور دیده و بنهفت پیمان ما
بفرمود بیش تا بر زبان / گشاید در گنج سود و زیان
کسی کو دلش کاسب باشد کار / بسوشتد همه فرّه شهریار
دگر گفت با هر کسی پادشا / بزرگست بخشنده و پارسا

پرستار درویش و مهتر که کرد / که روزیش اندک شد و روی زرد
بگفتا بیامد بدرگاه بیست / همیشه خرد را همی بد بدیست

ز کار آگهان موبدی گفت شاه / چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
نخواند خرد را نیاز آن جنگ / جهان شد بر ایرانیان تنگ تنگ

چنین داد پاسخ که این دشمنی / طبیعت پر از خاش و اهرمنی
دگر باره موبد بدانست موبد که شاه / دگرگونه خواهد بشاهان سپاه

کدامست چون باشدت مرد جنگ / ز شیران اسب افکن تیز چنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سپاه / درخشنده روز و شبان سیاه

نگردد بهنگام پیروزیش کم / ز بسیار و اندک نباشد دژم
دگر گفت کای شاه نوشیروان / همیشه بدی شاه بخت جوان

پدر بر یکی مرد بود ارسپا / ز بنشده کاردان پارسا
درم ماند بر وی چو سیصد هزار / به دیوان چو کردند با او شمار

بنالید و گفت این درم خورده شد / بر موبد و کهتر آزرده شد
چو آگاه شد زین سخن شهریار / که موبد درم خواهد از کاردار

بدو گفت کز خورده منمای رنج / ببخشید چیزی مر او را ز گنج
از ایشان چنین گفت چون زیر دست / نبود در خور راد خسرو پرست

نه زیبد که سیم بر مرد شاه / نباشد ستمدیده زو دادخواه
بدین آرزو دل نباید شکست / اگر مرزبانیست اگر زیر دست

دگر گفت جنگی سواری نخست / بدان خستگی دیر ماند درست
به پیش صف رومیان حمله برد / بمرد و از او کودکان ماند خرد

چو فرمان دهد شهریار جوان / ز کار چنان کودکان ناتوان
بفرمود کان کودکان را چهار / ز گنج و درم داد باید هزار

چرا و مر که شد کشته در کارزار / گر او خرد کودک بود یادگار
چو نامش ز دفتر بخواند دبیر / بر دو پیش کودک درم ناگزیر

چنین هم بسال اندرون چار بار / مبادا که باشد چنین کارزار
دگر گفت نوشه بدی سال و ماه / بمرو اندرون پهلوان سپاه

فراوان درم گرد کرد و بخورد / پراگنده گشتند زان مرز مرد
چنین داد پاسخ که آن خواسته / که از شهر مردم کند کاسته

چرا باید از خون درویش گنج / گر او شاد باشد تن و جان برنج
از آن کس که بستد از و باز ده / از ایشان بمرو اندر آوازه ده

نعرهای داری ز دون پرورش / نه بنیاد لشکر و کشورش
ستمکاره را زنده بر دار کن / دو پایش زبر سر نگونسار کن

بدان تا کس از پهلوانان ما / نپیچد دل و جان ز پیمان ما
دگر گفت کای شاه یزدان پرست / هر آن کس که مردم بود زیر دست

همی دادور را ستایش کنند / جهان آفرین را نیایش کنند
چنین داد پاسخ که یزدان شناس / که از ما کسی نیست اندر هراس

فزون کرد باید بدیشان نگاه / اگر کین ستانند و گر با گناه
دگر گفت کای شاه باداد و هوش / جهان شد پر آواز خنیا و نوش

توانگر دگر مردم زیر دست / شب آید شود سر پر آواز مست
چنین داد پاسخ که اندر جهان / باشاد باد الکهان و مهان

دگر گفت کای شاه بر منش / همی عیب جوید کند سرزنش
که چندین گزافه ببخشید گنج / ز گرد آوریدن نبد ایچ رنج

چنین داد پاسخ گران خواسته / از آن گنج ما باشد آراسته
اگر باز گویم راز از ایشان / همه سود فرجام گردد زیان

دگر گفت کای شهریار بلند / که مرگ رنجانت مبادا گزند
جهودان و ترسا ارجمند / دو رویند در کیش اهرمنند

چنین داد پاسخ که شاه سترگ / یکی زینهاری نباشد بزرگ
دگر گفت کای نامور شهریار / ز گنج تو افزون ز سیصد هزار

درم داد مر مرد درویش را / همی پرورد تن خویش را
چنین گفت کان هم بفرمان ماست / ببازاریان چیز بخشی رواست

دگر گفت کای شاه نادیده رنج ‌ ‌ ز بخشش فراوان تهی مانده گنج
چنین داد پاسخ که دست فراخ ‌ ‌ همی برکشد مرد را یال و شاخ

جهاندار چون گشت یزدان‌پرست ‌ ‌ نیازد به بد در جهان هیچ دست
جهان تنگ دیدم از آن تنگ‌چشم ‌ ‌ مر آز و زفتی نگردد آرزو

چنین گفت موبد که ای شهریار ‌ ‌ فراخان بها لار سیصد هزار
درم بستد از بهر تا بی رنج ‌ ‌ سپرد و نهادیم یکسر بگنج

چنین داد پاسخ که مار از درم ‌ ‌ نباید که گردد کسی بر درم
که رنج اندر آید ز پیشی گنج ما ‌ ‌ چو بی من بود داد دادن پاد

از آن پس که پیسته دو سیم و سپید ‌ ‌ ز گنج آنچه خواهند بر سر نهند
که در دو دل مردم زیردست ‌ ‌ نخواهد جهاندار یزدان‌پرست

بی کاخ آباد را برکنند ‌ ‌ بگل نام او را تو اگر کنید
شود کاخ ویران تر از رنج سود ‌ ‌ نماند پس از مرگ نفرین و دود

ز دیوان او نام او بسترند ‌ ‌ بدر بر چنو کس نمن شهرمند
دگر گفت کای شاه فرخ‌نژاد ‌ ‌ بسی کهتری از جم و کاوس یاد

بدان گفت تا از پس مرگ من ‌ ‌ نگردد نهان فر و اورنگ من
دگر گفت کز بهمن سرفراز ‌ ‌ جز از شاه ایران بپوشید راز

چنین داد پاسخ که او راز خرد ‌ ‌ بپیچد همی ز نوار جوزد
همی گفت کای شاه کهتر نواز ‌ ‌ چو آگشتی اکنون چنین دیر ساز

چنین داد پاسخ که تا بخردان ‌ ‌ چنین هم و هم نیز با بخردان
چو آواز آمد ز تن اندیشش ‌ ‌ نماند مرا رای با نغز و هوش

بپرسید موبد که شاه زمین ‌ ‌ سخن راند از پادشاهی و دین
که بی دین جهان که بی پادشا ‌ ‌ خردمند باشد برین بر گوا

چنین گفت کز شاه بشنیدم این ‌ ‌ شنیدن بر این مردم پاک‌دین
جهاندار بی دین جهان را بدید ‌ ‌ و گر هر کسی دین دیگر گزید

کی بت‌پرست و یکی پاک‌دین ‌ ‌ همی گفت نفرین بر آن آفرین
ز گفتار ویران نگردد جهان ‌ ‌ بگو آنچه راست بود در نهان

چو بی‌دین بود پادشا همچنین ‌ ‌ بگیتی نباید بسی آفرین
بود دین و شاهی چو تن با روان ‌ ‌ و زین هر دو آن پای دارد جهان

مر آنگه که شد تخت بی پادشا ‌ ‌ خردمندی و دین نثار و بها
همی گفت کای شاه خرم جهان ‌ ‌ سخن راندی چند بخشش مهان

یکی آنکه تاج زمانه منم ‌ ‌ بد و نیک اندر الهابه منم
کسی کو کند آفرین جهان ‌ ‌ همانا بازگردد و روشن روان

چنین داد پاسخ که آری رواست ‌ ‌ که تاج زمانه سر ما و ساست
جهان چون تن شهریاران بمر ‌ ‌ از ایرا چنین بر جهان آفرین

دگر گفت کای شاه کهتر نواز ‌ ‌ ترا پادشاهی و عمر دراز
بود روز پیچ سپهر روان ‌ ‌ که نامت بر موبد موبدان

بشادی ببین نیست آزار من ‌ ‌ که او هست مشغول در کار من
همی گفت کای شاه خورشیدفر ‌ ‌ که چون تو جهان شاه نارد دگر

بی او بیستم جوینده داد ‌ ‌ که آید بدرگاه هر بامداد
همی گر ببینم ز کار رنج ‌ ‌ ندانیم که چیست آزار او

چنین داد پاسخ که اندر حجیر ‌ ‌ ورا در دبیری دو است بی جهیز
بد و داده‌ام من چنان سر گنج ‌ ‌ بدان تا روانش نباشد برنج

من از بهر آن دارم او را بدر ‌ ‌ که چون ورد بیند نشاسد که گر
دگر گفت کای شاه فرخ‌نژاد ‌ ‌ خداوند بخشش خداوند داد

نگه کن پس پشت این ریمان ‌ ‌ چو تو شاه نیرو کلاه کیان
همی تا شناسم بدین از خدای ‌ ‌ که چون تا بود چیز گو گیتی رای

بگیتی شنیدم ز توقیع نوشیروان ‌ ‌ جهان پیرو اندیشه با جوان

مرو هیچ گفت اگر برگذشت ‌ ‌ به تیزی چو آتش آمد گذشت

آغاز داستان

ز منبر چو محمود گوید خطیب
بدین محمدت گر آید شکیب

همی گفتم این نامه را چند گاه
نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه

چو تاج سخن نام محمود گشت
ستایش به آفاق موجود گشت

زمانه بنام وی آباد گشت
سپهر از پی تاج او شاد گشت

جهان بسته دارد به بستان هند
به تیغی که دارد چو رومی پرند

جهاندار کو رای داد و خرد
بگوشش که با بشر گرد آورد

دلیری به رزم اندرون نبرد
بود پاک دینی و یزدان پرست

بگیتی نگر کین هنرها کراست
چو دیدی پی ستایش مر او را فزا

مجوی آنکه چون مشتری رو
جهان را بخوبی بتیغ و داد جست

جهان بسته از مردم راست
ز دیبای دین بر دل آیین بست

کنون لاجرم جود موجود گشت
چو شاه جهان مهر محمود بود

اگر رزم جوید کنون با نبرد
جهان بخش را این بود کار کرد

ابوالقاسم آن شاه پیروز و داد
زمانه به بیدار او شاد باد

یکی پر ز پهلوان سخن
گفتار و کردار گشته کهن

کز آن هیبت گر گرد کار جهان
نخواهد رسیدند اندر نهان

بدان آرزو نیز پاسخ دهید
بپاسخ ور ابخت فرخ نهید

یکی دست بر داشته با آسمان
نهی خواهد از کرد کار او زمان

نیاید بخواهش همی آرزو
دو چشمش پر از آب و چین در رو

به موبد چنین گفت پیروز شاه
که خواهش ز یزدان بباید خواه

چو خواهش ز اندازه افزون شود
از آن آرزو دل پر از خون شود

بپرسید نیکی کرا در خور است
بنام بزرگی که زینهار راست

چنین داد پاسخ که هر کس که گنج
نیابد پراکنده نا برده رنج

ببخشند باشند سزاوار تخت
زبان تا کمان خرد کرد و بخت

ز بستی و بخشش بود مرد
تو گر گنج داری ببخش و بنه

بگفتش خرد ور که پنهان و چیست
ببرگ و بشاخ و خرد شاد گشت

چنین داد پاسخ که و آمانت شاه
دگر آنکه بر شش بود با نژاد

بپرسید دانش کرا سود مند
که امیدی با دانش و بی گزند

چنین داد پاسخ که هر کو خرد
بپرورد و جان را همی پرورد

ز نیکی خرد را بود سود و پند
بمان بی خرد با تهمتن به بند

بگفتش که دانش از شهریار
که فر بزرگیست و زیبای کار

چنین داد پاسخ که زیبای فر
بگیرد جهان سر بسر زیر پر

خرد باید و فر و نام و نژاد
بدین چار گرد و سپهر از تو یاد

چنین گفت زانپس که زیبای تخت
که اهست و از گیتی آباد تخت

چنین داد پاسخ که یاری بخت
بباید ز شاه جهان و جست

دگر بخشش و دانش و رسم و داد
دلش پر ز بخشایش و داد و داد

بشستم آنکه او را او بهمهتری
که باشد سزاوار بر مهتری

بهشتم که از نیک و بد در جهان
سخنها بود در نماند نهان

بهتر که دشمن بد اندر دو
بی آزاری از شهریاران نکوست

خرد فر و خرد و داد و دین و
سزاوار تاجست و زیبای تخت

بماند پس از مرگ او نام زشت
نیابد بنوعی جام خرم بهشت

بگفتش ز رای خرد درمنش
ز نیکی و از مردم بدکنش

چنین داد پاسخ که آز و نیاز
دو دیو اند بر گوهر و بسیار

مر آنکه که گیتی کنی آرزو
مدارا نبود باز گردی بخو

دگر شعلگی بر گزینی و رنج
گزینی ازین خاک آگنده گنج

چو بیچاره دیوی شوی پرنیاز
که مرد و نیک خو گردانید باز

بپرسید و گفتا که خداوند است
که بهری ره و سم بباید گرست

دگر بد از گنج و تا جست نام
از آن هستمندم از آن شاد کام

88

چنین داد پاسخ که دانا سخن
گر آگه بمان سخن خواه [illegible]
[illegible] سخن نگوی [illegible] کام جو
که بوسته گوید سراسر سخن
بپرسید کز کس [illegible] آموختن
چنین داد پاسخ که از گنج سیر
سخن ماند از ما [illegible] یادگار
چنین داد پاسخ که بد [illegible]
بپرسید [illegible] شاهنشهان
چنین داد پاسخ که در دل [illegible]
[illegible] جهان داشتن
[illegible] دارد اکنون نگوید سخن
بپرسید [illegible] شاهان [illegible]
چنین داد پاسخ که یزدان پاک
[illegible] بنده او اندر نهان
[illegible] افزون [illegible] راست
[illegible] فزونی [illegible] بخت
بپرسید کز جنگ [illegible]
چنین داد پاسخ که مرد جوان
سپاس [illegible] جهاندار پرورده کار
[illegible] بدانند [illegible]
بپرسید شاهان پیشین [illegible]
چنین داد پاسخ که هر شهریار
بپرسید [illegible] شاهان پیشین [illegible] بزم
[illegible] تر [illegible] است

[illegible] اندیشه [illegible]
سخن گوی بیدار دل [illegible]
بماند همه ساله با آب و روی
اگر نو بود داستان گر کهن
ستایش [illegible]
که آمد مگر خاکش آید به زیر
تو با گنج دانش برابر مدار
که آموزش [illegible] باشد و [illegible]
نکردی بسی [illegible] شاه جهان
که آن رسم [illegible]
چنین [illegible] خوار [illegible]
نه از تو نه از روزگار کهن
نبودی چنین پیش آتش [illegible]
پرستنده [illegible]
مباد [illegible]
[illegible] مشکلات [illegible] شده است
[illegible] نشست
جهان [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] سالیان
[illegible] تنگ [illegible] کار
[illegible] اندکی
سخن [illegible] آشکارا [illegible]
که باشد ورا یار پروردگار
[illegible] رزم
[illegible] شد است

ز بخشش سخن [illegible]
که چندان [illegible]
چهارم که دانا [illegible] خواند
بدانش [illegible]
اگر گوید کسی کو بجای رسید
[illegible] دانش [illegible] گنج نامی تر است
بپرسید که دانا شود [illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
چنین گفت با موبدان شهریار
بپرسید [illegible] بیش ازین
چنین داد پاسخ که [illegible]
[illegible]
فلک را [illegible]
بپرسید تا تو شدی شهریار
چنین داد پاسخ که از کردگار
[illegible] بدخواه در جنگ من
[illegible] کار جنگ
هر آنگه که سال اندر آمد [illegible]
که روز جوانی سر آمد [illegible]
جهان پر [illegible] آیین و فرهنگ [illegible] راست
[illegible] سخن [illegible]
[illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]
بپرسید [illegible] که شاهان [illegible]

خوشش آواز خواند [illegible]
[illegible] ماند اندر جهان یادگار
[illegible] خواند
که دانش گرامی تر از تاج و گاه
[illegible] دانا [illegible]
[illegible] نزد دانا گرامی تر است
روانش [illegible]
[illegible] خاک [illegible] راست
[illegible]
که دانش [illegible] گنج [illegible]
سخن [illegible] بیش ازین
[illegible]
[illegible] فزون [illegible] از آن
[illegible]
سیاست فزون [illegible] از کردگار
سپاس [illegible] بروزگار
[illegible] آهنگ من
[illegible] آشتی [illegible]
[illegible] نشست
[illegible] داشتیم
[illegible] است
فزون [illegible] نامداران [illegible]
[illegible] کیهان [illegible]
[illegible] نام
[illegible] کیهان [illegible]

بدارو و درمان و کار پزشک — بدان تا نیالود باید بسر شک
چنین داد پاسخ که تن بی زیان — که پیش آمد از گردش آسمان

بجایست و دارو نباید بکار — که مداروش گردش روزگار
چو هنگامه رفتن آید فراز — زمانه نگردد به پرهیز باز

بپرسید چندین ستایش کنی — جهان آفرین را نیایش کنی
زمانی نباشی بدل شادمان — پراندیشه داری همیشه روان

چنین داد پاسخ که اندیشه نیست — دل شاه با چرخ گردان یکیست
بپرسید هر کو ستایش کند — نگر بیم ما را نیایش کند

ستایش نشاید فزون زانکه هست — بجو بیم راز دل زیر دست
بپرسید شادی ز فرزند چیست — همان آرزوها ز نیو چیست

چنین داد پاسخ که هر کو جهان — بفرزند ماند نگردد نهان
چو فرزند باشد بباید فرود — ز بهر مزه و ور بماند از بن

وگر کم بود بگذرد درد او — که فرزند بیند رخ زرد او
بپرسید گیتی تن آسان کراست — ز کردار نیکو هراسان کراست

چنین داد پاسخ که یزدان پرست — بگیرد عنان زمانه بدست
فزونی نجوید تن آسان بود — چو گیتی بپالاید هراسان بود

دگر آنکه گفتی ز کردار نیک — نهان دل و جان بیازار نیک
ز گیتی زبون تر کسی را شناس — که نیکی سگالید با ناسپاس

بپرسید کانکس که بد کرد و مرد — ز دیوان جهان نام او در ستود
هر آنکس که نیکی کند بگذرد — زمانه نفس را همی بشمرد

چه باید همه نیکویی را ستود — چو مرگ آمد و نیک و بد را درود
چنین داد پاسخ که کردار نیک — بپاید همه جای بازار نیک

تن و جان که او نیک کردار مرد — بپاسود و جان بر یزدان سپرد
وز آنکس که ماند همی نام بد — بآغاز بد بود و فرجام بد

بپاسود هر کس که زو باز ماند — ورزو در زمانه بد آواز ماند
بپرسید چه چیز بدتر ز مرگ — اگر باشد آزاده بیزار گم

چنین داد پاسخ که زین تیره خاک — اگر کمتری یافتی جای پاک
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست — بر آن زندگانی بباید گریست

بپرسید زین دو کزین کدام — گزو بیم بردرد و ناشاد کام
چنین داد پاسخ که هم سنگ و کوه — چو اندوه بشمرد گردد گروه

چه هم راست اگر بیم اندوه نیست — بگیتی چو اندوه بستوه نیست
بپرسید کز ناکه با گنج تر — چنین گفت آنکس که با رنج تر

بپرسید کامو کدامست زشت — که از آرج دور است و دور از بهشت
چنین داد پاسخ که زر آنکه شرم — نباشد سرشته بآواز نرم

ز مردان تبه آنکه نادان بود — همه زندگانیش زندان بود
بپرسید مردم که ستوده تر — چنین گفت آنکو ماند و ده تر

ز کرد و ز یزدان آن پر کینه — بدین بر دل خویش کرده تباه
بپرسید مردم کدامست زشت — که جان خرد برد دل از گوارست

چنین گفت کانکو بسود و زیان — نگوید نه بند و بدی را میان
بپرسید کز خواجه نیکوتر است — گران بر سر مردمان از مهتر است

چنین گفت پاسخ که چون رنج بار — بود مرد ماندش افسون بکار
نه از کژی او سود و سندی کند — وگر نیز رای بلندی کند

چو داوی که با دانش ار بخت — بجنبید و تاریکی از دل بشست
سه دیگر چو با باره ایزدی — که از جان ناک آید و بخردی

بپرسید از دل ار اندیشه اش — بد و گفت گر رنج و کردار خویش
بپرسید بخشش کدامست — که بخشنده گردد سرافراز

چنین داد پاسخ گزارندگان — بدارید باز از رنج سود و زیان
بپرسید موبذ ز کار جهان — سخن برگشاد آشکار و نهان

که آیین گزینیم و ما بپسند / وگر بایدش کار ناسودمند
چنین داد پاسخ که این چرخ پیر / اگر هست با دانش و یادگیر

بزرگست و داننده و برترست / که بر داوران جهان داورست
بآیین مشو دور باش از شند / ببین ایچ ازو سود و ناسودمند

بدو نیک ایران و آن کش انباز نیست / نگاریش فرجام و آغاز نیست
چه گویی بباش آنچه گوید بدست / همو بود تا بود و تا هست هست

بپرسید کز درد گیتی برنج / که تن چون سرایست و جان چون سپنج
چنین داد پاسخ که این بوده بود / بود رنج چند آنکه مغز اندروست

چو پالوده از جان ما رو خرد / نیاید همان تن چو جان بگذرد
بپرسید موبد بپرسید و گفت / که آز و نیاز از که باید نهفت

چنین داد پاسخ که شرم و نیاز / نترسد گر ندارد خردمند راز
تو از نازشی همتی بر رنج / که همواره سیری نیابی ز گنج

بپرسید کز شهریاران که بیش / بهوش و برای و بآیین و کیش
چنین داد پاسخ که از یاد تست / که باشد پرستنده و پارسا

ز دادار و دارنده دارد سپاس / نباشد کس از رنج او در هراس
پر امید دارد دل نیک مرد / دل بدکنش را پر از بیم کرد

سپه را بیاراید از گنج خویش / سوی بدسگال افکند رنج خویش
سخن پرسید از آنجه بر دان جهان / بد و نیک دارد و دشمن نهان

بپرسید کاری نخستش نخست / بنیکی بیزدان گراینده است
چنین داد پاسخ که باریک خو / روان از بد اندر و بیاریک بود

نخست آنکه داند که هست و نیست / ترا زین نشان رهنمای آمدست
ازو دارد از کار زنگی سپاس / ازو باشد ایمن بد و در هراس

اگر نیک باشی و گر راه جو / نبود نزد او هر کسش آبرو
وگر بدکنش باشی و بدتنه / روانت بدوزخ فرستنده

مباش ایچ گستاخ با این جهان / که او راز خویش از تو دارد نهان
گراینده باشی تو در کار دین / نباشی برنج از پی بدگزین

خرد را کنی بر دل آموزگار / بکوشی که نغز آیدت روزگار
همان تن زاری کند کار مرد / نباشی بآزار تنگ و نبرد

غم این جهان از پی آن جهان / نباید که دارد بدل در نهان
نشستت همواره با بخردان / گراینده در آتش جاودان

گراینده باشی بفرهنگ و رای / بیزدان خرد بایدت رهنمای
از اندازه بر بگذرانی سخن / که تو نو نگاری و گیتی کهن

اگر داندت رامش و سود نیست / نباشدت با مردم بد نشست
بپیچی دل از هر چه نابودنیست / ببخشای از آنکه بخشنده هست

اگر دوست با دوست گیرد شمار / نباید که آید میانجی بکار
چو با مرد بدخواه باشد نشست / نهان کن که تنگ آیدت دور دست

چو جوید کسی را بآهستگی / هنر باید و شرم و آهستگی
نباید زبان از سخن چیره تر / دروغ از هنر نشمرد و اگر

نداند کسی را بزرگی بچیز / ز خواری بپاچیر دارد هنر
اگر بدگمانی گشاید زبان / تو تیزی مکن هیچ با بدگمان

از این چون بجستی کمانی بزه / از اندازه گفتار او بگذرد
تو پاسخ مر او را باندازه گو / سخنهای چرب آور و تازه رو

ز آزرم اگر بگسلی آب خویش / پشیمانی آید بفرجام پیش
چو بیکار باشی منش راستی / نکارست بکار گراهوشی

ز هر کار کردن ز آهنگ نیست / دگر کارها بوی بازانک نیست
بنیکی بهر کار کوشا بود / همیشه بد اندیش و نیو تا بود

بکاری نیازد که فرجام او / پشیمانی و تندی آرد برو
ببخشاید از درد با مستمند / نیازد و دستش سوی درد و گزند

خردمند گو دل کند رو بکام / نباشد بچشم جهاندار خوار
بداند که خندست با او هنر / باندازه یازد بهر کار بر

گر افزون ازان دوست ماند بسی
پرستش کند پیشه و راستی
همین است رای و همین است راه
اگر داوگر باشد ای شهریار
چنان هم که از شاه نوشیروان
گه آگاهی آمد بآباد بوم
پراندیشه شد جان کسری ز رم
فرستاد نزدیک فرزند او
یکی نامه بنوشت با سوگ و درد
برآید جز از خاک را جان ور
ز قیصر چه خاقان چو آمد زمان
شنیدم که بر نامور تخت او
فرستاده از پیش کسری برفت
چو قیصر نگه کرد عنوان بدید
بپرسید ناکام پرسیدنی
بیکهفته هر کس که بد برای زن
نبد خوب شاه اینچنین نامه بود
یک امسال بر مرز بر نامکاو
بعنوان ز قیصر سرافراز روم
از اندوه و شادی سخن هرچه گفت
ندارد ز شاهان کسی را الکس
چو بشنید دانا که شد رای راست
بدو گفت قیصر ز من چاکرم
بزرگ آنکه او راستی ورشست
ازو تابش او کسی کم شود

بلندی و گردی چو سفر اید بس
به بیجد رنج سرای و کاستی

داستان نوشیروان با پسر قیصر روم

که او خاک شد نام او ماند جوان
بنزد جهاندار کسری ز روم
شد آن لعل رخسارش چون زرد برگ
بر آن سبز شاخ برو بند او
پر از آب دیده دو رخسار زرد
سرای سپنجست و ما رهگذر
بخاک اندر آید سر سرکشان
نشستی بیار استی بخت او
بنزدیک قیصر خرامید تفت
ز پیش کسری دلش بردمید
نگه کرد بن بیست و گرد بلی
بنزدیک قیصر شد انجمن
ز هر کام بایست بدکاه بود
بعنوان نبشتی سهم بارز و شاه
جهان سر بسر هرچه جز روم بوم
غم و شادمانی نماند نهفت
چو کهتر بود شاه فریاد رس
بپاسخ بدو پاسخ نامه خواست
ز ارچین و ستیالیان کهترم
مرا دشمن و دوست بر داشتست
و گر خون نگاند بدو نم نشود

همان مرد ایزد ندارد ز رنج
بدین برکه وان شاه جهانیات دست
چنین گوید از نامه با باستان
که تو زنده بودی که قیصر بمرد
گزین کرد از ایران فرستاده
سخن گفت با او بجز گی اسسی
که یزدان ترا زندگانی دهد
اگر تاج بیابیم و گر خود و ترگ
ز قیصر ترا مزد و بسیار باد
ز نامه چه باید ز یزدان نکو
چو آمد بدر برکه شاد مند راه
بدان تیزمند مهتر نوشتست
یکی جای ورش فرود آورم
سرانجام گفتند ما کهتریم
که امروز قیصر جوانیست و نو
بهر پایی مردی و خود و کلاه
فرستاده شاه ایران شنید
ببند قیصر و تازه شد قیصری
چو قرطاس رومی بپاراستند
ورا نیز خلعتی بیاراستند
ز مهتر سبک داشتن با سزاست
چه داری بزرگی بو ارسن دریغ
چو کار آمدیم شهریار مرا نوی

اگر چند گردد پراکنده گنج
سر مهند و نی ویزدان سپنج
بیزدان گرای و بیزدان بتاب
ازو ما نداند رجهان یادگار
ز گفتار دانش را ستان
زمانه ز بین دیگر برا سیرد
جهان دیده داد از داد راه
گزین بدر بار بی نیابد کسی
پس از مرگ او مهربانی دهم
رهایی نیابیم از چنگ مرگ
هم بیچاره وان ورا پایه ابر
ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
فرستاده شاه شد پیش گاه
فرستاده را نیز بنمود دست
بدان نامه پادشه بنگرید
ز فرمان شاهنشهان بگذریم
بگو هر این مرز ما پیش رو
نوشتیم بر نامه پیر نامه
بگوید بر ما راز نامه هرچه دید
که بر سر فراز ودر بر مهتری
بدر بر فرستاده را خواندند
ز بیگانه ایوان بپرداختند
و گر شاه نور جهان پادشاست
همی آفتاب اندر آری بمیغ
همان از پدر یادگارم توی

سخن مرد و بدی نجوی بگوی | ازین پاسخ آمد ز کشتی مجوی
تنش را بخلعت بیاراستند | بدر باره مرزبان خواستند

فرستاده برگشت و آمد دوان | بمنزل رسانید بختی زبان
بیامد بنزدیک کسری رسید | بگفت آن کجا رفت و دید و شنید

ز گفتار او تازه دل شاه گشت | بدو گفت رخ زو روی از رنج راه
شنیدم که هر کو هوا پرورد | بمغز جام کرد از کیفر برد

که از دوست و دشمن نداند همی | چنین رایزن دل برآید همی
که ماند که ما را همان دوست است | همان خون و مغز وی و پوست است

همی سرفرازد که من قیصرم | که از نامداران یکی مهترم
ازین پس یکی تن ز رومی نژاد | نمانم که باشند بر تخت شاد

کنم زین سپس روم را نام بوم | برانگیزم آتش ز آباد بوم
بیزدان پاک و بخورشید و ماه | بآذرگشسب و بتخت و کلاه

که هرچه در پادشاهی اوست | ز گنج کهن برکنم کاو و پوست
بپاید بتر تیغ ما را نیام | حلال جهان پاک بر من حرام

بفرمود تا بر در شه کره نای | دمیدند با سنج هندی درای
همان کوس بر کوهه زنده پیل | ببستند و شد گرد گیتی چو نیل

سپاهی گذشت از حد این مرز | که دریای سبز اندرو خیره گشت
ز نالیدن بوق و زنگ درفش | ز جوش سواران زرینه کفش

ستاره تو گفتی با آب اندر است | سپهر روان نجم بخواب اندر است
چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه | که برخاست از ایران شه با سپاه

بیامد ز معموریه تا حلب | جهان شد پر از جنگ و شور و جلب
سواران رومی چو سیصد هزار | حلب را گرفتند گرد حصار

سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ | ببود جنگ شاه را فراوان درنگ
بیاراست بر هر دری منجنیق | سواران روم آنچه بد جاثلیق

حصار سقیلا بپرداختند | گرانسو همی تاختن ساختند
حلب شد بکردار دریای خون | بر نهار شد لشکر باطرون

بدو شهر از روم بیان سی هزار | گرفتند و آمد بر شهریار
باندازه کشته شد از ایشان پیر | ز رزم اندرون چند شد دستگیر

سپهبد ازو روزی دینار از آنچه بود | ازان جنگ چندین بجنهار آمد
که این کار با رنج بسیار گشت | بآب و کمنده نشاید گذشت

سپه را درم باید و دستگاه | همان اسب و خفتان و رومی کلاه
سوی گنج رفتند روزی و بان | دبیران و گنجور شاه جهان

از انداز ها لشکر شهریار | کم آمد درم تنگ سیصد هزار
بیامد بر شاه موبد چو گرد | بگنج آنچه بود از درم یاد کرد

دژم کرد شاه اندران کار چهر | بفرمود تا رفت بوزرجمهر
بدو گفت اگر گنج شاید تهی | چه باید همی تخت شاهنشهی

برو هم کنون سار با زاجوا | هیونان بختی برافکن براه
صد از گنج مازندران بار کن | ورآن اشتر بار دینار کن

شاه جهان گفت بوزرجمهر | که ای شاه با داد و با رای و مهر
سوی گنج ایران درازست راه | تهی دست بیکار باشد سپاه

بدین شهرها کرد ما را کس است | که صد یک ز ما بس بپاپس است
ز بازارگان و ز دهقان درم | اگر وام خواهی نگردد دژم

بدین کار شد شاه شد همداستان | که دانای ایران بزد داستان
فرستاد چست بوزرجمهر | خردمند و بینا دل و خوب چهر

بدو گفت از ایدر بس اسب برو | گزین کن یکی نامبردار گو
ز بازارگان و ز دهقان شهر | کسی را کجا باشد از نام بهر

ره بی سه یکی درم وام خواه | ز روی بفرماید از گنج شاه
بیامد فرستاده خوش سخن | که نو بود در سال و دانش کهن

بیمبر باندیشه باریک جو | بیامد بشهری که نزدیک بود
درم خواست وام از پی شهریار | بر و انجمن شد بسی نامدار

۱

حکایت کفشگر با خواجه بوزرجمهر که میخواهد پسر خود را نویسنده کند وزر ها میدهد و نوشیروان قبول نمیکند

یکی کفشگر بود موزه فروش
درم چند باید بدو گفت مرد
چنین گفت کای پرخرد مایه دار
بیاور ز قپان و سنگ و درم
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر
بگوید مگر شهریار جهان
فرستاده گفت این ندارم به رنج
بر شاه شد نیز بوزرجمهر
که در پادشاهی یکی موزه دوز
اگر تاج دارد کنون آرزوی
بدان ریز دستان دلاور شدند
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
فرستاده گوید که این مرد گفت
اگر شاه باشد بدین دستگیر
بدو گفت شاه ای خردمند مرد
چو بازارگان بچه گردد دبیر
هنر باید از مرد موزه فروش
نشود پیش او خوار مردم شناس
نخواهی که روزی جز از گنج داد
فرستاده برگشت و شد با درم
طلایه پراکنده برگرد دشت
طلایه چو گشت از لب کنده باز
فرستاده آمد همانگه دوان
بدو گفت کانت سزاوار گاه
ز دینار باید کسی هزار

چهل مرد درم هر یکی صد هزار
نبد دفتر پرنگار و قلم
برنجی بگوی به بوزرجمهر
مرا شاد گرداند اندر زمان
که کوتاه کردی مرا راه گنج
بران خواسته شاد بگشاد چهر
بدینگونه شاد است و گیتی فروز
همانا در این راه جوی
جهانجوی با تخت و افسر شدند
که ای شاه نیک اختر خوب چهر
که شاه جهان با خرد باد جفت
که این پاک فرزند گردد دبیر
چرا دیو چشم ترا خیره کرد
هنرمند و با دانش و یادگیر
بدین کار دیگر تو با من مکوش
چو پاسخ دهد زو پذیرد سپاس
درم زو مخواه و مکن ایچ یاد
دل کفشگر گشت پر درد و غم
همه شب همی کرد لشکر گذشت
بیامد بر شاه گردن فراز
نیایش کنان پیش نوشیروان
بشاهی و مردی و چندین سپاه
نثار آورید بر شهریار

بدو کفشگر گفت من این همه
چو بازارگان را درم سخت شد
که اندر زمانه مرا کودکیست
که او را بسپارم نغز همگنان
بیامد بر شاه ایران نشست
چنین گفت از پس که یزدان سپاس
که چندین فرستاده درم باشدش
چو رامش بتوزی درم صد هزار
مبادا که پیدا کند شهریار
یکی آرزو کرد موزه فروش
یکی پور دارم رسیده بجای
ز یزدان بخواهد همی جان شاه
برو همچنان باز گردان شتر
چو فرزند ما بر نشیند بتخت
هنر بیت خردمند مرد نژاد
بماند پس از مرگ نفرین بود
هم اکنون شتر باز گردان ز راه
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه
ز ماهی چو خورشید بنمود تاج
که شبگیر قیصر آمد شاه
چو رومی سر و تاج کسری بدید
از آن فیلسوفان رومی چهل
چو دیدند رنگ رخ شهریار

بگفتار او بهین بگشاد گوش
دلاور شمار درم یاد کرد
سپاسی ز گنجور بر سر نهم
فرستاده از کار بدوخته شد
که تیمار او بر دلم خوار نیست
که دارد سر و مایه بیکران
وزان کفشگر نیز گشتاده دست
مبادا مرا پاک یزدان شناس
مبادا که از ما ستم باشدش
بده تا بماند بر ما یادگار
در افشان بود رای پرهیزکار
اگر شاه دارد بگفتار گوش
بفرهنگ جوید همی نامی
که جاوید بادی سزاوار گاه
مبادا که زر و سیم خواهیم و در
و پیری بیایدش پیروز بخت
نماند بجز حسرت و سرد باد
چو آیین بدین روز کار آید
درم آرد از موزه دوز این مخواه
خروش جرس خاست از بارگاه
برانگیخت خاست زمین از زماج
پر از درد و پوزش کنان از گناه
یکی باد سرد از جگر برکشید
زبان پر ز گفتار و پر باد دل
فرستند پیغام و گریان چو ما

شهنشاه

شهنشاه چون دید سوگندشان / بآیین یکی باژ که ساختشان
پدر مرده و ناسپرده جهان / نداند همی آشکار و نهان
ز روم ایران و ایران چو روم / جدا هر دو را باید این مرز و بوم
به خاقان چینی چه هندی سپاه / بر نیک زیبای تخت و کلاه
ندارد شهنشاه از و کین و درد / چو شاه است گو سند لاجورد
بخندید نوشیروان زین سخن / که مرد فرستاده افگند بن
ز قیصر چه آن بی خرد باطرون / روانش ز نابار گرفته زبون
کسی کو بگردد ز پیمان ما / بپیچد دل از رای و پیمان ما
فرستاده کان خاک دادند بوس / خیابان چون بود مردم چاپلوس
همه سر بسر خاک و رنج توایم / همه پاسبانان گنج توایم
ز رنجی که از ره شهنشاه برد / همه رومیان اندر آنند خورد
بگفتی به پیشش فرمان رواست / بپذیر در ما گرچه آن ناسزاست
همه رومیان پیش موبد شدند / خروشان و با اختر بد شدند
ز دینار گفتند و از گاو و پوست / ز چیزی که آرام روم اندر وست
به هنگام برگشتن شهریار / ز دیبای زربفت باید هزار
برون برنهادند و گشتند باز / همه پاک بردند پیشش نماز
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد / که او اندر شمار و نوشت و سپرد
از آنجا بیامد سوی طیسفون / سپاهی پس پشت و پیش اندرون
زمین پرنیانی درفش جهان / تو گفتی هوا شد همه پرنیان
به نزدیک شهر اندر آمد ز راه / پذیره شدندش فراوان سپاه
هر آنکس که بیمود با شاه راه / پیاده شدند از در بارگاه
هر آنکو بد از موبد نامدار / بر او کرد یاقوت و گوهر نثار

سخن گفت گوینده پیش رو / که این شاه قیصر نبست جز دو
همه سر بسر باژ دار توایم / بر پیشاره در زینهار توایم
خرد در زمانه شهنشاه راست / ورز و داشت قیصر همی پشت راست
اگر کودک نورسیده بجای / چنین گفت با دانش و رهنمای
همان باژ روم آنچه بود از نخست / بپاریم عهدی بباید درست
بدو گفت اگر نامور گو و گست / خرد با سخن نزد او گشت جفت
همه هوشمندان اسکندری / گرفتند پیروزی و برتری
ز آباد و بوم و بر ایرانیان خاک / ز گنجش ز لشکر بداریم پاک
که ای شاه پیروز بر زر منش / ز کار گذشته مکن سرزنش
چو خوشنود گردد ز ما شهریار / بباشیم با کام و به روزگار
ز دینار پر کرده و چرم گاو / بگنج آوریم از پی باژ و ساو
چنین داد پاسخ که از کار گنج / سزاوار دستور باشد برنج
فراوان ز هر در سخن راندند / همه راز قیصر برو خواندند
چنین گفت موبد که زر و سپید / چه باید ز دینار آن سپهبد
که خلعت بود شاه را زین زمان / چه با گوهر و چند باید کمان
بدو شاه چندان ز زر مکان / که آسوده شد شهریار و سپاه
سپاهی بدو داد تا باژ روم / نخواهد بیارد با آباد بوم
همه یکسر آباد با سیم و زر / بزرین ستام و بزرین کمر
در و دشت گویی که زرین شد است / کمر با ز گوهر چو پروین سپهر
همه پیش شیری پیاده شدند / کمربسته و دل گشاده شدند
همه مهتران خواندند آفرین / بدان شاه بیدار با داد و دین
چو بنگ اندر آمد بجای نشست / که بر بهتری شاه بنمود دست

سرآمد سخن گفتن موبد و روز / ز ماه محرم گذشته سه روز

آغاز داستان

سخن گوی دهقان آموزگار / چه گفت اندرین گردش روزگار
که روزی فرازست و روزی نشیب / گهی بر خرامیم و گه با نهیب
سرانجام بستر بود تیره خاک / یکی را فراز و یکی را مغاک

نشانی نداریم ازان رفتگان / که پیدا بود شاد اگر خستگان
دران گیتی ار چند بستان بهشت / همان به که آوریش مرگ زشت
اگر صد بود سال ور بیست و پنج / یکی شد چو باد آمد از درد و رنج
چه گویی که گوهر مگر ابیست باز / چه گوید که در دست و رنج دراز
کسی را ندیدیم بمرگ آرزوی / نه بی رای و از مردم نیکخوی
چه دریا چه اهرمن بت پرست / ز مرگ بنده بر سر نهاده دو دست
چو سالت شد ای پیر بر شصت و یک / می و جام و آرام شد بی نمک
نه بندد دل اندر سپنجی سرای / خرد یافته مردم نیک رای
کنون پیش پیچیدن مرگ می / چو پیرامن شعر تابنده بد
فسرده سخن اندر میان گناه / روان سوی فردوس گم کرده راه
ز خویشان و یاران بسی برگذشت / تو با جام و آرام مانده بدشت
بآغاز اگر کار خود بنگری / ابی شک بفرجام کیفر بری
مشو شادمان گر بدی کرده / که آزرده گردی گر آزرده
بآخر ترا رفتن آید بدان / اگر چند ایدر بوی جاودان
بپرهیز ای نیکی تو تا ایدری / که گردی ازان شاه تا بگذری
که گفتار و کردار این روزگار / نماند اندر جهان یادگار
زمان خواهم از کردگار زمان / که چندان بماند دلم شادمان
که این داستانها و چندین سخن / گذشته برو سالیان کهن
ز شاه کیومرث تا یزدگرد / ز لفظ من آید پراکنده گرد
بپیوندم و باغ بی خو کنم / سخنهای شاهنشهان نو کنم
همانا که دل را ندارم برنج / اگر بگذرم زین سرای سپنج
که باشند زین یادگار این سخن / گذشته برو سال و گشته کهن

چه گوید کنون مرد روشن روان / ز رای جهاندار نوشیروان

اندرز کردن نوشیروان بخواجه بوزرجمهر و حکیمان

چو سال اندر آمد به هشتاد و چار / پر اندیشه از مرگ شد شهریار

جهان را همی کدخدایی بجست / که پیرامن او بپوسید تخت
دگر گوهر روشنش مهربان / بود راد و بی رنج و روشن روان
پسر بد مر او را گرانمایه شش / همه راد و بینادل و شاه فش
بمردی و پرهیز و فرهنگ و رای / جوانان با دانش و پاکرای
از ایشان خردمند و مهتر بسال / گرانمایه هرمزد بد بی همال
سرافراز و با دانش و خوب چهر / ز آزادگان برگزیده بمهر
بهرمزد و کسری بکار آگهان / که جویند راز وی اندر نهان
نگهداشتندی بروز و بشب / ز کردار ایشان گشادی دو لب
ز کاری که کردی بدی یا بهی / رسیدی بشاه جهان آگهی
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که رازی همی داشتم در نهفت
ز شاه و چون سالیان در گذشت / سر و موی مشکین چو کافور گشت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / جهان را بباید یکی کدخدای
ز بخشایش آن مرد درویش بر / ببیگانه و مردم خویش بر
ببخشد بپرهیز و از رنج گنج / نه بندد دل اندر سرای سپنج
سپاسم ز یزدان که فرزند هست / خردمند و دانا و یزدان پرست
از ایشان بهرمزد دانا ترم / برای و بهوش و فروزان ترم
ز بخشایش و بخشش و راستی / نبینم همی در دلش کاستی
کنون موبدان و ردان را بخوان / کسی کو بود پیر و رایش جوان
بدانش ور آزمایش کند / هنر بر هنر بر فزایش کند
شدند اندران موبدان انجمن / ز مهر یزد و بنده و رای زن
جهانجوی هرمز ورا خواندند / ز بامداد انش بنشاندند
نخستین سخن گفت بوزرجمهر / که ای شاه نیک اختر خوب چهر
چه دانی که روحان پاک و خرد / شود روشن و کالبد بر خورد
جهان داد پاسخ که دانش بهست / که داننده بر بهتران بر سرست

بدانش بود مرد را ایمنی   ببندد ز بد دست اهرمنی
دگر بردباری و بخشایش است   کجا رای و نام و آرایش است

فزونتر سه دیگر کس و داد کرد   شکیبا و جویای دین و هنر
بپرسید کز نیکوی سود چند   کدامست و مرد از چه گردد بلند

چنین داد پاسخ که هر کس که داد   بداد از تن خود همو بود شاد
نگه کرد و پرسنده بوزرجمهر   بدان پاک دل مهتر خوب چهر

بدو گفت کز گفتنی هر چه هست   بگویم یکایک تو بشنو درست
سراسر همه پرسشم یاد گیر   بپاسخ همه داد بنیاد گیر

سخن بر گذاردن پس و پیش هیچ   جوانمردی و داوری کن بسیچ
اگر یاد گیری چنین بیگمان   گشادست بر تو در آسمان

که چندین بگفتار بشتافتم   نپرسنده پاسخ فزون یافتم
جهاندار آموزگار تو باد   خرد روشن و بخت یار تو باد

کنون هر چه دانم بپرسم ز داد   تو پاسخ کز آنچه آیدت یاد
بپاسخ خردمند پیدا شود   بهر آرزو بر توانا شود

سخن همچو قفلست و پاسخ کلید   بپاسخ بدانا بیاید پدید
ز فرزند گوید بد ارجمند   کدامست شایسته و بی گزند

ببخشایش دل سزاوار کیست   که بر درد او بر بباید گریست
ز کردار نیکی پشیمان کراست   که دل بر پشیمانی او گواست

ز الکیست کورا که مهتش کنیم   ز کردار او چون پرستش کنیم
ز گیتی کجا بهتر آید گریز   که خیزد ز آرام او رستخیز

بدین روزگار از چه باشیم شاد   گذشته چه بهتر که گیریم یاد
زمانه که او را بباید ستود   کدامست و از بار چه داریم سود

گرانمایه تر کیست از دوستان   که آواز او دل شود بوستان
گرامی تر و دوست اندر جهان   که شادند از او آشکار و نهان

همان نیز دشمن کرا بیشتر   که باشند بر وی بداندیش تر
سزاوار آرام بودن کجاست   که دارد جهاندار از و پشت راست

ز گیتی زیان کارتر کار کیست   که بر کرده خود بباید گریست
ز چیزی که مردم همی پرورد   چه چیز است کان زود تر بگذرد

ستمگر ز نیک او سر شرم نیست   کدامست کش مهر و آزرم نیست
تباهی گیتی ز گفتار کیست   دل دوستان پر ز آزار کیست

چه چیز است کان نیک بیش آورد   همان بد ز گفتار خویش آورد
یکی روز تا شب بر آمد ز کوه   نیامد ز گفتار دانا ستوه

چو هنگام شمع آمد و تیرگی   سر مهتران گشته از خیرگی
ز گفتار او چون غمی گشت شاه   همی کرد خواهش بپاسخ نگاه

گرانمایه هر مرد برپای خواست   یکی آفرین کرد بر شاه راست
که از شاه گیتی مبادا تهی   همی باد بر تخت شاهنشهی

مبادا که بی تو ببینیم تاج   که این شاهان با تخت عاج
سر دشمنان پیش تو خاک باد   گزند از اختر چرخ زو پاک باد

سخن هر چه او گفت پاسخ دهیم   بدین آوران رای فرخ نهیم
ز فرزند پرسید دانا سخن   وز و پاسخم باید افکند بن

بفرزند باشد پدر شاد دل   ز غم هم بدو دارد آزاد دل
اگر مهربان باشد او بر پدر   بنیکی گراینده و دادگر

دگر آنکه بر جای بخشایش است   بدو مژه را جای آلایش است
بزرگی که بخشش پراکنده گشت   بپیش یکی ناسزا بنده گشت

ز کاری که از خون خروشی رواست   که با پارسایی بد پادشاست
اگر هر که با مردم ناسپاس   کند نیکوی ماند اندر هراس

هر آنکس که نیکی فرامش کند   خرد را که شد که پیش کند
دگر گفت از آرام راه گریز   کز او خیزد اندر جهان رستخیز

بشهری که بیداد شد پادشاه   ندارد خردمند بودن براه
ز بیداد گر شاه باید گریز   که از وی گرفتن بیزد ستیز

چه گوید که دانی گشادی بدوست / برادر بود یا دلارام دوست
وگر آنکه پرسند ز کار زنان / زنانی که زو کم شود بدگمان
روا باشد ار چند بستایدش / هم اندر ستایش بیفزایدش
وگر آنکه پرسید از مرد دوست / ز مهر و دوستی ار سپیدی نکوست
توانگر بود جاودان در سروش / چو درویش باشد تو با او مکوش
کسی کو فزون تر آزاده تر / دل دوستداران بدو شادتر
وگر آنکه پرسند که دشمن کراست / گر از دل همیشه بدرد و بلاست
چو گستاخ باشد زبانش ببند / ز گفتار او دشمن آید به بند
وگر آنکه پرسد که دشوار چیست / بی آزار را دل پر آزار کیست
چو بدخو بود شاه با او نشست / یکی زندگانی بود چون گسست
وگر آنکه گوید گوا کیست راست / که جان و خرد بر گوا او ستاست
به آزار نامش بدیدم گوا / گوای سخن گوی فرمان روا
بپایان کار گیتی که چیست / که فرجام آن بد بباید گریست
چو خیره شود بر دولت بر هوا / هو انگیزد و سیمجو و هوا
پشیمانی آرد بفرجام سود / گل آرزو را بباید بسود
وگر آنکه گوید چه گردان تر است / که چون پای جویی سر آید بدست
چنین دوستی مرد دانا نبود / پرستش بر آن رای گروان بود
وگر آنکه گوید ستمکاره کیست / بدیده دل از شرم و بیچاره کیست
چو کژی کند مرد بیچاره خوان / چو بی شرمی آرد ستمکاره دان
هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ / ستمکاره خوانیمش بی فروغ
بپایی که گفتی ز گفتار کیست / بی آزاری و دور از آز کیست
چو بد بود و بد ساز با وی نشست / یکی زندگانی بود چون گسست
سخن چین و دورو و بیکار مرد / دل هوشیاران کند پر ز درد
بپرسید دانا که عیب از چه بیش / که باشد پشیمان ز گفتار خویش
هر آنکس که راند سخن بر گزاف / نبود بر سر انجمن مرد لاف
نکاهی که تنها بود در نهفت / پشیمان شود زان سخنها که گفت
هم اندر زمان چون گشاید سخن / بپیش آروان لافها کهن
هنرمند با مردم بی هنر / کس از آفرینش نیابد گذر
چنین بود تا بود دوران دهر / یکی بهره یابد یکی بای زهر
همه پاسخ این بود و پرسش همین / که بر شاه باد از جهان آفرین
زبان باز فرمانش گوینده باد / دل راد او شاد و جوینده باد
شهنشاه کسری درو خیره ماند / کسی آفرین کیانی بخواند
ز گفتار او انجمن شاد گشت / دل شهریار از غم آزاد گشت
نوشتند عهدی بفرمان شاه / که هرمزد را داد تخت و کلاه
چو قرطاس چینی شد از باد خشک / بر او بر نهادند مهری ز مشک
بموبد سپرد و بدیش روان / بزرگان و بیدار دل بخردان
بپیوستم این عهد نوشیروان / به پیروزی شهریار جوان
جهان را نمانش جز کردار نیست / نهانش خزان رنج و تیمار نیست
اگر تاج داری وگر درد و رنج / همان بگذری زین سرای سپنج
یکی نامه شهریاران بخوان / نگر تا که باشد چو نوشیروان
به داد و به رای و به رزم و به جنگ / چو روزش سر آمد نبودش درنگ
تو ای پیر فرتوت بی توشه مرد / خرد گیر و از بزم شادی بگرد
جهان تازه شد چون فرح یافتی / روان از در تو به برتافتی
اگر بخردی سوی توبه گرای / همیشه بود پاک دین پاک رای
پس از بیست روزگاران بماند / تموز و خریف و بهاران بماند
ازین پس که تن جای گیرد مغاک / نگر جا کجا گیرد آن جان پاک

عهدنامهٔ نوشیروان از بهر هرمزد

چه گفت آن سراینده سالخورد / که اندرز نوشیروان یاد کرد
سخنها مر او را چو شد بن / یکی نو پی افکند موبد سخن

م دادار

همه آواز شد رای زن با دبیر   نوشتند پس نامه‌ای بر حریر
دلارای عهدی ز نوشیروان   به هر مرد ناپاک خورده جوان

سر نامه از دادگر کرد یاد   دگر گفت کای نیک پور قباد
ز شاه سرافراز خورشید چهر   همیشه جهاندار بد رام شهر

جهاندار با داد و نیکو کنش   فشانندهٔ گنج بی‌مرش
فرازندهٔ نام تخت قباد   گرایندهٔ تاج و شمشیر و داد

که با فر و برزست و فرهنگ و داد   ز تاج بزرگیست او را نژاد
سوی ما که هرمزد فرزند ما   پذیرنده از دل همه پند ما

ز یزدان بدی شاد و پیروزگر   همیشه جهاندار با کام و فر
به ماه خجسته به خرداد روز   ز نیک اختر و سال گیتی فروز

نهادیم بر سر پر از تاج زر   جز آن هم که ما یافتیم از پدر
همان آفرین نیز کردیم یاد   که بر تاج ما کرد فرخ قباد

تو بیدار باش و جهاندار باش   خردمند و راد و بی‌آزار باش
به دانش فزای و ز یزدان گرای   که او باد جان ترا رهنمای

بپرسیدم از مرد نیکو سخن   کسی کو بسال و خرد بد کهن
گر از پاک یزدان که زد کم تر   گر از داد او راه تاریک تر

چنین داد پاسخ که دانش گزین   چو خواهی ز پروردگار آفرین
گنه دان فزونی ندارد ز خاک   به دانش پسندیده شد جان پاک

به دانش بود شاه زیبای تخت   که داننده بادی و پیروز بخت
مبادا که باشی تو پیمان شکن   که خاکست پیمان شکن را کفن

به بادافره بیگناهان مکوش   به گفتار بدگوی مسپار گوش
به هر کار فرمان مکن جز بداد   که از داد باشد روان تو شاد

ز بازارگانان مکن در دروغ   چو خواهی که گفتار تو گیرد فروغ
و گر زیردستی شود گنج دار   تو او را ازان گنج بی رنج دار

که چون پاسبان دشمن گنج نیست   بدان گنج شو شاد کز رنج نیست
اگر زیردستی شود پایه دار   همان شهریارش بود سایه دار

همه در پناه تو باید نشست   اگر زیردست و اگر سرپرست
که ننگی کند با تو پاداش کن   ابا دشمن و دوست پرخاش کن

و گر گردی اندر جهان ارجمند   ز رنج تن اندیش و درد و گزند
سرای سپنجست چون کم مست   بدو اندرین بس نشاید نشست

سر جوی را با مرد دانا نشین   چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
مدانش تو دوست تیره نهند   ز رنج تن اندیش و درد و گزند

گرامی کن آن را که در پیش تو   بپرکرد جان بداندیش تو
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی   ره بدتری بازجوی از بهی

همیشه یکی دانشی پیش دار   ورا چون روان و تن خویش دار
بزرگان و بازارگانان شهر   همه داد باید که یابند و بهر

کسی کو ندارد هنر با نژاد   مکن زو به نیز از بد و نیک یاد
مده مردمی از زر انباز جنگ   که چون بازجویی نیاید بچنگ

ز دشمن بسیار ورا دوستوار   دو کار آیدش پیش دشوار و خوار
سلیح تو در کارزار آورد   همان بر تو روزی بکار آورد

ببخشای بر مردم مستمند   ز بد دور باش و بپرهیز از گزند
همیشه نهان دل خویش جوی   مکن رادی و داد هرگز زوی

همان نیز نیکی باندازه کن   ز مرد جهاندیده بشنو سخن
بدی گر کنی بدین دار چشم   که از دین بود مرد را تنگ چشم

نگهبان باندازه گنج کن   دل از پیش این گنج بی رنج کن
نگه دار شاهان پیشین نگر   نباید که باشی جز از دادگر

که نفرین بود بهر بیداد شاه   تو خود داد پسند و نفرین مخواه
کجا آن سر و تاج شاهنشهان   کجا آن بزرگان و فرخ مهان

از ایشان سخن یادگار است و بس   سرای سپنجی نماند بکس
گراد مغزهای خون ریختن   و با خاک شد لشکر انگیختن

نگه کن بدین نامه سودمند	دل اندر سرای سپنجی مبند	بدین تا ترا نیکویی خواستیم	دلت را بدانش بیاراستیم
بنام خداوند خورشید و ماه	بدو و بیزدان و ورکن دستگاه	بروز و شب این نامه را پیش دار	خرد را بدل داور خویش دار
مگر یادگاری کنی در جهان	زنامت بزرگی نماند نهان	خداوند گیتی پناه تو باد	زمان و زمین نیکخواه تو باد
بکام تو گردنده چرخ بلند	ز بیمان منش دور و دور از گزند	همان چون ترا کام باد ای جهان	ز تو دور باد اید بدگمان
زمانه ترا جاودان بنده باد	همان بدسگالت پراگنده باد	بچرخ بلند اختر و بخت تو	مه و مشتری پایهٔ تخت تو
ز تاج تو رخشنده گشته جهان	بخدمت گری پیشگاهت نهان	دگر بشنو این سخنها ز من	زمن یادگار و سپهر انجمن
جهان کن که باشد روان تو شاد	مگیر از سخنهای بیداد یاد	بدان ای پسر کاین جهان بی وفاست	پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
همانگه که باشی بدو شاد و تر	ز رنج زمانه دل آزاد و تر	همه شادمانی نیابی بجای	بباید شدن زین سپنجی سرای
چو اندیشهٔ رفتن آید فراز	ز رخشنده روز و شبان دراز	نگردد بچاره چو آمدت مرگ	شود خشک اگر چند بار است برگ
نجستیم تاج کیی اسپری	که بر سر پری باشد او افسری	خردمند شستن بیع و بار آر	دلفروز بخشنده و دادگر
ترا برگزیدم که مهتر بدی	خردمند و زیبای افسر بدی	بهشتاد بر بود پای قباد	که در پادشاهی مرا کرد یاد
کنون من رسیدم بهشتاد و چار	ترا کردم اندر جهان شهریار	خرام و خوبی نجستم ز تن	که باشد روان مرا آفرین
امیدم چنانست کز کردگار	نباشی جز از شاد و بهروزگار	گر آیین کنی مرد بار آمد او	خود آیین بخشش ازو داد شاد
بیاداشت نیکی بیابی بهشت	خنک آنکه جز نام نیکی نکشت	نگر تا نباشی جز از راد و بار	که تخم خرد آید از بهر بار
جهاندار بیدار فرهنگ جوی	بماند همه ساله با آبروی	نگر دروغ ایچ گونه مگرد	چو گردی شود بخت را روی گرد
دل و مغز را دور دار از شتاب	خرد با شتاب اندر آید بخواب	به نیکی گرای و به نیکی بکوش	بهر نیک و بد پند دانا نیوش
بباید که گردد بگرد تو بد	که از بد ترا بدگمان بد رسد	همه پاک پوش و همه پاک خور	همه پند یاد آر گیر از پدر
بیزدان گشای و بیزدان گرای	چو خواهی که باشد ترا رهنمای	جهان را چو آباد داری بداد	تو و گنج آباد و بخت از تو شاد
چو نیکی نماید پاداش کن	همان تا شود رنج گیتی کهن	خردمند را شاد و نزدیک دار	جهان بر بد اندیش تاریک دار
بهر کار با مرد دانا سگال	برنج تن از پادشاهی منال	چو یابد خردمند نزد تو راه	بماند بتو گنج و تخت و کلاه
هر آنکس که باشد ترا زیردست	مفرمای در پیشوایی نشست	بزرگان و آزادگان را بشهر	ز داد تو باید که باشند بهر
ز نیکی فرومایه را دور دار	بهبیداد گر مرد بسیار کار	همه گوش و دل سوی درویش دار	همه کار او چون غم خویش دار
جز از خویشتن نامور داد او	جهان گشت ازو شاد و او ماند شاد	ور آید و گر دشمن شیده داد	تو در شورستان تخم نیکی مکار
اگر پند ما را شوی کاربند	همیشه بماند کلاهت بلند	که نیکی دهش نیکخواه تو باد	خرد بخت و دولت کلاه تو باد
مبادت فراموش گفتار من	اگر دور مانی ز دیدار من	سرت سبز باد و دلت شادمان	تنت پاک و دور از بد بدگمان

چو من بگذرم

چو من بگذرم زین جهان فراخ / برآورد باید یکی خوب کاخ
بجایی که دور باشد گذر / نپرد برو کرگس تیز پر
دری دور بر چرخ ایوان بلند / ببالا برآورده چون ده کمند
نوشته برو بارگاه مرا / بزرگی و گنج و سپاه مرا
فراوان ز هر گونه افگنده بوی / همان رنگ و بوی پراگنده بوی
بکافور تن را توانگر کنید / ز مشک از بر تارک افسر نهید
ز دیبای زربفت پرمایه پنج / بیارند ناکار دیده ز گنج
بپوشید ما را برسم کیان / ز بالین و پایین ما تا میان
بسازید هم زین نشان تخت عاج / بیاویخته از بر عاج تاج
همان هرچه بر زین پیش اندرست / اگر تاج و جامست اگر مجمرست
گلاب و می و زعفران جام شست / ز مشک و ز عنبر شمامه دو دست
نهاده بدست چپ و دست راست / ز فرمان فزونی نباید که کاست
ز خون کرد باید تهی گاه خشک / بدو اندر آگنده کافور و مشک
از آیین برآرید درگاه را / نباید که بینند کس شاه را
چو نیکو نه بد کار آن بارگاه / نیاید کسی خیره بر ماه راه
ز فرزند از دوده و ارجمند / کسی کش ز مرگ من آید گزند
مدارید دلشان همه شاد کن / روانشان ز اندیشه آزاد کن
بپاسای از بزم شادی دو ماه / که این باشد آیین پس مرگ شاه
بزرگ هر آنکو بود پارسا / بگیرد بدین نامه پادشا
ز فرمان هرمزد بر نگذرد / دم خویش بی رای او نشمرد
فراوان بر آن نامه هر کس گریست / پس از عهد یکسال کسری بزیست
برفت و بماند این جهان یادگار / تو این یادگارش بزنهار دار

آغاز داستان

چو با او جفا کرد گردان سپهر / نباید که جویی تو زو داد و مهر
برفت آنجهان نامور شهریار / بماند نیکویی اندر او یادگار
کنون زین سپس تاج هرمزد شاه / بیاراییم و برگشاییم راه
بخندید تموز تا سرخ سیب / همی کرد با باز و نرگس عتیب
کنون دسته گل بوقت بهار / ببستی همی داشتی در کنار
همی باد شرم آید از رنگ او / همی بوی باز آید از خاک او
چه بودت گروهی که خریدار آن / کجا یافتی نیز بازار آن
عقیق و زبرجد که دادت بهم / ز بار گران شاخ گوهر بخم
همانا که گل را بها خواستی / بدان رنگ رخ را بیاراستی
همی رنگ شرم آید از کردنت / همی مشک بوید ز پیراهنت
اگر جامه از مشتری بستدی / بلولو ز خون نقط برزدی
زمرد برشته جبه بنفش / سرت برتر از کاویانی درفش
بپیراهن سرخ و زرد و سپید / مرا کرد از رنگ گل ها امید
نگارا سهبا رگی رفته / که از آتش باغ بنهفته
همی بهر کا بوید از باد و بو / بجام می نو کنیم یاد تو
چو زرکت شود بستر ساعت / چو بو سیم نرم بیار است
گرامی ور تیراست باز از من / ببینی پس از مرگ آزرم من
یکی پیر بد مرزبان هری / پسندیده و دیده از هر دری

گفتار در پادشاهی هرمزد بن نوشیروان

جهاندیده‌ای نام او بود ماخ / سخندان و با فر و با یال و شاخ
بپرسیدمش تا چه داری بیاد / ز هرمز که بنشست بر تخت شاد
چنین گفت پیر خراسان که شاه / چو بنشست بر نامور پیشگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دارنده روزگار
دگر گفت با بخت شاهی کنیم / گرانمایه کار آگاهی کنیم
جهان را بداریم در زیر پر / چنان چون پدر داشت با داد و فر

کنون کردگار ار گرامی کنیم | ستمدیده کار از هراسان کنیم
کسی بد کند بر ره باری نسیم | چو رنج آیدش یاری کنیم
ستون بزرگیست آهستگی | همان بخشش و داد و آهستگی
بمانید گر کرده کار جهان | بد و نیک بر کس نگردد نهان
نیاکان ما تا جداران دهر | که از دادشان آفرین بود بهر
ببخشند خرد و داد و آهستگی | بزرگی و گردی و آهستگی
ز کهتر پرستیدن مهتر نواز | بداندیش را داشتن در گداز
به هر کشوری دست و فرمان رواست | توانایی و داد و پیمان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا | نیازد به بد مردم پارسا
که سرمایهٔ شاه بخشایش است | زمانه ز بخشش به آسایش است
بد و نیش بر مهربانی کنیم | بر آیین به پاسبانی کنیم
هر آنکس که ایمن شد از کار خویش | بر آبادان کرد آثار خویش
شما را به ما هر چه هست آرزو | مدارید باز از دل انگیخو
ز چیزی که دلبستان هراسان بود | مراد او دل او آسان بود
هر آنکس که هست از شما نیکبخت | همه شاد باشید از این تاج و تخت
میان بزرگان در خشش مراست | چو بخشایش و داد و بخشش مراست
شما مهربانی بافزون کنید | ز دل کینه و آز بیرون کنید
هر آنکس که بی‌هنر گرد از دو کار | نه بیند جز بخشش به روزگار
ببخشنودی بی‌بهر شهریار جهان | نکوشید بیکبر کهان و مهان
دگر آنکه مغزش بود پر خرد | سوی تاج شاهی دلش ننگرد
چو نیکی نمایی به روی کسان | بود سوی تو مرزبان تا رسان
میانجی با مردم کژ چو بی | که او را نباشد سخن جز ز بوی
وگر شهریارت بود دادگر | تو بر وی کمانی ببستی به مهر
گرامید و گر گویی ندانی همی | سخنهای شاهان چو خوانی همی
چو بخشایش از دل کند شهریار | تو اندر زمین تخم کژی مکار
هر آنکس که تهدید ما کرد خوار | بشوید دل از خوبی روزگار
چو شاه از تو خشنود شد در است | وز او سر کشیدن در گاه سست
درشتی و زنیست در بند تو | نخواهد که شد کرم پیوند تو
ز نیکی مپیچید سر گر برنج | مکن شادمان دل به دیده سپنج
چو اندر جهان کام دل یافتی | رسیدی به جایی که بشتافتی
چو دیهیم هفتاد بر سر نهی | همی گرد کرده به شستن دهی
به هر کار درویش دارد دلم | مبادا که اندیشه زو بگسلم
همی خواهیم از پاک پروردگار | که چندان امانم دهد روزگار
که درویش را شاد دارم به گنج | نیازارم و دل پارسا را به رنج
هر آنکس که شد بر جهان شاه فش | سر تن کرد و از گنج و دینار خوش
پرستش را نپیچم ز کندآوری | نباید که چون بیند کسی مهتری
چنین است فرجام و آغاز ما | سخن گفتن فاش و هم راز ما
درود جهان آفرین بر شما | خرم و خجسته باد آیین شما
چو بشنید گفتار او انجمن | پراندیشه گشتند از او تن به تن
سر گنج داران پر از بیم گشت | ستمکاره را دل بدو نیم گشت
خردمند و درویش از او مرگرو | دلش اندرون شادمانی فزود
چنین بود تا شد برزگیش است | بر آن چیز بر پادشاهی که خواست
برآشفت خوی بد اندر روش | بپیکو شد از راه و آیین و کیش
هر آنکس که بد بر پدرش ارجمند | بدین شاد و ایمن ز بیم گزند
نکالیش به گردستان بیگناه | به نیکونه بد رای و آیین شاه
سه مرد از دو پیران نوشیروان | از ایشان یکی بر دو دیگر جوان
جوان درگشسب و دگر برز مهر | دبیر و خردمند و با فر و چهر
سه دیگر که با داد درش نام بود | خردمند و روشن دل و شادکام
به بخت انوشیروان این سه مرد | چو دستور بودند همچون وزیر
همی ساخت چاره که تا زین سه مرد | یکایک بر آرد به ناگاه گرد

همی بود از ایشان دلش پر هراس که روزی شوند اندر او ناسپاس
بآذرگشسپ آن زمان دست یافت به بیهوده بر بند و زندانش تافت
دل موبد موبدان تنگ شد ز خامش اندیشه پر ننگ شد
که موبد بد و پاک بودش سرشت که بردی ورا نام بد زردهشت
ازان بند آذرگشسپ دبیر بیابند کجا خسته گردد بتیر
خورش روزی برآمد ببودش ز دار نه خورد و نه پوشش آمد بکار
ز زندان پیامی فرستاد دوست بموبد که بیند مرا مغز و پوست
منم بی زواری نزد و در شاه کسی را بنزدیک من نیست راه
همی ارز خوردنی آیدم بشکم گرسنه رنج بفزایدم
کمی خوردنی بین بر من فرست چو مردم کفن دور بالین من است
دل مرد از درد پیغام او همی گشت وز جای آرام او
چنین داد پاسخ که از کار بند مثال ار نیابد بجانت گزند
ز پیغام او شد دلش پر شکن پر اندیشه شد مغزش از خویشتن
بزندان فرستاد لختی خورش که بر زندیان کار دل در برش
همی گفت کاکنون شود آگهی بدین ناجوانمردی و تندخوی
که موبد بزندان فرستاد چیز نیرزد سر مار بشکی پشیز
گزند آیدم زین جهاندار مرد کند بر من از خشم و کین بد ردی
هم از مهر آذرگشسپ دبیر دلش بود پیچان و رنج زریر
بفرمود تا پاک خالی کنش بزندان شد و خورد و پنهان برش
از آنپس نشست از بر تازی اسپ بیامد بنزدیک آذرگشسپ
نگهبان زندان چو او را بدید شد از بیم رنگ رخش ناپدید
نیارست گفتش بزندان مرو که این شهریارست خشمش نو
فرود آمد آن پیر گریان ز اسپ در آمد بزندان آذرگشسپ
گرفتند مر کید را آشکار پر از درد هرگان خوار بهار
ز خوی بد شاه چندین سخن همی رفت تا شد سخنشان به بن
نهادند خوان پیش آذرگشسپ گرفتند کستی ز برسم بدست
پس آذرگشسپ آنچه اندر بود ز هرمز همی گفت و موبد شنود
ز دیبا روا ز گنج آراسته ز کاخ و ز ایوان و از خواسته
بموبد چنین گفت کای نامجوی چو رفتی ز ایدر بهر مرز و کوی
که گر سر بپیچی ز گفتار من براندیشی از رنج و تیمار من
که از شهریاران تو خورده ام ازان نیز رنج بسیار برده ام
بدان رنج پاداش بند آمدت پس از بند بیم گزند آیدت
دل آگنده از خشم شهریار ز یزدان نیابیم بر روز شمار
چو موبد سوی خانه شد در زمان ز کار آگهان رفت مردی دمان

کشتن هرمزد دبیران پدر خود را

شنیده که آگه به هرمز بگفت دل شاه با رای بد گشت جفت
از ایزدگشسپ آن زمان شد درشت بزندان فرستاد و او را بکشت
سخنهای موبد فراوان شنید برو بر نگرد ایچ گونه پدید
بمیر اندر اندیشه خوب و زشت سوی چاره گشتن برو بهشت
بفرمود تا مرز خالی کنش نهانی برو پیش و یک خورش
چو موبد بیامد بهنگام بار بپرسیدش آن نامور شهریار
بدو گفت امروز را ایدر مرو که خالی یافتستیم نو
چو بنشست موبد نهادند خوان ز موبد بپالود رنگ رخان
بدانست کان جان زبان و بست سمان زر آستی در کمان و بست
خورشها بردند خالی گران همی خورد شاه از کران تا کران
چو آن کاسه زهر پیش آورید نگه کرد موبد بدان بنگرید
بدان بدگمان شد دل پاک او که زهرست بر خوان تریاک او
چو هرمز که گردن نبست را بدان کاسه زهر یازید دست
بر آنسان که شاهان نوازش کنند بدان بندگان نیز نازش کنند

بیارید دست گرامی بخوان / ازان کاسه برداشت شیر آنجوان
بموبد چنین گفت کای پاک مغز / ترا گردم این لقمه پاک و نغز
دهان باز کن تا خوری زین خورش / ازین پس چنین بایدت پرورش
بدو گفت موبد بجان و سرت / که جاوید بادا سر و افسرت
گزین توشه خوردن نفرمایدم / بسیری رسیدم نفزایدم
بدو گفت هرمز بخورشید و ماه / بپاکی روان خسرو شاه
که بستانی این توشه زانگشت من / بدین آرزو تشنگی پشت من
بدو گفت موبد که فرمان شاه / نباید نماند مرا روی راه
بخورد و زخوان اندر و پیچان برفت / همی رفت تا خانهٔ خویش تفت
ازان خوردن زهرکش را نگفت / یکی جامه بفکند و بالا نخفت
بفرمود تا پای زهر آورند / زگنج کهن پای زهر آورند
فرو خورد و تریاک نامد بکار / ز زهر فرو مرد آن نالید زار
یکی استواری فرستاد شاه / بدان تا کند کار موبد نگاه
که آن زهر شد بر تنش کارگر / گر اندیشه با نامدی ببر
فرستاده چشم موبد بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
بدو گفت رو پیش هرمز بگوی / که بخت تو برگشتن آورد روی
بدین داوری پیش داور شدیم / بجایی که مرد و زن برابر شویم
ازین پس تو آیین مجلس آرایدی / که پاداش پیش آیدت ایزدی
تو مردی و باش ای بد اهرمن / بد آید بروبت بدین کار کرد
چو بشنید گریان برفت استوار / بیاورد پاسخ بر شهریار
سپهبد پشیمان شد از کار او / بپیچید ازان راستی گفتار او
مران درد را راه و چاره ندید / بسی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت رو پیش موبد بگوی / گزینش ندارد سپهر بروی
بمرد آن زمان موبد موبدان / بروزار و گریان همه بخردان
چنین است کیهان با درد و رنج / چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
کزان روزگار خوشی بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
چو شد کار موبد بزاری بسر / همه کشور از درد زیر و زبر
جهاندار چون دید ناسازگار / بکرد اچ یاوا زند روزگار
میان تنگ خون ریختن را ببست / ببهرام آذرمهان اخت دست
چو شب تیره تر شد مرا او را بخواند / به پیش خود اندر بر او نشاند
بدو گفت خواهی که ایمن شوی / نه بینی زمن تیزی و بدخوی
چو خورشید بر چرخ روشن شود / سر کوه چون پشت جوشن شود
تو با نامداران ایران بپای / همی باش بر پیش تخت بپای
زسیمای برزین بپرسم سخن / چو پاسخ گذاری تو دل بد مکن
بپرسم که این دوستدار تو هست / بدستار بپسندیده ایزد است
تو پاسخ چنین ده که این بدنشست / بد اندیش و از تخم اهرمن است
از ایشان زمن هرچه خواهی بخواه / پرستنده و تخت و مهر و کلاه
بدو گفت بهرام کیدون کنم / ازین بد که گفتی صد افزون کنم
بسیمای برزین که بود از جهان / گزین بد روان چراغ جهان
همی ساخت تا چاره خون کنند / که پیراهن شرم بیرون کنند
چو پیدا شد آن چادر عاج گون / خور از تخش و سنگ آمد برون
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بیاویختند آن بهاگیر تاج
بزرگان ایران بدان بارگاه / شدند انجمن تا بیاید سپاه
زدر پرده برداشت سالار بار / برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذرمهان شیر نر / چو سیمای برزین و گردان نو
نشستند هر یک بآیین خویش / گروهی بوند بر پای پیش
ببهرام آذرمهان گفت شاه / که سیمای برزین بدین بارگاه
سزاوار تخت است یا مرد رنج / که بدخواه را بسپارد تا شد رنج
بدانست بهرام آذرمهان / کزان پرسش شهریار جهان
چگونه است و آزای چه چیست / کزان پیچ او را بباید گریست

سرانجام هرمزد چمه بی کن / نمانند از آن مهتران انجمن
چنین گفت بهرام کای شاه راد / ز سیمای برزین مکن هیچ یاد
که ویرانی شهر ایران ازوست / که مغز بداندش بتن در نه پوست
مگو بد سخن جز همه برتری / بدان بدتری بر کند داوری
چو سیمای برزین شنید این سخن / بدو گفت کای ننگ یار کهن
بهد برتن من گواهی مده / چنین دیو را آشنایی مده
بدو بدی ز من تا تو یاری / ز کردار و گفتار اهرمنی
بدو گفت بهرام آذرمهان / که تخمی پراکندی اندر جهان
کزان برنخستن تو خواهی درود / از آتش نیابی مگر تیره دود
که کسری مرا در آن پیش خواند / بر تخت شاهی بزانو نشاند
همان موبد موبدان پرز مهر / هم آذرگشسب آن همه خوب چهر
بپرسید کین تخت شاهنشهی / کرا زیبد و کیست با فرهی
که کهتر و هم با بمهتر پسر / که باشد بشاهی سزاوارتر
همه یکسر از جای برخاستیم / زبانها بپاسخ بیاراستیم
کزین ترک زاده سزاوار نیست / کس او را بشاهی خریدار نیست
که خاقان نژادست و بدگوهرست / ببالا و دیدار چون مادرست
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست / کنون زین بهرام مر ترا این خواست
گواهی من از بهر این داد او / چنین لب بدشنام بگشاد مست
زند و ز هر فر و ورم بد / جوان را بیت گفتار مردان شنید
بزندان فرستادشان / ازیشان بید نیز نگشاد لب
سیم شب چو برزد سر از کوه ماه / ز سیمای برزین برآمد حیات
بزندان درون اورا بکشت / بیاورد خرپنج و نفرین نمشت
چو بهرام آذرمهان آن شنید / که ان پاک دل مرد شد ناامید
پیامی فرستاد نزدیک شاه / که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه
تو دانی که من چند کوشیده‌ام / که تا زارها بر تو پوشیده‌ام
به پیش پدرت آن سرافراز شاه / نبودم ترا جز همه نیکخواه
یکی بند گویم چو خوانی زمام / ز بخت شاهی نشانی دهم
ترا سودمندیست از پند من / بزندان همان یکزمان پند من
بایران ترا سودمندی بود / خردمند را بی گزندی بود
بپاسخ چو نزدیک هرمز رسید / یکی راز دارم میان گزند
که بهرام را زد شاه اورمد / بدان نامور بارگاه آورید
بدو گفت برگوی کان پند چیست / که مارا بدان روزگار آهنست
چنین داد پاسخ که در گنج شاه / یکی پاره صندوق دیدم سیاه
نهاده بصندوق در حقه / بحقه درون پارسی خرقه
نوشتست بر پرنیان سفید / بدان باشد ایرانیان را امید
بخط پدرت آن جهاندار شاه / ترا اندران کرد باید نگاه
چو هرمز شنید این فرستاد کس / بنزدیک گنجور فرمادرس
که در گنجهای کهن بازجوی / یکی پاره صندوق مهری بروی
بران مهر بر نام نوشیروان / که جاوید بادا روانش جوان
هم اکنون بستره پیش من آر / فراوان بجستن مهر روزگار
بشاید گنجور صندوق جست / بیاورد پویان بهرمز درست
جهاندار صندوق ار گشاد / فراوان ز نوشیروان کرد یاد
بصندوق درحقه با مهر دید / بشتابید ازو پرنیان برکشید
نگه کرد پس خط نوشیروان / نوشته بران حقه پرنیان
که هرمز بده سال و بر سر دو سال / یکی شهریاری بود بی همال
ازانپس پر آشوب گردد جهان / شود نام و آواز او در جهان
پدید آید از هر سوی دشمنی / یکی مرد زادی چو اهرمنی
پراکنده گردد ز هر سو سپاه / فرود افکند دشمن او را کار
دو ترکش کند کو زخویش نیش / ازانپس برآرند هوش از تنش
بخط پدر هرمز آن رقعه دید / فرا پیش شد و پرنیان بر درید

دو چشمش پر از خون شده روی زرد
بدو گفت بهرام کای ترک زاد
هم اینست بهرام گو دست خون
دگر شب چو برزد سر از کوه ماه
ز خوی بد آید همه بدتری
بسالی با صطخر بودی دو ماه
چو پنهان شدی چادر لاجورد
اگر گشتمندی بود گوفته
دم اسب و گوشش بباید برید
بهر کشوری داد کردی چنین
مر او را پدر کرده پرویز نام
نبودی جدا اگر زنان ارزید
خیابان بکه اسپی ز آخر بجست
بیامد خداوند آن کشت زار
خداوند گفت اسب پرویز شاه
بدو گفت هرمز برفتن بکوش
ز خسرو زیان باز باید ستد
چو بشنید پرویز نورش کمان
بر آشفت زان اسپ او شهریار
به ره بر یکی زر پر از خورده دید
بیامد خداوند زر در زمان
چرا رنج بار ده کردی تباه
بدو داد پرمایه زرین کمر
تو با شهریار آشنائی مکن
یکی مرد هنرمند شهریار

به بهرام گفت ای جهان پیشه مرد
بخور رنج تا باشی توشاد
بیاید بسی زنده بی رهنمون
بزندان در از کاه گردش تباه
اگر با سوی خوی بد لشکری
چو کوتاه کردی شبان سیاه
پدید آمدی کوه یاقوت زرد
از آن رنج کار زنده آشفته
سر از در بر دار باید کشید
ز دهقان همی ماندی آفرین

که شهر شاه پرویز را بر نشست
به پیش موکل بنالید زار
ندارد همی کهتر از ... نگاه
ببر در زمان اسب را دم و گوش
اگر صد زیانست و اگر پنج صد
بر انگیخت از هر سوی مهتران
بیاورد هر کس فراوان نگار
نفرمود تا کهتر اندر دوید
بدین مرد گفت ای بد بدگمان
ننالم کنون از تو در پیش شاه
یکی مهره در شانزده گهر
خریده نداری بها بی سخن
به پیروزی اندر شده نامدار

بجستی بدین رقعه اندر بسی
تو خاقان نژادی نه از کیقباد
شنیدند آن سخنهای کام را
نماند از زمان بر درش موبدی
از آیین خود زندگانیش خوش
که شهری خنک بود و روشن جهان
منادی گری برکشیدی خروش
وگر اسب در کشت زاری رود
بدو ماه گردان بدی در جهان
پسر بد مر او را گرامی یکی

سوی کشتمند آمد اسب جوان
موکل بدو گفت کین اسب کیست
بیامد موکل بر شهریار
زیانی که آمد بران کشتمند
درمهای گنجی بر آن کشت زار
نبرد بدر تا ببخشد گناه
سواری زری دید در گند اوری
از آن غوره چندی ببرید برد
نگهبان آن رز شودی برنج
سپوار دلاور زریم زبان
خداوند رز خون لگر دید گفت
سپاسی نهم بر تو زرین کمر
نبردی ستوده بهر انجمن

بجوای بودن همی بی رهی
که پیشتر تاج بر سر نهاد
ز زندان فرستاد بهرام را
همان رهنمایی و با بخردی
ز تیمار در دل خروشش نبش
گذشتن از آنجا نبودی روا
گدای با مداران با فر و هوش
کسی خیره از میوه داری رود
بدو ننگ از وی نبودی نهان
که از ماه پیدا نبدی یکی
گهی خواندی خسرو شاد کام
پدر بد ز شگفتی اسیر
نگهبان اسب از پس اندر دوان
که در گوش و دمش بباید ربست
بگفت از شنید از کشت زار
شمارش بباید گرفتن که چند
بر بندد پیش خداوند کار
ببرد دم و گوش اسب سیاه
سپهبد نژادی بلند اختری
بابوان و خو لشکرش را سترد
نه دینار دادی بها این رنج
نبودی کمر باز کرد از میان
که کردار بد چند ماند نهفت
به هیچ اگر بشنود دادگر
که از رزم هرگز ندیدی شکن

کرم داد و ده بود و هم دادخواه | کلاه کئی بر نهاده بماه
نگردی بشهر مداین درنگ | دلاور سپهری بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر | نیاسود هرگز یل شیرگیر
همی گشت گرد جهان سربسر | همی جست در پادشاهی هنر
چو ده سال شد پادشاهیش راست | ز هر کشور آواز و فریاد خواست
بیامد ز راه هری ساوه شاه | ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
گزارش گر شاه گوید شمار | بر و چار صد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست | تو گفتی بگرد زمین جای نیست
ز دشت هری تا در مرو رود | سپه بود آگنده چون تار و پود
ازین روی تا مرو لشکر کشید | شد از گرد لشکر زمین ناپدید
بهرمز یکی نامه بنوشت شاه | که نزدیک خود خوان سر و سپاه
پل و راه این لشکر آباد کن | علف بیار و تیغ مرا یاد کن
بدین پادشاهی نخواهم گذشت | بدریا سپاهست بر کوه و دشت
چو برخواند آن نامه شهریار | بپژمرد از آن لشکر بیشمار
و زان روی قیصر بیامد ز روم | بلشکر بزیر اندر آورد بوم
سپه بود رومی عدد صد هزار | سواران جنگ آور نامدار
ز شهری که بگرفت نوشیروان | کز آن نام او بود قیصر نوان
بیامد بهر کشوری لشکری | به پیش اندرون نامور مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر | کز ایشان سیه شد همه بوم و بر
جهاندیده گرد در پیش بود | که با گنج و با لشکر خویش بود
ز ارمینیه تا در اردبیل | پراکنده لشکر همه خیل خیل
ز دشت سواران نیزه گذار | سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون حمزه شان پیش رو | سواران و گردان فرزانه نو
ز تاراج ویران شد آن بوم و رست | که هرمز همی باژ ایشان بجست
بیامد سپه تا لب رود فرات | نماند اندران بوم جای نبات
چو تاریک شد روزگار بهی | ز لشکر بهرمز رسید آگهی

رای زدن هرمز با ایرانیان و چگونگی آن

چو بشنید گفتار کارآگهان | بپژمرد شاداب شاه جهان
فرستاد و ایرانیان را بخواند | سراسر همه کاخ مردم فشاند
بر آورد رازی که بود از نهفت | بدان نامداران ایران بگفت
که چندین سپه رو بایران نهاد | کسی در جهان این ندارد بیاد
همه نامداران فرو ماندند | ز هر گونه اندیشه ها راندند
بگفتند کای شاه با رای و هوش | کنون اندرین کار بگشای گوش
خردمند شاهی و ما کهتریم | همی خویشتن موبدی نشمریم
براندیش تا چاره کار چیست | برو بوم ما را نگهدار کیست
چنین گفت موبد که بودش وزیر | که ای شاه دانای دانش پذیر
سپاه خزر گر بیاید بجنگ | نیابند جنگی زمانی درنگ
ابا رومیان داستانها زنیم | ازین پایه تا تازیان بشکنیم
ندارم بدل بیم از تازیان | نه از دیده شان دیده دارد زیان
که هم بار خواهند و هم سو سپار | ندارند جنگی که کار زار
ترا ساوه شاه است زو دیگر | وز او کار ما سخت باریکتر
ز راه خراسان بود رنج ما | که ویران کند لشکر و گنج ما
چو ترک اندر آید ز جیحون بجنگ | نباید برین کار کردن درنگ
بموبد چنین گفت جوینده راه | که اکنون چه سازیم با سپاه و شاه
بدو گفت موبد که لشکر نساز | که خسرو و لشکر بود سرفراز
عرض را بخوان تا بیارد شمار | که چند است لشکر که آید بکار
عرض با جریده بنزدیک شاه | بیامد بیاورد و هم با سپاه
شمار سپاه آمدش صد هزار | پیاده ببینی درمیان سوار
بدو گفت موبد که با یاد شاه | سزد گر نشوریم با این سپاه

اگر مردمی جویی و راستی　　برون افگنی کژی و کاستی
رهانی سپهر گهر از بد　　جهان گرزه شهریاران نبرد
شنیدستی آن داستان بزرگ　　که ارجاسپ آن پیر زیان سترگ
که گشتاسپ لهراسپ از بهر دین　　چه بد کرد خود با سواران چین
چه آمد ز تیمار بر شهر بلخ　　که شد زندگانی بر آن بوم تلخ
چنین تا گشت و شد اسفندیار　　همی بود هر گونه کارزار
ز مهتر بسال ارچه من کهترم　　ازو هم باندیشه برنگذرم
بموبد چنین گفت پس شهریار　　که قیصر نجوید بما کارزار
همان شهرهایی که بگرفت شاه　　سپارم بدو باز گردد ز راه
فرستاده جست گرد و دبیر　　خردمند و دانا و دانش‌پذیر
بقیصر چنین گوی کز شهر روم　　نخواهم دگر باژ آن مرز و بوم
تو هم پای در مرز ایران منه　　چو خواهی که با تست و روز
فرستاده چون پیش قیصر رسید　　بگفت آنچه از شاه ایران شنید
به ره بازگشت آن زمان شاه روم　　نیاورد جنگ اندرین مرز و بوم
سپاهی از ایشان برگزید　　که از گردشان روز شد ناپدید
فرستادشان تا بدان بوم و بر　　بپای اندر آرند مرد خزر
سپهدارشان پیش خراد بود　　که با فر و اورند و با داد بود
چو آمد بارمینیه در سپاه　　سپاه خزر برگرفتند راه
از ایشان فراوان بکشتند نیز　　گرفتند زان بی‌شمار چیز
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه　　که خراد پیروز شد با سپاه
بنگر کینهٔ ساوه شاهش نماند　　خرد را باندیشه اندر نشاند
یکی بنده بد شاه را شادکام　　خردمند و بیدار و نستوه نام

سخن گفتن نستوه با هرمز از مهران ستاد و چگونگی آن

بشاه جهان گفت انوشه بدی　　ز تو دور بادا همیشه بدی
پدرم آن خردمند مهران ستاد　　که او را زمانه ندارد بیاد
بکنجی نشستست با زند و است　　ز امید گیتی شده پیر و سست
بدین روزگاران بروی شدم　　یکی روز بگذشت بر او شدم
همیگفتم او را من از سپاه و شاه　　ز پیلان و از گنج چندان سپاه
چنین داد پاسخ که آمد سخن　　از آن گفتن روزگار کهن
بپرسیدم از پیر مهران ستاد　　کزین روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که شاه جهان　　اگر پرسدم باز گویم نهان
شهنشاه فرمود تا در زمان　　بشد نامداری بر او دمان
تن پیر از آن کاخ برداشتند　　بمهد اندرون تیز بگذاشتند
چو آمد بر شاه مرد کهن　　دلی پر ز دانش سری پر سخن
بپرسید هرمز ز مهران ستاد　　که از کار ما تو چه داری بیاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر　　که ای شاه گوینده و یادگیر
بدانگه که مادرت را از چین　　فرستاد خاقان بایران زمین
ز خواهندگان من بدم پیشرو　　صد و شصت مرد از دلیران گو
برفتیم نزدیک خاقان چین　　ثنایی برو خواندیم آفرین
درو پنج دختر بد اندر نهان　　بمشکوی پیروز چراغ جهان
برفتن بتندی و دیدن بهار　　سراسر پر از رنگ و بوی و نگار
مرا در شبستان فرستاد شاه　　نشستم بر آن نامور پیشگاه
رخ دختران را بیاراستند　　سر زلف بر گل بپیراستند
اگر مادرت بر سر افسر نداشت　　همان یاره و طوق و گوهر نداشت
از ایشان چو او دخت خاقان نبود　　به پیرایه و رنگ و افزون نبود
که خاقان چینی ز فغفور بود　　بگوهر ز هر گرد از بد دور بود
همی مادرت بس اگر زین بجست　　که دخترش جایی شده دور دست
ز مادر بود و از آن دختر پارسا　　کسی کو بود از خانهٔ پادشا
من او را گزین کردم از دختران　　نگه داشتم چشم از آن دیگران

مرا گفت خاقان

مر آنست خاقان که دیگر زن / که هر پنج خوبند و با آفرین — مرا پاسخ این بود کین بادم / چو دیگر گزینم گزین آیدم
فرستاد و گفت آور از انجمن / ز بخت شاهی زانوشند — بپرسش گرفت اختر و اخترش / که تا چون بود گردش اخترش
ستاره‌شمر گفت چون نیک‌پی / نبینی بجز راستی نشنوی — ازین دخت وارشاه ایرانیان / یکی کودک آید چو شیر ژیان
ببالا بلند و بباز و ستبر / بمردی چو شیر و ببخشش چو ابر — سیه چشم و پرخشم ناپرده / پدر بگذرد او بود شهریار
فراوان ز هر گنج او برخورد / ز روزگاران بد بشمرد — از این پس یکی شاه خیزد سترگ / ز ترکان بیارد سپاهی بزرگ
بسازد که ایران بهشت برین / بگیرد سپارد بدان انجمن — از و شاه ایران شود دردمند / بترسد ز نیروش بخت بلند
یکی کهترش باشدش در دو دست / سواری سرافراز خسرو پرست — ببالا دراز و باندام خشک / بگردن برش جعد موی چو مشک
سخن گوی و جعد و بینی بزرگ / سیه چرده و تند و گرد و سترگ — جهانجوی چوبینه دارد لقب / هم از پهلوانانش باشد نسب
جوان مرد جاکر بماند کسپاه / ز جایی بیاید بدرگاه شاه — مر این ترک را ناگهان بشکند / همه لشکرش را بهم بر زند
چو بشنید گفت ستاره‌شمر / ز خاقان شنیدم یکی شادتر — بنوشیروان داد پس دخترش / که از دختری او بدی افسرش
پذیرفتم او را من از بهر شاه / جوانی گروه شد باز گشتم براه — بیاورد چندان گهرها ز گنج / که ما یافتیم ار کشیدیم رنج
همان تا لب رود جیحون براند / جهان بین خود را بگشتی نشاند — ز جیحون ولی پر ز غم بازگشت / ز فرزند با درد انباز گشت
کنون آنچه دیدم بگفتم همه / به پیش تو ای شهریار رمه — ازین کشور این مرد را بازجوی / بپوی چند بشاید که گوی نوی
که پیروزی شاه بردست او / بدو نیز من همان این سخن باد دوست — بگفت این و جانش برآمد ز تن / برو زار و گریان شد انجمن
شهنشاه از او در شگفتی بماند / بمژگان همی خون دل برفشاند — بایرانیان گفت مهران شاه / همیداشت این داستان نهان
جوانا بگفت این که کابک بمرد / پسندیده جانش بیزدان سپرد — سپاسم ز یزدان که این مرد / برآمد چنین گفتنها گزیر
نشان جست باید ز هر کشوری / اگر مهتری باشد ار کهتری — بجوئید تا این بجای آورید / همه رنجها را بپای آورید
یکی مهتری نام بردار بود / که بر آخر اسب سالار بود — کجا راد فرخ بری نام او / همه شادی شاه بدکام او
چه مایه بر شاه و گفت این نشان / که گفت این ستوده بگردن کشان — ز بهرام بهرام پور گشسپ / سوار سرافراز شد نیز ست
باندیشه من نخواهد گذشت / ندیدم چنو مرزبانی بدشت — که دادی بدو بردع و اردبیل / یکی پهلوان گشته با کوس و خیل
فرستاده بهرام را مژده داد / سخنهای مهران بدو کرد یاد — جهانجوی پویان ز بردع براند / ز گردنکشان لشکری بر نشاند
چو بهرام شنید اندر آمد ز راه / بلغر سود تا بار داد و بدو راه — جهانجو چو روی شهنشاه دید / بران نامدار آفرین گسترید
بگرد ز شاه اندر و یکزمان / ستودش بدو خیره یکی گمان — نشانهای مهران بسی داد اندر و / بدید و بخندید و شد تازه‌روی
از آن پس برسید و بنواختش / یکی نامور پایگه ساختش — شب تیره چون جادو مشکبوی / بیفکند و بنمود خورشید روی
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه / گرانمایگان برگرفتند راه — جهاندار بهرام را پیش خواند / بجست ار زبانداران نشاند

بپرسید ازیشان که با شاه و شاه   کنم آشتی یا فرستم سپاه
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی   که با بیوه شاه آشتی نیست روی
که او جنگ را خواهد آراستن   نه هیبت بود آشتی خواستن
دو دیگر که بدخواه گردد دلیر   چو بیند که کام تو گردد زریر
که رزم چون بزم پیش آوری   بفرمان بری آید این داوری
بدو گفت سرمرز که پیش جنگ رای   درنگ آورم با سپهم جهانی
چنین داد پاسخ که گر بدسگال   بپیچد سر از داد و مهر تقال
چه گفت آن گرانمایه جنگ آزمای   که بیداورست او و با داوری
تو با دشمن بدکنش رزم جوی   چو با آتش آب اندر آید بجوی
وگر خود دگرگونه باشد سخن   شه نو گزیند سپهر کهن
چو نیرو و بازوی خویش آوری   سر مرحله داریم پیش اوریم
بدارا که یزدان نگه بیش بود   نه شرم از یلان چون پرورش بود
چو با کشته را ایران ده هزار   نتابیم خیره سر از کارزار
چه گوید ترا دشمن عیب جوی   چو بی جنگ هیچی نبدخواه ار
بر دشمنان تیرباران کنم   کمان را چو ابر بهاران کنیم
همان تیغ و کوپال چون صد هزار   گسسته شود در صف کارزار
چو پیروزی آید پدید   دل از تنگی بباید برید
چو گفتار بهرام بشنید شاه   بخندید و رخشان شدند آن سپاهگاه
ز پیش جهاندار بیرون شدند   جهان دیدگان دل پر از خون شدند
به بهرام گفتند کاندر سخن   چو پرسید ترا این دلیری مکن
سپاهیست چندان بر شاه شاه   که بر مور بر پشه بستد راه
چنان چون تو گفتی همی پیش شاه   که یار و شدن پهلوان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران   که این نامداران گندآوران
چو فرمان بد نامبردار شاه   همان ساخته پهلوان سپاه
برفتند بیدار کارآگهان   سماناکه بر شهریار جهان
سخنهای بهرام چندانکه بود   بهر یک سرانیده ده بر فزود
شهنشاه ایران ازان شاد گشت   زتیمار لشکر تن آزاد گشت
وراکرد سالار لشکرش   بیاراند آور و جنگی سرش
هرانکس که جست از یلان نام را   سپهبد بخواند بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار   کمر بسته با آلت کارزار
که دستور باشد مرا شهریار   که خواهم عرض را زبهر شمار
بنیم لشکر که جنگی که اند   که نام چنین در یکی که اند
بدو گفت سالار لشکر توی   بتو بازگردد بد و نیکوی
سپهبد بشد تا بعرضگاه شاه   بفرمود تا پیش او شد سپاه
گزین کرد از ایرانیان لشکری   هرانکس که او بد سر و سروری
نوشتند نام ده و دو هزار   گزیده دلاور سپهبد و سوار
چهل سالکار از نوشتند نام   درم برکم و بیش ازین شد حرام
سپهدار بهرام بهرام بود   که در جنگ چون ورانام بود
یکی را که نامش یلان سینه بود   کجا سینه او ز آهن سینه بود
سر نامداران جنگی گرد   که پیش صف آید بر و بر نبرد
بگرد اندر اسب و بگو بد نژاد   کند بر دل انگیزش جنگ یاد
یکی را که نام آذرگشسب   که راتش برکاشتی روی تب
بفرمود تا کوس و اسپ   کند میسره راست با میمنه
به پشت سپه بود بیدار گشسب   کجا دم شیران گرفتی بدست
بلشکر چنین گفت پس پهلوان   که ای نامداران روشن روان
کم آزار باشید و بیم گزیان   مبی رامبند بدمر گزینان
چو خواهید کز بد بود بازتان   کند روشنی تیره بازارتان
شب تیره چون هاله گردنا کی   بر آمد خسپید کمیر ز جای
بر آنگونه رانید لشکر بتور   که برخیزد اندر شب تیره سور
ز نیروی آسودگی اسب و مرد   نبیند کسی روز کار نبرد

چو آگاهی آمد سوی شهریار / که دانند بهرام چوبینه کار
ز گفتار و کردار او شاد گشت / در گنج بگشاد و روزی بداد

همان گنجهای سلیح و نبرد / بیارایش و با هواز در باز کرد
از اسپان جنگی آنچه بودش گزین / بشهر اندر آورد یکسر گله

بفرمود تا پهلوان سپاه / بخواهد سر انجمن نامدار شاه
چنین گفت بهرام را شهریار / که از مهتری دیده کارزار

شنیدی که با نامور پادشاه / چه باید سلیح است و گنج و سپاه
همان جنگ ترکان چین آورد کین / که زآورد ایشان بلرزد زمین

گزیدی ز لشکر ده و دو هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بدین پایه مردم بروز نبرد / ندانم که چون باشد این کار کرد

بجای جوانان شمشیر زن / چهل سالگان خواستی رای زن
سپهبد چنین داد پاسخ بدو / که ای شاه نیک اختر راستگو

شنیدستی از داستان مهان / که در پیش بودند شاه جهان
که چون بخت پیروز یاور بود / روا باشد ار یار کمتر بود

برین داستان نیز دارم گوا / اگر بشنود شاه فرمانروا
که کاوس کی راه مازندران / بجستند با لشکر بیکران

گزین کرد رستم ده و دو هزار / ز شایسته مردان گرد و سوار
بیاورد کاوس کی را ز بند / زرانمداران نیامد گزند

همان نیز گودرز کشوادگان / سر پهلوانان و آزادگان
بکین سیاوش ده و دو هزار / بیاورد برگستوان ور سوار

همان نیز با مایه اسفندیار / بیاورد جنگی ده و دو هزار
با رجاسپ در چاره گروه کرد / ازان لشکر از بر آورد گرد

ازین پایه گر لشکر افزون بود / ز مردی و از رای بیرون بود
سپهبد که لشکر فزون از شمار / بجنگ آورد بپیچد از کارزار

دگر آنکه گفتی چهل ساله مرد / ز برنا فزون تر بجوید نبرد
چهل ساله با آزمایش بود / بمردانگی در فزایش بود

بیاد آیدش مهتر نام و ننگ / برو گشته باشد فراوان فلک
ز گفتار بدگوی و از نام ننگ / هراسان بود و سر نپیچد ز جنگ

ز بهر زن و زاده و دوده را / نه پیچد روان مرد فرسوده را
جوان خیره بیند بد و روز فر / نگاه درنگش نباشد شکیب

نباشد زن و زاده و گنج و زر / نه چیزی بد اندر نیاز و ز راز
چو بی آزمایش بیابد خرد / سر مایه کارها بشکرد

گراید بدو که پیروز گردم بجنگ / شود شاد خندان و بسازد درنگ
وگر هیچ نیرو رسد بر منشش / نه بیند جز از پشت او دشمنش

چو بشنید گفتار او شهریار / جهان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت روز چنین کارزار / بپوش و ز ایوان بمیدان گذار

سپهبد بیامد بنزدیک شاه / کمر خواست خفتان و رومی کلاه
برافگند برگستوان بر سمند / بفتراک بربست پیچان کمند

جهاندار با گوی و چوگان و تیر / بمیدان خرامید خود با وزیر
سپهبد بیامد بمیدان شاه / ابا جوشن و گرز رومی کلاه

چو دیدش جهاندار کرد آفرین / سپهبد ببوسید روی زمین
بیاورد پیش شهریار درفش / که بد پیکرش اژدهافش بنفش

که در پیش رستم بدان روز جنگ / بسی شاه ایران گرفتی بچنگ
چو بیسود خندان شد بهرام شاه / فراوان برو آفرین کرد یاد

ببهرام گفت آنکه شاهان من / همی خواندندش بهر انجمن
که بد نام او رستم پهلوان / جهانگیر و پیروز و روشن روان

درفش وی است آنکه دادی بدست / که پیروز بادی و خسرو پرست
گمانم که تو رستمی دیگری / بمردی و گردی و مردانگی

برو آفرین کرد پس پهلوان / که پیروز باش و روشن روان
ز میدان بیامد بجای نشست / سپهبد درفش تهمتن بدست

وز میدان برگذار

سپهبد چو بر زد سر از کوه بر — پدید آمد آن زرد رخشان سپر
سپهبد بیامد بایوان شاه — بغلطید در خاک در پیشگاه
بدو گفت من بی بهانه شدم — بفر تو تاج زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار — که با من فرستند یکی استوار
که تا هر کسی گوهر آورد — سر دشمنی زیر گرد آورد
نویسد بنامه درون نام او — رونده شود در جهان کام او
چنین گفت هرمز که مهران دبیر — جوانیست و گوینده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبد برفت — از ایران سوی جنگ بازید تفت

رفتن بهرام چوبینه بر سر ساوه شاه بهری

نبندد لشکر از کشور طیسفون — سپهبد ز بهرام پیش اندرون
سپاهی خردمند و گرد و دلیر — سپهدار بیدار چون نره شیر
بموبد چنین گفت هرمز که مرد — دلیر است و شادان بدشت نبرد
از این پس چه گویی چه شاید بدن — همه داستانها باید زدن
بدو گفت موبد که جاوید زی — که خود جاودان زندگی آرزی
بدین برز و بالای این پهلوان — بدین تیز گفتار روشن روان
نباشد بجز شاد و پیروزگر — و زو دشمن شاه زیر و زبر
بترسم که او هم بفرجام کار — بپیچد سر از شاه و پروردگار
همی در سخن بس دلیری نمود — بگفتار با شاه شیری نمود
بدو گفت هرمز که دریای هنر — ببالای زهر اندر اندیش هر
چنو گشت پیروز بر ساوه شاه — بدو گر سپارم بدو تاج و گاه
چنین باد و هرگز جز این جز مباد — که او شهریاری شود داد راد
چو موبد بر شاه آن سخنها شنید — بپژمرد و لب را بدندان گزید
همی داشت آن در دل از شهریار — چنین تا برآمد برین روزگار
بدانگاه او را ز دادار بخت — که تا این سخن باز جویند سخت
بدو گفت از این پس که ای پهلوان — برو تا چه بینی بمن بر بخوان
بیاید سخن گوی پویان ز پس — شود آگه از کار او هیچ کس
که هم راهبر بود و هم فال گو — سرانجام هر کار گفتی بدو
چو بهرام پیروز شد از طیسفون — همی راند با نیزه پیش اندرون
به پیش اندرش بس فروشی براه — ازو دور بد پهلوان سپاه
یکی خواجه رهبر پیوسته داشت — بسی زر فراوان بسر بسته داشت
سپهبد برانگیخت اسپ از شگفت — بنوک سنان آن سری برگرفت
همی راند تا نیزه ور گرد راست — ندانست آن سر از آن سو که خواست
یکی اختری کرد از آن سر براه — کز ینسان بهرام بر ساوه شاه
به پیش سپاهش برآن افکنم — همه لشکرش را بهم بر زنم
فرستاد تا شاه ایران بدید — بی افکند فالی جهان آفرید
چنین گفت کین مرد پیروزبخت — بیابد سرانجام از این رنج سخت
از این پس چه کام خرد آمد بمشت — بپیچد سر از شاه و گردد درشت
بیابد بر شاه این هم بگفت — جهاندار با درد و غم گشت جفت
وز آن سخن بتر آمد ز مرگ — بپژمرد چون تیره شد سبز برگ
فرستاده خوالیست از در جوان — فرستاد تا زان بر پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی — که امشب ز جایی که هستی مپوی
بنه برگیر برکرد و پیش من آی — تهی کرد خانم ز بیگانه جای
نگویم ترا هرچه باید بسند — سخن چند یاد آمدم سودمند
فرستاده آمد بر پهلوان — بگفت آنچه بشنید گویا زبان
چنین داد پاسخ که لشکر ز راه — بجایند باز ای خردمند شاه
ز ره باز گشتن بد آید بفال — بنیرو شود دشمن بدسگال
چو پیروز گردم بیایم برت — در افشان کنم کشور و افسرت
فرستاده آمد بنزدیک شاه — بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
ز گفتار او شاه خشنود گشت — همه رنج پوینده بی سود گشت

سپهبد

سپهبد بشد لشکر براند / بر ایشان همی نام یزدان بخواند
همی راند تا لشکر خوزیان (کشور) / ز لشکر کسی را نیامد زیان
زنی با جوالی میان بزرگاه / همی رفت پویان میان سپاه
سواری بیامد خرامان آجل / بدادش بهار و بپیچید یال
خرامان بیامد به بهرام گفت / که گاه است لختی مرا در نهفت
بهایی جوالی همی داشتم / به پیش سپاه تو بگذاشتم
کنون بستد از من سواری به راه / که دارد سپر بر سر آهن کلاه
بجستند آن مرد را در زمان / کشیدند نزد سپهبد دمان
ستاننده را گفت بهرام گرد / گناهی که کردی سرت را ببرد
دوالش به پیش سراپرده برد / سر و دست و پایش شکست سپهبد خورد
میانش بخنجر بدو نیم کرد / بدو مرد بیدار را بیم کرد
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای نامداران پاکیزه رای
بر آنکس که او برگ کاهی ز کس / ستاند نباشدش فریادرس
میانش بخنجر کنم بر دو نیم / بخرید چیزی که خواهد بسیم
وزان لشکر ساوه و پیل و گنج / همی بود زاندیشه پر رنج
بدل بر جو اندیشه بسیار گشت / ز بهرام پر درد و تیمار گشت
وزان لشکر ساوه و پیل و کوس / همی بود زاندیشه بیمار و سوس
شب تیره بر زد سر از چرخ ماه / بخراد برزین چنین گفت شاه
گو ره بسازد تا سوی دشمن شوی / نگوشی و از تاختن نغنوی
سپاهش نگه کن که چند و چه اند / سپهبد کدام اند و گردان که اند
بفرمود تا نامه سوی سپهبد / نوشتند نزدیک آن ارجمند
یکی نامه با هدیه شاهوار / که آرایش باید گرفتن شمار
فرستاده را گفت سوی هری / همی رو چو پیدا شود لشکری
چنان وانگه بهرام جنگ آور است / بینداز کان لشکری دیگر است
از آن راه نزدیک بهرام پوی / سخن هرچه بشنیدی از من بگوی
بگوئیش که من با تو بر بد خرام / بگسترد خواهم یکی تیز دام
نباید که پیدا شود راز تو / که او بشنود نام و آواز تو
مر او را بدامت فراز آورم / سخنهای خوب دراز آورم
برآراست خراد برزین براه / بیامد بدانسو که فرمود شاه
چو بهرام را دید با او بگفت / سخنها که با دوست اندر نهفت
از آنجا که شد سوی ساوه شاه / بجایی که بد پیل و گنج و سپاه
ورا دید دستور و بردش نماز / شنیده همی گفت با او براز
بنغز و پیغامش از مرد دری / بدان نامور شد بلشکر اندر مری
سخنها چو بشنید ازو ساوه شاه / پر اندیشه شد مرد جوینده راه
ز خیمه فرستاده را بار خواند / بتندی فراوان سخنها براند
بدو گفت کای مهتر پرفر / مگر کز فرازی بدیدی شکست
رسیدی ز درگاه آن خوار شاه / بدان نامور دام سازی براه
بجنگ آوری پارسی لشکری / زنی خیمه بر مرغزار هری
چنین گفت خراد برزین بشاه / که پیش سپاه تو اندک سپاه
گر آمد ز پشتی کما سی ببر / که این مرز بلخی بود رهگذر
و بازنهاری یکی نامجوی / ز کشور بسوی شاه بنهاد روی
ورا دید و گه بازار کالای سپاه / بیاورد تا باشد ایمن ز راه
کرا باشد آرد بروی نو روی / اگر کوه و دریا شود کینه جوی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه / بدو گفت باید که ایمنت راه
چو خراد برزین سوی خانه رفت / برآمد شب تیره از کوه تفت
بسیجید و برساخت راه گریز / بدو تا بیاید به روز ستیز
برآنگه که شب تیره تر گشت شاه / بفغفور فرمود تا با سپاه
به پیش پدر تا در پهلوان / بیاید چنین رد و مرد و جوان
زترکان سواری بیامد چو گرد / خروشید کای نامداران مرد
سپهبد که امشب با سالار گشت / برزم اندرون نامبردار گشت

1

که فغفور چشم و دل ساوه شاه ‏ ورا دید خواهد همی بی سپاه
ز لشکر بیامد یکی رزمجوی ‏ ببهرام گفت آنچه بشنید ازوی
سپهبد بیامد ز پرده سرای ‏ درفش درفشان بسر بر بپای
چو فغفور چینی بدیدش بتاخت ‏ سمند جهان را بجوی در نشاخت
بپرسید و گفتا چکار آمدی ‏ کنون ایستاده چرا ماندی
شنیدم که از پارس مکر بچگی ‏ که آزرده گشتی و خون رنگی
چنین گفت کز من چو بنیاد ‏ که با شاه ایران کنم کینه یاد
من اندر برزم آمدم با سپاه ‏ ز بغداد راندم بفرمان شاه
خوار است لشکر ساوه شاه آگهی ‏ بیامد بران بارگاه مهی
مرا گفت رو راه ایشان بگیر ‏ مگر زو چنان تیغ و شمشیر و تیر
چو بشنید فغفور برگشت زود ‏ بپیش پدر گفت آنچه بود
شنید آن سخن ساوه شد بدگمان ‏ فرستاد و جست هم در زمان
کسی گفت خرّاد بر زین برخت ‏ همی راند چون شیر مرگان برخت
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه ‏ که این بدگمان مرد چون یافت راه
شب تیره و لشکر بی‌شمار ‏ طلایه چرا شد چنین سست کار
ورا پیش فرستادم مرد کهن ‏ بنزدیک بهرام خیره سخن
بدو گفت رو پارسی را بگوی ‏ که اندر بچخیره مرزبان روی
همانا که این بار دانی درست ‏ که آن پادشاهی تو مرگ تو جست
بجنگ فرستاد نزد کسی ‏ که همتا ندارد بگیتی بسی
ترا گفت رو راه هر من بگیر ‏ شنیدی تو گفتار ما دلپذیر
اگر کوه پیش من آید براه ‏ بپای اندر آرم به پیل و سپاه
چو بشنید بهرام گفتار اوی ‏ بخندید ازو تیره بازار اوی
چنین داد پاسخ که شاه جهان ‏ اگر مرگ من خواهد اندر نهان
چو خوشنود باشد ز من شاه ام ‏ وگر خاک بالا بپیمایدم
فرستاده آمد بر ساوه شاه ‏ بگفت آنچه بشنید زان رزمخواه
بدو گفت رو پارسی را بگوی ‏ که چندین چرا بایدت جست و جوی

پیغام ساوه شاه نزدیک بهرام چوبینه و جواب او

چرا آمدستی بدین رزمگاه ‏ زما آرزو هرچه آمد بخواه
فرستاده آمد ببهرام گفت ‏ که رازی که داری برو بر نهفت
که این شهریار است نیک اختری ‏ بجوید همی چون تو فرمان بری
بدو گفت بهرام گو را بگوی ‏ که گر داد خواهی بهانه مجوی
گرامیدو که با شهریار جهان ‏ همی آشتی جویی اندر نهان
ترا اندرین مرز مهمان کنم ‏ بچیزی که گویی تو فرمان کنم
نخستم سپه را سیم و زر ‏ گرا ور چو زر آمد کلاه و کمر
سواری فرستم بنزدیک شاه ‏ بدان تا براه آیدت همراه
بپیمان همالان علف سازدت ‏ اگر دوستی شاه بنوازدت
ورا دید و که اندر بجنگ آمدی ‏ بدریا بجنگ نهنگ آمدی
جهان باز گردی ز دشت هری ‏ که بر تو گزیند مر کهتری
برگشت پیش در جاه باد ‏ ببست آید و بارانت همراه باد
نیاورد اندر مگر بخت بد ‏ همیجوست بار بر سرت بد رسد
فرستاده برگشت و آمد چو باد ‏ پیام جهانجوی یکیک بداد
چو پیغام بشنید از ساوه شاه ‏ برآشفت ازان تنگدل رزمخواه
ازان پیر و گفتن دلش تنگ شد ‏ رخانش ز اندیشه بی رنگ شد
فرستاده را گفت رو باز گرد ‏ پیامی ببر زان دو بیهوده مرد
بگویش که از خاک تو منت نام ‏ نه از کشتن تیز یابیم کام
چو شاه تو بر در مرا کهتر اند ‏ ترا کهترین چاکران مهتر اند
گرامید و که زنهار خواهی ز من ‏ سرت برفرازم ازین انجمن
فراوان بیابی ز من خواسته ‏ شود لشکرت یکسر آراسته
ز گفتار بی سود و دو اندکی ‏ بجوید جهانجوی مرد اندکی

75

فرستاده گرد دان

فرستاده مرد گردن فراز / بیامد بنزدیک بهرام باز
بگفت آن گرانمایه پیغام او / سرانجام بدش زان سخن کام او
چو بشنید با مرد پوینده گفت / که پاسخ ز مهتر نباید نهفت
بگویش که گر من چنین کهترم / که ننگ آید از کهتری بر سرم
شهنشاه وان لشکر از ننگ تو / بتندی نجویند کس جنگ تو
من از خرد کی اندر آیم با سپاه / که ویران کنم لشکر ساوه شاه
برم سربسر را برم نزد شاه / نیرزد که بر نیزه یازم ترا
چو من شهریاری بود ننگ تو / بدین خوردگی گردن آرنگ تو
ببینی مرا چنبر روز نبرد / درفشی پس پشت من لاجورد
که بیداران اژدها مرگ تست / بنام سنانم سر ترک تست
چو بشنید گفتارهای درشت / فرستاده شاه بنمود پشت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / سر شاه ترکان کین بر دمید
بفرمود تا کوس بیرون برند / سرافراز پیلان بهامون برند
سیه شد همه کشور از گرد سم / برآمد خروشیدن گاودم
چو بشنید بهرام کامد سپاه / در و دشت شد سرخ و زرد و سیاه
سپه را بفرمود تا برنشست / بیامد زره دار گردی بدست
پس پشت بد شارسان هری / به پیش اندرون تیغ زن لشکری
بیاراست با میمنه میسره / سپاهی همه کینه کش یکسره
تو گفتی جهان یکسر از جوشن است / ستاره ز نوک سنان روشن است
نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه / بآرایش و ساز آن رزمگاه
سری از پس پشت بهرام دید / همه جای او نیک ناکام دید
چنین گفت پس با سواران خویش / جهاندیده و غمگساران خویش
که آمد فرستنده نزد من / از آن پارسی مهتر انجمن
همی بود آن سپه شارسان / گرفتند و شد جای با خارسان
بدان جای تنگی صفی بر کشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپه بود بر میمنه چل هزار / سواره بجنگ اندرون نامدار
از آن میسره چل هزار دگر / همه ناوک انداز و زوبین خنجر
ز لشکر بسی نیز بیکار بود / بدان تنگی اندر گرفتار بود
چو دیوار پیلان به پیش سپاه / فراز آوریدند و پیشش را
پس اندر غمی شد دل ساوه شاه / که تنگ آمدش جایگاه سپاه
تو گیتی بگیرید همی تخت او / که بیکار خواهد شدن بخت او
دگر باره گردی زبان آوری / فرستنده مردی دشت بری

جواب رسول ساوه شاه با بهرام چوبینه

فرستاد نزدیک بهرام و گفت / که بخت سپهری ز اینت جفت
همی بشنوی چند پند سخن / خرد یار کن چشم و دل باز کن
دو تن یافتستی تو اندر جهان / چو ایشان نبود از نژاد مهان
چو خورشید اندر جهان روشنند / ز مردی همه سال در جوشنند
یکی من که شاهم جهان زاد را / چو ز نمود فرزند فرخ نژاد
فزونتر سپاهم ز برگ درخت / اگر بشمرد مردم نیکبخت
اگر پیل و لشکر کنم بر شمار / بجنبد ز باران و ابر بهار
سلیح است و خرگاه و پرده سرای / فزون زانکه اندیشه آرد بجای
ز اسبان و مردان بیابان و کوه / اگر شهر و شهر گرد و کوه
همه شهریاران مرا کهترند / اگر کهتری را خود اندر خورند
اگر گردی آب دریا روان / وگر کوه را پای بودی دوان
نبرد از جای گنج مرا / سلیح مرا ساز رنج مرا
جز از مهتر پارسی در جهان / مرا شاه خوانند فرخ مهان
ترا هم زمانه بدست سنفت / به پیش روان من این رو شنفت
اگر من ز جای اندر آرم سپاه / ببندند بر مور و بر پشه راه
همان پیل برگستوان کش هزار / که بگریزد از بوی ایشان سوار

بایران زمین هر که پیش آیدم
ازان آمدن رنج بفزایدم

ازامید رم تا در طیسفون
سپاهیست ما را که باشند فزون

ترا ای بداختر که نفرین بست
فریبنده تو مکر شفقت است

ترا بر تن خویشتن مهر نیست
وگر هست مهر ترا چهر نیست

گرت بشناسدی چشم او نیک و بد
گزاف از خرد یافته کی سزد

بپرهیز زین جنگ و پیش من آی
نمانم که مانی رهایی بجای

ترا که خدای و دختر دهم
همان ارجمندی اختر دهم

بیابی ز نزدیک من مهتری
شوی بی نیاز از بد گوهری

چو کشته شود شاه ایران بجنگ
ترا آید آن تاج و بخشش بچنگ

ازانجایگه من شوم سوی روم
ترا مانم این لشکر و گنج و بوم

ازان گفتم این کم پسند آمدی
بدین کارها فره مند آمدی

سپه ساختن و دلی و کیمیا
سپهبد بدستت پدر با نیا

ز ما این گفتار ارش ایست
مرا بر تو بر جای بخشایش است

بدین روز با خوار مایه سپاه
برابر کجا شاهی رزمگاه

بیابی خبر زین پیغام من
اگر سر بپیچانی از کام من

فرستاده وگفت و سپهبد شنید
بپاسخ سخن نیز آمد پدید

چنین داد پاسخ که این بد نشان
میان بزرگان و گردنکشان

جهاندار بی سود بسیار گوی
نماندش بر کس آب روی

بپیش سخن و آنچه گفتی ز پس
بگفتار پیشم ترا دست رس

کسی را که آرد زمانه بسر
ز مردی گفتار جوید هنر

شنیدم سخنهای ناسودمند
دلت گشت ترسان ز بیم گزند

یکی آنکه گفتی کشم شاه را
سپارم بتو لشکر و گاه را

بدین داستان زو یکی مرده
که درویش را چون برانی زده

نگوید که جز مغز رد بیهده
همه بنده بودند و من بیهدم

برین کار ما بر نیاید دو روز
که بفروزد از چرخ گیتی فروز

که بر بنده بر سرت خوشیان
فرستم بر شاه گردنکشان

وگر آن کجا گفتی از دختر است
هم از گنج و از لشکر و کشور است

مرا از نوا گاه بودی سپاس
ترا گفتی شاه مردم شناس

که از تخت ایران نبودی گمان
که دختر مرا دادی آن زمان

فرستادی گنج آراسته
بنزدیک من دختر و خواسته

چو من دوست بوده با یاران ترا
نبرد آمدی با دلیران ترا

کنون نیز هم من بگو نیست پدید
سرت را بخنجر بخواهم برید

چو رفتی سر و تاج و تخت مراست
همان دختر و برده و رخت مراست

دگر آنکه گفتی فزون از شمار
مرا تاج و تخت است و پیل و سوار

بدین داستان بر یکی نامدار
که پیچان شد اندر صف کارزار

که خندان کند سنگ پیروزی تاب
که از کام او دور تر باشد آب

همی ماند بوان دولت راز را
که نزدیک شاه آمدی رزمخواه

بهیچی زنا داد فره ایزدی
هم از کرده کردارهای بدی

دگر آنکه گفتی مرا گوهر است
بزرگان که با طوق و با افسرند

همه شارسانهای گیتی مراست
زمانه برین بر که گفتم گواست

سوی شارسانها گشاد است راه
چو کهتر بران مرز بودید شاه

اگر تو بگویی در شارسان
بشاهی نیابی مگر خارسان

دگر آنکه بخشودنی خواندی
ز مردی مراد و رخ شاه دیدی

چو بینی سپاهم ببخشایم
همان رزمدستی نیز تا بیم

سپاه تراگاه و کام ترا
همان بنده پهلوان ام ترا

چو صف برکشیده ندارم بجز
نبینم شم از لشکرت یک پشیز

اگر شهریاری تو چندین دروغ
نگویی که بهری بگیتی فروغ

زبان داده ام شاه را تا به روز
که پیدا شود فر گیتی فروز

برید سرت را بنزدیک شاه
بنیزه فرستم از انجایگاه

فرستاده اند و رخ چون زریر
شده بار و رخت زر باش

همی داد پیغام با پاده شاه / چو بشنید شد روی مهتر سیاه
بدو گفت فغفور کاین لابه چیست / بر آن پایه لشکر بباید گریست
بیامد بلند اختر پرده سرای / بفرمود تا صنج و هندی درای
بیارند بارند پیلان و کوس / کشند آسمان از رنگ آبنوس
چو آن نامور جنگ را ساز کرد / بر اندیشه شد شاه گردن فراز
بفرزند گفت ای گزین سپاه / مکن جنگ تا آید از جایگاه
شدند از دو رو سپه باز جای / طلایه بیامد ز پرده سرای
برافروختند آتش از هر دو روی / جهان شد ز لشکر پر از گفتگوی
چو بهرام در خیمه تنها بماند / فرستاد و ایرانیان را بخواند
همی رای زد جنگ را با سپاه / بر اینگونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان و آزادگان / جهانی تبه کرد بر رایگان
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت / همه شب دلش بود با جنگ جفت
جهان دید در خواب بهرام شیر / که ترکان بکینش شدندی دلیر
سپاهش سراسر شکسته شدی / برو راه و بیراه بسته شدی
همی خواستی از یلان زینهار / پیاده بماندی نبودی سوار
غمی شد چو از خواب بیدار شد / سر پر سخن پر ز تیمار شد
شبی تیره با درد و غم گشت جفت / بپوشید و آن خواب با کس نگفت
هم آنگاه خراد برزین ز راه / بیامد که گر بخت از ساوه شاه
همی گفت ازان چاره اندر گریز / ازان لشکر گشن و آن رستخیز
که کس در جهان زان فزونتر سپاه / نبینی که هستند با ساوه شاه
به بهرام گفت ار چه سخت ایمنی / نگه کن بدان دام اهریمنی
مده جان ایرانیان را بباد / نگه کن بدین نامداران بداد
ز مردی ببخشای بر جان خویش / که هرگز چنین نامدت کار پیش
بدو گفت بهرام کای شهره تو / ز مردی نیابد خرد بهره تو
که ماهی فروشند یکسر همه / تموز تا روزگار دمه
ترا پیشه دانست برآگیر / نه مرد سنان و کوپال و تیر
چو خور سر بزد برز کوه سیاه / نمایم ترا خاک ساوه و سپاه
چو برزد سر از خیمه خرشید / جهان گشت چون روی رومی سپید
ز دنای روبین بر شد خروش / زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپه را بیاراست خود برنشست / یکی گرز زرخاش و دیده بدست
سپه کرد بر میمنه سه هزار / زره دار و کار آزموده سوار
فرستاد بر میسره همچنین / سواران جنگی و مردان کین
بیکدست بر بود ایزدگشسب / پرستنده فرخ آذرگشسب
بدپیت جنگش بود سدار گشت / که بگذاشتی آب دریا بتاب
پس پشت ایشان یلان بنه بود / که با جوشن و گرز دیرینه بود
به پیش اندرون بود بهرام آن / که در نی زدی آتش از سم اسپ
ابا هر کسی سه هزار دگر / سواران جنگی پرخاشخر
خروشی بر آمد ز پیش سپاه / که ای گرزداران زرین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ / اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ
بیزد و که از تن بریم سرش / بآتش بسوزم تن و پیکرش
ز دو سوی لشکرش دو راه بود / که گر بخت راه کوتاه بود
بر آورده روشن گل هر دو را / همی بود چون درمیان سپاه
دبیر بزرگ جهاندار شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت کین را خود اندازه هست / گزاف زمانه را آوازه هست
ز لشکر نگه کن بدین رزمگاه / چو موی سپیدیم و گاو سیاه
بدین جنگ ایران چو ویران شود / برو بوم ما پاک ویران شود
ز خاک است پیدا نه دریا نه کوه / ز بس تیغ داران توران گروه
یکی بر خروشید بهرام سخت / ورا گفت کای مرد بد شوربخت
ز رازو و قبست و قرطاسن / ز لشکر که گفتت که مردم شمر
بیامد بخراد برزین بگفت / که بهرام را نیست با خرد جفت

یا علی مدد

دبیران بجستند راه گریز   بدان تا نبینند کسی رستخیز
ز بیم شهنشاه بهرام شیر   تلی برگزیدند هر دو دبیر
یکی شد ببالا بد ارزوم دو دیر   یکی سوز راه سواران تور
رفتند مرد و ران برزبر   که شایست کردن بلشکر نگاه
نهاده بدر بر بزرگ بهرام چشم   که تا چون کند رزم هنگام خشم
چو بهرام جنگی سپه راست کرد   خروشان بیامد ز جای نبرد
بغلطید در پیش یزدان پاک   همی گفت کای داور آب و خاک
گران جنگ بیداد بینی همی   زمین ساوه را ارگزینی همی
دلم را برزم اندر آرام ده   بایرانیان برده را کام ده
اگر من ز بهر تو کوشم همی   برزم اندرون سر فروشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن   وزین جنگ گیتی آباد کن
خروشان از انجایگه بر نشست   یکی گرزه گاو پیکر بدست
چنین گفت پس با سپه پادشاه   که از جادویی اندر آید سپاه
بدان تا دل و چشم ایرانیان   ز پیچد نباید شمار از زیان
همی جادوان جادویی ساختند   همی از هوا آتش اندر آختند
بر آمد یکی باد و ابری سیاه   همی تیر بارید ابر سیاه
خروشید بهرام کای مهتران   بزرگان ایران کنید اوران
بدین جادوییها مدارید خشم   بجنگ اندر آید بلشکر بچشم
که آن سربسر تنبل و جادویست   ز چاره ز ایشان بباید گریست
خروشی بر آمد از ایرانیان   ببستند خورشید بر آسمان
نگه کرد ازان رزمگه ساوه شاه   که آن جادویی را بدادند راه
بیاورد لشکر سوی میسره   چو شیر اندر آمد بپشت بره
چو نیکوی لشکر بهم بر شکست   سوی قلب بهرام یازید دست
نگه کرد بهرام ازان رزمگاه   گریزان سپه دید و بدنش پیش
بیامد ز نیزه سر تن بر آزرین   نگون اندر زد بروی زمین
همی گفت ازینسان بود کارزار   چنین بود رسم و چنین بود کار
ندارید شرم از خدای جهان   ندارد نامداران فرخ مهان
از اینپس بیاید سوی میمنه   چو شیر ژیان گوشه دیگر
جهان لشکر ایرانیم رو ردید   درفش سپهدار شد ناپدید
ازانجایگه شد سوی قلبگاه   بدانسو که سالار بد با سپاه
بد و گفت برگشت باد این سخن   گرامید و که این رزم کرد و کهن
پراکنده کرد و بجنگ آهنین   نگه کن کنون تا کدامست راه
برفتند و چشم شد راستی نبود   گران ناید باستیم بالا مود
چنین گفت با لشکر آرای جنگ   که دیوار ما آهنست و سر نیش
هر آنکس که او زخنه اندر دوان   ز دیوار بیرون تواند شدن
شود ایمن و جان یاران برد   بنزد یکی شاه دلیران برد
همه دل بخون زخستین بر نهید   سپر بر سپر آرید و خنجر دهید
اگر بخت بیدار مان برده   بدین رنج ما تخت و افسر دهد
بیزدان نباشد کسی نا امید   اگر تیره بینند روز سفید
چنین گفت با مهتران ساوه شاه   که پیلان بیارید پیش سپاه
با سوی لشکر بجنگ آورید   بر ایشان جهان تار و تنگ آورید
چو از دور بهرام و پیلان بدید   همی کشت و تیغ از میان بر کشید
ز اینش چنین گفت با مهتران   که ای نامداران و جنگ آوران
کمانهای چاچی بزه بر نهید   همی کمیره ترک بر سر نهید
بجان و سر شهریار جهان   گزین بزرگان و تاج مهان
که هر کس که با او کمانست و تیر   کمان از زه بر نهند با گرز
خدنگی که پیکانش باز و بخون   سپه چو و بخرطوم پیل اندرون
نشانید و بس گرز با برکشید   بجنگ اندر آیید و دشمن کشید
سپهبد کمان از زه بر نهاد   یکی خود فولاد بر سر نهاد
به پیش اندرون تیرباران گرفت   کمان چاچ را بر کمان بر گرفت

پس پشت او اندر آمد سپاه
ازان خستگی پشت برگاشتند
سپاه اندر آمد پس پشت پیل
سپه بر هم افتاد و چندی مرد
یلی بود خرم بدان جایگاه
سپه دید چون کوه آهن روان
نشست از بر تازی اسب سیاه
بلشکر چنین گفت کای سرکشان
بر ایشان یکی تیرباران کنید
ورا دید بر تازی چون هژبر
بنالید جاجی کمان اندر دست
چو آورد یال یلی بر دوش
قضا گفت گیر و قدر گفت ده
سر ساوه آمد بخاک اندرون
چنین است کردار گردان سپهر
چو بهرام جنگی رسید اندر و
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه
همه بر گرفتند یکسر خروش
سپهر گفت کین ایزدی کار بود
ابی پیل پیر و مردم سپاه
چو بگذشت زان روز بد روزگار
همه راه برگستوان بود و ترگ
ز کشته چو دریای خون شد زمین
از آن پس نجز او برزین بگشت
ز خم سیاوش گو مهتری

ستاره شد از رویگان سپاه
در و دشت پیکار گند آگشتند

بجستند خرطوم پیلان به تیر
چو پیل آنچنان زخم پیکان بدید

کشته شدن ساوه شاه بر دست بهرام چوبینه

پس پشت آن ریگ و دیده سپاه
همه سر پر از گرد و تیره روان
همی تاخت ترسان بپیش سپاه
ز رنج سپه آمد ایشان نشان
بکوشید و کار سواران کنید
همی تاخت در دشت بر سان باد
بچرم گوزن اندر آورد شست
ز شاخ گوزنان برآمد خروش
فلک گفت احسنت و گیتی زه
بزیر اندرش خاک شد جوی خون
نه با مهر با خشم سیداله مهر
کشیدش بر آن خاک تیره رو

پس پشتشان ژنده پیلان مست
پر از آب شد دیده ساوه شاه
پس ساوه بهرام چون پیل مست
نه هنگام زاد است و روز سخن
بر آن پل برآمد کجا ساوه شاه
خدنگی گزین کرد و پیکان چو آب
چپ و راست کرد و خم آورد راست
چو بگذشت پیکان ز انگشت او
سر ساوه آمد بخاک اندرون
شد آن تاجور شاه و چندان سپاه
نگر تا نیاری بتخت بلند
بر آن سر شاه او زن

در گریختن و کشته شدن لشکر ساوه شاه

که بهرام را بخت بیدار بود
نشد زان سپه ده یکی باز جای
ندیدند زنده یکی مرد کار
سراسر ز ترک آمده روز مرگ
بهر گوشه در مانده اسپی برین
بهر پرده و خیمه بر گذشت
سپهبد ز ایران سواری بمر

نشدی کجا راه بد بر سپاه
جهر زیر پی پیل کشته تباه
مگر آنکه بودند کشته اسیر
همان تیغ هندی و تیر و کمان
همی گشت بهرام گرد سپاه
که آمد ز لشکر یکی نامور
همی رفت جوینده چون بیهشان

ز خون شد در و دشت چون آبگیر
همی لشکر خویش بر هم درید
زمین شد بکردار دریای نیل
همی بخت بد کامکاری ببرد
همی کوفتند آن سپه را بدست
بدان تاج و تخت و ز ترکان سپاه
کمندی بیازو کمانی بدست
تبارند با تیغهای کهن
همی بود با تخت زر با کلاه
نهاده بر و جادر بر عقاب
خروش از خم چرخ جاجی بخواست
گذر کرد بر مهره پشت او
بزیر اندرش خاک شد جوی خون
همان تخت زرین زرین کلاه
چو ایمن شوی دور باش از گزند
نیابد کسی پیش از آن انجمن
فکنده همی بود بی سر براه
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
فراوان بمرد اندر آن تنگ راه
همه بر دیده آورد کار
روانها نژند خسته و تن به تیر
بهر سو فکنده بد بدگمان
که تا گشته ز ایران که باید براه
که بهرام بد نام آن پر هنر
مگر زو بیابند جایی نشان

تن خسته و بسته چندین کشید / ز بهرام جایی نشانی ندید
سپهدار ازان کار شد دردمند / همی گفت زارا گوا ارجمند

زمانی بر آمد پدید آمد او / در بسته را چون کلید آمد او
ابا پیر جنگی مرو گر به چشم / که گفتی که آزار داری بخشم

چو بهرام بهرام را دید گفت / که هرگز مبادی تو با خاک جفت
از آنکه بپرسید ازان ترک زشت / کز این دو رخی روی دور از بهشت

چه مردی و زاد و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من جادوام / ز مردی و از مردمی یکسوام

بر آنکس که سالار باشد بجنگ / نکاردمش روز کار درنگ
بشب چیزهای نمایم بخواب / که آیین کار آگهم بر شتاب

ترا من نمودستم آن خواب بد / بدانگونه تا بر سرت بد رسید
مرا چاره زان پیش بایست جست / چو بر تیر بهرام آمدم درست

بجا اختر بد چنین بازگشت / همه رنج با باد انباز گشت
اگر یابم از تو بجان زینهار / کلی پر پیز یافتی دو دستند ار

چو بشنید بهرام اندیشه کرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد
زمانی همی گفت کین روز جنگ / بکار آیدم چون شود کار تنگ

زمانی همی گفت بر ساوه شاه / چه سود آمد از جادویی بر سپاه
همه نیکویها ز یزدان بود / کسی را که بخت خندان بود

بفرمود از تن بریدن سرش / جدا کرد جان از تن بی سرش
چو آورد اشتند بر پای خواست / چنین گفت کای داور داد راست

بزرگی و پیروزی و فرهی / بلندی و دیهیم شاهنشهی
ز تندی و هم شاد مانی ز تست / انوشه دلیری که راه تو جست

از ایشان بیامد دبیر بزرگ / چنین گفت کای پهلوان سترگ
فریدون یل چون تو یک پهلوان / ندید و نه کسری نوشیروان

همت شیرمردی هم اورنگ و بند / زمانی مبادا زمانی گزند
همه شهر ایران تو زنده اند / همه پهلوانان ترا بنده اند

ز تو گشت سر بر بلندی بلند / تو زیر دستان شد ارجمند
سپهبد تویی هم سپهبد نژاد / خنک مام کو چون تو فرزند زاد

که فرخ نژادی و فرخ پیی / ستون همه شهر و بوم و بری
پراگنده گشتند ازان رزمگاه / بزرگان و هم پهلوان سپاه

شب تیره چون زلف را تاب داد / همان تاب و چشم را خواب داد
پدید آمد آن پرده آبنوس / بر آسود گیتی ز آوای کوس

همی گشت گردون شتاب اندرش / شب تیره دریاب اندر آتش
بر آمد یکی زرد کشتی ز آب / بیالید رنج و بیالود خواب

سپهبد بیامد فرستاد کس / بنزدیک یاران فریاد رس
که تا هر که شد کشته از تهران / بزرگان و ترکان جنگ آوران

سرانشان ببرید یکسر ز تن / کسی را که بد مهتر انجمن
درفش درفشان هر مهتری / که بودند ازان خلخیان افسری

اسیران و سرها همه گرد کرد / ببردند از آوردگاه نبرد
دبیر نویسنده را پیش خواند / ز هر در فراوان سخنها براند

ازان لشکر نامور شمار / ازان بخشش و آن گردش روزگار
ازان خستگان چاره از مردری / کجا رفت با لخیان لشکری

ز توران کوشش و جنگ ایرانیان / که یکشاد روزی سواری میان
جوان نامه بنوشت نزدیک شاه / گزین کرد گوینده زان سپاه

نخستین سر ساوه بر نیزه کرد / درفشی که داد آشتی در نبرد

سران بزرگان توران زمین / خبان هم درفش سواران چین

فرستادن بهرام چوبینه سر ساوه شاه با اسیران بدرگاه

بفرمود تا بر ستور نوند / برودی بر شاه ایران برند
اسیران آن خواسته هرچه بود / همیدون اشت اندر سری باسود

چو آن نامه فرمان شهریار … فرستاد تا شهر فرزان سپار
همانا بود بر در پیتور شاه … سوی جنگ بهرمرده برون سپاه
پسیتور بوذ اندر آمد ز جا … به پیش سواران یکی رهنمای
وز آن روی ترکان همه بر سپه … فرستند بی چاره و اسب و به
رسیدند یکسر بتوران زمین … سواران ترک و دلیران چین
چو آمد بنزد هرمزد زان آگهی … نبد لخت و بیم شاهنشهی
خروشی برآمد ز ترکان بزار … بران مهتران تلخ شد روزگار
همه سر پر از گرد و دیده پر آب … کسی را نبد خورد و آرام و خواب
از آن پس کو آواز رامش خواند … بترکان همی خون دل برفشاند
بپرسید کان لشکر شمار … که رزم جستن نکردند کارزار
چنین داد پاسخ یکی رهنمون … که ما وا ستیم آن سپه را زبون
چو بهرام جنگی بهنگام کار … نبیند کس اندر جهان یکسوار
ز رستم فزونست هنگام جنگ … دلیران بکشتند پیش درنگ
جهاندار یزدان ورا برگزید … ازین بیش گویم نبایستشند
چو بهرام بشنید گفتار او … بر اندیشه گشت از کار او
بجوشید و رخسارگان زرد کرد … بدرد دل آهنگ آورد کرد
سپه بود پیش از چگلیان صد هزار … همه نامدار از در کارزار
ز خرگاه لشکر بهامون کشید … بنزدیکی رود جیحون کشید
از آن پس کجا نامه پهلوان … بیامد بر شاه روشن روان
نشسته جهاندار با مهتران … همی گفت کای چاره گر کهتران
دو هفته بدی روز کار مهی … بیامد ز بهرام پیش آگهی
چه گوید از پیش چه شاید بدن … بیامد برین و ایستاد زون
هم آنگه که گفت این سخن شهریار … بیامد ز درگاه سالار بار
شهنشاه را زین سخن مژده داد … که جاوید بادی جهاندار شاد
که بهرام بر ساوه پیروز گشت … به رزم اندرون گیتی افروز گشت
بیک مرد بهرام را پیش خواند … وزان نامداران ایشن برفشاند
فرستاده گفت ای سزاوار شاه … بکام تو شد کاران رزمگاه
انوشه بدی شاد و دایم بدین … که بخت بداندیش تو گشت سیر
سر ساوه و آن کهتر پسرش … بریده و بر خاک بوده تنش
زده بر سر نیزه ها بر دراست … همه شهر نظاره آن سرست
شهنشاه بشنید و برپای خواست … بزودی خم آورد بالای راست
همی بود در پیش یزدان بپای … همی گفت کای داور رهنمای
بداندیش ما را تو کردی هلاک … تویی آفریننده جان پاک
جهانبان بد و نومید بودم ز تخت … که دشمن نگون اندر آمد ز تخت
هر آن دشمنا از تو گردی تباه … تویی آفریننده هور و ماه
سپهبد نکرد این یکی جنگ ساه … که یزدان دهنده راد و آسگاه
بیاورد از آن پس صد و سی هزار … ز گنجی که بود از پدر یادگار
سبک آن درم‌ها بدرویش داد … پرستندگان از آن پیش داد
یکی دیگر از بهر آتشکده … همان شهر نوروز و جشن سده
فرستاد تا هیربد راد مهند … که در پیش آتشکده برهند
هم بهره جایی که ویران بود … رباطی که اندر بیابان بود
کنند یکسر آباد جوینده مرد … نباشد براه اندرون بیم درد
بجمشید بخش چار ساله خراج … بدرویش و آنرا که بد بخش علج
نوشتند بر نامه شهریار … بهر کشوری سوی هر نامدار
که بهرام پیروز شد بر سپاه … بریدند بر ساوه شاه
فرستنده شد بد شاه در هفت روز … چو برزد سر از چرخ گیتی فروز
فرستاده پهلوان از چو آمد … بهر از بر نامداران نشاند
هر آن نامه را پاک پاسخ نوشت … بباغ بزرگی درختی بکشت
یکی تخت سیمین فرستاد نیز … دو نعلین زرین و هر گونه چیز
ز تیبال ایشان رود بزرگ … که بهرام بخشید و نوشت چک

به پرموده کان خواسته بر سپاه / بخش آنچه دیدی ز بهرام و شاه
مگر گنج و ریزه تن ساوه شاه / که آورد باید بدین بارگاه
ازان پس تو خود جنگ پرموده ساز / ممان تا شود ساوه گردن فراز
هم از ایزد ... فرستاد چیز / نوشته بهر شهر منشور نیز
فرستاده خلعت آراسته شد / پس اسب کش پهلوان خواسته شد
فرستاده چون پیش بهرام شد / سپهدار از آن شاد و پدرام شد
غنیمت ببخشید پس بر سپاه / جز از گنج ناپاک دل ساوه شاه
فرستاد با استواران خویش / جهاندیده و نامداران خویش

جنگ بهرام چوبینه با پرموده پسر ساوه شاه

ببردند یکسر بدرگاه شاه / سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
از او چون به پرموده رفت آگهی / که جوید همی تخت شاهنشهی
دژی داشت پرموده آوازه نام / گران در بدی ایمن و شاد کام
نهاد آنچه بودش ز دینار و درم / ز دینار و از گوهر و بیش و کم
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه / بیامد گرازان سوی رزمگاه
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بجنگ / به ره بر نکردند جایی درنگ
بدو منزل بلخ برد او سپاه / گزیدند شایسته رزمگاه
نگه کرد پرموده او را بدید / ز هامون یکی تند بالا گزید
سپه را سراسر همه برنشاند / چنان شد که در دشت جای نماند
سپه دید پرموده چندانکه دشت / ز دیدار ایشان همه خیره گشت
ور او بد به پیش آن لشکرش / با بر اندر آورده جنگی سرش
سپهدار گردنکشان خشمناک / همی خون شود زهره زان تیره خاک
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم / ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم
چو پرموده آمد به پرده سرای / همی بر دمد هر گونه از جنگ رای
همی گفت کین از بنه باکیست / اگر چه سپهشان کنون اندکیست
سواران اسپان گرانمایه اند / ز گردنکشان برترین پایه اند
سلیحست و بنه اسپان پس او / که گر دشمنان پیش او خوار و خو
به پیروزی ساوه شاه اندرون / گرشه دل و مست گشته ز خون
اگر یار باشد جهان آفرین / بکین بدر جوییم از کوه کین
بدانگه که بهرام شد کینه جو / از ایران سوی ترک بنهاد رو
ستاره شمر گفت بهرام را / که در چارشنبه فزون کام را
و گر زین به پیچی گزند آیدت / همه کار ناسودمند آیدت
یکی باغ بد در میان سپاه / ازین روی آرزوی او رزمگاه
بشد چارشنبه هم از بامداد / بدان باغ کامروز باشیم شاد
ببردند پرمایه گستردنی / می آورد و رامشگر و خوردنی
بیامد بدان باغ و می در کشید / چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
طلایه بیامد به پرموده گفت / که او با می و باغ و جام است جفت
سپهدار از آن جنگیان شش هزار / ز لشکر گزین کرد گرد و سوار
فرستاد تا گرد بر گرد باغ / بگیرند گردنکشان بی چراغ
چو بهرام آگه شد از کارشان / ز راه جهانجوی بازارشان
یلان سینه را گفت کای سرفراز / بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
پس آگاه بهرام از دو کشیب / نشسته با جنگجویان بر اسیب
بدان رخنه باغ بیرون شدند / که دانیست کان سرکشان چون شدند
برآمد ز درناله کرنای / سپهبد بر اسب اندر آورد پای
یکی رخنه دیگر اندر زدند / سپه را یکایک بهم بر زدند
همی تاخت بهرام خشتی بدست / چنان چون بود مردم بیم مست
ز پشه شد خر اندک از دست او / بجز خون نبود بازاران سر دست او
برآمد چکاچاک زخم سران / چو پولاد را تنگ آهنگران
ازان جای تا جای پرموده شاه / تن بی سران بد فکنده براه
چو آمد بلشکر که خویش باز / شبیخون سگالید گردن فراز

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهدار چینی برون شد ز دشت
سپه را برابر ز روی لشکر کشید / ز ترکان طلایه بپیش آورید
چو آمد بنزدیکی رزمگاه / دم نای سرغین برآمد ز راه
چو آواز کوس آمد و کرنای / جهان شد ز ترکان جنگی ز جای
ز لشکر بر اینسان برآمد خروش / که شیر ژیان اندر آید بگوش
تو بارگی اندر آمد ده بخواست / ز دست چپ لشکر و دست راست
یکی مرد کر راند هیبت باز / شب تیره و نیزه های دراز
بخنجر همی آتش افروختند / هوا و زمین را همی سوختند
ز ترکان جنگی فراوان نماند / ز خون سنگها همچو مرجان بماند
سپهدار ایران بترکان رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بپرموده گفت ای گریزنده مرد / تو گرد و دلیران جنگی بگرد
نه مردی سزد زای پیر کودکی / روا باشد از شیر مادر بگی
بدو گفت شاه ای گراینده شیر / بخون ریختن چند باشی دلیر
ز خون سران سیر شد زور جنگ / بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
نخواهی شد از خون مردان تو سیر / بدانی که هستی تو درنده شیر
ز بهر سر ساوه شاه آنکه مهر / بدو داشت تا بود گردان سپهر
سپاهی بر آنگونه کوهی سیاه / که بخشایش آری همی سوی راه
ازان شاه جنگی منم یادگار / مرا بیم جان وانکه گشتی نزار
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / گرامی و نیکو ترکیم و آزاده ایم
گریزانم و تو پس اندر دمان / نباید که مرا تا نیاید زمان
اگر بازگردم نه هیچی ز جنگ / اگر من شوم کشته با تو بجنگ
مکن تیز مغزی و آتش سری / نه زینسان بود مهتر لشکری
من اکنون شوم سوی کاخ خویش / یکی بار جویم سر راه خویش
نویسیم یکی نامه زی شهریار / مگر زو شوم ایمن از روزگار
گرامی و نیکو پذیرد مرا / ازین تاختن پس گزیرد مرا
من آن بارگه را یکی بنده ام / دل از مهتری پاک برکنده ام
ز نخچیر و خنجر را دور کن / برزم آمدی رزم را سور کن
چو بشنید بهرام ازو بازگشت / که بر ساز شاهی خویش او بازگشت
چو از جنگ آن لشکر آسوده شد / بلشکر که شاه پرموده بشد
همی گشت بر گرد دشت نبرد / سر اشکار از تن دور کرد
چو بر هم نهاد و بدانسو گذشت / ببالای سنگی تلی کوه گشت
مران جای را نامداران یل / بدان شهر خوانند بهرام یل
سلیح سواران و چیزی که دید / بجایی که بد سوی آن یل رسید
یکی نامه بنوشت زی شهریار / ز پرموده و لشکر بیشمار

گریختن پرموده بقلعه و نامه بهرام بپادشاه ایران که او را زنهار دهیم یا بگیریم و بکشیم

بگفت آنکه ما را چه آمد بروی / ز ترکان و از شاه پرخاشجوی
که از بیم تیغ او سوی چاره شد / از آنجا که خوار و آواره شد
ازین روی خاقان در دژ ببست / بانبوه اندیشه اندر نشست
بگشتند گرد در دژ بسی / ندانست سامان جنگش کسی
چنین گفت کز آنپس که بر دشت جنگ / ز نو بست پیکار کردن درنگ
یلان سینه را گفت تا سه هزار / ازان جنگیان برگزیده سوار
چهار از یلان نیز از دو گشسب / ازان جنگیان برنشاند بر اسب
بپرموده تا در کرا یافتند / بگردن دل تیز بشتافتند
گر نامدار از در آید برون / چو بیند همه دشت جوی و خون
ببد بر در دژ بدینسان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بپای و فرستاد پرموده را / مران مهتر کشور و دوده را
که ای مهتر و شاه ترکان چین / ز گیتی چرا گردی این دژ گزین
کجا آن جهان جستن شاه و شاه / کجا آنهمه گنج و آن دستگاه
کجا آنهمه پیل و برگستوان / کجا آن ز ترکان روشن روان

بجای آنکه تیز سل و جادوان / که اکنون ازین سو نو بر سوی
همه شهر ترکان بر ... بسنود / جواب تو اندر جهان کس نبود
نشسته کنون در دری چون زنان / پر از خون دل و دست بر سر زنان
در باره بگشای و زنهار خواه / بر شاه کشور مرا بار خواه
زر و گنج و دینار بیرون فرست / ز گیتی نخورد آنکه بد پای بست
اگر گنج داری تو کشور مدار / که دینار خوارست بر شهریار
بدرگاه شاهست میانجی منم / که بر شهر ایران کو انجمنم
ترا بر همه مهتران به کنم / از اندیشه و رای تو به کنم
ورا نیز و نکه را لیست نزد توی / که روشن کند جان باریک تو
گشاده کن آن را ز رامش مگوی / چو کارت چنین گشت و روی مجوی
وگر جنگ را داری و داری بسی / همان گنج و دینار داری بسی
ز بن کوس و این کهنها باز خواه / بود خواسته تنگ آمد سپاه
بیامد فرستاده گفت این پیام / خوش شنید ازو مرد جوینده نام
چنین داد پاسخ که اورا بگوی / که راز جهان تا توانی مجوی
تو گستاخ گشتی بگیتی مگر / که بی رنج تخت آمد به بر
به پیروزی اندر تو گستی مکن / که از تو نوی هست گیتی کهن
نداند کسی راز گردان سپهر / نه هرگز نماید بما پاک چهر
ز مهتر نه خوبست گردن فسوس / مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
دروغ آزمایست چرخ بلند / ترا آنک تاجی همی در بند
پدرم آن دلیر جهان دیده مرد / که دیدی ورا روز کار نبرد
زمین پیش اسب ورا بنده بود / راش فلک شیر بوینده بود
بجست آنچه او را نبایست جست / به پیچید از اندیشه نا درست
هنر زار افسون پنهان بود / همان دانش از دو چندان بود
یکی آنکه گیتی شمار سپاه / فروتن مدار کردش ...
ستوران و پیلان چو گنج کیان / شد اندر دم ... آسیا
بران کو چنین بود در گشت روز / نمانی چنین پشت گیتی فروز
همی پس ازین گراینده دهر / بگرز و سپاه بدین مای زهر
کسی را که خون ریختن پیشه گشت / دل دشمن از وی بی اندیشه گشت
بریزند خونش بران همچنان / که او ریخت خون سر سرکشان
گر از شهر ترکان بر آری دمار / همین کین بخواهند فرجام کار
نیاید همان پیش تو ما کهان / بترسم که بر من سر آری جهان
یکی بنده من یکی شهریار / بر بنده من کی شوم خوار و زار
بحکمت نیاید همان بی سپاه / که دیوانه خواند مرا نیکخواه
اگر خواهم از شاه خود زینهار / چو نیکی بروی آیدم نیست عار
ازان پس در گنج و در بر رواست / برین نامور بوم کامت رواست
فرستاده آمد بگفت این پیام / ز پیغام بهرام شد شاد کام
نوشتند پس نامهٔ سودمند / بنزدیک پیروز شاه بلند
که خاقان چین زینهاری بود / ازان نزد سوی خواری شده
یکی مهر و منشور باید همی / بدین مژده بر سور باید همی
که خاقان چین زینهاری شود / ز بهرام جنگی حصاری شود
چو نامه بیامد بنزدیک شاه / بیاران در آورد فرخ کلاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند / بر نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا نامه بر خواندند / بخواندند و بر گوهر افشاندند
ببازار و کان گفت بر دوان / نیایش کنیم پیش او شب سیاه
که خاقان چین کهتر ما بود / سپهبد بلند اختر ما بود
همی بر سپهر و فلک برگماشت / همی خویش را شاه گیتی شناخت
کنون پیش تخت زمین بنده / سپهبد پسری مرز جوینده
سپاس از خدا و مه و خورشید و ماه / که او داور مهتری دستگاه
بدرویش بخشیم گنج کهن / چو بیداد شد بستی بدین سخن
تماشم بیزدان نیایش کنید / همه نیکویی در فزایش کنید

فرستاده

فرستاده بنشست و پیشش بخواند　　بخوبی فراوان سخنها براند
گهر خواست پرگوهر شاهوار　　یکی جامه و بارهٔ زرنگار
ستامی بر آن بارگی پر ز زر　　بمهره درفشانده گهر
فرستاده را نیز دینار داد　　یکی بدره و چیز بسیار داد
چو خلعت بدان مرد دانا سپرد　　ورا مهتر پهلوانان شمرد
بفرمود تا پیش آمد دبیر　　نوشتند زو نامه بر حریر
که پرموده خاقان چو یار منست　　بهر مرز در زینهار منست
برین مهر منشور یزدان گواست　　که مانند کاین نیم و او پادشاست
جهانجوی را نیز پاسخ نوشت　　بر آن آرزو نامه چون بهشت
بدو گفت پرموده را آسمان　　کسی کن بخوبی بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتی　　بدانگه که بر شهر بشتافتی
بدو که فرستی انچه اندر خورست　　ترا کرد کار جهان باورست
نگه کن بجایی که دشمن بود　　و یا دشمنانرا نشیمن بود
بگیر و نگه دار جایش بسوز　　به نیک اختر و فال گیتی فروز
گر اسپ و گر لشکر افزون بایدت　　فزونتر بود و رنج نفزایدت
بدین نامه دیگر ز من مخواه　　فرستیم چندانکه باید سپاه
از ایرانیان هر که نزدیک تست　　که کردی بدل رای ایشان درست
بدین نامه در نام ایشان نگر　　ز رنجی که بردند یابند بر
سپاه ترا مرزبانی دهم　　ترا نیز پهلوانی دهم
چو نامه بیامد بر پهلوان　　دل نامور پهلوان شد جوان
ازان نامه اندر شگفتی بماند　　فرستاد و ایرانیان را بخواند
همه خلعت شاه پیش آورید　　برو آفرین کرد هر کس که دید
سخنهای ایرانیان هرچه بود　　بدان نامه اندر بدیشان نمود
ز گردان برآمد یکی آفرین　　که گیتی بخندید روی زمین
همان نامور نامهٔ زینهار　　که پرموده را آمد از شهریار
بدان در فرستاد نزدیک او　　درخشنده شد جان تاریک او
فرود آمد از بارهٔ نامدار　　بسی آفرین خواند بر شهریار
همه خواسته هرچه بد در حصار　　به بهرام بسپرد و برساخت کار

آمدن پرموده بنزدیک هرمز و گفتگوی او با بهرام

چو بهرام بشنید کو کرد ساز　　برفتن بر شاه گردن فراز
نگهبان فرستاد تا در حصار　　نوشتند چیزی که آمد بکار
فرود آمد از در سرافراز مرد　　به اسب نبرد اندر آمد چو گرد
همی رفت با لشکر از در براه　　بگرد اندر بهرام یل را نگاه
چو آن دید بهرام تنگ آمدش　　و گر چند شاهی بچنگ آمدش
فرستاد و او را پیاده براند　　پیاده دوان پس پس سپاه
چنین گفت پرموده او را که من　　سرافراز بودم بهر انجمن
کنون تا بی منش زینهاری شدم　　ز اوج بلندی بخواری شدم
ببین روز هم هستی خویش منش　　که پیش آمدم از بد بد کنش
کنون یافتم نامهٔ زینهار　　همی رفت خواهم بر شهریار
مگر با من او چون برابر شود　　بد و روز بر من سبکتر شود
ترا با من اکنون چه کارست شرم　　سپردم ترا تخت و آرام و چیز
برآشفت بهرام و شد سرخ چشم　　ز گفتار پرموده آمد بخشم
بیندیش یک تازیانه بزد　　بدانسان که از تا سر ابابن سپرد
ببستند هم در زمان پای او　　یکی تنگ خرگاه شد جای او
چو خراد برزین چنان دید گفت　　که این پهلوان با خرد نیست جفت
بیامد بنزد وی پیر بزرگ　　چنین گفت کای پهلوان سترگ
یکی پیشه ندارد جز خسرو　　ازین پس کس او را بکس نشمرد
ببایدش گفتن که زین چاره نیست　　ورا بدتر از خشم پتیاره نیست
بنزدیک بهرام رفت آن دو مرد　　زبانها پر از پند و رخ لاجورد

بگفتند کاین رنج دادی بباد　　سر نامور پر ز آتش مباد
بدانست بهرام کان بود زشت　　آب اندر افگند و شد خشک کشت

پشیمان شد و بند ازو برگرفت　　ز کردار خود دست بر سر گرفت
فرستاد اسپی به زرین ستام　　یکی تیغ هندی به زرین نیام

هم اندر زمان شد بنزدیک او　　که روشن کند جان تاریک او
همی بود تا او بیامد نشست　　یکی ترگ باره بر او برنشست

سپهبد همی راند با او براه　　بدید آنکه تا زه هندوی شاه
بهنگام بدرود کردنش گفت　　که آزار داری زمین در نهفت

گرت هست با شاه ایران گمی　　نیابد ترا زین سخن رنگ و بوی
بدو گفت خاقان که بار اگله　　ز بخشست و کردم یزدان گله

نه من زان شمارم که از هر کسی　　سخنها همی اند خواهم بسی
اگر شهریار تو زین آگهی　　نیابد ز بند برو بر رهی

ز گفتار او گشت بهرام زرد　　بپیچید و خشم از دلیری نخورد
چنین داد پاسخ که اندیشگان　　ز گفتار آن مهتر بدگمان

که تخم بدی تا توانی نکار　　چو کاری بدت بر دهد روزگار
چرا من شوم دل بیاراستم　　ز گیتی ترا نیکوی خواستم

همی نامه کردم به شاه جهان　　همی عیب تو داشتم در نهان
بدو گفت خاقان که آن بد گذشت　　گذشته سخنها همه باد گشت

ولیکن چو در جنگ خواری بود　　که آشتی ز بهر یاری بود
ترا خشم با آشتی خود بکست　　خرد نزد شاه جهان اندکست

چو سالار راه خداوند خویش　　نگیرد ز دانش مه اندیش بیش
همه راه یزدان بباید سپرد　　ز دل ترکیها بباید سترد

سخن گر بغزای اکنون رواست　　کز آن بد که شد گشت با باد راست
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت　　که پنداشتم کین بماند نهفت

کنون کم نشاید زبان　　نپوشم بر آن جاودان نهان
تو آنجا رسی هرچه خواهی بگوی　　نه زان مرمرا کم شود آب روی

بدو گفت خاقان که ای شهریار　　که از نیک و بد برگزیده شمار
ببد کردن بنده خامش بود　　تو بی می جهان آنکه بهش بود

چو از دور بیند و از شهریار　　وگر نیکخواهی بود ناهمال
ترا آن سزا خواند و سرسبک　　ورا شاه نادان و مغز تنگ

بپیچید بهرام و شد زرد رو　　نگه کرد خراد برزین بدو
سپهبد از آن ترک خونخواره مرد　　که او را زباد اندر آورد گرد

به بهرام گفت آن سپهدار شاه　　نخور خشم و سر باز گردان ز راه
که خاقان همی پست راند سخن　　تو منیوش و اندیشه بد مکن

سخن گر رفتی بدین گونه سرد　　ترا زو نبودی چنین روی زرد
بدو گفت بهرام کای بی هنر　　بجوید همی خاک خون پدر

بدو گفت خاقان که این بد مکن　　سزد گر بدیر گر نگردد کهن
ز گیتی هر آن کس که او چون تو بود　　سرش زیر گرد و دلش پر ز دود

همی بد سگالید و با کس نساخت　　بگژی و نامردمی سر فراخت
همی از شهنشاه برتر نیم　　نژادو بود رنج و آسان نیم

ز گردنکشان او همال منست　　نه چون بنده بدسگال منست
هشیوار و آهسته و با نژاد　　بسی نامه سردار و داد بیاد

چو خراد برزین جهان دیده گفت　　که با بدمداران خرد باد جفت
بجان و سر شاه ایران سپاه　　گر ایدر کنون بازگردی ز راه

بپاسخ چنین رای بد جویی　　بگویی سخن تیز تا نشنوی
چو بشنید بهرام رو گشت باز　　بلشکرگه آمد سپه جنگسار

چو خراد برزین و آن بخردان　　دبیر بزرگ و گو موبدان
نوشتند نامه بشاه جهان　　سخن هرچه بد آشکار و نهان

سپهدار با موبد موبدان　　بخشم آن زمان گفت با بخردان
هم اکنون زایدر بدر در شوند　　بگو بشنوند و با باد همبر شوند

بد سگال

هم از در بی پسند

بدو در سپردند تا خواسته   چه مایه بود گنج آراسته
دبیران برفتند دل پر هراس   ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس
سپه شد همی باز کار از شمار   نوشته نشد هم بفرجام کار
بدو بر نبد راه از آن خواسته   گذشته بر و سالها کاسته
ز هنگام ضحاک و افراسیاب   ز دینار و گوهر که خیزد ز آب
همان نیز چیزی که کافی بود   کجا رستمش آسمانی بود
همه گنجها اندر آوازه بود   کجا نام او در جهان تازه بود
ز تخت سیاوش نخستین گهر   بمهره در سر ماره گهر
همان گوشوارش که اندر جهان   کسی را نبود از کهان و مهان
که کیخسرو از لهراسپ داد   که لهراسپ زایشان بگشتاسپ داد
که ارجاسب از اندر در نهاد   که هنگام آن کس ندارد بیاد
شمارش ندانست کس در جهان   ستاره شناسان و هم بخردان
نوشته شد یک یک همه خواسته   که بود اندران گنج آراسته
فرستاد بهرام مرد دبیر   سخن گوی و روشن دل و یادگیر
بیامد همه خواسته کرد گرد   که بد در دژ و هم بدشت نبرد
ابا خواسته بود دو گوشوار   دو موزه در و بود گوهر نگار
همان شوشه زر بر بافته   بگوهر سپر شوشه زر بافته
دو برد یمانی همان زره هفت   بجستند هر دو همین بود هفت
سپهبد ز گیتی و کند آوری   نبود آگه از جستن داوری
دو برد یمانی بپیکر نهاد   دو موزه بنامه نکرد ایچ یاد
بفرمود از ایشان که بیدار اسپ   همی با سواران شنیده ز اسپ
ز لشکر گزین کرد مرد هزار   که با او شود تا در شهریار
ز خاقان شتر خواست سی کاروان   شتروان شتر حمله بسیار بان
سواران بیست و خاقان ز پیش   همی راند با نامداران خویش
چو خاقان بیامد بنزدیک شاه   ابا گنج و دینار و هم با سپاه
چو بشنید شاه جهان برنشست   بسر بر یکی تاج و گرزی بدست

رسیدن خاقان چین بنزدیک بهرام شاه

بیامد چنین تا بدرگه رسید   ز دهلیز چون روی خاقان بدید
همی بود تا خوانش آمد براه   فرود آمد او میهمان با سپاه
ببندش ره گرد و اسپ او   پر اندیشه بد زین سخن نام او
پس آنگاه خاقان چین هم ز اسپ   ابا موبد خویش بیدار گشسب
فرود آمد از اسب خاقان همان   بیاورد بر شاه ایران دمان
درنگی ببد تا جهاندار شاه   نشست از بر تازی اسپ سیاه
شهنشاه اسپ تگاور براند   بدهلیز با او زمانی بماند
چو خاقان برفت از در شهریار   عنانش گرفت آن زمان پرده دار
پیاده شد از اسب فرمود زود   بران کهتری جاه و بها فزود
خرامان بیامد بنزدیک تخت   مر او را شهنشاه بنواخت سخت
پیاده همان شاه بگرفتش دست   بیاورد او را بجای نشست
بپرسید و بنواختش پیش خویش   بگفتند بسیار زاندازه بیش
سزاوار او جایگه ساختند   یکی خرم ایوان بپرداختند
ببردند چیزی که بایسته بود   همان پیش فرموده شایسته بود
سپه را بنزدیک او جای کرد   دلیری بدان کار برپای کرد
چو آگه شد از کار آن خواسته   که آورد فرموده آراسته
بمیدان فرستاد تا میهمان   ببرد بار پرمایه با باربان
چو آسود فرموده از رنج راه   بهشتم یکی سور فرمود شاه
چو خاقان بپرسش جهاندار شاه   نشستند بر خوان آن پیشگاه
بفرمود تا باران اشتران   به پشت اندر آمد ز پیش سران
همی برگرفت از گشنده شمار   بیک روز مرد و دو ره سی هزار
دگر روز هم بامداد پگاه   بخوان بر همی آورد و بنشست شاه

ز میدان ببردند پنجه هزار همان بنگ بر پشت مردان کار
از آورده صد گنج شد شاد جسته دل شاه ایران ازان کار رسته
یکی تخت چاه بفرمود شاه کز انجا بیارند پیش سپاه
همان ترکش گوهر شاهوار که ماند همی از او در شمار
همان تاج با گوشوار و کمر که گفتی همه بود زر و گهر
یکی آفرین خواست از زرنگار که پیروز باد و جهاندار شاه
بآیین گشسپ آن زمان گفت شاه که با او بدش لشکر و بهفت
که چون بینی این کار چون پیشه را برد هی جای آورد کینه را
چنین گفت آیین گشسپ دبیر که ای شاه با دانش یادگیر
بسوری که دستانش چونین بود چنان دان که جان تو آیین بود
ز گفتار او شاه شد شادکام روانش پر اندیشه شد از نهان
بسوی فرستاد نامه سترگ یکی نامه از دبیر بزرگ
که شاه جهان جاودان شاد باد سر و تاج او بنده را یاد باد
چنان دانکه برد بهانی دو بود همان موزه از گوهر ناسود
همان گوشوار سنان و خوش رو گرو یاد کار راست ما را خرد
ازین چار و دو پهلوان بر گرفت چنو دید رنج این نباید شگفت
ز شاهان بپرسید پس شاه جو گرزن مرحه و مدی لکایک بگو
سخن گفت شاه که بر همین شان برآشفت زان شاه گردنکشان
هم اندر زمان گفت چون پیشه راه همی گم کند سر زراه و زماه
یکی انکه خاقان چین را برد بدانسان که از گوهر پیشه زد
دگر آنکه چون گوارش نکار بباید نگر شد یکی شهریار
همه رنج او بهر پیدا گشت همه داد و دانش سپاه گشت
نگفت این بیهوده رامش بخواند ازان نامور پیکانش بشاند
بیهوده و خوردند شب زراه برآمد بگستر زلف سیاه
بدو گفت سوگند ما تا زگین همه کار رد دیگر انداز کین
بخوردند سوگند های گران بیزدان پاک و بجان سران
ازو شاه خاقان بپیچید دل ندارد بکاری ورا در گسل
بتاج و بگاه و بخورشید و ماه بآذرگشسپ و بآذر سپاه
بیزدانکه او برتر از برتریست نگارنده زهره و مشتریست
که چون باز گردی نه پیچی سخن نه از نامداران این انجمن
بگفتند و از جای برخاستند سوی جوانکه زرفتن آراستند
چو بر زد سر از کوه زرد آفتاب سر تاجداران برآمد ز خواب
یکی خلعت آراست بر پایه شاه ز زرین و سیمین و اسپ و کلاه
ز زرین کمرهای گوهر نگار ز ایاره و طوق با گوشوار
ز اسپان تازی بزرین ستام چو شمشیر هندی بزرین نیام
بنزدیک خاقان فرستاد شاد دو منزل همی راند با او براه
بسه دیگر بپیمود راه دراز دو روزش فرستاده گشتی باز
چو آگاهی آمد سوی پهلوان از آن خلعت شهریار جهان
ز خاقان چینی که از نزد شاه خبر شاه برگشت و آمد براه
پذیره شدش پهلوان سپاه ز ایران هر آنکس که بد نامخواه
علف ساخت جایی که ورا داشت بشهر اندرون هم بمنزل بداشت
همی تاخت پویش کنان پیش او پر از شرم جان بد اندیش او
چو بشمود را بدید گرد او ازو سر بپیچید خاقان چین
همیر اندر بهرام با او براه نگر دایج خاقان بد در نگاه
همی تاخت پویش کنان پیش او پر از شرم جان بد اندیش او
بدینگونه تا سه منزل براند که یک روز بر بیموده او را بخواند
بپذرفت ازو هرچه آورده بود علف بود اگر بده و ور برده بود
چهارم فرستاد خاقان کسی که برگرد چون رنج دیدی بسی
چو بشنید بهرام برگشت ازو بتندی سوی بلخ بنهاد رو
همی بود در بلخ چندی بزرم ز کرده پشیمان و دل پر ز غم

جماد از ارد

جهاندار ازو بیم بخشنود بود ... ز تیزی روانش پر از دود بود
ز آزار خاقان چینی نخست ... که بهرام از آزار او دل شکست
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود ... برداشتن چون دلیری نمود
یکی نامه بنوشت پس شهریار ... به بهرام کای دیو ناسازکار

نامه هرمز پادشاه نزدیک بهرام چوبینه با جامهٔ عورتانه

ندانی همی خویشتن را تو بار ... چنین از بزرگان شدی بی‌نیاز
هنرها ز یزدان نبینی همی ... بچرخ فلک بر نشستی همی
نیاید همی یادت از رنج من ... بیاد من و کوشش و رنج من
ره پهلوانی نیازی همی ... سرت ز آسمان بر فرازی همی
ز فرمان من سر بپیچیده‌ای ... دگرگونه کاری بسیچیده‌ای
کنون خلعت آمد سزاوار تو ... پسندیده اندرخور کار تو
چو بر نامه بنهاد بر مهر شاه ... بفرمود تا دوکدانی سیاه
بیارند با دوک و پنبه دروی ... نهاده ببینی سر از رنگ و بوی
هم از شوشتر پیرهن لاجورد ... یکی سرخ مقناع و شلوار زرد
فرستاده‌ای بی منش برگزید ... که آن خلعت بی‌بها را سزید
بدو گفت کان نزد بهرام بر ... بگوای سبک مایه بی‌هنر
تو خاقان چین را به بندی همی ... پسند و بزرگان ببیند همی
ز رنجی که هستی فرود از مهست ... از این پس کمش خز شمارست
فرستاده با خلعت آمد چو باد ... شنیده سخنها همه کرده یاد
چو بهرام با جامه خلعت بدید ... شکیبایی و خامشی برگزید
همی گفت کاین نیست پاداش من ... همان از پی شاه پرخاش من
سخن هم براندیشه شاه نیست ... چه آزار نیز ار گفت بدخواه نیست
که خلعت ازینسان فرستد بمن ... بدان نامه بستد سر انجمن
جهاندار بر بندگان پادشاست ... اگر مرمرا خوار گیرد رواست
کمانی بزدم که نزدیک شاه ... بدان اندیشه کان نزاینده را
از این پس که با خوار مایه سپاست ... به تیزی برفتم ز درگاه شاه
همه دیده آنچ من کرده‌ام ... همان رنج و سختی که من برده‌ام
چو پاداش آن رنج خواری بود ... که از بخت ناسازگاری بود
مرا شاه هرمز اگر خوار کرد ... بگفتار دشمنان کار کرد
ز شاه جهان این چنین کار کرد ... ز نیدیه پیش خردمند مرد
به یزدان بنالم ز کردار سپهر ... که از من چنین پاک بگسیخت مهر
ز دادار نیکی دهش یاد کرد ... بپوشید پس جامه سرخ و زرد
بدست اندرون دوکدان شاه ... نهاد و سر انجمن فرستاد شاه
بفرمود تا هر که بُد از مهان ... از آن نامداران شاه جهان
ز لشکر برفتند نزدیک او ... پراندیشه جان تاریک او
چو رفتند و دیدند پیر و جوان ... برانگونه بر پوشش پهلوان
بماندند از آن کار یکسر شگفت ... دل هر کس اندیشه بد گرفت
چنین گفت پس پهلوان سپاه ... که خلعت بدینسان فرستاد شاه
جهاندار شاه است و ما بنده‌ایم ... دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم
چه بینید بندگان اندرین ... چه گوییم با شهریار زمین
بپاسخ گشادند یکسر زبان ... که ای نامور بر سر پهلوان
چو اوج تو امنیت نزدیک شاه ... کنانند بر بارگاهش سپاه
نگه کرد و گفت آن خردمند پیر ... پری چون دلت تنگ شد زار و شیر
سری پر ز کینه دلی پر ز درد ... زبان و روان پر ز گفتار سرد
بیاید دمان تا به اصطخر پارس ... که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
که بیزارم از تاج و از تخت شاه ... چو نیک و بد من ندارد نگاه
بدو گفت بهرام کین خود مگوی ... که از شاه گیرد سپاه آبروی
همه سر بسر بندگان ویم ... دو بندست و خواهندگان ویم
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان ... که ما خود بسندیم زین پس میان

بایران کس او را همی پشت و شاه ... بهرام را پهلوان سپاه
بکشتند و از پیش بیرون شدند ... ز کاخ همایون بهامون شدند

سپهبد سپه را همی داد پند ... همی داشت باید لب از بد ببند
چنین تا دو هفته برین برگذشت ... سپهبد ز ایران بیامد بدشت

شکار کردن بهرام چوبینه و نوید پادشاهی یافتن

یکی بیشه پیش آمدش با درخت ... فراوان سخنها گفته نیکبخت
یکی گور دید اندران مرغزار ... کزان خوبتر کس نبیند نگار

پس اندر همی تاخت بهرام گرم ... برو بارگی را برانگیخت گرم
بدان بیشه در جای نخچیرگاه ... به پیش اندر آمد یکی تنگ راه

ز شکی چو گور ژیان برگذشت ... بیابان پدید آمد و راغ و دشت
گرازنده بهرام و تازنده گور ... آب اندرون غرقه شد اسب و بور

ازان دشت بهرام چون بنگرید ... یکی کاخ پرمایه آمد پدید
بدان کاخ بهرام بنهاد روی ... همان گور پیش اندرون راه جوی

همی راند تا پیش آن کاخ اسب ... پس پشت او بود آذرگشسب
عنان گاو ... گفت ... که با تو همیشه خرد باد جفت

پیاده بدهلیز کاخ اندرون ... همی رفت بهرام بی رهنمون
زمانی همی بود آذرگشسب ... گرفته بدست آن گرانمایه اسب

یلان سینه آمد پس او دوان ... ز اسب تگاور ببسته میان
یلان سینه را گفت کاکنون یکی ... بکاخ اندرون ران تو اسب اندکی

ببین تا کجا رفت سالار ما ... سپهبد دل نامبردار ما
یلان سینه در کاخ بنهاد روی ... ولی پر ز اندیشه سالار جوی

یکی طاق و ایوان فرخنده دید ... کزان نه ندیده نه هرگز شنید
نهاده در ایوان او تخت زر ... نشانده بهر پایه در گهر

بر آن تخت زرین یکی زرنگاه ... نشسته برو پهلوان سپاه
فراوان پرستنده بر گرد تخت ... بتان پریروی بیدار بخت

جوان زن یلان سینه را دید و گفت ... پرستنده را گفت ای خوب جفت
برو تیز و آن شیر دل را بگوی ... که ایدر ترا آمدن نیست روی

همی خواستش نزد یک یار خویش ... هم اکنون بیاید ببهرام خویش
برنیان پیامش ز بهرام ده ... دلش را بر گشتن آرام ده

هم آنگه پرستنده آمد ز راه ... ز ایوان برافگند نزدیک شاه
که این اسب گردان بآخر برید ... پراگنده زر بنهاشمرید

در باغ بگشاد و پالیزبان ... بفرمان آن تازه رخ میزبان
بیامد یکی مرد مهتر پرست ... بجا آخر اندر پی اسب بست

نهادند خوان گرد باغ اندرون ... خورشها بساختند از گمانی فزون
چو نان خورده شد اسب گردنکشان ... ببردند پویان بجای نشان

ازان زن چو برگشت بهرام گفت ... که با تاج تو مشتری باد جفت
بدو گفت بهرام گر باشش زن ... همیشه شکیبا دل و رای زن

چو بهرام ازان کاخ آمد برون ... تو گفتی ببارید از چشم خون
منش را دگر کرد و پاسخ دگر ... تو گفتی به بیرون برآورد پر

بیامد هم اندر پی تیره گور ... سپهبد همی اندر پیش بور
چنین تا ازان بیشه آمد برون ... همی بود بهرام را رهنمون

بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه ... ازان کار بگشاد لب رزمخواه
نگه کرد خراد برزین بدوی ... چنین گفت کای مهتر نامجوی

بنخچیرگاه این شگفتی چه بود ... که آنکس ندیده نه هرگز شنود
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد ... درم بود مهر سوی ایران نهاد

دگر روز چون سیمگون گشت راغ ... پدید آمد آن زرد رخشان چراغ
بگسترد فرشی ز دیبای چین ... که گفتی مگر آسمان شد زمین

همه کاخ کرسی زرین نهاد ... ز دیبای زربفت بالین نهاد
نشست از برش پهلوان سپاه ... نهادند زرین یکی زیرگاه

نشستی بیاراست شاهنشهی / نهاده به سر بر کلاه مهی
نگه کرد کارش دبیر بزرگ / بدانست کوشد دلیر و سترگ
چو نزدیک خراد برزین رسید / بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو خراد برزین شنید این سخن / بدانست کان بخت شد کهن
چنین گفت پس با گرامی دبیر / که کاری چنین بر دل آسان مگیر
نباید نشستن درین کار لب / بر شاه باید شدن تیره شب
که بهرام را دل پر از تاج گشت / همان تخت زیر اندرش عاج گشت
زدند اندرین کار هرگونه رای / همی چاره از رفتن آمد بجای

گریختن دبیر بهرام با خراد برزین و گرفتن مردم بهرام دبیر را

چو رنگ گریز اندر آمیختند / شب تیره از بلخ بگریختند
سپهبد چو آگه شد از کارشان / ز رویش روانهای بیدارشان
یلان سینه را گفت با صد سوار / بتاز از پس این دو ناهوشیار
یلان سینه در دم بکردار گرد / ابا او دلیران روز نبرد
همی راند تا در دبیر بزرگ / رسید و برآشفت بر سان گرگ
یلان سینه بپیچید ازو سر چو بست / ببند گرانش بزد باز دست
بنزدیک بهرام بردش ز راه / بدان تا کند تخته را تباه
بدو پهلوان گفت کای دیوساز / چرا رفتی از نزد من بی جواز
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / مرا کرد خراد برزین نوان
همی گفت باید بدین روی نست / در نیک تو جز کام بدگوی نیست
چو بهرام را پهلوان سپاه / بپرورد و آب اندران بارگاه
مرا و ترا بیم کشتن بود / ز امید دیگر باز گشتن بود
بدو گفت بهرام شاید بدن / بنیک و بید رای باید زدن
زیانی که بود بیش هم باز داد / هم از گنج خویشش یکی ساز داد
از آمیزش گفت تو کار خویش / بزرگی نگهدار و بنگر به پیش
وزین روی خراد برزین نهان / همی تاخت تا پیش شاه جهان
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
چنین تا بدان بیشه مرغزار / یکایک همه گفت با شهریار
از آن رفتن گور و آن پر آهنگ / از آرام بهرام و خندان ز ننگ
از آن کاخ و آن تخت گوهرنگار / یکایک همه گفت با شهریار
یکایک بگفت آن کجا دیده بود / دگر هر چه زان کار بشنیده بود
از آن تاجور ماند اندر شگفت / سخن هر چه بشنید در دل گرفت
چو گفتار موبد بیاد آمدش / بدل بر یکی سرد باد آمدش
همان نیز گفتار آن فال گوی / که گفت او بپیچد ز تخت تو روی
یکی موبد موبدان را بخواند / بر آن جای خراد برزین نشاند
بخراد برزین چنین گفت شاه / که بگشای لب تا چه دیدی براه
بفرمان دلاور زبان برگشاد / سخنها یکایک همه کرد یاد
بدو گفت شاه ایچ شاید بدن / همه داستانها بباید زدن
که در بیشه گوری بود رهنمای / میان بیابان بی بن سرای
ار تخت زرین زن تاجدار / [illegible] اندرون [illegible]
بکردار خوابیست این داستان / کرا دید آید از کهنه باستان
چنین گفت موبد بشاه جهان / که آن گور دیوی بود در نهان
چو بهرام را خواند از راستی / پدیدار شد اندر دلش کاستی
همان کاخ جادوستانی بود / بران تخت جادو زنانی بود
که بهرام را زان بتر کی نمود / همان تاج و تخت بزرگی نمود
چو برگشت ازو رهنمش گشت و مست / چنان دان که مرگی نیاید بدست
کنون چاره کن که ما آن سپاه / ز بلخ آوری سوی این بارگاه
پشیمان شد از دوکدان شهریار / وزان چاره و پیشه نابکار
بدین بر نیاید بسی روزگار / که آید کس پهلوان سوار
یکی بیله با خنجر ساخته / یکایک بزر تیغ برکاسته

پیاده دوید و پیش نهاد شاه
فرستاد نزدیک بهرام باز
فرستاد و او را نیاز انجمن
پراندیشه شد لشکر از کار شاه
شکسته دگر پاره خنجر بود
اگر نیز بهرام گورشسپ
همیگو بدان لشکر بی بها
سپهبد چو گفتار لشکر شنید
که خراد برزین ز شهریار
مگر کس فرستم ز لشکر براه
بگفت این و خود ساز دیگر گرفت
بیامد بنزدیک ایرانیان
از این پس گرانمایگان را بخواند
چو بهرام گرد آن سپاه و سران
چنین گفت پس پهلوان با سپاه
ز ما مهتر آزرده شد شهنشاه
هر آنکس که پوشید درع و زره
فرستم از ایران خجسته خوان
چو بر مژده کردار و پادشاه
به بر مژده و ساوه شاهان رسید
بسوی یکی گنج بنهاد شاه
شهنشاه را کار ما ناخوش است
من از درد پردخته کرده دلم
پس نامور برده پهلوان
خردمند را گر دیه نام بود

همیکرد شاه اندر آیین گناه
بدید آنچه بود اندر آن سله باز
همه گرد آن سله اندر نشاند
بگفتار آن پهلوان سپاه
ز رزم و ز دشنام بدتر بود
بدان خاک درگاه بگذاردی اسب
سر گفتن از من نیامد بها
دل لشکر از تاج و تخت
سخنهای پوشیده گرد آنگهی
که دارند ما را ز لشکر نگاه
نگه کن کنون تا بمانی شگفت
ببندند بیکار و کین را میان
بسی راز با پیش ایشان براند
چو بد گشسپ آن چو بشنید راه
بدان لشکر تیز لم کرد راه
چنین سر بپیچد از آیین و راه
ز مژگان فرو ریخت خون بی شک
بدین لشکر ایدر نمانی شاه
اگر سوی ایران شدی سپاه
که کس در جهان آن شگفتی ندید
تو انگه شد آشفته شد بر سپاه
وزین رنج این کار ما نا سخت است

ولادام والخنام بهرام ابود

بفرمود تا شهریار شنید
بدو نیم کرده نهاده بجای
همی گفت کین هدیه شهریار
که نگر و زان آن هدیه شهریار
چنین شاه بر گاه بر کرمانی
نه بهرام منفعت با وانه
ازیرا که این لشکری بی بهاست
بلشکر چنین گفت پس پهلوان
کنون تا یک چاره جان کنید
وگرنه من امروز برگشته گیر
پراکنده برگرد لشکر سوار
برین نیز بگذشت یک روزگار
چو بهرام گشسپ و دبیر بزرگ
همی رای زد با چنین مهتران
که ای نامداران گردن فراز
چه سازید و درمان این کار چیست
ز دانندگان گر نیوشید راز
از آن پیش دشمن نبیند کسی
نبیرزند ایران یک مهره موم
اگرچه فراوان کشیدیم رنج
کنون چاره کار را چون بسیم
نشمار کسی چاره جان بسید

چو در پرده گفت بر آذر شنید

در آن سله ناکار افکنند
پراندیشه شد مرد برگشته رای
بپسندد این را بدارید خوار
بود دوک و آن جامه ناکار
نه آنکس که گوید ار و نیز راز
نه آن بی بهار آگه بهرام از و هست
سر خنجر این را که گفتم کو هست
که بیدار باشید و روشن روان
همه تا من امروز پیمان کنید
سپه را یکایک همه گشته گیر
بدان نامه کرد نامه شهریار
نخوانند کس نامه شهریار
بلان سپه آن نامدار سترگ
که بودند شیران گندآورا
برای شمار کسی را نیاز
نباید که برخسته باید گریست
شود کار ایشان به روز دراز
وگر چند باید گیتی بسی
از این پس همه دشت آهنگ روم
نشان بیل باید ما از این رنج
که آسان سپر از بند بیرون کنیم
بدین خستگی تا چه درمان کنید
ز تیمار چاره آسمی بیم
یکی خواهری بود روشن روان
برآشفت و از کین و لشکر رسید

بران انجمن شد دل پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
برادر چو آواز او برشنید / ز گفتار و پاسخ فرو دارمید
جهان هم ز گفتار ایرانیان / بماندند یکسر ز بیم زیان
چنین گفت پس گردیه با سپاه / که ای نامداران جوینده راه
ز گفتار خواهش چرا ماندند / چنین از جگر خویش بنشاندند
از ایران سر آید جنگ آوران / خردمند و دانا و افسونگران
چه بینند یکسر بکار اندرون / چه بازی نهید اندرین دشت خون
چنین گفت ایزدگشسب سوار / که ای از گرانمایگان یادگار
زبانها اگر شود تیغ تیز / ز دریای رای تو گیرد گریز
همه کارهای شما ایزدیست / ز مردی و از دانش و بخردیست
نباید که رای پلنگ آوریم / که با هر کسی رای جنگ آوریم
مجوئید ازین کس از من سخن / کزین باره ام پاسخ آمد بن
اگر جنگ سازند یاری کنیم / که پیش سواران سواری کنیم
چو خشنود باشند ز من پهلوان / برانم که جاوید مانم جوان
چو بشنید بهرام گفتار او / میانجی همی کرد دیدار او
از ایشان یلان سینه دید و گفت / که اکنون چه داری تو اندر نهفت
یلان پیشه گفت ای سپهبد گرد / هر آنکس که او راه یزدان سپرد
چو پیروزی و فرهی یابد او / بسوی بدی هیچ نشتابد او
که آن آفرین باز نفرین شود / وزان چرخ گردنده نفرین شود
چو یزدان ترا فرهی داد و تخت / همه لشکر و گنج با تاج و تخت
ازو گر پذیری با فسون شود / دل از ناسپاسی ازو خون شود
از ایشان به بهرام بهرام گفت / که ای با خرد یار و با رای جفت
چه گوئی گزین جستن تخت و گنج / بزرگیست فرجام یا درد و رنج
بخندید بهرام ازین داوری / ازیشان بند لختی المشتری
بدو گفت خنداد کاین در هوا / بماند بود بنده یا پادشا
بدو گفت این را امید از خرد / که دیهیم را خردشوان شمرد
چنین گفت ازایشان سپه گشسب / که این تیغ زن سرفرازنده اسپ
چه بینی چه گوئی تو در کار ما / بود تخت شاهی سزاوار ما
چنین گفت سپه گشسب سوار / که ای از یلان جهان یادگار
یکی موبدی داستان زد بری / که هر کس که دانا بود ز نیکی
اگر پادشاهی کند بدگمان / روانش برد سوی آسمان
نه از زنده بودن بسال دراز / بگنج چه باید ار بودن نیاز
چنین گفت پس باد سر بر سترگ / که بگشای لب را تو ای پیر گرگ
دبیر بزرگ آن زمان لب ببست / بانبوه اندیشگان در نشست
از ایشان چنین گفت بهرام را / که هر کس که جویا بود کام را
چو در جور رنجه نباید همان / دراز است پاینده دست زمان
ز چیزی که بخشش کند دادگر / جهاندار آنکه کوشش نیابد بر
بهمدان گشسب آن زمان گفت باز / که ای گشته اندر نشیب و فراز
سخن هر چه گوئی بروی کسان / شود یاد گفتار او در زمان
بگوی آنچه دیدی بکار اندرون / ز نیک و بد روز اندرون
چنین گفت همدان گشسب بلند / که ای زود بر ما گمان ارجمند
ز نا آمده بد نترسی همی / ز دیهیم شاهی چه پرسی همی
کسی کار کرده بیزدان سپار / بجز راه بازی چو تری ز خار
ز گفتارشان خوار شد پهلوان / همی بود بی جان و تیره روان
مران داوری هیچ مگشای لب / ز برگشتن مور تا نیم شب
بدو گفت بهرام کای پاک تن / چه بینی ز گفتار این انجمن
ورا گر بهیچ پاسخ نداد / نه از رای آن مهتران بود شاد
چنین گفت پس با دبیر بزرگ / که ای مرد بسیار چون پیر گرگ
کمانت چنینست کاین تاج و تخت / سپاه فرخی و نیروی بخت
از ایران کسی را نبد آرزو / ازان نامداران آزاده خو

وگر شاهی آسمان را نبد گست — بدین دانش تو بباید گریست
بر آیین شاهان پیشین رویم — سخنهای آن زیرکان بشنویم

چنین داد پاسخ مر او را دبیر — که گر رای من نیستت جایگیر
همانگیر و آن کن که رای آیدت — بر آن رو که دل رهنمای آیدت

همان خواهرش نیز بهرام را — بگفت آن سواران خودکام را
نه نیکوست این دانش و رای تو — بگیری جز اندر همی رای تو

بسی به که نگذارمد تخت شاه — بگرد اندرو هیچ کهتر نگاه
جهاندار اگر مردی نگهداشتن — بکی چشم بر تخت بگماشتن

هر آنکس که دانا بد و پاک مغز — ز هرگونه اندیشه راند نغز
بداند که شاهی بر از بندگیست — همان سرفرازی و افکندگیست

نبودند یاران بتخت کیان — همه بندگی را کمر بر میان
ببستند وز ایشان همی جوا — همه دل بغر باتش آراستند

نه بیکار در تخت و افسر بود — سرای بزرگی که با فر بود
ز کاوس شاه اندر آریم بخت — کجا راز یزدان همی بازجست

که بر آسمان اختران بشمرد — خم چرخ گردنده را بشمرد
بخواری و زاری بپاری قباد — از اندیشه کژ و از بدنهاد

چو گودرز و چون رستم پهلوان — نگردند رنجه بدین بد روان
از ایشان کجا بد بها با وران — ببستند پایین کمر زرگران

کس آهنگ این تخت شاهی نکرد — جز از گرم و تیمار ایشان نخورد
چو گفتند با رستم ایرانیان — که هستی تو برپای تخت کیان

کی مالک برزو را کس گرفت — که با دخمه تنگ باشند جفت
که تا شاه باشد کجا پهلوان — شنیدا بمن روشن روان

مرا تخت زر باید و پشت شاه — مبادا کمان و مبادا کلاه
گزین کرد از ایران ده و دو هزار — جهانگیر و گستوان ور سوار

رهاند ایران بند کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان شاه پیروز چون گشت شد — به ایرانیان کار برگشته شد

همان رفت تنها بمازندران — کشیدند آن همه رنجهای گران
جهان رنج و سختی و پیکار دید — شهنشاه را سوی تخت آورید

دلاور شد از تاج او خسروان — بآرام بنشست بر تخت باز
ز فرزند قارن بشد سوفرای — که آورد گاه مهی بازجای

ز پیروزی او جوان آمد نشان — از ایران برفتند گردنکشان
که بر روی شاهی کشیدند ازن — شود کهتر شهریار زمین

با ایرانیان گفت این پادشاست — بزرگی و تاج از در پادشاست
قباد ار چه خرد و ...ست گرد — نیاریم در بیشه شیر گرگ

چو خواهی که شاهی کنی بی نژاد — همه دوده را داد خواهی بباد
قباد آن زمان چون بمردی رسید — سر سوفرای از در تاج دید

بگفتار بدگو مرانش بکشت — کجا بود در پادشاهیش پشت
از این پس بشد پای قباد — دلاور سواری کی کی نژاد

بزرمهر دادش کمی پر هنر — که کس بد ز رو نخواهد مگر
نگه کرد زرمهر کس را ندید — که با تاج بر تخت شاهی سزید

ازو بند برداشت با کار خویش — بجو بدکند نیز بازار خویش
چو بر شاه افکند زرمهر مهر — بر و آفرین خواند گردان سپهر

کس از بندگان تخت شاهی نجست — اگر چند بودش نژاد درست
ز ترکان یکی نام او ساوه شاه — بیامد که جوید نگین و کلاه

چنین بود حکم جهان آفرین — که او مست کرد ایران زمین
ز آزار و بخت تاج شهی — جز اگرد آنرو که بود بی تهی

همی برجهاند بلا از سینه آب — که تا من ز بهرام پور گشسب
شود در جهان شهریاری کنم — تن خویش را یادگاری کنم

خردمند شاهی چو نوشیروان — بهر مرد بد روز پیری جوان
بزرگان گیتی ورا یاورند — چه یاور همه بنده کهترند

65

بیران نوادرست

بایران سپاه است سیصد هزار / همه پهلوان و همه نامدار
همه یکسر شاه را بنده اند / بفرمان و رایش سرافکنده اند
شهنشاه گیتی ترا برگزید / جهان گر ز نامداران سزید
نیاکانت را همچنین نامدار / بهر جای بر دشمنان کامکار
تو با دانش آن نیکویی بد گمی / جهان داد که بد با تن خود کنی
مکن از ره ای خسرو پادشا / که دانا نخواند ترا پارسا
اگر من نیم بند مردان دژم / بپیچید بسیار سال اندر آن درد هم
مده کارکرد نیاکان بباد / مبادا که پند آیدت یاد
همه انجمن ماند زو در شگفت / سپهدار لب را بدندان گرفت
ندانست کو راست گوید همی / خرد از ره خوب بجوید همی
یلان سینه گفت ای گرانمایه / تو در انجمن رای شاهان مزن
که هرمزد بر خندید که بگذرد / ز تخت مهی پهلوان بر جهد
چو مرزبان چنین باشد اندر هنر / برادرت را شاه ایران شمر
بتاج کئی گر بنازد همی / جز از خلعت از دوک سازد همی
سخن بس کن از مرز خاک نژاد / که اندر زمانه مباد آن نژاد
گراز کیقباد اندر آری شمار / بدین تخمه سالیان شد قرار
که تاج بود بر تخت زر / سرآمد کنون نام اشکانیان
ز پرویز خسرو منیدیش نژاد / گرو با دبیر و دلخیز
بدرگاه او هر که ویژه ترند / برادرت را کهتر و چاکر اند
چو بهرام گوید بدان چاکران / به جنگ ید بالش گرز گران
بدو گفت گردوی که پیاده / همی دانم ساز و شمار این راه
مکن بر تن و جان ما بر ستم / که از تو نه بینم همی باد و دم
چه مرزبان بود ما را ری / تو افگندی این جشن بخت بدی
چو بهرام را دل بجوش آوری / تا بر مرا در خروش آوری
شود رنج ان دوده ما بباد / بگفتار تو کهتر بد نژاد
کنون راه بر باش بهرام را / پر از جوش روز آرام را
بگفت این و گریان بیچاره شد / بدل یار او در چو بیگانه شد
همی گفت هر کس که این پاک زاد / سخن گوی و روشن دل و رای تیز
تو گویی که گفتارش از ره فراست / بدانش خطا با سب دانش تراست
چو بهرام را آن نیاید پسند / همی بود زاو از خواهر ترند
دل تیره و اندیشه خوب باید / همی تخت شاهی نمود بر تخت آب
چنین گفت پس کین سرای سپنج / نیابند چو بند کان چرخ
هنرمند با خوان یار باشند / می و رود و رامشگران خواستند
برامشگری گفت کامروز رود / بیارای با پهلوانی سرود
نخواهیم خیر خانه مفت خوان / بدین میکساریم لختی جوان
که چون شد بروی دژ اسفندیار / چه بازی نمود اندران کارزار
چه گوید بر پادشاه خود همی / که آباد با دار و بوم و بر
گران بوم خسرو سپهبد خو / فزون آفرین باد از چو تو
پراگنده گشتند چون تیره شد / سر نیکساران ز می خیره شد
چو برزد سنان آفتاب بلند / شب تیره گشت از در بین نوند
سپهدار بهرام گرد سترگ / فغوم مو ناشید دبیر بزرگ
نجاتان مکی ماه از رنگ دار / بنوشتند بر بوی وز رنگ نگار
سپهبد ورش گفت هستم بدرد / دلی پر پشیمانی و باد سرد
از این بس من آن بوم و مرز را / نگهدارم از بهر از تو را
اگر جهان ... شهر شوم / ترا همچو کهتر بر در شوم
تو باید که دل را نشوی زکین / نداری جدا بوم ایران زمین
چو برو ... رخ کرد ساز کرد / در گنج گرد آمده باز کرد
سپه را درم داد و اسپ ری / نهانی همی جست جای مهی
لشکر یکی پهلوان برگزید / نگه سالار بوم خراسان نبرد
پراندیشه از بلخ شد سوی ری / بخرداد فرخنده در ماه دی

همی کرد اندیشه بیش و کم / بفرمودشان تا سرای درم
بسیار بندند و افسون کنند / درم مهر بر نام خسرو کنند
ز بازارگان آنکه بد پاک مغز / سخن گوی و اندر خور پاک مغز
بهر آن درم‌ها جدا بد درون / بفرمود بردند سوی طیسفون
بیاورد پرمایه دیبای روم / که با گرز بر شیر بد در زمین بوم
بخرند با آن درم نزد شاه / زنند و کشند مهر او را نگاه
فرستاده خواست با شرم و هوش / دلاور بجان و بچهره بتن
کمی آمد از بیشتر یاد و دوم / سخن گفت هر گونه از بیش و کم
بفرموده و لشکر بیاورد شاه / ز رزمی که با گرد کرده بد باستان
وز آن خلعتی کامد از پادشاه / ز متاع واز و کدان سپاه
چنین گفت زآن پس که هر کو جواب / نهیبی مر این دشت بر کشت زاب
هر آنگه که خسرو بشنید سخت / بپرسید از آن گرانمایه بخت
بفرمان او کوه هامون کنم / بیابان ز دشمن چو جیحون کنم
همی خواست تا از بر شهریار / سرآرد مگر سپهر روزگار
همی یاد کرد آن نامه در درون / فرستاده آمد سوی طیسفون
ببازارگان گفت مهر درم / چو هرمز ببیند بپیچد ز غم
چو خسرو نباشد ورا یار و پشت / بپیچید زین روزگار درشت
جدا از جهان بر زمین بر زنم / همه گنج ساسان ز بن بر کنم
بدین تخمه را کرد یزدان زمین / که آمد ز خسرو بدین آفرین
بیامد فرستاده نیک پی / بسعد و بابا مداران بری
چو نامه به نزدیک قیصر رسید / زرخش گشت بر گونه شنبلید
پس آگاهی آمد به مهر درم / یکایک بر ایران بر سفر و دم
بپیچید و شد بر سپهبد گمان / بگفت این بیامد شکست آزمان
که خسرو به مردی بجایی رسید / که از ما همی سر بخواهد کشید
درم را همی مهر باید ز مهر / بسنگ و داشتن بیشتر زین سخن
بپاسخ چنین گفت گشتاسپ آئین / که بی تو مبیناد دلش کام
چنین گفت قیصر که من با کیان / مر این شوخ را گم کنم زین جهان
چنین گفت با تاجور زانجوی / که بی تو مبیناد دلش کام اوی
نهانی یکی مرد را خواندند / شب تیره با شاه بنشاندند
بدو گفت قیصر مرا گر زین / ز خسرو بپرداز روی زمین
چنین داد پاسخ که ای دون کنم / به افسون ز دل مهر بیرون کنم
کنون هر زمان باید از گنج شاه / چو او دست کرد و شبان سپاه
کنم زهر با می به جام اندرون / از آن بد کجا دست با زهر بجوی
از آن ساختن حاجب آگاه شد / ورا خواب و آرام کوتاه شد
بیامد دمان پیش خسرو بگفت / همه راز با او بگشاد از نهفت
چو بشنید خسرو که شاه جهان / همی کشتن او سکالد نهان
شب تیره از طیسفون برکشید / تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
بدان آن سپهبد بهار اندکان / همی راند تا آذرآبادگان
چو آگاهی آمد بر شهر مهتری / که بد مرزبان و سر کشوری
که خسرو بپاز روز شهریار / ز رفتنت با خوار مایه سپاه
پرستش گرفتند گردنکشان / بجایی که بود از گرامی شان
چو با دار پیروز چون شیر زیل / که ما رای دریابد و زور پیل
ز شرف و ز رای یزدان پرست / ز عمال خو... و چون پیل مست
ز کرمان چو نور و کرد سوار / ز شیر از چون بیام اسفندیار
که آن یک تن خسرو نهاد اندرو / سپاه و سپهبد همه شاه جوی
همی گفت هر کس که این نور شاه / سزاوار نیدان تاج و تخت و کلاه
ز ایران و از دشت و هر دو ران / ز خنجر گذاران و جنگی سران
بگر تا نداری هراس از گزند / زی ای ام و شادان دل ارجمند
زمانی به نخچیر تازیم اسب / زمانی تو آتش پیش آذرگشسب
بگرد از بکان ستایش کنیم / از آتش بیزدان نیایش کنیم

گذار خسرو ایران

گر از شهر ایران چو سیصد هزار ... گزیننده‌تر ار شنید سوار
همه پیش تو تن بکشتن دهیم ... سپاسی بر آن بر کشان بر نهیم

بدیشان چنین گفت خسرو که من ... پر از بیمم از شاه و آن انجمن
اگر پیش آذرگشسپ ایدران ... بیایید سوگندهای گران

خورند و مرا یکسر ایمن کنند ... که پیمان من زان سپس نشکنند
بباشیم بدین مرز با ایمنی ... نترسیم ز پیکار اهریمنی

دلیران چو بشنید گفتار او ... همه سوی آذر نهادند رو
بخوردند سوگند ز آن سان که خواست ... که مهر تو با دیده داریم راست

جوانمرد شد از نامداران نهان ... بهر سو فرستاد کارآگهان
بفرمان خسرو سواران دلیر ... بدرگاه رفتند برسان شیر

که تا آنکه بر پیش چه گوید پدر ... اگر چاره نو بیارد دگر
چو بشنید هرمز که خسرو برفت ... هم اندر زمان کس فرستاد تفت

که گستهم و بندوی را کرده بند ... بزندان برد تا سودمند

که این هر دو خالان خسرو بدند ... همه والگی در جهان نو بدند

جز این هر که بودند خویشان او ... بزندان کشیدند بی گفتگو
آیین گشسپ آن زمان گفت ... که از رای دوریم و با درد جفت

جدا شده چه سازیم بهرام را ... جهان بنده خورد خودکام را
شد آیین گشسپ اندران چاره جوی ... که آن کار را چون دهد رنگ و بوی

بدو گفت کای شاه گردن فراز ... سخنهای چوبین ز من شد دراز
همی خون من جوید اندر نهان ... نخستین ز من کشته شد روان

مرا از دو اوپای کرده به بند ... ورستی مگر باشدت سودمند
بدو گفت شاه این چه کار است ... که این کار بد گوهر اهرمنیست

سپاهی فرستم تو سالار باش ... برزم اندرون چو سپردار باش
نخستین فرستش یکی رهنمون ... بدان تا ببینی سرش اندرون

اگر مهتری جوید و تاج و تخت ... بسجد بفرمان او روی بخت
وگر همچنان نیز کهتر بود ... بفرجامش آرام بهتر بود

ز گیتی یکی بهره او را دهیم ... کلاه بلانش بسر بر نهیم
مرا نیک از کارش آگاه کن ... درنگی مکن کار کوتاه کن

همی ساخت آیین گشسپ این سخن ... کجا شاه فرزانه افکند بن
یکی مرد بد پیچیده از مهر او ... بزندان شاه اندرون چاره جو

چو بشنید کایین گشسپ سوار ... همی رفت خواهد سوی کارزار
کسی را ز زندان بر نزدیک او ... فرستاد کای مهتر نامجو

ز شهرت یکی مرد زندانیم ... نگویم سما ما که خود دانیم
مرا گر بخواهی تو از شهریار ... دوان با تو آیم سوی کارزار

بپیش تو با جان بکوشم بجنگ ... چو یابم رهایی ز زندان تنگ
فرستاد آیین گشسپ آن زمان ... کسی را بر شاه ایران دمان

که هم شهری من به بند اندر است ... بزندان و بیم گزند اندر است
بمن بخشد او را جهاندار شاه ... بدان تا کنون با من آید براه

بدو گفت شاه ای بد با کار ... بپیش تو در کی کند کارزار
یکی مرد خونریز با کار و زد ... نخواهی ز من چشم داری بمزد

ولیکن کنون زین سخن چاره نیست ... اگر زو بتر نیز پتیاره نیست
بدو داد مرد بد امیر را ... جهان بد کنش مرد خونریز را

بیاورد آیین گشسپ آن سپاه ... همی راند چون باد لشکر براه
بدین گونه تا شهر همدان رسید ... بجایی که لشکر فرود آورید

بپرسید تا زان گرانمایه شهر ... کسی دارد از اختر و فال بهر
بدو گفت هر کس که اختر شناس ... بنزد تو آید پذیرد سپاس

یکی پیرزن مایه دار اندر است ... که گویی مگر دیده اختر است
سخن هرچه گویی نباشد زیان ... بگوید تموز زرنگ خزان

چو بشنید گفتارش آیین گشسپ / هم اندر زمان کس فرستاد و اسپ
چو آمد بپرسید از کار شاه / از آنگه سپاه و روش کرد راه

بدو گفت از ایدر که در گوش من / یکی لب بجنبان تو با هوش من
به بستر برآید ز تیره تنم / و با خسته از خنجر دشمنم

همی گفت با پیر زن راز خویش / نهان کرد از هر کس آواز خویش
میان اندران مرد کو را ز شاه / رها نیز و با او بیامد براه

همه پیش زن فالگو برگذشت / بمهتر که گرد و اندر گذشت
بدو فال زن گفت کین مرد کیست / که از زخم او بر تو باید گریست

بپسندید هوش تو بر دست اوست / که نه مغز بادش بگیتی نه پوست
چو بشنید آیین گشسپ این سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن

که از گفت اختر شناسان شنید / همی کرد بر خویشتن ناپدید
که هوش تو بر دست همسایه است / یکی خوار و بیکار بی مایه است

برآید براه دراز اندرون / تو زاری کنی او بریزدت خون
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / که این را که همراه کردم براه

نبایست کردن ز زندان رها / که او بدتر از بچهٔ اژدها
همی گفت شاه این سخن بارهی / رهی راند بر شاه شاهنشهی

چو آید بفرمای تا در زمان / بخنجر ببرد سرش بیگمان
نبشت و نهاد از بر مهر خویش / خروشید و همسایه را خواند پیش

فراوانش بخشید و پیشتر نیز / بسی آفرین خواند و بخشید چیز
بدو گفت کای نامه اندر نهان / برزو و نزدیک شاه جهان

چو پاسخ کند زود پیش من آر / اگر با نباشی بر شهریار
از ایدر ببر تند آن نامه جوان / ز رفتن پر اندیشه بودش روان

همی گفت زندان و بند گران / کشیدم بایران بدم ملخوان
کنون بازگردم سوی طیسفون / بجوش آمد اندر تنم مغز و خون

زمانی بره بد همی رنجمند / پس از نامهٔ شاه بگشاد بند
چو آن نامهٔ پهلوانی بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند

که این مرد همسایه جانم بخواست / همی گفتم این مهتر پیر سزاست
بپیچم کنون چون شتاب آیدش / نگر تا ازین بد بخواب اندرش

ببیند کنون راه خون ریختن / بپاساید از رنج و آویختن
پر اندیشه دل زره بازگشت / نباشد که با باد انباز گشت

چو نزدیک آن نامور شد ز راه / کسی را ندید اندران بارگاه
نشسته بخیمه در آیین گشسپ / نه کهتر نه یار و نه شمشیر و اسپ

دلش پر ز اندیشهٔ شهریار / نگر تا چه پیش آرد این روزگار

چو همسایه آمد بخیمه درون / ندانست کو دست یازد بخون

بشمشیر زد دست خونخواره مرد / جهانجوی چندی برو لابه کرد
همی گفت کای مرد گم کرده راه / نه من خواستم رفته جانت ز شاه

چنین داد پاسخ که گر خواستی / چه کردم که بد کردن آراستی
بزد گردن مهتر نامدار / سر آمد برو بزم و هم کارزار

زخیمه بیاورد پرخون سرش / که آگه نبد زان سخن لشکرش
مبادا که تنها بود نامخواه / بویژه که دارد سوی رزم راه

چو از خون آن کشته بدنام شد / همی تاخت تا پیش بهرام شد
بدو گفت کاینک سر دشمنت / که او بد سگالیده بد بر تنت

چو با لشکر آمد همی پیش تو / نبود آگه از رای بدکیش تو
بپرسید بهرام کین مرد کیست / بدین سر کسی کی بخواهد گریست

بدو گفت آیین گشسپ سوار / که آمد بجنگ از در شهریار
بدو گفت بهرام کاین بار / بدان رفته بد از در پادشا

که با شاه ما را ادب داشتی / بخواب اندرون سرش برداشتی
تو بادافره ای یابی اکنون ز من / که بر تو بگرید زار انجمن

بفرمود داری زدن بر درش — نظاره بر او لشکر و کشورش
کنون بخت را زنده بردار کرد — سر مرد بدکار بر دار کرد
سواران که آیین گشسپ سوار — بیاورده بد از در شهریار
چو کار سپهبد به فرجام شد — ز لشکر بسی نزد بهرام شد
گروی سوی خسرو آمد ز راه — تنی چند رفتند نزدیک شاه
چنان شد که از بی‌شبانی رمه — پراکنده گردد ز دور و دمه
چو آگاهی آمد سوی شهریار — ز آیین گشسپ آن که نامدار
ز نیکی در بار دادن ببست — نیندیش کسی نیز با می بدست
برآمد ز آرام و ز خورد و خواب — همی بود با دیدگان پر آب
بدر بر سخن رفت چندین ز شاه — ز پرده فرو هشتن از بارگاه
همی گفت بهرام شد جنگجوی — ز تخت بزرگی نهادست روی
دگر خسرو از درد و آزار شاه — همی سوی ایران گذارد سپاه
بماندند از آن کار گردان شگفت — همی هر کسی رای دیگر گرفت
چو در طیسفون شد آن آگهی نو — از آن پادشاهی شد زنگ و نو
سر بندگان شد پر از درد و کین — گزیدند نفرین بر آفرین
سپاه اندکی بد بدرگاه بر — جهان تنگ شد بر دل شاه بر
به بندوی و گستهم رفت آگهی — که تیره شد آن فر شاهنشهی
همه بستگان بند برداشتند — یکی را از آن کار نگماشتند
کز آن آگهی یار خود بد که کیست — ز جنگ آوران بر در شاه کیست
ز کار زمانه چو آگه شدند — ز فرمان بگشتند و بیره شدند
برفت بندوی و گستهم پیش — زره دار با لشکر و یار خویش
تکاپک ز دیده بشستند شرم — سواران به درگاه رفتند گرم
ز بازار ز پیش سپاه آمدند — دلاور به درگاه شاه آمدند
که گر گشت خواهید با ما یکی — مجوییدی آزرم شاه اندکی
اگر بست خواهید یکیک میان — بگفتن بزرگان ایرانیان
که هرمز بگشتست از راه راست — ازین پس مر او را نخوانید شاه
به بیداد او یازید دست — بر او برکنید آب ایران گسست
شمار او بوم اندرین بهتر و — نشانیم بر گاه او شاه نو
دگر هیچ سستی مگیرید اندرین — شمار اسپاریم ایران زمین
یکی گوشه بس گنیم از جهان — بیکسو خرامیم با همرهان
بگفتار گستهم گیر سپاه — گرفتند نفرین بر او را ز شاه
که هرگز مباد اچنین تاجور — که او دست یازد به خون پسر
بگفتار چون شوخ شد لشکرش — همانگه زدند آتش اندر درش
شدند اندر ایوان شاهنشهی — بنزدیک آن تخت با فرهی
چو تاج از سر شاه برداشتند — ز تختش نگونسار برگاشتند
چنین است کردار چرخ بلند — دل اندر سرای سپنجی مبند
یکی گنج یابیم از او گاه رنج — سرآمد بیار سرای سپنج
اگر صد بود سال اگر صد هزار — گذشت آن سخن کامد اندر شمار
کسی کو خریدار نیکی شود — نگوید بدی تا بدی نشنود
چو گستهم و بندوی با آذرگشسپ — فکندند مردی سبک بر اسپ
که در شب به نزدیک خسرو شود — از ایران بدو آگهی نو شود
فرستاده آمد بر شاه نو — گذشته شب تیره از ماه نو
ز آشوب بغداد گفت آنچه دید — جوان شد چو برگ گل شنبلید
چنین گفت هرگز ز راه خرد — به بدی و بی‌دانشی بگذرد
بترسید کز دار خسرو بلند — شود زندگانش ناسودمند
که این بد که گفتی خوش آمد مرا — خور و خواب بر آتش آمد مرا
ولیکن پدر چون بخواهد بجست — از ایران نگردم سرای نشست
همو را کنون چون یکی بنده‌ام — سخن هر چه گوید نیوشنده‌ام
هم اندر زمان داغ دل با سپاه — بگرداند آتش بیامد ز راه
سپاهی بد از روع و دار دیل — همی رفت با نامور خیل خیل

ز ارمینیه بر خنجدی سپاه / همی تاخت چون باد با پور شاه
چو آمد به بغداد ازو آگهی / که آمد خریدار تخت مهی
همه شهر ز آگاهی آرام یافت / جهانجوی از آرامشان کام یافت
پذیره شدندش بزرگان دهر / کسی کو ز مهتری بود بهر
نهادند در پیشگه تخت عاج / همان طوق زرین و زرینه تاج
بشهر اندرون رفت خسرو بدرد / بنزد پدر رفت با باد سرد
چه جویم ازین گنبد تیز گرد / که هرگز نیاساید از کارکرد
یکی را همی تاج شاهی دهد / یکی را بدریا بماهی دهد

آغاز داستان

یکی را برهنه سر و پا و سفت / نه آرام و خواب و نه جای نهفت
یکی را دهد توشه و شهد و شیر / بپوشد بدیبای چینی حریر
سرانجام هر دو بخاک اندرست / بتاریک دام هلاک اندرست
اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی ز گیتی جز این گرم و سرد
ندیدی جهان از بنه به بدی / اگر که بدی مرد اگر بخردی
کنون رنج در کار خسرو بریم / بخواننده آگاهی نو بریم

پادشاهی خسرو پرویز و چگونگی آن

چو خسرو نشست از بر تخت زر / برفتند هر کس که بودش گهر
گرانمایگان را همه خواندند / بران تاج بر گوهر افشاندند
بیامد چنین گفت کاین تاج و تخت / نیاید بگرد مردم نیکبخت
مرا داد ایزد بخسرو راستی / که بیداد آرد همه کاستی
ابا هر کسی رای ما آشتیست / ز پیکار کردن سر ما تهیست
ز یزدان پذیرفتم این تخت نو / همی روشن و تابه در بخت تو
همه نیز دلها بفرمان نهید / بهر کار بر پاسبانی نهید
از آزار آن مردم پارسا / و دیگر کشیدن سر از پادشا
بسیچ دور بودن ز خیره کسان / که دودش بود سوی انگس رسان
دگر هر چه با مردمی درخورد / همان از پذیرنده باشد خرد
نباشد مرا با کسی داوری / اگر تاج جوید گر انگشتری
گراکو هنر تن بود یار او / نگوید سخن با کسی جز بداو
نتانند شما را جز از ایمنی / نیازم بکردار آهرمنی
هر آنکس که بشنید گفتار شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
برفتند شاد از بر تخت او / همی آفرین بود بر بخت او
سپهبد فرود آمد از تخت شاه / همه شب ز هرمز همی کرد یاد
چو پنهان شد آن جادوی آبنوس / که گوش آمد از دور بانگ خروس
جهانگیر شد تا بنزد پدر / نهانش پر از درد و خسته جگر
چو دیدش بنالید و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کای شاه با اختیار / ز نوشین روان در جهان یادگار
تو دانی که گر بودمی پشت تو / بسوزن بخستی سر انگشت تو
گر ایدونکه فرمایی اکنون مرا / غم آمد ترا دل پر از خون مرا
گرا بید و گه فرمان دهی بر درت / یکی بنده‌ام پاسبان بر درت
نجویم سپاه و نخواهم کلاه / برم سر خویش در پیش شاه
بدو گفت هرمز که ای پر خرد / همین درد و سختی ز من بگذرد
مرا ارزو زند تو بر سر خبر / برین بر فزونی نخواهیم نیز
یکی آنکه ... بگیر مرا بامداد / یکی گوش ما را با واز شاد
دو دیگر سواری که گردنکشان / که از رزم دیرینه دارد نشان
برین ور نستی که از کارزار / سخن گوید و کرده باشد شکار
دگر آنکه داند مرد کهن / که از شهریاران بدارد سخن
نوشته یکی دفتر آرد مرا / بدان درد و سختی بیارد مرا
سوم ارز و آنکه حال تو اند / بر پیشه دانا نمانی تو اند

نبیند ازین بیش جبار اچشم بر ایشان برانی برین سوک چشم
مدو گفت خسرو که ای شهریار مبادا که بر چشم تو سوگوار
نباشد و گرچه بود در جهان که بدخواه تو دور باد از جهان
ولیکن نگه کن بروشن روان که بهرام چوبینه شد پهلوان
سپاه است با او فزون از شمار سواران و گردان خنجرگذار
اگر ما گسستیم با رزم دست بگیتی نیابیم جای نشست
و دیگر که باشد دبیر کهن که از شهریاران گذارد سخن
سواری که پرورده باشد برزم نداند همی شیر آیین بزم
ازین هر زبان نو نوشتم همی تو با درد دیرزمان مباش انی
مدان این گسستیم کان ایزدیست ز گفتار و کردار نابخردیست
دل تو بدین درد خرسند باد همان با خرد صبر و پیوند باد
بگفت این و گریان بیامد ز پیش نکرد آشکارا کسی راز خویش
پسر مهربان تر بد از شهریار برین داستان زد یکی هوشیار
که بار زبان چرب و شیرین سخن که از پیر نشنوده گشته کهن
هنرمند با مردم نیک سر بفرجام او خاک دارد بسر
چو بشنید بهرام گور روزگار چو آمد بران نامور شهریار
نماند بر چشم روشنش داغ بمردان چراغ و دو نرگس بباغ
پسر بر نشست از بر تخت او بپای اندر آمد سر بخت او
ازان ماند بهرام یل در شگفت بتر مرد و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا کوس بیرون برند درفش بزرگی بهامون برند
سپه بر نهاد و سپه بر نشاند درفشی بزرگی بهامون براند
سپه بر نهاد و سپه بر نشست به بیکار خسرو میان را ببست
سپاهی بکردار کوهی روان همی تاخت گستاخ تا نهروان
چو آگاه شد خسرو از کار او غمی گشت ازان تیز بازار او
فرستاد بیدار کارآگهان که تا باز جویند کار جهان
ز کارآگهان گفت راز از نخست همی کرد باید ز لشکر درست
که با او کی اند لشکر بجنگ و یا کرد داین کار ما با درنگ
و دیگر که بهرام در قلبگاه بود بیشتر یا میان سپاه
چو گونه شنید هنگام بار رفتن نکند هیچ رای شکار
برفتند کارآگهان از درش نبود آگه از کار و از لشکرش
چو رفتند و دیدند باز آمدند نهانی بر او فراز آمدند
که لشکر همه کار با او یکیست اگر نامدار است اگر کودکیست
هرانکه که لشکر برآمد براه نبود یک زمان در میان سپاه
زمانی شود بر سوی میمنه گهی بر چپ و گاه پیش بنه
همه مردم خویش دارد براز به بیگانگانش نباشد نیاز
بکردار شاهان نشیند بسار برد یوز و در دشت جوید شکار
خرازرسم شاهان برد بهتری همه دفتر دمنه خواند همی
چنین گفت خسرو بدستور خویش که کار درازست ما را به پیش
چو بهرام بر دشمن اسپ افکند همی با دل اژدها بشکند
و دیگر که آیین شاهان نهاد بیاموخت از شهریاران داد
بسم کس کلیلت گوید وزیر چنو رای زن کس ندارد دبیر
ازان بیم بندوی گستهم گفت که ما با غم و درد گشتیم جفت
چو گردوی و شاپور چون اندیان سپهدار ارمینیه در میان
نشستند با شاه ایران براز بزرگانه فرزانه و رزمساز
چنین گفت خسرو بدان مهتران که ای سرفرازان و جنگ آوران
بران مغز کو از خرد روشنست روانش یکی در تنش جوشنست
بکیش او راز و مگر تیغ مرگ شود موم ازان زخم پولاد ترگ
کنون من بسال از شما کهترم بپای جوانی جهان نسپرم

ببینند تا چاره کار چیست / بران خستگیها پر آزار چیست
بدو گفت موبد که نوشه بدی / تهی مغز را فرّ و نوشه بدی

چو پیدا شد این راز گردنده دهر / خرد را ز بخشید بر جا به بهر
چو بهمی ازان بهره پادشاست / که فر و خرد پادشا را سزاست

سه دیگر پرستنده پادشا / دگر بهره مردم پارسا
چو نزدیک باشد بشاه جهان / خرد خویشتن رو بدار نهان

کنون از خرد پاره ماند چه مرد / که دانا ورا بهره دهقان شمرد
خرد نیست با مردم ناسپاس / ترا زانکه او نیست یزدان شناس

اگر بشنود شهریار این سخن / که گفتست بیدار مرد کهن
بدو گفت شاه این سخن گر بدر / تو بینیم خرابیت آیین و فر

سخن گفتن موبدان گوهرست / مرا در دل اندیشه دیگرست
که چون این دو لشکر برابر شود / سر نیزه ها را دگر سر شود

نباشد مرا آنک گز قلبگاه / برانم سوم پیش روی سپاه
بخوانم ابا واز بهرام را / سپهدار با نام خودکام را

یکی راستی روی همباشمش / نوازمش بسیار و بنوازمش
اگر در پذیرد سخن به بود / که چون او بدرگاه بر که بود

وگر جنگجوید نهیم جنگجوی / سپه را روی اندر آریم روی
همان کاروانان بدان داستان / که او گفت گشتند همداستان

بزرگان برو آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
همی گفت هر کس که ای شهریار / ز تو دور باد اندر روزگار

ترا باد پیروزی و فرّهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
چنین گفت خسرو که با این دو بس / شکست و جدایی مبیناد کس

سپه را ز بغداد بیرون کشید / سراپرده نو بهامون کشید
دو لشکر چو تنگ اندر آمد ز راه / ازینسو سپهدار ازانسوی شاه

چو شمع جهان شد بخم اندرون / بیفشاند زلف شب تیره گون
طلایه بیامد ز هر دو سپاه / که باشد ز بدخواه لشکر نگاه

چو از خنجر روز بگریخت شب / همی تاخت سوزان دل خشک لب
سپه بر آمد ز هر دو سرای / بران رزم خورشید بد رهنمای

بگستهم و بندوی فرمود شاه / که تا برنهادند آهن کلاه
چنین با بزرگان روشن روان / همی راند تا چشمه نهروان

طلایه به بهرام شد ناگزیر / که آمد سپه بر دو پرتاب تیر
چو بشنید بهرام لشکر براند / جهاندیده کار از خویش خواند

نشست از بر ابلق مشک دم / جهنده سرافراز رویینه سم
سلیحش یکی هندوی تیغ بود / که در رزم چون آتش میغ بود

چو برق درفشان همی راند اسب / بد برگستوانش زمین آذر اسب
چو آیین گسست و یلان سینه تیز / برفتند پر کین و سر پر ستیز

سه ترک دلاور ز خاقانیان / ز از کین بهرام بسته میان
پذیرفته هر سه که چون روی شاه / ببینیم دور از میان سپاه

اگر بسته یا کشته اورا برت / بیاریم و آسوده شد لشکرت
ز یک روی خسرو و گر پهلوان / میان اندرون نهروان روان

نظاره بران از دو روی سپاه / که تا پهلوان چون شود نزد شاه
رسید بد بهرام و خسرو بهم / گشاده یکی روی و دیگر دژم

نشسته جهاندار بر تخت عاج / ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج
ز دیبای زربفت چینی قبای / چو گردوی پیش اندرون رهنمای

چو بندوی و گستهم بر دست شاه / چو خراد برزین زرین کلاه
همه غرقه در آهن و سیم و زر / ز یاقوت پیدا نه زرین کمر

چو بهرام روی شهنشاه دید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
ازین جنین گفت با سرکشان / که این روسپی زاده بدنشان

ز پستی و کندی بمردی رسید / توانگر شد و گرد گردن کشید
پدید آمدش مشک بر گرد عاج / فریدون یل گشت با گرز و تاج

بیاموخت آیین شاهنشهان
بزودی سرآرم بر و بر جهان
سپه را بآیین نوشیروان
همیراند این شید نیزه روان

ببینند لشکرش سر بسر
که تا کیست زایشان یکی نامور
سواری ندیدم بسی رزمجوی
که با من بروی اندر آرد بروی

ببینی کنون کار مردان مرد
تگ اسب و شمشیر و گرز و نبرد
همی زخم کوپال و باران تیر
خروش یلان و ده و دار و گیر

مدار و در آورد که پیل پای
چو من با سپاه اندر آیم براه
ز آواز من کوه لرزان شود
سر زرد لاور گریزان شود

بخنجر مدریار را افسون کنم
بیابان سراسر پر از خون کنم
بگفت و برانگیخت ابلق ز جای
تو گفتی شد آن باره پران همای

بسی چند با او ز ایرانیان
همه بسته بر جنگ خسرو میان
چنین گفت خسرو که ای سرکشان
ز بهرام چوبین که دارد نشان

بدو گفت کردوی کای شهریار
نگه کن بدین مرد ابلق سوار
قبایش سپید و حمایل سیاه
همیراند ابلق میان سپاه

جهاندار چون دید بهرام را
بدانست آغاز و انجام را
چنین گفت کای روزکور دراز
نشسته بران ابلق سرفراز

چنین گفت کردوی آری عیان
نبرداشت بر گرگ نیکی گمان
دگر گفت کز پهلوی گوهرست
پر از سخن پاسخ آرد درشت

همان خوک بینی چو اسپید چشم
دل آگنده دارد تو گویی بخشم
بدیده ندیدی مرا و را بدست
کجا در جهان دشمن ایزدست

نبینم همی در پرستش کهتری
نیارد کس او را بفرمان بری
چو بنهفت چون بنده از روی دیو
کجا سپند آزاده کیهان خدیو

مران دل که از آز شد دردمند
نیاید بس کار بر کار بند
خر از جنگ جوینده را رای نیست
بدو پشت اندرون داد را جای نیست

چو بر جنگ رفتن بسی شد سخن
نگه کرد باید سپر تا به بن
که داند که در جنگ پیروز کیست
بدان مرد گردنکش او ور کیست

بدین گونه آراسته لشکری
چو بهتر بر جا تخت مهتری
در آگاه مردی چو دیو سترگ
سپاهی بکردار درنده گرگ

گرانمایه گر باشید همداستان
نباشد مرا جنگ ازین داستان
از ایشان نبد وی و گستهم گفت
که بگشادم این داستان را نهفت

که گر خر بیاید بنزد یک بار
تو بار گران از نبرد و خر آر
پرستش کنی پیش دستی کنم
ازان به که در جنگ سستی کنم

اگر زو بیابد اندازه یابم سخن
تو آن بن مپیمای کردی کهن
زگیتی یکی گوشه او را دهم
سپاهی ز دادن بر و بر نهم

همه آشتی کرد و این جنگ ما
مبر زر که کرد و آهنگ ما
مرا راستی سودمندی بود
خرد و کمان تاج پیوندی بود

چو بازار کانی کند پادشا
ازو شاد کردی دل پارسا
بدو گفت گستهم کای شهریار
ازو نیز بوی تا بود روزگار

همی گوهر افشانی اندر سخن
تو دانا تری هرچه دلت بکن
تو بر دادی و بنده بیدادگر
تو بر مغز او را از یاد بیر

چو بشنید خسرو به بهبود زر
خرامان بیاید بپیش سپاه
بپرسید بهرام یل راز دوش
همیجست هنگامه رزم سور

به بهرام گفت ای سرافراز مرد
چه گونه است کارت بدشت نبرد
تو درگاه را هیچ پیرایه
همان تاج و دیهیم را مایه

ستون سپاهی بهنگام رزم
چو شمع درخشنده گاه بزم
جهانجویی کردی و یزدان پرست
بدارا و دارنده بازا ز تو هست

سگالیده ام روزگار ترا
نجوئی سنجیده کار ترا
ترا با سپاه تو مهمان کنم
ز دیدار تو رامش جان کنم

سپهدار ایرانت خوانم بداد — کنم آفریننده از تو یاد
سخنهاش بشنید بهرام گرد — عنان ابلق تیز تک را سپرد

هم از پشت آن نامور پرمنش — همی بود پیشش زمانی دراز
چنین داد پاسخ پس ابلق سوار — که من خرمم شاد و بهروزگار

ترا روزگار بزرگی مباد — ز بیداد دانی رستانه داد
الانشاه چون شهریاری کند — ورا مرد و مرد بخت یاری کند

ترا روزگاری بکالیده ام — ببوی کمندت بمالیده ام
بزودی کمی دار سپاه ارز بلند — دو دوستت ببندم بخم کمند

بپاداش ایران سزاوار دار — بپیچی ز من تلخی روزگار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید — رخ شهریار شد چون گل شنبلید

مرا بست گو دل ز تخت و کلاه — همی بگسلاند بر آهن شتاه
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس — بگوید چنین مرد یزدان شناس

چو مهمان نخواهی تو آید ز دور — تو دشنام سازی بهنگام سور
نه آیین شاهان بود زین نشان — نه آهنو سواران و گردنکشان

نه تازی چنین کرد و نه پارسی — اگر بشمری سال صد بار سی
ازین ننگ دارد خردمند مرد — بگرد و در ناسپاسی مگرد

چو مهمانت آواز فرخ دهد — ز بیگانه و مردی و پاسخ دهد
بپرسم که روز بدت آید پیش — که سر گشته بینیت از رای خویش

ترا چاره بر دوستان پادشاست — که زنده است جاوید و فرمان رواست
گنه کار یزدانی و ناسپاس — تن اندر نکوهش دل اندر هراس

مرا چون الانشاه خوانی همی — نه گوهر بیکسوم دانی همی
مگر ناسزایم بشاهنشهی — نه زیباست بر من کلاه مهی

چو کسری نیا و چو هرمز پدر — گراو لیکن از من سزاوارتر
بدو گفت بهرام کای بدنشان — بگفتار و کردار چون بیهشان

نخستین ز مهمان گشادی سخن — سرشتت بد و داستان کهن
ترا مهتری شاهان چه کار — ز فرزانه مردی و جنگی سوار

الانشاه بودی کنون کهتری — هم از بنده بندگان کمتری
گنه کار بی بر توی در جهان — نه شاهی نه زیبا سری از مهان

نیاکای مرا خواند آفرین — ندانم که بی ره چنین بر زمین
دگر آنکه گفتی که بد اختری — نزیبد ترا شاهی و مهتری

از آن گفتم ای نامور پادشاه — که هرگز مبادی تو در پیشگاه
که ایرانیان بر تو بر دشمن اند — نکوهش کنند و بخت ز من برکنند

ببرید تیغت ز بوست رگ — بیارند پیش اسپ جنگی یک
بدو گفت خسرو که ای بدکنش — چرا گشته تندی و بدتر منش

که آهوست بر مرد گفتار زشت — ترا اندر آغاز بود این سرشت
ز مغز تو بگسست روشن خرد — خنک نامور کو خرد پرورد

هران دیو کاید ز مانش فراز — زبانش بگفتار گردد دراز
نخواهم که چون تو یکی پهلوان — بتندی سر آورد و نا توان

بپژمرد دل این خشم بیرون کنی — بجوشی و رشت افسون کی
ز دارنده داد گر یاد کن — خرد را بدین کار بنیاد کن

یکی کوه داری به پشت اندرون — که گر بنگری برتر از چیتن
گر از تو یکی شهریار آیدی — مغیلان بی برو بار آمدی

ترا دل پر اندیشه مهر نیست — نبینم ناخواست یزدان بجست
ندانم که آمیخت این بدتری — ترا با چنین کیش امر آمدی

هرآن کس سخن با تو گوید همی — بگفتار مرگ تو جوید همی
بگفت و فرود آمد از تخت عاج — ز سر برگرفت آن دل افروز تاج

بنالید و بر سوی خورشید کرد — نیزدان و لشکر ز امید کرد
چنین گفت کای زنده داد گر — درخت امید از تو آید به بر

تو دانی که بر ریش این گفت — گزین ننگ بر تاج باید گریست
از آنجا سبک شد بجای نماز — همی گفت با داور پاک راز

گر این پادشاهی ز تخم کیان — نخواهد شدن تا نبندم میان
پرستنده باشم بآتشکده — ببارم خورش خز و دیبا و
ندارم بگنج اندرون زر و سیم — بکار پرستش بپوشم گلیم
ورا دید و گه این پادشاهی مراست — پرستنده با پهلوان داورست
تو پیروزگر دان سپاه مرا — ببند و بده تاج و گاه مرا
وگر کام دل یابم این تاج و تخت — بیارم روان پیش آذر گشسب
همین یاره و طوق و این گوشوار — همین جامه و زین گوهر نگار
همان خز و برده دینار و زر — فشانم بدین گنبد لاجورد
پرستنده کار آذرم صد هزار — فرستم چو بر گردم از کارزار
ز بهر میان هر که گردد اسیر — ز پیش من از بند کین دستگیر
پرستنده فرخ آتش کنم — دل موبد هیربد خوش کنم
ز بیداد شهری که ویران کنم — گذرگاه گوران و شیران سپاه بیست
بران بیژن و بیار چون صد هزار — دهم چون شوم بر جهان شهریار
بگفت این و از خاک برپای خواست — ستمدیده گوینده بود راست
ز جای نیایش سپاهند جو گرد — بهرام چوبینه آواز کرد
گرای دور خی بنده دیو — خرد دور و دور از تو آیین و فر
ستمکاره دیو بیست بلخشم و روز — کزین گونه خشم تراکر و کور
بجای خرد خشم و کین یافتی — ز دیوان همه آفرین یافتی
ز راه ره ساز تو بیتانی نمود — یکی دو رخت گلستانی نمود
چراغ خرد پیش چشمت بمرد — ز جان و دولت روشنایی ببرد
نبود است جز جانبی بر دو پیوند — که اندر بلندی نمود نشیب
تو شاهی بسی یازی امروز و بست — که رکش بود زهر و پادش کبست
نخست مر گزینشای تو آیین — نباشد بجوینده برآفرین
ترا ایزد این فر و برزت بداد — نداری ز کر کین میلاد یاد
با بامرد و بدبخت بیداد گر — نبابو و بهنا گامی منبر
که جز جنگ را نیست پر عقاب — بپرد عقاب از بر آفتاب
بیزدان پاک و بتخت و کلاه — که گر من بیابم ترا بی سپاه
اگر بر زنم بر تو بر باد پرده — نباشی بره رنجه اندر نبرد
سخنها شنیدیم چندی درشت — به پیروزگر بار بستم نشست
اگر من سزاوار شاهی نیم — مباد آنکه در زیر دستی زیم
چنین پاسخش داد بهرام باز — که ای خسرو رمن و بو بساز
بدرت از جهاندار دین دو — که هرگز ز دور کسی باد سرد
چنو مرد را ارج نشناختی — بخواری بتخت اندر انداختی
بس او جهاندار خواهی بدن — خرد مند و بیدار خواهی بدن
تو با پاک و دشمن ایزدی — نیابی مکافات این جز بدی
گرامید و گه هر فره بر داد بود — زمان و زمین زو بفرمان بود
تو فرزند او بی نباشد پسرا — با ایران و توران شدی پادشا
زار ندگانی نباید به تخت — یکی دخمه بس گردوری ز تخت
همی کین مر مر کنم خواستار — دگر گاه از ایران شهر شهریار
کنون تازه کن رسم این دو استان — که از راستان گیتی بیداد اکنون
که تو داغ بر چشم شاهان نهی — کسی کو کند زیر فرمان دهی
از آن پس بیابی که شاهان مرا — ز خورشید تا پشت ماهی مراست
هر و گفت خسرو که هرگز مباد — که باشد به رگ پدر بنده شاه
نوشته چنین بود و بود آنچه بود — سخن بر سخن چند باید فزود
تو شاهی همی سازی از خویشتن — که گر مرگت آید نیابی کفن
بدین است و برگشتوان گشاد — یکی خسروی با زر و پاریان
ز خان و زمان و ز بوم و نژاد — یکی شهریاری میان پر زباد
نه شاهی ترا نیست نه بوم و بر — یکی پهلوانی تهی کرده سیر
مدین لشکر و چیز و نام و درود — یکی را به تخت شاهی فروغ
ز نو نیش بود مدگند اوران — جهانجوی با گرزهای گران

همان رستم زال و سام سوار
کزیشان سخن ماند مان یادگار

همان طوس و گودرز و گیو دلیر
چو بهرام شیر و چو گستهم شیر

نبخشند شاهی که گوهر بدند
نه اندرخور تخت و افسر بدند

همی بر زمان سرفرازی بخشم
همی آب شرمت نیامد بچشم

زمانه بتخم آورد هر زمان
بجوشی همی گردت آید گمان

جهاندار شاهی نژاد آفرید
دگر از هنرور نژاد آفرید

بدانکس دهد کو سزاوارتر
خردمندتر هم بی‌آزارتر

الانشاه با مادر کرده بود
که تا بر من از کارت آزرده بود

کنون ایزدم داد شاهنشهی
بزرگی و تخت و کلاه مهی

بذیرفتم این از خدای جهان
شناسنده آشکار و نهان

مبیناد سر من بشهریار
که او داشت تاج از نیا یادگار

هم از نامور موبد موبدان
بزرگان و کار آزموده روان

بداد و دهش کاورده بهشت
خرد یافته پیر سر زردهشت

که پیغامبر با مهراسپ داد
پذیرفت ازان دین گشتاسپ داد

هرانکس که با ما نمودست رنج
وگر آنکه زو یافتیم گنج

همه یکسر اندر پناه منند
اگر دشمن ار نیکخواه منند

همه برزن و داده بر پادشا
نخواهیم کس را مگر پارسا

ز شهری که ویران شد اندر جهان
بجایی که درویش باشد نهان

توانگر کنیم مرد درویش را
پراگنده و مردم خویش را

همه خارستانها کنیم چون بهشت
پر از مردم و چارپایان و کشت

نمانیم کمی خوبی اندر جهان
بجای آورم زین جهان آن جهان

بکوشیم و دل از ز و کین بشیم
بکوشیم و نیرو ز راز و کنیم

خود هر که جهاندار با داد بود
زمین و زمانه بدو شاد بود

بسی کس کیان از پدر تخت یافت
کلاه و کمر یافت هم تخت یافت

تو ای پر گناه فریبنده مرد
که جستی تخت زهرمز نبرد

بگیتی چو لهراسپ گشتاسپ سوار
هنر نیک مر بنک نامدار

ز کردار تو گشته شد ناکهان
بدبخت فرومایه بدگمان

نبد هیچ بد جز که فرمان تو
دگر تنبل و مکر و دستان تو

گر ایزد نخواهد من ایکین شاه
کنم بر تو خورشید روشن سیاه

کنون تاج را در خور کار گشت
چو من نامبردارم سزاوار گشت

بدو گفت بهرام کای مرد گرد
سزا آن بود کز تو شاهی برد

چو از دخت بابک بزاد اردشیر
نه اشکانیان زاد این دار و گیر

چو چون اردشیر اردوان را بکشت
بنیرو شد و بخشش آمد بمشت

کنون سال چون پانصدی بر گذشت
سر و تاج ساسانیان سرد گشت

کنون تخت و دیهیم را روز ماست
سر و کار با بخت پیروز ماست

چو بیهم چهر تو و بخت تو
سپاه و کلاه تو و تخت تو

بیارم بدین کار ساسانیان
چو آشفته شیری که گردد ژیان

ز فر همه پادشاهان بشرم
سر و تخت ساسانیان بسپرم

بزرگی مر اشکانیان را سزاست
اگر بشنود مرد داننده راست

چنین پاسخ آورد خسرو بدو
که ای بی خرد مرد پیکارجو

اگر پادشاهی ز تخم کیان
نخواهد شدن تو کئی در میان

همه رازیان از بنه خود بدند
دو رویند و هم دشمن ایزدند

نخست اردی آمد سپاه اندکی
که شد با سپاه سکندر یکی

میان را ببستند بار و میان
گرفتند تا گاه تخت کیان

زری بود با پاک دل ماهیار
کزو تیره شد بخت اسفندیار

از آن پس ببستند ایرانیان
بکینه نیاکان کمر بر میان

نیامد جهان آفرین را پسند
ازیشان بدیشان رسید این گزند

کلاه کئی بر سر اردشیر
نهاد از زمان داور دستگیر

بتاج کیان او سزاوار بود
اگر چند بی گنج و دینار بود

کنون کار آن نامداران گذشت
سخن گفتن ما همه باد گشت

کنون نیم را

کنون مهتری را سزاوار کیست / جهان جهاندار ایزد او راست
چنین گفت خسرو که این داستان / که داننده یاد آرد از باستان
چو پیدا ندارد تو تن آسان شود / وگر باز خواهی بر ایشان شود
که چون باز خواهد نیاید بدست / که دارنده زان چیز گشت مست
بنو جام کار آمدت زر و گنج / بگرد در آسیابی بگرد
ترا کرد سالار گردنکشان / شدی مهتری در میان کشان
کنون نام چوبینه بهرام گشت / همان تخت سیمین نژادم گذشت
سخن زین نشان مرد دانا نگفت / بدانم که با دیو گشتی تو جفت
تو پیمان یزدان نداری نگاه / همی ناسپاسی جوی این نگاه
همه دوستان بر تو بر دشمن اند / بیکبار با تو بدل با منند
بزرگی که من از نیاکان برم / نمانم که زین بس بود نام کی
من از تخمهٔ نامدار آرشم / بجنگ اندرون آتش سرکشم
بایران بران ای بد بدنژاد / که بی تخت ماند نه مهر و کلاه
همه بنده بودند ایرانیان / برین بوم تا من ببستم میان
ز پیلان جنگی هزار و دویست / که گیتی که بر خاک برجای نیست
جهان زانکه کس بی هنر در جهان / بخیره بجوید نشست مهان
اگر با تو یک پشه کین آورم / ز تخت بروی زمین آورم
که اندر جهان با دهش تن بنود / بزرگی و آورنگ و بخشش نبود
نیامد گرامایه مهران ستاد / بشاه و بنامه نشان تو داد
ترا داد گنج و سلیح و سپاه / درفش تهمتن درفشان چو ماه
ترا بود در گنجشان پایمند / کلاهت برآمد با بر بلند
سپران همی خویشتن را نهی / که هرگز ندیدی بهی و مهی
چو اسکندری باید اندر جهان / که تیره کند تخت شاهنشهان
ز بیراهی و کارکرد تو بود / که شد روز بر شاه ایران کبود
بدی را تو اندر جهان مایه / سم اسپ بر ماه برتری پایه

بدو گفت بهرام جنگی مهم / که هیچ کمارزن ره کنم
که هرگز نباد آن و بیراه خرد / سلیح رزکی نبایدیم
پدرت آن بداندیش بی دستان / نهان زآشکار اندانست باز
چه گفت آن خردمند شیرین سخن / که گر بی نیاز انشانی بهن
دلاور شدی تیز و بر منش / زند کو مر آمد ترا سرزنش
بدان تخت سیمین و آن مهد شاه / سرت مست شد با ز گشتی ز راد
بران تخت برماه خواهی شدن / سپهبد بدی شاه و خوبی بدین
بدو گفت بهرام کای بد منش / که بر تو نزیبد بجز سرزنش
نهی داغ بر چشم شاه جهان / سخن زین نشان کی بود در نهان
مرین کار خاقان مرا یاور است / همان کاندر ایران چنین لشکر است
برافرازم اندر جهان داد را / کنم تازه آیین میلاد را
نیز جهاندار گرکین مهم / همان آتش تیز برزین مهم
کنم باز من راست آتشکده / نه نوروز ماند نه جشن و سده
تو خود گر سپاهش ندادی بشاه / بر و چار صد بار شیر هزار
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ / من از تیس خروشان چو شیر سترگ
همی بوی تاج آید از مغفرم / همان تخت عاج آید ار خنجرم
بدو گفت خسرو که ای ننگ ری / چرا یاد گرگین نگیری ز ری
ندانست کس نام تو اندر جهان / فرومایه بودی اندر نهان
ز خاک سیاهت بخاقان رسید / نشد از روز بر چشم تو پادیم
چو یزدان نخواهیست کاران زمین / بویرانی از ترکان چین
چو دارنده چرخ گردان نخواست / که آن پادشا را شود کار راست
کزین پادشاهی ز تخم کیان / نخواهد شد اندر ره بندی جهان
تو با چهرهٔ دیو و با رنگ خاک / مبادی که گیتی خر اندر مغاک
نوشتی همی نام من بر درم / ز گیتی مرا خواستی کردکم
مرا خوبکه شد در جهان تخت رسته / تو باشی بدان بنگه آویخته

بپالی شب تیره تا گاه خواب   که جویی همی روز در آفتاب
ایا مرد بدبخت بیدادگر   همه روز کارت بگری و مهر
ز خشنودی ایزد اندیشه کن   خردمندی و راستی پیشه کن
که این من و مر تو هم بگذرد   زمانه دم ما همی بشمرد
که گوید گزی بهتر از راستی   چرا دل بگژی بیاراستی
چو فرمان کنی هرچه خواهی تراست   یکی بهره زین پادشاهی تراست
بدین گیتی اندر بوی شادمان   تن آسان و دور از بد بدگمان
وگر بگذری زین سرای سپنج   که باز گشتن نباشدت رنج
نشاید گزین کم کنیم از درون   که زردشت گوید بزند اندرون
که هرکس که برگردد از دین پاک   ز یزدان ندارد و مهر آتش و باک
بپالی همی داد و بادیش بند   چو پندش نباشد ورا سودمند
نبایدش کشتن بفرمان شاه   فکندن تن پرگناهش براه
چو بر شاه گیتی شود بدگمان   ببایدش کشتن هم اندر زمان
بریزند هم در زمان خون تو   همیدون بد از بخت وارون تو
کنون زندگانیت ناخوش بود   وگر بگذری جایت آتش بود
وگر دیو یابی بر بیهشان   سر از داد و از راه یزدان کشان
پشیمانی آیدت زین کار خویش   ز کردار ناخوب و گفتار خویش
تو بیماری و پند داروی تست   بکوشم همی تا شوی تندرست
وگر تیره شد بر دلت کام رشک   سخن گوی تا دیگر آرم پزشک
پزشک تو پند است و دارو خرد   مگر از تاج از دولت سپرد
به پیروزی اندر چنین کس شدی   از اندیشهٔ گنج سرکش شدی
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس   ز دیو و ز جادو جهان پر هراس
چو زو شد دل مهتران پر ز درد   فریدون فرخنده با او چه کرد
سپاهت همه بندگان منند   دل مرده و زنده آن منند
ز تو لخلخی روشنی یافتند   بر بنیان بیداد او بر تافتند
چو من گنج خویش آشکارا کنم   دل خیلیان پر مدارا کنم
چو پیروز گشتی تو بر تاج و شاه   بر آن بر نهادند یکسر سپاه
که هرگز نشینند از آن پس نخست   جوان از جوا پیر گشتند مست
نباید که بر دست مار هلاک   شوند این دلیران بی بیم و باک
نخواهم که جنگی سپاه گران   همی نامداران و جنگ آوران
شود بوم ایران از ایشان تهی   شکست اندر آید بتخت مهی
که بد شاه هنگام آرش بگوی   سرآمد همی بر من این گفت و گوی
چنین گفت بهرام کآگاه شاه   منوچهر بد با سپاه و کلاه
بدو گفت خسرو که ای بدنهان   چه دانی که او بود شاه جهان
ندانی که آرش ورا بنده بود   بفرمان و رایش سرافکنده بود
بدو گفت بهرام کز راه داد   تو از تخم ساسانیانی ای بدنهاد
که ساسان شبان شاهزاده بود   که بابک شبانی بد و داده بود
بدو گفت خسرو که ای بدکنش   نه از تخم ساسان شدی پرمنش
دروغست گفتار تو سربسر   سخن گفتن کژ نباشد هنر
تو از بدنشان بودی و بدگمان   بدو گفت بهرام کاندر جهان
نه از تخم ساسان رسیدی نهان   شناسانی ساسان نکرد و نهان
بدو گفت خسرو که دارا نمرد   ز تاج کیی را بساسان سپرد
اگر تخت گم شد کجا شد نژاد   نباید ز گفتار بیداد و داد
مر این هوش و این رای و این فرهی   بجویی همی تخت شاهنشهی
بگفت و بخندید و برگشت ازو   سوی لشکر خویش بنهاد رو
ز خاقانیان این بزرگی سترگ   که غرنده بودند برسان گرگ
کجا کینه بودند بهرام را   کجا روز جنگ از پی نام را
اگر مرده گر زنده بالای شاه   بنزد تو آریم پیش سپاه
ز ترکان سواری که بی باک بود   دلاور بد و تند و چالاک بود
همی اندر خاشجوی و درم   بگندی بباز و فزون خشم

۵۴

جزو دیگر

چو نزدیکی گشت با چنگ عاج
همی بود تا زان بپیرایه تاج

یکی تیغ زد پیش تهم برکمند
سر شاه را زان نیاید گزند

میان ترک بسیار بهرام گفت
که جز خاک تیره مبادت جفت

پس آنگه بیاشد که خویش باز
روانش پر از درد و تن پر گداز

بینداخت آن نامور افسرش

بیامد به پیش برادر دوان

بدو گفت کای مهتر جنگجوی
چگونه شدی پیش جنگی بگوی

نخواهم چنین گفت بهرام گرد
که او را ز شاهان نشاید شمرد

هنر بهتر از گوهر نامدار
هنرمند باید تن شهریار

ترا چند گویم سخن نشنوی
به پیش آوری تندی و بدخوی

مرا گفت که آهوی تو یار گفت
همه راستیها گشاد از نهفت

برین بر یکی داستان زد یکی
کجا بهره بودش روانش بسی

مکوش ار بخواهی جهان سربسر
نبود از نبارت کسی تاجور

پرستنده و تخت شاهی بجای
نهاده تو اندر میان پیش پای

جز از درد و نفرین نجویی همی
گل زهر خیره ببویی همی

برین هم کنون خشم یزدان بود
روانت به دوزخ گروگان بود

جوانبخت و آن کاله ساده شاه
بدست آمدت بر نهادی کلاه

همه نیکویها ز یزدان شناس
مباش اندرین تا جز از وی سپاس

دل دیو را یار کردی همی
بیزدان گنه کار کردی همی

بباید رفتن بر شاه نو
بکام وی آراستن گاه نو

چرا آمد چنین سختی اورا برو
ز روح بیابد نبیره چو او

تن آسان بدی شاه و پرور تخت
چرا کردی آهنگ این تاج و تخت

ابا گنج و با لشکر بیشمار
بایران که خواند ترا شهریار

نبودی جز از پیاده سالار چین
که آورد لشکر بایران زمین

جهاندار تا این جهان آفرید
بلند آسمان از برش برکشید

چو نوذر شد از تخت بیدادگر
بپای اندر آورد راه پدر

به دولت آن بد او گمند
سر تاج شاه اندر آمد به بند

کمان را بزه کرد چندی که رو
تبیره ز هوا روشنایی ببرد

که گفت که با شاه جنگ آرمای
ندیدی مر اینش او در سپای

چو خواهرش بشنید کامد بپای
برادرش برگشت از رزمگاه

بیاورد فرمان بری جای دژ

دلی خسته از درد و تیره روان

گر او از جوانی شود تیز و تند
مگر دان تو در راستی رای کند

نه جنگی سواری نه بخشنده
نه دانا سری ما درخشنده

چنین گفت داننده خواهر بدو
که ای بر منش مهتر نامجوی

مگر تا چه گوید سخن گوی تلخ
که باشد سخن گفتن راست تلخ

مکن رای ویرانی شهر خویش
ز گیتی چه برداشتی بهره بیش

که خرسند که چو بد ز گاو ان سر او
بیچاره گم گشت گوش و رای او

اگر نیستی در میان این جوان
نبودی من از درد آشفته روان

ندانم سرانجام این چون بود
همه شب دو چشمم پر از خون بود

چه گویند چون نیز نامم گشت
همه نام بهرام و دشنام گشت

نگر تا جز از مرز تو شهریار
که بد مر ترا در جهان خواستار

بر گرد نامور گشتی اندر جهان
بجویی همی تخت شاهنشهان

بزرمی که کردی چنین کش مشو
هنرمند بودی منی فش مشو

چو آشفته شد هر فراوان برد مند
گمشتار آیین گشتب بلند

نگردی همی جوان جز برای تو کار
ندیدی دولت جز بد روزگار

ترا اندران صبر بایست کرد
ببد بنده را روزگار نبرد

تو دانی که از تخمه اردشیر
بجایند شاهان برنا و پیر

اگر شهریاری گنج و سپاه
توانست کردن بایران نگاه

ترا پاک یزدان برور نگاشت
بد او را ز ایران و توران کلاه

ندید ندهر گز سواری چو سام
ز دینش او شیر درنده کام

همه مهتران سام را خواستند
سمان تخت پیروزه آراستند

بدان مهتران گفت مرگی مباد   که جان سپهبد کند تخت یاد
که خاک منوچهر گاه منست   پی تخت نوذر کلاه منست
بدان گه گذشت ای برادر که تخت   نیابد مگر مرد پیروز بخت
که دارو گف را ده و فر و داد   خردمند و روشن دل و راد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید   که اندر دولت شد خرد ناپدید
همو گفت بهرام کاین نیست راست   برین راستی ایزدان گواست
ولیکن کنون کار از ان در گذشت   دل و مغزم از آسمان در گذشت
اگر بشنوم یا نهم سر بمرگ   که مرگ اندر آید بپولاد ترگ
ز دارو ی شد شهریار جوان   چو بگذاشت شادان دل و روان
همه مهتر از از لشکر نخواند   سزاوار بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت کای نیکدل مهتران   جهاندیده و کار کرده سران
شناسی مران نخستین سزاست   جز از آزمایش اندر خورست
بجای کسی منت ما را سپاس   وگر چه نیستیم نیکی شناس
شمار از ما هیچ نیکی نبود   که چندین غم و رنج باید فزود
نیاکان ما را پسندیده اند   بسی شور و تلخ از جهان دیده اند
نخواهم گشادن لبی را بخویش   نهان دارم از لشکر و از خویش
سخن گفتن من بر ایرانیان   نباید که پیروز شود از میان
گزین کیمیه اندیشه من تباه   شود چون بگوید بپیش سپاه
من امشب سگالیده ام تاختن   سپه را بجنگ اندر انداختن
که بهرام را دیدم اندر سخن   سواریست اسب افگن و کار کن
ندیدم خردمندی اندر سرش   نه اندر خور نامور لشکرش
جز از رزم ساده نگوید سخن   همی نو کند روزگار کهن
همی کودک تیز سر خواندم   مگر زو بشمشیر برهاندم
نداند که در دشت شبخون کنم   برزم اندرون بیم بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ   چو شب تیره گردد بسازم درنگ
چو بر شد بعنبر شب تیره رو   بیفشاندان گیسوی مشکبو
شمار شنیدید بر ساز جنگ   همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
بدان برنهادند یکسر سپاه   که یکتن نگردد ز فرمان شاه
چو خسرو بیاید به پرده سرا   ز بیگانه مردم ببرد ز جا
بیاورد گستهم و بندوی را   جهاندیده گرد گردوی را
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی   ز دلها مگر مهر بیرون کنی
سپاه تو با لشکر دشمن اند   که با یکدگر یکدل و یک تن اند
ز یکسو سپه وز یکسو سپا   بمغز اندرون چون بود کیمیا
از آن سو زاد و ران سو سیر   همه پاک پیوسته یکدگر
پسر چون کند با پدر کارزار   بدین آرزو کام دشمن مخوار
نبایست گفت این سخن با سپاه   چو گفتی کنون کار کردی تباه
چنین گفت گردوی کای خودپرست   گذشته همه باد باشد بدست
توانای و گنج و کام و سپاه   سر مرد برنا بپیچد ز راه
بدین رزمگاه اندر امشب سپاه   بمان تا شود گنج و لشکر بلاش
گر من بکام گزین راز ما   وزین ساختن در نهان یار ما
بدان لشکر اکنون شود آگهی   نباید که تو پیر دشمن شوی
چو بشنید خسرو پسند امدش   بدل رای او سودمند آمدش
گزین کرد از ان لشکرشان مرد چند   که باشند زین نیک و بد یارمند
چو خراد برزین و گستهم شیر   چو شاپور و چون اندیان دلیر
چو بندوی و خراد لشکر فروز   چو نستوه و لشکر کش نیوسوز
تلی بود پر سبزه و جای سور   سپه را همی دید خسرو ز دور
فرستید هر کس که دارید خویش   که باشید یکدل بگفتار و کیش
کز ایشان نیابند فرمان شنید   به پیمان زبانها گروگان کنید
سپه ماند از بیم و ار و سیل   وز ارمینیه سیصد بی گمان خیل
از ایشان برزم اندرون باک نیست   چه مردان برزم و چه یک مشت خاک
شنیدند گردنکشان این سخن   که بهرام جنگ اور افکند بن
ز لشکر گزیدند گرد دلیر   سخنگوی و داننده و یادگیر

بیامد گوی با...

پیامد گوی با یلی پر ز راز
ز ایرانیان پاسخ آمد چو بشنید
بباشید ایمن بدان رزمگاه
همه لشکرش آتش افروختند
چو کردند با او دبیران شمار
بجنگ آوران گفت او از کوس
شمار خروشید و آمد ز و سپید
بشد تیز لشکر بفرمان گو
خروش آمد از گرز و کوپال و تیغ
ببالا همی بود خسرو بدرد
چو شد دامن تیره شب ناپدید
که پیروز گشت و بار بست
یکی ترک از آن پیش خسرو رسید
بریده سر تیغ زن را کنون
بپاسش همه روی بر کاشتند
رسیده مر اسپ فرزند بست
بدو گفت بندوی کای سرفراز
بگوی گفت آن زمان شهریار
سراپرده و دیبه و گنج و تاج
که یک اژدها فش درفش
رسیدند بهرام و خسرو بهم
بگفت بهرام چون شیر نر
گذار از زمان پیش خسرو رسید
بیاورد تیم از سپاه بزرگ
همی راند تا کار دیده جوان

همی بود گریان شب دیرباز
که تا رزم لشکر بیاید پدید
که خسرو شبیخون کند با سپا
بهر جای شمعی همی سوختند
سپه بود و شمشیر زن شش هزار

سه ترک سرافرازشان شیر و
ز آهن زمین گشت و از گرد تیغ
دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
همه رزمگه کشته و خسته دید
همان زخم شمشیر کار منست
بند آوری از میان بر کشید
بزد تیغ و انداختش سر نگون
جهانجوی را خوار بگذاشتند
همان اور و تاج و پیوند منست
بدین روز هرگز مبادت نیاز
گر آید بر و تازیان با تخار
همان پرده و مهره و تخت عاج
پدید آمد و گشت گیتی بنفش
دلاور دو جنگی دو شیر دژم
سلیحش نیاید برو کارگر
که گنج و بنه زان سوی پل کشید
به پیش اندرون پهلوان سترگ
بر آن گونه بر تا پل نهروان

بگفت آنچه بشنید از آن مهتران
یکی یار خسرو و گردویه باز
چو پاسخ شنید این فرستاده مرد
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ

بدان لشکر شهریار آمدند
همی گفت هر کس که خسرو کجاست
چنین بود تا شب سپیده ز کوه
بگردن کشان گفت یاری کنید
بیامد همانا بر آن سه ترک
همی خواست زد بر سر شهریار
خروشید کای نامداران جنگ
به بندوی و گستهم گفت آن زمان
اگر من شوم کشته در کارزار
پسر رفت ایدر تو اکنون مایست
ازین هندکان بر سواری هزار
ز زرگان بنه بر نهادند و گنج
پس اندر همی راند بهرام گرد
چو سیلان جنگی بر آشفتند
بر آن گونه تا چرخ گنبد بگشت
چو بشنید خسرو بگستهم گفت
نه زمیت هنگام بهتر ز جنگ
پس اندر همی راند بهرام تیز

بدان نامداران و گندآوران
هژبر پسیم کین کار کرد دراز
سپاهی لشکر پهلوان شد چو گرد
سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر
که بودند غرنده بر سان گرگ
بر آمد بهنگام بانگ خروس
سراسر ز خون ز سر افسر آهن سپید
جفا پیشه و کینه دار آمدند
که امروز پیروزی روز ماست
بر آمد شد از خم لشکر ستوه
بر دشمنان کامکاری کنید
سه ترک دلاور سه ترک سترگ
سپر بر سر آورد شاه سوار
زمانی دگر کرد باید درنگ
که اکنون شدم زین سخن بدگمان
جهان را نماند یکی شهریار
که کس در زمانه ترا یار نیست
بران رزمگاه آنچه باید بیار
فراوان بردن کشیدند رنج
بجنگ از سوار و شتابی نبرد
همی بر سپر بید گر کوفتند
از اندازه او بر نشش اندر گذشت
که با او کسی نیست در جنگ جفت
چو تنها شدم نیست جایی درنگ
سری پر ز کینه دلی پر ستیز

چو خسرو چنان دید بر پل بماند | جهاندیده گستهم را پیش خواند
بیاورد گفتا کمان مرا | بجنگ اندرون ترجمان مرا
کمانش بزه کرد که گنجور بود | بزین کار گستهم دستور بود
کمان برگرفت آن سپهبد گرد | بتیر از هوا روشنایی ببرد
همی تیر بارید چون تگرگ | بیکچوبه باپر همه دوخت ترگ
پس اندر همی راند بهرام شیر | کمانی بچنگ اژدهایی بزیر

بدست اندرون چرخ کانی بداشت | بران اسپ بر گستوانی نداشت
چو خسرو چنان دید برگشت شاد | وزان جایگه کار از ره رهنما
یکی تیر زد بر بر بارگی | که شد کار آن باره یکبارگی
پیاده سپهبد سپر برگرفت | به بیچارگی دست بر سر گرفت
یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد | جهانجوی کی داشت او را نبرد
هم اندر زمان اسب او را بجست | پیاده دیلمان سینه از پل گذشت
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد | پل نهروان پر ز سر باز کرد
همی راند غمگین سوی طیسفون | ولی پر ز غم دیدگان پر ز خون
در شارستان را بآهن ببست | بانبوه اندکان در نشست
ز مهر برزبی مهتر ازانجوانند | در دروازه بر پاسبانان نماند
از آنجایگه شد بنزد پدر | دو دیده پر از خون و خسته جگر
چو بر روی بهرام دید برد نماز | همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کان پهلوان سوار | که او را کزین کرد ای شهریار
بیامد چو شاهان که دارند فر | سپاهی بیاورد و

بگفتم سخن هرچه باید شنید — برو پند من سربسر بشنوید
همه جنگ و پرخاش من کام او — که هرگز مباد اروان کام او
بناکام رزم گران کرده شد — فروان کس از اختر آزرده شد
زمین بازگشتند یکسر سپاه — ندیدند کشتی مر آن جز براه
همه شاه خوانند بهرام را — نه بیند آغاز و فرجام را
پس من کنون تا پل نهروان — بیاورد لشکر چو کوه دمان
چو شد کار بی برگ بگرختیم — بدام بلا بر بیاویختیم
نگه کردم اکنون بسود و زیان — نباشند یاور مگر تازیان
گرامی و مکه فرمان و پند شهریار — سواران تازی بیارم بکار
بدو گفت سرمز که این رای نیست — که اکنون ترا پای بر جای نیست
بدانجای رفتن جز از رنج نیست — که آنجا سلیح و تن و گنج نیست
نباشند یاور ترا تازیان — چو جایی نشینند سود و زیان
بدرد دل اندر تراز آز نیز — بدشمن سپارند از بهر چیز
درین کار پشت تو یزدان بود — همه آوازه تو بخت خندان بود
چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم — از اندیشه تازیان تا بر و بوم
سخنهای این بنده را چاره جوی — چو رفتی یکایک بقیصر بگوی
بجایی که دینست و هم خواسته است — سلیحست و هم گنج آراسته است
فریدون نیایان نیز خویش تواند — چو کارت شود سخت پیش تو اند
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد — بسی آفرین مهان کرد یاد
بندوی و گردوی و گستهم گفت — که ما با غم و رنج گشتیم جفت
بسازید و یکسر بنه برنهید — بره بوم ایران بدشمن دهید
بگفت این و از دیده آواز خواست — که ای شاه نیک اختر نیک راست
یکی گرد تیره برآمد ز راه — درفشی درفشان میان سپاه
درفشی کجا پیکرش اژدهاست — که چون تنه بر شهروان گرد راست
چو بشنید خسرو بیامد بدر — گریزان برفت او ز پیش پدر
همی شد سوی روم برسان گرد — درفشی پس پشت او لاجورد
بپیچید یال و بر و روی را — نگه کرد گستهم و بندوی را
همی راندند آن دو تن رزم زم — چنین گفت خسرو بآواز گرم
که ما را نزا مار پیش اندرست — که بدخولشان همچو خویش اندرست
اگر چن رزم راندن خبر است — که بهرام نزدیک پشت شماست
بخسرو بگفتند کای شهریار — دلت را ز بهرام رنجه مدار
که او گرد بار است بیند براه — که دورست از ایدر فرخشاه
جهست ما رانت را گفتگوی — که ما را بدین تاختن نیست روی
که چون تنه آمد بنزدیک شاه — سمانا بهرمز دهد تاج و گاه
شنید چو دستور رزم است او — بدربار رسد کار کرشیت او
بقیصر کنی نامه از شهریار — نوشته که آن بنده نابکار
گریزان برفتند ازین مرز و بوم — نباید که آرام گیرد بروم
برانکه که او خوشتن کرد راست — ز بندوی و گردی زنبوم شماست
چو آمد بدان مرز بندش کشید — دل شادمان زیر بندش کشید
بدین بار کامش فرستید باز — همانید تا کرد او پیر زار
بنه بند هم در زمان با سپاه — وشنیدت اگه بدین بارگاه
چنین داد پاسخ که از بخت بد — سزد در جهان هرچه بر بد رسد
سخنها دراز است و کاری درشت — بیزدان کنون باز گشتیم پشت
براندیشه و گفت انجه از خوب و زشت — جهاندار بر تارک ما نوشت
نباشند گرد و بایند شهر باز — مبادا که آید بدشمن نیاز
چو او برگذشت آن دو سپید دار — ازو بازگشتند بر کینه سیر
ز راه اندر ایوان شاه آمدند — پر از رنج دل رنگکنا آمدند
ز دو حون رسیدند نزدیک تخت — زهی از کمان باز کردند سخت
فگندند ناگاه در گردنش — پاو بحتید از گرامی تنش
شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان — تو گفتی که مرگ رسند در جهان

چنین است آیین گردنده دهر
چو شد گردش روز سر بر بسر
درفش سپهبد همانگه ز راه
چنین تا بخسرو رسید آن دو مرد
رخ شهریار شد چو گل شنبلید
بیابان گزینید و راه دراز
دلیران آن شیرزن سی هزار
ازان روی خسرو بیابان گرفت
کجا جای اندیشه یزدان نبود
چنین گفت خسرو بیزدان پرست
گر آید و گر ساید بدیشان جوش
جهانجوی با این دو خسرو پرست
چنین گفت پس با سکوبا که می
کنون نیست لختی خورش گر کلاه
بخورد آن زمان خسرو از روی جام
چو مغزش شد از باده سرخ گرم
نهاد اندران بندوی سر
چنین گفت خسرو که مرد ورکار
بدو گفت بندوی بس چاره ساز
بدو گفت بندوی کای شهریار
بدو گفت خسرو که دانای دین
چو دیوار شهر اندر آمد ز راه
اگر چاره دانی این راه باز
همین لعل و زربفت و چینی قبا
بگرد از زمان آنچه بندوی گفت

کهی نوش پیش آورد گاه زهر
تهی ماند از تخت و آیین و فر
پدید آمد اندر میان سپاه
جهانجوی چون دیدشان روی زرد
گردان سخن بر دلیران بدید
مبارید کمتر تن از رنج باز
مدان تا شوند از پس شهریار
همی از دو دشمنان جان گرفت
پرستش کهی بود فرخنده جا
که از خورد نیست اید پدید
مبادا جز از توشه و پرورش
گرفت از پی باز برسم بدست
نداری تو ای مرد فرخنده پی
بسر خی چو سجاده در آفتاب

روانش پر از درد و خسته جگر
که دشمن بدینگونه شد خواستار
که آمد دشمن بتنگی فراز
ترا چاره سازم بدین روزگار
کمی چوب زد و استانی برین
کلاته نباید که ماند بپای
هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز
چو من پوشم این را تو اندر همای
از انجا که گشت با باد جفت

اگر باید امشب سود تو شخوی
هم انگاه برخواست آواز کوس
خفاجشیه بندوی و گستهم نیز
مدانست کاتیان ولی پیر از کین
بدیشان چنین گفت کز شاه بار
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه
جهان لشکر نامبردار کرد
چنین تا بنزد در باطی رسید
نشستنگه سوکواران بدی
سکوبا بدو گفت کای شهریار
ز اسب اندر آمد سبک شهریار
نشستند بر گرم ریگی که بود
بدو گفت با می رخسر ما ننم
همانگه بیاورد جام نبید

که از راه گردی بر آمد سیاه
نه مردم بکار است و نه بارگی
بدو گفت خسرو که ای نیکخواه
ولیکن فدا کرده باشم روان
که هر کو گند ر درشاه گشت
چو با خیر خواهد شدن تار سان
بدو گفت بندوی کای تاج ور
برو با سپاست هم اندر شتاب
همی اندگستهم با او چو گرد

که در جنبش رخت آمد بری
رخ جوی باین گشت چون شنبلید
گرفتند ازان کاخ راه گریز
جز از چه ماند از کشته بار
نگردید کا مستند زی ره
گزین کرد ازان لشکر کینه خواه
بهرام پور سیاوش سپرد
سر تیغ دیوار او ناپدید
بدو در سکوبا و سطر انجیق
همان هر که بود به با او سوار
همان هر که بود به با او سوار
بخوردند بشتاب چیزی که بود
تموز و هنگام گرما کنیم
که شد خرم خورشید ازو بام و در
می و نان و گشکش که دارد
همانگه بخفت از بر رنگ نرم
دران گرد تیره فراوان سپاه
فراز آمد از دور بیچاره کی
مرا اندرین کار بیمار
بپیش جهانجوی شاه جهان
بپاید بدان کشتی اندر نشست
همانا در بارهای بیمارسان
مراده میان گوشوار و کمر
چو کشتی که ملاح راند بر آب
سری پر ز کینه دلی پر ز درد

چو خسرو برفت از بر چارجوی جهانجوی سوی سقف کرد روی
که اکنون ستمکاره این بزرگ کوه بباید شدن تا بدید از گروه

خود اندر پرستشگه آمد چو گرد ز بندوی در آهنین سخت کرد
بپوشید پس جامهٔ زرنگار سر بر نهاد افسر شهریار

بران بام بر شد نه بر آرزوی سپه دید گرد اندرش چارسوی
همی بود تا لشکر رزمساز رسیدند نزدیک آن در فراز

ابر پای جست آنگه از بام زود تن خویشتن را بلشکر نمود
بدیدندش از دور با تاج زر ابا طوق و با گوشوار و کمر

نهفت او هر کس که این خسرو است که با تاج و با جامه‌های نوست
چو بندوی شد بیگمان کان سپاه همی باز نشناسد او را ز شاه

فرود آمد و جامهٔ خویش تفت بپوشید و ناکام بر بام رفت
چنین گفت کای زرستاران نو گر اخوانم اندر شما نیز رو

که پیغام دارم ز شاه جهان بگویم به تندی به پیش مهان
چو پور سیاوش بدیدن پیام همه نیز شد و گفت بهرام نام

بدو گفت گوید جهاندار شاه که من سخت بیچاره‌ام ازین راه
چو بیدار شد و پاک روز سپید کنم دل ز کار جهان نا امید

بیایم با تو براه ... در از بنزدیک بهرام گردن فراز
چو سالار بشنید ازو داستان بگفتار او گشت همداستان

دگر هر که بشنید گفتار او پر از درد شد جان و دل از کار او
فرود آمد آنگه بدانجا سپاه همیداشتی رای خسرو نگاه

دگر روز بندوی بر بام شد ز دیوار بر سوی بهرام شد
چنین گفت کامروز شاه از نماز نیاید همانا بکاری فراز

چنین هم شب تیره بیدار بود پرستنده پاک دادار بود
همان سر خورشید برشد بلند زگرما نباید که یابد گزند

بیاساید امروز و فردا پگاه همیراند اندر میان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران که کار نیست اینهم سبک هم گران

چو برخیزد آن کار گیرم درنگ مگر تیز گردد بیاید بجنگ
به تنهاتن او خود یکی لشکر است جهانگیر و بیدار و کنداور است

وگر گشته آید بدشت نبرد برآرد ز ما نیز بهرام گرد
همان به که امروز باشیم نیز وگر خورد نیست بسیار چیز

مگر کو بدین همنشان خوش منش بیاید هم از جنگ و از سرزنش
چنان هم همی بود تا شب برنگ بیامد بگرد اندر آمد گروه

سپاه اندر آمد به پهلوی همی سوختند آتش از هر سوی
چو روی زمین گشت خورشید فام سخن گوی بشنیده برشد ببام

به بهرام گفت ای جهاندیده مرد بدانگه که خیزد از دشت گرد
چو خسرو شمار اندید او برفت سوی روم با لشکر خویش تفت

کنون گر تو بیرون شوی چون عقاب وگر برتر آری سر از آفتاب
نه بیند کسی شاه را جز بروم که اکنون کهن شد بدان مرز و بوم

کنون کرده‌ایدم بجان زینهار بیایم بر پهلوان سپاه (سوار)
بگویم سخن هرچه پرسید ز من ز کمی و بیشی آن انجمن

وگر نه بپوشیم سلیح نبرد بجنگ اندر آییم بکردار گرد
چو بشنید بهرام ازو این سخن دل مرد برنا شد از غم کهن

بیاران چنین گفت اکنون چه سود اگر من بر آرم ز بندوی دود
همان بد که او را بر پهلوان برم هم بر پیشگو نه روشن روان

بگوید بدو هرچه دانید شاه اگر سر دهد پیش تابند کلاه
ببندوی گفت ای بدآواره چه توان داور بها بهرام گوی

فرود آمد از بام بندوی شیر همی راند با نامداران دلیر
چو بشنید بهرام کامد سپاه سوی روم شد خسرو نیکخواه

ز پور سیاوش برآشفت سخت بدو گفت کای مرد شوریده بخت
نه کار تو بود آنکه فرمود مت همی بی‌هنر خیره بستود مت

جهانجوی بندوی را پیش خواند
تو با خسرو شوم گشتی یکی
مر او گفت بندوی کای سرفراز
فدی کردمش جان و بایست کرد
ولیکن تو هم کشته بر دست اوی
همی بود تا خور شد اندر نهفت
چو خورشید خنجر کشید از نهفت
فرستاد و گردنکشان را بخواند
چنین گفت از آن پس به بانگ بلند
که از بهر شاهی مر او را بکشت
کنون ناپدید آمد اندر جهان
که دارید کاکنون به بندو میان
شنیدند گردنکشان این سخن
کجا نام او بود شهران گراز
همی گرد بندوی خراز شاه
ز آزادگان بندگان خواست کرد
نیکخو به هنر تو گشتند باز
کسی کو بپیچد ز فرمان ما
بگفت این و بنشست بر جای خویش
چنین گفت کای مهتر سودمند
به بهرام گو ای انوشه بدی
انوشه بدی شاد تا جاودان
مر او گفت اکنون که مرد کهن
همان دیر با خسرو سرفراز
که تا زنده باشد جهاندار شاه

همه خشم بهرام بر وی براند
جهاندیده کردی از آلودگی
ز بس راستی چون تو بندی بماند
تو کز مهتری گر و کژی بکرد
شوی زنده و خوانی مرا اینت کو
بر تخت شاهی برانوشاند
که هر کس که هست از شما ارجمند
وزان کشتن ارزش آمیختت
کمی نامداری ز تخم کیان
بجا آورد راه و رسم کیان
که آن نامور مهتر افکند بن
گوی پیر سر مهتری در بساز
که آمد بدین مرز بابان سپاه
کس او را نبد در جهان هم نبرد
بر آسود ایران ز گرم و گداز
وگر دور ماند ز پیمان ما
خرامان سپهبد بیامد برش
سخن گفتن داد نه با پسند
جهان را بدیدار توشه بدی
ز تو دور دست و زبان بدان
سر آید بر ما چنین ها سخن
بگو به که پیراه راه دراز
سپهبد نباشد سزاوار گاه

مر او گفت کای بد تن بدکنش
کنون آمدی با دو سر پر سخن
مدارا کنان شهنشاه خویش نیست
مر او گفت بهرام من زین گناه
نهاد و نهاد بر پای بندوی بند
به هر جای کرسی زرین نهاد
ز شاهان و ضحاک برتر کسی
دگر خسرو آن مرد بیداد و شوم
که زیبا بود بخشش و بخت را
مدارنده آفتاب بلند
نه پیچد کسی سر ز گفتار راست
چنین گفت کای نامدار بلند
سپه چار بار از یلان صد هزار
بگیتی بمردی تو بستی میان
کنون تخت ایران سزاوار تست
بفرمانش آریم اگر چه گواست
از این پس فرخ زاد بر پای خواست
اگر داد بهتر بود کس مباد
اگر با پسند است گفتار ما
بگفت این و بنشست مرد دلیر
سرانجام اگر راه جویی و داد
ز کار گذشته بپیچد سری
وگر بیم داری ز خسرو بدل

فرستید از در سر سرکشش
که من نو کنم روزگار کهن
بزرگی و را دیش بیش منست
گر وی نخواهمت کردن تباه
به بهرام داد آنش شهر کرند
بیامد بر اندیشه دل بجست
پدید آمد آن مطرف زرد فام
چو شاهان پیروز بنشست شاد
نیامد پدیدار بجویی بسی
پدر را بکشت آنکه بی شد بروم
کلاه و کمر جستن تخت را
که با شمع شما را بدین با رمند
کمی تیزتر بود بر پای خواست
تویی تا بوی در جهان سودمند
همه کرد شایسته کارزار
که بکند اشتی ز رنج ارسیان
بر این بر گواه است یزدان سپاس
وگر داستان را همه خسرو است
وزان انجمن سر برآورد تخت را
که باشند ز گفتار رسید اوستاد
بر این هست پیروزگر یار ما
خردور از آن خسرو بیاید چو شیر
بیسونی برافکن بکردار باد
سوی تخت گستاخ بگذار نی
نی از تار سر فرطیفون ...

پشهروینان

بشهر خراسان تن آسان بری / که آسانی و بهتری را سزی
اگر خسرو آمد برای تو یار / بپرورش یک اندرز که با یاد

نبرداشت خسرو نیاز جای خویش / که زاد و فرخ نهد پای پیش
سخن گفت پس ... فرخ مراد / که ای نامداران فرخ نژاد

شنیدم سخن گفتن مهتران / گزینستند از ایران گزیده سران
نخستین سخن گفتن ... / که تا پهلوانی شود شهریار

خردمند بشنید از آن گفتگوی / گزان کم شود مرد را آب و روی
ز ضحاک تازی نخست اندر آی / که بیدادگر بود و ناپاک رای

که جمشید را زرمش انگشت / چو بیدادگر گرفت گیتی بمشت
پر از درد بد مردم پارسا / که اندر جهان جز بدی ...

دگر آنکه بدگوهر افراسیاب / ز توران بد آنگونه کند آفتاب
نزاری سر نو ز نامدار / بشمشیر ... برگشت کار

سه دیگر سکندر که آمد ز روم / بایران و ویران شد این مرز و بوم
چو دارای شمشیرزن را بکشت / خور و خواب ایرانیان شد درشت

چهارم چو بابک که دل خسته ... / که گم کرد زین بوم و بر کام و ناز
چو پیروز شاه بلند اختری / جهانگیر و از شهریاران سری

بکشتند ... ناگهان / کنون شد سر و تخت شاهنشهان
بس اندر جهان این شگفتی ندید / که اکنون نبینی ز ایران رسید

که بر تخت شاهی چو خسرو نگاه / سوی دشمنان شد ز دست شاه
بگفت این و بنشست گریان بدرد / ز گفتار او گشت بهرام زرد

جهاندیده بسیار بر پای جست / میان بسته و تیغ هندی بدست
چنین گفت کای نامور پهلوان / بزرگست و با داد و روشن روان

کنون تا کسی از نژاد کیان / بیامد به بند دگر زمیان
همان که او برنشیند بتخت / که گرد است و جنگ آور و نیکبخت

هر آنکه کیان کان سخنها شنید / بزد دست و تیغ از میان بر کشید
چنین گفت کز تخم شاهان نی / اگر باز یابیم در برزنی

برهم بسرش را شمشیر تیز / ز جانش برآرم دم رستخیز
چو بشنید بانوی گردان زمی / که سالار با ما که گرد آن زمی

کشیده به شمشیر و برخواست شد / یکی نو سخن گفتن آراسته شد
که بهرام شاه است و ما کهتریم / سر دشمنان را به پی بسپریم

کشیده چو بهرام شمشیر دید / خردمندی و راستی برگزید
چنین گفت کاکنون بجای نشست / بر آمد بیازو و شمشیر و دست

برهم هم اندر زمان دست او / هشیوار گرد و سر مست او
بگفت این و از پیش آزادگان / بیامد سوی کاخ شاهوکان

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / همه رخ پر از رنگ و دل پر شکن
چو پیدا شد آن جادو در قیرگون / درفشان شد اختر ... اندرون

جوانمردان ... پاس خواست / قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
بیامد دبیر خردمند راد / دوات و قلم پیش دانا نهاد

بدو گفت عهدی ز ایرانیان / بیامد نوشتن برین بر نشان
که بهرام شاهیست پیروز بخت / سزاوار تاج است و زیبای تخت

بگوید ... ز راستی در جهان / چه در آشکارا و چه اندر نهان
نوشته شد انشمع ... برداشتند / شب تیره با اندیشه ...

چو پنهان شد آن جادو ... لاجورد
جهان شد ز دیدار خورشید زرد

بیامد یکی مرد پیروز بخت
نهادند در ایوان بهرام تخت

برفته ایوان بیاکی چو عاج / بیاوردند از عاج برتر تاج
ز تخت زرین یکی زیر گاه / نهادند و بس برگشادند راه

نشست از بر تخت بهرام شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
دبیرش بیاورد و عهد کیان / نوشته بر آن پرنیان بیان

گرامی نوشتند یکسر مهان / که بهرام شد شهریار جهان
بران نامه چون نام کردند یاد / بسر بر یکی مهر زرین نهاد
چنین گفت کاین پادشاهی مراست / بدین بر نهادیم یزدان گواست
چنین هم بماناد سالی هزار / که از تخمه من بود شهریار
پسر بر پسر همچنین ارجمند / بماناد با تاج و تخت بلند
تا آذر مه اندر دی روز هور / که از شیر پردخته شد پشت گور
چنین گفت از آنپس بایرانیان / که برخاست رنج و کین از میان
کسی کو برین نیست همداستان / گر از گرد باشد گر از راستان
بایران مباشید بیش از سه روز / چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بباید همه پیش خسرو شوید / برین بوم و بر بیش ازین مغنوید
نه از دل برو خواندند آفرین / که پردخته از تو مباد آفرین
هر آنکس که با شاه پیوسته بود / بران پادشاهی دلش خسته بود
برفتند از آن بوم تا مرز روم / پراگنده گشتند آباد بوم
همی بود بندوی بسته چو یوز / بزندان بهرام با هفت روز
نگهبان بندوی بهرام بود / گر آن بند او بخت ناکام بود
و را نیز بندوی بفریفتی / ببند اندر از چاره نشکیفتی
که از شاه ایران مشو نا امید / اگر تیره شد روز گردد سپید
اگر چه شود بخت او دیر ساز / چو شد کار بیرون ز راه نشیواز
جهان آفرین بر تن کیقباد / ببخشید و گیتی بدو باز داد
بماند ببهرام هم تاج و تخت / همی اندیشید این مرد نیکبخت
ز دهقان نژاد آنکه مردم بزاد / که خیره دهد خویشتن را بباد
بانگشت بشمر کنون تا دو ماه / که از روم بی پایان سپاه
بدین تاج و تخت آتش اندر زنند / همه گوهرش بر سر آتش فگنند
بدو گفت بهرام کای شهریار / مراد او خواهد بجان زینهار
ز بند تو آرایش جان کنم / همه هرچه گویی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خورد او بماه / به آذرگشسب و بتخت و کلاه
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم / سپاه آرد از پیش قیصر ز روم
بخواهی مرا زو بجان زینهار / بگیری تو این کار دشوار خوار
ازو بر تن من نیاید زیان / نگرد و نگفت از ره ایرانیان
بگفت این و پس زند و استا بخواست / بسوگند بندوی اندر خواست
چو بگرفت بندوی استا و زند / چنین گفت کز کردگار بلند
بپیماد بندوی جز درد و رنج / مباد ایمن اندر سرای سپنج
اگر خسرو آید ز جایی / نبینم مر او را نشینم بجای
اگر کو نبرد تو انگشتری / فرستند همان افسر مهتری
چو بشنید بهرام سوگند او / بدید از دل پاک پیوند او
بدو گفت اکنون همه راز خویش / بگویم بر افرازم آواز خویش
سپارم یکی دام چون سینه را / بچاره فراز آورم کینه را
ز بر آب شمشیر در رزمگاه / بکوشش تو ایمش کردن تباه
بدریا بآب اندرون ماهیان / که چون سینه را شاه با نیت خواند
بدو گفت بندوی کای کاردان / مرا زیرک و چابک و هشیار دان
بدین نوذری اندر جهاندار شاه / بباید شنید برین پیشگاه
تو دانی که من هرچه گویم بدوی / نپیچد ز گفتار من بندوی
نجویم گناهی که رفت از تو بیش / ببخشید یکبار من تاج خویش
اگر خود برانی که گویی همی / بدل رای کژی بجویی همی
ز بند این دو پای من آزاد کن / نخستین بخسرو بر این یاد کن
چو بشنید بهرام شد تازه روی / هم اندر زمان بند برداشت از وی
چو روشن شد آن چادر مشکرنگ / سپیده بدو اندر آویخت چنگ
ببندوی گفت از دلم آشکار / چو چوبینه امروز چوگان زند
سگالیده ام دوش با تاج بار / که از کار او بر آرم دمار
چو شد روز بهرام چون شیر زود / بمیدان نهاد او بچوگان گوی

53

فرستاده آمد زبهرام

فرستاده آمد ز بهرام زود / بنزدیک پور سیاوش چو دود
زره خواست پوشید زیر قبا / ز درگه باسب اندر آورد پا
زنی بود بهرام یل را بپاک / که بهرام را خواستی زیر خاک
مبادست بهرام چوبینه بود / که از شوی جانش پر از کینه بود
فرستاد نزدیک بهرام کس / که این آنکه دارد فریادرس
که بهرام پوشیده پنهان زره / برافکنده بند زره را گره
ندانم که بر دل چه دارد نژند / تو از خویشتن دور داری گزند
چو بشنید چوبینه گفتار زن / که با او همی گفت چوگان مزن
هرآنکس که زخمی ز میدان او / چو نزدیک گشتی بچوگان او
زدی دست بر پشت او نرم نرم / سخن گفتن چرب و آواز نرم
چنین تا بپور سیاوش رسید / زره در برش آشکارا بدید
مر او گفت کای بدتر از مار گز / بمیدان که پوشد زره رزم خیز
بگفت این و شمشیر کین برکشید / سراپای او پاک بر هم درید
چو بندوی از آن کشتن آگاه شد / بر او تابش روز کوتاه شد
بپوشید پس جوشن و برنشست / میان یلی لرز لرزان ببست
ابا چند تن رفت لرزان براه / گریزان شد از بیم بهرام شاه
گرفتند از آن شهر راه گریز / بدان تا نبینند از او رستخیز
بمنزل رسیدند بنروز و چیل / گرفتند تا زان ره اردبیل
ز میدان چو بهرام بیرون کشید / همی دامن از خشم در خون کشید
از ایشان بفرمود بر روی را / که باشد نگهدار بندوی را
به بهرام گفتند کای شهریار / ولیکن را بندوی رنجه مدار
که او چون از این کشتن آگاه شد / هم آنگاه با باد همراه شد
پشیمان شد از کشتن یار خویش / گران نیزه و دست بازار خویش
چنین گفت کانکس که دشمن دوست / بداند مبادا ورا مغز و پوست
یکی حقه بر تیغ دندان پیل / دگر ایمن از موج دریای نیل
دگر آنکه بر پادشا شد دلیر / چه دارم که گر رفت بازوی شیر
ببخشای بر جان این بیچار / گر ایشان بپیچد سر روزگار
دگر هر که خواند او کوه را / بدان هر که خواهد انبوه را
تن خویشتن را بدان بچه داشت / وزان رنج تنها در پنجه داشت
بکشتی و بر آن گذشتن براب / برآید که بر کار کردن شتاب
بکشتیم بندوی را از نخست / بدین کرده خویش باید گریست
وز آن روی بندوی و اندک سپاه / چو باد دمان برگرفتند راه
بیابان بی آب و راه دوده / سراپرده دیدند جایی زده
بگه گرد موسیل بد ارمنی / هم آب روان دید و هم خوردنی
جهانجوی بندوی تنها برفت / سوی خیمه روی نهاد و نخفت
چو موسیل را دید بردش نماز / بگفت این سخن را که بودش دراز
مر او گفت موسیل این در فرو / که آگاهی آید ترا نو بنو
که در روم آباد خسرو ره گرد / همی آشتی نو کنید با نبرد
چو بشنید بندوی آنجا بماند / از آن دشت یاران خود را بخواند
چو خسرو بسوی بیابان رسید / همی تاخت رخساره چون شنبلید
بزرگان ایران به پیش اندرون / ز آب و گیا بود و ده رهنمون
از آنجا همی رفت تا مرز روم / به راه بیابان و آن خشک بوم
غمان از ایران ره کرده بله / همی راند تا کام تا باهله
پذیره شدندش بزرگان شهر / هرآنکس کش از مردمی بود بهر
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید / بدان شهر لشکر فرود آورید
همان چون فرود آمد اندر زمان / نبودی سپهدار ایران دمان
ز بهرام چوبین یکی نامه داشت / همی نامه پوشیده در جامه داشت
نوشته سوی مهتر باهله / که گر لشکر آید گلستان یله

سپاه من اینک پس اندر دمان
بشهر تو آید زمان تا زمان
چو مهتر بدانگونه برنامه دید
هم اندر زمان پیش خسرو رسید

چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
ز کار جهان در شگفتی بماند
بترسید کاید پس او سپاه
بدان ماندگی یکدل گشت شاه

از آن شهر هم در زمان برنشست
میان کیی تاختن را ببست
همی تاخت تا پیش آب فرات
ندید اندران پادشاهی نبات

شده گرسنه مرد پیر و جوان
یکی بیشه دیدند و آب روان
چو خسرو به بیشه اندرون شد و دید
سپه را بدان بیشه اندر کشید

درخت و گیا بود و آب روان
ندید ایچ چیزی بجای دوان
شده گرسنه مرد ناهار و سست
کمان را بزه کرد و نخچیر جست

پدید آمد اندر زمان کاروان
شتر بود و پیش اندرون ساربان
چو آن ساربان روی خسرو بدید
بران ماند از آفرین گسترید

بدو گفت خسرو که نام تو چیست
کجا رفت خواهی و کام تو چیست
بدو گفت من قیس بن حارثم
از آزادگان عرب وارثم

ز مصر آمدم با یکی کاروان
برین کاروان بر منم ساربان
بر آب فراتست بنگاه من
از انجا بدین بیشه بد راه من

بدو گفت خسرو که از خوردنی
چه داری همان نیز گستردنی
که ما ماندگانیم و هم گرسنه
نه توشه است با ما نه بار و بنه

بدو گفت تازی که ایدر بایست
مرا با تو چیز و تن و جان یکیست
چو بر شاه تازی بگسترد مهر
بیاورد و فربه یکی ماده سپهر

بکشتند و آتش برافروختند
تر و خشک هیزم همی سوختند
بر آتش بر افکند تازی کباب
بخوردن گرفتند اندر شتاب

گرفتند باژ آنکه بد دین پژوه
بخوردن نشستند دیگر گروه
بخوردند بی نان فراوان کباب
بیاراست مر مهتری جای خواب

زمانی بخفتند و برخاستند
یکی آفرین نو آراستند
بدان داور کو جهان آفرید
توانایی و ناتوان آفرید

از آن پس بیاران چنین گفت شاه
که هر کس که او پیش دارد گناه
بنزد من آنکس گرامی تر است
وزان مهتران نیز نامی تر است

هر آنکس که با پیش دارد بدی
نگشت از من و از ره ایزدی
بپاداش یابد که دارد امید
سرانجام بر نیکی دهیدش نوید

گرفتند یاران بر او آفرین
بران پاک تن خسرو پاک دین
بپرسید زان مرد تازی ز راه
که دامست و من چون شوم با سپاه

بدو گفت مشاد فرسنگ شش
شمار بیابان و کوهیست خش
چو دستور باشد بس این آبکش
براه آورم گر نسازی شتاب

بدو گفت خسرو که ای نیک رای
که با توشه باشیم و بار سنهای
سیوم روز افکند تازی براه
بدان تا برد راه پیش سپاه

نه مرد اندر بیابان و کوه
پر از رنج و تیمار با این گروه
یکی کاروانی بنزدیک راه
پدید آمد از دور پیش سپاه

یکی مرد بازارگان مایه دار
همانگه بیامد بر شهریار
بدو گفت شاه از کجایی بگوی
کجا رفت خواهی چنین پوی پوی

چنین گفت کز خره اردشیر
یکی مرد بازارگانم دبیر
بدو گفت نامت چه کرد آنکه راد
چنین گفت با شه که مهران ستاد

از او توشه چیست آن زمان شهریار
بدو گفت سالار کای نامدار
خورش هست چندانکه اندازه نیست
اگر چه بازارگان تازه نیست

بدو گفت خسرو که مهمان راد
بیابی فزونتر شود دستگاه
سر بار بگشاد بازارگان
درم کان نه آمد ز دینارکان

خورش برد و بنشست خود بر زمین
همی خواند بر شهریار آفرین
چو نان خورده شد مرد بر دست
بیامد گرفت آب و دستان بد

چو از دور رخ او بر زمین بدید
ز جایی که بد پیش خسرو دوید
ز بازارگان بستدند آب گرم
بدان تا ندارد جهاندار شرم

پس آن مرد بازارگان پرشتاب / می آورد رهبان روشن گلاب
دگرباره خسرو بزین از راه / ازو بستدند جام و شد پیشگاه
پرستش رسنده را داد آب و فروغ / بران برتری بر تو بها فروغ
ازان پس ببازارگان گفت شاه / که اکنون سپه را کجا هست راه
نشست تو در حجره اردشیر / کجا باشد ای مرد مهمان پذیر
بدو گفت کای شاه بیدار زی / ز بازارگانان منم کارزی
ستایش کنان پیش خسرو بگفت / همه راز بارگشاد از نهفت
بفرمود تا نام زر باد و ده / نویسد نویسنده روزبه
ببازارگان گفت بدرود باش / خرد را بدل تار و هم پود باش
چو بگذشت لشکر بدان آب و بوم / شتابید همراه تا سوی روم
چنین تا بیامد بدان شارسان / که قیصر ورا خواندی کارسان
چو از دور ترسا بدید آن سپاه / برفتند پویان به بیراه و راه
بدان باره اندر کشیدند رخت / در شارسان را ببستند سخت
فرو ماند زان شاه گیتی فروز / به بیرون بماند او و لشکر سه روز
فرستاد روز چهارم کسی / که نزدیک ما نیست لشکر بسی
خورشها فرستید و یاری کنید / بر ما بسی کامگاری کنید
وزان اسپ در شارستان باد خاست / به هر برزنی بانگ و فریاد خاست
چو نیمی ز تیره شب اندر کشید / ز باره یکی بهره شد ناپدید
همه شارسان ماند ازان در شگفت / پیروان سقف پوزش اندر گرفت
به هر برزنی در علف ساختند / سه پیر سکوبا برون تاختند
ز چیزی که بود اندران باره بوم / همه چلپاهای که خیزد ز روم
ببردند بالا بنزدیک شاه / که پیدا شد ای شاه بر ما گناه
چو خسرو جوان بود و برترمنش / بترسان که کردی بی سرزنش
بدان شارسان در یکی کاخ بود / که بالاش با ابر گستاخ بود
ز ایوان همه اندرون برده بود / همان جای قیصر آورده بود
ز دشت اندر آمد بدانجا گذشت / ز ایوان بدان شارسان برگذشت
همه رومیان آفرین خواندند / بپای اندرش گوهر افشاندند
چو آباد جای بجنگ اندرش / بر اسپ و درای و زرنگ اندرش
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / ازان باد و باران و ابر سیاه
ازان شارسان سوی مانوی راند / که آن را جهانجوی مانوی خواند
زمانه نویسان هر که بیدار بود / خردمند و راد و جهاندار بود
سکوبا و رهبان همی شهریار / برفتند با هدیه و با نثار
همی رفت با شاه چندی سخن / ز باران و آن شارسان کهن
همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم / بگفتار خسرو سرافکنده‌ایم
ببود اندران شهر خسرو سه روز / چهارم چو خورشید گیتی فروز
بار اندر آذر و بربند تیغ / جهانجوی شد سوی راه وریغ
که او تیغ بدنام آن شارسان / بدو در چلیپا و بیمارسان
به بر راه پیدا یکی دیر بود / جهانجوی آواز راهب شنود
بنزدیک دیر آمد آواز داد / که کردار تو جز پرستش مباد
گر از دیر دیرینه آیی فرود / ز نیکی و هش باد بر تو درود
هم انگاه راهب چو او را شنود / فرود آمد از دیر رهبان زود
بدو گفت خسرو تو ای نیکمان / ز تخت پدر گشته ناشادمان
ز دست یکی بدکنش بنده / بلندی منش پرستنده
چو گفتار راهب باندازه شد / دل خسرو از مهر او تازه شد
ز گفتار او در شگفتی بماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
هم از پشت باره بیازید دست / بپرسید نام و ز یزدان پرست
پرستنده چون دید بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
کی آمد ز راه و بگفت شاه / که من کهتری ام ز ایران سپاه

بیامد همی نزد قیصر برم   چو پاسخ دهد سوی مهتر برم
گر این رفتن ما همایون بود   نگه کن که فرجام این چون بود
بدو گفت راهب که چندین مگوی   تو شاهی مکن خویشتن چاره جوی
چو دیدیت گفتم سراسر سخن   مرا هم زمان آزمایش مکن
نباید دروغ ایچ در دین تو   نه کژی بود راه و آیین تو
بسی رنج بردی و آموختی   سرانجام از این بند بگریختی
ز گفتار او ماند خسرو شگفت   چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت
بدو گفت راهب که پوزش مکن   بپرس از من از بود و نیها سخن
بدین آمدن شاد و گستاخ باش   جهان را یکی بارور شاخ باش
که یزدان ترا بی نیازی دهد   بلند اخترت سرفرازی دهد
ز قیصر بیابی سلیح و سپاه   یکی دختری از در تاج و گاه
چو پاینده کان کارزارت بود   جهاندار دادار یارت بود
سرانجام بگریزد آن بدنژاد   فراوان کند روز ننگیش یاد
وزان رزم جایی فتد دور دست   بیابد بران جای جایی نشست
چو دوری گزیند ز پیمان تو   بریزند خونش بفرمان تو
بدو گفت خسرو که این خود مباد   که گردی نوای سپر داند یاد
چه گویی برین چند باشد درنگ   کی آید مرا پادشاهی بچنگ
چنین داد پاسخ که ده باد و ماه   برین بگذرد باز یابی کلاه
اگر بر سر آید ده و پنج روز   تو گردی شهنشاه گیتی فروز
بپرسید خسرو کز این انجمن   که کوشد برنج و به تیمار من
چنین داد پاسخ که بستام نام   یکی مهتری باشد و شادکام
که چونان تو آن مر ورا خال خویش   بدو تازه داری به وسال خویش
پرهیز از آن مرد ناسودمند   که خیزد ترا درد و رنج و گزند
برآشفت خسرو به بستام گفت   که نامت سخن زشت وار نهفت
ترا مادرت نام گستهم کرد   تو گویی که بستام اندر نبرد
براهب چنین گفت کاینت حال   چگون بود با با در من همال
بدو گفت راهب که آری همین   ز گستهم بینی همه رنج و کین
بدو گفت خسرو که ای ایرمان   ازین بیش چه گویی چه خواهد بدن
بدو گفت راهب که مندیش ازین   گزینی نبینی بجز آفرین
نیاید بروی تو هرگز بدی   مگر سخت کاری بود ایزدی
برآشوبد این سرکش از رام تو   ازین بیش نباشد جز از کام تو
اگر چند برگردد این بدگمان   همانش بدست تو آید زمان
بدو گفت گستهم کای شهریار   دلت را بدین هیچ رنجه مدار
بپاکیزه یزدان که ما آفرید   جهان را بفرمان تو شاه آفرید
که تا من گستهم جز راستی   نجویم نگویم در کاستی
وگر جز بدین روی گستهم رای   بپیچد روانش مباد ایچ جای
بگفتار ترسا چرا بگروی   سخن گفتن نابکار ابشنوی
مرا ایمنی ده ز گفتار اوی   چو سوگند خوردم نهانم بجوی
بدو گفت خسرو کزین رستگار   نباید سخن گفتن نابکار
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی   نیازی بکژی و نابخردی
ولیکن ز کار سپهر بلند   نباشد شگفت ار شدی ذی گزند
چو بایسته کاری بود ایزدی   بیکسو رود دانش و بخردی
ز راهب چنین گفت پس شهریار   که شاد اب دل باش و به روزگار
وزان دیر چون روز رخشان ز میغ   بیامد سوی شارسان بی دریغ
پذیره شدندش بزرگان شهر   کسی را که از مردمی بود بهر
چو آمد بدان شارسان شهریار   سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی کزین مرز باید بخواه   مدار آرزو از شاهان نگاه
که هر چند این پادشاهی جداست   ترا با تن خویش داریم راست
بدان شارسان ایمن و شاد باش   ز هر بد که اندیشی آزاد باش
همه روم یکسر ترا کهترند   اگر چند گردنکش و مهترند

ز تازی اسپ و رزم سلیح و سپاه / بخوبیم خورد و خواب و آرامگاه
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت / روانش ز اندیشه آزاد گشت
بفرمود گستهم و بالوی را / همان اندیان جهانجوی را
بخراد برزین و شاپور شیر / چنین گفت پس شهریار دلیر
که اسپان خر و شتر زین کنید / ببالای برزین زرین کنید
بپوشید زربفت چینی قبای / همه یکدلا سید و پاکیزه رای
ازین شارسان نزد قیصر شوید / بگویید و گفتار او بشنوید
خردمند باشید و روشن روان / نیوشنده و چرب و شیرین زبان
گرایید و گر قیصر بمیدان شود / کمان خواهد از بی بچوگان شود
بکوشید تا مرد چیره پرست / مدارا بر شمار بنیاد سخت
بخراد برزین بفرمود شاه / که چینی حریر آر و مشک سیاه
بقیصر یکی نامه باید نوشت / چو خورشید تابان و خرم بهشت
سخنهای کوتاه و معنی بسی / که آن یادگیرد دل هر کسی
که نزدیک او فیلسوفان بوند / بدان گوش تا باده بشنوند
همی داستانها سخن بشمرند / نباید که بر نامه عیب آورند
چو نامه بخوانند زبان برگشای / بگفتار با تو بدارند پای
ببالوی گفت آنچه قیصر ز من / گشاید سخن بر سر انجمن
ز پیمان و سوگند و پیوند و عهد / توانند سخن گو جوابی چو شهد
بدان انجمن تو زبان منی / بهر نیک و بد ترجمان منی
ز چیزی که بر ما نباید شکست / بکوشید و با او نباید نشست
تو پیمان و گفتار من درپذیر / سخن هرچه گفتم همه یادگیر
شنیدند آواز فرخ جوان / جهاندیده گردان روشن روان
همه خواندند آفرین سربسر / که جز تو مبادا کسی تاجور
بنزدیک قیصر نهادند روی / فرستاده شهریار جهان
رسیدند نزدیک ایوان در / پذیره فرستاد چندی سپاه
بیاراست کاخی بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر و بوم
نشستا ز با سور تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بفرمود تا پرده برداشتند / ز دهلیزشان شاد بگذاشتند
گرانمایه گستهم پیش رو / پس او چو بالوی و شاپور گو
چو خراد برزین و گرد اندیان / همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز / چو دیدند بردند پیشش نماز
همه یک زبان آفرین خواندند / بران تخت بر گوهر افشاندند
نخستین بپرسید قیصر ز شاه / از ایران و از لشکر و رنج راه
چو بشنید خراد برزین برفت / بر تخت با نامهٔ شاه تفت
بفرمود تا آن نامور شهریار / نهادند کرسی زرین چهار
نشست آنچه بر پایه نیک رای / همی بود خراد برزین بپای
بدو گفت قیصر که در زرگاه / نشستند کسی کو بپیمود راه
چنین گفت خراد برزین که شاه / مرا در بزرگی بداد است راه
که در پیش قیصر بیارم نشست / چنین نامهٔ شاه ایران بدست
کمربندگی را پسند آمدست / به پیغام او سودمند آمدم
بدو گفت قیصر که بگشای راز / چه گفت آن خردمند گردن فراز
چو خراد برزین زبان برگشاد / همه نیک گفتار قیصر بیاد
نخست آفرین جهاندار کرد / جهاندار آن آفرین خوار کرد
که او هست برتر ز هر برتری / توانا و داننده از هر دری
ازو گشت پیدا زمین و سپهر / که ما را روان و خرد داد و مهر
بفرمان او گردش آسمان / همان بی نیاز از مکان و زمان
سپهر و ستاره همه کرده اند / همه بندهٔ آفریننده اند
چو از خاک با جانور زنده کرد / نخستین کیومرث را زنده کرد

چنین تا بشاه آفریدون رسید / ازان نامداران ورا برگزید
پدید آمد این تخمه اندر جهان / نبود آشکار آنچه بودی نهان

همیدون چنین تا سر کیقباد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
نباید بدین دوده هرگز بدی / که داشتندی در ایزدی

کنون بنده نامبر او از گشت / بیامد بتخت کیی بر نشست
همی داد خواهد زهیبد اگر / نه افسر نه تخت و کلاه و کمر

هرآنکس که او رنج دید از بخت / خرد دارد و نامداری و بخت
شناسد که این تخت وین فرهی / گر او بود و هم شاهنشهی

هر اندرین کار یاری گزید / برین بیوفا کامگاری گزید
که پوینده گشتیم گرد جهان / بشرم آمدیم از کهان و مهان

چو قیصر ز ایشان سخنها شنید / رخ چاره شد چون گل شنبلید
گل شنبلیدش پر از ژاله شد / زبان و روانش پر از ناله شد

چو آن نامه برخواند بفزود درد / شد آن بخت بر چشم او لاجورد
بجز او برین جهاندار گفت / که این نیست بر مرد دانا نهفت

ز خسرو ازیرا که پیوند خویش / ز جان سخنگوی و از رسم و کیش
سلیحست و هم گنج و هم لشکرست / شما را بدین تا چه اندر خورست

اگر دیده خواهد نخواهم دریغ / که دیده به از گنج و دینار و تیغ
دبیر جهاندیده را پیش خواند / بران پیشگاه بزرگی نشاند

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت
ز بس پند و پیوند نیکو سخن / از آن روز تا روزگار کهن

چو گشت از نوشتن نویسنده سیر / نگه کرد قیصر سوار دلیر
سخنگوی و روشن دل و یادگیر / خردمند و گویا و گرد و دبیر

بدو گفت رومی که خیره مگوی / که ای شاه بینا دل تازه روی
مرا هم سلیحست و هم مرد و گنج / نیاورد باید کسی را برنج

اگر نیستی مان نه سر کشوری / درم خواستیمی ز سر مهتری
بدان تا تو از روم با کام خویش / با ایران گذشتی بآرام خویش

مباش اندرین بوم تیره روان / که او نیست کردار چرخ روان
که گاهی نشیبست و گاهی فراز / همی باز یابیم که سود چند

کنون با سلیح و سپاه و درم / فراز آوریم تو مبادی دژم
ز خسرو بیامد فرستاده مرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد

ز بیگانه قیصر بپردخت جای / پراندیشه بنشست با رهنمای
بموبد چنین گفت کاین دادخواه / ز گیتی گرفتست یاران پناه

چه سازیم تا او به نیرو شود / وزین ننگ کهتر بآهو شود
بقیصر چنین گفت پس رهنمای / که از فیلسوفان اگر هر رای

نبایدی چند پیداد دل / که بندند با ما درین کار دل
فرستاده کس قیصر نامدار / ز رفتن بداران فیلسوفان چهار

جوانان و پیران رومی نژاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
که تا اسکندر بشد زین جهان / از ایرانیانیم خسته روان

ز بس غارت و جنگ و آویختن / همان بیگنه خیره خون ریختن
کنون باک یزدان ز کردار بد / به پیش اندر آورد شان کار بد

یکی خامشی برگزین از مهان / چو شد کند رو بخت ساسانیان
اگر خسروان خسروانی کلاه / بدست آورد سر برآرد بماه

همه اندر زمان باژ خواهد ز روم / بپای اندر آرد همه مرز و بوم
کنون در خور خود خرد یاددار / سخنهای ایرانیان یاددار

از ایشان چو بشنید قیصر سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
سواری فرستاد نزدیک شاه / یکی نامه بنوشت و بگشود راه

ز گفتار بیدار دانندگان / سخنهای دیرینه خوانندگان
چو آمد بنزدیک قیصر سوار / بگفت آنچه بشنید از آن نامدار

همان نامه قیصر او را سپرد / سخنهای قیصر بر او بر شمرد
جوان نامه قیصر آورد پیش / سخن راند با او ز اندازه بیش

چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد
همی بر دل این باد باید گرفت
نگه کن کنون تا نیاکان ما
سزد گر بپرسید دانای روم
نیاکان ما را مداران بد بند
کنون این سخنها مدار و بها
بزرگان نیارند پیش خرد
چو رومی نیابیم فریادرس
فرستاد و کاهم چو آیند بار
که یزدان پیروزگر یار ماست
ز بن گونه بر نامه خود نوشت
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند
ازان پس به دستور پرمایه گفت
روا ازو کند او [illegible]
نگه کرد خسرو بدین کارزار
نمانیم تا پیش خاقان شود
گر امید و ننگ سرور گرا باشد او
برومند مردان اختر شناس
نگه کردم این رنجهای کهن
بدینگونه تا سال بر سی و هشت
چه گوییم و این را چه پاسخ دهیم
نه بس دیر شاهی خسرو رسد
چو خسرو سوی مرز خاقان شود
نگه کن تو اکنون که دانا تری
سخن چند بهر سمان به گنج
[illegible]

رخانش ز اندیشه پر رنگ شد
همه رنجها باد باید گرفت
گزیده جهاندار پاکان ما
که این بد ز زاغ آمده باز بوم
به گیتی درون کامکاران بدند
که دارو سپر اندر دم اژدها
بفرجام هم ننگ بد بگذرد
بنزدیک خاقان فرستیم کس
بدین شارسان در بمانیم در
جوانمردی و مردمی کار ماست
ز هر گونه اندر خوب و زشت

شود شاد و ناپدید از کارزار
چو بیمار شد نزد درمان شود
ز شاهی سپاهان بد رباشد او
سخن راند تا ماند از شب سه پاس
گر اختر فلاطون فگندست بن
برو گرد تیره نیارد گذشت
یکی نامبر این گفته مرهم نهیم
ز شاهنشهی گردش نو رسد
ازو باز خواهد تن آسان شود
بدین ارز و بر تو آنا تری
کنم خوار تا دور مانم ز رنج
زدودیم از بد و نیک ما پاک رای

چنین داد پاسخ که گر این سخن
برفتیم و گشتیم ازین مرز باز
بپیداد کردند جنگ آورند
که هر کس که از روم شد سرفراز
بزرگ آشنا را کسی سرکشی
یکی سوی قیصر بر از من درود
از ایشان آرام جوییم نه خواب
سخن هر چه گفتم همه تیره بود
با ایرانیان گفت فرمان کنید
گرفت این سخن بر دل خویش خوار
بیامد ز نزدیک خسرو سوار

از امید و گه گویند پیروز بخت
همانگه که اندر شود با سپاه
چو بشنید دستور دانا سخن
سرانجام مرد ستاره شمر
نه بس دیر شاهی خسرو رسد
چو بشنید قیصر به دستور گفت
گرانمایه دستور گفت این سخن
بمردی و دانش برگاشت کس
چو لشکر ز جای گرسازد او
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه
همانگه یکی نامه بنوشت زود
ز هر گونه داستانها زدیم

که پیش آمد از روزگار کهن
شما را با ایران مبادا نیاز
نگر تا ز ایران که دارد پیام
همی زاو نخسنند شد بی نیاز
بلندی و تندی و بی دانشی
بگویش که گفتار بی تار و پود
نگر بر کشم دامن از آفتاب
که آب روان از نهنه تیره بود
دل خویش را زین سخن مشکنید
فرستاد و نامه بدست سوار
چنین تا ز قیصر نیامد [illegible]
ز هر گونه اندیشه در دل براند
که این رازها باز جوی از نهفت
ز هر گونه اندیشه در دل [illegible]
ازین پس و را نیز نوروز بخت
که تا کینه در دل ندارد نگاه
بفرمود تا رنجهای کهن
به قیصر چنین گفت کای نامجوی
ز شاهنشهی گردش نو رسد
که بیرون شد این رازها از نهفت
که در آسمان اختر افگند بن
جهاندار ورت باد فریادرس
ز کین تو هرگز نیرد ازد او
فرستیم با خار با پیل و گاه
بران آفرین آفرین بر فزود
بدان رای شیته باز آمدیم

کنون رای و گفتار باشد بُن — گشادم در گنجهای کهن
بقسطنطنیه فراوان سپاه — ندارم که دارند کشور نگاه
سخنها ز هر گونه آراستیم — ز هر کشوری لشکری خواستیم
یکایک جوانید هم در زمان — فرستیم نزدیک تو بیگمان
همه مولش و رای چندین زمان — بدین شهر کام شیر اژدهان
ازان بد که کردارهای کهن — همی یاد کرد آنکه داند سخن
چو هنگام شاپور شاه اردشیر — دل مردمانا شد از رنج سیر
ز بس غارت و کشتن و سوختن — به بیداد و کینه بسی ساختن
ازو بگذری هرمز و کیقباد — که از داد و از بد دل نکردند یاد
نیای تو آن شاه نوشیروان — که از داد او پیر شد جوان
همه روم ازو شد سراسر خراب — جهان چون که ایران و افراسیاب
بدان تا چو فرزند قیصر نژاد — بود کین ایرج نیارد بیاد
ازین مرزها بی وزن شارستان — ز ایرانیان شد همه خارستان
ز خون سران دشت شد آبگیر — ز ن و کودکانشان ببردند اسیر
اگر مرد رومی دل کین گرفت — نباید که آید ترا زین شگفت
خود ارزونی است در دین ما — مبادا بدین گردن آیین ما
ندیدم چنین چیزی از راستی — همان دوری از کژی و کاستی
ستمدیدگان را همه خواندیم — ازین در فراوان سخن راندیم
بافسون دل مردمان پاک شد — همان هر سر کینه تریاک شد
بر آن برنهادیم کزین در سخن — نگوید کسی از روزگار کهن
بچیزی که گویند پیمان کنند — روانها بپیمان گروگان کنند
شما را زیان داد باید همان — که بر ما نباشد کسی بدگمان
مگوئی که تا من بوم شهریار — بگیرم چنین بخشها سست و خوار
نخواهم من از روم میان باژ و گزیر — نه نیز از شما این زیانها گزیر
وگر هرچه دارید ازین مرز و بوم — از ایران کسی نیز در روی روم
بدین ارز دست بیشی کشید — سپارید با ما و خویشی کشید
شمار آنکه که کاری بود — وگر با نیز کارزاری بود
همه دوستدار و برادر شویم — بنو نیز گاهی که کهتر شویم
چو گردید زین شهرها بی نیاز — مدارا همی کینه گردد فراز
ز تور و ز سلم اندر آید سخن — ازان بیهده روزگار کهن
یکی عهد خواهیم کنون استوار — سزاوار مهری بر ما و کار
گزینش جو از کین ایرج سخن — برانیم و از روزگار کهن
و زین پس یکی باشد ایران و روم — جدایی نجویند ازین مرز و بوم
پس پرده ما یکی دختر است — که از مهتران در خور مهتر است
بخواهید بر پاکی دین ما — جهان چون بود راه و آیین ما
بدان تا چو فرزند قیصر نژاد — بود کین ایرج نیارد بیاد
از آشوب و از جنگ روی زمین — بر آساید و راه جوید بدین
کنون چون بچشم خرد بنگری — مر این آخر این آشتی بشمری
بماند به پیوند پیمان ما — ز یزدان چنین است فرمان ما
ز هنگام پیروز با خوشنواز — همانا که بگذشت سال دراز
که بر ما بداد او نه مرد و نه داد — جهاندار پیمان شکن چون مباد
سپهدار پیروز چنین کرد یاد — که پیچید سر و چون بپیچید ز داد
بسی چاره کرد اندران خوشنواز — همانا که بگذشت سال دراز
چو پیروز با او درشتی نمود — ندید اندران جنگ جز تیره دود
شد آن لشکر و تخت شاهی بباد — چو پیچیده شد شاه داسر ز داد
تو برنایی و باز نادیده کار — چو خواهی که یابی بر از روزگار
مکن یاری مرد پیمان شکن — که پیمان شکن کس نیرزد کفن
بران شاه نفرین کند تاج و گاه — که پیمان شکن باشد و کینه خواه
کنون نامه من سراسر بخوان — گر انگشت راجب داری بخوان
سخنها نگهدار و پاسخ نویس — همه خوب اندیش و فرخ نویس
نخواهم که این راز داند دبیر — تو باشی نوازنده و تیز ویر
چو بر خوانم این پاسخ نامه را — ببینم دل مرد خودکامه را

نه از بس سپاه و سلیح و درم / ورستیم با دل مداری نژم
هر آنکس که نزد تو گرامی براست / وگر نزد تو نیز نامی براست
ابا آنکه رو کینه داری بدل / بمردی ز دل کینه ها برگسل
گناهش بیزدان دارنده بخش / مکن زور بر دشمن و دوست بخش
چو خواهی که دارد ترا سرور بخت / جهاندار و با لشکر و تاج و تخت
ز چیز کسان دست کوتاه کن / روان را سوی راستی راه کن
نوازنده مردم خویش باش / نگهبان کوشنده درویش باش
چو بخشنده باشی و فریادرس / نیازد بتاج و بتخت تو کس
ز شاهان هر آنکس که بیدار بود / جهاندار از دشمن نگهدار بود
ز دشمن بدیدند هرگز بدی / بیفزودشان فره ایزدی
بزرگی که خواهند فرزند را / تن خویش را پاک پیوند را
کنون یادگار ترا خواستیم / ز باژ ار ندیدت بیاراستیم
چو عنوان آن نامه برگشت خشک / بر او بر نهادند مهری ز مشک
بر آن مهر بنهاد قیصر نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین
جوان نامه نزدیک خسرو رسید / ز پیوستن آگاهی نو رسید
بایرانیان گفت امروز مهر / دگرگونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد بلند / سخن گفتنش سربسر سودمند
همی راه جوید که دیرینه کین / ببرد ز روم و ز ایران زمین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که هرگز نخواهست کین از میان
چو این است کردو بهنگام تو / نوشند بر تا جهان نام تو
بفرمود کس از کهتران تاج شاه / نماند تهی دست چندی سپاه
چو ایشان بدینگونه دیدند رای / بپرداخت خسرو ز بیگانه رای
دوات و قلم خواست چینی حریر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت بر پهلوی / بآیین شاهان خط خسروی
که بنوشت خسرو ز یزدان پاک / ز گردنده خورشید تا تیره خاک
که من بوم شاه در پیشگاه / مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهیم ز دارندگان باژ روم / نه لشکر فرستیم بدان مرز و بوم
هر آن شارسانی کزان مرز بود / اگر چند بی کار و بی ارز بود
بقیصر سپردم همه یکبیک / از این پس نوشته فرستیم چک
همان نیز دختر گران مادرست / که با گنج و پیوسته قیصراست
همه استان هرچه بستستم / مرین خواستن دل بیاراستم
هر آنکس که در بارگاه نواند / از ایران و اندر پناه تواند
چو گستهم و شاپور و چون اندیان / چو جنگاور برزین ز تخم کیان
چو لشکر فرستی بدیشان سپار / خرد یافته دختر نامدار
بخواهیم جانم کنون با تو من / کجا پیش بود آن بزرگ انجمن
نخستین کیومرث تا جمشید / که او بود گیتی به بیم و امید
دگر هرچه بستند ایرج نژاد / که از آبتین فریدون نژاد
از آن تاجور مهتران کهن / بکاوس و کیخسرو آمد سخن
ز آرونجان تا بلهراسب شاه / ز لهراسب آن گشتاسب شاه
بدین همستان تا قباد بزرگ / که از داد او خویش شد میش و گرگ
همیدون ز بابکان اردشیر / که زو شد جوان اختر شاه پیر
چو خسرو که دارد ز هرمز نژاد / ابا قیصر و کی دل و یک نهاد
کجا سلم بودش نیای کهن / نگوییم دروغ و نجوییم سخن
همه کینه برداشتیم از میان / یکی گشت رومی و ایرانیان
ز قیصر پذیرفتم آن دخترش / که از دختر آن باشد او را فرش
ز عیب و هنر هرچه دارد رواست / برین نامه بر پاک یزدان گواست
نوشته بسر آمد بخط سمنت / که خط من اندر جهان روشنست
نهادم برین نامه بر مهر خویش / جهان چون بود رسم و آیین و کیش
پس از تو تر آنکس که قیصر شود / جهانگیر با بخت و افسر شود
نوشته برین بر گوای منست / روان و خرد آشنای منست

ازین برنگردم که گفتم یکی   زگفتار بسیار یابد کمی
کنون هرچه زین باره کردیم راست   دل و لشکر و پاک یزدان گواست
تو خشنیری گیتی ز رنگی بیاب   که بودن بدین شارستان شد دراز
چو کرد این سخنها بدین گونه یاد   نوشته بخورشید خرداد داد
سپهبد چو با او بر آمد ز جای   باسب گیتی اندر آورد پای
همی تاخت تا پیش قیصر چو باد   سخنهای خسرو برو کرد یاد
چو قیصر از آن نامه بگشاد بند   بدید آن سخنهای شاه بلند
بفرمود تا هر که دانا بدند   بگفتار بر تو توانا بدند
بنزدیک قیصر شدند انجمن   بپرسید از ایشان همه تن بتن
که اکنون مرین راه درمان کنیم   ابا شاه ایران چه پیمان کنیم
برین نامه ما بی بهانه شدیم   همه روم و ایران یگانه شدیم
بزرگان فرزانه بر خواستند   زبان را ابا پاسخ بیاراستند
که ما کهترانیم و قیصر توی   جهاندار با بخت و فر توی
نگه کن کنون رای و فرمان تراست   زما گر بخواهی تن و جان تراست
چو بشنید قیصر گرفت آفرین   بران نامداران بارای و دین
همی بود تا شمع گردان سپهر   دگرگونه بر شد بآیین و چهر
چو خورشید گردنده بیرنگ شد   ستاره بچرخ شب آهنگ شد
بفرمود قیصر به نیرنگ ساز   که پیش آورند بیشهای دراز
بسازند جایی طلسم شگفت   که کس باز نشناسد از آن جسم
نشسته زنی دید بر تخت ناز   پر از شرم با جامهای طراز
از ابریشه و ز آبنوس پرستندگان   پس پشت و پیش اندرون بندگان
نشسته بران تخت بی گفتگو   نگهبان همان ماند آن ماه رو
زمان تا زمان دست بر آختی   سرشکی ز مژگان بینداختی
هر آنکس که دیدی مر او را ز دور   زنی یافته شیفته زر نور
که بگریستی بر مسیحا بزار   دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار
طلسم بزرگان چو آمد بجای   بر قیصر آمد یکی رهنمای
زدانا چو بشنید قیصر برفت   به پیش طلسم آمد آنگاه تفت
ازان جادویی در شگفتی بماند   فرستاد و گستهم را پیش خواند
بران جادو ابر بخشید چیز   بسی با درم هدیه ها داد نیز
بگستهم گفت ای گو نامدار   یکی دختری داشتم چون نگار
بنالید و آمدش هنگام شوی   یکی خویش مهتر ورا نامجوی
براه مسیحا بد و دانشش   زنی دانشی وی گشاده منش
فرستادم او را بکاخ جوان   سوی آسمان شد جوان از روان
کنون او نشسته است بر سوک و درد   شده روز روشن برو لاجورد
ندیدم بدرد و نگوید سخن   جهان نو از رنج او شد کهن
یکی رنج بردار و او را ببین   سخنهای دانندگان بر گزین
جوانی و از گوهر پهلوان   مگر با تو او برگشاید زبان
بدو گفت گستهم آنکه کنم   مگر از دلش مهر بیرون کنم
بنزد طلسم آمد آن نامدار   گشاده دل و رنجبر کامکار
چو آمد بنزدیک تختش فراز   طلسم فریبنده بردش نماز
گرانمایه بنشست گستهم خوار   سخن گفت با آن زن سوگوار
دلاور سخن اندر آمد به پند   سخنها که او را بدی سودمند
بدو گفت کای دخت قیصر ترا   خردمند بخرد بشد از کارزار
رها شست ارمر کی پران عقاب   نه در بیشه شیر و نه ماهی در آب
همه باد بد گفتن پهلوان   که زن نیز بانو بود تن بی روان
بانگشت خود هر زمانی بسنگ   بانداختی پیش گویا زبنگ
چو جستم زنو در شگفتی بماند   فرستاد کس قیصر او را بخواند
چو دیدی بدو گفت از و خرم   که از رنج دختر برنج اندرم

48

بدو گفت بسیار

بدو گفت بسیار و او نشنوند
نبد پند من نزد او سودمند

دگر روز قیصر بدانگونه گفت
که امروز با اندهان باش جفت

همان نیز شاپور خسرو نژاد
کند جان ما را بدین جفت شاد

شود نزد این کودک سوگوار
سخن گوید از نامور شهریار

گرانمایگی دارد آن دخترم
گر از آتش آید همی بر سرم

همی پای مرد بداران شهریار
که چون بید همی گاه اسفندیار

سزد گر بدین رنج باشید یار
بپرسید ازین دختر سوگوار

مگر بشنود پند و اندرز مان
بداند سر و مایه و ارز نان

بدانم که امروز پاسخ دهد
چو پاسخ نیابد ازو فرخ دهم

شوم رسته زین انده سوگوار
که خوناب بارد همی بر کنار

برفت آن گرامی سرآزاد مرد
سخن گفت هر یک ز نیک و ز درد

از ایشان کسی روی پاسخ ندید
زن بیوفا خامشی برگزید

از آن چاره نزدیک قیصر شدند
به بیچارگی نزد او بر شدند

که هر چند گفتیم و دادیم پند
نبد پند ما مر ورا سودمند

چنین گفت قیصر که مرد روزگار
که ما سوگواریم ازین سوگوار

از آن نامداران چو چاره نیافت
سوی ای خسرو خراد برزین شتافت

چنین گفت کای نامدار دبیر
گزین پیر پر تخمه اردشیر

یکی سوی این دختر من شوی
مگر یک ره آواز او بشنوی

فرستاد با او یکی استوار
ز ایوان بنزدیک آن سوگوار

چو خراد برزین بیامد برش
نگه کرد روی و سر و افسرش

همی بود پیشش زمانی دراز
طلسم از بر تخت بردش نماز

بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد
پر اندیشه شد مرد مهتر نژاد

سراپای زن را همی بنگرید
پرستنده کار او را بدید

همی گفت گر زن ز غم بیهش است
پرستنده باری چرا خامش است

اگر خود سرشکست بر چشم او
ستیزی اگر کم شدی خشم او

بهش سرش برجنباندی همی
چپ و راست جنبش نداند همی

سرشکش کم انداخت یکجای رفت
نجنبان شدش دست و نه پای تفت

اگر خود درین کالبد جان بدی
چرا زو دست خامش جنبان بدی

سرشکش سوی دیگر انداختی
وگر دست جای دگر آختی

نه بینم همی جنبش جان ز جسم
مگر نیست جز فیلسوفی طلسم

بر قیصر آمد بخندید و گفت
که این ماهرخ را خرد نیست جفت

طلسم است کاین رومیان ساختند
که با گوی و پیوسته بشناختند

که ایرانیان بر بخندی همی
ورا چشم ما را ببندی همی

چو بشنید ازو شاه خندان ببود
گشاده لب و سیم دندان ببود

بدو گفت قیصر که چاره بری
که دستور شاهنشهان را سری

یکی خانه دارم در ایوان گفت
از آن بر ز اندازه ایوان گرفت

یکی اسب و مردی بر او بر سوار
گر آنجا شگفتی شود هوشیار

چو بینی بدانی که آن ایزدیست
طلسمیست یا کرده ایزدیست

چو خراد برزین شنید این سخن
بباید بدان جایگاه کهن

بدیدش یکی جایگاه بلند
سوار ایستاده در او ارجمند

بجا چشم بیننده جوان بدید
طلسمی نه از کاردانان شنید

نیاید که ماند یکی تا نهان
که همتای این نیست اندر جهان

بدو گفت قیصر همان کین طلسم
برانسان برآورده این جسم

که دانا ورا مغناطیس خواند
که رومیش بر اسب هندی نشاند

هر آنکس که از دور بیند نو ان
بخواند شود شاد و روشن روان

بپرسید قیصر که هندو ورا
نهند اندرون کار شاهیست ماه

ز یزدان بگردند و گردان سپهر
ندارد همی بر تن خویش مهر

ز خورشید گردنده بر گذرد
چو باز از داننده کان شمرد

هر آنکس که او آتشی بر فروخت
شد اندر میان خویشتن را نجفت

یکی آتشی دارد اندر هوا
بفرمان یزدان فرمان روا

که دانای هندوش خواند اشیر ... سخنها خوب آرد و دلپذیر
چنین گو که آتش بآتش رسید ... گمانش ز کردار شد ناپدید
ازان گر بر آتش افروختن ... همی راستی اندرین سوختن
همان گفت گویی شما نیست راست ... بر آن بر دوان مسیحا گواست
ز منی که عیسی مریم چه گفت ... بدانگه که شد دار را زار هفت
که پیراهنت گر بستاند کسی ... میاویز با او به تندی بسی
وگر بر زند کس رخ چپ ار تو ... شود تیره از زخم دیدار تو
مزن همچنان تا بماندت نام ... خردمند را نام بهتر ز کام
مشو نام را بس مکن از خوردنی ... مجوی از بنا شدت گستردنی
بدین سدهی بید مستیزید ... بی آزار ازین تیرگی بگذرید
شمارا هوا از خسرو شاه گشت ... دل آزرده از رزم بی راه گشت
که او با همانا بکیوان رسید ... بسیری کشد گنجها را کلید
ابا گنجهاتان نیز خندان سپاه ... زره دار رومی و عادی کلاه
بهر جای پیدا دل لشکر کشید ... از آسودگی تیغها برکشید
همه چشمه گرد و بیابان و خون ... مسیحا نبود اندرین رهنمون
یکی بینوا مرد درویش بود ... که نانش ز رنج تن خویش بود
جز از برف و شیرش بخوبی خورش ... فروغش ز روغن همی پرورش
خر آورد و مرد جهود و بهشت ... جهودی بیار و بیچاره دیدش بکشت
همان کشته را نیز بردار کرد ... بدان دار مر مرد را خوار کرد
نبود دشمنش نیز داد و درگذشت ... همه کار و کردار او باد گشت
چو بشنید خراد برزین سخن ... بگی آتش با بیخها افکند بن
چنین گفت کر راز نی بود گشت ... نگهبان و جوینده خوب و زشت
چو روشن روان گشت و هوش مدیر ... سخن گوی و داننده و یادگیر
به پیغمبری بر سر کام یافت ... ببرنای از رنج گام یافت
تو گویی که فرزند یزدان بد او ... بدان دار بر کشته خندان بد او
بخندید بر زن خردمند مرد ... تو گر باهشی گرد یزدان بگرد
که هست او ز فرزند و زن بی نیاز ... بنزدیک او آشکارست راز
چو بیچی ز دین کیومرثی ... هم از راه و آیین طهمورثی
که گویند دارای کیهان یکیست ... جز از بندگی کردنت رای نیست
جهاندار دهقان یزدان پرست ... که بر باژ و برسم بگیرد بدست
نشاید چشیدن یکی قطره آب ... گر از تشنگی آب بیند بخواب
بیزدان نیاید به روز نبرد ... نخواهد بجنگ اندرون آب سرد
همان قبله شان برتری گوهرست ... که از آب و خاک و هوا برترست
نباشند شاهان بادین فروش ... بفرمان دارنده دارند گوش
مر بیار و گو مرنا شنید شاد ... بخوبید نام و نشان خرداد
بخشیدن کاخهای بلند ... وگر شاد کردن دل مستمند
سه دیگر کسی کو بر و رنج برد ... نپوشد رخ شید گردان نگرد
بر و بوم دار و ز دشمن نگاه ... جز این را نخواند خردمند شاه
جز از راستی هر که جوید ز دین ... برو باد نفرین سپهر آفرین
چو بشنید قیصر پسند آمدش ... سخنهای او سودمند آمدش
هم گفت کان کو جهان آفرید ... ترا نامدار جهان آفرید
سخنهای پاک از تو باید شنید ... تو داری در رازها را کلید
کسی را که زینگونه گوهر بود ... سرش را فسر ماه برتر بود
درم خواست از گنج و دینار خواست ... یکی افسر نامبردار خواست
مر بود او و بسیار کرد آفرین ... که آباد باد از تو ایران زمین
ازانپس چو هنگام آمد سپاه ... جهان شد ز گرد سواران سیاه
گزین کرد از آن رومیان صد هزار ... همه نامدار از در کارزار
سلیح و درم خواست اسبان جنگ ... سر آمد بر روزگار درنگ
یکی دختری بود مریم بنام ... خردمند و آهسته و رای کام
بجنبید و فرستاد آیین و دین ... همی جست از گرد کار آفرین

پدر رفت دخترش گستهم کرد   بآیین نیکی بخسرو سپرد
وزان پس بیاورد چندان جهیز   گروگند شد بارگیهای تیز
چهل مهد دیگر پر از آبنوس   ز گوهر درفشان چو چشم خروس
ز زر ریخته و گوهر شاهوار   ز یاقوت و از جامه زرنگار
ز گستردنیها و دیبای روم   همه پیکرش زر بپیشش بوم
دو پنجه پرستنده ماه روی   از ایوان برفتند با رنگ و بوی
خردمند پیر از سیصد غلام   بیامد بزرین و سیمین ستام
ز رومی همان نیز خادم چهل   پری چهره و شهره و دلگسل
وزان فیلسوفان رومی چهار   خردمند و با دانش و نامدار
بدیشان بگفت آنچه بایست گفت   همان نیز با مریم اندر نهفت
ز آرام و از کام و بایستگی   همان بخشش و خورد و شایستگی
پس از خواسته کرد رومی شمار   فزون بد ز سیصد هزاران هزار
فرستاده هر کس که بد بر درش   ز گوهر نهاد افسری بر سرش
بهار زاسمان اسپ و دینار داد   ز شایسته هر چیز بایست داد
چنین گفت کین زیر دستان شاه   سزد گر برآرند گردن بماه
ز گستهم ناپیشه‌تر در جهان   نخیزد کسی از میان مهان
چو شاپور مهتر کو انجی بود   که اندر سخنها میانجی بود
یکی رازدار است بالوی نیز   که نفروشد آزاد کار انجیز
چو خراد برزین پسندد کسی   اگر چند ماند بگیتی بسی
بدان آفرینش خدای جهان   که تا آشکارا شود در نهان
چو خورشید تابنده او بی بدست   همه کار و کردار او ایزدیست
همه یاد کرد این نبایه درون   ز دانندگان پیش ان رهنمون
ستاره شمر پیش او رهنمای   که تا رفتنش کی بود اندر جای
بجنبید قیصر به بهرام روز   به نیک اختر و فال گیتی فروز
سه منزل همیرفت قیصر براه   چهارم بیامد به پیش سپاه
بفرمود تا مریم آمد به پیش   سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت تا مرز ایرانیان   نگهدار و بگشای بند ارمیان
برهنه نباید که خسرو ترا   ببیند که کاری رسید نو ترا
بگفت این و بدرود کردش بمهر   که یار تو باد از برین سپهر
نیاطوس جنگی برادرش بود   بدان جنگ سالار لشکرش بود
بدو گفت مریم بخون خویش تست   روان را نهادم که پیش تست
سپردم ترا دختر و خواسته   سپاهی بدین گونه آراسته
نیاطوس یک میل بد رفت از او   بگفتند و گریان بپیچید از او
همیرفت لشکر براه دریغ   نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
چو بشنید خسرو که آمد سپاه   ازان شارسان برد لشکر براه
چو آمد بدیدار گرد و سران   درفش سواران و جوشن وران
همیرفت لشکر گره وار ابر   سپاهی همه غرقه در خود و گبر
همیرفت لشکر گره وار گرد   سواران سپیدار و مردان مرد
دل خسرو از لشکر نامدار   بخندید چون گل بوقت بهار
دل روشنش دو اور تیز کرد   مران باره را پاشنه تیز کرد
نیاطوس را دید در بر گرفت   بپرسیدن از راه اندر گرفت
ز قیصر که برداشت آن گونه رنج   ابا رنج دیگر تهی کرد گنج
وز انجای سوی عماری کشید   بپرده درون روی مریم بدید
بپرسید و بر دست خود بوس داد   ز دیدار خوب رخ گشت شاد
بیاورد لشکر به پرده سرای   نهفته یکی ماه را ساخت جای
سخن گفت و بنشست با او سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گزیده سرای بیاراستند   نیاطوس را پیش او خواستند
ابا سرکس و کوت جنگی بهم   سران سپه را همه بیش و کم
بدیشان چنین گفت اکنون سران   که مانند مردان جنگ آوران
نیاطوس بگزید هفتاد مرد   که آورد گیرند روز نبرد

گزیده دو رومی برفتی هزار — گزیده سواران خنجرگذار
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه — سواران گردن‌کش رزمخواه
همی خواند بر کردگار آفرین — که چرخ آفرید و زمان و زمین
همان بر نیاطوس و لشکرش — چو بر نامور قیصر و کشورش
بدان مهتران گفت اگر کردگار — مرا یار باشد بدین روزگار
نوایی خویش پیدا کنم — زمین را نکو مرجو دریا کنم
بباشید از این آمدن رامشی — گزینید گفتار با خامشی
چه باشد خرد اندیشه و دستان — فلک مهرور باد و دل بوستان
نشستم بپا راست خورشید چهر — سپه را کر وار گردان سپهر
ز درگاه برخاست آواز کوس — بپوشند زگرد سپه آبنوس
سپاهی گزین کرد آزادگان — بیامد سوی آذرآبادگان
دو هفته براید بفرمان شاه — دمادم بلشکر که آمد سپاه
سراپرده زد جاه بر دشت دوک — جهان لشکر گشن و راه بسلوک
نیاطوس را داد لشکر همه — بدو گفت مهتر توی بر رمه
از آنجایگه با سواران گرد — عنان بارهٔ تیزتک را سپرد
سوی راه چیچست بنهاد رو — همی راند پیچان دل و راه جو
بجایی که موشیل بد ارمنی — که گردی میان بزرگان مهی
بلشکرگهش یار بندوی بود — که بندوی خال جهانجوی بود
چو از جنبش لشکر آگاه شد — از آن دست تازان سوی شاه شد
برفت این دو گرد از میان سپاه — بلشکرگه کرد خسرو براه
بگستهم گفت آن دلاور ده مرد — چنین است تازان بشد تیز نرد
گرانجیت خواهد شدن کند رو — سرنیزه که شود خار جو
دل و جان خسرو پر اندیشه شد — جهان پیش چشمش یکی بیشه شد
که یک بست کوه از میان سپاه — از آهن بکردار کوه سیاه
بیامد دمان از میان گروه — چو نزدیکتر شد بدان برزکوه
بخسرو چنین گفت کای سرفراز — نگه کن بدان بنده در بساز
که با او یاران برآویختی — چو او کامران شد تو بگریختی
بهین از چپ لشکر و دست راست — که تا از میان بزرگان کجاست
کنون تا بیاموزمش کارزار — ببینند دل و روز مرد اگار
چو بشنید خسرو زکوت این سخن — دلش گشت پر درد و کین کهن
چنین گفت پس کوت را شهریار — که رو پیش اغرو املق سوار
چو بشنید زامش آمد بجنگ — تو گفتی زتالب بخایی نهنگ
چو بشنید کوت این سخن بازگشت — چنان شد که با دانبار گشت
بلان سینه بهرام را بانگ کرد — که بیدار باش ای سوار نبرد
همیرفت جوشان و نیزه بدست — بآورد که رفت چون پیل مست
چو نزدیک شد خواست بهرام را — برآویخت را آنکو نهد نام را
که آید یکی مرد چون پیل مست — کمندی بفتراک و نیزه بدست
چو بشنید بهرام تیغ از نیام — برآهیخت چون باد و برگفت نام
چو خسرو چنان دید بر پای خاست — بران کوه سر بر او بر و راست
نیاورد بگوت و بهرام چشم — دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
چو رومی بنیزه در آمد زجای — جهانجوی بر جای بفشارد پای
چو نیزه بیامد بر و کارگر — بروی اندر آورد چینی سپر
یکی تیغ زد بر سر و گردنش — که تا سینه برید نیزه تنش
چو آواز تیغش بخسرو رسید — بجنبید کان زخم بهرام دید
نیاطوس جنگی بخوا اید بچشم — از آن خندهٔ خسرو آمد بخشم
بخسرو چنین گفت کای نامدار — نه نیکو بود خنده در کارزار
زانیست از رزم جز کیمیا — دلت خیره شد بکین نیا
چو کوت نبرد ارد باران و روم — نبینند هرگز ما تا دهم بوم
بخندی بسی زانکه او کشته شد — جهان دانکه بخت تو برگشته شد
بدو گفت خسرو دم آرتشش — بخندیدم و از بدهٔ ترشش

چنین داد

چنین داد که هر کس که دارد فسوس   همی باد از چرخ گردنده کوس
مرا گفت کز بنده گر بحی   بود تن سر تا پا و تحی
که رخش میان بود روز جنگ   ازین بنده گر رخش بی درنگ
از آن روی بهرام آواز داد   که ای نامداران فرخ نژاد
یلان سینه و رام ایزد گشسب   مران کشته را بست باید زاسب
فرستید را اندر بلشکر کش   بدان تا بدو بر سپند آتش
تن کوت را بست بر پشت زین   بسکی ببستند مردان کین
دوان اسب بهرام در گردن فراز   ببستند بلشکر که خویش باز
دل خسرو از کوت شد دردمند   کشادند ازان کشته بند کمند
بدان خستگش اندر افکند مشک   بفرمود بیتا بدو در جنگ
بکرباس در دوختش همچنان   زره در بر و تنگ بسته میان
نزدیک قیصر فرستاد باز   که شمشیر ان بنده دیرساز
بر آن گونه بردش همی روز جنگ   اگر زو هزیمت شدم روز جنگ
همه رومیان دل شکسته شدند   بدلها کی بی جنگ و خسته شدند
نیاطوس بیرخت خون بی درنگ   همه رخ پر از آب و دل پر ز ننگ
نیامد ز گردنکشان ده هزار   همه جاثلیقان گرد و سوار
یکی حمله بردند ازان انجمن کوه   بر آمد از آواز رومی گروه
بجا جا که برخاست و بانگ سران   همان زخم شمشیر و گرز گران
تو گفتی که دریا بجوش شد همی   سپهر روان زو خروشد همی
ز بس کشته اندر میان سپاه   بماندند بر جای و بربست راه
از آن رومیان کشته شد لشکری   مر آنکس که بود از دلیران سری
دل خسرو از درد ایشان بخست   تن خسته زندگان را ببست
همه کشته کار ابهم بر فکند   تلی گشت ز ایشان کوه بلند
همی خواند نیز بهرام صد   ببر بد خسرو رومی امید
همی گفت اگر مرد رومی دو بار   کند همبر این گونه بر کارزار
جهان را تو بی لشکر روم دان   همه تیغ پولاد ایشان موم دان
نبرکش چنین گفت پس شهریار   که فردا بر آن جنگیان را کار
تو فردا بیاسای تا من سپاه   بیارم از ایرانیان کینه خواه
با ایرانیان گفت فردا بجنگ   شمار ابابید شدن بی درنگ
همه ویژه گفتند کای دون کنیم   که کوه و بیابان پر از خون کنیم
چو سر زد ز دریا درفش سپید   ستاره شد از تیرگی نا امید
تبیره بر آمد ز پرده سرای   برفتند با پیل و با کره نای
خروش آمد از نای و از گاو دم   هم از کوهه پیل رویینه خم
تو گفتی بجنبید همی دشت و راغ   شده روی خورشید چون پر زاغ
جو ایرانیان بر کشیدند صف   همه نیزه و تیغ هندی بکف
زمین سر بسر گیتی از جوشن آب   ستاره ز نوک سنان روی بنشست
چو خسرو بیاراست قلبگاه   همه دل گرفته بکین سپاه
ورا همینه دار کردوی بود   که گرد و دلیر و جهانجوی بود
بدست چپش نامدار ارمنی   اباجوشن و تیغ آهرمنی
مبارز چو شاپور و چون اندیان   بران جنگ بر تنگ بسته میان
همی بود گستهم بر دست شاه   که دارد مر او را ز دشمن نگاه
چو بهرام پل رو سپاه را بدید   در نکی بد و خواستی برگزید
بفرمود تا کوس بر پشت پیل   ببستند و شد گرد گیتی چو نیل
نشست از بر پشت پیل سپید   هم آورد دشمن از بخت شد نا امید
بمیر اندران پیل تا میمنه   بشاپور گفت ای بد بد تنه
نماند این بدین پایه در رزم خون   که پیش آوری گرز در دشت خون
زبان باشد آیین بر مایگان   همی تن بکشتن دهی رایگان
بدو گفت شاپور کای دیونیوش   سر خویش در بند گیری گردکش

ازین نامه کی بود نام و نشان / که گویی همی پیش گردن کشان
نباید تو با داشتن بی ز من / هم از نامداران این انجمن
چو بهرام آواز خسرو شنید / باندیشه آن جادویی ایدید
خفا پیشه بر پیل شهار رفت / سوی رزم خسرو خرامید تفت
ز ان پیل بر تیر باران کنید / کمان را چو ابر بهاران کنید
ز پیکان جهان گشت خرطوم پیل / تو گفتی شد از خستگی پیل نیل
همان تیرباران گرفتند باز / برآشفت بهرام گردن فراز
سپر بر سپر آورد و شمشیر تیز / برآورد از آن جنگیان رستخیز
یکی باره بر بود هم در زمان / سپهبد نشست از بر باد پایمان
همه قلبگه پاک بر هم درید / درفش جهاندار شد ناپدید
چو خسرو چنان دید بر میسره / همی تاخت چون گرگ میش و بره
برادر چو روی برادر ندید / کمان را زه کرد و اندر کشید
ز بیابان برآمد زمانی دراز / همی یک ز دیگر بگشتند باز
بدو گفت بندوی کای پر گرگ / تو نشنیدی آن داستان بزرگ
تو هم خونی و هم تن و هم منی / جهان آفرین را بدل دشمنی
چو بشنید بهرام ازو بازگشت / برآشفت و با او دژم سار گشت
بر او آفرین کرد خسرو بمهر / که با داش با دبت ز گردان سپهر
فرستاد خسرو و شاپور کس / که موسیل را باش فریادرس
بگفتم آن زمان شهریار / که گر هیچ رومی کند کارزار
همه رومیان سر بگردون برند / سخنها ز اندازه بیرون برند
بدیدم هنرهای رومی همه / بیابان رمه روز کار و دمه
نخواهم برین کارزاری ز کس / امیدم ز یزدان فریادرس
چو رایت چنین بست مردان گزین / مکن تن هلاک اندرین دشت کین
گزین کرد گستهم از ایران سوار / ده و چار گردن کش نامدار
دگر گرد شاپور با اندیان / چو بندوی و گردوی پشت کیان

گرانمایه خسرو و شاپور گفت / کزان نامه با رای و توده جفت
چو هنگام باشد بگویم ترا / از اندیشها دل بشویم ترا
برآشفت زان رای تنگ آمدش / چو ارجمند شد رای جنگ آمدش
چو خسرو چنان دید با اندیان / چنین گفت با نامور شهریان
از ایرانیان آنکه بد روز بد / کمان برنهادند یکسر ز بد
هم آنگاه بهرام بالای خواست / یکی مغفر خسروارای خواست
پیاده شد از دور خاش خر / زره دامنش را زد بر کمر
پیاده ز بهرام بگریختند / کمانهای چاچی فرو ریختند
خروشان همی رفت تا قلبگاه / بجای که شاه بد با سپاه
از آنجایگه شد سوی میمنه / پس پشت آزاد کان شد بنه
نگهبان آن دشت گردوی بود / که مرد دلیر و جهانجوی بود
دو خونی ز اسپ اندر آویختند / که گیتی بهم شان برآمیختند
بدو گفت بهرام کای بی پدر / بخون برادر چه بندی کمر
که مر چون برادر بود دست به / چو دشمن شود بی پی و پوست به
بدیش برادر برادر بجنگ / نباید اگر باشدش نام و ننگ
همی راند گردوی با پیش شاه / ز آهن شده روی جنگی سپاه
زمینش صف آمد سوی قلبگاه / چو بشنید جنبان دلیران شاه
بگوشید با پشت آورید / مگر بخت روشن بپشت آورید
چو بهرام جنگی نگشته شود / وگر نیز در جنگ خسته شود
نخواهم که رومی بود در فراز / ببارکشند اندرین جنگ باز
همان به که من با سپاه آیمی / ز خوشنه آورد و خواهم یکی
بدو گفت گستهم کای شهریار / بشیرین روانت مخور زینهار
بدو گفت خسرو که انبست رای / که گیتی ز لشکر کنون بار جوی
نخستین از آن جنگیان نام جوی / نوشتند و پاورد و بنهاد پیش
چو آذرگشسب و دگر شیر زیل / چو زنگوی گستاخ با شیر و پیل

نگاران باهم

تخاران در جنگ خونخواره بد ... یلان سینه از زشت پتیاره‌ٔ
چو فرخنده بهروز با او فرود ... که دشمن بدی پیش ایشان فرود
فرخ زاد چون خسرو شیر واز ... چو اسپان پیروز دشمن که از
چو مردان گزین کرد زیشان دو هفت ... ز لشکر بیکسو خرامید تفت
چنین گفت خسرو بدین مهتران ... که ای سرفرازان و فرمان بران
جز از خواست یزدان نباشد به ... چنین بود تا بود چرخ کهن
همه پشت را سوی یزدان کنید ... دل خویش ازان شاد و خندان کنید
بزرم اندرون کشته بهتر بود ... که بر ما یکی بنده مهتر بود
یکی سوی ایشان نگر تا که اند ... هر آنگونه تازان ز بهر چه اند
برادرم بندوی گفتا درست ... بمان تا رسش از لشکر دیگرست
چنین گفت گستهم کای شهریار ... بر آنم که امروز ابلق سوار
بدو گفت خسرو چه گویی همی ... تو بندوی را از که جویی همی
دگر گفت خسرو که گستهم شیر ... که این کی بود ای سوار دلیر
اگر بند خواهی ز زندان بود ... وگر کشته بر دار و میدان بود
کجا کار بندوی باشد درشت ... مگر پاک یزدان بود یار و پشت
بدو گفت گستهم شاها درست ... از اندیشه کم کن که او حال نیست
چو آید به نزدیک و باشد جنگجو ... ز گستهم گوینده چو جان مجو
چو رفتند نزدیک خسرو فراز ... شتوه شد و بردند پیشش نماز
همانکه رسید اندر نزدیک شاه ... پیاده شد اندران پایگاه
رسید خسرو به بندوی گفت ... که گفتم ترا خاک باشم نهفت
بخسرو بگفت آنچه بر وی رسید ... همان مردمی کو ز بهرام دید
همیگفت و خسرو فراوان گریست ... ازان پیش و گفت انمرد کیست
وزان چاره جستن بد ابو کار ... وزان پوشش و جامهٔ شهریار
بدو گفت کای شاه خورشید چهر ... تو موسیل را چون نپرسی بمهر
که تا تو ز ایران شدستی بروم ... نخفتست سرگرم آباد و بوم
فراوان سپاهست با او بهم ... سلیح و بزرگی و گنج و درم
سراپرده در دشت جای ویست ... بخرگاه و خیمه سرای ویست
کنون تا تو رفتی بدین راه او ... نیازش به برگشتن شاه بود
جهاندار خسرو بموسیل گفت ... که رنج تو کی ماند اندر نهفت
نکوشیم تا زور تو به شود ... همان نام ما از مهتران به شود
بدو گفت موسیل کای شهریار ... بمن بر یکی تازه کن روزگار
که آیم ببوسم رکیب ترا ... ستایش کنم فر و زیب ترا
بدو گفت خسرو که با رنج تو ... درفشان کنم زین سخن گنج تو
بپوسید پا و رکیب ورا ... همی خیره گشت آن نهیب ورا
برون کرد یک پای خویش از رکیب ... شد امید بیدار و دل ناشکیب
چو بیکار شد مرد خسروپرست ... بفرمود خسرو که تا برنشست
ازان دشت بی بر برانگیخت اسپ ... همی تاخت تا پیش آذرگشسب
بشد پیش بیدار و استا بدست ... بپیش جهاندار یزدان پرست
نوان اندر آمد به آتشکده ... دلش بود یکسر پر از درد آزده
گشاد از میان شاه زرین کمر ... برآتش پراکنده چندی گهر
نیایش کنان پیش آذرگشسب ... بنالید و از تیر بد برگذشت
تو دانی که بر داد ظالم همی ... همه راه نیکی سگالم همی
همیگفت کای داور داد و پاک ... سر دشمنان اندر آور بخاک
تو بستند پیدا و پیدا کر ... بگفت این و بربست زرین کمر
سوی دشت دوک اندر آورد روی ... همی شد خلیده دل و راه جوی
فرستاد بیدار کارآگهان ... که تا باز جویند کار جهان
چو آمد بلشکر که خویش باز ... جهان تیره گشت از شب و بر بد
چو آگاه شد لشکر نیمروز ... که اندر ره شاه گیتی فزود
همه گوش بنهید بر پشت پیل ... زمین شد بکردار دریای نیل
ازان آگهی سر بسر نو شدند ... بیاری بنزدیک خسرو شدند

چو آمد به بهرام زان آگهی
که تازه شد آن فر شاهنشهی

همانگه دبیری گزین نامجوی
که گردنباد آتش و آب روی

کجا نام او بود تا نیپاه
که بهرام را او بدی نیکخواه

دبیر سرافراز را پیش خواند
سخنهای بایسته چندی براند

بفرمود تا نامهای بزرگ
نوشتند زین مهتران بزرگ

نگستهم و بندوی و گردوی گرد
که از مهتران نام گردی ببرد

نشاپور و با اندیان سوار
هرانکس که بود از یلان نامدار

سر نامه گفت از جهان آفرین
همی خواهم اندر نهان آفرین

که بیدار گردید یکسر خرد
بگیرید بر دل ازیشان شتاب

که تا در جهان تخم ساسانیان
پدید آمد اندر میان و کران

از ایشان رسیدست جز بدتری
بگرد جهان جستن داوری

نخست از سر بابکان اردشیر
گرو تازه شد در جهان داوری گیر

زمانه بشمشیر او تیز گشت
سر نامداران همه خیره گشت

نخستین سخن گویم از اردوان
وزان نامداران روشن روان

که از نامشان گشت گیتی تهی
براز اندر و شد جایگاه مهی

شنیدی همانا که با سوفزای
چه آمد از پیروز ناپاک رای

رها کرد وش از بند پای قباد
وزان مهتران داد او را بیاد

قباد بد اندیش نیرو گرفت
هنرها بشست از دل آهو گرفت

جهان نامور نیک دل را بکشت
برو شد دل نامداران درشت

کسی کو بنشنید بد بیوند جو
سوار گزیننده ز فرزند جو

بساسانیان تا بدارید امید
مجوئید یاقوت بر سرخ بید

چو این نامه آرند نزد شما
که فرخنده بادا اور مرد شما

بنزدیک من جایتان اردشیست
بر و آستین هم زپیراهنست

خوانید یکسر بنزدیک من
شود روشن این جان تاریک من

نبیند تنم از روم و از شاهشان
بپای اندر آرم سر و گاهشان

بیکجای من بود آرام و خواب
اگر تیره بد گر بلند آفتاب

نهادند بر نامه بر مهر او
بیامد فرستاده چاره جو

بکردار بازارگانان برفت
بدرگاه خسرو خرامید تفت

یکی کاروانی ز هرگونه چیز
از آن نامها بهر بدانست نیز

بدیدار بزرگی و چندان سپاه
تو گفتی مگر بر زمین نیست راه

بدل گفت با اینچنین شهریار
که خواهد ز بهرام یل زینهار

یکی مرد بی دانشم پارسی
همان بار دارم شتر وارسی

چرا خیشتن کرد باید هلاک
بلندی پدیدار گشت از مغاک

شوم نامه نزدیک خسرو برم
بنزدیک او هدیه نو برم

پر اندیشه آمد بر شهریار
ابا نامه کهتر و کینه خوار

درم برد و با نامها هدیه برد
سخنهاش بر شاه گیتی شمرد

جهانجوی چون نامها را بخواند
مر او را بکرسی زرین نشاند

بدو گفت کای مرد بسیاردان
تو بهرام را نزد ما خوار دان

کنون آنچه کردی رسیدی بکام
فزون زین مجوی اندرین کار نام

بفرمود تا پیش او شد دبیر
بران پاسخ نامه ناگزیر

نوشتند زان نامهای دراز
که ای مهتر کرد کهتر نواز

همه نامهای تو برخواندیم
فرستاده را پیش بنشاندیم

بگفتار بگذار خسرو ویم
بدل با تو همچون بهار نویم

چو لشکر بیاری بدین مرز و بوم
که اندیشه از روم و از مرز روم

همه پاک ترسا

همه پاک شمشیرها برکشیم / بجنگ اندرون رومیان را کشیم
چو خسرو ببیند سپاه ترا / همان مردی و پایگاه ترا
دلش زین بزرگان لرزان شود / ز پیشت چو روبه گریزان شود
بران نامها مهر بنهاد شاه / بر او آن پسندید و نیکخواه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / بر رنج با پی ازین کار کرد
مر او را که داد و دینار داد / گرانمایه یاقوت بسیار داد
بدو گفت کین نزد خسرو ببر / شنیده سخنها بروبر شمر
بیامد بنزدیک بهرام گرد / هم آنگاه نامه مر او را سپرد
چو مرد جهانجوی نامه بخواند / سواران بخواند و خرد را براند
ازان نامها ساز رفتن گرفت / بماندند ایرانیان در شگفت
برفتند یکسر بنزدیک او / چو دیدند رای تاریک او
همی گفت هرکس که اندر مرو / ز رفتن کهن کرد این روز نو
اگر خسرو آید بایران زمین / نه بیند مگر گرز و شمشیر کین
برین تخت شاهی مخور زینهار / همی خیره بفزایدت روزگار
نیاید سخنها بر و کارگر / بفرمود تا لشکر آمد بدر
بنه بر نهاد و سپه برنشاند / بزد کوس و از شهر لشکر براند
همی راند تا آذرابادگان / سپاهی دلاور ز آزادگان
سپاه اندر آمد بتنگ سپاه / به پیش اندرش بیشه و مور و راه
چنین گفت پس کهتر کینه خواه / که من گرد خواهم بلشکرگاه
ببینم که رومی سواران که اند / سپاهی سپاهند یار جانند
همه برنشستند گردان براسب / یلان سینه و مهتر ایزدگشسپ
بدیداران لشکر کینه خواه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو لشکر بدیدند باز آمدند / بنزدیک مهتر فراز آمدند
کزین پیکرانه یکی لشکرست / از اندیشه ما سخن دیگرست
وز آن روی رومی سواران شاه / برفتند پویان بدان بارگاه
ببستند بر پیش خسرو میان / که با جنگجو هم از ایرانیان
بدان کار همداستان گشت شاه / گرو از دو خواست رومی سپاه
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه / خروشان برفتند مرد و گروه
تو گفتی زمین گشت گردان سپهر / کران تیغها تیره شد روی مهر
سپاه آراسته میمنه میسره / زمین کوه گشت آهنین یکسره
از آواز اسبان و بانگ سپاه / بیابان همی جست بر کوه راه
چو بهرام جنگی بدان بنگرید / یکی خنجر آبگون برکشید
بیامد دلش اندرون پر ز بیم / دل شیر بر بیشه شد بر دو نیم
بایرانیان گفت صف برکشید / همه کشور روم لشکر کشید
همی گشت گرد سپه یک تنه / که دارد نگه میمنه میسره
یلان سینه را گفت قلبگاه / همی باش در پیش رومی سپاه
که امروز لشکر جنگی منم / نگه کردنش در یکی منم
نگه کرد خسرو بدان رزمگاه / جهان دید یکسر ز لشکر سیاه
رخ شید تابان چو کام هژبر / همی تیغ بارید گیتی ز ابر
نیاطوس و گستهم و بندوی و شاه / ببالا گذشتند ازان رزمگاه
نشستند بر کوه دو کنداوران / بنهاده دو دیده بفرمان بران
ازان کوه لشکر همی دید شاه / چپ و راست و قلب و جناح سپاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی / برفتند مردان پرخاشجوی
تو گفتی زمین کوه آهن شدست / سپهر از بر خاک دشمن شدست

چو خسرو بر آنگونه پیکار دید   فلک تار دید و هوا قار دید
به یزدان همی گفت بر پهلوی   که از برتران پاک برتر توی
که برگردد امروز از رزم شاه   که داند چنین جز توای پاک داد
نگهدار من بود باید بجنگ   بهنگام جنبش نجستن درنگ
همه همرهان آفرین خواندند   ورا شهریار زمین خواندند
بگردند پیمان که از شهریار   کسی برنگردد درین کارزار
بگردند پیمان که از شهریار   کسی برنگردد درین کارزار
سپهدار بشنید و آرام یافت   خروش آمد از مهتران کام یافت
سپه را ببهرام فرخ سپرد   همی رفت با چاره مرد گرد
همانگه خروش آمد از دیدگاه   ببهرام گفتند کامد سپاه
جهانجوی بیدار دل بر نشست   کمندی بشبرنگ و تیغی بدست
ببالا چو آن مایه مردم بدید   که خسرو از آن جنگیان برگزید
ببالا چو آن مایه مردم بدید   که خسرو از آن جنگیان برگزید
یلان سپه را بگفت کین نژاد   بجنگ اندرون داد مردی بداد
که من دانم اکنون چرا نیست اکن   که یاری دهیدم درین دشت کین
بدین مایه مردم بجنگ آمدست   و یا پیش کام نهنگ آمدست
فرو رفت با او سر او فراز است   ازیشان کسی پاسخ اندر نگفت
اگر نیستمان چاره از سیم   اگر رو بتابیم ازو نا سیم
باز گشت و یلان سپه گفت   که مردان نهادند مردی نهفت
نباید که ما پس بباشیم چار   بخسرو مرا یار باید بکار
یکی بد کجا نام او دو الفروز   که نیزه بشبان برگزیدی ز دور
سپه را بدو داد و خود پیش رفت   همی تاخت با این سپهدار تفت
چو بهرام را دید خسرو ز راه   بیاران چنین گفت کامد سپاه
کنون هیچ دل را مدارید تنگ   که آمد مرا روزگار درنگ
من و گرز و جوشنش آمد نشان   شما رزم سازید با لشکرشان
شما چاره باره و ایشان سخن   مبادا که بیند سر گرزشکن
نیاطوس با لشکر روم یان   نبستند ناچار یکسر میان
برفتند از آن رزمگه سوی کوه   که دیدار بودی به بهر دو گروه
همی گفت هر کس که پرمایه شاه   چراچان فرو شد ز بهر کلاه
بماند اندرین دشت چندین سوار   شود خیره جنگی کند کارزار
همه دست بر آسمان داشتند   که او را همی کشته پنداشتند
چو بهرام جنگی بر انگیخت اسپ   یلان سپه و گرد آیزد گشسپ
بدیدند یاران خسرو همه   شد آن گرگ و این نامداران رمه
چو گستهم و بندوی و گردوی ماند   کو تا چو نام یزدان بخواند
بماند آنگهی شاه زاد وختن   وزان شورش و باره انگیختن
جهاندار ناکام بر کار است   پس اندر همی رفت آیزد گشسپ
بگستهم گفت از نهان شهریار   که تنگ اندر آمد مرا روزگار
چه بایست این بیهده رستخیز   ندیدند پشت من اندر گریز
به دو گفت گستهم کامد سوار   تو تنها شدی چون کنی کارزار
نگه کرد خسرو پس پشت خویش   از آن چاره بهرام را دید پیش
همی داشت تن را ز دشمن نگاه   بر هر برگستوان لشکر سپاه
ازو باز ماندند هر دو سوار   پس پشت او دشمن کینه دار
به پیش اندر آمد یکی غار تنگ   چو جنگی پس اندر پسان پلنگ
بن غار هم بسته آمد بکوه   بماند آن جهاندار دور از گروه
فرود آمد از اسپ فرخ جوان   پیاده بر آن کوه برشد دوان
پیاده شد و راه او بسته شد   دل نامداران همه خسته شد
نه جای درنگ و نه راه گریز   پس اندر همی تاخت بهرام تیز
بخسرو چنین گفت کای [illegible]   بر پیش فراز تو آمد نشیب

بر من چرا تاختی هوش خویش   نهاده بر آن کوه بر دوش خویش
چو شد زین نشان کار بر ماه تنگ   پس پشت شمشیر و در پیش سنگ
بیزدان چنین گفت کای برترین   برینش فراز تو آمد نشیب
بیزدان چنین گفت کای کردگار   تویی برتر از گردش روزگار
برین جای بیچارگی دستگیر   تو باشی نپاسم ز کیوان دبیر
همانگه چو از کوه برشد خروش   پدید آمد از راه فرخ سروش
همه جایها سبز و جنگی زریر   ز دیدار او گشت خسرو دلیر
چو نزدیک شد دست خسرو گرفت   ز یزدان پاک این نباید شگفت
چو از پیش بدخواه برداشتش   به آسانی آورد و بگذاشتش
بدو گفت خسرو که نام تو چیست   همی گفت چندی و چندی گریست
فرشته بدو گفت نامم سروش   چو ایمن شدی دور باش از خروش
تو زین پس شوی بر جهان پادشا   نباید که باشی جز از پارسا
بگفت این سخن تیز و شد ناپدید   کس اندر جهان این شگفتی ندید
چو آن دید بهرام خیره بماند   جهان آفرین را فراوان بخواند
همی گفت تا جنگ مردم بود   مبادا که مردی ز من کم بود
بر آن بد که چنگم کنون یار نیست   برین بخت خیره بباید گریست
نیاطوس از آن روی بر کوهسار   همی خواست از داور کردگار
خراشیده مریم دو رخسار خویش   ز تیمار جفت جهاندار خویش
سپه بود بر کوه و هامون و راغ   دل رهبان روز پر از درد و داغ
نیاطوس چون روی خسرو بدید   عماری بزین بیکسو کشید
به مریم چنین گفت کاندر نشین   که رستم که شد شاه ایران زمین
همانگه چو خسرو بنام خدای   فراز آمد آنجا از آن رهنمای
چو خسرو سواره بدان پیش کوه   پدید آمد از راه دور از گروه
همی رفت و از نامور شاد شد   دل مریم از درد آزاد شد
چو آمد بمریم بگفت آنچه دید   از آن کوه خارا بسر آمد پدید
چنین گفت کای نامور قیصر نژاد   مرا داور داد کرد داد داد
ز تازی کاهلی بد نیاید دلی   که در جنگ بد دل کند کاهلی
بدان غار بیراه در ماندم   به یزدان آفریننده را خواندم
فریدون فرخ بدید این زمان   ز تور و ز سلم و ز افراسیاب
که امروز من دیدم از شگفتی نشان   به پیروزی شهریار جهان
بدیشان نگفت آنکه گاه دید شاه   از آن پس نیازمود تا آن سپاه
همه جنگ را ساختن نو کنند   برزم اندرون یاد خسرو کنند
وز آن روی بهرام شد در روی رزم   پشیمان شده زانچه کار کرد
همانگه ز کوه اندر آمد سپاه   جهان شد ز گرد سواران سیاه
وز آن روی بهرام لشکر براند   بروز اندرون روشنایی نماند
همی گفت هر کس که آمد سپاه   خرد باید و مردی و دستگاه
دلیران که دیدند جنگ مرا   همان پهلوانی سرشت مرا
مرا برگزیده ز خسروان   نگاه کن کنم نام تو سروران
ز لشکر برون شد خیره خیر   کمان را بزه کرد و یک چوبه تیر
بزد ناگهان بر کمرگاه شاه   بتیر انداز او بخت پیکان ز راه
یکی بد چون زخم پیکان بدید   بیامد ز و پاش بیرون کشید
بزد نیزه بر کمربند او   بزه بود و بگسست پیوند او
سنان و سر نیزه شد پر دو نیم   دل مرد بیراه شد پر ز بیم
چو بگسست نیزه بر اسپ شاه   بزد گرز بر مغفر کینه خواه
سراسر همه گبر او بر شکست   همان پیکر مغفر اندر شکست
همی آفرین خواند هر کس یکی   هر آنکس که او آهن آهن شنید
گرانمایگان از پس او شدند   ابا لشکر او همه بر شدند
خرامید بیدونی نزدیک شاه   گر این بخت تو برتر از تاج و گاه

ز والا بود خیره خون ریختن
نه چون شاه با بنده آویختن

هر آنکس که خواهد ز ما زینهار
ز بازگشته با چیته زرنگار

بدو گفت خسرو که هرگز مباد
به تخت بر و من نیم کینه خواه

همه پاک در زینهار من آید
به تاج اندرون گوشوار من آید

چو آمد درفش شب از تیره کوه
سپه باز چیدند بر دو گروه

چو آمد غو پاسبان و جرس
ز لشکر نماند ایچ بیدار کس

همانگه ز هندوی انجا برفت
میان دو لشکر خرامید و گفت

ز لشکر نگه کرد و کند آوری
خروش آمد آوای گویا منادی گری

بفرمود تا تازی بر نشست
به بیدار کردن سپاه ار بست

چنین تا میان دو لشکر براند
گروه تا به دشمن فراوان نماند

خروشی برآورد کای بندگان
گنه کرده و بخت جویندگان

همان گر شما را کنه کار تر
به جنگ اندرون نامبردار تر

به نیروی این تخت جمشید شاه جهان
گناهی که کرد آشکار و نهان

بتیره شبان چون برآید خروش
نهادند هرکس به آواز گوش

همه نامداران بهرامیان
برفتن ببستند یکسر میان

چو برزد سر از کوه گیتی فروز
زمین را بلجم بیاراست روز

همی دشت بی مرد و خرگاه بود
که بهرام از آن شب آگاه بود

بدان جنبها در ندید ایچ کس
بجز از دو سه بهرام یاران و بس

چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت
بیامد بدان جنبها بر گذشت

بیاران چنین گفت کاکنون گریز
برآمد بآرام با رستخیز

شتر خواست از ساربان سیصد هزار
هیونان کف افکن نامدار

ز چیزی که در گنج بد بردنی
ز افکنده پنهان و گستردنی

ز زرین و سیمین و از تخت عاج
همان باره و طوق زرین و تاج

همه بار کرد و خود اندر نشست
میان از پی بازگشتن ببست

چو خورشید روشن بیاراست گاه
طلایه بیامد ز نزدیک شاه

بپرده سرا اندرون کس ندید
همان خیمه بر پای بر بس بدید

طلایه بیامد بگفت آن بشاه
دل شاه شد تنگ از آن رزمخواه

گزین کرد از آن جنگیان سیصد سوار
ز ره وار و برگستوان و سوار

بجستوده فرمود تا بر نشست
میان یلی تاختن را ببست

همی راند پیچان و دل پر ز درد
بشد مرد بهرام روز نبرد

همان نیز بهرام بر لشکرش
شنو وایمن از داور کشورش

همی راند بی راه و دل پر ز بیم
همی برد با خویشتن زر و سیم

یلان سینه و کوت آذرگشسب
بیکسوی لشکر همی راند اسب

به بیراه لشکر همی راند تند
سخنهای شاهان همی خواندند

پدید آمد از دور یک پاره ده
که آن ده شود از در مرد مه

همی راند بهرام پیش اندرون
پشیمان شده دل پر از درد و خون

چو از تشنگی خسته شد شاه و تن
بیامد بخوان یکی پیرزن

زبانها بخوبی بیاراستند
وزان پیرزن آب و نان خواستند

زن پیر گفتار ایشان شنید
یکی کهنه غلبیر پیش آورید

یکی پاره پاره بگسترد و پشک
نهاده بغلبیر نان و کشک

یلان سینه رسم بهرام داد
نیامد همی در غم از بار یاد

گرفتند باژ و بخوردند نان
نظاره بر آن نامداران زنان

چو کشکین بخوردند می خواستند
ز نانها ز مرغم چار آراستند

زن پیر گفت ار میست ار زیست
سبیت و یکی نیز کهنه کدوست

بریدم کدو را که ریزد سرش
یکی جام کردم بنهادم برش

از آن جام می گفتش بر نهاد
بدان تا شود پیرزن نیز شاد

بدو گفت کای مام با فرهی
ز کار جهان چیست آگهی

بدو پیرزن گفت خندان سخن
شنیدم که زو گشت مغزم کهن

بشهر آمد امروز بسیار کس / همه جنگ جوینده گویند و بس
که شد لشکر او بنزدیک شاه / سپهبد گریزان شد با سپاه
بدو گفت بهرام کای پاک زن / مرا اندرین داستانی بزن
که این از خرد بود بهرام تو / و یا برگزید از خرد کام تو
بدو مهرزن گفت کای شهره مرد / چرا او بتو چشم را خیره کرد
ندانی که بهرام پور گشسب / چو با بور هرمز بر انگیزد اسب
نخبند و برو هرکه دارد خرد / کس او را ز گردنکشان نشمرد
بدو گفت بهرام کر آرزو / چنین کرد کو می خورد با کدو
برینگونه عنبر زبان چو / همی داد در پیش تاج و درود
بران همخورش گشت تنها بخفت / قبا جامه و جوشنی زیر سفت
چو خورشید بر چرخ بگشاد راز / سپهدار جنگی بزد طبل باز
بیاورد چندانکه بودش سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
بره بر یکی نیستان بود نو / بسی اندرو مردم پی درو
چو از دور دیدند بهرام را / جهان لشکر کشن خودکام را
ببهرام گفتند انوشه بدی / ز راه نیستان چرا آمدی
که بی مر سپاهست پیش اندرون / همه دست ازو شسته بخون
چنین گفت بهرام کیدر سوار / نباشد خبر از لشکر شهریار
شنیدم که چون سار پرده سرای / بپیچدن راه کردم رای
جهانجوی بگزید پنجتو را / سپهداری تارو بی بود
ابا پنج هزار از سواران مرد / کجا پای دارند روز نبرد
بدان تا بیابند پس دامان / چو بینم برو بر سر آرم زمان
همه اسب را آنگها بر کشید / همه گرد بر گرد لشکر کشید
سواران سبک بر کشیدند تنگ / گرفتند شمشیر هندی بچنگ
همه نیستان آتش اندر زدند / سپه را یکایک بهم برزدند
نیستان سراسر شد افروخته / یکی کشته و دیگری سوخته
چو بنستو را دید بهرام گرد / عنان بارهٔ تیز تک را سپرد
ز زین برگرفتش بخم کمند / بیاورد و گردش همانگه ببند
همیخواست بنستو از زینهار / همی گفت کای نامور شهریار
چرا ریخت خواهی همی خون من / بیاورد و کردش همانگه ببند
بکشش مرا تا دوان پیش تو / بیایم ببوم زاد و در پیش تو
بدو گفت بهرام من چون تو مرد / نخواهم که یابم بدشت نبرد
ببرم سرت را که ننگ آیدم / که چون تو سواری بجنگ آیدم
چرا یابی رهائی ز دستم بپوی / ز من هرچه دیدی بخسرو بگوی
چو بشنید بنستو بر روی زمین / ببوسید و بسیار کرد آفرین
ازانپس به بهرام شد تا بری / ابا آن دلیران فرخنده پی
بپیچید و بر آسود و آنگه برفت / بنزدیک خاقان خرامید تفت
بر روی خسرو بدان رزمگاه / بیامد که بهرام بد با سپاه
همه رزمگاهش بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
یکی بار بر تخت زر بر نشست / میان از بهر پرستش ببست
به پیش اندر آمد یکی خارستان / پیاده نبود اندران پارسان
بغلطید در پیش یزدان پاک / همی گفت کای داور داد و پاک
بی دشمن از بوم بر داشتی / همه کار از اندیشه بگذاشتی
پرستنده و ناسزا بنده ام / بفرمان و رایت سر افگنده ام
از آنجا که شد پرده سرای / بیامد بنزدیک او رهنمای
بفرمود تا پیش او شد دبیر / نوشتند نامه بر حریر
ز چیزی که رفت اندر آن رزمگاه / بقیصر نوشت اندران پادشا
نخست آفرین کرد بر کردگار / کز او دید مردی و آن بخت یار
دگر گفت کز گرد کار جهان / همه نیکوی دید اندر جهان

به آذرگشسب آمدم با سپاه / دوان پیش باز آمدم چیره راه
بدانگونه تنگ اندر آید بجنگ / که بر من ببندد جای تنگ
چو یزدان ما کینش بند دستگیر / بسوزاندم آتش و دار و گیر
چو بیچاره برگشت و لشکر براند / گریزان بستنگیر از انجا براند
همه لشکرش را بهم بر زدیم / بلشکرگه بود آتش اندر زدیم
بفرمان یزدان پیروزگر / ببندم برو بر سپهر راه گذر
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاد و کان سرگرفتند راه
فرستاد با نامه شهریار / بشد تا بر قیصر نامدار
چو آن نامه برخواند قیصر بتخت / فرود آمد از مرد بیدار بخت
بیزدان چنین گفت کای رهنمای / همیشه تو بی جاودانه بپای
تو پیروز گردی بران بندها / کشنده تو بودی مرا فرزندرا
فراوان مدر پیش و بنیاد داد / همان خورد و نیها بخروار داد
بران نامه را نیز پاسخ نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
سر نامه کرد از جهاندار یاد / خداوند پیروزی و فر و داد
خداوند ماه و خداوند هور / خداوند فر و خداوند زور
بزرگی و نیک اختری زو شناس / درود از تو ارزنده باشی سپاس
جز از داد و خوبی مکن در جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
یکی تاج کز قیصر آن یادگار / همی داشتی تا کی آید بکار
یکی خسروی طوق و دو گوشوار / صد و شصت تا جامه زرنگار
دگر سی شتروار دینار بود / همان در و یاقوت بسیار بود
صلیبی فرستاد گوهرنگار / یکی حقه پر گوهر شاهوار
یکی مهر چهان ز زر بافته / سر شوشه زر در و تافته
از آن فیلسوفان رومی چهار / برفتند با هدیه و با نثار
چو زان کارها شد شاه آگهی / ز قیصر شدش کار با فرهی
پذیره فرستاد خسرو سوار / گرانمایگان گرامی هزار
بزرگان نزدیک خسرو شدند / همه پاک با هدیه نو شدند
چو خسرو نگه کرد خیره بماند / بران خواسته نام یزدان بخواند
بدستور گفت آن زمان شهریار / که آن جامه روم گوهرنگار
به آیین برمایه دهقان بود / کجا جامه جاثلیقان بود
چو بر جامه ها بر چلیپا بود / نشست اندر آیین ترسا بود
دگر خود نپوشم به بازار او / همانا دگر چیز پندار او
وگر پوشم این بداوران همه / بگویند کین شهریار رمه
مگر کی چیز ترسا شده است / که اندر میان چلیپا شده است
بخسرو چنین گفت پس رهنمای / که دین نیست شاها بپوشش بجای
تو بر دین زردشت پیغمبری / اگر خنده پیوسته قیصری
بپوشید پس جامه را شهریار / بپا و تخت آن تاج گوهرنگار
بفرمود تا پرده برداشتند / مهان از درگاه بگذاشتند
برفتند رومی و ایرانیان / ز هر گونه مردم اندر میان
کسی کش خرد بود و چون جامه دید / بدانست کو رای قیصر گزید
دگر گفت کای شهریار جهان / همانا که ترسا شد اندر نهان
دگر روز خسرو بیاراست گاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
نهادند در گلشن سور خوان / چنین گفت پس رو بیار آنجوان
بیامد نیاطوس با رومیان / نشستند با فیلسوفان بخوان
چو خسرو فرود آمد از تخت بار / ابا جامه روم گوهرنگار
خرامید خندان و برخوان نشست / نشد نیز بندوی و برسم بدست
جهاندار برگرفت باژ نهان / بزمزم همی رای زد با مهان
نیاطوس کان دید آشفت هان / از آشفتگی باز گشتند بخوان
همی گفت باژ و چلیپا بهم / ز قیصر بود ور مسیحا ستم
چو بندوی دیدان بزد دست پست / بخوان بر بروی چلیپا پرست
همیگفت خسرو چو آن کار دید / رخ جاپاره شد چون گل شنبلید

بپیوسته گفت ای گو پرخرد
نباید که بی داوری می خورد
ورا با نیاطوس رومی چه کار
تن خویش را کرد امروز خوار

نیاطوس از آنجاگه بد برنشست
بلشکرگه خویش شد تند و مست
بپوشید رومی زره رزم را
ز نهر تبه کردن بزم را

سواران رومی همه جنگجوی
بدرگاه خسرو نهادند روی
همانگه سواری ز لشکر چو باد
بخسرو فرستاد رومی نژاد

که بندوی ناکس چرا پشت دست
زند بر رخ مرد یزدان پرست
گر او را فرستی بنزدیک من
وگرنه ببین شورش انجمن

ز من پیش هیچی ازان گر زی
که چون دید عیسی بتخت شاهنشهی
چو بشنید خسرو برآشفت و گفت
که کس چون من یزدان نهفت

کیومرث و جمشید با کیقباد
کسی از مسیحا نکردند یاد
مبادا که دین نیاکان خویش
گزیده ز آواز نیاکان خویش

ندارم من مسیحا سوم
بگیرم بخوان واژ و برسا شوم
تو تنها همی راه گیری شمار
بنزد دیم از رومیان روزگار

بخسرو چنین گفت مریم که من
بپای آورم شورش انجمن
بمن ده سرافراز بندوی را
که تا رومیان از پی روی را

ببندند و باز آرمش تند را
کسی بهده جنگ هرگز نجست
فرستاد بندوی را شهریار
بنزد نیاطوس با ده سوار

همان نیز مریم زن هوشمند
که بودی همیشه لبانش بپند
بدو گفت رو با برادر بدر
مگوی ای بداندیش پرخاشخر

بدیدی که با شاه قیصر چه کرد
ز مهر بزرگی و ننگ و نبرد
ز پیوند و خویشی و از خواسته
ز مردان و از گنج آراسته

تو پیوند خویشی همی بر کنی
همان قیصر از بن بر کنی
ز قیصر شنیدی که خسرو ز بن
بگردد چو آید بایران زمین

ندانی که دهقان ز دین کهن
نه پیچد جز خام گویی سخن
تو بندوی را سر بآغوش گیر
مگوی ایچ گفتار نادلپذیر

بده مال و گفتار قیصر بیاد
مبادا که پند من آیدت یاد
ز مریم نیاطوس بپذرفت پند
نیامدش گفتار او ناپسند

چو بندوی را دید برپای خواست
ز گنجور پرمایه بالای خواست
بپرسید و خندید و کردش نثار
فرستنده مرد و بر شهریار

چو مریم برفت این سخنها بگفت
نیاطوس بشنید و کینه نهفت
هم از کار بندوی دل کرد نرم
کجا داشت آرزوی بندوی گرم

بیامد بنزدیک خسرو چو گرد
دل خویش خوش کرد ازان گفت مرد
نیاطوس گفت ای جهاندیده شاه
خردمندی از پیش رومی مخواه

تو بس کن مرین نیاکان خویش
خردمند مردم نگردد ز کیش
پس آنکه نیاطوس را شاه گفت
که نیکی نجوید دل مرد زفت

بجست آنکه بندوی خسرو و جنگ
تو گیتی مکن بر جهان تار و تنگ
به تیزی مده رنج قیصر بباد
بمان تا بباشیم یکچند شاد

که چون پدر من جگر خسته‌ام
مگر بر میان سوگ را بسته‌ام
دل من ز تو پر از کین اوست
زبانم پر از رنج و نفرین اوست

گر او از بی دین شود زشت گو
تو از بی خردی هوشمندی مجوی
بدینگونه شد چون سخنها دراز
بلشکرگه آمد نیاطوس باز

بجاد برزین بفرمود شاه
که رو عرض که ساز و دیوان بخواه
همه لشکر رومیان عرض کن
مر آنکس که هستند نو یا کهن

درم سان ده رومیان را ز گنج
مدادن نباید که بیند رنج
کسی کو بخلعت سزاوار بود
کجا روز جنگ از در کار بود

بفرمود تا خلعت آراستند
ز در اسپ بر مایگان خواستند
مر آن شهر گر روم بستد قباد
چه بهر خرو کسری فرخ نژاد

نیاطوس را داد و بنوشت عهد
ازان جام حنظل اگر شد چو شهد
فرستند بیرون ز میان بی رنج
بدان مرز آباد را بابو م

دگر نیمه برداشت با ده سوار / که بودند چندان دلیر نامدار
زلشکر که آمد با ذرگشسب / بیفکند گره و نمد اسپ

پیاده همی رفت دیده پر آب / برزدی و دو رخساره چون آفتاب
چو از در به نزدیک آتش رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید

دو هفته همی خواند استا و زند / همی گشت برگرد آتش نژند
بهشتم بیامد ز آتشکده / چو نزدیک شد روز کار سپیده

باتش بداد انچ در خورد بود / سخن هر چه پیش ردان گفته بود
ز زرین و سیمین و گوهر نگار / ز دینار و از گوهر شاهوار

بدرویش بخشید گنج و درم / نماند اندران بوم و برکس دژم
ازانجا که شد تا بتوسپهر / که بردار و از روز شادی بهر

که از کشور سورسان بود مرز / کسی خاک او را ندانست ارز
بایوان که نوشیروان کرده بود / بسی روزگار اندران برده بود

گرانمایه کاخی بیاراستند / همان تخت زرین بیاراستند
بیامد بتخت کیانی نشست / جهاندار پرویز یزدان پرست

بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان رهبر و موبد تیزویر
نوشتند منشور ایرانیان / برسم بزرگان و فرخ کیان

بران کارسندی بدو کرد جای / جهاندیده و راد و فرخنده رای
خراسان سراسر بگستهم داد / بفرمود تا نو کنند رسم و داد

بهر کار دستور بد پر ز مهر / دبیر جهاندیده خوب چهر
چو بر کام او گشت گردنده چرخ / ببخشید داراب گرد و صطخر

نبشتور بر مهد زرین نهاد / یکی در کف نام بر زین نهاد
بفرمود تا سوی شاپور ری / بپیوسته خلعت او را سپرد

دگر مهر خسرو سوی اندمان / بفرمود بردن بر پیر کیان
دگر کشوری بکرد وی داد / بران نامه بر مهر زرین نهاد

سپالوی داد از میان سپهر / فرستاد منشور با تخت عاج
کلید در گنجها برشمرد / سراسر به پور تخاران سپرد

بفرمود تا هر که مهتر بدند / بفرمان خراد برزین شدند
همیدون که نوشروان کرده بود / بسی روزگار اندران برده بود

بگیتی رونده بود کام او / بمنشورها بر بود نام او
ز لشکر هر آنکس که هنگام کار / بیابید با نامور شهریار

همی خلعت خسروی دادشان / بشاهی بهر مرزی فرستادشان
همیگشت گویا نشادی گرای / خروش آمد از بیدار دل مهتری

که ای زیردستان شاه زمین / مخوانید کس جز بداد آفرین
مجویید کین و مریزید خون / بباشید بر کار بد رهنمون

که از زیردستان ننالد کسی / گر از لشکری رنج دارد بسی
نباید ستمکاره جز دار جای / بمان ایچ و آتش بد بگر سرای

همه پادشاهست بر گنج خویش / کسی کو گرو آمد از رنج خویش
خورید و دهید ایچ و دارید چیز / کسی گر ندارد بخواهید نیز

بهر شارسان یکی گنج ماست / ز رنج نیاکان گر از رنج ماست
بگنجور گفتیم تا هر که چیز / ندارد دهیدش هم پوشش و خورد و چیز

چو آید خورد باید او بیگناه / ستم می نیاید ز گنجور شاه
به بیجاکه خوانند بران آفرین / که گویند کآباد دارد زمین

گرایدون که زینسان بپیچ باد او / بر از دانشومند ناپارسا
مرا سال بگذشت بر شصت و پنج / نه نیکو بود گر نیازم بگنج

مگر بهره برگیرم از پند خویش / براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان / ز دردش منم چون تنی بی روان

شتابم همی تا مگر یابمش / چو یابم به پیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بد تو بی کام من / چرا رفتی و بردی آرام من

40

ابنا نو بودی

رهاند ها تو بودی مرا دستگیر ... رهایی چه جستی ز بهرام پیر
مگر بهره‌ها زان جوان یافتی ... که از پیش من تیز بشتافتی
جوان چون شد سال بر سی و هفت ... نه بر آرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت ... برآشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند ... دل و دیدهٔ من بخون درنشاند
کنون او سوی روشنایی رسید ... پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگار دراز ... کزان همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی ... ز دیر آمدن خشم دارد همی
ورا سال سی بد مرا شصت و هفت ... نپرسید ازین پیر و تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ ... بکردارها تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن کناد ... خرد پیش جان تو جوشن کناد
همیشه همه از او گر گرد کار ... ز روزی ده پاک پروردگار
گر آمرزش بخشد گناه ترا ... درفشان کند تیره ماه ترا
جهانم ز مرگت برنج ای پسر ... کجا بود چیزی ز مرگ بتر
کنون داستانهای دیرینه گوی ... سخنهای بهرام چوبینه گوی
که او چون سوی شاه ترکان رسید ... نبرد دلیر ترکان رسید
ز گردان ندارد دل ده هزار ... پذیره شدندش گزیده سوار
پسر با برادر به پیش اندرون ... ابا موبدی سرکشی رهنمون
چو آمد بر تخت خاقان فراز ... برو آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان ورا دید بر پای خاست ... بپرسید و بستر درویش خواست
بپرسید بسیارش از رنج راه ... ز جنگ و ز پیکار شاه و سپاه
جوان زود گشت و یلان سینه را ... بپرسید خراد برزینه را
چو بهرام بر تخت زرین نشست ... گرفت آنگهی دست خاقان بدست
بدو گفت کای مهتر نامور ... سپهدار ترکان و سالار چین
تو دانی که از شهریار جهان ... نباشد کسی ایمن اندر جهان
برآسایی از گنج بگزایدش ... تن آسان بود رنج بفزایدش
گر آید و گر اندر پذیری مرا ... به نیک و بد دستگیری مرا
بدین مرز بی‌آزار یار توام ... به نیک و بد غمگسار توام
وگر هیچ رنج آیدت بگذرم ... زمین را سراسر به پی بسپرم
گر ایدون نباشی تو همداستان ... از ایدر شوم سوی هندوستان
بدو گفت خاقان که ای سرفراز ... بدین روز هرگز مبادت نیاز
بدارم ترا همچو پیوند خویش ... چه پیوند بهتر ز فرزند خویش
همه بوم با من بدین یاورند ... اگر مهترانند و گر کهترند
برابر بران سرفرازی دهم ... هم از مهتران بی‌نیازی دهم
برین نیز بهرام سوگند خورد ... زبان بود بر جان او بندگرد
بدو گفت خاقان به یزدان خدای ... که هست او مرا و ترا رهنمای
که تا زنده‌ام ویژه یار توام ... به نیک و بد غمگسار توام
پرستنده و پوشش و خوردنی ... ز چیزی که بایست گستردنی
ز سیمین و زرین که آید بکار ... ز دیبا و از گوهر نامدار
فرستاد خاقان به نزدیک او ... درخشنده شد جان تاریک او
بچوگان و مجلس بدشت شکار ... نرفتی مگر کو بدی غمگسار
برینگونه بر بود خاقان چین ... همی خواند بهرام را آفرین
یکی نامبردار بد بازراد ... برزم اندرون نامبردار او
ازو به نگوهر مغاتوره نام ... که خاقان ازو یافتی نام و کام
شب تیره نزدیک خاقان شدی ... دو لب را ابا مشک چون در بروی
بر آن نامور گنه بر کند آفرین ... بر آن نامبردار سالار چین
بنا گاه دینار بردی هزار ... ز گنج جهاندیده نامدار
همی دید بهرام و می‌خندید گاه ... بخاقان همی کرد خیره نگاه

به پیچید یکروز و گفت ای پلید
بجنبش بباید نشانی بود
که از نامور آنکس که جنگی تر است
فزونی مر او راست بر ما کنون
جهانجوی گفت ای سر انجمن
اگر زور داری ترا شاید است
مرا گر توانی رهاندن ازو
جهاندار خاقان بدو بنگرید
بخاقان چنین گفت کای نامدار
بکوشید همی تا به پیچی ز داد
چو خاقان بود راه فرمان من
بر آن رهبستی تو سیصد سوار
مغاتوره بشنید گفتار او
به بهرام گفت این نشان مهیست
چو بشنید بهرام شد تیز جنگ
مغاتوره از پیش خاقان برفت
چو شب دامن تیره اندر کشید
مغاتوره پوشید خفتان جنگ
بدان کارزاران دو شمشیرزن
به بهرام کردن کش آواز داد
بدو گفت بهرام مستی تو کن
زه تیر بگرفت شادان بدست
زمانی همی بود بهرام دیر
بدو گفت بهرام کای رزم جوی
نگه کرد آهن گذاری خدنگ

توی رهنمای جهان ارجمند
همه مهتر او برکلاه بود
بهنگام سختی و تنگی تراست
بدینار خواهیم سروی فسون
تو کردی ورا خیره بر خویشتن
اگر روزه آید ازو باد است
مر او را وه باشی همه گفتگو
چو گفتار آن ترک جنگی شنید
چرا گشتم امروز پیش تو خوار
سپاه ترا داد خواهد بباد
خرد به پیچد ز پیمان من
برزم اندرون شیر جنگی بکار
سرش گشت پر کین ز راز او
برزم اندرون ترجمان مهست
یکی تیر تو لاد پیکان خدنگ

بهر باید ای نیک کام یار
بدو گفت خاقان که آیین ما
چو خواهد فزونی نداریم باز
اگر یاریم بجوید سپاه
چو باشد چه باید سپهدار و گرد
بدو گفت خاقان که فرمان تراست
بدو گفت بهرام اکنون پگاه
ز خاقان مغاتوره آمد بخشم
همانا که این مهتر پارسی
بدو گفت بهرام کای جنگجوی
نمانم که آیی سحر بامداد
نه گر ز که هر بامداد پگاه
بخشم و بتندی بیاید بجنگ
چو فردا بیابی مرین بارگاه
بدو داد و گفتا که این یادگار

یکی تیغ بگرفت ترکی بچنگ
کز آهسته تر خواهد آمد زمان
که اکنون چه داری ز مردی بیاد
کجا پی تو افکنده زین سخن
چو شد غرقه پیکانش بگشاد شست
که تا شد مغاتوره از جنگ سیر
بگشتی مرا سوی خنجر که مرد
که آهن شدی پیش او نرم و سست

چو خاقان شنید این سخن برنشست
مغاتوره چون شد بدشت نبرد
تو بازی بدین جنگ پیش دست
مغاتوره گرد از جهاندار یاد
بزد بر کمرگاه مرد سوار
مغاتوره پنداشت کامد تباه
تو گفتی سخن باش و پاسخ شنو
بزد بر میان سوار دلیر

چنین ترک و دینار گیر و هزار
بر قسمت افزونش دین ما
ز مردان جنگ آور سرفراز
ز لشکر شود روز شو سیاه
خنار الگهتر نباید سپرد
بدین آرزو رای و پیمان راست
بیامد مغاتوره نزدیک شاه
کلاک برآشفت و گفتا بخشم
که آمد بدین مرز با پارسی
چرا تیز گشتی بدین گفتگوی
تن آسان وهی کنج او را بیاد
بخروار خواهی دینار ز شاه
ز ترکش برآورد تیر خدنگ
همی زاریکان او را نگاه
مدار و ببین تا کی آید بگاه
بیامد سوی خرگه خویش تفت
سپیده ز کوه سپه بر دمید
نشستند ترکان خاقان پرست
ز هامون بر اندر آورد گرد
و یا تیز برگه خاقان برست
دو زاغ کمان زه برهنا
نسفت آهنش ز آهن آمد بار
خروشید و برگشت از آن رزمگاه
اگر بشنوی زنده مانی برو
سپهبد شد از رزم و دینار سیر

مغاتوره

نعا توره حون جنگ زار بست
بکشته شد از تیر بر زین بماند
بدو گفت خاقان که ای مهتر بین
تن دشمن تو خبان خفته باد
ورا بسته و کشته دید و دو خوار
بر اندیشه شد تا بایوان رسید
ز دینار و از گوهر شاهوار
گرامی که زنشان بود پادشا
مرا سال بگذشت بر شصت و پنج
مگر بهره بیکرم از زند جو بیش
بستانم همی تا مگر با منش
ز بدها تو بودی مرا دستگیر
جوان الحو شد سال بر سی و هفت
برفت و غم و رنجش اندر بماند
بر آمد چنین روزگاری دراز
ورا سال سی بود مرا شصت و هفت
روان تو دارنده روشن کناد
که یکسر ببخشد گناه ترا
کنون داستانهای برینه گو
که او چون سوی شاه ترکان رسید
ز گردان سپاه اندر آویز
چو آمد بر تخت خاقان فراز
بپرسید بسیارش از رنج راه
چو بهرام بر تخت سیمین نشست
تو دانی که از شهریار جهان

بر آورد و پایش بزین بر ببست
زننده بزد و اسب جنگی براند
کجا زنده خفتست بر پشت زین
که او خفت بر زین توری نژاد
بر آسود از گردش روزگار
کلاهش ز نشان و کیوان رسید
ز هر گونه آلت کارزار

بر اندیشم از مرگ فرزند خویش
جو یابم به بنچار بشتابمش
رهایی چه جستی ز همراه پیر
نه بر آرزو یافت گیتی برفت
دل و دیده من بخون بر نشاند
گران هم بان کس نگشتند باز
بپرسید ازین پیر بتهار رفت
خرد پیش جان تو پیش کناد
درافشان کند تیره ماه ترا

بپذیرد شدندش گرید و سوار
برو آفرین کرد و بردش نماز
زجنگ و ز بیکار شاه و سپاه
گرفت آنگهی دست خاقان بدست
نباشد کسی ایمن اندر جهان

بزین اندر آمد دو دیده پر آب
بخاقان چنین گفت کای نامجوی
بدو گفت بهرام کای پر منش
سواری فرستاد خاقان دلیر
بجنبید خاقان ز مل در نهان
سلیح و درم خواست و اسب و ری
بپیمان که خواند بر آن آفرین

مرا بود نوبت برفت آن جوان
که نوبت مرا بد توبی کام من
مگر هم بان جوان یافتی
همی بود همواره با من درست
کنون او سوی روشنایی رسید
همانا مرا خشم دارد همی
وی اندر شتاب و من اندر درنگ
همیدون ازو داد گر دادگار
خیابم ز مرگت برنج ای پسر

بسیر بار او بیش اندرون
چو خاقان ورا دید بر پای جست
جو از دو کشتسب و بلیان سپید ترا
بدو گفت کای مهتر با فرین
بر آسایم از کج نگزایش

همان بهمن نوذری سدس جای آن
همی کور کن خواهدان کام جو
هم اکنون بجال اندر آید آتشش
نهر زنگ آن نابیرد از شیر
نگفت اندرش زان سوار جهان
همان تاج و هم تخت شاهنشهی
که کوشد که آباد دارد زمین
به از دانشومند ناپارسا
نه نیکو بود گر نبازم بگنج
ز دردش منم چون تن بی روان
جدا رفتی و بردی آرام من
که از خشم من بر نشتافتی
بر آشفت و یکباره بهبود نیست
پدر را همی جای خواهد گزید
ز در آمدن خشم دارد همی
بکردارها تا چه آید بچنگ
ز روزی ده پاک پروردگار
کجا بود جز و ز مرگ پدر
سخنهای بهرام چون بنیه گو
بنزد دلیر ترکان رسید
اما مو بدی مرگی رهنمون
بپوسید و بستر دروش بدست
بپرسید خراو ز ربینه بر
سپهدار ترکان و سالار چین
بن اسان بود بر بخ نفراید شر

گر ایدونک اندر پذیری مرا / بهر نیک و بد دستگیری مرا
بدین مرز بی ارز یار توام / بهر نیک و بد غمگسار توام
وگر هیچ رنج آیدت بگذرم / زمین را بسر بر بسی بسپرم
گر ایدونک باشی تو همداستان / از ایدر شوم سوی هندوستان
بدو گفت خاقان که ای سرفراز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
ندارم ترا همچو پیوند خویش / چه پیوند برتر ز فرزند خویش
همه بوم با من بدین یاورند / اگر مهترانند اگر کهترند
ترا بر سران سرفرازی دهم / هم از مهتران بی نیازی دهم
بدین نیز بهرام سوگند خورد / زبان بود بر جان او بند کرد
بدو گفت خاقان به برتر خدای / که هست او مرا و ترا رهنمای
که تا زنده‌ام ویژه یار توام / بهر نیک و بد غمگسار توام
از ایدر دو ایوان بیاراستند / ز هر گونه جامه‌ها خواستند
پرستنده و پوشش و خوردنی / ز چیزی که بایست گستردنی
ز سیمین و زرین که آید بکار / ز دیبا و از گوهر نامدار
فرستاد خاقان بنزدیک او / درخشنده شد جان تاریک او
بچوگان و مجلس بتخت و شکار / نرفتی مگر گو بدی غمگسار
بر آنگونه بر بود خاقان چین / همی خواند بهرام را آفرین
کمی نامبردار بد یار او / برزم اندرون نامبردار او
ازو به بگوهر مقاتوره نام / که خاقان ازو یافتی نام و کام
شبگیر نزدیک خاقان شدی / دو لب را بانگشت چون در بدی
بر آنسان که کهتر کند آفرین / بر آن نامبردار خاقان چین
همانگاه دینار بردی هزار / ز گنج جهاندیده نامدار
همی دید بهرام یکچند گاه / بخاقان همی کرد خیره نگاه
بخندید یکروز گفت ای بلند / تویی بر جهان جهان ارجمند
بهر بامدادی بهنگام بار / چنین ترک دینار گیرد هزار
ببخشش یا بستگانی بود / همه مهر او زر کانی بود
بدو گفت خاقان که آیین ما / زینست افزونش دین ما
که از مرد کس که جنگی تراست / بهنگام سختی وز کمی تراست
چو خواهد فزونی نداریم باز / ز مردان جنگ آور رزم ساز
فزونی مر اوراست بر ما کنون / بدین بار خواهیم بردی فسون
اگر باز گیریم بجوشد سپاه / ز لشکر شود روز روشن سیاه
جهانجوی گفت ای سر انجمن / تو گردی و را خیره بر خویشتن
چو باشد جهاندار بیدار و گرد / عنان از کهتر نباید سپرد
اگر زور نام ترا شایدت / اگر دیده آرا را و بایدت
بدو گفت خاقان که فرمان تراست / بدین ارز و رای و پیمان تراست
مرا گر توانی رها دادن ازو / سرآورده باشی همه کینه بد
بدو گفت بهرام اکنون پگاه / چو آید مقاتوره دینار خواه
بخندید و زو هیچ مگشای چشم / همه باز بخشش گردی بهم بخشم
فرستاده از پیش خاقان برد / بگنجور بهرام چنگی سپرد
چو جنگی برآمد برین روزگار / شب و روز آسایش آموزگار
خبان که در گوه چین از زمان / دو و ده ام بوی فزون از کمان
ودی بود مهتر ز اسپی تن / بسر بر دو گیسو بسان رسن
تنش روز دارو ده اسپ شبان / ندیدی کس او را مگر گرم گاه
و جنگش بکرد از جنگ ... / خروشش همی بر گذشتی ز ابر
همی سنگ را در کشیدی بدم / شده روز از روز برتر کان درم
ور اشیر گیتی همیخواندند / ز بخشش همه بوم درماندند
سوار و پیاده کشیده بدم / همیشه دل چینیان زو دژم
یکی دختری داشت خاتون چو ماه / اگر ماه دارد دو زلف سیاه
دو لب سرخ و مژه چو تیغ دژم / دو پیچاده خندان دو نرگس دژم
ور اشیر گیتی همی خواندند / ز بخشش همه بوم درماندند

پیگار و پا و کشیده بدم / همیشه دل چینیان زو بغم
یکی دختری داشت خاقان چو ماه / اگر ماه دارد دو زلف سیاه
بران دخت لرزان بدی مام و باب / اگر تافتی بر سرش آفتاب
خبان بد که روزی بیاده بدشت / همی گرد آن مرغزار اندر گشت
جهاندار خاقان ز بهر شکار / بدبخت و کرنوده در مرغزار
همان نیز خاتون نگار اندرون / همی رای زد با یکی رهنمون
بشد و خروش تا بدان مرغزار / ابا کهتران و می و میگسار
جوان شیر گیتی گوهش بدید / فرود آمد او را بدم درکشید
یکایک شد او از جهان در جهان / سر آمد بران خوب چهره جهان
چو بشنید خاقان سیه کرد روی / همان مادرش نیز بر کند موی
ز درد وی ش همه ساله گریان بدند / چو بر آتش تیز بریان بدید
همی چاره جستند ازان اژدها / که تا چین کی آید ز سختی رها
چو بهرام جنگ مغانوره کرد / ازان مرد جنگی بر آورد گرد
همی رفت خاتون بدیدار او / بشگفت کردار او
خبان بد که یک روز دیدش سوار / از ایرانیان شیر صید آمدار
فراوان نیاده به پیش اندرون / همیراند بهرام بار همیون
بپرسید خاتون که این مرد کیست / که با برز و با فره و ایزدیست
بدو گفت کهتر که دوری ز کام / که بهرام یل را بدانی بنام
بایران بیکچند که شاه بود / سر تاج او برتر از ماه بود
بزرگانش خوانند بهرام گرد / که از خسروان نام مردی ببرد
کنون تا بیامد ز ایران بچین / بلرزد همی زیر اسپش زمین
خداوند خوانند همی مهترش / همی تاج شاهی نهد بر سرش
بدو گفت خاتون که با فر او / بنگر که سازیم در پرده او
نخواهد همی زاتن ها کین من / بر و نو شود درد و نفرین من
یکی آرزو زو بخواهیم درست / که خاقان بگرو اندران کار سست
بدو گفت کهتر این داستان / نخواهد بدو مهتر راستان
تو از شیر گیتی نیابی نشان / شکسته و ترک باشش کشان
چو بشنید خاقان دلش شاد گشت / ز تیماران و خشم آزاد گشت
همی تاخت تا پیش خاقان رسید / بکایک بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت خاقان که عار این بود / بجایی که چون من سواری بود
همی شیر گیتی برد دخترم / بگوییم و بی‌ننگی شود گوهرم
بدانند کان اژدهای دژم / همی کوه آهن رباید بدم
اگر دختر شاه نامی بود / همان شاه را جان گرامی بود
بدو گفت خاتون که کین خوبش / نخواهم ز بهر جهان بیش چو بس
اگر ننگ باشد اگر نام من / بگوییم بر آرد مگر کام من
برآمد برین نیز روز دراز / ز نان کین نرگس همیداشت راز
خبان بد که خاقان یکی سور کرد / جهان زاهدان سور پر نور کرد
فرستاد بهرام یل را بخواند / خواهد بر آن تخت سیمین نشاند
چو خاتون پس پرده آوا شنید / بشد تیز و بهرام یل را بدید
فراوانش بستود و کرد آفرین / که آباد باد اختر ترک چین
یکی آرزو خواهم از شهریار / که باشد بران آرزو کامکار
بدو گفت بهرام فرمان تراست / بدین آرزو کام و پیمان تراست
بدو گفت خاتون که اندر نه دور / یکی مرغزارست زیبای سور
جوانان چین اندرین مرغزار / یکی جشن سازند اندر بهار
ازان بیشه بر تیز بنگر ستوار / یکی کوه بینی سیه تر ز غار
بران کوه خارا کی اژدهاست / که این کشور چین ازو بر بلاست
یکی شیر کپیش خواند همی / یکی نیز نامش نداند همی
یکی دختر مه بد ز خاقان چین / که خورشید گردی بروز اندرین

ازایوان بشد زود تا جشنگاه
کنون هر بهاری بدان مرغزار
شدند از بر شیر گیتی هلاک
جو آواز او بشنید چنگال او
کس اندر نیارد شدن پیش او
بنیروی یزدان که او داد زور
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه
چو پیدا شد آن گرد خورشید زرد
فرو کند پوشیده بهرام گرد
کمند و کمان برد و شش چوبه تیر
بدان شیر گیتی چو نزدیک شد
کمان را بمالید و برزه نهاد
شد آن شیر غران بخشم اندرون
کمان را بمالید بهرام گرد
خدنگی بینداخت مرد دلیر
سیم تیر و چارم بزد بر لبانش
روانی میانش گشاد از کمند
از این پس بشمشیر یازید مرد
از آن پیش خاتون و خاقان برفت
ببهرام بر آفرین خواندند
چو خاقان چینی بایوان رسید
که رو پیش بهرام جنگی بگوی
کنون گر بخواهی سپهر خرم

چو خاقان بنخچیر شد با سپاه
خنان هم بیامد بنخچیرگاه
ازان بخت زین بوم آباد و خاک
همان پشت و گوش و بر و یال او
چو کبیر و شمار از کم و بیش او
بلند آفریننده هور و ماه
شب تیره عنبرفشان زلف سیاه

کمی تیر و شاخ نخچیرگیر
تو گفتی بر و کوه تاریک شد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بغلطید و برجست و اندر دون
تیر از جهان روشنایی ببرد
تن شیر گیتی شد از جنگ سیر
که بر دوخت بر هم زبان و دهان
بجست از بر کوهسار بلند
تن اژدها را بدو نیم کرد
دمان و دمان از بر کوه گفت
ورا شاه ایران همی خواندند
فرستاده مهربان برگزید
که نزدیک ما باقی آب روی
سپارم تو شکر و کشور زم

بیامد ز کوه اژدهای دژم
بدین شهر با در جوانی نماند
سواران چینی و مردان کار
بغرید برده دل مرد جنگ
بدو گفت بهرام فردا پگاه
ببردارم از اژدها جشنگاه
برافکنده گشتند و مستان شدند

چو آمد بنزدیک آن رزمگاه
میان اندران کوه خارا نشست
چو بر اژدها بر شدی موی بر
بغرید بر زور بر آن سنگ سخت
همی آمد آن اژدهای دژم
دگر تیر بهرام زو بر سرش
بپنجم بزد تیر بر جنگ او
بزد نیزه بر میان دو ده
سراز تن جدا کرد و بفگند خوار
خروشی برآمد ز گردان چین
گرفتش سپهبد ز چینی در کنار
فرستاده بد برد گنج و زم
پس پیش گهر با یکی دختر است
بدو گفت بهرام کاری رواست

کشید آن جهان پهلوان پای رام
همان نام پهلوانی نماند
ببستی تا جشنه اندران مرغزار
مرا او را چه شیر و چه ببر و پلنگ
بیایم به پیش من آن جشنگاه
چو شبگیر کمتر بماند راه
وزانجا بپرسش بایوان شدند
بپیچید زلف شب لاجورد
گرامی ششش را به یزدان سپرد
بفرمود تا بازگردد گروه
بخم کمند اندکی بر نشست
بنیروی بر رویش کارگر
همی کوه خارا بجست
که بهرام را پیش خواند دژم
فرو ریخت خوناب چون زر
همی دید نیرو و آهنگ او
که شد سنگ خارا انجمن اژده
از آن پس فرود آمد از کوهسار
گزاو از گفتی بلر بر بین
از آن پس مرا را چو اندی بشهرها
همان مدبره گوهر آرنش بیکم
که در تارک افسران افسر است
جهاندار ریدکان با نشست

بفرمود تا پیش او شد دبیر
بر آیین چین خلعت آراستند
چه از داد و خورد و شکارش بسود
هر آنکس که او بود کردن فراز
همیخورد بهرام جمشید نیز
که بهرام را پادشاهی و گنج
همی رای زد با بزرگان بهم
بخاقان چینی یکی نامه کرد
برازنده مهر و کیوان و ماه
گراینده هر که جوید بدی
ز نادانی و دانش و راستی
بپاید هر آنکس که نیکی بجست
یکی بنده بد شاه را ناسپاس
بنزد تو آمد بپدرش فتنش
نباید که بی بر کنی نام خویش
گران بنده را پای کرده به بند
چو نامه بنزدیک خاقان رسید
فرستاده آمد دلی پر شتاب
بیاورد خاقان همانگه دبیر
دگر گفت کان نامه برخواندم
که بر راند اندر نکر سر بسر
نیم نابدم مرد پیمان شکن
نخواندم مر او را ز آب پاک

نوشتند عهدی بروی حریر
فراوان کلاه و کمر خواستند
غم گردش روزگارش نبود
ببهرام بردی همیشه نیاز
بر و بر بسی آفرین بود نیز
از آن تو نبشست یاره و رنج
بسی گفت و انداخت آتش و کم
تو گفتی که از خنجرش خاره گرد

زکژی و کمی و از کاستی
بشست
مبادا که او دست بد برد اش
نه مهر تو شناس و نه یزدان شناس
چو بر پایگان دست بگرفتنش
ببهرام بنزد شتی آرام خویش
فرستی بر ما شوی سودمند
بدانگونه گفتار خسرو شنید
نبود اندر آتش جای آرام و خواب
ابا جامه و مشک چینی حریر
فرستاده را پیش بنشاندم
نه که را آشنا بند بر جای کم
تو با من چنین داستانها مزن
جز از پاک یزدان مرا نیست پاک

ببهرام داد از زمان دخترش
بدو گفت هر کس که ایران پرست
بزرگان چینی و گردنکشان
همی گفت هر کس که مانده ایم
چنین تا خبر با یران رسید
پر از درد و غم شد ز تیمار او
شب تیره فرمود تا شد دبیر
نخست آفرین کرد بر دادگر

نپایی جهان گیتی که یزدان گزیست
هر آنکس که او راه یزدان گزید
یکی خورده بیکام و بی نام بود
کسی این نه بر گیر دار داستان
چو این نامه از بار نزدیک تو
دگر بند رفتیم ز ایران سپاه
فرستاده گفت فردا پگاه
همی بود تا شمع رخشان بدید
بپاسخ نوشت آفرین نهان
تو با بندگان گوی زینسان سخن
سراسر همه چین و توران مراست
چو من دست بهرام گیرم بدست
ترا گر بر بند کی بعذر آمدی

بفرمان او شد همه کشورش
بخش این نکو تا کرا در خوراست
ببهرام یل دانشمندی نشان
ز مهر تو اندر جهان زنده ایم
بر پادشاه دلیران رسید
دلش گشت پیچان ز کردار او
سر خامه را کرد پیکان تیر
کزو نیست نیکی و شرم و هنر
نشاننده شاه بر پیشگاه
فزاینده دانش و بخردی
ور آمار و همتا و انبار نیست
هر آنکه ناسپاسی بباید کشید
بد بر بر کشیدش که بیکام بود
ندانم من این بد که رسم است ازان
بر اندیشه کن رای تاریک تو
به توران کنم روز روشن سیاه
چو آیی بدر پاسخ نامه خواه
بدرگاه خاقان چینی دوید
ز من بنده برگرد کار جهان
ز بیداران خاندان کهن
بتیمال و فرمان مراست
از این عهد اندر ارم شکست
خرد پیشتر زین شدی تا بکی

بران نامه بر مهر بنهاد و گفت   که با باد باید که گردی تو جفت
فرستاده آمد بنزدیک شاه   بیگاه کهتر بپیمود راه
چو برخواند آن نامه را شهریار   بپیچید و ترسان شد از روزگار
فرستاده را زانیاز انجمن خواند   سخنهای خاقان سراسر بخواند
همان نامه بنمود و برخواندند   بزرگان از اندیشه درماندند
چنین داد پاسخ از ایرانیان   که ای خسرو دادگر تاج کیان
چنین کارها بر دل آسان مگیر   یکی رای زن با خردمند پیر
بنامه چنین کار آسان مکن   مکن تیره این فرّ و شمع کهن
گزین کن از ایران یکی مرد پیر   خردمند و دانا و گرد و دبیر
گر آید بدرگاه خاقان شود   سخن گوید و رای او بشنود
بگوید که بهرام روز نخست   که بود و پس از پهلوانی چه جست
همی بود تا کار گشت راست   خداوندی ارزان سپس بنده خواست
چو بشکوه گردد و پیگاه کار   تمامی بسالی برود روزگار
چو بهرام داماد خاقان بود   ار اوند بسر دون آسان بود
بجز این سخن گفت باید بسی   نهانی نباید که داند کسی
از آن پس چو بشنید بهرام گرد   گزین بخاقان کسی نامه برد
بیامد دوان پیش خاقان چین   بدو گفت کای مهتر بافرین
شنیدم که آن رزم پر هنر   همی نامه بسیار و یک اندر دگر
سپاهی دلاور ز چین برگزین   بدان تا ز کرد ایران زمین
بگیرم بشمشیر ایوان و روم   ز راه شاه خاتم بدان مرز و بوم
بیام تو با پاسبانان شب   با ایران و توران گشاید لب
ببرم سر چیره بی هنر   که زنده پای ماند از ایشان بهر
چو من کهتر را ببندم میان   ز بن برکنم تخم ساسانیان
چو بشنید خاقان پر اندیشه شد   ورا دل ز اندیشه چون شیشه شد
بخواند انگه آنکه بود دبیر   سخن گوی و داننده و یادگیر
بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت   همه رازها برگشاد و نهفت
چنین نامه پاسخ ز فرزانگان   ز خویشان نزدیک و بیگانگان
که کاریست این چون بود دشوار   که بر تخم ساسان سپاری نغز
ولیکن چو بهرام راند سپاه   نماند خردمند را روی راه
با ایران بسی دوستدارش بود   چو خاقان یکی خویش و یار بیش بود
برآید بهجت تو این کار زود   سخنهای بهرام باید شنود
چو بشنید خاقان دلش تازه شد   بخندید و بر دیگر اندازه شد
بران بر نهادند یکسر گوان   که یزدان دهاد و مرد جوان
که زیبد بران مرد در مهتری   همان رنج کشن باید و لشکری
بچین مهتری بود خسرو نام   دگر سرکشی بود نیکوی نام
فرستاد خاقان بلا ز انجمند   بدیوان و دینار داد و نشاند
چنین گفت مهتر بدان هر دو مرد   که هشیار باشید روز نبرد
همیشه ببهرام دارید چشم   چه هنگام شادی و چه جای خشم
گذرهای جیحون بگیرید پاک   بگردون ز جیحون برآید خاک
سپاهی دلاور بدینسان ببرد   همه نامداران و شیران گرد
برآمد ز درگاه بهرام کوس   رخ خور شد از گرد چون سندروس
زمین روی یکسر بیاراستند بهباد   زمین سفید ار بد بامداد
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ   که از بیشه بیرون چو شیر اسید گرگ
سپاهی بیاورد بهرام گرد   که از آسمان روشنایی ببرد
سخن او برزین چنین گفت شاه
بایران و توران تو داناتری   همان مرزبان بر تو آمازی

در گنج بگشاد و چندان گهر — بیاورد شمشیر و زرین کمر
که خراد برزین بران خیره ماند — همی در نهان نام یزدان بخواند
چو پاسخ بیاراست از چین گرفت — به بیچون یکی راه دیگر گرفت
چو نزدیک درگاه خاقان رسید — نگه کرد و گوینده‌ای برگزید
بدان تا بگوید که از نزد شاه — فرستاده آمد بدین بارگاه
چو بشنید خاقان بیاراست گاه — بفرمود تا برگشادند راه
فرستاده چون شد بتنگی فراز — زبان کرد گویا و برد او نماز
بدو گفت هر گه که فرمان دهی — بگفتن زبان برگشاید رهی
بدو گفت خاقان بشیرین زبان — دل مردم پیر کرده جوان
بگوی آن سخنها که مغز اندروست — سخن کشته مغز است و ناگفته پوست
چو خراد برزین شنید این سخن — بیاد آمدش گفتهای کهن
نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دانا و پروردگار
که چرخ و مکان و زمان آفرید — توانایی و ناتوان آفرید
همان چرخ گردنده بی‌ستون — خرامی بفرمان او در نه چون
بران آفرین کو جهان آفرید — بلند آسمان و زمین آفرید
توانا و دانا و دارنده اوست — سپهر و زمین را نگارنده اوست
بچرخ اندرون آفتاب آفرید — شب و روز آرام و خواب آفرید
توانایی اوراست بنده‌ایم — همان آستانش گوینده‌ایم
یکی را دهد تاج و تخت بلند — یکی را کند بنده و مستمند
نه با آتش مهر و نه با آتش کین — نداند کس این جز جهان آفرین
که و مهتران خاک را زاده‌ایم — به بیچاره تن مرگ را داده‌ایم
نخست اندر آییم ز جم گزین — جهاندار طهمورث بافرین
چنین هم برو تا سر کیقباد — همان نامداران که داریم یاد
برین همنشان تا باسفندیار — چو کیخسرو و رستم نامدار
ز گیتی یکی دخمه‌شان بود بهر — چو جمشید در جای تریاک زهر
کنون شاه ایران بتن چون کس نیست — همه شاد و غمگین بکم بیش نیست
بهنگام شاهان با آفرین — پدر با درش بود خاقان چین
بدین زور و پیوند ما ار گذشت — همه کار زو دیگر اندازه گشت
بهروز گرا آفرین بر تو باد — سر تاجداران زمین تو باد
همی گفت خاقان بدو داده گوش — بدو گفت مرد دانا فروش
بایران اگر نیز چون تو کس است — ستاینده آسمان او بس است
بران گاه جایی بپرداختش — بنزدیکی خویش بنشاختش
بفرمان او ده بیایش برد — یکایک بگنجور او برشمرد
بدو گفت خاقان که ای خواسته — مبادی تو اندر جهان کاسته
گر از من تو خواهی پذیرفت چیز — بگو تا پذیرم من آن چیز نیز
وگر نه تو از دیو روشن‌تری — ندانند کی رهبر افسری
یکی جای خرم بپرداختند — ز هرگونه جامها ساختند
بخان و شکار و به بزم و بمی — بنزدیک خاقان بدی نیک پی
بهفت و بروزش خالی بیافت — برومی بگنجارش اندر شتافت
بدو گفت بهرام بدگوهر است — از اهرمن بدکنش بتّر است
فرو شد جهاندیده کاز آن چیز — که آن چیز گفتن نیرزد بنیز
ورا مر فر تاج و زر برگزید — بیارجش نه خورشید بر برکشید
ندانست کس در جهان نام او — ز گیتی برآمد همه کام او
اگر با تو بسیار خوبی کند — بفرجام پیمان تو بشکند
جهان هم که با شاه ایران شکست — نه خسرو پرست و نه یزدان پرست
گرا و را فرستی بنزدیک شاه — سر شاه ایران برآری بماه
وزان پس همه چین و ایران اوست — نشستنگه آنجا کجا گیتی هواست
چو خاقان شنید این سخن خیره گشت — دو چشمش ز دیدار او تیره گشت
بدو گفت زینسان سخنها مگوی — که تیره کنی نزد ما آب روی
بنیم سر بداندیش و تیمار گشت — که پیمان شکن خاک باید نهفتن

دانش ور

چو بشنید خراد برزین سخن
مرا نیست کان کار او شد کهن

خرامید خاقان و بیره گشت
به بیچارگی سوی خاتون گذشت

همی جست تا کیست نزدیک او
که روشن کند جان تاریک او

یکی کدخدایی بدست اندرش
همان نیز با او نشست اندرش

سخنهای خسرو بدو یاد کرد
دل مرد بی بن بدو شاد کرد

بدو گفت خاتون که مرد سکیر
بود تا برم بر درش بی دبیر

بدو گفت ناچار کز کدخدای
چنین آرزوها نیاید بجای

که بهرام چه بنده دانا دوست
ور و نیست بهرام را مغز و پوست

تو مردی دبیری یکی چاره ساز
وزین نیز بر باد مگشای راز

چو خراد برزین شنید این سخن
نه سرد دید پیمان او را نه بن

یکی پیر بد ترک نامش قلون
که ترکان ورا داشتندی زبون

همه پوستین بود پوشیدنش
ز کشک و ز ارزن همی خوردنش

کسی را فرستاد و او را بخواند
بر نامور جایگاهش نشاند

مر او را درم داد و دینار داد
همان پوشش و خورد بسیار داد

چو بر خوان نشستی ورا خواندی
بر نامه رایش بنشاندی

بپالیز بد مرد بسیار دان
شکیبا دل و زیرک و کاردان

وز آرزوها که آید سرای
ز خاتون چنین نیز گفت رای

همان پیش خاقان بروز و بشب
چو برفتی همیداشتی بسته لب

چنین گفت با مهتران مرد پیر
که چون تو سرافراز مرد دبیر

اگر در پزشکیست بهری بدی
وگر نامت از دور شهری بدی

یکی تاج نو بودی و برسرش
نبوده که بیمار شد دخترش

بدو گفت کین دانشم هست هست
چو گویی بیابیم برین کار دست

بشد پیش خاتون دوان کدخدای
که دانا پزشکی تواند بجای

بدو گفت شاد آن پری روی خوز
بیارش مخور اندرین کار سر

بیامد بخراد برزین بگفت
کران را نیابد که داری نهفت

بروز دوم نام خود در آگهی
پزشکی کن از خویشتن چاره جوی

بنزدیک خاتون شد آن چاره گر
تبه دید بیمار را او جگر

بفرمود تا آب نار آورند
همان تره چون بیار آورند

بچاره گر کاستی چو اندش
ابش خواست کز مغز بنشاندش

بفرمان یزدان چو شد هفت روز
شد آن دخت چون ماه گیتی فروز

بیاورد دینار خاتون ز گنج
یکی بدره و جامه زربفت نج

بدو گفت کین نامزاوار چیز
بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز

خسن داد با بیخ کاین ایدر آر
نخواهم مر اکه که آید بکار

وز آرزوی بهرام شد با مرو
بیاراست لشکر چو پر تذروه

بخاقان کس آمد که از ترک چین
همان تاکس آید بایران زمین

که آگاهی یا خسرو و بربند
وزاران سخن هدیه نو بربند

بشادی گرد خاقان چین
که بی مهر ما کر بایران زمین

شود کس میانش کنم بر دو نیم
بیزد آنکه بفروشم او را بسیم

همی بود خراد برزین دو ماه
همیداشت آن راز را الگاه

بران بوم بر بد یکی پیر مرد
بیامده ز بد حالی از کار کرد

نه خورد و نه پوشش نه آرام و جای
قلون نام او کرده بد بر سپاهی

همیداشت خراد برزینش پیش
نه خورد و نه پوشش اندازه‌اش

چو خراد برزین در آن خیمه گاه
همی دید کار زمانه بشاه

بیکی دل اندر قلون را بخواند
بران نامور پیشگاهش نشاند

بدو گفت روزی که کس در جهان
ندارد ولیکن بدارد نهان

ز نو نان جو و ارزن و پوستین
فراوان بجستی ز مرد و ز چین

کنون چون زدنها نهان مره است
همان بوشنست با مهان گسره است

جهان نو بد و نگهد و اکنون چنین
چه نفرین شنیدی و چه آفرین

کنون روزگار تو بر سر گذشت
به نام یکی مهتر خاقان چین
بپوشی همان پوستین سیاه
سوی آن روز را شوم دارد همال
چنین گفت کز دخت خاتون تمام
چو نزدیک چوبینه آیی فراز
که گوید پدر راز است با من بگوی
مر آنکس که آواز او بشنود
وگر خود کشندت جهان دیده
ور آید و گر نه بپای رستن بهای
چنین گفت با مرد دانا قلون
فدای تو باد آن و جان ما
بدو گفت ناید که ارز و
یکی مهربستان ز خاقان مرا
ز خراد برزین گل مهر خواست
برو آفرین کرد مرد دبیر
نگاه زرون بود مانک ری
من از دخت خاقان فرستاده ام
مرا که کسی تا رسانم پیام
بیامد قلون تا بنزدیک در
قلون گفت شاها پیامست و بس
قلون رفت با کارد در آستین
بپرسید تا راز گوید بگوش
چو بهرام گفت آی مردم ز راه
برفتند هر کس که بد در سرای

بسی روز و شب دیدی کوه و دشت
چنان رو که اندر نوردی ز بن
یکی کارد بستان و بنمود راز
که داشتم ره بسیار سال
بگو دارم ای مهتر شاد کام
چنین گوی کان دختر سرفراز
تو بشتاب و نزدیک بهرام گوی
ز پیش سپهبد تا خرد و ده
همه نیک و بدها پسندیده ای
جهان از خریدی و دادی بهای
که اکنون نیامد مرا رهنمون
به بیچارگی بر توئی بان ما
بگویم ترا ای زن پیشخو
نهان دانکه بخشیده جام را
ببالین مست آمد از حجره راست
بیامد سپردان بدان ام دبیر
نهاده بر شیب و بازوی
نه جنگی کسی و نه آزاده ام
بدین نامور مهتر شادکام
که کاف در خانه بنهاد سر
نخواهم که گویم سخن بیش کس

برفتند یوبان بنزدیک شاه
مر آن پیر را اشک شد بهای

یکی کارد دیدم ترا بیمناک
بنزدیک بهرام باید شدن
که دارا زمانه بهرام روز
نخواهد که انبوه باشد برش
همان کارد در آستین برنهفت
مرا گفت چون راز گویی بدوی
بزن کارد و ناف او سر آر پدر
یکی سوی فرش و یکی سوی گنج
همانا تو کس پیر دارد
ترا شاه پرویز بهری دهد
همانا ام اسبال بر صد رسید
چو بشنید خراد برزین و به
به بند اندر چند بسهای من
بدو گفت خاتون که خشنود هست
گل اندر زمان رنگین زهب
قلون بستدان مهر و ما خوبرو
قلون رفت تنها در گاه او
یکی راز گفت ان زن پارسی
چنین گفت بهرام کو را بگوی
چو بدیدش یکی پیر بست و زار
بدو گفت رو و اندرا و بگو

چنین گفت کین اکنون بدرود
همه مهتران زو برآشفتند

اگر بخت یابی و یا تیره خاک
بمروت فراوان بیابد بدن
برو تا در مرو گیتی فروز
بد پیای چینی بپوشند سرش
نمیدار تا خواندت یک تنه
سخنها ز بیگانه مردم بپوش
ور این بچه گر بپای گذر
نیابد ز کشتن بروی تو رنج
که با تو بدانکه بدی سازوی
همان از جهان بهره ی
به بیچارگی چند خواهم کشید
از آن خانه تا پیش خاتون دوید
سر و گردن گیتی پای من
که گل نهم رنگش بدست
بیامد بدان مرد چو بنده داد
بیامد ز شهر کهان تا برو
مر دربان چنین گفت کای نامجو
بدان تا بگویم بدین پادشا
که بشم ران در خانه بنمای رو
بدو گفت گر نامه داری بیار
بگو بشنهم نهانی بیامه نجوی
بدید ارشد کری و کاستی
بر دو دشنه و ز خانه بر شد خروش
برسید زو تا که را هشن نمود
بسیلی بشستش همی کوفتند

همی خورد سیلی و بکند لب   هم از نیمه روز تا نیم شب
چنین تا شکسته شدش دست و پای   بکشتندش اندر میان سرای
بنزدیک بهرام باز آمدند   جگر خسته و پر گداز آمدند
همی رفت خون از تن خسته مرد   لبان پر ز باد و رخان لاجورد
بیامد دوان در زمان مادرش   همه پاک برکند موی از سرش
نهاد آن سر خسته را بر کنار   همی کرد با خویشتن کارزار
همی گفت زار ای سوار دلیر   گه رزم بگذاشتی زهره شیر
که بردان ستون جهان را ز جا   برین بد که بد شاه را رهنما
الا ای سوار سپهبد پنا   جهانگیر بی باک شیر اوژنا
نه خسرو پرست و نه یزدان پرست   تن پیلوار سپهبد که خست
الا ای برآورده کوه بلند   چو دریای خوشاب بخت
که کند اینچنین بیشه از شیر تهی   که افکند خوار این کلاه مهی
که افکند بی باک دریا بخاک   که افکند کوه روان در مغاک
غریبیم و تنها و بی دوستدار   ز خویش و کسان در بماندیم خوار
همی گفتم ای مهتر ارجمند   که شاخ وفا را تو از بن مکند
که از تخم ساسانیان گر دختری   بماند ببر بر نهند افسری
همه شهر ایرانش فرمان برند   ازان تخمه هرگز دل بگذرند
سپهدار نشنید پند مرا   سخن گفتن سودمند مرا
برین کرده ها بر پشیمان شدی   گنه کار تن پیش یزدان بری
بد آمد برین خاکدان بزرگ   همه میش گشتیم و دشمن چو گرگ
چو خسته بشنید گفتار او   همه دیدان دل و رای هشیار او
بناخن رخان کنده و خسته بر   پر از خون دل و دیده رخان ک
بزاری و سستی زبان برگشاد   چنین گفت کای خواهر پاکزاد
ز پند تو کمی نبد هیچ چیز   ولیکن مرا خود سر آمد قفیز
همه پند بر من نبد کارگر   ز هر گونه چون دیو بد راهبر
نبد خسروی بر ترا ز جام سپید   گرو بود گیتی به بیم و امید
بگشت او بگفتار دیو از راه   جهان کرد بر خویشتن بر سیاه
همان نیز بیدار کاوس کی   جهاندار و نیک اختر و نیک پی
تبه شد ز گفتار دیو پلید   شنیدی بدیها که او را رسید
همی با همان شد که گردان سپهر   نبیند بر افکند ناز و مهر
مرا نیز هم دست کوتاه کرد   جهان نیز هم دیو بیراه کرد
پشیمانم از هرچه کردم ز بن   کنون گر ببخشد ز یزدان سزد
او شه برین هستی سرم   غم کرده های کهن چون چرم
ز تارک کنون آب برتر گذشت   غم و شادمانی همه باد گشت
نوشته چنین بود و بود آنچه بود   نوشته نکاهد نخواهد فزود
همه پند تو یادگار منست   سخنهای تو زینهار منست
سرآمد کنون کار بیداد و داد   سخنهای بی بر مکن نیز یاد
شمار و بها را ابا ایران کنید   همه نیت با بخت خندان کنید
ز رمها جهاندارتان یار بس   مگوئید ز اندوه و شادی بکس
نبودم ز گیتی جز این بهر   سرآمد کنون گفتی ام زود بر
یلان سپه را که گشت یکسر سپاه   سپردم ترا بخت بیدار خواه
نگه کن بمن خواهر نیک زن   ز گیتی ترا او مرا ای زن
مباشید گستن ز دیگر جدا   جدایی مبادا میان شما
برین بوم دشمن نماند و بر   که بر رفتیم و گشتیم از کار سیر
همه یکسره پیش خسرو شوید   مگوئید و گفتار او بشنوید
گرامیش اندر شمار از شمار   خداوند را مخوانید خورشید و ماه
مرا خمه در شهر ایران نهید   همه کاخ بهرام ویران کنید
بسی رنج دیدیم ز خاقان چین   ندیدم که یکروز کرد آفرین

نبود از ران رنج پادشاه من / که دیوی فرستد بر خاص من
ولیکن همانا که او این سخن / اگر بشنود سر بداند زبن

نبود این خبر از کار ایرانیان / همان دیو بد رهنمون در میان
بفرمود تا پیش باید دبیر / نوشتند یکی نامه بر حریر

بگوید بخاقان که بهرام رفت / بخواری و زاری و بیکام رفت
توان باد کان مر انشاد داد / ز رنج و بد دشمن آزاد دار

که من با تو هرگز نگردم بدی / همی راستی جستم و بخردی
بسی پند با خواند بر خواهرش / ببر در گرفت آن گرامی سرش

دهان بر نیا گوش خواهر نهاد / دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
بدو هر کسی زار بگریستند / بدرد دل اندر همی زیستند

همی چون خروشید خواهر بدرد / سخنهای او یکبیک یاد کرد
ز تیمار او شد دلش پر دونیم / یکی تنگ تابوت کردش زسیم

همه پایپار است جنگی منش / قصب کرد در زیر پیراهنش
همی بخت کافور کرد اندرش / بر بن گونه پنهان شد سرش

چنین است کار سرای سپنج / چو دانی که ایدر نمانی مرنج
چو بشنید خاقان که بهرام را / چو آمد بروی ازین نام را

همان نامه نزدیک خاقان رسید / فرستاده گفت سپهبد شنید
ازان آگهی شد دلش پر ز درد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد

ازان کار او در شگفتی بماند / چنان دید کار ز انبوهش خواند
بگفت آنکه بهرام یل را رسید / شد از درد گریان کسی کان شنید

همه چین بروز از گریان شدند / بر آتش تیز بریان شدند
همه کار او یکبیک باز جست / بدان جست تا بر که کرد درازدست

یکایک همه کار او را بساخت / نگه کرد کین مهر برایشان کمی باخت
قلونرا تو ران دو فرزند بود / ز هر گونه خویش و پیوند بود

چو دانسته شد آتشی بر فروخت / سرای همه برزن او بسوخت
دو فرزند او را بر آتش نهاد / همه چیز ایشان بتاراج داد

از ان پس چو نوبت بخاتون رسید / ز پرده بکیسوش بیرون کشید
بایوان کشید انهمه گنج او / نکرد ایچ یاد از بر رنج او

فرستاد هر سو سواران مست / بیامدش خراد برزین بدست
همه هر چه در چین پراکنده بود / بپوشیدشان جامهای کبود

یکچند با سوک بهرام بود / که خاقان ازان کار بدکام بود
بخراد برزین خسرو رسید / بگفت آن کجا کرده بود و شنید

دل شاد پرویز ازان شاد شد / گران هر که بد دشمن آزاد شد
همه روی بخشید بسیار چیز / ز پوشیده پنهان و از بیش و کم

بهر پادشاهی خود کامه / نوشته شد بر پهلوی نامه
که داور داره یزدان چه کرد / ز دشمن چگونه برآورد گرد

بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / خیابان چون بود در خورد پیشگاه
بیکهفته مجلس بیاراستند / بهر برزنی رود و می خواستند

باتشکده نیز فرستاد بسیار چیز / بران موبدان خلعت افکند نیز
بخراد برزین چنین گفت شاه / که زیبد ترا افسر و تاج و گاه

بدانش پراز گوهر شاهوار / بیاکند و دینار چون صد هزار
همی بخت گنجور در پای او / بر ینگونه تا تا شد جای او

بدو گفت هر کس که بیند شاه / بدو روز روشن شود در سپاه
چو بهرام باشد بدشت نبرد / گر از پیر ترکش بر آورد گرد

همه موبدان خواندند آفرین / که بی تو مبیناد کهتر زمین
چو بهرام با داد که بی مهر تو / نخواهد که رخشان شود چهر تو

ازامین چو خاقان بپرداخت دل / ز خون شد همه کشور چین چو گل
چنین گفت پیروز کز فر و دست / نیابد مگر کار ناتندرست

بدان نامداری که بهرام بود
مرا از همه رامش و کام بود

کنون من ز گنجهای آن نامدار
چو آزادمادم چنین بیست و چار

نکوهش کند هر که این بشنود
ازین پس نگوید سخن کرده رود

نخوردم غم خورد و فرزند او
ز اندیشه خویش و پیوند او

چو با فرزند پیوسته بود
بمهر و بخرد جان و دل خسته بود

بفرمود تا شد برادرش پیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش

که گنجهای بهرام هل این بنا
فراوان برایشان بخوان آفرین

بگو آنکه من خود جگر خسته‌ام
بدین سوگ تا زنده‌ام بسته‌ام

بخون روی کشور بجستم ز کین
همه شهر نفرین برو آفرین

بدین درد هر چند کین آورم
وگر آسمان بر زمین آورم

ز فرمان یزدان کسی نگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد

که او را زمانه بدان گونه بود
همی پیش او دیو وارونه بود

بران زنهارم که گفتم نخست
بران عهد و پیمانهای درست

سوی کرده و کرد ما ناجبد
که ای پاک دامن زن پارسا

همه راستی و همه مردمی
سرشتت فزونی و دوری کمی

ز کار تو اندیشه کردم دراز
نشسته خرد با دل من براز

چو از خود ندیدم بتر که خدای
بیارای ایوان بار برای

بدارم ترا همچو جان و تنم
نگویشم که پیمان تو بشکنم

ازان پس چنین تا چه اندیشه رای
بروشن روانت خرد رهنمای

همی گفت بر سان قمری نبرد
بیامد برادرش تا زان نبرد

جهانجوی با نامور رام شد
بنزدیک گنجهای بهرام شد

بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود
که از کین آن کشته آشفته بود

وزان پس بدو گفت کاین بخردان
پسندیده و کاردیده ردان

شمار امید برزن بسیار باد
ورا داور دادگر یار باد

یکی ناگهان مرگ بود این خورد
که کس در جهان این نکالی نبرد

پس آن نامه پنهان بخواهر بداد
سخنهای خاقان برو کرد یاد

ز پیوند و از پند و ز نیکو سخن
چه از نو چه از روزگار کهن

وزان پاکی و پارسایی زن
که هم غمگسارست و هم رایزن

جوان گفت و آن پاک دامن شنید
ز گفتار او خامشی برگزید

ازان پس چو برخواند آن نامه را
سخنهای خاقان خودکامه را

خرد را چو با دانش انباز کرد
دل پاسخ نامور ساز کرد

بدو گفت کین نامه برخواندم
خرد را بر خویش بنشاندم

جهان کرد خاقان که شاهان کنند
جهاندیده و نیکخواهان کنند

بدو باد روشن جهان بین ما
که در چین بخجید هم کین ما

همانا که گیتی ز خاقان تهی
بدو شاد باد آن کلاه مهی

دل او ز تیمار خسته مباد
امید جهان زو گسسته مباد

کنون چون نشستیم یک با دگر
نجوئیم نامه همه سر بسر

بران کو ز برگشت و دارد خرد
بکالیک بدین آرزو بنگرد

کنون دوده را سر به پیوستن است
نه هنگام زین سخن گفتن است

چو سوگ جهان مهتر آمد بسر
ز فرمان خاقان نیابد گذر

مرا خود بیاران نشستن روی نیست
زن پاک را بهتر از شوی نیست

اگر من بدین روزی ایم براه
که گوید مرا آن خردمند شاه

خردمند شرم خواند مرا
چو خاقان بارزم داند مرا

برین سوگ چون بگذرد چار ماه
سواری فرستم بنزدیک شاه

همه بشنوم هرچه باید شنید
بگویند کان تا چه آید پدید

بگویم بکالیک تا به درون
چو آید بنزدیک او رهنمون

تو اکنون از اندیشه شادی و خرم
بخاقان بگو آنچه دادم پیام

فراوان فرستاده را بدره داد
جهاندیده ارمرد برگشت شاد

ازان پس جوان خردمند زن
بآرام بنشست با رای زن

چنین گفت کاید یکی نو سخن
که جاوید بر دل نگیرد کهن

جهاندار خاقان

جهاندار خاقان هر آنچ خواستست / سخنها ز هر گونه آراستست
از رومت آمو برگشت شاه / دلیر و خردمند توران سپاه

ولیکن چو با ترک ایرانیان / نکوشند که خویشی کنند در میان
نپیوند و از بند آن روزگار / غم و رنج ماند بفرجام کار

نگر تا سیاوش ز افراسیاب / چه بر خورد ز آن تابش آفتاب
سر خویش داد از نخستین بباد / جوانی که چون او ز مادر نزاد

همان نیز پور سیاوش چه کرد / ز توران و ایران برآورد گرد
بیازید با ترکان نهان / بایران رسیم این سخن ناگهان

بگرد وی من تاه کرده ام / هم از پیش تیمار این خورده ام
که بر شاه پیدا کند کار ما / بگوید بدان رنج و تیمار ما

بنیروی یزدان چو او بشنود / بدان چرب گفتار ما بگرود
بدو گفت هر کس که بانو توی / بایران و چین پیل را نوبی

بجنباند این کوه آتش ز جای / بیازا بمردی توی رستمی
ز مردی خردمند سپهبد ترا / ز دستور داننده هشیار تر

همه گوهر اسپ و فرمان براست / همی آرزو و رای پیمان براست
چو بشنید از ایشان غرض را بخواند / درم داد و آراید ایوان شاه

چو آید سپه را همه بنگرید / هزار و صد و شصت پل برگزید
گزان هر سواری بهنگام کار / ز هر کاستی سر ازان ده سوار

درم داد و آمد سوی خانه باز / چنین گفت با لشکر رزم ساز
بتوران غریبیم و بی پشت و یار / میان بزرگان چنین گفت و خوار

هر آنکس که دیدار دوال کیس / بپیچید دل اندر فراز و نشیب
نترسد ز انبوه مردم کشان / گر از ره بیابند بر ره سر فشان

همی رفت خواهم چو تیره شود / سر و تیمن از خواب خیره شود
شما دل برفتن مدارید تنگ / که از چینیان لشکر آید بجنگ

که چون دیگان از پس ما سران / بیایید با گرزهای گران
همه جان کانیک بکف برنهند / و گر لشکر اندر خور آید سپید

وگر زین جنین روبتابی ز رای / ازین در بخسپید مکین ز جای
باواز گفتند ما کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم

برین ره نهادند و برخواستند / همه جنگ چین را بیاراستند
یلان سینه و مهتر ایزد گشسب / نشستند با نامداران براست

همی گفت هر کس که مردن بنام / به ارزنده و چینیان شادکام
همانگه سوی کاروان شد بدشت / شتر خواست تا پیش او برگذشت

گزین کرد از آن اشتران سه هزار / بدان تا بنه بر نهادند بار

چو شد تیره شب گرد و بیرون نشست / چو برگرد ای سرافراز گرزی بدست

زلفکند بر پایه بر گستوان / آبا جوشن و ترگ و تیغ گوان
همی رامد چون باد لشکر براه / بر خشنده روز و شبان سیاه

ز لشکر بسی زینهاری شدند / بنزدیک خاقان بزاری شدند
برادر بیامد بنزدیک اوی / که ای نامور مهتر چاره جوی

سپاهی دلاور بیاران کشید / بسی زینهاری بر بار سپید
ازین ننگ تا جاودان درست / بخواهد بسی کشور و لشکرت

سپهدار چین چون سخنها شنید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
بدو گفت بشتاب و برکش سپاه / نگه کن که لشکر کجا شد براه

بر ایشان ز بی هیچ تندی مکن / نخستین فراز از شیرین سخن
از ایشان نماند یکی را بها / مگر همتشان کرد بدخواه ما

بخوبی سخن گوی و بنوازشان / بمردانگی سر برافرازشان
وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ / تو مردی کن و دور باش از درنگ

از ایشان کو رستمان مرو / که گردد زمین بی جو پر تدرو
بیامد سپهدار با شش هزار / گزیده ز ترکان جنین و سوار

بروز چهارم بدیشان رسید / زن شیردل چون سپه را بدید / ازیشان دل و رنگ رخ پیچ باد / ز لشکر سوی چینیان شد چو باد
یکایک بنه از پس پشت کرد / بیامد نگه کرد جای نبرد / سلیح برادر بپوشید زن / نشست از بر باره گام زن
دو لشکر برابر کشیدند صف / همه جانها بر نهاده به کف
ز پیش سپاه اندر آمد تبرگ / که خاقان ورا خواندی سرگرگ
به ایرانیان گفت کان ناوک زن / کمربسته با آن بزرگ انجمن / که گردیه با سلیح گران / میان بسته بر سان جنگاوران
دلاورتر از کس ندانست باز / بزد بانگ تنها بر او شد فراز / بدو گفت کان خواهر کشته شاه / کجا جوییش در میان سپاه
که با او مرا است چندان سخن / چه از نو چه از روزگار کهن / بدو گردیه گفت اینک منم / که بر شیر درنده اسپ افکنم
چو بشنید آواز او تبرگ / بران اسپ جنگی چو شیر سترگ / شگفت آمدش گفت خاقان چین / ترا کرد ازین پادشاهی گزین
بدان تا تو باشی ورا یادگار / ز بهرام شیران گزیده سوار / همی گفت کان خوبی و نیکویی / بجای آورم گر سخن بشنوی
مرا گفت بشتاب و او را بگوی / که گر زانکه گفتم ندیدی تو روی / چنان دان که این خود نگفتم ز بن / که من نیز باز آمدم زان سخن
ازین مرز رفتن ترا روی نیست / مکن گر ترا آرزو شوی نیست / سخنها بنیکو نشوید کهن / وگر پند نپذیردش بند کن
همانا که این را بران داشتست / سخنها ز اندازه بگذاشتست / بدو گردیه گفت کز رزمگاه / بیکسو شویم از میان سپاه
سخن هرچه گویی تو پاسخ دهم / ترا اندرین رای فرخ نهم / ز پیش سپاه اندر آمد تبرگ / بیامد بر نامدار سترگ
چو تنها بدیدش زن چاره جوی / ازان مغفر تیره بگشاد روی / بدو گفت بهرام را دیده / سواری و رزمش پسندیده
مرا بود هم مادر و هم پدر / کنون روزگار وی آمد بسر / کنون من ترا آزمایش کنم / یکی سوی رزمت ستایش کنم
اگر از در شوی باشم یکی / همانا مرا خود پسندی تو شوی / بگفت این و زانپس برانگیخت اسپ / پس او همی تاخت آذرگشسپ
یکی سر زد و بر کمربند او / که بگسست خویشان و پیوند او / یلان سینه با آن گزیده سپاه / برانگیخت اسپ اندران رزمگاه
همه لشکر چین بهم بر شکست / بسی کشته افکند و چندی بخست / چو پیروز شد سوی ایران کشید / بر سپهبد یار دلیران رسید
باموی بکجید بنشسته بود / بدلش اندرون داو رمها فرود / یکی نامه سوی برادر بدرد / نوشت و ازان کارش آگاه کرد
نخستین سخن گفت بهرام گرد / به تیمار و درد برادر بمرد / ترا و مرا ایزد یار باد / روان وی از نابی آزار باد
دگر گفت با سپهبد یار بلند / بگوی آنچه از من شنیدی ز پند / پس ما بیاید سپاه گران / همه نامداران و جنگاوران
برآنگونه برکاشتستان برزم / که نه رزم پند از پس نه بزم / بسی نامور مهتران با من اند / نتابد که آید بدیشان گزند
نشستم بآموی تا با سحم / بیارد مگر اختر خرم / ازاین پس بآرام بنشست شاه / چو برخاست بهرام جنگی ز راه
ندید از بزرگان کسی کینه جوی / که با او بروی اندر آورد روی / بدستور پاکیزه یک روز گفت / که اندیشه تا کی بود در نهفت
کشند و بدر سرزمان پیش من / همی بگذرد چون بود خویش دشمن / چو روشن روانم پر از خون بود / همی پادشاهی کنم چون بود

نهادند خوان و می چند خورد
بریدند و هم در زمان او بمرد
بدو گفت با کس مجنبان زبان
برون شد سپاه و چون ز خراسان
چو گستهم بشنید لشکر براند
شنید آنکه شد شاه ایران درشت
همه جامه پهلوی کرد چاک
خروشان از آنجایگه بازگشت
چو نزدیکی کوه آمل رسید
بهر سو که بیکار مردم بدید
همی بر سپیرانشان فرود آمدی
بدان مرزبانان خاقان چه کرد
همان کرد و به با سپاه بزرگ
پذیره شدن را سپه بر نشاند
چو گستهم و بدان سپه را براند
همان در و بندوی از انگیخت
بگفت آنکه بندوی از شهریار
بیاورد مر اورا و داد آشتی
شمار آمد و چیست اکنون امید
چو از دور بد گردیه با یلان
از و هر که داندش پرهیز نیز
بپذرفت از و هر که بشنید پند
ز گفتار او گردیه گشت سست
یلان سینه را گفت کین نشنوی

بیمار و زر بندوی آنچه کرد
پر از خون روانش بخسرو سپرد
وز ایدر برو تا در مرزبان
بدرگاه مردن آسان رسید
پراکنده لشکر همه بار خواست
برادرش را اسب همی گشت
خروشان بسر بر همی بخت خاک
تو گفتی که با باد انباز گشت
سپه را بدان بیشه اندر کشید
نبایی همه بنده او شدند
سپه را یکایک بهم بر زدی
که از مرز ایشان بر آورد گرد
برفت از در نامه ارسترک
از آن بیشه چون باد لشکر براند
بر انگیخت اسب از میان سپاه
همی آستین خون مژگان برفت
تبه کرد و بد شد مرا روزگار
روان پیش خاکش فدا ساختی
کجا همچو سنگ آمد او بست و بید
بر آشوبد و نو کند کینه را
گلوی ورا دشنه تیز به
همی جست هر یک ز راه گزند
شد اندیشهای دلش نادرست
چه گوید بخوبید مگر آب روی

از این پس چنین گفت با رهنمای
وز این پس بسوی خراسان کسی
که گستهم کو هیچگونه مپای
بگفت آنچه فرمان پرویز بود
چنین تا بشهر بزرگان رسید
چو بشنید کوشت یلانی بکند
بدانست کو را جهاندار شاه
سپاه پراکنده گرد انجمن
همی برد بر هر سویی چین
بجای یکان لشکر شاه بود
وز این پس چو گردوی شد نزد شاه
وز آن روی گستهم تشنه نیز
پس او بیامد سپاهی ز چین
چو آگاه شد گردیه رفت پیش
بیامد بر گردیه پر ز درد
یلان سینه را دید و ایزد گشسپ
تو گفتی ز خوانسر زاده بود
نخستین ز تن دست و پاش برید
ابا یکتنانشان بتر زان کنند
که سالار بودی تو بهرام را
گر ایدر بباشید با ما بهم
زبان تیز با گردیه بر گشاد
بپوشید ناکس بر بیزد یکار او
چنین داد پاسخ که تا کیش

که او را هم اکنون سر دست و پای
فرستاد و اندر ز گردش بسی
چو آن نامه ما بخوانی بیای
که شاه جوان بود و خونریز بود
ز ساری و آمل بگرگان رسید
فرود آمد از پشت زرین سمند
بکین پدر کرد خواهد شتاه
همی تاخت تا بیشه نارون
بدان تاختن بود و کین آختن
که گستهم از آن لشکر آگاه بود
بگفت آن کجا چو بر ایشان سپاه
که بهرام یل را سر انداختی
چه کرد او بدان نامداران کین
از آموی با نامداران خویش
فراوان ز بهرام تیمار خورد
فرود آمد از دور گریان راست
نه از بهر او تن بخون داده بود
بر آن بد که از گوهر او سپهر
بشهر اندرون گوشت ارزان
از او یافتی در جهان کام را
ز بیم اندر این رای ریش و کم
همی کرد کرد از بهرام یاد
درفشان شده از ای تا رنگ او
گمشاد کمسار و خوبیش

کند

یلان سینه با گردیه گفت زن … یکی تیز را دیده ام رای زن
ز خاقان گرانه گردیه مهر بد … که رای تو را او کار آگه بد
چه گویی ز گستهم بدخال شاه … تو اکنون سپهبد یکی با سپاه
بدو گفت شوی گر ایران بود … ازو تخمه ما همه ویران بود
یلان سینه او را بگستهم داد … دلاور گوی بود و فرخ نژاد
همی داشتش چون یکی تازه سیب … که از باد روی نیابد نهیب
سپاهی که از رزم خسرو شدی … بروی روزگار کهن نو شدی
هرانگه که دیدی بگرد سپاه … کله را برافراختی تا بماه
چنین تا برآمد برین چند گاه … ز گستهم بر درد شد جان شاه
برآشفت روزی بگردوی گفت … که گستهم با گردیه گشت جفت
سوی او شدند آن بزرگ انجمن … برآنم که او بودشان رای زن
ز آمل کس آمد ز کار آگهان … همه فاش گشت آنچه بودی نهان
همی گفت از ینگونه تا تیره گشت … ز گفتار چشم یلان خیره گشت
چو بشنید کان شمع بیچوا شد … همه کاخ او را بیاراسته شد
ز بیگانه مردم بپرداخت جای … نشست از بر تخت با رهنمای
نشستند گردوی و خسرو بهم … همی رفت از گردیه بیش و کم
بدو گفت اندر فراوان سپاه … بآمل فرستاده ام کینه خواه
همه خسته و بسته باز آمدند … پر از ناله و پرگداز آمدند
کنون اندرین رای ما را گسست … که آن رای با تاج و تخت آمدست
چو بهرام چوبینه گم کرد راه … همیشه بدی گردیه نیکخواه
کنون چاره هست نزدیک من … مگو این سخن بر سر انجمن
سوی گردیه نامه باید نوشت … چو چوبینه ازمی بباغ بهشت
که تا تو همی دوستداری کنی … بهر کار هر جای یاری کنی
برآید برین روزگاری دراز … زبان بر نهم پیچ بگشاد راز
کنون روزگار سخن گفتنست … که گردوی ما را چو جان گشت
نگر تا چگونه کنیم چاره … گران گم شود زشت پتیاره
که گستهم را از ره ننگ آوری … دل و خانه ما بچنگ آوری
چو این کرده باشی سپاه ترا … همان در جهان نیکخواه ترا
بنزدیک ایشان نبود زینهار … بهر جای و هر گز نباشند خوار
کسی را که خواهی بهم کشوری … که کرده بدان کشور اندر سری
تو آیی بزرین مشکوی ما … سر آورده باشی همه کین ما
برین بر جز از سخت سوگند نیز … فزایم برین پند تا بند نیز
تو دانی که من جان و فرزند خویش … بر و بوم و آباد پیوند خویش
بجای سر تو ندارم بچیز … گران چیز تا ارجمند است نیز
برین کس فرستم بنزدیک او … درفشان کنم رای تاریک او
یکی رقعه خواهیم بر مهر شاه … همان خط او چون درخشنده ماه
بخوانم فرستم زن خویش را … کنم دور ازین درد اندیش را
که چونین سخن نیست در کار زن … بویژه زنی کو بود رای زن
برین نیز هرچون همی بنگرم … پیام تو باید بر خواهرم
برآید بکام تو این کار زود … برین بیش و کم بر نباید فزود
چو بشنید خسرو بدان شاد شد … همه رنجها بر دلش باد شد
هم آنگه ز گنجور قرطاس خواست … ز مشک سیه سود با تاس خواست
یکی نامه بنوشت چون بوستان … گل بوستان چون رخ دوستان
پر از عهد و پیمان و سوگندها … ز هرگونه لابه و پندها
برو بر نهادند مهری ز مشک … نوشت اندرو پند بسیار خشک
یکی نیز بر نام پیروز شاه … سر نامه کرد آنچه بهرام کرد
چو برگشت غنوان از آن جشنگاه … نهادند بر مهر مشک سیاه
یکی نامه بنوشت گردوی نیز … همه دوده و بوم [illegible]

[illegible]

که بخشایش آراد یزدان برو
که او رفت و ما از پس او رویم
ز گفتار او هیچگونه نگرد
زن چاره‌گر بستد آن نامه را
ازو گرد شد چون خرم بهار
پس آن نامه سوی خط شاد
بخندید و گفت این سخن را بریخ
بدو گفت دل به بیمان بست
چو شب تیره شد روشنائی نگشت
بکوشید بسیار با مرد مست
نهادند رون بانگ و فریاد خواست
شب تیره ایرانیان را بخواند
همه سرکشان آفرین خواندند
دوات و قلم خواست بی باک زن
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
دگر گفت کاری که فرمود شاه
ازین پس کنون نامه فرمان دهی
فرستاده خواست شیرین سخن
یکی نامه برسان ارژنگ چین
فرستاده آمد بر شه چو گرد
سپهدار بخواند و روزی بداد
ززه چون بدرگاه شد بار یافت
همان گنج وان خواسته بیش برد
ز دیبای زربفت و تاج و گهر
رخساره روز و گیسو چو شب

مرا آنکس که جانش ندارد خرد
چو جفت من آید نزدیک تو
نهاد آن خط خسروان در میان
همی تاخت تا نیمهٔ تار و ن
ز بهرام چندی سخن راندند
جوان آن شیرزن نامه شاه دید
بخواند آن خط شاه بر پیچ تن
همان پیچ تن را بر جوانی خواند
ازین مردمان چیز با رانند
سپهبد بتاریکی اندر بمرد
چو او ز بشنید پاک زن
پس آن نامه شاه بنمود شان

سر نامه کرد آفرین از نخست
پراکنده گشت آن سپاه سترک
جوان نامه زد یک خسرو سپهبد
بیامد یکی مرد شیرین زبان
گرانمایه زن را بدرگاه خواند
زن شیر ازان نامه بشهر بار
بخواند نزد یکی شهر شاه
بیاورد ازان پیش شاه ارکان
ز دینار و از گوهر شاهوار
بگوید گرد خسرو بدان باره سرو
و را در شبستان فرستاد شاه

مباد اپشیمان ازان گفتگو
مراد خدای جهان بگرویم
چو برگردی شود بخت از روی زرد
شنید آن سخنهای خودکامه را
همان رخ پر از بوی و رنگ و نگار
نهانی بدو داد و بیمود راه
ندارد کسی گشش بود یار برخ
گرفت از زمان دست ایشان بدست
لب شوی بگرفت تا که نشست
سرانجام لب باز بالش بیست
بهر بر زنی آتش و باد خواست
سخنهای آن کشته چندی براند

رند جواه وار مردم نیکخواه
برآمد بکام دل نیکخواه
چنین گوی از گوشوار رهی
که واندهی داستان کهن
نوشتند و کردند چندین فن
سخنهای خسرو همه یاد کرد
چو شد روز روشن بنه برنهاد
دل تاجور را بی آزار یافت
یکایک بگنجور خسرو سپرد
همان تخت زرین و زرین کمر
همی در ببارد تو گفتی ز بر

کم و بیشی کار با ما نکرد
درخشان کند جان تاریک تو
به پیچید بر نامه بر پیشان
فرستاده زن بود نیک زن
همه آب مژگان بر افشاندند
تو گفتی بروی زمین ماه دید
نهان زو انشت بر آن نامدار انجمن
بنزد یکی جوانکه برنشاندند
ببالین آن نامدار آمدند
شب و روز روشن چو خسرو بدید
بخشان رومی بپوشید تن
دلیری و تندی بخیزد و نشان
بدان نامه بر گوهر افشاندند
تا رام نشست با رای زن
بر آنکس که او کینه از دل نشست
بجنبت جهاندار شاه بزرگ
ازان زن رانامه نور سپید
بلند اختر و پاک و روشن روان
بنامه و را اشپر ماه خواند
چو درخشنده گل شد وقت بهار
پذیره شدندش بهایی به راه
هر آنکس که بودند با او بیران
کس آزاد انست کردن شمار
رخ چون بهار و ببالا چو سرو
ز نرگس فزون شد ورا یاگاه

فرستاد نزد برادرش کس
همان نزد دستور فریادرس

برآهنجان دین مر اورا بخواست
به بدرفت و با جان همه دیدست راست

بیارانش بر خلعت افکند نیز
درم داد و دینار و هر گونه چیز

دو هفته برآمد بدو گفت شاه
که خورشید و ماه و بخت و کلاه

که برگوی آن رزم خاقان چین
به بندی جهان هم کمر بست کین

بدو گفت [illegible] انوشه بدی
روا از ابد دیدار توشه بدی

بفرمای تا اسب و زین آورند
کمان و کمند و کمین آورند

همان نیزه و خود دهقان جنگ
یکی ترکش آکنده تیر خدنگ

پرستنده را بفرمود شاه
که در باغ گلشن بیارای گاه

برفتند بیدار دل بندگان
ز ترک و ز رومی پرستندگان

ز خوبان چینی هزار و دویست
تو گفتی بباغ اندرون جای نیست

چو خورشید شیرین بباغ اندرون
خرامان ببالای سیمین ستون

نشسته گردیه تا نزد یک شاه
زره خواست رومی و عادی کلاه

بیامد خرامان ز جای نشست
کمر بر میان بست نیزه بدست

بشاه جهان گفت رنجور باش
یکی چشم نبای و دستور باش

بران رهبر زن بفرمود شاد
زن آمد بزد دیگر اسب سیاه

بن نیزه را بر زمین برنهاد
ز بالا برین اندر آمد چو باد

بباغ اندر آورد گاهی برفت
چپ و راست بگذارد آوری گرفت

همی هر زمان یکباره برگاشتی
از آن سیمبر نعره بلند داشتی

بدو گفت هنگام رزم سترگ
جدا کردی اش پیش شاه بزرگ

بدو ماند خسرو اندر شگفت
بدان برز و بالا و بازو و کتف

چنین گفت با گردیه شهریار
که بی عیبی از گردش روزگار

کنون تا به بینیم که با جام می
یکی بیست باشی و دیبا بتخت

بگرد جهان جار بسیار من
به در خانه گوهر آگین من

پرستار باشد ده و دو هزار
تن شان همه جامه زر نگار

از این پس نگهبان ایشان توی
که با رنج و تیمار خویشان توی

نخواهم که گوید از ایشان سخن
کسی جز تو گر نو بود گر کهن

شنید این سخن گردیه شاد شد
ز تیمار و دشمن آزاد شد

همی رفت روی زمین را برو
همی آفرین خواند بر فر او

برآمد برین روزگار دراز
نخست اختر نامور سرفراز

چنین می همی خورد با بخردان
بزرگان و رزم آزموده ردان

بران مجلس اندر یکی جام بود
نوشته برو نام بهرام بود

بفرمود تا جام بنداختند
بران هر کسی دل بپرداختند

گرفتند نفرین بهرام بر
بران جام وارنده جام بر

چنین گفت اکنون بر و بوم ری
نگویند پیلان جنگی به پی

همه مردم شهر بیرون کنند
همه ری به پی دشت آهو کنند

گرانمایه دستور با شهریار
چنین گفت کای از کهان یادگار

نگه کن که شهری بزرگست ری
نشاید که گویند پیلان به پی

که یزدان بر آن کار همداستان
نباشد نه هم پارسی راستان

بدستور گفت آن زمان شهریار
که بد گوهری باید و نابکار

که کمچند باشد بری مرزبان
یکی مرد بی دانش بد زبان

بدو گفت موبد که ای شهریار
نخواند نشان چنین نابکار

بجوییم و این را بجا آوریم
نباید که بی رهنمای آوریم

چنین گفت خسرو که بسیار گوی
ز شهد اختری باید و سرخ موی

تنی را که بینی از او روی زرد
بد اندیش و کوته دل و پر ز درد

تنش سرخ و گفتار بد روی زشت
همان دوزخی روی دور از بهشت

همان بیدل و سفله و بی فروغ
سرش پر ز کین و زبان پر دروغ

دو چشمش کژ و سر دندان بزرگ
براه اندرون کژ رود همچو گرگ

همه مهتران مانده رو در شگفت
که تا یاد خسرو چنین چون گرفت

بجستند هر کس بگرد جهان
ز شهر کیان از مهان و کهان

جهان بد که روزی کیی شاه … بیامد بشکوه مردی براه
بدیدم بیارم بسی نامه کی … بدان تا و سندش خسروی

بفرمود تا پیش او آورند … ورا نیکوه بازی نکو آورند
ببرد بدان نیکوه مردی بریش … بجنبد همی از کشور و لشکرش

بدو گفت خسرو که از کردگار … نیابم همی … من خرد
سخن هر چه گوییم دگرگون کنم … دل و جان مردم پر از خون کنم

بر این مایه من در غریبت و بس … سوی راستی نیستم دست رس
بدو گفت خسرو که بد اختر است … نوشته مباد اختر این بدسرشت

بدیوان نوشتند منشور ری … ز زشتی برزگی شد آن شوم پی
سپاه پراکنده او را بسیر … برفت از در و نام زشتی ببرد

چو آمد بری مرد ناتندرست … دل و دیده از شرم یزدان بشست
بفرمود تا ناودانهای بام … بکندند و او شد بدان شادکام

ز آیینش همه کار بگذاشت … دل کدخدایان از او شد درشت
ز هر سو همی رفت باران همای … نهادی گری پیش او بر بپای

نهشت ایچ اگر ناودانی بجای … ببام و گر گربه در سرای
بدان بوم و بر آتش اندر زنم … ز بستان همی سنگ بر سر زنم

نهشت جایی که بد گربه ام … خداوند از افکندی نعم
همه خانه از موش بگذاشتند … دل از بوم آباد برداشتند

چو باران بهر ناودانی نبود … شبه اندرون پاسبانی نبود
همان زشت بدکامه بد شوم پی … که اندر درگاه خسروی

شد آن شهر آباد یکسر خراب … قسبر بر همی تافتی آفتاب
همان شهر یکسر پر از داغ و درد … کس اندر جهان یاد ایشان نکرد

چنین تا بیامد مه فروردین … بیاراست گلبرگ روی زمین
همه را عنا شد چو پشت پلنگ … چمن همچو دیبای رومی برنگ

سراپرده گل پر از ژاله شد … همه کوه و هامون پر از لاله گشت
بزرگان ببازی بباغ آمدند … همان گور و آهو بباغ آمدند

چو خسرو بگشاده در باغ دید … همه چشمه باغ پر باغ دید
بفرمود تا در … ند بوق … بیاورد پس جامهای چنین و دق

نشستند بر سبزه می خواستند … بشادی زبان را بیاراستند
بیاورد بس گرد و بهر کی … که سپید اندر به از کودکی

همی شاد بنشاند شامی برز … بر اندرون چند گونه گهر
و رو بسته از گوش او گوشوار … نباخن پر از لاله کرده نگار

بدیده چو عاره و رخ چون بهار … همی خورد ده چشم او بر نگار
همی تاخت چون کودکی گرد باغ … فرو بسته از اسب زرین جناغ

لب شاه ایران پر از خنده دید … همی مهتران خنده را بنده شد
اما کرد یه گفت کار زوی … چه خواهی بگو ای زن خوبروی

زن چاره گر برد پیشش نثار … چنین گفت کای شاه گردن فراز
بمن بخشش … را خرد باد کن … دل غمگنان از غم آزاد کن

ز ری مرد بدشوم را باز خوان … ورا مرد بدکیش بیداد دان
همی گربه از خانه بیرون کنند … زبان ناودان بکسیک شکنند

بخندید خسرو زگفتار زن … بدو گفت کای شاه لشکر شکن
ز ری باز خوان آن بد اندیش را … جواب من آن زشت بدکیش را

فرستاد کس زشت رخ را بخواند … همان چشم بهرام با او براند
بکشتند او را زاری و درد … کجا بد اندیش و بدکار مرد

همی هر زمانش فزون بود بخت … از آن تا چو خسرو ولی در درخت
از آمیش چو گسترده شد تخت شاه … سراسر پرور شد جهان نیکخواه

همه تاجدارانش کهتر شدند … همه کهتران زو توانگر شدند
گزین کرد از ایران دو ره صد هزار … جهاندیده گردان خنجر گزار

در گنجهای کهن برگشاد … که نهاد پیروز فرخ قباد
جهان را ببخشید بر چار بهر … یکی بهره نامزد کرد شهر

از آن نامداران دو ره سی هزار … سواران هشیار خنجر گذار
فرستاد خسرو سوی مرز روم … نگهبان آن فرخ آباد بوم

بدان تا بروم اندر ایران سپاه … بیامد که کشور زرد و نتا …
مگر هر کسی بس کشند مرز و بوم … بدانند سرمایه و ارز خویش

همه نامداران دو ره چل هزار
بر ایشان چنین گفت بهرام گور
به هر سو فرستید کارآگهان
ز لشکر دو پنجه هزار دگر
بر ایشان سپهدار در باختر
ده و دو هزار دگر برگزید
که از مرز هیتال تا مرز چین
به هر کشوری گنج آگنده هست
ز گنج نگشاد چندین درم
هر آنکس که او بارمندی بود
چو از کین و نفرین بپرداخت شاه
از آن چار یک بهره موبد نهاد
چو در پادشاهی بدی هشت بیست
اگر چیز شادی ور امش گرفت
سیم بهره کاریابش بدی
ستاره شمر پیش او بر بپای
همان نیز گاه بر چار بهر
دگر بهره زان دشت و کوه و شکار
هر آنکه که بودی در اشکار
سه دیگر هر آنکس که داننده بود
چهارم فرستاده کارزار
فرستاد با خلعت و کام خویش
چو بودی سر سال نو فوردین
چو بر پادشاهیش شد هیچ سال
ششم سال از دخت قیصر چو ماه

سواران هشیار خنجرگذار
بگردد ندارد زیان باز
بدان تا نماند سخن در نهان
دلاور سواران پرخاشخر
بدان تا نباشد ز دشمن گذر
ز مردان جنگی جهان چون بدید
بیامد که کس بی نهند بر زمین
[illegible] باید شدن دور دست
که دو بهره بر روز بر برم رقم
بفرزند یک [illegible] گستهم بگوی بود
بدانش یکی [illegible]
که دارد سخنهای نیکو بپای
ز لشکر گراز مردم زیر دست
نشسته بآرام با مهتران
جهان آفرین را ستایش بدی
که بودی بدانش ورا رهنما
بجمشید تا شاد باشند زو
گزان تازه گشتی ورا روزگار
به بستی بشهر اندر آیین و راه
فزاینده چیز و خواننده بود
همی خواندندی نزدیک شاه
نه در بارگشتی بآرام خویش
که رخشان شدی دل ز اهرمن

بگفتا سوی زابلستان شوند
بجویی مراو را براه آورید
طلایه [illegible] ز بیشتان
بخواند و بسی هدیها دادشان
بدان سرکشان گفت بیدار اسد
بسوی خراسان فرستادشان
مگر تا کی و بیفرمان ما
چو [illegible] بخواهید خرم رسید
بیاورد و گریان بدر بر [illegible]
همه بود نه شادان ز چون پدر
از آنپس شب و روز گردنده
ز کار سپاه و ز کار جهان
[illegible] دل من و داد بر بافتی
نه کردی [illegible] اندیشه کردی ز بد
چهارم [illegible] سپهر بلند
وزین بهره [illegible] شب در [illegible]
کمی بهره [illegible]
سرانکه که گشتی ز تیر [illegible]
دگر بهره شطرنج [illegible]
نوبت ز رامش نشاندی
نبشتی همه پاسخ نامه باز
همه روزه منشور هر کشوری
نهادی یکی گنج جز نهان

ز بوم سپه در گلستان شوند
از این بگذرد بنده چاه آورید
بخشید [illegible] در بستان
برابر [illegible]
همه در پناه جهاندار رسید
بسی پند و اندرزها دادشان
روان را ببسته وار و پیمان ما
خردمند باشید و خرم [illegible]
[illegible] رسیده بد
ز شاهان ایشان جدا کرد بهر
نشست و بجمشید بر چار بهر
گیتی بشاه آشکار و نهان
که گشتی بجستی و دریافتی
جهان گر نه نامداران [illegible]
همه برگرفتی چو چون و چند
نشستی [illegible]
یکی نامور پیش او با دبیر
ز رخشنده [illegible]
[illegible] ز روزگار [illegible]
سخنهای دیرینه برخواندی
بدان نامداران گردن فراز
نوشتی سپردی به هر مهتری
که شاهی کهتری در جهان
گیتی بنو دوش سر [illegible]
یکی کودک آمد تمامند شاه

بجوی از زمان

نماند آن زمان رسم بانگ نماز / بگوشش جهان پروریده نیاز
یکی نام گفتی مر او را پدر / نهانی دگر آشکارا دگر
نهانی بگفتی بگوش اندرون / همی خواندی آشکارا برون
بگوشش اندرش نام گفتی قباد / همی خواندی شیروی فرخ نژاد
چو شب کودک آمد گذشته سه پاس / بیامد بر خسرو اخترشناس
از اخترشناسان بپرسید شاه / که هر کس که دارد ز اختر نگاه
چه بینند فرجام این کار چیست / ز رنج اختر این جهاندار چیست
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردان نیابد گذر
ازین کودک آشوب گیرد زمین / نخواهد سپاهت بر او آفرین
هم از راه یزدان نگردد بتیر / ازین پیشتر چون سرایم بنیر
دل شاه غمگین شد از کارشان / وزان نامور وار گفتارشان
چنین گفت با مرد داننده شاه / که بشنید اندر اختر نگاه
نگر تا نگردد زبان تان ز بن / بر پیش بزرگان ایران زمین
همیداشت آن اختر بد نگاه / نهاده بر آن بسته بر بهتنا
پر اندیشه زان سخن شهریار / بدان هفت کس راند اندوه بار
ز نخچیر و از می بپیچو کشید / بدان چند که روی آکین ندید
همه مهتران سوی موبد شدند / ز هر گونه داستانی زدند
بدان نامه بد نام مورت شاه را / که پیوست بر کهتران راه او را
چو بشنید موبد بیامد ز دو شاه / یکایک بداد آن پیام سپاه
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که من تنگدل گشتم از روزگار
ز گفتار این مرد اخترشناس / ز گردون گردان شدم پر هراس
بگنجور فرمود کان پرنیان / بیاور یکی رقعه اندر میان
بیاورد گنجور و موبد بدید / دلش تنگ شد خاموشی برگزید
از آنپس چو گفت یزدان بهست / کجا برتر از دانش هرچه هست
ورا دید و گفت ناچار گردان سپهر / دگرگون نماید چو بیننده چهر
تیمار کسی باز گردد ز بد / چنین گفت از دانش کی سزد
خرد از شاد کامیت هرگز مباد / ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد
جهان آفرین پشت و یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
ز موبد چو بشنید خسرو سخن / بخندید و کار نو افکند بن
دبیر نویسنده را پیش خواند / سخن هر چه بایست با او براند
بقیصر یکی نامه فرمود شاه / که بد سزاوار شاهی کلاه
که مریم پسر زاد زیبا یکی / که هرگز ندید جهان کودکی
نشاید بکرد آنش و تخت را / و یا در خور بخشش و تخت را
چو من شاد مانم تو شادان تری / که شاهی و گردنکشی ارزی
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید / نگه کرد توقیع پرویز دید
بفرمود تا کاروان بر درش / زدند او را بانگ شد کشورش
ببستند آیین به بیراه و راه / بر آواز شیروی پرورد شاه
برآمد هم آواز از لشکران / همه شهر روم از کران تا کران
بدرگاه بردند خاج آن صلیب / نسیم گلاب آمد و بوی طیب
بیا هفته زینگونه با رود و می / ببودند شادان ز شیروی کی
ببستم بفرمود تا کاروان / بیامد بدرگاه با ساربان
صد اشتر ز گنج و درم کرد بار / ز دینار پنجه ز بهر نثار
ز دیبای زربفت رومی دوست / تو گفتی ز زر جامه را بافتست
چهل خوان زرین جایه بد / جهان گر ره شهر ایران سزد
همان چند سیمین و زرین دوده / بگوهر برو چشمشان آژده
بمریم فرستاد چندین گهر / یکی پر طاوس کرده به زر
هم از جامه بزم و رومی حریر / ز زر و ز زبرجد یکی افسر
همان تاج کشور که بد جار بار / ز دیبای رومی هزار ازار
فرستاد با مرد رومی چهل / کجا بر چهل بود سیصد از او
گوی پر ز فر و نام او خانگی / که همتاش نبود بفرزانگی

همی شد ازین گونه با ساروان   شتروار دینار صد کاروان
خبر آگهی آمد به پرویز شاه   که پیغمبر قیصر آمد ز راه
بفرخ بفرمود تا برنشست   یکی مرزبان نو خسرو پرست
که سالار او بود بر نیمروز   گرانمایه و گرد و لشکر فروز
فرستنده با او سواران شاه   بسر بر نهاده ز زرین کلاه
چو از دور دید آن سپه جانگی   به پیش اندر آمد به یکبارگی
چنان تا به نزدیک شاه آمدند   بدان نامور بارگاه آمدند
چو دیدند پرمایه رخ شاه را   بدان گونه آراسته گاه را
نهادند همواره سر بر زمین   بر او بر همی خواندند آفرین
بمالید بس خاک بی رخ بخاک   چنین گفت کای داور داد و پاک
که پیروزگر آفرین بر تو باد   مبادی همیشه بجز شاد و شاد
ز بر گاهش از جای برخواستند   بنزدیک او جای آراستند
چنین گفت پس شاه را خانگی   که چون تو که باشد بفرزانگی
ز خورشید رخ رخ تابنده تر   ز جان سخن گوی پاینده تر
مبادا جهان بی چنین شهریار   برومند بادا بر روزگار
مبیناد کس روز بی کام تو   نوشته بخورشید بر نام تو
جهان بی سر و افسر تو مباد   بر و بوم بی لشکر تو مباد
ز قیصر درود و ز ما آفرین   برین نامور شهریار زمین
کسی کو درین پایه شاه شاد   نباشد ورا روشنایی مباد
ابا هدیه و باژ از روم آمدیم   بدین نامبردار بوم آمدیم
ز قیصر پذیری مگر باژ و چیز   که با باژ و چیز او فرستد نیز
بخندید از آن پر هنر مرد شاه   نهادند زیرش یکی زیرگاه
فرستاد پس چیزها سوی گنج   بدو گفت چندین نبایست رنج
بخراد برزین چنین گفت شاه   که این نامه بر خوان به پیش سپاه
بعنوان نگه کرد مرد دبیر   که گوینده بود و همه یادگیر
چنین گفت کین نامه جای مهست   جهاندار پیروز یزدان پرست
جهاندار و بیدار بد رامشهر   که ز دانش تاج و خرد داد بهر
جهاندار فرزند هرمزد شاه   که زیبای تاجست و آورندگاه
ز قیصر پدیدار شیرین نام   که پاینده بادا بر و نام و کام
ابا فر و با برز و پیروز باد   همه روزگارانش نوروز باد
بایران و توران ش تر بد رسن   شبانی نیارستش مباد اگین
همیشه دل آباد و روشن روان   همیشه تن خسرو پیر و دولت جوان
گرانمایه شاه کیومرثی   همان سوی هوشنگ طهمورثی
پدر بر پدر بر پسر بر پسر   مبادا که این دولت آید بسر
برین پاک یزدان کند آفرین   بزرگان ملک بزرگان دین
نه چون تو سپهبد نه چون تو سوار   نه چون تو بایوان چین بر نگار
همه مردمی و همه راستی   مبیناد جانت در کاستی
بایران و توران و هند و ستان   همان ترک با روم جادوستان
بداد او بیزدان پاکی نژاد   کسی چون تو از پاک مادر نزاد
فریدون جو ایران با یرج سپرد   ز روم و ز چین نام مردی ببرد
برو آفرین کرد روز نخست   دلش را ز تاری و کژی بشست
همه بی نیازی و نیک اختری   بزرگی و مردی و افسونگری
تو گویی که یزدان شمار ابرد   وزان دیگران نام مردی ببرد
هنرپرور و راد بخشنده گنج   ازین تخم هرگز نبد کس برنج
نهادند بر دشمنان باژ و ساو   بدیدند بیشان ز کس هیچ کاو
ز هنگام کسری انوشیروان   که بادا همیشه روانش جوان
که از ژرف دریا برآوردی   بد آگنده دیوار پیدا رگی
بزرگان همه بسته زنار بن   نشستند و بی رنج گشت انجمن
ز دشمن برستند جندی جهان   برو آفرین از کهان و مهان
ز تازی و سندی و ایرانیان   ببسته به پیشش کمر بر میان

روا دار و چینی تا مرز خزر	از ارمنیه تا در باختر
زبیجاد و ترک و سمرقند و چاج	بزرگان با فر و اورنگ و تاج
همه کهتران شما بوده اند	بران کهتران برگوا بوده اند
که ایشان ز تخم فریدون بدند	دگر کیقباد و دیرون بدند
بدین خویشی اکنون که من کرده ام	بزرگی و دانش برآورده ام
بدانگونه نشناخت دم که شسته آب	و یا بیسره تیره از آفتاب
جهاندار بیدار فرخ کناد	مرا اندرین روز پاسخ کناد
یکی آرزو خواهم از شهریار	که آن آرزو هست نزد تو خوار
که دار مسیحا بگنج شماست	خو بیسند و اینده گفتار راست
برآمد بران سالیان دراز	ستد گر فرستد بما شاه باز
بدین آرزو شهریار جهان	ببخشاید از ما کهان و مهان
ز گیتی بر آور گزیند و آفرین	که بی او مبادا زمان و زمین
بدان من ز خسرو پذیرم سپاس	نیایش کنیم روز و ارسته سپاس
همان هدیه و باژ و ساوی که بمن	فرستیم نزدیک آن انجمن
پذیرد پذیرم سپاسی از آن	مبیناد چشم تو روی بدان
شود فرخ این جشن و آیین ما	درخشان بود در جهان دین ما
همین روزه پاک کیشندی	ز هر در پرستنده ایزدی
بر و بوم کوران بالندروی	بر و بر فراوان بسوزند بوی
شود از زمان بر دل ما درست	که از کینه دلها بخواهیم شست
که بود از که آفریدون فراز	که با تور و سلم اندر آمد براز
شود کشور آسوده از تاختن	ز هر گونه کینها ساختن
زن و کودک رومیان برده اند	دل یار هر گونه آزرده اند
بدین خویشی با جهان رام گشت	همه کار بیهوده بدرام گشت
درود جهان آفرین بر تو باد	همان آفرین بر زمین تو باد
جوان نامه قیصر آمد بن	جهاندار بشنید چندان سخن
از آن نامه شد شاد و خرم مهان	روان تازه شد روز کار مهان
بسی آفرین کرد بر خانگی	بدو گفت بس کن ز بیگانگی
گرانمایه را جایگه ساختند	در ایوان خرم بیاراستند
بر دو بدی چیزی که بایست برد	بنزدیک آمد و بیدار گرد
بیامد بدیدان گزیدن جایگاه	از انپس همی بود نزدیک شاه
نهان و پیدا و نگار روی است	همی بود با شاه مهتر پرست
ز هر گونه یکماه نزدیک شاه	همی بود شاد این دل و نیکخواه
چو یکماه شد نامه پاسخ نوشت	سخنهای با مغز و فرخ نوشت
سر نامه گفت آفرین مهان	بر و با و گوا و دارد جهان
بدو نیک بیند ز یزدان پاک	ور زود دار و اندر جهان بیم و باک
کند آفرین بر خداوند مهر	گزینگونه بر پای دارد سپهر
نخست آنکه کردی ستایش مرا	به نامه فزودی فزایش مرا
ندانستم و شاد گشتم بر آن	سخن گفتن تا جور بخردان
پذیرفتم آن نامور گنج تو	نخواهم که چندان بود رنج تو
از ایرا جهاندار یزدان پاک	برآورده بوم ترا از سماک
ز سند و ز سقلاب و چین و خزر	چنین ارجمند آمد آن بوم و بر
چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین	ز یزدان شمار از سپید آفرین
چو کار آمدم پیش با رم بدی	بهر دانشی غمگسارم بدی
جهان شادم اکنون ز پیوند تو	بر این پرهیز پاک فرزند تو
که کهتر نباشد ز فرزند خویش	ببوم و بر و پاک پیوند خویش
همه مهتران پشت برگاشتند	مرا در جهان خوار بگذاشتند
تو شاها بجای پدر بوده‌ایم	همان از پدر پیشتر بوده‌ایم
برامشگان و ارم اکنون که شاه	پدر بسند او را هنگام خواه

دگر هرچه گفتی ز شیروی من	ازان پاک تن پشت بر زدی همین
ندانستم آوین خواندم	بران دین تو پاک دین خواندم

دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین	ز یکشنبدی روزه با آفرین
همیجو اندر پاکان و پیر	سخنهای پاکیزه دلپذیر

بیاریم دین کهن ننگ نیست	بگیتی به از دین هوشنگ نیست
همه داد و نیکی و فرهست و مهر	نگه کردن اندر شمار سپهر

بهشتی بیزدان نیوشان بوم	همیشه سوی داد کوشان بوم
ندانیم انباز و سوند و جفت	اگر دو نهان و نکرده نهفت

در اندیشهٔ دل نگنجد خدا	بهشتی هم او باشدت رهنما
دگر گفت زدار مسیحا سخن	چنانچو آمد از روزگار کهن

مران دین که باشد بخوبی بپای	بران دین نباشد خرد رهنما
کسی را که خوانی همی سوگوار	که گردند پیغمبرش را ابار

که گویم که فرزند یزدان بداو	بران دار برگشته خندان بداو
چو بور پدر رفت سوی پدر	تواند و این چوب بوده مخوار

ز قیصر چو بیهوده آید سخن	بخندد بران کار مرد کهن
همان دار عیسی بر نیز رنج	که شاهان نهادند از آن گنج

از ایران چو جوبی و نستم بروم	بخندد بدر بر همه مرز و بوم
و موبد کنام که ترسا شدم	که از نهد فرییم سکو باشدم

دگر آرزو هرچه باید بخواه	شمارا سوی کشادست راه
پسندیدم آن دین بهای تو خبر	کجا بیج بودی ز هر گونه چیز

بشیروی بخشیدم این بوم و گنج	نیفکندم او را کی تازه گنج
ز روم و ز ایران پر اندیشه ام	شب تیره اندیشه شد پیشه ام

بترسم که شیروی گردد بلند	بروم و بایران رسیاد گزند
نخست اندر آید ز سلم بزرگ	از اسکندر آن کینه دار سترگ

ز گیتی تو آیین کین کهن	مگر در جهان تازه کرد سخن
سخن چون برسد هم از دختر	جهان دا که او تازه کرد دفتر

بدین مسیحا مگو بسند شمسی	سخنهای نا کم نیوشند همی
بآرام شاد است پیروز بخت	بدین چنین هر و انی تو این در

همیشه جهاندار یار تو باد	سر اختر اندر کنار تو باد
نهادند برنامه بر مهر شاه	همیدانست خاور زرین کلاه

گشادند آنکه در گنج باز	نگه کرد داد و نعم در آن
نخستین صد و شصت صد ادیبی	که بند و بی خوانندش پارسی

بگوهر بیاگند سر تنگ جو	نهادند بر هر یکی مهر تنگ
مران هر یکی را بها صد هزار	بها بود بر تو قیصر شهریار

ز دیبای چینی صد و چل هزار	ازان چند زربفت گوهرنگار
بیاورد سیصد شتر سرخ مو	سیه چشم و آراسته راه جو

مران هر یکی را بهادو هزار	درم داده بد نامور شهریار
دگر پانصد و خوشاب بود	که هر دانه قطره آب بود

صد و شصت یاقوت چون ناردان	پسندیده مردم کاروان
ز سندوی چینی و از بربری	ز مصری و از جامهٔ شهری

ز چیزی که خیزد ز هر کشوری	که خوبان نبد در جهان دیگری
فرستاد سیصد شتروار بار	از ایران ز قیصر نامدار

یکی خلعت افکند بر جا یکی	فزونتر ز رخ نیسی و یکانکی
همان جامه تخت و اسب و ستام	ز بوشید نیها که بردیم نام

چنین هم شتروارها بار کرد	ازان ده شتر بار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان درم	ز دینار و هر گونه پیش و کم

برفتند شادان ازان مرز و بوم	نبیرهٔ یک قیصر از ایران بروم

همه مهتران خواندند آفرین	بران پرهنر شهریار زمین

٥٦

کیون دبستان

کنون داستان کهن نو کنم
سخنهای شیرین و خسرو کنم

کهن گشته این نامهٔ باستان
ز گفتار و کردار آن راستان

همی نو کنم گفتها زان سخن
ز گفتار بیدار مرد کهن

چو نو کردم این نامهٔ راستین
کجا یادگار است از آن باستان

بود بیت شش بار بیور هزار
سخنهای شایسته آبدار

اگر باز جویی در او بیت بد
همانا که باشد کم از پانصد

چنین شهریاری و بخشنده‌ای
بگیتی ز شاهان درخشنده‌ای

نکرد اندرین داستانها نگاه
ز بدگوی و بخت آمد گناه

حسد کرد بدگوی در کار من
تبه شد بر شاه بازار من

چو سالار شاه این سخنهای نغز
بخواند ببیند بپاکیزه مغز

ز گنجش من ایدر شوم شادمان
کزو دور بادا بد بدگمان

از این بیش کند یاد ز شهریار
مگر تخم رنج من آید ببار

که جاوید باد افسر و تخت او
ز خورشید تابنده‌تر بخت او

چنین گفت بابنده دهقان پیر
که دانش بود مرد را دستگیر

غم و شادمانی بباید کشید
ز هر شور و تلخی بباید چشید

جوانان دانندهٔ باگهر
نگیرند بی آزمایش هنر

چو پرویز ناپاک بود و جوان
پدر زنده و پور چون پهلوان

ورا در زمین دوست شیرین بدی
برو بر چو روشن جهان بین بدی

پسندش نبودی جز او در جهان
ز خوبان و از دختران مهان

بدانگه که بد در جهان شهریار
ز شیرین جدا بود یک روزگار

بگرد جهان در پی آرام بود
که کارش همه رزم بهرام بود

چو خسرو بپرداخت چندی بمهر
شب و روز گریان بدی چهر

چنان بد که یک روز پرویز شاه
همی آرزو کرد نخچیرگاه

بیاراست بر سان شاهنشهان
که بودند زو پیشتر در جهان

چو بالای سیصد بزرین ستام
ببردند با چتر و با نیکنام

هزار و صد و شصت خسروپرست
پیاده همی رفت نیزه بدست

هزار و چهل جوب و شمشیر داشت
که دینار بر بر زده زیر داشت

پس اندر بدی پانصد بازدار
چه با باشه و چرغ و شاهین کار

ازان پس برفتند سیصد سوار
پس باز داران او یوزدار

بزنجیر هفتاد شیر و پلنگ
بدیبای چین اندرون بسته تنگ

پلنگان و شیران آموخته
بزنجیر زرین دهن دوخته

قلاده ز زر هفتصد بود سگ
که بر دشت آهو گرفتی بتگ

پس اندر ز رامشگران دو هزار
همه ساخته رود و روز شکار

بزیر اندرون هر یکی اشتری
ابر سر نهاده ز زر افسری

ز کرسی و خرگاه و پرده سرای
همان خیمه و آخر و چارپای

شتر بود پیش اندرون پانصد
همه کرده آن کار را نامزد

دو صد بنده با مجمر افروخته
بر و عود و عنبر همه سوخته

دو صد مرد برنا ز فرمانبران
ابا هر کسی نرگس و زعفران

همه پیش بردند تا او ببوی
چو آید ز هر سو رساند بوی

همان پیش آنکس که با بوی خوش
همی رفت با مشک صد آبکش

که تا او در آن ناگهان کرد باد
نشاند بر آن شاه فرخ نژاد

ز شاهان رهاجو سیصد سوار
همی اندر آمد بر شهریار

ابا یاره و طوق و زرین کمر
همه مهره در نشانده گهر

چو بشنید شیرین که آمد سپاه
همه پیش سپاه آن جهاندار شاه

یکی زرد پیراهن مشکبوی
بپوشید و گلنار گون کرد روی

یکی افسرش سرخ دیبای روم
همی پیکرش گوهر و زر بوم

بسر بر نهاد افسر خسروی
همی بود تا خسرو آنجا رسید
زبان کرد گویا بشیرین سخن
مران مدارای و آن نیکوی
کجا آنهمه مهر و خوبی سرشک
کجا آنهمه پند و پیوند ما
بچشم اندر آورد خسرو آب
که او را بمشکوی زرین برند
چو از کوه و از دشت برداشت بهر
ز نالیدن نای و بانگ سرود
ز مشکوی شیرین بیامد برش
مر این چو برخ را بخسرو ستود
چو آگاهی آمد بخسرو ز راه
همه شهر از آن کار غمگین شدند
فرستاد خسرو بهار از آخوان
بیازرد هم از بیم آزار تان
بر آنکس که زو داشت آزار و خشم
بروز جوانی شدی شهریار
که چون تخمه مهتر آلوده گشت
نگر مادرش تخمه را تیره کرد
سکندر که او خون دارا بریخت
کنون تخمه مهتر آلوده شد
ز کژی نجوید کسی راستی
بایران اگر زن نبودی جز این
نیاکانت آن دانشی راستان

گذارش همه یکسر پهلوی
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
همیگفت از آن روزگار کهن
زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که دیدار شیرین بد و زار اشک
کجا آنهمه عهد و سوگند ما
برزدی رخش گشت چون آفتاب
سوی خانه گوهر آگین برند
همی رفت شادی کنان سوی شهر
همی برد جان و دل آوای رود
ببوسید پای و زمین و برش
جهان را بدین مژده نو بود نوید
نزد بزرگان و گرد سپاه
پر اندیشه دل دو نفرین شدند
نگار گرامی یکی برنشاند
پر اندیشه گشتیم ز تیمار تان
نگاه یک موبد بمو و بدو خشم
بسی نیک و بد دیدی از روزگار
بزرگی از آن تخمه آلوده گشت
پسر را با آلودگی خیره کرد
جهان آتش کین بر ایران بریخت
بزرگی از این تخمه آلوده شد
گر ازد راستی پر کند آشتی
که خسرو ورا خواندی آفرین
نکرد و بیاد از چنین داستان

از ایوان خرم بر آمد پیام
چو روی ورا دید بر پای خواست
نرگس گل و ارغوان از برست
که تا همزبر اسپهبد بنا
کجا آنهمه روز کردن بشب
همیگفت و از دیده خوناب زرد
نشاده ببالای زرین ستام
از آنجا که شد بدشت و شکار
ببستند آیین بشهر و راه
چو آن خسروی برز و شاخ بلند
بموبد چنین گفت شاه از نهان
مرا او را با آیین پیشین بخواست
که شیرین بمشکوی خسرو شد است
برفتند نزدیک خسرو سه روز
بدیشان چنین گفت کاین روز چند
همیگفت و پاسخ ندادیچ کس
چو موبد جهان دید بر پای خاست
شنیدی بسی نیک و بد در جهان
جهاندار کآنکه گرامی پسر
چو ضحاک تازی که کشت او پدر
که دارا بداور پدر خواندی
پدر پاک و مادر بود بی هنر
دل ما غمی شد ز دیو سترگ
نبودی چو شیرین بمشکوی او
چو گشت آن سخنهای موبد دراز

بروز جوانی بد شاد کام
به پیروز نمود و بالای راست
که بیمار بد نرگس و گل درست
خجسته گو اگرد شیر اوژنا
که بیمار بد نرگس و گل درست
همی ریخت بر دیده لاجورد
ز رومی چهل خادم نیک نام
ابا باده و رود و با میگسار
که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز دشت اندر آمد بکاخ بلند
که بر بام بر خسرو نیکی گمان
جهان چون بود راه و آیین ماست
کهن بود کار جهان نو شد است
چهارم چو بر چرخ گیتی فروز
ندیدم شما را شدم مستمند
ز گفتن زبانها ببستند و بس
چنین گفت کای خسرو دادراست
ز کار بزرگان و کار جهان
نجوید است باران بخون پدر
که جمشید را زو چه آمد بسر
همان فیلقوسش پسر خواندی
جهان دان که پاکی نیابد ببر
که شد یار با شهریار بزرگ
بهر جای روشن بدی بوی او
شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز

چنین گفت بهر

چنین گفت موبد که فردا پگاه / بیاییم یکسر بدین بارگاه
مگر پاسخ شاه یابیم باز / که امروز مان شد سخنها دراز
دگر روز شاپور برخاستند / همه بندگی را بیاراستند
کسی گفت کان وی نهانیست گفت / دگر گفت کان ناجوان بود جفت
دگر گفت کامروز پاسخ دهد / سزد آنکه آواز فرخ دهد
همه موبدان ره گرفتند راه / خرامان برفتند نزدیک شاه
بزرگان گرفتند جای نشست / بیامد یکی مرد و طشتی بدست
چو خورشید تابنده تا لب طشت / یکایک بدین مهتران برگذشت
بطشت اندرون ریخته خون گرم / چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم
از آن طشت هر کس بپیچید روی / همه انجمن گشت پر گفتگوی
همی کرد هر کس بخسرو نگاه / همه انجمن خیره از بیم شاه
بایرانیان گفت کین خون کیست / نهاده بطشت اندرون بهر چیست
بر او گفت موبد که خون پلید / گروه انجمن شد مر آنکس که دید
چو موبد چنین گفت برداشتند / همه دست بر دست برداشتند
ز خون طشت پرمایه کردید پاک / بشستند روشن بآب و بخاک
چو بر روشن شد و پاک طشت پلید / بکرد آنکه شیشه بدین سان پدید
بمی کرده مشک و گلاب / شد آن طشت بی رنگ چون آفتاب
ز شیرین بر آن طشت شد رهنمون / که آغاز خون بود و فرجام خون
بموبد چنین گفت خسرو که طشت / همانا بدین دیگر گونه گشت
بدو گفت موبد که نوشه بدی / بدیدار شد نیکویی از بدی
بفرمان ز دوزخ تو کردی بهشت / همان خوب پیدا کرد از زشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر / چنان بود کان پیش طشت زهر
کنون طشت می شد همه شکوی ما / بدینگونه نو باشد از نوی ما
زمن گشته بدنام شیرین نخست / ز بدنامگان دوستداری نجست
همه مهتران خواندند آفرین / که بی تاج و تخت مباد از زمین
بهی زان فزاید که تو به کنی / مه آن شد بگیتی که تو مه کنی
که هم شاه و هم موبد و هم ردی / مگر بر زمین سایه ایزدی
از آن پس فزون شد بزرگی شاه / که خورشید شد آنکجا بود ماه
همه روز با دخت قیصر بدی / همان در شبستانش مهتر بدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد / همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
بفرجام شیرین ورا زهر داد / شد آن نامور دخت قیصر بباد
از آن چاره آگه نبد هیچکس / که او داشت آن راز تنها و بس
چو سالی برآمد که مریم بمرد / شبستان زرین بشیرین سپرد
چو شیروی را سال شد بر دو هشت / ببالای سی سالگان برگذشت
همیداشت موبد مر او را نگاه / شب و روز شادان بفرمان شاه
چنان بد که یکروز موبد بتخت / بیامد بنزدیک آن نیکبخت
چو آمد بنزدیک شیروی باز / همیشه ببازیش دید و نیاز
یکی دفتری دیدش اندر برش / نوشته کلیله بر آن دفترش
بدست چپ آن جوان سترگ / بدیده یکی خشک چنگال گرگ
بر وی سر گاو میشی پر آب / همی این بر آن بر زدی آن برست
غمی شد دل موبد از کار او / ز بازی و ناهموار کردار او
بفالش بد آمد همان چنگ گرگ / سر گاو و روی جوان سترگ
ز کار زمانه غمی گشت سخت / ازان پر منش کودک شور بخت
که او طالع زادنش دیده بود / ز دستور و گنجور پرسیده بود
سوی موبد موبد آمد بگفت / که بازیست با این گرانمایه جفت
بشد نزد موبد بگفت آن نشان / همیداشت خسرو مر او را نگاه
ز فرزند رنگ رخش زرد شد / ز کار زمانه پر از درد شد
ز گفتار مرد ستاره شمر / دلش بود پر درد و جگر پیچان
همی گفت با کردگار سپهر / چه گونه نماید برین کار چهر
چو بر پادشاهیش سی و سه سال / گذر کرد شیرین بفرخنده فال

بیازرد و زر شهریار بزرگ
ابا آنکه شمشیر بودی ورا
بسی دیگر از مهتر و کهتران
همه کاخها را یکی اندر گرفت
بابویه نهاشان بیاراسته شد
به هنگامشان رامش و خوردنی
کنون داستان گوی در داستان
زتختی که خوانی ورا طاقدیس
بجایی که رفت آفریدون گرد
کجا جهن برزین بدی نام او
که شاه آفریدون بدان شاد شد
همش عهد ساری و آمل نوشت
جهاندار آفریدون سپهر چیز
سه دیگر کجا هفت چشمه گهر
هر آنکس که او تاج شاهی بسود
برین همنشان تا به لهراسب شد
بجاماسپ گفت آن گرانمایه مرد
جو جاماسب آن تخت را بنگرید
ز کیوان نشانه نقشها تا بماه
بر و بر فزودی بسی چند چیز
بسی زان بزرگان نهان داشتند
از آن تخت جایی نشانی نیافت
بدینگونه بد تا به پرویز شاه
بهم درز دند آن سزاوار تخت
هزار و صد و سیت استاد بود

که کودک جوان بود و گشته سترگ
کجا آب او تیره بودی ورا
که بودند با او به بند گران
همیدا که بد شاه را کارگر
پرستنده و بندگان خواسته شد

نهاد و بپرویز در اسپریس
گران تازیان نام مردی برز
رسیده به هر کشوری کام او
جوان بخت پیرایه از او شد
که مرز منشور او چون بهشت
بر آن پادشاهی بفزود و نیز
همی خواندی نام او داد کر
بر آن تخت چیزی همی برفزود
وز و همچنین تا بگشتاسب شد
فزونی چه چیزی برین کار کرد
بدیدار در تخت دانش کلید
بر آن تخت کرد او بفرمان شاه
ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیر
همی دست بر دست بگذاشتند
نبادی سوی گرد کردن شتافت
رسید آن گرامی سزاوار گاه
بهنگام آن شاه بیدار بخت
گر گرد آن تخت شان یاد بود

پر از درد شد جان چندان او
هم از آنکه پیوسته او بد نژاد
همه برگرفتند ز ایشان شمار
ز پوشیدنیها و از خوردنی
همان می فرستاد و رامشگران

که سرمایه آن ز ضحاک بود
یکی مرد بد در دماوند کوه
یکی شاه را نامور تخت ساخت
درم داد مر جهن را صد هزار
بدانگه که ایران بایرج سپرد
همین تخت و آن گرزه گاوسار
چو ایرج شد و ماند این سه چیز
چو آمد بکیخسرو نیکبخت
چو گشتاسپ آن تخت را دید گفت
بگاه آیین تاجه باید فزود
بر و بر شمار سپهر بلند
چنین تا که اسکندر رسید
مر آن را سکندر همه پاره کرد
بدینگونه بد تا سر اردشیر
بیامد و آن تخت از و باز ماند
بیاورد پیش تخت شاه اردشیر
ور از زر کرآمد ز روم و ز چین
که او را بیاراست بر تخت گرد

وز ایوان او کرد زندان او
که رای جستن برو او شد بد
که ده بر فزون آمد از سه هزار
ز بخشیدنی هم ز گستردنی
همه کاخ دینار بد بیکران
نگهدار ایشان چهل مرد بود
از آن یک دل و یکزبان راستان
که تا پادشا بود ویا کی بود
که شاهش جدا داشتی از گروه
گهر در گهر کرد او در فشانش
یکی تاج زرین و دو گوشوار
گران مایه از آتش او بود خوار
که ماندست زو در جهان یادگار
همان شاه مرز و منوچهر نیز
فراوان بفزود و بالای تخت
که کار بزرگان نشاید نهفت
پس از مرگ ما راکه خواهد ستود
همه کرد بیداد و چون و چند
ز شاهان هر آنکس که او را بدید
ز بیدانشی کار یکبارگی کرد
کجا گشته بد نام او بخت نیز
از آن پس که نام بزرگی بلند
از ایران هر آنکس که بد تیز ویر
ز مکران و بغداد و ایران زمین
برای تدبیر جاماسب کرد

۱۱۱ ورق برگ

ابا هر یکی مرد شاگرد سی / ز رومی و بغدادی و پارسی
بفرمود تا کهتران دم زدند / بدو سال تا تخت بر هم زدند
چو بر پای کردند تخت بلند / درخشنده شد روی بخت بلند
ز رش بود بالای صد شاه رش / چو هفتاد رش بر نهم ارز رش
صد و بیست رش نیز پهنای بود / که پهناش کمتر ز بالاش بود
همان شاه رش هر رشی و سه رش / کزان هر بدیدی بر کشورش
بلندیش پنجاه و صد شاه رش / چنان شد که برار بسودی سرش
بسی روز در ماه هر باید / یکی فرش بودی بدیگر نهاد
همان تخت او ده و دو تخت بود / حبابی سراسر همه تخت بود
بدو میخ زرین صد و چل هزار / ز پیروزه بر زر کرده نگار
همان نقره خام بر میخ بیش / یکی صد بمثقال با شصت و شیش
چو اندر بره خور نهادی چراغ / تنش پشت بودی و رخش راغ
چو خورشید در شیر گشتی درست / مران تخت را سوی او بود پشت
چو هنگام تیر ماه آمدی / که میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش رو / بدان تا بیاید بر میوه بوی
زمستان که بودی گه باد و دم / بران تخت بر کس نبودی دژم
همه طاقها بود بسته ازار / ز خز و سمور از در شهریار
همان گوی سیمین و زرین هزار / بر آتش همی تافتی چاه دار
بمثقال ازان هر یکی با یصد / گر آتش شدی هر یکی چون بسد
چو یکسر درست اندر آتش بدی / وگر پیش گردان سرکش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت / همان ماه تابان ببرجی که رفت
بهر زاویه استاده چه ماندی بجای / بدیدی بچشم سپهر اختر گرای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت / سپهر از بر خاک بر چند گشت
ازان تختها چند زرین بدی / چه پایه ز زر و گوهر آگین بدی
شمارش ندانست کردن کسی / اگر چند بودیش دانش بسی
ازان گوهری کان بها خوار بود / کناریش هفتاد دینار بود
بسی نیز بگذشت از هفت صد / همیگیر ازینگونه از رنگ و بد
بسی سرخ گوهر که بدگش بها / ندانست کس ماندی منتها
که رخشان شدی روز و شب چهر / چو ناهید رخشان بدی بر سپهر
دو تخت از بر تخت بر پایه بود / ز گوهر بسی پایه بر پایه بود
کهی تخت را نام میش سار / سر میش بودی بر او بر نگار
بر آنکس که دهقان بدو زیردست / وراپیش سر بود جای نشست
همین تخت را خواندی لاجورد / که هرگز نبودی بر او باد و گرد
سواران بی باک روز نبرد / شدندی بران گنبد لاجورد
سه دیگر سراسر ز پیروزه بود / بهر مرکه دیدیش دلسوز بود
ازان پایه دان تخت بودی چهار / همه پایه زرین و گوهر نگار
بپیروز بر جای دستور بود / که از کدخدا آتش بجور بود
چو بر تخت پیروزه بودی نشست / خردمند بودی و مهتر پرست
چو رفتی به دستوری رهنما / بگریافتی زد بزد و بر جای
یکی جامه افکنده بد زر بفت / برو تیغ ده و بالاش هفتاد و هفت
بگوهر همه رشتها بافته / ز زر بر شوشه زر بر و بافته
برو کرده پیدا نشان سپهر / ز مهر و بهرام و کیوان
ز ناهید و ستر و ز تابنده ماه / بدیدار کرده بهی و پیشگاه
همان هفت کشور برو بر نشان / ز دهقان و از رزم گردان نشان
بر و بر نشان بد جل و شست شاه / بدیدار کرده سر تاج و گاه
برو بافته تاج و شاهنشهان / چنان جامه هرگز ندید جهان
بچین در یکی مرد بد بی همال / همی یافت آن جامه را هفت سال
بهر سال نوروز فروردین / بیامد بر شاه ایران زمین
بزد آن کبی فرش زرنک شاه / گرانمایگان بر گرفتند راه
بگسترد روز نو آن جامه را / بشادی جدا کرد خود کامه را

بران خانه بر مجلس آراستند
بزرگان برو گوهر افشاندند
کسی را نشد بر درش کار بد
که گر با تو او را برابر کنند
چو بشنید فرآن بخو بشنیدش آن
ز کشور بشد تا بدرگاه شاه
بیامد بنزدیک سالار بار
بیامد که در پیش خسرو شود
چو رفتی بنزدیک او باربد
چو نومید برگشت از آن بارگاه
بدان باغ رفتی بنوروز شاه
چنین گفت با باغبان باربد
چو آمد بدین باغ شاه جهان
بدو گفت مردوی کاکنون کنم
چو باربد شد بگفت آنکه شاه
بشد تا بجایی که خسرو بدی
بران سرو شد بربط اندر کنار
بیامد پری چهره میگسار
مر آنگه که خورشید گشتی زرد
یکی نغز دستان بزد بر درخت
بماندند یک مجلس اندر شگفت
فراوان بجستند و باز آمدند
که گرد گل و سرو لشکر کش
زننده دگرگون بیاراست رود
چو آن دانشی گفت و خسرو شنید

نوازنده رود و می خواستند
که فرش سرکش همی خواندند
ز درگاه آگاه شد باربد

همیکرد در لشکر از آنگاه
درم کرد و دینار چندی نثار
که کهتر گشتیم و او نو شود
همش کار بد بود و هم باربد
ابا بربط آمد سوی باغ شاه
دو هفته بودی بدان جشنگاه
که گویی تو جانی و من کالبد
مرا راه ده تا ببینم نهان
ز مغز تو اندیشه بیرون کنم
همی رفت خواهد بدان جشنگاه
بهاران شبستانکی نو شدی
زمانی همی بود با شهریار
یکی جام بر کف بر شهریار
همی سیم از سنب لاجورد
گران خیره شد مرد سپه از تخت
همی هر کسی رای دیگر گرفت
بنزدیک خسرو فراز آمدند
که جاوید بادا سر و افسرش
بر آورد ناگاه دیگر سرود
با آواز و جام می در کشید

همی آفرین خواند سرکش برود
همی هر زمان شاه زو برگذشت
بدو گفت سرکش که شاه جهان

چو بشنید سرکش دلش تیره شد
بدو گفت رامشگری بر در است
ز سرکش چو بشنید دربان شاه
نیامدی و را بار سالار بار
کجا باغبان بود مردوی نام
سبک باربد نزد مردوی شد
کنون آرزو خواهم از تو یکی
که تا شاه را چون بود جشنگاه
چو خسرو همی ساخت کاید بباغ
همه جامها باربد سبز کرد
یکی سرو بد برزده برکش کش
از ایوان بیامد بدان جشنگاه
جهاندار بنشست زی گلرخ جمشید
زننده بران سرو برداشت رود
سرودی باواز خوش برکشید
بدان نغمه داران بفرمود شاه
جهاندیده آنگه ز ره اندر گرفت
بیاورد جامی دگر میگسار
زنگار گردش همی خواندند
بفرمود کاین را بجای آورید

شهنشاه را داد چندی درود
چو شد سال شاهیش پنج و هشت
گزیداست رامشگری در جهان
ترا بر سر سرکش افسر نهند
وگرچه نبودش بچیزی نیاز
ز خشم سپهبد درون خیره شد
که از من بسال و هنر برتر است
ز رامشگران شاه در بست راه
بنیروش بدی مردمی خواستار
شد از دیدنش باربد شادکام
همان روز با مرد همبوی شد
که آن هست نزد تو بخت آمدی
ببینم نهفته یکی روی شاه
دل باغبان شد چو روشن چراغ
همان بربط و رود و زنگ و نبرد
بر و شاخ چون رزمگاه پشن
بیاراسته جای پرویز شاه
بلور از می سرخ شد ناپدید
همان ساخته پهلوانی سرود
که اکنونش خوانی تو داد آفرید
بجویید سرتاسر این جشنگاه
که از بخت شاه این نباید شگفت
چو از خوبرخ بستد آن شهریار
همی نام از آواز او راندند
همه باغ یکسر بپای آورید

بجستند

بجستند بسیار هر سو بباغ / ببردند زیر درختان چراغ
نهادند چیزی جز از بید و سرو / خرامان ز زیر گل اندر تذرو
شهنشاه بس جام دیگر بخواست / بر آواز آن سبز بر آورد راست
برآمد دگرباره بانگ سرود / همان ساخته کرده آواز رود
می سبز در سبز خوانی کنون / بدینگونه سازند مکر و فسون
چو بشنید پرویز برپای خواست / بر آواز او بر یکی کام خواست
که بود اندران جام من نبید / یکی جام می روشن اندر کشید
چنین گفت کین گر فرشته بدی / ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
وگر دیو بودی نگشتی سرود / همان نیز نشناختی زخم رود
بجویید در باغ تا این کجاست / ز هر سو بپویند از چپ و راست
دهان و برش پر ز گوهر کنم / بر این رود سازانش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز او / همان خوب گفتار دمساز او
فرود آمد از شاخ سرو سهی / همی رفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید بر خاک رو / بدو گفت خسرو چه مردی بگوی
بدو گفت شاها یکی بنده ام / بآواز تو در جهان زنده ام
سراسر بگفت آنچه رفت از بنه / که بود اندران بیدل و یک تنه
ببد آرا او شاد شد شهریار / بسان گلستان بماه بهار
بسرکش چنین گفت کای بدهنر / تو چون حنظلی بار بد چون شکر
چرا دور گردی تو از انجمن / دریغ آمدت رود ازین انجمن
بآواز او شادمی در کشید / همان جام یاقوت بر سر کشید
بدینگونه تا سر سوی خواب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد
بد باربط شاه رامشگران / یکی نامداری شد از مهتران
سر آمد کنون قصه باربد / مبادا که باشد ترا کار بد
ز ایوان خسرو کنون داستان / بگوییم که پیش آمد از راستان
جهان بر کهان و مهان بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
بسی مهتر و کهتر از من گذشت / نخواهم من از خواب بیدار گشت
مرا کنکه شد سال بر شصت و شش / نه نیکو بود مردم پیرکش
چو این نامور نامه آید ببن / ز من روی کشور شود پرسخن
ازان پس نمیرم که من زنده ام / که تخم سخن من پراکنده ام
هرآنکس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین
کنون از بد این سخن نو کنم / سخنهای ایوان خسرو کنم
چنین گفت روشن دل پارسی / که بگذشت با کام دل چارسی
چو خسرو فرستاد کس با روم / بهند و بچین و بآباد بوم
برفتند کاری گران سه هزار / ز هر کشوری آنکه بد نامدار
از ایشان هر آنکس که استاد بود / ز هشت و ز گل بر دلش یاد بود
چو صد مرد بیرون شدند از میان / از ایران و از هند و از رومیان
از ایشان دلاور گزیدند سی / ز گفتار بگذشت از پارسی
ز خسرو آمد جهاندیده مرد / بر او کار زر خشم بنیاد کرد
یکی جای خواهیم که فرزند من / همان تا دو صد سال پیوند من
شنید آنکه در بگردد خراب / ز باران و از برف و از آفتاب
مهندس بفرزند ایوان شاه / بدو گفت من دارم این دستگاه
فرو برد بنیاد ده شاه رش / همان شاه رش پنج کرده برش
ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار / چنین خواهد او کو دهد داد کار
چو دیوار ایوانش آمد بجا / بیامد بپیش جهان کدخدا
که گر شاه بیند یکی کاردان / گذشته برو سال بسیار دان
فرستند تا صد بدان بارگاه / پسندیده با موبد نیکخواه
بدو داد و را انگونه مردم که خواست / برفتند و دیدند دیوار راست
بریشم بیاورد تا انجمن / بتابند باریک تا بی رسن

[illegible]

ز بالای ایوان و دیوار شاه بپیمود تا خاک دیوارگاه
چو بالای آن بام داده رسن بپیمود در پیش آن انجمن

رسن سوی گنج شهنشاه برد ابا مهر گنجور او را سپرد
ازان پس نیامد بایوان شاه که دیوار ایوان برآمد بماه

چو فرمان دهد خسرو رود و آب نگیرم برین کار کردن شتاب
چهل روز تا کار بنشیندم نگارگران شاه بگزیندم

چو بستا گه زخم ایوان بود بلندی ایوان چو کیوان بود
بدان زخم خستت نباید بسود مرا نیز رنجی نباید فزود

بدو گفت خسرو که چندین زمان چرا خواهی از من توای بدگمان
نباید که داری تو زین دست باز بآرام نوزت نیاید نیاز

بفرمود تا سی هزارش درم بدادند تا او نباشد بغم
بدانست کاری گرانست کو که عیب آورد مرد دانا بدو

بفرمود تا سی هزارش درم اگر بشکند گم کند نان و آب
شب آمد شدان کارگر ناپدید نهان شد کزان پس کس اورا ندید

چو بشنید خسرو که فرغان گریخت بکوبید بر خشم فرغان بر تخت
چنین گفت کاراگه دانش بود چرا بایش در فزونی بود

بفرمود تا کار او بنگرند همه رومیان از زندان برند
دگر گفت کارگران آورید گچ و خشت و سنگ گران آورید

بخندید هرکس که دیوار دید ز بوم و در شاه شد ناپدید
به بیچارگی دست از آن باز داشت همی کوشش و دل سوی ایوان داشت

گزین شهر کاری گراید کسی بماند انجنان کار بی رنج بسی
همی بحت استاد تا شد سه سال بدیدند کاری گری بی همال

بسی کارکردند آن کارجوی بسال چهارم بدید آمد اوی
یکی مرد بیدار با فر و ری بخسرو رسانید ازو آگهی

هم آنگاه رومی بیامد چو گرد بدو شاه گفت ای گرانمایه مرد
بگو تا چه بود اندرین بودشت چه گفتی که پیش آمد آموزشت

چنین گفت رومی که گر شهریار فرستند مرا با یکی استوار
بگوییم بدان کاردان پوزشم ببیند رسش بجای آید آموزشم

فرستاد و فرستند از ایوان شاه گرانمایه استاد با نیکخواه
همی برد دانای رومی رسن همان مرد را نیز با خویشتن

بپیمود بالای کار و رسش بکم آمدش کار از رسن هفت رش
رسن باز برد و نزدیک شاه بگفت آنکه با او بپیمود راه

چنین گفت رومی که گر زخم کار برافزودمی بر سر شهریار
نه دیوار ماندی نه طاق و نگار نه من ماندمی بر در شهریار

بدانست خسرو که او راست گفت کسی راستی را نیارد نهفت
رها کرد هرکش بزندان ببند بداندیش گر بی گزندان بدند

مر اورا یکی بدره دینار داد بزندانیان خیر بسیار داد
در آن کار شد روزگار دراز بکردار آن شاه راند نیاز

چو شد هفت سال آمد ایوان بجای بپسندید خسرو بر رهنمای
مر اورا بسی آفرین داد و زر درم داد و دینار و گوهر

همی کرد هرکس بایوان نگاه بنوروز رفتی کس آنجایگاه
کس اندر جهان زخم چونان ندید نه از کاردانان پیشین شنید

یکی جام زرین بدی بر زبر ازان اوج کاخ اندر آویخته
فروهشته زو سرخ زنجیر زر بهر مهره در نشانده گهر

چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج بیاویختندی ز زنجیر تاج
بنوروز چون برنشستی بتخت بنزدیک او موبد نیکبخت

فروتر ز موبد مهان را بدی بزرگان و روزی دهان را بدی
بزیر مهان جای روزی دهان بپا راستندی همه در نهان

فرومایه تر جای درویش بود کجا خورد و پوشش ز کوشش خویش بود
فروتر بریده بسی دست و پا بسی کشته افکنده بر در سرا

از ایوان ازانپس خروش آمدی که آواز تا دل بجوش آمدی
که ای زیردستان شاه جهان مباشید تیره دل اندر نهان

23

مر انکس

هرآنکس که او سوی بالا نگاه
ازین پس تن کشتکار را پناه
ز زندانیان جابجا داد نیز
در گاه ایوانش بنشاندی
منادی گری دیگر اندر سرا
بکار اندر اندیشه باید نخست
بر انداخت باید پس آنگه ز بد
بهینند تا از شمار از کسست
هرآنکس که او راه دارد نگاه
کنون از بزرگی خسرو سخن
بر آنسان بزرگی که اندر جهان
مبادا که گستاخ باشی بمهر
سرای سپنجست با راه رو
چو برخیزد آواز طبل رحیل
ز پرویز چون داستان گفت
که چندان سزاواری و دستگاه
ز توران و هند و ز چین و ز روم
غلام و پرستنده از هر دری
ز شاهین و از باز و پران عقاب
نخستین که بنهاد گنج عروس
که خضرا نهادند نامش ردان
دگر آنکه نامش همی بشنوی
دگر گنج کش خواندی سوخته
بسی زر و گوهر برو تافته
بشکوی زرین ده و دو هزار

کند کرد و اندیشه او تباه
گران کدخدای کرد باید نگاه
ز دینار و دیبا و هر گونه چیز
درمهای گنجی بر افشاندی
برفتی که بازگشتن بجا
بدان تا شوی ایمن و تندرست

نخسپند بر گاه ایمن ز شاه
بگوییم کین تازه روز کهن
ندارد بیاد از کهان و مهان
که از پای مرغش فرو هشت زهر
تو گردی کهن دیگر آید نو

بزرگی و اورنگ و فر و بها
ز هر کشوری کو بد آباد بوم
ز در و ز یاقوت و هر گوهری
ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
ز چین و ز بر طاس و ز روم و روس
همان تازیان نامور بخردان
تو گویی همه دیبه خسروی
گران گنج بد کشور افروخته
بگوهر سراسر همه بافته
که گرگ بگرد از خرم بهار

ز تخت کیان و ز زر نیکوم
ازین بیش کس کار را بیگناه
هرآنکس که درویش بودی بشهر
بر از هم بودی کسی کار ازو
که ای نامور پر هنر سرکشان
بنالید هر کار از آن پس سپید

دگر هر که بازد به نخچیر جان
هرآنکس که او دفتر شاه خواند
هنر دیگر بگوییم یکی داستان
میان آنچه با آز و با کینه است
یکی اندر آید دگر بگذرد

گر این تیز بشنوی در جهان
همی باژ بردند نزدیک شاه
ز دینار و گنجش کرانه نبود
همه برگزیدند فرمان او
دگر گنج پر در خوشاب بود
دگر گنج باد آورش خواندند
دگر نامور گنج افراسیاب
دگر آنکه بد شادورد بزرگ
ز رامشگران سرکش و باربد
دگر پیل بد دو هزار و دویست

هرآنکس که کهتر بود شیر مرد
نماند کسی تیز در بند شاه
گر او را نبودی ز نور و ز بهر
شدی مردم خفته بیدار ازو
ز بیشی چو چوبینه چندین نشان
دل مردم کم خرد بشکنید
سخنهای دانندگان باید شنید
که بر جان ما بخت باید گریست
بود چشم ما سوی آنکس روان
ز گیتیش دامن بباید فشاند
که باشد خردمند همداستان
ز منزل مکن جایگاه نشست
زمانی بمنزل چمد با خرد
بخاک اندر آید سر شیر و پیل
ز من بشنوی یاد باید گرفت
اگر چند پرسی ز دانا نهان
درخشنده روز و شبان سیاه
چو خسرو اندر زمانه نبود
چو خورشید روشن بدی جان او
که بالاش یک تیر پرتاب بود
شمارش گرفتند و در ماندند
که کس را نبودی بخشکی و آب
که گویند رامشگران سترگ
که هرگز نگشتی تا او زند
که گیتی از آن بر زمین جای نیست

شبستان چینی و پیل سپاه / که در زیر زرین همی یال و پاه
دگر اسب جنگی ده و دو هزار / دو صد بارگی گو بند در شمار
ده و دو هزار استر بارکش / عماری کش و کام زن شصت و شش
که هرگز کس اندر جهان آن ندید / نه از پیر و کاردانان شنید
جنوبی بدست یکی یادگار / تبه شد تو تیمار بیشی مدار
تو بی رنجی از کارها برگزین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد / زمانه دمی با همی بشمرد
اگر تخت یابی وگر تاج و گنج / وگر چند پوییده باشی برنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت / جز از تخم نیکی نباید کشت
ز پرویز بیت اندازه باید گرفت / ز دفتر بخوانی نیابی شگفت
بدان نامور بخت و جای مهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
جهاندار هم داستانی نکرد / از ایران و توران برآورد گرد
جهاندار و گردنشاه سپهبد او / ز بیدادگستران شاد گشت
بیامد فرخ زاد آزرمگان / ز روم و ز بربر و هندستان کسان
ز هر کس همی خواسته بستدی / همی این بدان آن بدین بر زدی
بنفرین شد آن آفرینهای اوش / که چون گرگ بیدادگر کشت میش
بیاراست از خویشتن رنج تو / نکرد آرزو جز تن گنج تو
چو بی آب و بی نان و بی تن شدند / از ایران سوی شهر دشمن شدند
هر آنکس که از برزی یافت بهر / همی دود و نفرین بر اندر به شهر
یکی پر هنر بود نامش گراز / که او یافتی خواب و آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبان بوم / یکی دو به سر بود سپهبد و شوم
چو شد شاه با داد بیدادگر / از ایران بجست و بپیچید سر
دگر زاد فرخ که نامی بدی / بنزدیک خسرو گرامی بدی
یکی گشت با سالخورده گراز / ز کشور بکشور بیاراست راز
گراز سپهبد یکی نامه کرد / بقیصر و را انجمن کامه کرد
بدو گفت رنجیر و ایران نگر / نخستین من آیم بر او دستگیر
چو آن نامه برخواند قیصر بیاد / فراز آوریدن بی رزمگاه
بیاورد لشکر بیا که رزم / بیامد سوی مرز آباد بوم
چو آگاه شد زان سخن شهریار / همیدست آن کار دشوار جو
بدانست کان هست کار گراز / که گفتست با قیصر او رزم ساز
ز پرویز ترسان شد آن پهلوان / ز درگاه او هم زگردنکشان
شهنشاه بنشست با مهتران / هر آنکس که بود اندر ایران سران
باندیشه پاک دل را بشست / فراوان ز هر گونه چاره بجست
چو اندیشه روشن آمد فراز / یکی نامه بنوشت سوی گراز
که از تو بپیچد هم این گراز / بشود هم زراز ز مردان مرد
ز کردارها برفزودی فریب / بر قیصر آمد روی اندر نشیب
چو آن نامه از نزد یک تو / بر اندیشه کن رای نیک تو
همی باش با من بخشم و بجای / تو با لشکر خویش بگذار پای
چو برخواندی این نامه زو با شتاب / بشود در میان رای قیصر تباه
بایران فرو دستگیر آورم / همه رومیان را اسیر آوریم
ز درگه یکی چاره گر برگزید / سخن گوی و دانا جوان گرد بد
بدو گفت کان نامه اندر نهان / همی برنگر دار کار آگهان
چنان کن که پیدا نه روی کسی / به ره بر سخن پرسد از تو بسی
بگیر و تو از نزد قیصر برو / و یا نزد سالار لشکر برد
بترسد گراز کجا ای نکو / بگویش که من مهر چاره جوی
بپیمود این رنج و راه دراز / یکی نامه دارم سوی گراز
تو این نامه برخیز بردست راست / گر آید و نکته بستاند از بر و راست
روان اندر آتش چو خسرو نوند / نیاز و مر آن نامه را کرده بند
بیامد چو نزدیک قیصر رسید / یکی کار جو شد به ره بر بدید
سوی قیصرش برد سر برگرد / دو رخ زرد و لب شد لاجورد

بدو گفت قیصر

بدو گفت قیصر که خسرو کجاست
بخندید و گفت آن ملاجوی را
ازان مرز دانا سزی را بجست
مبل گفت کین کین گراز
مرا خواست افکند در دام او
چو آگاهی آمد سوی گراز
یکی نامه بنوشت با باد و روم
شهنشاه داند که من کردم این
فرستاد تا زان نزد گراز
گران نامه چون کجا داد جاد
بیابست دانست کایرانیان
بقیصر بسی کرد پوزش گراز
یکی نامه بنوشت سوی گراز
کنون آن سپاهی که نزد تواند
براه فرست انکه بخیده اند
گزین زان نامداران سوار
بباشید چندی ازین روی آب
سپه رفت تا خره اردشیر
چو آگاه شد خسرو از کارشان
چنین بد پیغام نزد سپاه
که بود آنکه از راه نزد آن گذشت
کس آن راز پیدا نیارست کرد
بیامد نهانی بنزدیک شاه
مباشید خیره که دل و زبان
همان چون شنیدند آواز او

ببایدت گفتن بیار او
بجوی این سر اندیشه بگوی را
که او پهلوانی بخواند درست
دلیر آمد این تیغ با آتش فراز
که تا زنگ با دل و کام او
که آن نامور شد سوی روم باز
که بر من چرا گر قیصر ستم
دلش کرد دار من پر از درد و کین
گزین ایزدت کرده بی نیاز
نیاید مرا از تو آزار داد
چو یابد شاه از شراد و کنیغ
نکوشش نیاید به آتش فراز
چنین گفت کای کهتر دیریاب
بسال و بماه او فزون تو اند
همه سرکشی با سپهبد اند
ز ایران و توران ده و دو هزار
نگیرید کین بر فرستناد
مر آنکس که بود بر باد و پیر
نبود از زو مند دیدار شان
که از پیش بودی مرا نیکخواه
ز راه و ز پیمان ما برگذشت
نماند ز هر جایی چاره برد
برافروخت جانهای بدگمان
بگوید کز ناگه شد بدگمان
بدانست هر مهتری راز او

ازان خیره شد کهتر چاره جو
بجنبید و آن نامه از دست او
جوان نامه برخواند مرد دبیر
شهنشاه با مرد سیصد هزار
از آنجایگه لشکر اندر کشید
دلش گشت پر درد و رخساره زرد
از ایران چرا باز گشتی بگوی
چو قیصر نگه کرد آن نامه دید
که ویران کنی تاج و گاه مرا
مرا خواستی تا بخسرو دهی
بایران نخواهند بیگانه
گزین کرد چندی و بیش از ده
بر آنجه خواهم همین بارگاه
برای مبل و شه با قیصر اند
چو آن نامه آمد بنزد گراز
بدان مهتران گفت کمد لشن
چو همپشت باشید با هم زبان
کشیدند لشکر بدان رودبار
بفرمود تا زاوج فرخ رفت
چرا راه دادی که قیصر ز روم
چو پیغام خسرو شنید آن سپاه
رسولش یکی مبل با کرار
بپرسید گفت ای گرانمایه شاه
وگر شد همه زیر یک جا درم
مهان کس از جای برخاستند

زپیش بپاسخ در زم گرد رو
کشاد آنکه دانا بد و راه جو
رخ نامور شد بکردار قیر
کس از بیل گنجش ندارد شمار
شد آن آرزو بر دلش ناپدید
سواری گزیدند دلیران مرد
مرا گردی اندر جهان رزم روی
ز لشکر گرانمایه برگزید
با آتش بسوزی سپاه مرا
که هرگز مبادت مهی و بهی
ز قیصر نژادی نه فرزانه
سخن گوی و دانا فرستاده
همی دور مانی ز فرمان و راه
نهانی بر اندیشه دیگر اند
بر اندیشه شد کهتر دیریاب
سخن گفتن هر کسی می شنود
یکی کوه کندند زین بیم آن
بدان تا چه فرمان دهد شهریار
بنزدیک آن لشکر شاه رفت
بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
شد از بیم رخسارگانشان سیاه
همی داشت از باد و از باد راز
بدیدار شما آشکارا گناه
نکردی همه بار یکدیگر ایم
بر آن همنشان پاسخ آراستند

به شاه و شه زاد فرخ چو گرد
سخنهای ایشان همه یاد کرد

بدو گفت رو پیش ایشان بگوی
که اندر نهان کیست از آرزوی

که نفرینش بر قیصر شوربخت
بگنج و سلیح و بتاج و تخت

کزو ترک یک ملک که کار شد
وزین تاج و اورنگ بیکار شد

فرستند یکسر بدین بارگاه
کسی را نبوده درین بد گناه

وگرنه همه دار بینند و چاه
زلشکر هرآنکس که گم کرد راه

بشد زاد فرخ بگفت این سخن
دل لشکر نو شد از غم کهن

نیارست کس لب گشاد انجمن
بپاز در خواهش بماند و بس

سبک زاد فرخ زبان برگشاد
همی کرد گفتار ناخوب یاد

که زینسان سپاه دلیر جوان
نه بینم کسی در میان ناتوان

شما را چرا بیم باشد ز شاه
بگیتی پراکنده بر در سپاه

بزرگی نبینم بدرگاه او
که روشن کند اختر و ماه او

برادرم رستم ز فرمان او
بگشتست و هم دل ز پیمان او

شما خوار دارید گفتار او
مترسید یکسر ز آزار او

بدشنام لبها گشایید باز
چه بر من چه بر شاه گردن فراز

هرآنکس که بشنید زو این سخن
بدانست کان بخت نو شد کهن

همه یکسر از جای برخاستند
بدشنام لبها بیاراستند

بشد زاد فرخ بخسرو بگفت
که لشکر همه یار گشتند و جفت

مرا بیم جانست کز بهر شاه
فرستنده پیغام پیش سپاه

بدانست خسرو که آن گفتگوی
همی آب و خون اندر آرد بجوی

ز بیم برادرش چیزی نگفت
همیداشت آن راستی در نهفت

که پیچیده بد رستم از شهریار
بجای چنو تیغ زن صد هزار

دل زاد فرخ نگه داشت نیز
سپه را همه روی برگاشت نیز

بدانست هم زاد فرخ که شاه
بلشکر همه رو شناسد گناه

چو آمد برون آن بد اندیش شاه
نیارست شد نیز در پیش شاه

بدر بر همی بود با هر کسی
همی کرد از آن آزمایش بسی

همی ساخت هموار تا آن سپاه
بپیچید یکسر ز فرمان شاه

همی راند با هر کسی داستان
شدند اندران کار همداستان

که شاه دگر بر نشیند بتخت
گزین دور شد فر و آیین و بخت

بر زاد فرخ یکی شیر بود
که در کارها کردن آژیر بود

چنین گفت با زاد فرخ که شاه
همی از تو بیند گناه سپاه

کنون تا یکی شهریاری بجوی
نماری فزون زین نباید چخید

که این بوم آباد ویران شود
از آشوب ایران چو ویران شود

همه گرد باید که فرزند او
که هست با شرم و بی گفتگو

وراشاه بر تخت باید نشاند
بر آن تاج دینار باید فشاند

ازاینسان کاری دگر پروریم
که تلخی مزدیم و شیرین بریم

چو شیروی بیدار چهر بسر
بزندان بود کس نیامد بدر

همی رای زد زین نشان هر کسی
برین روز و شب برنیامد بسی

که برخواست گرد سپاه تخار
همه کارها را گرفتند خوار

پذیره شدندش فرخ زاد راه
وز ایوان برفتند با او سپاه

رسیدند پس یک بدیگر فراز
سخن رفت چند آشکارا و راز

همان زاد فرخ زبان برگشاد
بدیهای چند و همی کرد یاد

همی گفت لشکر که مردی برای
همی گر تو خواهید شاهی بپای

سپهبد چنین داد پاسخ بدوی
که من نیستم مردم چاره جوی

اگر با سپاه اندر آیم بجنگ
کنم بر بلایان جهان جای تنگ

گرامی بد این شهریار جوان
بنزد کنارنگ و هم پهلوان

چو روزی چنین مرد گردد سپاه
مبادا اگر دو چنین جای گاه

ز شیدا زمان شد که پیدا شد او
بپیدا اگر بشد کان نشاید شید

نخستش چنین زاد فرخ شنید
مرا او ز ایرانیان برگزید

بدو گفت کاکنون ز زندان شوم
بنزد یکی آن مستمندان شوم

بیاریم بی باک شیروی را
دلیر و جوان و جهانجوی را

سپهبد نگهبان زندان اوست
کزو داشتی شیر سر پوست

ابکشتی مرز

ابا شش هزار آزموده سوار
گزین بخت پرویز گرد و جوان
بگفت این و از جای برگرد اسب
هر لشکر نامور کشته شد
بزندان تنگ آمد اندر نگار
بدانست شیروی کان پر فراز
بدو گفت گریان که خسرو کجاست
اگر تو بدین کار رستم ستان
که شاید بهر یک شاهنشهی
همان زاد و فرخ مدد کار بر
چو زر مرده شد جادر اها نشست
ببستند یکسر سوی رکاب
همه پاسبانان بنام قباد
چو بشب جادر قمرگون گرد تو
شب تیره شاه جهان خسته بود
همی گفت نام شاه چه شاید بدن
بشیرین چنین گفت کای ماه روی
چو خسرو بدانگونه او را شنید
که این بدگهر چون نه مادر نزاد
ورا نام شیروی بد نابکار
ز فغفور چینی بخواهم سپاه
شب تیره افسون نیاید بکار
بدو گفت شیرین انوشه بدی
چو روشن شود دشمن چاره جو
همان ترکش تیر و زرین سپر
بباغ بزرگ اندر از پس درخت

همی وار دان سگان استوار
نماند باران یکی پهلوان
همی تاخت ربسان آذرگشسب
سپهبد بجنگ اندرون کشته شد
بدان چاره با جامه زرنگار
بدانکه زندان چرا شد فراز
رها کردن چاره جای شماست
نباشی تو کم گیر از آن راستان
بدیشان بود شاد و تخت مهی
همی بود و کس را ندادی گذر
بمیساخت بر مهتری جای خویش
بدان جای شادی و آرامگاه
همی گرد باید بهر پاسبان
ز شهر و زبازار بر جای است غو
چو آواز آن پاسبانان شنود
بدان داستانی بیامد برون
چه داری بجای اندرین گفتگوی
رخ چاره شد چون گل شنبلید
بپنهان ورا نام کردم قباد
قبادش همی خواند این نابکار
بر ایشان بافسون بگیریم راه
همی آیدش کار دشوار و خوار
همیشه زنو تو دور دست بدی
بهندگان سوی این کار رو
یکی بنده خواست بر خواستخر
بد شاه را بر چمن جای تخت

چنین گفت با زاد فرخ تخوار
نگهدار بند با جاه بند
سپاه اندر آورد و یکی بجنگ
پراکنده شد لشکر شهریار
بشیروی گردنکش آواز داد
چو روی تخوار او فروزان بدید
چنین گفت با شاهزاده تخوار
یکی کم بود شاید ار شاه زاد
فرو ماند شیروی گریان بجای
گرا که شدی زان سخن بهتر ما
بفرمود تا پاسبانان شهر
بدیشان چنین گفت کاشتر خروش
کمند با بیخ که ایدون کنیم
که نوشه زیاد از زرکان قباد
غمی گشت و زانده دلش پر ز مید
از آواز او شاه بیدار شد
چنین گفت شیرین که بگشای گوش
چنین گفت کز شب گذشته سه پاس
با واز شیرویه گفتم همی
شب تیره باید شدن سوی چین
ازان کار خرسش باسمان تیره بود
بشیرین چنین گفت کامد زمان
بدانش کنون چاره خویش ساز
همانگه زره خواست از گنج شاه
شب تیره چون اندر آمد بباغ
بپا و بخت از شاخ زرین سپر

که کار سپهبد گرفتم خوار
نماند باران کسی بی گزند
سپهبد پذیره شدش بیدرنگ
سپه گشت روز و تبه گشت کار
سبک نامور با بخشش باز داد
از اندوه خندان و دلش پر امید
که گر مردمی کام شیران مجوی
برادر بماند ترا یا زنده
ازان خانه تنگ بگذار پای
بدرگاه بر بود یک رده دار
هر آنکس که از کهتری داشت بهر
دگرگونه برگرد باید ز دوش
ز سر نام پرویز بیرون کنیم
بهر کشوری نام او یاد باد
چو شیرین بیانش خیره شد
دلش زان سخن پر ز تیمار شد
خروشیدن پاسبانان شنوش
بباید کشادن اختر شناس
دگر نامش اندر نهفتم همی
و یا سوی ماچین و مکران زمین
سخنهای او بر زمین خیره بود
را افسون ما خیره شد بدگمان
مباد اگر آید بدشمن شمار
دو شمشیر هندی و رومی کلاه
بدانگه که برخیزد از باغ زاغ
بجای گرو دور بودی گذر

نشست از بر نرگس و زعفران
یکایک بگشتند گرد سرای
همه بار گشتند و میوه پر آب
یکی را همی تاج شاهی دهد
یکی را دهد توشه از شهد و شیر
اگر خود نزادی خردمند مرد
ندیدی کسی از جهان خوب و بد
کنون رنج در کار خسرو بریم
چو بگذشت بهری ز روز دراز
پرستنده را گفت خورشیدفش
چنین گفت با باغبان شهریار
مران گوهران را بها سی هزار
دو نان را بگفت این را بها
چو داننده آن مهرها را بدید
تو این گوهران را بدزدیده ای
چو آن گوهران زادفرخ بدید
چنین گفت شیرویه با باغبان
بدو گفت شاها بباغ اندرست
سراسر همه باغ ازو در بست
ستنبده این شاخ گوهر ازو
بدانست شیروی کان خسروست
چو خسرو ز دوران آسیمه راند
یکایک بر زادفرخ شدند
بیاورد زان کس بر باد سرد
چو نزدیک او رفت شاه و بسود
پیامم بگویم سخن هر چه هست
چنین گفت کس مرد گویا بش

یکی تیغ در زیر زانو گران
تهی ماند زان شاه سزاوار جای
گرفته ز کار زمانه شتاب
یکی را ز دریا بماهی دهد
همی شد بدیبا و خز و حریر
دلبند کان آگهی نو بریم
نهان آمدن پادشا را نیاز
که شاخ گهر زین کمر باز کش
کز این مهرها را که آید بکار
درم بد کسی را بلوی بکار
ندانم بها زیبت کردن رها
چنین گفت کین را که یارد خرید
گرازنده خفته بدر بدیده
سوی شهریار جوان در دوید
که گر زین خداوند گوهر نشان
زره پوش مردی کمانی بدست
چو خورشید تابنده در حو
مر او را و گفتا ازین در بپوی
که دیدار او در زمانه نوست
بپر مرد و شمشیر کین بر نشست
بسی هر کسی در کسی تنها زدند
چه در باغ ما بد چه اندر سرای
فراوان سخن گفت و خسرو شنود
وگر نه بپوشم بجای نشست
که در کار هشیارتر کن نگاه

چو خورشید بر زد سنان از فراز
بتاراج داده مه گنج و در
چه جوییم ازین گنبد تیز گرد
یکی را برهنه سر و پای و سفت
سرانجام هر دو بخاک اندرند
همی بود خسرو در آن مرغزار
بباغ اندرون بد یکی باغکار
بران شاخ بر مهره بد زر بپیچ
ببازار بر مهره گوشت خر
سوی خان روانه شد آن باغبان
ببردند مرد و بگوهر فروش
چنین شاخ در گنج خسرو بدی
سوی زادفرخ شدند آن سه مرد
بشیروی بنمود ز انسان که بد
بگوی هم اکنون ببرم سرت
ببالا چو سرو و برخ چون بهار
فرو هشت از شاخ زرین سپر
زبازار نان آور و نان خورش
ز درگاه رفتند سیصد سوار
چو روی شهنشاه دیدان سپاه
که مانند کاییم خسرو پرست
بشد زادفرخ بنزدیک شاه
بدو گفت اگر شاه بارم دهد
بدو گفت خسرو سکستی بگوی
بران نه که گشتی تو چندین هزار

سوی کاخ شد دشمن دیریاب
مگرد ایچ کس با دل رنج و درد
که هرگز بنا بیاید از کار کرد
نه آرام خورد و نه جای نهفت
تبارا بیک دام هلاک اندرند
نبودی ورا ز رنگ و نبرد
اگر بهتری مرد و گر بد بدی
درخت بلند از برش سایه دار
که نشناختی چهره شهریار
بگوهر ز مهره بسی بر و بیخ
و گر نان بهر راه جای گذر
بدان شاخ زرین ازو خواست نان
که این را بها گو بگو هر بکوش
بدینگونه هر سال صد تو بدی
ابا گوهر و زر و با کار کرد
بریده یکی شاخ زرین کمر
همانا که او باشد از گوهرت
بهر چیز ماننده شهریار
یکی بنده در پیش او با کمر
هم اکنون برفتم چو باد از برش
چو باد دمان با یلی چو باز
همه بار گشتند گریان ز شاه
بران شاه روز بد اکنون نوشت
ز درگاه او بر و چندی سپاه
برین کرد ما زینهار م دهد
نه انده گساری نه بیگانه جو
سرانجام سیر آمد از کارزار

همه شهریاران

بشهر ایران ترا دشمن اند / بیکبار تو کیدل و یکتن اند
بیا تا چه خواهد نمودن سپهر / که مگر کیمیا باز گردد بمهر
بدو گفت خسرو که آری رواست / همه پیچم از مردم ناسزاست
که پیش من آیند و خواری کنند / بمن بر یکی کامگاری کنند
چو بشنید از وزاد فرخ سخن / ولیکن بد شد از روزگار کهن
که او را ستاره شمر گفته بود / ز گفت ر اشیان آشفته بود
که مرگ تو باشد میان دو کوه / بدیبت یکی بنده دور از گروه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم / نشسته تو اندر میان دو نیم
زبر آسمان تو زرین بود / زمین آهنین بخت پرکین بود
کنون آن زره جوشن آهنین است / سر آسمانت ز زرین بدست
بهانه سر آمد کنون روز من / کجا اختر گیتی افروز من
کجا آنهمه کام و آرام من / که تا بر جهاندار بد نام من
ببردند پیلی بنزدیک او / براز درو شد جان تاریک او
بران کوهه پیل بنشست شاه / ز باغش بیاورد لشکر براه
چنین گفت از آن پیل بر پهلوی / که ای گنج اگر دشمن خسروی
بکن دوستی نیز با دشمنم / که امروز در دست اهریمنم
نهان باش منمای روی به کس / بسختی بخوردیم فریادرس
بدستور فرزانه گفتش قباد / کز و هیچ بر بد مکن ایچ یاد
بگو تا بسوی طیسفونش برند / بدان خانه ز شمشیرش برند
بر او بر موکل کنند استوار / گلینوش را با سوار هزار
چو گردنده گردون بسر بر گذشت / شد آن شاه را سال بر سی و هشت
کجا ماه آذر بد و روز دی / که آتش و مرغ بریان و می

قبا و آمد و تاج بر سر نهاد / بآرام بر تخت بنشست شاد
ازیران برو گرد شد سپاه / درم داد و یک ساله از گنج شاه
نبد زنده کاش جز هفت ماه / ز خواهیش با چهر چون خواه
چنین است رسم سرای جفا / نباید کز و چشم داری وفا
چو شیروی بنشست بر تخت ناز / بسر بر نهاد آن کئی تاج آز
ز رفتند گوینده ایرانیان / برو خواندند آفرین کیان
همی گفت هر کس بآواز بلند / که ای پر هنر خسرو ارجمند
جهان هم که یزدان ترا داد تاج / نشستی بآرام بر تخت عاج
بماناد گیتی بفرزند تو / چنین هم بخوبیش و پیوند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد / که همواره پیروز باشید و شاد
نباشیم تا جاودان بدکنش / چه نیکو بود داد با خوش منش
جهاندار داریم با ایمنی / ببریم کردار اهریمنی
ز بابست کار دشمن مرا / گر افزون کند فره دین مرا
بیا پی و رستم نیز دیدر / بگوییم بد وان سخن در بدر
ز نا خوب کاری که او رانده است / بد نام او در جهان مانده است
بیزدان بر دیو رش آن گناه / گراینده گردد بآیین و راه
نپردازم اکنون بکار جهان / مگو پیشم بد آشکار و نهان
بجای نکوکار نیکو کنم / دل مرد درویش را بشکنم
دو تن باید ام راد و نیکو سخن / کجا یاد دارند کار کهن
بدان انجمن گفت آن کار کیست / از ایرانیان پاک و بیدار کیست
نمودند گردان سر انجمن خشم / دو استاد را کر کمر بد حشم
بدانست شیرویه کایرانیان / گرانمایه کردند پاک از میان
چو استاد و خراد برزین دبیر / دو دانای گوینده یادگیر
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کار دیده ردان
مدارید کار جهان را برنج / که از رنج باید سرافراز گنج
دو داننده یکار رجو استند / برآب مژگان نثار استند

چو خراد برزین و اشتا گشسب
بفرمان نشستند هر دو بر اسب
ببین چنین گفت کز دل کنون
بباید گرفتن ره طیسفون

پیامی رسانید زی پدر
سخن یاد گیرید هان در بدر
بگویید ما را نبد این گناه
نه ایرانیان را بد این دستگاه

که با داد و فر ایزدی یافتی
چو از نیکویی روی برتافتی
یکی آنکه بی باک خون پدر
بریزد تن پاک زاده پسر

نباشد همان نیز همداستان
که پیش کسی گوید این داستان
دگر آنکه گیتی ز راز تست
رسیده بهر کشوری رنج تست

سه دیگر که چندین سوار دلیر
که بود اندر ایران همه نامدار
نبودند شادان ز فرزند خویش
ز بوم و بر پاک فرزند خویش

یکی سوی چین شد یکی سوی روم
پراکنده گشته بهر مرز و بوم
دگر آنکه قیصر بجای تو کرد
ز هر گونه از تو جهان تا خورد

سپه داد و دختر ترا داد نیز
همان گنج با گنج بسیار چیز
همی خواست آن رومی جار بوم
بدان تا شود خرم آباد بوم

بگنج تو از عیسی چه سود
که قیصر بجوی همی شاد بود
بگنج توان دار عیسی چه کرد
ندادی تو از بهر ننگ و نبرد

ز بیچارگان خواسته بستدی
ز نفرین بروی تو آمد بدی
ز یزدان شناس آنچه آمدت پیش
بر اندیش ازان زشت کردار خویش

بدان بد کمربن بهانه نهم
سخن را نخستین بشاه نهم
بر آنکه از من بود این گناه
نبودم که ویران شود گاه شاه

کنون پوزش اینهمه بار جو
مهان نامداران ایران بگو
ز بدها که کردی بیزدان گرای
که او نیست بر نیکویی رهنمای

اگر مر ترا او بود دستگیر
ازان رنجهایی که بودت گزیر
دگر آنکه فرزند بودت دو هشت
شب و روز ایشان بزندان گذشت

پدر بر کسی ایمن از تو نخفت
ز بیم تو گفتا شندی نهفت
چو بشنید پیغام او آن دو مرد
برفتند دلها پر از داغ و درد

بدینگونه تا کشور طیسفون
همه دیده پر آب و دل پر ز خون
ازان شهر تا خوان نهارو ببند
که بود اندرو شهریار بلند

نشسته بدر بر گلینوش بود
تو گفتی زمین زو پر از جوشن بود
ابا خنجر و خود و گرز گران
ابا تازی اسبان برگستوان

بجنگ اندرون گرز پولاد داشت
همه دل پر از آتش و باد داشت
همه لشکرش یکسر آراسته
کشیده همه تیغ و پیراسته

چو خراد برزین و اشتا گشسب
فرود آمدند آن دو دانا ز اسب
گلینوش را پای جست از زمان
ز دیدار ایشان بشد شادمان

سخن گوی خراد برزین نخست
زبان از آب دلیری بشست
بجایی که بایست بنشاندشان
همه مهتر نامور خواندشان

گلینوش را گفت فرخ قباد
بآرام بر تاج کی بر نهاد
با ایران و توران و روم آگهیست
که شیروی بر تخت شاهنشهیست

تو این جوشن و خود و گرز گران
همه داری همی گشت مهتران
گلینوش گفت ای جهاندیده مرد
بکام تو باد اینهمه کار کرد

که تا در بروی زنان کی تنم
کجا آهنی بود پیراهنم
برین مهر بر آفرین خواستم
سزایی که گوهر فرایش نمت

نباشد بجز خوب گفتار تو
که خورشید بادا نگهدار تو
بکاری کجا آمدستی بگوی
پس آنکه سخنهای من بازجوی

چنین داد پاسخ که فرخ قباد
بخسرو مرا گفت پیغام داد
اگر بار خواهی بگویم همه
پیام جهاندار شاه رمه

گلینوش گفت ای گرانمایه مرد
که داند سخنها چنین یاد کرد
ولیکن مرا شاه ایران قباد
نبی اندرین پند و اندرز داد

که همداستانی مکن روز و شب
که در پیش خسرو گشاید دو لب
نگر آنکه گفتار او بشنوی
اگر پارسی گوی اگر پهلوی

چنین گفت استاد کای شادکام / من اندر نهانی ندارم پیام
بیامست کان تیغ بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد
تو اکنون ز خسرو برو باز خواه / بدان تا بگوییم پیغام شاه
کلینوش بشنید و برپای جست / همه بندها را بهم بر شکست
بر شاه شد دست کرده به کش / چنان چون بباید پرستارفش
بدو گفت شاها انوشه بدی / مبادا دل تو ز بند آرمی
چو استاد و خراد برزین بشاه / پیام آوریدند از آن جایگاه
بخندید خسرو به آواز گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت
که او شهریارست پس من کیم / بدین تنگ زندان ز بهر چه ام
که از من همی بار بایدت خواست / اگر گاه گویند گر راه راست
بیامد کلینوش نزد گوان / بگفت این سخن گفتش خسروان
کنون دست کرده بکش در شوید / بگویید و گفتار او بشنوید
دو مرد خردمند پاکیزه گوی / بدستار چینی بپوشید روی
چو دیدند بردند پیشش نماز / ببودند هر دو زمانی دراز
جهاندار بنشاند و رود بزرگ / نشسته همه پیکرش میش و گرگ
همه زر و گوهر برو بافته / سراسر بیک اندرو گر بافته
نهالیش در زیر و دیبای زرد / پس پشت او مسند لاجورد
بهی تن او در گرفته بدست / وز آن خفته در جایگاه نشست
چو دیدان دو مرد گرانمایه را / بدانا بهی اندر سر مایه را
از آن خفتگی خویشتن کرد راست / جهان آفرین را نهان بار خواست
به بالین نهاد آن گرامی بهی / بدان تا بپرسید ز مرد و ری
بهی زان دو بالش ز زری گشت / بی آزار کردان ز فرقد بگشت
بدینگونه تا شاه دو رد مهی / همیگشت تا شد بروی زمی
ببوسید استاد و آن برگرفت / بمالیدش از خاک و بر سر گرفت
جهاندار ز استاد و برگاشت رو / بدان تا بدید از بهی رنگ و بو
بهی را نهاد و بر شاه و رود / همی بود بر پای پیش اندر مرد
و زاندیشه شد شهریار از بهی / بدید اندر آن هیچ فال بهی
همانکه سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راست گو
که بر خیره ازاکه تو بفکنی / که پیوند دارد که تو بشکنی
چو از دوده بخت روشن بگشت / غم آورد رو و روز شادی بگشت
به استاد گفت آنچه داری پیام / از آن بیمنش کودک زشت نام
وزان بدسگالان بی دانش اند / زبی دانشی ویژه بی رامشند
همان زان سپاه پراکندگان / بداندیشه و تیره دل بندگان
بخواهد شدن بخت ازین دودمان / نماند ازین تخمه کس شادمان
سوی ناسزایان شود تاج و تخت / تبه کرد این خسروانی درخت
سزاوار کرد و کسی کو کهست / پر از غم شود جان او کو مهست
نماند بزرگی بفرزند ما / نه زیر تخمه و خویش و پیوند ما
همه دوستان حمله دشمن شوند / برین دوده بدگوی و بدتن شوند
نهان آشکارا بکرد این بهی / که بی بر شود تخت شاهنشهی
سخن هرچه بشنیدی اکنون بگوی / بها مش هر آنکس از آب جوی
کشادند گویا زبان این دو مرد / سخن هرچه فرزند او یاد کرد
جهاندار بشنید گفتار مرد / بر آورد از جان یکی باد سرد
بدان نامور گفت پاسخ شنو / یکایک ببر سوی سالار نو
بگویش که عیب کسان را مجوی / خرد آنکه بهانی ز عیب روی
سخن هرچه گفتی نه گفتار تست / همانا دگر گونه بایان شدست
بگو آنچه بدخواه تو بشنود / ز گفتار بیهوده شادان شود
بدانکه چندان بداری خرد / که مغزت بدانش سخن پرورد
بگفتار بی بر چو خیره کنی / روان و خرد را بر آهو کنی
کسی کو کند کار خواند ترا / ز آئین جهاندار داند ترا
بباید که پاید بر تو نشست / بگیر دلم و بیش چیزی بدست

میندیش زین بر زبان پیام / که دشمن شود بر تو بر شادکام
بدین گفتن عیبهای درست / بنزد بزرگان همه عیب تست
پس از مرگ من یادگاری بود / سخن گفتن ابلهی یاری بود
نخستین که گفتی ز هرمز سخن / یکی بشنو از روزگار کهن
از اندیشهٔ او چو آگه شدم / از ایران شب تیره بی ره شدم
ز اندیشهٔ او گناهم نبود / خبر جستن از شاه رایم نبود
که کار بهرام خود با سپاه / بیاراست در پیش ما رزمگاه
از ایدر دگرباره باز آمدم / دلاور بجنگش فراز آمدم
بفرمان یزدان نیکی فزای / که او نیست بر نیک و بد رهنمای
چو از جنگ چوبینه پرداختم / نخستین بکین پدر آختم
فدی کرده جان از همه پیش من / بدل مهربان و تن خویش من
بدیدیم بندوی را دست و پای / که او کور بد شاه تاریک جای
بفرمان ما ناگهان کشته شد / سر و روی خونخوارگان کشته شد
بدان تا ز فرزند ما کار بد / نباید گران بر سرش بد رسید
بدان روزتان خوار بگذاشتم / همه گنج پیش شما داشتم
ز نخچیر و از گوی و رامشگران / ز کاری که اندر خور مهتران
یکی کاخ بد کرده زندانش نام / همی رسیتند اندران شادکام
که از تو بد آید بدینسان که گفت / بپرداختم اختر راز دست
چو شاهیم شد سال بر سی و شش / میان جهان روزگاران خوش
ترا نامه آمد ز هندوستان / بدم من بدان نیز همداستان
یکی تیغ هندی و پیلی سپید / جز این هرچه بودم بکس امید
چو بار اندیشه خور بخشش / بدان کار تنگ اندر آویختن
بخواندیم یکی مرد هندی دبیر / سخن گوی دانندهٔ یادگیر
بدان نامه در بد که شادان بزی / که با تاج زرین خسرو برازی
شده پادشاهی بدر سی و هشت / ستاره بدینگونه بر سر گذشت

بیزدان مرا کار پیراسته است / نهاده بدان گستهم خواسته است
بیارم کنون پاسخ این همه / بدان تا بگوییم پیش رمه
چو بهر اکنم بر تو انبوه رنج / بدانی که از رنج ما هست گنج
ز گفتار بدگوی بر ما پدر / بر آشفت و شد کار پرویز بر
همی راه جستیم و بگریختیم / بدام بلا در بیفتاد و بخستیم
شنیدم که بر شاه من بد رسید / ز بردع برفتیم چو گوش آن شنید
ازو خیره بگریختیم روز جنگ / بدان تا نیابم مراو را بجنگ
برنجاش بهرام یکبار بود / جهانی بر آن جنگ نظاره بود
چو ایران و توران بآرام گشت / همه کار بهرام ناکام گشت
چو بندوی و گستهم خالان بدند / بهر کشوری سپه سالاران بدند
چو خون پدر بود و درد جگر / نکردیم سستی بخون پدر
چو گستهم شد در جهان ناپدید / ز گیتی یکی گوشه برگزید
و گر آنکه گفتی تو از کار خویش / از آن تنگ زندان و بار آهنین
ز بندان شد بر شما تنگ و بند / همان نیز خواری و ننگ گزند
بر آیین شاهان پیشین بدیم / ز پیکار و دیگر آیین بدیم
شمار ار چیزی نبودی نهان / ز دینار و از گوهر و بوزمان
همان نیز گفتار اخترشناس / که ما را همی از تو دادی هراس
از آمیش نهادیم مهری بر او / بشیرین سپردیم از آن گفتگوی
تو داری بیاد این سخن بیگمان / اگر چند بگذشت بر ما زمان
بزرای برین زند با جامه بود / گهر بود و هر گونه جامه بود
ابا تیغ و دیبای زربفت پیچ / ز هر گونه اندر و برده رنج
یکی نامه بد سوی تو بر بند / چو دیدیم نوشته بهندی خط
چو آن نامهٔ رای هند و بخواند / برد آب دیده همی بر فشاند
که چون روز آذر بود ماه دی / جهاندار تو باشی جهاندار کی
درخشان شود روزگار بهی / تو تاج زر کی بسر بر نهی

18

ملازمان

مرا زنان این سخن بد درست / ز دل مهر بابی ببایست شست
من آگاه بودم که از بخت تو / ز کار درخشیدن تخت تو
نباشد مرا بهره جز درد و رنج / ترا کرده ام این بخت شاهی و گنج
ز تو نبودم جز همه رنج و درد / شده روز روشن چنین لاجورد
ز بخشایش و دین و پیوند و مهر / نکردم دژم هیچ زان ماه چهر
اگر تو ز مانی بموبد بگوی / که بد زین سخن مر ترا آبروی
بشیرین سپردم چو برخواندم / ز هر گونه اندیشه ها راندم
بر اوست با اختر او بهم / بد اندکسی زین سخن بیش و کم
گر ایدون که خواهی که بینی بچهر / اگر خود کسی بیش و کم را نگاه
بر آنم چو بینی پشیمان شوی / وزین کرده تا سوی درمان شوی
دگر آنکه گفتی ز زندان و بند / که آمد ز ما بر کسی بر گزند
چنین بود تا بود کار جهان / بزرگان و شاهان و رای مهان
اگر تو بدانی بموبد بگوی / کند زین سخن مر ترا آبروی
که هر کس که او دشمن ایزد است / ورا در جهان زنده ماندن بد است
ز زندان ها ویژه دیوان بدند / که بنکان ازیشان غریوان بدند
چو ما را نبد پیشه خون ریختن / بدان کار رشک اندر آویختن
بد ار زندان همی داشتم / گر ز زندان خوار بگذاشتم
کنون من شنیدم که کردی رها / کسی را که بد بتر از اژدها
ازین بد که کار ایزدی شدی / گفتار و کردار ها بد شدی
چو مهتر شدی کار شمار کن / ندانی تو داننده را بار کن
بسنجاشی هر که زان بخت او / اگر خند امید کنیخست ازو
بر آنکس که در جهان جز گزند / نه بینی مر او را بجز بهره بند
دگر آنکه از خواسته گفته / خردمندی و رای بنهفته
زکس ما نجستیم جز باژ و ساو / هر آنکس که او داشت با ما نتاو
جهان آفرین داد و داور است / همی روزگار دگرگونه خواست
ز یزدان پذیرفتیم آن تاج و تخت / ز تو آن شنیدیم از آن رای سخت
بیم در منش نیز درخواست او / فزونی بخوبیم در کاست او
بجستیم خشنودی داورا / ز بخشش نکوهش ندیدیم کدز
چو پرسید زمن کرد کار جهان / بگوییم بد و آشکار و نهان
بپرسید که او از تو انار تست / بهر نیک و هر بد توانا تراست
همین رنگ ها آن که پیش تو اند / نه تیمار داران خویش تو اند
ز من هرچه گویند از این پس همان / شنیدن ازین کمان بر تو بد گمان
همه بنده اند ار و سپید و سیاه / کسی را نباشد فزاید درس
از ایشان ترا دل پر آرایش است / گناه مرا جای پالایش است
نگنجد ترا این سخن در خرد / نه زین بد که گیتی کسی برخورد
ولیکن من از بهر خود کار را / که بر خواند این پهلوی نامه را
همان در جهان یادگاری بود / خردمند را غمگساری بود
پس از ما هر آنکس که گفتار ما / بخوانند و دانند بازار ما
دگر آنکه گفتی تو از خواسته / ز دینار و از گنج آراسته
بیزدان که کار گشتی بدین / بچشم جهان خوار گشتی بدین
نه آیین ما بود با نه از نخست / که از داد از این دل بباید شست
که آیین شاهان پیشین بد این / که ایشان نهادند آیین و دین
من کار همداستان موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان
مه بود انباشت و بگذاردم / کزیشان کسی را نیاز آورد بد
ز ترکان و از چین سپه راندند / سپهبد بهر جای بنشاندند
ببوییم بر دشمنان تاختن / نیاز است کس کردن افراختن
چو دشمن ز گیتی پراگنده شد / ز دینارها بدره آگنده شد
همه بوم شد نزد ما کارگر / ز دریا کشیدند چندان گهر
که ملاح گشت از کشیدن ستوه / مرا بود هامون و دریا و کوه
چو گنج و درم بار آگنده شد / ز دینار نو بدره آگنده شد

ز یاقوت و از گوهر شاهوار همه جامه و آلت کارزار
درم را یکی گنج نو ساختیم سوی شادی و فرخی آختیم
بهر بدره در ده و دو هزار پراکنده دینار بد شاهوار
جز از مصر و شام و دیار یمن جز این بهره‌ها تا بمرز ختن
جز از رسم آیین نوروز و مهر ز اسپان و ارزنده خوب چهر
جز از مشک و کافور و خز و حریر سیاه و سمور و کمان و تیر
همی یافتندی بدرگاه ما نپیچیدی هرگز کس از راه ما
دگر گنج خضرا و گنج عروس کجا داشتیم از پی بوق و کوس
چنین بیست و شش سال تا سی و هشت بجز باژ و جز گنج ما با گشت
جهان چون بشستیم ز فرمان تو جهان زاد آمد ز پیمان تو
همی کرد خواهی جهان پر گزند پر از درد کاری و ناسودمند
همی داد خواهند تخت باد بدان تا نباشی بگیتی تو شاد
بدادن نبودی کسی را زیان که گنجی رسیدی بارزانیان
جهان و آنکه آن گنج من پس نشست زمانه کنون پاک در مشت تست
شود پیدرم شاه بیدادگر تهی دست را نیست توش و هنر
گرایدو که از تو به دشمن رسید همی تا بدست بر بهمن رسید
تو بی گنج باشی نیاید سپاه ترا زیر دستی نخواند شاه
دگر آنکه گفتی ز کار سپاه که در بوم‌ها در نشاندم براه

چو ده بهمن ماهی و شش سال گشت ز هر کشوری گنجها مال گشت
بدان سال چون باژ بشناختیم چو صد بار دینار بد صد هزار
جز از باژ و دینار هندوستان جز از کشور روم و جادوستان
جز از هدیه و باژ هر کشوری ز هر نامداری و هر مهتری
جز از جوشن و خود و گوپال و تیغ ز ما این نبودی کسی را دریغ
هر آنکس که ما را بدی زیردست چنین بار بار بر بیوبان بست
ز هر در فراوان کشیدیم رنج بدان تا بیاگند از نیکوی گنج
فراوان ز رامش سخن راندیم بفرجام باد آورش خواندیم
همه کهتران مان تن آسان بدند بداندیش یکسر هراسان بدند
نماند کس اندر جهان رامشی نبایدگزیدن جز از خامشی
جهان پرگزند آن که نزد تو اند نبزد و شبان او رمزد تو اند
چو بودی خردمند زرنگ تو که روشن شدی جان تاریک تو
ایا پور کم روز اندک خرد روانت ز اندیشه رامش برد
هم آرایش پادشاهی بود جهان پیدرم در تباهی بود
ببخشش و رامش توان دستگاه بزرگان و خویشش خوانند شاه
ز یزدان پرستنده بیزار گشت ورا نام و آواز تو خوار گشت
سگ آن به که خوانندهٔ نان بود چو بیرشش کنی دشمن جان بود
ز بیدانشی آن نباید پسند بدلنی همی راه سود و گزند

چنین پاسخ آراست گر رنج من فزون آمد این تا مور رنج من
بدان تا بآرام بر تخت ناز نشستیم بی رنج و گرم و گداز
چو از هر سوی باژ خواهی سپاه کشاده نبینند بد اندیش راه
پر از نرگس و سیب و نار و بهی چو پالیز گردد ز مردم تهی
سپاه و سلیح است دیوار او به پرچینش بر نیزها خار او
نگر تا تو دیوار او نفگنی دل و پشت ایرانیان نشکنی
زن و کودک و بوم ایرانیان باندیشهٔ بد منه در میان

ز بیگانگان شهرها بستدیم همه دشمنان را همه بر زدیم
سواران پراکنده کردم بمرز پدید آمد اکنون ز ما ارز ارز
که ایران چو باغیست خرم بهار شکفته همیشه گل کامکار
سر غنم کایک ز بن بر کند همان شاخ نار و بهی بشکند
اگر بفگنی خیره دیوار باغ چه باغ و چه دشت و چه دریا و راغ
کز آن پس بود غارت و تاختن خروش سواران و کین آختن
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد خردمند خواند ترا بی خرد

من ایدون شنیدم که جایی مهی / همی مردم از بهر آزادی
جهان کن که نوشین روان قباد / باذر ازین کرده دریاد باد

که هرگز نپیچش به شمشیر و به / همی خواستن را گشتن و به
که چون باز خواهد کشش بکار / بد اندیش با او کند کارزار

دگر آنکه آمد ز قیصر پیام / مرا خواندی دو دل شاد کام
سخنها ازین یاد کار تو بود / که از گفت آموزگار تو بود

وفا کردن او و از ما جفا / تو چون دیگر شناسی جفا از وفا
بدان ای بخشش ای بدگمان خرد / بگویم خبر این هنر کاندر خورد

تو دعوی کنی سهم تو باشی گوا / چنین مرد بخرد نداند روا
چو خسرو ز گرد بلا رخ بشست / بروی چو برزین دانا بجست

مر آنکس که گیتی ببی بیم دید / بمغز اندرون باشد او را خرد
بدانگه که بهرام بسته میان / ابا او یکی گشته ایرانیان

بروی سپاهی نشاید گجست / نشاید روان رنگ با کوه و دشت
بدان رزم یزدان مرا یار بود / سپاه جهان پیش من خوار بود

شنیدند ایرانیان آنچه بود / ترا نیز زیشان بباید شنود
مرا نیز چیزی که بایست کرد / بجای نیاطوس روز نبرد

ز خوبی وز مردمی کرده ام / بیاد آتش او و روز نشمرده ام
بگوید ترا راد فرخ همی / جهان را بچشم جوانی مبین

کشب آنکه بود دست گنجور ما / همان موبد پاک دستور ما
که از گنج با بدره به صد هزار / که دادم بدان رومیان یادگار

نیاطوس را مهره دادم هزار / ز مثقال گنجی چو کردم شمار
کجا سنگ هر مهره ز انرار / بجا کرد استاد هر هنرکار

ز یاقوت و از در خوشاب صد / در روم مردا نبد آنچه بد
که هر مهره را چو تخته هزار / بدادی درم مرد گوهر شمار

گزیده هزار اسپ و پانصد بزین / همه کرده از آهن پاک زین
دگر شصت پوشیده دیبه بزر / که در دشت با باد همبره بدند

بنزدیک قیصر فرستادم آن / پس از خواسته چونش امد آفرین
ز دارا همانا که گیتی سخن / بگنج اندر افکنده چوبی کهن

ببند زان مرا هیچ سود و زیان / ز ترسا شنیدی تو آوازان
نگفت آمدم آنکه چون قیصری / سرافراز مردی و کنداوری

همه گرد در گرد او بخردان / همه فیلسوف و رد و موبدان
که یزدان چرا خواند آن کشته را / که این چوب خشک به کشته را

گران دار پیکار یزدان بدی / سرمایه او ز مردان بدی
برفتی خود از گنج ما ناکهان / مسیحا شد از هستی در جهان

دگر آنکه گفتی که پورش بگوی / کنون تو بر کن راه یزدان بجوی
ورا پا هیچ این برکه برزنده باد / زبان و دل و دست و پای قباد

مرا تاج یزدان بسر بر نهاد / پذیرفتم و بودم از تاج شاد
بیزدان سپردیم چون تاج و تخت / ندانم زبان در دهان چرا سست

بیزدان بگویم نه با کودکی / که شناسد او بدر نیک اندکی
همه کار یزدان پسندیده ام / همان شور و تلخی بسی دیده ام

مرا بود شاهی سی و هشت سال / کس از شهریاران نبود ام همال
کسی کین جهان دارد دیگر دهد / نه بر من سپاسی همی بر نهد

برین پادشاهی کنم آفرین / که آباد باد ایدر ایران زمین
چو یزدان بود یار و فریادرس / بناز د بنفرین ما هیچ کس

بدان کودک تیز نادان بگوی / که ما را کنون تیره گشت آبرو
که بدرود باد تو با جاودان / هر و کار تو با بخردان

شمای گرامی فرستادگان / سخن کوی و بر پایه آزادگان
زمن مرد و بدرود باشید نیز / سخن چون شنیده بگوید خبر

کنم آفرین جهان سربسر / که او را ندیدم مگر بر گذر
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد / ز کی خسرو آغاز تا کیقباد

چو هوشنگ و طهمورث و جمشید *** کز ایشان بدی جان ما پر امید
چو بیوره دد و دام فرمانش برد *** چو روز درازش سر آمد بمرد
فریدون فرخ که او در جهان *** بدی دور کرد آشکار و نهان
زد دست ضحاک تازی ببست *** بمردی ز چنگ زمانه نجست
چو آرش که بردی بفرسنگ تیر *** چو پرور قارن پیل سرگیر
قباد و انکه آمد ز البرز کوه *** بمردی جهاندار شد با گروه
که از آبگینه همی خانه کرد *** وزان خانه گیتی پر اف کرد
همان نوذر و شاسب بد بیکرش *** ز یاقوت رخشنده بودی درش
سیاوش همان نامدار ز بر *** گذشتش بروز جوانی دوبر
کجا گنگ دژ کرد جای بهج *** وزان رنج برده بدو بد بهج
کجا رستم زال و اسفندیار *** کز ایشان سخن ماند ما یادگار
چو گودرز و هفتاد پور گزین *** سواران میدان و شیران کین
چو گشتاسب شاهی که دین بهی *** پذیرفت و زو تازه شد فرهی
چو جاماسب کاندر شمار سپهر *** فروزنده تر بد ز گردنده مهر
شدند آن بزرگان و آزادگان *** سواران جنگی و خوانندگان
که اندر ستر این از آن آگهی *** ببال از خرد بیشی و مهی
بپرداختند این جهان فراخ *** بماندند ایوان و میدان و کاخ
ز شاهان مرا نیز همتا نبود *** اگر سال را چند والا نبود
جهان را سپردم به نیک و بد *** بر آنرا که روزی بمن بد رسید
بسی راه و بیراه بگذاشتم *** بسی دشمن از راه برداشتم
همه بومها زر گنج بهشت *** کجا آب و خاکست گنج بهشت
چو زین گونه بر من سر آمد جهان *** همی تیره گردد امید مهان
بماند بفرزند ما تاج و تخت *** بگردد ز تخت و سرآید بخت
فرشته نیابد یکی جاودان *** بگویم بدو جانم آسمان ستان
گذشتن چو برخیره دل بود *** بزیر پی ما همه گل بود
بتو بر دل راست روشن کنیم *** بی آزاری خویش چون من کنیم
در بیست گفتار فرزانگان *** جهان دیده و پاک آزادگان
که چون بخت بیدار گردد نشیب *** ز هر گونه دیده باید نهیب
چو روز بهی بر کسی بگذرد *** اگر بار خواند ندارد خرد
پیام من اینست سوی جهان *** بنزد مهان و بنزد کهان
شما نیز بدرود باشید و شاد *** ز من هر که گیرد بگیرید یاد
چو اشتاد و خراد برزین گو *** شنیدند پیغام آن پیشرو
ز گفتن دل هر دو بالخت *** بسر بر زدند آن زمان هر دو دست
ز گفتار هر دو پشیمان شدند *** طپانچه بر رخسارگان برزدند
برفتند هر دو پرستش بدر *** پر از درد جان و پر اندوه بر
بنزدیک شیرویه رفت آن دو مرد *** پر از رنگ رخسار و دل پر ز درد
یکایک بدادند پیغام شاه *** بشیروی بی مغز بی دستگاه
چو بشنید شیروی بگریست سخت *** دلش گشت ترسان از آن تاج و تخت
چو از پیش برخاستند آن گروه *** که او را همی داشتندی ستوه
بگفتار زشت و بخون پدر *** چو او را همی سوختندی جگر
فرود آمد از تخت شاهی قباد *** دو دست گرامی بسر بر نهاد
ز مژگان همی بر برش خون چکید *** چو آگاهی او بدشمن رسید
چو بر زد سر از تیره کوه آفتاب *** بداندیش را پر سر آمد ز خواب
برفتند یکسر سوی بارگاه *** چو بشنید بنشست بر گاه شاه
برفتند گردن کشان پیش او *** ز گردان بیگانه و خویش او
نشستند با روی کرده دژم *** زبانشان بجنبید بر پیش و کم
بدانست کایشان بدانسان دژم *** نشسته چرا اند با درد و غم
بدیشان چنین گفت کای شهریار *** کجا باشدش نیست پروردگار
که غمگین نباشد بدرود پدر *** نخواهم جز این تن و بدگهر
نباید که داری بدان کس امید *** که او بوده تر باشد از بود بید

۱۷

چنین پاسخ با

چنین یافت پاسخ ز فرخ کناه / که هرکس که گوید پرستم دو شاه
تو او را بدان تا شود ارزدان / وگر ارجمندی بود خوار ازان
چنین داد شیروی پاسخ که شاه / چو بی گنج ماند نباید سپاه
سخن چرب گوییم بگاه هنر / ز راه درشتی نگوییم چیز
مگر شاد باشیم از اندرز او / که گنجست سرمایهٔ مرز او
چو پاسخ شنیدند برخاستند / سوی خانها رفتن آراستند
بجالیکران شاه شیروی گفت / که چیزی ز چیز و نباید نهفت
به پیشش همه خوان زرین نهید / خورشها همه چرب و شیرین نهید
برنده همی برد و چیز و بخورد / ز چیزی که دیدی همه گرم و سرد
همه خوردنش از دست شیرین بدی / که شیرین بخوردنش غمگین بدی
کنون شیون باربد گوش دار / سر مهتر از آغوش آن
چو آگاه شد باربد زانکه شاه / پردخت بی داد و بی کامگاه

ز جهرم بیامد سوی طیسفون / پر از آب مژگان و دل پر ز خون
بیامد بدان خانه او را بدید / شده لعل رخسار او شنبلید
زمانی همی بود در پیش شاه / خروشان بیامد سوی بارگاه
همی پهلوانی برو مویه کرد / دو رخساره زرد و دلی پر ز درد
چنان بدگذر ازیش بشنید شاه / همان کس که بد پشت او در نگاه
نگهبان که بودند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت الا یا ورا خسروا / بزرگا سترگا شنا ور گوا
کجات آن بزرگی و آن دستگاه / کجات آن همه فر و تخت و کلاه
کجا آن همه زینت و زیب و فر / جهان را همی داشتی زیر پر
کجات آن همه برز و بالا و تاج / کجات آن همه یاره و تخت عاج
کجات آن همه مردی و فر و بر / که دشمن همی داشتی در نهیب
کجات آن شبستان و رامشگران / کجات آن سر و بارگاه و روان
کجات افسر و کاویانی درفش / کجات آن همه تیغهای بنفش
کجا آن دلیران و جنگ آوران / کجا آن رد و موبد پهلوان
کجا آن همه بزم و ساز شکار / کجا آن خرامیدن کارزار
کجا آن غلامان زرین کمر / کجا آن همه رای و آیین و فر
کجا آن سرافراز جان و سپاه / که با تخت زر بود و با گوشوا
کجا آن همه لشکر و بوم و بر / کجا آن سرافرازی و تخت زر
کجا آن سر و خود و زرین زره / ز گوهر فکنده گره بر گره
کجات اسب شبدیز و زرین رکیب / که زیر تو اندر بدی ناشکیب
کجات آن سواران زرین ستام / که دشمن بدی تیغشان در نیام
کجا آن سخنهای شیرین زبان / کجا آن دل و رای روشن روان
کجا آن همه راز و آن بخردی / کجات آن همه فرهٔ ایزدی
کجا آن همه بخشش روز بزم / کجا آن همه کوشش روز رزم
میونان بالا و پیل سپید / همه گشته از جان خود ناامید
ز هر چیز تنها چرا ماندی / ز دفتر چنین روز کی خواندی
مبادا که گستاخ باشی به بر / که زهرش فزون آید از پای زهر
پسر خواستی تا بود یار و پشت / کنون زان پسر بخشش اندمشت
ز فرزند شاهان به نیرو شدند / ز رنج زمانه بی آهو شدند
شهنشاه را چون که نیرو بکاست / چو بالای فرزند او گشت راست
مران کس که او کار خسرو شنود / بگیتی نبایدش گستاخ بود
کسی را که کارش بی آهو شود / بگیتی نباید که خشنود شود
همه بوم ایران تو ویران شمر / کنام پلنگان و شیران شمر
سر تخمهٔ ساسانیان بود شاه / که چون او نبیند دگر تاج و گاه
شد این تخمه ویران و ایران همان / برآمد همه کامهٔ بدگمان
شد این تخمه ویران و ایران همه / گله گشت اکنون همه بی رمه

فزون زین نباشد کسی را سپاس — ز رشکی که آمدش فریاد خواس
نباید شهنشاه تو تیمار آز — چو بر خنجر داد خار سوکار زار
بیزدان و نام تو ای شهریار — بنوروز و مهر و بخرم بهار
بسوزم همه آلت خویش را — مدان باز بینم بداندیش را
چو در خانه شد آتشی برفروخت — همه آلت خویش یکسر بسوخت
که شیروی را بنده و خادم بود — همان تخت پیش اندرش دائم بود
برفتند هر کس که بد کرده بود — بدان کارتاب اندر آزرده بود
که یکبار گفتیم و این دیگر است — ترا خود جز این داوری در سر است
چو خویشی فزاید پسر با پدر — همه بند کار ابر بدپسر
بترسید شیروی و ترسنده بود — که در جنگ ایشان یکی بنده بود
شما را سوی خانه باید شدن — بدین آرزو رای باید زدن
کس اندر جهان مهتر آن نشست — ز مردی همان مهتران نشست

گزند آمد از پاسبان بزرگ — کنون اندر آمد سوی خسرو گرگ
روان ترا او گرایه باد — سر بدسگالت نگونسار باد
اگر دست من زین سپس بر زود — مبادم مباد و نمین بر درود
ببرید بیچاره انگشت خویش — ببرید و بنهاد در پیش خویش
هر آنکس که بد کرد با شهریار — شب و روز ترسان بد از روزگار
بدانست اخترشمر هر که دید — که زور بزرگان بخواهد رسید
ز درگاه یکسر بشد کیقباد — از آن کار بیدادگر دیوزاد
نشسته بیک شهر بی پرده شاه — یکی گاه دار و دگر زیر گاه
نه ایم اندرین کار همداستان — مزن زین سپس پیش ما داستان
چنین داد پاسخ که شیری مدام — نیارد مگر مردم زشت نام
بجوید تا کیست اندر جهان — که این رنج بر ما سر آرد نهان
که خون جهان خسروی ریختن — همی کوه در گردن آویختن

کشنده همی جست بدخواه شاه
چنین تا بدیدند مردی براه
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد
تنش خشک و بر موی لب لاجورد

پر از خاک پای و شکم گرسنه — سر مرد بیداد گر برهنه
ز زاد فرخ شد آن مرد زشت — که هرگز مبیناد خرم بهشت
بدو گفت رو گر تو این کار کن — وزین تیز نگشای لب در سخن
یکی خنجر تیز دادش چو آب — بیامد کشنده سبک پر شتاب
بدو زد خنجر و خسرو او را بدید — سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
مرا مهرهرمزد خوانند گفت — غریبم بدین شهر بی یار و جفت
بمردم نماند همی چهر او — بگیتی نجوید کسی مهر او
برو طشت و آب آر و مشک و عبیر — یکی جامه پاکیزه و اسپید ریر
ز پیشش بیامد پرستار خرد — یکی طشت زرین بر شاه برد
چو برسم بدید اندر آمد بباز — نه گاه سخن بود و گفتار راز
یکی چادر نو بسر در کشید — بدان تا رخ جانستان را ندید

بدانست کین نام او در جهان — میان کهان و میان مهان
بدو گفت این رزم کار منست — چه بیرم کنی این شکار منست
یکی کیسه دینار دارم ترا — چو فرزند او یار دارم ترا
جوان مرد کشتن برفت نزدیک شاه — ورا دید در بند در پیشگاه
بدو گفت کای زشت نام تو چیست — که زاینده را بر تو باید گریست
چنین گفت خسرو که آمد زمان — بدست فرومایه بدگمان
یکی ریدکی پیش او در بپای — بدو کودک همی گفت کای رهنمای
پرستنده بشنید گفتار او — بدانست کودک همی کار او
ابا جامه آمد بتشتان و آب — همی کرد خسرو بمردن شتاب
چو آن جامه‌ها را بپوشید شاه — بزمزم همی توبه کرد از گناه
سبک باز شد جامه را در کشید — جگرگاه شاه جهان بر درید

بچکد و برزد

بهجید و برزو یکی سیر داد
سخن سنج بی رنج با مردمان
بیازاری و راستی برگزین
همه بدگمانان ز بندان شدند
ز بندان گشتند شادان بیکبار
چو بشنید شیروی چندان
شد آن پادشاهی و چندان [illegible]
یکی گشت با اکنون و رنج
جهان را همی خواند خرد لاور
چو آورد دم اندرون شیرو بن
چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین
بشیرین فرستاد شیروی کس
بخشید همی داستی شاه را
برآشفت شیرین ز پیغام او
ندیدم من بدکنش را ز دور
مدان مرد دانند اندر زکرد
همی داشت آن رنج با خویشتن
سخنها که گفتی تو درست [illegible]
و پادشا ازین رسم [illegible] داده بود
مرا از بی فرخی و راستی
ز گفتار چونین سخن شرم دار
بر زد پاسخ بر نزدیک شاه
چو بشنید شیرین بر آزرده گشت
که باشند پیش تو دانندگان
ورا پیش شیرین فرستاد کس

بیازاری بران جایه برجان مداد
ناپسند کردار او جز گزاف
چو خواهی که پاسخ دهم داد و
بنزدیک آن مستمندان آمدش
مداکه که سرگشته شد بخت شاه
ازاینش نگهبان فرستاد نیز
بزرگی و مردی و آن دستگاه
ندارد [illegible] ره باز و کاخ
نیابد ببندان چو گیتی فراخ

بر بیکو بکرد و جهان [illegible]
اگر گنج داری و گر کام و رنج
چو کاکاهی آمد بباز ز ره راه
گرامی و دو پنج فرزند بود
جهاندار پیر و نیاز آمد گفت
بدان تاز دل و کودکان شکار
که کس راز شاهنشهان آن نبود
خردمند گوید بیاره بها
سرآمد کنون کار پرویز شاه

همی راز خویش از تو دارد نهان
نهانی همی در سرای سپنج
که خسرو بد آنگونه بربسته بار
بایوان شاه آنکه در بند بود
همی داشت آن پند اندر نهفت
ندارد و پس از مرگ آن شاه
ندا ز نامداران شیرین شنید
سر آنکس که شد [illegible] اژدها
شدند نامور گنج و آن کاخ
ز شیروی شیرین پیام سخن
که شد گشته آن شاه با آفرین
بایران که کار [illegible]
بایوان چنین شاه و ایمن [illegible]
بریده باد آتش بالا و بر
بدان ساخته پهلوی و تری
کار [illegible] بابت چنین شهر
که ای تو چون شاه گردن فراز
نشنود است و بودست شادکام
بدیده ندیدی کسی روی او
بدیدار من جان بیاراستی
بپیش کس اندر مکن این سخن
چو تو در زمانه سخن خار نیست
بیایم مگر با یکی انجمن
بیاورد دو پنجه و سالخورد
بپوشید و آمد بنزدیک شاه

که ای بزه جادوی بی دست رس
بچاره فرود آوری ماه را
از آن پرگنه زشت شد نام او
نه هنگام پیری و نه هنگام سور
همه خواسته پیش او مرگ زد
[illegible]
دل و جان آن بدکنش بسته بود
که رای [illegible] جادوی [illegible]
که شبگیر چون چشم [illegible]
چو بندی سخن گر از شهریار
برآشفت شیروی از آن سخن
بپیچید و رنگ رخش زرد گشت
جهاندیده و خیره خوانندگان
که بر خیز پیش آی گفتار کس

همه جادویی دانی و بدخویی
[illegible]
چنین گفت کاکس که چون [illegible]
و پری بیاورد و انده [illegible]
گرداشت لختی پسندوی زهر
فرستاد پاسخ به شیروی باز
که او در جهان جادویی جز نام
که جادو مرا کس نگوید او
ز مشکوی زرین مرا خواستی
زدادار بیکی دشمن بکن
چنین گفت کز آمدن چاره نیست
چنین داد پاسخ که نزد تو من
فرستاد شیروی بیچاره [illegible]
چو بشنید شیرین [illegible]

بشد تیز تا گلشن شادگان / که هر جای گوینده آزادگان
نشست از پس پرده پادشا / جهان چون بود مردم پارسا
بنزدیک او کس فرستاد شاه / که از سوگ خسرو برآمد دو ماه
کنون جفت من باش تا برخوری / بدان تا سوی کهتری ننگری
بدارم ترا هم بسان پدر / وزان نیز نامی‌تر و خوبتر
بدو گفت شیرین که این را نخست / بدان آگهی جان من بیش نیست
زمین پا بسایم از آن تخت / ز فرمان و رای دل افروخت
بدان گشت شیروی همداستان / که هر کو بدان فرخی داستان
ز تن مهر از پرده آواز داد / که ای شاه پیروز با داد و شاد
تو گفتی که من مهتر و جادوام / ز پاکی و از راستی یکسوام
بدو گفت شیرویه بود انجمن / ز تیری جوانان نگیرند کین
چنین گفت شیرین بآزادگان / که بودند در گلشن شادگان
که از من که دید از شما خوب و بد / ز تاری و کژی و نابخردی
بسی سال بانوی ایران بدم / بهر کار پشت دلیران بدم
نجستم همیشه جز از راستی / ز من دور بد کژی و کاستی
بسی کس بگفتار من بهره جست / ز هر گونه از جهان بهره یافت
بایران که دیده است بانو بنام / دگر سایه تاج و پیرام
نگوید بر آنکس که دید و شنید / همه کار ازین پاسخ آمد پدید
بزرگان که بودند نزدیک شاه / ز شیرین بجز نیکویی دید راه
که چون او زنی نیست اندر جهان / چه در آشکارا و چه اندر نهان
چنین گفت شیرین که ای مهتران / جهان گشته و کار دیده سران
بسه چیز باشد زنان را بهی / که باشند زیبای گاه مهی
یکی آنکه با شرم و با خواستست / که جفتش بدو خانه آراستست
دگر آنکه فرخ پسر زاید او / ز شوی خجسته بیفزاید او
سه دیگر که بالا و رویش بود / بپوشیدگی نیز مویش بود
مرا آنکه من جفت خسرو بدم / ز خورشید کی در جهان نو شدم
چنین کام و بهدل باید ز روم / شنیدش شود اندرین مرز و بوم
ازان پس چنین کامکاری رسید / که کس در جهان آن ندید و شنید
ازو بیشتر فرزند بودم چهار / بدیشان جهان شاد و شد شهریار
چو نستور و چون شهریار و فرود / چو مردانشه تاج چرخ کبود
ز جم و فریدون چو ایشان نزاد / زبانم مباد ار بپیچم ز داد
سه دیگر چنینست رویم که هست / یکی گر چنین است بنمای جفت
بگفت این و بگشاد چادر ز روی / همه روی ماه و همه پشت موی
مرا از هر سوی مهر در جهان / گر از آن دیدی کس اندر جهان
سوم دم همه بسته این خانه / که از شنبل و مکر و از بد جوی
نه کس مثل این موی من دیده بود / نه از مهتران نیز بشنوده بود
ز دیدار ایشان فرو ماندند / خیو زیر لبها بر افشاندند
چو شیروی رخسار شیرین بدید / روان نهانش ز تن بر پرید
بدو گفت جز تو نباید کسم / ز تو جفت یابم که زایران بسم
زن خوبرخ یا بخشش او باز / که از شاه ایران نیم بی نیاز
مرا حاجت بخواهم چو فرمان دهی / که بر تو بماناد شاهنشهی
بدو گفت شیروی جانم تراست / وگر آرزو هر چه خواهی رواست
بدو گفت شیرین که هر خواسته / که بودم بدین کشور آراسته
ازین پس نگه کن سپاری بمن / همه پیش این نامور انجمن
بر آن نامه اندر بدین خط خویش / که بیزارم از چیز او کم و بیش
که بیزار فرمود شیروی زود / زن از آرزو با چو پاسخ شنود
براه اندر آن گلشن شادگان / ز پیش بزرگان و آزادگان
بخانه شد و بنده آزاد کرد / بدان خواسته بنده را شاد کرد
اگر هر چه بودش بدرویش داد / بدان کو ور از خویش بدبخش داد
ببخشید چیزی به آتشکده / چه در جای نوروز و جشن سده
اگر کینه کامی که ویران بدی / ز باطل که آرام شیرین بدی
بمزد جهاندار دیگر بداد / به نیکی روان ورا کرد شاد

بیامد بدان باغ و بگشاد رو	نشست از بر خاک پر رنگ و بو
همه پند کار آمد و خویش خواند	بر آن مهتری را بجویی نشاند

چنین گفت زان پس به بانگ بلند	که هر کس که هست از شما ارجمند
همه گوش دارید گفتار من	از این پس نبینید دیدار من

نگویید یکسر جز از راستی	نباید ز دانندگان کاستی
از آنپس که من بر در خسرو بدم	نگفتی کسی زشت و نه بد هم

سر بانوان بودم و فر شاه	از آنپس چه دیدید از من گناه
نباید سخن گفتن با بوی	بهر رو بباید اندرزن چاره جوی

همه یکسر از جای برخاستند	زبانها به پاسخ بیاراستند
که ای نامور بانوی بانوان	سخن‌گوی دانا و روشن روان

بیزدان که هرگز ز کس نه دید	ز تو نیز از پس پرده آوا شنید
همانا ز هنگام هوشنگ باز	چو تو نیز ننشست بر تخت ناز

همه خادمان و پرستندگان	جهانجوی و بیدار دل بندگان
به آواز گفتند کای سرفراز	ستوده به روم و به چین و طراز

که یارد سخن گفتن از تو به بد	بدی کردن از روی تو کی سزد
چنین گفت شیرین که ای بدکنش	که چرخ بلندت کند سرزنش

بپرد انگشت از پی تاج و تخت	گزین پس بنهاد شادی و بخت
که مرگ ز راهش دیوار کرد	که جان پدر را بدان خوار کرد

پیامی فرستاد نزدیک من	که تا رنگ شد جان باریک من
بدان گفتم ای بدگهر تیغ دام	جهان آفریننده را پرستیده ام

به بیدار کردم همه راز خویش	پر از درد بودم ز بدخواه خویش
پس از مرگ من بر سر انجمن	زبانش بگردید اندر دهن

ز گفتار او ویژه گریان شدند	هم از درد پرویز بریان شدند
فرستند گوینده کان پیش شاه	شنیده بگفتند از آن پیشگاه

سه دیگر پرستندگان نیکخوی	چه چیز آمدستش کنون آرزوی
فرستاد شیرین به شیروی کس	که اکنون یکی آرزو ماند و بس

گشایم در دخمه شاه باز	بدیدار او آمدستم نیاز
چنین گفت شیروی کین هم رواست	بدیدار آن مهر او یاد هست

نگهبان در دخمه را باز کرد	زن پارسا مویه آغاز کرد
نشسته بر چهره خسرو نهاد	گذشته سخنها همه کرد یاد

هم آنگاه زهر هلاهل بخورد	ز شیرین روانش برآورد گرد
نشسته بر شاه پوشیده روی	بتن در یکی جامه کافور بوی

بدیوار پشتش نهاد و بمرد	بمرد و ز گیتی ستایش ببرد
چو بشنید شیروی بیمار گشت	ز دیدار او پر ز تیمار گشت

بفرمود تا دخمه در بر کنند	ز مشک و ز کافور افسر کنند
در دخمه شاه کرد استوار	بر این بر نیاید بسی روزگار

که شیروی را زهر داد او مدیر	چهار از شاهان بر آمد نفیر
بشومی بزاد و بشومی بمرد	همان تخت شاهی پسر را سپرد

کسی پادشاهی کند هفت ماه	بهشتم ز کافور باید کلاه
گلیمی بهی بهتر از گاه نیست	بدی مدبر ار غم کوتاه نیست

کنون پادشاهی شاه اردشیر	بگویم که پیش آمدم ناگزیر
چو بنشست بر تخت شاه اردشیر	از ایران برفتند برنا و پیر

پس از پادشاهان گذشته کهن	بدان تا چگونه بپاید سخن
زبان برگشاد اردشیر جوان	چنین گفت کای کاردیده سران

هر آنکس که بر گاه شاهی نشست	گشاده زبان باد و یزدان پرست
ز آیین شاهان پیشین بوم	همان از پی فره و بخت بوم

ز یزدان نیکی دهش یاد باد	همه کار و کردار او داد باد
پرستنده کار آنکه بر گشتیم	ستمکار کار از جهان در کشیم

مسیحی کسی کز کنارش آرام یافت	از آن نام او هر کسی کام یافت
به پیروز خسرو سپردم سپاه	که از داد او شاد بنشست شاه

بدین باشد آواز پهلوان — همه با دستادان و رد و جوان
پس آگاهی اندر ز رود گران — گزو بود چهره و گرم و گداز

فرستاد گوینده را بر درم — که در خاک شد تاج شیروی شوم
که جانش بد و رنج گرفت را و — سر تخمه او نمانید یار باد

که دانست هرگز که پیروز بلند — بباغ ار کیا یافت خواهد گزند
چو خسرو که چشم و دل روزگار — ندیدند چون او نژند شهریار

چو شیروی را شهریاری دهد — همه شهر ایران بخواری دهد
چنو رفته شد تاج دار اردشیر — بدو شادمان جان برنا و پیر

بیایم کنون با سپاه گران — ز روم و ز ایران گزینده سران
مرا گر ز ایران دهد هیچ بهر — نخواهیم که روی جهان با دو بهر

شود دشمن آنگه که پیروز شاه — بگفتار آن بدنشان شد تباه
بیایم کنون با سپاه گران — ز روم و ز ایران گزیده سران

بیان بر گنج سخن او راز نبا — گر اینس براند زبانی سخن
نوندی بر افکند پویان براه — بنزدیک سپهدار ایران سپاه

دگرگونه آهنگ بدگاه گرد — به پیروز خسرو کمینگاه گرد
که شد تیره این تخت ساسانیان — جهانجوی با دیده سپند و میان

گرانی مگر چاره باید ساختن — ز هر گونه اندیشه انداختن
بگنجی بسی یار بر باد سپهر — جهان را بپای آری از اردشیر

ازاینس پای زمین کام خویش — شوی شاد و ایمن بر آرام خویش
ورا دید و گفت این ازیرون دهی — همی خنجر کینه را خون دهی

من از روم چندان سپاه آورم — که گیتی بچشمت سیاه آورم
ز رنج نگهدار گفتار من — مبادا که خوار آیدت کار من

بپیروز خسرو چنان نامه بند — همه پیش و پس راه بدگاه دید
دل روشن نامور شد سیاه — که تا چون ببیند از آن آمد نگاه

همی ساخت او کشتن شاه را — ز هر سو بر آن تخت بدخواه را
همان نیز شاد اردشیر جوان — نبودی کمی روز بی پهلوان

وراخواندی مرزبان اردشیر — که گویند مردی بد و بادگیر
برای و دستور بودی ورا — همان نیز گنجور بودی ورا

بیامد شب تیره گون بار یافت — همی روشن و چرب گفتار یافت
نشسته با بوان خویش اردشیر — که گوینده مردی بد و بادگیر

چو پیروز خسرو بیامد برش — تو گفتی که گردون براند برش
بفرمود تا برکشیدند رود — شد ایوان پر از بانگ رود و سرود

چو نیمی ز تیره شب اندر کشید — سپهبد همی یک منی در کشید
شده مست یاران شاه اردشیر — همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر

بد اندیش یاران او را نجند — چو از شاه پیروز خسرو نماند
چو خالی شد آن خانه (ارغش) بجست — لب شاه بگرفت تا که بدست

همیداشت تا شد تباه اردشیر — نماند از لشکر او یادگیر
همه یار پیروز خسرو شدند — اگر تو جهان جو اگر گو بدند

سپه سوی بر انگیزد گرار — کمی با او نه با او دراز
فرستاده چون شب نزدیک او — چو خورشید شد جان او

بیاورد و از آن بوم چندان سپاه — که بر مور و بر پشه بر بست راه
همی تاخت چون باد تا طیسفون — سپاهش همه دست شسته بخون

ز لشکر بیاراست دم نزد کسی
نه جور و زیان شهر مردم بسی

وز ایشان چو تاج کیانی بیافت
سوی افسر شهریاران شتافت

همی گفت خیری کش آمد بیاد — فرو برد و لفچ و برآورد یال
همی گفت شاهی کنم یک زمان — پس از من پسر بر نشیند بگاه

از ایشان چو او تاج بر سر نهاد
نشینم بر این تخت بر شاه بان

بیازندگی بو ختن هفت سال
نهد بر سر ان خسروانی کلاه

15

نشانی بدید

نهانی بدو گفت مهتر پسر — که ما را نیاکان که بود ای پدر
ورا خوش نیاید بدین داستان سخن — بمهتر پسر گفت خامی مکن

فریدون که بد آبتینش پدر — مر او را که بد پیش از آن تاجور
جهاندار پیروز فرخنده داد — که اندر جهان او بدار و داد

سزاوار شاهی سپاه و گنج — چو با گنج باشی نباشی برنج
بمرد و بگنج این جهاندار اندر — ز اندیزنا در کسی شهریار

عرض آمد او تا شاهان شد — سپه را سراسر بدرگاه خواند
شب تیره و روز دینار داغ — که اندر جهان او بد از داد شاد

بدوشته از گنج شاه اردشیر — نماند از نهانی یکی بر پسیر
مر آنگه که رفتی همی سوی باغ — بروزی چراغ شمع عنبر چراغ

همان طشت سیمین و زرین بدی — چو زر زمین بدی گوهر آگین بدی
چو ستاد پیش خوشنشاد و پس — بسر شمع یاران فرماندار

همه شب بدی خوردن آیین او — دل مهتران پر شد از کین او
شب تیره همواره گردان بدی — بپالیزها تا بمیدان بدی

نماندش یاران یکی دوستدار — شکست اندر آمد بابوزگار
وزین همان ناجوانمرد گشت — ابی داد و بی بخشش و خورد گشت

همی زر زر چشم ره و حتی — جهاندار ناید برد و حتی
همی بخت جوئی سر گاه — از آیین آشفت روی سپاه

بدشنام لبها بیاراسته شد — جهانی همه مرگ او خواستند
شب تیره مرمرد شهران گراز — سخنها همه گفت چندی براز

گزیده سواران ز شهر صطخر — که آن مهتر آرای بد بود و فخر
بیاران بگفت کای مهتران — نشد این بروزگار فراین گران

همی داد او مهتر ز اسپ اسپ — چو آشد چنین مغز و دلشان تنگ
همه دیده ها زو شده پر سرشک — جگر پر ز خون شد بپاید شتاب

چنین داد پاسخ مر او را براه — که چون کس نماند ز در پیشگاه
نه کس را همی آید از رشک یاد — که پرداز دیو دل بدنژاد

بدیشان چنین گفت شهران گراز — که این کار را نیا نشید در آز
گر ایدون که بر من نشان زیبد — کشیدند آنکه از راد مردی بزد

هم اکنون به نیروی یزدان پاک — مر او را ز تخت اندر آرم بخاک
چنین یافت پاسخ از ایرانیان — که بر تو مبادا که آید زیان

همه لشکر امروز یار توام — گرت زین بد آید حصار توام
چو بشنید ازیشان گراز بخت — یکی تیر پولاد پیکان بجست

برانگیخت از جای اسپ سیاه — همیدست لشکر مر او را نگاه
کمان را ببازو همی در کشید — کهی ریز و کاه در بکشید

بشورستش یکی تیر زد بر نشست — چو شد غرقه پیکانش تا ناو دست
بزد تیر تا کار در پشت او — بفگند تازانه از مشت او

همی تیر تا پر از خون گذشت — سر آهن از ناف بیرون گذشت
زباره در افتاد سر سرنگون — روان گشت از آن زخم او جوی خون

بپیچید و برزد یکی باد سرد — بزاری بر آن خاک دل پر ز درد
همه تیغها بر کشیدند پاک — بر آمد شب تیره از دشت خاک

همه شب همی خنجر آهیختند — یکی از دگر باز نشناختند
همی این از آن بستد و آن ازین — یکی یافت نفرین دگر آفرین

پراکنده گشت آن سپاه بزرگ — چو بیشتان بدل که ندید گرگ
خردمند بشنید تا شاه بود در ده — ز آسودگان لشکر جنگجوی

فراوان نماندند بی شهریار
نیامد کسی تاج را خواستار

بجستند فرزند شاهان بسی
ندیدند از آن نامداران کسی

یکی دختری بود توران بنام — چو زن شاه شد کارها گشت خام
بر آن تخت شاهیش بنشاندند — بزرگان بر او گوهر افشاندند

چنین گفت پس جفت تو آن من
مباد از گیتی کسی مستمند
نشانی ز نیرو و زیر و بخت
برو بند سیر و زر ایش او
مکافات این را کرده کنون
ببستش ز ان اسپ بی زین خو سنگ
سواران بمیدان فرستاد جنگ
ز دو سر زمان خویشتن بر بهن
سرانجام چاره ز نخواری بداد
چو شش ماه بگذشت بر کار او
یکی هفته بیمار گشت و بمرد
یکی جفت دیگر بد آرزم نام
نخستین چنین گفت کای نامداران
هر آنکس که باشد مرا دوستار
خورنده شش را ز آرزم بداد
از آرزم گیتی بار زم گشت
همه کار گردنده چرخ این بود
ز جهرم فرخ زاد را خواندند
چو بر تخت بنشست گرد آفرین
ز گیتی هر آنکس که جوید گزند
مدارمش چون جان پاک ارجمند
همه دوستار اگرامی کنیم
همه زیر دستان در امن من اند
سپه خواند یکسر بر او آفرین
یکی بنده بودش چو سرو سهی

نخواهم ز پیکند انجمن
که از درد او بر من آمد گزند
بیاورد ناگاه مرد درست
بدو گفت ای بد تن کینه جوی
برانم ز کردن ترا جوی خون
فکنده یکی مرد درون بالهنگ
بتفراک بر کرد و گرده کمند
بران کره رجند بود و فزون

کسی را که درویش باشد ز گنج
ز کشور کنم دور بدخواه را
خبر چون بنزدیک توران رسید
ز کاری که کردی بپای چیز
ز آخر بیامد یکی کره خواست
چنان کره تند نادیده زین
که تا کره او را همی تاختی
چنین تا برو بر بدرید چرم

ابا خویشتن نام بگوهرد
ز تاج بزرگان ببد او بکام
جهاندیده و کاردیده روان
چنان باشم او را که پرورد کار
ز دهقان تازی و رومی شمار
بی رفتن اخترش آرزم گشت

چنین است آیین چرخ روان
بیاید بتخت کیان بر نشست
همه کار برداد و آیین کنیم
کسی کو ز پیمان من بگذرد
همی بود بر تخت بر چار ماه
شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند

به نیکی و بخشش بر جهان آفرین
چو من شاه باشم بکردم بلند
نجوییم رنج کرنزدان گزند
مهان را به جای همی ... کنیم
اگر سپه دارند و گر دشمن اند
که بی تو مبادا زمان و زمین
ابا زیب و خوبی و با فرهی

منم گفت فرزند شاهنشهان
هر آنکس که جوید بدل راستی
کسی کو بود از پی ارج
بداز اکنیم نیست سوی ر بهن
ز رزم از سپه کهتران من اند
چو یکماه بگذشت بر تخت او
سیه چشم بد نام آن پرهنر

توانگر کنم تا بنا بر رنج
بر آیین شاهان کنم گاه را
ز لشکر بسی نامور برگزند
چنان چون بود در خور باستان
بزین اندرون نوز ناگشته رام
بمیدان کشید آن که او بد لگین
زمان تا زمانش همی تاختی
همی رفت خون از تن نرم
جراجوی از کار پیدا دوا
ببد تا کجا کره بر کار او
توانا بهر کار و نا توان
گرفت این جهان جهان بست
گزینیم همه جست بالین کینم
به پیچد ز آیین و راه خرد
به پیچم تکیست اندر آید تباه
بکام دل بدخواه ماند
ز پرورده خویش کهین بود
بر آن تخت شاهنشهی بنشاندند
نخواهم خراز امینی در جهان
نیاز و نگار اندرون کاستی
مکافات آن رنج بخشیم
چو تو به کین کنیم کهن
چو بر هم بود مهتران من اند
نجال اندر آمد سر بخت او
که چون او مبادا دگر

۱۴

یکی رستم

همی پرستارش بدل دوست داشت
بپای بی زمین پیکران خواسته
چو بشنید این شاه بی تاب شد
چو بگذشت چندی بر آن بی هنر
دگر باره زی خدمت شاه شد
همی بود با او روز و آرام بهر
همی پادشاهی بپایان رسید
چنین است کردار گردنده دهر
بخور هر چه دانی فزونی مجو
مدین رسد انجه بودت ز رنج
چو بگذشت نو شاه شد یزدگرد
بگفت آن سخن گوی مرد دلیر
سر کار تنگ و میان دو گوی
زمانه زمانیست چون بنگری
اگر چرخ گردان کشد زین تو
چو با پیل و با شیر بازی کنی
بود زاو فریدون فرخ نه
بزرگی نگه کن که باید دگر
چنین گفت گردون که چرخ روان
بزرگی و هم سرکه کهتر بود
بجوییم بلندی و فرزانگی
که برکس نماند همی روز و بخت
زمانیست تا جاودان زنده مرد
بدانم که تا زنده ماند سخن
کجا بد جهان پیر فراز و غم

گه ناگاه روزی بدو برگذشت
نگوهر کنم تاجت آراسته
زاندوه بیچاره و بیخواب شد
که بستد بنی آن شه دادگر
از آن شاه را آگهی تاب شد
سیه چشم با می بیامیخت زهر
ز هر سو همی دشمن آمد پدید
نگه کن که او چند پایی تو بر
تو بر خیره بر دشمن منه

بر این بر پرستار پیغام کرد
پرستار بشنید و پاسخ بداد
سیه چشم را بند بر پای کرد
از و شاه بر داشت بند گران
همی خواست از کین بر شاه جای
بجز دو سه پیکهنه زاختش بر بست
بجز هر چه داری بفقر و اسیاب
نماند ز تو و دیگری را ده
مر آنگه که روز تو اندر گذشت

چو از گردش روز برگشت تیر
چه گوییم که خر خوانش نیست روی
ندارد کسی آلت داوری
سر انجام خشت است بالین تو
جهان اگر از بی نیازی کنی
چو پرویز با تخت و افسر نه
چه کردار او افراخته نیک کرد
منم با یک فرزند نوشین روان

که باری نزادی مرا مادرم
نه روز بزرد نه روز بناب
بیارای جام و بیارای کام
دلت زیر تیمار چندین مبند
چو بیجان شوی ایما بد دراز
چو جمشید بود و بفرمان بجود
چو بر جسم زی تخت بنشست شاه
پدر بر پدر پادشاهی مراست

تو گنج و نه و هیم شاهی و تخت
که مرده شود کالبد زیر گرد
بروی پر مرا ز جهان بر کنم
که از تیغ او روز گردد چه شب

همی نام جاوید ماند نه کام
چه نیکو بود شاه را داد و دین
بر نیکوانی تا سال شد بر دو هشت
کی آنگه بد و موبدان را امیر

که با من گرایی بیکجای گرد
بنزد فرخزاد این کرد یاد
بزندان درون مرد را جای کرد
چو بسیار بگشید خواهشگران
جهان آفرینش بنده زشت رای
هرآنکس که بشنید هر کس گریست
که فرزانگی دیگر آیدت رای
جهان خواهش بیکمان برجهید
نهاده همه یاد گردد بدست
بجز تار و آنت نباشد ز رنج
بماه سپندارمذ روز آرد
نگشتی سپهر بلند از برم
نماند همی بر کسی بر دراز
ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
پس از من شود این سپهر بلند
دراز است گفتار چندین مناز
چو گاوس چاپ گذر ما
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
خور و خوشه و برج ماهی مراست
نیاز آرم آنرا که مهتر بود
بمان رزم و تندی و مردانگی
بپندار کام و برافراز نام
ز نامش زبان بنیاد از فر
همی ماه و خورشید بر سر بلد نشست
ستوده ورا خالق بی نظیر

گزین سعد وقاص را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید ز شاه
که تخم عجم از عرب خیره شد / همه بخت ساسانیان تیره شد

برآمد جهان از خشاهان قهر / نهان شد زر و گشت پیدا شبیر
همه خوب شد زشت و هم خوب زشت / شد آراده دوزخ پدیدار بهشت

دگرگونه شد چرخ گردان بمهر / ز آزادگان پاک ببرید مهر
بداد جهاندار ما گرد کار / نباشد همی بنده را هیچ کار

بازار او بنده را رای نیست / بجز او جهانده و چهره آرای نیست
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد

بفرمود تا پور هرمزد راد / به بیماید و برکشد با سپاه
که رستم بدش نام و بیدار گرد / خردمند کرد و جهاندار بود

ستاره شمر بود و بسیار هوش / کجا بار موبد نهاده دو گوش
چو آگاه شد زان سخن پهلوان / بیامد بر شاه روشن روان

زمین را ببوسید و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
همی آفرین خواند بر شهریار / که ای از کیان جهان شهریار

که داری تن پیل و چنگال شیر / نهنگ شمان اندر آری بزیر
سر سرکشان اندر هنگام جنگ / ببری چو تو تیغ گیری بچنگ

شنیدم که از تازیان بیشمار / سپاهی همه رخ بکرد ارغوان
بدین رزم ما رزمخواه آمدند / اگر چند بی گنج شاه آمدند

سپهدارشان سعد وقاص نام / که جویای کامست وجویای نام
درفش بزرگی و گنج و سپاه / ترا داد همای پهلوی نیکخواه

سپه را بیارای و برساز جنگ / بباید که گیری زمانی درنگ
از آن در چو رفتی چنین جنگجوی / سپه را چو روی اندر آید بروی

تو خود در نگهدار از تازیان / بهر کار بستن کمر دو زبان
بدو گفت رستم که من بنده ام / به پیش تو اندر پرستنده ام

ببرم سر دشمن شاه را / بنه بند آورم جان بدخواه را
زمین را ببوسید و آمد برون / همه شب همی بود پر کینه سر

چو خورشید تابنده بنمود روی / بیامد دمان رستم کینه جوی
برفت و گرانمایگان را ببرد / هر آنکس که بود سپه را و گرد

ز نیکو نهاده نگه داشت سی / همی رزم جستند بر قادسی
شب و روز او در پی جنگ بود / دل رستم آمو زنگ بود

بدانست رستم شمار سپهر / ستاره شمر بود و با داد و مهر
همی گفت کان رزم را روی نیست / ره آب شاهان بدین جوی نیست

بیاورد صلاب اختر گرفت / ز روز بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر بدرد / نوشت و سخنها همه یاد کرد

نخست آفرین کرد بر کردگار / گروه بد نیک و بد روزگار

دگر گفت کز گردش آسمان / رونده مردم بود بدگمان

که نه کار اگر در زمانه منم / ازیرا گرفتار اهریمنم
که این خانه از پادشاهی تهیست / به هنگام فیروزی و فرهیست

ز چارم همی بنگرد آفتاب / کزین جنگ ما را بد آید شتاب
ز بهرام و زهره است ما را گزند / نشاید گذشتن ز چرخ بلند

همان تیر کیوان برابر شده است / عطارد به برج دو پیکر شده است
ز ایرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم

دریغ این سر و تاج و این تخت و داد / دریغ این بزرگی آن تخت و داد
کزین تخت آید از تازیان / بزرگی بگردد بر ترکتازان

برین سالیان چارصد بگذرد / کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد بمن / سخن گفت هر گونه در انجمن

که از قادسی تا لب رودبار / زمین را ببخشیم با شهریار
وز آن پس کجا برگشایم راه / بشهری کجا هست بازارگاه

بران کار

بدان تا فروشیم و خریم چیز
ازین پس فزونی نجوییم نیز

پذیریم ما ساو و باژ گران
نجوییم دیهیم کنداوران

شهنشاه را نیز فرمان بریم
گر از ما بخواهد گروگان بریم

چنین است گفتار و کردار نیست
جز از اختر کژ پرگار نیست

برین نیز جنگی بود هر زمان
که کشته شود صد هژبر دمان

بزرگان که با ما بجنگ اندرند
بگفتار ایشان همی ننگرند

چو کلبوی طوری و چون ارمنی
بجنگ اندر آیند با کیش ریمنی

چو مرهوی سوری و این مهتران
که گوپال دارند و گرز گران

همی سرفرازند کایشان کی‌اند
بایران و مازندران بر چه‌اند

اگر مرز راهست و گر نیک و بد
بگرز و بشمشیر باید ستد

بکوشیم و مردی بکار آوریم
بریشان جهان تنگ و تار آوریم

نداند کسی راز گردان سپهر
که جز گونه گشتست با ما بمهر

چو نامه بخوانی تو با مهتران
بپرداز و برساز و لشکر بران

همه گرد کن خواسته هرچه هست
پرستنده و جامه و برنشست

همی تاز تا آذرآبادگان
بجای بزرگان و آزادگان

همیدون گله هرچه داری ز اسب
ببر سوی گنجور آذرگشسپ

ز زابلستان گر ز ایران سپاه
هر آنکس که آیند زنهار خواه

بدار و بپوش و بیارای مهر
نگه کن بدین کار گردان سپهر

کزو شادمانی و زو با نهیب
زمانی فرازست و گاهی نشیب

سخن هرچه گفتم بمادر بگوی
نبیند همانا مرا نیز روی

درودش ده از ما و بسیار پند
بدان تا نباشد بگیتی نژند

گر از من بد آگاهی آرد کسی
مباش اندر آن کار غمگین بسی

جهان دان که اندر سرای سپنج
کسی کو نهد گنج با دست رنج

ز گنج جهان رنج پیش آیدش
جهان باز و تیمار بیش آیدش

چو گاه آیدش زین جهان بگذرد
ازو رنج او دیگری برخورد

چه سودست پس این همه رنج و آز
که از بیشتر کم نگردد نیاز

همیشه بیزدان پرستان گرای
بپرداز دل زین سپنجی سرای

که آمد بتنگ اندرون روزگار
نبیند مرا زین سپس شهریار

تو با هرکه از دوده ما بود
اگر پیر اگر مرد دانا بود

همه پیش یزدان نیایش کنید
شب تیره او را ستایش کنید

بکوشید و بخشنده باشید نیز
ز خوردن بفردا ممانید چیز

که من با سپاهی بسختی درم
برنج و غم و شوربختی درم

رهایی نیابم سرانجام ازین
خوش آن باد نوشین ایران زمین

خنک شهریاران و آن شهریار
خنک روز شادی و بهروزگار

چو گیتی شود تنگ بر شهریار
تو گنج و تن و جان گرامی مدار

کزین تخمه نامدار ارجمند
نماندست جز شهریار بلند

بکوشش مکن هیچ سستی بکار
بگیتی جزین نیست بنیاد کار

ز ساسانیان یادگار اوست و بس
کزین پس نبینند ازین تخمه کس

دریغ آن سر و تاج و این مهر و داد
که خواهد شد این تخت و شاهی بباد

تو بدرود باش و بی‌آزار باش
ز بهر تن شاه بیمار باش

تبه گردد این رنجهای دراز
نشیبی درازست پیش فراز

گر او را بد آید تو سر پیش او
بشمشیر بسپار و یاوه مگوی

که با تخت منبر برابر کنند
همه نام بوبکر و عمر کنند

نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر
از اختر همه تازیان راست بهر

بپوشند ازیشان گروهی سیاه
ز دیبا نهند از بر سر کلاه

که از جهدشان رنج یابیم سخن
همانا که هرگز نیاید بن

بدیده چو خون و رخ همچو غار
بجای بر رهنشان بود بو ستار

خورششان ورع دارند و نان جوین
نخوانند یک یاد کرد آفرین

سر و پا تهی و شکم گرسنه
ز جامه تن خوارشان برهنه

نه افسر نه طوق و نه زرینه کفش
نه کام و نه کار و کوس و درفش

برنجد یکی برخورد دیگری بداد و ببخشش کسی ننگرد
ستاننده روزشان دیگرست کمر بر میان و کلاه بر سرست
ز پیمان بگردند و از راستی گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم جنگجوی سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی هنر نژاد و هنر کمتر آید ببر
رباید همی این از آن آن ازین ز نفرین ندانند باز آفرین
نهانی بتر ز آشکارا شود دل شاه چون سنگ خارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر پسر همچنین چاره گر بر پدر
شود بندهٔ بی هنر شهریار نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی کسی را نماند وفا زبان و روانها شود پر جفا
از ایران و از ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر جهان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند بمیرند و کوشش بدشمن دهند
بود دانشومند و زاهد بنام بکوشد ازین تا که آید بکام
چنان فاش گردد غم و رنج و شور که شادی بهنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه بخشش نه کام همه چاره و کوشش و ساز و دام
پدر با پسر کین و سیم آورد خورش کشک و پوشش گلیم آورد
زیان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید نیارند هنگام رامش نبید
ز بیشی و بیشی ندارند هوش خورش نان کشکین و پشمینه پوش
چو بسیار ازین داستان بگذرد کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته شود روزگار مهان کاسته
دل من پر از خون شد و روی زرد دهان خشک و لبها شده لاجورد
که تا من شدم پهلوان از میان چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی وفا گشت گردان سپهر دژم گشت و از ما ببرید چهر
مرا تیز پیکان آهن گذار همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کو گردن پیل و شیر بریدی و گردی ازان زخم سیر
نبرد همی پوست بر تازیان ز دانش زیان آیدم زین زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی گر اندیشهٔ نیک و بد نیستی
بزرگان که در قادسی با منند درشتند و بر تازیان دشمنند
گمانند کین بیش بیرون شود ز دشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهر کس آگاه نیست ندانند کین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه‌ای بگذرد روزگار چه سود آید از رنج وز کارزار
ترا ای برادر تن آباد باد دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند تو دل را بدرد و دل اندر مبند
دو دیده ز شاه جهان برمدار فدی کن تن خویش در کارزار
که زود آید این روز اهرمنی چو گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد گفت که پوینده با آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد بگوید جز این هر چه اندر خورد
فرستاده‌ای نیز چون برق و رعد فرستاد زین روی نزدیک سعد
یکی نامه بر حریر سپید نوشتند پر بیم و چندی امید
بعنوان ز پور هرمزد شاه جهان پهلوان رستم نیکخواه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
سر نامه گفت از خداوند پاک بباید که باشیم با ترس و باک
کزو هست کیوان و گردان سپهر همه پادشاهیش داد است و مهر
ازو باد بر شهریار آفرین که زیبای تاجست و تخت و نگین

که دارد بیزدان من

که دارد و بیزار اهرمن راه بد
چه داوری تیغ و کلاه و کمند

بپیش آمد این نابسندیده کار
به بیهوده این رنج و این کارزار

سخن باز گوی آنکه شاه تو کیست
چه مردی و آیین و رای تو چیست

بنزد که جویی همی دستگاه
برهنه سپهبد برهنه سپاه

بنان جوی سیر و هم گرسنه
نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه

بایران ترا زندگانی بس است
که تاج و نگین بهره دیگرست

که با پیل و گنجست و با فر و جاه
پدر بر پدر نامبردار شاه

ببالای او بر زمین شاه نیست
به دیدار او بر فلک ماه نیست

مرا آنکه برگاه چندین بود
کشد او رخ و سیم دینار گنج

ببخشد بهای سر تازیان
که بر گنج او زان نیاید زیان

سگ و یوز و بازش ده و دو هزار
که با زنگ زرند و با گوشوار

بسالی به ده دشت نیزه وران
نیابند خورد از کران تا کران

گر او را بباید بیوز و بسگ
که در دشت نخچیر گیرد پلنگ

سگ و یوز او شیر زانچ خورد
که شاه آن بنخچیری بیشی شمرد

شمار اندیده درون شهر نیست
ز راه خرد مهر و آرام جست

مران چهر وان مهر و آن رای و خوی
چنین تاج و تخت آمدت آرزوی

جهان گر باندازه جویی بسی
سخن بر گزافه چه گویی همی

سخن گوی مردی بر ما فرست
جهاندیده و گرد و زیبا فرست

مران آنکه گوید که رای تو چیست
بتخت کیان رهنمای تو کیست

سواری فرستیم نزدیک شاه
بخواهیم از او هر چه خواهی بخواه

تو جنگ جهاندار شاهی مجوی
که فرجام ازین خواری آید بروی

نبیره جهاندار نوشیروان
که با داد او پیر گشتی جوان

پدر بر پدر شاه و هم شهریار
زمانه ندارد خبر او یادگار

جهانی مکن پر ز نفرین خویش
مشو بدگمان اندر آیین خویش

که تاج کیان تا بباشد نژاد
نخواند خردمند فرهنگ و داد

نگه کن بدین نامه پندمند
مکن چشم و گوش خرد را نژند

چو نامه بمهر اندر آمد بداد
به پیروز شاپور فرخ نژاد

بر سعد وقاص شد پهلوان
از ایران بزرگان و روشن روان

همه غرق در جوشن سیم و زر
سپرهای زرین و زرین کمر

چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد
پذیره شدش با سپاهی چو گرد

فرود آوریدندش اندر زمان
بپرسید سعد از تن پهلوان

هم از شاه و دستور و از لشکرش
ز سالار بیدار و از کشورش

ردی زیر پیروز بفکند و گفت
که ما نیزه و تیغ داریم جفت

بدو نیک بشنید مردان مرد
ز زر و ز سیم و ز خوان و نبرد

گرانمایه پیروز نامه بداد
سخنهای رستم همی کرد یاد

چو سعد گرانمایه نامه بخواند
در آن گفتن نامه خیره بماند

سخنها بپرسید و نامه بخواند
بپاسخ فراوان سخنها براند

بتازی یکی نامه پاسخ نوشت
پدید آورید اندرو خوب و زشت

زجنی سخن گفت و از آدمی
ز گفتار پیغمبر هاشمی

ز توحید و قرآن و وعد و وعید
ز تهدید و از رسمهای جدید

ز قطران و از آتش و زمهریر
ز خلد و ز جوی می و جوی شیر

ز کافور و از مشک و ماء معین
درخت بهشت و می و انگبین

اگر شاه بپذیرد این دین راست
دو عالم بشاهی و شادی وراست

همان تاج دارد همان گوشوار
همه ساله با بوی و رنگ و نگار

شفیع از گناهش محمد بود
تنش چون گلاب مصعد بود

نگاری که پاداش یابی بهشت
نباید بباغ بلا خار کشت

تن زرد کرد و جهان فراخ
چنین باغ و میدان او بود و کاخ

همه تاج و تخت و همه جشن و سور
بچشم بدیدار یک موی حور

چو چشم تو اندر بهای سرای سپنج
چنین خیره شد از پی تاج و گنج

بس ایمن شدستی برین تخت عاج
بدین یوز و باز و بدین مهر و تاج

جهانی کجا شربت آبی سپرد
نیرزد چه داری تو و اندرو

هر آنکس که نزد من آید بجنگ
نه بینند بجز دوزخ و گور تنگ

بتر طاس پر مهر عنبر نهاد
فرستاده سعد وقاص رفت
خبر شد به نزدیک رستم ازو
یکی مرد درویش بس پیر و سست
ز زربفت چینی کشیدند نخ
نشستند از ان نیایش بهشتی م
همه طوق داران با گوشوار
همی رفت بر خاک بر خوار خوار
بدو گفت رستم که جان شاد دار
بپیچید رستم ز گفتار او
چنین داد پاسخ که او را مگوی
سخن زو ندانند کان چو اربست
ولیکن بد از اختر هو فاسست
مرا گر محمد بود پیشرو
همین گرز کار این گو نشت
مگو تش که در جنگ مردن نام
برآمد یکی ابر و برشد خروش
همی بزه بر مغفر آب خور دار
سه روز اندران جایگه جنگ بود
شد از تشنگی دست مردان ز کار
چو ریان و گریان شدند از نبرد
برفتند سرد و ز قلب سپاه
همی تاختند اندران رزمگاه
چو اسب سبز داند اندر آن سر
همیچاست از تن سرش را برید

در و دو محمد بدو کرد یاد
به نزدیک رستم خرامید تفت
که آمد فرستاده کارجو
نه اسب و سلیح و نه بوم و زر است
سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
سواران و شیران روز نبرد
سراپرده آراسته شاهوار
ز شمشیر گرده یکی دستوار
بدانش روان و تن آباد دار
بر ابروش چین شد و زرد روی
که این شهریاری بدو هیچ چیز
مرا اندرین راه دیدار نیست
بخواهد همی بود ما با درشت
به بازند ده دشمن رساید کام
همی کشتندی مردم نیز کوش
نیاید ز جم اندرون باید ار
سر او همی سم اسبان بسود
هم اسب گرانمایه از کارزار
گل از بحو زدن گرفت اسب و مرد
به یکسو کشیدند آوردگاه
دو سالار بر یکدگر کینه خواه
جدا شد از سعد رخاش خر
ز گرد سپاه این مراز اندید

چو شعبه مغیره بگفت این برش
یکی تیغ باریک در گردنش
گران تازیان نامداری زراد
چو رستم بگفتار او بنگرید
نهاده ز زر کرسی زرنگار
ابا افسر و جامهای منقش
چو شعبه ببالای پرده سرای
نشست از بر خاک و کس را ندید
بدو گفت شعبه علیه السلام
ازو نامه بستد بخواند
بدیدی سپهر بستیز بخت را
اگر سعد با تاج شاهان بدی
تو اکنون بدین جستجوی باز گرد
بفرمود تا بر کشیدند نای
سنانهای الماس گون در نگر
همان سعد لشکر بیاورد زود
شب و روز بودند گردان به جنگ
لب رستم از تشنگی شد چو خاک
خروشی برآمد که دارد ز رعد
چو از لشکر آن مرد تنها شدند
خروشی برآورد رستم چو رعد
برآمیخت رستم یکی تیغ تیز
فرود آمد از پشت زین پلنگ

که آید بر رستم پهلوان
پدید آمده چاک پیراهنش
بیامد بر پهلوان سپاه
ز دیبا سراپرده بر کشید
نشستند رستم و پهلوان سپاه
بپای اندرون کرده زرینه کفش
بیامد بران جامه بنهاد پای
سوی پهلوان سپه ننگرید
اگر دین پذیری شوی شادکام
سخنها بر و گرد خواهنده یاد
دلت آرزو کرد این بخت را
مرا رزم او کردن ایشان
چه گوییم کام روز و زبلاست
بدین کهن گویم از دین نو
که جای سخن نیست روز نبرد
سپاه اندر آمد چو دریا ز جای
چو آتش پس پرده لاجورد
زبان کرد رستم بدان سعد سود
ببارانیان بر بسود آتشک
دو آهن خشک و گویا زبان جالگ
ازان روی رستم وزین روی سعد
ز زین کی بشند و بالا شدند
یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
بدان تا نماید بر و رستخیز
بزد بر کمر بر سر پالهنگ

بپوشید دیدار رستم ز گرد
یکی تیغ زد بر سر ترگ او
دگر تیغ زد بر بر و گردنش
همی جست مر پهلوان را سپاه
هزیمت گرفتند ایرانیان
چو بر دست رستم بجنگ اندرون کشته شد
ببغداد بود آن زمان یزدگرد
فرخ زاد هرمزد با آب چشم
همانگه ز بغداد بیرون شتافت
فرخ زاد برگشت و شد نزد شاه
بدو گفت چندین چه پوئی همی
تو تنهایی و دشمنان صد هزار
وز آنجا که جای فریدون بود
دگر روز بر گاه بنشست شاه
چنین گفت کاندر این داستان
که یارند گفتن که چون تواند
سراز اسپند آمد آن کیست
بزرگان ایران و چندین سپاه
سراسر همه دشمن آید بتنگ
جهان سر بسر کهتر بفرمان شاه
بزرگان بر او خواندند آفرین
مهان را چنین پاسخ آورد شاه
گرانمایه فرزانه مرا دشمن اند
بران دوستی بر نشستی کنیم
کنار زنگ مر دشت و هامون

بشد سعد پویان بجای نبرد
که خون اندر آمد ز تارک بروی
بخاک اندر افگند جنگی تنش
فرستند تا پیش آوردگاه
بسی نامور در میان کشته شد
سر نامداران همه خیره شد
کاور سپاه اندر آمد بگرد
زار و نزار و اندر آمد بخشم
سوی رزم جستن نهاوند شتافت
بپرداز کرد با آلت رزمگاه
گر تاج بزرگی بجوئی همی
میان جهان جنگ چون کی کارزار
جوانی یکی کار پی ساز نو
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
چه دارید یاد از که باستان
بیاری همه بندگان تواند
بدو آفرین خواند کاینت رو
برو بوم آباد و تخت و کلاه
کمی و بستیان زور بر نیرنگ
بد و نیک باید که داری نگاه
که هست فرجام و آیین و دین
گرانمایه کرده و دل اسپ تباه
بسی پهلوانان کینه آورند
که با دخت فغفور خویشی کنیم
ابا لشکر و پیل و مر کو ز چین

برآورد شمشیر سعد از نیام
چو دیدار رستم ز خون تیره شد
سپاه از دو روی چو دیدند گاه
بدیدند تنش از دو پر خون و خاک
بسی تشنه بر زین بمردند زار
چه مایه بکشتند ز ایرانیان
چنین تا بکرخ اندرون شد ز راه
بکرخ اندر آمد یکی حمله برد
چو بر خواست گرد و نبرد اسپیان
فرود آمد از باره بردش نماز
ز تخم کیان کس جز از تو نماند
برو تا سوی بیشه نارون
فرخ زاد گفت و سپهبد شنید
یکی انجمن کرد با بخردان
فرخ زاد گوید که با انجمن
چه بیش لشکر فراوان شود بازگرد
شهنشاه گفت این سخن در خورست
سر خویش گیرد ببام نجات
که خیره بخواهد همی بانیات
شهنشاه باید که او را بنج
یکی کن کنون تا ره فرمان دهی
همانا که سوی خراسان شویم
بزرگان و ترکان خاقان چین
بیاری بیاید سپاه گران
کجا پیش کار شبانان مات

یکی نعره زد دهر جوینده نام
جهانجوی تازی برو چیره شد
کسی را سوی پهلوان راه نه
سراپای کرده بشمشیر چاک
برآمد ز شاهان جهان را قفیز
بسی نازکشتند از آوردگاه
همه از پارسی سیم تازی سپاه
که از نیزه داران نماند ایچ گرد
شکست اندر آمد بایرانیان
دو دیده پر از خون و تن پر گداز
که با تاج و تخت باید نشاند
جهانی شود بر تو بر انجمن
یکی تازه اندیشه آمد پدید
بزرگان و بیدار دل موبدان
گذر کن سوی بیشه نارون
بمردم توان کرد جنگ و نبرد
مرا در دل اندیشه دیگرست
بزرگی بباشد نه مردی ورای
که پیش آمدت روز کار درست
نماند بجای و شود سوی گنج
چه جوی و با ما چمان نهی
ز پیکار دشمن هراسان شویم
بیایند و بر ما کنند آفرین
بزرگان ترکان کنند آفرین
برآورده دشتبانان راست

ور ایدر شنیدم که گوینده بود
اگر چند بی مایه و بی تن است
که پرهیز از آن کن که بد کرده
فرخ زاد بر هم زد و مرد و دست
که هر چند بد گوهر افسون کنی
از ایشان بپرسند رنگ و نژاد
بود آتش و باد و دیگاه
بزرگان ایران همه پر ز درد
خروشی بر آمد ز لشکر بزار
خروشان به شهریار اندر
همه بوم آباد و فرزند و گنج
همه تا بر آییم تا روز کار
که ما بوم آباد بگذاشتیم
شهنشاه مژگان پر از آب کرد
مگر باز بینیم شمار ایکی
نخواهیم که آید شمار اگر نه
شما باز گیرید باد او داد
مباشید بگمند کز تازیان
فرخ زاد سر مرد و لشکر براند
چو منزل به منزل بیامد بری
ز ترکان بیامد سوی راه
چه باید ز چون کردن آنک مرد
یکی نامه بنوشت با درد و خشم
ز شاه سرافراز شاداب شیر
خداوند گردنده بهرام و هور

همان بد که از بخت زاینده بود
بر آورده بازار کاهست
که او را به بیهوده آزرده
مر او گفت کای شاه یزدان پرست
نکوهش گر از زنگ بیرون کنی
ز آرجز زرنگی و تنا مباد
گرانمایگان بر گرفتند راه
برفتند با شاه آزاد مرد
ز تیمار و از رفتن شهریار
همه دیده چون جوی پر آب اند
بیاییم و با تو گزینیم رنج
همه یاری کنند در دم کارزار
جهان در پناه تو پنداشتیم
چنین گفت با مهتران درد
شود نیز روی تازیان آید
مباشید با من بید یارمند
کنم زینت بر گردش ماه و
ازین سود جستن سر آید زیان
از ایران جهاندید کارزار
بر آسود بگمند بار و دو می
ز ارژنگ رخساره و دل تا در

بیاهوی سوری کنارنگ مرد
خداوند پیل و خداوند مور

چو بی ارز را نام دادیم و ارز
ز موبد بشنید ستم این و آن
بدان دار امید کار سپهر
بد گوهران بر بیس ایمن مشو
چو پرورده کارش جهان آفرید
مر او گفت شاه ای سر سرزبان
ز بغداد و راه خراسان گرفت
برو بر همی خواندند آفرین
از ایشان هر آنکس که دهقان بدند
که ما را دل از بوم و آرامگاه
زمانه نخواهیم بی بخت تو
ز خاقانیان آنکه بد جرب گو
کنون داغ دل سوی خاقان شویم
که بگسیر نیروان ناپیش کنید
همه از بد رباد کار سپید
ببینیم تا گرد گردان سپهر
از آن پس بیازار کانان چنین
ارو بار گشتند پر درد و جو
همی راند با ناله و درد شاه
ز ری سوی گرگان بیامد چو باد
دبیر جهاندیده را پیش خواند

نخست آفرین کرد بر کردگار
کند چون نخواهد ناچیز جبر

کنارنگ پیل و مروان مرز
که بر خواند از گفته باستان
سر از بیسی بردی اندر سپهر
که این ایکی استاد ست نو
تو ز بنده یزدان نیابی کلید
ازین گنج آزمایش ندارد زیان
همه رنجها بر دل آسان گرفت
که بی تو مباد از زمان و زمین
دگر خویش و پیوند خاقان بدند
چه گوییم بود شاد بی روی شاه
مبادا که بی جان شود بخت تو
همه رخ بنهادند بر خاک روی
ز تازی سوی مرز دهقان شویم
ستایش مر او را در فزایش کنید
شما پاک پروردگار سپید
از آن پس همی بر که گردد سپهر
چنین گفت کاکنون به ایران زمین
به تیمار با ناله و با خروش
سپهبد به پیش اندرون با سپاه
همی بود بگمند شاد و شاد
دل آگنده بود و پیش بر فشاند
بیاهوی سوری کنارنگ مرز
پر از آرزو و دل پر از درد و خشم
خداوند دانای پروردگار
که آموزگارش نیاید به بیر

526

بگفت آنکه ما را چه آمد بروی　ازان لشکر تازی جنگجوی
زرستم کجا گشته شد روز جنگ　زتیمار بر ما جهان گشت تنگ
بدست یکی سعد وقاص نام　نه بوم و نه زاد و نه دانش نه کام
کنون تا بکهستان همه لشکرست　همی زاغ چهر و بپیش اندرست
ندانم چه آید ازین پس بروی　گزین پادشاهی بشد رنگ و بوی
برو آمدم پس فرستم برین　بخاقان ترک و بفغفور چین
ز ایشان بخواهم سپاه و پناه　مگر تخت برگشته آید براه
تو با لشکرت رزم را ساز کن　سپه را برین هر سه آواز کن
من اندر نشابور و کهتیه پیش　نمانم که رنج درازست پیش
هیونی برافکند بربان باد　بنزدیک ما هوی سوری نژاد
فرستاده دیگر از انجمن　گزین کرد بنیاد ایزد زن
یکی نامه بنوشت دیگر بطوس　پر از خون دل و روی چون سندروس
بدو داد و گفت این برو شنو داد　شتابان همین بگذرد باد
نخست آفرین کرد بر دادگر　کزو دید نیرو و بخت و هنر
ازو نیست پیروزی و فرهی　بران تخت و سیم و شاهنشهی
پر پشه با پر و چنگ عقاب　نهنگی چو پیل و نهنگ اندر آب
ز پیمان و فرمان او نگذرد　دم خویش بر رای او بشمرد
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ　پدر نامور شهریار سترگ
سپهبد ایران پیروزگر　خداوند چینید با بوم و بر
ز تخم بزرگان یزدان شناس　که از تاج دارند و یزدان سپاس
کزیشان شد آباد روی زمین　فروزنده تاج و تخت و نگین
سوی مرزبانان طوس و هراه　که با فر و برزند و با داد و راه
بزرگان بیدار فرخنده بخت　چو در ملک داوند در مای تخت
بسی جستها از در بخردی　بیابید از بهر روز بدی
شمیران و روین دژ و انده کوه　کلات از دگر سوی و دیگر گروه
شما را ذخیره بران ساخت است　بسی خانها نیز پرداخت است
بکردن توان پادشاهی حصین　حصین تو از کینه خواهی حصین
نگهبان ما باد پروردگار　شما بی گزند از بد روزگار
مبادا گزند سپهر بلند　نه بیکار آهرمن پر گزند
همانا شنیدند کز کشتگان　خلیده شد اندر جهان این زمان
که بر کار زاری و مردی نژاد　دل ما برادر　و مهتر و داد
بو نیزه نژاد شما را که رنج　فرو شست نزدیک شاهان گنج
چو بهرام چوبینه آمد پدید　ز فرمان و بیم ما سر کشید
شما را دل از شهرهای فراخ　نه پیچید و از باغ و میدان و کاخ
بدین پرستانع و کوه بلند　کده ساختند از نهیب گزند
گرایید و گنج و نیرو و چه کرده کار　بکام دل ما شود روزگار
ز پاداش نیکو فزایش کنیم　بدین پیش و پستی ستایش کنیم
که آمد همانا شما را خبر　که ما را چه آمد از اختر بسر
ازین مارخوار اهرمن چهرگان　ز دانا و بی شرم بی بهرگان
گروهی ازین اهرمن رای چند　بگنج و بتخت و بنام بلند
گروهی ازین موه خواران دشت　که گردون بر این سر کیشان بگشت
بود گفتگی شان همه قال و قیل　چو بی نیک خا زند و بی بوی گل
برهنه سر و پای لیکن بجنگ　ز دانش نه هوش و نه نام و ننگ
چو رستم سر پهلوانان ما　کم آمد از آن مردمان کمها
از آن اینعنان بی آب و رنگ　بکوشند با پیل و شیر و پلنگ
چنین است بر کار چرخ بلند　که آید از ایشان بجای گزند
همه نیزه هاشان شکسته مگس　سرشان نخ بند و نه تیغ و نه تیر
برآیین چو جنبش روز و شب　ندارد به تن در دریده سلب
بدین تخت شاهان نهادند روی　نشکم گرسنه کام و بیهم جوی
نه گنج و نه چتر و نه تخت و نژاد　همی از خواهند گیتی بباد

بسی گنج و گوهر پراکنده‌اند بسی پهن کاخ اندر آکنده‌اند
جهاندار با داد نوشیروان که نامش بماناد و دایم جوان
در ایام خود دین نو این کواب گزین بخت پراکند کو آب
چنان داد کز تازیان صد هزار هیونان مست و گسسته مهار
که زیبا نشدی بر آورند دود نماندی برین بوم و بر تار و پود
ز ایران و بابل گذشت و درود بچرخ زحل بر شدی تیره دود
همه آتش مغ بی آتش کده شده تیره نوروز و جشن سده
وز ایوان شاه جهان کنگره فتادی بمیدان او یکسره
سر و تاج شاهان همه تیره شد بهیونان همی دست دیو خیره شد
کنون خواب را پاسخ آمد پدید ز ما بخت گردون بخواهد کشید
شود خوار هر کس که بود ارجمند فرومایه را بخت گردد بلند
پراکنده گردد بدی در جهان شود آشکارا نکوئی نهان
بهر کشوری در ستمکاره پدید آید و زشت پتیاره
نشان شب تیره آمد پدید همی روشنائی بخواهد کشید
کنون تا بدستوری هنجای همه پهلوانان پاکیزه رای
بسوی خراسان نهادم رخی بر مرزبانان دیهیم جوی
ببینیم تا گردش روزگار چه گوید بدین رای آموزگار
پس اکنون ز هر کس یکی طوس بدینسان کشیدیم پیلان و کوس
فرخ زاد با ما همه نوشتست به پیوستگی نیز هم دوستست
ز هر روزه کوه آن یل رزم خواه برما بیامد درین بارگاه
ز بیداد بر ما بر آورد شور کنون کشتگان گزین تا غور
بیاورد گنج و سپاه و بسی ز شاهان ندانم خواهد کسی
بگفت آنچه آمد ز شاهنگی بدانش بسی کرد غمخوارگی
تو لابه کرد بلیار کی هم از بنده کی هم ز بایستگی
شنیدم ازین مرزها هر چه گفت بلندی و پستی و عار نهفت
وزین بارگه شد بهر جای کس بر وهمنده شد کار ما پیش و پس
همه مایکان شان بیاورد پیش ازین خورد و نیها و از کم و بیش
اگرشان بچیزی بود دست رس سک و یوز بازان مایه بس
چنین لشکر گشن با ماکیست بدین مرز ما ماند شاید نشست
نشستیم و گفتیم با رای زن همه پهلوانان شدند انجمن
ز هر گونه گفتیم و انداختیم سرانجام یکسر برین ساختیم
که از تاج و انگشت و مهر و نگین همه جامه روم و کشمیر و چین
ز پرمایه چیزی که آید بدست ز طغماچ و از تیر و از هر چه هست
ازین هر چه انباز افکندنیست اگر پوشش از پراکندنیست
ز زرینه و جامه نابرید ز چیزی که او را نشاید کشید
هم از خورد نیها و هر گونه ساز که ما را بباید بروز دراز
ز گاوان گردن کش خلخ هزار نخوشه درون کسند آنرا بپاد
بخروار از آن پس دو هزار بود تخته و راست کرده شمار
همان گاو گردون هزاران یک بیارند تا بر چه گرد و چه لک
ز خرما هزار اشتر هم هزار هیونان بختی بیارند بار
ده و دو هزار انگبین چنبره بیدرها کشید این همه یکسره
نمک خورده سیر توت چون جلجل هزار بیارند بر اشتران کرده بار
دگر مه و مشک روغن هزار بباید کشید تا پی آید بکار
شتروار پانصد نفطیا بیارند با بادها تا دو ماه
بیاید یکی موبدی با گروه ز کاومیشان و از راه کوه
بدیدار پیران و فرهنگیان بزرگان هند آن کیان زنکیان
بتفصیل یکسر بدرها برند یکی نامه گنج و ز ما را دهند
دگر خود بدارند با خویشتن بزرگان که باشند ازان انجمن
همانا بدان باغ و کوه بلند ز رنگ و ز تاری نیابد گزند
شما را بدین نیز کاری سترگ بود دست منت بجای بزرگ

7

همه مهتر

بمرز سمرقند گوینده دستور ما	بفرماید اکنون بگنجور ما	که هر کس که این نامه دارد بگنج	فرستند ورا پارسی جامه رنج
برین روزگار سپاه و درم	بیاید ز گنجور ما چل درم	پلنگ کسی کو بود در برست	یکی زین درمها کز آید بشست
ازین شست بر سر شش و چار و یک	بپارو نوشته بخوانند یک یک	بیک روی بر نام یزدان پاک	گزو بست امید وز ترس باک
دگر پیکر افسر و چهر ما	ز سیمین بارو گشته از مهر ما	بنوروز و ز مهر این هم آن گشت	دو چشمش بزرگست و دیبا خواست
درو و جهان بر کم آزار کرد	کسی کو ز ده سیم ما یاد کرد	بلند اختر نام جوینی سوار	بیاید بکف نامه شهریار
فرستادش آن نامه و آزرینه	بدرهای محکم از آهن تکینه	وز آنجایگه بر کشیدند کوس	ز دشت نشابور شد تا بطوس
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه	که از مرز طوس اندر آمد براه	بند ره سپرد ش با پهلو گران	همه نیزه داران جوشن وران
چو پیدا شد آن فر و اورنگ شاه	درفش بزرگی و چندان سپاه	همان پیش رو زان جهان خسروست	بخدمت ز میتر افکنده دست
پیاده شد از اسپ ماهوی زود	بر آن گستری نیزه گیها بسود	همی رفت نرم از بر خاک نم	دو دیده پر از آب کرده ز شرم
سپین اسپ پیمود و برش نماز	همی رفت پیشش زمانی دراز	سپاهش همه خواندند آفرین	برفتند شادان سپهبد بزین
فرخ زاد چون روی ماهوی دید	سیاهی مدان پیش او بر کشید	ز ماهوی سوری دلش گشت شاد	برو بر بسی پند پا کرد یاد
که این شاه را از نژاد کیان	سپردم ترا تا نه بندی میان	نباید که بادی برو بر جهد	وگر جو سپاسی برو بر نهد
مرا رفت باید همی سوی ری	ندانم که کی بینم ایلج کی	که چون من فراوان در آورد گاه	شدند از جنگ این نیزه داران سپاه
سپاه صفهان و ری را همه	بگرد آورم سوی شاه همه	چو رستم سواری بگیتی نبود	ز کوشش خنج و منش هر که شنود
بدست یکی اعرنج کشته شد	بمن بر چنین روز برگشته شد	بدو گفت ماهوی کای پهلوان	مرا شاه چشمست و روشن روان
پذیرفتم این زینهار ترا	سپهبد مرا شهریار ترا	فرخ زاد هرمز از آن جایگاه	سوی ری روان شد بفرمان شاه
برین نیز بگذشت چندی سپهر			جدا شد ز مغز اندیش مهر
چو آگاهی آمد ز نیزه وران	ز بغداد ری آمدن بر گران	کسی پیش ایشان بنامد بجنگ	کرا یار بستشان چرخ بر و رنگ
رخ شاه ایران برنگ زنگ شد	ازان کار دشمن دلش تنگ شد	چو ماهوی مر شاه را نیز دید	بی کام او بخت او زنده دید
شبان زاده را بخت گرد از روی	دگرگونه تر شد به آیین و خوی	تن خویش لختی بیمار کرد	بپیچید بر شاه و دشخوار کرد
یکی پهلوان بود بیشتر بنام	نژادش ز ترخان و بیژن بنام	نشستش بشهر سمرقند بود	وز آن مرز چندی بپیوند بود
یکی نزد او رفت بر سرفراز	بافراسیابش زمانی دراز	همین نام بیژن با ایران و چین	ز مردانش کردند نقش نگین
چو ماهوی بد بخت دید کاشته شد	از و نزد بیژن یکی نامه شد	که ای پهلوان زاده بی گزند	یکی رزم پیش آمدت سودمند
که شاه جهان با سپاه اندرست	نشستش ز لشکر بمرو اندرست	گرایی بتخت و بتاج کاوس راست	همان گنج و چتر و سپاهش تراست
ز کین نیاکان دل یاد کن	برین تخمه بر داد و بیداد کن	شهنشاه ازین چون آگاه بود	که ماهوی سوری بد خواه بود

چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید / جهان پیش ماهوی بی‌کامه دید
بدستور گفت این سپه را ستان / چو داری بیاد اندرین بوستان

بیاری ماهوی کزین سپاه / برآنم شود کارم اندر تباه
بمن بر کند شاه چینی فسوس / بر آیین خروش آید و چاپلوس

چو گردنکشش گوید از بیم گرد / بترسید گودرز و زنبرد
چنین داد دستور پاسخ بدوی / که ای شیر دل مرد پرخاشجوی

از ایدر بتر ننگ باشد شدن / بیاری ماهوی باز آمدن
ببرسام فرمای تا با سپاه / بیاری شود سوی آن رزمگاه

بگفتا رسوری سوار دو خیل / بیکبار خواندند برام پشنگ
چنین گفت کاکنون چنین است رای / مرا خوان بخشید باید جای

ببرسام فرمود تا ده هزار / ابر وه سواران خنجر گذار
بهر و آید و سپاه جنگ آورد / مگر گنج ایران بچنگ آورد

سپه را از آنجا چو بیژن ابر و / بیامد بیک هفته تا شهر مرو
شب تیره هنگام بانگ خروس / از آرام برخاست آواز کوس

بشبگیر گاه سپیده دمان / سواری سوی خسرو آمد دوان
که ماهوی گوید که آمد سپاه / ز ترکان کنون چیره ای شاه

سپهدار بیژن فغفور چین / سپاهش همی تاختند زین
برآشفت جوشن بپوشید شاه / فراز آمد از دو رویه سپاه

رده برکشیدند و برشد خروش / سپهدار ایران بیاورد جوش
بیاراست با میمنه میسره / بجنگ اندر آمد سپه یکسره

همی بود با نیزه در قلبگاه / شد از گرد گیتی سراسر سیاه
چو نیروی پرخاش ترکان بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید

چو بیژن سپاه اندر آمد چو پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
چو بر لشکر ترک حمله برد / پس پشت او در نماند ایچ گرد

همه پشت بر تاجور کاشتند / میان سواران بگذاشتند
چو بگذشت بهور شاه جهان / بدانست نیرنگ او شه نهان

چنین بود ماهوی را راه و رای / که او ماند اندر میان سرای
شهنشاه در جنگ شد تا بکشب / همی تیغ زد بر سنان و رکیب

ز ایوان ازان نامداران بگشت بخت / چو بیچاره برگشت بنمود پشت
ز ترکان بسی پیش پس شاه اوی / یکی کابلی تیغ در مشت اوی

همی تاخت پویان چو با برق / یکی آسیا دید بر آب زرق
فرود آمد از اسپ شاه جهان / ز بدخواه در آسیا شد نهان

سواران بجستند از هر دو روی / همه زرق زو شد پر از گفت و گوی
ازو بازماند اسپ و زرین ستام / همان گرز و شمشیر زرین نیام

بجستن چو ترکان خونشان شدند / از آن اسب زرین چو بیشان شدند
نهان شاه در خانه آسیا / نشست از بر خشت پخته گیا

چنین است رسم سرای فریب / فرازش بلندست و پستیش شیب
اگر بخردی رای او بسپند / نیاید بفرجام ازو جز گزند

گهی بوزد چو بهارست نرم / ولیکن گهی مهر اوش گرم
بدانگه که بدبخت شد شاه / بگردون کشیدی نی کلک تخت شاه

کنون آسیابی بر آورد آه / زنشنهدش فراوان فزون داد مهر
چه بندی دل اندر سرای فسوس / که هرمان بگوش آید آوای کوس

خروشی برآمد که برشد زبخت / نه بینی جز از تخته گور تخت
دمان تا جرم و دو دیده پر آب / همی بود تا بر کشید آفتاب

گشاد آسیابان در آسیا / نشستند اندر دو دشت لختی گیا
فرومایه بود چیز و بنام / نه هوش و نه یار و نه چیز و نه کام

خورش خویش ازین آسیا ساختی / بکاری حزین او نه پرداختی
کوی بد بر سپان برو بهی / نشسته بر آن سنگ بر روبهی

یکی افسر خسروی بر سرش / درفشان ز دیبای چینی برش
دو چشمش گوزن و برش با بخیر / نشد دیده از دیدنش هیچ سیر

به پیکر کی کفش زرین بپای / بخوناب زرد آستین قبای
نگه کرد خسرو بدو خیره ماند / بدان خیرگی نام یزدان بخواند
بدو گفت کای شاه خورشید روی / بدین آسیا چون رسیدی بگوی
چه جای نشستست بود آسیا / پر از گندم و خاک چندین گیا
چه مردی بدین قد و برز و چهر / که چون تو نبیند ها نا سپهر
از ایرانیانم بدو گفت شاه / هزیمت گرفتم ز توران سپاه
بدو آسیابان به تشویر گفت / که جز سبزه کشتی مرا نیست جفت
ازین غم روانم همی بزردی / که ناخوانده مهمان ما آمدی
اگر نان کشکینت آید بکار / وزین ناسزا تره جویبار
بیارم جز این نیز چیزی که هست / خروشان بود مردم تنگدست
بپرسید شاه جهان از برم / برآنک به یزدان جواب و بزم
بدو گفت شاها چه داری بیار / خورش تا ز برسم آید بکار
سبک مرد بی مایه چیزی نهاد / بر و بره بریان کشکین نهاد
برسم شتابنده آمد براه / بجایی که بود اندرو بارگاه
بر مهتر زرق شد بی کنار / که برسم کند زو یکی خواستار
بهر سوی فرو راند ماهوی کس / بگیتی همی شاه را جست و بس
ازین آسیابان بپرسید مه / که برسم کرا خواهی ای روزبه
بدو گفت خسرو که در آسیا / نشستست گندآوری بر گیا
به بالا به کردار سرو سهی / به دیدار خورشید با فرهی
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / دهان پر ز باد و روان پر ز غم
که برسم همی باژ خواهم گرفت / پس از کار جانی بود در شگفت
یکی کهتر چیزی نهادش بپیش / بر و نان کشکین بر او از خورش
بدو گفت مهتر گراید بسوی / چنین هم بماهوی سوری بگوی
نباید که آن بدنژاد پلید / چو این بشنود گوهر آرد پدید
سبک مهتر او را بمردی سپرد / جهاندیده زان پیش ماهوی برد
بپرسید ماهوی زین چاره جوی / که برسم کرا خواستی چاره جوی
چنین داد پاسخ بدو پیشکار / که من باز گردم همی خواستار
بگویم کرا از بهر که خواستم / خرد را بدین خواهش آراستم
چو دی آسیا رفتم از بهر خویش / ازو بهر کشتن کندم از خویش
در آسیا را گشادم بخشم / چنان چون خورشید دیدم بچشم
دو نرگس جوان هم اندر پسش / دو دیده چو از شب گذشته سه پاس
همی باد مشک آمد از موی او / همی زیب تاج آید از روی او
چو خورشید گشت از او آسیا / خورشش نان کشکین نشستش گیا
هر آنکس که او فر یزدان ندید / ازین آسیابان بباید شنید
پر از گوهر ناسفته افسرش / درخشان نر بپای سرش
بهارست گویی در اندر بهشت / به بالای سرو دهقان نکشت
چو ماهوی دل زان برآورد گرد / بدانست کو نیست خیره ز گرد
بدو گفت بشتاب ازین انجمن / هم اکنون سرش را جدا کن ز تن
وگرنه هم اکنون ببرم سرت / نمانم کسی زنده از گوهرت
شنیدند زو این سخن مهتران / بزرگان و آزادگان گندآوران
همه انجمن گشت ازو پر ز خشم / زبان پر ز گفتار و پر آب چشم
یکی موبدی بود رادوی نام / بجان از خرد برنهاده لگام
به ماهوی گفت ای بد اندیش مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
که من تیره بینم دل و هوش تو / همی خار بینم در آغوش تو
چنان دان که شاهی و پیغمبری / دو گوهر بود در یک انگشتری
ازین دو یکی را همی بشکنی / روان و خرد را بپا افکنی
نگر تا چه گویی پس از این زمین / مشو بدگمان با جهان آفرین
نخستین ازین بر تو آید گزند / بفرزند مانی یکی کشتمند
که بارش کبست آید و برگ خون / وزو دین بشستی ...
همی دین یزدان شود زو تباه / همان بر تو نفرین کند تاج و گاه

برهنه شود در جهان زشت تو   بسر بر دو وی گمان گشت تو
یکی دین وری بود یزدان پرست   که هرگز نبردی به بد کار دست
که هرمز خراد بد نام اوی   بدین در درون بود آرام اوی
نیوشنده بی خورد و جان برزند   همی دود آتش بگیتی پراکند
ترا زین جهان پیش ترسم ازین   بر کشتنت کرم و رنج و بنا
کنون اندکانیت ناخوش بود   چو زن فی نشست و آتش بود
سزاوار کشتن خداوند خویش   مگر آنکه انگشت بگزد پیش
نشستن او و بر پای خواست   بماهوی گفت این دلیری چراست
اگر شاه را کار زار آمدی   ز خاقان و فغفور یار آمدی
ازین تخمه یک کس پسی یافتند   که هر کس بکشتنش نشتافتند
تو گر بنده خون شاهان مریز   که نفرین بود بر تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست گریان ز درد   پر از خون مژه پر از آب زرد
چو بنشست گریان بشد مهر نوش   پر از درد و با ناله و با خروش
بماهوی گفت ای پدید نژاد   که نه راه فرجام دانی نه داد
ز خون کیان شرم دار از نهنگ   دگر گشته با بد نژاد پلنگ
با برادر بجوی   همی جای شاه آمدت آرزوی
چو بر دست ضحاک جم کشته شد   چه مایه سپهر اندران گشته شد
چو ضحاک بگرفت روی زمین   پدید آمد اندر جهان آستین
ز دو آفرید و ن فرخ نژاد   جهان را یکی دیگر آمد نهاد
شنیدی که ضحاک بیداد گر   چه آورد از آن خویشتن را بسر
برو سال بگذشت پیش از هزار   بجز جام گاز امدش خواستار
دگر تور او آن جهانبینه مرد   کجا شهر ایران برآورد گرد
که تا ایرج پاک را از تخت   نیاورد زان هم جهان را بخت
منوچهر از آن تخمه آمد پدید   ستد از شاه تخت پدر را کلید
سه دیگر سیاوش ز تخم کیان   کمر بست بی آز و برمیان
بگفتار گرسیوز افراسیاب   ببرد از روان و جهان شرم و آب
جهاندار کیخسرو از پشت اوی   بیامد جهان کرد پر گفت و گوی
بیا داد خنجر بدو نیم کرد   سر خاک بر جهان پر از بیم کرد
چهارم سخن کین ارجاسپ بود   که در زینده خون لهراسپ بود
چو اسفندیار اندر آمد بجنگ   ز کینه نداد ایچ پایی درنگ
چنین بود تا بود این تازه نیست   گزاف زمانه باندازه نیست
یکی را برارد به چرخ بلند   یکی را کند زار و خوار و نژند
ز پنجم سخن کین هرمز شد   چو پرویز را گشت آسیمه گاه
شنیدی که پرویز از کین او   که با گیزه بد رای و آیین او
بهندوی و گستهم کرد آنچه کرد   ز آرام بود دش تنش خواب و خورد
ز کردار ایشان بکرد آنچه باد   که خون پدر بود و جهر و نژاد
چو بد دست او جان ایشان ببرد   دگر کینه را خوار نتوان شمرد
ترا زود یاد آید این کار زار   که هیچ اندیشه نابکار
تو زین هرچه کاری بسر بدرود   زمانه بفرمان او بگرود
شبانی به بی تیر جای گهی   بدرگاه او اندر افکنده بهر
نه او برکشید اندرین بارگاه   فرامش مکن نیکی و رنج شاه
ببر میر ازین گنج آراسته   وزین برده ری تاج و این خواسته
همی پیر بر هیچ زد گفت دیو   ببری ل از راه کیهان خدیو
بخیری که بر تو رسید بهمی   ندانی که او بود فرهی همی
ایا تن بتانی بنت را مسوز   مگر تیره ات باج گیتی فروز
سپاه پراکنده را گرد کن   وز ایشان کنون گفتی بگردان سخن
از ایدر بپوزش بر شاه شو   چو بینی وزان بنده کین تازه نو
وزانجایگه جنگ دشمن بسیج   ز زاری و پوزش میاسا بهیچ
گزین مر نشان دو گیتی شوی   زگفتار دانندگان بشنوی
چو کاری که امروز بایدت کرد   بفردا رسد زان برآید گرد

همی ایزد

همی یزدگرد شهنشاه را تبه خواهی از گرد خرگاه را
که بر جنگ شیرست بر تخت شاه درخشان یکی داد تابنده ماه

یکی یادگاری ز ساسانیان که چون او نبندد سواری میان
پدر بر پدر داد و دانش پدر ز نوشیروان شاه تا اردشیر

کجا بود پیدا نشانش پدر جگر گوشهٔ بهمن تاجور
نبیره جهاندار گشتاسب شاه که دین بهی زو برآمد بماه

که او داشت تاج بر سر نهاد وگر شاه کیخسرو پاک زاد
چو تو بود مهتر بکشور بسی نکرد اینچنین یاد هرگز کسی

چو بهرام رازی که سیصد سوار عنان داد بر پهلوان بر سوار
بیک تیر او پیش بر کشتند بدو دست خود بر نوشتند

بر آن گونه برگشته شد روز خوار کز او خیره دارد این روزگار
بترس از خدای جهان آفرین که تخت آفریدست و تاج و نگین

تن خویش بر خیره رسوا مکن که بر تو … سخن
نمانند تا شاهی ایران بتو کجا پیر نهند این دلیران بتو

بدان کس که با تو نگوید درست چنان دان که او دشمن جان تست
تو از بندهٔ بندگان کمتری باندیشه دل مکن مهتری

همی کینه با پاک یزدان نهی ز رای هنرجوی تخت مهی
شبانزاده را دل بکین جست تو وزان پیش آن بد بدان تخت تو

همه پند گفتند با کینه جوی نبود سود ماهوی زان گفت و گوی
چو شب تیره شد گفت با موبدان شما را بباید شدن ای بخردان

من امشب بگردانم این با پسر ز هر گونه دانش آرم ببر
ز لشکر بخواهیم دانند بیست بدان بد و برنا بباید گریست

برفتند دانندگان پیشتر بیامد یکی موبد از لشکرش
چو بنشست ماهوی با راستان چه بینید گفتا بدین داستان

اگر زنده ماند تن یزدگرد ز هر سو بر و بر سپاه آید گرد
برهنه شد این راز من در جهان شنیدند یکسر کهان و مهان

نماند مرا اندرین جای … نه تن ماند اید نه بوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد که این چون نخستین بباید کرد

اگر شاه ایران شود دشمنت از و بد رسید بی گمان در تنت
برادر نداری نه فرزند و جفت که گر تو کنی روزگار اوش درشت

نخواهد از ایشان بی کین او کند در جهان تازه آیین او
اگر خون او را بریزی بدست که خون خواه او در جهان ایزدست

بهر آنکسی با او بدی پیش بود ز تو کینه با تن خویشتن بود
نه بینی که این سعد وقاص نام گروهی دگر اندر آمد بدام

همانا بهر شکر تا زمان که داد او به برباد فلک کیان
سر آید تبه کام آن مشتمان پسر توره نباشد سرانجامشان

که این هست شاهی و ملک ندی قدیمست این خانهٔ خسروی
ز هنگام این چیره و دلیری اگر لشکری تا کیومرث شاه

جلال و نه جهاندار فرخنده بخت نشستند با خاک از او از تخت
برآمد پیاپی جهان شهریار که بر دوده شاهان ملک شد پایدار

تو ای نا حفاظ خرد کاسته کهن گوشت من بخت نو خواسته
بپندید تن و با شهریاران بکوش اگر عقل داری و فرهنگ و هوش

چپ و راست رنجت وانده و درد نگه کن کنون تا چه بد کرد
پسر گفت کای باب فرخنده رای چو دشمن شدت نزد برترا جای

نبایست گفتن سخن آشکار تو خود مرزبان بودی و شهریار
بداندیش را از زبانت شنید که من شاه را سر نخواهم برید

رساند بد و این سخن گفت گو که بودی بگو تو و دربست جو
وز آن کینه در دل بماند ز تو بگیرد مرزبانی به پیکار تو

سپه را بخواند از چین و چین تو این را چنین خود کرده ببین
پریشان کنند تنگ بازمان تو خیره شدی کار مردان بدان

گر از دامن او درفشی کنند / مرا با سپاه از جهان کم کنند
چو بشنید ماهوی از آن خشم / بر آسیابان بپرخاش چشم

چنین گفت با آسیابان که خیز / سواری بر از خون دشمن بریز
که او نیز هرگز نیاید بدست / چو از من چنین آشکارا بجست

چو بشنید از او آسیابان سخن / نه سر دید از آن کار پیدا نه بن
شبانگاه از تیره خورد و دما / سوی آسیا رفت نزدیک شاه

ز درگاه ماهوی چون شد برون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون

سواران فرستاد ماهوی زود / پس آسیابان بکردار دود
بفرمود کان تاج و آن گوشوار / همان مهر و آن جامهٔ شهریار

نباید که یکسر پر از خون کنند / چو بی جان شود جامه بیرون کنند
بشد آسیابان دو دیده پر آب / بروی و رخساره چون آفتاب

همی گفت کای روشن کردگار / تویی برتر از گردش روزگار
بدین ناپسندیده فرمان او / هم اکنون بپیچان دل و جان او

بر شاه شد دل پر از ترس و باک / رخان پر ز آب و لبان پر ز خاک
بر شاه تنگ اندر آمد بهوش / چنان چون کسی راز گوید بگوش

یکی دشنه زد بر تهیگاه او / ز گیتی نهان شد سر و گاه او
چو پر زد بدو دشنه تهیگاه شاه / رها شد ز خم اندران جان شاه

بخاک اندر آمد سر و افسرش / همان نان کشکین به پیش اندرش
اگر داد یابد کسی در جهان / نباشد مقام آشکار و نهان

جهان چیست زالی وز نم روی زشت / که می پرورد و ترو خشک کنجشت
همان را که غبنت همی پرورد / چو پرورده گشتندی بشکرد

ز پرورده چون تیغ شد مغز گرد / کشد بیگنه کشته چون کرد گرد
بدین گونه بر تاجداران بود / که از لشکر او سواران بود

خرد نیست با گرد گردون سپهر / نه پیدا شود هیچ کینش ز مهر
همان به که گیتی نبینی به چشم / نه بینی ز کردار او مهر و خشم

سواران ماهوی شوریده بخت / چو دیدند کان خسروانی درخت
ز تخت و ز آوردگه آرمید / بشد هر کسی بی روانش بدید

گشادند بند قبای بنفش / همان افسر و طوق و زرینه کفش
ز پیش شهنشاه برگاشتند / ورا بر زمین خوار بگذاشتند

فکنده تن شاه ایران بخاک / پر از خون و پهلو بشمشیر چاک
همی پای مردان چو برخاستند / زبانها به نفرین بیاراستند

که ماهوی را باد تن همچنین / پر از خون فکنده بروی زمین
بماهوی گفتند کای شهریار / برآمد بر آرام و از کارزار

بفرمود کو را بهنگام خواب / از آنجا بگه افکنندند اندر آب
ببستند تیزه به مهر و بیشکار / کشیدند پر خون تن شهریار

جهان گشته را ارج نشناختند / بگرداب زرق اندر انداختند
چو شد روز شد مرد و آمد پدید / دو مرد از کرانه بکار پدید

برهنه تن شاه دید اندر آب / بشورید و آمد هم اندر شتاب
دوان تا در کاخ مدح رسید / بدو سوگواران بگفت آنچه دید

که شاه زمانه بزرق اندر است / برهنه بگرداب زرق اندر است
برفتند از آن سوگواران بسی / سکوبا و رهبان و از هر کسی

خروشی برآمد ز رهبان بدرد / که ای تاج و ای شاه آزاده مرد
کجا آن سر و گاه و آن گنج تو / کجا آن خرد مهر و آن رنج تو

که گیتی تاجداری بدینسان ندید / نه پس از مسیح این سخن کس شنید
که بر شهریاران تو بدی بند / سکی بد نژادی بر ابسنده

بپرورد تا پرسشش این رسید / وزین بهر ماهوی نفرین رسید
دریغ آن سر و تاج و بالای تو / دریغ آن بر و دانش و رای تو

دریغ این سر تخمهٔ اردشیر / دریغ این سوار جوان هژیر
بتو مانده بودی خرد را روان / که بردی هنر ز نوشیروان

که ای

که در آسیا ماه روی ترا — جهان وار دیهیم جوی ترا
بدشنه جگرگاه بشکافتند — برهنه تنا آب اندر انداختند

همانا که از خاک بریان شود — همان مرده در خاک گریان شود
خروشان شود دخمه اردشیر — که نشنید کس شاه در آبگیر

سکوبا از آن پس از ایران جهان — برهنه شدند اندر آن جای بار
گشاده تن شهریار جهان — نبیره جهاندار نوشیروان

به خشکی کشیدند از آن آب تنش — بسی مویه کردند بر اردشیر
بباغ اندران دخمه ساختند — سرش را به ابر اندر افراختند

سر زخم آن دشنه کردند سنگ — بدیبا و عنبر و کافور و مشک
بیاراستندش به دیبای زرد — قصب زیر و پشتی به والا چو ورد

می و مشک و کافور و دیبی گلاب — سکوبا براندود در جای خواب
بر آیین ایران هم او را مغان — نهادند در دخمه اش با فغان

چه گفت آن گزیده دهقان مرو — که بنهفت بالای آن سرو رو
که گنجش ز کوشش بود در نهان — که خشنود بیرون شود زین جهان

یکی گفت اگر چند خندان بود — جهاندار کز دردمندان بود
که از رنج گردان نیاید فریب — که او را نماید فراز و نشیب

دگر گفت کان را که تو نامخوان — که تن را پرستید رای و روان
روان را نداند که پی تن رسد — بکشتی مکافات از این سان بود

همه خواسته جوید و نام بد — نترسد روانش ز فرجام بد
دگر گفت کز شاه را آن بست — به بیند همی تاج و تخت نشست

نه مهر و پرستنده بارگاه — نه افسر نه کشور نه گنج و کلاه
دگر خود نیاید همی این بکار — چرا باید این رنج و این روزگار

دگر گفت کز خوب کردار تو — ستایش ندانم سزاوار تو
همی چرخ و کشتی بباغ بهشت — روانت نه بیند درختی که کشت

دگر گفت یزدان روانت ببرد — تنت را بدین خوار کان سپرد
روان ترا سود ماند این بود — تن بدکنش را گزند این بود

کنون در بهشتست باز استاه — بدوزخ کند جان بدخواه راه
دگر گفت ای شاه دانش پذیر — کرا ماند این تخمه اردشیر

درودی همان کو که کشتی بباغ — در افشان شد آن خسروی چراغ
دگر گفت کای شهریار جهان — بخفتی و بیدار کردی روان

تنت خفته و جان بجنبد بر کلا — برفت و تنت ماند اندر بله
تو بیکار و جانت بکار اندرست — تن بیکالت بیار اندرست

بگوید روان کز زبان بسته شد — بپالود جان گر تنت خسته شد
اگر دست پیکار گشت از عنان — روانت بجنگ اندر آرد سنان

دگر گفت کای مهتر دادگر — تو رفتی و کردارت شد پیش بر
ترا در بهشت است تخت نشست — زمین را بهر دیگر کس است

دگر گفت کان کو چو تو کشت — به بیند کنون روز کار درشت
سقف گفت تا بندگان توایم — نیایش کنان جان پاک توایم

گر این دخمه چون لاله باغ تو باد — کفن دشت شادی و راغ تو باد
سزد گر تو ما می شنیدیم لب — ز تو ایمنی مان و روز و شب

بکشتند تابوت برداشتند — ز هامون سوی دخمه بگذاشتند
بدان خوابگه رفت ناکام شاه — سر آمد بر او رنج تخت و کلاه

چنین داد خواهیم ز یزدگرد — دگر کینه خواهیم ازین هفت گرد
دگر خود نماند همین کین و داد — مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد

دگر گفت چیزی همه گفت — بماند همین پاسخ اندر نهفت
الا با سخن گوی ای مرد کهن — بکردار گنج آرزو زین سخن

اگر پنج بخت ای نیک رای — بیارای دل را بفرو امپای
که گیتی همی بر تو بر بگذرد — زمانه نفس را همی بشمرد

زمین بین و کی بود و بروی فسوس — جهان فریبنده چاپلوس
هر آنکس که آواز در خیم نخاست — بجان و تن خویشتن یاد داشت

در خوشنت خسرو گر نهاد
بگرد اندر امسال بی ساز برگ
مگر کی بیاورد دشمن و گرد
مکن تا توانی تو کردار بد
ترا بودن ایران فراوان نماند
سکو با بوقیس و بهمان بوم
یکی دخمه کردند اندر بلاغ
چنین گفت ماهوی بدبخت شوم
بگفت همه تا باج کردند مرز
یکی تاج با او بود مهر شاه
بپیش تو گفت ای جهاندیده مرد
بنزد منست این نشان مهر شاه
بدین مهر اگر رام گردد سپاه
همه شب از اندیشه زرد چون بقم
کنون با رخوی همی کار خویش
جهاندیده کان را همه گرد کن
چو دانست کاندر زرگان سپاه
تو این تاج و انگشتری ایدر آر
تو زین پس بدشمن مده کار مرز
بدین چاره ده کار خود را فروغ
همه مهتران را ز لشکر بخواند
یکی پهلوان گفت کاین کار تست
چو بشنید بر تخت شاهی نشست
هر آنکس که از تخمه بدش نخواند
بدان را بهر جای سالار کرد

اگر خود نهانی و بد داد داد
مرا مرگ بهتر بدی از تگرگ
بیاورد آن مرد را پر کرد
که از دانشش بر نیاید خرد
کسی نامه جادوان برنخواند
همه سوگواران آن مرز و بوم
بزرگ و بلندش سر از زراغ
که ایران نبد پیش از این خویش بوم
پنهان بود ماهوی کار دراز
شبان زاده آرزو کرد گاه
فراز آمد از رنج ننگ و نبرد
همان تاج زرین و زرین کلاه
بسوی کی آید آن تخت و کلاه
جهان را ندانند که من جز چنین بدم
که بگسستی آن بسته زنار خویش
زبان تیز کرد آن اسیر سخن
چو شب تیره شد نامه خواند شاه
بود روز گفت هر دو آید بکار
بخندید پس زین نشان راه جز
گواهند که این است یا دروغ
وزین چاره چندی سخنها براند

با فرنش آمد خراسان درست
سخن هرچه بودش بدل ارجمند
خردمند اسپهبد نگونسار کرد

مرا از حل خوردن برابر بدی
دریغ بزم و گنبد و گوسفند
که پیدا دی آمد نبیند بدو
بدین ماه روز اندرین کالبد
کس آمد بماهوی سوری بگفت
برفتند با سوگ برنا و پیر
نهادند زیر اندرش تخت عاج
فرستاد تا هر کو آن دخمه کرد
از آن پس بگرد جهان بنگرید
همه را از آرایش و پیش خواند
نه گنجست با نام و نژاد
بر انگشتری یزدگرد است نام
همه شهر ایران ورا بنده بود
بدو رایزن گفت اکنون بدست
بدخمه درون او کنون خاک شد
چنین گوی کان مهر انگشتری
بمن گفت چون خواست باد افره
مرا نیست جز دختری در جهان
من این تاج و این مهر دارم تمام
چو بشنید ماهوی گفتا که ره
بدانست لشکر که آن نیست راست

بخندید روی مهین مهان
بد اندیش کارا همه برکشید
چو زیر اندر آمد سر اسپهی

زمانه مرا چون برادر بدی
نشست این برآورده چرخ بلند
بنزدیک خورم باده بی گفت و گو
جز از تخم نیک اختری نیز رو
که شاه جهان یافت کشته بخفت
تن رود از آن آب گرم
بیاویختند از بر عاج تاج
هر آنکس کز آن کار تیمار خورد
ز تخم بزرگان کسی پی ندید
سخن هرچه بودش ز دل برفشاند
نگر داد خواهم همی پیر باد
نکردندم هم بدین نام رام
اگر خویشتن بود از پراکنده بود
بدین کار گیتی بر آواز گشت
روان ورا از هنر پاک شد
بمن داد شاه از پی مهتری
که داند که گیتی بر کیست کرد
همانا که هستا و تازی نهان
بفرمان او برنشینیم به گاه
تو دستوری ایدست گش از تو به
بشوخی ورا پیر ریزن رواست
سخن گوی در رستی ما زاد است
منم گفت تا شهره شاه جهان
بر آن پاک گهر از گوهر او بنشرید
بد آمد از هر سوی کاه کسی

بمهتر پسر داد بلخ و هری / فرستاد بر هر سوی لشکری
چو لشکر فراوان شد و خواسته / دل مرد بی بن شد آراسته
سپه داد و مهر آمد و یاد کرد / سر دوده خود پر از باد کرد
ز لشکر یکی پهلوان کرد گرد / بدان تا که جوید بپیرون نبرد
بماهوی شد پهلوان کینه رو / چو زو لشکر جنگ سازان نو
طلایه به پیش سپاه اندرون / جهاندیده نام او گرسپون
بشهر بخارا بشاند روی / جهانجوی خسته لشکر جنگجوی
همی گفت ما را ستم کند و چاج / بباید گرفتن بدین مهر و تاج
بفرمان شاه جهان یاد کرد / که سالار بد زیر این بیعت کرد
ز بیژن نجوا ستم شمشیر کین / کزو تیره شد روز شاه زمین
چنین تا به بیژن رسید آگهی / که ماهوی بگرفت شاهنشهی
بهر سو فرستاد مهر و نگین / همی نام کرد و برو بر زمین
کنون تیغ جیحون بشد دست روی / بپرخاشش با لشکر جنگجوی
بپرسید بیژن که تاخش کراد / برو کرد گوینده آنگاه یاد
بدو گفت بر سام کای شهریار / نه من بودم از چاچ چندین سوار
که چون تن سپید بهر جا نشست / زمانه بیست از بد و نیک دست
بیاوردم از مرز چیدان سپه / نشد تیره گرد از میان تبه
تا گفته بد تخت زرین اوی / همان پایه گوهر آگین اوی
همان تاج و گنجش بگنجم بچاج / ترا باید اندر جهان تخت و تاج
بمرو اندرون بر هم آورد روز / چهارم چو نوروخت گیتی فروز
شدم تا بیکدل از مرز کردم روز / چهارم چو نوروخت گیتی فروز
سپهبد ز لشکر چو تنها بماند / غمی گشت و یاران چه او در بخواند
بسی نامداران بالکبت / جفا پیشه ماهوی بدبخت پست
ندانم که چون گرد نشست از جهان / خداوند کش بنده بیوفا
چو ماهوی گنج خداوند پیش / بیاورد و بر گنج بنهاد پیش
چو آگنده شد مرو برین جنبز / مرا خود تو گفتی ندیدست تیز
برو اندرون بود لشکر دو ماه / بخوانی مر او را بها در سپاه
بگفت آن خداوند در بان / چنان پادشاهی چراغ جهان
سواری که گفتی نهان سپاه / همی بگذرد از سپهر از چرخ و ماه
ز ترکان کسی پیش و گیتی گرفت / همین بود دل نامداران بگفت
ندیدم سواری میان فرو برز / چنان ترک و جوشن چنان دست و گرز
بگفت آنچنان شاه آزاده را / مهی کهتر و پادشه زاده را
همی گوید او تاج و انگشتری / مرا او بگفتا تو کن مهتری
چو آگنده شد باد و شاهی گرفت / بدین گونه تا پارسائی گرفت
طلایه همی گفت کامد سپاه / نباید که گیرم که پیر بد راه
چو بدخواه جنگی بالکین رسید / نباید ترا با سپاه آرمید
کلاه خود بیاورد شاهان بیاد / چو باشد نباید بیالیز باد
چو بشنید بیژن سپه کرد گرد / ز ترکان سواران برفته بگرد
ز قبچاق تا ششی سپه دار اند / بزرگان بهمنش را بخواند
چو نزدیک بیژن نگار آرمید / همه دشت یکسر سپه گسترید
بیاران چنین گفت اکنون شتاب / مدارید تا او بدین روی آب
برادر ندارد جهاندار شاه / نه فرزند شایسته نیکخواه
که او را بیازاریم و یاری کنیم / بماهوی بر کامگاری کنیم
بدو گفت بر سام کای نیک یار / بسر آمد بدان تخمه بر روزگار
بران شهرها تا زیان است بهر / که نه شاه ماند نه آتش نه شهر
چو بیژن سران سپه برگرفت / ز کار جهان دست بر سر گرفت
طلایه بیامد که آمد سپاه / بیاید که پیدا ز یکی رزمگاه
چو ماهوی سوری مر او را بدید / تو گفتی که جان از تنش بر پرید

ز بس جوشن و خود و زرین سپر ز بس نیزه و گرز و تیغ و کمر
شتر دار ما تیر بر اشتران ز لشکر همی شد بیکدیگران
نمی شد برابر صفی کشید هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو بیژن سپه را همه راست کرد بر ایرانیان بر کمین خواست کرد
بدانست ماهوی کان قلبگاه بپیکو گذارد آنچه دارد سپاه
سامد که ماهوی سوری برفت بترسید بیچون گشتش پی بگفت
به تیزی دو چشمت از و بر دراز کز با او دگرگونه سازیم کار
چو بر سام چینی فرستش بدید بدانست کو چیست خواهد گزید
همی تاخت تا پس شهر و رب بر از رنگ بد رنگ تا سام لب
برو را بریک فریب درنیافت رکابش گران کرد اندر شتافت
چو نزدیک با او برابر بود بزد خنجر او را همی بر نمود
کمر بگرفت و او را ز زین بیاورد پیچان و زد بر زمین
بر سام کعشند کین را مهر ببایدزدن گردنش با تبر
چنین داد پاسخ که این راه نیست کزین تاختن بیژن آگاه هست
همانکه به بیژن رسید آگهی که آمد بدست آن کجا ماهوی
شد از بیم همچون تن بی روان ببر بر برانگیخت ریگ روان
بدو گفت بیژن که ای بدنژاد که چون تو پرستار کس را مباد
چرا کشتی آن تاجور شاه را خداوند پیروزی و گاه را
پدر بر پدر بد پرستار و خود شهریار ز نوشیروان در جهان یادگار
سر تاجداران شاه جهان بکف بر ندیدم و بد مهربان
بکندی تو بیخ وفادار ازل بپیوند وی آن مه تابان گل
چنین داد پاسخ که از بدکنش نیاید بجز کشتن و سرزنش
بدین بد کنون کردن من سزا بپیوند اردوی این انجمن
بترسید کشتن سپهبد پشیدن تنش را بدان گینه در خون
نهانش ندانست آیدون دلیر زمانی بپاسخ همی بود دیر
بدو گفت پاسخ که ایدون کنم که کین از دل خویش بیرون کنم
ایا بی هنر مند شوریده بخت نه زیبای تاج و نه زیبای تخت
بدین مرد بی دانش ناپاک خو همی تاج حاجت آمد آرزو
بشمشیر دو دستش ببرید گفت که این دست را بی بدی نیست جفت
دو دستش ببرید گفتا و پای ببرید تا ماند ایدر بجای
زهی کشیدش ز انو بپای برآمد ز دو ناگه گره تا بپای
زهی دیگر از بار تش بر کشید همی راند تا زیر پایش رسید
بفرمود تا گوش و بینیش بست ببریدند و خود بار بی بر نشست
بفرمود کین مرد بی نیک و زم ببرادید تا خویش آمد بشم
منادی گری گرد لشکر بکند بدرگاه بهر خیمه بگشت
که ای بنده کاین جنگ او کیش مشورید بیهوده بر جای خویش
چو ماهوی با داد که بر جان شاه بنخشود هرگز سپنداد گاه
ورا کشتن آسان بدی اگر او بفرزند بیا سان بدی
دگر گفت بر کشتن شهریار ز ترکان چرا خواب بی کارزار
سرش را بفرجام بر بیست بیفکند پیش و بخون درنشست
سه پور جوانش بر لشکر بد همه سر بسر تاخت و افسر نبد
همانجا بلند آتشی بر فروخت پدر را و هر سه پسر را بسوخت
از آن تخم کش پس در زمانه نماند دگر ماند هر کس که دیدی براند
بزرگان ایران دوده نفرین کنند سر از کشتن شاه پر کین کنند
که نفرین و باد هرگز مباد که او را ز نفرین پشتی نداد
چرا او همه بد کرد با شهریار زمانی ندید از بد روزگار
زمانی که دیدار بد تاریان رسید از فلک تا زبان آسمان
حصاری بشهر بهاوند بود که بر تو ز کوه دماوند بود
پراکنده از لشکر نزد کرد گروهی ورا ان جهان کشته گرد
بسی بیشه و کار زاری شدند کدیور بسی هم حصاری شدند

خر شد

خبر شد به سعد و فرخنده بخت　　ازان ملک و صعب و زان تاج و تخت
چو آن کار با نامه شد نیک اوفتاد　　میانش ببستی کین و جنگ اوفتاد
بفرجام روزی جهان دیده سعد　　خراشنده شیر و خروشنده رعد
به تیر و کمان با فلک جست سود　　فلک هم به تیر و کمان کرد زور
زنی ها و نی بس زبن زد بام　　سر و گردنش در شکم شد تمام
ببغداد بر بر گران گشته　　به برگشته از گوشه شد کشته
خبر شد ازین حال از عجم　　که آن مهتر از نامداران شد بسر
کسی کر پس این سخن کرد رد
مرا زین همه گفته سودی بود　　زنامم زمان آمدم گفت بود
چو برداشتم زین سخن کلک نظم　　کشیدم همه چو اندر سلک نظم
چو بگذشت سال از برم شصت و پنج　　فزون کردم اندیشه درد و رنج
بزرگان با دانش آزادگان　　نبشتند یکسر همه رایگان
جز احسنت ازیشان نبد بهره‌ام　　همی گفت احسنتشان زهره‌ام
بد اندیش کش روز نیکی مباد　　سخنهای نیکم به بد کرد یاد
چو بر باد دادند رنج مرا　　نبد حاصلی سی و پنج مرا
سر بدره‌های کهن بسته ماند　　وزان بد روشن دلم خسته ماند
که کارش همه ساله باد ارزان　　ز نزد بزرگان دوشن روان
ازو یم خورد و پوشش و سیم و زر　　وزو یافتم جنبش پای و پر
جهاندار اگر نیستی تنگ دست　　مرا بر سر گاه بودی نشست
جهان تش ستایم که تا در جهان　　سخن باشد آشکار و نهان
که جاوید باد افسر و مسند و　　همیشه بکام دلش کار کرد
سر آمد کنون قصه یزدگرد　　بماه سفندارمذ روز ارد
تن شاه محمود آباد باد　　سرش سبز و جان و دلش شاد باد
چو روز جوانی به پیری رسید　　زنامم سر آورد گفت و شنید
نه ممسک بدین پادشاه و قت　　که از من کلام از من سخنهاش گفت

ز حلوان سپه سوی آن حصن راند　　بگفت نامه روز مهندی بخواند
بسی مردم اندر میان کشته شد　　بخون و بخاک اندر آغشته شد
بجنگ آمد آنگه که روز از نوک تیر　　همی ماه زاد و خت برج بیر
یکی زد به تیر شش بازوی شیر　　اگر راست خواهی ببازوی بهر
ز نعمان بنعمان بشیر یارانه　　حدیقه همان نامه هم کی خواند
ازان شهر برگشت یکسر سپاه　　بدان بم که بگذشته بد روزگار
فرستاد و عمر بیسر راربی　　بزرم فرخ زاد و خندیده پی
کزشن آزرو باشتان غم خورد
ازین نامه شهریاران نماند　　حدیثی هم الحکم زد فقر بخواند
کنون زین سپس روز عمر بود　　چو دین آورد تخت و منبر بود
بتاریخ شاهان نیاز آمدم　　بپیش اختر دیر ساز آمدم
نشسته نظاره من از دورشان　　تو گفتی بدی بیژه مزدورشان
بسی و پنج سال از سرای سپنج　　بسی رنج بردم به امید گنج
بر پادشا صورتم برگرد　　فروزنده اخگر خواکشت کرد
کنون عمر نزدیک هشتاد شد　　امیدم بیکباره بر باد شد
ازین نامه از نامداران شهر　　علی دیلمی بودلف راست بهر
چو مر حسان آزادگان　　کم از وی نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج　　همی غلطم اندر میان دواج
چو سال اندر آمد به هشتاد و یک　　همی زیر بیت اندر آمد فلک
مرا از بزرگان ستایش بود　　ستایش جهان آفرینش بود
همش رای و هم دانش و هم نسب　　چراغ عجم آفتاب عرب
ز هجرت سیصد سال و هشتاد و چار　　بنام جهان داور کردگار
بدو ماندم این نامه را یادگار　　بس بود [illegible]
رعونت نبود زین پس از نظم کلک　　حکومت بداد اور کردم بلک
فزون یافت از من بانعام بهر　　ز نقشتادمان شید نقاعی شهر

و با من شد انچه بود نیست رنج — حدیث فقع بر نوشتم بنج
فقاعی نیرزیدم از گنج شاه — ازان من فقاعی خریدم براه

سخن انچه داد او چون شاهنامه — که ازین سخن را نکرد استماع
چو اندر تبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود

چو دشمن او گشت نج در تیرماه — زد بهیم او نشد بیاد ورد باد
اگر مصطفی بود ازو داستان — که اندیشه کردی ز دیرین داستان

بگفتی که من گر نها و سخن — بد او پیشتم از طبع او سخن
جهان از سخن کرده ام چون بهشت — ازین پیش تخم سخن کس نکشت

سخن گستران پی گران بوده اند — سخنهای اندازه پیموده اند
ولیک ارچه بودند ایشان بسی — همانا نگفت از میانشان کسی

ز ابیات شصت و پیاده دو هزار — سخن جمله در شیوه کارزار
ز شمشیر و تیر و کمان و کمند — ز کوپال و از تیغهای بلند

ز برگستوان و ز خفتان و خود — ز دریا و صحرا و از کوه و رود
ز مردان نامی و ز مصاف — ز گردان نامی و ز مصاف

ز گرگ و ز پیل و ز شیر و پلنگ — ز ماهی و از اژدها و نهنگ
ز عفریت و غول و ز جادو و دیو — ز ایشان بگردون رسیده غریو

چو بشنید این گونه گونه سخن — از آیین شاهان پیشین کهن
اگر خود جهاندار عالم بدی — نه در راه دانش گرامی بدی

و گر گونه گردی بکام نگار — بگفتن که هیچ نیابد بکار
نه گفتی به پیران شاه گنج — بعقبی شد آباد گنجم ز رنج

بنزد خداوند جان آفرین — بسی بهتر از این جهان آفرین
شفیعم محمد امامم علیست — بر هر دو جا هم فرج و لیست

اگر دو بپنداری ار رسول — زمین او فتند در محل قبول
مرا بس بود گفت مرسل بگیر — بدار القضا قصر آرام گیر

چو آباد دارم بعقبی سرای — چه خواهم ز دنیی مردم ربای
خدایا تویی داور دستگیر — بخشای تقصیر این مرد پیر

روان بر از مقام صفی — فرود آید در حضرت مصطفی
نویسنده گوید ازین پیشتر — بدیع سخن مرد حرف شمر

الغنای معون البسی — همی گفت در مثنوی هر کسی
بدان هر یکی کان حکیمان پیش — روا داشتندش ز فکر خویش

درین دور کار آینه جویی — که نه ابر دیمست نه آب جوی
جز آهسته این قوم دیر قرش — پس از صد جفا بر قفای کش

بزرگان اگر خود کبیری بدی — کنند و نظر را العین الرضا
نماند بر قصه با بیستان — رخ دو بستان کرده داستان

الغنای معونه و او عطف — ازین داستان کهن شد عطف
ز ابطال و از تا یکان بیست چیز — الغنائی ابجد سقیبا وییز

نه بر باطلی ماند و نه بر حقی — کسی اندر جایگاه وثقی
حکیمان پیشین بگفتار پیش — نمودند با خلق مقدار خویش

همانا وران بود کار قدیم — طریقی است آن گروه سلیم
به بسیاری نظم کوشیده اند — ابا بیستی در آتش بوشیده اند

وزان عهد لیکن به بستان رسید — به بسیار گفتن بنیز اوجشته
با سقاط حرف نه من حرف — بکر دو ندیم گرانمایه صرف

کنون عیب اندر گویندگان — ازان پس هم گفتار ناگفتگان
سخن منتی از ان بوی با رنگ طرز — سخن را بجان گرامیست ارز

سخن را ابر بجایی رسید — که از چشم اندیشه شد ناپدید
تجنیس و ترصیع و تشبیه نام — سخن گشت کامل صنعت تمام

بنز و سخن وا نسخ جواز نیست — چو هر گلستان چمن خواه نیست
سخن را سخن در بود خواه بستان — ز تسبیح و بهاران با بستان

بجوهر که رغبت کند از قیاس — ز هر بس فزون مرد گوهر شناس
اگر مرد دهقانی شهر نیست — وزان در سخن لذت و بهره نیست

گلستان

$500

A830

SHAH NAMEH OF FIRDOUSI. Persian MS. or early XVII century with 46 miniatures. In contemporary binding covered with modern morocco. (830) $500

A830

BOUND BY RIVIERE & SON

SHAH NAMEH
OF
FIRDAUSI

PERSIAN MS.
18TH CENTURY

